

فرهنگ نامہی

اندیشہی

مارکسیستی

ویراستاران: تام باتامور، وی. جی. کیرنن، رالف میلی بند
مترجم: اکبر معصوم بیگی

فرهنگ نامه‌ی اندیشه‌ی مارکسیستی

با برگردان اکبر معصومیگی تاکنون انتشار یافته است:

نویسنده، نقد و فرهنگ	جورج لوکاچ	نشر دیگر
جبر انقلاب (دیالکتیک و سنت مارکسیستی کلاسیک)	جان ریزر	نشر دیگر
سه پژوهش در جامعه‌شناسی هنر (پرودون، مارکس، پیکاسو)	ماکس رافائل	
درآمدی بر ایدئولوژی	تری ایگلتن	
اکولوژی مارکس (ماتریالیسم و طبیعت)	جان بلامی فاستر	نشر دیگر
مارکسیسم و نقد ادبی	تری ایگلتن	نشر دیگر
مارکس و آزادی	تری ایگلتن	
مارکسیسم و فلسفه	الکس کالینیکوس	نشر دیگر
درآمدی تاریخی بر نظریه‌ی اجتماعی	الکس کالینیکوس	
هگل و فلسفه‌ی دین	ریموند پلنت	
هگل و فلسفه‌ی تاریخ	جوزف مک‌کارنی	
دموکریتوس	پل کارتلج	
فوتبال در آفتاب و سایه	ادواردو گالناتو	نشر دیگر
هایدگر و هستی و زمان	جاناناتان ری	
ارسطو و فن شعر	کنت مک‌لش	
زندگی و هنر پیکاسو	لوتار بوخ‌هایم	
زندگی و هنر ون‌گوگ	پی‌یر کابان	
زندگی و هنر سزان	امبرواز ولار	
شاهکار	امیل زولا	
پول	امیل زولا	
زولا	ژان آلبر بدر	

فرهنگ نامہ ی اندیشہ ی مارکسیستی

ویراستہ ی

تام باقامور

وی. جی. کیرنن، رالف میلی بند

اکبر معصومیگی



عضو ناشران ۸۰

عنوان و نام پدیدآور: فرهنگ‌نامه‌ی اندیشه‌ی مارکسیستی / ویراستاران تام باتامور؛ مترجم اکبر معصوم‌بیگی
 مشخصات نشر: تهران: بازتاب نگار، ۱۳۸۷.
 مشخصات ظاهری: ۸۴۴ ص.
 شابک: ۲۳۵۰۰۰ ریال :
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی:
 یادداشت: کتاب‌نامه. نمایه. واژه‌نامه.
 موضوع: کمونیسم — واژه‌نامه‌ها — فارسی
 موضوع: سوسیالیسم — واژه‌نامه‌ها — فارسی
 شناسه افزوده: باتامور، تامس برتون، ۱۹۹۲-۱۹۲۰م. ویراستار
 شناسه افزوده: معصوم بیگی، علی اکبر، ۱۳۲۹ - مترجم
 رده بندی کنگره: ۱۷HX/۴ ۱۳۸۷
 رده بندی دیویی: ۳۳۵/۴۰۳
 شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۶۷۹۲۱

987-964-8223-44-6

A Dictionary of Marxist thought, 2nd ed., 1991.

Bottomore, Thomas Burton

♦ فرهنگ‌نامه‌ی اندیشه‌ی مارکسیستی

تام باتامور، وی. جی. کیرنن، رالف میلی‌بند
 اکبر معصوم‌بیگی
 چاپ اول: ۱۳۸۸
 شمارگان: ۱۶۵۰
 صفحه‌آرایی و طرح جلد: آتلیه بازتاب‌نگار
 چاپ و صحافی: نگاران شهر - کتیبه
 قیمت: ۳۲۰۰۰ تومان
 حق چاپ و نشر محفوظ

♦ نشر بازتاب‌نگار

صندوق پستی ۱۴۳۳۵/۱۱۷۴
 تلفن - دورنگار: ۸۸۹۰۴۹۵۴
 شابک: ۶-۴۴-۸۲۲۳-۹۶۴-۹۸۷
 baztabnegar@hotmail.com

پیش‌گفتار مترجم

بیش از صد سال از آشنایی ایرانیان با اندیشه و کردار سوسیالیستی می‌گذرد. گرچه در این صد سال، در این زمینه، در زبان‌های دیگر انواع فرهنگ‌نامه‌ها، دایره‌المعارف‌ها و دانش‌نامه‌ها تدوین و منتشر شده است، هنوز فرهنگ‌نامه‌یی به زبان فارسی انتشار نیافته است که هم از جنبه‌ی علمی پایه‌یی بلند و پذیرفتنی داشته باشد، هم از میان نحله‌های گوناگون اندیشه‌ی مارکسیستی در پی تبلیغ بینشی خاص نباشد و هم از همه‌ی جهات جامع باشد و نکته‌یی را فروگذار نکرده باشد. فرهنگ‌نامه‌ی حاضر برای برآوردن این نیاز اساسی در عرصه‌ی علوم اجتماعی و انسانی به فارسی در آمده است. این فرهنگ که با سرویراستاری تام باتامور و هم‌کاری ویراستارانه‌ی سه تن از پژوهندگان برجسته‌ی این عرصه‌ی فکری و همگامی بیش از صد تن از متخصصان اندیشه‌ی سوسیالیستی فراهم آمده است، تا حدودی فرهنگ‌نامه و تا حدودی دایره‌المعارف است؛ و هدف از تدوین آن این است که برای کاربران و علاقه‌مندان راهنمایی روشن اما پژوهشگرانه هم به مفهوم‌های بنیادی مارکسیسم و هم به افراد و مکتب‌های فکری‌یی فراهم آورد که کاروبارشان در شکل‌بخشیدن به کالبد اندیشه‌های مارکسیستی از روزگار مارکس تاکنون یاری رسانده است. فرهنگ/اندیشه‌ی مارکسیستی به گونه‌یی سامان‌یافته است که هم به کار کسانی بیاید که در جریان پژوهش‌های خود به مفهوم‌های مارکسیستی برمی‌خورند و هم برای کسانی سودمند است که می‌خواهند از نظریه و آموزه‌یی آگاهی یابند که در تکوین و شکل‌گیری جهان کنونی سهم بنیادی داشته و هم‌چنان نیز تأثیرگذار است.

گرچه نویسندگان این فرهنگ‌نامه کوشیده‌اند دشوارترین مفهوم‌ها و معانی را به ساده‌ترین زبان درآورند، اما از آن‌جا که مقتضای فرهنگ‌نامه‌نویسی و دایره‌المعارف‌نویسی زبانی فشرده و به اصطلاح «کپسولی» است و نویسنده‌ی هر مدخل ناچار است گسترده‌ترین مفهوم‌ها را حداکثر در چهار - پنج‌هزار واژه بگنجانند، طبعاً از فشرده‌نویسی‌گزیری نیست و هم‌چنان که در یادداشت ویراستاران نیز آمده است دست‌کم در دو حوزه‌ی فلسفه و اقتصاد فهم مدخل‌ها نیازمند آشنایی اجمالی و پیشین با این دو رشته است. باین‌همه، همه‌ی کوشش مترجم بر آن بوده است که زبان ترجمه ساده، روشن و عاری از پیرایه‌های ادبی معمول باشد. وانگهی، در این سی - چهل سال اخیر زبان فارسی توانایی بسیار بیش‌تری برای بیان مفاهیم و معانی فنی علوم انسانی و اجتماعی یافته است. از این‌رو، در واژه‌گزینی در وهله‌ی نخست و تا حد امکان سعی رفته است که از برابرنهاده‌های کارشناسان هر رشته بهره‌گیری شود، ولی خواننده‌ی تیزبین به فراست درخواهد یافت که در فرهنگ‌نامه‌یی با این پهنا و درازا، آن هم در رشته‌هایی که پیشینه‌ی آن‌ها در فرهنگ و زبان فارسی به شصت - هفتاد سال هم نمی‌رسد، در بسیاری از موردها واژه‌سازی ناگزیر است. از این‌رو، هر جا که لازم آمده با قید همه‌ی شرایط احتیاط و رعایت کامل موازین زبان‌شناسی و مبانی واژه‌گزینی، واژه‌های تازه ساخته‌ام. اصل راهنمای من در واژه‌گزینی، سادگی و کوتاهی واژه، فهم‌پذیری و سازگاری واژه‌ی نوساخته با روح زبان فارسی معیار و سرانجام، چنان‌که گذشت، جای‌گزین‌ناپذیری آن با واژه‌های رایج در میان اهل حرفه بوده است. از آن‌جا که برابرنهاده‌های واژه‌ها را در پای صفحه‌های کتاب نیاورده‌ام، کوشیده‌ام در بخش

واژه‌نامه دایره‌ی ذکر معادل‌ها را بسیار گسترده بگیرم تا احیاناً معادلی از چشم خواننده پوشیده نماند. گذشته از این، از ترجمه‌ی برخی از اصطلاح‌ها (مانند هژمونی) و مکتب‌ها و مشرب‌های فکری و سیاسی (مانند سوسیالیسم، کمونیسم، فاشیسم، لیبرالیسم، رفورمیسم و ...) خودداری کرده‌ام. گمان من این است که در مورد دوم بیش‌تر خوانندگان تصدیق دارند که ترجمه‌ی این‌گونه اصطلاح‌های جاافتاده جز سردرگمی حاصلی در بر ندارد و بیم آن است که ترجمه و معادل‌سازی، مفهوم مورد نظر را یک‌سر از معنا تهی سازد. در مورد نخست همین بس که خواننده به مدخل ذیل «هژمونی» رجوع کند تا دریابد که کاربرد خاص این مفهوم در نوشته‌های کسانی چون گرامشی شانی به این اصطلاح بخشیده است که تقریباً ترجمه‌ناپذیر است. باین‌همه، در جاهایی که لازم آمده است (مانند رویونیسم، رفورمیسم، اتوماسیون و ...) معادل آن را با خط مایل (/) در همان‌جا به دست داده‌ام و در برخی از موردها در سراسر کتاب به معادل مورد نظر ارجاع داده‌ام. بنابراین، برای نمونه، ذیل رفورمیسم یا اتوماسیون یک‌جا ذیل همین معانی و یک‌جا هم ذیل اصلاح‌طلبی و خودکاری به مدخل مورد نظر ارجاع داده‌ام. گذشته از این، سعی شده است که ضبط نام‌های خاص به تلفظ اصلی نزدیک باشد.

ویراستاران در پایان هر مدخل، آثار و نوشته‌هایی را «برای آگاهی افزون‌تر» به خواننده معرفی کرده‌اند. از آن‌جا که نام و تاریخ انتشار و نشانی این آثار در «کتاب‌نامه»ی پایان کتاب آمده است، مناسب آن دیدم که در پایان هر مدخل فقط به ذکر نام نویسنده و تاریخ انتشار اثر مورد نظر اکتفا کنم و خواننده‌ی علاقه‌مند و پی‌گیر را به «کتاب‌نامه» حواله دهم. پاره‌یی از منابع که در اصل به زبان انگلیسی است فقط یک تاریخ دارد، ولی پاره‌یی دیگر، هم تاریخ انتشار اثر به زبان اصلی و هم تاریخ انتشار ترجمه‌ی انگلیسی را در بر دارد.

سخن آخر آن که فرهنگ‌نامه‌ی/اندیشه‌ی مارکسیستی از روی ویراست دوم و نهایی این کتاب در ۱۹۹۸ به فارسی درآمد و از این رو در ترجمه‌ی فارسی نیازی به ذکر نام مدخل‌های افزوده به ویراست دوم ندیدم. فهرست مدخل‌های افزوده در متن انگلیسی در آغاز کتاب آمده است.

اکبر معصومیگی - بهار ۱۳۸۷

درآمد ویراستاران

یک صد سال پس از مرگ مارکس اندیشه‌هایی که او به جهان عرضه کرده است یکی از زنده‌ترین، سرشارترین و تأثیرگذارترین جریان‌های اندیشه‌ی مدرن را تشکیل می‌دهند و آشنایی با آن‌ها برای همه‌ی کسانی که در علوم اجتماعی کار می‌کنند یا در جنبش‌های سیاسی درگیرند ضروری است. با این‌همه، این نکته نیز روشن است که این اندیشه‌ها به هیچ شکلی از ثبات یک دستگاه فکری بسته و تکمیل‌شده دست نیافته‌اند، بلکه همچنان فعالانه رو به تکامل‌اند، و در جریان سده‌ی کنونی شکل‌های بسیار رنگارنگی به خود گرفته‌اند. این امر نه تنها از راه گسترش به زمینه‌های تازه‌یی از پژوهش، بلکه هم‌چنین از رهگذر تمیز و تفکیک درونی نیز دست داده است؛ و این‌همه، از یک سو، در پاسخ به داوری‌های انتقادی و جنبش‌های فکری نوین و، از دیگر سو، در پاسخ به اوضاع و احوال اجتماعی و سیاسی در حال دگرگونی روی داده است.

در فاصله‌ی انتشار نخستین ویراست این کتاب، اندیشه‌های مارکسیستی، از هنگام بحث و جدل‌های بزرگ پاره‌ی نخست سده‌ی بیستم، شاید بیش از هر وقت دیگر مورد تفسیرهای گوناگون قرار گرفته و به چالش کشیده شده است. در این ویراست تازه، ما با گنجاندن بسیاری از مدخل‌های تازه، و افزوده‌های اساسی، یا بازنگری در مدخل‌های موجود، این دگرگونی‌ها را به حساب آورده‌ایم و بر پایه‌ی آن، نویسندگان ما به بازاندیشی در نظریه‌ی تاریخ مارکسیستی، تحولات پسا جنگ سرمایه‌داری، مسایلی که جامعه‌های سوسیالیستی را احاطه کرده، و به‌ویژه موضوع‌های جدل‌انگیزی چون برنامه‌ریزی اقتصادی و سوسیالیسم بازار پرداخته‌اند.

بنابراین، این ویراست تازه، راهنمای باز هم فراگیرتر و نوآمدتری درباره‌ی موضوع‌های بنیادی مارکسیسم فراهم می‌آورد، تفسیرها و نقدهای گوناگون را به حساب می‌گیرد و راهنمایی فراگیرتر و نوآمدتر به آن افراد و مکتب‌های فکری است که کار و بارشان در شکل‌بخشیدن به اندیشه‌های مارکسیستی، از روزگار خود مارکس به این سو، یاری رسانده است. این فرهنگ طوری طراحی شده است که برای بسیاری از دانش‌جویان و آموزگاران در سطوح عالی آموزشی، که در دوره‌ی تحصیلات خود با مفهوم‌های مارکسیستی روبرو می‌شوند، سودمند و کارآمد باشد و نیز برای شمار بزرگی از خوانندگان عام که می‌خواهند درباره‌ی نظریه و آموزه‌یی آگاهی به دست آورند که در شکل‌بخشیدن به نهادها و شیوه‌های عمل در جهان کنونی نقشی بزرگ داشته است و هم‌چنان نیز دارد. مدخل‌ها، تا آن‌جا که سرشت موضوع‌ها امکان می‌دهد، به شیوه‌یی عرضه شده‌اند که برای خواننده‌ی نامتخصص نیز دسترس‌پذیر باشند؛ اما پاره‌یی موردها هست، به‌ویژه در علم اقتصاد و فلسفه، که در آن کاربرد اصطلاح‌های فنی ناگزیر است، و در این زمینه‌ها باید پیشاپیش از دانشی برخوردار بود.

هر مدخل به این نیت تنظیم یافته که به‌خودی‌خود کامل باشد، اما هر جا که به دلیل دریافت کامل‌تر از مفهوم، مسئله یا تفسیری ویژه، لازم آمده که به دیگر مدخل‌ها رجوع شود، ارجاع‌های درون متنی به این مدخل‌ها با حروف سیاه در متن مشخص شده‌اند. در این ویراست تازه به پاره‌یی از متن‌های اصلی مارکسیستی مدخل‌های تازه‌یی

اختصاص یافته است؛ عنوان این متن‌ها در فهرست مدخل‌های تازه آمده است. هم‌چنین نمایه‌ی کلی در پایان کتاب آمده اند که خواننده می‌تواند از رهگذر آن به تمامی ارجاع‌ها به یک شخص یا موضوع خاص راه ببرد. در پایان هر مدخل پیشنهادهایی برای مطالعه‌ی افزون‌تر ارائه شده است؛ همه‌ی آثاری که در این بخش‌ها آمده و نیز آثاری که در متن آمده با مشخصات کامل در کتاب‌نامه‌ی کلی آمده است؛ این کتاب‌نامه نیز به تمامی نوآمد و بازنگری شده است. هم‌چنین کتاب‌نامه‌ی جداگانه‌ی از نوشته‌های مارکس و انگلس، که در متن به آن‌ها اشاره رفته (و معمولاً به اختصار برگزار شده است)، در نظر گرفته شده و این فقره، افزون بر جزئیات کامل چاپ آثار هر فرد، شامل آگاهی‌هایی درباره‌ی ویراست‌های مجموعه‌ی آثار آنان نیز می‌شود.

تام باتامور، وی. جی. کیرنن

لارنس هریس، رالف میلی‌بند

نمایه‌ی پدیدآورندگان

آرتور، کریستوفر جی. (Christopher J. Arthur) برایتون
آسترگارد، جی. (G. Ostergaard)
اجلی، روی (Roy Edgley) برایتون
آرتو، آندرو (Andrew Arato)
استدمن جونز، گرت (Gareth Stedman Jones) کالج کینگ، کیمبریج
اوٹوویت، ویلیام (William Outhwaite) دانشگاه ساسکس
باتامور، تام (Tom Bottomore) استاد بازنشسته، دانشگاه ساسکس
بایرز، تی. جی. (T. J. Byres) دانشکده‌ی مطالعات شرقی و آفریقایی، دانشگاه لندن
برامال، کریس (Chris Bramall) کالج سیدنی ساسکس، کیمبریج
برٹ، میشل (Michèle Barrett) دانشگاه سیتی، لندن
برک، پیتر (Peter Burke) کالج ایمنوئل، کیمبریج
برنستاین، هنری (Henry Bernstein) مؤسسه‌ی سیاست توسعه و مدیریت، دانشگاه منچستر
بروس، دابلو. (W. Brus) کالج سینت آنتونی، آکسفورد
بکسندال، لی (Lee Baxandall) آشکاش، ویسکانسین
بیلیگ، مایکل (Michael Billig) دانشگاه لاف‌برو
پات‌نایک، پرابات (Prabhat Patnaik) دانشگاه جواهر لعل نهرو، دهلی نو
پاهاسکار، روی (Roy Bhaskar) کالج لینکر، آکسفورد
پتروویچ، گاج (Gajo Petrović) دانشگاه زاگرب
پیرس، برایان (Brian Pearce) نیوبارنت، هرتس
پینکنی، تونی (Tony Pinkney) دانشگاه لنکستر
تدبنتون (Ted Benton) دانشگاه اسکس
ترنر، براین اس. (Bryan. S. Turner) دانشگاه اسکس
توپوروسکی، یان (Jan Toporowski) پلی‌تکنیک ساوث بنک، لندن
تیلور، جان جی. (John G. Taylor) پلی‌تکنیک ساوث بنک، لندن
تیلور، ریچارد (Richard Taylor) کالج دانشگاه سوان سی
جانستن، مانتی (Monty Johnstone) لندن
جسپ، باب (Bob Jessop) دانشگاه لنکستر

جکوبی، راسل (Russel Jacoby) لس آنجلس
جینیگز، جرمی (Jeremy Jennings) کالج دانشگاه سوان سی
جیراس، نورمن (Norman Geras) دانشگاه منچستر
دایموند، استنلی (Stanley Diamond)
دسای، مگناد (Meghnad Desai) دانشگاه اقتصاد لندن
دور، الیزابت (Elizabeth Dore) پلی تکنیک پورت اسموٹ
دویچر، تامارا (Tamar Deutscher)
دیمسکی، گری ای. (Gary A. Dmymski) دانشگاه کالیفرنیا، ریورساید
دیواین، پت (Pat Devine) دانشگاه منچستر
دیویدسن، بزیل (Basil Davidson) کانون مطالعات آفریقای غربی، دانشگاه بیرمینگام
دیویس، آر. دابلیو. (R. W. Davies) دانشگاه بیرمینگام
رابرتس، جولین (Julian Roberts) انجمن معماری دانشکده‌ی معماری
رادیکس، کاتالین (Katalin Radics) مؤسسه‌ی زبان‌شناسی، آکادمی علوم مجارستان
راس، جورج (George Ross) دانشگاه هاروارد
رکس، جان (John Rex) دانشگاه وارویک
سایمن، راجر (Roger Simon) ریچموند، سوری
سویزی، پل (Paul Sweezy) نیویورک
شاو، ویلیام ایچ. (William H. Show) دانشگاه ایالتی تنسی
شرام، استوارت آر. (Stuart R. Schram) کانون فرهنگ مطالعات آسیای شرقی، دانشگاه هاروارد
شوستک ساسون، آن (Ann Showstack Sassoon) پلی تکنیک کینیگستون، سوری
شول کایند، یوجین (Eugene Schulkind)
شیخ، انور (Anwar Shaik) دانشکده‌ی نوین پژوهش اجتماعی، نیویورک
علوی، حمزه (Hamza Alavi) دانشگاه منچستر
فاین، بن (Ben Fine) کالج برک بک، دانشگاه لندن
فرگه، سوتزا (Zsuzsa Ferge) مؤسسه‌ی جامعه‌شناسی و سیاست اجتماعی، دانشگاه اوتووس لورند، بوداپست
فسچر، ایرینگ (Iring Fetscher) دانشگاه فرانکفورت
فولی، دانکن (Duncan Foley) کالج بارنارد، دانشگاه کلمبیا
فهر، فرنه (Ferenc Fehér) دانشگاه جدید پژوهش اجتماعی، نیویورک
فیسک، میلتن (Milton Fisk) دانشگاه ایندیانا
فینلی، مازز (Moses Finley)
کارلباخ، جولیوس (Julius Carlebach) مدرسه‌ی عالی مطالعات کلیمی، هایدلبرگ
کارور، ترل (Terrell Carrer) دانشگاه بریستول
کامنکا، یوجین (Eugene Kamenka) دانشگاه ملی استرالیا
کامینتر، ایان (Ian Cummins) دانشگاه موناش
کتر، ناومی (Naomi Katz) دانشگاه ایالتی سان فرانسیسکو

کل، فیلیپ ال. (Philip L. Kohl) کالج ولسلی، ماساچوست
کلِمن، یانوش (János Kelemen) آکادمیا دونگریا، رُم
کمَنیتسر، دیوید (David Kemnitzer) دانشگاه دولتی سان فرانسیسکو
کوتس، دیوید (David Coates) دانشگاه لیدز
کووالیک، تادیوش (Tadeusz Kowalik) آکادمی علم لهستان، ورشو
کی، کریستوبال (Cristóbal Key) مؤسسه‌ی بررسی‌های اجتماعی، لاهه
کی، هاروی جی. (Harvey J. Kaye) دانشگاه ویسکانسین در گرین‌بی
کیچینگ، گوین (Gavin Kitching) دانشگاه نیوساوت ویلز
کیرنن، وی. جی. (V. G. Kiernan) استاد بازنشسته‌ی دانشگاه ادینبورو
گتزلر، ایسرائل (Israel Getzler) دانشگاه عبری اورشلیم
گرین‌پرگ، دیوید (David Greenberg) دانشگاه نیویورک
گودی، پاتریک (Patrick Goode) پلی‌تکنیک تامس، لندن
گیسانی، پائولو (Paolo Giussani) میلان
لارین، خورخه (Jorge Larraín) دانشگاه بیرمینگام
لوکس، استیون (Steven Lukes) مؤسسه دانشگاهی اروپا، فلورانس
لیپیتز، آلن (Alain Lipietz) کانون مطالعات آینده‌نگر اقتصاد ریاضی کاربردی در برنامه‌ریزی، پاریس
لیکاک، ایلاتی‌یر برک (Eleanor Burke Leacock)
لین، دیوید (David Lane) کالج ایمنوئل، کیمبریج
مارکوویچ، میهایلو (Mihailo Marković) دانشگاه بلگراد
مساروش، ایشتوان (István Mészáros) لندن
مک‌این‌تایر، استوارت (Stuart Macintyre) دانشگاه ملبورن
مک‌لنن، دیوید (David Ma Lellan) دانشگاه کنت
مک‌هیو، فرانک (Frank McHugh) واحد پژوهش اخلاق اجتماعی مسیحی، حوزه‌ی علمیه‌ی سینت‌جان، گیلفورد
مندل، ارنست (Ernest Mandler) وریتزه یونیورسیتیه‌ی بروکسل
مون، سایمن (Simon Mohun) کالج کوئین مری و وستفیلد، دانشگاه لندن
میلی‌بند، رالف (Ralph Miliband) لندن و تحصیلات تکمیلی، دانشگاه سیتی نیویورک
نوئل اسمیت، جفری (Geoffrey Nowell-Smith) لندن
ولرستاین، ایمانوئل (Immanuel Wallerstein) دانشگاه ایالتی نیویورک، بیرمینگام
وُلف، جنِت (Janet Wolff) دانشگاه لیدز
ویکس، جان (John Weeks) کانون پژوهش‌های توسعه، دانشکده‌ی مطالعات شرقی و آفریقایی، دانشگاه لندن
هاردینگ، نیل (Neil Harding) دانشکده‌ی مطالعات شرقی و آفریقایی، دانشگاه لندن
هارکورت، جی. سی. (G. C. Harcourt) کالج جیزز، کیمبریج
هاروی، دیوید (David Harvey) کالج سینت پیتر، آکسفورد
هتنی، بیورن (Björn Hettne) مؤسسه‌ی پژوهشی صلح و توسعه، دانشگاه گوتنبرگ
هجدیوش، اندوراش (András Hegedüs) بوداپست

هلد، دیوید (David Held) دانشگاه آزاد
هولتون، رابرت جی. (Robert J. Holton) دانشگاه فلیندرز جنوب استرالیا
هیلتون، آر. ایچ. (R. H. Hilton) دانشگاه بیرمینگام
هیملویت، سوزان (Susan Himmelweit) دانشگاه آزاد
هیمن، ریچارد (Richard Hyman) دانشگاه وارویک
یانگ، رابرت ام. (Robert M. Young) لندن
یو، استیون (Stephen Yeo) کالج راسکین، آکسفورد

نشانه‌های اختصاری و نمادها

ج = جلد

ف = فصل

فها = فصل‌های

ق = قسمت

ص = صفحه

صص = صفحه‌های

ویر = ویراسته‌ی

همان، پیشین = همان مأخذ، مأخذ پیشین

یاش = یادداشت شماره‌ی

اپ = اثر پیش گفته

پ = پاره‌ی

[] = افزوده‌ی نویسندگان و مؤلفان فرهنگ‌نامه

< > = افزوده‌ی مترجم

← بنگرید به فلان مدخل یا بهمان مأخذ

/ = دو کلمه یا مفهوم یا اصطلاح معادل، یا صورت‌های گوناگون ضبط برخی از نام‌ها (مانند لوکسمبورک /

لوکزامبورگ، فرهنگ پژوهی / مطالعات فرهنگی)

آدلر، ماکس (Adler, Max)

زاده‌ی ۱۵ ژانویه‌ی ۱۸۷۳ در وین؛ در گذشته‌ی ۲۸ ژوئن ۱۹۳۷ در وین. آدلر پس از تحصیل حقوق در دانشگاه وین وکیل دعاوی شد اما بیش‌تر وقت خود را وقف پژوهش‌های فلسفی و جامعه‌شناختی، سپس‌تر تدریس در دوره‌های فوق‌برنامه و کلاس‌های دانشگاه و نیز وقف فعالیت در حزب سوسیال‌دموکراسی اتریش (ا.س.پ.ا.) کرد. در ۱۹۰۳ همراه با کارل رنر و رودلف هیلفردینگ آموزشکده‌ی کارگری را در وین بنیاد نهاد؛ و در ۱۹۰۴ همراه با هیلفردینگ مرکز پژوهش‌های مارکس را پایه‌گذاری کرد. از هنگام نخستین جنگ جهانی با جناح چپ ا.س.پ.ا. پیوند گرفت، به‌شدت به پشتیبانی از جنبش شوراهای کارگری برخاست و از نویسندگان دایمی جنگ طبقاتی (نشریه‌ی جناح چپ حزب سوسیال‌دموکراسی آلمان) از نخستین سال انتشار آن در ۱۹۲۷ به شمار می‌آمد. یاری فکری اصلی آدلر به مارکسیسم اتریشی کوشش اوست برای پایه‌ریزی بنیادهای معرفت‌شناختی مارکسیسم هم‌چون نظریه‌ی جامعه‌شناختی که در آن آدلر سخت زیر تأثیر اندیشه‌های نوکانتی در عرصه‌ی فلسفه‌ی علم، و نیز پوزیتیویسم ارنست ماخ قرار داشت. بااین‌همه، او به‌نحو گسترده در دیگر موضوع‌ها نیز قلم زد، و پژوهش‌های دل‌پذیری درباره‌ی انقلاب، دگرگونی در طبقه‌ی کارگر پس از جنگ جهانی اول، روشن‌فکران، و حقوق و دولت (که در ضمن آن به انتقاد از «نظریه‌ی حقوقی ناب» هانس کلزن پرداخت) منتشر کرد. (نیز ← مارکسیسم اتریشی).

برای آگاهی افزون‌تر ← آدلر، ماکس ۱۹۰۴؛ ۱۹۱۴؛ ۱۹۲۲، ۱۹۳۰؛ بورده، ایوون ۱۹۶۷؛ هاینزل، پیتر ۱۹۶۷.

تام باتامور

آدورنو، تئودور (Adorno, Theodor)

زاده‌ی ۱۱ سپتامبر ۱۹۰۳ در فرانکفورت؛ در گذشته‌ی ۶ اوت ۱۹۶۹، در ویسپ سوئیس. آدورنو از دوره‌ی دبیرستان دل‌بستگی‌هایی هم به فلسفه و هم به موسیقی از خود نشان داد. پس از آن‌که در ۱۹۲۴ برای نوشتن اثری درباره‌ی هوسرل درجه‌ی دکتری گرفت، زیر نظر آلبان برگ و ادوارد اشترومان در وین آهنگ‌سازی و نواختن پیانو را آموخت. در ۱۹۳۱ به تدریس فلسفه در دانشگاه فرانکفورت پرداخت، اما با ظهور ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان را به قصد انگلستان ترک گفت. چهار سال بعد به ایالات متحد آمریکا رفت و در آن‌جا به مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی پیوست (← مکتب فرانکفورت). در ۱۹۵۰ همراه با مؤسسه به فرانکفورت بازگشت، درجه‌ی استادی گرفت و به مقام مدیریت مؤسسه رسید. گرچه آدورنو یکی از برجسته‌ترین نمایندگان مکتب فرانکفورت به شمار می‌آید، کارش از بسیار جهات بی‌همتا است. در نگاه نخست پاره‌یی از آرای او در باب جامعه‌ی معاصر غریب می‌نماید. او بر آن است که ما در جهانی به سر می‌بریم که یک‌سر در چنگ شبکه‌ی توبرتویی گرفتار است که تارهای آن را دیوان‌سالاری، دستگاه اداری و فن‌سالاری بافته‌اند. فرد چیزی متعلق به گذشته است: عصر سرمایه‌ی متمرکز، برنامه‌ریزی و فرهنگ توده‌یی آزادی شخصی را نابود کرده است. توانایی برای اندیشه‌ی انتقادی مرده و از میان رفته است. جامعه و آگاهی «به‌تمامی شیء‌واره» شده‌اند: به نظر می‌رسد جامعه و آگاهی دارای کیفیات اشیای طبیعی — یعنی دارای جایگاه شکل‌های داده‌شده و لایتغیر — شده‌اند (← شیء‌واره‌گی).

اما نمی‌توان اندیشه‌ی آدورنو را به‌تمامی دریافت اگر

ماکس ۱۹۴۷ (۱۹۷۲)؛ آدورنو، تئودور و دیگران ۱۹۵۰؛ باک مورس، سوزان ۱۹۷۷؛ هابرماس، یورگن ۱۹۷۱؛ رز، گیلیان ۱۹۷۸.

دیوید هیلد

آریستوکراسی (aristocracy)

از هنگامی که مارکس نخستین بار نظریه‌ی خود را در باب طبقه‌ی حاکم، هم‌سبزی آن با دیگر طبقه‌ها و شیوه‌هایی را طرح کرد که بر پایه‌ی آن طبقه‌ی حاکم هژمونی خود را حفظ می‌کند، بسیاری از تاریخ‌دانان از این نظریه بهره گرفتند تا جامعه‌های خاصی را در دوران گذشته تحلیل کنند: از یونان و روم باستان (فینلی ۱۹۷۳) و حکومت‌های کهن اروپای پیشاصنعتی (کولا ۱۹۶۲) تا جامعه‌های صنعتی سده‌ی نوزدهم (هابسباوم ۱۹۶۸). در تاریخ ژاپن نیز از همین دریچه نگریسته‌اند (هونجو ۱۹۳۵).

ارزش این رهیافت این بوده است که تاریخ اجتماعی تحلیلی‌تری را ترغیب می‌کند و رابطه‌ی میان رفتار اقتصادی، اجتماعی و سیاسی گروه‌های اجتماعی را نشان می‌دهد. تأثیر این رهیافت را (در آمیزش با رهیافت پاره‌تو، وبلن، وبر و دیگران) می‌توان در تاریخ‌دانان آریستوکراسی‌ها مشاهده کرد که غیرمارکسیست‌اند (استون ۱۹۶۵)، یا حتی ضدمارکسیست‌اند (هکستر ۱۹۶۱). با این همه، این تحلیل با مشکلاتی روبه‌رو شده است.

تاریخ‌دانان با دریافت این نکته که جامعه‌های خاص (روم در سده‌ی نخست پیش از میلاد، فلورانس در سده‌ی سیزدهم، فرانسه در سده‌های هفدهم و هجدهم و مانند آن) نمونه‌های زوال آریستوکراسی و ظهور «بورژوازی» و بازنمای عصری تازه‌اند، آغاز کردند. سپس‌تر تمایز میان این دو گروه در هر نقطه، خواه بر پایه‌ی سرمایه‌گذاری‌هاشان و خواه ایدئولوژی‌شان، در مورد این نمونه‌ها و دیگر نمونه‌ها، اگر نه محال، دست کم دشوار از کار درآمد. از این جاست که باریس پورشنف تاریخ‌دان شوروی از

محتوا را به بهای افدا کردن [شکل‌وارسی کنیم. آدورنو امیدوار است که از طریق «ضابطه‌بندی برانگیزاننده»، «مبالغه‌ی تکان‌دهنده» و «تأکید هیجان‌انگیز» پایه‌های ایدئولوژی‌ها را سست کند و شرایطی پدید آورد که از رهگذر آن جهان اجتماعی بار دیگر بتواند مرئی و آشکار گردد. بهره‌گیری گسترده‌ی او از شکل‌های مقاله و گزین‌گویه (که بهترین شکل آن در اخلاق صغیر به چشم می‌آید) مستقیماً حاکی از دغدغه‌ی او در مورد سست‌کردن پایه‌های آن‌چه او آن را دستگاه‌های فروبسته‌ی فکری می‌شمرد (برای نمونه ایدئالیسم هگلی یا مارکسیسم راست‌آیین) و جلوگیری از تصدیق بی‌بهره از تأمل و اندیشه‌ی جامعه است. او اندیشه‌های خود را به شیوه‌هایی عرضه می‌کند که از خواننده تأمل و ژرف‌اندیشی صرف طلب نمی‌کند بلکه خواهان کوششی انتقادی برای بازسازی اصیل است. آدورنو خواستار استمرار و ایجاد توانایی‌هایی برای نقادی مستقل، و پذیرش امکان دگرگونی اجتماعی بنیادی است.

گستره‌ی کار آدورنو شگفت‌آور است. مجموعه‌ی آثار او (که اکنون در قالب ویراستی معتبر منتشر می‌شود) به بیست‌وسه مجلد سر می‌زند (- ۱۹۷۰). این آثار دربردارنده‌ی نوشته‌هایی در زمینه و سراسر مرزهای فلسفه، جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، موسیقی‌شناسی و نقد فرهنگی است. در میان دستاوردهای او به نقدی انگیزاننده از همه‌ی مبانی نخستین فلسفی و نیز پرورش یک رویکرد ماتریالیستی و دیالکتیکی بی‌همتا (۱۹۶۶)، تحلیلی ارجمند (همراه با ماکس هورکه‌هایمر) از خاستگاه و سرشت خرد ابزاری (۱۹۴۷)، فلسفه‌ی در باب زیبایی‌شناسی (۱۹۷۰)، و بررسی‌های اصیل متعددی درباره‌ی فرهنگ، از جمله تحلیل‌هایی از چهره‌هایی چون شوئنبرگ و مالر (۱۹۴۹) و مباحثی در باب صنعت سرگرمی مدرن (۱۹۶۴) برمی‌خوریم. برای آگاهی افزون‌تر ← آدورنو، تئودور ۱۹۴۹ (۱۹۷۳)؛ ۱۹۵۱ (۱۹۶۷)؛ ۱۹۵۵ (۱۹۶۷-۱۹۶۸)؛ ۱۹۶۶ (۱۹۷۳)؛ ۱۹۷۰؛ آدورنو، تئودور و هورکه‌هایمر،

سرمایه‌داری نخست شکل «طبقه‌ها» را به خود می‌گیرند، زیرا تنها در این مورد است که عضویت گروه‌های اجتماعی را تنها مالکیت (یا نظارت و تسلط بر) وسایل تولید یا محرومیت از آن تعیین می‌کند. در جامعه‌ی جایگاهی پیشابورژوایی سامانه‌یی از جایگاه‌ها با مجوز قانونی بر تفاوت‌ها در مالکیت وسایل تولید سایه می‌افکند. آریستوکرات همیشه آریستوکرات می‌ماند و بدین‌سان مالک امتیازهای معین و دقیقاً تحدید یافته بود. نظام روابط مالکیت در پس پشت ساختار جایگاه‌ها پنهان بود. نظام جایگاهی تقریباً به‌خوبی فقط تا وقتی با نظام روابط مالکیت هم‌آهنگی داشت که زمین مهم‌ترین وسیله‌ی تولید و عمدتاً در تملک آریستوکراسی و کلیسا باقی ماند. ولی با ظهور بورژوازی شهری و تکامل سرمایه‌ی تجاری، کارگاهی و سرانجام صنعتی، و هم‌چنان که بورژوازی (تا حدودی در زمره‌ی اشراف درآمد) خود را بر قلمرو منافع کشاورزی بزرگ تحمیل کرد، پایه‌های این هم‌آهنگی بیش‌ازپیش سستی گرفت. آگاهی جایگاهی از بُنِ از آگاهی طبقاتی متمایز است. عضویت در یک جایگاه علی‌القاعده موروثی است، و این امر به‌وضوح از حقوق و امتیازات منسوب یا محرومیت از آن آشکار است. با این‌همه، عضویت طبقاتی بسته به آگاه‌شدن از جایگاه خود در فرایند تولید است؛ از این‌جاست که عضویت طبقاتی اغلب در پس پشت جهت‌گیری دل‌تنگانه نسبت به نظام جایگاهی دیرین، به‌ویژه در مورد «قشرهای میانین» بورژوایی، خرده‌بورژوایی و دهقانی، پنهان می‌ماند.

مارکس پیدایش آگاهی طبقاتی در بورژوازی و پرولتاریا را پی‌آمد پیکار سیاسی فزاینده‌ی طبقه‌ی سه با طبقات حاکم رژیم سابق توصیف می‌کند. او دشواری‌های سر راه تکامل آگاهی طبقاتی را با نمونه‌ی دهقانان خرده‌پای فرانسه شرح می‌دهد که به جای آن‌که به شیوه‌ی انقلابی خود را به صورت طبقه‌ی حاکم درآورند، از حق رأی خود بهره می‌گیرند تا خود را به انقیاد ارباب (ناپلئون سوم) درآورند:

«فئودالی کردن» بورژوازی فرانسه در سده‌ی هفدهم سخن به میان می‌آورد، حال آن‌که هابسباوم (۱۹۶۸) درباره‌ی آریستوکراسی بریتانیای سده‌ی نوزدهم می‌نویسد که آریستوکراسی «به معیارهای قاره‌یی <اروپا> تقریباً یک بورژوازی است». راهی برای بیرون رفت از این دشواری را بردی (۱۹۷۸) نشان داده است که اشراف استراسبورگ سده‌ی شانزدهم را «طبقه‌ی اجتماعی پیچیده‌ی مرکب از دوپاره، یکی اجاره‌گیر و دیگری بازرگان» توصیف می‌کند و به پژوهش در این زمینه می‌پردازد که آن‌ها در عمل چه‌گونه با هم یک‌پارچه شدند.

ابهام‌های پنهان در برداشت مارکس از طبقه نیز آشکار شده است. رولان موسینه تاریخ‌دان فرانسوی (۱۹۷۳) حمله‌ی نیرومند بر به‌کارگیری این اصطلاح «طبقه» برای توصیف گروه‌ها در جامعه‌های پیشاصنعتی برده است و واژه‌ی معاصر «جایگاه اجتماعی» را ترجیح می‌دهد. مؤثرترین پاسخ‌ها به این‌گونه انتقادات را تاریخ‌دانان و جامعه‌شناسانی داده‌اند که ارزش این مفهوم امروزی را پذیرفته‌اند، اما بر آن‌اند که تحلیل می‌بایست با هر دو مقوله‌ی «جایگاه اجتماعی» و «طبقه» به‌طور هم‌زمان کار کند (اوسووسکی ۱۹۵۷).

برای آگاهی افزون‌تر ← باتامور، تام ۱۹۶۶؛ بردی، تام ۱۹۷۸؛ فینلی، موزز ۱۹۷۳؛ هکستر، جی. ایچ. ۱۹۶۱؛ هابسباوم، اریک ۱۹۶۸؛ هونجیو، ایجیرو ۱۹۳۵ (۱۹۶۵)؛ کولا، ویتولد ۱۹۶۲؛ موسینه، رولان ۱۹۶۹ (۱۹۷۳)؛ استون، لارنس ۱۹۶۵.

پیتر برک

آزادی (freedom) ← رهایی؛ اصل موجبیت

آگاهی طبقاتی (class consciousness)

مارکس هم از آغاز میان موقعیت عینی یک طبقه و آگاهی ذهنی از این موقعیت، به سخن دیگر، میان عضویت طبقاتی و آگاهی طبقاتی قایل به تمایز شد. به معنای دقیق کلمه، تمایزهای اجتماعی در جامعه‌ی

گروه‌هایی از کارگران قرار گیرد. این امر دست کم می‌تواند به هم‌ستیزی‌هایی میان منافع کوتاه‌مدت و تنگ‌نظرانه‌ی کارگران ماهر منفرد در پیشرفت اجتماعی‌شان، و منافع کل طبقه بیانجامد. به همین دلیل، به‌ویژه اهمیت فراوان به هم‌بستگی داده می‌شود. تمایزگذاری در ساختار دست‌مزد و سوسه‌های رفاه افزون‌تر معمولاً موجبات تضعیف هم‌بستگی طبقاتی و از این رو تضعیف آگاهی طبقاتی در جامعه‌های بسیار پیشرفته را فراهم آورده است. در این فرایند، «پی‌آمد منزوی‌کننده»ی رقابت فردی برای کالاهای مصرفی تجمعی که دست کم به بخش‌هایی از طبقه‌ی کارگر هم رسیده است، شاید بتواند نقشی مشابه نقش «انزوای طبیعی» دهقانان خرده‌مالک فرانسوی در ۱۸۵۱ ایفا کند.

نزد کائوتسکی و لنین آگاهی طبقاتی کافی، یعنی سیاسی، فقط می‌تواند «از بیرون» به درون طبقه‌ی کارگر برده شود. لنین، افزون بر این، بر آن است که فقط «آگاهی طبقاتی اتحادیه‌ی» می‌تواند به‌طورخودجوش در میان طبقه‌ی کارگر سر برآورد؛ یعنی آگاهی از ضرورت و فایده‌ی نمایندگی منافع اتحادیه‌ی کارگری در برابر منافع سرمایه. آگاهی طبقاتی سیاسی را فقط روشن‌فکران می‌توانند پرورانند که چون خوب آموزش و آگاهی یافته‌اند و از فرایند تولید بی‌واسطه فاصله دارند، در موقعیتی قرار دارند که می‌توانند جامعه‌ی بورژوازی و روابط طبقاتی آن را در تمامیت‌شان دریابند. ولی آگاهی طبقاتی که روشن‌فکران می‌پرورانند و در نظریه‌ی مارکسیستی طرح می‌شود فقط می‌تواند مورد پذیرش طبقه‌ی کارگر قرار گیرد و نه بورژوازی یا خرده‌بورژوازی. لنین ابزار تشکیلاتی انتقال آگاهی به طبقه‌ی کارگر تجربی را «حزبی طراز نو»، یعنی حزب کادرهای انقلابیان حرفه‌ی می‌شمارد. در مقابل این برداشت لنینیستی، لوکزامبورگ در تکوین آگاهی طبقاتی، نقش تجربه‌ی اجتماعی و تجربه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی را برجسته می‌داند. حتا اشتباهات در جریان پیکارهای طبقاتی

تا جایی که میلیون‌ها خانواده در شرایط اقتصادی زیست می‌کنند که شیوه‌ی زندگی، منافع و فرهنگ‌شان را از شیوه‌ی زندگی، منافع و فرهنگ دیگر طبقات جدا می‌سازد، و در تضادی خصمانه با آن‌ها قرار می‌دهد یک طبقه را تشکیل می‌دهند. تا جایی که صرفاً پیوند دوسویه‌ی محلی میان این دهقانان خرده‌پا وجود دارد، و هم‌سانی منافع‌شان موجب پدیدآمدن هیچ‌گونه اجتماع، پیمان ملی و سازمان سیاسی در میان آن‌ها نمی‌شود، طبقه‌ی را تشکیل نمی‌دهند. بنابراین، قادر نیستند، خواه از طریق پارلمان و خواه کنوانسیون، منافع طبقاتی خود را تحمیل کنند. آن‌ها نمی‌توانند نماینده‌ی خویش باشند و دیگران باید نماینده‌ی آن‌ها باشند. نماینده‌ی آن‌ها باید در آن واحد در حکم ارباب و صاحب اختیار آن‌ها پدیدار شود... (هجدهم برومر، ب ۷)

تکوین آگاهی طبقاتی را در پرولتاریا می‌توان در حکم همتای ناکامی ضروری آگاهی طبقاتی سیاسی در میان دهقانان خرده‌مالک شمرد. در این مورد، هم‌ستیزی در آغاز محدود (برای نمونه مبارزه‌ی اتحادیه‌ی در بنگاهی خاص یا شاخه‌ی از صنعت) بر پایه‌ی هم‌سانی منافع گسترش می‌گیرد تا آن که به صورت امر مشترک کل طبقه درمی‌آید، که هم‌چنین ابزاری مناسب، به شکل حزب سیاسی، پدید می‌آورد. کار جمعی در کارخانه‌های بزرگ و مؤسسه‌های صنعتی، و وسایل ارتباطی بهبودیافته‌ی مورد نیاز سرمایه‌داری صنعتی، این اتحاد را تسهیل می‌کند. فرایند تکوین آگاهی طبقاتی با ظهور سازمان طبقاتی فراگیر تطبیق می‌یابد. آن‌ها متقابلاً یک‌دیگر را حمایت می‌کنند.

مارکس بر این امر کاملاً وقوف دارد که درک و پی‌جویی فعالانه منافع مشترک کل طبقه اغلب می‌تواند در تعارض با منافع ویژه‌ی کارگران منفرد یا

فرد — و این کنش‌ها را می‌توان با توجه به این آگاهی دریافت. (۱۹۷۱، صص ۵۰ تا ۵۱). بدین‌سان، طبقه‌یی که آگاهی‌اش به این طریق تعریف می‌شود چیزی نیست جز یک «فاعل تاریخی ممکن». طبقه‌ی عملاً موجود فقط در صورتی می‌تواند (به نحو موفقیت‌آمیز) عمل کند که به طریقی که این تعریف تجویز می‌کند از خود آگاه گردد، یا — به زبان هگلی — خود را از «طبقه‌یی در خود» به «طبقه‌یی برای خود» دگرگون سازد. اگر طبقه‌یی خاص مانند خرده‌بورژوازی، درواقع، ناتوان از این کار است یا (مانند پرولتاریای آلمان در ۱۹۱۸) از انجام دادن تمام‌عیار این دگرگونی درمی‌ماند، پس عمل سیاسی آن نیز به ضرورت ناکام می‌ماند. مشکل تعریف لوکاچ این است که نخبگانی سیاسی می‌توانند از آن بهره‌برداری کنند که با به‌کارگیری «تملک» خود بر نظریه‌ی انتساب یا امکان به حمایت‌گری یا درواقع به کُزراه کشاندن پرولتاریا می‌پردازند. (نیز — طبقه؛ هم‌مستیزی طبقاتی؛ ایدئولوژی؛ طبقه‌ی کارگر).

برای آگاهی افزون‌تر — لوکاچ، جورج ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ مان، مایکل ۱۹۷۳؛ مساروش، ایشتوان ۱۹۷۱.

ایرینگ فیسچر

آگاهی کاذب (false consciousness) ← ایدئولوژی

آلتوسر، لویی (Althusser, Louis)

زاده‌ی ۱۶ اکتبر ۱۹۱۸، در بیرمندریس، الجزایر؛ درگذشته‌ی ۲۲ اکتبر ۱۹۹۰ در وریه، یولین. در نخستین سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰، لویی آلتوسر، کمونیست و فیلسوف فرانسوی، دیدگاهی درباره‌ی کار مارکس طرح کرد که چندی نگذشت که نفوذ و تأثیر بسیار یافت. این دیدگاه که با کتاب‌های برای مارکس و خوانش «سرمایه» مخاطبی بین‌المللی به دست آورد از چالشی در برابر مضمون‌های هگلی و انسان‌گرایانه سرچشمه می‌گرفت که در آن هنگام در

می‌تواند به شکوفایی آگاهی طبقاتی درخوری یاری رساند که موفقیت را تضمین می‌کند، حال آن‌که حمایت نخبگان روشن‌فکر از پرولتاریا فقط به تضعیف توانایی طبقه‌ی کارگر — به عمل کردن و به بی‌عملی می‌انجامد.

لوکاچ از آگاهی طبقاتی نوعی متافیزیک به دست داد که بی‌درنگ هم مارکسیست‌های لنینیست آن را محکوم ششمردند و هم مارکسیست‌های سوسیال‌دموکرات. بااین‌همه، ضابطه‌بندی‌های لوکاچ درواقع کاملاً با نظریه‌ی لنینیستی تطبیق می‌کند، هم‌چنان که برداشت او از نقش حزب نیز همین حال را دارد. تعریف لوکاچ از آگاهی طبقاتی، مانند تعریف لنین، از این برنهاد می‌آغازد که آگاهی «کافی» یا سیاسی می‌بایست به عنوان محتوای خود

جامعه به منزله‌ی کلیتی مشخص، نظام تولید در نقطه‌ی معینی در تاریخ و در نتیجه تقسیم جامعه به طبقات را داشته باشد... با پیوند دادن آگاهی با کل جامعه این امر امکان‌پذیر می‌شود که بتوان اندیشه‌ها و احساساتی را استنتاج کرد که انسان‌ها در موقعیتی ویژه دارا می‌شدند اگر قادر می‌بودند هم این آگاهی و هم مناسقی را که از آن سرچشمه می‌گیرد از لحاظ تأثیرشان بر کنش بلاواسطه و بر کل ساختار جامعه ارزیابی کنند. به سخن دیگر، امکان‌پذیر می‌شود که اندیشه‌ها و احساساتی را استنتاج کرد که با موقعیت عینی‌شان مناسبت داشته باشد... درواقع، آگاهی طبقاتی عبارت است از واکنش‌های مناسب و عقلانی که به موقعیت نمونه‌وار ویژه‌یی در فرایند تولید «نسبت داده» می‌شود. بنابراین، این آگاهی سرجمع یا میانگین اندیشه‌ها و احساس‌های یکایک افراد سازنده‌ی طبقه نیست؛ و بااین‌همه، کنش‌های تاریخی مهم کل طبقه را، در تحلیل نهایی، همین آگاهی تعیین می‌کند و نه اندیشه‌ی

بحث از مارکس رواج داشت و الهام‌بخش آن نوشته‌های نخستین مارکس بود، و دیدگاه آلتوسر برداشت تازه‌یی از فلسفه‌ی مارکسیستی به دست می‌داد.

آلتوسر کوشید به جایگاه ممتازی حمله برد که بسیاری کسان به این نوشته‌های نخستین اعطا می‌کردند و بر آن بود که گذشته از مشابهت‌های ظاهری میان این نوشته‌ها و کار دوره‌ی پختگی او، در کار مارکس با دو شیوه‌ی اندیشه‌ی از بُن متمایز سروکار داریم. مسئله‌انگیزی هر یک از این دو شیوه — یعنی چارچوب یا دستگاه نظری‌یی که معنا و اهمیت هر مفهوم ویژه را معین می‌کند، مسایلی که طرح می‌شود، طرح‌های پیشنهادی و حذف‌های محوری — از بیخ با هم تفاوت دارند: در مارکس جوان، نمایش‌نامه‌یی ایدئولوژیک از بیگانگی انسان و خودتحقق‌بخشی او، با انسانیتی سروکار دارد که بسیار نزدیک به شیوه‌ی روح جهان هگل است و خود پدیدآورنده‌ی سرنوشت آشکارشونده‌ی خویش است. اما، پس از آن با یک علم، یعنی ماتریالیسم تاریخی، نظریه‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی و تاریخ آن‌ها؛ و مفاهیم‌اش از توضیح ساختاری سروکار داریم: نیروها و روابط تولیدی، تعیین‌کنندگی اقتصاد، روبنا، دولت و ایدئولوژی. این دو دستگاه اندیشه را گسستی معرفت‌شناختی (که در آن علم تازه‌یی از پیش‌ازتاریخ ایدئولوژیک آن سر برمی‌آورد) از هم جدا می‌سازد، و از نظر آلتوسر این گسست را خوانش انتقادی کار مارکس آشکار می‌سازد که قادر است در گفتمان او، هم در صداها و هم در سکوت‌های او، نشانه‌نماهای مسئله‌انگیزی بنیادین و نهفته‌ی آن را تشخیص دهد.

آلتوسر مفاهیمی چون مسئله‌انگیزی و گسست معرفت‌شناختی، مفهومی از یک به اصطلاح *خوانش نشانه‌نمایانه* را که در دوره‌بندی اندیشه‌ی مارکس به کار می‌رود، به عنوان امری پیشنهاد می‌کند که خود متعلق به فلسفه‌ی انقلابی تازه‌یی است که مارکس آغاز نهاده است. این فلسفه، ماتریالیسم دیالکتیکی، در

بنیاد این علم، یعنی ماتریالیسم تاریخی، مُضر است — گرچه، از آن‌جا که فقط مُضر است نیاز به انجام‌بخشی و تبیین و پرورش دارد — و در وهله‌ی نخست معرفت‌شناسی به شمار می‌آید، یعنی نظریه‌ی شناخت یا دانش است. آماج اصلی این فلسفه تجربه‌گرایی است، یعنی دیدگاهی از شناخت که در آن سوژه‌ی شناسنده با ابژه‌ی واقعی رویاروی می‌شود و به یاری انتزاع ذات آن را آشکار می‌سازد؛ و از این پیش‌فرض رویارویی سراسر اندیشه با واقعیت، و پیش‌فرض بینش بی‌میانجی سوژه نسبت به ابژه، در پی تضمین‌های بیرونی حقیقت شناخت برمی‌آید. ماتریالیسم دیالکتیکی در برابر مفهوم شناخت هم‌چون بینش، مفهوم شناخت هم‌چون تولید و هم‌چون کردار نظری را قرار می‌دهد؛ و بنابراین، می‌توان گفت که خود نظریه‌ی کردار نظری است (→ شناخت، نظریه‌ی).

آلتوسر بر آن است که این کردار کاملاً در اندیشه انجام می‌گیرد. این کردار روی ابژه‌یی نظری کار می‌کند و هرگز با ابژه‌یی واقعی به معنای دقیق کلمه روبه‌رو نمی‌شود، هرچند که ابژه‌ی واقعی همان چیزی است که این کردار شناختن آن را هدف قرار می‌دهد، اما این کار را بیش‌تر با آن چیزی انجام می‌دهد که او آن را به ترتیب *تعمیم‌های I، II و III* می‌خواند: مواد خام نظری ایده‌ها و انتزاع‌ها؛ ابزار تولید مفهومی (مسئله‌انگیزی پیش‌گفته) که بر این‌ها تأثیر می‌گذارد، و فرآورده‌ی این فرآیند، یعنی موجودیت نظری دگرگونی‌یافته‌یی که شناخت باشد. کردار نظری نیازی به تضمین‌های بیرونی اعتبار شناخت ندارد، زیرا هر دانش شیوه‌های برهانی درونی‌یی در اختیار دارد که با آن به فرآورده‌های خود اعتبار می‌بخشد. کردار نظری یا علمی که نه زیر تأثیر مقتضیات ژنر نظری، منافع جامعه یا طبقه <ی اجتماعی>، بلکه زیر تأثیر نیازمندی‌های درونی شناخت است؛ و بنابراین خودفرمان است و نه بخشی از روبنا، بلکه روند بالندگی خود را تا حدودی به دور از فراز و نشیب‌های تاریخ اجتماعی طی می‌کند، چیزی متمایز از کردار

سلسله‌مراتبی از کردارها یا ساختارها که حقیقتاً از یک‌دیگر متمایزاند، و گرچه در میان آن امر اقتصادی از لحاظ علیّی تقدم دارد، دیگر کردارها یا ساختارها نسبتاً خودفرمان‌اند و دارای تأثیربخشی ویژه‌ی خوداند، و تا حدودی دارای تاریخ‌های مستقل‌اند. در اوضاع و احوال معین این کردارها یا ساختارها می‌توانند نقش مسلط داشته باشند. سطح اقتصادی فقط در تحلیل نهایی تعیین‌کننده است.

این همه را — که برای سیاست مارکسیستی جنبه‌ی حیاتی دارد و عبارت از این است که جامعه، و هر ترکیب تاریخی، با همه‌ی پیچیدگی خود درک و تحلیل گردند — آلتوسر در یک کلام خلاصه می‌کند: صورت‌بندی اجتماعی را ساختار مسلط می‌نامد و علیّت آن، که او بر آن نام <علیّت> ساختاری می‌نهد، بر سیر پیشرفت تاریخی حاکم است (← ساختارگرایی). انسان‌ها پدیدآورندگان یا فاعلان این فرآیند نیستند که، چون بی‌مرکز است، هیچ فاعل انگیزاننده‌ی ندارد، انسان‌ها حامیان و پی‌آمدهای ساختارها و روابط صورت‌بندی اجتماعی‌اند. از نظر آلتوسر مارکس مفهوم ذات یا سرشت انسانی کلی را رد می‌کند و از این رهگذر از ضدانسان‌گرایی نظری حمایت می‌کند.

کار آلتوسر واکنش‌های نیرومند برانگیخته است که هم طرف‌دارانه و هم دشمنانه است. داوری آرام به اعتدال نزدیک‌تر است. پاره‌یی از آن‌چه او گفته است، گرچه گاه با زبان‌آوری پرمطراق و متظاهرانه بیان می‌شود، مهم است، به‌ویژه هنگامی که او آن را می‌گوید. در نوشته‌های مارکس از ۱۸۴۵ به بعد، نظریه‌ی تازه‌یی سر برمی‌آورد و این نظریه، یعنی برداشت ماتریالیستی از تاریخ، هم به لحاظ شناختی و هم از نظر سیاسی، بر کار دوره‌ی نخستین او برتری دارد. مزیت‌های این نگرش از این قرار است: تأکید بر نکته‌ی پیش‌گفته، و به شکلی معارض با کاهش‌گرایی؛ و تأکید بر خودفرمائی نسبی علم؛ و این که مارکس خود به امکان شناخت علمی عینی باور داشت — که بی‌هیچ تردیدی

ایدئولوژیک و نیز متمایز از کردار سیاسی و کردار اقتصادی است. باین‌همه، این‌ها همه به یک اندازه کردار، و سنخ‌هایی از تولیداند. این کردارها در یک ساختار صوری عام اشتراک دارند، و هر یک دارای موادخام، ابزار تولید، فرآیند و فرآورده‌ی تولیدی است. جهان بدین‌گونه است. ماتریالیسم دیالکتیکی که در وهله‌ی نخست معرفت‌شناسی است، هم‌چنین در بردارنده‌ی هستی‌شناسی خود، نظریه‌ی سرشت نهایی و اجزای سازنده‌ی هستی است.

آلتوسر تأکید دارد که واقعیت، به‌نحو کاهش‌ناپذیری پیچیده و بس‌گونه، تابع علیّت چندگانه و در یک کلام چندعلتی است، و بنابراین مفهوم علمی و مارکسیستی از کلیّت اجتماعی را نباید با مفهوم کلیّت اجتماعی هگلی خلط کرد که پیچیدگی‌اش صرفاً ظاهری است. هگل می‌اندیشید که ویژگی‌های گوناگون یک عصر تاریخی — اقتصاد، حکومت، هنر و دین آن — همه بیان یا جلوه‌های یک ذات واحداند که خود فقط مرحله‌یی در سیر بالندگی روح جهان است. هنگامی که هر کلیّت پیاپی را به این شیوه‌ی بیاناتگر در نظر آوریم، توضیح تاریخ کاهش‌گرا می‌شود، و در جهت یک خاستگاه یگانه‌ی محوری ساده می‌شود. حتا مارکسیست‌ها نیز به‌این‌ترتیب در پاره‌یی از شکل‌های نابه‌هنجار این شیوه‌ی نگرش به تباهی کشیده شده‌اند: مانند اقتصادگرایی که در آن، عناصر روبنا را فقط پی‌آمدهای منفعلانه‌ی موجبیت یا جبر فراگیر شالوده‌ی اقتصادی شمرده‌اند؛ و مانند تاریخ‌گرایی که نقص ویژه‌ی آن این است که با جذب همه‌ی کردارها به درون یک اکنون تاریخی عام، شناخت را نسبی می‌کند، و دانش را از خودفرمائی بی‌بهره می‌سازد و با خود مارکسیسم نه هم‌چون علمی عینی بلکه چون خودبیان‌گری جهان معاصر، آگاهی طبقاتی یا دیدگاه پرولتاریا برخورد می‌کند. باین‌همه، چون به‌درستی نظر کنیم، صورت‌بندی اجتماعی ذات یا مرکز ندارد؛ و از این رو می‌توان گفت که بی‌مرکز است. صورت‌بندی اجتماعی عبارت است از

هم باور داشت و هم آرزو داشت به مجموعه‌ی آن یاری رساند. اما مسئله‌انگیزی و مفهوم‌های مرتبط نیز پی‌آمدهای کم‌تر سودمندی در بر داشته‌اند. برای نمونه، صرف نظر از یاوگی نظری این مدعا که مارکس تمامی مفهوم‌های مربوط به سرشت انسانی را رد می‌کند، این مدعا از لحاظ متن <شناسی> اثبات‌ناپذیر است. همین حال را دارد این استدلال آلتوسر که جامعه‌ی کمونیستی نیز ایدئولوژی خود را، یعنی بازنمود خیالی امر واقع را، خواهد داشت؛ مارکس درست یا غلط، در دوره‌ی پختگی، مانند دوره‌ی جوانی، به جامعه‌ی امید بسته بود که برای اعضای اش شفاف بود (← بت‌واره گی). البته آلتوسر مجبور نبود درباره‌ی این نکته یا هر چیز دیگری با مارکس هم‌داستان باشد. اما تظاهر به این که در مارکس خلاف چیزی را خوانده‌ی که در آن هست شکلی از تاریک‌اندیشی است.

افزون بر این، دستگاه آلتوسری با همه‌ی تأکیدی که بر علم ماتریالیستی دارد، نمودار بسیاری از ویژگی‌های دستگاهی ایدئالیستی است و ارتباطی را که مارکسیسم به منزله‌ی نظریه‌ی بالنده با تاریخ پیکار طبقاتی دارد سست می‌کند. به نام رد تجربه‌گرایی شناخت را درون یک قلمرو مفهومی دوری و خوداعتباربخش محصور نگه می‌دارد. باین‌همه، نظریه که از دست‌رسی به آن چه در واقعیت داده می‌شود برکنار نگه داشته می‌شود، اجازه می‌یابد که تطبیقی رازناک‌تر با آن داشته باشد، و رازش، دست‌کم با توجه به واقعیت اجتماعی، چیزی جز ذات عام یگانه‌ی نیست که نظریه و دیگر کردارهای اجتماعی درنهایت به عنوان شیوه‌های تولید در آن شریک‌اند. قیاس با تولید مادی، آلتوسر را قادر ساخت تا نکته‌های مهمی را درباره‌ی شرایط شناخت نظری طرح کند. باین‌همه، وضع قانون در این باب که همه‌ی سطح‌های واقعیت اجتماعی ذاتاً به این صورت ساختار یافته‌اند، متافیزیکی پدید آورد حاوی ارزش ظنی و تردیدآمیز: برای نمونه، در مورد سیاست، این نگاه، حکمی محض

به شمار می‌آید و هیچ شرح یا بینش درخور قیاسی به بار نمی‌آورد. سپس آلتوسر تا حدی برای رفع پاره‌یی از این ضعف‌ها تعریف تازه‌یی از فلسفه به دست داد، اما این کار گامی به پیش نبود. تعریف تازه یاوه از کار درآمد. فلسفه، که سابقاً نظریه‌ی کردار نظری بود، اکنون گفته می‌شد که هیچ ایزه‌یی ندارد: به‌هیچ‌روی نظریه‌نبودن، و یا این‌همه بازنمای نظریه‌بودن، و دخالتی نظری در سیاست به‌شمار آمدن؛ و سیاست (پیکار طبقاتی) نبودن، و باین‌همه بازنمای سیاست‌بودن، و دخالتی سیاسی در نظریه به‌شمار آمدن. به سخن دیگر، فلسفه به خودی خود هیچ نبود و در عین حال، عملاً همه‌چیز بود.

سرانجام، باید گفت اندیشه‌هایی که او به عنوان شالوده‌ی تحلیل پیچیده و مشخص تاریخی به دست داد، برای چنین نقشی، در دستان خود آلتوسر، سخت سترون‌اند، و یک معیار این سترون‌بودن در مورد استالینیسم است که از دید خود او درباره‌ی امور کلیدی و محوری است و او هیچ چیز به‌دردبخوری درباره‌ی آن نمی‌گوید: از یک سو، اظهارنظرهایی نامستدل و رمزآلود، حاکی از طفره‌رفتن یا دفاع رسمی؛ و از سوی دیگر، توضیحی حاکی از کوچک‌شمردن حیرت‌انگیز استالینیسم بر پایه‌ی اکونومیسم — و افزون بر این اومانیسم.

برای آگاهی افزون‌تر ← آلتوسر، لویی ۱۹۶۵ (۱۹۶۹)؛ ۱۹۷۱؛ ۱۹۷۶۳؛ آلتوسر، لویی و بالیبار، اتین ۱۹۷۰؛ اندرسن، پری ۱۹۷۶؛ ۱۹۸۰؛ کالینیکوس، الکس ۱۹۷۶؛ الیوت، گریگوری ۱۹۸۷؛ جیراس، نورمن ۱۹۷۲؛ گراتانا، ولنتینو ۱۹۷۷؛ گلوکسمان، آندر ۱۹۷۲؛ تامسن، تی. پی ۱۹۷۸.

نورمن جیراس

آموزش و پرورش (education)

عناصری از برداشتی مارکسیستی از آموزش و پرورش، از دهه‌ی ۱۸۴۰ در بسیاری از آثار مارکس و انگلس (برای نمونه، سرمایه، ج ۱، ف ۱۳؛ ایدئولوژی

فرایند تولید برای همگان. گرچه اعتبار نظری این اصل وسیعاً به رسمیت شناخته می‌شود، کاربرد عملی آن (آن‌گونه که بسیاری از آزمایش‌های کوتاه‌مدت یا فقط تا حدودی موفق نشان داده‌اند) به‌ویژه در شرایط دگرگونی سریع علمی و فناوریانه معضلاتی پدید می‌آورد.

(سه) آموزش و پرورش باید شکوفایی همه‌سویه‌ی شخصیت را تضمین کند. با یگانگی دوباره‌ی علم و تولید، انسان می‌تواند به صورت تولیدکننده به معنای کامل کلمه درآید. بر این پایه، تمامی توان‌مندی‌های انسان می‌تواند شکوفا شود. آن‌گاه جهانی از نیازها سر برمی‌آورد، فرد را در همه‌ی قلمروهای زندگی اجتماعی از جمله مصرف، لذت، آفرینش و برخورداری از فرهنگ، مشارکت در زندگی اجتماعی، رابطه‌ی متقابل با دیگران و کمال‌بخشی به خود (خودآفرینی) به تکاپو و جنب‌وجوش می‌اندازد. تحقق این هدف، از جمله، دگرگونی تقسیم کار اجتماعی را لازم می‌آورد، و این وظیفه‌ی است که تا این‌جا فقط در آغاز خود است.

(چهار) در فرایند آموزش و پرورش نقشی نو و گسترده به جامعه واگذار می‌شود. این کار روابط درون‌گروهی مدرسه را دگرگون می‌سازد (تغییر جهتی از رقابت‌جویی به هم‌کاری و پشتیبانی) و دال بر رابطه‌ی بازتر میان مدرسه و جامعه است، و رابطه‌ی دوگانه‌ی غنابخش و فعالانه‌ی دوسویه‌ی میان معلم و متعلم را پیش‌فرض می‌گیرد.

نظریه‌ی که در بالا طرحی کلی از آن به دست داده شد، نظریه‌ی فروسته و پایان‌یافته نیست. تنگناها و محظوراتی در خصوص تفسیر اصول بالا یا پراکسیس منطبق بر این اصول وجود دارد. هم‌چنین، هم میان مارکسیست‌ها، و هم میان مارکسیست‌ها و غیرمارکسیست‌ها، مباحثه‌هایی درباره‌ی نظریه‌ی شخصیت در جریان است؛ و نیز بحث و جدل‌هایی درباره‌ی «سرشت - تربیت»؛ نقش مدرسه و آموزش و پرورش در بازتولید اجتماعی، و توان‌مندی نوآورانه‌ی مدرسه و آموزش و پرورش در بطن جبر اجتماعی

آلمانی، ج ۱، ق ۱؛ نقد برنامه‌ی گوتا، ب ۴؛ اصول کمونیسم [انگلس ۱۸۴۷]) پدیدار می‌شود. نظریه‌ی منسجم‌تری در باب آموزش و پرورش به تدریج بر همین پایه بنا می‌شود. انقلاب اکتبر و نیازش به پراکسیس آموزش و پرورشی مارکسیستی، نیروی رانش‌گر بسیار مهمی به این مفهوم بخشید (لنین، کروپسکایا، بلونسکیچ، ماکارنکو). درواقع، نظریه‌ی آموزش و پرورشی مارکسیستی اساساً نظریه‌ی پراتیکی است. برخی از چهره‌هایی که به این نظریه یاری رساندند عبارت بودند از بیل، ژورس، تستکین، لیبکنشت، گرامشی، لانژون، ولون و سوه. در حال حاضر شمار فراوانی از پژوهندگان درگیر پروراندن این نظریه‌اند. عناصر اصلی این نظریه عبارتند از:

(یک) آموزش و پرورش عمومی رایگان، اجباری و هم‌شکل برای همه‌ی کودکان، تضمین‌الغای انحصارهای فرهنگی یا عملی و الغای شکل‌های ممتاز طبقاتی تحصیلات. در ضابطه‌بندی‌های اصیل، این قضیه می‌بایست به صورت آموزش و پرورش در نهادها باشد. دلیلی که در آن هنگام برای این امر به دست داده می‌شد این بود که به این ترتیب مانع از آن می‌شوند که شرایط نامساعد زندگی طبقه‌ی کارگر سدی در برابر شکوفایی همه‌سویه‌ی کودکان پدید آورد. سپس‌تر، دیگر هدف‌ها نیز روشن شدند، مانند: ضرورت تضعیف نقش خانواده در بازتولید اجتماعی؛ بارآوردن کودکان در شرایط نابرابری کم‌تر؛ به‌نهایت رساندن نیروی اجتماعی‌کننده‌ی جامعه. درواقع، موفقیت‌آمیزترین آزمایش‌گری‌های آموزش و پرورشی انقلابی، از ماکارنکو تا مدارس کوبایی، در صحنه‌های نهادی انجام پذیرفت.

(دو) آمیزش آموزش و پرورش با تولید مادی (یا، بر پایه‌ی یکی از ضابطه‌بندی‌های مارکس، آمیزش تعلیم و ورزش و کار تولیدی). هدفی که در این‌جا مد نظر است نه تربیت حرفه‌ی، نه القای اخلاق کاری، بلکه به‌هم‌آوردن شکاف تاریخی میان کار تنی و کار فکری، میان مفهوم و اجرا است، با تضمین درکی کامل از

حاکم؛ و اهمیت نسبی محتواها، روش‌ها و ساختاربندهی آموزش و پرورش در پیش‌برد دگرگونی اجتماعی.

برای آگاهی افزون‌تر ← اپل، ام. دابلیو. ۱۹۷۹؛ بیل، اگوست ۱۸۷۹ (۱۸۸۶)؛ بوردیو، پی. و یاسرون، جی. سی. ۱۹۷۷؛ بولز، اس. و گینتیس، ایچ؛ فرگه، روزا ۱۹۷۹ (ف ۴)؛ فریره، پائولو ۱۹۷۰؛ گرامشی، آنتونیو ۱۹۷۳؛ ژورس، ژان ۱۸۹۹؛ لائزون، پل ۱۹۵۰؛ لنین، وی. آی. ۱۹۱۳ (۱۹۶۳)؛ ۱۹۲۰ (۱۹۶۶)؛ ۱۹۲۰ (۱۹۶۶)؛ لیندن برگ، دی. ۱۹۷۲؛ مانا کوردا، ام. ای. ۱۹۶۶.

روزا فریگه

آنارشیسم (anarchism)

آنارشیسم نظریه و جنبشی است که اصل اقتدار سیاسی را رد می‌کند و بر آن است که نظم اجتماعی بدون چنین اقتداری ممکن و خواستنی است. نیروی محرک محوری منفی آنارشیسم بر ضد عناصر اصلی تشکیل‌دهنده‌ی دولت مدرن است: سرزمین‌مداری که با مفهوم مرزها ملازم است؛ حاکمیت که دال بر قدرت قضایی انحصاری بر همه‌ی مردم و مالکیت در درون مرزهای آن است؛ انحصار حکومت بر وسایل اصلی قهر فیزیکی که به مدد آن در پی حفظ این حاکمیت، هم در درون و هم در بیرون، برمی‌آید؛ نظام قانون وضعی آن که خواهان نادیده‌گرفتن همه‌ی دیگر قانون‌ها و رسم‌هاست؛ و اندیشه‌ی ملت به عنوان اجتماع بزرگ سیاسی. نیروی محرک مثبت آنارشیسم متوجه دفاع از «جامعه‌ی طبیعی» است، یعنی جامعه‌ی خودسامان‌بخشی از افراد و گروه‌هایی که آزادانه شکل گرفته‌اند.

گرچه آنارشیسم بر شالوده‌های فکری لیبرالی، و به‌ویژه بر تمایز میان دولت و جامعه تکیه دارد، خصیصه‌ی متلون و بی‌ثبات این آموزه تمیز و تشخیص روشن میان مکتب‌های گوناگون اندیشه‌ی آنارشیستی را دشوار می‌سازد. اما یک تمایز مهم میان آنارشیسم

فردگرا و آنارشیسم سوسیالیستی هست. آنارشیسم فردگرا بر آزادی فردی، حاکمیت فردی، اهمیت مالکیت یا دارایی خصوصی و ظالمانه‌بودن تمامی انحصارات تکیه دارد. این نوع آنارشیسم را می‌توان لیبرالیسمی شمرد که به نتیجه‌ی غایی خود رسیده است. «آنارکو کاپیتالیسم» از انواع معاصر این مکتب است (← پنوک و چپمن ۱۹۷۸ ف‌های ۱۲ - ۱۴). به‌عکس، آنارشیسم سوسیالیستی مالکیت خصوصی را همراه با دولت به عنوان سرچشمه‌ی اصلی نابرابری اجتماعی رد می‌کند. آرمان این نگرش را، با تأکید بر برابری اجتماعی به عنوان شرط لازم حداکثر آزادی فردی همگان، شاید بتوان به صورت «فردیت در جمعیت» توصیف کرد. این نگرش بازنمای آمیختگی لیبرالیسم با سوسیالیسم است: سوسیالیسم آزادی‌خواهانه.

نخستین شرح نظام‌مند آنارشیسم را ویلیام گادوین (۱۷۵۶-۱۸۳۶) به دست داد که محتمل است پاره‌یی از اندیشه‌های‌اش بر سوسیالیست‌های تعاونی‌خواه اوونی تأثیر گذاشته باشد. بااین‌همه، آنارشیسم کلاسیک به عنوان بخشی اساسی، ولو ستیزه‌جوی، از جنبش سوسیالیستی گسترده‌تر، در اصل، از اندیشه‌های هم‌یاری‌گرانه و فدرالیستی پرودون الهام گرفت. پرودون اساساً رویکردی تعاونی‌خواهانه به سوسیالیسم اختیار کرد، بااین‌همه تأکید داشت که قدرت سرمایه و قدرت دولت هم‌سنگ‌اند و پرولتاریا نمی‌تواند از طریق استفاده از قدرت دولتی خود را رها سازد. اندیشه‌های پیش‌گفته را باکونین با قوت تمام ترویج کرد؛ آنارشیسم با رهبری باکونین در دهه‌ی ۱۸۶۰ به عنوان جدی‌ترین رقیب سوسیالیسم مارکسیستی در سطح بین‌المللی بالیدن گرفت. بااین‌همه، باکونین، برخلاف پرودون، از مصادره‌ی خشونت‌آمیز و انقلابی مالکیت سرمایه‌دارانه و زمین‌دارانه حمایت می‌کرد که به شکلی از جمع‌گرایی می‌انجامید. جانشین باکونین، پی‌یوتر کرا پوتکین (۱۸۴۲-۱۹۲۱) بر یاری دوسویه به عنوان عاملی در تکامل اجتماعی تأکید داشت؛ او عمدتاً بانی پرورش

جنگ داخلی (۱۹۳۶-۱۹۳۹)، آنارکوسندیکالیست‌ها کوشیدند برداشت خود را از انقلاب تحقق بخشند. از هنگام افول سندیکالیسم، آنارشیزم تنها نفوذی محدود بر جنبش‌های سوسیالیستی داشته است، اما جنبش‌های چپ نو در دهه‌ی ۱۹۶۰ با تجدیدحیات چشم‌گیر اندیشه‌ها و گرایش‌های آنارشیزمی همراه بود که همیشه هم به این عنوان شناخته نمی‌شد. در حال حاضر، آنارکوپاسیفیسم یا آنارشیزم صلح‌خواهانه، که از سنت آنارشیزم مسیحی بهره‌مند است، اما بیش‌تر از شگردهای عمل مستقیم غیرخشونت‌آمیزی الهام می‌گیرد که ام. کی. گاندی (۱۸۶۹-۱۹۴۸) آن را باب کرده است، گرایشی مهم در جنبش‌های صلح‌خواهانه‌ی غرب به شمار می‌آید.

هم آنارشیزم فردگرا و هم آنارشیزم سوسیالیستی، در قالبی که ماکس اشتیرنر (۱۸۰۵-۱۸۵۶)، پرودون و باکونین بیان کرده‌اند، آن قدر مهم انگاشته شده‌اند که سزاوار نقدهای گسترده‌ی مارکس و انگلس باشند (بنگرید به تامس ۱۹۸۰). روی‌هم‌رفته، مارکس و انگلس در آنارشیزم به چشم پدیده‌ی خرده‌بورژوازی می‌نگریستند که، در مورد باکونین، دست‌دردست ماجراجویی و عبارت‌پردازی انقلابی داشت که ویژگی روشن‌فکران دست‌خوش اُفت طبقاتی و لومپن پرولتاریا به شمار می‌آید. آنارشیزم، به عنوان گرایشی کهنه و از مُدافتاده بازتاب اعتراض خرده‌بورژوازی بر ضد شکوفایی سرمایه‌داری فراخ‌دامن و دولت تمرکزبخشی است که از منافع بورژوازی نگاهبانی می‌کند. این اعتراض نه شکل نفی و انکار هرگونه دولت واقعی بلکه شکل نفی «دولتی انتزاعی، دولت به‌خودی‌خود، دولتی که هیچ‌جا وجود ندارد» را به خود می‌گیرد (اتحاد دموکراسی سوسیالیستی و انجمن بین‌المللی کارگران، ۱۸۷۳، ب II). مهم‌تر از این، آنارشیزم آن‌چه را در پیکار برای رهایی طبقه‌ی کارگر جنبه‌ی ضروری و بنیادی دارد مردود می‌شمارد: عمل سیاسی حزب مستقل طبقه‌ی کارگر است که به پیروزی می‌انجامد و نه انهدام فوری قدرت سیاسی.

نظریه‌ی کمونیسم آنارشیزتی است که بر پایه‌ی آن «همه‌چیز به همه‌کس تعلق دارد» و بنای توزیع منحصرأ بر نیازها است؛ و در جستارش با عنوان «دولت و نقش تاریخی آن» تحلیلی هوش‌مندانه از این خار چشم آنارشیزت‌ها به دست می‌دهد.

استراتژی باکونین شورش‌های خودانگیخته‌ی طبقات ستم‌دیده، دهقانان و نیز کارگران صنعتی را در خیزش‌هایی فراخ‌دامن پیش چشم دارد که در جریان آن دولت برمی‌افتد و به جای آن کمون‌های خودفرمانی می‌نشینند که به‌صورت فدرالی در سطح منطقه‌ی، ملی و بین‌المللی به هم پیوند می‌یابند. کمون پاریس ۱۸۷۱ — که باکونین آن را به عنوان «نفی جسورانه و صریح دولت» ارج می‌نهاد — به این الگوی انقلاب آنارشیزتی نزدیک بود. در دوره‌ی پس از درهم‌شکستن کمون — که در چشم انگلس پی‌آمد نبود مرکزیت و اقتدار و ناکامی در به کارگیری آزادانه و کافی از اقتدار قهرآمیز بود — گرایش به سوسیالیسم دولتی هم از نوع مارکسیستی و هم از نوع رفورمیستی پا گرفت. پس از آن، برخی از آنارشیزت‌ها تاکتیک «تبلیغ عملی» — عملیات ترور رهبران سیاسی و ارباب بورژوازی — را به نیت ترغیب خیزش‌های مردمی در پیش گرفتند. سرکوب بعدی جنبش دیگر آنارشیزت‌ها را به پرورش استراتژی بدیلی رهنمون شد که با سندیکالیسم پیوند داشت. این اندیشه قرار بود اتحادیه‌های کارگری را به ابزارهای پرولتاریا در پیکارش بر ضد بورژوازی مبدل کند و اتحادیه‌ها را، به جای کمون‌ها، به صورت واحدهای اساسی نظم سوسیالیستی درآورد. گمان می‌رفت که انقلاب شکل اعتصاب عمومی به خود بگیرد که، در جریان آن، کارگران ابزار تولید، توزیع و مبادله را به تصرف خود درمی‌آورند، و دولت را برمی‌انداختند. از رهگذر سندیکالیسم است که آنارشیزم در دوره‌ی ۱۸۹۵ تا ۱۹۲۰ بیش‌ترین تأثیر را بر جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی می‌گذارد. این تأثیر و نفوذ در اسپانیا از این هم بیش‌تر استمرار داشت که در آن در سراسر

انگلس توضیح می‌دهد که «در نظر کمونیست‌ها برانداختن دولت فقط به عنوان پی‌آمد ضروری برانداختن طبقات معنا دارد که با ازمیان رفتن آن، نیاز به قدرت سازمان‌یافته‌ی یک طبقه به منظور سلطه بر دیگر طبقات به‌طور خودکار از میان خواهد رفت» (مارکس، انگلس، لنین ۱۹۲۷، ص ۲۷).

آنارشیزم از این نقدها جان به سلامت برد و هم‌چنان به صورت منبع عمده‌ی برای نقد نظریه‌ی مارکسیستی و به‌ویژه کردار مارکسیستی بر جا ماند. چنین می‌نماید که این دیدگاه رایج که کمونیست‌های مارکسیست و آنارشیزست درباره‌ی هدف (جامعه‌ی بی‌طبقه و بی‌دولت) هم‌داستان‌اند اما در وسایل رسیدن به این هدف با هم اختلاف دارند کافی نیست. در لایه‌ی ژرف‌تر عدم‌توافق بر سر ماهیت دولت، ارتباط آن با جامعه و سرمایه است و این که از سیاست هم‌چون شکلی از بیگانگی چه‌گونه می‌توان فراگذشت. برای آگاهی افزون‌تر ← اپتر، دیوید و جول، جیمز ۱۹۷۱؛ کوردر، آلن بی ۱۹۸۸؛ گرن، دانیل ۱۹۷۰؛ کراپوتکین، پی. پی. ای. ۱۹۷۰؛ مارکس، انگلس، لنین ۱۹۷۲؛ میلر، دیوید ۱۹۸۴؛ پنوک، جی. آر. و چپمن، جی. دابلیو. ۱۹۷۸؛ تامس، پل ۱۹۸۰؛ وودکاک، جورج ۱۹۸۶.

جفری/اوسترگارد

آیزنشتاین، سرگنی (Eisenstein, Sergei)

زاده‌ی ۲۲ ژانویه‌ی ۱۸۹۸ در ریگا؛ درگذشته‌ی ۱۱ فوریه‌ی ۱۹۴۸ در مسکو. آیزنشتاین تحصیل مهندسی کرد اما طی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه رشته‌ی تحصیلات خود را رها کرد، و طی جنگ داخلی متعاقب آن، نخست به هیئت تکنیسین و سپس به عنوان طراح صحنه، تهیه‌کننده و بازیگر داوطلبانه به ارتش سرخ پیوست. پس از خاتمه‌ی خدمت در ارتش در ۱۹۲۰ به عنوان طراح و تهیه‌کننده به «نخستین تئاتر کارگران پرولت کولت» پیوست.

در دوره‌ی از شور و حرارت هنری همگانی، گروه

پرولت کولت دغدغه‌ی واژگون‌ساختن آن‌چه استیلای شکل‌های «هنر والا»ی بورژوازی می‌شمرد و جای‌گزین‌ساختن آن با عناصری را داشت که از شکل‌های هنری توده‌ی «عامه‌پسند»ی چون سیرک یا تماشاخانه برگرفته می‌شد که پرولترمحورتر بود. سال‌های متمادی آزمایش‌گری و هم‌کاری با دیگر انقلابیان هنری، مانند فسیوولوت مه‌یر هولت در صحنه‌ی نمایش یا لف کولشوف یا «گروه عُرف‌شکن پتروگراد» در سینما، در ۱۹۲۴ آیزنشتاین را به تهیه‌ی نمایشی رهنمون شد که صحنه‌ی رویدادهای آن کارخانه‌ی گازی بود و نمایش نیز در کارخانه‌ی گاز واقعی اجرا می‌شد و مخاطبان‌اش کسانی بودند که آن‌جا کار می‌کردند. ولی مخاطبان این تجربه را نپسندیدند و شکستِ نمایش او را به این صرافت انداخت که تئاتر رسانه‌ی بسیاری محدودی برای یک فرهنگ انقلابی تأثیرگذار است. چنان که خود می‌گوید: «اسب مُرد و گاری نصیب سینما شد».

دوره‌ی کاری بعدی آیزنشتاین وقف سینما و تکامل سینما به عنوان یک سلاح سیاسی تأثیرگذار شد. او با به‌کارگیری سینما به منزله‌ی کانون توجه، هم‌چنین کوشید نظریه‌ی فراگیری درباره‌ی فرهنگ به‌روراند که بر پایه‌ی چیزی استوار بود که او آن را باورهای بنیادی مارکسیسم می‌شمرد. مارکسیسم آیزنشتاین نمایی صرف نبود. او در یکی از مقاله‌های نظری خود، که در ۱۹۲۳ به قلم آمد، استدلال می‌کند که جوهر هرگونه فعالیت هنری برخورد میان کشش‌های انفرادی است، هر یک از این کشش‌ها مجموعه‌ی از تداعی‌ها و پیوندهای خود را به صحنه‌ی این برخورد می‌آورد که موجب زنجیره‌ی از واکنش‌ها در ذهن مخاطب می‌شود. این مفهوم، که او آن را «تدوین کشش‌ها» می‌خواند، بر پایه‌ی درک او از فرایندهای بنیادی دیالکتیک مارکسی استوار است: تزه، آنتی‌تزه، سنتز.

در جریان دهه‌ی ۱۹۲۰، آیزنشتاین در زمره‌ی شماری از فیلم‌سازان شوروی قرار داشت که می‌کوشیدند مشروعیت سینما را به عنوان شکل هنری مستقل از

هنگام مرگ او هم‌چنان ناکامل باقی ماند.

بالین‌همه، آمیزه‌ی فیلم‌ها و نوشته‌های نمایشی آیزنشتاین دست کم کلیاتی از نظریه‌ی عینیت دیالکتیکی و از آن‌چه خود آن را «ساختمانی که باید ساخته شود» می‌نامد، به نسل‌های بعدی ارائه می‌کند.

برای آگاهی افزون‌تر ← آمون، ژاک ۱۹۸۷؛ کریستی، ایان و الیوت، دیوید ۱۹۸۸؛ آیزنشتاین، سرگئی ۱۹۴۲؛ ۱۹۴۹؛ ۱۹۶۸؛ ۱۹۷۰؛ ۱۹۸۵؛ ۱۹۸۷؛ ۱۹۸۸؛ ۱۹۹۱؛ لیدا، جی و وینوف، زینا ۱۹۸۲.

ریچارد تیلور

اتحادیه‌های کارگری (trade unions)

پیوستگی‌های کارگران در شغل یا شاخه‌ی واحدی از صنعت تاریخی چشم‌گیر دارد، ولی اتحادیه‌گرایی به عنوان جنبشی گسترده فرآورده‌ی رشد و گسترش کارمزدی سرمایه‌داری است. اتحادیه‌های دروه‌ی آغازین را عموماً سازمان‌هایی برانداز می‌شمردند، و سرکوب دولتی امری متداول بود (اتحادیه‌ها در فرانسه تا ۱۸۸۴ و در آلمان تا ۱۸۹۰ غیرقانونی بودند). موقعیت غیرقانونی نیز اغلب با شکل‌های آشوبناک اعتراض اجتماعی پیوند داشت.

مارکس و انگلس در حالی اتحادیه‌ها را با بیش‌ترین تفصیل مورد تحلیل قرار دادند که سخت زیر تأثیر رادیکالیسم پیکارهای کارگری بریتانیا در دوران آغازین بودند. انگلس فصلی از وضع طبقه‌ی کارگر را به «جنبش‌های کارگری» اختصاص داد (عمدتاً توجه خود را معطوف به کارخانه‌ی نخ‌ریسی لانکاشایر کرد)، و هم‌چنین به بحث درباره‌ی اتحادیه‌گرایی در میان معدنچیان زغال‌سنگ پرداخت. مارکس فقر فلسفه را با ارزیابی پرشوری از پیکارهای اتحادیه‌ی انگلیسی به پایان برد؛ و این دیدگاه از هم‌آمیزی‌های محلی، که «اتحادیه‌های رو به گسترش کارگران» پدید می‌آورد، در بیانیه‌ی حزب کمونیست نیز مکرر شد. این نوشته‌های دوره‌ی آغازین سه برهان عمده اقامه کردند. نخست، اتحادیه‌ها فرآورده‌ی طبیعی

تئاتر بازناسند. گرچه همگی آن‌ها یک راست به سوی تدوین / مونتاژ به عنوان عنصر خاص کلیدی در سینما رفتند، آیزنشتاین بود که مفهوم تدوین هم‌چون برخورد را پروراند. و از آن‌جا که هم‌چنین استدلال می‌کرد که «تمامی هنر همانا هم‌ستیزی است»، تدوین را و لذا سینما را نیز عنصر محوری کل هنر انقلابی می‌شمرد. اندیشه‌ی هم‌ستیزی او را به مفهوم «تدوین فکری» به عنوان عنصر محوری در «سینمای فکری» راهبر شد که در فیلم سال‌گرد انقلابی او / اکتبر در ۱۹۲۷ تجسم یافت. آیزنشتاین بر آن بود که «تدوین فکری»، برخلاف روایت خطی آرامش‌بخش، و چه بسا خواب‌آور سینمای «بورژوازی»، از طریق برخورد کشش‌ها و تداعی‌ها و پیوندهای ملایم آن، مخاطبان را به ارزش‌یابی عینی و منطقی استدلال‌هایی برمی‌انگیزد که برای او اقامه می‌شود. خشم عاطفی و اخلاقی نسبت به فلان قساوت فردی که بر پرده‌ی سینما تصور می‌شود به شکل نفی گسترده نظام سیاسی پس‌پشت این قساوت صورت فکری می‌یابد. بدین‌سان، معنای مقصود سینمای فکری آیزنشتاین وجه مشترک بسیار با نظریه‌ی فاصله‌گذاری پرشت داشت.

شکست سینمای پیش‌تاز در بسیج مخاطبان، آیزنشتاین را به بازنگری و بازتعریف روش‌شناسی خود متقاعد کرد. پس از نزدیک به سه سال اقامت در غرب، هنگامی که در مه ۱۹۳۲ به اتحاد شوروی بازگشت دریافت که سوءتفاهم‌های مقامات، هم سوءتفاهم‌های سنجیده و هم تصادفی، در برابر کار فیلم‌سازی او سدی ایجاد کرده است. او وقت خود را هرچه بیش‌تر به تدریس در «مؤسسه‌ی سینمای مسکو» و نوشتن اختصاص داد. کوشش‌های او برای طرح نظریه‌ی زیبایی‌شناختی فراگیری که بر پایه‌ی اصول بنیادی تدوین و دیالکتیک استوار باشد و به‌ویژه موسیقی، نقاشی و مجسمه‌سازی را در بر گیرد، به‌طرزی موزن در پیش‌نویس‌های کتاب درباره‌ی نظریه‌ی تدوین و طبیعت نایک‌سان‌نگر آمده است ولی خود نظریه تا

مارکس و انگلس هنوز می‌توانستند تأکید ورزند که اتحادیه‌های کارگری «سازمان طبقاتی واقعی پرولتاریا» و برنامه‌ی گوتا را به سبب چشم‌پوشیدن از هرگونه بحثی درباره‌ی این مسئله به باد انتقاد گیرند (انگلس به ببل، ۲۸-۱۸، مارس ۱۸۷۵).

در تجربه و نوشته‌های مارکس و انگلس از دهه‌ی ۱۹۵۰ به این سو کشاکشی بزرگ وجود دارد، کشاکشی میان دیدگاهی از اتحادیه‌ها به منزله‌ی نهادهایی که قانونی و آسوده‌خاطر شده‌اند، و بینشی از امکان و عمل رادیکال‌تر. شگفت آن که به این کشاکش هرگز به‌طور منظم یا از دیدگاه نظری رسیدگی نشد؛ کتاب سرمایه تنها دربردارنده‌ی چند ارجاع گذرا به اتحادیه‌های کارگری است (گرچه پیکارهای سیاسی برای محدود ساختن روز کاری به تفصیل مورد بحث قرار می‌گیرد).

سپس‌تر، چهار دیدگاه گسترده در باب اتحادیه‌گرایی را می‌توان متمایز ساخت، اتحادیه‌گرایی «تاب و ساده» که به‌ویژه با «فدراسیون کار آمریکا» پیوند دارد ولی هم‌چنین وجه ممیز بیش‌تر اتحادیه‌گرایی بریتانیا نیز هست و تلویحاً یا تصریحاً روابط تولیدی سرمایه‌داری به‌منزله‌ی چارچوب هدف‌ها و روش‌های اتحادیه را می‌پذیرد. همین نکته در مورد اتحادیه‌های کاتولیک هم صدق می‌کند که از دهه‌ی ۱۸۹۰ در اروپا شکل گرفت. اتحادیه‌گرایی آنارکوسندیکالیستی از لحاظ آرمان و آرزو انقلابی بود و اتحادیه‌های پیکارجوی دارای آگاهی طبقاتی را شالوده‌ی ضروری سرنگونی سرمایه‌داری می‌شمرد (← سندیکالیسم). موضع مسلط، و در عمل بیش‌ازپیش رفورمیستی بین‌الملل دوم این بود که اتحادیه‌های کارگری و حزب سوسیال‌دموکراسی قلمروهای توانایی مکمل ولی متمایزاند. گرچه اتحادیه‌های ملی در بیش‌تر اروپا تحت سرپرستی سوسیال‌دموکراتیک سر برآوردند، در آغاز قرن عمدتاً خودفرمانی خود را تثبیت کردند. سرانجام، دیدگاه مارکسیستی انقلابی وجود داشت. برای نمونه، لوکزامبورگ عمل اتحادیه‌های کارگری را

سرمایه‌داری‌اند؛ کارگران ناگزیراند برای دفاع در برابر کاهش دست‌مزدها و ماشین‌آلات کارگری بی‌کارکن با هم درآمیزند. سوم، اتحادیه‌ها (برخلاف ادعای پرودون، و بعدتر لاسال) از لحاظ اقتصادی بی‌اثر نبودند؛ اتحادیه‌ها می‌توانند کارفرمایان را از کاستن قیمت نیروی کار به پایین‌تر از ارزش آن بازدارند. ولی نمی‌توانند دست‌مزدها را به بالای این سطح برسانند، و حتا نیروی دفاعی‌شان بر اثر تمرکز سرمایه و بحران‌های اقتصادی مکرر تحلیل می‌رود (← مارکس، کارمزدی و سرمایه). از این جاست که سومین مورد، یعنی کارآیی محدود عمل اقتصادی دفاعی، کارگران را بر آن می‌دارد که بیش‌ازپیش بر شالوده‌ی طبقاتی گسترده‌ی سازمان یابند، درخواست‌های سیاسی طرح کنند، و سرانجام در پیکار طبقاتی انقلابی درگیر شوند. (نمونه‌های بریتانیایی که ذکر می‌شوند کارزار ده ساعت کار کارگران پنبه، جنبش چارتیستی و انجمن ملی اتحادیه‌های کارگری ۱۸۴۵اند.) بالاتر از هر چیز دیگر، تجربه‌ی اتحادیه‌های کارگری «اعتمادبه‌نفس و آگاهی طبقاتی» کارگران را گسترش بخشید؛ «اتحادیه‌ها به عنوان مدرسه‌های جنگ بی‌ظیراند» (انگلس، اثر پیش‌گفته).

ولی چندی نگذشت که جنبش‌های بلندپرواز در بریتانیا از هم پاشیدند. مکاتبه‌ی مارکس و انگلس یأس این دو را آشکار می‌سازد؛ اتحادیه‌ها به صورت ملک طلق آریستوکراسی کارگری درآمده‌اند، رهبران‌شان را سیاست‌مداران بورژوا به تباهی کشانده‌اند و دهان کل طبقه‌ی کارگر را با ثمره‌های استثمار استعماراری بسته‌اند. با این‌همه، در دهه‌ی ۱۸۶۰ مارکس در بین‌الملل اول با رهبران اتحادیه‌های مهم بریتانیا همکاری کرد و مشارکت آن‌ها را برای موفقیت بین‌الملل حیاتی شمرد. او در/ارزش، بها، سود (۱۸۶۵) و در پیش‌نویس قطع‌نامه برای کنگره‌ی ژنو در سال بعد، اتحادیه‌ها را بر آن داشت تا هدف‌های خود را گسترش بخشند، و گرچه چیزی نگذشت که هرگونه امیدی به این خط سیر نقش بر آب شد،

نخستین برنامه‌ی پنج‌ساله، استالین رهبری اتحادیه‌ها را تصفیه کرد، و اتحادیه‌ها به کارگران پیش‌راننده‌ی تولید مبدل شدند. کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری در ۱۹۳۲ که این دگرگونی‌ها را تأیید و تصویب کرد تا ۱۹۴۹ دوباره تشکیل نشد. در آن هنگام مدل استالینی اتحادیه‌گرایی به صورت الگوی اروپای شرقی درآمد.

برای احزاب کمونیست غرب، دخالت در پیکارهای اتحادیه‌ی کارگری عرصه‌ی کلیدی عمل تعریف شد. برای فراهم آوردن رهبری مرکزی، در ۱۹۲۱ به ابتکار کمینترن «بین‌الملل سرخ اتحادیه‌های کارگری» (آر آی ال یو) تشکیل شد. سازمان کارخانه به عنوان نیروی خنثاکنده‌ی «دیوان‌سالاری ارتجاعی اتحادیه‌های کارگری» پی‌گیری شد. تشکیل پنهانی سلول‌های حزبی در اتحادیه‌ها و محل‌های کار عنصری ضروری در این استراتژی به شمار می‌آید. خصومت با رهبری اتحادیه‌های کارگری موجود طی دوره‌ی «طبقه بر ضد طبقه»، با شکل‌گیری «اپوزیسیون‌های اتحادیه‌های کارگری انقلابی» و پاره‌یی از اتحادیه‌های انشعابی و نیز تشویق کمیته‌های کارخانه از جمله غیراتحادیه‌گرایان تشدید شد. ولی با تعهد به سیاست «جبهه‌ی خلق»، دیدگاه‌های اتحادیه‌های کارگری از بیخ دگرگون شد؛ یک شاخص آن این بود که آر آی ال یو (که از ۱۹۳۷ کنگره‌یی تشکیل نداده بود) در ۱۹۳۷ رسماً منحل شد. با تشکیل «فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری» (دابلو اف تی یو) در ۱۹۴۵ مدت کوتاهی اتحادی بین‌المللی به دست آمد، ولی در ۱۹۴۹ بیش‌تر اتحادیه‌های غرب کناره گرفتند تا «کنفدراسیون بین‌المللی اتحادیه‌های کارگری آزاد» (آی آر سی اف تی یو) را تشکیل دهند (استثنای عمده اتحادیه‌های کمونیستی در فرانسه و ایتالیا بودند).

بر اثر دسته‌بندی دورن آی سی اف تی یو، حرکت‌هایی به سوی حذف شرط شهادت‌دادن به ایمان در «شورای جهانی کار» در اصل کاتولیک و تأثیر کمونیسم

در حکم «کار سیزیفوس» می‌شمرد؛ اتحادیه‌ها که اغلب زیر سلطه‌ی مقامات دیوان‌سالاراند، فکروذکرشان به موضوع‌های محدود اشتغال مشغول می‌شود. برداشت لنین از «آگاهی اتحادیه‌های کارگری» گرایش‌های مشابهی را تشخیص می‌دهد. هر دو بر نیاز به جنگیدن برای استراتژی انقلابی در درون اتحادیه‌ها و مبارزه برای تعیین مرز میان اقتصاد و سیاست؛ و برای این که حزب سوسیال‌دموکراسی این دخالت را هدایت کند تأکید دارند (نیز ← اعتصاب).

طی جنگ ۱۸-۱۹۱۴، ظهور شوراهای مبتنی بر سازمان کارخانه‌ی افراد عادی در سراسر اروپا عنصر تازه‌یی در دیالکتیک حزب - اتحادیه فراهم آورد. مارکسیست‌هایی چون گرامشی بر خصلت محافظه‌کارانه و دیوان‌سالارانه‌ی سازمان اتحادیه تأکید ورزیدند که «جدا از توده‌ها» است و نقطه‌ی مقابل سرزندگی، اصالت و توان انقلابی شوراهای کارخانه. این تجربه قرار بود دیدگاه‌های آنارکوسندیکالیستی را گسترش بخشد، ولی هم‌چنین الهام‌بخش مارکسیست‌های غیربالشویک با مدل «کمونیسم شورایی» شد (← پانه کوک). بااین‌همه، در دهه‌های بعدی، انقلاب روسیه تأثیری غالب بر نگرش‌های مارکسیستی در باب اتحادیه‌های کارگری داشت. در خود روسیه بحث بر سر نقش اتحادیه‌ها در دولت کارگران به «مباحثه‌ی اتحادیه‌های کارگری» ۱-۱۹۲۰ انجامید. «اپوزیسیون کارگری» اصرار می‌ورزید که اتحادیه‌ها مدیریت اقتصاد را بر عهده گیرند، حال آن که تروتسکی استدلال می‌کرد که اتحادیه‌ها باید به صورت کارگزاران دولت درآیند. موضع لنین این بود که اتحادیه‌های کارگری باید به‌طور رسمی مستقل از دولت بمانند ولی باید به عنوان «مدرسه‌ی کمونیسم» عمل کنند که در آن کادرهای حزب می‌کوشند رهبری قاطع اعمال کنند. منطق تعریف او از اتحادیه‌ها هم‌چون «تسمه‌های انتقالی از حزب کمونیست به توده‌ها» با حدت و شدت از جانب استالین به کار بسته شد؛ پس از پیروزی در حزب و به‌راه‌انداختن طرح

اروپایی در دابلو اف تی یو، تقسیم بندی های جنگ سرد در دهه ی ۱۹۸۰ تضعیف شد. در ضمن نظریه ی مارکسیستی اندکی پیش رفته است. کمونیست های رسمی عمدتاً به مفهوم «تسمه ی انتقالی» جنگ می زنند؛ دیگر مارکسیست ها یا مایل اند بر طبقه ی کارگر سازمان یافته در غرب صنعتی هم چون عامل انقلاب خط بطلان بکشند یا استراتژی های دوره ی آغازین عمل «آدم های عادی» را مکرر می کنند.

برای آگاهی افزون تر ← کالینز، ایچ. و آبرامسکی، سی. ۱۹۶۵؛ دوپچر، آی. ۱۹۵۰؛ فوستر، دابلو. زی. ۱۹۵۶؛ گرامشی، ای. ۱۹۷۷؛ هاموند، تی. تی. ۱۹۵۷؛ هیمن، آر. ۱۹۷۱؛ ۱۹۸۰؛ لینن، وی. آی. ۱۹۷۰؛ لوزوفسکی، ای. ۱۹۳۵؛ لوکزامبورگ، آر. ۱۹۷۰؛ اسمارت، دی. ای. ۱۹۷۸.

ریچارد هیمن

اجتماعی سازی (socialization)

این مفهوم دارای دو معنای متفاوت است، یکی در انسان شناسی اجتماعی و نظریه ی آموزشی، و دیگر در علم اقتصاد. غرض از اجتماعی سازی شخص در دیدگاه های انسان شناسانه و آموزشی پدید آوردن محیطی است که در آن او می تواند زبان، قواعد اندیشه ی مفهومی، بخشی از تاریخ جماعت، عادات عملی لازم برای بقا و پیشرفت، و قواعد اخلاقی پی را بیاموزد که مناسبات با دیگر اعضای جماعت را تنظیم می کند. هر فرد با منش های بالقوه ی گوناگون زاده می شود که ویژگی متمایز هر انسانی است. این منش ها، بدون کنش متقابل مناسب با اعضای جماعت اجتماعی در مراحل مناسب رشد، پنهان می مانند و سرانجام از میان می روند. فرد بدون واقعیت بخشی به ظرفیت های خود برای ارتباط، استدلال، فعالیت آفریننده، هم کاری در بازی و کار به انسان مبدل نخواهد شد. افزون بر این، بسیاری از استعداد های شخصی و توانایی های پنهانی هم چنان تحقق نیافته می مانند.

باین همه، اجتماعی سازی هم چنین نقشی

محدود کننده، و گاه چه بسا فلج کننده بازی می کند. در انتقال یک فرهنگ ویژه به فرد، جماعت (خانواده، مدرسه، محله، دولت)، در بیش تر مواقع به نحو خشک و دگر سالارانه اندیشه ها و هنجارهای سنتی معینی را بر ذهنی جوان تحمیل می کند. خودجوشی، کنج کاوی و آفرینندگی عظیم کودک زیر فشار آبرمن سرکوب می شود. فراسوی محدوده های معین، سرکوب اجتماعی، خواه بیرونی و خواه درونی شده، در مقیاسی گسترده «مردک» پدید می آورد، شخصیتی ضعیف و هم رنگ جماعت که از مسئولیت می هراسد و سرانجام به حمایت تمام عیار از رهبران و جنبش های قدرت طلب برمی خیزد.

غرض از اجتماعی سازی به مفهوم اقتصادی، تبدیل مالکیت خصوصی وسایل تولید به مالکیت اجتماعی است. *الغای مالکیت خصوصی* به عنوان امر ضروری، ولو نه شرط کافی کمونیسم، تمامی نوشته های مارکس را آکنده است. هر چند که مفهوم مالکیت خصوصی دارای دو معنا است. یکی مالکیت خصوصی وسایل تولید است؛ دیگری گرایش کلی است به زندگی که وجه ممیز آن میل به داشتن شیء بی (یا شخصی که به پایه ی چیزی فروکاهیده شده) به منظور آن که بتوان از آن برخوردار شد، و آن را به تصاحب درآورد. *الغای مالکیت خصوصی* به این مفهوم فلسفی کلی، اجتماعی شدن کاملاً متفاوت افراد انسان را لازم می آورد که وجه ممیز آن بالیدگی تمام عیار توانایی های آفریننده، و بالیدگی/حساس هستن به جای/حساس داشتن است.

الغای مالکیت خصوصی وسایل تولید می تواند سه شکل متفاوت به خود بگیرد. یکی *ملی کردن* است، یعنی انتقال همه ی حقوق مالکیت از مؤسسه های خصوصی به دولت. در کشورهای «سوسیالیسم واقعی» <موجود> اجتماعی سازی عمدتاً به ملی کردن فروکاهیده می شود. دولت اکثریت بنگاه ها را (به جز در کشاورزی در پاره یی موردها) در اختیار دارد و اداره می کند، تولید را برنامه ریزی می کند و به توزیع

پیش‌رفت‌هایی که در جریان تاریخ انجام می‌گیرد به‌نحودیاالکتیکی به دست می‌آید؛ به سخن دیگر، تاریخ در تضاد و از ره‌گذر تضاد تحقق می‌یابد. در نظر مارکس فرایند شکوفایی و تکامل تاریخی به‌هیچ‌روی به سر نیامده است؛ جامعه‌ی سرمایه‌داری کنونی پایان و هدف تاریخ نیست. بر پایه‌ی نظریه‌ی او در باب تاریخ، کارکرد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری عبارت است از ایجاد پیش‌انگاره‌های جامعه‌ی سوسیالیستی آینده و کمونیسم. خود تاریخ به سوی تحقق نظم اجتماعی بهتر و انسانی‌تری حرکت می‌کند، و شناخت آگاهانه‌ی گرایش عینی تاریخ پرولتاریای صنعتی را قادر می‌سازد تا فرایند تاریخی را شتاب بخشد، تا «دردهای زایمان جامعه‌ی نو را کوتاه سازد.» در قیاس با چنین شناخت پرتأثیر و سودمندی از تاریخ، درخواست اخلاقی صرفاً ذهنی همیشه نشان می‌دهد که بی‌توان است. مارکس برای اثبات این نکته رشته‌ی نقد هگلی از اخلاق‌گرایی را به دست می‌گیرد؛ ولی با همه‌ی این احوال داوری اخلاقی امر درون‌مانای نظریه‌ی مارکسیستی تاریخ است. ارتقای تکامل تاریخی فقط به شرطی می‌تواند وظیفه‌ی ارزش‌مندی اعلام گردد که تاریخ به سوی آن چه «بهتر» است، به سوی «رهایی نوع انسان» حرکت کند که به شکل رهایی پرولتاریا به دست می‌آید. (← پیشرفت).

نقد مارکس از اقتصاد سیاسی بی‌گمان به نیت داوری اخلاقی درباره‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری طرح نمی‌شود، ولی می‌کوشد به اثبات تضادها و تناقض‌های ذاتی آن بپردازد که به فراسوی این شیوه‌ی تولید اشاره دارد. باین‌همه، نقد او ارزش‌گذاری‌های اخلاقی بی‌ابهامی را تجسم می‌بخشد. «استثمار انسان از انسان»، شی‌ءواره‌گی روابط اجتماعی میان انسان‌ها هم‌چون روابط میان «چیزها» (پول، کالا)، نابودی پیش‌انگاره‌های زنده‌ی تمامی تولید، طبیعت و نوع بشر: همه‌ی این نشانه‌های پی‌آمدهای منفی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری دربردارنده‌ی ارزش‌گذاری‌های اخلاقی است. باین‌همه، از آن‌جا که مارکس تمامی

فرآورده‌ها می‌پردازد. درنتیجه، دیوان‌سالاری سیاسی بزرگی سر برمی‌آورد که هم قدرت سیاسی و هم قدرت اقتصادی را به انحصار خود درمی‌آورد. نظام اقتصادی بیش‌ازاندازه متمرکز می‌شود و به سرکوب چشم‌گیر ابتکار عمل، و نیز اتلاف و ناکارآمدی می‌انجامد.

شکل دیگر اجتماعی‌کردن مستلزم تبدیل وسایل تولید به مالکیت گروهی است. در کشاورزی، تولید کوچک و تعاونی‌های خدماتی مبتنی بر مالکیت گروهی می‌تواند عقلانی‌ترین شکل سازمان اقتصادی باشد. صرف ماهیت کار در این مناطق مناسب حال نظام‌های خودگردان کوچک است. این شکل از اجتماعی‌سازی محدود است زیرا تعاونی می‌تواند به صورت سرمایه‌داری جمعی رفتار کند؛ یعنی اجیرکردن کارگران مزدی، به‌دست‌آوردن سود در بازار، انباشتن سرمایه، پدیدآوردن طبقه‌ی خرده‌بورژوا.

شکل سوم اجتماعی‌سازی اقتصادی بیش‌ازهمه با هدف‌های جامعه‌ی بی‌طبقه سازگار است که مستلزم تبدیل وسایل تولید به مالکیت کل جامعه است. آن‌گاه این وسایل در اختیار جماعت‌های کارگران ویژه‌یی است که بخشی از کل درآمدشان را برای تأمین نیازهای اجتماعی عمومی به جامعه می‌پردازند. آن‌ها می‌توانند آزادانه درباره‌ی توزیع بقیه‌ی این فرآورده تصمیم بگیرند. ولی نمی‌توانند این وسایل تولید را بیگانه کنند (به دیگران بفروشند، بدهند، به ارث بگذارند). اجتماعی‌کردن از این دست خودمدیری را هم‌چون شکل سازمان اجتماعی پیش‌فرض می‌گیرد.

برای آگاهی افزون‌تر ← گرش، کارل ۱۹۶۹؛ مارکوویچ، میهایلو ۱۹۸۲؛ نوتی، دومینیکو ماریو ۱۹۷۴.

میهایلو مارکوویچ

اخلاق (ethics)

سوسیالیسمی که مارکس طرح می‌کند نه بر پایه‌ی یک درخواست اخلاقی ذهنی بلکه بر بنیاد نظریه‌یی در باب تاریخ استوار است. مارکس نیز مانند هگل در پیش از خود، تاریخ را پیش‌رو می‌شمارد. باین‌همه،

مرحله‌های این شیوه‌ی تولید، از جمله مرحله‌ی توسعه‌ی استعماری را پیش‌انگاره‌های تاریخاً ضروری جامعه سوسیالیستی آینده می‌شمارد، ناگزیر است این جنبه‌های منفی را بپذیرد. او در مقاله‌ی درباره‌ی فرمان‌روایی بریتانیا بر هند می‌نویسد:

راست است که انگلستان در برانگیختن انقلاب اجتماعی در هندوستان تنها بر اثر ردیلانه‌ترین منافع برانگیخته شد، و در شیوه‌ی خود برای پیش‌برد این منافع احمقانه رفتار کرد. ولی نکته بر سر این نیست. نکته این جاست که آیا نوع انسان می‌تواند سرنوشت خود را بدون انقلابی بنیادی در وضع اجتماعی آسیا جامعه‌ی عمل ببوشاند؟ اگر نه، صرف‌نظر از جنایت‌هایی که انگلستان می‌تواند مرتکب شده باشد، ابزار ناآگاهانه‌ی تاریخ در پدیدآوردن انقلاب بوده است. (نیویورک دیلی‌تریبیون، ۲۵ ژوئن ۱۸۵۳).

تنها با فرارسیدن سوسیالیسم است که بر چنین شیوه‌ی متناقضی از پدیدآوردن پیشرفت چیرگی حاصل خواهد شد:

هنگامی که انقلاب اجتماعی بزرگی بر پی‌آمدهای عصر بورژوازی، بازار جهانی و نیروهای مدرن تولید چیرگی یابد، و آن‌ها را تابع تسلط و نظارت مشترک و همگانی پیشرفته‌ترین مردمان قرار دهد، تنها آن‌گاه است که پیشرفت انسان دیگر شباهتی به آن بت کافرکیش نفرت‌انگیز نخواهد داشت که شراب خدایان را نمی‌نوشد مگر از کاسه‌ی سرگشتگان. (همان، ۸ اوت ۱۸۵۳).

مارکس و انگلس در این باره که آیا در جامعه‌ی سوسیالیستی آینده نظام اخلاقی وجود خواهد داشت یا نه، و اگر لازم آمد چه شکلی باید به خود بگیرد آرای متفاوتی ابراز کرده‌اند. به نظر می‌آید که مارکس در نوشته‌های نخستین خود بر این باور است که دیگر اخلاقی وجود نخواهد داشت که هنجارهای رفتار را به

فرد تجویز کند. از این جاست که در هم‌داستانی با هلوئیوس و ماتریالیست‌های فرانسوی می‌نویسد:

اگر نفع شخصی روشن‌اندیش اصل تمامی اخلاق است ضروری است که نفع خصوصی هر شخص با نفع عام نوع انسان مطابق درآید. اگر انسان را اوضاع و احوال شکل می‌دهند، این اوضاع و احوال می‌بایست به‌نحو انسانی شکل گیرند. (خانواده‌ی مقدس، ف ۶).

با این‌همه، انگلس بر این گمان است که تاریخ پیش‌رفتی به سوی سنخ‌های برتر و بالاتر اخلاق را جلوه‌گر می‌سازد که به نظر می‌آید حاکی از این است که اخلاق پرولتاریای پیروزمند سرانجام به صورت اخلاق همگانی نوع بشر درخواهد آمد. ادعاهای اخلاق‌های پیشین در مورد اعتبار همگانی و جهانی درواقع پندارآمیز بوده است. از این جاست که نظریه‌ی اخلاقی فویرباخ «برای این طراحی می‌شود تا با همه‌ی اعصار، همه‌ی مردمان و همه‌ی شرایط سازگار درآید؛ و به همین دلیل هرگز و در هیچ کجا به کار بستنی نیست. این اخلاق در رابطه با جهان واقعی همان اندازه ناتوان می‌ماند که دستور مطلق کانت. در واقعیت، هر طبقه، و حتا هر حرفه، دارای اخلاق خاص خود است، که هر وقت بتواند از کیفر مصون بماند آن را نقض خواهد کرد» (لودویک فویرباخ، ف III).

دگرگونی‌ها در نظریه‌ی اخلاقی مارکسیستی با دگرگونی‌ها در نظریه‌ی تاریخ و دگرگونی‌ها در اوضاع و احوال تاریخی پیوند دارد. تا آن‌جا که یگانگی واقعیت و ارزش در فرایند تاریخی انحلال می‌پذیرد، و جای خود را به نظریه‌ی پوزیتیویستی پیشرفت می‌دهد، نیاز به تکمله‌ی اخلاقی مارکسیسم سر برمی‌آورد. بیش‌تر رویزیونیست‌ها (برنشتاین، اشتاؤدینگر و جز این‌ها) این تکمله را در نوکانتیسم جست‌وجو کردند (← کانتیسم و نوکانتیسم)، و حال آن‌که کائوتسکی (۱۹۰۶) به طبیعت‌گرایی زمختی متوسل شد که بر پایه‌ی آن اخلاق به سائقه‌هایی اجتماعی نسبت داده می‌شود که باید آن را در میان «پستانداران عالی‌تر» یافت.

منافع طبقاتی ویژه نسبی است، هیچ‌گونه حقیقت اخلاقی جاودانه وجود ندارد، صرف شکل اخلاق آیینی و اندیشه‌های کلی چون آزادی و عدالت نمی‌تواند «کاملاً از میان برود مگر با از میان رفتن تام‌وتمام تعارض‌های طبقاتی (بیانیه‌ی حزب کمونیست)، مارکسیسم مخالف با هرگونه اخلاق‌ورزی است و این که نقد مارکسیستی از سرمایه‌داری و نیز از اقتصاد سیاسی نه اخلاقی بلکه علمی است. از سوی دیگر، نوشته‌های مارکسیستی، به‌تلقیح و تصریح، آکنده از داوری‌های اخلاقی است. از نخستین نوشته‌های مارکس که از راه بحث درباره‌ی بیگانگی به بیان نفرت‌اش از نوک‌رصفی در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی و *ایدئولوژی آلمانی* می‌پردازد تا حمله‌های گزنده‌اش بر شرایط کارخانه و نابرابری‌ها در سرمایه، روشن است که او از غیظ، خشم و نیز شوق آتشین به جهانی بهتر برانگیخته شده است. همین سخن درباره‌ی انگلس، و از آن هنگام به این سو، درباره‌ی بیش‌تر اندیشه‌وران مارکسیست راست درمی‌آید. درواقع، دست‌کم در جامعه‌های سرمایه‌داری، قابل‌اثبات است که بیش‌تر مردمی که مارکسیست می‌شوند عمدتاً به دلایل اخلاقی به مارکسیسم رو می‌آورند.

این ناسازه را می‌توان به‌قدرکفایت از روی متون مارکسیستی روشن ساخت. به ریش‌خندی که مارکس نثار عدالت‌خواهی‌های پرودون و دیگران می‌کند، و مردودشمردن وازگان اخلاقی در نقد *برنامه‌ی گوتا*، در کنار توصیف‌های تلخ و گزنده‌اش از تأثیرات فلج‌کننده و بیگانه‌گردان سرمایه‌داری بر کارگران و بینش اغلب بیدارگران‌اش از کمونیسم توجه کنید آن‌جا که تولیدکنندگان متحد «تحت شرایطی که به پیش‌ترین درجه‌ی ممکن درخور، و سزاوار، سرشت انسانی‌شان» است کار و زندگی می‌کنند (سرمایه، ج ۳، ف ۴۸). توجه کنید که انگلس چه‌گونه جزمیات اخلاقی را مردود می‌شمارد و این دیدگاه او که «اخلاق همواره اخلاق طبقاتی بوده است» در کنار باور او به پیش‌رفت اخلاقی و باور به «اخلاق پرولتری آینده»

باین‌همه، لنین که با ضرورت عملی دخالت‌جویی فعالانه و گسترده در فرایند تاریخی، و با وضع عقب‌مانده‌ی روسیه روبه‌رو بود، اخلاق سوسیالیستی را به وظیفه‌ی پیش‌برد و شتاب‌بخشی پیکار طبقاتی و پیروزی پرولتاریا فروکاست:

اخلاق آن چیزی است که به کار نابودساختن جامعه‌ی استثمارگر کهن و به کار متحدکردن تمامی مردم زحمت‌کش به‌گرد پرولتاریا می‌آید، پرولتاریایی که دارد جامعه‌ی نو و کمونیستی بنا می‌کند. (لنین، ۱۹۲۰).

روشن است که برنهاده‌یی که به‌طورپوشیده در بُن این تعریف جای دارد این است که «جامعه‌ی کمونیستی» از لحاظ اخلاقی برتر از جامعه‌ی سرمایه‌داری موجود است. باین‌همه، این ابزارانگاری تام‌وتمام علم اخلاق، مسئله‌ی رابطه‌ی میان وسیله و هدف را طرح می‌کند. کولاکوفسکی (۱۹۶۰ صص ۲۲۵-۲۳۷) استدلال کرده است که وسایلی وجود دارند که برای دست‌یافتن به یک هدف اخلاقی (مثلاً یک جامعه‌ی به‌راستی انسانی از بیخ‌و‌بن نادرخوراند. توجیه واپس‌نگرانه‌ی «شر» به عنوان وسیله‌ی اجتناب‌ناپذیر به‌انجام‌رساندن پیشرفت (چنان که در مقاله‌ی مارکس در مورد هند) با برنامه‌ریزی آگاهانه و بهره‌برداری از وسایل «شریرانه» از سوی یک حزب انقلابی از بیخ و بن تفاوت دارد. (نیز ← *ایدئولوژی؛ عدالت؛ اخلاقیات*).

برای آگاهی افزون‌تر ← بائر، اوتو ۶-۱۹۰۵؛ کائوتسکی، کارل ۱۹۰۶ (۱۹۱۸)؛ کولاکوفسکی، لشک ۱۹۶۰؛ لنین، وی. آی. ۱۹۲۰ (۱۹۶۶)؛ استویانویچ سوتوزار ۱۹۷۳، ف ۷. *پیرینگ فسجیر*

اخلاقیات (morals)

دیدگاه مارکسیستی در باب اخلاقیات ناسازه‌وار است. از یک سو، این دیدگاه مدعی است که اخلاق آیینی شکلی از ایدئولوژی است، هر اخلاق آیینی معینی از مرحله‌ی ویژه‌یی از تکامل نیروها و روابط تولیدی سرچشمه می‌گیرد و نسبت به شیوه‌ی تولید معین و

(آنتی‌دورینگ، ق ۱، ف ۹). به یاد آورید حمله‌های کائوتسکی، لوکزامبورگ و لنین را بر «سوسیالیسم اخلاقی» در کنار نکوهش‌های مصائب سرمایه‌داری و بینش‌شان از سوسیالیسم و کمونیسم. مقایسه کنید این دیدگاه تروتسکی را که تمامی اخلاق همانا ایدئولوژی طبقاتی و بخشی از «سازوکار فریب طبقاتی» است با نظر قبول او در باب «اخلاق آزادی‌بخش پرولتاریا» (۱۹۶۹، صص ۱۶، ۳۷).

سنت‌های کژرو متعدد در تاریخ مارکسیسم از این ناسازه پرهیز کرده‌اند: مارکسیست‌های متأثر از کانت و «سوسیالیست‌های اخلاقی» آلمان و اتریش، مارکسیست‌های متأثر از اگزیستانسیالیسم، به‌ویژه در فرانسه، و مارکسیست‌های دگراندیش در اروپای شرقی، به‌ویژه در لهستان و یوگسلاوی. چنین کژروی‌هایی به پذیرش عامل اخلاقی مارکسیسم گرایش یافته‌اند (خواه به شکل امور مطلق، تعهدات وجودی و خواه تفسیرها و اصول انسان‌دوستانه)، درعین‌آن‌که امر ضد اخلاقی را مردود می‌شمارند یا ناچیز می‌انگارند.

این ناسازه شاید بتواند به دو طریق حل گردد. نخست، با این پیش‌نهاد که مارکس و مارکسیست‌های بعدی در نگرش خود به اخلاق آیینی آشفته و چه بسا خودفریب بوده‌اند، و به غلط باور داشته‌اند که دیدگاه اخلاقی را به کناری نهاده‌اند یا از آن فراتر رفته‌اند. به یقین، عامل پوزیتیویستی و علمی در مارکسیسم این امکان را تشویق و تقویت کرده است. ولی راه‌حل پیش‌نهادی دوم ژرف‌تر است. این راه‌حل مستلزم قایل‌شدن به تمایزی میان حیطه‌ی اخلاق است که با حقوق، تعهدات، عدالت و مانند آن سروکار دارد که با اصطلاح آلمانی «Recht» یکی است؛ و حیطه‌ی که با تحقق نیروهای انسان، و آزادی از موانع سر راه این تحقق سروکار دارد، و به بهترین وجه با آنچه مارکس آن را «رهایی انسان» می‌نامد درک می‌شود (← رهایی). اخلاق در معنای نخست، قطعاً، از دیدگاه مارکسیستی ذاتاً ایدئولوژیک است، زیرا بر اثر شرایط پدید می‌آید — به‌ویژه شرایط کم‌یابی و منافع متعارض

— که از جامعه‌ی طبقاتی سرچشمه می‌گیرد، جامعه‌ی که این اخلاق تعارض‌ها و دوراهه‌های‌اش را هم بد توصیف می‌کند و هم دعوی دارد که آن‌ها را حل می‌کند. مارکسیسم در قبال اخلاق به این تعبیر، دیدگاهی اختیار می‌کند که دقیقاً همانند دیدگاه آن نسبت به دین است: این‌که دعوت به ترک چنین توهم‌هایی در حکم دعوت به ترک شرایطی است که چنین توهم‌هایی را لازم می‌آورد. کم‌یابی و تعارض طبقاتی را از میان بردارید و اخلاق Recht فروخواهد مُرد. اخلاق رهایی‌الغای شرایطی را ایجاد می‌کند که اخلاق Recht را لازم می‌آورد.

این پیش‌نهاد، دو نکته‌ی را قابل‌فهم می‌سازد که نویسندگان متعدد اخیر یادآور شده‌اند: این‌که به نظر می‌رسد مارکس این دیدگاه را مردود می‌شمارد که سرمایه‌داری ناعادلانه است، و این‌که مارکسیسم بی‌بهره از نظریه‌ی پرورده‌ی درباره‌ی حقوق است. به بیان کلی‌تر، می‌توان گفت که مارکسیسم دارای بینش اخلاقی الهام‌بخشی است ولی درباره‌ی محذورات و قیدوبندهای اخلاقی و این‌که در طلب هدف چه وسایلی مجازاند دارای نظریه‌ی بالیده‌ی نیست. البته مارکسیسم دارای نظریه‌ی درباره‌ی هدف است، و از زمان لنین مقدار فراوانی بحث و گفت‌وگوی تاکتیکی و استراتژیک درباره‌ی وسیله در گرفته است، ولی جز چند استثناء همواره در برابر هرگونه بحثی در باب این مسئله از دیدگاه اخلاقی مقاومت شده است (← اخلاق؛ عدالت). برای آگاهی افزون‌تر ← بیوکنن، آلن‌ئی. ۱۹۸۲؛ کوئن، مارشال، نیجل، تامس و اسکن لون، تامس ۱۹۸۰؛ کامنکا، یوجین ۱۹۶۹؛ کائوتسکی، کارل ۱۹۰۶ (۱۹۱۸)؛ لوکس، استیون ۱۹۸۵؛ «مارکس و اخلاق آیینی» ۱۹۸۱؛ مجلد تکمیلی نشریه‌ی کانادایی فلسفه، ش ۷، ۱۹۸۱؛ مرلوپونتی، موريس ۱۹۴۷ (۱۹۴۹)؛ پلامناتس، جان ۱۹۷۵؛ روبل، مکسیمیلین ۱۹۴۸؛ استویانوویچ، سوتزار ۱۹۷۳؛ تروتسکی، لئون، دیویی، جان و نوواک، جورج ۱۹۶۹؛ وود، آلن دابلیو. ۱۹۸۱.

استیون لوکس

ادبیات (literature)

دیدگاه‌های زیباشناسانه‌ی مارکس و انگلس زیر تأثیر اندیشه‌های این دو درباره‌ی ادبیات (ازجمله متون نمایشی) شکل گرفت، ولی دیگر هنرها به‌ندرت نظر آن‌ها را جلب کردند. اندیشه‌ها، عقاید و اظهارنظرهای ضمنی، که بیش‌تر در مکاتبات‌شان عنوان می‌شود، در یاری‌های فکری چندی به نظریه‌ی ادبی (و لذا نقد) جمع می‌شود که تند و گزنده و آشکارا نومایه است. ولی این مضمون‌های مارکسی نظام جامعی از نظریه‌ی ادبی را تشکیل نمی‌دهند و خودبسنده نیستند، و در وهله‌ی نخست با آن چیزی جهت می‌یابند که سنت آن را بیش‌تر «محتوا»ی نگارش می‌نامد تا «شکل» نگارش. افزون‌براین، مارکسیست‌های بعدی «سنت»ی خطرناک گرچه اغلب برانگیزاننده در نقد ادبی فراهم آوردند، زیرا تفسیرهاشان را هم جریان‌های ایدئولوژیک زمانه تعدیل و ملایم می‌کرد و هم بی‌اطلاعی معمول‌شان از شالوده‌ی اساسی برای پژوهش در ادبیات که خود مارکس و انگلس طرح کرده بودند (نخستین گزینه‌ی فشرده‌ی نوشته‌های پراکنده‌ی مارکس و انگلس درباره‌ی این موضوع با ویراستاری ام. لیف‌شیتز و اف. پی. شیلر تا سال ۱۹۳۳ منتشر نشد، و تا ۱۹۴۵ اندک استفاده‌ی از آن شد). نیم‌سده از مرگ انگلس سپری شد تا الگوی مضمون‌های گوناگون رفته‌رفته به‌نحو نظام‌مند شرح و بسط یافت و چارچوبی برای پژوهش مارکسیستی در زمینه‌ی ادبیات فراهم آمد، گرچه پیش‌تر دو کوشش چشم‌گیر برای پروراندن نظریه‌ی ادبی مارکسیستی به دست مرینگ (۱۸۹۳) و پلخانوف (۱۹۱۲۱) انجام گرفته بود.

ارزش‌هایی را که به‌درستی در بُن آثار نویسندگان مارکسیست بعدی در این زمینه قرار می‌گیرد شاید بتوان به‌اختصار بر پایه‌ی نمایش واقعیت تعریف کرد. شالوده‌ی تحلیل عبارت است از نظریه‌ی تاریخ مارکس که مستلزم روش پژوهش دیالکتیکی و ماتریالیستی است. بنابراین، نظریه و نقد ادبی مارکسیستی را به‌هیچ‌روی نمی‌توان به حکم‌های صرفاً اخلاق‌گرایانه

فرو کاست، چه رسد به مدح و ذم‌های سیاسی. از این منظر، پژوهش‌های ادبی ناگزیراند هم به ارزیابی‌های دوباره و تصمیم‌های اخلاقی و هم رفتاری بیانجامند، ولی این کار پس از تصرف واقعیت (ادبی) به منظور فهم و تحلیل انجام می‌گیرد. مضمون‌های اصلی مورد نظر مارکسیست‌ها معادل‌های طبقاتی، روش و دریافت نگارش رئالیستی، و نیز بیگانگی / نابیگانگی در تجربه‌ی ادبی است.

معادل‌های طبقاتی

جدایی عناصر مهم بازنمود واقعیت در نگارش، بر پایه‌ی طبقه‌ی اجتماعی، که پیش از مارکس آغاز شد، از قرار معلوم از سوی مادام‌دوشال طرح شد. با ظهور سرمایه‌داری صنعتی و پیداش پرولتاریای شهری فقرزده، که به عنوان گروه اجتماعی توده‌یی اصلی جای دهقانان را گرفت، هم پدیدآورندگان و هم منتقدان ادبی عمیقاً به بی‌ثباتی نسبی شکل‌بندی‌های اجتماعی و نقش اخلاق و سیاست «طبقاتی» در شکل‌بخشیدن جامعه‌ی آینده وقوف یافتند. مارکس فقط یک تن از نسل هگلیان جوان بود که در آلمان رخداد زندگی اجتماعی و بازنمود ادبی آن را هم‌چون اموری تاریخی و دگرگونی‌پذیر دریافت. نخستین نیت او این بود که مانند دوستان‌اش ئی. تی. ای. هوفمان، هاینریش هاینه و اف. فرای‌لیگرات، شاعری برخوردار از نازک‌خیالی پُرشور و شغف و نقد اجتماعی آتشین باشد، ولی هم‌چنان که به عنوان چهره‌یی اصلی در جنبش روبه‌تکوین طبقه‌ی کارگر بین‌المللی بیش‌ازپیش در اندیشه‌ی فلسفی و اجتماعی، روزنامه‌نگاری سیاسی و در فعالیت سیاسی غرق می‌شد، از این هدف دست کشید.

از هنگام کشف پرولتاریا (در اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰) به منزله‌ی «ایده در خود واقعیت»، طبقه‌ی عنصری اساسی در اندیشه‌ی مارکس به شمار می‌آید، و اندیشه‌ی ادبی مارکس به حکم ضرورت در جهت مجموعه‌ی ارزش‌هایی در تولید و دریافت ادبی سیر می‌کند که زیر تأثیر طبقه‌ی اجتماعی است. درعین حال، این

مضمون را باید امری شمرد که به‌نحوظ‌آینده از بینش‌ها و نیز خط‌های منتقدان بی‌شمار آثار ادبی خاص سر برمی‌آورد. درواقع، مفهوم کلیدی برای تحلیل طبقاتی ادبیات – یعنی مفهوم *معادل‌های طبقاتی* – را نه مارکس یا انگلس بلکه پلخانوف به دست داد که شاید بتوان او را همراه با مرینگ یکی از نخستین نظریه‌پردازان ادبی مارکسیست شمرد.

مفهوم *معادل‌های طبقاتی* در مورد گستره‌یی از هم‌بسته‌ها یا متضایف‌ها در اثر ادبی درخور به‌کارستن است: از اظهار صریح دیدگاه‌های سیاسی (کمابیش پیوندپذیر با بستگی‌های طبقاتی)، که اغلب در آن‌چه هگل‌یان جوان نویسنندگان گرایش‌مند (= Tencenz) می‌نامند یافت می‌شود، تا آن‌چه مارکس در نامه‌یی به تاریخ ۲۷ فوریه ۱۸۶۰ به فرای‌لیگرات به دیده‌ی تأییدآمیزی آن را به صورت نام‌نویسی در «حزب به مفهوم تاریخی سترگ»، یعنی در جنبش پیش‌رو انسان‌ها توصیف می‌کند. باین‌همه، مارکس نسبت به توانایی بسیاری از نویسندگان برای جستن از منفعت شخصی (منفعت طبقاتی) و رسیدن به هم‌دلی ادبی به‌راستی همگانی بدگمان ماند، ولی هنگامی که این امر روی داد، مانند مورد رمان‌های بالزاک (با وجود سرسپردگی تمام‌عیار این نویسنده به مبانی سلطنت)، مارکس این دستاورد را خوش‌آمد گفت. از سوی دیگر، او حتا (یا به‌ویژه) نویسندگان سوسیالیست رادیکالی را به ریشخند گرفت که گرچه درفش برابری و برادری را بلند می‌کردند، هنوز زیر سیطره‌ی نفوذ خاستگاه‌ها و موضع طبقاتی خود بودند. اوژن سو از نخستین هدف‌های استهزای او بود (در *خانواده‌ی مقدس*، ف ۵؛ نیز ← پراور ۱۹۷۶، ف ۴).

تحلیل مارکسیستی بعدی از هم‌بسته‌های طبقاتی در ادبیات، گستره‌ی فراخی از اومانیزم رادیکال باختین (۱۹۲۹، ۱۹۶۵)، که بر پیکار طبقاتی تأکید دارد (← سالومن ۱۹۷۹، صص ۳۰۰-۲۹۲) تا «ساختارگرایی تکوینی» گلدمن را در بر می‌گیرد که در آثار خود (۱۹۵۵، ۱۹۶۴، ۱۹۸۰) ادبیات را از دیدگاه «جهان‌بینی»

طبقه‌یی مورد واری قرار می‌دهد که در آن بیان می‌شود. نوشته‌های معدود لنین درباره‌ی ادبیات، که بر تحلیل داستان استوار است، جای خود را به چنان آثاری داد که در آن خاستگاه‌های طبقاتی نویسنده کاملاً و مداوماً تعیین‌کننده‌ی نگرش و منافع او شمرده می‌شد (مانند آن دسته از تحلیل‌های «عامیانه» که سخت در نقد ادبی بالشویکی در دهه‌ی ۱۹۳۰ رواج داشت). این نوع تحلیل، که مفهوم «معادل‌های طبقاتی» را به صورت جریان ساده‌ی برچسب‌زنی دست‌خوش تحریف می‌سازد در وی. فریش، منتقد شوروی، جلوه‌یی بارز می‌یابد: باین‌همه، در سالیان اخیرتر، مفهوم *معادل‌های طبقاتی* در زمینه‌ی فکری یک‌سر متفاوتی در پژوهش پُرحجم سارتر در تربیت طبقاتی فلور نجات یافته است. نیازی به گفتن نیست که در دستان منتقدان حساس، ارزش‌های «محتوا» عمدتاً در آن نوشتاری دارای اهمیت و جذابیت است که، درهرحال، خوانندگان را به سبب دستاوردهای ادبی خود زیر فرمان دارد.

روش رئالیستی

ضابطه‌بندی‌های کاملاً اساسی مارکس و انگلس برای پیوند دادن توصیف طبقات اجتماعی با امکانات روایی نگارش، شالوده‌یی استوار فراهم می‌آورد. در این‌جا مفهوم *نوهگلی نمونه‌نمایی* جنبه‌ی محوری دارد. مارکس و انگلس به تفصیل درباره‌ی روش ادبی لاسال در ساختاربندی نمایش تاریخی خود *فرانتس فون زیکین‌گن* (نامه‌ی انگلس به لاسال مورخ ۹ آوریل ۱۸۵۹، نامه‌ی انگلس به لاسال مورخ ۱۸ مه ۱۸۵۹) داد سخن دادند، و این نوشته‌ها، همراه با برخی نامه‌های بعدی انگلس، به‌نحوی سنجیده‌تر آن‌ها را درباره‌ی بازنمود پدیده‌های تاریخی در داستان پیراست؛ از این‌جاست که انگلس در نامه‌یی به تاریخ اوایل آوریل ۱۸۸۸ به مارگارت هارکنس، درباره‌ی رمان او دختر شهری می‌نویسد «اگر اصلاً انتقادی داشته باشم، این انتقاد شاید این باشد که رمان شما آن‌قدر که باید کاملاً رئالیستی نیست. از نظر من، رئالیسم، گذشته از درستی جزئیات، به معنای عرضه‌ی درست شخصیت‌های

بیگانگی و نابیگانگی

مفهوم مارکس از بیگانگی بعد بنیادین مضمون پیکار طبقاتی نظریه‌ی او در باب تاریخ است و این حکم هم‌چنین درباره‌ی نظریه‌ی ادبی نیز صدق می‌کند. آن‌چه (از جمله‌ی دیگر عناصر مهم) به منزله‌ی ادراک معادل‌های طبقاتی در داستان آغاز می‌شود، منتقد و نظریه‌پرداز هوشمند و تعلیم‌دیده را به سوی معادل‌های اسطوره‌یی، نوع بنیاد و / یا صوری در اثر ادبی با پی‌آمدهای کشمکش، آشفتگی، و فقدان امکان تبار یا نوع در زندگی اجتماعی رهنمون می‌شود. از این جاست که مارکس درباره‌ی انسانیت کلی مورد نظر قهرمان زنِ رمان *رازهای پاریس* اوژن سو می‌گوید که این قهرمان درواقع محدودیت ذهن و تجربه‌ی نویسنده را آشکار می‌سازد. و به اختصار هرچه بیش‌تر این نکته را یادآور می‌شود که عصر صنعتی فقر تخیل آفریننده را پدید آورده است — هم‌آهنگی اسطوره‌ها و زیبایی‌شناسی یونانیان باستان دیگر دیده نخواهد شد — درعین‌آن‌که شهوت‌پرستی شخصیت‌های طبقه‌ی اجتماعی حاکم سرمایه‌داری را به سوی ازدست‌دادن آن ویژه‌گی‌هایی می‌راند که رونسانس در محافل حاکم خود برای آن ارزش بسیار قایل شده است (گروندریسه، درآمد).

این امکان هست که این بُعد فلسفی تفسیرهای مارکس و انگلس را درباره‌ی آثار ادبی منفرد بسط و گسترش داد، و نتایج این کار، گریزهای اغلب بسیار پُرطول و تفسیرتر ادبی برخی از پیروان مارکسیست‌شان را تحت‌الشعاع قرار خواهد داد. زیرا احساس خشم بر ضد خوارکردن کیفیت زندگی، و تباه‌ساختن امکان بالقوه‌ی خودپرورانی تبار انسانی‌مان در نوشته‌های مارکس بسیار برجسته است (به‌ویژه در دست‌نوشته‌های *اقتصادی و فلسفی*). عنصر برانگیزاننده و تحکم‌آمیز، و آگاهی او بر نابیگانگی (به قول موراوسکی ۱۹۷۴) هم‌چون امکانی اخلاقی و سرمشقی عملی است که امتیاز درخشان تناسب و زمینه را به خشمی می‌بخشد که مارکسیسم را از دیگر

نمونه‌ها در اوضاع و احوال نمونه‌ها است». پژوهش‌های لوکاچ در باب رئالیسم در ادبیات شرح مهم و بنیادی، گرچه محدود، این حکم به شمار می‌آید.

کاوش در مفهوم مارکسی رئالیسم ادبی تازه با این حکم آغاز شد، حکمی که می‌تواند درست همان اندازه (حتا به مراتب بیش‌تر) درباره‌ی نوشتار تاریخی صدق داشته باشد تا داستان. مارکس حکایت‌های سرشار از خیال‌پردازی هوفمان و بالزاک را ستوده است؛ هنگامی که کار مارکسیست‌هایی را می‌خوانیم که نظریه‌ی بی‌دغدغه‌ی «بازتاب» توصیف‌روایی را دنبال می‌کنند، هیچ اشاره‌یی به مسایل و مشکلاتی که این امر پیش می‌آورد وجود ندارد. نویسندگان مارکسیست دوره‌ی نخستین، مانند ال. فرینا آمریکایی (در باب رقص، فوتوریسم) مسایلی را طرح کردند که برشت و دیگران در مباحثه‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ و سپس‌تر درباره‌ی رئالیسم و مدرنیسم آن را بسط و گسترش بخشیدند (← بلوخ و دیگران ۱۹۷۷). سرانجام، چنین می‌نماید که نوشته‌های کافکا این مسایل را قاطعانه طرح می‌کند. در فضای آزادی بیش‌تر پس از عصر استالین، منتقدان مارکسیست راست‌آیین با «مرتدان» از رئالیسم، کسانی چون فیشر، گارودی و فوئنتس روبه‌رو شدند که به ستایش از کافکا برخاسته بودند. از آن‌جاکه بسیاری از هنرمندان مارکسیست یا مارکسیست‌مآب در خلال سال‌های سنت پرستی در اتحاد شوروی و در محافل روشن‌فکری که حزب حاکم شوروی در خارج از کشور بر آن فرمان‌روایی داشت، آزادانه سمبولیسم، خیال‌پردازی، سوررئالیسم، تمثیل و ذهن‌بنیادی را تجربه کرده بودند، شیوه‌ی ویراستاران و صاحب‌اختیاران کمونیست در طرح مسایل بسیار گمراه‌کننده بود. تاریخ درخور و قانع‌کننده‌ی نظریه‌ی مارکسیستی رئالیسم فقط هنگامی می‌تواند نوشته شود که دستاوردها و نظریه‌های فیلم‌سازان، شاعران، داستان‌نویسان، نقاشان، طراحان صنعتی و دیگر مددکاران این نگرش به‌طرزی شایسته ارزیابی شود. این وظیفه‌ی سترگ و افشاگر است.

نظریه‌های فلسفی و تاریخی عصر ما جدا می‌سازد. کاربست آن چه می‌تواند نسبت به یک مورد تجربی تحلیل انتقادی بُعدی شبه‌اتوپایی به شمار آید، آمیخته به خطر کردن است. آگاهی بر فقدان، کاهش، نادانی، آشفتگی و غیاب می‌تواند شرح جزئیات آن چه را هست درهم بکوبد. باین همه، از دیدگاه روش، مجاز نیست روی‌کردی اختیار شود که در عمل می‌پذیرد که امر موجود را فقط تا پیش از توسل به امر در دست‌رس اما غایب می‌توان توضیح داد، بی‌آن که برداشتی از امر بیگانه‌شده و مکانی که این امر در آن وجود دارد به دست دهد. ادبیات، و به‌طور کلی هنرها، قلمروی آرمانی است که در آن این کار انجام می‌گیرد. بارو (۱۹۷۸) مانند دیگر مارکسیست‌های منتقد اخیر بر «قدرت‌رهایی‌بخش و انسانی‌کننده‌ی همه‌ی هنرها» تأکید ورزیده است. زیرا، هنرمند و نویسنده، کاونده‌ی بالسویه‌ی معضله‌ی بیگانگی و نابیگانگی است، و ارزش زیبایی‌شناسی (ادبی) از جمله‌ی ملموس‌ترین مجموعه‌ی ارزش‌های نابیگانه‌کننده‌ی است که به قلمرو عمومی ارزانی شده است. (نیز ← زیبایی‌شناسی؛ هنر).

برای آگاهی افزون‌تر ← بکسندال، لی ۱۹۶۸؛ بیسزتری، جورج ۱۹۷۸؛ بولاک، کریس و پک، دیوید ۱۹۸۰؛ دمتس، پیتر ۱۹۶۷؛ ایگلتون، تری ۱۹۷۶؛ گلدمن، لوسین ۱۹۶۴ (۱۹۷۵)؛ جیمسون، فردریک ۱۹۷۱؛ لوکاج، جورج ۱۹۶۴؛ مورائوسکی، اشتفان ۱۹۷۴؛ پراؤر، اس. اس. ۱۹۷۶؛ ویمن، رابرت ۱۹۷۶؛ ویلیامز، ریچارد ۱۹۷۷. لی بکسندال

ارتش ذخیره‌ی کار

(reserve army of labour)

انبوهی از کار بی‌کار و تا حدودی شاغل ویژگی ذاتی جامعه‌ی سرمایه‌داری است، و مستقیماً بر اثر خود انباشت سرمایه ایجاد و بازتولید می‌شود. مارکس این انبوه را ارتش ذخیره‌ی کار، یا ارتش ذخیره‌ی صنعتی

می‌نامد. غرض از انباشت سرمایه رشد آن است. ولی هم‌چنین به معنای روش‌های نوین، بزرگ‌تر و ماشینی‌تر نیز هست که رقابت سرمایه‌داران را به عرضه‌ی آن وادار می‌سازد. رشد سرمایه تقاضای کار را افزایش می‌بخشد، ولی ماشینی‌شدن ماشین را به جای کارگران می‌نشاند و بدین‌گونه تقاضا برای کار را کاهش می‌دهد. بنابراین، تقاضای خالص برای کار بسته به نیروهای نسبی این دو پدیده است، و دقیقاً همین نیروهای نسبی‌اند که تغییر می‌پذیرند تا ارتش ذخیره‌ی کار را حفظ کنند. هنگامی که پدیده‌ی اشتغال برای مدتی طولانی آن قدر نیرومندتر از پدیده‌ی جای‌گزین است که ارتش ذخیره را بخشکاند، کم‌بودهای کار حاصل از این خشکیدن و تسریع در دست‌مزدها به‌طور خودکار «پدیده‌ی» جای‌گزین را نسبت به «پدیده‌ی» اشتغال تحکیم می‌بخشد؛ افزایش دست‌مزدها رشد سرمایه در نتیجه رشد اشتغال را کند می‌سازد، و همراه با کم‌بود کار آهنگ ماشینی‌شدن و لذا جای‌گزینی را سرعت می‌بخشد. به این طریق انباشت سرمایه به‌طور خودکار ارتش ذخیره را تکمیل می‌کند. (سرمایه، ج ۱، ف ۲۳؛ مندل ۱۹۷۶، صص ۴-۶۳). آن چه باید بر این همه افزود واردات کار از مناطق با نرخ بالای بی‌کاری، و حرکت سرمایه به مناطقی با دست‌مزدهای پایین است، و این هر دو به کار تثبیت رابطه‌ی «واقعی» میان سرمایه و جمعیت نسبتاً زائد می‌آید.

صرف نظر از مرزهای تاریخی نظام سرمایه‌داری، این نظام همواره ارتش ذخیره‌ی پدید آورده و حفظ کرده است. سرمایه‌داری مدرن کل گیتی را گسترش می‌بخشد، و به‌همین‌سان ارتش ذخیره‌ی خود را وسعت می‌دهد. توده‌های گرسنه‌ی جهان سوم، واردات و سپس اخراج «کارگران مهمان» از جانب کشورهای صنعتی، و فرار سرمایه به مناطقی که دست‌مزدها پایین است، صرفاً تجلیات این واقعیت‌اند.

برای آگاهی افزون‌تر ← کونتس، سیدنی ایچ ۱۹۵۷؛ مندل، ارنست ۱۹۷۶.

آغازگاه تحلیل مارکس را معین می‌کند. مارکس در یکی از واپسین نوشته‌های خود در باب اقتصاد سیاسی این روند را به صورت زیر خلاصه می‌کند:

من بر پایه‌ی «مفهوم‌ها»، و لذا از شکل «مفهوم ارزش» آغاز نمی‌کنم... آن چه من از آن آغاز می‌کنم ساده‌ترین شکل اجتماعی است که در آن فرآورده‌ی کار در جامعه‌ی معاصر خود را نمودار می‌سازد و آن «کالا» است. این است آن چه من تحلیل می‌کنم، و نخست از همه به یقین در شکلی که این چیز در آن پدیدار می‌شود. اکنون در این نقطه درمی‌یابیم که، از یک سو، این «چیز» در شکل طبیعی عبارت است از چیزی دارای ارزش مصرفی، مشهور به ارزش مصرفی، و از سوی دیگر این چیز حامل ارزش مبادله‌ی است، و از این دیدگاه خود یک ارزش مبادله‌ی است. طی تحلیل بیش‌تر درباره‌ی مورد اخیر دریافتیم که ارزش مبادله‌ی فقط «شکل پدیداری»، و شیوه‌ی مستقل تجلی ارزشی است که در کالا گنجانیده می‌شود، و آن گاه به تحلیل این ارزش روی کردم. («ملاحظات درباره‌ی آدولف وانگنر» ۱۸۸۰) (← ارزش مصرفی).

از آن جاکه کالا عبارت از هر چیزی است که به منظور مبادله تولید می‌شود، کالای دارای «ارزش مبادله‌ی» است که به صورت نسبت کمی‌ی تعریف می‌شود که در آن ارزش‌های مصرفی یک نوع برای ارزش‌های مصرفی نوعی دیگر مبادله می‌شود. بدین سان، کالاها هم ارزش مصرفی و هم ارزش مبادله‌ی‌اند. ولی این گفتاری گمراه‌کننده است. ارزش‌های مبادله‌ی با توجه به زمان، مکان و اوضاع همواره محتمل‌اند، و یک کالا به اندازه‌ی کالاهای مختلفی که با آن‌ها مبادله می‌شود دارای ارزش‌های مبادله‌ی متعدد و گوناگون است؛ از این رو، هر کالایی که با آن مبادله می‌شود باید به یک اعتبار با آن برابر باشد، و بنابراین چیزی وجود دارد که

برداشت مارکس از ارزش مسلماً بحث‌انگیزترین مفهوم در مجموعه‌ی اندیشه‌ی اوست. غیرمارکسیست‌ها، صرف نظر از این که شاید مجاز بدانند که مارکس چه دیدگاه‌های دیگری داشته باشد (بوم باورک ۱۸۹۶ هم‌چنان نمونه‌ی کلاسیک این مورد است) مفهوم ارزش را کلاً به عنوان سرچشمه‌ی اشتباه‌های بنیادی منطقی محکوم می‌کنند، و نیز این مفهوم موضوع مناقشه‌ی درخور توجهی در میان مارکسیست‌ها است. از میان دسته‌ی اخیر، برخی گمان دارند که در تحلیل پدیده‌های اقتصادی مشخص سرمایه‌داری ارزش حشو است، و بنابراین زائد بر تحلیل مارکسیستی بنیادی از استثمار است؛ حال آن که دیگران گمان دارند که ارزش بنیاد هرگونه دریافت موفق از پول، سرمایه و پویه‌شناسی سرمایه‌داری است، به نحوی که بدون این مفهوم تحلیل مارکسیستی از هم می‌پاشد. (برای مورد نخست ← استیدمن ۱۹۷۷؛ برای مورد دوم ← هیلفردینگ ۱۹۰۴، روبین ۱۹۲۸، راسدالسکی ۱۹۶۸؛ و برای نمونه‌ی گویا از طیف گسترده و گوناگونی از هر دو سو، بنگرید به استیدمن و دیگران ۱۹۸۱).

نزد مارکس ارزش یک کالا شکل تاریخی ویژه‌ی را بیان می‌کند که خصلت اجتماعی کار در سرمایه‌داری، به عنوان هزینه‌ی نیروی کار اجتماعی داراست. ارزش رابطه‌ی فنی نیست بلکه رابطه‌ی اجتماعی میان مردمی است که در سرمایه‌داری شکل مادی ویژه‌ی به خود می‌گیرد، و از این رو به صورت مالکیت این شکل پدیدار می‌شود. این امر در وهله‌ی نخست حاکی از این است که رواج فراگیر شکل کالایی کار انسان یک‌سر ویژه‌ی سرمایه‌داری است، و این که ارزش به منزله‌ی یک مفهوم تحلیلی به همین سان بسیار ویژه است. دوم، حاکی از این است که ارزش فقط مفهومی متضمن وجود ذهنی نیست؛ ارزش دارای وجودی واقعی است، و روابط ارزش شکل ویژه‌ی است که روابط اجتماعی سرمایه‌داری به خود می‌گیرد. از آن جا که این شکل همانا کالا است، این شکل «کالا»

همه‌ی کالاهایی را که با یک‌دیگر مبادله می‌شوند برابر می‌سازد. یعنی که ارزش مبادله‌ی عبارت از شکل ظهور چیزی است که از آن قابل تشخیص است. این عنصر مشترک مقدار هم‌سان نمی‌تواند چیزی باشد که، به علت ناهمگونی این کالاها، ارتباطی به خواص مادی یا طبیعی کالاهای مورد بحث داشته باشد. در فرایند مبادله چیزی همگون جلوه‌گر می‌شود، و یگانه خاصیت مشترک و عام همه‌ی این کالاها این است که این کالاها فرآورده‌ی کاراند. از این جاست که فرایند مبادله همه‌ی سنخ‌های گوناگون کار را که کالاها را تولید می‌کنند همگون می‌سازد: کار همگونی که کالاها را تولید می‌کند کار مجرد نامیده می‌شود. پس، ارزش به صورت عینیت‌بخشی یا مادیت‌بخشی به کار مجرد تعریف می‌شود، و شکل ظهور ارزش همانا ارزش مبادله‌ی کالا است. بنابراین، کالا عبارت از ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ی نیست، بلکه ارزش مصرفی و ارزش است.

از بوم باورک به این سو منتقدان به تفسیر این استدلال در چند صفحه‌ی نخست ج ۱ سرمایه پرداخته‌اند که طی آن مارکس می‌کوشد ثابت کند که ارزش وجود دارد، و، طبق معمول، این برهان اثبات‌نشده به این دلیل بی‌پایه انگاشته شده است که خواص مشترک دیگری میان همه‌ی کالاها وجود دارد که مارکس نادیده‌شان می‌گیرد. برای نمونه، همه‌ی کالاهایی که مبادله می‌شوند نسبت به تقاضا برای آن‌ها کم‌یاب‌اند (اگر کم‌یاب نبودند، چیزها را رایگان می‌دادند، مبادله نمی‌کردند)، و از این رو خاصیت مشترکی را که مارکس در جست‌وجوی آن است باید در روان‌شناسی، و در انگیزه‌هایی یافت که مردم برای تقاضا و عرضه‌ی کالاها دارند. (این راهی است که اقتصاد بورژوایی در پیش می‌گیرد). چنین برهانی از دیدگاه پوزیتیویسم، یا تجربه‌گرایی بسیار نیرومند است، ولی از توضیح موضع مارکس در یک سنت فلسفی یک‌سر متفاوت ناتوان است؛ مارکس با دستیابی به فلان خاصیت انتزاعی (اختیاری) مشترک

میان تجربه‌ی ما از تمامی کالاهای همگنی که وجود دارند، برهانی صوری برای وجود ارزش فراهم نمی‌آورد. برعکس، مارکس به تحلیل رابطه‌ی نمونه‌نمای میان مردمی که در جامعه‌ی بورژوایی به‌راستی وجود دارند — مبادله یک کالا با کالای دیگر — می‌پردازد، زیرا، نخست، مقوله‌های اقتصاد سیاسی بازتاب ضروری روابط تولیدی ویژه‌اند و از این رو، دوم، از طریق واری انتقادی این مقوله‌ها و نیز شکل‌هایی که این مقوله‌ها به خود می‌گیرند محتوای روابط بورژوایی می‌بالد و آشکار می‌شود. تحلیلی صوری و غیردیالکتیکی همواره از فهم تحلیل مارکس از ارزش درمی‌ماند زیرا هیچ پیوند ذاتی با روابط مشخص دخیل در امر ندارد. خود مارکس در نامه‌ی به کوگلمان (نامه‌ی ۱۱ ژوئیه ۱۸۶۸) خاطرنشان می‌سازد که:

گرچه هیچ فصلی درباره‌ی «ارزش» در کتاب من نیست، تحلیل روابط واقعی که من به دست می‌دهم دربردارنده‌ی برهان و اثبات رابطه‌ی ارزش واقعی است. تمامی جاروجنگالی که در باب ضرورت اثبات مفهوم ارزش برپا شده است از غفلت کامل هم از موضوع مورد بررسی و هم روش علمی سرچشمه می‌گیرد.

مارکس پس از رسیدن به تعریف ارزش هم‌چون عینیت‌بخشی کار مجرد، به واریسی اندازه‌ی آن می‌آغازد. ارزش با اندازه‌گیری کار مجرد، در واحدهای زمانی، که به‌طورمتوسط برای تولید کالای مورد بحث لازم است، اندازه‌گیری می‌شود (← کار لازم اجتماعی). در نتیجه، هنگامی که این زمان کار کوتاه می‌شود، چنان‌که از طریق افزایش بارآوری که در میان تمامی تولیدکنندگان عمومیت می‌یابد، ارزش کالا آفت می‌کند. از این جاست که ارزش کالا با کمیت کار مجردی که در آن عینیت می‌یابد مستقیماً تغییر می‌کند، و عکس آن با بارآوری کار مشخصی که این کالا را تولید می‌کند روی می‌دهد. مارکس در پی این واریسی مختصر در باب ارزش مستقل از شکل ظهورش، به اثبات این نکته آغاز می‌کند که چه‌گونه ارزش

تنها با نشان دادن این که ارزش چه گونه به حکم ضرورت به صورت ارزش مبادله‌یی بیان می‌شود ممکن است بتوان دریافت که ارزش چه گونه به صورت مبالغ پول بیان می‌شود. از این جاست که نظریه‌ی ارزش مارکس در آن واحد نظریه‌ی پولی نیز هست.

پس، فرآورده‌های کار هم چون کالا در آن واحد هم دارای شکل طبیعی‌اند و هم شکل ارزشی. ولی جنبه‌ی اخیر فقط هنگامی پدیدار می‌شود که یک کالا با کالای دیگر مبادله می‌شود. ارزش چیزی ذاتی یک کالای واحد نیست، که جدا از مبادله‌اش با کالای دیگر شمرده شود، بلکه حاکی از تقسیم کار تولیدکنندگان مستقل کالا است، که سرشت اجتماعی کارشان فقط در عمل مبادله آشکار می‌شود. بنابراین، ارزش دارای واقعیتی صرفاً اجتماعی است، و شکل‌اش فقط می‌تواند در رابطه‌ی اجتماعی میان کالا و کالا پدیدار گردد. بدین گونه باید توجه کرد به آن چه مارکس «شکل ساده، تک‌افتاده یا تصادفی ارزش» می‌خواند که در آن X واحد از کالای A در قبال Y واحد از کالای B مبادله می‌شود. از آن جا که کالای A ارزش خود را در کالای B بیان می‌کند، ارزش‌اش با ملاک نسبی بیان می‌شود، و کالای A «شکل نسبی ارزش» است. برعکس، کالای B ماده‌یی است که در آن ارزش کالای A بیان می‌شود، لذا کالای B «شکل معادل ارزش» است. شکل‌های نسبی و معادل هر دو همیشه به هر بیانی از ارزش تعلق می‌گیرند، و در چنین بیانی آشکارا مانع‌الجمع‌اند.

نخست به شکل نسبی ارزش بپردازیم. کالای B تجسم مادی ارزش کالای A است، ولی کالاها صرفاً مقادیر کار مجسم نیستند، زیرا این امر به آن‌ها شکل ارزشی متفاوت با شکل طبیعی‌شان را نمی‌دهد. ارزش کالای A ، هم چون کار مجسم، می‌بایست هستی عینی‌یی متفاوت با خود کالای A داشته باشد؛ بنابراین شکل فیزیکی کالای B به صورت شکل ارزش کالای A درمی‌آید. فقط بیان معادل میان انواع مختلف کالاها است که خصلت ویژه‌ی کار ارزش‌آفرین را آشکار

مبادله‌یی شکل لازم ظهور ارزش است. این تحلیل تقریباً تا همین اواخر تا حد بسیار نادیده انگاشته شده بود؛ سرانجام، به نظر می‌رسد استفاده از ارزش مبادله‌یی برای استخراج ارزش، و سپس استفاده از ارزش برای استخراج ارزش مبادله‌یی حاکی از نوعی استدلال دوری باشد. ولی باز این به معنای پذیرش رویکرد منطق صوری است، و این برای درک اهمیت مسایل مربوط به جوهر و نمود، یا محتوا و شکل کفایت نمی‌کند. روبین در باب این نکته بر آن است:

نمی‌توان فراموش کرد که در باب مسئله‌ی رابطه‌ی میان محتوا و شکل، مارکس دیدگاه هگل را اختیار می‌کند و نه دیدگاه کانت را. کانت شکل را در ارتباط با محتوا چیزی بیرونی به شمار می‌آورد، و نیز چیزی که از بیرون از محتوا پیروی می‌کند. از دیدگاه فلسفه‌ی هگل، محتوا فی‌نفسه چیزی نیست که شکل از بیرون از آن پیروی می‌کند. بلکه محتوا از طریق تکامل خود شکلی را می‌آفریند که از هم اکنون در محتوا پنهان است. شکل به حکم ضرورت از خود محتوا پدید می‌آید. (۱۹۲۸، ص ۱۱۷).

درواقع، یکی از انتقادهای اساسی مارکس از پیشینیان خود در اقتصاد سیاسی، به‌ویژه اسمیت و ریکاردو، غفلت‌شان از شکل ارزش، تلقی از ارزش هم چون چیزی بیرونی نسبت به سرشت کالا، و لذا ناکامی‌شان در درک این نکته است که چرا کار در ارزش بیان می‌شود و چرا اندازه‌ی ارزش (زمان کار لازم اجتماعی) در مبالغ پول جلوه‌گر می‌شود. مارکس بر آن است که دلیل این اشتباه این است که شکل ارزش فرآورده‌ی کار یعنی مجردترین و درعین حال کلی‌ترین شکل سرمایه‌داری، نه فرآورده‌ی روابط تولیدی سرمایه‌داری بلکه شکل جاودانه و طبیعی تولید اجتماعی شمرده می‌شود. بدین طریق ارزش و مقدارش از روابط تولیدی ویژه جدا می‌شود و به جای تحلیل دیالکتیکی تحلیل صوری به دست داده می‌شود (← ریکاردو و مارکس).

می‌سازد، زیرا فرایند خود مبادله است که همه‌ی انواع گوناگون کالاهایی را که مبادله می‌شوند به کیفیت مشترک‌شان، که کاربودن‌شان به‌طور کلی است، فرو می‌کاهد. افزون‌براین، از آن‌جا که ارزش کالای A در ارزش مصرفی کالای B بیان می‌شود، این امکان هست که دگرگونی‌ها در مقدار ارزش کالای A به‌ضرورت در دگرگونی‌ها در مقدار ارزش نسبی بازتاب نیابد، و بالعکس (تحول این امکان بالقوه در هسته‌ی نظریه‌ی مارکس در باب بحران‌های اقتصادی جای دارد).

دوم، به شکل معادل ارزش پردازیم. مارکس به تشخیص آن‌چه سه «ویژگی» شکل معادل می‌خواند ادامه می‌دهد. نخست، ارزش مصرفی به صورت شکل نمود ارزش درمی‌آید: کالای B ارزش کالای A را بیان می‌کند، و به‌هیچ‌روی ارزش خود را بیان نمی‌کند؛ بدین‌سان، کالبد مادی کالای B در حکم عینیت‌بخشی ارزش انتزاعی است. از این رو، دوم، کار مشخص که کالای B را تولید می‌کند به صورت شکل نمود کار مجرد درمی‌آید. غرض این است که کار مشخص که کالای B را تولید می‌کند، باوجود این‌که کار خصوصی افراد خصوصی است، بی‌درنگ با دیگر انواع کار یک‌سان گرفته می‌شود. از این رو، سوم، کار خصوصی شکل کار مستقیماً اجتماعی را به خود می‌گیرد. این سه ویژگی، یعنی ارزش مصرفی که به صورت ارزش، کار مشخصی که به صورت کار مجرد، و کار خصوصی که به صورت کار اجتماعی پدیدار می‌شود، برای درک نظریه‌ی ارزش مارکس حیاتی است. گرچه کالا هم ارزش مصرفی و هم ارزش است، فقط هنگامی در این نقش دوگانه پدیدار می‌شود که ارزش‌اش دارای شکلی از نمود مستقل و متمایز از شکل ارزش مصرفی‌اش باشد. این شکل بیان مستقل ارزش مبادله‌ی است. سرشت ارزش به بیان مستقل آن هم‌چون ارزش مبادله‌ی می‌انجامد، و در چارچوب رابطه‌ی مبادله، شکل طبیعی کالای A فقط ارزش مصرفی شمرده می‌شود، در صورتی‌که شکل طبیعی کالای B فقط شکل ارزش شمرده می‌شود. به این شیوه، تکامل

درونی میان ارزش مصرفی و ارزش درون کالا صورت بیرونی می‌یابد.

مارکس سپس شکل ساده‌ی ارزش را به «شکل تام یا گسترش‌یافته‌ی ارزش» مبدل می‌کند، و این کار را به‌این ترتیب انجام می‌دهد که یادآور می‌شود که کالای A نه فقط با کالای B مبادله می‌شود، بلکه هم‌چنین با کالاهای C، D، E و غیره مبادله می‌گردد؛ فرقی نمی‌کند که کدام کالا به شکل معادل باشد. پس کالای A به صورت چیزی آشکار می‌شود که در رابطه‌ی اجتماعی با کل جهان کالاهای قرار دارد؛ هر کالای دیگری به صورت شیء بی‌فیزیکی پدیدار می‌شود که دارای ارزش، و شکل‌های ویژه‌ی تحقق کار انسان به‌طور کلی است. در نتیجه، و کاملاً برخلاف اقتصاد بورژوایی مدرن، مبادله‌ی کالا نیست که مقدار ارزش را تنظیم می‌کند، بلکه مقدار ارزش کالاهاست که نسبتی را تنظیم می‌کند که بر پایه‌ی آن کالاهای مبادله می‌شوند. باین‌همه، سلسله‌ی بازنمودهای ارزش کالای A عملاً نامحدود است، و متفاوت با شکل نسبی ارزش هر کالای دیگر است؛ و از آن‌جا که شکل‌های معادل بی‌شمار وجود دارد تمامی کار مشخص به صورت کار مجرد پدیدار می‌شود، بی‌آن‌که هیچ نمود واحد و یگانه‌ی کار انسان را به‌طور کلی در بر داشته باشد.

این امر به‌آسانی با وارونه‌کردن شکل تام یا گسترش‌یافته‌ی ارزش اصلاح می‌شود تا بتوان «شکل کلی ارزش» را استخراج کرد: اگر کالای A ارزش خود را در کالاهای بی‌شمار دیگر بیان کند، آن‌گاه همه‌ی این کالاهای ارزش خود را در کالای A بیان می‌کنند. یک کالای واحد متمایز می‌شود تا نمودار ارزش‌های همه‌ی کالاهای باشد، هر کالا را از ارزش مصرفی خودش و همه‌ی دیگر ارزش‌های مصرفی تفکیک کند، و بدین‌گونه آن چیزی را بیان کند که مشترک میان همه‌ی کالاهای است. این کالا «معادل همگانی» نامیده می‌شود، و شکل طبیعی‌اش شکلی است که ارزش‌های همه کالاهای به اشتراک به خود می‌گیرند، بازنمود مرئی همه کار است، آن‌چه مارکس آن را «بیان اجتماعی

باشد، شکل‌های گوناگون تکامل آن را تحلیل کند، و ریشه‌ی پیوند درونی‌شان را دریابد. تنها پس از آن که این کار انجام گرفت حرکت واقعی را می‌توان به‌طرزی درخور عرضه کرد. اگر این کار با موفقیت انجام گیرد، اگر زندگی جستارمابه اکنون در اندیشه‌ها بازتابیده باشد، آن گاه ممکن است چنین بنماید که گویی ما ساختمانی پیشینی پیش روی خود داریم.

مارکس بر سر بیان و عرضه‌ی ارزش و شکل ارزش سخت به‌مخمسه افتاد. در پی انتقاد انگلس از نمونه‌های چاپی ج ۱ سرمایه، مارکس پیوستی بر فصل نخست نوشت که در ویراست دوم و ویراست‌های بعدی سرمایه در فصل نخست گنجانده شد. این پیوست به ویراست نخست روشن‌ترین شرح نظریه‌ی مارکس در باب ارزش است (← مارکس، «شکل ارزش»). و گرچه مارکس اذعان داشت که شرح‌اش دشوار است، بر آن بود که تحلیل‌اش از شکل ارزش را نمی‌توان به کناری نهاد: «موضوع برای کل کتاب بسیار حیاتی است» (نامه به انگلس، ۲۲ ژوئن ۱۸۶۷). و این «ساختمانی پیشینی»، «تکته‌یی بر سر تعینات مفهومی و دیالکتیک این مفهوم‌ها» نیست. انتزاعی که شکل کالایی را شکل ارزش به شمار می‌آورد انتزاعی واقعی است (کولتی ۱۹۷۲، صص ۹۲-۷۶)، زیرا فرایند مبادله فرایندی واقعی است که بر پایه‌ی آن فرآورده‌های کار در سرمایه‌داری اندازه‌گیری می‌شوند. از این جا برمی‌آید که هیچ تعیین پیشینی ارزش نمی‌تواند در کار باشد، زیرا فقط فرایند مبادله است که تولید را اجتماعی می‌کند، پیوندهایی میان تولیدکنندگان مستقل کالا برقرار می‌سازد، و تضمین می‌کند که ارزشی که در مبادله تحقق می‌یابد شکل نمود این کار، و تنها این کار، است که برای تولید کالای مورد بحث لازم اجتماعی است. ارزش یک کالا فقط می‌تواند پس از تولید آن، در ارزش مصرفی کالای دیگری بیان گردد که در سرمایه‌داری توسعه‌یافته پول

جهان کالاها» می‌خواند. کالای خاصی که شکل طبیعی‌اش به عنوان شکل ارزش همه‌ی دیگر کالاها به کار می‌آید به «شکل پولی ارزش» به صورت کالایی پولی درمی‌آید، و این امر جدایی بیان ارزش یک کالا از خود کالا را تکمیل می‌کند. ارزش یک کالا هیچ بیانی جز به صورت ارزش مبادله‌یی ندارد، و ارزش مبادله‌یی تنها در قالب پول بیان می‌شود. ارزش هرگز در قالب ماده‌ی خود، یعنی کار مجرد بیان نمی‌شود، هم‌چنان که در قالب اندازه‌اش که زمان کار لازم اجتماعی باشد، بیان نمی‌گردد. یگانه شکلی که ارزش در آن پدیدار می‌شود، و یگانه شکلی که ارزش می‌تواند پدیدار شود در قالب کالای پولی و اندازه‌ی کمی آن است. چنان‌که مارکس به انگلس می‌نویسد (۲ آوریل ۱۸۵۸)، «از تضاد میان خصلت کلی ارزش و وجود مادی‌اش در یک کالای خاص و غیره... مقوله‌ی پول سرچشمه می‌گیرد». مارکس در پیش‌نویس‌های اولیه‌ی خود در باب ارزش و پول در پراگماتری اشاره می‌کند: «بعدتر، پیش از آن‌که این مسئله به کناری نهاده شود، لازم است شیوه‌ی ایدئالیستی بیانی را تصحیح کرد که چنان رفتار می‌کند که به نظر می‌آید گویی این نکته صرفاً مسئله‌یی مربوط به تعینات مفهومی و دیالکتیک این مفهوم‌ها است. به‌ویژه در مورد این جمله: فرآورده (یا فعالیت) کالا می‌شود؛ کالا، ارزش مبادله‌یی؛ ارزش مبادله‌یی، پول» (گروندرریشه، «فصل درباره‌ی پول»). مقوله‌های اقتصادی بازتاب‌های فعالیت انسان‌اند، و مارکس استنتاج‌های منطقی خود را به موازات استنتاج‌های تاریخی همین مقوله‌ها قرار می‌دهد. او تأکید دارد که تکامل تاریخی شکل کالایی فرآورده‌ی کار با تکامل شکل ارزش مصادف است و به‌طور کلی همواره نتایج تحلیلی منطقی خود را با نتایج تکامل تاریخی واقعی مقایسه می‌کند. ولی هم‌او در پیش‌گفتار بر ویراست دوم کتاب سرمایه، ج ۱، تأکید دارد که تفاوتی اساسی میان کار پژوهشی و بیان و عرضه‌ی آن وجود دارد. روش پژوهش باید به تفصیل با مواد و مصالح تناسب داشته

است یعنی معادل همگانی ارزش. همین که مارکس این نکته را به اثبات رساند، توانست به کاوش در بسط و شرح «قانون ارزش» (یعنی تعیین مقدار ارزش از طریق زمان کار لازم اجتماعی) بر پایه‌ی برتری پول و روابط پولی، از طریق پرورش مقوله‌ی سرمایه و انباشت آن و سرانجام واکاوی در آن پدیده‌هایی بپردازد که در سطح رویی سرمایه‌داری به نظر می‌رسد با قانون ارزش تناقض داشته باشد. (← قیمت تولید و مسئله‌ی تبدیل؛ ارزش اضافی و سود). و، به موازات آن، مارکس در برتری پول و روابط پولی هم‌چنین پایه‌ی برای کاوش در این امر در اختیار دارد که روابط تولیدی اجتماعی در سرمایه‌داری چه‌گونه وارونه می‌شوند، و این که این وارونگی چه‌گونه در آگاهی بازتاب می‌یابد.

برای آگاهی افزون‌تر ← بوم باورک، اویگن فون ۱۸۹۶ (۱۹۴۹)؛ کولتی، لوچو ۱۹۶ (۱۹۷۲)؛ هیلفردینگ، رودلف ۱۹۰۴ (۱۹۴۹)؛ راسداسکی، رومن ۱۹۶۸ (۱۹۷۷)؛ روبین، آی. آی. ۱۹۲۸ (۱۹۷۳)؛ استدمن، ایان و دیگران ۱۹۸۱.

سایمن مون

ارزش اضافی (surplus value)

استخراج ارزش اضافی نحوه‌ی ویژه‌ی است که بر پایه‌ی آن استثمار در سرمایه‌داری انجام می‌گیرد، یعنی وجه ممیز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که در آن مازاد شکل سود به خود می‌گیرد، و استثمار از طبقه‌ی کارگر حاصل می‌شود که فرآورده‌ی ویژه‌ی را تولید می‌کند که می‌تواند به بیش از آن چه آن‌ها به عنوان مزد دریافت می‌کنند فروخته شود. از این رو، سود و دست‌مزد، هنگامی که سرمایه آن‌ها را به کار می‌گیرد، شکل‌های ویژه‌ی مازاد و کار لازم‌اند. ولی سود و دست‌مزد هر دو پول‌اند و از این رو، تنها از ره‌گذر مجموعه‌ی از میانجی‌های ویژه‌ی تاریخی که در آن مفهوم ارزش اضافی بسیار مهم است، شکل عینیت‌یافته‌ی کاراند.

تولید سرمایه‌داری شکلی از تولید کالایی و درواقع تعمیم‌یافته‌ترین شکل آن است. از این‌جاست که فرآورده‌ها به عنوان ارزش تولید می‌شوند و به شکل قیمت اندازه‌گیری و متحقق می‌شوند، یعنی به صورت کمیت‌های پول (← ارزش و قیمت). فرآورده متعلق به سرمایه‌دار است که ارزش اضافی را از تفاضل میان ارزش فرآورده و ارزش سرمایه‌ی دخیل در فرایند تولید به دست می‌آورد. سرمایه‌دارای دو بخش است: سرمایه‌ی ثابت، که ناظر به ارزشی است که در وسایل تولید قرار دارد که طی فرایند تولید به‌سادگی به فرآورده انتقال می‌یابد؛ و سرمایه‌ی متغیر، که برای استخدام کارگران به کار گرفته می‌شود، کارگرانی که در قبال ارزش آن چه می‌فروشند، یعنی نیروی کار <مزد> دریافت می‌کنند. سرمایه‌ی متغیر از این رو چنین نامیده می‌شود که کمیت آن از آغاز تا پایان فرایند تولید تفاوت می‌پذیرد؛ آن چه به عنوان ارزش نیروی کار آغاز می‌شود به عنوان ارزشی پایان می‌گیرد که آن نیروی کار در عمل تولید می‌کند. ارزش اضافی عبارت از تفاضل میان این دو است، ارزشی را که کارگر تولید می‌کند سرمایه‌دار به تصاحب درمی‌آورد بی‌آن که در مبادله معادل آن پرداخت شود. در این جا مبادله‌ی نامنصفانه‌ی روی نمی‌دهد؛ باین‌همه سرمایه‌دار به تصاحب نتایج مازاد کار پرداخت‌نشده دست می‌یازد.

این امر ممکن است زیرا نیروی کار کالایی است با این خصوصیت یگانه که می‌تواند ارزش بیافریند. بنابراین، ارزش جزء ذاتی تولید سرمایه‌داری است. وسایل تولید در فرایند تولید تا به آخر مورد استفاده قرار می‌گیرند (مصرف می‌شوند)، ارزش‌های مصرفی‌شان در فرایند تولید متحقق می‌شوند و در فرآورده به شکل تازه‌یی از نو پدیدار می‌شوند. ارزش آن‌ها به‌سادگی به ارزش فرآورده انتقال می‌یابد. نیروی کار نیز در فرایند تولید به مصرف می‌رسد، ولی مصرف نیروی کار خودِ کار است. از آن جا که در تولید کالا کار دارای این ویژگی دوگانه است که هم مفید باشد و هم کار مجرد؛ پس

می‌تواند به ارزش خود فروخته شود و ارزش اضافی در درون تولید پدید می‌آید. بدین‌سان نشان می‌دهد که استثمار سرمایه‌داری، مانند استثمار در تمامی شیوه‌های تولیدی پیشین، در فرایند تولید روی می‌دهد؛ نیز این که ایجاد نرخ‌های مبادله‌ی منصفانه در حکم پایان استثمار نیست؛ و این که جایگاه استثمارگر و استثمارشونده عبارت از جایگاه طبقاتی‌یی است که با دسترسی به وسایل تولید معین می‌شود (و نه آن‌گونه که اقتصاد نوکلاسیک بعدها ادعا کرد درآمدهای فرد حاصل چانه‌زنی فردی بر سر قراردادهای مبادله باشد).

از آن‌جا که ارزش‌ها کمیت‌اند، مقادیر ارزش اضافی کمیت نیز هستند. مقدار ارزش اضافی که یک کارگر تولید می‌کند عبارت است از تفاضل میان ارزشی که او تولید می‌کند و ارزش نیروی کار او. مورد نخست را > یعنی ارزشی که او تولید می‌کند < شرایط فرایند کار که در آن کارگری معین درگیر می‌شود و بازار برای فرآورده‌ی آن تعیین می‌کند. ارزش نیروی کار را بیرون از فرایند کار فردی، شرایط بازار کار و ارزش کالاهایی که کارگر می‌بایست به مصرف برساند معین می‌کند. قانون ارزش (← رقابت) مایل است اطمینان دهد که ارزشی که کارگران در سراسر صنایع گوناگون تولید می‌کنند یک‌سان خواهد بود، و رقابت در بازار کار مایل است یک ارزش کار هم‌آهنگ را دست‌کم برای کار غیرماهر تضمین کند. از این‌جاست که می‌توانیم درباره‌ی نرخ مشترک ارزش اضافی در سراسر اقتصاد سخن بگوییم که در آن نرخ ارزش اضافی (که گاه نرخ استثمار نامیده می‌شود) به صورت نسبت زیر بیان می‌شود:

$$S/V = \frac{\text{مقدار مازاد تولیدشده}}{\text{سرمایه‌ی متغیر صرف‌شده}}$$

اگر کار ماهر را چندین برابر کار غیرماهر در نظر بگیریم، که متناسب با فوق‌العاده دست‌مزدی که دریافت می‌کند تولید می‌کند، نرخ ارزش اضافی نیز در سراسر کار ماهر ثابت خواهد بود. (برای بحث در این

به‌همین‌سان ارزش مصرفی نیروی کار نیز دارای خصلتی دوگانه است: خصلت توانا بودن به آفریدن ارزش‌های مصرفی (کار مفید) و خصلت توانا بودن به پدیدآوردن ارزش (کار مجرد). این دومی است که مورد علاقه‌ی سرمایه‌دار است. زیرا ارزش تولیدشده در هنگامی که نیروی کار به مصرف می‌رسد، ارزش تازه است، و کارگران تنها با این توقع به کار گرفته می‌شوند که این ارزش تازه بیش از ارزش کار آن‌ها باشد. طبقه‌ی کارگر دربرگیرنده‌ی کسانی است که جز نیروی کار خود چیزی ندارند. از آن‌جا که کارگران دسترسی دیگری به وسایل تولید ندارند و باید برای زنده‌ماندن چیزی را بفروشند، ناگزیراند نیروی کار خود را بفروشند و خود نمی‌توانند از خصیصه‌ی ارزش‌آفرین آن استفاده ببرند. از این‌جاست که کارگران به سبب مبادله‌ی نابرابر در بازار کار استثمار نمی‌شوند، چرا که نیروی کار خود را به ارزش خودش می‌فروشند بلکه از طریق جایگاه طبقاتی واردشدن در فرایند تولید سرمایه‌داری است که استثمار واقعاً روی می‌دهد. گرچه هر قرارداد کارمزدی فردی، مانند هر قرارداد مبادله‌ی آزاد، بر هیچ‌یک از طرفین تحمیل نمی‌شود، با این‌همه کارگران آزاد نیستند که نیروی کار خود را به‌هیچ‌رو بفروشند، زیرا هیچ راه دیگری برای زنده‌ماندن ندارند. بدین‌سان، گرچه این آزادی در سطح قرارداد دست‌مزد فردی واقعی است، درواقعیت آن چیزی است که مارکس آن را آزادی دوگانه‌ی کارگران می‌نامد: آزادی فروش نیروی کار یا آزادی گرسنگی کشیدن.

تحلیل مارکس از ارزش اضافی به‌نحو چشم‌گیری با تحلیل‌های نویسندگان دوره‌ی آغازین اقتصاد سیاسی کلاسیک تفاوت دارد. این دسته نویسندگان، به‌ویژه ریکاردو، مایل‌اند ارزش اضافی را برخاسته از مبادله‌ی نامنصفانه‌ی کار در قبال دست‌مزد میان کارگر و سرمایه‌دار بشمارند. ولی تمیزگذاری مارکس میان کار و نیروی کار او را توانا می‌سازد تا نشان دهد که چه‌گونه نیروی کار، بی‌هیچ مبادله‌ی نامنصفانه‌یی

باره که آیا این پیش فرضی معقولانه است ← رانکاگلیا ۱۹۷۴؛ روتورن ۱۹۸۰؛ تور تاجادا ۱۹۷۷).

چون ارزشی را که کارگر تولید می کند می توان به این طریق تقسیم کرد، پس در مورد زمانی هم که کارگر صرف پدید آوردن این ارزش می کند می توان چنین کرد. بدین گونه، در مورد روز کاری نیز می توان بخش بندی مشابهی انجام داد و آن را به دو بخش تقسیم کرد: کار لازم، که در آن زمان کارگر معادل آن چیزی را تولید می کند که به عنوان دست مزد دریافت می کند، و ارزش اضافی، که در آن زمان کارگر صرفاً برای سرمایه دار تولید می کند. پس، بنا بر تعریف این دو بخش به این ترتیب تقسیم می شوند:

$$S/V =$$

ساعاتی که کارگر صرف کار کردن برای سرمایه دار می کند

ساعاتی که کارگر صرف کار کردن برای شخص خود می کند

$$= \frac{\text{کار اضافی}}{\text{کار لازم}}$$

تاریخ تولید سرمایه داری را می توان تاریخ پیکار بر سر کوشش های سرمایه برای افزایش نرخ ارزش اضافی و کوشش های طبقه ی کارگر برای ایستادگی در برابر این افزایش ها شمرد. این کار به دو شیوه ی اصلی روی داده است. نخست، استخراج ارزش اضافی مطلق که مستلزم بالابردن نرخ ارزش اضافی از طریق افزایش بخشیدن به کل ارزشی است که هر کارگر بدون تغییر مقدار کار لازم تولید می کند. این کار می تواند از طریق بسط فشرده یا طولانی کردن روز کاری انجام گیرد، که، به هر حال، در هر دو حالت فقط با مقاومت سازمان یافته ی طبقه ی کارگر روبه رو می شود، ولی هم چنین هنگامی که بر اثر کار بسیار طولانی، فشرده گی بیش از اندازه ی کار و دستمزدهای ناکافی سلامت طبقه رو به وخامت می گذارد، سلامتی که سرمایه به طور کلی (اگر نه سرمایه دار منفرد) وابسته بدان است، با محدودیت های جسمانی نیز روبه رو می شود. از این جاست که در برلین در ۱۸۴۷، به سازمان های

طبقه ی کارگر، سرمایه داران انسان دوست، و منافع سرمایه ی بزرگ پایدار و درازمدت در مقابل سرمایه ی کوچک برمی خوریم که دست به دست هم می دهند تا لایحه ی ده ساعت کار را از تصویب بگذرانند (سرمایه، ج ۱، ف ۱۰، به ویژه ب ۶).

هنگامی که استخراج ارزش اضافی مطلق به حد نهایی خود می رسد، بدیل افزایش دادن ارزش کلی که هر کارگر تولید می کند این است که همین کیفیت به نسبت هایی تقسیم شود که برای سرمایه مطلوب تر باشد، یعنی همان مدت روز کار را در نظر گرفت و آن را به نحوی از نو تقسیم کرد که چیز بیش تری به صورت کار اضافی در دسترس باشد تا سرمایه بتواند آن را به تصاحب در آورد. این امر مستلزم آن است که زمان کار لازم کاهش یابد، یعنی آفتی در ارزش نیروی کار دست دهد و این عبارت از استخراج ارزش اضافی نسبی است که می تواند به دو طریق روی دهد. یا کمیت ارزش های مصرفی که کارگر مصرف می کند، یا کار لازم اجتماعی برای تولید همان کمیت، می بایست کاهش یابد. روش نخست با همان محدودیت هایی روبه روست که استخراج ارزش اضافی مطلق: مقاومت طبقه ی کارگر و وخامت وضع جسمانی اش. روش دوم روشی است که سرمایه داری به مدد آن به صورت پویاترین شیوه ی تولید تا به اکنون درآمده است، و پیوسته روش های تولید خود را دگرگون می سازد و بهبودهای فناورانه عرضه می کند. زیرا فقط به یاری دگرگونی فنی است که زمان کار لازم اجتماعی در تولید کالاهای خاص می تواند کاهش یابد. بارآوری فزونی یافته ی حاصل از روش های تازه ی تولید که در آن کار مرده به شکل ماشین جای کار زنده را می گیرد، ارزش کالاهای منفرد تولید شده را کاهش می دهد. هنگامی که این شیوه در مورد آن دسته از کالاهایی به کار بسته شود که ارزش شان در ارزش نیروی کار بازتاب می یابد — یعنی کالاهایی که بخشی از مصرف کارگران را تشکیل می دهند — ارزش نیروی کار آفت می کند و نسبت بزرگ تری از روز کاری را

می‌توان به کار اضافی تخصیص داد.

استخراج ارزش اضافی نسبی حاصل تقسیم منافع بارآوری فزونی‌یافته در بخش‌های تولیدکننده‌ی کالاهای مورد مصرف کارگران در میان تمامی سرمایه‌ها است. این تقسیم نتیجه‌ی فرایند گردش در رقابت سرمایه‌داری است، که بر پایه‌ی آن سودهای فوق‌العاده‌ی سرمایه‌دار نوآور به تدریج از دست می‌رود، زیرا هنگامی که رقیبان فنون تازه را می‌پذیرند ارزش فرآورده نزول می‌یابد. اگر نوآوری در صنعت تولیدکننده‌ی کالاهای مصرفی کارگران باشد، منفعت آن به شکل ارزش نزول‌یافته‌ی نیروی کار در میان سرمایه‌ها مشترک خواهد بود؛ اگر نوآوری در تولید وسایل تولید باشد که سرانجام به خورد تولید کالاهای مصرفی کارگران داده می‌شود حاصل به همین روال است زیرا ارزش کالای مزدی به همین‌سان کاهش می‌یابد. با این‌همه، اگر نوآوری در صنعتی باشد که فقط برای مصرف سرمایه‌داران تولید می‌کند یا از نوعی باشد که وسایل تولیدی را تولید می‌کند که یگانه استفاده‌ی آن در این بخش است، نتیجه‌ی نهایی هیچ‌گونه تغییری در نرخ ارزش اضافی نخواهد بود، بلکه صرفاً قیمت کاهش‌یافته‌ی برای فلان کالای تجملی است.

بدین‌سان استخراج ارزش اضافی نسبی به صورت فرایند آگاهانه‌ی برای سرمایه‌داران روی نمی‌دهد، سرمایه‌دارانی که هدف‌شان کاستن از هزینه‌های فردی به منظور افزایش سود خود است. رقابت تضمین می‌کند که منفعت بی‌واسطه‌ی را که سرمایه‌داران به زیان رقبای خود به دست آورده‌اند از دست می‌دهند، و همراه با آن هر منفعتی که می‌تواند حاصل شود در میان همه‌ی سرمایه‌ها تقسیم می‌شود. خواه نتیجه‌ی نهایی استخراج ارزش اضافی نسبی باشد و خواه نباشد — به عبارت دیگر، خواه فرآورده از نوعی باشد که بتواند اصلاً تأثیری بر ارزش نیروی کار داشته باشد — برای سرمایه‌داری نوآور منفرد اهمیتی ندارد. او در هر دو حالت بر اثر نیروهای رقابت محدود می‌شود و

سرانجام همه‌ی امتیازهای فردی بر این نیروهای رقابت را از دست می‌دهد.

بخش اعظم تاریخ تکامل اقتصاد سرمایه‌داری را می‌توان بر پایه‌ی فرایندهای استخراج ارزش اضافی مطلق و نسبی مورد بررسی قرار داد (برای نمونه ← فاین و هریس، ف ۷؛ هیمل ویت ۱۹۷۹). گرچه استخراج ارزش اضافی مطلق وجه ممیز دوره‌های آغازین تکامل سرمایه‌داری است، این دو صورت دست‌دردست هم پیش می‌روند، دگرگونی فنی امکان استخراج ارزش اضافی نسبی را در نظر می‌گیرد و شالوده‌ی محرک تازه‌ی را برای استخراج ارزش اضافی مطلق پی می‌ریزد. (← فرایند کان). بسیاری از فرایندها را می‌توان به عنوان آمیزه‌ی استخراج هم ارزش اضافی نسبی و هم مطلق تحلیل کرد؛ برای نمونه، ورود زنان متأهل به اشتغال دست‌مزدی هم امکان استخراج ارزش اضافی نسبی را فراهم آورده است، زیرا دست‌مزدهای نازل زنان نمودار ارزش فردی پایین‌تری برای نیروی کار است، و هم درعین‌حال شالوده‌ی برای استخراج ارزش اضافی مطلق فراهم می‌آورد، زیرا کل خانواده کار ارزش‌آفرین‌تری را انجام می‌دهد بی‌آن‌که افزایش مشابهی در هزینه‌های بازتولید و در نتیجه در کمیت کار لازمی که سرمایه به آن مزد می‌پردازد انجام گیرد (برای نمونه، بیچری ۱۹۷۷).

برای آگاهی افزون‌تر ← بیچری، وی. ۱۹۷۷؛ فاین، بی. و هریس، ال. ۱۹۷۹؛ هیمل ویت، اس. ۱۹۷۹؛ رانکاگلیا، ای. ۱۹۷۴؛ روتورن، آر. ۱۹۸۰؛ تورتاچادا، آر. ۱۹۷۷. *سوزان هیمل ویت*

ارزش اضافی و سود

(Surplus Value and Profit)

سرمایه‌دار پول را به کار می‌اندازد تا نیروی کار و وسایل تولید بخرد؛ پس از آن‌که کارگران به یاری وسایل تولید کالای تازه‌ی تولید کردند، سرمایه‌دار معمولاً کالای تولیدشده را به ازای پول بیش‌تری از آن‌چه به کار انداخته می‌فروشد. مارکس این حرکت را

در نمودار $M-C-M'$ (پول - کالا - پول) بیان می‌کند که در آن M' ، یعنی پولی که با فروش کالاها متحقق می‌شود از M ، یعنی پولی که به کار انداخته شده، برمی‌گردد. این پول اضافی همانا ارزش اضافی است که، در این شکل پدیداری، با مقوله‌ی حساب‌داری سنتی سود ناویژه (یا سود ناخالص) منطبق است؛ یعنی افزونگی درآمد فروش بر هزینه مستقیم کالای فروخته‌شده. مارکس بر آن است که برای سرمایه به‌طور کلی (ولی نه سرمایه‌های منفرد) کل ارزش اضافی، که با ملاک ارزش معین می‌شود، برابر با کل سود است، که با ملاک قیمت معین می‌شود، هرچند که قیمت هر کالا برابر ارزش آن نباشد. امکان این برابری با در نظر گرفتن هم‌زمان دیگر اصول متعارفی مارکس موضوع بحث و نظر در زمینه‌ی نظریه‌ی قیمت‌های تولید و مسئله‌ی تبدیل بوده است.

نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار آشکار می‌سازد که سرچشمه‌ی ارزش اضافی در نظام تولید سرمایه‌داری کار پرداخت‌نشده‌ی کارگران است. کارگر در روز (یا ساعت، یا هر واحد زمان کار) به‌طور کلی متوسط ارزش پولی معینی تولید می‌کند، ولی مزدی که دریافت می‌کند معادل فقط بخشی از ارزش است. از این جاست که به کارگر معادلی تنها برای بخشی از روز کاری پرداخت می‌شود، و ارزشی که در بخش دیگر و پرداخت‌نشده تولید می‌شود، ارزش اضافی است. شکل دست‌مزد این واقعیت را تیره و مخدوش می‌سازد و این کار را به این ترتیب انجام می‌دهد که چنان جلوه می‌دهد که به نظر می‌رسد برای هر ساعت به کارگر پرداخت شده است، ولی از دیدگاه نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار پاره‌یی از کار صرف می‌شود بی‌آن‌که کارگر معادلی دریافت کند، و از این رو به او پرداخت نمی‌شود. استثمار کارگران در نظام تولید سرمایه‌داری نه برخلاف اخلاقیات است و نه قوانین جامعه‌ی سرمایه‌داری که در کارگر به چشم دارنده‌ی کالا، یعنی نیروی کار می‌نگرد، و مادام که بتواند ارزش کامل این کالای مورد مبادله در بازار را تأمین کند مورد حمایت

قرار می‌گیرد. ولی حتا هنگامی که به کارگران ارزش کامل نیروی کارشان پرداخت می‌شود، این ارزش کم‌تر از ارزشی است که آن‌ها تولید می‌کنند، به‌نحوی که از دیدگاه اجتماعی بخشی از کارشان را طبقه‌ی سرمایه‌دار به صورت ارزش اضافی از آن خود می‌کند.

کارگران دست‌مزدها را صرف بازتولید خودشان می‌کنند. زمان کاری را که دست‌مزد معادلی به ازای آن است می‌توان زمان کار لازم برای تولید کالاهای مورد نیاز برای بازتولید کارگران شمرد. اگر سهمی را کنار بگذاریم که صرف بازتولید اجتماعی کار می‌شود و متأثر از روابط کالایی نیست، مانند خانواده و کار خانگی یا کاری که صرف شیوه‌ی تولید غیرکالایی می‌شود، بدین ترتیب دست‌مزد کل با کار لازم برای بازتولید خود تولیدکنندگان، و ارزش اضافی با کار اضافی جامعه تطبیق پیدا می‌کند. از دیدگاه بازتولید اجتماعی ما ارزش اضافی را شکل ویژه‌یی می‌شماریم که کار اضافی در جامعه‌ی سرمایه‌داری به خود می‌گیرد. بدین‌سان تصاحب ارزش اضافی از جانب طبقه‌ی سرمایه‌دار شیوه‌ی ویژه‌ی تصاحب کار اضافی است؛ جامعه‌ی سرمایه‌داری مانند دیگر جامعه‌های طبقاتی بر تصاحب کار اضافی جامعه به دست طبقه‌یی خاص تکیه دارد. همه‌ی جامعه‌هایی که قادر به توسعه و پیشرفت‌اند مازادی تولید می‌کنند، و بدین‌سان کار اضافی را صرف می‌کنند؛ در تمامی جامعه‌های طبقاتی کار اضافی را طبقه‌یی از طریق فلان سازوکار استثمار به تصاحب درمی‌آورد؛ در جامعه‌ی سرمایه‌داری شکل ویژه‌ی استثمار همانا تصاحب ارزش اضافی از طریق استثمار کار مزدی است.

سرمایه‌دار ناگزیر می‌شود بخشی از ارزش اضافی را به عنوان بهره‌ی مالکانه به مالکان زمین بپردازد (← مالکیت ارضی و بهره‌ی مالکانه). بخش باقی‌مانده‌ی سهم او از کل ارزش اضافی در نظر سرمایه‌دار سود می‌نماید. این سود به‌نوبه‌ی خود تاحدودی به دیگران پرداخت می‌شود. سرمایه‌دار باید به کار غیرمولد بپردازد (← کار مولد و غیرمولد) که کار سرپرستی و

مصرفی شرط لازم فرآورده‌یی است که مبادله می‌شود و در نتیجه دارای ارزش مبادله‌یی است (هیچ کس فرآورده‌یی را که برای کسی مفید است با فرآورده‌یی مبادله نمی‌کند که برای کسی مفید نیست) ارزش مصرفی کالا در بردارنده‌ی هیچ رابطه‌ی کمی نظام‌مند با ارزش مبادله‌یی‌اش نیست، یعنی ارزشی که بازتاب شرایط تولید کالایی است. او سپس استدلال می‌کند که موضوع واقعی پژوهش در باب اقتصاد سیاسی قوانین حاکم بر تولید و حرکت ارزش مبادله‌یی، یا به بیان دقیق‌تر، قوانین حاکم بر ارزش است که خاصیت ذاتی کالاهایی است که چون ارزش مبادله‌یی جلوه می‌کنند (سرمایه، ج ۱، ف ۱).

بدین‌سان، ارزش مصرفی کالاها به‌طور کلی کانون اصلی پژوهش مارکس نیست. ولی مهم است که تشخیص دهیم که ارزش مصرفی در نتیجه‌ی تکامل شکل کالایی تولید است که خود را به منزله‌ی یک مفهوم در آگاهی انسان متمایز می‌سازد. بدون مبادله‌ی کالایی مفیدبودن فرآورده‌ها در کل واقعیتی بدیهی است و در نتیجه از نظر تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان نامرئی است. تنها با پیدایش روابط کالایی است که تقابل مفیدبودن و مبادله‌پذیری و تضادها و معضلات حاصل از زندگی سامان یافته بر پایه‌ی کالا به صورت موضوع نظری و پژوهش درمی‌آید. هم‌چنین تشخیص این امر مهم است که مفیدبودن ویژه‌ی فرآورده‌ها بسته به روابط اجتماعی و تکامل نیروهای تولیدی در هر جامعه‌ی معین است. فولاد ساختمانی نزد شبانان قبایل دارای هیچ ارزش مصرفی نیست.

در تحلیل‌های مارکس از تناقض‌هایی که از پیدایش نیروی کار هم‌چون کالا سرچشمه می‌گیرند، ارزش مصرفی نقشی حساس بازی می‌کند. ارزش مصرفی نیروی کار عبارت از توانایی آن است برای تولید ارزش جدید از طریق تبدیل به کار در تولید. بدین‌سان ارزش مصرفی نیروی کار از تکامل روابط مبادله‌یی، ارزش پول سرچشمه می‌گیرد. تضاد ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌یی ذاتی شکل کالا، هنگامی که در نیروی کار

حراست تولید، و بازاریابی کالا را انجام می‌دهد. اگر سرمایه‌دار برای تأمین مالی تولید پول وام گرفته باشد، بخشی از ارزش اضافی را می‌بایست به عنوان بهره به وام‌دهنده بپردازد (← سرمایه‌ی مالی و بهره). مارکس آن‌چه را پس از پرداخت در جیب سرمایه‌دار باقی می‌ماند سود مؤسسه می‌نامد. دولت نیز، ممکن است به این سود باقی‌مانده مالیات ببندد و بخشی از آن را طلب کند.

در به‌کارگیری معیارهای حساب‌داری سنتی سود، ضروری است دقیقاً دریابیم که کدام بخش از جریان ارزش اضافی در این معیار می‌گنجد. مارکس (سرمایه، ج ۳، فها ۴-۱، ۲۴-۲۱) معمولاً اصطلاح «سود» را در معنای کل ارزش اضافی به کار می‌برد، زیرا در بیش‌تر تحلیل خود بهره‌ی مالکانه را کنار می‌گذارد، هم‌چنان که تفکیک بعدی سود به بهره، سود بازرگانی و جز آن را به کنار می‌نهد. در نظریه‌های اقتصادی بورژوازی نرخ سود متوسط در سرمایه‌یی که سرمایه‌گذاری شده «سود متعارف» یا «بهره» یا «هزینه‌ی عامل خدمات سرمایه» شمرده می‌شود، و اصطلاح «سود» یا «سود اقتصادی» برای سودهای فوق‌العاده به سبب انحصار / یا نوآوری اختصاص می‌یابد. به این تعبیر سود متعارف بخشی از ارزش اضافی است.

دانکن فولی

ارزش مصرفی (use value)

از آن‌جا که کالا فرآورده‌یی است که مبادله می‌شود، مانند اتحاد دو جنبه‌ی مختلف به نظر می‌رسد: مفیدبودن‌اش برای فلان عامل، که همان چیزی است که امکان می‌دهد که کالا اصلاً مبادله شود؛ و قدرت‌اش برای تسلط بر کیفیت‌های معین دیگر کالاهای مورد مبادله. جنبه‌ی نخست را اقتصاددانان سیاسی کلاسیک ارزش مصرفی و جنبه‌ی دوم را، ارزش مبادله‌یی می‌خوانند.

مارکس بر این واقعیت تأکید دارد که گرچه ارزش

هم‌چون کالا جلوه‌گر می‌شود، سرچشمه‌ی تضاد اجتماعی اصلی تولید سرمایه‌داری، و تقسیم طبقاتی میان کارگران و سرمایه‌داران است.

برای آگاهی افزون‌تر ← راسدالسکی، رومن ۱۹۶۸ (۱۹۷۷).

دانکن فولی

ارزش نیروی کار (value of labour power)

«ارزش نیروی کار را، مانند هر کالای دیگر زمان کار لازم برای تولید، و در نتیجه هم‌چنین بازتولید، این کالای خاص معین می‌کند» (سرمایه، ج ۱، ف ۶). ولی این بیان به‌ظاهر بی‌ضرر و یقیناً منسجم از این‌که ارزش این کالای ویژه، یعنی نیروی کار چه‌گونه معین می‌شود، مسایل چندی را پنهان می‌سازد، که برخی از آن‌ها را مارکس تشخیص می‌دهد و برخی دیگر فقط در ایام اخیرتر بحث و نظر برانگیخته است.

نخست، مارکس تشخیص داد که مجموعه‌یی از ارزش‌های مصرفی که کارگر بدان نیاز دارد تا نیروی کار خود را تجدید کند فقط حداقل معاش مادی نیست. گرچه نیازهای مادی می‌تواند بنا بر نوع کاری که انجام می‌گیرد دگرگونی پذیرد و تحت تأثیر عامل‌های آب‌وهوایی یا دیگر عامل‌های جغرافیایی قرار گیرد، این دگرگونی‌ها را دگرگونی‌هایی که بر اثر تفاوت‌های اجتماعی دست می‌دهد تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. نیازهای طبقه‌ی کارگر «بنابراین تا حد بسیار بسته به سطح تمدنی است که کشور بدان دست می‌یابد؛ [این نیازها] به‌ویژه بسته به شرایطی است که طبقه‌ی کارگران آزاد بر پایه‌ی آن، و در نتیجه بر پایه‌ی عادات و انتظارات همراه آن شکل گرفته است» (همان). بدین‌سان، در تقابل با ریکاردو و مالتوس، که به‌حدودی توجه داشتند که بر طبق آن دست‌مزدها فقط به سبب شرایط مطلوب تقاضای مفرط برای کار امکانی برای سطح معاشی بیش از حداقل محض را فراهم می‌آورد - ارزش کار، که قیمت بازار آن، یعنی دست‌مزد، پیرامون آن نوسان دارد، نزد آن‌ها

به‌طورمادی و جسمانی و از این رو به‌طورطبیعی تعیین می‌شود - مارکس «عنصری تاریخی و اخلاقی» را در تعیین خود ارزش نیروی کار دخیل می‌بیند، که پیرامون آن دست‌مزدها بر طبق تقاضا برای نیروی کار و تأمین نیروی کار نوسان می‌کنند.

این نکته بحث را به جای دیگری می‌کشاند که به نظر نمی‌رسد مارکس در مد نظر قرار داده باشد، ولی در «مباحثه‌ی کار خانگی» در ایام اخیر بر سر زبان‌ها افتاده است (← کار خانگی): این‌که تمامی زمان کار لازم برای تولید و بازتولید نیروی کار در ارزش آن به حساب نمی‌آید. زیرا بخش اساسی و مهمی از کار لازم به شکل کالا به مصرف نمی‌رسد، بلکه مستقیماً ارزش‌های مصرفی‌یی تولید می‌کند که در خانه به مصرف می‌رسد، بی‌آن‌که هرگز در بازار ارزش‌گذاری گردد. این کار کار خانگی است. اگر چنین کاری در محاسبه‌ی ارزش نیروی کار به حساب بیاید آن‌گاه این ارزش همواره بیش از ارزش کالاهایی خواهد بود که برای تجدید قوای نیروی کار لازم است. کوشش‌های گوناگون به کار رفته تا توضیح دهند که چرا می‌توان چنین دست‌مزد «اضافی»‌یی به کارگر پرداخت، بسیاری آن را نوعی پرداخت انتقالی برای زن خانه‌دار می‌شمارند (برای نمونه ← سِکَم ۱۹۷۴)، ولی همه‌ی این کوشش‌ها در مورد غیرواقعی بودن افزودن همانند به ناهمانند، افزودن کاری که تابع قانون ارزش نیست به کار تولیدکننده‌ی کالا که تابع این قانون است در مانده‌اند (← گاردینر و دیگران ۱۹۷۵). مبادله در طول مرزهای میان کار تولیدکننده‌ی کالا و غیرکالا، کار اخیر را از کار نخست تمایزناپذیر می‌سازد و از تشخیص روابط تولیدی ویژه و متفاوت دخیل در هر یک از آن‌ها درمی‌ماند. از این رو لازم است تعریف مارکس به صورت زیر حک و اصلاح گردد: «ارزش نیروی کار را، مانند هر کالای دیگر، زمان کار لازم کالا تولیدکن برای تولید، و در نتیجه هم‌چنین بازتولید و مانند آن معین می‌کند...». تمامی کار دیگری که وارد می‌شود می‌تواند کاملاً به‌همین‌سان لازم باشد، ولی

بُرت و مکینتاش ۱۹۸۰؛ کرتیس ۱۹۸۰).

به‌ویژه، چنین می‌نماید که این نگرش ارزش نیروی کار زنانه را نامعین و ناروشن برجا می‌گذارد، ولی درواقعیت امر این نامعینی در مورد ارزش نیروی کار همه‌ی اعضای خانوار به کار بسته می‌شود. زیرا خانوارهای طبقه‌ی کارگر شامل شمار متغیری از اعضای مزدبگیر است و سهمی که هریک از اعضا باید ادا کند بسته به قدرت کسب مزد دیگر اعضا است، همان‌گونه که شغل‌هایی که هریک می‌تواند به دست آورد بسته به تعهدات خانگی‌شان است. به جای آن‌که زمان کار (کالاتولیدکن) لازم برای بازتولید خانواده را چیزی بشماریم که مستقیماً ارزش نیروی کار را تعیین می‌کند، شاید بهتر باشد که اولی را چیزی بشماریم که میانگین درآمد خانوار را معین می‌کند، همراه با مبارزه، که نه تنها طبقه‌ی کارگر و کارفرمایان سرمایه‌دارشان را، بلکه هم‌چنین دولت را نیز درگیر می‌سازد، و بر شکل دریافت این درآمد تأثیر می‌گذارد. نزد بیش‌تر خانوارها این شکل برای یک یا چند عضو خانوار در حکم دست‌مزد خواهد بود، که بر اثر کمک هزینه‌ها یا مالیات دولتی تکمیل می‌شود یا کاهش می‌یابد، که ممکن است دگرگونی در ترکیب‌بندی خانوار را به حساب آورد (دبرونهوف ۱۹۷۸).

به نظر می‌رسد هنگامی که مارکس فهرستی به دست می‌دهد از «همه‌ی عواملی که دگرگونی‌ها در مقدار ارزش نیروی کار را معین می‌کنند؛ قیمت و دامنه‌ی حوایج اولیه‌ی زندگی در تکامل طبیعی و تاریخی‌شان، هزینه‌ی آموزش کارگران، نقشی که کار زنان و کودکان بازی می‌کند، بارآوری کار، و مقدار گسترده و ژرف آن» (سرمایه، ج ۱، ف ۲۲) این نکته را تشخیص داده است، ولی برای تحلیل تمام‌عیار مسایل در تعیین ارزش «نیروی کار» که از سرشت غیرعادی این کالا، یعنی نیروی کار، سرچشمه می‌گیرد هرگز کوششی به کار نبرد. نیروی کار بیرون از تولید سرمایه‌داری به دست واحدی تولید می‌شود — اگر تولید می‌شود واژه‌ی درستی باشد — که شامل دیگرانی جز کسانی

می‌بایست بخشی از عنصر تاریخی و اخلاقی‌یی به شمار آید که زمینه‌یی را تشکیل می‌دهد که در برابر آن نیازهای کالایی کارگر برآورده می‌شود. البته، این نقش متفاوت در تعیین ارزش نیروی کار فقط در مورد کار خانگی به کار بسته نمی‌شود بلکه در مورد همه‌ی دیگر انواع کار لازم تولید غیرکالایی نیز به کار می‌رود. کار در گردش — برای نمونه در تبلیغات — در محاسبه‌ی ارزش نیروی کار به حساب نمی‌آید، گرچه بخشی از پس‌زمینه‌یی را تشکیل می‌دهد که در برابر آن ارزش نیروی کار معین می‌شود.

مسئله‌ی دیگری که مارکس تشخیص نمی‌دهد این است که لازم است نیروی کار به دو شیوه‌ی کاملاً متفاوت بازتولید گردد. نخست، هر کارگر نیاز دارد که نیرو کارش بر مبنایی روز‌به‌روز بازتولید گردد. دوم، کارگر فانی است و لازم است که سرانجام جای خود را به کارگر جوان دیگری بدهد تا سرمایه‌داری بتواند به هستی خود ادامه دهد. از این‌جاست که زمان کاری که در ارزش نیروی کار گنجانده می‌شود می‌بایست آن چیزی را در بر گیرد که لازم است تا امکانی برای نسل جدید فراهم آورد. باین‌همه، این امر کاملاً سراسر نیست، زیرا جای‌گزین‌سازی کارگران در یک سطح فردی پیش نمی‌رود، بلکه در درون خانواده‌ها روی می‌دهد (← خانواده). بدین ترتیب، منطقی‌تر است که درباره‌ی ارزش نیروی کار خانواده، به عنوان واحدی که در آن نیروی کار بازتولید می‌شود، سخن بگوییم. اما این نیز سپس رفته‌رفته ارتباط خود را با واقعیت نظام کارمزدی از دست می‌دهد که بر پایه‌ی آن دست‌مزد به کارگران منفردی پرداخت می‌شود که نیروی کار منفرد خود را به فروش می‌رسانند. این دو فقط هنگامی یکی می‌شوند که خانواده فقط دربردارنده‌ی یک مزدبگیر است، که شاید آرمان بورژوازی عصر ویکتوریا باشد، ولی آرمانی بود که طبقه‌ی کارگر لازم بود برای دستیابی به آن بجنگد؛ آرمانی که هرگز همگانی نبود و یقیناً ضرورت ذاتی تولید سرمایه‌داری به شمار نمی‌رفت (هامفریز ۱۹۷۷؛

۱۹۸۰؛ کرتیس، بروس ۱۹۸۰؛ دیرونهاوف، اس. ۱۹۷۸؛
گاردینر، جی.، هیمل ویت، اس. و مکینتاش، ام.
۱۹۷۵؛ هیمل ویت، سوزان ۱۹۸۴b؛ هامفریز، جی.
۱۹۷۷؛ ایتوه، ماکوتو ۱۹۸۸؛ سِگم، دابلیو ۱۹۷۴.
سوزان هیمل ویت

ارزش و قیمت (value and price)

برای آن که زمان کار منفردی که در یک کالا عینیت می‌یابد به عنوان کار مجرد دارای خصلتی همگانی گردد یک کالای خاص می‌بایست شکل زمان کار عینیت‌یافته و همگانی به خود بگیرد. تضاد میان خصلت عام کالا هم‌چون ارزش و خصلت خاص‌اش به عنوان ارزش مصرفی تنها به این طریق حل می‌شود که خود عینیت یابد؛ فرایند مبادله به‌طورمادی ارزش مبادله‌یی کالا را از خود کالا جدا می‌سازد به‌نحوی که تمامی کالاها به عنوان ارزش‌های مصرفی با پول هم‌چون شکلی روبه‌رو می‌شوند که در آن ارزش‌های خود را بیان می‌کنند. در نتیجه، مارکس قیمت را هم‌چون شکل پولی ارزش، و بیان ارزش کالا در واحدهای کالای پولی (مثلاً طلا) تعریف می‌کند.

پس کالای پولی افزون بر کارکردش به عنوان میزان اندازه‌گیری ارزش می‌بایست هم‌چنین به عنوان ملاک قیمت نیز کارکرد داشته باشد. گرچه کالای پولی تنها می‌تواند به عنوان ملاک ارزش عمل کند زیرا که خود فرآورده‌یی از کار است، و از این رو از لحاظ ارزش بالقوه متغیر است، به عنوان ملاک تثبیت قیمت اندازه‌گیری آشکارا مهم است. پس چرا قیمت‌ها می‌توانند نوسان داشته باشند؟ یا چون ارزش‌های کالا تغییر کرده است، ارزش پول ثابت می‌ماند، یا چون ارزش پول تغییر می‌کند، ارزش‌های کالاها ثابت می‌ماند، یا از طریق ترکیبی از این گونه تغییرها. ولی این نگرش مسلم می‌گیرد که قیمت‌ها همواره ارزش‌ها را به درستی اندازه‌گیری می‌کنند، و این به‌هیچ‌رو درست نیست. ارزش را زمان کار لازم اجتماعی اندازه‌گیری می‌کند و این همواره، از لحاظ مفهومی،

می‌شود که آن را می‌فروشند. بنابراین، نیروی کار با هر کالای دیگری فرق دارد — البته اگر کالا واژه‌ی درستی باشد — زیرا ارزش مبادله‌یی آن یقیناً یگانه هدف، یا حتا اصلاً هدف تولیدکنندگان آن نیست. نیروی کار و کارگر جدایی‌ناپذیرند؛ و اگر نیروی کار برای سرمایه مسئله‌یی به شمار می‌آید، هم‌چنین برای فهم خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر و نقش ارزش نیروی کار در بازتولید آن نیز مسئله است.

مسئله‌ی دیگر با کاهش کار ماهر به کار ساده سروکار دارد. مارکس بر آن است که کار ماهر را باید تعدد ساده‌ی کار ناماهر (ساده) شمرد:

راست است که کار متوسط ساده در کشورهای گوناگون و در اعصار فرهنگی گوناگون از لحاظ خصلت تفاوت دارد، ولی در جامعه‌یی خاص معین است. کار پیچیده‌تر فقط به عنوان کار تشدید‌یافته یا به بیان بهتر کار ساده‌ی متعدد به حساب می‌آید، به‌نحوی که مقدار کوچک‌تر کار پیچیده هم‌سنگ مقدار بزرگ‌تر کار ساده شمرده می‌شود. تجربه نشان می‌دهد که این کاهش پیوسته انجام می‌گیرد (سرمایه، ف ۱، ب ۲).

ولی این امر مربوط به ارزشی است که کار ماهر تولید می‌کند و نه ارزش خود نیروی کار ماهر، که مانند ارزش کار ساده، هزینه‌های بازتولید آن معین‌اش می‌کند، که در مورد کار ماهر هزینه و زمان صرف‌شده برای آموزش را به حساب می‌آورد. در سالیان اخیر مباحثاتی چند در این باب انجام گرفته است که آیا ارزش‌های نیروهای کار ماهر متفاوت را می‌توان مستقل از ارزش‌هایی که تولید می‌کنند معین کرد — که در این مورد نرخ‌های استثمار تفاوت می‌پذیرند — یا این‌که آیا فرایند اجتماعی واقعی‌یی وجود دارد که آن‌ها را هم‌آهنگ می‌کند (ایتوه ۱۹۸۸، ص ۱۶۳؛ هیمل ویت ۱۹۸۴). مسایل مورد بحث، بسیار همانند مسایلی است که در مباحثه بر سر مبادله‌ی نابرابر طرح می‌شود.

برای آگاهی افزون‌تر ← برت، ام. و مکینتاش، ام.

استالین (نام واقعی جوگاشویلی) یوسف ویساریونوویچ

(Stalin (Dzhugashvili) Iosif Vissarionovkh)

زاده‌ی ۲۱ دسامبر ۱۸۷۹ در گوریِ گرجستان؛ درگذشته‌ی ۵ مارس ۱۹۵۳ در کونتسوو، مسکو. استالین پسر پینه‌دوزی تهی‌دست بود، و تقریباً یگانه رهبر بلندپایه‌ی حزب کمونیست شوروی بود که از اعماق فرودست جامعه‌ی تزاری برخاست. استالین در مدرسه‌ی الهیات در تفلیس درس خواند، ولی اغلب به دلیل علایق انقلابی‌اش (که شامل خواندن ادبیات غیرمجاز چون رمان‌های ویکتور هوگو نیز می‌شد) تنبیه می‌شد؛ در ۱۸۹۹ مدرسه را ترک گفت یا اخراج شد، و انقلابیِ حرفه‌ی‌ی شد. او در جنبش سوسیال‌دموکراتیک (مارکسیستی سوسیالیستی) پیوسته پیشرفت کرد، در اوایل ۱۹۰۴ با لنین و بالشویسم هم‌دلی نشان داد، و در ۱۹۱۲ به عضویت کمیته‌ی مرکزی حزب بالشویک برگزیده شد. از ۱۹۰۲ به این سو فعالیت‌های انقلابی او اغلب به بازداشت، زندان، تبعید و فرار انجامید؛ در ۱۹۱۳ به منت‌ه‌الیه شمال سیبری تبعید شد و تنها پس از انقلاب روسیه در فوریه / مارس ۱۹۱۷ خلاصی یافت. پس از انقلاب بالشویکی اکتبر / نوامبر ۱۹۱۷ و سپس جنگ داخلی، استالین به بسیار مناصب مهم رسید و به مجرد تشکیل دفتر سیاسی حزب به عضویت آن برگزیده شد. در آوریل ۱۹۲۲ به سمت دبیر کل حزب گماشته شد، و پس از مرگ لنین در ژانویه ۱۹۲۴ اپوزیسیون‌های پیاپی تروتسکی، زینوویف و بوخارین را درهم شکست؛ هنگام پنجاهمین سال‌گرد تولدش در دسامبر ۱۹۲۹ رهبر عالی حزب و دولت شوروی شد. در دهه‌ی ۱۹۳۰، بر پیروزی‌های صنعتی‌کردن و نیز وحشت‌های قحطی و پاک‌سازی‌ها مسلط شد؛ در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ در پیکار تلخ با هجوم نازی‌ها فرماندهی کل قوا بود؛ پس از جنگ یگانه‌رهبر مهم زمان جنگ بود که تا هنگام مرگ بی‌وقفه در قدرت باقی ماند.

معیار اندازه‌گیری دقیقی است. ولی ارزش فقط در مبادله‌ی خاص به صورت نسبت مبادله‌ی میان کالای مورد بحث و کالای پولی پدیدار می‌شود؛ بادر نظر گرفتن دو کالای مستقل مورد نظر، این نسبت مبادله هم می‌تواند مقدار ارزش کالا را بیان کند و هم مقدار بیش‌تر یا کم‌تر پولی را که این کالا در شرایط خاص مبادله به ازای آن می‌تواند به فروش رسد. از این جاست که قیمت و مقدار ارزش می‌تواند به‌آسانی تفاوت کند؛ و به نظر مارکس: «این نقص نیست بلکه، برعکس، این شکل را به صورت شکل کافی و وافی یک شیوه‌ی تولید درمی‌آورد که قوانین آن خود را تنها می‌تواند به صورت میانگین‌هایی میان بی‌قاعدگی‌های دایمی به منصفی ظهور برساند که کورکورانه عمل می‌کنند» (سرمایه، ج ۳).

قیمت کالاها نمودار شکل ارزش مطلوب است، یعنی معادل با کالای پولی در مَحَلّه، ولی برای آن که این شکل ارزش به تحقق برسد، می‌بایست مبادله‌ی روی دهد. به این اعتبار، شکل قیمت هم بر مبادله‌پذیری کالاها به ازای پول دلالت دارد و هم بر ضرورت چنین مبادله‌هایی، و تحلیل چنین مبادله‌هایی شالوده‌ی برای پرورش مفهوم سرمایه برای مارکس فراهم می‌آورد. سوءتعبیری عام است که سرمایه ج ۱ را درباره‌ی ارزش و سرمایه ج ۳ را مرتبط با قیمت‌ها شمرد. برعکس، شکل قیمت در آغاز جلد یکم سرمایه پرورنده می‌شود. مارکس سپس آن را به شیوه‌ی به کار می‌گیرد که متناسب با توسعه و گسترش پویه‌شناسی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از چشم‌انداز آن چیزی است که همه‌ی سرمایه‌ها به اشتراک دارا هستند. تمایز سرمایه‌ها از طریق فرایند رقابت نیازمند تبدیل بیش‌تر شکل قیمت به قیمت تولید و قیمت بازار است، ولی این رقابت را تنها می‌توان پس از تحلیل پرورده‌ی از تولید سرمایه‌داری مورد تحلیل قرار داد و از این رو در جلد سوم است که به‌تمامی مورد کاوش قرار می‌گیرد. (نیز ← قیمت تولید و مسئله‌ی تبدیل؛ ارزش اضافی و سود).
سایمن مون

استالین تاکتیک‌شناسی برجسته و سیاست‌مداری بی‌رحم و بی‌اخلاق بود؛ او قدرت خود را به کار گرفت تا هم تمامی کسانی را که سر راهش قرار گرفتند نابود کند و هم روسیه‌ی کشاورزی را به یک ابرقدرت صنعتی مبدل کند. به سبب این کیفیت‌های دوگانه هم از او می‌ترسیدند و هم تحسین‌اش می‌کردند. از لحاظ فکری اغلب او را آدم میان‌مایه‌یی تصویر می‌کنند که صرفاً از راه مکر و زیرکی بی‌رحمانه قدرت را به دست آورد. تروتسکی او را «تجربه‌گرایی یک‌دنده» وصف می‌کند، ولی این وصف حق مطلب را ادا نمی‌کند؛ ایدئولوژی فراگیری که استالین طراحی کرد در تحکیم رژیم شوروی اهمیت شگرف داشت.

نوشته‌های نظری استالین روشن و بیش‌ازحد ساده است؛ این نکته عنصری مهم در جذابیت این نوشته‌هاست. او پیش‌تر در ۱۹۰۶/نارشیسم یا سوسیالیسم را نوشته بود که جدلی است بر ضد کروپاتکین که درعین‌حال شرحی از ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی به دست می‌دهد؛ و همین مقاله به شکل بازنگری شده در ۱۹۳۸ به عنوان فصل چهارم تاریخ مختصر حزب کمونیست اتحاد شوروی (بالشویک‌ها) منتشر شد. این شرح از قوانین جامعه در بسیاری از احزاب کمونیست بر اندیشه‌ی مارکسیستی مسلط بود تا این‌که نوشته‌های مائو درباره‌ی عمل و درباره‌ی تضاد پس از مرگ استالین نظر همگان را به خود جلب کرد. دومین اثر نظری مهم استالین مارکسیسم و مسئله‌ی ملی، که در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۳ با مشارکت لنین نوشته شد، به دفاع از تأسیس حزب سوسیال‌دموکراتیک مرکزی برای همه‌ی ملیت‌های امپراتوری روسیه برخاست. در آوریل ۱۹۲۴، سخن‌رانی‌های استالین با عنوان مبانی لنینیسم جسورانه اعلام کرد که لنینیسم نه تنها روایتی از مارکسیسم است که به کاربستی در کشوری دهقانی است؛ بلکه «مارکسیسم عصر امپریالیسم و عصر دیکتاتوری پرولتاریا»، و دارای اعتباری جهان‌گیر است.

استالین بر نقش حزب به عنوان «گردان پیش‌تاز و سازمان‌یافته»ی طبقه‌ی کارگر، «تجسم وحدت و اراده» که «با پالودن خود از عناصر فرصت‌طلب نیرومند می‌شود» تأکید داشت. سبک کار لنینیستی «حرکت انقلابی روسی» را با «کارایی آمریکایی» به هم می‌آمیزد. این تأکیدها با تأکید بر «سوسیالیسم در یک کشور» (از پایان ۱۹۲۴ به این سو) در هم آمیخت: ساختمان سوسیالیسم در اتحاد شوروی می‌تواند بدون انقلاب سوسیالیستی در جاهای دیگر تکمیل شود. طی تحول دیگری در این آموزه در ۱۹۲۸، استالین اعلام کرد که هم‌چنان‌که پیشروی به سوی سوسیالیسم تسریع می‌شود، پیکار طبقاتی شدت می‌گیرد (← استالینیسم).

این ایدئولوژی آشکارا استالینیستی شالوده‌ی انگیزه‌ی صنعتی‌کردن و اشتراکی‌کردن، و نیز بی‌رحمی و قساوتی را پی ریخت که این برنامه‌ها به مدد آن اجرا شد. از این جاست که آموزه‌ی تشدید پیکار طبقاتی شالوده‌ی اعلام ضرورت «محای کولاک‌ها ادهقانان ثروتمند» به عنوان یک طبقه را در دسامبر ۱۹۲۹ فراهم آورد. در جریان دهه‌ی ۱۹۳۰ استالین هم‌چنین حکم صادر کرد که دولت پرولتری با گذار به سوسیالیسم نمی‌تواند فرو بمیرد؛ بلکه به علت محاصره‌ی سرمایه‌داری باید تحکیم گردد. در میانه‌ی تصفیه‌های سال‌های ۱۹۳۶ تا ۳۸ استالین اعلام کرد که سوسیالیسم در ا ج ش س تثبیت یافته است و این‌که فقدان تضادهای آشتی‌ناپذیر در جامعه‌ی سوسیالیستی حاکی از این است که همه‌ی کردارها و باورهای دشمنانه از بیرون سرچشمه می‌گیرد. استالین عملاً یک تحلیل طبقاتی شبه‌مارکسیستی را با رویکرد میهن‌پرستی روسی در هم آمیخت.

در ۱۹۵۰ و ۱۹۵۲، جزوه‌های مارکسیسم و زبان‌شناسی و مسایل اقتصادی سوسیالیسم در ا ج ش س استالین، گرچه عمدتاً در چارچوب رسمی راست‌آیینی استالینیستی، به طرز غریب و تردیدآمیز فرایند استالینی‌زدایی ایدئولوژیک را به کار انداخت، بر

شرایطی که در آن انقلاب بالشویکی در گرفت، و مسایلی که حکومت بالشویکی پس از دستیابی استالین به قدرت مطلق با آن دست به گریبان بود ملاحظه کرد (← بالشویسم). ولی باین همه، استالین نقشی قاطع در تعیین خصیصه‌ی ویژه‌ی رژیم‌ی بازی کرد که نام او را بر خود دارد. «شخصیت‌پرستی» که او را در احاطه داشت، و در واپسین سال‌های فرمان‌روایی او در ابعاد کاملاً مضحکی فزونی گرفت بازتاب دقیق دامنه‌ی قدرتی است که او اعمال می‌کرد.

استالینیسیم در مرحله‌ی آغازین خود از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ نمودار آن چیزی است که خود استالین آن را «انقلاب از بالا» نامید، و برای پایه‌ریزی تبدیل اتحاد شوروی به کشوری صنعتی طراحی شد. یک بخش از این «انقلاب از بالا» عبارت بود از «اشتراکی‌کردن» کشاورزی شوروی که اکثریت بزرگ دهقانان را در کشت‌زارهای اشتراکی و دولتی گرد آورد. این سیاست در مناطق روستایی با مقاومتی سخت روبه‌رو شد و با عزم و قاطعیتی بی‌رحمانه و به بهای انسانی و مادی هولناکی اجرا شد. بخش دیگر «انقلاب از بالا»ی استالینیسیم عبارت بود از برنامه‌ی فوق‌العاده بلندپروازانه‌ی صنعتی‌سازی سنگین که در «برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی اول» در ۱۹۲۹ به تصویب رسید. و در سال‌های بعدی به پیش برده شد.

این سیاست‌ها نمی‌توانست بدون تمرکز مفرط قدرت، سرکوب دگراندیشان و به انقیاد کامل درآوردن جامعه با همه‌ی ابعاد آن نسبت به فرمان‌های دولت به مرحله‌ی اجرا درآید. گرایش‌های موجود در این جهات پیش از دستیابی استالین به قدرت عالی نیک بالیده بود: استالینیسیم این گرایش‌ها را به شدت مؤکد کرد. خود حزب کمونیست به ابزار فرمان‌بردار اراده‌ی استالین مبدل شد؛ و لازم آمد که احزاب کمونیست خارجی نیز از هر سیاست استالین و افسران‌اش پیروی و پشتیبانی کنند.

چنین می‌نماید که نخستین مرحله‌ی انقلاب استالینی در ۱۹۳۴ به پایان آمد؛ پس از آشوب سال‌های

اهمیت «برخورد عقاید» (!) در مارکسیسم تأکید ورزید و این امکان را پذیرفت که روابط تولیدی در جامعه سوسیالیستی می‌تواند از پس پشت نیروهای تولیدی (← نیروها و روابط تولیدی) آهسته حرکت کند. ولی هیچ‌کس در جنبش کمونیستی جهانی در هیچ‌یک از آرای استالین تا پس از مرگ او تردیدی نکرد؛ این آرا تا سی سال بعد در اتحاد شوروی و دیگر جاه‌ها، همچنان نافذ و تأثیر گذرا بودند.

برای آگاهی افزون‌تر ← الکساندروف، جی. اف. و دیگران ۱۹۵۲؛ کار، پی. ایچ. ۱۹۵۸؛ دویچر، آی. ۱۹۴۹ (۱۹۶۶)؛ ایس، جی. و دیویس، آر. دابلیو. ۱۹۵۱؛ مک‌نیل، آر. ایچ. ۱۹۶۷؛ ریگی، تی. ایچ. ۱۹۶۶؛ سوورین، بی ۱۹۳۵ (۱۹۳۵)؛ استالین، جی. وی. ۳۴-۱۹۱۰ (۵-۱۹۵۲)؛ ۱۹۷۲؛ تاکر، آر. سی. ۱۹۷۳.

آر. دابلیو. دیویس

استالینیسیم (Stalinism)

استالینیسیم عمدتاً به ماهیت رژیم‌ی اشاره دارد که از اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰، هنگامی که استالین به قدرت عالی دست یافت تا زمان مرگ او در ۱۹۵۳، در اتحاد شوروی وجود داشت. اصطلاح «استالینیسیم» طی عمر استالین به‌طور رسمی در اتحاد شوروی به کار نمی‌رفت؛ هم‌چنان که پس از مرگ او نیز رسماً در شوروی به کار نمی‌رفت. ولی از زمان بیستمین کنگره‌ی حزب کمونیست اتحاد شوروی در ۱۹۵۶ که خروش‌چف جنایات استالین را محکوم کرد، به اصطلاح‌های «استالینیسیم» و «استالینیست» به‌ویژه در چپ، معنایی نادقیق و بسیار موهن داده شده است و غرض از آن اشاره به شیوه‌های رفتار دیکتاتورانه، اختیاری و سرکوب‌گرانه از جانب روشن‌فکران و رژیم‌های چپ‌گرا است.

نخستین و برجسته‌ترین ویژگی استالینیسیم قدرت مطلق است که استالین به مدت یک‌ربع قرن آن را اعمال کرد. استالینیسیم آشکارا کار استالین به تنهایی نبود، و می‌بایست آن را در زمینه‌ی تاریخ روسیه،

پیشین، به نظر می‌رسید که زمان برای شکل‌های سنجیده‌تر توسعه و کاهش قدرت دولتی در سرکوب خودسرانه فرا رسیده است. با این‌همه، در سالیان بعد بود که «ترور بزرگ» میلیون‌ها شهروند شوروی را در کام خود کشید و به نابودی بیش‌تر شخصیت‌های مهم انقلاب بالشویکی انجامید. تماشایی‌ترین ویژگی این سالیان (به خوفناک‌ترین معنای کلمه) سلسله محاکمه‌هایی بود که طی آن «بالشویک‌های کهنه‌کار»ی چون بوخارین، زینوویف، کامنف و بسیاری دیگر در دادگاهی علنی به شمار خارق‌العاده‌یی از جنایات، از جمله هم‌دستی با تروتسکی (که از ۱۹۲۹ از اتحاد شوروی تبعید شده بود) و هم‌کاری با سرویس‌های جاسوسی بیگانه برای سرنگون کردن حکومت شوروی، اعاده‌ی سرمایه‌داری و تجزیه‌ی اتحاد شوروی اعتراف کردند.

یکی از ویژگی‌های منحصربه‌فرد سرکوب، در آن هنگام و پس از آن، دامنه‌ی تأثیری بود که بر همه‌ی بخش‌های «تخبگان قدرت»، از جمله کادرهای اداری، نظامی، علمی، فرهنگی و دیگر کادرها، به‌ویژه خود پلیس و دستگاه امنیتی می‌گذاشت. رژیم امتیازهای چشم‌گیری به تخبگان شوروی اعطا کرد؛ ولی بهایی که این تخبگان برای این امتیازها می‌پرداختند خطر دایمی بازداشت ناگهانی به اتهام‌های دروغین، تبعید و مرگ بود. این نظام، به علت نیاز به پُر کردن شمار گسترده‌ی مناصبی که بر اثر سرکوب خالی مانده بود، پیشرفت‌های خارق‌العاده‌یی را در سلسله‌مراتب‌های دیوان‌سالاری جامعه‌ی شوروی میسر ساخت؛ ولی کسانی که این مناصب را پُر کردند خود به‌همین‌گونه در برابر سرکوب آسیب‌پذیر بودند. هیچ رژیمی در تاریخ با چنین سببیت مرگ‌باری با این ابعاد کسانی را که پیش‌تر برکشیده بود فرو نکشیده است.

با این‌همه، از ۱۹۳۹ از طریق توسعه‌ی اقتصادی و اجتماعی کارهای بسیار انجام گرفت؛ و دستاوردهای مشهود تا حد بسیار به زدودن جنبه‌ی سرکوب‌گرانه و خودسرانه‌ی رژیم، به‌ویژه در خارج، کمک کرد.

رویدادهایی چون اعلان رسمی قانون اساسی استالین («دموکراتیک‌ترین قانون اساسی جهان») در ۱۹۳۶ همین نقش را بازی کرد. ولی شاید مهم‌ترین همه‌ی این رویدادها در زدودن جنبه‌های منفی رژیم، تهدید یورش آلمان نازی و ایتالیای فاشیست و مخالفت رژیم شوروی با فاشیسم بود.

کمینترن «استالینی‌شده» (← کمونیسم؛ بین‌الملل‌ها) از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۵ سیاست‌هایی را برای همه‌ی احزاب کمونیست معین کرد که اعلام می‌داشت سوسیال‌دموکرات‌ها «سوسیال فاشیست‌ها»یی هستند که می‌بایست خطرناک‌ترین دشمنان طبقه‌ی کارگر شمرده شوند. این امر در جنبش طبقه‌ی کارگر در همه‌جا سخت شکاف انداخت و در آلمان به پیروزی نازیسم یاری رساند. با این‌همه، در ۱۹۳۴، اتحاد شوروی به جامعه‌ی ملل پیوست و در ۱۹۳۵ کمینترن «خط مشی» تازه‌یی اختیار کرد که اکنون نیاز به «جبهه‌های خلق»ی را اعلام می‌کرد که در آن کمونیست‌ها، سوسیال‌دموکرات‌ها، رادیکال‌ها، لیبرال‌ها و همه‌ی دیگر مردمان خوش‌نیت می‌توانستند در دفاع از دموکراسی در برابر فاشیسم به هم بپیوندند. در چهار سال بعدی، که نشانه‌ی بارز آن تعرض مکرر فاشیسم بود، با در نظر گرفتن سیاست‌های مماشات‌آمیز بریتانیا و فرانسه، در نظر بسیاری از مردم اتحاد شوروی استوارترین سنگر در برابر فاشیسم جلوه‌گر شد.

در اوت ۱۹۳۹ بر اثر پیمان عدم تجاوز میان آلمان نازی و شوروی بر این تصویر ضربه‌یی شدید وارد آمد؛ ولی هنگامی که هیتلر در ژوئن ۱۹۴۱ به اتحاد شوروی یورش برد، چندی نگذشت که این ماجرا به فراموشی سپرده شد. نبردهای قهرمانانه‌ی ارتش و مردم شوروی به پیروزی متفقین بر فاشیسم یاری قطعی رساند؛ و جنگ برای اتحاد شوروی به بهای ۲۰ میلیون کشته و ویرانی بی‌حد و حصر تمام شد. از سوی دیگر، کام‌یابی در جنگ هم‌چنین به معنای آن بود که نگرانی استالین از بابت امنیت اتحاد شوروی می‌تواند با

دیالکتیکی» به استالین نسبت داده شد، ولی پس از جنگ گفته شد که او نویسنده‌ی کل کتاب بوده است. در هر حال، این کتاب چکیده‌ی تاریخی، فلسفی و سیاسی حقیقت رسمی را در عصر استالین به دست می‌دهد. استالین هم‌چنین بارها در مجموعه‌ی از حیطه‌های نظری اعم از تاریخ، اقتصاد و زبان‌شناسی دخالت کرد؛ و نیز چنین کردند نواب و گماشتگان او. عقاید او و آن‌ها هم‌چنین یوغی بر گرده‌ی تمامی شهروندان شوروی بود.

شماری از اصول عقاید استالینستی را می‌توان ممتاز ساخت. شاید مهم‌ترین این اصول این حکم بود که ساختن «سوسیالیسم در یک کشور» ممکن است؛ و این در نقطه‌ی مقابل انترناسیونالیسم ماجراجویانه‌ی ادعایی تروتسکی قرار داده می‌شد. «سوسیالیسم در یک کشور» دارای پی‌آمدهای ناسیونالیستی نیرومند بود و آن‌چیزی را گسترش می‌داد که لنین پیش‌تر آن را به عنوان «شوینیسم عظمت‌طلبانه‌ی روسی» محکوم کرده بود. اصل استالینستی دیگر این است که پیش از آن که بتوان انتظار داشت که، مطابق آموزه‌ی مارکسیستی، دولت «فرو بمیرد» می‌بایست به‌شدت تقویت و تحکیم گردد. اصل سومی از استالینیسیم که با اصل دوم مرتبط است این است که هم‌چنان که سوسیالیسم به پیش می‌رود پیکار طبقاتی با حدت و شدت فزونی می‌گیرد.

مسئله‌ی ارتباط استالینیسیم با مارکسیسم موضوع بحث و جدل حاد بوده است. اغلب — هم از جانب استالینیست‌ها و هم از جانب مخالفان دست‌راستی مارکسیسم — ادعا شده است که استالینیسیم ادامه‌ی مستقیم یا «کار بست» مارکسیسم است. یکی از دلایل عمده‌ی که به نظر می‌رسد این ادعا می‌تواند مبتنی بر آن باشد این است که استالین شالوده‌ی «سوسیالیستی» رژیم، یا به سخن دیگر، مالکیت عمومی وسایل فعالیت اقتصادی را تداوم و گسترش بخشید. این امر هم‌چنین یکی از دلایل عمده‌ی مشکلی بود که مخالفان مارکسیست استالینیسیم در

تحمیل رژیم‌های طرفدار شوروی در کشورهای همسایه برطرف شود. لهستان شرقی و کشورهای بالتیک پیش از این در ۱۹۳۹ به خاک اتحاد شوروی منضم شده بودند. رژیم‌هایی هم که برای استالین پذیرفتنی بودند در پایان جنگ در لهستان، بلغارستان، مجارستان، رومانی و آلمان شرقی به وجود آمدند. این رژیم‌ها نیز به جای خود، و دست کم تاحدودی تحت تأثیر جنگ سرد، شکلی به کلی «استالینی» به خود گرفتند.

نه مصیبت جنگ و نه پیروزی هیچ‌گونه دگرگونی در ماهیت رژیم استالینستی در خود اتحاد شوروی پدید نیاورد. برعکس، رژیم مانند گذشته هم‌چنان سرکوب‌گر باقی ماند و اردوگاه‌های کار اجباری اکنون از زندانیان بازگشته از جنگ و کارگرانی که از کار اجباری در آلمان به وطن عودت داده شده بودند خوراک تازه‌ی دریافت می‌کرد. سال‌های بعد از جنگ هم‌چنین حاکی از کارزارهای بیش‌تری بود که برای تحمیل راست‌آیینی استالینی بر همه‌ی عرصه‌های زندگی فکری و فرهنگی طراحی شده بود و با شکنجه و آزار روشن‌فکران و دیگرانی همراه بود که در مظان اتهام اندیشه‌های انحرافی قرار داشتند: در این میان به‌ویژه روشن‌فکران و هنرمندان یهودی و دیگر یهودیانی بودند که به عنوان «جهان‌وطنان بی‌ریشه» محکوم شدند. تنها مرگ استالین در مارس ۱۹۵۳ از گسترش سرکوب و ترور بیش‌تر و عظیم‌تر جلوگیری کرد.

از دیدگاه عقیدتی، استالینیسیم حاکی از کوشش برای تبدیل مارکسیسم به یک ایدئولوژی رسمی دولتی است که اصول و رهنمودهای عمده‌ی آن را استالین مقتدرانه پی ریخت، و بنابراین اطاعت تام و تمام و بی‌چون‌وچرا را لازم آورد. برجسته‌ترین سندی که در آن این راست‌آیینی استالینستی جلوه‌گر است تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی (بالشویک‌ها) است که نخستین‌بار در ۱۹۳۸ منتشر شد، و به اقتضای شرایط با تغییرات مناسب زمان مکرر تجدید چاپ شد. هنگام انتشار، فقط بخش مربوط به «ماتریالیسم

توضیح ماهیت رژیم و داوری در این باره که آیا باید این رژیم را «دولت معیوب کارگران»، شکلی از «سرمایه‌داری دولتی» یا رژیم «جمع‌گرایی دیوان‌سالار» شمرد با آن دست‌به‌گریبان بودند (← تروتسکیسم). در برابر دیدگاه استالینیسیم به منزله‌ی تداوم یا «کاربست» مارکسیسم، می‌توان گفت که استالینیسیم در بسیاری از جهات بنیادی‌ترین گزاره‌های مارکسیسم را زیر پا گذاشت، و بسیاری از آن‌ها را در جهت به‌انقیاد درآوردن جامعه نسبت به دولتی مستبد نفی کرد.

جانشینان استالین ساختارهای اصلی رژیمی را که از او به ارث برده بودند از بیخ دگرگون نکردند. ولی سرکوب و ترور انبوه را پایان بخشیدند؛ و به این تعبیر است که می‌توان گفت استالینیسیم با مرگ استالین به پایان آمد.

برای آگاهی افزون‌تر ← کلیف، تونی ۱۹۶۴؛ کوئن، استیون اف. ۱۹۷۴؛ دویچر، آیزک ۱۹۶۳؛ ۱۹۴۹؛ مدودف، روی ۱۹۷۱؛ نوو، ای. ۱۹۶۴؛ شاختن، ماکس ۱۹۶۲؛ استالین، یوسف وی. ۱۹۷۲؛ تروتسکی، لئون ۱۹۳۷؛ تاکر، رابرت. سی. ۱۹۷۷.

والف میلی بند

استبداد شرقی (oriental despotism) ← جامعه‌ی آسیایی

استثمار (exploitation)

مارکس این اصطلاح را به دو معنا به کار می‌برد؛ نخست به معنای کلی استفاده‌کردن از شیءیی به سبب فواید بالقوه‌ی آن؛ بدین‌گونه است استثمار / بهره‌کشی از منابع طبیعی، موقعیت سیاسی یا ریاکاری اخلاقی: «در مورد خرید و فروش بچه‌ها، والدین طبقه‌ی کارگر خصایصی به خود گرفته‌اند که به‌راستی نفرت‌انگیز و یک‌سر مانند معامله‌ی برده‌هاست. ولی سرمایه‌دار ریاکار... سبعیتی را محکوم می‌کند که خود پدید می‌آورد، تداوم می‌بخشد و از آن بهره‌کشی

می‌کند...» (سرمایه، ج ۱، ف ۱۵، ب ۳). بنابراین، به یک تعبیر، استثمار اصطلاح موهن سودمند و چندمنظوره‌ی است که دارای نیروی جدلی بی‌همتایی است، و بدین‌گونه تا حد بسیار جزو حمله‌ی انتقادی مارکس به سرمایه‌داری به شمار می‌آید.

استثمار دارای معنای دقیق‌تری هست که آن را به صورت مفهوم محوری ماتریالیسم تاریخی درمی‌آورد. در هر جامعه‌ی که در آن نیروهای تولیدی فراتر از حداقلی توسعه یافته‌اند که برای بقای جمعیت لازم است، و بنابراین توان بالقوه‌ی آن را دارد که در برابر فراز و نشیب‌های طبیعت رشد کند، دگرگون گردد و بپاید، تولید مازاد، استثمار یعنی بنیاد جامعه‌ی طبقاتی را امکان‌پذیر می‌سازد. استثمار هنگامی روی می‌دهد که یک بخش از جمعیت مازادی را تولید می‌کند که زمام استفاده از آن در دست بخش دیگر است. در نظریه‌ی مارکسیستی، طبقات فقط در رابطه با یک‌دیگر وجود دارند و این رابطه وابسته به شکل استثمار است که در یک شیوه‌ی تولید معین روی می‌دهد. استثمار است که موجب هم‌ستیزی طبقاتی می‌شود. بدین‌سان، انواع گوناگون جامعه، و طبقات درون آن‌ها، و هم‌ستیزی طبقاتی، که پویایی هر جامعه‌ی را فراهم می‌آورد، همه را می‌توان بر پایه‌ی شیوه‌ی ویژه‌ی که در آن استثمار روی می‌دهد توصیف کرد. در سرمایه‌داری، استثمار به شکل استخراج ارزشی اضافی به دست طبقه‌ی سرمایه‌داران صنعتی از طبقه‌ی کارگر به ظهور می‌رسد، ولی دیگر طبقات استثمارگر یا بخش‌های طبقاتی نیز در توزیع ارزش اضافی سهیم‌اند. (← شکل‌های سرمایه و فرآمدها). در سرمایه‌داری دسترسی به مازاد بسته به تملک مالکیت است، و بدین‌سان طبقه‌ی استثمارشونده‌ی سرمایه‌داری، پرولتاریا، برای زنده ماندن نیروی کار خود را می‌فروشد؛ گرچه پرولترها نیز برحسب خصیصه‌ی ویژه‌ی نیروی کاری که دارند و می‌فروشند به بخش‌هایی تقسیم می‌شوند (نیز ← فرایند کار؛ تقسیم کار؛ طبقه‌ی متوسط؛ آگاهی طبقاتی).

اقتصاد کلاسیک خود را وقف پوشاندن دوباره‌ی آن کرده است. هیچ شیوه‌ی تولید پیشینی به چنین کار فکری برای از زیر خاک درآوردن، به‌نمایش گذاشتن و دفن دوباره‌ی روش استثمار خود نیاز نداشته است، زیرا در جامعه‌های پیشین شکل‌های استثمار شفاف بودند؛ یا فلان مقدار روز کار ارائه می‌شد یا نمایندگان طبقه‌ی حاکم فلان مقدار غله طلب می‌کردند. سرمایه‌داری در پنهان‌ساختن روش استثمار خود در پس پشت فرایند مبادله بی‌همتا است، و از همین رو برای برگزشتن از آن پژوهش در فرایند اقتصادی جامعه را الزام‌آور می‌سازد. هم‌چنین، طریقه‌یی که بر حسب آن در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مازاد اندازه‌گیری می‌شود نیز استثمار را مبهم می‌سازد. نرخ سود $(s / (c+v))$ ارزش اضافی را به عنوان نسبتی از کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته، ثابت و متغیر، نسبت بهره به سرمایه‌های منفرد محاسبه می‌کند، زیرا بر طبق کمیت کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته است که سهم‌های ارزش اضافی به تصرف درمی‌آید. ولی هم‌چنان که سرمایه گسترش می‌یابد، نرخ سود می‌تواند نزول کند و افزایشی هم‌زمان در نرخ استثمار را پنهان کند که به صورت نسبت مازاد به کار لازم، نرخ ارزش اضافی، s/v تعریف می‌شود (← نرخ نزولی سود).

به‌تازگی اعضای مکتب مارکسیسم تحلیلی این پرسش را طرح کرده‌اند که آیا مارکس در محکوم‌شمردن سرمایه‌داری در اعطای چنین جایگاه بنیادینی به مفهوم استثمار محق بوده است. رومر (۱۹۸۸) در صورتی افراد را مورد استثمار تعریف می‌کند که کاری را که در تولید صرف می‌کنند بیش‌تر از کاری باشد که در کالاها و اجناسی تجسم می‌یابد که آن‌ها می‌توانند از محل درآمدهایی که از تولید به دست آورده‌اند خریداری کنند. تعریف رومر به‌عمد به جای آن‌که از طبقات سخن بگوید از افراد سخن می‌گوید و هیچ‌ذکری از روابط تولیدی اجتماعی به میان نمی‌آورد. هم از این روست که سپس همین تعریف را می‌تواند به کار گیرد تا اثبات

سرمایه‌داری با شیوه‌های تولیدی غیرسرمایه‌داری از آن رو تفاوت دارد که استثمار معمولاً بدون دخالت مستقیم قهر یا فرایندهای غیراقتصادی انجام می‌گیرد. در سرمایه‌داری مازاد از خصیصه‌ی ویژه‌ی فرایند تولید آن و به‌ویژه، از شیوه‌ی سرچشمه می‌گیرد که در آن مازاد با فرایند مبادله پیوند می‌گیرد. تولید سرمایه‌داری مازاد پدید می‌آورد، زیرا سرمایه‌دارن نیروی کار کارگران را با پرداخت دست‌مزدی می‌خرند که برابر ارزش آن است، ولی از آن‌جا که زمام تولید را به دست دارند کاری را استخراج می‌کنند که به‌مراتب بیش‌تر از معادل این دست‌مزد است. از دید مارکس، تمایز میان کار و نیروی کار این امکان را می‌دهد که نیروی کار به ارزش خود فروخته شود و حال آن‌که کار است که مازاد را پدید می‌آورد. از این جاست که استثمار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در پس پشت شرکت‌کنندگان روی می‌دهد و نمای مبادله‌ی آزادانه و برابر، استثمار را پنهان می‌سازد (← بت‌واره‌گی کالایی).

قلمرو گردش یا مبادله‌ی کالا، که در چارچوب مرزهای آن فروش و خرید نیروی کار روی دهد، درواقع بهشت عدن حقوق ذاتی انسان است. اولی اگر ما... به همراه دارنده‌ی پول و دارنده‌ی نیروی کار این قلمرو پرهیابانگ را ترک کنیم، جایی که در آن همه‌چیز در سطح و در منظر تام‌وتمام هرکس روی می‌دهد، و آن‌ها را تا منزل‌گاه پنهان تولید دنبال کنیم، که بر آستانه‌ی آن این اعلان نصب می‌شود که «ورود افراد متفرقه ممنوع است»، در این‌جا نه فقط می‌بینیم که سرمایه چه‌گونه تولید می‌کند، بلکه می‌بینیم که سرمایه خود چه‌گونه تولید می‌شود. راز سود به‌دست‌آوردن سرانجام باید آشکار گردد! (سرمایه، ج ۱، ف ۶).

ولی «سود به‌دست‌آوردن» عین استثمار سرمایه‌داری است. راز آن موجب پژوهش در اقتصاد سیاسی می‌شود؛ و از آن‌جا که مارکس این راز را فاش کرد،

کند که نه کار مزدی و نه هیچ‌گونه ساختار طبقاتی ویژه پیش‌شرط استثماری که به این شیوه تعریف می‌شود نیست. درواقع کارگران می‌توانند وسایل تولید را به کرایه بگیرند و نه برعکس و باز استثمار شوند. غرض از این کار این است که نشان دهد که بی‌انصافی سرمایه‌داری نه بر رابطه‌ی کار مزدی میان طبقات بلکه بر مالکیت تفاضلی وسایل تولید قابل‌انتقال میان افراد استوار است. همین توزیع نابرابر دارایی‌هاست که مبادله‌ی استثماری نیروی کار را برای هر دو سو سودمند می‌سازد. علت‌های این نابرابری در توزیع است که در نظر رومر پایه‌ی نقد «اخلاقی» او را از سرمایه‌داری تشکیل می‌دهد و نه استثماری که از آن نتیجه می‌شود.

باز هم، استدلال شده است که بهره‌گیری رومر از روش‌های صوری اقتصاد خرد او را به نادیده انگاشتن هدف مارکس می‌کشاند و آن پرده‌برگرفتن از قوانین حرکت یک شیوه‌ی تولید ویژه، یعنی سرمایه‌داری است. بدین‌سان، این واقعیت که در الگوی رومر اهمیت ندارد که سرمایه کارگران را اجیر کند یا بالعکس، نشان می‌دهد که مدل او از سرمایه‌داری به‌نحوناقصی تعریف می‌شود. کنترل فرایند کار کارگران به دست سرمایه است که این امکان را فراهم می‌آورد که استثمار طبقه‌ی کارگر در فرایند تولید، از طریق «تابعیت صوری کار ذیل سرمایه»، انجام گیرد، و هر مدل صوری که این خصیصه‌ی اجتماعی را بازنشناسد به‌ضرورت و ناچار از درک رابطه‌ی اساسی استثماری آن درخواهد ماند (لیوویتس ۱۹۸۸).

برای آگاهی افزون‌تر ← لیوویتس، مایکل ۱۹۸۸؛ لوکزامبورگ، رزا ۱۹۲۵ (۱۹۵۴)؛ رومر، جان ۱۹۸۸.
سوزان هیمل‌ویت

استعمار (colonialism)

تحلیل‌های مارکسیستی از استعمار با تمرکز بر موضوع‌های کلی چندی با مفهوم استعمار برخورد کرده‌اند. نخست، این تحلیل‌ها کوشیده‌اند ثابت کنند

که تسلط سیاسی مستقیم بر جامعه‌های غیرسرمایه‌داری تا حدودی پی‌آمد مقتضیات بازتولیدی یا تحولات جهت‌دار اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی اروپا و آمریکا در سده‌ی نوزدهم است. دوم، این تحلیل‌ها به واری‌های پی‌آمدهای سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیک ورود سرمایه‌داری صنعتی به جامعه‌های غیرسرمایه‌داری پرداخته‌اند. در این مورد، در وهله‌ی نخست، توجه خود را معطوف به نتایج این پی‌آمد برای توسعه‌ی سوسیالیسم هم در سرمایه‌داری صنعتی و هم جامعه‌های استعمارزده کرده‌اند؛ درنتیجه، این تحلیل‌ها توجه خود را به شکل‌های توسعه‌ی سرمایه‌داری استثماری که پدید آورنده و تداوم‌بخش آن قدرت‌های استعمارگراند، و توجه به پی‌آمدهای ضمنی این امر معطوف کرده‌اند. سرانجام، به ارزیابی پی‌آمدهای محتمل تحولات سوسیالیستی در جامعه‌های استعمارزده برای دگرگونی سوسیالیستی در کشورهای استعمارگر پرداخته‌اند. در سنت مارکسیستی به این مسایل از دیدگاه‌های نظری و سیاسی گوناگون برخورد کرده‌اند، و پاسخ‌های متنوعی که داده شده حدود و ثغوری برای مباحثات مارکسیستی در باب سرشت توسعه و تحول سرمایه‌داری و سوسیالیستی پس‌استعماری ترسیم می‌کند (← جامعه‌های استعماری و پس‌استعماری).

بیش‌تر نوشته‌های مارکس و انگلس درباره‌ی استعمار تفسیرهایی درباره‌ی نتایج حاکمیت استعماری بریتانیا در هندوستان و چین و دربردارنده‌ی مقاله‌ها و نامه‌هایی هستند که مفصل‌ترین آن‌ها را مارکس در ۱۸۵۳ درباره‌ی هندوستان نوشته است. مارکس در این هنگام سرگرم پیش‌نویس‌های گروندریسه بود که یکی از بخش‌های آن — «شکل‌های مقدم بر تولید سرمایه‌داری» — به‌طورگذرا به واری‌های تأثیرهای حاکمیت استعماری بر شیوه‌های تولیدی غیرسرمایه‌داری، و به‌ویژه بر شیوه‌ی تولید آسیایی می‌پردازد (← جامعه‌ی آسیایی). این نوشته‌های مختصر حاکی از این است که مارکس و انگلس

شد. این مفهوم به ظاهر متناقض از تأثیر استعمار که در عین زیان‌آوردن سودمند است، مرکز توجه مباحثات مارکسیستی در باب «مسئله‌ی استعمار» شده است.

لوکزامبورگ تحلیل تأثیر استعمار بر درهم‌شکستن شیوه‌های تولیدی غیرسرمایه‌داری و تغییر خط سیر آن‌ها را در جهتی سرمایه‌دارانه باز هم بیش‌تر پروراند. لوکزامبورگ از دیدگاهی کم‌مصرفی‌گرا که سلطه‌ی استعماری را وسیله‌ی برای نابودکردن اقتصادهای طبیعی خودکفا به نفع نوعی از سرمایه‌داری به شمار می‌آورد که فقدان مداوم تقاضای مؤثر مانع بازتولید آن است، چهار سازوکار نابودکننده‌ی سرمایه‌داری صنعتی را پیش می‌نهد. اقتصادهای طبیعی می‌توانند بر اثر ورود اقتصاد کالایی و جدایی درونی تجارت از کشاورزی تضعیف شوند، یا می‌توان از راه تصرف عدوانی زمین‌های حاصل‌خیز، موادخام و نیروی کارشان به‌زور زیرآب‌شان را زد. تنها استعمار می‌تواند به این روند تضعیف‌سازی با موفقیت دست یابد؛ این روند هنگامی به عنوان چاره‌ی آخر به کار می‌آید که عملکرد سازوکارهای اقتصادی هم‌چون تجارت، سرمایه‌گذاری و پولی‌کردن برای محدودساختن بازتولید اقتصاد طبیعی ناکام مانده است.

پس از انتشار اثر هیلفردینگ، رفته‌رفته از زاویه‌ی خاص‌تر نظارت و سلطه‌ی استعماری را پی‌آمد تحولات در مرحله‌ی ویژه‌ی از رشد و گسترش سرمایه‌داری صنعتی شمردند. هیلفردینگ استعمار را با تسلط سرمایه‌ی مالی، و افزایش حاصل از صدور سرمایه از اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی در اواخر سده‌ی نوزدهم مرتبط می‌داند. همین است که شالوده‌ی برای تشدید هم‌ستیزی‌ها میان دولت‌های ملی صنعتی بر سر الحاق و ادغام مناطق مستعمراتی پدید می‌آورد («ناسیونالیسم؛ جنگ»). لنین تحلیل هیلفردینگ را گسترش بخشید و همه‌فهم کرد و بر آن شد که صدور سرمایه به مناطق استعمارزده به گسترش و تعمیق

رابطه‌ی میان توسعه سرمایه‌داری صنعتی و تسلط و توسعه‌ی استعماری را رابطه‌ی پیچیده می‌شمارند که به گرایش‌های اقتصادی «پایه‌ی»، که بسیاری از نویسندگان مارکسیست بعدی به عنوان توضیح عرضه کردند، فروکاستنی نیست. مارکس و انگلس بر آن بودند که تسلط استعماری نه صرفاً به عنوان وسیله‌ی برای دستیابی به بازارها و موادخام، بلکه هم‌چنین به عنوان ابزاری برای بیرون‌راندن کشورهای صنعتی رقیب، و در مواردی که بازتولید اقتصادهای غیرسرمایه‌داری به‌ویژه در برابر نفوذ و راه‌یابی سرمایه‌داری مقاومت می‌ورزند ضروری است. بدین‌سان، مارکس و انگلس تسلط استعماری را در چارچوب زمینه‌ی اقتصادی کلی نیاز به بازارها، موادخام و دروهای سرمایه‌گذاری قرار دادند که، بااین‌همه، حضور و عملکرد سلطه‌ی استعماری را همیشه نمی‌توان بدان فروکاست. تحلیل مقاومت شیوه‌های تولیدی غیرسرمایه‌داری در برابر ورود سرمایه‌داری صنعتی باز هم بیش‌تر در ج ۳ سرمایه‌پرورنده می‌شود و مارکس در آن‌جا بر اهمیت دولت استعماری برای دگرگون‌ساختن آن شیوه‌های غیرسرمایه‌داری تأکید می‌ورزد که سطح سیاسی‌شان برای بازتولیدشان امری تعیین‌کننده است (چنان‌که، برای نمونه، در شیوه‌ی تولید آسیایی).

به نظر می‌رسد نزد بسیاری از منتقدان دو خط متناقض در تحلیل مارکس وجود داشته باشد. برای نمونه، هنگامی که مارکس به تحلیل تأثیرهای استعمار بر جامعه‌ی هند می‌پردازد، نشان می‌دهد که پایه‌های اقتصاد این کشور بر اثر انهدام قهری و اجباری صنعت نساجی و بی‌توجهی به کارها و امور عمومی مبتنی بر سازمان‌دهی دولتی چه‌گونه سست و تضعیف شده است؛ بااین‌همه، در ناسازه‌ی آشکار هم‌چنین می‌گوید که حاکمیت استعماری سودمند است، زیرا نظامی اقتصادی عرضه می‌کند که می‌تواند در تولید دگرگونی بنیادی ایجاد کند، و دگرگونی‌های فناورانه‌ی پدید آورد که در درازمدت به نفع مردم بومی تمام خواهد

توسعه سرمایه‌داری می‌انجامد. جدل او بر ضد نظریه‌ی «ولترا امپریالیسم» (= آبر امپریالیسم) توجه خود را به رقابت میان - امپریالیستی بین دولت‌های ملی‌یی معطوف می‌دارد که امکانات خود را به منظور استثمار دسته‌جمعی مناطق استعمارزده محدود می‌سازند؛ این امر، همراه با پیروی او از عقاید مارکس در باب نفوذ و راه‌یابی سرمایه‌داری به عنوان امری درنهایت پیش‌رو و مترقی، شالوده‌یی برای خطی از مباحثه درباره‌ی استعمار در بین‌الملل سوم پی‌ریزی کرد. دیگر خط‌ها بر این فرض کائوتسکی، یا بر تأکید بوخارین (و تأکید هیلفردینگ) تکیه داشتند که تولید سرمایه‌داری بیش از آن‌که به‌طور منظم و مرتب از ره‌گذر اقتصاد استعماری گسترش یابد، در بخش‌هایی محدود می‌ماند که به نفع اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی عمل می‌کند. دیدگاه لنین را از همه مهم‌تر ام. ان. روی مارکسیست هندی، و سپس تر یوگین وارگا گسترش بخشیدند؛ پروین بهترین نماینده‌ی استدلال‌هایی در باب محدود ساختن بخشی ضروری تولید سرمایه‌داری به شمار می‌آید.

این مباحثات در باب شکل‌هایی از توسعه‌ی سرمایه‌داری که از طریق نظارت و تسلط استعماری تقویت می‌شود، به همراه تحلیل‌های متفاوتی درباره‌ی تأثیرات این شکل‌ها بر ساختار طبقاتی و دولت، پایه‌یی برای پیدایش نظریه‌های توسعه (← توسعه نیافتگی و توسعه) و وابستگی (← نظریه‌ی وابستگی)، به همراه نقدهایی از آن‌ها در دوره‌ی «نواستعماری» پساوابستگی فراهم آورد؛ مسئله‌ی محوری که بر جا می‌ماند این است آیا بازتولید سرمایه‌داری صنعتی به‌ضرورت تحمیل شکل ویژه‌یی از سرمایه‌داری استعماری را لازم می‌آورد که پایه‌های بخش داخلی را سست می‌کند و به فقر مردم بومی می‌انجامد یا نه.

دیدگاه مارکسیستی در باب استعمار در معرض نقد مفصل بوده است که مهم‌ترین آن‌ها معطوف به نکته‌های زیر است:

یک) استعمار ویژه‌ی هیچ مرحله‌ی خاصی در توسعه‌ی

اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی نیست. گرچه الحاق و گسترش خواهی در اواخر سده‌ی نوزدهم تشدید می‌شود، شواهد برای اثبات مدعای مارکسیستی به‌طور اعم، و تحلیل لنین به‌طور اخص، کافی نیست.

دو) استدلال‌های اقتصادی در جهت وجود مرحله‌ی «امپریالیستی» خاص توسعه‌ی سرمایه‌داری، اگر نه دفاع‌ناپذیر، باری ضعیف است. نویسندگان چندی، به‌ویژه برت براون (۱۹۷۴)، وارن (۱۹۸۰)، و اوکانر (۱۹۷۰) حدود و ثغور بسیار مهمی ذکر کرده‌اند: این «سرمایه‌ی مالی» - که به عنوان سلطه‌ی بانک‌داری بر سرمایه‌ی صنعتی تعریف می‌شود - فقط بر بخش کوچکی از دولت‌های سرمایه‌داری صنعتی حاکم است؛ صدور سرمایه به‌طرزی چشم‌گیر در اواخر سده‌ی نوزدهم فزونی نمی‌گیرد؛ مسئله صرفاً بر سر نرخ‌های بالاتر سود در مستعمرات نیست، بلکه نکته بر سر حجم بزرگ سود تحقق‌پذیر است، و این میزان به‌مراتب در اقتصادهای صنعتی شده افزون‌تر است؛ و این‌که برای انحطاط و عقب‌ماندگی فناورانه‌ی پیشرفت سرمایه‌داری که لنین آن را با نیاز به صدور سرمایه مربوط می‌داند اندک گواهی در سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم در دست است.

سه) صرف نظر از مقدار حلقه‌های پیوند در زنجیره‌ی میان اعمال دولت استعماری و نیازمندی‌های بازتولیدی اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی، تحلیل‌های مارکسیستی از استعمار همواره درنهایت امر اولی را به دومی فرو می‌کاهند. این جبرگرایی اقتصادی تحلیل جنبه‌هایی چون ساختار طبقاتی استعماری و همراه با آن بازتولید دایمی گروه‌بندی‌های اقتصادی آن را، که وجودشان را صرفاً نمی‌توان با نیازهای بازتولیدی سرمایه‌داری صنعتی توضیح داد، به‌شدت محدود کرده است.

چهار) تحلیل جامعه‌هایی که پیش از تأثیر و نفوذ استعماری وجود داشته‌اند یا نادیده انگاشته شده‌اند یا در مقوله‌های بازمانده‌ی فراگیر جای داده شده‌اند که کلیت‌شان آن‌ها را از لحاظ روش‌های اکتشافی

دینی است که کاملاً با شهرنشینان عرب و اعراب بادیه‌نشین تطبیق می‌کند: «بالین‌همه، در این‌جا نطفه‌ی برخوردی ادواری نهفته است. مردم شهرنشین با حفظ رعایت «قانون» ثروت‌مند، خوش‌گذران و بی‌بندوبار شدند. اعراب بدوی که فقیر و از این‌رو دارای اخلاقیات خشک و سخت بودند، با رشک و آزمندی به ثروت‌ها و لذت‌ها می‌اندیشیدند» (درباره‌ی تاریخ مسیحیت نخستین، در مارکس و انگلس، درباره‌ی دین (۱۹۵۷).

چادرنشینان تهی‌دست به‌طورادواری پشت سر پیغمبری با هم متحد می‌شوند تا شهرنشینان منحن را از قدرت بیاندازند، رفتار اخلاقی را اصلاح کنند و ایمان گذشته را احیا سازند. طی چند نسل، بادیه‌نشینان پاک‌دین، خود در زمینه‌ی اخلاقیات تکروی پیشه می‌کردند و در مراعات امور دینی بی‌بندوبار می‌شدند؛ بار دیگر منجی‌یی (مهدی‌یی) از میان صحرا برمی‌خاست تا شهرها را پاک سازد و چرخه‌ی سلطه‌ی سیاسی تکرار می‌شد. بالین‌همه، دگرگونی‌های مداوم رهبری سیاسی با هیچ‌گونه سازمان‌دهی مجدد شالوده‌ی اقتصادی جامعه، که تا حد بسیار ساکن باقی می‌ماند، تطبیق نداشت (← جامعه‌ی آسیایی).

گرچه انگلس پاره‌یی از جنبش‌های موعودباورانه و فرقه‌یی را در اسلام جلوه‌های این تعارض همیشه‌گی میان چادرنشینان و شهرنشینان می‌شمرد، این امکان هم هست که بتوان با خود اسلام به عنوان پی‌آمد این هم‌آمیزی متناقض شبان‌کارگی کوچگرانه و جامعه‌ی یک‌جانشین روبه‌رو شد. اسلام را، که از مبدأ هجرت (مهاجرت پیامبر از مکه به مدینه) در سال ۶۲۲ پس از میلاد سرچشمه می‌گیرد، باید به صورت بخشی از فرهنگ بازرگانی مراکز تجاری شبه‌جزیره‌ی عربستان دریافت. گرچه دانش‌مندان علوم اجتماعی از جمله ماکس وبر، اسلام را «دینی جنگ‌جو» شمرده‌اند، اسلام در وهله‌ی نخست دین نخبگان شهری بود که از امتیازهای اقتصادی توسعه‌بخشیدن به تجارت از ره‌گذر مکه، که در سده‌ی هفتم بر اقتصاد عربستان

بی‌ارزش ساخته است. چنین مقوله‌هایی عبارت‌اند از مفهوم لوکزامبورگ از اقتصاد خودکفای طبیعی پیشاسرمایه‌داری یا این مفهوم که جامعه‌های پیشاستعماری صرفاً معادل صورت‌بندی‌های فتودالی اروپایی پیش از ظهور سرمایه‌داری‌اند.

پنج) عطف توجه بر امکانات نوعی سرمایه‌داری استعماری که پایه‌یی برای گذار به سوسیالیسم پدید می‌آورد به اشتغال ذهنی به ظهور بورژوازی ملی انجامیده است. این امر امکانات تحلیل مارکسیستی دقیق و همه‌سویه‌یی از طبقات و دولت در جامعه‌های استعماری را باز هم بیش‌تر محدود کرده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← برت براؤن، ام ۱۹۷۴؛ کلاکسون، اس ۱۹۷۹؛ هیل‌فردینگ، آر ۱۹۱۰ (۱۹۸۱)؛ لینن، وی. آی. ۱۹۱۶ (۱۹۶۴)؛ لوکزامبورگ، آر ۱۹۱۳ (۱۹۵۱)؛ اوکانر، جی. ۱۹۷۰ در اثری ویراسته‌ی آر. رودس؛ پرونین، ای ۱۹۴۰؛ روی، ام. ان. ۱۹۲۲ وارگا، یوگین ۱۹۸۴؛ وارن، بی ۱۹۸۰.

جان جی. تیلور

اسلام (islam)

مارکسیسم کلاسیک درباره‌ی ساختار و تاریخ اسلام هم‌چون یک دین جهانی سخن نسبتاً اندکی در چنته دارد. اظهارنظرهای مارکس و انگلس درباره‌ی اسلام به‌طرزوسوسه‌انگیزی برانگیزاننده ولی به همین‌سان ناکامل است. مارکس در نامه‌یی به انگلس ضمن بحث درباره‌ی ماهیت جامعه‌ی آسیایی، مسئله‌یی محوری را پیش می‌کشد که برای آن هنوز هم پاسخ کافی و وافیه فراهم نیامده است: چرا تاریخ شرق هم‌چون تاریخ دین به نظر می‌رسد؟ از این هم مشخص‌تر، انگلس در مقاله‌یی درباره‌ی تاریخ مسیحیت نخستین در روزگار نو یکی از فرایندهای بنیادین ساختار اجتماعی اسلام را درمی‌یابد و آن، نوسان سیاسی میان فرهنگ کوچ‌گری و فرهنگ یک‌جانشینی است. انگلس در تفسیری درباره‌ی اسلام، که نظریه‌ی گردش نخبگان قبیله‌یی ابن‌خلدون را واگو می‌کند، می‌گوید که اسلام

چیرگی گرفته بود، برخوردار می‌شدند. اسلام هم‌چون آمیزه‌ی پرهیزگاری شهری و فضیلت قبیله‌یی، اصل تازه‌یی از یک پارچگی سیاسی فراهم آورد که بیش‌تر بر ایمان استوار بود تا خون، و حول وفاداری به پیامبر و ارزش‌های جهان‌روا و همه‌گانی سازمان می‌یافت. اسلام با متحدساختن قبایل ستیزه‌جو و فرقه‌گرا در یک اجتماع دینی واحد زیر رهبری شهری و تجاری، به پشتیبانی از تجارت برخاست و به‌ویژه نیروی اجتماعی و سیاسی پویایی از کار درآمد. پس از وفات پیامبر در ۶۳۲ پس از میلاد <۱۱ هجری قمری>، به‌رغم شقاق میان پیروان «علی (شیعیان) و حامیان «خلفای راشدین» (مسلمانان سنی) بر سر مسئله‌ی جانشینی سیاسی پیامبر، دین نو تا سال ۷۱۳ <۹۲ هـ.ق> استیلای خود را بر خاورمیانه و افریقای شمالی تثبیت کرد.

موفقیت اولیه‌ی گسترش جامعه‌ی اسلامی را، که آمیزه‌یی از نخبگان تاجران شهری و جنگ‌جویان بادیه‌نشین کوچنده به شمار می‌آمد، می‌توان تا حدودی ناشی از ناتوانی نظامی امپراتوری‌های پیرامون (شاهنشاهی ساسانی و امپراتوری بیزانس)، تا حدودی ناشی از نیروی وحدت عشق و سادگی ایدئولوژی اسلامی، و تا حدودی ناشی از نظام حمایتی شمرد که اسلام در ارتباط با جمعیت‌های مورد محافظت و وابسته‌ی قبایل مسیحی و یهودی در «نظام ملت» معروف پدید آورد. بنابراین، فتوحات اسلامی ساختارهای اجتماعی صورت‌بندی‌های اجتماعی را در هم نکوبید، ساختارهایی که ایمان اسلامی در بطن آن چیرگی به دست آورد. اسلام به صورت یک رشته امپراتوری‌های موروثی با ویژگی‌های اساسی زیر گسترش یافت: ۱) مالکیت زمین در اختیار دولت بود و به شکل حقوق یا راتبه‌ی انتقال‌ناپذیر میان زمین‌داران توزیع می‌شد؛ باین‌همه، افزون بر مالکیت حقوقی، زمین قبیله‌یی و مالکیت دینی (مالکیت وقف) نیز وجود داشت؛ ۲) دستگاه اداری دولتی را بندگان و غلامان می‌گرداندند و سپاهی از غلامان به صورت سپر

اجتماعی میان خاندان سلطنتی، سواره‌نظام راتبه‌خوار و جمعیت شهری شکل گرفتند؛ ۳) فرهنگ شهری و تقوای دینی، به‌ویژه در جامعه‌های پیش‌رفته‌تر افریقای شمالی و خاورمیانه، به سبب منافع و شیوه‌ی زندگی طبقه‌ی تاجر — که ثروت‌اش متکی بر تجارت میان‌قاره‌یی اجناس تجملی بود — و رهبران دینی یا غلمایی شکل گرفت که اختیار و تسلط‌شان بر قانون (شریعت) مایه‌ی برتری اجتماعی ایشان بود.

در دوره‌ی گسترش و تحکیم (۷۰۰ تا ۱۵۰۰ میلادی)، پیش از تجزیه‌ی جامعه‌ی اسلامی به سه امپراتوری (امپراتوری صفوی، تیموری و عثمانی)، افزون بر ثروت تجاری مبتنی بر کالاهای تجملی (ادویه‌جات، ابریشم، عطر و جواهرات)، کاغذسازی، منسوجات، انواع قالی، چرم‌سازی و سفال‌گری، به‌رغم وقفه‌ی اقتصادی ناشی از هجوم‌های مغول در سده‌های سیزدهم و چهاردهم، به‌سرعت گسترش یافت. به‌ویژه اسپانیای اسلامی به صورت کانون بزرگ توسعه‌ی کشاورزی، کشتی‌سازی، معدن‌کاری و منسوجات درآمد. مازاد اقتصادی که از فتوحات، گسترش و رشد صنایع دستی به دست آمد به سبب حمایت سلطنتی از علم، پزشکی و هنرها، به صورت شالوده‌ی یک فرهنگ درباری، متمدنانه و عقلی درآمد. فرهنگی ظریف و پیچیده (ادب) در میان طبقات فرهیخته پیرامون دربارهای سلطنتی سر برآورد که به صورت ابزار ارزش‌های دنیوی در ادبیات، موسیقی و هنرهای زیبا درآمد. این فرهنگ ادیبانه تا حدودی از ارزش‌های خشک‌تر دینی جدایی گرفت و دور شد. بدین‌سان، اسلام به صورت ابزار آفریننده‌ی فلسفه و علم یونانی درآمد که، از طریق اسپانیا، شالوده‌ی فکری و عقلی رنسانس را فراهم آورد.

فقدان توسعه‌ی سرمایه‌داری بومی در جامعه‌ی اسلامی موضوع عمده‌یی را در سراسر تاریخ‌نگاری مارکسیستی طرح می‌کند. مارکسیست‌ها این اندیشه را که باورهای مسلمانان، عقیده‌ی جبری متألهان اسلامی یا هنجارهای حقوقی بر ضد رباخواری مانع توسعه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری بوده است مردود شمرده‌اند. برای

نخست، یک جنبش فراخ‌دامن اصلاح دینی وجود دارد که سرکوب اعمال روستایی و ساحرانیه را هدف قرار می‌دهد که با تصوف و تقدس اولیا پیوند دارد. بدین‌گونه، تأکید تازه‌یی بر سوادآموزی، سنت قرآنی و سادگی آداب و مناسک وجود دارد. اسلام اصلاح‌شده هم‌زمان بازگشتی به سنت قرآنی و کوششی برای سازگارساختن اسلام با جامعه‌ی صنعتی و مدرن به شمار می‌آید. در مرحله‌ی دوم، اسلام موضعی پیکارجو، ضداستعماری و مردم‌باور اختیار می‌کند که بر پایه‌ی آن علما در مقام نماینده‌ی تہی‌دستان به شهر آمده، جوانان بی‌کار و دانش‌جویان عاصی و گوشه‌گیر پدیدار می‌شوند. به دلیل وجود مساجد، مدرسه (آموزشگاه‌های دینی) و علمایی که از پشتیبانی مردمی توده‌ها برخوردارند، اسلام ناب و پیکارجو به عنوان سرچشمه‌ی اصلی مخالفت با رژیم‌های دست‌نشانده در افریقا و آسیا سر برمی‌آورد.

در اواخر سده‌ی بیستم، انواع جنبش‌های بنیادگرا در اسلام دین‌زدایی از ارزش‌های دینی و غربی کردن فرهنگ سنتی را به چالش کشید. اسلام سستینده دقیقاً به سبب ایجاد یک نظام تولید، تجارت و ارتباطات سرمایه‌دارانه‌ی جهانی است که قادر است در مقیاسی جهانی عمل کند. گرچه تفاوت‌های مهمی میان جنبش‌های دینی رادیکال وجود دارد، اخوان المسلمین در مصر، حزب اسلامی در پاکستان و شورش اسلامی در مالزی در چند ویژگی عام اشتراک دارند: رد و طرد غربی‌کردن و مصرف‌گرایی، که با این دیدگاه ترکیب می‌شود که مارکسیسم نتوانسته است نظر توده‌ها را جلب کند. با این‌همه، در مورد ایران، کیفیت انقلابی مذهب شیعه آمیزه‌یی از مضمون‌های سنتی شهادت همراه با نظریه‌ی تازه‌یی در باب ولایت روحانیان در متنی از آشفتگی اقتصادی و اجتماعی شدید است. با جمعیت به تقریب ۶۰۰ میلیونی مسلمانان در سطح جهان، اسلام پیکارجو نه فقط سرچشمه ناآرامی سیاسی در حکومت‌های دست‌نشانده‌ی غرب بلکه هم‌چنین در اتحاد شوروی و

نمونه، رودنسون (۱۹۷۴) نشان داد که رهنمودهای مربوط به رفتار اقتصادی در قرآن (کلام خدا) و سنت (اعمال معمول پیامبر) مانع از توسعه‌ی اقتصادی نیست؛ یا برعکس، بخش سرمایه‌دارانه‌یی در اسلام توسعه می‌یابد که شبیه به تحولات اقتصادی در اروپا است. با این‌همه، سه محدودیت بر سر راه گسترش این بخش وجود دارد: ۱) خودبسندگی اقتصاد روستایی محلی؛ ۲) سلطه‌ی دولت بر نظام صنعتی، روابط بازرگانی و مالکیت ارضی؛ ۳) موانع ادواری بر سر راه توسعه‌ی اجتماعی - اقتصادی بر اثر هجوم‌های اقوام بیابان‌گرد. یک اشکال استدلال رودنسون برابرشمردن سرمایه‌ی تجاری و بازرگانی با روابط تولیدی سرمایه‌داری است. در اسلام، تجارت میان‌قاره‌یی، که منبع اصلی انباشت سرمایه به شمار می‌آمد، زیر سلطه‌ی گروه کوچکی از بازرگانان قرار داشت که تقریباً هیچ نقشی در تولید و توزیع محلی نداشتند. گرچه مازاد روستایی را شهرنشینان از طریق سازوکار مالیات به تصاحب درمی‌آوردند، دادوستد اقتصادی اندکی میان شهر و روستا معمول بود، زیرا نیازهای دهقانان در محل تأمین می‌شد. نقش تجارت در جامعه‌های اسلامی توضیح روشن‌گری در باب این استدلال مارکس به دست می‌دهد که، گرچه تجارت روابط اقتصادی سنتی را در اروپا درهم کوبید، پی‌آمدهای فرساینده‌ی آن بسته به سرشت اجتماعات مولدی بود که تجارت در میان آن‌ها جریان داشت. بدین‌سان، ساختارهای اجتماعی اجتماعات باستانی آسیا به‌ندرت بر اثر چنین تجارت میان‌قاره‌یی دست‌خوش آشفتگی شدند.

گرچه مارکس و انگلس انتظار داشتند که توسعه‌ی روابط سرمایه‌داری باور و هویت دینی را از میان بردارد، اسلام تا این‌جا ثابت کرده است که در برابر تأثیر دنیوی‌کننده‌ی دگرگونی سرمایه‌داری بسیار مقاوم است. این انعطاف‌پذیری را، که پی‌آمدی از پاسخ‌های اسلامی به امپریالیسم و استعمار به شمار می‌آید، می‌توان به دو مرحله تقسیم کرد. در مرحله‌ی

تا حدی کمتر در چین به شمار می‌آید، و چین جایی است که اسلام توانسته است از گزند استالینی کردن و انقلاب فرهنگی در امان بماند.

برای آگاهی افزون‌تر ← اشتور، ئی. ۱۹۷۶؛ گلنر، ارنست ۱۹۸۱؛ هاچسن، مارشال جی. ای. ۱۹۷۴؛ رودنسون، ماکسیم ۱۹۷۱؛ ۱۹۷۴؛ ۱۹۷۹؛ راف، دابلیو. آر. ۱۹۸۷؛ ترنر، براین اس. ۱۹۷۴.

براین اس. ترنر

اشتراکی کردن (collectivization)

در نظریه‌ی مارکسیستی کشتزار اشتراکی نمودار سنخی از مالکیت ویژه‌ی شیوه‌ی تولید سوسیالیستی است. کشتزار اشتراکی مرحله‌ی بینابینی مالکیت کشاورزی خصوصی و کشاورزی دولتی است، و با کشاورزی دولتی فرق دارد زیرا به جای آن که دولت مالکیت را از سوی کل مردم بر عهده داشته باشد، زیرمجموعه‌ی از مردم (معمولاً جماعتی از روستاییان) آن را به کار می‌اندازند. در عمل، کشتزارهای اشتراکی اندک فرقی با این مفهوم نظری داشته‌اند، و گرچه مالکیت وسایل اصلی تولید را معمولاً به‌طور رسمی دولت به کار انداخته است، نظارت به جماعت‌های روستایی محلی واگذار شده است. بااین‌همه، اشتراکی کردن به‌ندرت امحای کامل بخش خصوصی را لازم آورده است؛ بسته به کشور و دوره‌ی زمانی، همه‌چیز از یک تا بیست درصد زمین‌های قابل کشت به‌طور خصوصی اداره شده است، و پرورش خوک و کشت سبزیجات از سوی خانوارها امری معمول بوده است.

کشتزار اشتراکی پاسخی مارکسیستی است به استثمار و تکامل ناکافی نیروهای تولیدی که حاصل شیوه تولید سرمایه‌داری است. نزد مارکس و لنین رشد روابط تولیدی سرمایه‌داری به‌تدریج به زوال شیوه‌ی تولید فئودالی در کشاورزی می‌انجامد، و گرچه زراعت دهقانان خرده‌مالک می‌تواند طی دوره‌ی گذار دهه‌های متمادی دوام بیاورد، دهقانان سرانجام به دو

قطب کارگران مزدی و کشاورزان سرمایه‌دار بزرگی تقسیم می‌شوند که کارگران مزدی را به کار می‌گیرند. چنان که مارکس و لنین اذعان دارند، این فرایند در اروپا به تکاملی در نیروهای تولیدی انجامیده است، ولی روابط تولید سرمایه‌داری به حکم ضرورت این فرایند را از حرکت باز می‌دارد. بارآوری کار پایین است زیرا کارگران کشاورزی از خود بیگانه‌اند. استمرار کشاورزی دهقانان خرده‌مالک طی سال‌های متمادی مانع بهره‌کشی کامل از آن دسته اقتصادهای کشاورزی بزرگ مقیاسی می‌شود که می‌توانند با سرمایه‌گذاری در ماشین‌آلات به شکوفایی برسند. مالکیت خصوصی توسعه‌ی طرح‌های بزرگ آب‌خیزداری را که برای افزایش محصول مزرعه، به‌ویژه در اقتصادهای متکی بر برنج، از اهمیت اساسی برخوردار است محدود می‌کند، و درعوض کشاکش دایمی بر سر مالکیت آب و پرداخت غرامت در قبال زمین‌هایی که برای طرح‌های آبیاری به اشغال درمی‌آیند وجود دارد. مالکیت خصوصی هم‌چنین مانع بسیج تمام‌عیار نیروی کار در فعالیت‌های مستقیماً تولیدی می‌شود، زیرا زنان به وظایف خانگی مشغول‌اند. کشاورزی اشتراکی با بازگرداندن مالکیت ابزار تولید به دهقانان از همه‌ی این مشکلات پرهیز می‌کند. بدین‌سان، کشاورزی اشتراکی مکانیزه کردن را ارتقا می‌بخشد، کشمکش‌های مربوط به مالکیت را از میان برمی‌دارد و با نگرانی اشتراکی کودکان نیروی کار زنان را آزاد می‌سازد. افزون بر این، اعاده‌ی مالکیت به بیگانگی پایان می‌بخشد و بنابراین به کارگران کشاورزی برای خودپرورانی آزادی عمل و فرصت عرضه می‌کند.

بااین‌همه، نوشتارهای مارکسیستی دوره‌ی آغازین مراقب بودند که بر ضرورت یک دوران گذار درازآهنگ از کشاورزی خصوصی به کشاورزی جمعی تأکید ورزند. مارکس بر این باور بود که کمون‌های رژیم تزاری می‌تواند به کشتزارهای اشتراکی اصیل تکامل یابد، منتها به شرطی که دولت وجوه لازم برای خرید ماشین‌آلات کشاورزی را تأمین کند (پیش‌نویس

نخست نامه به ورا زاسولیچ، ۱۸۸۱، در مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس ج ۲۴). و لنین، همراه با دیگر بالشویک‌ها در نخستین سال‌های تأسیس اتحاد شوروی، تأکید داشت که اشتراکی‌کردن باید داوطلبانه باشد؛ دهقانان را نباید به‌زور به کشت‌زارهای اشتراکی کشاند، ولو دولت توانایی تحمیل چنین تغییری را داشته باشد:

ما میلیون‌ها کشت‌زار منفرد در کشورمان داریم که در سراسر مناطق روستایی دوردست پخش و پراکنده‌اند. مطلقاً بی‌معناست که با صدور فرمان یا فشار از بیرون این مزارع را با هرگونه شیوه‌ی سریعی از نو شکل دهیم... دهقانان بسیار اهل عمل‌تر از آن‌اند و نسبت به روش‌های قدیمی کشاورزی پای‌بندتر از آن‌اند که گوش‌شان بدهکار هرگونه دگرگونی جدی آن هم صرفاً بر پایه‌ی توصیه یا دستورعمل‌های کتابی باشد. (لنین ۱۹۱۹، ص ۱۹۶).

یک دوره‌ی تاریخی کامل به طول خواهد انجامید تا بتوان تمامی اهالی را از طریق «سیاست نوین اقتصادی» به کار در مزارع اشتراکی کشاند. در بهترین حالت در یک یا دو دهه می‌توانیم به این هدف دست یابیم... بدون این دوره‌ی تاریخی، بدون سوادآموزی همگانی، بدون درجه‌ی درخوری از کارآیی، بدون آموزش کافی و وافی مردم برای کسب عادت کتاب‌خوانی، و بدون پایه‌ی مادی برای این کار، بدون تدابیر حفاظتی کافی در مقابل، مثلاً، برداشت محصول نامطلوب، قحطی و مانند آن — بدون این‌ها ما نخواهیم توانست به هدف‌مان دست یابیم. (لنین، ۱۹۲۳، ص ۴۷۰).

همین استدلال‌ها را می‌توان در نوشته‌ها و سخن‌رانی‌های تروتسکی و بوخارین در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ و در نوشته‌ها و سخن‌رانی‌های مائو و دیگر

اعضای حزب کمونیست پیش از ۱۹۵۵ نیز یافت. اما در عمل این هشدارها نادیده گرفته شد. در اتحاد شوروی (۱۹۲۸-۳۲) و در چین (۱۹۵۵-۶)، اشتراکی‌کردن به اجبار و پیش از مکانیزه کردن کشاورزی انجام گرفت. از نظر استالین توجیه این کار تهدید نظامی محسوس و نیاز به تأمین غله‌ی کافی برای شهرها بود. انتقاد گزنده‌ی تروتسکی (برای نمونه ← تروتسکی ۱۹۳۷)، و دیگران که به بینش لنینیستی وفادار ماندند، سرانجام با حذف آن‌ها از قدرت بی‌ثمر ماند. کامنف، زینوویف و بوخارین نیز با واکنشی مشابه روبه‌رو شدند که، در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰، راه‌حل اجباری را امکان‌پذیر ساخت. مائو، برعکس، (به غلط) بر آن بود که اشتیاق دهقانان عظیم است و چیزی جز محافظه‌کاری رهبری آن‌ها را از این کار باز نمی‌دارد. در نظر بسیاری از نویسندگان «لیبرال» و حتا سوسیالیست، همین «گذار زودهنگام» بود که این نکته را مسجل کرد که اشتراکی‌کردن نه فقط ناکامی بلکه هم‌چنین در حکم فاجعه بود (سلدن ۱۹۸۲). به‌ویژه، در غیاب مکانیزه کردن، اتکای اجباری بر فنون تولیدی کاربر مشکلات لاینحل پدید می‌آورد. از آن‌جا که اشتراکی‌کردن اجباری بود، نیروی کارِ جمعی خودانگیخته نبود، و بنابراین نظام پیچیده‌ی از انگیزه‌ها و سرپرستی لازم آمد تا بارآوری کار مطلوب را تضمین کند. بااین‌همه، به دلیل ویژگی‌های خاص کار کشاورزی، خاصه پراکندگی مکانی نیروی کار، ماهیت زنجیره‌یی تولید (که مانع از تخصصی شدن دایمی می‌شود) و عامل واسطه‌ی آب‌وهوا، طرح چنین نظامی عملاً ناممکن است. استدلال شده است که علت تکیه‌ی فوق‌العاده‌ی زمین‌داران اقتصادهای سرمایه‌داری فقیر بر اجاره‌داری به جای کارِ مزدی همین سنخ مسایل است. افزون بر آن، کشت‌زارهای اشتراکی و اعضای آن‌ها از استقلال عملیاتی اندکی برخوردار بوده‌اند. سهمیه‌های تولید از بالا تحمیل شده است و نظارت‌های دقیقی بر مهاجرت کارگران

به کار بسته شده است. در نتیجه، ایجاد فرصت‌ها برای آزادی عمل و خودپرورانی، که لنین و مائو بر آن تأکید داشته‌اند، در واقع محدود بوده است.

بنابراین، پی‌آمدهای درازمدت «گذار زودهنگام» برای عملکرد بخش کشاورزی فاجعه‌بار بوده است. گرچه در طی زمان بازدهی افزایش داشته است، این افزایش‌ها بیش‌تر بر اثر افزایش‌های مدام در درون داده‌های کار به دست آمده است تا در نتیجه‌ی بهبود در بارآوری کار، به‌نحوی که درآمدهای سرانه را کد مانده است. وانگهی، فرایند اشتراکی کردن یک‌راست به قحطی‌هایی در چنان مقیاس‌هایی انجامیده است که در اقتصادهای سرمایه‌داری هرگز دیده نشده است. تخمین اخیر یکی از کارشناسان شوروی تلفات قحطی سال ۱۹۳۲ تا ۳۳ را سه میلیون تن برآورد کرده است (دانیلوف، مذکور در دیویس ۱۹۸۹، ص ۱۷۷). در چین در جریان قحطی اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ بیش از ۳۰ میلیون تن جان خود را از دست دادند (آشتن و دیگران ۱۹۸۴).

گرچه میزان مرگ‌ومیر در این دو قحطی واقعیتی تاریخی است، قایل‌شدن به پیوند علی میان قحطی و اشتراکی کردن مغرضانه است. قحطی شوروی در گوهر خود نه پی‌آمد اشتراکی کردن بلکه پی‌آمد سرعت زیاد آن بود. چنان‌که چین نشان داده است — در آن‌جا این فرایند در ۱۹۵۷ تکمیل شد — اشتراکی کردن موفقیت‌آمیز میسر است به شرط آن‌که مقدم بر مالکیت اشتراکی تمام‌عیار، گذاری تدریجی از طریق هم‌یاری و همکاری انجام گیرد. قحطی این کشور را به‌طرزی بهتر می‌توان پی‌آمد دست‌کشیدن بالفعل از انگیزه‌های مادی در درون کمون‌ها همراه با تغییر مسیر کار کشاورزی در جهت تولید آهن و فولاد در مناطق روستایی شمرد. نظام‌های مبتنی بر انگیزه طی سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۲ «ناکام» نماندند؛ بلکه آزموده نشدند.

این نظر را که اشتراکی کردن رکود درازمدت بارآوری کار را تضمین می‌کند دشوارتر می‌توان رد کرد.

با این‌همه، شکل نیرومند این استدلال — این‌که بارآوری کار را کد خواهد ماند هرچند که درون داده‌های سرمایه در دسترس باشد — قانع‌کننده نیست. البته هنگامی که مزارع بسیار بزرگ‌اند، به‌ویژه به دلیل محیط اساساً آبی، محدودی صرفه‌جویی‌های مستقیم تولید انبوه در تولید برنج وجود دارد. ولی حتا در چین، تولید برنج اندکی بیش از ۴۰ درصد کل تولید غله برآورد می‌شود و اندازه‌ی متوسط زمین مزروعی هم در دهه‌ی ۱۹۳۰ و هم در دهه‌ی ۱۹۸۰ چنان کوچک بود — اندازه‌ی متوسط مزرعه ۰/۵ هکتار بود که به ده قطعه‌ی ناپیوسته تقسیم می‌شد که در ۱۹۸۸ در سراسر روستا پراکنده بود — که ناگزیر بودند از محل صرفه‌جویی‌ها بهره‌برداری کنند. به سخن دیگر، باید دانست که جدول مربوط به اندازه‌ی مزرعه و بارآوری زمین در سراسر بخشی از این گستره شیبی رو به بالا داشته است. افزون بر این، گستره‌ی پهناوری از عملیات بیرون از مزرعه هست، از جمله عمل‌آوری غله و آب‌خیزداری، که در آن صرفه‌جویی‌های تولید انبوه وجود دارد و کالاهای سرمایه‌ی مدرن به‌طرز چشم‌گیری بارآوری را بالا می‌برند. پاسخ «لیبرالی» کلاسیک این است که این‌گونه منفعت‌ها را می‌توان از طریق همکاری داوطلبانه حاصل کرد، ولی تقریباً ساده‌اندیشانه است که تصور کنیم، ولو تا حدودی از راه یارانه‌ی دولتی، تشکیل اشتراکی داوطلبانه به تحقق برسد. دهقانان فقیر کاملاً به‌درستی از «تصرف اشتراکی‌ها» به دست دهقانان ثروت‌مند می‌ترسند، دهقانان ثروت‌مندی که سپس در سیاست‌گذاری اشتراکی‌ها دخل و تصرف می‌کنند تا آن را با منافع خود سازگار سازند. افزون بر این، مزرعه‌های اشتراکی هنگامی خوب عمل کرده‌اند که منابع سرمایه‌گذاری در دسترس قرار گرفته‌اند. به‌رغم تمرکز سرمایه‌گذاری در طرح غلط زمین‌های بکر و تأکید افراطی بر تولید غله، در زمان خروش‌چف بازده با سرعت افزایش یافت. فوران در بازده مزرعه که میان سال‌های ۱۹۷۷ و ۱۹۸۱ در چین روی داد

— یعنی پیش از *اشتراکی‌زدایی* — پی‌آمدِ مستقیم سرمایه‌گذاری پُرحجم در طرح‌های آب‌خیزداری انجام‌یافته در دوره‌ی مائو بود که از ۱۹۷۷ با تزریق جدی و پیگیرانه‌ی سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی در گردش همراه شد.

صورت ضعیف استدلال ضد اشتراکی می‌پذیرد که اشتراکی کردن پاره‌یی صرفه‌جویی‌های تولید انبوه را امکان‌پذیر می‌سازد. با این‌همه، با در نظر گرفتن دست‌رس‌نداشتن به کالاهای سرمایه‌یی در چین و در شوروی در دوران اشتراکی کردن، عاقلانه‌تر این می‌بود که هم‌چنان به کشاورزی خصوصی ادامه داد، و از این طریق دستِ کم نیروی کار کشاورزی انگیزه‌دار را تضمین کرد. به سخن دیگر، اگر تهدید استراتژیکی را که در دوران اشتراکی کردن متوجه چین، اتحاد شوروی و ویتنام بود بپذیریم، و بنابراین تصمیم‌شان را به تغییر جهت سرمایه‌گذاری از کشاورزی و توجه به تولید سلاح را مد نظر قرار دهیم، کشاورزی اشتراکی غیرعملی و غیرعاقلانه بود. ولی حتا این صورت ضعیف استدلال دستاوردهای اصیل کشاورزی اشتراکی را نادیده می‌گیرد. توزیع درآمد در چین در دهه‌ی ۱۹۷۰ یکی از برابرترین توزیع درآمدها در جهان به شمار می‌رفت، ولو اکثریتی از مدیران اشتراکی‌ها (کادرها) از حق انحصاری دسترسی به ذخیره‌های ناچیز کالاهای مصرفی بادوام برخوردار بودند. دشوار بتوان دید که چنین درجه‌یی از برابری چه‌گونه می‌توانست بدون مزرعه‌های اشتراکی و برانداختن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید به دست آید. کسانی استدلال می‌کنند که فقر همگانی سوسیالیسم نیست، ولی سوسیالیسم مترادفِ نوع نابرابری‌هایی هم نیست که طی دهه‌ی ۱۹۸۰ در چین سر برآورد. وانگهی، اشتراکی کردن کمک بزرگی به پیش‌برد توسعه‌ی نیروهای تولیدی کرد. محتمل است که کشاورزی دریافت‌کننده‌ی نهایی نقل و انتقال منابع هم در چین و هم در اتحاد شوروی باشد (المن ۱۹۸۹)، و بنابراین حمایت

استالین از اشتراکی کردن، این‌که اشتراکی کردن مازادی برای انباشت مالی و به‌ویژه توسعه‌ی صنایع سنگین فراهم می‌آورد، شاید بی‌پایه بوده است (گرچه اندازه‌گیری این‌گونه جریان‌ها آشکارا دشوار است). با این‌همه، مزرعه‌های اشتراکی بسیج نیروی کار روستایی را در مقیاس بی‌سابقه‌یی امکان‌پذیر ساخت و این نیز به نوبه‌ی خود زمینه‌ی به سرانجام رسیدن طرح‌های گسترده‌ی آب‌خیزداری و ساخت‌وسازهای زیربنایی را فراهم ساخت و این هر دو نقشی تعیین‌کننده در افزایش محصولات کشاورزی داشتند.

سرانجام، لازم است دستاوردهای کشاورزی اشتراکی‌شده را در مقیاس دستاوردهای کشاورزی درخورد قیاس کشورهای در حال توسعه قرار دهیم و نه فلان نمونه‌ی اعلا. توسعه‌ی روستایی هم در هند و هم در برزیل از ۱۹۵۰ به این سو، به طرز چشم‌گیری پیش‌پا افتاده و بی‌اهمیت بوده است (به‌ویژه اگر بهره‌برداری برزیل از زمین‌های تاکنون کشت‌نشده را در مد نظر قرار دهیم) و چین و اتحاد شوروی را باید با این دو کشور مقایسه کرد. افزون بر این، گرچه بازده کشاورزی در پاره‌یی از کشورهای در حال توسعه‌ی سرمایه‌داری کاملاً به سرعت افزایش یافته است، ولی به ندرت این رشد همراه با انصاف بوده است. تایوان قطعاً موفق بوده است ولی فقط به سبب مجموعه‌ی یگانه‌یی از عوامل به‌ویژه مطلوب: کمک‌های ایالات متحد آمریکا و جریان <نیروی> کار ماهر از سرزمین اصلی چین. بر اغلب کشورهای در حال توسعه ثابت شده است که بسیار آسان است که یک نظام مالیاتی پیشرفته طراحی کنند ولی بسیار دشوارتر است که از طفر رفتن از پرداخت مالیات یا هزینه‌های به شدت فزاینده‌ی جمع‌آوری مالیات پرهیز کنند.

پیشینه‌ی کشاورزی اشتراکی تقریباً کم‌تر از آن خوش‌آیند است که بسیاری از مارکسیست‌ها امید داشتند. با این‌همه، روشن نیست که کل این عملکرد

— یعنی توسعه‌ی نیروهای تولیدی و امحای استثمار
— به هیچ‌رو بدتر از عملکرد بیش‌تر اقتصادهای
سرمایه‌داری بوده باشد. برعکس، هنگامی که در نظر
بگیریم که چین، اتحاد جماهیر شوروی و ویتنام با
یک محیط بین‌المللی خصمانه روبه‌رو بوده‌اند،
دستاوردهای بخش‌های کشاورزی آن‌ها را باید
چشم‌گیر شمرد.

برای آگاهی افزون‌تر ← اشتن، بزیل، هیل، کِنت، پیازا،
آلن و زیتنر، رابین ۱۹۸۴؛ دیویس، آر. دابلیو. ۱۹۸۹؛
المن، ام ۱۹۸۹؛ لنین، وی. آی. ۱۸۹۹ (۱۹۶۰)؛
۱۹۱۹ (۱۹۵۶)؛ ۱۹۲۳ (۱۹۶۶)؛ مائوتسه تونگ ۱۹۵۵
(۱۹۷۱)؛ نولن، پتر ۱۹۸۸؛ سلدن، ام ۱۹۸۲ (۱۹۸۸)؛
تروتسکی، ال. ۱۹۳۷ (۱۹۷۲).

کریس برامال

اشرافیت کارگری (labour aristocracy)

چنان‌که هابسباوم (۱۹۶۴) یادآور می‌شود، «به نظر
می‌رسد عبارت اشرافیت کارگری از میانه‌ی سده‌ی
نوزدهم دستِ کم برای توصیف پاره‌یی قشرهای
بالایی متمایز طبقه‌ی کارگر به کار گرفته شده باشد»
(ص ۲۷۲). مارکس و انگلس در یکی از نقدهای
سیاسی خود در نوبه *راینیشه تسایتونگ: مجله‌ی
سیاسی - اقتصادی* (اکتبر ۱۸۵۰)، یادآور می‌شوند
که جنبش چارتیستی به دو جناح تقسیم شده است،
یک جناح انقلابی که «توده‌ی کارگرانی که در وضع
پرولتری واقعی زیست می‌کنند به آن تعلق دارند» و
دیگر جناح رفورمیست که در بردارنده‌ی «اعضای
خرده‌بورژوا و اشرافیت کارگری است». سپس، لنین
هم‌چنین رفورمیسم را در جنبش کارگری با اشرافیت
کارگری پیوند می‌دهد؛ به‌ویژه او در نوشته‌های خود
طی جنگ جهانی اول بر آن است که «قشرهای
معینی از طبقه‌ی کارگر (دیوان‌سالاری در جنبش
کارگری و اشرافیت کارگری...)، و نیز هواداران
خرده‌بورژوا... به عنوان پشتیبان اجتماعی اصلی این
گرایش‌ها» برای فرصت‌طلبی و رفورمیسم به کار

می‌آیند (مجموعه‌ی آثار، ج ۲۱، ص ۱۶۱). ماکس
آدلر در پژوهشی در باب طبقه‌ی کارگر در ارتباط با
فاشیسم (۱۹۳۳) به اشرافیت کارگری، به عنوان
«یک قشر ممتاز به لحاظ عددی بزرگ» که «خود را
به‌شدت از طبقه‌ی پرولتاریا جدا کرده است»،
مسئولیت پخش و نشر یک ایدئولوژی محافظه‌کارانه
را نسبت می‌دهد. تحلیل او سرانجام مفهوم اشرافیت
کارگری را با مفهوم بورژواشن (که انگلس پیش از
این در نامه‌های دهه ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ آن را مطرح
کرده بود) یک‌کاسه می‌کند، و بدین‌گونه به بحث و
نظرهای تازه‌تری اشاره می‌کند. هابسباوم (۱۹۶۴)
نتیجه می‌گیرد که اشرافیت کارگری در بریتانیا در
پایان سده‌ی نوزدهم حدود ۱۵ درصد طبقه‌ی کارگر
را در بر می‌گیرد، و در ادامه به بررسی دگرگونی‌ها در
سده‌ی بیستم می‌پردازد، و به‌ویژه به «اشرافیت
کارگری جدید کارگران یقه‌سفید و کارگران فنی
اشاره می‌کند. از این‌جا برمی‌آید که اشرافیت کارگری
در جامعه‌های سرمایه‌داری کنونی از اهمیت به‌مراتب
کم‌تری برخوردار است تا دگرگونی‌های کلی‌تر در
موقعیت طبقه‌ی کارگر و نشوونمای طبقه‌ی کارگر
جدید.

برای آگاهی افزون‌تر ← آدلر، ماکس ۱۹۳۳ (۱۹۷۸)؛
هابسباوم ۱۹۶۴؛ مورهاوس، ایچ. اف. ۱۹۷۸.

تام باتامور

اصل موجیّت / جبرگرایی / دترمینیسم (determinism)

این اصطلاح معمولاً به صورت این بر نهاده درک
می‌شود که برای هر چیزی که روی می‌دهد شرایطی
وجود دارد، به‌نحوی که، با در نظر گرفتن این شرایط،
هیچ چیز دیگر نمی‌توانسته است روی دهد. بدین‌سان،
به تأثیر از کام‌یابی اخترشناسی چشم‌گیر فیزیک
نیوتونی، دولاپلاس مدعی شد که تنها با فرض شناخت
کل وضع مکانیکی گیتی در یک لحظه‌ی معین زمان،
هیچ چیز «تردیدبردار و غیرقطعی نخواهد بود و آینده،

مانند گذشته می‌تواند در برابر چشمان ما حضور داشته باشد» (۱۸۱۴ (۱۹۵۱)، ص ۴). این نگرش که هیوم (۴۰-۱۷۳۹ (۱۹۶۵)) و میل آن را به شکل فلسفی مؤثر سامان بخشیدند به صورت *اصل موجبیت نظم و ترتیب* پدیدار می‌شود، به این معنا که برای رویداد X مجموعه‌یی از رویدادهای $Y_1 \dots Y_n$ وجود دارد، به نحوی که این رویدادها به طور منظم ذیل مجموعه‌یی از توصیف‌ها به هم پیوند می‌یابند. باین‌همه، تأمل در فلسفه‌ی علم نوظهور بر پایه‌ی شرایطی که تحت آن پی‌آمدهای اصل موجبیت واقعاً ممکن‌اند (که اصل موجبیت به عنوان برنهاده‌یی متافیزیکی اعتبار خود را از آن می‌گیرد) حاکی از آن است که گذشته از معدودی زمینه‌های فروبسته‌ی خاص - که به طور تجربی به اثبات می‌رسند یا به طور طبیعی روی می‌دهند - قوانین به جای تعیین نتایج ثابت منحصر به فرد، محدودیت ایجاد می‌کنند؛ و این‌که، به طور کلی، قوانین را می‌بایست بیش‌تر به عنوان گرایش‌های سازوکارها تحلیل کرد تا به صورت پیوستگی‌های لایتغیر رویدادها؛ به نحوی که علقه‌ی قانون‌وار یا پیوند کلاً معتبر نه محتمل است و نه بالفعل بلکه ضروری و واقعی است (پاهاسکار ۱۹۷۹). از این دیدگاه یگانه معنایی که بر پایه‌ی آن علم اصل موجبیت را پیش‌فرض می‌گیرد معنای (غیرهیومی، غیرلاپلاسی) موجبیت همیشه حاضر، یعنی همیشه حاضری علت‌های واقعی و لذا امکان توضیح‌های چندلایه است. پس، «اصل موجبیت» را آن‌گونه که معمولاً از این اصطلاح فهم می‌شود می‌توان چیزی شمرد که هم بر خطای این تصور تکیه دارد که چون رویدادی برای روی دادن انگیزه‌ی تاریخی داشته است، ناگزیر است پیش از آن که برانگیخته شود روی دهد (خلط «تعیین» و «پیش‌تعیین») و هم بر هستی‌شناسی فعلیت‌انگار ساده‌اندیشانه‌ی قوانین متکی است.

در زمینه‌ی مارکسیستی، بحث درباره‌ی اصل موجبیت گرد این پرسش‌ها گشته است که آیا پی‌آمدهای

آینده‌ی معین یا شاید حتا تاریخ‌دار (شرایط، اوضاع، رویدادها و غیر آن) الف) ناگزیراند ب) پیش‌بینی‌پذیراند ج) مقدّراند (به این معنا که ناگزیر است هر آن‌چه را مردم انجام می‌دهند آشکار سازد). در مورد الف) مارکس و مارکسیست‌ها به دو مسیر کشیده شده‌اند. به لحاظ صوری، مارکس بر قوانین اقتصاد سرمایه‌داری، مانند قانون نرخ نزولی سود به عنوان گرایش‌هایی که تابع ضد تأثیرات‌اند تصریح دارد؛ و به وضوح به کثرت انگیزه‌ها یا تعیین‌ها و موجباتی اذعان دارد که در پی‌آمدهای تاریخی عمل می‌کنند. «شالوده‌یی اقتصادی که در ویژگی‌های اصلی خود یگانه است می‌تواند به سبب تأثیر اوضاع و احوال بیرونی بی‌شمار، به سبب تأثیرات آب‌وهوایی و جغرافیایی، تأثیرات تاریخی از خارج و مانند آن، گوناگونی‌ها و درجه‌بندی‌های نامحدود از خود [متجلی سازد]». (سرمایه، ج ۳، ف ۴۷، ب ۲). درعین حال، هم‌او خواهان پرهیز از التقاطی‌گری است: «در تمامی شکل‌های جامعه تولیدی معین و روابط آن است که مرتبه و نفوذ هر تولید دیگر و روابطش را معین می‌کند. این نوری کلی است که در آن تمامی دیگر رنگ‌ها غوطه می‌خورند و رنگ‌سایه‌های ویژه‌ی آن‌ها را حک و اصلاح می‌کند. این اثری ویژه است که وزن مخصوص هرچیزی را که درون آن یافت می‌شود معین می‌کند» (گروندریسه، درآمد). این کشاکش در نامه‌ی مشهور انگلس به بلوخ به وضوح نمایان است (نامه‌ی ۲۱ سپتامبر ۱۸۹۰): «موقعیت اقتصادی شالوده است، ولی عناصر گوناگونی از روبنا... نیز تأثیر خود را بر جریان رویدادها می‌گذارند... و در بسیاری از موردها در تعیین شکل خود چیرگی دارند. کنش و واکنشی وجود دارد که در آن، در میان انبوه بی‌پایانی از تصادف‌ها، حرکت اقتصادی سرانجام خود را چون ضرورت بر کرسی می‌نشاند». آلتوسر در مقاله‌ی تأثیرگذار خود «تضاد و چندعلتی» (۱۹۶۵) (۱۹۶۹) کوشد با مفهوم چندعلتی (که از فروید به وام می‌گیرد)، هم نیاز به پرهیز از یگانه‌گرایی (= مونیسیم)

— خواه از گونه‌ی تقلیل‌گرای اقتصادی (برای نمونه، کائوتسکی، بوخارین) و خواه از گونه‌ی ذات‌گرای تاریخی (برای نمونه، لوکاج، گرامشی) — و هم نیاز به پرهیز از چندگرایی (پلورالیسم) را برآورد؛ او بر آن است که اقتصاد است که تعیین می‌کند کدام سطح بالنسبه خودفرمان روبنا به نحو به‌هم‌پیوسته یا به لحاظ عصر مسلط است. (← مارکس: «شیوه‌یی که بر پایه‌ی آن [جهان باستان و سده‌های میانه] معاش خود را تأمین می‌کردند علت این امر را توضیح می‌دهد که چرا در یک مورد سیاست و در مورد دیگر مذهب کاتولیک نقش اصلی را بازی می‌کردند.» (سرمایه، ج ۱، ف ۱، ب ۴).

در سطحی بسیار انتزاعی، به نظر می‌رسد مارکس به چندگرایی (به‌طور نامتقارن ساختاریافته‌ی) تمامت‌بخشی هم در درون ماتریالیسم تاریخی و هم میان ماتریالیسم تاریخی و شاکله‌های تکمیلی گوناگون، یا حتا شاکله‌های بدیل، متعهد است. ولی در چارچوب این مقوله‌ی اخیر، شاید مهم باشد که دو مورد را از هم متمایز کنیم: موردی که درون ماتریالیسم تاریخی توصیف نمی‌شود (برای نمونه وضع هوا) و هم‌چون انگیزه و علتی حقیقتاً مستقل عمل می‌کند و موردی که کارایی آن تابع میانجی‌فرایند تاریخی است آن‌گونه که ماتریالیسم تاریخی توصیف می‌کند. در هر حال، با در نظر گرفتن پیچیدگی و ناهم‌گونی انگیزه‌ها و علت‌های متعدد رویدادها در تاریخ بشر، مارکسیسم فقط به نپذیرفتنی‌ترین وجه به معنای (الف) نظریه‌یی موجبیت‌گرا قلمداد می‌شود.

به نظر می‌رسد دست کم به‌ظاهر ویژگی ممیز تاریخ تعدد و نیز تکرر علت‌ها و انگیزه‌ها است. در این مورد کشاکشی آشکار میان پیش‌گفتار مارکس بر نقد اقتصاد سیاسی و پیش‌گفتارش بر ویراست نخست جلد نخست سرمایه وجود دارد، آن‌جا که خاطر نشان می‌کند که «کشوری که از لحاظ صنعتی توسعه‌یافته‌تر است به کشور کم‌تر توسعه‌یافته فقط تصویری از آینده‌ی آن را نشان می‌دهد»، که حاکی

از دیدگاهی تک‌جهته از تاریخ است؛ و نکوهش پرطنین کسانی که بر طبق نامه‌اش به میخایلوفسکی (نوامبر ۱۸۷۷) «طرح تاریخی او را در باب تکوین سرمایه‌داری در اروپای غربی به نظریه‌ی تاریخی - فلسفی کل راهی مبدل ساخته‌اند که همه‌ی مردمان، صرف‌نظر از اوضاع و احوالی که خود را در آن می‌یابند، مقدر است آن را طی کنند»، و نیز بسیاری از بندها در گروندریسه که حاکی از دیدگاهی چندجهته از تاریخ است.

به معنای (ب) که برگردیم، در این‌جا فقط لازم است یادآور شویم که — به استثنای یکی دو جلوه‌گری آشکارا سخن‌ورانه — تمامی پیش‌نگری‌های مارکس مشروط است، و تابع عمل جمله‌های/گر همه‌چیز چنان باشد، به‌نحوی که او به معنای پویری تلریخ‌گرا نیست (← تاریخ‌گرایی).

در خصوص (ج) به نظر روشن می‌رسد که مارکس تقدیر‌گرا نیست. در نظر او آن‌چه در آینده روی می‌دهد به دلیل یا دست کم به سبب هر آن چیزی است که مردان و زنان انجام می‌دهند و نه به‌رغم آن؛ هر دیدگاه دیگری در حکم چیزانگاری زمخت‌فرایند تاریخی و خلاف گفتارهای مکرر مارکس در این باره است که «انسان‌ها هستند که تاریخ را می‌سازند». از سوی دیگر، گرچه مارکس تقدیر‌گرا نیست، گرامشی (۲۰-۱۹۱۰ (۱۹۷۷)) هم‌چنان درست می‌داند که ۱۹۱۷ را هم‌چون «انقلاب بر ضد سرمایه‌ی کارل مارکس» توصیف کند؛ و خط نقدی که همین اواخر هابرماس (۱۹۷۱) و ولمر (۱۹۸۱) پیش کشیده‌اند، نقل‌قول تأییدآمیز مارکس را در پس‌گفتار ویراست دوم ج ۱ سرمایه نسبت به توصیف منتقدی که از روش او «مارکس» به عنوان «[اثبات] ضرورت نظم کنونی امور، و ضرورت نظم دیگری که نظم نخست می‌بایست ناگزیر از آن عبور کند... خواه انسان‌ها بدان باور داشته باشند و خواه باور نداشته باشند، خواه از آن آگاه باشند و خواه آگاه نباشند»، نشانه‌ی غلط فهمیدن عینیت‌نگرانه‌ی عمل علمی خود او انگاشته‌اند.

همان گونه که موضوع کلی اصل موجبیت با موضوع «اراده‌ی آزاد» درهم تنیده است، به همان سان موضوع ضرورت با موضوع آزادی به هم گره خورده است. مارکس در پاره‌گفتاری گهرا در ج ۳ سرمایه (ف ۴۸) دو مفهوم از آزادی را کنار هم می‌آورد؛ مفهوم نخست که عبارت است از تنظیم عقلانی و به حداقل رساندن کار ضروری، و مفهوم دوم که عبارت است از «بالندگی توش و توان انسانی» به عنوان «هدفی درخود». روشن نیست که آیا مارکس چنین فعالیت آزادانه‌ی آفریننده‌ی را — در کمونیسم — کلاً فارغ از محدودیت و یا نامشروط به شکل‌های اجتماعی (میانجی‌ها) و اوضاع و احوال تاریخی می‌داند. در هر حال، انگلس در *آنتی‌دورینگ* (ق ۱، ف ۲) نظریه‌ی متافیزیکی عامی را درباره‌ی آزادی به دست می‌دهد که تهرنگی بالنسبه متفاوت دارد و بر آن است که: «آزادی به معنای رؤیای استقلال از قوانین طبیعی نیست بلکه به معنای شناخت این قوانین است، و به معنای امکانی که این شناخت برای کاربر است این قوانین در جهت هدف‌های معین می‌دهد». گرچه انگلس خاستگاه این مفهوم را به هگل نسبت می‌دهد، محتمل می‌نماید که گزین‌گویی انگلس را هم او و هم مارکسیست‌های سنتی روی هم رفته بیش‌تر به این معنای باکونینی و پوزیتیویستی دریافته باشند تا به هر معنای اسپینوزایی که: طبیعت از ما فرمان‌برداری می‌کند اگر ما از آن فرمان‌برداری کنیم، و این که شناخت همانا قدرت است. اگر این تفسیر از انگلس درست باشد، تفاوت آشکار میان موردهای طبیعی و اجتماعی باقی می‌ماند، این که در علوم اجتماعی شناخت یا کنش با ضرورت‌های مورد توصیف بیگانه نیستند. از دیگر سو، دقیقاً این گونه انتقال آشکار عاملیت از فرایند اجتماعی است که، چون از دیدگاه ناتورالیستی توصیف شود، به صورت شاخص تکامل‌گرایی پوزیتیویستی (← پوزیتیویسم) بین‌الملل دوم و توجیه‌گری تاریخی (یا اراده‌گرایی افراطی) بین‌الملل سوم درمی‌آید. پلخانوف در مقاله‌ی

تأثیرگذارش «نقش فرد در تاریخ» (۱۹۰۸) می‌کوشد ثابت کند که اعتقاد به اصل موجبیت با تراز بالایی از فعالیت سیاسی سازگار است، و امکان آن را می‌دهد که افراد بتوانند ویژگی‌های فردی رویدادها و پاره‌یی از پی‌آمدهای ویژه‌ی آن را دگرگون کنند، اما نه «گرایش کلی» آن را (ص ۱۶۹). گرچه آدلر و مارکسیست‌های اتریشی به راه‌های گوناگون کوشیدند غایت‌گرایی را با علّیت، شرحی مقصودمند از عاملیت انسان را با مفهومی ناراده‌گرایانه از شکل‌های اجتماعی آشتی دهند، جان‌مایه‌ی کلی مارکسیسم غربی ضد ناتورالیستی و ضد علت‌گرایی، و نیز ضد اصل موجبیت بوده است. این گرایش در این کوشش سارتر به اوج می‌رسد که شالوده‌ی فهم‌پذیری تاریخ را بر طرح‌های آزادانه گزین‌شده‌ی افراد می‌نهد، در عین حال که بر سامانه‌ها و سطوح چندگانه‌یی از میانجی تأکید می‌ورزد که نیروهایی که معمولاً در ماتریالیسم تاریخی توصیف می‌شوند کاملاً تابع آن‌اند: در سارتر نیز مانند فیشته موجبیت است و نه آزادی (یا امکان‌رهایی) که نیاز به توضیح دارد. (نیز ← دیالکتیک فرد شناخت، نظریه‌ی ماتریالیسم رئالیسم علم)

برای آگاهی افزون‌تر ← آدلر، ماکس ۱۹۰۴ (۱۹۷۸)؛ آلتوسر، لویی ۱۹۶۵ (۱۹۶۹)؛ پاهاسکار، روی ۱۹۷۹؛ کوئن، جی. ای. ۱۹۷۸؛ گیدنز، ای ۱۹۸۱؛ پلخانوف، جی ۱۹۰۸ (۱۹۶۹)؛ سارتر، ژان پل ۱۹۶۳؛ تیمپانارو، اس ۱۹۷۵ (۱۹۷۶)؛ ولمر، ای ۱۹۸۸؛ ویلیامز، آر ۱۹۷۶.

روی پاهاسکار

اضافه تولید (overproduction)

موقعیتی که در آن سرمایه‌ها، صنایع و بخش‌های منفرد گوناگون در فروش کل محصول خود دچار مشکل می‌شوند و این امر به وضعی عمومی می‌انجامد که در آن کل محصول از کل تقاضا فراتر می‌رود. با در نظر گرفتن خصلت بی‌برنامه‌ی رقابت سرمایه‌داری،

فقط از روی تصادف، یا از راه آرمانی‌سازی نظری است که وضعیت تعادل می‌تواند در همه‌ی شاخه‌ها حاکم گردد، و همراه آن محصول با تقاضا مطابقت پیدا کند و طرح‌های سرمایه‌داران تحقق یابد. اضافه‌تولید ملایم بحران‌ها است، ولی به عنوان علت بحران‌ها محل مناقشه است. قانون سه، که اقتصاد سیاسی کلاسیک و نوکلاسیک بر آن استوار است، امکان اضافه‌تولید مداوم را مردود می‌شمرد و بر آن است که اقتصاد قادر است از طریق حرکت سرمایه میان فعالیت‌ها، که بر اثر نابرابری در نرخ سود هدایت می‌شود، به تعدیل خود بپردازد. نظریه‌پردازان اضافه‌تولید بر آن‌اند که با اضافه‌تولید نسبت به تقاضا، بحران در یک عرصه‌ی فعالیت آغاز می‌شود و سپس به دیگر بخش‌ها گسترش می‌یابد، و بیش‌تر موجب بی‌تعادلی فزاینده است تا احیای تعادل. توگان بارونوسکی در طرح‌های کلی مارکس در باب بازتولید گسترش یافته (← طرح کلی بازتولید) دخل و تصرف کرد تا نمونه‌هایی از عدم تناسب در محصول دو بخش اقتصاد پدید آورد که به اضافه‌تولید کلی منجر می‌شود. چنین جرح و تعدیل‌هایی در این طرح کلی، که هم‌چنان مورد استفاده قرار می‌گیرد، نمی‌تواند علت نخستین بحران را بر پایه‌ی رفتار سرمایه‌داری، خواه رفتار فردی و خواه رفتار جمعی، توضیح دهد و لذا هم‌چنان بحث‌انگیز باقی می‌ماند. (نیز ← بحران‌ها اقتصادی؛ کم‌مصرفی). برای آگاهی افزون‌تر ← سویزی، پل ۱۹۴۳ (ف x).

مکناد دسای

اعتبار و سرمایه‌ی واهی

(credit and fictitious capital)

فروش یک کالا در ساده‌ترین شکل خود عبارت است از مبادله‌ی کالا برای پول. باین‌همه، فروشنده‌ی کالا می‌تواند به جای پول قول خریدار را به پرداخت آن در آینده بپذیرد. در این مورد، فروشنده/اعتبار را برای خریدار تمدید می‌کند، و آن‌ها وارد رابطه‌ی تازه‌ی به

عنوان *بستانکار* و *بدهکار* می‌شوند تا به قول پرداخت عمل شود. بدهکار ممکن است بدهی خود را از راه انتقال پول به بستانکار تسویه کند که در آن صورت پول به عنوان وسیله‌ی پرداخت عمل می‌کند. ولی در نظام‌های اعتباری کاملاً توسعه‌یافته بدهکاران اغلب از طریق انتقال قول‌های دیگر عاملان به پرداخت به بستانکار، وام خود را می‌پردازند. در بسیاری موردها این قول‌ها با هم سربه‌سر می‌شوند (برای نمونه، A به B ۱۰۰۰ دلار مقروض است، B به C ۱۰۰۰ دلار مقروض است و C به A بدهکار است، وام‌ها به سادگی می‌توانند یک‌دیگر را جبران کنند). در مراکز تجاری بزرگ که در آن معاملات اعتباری متمرکزاند، پول فقط واسطه بخش کوچکی از ارزش‌هایی است که از طریق اعتبارهای جبرانی متقابل انتقال می‌یابد.

بدین‌سان، در گردش کالاها و انتقال ارزش، اعتبار به جای پول می‌نشیند. اعتبار از هزینه‌های نگه‌داشتن پول جنسی ارزش‌مند می‌کاهد و گردش سرمایه را شتاب می‌بخشد. بانک‌ها اعتبار را برای مؤسسه‌های سرمایه‌داری تمرکز می‌بخشند. به جای آن‌که سرمایه‌داران منفرد اعتبار را برای یک‌دیگر تمدید کنند و متحمل هزینه‌های جمع‌آوری و خطرهای ضایعات مستتر در معاملات اعتباری شوند، می‌توانند تمامی اعتبار را به شکل سپرده در یک بانک تمدید کنند و هرگاه که به آن نیاز داشتند اعتبار را به شکل وام از بانک بیرون بکشند. به عنوان راهی دیگر، بانک می‌تواند به همان هدف از راه تأیید یا «پذیرفتن» قول‌های پرداخت سرمایه‌داران منفرد دست یابد، و تعهد کند که در صورتی که عامل اصلی در پرداخت قصور کرد بانک جبران خسارت کند. این فرایند اعتبار بانک را جای‌گزین اعتبار بستانکار می‌کند. سرانجام، بانک می‌تواند قول خصوصی به پرداخت را بپذیرد و در عوض قول‌های خود را (اسکناس) پخش کند. بانک با هدایت نرخ بهره‌ی بالاتر از نرخ بهره‌ی که خود استقراض می‌کند، یا، در مورد پذیرش برات‌ها، از طریق «تنزیل» تعهدات شخصی برای پرداخت،

شکل‌های سرمایه و درآمدها). صاحبان اصلی این سهام سرمایه‌ی پولی واقعی در مؤسسه سرمایه‌گذاری می‌کنند. اگر سهم‌ها را صاحبان اصلی به فروش برسانند، پولی که به آن‌ها پرداخت می‌شود به مدار سرمایه‌ی مؤسسه وارد نمی‌شود، بلکه به‌سادگی درآمدی برای فروشنده به شمار می‌آید. مؤسسه هم‌چنان به گردش سرمایه‌ی اصلی ادامه می‌دهد، سرمایه‌یی که بر اثر هر بخشی از ارزش اضافی بر میزان آن افزوده می‌شود که خود این سرمایه آن را پدید آورده است و مؤسسه آن را انباشت کرده است. در این موقعیت مالکیت سهام مؤسسه نمودار ادعا بر جریان معینی از درآمدها است که از سود باقی‌مانده‌ی بنگاه سرچشمه می‌گیرد. دارندگان پول می‌توانند پول خود را وام دهند و جریانی از بهره‌ی آن را دریافت کنند یا سهام بخرند و جریانی از سود سهام را دریافت کنند. قیمت سهام تثبیت خواهد شد تا این سهام را به عنوان سرمایه‌گذاری جذاب سازد، و این کار با در نظر گرفتن خطرپذیری بالاتری که متوجه جریان سود باقی‌مانده نسبت به جریان بهره است، در رقابت با وام‌ها انجام می‌گیرد. ولی قیمت سهام می‌تواند از ارزش سرمایه‌یی که واقعاً در عملیات مؤسسه سرمایه‌گذاری می‌شود افزون‌تر باشد. مارکس این افزوده را سرمایه‌ی واهی می‌خواند، زیرا این افزوده بخشی از قیمت سهام است که با ارزش سرمایه که واقعاً در تولید مؤسسه مشارکت می‌جوید تطبیق نمی‌کند. برای نمونه، فرض بگیرید که مؤسسه‌یی هیچ بدهی و هیچ مالیاتی ندارد که بپردازد، ۱۰۰ میلیون دلار سرمایه دارد و نرخ سود میانگین ۲۰ درصد در هر سال را با به‌دست‌آوردن ۲۰ میلیون سود تحقق می‌بخشد. فرض کنید ۱ میلیون سهام وصول نشده وجود دارد که هر یک از آن‌ها طلبی ۲۰ دلاری از سود سالانه دارد. اگر نرخ بهره‌ی وام‌ها سالانه ۵ درصد باشد، و خطرپذیری جریان سود سهام سرمایه‌گذاران را به جایی رهنمون شود که سالانه به ۱۰ درصد عایدی از سهام خود نیاز داشته باشند، هر سهم ۲۰۰ دلار

خریدن آن‌ها به کم‌تر از ارزش اسمی‌شان و جمع‌آوری آن‌ها به ارزش اسمی‌شان، سودی از این معاملات به دست می‌آورد.

رشد و گسترش اعتبار به‌طور بالقوه رنجیره‌ی بی‌ثباتی از وابستگی متقابل مالی پدید می‌آورد، زیرا هر عامل انتظار دارد که برای پرداختن به بستانکاران‌اش بدهکاران‌اش قرض او را بپردازند. برای نمونه، یکی از شکست‌های اساسی در پرداخت که از کاهش فروش کالاها در بحران فروش یا تحقق سرچشمه می‌گیرد می‌تواند موجبات بحران یا وحشت اعتبار را فراهم آورد که به موجب آن هر عامل می‌کوشد اعتبار را به پول تبدیل کند و درخواست پرداخت به پول کند (← بحران‌های اقتصادی). چون این امر ممکن نیست، فشار نخست نرخ‌های بهره را به‌شدت افزایش می‌دهد، و سپس به ورشکستگی و تصاحب ضعیف‌ترین سرمایه‌ها می‌انجامد.

مارکس میان اعتبار، که تمدید می‌شود تا خرید و فروش کالاها را تسهیل کند، و وام‌های سرمایه، که در آن هیچ خرید کالایی در کار نیست، تمایز قایل می‌شود. وام‌دهنده‌ی سرمایه پول را به وام‌گیرنده‌یی سرمایه‌دار واگذار می‌کند به هدف آن که، به شکل بهره، در ارزش اضافی‌یی سهم داشته باشد که از استفاده از پول برای تأمین مالی تولید سرمایه‌داری سرچشمه می‌گیرد (← سرمایه‌ی مالی و بهره). در واقع معاملات اعتبار و وام شکل‌های مشابهی دارند و به‌طرز تنگاتنگی با نظام‌های مالی سرمایه‌داری فوق‌العاده توسعه‌یافته گره خورده‌اند، و نهادهایی یک‌سان، هم‌چون بانک‌ها، در هر دو نوع معامله اغلب به صورت واسطه عمل می‌کنند.

وام‌های سرمایه به شکل‌های ویژه هم‌چنین می‌توانند سرمایه‌ی واهی پدید آورند. در شکل شرکتی یا شرکت سهامی عام سازمان یک مؤسسه‌ی سرمایه‌داری، مالکیت مؤسسه و دارایی‌های آن به سهام قابل‌انتقال واگذار می‌شود که هر یک از آن‌ها حقی بر پاره‌یی از سود باقی‌مانده از کسب و کار مؤسسه دارند (←

قیمت خواهد داشت و یک میلیون سهم ۲۰۰ میلیون دلار. مارکس ۱۰۰ میلیونی را که برحسب آن قیمت سهم از ۱۰۰ میلیون سرمایه‌ی واقعی فراتر می‌رود، سرمایه‌ی واهی می‌خواند.

به‌طور کلی، سرمایه‌ی واهی وقتی می‌تواند پدیدار شود که بازارهای مالی جریانی از درآمد را به این طریق «سرمایه‌ی» کنند. برای نمونه، بدهکاری دولتی با هیچ سرمایه‌گذاری سرمایه وفق نمی‌دهد، و صرفاً ادعایی است بر بخش ثابت معینی از درآمدهای مالیاتی. باین‌همه، بازارها مالی با بدهی دولتی چنان برخورد می‌کنند که گویی این بدهی سرمایه‌گذاری مولدی است و نسبت به نرخ بهره‌ی وام‌ها ارزش سرمایه‌ی برای آن ایجاد می‌کند. (نیز ← سرمایه‌ی مالی)

برای آگاهی افزون‌تر ← هیلفردینگ، ردولف ۱۹۱۰ (۱۹۱۸) ق ۲.

دانکن فولی

اعتصاب (strikes)

اعتصاب که تبعیت روزمره‌ی کارگران از کارفرمایان را در درون روابط تولیدی سرمایه‌داری در بیش‌تر کشورها در سراسر سده‌ی نوزدهم (و اغلب بعدتر) آشکارا می‌گسلد، حرکتی غیرقانونی است و بدین‌سان دست کم به‌نحوپوشیده دولت را به چالش می‌کشد. اعتصاب اغلب بخشی از طغیان‌های عمومی‌تر نارضایی طبقه‌ی کارگر را شکل می‌دهد.

اعتصاب الهام‌بخش مارکس و انگلس در ارزیابی‌های شورانگیز دوره‌ی آغازین کارشان از اتحادیه‌های کارگری بود. انگلس در وضع طبقه‌ی کارگر بر آن است که اعتصابات انگلستان معمولاً شکست می‌خورند، ولی حاکی از «جنگ اجتماعی» بودند، و «مدرسه‌ی نظامی کارگرانی به شمار می‌آمدند که در آن خود را برای پیکار بزرگی آماده می‌کردند که نمی‌شد از آن پرهیز کرد». مارکس در فقر فلسفه بر آن است که کشاکش‌های منفرد طبعاً به «جنگ

داخلی تمام‌عیار» مبدل می‌شود، و پرولتاریا را به عنوان «طبقه‌ی برای خود» تثبیت می‌کنند. همین پیام در بیانیه‌ی حزب کمونیست نیز پدیدار شد. سپس‌تر، بخش زیادی از کار عملی بین‌الملل اول (← بین‌الملل‌ها) حمایت مادی برای اعتصاب‌گران را در پی داشت (که طی بحران اقتصادی دهه‌ی ۱۸۶۰ شمارشان روبه‌فزونی گذاشت). ولی مارکس دریافت که اعتصابات می‌توانند درگیری‌های روزمره‌ی محض اتحادیه‌های بالنسبه محافظه‌کار برای هدف‌های محدود باشند. هنگامی که مارکس در بین‌الملل به اتحادیه‌ها اصرار می‌ورزید که «نباید فراموش کنند که دارند با معلول‌ها می‌جنگند و نه با علت‌های این معلول‌ها» معنای ضمنی سخن او این بود که اتحادیه‌گرایان به این خرسندند که «منحصراً مجذوب این جنگ‌های چریکی اجتناب‌ناپذیر شوند» (ارزش، بها و سود).

دیدگاه متفاوتی در باب اعتصاب را باکونین و حامیان‌اش پروردند که متضمن فکر «اعتصاب عمومی» بود (که ریشه‌ی آن را می‌شد تا پیشنهاد بن‌بو در ۱۸۳۲ برای یک «تعطیلی ملی بزرگ» پی گرفت). در ۱۸۶۸ بین‌الملل استراتژی چنین اعتصابی را تصدیق کرد تا در برابر اعلان جنگ مقاومت کند، که سخت مایه‌ی رنجش مارکس شد. سپس‌تر باکونینی‌ها اصل اعتصاب عمومی انقلابی را بسط و پرورش دادند، که قرار بود به صورت شعار محوری سندیکالیسم درآید. اعتصاب عمومی برای سوسیال‌دموکراسی بین‌الملل دوم نیز، گرچه به صورت یک تاکتیک محدود، به‌ویژه برای کسب یا بسط حق رأی همگانی، موضوعی مهم به شمار می‌رفت. نمونه‌ی بلژیک در ۱۸۹۳ در بسیاری از کشورهای اروپایی پی گرفته شد، گرچه مخالفت فزاینده‌ی اتحادیه‌های کارگری آلمان و شکستی که «جنبش» کارگری سوئد در ۱۹۰۹ متحمل شد پایه‌ی اعتبار اعتصاب سیاسی را سست کرد. اوت ۱۹۱۴ هرگونه توهم بازمانده در باب اعتصاب عمومی بر ضد جنگ را از میان برد.

نظام سرمایه‌داری کهن توضیح داد و توجیه کرد». در دوره‌ی استالین، گرچه اعتصابات هرگز رسماً قدغن نشدند، در عمل به عنوان اعمال خلاف انضباط، گریز از کار یا حتا «خراب‌کاری ضدانقلابی» سرکوب می‌شدند.

در غرب، احزاب کمونیست نخستین، به‌ویژه طی «دوره‌ی سوم» (که بین‌الملل کمونیستی آن را مرحله‌ی تازه‌ی طغیان انقلابی در اروپا از ۱۹۲۸ به این سو تعریف کرد) تأکید فراوان بر نقش اعتصاب ورزیدند. ولی با روی‌آوری به تاکتیک‌های «جبهه‌های خلق» در ۱۹۳۴ این تأکید کاستی گرفت، و پس از ۱۹۴۱ در کشورهای متحد روسیه در جنگ، احزاب کمونیست با حدت و شدت به مخالفت با اعتصاب برخاستند. از زمان جنگ اتحادیه‌های کمونیستی در بسیاری از کشورها اغلب به اعتصاب ملی به عنوان تظاهرات سیاسی دست یازیدند (که همانندی‌هایی را با بین‌الملل دوم در آغاز قرن نشان می‌دهد). در ضمن، گروه‌های تروتسکیست و دیگر گروه‌های چپ کمونیسم «رسمی» نقش عمده‌ی مدافعان اعتصاب را برای ارتقای پیکار طبقاتی مسلم انگاشته‌اند.

برای آگاهی افزون‌تر ← بیچر، جی. ۱۹۷۲؛ کروک، دابلیو. ایچ. ۱۹۳۱؛ هیمن، آر. ۱۹۷۲؛ لینن، وی. آی. ۱۹۷۰؛ لوزفسکی، ای. ۱۹۳۱؛ ۱۹۳۵؛ لوکزامبورگ، آر. ۱۹۷۰.

ریچارد هیمن

اقتصاد سیاسی (political economy)

اقتصاد سیاسی اصطلاحی است که مترادف علم اقتصاد به کار می‌رود تا بر قلمروی دلالت کند که به پژوهش در اختصاص منابع و تعیین فعالیت اقتصادی انبوه می‌پردازد. معنای ویژه‌تر اقتصاد سیاسی در زمینه‌ی مارکسیستی با مجموعه‌ی کار نویسندگان معینی پیوند دارد که به بررسی توزیع و انباشت مازاد اقتصادی، و مسایل ملازم آن در باب تعیین قیمت‌ها، دست‌مزدها، اشتغال، و کارآیی یا از جهات دیگر به

فروکش اعتصاب عمومی رفورمیستی (که ۱۹۲۶ در بریتانیا حاشیه‌ی تصدیقی بر آن به شمار می‌رفت) با پیشرفت‌های مهمی در تحلیل مارکسیستی مصادف شد. خیزش انقلابی در روسیه در ۱۹۰۵ الهام‌بخش جزوه‌ی *اعتصاب عمومی، حزب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری* رزا لوکزامبورگ شد. لوکزامبورگ بر خودجوشی جنبش تأکید ورزید: «نبض تپنده‌ی زنده‌ی انقلاب و درعین حال نیرومندترین چرخ گردنده‌ی آن...». او بر آن است که چنین عمل خودجوشی بساط امور روزمره‌ی ثابت اتحادیه‌ها را درهم می‌پیچید و تمایزهای رفورمیستی میان سیاست و اقتصاد را از میان برمی‌دارد و وحدت ذاتی پیکار طبقاتی را آشکار می‌سازد.

لنین نیز عمیقاً تحت‌تأثیر رویدادهای ۱۹۰۵ بود. او در دهه‌ی ۱۸۹۰ در تأکید بر اهمیت اعتصابات در گسترش‌بخشیدن به آگاهی طبقاتی سخن مارکس و انگلس را واگو کرده بود. ولی اعتصابات که با سازمان و پیکار سیاسی همراه نباشد نمی‌تواند سلطه‌ی سرمایه‌داری و قدرت دولتی را واژگون سازد: حتا اعتصاب عمومی هم نمی‌تواند. این شرط به صورت برهان محوری چه باید کرد؟ درآمد: «آگاهی سیاسی طبقاتی تنها از بیرون می‌تواند به میان کارگران برده شود، یعنی تنها از بیرون از مبارزه‌ی اقتصادی». باین‌همه، لینن در ۱۹۰۵ دریافت که «جنبش در بخش‌های معینی از کشور ظرف چند روز از اعتصاب محض به سوی طغیان انقلابی عظیم پیش رفته است». لینن نیز مانند رزا لوکزامبورگ از آن پس تأکید ورزید که اعتصاب عمومی به‌نحو دیالکتیکی با رشد و گسترش آگاهی انقلابی پیوند دارد.

پس از انقلاب اکتبر مسئله‌ی تازه‌ی طرح شد: آیا در دولت کارگران، اعتصاب‌گران «بر ضد خودشان اعتصاب می‌کنند؟» لینن در ۱۹۲۱ بر آن بود که «در دولتی که در آن پرولتاریا قدرت سیاسی را به دست دارد اعتصابات را تنها می‌توان از روی انحراف‌های دیوان‌سالارانه‌ی دولت پرولتری و همه‌ی انواع بقایای

بررسی تمهیدات سیاسی برای پیش‌برد انباشت می‌پردازد. این نگرش عمدتاً با آثار آدام اسمیت و ریکاردو، و نیز نویسندگانی چون مالتوس، جیمز میل، جی. اس. میل، مک کالیوک و سینیر پیوند دارد. خود مارکس به تمایز شدید میان اقتصاد سیاسی علمی (آدام اسمیت و ریکاردو، ولی عمدتاً دومی؛ ← ریکاردو و مارکس)، و اقتصاد سیاسی عامیانه که پس از ۱۸۳۰ سر برآورد (← اقتصاد عامیانه) قایل است. مارکس کار بزرگ خود سرمایه را نقد اقتصاد سیاسی می‌شمرد، ولی در ایام اخیرتر اقتصاددانان دانشگاهی که با مارکسیسم هم‌دلی دارند از اقتصاد سیاسی به عنوان برجستگی برای اقتصاد رادیکال در جهت متمایز ساختن آن از اقتصاد بورژوازی یا نوکلاسیک بهره می‌گیرند. باین‌همه، رگه‌ی دیگری در اقتصاد دانشگاهی، که هم‌چنین خود را اقتصاد سیاسی می‌نامد، به پژوهش در کنش دوسویه‌ی فرایندهای سیاسی دموکراتیک و روابط اقتصادی مبتنی بر بازار می‌پردازد. این مجموعه‌ی آثار فرایند سیاسی را، تا آن‌جا که این فرایند بر روابط بازار (کالا) استوار نیست، قلب و تحریف اقتصاد بازار می‌داند.

همه‌ی این خطوط، گرچه به‌ظاهر ناهمگون‌اند، ریشه‌یی مشترک در کار آدام اسمیت دارند، و کلید راه‌یابی به این کار مفهوم اقتصاد خودمختار و خودتنظیم‌گری است که از آن به **جامعه‌ی مدنی** تعبیر می‌شود. از نبوغ آدام اسمیت بود که **احتمال جدایی جامعه‌ی مدنی** را از قلمرو سیاسی (دولت)، ظرفیت آن را برای خود تنظیم‌گری به شرط آن‌که آزادانه و بدون مانع به حال خود گذاشته شود، **امکان بالقوه‌ی** آن را برای دستیابی به وضعیت پیشینه‌ی منفعت برای همه‌ی شرکت‌کنندگانی که آزاد گذاشته می‌شوند تا منافع خود را طلب کنند، و لذا **مطلوبیت فلسفی** فراهم‌آوردن چنین وضعی را مشاهده کرد که در آن جامعه‌ی مدنی می‌تواند مستقل از دولت باشد.

گرچه آدام اسمیت زمینه‌ی را معین کرد که تحولات و اختلافات بعدی از آن نشأت گرفت، کار او را باید در

بافت مناسب آن ملاحظه کرد. گذشته از اقتصاددانان منفرد پیشین (درخور توجه‌تر از همه جان لاک و ریکارد کانتیون)، خاستگاه‌های اقتصاد سیاسی را باید در روشن‌گری سده‌ی هجدهم یافت. برافتادن اقتدار دینی نیاز به توضیح تازه‌ی رویدادهای اجتماعی را پیش کشیده بود، و رشد و گسترش علوم طبیعی، به‌ویژه در کار آیزاک نیوتون طی سده‌ی هفدهم، حاکی از امکان رسیدن به چنین توضیحی با بهره‌گیری از روش‌های علم بود. یکی از رگه‌ها در کوشش برای بنیادنهادهای علم رویدادهای اجتماعی، **روح‌القوانین** مونته‌سکیو بود. کار او ردگان‌شناسی بود و در همان حال که «مدل»ی برای توضیح گوناگونی تمهیدات اجتماعی بشری پدید می‌آورد توضیحی پویا به دست نمی‌داد. گروهی از فیلسوفان اسکاتلندی، که طی این قرن سلسله‌ی معلم - شاگردی را به انجام رسانیدند، مجموعه‌ی از آثار پدید آوردند که خاستگاه‌های علم اجتماعی را تشکیل می‌دهد، و بر آن نام اقتصاد سیاسی نهادند. فرنسیس هاچسن، آدام فرگوسن، دیوید هیوم، آدام اسمیت، جان میلر، لورد کیمز اعضای اصلی این گروه به شمار می‌آیند. آن‌ها به‌طور دسته‌جمعی و گروهی اندیشه‌ی تاریخ انسانی را که مراحل رشد را طی می‌کند پدید آوردند و همراه آن کلیدی برای راه‌یابی به هر مرحله را، و نیز گذار از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر را و شیوه‌ی دستیابی به معاش در هر جامعه را. شکارگری، شبان‌کارگی، کشاورزی و تجارت چهار شیوه‌ی اصلی شناخته شدند، و مجموعه‌ی از اوضاع و احوال اجتماعی — سرشت اقتدار سیاسی، رشد و گسترش اخلاقیات، موقعیت زنان، «ساختار طبقاتی» — همه برحسب شیوه‌ی کسب معاش توضیح داده شدند. این توضیح از گونه‌ی توضیح تک‌علتی، تک‌خطی، تک‌جهتی یا مبنی بر مدل جبرگرایانه‌ی پیش‌رفت تاریخی نبود. این نگرش نظرورزی جسورانه‌ی بود که پشتوانه‌ی آن مطالعه‌ی گسترده درباره‌ی اوضاع و احوال جامعه‌های گوناگون بود که در سفرنامه‌های سیاحان ثبت شده بود و مبتنی بر

جنبه‌ی دیگر پیام آدام اسمیت نیاز به واگذاری افراد به طلب نفع شخصی خود فارغ از دخالت بیرونی (سیاسی) است. اسمیت در بحث از این‌که افراد، در طلب نفع شخصی خود، به‌طور غیرمستقیم و ندانسته نفع جمع را پیش می‌برند، مفهوم جامعه‌ی مدنی را به عنوان تمهیدی خودتنظیم‌گر و نیکوکارانه متبلور ساخت. عقلانیت فردی به خیر جمعی می‌انجامد؛ هرج و مرج ظاهری طلب فردی منفعت خودخواهانه به جهانی به‌سامان می‌انجامد، سامانی که نه بر اثر کنش سیاسی عمدی و سنجیده بلکه ناآگاهانه بر اثر کنش افراد متعدد فراهم می‌آید. بدین‌سان، قلمرو منافع خصوصی با توجه به قلمرو نفع عمومی خودمختار می‌شود، فرد خصوصی از شهروند جدا می‌شود. ولی در مقابل هراس‌های پیشین از سقوط نظم، و جنگ داخلی در میان منافع خصوصی در غیاب دولتی که حیطه‌ی اقتصادی را سرپرستی می‌کند، اسمیت تصویری از هم‌آهنگی، خیرخواهی و رونق به دست می‌دهد که دقیقاً به دلیل فقدان دولت از قلمرو خصوصی فراهم می‌آید.

جامعه‌ی مدنی خودمختار، خیرخواه و قادر به پیش‌رفت نموده می‌شود. از آن‌جاکه ثروت مبتنی بر کالاهای فروختنی و بازتولیدکردنی است، کار هم‌چون عامل نخستین تولید (و از راه تقسیم کار کلید رشد بارآوری) به عنوان معیار ارزش این کالاها گزینشی آشکار به شمار می‌آید. ولی کار نه تنها معیار ارزش است؛ بلکه هم‌چنین علت یا سرچشمه‌ی ارزش شمرده می‌شود. اگر در هر حال کار سرچشمه‌ی تمامی ارزش است، پس دو مقوله‌ی اصلی غیرکاری، یعنی بهره‌ی مالکانه یا اجاره و سود را چه‌گونه می‌توان توجیه کرد؟

کار بعدی در اقتصاد سیاسی — که آن‌قدر با دامنه‌ی فراخ تعریف می‌شود که بسیاری از علم اجتماعی را در بر می‌گیرد — از این خطوط در نوشته‌های اسمیت سرچشمه می‌گیرد. این‌ها عبارت‌اند از: یک) نظریه‌ی اقتصادی پیش‌رفت تاریخی؛ دو) نظریه‌ی انباشت و رشد اقتصادی از راه تقسیم کار و گسترش مبادله؛ سه)

شرح‌ها تاریخی ملت‌های مختلف از یونان و رُم به این سو بود (← مرحله‌های تکامل).

آدام اسمیت «ماتریالیست»ترین فیلسوف از فیلسوفان اسکاتلندی نبود (جان میلر بود) ولی دقیقاً تأثیرگذارترین و بلندآوازه‌ترین این فیلسوفان به شمار می‌آمد. در ثروت ملل نظریه‌ی چهار مرحله جلوه‌ی برجسته‌ی ندارد، ولی منطق این نظریه اسمیت را به پیوند دادن تجارت با آزادی رهنمون شد. رشد تجارت و رشد آزادی متقابلاً یک‌دیگر را معین می‌کنند. تجارت را می‌تواند کلید راه‌یابی به رونق شمرد، ولی فقط طلب آزادانه و بدون مانع آن حداکثر رونق را تضمین می‌کند. بدین‌سان آزادی کلید رشد تجارت است. تجارت، با گسترش در پهنه‌ی جهان و فراهم‌آوردن امکان انباشت ثروت به صورت نقد (یعنی قابل انتقال) تاجران را از استبداد سیاسی مستقل می‌سازد و لذا امکانات رشد آزادی را افزایش می‌دهد.

آدام اسمیت که در مرحله‌ی بسیار آغازین انقلاب صنعتی دست به قلم می‌برد اهمیت حیاتی تولید صنعتی را درک کرد. تقسیم کار در تولید صنعتی رشدی بی‌سابقه را در بازده و بارآوری میسر می‌ساخت. اگر امکان فروش این بازده‌ی افزایش‌یافته وجود داشته باشد، آن‌گاه چنین تقسیمی سودآور از کار درمی‌آید و سودها را می‌توان دوباره در فعالیت سودآور دیگری به کار انداخت. اسمیت رشد اقتصادی را حاصل کنش دوسویه‌ی میان تقسیم کار و رشد بازارها شمرد و بدین‌سان اقتصاد را از گرایش ارضی از آن دست که فیزیوکرات‌ها بدان بخشیده بودند، یا گرایش تجاری تنگ‌نظرانه‌ی پیروان مکتب سوداگری به آن داده بودند نجات بخشید. مازاد فقط از زمین سرچشمه نمی‌گیرد، هم‌چنان که دست‌یابی به خزانه (سنگ‌های قیمتی) دیگر معیار یگانه یا مطلوب رونق اقتصادی نیست. بدین‌سان، ثروت می‌تواند شکل کالاهای فروختنی (بازتولیدکردنی) را به خود بگیرد. پس، اگر دارندگان ثروت آن را به‌نحو بارآور در سرمایه‌گذاری بیش‌تر صرف کنند ثروت رشد و گسترش خواهد یافت.

بازتعریف ثروت به نحوی که دربرگیرنده‌ی کالاها و نه صرفاً خزانه باشد، که انتقاد از سیاست‌های مکتب سوداگری و جانب‌داری از تجارت آزاد را برانگیخت؛ چهار) نظریه‌ی رفتار فردی که طلب نفع شخصی را با خیر جمعی آشتی می‌دهد، و برنامه‌یی برای آزادگذاری اقتصادی و دولت حداقلی فراهم می‌آورد؛ و پنج) نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار که به نفع کار هم‌چون معیار و گاه سرچشمه‌ی ارزش استدلال می‌کند.

ریکاردو خطوط اقتصادی محدود کار اسمیث را ذیل اقلام دو، سه و پنج) پیش‌گفته پیراست و از نو پرداخت کرد ولی نظریه‌ی پیش‌رفت را نادیده گرفت. هگل از اسمیث نظریه پیش‌رفت و مفهوم جامعه‌ی مدنی را برگرفت که در نظریه‌ی خود در باب دولت به کار برد. مارکس از راه نقد فلسفه‌ی دولت به اقتصادیات اسمیث پرداخت. در این جا بود که مفهوم جامعه‌ی مدنی و جدایی‌اش از جامعه‌ی سیاسی جنبه‌ی محوری داشت. هگل کوشید سلطنت موروثی پروس را هم‌چون دولت آرمانی با این استدلال توجیه عقلانی کند که جدایی جامعه‌ی مدنی از جامعه سیاسی علت تقسیم اجتماعی اساسی و بدین‌سان مانعی بر سر راه پیش‌رفت تاریخی است. از دید هگل این تناقض میان جامعه‌ی مدنی هم‌چون قلمرو منافع خودخواهانه و جامعه‌ی سیاسی هم‌چون قلمرو نفع جمعی را فقط تمهیدات سیاسی که بر فراز و بیرون از جامعه‌ی مدنی قرار دارد — یعنی میانجی‌گری‌های «فراطبقاتی» — می‌تواند با هم آشتی دهد. این‌ها عبارت‌اند از نظام مراتب طبقاتی، دیوان‌سالاری، و سلطنت موروثی. مارکس در انتقاد از نظریه‌ی هگل، حق رأی همگانی، پرولتاریا و دموکراسی را هم‌چون سه‌گانه‌یی قرار داد که، برخلاف هگل، می‌توانست با آغازکردن کمونیسم و لذا با خود تحقق‌بخشی بیش‌تر انسان تضادهای جامعه‌ی مدنی را رفع کند. ولی مارکس خودمختاری جامعه‌ی مدنی را به عنوان یک داده می‌گرفت. پژوهش‌های بعدی مارکس او را از نظریه‌ی دولت به واریسی نظریه‌ی کارکرد جامعه‌ی

مدنی، یعنی به نقد اقتصادی سیاسی کشاند. درواقع، نظریه‌ی پیش‌رفت در دستان مارکس به صورت ماتریالیسم تاریخی درآمد. نظریه‌ی ارزش او تناقض مستتر در سرشت دوگانه‌ی کار هم به عنوان معیار و هم سرچشمه‌ی ارزش را شدت بخشید. مارکس گرچه نظریه‌ی انباشت را پذیرفت، کوشید، به روش نقد درون‌مانا، جنبه‌های خیرخواهانه‌ی کارکرد سرمایه‌داری را در معرض تردید قرار دهد. او از ماتریالیسم تاریخی بهره گرفت تا تاریختی سرمایه‌داری را — سرمایه‌داری هم‌چون فقط یک مرحله از تاریخ — به اثبات برساند و از تناقض در نظریه‌ی ارزش بهره گرفت تا نظریه‌ی پیکار طبقاتی را سامان دهد که در سرمایه‌داری شکل تعارض میان کار و سرمایه را به خود می‌گیرد. او کوشید ثابت کند که چه‌گونه طلب فردی نفع شخصی، بی‌آن‌که به هیچ‌روی به عقلانیت جمعی یا خیر عمومی بیانجامد، به تکرار بحران‌ها منجر می‌شود، و این‌که چه‌گونه کوشش‌های سرمایه‌داران برای چیرگی بر این بحران‌ها به درهم‌شکستگی سرمایه، و / یا جای‌گزینی آن با سوسیالیسم می‌انجامد که، از ره‌گذر پیکار سیاسی به دست می‌آید.

از این جاست که مارکس کار خود را نقد اقتصاد سیاسی می‌نامد زیرا نشان داد که مقوله‌های اساسی آن تاریخی‌اند و نه کلی. امر صرفاً اقتصادی نسبت به عصر ویژه‌اش نسبی، و گذرا، می‌شود. ولی تحولات بعدی در علم اقتصاد به‌طورسنجیده یا ناآگاهانه نقد مارکس را نادیده گرفت. اقتصاد نوکلاسیک از دهه‌ی ۱۸۷۰ به این سو رگه‌های یک) و پنج) را در کار آدم اسمیث (و به‌ویژه این دومی را) نادیده گرفت، ولی نظریه‌ی رفتار فرد و هواخواهی از تجارت آزاد را از او برگرفت و آن را به یک علم اقتصادی ناب بدل کرد. نظریه‌ی انباشت را، تا زمانی که شومپتر و نویسندگان پساکینزی آن را احیا کردند همه جز مارکسیست‌ها نادیده انگاشتند. اقتصاد انگلیسی به تأثیر از مارشال و پیکو به بسیاری از استثناءها در مورد برابرشمردن ساده‌ی خیر فرد و خیر عموم اشاره کردند و برهانی

به‌ویژه از ژرف‌کاوی در روابط طبقاتی موجود در بنیاد دادوستدهای کالایی هراسان است. این جنبه‌ی اخیر اقتصاد عامیانه را توجیه‌گرانه می‌سازد؛ به سخن دیگر، بیش‌تر علاقه‌مند به دفاع و توجیه عقلانی منافع بورژوازی، حتا به بهای بی‌طرفی علمی، است.

مثال کلاسیک تعریف مارکس از اقتصاد عامیانه پیش‌گفتار اوست بر ویراست دوم آلمانی ج ۱، سرمایه. مارکس در جریان توصیف توسعه‌نیافتگی اقتصاد آلمان، رشد اقتصاد سیاسی در انگلستان را در مرحله‌های علمی و عامیانه‌اش دوره‌بندی می‌کند، و آن را به توسعه‌ی پیکار طبقاتی پیوند می‌دهد. اقتصاد سیاسی که «در مرزهای افق بورژوازی» باقی می‌ماند به جای آن که سرمایه‌داری را «مرحله‌ی تاریخی‌گذاری تکامل آن» به شمار آورد «شکل مطلق نهایی تولید اجتماعی» می‌شمارد. در این مورد، اقتصاد سیاسی فقط تا آن جا می‌تواند علم شمرده شود که پیکار طبقاتی به حالت پنهان یا صرفاً پراکنده باشد. بدین‌سان، اگر صنعت مدرن در دوره‌ی کودکی خود است و اگر پیکار سرمایه / کار تابع دیگر پیکارها، مثلاً پیکار بورژوازی با فئودالیسم است، آن‌گاه پژوهش علمی هم‌چنان میسر است. ریکاردو (← ریکاردو و مارکس) واپسین نماینده‌ی بزرگ اقتصاد سیاسی انگلیسی توصیف می‌شود زیرا در کارش تعارض منافع طبقاتی جنبه‌ی محوری دارد.

بنا بر نظر مارکس، دوره‌ی میان ۱۸۲۰ و ۱۸۳۰، واپسین دهه‌ی فعالیت علمی است که شامل همه‌فهم‌کردن و گسترش نظریه‌ی ریکاردو، و بحث‌وجدل به دور از تعصب و پیش‌داری بر ضد تفسیرهای بورژوایی از نظریه‌ی ریکاردو می‌شود. مارکس در این‌جا به مکتب سوسیالیست‌های ریکاردویی و حمله‌های آغازین بر نظریه‌ی ریکاردو در «باشگاه اقتصاد سیاسی» اشاره دارد. سال ۱۸۳۰ نمودار خط جداکننده‌ی قطعی است. بنا بر نظر مارکس، در آن‌هنگام بورژوازی در فرانسه و انگلستان بر قدرت سیاسی چیرگی یافته بود، و همین‌که به

برای دخالت دولت برای ارتقای رفاه اقتصادی اقامه کردند. خودمختاری جامعه‌ی مدنی، که در حکم توانایی اقتصاد برای دستیابی به کاربست تمام‌عیار منابع جلوه داده می‌شود، بار دیگر به صورت عرصه‌ی بحث و مناقشه‌ی پس از نقد کینز از «قانون سه» درآمد (← کم‌مصرفی). به‌تازگی احیای ایدئولوژی آزاد‌گذاری اقتصادی دست داده است. ایدئولوژی آزاد‌گذاری اقتصادی در دستان «مکتب شیکاگو» حکم حمله‌یی دوجانبه بر برهان مارشال - پیکو در جهت دخالت در فعالیت‌های اقتصادی ویژه برای جبران شکست «دست پنهان»، و نیز حمله بر برهان‌های کینز بر ضد ماهیت خودتنظیم‌گر اقتصاد را پیدا می‌کند. این مکتب کلاسیک جدید که با بازگشت به برهان‌های اسمیت مدعی برجسب اقتصاد سیاسی است، درعین‌حال بعد تاریخی اقتصاد سیاسی کلاسیک را نادیده می‌گیرد. گرایشی در این مکتب احیاگر دموکراسی را مانعی بر سر راه کارکرد کارآمد بازار آزاد می‌شمارد و می‌کوشد امر سیاسی را تابع امر اقتصادی سازد، یعنی می‌کوشد دولت را بنا بر تصویر جامعه‌ی مدنی سامان دهد. از این‌جاست که تعریفی از اقتصاد سیاسی هم‌چون نظریه‌ی جامعه مدنی هنوز در کل معتبر است.

برای آگاهی افزون‌تر ← دسای، ام. ۱۹۷۹؛ میک، آر. ال. ۱۹۶۷؛ اومالی، جی. ۱۹۷۰؛ اسکینر، ای. ۱۹۸۲.

مکناد دسای

اقتصاد عامیانه (vulgar economics)

اقتصاد عامیانه صفتی است که مارکس برای توصیف اقتصاد پساریکاردویی برمی‌گزیند. این واژه را از آن پس نویسندگان مارکسیست به عنوان بیانی ترکیبی به کار گرفتند تا هم اقتصاد کلاسیک پساریکاردویی را در بر گیرد و هم اقتصاد نوکلاسیک را. اقتصاد عامیانه به‌ویژه به موارد زیر اشاره دارد: نوشته‌هایی که بر تحلیل پدیده‌های رویی، مثلاً عرضه و تقاضا، متمرکز است، نادیده‌انگاشتن روابط ارزش‌ساختاری، و نیز تحلیلی که از پژوهش در روابط اقتصادی به شیوه‌های علمی بی‌غرضانه اکراه دارد، و

قدرت رسیده بود در پیکار با نظم فئودالی کهن دیگر نیازی به اقتصاد سیاسی هم‌چون سلاحی انتقادی نداشت. هم‌چنین پیکار طبقاتی نیز اکنون شکل صریح‌تر به خود گرفته بود. «پیکار طبقاتی» زنگ مرگ اقتصاد علمی بورژوازی را به صدا درآورد. از این پس دیگر مسئله بر سر این نبود که آیا این یا آن فرضیه حقیقت دارد یا نه، بلکه مسئله این بود که آیا این فرضیه به حال سرمایه سودمند است یا زیان‌آور، به مصلحت است یا به مصلحت نیست، از نظر سیاسی خطرناک است یا نه. با وجود این امر، اقتصاد سیاسی در مبارزه‌ی «قانون ضدغلات» به عنوان سلاحی انتقادی به کار گرفته شد. با الغای «قوانین غله»، اقتصاد عامیانه باقی‌مانده‌ی قدرت انتقادی خود را از دست داد.

دوره‌بندی مارکس مورد قبول مورخان مارکسیست بعدی اقتصاد سیاسی قرار گرفت (مثلاً روبین ۱۹۷۹)، ولی مورد واریسی انتقادی قرار نگرفت. حدودی که تاریخی دقیق، یعنی ۱۸۳۰ را، بتوان زمانی شمرد که بورژوازی قدرت را فراچنگ آورد خود یک مسئله است. هم‌چنین مورد تردید است که آیا می‌توان گفت کودکی صنعت مدرن، که به عنوان عاملی تسامح‌آمیز در امکان‌پذیری اقتصاد سیاسی علمی در دهه‌ی ۱۸۲۰ ذکر می‌شود، با آن دهه پایان گرفته است. نیز می‌توان گفت پذیرش غیرانتقادی این برچسب و دوره‌بندی سبب شد که مارکسیست‌ها در تمایزگذاری میان اقتصاددانان (عامیانه‌ی) بعدی ناکام بمانند. برای آگاهی افزون‌تر ← بلا، مارک ۱۹۵۸؛ روبین، آی. آی. ۱۹۷۹.

مکناد دسای

اقتصاد مارکسیستی در ژاپن

(Marxist economics in Japan)

پیشینه‌ی تاریخی

اقتصاد مارکسیستی نخستین‌بار در سال‌های آغازین سده‌ی بیستم به ژاپن رسید. حزب سوسیال‌دموکرات ژاپن در روز تشکیل خود در ۱۹۰۱ غیرقانونی اعلام

شد، ولی با این‌همه شالوده‌یی را فراهم آورد که بر پایه‌ی آن اندیشه‌های مارکسیستی گسترش یافت و در وهله‌ی نخست در میان سوسیالیست‌های فعال غیردانشگاهی تأثیرگذار بود. نخستین ترجمه‌ی بیانیه‌ی حزب کمونیست در نشریه‌ی هفتگی این حزب در ۱۹۰۴ منتشر شد و درآمدی تلخیص‌شده بر سرمایه در ۱۹۰۷ انتشار یافت، درعین‌حال که کتاب‌هایی استوار بر منابع ژاپنی می‌کوشیدند اندیشه‌های مارکسیستی را به منزله‌ی شالوده‌یی برای سوسیالیسم معرفی کنند.

در این هنگام مارکسیسم فقط یکی از سلسله‌اندیشه‌ها و نهادهای اروپایی (و عمدتاً آلمانی) به شمار می‌رفت که از هنگام بازگشت پادشاهی سلسله‌ی میجی در ۱۸۶۷، به سرعت به مقیاس گسترده وارد ژاپن شده بود. خصلت ویژه‌ی تغییری که این امر در ساختار اقتصاد ژاپن پدیدآورده بود موضوع پاره‌یی از بحث‌ها در میان مارکسیست‌های ژاپنی بوده است (←پایین)، ولی، در قیاس با رشد نسبتاً کند سرمایه‌داری اروپایی دوره‌ی آغازین یا حتا میزان رشد بعدتر و معاصر ایالات متحد آمریکا و آلمان، این امر حواریات اندیشه‌ها و نهادهای اروپایی به ژاپن < میزان بی‌سابقه‌یی از رشد و گسترش تجارت خارجی سرمایه‌داری را به دنبال داشت. ژاپن برخلاف این اقتصادهای سرمایه‌داری کهن‌تر، عمدتاً بر پایه‌ی زیرساختی بنا شد که حکومت میجی مستقیماً آن را فراهم آورد و ساختمان کارخانه‌های مدرن، بندرها و معدن‌ها را برای فروش بر عهده گرفت و سرمایه‌ی ژاپنی را قادر ساخت تا با صنعت کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته به رقابت بپردازد، هرچند که این اقدام به‌شدت بر واردات فنون صنعتی و دانش فنی متکی بود. چندی نگذشت که ساختارهای نهادین وارداتی نیز در پی آمد و این به‌ویژه همراه بود با نفوذ پروس در فراهم‌آوردن مدلی برای قانون اساسی که بر پایه‌ی آن قدرت یک مجلس منتخب را دستگاهی اجرایی با شدت و حدت زیر نظارت داشت و محدود می‌کرد که مستقیماً به امپراتور

ماهی‌گیری به کار گرفته می‌شد (ایتوه ۱۹۸۰، ص ۱۶). گرچه احزاب سوسیالیست از پیکارهای میان دهقانان و زمین‌داران، درخواست حق رأی همگانی و مسایل مربوط به اتحادیه‌های کارگری حمایت می‌کردند، اندیشه‌های مارکسیستی برای نخستین‌بار تازه به دانشگاه‌ها راه می‌یافتند. سمت‌های آموزشی در گروه‌های نو تأسیس اقتصاد و نیز در دانشگاه‌هایی که گروه اقتصاد رسمی نداشتند، اغلب نصیب معلمانی می‌شد که خود در آلمان آموزش دیده بودند و زیر تأثیر فرهنگ مارکسیستی روبه‌شکوفایی آلمان پیش و پس از جنگ قرار داشتند. ترجمه‌ی آثار مارکسیستی با شتابی صورت گرفت که تقریباً با رشد سرمایه‌ی ژاپن هم‌سنگی می‌کرد. گرچه نخستین ترجمه‌ی ژاپنی سه مجلد سرمایه تا اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ منتشر نشد، در ۱۹۲۳ نخستین مجموعه‌ی آثار کامل مارکس و انگلس در جهان، افزون بر فهرست راهنمایی مفصل که در دیگر ترجمه‌ها و مجموعه‌ها نظیر نداشت، در ژاپن انتشار یافت. سرکوب سیاسی شدید در دهه‌ی ۱۹۳۰ تأثیرات خود را بر رشد و گسترش مارکسیسم ژاپنی نیز داشت. تقریباً همه‌ی مارکسیست‌ها سمت‌های خود را در دانشگاه‌ها از دست دادند، و هم‌چنان که دامنه‌ی منازعه چین - ژاپن به جنگ جهانی دوم کشیده شد، بازداشت‌های انبوه و سانسور هرگونه تحولی را بیرون از دانشگاه عملاً درهم شکست.

پس از جنگ، مارکسیسم دانشگاهی عمدتاً از همه‌ی جنبش‌های سیاسی جدایی گرفت، و هم‌چنان که سرمایه‌داری ژاپن به سرعت گسترش یافت، تحولات سوسیالیستی در جنبش‌های سیاسی به شکست انجامید. درعین حال مارکسیسم در گروه‌های اقتصاد چیرگی یافت، و در نتیجه، مدتی به صورت سنت متعارف درآمد. ولی با گسترش مبادله‌ی دانشگاهی با ایالات متحد آمریکا اقتصاد نوکلاسیک و تاحدی اقتصاد کینزی نیز تسلطی یافت، و در این زمان شمار افراد در هر دو مکتب عمده‌ی اقتصاد مارکسیستی و «مدرن» (یعنی غیرمارکسیستی) تقریباً یک‌سان بود.

پاسخ‌گو بود و نه به مجلس. قانون اساسی میجی «مدرن‌سازی» را بدون هیچ‌گونه انتقال قدرت اساسی هدف خود قرار داد و آلمان دوره‌ی بیسمارک سرمشقی مناسب برای آن فراهم آورد. «مکتب تاریخی آلمان» که بر ویژه‌گی توسعه‌ی ملی و تاریخی تأکید داشت در آن هنگام عامل مؤثر مسلط در اندیشه‌ی اجتماعی و اقتصادی به شمار می‌آمد. این نگرش به‌وضوح به مذاق دولت به‌شدت مداخله‌گر ژاپن مساعدتر می‌نمود تا سیاست‌های آزادگذاری اقتصاد سیاسی کلاسیک که چندی نگذشت که در دانشگاه‌ها از سکه افتاد. درضمن، توسعه‌طلبی امپریالیستی خود ژاپن از طریق جنگ با چین در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۹۴ تا ۱۸۹۵ و با روسیه در سال‌های ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۵، گسترش سریع صنعت سرمایه‌داری و رشد و گسترش پرولتاریایی فقرزده را به بار آورد، که وجود دهقانان و بی‌کاران روستایی، هم‌چنان به همان نسبت انبوه و گسترده، مانع از افزایش دست‌مزد آن‌ها می‌شد.

انقلاب روسیه در ژاپن نیز مانند اروپا علاقه و حمایت تازه‌یی را به جنبش‌های سوسیالیستی برانگیخت. حزب کمونیست ژاپن در ۱۹۲۲ تشکیل شد، و دیگر حزب‌های سوسیالیستی کارگری، دهقانی و جبهه‌ی مردمی نیز در همان دوره شکل گرفتند. سرمایه‌ی ژاپنی با تشدید فرایند انحصارگری به بحران جهانی پاسخ گفت. شرکت مختلط «دی باتسو» که امروزه این همه ویژگی ممیز سرمایه‌داری کنونی ژاپن به شمار می‌آید در کارتل‌هایی ریشه دارد که پس از جنگ روسیه - ژاپن شکل گرفتند، ولی در دوره‌ی میان جنگ بود که سرمایه‌ی مالی به‌ویژه یک‌پارچه و ادغام شد. گرچه رشد این مؤسسه‌های بزرگ به توسعه و رشد سریع اتحادیه‌های کارگری انجامید، دست‌مزدهای شهری و شرایط کار بسیار عقب‌مانده بر جا ماند، با ارتش ذخیره‌ی انبوهی که هم‌چنان در روستا به سر می‌برد، و - در قیاس با کم‌تر از ۲۰ درصدی که در صنایع تولیدی به کار اشتغال داشت - نیمی از جمعیت کارگری را تشکیل می‌داد که هنوز در کشاورزی و

این دو مکتب عمده‌تاً جدا از یک‌دیگر بالیدند، ولی تعلیم و تربیت اساسی در بیش‌تر دانشگاه‌های ژاپن هنوز مرکب از عناصری از اقتصاد مارکسیستی و غیرمارکسیستی است، به‌نحوی که، برخلاف غرب، بیش‌تر اقتصاددانان نوکلاسیک ژاپن از عناصر مارکسیسم آگاهی دارند. این امر به برخی تحولات التقاطی جالب توجه، به‌ویژه در حیطه‌ی ریاضی، انجامیده است. مدل‌های ریاضی را کوشیمورا (۱۹۷۵) برای تعمیم طرح کلی بازتولید مارکس برای ملحوظ‌داشتن بحران‌های عدم تناسب، و نیز اوکیشیو (۱۹۶۳، ۱۹۷۷) برای قالب‌بندی گرایش نرخ نزولی سود و رشد و گسترش ارتش ذخیره‌ی صنعتی به کار گرفتند. به شیوه‌ی فراگیرتر، موریشیما (۱۹۷۳) کوشید مارکسیسم را در نظریه‌ی رشد فنون‌نویمان بگنجانند. فنون اقتصادسنجی مدرن را نیز برخی اقتصاددانان مارکسیست در کار تجربی خود به کار گرفتند.

مباحثه‌ها

جدلهایی که درباره‌ی سرشت اقتصاد ژاپن طی دهه‌ی ۱۹۲۰ و دهه‌ی ۱۹۳۰ در گرفت از لحاظ پی‌آمدهای سیاسی بی‌شابهت به مناقشه‌هایی نبود که در اوایل این قرن در روسیه روی داده بود. کمینترن در این موضوع نوسان داشت که: آیا دیگرگونی مهم بعدی که در ژاپن در شرف وقوع است به سوی انقلاب سوسیالیستی پیش می‌رود یا این که ژاپن هنوز باید پیش از آن که انقلاب سوسیالیستی آغاز شود انقلابی بورژوازی را از سر بگذراند. حزب کمونیست ژاپن سرانجام در ۱۹۲۳ موضع اخیر را اختیار کرد و بر این عقیده رفت که تجدید پادشاهی میجی سرمایه‌داری را به ژاپن نیاورده است و ژاپن اساساً هم‌چنان جامعه‌ی فئودالی باقی مانده است. حامیان این خط به عنوان مکتب کوزا - ها (فئودالیست) مشهوراند و در مقابل مکتب رونا - ها (کارگران و دهقانان) قرار می‌گیرند که مواضع نظری آن را جناح چپ احزاب سوسیالیستی گوناگونی اختیار کردند که بیرون از حزب کمونیست رسمی قرار داشتند.

مکتب کوزا - ها در حمایت از موضع خود به سرشت استبدادی دولت ژاپن اشاره می‌کرد که هم‌خوان با دولت‌های کشورهای سرمایه‌داری غربی اصلاح نشده بود. استدلال می‌شد که تجدید پادشاهی میجی صرفاً مجموعه‌ی از اصلاحات در نظام ارضی فئودالی صورت داده است که بر اثر آن یک طبقه‌ی سرمایه‌دار نواخته در اتحادی با زمین‌داران فئودال قرار گرفت که در آن این دومی تسلط خود را حفظ کرد. وجود مستمر اجاره‌های بالا - که عمده‌تاً به صورت جنسی پرداخت می‌شد - در بخش کشاورزی فقرزده‌ی از لحاظ عددی غالب، مؤید تأکید این مکتب بود که استثمار فئودالی دهقانان کشاورزی شکل مسلط استخراج مازاد در ژاپن است. از سوی دیگر، مکتب رونا - ها تجدید پادشاهی میجی را انقلاب بورژوازی ژاپن می‌شمرد و معتقد بود که پس از آن، بیش‌تر استثمار سرمایه‌داری است که بر اقتصاد ژاپن مسلط است تا استثمار فئودالی، و بر آن بود که ساختار طبقاتی همراه با پرولتری شدن سریع دهقانان دگرگون شده است.

از جنگ جهانی دوم به این سو بحث مشابهی در مکتب کوزا - ها در گرفته است در این باره که: آیا با اصلاحات ارضی پس از جنگ که بر اثر اشغال آمریکا تحمیل شد، سرانجام سرمایه‌داری به ژاپن راه یافته است. کوری‌هارا بر آن است که در نتیجه‌ی اصلاحات ارضی طبقه‌ی زمین‌دار عملاً یک‌سر از میان برخاسته است، ولی غرض این نیست که توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشاورزی انجام می‌گیرد. بلکه، نظارت و تسلط مستقیم دولت بر روابط تولیدی در کشاورزی بدین‌معناست که شکلی از سرمایه‌داری انحصاری دولتی از بالا تحمیل شده است. نظریه‌پردازان کوزا - های راست‌آیین هم‌چنان به مردود شمردن این دیدگاه ادامه می‌دهند، زیرا هم‌چنان که منتقدان رونا - ها خاطر نشان کرده‌اند، اگر اصلاحات ارضی پس از جنگ توسعه‌ی سرمایه‌داری را به هر شکل از بالا وارد کرده است، این استدلال که حکومت میجی

مکتب مارکسیسم ژاپنی اونو انجامید. نخست، عناصری که مکتب کوزا - ها را به توصیف اقتصاد ژاپن به عنوان اقتصاد فئودالی راهبر شده بود، از دید منتقدان آن به صورت شالوده‌یی در نظر گرفته شد که بر پایه‌ی آن می‌شد سنخ ویژه‌یی از توسعه‌ی سرمایه‌داری را توصیف کرد. این امر مسایلی را در باب روابط میان تعیین انتزاعی شیوه‌ی تولید و قوانین حرکت آن، و شکل ویژه‌یی که این امور در اقتصادهای خاص به خود می‌گیرند پیش کشید. دوم، تردید و نوسان دیدگاه‌های نظری راست‌آیین (کوزا - ها)، که حاکی از دیدگاه‌های یک حزب سیاسی بود، رابطه‌ی میان نظریه‌ی اقتصادی و پیکار سیاسی را مورد تردید قرار داد. کوزاوانو در *اصول اقتصاد سیاسی* (۱۹۶۴) تأکید دارد که مارکسیسم می‌بایست سه تراز تحلیل را بازشناسد و به‌روشنی متمایز کند:

(۱) *اصولی* که از تحلیل مارکس در سرمایه به دست می‌آید و در صورت لزوم پرورده می‌شود. در این سطح قوانین صرفاً اقتصادی حرکت تولید سرمایه‌داری را می‌توان تدوین کرد. اونو استدلال می‌کند که مارکس در *سرمایه* اقتصاد بریتانیا را در اوایل نیمه‌ی سده‌ی نوزدهم به عنوان نمونه‌ی اصلی خود به کار می‌گیرد، زیرا این اقتصاد دست‌خوش تحولی بود که آن را بر آن می‌داشت که به سوی پارادایم یک اقتصاد سرمایه‌داری ناب پیش برود، و در نتیجه می‌شد انتزاع چنین اصول بنیادینی را از آن به عمل آورد. باین‌همه، این اصول انتزاع‌هایی بودند که پاره‌یی از جنبه‌های هر اقتصاد واقعی نمی‌تواند با آن تطبیق کند.

(۲) تراز بعدی تحلیل، *نظریه‌ی مراحل* را در باب شکل‌هایی تاریخی پروراند که در آن قوانین حرکت توسعه‌ی سرمایه‌داری در سراسر جهان عمل می‌کند، و نیز سیاست‌هایی که این قوانین موجب پدیدآمدن‌شان می‌شود اونو سه تا از این گونه مرحله‌ها را طرح می‌کند: مکتب سوداگری (مرکنتیلیسم)، که در آن سرمایه‌ی تجاری بریتانیا که بنای آن بر صنعت ابریشم تسلط دارد، سپس لیبرالیسم که در آن سرمایه‌ی صنعتی بریتانیا مسلط است و بر صنعت پنبه متمرکز است، و

نمی‌توانسته است پیش از این چنین کاری را انجام دهد سست و معیوب است. از سوی دیگر، اگر تجدید پادشاهی میجی انقلاب بورژوازی نبوده است، زیرا که بی‌بهره از فاعلی انقلابی بوده و سازمان‌دهی دوباره‌یی به شمار می‌آمده که از بالا تحمیل شده است، همین نکته در مورد دگرگونی‌های پس از جنگ نیز که از سوی نیرویی اشغال‌گر به بار آمده صدق می‌کند. این منتقدان بر آن‌اند که، درواقع، اشغال پشتیبان این تأکید آن‌هاست که ژاپن هم‌چنان پیش‌سرمایه‌داری است؛ و نیز یک ساختار نیمه‌فئودالی درونی را حفظ کرده است که، از طریق هم‌کاری دولت استبدادی، زیر سلطه‌ی حاکمیت امپریالیستی آمریکا است. باز هم، این دیدگاه مایه‌ی تقویت تقدم سیاسی انقلاب بورژوازی شد. این موضع نظری در برابر رشد و گسترش سرمایه‌داری ژاپن و درواقع از دهه‌ی ۱۹۵۰ به این سو، با تبدیل ژاپن به یک قدرت امپریالیستی مدرن، پشتیبانی خود را از دست داد. باین‌همه، تحول گرایش‌ها به سوی رفورمیسم در حزب کمونیست ژاپن از این موضع نخستین سرچشمه می‌گیرد، و حال آن‌که رد پای موضعی را که در میان رهبران به مواضع کمونیسم اروپایی نزدیک است، می‌توان تا توصیف بخش‌هایی از اقتصاد به عنوان سرمایه‌داری انحصاری دولتی در سالیان پیش‌تر دنبال کرد. از سوی دیگر، جای شگفتی نیست که نظریه‌پردازان رونا - ها اصلاحات ارضی پس از جنگ را به عنوان اصلاحات سرمایه‌دارانه‌ی زمین‌داری خصوصی تحلیل کردند که، در برابر قدرت زمین‌داران بزرگ، ممانع توسعه‌ی سرمایه‌داری می‌شد. این موضع را جناح چپ حزب سوسیالیست اختیار کرد که به‌طورمنسجم به سود انقلاب سوسیالیستی به منزله‌ی مرحله‌ی بعدی در دموکراتی کردن ژاپن استدلال می‌کرد.

دو جنبه از این مباحثه در باب خصلت اقتصاد ژاپن و ماهیت اصلاحات میجی و اصلاحات پس از جنگ در بحث‌ها و مناظره‌های روش‌شناختی آن زمان مهم بودند، و سرانجام به بالیدن یک گروه سوم، یعنی

سرانجام امپریالیسم هنگامی که سرمایه‌ی مالی، که بر پایه‌ی توسعه‌ی صنعت سنگین در آلمان و ایالات متحد آمریکا و نیز بریتانیا استوار است، تسلط دارد.

۳) تراز سوم، یعنی تراز تحلیل تجربی، توسعه‌ی اقتصادهای کشورهای خاص را مورد بررسی قرار می‌دهد و درخور تحلیل دوره‌های گذار است که در آن ملاحظات سیاسی و نیز ملاحظات که دارای خصلت کاملاً اقتصادی است نیاز به تحلیل دارد. اونو کل این عصر را، از جنگ جهانی اول به این سو، چنین دوره‌یی می‌داند، یعنی گذاری میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم، و بنابراین، از آن جاکه رویارویی‌های سیاسی میان نیروهای سوسیالیستی در درون و برون اقتصادهای سرمایه‌داری خط مشی را شکل می‌بخشد، این دیگر مرحله‌ی ناب توسعه‌ی سرمایه‌داری نیست. او بر آن است که تمایزگذاری روشن این سه تراز تحلیل، از دوره‌یی می‌پرهیزد که نظریه‌ی راست‌آیین هنگامی با آن روبه‌رو می‌شود که توسعه‌ی سرمایه‌داری ژاپن با مدل توسعه‌ی سرمایه‌داری که کلیات آن در کتاب سرمایه آمده است تطبیق نمی‌کند. نوع توسعه‌ی کتاب سرمایه در تراز اصول است، و حال آن که توسعه‌ی سرمایه‌داری ژاپن را می‌بایست در تراز تجربی در جایی مورد تحلیل قرار داد که خصلت کشاورزی ژاپن و صورت‌بندی طبقاتی آن را بتوان ارزیابی کرد.

مکتب اونو، هم‌گام با رهنمودهای روش‌شناختی که طرح آن در بالا به دست داده شد، هم‌چنین یاری‌های فکری جالب توجهی به نظریه‌ی ارزش و نظریه‌ی بحران کرده است (← بحران اقتصادی)، و عدم جزم‌اندیشی سالمی از خود نشان داده است که وجه ممیز بسیاری از مارکسیسم ژاپنی نیست. همین عدم جزم‌اندیشی است، که در شیوه‌یی جلوه‌گر می‌شود که بیش‌تر اعضای مکتب اونو مایل‌اند دعوی کنند که از لحاظ روی‌کرد با روی‌کرد بنیادگذار آن تفاوت دارد، که می‌تواند علت این امر را توضیح دهد که چرا این مکتب نزد مارکسیست‌های غربی شناخته‌تر از دیگر مکتب‌های مارکسیستی ژاپنی است. به‌ویژه دو تن

از اعضای این مکتب در دست‌رسی به مخاطبان غربی فعال بوده‌اند: ماکوکو ایتوه، از ژاپن، که کارهای خود را هم در مسایل نظری و هم تجربی در غرب منتشر کرد و از سه تراز تحلیل اونو بهره گرفت (ایتوه ۱۹۸۰، ۱۹۸۸)، و تامس سِکین، که اکنون ساکن کانادا است، اصول اونو را برای مخاطب انگلیسی‌زبان ترجمه کرد (اونو ۱۹۸۰) و در کار خود با بهره‌گیری از تحولات غرب در اقتصاد مارکسیستی و اقتصاد بورژوازی تفسیری از نظریه اونو به دست داد (سِکین ۱۹۸۴). به‌تازگی، کار یک گروه پژوهشی که سِکین تشکیل داده به نگارش نخستین نوشته‌های غیرژاپنی درباره‌ی اونو و رابطه‌ی کار او با مارکسیسم غربی انجامیده است: آلبرتون (۱۹۸۶) نظریه‌ی اونو را اندیشه‌یی می‌شمارد که بدیلی برای ساختارگرایی آلتوسری فراهم می‌آورد، و حال آن‌که دانکن (۱۹۸۳) روی‌کرد اونو را به نظریه با روی‌کرد پی. پی. تامسن به تاریخ مشخص می‌سنجد (نیز ← مکین ۱۹۸۱).

یکی از بحث‌انگیزترین جنبه‌های مارکسیسم اونو تأکیدش بر این نکته است که اقتصاد می‌تواند مستقل از جنبش‌های سیاسی و ایدئولوژیک باشد. نمونه‌ی اعلا‌ی این امر تکامل این مکتب در ژاپن است، که گرچه پیروانی در جناح چپ حزب سوسیالیست دارد، عمدتاً هم‌چنان مکتبی دانشگاهی باقی می‌ماند که پیروان‌اش یاری فکری عمده‌ی خود را به دگرگونی سوسیالیستی در حکم شکوفایی ادراک علمی از سرمایه‌داری می‌شمارند. این جداسازی و نیز محدودیت‌هایی را که این جداسازی بر کار آن‌ها تحمیل کرده، می‌توان امر ذاتی این جداسازی روش‌شناختی ترازهای تحلیل شمرد. زیرا شاید تمرکز بیش‌ازحد دقیق و باریک‌بینانه بر قوانین حرکتی سرمایه‌داری به نادیده‌انگاشتن پیکار طبقاتی بیانجامد. اونو این امر را به تراز تجربی و سیاسی تنزل می‌دهد، ولی دیگران استدلال می‌کنند که پیکار طبقاتی را می‌توان ذاتی فرایندی شمرد که به واسطه‌ی آن شیوه‌های تولید خود را بازتولید می‌کنند

محدود کردن تبلیغ و ترویج و پیکار سیاسی؛ ناکامی در دریافت نیاز به «ایجاد سازمان نیرومند و متمرکزی از انقلابیان». جزوه‌ی ۱۹۰۲ لنین به نام «چه باید کرد؟» در وهله‌ی نخست آماج حمله‌ی خود را اکونومیسیم قرار داد و میان سیاست اتحادیه‌خواهی / تردیونیونیسم و سیاست سوسیال‌دموکراتیک تمایز گذاشت و «سر فرودآوردن در برابر خودجوشی» (یعنی اعتقاد به حرکتی خودجوشانه به سوی سوسیالیسم در نتیجه‌ی توسعه‌ی اقتصادی) را محکوم شمرد.

بنابراین، لنین این اصطلاح را عمدتاً در زمینه‌ی سیاست عملی به کار گرفت، و این مفهوم جایگاه خود را در چارچوب فراخ‌تری از اندیشه‌های او در باب نیاز به حزبی متمرکز و منضبط که آگاهی طبقاتی بالیده را از بیرون به درون طبقه‌ی کارگر می‌آورد، پیدا کرد (← لنینیسم). ولی اکونومیسیم هم‌چنین اهمیت و معنایی نظری نیز در بر داشته است، یعنی به عنوان شکلی از مارکسیسم که بر تعیین‌کنندگی مبنای اقتصادی در کل زندگی اجتماعی (← زیربنا و روبنا) تأکید می‌ورزد (و از نظر منتقدان‌اش بیش از اندازه تأکید می‌ورزد)، و نیز به‌طور کلی بر اصل موجبیت / جبرگرایی نظریه‌ی مارکس پامی‌فشارد، گرامشی (۱۹۷۱، پ ۲، ب ۱) بحث خود را در باب اکونومیسیم با واریسی جلوه‌های سیاسی آن می‌آغازد — اکونومیسیم را با سندیکالیسم، لیبرالیسم آزادگذاری، و انواع شکل‌های دیگر «امتناع‌ورزی انتخاباتی» یک‌سان می‌شمارد که همگی بیان‌گر میزانی از مخالفت با کنش سیاسی و حزب سیاسی است. با این‌همه، گرامشی در ادامه‌ی سخن این نگرش را به سوگیری نظری ویژه‌ی در علوم اجتماعی مرتبط می‌داند، یعنی «اعتقاد آهنین به این‌که قوانین عینی تکامل تاریخی‌ی عیناً همانند قوانین طبیعی وجود دارند، همراه با باور به یک غایت‌شناسی جبری مانند غایت‌شناسی جبری دین».

در مباحثه‌های اخیر، در جریان نفی الگوی زیربنا /

و بدین‌سان جزء اصلی تعریف آن‌ها است (و نه فقط در مرحله‌های گذار). تضادهای سرمایه‌داری، مانند تضادهایی که در شکل کالایی نیروی کار است، و اونیو آن را در تراز اصول به منزله‌ی شالوده‌ی بحران‌های سرمایه‌داری مورد تحلیل قرار می‌دهد، نه تنها علت پیکار طبقاتی بلکه نتیجه‌ی آن‌اند. آن دسته از گرایش‌هایی که بر این نیاز تأکید دارند که باید پیکار طبقاتی را امر درون‌زاد قوانین حرکت سرمایه‌داری شمرد، ممکن است در این خصوص در به‌دست‌دادن تحلیلی از وضع کنونی اقتصاد جهان ثمربخش‌تر باشند. برای آگاهی افزون‌تر — آلبریتون، آر. ۱۹۸۶؛ برکت، پل ۱۹۸۳؛ وانکن، سی. ۱۹۸۳؛ ایتوه، ماکاتو ۱۹۸۰؛ ۱۹۸۸؛ کیم، سوهینگ ۱۹۸۲؛ کوشیمورا، شینزایورو ۱۹۷۵؛ مک‌لین، بی. ۱۹۸۱؛ موریشیما، میشیو ۱۹۷۳؛ اوکیشیو، نوبو ۱۹۶۳؛ ۱۹۷۷؛ سِکین، تی. ۱۹۷۵؛ ۱۹۸۴؛ اونیو، کوزو ۱۹۶۴ (۱۹۸۰).

سوزان هیمل‌ویت

اقتصادگرایی / اکونومیسیم (economism)

اصطلاحی که لنین در ضمن مقاله‌های متعدد در ۱۸۹۹ («گرایش قهقرایی در سوسیال‌دموکراسی روسیه»، «راجع به بیان اعتقادات» و مانند آن در ج ۴) به کار گرفت، و پاره‌یی از گروه‌ها در جنبش سوسیال‌دموکراسی روسیه را به سبب جداساختن پیکارهای سیاسی از پیکارهای اقتصادی و تمرکز کوشش‌های خود بر دوّمی به باد انتقاد گرفت؛ لنین این نگرش را به «اندیشه‌های برنشتاینی» نسبت می‌داد (← برنشتاین). لنین می‌نویسد: «اگر مبارزه‌ی اقتصادی را چیزی در نظر بگیریم که به‌خودی‌خود کامل است، هیچ‌چیز سوسیالیستی در آن وجود ندارد.» لنین در مقاله‌یی بعدی (۱۹۱۰) «اکونومیسیم» را گرایش جداگانه‌یی در جنبش سوسیال‌دموکراتیک، با این وجوه ممیز تعریف می‌کند: عامیانه‌سازی مارکسیسم که عنصر آگاهانه را در زندگی اجتماعی تنزل می‌دهد؛ کوشش برای

روبا و طرد غایت‌شناسی از سوی مارکسیست‌های ساختارگرا (← ساختارگرایی)، اکونومیسم به شدیدترین وجه، گو که به شیوه‌ی بسیار نارسا، مورد انتقاد این جریان بوده است. پولانتزاس در پژوهش خود در باب سیاست بین‌الملل کمونیستی در قبال فاشیسم (۱۹۷۴)، استدلال می‌کند که این سیاست بر نوع ویژه‌ی از اکونومیسم استوار بود که امپریالیسم را به یک پدیده‌ی صرفاً اقتصادی (فرایندی از تکامل اقتصادی تک‌جهته) فرو می‌کاست، و علت ظهور فاشیسم را در ایتالیا عقب‌ماندگی اقتصادی کشور می‌شمرد، و انتظار ظهور فاشیسم را در آلمان نداشت که دارای اقتصادی بسیار صنعتی و پیشرفته بود. اکونومیسم در رنگ‌های معنایی متعدد خود، و نقدهای آن، مسایل بنیادی چندی را (که هم‌چنین می‌توان آن‌ها را به عبارت دیگری نیز بیان کرد) در خصوص نقش دقیق تکامل اقتصادی (و فناوریانه) در نظریه‌ی تاریخ مارکس (← ماتریالیسم تاریخی)، و به‌ویژه در این‌باره طرح می‌کند که: چه میزان اهمیت باید برای این تکامل در مقابل نفوذ و تأثیر (بالنسبه) مستقل ایدئولوژی، آگاهی طبقاتی و کنش سیاسی به منزله‌ی جلوه‌ی از عاملیت انسانی قایل شد.

برای آگاهی افزون‌تر ← گرامشی، آنتونیو ۱۹۲۹-۱۹۳۵ (۱۹۷۱)؛ لینن، وی. آی. ۱۹۰۲.

تام باتامور

اکولوژی / بوم‌شناسی (ecology)

گرچه مارکس و انگلس گرایش گسترش‌خواهانه‌ی سترگ شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را شرط لازم گذار به سوسیالیسم می‌شمردند، ولی بر خشونت ویران‌گر این شیوه‌ی تولید تأکید داشتند. با این‌همه، هم‌چنان که نظریه‌ی مارکسیستی بالیدن گرفت، دیدگاه نخست بیش‌ازپیش به‌نحوی یک‌سویه مورد تأکید قرار گرفت تا آن‌که استالین برتری سوسیالیسم بر سرمایه‌داری را تنها در توانایی سوسیالیسم برای فراهم‌آوردن شرایط بهینه

برای رشد نیروهای تولید شمرد.

انگلس در کتاب وضع طبقه‌ی کارگر تأثیرات ویران‌گر گسترش صنعت بر محیط طبیعی را یادآور می‌شود و مارکس بر آن است که «دگرگونی سرمایه‌دارانه‌ی فرایند تولید در عین حال در حکم شهادت تولیدکنندگان است» و «هر پیشرفتی در کشاورزی در حکم پیشرفتی در هنر نه فقط چاپیدن کارگر بلکه چاپیدن زمین نیز هست»؛ بنابراین، چنین پیشرفتی در درازمدت به «ویرانی منابع پایدار این حاصل‌خیزی خاک می‌انجامد» (سرمایه، ج ۱، ف ۱۳). «از این رو، تولید سرمایه‌داری فنون و سازمان فرایند اجتماعی تولید را فقط به‌طور هم‌زمان با تضعیف منابع تمامی ثروت، یعنی: زمین و کارگر، تکامل می‌بخشد» (همان). مارکس در ج ۳ سرمایه (ف ۴۶) آشکارا به اجبار انسان‌ها به حفظ پیش‌شرط‌های اکولوژیکی زندگی بشر برای نسل‌های آینده اشاره می‌کند: «از دیدگاه صورت‌بندی اجتماعی - اقتصادی بالاتر [یعنی سوسیالیسم] مالکیت خصوصی فردی زمین همان اندازه ناپسند جلوه می‌کند که مالکیت یک انسان به دست انسانی دیگر. حتا اگر کل جامعه، ملت یا تمامی جامعه‌ها را با یک‌دیگر در نظر بگیریم، مالکان مطلق کوه‌ی زمین نیستند. آن‌ها فقط ساکنان و بهره‌مندان از آن‌اند، و باید که آن را مانند یک رئیس خانواده‌ی خوب در وضعی بهبودیافته به نسل‌های بعدی واگذار کنند.»

برای آگاهی افزون‌تر ← بارو، رودلف، ۱۹۸۰؛ فسچر، ایرینگ ۱۹۸۲؛ لیس، ویلیام ۱۹۷۲؛ مارتینز - آلیر، خوان ۱۹۸۷.

/ ایرینگ فسچر

الهیات رهایی‌بخش (liberation theology)

نخستین سنگ بنای نظری دین مسیح در جهان سوم با هدف آزادی از بند ستم به منزله‌ی موضوع دینی کلی پایه‌گذاری شد. الهیات رهایی‌بخش که دارای خاستگاه آمریکای لاتینی است و قدمت آن به دهه‌ی

اجتماعی به منزله‌ی اصلاحیه‌ی بر شیوه‌ی «خصوصی‌شده‌ی» الهیات سنتی؛ و سوم، بهره‌گیری از پارادایم رهایی از روی «سفر خروج».

ستم و رهایی

شیوه‌ی متمایز الهیات‌ورزی که در پژوهش‌های رهایی‌بخش پرورانده شد از آمیزش تحلیل تجربی مفصل شکل‌های ستم و تحلیل‌های جامعه‌شناختی و سیاسی این شکل‌ها سرچشمه می‌گیرد. در آمریکای لاتین نظریه‌پردازان تعلیم و تربیت از جمله پائولو فریره (۱۹۷۰) توصیف‌هایی از فقر و ناتوانی در میان توده‌ها را ارتقا بخشیدند. در جریان ایجاد شکل‌های تازه‌ی از تعلیم و تربیت، این نکته آشکار شد که تحلیل اجتماعی - اقتصادی مارکس در تشخیص این شکل‌ها، به منزله‌ی پی‌آمدهای ناگزیر اتحاد ثروت و قدرت خاص سرمایه‌داری، تحلیلی مؤثر و کارآمد است. آن دسته از متألّهانی که همراه با مردم به تأمل در تجربه‌ی فقر پرداختند، آغاز به سخن‌گفتن از «ساختارهای سرکوب» کردند، و با تفسیر موقعیت از دیدگاه الهیاتی، اصطلاح «ساختارهای گناه» را پذیرفتند.

روشن نیست که آیا متألّهان رهایی‌بخش میان شیوه‌ی الهیات‌ورزی خاص خود و تحلیل ویژه‌ی مارکس از ستم در نقد فلسفه‌ی دولت هگل (۱۸۴۳) پیوندهای متن‌بنیاد برقرار ساخته باشند. ولی مشابهت‌ها نمایان است. مارکس طبقه‌ی ستم‌گر را به دو طریق تشخیص می‌دهد: «تجسم محدودیت» آن... «که موجب خطای عمومی می‌شود» (از دیدگاه الهیات رهایی‌بخش این می‌تواند همان ساختارهای گناه باشد که فقر گسترده را پدید می‌آورد)؛ یا از طریق کاستی و نارسایی قلمرو ویژه‌ی که به صورت «جرم و جنایت رسوای کل یک جامعه» درمی‌آید (که می‌تواند جایگاه نژادگشی نازی‌ها را در الهیات رهایی‌بخش یهودی نشان دهد) (مارکس ۱۸۴۴، در نوشته‌های دوره‌ی نخستین، ۱۹۷۵).

وجه مشخصه‌ی بارز الهیات رهایی‌بخش گذار از

۱۹۶۰ می‌رسد، مفهوم‌هایی از علوم اجتماعی را با اندیشه‌های کتاب مقدسی و الهیاتی درهم می‌آمیزد. هم متألّهان بی‌تمیز و هم جامعه‌شناسان هم‌دل ممکن است با نگاهی سطحی الهیات رهایی‌بخش را - به‌ویژه در بهره‌گیری آن از نظریه‌ی اجتماعی مارکسیستی و نو مارکسیستی - شکلی از نظریه‌ی اجتماعی رادیکال بشمارند که یک اخلاق عرفی مبتنی بر عدالت را در نگرش خود می‌گنجاند. درواقع، پاسخ رسمی اخیر کلیسای کاتولیک به الهیات رهایی‌بخش در منزلت معرفت‌شناسانه الهیاتی که می‌کوشد بنیادهای ماتریالیستی مارکسیسم و عناصر متعالی مسیحیت را با هم یکی کند تردید روا می‌دارد. («مجمع آموزه‌ی ایمان» ۱۹۸۴).

شکل پیوندی الهیات رهایی‌بخش مانعی آغازین بر سر راه تعریف پدید می‌آورد. می‌توان پیش‌تر رفت و گفت که استفاده از اسم مفرد، یعنی الهیات، برای توصیف مجموعه‌ی منابع و مآخذ رهایی‌بخش، چنان‌که گویی در هر حال درخور مقایسه با الهیات نظام‌مند کلاسیک است، گمراه‌کننده است. چندین الهیات رهایی‌بخش وجود دارد: الهیات رهایی‌بخش سیاهان (کانی ۱۹۶۹)؛ الهیات رهایی‌بخش یهودی (الیس ۱۹۸۷)؛ الهیات رهایی‌بخش آسیایی (سو کوانگ‌سون ۱۹۸۳)؛ الهیات رهایی‌بخش آمریکای لاتینی (هایت ۱۹۸۵). افزون‌براین اقلام، الهیات سیاسی کذایی هم هست که زیر تأثیر مکتب فرانکفورت است و شاید بتوان آن را الهیات رهایی‌بخشی برای جامعه‌ی غرب وصف کرد (متز ۱۹۶۹). به دیگر سخن، بیش‌تر «الهیات‌های رهایی‌بخش» وجود دارد تا یک «الهیات رهایی‌بخش».

گرچه توصیف واحد و بی‌ابهامی در دسترس نیست، این الهیات‌ها را می‌توان زیر عنوانی واحد به هم پیوند داد، زیرا در مفروضاتی درباره‌ی نیاز الهیات معاصر به جهت‌گیری حرکت خود، بر پایه‌ی سه ارزش اشتراک نظر دارند: نخست، تحلیل ستم و شکل رهایی‌بخش متناظر با آن؛ دوم، به‌کارگیری تحلیل و نظریه‌ی

دریافت شخصی و روان‌شناسانه از بنیادهای الهیات به تفسیر جامعه‌شناسانه از واقعیت است. برای نمونه، توصیه‌های کلیسای کاتولیک در خصوص شیوه‌ی زندگی ذهنی مبتنی بر فقر، در الهیات رهایی‌بخش جای خود را به «گزینه‌ی به سود فقیران» عینی بخشیده است. از آن‌جا که کلیسا با طبقه‌ی صاحب ثروت ستم‌گر از در سازش درآمده است، اکنون می‌بایست در پیکار برای رهایی دست در دست مردم فقیر بگذارد. این توصیه برای «گزینه‌ی بنیادی به سود فقیران» حاکی از این نظرگاه مارکس است که «اگر قرار باشد طبقه‌ی به‌نحو تمام‌عیار به صورت طبقه‌ی رهایی‌بخش درآید، آن‌گاه طبقه‌ی دیگر می‌بایست طبقه‌ی ستم‌گر باشد» (۱۹۷۵، ص ۲۵۴).

نتیجه‌گیری مارکس (با پژواک‌های الهیاتی غریب خاص خود) مبنی بر این‌که ستم اجتماعی از این دست به معنای «فقدان تام و تمام انسانیت است، که بنابراین فقط می‌تواند از طریق نجات تام و تمام انسانیت خود را نجات بخشد» (ص ۲۵۶)، مضمون آخرت‌شناسی پیکار برای ایجاد «ملکوت خداوند» همگانی را (با پی‌آمدهای اجتماعی و سیاسی‌اش) به شکلی سکولار عرضه می‌کند که در قلب الهیات رهایی‌بخش جای دارد.

پژواک‌های اصل اخوت همگانی در حکمی از این دست، می‌تواند این سخن وهن‌آور مارکس درباره‌ی «یاوه‌گویی درباره‌ی عشق همگانی» را به رخ آن متاله رهایی‌بخشی بکشد که این واگویی‌ها را نقل می‌کند. با این‌همه، پاره‌گفتارهایی در دست‌نوشته‌های اقتصاد و فلسفی هست که یادآور مضمون هم‌بستگی در الهیات رهایی‌بخش است؛ و نتیجه‌گیری نقد مارکسیستی از مسئله‌ی یهود نوشته‌ی بائر یادآور همین مضمون است.

نظریه‌ی اجتماعی رادیکال

در خصوصی‌زدایی از پیام دیانت مسیح، سیر پیش‌رفت و سرشت الهیات رهایی‌بخش را نمی‌توان دریافت مگر با ملاحظه‌ی آن تا حدودی، نخست، به عنوان واکنشی

در برابر فردگرایی الهیات کلاسیک غرب، و دوم، در برابر روی‌کرد نظری اجماعی اندیشه‌ی اجتماعی کاتولیکی سنتی. در رفع ضعف نخست دو عامل مؤثر افتاد: الهیات سیاسی آلمان که متز (۱۹۶۸، ص ۳) آن را «اصلاحیه‌ی انتقادی بر گرایش الهیات معاصر به تمرکز بر فرد خصوصی» تعریف می‌کند؛ و بازیابی معنای اجتماعی کتاب مقدس از سوی مسیحیان آمریکای لاتینی درگیر در پیکار برای عدالت. الهیات رهایی‌بخش کوشید ضعف دوم را به این ترتیب رفع کند که با به‌کارگیری یاری‌های فکری مارکسیستی این نکته را ثابت کند که تحلیل ستم اجتماعی متضمن نظریه‌ی در باب هم‌ستیزی و کنش است. الهیات مسیحی کوشید در بهره‌گیری از بینش‌های مارکسیستی گزینشی رفتار کند و از پذیرفتن نظام مارکسیستی سر باز زند؛ ولی بسیاری از مفسران مسیحی شک دارند که آیا می‌توان تحلیل را به کار گرفت بی‌آن‌که هم‌چنین تفسیری ماتریالیستی از تاریخ را پذیرفت.

آن‌چه روی‌کرد الهیات رهایی‌بخش را از شکل‌های پیشین متمایز می‌سازد، و مهم‌تر از آن، آن‌چه معرفت‌شناسی متمایز آن را تشکیل می‌دهد، در بهره‌گیری آن از اصطلاح پراکسیس خلاصه می‌شود. متألهان غربی در سنتی تربیت شده‌اند که برای شناخت نظری تقدم قایل است. نخست حقیقت می‌آید و آن‌گاه کاربست آن. متألهان رهایی‌بخش در این ترتیب تردید می‌کنند و برای کنش تقدم قایل‌اند؛ پراکسیس پیش از نظریه می‌آید؛ راست‌کنشی پیش از راست‌آیینی می‌آید. بی‌آن‌که سودمندی این روی‌کرد به الهیات مورد انکار قرار گیرد، می‌توان پرسید که آیا این بهره‌گیری از پراکسیس چیزی جز بهره‌گیری ارسطو از این اصطلاح برای توصیف آن مسایلی است که به زندگی در دولت‌شهر مربوط‌اند؛ حال آن‌که در مارکس «پراکسیس» ارجاعی ویژه به آن کنشی دارد که با روابط تولیدی پیوند دارد. بار دیگر، پیوندهای نزدیک میان مفهوم پراکسیس در مارکسیسم و تفسیر

زیرا که مردمان خدا دست‌خوش تجربه‌های تاریخی مشابه‌اند.»

برای آگاهی افزون‌تر ← بوف، ال. ۱۹۸۵؛ بوف، آل. و بوف، سی. ۱۹۸۷؛ بونینو، جی. ۱۹۸۳؛ کانسیلوم ۱۹۸۷؛ کانی، جی. ۱۹۶۹؛ الیس، ام. ایچ. ۱۹۸۷؛ فریره، پی. ۱۹۷۰؛ گوتیرز، جی. ۱۹۷۳؛ هایت، آر. ۱۹۸۵؛ لین، دی. ۱۹۸۴؛ مارکس، کارل ۱۹۷۵؛ متز، جی. بی. ۱۹۶۸؛ ۱۹۶۹؛ سابینو، جی. ۱۹۷۸؛ سو کوانگ‌سون، دی. ۱۹۸۳.

فرنسیس پی. مک هیو

امپراتوری‌های روزگار مارکس

(empires of Marx's day)

مارکس و انگلس توجه بسیار به امپراتوری‌ها نشان دادند، امپراتوری‌هایی از انواع بسیار ناهم‌گون: در اروپای کهن امپراتوری روم، در روزگاری نه چندان دور امپراتوری فروپاشیده‌ی مغول در هند، و در آن هنگام قدرت در شرف فروپاشی امپراتوری منچو در چین. مارکس و انگلس در توسعه‌طلبی اروپایی روزگار خویش در همان پرتوی می‌نگریستند که سرمایه‌داری را در درون اروپا. هر دو به‌خودی‌خود وحشیانه و نفرت‌انگیز بودند، ولی برای کسانی که گرفتار آن‌ها بودند انگیزه‌های ضروری پیشرفت به شمار می‌آمدند. آفریقا و آسیا زندگی ملال‌آوری داشتند و مارکس و انگلس یقین داشتند که شکاف عظیمی میان این مناطق و حتا عقب‌مانده‌ترین حکومت‌های اروپا دهان گشوده است. مارکس احترام فراوان برای کنت گوروسکی، یکی از سخن‌گویان روسی پان‌اسلاویسم، قابل بود؛ گوروسکی به عنوان ابزار نفوذ تزارسم مورد نفرت مارکس بود، ولی احترام او به این سبب بود که گوروسکی از «اتحاد بر ضد اروپا و تمدن اروپایی» پشتیبانی نمی‌کرد و جولان‌گاه واقعی توان‌مندی‌های اسلاوی را «ویرانی پُرسکون» آسیا می‌شمرد. در آن‌جا «روسیه قدرتی تمدن‌بخش است» (مسئله‌ی شرق، شماره‌ی ۹۸). هیچ امپراتوری آسیایی نمی‌توانست از

ماتریالیستی از واقعیت می‌بایست دشواری‌هایی برای تفسیر الهیاتی تاریخ پدید آورد.

پارادایم خروج

با این همه، گم‌راه‌کننده است اگر به‌گونه‌ی درباره‌ی الهیات رهایی‌بخش به بحث پردازیم که گویی پیوستگی منطقی آن منحصرأ بسته به تطبیق دقیق و درست آن با مارکسیسم قطعی و بی‌چون‌وچرا است، به‌ویژه در زمانه‌ی که مارکسیسم از دست‌نخورده‌نگه‌داشتن سرشت جهان‌شمول و کلی گزاره‌های اقتصادی خویش خود را بیش‌ازپیش ناتوان می‌یابد. در این برهه شاید مارکسیسم باید چیزی از الهیات رهایی‌بخش بیاموزد.

در ۱۹۱۲، ارنست بلوخ، در تفسیر نومایه و مستقل خود از مارکسیسم، بر ضد این نظر انگلس و دیگران استدلال می‌کند که زبانی که توماس مونتر در جنگ دهقانی ۱۵۴۲ به‌کار گرفت نه شکلی مبدل و پوشیده از هدف‌های سیاسی دنیایی، بلکه مظهر تجربه‌های دینی ژرفی است که تعهد سیاسی را نیز می‌پروراند. در الهیات رهایی‌بخش «سفر خروج» در ارتقای کوشش مسیحی برای گسستن از بندهای ستم دارای جایگاهی محوری و پارادیمی است. در داستان خروج، ایمان و سیاست در کنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند؛ کنش مردمان و کنش خداوند یکی است؛ واقعیت سیاسی و رویداد الهیاتی هم‌عنان‌اند. از زاویه‌ی دید خود فرایند رهایی‌بخش، «سفر خروج» دو وهله را تشخیص می‌دهد: رهایی از (ستم فرعون)؛ و رهایی به سوی (سرزمین موعود). همین پارادایم است که بخش اعظم الهیات‌ورزی رهایی‌بخش را هدایت می‌کند. پیش از این در ۱۹۶۸، «کنفرانس اسقف‌های آمریکای لاتین» در سند مشهور مدلین (که رسماً به مضمون‌های رهایی‌بخش پرداخت) به نیروی انقلابی تأمل درباره‌ی رهایی در «خروج» اشاره کرد؛ و گوتیرز (۱۹۷۳، ص ۱۵۹) خاطرنشان می‌کند که «آن» <«سفر خروج»> هم‌چنان زنده و معاصر است

چنین فضیلتی برخوردار شود، حتا امپراتوری ترک‌ها که یک پا در اروپا داشت. برای مارکس روشن بود که وضع نیمه‌توحش منطقه‌ی بالکان عمدتاً به دلیل حضور امپراتوری ترک‌ها است؛ اگر مردمان این مناطق آزادی خود را به دست می‌آوردند چندی نمی‌گذشت که نفرتی شدید از روسیه‌ی تزاری به دل می‌گرفتند، کشوری که گویی ناگزیر بودند حمایت آن را طلب کنند (مسئله‌ی شرق، شماره ۱).

میریدان فوریه طرح‌های کلی برای نوعی امپریالیسم اوتوپایی همراه با سوسیالیسم اوتوپایی خود طراحی کردند، و دل‌بستگی ویژه‌ی به آفریقای شمالی به عنوان زمینه توسعه‌خواهی فرانسه پیدا کردند، و امیدوار بودند که این کار از طریق فرایند عمدتاً مسالمت‌آمیزی از دوستی با ساکنان این مناطق انجام گیرد. مارکس و انگلس چنین پندارهای خوش‌بینانه‌ی نداشتند، ولی مانند تقریباً تمامی اروپاییان تصرف الجزایر به دست فرانسه را پیشرفتی در مرزهای تمدن می‌شمردند. بسیار بعدتر، هنگام اشغال مصر توسط بریتانیا، انگلس حاضر بود یک به ده شرط ببندد که عربی پاشا، رهبر ناسیونالیست، آرزویی بالاتر از این نداشت که به جای آن که بگذارد سرمایه‌داران خارجی دهقانان را بچاپند خود بتواند آن‌ها را چپو کند؛ «در یک کشور دهقانی، دهقان فقط برای آن وجود دارد که استثمار شود». انگلس می‌افزاید که می‌توان با توده‌های ستم‌دیده هم‌دردی نشان داد و «قساوت‌های انگلیسیان را محکوم شمرد ولی درعین حال به‌هیچ‌روی طرف هم‌آوردان نظامی کنونی آن‌ها را نگرفت» (نامه به برنشتاین، ۹ اوت ۱۸۸۲).

ولی این دیدگاه کلی مانع از آن نمی‌شود که او و مارکس در مورد تنوع نهادهای محلی، انگیزه‌ها و روش‌ها گوش‌به‌زنگ و هشیار باشند. هیچ نظریه‌ی واحدی در باب امپریالیسم مانند آن‌چه مارکسیست‌های بعدی کوشیدند طراحی کنند، نمی‌تواند تمامی واکنش‌های آنان را در بر گیرد. مارکس به همه‌ی فتوحات استعماری روی خوش نشان نداد،

گیرم از این رو که این فتوحات ممکن بود مانع از آن چیزی شوند که او آن را کاری مهم در داخل خود اروپا می‌شمرد، مانند آن‌چه در مورد جنگ دوم برمه پیش آمد. مارکس با نكوهش رویکرد بریتانیا در ۱۸۵۳ اعلام می‌کند که جنگ‌های بریتانیا در آن خطه توجیه‌ناپذیرترین جنگ‌های بریتانیا است: در آن‌جا هیچ خطر استراتژیکی را نمی‌توان ادعا کرد، چنان که در مرز شمال‌غربی این خطر هست، و هیچ مدرکی از نقشه‌های ادعایی آمریکا در دست نیست. درواقع هیچ دلیلی برای این کار وجود ندارد جز «نیاز به اشتغال برای یک آریستوکراسی نیازمند» — عاملی که پژوهش بعدی مارکسیستی در باب امپریالیسم بریتانیا می‌توانست آن را به‌شدت کم‌تر از حد برآورد کند. او هم‌چنین ملاحظه کرد که به هزینه‌ی هم‌ستیزی‌هایی در آسیا که «بر گرده‌ی هندیان افتاده است»، فروپاشی مالی‌هی هند می‌تواند چندان دور نباشد («جنگ در برمه» ۳۰ ژوئیه ۱۸۵۳). در همان سال، مارکس با نسبت‌دادن شورش و آشوب در چین به فشار مداخله و تجارت بریتانیا، به نحو پیش‌گویانه این مسئله را پیش می‌کشد که «چه‌گونه این انقلاب سرانجام بر بریتانیا، و از طریق بریتانیا بر اروپا تأثیر می‌گذارد» («انقلاب در چین و در اروپا» ۱۴ ژوئن ۱۸۵۳).

در ۱۸۸۳ طی عملیات نظامی فرانسه در هندوچین، انگلس، به عنوان واپسین الهام‌بخش امپریالیسم در مناطق استوایی، بر «منافع شیادان بورس» انگشت می‌گذارد که اکسون «آشکارا و رک‌وراست» هم در هندوچین و هم تونس سرگرم کاراند (نامه به کائوتسکی، ۱۸ سپتامبر ۱۸۸۳). باز، نظریه‌ی مارکسیستی بعدی که خود را متعهد به آموزه‌ی هابسون - هیلفدینگ - لنین در باب صدور سرمایه به منزله‌ی روح امپریالیسم کرده بود توجه بسیار اندکی به برداشت‌های مقدماتی‌تر مانند این برداشت از سرمایه‌داری و عملکردهای آن کرد. سال بعد، انگلس فرمان‌روایی هلند در جاوه را «تمونه‌ی از سوسیالیسم دولتی» شمرد، به این معنا که حکومت تولید محصول

آن قرار گرفت (او عمدتاً کانادای فرانسه را دید)، و گمان داشت که تنها ظرف ده سال این کشور شادمان خواهد بود که به ایالات متحد آمریکا منضم گردد، که داشت در آن جا به تسلط اقتصادی دست می‌یافت، و بریتانیا هم هیچ‌گونه اعتراضی نداشت (نامه به سورژ، ۱۰ سپتامبر ۱۸۸۸). از نگاه مارکس، کشت‌زارهای کهن، که اکنون با الفای بردگی دیگرگون می‌شدند، در مقوله «مستعمرات» می‌گنجید. در ۱۸۶۵، او و انگلس در خشم عمومی گسترده در مورد «رسوایی‌های جامائیکا»، نامی که انگلس در نامه‌یی به دوست خود بر این رویدادها می‌نهد، شریک‌اند (۱ دسامبر ۱۸۶۵)، و آن سرکوبی سفاکانه‌یی است که در پی ناآرامی مختصری در میان سیاهانی که از مشقت‌های اقتصادی عذاب می‌کشند، روی می‌دهد. در منطقه‌ی اقیانوس آرام مهاجران و مستعمره‌نشینان بریتانیایی هیچ میلی به پیش‌برد جاه‌طلبی‌های خاص خود نداشتند؛ و در ۱۸۸۳ انگلس به اظهارنظر درباره‌ی طرحی پرداخت برای تصرف گینه‌ی جدید، به عنوان بخشی از جست‌وجو در پی آن‌چه عملاً کار بردگی برای کشت‌زارهای نیشکر کوئینزلند به شمار می‌آمد (نامه به کائوتسکی ۱۸ سپتامبر ۱۸۸۳).

ایرلند، که تا حدودی نخستین قربانی امپریالیسم انگلیس، و تا حدودی نخستین عرصه‌ی استعمار انگلیسی - اسکاتلندی به شمار می‌آمد، توجه مارکس و انگلس را در سراسر دوره‌ی اقامت‌شان در انگلستان به‌شدت برانگیخت. انگلس که طرح نوشتن تاریخ آن را ریخته بود، هنگامی که در ۱۸۵۶ از این جزیره دیدار کرد از فقر و مسکنت و عقب‌ماندگی آن یک‌ه خورد (نامه به مارکس، ۲۳ مه). مارکس، پس از قحطی و درهم‌شکستن نظام اجاره‌ی کمرشکن کهن، به یادداشت‌برداری دقیق از گذار اقتصادی از کشاورزی به شبانی، همراه با خلع‌پدهایی که مزارع را قادر می‌ساخت خود را تحکیم بخشند، و سیل مهاجرت بیش‌تر پرداخت (نامه به انگلس، ۳۰ نوامبر ۱۸۶۷).

فروشی برای صادرات، و به جیب‌زدن سودها را «بر پایه‌ی اجتماعات روستایی کمونیستی کهن» سازمان‌دهی می‌کند (نامه به ببل، ۱۸ ژانویه‌ی ۱۸۸۴). به گمان او، جاوه نیز مانند هند و روسیه یک بار دیگر نشان داد که «کمونیسم ابتدایی چه‌گونه امروز... بهترین و فراخ‌ترین بنیاد استثمار و استبداد را فراهم می‌آورد.» و تا چه مایه باید امحای آن را در مد نظر داشت (نامه به کائوتسکی، ۱۶ فوریه‌ی ۱۸۸۴).

یکی از ویژگی‌های بسیار خاص امپراتوری بریتانیا، با درنظرگرفتن جایگاه روسیه در سبیری به عنوان مشابهی یگانه و دوردست، گنجانیدن مستعمرات بسیار پهناوری در امپراتوری خود بود که دارای ساکنان بومی بسیار اندک بود. مارکس مانند بیش‌تر مارکسیست‌های بعدی کم‌تر توجهی به این مناطق نشان داد تا مناطقی مانند هند، ولی فصل فرجامین جلد نخست سرمایه را وقف طرح گیبون و یک فیلد در باب مهاجرت سازمان یافته کرد. این طرح برای آن ریخته شده بود که نظم اجتماعی انگلیس را به مستعمرات بسط و تعمیم دهند؛ این کار با دراختیارگرفتن زمام فروش زمین و بالا نگه‌داشتن بهای آن، به منظور بازداشتن مستعمره‌نشینان از داشتن مزرعه‌های خاص خود انجام می‌گرفت که در نظر ویک فیلد به معنای تجزیه‌ی دارایی بود و مانع توسعه‌ی اقتصادی به شمار می‌آمد. مارکس مویه و زاری او را بر سر کارفرمایی که انبوهی از کارگران را به غرب استرالیا می‌آورد، ولی درمی‌یابد که همین که به مقصد می‌رسند همه درمی‌روند، نقل می‌کند. در این جا تصویری درخشان از سرشت راستین سرمایه‌داری به دست داده می‌شود: پول تنها هنگامی می‌تواند به صورت سرمایه درآید که کاری برای آن باشد تا بتواند استثمارش کند.

انگلس انتظار داشت که «مستعمرات واقعی» مانند مستعمرات موجود در استرالیا دیرگاهی پیش از آن استقلال یافته باشند (نامه به کائوتسکی، ۱۲ سپتامبر ۱۸۸۲). انگلس هنگام دیدار کوتاه‌اش از کانادا در ۱۸۸۸ به طرز منفی تحت تأثیر سستی و بی‌حالی

مارکس که از ناکامی طبقه‌ی کارگر بریتانیا پس از چارتیسم برای نشان دادن هرگونه روحیه‌ی سیاسی پیکارجو گیج شده بود، یک علت این موضوع را در توانایی صاحبان صنایع برای بهره‌برداری از کار ارزان از ایرلند یافت، و بدین گونه بود که میان کارگران شکاف انداختند: کارگر انگلیسی از اعتصاب‌شکن ایرلندی نفرت دارد، و در او به چشم عضوی از نژادی پست می‌نگرد. مارکس می‌نویسد که اگر نیروهای بریتانیا عقب بنشینند، انقلاب ارضی در ایرلند زمان درازی به تعویق نمی‌افتد، و سرنگونی متعاقب اشرافیت زمین‌دار به رویدادی مشابه در انگلستان خواهد انجامید، و راه را برای سرنگونی سرمایه‌داری هموار خواهد ساخت (نامه به مه‌یر و فوکت، ۹ آوریل ۱۸۷۰). این استدلال مارکس ممکن است برخلاف اغلب استدلال‌های او کم‌تر قانع‌کننده بنماید، گویی او در این مورد به تخته‌پاره‌یی چنگ زده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← مشکین، ام. ان. ۱۹۸۱.

وی. جی. کیرنن

امپریالیسم و بازار جهانی

(imperialism and world market)

از میان تمامی مفهوم‌ها در نظریه‌ی مارکسیستی، شاید امپریالیسم مفهومی باشد که به التقاطی‌ترین وجه و یا بیش‌ترین بی‌اعتنایی به بنیاد نظری‌یی به کار گرفته می‌شود که این مفهوم بر آن تکیه دارد. عام‌ترین کاربرد این اصطلاح در ارجاع محدود به رابطه‌ی اقتصادی و سیاسی کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری و کشورهای واپس‌مانده است. درواقع، از هنگام جنگ جهانی دوم واژه‌ی امپریالیسم با سرکوب و «استثمار» کشورهای ضعیف و فقرزده به دست کشورهای قدرت‌مند مترادف شده است. بسیاری از نویسندگانی که چنین تفسیری از امپریالیسم به دست می‌دهند از لنین به عنوان مرجع نظری یاد می‌کنند، هرچند که لنین کائوتسکی را به این سبب که امپریالیسم را به این شیوه تعریف می‌کند سخت به باد انتقاد می‌گیرد.

امپریالیسم به فرایندی از انباشت سرمایه‌داری در مقیاس جهانی در عصر سرمایه‌داری انحصاری اشاره دارد، و نظریه‌ی امپریالیسم در حکم پژوهشی است در انباشت در متن یک بازار جهانی که این انباشت پدیدآورنده‌ی آن است. این نظریه دارای سه عنصر است: (۱) تحلیل انباشت سرمایه‌داری (۲) دوره‌بندی سرمایه‌داری به عصرها و (۳) موقعیت محلی پدیده در متن تقسیم سیاسی جهان به «کشورها». از آن‌جا که عنصر نخست بر عنصر دوم دلالت دارد، فقط دو عنصر مجزا در میان است. این عناصر به هم می‌آمیزند تا خطوط پژوهشی را پدید آورند که به نحو تنگاتنگ به هم پیوسته ولی متمایزاند؛ (۱) روابط میان کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته («رقابت امپریالیستی»؛ ۲) تأثیر سرمایه‌داری بر صورت‌بندی‌های اجتماعی غیرسرمایه‌داری (بیان شیوه‌های تولید؛ ۳) سرکوب مردمی که حاکمیت سرمایه‌داری به انقیادشان کشیده است («مسئله‌ی ملی» ← ملت). در چارچوب نظری مارکسیستی راست‌آیین، کار لنین بنیاد نظریه‌ی امپریالیسم را تشکیل می‌دهد. مشهورترین کار او درباره‌ی این موضوع جزوه‌یی است به همین نام، ولی خطاست که این جزوه را در حکم یاری نظری لنین به تحلیل توسعه‌ی سرمایه‌داری در مقیاسی جهانی بگیریم. بنیاد نظری آن‌چه را لنین «کلیات طرحی عامه‌فهم» می‌خواند باید در دو مقاله‌ی طولانی یافت که او تقریباً دو دهه‌ی پیش به قلم آورده بود و عنوان آن‌ها عبارت است از «درباره‌ی "مسئله‌ی بازار" کذایی» و «توصیفی از رومانتیسم اقتصادی». مقصود این مقاله‌ها هم دفاع از نظریه‌ی انباشت مارکس در برابر استدلال‌های «نظریه‌ی» کم‌مصرفی و بدین‌سان پروراندن نظریه‌یی در باب بازار جهانی سرمایه‌داری است و هم اثبات سرشت پیش‌رو سرمایه‌داری، به منظور انتقاد از سوسیالیسم اوتوپیایی (نیز ← پرودون).

لنین در جزوه‌ی خود فهرستی از ویژگی‌های ممیز این پدیده به دست می‌دهد که اکنون فهرستی مشهور است: (۱) «صدور سرمایه» همراه با صدور کالاها،

نحوه‌ی برخورد آشکار با تقسیم‌بندی سیاسی است. در عبارت‌بندی لنینستی، صدور سرمایه در بستر جهانی روی می‌دهد که طبقات حاکم گوناگون تقسیم‌اش کرده‌اند و قدرت آن را دولت هر کشور نمایندگی می‌کند. بدین‌گونه، صدور سرمایه دال بر نقش میانجی‌گرانه‌ی دولت‌ها و تعارض بالقوه‌ی منافع طبقه‌ی حاکم است. این تعارض بالقوه می‌تواند میان دولت‌های سرمایه‌داری (رقابت میان سرمایه‌داری)، یا میان یک دولت سرمایه‌داری و یک دولت یا طبقه‌ی حاکم پیشا سرمایه‌داری باشد (پیوستگی شیوه‌های تولیدی و مسئله‌ی ملی). لنین تأکید ویژه‌ی بر رقابت میان سرمایه‌داری ورزید و این نتیجه‌گیری سیاسی محوری خود را بسط و پرورش داد که انباشت در عصر امپریالیستی گرایشی به سوی جنگ‌های میان سرمایه‌داری پدید می‌آورد. در این چارچوب است که او جنگ جهانی اول را جنگی امپریالیستی تشخیص داد و این که کمینترن نیز جنگ جهانی دوم را تا هنگام یورش نازی‌ها به اتحاد شوروی به همین صورت تشخیص داد.

از سوی دیگر، کائوتسکی امپریالیسم را به منزله‌ی رابطه‌ی میان کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته و کشورهای توسعه‌نیافته («مناطق کشاورزی») تعریف می‌کند، و آشکارا بر آن است که تعارض‌های میان طبقات حاکم در کشورهای سرمایه‌داری طی عصر امپریالیسم رو به ناپدیدشدن می‌گذارد. این دو مبنای نظریه‌ی کائوتسکی وجه‌مميز منابع و مآخذ مربوط به امپریالیسم از پایان جنگ جهانی دوم به این سو، و به روشن‌ترین وجه در نظریه‌ی وابستگی بوده است. این منابع تمامی تأکید را بر سلطه‌ی امپریالیستی بر کشورهای واپس‌مانده نهاده‌اند، با این دیدگاه پوشیده یا آشکار که طبقه‌ی سرمایه‌دار ایالات متحد آمریکا، از جنگ جهانی دوم به این سو، چندان نیرومند بوده است که بتواند تمامی دیگر طبقات سرمایه‌دار را به مرتبه‌ی مشتری کاهش دهد.

این که کدام‌یک از این تفسیرها در باب امپریالیسم

اهمیت درجه‌ی اول می‌یابد؛ (۲) تولید و توزیع در تراست‌ها و کارتل‌های بزرگ متمرکز می‌شود؛ (۳) سرمایه‌ی بانکی و صنعتی در یک‌دیگر ادغام می‌شوند؛ (۴) قدرت‌های سرمایه‌داری جهان را به قلمروهای نفوذ تقسیم می‌کنند؛ (۵) این تقسیم «جهان» تکمیل می‌شود، و حاکی از کشاکش میان - سرمایه‌داری آتی برای تقسیم دوباره‌ی جهان است. نخستین مورد از این ویژگی‌ها، «صدور سرمایه»، اغلب در حکم یگانه عامل هویت‌بخش عصر امپریالیستی گرفته می‌شود. با این‌همه، همان‌گونه که لنین در دو مقاله‌ی نظری خود یادآور می‌شود این اصطلاح مبهم است. این ابهام از آن جاست که کالاها سرمایه‌اند، یکی از شکل‌هایی هستند که سرمایه در جریان گردش به خود می‌گیرد به این‌گونه، $M-C \dots P \dots C'-M'$ (سرمایه‌ی پولی - سرمایه‌ی تولیدی - سرمایه کالایی، آن‌گاه باز سرمایه‌ی پولی).

پیش از واریسی این نکته که چرا ویژگی منحصربه‌فرد امپریالیسم صدور پول و سرمایه‌ی تولیدی است، باید کاربرد واژه‌ی صدور را مورد بررسی قرار داد. در این منابع و مآخذ، امپریالیسم با اصطلاح حرکت سرمایه ممتاز نمی‌شود بلکه با واژه‌ی ویژه‌ی صدور مشخص می‌شود که میان حرکت‌های سرمایه‌ی ملی‌اند و حرکت‌های سرمایه‌ی بین‌المللی‌اند آشکارا قابل به تمایز می‌شود. از آن‌جا که به صرف عبور از مرز یا پست گمرکی تغییری در سرمایه دست نمی‌دهد، این تقسیم‌بندی تحلیلی را می‌بایست توضیح داد که مرزهای سیاسی برای حرکت سرمایه چه معنایی در بر دارد. به سخن دیگر، باید توضیح داد که چرا مفهوم‌های دیگری مورد نیاز است (مثلاً خود امپریالیسم) تا بتوان از یک جامعه‌ی سرمایه‌داری مجرد به ضابطه‌بندی مشخص‌تری حرکت کرد که تقسیم جهان را بر حسب کشورها مورد واریسی قرار می‌دهد. آن‌چه در این‌جا آشکارا مورد نظر است معنای منضم به مفهوم یک کشور است. آن‌چه برداشت لنین از امپریالیسم را از برداشت کائوتسکی متمایز می‌سازد

درست است، هم مسئله‌ی تجربی و هم نظری است. نظریه‌ی امپریالیسم لنین از نظریه‌ی انباشت مارکس نتیجه می‌شود. سرمایه‌داری نمودار شکل ویژه‌ی از جامعه‌ی طبقاتی است و قوانین ویژه‌ی تکامل آن حاکی از شیوه‌ی است که بر پایه‌ی آن فرآورده‌ی اضافی از تولیدکنندگان مستقیم بیرون کشیده می‌شود. این بیرون کشیدن فرآورده‌ی اضافی در تولید روی می‌دهد، و در جامعه‌ی سرمایه‌داری بر پایه‌ی خرید و فروش نیروی کار استوار است. خرید و فروش نیروی کار است که هم حاکی از سرشت ذاتی سرمایه‌داری است و هم این سرشت ذاتی را معین می‌کند. این امر حاکی از جدایی کارگران از وسایل تولید است (← انباشت نخستین)، و همین‌که این جدایی حاصل شد جایگاه کالایی نیروی کار شیوه‌ی را تحمیل می‌کند که بر پایه‌ی آن جامعه‌ی سرمایه‌داری خود را بازتولید می‌کند. این بازتولید می‌بایست از ره‌گذر گردش کالاها حاصل شود: به کارگران سلب مالکیت شده باید مزد پرداخت شود تا کالاهایی را خریداری کنند که خود دیگر نمی‌توانند آن‌ها را تولید کنند؛ سرمایه‌داران می‌بایست کالاها را بفروشند تا سرمایه‌ی پولی به دست بیاورند تا بتوانند نیروی کار و وسایل تولیدی به دست آورند و فرایند تولید را از نو آغاز کنند.

از این جاست که جامعه‌ی سرمایه‌داری با چرخه‌ی پیوسته مکرری از مبادله، تولید و تحقق (مدار سرمایه) بازتولید می‌شود و از همین روست که مارکس سرمایه را ارزش خودگستر توصیف می‌کند. سرمایه با مبادله‌ی مقدار معینی از ارزش به شکل پول در قبال نیروی کار و نیز وسایل تولید، فرایند بازتولید را آغاز می‌کند، و از تولید انبوه کالاهای دارای ارزش گسترش یافته سر برمی‌آورد که می‌بایست به عنوان سرمایه‌ی پولی تحقق یابد. این فرایند خودگستری، در بستر رقابت، در مقیاسی فزاینده پیش می‌رود و در حکم نظریه‌ی گسترش سرمایه است. این نظریه‌ی گسترش سرمایه کاملاً کلی است و مجرد از هرگونه

زمینه‌ی مکانی است. همین‌که به واریسی تقسیم سیاسی جهان بپردازیم، هیچ نظریه‌ی ویژه‌ی در باب گسترش سرمایه مورد نیاز نخواهد بود. این نظریه که مارکس در سرمایه به پروراندن آن می‌پردازد، در نقطه‌ی مقابل تحلیل کم‌مصرفی‌گرایان، به‌ویژه تحلیل لوکزامبورگ است که این نتیجه‌گیری را رد می‌کنند که سرمایه‌داری خودبازتولیدگر است و بنابراین تصریح بر نظریه‌ی ویژه‌ی در باب حرکت سرمایه میان مناطق جغرافیایی را لازم می‌بینند.

رویکرد مارکس به دوره‌بندی آشکار سرمایه‌داری به منظور توضیح علت حرکت بین‌المللی سرمایه به شکل‌های گوناگون آن (سرمایه‌ی پولی، سرمایه‌ی تولیدی، و سرمایه‌ی کالایی) می‌انجامد. چنان‌که گذشت، سرمایه بنا بر سرشت خود گسترش‌یابنده است. در مرحله‌ی آغازین توسعه‌ی سرمایه‌داری افق حرکت سرمایه‌ی پولی و تولیدی به سبب توسعه‌نیافتگی روابط اجتماعی تولید محدود است. در سراسر آن چه مارکس آن را «مرحله‌ی کارگاهی» یا مانوفاکتور می‌خواند، نهادهای اعتباری سرمایه‌داری نسبتاً توسعه نیافته‌اند، و حرکت سرمایه‌ی پولی را، هم در درون صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری و هم میان این صورت‌بندی‌ها و صورت‌بندی‌های پیشاسرمایه‌داری، دشوار می‌سازند. وانگهی، در این مرحله‌ی آغازین توسعه‌ی سرمایه‌داری، بخش بزرگی از جهان پیشاسرمایه‌داری و نقش پول بسیار محدود بود، و بدین‌سان حرکت سرمایه‌ی پولی و تولیدی را روابط اجتماعی بیرون از صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری محدود می‌کرد. پی‌آمد حرکت بین‌المللی سرمایه در این دوره در وهله‌ی نخست سرمایه‌ی کالایی (تجارت) است، و این تجارت بیش‌ازپیش بازاری جهانی را برای تولید توسعه می‌بخشد. در این تجارت کالاهای تولیدی دارای خاستگاه سرمایه‌داری به مبادله در قبال مواد خام و فرآورده‌های غذایی گرایش دارند که در چارچوب روابط اجتماعی پیشاسرمایه‌داری (مانند برده‌داری «بر جدید») تولید می‌شوند.

بحث‌انگیز است. چنان‌که گذشت، کائوتسکی انحصارگری را به معنای واقعی کلمه، به عنوان متضاد رقابت و به نشانه‌ی پایان رقابت میان سرمایه‌داری تفسیر کرد. بوخارین و پرابرازنسکی موضعی میانه اختیار کردند و بر آن شدند که در مرحله‌ی سرمایه‌داری انحصاری، رقابت در درون کشورهای سرمایه‌داری از میان می‌رود، ولی میان کشورهای سرمایه‌داری ادامه می‌یابد. اصطلاح سرمایه‌داری انحصاری دولتی به کار گرفته شد تا چنین موقعیتی را توصیف کند.

به پیروی از استدلال مارکس و لنین، ترکیب انحصارگری و رقابت تشدید یافته در عصر امپریالیسم قد غلم می‌کند. این ترکیب در کشورهای سرمایه‌داری گرایشی به صورت جنگ میان سرمایه‌داری پدید می‌آورد، و در قلمرو اقتصادی این هم‌ستیزی شکل صدور سرمایه به خود می‌گیرد. توسعه‌ی نظام اعتباری ادغام سرمایه‌ی مالی و صنعتی را آسان می‌سازد (→ سرمایه‌ی مالی)، به نحوی که صدور سرمایه‌ی پولی در مقیاسی گسترده امکان‌پذیر می‌شود. در سراسر عصر امپریالیسم صدور سرمایه‌ی پولی (و سرمایه‌ی تولیدی که در پایین مورد بررسی قرار می‌گیرد) در میان کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته انجام گرفته و انجام می‌گیرد، و همین نکته در مورد حرکت سرمایه‌ی کالایی نیز صدق می‌کند. این امر حاکی از توسعه‌نیافتگی هم مناسبات اجتماعی و هم نیروهای تولیدی در کشورهای واپس‌مانده است. دو مبحث محوری در منابع و مآخذ مربوط به امپریالیسم این است که آیا وجه متمایز این عصر رقابت میان سرمایه‌داری است، و این که تأثیر صدور سرمایه‌ی پولی و به‌ویژه سرمایه‌ی تولیدی بر مناطق توسعه‌نیافته چه گونه است. مسئله‌ی دوم، از دیدگاهی مارکسیستی، عبارت از این است که آیا صدور سرمایه در این قالب‌ها رو به دگرگون‌ساختن کشورهای توسعه‌نیافته دارد و سرمایه‌داری را در این گونه کشورهای توسعه می‌دهد. اگر چنین باشد، سرمایه‌داری در عصر امپریالیسم

پیامد این تجارت برای صورت‌بندی‌های اجتماعی پیشا سرمایه‌داری محل بحث و جدل چشم‌گیری است و، به‌ویژه با توجه به تحلیل پیوستگی شیوه‌های تولیدی، برای نظریه‌ی امپریالیسم دارای جنبه‌ی محوری است. برخی نویسندگان استدلال می‌کنند که تجارت به‌تنهایی کافی است تا صورت‌بندی‌های پیشا سرمایه‌داری را به لحاظ ماهوی عمده‌تاً سرمایه‌داری کند (سویزی و دیگران ۱۹۶۷)، و این که طی سده‌ی نوزدهم مناطق توسعه‌نیافته‌ی جهان در واقع به‌همین‌سان دیگرگون شده‌اند (→ شیوه‌های تولیدی غیرسرمایه‌داری). باین‌همه، مارکس استدلال می‌کند که تجارت به‌تنهایی، زیر سلطه‌ی سرمایه‌ی تجاری، رو به منجمدساختن مناسبات پیشا سرمایه‌داری می‌گذارد. با پی‌گرفتن این خط استدلال، می‌توان نتیجه گرفت که تکامل آغازین بازار جهانی در جهت جلوگیری از توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشورهای به قول لنین «واپس‌مانده» یا مناطق مستعمره یا نیمه‌مستعمره حرکت می‌کند. بدین‌گونه، در این دوره از «تولید» کارگاهی، گسترش سرمایه‌داری مناسبات اجتماعی را دگرگون ساخت و نیروهای تولیدی را در کشورهای سرمایه‌داری توسعه بخشید، ولی همان دیگرگونی و توسعه را در جای دیگر مانع شد.

باین‌همه، در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم سرمایه‌داری وارد مرحله‌ی شد که مارکس آن را «صنعت مدرن» نامید (سرمایه؛ ج ۱، به‌ویژه فها ۱۲ و ۱۴)، وجه متمایز آن تولید ارزش اضافی نسبی بود و با تراکم سرمایه و توسعه‌ی نهادهای اعتباری برای تسهیل این تراکم همراه بود. این مرحله آغازگر عصری است که زیر عنوان سرمایه‌داری انحصاری بدان اشاره می‌رود، و در آن تولید به مقیاسی هر دم رو به گسترش (تمرکز)، گرایشی به سوی انحصارگری به مقیاسی ملی و بین‌المللی پدید می‌آورد. در ضابطه‌بندی نظری مارکس و سپس تر لنین، این فرایند انحصارگری با رقابت تشدید یافته همراه می‌شود. این نکته نیز

نوین» می‌خواند، اتحاد پرولتاریا، دهقانان و بورژوازی محلی را، یا دست کم عناصری از بورژوازی محلی را که دارای تضادهای نیرومند با سرمایه‌ی امپراتوری است، لازم می‌آورد.

این گزاره‌ی کلی که پیکاری در وهله‌ی نخست ضدامپریالیستی پیش‌شرط انقلاب سوسیالیستی در کشور زیر سلطه‌ی طبقه‌ی حاکم پیشاسرمایه‌داری است نسبتاً محل مناقشه نیست. بااین‌همه، مناقشه بر سر این است که هنگامی که کشوری توسعه‌نیافته عمدتاً سرمایه‌داری است، چه‌گونه باید امپریالیسم را تحلیل کرد. برخی استدلال می‌کنند همین که کشورها عمدتاً سرمایه‌داری می‌شوند، می‌توان انتظار داشت که به سطح و ساختاری توسعه و تکامل یابند که مشابه سطح و ساختار کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته‌ی کنونی است، و این که این امر درواقع در کشورهایی چون برزیل و مکزیک در حال روی‌دادن است (وارن ۱۹۷۳). از سوی دیگر، نظریه‌پردازان وابستگی این نظر را حتا به عنوان یک امکان رد می‌کنند، و برای توصیف صورت‌بندی‌های اجتماعی عمدتاً سرمایه‌داری در جهان توسعه‌نیافته از اصطلاح «توسعه‌ی سرمایه‌داری وابسته» (یا توسعه‌ی سرمایه‌داری «کژدیده») بهره می‌گیرند. گرچه این اصطلاح جذابیت خود را دارد ولی عموماً به شیوه‌ی یک‌سر ذهنی به کار گرفته می‌شود، و ویژگی‌های ممیزی که نظریه‌ی وابستگی به «سرمایه‌داری وابسته» نسبت می‌دهد روی‌هم‌رفته ویژگی‌های ممیز کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته‌ی کنونی در مراحل آغازین دگرگونی سرمایه‌دارانه‌ی آنهاست. یک ویژگی ممیز که متفاوت است این است که کشورهای عمدتاً توسعه‌نیافته‌ی کنونی می‌بایست در عصری دست‌خوش دگرگونی سرمایه‌داری شوند که در آن جهان از پیش به زیر سلطه‌ی قدرت‌های سرمایه‌داری درآمده است. نظریه‌پردازان وابستگی سراسر تحلیل خود را بر این واقعیت استوار می‌سازند، به‌نحوی که کل پویش کشورهای توسعه‌نیافته به صورت پاسخ صرف به

پیش‌رو شمرده خواهد شد، البته تا آن‌جا که گرایش سرمایه‌داری با بازتولید خود در کشورهای توسعه‌نیافته متضمن توسعه‌ی پیش‌رو نیروهای تولیدی و پیدایش پرولتاریا هم‌چون نیرویی مهم در عرصه‌ی پیکار طبقاتی باشد.

در این نقطه از نظریه‌ی امپریالیسم است که واریسی صریح تقسیم سیاسی جهان لازم می‌آید. اگر، چنان‌که مارکس استدلال می‌کند، مبادله به‌تنهایی توسعه‌ی سرمایه‌داری را فراهم نمی‌آورد، پس قهر لازم است تا مناسبات اجتماعی پیشاسرمایه‌داری را درهم شکند که مانع توسعه‌ی نیروی کارمزدی آزاد می‌شود، و به‌کارگرفتن قهر نظارت و تسلط دولت را لازم می‌آورد. چون به لنین برگردیم، مکتبی از اندیشه‌ی مارکسیستی استدلال کرده است که طبقات حاکم کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته به اتحاد با طبقات حاکم پیشاسرمایه‌داری در کشورهای واپس‌مانده متمایل‌اند و این که این اتحاد بورژوازی محلی کشورهای واپس‌مانده را از برپاساختن انقلاب بورژوازی موفقیت‌آمیزی که قدرت دولتی را برای آنها به ارمغان آورد باز می‌دارد (← بورژوازی ملی). و بدون قدرت دولتی بورژوازی محلی ضعیف و سرمایه‌داری توسعه‌نیافته باقی می‌ماند.

در این تحلیل سرمایه‌داری پیش‌رو شمرده می‌شود، ولی سلطه‌ی امپریالیستی بر جهان به مدد طبقات حاکم سرمایه‌داری مانع توسعه‌ی آن در جهان توسعه‌نیافته می‌شود. بورژوازی محلی به سبب تضادهایش با بورژوازی امپراتوری بالقوه نیرویی ضدامپریالیستی شمرده می‌شود. برخی از نویسندگان، به‌ویژه مائو تسه‌تونگ، از این سخن نتیجه می‌گیرند که پیکار انقلابی در کشورهای توسعه‌نیافته دارای دو مرحله است، یکی مرحله‌ی ضدامپریالیستی آغازین برای سرنگونی حاکمیت مرکب طبقات پیشاسرمایه‌داری و سرمایه‌ی امپراتوری و دیگری مرحله‌ی انقلاب سوسیالیستی که در پی اولی می‌آید. مرحله‌ی نخست، که مائو تسه‌تونگ آن را «دموکراسی

برای آگاهی افزون‌تر ← پروثر، ای. ۱۹۸۰؛ بوخارین، نیکسلاوی ۱۸-۱۹۱۷ (۱۹۷۲)؛ کلیفتون، جی. ای. ۱۹۷۷؛ هیلفردینگ، ردولف؛ هیلتون، رادنی ۱۹۷۶؛ کمپ، تی. ۱۹۶۷؛ لنسین، وی. آی. ۱۹۱۶؛ وارن، بی. ۱۹۷۳؛ ویکس، جان ۱۹۸۱.

جان ویکس

انباشت (accumulation)

«بیانبارید، بیانبارید! این حکم موسی و پیامبران است!» (سرمایه ج ۱، ف ۲۴، ب ۳). مارکس با این سخنان، در تحلیل خود، چیزی را آشکار می‌سازد که مهم‌ترین فرمان یا نیروی محرک جامعه‌ی بورژوایی است. به‌رغم این استعاره‌ی دینی، مارکس در انباشت، برخلاف ماکس وبر، به چشم‌پی‌آمد اخلاق پروتستانی نواخته‌ی صرفه‌جویی نمی‌نگرد. هم‌چنان که انباشت، برخلاف نظر اقتصاد بورژوایی نوکلاسیک استوار بر نظریه‌ی فایده‌مندی، حاصل پرهیز و امساک افرادی نیست که می‌کوشند رجحانی ذهنی را برای مصرف آینده به قیمت مصرف اکنون برآورند. در نظر مارکس در ذات سرمایه است که، مستقل از رجحان ذهنی یا باورهای دینی سرمایه‌داران منفرد، می‌بایست انباشته شود.

اجبار بر سرمایه‌داران منفرد برای انباشتن از طریق سازوکار رقابت عمل می‌کند. از آن‌جا که سرمایه همانا ارزش خودگستر است، دست‌کم ارزش آن می‌بایست حفظ شود. به سبب رقابت، صرف حفظ سرمایه ناممکن است مگر آن‌که سرمایه، افزون بر حفظ، گسترش یابد. در مرحله‌های گوناگون توسعه‌ی تولید سرمایه‌داری، سازوکار رقابت به شیوه‌های گوناگون عمل می‌کند. در آغاز، انباشت از طریق دیگرگونی روابط تولیدی انجام می‌پذیرد (← انباشت نخستین) تا کار مزدی را به مدد روش‌های تولیدی پدید آورد که به همان صورت [سابق] باقی می‌ماند. برای روش‌های توسعه‌نیافته‌ی تولید، که از جامعه‌های پیشاسرمایه‌داری به ارث رسیده و پذیرفته شده‌اند،

سلطه‌ی خارجی درمی‌آید، و اصطلاح امپریالیسم به معنای بسیار محدود مناسبات کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته و کشورهای واپس‌مانده به کار گرفته می‌شود. افزون‌براین، توسعه‌ی سرمایه‌داری وابسته که نظریه‌پردازان وابستگی آن مفروض را می‌گیرند، منطقاً بر این گزاره تکیه دارد که رقابت در درون و میان کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته است. همین فقدان ادعایی رقابت است که سرمایه‌ی امپراتوری را به محدود ساختن توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشورهای توسعه‌نیافته به عنوان جنبه‌ی از حفظ موقعیت‌های انحصاری خود علاقه‌مند می‌سازد. این دیدگاه لفظی و ظاهری از سرمایه‌داری انحصاری در سالیان اخیر مورد حمله‌ی شدید قرار گرفته است (کلیفتون ۱۹۷۷؛ ویکس ۱۹۸۱).

گزاره نیست اگر بگوییم که پس از زمان لنین نظریه‌ی امپریالیسم، به جز آثاری که پس از جنگ جهانی دوم انتشار یافته و دارای جنبه‌ی تجربی است، عمدتاً دست‌خوش رکود بوده است. بااین‌همه، در دهه‌ی ۱۹۷۰ مباحثه‌ی نظری از نو سرگرفت و موجبات آن را شرایط عینی، یعنی توسعه‌ی سرمایه‌داری در جهان توسعه‌نیافته، فراهم ساخت. این تحول، به‌نحو محدود، در بهترین حالت تحلیلی از توسعه‌نیافتگی به دست می‌دهد که مبتنی بر یک اتحاد پیشاسرمایه‌داری امپراتورانه است که راه توسعه‌ی سرمایه‌داری را سد می‌کند. در حد افراط دیگر، دیدگاه وابستگی دایر بر این‌که سرمایه‌داری در جهان توسعه‌نیافته جنبه‌ی عمومی دارد ولی «وابسته» یا «کژدیسه» است، نیازمند شمار فراوان و نپذیرفتنی استدلال‌های تک‌منظوره است تا انباشت سرمایه‌داری آشکارا موققت‌آمیز را در شماری از کشورهای توسعه‌نیافته بگنجاند. حاصل این کار ناآرامی نظری سالمی در میان نویسندگان مارکسیست و علاقه‌مندی مجدد به رقابت میان سرمایه‌داری به عنوان توضیح محتمل پویایی انباشت در عصر سرمایه‌داری انحصاری است (نیز ← نظریه‌ی وابستگی، مارکسیسم در آمریکای لاتین).

انباشت ضروری است تا گسترش نیروی کار را تضمین کند، مواد خام فراهم آورد و در سرپرستی کار امکان افزایش تولید برای پایین آوردن قیمت را فراهم سازد. برای تولید کارگاهی، انباشت ضروری است تا امکان استخدام کار را به نسبت‌های مناسب در همکاری و تقسیم کار فراهم آورد. برای ماشین‌آلات و تولید کارخانه‌ی، انباشت سرمایه‌ی ثابت لازم و امکان استفاده‌ی گسترده از مواد خام و کار پیوسته بدان را فراهم می‌آورد.

با این همه، انباشت صرفاً در حکم ارتباط میان تولید و سرمایه‌سازی ارزش اضافی نیست. انباشت هم‌چنین حکم ارتباط بازتولید را دارد. از جهت گردش سرمایه، این امر را مارکس در سرمایه ج ۲ و به مقیاسی کم‌تر در سرمایه ج ۱ واری می‌کند.

بازتولید به عنوان تجسم‌بخش بازتولید ساده مورد بررسی قرار می‌گیرد که در آن روابط ارزش و ارزش اضافی تغییر نکرده بر جا می‌ماند، یعنی به عنوان اساسی برای بازتولید بر پایه‌ی مقیاسی گسترش‌یافته که به سبب آن ترکیب اندام‌وار سرمایه ممکن است افزایش یابد یا نیابد. در هر مورد، نسبت معینی می‌بایست در قالب ارزش و ارزش مصرفی میان بخش‌های اقتصاد تثبیت گردد و این در طرح کلی بازتولید مورد واری قرار می‌گیرد.

مارکس در سرمایه ج ۳ انباشت را از دیدگاه توزیع (و بازتوزیع) ارزش اضافی و سرمایه تحلیل می‌کند. در مرحله‌های آغازین توسعه، اساس انباشت بر تمرکز سرمایه است. در مرحله‌های پسین توسعه، تراکم (تراکم و تمرکز سرمایه) روش مسلطی است که به مدد آن استفاده از مقادیر دم‌افزون سرمایه سازمان می‌یابد. این کار نظام اعتباری پیشرفته‌ی را پیش‌فرض می‌گیرد. موضوع انباشت همانا افزایش بارآوری است، اما سازوکار دست‌یافتن به آن از رهگذر دسترسی به اعتبار است. در نتیجه، تبیینی میان انباشت سرمایه در تولید و انباشت سرمایه در سرمایه‌ی مالی پدید می‌آید. این همانا پایه‌ی سرمایه‌ی فرضی است و هنگامی که

انباشت نمی‌تواند بر مانع‌هایی چیره شود که سر راه توسعه‌ی مداوم ارزش اضافی قرار می‌گیرد می‌تواند به بحران‌های اقتصادی بیانجامد. افزون بر این، تراکم سرمایه و آهنگ ناموزون خود انباشت را باید با توسعه‌ی ناموزون اقتصادها و جامعه‌ها مرتبط شمرد. بنابراین، فرآیند انباشت هرگز صرفاً فرآیندی اقتصادی نیست، بلکه هم‌چنین مستلزم تکامل عمومی روابط اجتماعی از جمله، برای نمونه، استعمار، امپریالیسم و نقش‌های تغییر‌یابنده برای دولت است که در سنت مارکسیستی همواره مورد تأیید قرار گرفته است.

از دیدگاه مارکس، فرآیند انباشت هرگز توسعه‌ی همواره هم‌آهنگ یا ساده نیست: این فرآیند را بحران‌ها و رکودها بارها از هم می‌گسلند. با این همه، مانع‌های سر راه انباشت سرمایه هرگز مطلق نیستند بلکه به علت تشدید تضادهای سرمایه‌داری، که می‌توانند موقتاً حل گردند تا به مرحله‌ی تازه‌ی از توسعه امکان دهند، محتمل‌اند. مارکس تحلیل توسعه‌ی این‌گونه تشدید تضادها را در سطح اقتصادی، بر پایه‌ی قانون گرایش نرخ نزولی سود مورد بررسی قرار می‌دهد. گرایش نرخ نزولی سود خود با قانونی پیوند دارد که در تضاد با تأثیرات نیروهای خنثی‌کننده‌ی خویش است، قانونی که بر ترکیب اندام‌وار فزاینده‌ی سرمایه استوار است. در این جا مارکس خود را از ریکاردو که از نظر او کاهش سودآوری بسته به کاهش بارآوری در کشاورزی است، و از اسمیت که از نظر او میزان معینی از بازار جنبه‌ی حیاتی دارد، متمایز می‌سازد.

مارکس بخش چشم‌گیری از تحلیل اقتصادی خود را به پی‌آمدها و شکل‌های فرآیند انباشت اختصاص می‌دهد، و از بررسی منطقی و تجربی بهره می‌گیرد. مارکس هم‌چنین برای خود فرآیند کار نیز قانون‌هایی می‌پروراند و میان مرحله‌های گوناگون توسعه‌ی روش‌های تولید تمایز قایل می‌شود. او هم‌چنین به واری تأثیرهای انباشت بر طبقه‌ی کارگر می‌پردازد. با ورود ماشین‌آلات و تولید ماشینی، سایر روش‌های تولیدی به شکل‌های افراطی استثمار وادار

انباشت نخستین (primitive accumulation)

مارکس در سرمایه، ج ۱، ق ۷ به تعریف و تحلیل انباشت نخستین می‌پردازد. مارکس با واریسی قوانین تکامل تولید از طریق سرمایه، با فرایندی سروکار پیدا می‌کند که سرمایه‌داری به واسطه‌ی آن خود به لحاظ تاریخی بنیاد می‌گیرد. درک مارکس از سرمایه‌داری، هم‌چنان که تحلیل کلی‌تر او از شیوه‌ی تولید، پیش‌شرط این امر است، و از تمرکز ضروری بر این نکته نتیجه می‌شود که چه‌گونه یک مجموعه از روابط تولیدی طبقاتی به یک مجموعه‌ی دیگر دیگرگون می‌شود. به‌ویژه، چه‌گونه است که طبقه‌ی فاقد مالکیت کارگران مزدبگیر، پرولتاریا، با طبقه‌ی از سرمایه‌داران رویاروی می‌شود که وسایل تولید را به انحصار خود درمی‌آورد؟

پاسخ مارکس به‌طرز آرامش‌بخشی ساده است. از آن‌جاکه روابط تولیدی پیش‌سرمایه‌داری عمدتاً کشاورزی است و دهقانان دارنده‌ی وسایل تولیدی اصلی، یعنی زمین‌اند، سرمایه‌داری فقط می‌تواند بر اثر خلع مالکیت دهقانان بر زمین پدید آید. بنابراین، خاستگاه‌های سرمایه‌داری را باید در دیگرگونی روابط تولیدی در زمین یافت. آزادساختن دهقانان از زمین هم برای سرمایه‌ی کشاورزی و هم برای صنعت سرچشمه‌ی «دست‌رسی به» کارگران مزدی است. این ملاحظه‌ی محوری مارکس است و او با اشاره‌ی طنزآمیز به «راز انباشت به اصطلاح نخستین» بر آن تأکید می‌ورزد. بسیاری از معاصران او سرمایه را حاصل امساک می‌شمردند. نکته‌ی مارکس این است که انباشت نخستین به این تعبیر به‌هیچ‌روی انباشت نیست. امساک تنها در صورتی می‌تواند به انباشت سرمایه بیانجامد که روابط تولید سرمایه‌داری وجود داشته باشد. در نظر مارکس، این «راز» را باید به جای گسترش کمی تهیه و تدارک وسایل تولید و معاش، در بازسازمان‌دهی انقلابی و فراخ‌دامن‌تر روابط تولیدی موجود یافت، و او این استدلال را با رجوع به «جنبش حصارکشی در بریتانیا» روشن می‌سازد. ولی هم‌چنین

می‌شوند تا بتوانند در عرصه‌ی رقابت باقی بمانند. خود ماشین‌آلات و تولید ماشینی ارتش ذخیره‌ی کار، و همراه آن، «قانون عمومی انباشت سرمایه‌داری» را پدید می‌آورد؛ به این معنی که یک بخش از لایه‌ی راکد آن از لحاظ اندازه فزونی می‌گیرد درعین حال که رسماً فقیر می‌شود. به شکلی دیگر، طبقه‌ی کارگر درست همان هنگام که به‌نحوظ‌آینده قدرت می‌گیرد تا از طریق تشکیل اتحادیه‌های کارگری به پایداری در برابر انباشت بپردازد، در معرض مهارت‌زدایی و فرمان‌های ماشین‌آلات قرار می‌گیرد.

در سنت مارکسیستی، ضرورت انباشت سرمایه مورد تأکید کسانی بوده است که، مانند لنین، استدلال کرده‌اند که انحصار در حکم تشدید رقابت است و نه نفی آن. از جهات دیگر، نویسندگانی مایل به تأکید بر یک جنبه یا جنبه‌های بیش‌تری از فرایند انباشت به بهای کلیتی پیچیده بوده‌اند. کم‌مصرفی‌گرایان بر گرایشی به رکود تأکید دارند و انحصار را جای‌گزین رقابت و اجبار به سرمایه‌گذاری می‌دانند. بنابراین، کمبود در سطوح تقاضای بازار به صورت کانون توجه درمی‌آید (چنان‌که درباره‌ی نظریه‌ی کینزی این نکته صدق می‌کند). اغلب به لوکزامبورگ نیز در این زمینه اشاره می‌رود، هرچند که او بر نقش میلیتاریسم نیز تأکید ورزیده است. باران و سویزی نمایندگان بازپسین‌تر این خط فکری‌اند. دیگرانی در سنت نوریکاردویی یا سرافایی با اصل متعارفی‌شمردن انباشت از مارکس پیروی می‌کنند، ولی با انصراف از گنجاندن اجبار به انباشتن در تحلیل خود این نکته را روشن نشده بر جای می‌گذارند. رقابت صرفاً به کار آن می‌آید تا نرخ سود و دست‌مزدها را برابر سازد. آن‌گاه دست‌مزدها را کانون تعیین آهنگ انباشت در نظر می‌گیرند که وقتی دست‌مزدها افزایش می‌یابد در معرض تهدید قرار می‌گیرد و در غیاب افزایش بارآوری سودآوری را کاهش می‌دهد.

بن‌فاین

به واریسی سرچشمه‌های ثروت سرمایه‌داری و قوانینی می‌پردازد که دهقانان را به کار مزدی می‌کشاند و پرولتاریا را در شیوه‌ی تازه‌ی زندگی تحت انضباط درمی‌آورد.

مفهوم مارکس نسبتاً روشن است ولی این که آیا این مفهوم چارچوب معتبری برای تحلیل‌گذار به سرمایه‌داری است محل مناقشه است. گرچه توضیح مارکس برای مورد بریتانیا درست است، نمی‌تواند نمونه‌نمای بنیادگیری سرمایه‌داری در جاهای دیگر، برای نمونه در اروپا، باشد. همین امر نویسندگانی چون سویزی را بر آن داشته است تا استدلال کنند که مبادله نیروی فعال در تجزیه و فروپاشی روابط پیشاسرمایه‌داری است و بنابراین خاستگاه‌های سرمایه‌داری را باید در شهرها، یعنی مراکز تجارت یافت. سویزی با این کار به داب (۱۹۴۶) پاسخ می‌گفت که موضعی همانند موضع مارکس در ج ۳ سرمایه در پیش گرفته بود؛ مارکس در این مجلد از سرمایه هنگام واریسی تکوین تاریخی اجاره‌ی زمین سرمایه‌دارانه و سرمایه‌ی تجاری این موضع را بیش‌تر پرورانده بود. نزد داب، سرمایه‌داری از تضادهای درونی جامعه‌های پیشاسرمایه‌داری سرچشمه می‌گیرد که برای آن تجارت دست بالا در حکم کاتالیزور است و برای آن روابط تولیدی کشاورزی بسیار مهم است.

مباحثه‌ی میان داب و سویزی، همراه با مقاله‌های دیگری، در مجموعه‌ی از جانب هیلتون (۱۹۷۶) گرد آمده است (نیز — گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری). این کار صرفاً در حکم تمرینی در تاریخ نیست زیرا برای شیوه‌ی که امروزه توسعه‌نیافتگی بر پایه‌ی آن درک می‌شود دارای معانی نهفته‌ی ژرف است (— توسعه‌نیافتگی و توسعه). پرسش این‌جا است که آیا سرمایه‌داری را باید بر پایه‌ی بسط و گسترش و نفوذ روابط مبادله‌ی بیرون تحلیل کرد، یا بر پایه‌ی روابط طبقاتی درونی بالنده با ارجاع خاص به مالکیت ارضی. برنر (۱۹۷۷) بر آن است که خاستگاه‌های فکری دیدگاه نخست، که از جمله با سویزی، فرانک و

ولرستاین مرتبط است، از کار آذم اسمیث سرچشمه می‌گیرد و انحراف از مارکسیسم به شمار می‌آید.

پروابراژنسکی در *اقتصاد نوین* مفهوم انباشت نخستین سوسیالیستی را پیش کشید. این اصطلاح مجموعه‌ی سیاست‌ها را در بر می‌گیرد که برای اقتصاد شوروی در دهه‌ی ۱۹۲۰ در نظر گرفته شد تا منابع و ذخایری را از طبقات ثروت‌مندتر به تصاحب درآورد تا به ساختمان سوسیالیسم از طریق برنامه‌ریزی دولتی یاری برساند. کتاب *توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه* نوشته‌ی لنین کاربرد کلاسیک نظریه‌ی مارکس در باب انباشت نخستین در مورد توسعه‌ی اقتصادی پیشانقلابی در روسیه به شمار می‌آید.

برای آگاهی افزون‌تر — آستن، تی. و فیلیپین، سی. ۱۹۸۵؛ برنر، آر. ۱۹۷۶؛ ۱۹۷۷؛ داب، ام. ۱۹۴۶ (۱۹۶۳)؛ هیلتون، رادنی ۱۹۷۶؛ لاکلو، تی. ۱۹۷۱؛ مارگلین، اس. ۱۹۷۴؛ پروابراژنسکی، تی. ۱۹۲۶ (۱۹۶۵).
بن‌فاین

انترناسیونال‌ها (internationals, the)

انترناسیونال اول (انجمن بین‌المللی کارگران، ۷۶-۱۸۶۴) عبارت بود از فدراسیونی بین‌المللی از سازمان‌های طبقه‌ی کارگر که در اروپای غربی و مرکزی استقرار داشت، جایی که جنبش کارگری پس از شکست‌های ۴۹-۱۸۴۸ داشت از نو جان می‌گرفت. گرچه انترناسیونال بر اثر کوشش‌های خودجوش کارگران لندن و پاریس بنیاد گرفت و به ابراز هم‌بستگی با خیزش ملی لهستان در ۱۸۶۳ پرداخت، مارکس (از ۱۸۶۷ تا ۱۸۷۲) و انگلس (از ۱۸۷۰ تا ۱۸۷۲) سهمی اساسی در رهبری آن داشتند. مارکس بی‌درنگ تشخیص داد که «نیروها» واقعی درگیرند، ولی این را هم دریافت که «پیش از آن که جنبش از نو بیدار شده امکان جسارت بیان دیرین را بدهد زمانی باقی است» (نامه به انگلس، ۴ نوامبر ۱۸۶۴). و این وصف حال سازمان کادرهای بین‌المللی بسیار کوچک‌تری به نام «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» نیز

بود که مارکس و انگلس از ۱۸۴۷ تا ۱۸۵۲ رهبری آن را به عهده داشتند. بنابراین، مارکس تنظیم و کسب نظر موافق برای تصویب خطابه‌ی افتتاحیه و قواعدی را بر عهده گرفت که قرار بود به صورتی تدوین گردد که پایه‌ی برای همکاری با رهبران لیبرال اتحادیه‌های کارگری بریتانیا و نیز پیروان قاره‌ی پرودون، ماتسینی و لاسال فراهم آورد. انتروناسیونال هم اعضای منفرد می‌پذیرفت و هم سازمان‌های محلی و ملی وابسته را. شورای همه‌گانی انتروناسیونال، که به‌طور عادی در کنگره‌های سالانه برگزیده می‌شد، تا ۱۸۷۲ دارای مرکزی در لندن بود.

در نخستین سال‌های انتروناسیونال، مارکس که پیش‌نویس تقریباً همه‌ی سندهایی را نوشته بود که شورای همه‌گانی صادر کرده بود کار خود را به آن «نکته‌هایی که مجال اتفاق نظر فوری و عمل دسته‌جمعی کارگران را می‌دهد» محدود کرد (نامه به کوگلمان، ۹ اکتبر ۱۸۶۶). این نکته‌ها شامل اقدام‌هایی بر ضد صدور اعتصاب‌شکن‌ها، اعتراض‌هایی بر ضد بدرفتاری با زندانیان استقلال‌طلب ایرلندی و مبارزه با جنگ می‌شد. هم‌چنان که انتروناسیونال بالیدن می‌گرفت، مارکس در کسب نظر موافق برای تصویب درخواست‌هایی که بیش‌ارپیش خصلت سوسیالیستی داشت توفیق یافت. بدین‌گونه، در ۱۸۶۸، به‌رغم مخالف‌خوانی پرودونی روبه‌افول، «انجمن بین‌المللی کارگران» (آی دابلیو ام ای) که بدون هیچ‌گونه تعهدی به مالکیت عمومی کار خود را آغاز کرده بود، درخواست مالکیت جمعی معدن‌ها، خطوط راه‌آهن، زمین‌های مزروعی، جنگل‌ها و وسایل ارتباطی را اعلام کرد.

کمون پاریس (۱۸۷۱) نقطه‌ی عطفی در تاریخ ای دابلیو ام ای به شمار می‌آید. انگلس انقلاب بهار پاریس را «بی‌هیچ شک فرزند معنوی انتروناسیونال» توصیف کرد، «گرچه انتروناسیونال برای پدیدآوردن آن انگشتی نجنباند» (نامه به سورگ، ۱۲ تا ۱۷ سپتامبر ۱۸۷۴). حامیان فرانسوی انتروناسیونال، عمدتاً پرودونی‌ها،

نقشی مهم در کمون داشتند و «شورای همه‌گانی» کارزاری برای هم‌بستگی بین‌المللی سازمان داد. مارکس حمایت تاریخی پرشور خود را از کمون به صورت جنگ داخلی در فرانسه به تصویب اکثریت اعضای شورای همه‌گانی رساند و این اثر به صورت خطابه‌ی به نام این شورا منتشر شد. تجربه‌ی کمون و نیز گسترش حق رای طبقه‌ی کارگر، مارکس و انگلس را بر آن داشت تا بر نیاز به شکل‌های کارآمد عمل سیاسی تأکید بسیار بگذارند. در ۱۸۷۱، به ابتکار این دو، آی دابلیو ام ای در کنفرانس لندن خود برای نخستین‌بار به‌طور رسمی به سود «متشکل‌شدن طبقه‌ی کارگر در حزب سیاسی» موضع گرفت (← حزب). این هدف در بند ۷a قانون جدید گنجانده شد که مارکس آن را تنظیم کرده بود و در کنگره‌ی لاهه‌ی انتروناسیونال در ۱۸۷۲ مورد قبول قرار گرفت؛ همین کنگره هم‌چنین تصریح کرد که «تصرف قدرت سیاسی به صورت وظیفه‌ی بزرگ پرولتاریا درمی‌آید».

این مواضع مورد مخالفت باکونین و پشتیبانان او در انتروناسیونال قرار گرفت که از مقدمات آنارشستی (← آنارشیزم) به سود پرهیز از سیاست استدلال می‌کردند. «اتحاد بین‌المللی دموکراسی سوسیالیستی» باکونین در سال ۱۸۶۸ برای ورود به آی دابلیو ام ای درخواست عضویت کرد. مارکس باوجود اکراه‌اش از برنامه‌ی این تشکل، سال بعد از پذیرش بخش‌های آن به انتروناسیونال بر پایه‌ی این اصل به حمایت برخاست که آی دابلیو ام ای باید «بگذارد که هر بخش آزادانه برنامه‌ی نظریه‌ی خود را شکل دهد» (سندهای انتروناسیونال اول، ج ۳، صص ۷-۲۷۳، ۱۱-۳۱۰). هم‌ستیزی میان هواخواهان مارکس و حامیان باکونین، که در انتروناسیونال در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۶۹ تا ۱۸۷۲ بالا گرفت. به‌ویژه گرد این موضوع دور می‌زد که آی دابلیو ام ای چه‌گونه باید سازمان یابد. باکونین «قدرت‌طلبی» شورای همه‌گانی را مورد حمله قرار داد، حال آن‌که در عین حال می‌کوشید انتروناسیونال را تحت قیمومت انجمن یا انجمن‌های سری سلسله‌مراتبی زیر

هنگام مرگاش در ۱۸۸۳، و انگلس، حتا در آستانه‌ی پایه‌گذاری کنگره‌ی انترناسیونال دوم با کوشش‌هایی به مخالفت برخاستند که خواهان «درگیرشدن در کار و بار سازمان‌های بین‌الملل‌اند که در حال حاضر همان اندازه مُحال است که بی‌فایده» (نامه به لورا لافارگ، ۲۸ ژوئن ۱۸۸۹). بااین‌همه، او سپس حمایت و مشورت مهم خود را از بین‌الملل جدید دریغ نکرد.

انترناسیونال دوم (۱۹۱۴-۱۸۸۹) در کنگره‌ی کارگران بین‌الملل در ژوئیه‌ی ۱۸۸۹ در پاریس عملاً با سازمان‌دهی مارکسیستی پایه‌گذاری شد. انترناسیونال دوم نیز مانند انترناسیونال اول اساساً بر جنبش کارگری اروپایی استوار بود، ولی بسیار بزرگ‌تر از سلف خود بود. بر این انترناسیونال عمدتاً سوسیال‌دموکراسی آلمان مسلط بود و بسیاری از احزاب وابسته‌ی آن پایه‌ی توده‌یی تدارک دیده یا در جریان تدارک آن بودند. این حزب‌ها در ۱۹۰۴ در انتخابات‌هایی در بیست‌ویک کشور شرکت جستند و بیش از ۶/۴ میلیون از آرای انتخاباتی و ۲۶۱ کرسی پارلمانی را از آن خود کردند. در ۱۹۱۴ چهارمیلیون عضو و یک رأی پارلمانی دوازده‌میلیونی به دست آوردند. انترناسیونال دوم اساساً فدراسیون آزادانه‌یی از حزب‌ها و اتحادیه‌های کارگری به شمار می‌آمد. در ۱۹۰۰ دفتر سیاسی بین‌الملل سوسیالیستی، بیش‌تر با کارکردی فنی و هم‌آهنگ‌کننده تا دستوری، با دبیرکلی تمام‌وقت کمی‌آسمانز، در بروکسل تأسیس گردید. در بیش‌تر حزب‌های وابسته به انترناسیونال دوم، به جز استثنای مهم حزب کارگر بریتانیا (که در ۱۹۰۸ به عضویت پذیرفته شد)، مارکسیسم ایدئولوژی مسلط بود، هرچند که دیگر گرایش‌ها و عامل‌های تأثیرگذار نیز حضور داشتند. این گرایش‌ها در آغاز شامل آنارشیت‌هایی می‌شدند که پس از ناکامی‌هایی بر سر مسئله‌ی پیکار سیاسی در کنگره‌های ۱۸۹۳ و ۱۸۹۶، از انترناسیونال اخراج شدند. دو نظریه‌پردازی که پس از مرگ انگلس در ۱۸۹۵ بیش‌ترین یاری فکری را

سلطه‌ی خود قرار دهد. مارکس و انگلس که از بیرون با سرکوب دولتی و از درون با اختلاف‌افکنی باکونینی روبه‌رو بودند بر آن بودند که قدرت شورای همه‌گانی باید فزونی گیرد. باکونین برای مخالفت خود با این امر، پشتیبانی فعالان سوئیس، ایتالیا، اسپانیا و بلژیک را به دست آورد و نیز حمایت بخش اعظم بریتانیا را جلب کرد.

کنگره‌ی لاهه (۱۸۷۲) شصت‌وپنج نماینده از سیزده کشور اروپایی، استرالیا و ایالات متحد آمریکا را گرد هم آورد و این بیش از همه‌ی کنگره‌های پیشین بود. کنگره قدرت افزون‌تری به شورای همه‌گانی ارزانی داشت و باکونین و رفیق‌اش، گیوم، را از انترناسیونال اخراج کرد؛ دلیل اخراج سازمان‌دادن انجمنی سَرّی در درون انترناسیونال عنوان شد که با تحقیقات بحث‌انگیزتری درباره‌ی کلاهبرداری باکونین همراه گردید. کنگره هم‌چنین با اکثریتی ضعیف پیشنهادی را به نام مارکس و انگلس و حامیان‌شان برای انتقال مرکز شورای همه‌گانی به نیویورک به تصویب رساند. یک انگیزه‌ی مهم این کار احتمالاً بیم از آن بود که احتمال داشت انترناسیونال در لندن زیر سیطره‌ی مهاجران فرانسوی بلانکی‌مشرّب قرار گیرد (← بلانکیسم) که مارکس و انگلس برای شکست باکونین ناگزیر با آن‌ها متحد شده بودند. این امر عملاً پایان‌آی دابلو ام ای را رقم زد که سرانجام در کنفرانسی در فیلادلفیا (۱۸۷۶) منحل اعلام شد. انترناسیونالی «قدرت‌طلب‌ستیز» که می‌کوشید خرّقه‌ی آی دابلو ام ای را به دست آورد در آغاز کام‌یابی‌هایی داشت، ولی در ۱۸۷۷ نومیدانه دست‌خوش انشعاب شد و آخرین تتمه‌ی، صرفاً آنارشیت‌ستی، خود را در کنگره‌ای در ۱۸۸۱ گرد هم آورد.

سال‌های بعدی شاهد رشد درخور توجه حزب‌های کارگری در سطح ملی بود که عمدتاً از خصلت مارکسیستی کم‌تری برخوردار بودند، که آی دابلو ام ای به‌ویژه در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۲ سخت می‌کوشید آن را بسط و گسترش دهد. مارکس تا

درسدن حمایت کرد، ولی رویزیونیست‌ها در انتروناسیونال، هم‌چنان‌که در حزب، باقی ماندند و در هر دو اندیشه‌های خود را اشاعه دادند (→ رویزیونیسم).

دیگر موضوع بحث‌انگیز مهم استعمار بود که پیش‌تر کنگره‌ی انتروناسیونال (۱۹۰۰)، هنگام جنگ بوئر، به اتفاق آرا آن را محکوم کرده بود؛ هرچندکه اکثریتی از کمیسیون مستعمراتی کنگره‌ی اشتوتگارت هفت سال بعد استدلال کرد که «نباید همه‌ی سیاست‌های مستعمراتی را در همه‌ی شرایط مردود شمرد، مانند سیاست‌هایی که در یک حکومت سوسیالیستی می‌تواند به کار هدفی متمدن‌ساز بیاید» (براونتال، همان، ص ۳۱۸). پس از بحث‌وجدلی بی‌پرده این دیدگاه با ۱۲۷ رأی منفی و ۱۰۸ رأی مثبت رد شد و قطع‌نامه‌یی از تصویب گذشت که «سیاست‌های استعماری سرمایه‌داری را که می‌بایست، بنا بر ماهیت‌شان، موجبات بردگی، کار اجباری و قلع‌وقمع مردمان بومی را فراهم آورند» محکوم می‌کرد (براونتال، همان، ص ۳۱۹).

برای انتروناسیونال مبارزه با جنگ جنبه‌ی محوری داشت و از هنگام پایه‌گذاری آن در قطع‌نامه‌های کنگره بازتاب یافته بود. همین شیوه‌ی نگرش بر کنگره‌ی اشتوتگارت (۱۹۰۷) چیرگی داشت که در فضایی گرد هم می‌آمدند که ابرهای جنگ در آسمان اروپا متراکم می‌شد. قطع‌نامه‌ی نهایی که — باوجود اختلاف‌نظرهای جدی در جریان بحث — به اتفاق آرا پذیرفته شد، اصلاحیه‌یی را در قطع‌نامه گنجانده که لنین، لوکزامبورگ و مارتوف آن را عرضه کرده بودند و پس از آن که اصرار می‌ورزید که «همه‌گونه کوشش به کار رود تا از وقوع جنگ جلوگیری شود» در ادامه می‌افزود: «در صورتی که جنگ به‌ترتیب اتفاق بیافتد وظیفه‌ی [جنبش کارگری] است که در جهت پایان‌بخشیدن هرچه سریع‌تر جنگ دخالت کند، و با تمام قوا از بحران اقتصادی و سیاسی حاصل از جنگ بهره گیرد تا توده‌ها را برانگیزد و به‌این‌ترتیب

به خصلت مارکسیسم رسمی انتروناسیونال دوم رسانند عبارت بودند از کائوتسکی و پلخانوف.

انتروناسیونال کنگره‌های خود را هر دو تا چهار سال برگزار می‌کرد تا درباره‌ی اقدام‌های مشترک تصمیم بگیرد و به بحث درباره‌ی مسایل مربوط به خط‌مشی بپردازد. از جمله‌ی اقدام‌های مشترک یکی هم سازمان‌دهی تظاهرات، از ۱۸۹۰ به این سو، در هر کشور در اول ماه مه به پشتیبانی از هشت ساعت کار روزانه بود. مبارزه‌های میان گرایش‌های راست، چپ و میانه، که نخست از حزب‌های ملی سرچشمه می‌گرفت، به صحنه‌ی بین‌الملل انتقال یافت. کنگره‌ی پاریس (۱۹۰۰) بر سر مسئله‌ی «میلرانیسم» به‌شدت به بحث‌وجدل پرداخت: آیا مجاز است مانند میلران سوسیالیست فرانسوی در سال پیش به حکومتی بورژوازی بپیوندیم. سرانجام قراری مصالحه‌آمیز، که پیش‌نویس آن را کائوتسکی نوشت، مورد قبول قرار گرفت که این اجازه را داد که چنین گامی می‌تواند به صورت «تدبیری موقت... در موردهای استثنایی» پذیرفتنی باشد به شرط آن که حزب آن را به تصویب برساند. (نقل از براونتال ۱۹۶۱، ج ۱، صص ۳-۲۷۲).

از کنگره‌ی بعدی، که در آمستردام (۱۹۰۴) تشکیل شد، خواسته شد تا قطع‌نامه‌ی محکوم‌شمردن آرای رویزیونیستی برنشتاین را که سال پیش در کنگره‌ی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در درسدن از تصویب گذشته بود مورد تأیید و اعتبار بین‌المللی قرار دهد. این درخواست به مباحثه‌یی تأثیرگذار درباره‌ی راهبردی انجامید که در آن رهبر سوسیال‌دموکراسی آلمان، بیل، به دفاع از حزب خود بر ضد اتهام‌های ژان‌ژورس، رهبر حزب سوسیالیست فرانسه برخاست مبنی بر این که خشک‌اندیشی عقیدتی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان مسئول و مسبب تعارضی ترس‌آور میان بسط و گسترش حمایت انتخاباتی از این حزب و ناتوانی آن در دگرگون‌ساختن رژیم خودکامانه‌ی قیصر <آلمان> است. کنگره با ۲۵ رأی مثبت، ۵ رأی منفی و ۱۲ رأی ممتنع از قطع‌نامه‌ی

سقوط حاکمیت طبقاتی سرمایه‌داری را شتاب بخشد» (براونتال، همان، ص ۳۶۳). این بند در دو کنگره‌ی بعدی نیز از نو تأیید شد. کنگره‌ی بازل در ۱۹۱۲، واپسین کنگره‌ی پیش از جنگ، به صورت نمایشی انگیزنده برای صلح درآمد و باز به اتفاق آراء، در صورت وقوع جنگ، خواهان عمل انقلابی شد. دو سال بعد، وقوع نخستین جنگ جهانی نشان داد که تأیید چنین سخنانی «فقط در حکم روکشی بود که ناسیونالیسم ریشه‌داری را عمیقاً می‌پوشاند» (دویچر ۱۹۷۲، ص ۱۰۲). احزاب اصلی انترناسیونال دوم از جنگ حکومت‌های خود پشتیبانی کردند و بدین‌سان موجبات سقوط ننگ‌آور انترناسیونال را فراهم آوردند. این در حکم اوج کل دوره‌ی بسط و گسترش سرمایه‌داری و ادغام ملی جنبش کارگری بود.

فقط حزب‌های روسیه، صربستان، ایتالیا، بلغارستان (تسناک)، رومانی و ایالات متحد آمریکا — همراه با گروه‌های کوچکی در درون دیگر حزب‌ها — به اصولی وفادار ماندند که مکرر مورد ستایش انترناسیونال قرار گرفته بود. پاره‌یی کوشش‌های ناکام در دوره‌ی جنگ، به‌ویژه به همت احزاب کشورهای بی‌طرف، برای احیای انترناسیونال دوم انجام گرفت که دفتر سیاسی بین‌المللی آن به هلند انتقال یافته بود. بااین‌همه، در ۱۹۱۹ در کنفرانسی در برن، صورت مبهمی از انترناسیونال دوم قدیم از نو شکل گرفت («انترناسیونال برن») و نخستین کنگره‌ی خود را سال بعد در ژنو با هفده نماینده از هفده کشور برگزار کرد. در ۱۹۲۷ سوسیالیست‌های چپ از ده کشور، از جمله «حزب سوسیال‌دموکراتیک مستقل آلمان» (یواس‌پی دی)، سوسیال‌دموکرات‌های اتریشی (اس‌پی کیو) و ای‌ال‌پی بریتانیا در وین دیدار کردند تا اتحادیه‌ی بین‌المللی کارگران حزب‌های سوسیالیست («اتحادیه‌ی وین»)، ملقب به «انترناسیونال دوونیم»، را تشکیل دهند. این اتحادیه کار خود را نخستین گام به سوی بین‌المللی فراگیر می‌شمرد. در ۱۹۲۳، در کنگره‌ی در هامبورگ، این اتحادیه با انترناسیونال دوم احیاشده

متحد شد تا انترناسیونال کارگری و سوسیالیستی را تشکیل دهد، که در ۱۹۴۰ از کار بازماند. در ۱۹۵۱ این انترناسیونال جای خود را به انترناسیونال سوسیالیست کنونی داد که اتحاد آزادانه‌یی از احزاب سوسیالیست و سوسیال‌دموکرات اصلی در سراسر جهان با ستادهایی در لندن است. «هجدهمین کنگره»ی این انترناسیونال که در ۱۹۸۹ در استکهلم برگزار شد، ویلی‌برانت را از نو به عنوان رئیس خود برگزید و مرام‌نامه‌یی به تصویب رساند که بر تأمین صلح و خلع سلاح، حفظ محیط زیست و روابط بهبودیافته‌ی شمال - جنوب تأکید بسیار می‌ورزید. از ۵۱ عضو وابسته‌ی این انترناسیونال با عضویت کامل (۱۹۸۹)، ۲۳ حزب از کشورهای جهان سوم‌اند که در سالیان اخیر رشد این انترناسیونال در آن بسیار سریع بوده است. حزب کمونیست ایتالیا که اکنون به صورت حزب دموکراتیک چپ (پی‌دی‌اس) درآمده است، و پاره‌یی حزب‌های کمونیست پیشین در اروپای شرقی تمایلی به پیوستن به این انترناسیونال ابراز کرده‌اند.

انترناسیونال سوم (۴۳-۱۹۱۹)

با آغاز جنگ جهانی اول، در پی ازهم‌پاشیدگی انترناسیونال دوم، لنسین در نوامبر ۱۹۱۴ نوشت: «انترناسیونال دوم مُرد، مغلوب اپورتونیسم شد، زنده‌باد انترناسیونال سوم...» («جایگاه و وظایف انترناسیونال سوسیالیستی» مجموعه‌ی آثار، ج ۲۱، ص ۴۰). انترناسیونال سوم — که انترناسیونال کمونیستی یا کمینترن نامیده می‌شد — در مارس ۱۹۱۹ پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه و هنگام غلبان انقلابی در اروپای مرکزی، به ابتکار بالشویک‌ها پایه‌گذاری شد. هنگامی که لنین در حین سخن‌رانی در نخستین کنگره‌ی بین‌الملل سوم اعلام کرد که «پایه‌گذاری یک جمهوری شوروی بین‌المللی در جریان است» (مجموعه‌ی آثار، ج ۲۸، ص ۴۷۷) حال‌وهوا و انتظارات حاکم را بیان می‌کرد. او بعدتر

«به رسمیت شناختن دیکتاتوری پرولتاریا و قدرت شورایی را به جای دموکراسی بورژوایی» به منزله‌ی «اصول بنیادین انترناسیونال سوم» تعریف کرد (مجموعه‌ی آثار، ج ۳۱، صص ۸-۱۹۷). «اتحادیه‌ی جهانی جمهوری‌های شوروی سوسیالیستی» (دیگرس ۱۹۱۷، ج ۲، ص ۴۶۵) در سراسر حیات این انترناسیونال به صورت هدف رسمی آن باقی ماند، گیرم پس از ۱۹۳۵ خود را به حاشیه واپس کشید. در دومین کنگره‌ی آن در ماه‌های ژوئیه تا اوت ۱۹۲۰ نمایندگان از احزاب و سازمان‌های چهل و یک کشور و نمایندگان مشورتی از حزب سوسیالیست فرانسه و یو اس پی دی آلمان حضور داشتند، که اکثریتی از اعضای این دومی پیش از پایان سال در کنگره‌های متعدد خود به پیوستن به کمینترن رأی داد. این دغدغه که انترناسیونال جدید در معرض فریب‌کاری عناصر متزلزل سوسیال‌دموکرات قرار گیرد، سبب شد تا کنگره «بیست و یک شرط» غلاظ و شذاد عضویت انترناسیونال را وضع کند. همه‌ی احزابی که خواهان عضویت بودند می‌بایست «رفورمیست‌ها و سانتریست‌ها را از همه‌ی مواضع پرمسئولیت جنبش کارگری حذف کنند، و کار قانونی را با کار غیرقانونی، از جمله کار تبلیغات منظم در ارتش، به هم درآمیزند. انترناسیونال سوم با تعریف عصر به عنوان یکی از عصرهای «جنگ داخلی شدید» خواهان «انضباط آهنین» و بیش‌ترین درجه‌ی تمرکز هم در مراکز حزبی، در سطح ملی، و هم در سطح بین‌المللی، در هئیت اجراییه‌ی کمینترن بود که عمل به تصمیم‌های آن در بین کنگره‌ها الزام‌آور بود (همان، ج ۱، صص ۷۲-۱۶۶).

کمینترن در مجموعه‌ی مقررات خود اعلام می‌کند که کمینترن «یک‌باره از همه‌ی سنت‌های انترناسیونال دوم می‌گسلد، انترناسیونالی که نزد آن فقط مردم سفیدپوست وجود دارند». وظیفه‌ی آن دربرگرفتن و رهاندن مردم زحمت‌کش همه‌ی رنگ‌هاست. کنگره‌ی دوم «تزهایی درباره‌ی مسئله‌ی ملی و استعمار» را به

تصویب رساند که پیش‌نویس آن را عمدتاً لنین نوشته بود و بر نیاز به اتحاد ضدامپریالیستی جنبش‌های رهایی‌بخش ملی و ضداستعماری با روسیه‌ی شوروی و جنبش‌های طبقه‌ی کارگر در حال پیکار با سرمایه‌داری تأکید می‌ورزید (همان، ج ۱، صص ۴۴-۱۳۸). جزوه‌ی لنین بیماری کودکانه‌ی کمونیسم «چپ»، که در ۱۹۲۰ به قلم آمد، کوشید با گرایش‌های «چپ‌روانه» در کمینترن دریافتد و به سود شرکت اصولی کمونیست‌ها در انتخابات پارلمانی و کار در درون اتحادیه‌های کارگری ارتجاعی استدلال کرد. لنین هنگامی با این گرایش‌ها در کنگره‌ی سوم کمینترن در ۱۹۲۱ رودرو شد که دید موج انقلابی واپس‌نشسته است، احزاب کمونیست پیرون از روسیه بازنمای اقلیتی از طبقه‌ی کارگرند و تاکتیک‌های انقلابی تهاجمی پیشین، که اساساً بنا بر الگوی تجربه‌ی روسیه شکل گرفته بودند، دیگر برای غرب مناسب نیستند. کنگره فراخوانی داد مبنی بر جبهه‌ی متحد احزاب طبقه‌ی کارگر، در سطح ملی و بین‌المللی، برای پیکار در جهت نیازهای فوری طبقه‌ی کارگر. به دنبال این فراخوان، کنفرانسی از هئیت اجراییه‌ی کمینترن، انترناسیونال دوم و اتحادیه‌ی وین در ۱۹۲۲ در برلین برگزار شد، ولی اختلاف‌نظرها مانع از آن شد که هم‌کاری بعدی در پی باشد.

در اکتبر ۱۹۲۳، پس از شکست انقلاب مورد انتظار برای آلمان، کمینترن دریافت که یک دوره از تثبیت نسبی سرمایه‌داری آغاز شده است. طی چند سال بعدی درگیری‌های درونی حزب شوروی به کمینترن انتقال یافت. پس از کشمکش‌های تلخ، مخالفت تروتسکیستی با سیاست‌های استالین بر سر «سوسیالیسم در یک کشور»، کمیته‌ی اتحاد اتحادیه‌ی کارگری انگلیس - روسیه، و استراتژی و تاکتیک‌هایی که باید در انقلاب ۲۷-۱۹۲۵ چین دنبال می‌شد به شکست کشید، و تروتسکی در سپتامبر ۱۹۲۷ از کمیته‌ی اجراییه‌ی کمینترن اخراج شد. کنگره ششم کمینترن در ۱۹۲۹ برنامه‌ی فراگیر به تصویب رساند

که پیش‌نویس آن را عمدتاً بوخارین نوشت. با این کنگره، کمینترن به «مرحله‌ی سوم» خود پا گذاشت که در آن سوسیال‌دموکراسی به عنوان «سوسیال‌فاشیسم» محکوم شد و پیش‌نهادهایی مبنی بر ایجاد جبهه‌ی متحد با رهبران آن مردود شمرده شد. در ۱۹۳۱ هئیت اجراییه‌ی کمینترن اعلام کرد که لازم است از ترسیم خطی «میان فاشیسم و دموکراسی بورژوایی، و میان شکل پارلمانی دیکتاتوری بورژوازی و شکل فاشیستی آشکار آن» دست بردارند (نقل از سوبولوف ۱۹۷۱، ص ۳۱۳). پی‌آمدهای مصیبت‌بار این سیاست، به‌ویژه در آلمان، از ۱۹۳۳ به این سو به بازنگری در استراتژی کمینترن انجامید. در مارس ۱۹۳۳، در پی ایجاد دیکتاتوری نازی‌ها هئیت اجراییه‌ی کمینترن به احزاب عضو خود به‌طور علنی توصیه کرد که با پیش‌نهادهای اقدام مشترک بر ضد فاشیسم به کمیته‌های مرکزی احزاب سوسیال‌دموکراسی نزدیک شوند. سپس این توصیه به عمل متحدانه میان کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها در فرانسه انجامید. هفتمین، و واپسین، کنگره‌ی کمینترن در ۱۹۳۵ که بازنمای بیش از سه‌میلیون کمونیست (۷۸۵ هزار تن در کشورهای سرمایه‌داری) در شصت‌وپنج حزب بود برای سد کردن موج خیز فاشیسم، درخواست نیرومندی برای تشکیل جبهه‌ی متحد احزاب طبقه‌ی کارگر و بسط و گسترش آن به «جبهه‌ی توده‌یی» گسترده‌تر را طرح کرد. دیمتیریف در گزارش اصلی خود تأکید دارد که اکنون گزینش نه میان دیکتاتوری پرولتاریا و دموکراسی بورژوایی، بلکه میان دموکراسی بورژوایی و دیکتاتوری بورژوایی تروریستی بی‌پرده‌یی است که فاشیسم مظهر آن به شمار می‌آید. استراتژی جدید کمینترن الهام‌بخش جبهه‌ی توده‌یی در فرانسه و اسپانیا شد. این استراتژی تازه پشتیبانی بین‌المللی از پیکار جمهوری اسپانیا بر ضد فاشیسم و نیز حمایت از پیشنهاد‌های حکومت شوروی برای تشکیل جبهه‌ی صلح میان اتحاد شوروی و دموکراسی‌های بورژوایی غربی برای جلوگیری از یورش فاشیستی را سبب شد.

کمینترن که همواره عملاً زیر سلطه‌ی حزب کمونیست شوروی بود، از تصفیه‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ استالین حمایت کامل کرد، تصفیه‌هایی که طی آن برخی از اعضای برجسته و اصلی آن به هلاکت رسیدند و به سبب اتهام‌های سرهم‌بندی‌شده به فروپاشی حزب کمونیست لهستان در ۱۹۳۸ انجامید. در پی پیمان عدم تجاوز میان آلمان و شوروی در اوت ۱۹۳۹ و به دستور مستقیم استالین، کمینترن در استراتژی خود، که آن زمان مبتنی بر تمایزگذاری میان دموکراسی‌های بورژوایی و دولت‌های فاشیستی بود، تجدید نظر کرد. از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱، کمینترن جنگ را در هر دو طرف نا‌عادلانه، ارتجاعی و امپریالیستی خواند. پس از حمله‌ی آلمان به اتحاد شوروی در ژوئن ۱۹۴۱، کمینترن حمایت بی‌دریغ خود را نثار اتحاد شوروی و متحدان غربی آن در پیکار با نیروهای محور کرد. کمینترن در ژوئن ۱۹۴۳ به پیش‌نهادهای هئیت‌رئیسه‌ی (= پرزیدوم) خود منحل شد؛ مبنای انحلال این استدلال بود که در شرایط متفاوت کنونی که جنبش کمونیستی بین‌المللی بسیار گسترش یافته است، اداره‌ی آن از یک مرکز بین‌المللی محال است. این انحلال هم‌چنین به نیت خشنود ساختن متحدان غربی استالین انجام گرفت (← کلودین ۱۹۷۲).

افزون بر «انترناسیونال جوانان کمونیست» (۴۳-۱۹۱۹) که رسماً بخشی از انترناسیونال کمونیستی به شمار می‌آمد، پاره‌یی از «سازمان‌های توده‌یی هوادار برای منظورهای خاص معین» به ابتکار کمینترن تشکیل یافتند و زیر رهبری مؤثر آن به کار پرداختند. این سازمان‌ها به‌ویژه عبارت‌اند از: انترناسیونال سرخ اتحادیه‌های کارگری، یا پروفینترن (۳۷-۱۹۲۱)؛ یاری بین‌المللی (۱۹۲۲ تا جنگ جهانی دوم)؛ هم‌یاری بین‌المللی کارگران (۱۹۲۹-۱۹۳۵)؛ انترناسیونال دهقانان، یا کریستنترن (از ۱۹۲۳ تا حدود ۱۹۳۳).

در ۱۹۸۸ حزب کمونیست شوروی، که از بایگانی‌های گسترده‌ی کمینترن در مسکو نگهداری می‌کند،

و انگلس پایه‌ی این منفعت مشترک را نه فقط در هم‌کاری و هم‌گامی فرامرزی برای دفاع از منافع طبقاتی آنی قرار می‌دادند بلکه هم‌چنین آن را شالوده‌یی برای فراهم‌آوردن «انقلاب اجتماعی بزرگی» می‌شمردند که «بر پی‌آمدهای عصر بورژوازی، بازار جهان و نیروهای نوین تولید چیرگی خواهد یافت، و آن‌ها را تابع تسلط و نظارت مشترک پیش‌رفته‌ترین مردمان خواهد کرد» (مارکس، «پی‌آمدهای فرمان‌روایی بریتانیا بر هندوستان»).

هنگامی که مارکس و انگلس در ۱۸۴۷ به «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» پیوستند، شعار پیشین این اتحادیه «همه‌ی انسان‌ها برادرند» به شعار «پرولترهای سراسر کشورها متحد شوید!» دگرگونی پذیرفت. مارکس و انگلس برای مشخص کردن آن چه کمونیست‌ها را متمایز می‌ساخت نخست این واقعیت را پیش گذاشتند که «در پیکارهای ملی پرولترهای کشورهای گوناگون، کمونیست‌ها، مستقل از تمامی ملیت‌ها، بر منافع مشترک تمامی پرولتاریا تأکید دارند و این منافع را مقدم قرار می‌دهند» (بیانیه‌ی حزب کمونیست، ق ۲). در عین حال کمونیست‌ها اذعان دارند که «پیکار پرولتاریا با بورژوازی، هرچند نه در گوهر خود، دست کم در شکل خود، در آغاز پیکاری ملی است. البته پرولتاریای هر کشور می‌بایست اول از همه با بورژوازی خود تصفیه حساب کنند» (همان. ق ۱). مارکس تأکید داشت که «در کوشیدن برای ایجاد کشور لهستان، در حزب کارگران بین‌المللی مطلقاً هیچ تضادی وجود ندارد» («برای لهستان»: تأکید از اصل است). و انگلس تأکید داشت که «هم‌کاری بین‌المللی صادقانه‌ی ملت‌های اروپایی فقط به شرطی مقدور است که هر یک از این ملت‌ها در خانه‌ی خود کاملاً مستقل باشد» (پیش‌گفتار بر ویراست لهستانی بیانیه‌ی حزب کمونیست). مارکس که برای استقلال ایرلند می‌کوشید، این کوشش را در حکم محرکی برای انقلاب اجتماعی در انگلستان می‌شمرد (نامه به اس. مهیر و ای. وُهگت، ۹ آوریل ۱۸۷۰).

تصمیم گرفت که این اسناد را قدری بیش‌تر در دسترس پژوهش‌گرانی از سراسر جهان بگذارد. همراه با این کار، بحث انتقادی‌تری در این باره و واریسی تاریخ کمینترن در میان تاریخ‌دانان شوروی در گرفت.

انترناسیونال چهارم در ۱۹۳۸ به ابتکار تروتسکی از گروه‌های کوچکی از حامیان او در مخالفت با انترناسیونال دوم و انترناسیونال سوم بنیاد گرفت که این دو انترناسیونال را به عنوان انترناسیونال‌های «ضدانقلابی» محکوم می‌کرد. انترناسیونال چهارم که خود را «حزب جهانی انقلاب سوسیالیستی» توصیف می‌کند، بسیار کوچک مانده و در معرض انشعاب‌های گوناگون قرار گرفته است (← تروتسکیسم). (نیز ← انترناسیونالیسم). برای آگاهی افزون‌تر ← براونتال، جولیوس ۷۱-۱۹۶۱ (۸۰-۱۹۶۶)؛ کلودین، فرناندو ۱۹۷۲ (۱۹۷۵)؛ کول، جی. دی. ایچ. ۶۰-۱۹۵۴؛ کالینز، هنری و آبرامسکی، چی-من ۱۹۶۵؛ دیگرس، جین ۶۵-۱۹۵۶ (۱۹۷۱)؛ دویچر، آیزاک ۱۹۶۴ (۱۹۷۲)؛ جول، جیمز ۱۹۵۵ (۱۹۷۵)؛ سوبولوف، ای. آی. و دیگران ۱۹۷۱.

مانتی جانستن

انترناسیونالیسم (internationalism)

انترناسیونالیسم برای اندیشه و عمل مارکس و انگلس، که به اندیشه‌ی اخوت انسانی مورد نظر انقلاب فرانسه شالوده‌یی طبقاتی (انترناسیونالیسم پرولتری) بخشیده بودند، جنبه‌ی محوری داشت. انگلس در ۱۸۵۴ «برادرخوانی ملت‌ها را، آن‌سان که اکنون حزب افراطی پرولتری در همه‌جا آن را به انجام می‌رساند» در نقطه‌ی مقابل خودخواهی ملی غریزی کهن و جهان‌وطنی شخصی - خودخواهانه‌ی ریاکارانه‌ی تجارت آزاد» قرار داد. بورژوازی در هر کشور منافع ویژه‌ی خاص خود دارد و حال آن‌که «پرولترها در همه‌ی کشورها منفعتی واحد، دشمنی واحد و پیکاری واحد دارند» («جشنواره‌ی ملت‌ها در لندن»). مارکس

گرچه انترناسیونال اول برای آن تشکیل شد تا «رسانه‌ی مرکزی برای ارتباط و هم‌کاری میان «انجمن‌های کارگری» موجود در کشورهای گوناگون فراهم آورد» («کلیات قواعد آی دابلو ام ای»، که پیش‌نویس آن را مارکس نوشت)، مارکس و انگلس چنین سازمانی را برای انترناسیونالیسم همیشه ضروری نمی‌شمردند. انگلس در ۱۸۸۵ می‌نویسد که انترناسیونال اول به صورت «غُل‌وزنجیری» بر پای جنبش بین‌المللی درآمد است که «احساس ساده‌ی هم‌بستگی استوار بر درک یکسانی موضع طبقاتی کافی است تا آن را ایجاد کند و گرد هم نگه دارد» («درباره‌ی تاریخ اتحادیه‌کمونیزست‌ها»، نتیجه). امیدهای انگلس بیش‌ازاندازه خوش‌بینانه بود، ولی مسئله با تکوین «انترناسیونال دوم» حل نشد، انترناسیونالی که با وقوع جنگ در ۱۹۱۴ با غلیان موج ناسیونالیسم درهم شکست.

لنین از ۱۹۱۴ اصرار می‌ورزید که انترناسیونالیست‌ها باید برای «تبدیل جنگ امپریالیستی کنونی به جنگ داخلی» بکوشند («جنگ و سوسیال‌دموکراسی روسیه» مجموعه‌ی آثار، ج ۲۱، ص ۳۴). او هم‌چنین به سود حق تعیین سرنوشت برای ملت‌های ستم‌دیده‌ی روسیه‌ی تزاری (و هر جای دیگر) استدلال می‌کند، البته «ته از آن رو که ما در فکر ازهم‌پاشاندن اقتصاد کشوریم، یا در اندیشه‌ی آرمان کشورهای کوچک‌ایم، بلکه، برعکس، از آن رو که ما خواهان کشورهای گسترده و اتحاد نزدیک‌تر و چه بسا درآمیختگی کشورها فقط بر پایه‌ی شالوده‌یی به‌راستی دموکراتیک، به‌راستی انترناسیونالیستی هستیم که بدون حق آزادی جداشتن گمان‌ناپذیر است» («پرولتاریای انقلابی و حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خویش»، همان، صص ۱۴-۴۱۳: تأکید از اصل است). لنین در سراسر سال‌های جنگ و پس از آن تأکیدی فزاینده داشت بر نیاز به «اتحاد میان پرولترهای انقلابی کشورهای سرمایه‌داری و پیش‌رفته، و توده‌های انقلابی آن دسته از کشورهایی که در آن یا هیچ‌گونه

پرولتاریایی وجود ندارد یا به‌ندرت پرولتاریایی پیدا می‌شود، یعنی توده‌های ستم‌دیده‌ی کشورهای مستعمره یا شرقی» بر ضد امپریالیسم («گزارش درباره‌ی موقعیت انترناسیونال و وظایف بنیادی انترناسیونال کمونیستی، در کنگره‌ی دوم کمینترن»، مجموعه‌ی آثار، ج ۳۱، ص ۲۳۲). بر پایه‌ی این زمینه، لنین موافقت کرد که در شعار مشهور بیانیه‌ی حزب کمونیست حک و اصلاحی به این صورت انجام بگیرد: «کارگران همه‌ی کشورها و مردم ستم‌دیده متحد شوید!» («سخنرانی در جمع فعالان مسکو»، همان، ص ۴۵۳). او تأکید داشت که «انترناسیونالیسم پرولتری، در وهله‌ی نخست، ایجاب می‌کند که منافع پیکار پرولتری در هر کشور می‌بایست تابع منافع این پیکار در مقیاسی جهانی باشد و در وهله‌ی دوم، کشوری که بر بورژوازی پیروزی می‌یابد می‌بایست بتواند و بخواهد بیش‌ترین از خودگذشتگی‌های ملی را صرف سرنگونی سرمایه‌ی بین‌المللی کند» («پیش‌نویس برنامه‌های مقدماتی درباره‌ی مسائل ملی و مستعمراتی برای کنگره‌ی دوم کمینترن»، همان، ص ۱۴۸).

لنین و بالشویک‌ها انتظار داشتند که انقلاب روسیه در ۱۹۱۷ طلوعی انقلاب سوسیالیستی بین‌المللی باشد. انزوای این انقلاب در حاکمیت استالین به ضعف و نقصان میزان بسیاری از انترناسیونالیسم دوره‌ی لنین و نشوونمای خودپرستی ملی و استیلاجویی خاص قدرت بزرگ انجامید. این زشت‌کاری‌ها تا پس از جنگ جهانی دوم که این انزوا به پایان آمد ناپدید نشد، ولی چنان‌که بیانیه‌ی ۳۰ اکتبر ۱۹۵۶ حکومت شوروی اذعان دارد «تخلف‌ها و اشتباه‌هایی دست داده است که اصول حقوق برابر در روابط میان دولت‌های سوسیالیستی را خوار شمرده است» (سوویت‌نیوز، ۱۳ اکتبر ۱۹۵۶). سپس‌تر، هم‌کاری متقابل (که به‌ویژه برای کشورهایی چون کوبا، ویتنام و آنگولا مهم بود) و کوشش‌هایی برای یک‌پارچه‌ساختن «نظام سوسیالیستی جهانی» با احیای ناسیونالیسم و هم‌ستیزی‌هایی میان برخی از این‌گونه کشورها همراه

گرد دفاع از «ارزش‌های انسانی جهان‌روا» در بر می‌گیرد در سالیان اخیر سخت مورد حمایت گورباچف و سی پی اس یو قرار گرفته است. با این‌همه، حزب کمونیست ژاپن موضع «یک جهان‌گرایی» شوروی را، که به سود دیپلوماسی دولتی، به طرز ساختگی پیکار طبقاتی را هم‌پایه‌ی مبارزه با جنگ هسته‌یی قرار می‌دهد مورد سرزنش قرار می‌دهد، و کاسترو از کوبا این سیاست را به سبب دست‌کم‌گرفتن پیکار ضدامپریالیستی به باد انتقاد می‌گیرد. بحث و جدل هم‌چنان ادامه دارد. (نیز «انترناسیونالیسم؛ ملت؛ ناسیونالیسم».)

برای آگاهی افزون‌تر «برلینگوئر، انریکو ۱۹۸۲؛ دویچر، ایزاک ۱۹۶۴ (۱۹۷۲)؛ فووا، تیتسوزو ۱۹۸۲؛ گورباچف، میخائیل ۱۹۸۷؛ جانستن، مانتی و دیگران ۱۹۷۹؛ کلوگمن، جیمز ۱۹۷۰؛ لنین، وی. آی. ۱۹۷۰؛ میلی‌بند، رالف ۱۹۸۰).

مانتی جانستن

انجمن تعاونی (cooperative association)

هیچ تلقی نظام‌مندی از هم‌یاری و تعاون به مفهوم جنبش تعاونی یا شکل‌های خاص تولید تعاونی در کار مارکس و انگلس وجود ندارد، ولی بیش از آن‌چه گاه‌گاه گمان می‌رود اشاره‌هایی به موضوع، و اشاره‌هایی مثبت‌تر و مساعدتر به قضیه وجود دارد. لوویت (۱۹۶۲) به شیوه‌ی سودمند این اشاره‌ها را گرد آورده است، و در زیر اشاره‌های مهم و اساسی مربوط به آن ذکر می‌شود.

می‌توان نکته‌های کلی چندی را یادآور شد. انجمن‌های تعاونی، خواه انجمن‌های واقعاً موجود و خواه به صورت هسته‌های شیوه‌ی تولیدی ممکن آینده («شیوه‌ی تولید متحدانه» در ج ۳ سرمایه)، در کار مارکس فی‌نفسه و در گوهر خویش مورد واریسی قرار نمی‌گیرند، ولی در چشم‌انداز کلی رهایی طبقه‌ی کارگر مطمع نظر قرار می‌گیرند. دوم، «سوسیالیسم اوتوپایی» صفتی نیست که در وهله‌ی نخست متوجه

شد. از جمله‌ی این جنگ‌هاست، به‌ویژه، جنگ میان ویتنام، کامبوج و چین، و دخالت نظامی، به‌ویژه بر ضد چکسلواکی در ۱۹۶۸، که به عنوان «کمک انترناسیونالیستی علیه ضدانقلاب» قلمداد شد. حرکت اخیر را حکومت شوروی و چهار کشور مهاجم دیگر اکنون حرکتی «غیرقانونی» شمرده‌اند و این‌که «فرایند نوسازی دموکراتیک را گسسته است و تأثیرهای منفی پای‌دار داشته است» (بیانیه‌ی ۴ دسامبر ۱۹۸۹). کشاکش‌های قومی نیز در درون اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی و دیگر کشورهای چندملیتی «بلوک سوسیالیستی» سابق (و نیز در یوگسلاوی) بیش‌ازپیش تندتر و شعله‌ورتر شده است و گاه شکل‌های خشن به خود می‌گیرد. تحولاتی از این دست چالشی بسیار جدی در برابر مارکسیست‌هاست که به‌طور سنتی مسلم گرفته‌اند که «به نسبتی که تعارض میان طبقات در درون ملت از میان برمی‌خیزد، دشمنی ملتی با ملت دیگر نیز به پایان می‌آید» (بیانیه‌ی حزب کمونیست، ق ۲).

از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ حزب شوروی (سی پی اس یو) و احزاب کمونیست متحد نزدیک‌به‌هم، اصطلاح «انترناسیونالیسم پرولتری» را به کار گرفتند تا معنای پذیرش غیرانتقادی سیاست‌ها و عمل‌کردهای شوروی را برسانند. این شد که احزاب «کمونیست اروپایی» این سیاست را بیش‌ازپیش رد کردند، و این کار آشکارا صورت انتقاد از هژمونی شوروی را به خود گرفته است. حزب کمونیست ایتالیا (پی سی آی) در برابر این اصطلاح مفهوم «انترناسیونالیسم نوین» را قرار داد که دربرگیرنده‌ی پیوندهای گسترده با دیگر سازمان‌های پیش‌رو می‌شود ولی «بدون پیوندهای ویژه یا ممتاز با هیچ‌کس» (قطع‌نامه‌ی رهبری پی سی آی، ۲۹ دسامبر ۱۹۸۱، برلینگوئر >= بیرلینگیر < ۱۹۸۲، ص ۲۸). چنین مفهوم فراخ‌تری از انترناسیونالیسم که کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، سوسیال‌دموکرات‌ها، جنبش‌های رهایی‌بخش جهان سوم و بخش‌های پهناورتری از افکار عمومی جهان را

تعاونی‌ها یا همکاری و تعاون باشد. خود اندیشه‌ی تعاونی محکوم نمی‌شود، بلکه فقط تحریف‌هایی که در آن صورت گرفته مردود شمرده می‌شود. از این جاست که تعاونی‌های برخوردار از کمک دولت در پروس، و دفاع و حمایت سوسیالیستی از آن از جانب لاسال، مورد حمله‌ی مارکس قرار می‌گیرد. انبارهای تعاونی خراش‌هایی سطحی بر چهره‌ی سرمایه‌داری شمرده می‌شوند، مگر آن‌که این انبارها جزئی از انجمن‌های تولیدی را در درون نیروها و روابط تولیدی تشکیل دهند و «نیروهای سازمان‌یافته‌ی جامعه» (قدرت دولتی) از طریق فعالیت طبقه‌ی کارگر به خود تولیدکنندگان انتقال یابد. نزد مارکس، همکاری در حکم نفی کار مزدی است. به معنای مثبت خود، «کار متحدانه کار سخت خود را با دستی در کمال رضا و رغبت، ذهنی آماده و دلی شادمان به کار می‌گیرد»، کار متحدانه می‌تواند «کار مزدوری» را چنان منسوخ کند که سرمایه‌داری کار بردگی یا سرفداری را پیش از این منسوخ کرده است (مارکس *خطابه‌ی افتتاحیه*، ۱۸۶۴). ولی در چارچوب سرمایه‌داری، شکل‌های انجمن تعاونی ناگزیر از آن‌اند که پوسته‌های نظام کهن را و نیز بذره‌ای «نظام» نو را بر خود داشته باشند. باین‌همه، چنین تناقضی بیش‌تر مزیت همکاری و تعاون به شمار می‌آید تا دلیلی بر بی‌اعتناگذاشتن از کنار آن. *خطابه‌ی افتتاحیه* خطوط اصلی استدلال را درباره‌ی این موضوع به‌وضوح طرح می‌کند. جنبش تعاونی از هم‌اکنون «واقعیتی بزرگ» و نمودار پیروزی مقدماتی برای اقتصاد سیاسی کار بر ضد اقتصاد سیاسی مالکیت است. تاکنون، به جای استدلال، با کار و کردار نشان داده شده است که اربابان برای تولید بزرگ لازم نیستند. به همین دلیل تعاونی میان سال‌های ۱۸۴۸ و ۱۸۶۴ بسیاری دوستان دروغین، «موعظه‌گران انسان‌دوست طبقه‌ی متوسط»، یافته است که مشتاق به‌کارگرفتن آن در جهت مقاصد شیادانه‌ی خود هستند. در برابر اینان باید ایستاد، هم‌چنان که در برابر هر گرایشی به محلی‌گری و

خودبستگی. همکاری و تعاون هرگز نمی‌تواند انحصار را به زانو درآورد مگر آن‌که به ابعاد ملی گسترش یابد. تنها قدرت سیاسی است که می‌تواند تعاون را قادر سازد تا از «چنبره‌های تنگ کوشش‌های گاه‌گاهی کارگران خصوصی» بگریزد.

مارکس در مورد کسانی که نمی‌توانستند ببینند که سرمایه‌داری به سبب تناقض دست‌خوش چندپارگی است و تمامی آن با حیات مستمرش سازگار نیست، ناشکیبا بود. طی دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ مارکس بر امکان‌پذیری و در دیدرس بودن (نسبی و محدود) کمونیسم، در عمل طبقه‌ی کارگر و «در دامن تولید سرمایه‌داری» تأکید می‌ورزید. دیدگاه‌های او درباره‌ی تعاون و همکاری، به معنایی که در این‌جا به کار گرفته می‌شود، جزئی از این تأکید به شمار می‌رود. از آن‌جا که این دیدگاه‌ها در تاریخ بعدی شکل‌های مسلط مارکسیسم مورد تأکید قرار نگرفته است، جا دارد از طریق نقل‌قول برجسته شود. «عوام‌جماعت قادر نیست شکل‌هایی را دریابد که در دامن سرمایه‌داری جدا و فارغ از خصلت متضاد سرمایه‌دارانه‌اشان بالیده‌اند» (سرمایه ج ۳، ف ۲۳). مارکس می‌اندیشید که از دیدگاه سیاسی این امر می‌بایست از شکل‌های متحدانه‌ی اعضای کمون پاریس آشکار شده باشد. اما:

واقعیتی غریب است. به‌رغم تمامی پُرگویی‌ها و این همه نوشته‌های پُرطول و تفصیل ۶۰ سال گذشته درباره‌ی رهایی کارگران، همین که کارگران در هر جا به اراده‌ی خود زمام قضیه را به دست گرفته‌اند، به یک‌باره تمامی عبارت‌پردازی توجیه‌گرانه‌ی بلندگوهای جامعه‌ی کنونی با قطب‌های سرمایه و بردگی مزدی سربرآورده‌اند... چنان که گویی جامعه‌ی سرمایه‌داری هنوز در ناب‌ترین حالت بی‌گناهی بکر خود است، با فریب‌ها و توهم‌هایی که هنوز سرریز نکرده‌اند، و با واقعیت‌های روسپی‌واری که هنوز بر آفتاب نیافتاده‌اند. (جنگ داخلی در فرانسه، ب ۳)

یکی به‌طور سلبی حل می‌شود و در دیگری به‌طور اثباتی. (سرمایه، جلد ۳، ف ۲۷). (نیز ← شوراها؛ خودمدیریتی).

برای آگاهی افزون‌تر ← لوویت، تی. ۱۹۶۲.

استیون یو

انسان‌شناسی (anthropology)

علاقه‌ی مارکس و انگلس را به انسان‌شناسی، در وهله‌ی نخست، انتشار کتاب جامعه‌ی باستان (۱۸۷۷) نوشته‌ی ال. ام. مورگان برانگیخت. در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۲، مارکس یادداشت‌های فراوانی درباره‌ی کتاب مورگان و نیز آثار من، لایبک، کووالسکی و دیگر دانش‌پژوهان جامعه‌های نخستین به قلم آورد (← کریدر ۱۹۷۲؛ هاراستیک ۱۹۷۷)؛ و *خاستگاه خانواده‌ی انگلس*، چنان‌که خود در پیش‌گفتار کتاب یادآور می‌شود، «به یک تعبیر در حکم عملی کردن یک میراث» و انجام وظیفه‌ی بود که مارکس در برابر خود قرار داده و نتوانسته بود آن را به سرانجام برساند و آن ارزیابی پژوهش‌های مورگان در پرتو برداشت ماتریالیستی از تاریخ بود. از این دیدگاه، مارکس و انگلس مخالف «آموزه‌ی پیشرفت تکاملی عمومی که در آن هنگام از سوی قوم‌شناسان طرح می‌شد» بودند (کریدر همان، ص ۲)، و به جای آن بر «سازوکارهای تجربی قابل مشاهده»ی ویژه‌ی تمرکز داشتند که بر پایه‌ی آن جامعه‌های انسانی از مرحله‌های فروتر به مرحله‌های برتر پیش می‌رفتند؛ فرآیندی که انگلس (همان) آن را هم‌چون توسعه و پیشرفت بارآوری کار، مالکیت خصوصی و مبادله، درهم‌شکستن جامعه‌ی کهن استوار بر گروه‌های خویشاوندی و پیدایش طبقات، پیکارهای طبقاتی و دولت خلاصه می‌کند.

اما بررسی‌های مارکس و انگلس موجب پدیدآمدن هیچ پژوهش مردم‌شناسانه‌ی مارکسیستی نظام‌مندی نشد؛ و هنگامی که انسان‌شناسی مدرن در چند دهه‌ی نخست سده‌ی بیستم به دست بواس (۱۸۵۸-۱۹۴۲)،

از دیدگاه صنعتی، کارخانه‌های تعاونی خودِ کارگران نمودار طبقه‌ی کارگر مشابهی است که آینده - اکنون، درونی - بیرونی یا دیالکتیکِ مادی را آن‌سان که ویژگی دریافت مارکس از سرمایه‌داری است تولید می‌کنند. این کارخانه‌ها

خود در درون شکل کهنه نمودار نخستین جوانه‌های نو هستند، گرچه طبعاً در همه‌جا در سازمان واقعی خود تمامی کمبودهای نظام حاکم را بازتولید می‌کنند و باید هم بازتولید کنند. بااین‌همه، همین‌ها بر تقابل میان سرمایه و کار چیرگی می‌یابند، هرچند که تنها از طریق تبدیل کارگران متحد به سرمایه‌داران خود، یعنی از طریق قادرساختن آن‌ها در به‌کارگرفتن ابزار تولید برای استخدام کار خود. کارخانه‌ها نشان می‌دهند که هنگامی که تکامل نیروهای مادی تولید و تکامل شکل‌های متناظر تولید اجتماعی به مرحله‌ی خاصی می‌رسند، چه‌گونه طبعاً شیوه‌ی تولیدی نویی از میان شیوه‌ی تولیدی کهنه سر برمی‌آورد. بدون نظام کارخانه‌یی که از شیوه‌ی تولیدی سرمایه‌داری سرچشمه می‌گیرد هیچ‌گونه کارخانه‌ی تعاونی نمی‌توانست وجود داشته باشد. این کارخانه‌ها نیز نمی‌توانستند بدون نظام اعتباری که از همان شیوه‌ی تولید سرچشمه می‌گیرد ببالند. نظام اعتباری نه تنها شالوده‌ی اصلی تبدیل تدریجی بنگاه خصوصی سرمایه‌داری به شرکت‌های سهامی عام سرمایه‌داری است، بلکه هم‌چنین ابزاری برای بسط و گسترش تدریجی بنگاه‌های تعاونی در مقیاسی کمابیش ملی به دست می‌دهد. شرکت‌های سهامی عام سرمایه‌داری را باید به اندازه‌ی کارخانه‌های تعاونی شکل‌های در حال گذار از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به شیوه‌ی متحدانه شمرد، تنها با این وجه ممیز که تعارض در

مالینوفسکی (۱۹۴۲-۱۸۸۴) و رادکلیف - براون (۱۹۵۱-۱۸۸۱) پدید می‌آمد، تأثیر و نفوذ اندیشه‌ی مارکسیستی بر آن ناچیز بود. در این دوره گوردون چایلد باستان‌شناس است که در خصوص بررسی جامعه‌های نخستین یاری فکری اصلی مارکسیستی را ارائه می‌کند (← باستان‌شناسی و پیشاتاریخ). پژوهشی بنیادی در انسان‌شناسی (کروبر ۱۹۵۳) تنها دربردارنده‌ی اشاره‌ی بسیار شتاب‌زده (و نادرست) به مارکسیسم است، و فیرث (۱۹۷۲) یادآور می‌شود که «آثار عمومی مردم‌شناسان که، جز در موارد معدود، با کمال اشتیاق از بهره‌گیری از اندیشه‌های مارکس درباره‌ی بویایی جامعه صرف‌نظر می‌کنند» (ص ۶)، بیش‌تر تحت تأثیر نیرومند سنت نشأت‌گرفته از دورکم قرار دارد. اما این وضع در سالیان اخیر به‌شدت تغییر یافته، و به گفته‌ی فیرث «هم‌چنان که مردم‌شناسان اجتماعی با جامعه‌هایی روبه‌رو شده‌اند که در شرایط دگرگونی ریشه‌ی قرار دارند، مسایل تازه‌ی طرح شده است [که به دغدغه‌های مارکسیستی نزدیک‌تر است]» (ص ۷).

درواقع، از اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ شکوفایی درخور توجهی در مردم‌شناسی مارکسیستی دست داده که دو شکل عمده به خود گرفته است (برای واریسی همه‌سویه‌ی آگاهی دهنده‌ی در این زمینه ← کوپنس و سیدون ۱۹۷۸). در آمریکای شمالی «مردم‌شناسی دیالکتیکی» رادیکالی سر برآورده است که تمایز میان «آغازین» و «تمدن» را بر پایه‌ی فروتر و برتر مردود می‌شمارد و مردم‌شناسی را جست‌وجویی در پی انسان «طبیعی» می‌داند، و به مردم‌شناس نقش «منتقد بی‌رحم تمدن خودش» را محول می‌کند (دایموند ۱۹۷۲). از این دیدگاه، مارکسیسم نوعی «مردم‌شناسی فلسفی» است که نخستین بار در نوشته‌های دوره‌ی آغازین مارکس (به‌ویژه در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی) تدوین یافت، و پیوندی تنگاتنگ با نقد روسو از تمدن مدرن دارد. دایموند سپس‌تر استدلال می‌کند که اشتغال ذهنی دمافرن مارکس و انگلس، از

دهه‌ی ۱۸۷۰ به این سو، با شکل‌های آغازین و نخستینه‌ی جامعه تا حدودی مبین «نفرت و تحقیر نسبت به جامعه‌ی سرمایه‌داری است» (به نقل از هابسباؤم ۱۹۶۴، ص ۵۰) جز آن‌که تعهدشان به برداشت سده‌ی نوزدهمی از پیش‌رفت «مانع از آن شد که به پژوهش افزون‌تر در شرایط واقعی فرهنگ آغازین بپردازند» (دایموند، همان، ص ۴۱۹). از این جاست که انگلس در *خاستگاه خانواده* به شرح چیزی می‌پردازد که آن را فرآیند ضروری (و به‌طور کلی پیش‌رو) تکامل می‌داند و درعین حال گه‌گاه اشاره‌هایی دارد به «بزرگی اخلاقی ساده‌ی جامعه‌ی کافرکیش کهن». به همین سیاق، مارکس به ستایش از جامعه‌های کهن باستان برخاسته است که «در آن انسان... همواره چون غایت تولید پدیدار می‌شود»، و بر آن است که «بنابراین، از یک جنبه جهان کودک‌وار کهن سترگ‌تر می‌نماید... حال آن‌که جهان مدرن... پست و پلشت است» (گروندرپسه، صص ۸-۴۷۸).

دو مضمون مرتبط با هم در این مردم‌شناسی رادیکال عبارت‌اند از: ۱) نقدی پایدار از پیوند تاریخی میان مردم‌شناسی سنتی و امپریالیسم، پیوندی که هنگامی بیش از هر وقت دیگر آشکار شد که مردم‌شناسی را اعانتی مهم در تربیت و تعلیم کارگزاران استعماری می‌شمردند؛ و ۲) دیدگاهی انتقادی نسبت به قوم‌شناسی شوروی که استدلال می‌شد که بررسی جامعه‌های ابتدایی کنونی را نادیده می‌گیرد و درعوض بر جامعه‌های نخستین متمرکز می‌شود (به کارگیری داده‌های باستان‌شناسی و پیشاتاریخ) تا از «نظریه‌ی پنج مرحله‌ی جبرباوری یا دترمینیسم تکاملی، و پیش‌رفت‌باور» دفاع کند (دایموند، ۱۹۷۹، صص ۱۰-۵؛ ولی هم‌چنین بنگرید در همان کتاب به یو. وی. براملی، مسایل جامعه‌ی ابتدایی در قوم‌شناسی شوروی»، صص ۱۳-۲۰۱، که چکیده‌ی از رویکرد پژوهندگان شوروی به دست می‌دهد).

دومین شکل عمده‌ی انسان‌شناسی مارکسیستی اخیر که تأثیری ژرف و گسترده داشته است (بنگرید به بلوخ

در باب منطق اسطوره‌ها به نظریه‌ی روبناهای ایدئولوژیک کرده است، و به تفسیر پی‌آمدهای ایدئولوژیک دگرگونی‌هایی در روابط تولیدی می‌پردازد که بر اثر چیرگی اینکاها بر جماعت‌های قبیله‌ی آندی پدید آمده است. به بیان کلی‌تر، احیای دل‌بستگی به بررسی‌های مارکسیستی در زمینه‌ی اسطوره و آیین دست داده است. پژوهش در جامعه‌های قبیله‌ی روابط خویشاوندی از دیدگاه شیوه‌های تولیدی ابتدایی نیز به دل‌بستگی فراخ‌دامن‌تر به شیوه‌های تولیدی پیشاسرمایه‌داری و به مسئله‌ی زنجیره‌های تکاملی (به‌ویژه با توجه به جامعه‌ی آسیایی؛ بنگرید به: گودلیه ۱۹۶۶)، و جامعه‌های دهقانی (مه‌لسوس ۱۹۶۰)، و مسایل جاری «توسعه‌نیافتگی» (تیلور ۱۹۷۹) انجامیده است.

سرانجام، رویکرد ساختارگرا مسایل روش‌شناختی مهمی را طرح کرده است. گودلیه (۱۹۷۳، ف ۱) میان روش‌های کارکردگرا، ساختارگرا و مارکسیستی تمیز می‌گذارد؛ سپس از این دو نگرش به انتقاد می‌پردازد: I) از کارکردگرایی به سبب تجربه‌گرایی‌اش (خلط ساختار اجتماعی با روابط اجتماعی مری)، برداشت‌اش از وابستگی همه‌سویه‌ی کارکردی که مسایل علیت («کارایی ویژه»ی هر کارکرد) را نادیده می‌گیرد، و برداشت‌اش از توازن و تعادل که از وجود «تضادها» چشم‌پوشی می‌کند، و II) از ساختارگرایی لوی استروس از بابت برداشت‌اش از تاریخ هم‌چون «توالی محض رویدادهای تصادفی» (ص ۴۷). برعکس، ساختارگرایی مارکسیستی که وجود ساختارهای واقعی (هرچند پنهان) را در زیر الگوی رویی روابط اجتماعی به رسمیت می‌شناسد، افزون بر این «تز قانون نظم در ساختارهای اجتماعی و تغییرات‌شان» را طرح می‌کند (همان).

این دو روایت انسان‌شناسی مارکسیستی اخیر از بیخ با هم تفاوت دارند. نگرش نخست با در نظر گرفتن انسان‌شناسی به عنوان فلسفه‌ی اومانیستی، که هدف اصلی آن نقد تمدن مدرن است، جهت‌گیری یک‌سر

۱۹۷۵ برای تأثیری که در انسان‌شناسی بریتانیایی داشته است)، انسان‌شناسی ساختارگرایان فرانسوی است که آرای‌شان بعضاً از انسان‌شناسی ساختارگرایی لوی استروس و بعضاً از نوشته‌های روش‌شناختی آلتوسر شکل می‌گیرد («ساختارگرایی»). برجسته‌ترین نویسندگان این جریان فکری — گودلیه، می‌یاسو و تری — مفهوم‌های ماتریالیسم تاریخی را در مورد جامعه‌های ابتدایی به کار می‌بندند تا به تحلیلی نظری از «شیوه‌های تولید ابتدایی» به عنوان بخشی از نظریه‌ی عمومی در باب شیوه‌های تولیدی دست یابند. مسئله‌ی اصلی در این تحلیل تعیین نقش خویشاوندی در جامعه‌های ابتدایی (جایگاه‌اش در شیوه‌ی تولیدی) است، و در این‌جاست که مفاهیم متعدد گوناگونی سر برآورده است (کوپنس و سیدون، همان، صص ۸-۳۶). گودلیه (۱۹۶۶، صص ۵-۹۳) استدلال می‌کند که روابط خویشاوندی هم‌چون روابط تولیدی کارکرد دارد، ولی هم‌چون روابط سیاسی و ایدئولوژیکی نیز کارکرد دارد، به‌نحوی که خویشاوندی هم زیربنا و هم روبنا است؛ و در یکی از آثار سپسین (۱۹۷۳، ص ۳۵) خود زیر عنوان «مسئله‌ی اصلی در علوم اجتماعی معاصر» این مسئله را طرح می‌کند که چرا یک عامل اجتماعی خاص (برای نمونه، خویشاوندی) دست بالا را پیدا می‌کند و نقش ویژه و کارکرد «یک‌پارچه‌کننده»ی همه‌ی دیگر روابط اجتماعی را بر عهده می‌گیرد. با این‌همه، تری (۱۹۶۹) با این پیشنهاد که روابط خویشاوندی فرآورده‌ی تعیینی سه‌تایی (در اصطلاح‌شناسی آلتوسر چندعلتی / چندتعینی) است که بر فرولایه‌ی معین تأثیر می‌کند (ص ۱۴۳) رویکردی تقلیل‌گراتر اختیار می‌کند، هم‌چنان که می‌یاسو نیز (۱۹۶۰، ۱۹۶۴) که روابط خویشاوندی را «مظهر» روابط تولیدی می‌داند چنین می‌کند.

این‌گونه تحلیل تأثیری در دیگر زمینه‌های پژوهش نیز داشته است. برای نمونه، گودلیه (۱۹۷۳، ق ۴) به واری‌اعانتی می‌پردازد که تحلیل‌های لوی استروس

از شیوه‌ها به شیوه‌ی بعدی است. انقلاب بر اثر تلاقی تعارض‌ها دست می‌دهد: تلاقی تعارض‌ها میان نهادهای کهن و نیروهای تولیدی نوینی که در پی آزادی می‌کوشند، و، به‌شیوه‌ی کم‌تر بی‌طرفانه، میان طبقات بالاتر و پایین‌تر در چارچوب نظم کهن، و میان طبقه‌ی پیشین و طبقه‌ی تازه‌یی که می‌بالد تا آن را به چالش بکشد، تا آن‌که، در تراز انقلاب سوسیالیستی، طبقه‌ی استثمارشده‌ی کهن و طبقه‌ی مسلط جدید یکی می‌شوند. سپس، فقط درباره‌ی انقلاب‌ها در اروپای مدرن، در گذشته، حال و آینده است که مارکس و انگلس فرصت کردند به جدّ بیان‌دیشند. مارکس در ۱۸۴۳ با پژوهشی درباره‌ی انقلاب‌های انگلیس، فرانسه، و آمریکا آغازی را پی نهاد (که در دفترهای یادداشت او آمده است). همه‌ی این‌ها «انقلاب‌های بورژوایی» بودند (گرچه انقلاب آمریکا انقلاب ملی نیز بود) که رهبری آن به دست بخش‌های بلندپرواز طبقه‌ی متوسط بود و در اصل بر اثر نیاز نیروهای تولیدی نوین سرمایه‌داری برانگیخته شده بود.

از میان تمامی چنین کوشش‌هایی که رفتن کهنه و آمدن نو را جشن می‌گیرند، چندی نگذشت که مارکس و انگلس جنبش اصلاح دینی لوتر، و جنگ دهقانی ۵-۱۵۲۴ در آلمان را که نخستین جسورانه‌ترین مرحله‌ی خود را به همراه داشت — و انگلس درباره‌ی آن کتابی نوشت — از نخستین نمونه‌های این کوشش‌ها به شمار آوردند؛ گرچه به عنوان کوششی از جانب بورگرها (بورژواها) و دهقانان برای درهم‌شکستن فرادستی فئودالی فقط به صورت بسیار جزیی مؤثر افتاد. کوشش بسیار پخته‌تر و موفق‌تر قیام دهه‌ی ۱۶۴۰ در انگلستان بود. بااین‌همه، مارکس و انگلس بر این باور بودند که این قیام تا بدین حد به پیش رانده نمی‌شد اگر کشاورزان خرده‌مالک و توده‌های فرودست شهری بیش‌ترین سهم نبرد را برای بورژوازی نوخاسته و زمین‌داران بورژواشده بر عهده نگرفته بودند؛ و از این‌جاست آن‌چه مارکس و انگلس

تازه‌یی به انسان‌شناسی می‌بخشد. از این جهت، این نگرش پیوستگی‌های آشکاری با نقد فرهنگی موردنظر مکتب فرانکفورت دارد. ولی مواد و مصالح نقدش را هم‌چنان از زمینه‌ی سنتی پژوهش در انسان‌شناسی برمی‌گیرد، و بنا بر ادعای دایموند (۱۹۷۲، ص ۴۲۴) مدعای خاص آن این است که «دریافت ما از جامعه‌های ابتدایی اشتراکی سرنمون ما برای سوسیالیسم است». جریان دوم این اندیشه با ایجاد شاکله‌یی نظری که در آن مفهوم‌های اساسی مفهوم‌های شیوه‌ی تولید و صورت‌بندی اجتماعی - اقتصادی است (و به صورت یک کل ساختارمند در نظر گرفته می‌شود)، انسان‌شناسی را هم‌چون یک علم بازسازی می‌کند. در این شکل، انسان‌شناسی پیوستگی تنگاتنگی با جامعه‌شناسی دارد (تا به جایی که جامعه‌شناسی نیز علمی نظری به شمار می‌آید)، و درواقع می‌توان آن را جامعه‌شناسی جامعه‌های ابتدایی و نخستین به شمار آورد و دنباله‌ی پژوهش در دیگر نسخ‌های جامعه‌شمرد. بدین‌سان، انسان‌شناسی مارکسیستی امروزه به شکل نمونه و زبده‌ی خود نمودار شقاقی در اندیشه‌ی مارکسیستی میان «اومانیست‌ها» و «علم‌گرایان» است. برای آگاهی افزون‌تر ← بلوخ، موریس ۱۹۷۵؛ کوپنس، ژان و سیدون، دیوید ۱۹۷۸؛ دایموند، استنلی ۱۹۷۲، ۱۹۷۹؛ فیثرت، ریموند ۱۹۷۲؛ ۱۹۷۳ (۱۹۷۷)؛ هاراستیک، هانس - پتر ۱۹۷۷؛ گودلیه، موریس ۱۹۶۶ (۱۹۷۲)؛ کریدر، لارنس ۱۹۷۲؛ می‌یاسو، کلود ۱۹۶۰ (۱۹۷۸)، ۱۹۶۴؛ تری، امانوئل ۱۹۶۹ (۱۹۷۲).

تام باتامور

انقلاب (revolution)

در طرح کلی تاریخ که مارکس و انگلس نخستین‌بار در *ایدئولوژی آلمانی* طرحی از آن به دست دادند، اندیشه‌ی اصلی اندیشه‌ی توالی اعصاری است که هر یک بر یک شیوه‌ی تولید استوار است؛ و غرض از انقلاب در تام‌ترین معنای آن جهشی بنیان‌کن از یکی

۱۸۵۰ برای «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» تهیه کرده بودند. مطابق این سند، دفعه‌ی بعد که انقلاب درمی‌گیرد، کارگران می‌بایست هم از آغاز خود را جداگانه سازمان دهند، طبقه‌ی متوسط را بر آن دارند که اصلاحات بورژوادموکراتیک را به‌تمامی به انجام برسانند، و آن‌گاه بی‌درنگ به مرحله‌ی بعدی به‌چنگ آوردن رهبری از دست آن‌ها و برپاساختن قدرت طبقه‌ی کارگر و سوسیالیسم به پیش برود (← بلک‌برن ۱۹۷۲، صص ۳۳، پانویس‌ها).

چندی نگذشت که این طرح تاحدودی خیال‌پردازانه به کناری نهاده شد. بررسی تاریخ اقتصادی اخیر مارکس را متقاعد ساخت که طغیان اروپا را رکود تجاری ۱۸۴۷ و نارضایی توده‌یی ناشی از آن به راه انداخته بود، و این‌که تا زمانی‌که کساد اقتصادی بعدی توده‌ها را بار دیگر به میدان عمل بکشاند هیچ شورش تازه‌یی هیچ‌گونه مجال بروز ندارد. درواقع، بورژوازی اروپای مرکزی و شرقی که از کارگرانی که در پشت آن‌ها قرار دارند حتا به‌مراتب بیش‌تر هراس دارند تا حکومت‌هایی که با آن‌ها رودرروی‌اند، هرگز خطر آزمون دیگری را بر خود هموار نمی‌کنند، مگر با اکراه در روسیه در ۱۹۰۵. بورژوازی قادر است، اگر نه قدرت سیاسی را، دست کم جایگاهی را در چارچوب کهن حفظ کند که او را توانا می‌سازد تا هدف رشد صنعتی را بی‌مانع و رادع دنبال کند، و این به‌راستی همه‌ی آن چیزی است که برای او اهمیت دارد.

انگلس (در «نقش قهر در تاریخ») کوشید با «انقلابی» نامیدن اتحاد بیسمارک، این نکته را، در مورد آلمان، با طرح کلی مارکسیستی تطبیق دهد — نمونه‌یی از این‌که او و مارکس با چه درجه از انعطاف‌پذیری می‌توانند این اصطلاح را به کار برند، نمونه‌ی دیگر حکم مارکس است در این باره که از هم‌پاشیدگی دهکده‌های هندی بر اثر فشار بریتانیا نخستین «انقلاب اجتماعی» در تاریخ آسیا به شمار می‌رود («فرمان‌روایی بریتانیا در هند»، ۱۰ ژوئن ۱۸۵۳). ولی، گرچه پژوهش مارکسیستی در باب

آن را قاعده‌ی کلی شمردند: این‌که همه‌ی این جنبش‌های شورشی می‌بایست به فراتر از نقطه‌یی که منافع واقعی بورژوازی اقتضا دارد به پیش رانده شوند، اگرچه فروکش ناگزیر امواج شورش قرار نباشد از نقطه‌یی درگذرد که مصالحه‌یی مانند سازش ۱۶۸۸ نمودار آن است (انگلس، درآمد بر ویراست انگلیسی سوسیالیسم/اوتوپایی و علمی). قاعده‌ی کلی دیگر این است که طبقه‌ی ثروت‌مند جدید که به عرصه می‌رسد و قادر است حمایت توده‌ها را جلب کند، می‌تواند خود را چنین جلوه‌گر سازد، و حتا غالباً چنین بیانگارد، که در برابر نظم کهن‌تر نماینده‌ی کل مردم است. چنین بود به‌ویژه در آن انقلاب بزرگ بورژوازی، انقلاب ۹۴-۱۷۸۹، که طی آن ژاکوبین‌ها، تمام‌عیارترین حزب انقلابی، پاره‌یی به پشتوانه‌ی خودانگیخته توده‌های پاریس و پاره‌یی به تحریک آن‌ها، مرحله‌به‌مرحله امور را به پیش راندند.

پاره‌یی از لیبرال‌های فرانسوی نسل پس از ۱۸۱۵ انقلاب فرانسه را نخستین‌بار از دیدگاه طبقاتی و به عنوان انتقال قدرت از آریستوکراسی به بورژوازی تفسیر کردند. مارکس و انگلس هنگامی این دیدگاه را پذیرفتند که در حال پروراندن نظریه‌ی خود در باب تاریخ بودند که با آن سخت سازگار درمی‌آمد. با این‌همه، بیانیه‌ی حزب کمونیست در ۱۸۴۸ دربردارنده‌ی پیش‌بینی مختصری است مبنی بر این‌که، به دلیل شرایط ویژه‌ی آلمان، «انقلاب بورژوازی در آلمان فقط پیش‌درآمدی است بر انقلاب پروتری که بی‌درنگ از پی می‌آید». در ۴۹-۱۸۴۸، مارکس و انگلس با شرکت در جناح چپ جنبش رادیکال در آلمان، فرصتی یافتند تا انقلاب بورژوازی را از درون ببینند، و از نمایش تذبذب و ضعف طفره‌آمیزی که به شکست انجامید نفرت گرفتند. مارکس و انگلس رفته‌رفته اندیشه‌یی را گسترش بخشیدند که در بیانیه به آن اشاره کردند بودند و همان است که «انقلاب مداوم» نامیده می‌شود. این اندیشه در بیانیه‌یی برنامه‌مند پیش کشیده شد که این دو در مارس

مفهوم «انقلاب بورژوازی» در نیمه‌ی آخر این قرن پیش‌رفت چشم‌گیری داشته است، مشکلات و مسایل بی‌شمار بر سر این مفهوم پیش آمده است. در مورد انگلستان هنوز ثابت نشده که امکان دارد بتوان محققاً برخورد میان طبقات را، و میان نظام‌های اقتصادی را که این طبقات نمودار آن‌اند به اثبات رساند. حتا مورد ۱۷۸۹ فرانسه، که روی کرد مارکسیستی یا چیز دیگری به آن پذیرش گسترده‌تر داشته است، هم‌چنان به شدت بحث‌انگیز باقی مانده است، گرچه انکارنکردنی است که این روی کرد بیش از هر روی کرد دیگری پژوهش‌های مفصلی را در موضوعی فوق‌العاده پیچیده سبب شده است. مباحثه میان مورخان در دو سیستم سال گرد انقلاب فرانسه در ۱۹۸۹ نمودار این احساس غالب بود که این نظریه که اشرافیت مورد معارضه‌ی بورژوازی قرار گرفته و به دست آن سرنگون شده است نظریه‌ی بسیار ساده و شسته‌رفته است، و حتا بر وجود هم‌چو طبقه‌ی ناراضی و بلندپروازی که مارکسیست‌ها آن را بورژوازی می‌انگارند سایه‌ی شک می‌اندازد.

نوع دیگر انقلاب، انقلاب کمونیستی، دیرگاهی در ذهن‌های پاره‌ی کسان در جریان بوده است، ولی مارکس همواره تأکید داشت که پیش از آن که شرایط مادی آن موجود باشد نمی‌تواند معنای عملی داشته باشند. به سخن دیگر، کمونیسم فقط می‌تواند پی‌آمد سرمایه‌داری باشد، که طبقه‌ی کارگر نوینی را به وجود می‌آورد، طبقه‌ی که برای نخستین بار می‌تواند تمامی شکاف‌های طبقاتی را از میان بردارد، زیرا این طبقه نمودار شکل دیگرگونه‌ی از مالکیت نیست بلکه نماینده‌ی بیگانگی از تمامی مالکیت است. به قدرت رسیدن این طبقه هم دگرگونی اخلاقی و هم دگرگونی اجتماعی است، زیرا گذشته را پاک می‌روبد، طویله‌های اوزیاسی بشریت را خالی می‌کند، و می‌گذارد که بشریت آغاز تازه‌ی داشته باشد (*ایدئولوژی آلمانی*، ق ۱، ب ۲۷). عقیده‌ی دیگری که از همان آغاز شکل گرفت و مارکس و انگلس هرگز از آن دست نکشیدند

این بود که دگرگونی سترگ نمی‌تواند این‌جا و آن‌جا در گوشه‌موشه‌های پرت و غریب انجام گیرد، بلکه می‌بایست کار شمار مهمی از کشورهای صنعتی باشد که در آن واحد عمل می‌کنند.

مارکس از شکست شورش کارگران پاریسی در ژوئن ۱۸۴۸ این نتیجه را گرفت که این شورش فقط در حکم آغاز پیکاری است که همان اندازه طولانی است که دربه‌دوری‌های اسرائیلی‌ها در برهوت (پیکارهای طبقاتی، ب ۳) — که بعدها یکی از تعبیرهای محبوب استالین شد. در سال‌های بعدی مارکس و انگلس ناگزیر شدند اذعان کنند که در ۱۸۴۸ دست‌خوش شتابزدگی دوران جوانی بوده‌اند، و این که انتظار سرنگونی سرمایه‌داری آن هم هنگامی که این نظام در نخستین مرحله‌ی راه‌پیمایی خود در سراسر قاره بود بسیار زودهنگام بوده است. قدرت را نمی‌توان با حمله‌ی برق‌آسا و غافل‌گیرانه‌ی تنی چند آدم پُرشور و پیش‌تازان پیکارجویی به دست آورد که پشتوانه‌ی توان‌مندی کل یک طبقه را ندارند (انگلس، درآمد بر ویراست ۱۸۹۵ *پیکارهای طبقاتی*).

انگلس برای این حکم استثنایی محتمل در روسیه قایل شد. در ۱۸۷۵ انگلس انقلاب در روسیه را، که بر اثر جنگ شتاب می‌گرفت، قریب‌الوقوع می‌شمرد («شرایط اجتماعی در روسیه»؛ و در ۱۸۸۵ به خبرنگاری روسی گفت که تنها جایی که خیال بلانکیستی واژگونی جامعه به دست مستی توطئه‌گر می‌تواند معنایی داشته باشد روسیه است، زیرا کل ساختار رژیم تزاری چنان بی‌ثبات و ناپایدار است که یک فشار مصممانه می‌تواند آن را به زیر کشد (نامه به ورا زاسولویچ، ۲۳ آوریل). جاهای دیگر امور آهسته‌تراند، گرچه در بیش‌تر موارد نقطه‌ی اوج صحنه‌ی آزمون قدرت فیزیکی خواهد بود. مارکس مایل بود تصور کند که معدودی کشورها، انگلستان با آن سنت سیاسی دامنه‌دارش پیشاپیش همه، ممکن است از این آزمون دشوار بگریزند. تحولات در انگلستان، که در آن طبقه‌ی کارگر پس از شکست

دست می‌دهد. در واقع این اتفاق خیلی زود پیش آمد، زیرا در ۱۸۹۸، سه سال پس از مرگ انگلس، برنشتاین آغاز به طرح اندیشه‌هایی کرد که به بحث‌وجدل «رویزیونیستی» (← رویزیونیسم) انجامید. در این بحث‌وجدل پیچیده مدعای اصلی برنشتاین این بود که اجتناب‌ناپذیری ادعای فروپاشی سرمایه‌داری در آینده‌ی نزدیک فقط آرزوآندیشی است؛ ولی به‌طور کلی استدلال او در این باره بود که آیا انقلاب به مفهوم دیرین آن هنوز امکانی عملی است، یا این که اکنون می‌بایست منحصرأ تکیه بر روش‌های قانونی باشد.

در روسیه پیش از خیزش ۱۹۰۵ حقوق اساسی وجود نداشت، و پس از آن هم چندان حقوقی در کار نبود. لنین همه‌ی همت خود را صرف ایجاد حزبی کرد که بتواند برای انقلاب آماده شود و سپس آن را رهبری کند؛ او، برخلاف همه‌ی کسان پیش از خود، اندیشه‌ی انقلاب پیشاپیش طراحی‌شده را تا انتها درجه‌ی آن پیش بُرد. حزب او کوچک‌تر و ناآزموده‌تر از آن بود که تأثیری سترگ بر طغیان عمدتاً خودجوش ۱۹۰۵ بگذارد، و این در بهترین حالت نمی‌توانست فراتر از محدودیت‌های بورژوادموکراتیک، همراه با اصلاحات ارضی گسترده، گام بگذارد. ولی شکست این قیام زلزله‌بورژوازی ضعیف روسیه را آشکار ساخت، همان‌گونه که ۴۹-۱۸۴۸ تردید و زلزله‌بورژوازی آلمان را نمودار ساخت. از این جاست این ناسازه که انقلاب برای بورژوازی را، یا حتی به‌رغم آن را، باید توده‌هایی بر پا کنند که زمام رهبری‌شان به دست طبقه‌ی کارگر و حزب آن قرار دارد. چنین اندیشه‌یی به‌آسانی به مفهوم فراگیرتر «انقلاب مداوم» می‌انجامید که در ۵۰-۱۸۴۸ نظر مارکس و انگلس را به خود مشغول داشته بود. این اندیشه بارها در میان سوسیالیست‌های روسی مورد بحث قرار گرفت، و تروتسکی به نحو بسیار نمایان آن را اختیار کرد.

هنگامی که در ۱۹۱۴ اروپا به فرماندهی حاکمان‌اش فرمان‌بردارانه سلاح به دست گرفت، لنین کوشید با این اتهام مقابله کند که بین‌الملل آن قدر احمق بوده

چارتیسم به اتحادیه‌گرایی غیرسیاسی واپس نشسته بود، و هیچ مفهومی از «رسالت» سوسیالیستی در حال برآمدن نبود، نومیدکننده بود. در فرانسه روحیه‌ی سیاسی زنده‌تر بود، ولی چندی پس از ۱۸۴۸ مارکس دریافت که در یک کشور عمدتاً کشاورزی طبقه‌ی کارگر محدود نمی‌تواند بدون یاری دهقانان به پیروزی برسد، و مارکس امید داشت فقر شدیدشان این امر را تضمین کند (هجدهم برومر، ب ۷). در روسیه این امر به‌وضوح حتماً واجب‌تر بود.

پس از صنعتی‌شدن سریع آلمان در دهه‌ی ۱۸۷۰ چنین می‌نمود که در این کشور است که کارگران‌اش می‌توانند رهبری را به دست گیرند. چندی نگذشت که جنبش سوسیالیستی نیرومندی به راه افتاد که شمار فزاینده‌یی از نمایندگان در رایشستاگ داشت. انگلس سخت تحت تأثیر رشد جنبش سوسیالیستی در قالب نیرویی انتخاباتی قرار گرفت، زیرا او هم‌چنین در مقام کارشناس مسائل نظامی از این امر آگاه بود که تسلیحات نوین در حال تقویت و تحکیم تمامی حکومت‌ها از جهت قدرت فیزیکی است. انگلس در نامه‌یی به لافارگ در ۳ نوامبر ۱۸۹۲ نوشت که جنگ خیابانی و سنگربندی به گذشته تعلق دارد؛ سوسیالیست‌ها در نبرد با ارتش به‌یقین شکست خواهند خورد، و اذعان کرد که برای این مشکل هنوز راه‌حل روشنی نمی‌بیند. ولی همین امر درگیرساختن توده‌ها، گسترش‌بخشیدن به دامنه‌ی جنبش تا حد مقدور و در آلمان، مانند پروس شرقی، کشیدن دامنه‌ی آن به خطه‌های اصلی سربازگیری ارتش را هرچه‌بیش‌تر ضروری ساخت.

انگلس در پیش‌گفتاری که در ۱۸۹۵ بر ویراست آلمانی پیکارهای طبقاتی مارکس نوشت بر این هشدارها تأکید ورزید. بااین‌همه، از این که ویراستاران‌اش از ترس سانسور متن او را خراب کرده بودند خشم‌گین بود؛ انگلس در نامه‌یی به کائوتسکی (۱ آوریل ۱۸۹۵) شکوه دارد که این متن از او تصویر نادرستی چون «پرستش‌گر مسالمت‌جوی قانونیت» به

است که پیش‌بینی کند جنگ در حکم انقلاب است. او نوشت که جنگ هرگز انقلاب را تضمین نمی‌کند: هر موقعیت انقلابی به انقلاب نمی‌انجامد، و انقلاب نمی‌تواند خودبه‌خود به وجود بیاید («فروپاشی بین‌الملل دوم» مجموعه‌ی آثار، ج ۲۱، صص ۱۴-۲۱۳). انقلاب تنها هنگامی می‌تواند روی دهد که توده‌ها برای قیام آماده باشند، و باز هنگامی که، افزون‌براین، طبقات بالا نتوانند در نظم کهنه به حاکمیت خود ادامه دهند؛ این‌ها، مستقل از اراده‌ی احزاب و طبقات، شرایط عینی‌اند. در یک جدل زمان جنگ دیگر، در مارس ۱۹۱۶، لنین اعلام کرد که انقلاب سوسیالیستی را نمی‌توان یک تک‌ضربه‌ی برق‌آسا شمرد: انقلاب سوسیالیستی می‌بایست یک رشته پیکارهای فزاینده در همه‌ی جبهه‌ها باشد (مجموعه‌ی آثار، ج ۲۲، ص ۱۴۳). ولی گرچه دیری از آن هنگام نگذشته بود که لنین سوسیالیسم را در روسیه ضعیف‌تر از آن شمرده بود که آماده‌ی به‌دست‌گرفتن قدرت باشد، همین که پس از سقوط رژیم تزاری در ۱۹۱۷ از تبعید به روسیه بازگشت یقین کرد که جنگ همه‌چیز را دیگرگون کرده است؛ حال آن‌که رفتار حکومت موقت بورژوازی او را متقاعد ساخت که این حکومت نمی‌تواند کاری از پیش ببرد و باید بی‌معطلی آن را از میان برداشت.

تروتسکی در تاریخ خود (۳-۱۹۳۲، پیوست ۲) نوشت که هیچ انقلابی نمی‌تواند به‌تمامی با نیت انقلاب‌گران‌اش تطبیق کند، ولی انقلاب اکتبر کامل‌تر از هر انقلاب پیش از خود چنین کرده است. ولی این انقلاب در یک مورد بسیار مهم به بی‌راهه افتاد. تروتسکی و لنین امید داشتند که این انقلاب نشان قیام در سراسر اروپا باشد؛ نزد این دو، چنان‌که پیش‌مارکس و انگلس، در صحنه‌ی بین‌المللی بود که تکلیف همه‌چیز روشن می‌شد. ولی شرق و غرب از هم فاصله داشتند، و سوسیالیست‌ها در جاهای دیگر اندک‌آمادگی برای هم‌چشمی با بالشویک‌ها داشتند، که به حال خود وانهاده شده بودند تا احساس

رهاشدگی و در پیمان‌شکنی احساس تنهایی کنند. چندی نگذشت که بحث‌وجدلی درگرفت که لنین و کائوتسکی معارضان اصلی آن بودند و موضوع آن این بود که آیا انقلاب روسیه انقلابی اصیل است یا نه. لنین منتقدان خود را متهم کرد که مارکسیسم را به سود رفورمیسم رها می‌کنند. کائوتسکی بالشویک‌ها را متهم کرد که خود را با توسل به تروریسم در قدرت حفظ می‌کنند، و نیز با تظاهر به دیکتاتوری پرولتاریا که مارکس آن را ضرورت هرگونه گذار پسانقلابی شمرده بود. دیدگاه‌های خود مارکس و انگلس درباره‌ی تروریسم، به تفکیک از این دیکتاتوری، به اجمال در نامه‌ی از انگلس به مارکس مورخ ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ آمده است و دوره‌ی وحشت سال ۱۷۹۳ را حکومت مردانی می‌داند که خود دست‌خوش وحشت‌اند و به منظور تقویت اعتمادبه‌نفس خود مرتکب ستم‌کاری‌هایی می‌شوند که عمدتاً بی‌فایده است.

طی چند سال بعدی معدودی قیام‌های نافرجام در نقاط دیگر در اروپا به شکست انجامید. تروتسکی، در تبعید، به نظریه‌ی خود چسبید و هم‌چنان به بسط و گسترش آن، به‌ویژه در انقلاب مداوم، پرداخت. او عمدتاً دغدغه‌ی تأکید بر جنبه‌ی بین‌المللی انقلاب را داشت: انقلاب سوسیالیستی نمی‌تواند در چارچوب مرزهای ملی تکمیل گردد. انقلاب اکنون می‌بایست به مفهومی افزون‌تر «مداوم» باشد، هم‌چنان می‌بایست ادامه یابد تا سراسر جهان سوسیالیست گردد — دیدگاهی که، منتقدی یادآور شده، تمامی ناپیوستگی‌های تاریخ را نادیده می‌گیرد (کلودین ۱۹۷۵، ص ۷۸). تأملات گرامشی، در فراغت زندان، او را به نتیجه‌گیری‌های متضادی در باب آن چیزی کشاند که آن را «فرمول‌های ژاکوبینی/چهل‌وهشتی» انقلاب مداوم نامید. این‌گونه انقلاب فقط هنگامی توجیه‌پذیر به نظر رسیده است که دولت هنوز ابتدایی و جامعه ناپخته و سیال بود؛ از ۱۸۴۸، و باز بیش‌تر از آن از ۱۸۷۰-۱ به این سو، بر اثر رشد و گسترش پارلمانتاریسم، اتحادیه‌گرایی، احزاب، و دیوان‌سالاری‌ها

لاتین چاره‌ی دیگری را باقی نگذاشته باشد. سوسیالیسم و احساس ملی یا ارضی اغلب درهم تنیده‌اند، ولی در بسیاری از مناطق مارکسیسم یا اقتباسی از مارکسیسم است که سر رشته‌ی راه‌نما را فراهم آورده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← بریسیانر، سرژ ۱۹۷۸؛ بلک‌برن، رابین ۱۹۷۸؛ گرامشی، آنتونیو ۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ هابسباؤم، ئی. جی. ۱۹۷۳؛ کائوتسکی، کارل ۱۹۰۲؛ لنین، وی. آی. ۱۹۱۸b (۱۹۶۵)؛ مارک، فرانتس ۱۹۶۶؛ تروتسکی، لئون ۲۳-۱۹۳۲ (۱۹۶۷)؛ وادیس، جی. ۱۹۷۲.

وی. جی. گیرنن

انقلاب علمی و فناوریانه

(scientific and Technological revolution)

اصطلاحی است که دانش‌مندان علوم اجتماعی در ا ج ش س و اروپای شرقی وسیعاً آن را به کار گرفته‌اند و ظاهراً به مرحله‌ی تازه‌یی از تاریخ اشاره دارد. کسانی که این اصطلاح را به کار می‌برند تأکید دارند که انقلاب علمی و فناوریانه را باید بر بستر «روابط اجتماعی خاص نظام اجتماعی معینی» ملاحظه کرد (ریچتا ۱۹۷۷)، و آن را در «هم‌نسبتی با فرایندهای ژرف تکامل اجتماعی که شالوده‌ی انقلاب اجتماعی روزافزون را تشکیل می‌دهد قرار دارد» (فدوسیف ۱۹۷۷)، ولی درواقع روی کرد اینان تقدم را به نیروهای تولیدی هم‌چون نیروی انگیزنده‌ی تاریخ می‌بخشد، درعین حال که روابط تولیدی را عمدتاً اشتقاقی به شمار می‌آورند. افزون‌براین، در این برداشت، علم نیروی پیش‌رو بی‌ابهامی شمرده می‌شود که (همین‌که کزدیسی‌های حاصل از سرمایه‌داری از میان برداشته شود) به ناگزیر به کمونیسم خواهد انجامید. تعریف پُربار مارکس از تولید اجتماعی هم‌چون چیزی بیش از امری فنی - هم‌چون امری انسانی، اخلاقی، سیاسی، و دربرگیرنده‌ی شیوه‌های هم‌کاری و سازمان - به نیروی کار فنی صرف فرو کاسته می‌شود. از سوی

سیاست دیگرگون شده است (۱۹۷۱، صص ۷۹، ۲۲۰، ۲۴۳). گرامشی به تمایزی پرداخت مبتنی بر رویدادهایی در ایتالیای سده‌ی نوزدهم میان قیام‌های فعالی چون قیام ماتسینی و «انقلاب انفعالی» که مظهر آن کاؤر، و روش آن آمادگی صبورانه بود و از راه «دگرگونی مولکولی» در ذهن آدم‌ها ترکیبی تغییر یافته از نیروهای اجتماعی پدید می‌آورد. او گمان داشت که هر دو صورت برای ایتالیا ضرورت دارد، و بقیه‌ی اروپای ۱۸۴۸ را اروپایی می‌دانست که به سوی صورت «انفعالی» پیش می‌رود. او درباره‌ی انقلاب بورژوادموکراتیک، یا ملی بورژوایی می‌نوشت؛ می‌توان گفت که پس از ۱۹۱۸، و به‌نحوسنجیده‌تر پس از ۱۹۴۵، سوسیالیسم اروپایی تغییر جهت مشابهی را انجام داد. در غرب پیروی از هدف انقلاب درواقع در حکم باور به دگرگونی تمام‌عیار جامعه گرفته شد و در نقطه‌ی مقابل هرگونه رفع و رجوع کردن محض جامعه‌ی کهن از راه تکه‌پاره‌های جزئی اصلاحات. در ا ج ش س حرکتی آهسته‌تر در همان خط سیر مشهود بوده است؛ در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ نظریه‌ی شوروی آماده بود این دیدگاه را اختیار کند که اکنون با ایجاد و تثبیت سوسیالیسم در بخش اعظم جهان، در جاهای دیگر می‌توان با مراحل مسالمت‌آمیز به قدرت رسید.

زیر فشار آموزه‌های پُرتلهاب مائوئیسم (← مائو تسه‌توئنگ) که برای رهبری اردوگاه سوسیالیسم با مسکو به رقابت می‌پرداخت، و باز بر خصلت بین‌المللی پیکار پا می‌فشرد، بر این برنهاد صحنه گذاشته شد. در سال‌های اخیرتر پکن اداواطوار فوق‌انقلابی خود را کنار گذاشته است. ولی از آن هنگام که پیش از ۱۹۱۴ لنین به چشم‌اندازهای جنبش‌های انقلابی در جهان مستعمراتی به عنوان نیروهای کمکی جنبش‌های انقلابی در اروپا خوش‌آمد گفت، شورش مسلحانه از اروپا به جهان سوم منتقل شد. در جهان سوم انقلاب هم‌چنان مسئله‌ی حاد باقی می‌ماند، زیرا به نظر می‌رسد حاکمیت نظامی دست راستی با پشتیبانی خارجی در سراسر بخش بزرگی از آسیا و آمریکای

دیگر، انقلاب علمی و فناوریانه امری شمرده می‌شود که تضادهای جامعه‌های سرمایه‌داری را، و لذا امکان دگرگونی اجتماعی انقلابی را گسترش می‌بخشد. در هر حال، منتقدان این مفهوم آن را صورت دیگری از جبرگرایی فناوریانه در مارکسیسم می‌شمارند که پیوندهایی با اگونیسم و با مارکسیسم تکامل‌گرای بین‌الملل دوم دارد که پویایی پیکار طبقاتی را نادیده می‌گیرد و می‌کوشد «جریان عینی پیشرفت اجتماعی - تاریخی انسان را» توصیف کند (عرب اوغلی ۱۹۷۱، ص ۳۷۹). (نیز ← فرایند گان).

برای آگاهی افزون‌تر ← عرب اوغلی، ثی. ای. ۱۹۷۱؛ کلارک، سایمن ۱۹۷۷؛ کاریگن، فیلیپ و دیگران ۱۹۷۸؛ فدوسیف، پی. ۱۹۷۷؛ ریچتا، آر. ۱۹۷۷؛ یانگ، رابرت ام. ۱۹۷۷.

رابرت ام. یانگ

انقلابی که بدان خیانت شد

(*Revolution Betrayed, The*)

انقلابی که بدان خیانت شد، اتحاد شوروی چیست و به کجا می‌رود؟ که در ۱۹۳۶ در نروژ نوشته شد آخرین کتابی بود که تروتسکی به تکمیل آن دست یازید؛ و بسیاری کسان آن را وصیت‌نامه‌ی سیاسی او می‌دانند. این کتاب طی سالیان به صورت یکی از تأثیرگذارترین کتاب‌های این سده درآمده و سرشار از نومایه‌ترین اندیشه‌ها است؛ هم‌چنین دربردارنده‌ی تناقض‌ها و احکام احتمالی و تردیدآمیزی است که به نویسندگانی با عقاید به شدت متفاوت امکان می‌دهد که از آن استفاده‌های ناهنجار کنند. تروتسکی در این اثر بسیار پیچیده تحلیل قطعی خود را از جامعه‌ی شوروی و از خاستگاه و تاریخ استالینیسم به دست می‌دهد. او می‌کوشد مدعیات استالین را درباره‌ی دستاورد سوسیالیسم در ا ج ش س با مواجهه ساختن واقعیت‌های خشن و هولناک با بینش مارکسیسم کلاسیک از سوسیالیسم ابطال کند. بدین‌سان، هم‌چنین مسئولیت اخلاقی مارکسیسم را از بابت کژروی استالین

از اندیشه‌ی مارکسیستی رد می‌کند.

انقلابی که بدان خیانت شد کیفرخواستی کلاسیک بر ضد دیوان‌سالاری در بر دارد که در روسیه‌ی پسانقلابی به قدرتی ترسناک دست یافت. علت این امر واپس‌ماندگی و فقر کشوری است که در آن، در میان نابرابری‌های نمایان، گروه حاکم از منافع و امتیازات خود در برابر نارضایی توده‌های محروم محافظت می‌کند. این‌جا، از قضا، تروتسکی هشدار را پیش می‌کشد مبنی بر این‌که پاره‌یی از بقایای چنین تعارضی حتا در ثروت‌مندترین کشورها نیز بر جا می‌ماند، زیرا هیچ انقلاب پرولتری قادر نیست بی‌درنگ «بنا بر نیاز» به کارگر پاداش دهد. امر «بنا بر نیاز» هنگامی می‌تواند دست دهد که جامعه به ترازهای بی‌سابقه‌یی از تولید و معیار همگانی آموزش و پرورش دست یابد که بتواند شکاف میان کار دستی و کار فکری را پر کند.

طی دوره‌ی گذار به سوسیالیسم، دولت انقلابی فقط تا آن‌جا سوسیالیستی است که از مالکیت اجتماعی وسایل تولید دفاع کند، ولی تا آن‌جا خصلت «بورژوایی» خود را نگه می‌دارد که بر توزیع نابرابر کالاها نظارت دارد. باین‌همه، این عنصر «بورژوایی» «سرمایه‌داری دولتی» را تشکیل نمی‌دهد. «کوشش برای بازنمودن دیوان‌سالاری شوروی به عنوان "سرمایه‌داری دولتی" آشکارا در برابر نقد تاب نمی‌آورد» (ص ۲۳۶). این دیوان‌سالاری که از جانب استالین مرتباً مورد تصفیه، هجوم و پراکندگی قرار گرفته، قادر نبوده است ویژگی همگن یک طبقه را به دست آورد و آن را تحکیم بخشد. دیوان‌سالاری دارای امتیازات است ولی وسایل تولید را در اختیار ندارد؛ افزون‌براین، نمی‌تواند با انتقال این امتیازات به اولاد خود آن را تداوم بخشد.

فصلی از این اثر که با شدت هرچه بیش‌تر مورد بحث و جدل بوده است فصلی است که در آن تروتسکی پیش‌بینی‌های جسورانه‌یی درباره‌ی آینده‌ی اتحاد شوروی طرح می‌کند. «وسایل تولید به دولت تعلق

پرولتاری در غرب به عمر این رژیم پایان دهد؛ او گمان داشت که تنها به این طریق است که روسیه‌ی استالینی می‌تواند از این زورآزمایی پیروزمند سر برآورد.

تروتسکی در یکی از قیاس‌های تاریخی روشن‌گر خود به واری آن چیزی می‌پردازد که مارکسیست‌ها تاکنون مسلم انگاشته‌اند: این که دولت کارگران که از انقلاب پرولتاری سر برمی‌آورد فقط می‌تواند دموکراسی پرولتاری باشد. تروتسکی ثابت می‌کند که دولت کارگران نیز مانند نظم پساانقلابی بورژوایی که شکل‌های سیاسی گوناگونی را پرورانده است — مشروطه، سلطنتی یا خودکامانه — می‌تواند در شکل‌های سیاسی گوناگون، از استبداد دیوان‌سالارانه تا حکومت سویت‌های دموکراتیک، وجود داشته باشد.

نویسنده‌ی انقلابی که بدان خیانت شد در مقام نظریه‌پرداز میراث مارکسیستی را غنا می‌بخشد؛ در مقام تحلیل‌گر بی‌همتا است؛ در شور و جوش جدلی خود مرتکب خطاهایی می‌شود، ولی کیفیت خطاهای او چنان است که از ارزش شگرف و بی‌همتای اثر چیزی نمی‌کاهد.

برای آگاهی افزون‌تر — تروتسکی، لئون ۱۹۳۷.

تامارا دویچر

انگلس، فریدریش (Engels, Friedrich)

زاده‌ی ۲۸ نوامبر ۱۸۲۰ در بارمن؛ درگذشته‌ی ۵ اوت ۱۸۹۵ در لندن. انگلس که فرزند ارشد صاحب یک کارخانه‌ی نساجی در ویرتال در وستفالی به شمار می‌آمد، کالونی مذهبی سخت‌گیر بار آمد و همین که دوره‌ی دبیرستان را گذراند برای حرفه‌ی تجارت در بریمن آموزش دید. بالین‌همه، از مدرسه به بعد، بلندپروازی‌ها ادبی رادیکال در سر پروراند. نخست جذب نویسندگان ناسیونالیست دموکرات جنبش «آلمان جوان» در دهه‌ی ۱۹۳۰ شد و سپس رفته‌رفته تحت تأثیر هگل قرار گرفت. با اغتنام فرصت خدمت نظام وظیفه برای به تعویق انداختن کار تجاری، در

دارد. ولی دولت، به تعبیری، به دیوان‌سالاری تعلق دارد» (ص ۲۳۶). اگر «این روابط باید تحکیم یابند و به صورت هنجار حقوقی درآیند، در درازمدت به زوال کامل پیروزی اجتماعی انقلاب پرولتاری می‌انجامند» (همان).

دیوان‌سالاری — قشرهای «انگلی» مسلط — از مالکیت دولتی به منزله‌ی سرچشمه‌ی قدرت و درآمد خود دفاع می‌کند. «در این جنبه از فعالیت خود دیوان‌سالاری هنوز به صورت سلاح دیکتاتوری پرولتاریا باقی می‌ماند» (همان). از آن جا که می‌توان دیوان‌سالاری را مدافع مالکیت دولتی شمرد، «کارگران از آن بیم دارند که مبدا با بیرون‌انداختن دیوان‌سالاری، راه را برای اعاده‌ی سرمایه‌داری باز کنند» (ص ۲۸). از سوی دیگر، تروتسکی افزون‌براین می‌گوید که دیوان‌سالاری «تنها تا آن جا به حفظ مالکیت دولتی ادامه می‌دهد که از پرولتاریا می‌ترسد» (ص ۲۳۸).

تروتسکی از انتظارات پیشین خود مبنی بر این که این هم‌ستیزی می‌تواند به شیوه‌ی رفورمیستی حل گردد دست می‌کشد، و تاحدودی با تردید، راه‌حلی انقلابی اختیار می‌کند. در تحلیل نهایی، مسئله را «پیکار نیروهای اجتماعی زنده...» فیصله می‌دهد (ص ۲۴۱)، و تروتسکی با توجه به پدیده‌هایی که خصلت پایان‌نیافته دارند در برابر برگزیدن فرمول‌ها مطلق و بی‌چون‌وچرا هشدار می‌دهد. تروتسکی پیش‌بینی می‌کند که دیوان‌سالاری که با تسلط و امتیازات مصرفی خرسند نیست، می‌کوشد مالکیت عمومی را تصرف کند: «فرماندهان صنعت» و مدیران کشاورزی سهام، اوراق قرضه و اوراق بهادار به دست می‌آورند؛ هم‌چنین به انحصار تجارت شوروی پایان می‌بخشند (ص ۲۴۰). بازگشت رژیم در حال گذار به سرمایه‌داری کلاً امکان‌پذیر است (ص ۲۴۱).

تروتسکی مسلماً قدرت ماندگاری رژیم استالینی را دست‌کم می‌گرفت. او در جنگ جهانی دوم از خلال منشور جنگ اول می‌نگریست، انتظار داشت که انقلاب

۱۸۴۱ به برلین رفت و از نزدیک درگیر محفل «هگلیان جوان» در پیرامون برونو بائر شد. در آن جا به سبب آن که با نام مستعار بر نقد شلینگ از هگل حمله برد، مختصر شهرتی به هم زد.

در پاییز ۱۸۴۲، آلمان را به قصد انگلستان ترک گفت تا در مؤسسه‌ی پدرش در منچستر کار کند. انگلس که تحت تأثیر مازس هس قرار داشت از همان هنگام کمونیست بود و به پیروی از کتاب سه سالاری اروپایی هس معتقد بود که انگلستان در راه انقلاب اجتماعی است. اقامتی تقریباً دوساله در منطقه‌ی کارخانجات نساجی و تماس با اوونی‌ها و چارتیست‌ها او را از جرگه‌ی بائر دور کرد. این تجربه، که در وضع طبقه‌ی کارگر در انگلستان به ثبت رسید، او را مطمئن ساخت که طبقه‌ی کارگر، یعنی نیروی تازه‌ی متمایزی که آفریده‌ی «انقلاب صنعتی» است، ابزار دگرگونی انقلابی خواهد بود. در فاصله‌ی میان ترک انگلستان و نوشتن کتابش، انگلس نخستین دیدار جدی با مارکس را به هم رساند. از آن جا که این دو دریافتند دارای موضعی مشترک در قبال گروه بائراند و نیز به همین سان تحت تأثیر اهمیت جنبش طبقه‌ی کارگر در بیرون از آلمان اند، توافق کردند که اثری مشترک پدید آورند که بیان گر موضع‌شان باشد و آن کتاب *خانواده‌ی مقدس* است. این کار نمودار آغاز هم‌کاری سراسر عمر این دو تن است. در آن هنگام کمونیسمی که آن‌ها به حمایت از آن برخاسته بودند هم‌چنان به شدت زیر تأثیر *فویرباخ* مانده بود، گرچه این کمونیسم از لحاظ اهمیت بسیار فراوانی که این دو برای طبقه‌ی کارگر و سیاست قایل بودند متمایز بود.

با این همه، از آغاز ۱۸۴۵، تا حدی تحت تأثیر نقد اشتیرنر از فویرباخ در کتاب *من و خود/او*، مارکس موضع نظری خود را هم در پیوند با فویرباخ و در پیوند با هگلیان جوان روشن کرد. این کار نمودار آغاز برداشت «مارکسیستی» متمایزی از تاریخ است. بنا بر شرح خود انگلس، نقش او در این فرایند ثانوی است. با این همه، کار او در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی و در

زمینه‌ی ارتباط میان انقلاب صنعتی و تکامل آگاهی طبقاتی در انگلستان عناصر حیاتی در سنتز فراگیر مارکس وارد کرد. افزون بر این، انگلس به میزان چشم‌گیری به اثر مشترک ناتمام‌شان *ایدئولوژی آلمانی* که این برداشت تازه را طرح کرد یاری رساند.

دوره‌ی میان ۱۸۴۵ و ۱۸۵۰ یکی از دوره‌های هم‌کاری بسیار نزدیک میان آن‌ها است. انگلس از پدرش پیوند می‌گسلد و خود را تمام وقت وقف مبارزه‌ی سیاسی به همراهی مارکس در بروکسل و پاریس می‌کند. بلندپروازی مشترک‌شان این است که نظر موافق کمونیست‌های آلمانی را جلب موضع خود کنند و پیوندهای بین‌المللی با جنبش‌های طبقه‌ی کارگر خارجی را بر پایه‌ی پلاتفورم پرولتری انقلابی مشترک برقرار سازند. به این منظور، آن‌ها به «جمعیت آلمانی انصاف» (که نام «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» گرفت) می‌پیوندند و برای این جمعیت *بیانیه‌ی حزب کمونیست* را در آستانه‌ی انقلاب ۱۸۴۸ منتشر می‌سازند. طی این انقلاب، انگلس به همراه مارکس در کلن در نویه راینیشه تسایتونگ به کار می‌پردازد. هنگامی که در سپتامبر ۱۸۴۸ مورد تهدید قرار می‌گیرد به فرانسه می‌رود، ولی در آغاز ۱۸۴۹ باز می‌گردد و از ماه مه تا ژوئیه در مراحل پایانی مقاومت مسلحانه در برابر پیروزی ضدانقلاب شرکت می‌جوید. دل‌بستگی‌اش به امور نظامی از همین دوره آغاز می‌شود و تفسیر عمومی‌اش از انقلاب در *انقلاب و ضدانقلاب در آلمان (۱۸۵۱-۱۸۵۲)* به ثبت می‌رسد.

پس از مدتی اقامت در سوئیس و لندن که در آن جا «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» سرانجام از هم پاشید، انگلس در ۱۸۵۰ در منچستر سکنا گزید و از نو به مؤسسه‌ی خانوادگی خود پیوست و تا ۱۸۷۰ در آن جا ماندگار شد. افزون بر فعالیت تجاری موفقیت‌آمیزش، یاور سیاسی و فکری اصلی مارکس بر جا ماند، و موضع مشترک‌شان را در مجموعه‌ی گسترده‌ی مقالاتی از اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ است که او بیش‌ازپیش به ایجاد

سوسیالیستی به شمار آمده است (← مارکسیسم، تکاملی). با این همه، پس از ۱۹۱۴ و انقلاب روسیه اعتبار و منزلت او محل مناقشه‌ی بیش‌تر قرار گرفت. مارکسیست‌های شوروی بر علم‌گرایی آشکار نوشته‌های او به عنوان بخشی از فلسفه‌ی رسمی در باب «ماتریالیسم دیالکتیکی» تأکید داشتند، و حال آن‌که سوسیالیست‌های غربی او را متهم به پوزیتیویسم و رویزیونیسم می‌کردند. این هر دو خط تفسیر از بابت کاستی‌های جدی مقصراند، زیرا انگلس به نسلی پیشاپوزیتیویستی تعلق داشت. پس از خود مارکس، آموزگاران او هگل و فوریه بودند و تفسیر سوسیالیسم او را باید در این پرتو دریافت.

برای آگاهی افزون‌تر ← کارور، تریل ۱۹۸۱؛ ۱۹۸۳؛ هندرسون، دابلیو. او. ۱۹۷۶؛ مک‌لن، دیوید ۱۹۷۷؛ مارکوس، اس. ۱۹۷۴؛ استدمن جونز، گرت ۱۹۷۸ (۱۹۸۲).

گرت استدمن جونز

ایدئالیسم (idealism)

مارکس با ایدئالیسم به شکل‌های متافیزیکی، تاریخی و اخلاقی آن مخالفت می‌ورزید. ایدئالیسم متافیزیکی واقعیت را مبتنی بر، یا متکی بر، ذهن‌های (بی‌کران یا کران‌مند) یا ایده‌های (خاص یا فراگذارنده) می‌شمارد؛ ایدئالیسم تاریخی نیروی محرک نخستین یا یگانه نیروی محرک دگرگونی تاریخی را در عاملیت ایده‌ها یا آگاهی قرار می‌دهد؛ ایدئالیسم اخلاقی یک موضع («بالتر» یا «بهتر») را به منزله‌ی شیوه‌ی داوری کردن یا عقلانی کردن عمل پیش می‌کشد که از لحاظ تجربی بی‌بنیاد است. ایدئالیسم‌ستیزی، یا «ماتریالیسم» مارکس قصد انکار وجود و / یا کارایی علی ایده‌ها را ندارد (برعکس، در تضاد با ماتریالیسم تقلیل‌گرا بر این نکته تأکید دارد)، بلکه خودمختاری و / یا تقدم توضیحی منسوب به آن‌ها را منکر است.

آثار مارکس را میان سال‌های ۱۸۴۳ و ۱۸۴۷ می‌توان نقدی بسط‌یافته از ایدئالیسم شمرد، که در جریان آن

پیوندهای دیالکتیکی میان برداشت ماتریالیستی از تاریخ و تحولات علوم طبیعی علاقه‌مند می‌شود (← علوم طبیعی). اثر ناتمام او پیرامون این مضمون‌ها سرانجام گردآوری می‌شود و در دهه‌ی ۱۹۵۰ با عنوان دیالکتیک طبیعت در مسکو منتشر می‌گردد.

در ۱۸۷۰ انگلس می‌تواند با خیال آسوده بازنشسته شود و راهی لندن گردد. هنگامی که سلامت مارکس رو به ضعف گذاشت، انگلس سهم فزاینده‌ی در کار سیاسی‌شان، به‌ویژه گرداندن بین‌الملل اول در واپسین سال‌های آن، بر عهده گرفت. در همین نقش سیاسی است که انگلس بر ضد جریان‌های پوزیتیویستی در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان دخالت می‌جوید و آنتی‌دورینگ را منتشر می‌کند، و این نخستین کوشش در بازنمود کلی موضع مارکسیستی است. این اثر و چکیده‌هایی از آن مانند سوسیالیسم/تئوپایایی و سوسیالیسم علمی پایه‌ی شهرت فراوان او را در میان جنبش‌های سوسیالیستی جدید میان سال‌های ۱۸۸۰ و ۱۹۱۴ تشکیل می‌دهد. آثار بعدی، به‌ویژه خاستگاه خانواده و لودویگ فویرباخ، جایگاه او را در مقام فیلسوفی به‌مراتب با اهمیت‌تر از مارکس طی دوران بین‌الملل دوم تحکیم می‌بخشد. پس از مرگ مارکس در ۱۸۸۳، انگلس بیش‌تر اوقات خود را صرف ویراستاری و انتشار دومین و سومین جلد کتاب سرمایه در ۱۸۸۵ و ۱۸۹۴ می‌کند. ولی هم‌چنین نقشی فعالانه در شکل‌گیری بین‌الملل دوم برعهده می‌گیرد (← بین‌الملل‌ها)، که او در آن هم به چشم بهترین ابزار برای تکامل بیش‌تر سوسیالیسم می‌نگرد و هم به چشم سدی در برابر خطر جنگی ویران‌گر میان فرانسه و آلمان. درست هنگامی که انگلس داشت به کار جلد چهارم سرمایه (که سپس‌تر با عنوان نظریه‌های ارزش اضافی منتشر شد) می‌پرداخت از بیماری سرطان درگذشت.

پیش از ۱۹۱۴ انگلس از شهرتی بی‌مانند برخوردار بود. او، به مراتب بیش از مارکس، مسئول اشاعه‌ی مارکسیسم به منزله‌ی یک جهان‌بینی در جنبش

می‌پردازد، همان اندازه نگران است که از فرضیه‌های هستی‌شناختی پرهیزد که از فردگرایی ذات‌گرا، همان اندازه نگران پرهیز از شی‌واره‌گی است که از اراده‌گرایی.

گرچه هم انگلس و هم لنین جدل‌های نیرومندی بر ضد شک‌گرایی و ایدئالیسم ذهنی برانگیختند، سنت ماتریالیسم دیالکتیکی که این دو بنیاد نهادند، اغلب به ورطه‌ی ماتریالیسمی جزم‌اندیش و درون‌نگر درغلتید. از سوی دیگر، مارکسیسم غربی، که لوکاچ و کُرش آغازگر آن بودند، در تأکید دوباره بر جنبه‌های ذهنی و انتقادی ماتریالیسم مارکس اغلب به این یا آن شکل از ایدئالیسم معرفت‌شناختی گرایید. «طبیعت‌گرایی اخلاقی» مارکس را هم کانتی‌های بین‌الملل دوم مردود شمردند و هم بسیاری از فیلسوفان اومانیست و اگزستانسیالیست که در دوره‌ی پسااستالین پس از جنگ جهانی دوم سر برآوردند. درعین حال، معنا و جایگاه دقیق ماتریالیسم تاریخی در روزگار کنونی محل بحث و مناقشه است. بدین گونه، به هر طریق، موضوع ایدئالیسم، هم چنان که در آغاز، نزدیک به محور اندیشه‌ی مارکسیستی باقی می‌ماند. (نیز ← شناخت، نظریه‌ی)

روی پاهاسکار

ایدئولوژی (ideology)

دو خط سیر اندیشه‌ی فلسفی انتقادی پیشین بر برداشت مارکس و انگلس یک‌راست تأثیر می‌گذارند؛ از یک سو، نقد دین از سوی ماتریالیسم فرانسوی و فویرباخ، و از سوی دیگر، نقد معرفت‌شناسی سنتی و ارزیابی دوباره‌ی فعالیت سوژه یا فاعل از سوی فلسفه‌ی آگاهی آلمانی (← ایدئالیسم) و به‌ویژه هگل. بااین همه، گرچه این نقدها در پیوند دادن تحریف‌های دینی یا متافیزیکی با اوضاع اجتماعی خاص توفیق نیافتند، نقد مارکس و انگلس در پی آن است که وجود حلقه‌ی ضروری میان شکل‌های «وارونه»ی آگاهی و هستی مادی انسان‌ها را آشکار سازد. مفهوم ایدئولوژی

او و انگلس به یک‌باره با «وجدان فلسفی پیشین» خود تصفیه حساب کردند و به ترسیم زمینه‌ی پژوهش‌های علمی بنیاد خود پرداختند. این نقد مرکب از حرکتی مضاعف بود: در وهله‌ی نخست، که مشخصاً پویه‌ی فویرباخی است، ایده‌ها هم چون خصیصه‌های ذهن‌های متجسم کران‌مند در «جایگاه معینی» قرار داده می‌شوند؛ در وهله‌ی دوم، که مشخصاً پویه‌ی مارکسی است، این ذهن‌ها به نوبه‌ی خود هم چون فرآورده‌های روابط اجتماعی و تاریخی بالنده «در جایگاه معینی» قرار داده می‌شوند.

هنگامی که مارکس به پویه‌ی نخست می‌پردازد، در آغاز توجه را معطوف به دیالکتیک هگلی می‌کند و کار را بر نقدی از وارونه‌گی‌های موضوع - محمول سه‌گانه‌ی هگل مبتنی می‌سازد و جهت کار را بر ضد هستی‌شناسی ایدئالیستی مطلق، معرفت‌شناسی نظرورزان‌های عقل‌گرای هگل، و جامعه‌شناسی ایدئالیستی خودبنیاد، و نقد هم‌سرشتی هگلی موضوع‌های وارونه‌گی‌ها قرار می‌دهد - نخست فروکاست هستی به دانستن، که مارکس وضع رمزآلود آن را چون پوزیتیویسمی غیرانتقادی مجزا می‌سازد، سپس فروکاست علم به فلسفه، که مارکس نشان می‌دهد که پی‌آمد آن انعطاف‌پذیری تام و تمام ایدئولوژی است. مارکس با تکمیل نقد فویرباخی از ایدئالیسم، حال به جای معضله‌ی فویرباخی سرشت انسان ثابت و تغییرناپذیر، معضله‌ی تاریخی - ماتریالیستی یک جامعه‌گرایی انسانی بالنده را می‌نشانند: «ذات انسان انتزاعی نیست که ذاتی هر تک‌فردی باشد. این ذات در واقعیت خود مجموعه‌ی از روابط اجتماعی است» (برنهاده‌هایی درباره‌ی فویرباخ، برنهاده‌ی ششم). درعین حال، مارکس تأکید دارد که تاریخ «هیچ نیست مگر فعالیت انسان‌ها در پی‌جویی هدف‌های خود» (خانواده‌ی مقدس)؛ هنگامی که مارکس به عبارت‌بندی برداشت خود از بازتولید و دیگرگونی شکل‌های اجتماعی، و به‌طور کلی فرایند تاریخی در پراکسیس انسانی یا کار انسانی

در اشاره به تحریف اندیشه‌یی که از تضادهای اجتماعی سرچشمه گیرد و این تضادهای را پنهان می‌دارد، همین ارتباط را بیان می‌کند (← تضاد). در نتیجه، ایدئولوژی هم از آغاز خود دارای معنای ضمنی منفی و انتقادی مشخصی است.

در نقطه‌ی مقابل خوانشی صرفاً هم‌زمان از نوشته‌های مارکس، لازم است مفهوم ایدئولوژی را در زمینه‌ی مرحله‌های گوناگون سیر بالندگی فکری مارکس مورد ملاحظه قرار دهیم، در عین حال که هرگونه «گسست معرفت‌شناختی» چشم‌گیر را میان این مرحله‌ها مردود بشماریم. هم‌چنان که مارکس موضع خود را کمال می‌بخشد و با مسایل تازه دست‌به‌گریبان می‌شود، هسته‌ی متعالی بنیادینی ابعاد تازه‌یی به خود می‌گیرد. مرحله‌ی نخست دربرگیرنده‌ی نوشته‌های دوره‌ی آغازین مارکس است و تا ۱۸۴۴ بسط می‌یابد. شاخص این دوره عبارت از بحث و نظری فلسفی است که در آن محل‌های ارجاع اصلی هگل و فویرباخ‌اند. اصطلاح ایدئولوژی هنوز در نوشته‌های مارکس پدیدار نمی‌شود، ولی عناصر مادی مفهومی که پس از این خواهد آمد از هم‌اکنون در نقد مارکس از دین و نقد برداشت هگلی از دولت حضور دارد که هم‌چون «وارونه‌گی‌ها»یی که خصیصه‌ی واقعی چیزها را پنهان می‌سازد توصیف می‌شود. «وارونه‌گی» هگلی مبتنی است بر تبدیل ذهنی به عینی و بالعکس، به نحوی که با آغازیدن از این پیش‌فرض که ایده به ضرورت خود را در جهان تجربی جلوه‌گر می‌سازد، دولت پروس به منزله‌ی خودتحقق‌بخشی ایده، و هم‌چون «کلی مطلق»ی پدیدار می‌شود که به جای آن که جامعه‌ی مدنی آن را معین کند، جامعه‌ی مدنی را تعیین می‌کند.

بالین‌همه، وارونه‌گی هگلی فرآورده‌ی دریافتی توهمی نیست. اگر دیدگاه هگل انتزاعی است از آن رو است که «این "انتزاع" انتزاع دولت سیاسی است». (نقد فلسفه‌ی دولت هگل، قوه‌ی قانون‌گذاری). به این تعبیر، باور بر این است که سرچشمه‌ی وارونه‌گی ایدئولوژیک وارونه‌گی در خود واقعیت است. همین

اندیشه نقد مارکس از دین را نیز شکل می‌دهد. گرچه مارکس این باور بنیادی فویرباخ را می‌پذیرد که انسان دین را می‌سازد در حکم وارونه‌گی است، با اقامه‌ی این استدلال که این وارونه‌گی چیزی به‌مراتب بیش از بیگانگی فلسفی یا توهم محض است، از فویرباخ فراتر می‌رود؛ این وارونه‌گی مبتین تضادها و رنج‌های جهان واقعی است. دولت و جامعه دین را پدید می‌آورند، «که عبارت است از آگاهی وارونه‌یی از جهان، زیرا که آن‌ها <دولت و جامعه> جهانی وارونه‌اند». (نقد فلسفه‌ی حقوق هگل، درآمد). وارونه‌گی دینی در حکم جبران واقعیتی نارسا و ناکامل در ذهن است؛ این وارونه‌گی در تخیل راه حل منسجمی را بازسازی می‌کند که فراسوی جهان واقعی است تا بدین‌ترتیب در حکم جبران مافات تضادهای جهان واقعی باشد.

مرحله‌ی دوم با گسستن از فویرباخ در ۱۸۴۵ می‌آغازد و تا ۱۸۵۷ به درازا می‌کشد. بر این دوره ساختمان ماتریالیسم تاریخی به دست مارکس و انگلس چیرگی دارد؛ در این هنگام است که مقدمات کلی رویکرد آن‌ها به جامعه و تاریخ دامنه می‌گیرد و سوگیری فویرباخی مرحله‌ی نخست قاطعانه به کناری نهاده می‌شود. در این زمینه است که مفهوم ایدئولوژی برای نخستین بار عرضه می‌شود. مفهوم وارونه‌گی حفظ می‌شود، ولی مارکس اکنون این مفهوم را چندان بسط می‌دهد تا نقدی را در بر گیرد که هگلیان جوان از دین و از فلسفه‌ی هگل به عمل آورده بودند. مارکس درمی‌یابد که نقد هگلیان جوان وابسته به همان مقدمات هگلی است، زیرا که آن‌ها بر این باورند که وظیفه‌ی پیش‌رو واره‌اندیدن انسان‌ها از اندیشه‌های اشتباه است. مارکس می‌گوید: «بالین‌همه، آن‌ها فراموش می‌کنند که در برابر این عبارات فقط عبارات دیگری قرار می‌دهند، و این که آن‌ها به‌هیچ‌روی با جهان واقعی موجود پیکار نمی‌کنند» (ایدئولوژی آلمانی، ج ۱، ق ۱). بدین‌سان، وارونگی‌یی که مارکس اکنون آن را ایدئولوژی می‌خواند، هم شامل هگلیان پیر و هم جوان می‌شود و عبارت است از آغازیدن از

آگاهی به جای آغازیدن از واقعیت مادی. برعکس، مارکس تصدیق دارد که مسایل واقعی انسان اندیشه‌های اشتباه نیستند بلکه تضادهای اجتماعی واقعی‌اند و این‌که اندیشه‌های اشتباه حاصل تضادهای اجتماعی واقعی‌اند.

درواقع، مادام‌که انسان‌ها به دلیل شیوهی مادی محدود فعالیت‌شان قادر به حل این تضادها در عمل نیستند، می‌کوشند این تضادها را به شکل‌های ایدئولوژیک آگاهی طرح کنند، یعنی به صورت راه حل‌های صرفاً ذهنی یا استدلالی که عملاً هستی و خصیصه‌ی این تضادها را پنهان می‌سازد یا غلط نشان می‌دهد. تحریف ایدئولوژیک با پنهان ساختن تضادها به بازتولید این تضادها یاری می‌رساند و بنابراین به خدمت منافع طبقه‌ی حاکم درمی‌آید. از این جاست که ایدئولوژی به صورت مفهومی منفی و محدود پدیدار می‌شود. ایدئولوژی منفی است زیرا تحریف و غلط‌نمایی تضادها را لازم می‌آورد. ایدئولوژی محدود است زیرا همه‌ی انواع خطاها و تحریف‌ها را در بر نمی‌گیرد. رابطه‌ی میان اندیشه‌های ایدئولوژیک و غیرایدئولوژیک را نمی‌توان به صورت رابطه‌ی عام میان خطا و حقیقت تفسیر کرد. به یاری نقد نمی‌توان بر تحریف‌های ایدئولوژیک چیرگی یافت، تحریف‌های ایدئولوژیک فقط هنگامی می‌توانند از میان بروند که تضادهای پدیدآورنده‌ی آن‌ها از لحاظ عملی حل گردند.

مرحله‌ی سوم با نگارش گروندریسه در ۱۸۵۸ آغاز می‌شود و وجه متمایز آن تحلیل مشخص روابط اجتماعی سرمایه‌داری پیش‌رفته است که در کتاب سرمایه به اوج می‌رسد. اصطلاح ایدئولوژی تقریباً از این متن‌ها غایب است، با این‌همه، ارتباط تحلیل‌های مارکس با این مفهوم با کاربرد مستمر و بازبینی مفهوم وارونه‌گی نمودار می‌شود. مارکس تا این‌جا به این نتیجه رسیده بود که اگر پاره‌یی اندیشه‌ها واقعیت را تحریف یا «وارونه» می‌کنند از آن روست که خود واقعیت سرشته است. ولی این رابطه بی‌واسطه و مستقیم به نظر می‌رسد. تحلیل ویژه‌ی روابط اجتماعی

سرمایه‌داری مارکس را به نتیجه‌ی دیگری رساند مبنی بر این‌که رابطه‌ی میان «آگاهی وارونه» و «واقعیت وارونه» با سطحی از نمودها وساطت می‌شود که تشکیل‌دهنده‌ی خود واقعیت‌اند. این قلمرو «شکل‌های پدیداری» از عملیات بازار و رقابت در جامعه‌های سرمایه‌داری تشکیل می‌شود و جلوه‌های وارونه‌یی از قلمرو تولید و سطح بنیادین «روابط واقعی» به شمار می‌آید. چنان‌که مارکس می‌گوید:

در رقابت همه‌چیز وارونه می‌نماید. الگوی نهایی روابط اقتصادی آن‌سان که در سطح به چشم می‌آید، در هستی واقعی خود و از این رو در مفهوم‌هایی که به مدد آن حاملان و عاملان این روابط برمی‌آیند، بسیار متفاوت با الگوی بنیادین درونی ولی پنهان خود و مفهوم‌های منطبق بر آن، و درواقع کاملاً وارونه‌ی آن است (سرمایه، ج ۳، ف ۱۲).

از این رو، ایدئولوژی با تمرکز بر شیوه‌یی که بر پایه‌ی آن روابط اقتصادی در سطح پدیدار می‌شوند، الگوی بنیادین پنهان را نهان می‌سازد. این جهان نمودها که از قلمرو گردش تشکیل می‌یابد نه تنها شکل‌های اقتصادی ایدئولوژی را پدید می‌آورد بلکه هم‌چنین «همان بهشت حقوق فطری انسان است. در این‌جا فقط آزادی، برابری، مالکیت و بنسب فرمان‌روایی می‌کند». (سرمایه، جلد ۱، ف ۶). تا بدین‌جا، بازار هم‌چنین سرچشمه‌ی ایدئولوژی سیاسی بورژوازی است: «بدین‌سان، برابری و آزادی نه تنها در مبادله‌ی مبتنی بر ارزش‌های مبادله‌یی تکمیل می‌شوند، بلکه، هم‌چنین، مبادله‌ی ارزش‌های مبادله‌یی در حکم شالوده‌ی مولد تمامی برابری و آزادی است» (گروندریسه، «فصل سرمایه»). ولی البته ایدئولوژی بورژوازی آزادی و برابری آن‌چه را در زیر فرایند ظاهری مبادله می‌گذرد پنهان می‌سازد، یعنی جایی که «این برابری و آزادی فردی ظاهری ناپدید می‌شود و نابرابری و ناآزادی از کار درمی‌آید» (همان).

سیر متفاوتی دلالت دارد. برای نمونه، گرامشی اغلب پاره‌گفتاری را نقل می‌کند که در آن مارکس به شکل حقوقی، سیاسی، فلسفی و «خلاصه به شکل‌های ایدئولوژیکی» اشاره می‌کند که «در آن انسان‌ها از این تعارض آگاهی می‌یابند و برای آن می‌جنگند» (پیش‌گفتار بر گامی در نقد اقتصاد سیاسی)؛ گرامشی این کار را به این منظور انجام می‌دهد تا تفسیر خود را از ایدئولوژی به منزله‌ی قلمرو روبنایی فراگیری به اثبات و تأیید برساند که در آن انسان‌ها از روابط اجتماعی متناقض خود آگاهی می‌یابند (گرامشی (۱۹۷۱)، صص ۱۳۸، ۱۶۴، ۳۷۷). انگلس نیز در معدودی موارد از «روبنای ایدئولوژیک»، «قلمروهای ایدئولوژیک» و «حیطه‌ی ایدئولوژیک» با چنان کلیتی یاد می‌کند که کافی است تا این امکان را بدهد که باور کنیم ایدئولوژی کلیت شکل‌های آگاهی را در بر می‌گیرد (آنتی‌دورینگ، ف ۹).

دیگر عامل یاری‌بخش مهم در تکامل به سوی مفهوم مثبتی از ایدئولوژی این واقعیت است که دو نسل نخست اندیشه‌وران مارکسیست پس از مارکس به *ایدئولوژی آلمانی* دسترس نداشتند که تا میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰ منتشر نشده ماند. از این رو، پلخانوف، لایبرولا و، مهم‌تر از همه، لنین، گرامشی و لوکاچ در نوشته‌های نخستین خود با برهان‌آوری بسیار استوار مارکس و انگلس به سود مفهومی منفی از ایدئولوژی آشنایی نیافتند. در غیاب این اثر، دو متن بسیار تأثیرگذار برای بحث در باب این مفهوم «پیش‌گفتار» ۱۸۵۹ مارکس و آنتی‌دورینگ انگلس بود که نسل‌های تازه‌ی مارکسیست‌ها به کرات از آن‌ها نقل می‌کردند. با این همه، این دو متن دربردارنده‌ی الهام‌هایی مهم‌اند و به یقین تمایز کافی میان رابطه‌ی زیربنا - روبنا و پدیدار ایدئولوژیک قایل نمی‌شوند. بدین گونه است که به‌طور فزاینده مفهوم روبنایی ایدئولوژیک از ره‌گذر نوشته‌های نویسندگانی چون کائوتسکی، مرینگ و پله‌خائف تثبیت می‌شود. ولی هیچ‌یک از این نویسندگان نسل اول تا ۱۸۹۸، خود

از نقد دین دوره‌ی بسیار آغازین تا پرده‌برگرفتن از نمودهای اقتصادی پیچیده در رازوری و افشای اصول به‌ظاهر آزادی‌خواهانه و برابری‌خواهانه، انسجامی چشم‌گیر در فهم مارکس از ایدئولوژی وجود دارد. مفهوم وارونه‌گی مضاعف، هم در آگاهی و هم در واقعیت، در سراسر این ایام حفظ می‌شود، گرچه در فرجام کار این مفهوم با تشخیص جنبه‌ی دوگانه‌یی از واقعیت در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پیچیده‌تر می‌شود. بنابراین، در سراسر کار ایدئولوژی معنای ضمنی انتقادی و منفی خود را حفظ می‌کند، ولی فقط برای آن دسته از تحریف‌هایی به کار گرفته می‌شود که با پنهان‌سازی واقعیتی متناقض و وارونه پیوند دارند. به این تعبیر، تعریف به کرات نقل‌شده‌ی ایدئولوژی هم‌چون آگاهی کاذب تا آن‌جا که نوع تحریف مورد انتقاد را مشخص نمی‌سازد کافی و وافی نیست، و بدین‌سان راه بر خلط ایدئولوژی با همه‌ی انواع خطاها می‌گشاید.

بی‌درنگ پس از مرگ مارکس مفهوم ایدئولوژی رفته‌رفته معناهای تازه‌یی به دست آورد. در آغاز، ایدئولوژی لزوماً معنای ضمنی انتقادی خود را از دست نداد، بلکه گرایشی پیدا شد که به این جنبه جایگاهی ثانوی بخشید. این معناهای تازه دو شکل عمده به خود گرفتند؛ یعنی، برداشتی از ایدئولوژی به منزله‌ی کلیتی از شکل‌های آگاهی اجتماعی - که با مفهوم «روبنای ایدئولوژیک» به بیان درمی‌آمد - و برداشتی از ایدئولوژی به منزله‌ی اندیشه‌های سیاسی‌یی که با منافع یک طبقه پیوند دارند. گرچه این معناهای تازه حاصل بازبینی نظام‌مند این مفهوم در چارچوب مارکسیسم نبودند، سرانجام جای معنای ضمنی منفی نخستین را گرفتند. علت‌های این فرایند جانشینی پیچیده‌اند. در وهله‌ی نخست، عناصر برداشتی بی‌طرف و خنثی از ایدئولوژی را می‌توان در پاره‌یی از ضابطه‌بندهای خود مارکس و انگلس یافت. به‌رغم وجود هسته‌یی اصلی در خط سیر یک مفهوم منفی، نوشته‌های مارکس و انگلس از ابهام‌ها و اظهارنظرهای ناروشن برکنار نیست که گاه‌گاه به نظر می‌رسد به خط

مارکسیسم را آشکارا ایدئولوژی نمی‌خواندند.

نخستین اندیشه‌وری که مسئله‌ی در این باب طرح کرد که آیا مارکسیسم ایدئولوژی است برنشتاین بود. پاسخ او این است که گرچه اندیشه‌های پرولتری در خط سیر خود واقع‌گرایانه‌اند، زیرا که به عامل‌های مادی اشاره دارند، که تکامل جامعه‌ها را توضیح می‌دهند، بااین‌همه هنوز بازتاب‌های فکری‌اند و بنابراین ایدئولوژیک‌اند. برنشتاین در یکی‌شمردن ایدئولوژی با ایده‌ها و ایدئال‌ها کاری جز تکرار آن‌چه مرینگ و کائوتسکی پیش‌تر گفته بودند نکرد. ولی او نتیجه‌ی روشنی گرفت که آن‌ها نگرفته بودند؛ و آن این‌که مارکسیسم می‌بایست یک ایدئولوژی باشد. این نشانه‌ی غیبت هرگونه اندیشه‌ی روشن درباره‌ی مفهومی منفی از ایدئولوژی است که گرچه برنشتاین در آن هنگام به دلیل «تجدید نظر» (← تجدید نظرطلبی / رویزونیسم) در مارکس مورد حمله بود، هیچ‌یک از منتقدان مارکسیست او از بابت این مسئله به او نپرداختند. این امر نشان می‌دهد که نخستین نسل مارکسیست‌ها دفاع از جنبه‌ی منفی ایدئولوژی را جزو ذات مارکسیسم نمی‌شمردند.

بااین‌همه، مهم‌ترین علت تکامل در مفهوم ایدئولوژی، مثبت است و در پیکارهای سیاسی واپسین دهه‌های سده‌ی نوزدهم، به‌ویژه در اروپای شرقی جای دارد. مارکسیسم توجه خود را معطوف به نیاز به آفریدن نظریه‌ی در باب عمل سیاسی می‌کند و بنابراین تکامل آن بیش‌ازپیش با پیکارهای طبقاتی و سازمان‌های حزبی پیوند دارد. در این بستر، اندیشه‌های سیاسی طبقات در حال ستیز اهمیت‌ی تازه به دست می‌آورند و نیاز بدان دارند که از دیدگاه نظری توضیح داده شوند. لنین با گسترش‌بخشیدن به معنای مفهوم ایدئولوژی راه‌حل را فراهم آورد. در موقعیت رویارویی طبقاتی، چنین می‌نماید که ایدئولوژی با منافع طبقه‌ی حاکم، و نقد آن با منافع طبقه‌ی زیر سلطه پیوند داشته باشد؛ به سخن دیگر، نقد ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم از یک موضع طبقاتی متفاوت، یا — با

توسع — از دیدگاه ایدئولوژیکی متفاوتی انجام می‌گیرد. از این رو، نزد لنین، ایدئولوژی به صورت آگاهی سیاسی‌ی درمی‌آید که با منافع طبقات گوناگون پیوند دارد و او، به‌ویژه، توجه را بر تقابل میان ایدئولوژی بورژوایی و سوسیالیستی معطوف می‌کند. بنابراین، با لنین فرایند دگرگونی در معنای ایدئولوژی به اوج خود می‌رسد. ایدئولوژی دیگر تحریف‌ناگزیری نیست که تضادها را پنهان می‌سازد، بلکه به صورت مفهومی خنثی و بی‌طرف درمی‌آید که به آگاهی سیاسی طبقات، از جمله طبقه‌ی پرولتر اشاره دارد.

برداشت لنین بسیار تأثیرگذار شد و از آن هنگام به بعد سهم تعیین‌کننده‌ی در شکل‌بخشیدن به رساله‌های تازه‌ی در باب این موضوع داشته است. برای نمونه، این امر در لوکاچ مشهود است که در نخستین مقاله‌های خود اصطلاح‌های ایدئولوژی و ایدئولوژیک را به کار گرفت تا هم به آگاهی بورژوایی اشاره کند و هم آگاهی پرولتری، بی‌آن‌که به نهان‌معنای منفی ضروری دلالت داشته باشد. نزد لوکاچ، مارکسیسم «بیان ایدئولوژیک پرولتاریا» یا «ایدئولوژی پرولتاریای درگیر نبرد» است، درواقع «توان‌مندترین جنگ‌افزار» پرولتاریاست که به «تسلیم ایدئولوژیک» بورژوایی <در برابر ماتریالیسم تاریخی> انجامیده است (لوکاچ، ۱۹۲۳، صص ۹-۲۵۸، ۲۲۷ و ۲۲۸). اگر ایدئولوژی بورژوایی کاذب است از آن رو نیست که به‌طورکلی ایدئولوژی است، بلکه از آن روست که موقعیت طبقاتی بورژوایی از لحاظ ساختاری محدود است. بااین‌همه، ایدئولوژی بورژوایی چیرگی دارد و از آگاهی روان‌شناختی پرولتاریا جلوگیری می‌کند. توضیح لوکاچ در باب این پدیدار از شرح لنین فراتر می‌رود. نزد لنین فرودستی ایدئولوژیک پرولتاریا از آن‌جاست که بورژوازی ایدئولوژی دیرین‌تری را در اختیار دارد و وسایل نیرومندتر نشر و اشاعه‌ی اندیشه‌ها را در کف دارد، و حال آن‌که نزد لوکاچ صرف موقعیت و عمل پرولتاریا در نموده‌های شیء‌واره‌شده‌ی اقتصاد سرمایه‌داری است که موجب فرودستی

ایدئولوژیک پرولتاریا می‌شود. از سوی دیگر، چنان که لوکاج سپس‌تر در جریان زندگی تشخیص داد، او پیوسته به نقش ایدئولوژی و پیکار ایدئولوژیک در نوشته‌ی نخستین خود بیش‌ازاندازه اهمیت می‌دهد، تا آن‌جا که به نظر می‌رسد ایدئولوژیک و پیکار ایدئولوژیک به صورت جانشینی برای عمل سیاسی واقعی و پیکار طبقاتی واقعی درمی‌آیند.

رویکرد لنین به ایدئولوژی هم‌چنین بر گرامشی تأثیر می‌گذارد که آشکارا برداشتی منفی را مردود می‌شمارد. بااین‌همه، تصور گرامشی از برداشت منفی با تصویر مارکس سازگار نیست، بلکه بیش‌تر به «تبیین‌های اختیاری افراد ویژه» اشاره دارد (گرامشی ۱۹۷۱، ص ۳۷۶). از این‌جاست که او تمایزی میان «ایدئولوژی‌های اختیاری» و «ایدئولوژی‌های آرگانیک» پیش‌نهاد می‌کند، و بر ایدئولوژی‌های آرگانیک تمرکز می‌یابد. به این تعبیر، ایدئولوژی عبارت است از «برداشتی از جهان که تلویحاً در هنر، در حقوق، در فعالیت اقتصاد و در تمامی تجلیات زندگی فردی و اجتماعی جلوه‌گر می‌شود» (همان ص ۳۲۸). ولی ایدئولوژی چیزی بیش از دستگاهی از مفاهیم است؛ ایدئولوژی هم‌چنین با توانایی الهام‌بخشیدن نگرش‌های مشخص و فراهم‌آوردن سوگیری‌هایی برای عمل پیوند دارد. ایدئولوژی از لحاظ اجتماعی فراگیر و نافذ است، زیرا انسان‌ها نمی‌توانند بدون قواعد رفتاری و بدون سوگیری عمل کنند. از این رو، ایدئولوژی به صورت «زمینه‌ی درمی‌آید که انسان‌ها بر پایه‌ی آن حرکت می‌کنند، از موضع، پیکار و غیره‌ی خود آگاهی می‌یابند» (همان ص ۳۷۷). بنابراین، در ایدئولوژی و با ایدئولوژی است که یک طبقه می‌تواند بر طبقات دیگر هژمونی اعمال کند، یعنی، می‌تواند هواداری و اجماع توده‌های گسترده را تأمین کند. لنین و لوکاج ایدئولوژی را در سطح نظریه مطمح نظر قرار می‌دهند، و حال آن‌که گرامشی چهار درجه یا چهار سطح در ایدئولوژی تشخیص می‌دهد؛ یعنی، فلسفه، دین، فهم متعارف و فرهنگ عامه یا فولکلور در سامان رو به

کاهشی از جدیت و انسجام فکری.

گرامشی با تحلیل نقش روشن‌فکران و دستگاه‌های ایدئولوژیک (آموزش و پرورش، رسانه‌ها و مانند آن) در تولید ایدئولوژی، به شیوه‌ی بسیار برانگیزاننده راه تازه‌ی می‌گشاید. لنین و لوکاج نتوانسته بودند بر فاصله‌ی میان ایدئولوژی سوسیالیستی و آگاهی خودانگیخته، میان آگاهی «منسوب» یا «ممکن» و آگاهی روان‌شناختی طبقه پلی بزنند، حال آن‌که گرامشی جریان مضاعفی از گرایش‌ها میان آن‌ها می‌یابد. حقیقت این است که ایدئولوژی سوسیالیستی را روشن‌فکران می‌پروراندند، ولی میان روشن‌فکران و غیرروشن‌فکران تمایز مطلق نمی‌تواند وجود داشته باشد و، افزون‌براین، خود طبقه روشن‌فکران آرگانیک خود را می‌آفریند. بدین‌گونه، هیچ بحثی در باب علمی که از بیرون به طبقه‌ی کارگر عرضه می‌شود در میان نیست؛ بلکه وظیفه این است که فعالیت فکری هم‌اکنون موجود را نوسازی و انتقادی کند. ایدئولوژی مارکسیستی جانشین نوعی آگاهی ناکافی و نارسا نیست بلکه بیان‌کننده‌ی اراده‌ی جمعی و سوگیری تاریخی است که در طبقه حضور دارد.

وجود دو برداشت عمده از ایدئولوژی در سنت مارکسیستی سرچشمه‌ی بحث و جدل‌های فراوان است. پاره‌ی از نویسندگان روزگار کنونی بر آن‌اند که فقط یکی از این دو روایت به‌راستی روایتی مارکسیستی است، و حال آن‌که دیگران، که نمی‌توانند تفاوتی میان مارکس و لنین بپذیرند، می‌کوشند میان این دو روایت اشتی برقرار سازند. از جمله‌ی این کسان آلتوسر است که تأثیر‌گذارترین شرح را از ایدئولوژی در دو دهه‌ی اخیر به دست داده است. او میان دو نظریه در باب ایدئولوژی قایل به تمایز می‌شود: یکی نظریه در باب ایدئولوژی به‌طوراعم، که نزد آن کارکرد ایدئولوژی عبارت است از تأمین انسجام در جامعه، و در تمایز با آن نظریه‌ی در باب ایدئولوژی‌ها به‌طوراخص، که نزد آن کارکرد کلی پیش‌گفته را کارکرد تازه‌ی تأمین سلطه‌ی یک طبقه به‌نحوچندعلتی تعیین می‌کند. ایدئولوژی تا

این اثر ناشری نیافتند، چنان که مارکس بعدها گفت (۱۸۵۹) «دست‌نوشته را به نقد جویده و فرساینده‌ی موش‌ها واگذارند». درواقع، مارکس بعدتر گفت که این کتاب در وهله‌ی نخست به منزله‌ی اثری در روشن‌گری خویش در نظر گرفته شده بود که ضمن آن خود را از همراهی‌های پیشین با هگلیان جوان متمایز می‌ساختند.

مارکس و انگلس توانایی انجام‌دادن این کار را داشتند زیرا برای نخستین بار به اتفاق یک‌دیگر به «اندیشه‌ی سترگ» خود — برداشت ماتریالیستی از تاریخ — رسیده بودند و از این رو توانایی آن را داشتند که از این دیدگاه به نقادی تمامی ایدئولوژی بپردازند. آن‌ها بر آن بودند که تمامی گرایش‌های پسا‌هگلی — خواه سوسیالیسم اخلاقی (کرون) و خواه آنارشیزم فردگرا (اشتیرتر) و خواه ایدئالیست (بائر) و خواه ماتریالیست (فویرباخ) — همه در همان نقص بیش‌از اندازه برآورد کردن اهمیت نبرد اندیشه‌ها شریک‌اند و از بازشناختن سرچشمه‌ی اندیشه‌های خود و نیز کل ایدئولوژی در شرایط مادی زندگی ناتوان‌اند. اندیشه‌ها از خاک نظام‌های اجتماعی خاص سر برمی‌آورند. اگر «در هر عصر اندیشه‌های حاکم اندیشه‌های طبقه‌ی حاکم‌اند»، پس مورخانی که این اندیشه‌ها را همان‌گونه که هست می‌پذیرند به‌این ترتیب در «توهم عصر» شریک‌اند.

استدلال می‌شود که تولید و بازتولید شالوده‌ی مادی زندگی اجتماعی اساس هر چیزی را تشکیل می‌دهد. غرض این است که «مجموعه‌ی از نیروهای تولیدی، رابطه‌ی تاریخی پدیدآمده‌ی میان افراد با طبیعت و با یک‌دیگر... از پیشینیان هر نسل به ارث می‌رسد... و شرایط زندگی خود را به آن نسل تجویز می‌کند». بنابراین «همان‌گونه که شرایط انسان‌ها را می‌سازد انسان‌ها نیز شرایط را می‌سازند». این به دیدگاه تازه‌ی از کمونیسم می‌انجامد. کمونیسم حقیقتی جاودانی، «رمانی نیست که واقعیت خود را با آن تطبیق خواهد داد»، بلکه حاصل مقدماتی است که در جریان حرکت

آن‌جا می‌تواند این کارکردها را انجام دهد که «بازنمودی از رابطه‌ی تخیلی افراد با شرایط واقعی هستی‌شان باشد» (آلتوسر ۱۹۷۱، ص ۱۵۳) و باز تا آن‌جا که افراد را فرامی‌خواند و آن‌ها را هم‌چون فاعل‌هایی برمی‌گمارد که نقش خود را در درون نظام روابط تولیدی می‌پذیرند. از سوی دیگر، آلتوسر نیز وجود ایدئولوژی مسلطی را می‌پذیرد که اعتراض طبقات استثمارشده را بیان می‌کند. آلتوسر تأکید دارد که علم نقیض مطلق ایدئولوژی است، ولی درعین‌حال ایدئولوژی را به منزله‌ی سطحی عینی از جامعه وصف می‌کند که نسبتاً خودمختار است. دشواری این رویکرد از این‌جاست که مُحال است وجود ایدئولوژی‌ی انقلابی را با این حکم آشتی داد که تمامی ایدئولوژی افراد را تابع نظام حاکم می‌سازد. افزون‌براین، آشتی‌دادن ایدئولوژی هم‌چون غلط‌نمایی مخالف علم با ایدئولوژی هم‌چون روبنای عینی جامعه بسیار دشوار است، مگر آن‌که روبنا دربردارنده‌ی هیچ‌چیز مگر تحریف‌های ایدئولوژیک نباشد و علم در جای دیگری قرار بگیرد، که این نیز مسئله‌آفرین است.

برای آگاهی افزون‌تر ← آلتوسر، لویی ۱۹۷۱؛ گرامشی، آنتونیو ۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ ۱۹۸۳؛ لنین، وی. آی. ۱۹۰۲ (۱۹۶۱)؛ لوکاج، جی. ۱۹۲۳ (۱۹۷۱).

خورخه لارین

ایدئولوژی آلمانی (German Ideology)

مارکس و انگلس به اتفاق یک‌دیگر دست‌نوشته‌ی قطور را زیر عنوان *Die deutsche ideologie* در ۱۸۴۵ و ۱۸۴۶ در بروکسل به قلم آوردند. عنوان فرعی پیشنهادی عبارت بود از «نقد فلسفه‌ی نوین آلمان بر پایه‌ی نمایندگان آن فویرباخ، ب. بائر و اشتیرنر و نقد سوسیالیسم آلمانی بر پایه‌ی پیامبران گوناگون آن». چنان که از این عنوان برمی‌آید هدف این اثر عمدتاً بحث جدلی است. ولی نیت از آن، درعین‌حال، عرضه‌ی اندیشه‌های اساسی در باب ماتریالیسم تاریخی به عامه‌ی خوانندگان بود. این دو تن که برای

برای جلوه‌های «دیدگاه ماتریالیستی» به شمار می‌آید (دریغ است که این فصل به کم‌ترین مقدار «اتمام‌یافته» به شمار می‌آید، و ویراست‌های نخستین را بر آن داشته است که به سامان‌بخشی دوباره‌ی مطالب پردازند؛ مجلد ۵ مجموعه‌ی آثار نزدیک‌ترین صورت ممکن به دست نوشته است). از هنگام نخستین انتشار فصل ۱ در دهه‌ی ۱۹۲۰، و انتشار کل اثر در ۱۹۳۲، ایدئولوژی آلمانی مرجع مهمی برای بحث‌های مارکسیستی درباره‌ی ایدئولوژی بوده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← آرتور، سی. جی. ۱۹۸۶.
کریستوفر جی. آرتور

تاریخ پدید می‌آید و موجب پدیدآمدن «جنبشی واقعی می‌شود که وضع کنونی را برمی‌اندازد». در میان «شکل‌های مراوده» (مارکس در این هنگام روابط تولیدی را این‌گونه می‌نامید) بیش‌ترین توجه صرف تقسیم کار می‌شود؛ این بحث هم حاکی از تأثیر اسمیث و هم فوریه است؛ و به پیش‌بینی مشهوری درباره‌ی برافتادن تقسیم کار در کمونیسم ختم می‌شود.

به‌رغم نظر بعدی انگلس (۱۸۸۶/۸) مبنی بر این‌که این «کتاب» فقط نشان داد که «شناخت ما از تاریخ اقتصادی در آن هنگام تا چه پایه ناکامل بود»، فصل نخست («فویرباخ») به‌ویژه منبع حیاتی و ناگزیری

ب

بائر، اوتو (Bauer, otto)

زاده‌ی ۵ سپتامبر ۱۸۸۱ در وین؛ درگذشته‌ی ۴ ژوئیه‌ی ۱۹۳۸ در پاریس. در دانشگاه وین به تحصیل فلسفه، حقوق و اقتصاد سیاسی پرداخت. بائر در ۱۹۰۴ مقاله‌یی درباره‌ی نظریه‌ی مارکسیستی بحران‌های اقتصادی برای انتشار در *دی نویه تسایت* برای کارل کائوتسکی فرستاد و از آن پس نویسنده‌ی دایم این نشریه شد. ویکتور آدلر، رهبر حزب سوسیال‌دموکرات اتریش (اس پی کیو) از او خواست که پژوهشی درباره‌ی مسئله‌ی ملیت‌ها و ملی‌گرایی به قلم آورد که در ۱۹۰۷ منتشر شد و به صورت یک اثر مارکسیستی کلاسیک در زمینه‌ی این موضوع درآمد. در همان سال دبیر پارلمانی اس پی کیو شد و همراه با آدولف براؤن و کارل رنر مجله‌ی *تنوریک حزب* را با عنوان *نبرد بنیاد نهاد که او ویراستار اصلی آن به شمار می‌آمد*. پس از فروپاشی امپراتوری اتریش - هنگری بائر مدت کوتاهی (از ۱۹۱۸ تا ۱۹۱۹) وزیر امور خارجه شد. در ۱۹۱۹ به شدت با فکر انقلابی بالشوئیکی (به تاسی از الگوی مجارستان) در اتریش به مخالفت برخاست، و در سال‌های بعدی به شرح و بسط برداشت‌های‌اش از «انقلاب آهسته» و «خشونت دفاعی» پرداخت. در این زمینه پژوهشی جامع از انقلاب اتریش، و تحلیل‌های متعددی درباره‌ی انقلاب روسیه منتشر ساخت (مهم‌ترین مجموعه در این زمینه را می‌توان در ترجمه‌یی فرانسوی، بورده ۱۹۶۸، یافت). در میان نوشته‌های واپسین‌اش به پژوهش چشم‌گیری در زمینه‌ی فاشیسم (۱۹۳۶) و تحلیلی از توجیه عقلانی اقتصاد سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی اول (۱۹۳۱) برمی‌خوریم. پس از قیام ۱۹۳۴، بائر ناگزیر به ترک اتریش شد، و نخست در برنو (چکاسلواکی) و سپس در پاریس زندگی را به سر آورد. (← مارکسیسم اتریشی)

برای آگاهی افزون‌تر ← بائر، اوتو ۱۹۰۷؛ ۱۹۲۳؛ ۱۹۳۱؛ ۱۹۳۶؛ ۱۹۶۸؛ براؤنتال، جولیوس ۱۹۶۱. *نام بائامور*

بازتولید (reproduction)

صرف‌نظر از شکل اجتماعی فرایند تولید این فرایند باید مداوم باشد، باید مرتباً همان مراحل را تکرار کند. جامعه همان اندازه نمی‌تواند از تولیدکردن بازایستد که نمی‌تواند از مصرف‌کردن بازایستد. بنابراین، هر فرایند اجتماعی تولید هنگامی که هم‌چون یک کل به هم پیوسته، و در سیلان دائمی نوبه‌نوشدن بی‌فقه‌اش در نظر گرفته شود، در عین حال فرایند بازتولید است (مارکس، سرمایه ج ۱، ف ۲۳).

بنابراین، بازتولید هم مستلزم تولید است و هم ایجاد شرایطی که بر پایه‌ی آن تولید می‌تواند به پدیدآمدن ادامه دهد. ولی گستره‌ی آن «شرایطی که تحت آن» «چنین فرایندی انجام می‌گیرد» و رابطه‌شان با شیوه‌ی تولید، در سالیان اخیر موجب مباحثه اساسی درباره‌ی معنای بازتولید در میان مارکسیست‌ها شده است. از یک سو، ادعا شده است که فرایندهایی که برای بازتولید روابط تولید سرمایه‌داری لازم‌اند می‌بایست شامل مبنای اقتصادی باشند، و بنابراین به‌نحو پوشیده بخشی از خود شیوه‌ی تولید را تشکیل دهند. از سوی دیگر، استدلال شده است که بازتولید بسته به فرایندهایی است که بیرون از شیوه‌ی تولید قرار دارند، و این که خودفرمانی نسبی این فرایندها است که بازتولید هر شیوه‌ی تولید را مسئله‌آفرین، محتمل‌الوقوع و در نتیجه موضوع ممکن پیکار طبقاتی می‌سازد.

شرح مارکس از بازتولید ساده و گسترده (طرح کلی بازتولید) به تمرکز بر بازتولید خود رابطه‌ی سرمایه -

کار هم‌چون هسته‌ی استثمار در سرمایه‌داری می‌گراید. زیرا از آن‌جا که هر شیوه‌ی تولید، اگر قرار است عصری تاریخی را وصف کند، می‌بایست بتواند به هستی خود ادامه دهد، آن شرایطی که امکان می‌دهد که تولید انجام پذیرد می‌بایست هم‌چنین بازتولید را نیز امکان‌پذیر سازد. ولی ملاحظه‌ی بازتولید، روابط تولید را در پرتو متفاوتی قرار می‌دهد. از این‌جاست که حتا بازتولید ساده، که در آن همه‌ی ارزش‌اضافی را طبقه‌ی سرمایه‌دار به مصرف می‌رساند و انباشت نمی‌شود، اگرچه دقیقاً عبارت از تکرار مداوم فرایند تولید است امکان می‌دهد که پاره‌یی ویژگی‌های گمراه‌کننده‌ی گردش یگانه‌ی تولید ناپدید گردد و خصلت استثمار تمام‌عیار رابطه‌ی میان سرمایه و طبقه‌ی کارگر به‌طور کلی پدیدار گردد. زیرا استخراج مداوم ارزش‌اضافی، که برای آن تکرار فرایند تولید سرمایه‌داری لازم می‌آید، تضمین می‌کند که، هر‌طور هم که سرمایه‌یی در آغاز به دست آمده باشد، سرانجام کاملاً متشکل از ارزش‌اضافی انباشته است. از این ویژگی ممیز بازتولید سرمایه‌داری است که مارکس نتیجه‌ی زیر را می‌گیرد: «بنابراین کارگر خود پیوسته ثروت عینی را به شکل سرمایه تولید می‌کند، >یعنی به‌شکل< قدرتی بیگانه که بر او چیرگی می‌گیرد و استثمارش می‌کند» (همان). گرچه این سخن دقیقاً در مورد هر فرد کارگر صدق نمی‌کند، هم‌چنان که در مورد هر گردش منفرد سرمایه صادق نیست، همین‌که فرایند بازتولید مورد رسیدگی قرار گیرد، در مورد طبقه‌ی کارگر به‌طور کلی مصداق می‌یابد.

ولی سخن مارکس در این خصوص روشن است که نه تنها کار سرمایه را پدید می‌آورد بلکه، هم‌چنان که این بند ادامه می‌یابد: «همان‌گونه که سرمایه‌دار پیوسته نیروی کار را تولید می‌کند، منتها به شکل سرچشمه‌ی ذهنی ثروت که انتزاعی است، صرفاً در هیئت فیزیکی کارگر وجود دارد، و از وسیله‌ی عینیت‌یابی و تحقق خود - جدا می‌شود؛ کوتاه‌سخن، سرمایه‌دار کارگر را هم‌چون کارگر مزدی تولید می‌کند» (همان). در این‌جا

رابطه‌یی هست که بر پایه‌ی آن کارگر مزدی هم‌چون فروشنده‌ی کار با سرمایه رویاروی می‌شود که به دست سرمایه‌دار «تولید می‌شود». و این را نیز بیش‌تر رسیدگی به گردش‌های مکرر آشکار می‌سازد تا گردش یگانه‌ی تولید. زیرا کارگران می‌بایست دست‌مزدهایی را که در پایان یک دوره‌ی تولید دریافت کرده‌اند جای‌گزین نیروی کار هم‌اکنون مصرف‌شده‌ی خود سازند. بنابراین کارگران در همان موقعیتی بازتولید می‌شود که در پیش از آن، >یعنی< جدا از وسایل تولید و فقط همراه با آن «سرچشمه‌ی ذهنی ثروت»، >یعنی< نیروی کارشان، برای فروش.

از این‌جاست با هم‌دیگر قرار گرفتن بازتولید سرمایه و بازتولید نیروی کار: «بنابراین فرایند تولید سرمایه‌داری هم‌چون فرایندی تام و به‌هم‌پیوسته، یعنی فرایند بازتولید، در نظر گرفته می‌شود که نه تنها کالاها را تولید می‌کند، نه تنها ارزش‌اضافی را پدید می‌آورد، بلکه هم‌چنین خود رابطه‌ی سرمایه را تولید و بازتولید می‌کند؛ از یک سو سرمایه‌دار را، و از سوی دیگر کارگر مزدی را» (همان).

دیگرنوشته‌های مارکس، و آثار مارکسیست‌های بعدی، مفهوم بازتولید را گسترش بخشیده است تا فرایندهایی را بیرون از فرایند خود تولید در بر گیرد، که برای هستی مداوم شیوه‌ی تولید ضروری شمرده می‌شود. مارکس نمونه‌یی به دست می‌دهد از این‌که چه‌گونه سرمایه، به منظور تضمین بازتولید نیروی کار «ش»، آماده است که برای جلوگیری از مهاجرت کارگران ماهر در ایام بی‌کاری شدید از وسایل سیاسی بهره گیرد (← جمعیت). و مارکس در درآمد گروندریسه از فرایند «بازتولید اجتماعی» سخن می‌گوید، فرایندی که تولید فقط یک وهله از آن به شمار می‌آید. اما این بند، که بخشی از بحث روش‌شناختی او را در باب اقتصاد سیاسی در بر می‌گیرد، آن‌قدر مبهم هست که این نکته را نامشخص بر جا بگذارد که کدام فرایندها باید بازتولید شوند تا بازتولید اجتماعی انجام گیرد. و پیرامون همین موضوع است که بحث‌وجدل‌هایی

گردند که کلیت ساختارمند که همانا شیوهی تولید است بتواند بازتولید شود. این دیدگاه در این مورد که هر سطح چه گونه بازتولید شود گونه گونی و خودفرمانی نسبی را به حساب می آورد، ولی سطح ها ثابت باقی می مانند و امکان دگرگونی از تضاد در سطح اقتصادی نتیجه می شود. یک موقعیت می تواند چندعلتی باشد، یعنی مستلزم تضادهایی در بیش از یک سطح باشد، ولی، اگر قرار است دگرگونی بنیادی نتیجه شود، این سطوح می بایست در تحلیل نهایی مشتمل بر امر اقتصادی به عنوان امر تعیین کننده باشد. از این جاست که نزد آلتوسر و بالیبار، بازتولید و تضاد در سطوح ساختاری گوناگون روی می دهند. اولی از کارکرد کل شیوهی تولید نتیجه می شود، و دومی می تواند در سطح عمل های ویژه معین گردد، که از آن میان امر اقتصادی قطعی و تعیین کننده است.

در پی آمد این نگرش، پساآلتوسریان منتقد این برداشت از بازتولید، نخست جای آن را به مفهوم شرایط زیستی، که تحت آن روابط تولیدی معین می توانند عمل کنند، دادند (هیندس و هرست ۱۹۷۷) و سپس روابط تولید را از چنان جایگاه «ممتاز»ی در این طرح کلی تنزل رتبه دادند، پهنه یی را که در آن بازتولید اجتماعی انجام می گیرد گسترش بخشیدند و از دادن هرگونه مرز ویژه یی بدان تن زدند (فریدمن ۱۹۷۶؛ کاتلر و دیگران ۱۹۷۷).

فمینیست ها (← فمینیسم) نظرگاه مارکسیستی سنتی را در باب بازتولید از آن رو به باد انتقاد گرفته اند که مقدار زیادی از فرایندی را که به واسطه ی آن مردم و نیروی کارشان بازتولید می شود نادیده می گیرد، و بدین سان جزء سازنده ی تعیین کننده یی از بازتولید اجتماعی را از قلم می اندازد. این کار در دو سطح انجام می گیرد؛ نخست در سطح بازتولید نیروی کار هم به مفهوم روزانه و هم نسلی، و دوم در سطح بازتولید انسانی یا زیست شناختی که بازساختن مردم هم چون چیزی بیش از صرف تأمین کنندگان نیروی کار آن را از مورد نخست متمایز می سازد. در خصوص

درگرفته است هم در باب فرایندهای اساسی شیوهی تولید که بدون بازتولیدش این فرایند از هستی بازمی ماند و هم در باب این که کدام فرایندهای (ممکن) دیگر لازم است تا این بازتولید به نحو موفقیت آمیز انجام پذیرد.

تمایز میان این دو سنخ فرایند را می توان در حکم بسط و گسترش تمایز مارکسیستی کلاسیک میان زیربنا و روبنا شمرد؛ در این جا عناصر «روبنایی» عناصری هستند که در عمل برای بازتولید «زیربنا» ضروری اند، ولی از دیدگاه تعریفی بخشی از آن نیستند. از این جاست که عناصر ساختاری می توانند بدون دگرگون شدن شیوهی تولید شکل های متفاوت به خود گیرند، ولی نیاز به تضمین بازتولید فرایندهای اساسی چنین شکل هایی را محدود می سازد. بدین سان، برای نمونه، فرایندهای ایدئولوژیک، مانند آن فرایندهایی که آزادی فرد برای مبادله ی سرمایه و در اختیار داشتن سرمایه را توجیه می کند، برای تداوم شیوهی تولید سرمایه داری لازم است، ولی جزئی از تعریف آن نیست که متکی بر روابط اقتصادی به تنهایی است، و دیگر ایدئولوژی ها، مثلاً ایدئولوژی های رسته گرا، می توانند گاه گاه جای آن ها را بگیرند. دریافتن این نکته آسان است که این دیدگاه از بازتولید چه گونه از گریختن از اتهام کارکردگرایی دچار مشکل است، زیرا این نکته را القاء می کند که گویی شیوه های تولید فقط از آن رو وجود دارند که خود را بازتولید کنند، و اگر نیازی به طلب کردن منابع دیگر فرایندهای غیراقتصادی داشته باشند این فرایندها به طور خودکار وظیفه ی غایت شناسانه ی خود را انجام می دهند (← کلارک و دیگران ۱۹۸۰؛ ادهولم و دیگران ۱۹۷۷).

ضابطه بندی بالیبار چندان نمی تواند از این اتهام بگریزد، هرچند که امکان دگرگونی را در بر می گیرد (آلتوسر و بالیبار ۱۹۷۰). نزد او، سه وهله یا عمل وجود دارد، وهله یا عمل اقتصادی، ایدئولوژیک و سیاسی، و همگی آن ها می بایست به گونه یی بازتولید

خود انسان‌ها، تولید مثل نوع. (خاستگاه خانواده، پیش‌گفتار ویراست یکم).

ولی انگلس نتوانست رهنمود خود را به جد بگیرد و در شرح خود از تکامل شکل‌های خانواده کلاً شکل‌های بازتولید را تابع شکل‌های تولید قرار داد. درواقع، به‌رغم نیات اعلام‌شده‌ی حاکی از عکس این قضیه، چنین می‌نماید که هم مارکس و هم انگلس بازتولید (تولید مثل) انسانی را اساساً فرایندی طبیعی در نظر می‌گرفته‌اند که تابع عاملیت انسانی آگاهانه نیست (هیمل ویت در اثری که به‌زودی منتشر می‌شود).

دیگر نویسندگان گفته‌اند که این جدایی خطا است، بت‌واره‌پرستی‌یی است که به جای آن که دوگانگی‌یی فراتاریخی باشد مقوله‌های ویژه‌ی شکل‌های بازتولید را در سرمایه‌داری طبیعی جلوه می‌دهد (ادهولم و دیگران ۱۹۷۷). از آن‌جاکه تفاوت جنسی منوط به نقش‌های بالقوه متفاوت در بازتولید انسان است، تلفیق درکی از تقسیم‌بندی‌های جنسیتی، <یعنی> آن شکل اجتماعی که از راه آن تفاوت جنسی بیان می‌شود با درکی از تقسیم‌بندی‌های طبقاتی، که روابط تولید موجد آن است، تنها می‌تواند از طریق تشخیص نفس‌جدایی میان بازتولید و تولید، میان تولید انسان‌ها و تولید چیزها، چون چیزی که خود شکلی اجتماعی و در نتیجه تابع دگرگونی است به دست آید (هیمل ویت ۱۹۸۴). تنها بر این پایه است که می‌تواند تحلیلی حاصل شود که هدف‌های جنبش فمینیستی و جنبش سوسیالیستی را یگانه می‌سازد.

برای آگاهی افزون‌تر ← آلتوسر، ال. و بالیبار، ئی. ۱۹۷۰؛ کلارک، اس. و دیگران ۱۹۸۰؛ کاتلر، ای. و دیگران ۱۹۷۷؛ ادهولم، اف. و دیگران ۱۹۷۷؛ فریدمن، جی. ۱۹۷۶؛ هیمل‌ویت، اس. ۱۹۸۴؛ اثری که به‌زودی منتشر می‌شود؛ هنیدس، بی. و هرست، پی. ۱۹۷۷؛ می‌یاسو، سی. ۱۹۷۵ (۱۹۸۱)؛ اولافلاین، بی. ۱۹۷۷؛ روبین، جی. ۱۹۷۵.

سوزان هیمل‌ویت

مورد نخست، نوشته‌هایی در باب کار خانگی ثابت کرده است که چه‌گونه تبدیل دست‌مزد به نیروی کار صرفاً فرایندی از مصرف نیست، زیرا نیروی کار از مصرف مستقیم پول نتیجه نمی‌شود بلکه کار و نیز تولید ارزش‌های مصرفی را لازم می‌آورد، که تحت روابط تولیدی انجام می‌گیرد که برای وجود مستمر سرمایه‌داری ضروری است ولی از روابط تولیدی کار مزدی برای سرمایه متمایز است.

ولی بازتولید نیروی کار هم‌چنین فرایندی میان‌نسلی است و انسان‌های تازه‌یی نیز باید بازتولید شوند. در سرمایه‌داری، که در آن تولیدکنندگان از وسایل تولید جدا هستند، فرایند تولید بچه‌ها از فرایند ارزش‌های مصرفی جدا می‌شود. پی‌آمدهای این جدایی موضوع بحث این نکته است که آیا بازتولید مردم در سرمایه‌داری ذاتاً مبهم و نامعین است (اولافلاین ۱۹۷۷)، یا عبارت از فرایند کاری است با قوانین حرکت به‌هم‌پیوسته‌ی خاص خود که مستلزم مناسبات تسلط بر زنان هم‌چون بازتولیدکنندگانی است که با کسانی که زنان به عنوان تولیدکننده تابع آن‌ها هستند تفاوت دارند (ادهولم و دیگران ۱۹۷۷، می‌یاسو ۱۹۷۵).

ملاحظه‌ی بازتولید بشر به‌خودی‌خود برخی نویسندگان را به اظهار این نکته کشانیده است که هر جامعه می‌بایست از لحاظ تاریخی دربردارنده‌ی شیوه‌ی بازتولید ویژه‌یی باشد که با شیوه‌ی تولیدش هم‌خوان یا مشابه باشد (برای نمونه روبین ۱۹۷۵) از «اقتصاد سیاسی جنسیت» سخن می‌گوید. درواقع انگلس در این سخن خود که بسیار نقل شده است همین کار را می‌کند:

بر طبق برداشت ماتریالیستی، عامل تعیین‌کننده در تاریخ، در وهله‌ی نهایی، تولید و بازتولید حیات بی‌واسطه است. ولی این خود دارای خصلتی دوگانه است. از یک سو، تولید وسایل معاش، خوراک، پوشاک و سرپناه و ابزارهای لازم برای آن‌ها؛ از سوی دیگر؛ تولید

باستان‌شناسی و پیشاتاریخ

(archaeology and prehistory)

تحلیل مشهور مارکس از فرآیند کار و تولید ارزش‌های مصرفی بر اهمیت مواد و مطالب مربوط به باستان‌شناسی تأکید دارد. (سرمایه ج ۱، ق III، ب ۱): آثار بازمانده از ابزارهای کار روزگاران گذشته برای پژوهش در شکل‌های اقتصادی منسوخ جامعه دارای همان اهمیتی هستند که استخوان‌های سنگ‌واره‌یی برای تعیین انواع انقراض‌یافته‌ی جانوران. آن‌چه ما را توانا می‌سازد تا میان عصرهای اقتصادی گوناگون تمیز بگذاریم نه چیزها و اقلام ساخته‌شده بلکه این است که این چیزها چه‌گونه ساخته شده‌اند، و با کدام ابزارها. ابزار کار نه فقط ملاکی به دست می‌دهد از درجه‌ی رشد و تکاملی که کار انسان بدان رسیده است، بلکه ابزارها شاخص‌های شرایطی اجتماعی‌اند که این کار در آن انجام می‌گیرد.

این پاره‌گفتار، که استالین در *ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی* آن را نقل می‌کند، کاربرد ماتریالیسم تاریخی را در پژوهش‌های باستان‌شناسانه در اتحاد شوروی سخت تحت تأثیر قرار داد (آرتسیخوفسکی ۱۹۷۳) و در هم‌نهادهای پیشاتاریخی تأثیرگذار وی. گوردون چایلد در باستان‌شناسی غرب گنجانده شد (۱۹۴۷، صص ۷۱-۷۰؛ ۱۹۵۱، صص ۱۸، ۷-۲۶). ولی جالب این‌جاست که شناخت مارکس و انگلس از باستان‌شناسی و پیشاتاریخی اندک بود و اندکی بیش از این آگاهی عمومی بود که آلات سنگی در غارها یافته شده است (مارکس، همان) و ویرانه‌هایی در مناطق بی‌آب و علف‌خاور نزدیک مورد کاوش قرار گرفته‌اند که اهمیت نظام‌های آبیاری را در جامعه‌های آسیایی به ثبت می‌رسانند (نامه‌ی مارکس به انگلس، ۶ ژوئن ۱۸۵۳؛ ← *جامعه‌ی آسیایی*). مارکس بر این نکته آگاه بود که اسکاندیناویایی‌ها پیش‌گامان پژوهش باستان‌شناسانه‌اند (نامه‌ی مارکس به انگلس، ۱۴ مارس

۱۸۶۸) و پی برده بود که می‌توان یافته‌های پیشاتاریخی و دوره‌های به‌تازگی تعریف‌شده هم‌چون دوره‌ی پارینه‌سنگی را به شیوه‌یی هم‌آهنگ با مرحله‌هایی از تکامل اجتماعی تفسیر کرد که مورگان بیان کرده است (بسنجید با یادداشت‌های کتاب‌شناختی مارکس در کردر ۱۹۷۲ ص ۴۲۵).

باین‌همه، در سنت مارکسیستی، شرح‌های قوم‌شناسانه از مردمان ابتدایی و تاریخ روزگار باستان یونان و روم تا سده‌ی بیستم هم‌چنان به صورت منابع اساسی برای بازسازی جامعه‌ی ابتدایی و خاستگاه دولت باقی ماند. برای نمونه، در مقاله‌ی پلخانوف زیر عنوان *برداشت ماتریالیستی از تاریخ ارجاع‌ها* به یافته‌های باستان‌شناختی تقریباً در حکم هیچ است و فقط برای حمایت از مفهوم تکاملی تک‌جهتی به کار گرفته می‌شود که همه‌ی مردمان از رهگذر مرحله‌های همانندی از بالندگی اجتماعی از آن گذر کرده‌اند (← *مرحله‌های تکامل*). پلخانوف می‌نویسد: «تصورهای ما از "انسان ابتدایی" صرفاً مشتی حدس و گمان است» زیرا «معلوم شده است... انسان‌هایی که اکنون بر کره‌ی زمین ساکن‌اند... بسیار دور از آن لحظه‌یی هستند که انسان از زیستن صرفاً جانوری دست کشید». چنین حکمی به این معناست که داده‌های باستان‌شناختی اساساً قادر به بازسازی شکل‌های آغازین جامعه نیستند و این سخن مشهور جانسن را به ذهن می‌آورد که یک سده پیش‌تر نوشته شد و بر آن بود که پیشاتاریخ «به‌تمامی حدس و گمان درباره‌ی چیزی بی‌فایده است». البته، تکامل اجتماعی در نوشته‌های مارکسیستی دوره‌ی آغازین، به‌ویژه در *خاستگاه خانواده انگلس*، موضوعی مهم به شمار می‌رود، ولی مطالعه‌ی دقیق نشان می‌دهد که پیشاتاریخ تقریباً یک‌سر از روی پژوهش‌های قوم‌شناختی و تاریخی بازسازی شده است (یادداشت انگلس بر ویراست انگلیسی ۱۸۸۸ *بیانیه‌ی حزب کمونیست* جایی که عبارت آغازین اصلاح می‌شود چنین است: «تاریخ مکتوب تمامی جامعه‌های تاکنون موجود...»).

که آیا شناخت یافته‌های باستان‌شناختی پسین است که به‌طرز چشم‌گیری بحث انگلس در باب پیدایش جامعه‌ی طبقاتی را حک و اصلاح می‌کند یا بحث‌های اصلاح‌شده‌ی پیشین درباره‌ی سرشت و کلیت وجه تولید آسیایی.

باستان‌شناسی نخستین بار پس از انقلاب روسیه در اتحاد شوروی در سنت مارکسیستی گنجانده شد. در ۱۹۱۹ لنین «فرهنگستان تاریخ فرهنگ مادی» را تأسیس کرد که به صورت نهاد اصلی پژوهش باستان‌شناختی درآمد، و در واپسین سال‌های دهه‌ی بیست باستان‌شناسان جوانی چون ای. وی. آرتیستی‌خوفسکی، در مسکو و وی. آی. راوادونیکاس در لنین‌گراد کاربست منظم و روش‌مند مبانی ماتریالیسم تاریخی را در داده‌های باستان‌شناختی آغاز کردند و هم بر امکان‌پذیری و هم ضرورت بازسازی شکل‌های نخستین جامعه بر پایه‌ی ماتریالیسم تاریخی تأکید ورزیدند (ماسون ۱۹۸۰).

در دهه‌ی ۱۹۳۰ باستان‌شناسان شوروی، هم‌چون پی. پی. افیمن‌کو نظام «سه‌عصری» (سنگ، مفرغ و آهن) را به کناری نهادند و جامعه‌های پیشاتاریخی را به صورت پیشاطایفه (*dorodovoe obshchestvo*)، کافرکیش (*rodoroe*) و صورت‌بندی‌های طبقاتی طبقه‌بندی کردند، طرح و شاکله‌یی که بی‌درنگ مورد نقادی چایلد قرار گرفت (۱۹۵۱، ص ۳۹) و باستان‌شناسان شوروی نیز در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ شکل جزمی مبتنی بر نظریه مراحل این نگرش را مردود شمردند (کلاین ۱۹۷۷، صص ۱۴-۱۲). در جمهوری خلق چین چنین مراحل هنجار مهم‌اند و علایق پژوهشی را به خود معطوف می‌کنند، هرچند که اجماعی درباره‌ی مسایلی از این دست وجود ندارد که چین از کی از جامعه‌ی برده‌داری به جامعه‌ی فئودالی گذر کرده است (چنگ ۱۹۸۰، ص ۵۰۱). در چین طرح‌های پژوهشی باستان‌شناختی که از روی ملاحظات دقیقاً پژوهش‌گرانه ضابطه‌بندی شده باشد در قیاس با برنامه‌های عمومی یا نجات‌گرانه‌ی

نادرست و ناکافی است که علت این بی‌اعتنایی به مدارک و شواهد باستان‌شناسی را صرفاً این بدانیم که کشفیات باستان‌شناسی مهم، مانند کشف کاخ‌های عصر مفرغ در کرت به دست اونز تنها در پایان سده‌ی بیستم انجام گرفته است. در زمان حیات مارکس و انگلس هیروگلیف و خط میخی خوانده شده و محل‌های باستان‌شناسی مصر و بین‌النهرین مورد کاوش قرار گرفته بودند اما به دلایل جامعه‌شناختی مرتبط با عمل و ساختار باستان‌شناسی دوره‌ی آغازین توجه آن‌ها را جلب نکردند. بررسی آثار بازمانده‌ی باستان‌شناختی بخشی از آموزش و پرورش کلاسیک آن روزگار را تشکیل نمی‌داد، و باستان‌شناسان سده‌ی نوزدهم اساساً سروکاری با مسایل تکامل اجتماعی نداشتند که مورد علاقه‌ی بنیادگذاران ماتریالیسم تاریخی بود. انگیزه‌ی مهم پژوهش باستان‌شناختی در اروپا رشد و گسترش ناسیونالیسم بود (کریستین سن ۱۹۸۱، ص ۲۱)، حال آن‌که کار در خاور نزدیک بیش‌تر از میل به اثبات صحت تاریخی کتاب مقدس الهام می‌گرفت. علاقه به تکامل انسانی را داروین سبب شد، ولی باستان‌شناسان پارینه‌سنگی دوره‌ی آغازین هم‌چون جی. دو مورتیه در زمینه‌ی علوم طبیعی آموزش دیده بودند، و انتظار داشتند که پیشاتاریخ به صورت فرآیندی طبیعی، و نه اجتماعی، در یک رشته از عصرهای پیاپی پدیدار شود که با عصرهایی قابل مقایسه باشد که در تاریخ زمین معین شده است. باستان‌شناسی جاذبه‌یی رومانتیک داشت که نظر اعضای طبقه‌ی مرفه را به خود جلب می‌کرد (برای نمونه ← دانیل ۱۹۷۶، ص ۱۱۳)، و آثار باستانی در دسترس کسانی قرار داشت و به دست مردمانی کشف می‌شد که در نواحی روستایی به سر می‌بردند و نه در مناطق شهری. بدین‌سان، توضیح خیال‌انگیز ضد گودلیه (۱۹۷۸) در مورد جمود آشکار مرحله‌های صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی مارکس، و شکاف پهناور میان عمل باستان‌شناختی و عمل مارکسیستی دوره‌ی آغازین موجب این شبهه می‌شود

باستان‌شناختی درافتاد و کوشید شکل‌های جامعه را با نوآوری‌های فناوریانه مرتبط سازد. او دریافت که تحولات فناوریانه در نیروهای تولیدی به‌طور خودکار موجب دگرگونی اجتماعی نمی‌شود و به‌درستی پی برد که سند و مدرک باستان‌شناختی، با همه‌ی نقص‌های‌اش، منبع مقدماتی برای ثبت تکامل اجتماعی به شمار می‌آید و بر نظروزی‌های مبتنی بر مبانی کلی یا قیاس‌هایی که از قوم‌نگاری برگرفته می‌شود ترجیح دارد:

نیازهای بشری از هنگام پیدایش انسان از پیشانسان در او متصلب و فطری نبوده‌اند؛ این نیازها نیز... مانند هر چیز دیگری تکامل یافته‌اند. تکامل این نیازها را می‌توان با روش‌های قیاسی و تاریخی درست مانند تکامل دیگر جنبه‌های این فرآیند مورد واریسی قرار داد... از این رو، مرتبه هیچ‌گونه دست‌افزار یا فرآیند فنی را در سلسله‌مراتب تکاملی نمی‌توان از هیچ‌گونه اصل کلی استنتاج کرد، بلکه می‌بایست از داده‌های باستان‌شناختی نتیجه گرفت. یگانه امتیاز ملاک‌های فناوریانه بر ملاک‌های سیاسی یا اخلاقی این است که احتمال بازشناختن مدرک باستان‌شناختی در مدارک فناوریانه بیش‌تر است. (۱۹۵۱، ص ۲۱).

با وجود این گرایش تجربی، چایلد درباره‌ی دگرگونی‌های جامعه‌ی پیشاتاریخی خلاقانه و مبتکرانه قلم می‌زد و اصطلاح‌هایی می‌ساخت — نویسنده‌ی *انقلاب‌های شهری* — که مورد پذیرش همگانی قرار می‌گرفت. باین‌همه، نوشته‌های او را نه از جهت تمرکز بر فناوری بلکه باید از آن رو مورد انتقاد قرار داد که به جای توضیح فرآیندهایی که بر پایه‌ی آن جامعه‌ها از یک سطح به سطح دیگر تکامل می‌یابند یا می‌بالند، به تأکید توصیفی بر مراحل قطعی و متمایز و جداگانه‌ی پیشاتاریخ می‌پردازد. متأسفانه این دل‌بستگی به توصیف ایستای مراحل انتزاعی هنوز

باستان‌شناختی نسبتاً کم‌یاب است. نهاد پژوهشی اصلی، مؤسسه‌ی باستان‌شناسی فرهنگستان علوم اجتماعی چین (سی‌ای‌اس)، از روی الگوی شوروی طراحی و در ۱۹۵۰ بنیاد نهاده شد، گو که جالب این‌جاست که باستان‌شناسی پارینه‌سنگی جدا نگه داشته شد و اکنون بخشی پژوهشی از مؤسسه‌ی پارینه‌شناسی مهره‌داران و پارینه‌انسان‌شناسی فرهنگستان علوم چین (CAS) به شمار می‌آید.

باستان‌شناسی غرب هم‌چنان بیرون از سنت مارکسیستی به سیر پیش‌رفت خود ادامه داده است. تفسیرهای ناسیونالیستی و چه بسا نژادپرستانه از پیشاتاریخ بخش اعظم کاری را تشکیل می‌دهد که در اوایل سده‌ی بیستم در اروپا انجام گرفته است، و پیش از جنگ جهانی اول بیش‌تر کاوش‌های مهم در کشورهای خارجی از محل منابع خصوصی و موزه‌هایی تأمین مالی می‌شد که به کشف آثار هنری زیبا دل‌بستگی داشتند. برای نمونه، در خاور نزدیک، ساختمان‌های بزرگ عمومی — پرستشگاه‌ها و کاخ‌ها — در مراکز بزرگ‌ترین محل‌های شهری به تقریب منحصراً مورد کاوش قرار گرفت و آگاهی اندکی از زیرساخت اجتماعی‌یی به دست داد که ساخت چنین بناهایی را امکان‌پذیر ساخته بود. بررسی‌های الگوی آبادی یا تحلیل‌های توزیع انواع مختلف آبادی‌ها — روستاها، دژها، محل‌های تولیدی خاص و مانند آن‌ها — که به منظور تشخیص این امر انجام می‌گرفت که کل جامعه چه‌گونه عمل می‌کند، به عنوان روش کار باستان‌شناختی در باستان‌شناسی غرب از جانب جی. ویلی در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ و تقریباً پانزده سال پس از آن عرضه شد که چنین روش‌هایی را اس. پی. تالستوف در آسیای مرکزی شوروی به کار گرفته بود.

وی. گوردون چایلد (۱۸۹۲-۱۹۵۷) پژوهنده‌ی استرالیایی - بریتانیایی پیشاتاریخ، پژوهش‌گری مهم در غرب است که می‌کوشد مفهوم‌های مارکسیستی را با مواد و مصالح باستان‌شناختی درآمیزد. چایلد به‌شدت با سوءاستفاده‌های نژادپرستانه از داده‌های

هم بر پژوهش‌های باستان‌شناسانه‌ی مسلط است که در پاره‌یی از کشورها، به‌ویژه در آمریکای لاتین، خود را آشکارا مارکسیست می‌نامند (برای نقدی تند و گزنده بسنجید با لورنزو ۱۹۸۱، ص ۲۰۴).

گرچه باستان‌شناسی غربی عمدتاً جدا از سنت مارکسیستی بالیده است، یافته‌های پیشاتاریخی - که در وهله‌ی نخست از رهگذر التقاط‌های چایلد انتقال یافته است - بر بحث‌های مارکسیستی درباره‌ی تکامل اجتماعی، در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم، به‌شدت تأثیر داشته است. برای نمونه، مباحثه‌هایی درباره‌ی مراحل در تکامل اجتماعی (برای نمونه: مارکسیسم تودی، ۱۹۶۲) اغلب به کار باستان‌شناسانه‌ی ارجاع می‌دهد که ترتیب سنتاً پذیرفته‌شده‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی را حک و اصلاح یا دیگرگون کرده و مفهوم کمونیسم ابتدایی را پالوده است. یافته‌های پیشاتاریخی گستره‌ی زمانی هستی انسان را سخت گسترش بخشیده است و چشم‌اندازهایی می‌گشاید که بنیادگذاران ماتریالیسم تاریخی بدان نیاندیشیده بودند. به پیروی از چایلد، اروپا را به این نحو در نظر می‌آوردند که در سراسر بیش‌تر تاریخ خود در حاشیه‌ی بربرصفت خاور نزدیک زیسته بود و تا زمانی که از قید شکل ساکن و مطلق حکومت ویژه‌ی خاور نزدیک باستان آزاد شود از این ارتباط بهره‌مند بوده است (هابسباؤم در همان منبع، ص ۲۵۴). شاید مهم‌تر از این، مارکسیست‌ها وقوف یافتند که جامعه‌ی طبقاتی نخست طی روزگاران پیشاتاریخ پدید آمد، وقوفی که، به سخن دیگر، دومین تصحیح را در مورد عبارت آغازین بیانیه‌ی حزب کمونیست لازم آورد. فروپاشی جامعه‌ی مبتنی بر خویشاوندی، آغاز نابرابری اجتماعی و خاستگاه دولت، مسایلی بودند که اکنون می‌بایست با رجوع به داده‌های باستان‌شناختی با آن روبه‌رو شد.

درعین‌حال، احیای اندیشه‌ی تکاملی و بازبینی در توضیح‌های ماتریالیستی / اکولوژیکی پدیده‌های فرهنگی در انسان‌شناسی غربی (← انسان‌شناسی) در

باستان‌شناسی سخت تأثیر گذاشت. در ایالات متحد آمریکا باستان‌شناسانی چون تیلور کوشیدند «در پس پشت دست‌ساخته‌های بشر سرخ‌پوستان را کشف کنند». (به سخن دیگر، بازسازی جامعه‌ی «زمینه» که در آن بازمانده‌ها ساخته شده‌اند)، و در دهه‌ی ۱۹۶۰ «باستان‌شناسی نوین»ی کوشید ملاک‌هایی باستان‌شناسانه برای بازشناختن مراحل پیچیدگی اجتماعی - سیاسی، مانند دسته‌ها یا سرده‌ها، تدوین کند. برخی از باستان‌شناسان، به‌ویژه آر. مک‌سی آدامز (۱۹۶۶) از این تحولات تأثیر پذیرفتند و به مقایسه‌ی زنجیره‌های تکاملی مناطق گوناگون علاقه‌مند شدند و به‌طرزی پوشیده به وام خود به سنت مارکسیستی اذعان کردند. باین‌همه، بسیاری کسان از مارکسیسم بی‌خبر ماندند و دربار‌هی هدف‌های پژوهش باستان‌شناختی مستقلاً به نتایجی رسیدند که - گرچه بر دیدگاهی به‌مراتب پوزیتیویستی‌تر و پیچیده‌تر از علم استوار بود - بیش‌تر با نتایجی مشابهت داشت که باستان‌شناسان شوروی در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ از آن هواخواهی می‌کردند (ماسون ۱۹۸۰، ص ۲۰؛ کلاین ۱۹۷۷، ص ۱۳).

بازسازی شکل‌های گذشته‌ی جامعه و توضیح در این باره که این شکل‌ها چه‌گونه خود را تکامل بخشیده و دگرگون ساخته‌اند، هدف‌هایی هستند که تقریباً روی‌هم‌رفته راهنمای پژوهش باستان‌شناختی معاصر است. پیش‌رفت‌های اخیر در روش‌های باستان‌شناختی، روش‌هایی چون رواج فنون تاریخ‌گذاری مبتنی بر زمان‌سنجی، بهره‌گیری گسترده از تحلیل‌های فیزیکی - شیمیایی برای تعیین منشأ دست‌ساخته‌های بشر، بازیابی مورد پذیرش همگان مواد و مصالح گیایی و زیایی که فعالیت‌های معیشتی گذشته را ثبت می‌کنند، و تمرکز بر تعیین الگوی آبادی منطقه‌یی، به‌انجام‌رساندن این هدف‌ها را به شیوه‌یی میسر می‌سازند که چایلد هرگز تصورش را هم نمی‌کرد. امروزه برخی از باستان‌شناسان غرب مانند ای. گیلمن (۱۹۸۱) در تفسیر داده‌های خود

مردمان اسلاو در پیکارشان بر ضد حاکمان خودکامه‌ی روسیه، آلمان و اتریش بیان می‌شد. به سبب نقشی که در خیزش‌های متعدد در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۴۹ داشت، به عنوان یک انقلابی سهمناک آوازه‌ی بی‌دست آورد. هنگامی که پس از شکست قیام درسدن دست‌گیر شد به مدت هفت سال به زندان افتاد و سپس به سیبری تبعید شد و در ۱۸۶۱ از آن‌جا گریخت. پس از شکست شورش لهستان در ۱۸۶۳ دیگر باور خود را به امکان بالقوه انقلابی جنبش‌های رهایی‌بخش از دست داد، جنبش‌هایی که او با آمال و آرزوهای دولت‌گرای آن‌ها مخالف بود. سپس کوشید انقلاب اجتماعی را در مقیاسی بین‌المللی پیش ببرد. اندیشه‌های آنارشیستی خاص او در شماری از سازمان‌ها، از جمله سازمان نیمه‌مخفی «اتحاد بین‌المللی سوسیال‌دموکراسی» به کار بسته شد که در ۱۸۶۸ درخواست پیوستن به بین‌الملل اول کرد. این درخواست رد شد اما، پس از آن‌که این «اتحاد» خود را منحل اعلام کرد، شاخه‌ی ژنوی آن پذیرفته شد. در میان بخش‌های «بین‌الملل» آرای باکونین، به‌ویژه در اسپانیا، جنوب ایتالیا، و بخش‌هایی از فرانسه و سوئیس حمایت روزافزون به دست آورد. آن‌گاه مبارزه‌ی فرقه‌ی تلخی درگرفت که در کنگره‌ی لاهه در ۱۸۷۲ به اوج رسید. به تحریک مارکس باکونین اخراج شد و دلیل‌اش این ذکر شد که «اتحاد» هم‌چنان یک انجمن سری بین‌المللی مانده است که سیاست‌های‌اش مخالف سیاست‌های «بین‌الملل» است و هدف‌اش ایجاد شکاف و انشقاق در آن است. اخراج باکونین که با تصمیم انتقال مقر شورای عمومی از لندن به نیویورک همراه شد، بین‌الملل را به دو پاره کرد، و هر دو پاره ظرف پنج سال بعدی از هم پاشیدند.

در جریان بحث و جدل، تفاوت‌های میان مارکسیسم و آنارشیسم به عنوان نظریه‌های انقلابی رقیب شکل گرفت و مشخص شد. از جمله‌ی این تفاوت‌ها، دیدگاه‌های متعارضی است در این باره که «بین‌الملل» چه‌گونه باید سازمان یابد؛ مارکس در جهت

به‌طرزی خلاقانه از مفهوم‌های مارکسیستی بهره می‌گیرند، اما بسیاری از شرح‌های ماتریالیستی کنونی از دگرگونی نیز هم‌ستیزی اجتماعی را دست‌کم می‌گیرند و پیشاتاریخ انسان را شکلی از تطبیق با زمینه‌ی زیست‌محیطی ویژه یا بسط و گسترش محض تاریخ طبیعی می‌شمارند. امکان بالقوه‌ی بازسازی شکل‌های اجتماعی گذشته، یا خوش‌بینی باستان‌شناختی، که به صورت پوشیده در بحث مارکس از دست‌افزارهای اولیه وجود دارد، عموماً مورد پذیرش باستان‌شناسان معاصر قرار گرفته است، هرچند کم‌تر فهمیده شده است. تلفیقی معتبر و پذیرفتنی از پیشاتاریخ که بر صورت‌بندی‌های اجتماعی گذشته و روابط تولیدی‌شان تأکید داشته باشد هنوز باید نوشته شود.

برای آگاهی افزون‌تر ← آدامز، آر. مک‌سی ۱۹۶۶؛ چنگ، کی. سی ۱۹۸۰؛ چایلد، وی. جی. ۱۹۴۷؛ ۱۹۵۱؛ گیلن، ای ۱۹۸۱؛ گودلیه، ام. ۱۹۷۸؛ گرین، اس. ۱۹۸۱؛ کلاین، ال. اس. ۱۹۷۷؛ کریستین سن، کی. ۱۹۸۱، لورنزو، جی. ال. ۱۹۸۱؛ تریگر، بی. جی. ۱۹۸۰.

فیلیپ ال. کوهل

باکونین، میخائیل (Bakunin, Michael)

زاده‌ی ۳۰ مه ۱۸۱۴ در پریمو خینو؛ درگذشته‌ی ۱۶ ژانویه‌ی ۱۸۷۶ در برن. باکونین، پسر یک زمین‌دار اشراف‌زاده‌ی روسی، بنیادگذار آنارشیسم به منزله‌ی جنبش انقلابی بین‌المللی و هم‌اورد اصلی مارکس در نخستین بین‌الملل‌ها است. باکونین به عنوان «هگلی جوان» بر اهمیت امر منفی در فرآیند دیالکتیکی تأکید داشت: «شور انهدام نیز شوری آفریننده است!» (دالگوف ۱۹۷۱، ص ۵۷). هنگامی که باکونین به هیأت یک انقلابی اجتماعی درمی‌آمد تحت تأثیر ویلهلم و ایتلینگ و پرودون قرار داشت. بااین‌همه، در دوره‌ی نخستین کار خود، اندیشه‌های آزادی‌خواهانه‌اش عمدتاً به حمایت از جنبش مشترک

تمرکزبخشیدن به جنبش استدلال می‌کرد و باکونین بر ساختار فدرالی تأکید داشت که بر بخش‌های خودفرمان استوار بود. می‌توان از دو تفاوت ایدئولوژیک دیگر نیز یاد کرد. الف) گرچه مارکس اعتقاد داشت که دولت بورژوایی باید سرنگون گردد، تأکید داشت که پرولتاریا باید به جای آن دولت خاص خود را ایجاد کند، که هنگامی که در پی اقدام‌های اجتماعی‌سازی، طبقات برافتادند، آن‌گاه (به سخن انگلس) «این دولت هم» «می‌پژمرد». باکونین، به‌عکس، استدلال می‌کرد که دولت، و اصل قدرتی که تجسم می‌بخشد، می‌بایست در جریان انقلاب اجتماعی برافتد. او پیش‌بینی می‌کرد که هرگونه دیکتاتوری پرولتاریا به صورت دیکتاتوری بر پرولتاریا درمی‌آید و به نظام نیرومندتر و شریکانه‌تری از حاکمیت طبقاتی می‌انجامد. ب) مارکس معتقد بود که پرولتاریا فقط با تشکل خود در یک حزب سیاسی متمایز می‌تواند به صورت یک طبقه عمل کند، حزبی که مخالف همه‌ی حزب‌های کهنی است که طبقات دارا تشکیل داده‌اند؛ بنابراین، عمل سیاسی پرولتاریا، از جمله عمل در عرصه‌ی پارلمانی برای دستیابی به امتیازهایی که در رشد و ارتقای طبقه مفید باشد ضروری است. باکونین، برعکس، در این باور پرودون شریک بود که تمامی حزب‌های سیاسی، بدون استثنا، «گونه‌های رنگارنگ استبداد» اند؛ از این رو، او مخالف عمل سیاسی به مفهوم مارکسیستی بود. گرچه باکونین باور داشت که انقلابیان باید سازمان یابند، و گاه حتا به صورت مخفی، با این‌همه وظیفه‌ی انقلابیان را اساساً برانگیختن و تشویق و ترغیب طبقات ستم‌دیده — دهقانان و دیگر گروه‌های حاشیه‌یی و نیز کارگران شهری — به سرنگون کردن نظم موجود به مدد عمل مستقیم خودشان می‌دانست. آن‌گاه مردم بر ویرانه‌های این نظم «سازمان اجتماعی آینده را» که منحصرأ از پایین به بالا و به دست مجمع یا فدراسیونی آزاد از کارگران، نخست در اتحادیه‌هاشان و سپس در کمون‌ها، مناطق، ملت‌ها و سرانجام در یک فدراسیون

بین‌المللی و جهانی شکل می‌گیرد» بنا می‌کنند. (لنینگ ۱۹۷۳، ص ۲۰۶).

مارکس در «نگاهی به کتاب دولت‌گرایی و آنارشی باکونین» (۵-۱۸۷۴) به تکرار این دیدگاه خود می‌پردازد که مادام که دیگر طبقات وجود دارند، پرولتاریا «می‌بایست اقدام‌های زورآمیز، یعنی اقدام‌های حکومتی، به کار گیرد». مارکس هم‌چنین بر آن است که باکونین «هیچ‌چیز درباره‌ی انقلاب اجتماعی نمی‌فهمد؛ همه‌ی آن‌چه درباره‌ی انقلاب اجتماعی می‌داند عبارت‌پردازی‌های سیاسی است. از نظر او پیش‌شرط‌های انقلاب اجتماعی وجود ندارد... پایه‌ی انقلاب اجتماعی باکونین اراده است، و نه شرایط اقتصادی.»

برای آگاهی افزون‌تر ← کار، ئی. ایچ ۱۹۳۷؛ داگوف، سم ۱۹۷۱؛ لینینگ، آرتر ۱۹۷۳؛ مارکس، انگلس، لنین ۱۹۷۳.

بالشویسم (Bolshevism)

گرچه اصطلاح بالشویسم اغلب مرادف لنینیسم به کار می‌رود، به عمل، یا جنبشی برای انقلاب سوسیالیستی مارکسیستی اشاره دارد، حال آن‌که لنینیسم تحلیل نظری (نظریه و کردار) انقلاب سوسیالیستی به شمار می‌آید. لنین بنیادگذار این گرایش سیاسی است، ولی این گرایش رویکردی به دگرگونی اجتماعی انقلابی است که بسیاری از مارکسیست‌ها (از جمله استالین، تروتسکی و مائوتسه تونگ) در آن شریک‌اند. بالشویسم در کنگره‌ی دوم حزب سوسیال‌دموکرات روسیه (آر اس دی ال پی) در ۱۹۰۳ متولد شد. از همان هنگام، لنین وجود بالشویسم را به عنوان «جریانی از اندیشه سیاسی و هم‌چون حزبی سیاسی» به رسمیت شناخت. در بحث‌های کنگره درباره‌ی ماده‌ی یک مقررات حزبی، لنین و حامیان‌اش بر سر شرایط عضویت در آر اس دی ال پی بر انشعاب از مارتوف اصرار می‌ورزیدند. لنین از عضویت حزبی فعال و از لحاظ سیاسی تعهدآمیز حمایت می‌کرد، که نه مانند عضویت مبتنی

بر اتحادیه‌های کارگری بود و نه عضویت مشارکتی دیگر حزب‌های سوسیال‌دموکرات در آن زمان. حزب نوین‌پاد «سوسیال‌دموکرات روسیه» بر سر این مسئله به دو جناح تقسیم شد: بالشویک‌ها (یا جناح «اکثریت» برگرفته از واژه‌ی روسی bol'shinstvo) و منشویک‌ها (به معنای «اقلیت» یا به لفظ روسی menshinstvo). تا گردهم‌آیی هفتم (آوریل) حزب در ۱۹۱۷ اصطلاح «بالشویک» رسماً در عنوان حزب (حزب کارگران سوسیال‌دموکرات روسیه «بالشویک‌ها») نیامده بود؛ از مارس ۱۹۱۸ این حزب، حزب کمونیست روسیه (بالشویک‌ها) نامیده شد و در دسامبر ۱۹۲۵ این عنوان بار دیگر به حزب کمونیست سراسری (بالشویک‌ها) تغییر نام یافت. این اصطلاح از ۱۹۵۲، از هنگامی که این نام سرانجام به حزب کمونیست اتحاد شوروی تغییر کرد، دیگر در توصیف حزب شوروی به کار نرفت.

در بُن موضع بالشویکی استراتژی سیاسی‌یی وجود داشت که بر درگیری فعال در سیاست همراه با حزب سیاسی مارکسیستی به عنوان «پیش‌تاز» یا رهبر طبقه‌ی کارگر تأکید می‌ورزید. حزب می‌بایست مرکب از مارکسیست‌های مبارز و فعالی باشد که به «انقلاب سوسیالیستی» متعهداند، ولی کسانی که با اندیشه‌ی سوسیالیستی صرفاً هم‌دلی دارند، و اعضای نافع‌ال باید از عضویت کنار گذاشته شوند. حزب وظیفه‌ی تأمین رهبری در مبارزه‌ی انقلابی با بورژوازی (و دیگر طبقات حاکم ستم‌گر از جمله حکومت‌های خودکامه) را بر عهده دارد؛ حزب هم‌چنین نقش مهمی در بردن نظریه‌ی مارکسیستی و تجربه‌ی انقلابی به میان توده‌ها دارد، زیرا از دیدگاه بالشویکی توده‌ها به‌طور خودانگیخته دیدگاه سیاسی مبتنی بر آگاهی طبقاتی را اختیار نمی‌کنند. این مهم بر عهده‌ی حزبی «طراز نوین» است که در آن تصمیم‌گیری بر پایه‌ی اصل «سانترالیسم دموکراتیک» استوار است. اعضا در تنظیم و تدوین خط مشی و در انتخاب رهبران شرکت می‌جویند، ولی هنگامی که خط مشی تعیین شد

تمامی اعضا مسئول انجام‌دادن آن‌اند و از اعضا وفاداری کامل به رهبری انتظار می‌رود. استدلال می‌شود که تنها به این طریق است که حزب می‌تواند سلاح مؤثر پرولتاریا در مبارزه‌ی انقلابی‌اش با بورژوازی باشد. لنین الگویی از تشکیلات حزبی را مد نظر داشت که در مقابل شرایط سیاسی ستم‌گرانه‌ی روسیه‌ی تزاری قرار داشت، حال آن‌که بالشویک‌هایی که در جامعه‌های لیبرال‌تری می‌زیستند با شدت و قوت بیش‌تری بر عنصر دموکراتیک تأکید داشتند. بدین‌سان، در بالشویسم میان اجزای سازنده‌ی سانترالیست و دموکراتیک آن ابهام یا کشاکشی وجود دارد، و فعالان گوناگون بر مناسبت و اقتضای این یا آن مفهوم تأکید می‌ورزند. تصرف موفقیت‌آمیز قدرت به دست حزب بالشویک در ۱۹۱۷ پی‌آمدهایی برای دیگر حزب‌های سوسیالیستی در بر داشت. بین‌الملل کمونیستی در دومین کنگره‌ی خود در دهه‌ی ۱۹۲۰ بر پایه‌ی الگوی حزب روسی سازمان‌دهی شد و با بیست‌ویک اصل همراه بود که شرایط عضویت را معین می‌کرد (← کار ۱۹۵۳، صص ۶-۱۹۳). از آن پس بالشویسم به صورت جنبشی با مقیاس بین‌المللی درآمد.

با صعود استالین در روسیه‌ی شوروی، بالشویسم با سیاست‌های او پیوند گرفت: صنعتی‌کردن پُرشتاب، سوسیالیسم در یک کشور، دستگاه دولتی متمرکز، اشتراکی‌کردن کشاورزی، تبعیت منافع دیگر حزب‌های کمونیست از منافع حزب شوروی. در دوره‌ی حاکمیت استالین نقش مهمی، به شکل دولت، به عهده‌ی روبنا (← زیربنا و روبنا) واگذار شد که به گمان او مبنای اقتصادی سوسیالیسم را از طریق صنعتی‌سازی سوسیالیستی ایجاد می‌کرد. همین که دست‌یابی به این هدف در اتحاد شوروی در ۱۹۳۶ اعلام گردید، استالین دیدگاهی اقتصادگرایانه (= اکونومیستی) از سوسیالیسم اختیار کرد که بر این فرض استوار بود که با توسعه‌ی افزون‌تر نیروهای تولیدی روبنای سوسیالیستی نیز توسعه خواهد یافت. استالینیست‌ها هم‌چنین دولت شوروی را مظهر سیاسی طبقه‌ی

کارگر (جهان) می‌شمردند. بدین‌سان، بالشویسم در شکلی که استالین به آن بخشید دیدگاهی اقتصادگرایانه از ساختمان سوسیالیسم را با دیدگاهی ابزارانگاران از سیاست درهم می‌آمیزد.

گرچه رهبران شوروی بالشویسم را جنبش سیاسی یگانه‌یی می‌شمردند، پاره‌یی اختلاف‌نظرهای مهم در آن وجود داشت. اختلاف‌ها و ناهم‌گونی‌های مهمی را می‌توان در سیاست‌های تروتسکی و پیروان‌اش در بین‌الملل چهارم (← تروتسکیسم) و در نظریه‌ی مائوئیسم مشاهده کرد. بین‌الملل چهارم در عین حال که از اصل پیشوایی حزبی دفاع می‌کند اعضا را به مشارکت بیش‌تر و نظارت و تسلط مؤثرتر بر رهبری فرامی‌خواند. تعبیر استالینی از بالشویسم را تعبیری «تباهی‌زده» به شمار می‌آورد که بر پایه‌ی آن رهبران نفوذ سلطه‌آمیز نامشروعی بر طبقه اعمال می‌کنند. افزون بر آن، بین‌الملل چهارم بر سرشت جهانی سرمایه‌داری و امکان‌ناپذیری تکمیل ساختمان «سوسیالیسم در یک کشور» تأکید دارد. رهبری جنبش بالشویکی باید برای انقلاب جهانی شرایط را فراهم آورد و انقلاب روسیه به عنوان وسیله‌ی رسیدن به این هدف تعبیر می‌شود. یاری فکری اصلی مائوئیست‌ها تأکید بر دگرگونی‌ها در روبنا، مستقل از دگرگونی‌ها در زیربنا، به عنوان امری ضروری در تکامل سوسیالیسم بوده است. مائوئیست‌ها به جای آن که مانند حزب شوروی دگرگونی‌ها در روابط اجتماعی را پی‌آمد دگرگونی‌ها در توسعه‌ی نیروهای تولیدی بشمارند، بر اهمیت ایجاد روابط سوسیالیستی میان مردم، حتا پیش از آن که اقتصاد به تراز بالایی از رشد و بلوغ رسیده باشد، تأکید داشتند. چنین روابطی باید در مشارکت مستقیم توده‌ها و در به حداقل‌رساندن اختلاف دست‌مزدها میان سنج‌های گوناگون کارگران و میان کادرها و توده‌ها جلوه‌گر شود. بر نقش ایدئولوژیکی دولت در ریشه‌کن‌ساختن گرایش‌های سرمایه‌داری در جامعه‌ی سوسیالیستی، و در اشاعه‌ی اندیشه‌های

سوسیالیستی در میان توده‌ها نیز با حدت و شدت تأکید می‌رود.

مخالفان مارکسیست بالشویسم انتقادهای بنیادی از آموزه و کردار بالشویسم به عمل آورده‌اند. رُزا لوکزامبورگ در اصل مخالف اندیشه‌ی سازمان حزبی متمرکز و پیشوایی حزبی است و بر آن است که این امر فعالیت انقلابی طبقه‌ی کارگر را محدود می‌سازد. تروتسکی نیز، هنگامی که پیش از انقلاب اکتبر با لنین مخالفت می‌ورزید، مدعی بود که «به این ترتیب» حزب جای‌گزین طبقه‌ی کارگر خواهد شد. منشویک‌ها از مارکسیسم تعبیری تکاملی‌تر اختیار کردند، نظریه و تاکتیک انقلابی بالشویک‌ها را زودهنگام شمردند و بر آن شدند که دگرگونی انقلابی فقط می‌تواند از طریق اتحادیه‌های کارگری استوار بر حزب سوسیالیستی در پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری روی دهد. سلطه‌ی دولت در جامعه‌های تحت حاکمیت بالشویکی حاصل واپس‌ماندگی نیروهای تولیدی و نبود آگاهی کافی در میان توده‌های مردم برای به‌انجام‌رساندن انقلاب سوسیالیستی شمرده می‌شود. از این دیدگاه، بالشویسم اراده‌گرایانه و از لحاظ سیاسی فرصت‌طلبانه است.

نظرگاه راست‌آیین در دولت‌های کمونیستی و حزب‌های بالشویکی در خارج از این کشورها هم‌چنان به قوت خود باقی است که بالشویسم یگانه استراتژی درست برای کسب و تحکیم قدرت به دست طبقه‌ی کارگر است، هرچند که این برداشت را گرایش سیاسی‌یی چون کمونیسم اروپایی از دهه‌ی ۱۹۷۰ به این سو بیش‌ازپیش مورد انتقاد قرار داده است. این ملاحظات انتقادی را مبلغان جنبش‌های مخالف‌خوان در اروپای شرقی و اتحاد شوروی به کار گرفتند، و با فروپاشی حکومت‌های کمونیستی پس از ۱۹۸۹ نفوذ و تأثیر بالشویسم به عنوان آموزه و کرداری سیاسی عمدتاً از میان رفت.

برای آگاهی افزون‌تر ← کار، ئی. ایچ، ۱۹۵۳؛ کاریگن، پی، رمزی، ایچ. آر. و سیر، دی. ۱۹۷۸؛ هاردینگ، ان.

همیشه مورد تأیید نیست. آن‌ها شکل ویژه‌یی را برجسته می‌سازند که کار صرف‌شده در جامعه‌ی بورژوازی به خود می‌گیرد. خودِ کار برای جامعه‌های انسانی جنبه‌ی عام دارد. ولی فقط با تولید و مبادله کالاهاست — که در سرمایه‌داری عمومیت می‌یابد — که کار به منزله‌ی خصیصه‌ی عینی فرآورده‌های خود، به منزله‌ی ارزش، جلوه‌گر می‌شود. در دیگر سنخ‌های اقتصاد، هم اقتصاد اشتراکی و هم استثماری، کار را می‌توان به‌طور مستقیم از بابت آن‌چه هست، یعنی فرایندی اجتماعی، بازشناخت. کار، خواه به دست قدرت و خواه با توافق، به‌خودی‌خود آشکارا تنظیم و هم‌آهنگ می‌شود. در سرمایه‌داری، برعکس، تولیدکنندگان منفرد کالاها مستقل از یک‌دیگر کار می‌کنند و آن‌چه به نام هم‌آهنگی وجود دارد به‌طور غیرشخصی — به قولی پشت سر تولیدکنندگان منفرد — از طریق بازار انجام می‌گیرد. آن‌ها همگی در درون تقسیم‌کاری پیچیده و پُرتفصیل عمل می‌کنند. باین‌همه، این رابطه‌ی اجتماعی میان آن‌ها فقط به شکل رابطه‌ی میان فرآورده‌هاشان، کالاهایی که می‌خرند و می‌فروشند انجام می‌پذیرد؛ خصوصیت اجتماعی کار فقط به‌طور غیرمستقیم، در ارزش‌های این کالاها، پدیدار می‌شود، که بر این پایه، از آن‌جا که همه‌ی این ارزش‌ها به تساوی تجسم‌های کارند، سنجیدنی‌اند. چیزها به صورت حاملان خصیصه‌ی اجتماعی تاریخاً ویژه‌یی درمی‌آیند.

توهم بت‌واره‌گی از هم‌آمیزی خصیصه‌ی اجتماعی و شکل‌های مادی آن نشئت می‌گیرد: چنین می‌نماید که ارزش ذاتی کالاها، و طبیعی این چیزها باشد. با بسط و گسترش این بت‌واره‌گی مقدماتی، در نقش پول، یک چیز ویژه، برای نمونه طلا، به صورت تجسد ارزش درمی‌آید، عصاره‌ی نابی که علی‌الظاهر از قدرتی برخوردار است که، درواقع، اجتماعی است. بر همین قیاس، در بت‌واره‌گی سرمایه، روابط اقتصادی ویژه‌یی که وسایل تولید را از جایگاه سرمایه برخوردار می‌سازند مبهم و تیره‌اند. چنین

۱۹۷۷ و ۱۹۸۱؛ کنی پاز، بی ۱۹۷۸؛ لین، دی. اس. ۱۹۸۱؛ لنسین، وی. آی ۱۹۰۲ (۱۹۶۱)؛ لوکاج، جی ۱۹۲۴ (۱۹۷۰)؛ لوکزامبورگ، آر ۱۹۶۱؛ مه‌یر، ای. جی ۱۹۵۷؛ استالین، جی. ۱۹۲۴ (۱۹۷۲) در فرانکل، بی ۱۹۷۲.

دیوید لین

بانک‌ها ← سرمایه‌ی مالی؛ سرمایه‌ی مالی و بهره.

بت‌واره‌گی / فتیشیسم (fetishism)

مارکس استدلال می‌کند که در جامعه‌ی سرمایه‌داری اشیای مادی دارای خصیصه‌های معینی هستند که به سبب روابط اجتماعی چیره به آن‌ها ارزانی شده، و چنان در نظر گرفته می‌شوند که گویی چنین خصیصه‌هایی به سرشت آن‌ها تعلق دارند. مارکس این دردندان‌ها را، که جنبه‌ی همه‌فراگیر تولید سرمایه‌داری است، بت‌واره‌گی / فتیشیسم کالایی، به منزله‌ی مخزن، یا حامل ارزش می‌خواند. قیاس تمثیلی او دین است که در آن مردم به یک چیز قدرتی خیالی ارزانی می‌دارند. باین‌همه، این قیاس تمثیلی نادقیق است، زیرا خصیصه‌هایی که در اقتصاد سرمایه‌داری به اشیای مادی ارزانی می‌شود، به نظر مارکس، واقعی‌اند و نه فرآورده‌ی تخیل. اما این خصیصه‌ها، خصیصه‌هایی طبیعی نیستند؛ بلکه اجتماعی‌اند. این خصیصه‌ها نیروهایی واقعی را تشکیل می‌دهند که انسان‌ها زمام اختیار آن‌ها را به دست ندارند، بلکه درواقع آن‌ها بر انسان‌ها تأثیر و نفوذ دارند؛ آن‌ها «شکل‌های نمود» عینی روابط اقتصادی معرف سرمایه‌داری‌اند. اگر این شکل‌ها طبیعی انگاشته می‌شوند از آن روست که محتوا یا گوهر اجتماعی‌شان بی‌درنگ نمایان نمی‌شود بلکه فقط با تحلیل نظری آشکار می‌گردد.

آموزه‌ی بت‌واره‌گی مارکس و نظریه‌اش در باب ارزش به‌طرز جدایی‌ناپذیری به هم پیوسته‌اند، گرچه این امر

بت‌واره‌گی کالایی (commodity fetishism)

تحلیل مارکس از بت‌واره‌گی کالایی کمابیش منحصر به کتاب *سرمایه* ج ۱ است (ف ۱ ب ۴). مارکس پس از آن که ثابت می‌کند که تولید کالا رابطه‌ی اجتماعی میان تولیدکنندگان تشکیل می‌دهد، رابطه‌ی که انواع، مهارت‌ها و کمیت‌های گوناگون کار را در قالب ارزش‌ها معادل یک‌دیگر قرار می‌دهد (← ارزش)، به پی‌جویی در این قضیه می‌پردازد که این رابطه در نظر تولیدکنندگان، یا کلی‌تر از آن در نظر جامعه، چه‌گونه جلوه‌گر می‌شود. در نظر تولیدکنندگان این رابطه «چون رابطه‌ی اجتماعی جلوه می‌کند، که نه میان خودشان بلکه میان فرآورده‌های کارشان وجود دارد.» رابطه‌ی اجتماعی میان خیاط و نجار بیش‌تر به صورت رابطه‌ی میان کُت و میز، برحسب نسبتی که بر پایه‌ی آن این چیزها با هم مبادله می‌شوند، پدیدار می‌شود تا بر حسب کارهایی که در آن‌ها تجسم یافته‌اند. اما مارکس بی‌درنگ یادآور می‌شود که این نمود روابط کالایی هم‌چون رابطه‌ی میان چیزها امری دروغین نیست. این نمود وجود دارد، ولی رابطه‌ی میان تولیدکنندگان را پنهان می‌دارد: «روابطی که کار یک فرد را با کار بقیه‌ی افراد پیوند می‌دهند نه به صورت روابط اجتماعی مستقیم میان افراد در حال کار بلکه به صورت آن‌چه به‌راستی هستند، به صورت روابط مادی میان اشخاص و روابط اجتماعی میان چیزها نمودار می‌شوند.»

نظریه‌ی مارکس در باب بت‌واره‌گی کالایی دیگر هرگز دوباره به‌صراحت و به‌تفصیل نه در کتاب *سرمایه* و نه جای دیگر از سر گرفته نمی‌شود. بااین‌همه، تأثیر این نظریه را به‌وضوح می‌توان در نقدهای او از اقتصاد سیاسی کلاسیک تمیز داد. بت‌واره‌گی کالایی ساده‌ترین و کلی‌ترین نمونه‌ی شیوه‌ی است که به موجب آن شکل‌های اقتصادی سرمایه‌داری روابط اجتماعی بنیادین را از نظر پنهان می‌سازند: برای نمونه، هرگاه که به جای ارزش اضافی، سرمایه، هرطور که درک شده باشد، سرچشمه‌ی سود شمرده

می‌نماید که نیروهایی که سرمایه زیر فرمان دارد، تمامی امکانات تولیدی کار اجتماعی به‌طورطبیعی متعلق به آن‌اند، نمودی رازورانه که جلوه‌ی اعلای آن ظرفیت و توانایی سرمایه، حتا بدون دستیاری کار مولد، برای ایجاد بهره است.

بنابراین، در خصیصه‌هایی که به اشیای فرایند اقتصادی ارزانی می‌شود، نیروهای واقعی که مردم را تابع سلطه‌ی اشیا می‌سازند، و روابط ویژه‌ی سرمایه نوعی نقاب بر چهره دارند. این امر موجب توهم‌های مربوط به منشأ طبیعی این نیروها می‌شود. بااین‌همه، خود نقاب توهم نیست. نمودهایی که دریافت خودانگیخته از نظم سرمایه‌داری را رازناک و کژینه می‌کنند واقعی‌اند؛ این نمودها همانا شکل‌های اجتماعی عینی‌اند که به‌طورهم‌زمان هم به واسطه‌ی نیروهای زیرین معین می‌شوند و هم این نیروها را مبهم و پوشیده می‌دارند. این‌گونه است که سرمایه‌داری خود را جلوه‌گر می‌سازد: در لباس مُبدل. از این جاست که واقعیت کار اجتماعی خود را در پس پشت ارزش‌های کالاها پنهان می‌کند؛ باز، از این جاست که دست‌مزد، استثمار را پنهان می‌سازد زیرا، دست‌مزد که فقط معادل ارزش نیروی کار است به صورت معادل ارزش بیش‌تری جلوه‌گر می‌شود که نیروی کار در جریان عمل پدید می‌آورد. آن‌چه درواقع اجتماعی است به نظر طبیعی می‌نماید؛ رابطه‌ی استثمار به نظر رابطه‌ی منصفانه می‌آید. وظیفه‌ی نظریه است که محتوای نهانی بنیادی را در هر شکل نمایان کشف کند. بااین‌همه، چنین شکل‌ها یا نمودهایی به این طریق از میان نمی‌روند. آن‌ها تا خود جامعه‌ی بورژوازی برجاست می‌پایند. از نظر مارکس، با برآمدن کمونیسم، فرایند اقتصادی برای تولیدکنندگان شفاف خواهد شد و به زیر تسلط نظارت آن‌ها درخواهد آمد.

برای آگاهی افزون‌تر ← کوئن، جی. ای. ۱۹۷۸؛ جیراس، نورمن ۱۹۷۱.

نورمن جیراس

ساختار جامعه را تضاد میان تولید اجتماعی و تصاحب خصوصی، به سخن دیگر تولید اجتماعی برای گسترش بخشیدن به منافع ویژه، می‌شمارد. به فرض این‌که درباره‌ی این نکته حق به جانب مارکس باشد، مسایل زیر طرح می‌شود: آیا رویدادهای یک‌صد سال گذشته شیوه‌ی را تغییر داده است که بر پایه‌ی آن تضاد بنیادین سرمایه‌داری بر نیروهای پویه‌آفرین جامعه تأثیر می‌گذارد؟ آیا منطق بحران از راه رشد بحران‌زده و انباشت بی‌ثبات به چیزی از بیخ و بن متفاوت دگرگونی پذیرفته است؟ اگر چنین است، پی‌آمدهای آن برای الگوهای پیکار اجتماعی چیست؟

مارکس به‌درستی گرایش عمومی را در تمامی جامعه‌های سرمایه‌داری به سوی صنایع سرمایه‌بَر و تمرکز فزاینده‌ی سرمایه پیش‌بینی کرد. مارکسیست‌های بعدی با سند و مدرک به اثبات این نکته پرداختند که مؤسسات و صنایع چه‌گونه به‌طور فزاینده به یک‌دیگر وابسته می‌شوند. (گرلند ۱۹۴۱، نیومن ۱۹۴۴؛ باران و سویزی ۱۹۶۶). گرچه تحلیل سرمایه‌داری کنونی بر پایه‌ی شمار بخش‌ها سودمند است (بخش‌های خصوصی رقابتی و انحصار چندقطبی، بخش کار مازاد و بخش دولتی) جالب است که دارایی‌های بسیاری از بنگاه‌ها و صنایع چه‌گونه با هم گره خورده‌اند. شبکه‌ی وابستگی‌های دوسویه، دست‌کم، تعادل اقتصادی ظریفی را تضمین می‌کند. هرگونه آشفتگی یا اختلالی در زندگی اقتصادی می‌تواند بالقوه سراسر نظام را دست‌خوش چندشاخگی کند. برای نمونه، ورشکستگی مؤسسه یا بانکی بزرگ می‌تواند دارای پی‌آمدهایی برای بنگاه‌های متعدد به‌ظاهر سالم، کل جمعیت‌ها، و لذا پی‌آمدهایی برای ثبات سیاسی باشد. از این رو، اگر قرار باشد نظم اقتصادی و سیاسی جامعه‌های کنونی حفظ شود، دخالت دولتی گسترده لازم می‌آید. در پرتو این دیدگاه، شکوفایی فعالیت دولتی در سده‌ی بیستم و گسترش «دستگاه دخالت‌گر» را می‌توان ناگزیر دانست. پی‌آمدهای

شود. سادگی بت‌واره‌گی کالایی آن را به صورت آغازگاه و نمونه‌ی برای تحلیل روابط غیراقتصادی درمی‌آورد. این بت‌واره‌گی کالایی دوشاخگی‌ی میان نمود و واقعیت نهان شده (بی‌آن‌که نمود لزوماً دروغین باشد) برقرار می‌سازد که می‌توان آن را در تحلیل ایدئولوژی به کار گرفت. این نگرش به بحث درباره‌ی روابط اجتماعی آن‌گونه که به شکل روابط میان کالاها یا چیزها اداره می‌شوند می‌پردازد و این در نظریه‌ی شیء‌واره‌گی و بیگانگی کاربرد دارد. (نیز ← بت‌واره‌گی)

برای آگاهی افزون‌تر ← فاین، بن ۱۹۸۰، جیراس، نورمن (۱۹۷۲)؛ مون، سایمن ۱۹۷۹.

بن فاین

بحران در جامعه‌ی سرمایه‌داری

(crisis in capitalist society)

بنا بر سنت، مارکسیست‌ها بحران را درهم‌شکستن اصول فعال و عملی جامعه می‌شمارند. عقیده بر این است که در جامعه‌ی سرمایه‌داری این‌گونه درهم‌شکستگی را فرایند انباشت پدید می‌آورد که به واسطه‌ی گرایش نرخ نزولی سود معین می‌شود (← بحران‌های اقتصادی). ولی، از یک‌سو، باید میان بحران محدود یا درهم‌ریختگی و، از سوی دیگر، بحرانی که به دگرگونی جامعه یا صورت‌بندی اجتماعی می‌انجامد، تمایز قابل شد. مورد نخست به پدیده‌هایی چون دور سیاسی - تجاری اشاره دارد که به‌ظاهر متضمن رونق‌های بی‌پایانی است که به دنبال کسادیهایی در فعالیت اقتصادی روی می‌دهد و یکی از ویژگی‌های رایج سرمایه‌داری است. مورد دوم به تضعیف هسته یا اصل سازمانی جامعه اشاره دارد؛ یعنی به زوال یا انهدام آن روابط اجتماعی که افق و گستره و نیز محدودیت‌های دگرگونی (از جمله) فعالیت اقتصاد و سیاسی را معین می‌کند.

مارکس اصل سازمانی جامعه‌ی سرمایه‌داری را رابطه‌ی کارمزدی و سرمایه می‌داند؛ و هم او تضاد بنیادین این

گسترده‌ی دگرگونی‌ها در درون نظام (نرخ‌های بالای بی‌کاری و تورم در افت‌وخیزهای دور سیاسی - تجاری) و / یا تأثیر عامل‌های بیرونی (برای نمونه، کمبودهای موادخام در پی رویدادهای سیاسی بین‌المللی) باید به‌دقت تمام رتق‌و‌فتق شود.

کوشش برای تنظیم فعالیت اقتصادی و رشد پایدار، کوششی که به‌نحوتنگاتنگ با کینز و اندیشه‌ی مدیریت مالی و پولی پیوند دارد (و یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی زندگی سیاسی از دهه‌ی ۱۹۵۰ تا اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ به شمار می‌آید) دخالت دولتی را در عرصه‌های باز هم بیش‌تری تشدید کرد (← سرمایه‌داری انحصاری دولتی). این دخالت‌گری خود دشواری‌هایی پدید می‌آورد که حاکی از این است که حتا به فرض هم که دولت‌های خاصی در به‌حداقل رساندن نوسان‌های اقتصادی کام‌یاب بوده‌اند، این کار فقط با به‌تعویق‌انداختن دشواری‌ها و بحران‌های بالقوه به دست آمده است (هابرماس ۱۹۷۳). برای پرهیز از بحران‌های اقتصادی و طغیان سیاسی، حکومت‌ها و دولت‌ها باید سهم فزاینده‌یی از هزینه‌های تولید را به گردن بگیرند. افزون بر این، حکومت‌ها و دولت‌ها به منظور ایفای نقش‌های متنوع فزاینده‌ی خود، می‌بایست ساختارهای دیوان‌سالارانه‌ی خود را گسترش بخشند، و به این ترتیب پیچیدگی درونی خود را افزایش دهند. این پیچیدگی فزاینده به‌نوبه‌ی خود نیاز فزاینده به همکاری را در پی می‌آورد، و مهم‌تر از آن، بودجه‌ی دولتی فزاینده را لازم می‌آورد. دولت می‌بایست خود را از طریق مالیات و وام‌گیری از بازارهای سرمایه تأمین مالی کند، ولی نمی‌تواند این کار را به شیوه‌یی انجام دهد که مانعی بر سر راه فرایند انباشت ایجاد کند و رشد اقتصادی را به خطر اندازد. این محدودیت‌ها به ایجاد موقعیت تورم و بحران تقریباً مداوم در بخش‌های مالی عمومی کمک کرده است (اوکانر ۱۹۷۳). اگر دولت نتواند راهبردهای سیاست‌گذارانه‌ی کافی را در درون محدودیت‌های نظام‌مندی که با آن رویاروی می‌شود توسعه بخشد محتمل است که حاصل الگویی از

دگرگونی و درهم‌شکستگی مداوم در سیاست‌گذاری و برنامه‌ریزی باشد (بنت و کانالی ۱۹۷۶). مسایل چنان به‌زرفی ساختار یافته‌اند که، درواقع، بسیار نامحتمل می‌نماید که حکومتی بتواند جز در دوره‌های بسیار کوتاه این تحولات را معکوس کند. کوشش‌هایی که در دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ برای «پس‌راندن دولت» انجام گرفت، فقط موفقیت محدودی به دست آورد (← هلد ۱۹۸۹).

پی‌آمدهای سیاسی این موقعیت به شیوه‌های گوناگون تفسیر شده است. هابرماس (۱۹۷۳) و اوفه (۱۹۷۲) بر آن‌اند که اگر مسایل اقتصادی و کشاکش‌های بعدی میان دولت‌های ملی به جنگ نیانجامد، بحران مشروعیت شدت‌یابنده‌یی گریبان دموکراسی‌های طبقاتی غرب را خواهد گرفت. دولت در دام تضادها گرفتار می‌شود: دخالت در اقتصاد اجتناب‌ناپذیر است، باین‌همه اعمال نظارت و تسلط سیاسی بر اقتصاد خطر به‌معارضه‌طلبیدن شالوده‌ی سنتی مشروعیت کلی نظم اجتماعی را در پی دارد - یعنی این باور که هدف‌های جمعی به‌واقع فقط می‌تواند به دست افراد خصوصی تحقق یابد که در انزوای رقابتی عمل می‌کنند و هدف‌های خود را با کم‌ترین مداخله‌ی دولتی پی می‌گیرند. نفس دخالت در اقتصاد و حوزه‌های دیگر، توجه را به مسایل گزینش، برنامه‌ریزی و نظارت جلب می‌کند. «دست دولت» مرئی‌تر و فهمیدنی‌تر از «دست نامرئی» بازار است. عموم مردم شاهد سیاسی‌شدن عرصه‌های هرچه بیش‌تری از زندگی هستند، به این معنا که (از طریق تسلط حکومت) زیر نظارت و تسلط بالقوه‌ی آن قرار می‌گیرند. این تحول به‌نوبه‌ی خود درخواست‌های افزون‌تری را از دولت سبب می‌شود؛ برای نمونه، درخواست مشارکت و مشورت بر سر تصمیم‌ها. اگر این درخواست‌ها را نتوان در چارچوب بدیل‌های در دسترس برآورد، دولت ممکن است با «بحران مشروعیت» روبه‌رو شود. کشاکش‌ها و درگیری‌هایی، از جمله، بر سر درآمد، نظارت بر محل کار، نوع و کیفیت

۱۹۷۷؛ اوفه ۱۹۸۰). از این‌جاست که «سازشی طبقاتی» میان قدرت‌مندان دست می‌دهد، ولی به هزینه‌ی گروه‌های آسیب‌پذیر، مثلاً سال‌مندان، بیماران، غیراتحادیه‌یی‌ها، غیرسفیدپوستان، و مناطق آسیب‌پذیر، مانند آن مناطقی که با صنایع «رو به زوال» خود دیگر برای اقتصاد جنبه‌ی محوری ندارند (هلد و کریگر ۱۹۸۲). از این‌جاست که جبهه‌های تعیین‌کننده‌ی مبارزه‌ی اجتماعی می‌تواند به کرات پراکنده و پاره‌پاره شود. در این وضع پی‌آمدهای سیاسی نامطمئن و اتکاناپذیر باقی می‌مانند.

باین‌همه، گرایش‌هایی هست که احتمال بحران وخیم را افزایش می‌بخشد. پارتی‌بازی نسبت به گروه‌های حاکم از جانب استراتژی‌های رسته‌باور و / یا معامله‌های شیرین «ویژه»، پایه‌های حمایت انتخاباتی / پارلمانی گروه‌های آسیب‌پذیر را می‌فرساید، حمایتی که ممکن است برای بقای حکومت لازم باشد. بنیادی‌تر از این، تمهیدات رسته‌یی می‌تواند پایه‌های مقبولیت توده‌گیر نهادهایی را که به‌طور سنتی تعارض‌ها را جهت می‌دهند — برای نمونه، نظام‌های حزبی و پیمان‌نامه‌های مذاکرات و چانه‌زنی‌های جمعی را — تخریب کند. بدین‌گونه، تمهیدات تازه می‌تواند نتیجه‌ی عکس دهد، و شکل‌گیری جنبش‌هایی را تشویق و تقویت کند که به مخالفت با وضع موجود برمی‌خیزند و بر کسانی اتکا دارند که از فرایندهای تصمیم‌گیری کلیدی کنار گذاشته شده‌اند، کسانی چون کارگران کارخانه به تفکیک از کارمندان و مدیران اداری و نمایندگان اتحادیه‌ها، کسانی که با مسایل زیست‌محیطی سروکار دارند، و فعالان جنبش زنان (اوفه، ۱۹۸۰).

گرچه شک‌اندیشی گسترده درباره‌ی سیاست‌ورزی سنتی در کار است، باین‌همه بی‌اطمینانی چشم‌گیری نیز درباره بدیل‌های وضع موجود وجود دارد: نگرش‌های جنگ سردی و، البته، ظهور و سقوط استالینیسم، اندیشه‌های سوسیالیستی را در چشم بسیاری کسان از اعتبار انداخته است. بی‌اطمینانی

کالاها و خدمات دولتی می‌تواند به فراتر از مرزهای نهادهای موجود مدیریت اقتصادی و نظارت سیاسی گسترش یابد. در این وضع دگرگونی بنیادین نظام را نمی‌توان منتفی دانست؛ محتمل نیست که این تحول از یک رویداد، مانند سرنگونی انقلابی قدرت دولتی، حاصل شود، ولی محتمل‌تر این است که با فرایندی از فرسایش و زوال مداوم ظرفیت نظم موجود در بازتولید کردن خود و نیز شکل‌گیری فزاینده‌ی نهادهای بدیل همراه باشد.

کسانی که این سناریو را طراحی کرده‌اند به کوچک شمردن و دست‌کم‌گرفتن نیروهای اجتماعی‌بی‌گراییده‌اند که تجربه‌های مردم از جهان اجتماعی را پاره‌پاره، متمیزه و لذا خصوصی می‌کنند. عامل‌هایی چون ساختارهای تبعیض‌آمیز دست‌مزد، تورم، بحران در منابع مالی حکومت و توسعه‌ی اقتصادی ناموزون که پی‌آمدهای بحران اقتصادی را روی «گروه‌ها» بی‌چون مصرف‌کنندگان، سال‌خوردگان، بیماران و بچه‌مدرسه‌یی‌ها سرشکن می‌کند، همه جزئی از سلسله‌ی پیچیده‌یی از تحولات‌اند که با هم ترکیب می‌شوند تا جبهه‌های مخالفت و اعتراض طبقاتی را مکرر در مکرر دست‌خوش پراکندگی سازند و آن‌ها را کم‌تر قابل‌فهم کنند (هلد ۱۹۸۲؛ ۱۹۸۹). ویژگی برجسته‌ی این گرایش‌ها ظهور آن چیزی است در بسیاری از جامعه‌های غربی که آن را «تمهیدات رسته‌یی» می‌خوانند. دولت در کوشش خود برای حفظ تداوم نظم موجود اغلب به‌طور گزینشی از حمایت گروه‌هایی برخوردار است که رضایت و پشتیبانی‌شان تعیین‌کننده است، یعنی سرمایه‌ی انحصاری چندقطبی و کار سازمان‌یافته. سپس نمایندگان این «گروه‌های استراتژیک» (اتحادیه‌های کارگری یا کنفدراسیون‌های تجاری) در کنار نمایندگان دولت دخالت می‌کنند تا تهدیدهایی را که متوجه ثبات سیاسی است از طریق فرایند مذاکره و چانه‌زنی بسیار غیررسمی و فراپارلمانی در قبال گسترش منافع رسته‌یی خود فیصله بخشند (اشمیتز ۱۹۷۷؛ پنسیچ

چشم‌گیری در این باره وجود دارد که کدام‌گونه نهادها می‌تواند وجود داشته باشد و نیز در این باره که کدام مسیرهای سیاسی کلی را می‌توان در پیش گرفت. بدین‌گونه، دلیلی هست تا باور کنیم که شک و کناره‌جویی رایجی که بسیاری از مردم نسبت به نهادهای سیاسی حاکم احساس می‌کنند می‌تواند شالوده‌ی نارضایی سیاسی بیش‌تر در آینده به شمار آید. ولی هم‌چنان که امکاناتی برای دیدگاه‌های ستیزجویانه بر ضد دولت به تحقق می‌رسد، هم‌چنین جوانه‌های بسیاری از دیگر انواع جنبش سیاسی، برای نمونه، جنبش‌های «راست جدید» نیز سر می‌زند. نگرانی از بابت دگرگونی فاقد سمت و سو می‌تواند به نیاز به برقراری و تثبیت دوباره‌ی سنت و قدرت دامن بزند. این بنیادی است برای توسل «نو» محافظه‌کاران — یا راست جدید — به مردم، به ملت و بسیاری از کسانی که به شدت احساس می‌کنند که نمایندگی نمی‌شوند.

مهم است تأکید شود که گرایش‌هایی از این دست، با همه‌ی پیچیدگی و ابهام‌شان، نمی‌توانند جدا از شرایط و فشارهای بین‌المللی تفسیر گردند. جهان سرمایه‌داری به اتکای بازاری بین‌المللی پدید آمده و هرچه بیش‌تر متکی بر تجارت بین‌المللی است. کثرت ارتباط اقتصادی میان دولت‌های ملی که از نظارت و تسلط هر یک از این‌گونه دولت‌ها فراتر می‌رود (ولرستاین ۱۹۷۴)؛ توسعه‌ی اقتصادی بی‌تناسب و توسعه‌ی اقتصادی ناموزون به‌طور کلی در درون و میان جامعه‌های صنعتی پیشرفته و کشورهای جهان سوم، احتمال پیکارهای جانانه‌ی را بر سر این که چه کسی در مرکز و چه کسی در پیرامون نظم اقتصادی است، و نیز بر سر این که چه کسی بر چه منابعی نظارت و تسلط می‌یابد، افزایش می‌دهد. آن‌چه را نمی‌توان نادیده گرفت ماهیت فوق‌العاده محتمل و ذاتاً خطرناک نظام بین‌المللی دولت‌های ملی است که خاستگاه‌های آن به پیش از توسعه‌ی سرمایه‌داری باز می‌گردد ولی عمیقاً تحت تأثیر توسعه‌ی سرمایه‌داری قرار داشته است (یوگی ۱۹۷۸).

از این رو، برای درک گرایش‌های بحران در وضع کنونی، تحلیلی متمایز در باب شرایط بین‌المللی که محدودیت‌ها و قیدوبندهای سیاست‌ورزی جامعه‌های مدرن، و زمینه‌ی آن را شکل می‌دهد، ضروری است. دقیقاً تلاقی فرایندها و رویدادهایی در عرصه‌های ملی — بحران شکل‌های دولتی ویژه، ظهور جنبش‌های اجتماعی و سیاسی جدید، تعارض‌هایی در رابطه‌ی میان حکومت‌ها، حزب‌ها و نهادهای اقتصادی — با تحولات بین‌المللی است که از عامل‌های تعیین‌کننده‌ی قطعی بحران‌های دگرگون‌کننده‌ی به شمار آمده است که بر اصل سازمانی جامعه تأثیر می‌گذارد (اسکوسپول ۱۹۷۹). با این‌همه، دشوار بتوان دریافت که چنین شرحی چه‌گونه می‌تواند شکلی را به خود بگیرد که مارکسیسم کلاسیک تجویز می‌کند، آن هم با تأکیدی که مارکسیسم کلاسیک بر تاریخ به منزله‌ی افزایش بالنده‌ی نیروهای تولیدی یا تاریخ به منزله‌ی تکامل فزاینده‌ی جامعه‌ها از ره‌گذر مبارزه‌ی طبقاتی دارد (گیدنز ۱۹۸۵). به نظر می‌رسد تحولات درون و میان جامعه‌ها مرزهای این شاکله‌ی مفهومی را درهم کوبیده است. ابزارهای مارکسیسم به عنوان پایه‌ی برای نظریه‌ی بحران معاصر ناکافی‌اند.

برای آگاهی افزون‌تر ← بست، مایکل و کانالی، ویلیام ۱۹۷۶؛ گیدنز، آنتونی ۱۹۸۵؛ گرلند، ای. آر. ال. ۱۹۴۱؛ هابرماس، یورگن ۱۹۷۳ (۱۹۷۶)؛ هلد، دیوید ۱۹۸۳؛ ۱۹۸۹؛ و همراه با کریگر، جُل ۱۹۸۲؛ اوکانر، جیمز ۱۹۷۳؛ اوفه، کلاؤس ۱۹۷۲؛ ۱۹۸۰؛ پنیچ ۱۹۷۷؛ پوگی، جان فرانکو ۱۹۷۸؛ اشمیتر پی. سی. ۱۹۷۷؛ اسکوسپول ۱۹۷۹؛ ولرستاین ایمنوتل ۱۹۷۴. دیوید هلد

بحران در جامعه‌ی سوسیالیستی

(crisis in socialist society)

اندیشه‌ی بحران در یک جامعه‌ی سوسیالیستی تا همین تازگی‌ها بخشی از اندیشه‌ی مارکسیستی را تشکیل نمی‌داد. برعکس، سوسیالیسم حل قطعی

حادترین صورت خود را نشان داد، مشکلی مرکب از عقب‌ماندگی صنعتی و ویرانی ناشی از جنگ، جنگ داخلی و دخالت خارجی. در دهه‌ی ۱۹۲۰ بحث‌وجدل‌های سخت و پُرشوری در گرفت که به‌ویژه لنین، بوخارین و پراپراژنسکی را درگیر آن ساخت؛ باین‌همه، بحث‌هایی که توجه آن بیش‌ازپیش بر صنعتی‌کردن سریع (ارلیخ ۱۹۶۰) و چیزی معطوف بود که «ساختمان سوسیالیسم در یک کشور» نامیده می‌شد — تا آن‌که دیکتاتوری استالین به آن پایان بخشید — از همان هنگام نشان از سلطه‌ی تمام‌عیار حزب کمونیست و سیاست‌های استالین در مورد صنعتی‌کردن و اشتراکی‌کردن اجباری داشت. پس از ۱۹۴۵ این نظام تمامت‌خواه (← تمامت‌خواهی) بر کشورهای اروپای شرقی تحمیل شد (گرچه یوگسلاوی در ۱۹۵۰ آغاز به گریز از این نظام کرد)، ولی پس از مرگ استالین در ۱۹۵۳ بی‌ثباتی این نظام رفته‌رفته رو به فزونی گذاشت، چنان‌که توالی شورش‌های دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ گواه این سخن است. نشانه‌های بحران از آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰ باز هم نمایان‌تر می‌شود و سپس در دهه‌ی بعدی (در چین و نیز در اروپا) به‌سرعت فزونی می‌گیرد و در طغیان‌های پایان ۱۹۸۹، که آغازگر بازسازی ریشه‌یی جامعه می‌شود، به اوج می‌رسد.

بحران را می‌توان به تقریب به این معنا «کلی» توصیف کرد که عمیقاً بر کل چارچوب اجتماعی — اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی — تأثیر می‌گذارد. در قلمرو اقتصادی، مشکلات برنامه‌ریزی فوق‌العاده متمرکز در اقتصادهای پیشرفته‌تر، متنوع‌تر و در حال دگرگونی پیوسته رو به فزونی بود (← برنامه‌ریزی صنعتی)، و اندیشه‌ی «اقتصاد بازار سوسیالیستی» بدیل (← سوسیالیسم بازار) وسیعاً مورد بحث قرار گرفت و به شکل‌های مختلف به‌شدت مورد حمایت واقع شد. در اتحاد شوروی این آمیزه‌ی برنامه‌ریزی و بازار اکنون بستری را فراهم می‌آورد که در آن اصلاحات اقتصادی انجام می‌گیرد، ولی در برخی از کشورهای اروپای

تضادها و بحران‌های سرمایه‌داری شمرده می‌شد که نظریه‌ی مارکسیستی در وهله‌ی نخست با تحلیل آن سروکار دارد. مارکس و انگلس خود از گمانه‌زنی درباره‌ی ترتیبات اجتماعی جامعه‌ی آینده، که از نگاه آنان بر مبنای بنیادهای خاص خود می‌بالید، خودداری داشتند، ولی به‌روشنی مسلم می‌دانستند که این فرایند تکاملی هم‌آهنگ است و دیگر دست‌خوش تعارض‌های طبقاتی نیست و در آن «تولیدکنندگان متحد» به‌طور جمعی (و تا حدودی خودجوش) عمل می‌کنند تا به پیش‌برد خیر عمومی یاری رسانند. به‌یقین برخی مارکسیست‌های نسل بعد بر این امر وقوف داشتند که ساختمان اقتصاد و جامعه‌ی سوسیالیستی، که به‌هیچ‌رو مسئله‌یی ساده نیست، بسیاری مشکلات پیش می‌آورد. کائوتسکی (۱۹۰۲) در نوشته‌ی خود درباره‌ی «روز پس از انقلاب» پاره‌یی از این دشواری‌ها را بررسی کرد، حال آن‌که اوتو بائر (۱۹۱۹) بر آن است که فرایند ساختمان سوسیالیستی، پس از آن‌که طبقه‌ی کارگر قدرت سیاسی را به دست آورد، به حکم ضرورت آهسته و دشوار خواهد بود، زیرا «نه فقط می‌بایست به توزیع منصفانه‌تر کالاها دست یابد، بلکه هم‌چنین می‌بایست تولید را بهبود بخشید؛ نمی‌بایست نظام تولید سرمایه‌داری را نابود کند بی آن‌که درعین حال سازمانی سوسیالیستی برقرار سازد که بتواند دست کم به همان کارآمدی کالاها را تولید کند.» باین‌همه، به‌طور کلی مارکسیست‌ها برای وظیفه‌ی پیش‌برد اقتصاد جدید آمادگی نداشتند، چنان‌که نویرات (۱۹۲۰) با اشاره به «کمیسیون سوسیالیستی‌سازی صنعت» که در ۱۹۱۸ در آلمان تأسیس شد می‌نویسد: «تکنیک اقتصاد سوسیالیستی سخت نادیده گرفته شده بود. درعوض، فقط جامعه‌ی سرمایه‌داری به باد انتقاد گرفته می‌شد؛ در نتیجه، «بحث‌وجدل‌های دور و دراز و سترون انجام می‌گرفت و نمایش‌گر انواع و اقسام اختلاف‌نظرها بود.»

ولی در روسیه‌ی پس از ۱۹۱۷ بود که این مشکل به

شرقی رژیم‌های جدید به رد و نفی تمام‌عیارتر هرگونه برنامه‌ریزی اقتصادی و مالکیت اجتماعی روی آورده‌اند، و جنبش‌های نیرومندی برای استقرار دوباره‌ی اقتصاد بازار آزاد سرمایه‌داری سر برآورده‌اند.

بحران سیاسی نیز در جنبش‌های شورشی به همین گونه شدید و حاد است، و از اهمیتی فوری‌تر برخوردار است، جنبش‌هایی که درخواست‌های اصلی‌شان احیای دموکراسی، انتخابات آزاد و پایان‌بخشیدن به انحصار قدرت کمونیستی و به‌ویژه امحای نیروهای پلیس مخفی همه‌جاحاضر است. مخالفت سیاسی هم‌چنین خواهان رهایی زندگی فرهنگی از قید سانسور و پایان‌بخشیدن به تحمیل مارکسیسم جزمی‌اندیش به عنوان آموزه‌ی رسمی و فراهم‌آوردن موجبات آزادی مطبوعات و دیگر رسانه‌هاست؛ و بسیاری از برجسته‌ترین رهبران‌اش نویسندگان، هنرمندان، آموزگاران و دانش‌جویان‌اند.

انگیزه‌ی اصلی جنبش‌های مخالف از همین درخواست‌های همگانی برای دموکراسی و حقوق اساسی شهروندی — از جمله حق تشکیل انجمن‌ها و اتحادیه‌ها در سراسر جامعه‌ی مدنی، مستقل از نظارت و تسلط دولتی — سرچشمه می‌گیرد. در اروپای شرقی جهت این جنبش عموماً بر ضد کل نظام سیاسی موجود بوده است، و از میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ فقط در اتحاد شوروی (و در بستری متفاوت در یوگسلاوی) دگرگونی‌ها از درون خود حکومت‌های کمونیستی آغاز شد. اما در پایان همین دهه، در این دو کشور، هم‌چنان که آزادی بحث‌و‌جدل سیاسی گسترش یافت، مشکلات این حکومت‌ها رو به فزونی گذاشته است، حزب‌های تازه‌یی تشکیل یافته‌اند و رفته‌رفته انتخابات آزاد برگزار می‌شود؛ و نیز بر اثر باززایی احساسات ملی و جنبش‌های ناسیونالیستی از دیرباز سرکوب‌شده (که هم‌چنین بر کل اروپای شرقی تأثیر گذاشته است) این دشواری‌ها دوچندان شده است. جنبش‌های مخالف طی دهه‌ی ۱۹۸۰ در چین نیز رو به گسترش داشته است، و گرچه این جنبش‌ها در تابستان ۱۹۸۹ با

خشونت سرکوب شدند، آشکار است که نارضایی گسترده از شرایط اقتصادی و فقدان دموکراسی هم‌چنان پایداری می‌ورزد، و حکومت موجود هم‌چنان بی‌ثبات است.

بحران در کشورهای «سوسیالیسم واقعی» که به‌ویژه در یک رشته تک‌نگاری درباره‌ی «بحران در نظام‌های نوع شوروی» (ملی نر ۱۹۸۹-۱۹۸۲) مورد تحلیل قرار گرفته است، و دگرگونی‌های چشم‌گیری که طی زمستان ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۰ آغاز شده است، مسایل مهمی را در برابر اندیشه‌ی مارکسیستی طرح می‌کند. در وهله‌ی نخست، لازم است در نظریه‌ی تاریخ بازاندیشی کرد. اگر برخی کشورهای اروپای شرقی اکنون سرمایه‌داری را احیا کرده‌اند، پس آن شاکله‌ی تاریخی که گذاری ضروری، یا در حال گذاری محتمل را به سوسیالیسم پیش‌بینی می‌کرد ناگزیر است با پدیده‌ی نامنتظر گذار از سوسیالیسم به سرمایه‌داری دست‌وپنجه نرم کند. راست است که می‌توان این مسئله را با طرح این استدلال حل کرد که این جامعه‌ها سوسیالیستی نبوده‌اند بلکه «سرمایه‌داری دولتی» یا «دولت‌های کارگری منحنی» یا «اقتصادهای دولتی تمامت‌خواه» بوده‌اند که در آن طبقه‌ی حاکم یا نخبه‌ی تازه‌یی سر برآورده است یا در راه تثبیت خود گام برمی‌دارد، هم‌چنان که بسیاری از منتقدان مارکسیست جامعه‌های نوع شوروی — از جمله کائوتسکی، مارکسیست‌های اتریشی، تروتسکی، اندیشه‌وران گروه پرکسیس یوگسلاوی و مکتب فرانکفورت چنین کرده‌اند.

باین‌همه، در همین مورد مسئله‌ی تاریخی دیگری، و شاید مهم‌ترین مسئله‌ی تاریخی، سر برمی‌آورد و آن توضیح این نکته است که چه شد که انقلاب‌هایی که به الهام از مارکسیسم درگرفتند، در پی‌آمد خود این جامعه‌های ستم‌گر و سرانجام بحران‌زده را پدید آوردند. بسط و گسترش این نوع تحلیل و تبیین، بی‌گمان، مستلزم جهت‌گیری دوباره و ریشه‌یی اندیشه‌ی مارکسیستی است. مارکسیسم کلاسیک

می‌شود، دوره‌های بهبودش کم‌رنگ‌تر می‌گردد، و احتمال ورودش به مرحله‌ی درازآهنگ رکود افزون‌تر می‌شود. برای نمونه، در ایالات متحد آمریکا، گرچه طی ۱۵۰ سال از ۱۸۳۴ تا به امروز سی‌وپنج دور اقتصادی و بحران وجود داشته است، فقط دوتای این‌ها - رکودهای بزرگ ۱۸۷۳ تا ۱۸۹۳ و ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۱ - بحران عمومی شمرده می‌شوند. پرسشی که اکنون رویاروی جهان سرمایه‌داری قرار دارد این است که آیا رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۸۰ نیز روزی به فهرست افزوده خواهد شد یا نه (مندل ۱۹۷۲؛ برنز ۱۹۶۹).

مارکس در تحلیل نظام سرمایه‌داری پیوسته به «قوانین حرکت» آن اشاره می‌کند. برای نمونه، او از گرایش نرخ نزولی سود به عنوان قانونی کلی سخن می‌گوید، ولی درعین حال گرایش‌های خنثی‌گر گوناگونی را به دست می‌دهد «که پی‌آمدها و آثار قانون کلی را ابطال و ملغی می‌کنند». بدین‌سان، به‌طبع، این پرسش طرح می‌شود: چه‌گونه از گرایش ضدگرایش، «قانون» سر برمی‌آورد؟ برای پاسخ به این پرسش دو شیوه‌ی اساسی وجود دارد. یک امکان این است که گرایش‌های گوناگون را به صورت اموری در ذهن مجسم کنیم که بر مبنایی مساوی عمل می‌کنند. سرمایه‌داری موجب پدیدآمدن مجموعه‌یی از گرایش‌های متعارض می‌شود، و در آن صورت توازن و تعادل نیروهای موجود در یک «بزنگاه» تاریخی خاص مسیر نهایی نظام را تعیین می‌کند. در این دیدگاه، به نظر می‌رسد اصلاح ساختاری و دخالت دولتی دارای امکانات نهفته‌ی بزرگی هستند، زیرا در اوضاع و احوال مناسب می‌توانند کفه‌ی ترازو را بر هم زنند و از این رو واقعاً حاصل را تنظیم کنند. این دیدگاه کلی، چنان که خواهیم دید، شالوده‌ی نوترین نظریه‌های بحران مارکسیستی را تشکیل می‌دهد و دارای مفهوم‌های ضمنی سیاسی مهمی است.

از سوی دیگر، مارکس رویکردی کمابیش متفاوت به این موضوع داشته است. در نظر او، بسیار مهم است که میان گرایش چیره و گرایش‌های تعدیل‌گر تبعی

به‌ویژه با تحلیل سرمایه‌داری و توسعه‌ی آن سروکار داشت، ولی مارکسیست‌های آتی ناگزیراند دست‌کم اهمیت و توجهی برابر برای تجربه‌ی تاریخی سوسیالیسم و جنبش‌های سوسیالیستی قابل شوند. این بررسی‌های تازه بازبینی بنیادین مفهوم‌های مارکسیستی‌یی چون طبقه، سرشت انسان و انقلاب و نیز مفهوم‌های یک‌سر تازه‌ی قدرت سیاسی و ساختار اقتصادی را لازم می‌آورد.

در قلب این بحران در جامعه‌های سوسیالیستی تضادهایی میان این اندیشه که: «تولیدکنندگان متحد» شرایط اقتصادی و اجتماعی زندگی خود را معین می‌کنند و «تاریخ خود را می‌سازند»، و واقعیت دیکتاتوری سیاسی، سلطه‌ی گروه اجتماعی ممتازی بر اقتصاد، و مشکلات رو به فزونی در برنامه‌ریزی و تنظیم اقتصاد از طریق دستگاهی متمرکز قرار داشته است. اکنون همین «تضادهای سوسیالیسم» است که به تحلیل تمام‌عیار و جدی نیاز دارد.

برای آگاهی افزون‌تر ← باتامور، تام ۱۹۹۰؛ گولوبوویچ، زد. و استاد یانوویچ، اس. ۱۹۸۶؛ ملی‌نر، زدنگ (مدیر) ۱۹۸۲-۹؛ نویرات، اوتو ۱۹۲۰ (۱۹۷۳)؛ نوتی، دومنیکو ماریو ۱۹۸۸.

تام باتامور

بحران‌های اقتصادی (economic crises)

در بحث از نظریه‌های بحران، باید میان بحران‌های کلی، که مستلزم فروپاشی گسترده در روابط اقتصادی و سیاسی بازتولید است، با بحران‌های جزئی و دوره‌های تجاری، که ویژگی متعارف تاریخ سرمایه‌داری است، تمایز قایل شویم. در تولید سرمایه‌داری میل فردی به سود به‌طورادواری با ضرورت عینی تقسیم کار اجتماعی برخورد پیدا می‌کند. بحران‌های جزئی و دوره‌های تجاری صرفاً روش ذاتی نظام‌اند برای از نو یک‌پارچه‌کردن این دو. هنگامی که نظام سالم است، به‌سرعت از تشنج‌های ذاتی خود بهبود می‌یابد. ولی هر قدر ناسالم‌تر باشد، دوره‌های نقاهت‌اش درازتر

گوناگون تمایز قایل شویم، زیرا این دومی در محدوده‌هایی عمل می‌کند که اولی فراهم می‌آورد. از آن‌جا که گرایش‌های چیره از سرشت خود نظام سرچشمه می‌گیرند و شتاب بسیار نیرومندی به آن می‌بخشند، گرایش‌های تبعی به‌نحو مؤثری در درون محدوده‌های پُرجنب‌وجوش عمل می‌کنند و، به تعبیری، در مسیری معین هدایت می‌شوند. (در این محدوده‌ها گرایش‌های تبعی می‌توانند به خوبی صرفاً به صورت گرایش‌های ستیزنده بر مبنایی مساوی عمل کنند.) از این دیدگاه، آن اصلاحات ساختاری، دخالت دولتی و حتا پیکارهای طبقاتی که سرشت بنیادی نظام را دست‌نخورده به حال خود می‌گذارند دارای امکانات محدودی هستند، دقیقاً از آن رو که با تبعی‌شدن نسبت به پُرجنب‌وجوشی ذاتی نظام کارشان به پایان می‌آید.

اکنون می‌توانیم دو سنخ عمده‌ی نظریه‌های بحران را، بر طبق دو رویکرد روش‌شناختی متفاوت به تاریخ سرمایه‌داری، تشخیص دهیم: *نظریه‌های/امکان*، که بر پایه‌ی مفهوم قانون به منزله‌ی امر حاصل آمده از گرایش‌های متعارض استوار است که در آن بحران‌های عمومی روی می‌دهند اگر و هنگامی که پیوستگی معینی میان عامل‌های تاریخی دست دهد؛ و *نظریه‌های ضرورت* که بر پایه‌ی مفهوم قانون به منزله‌ی مظهر گرایش چیره‌ی ذاتی‌ی استوار است که گرایش‌های تعدیل‌گر را تابع می‌کند و در آن وقوع ادواری بحران‌های عمومی ناگزیر است (گرچه، البته، شکل ویژه و زمان‌بندی را در درون محدوده‌ها، عامل‌های تاریخی و نهادین تعیین می‌کنند). خواهیم دید که نظریه‌های مارکسیستی نوین در باب بحران نمودار این دو رویکرد است.

نظریه‌های/امکان در این‌جا می‌توانیم دو گروه عمده را مشخص کنیم: نظریه‌های کم‌مصرفی / رکود، و نظریه‌های انقباض دست‌مزد.

الف) نظریه‌های کم‌مصرفی / رکود

در جامعه‌ی سرمایه‌داری ارزش پولی فرآورده‌ی خالص

آن برابر است با مجموع دست‌مزدهایی که به کارگران پرداخت می‌شود به اضافه‌ی سودهایی که عاید سرمایه‌داران می‌شود. از آن‌جا که به کارگران کم‌تر از ارزش کل فرآورده‌ی خالص دست‌مزد پرداخت می‌شود، مصرف کارگران هرگز تکافوی خریدن آن را نمی‌کند: مصرف کارگران «شکاف تقاضا» پی پدید می‌آورد، و هر اندازه که سهم سودها نسبت به دست‌مزدها در ارزش افزوده بیش‌تر باشد، این شکاف تقاضا بیش‌تر می‌شود. البته سرمایه‌داران بخشی از سودهای خود را مصرف می‌کنند، و این به پُرکردن مقداری از این شکاف کمک می‌کند. با این‌همه، بخش اصلی درآمدشان پس‌انداز می‌شود، مصرف نمی‌شود، و به شیوه‌ی کینزی این پس‌اندازها «تراوشی» از تقاضا شمرده می‌شوند که شالوده‌ی نهایی‌اش هم‌چنان بر درآمد و مصرف محدود توده‌ها استوار می‌ماند. اگر این بخش از شکاف تقاضا که ناظر بر پس‌اندازهای سرمایه‌داران است پُر نشود بخشی از فرآورده به فروش نمی‌رود، یا دست کم به قیمت‌های عادی فروخته نمی‌شود، به‌نحوی که کل نظام دست‌خوش انقباض می‌شود تا آن که سودها چنان نزول می‌کند که سرمایه‌داران ناگزیر می‌شوند همه‌ی درآمد خود را مصرف کنند — در آن صورت دیگر هیچ سرمایه‌گذاری (خالص) و لذا هیچ رشدی در کار نخواهد بود. بدین‌سان، گفته می‌شود که منطق درونی اقتصادی اقتصاد سرمایه‌داری آن را مستعد رکود می‌سازد.

البته شکاف تقاضا را نه تنها مصرف بلکه هم‌چنین تقاضای سرمایه‌گذاری (تقاضا برای کارخانجات و تجهیزات) نیز نمی‌تواند پُر کند. هر اندازه که این تقاضا بیش‌تر باشد، هر قدر سطح تولید و اشتغال در نظام در هر لحظه از زمان بالاتر باشد، سریع‌تر هم رشد می‌کند. بنابراین، سرانجام، حرکت نهایی نظام بسته به کنش و واکنش میان گرایش به سوی رکود، که بر اثر طرح‌های پس‌انداز سرمایه‌داران پدید می‌آید، و گرایش تعدیل‌گر به سوی توسعه و رونق است، که بر اثر طرح‌های سرمایه‌گذاری پدید می‌آید. سرمایه‌داران

تقاضا و به‌طورهم‌زمان تضعیف فرصت‌های سرمایه‌گذاری، از لحاظ نظری، رکود را عملاً اجتناب‌ناپذیر می‌سازند. البته، در عمل، «سرمایه‌داری انحصاری» پس از جنگ تا همین تازگی‌ها «از رونقی دیرپا برخوردار بوده است... در بسیاری از موارد از هر چیزی در تاریخ پیشین خود برمی‌گذرد» (سویزی). و بدین‌گونه، بار دیگر، غیبت رکود به مدد حضور عامل‌های تعدیل‌گر نیرومند نامعمول توضیح داده می‌شود: استیلای پس از جنگ ایالات متحد آمریکا، فرآورده‌های تازه و انواع فناوری‌ها، و هزینه‌های نظامی.

در چنین چارچوبی، روشن است که هرگونه دخالت اقتصادی که عامل گسترش‌خواهانه را تقویت و هدایت کند می‌تواند در اصل بر تهدید رکود چیرگی یابد. برای نمونه، اقتصاد کینزی مدعی است که دولت، خواه از طریق مخارج خود و خواه از راه تحریک مخارج خصوصی، می‌تواند به سطوح اجتماعی دل‌خواه بازده و اشتغال دست یابد و بدین‌سان، در تحلیل غایی *قانون‌های حرکت اقتصاد سرمایه‌داری را تعیین کند* (← کینز و هارکس). کم‌مصرفی‌گرایان این امکان را رد نمی‌کنند. آن‌ها صرفاً ادعا دارند که این کار در حال حاضر عملی نیست، زیرا وجه ممیز سرمایه‌داری مدرن انحصار است و نه رقابت: انحصار گرایش سرمایه‌داری را به رکود فزونی می‌بخشد؛ هنگامی که این رکود آغاز می‌شود دولت با ایجاد تحریک در تقاضای کل به رویارویی با آن برمی‌خیزد؛ ولی سپس انحصارگران، به جای گسترش‌بخشیدن به تولید و اشتغال (مانند مؤسسه‌های رقابتی)، با بالابردن قیمت‌ها واکنش نشان می‌دهند. بدین‌گونه، بن‌بست حاصل آمده میان قدرت دولتی و قدرت انحصاری رکود توأم با تورم را پدید می‌آورد: «رکود تورمی» (سویزی؛ هارمن ۱۹۸۰؛ شیخ ۱۹۷۸). اگر دولت از کشمکش واپس بنشیند و به صرفه‌جویی بپردازد، آن‌گاه با رکود سروکار خواهیم داشت. از این دیدگاه، بروز بحران، به دلیل بی‌میلی دولت به پرداختن به انحصارات، رویدادی اساساً سیاسی است. نظریه‌ی

پس‌انداز می‌کنند زیرا به عنوان سرمایه‌داران منفرد باید بکوشند رشد کنند برای آن‌که بقا پیدا کنند. ولی فقط هنگامی می‌توانند سرمایه‌گذاری کنند که امکانات عینی وجود داشته باشد، و این به‌نوبه‌ی خود بسته به دو عامل است. به بیان دقیق‌تر، بنیاد تجارت و دادوستد هنگامی فراهم می‌آید که استیلای یک کشور سرمایه‌دار خاص (بریتانیا در سده‌ی نوزدهم و ایالات متحد آمریکا در سده‌ی بیستم) به آن امکان می‌دهد که ثبات سیاسی و اقتصادی بین‌المللی را سامان‌دهی و تحکیم کند. و/انگیزه‌ی سرمایه‌گذاری گسترده هنگامی فراهم می‌آید که انبوه مهمی از فرآورده‌های تازه، بازارهای جدید، فناوری‌های نو همگی از قضا با هم مصادف می‌شوند. هنگامی که بنیاد و انگیزه در هم‌زیستی با یک‌دیگر قرار می‌گیرند، عامل‌های گسترش‌خواهانه برتری می‌جویند. از سوی دیگر، هم‌چنان که انگیزه به آخر می‌رسد و رقابت‌های میان — سرمایه‌داری دمامد بنیاد را سست می‌کند، در نقطه‌ی، عامل‌های متضاد خود را به کرسی می‌نشانند و رکود به صورت دستور روز درمی‌آید — البته تا آن‌که نظم هژمونیک تازه‌ی (که شاید از طریق جنگی جهانی ایجاد می‌شود) و فوران تازه‌ی از کشفیات، باز عصر دیگری از رشد را آغاز می‌نهد.

هیچ‌یک از این‌ها را مسئله‌ی قدرت انحصاری از بیخ و بن دگرگون نمی‌کند. گفته می‌شود که در سرمایه‌داری مدرن معدودی از مؤسسه‌های قدرت‌مند بر هر صنعت چیره‌اند و با محدود کردن بازده و بالابردن قیمت‌ها قادرند درآمد را به نفع خود و به بهای کارگران و مؤسسه‌های سرمایه‌داری کوچک‌تر از نو توزیع کنند. از آن‌جا که سرمایه‌داران بزرگ‌تر نسبت بالاتری از درآمد را پس‌انداز می‌کنند، کل پس‌اندازها فزونی می‌گیرد؛ از سوی دیگر، به منظور بالا نگه‌داشتن قیمت‌ها و سودها، مؤسسه‌های بزرگ‌تر دامنه‌ی سرمایه‌گذاری را در صنایع خود محدود می‌کنند، و بدین‌ترتیب خروجی‌های سرمایه‌گذاری در دسترس را محدود می‌سازند. انحصارها، با افزایش بخشیدن به شکاف

کینزی مدعی است که دولت توانایی اقتصادی برای اداره‌ی نظام سرمایه‌داری را داراست و همین که / این مقدمه پذیرفته شود، هم وجود بحران و هم بهبود از بحران مسائلی مربوط به هدف‌های سیاسی‌اند که این توانایی در جهت آن به کار بسته می‌شود. بدین گونه، کار به این نتیجه‌گیری می‌انجامد که برنامه‌ی سیاسی محدود کردن انحصارها از طریق کنترل قیمت‌ها، وضع قوانین و برنامه‌ریزی اقتصادی نیرومند پشت تورم را خواهد شکست، و در همان حال هزینه‌های فزاینده‌ی رفاه اجتماعی و حتا دست‌مزدهای بالاتر نه تنها طبقه‌ی کارگر را برخوردار خواهد ساخت بلکه (با کاستن از شکاف تقاضا) به سود کل نظام سرمایه‌داری نیز خواهد بود. بنابراین، تناقض‌های اقتصادی نظام را می‌توان در چارچوب قلمرو سیاسی از میان برداشت و حل کرد، به شرط آن که بتوان فشار کافی آورد تا بر دولت تأثیر گذاشت.

سویزی خواگانه از نتیجه‌گیری‌های سیاسی مستتر در استدلال خود پرهیز می‌کند، هرچند که هشدار می‌دهد که سرمایه‌داران خود می‌توانند شیوه‌های تازه‌ی برای اداره‌ی نظام کشف کنند (۱۹۷۹، مانتلی ریویو، دوره‌ی ۳۱، شماره‌ی ۳ صص ۱۲ تا ۱۳). ولی دیگران بسیار کم‌تر توداراند. (برای نمونه ← هرینگتون ۱۹۷۲، ف ۱۲ و ۱۹۷۹، ص ۲۹؛ شماره‌های گوناگون نشریه‌ی *Dollars and Senses* به‌ویژه اکتبر ۱۹۷۹ و ژوئیه - اوت ۱۹۸۱؛ و گوردون و دیگران ۱۹۸۲ صص ۵۸۹ تا ۵۹۱).

ب) نظریه‌های انقباض دست‌مزد

نظریه‌های انقباض دست‌مزد می‌کوشند بحران‌های عمومی را با افت مداوم نرخ سود پیوند دهند (← نرخ نزولی سود). آغازگاه، تشخیص این امر است که — در شرایط مساوی — هنگامی که دست‌مزدهای واقعی فزونی می‌گیرند و / یا طول مدت یا شدت روز کار کاستی می‌گیرد، نرخ بالقوه‌ی سود نزول می‌کند. به بیان مارکسیستی — در شرایط مساوی — نزول نرخ

ارزش اضافی نزولی در نرخ کلی سود پدید می‌آورد. با این همه، این صرفاً بدین معناست که بگوییم افزایشی در دست‌مزدهای واقعی (که از بابت طول مدت و شدت کار تنظیم می‌شود) نرخ سود را متناسب با روند آن پایین می‌آورد. اگر نرخ سود مستقل از این جریان رو به نزول بگذارد، آن‌گاه افزایش دست‌مزدهای واقعی (تنظیم یافته) صرفاً نزول از پیش موجود در نرخ سود را تشدید می‌کند. چنان که در بخش بعدی خواهیم دید، این آن چیزی است که مارکس استدلال می‌کند. ولی اگر نرخ سود به شکل دیگری رو به فزونی بگذارد، آن‌گاه فقط افزایش کاملاً سریع دست‌مزدهای واقعی می‌تواند علت نزول نرخ سود را توضیح دهد. این مدعایی است که نوعاً نظریه‌پردازان انقباض دست‌مزد طرح می‌کنند و می‌پندارند که در غیاب تغییرهایی در دست‌مزد واقعی، دگرگونی فنی به افزایش نرخ سود و افزایش نسبت سودها به دست‌مزدها گرایش می‌یابد.

در یک روایت از این نظریه، این نرخ سود فزاینده سپس مستقیماً به رونق سرمایه‌گذاری دامن می‌زند؛ در روایت دیگر، که درواقع نوعی بسط و گسترش نظریه‌ی کم‌مصرفی / رکود است، نسبت سود - دست‌مزد فزاینده و قدرت انحصاری رو به فزونی، شکاف تقاضا و لذا گرایش نظام به سوی رکود را تشدید می‌کند، ولی دولت قادر است آن را تعدیل و جبران کند و بدین‌سان رونق را استمرار بخشد. در هر دو مورد، اگر رونق برای بازار کار آن‌قدر پیاید که بازار بسیار محدود شود و کارگران چنان روحیه‌ی پیکارجویی پیدا کنند که تقاضای دست‌مزدشان افسی مستمر در نرخ سود واقعی پدید آورد، آن‌گاه بحران سرانجام به وقوع خواهد پیوست. طبق معمول، نظریه‌ی انقباض دست‌مزد، افزایش سریع‌تر دست‌مزدهای واقعی نسبت به بارآوری را شاهی بر این می‌گیرد که کار است که در پس پشت بحران قرار دارد.

برای نمونه، تلقی ریاضی سنتی از به‌اصطلاح انتخاب تکنیک دال بر نرخ سود فزاینده است مگر آن که

استراتژی پیرامون آن در معرض تردید جدی قرار می‌گیرد. این دقیقاً آن چیزی است که، چنان که بعدتر خواهیم دید، از نظریه‌های ضرورت بحران برمی‌آید.

نظریه‌ی ضرورت

نظریه‌ی ضرورت بنیادی مدرن همانا نظریه‌ی نرخ نزولی سود مارکس است. در گذشته، حتی برخی از روایت‌های نظریه‌ی کم‌مصرفی (مانند نظریه‌ی لوکزامبورگ) نظریه‌های ضرورت بودند، ولی به‌طور کلی این نکته مورد قبول است که این امر در وهله‌ی نخست به سبب دریافت اشتباه‌آمیز از منطق استدلال‌های خود این کسان پیش آمده است. قانون نرخ نزولی سود می‌کوشد توضیح دهد که چرا سرمایه‌داری دست‌خوش دوره‌های درازآهنگ رشد شتاب‌ناکی می‌شود که به‌ضرورت و ناچار دوره‌های مشابهی از رشد آهسته‌رو و بحران‌های متعاقب را در پی دارد. آن‌چه را نظریه‌های کم‌مصرفی از طریق به ظاهر عامل‌های بیرونی مانند فوران اکتشافات توضیح می‌دهند، مارکس از طریق عامل‌های درونی مبتنی بر حرکت‌های نرخ سود بالقوه توضیح می‌دهد.

نیروی انگیزنده‌ی تمامی فعالیت سرمایه‌داری سود است، و ارزش اضافی شالوده‌ی پنهان آن است. به منظور استخراج هرچه بیش‌تر ارزش اضافی، سرمایه‌داران می‌بایست طول مدت و / یا حدت و شدت روز کار را افزایش دهند، و به‌ویژه بارآوری کار را فزونی بخشند. و به منظور رقابت مؤثر در برابر دیگر سرمایه‌داران، می‌بایست به‌طور هم‌زمان به هزینه‌های واحد تولید پایین‌تر دست یابند. *افزایش سرمایه‌ی ثابت راه‌حلی برای هر دو مشکل است. کوتاه سخن، رشد سرمایه‌ی ثابت متناسب با کار (ماشینی‌کردن تولید) وسیله‌ی اصلی کاستن از هزینه‌های واحد تولید است. با این‌همه، می‌توان نشان داد که رشد سرمایه‌ی ثابت نیز در روش‌های پیشرفته‌تر تولید به پایین‌آوردن نرخ سود گرایش دارد (← مراجعه کنید که در مدخل نرخ نزولی سود آمده است). برای سرمایه‌داران منفرد که*

افزایش‌های دست‌مزدهای واقعی جریان آن را وارونه کند (شیخ ۱۹۷۸، صص ۲۴۲ تا ۲۴۷). این نکته را مدرن‌ترین هواخواهان نظریه‌ی انقباض دست‌مزد، چون رومر (۱۹۷۹)، بولز (۱۹۸۱)، و آرمسترانگ و گلین (۱۹۸۰) ذکر کرده‌اند. دیگران، کسانی چون هاجسن (۱۹۷۵، صص ۷۵ تا ۷۶) صرفاً ثبات تجربی ترکیب اندام‌وار را ویژگی سرمایه‌داری مدرن ذکر کرده‌اند. سرانجام کالتسکی (۱۹۷۱) را معمولاً به عنوان منبع این استدلال ذکر می‌کنند که دخالت دولت گرایش کم‌مصرفی را به انقباض دست‌مزد تبدیل می‌کند. باید یادآور شد که حتی در چارچوب منابع و نوشته‌های مربوط به انتخاب تکنیک سنتی، افزایش دست‌مزد واقعی متناسب با *بارآوری* برای ایجاد نرخ نزولی سود نه لازم است و نه کافی. این نکته به‌آسانی در نمودارهای شیخ (۱۹۷۸، ص ۲۳۶) نشان داده شده است و در آن، حداکثر نرخ دست‌مزد (عرض از مبدأ) فرآورده‌ی خالص هر کارگر است.

آن‌چه در این‌جا ذکر آن مهم است این است که چون بحران فقط هنگامی روی می‌دهد که افزایش دست‌مزد کارگران «مفرط» می‌شود، در این نظریه جای فراوانی برای بینشی در باب سرمایه‌داری وجود دارد که می‌تواند هم دست‌مزدهای واقعی فزاینده به کارگران بپردازد و هم نرخ سود فزاینده به سرمایه‌داران. از این دیدگاه، دولت در اصل می‌تواند بهبود را طراحی و اجرا کند به شرط آن‌که هم کارگران و هم سرمایه‌داران سازش‌ها و توافق‌های کافی کنند، و نیز می‌تواند از بحران‌های آتی جلوگیری کند به شرط آن‌که هر دو سو قدری میانه‌روی از خود نشان دهند. این در کل وجه متمایز نظریه‌های امکان است که چون در سرانجام کار دولت را از قدرت تعیین قوانین اساسی حرکت سرمایه‌داری برخوردار می‌سازند، هم امیدها و هم نویدهای مدافعان‌اش سخت متکی بر این نظر می‌شود که حتی در حاکمیت سرمایه‌داری، سیاست می‌تواند زمام فرمان‌دهی نظام را به دست گیرد. *اگر این مقدمه کاذب باشد، آن‌گاه، دست‌کم، تاکتیک‌ها و*

رشد درازمدت کلاً پایین تر است، به نحوی که در جهانی که سرمایه‌داری بر آن مسلط است مشکلات رکود و بی‌کاری جهان‌گیر طی زمان وخیم‌تر می‌شود. از آن‌جا که این مشکلات از خود انباشت سرمایه‌داری سرچشمه می‌گیرد و نه از رقابت ناکافی یا دست‌مزدهای مفرط، این مشکلات را نمی‌توان صرفاً با دخالت دولت، صرف‌نظر از این‌که در نیت خود تا چه پایه مترقی باشد، «رفع و رجوع» کرد. سیاست نمی‌تواند بر نظام فرمان براند و این کار را نخواهد کرد مگر آن‌که بخواهد اذعان کند که راه‌حل سرمایه‌دارانه برای بحران نیازمند حمله بر طبقه‌ی کارگر است، و این‌که راه‌حل سوسیالیستی نیز به‌نوبه‌ی خود نیازمند حمله بر خود نظام است. همان‌گونه که یافی (۱۹۷۶) یادآور می‌شود، اتکای خاص نظریه‌های امکان بر قدرت دولت می‌تواند توهمی خطرناک باشد. (نیز ← بحران در جامعه‌های سرمایه‌داری)

برای آگاهی افزون‌تر ← آرمسترانگ، پی. و گلین ای. ۱۹۸۰؛ بولز، اس ۱۹۸۱؛ برنزی، ای. اف. ۱۹۶۹؛ گاریگنایی، پی ۱۹۷۹؛ هارمن، سی ۱۹۸۰؛ هیلفردینگ، رودلف ۱۹۱۰؛ هاجسن، جی ۱۹۷۵؛ جکوبی، راسل ۱۹۷۵؛ کالتسکی، ام ۱۹۳۴ (۱۹۷۱)؛ مندل، ئی ۱۹۷۲ (۱۹۷۵)؛ رومر، جی. ئی. ۱۹۷۹؛ شیخ، ای ۱۹۷۸؛ ۱۹۷۸ b؛ سویزی، پل ۱۹۷۹-۱۹۸۲؛ مقاله‌های شاخص در *مانتلی ریویو* دوره‌ی ۳۱ (شماره‌های ۶، ۳)، دوره‌ی ۳۲ (شماره‌ی ۵)، دوره‌ی ۳۳ (شماره‌های ۷، ۵)، دوره‌ی ۳۴ (شماره ۲)؛ یافی، دی ۱۹۷۶.

انور شیخ

برابری (equality)

نظریه‌ی مارکسیستی دوگونه برابری را، بر طبق دو مرحله از جامعه‌ی پساانقلابی، بازمی‌شناسد. در نخستین مرحله اصل «از هر کس بنا بر توانایی‌اش، به هر کس بنا بر مقدار کار انجام شده» فرمان‌فرما می‌شود. این اصل توزیع — برخلاف ادعاهای مدافعان

نخست این روش‌های فراخ‌تر و سرمایه‌برتر را اختیار می‌کنند، هزینه‌های پایین‌تر واحداشان آن‌ها را قادر می‌سازد تا از قیمت‌ها بکاهند و به بهای رقیبان خود کار خود را گسترش بخشند، و بدین‌گونه از طریق سهم بزرگ‌تری از بازار، نرخ سود اندک‌تر را جبران کنند. اما برای نظام به‌طور کلی، این امر سبب می‌شود که میانگین نرخ سود رو به کاهش بگذارد. گرچه عامل‌های گوناگون می‌تواند موقتاً این گرایش را خنثی کند، این عامل‌ها در چارچوب محدوده‌های دقیق عمل می‌کنند، به نحوی که نزول دیرپا در نرخ سود به صورت *گرایشی غالب* سر برمی‌آورد.

طی دوره‌ی طولانی از زمان، تأثیرهای این گرایش نزولی نرخ سود بر سرمایه‌گذاری «موجی بلند» در انبوه کل سود بالقوه پدید می‌آورد، که نخست شتاب می‌بخشد، و سپس آهسته می‌کند و به رکود می‌کشد. در مرحله‌ی اخیر تقاضای سرمایه‌گذاری کاهش می‌یابد و ظرفیت اضافی گسترش می‌گیرد، در عین حال که فقدان سرمایه‌گذاری جدید رشد بارآوری را کند می‌کند، به نحوی که دست‌مزدهای واقعی می‌تواند متناسب با بارآوری مدتی افزایش یابد. به سخن دیگر، هم پدیده‌ی کم‌مصرفی و هم پدیده‌ی انقباض دست‌مزد به صورت پی‌آمدهای بحران سودآوری پدیدار می‌شوند. ولی این پدیده‌ها علت بحران‌های عمومی نیستند، زیرا سازوکارهایی ذاتی در انباشت سرمایه‌داری هست که ظرفیت را با تقاضای مؤثر تنظیم و هم‌آهنگ می‌کند و افزایش دست‌مزدها را درون محدوده‌های افزایش بارآوری نگه می‌دارد (سرمایه، ج ۱، ف ۲۵، ب ۱؛ گاریگنایی ۱۹۷۸).

هر بحران عمومی انهدام گسترده‌ی سرمایه‌های ضعیف‌تر را تسریع می‌کند و حمله به کار را شدت می‌بخشد، که به احیای انباشت از طریق تمرکز و تراکم و از طریق افزایش دادن کل بارآوری مدد می‌رساند. این‌ها سازوکارهای بهبود «طبیعی» نظام‌اند. ولی به سبب نزول دیرپای نرخ سود، وجه متمیز هر جهش درازآهنگ موفقیت‌آمیز این است که نرخ‌های سود و

مال و دارایی به دل خواه رو به افول می گذارد و نوعی «میان روی عقلانی» ایجاد خواهد شد.
برای آگاهی افزون تر ← هلر، آگنس ۱۹۷۶.
ایرینگ فسچر

بردگی (slavery)

کار تحت نوعی اجبار اقتصادی قاعده‌ی بیش تر تاریخ بوده و هنوز پدیده‌ی مکرر است (کلوستربور ۱۹۶۰). از آن جا که برده مشهورترین و چشم گیرترین سنخ بنده است بیش تر این باور رواج داشته است که برده هم چنین عام ترین سنخ بوده است؛ از این جاست کاربرد استعاری «برده»، «برده داری»، «برده وار» در زمینه‌هایی غیر از کار در زبان های غربی از یونان باستان به این سو. باین همه، واقعیت این است که در تاریخ جهان به طور کلی، شمار سنخ های کم تر کلی ناآزادی (گرچه شمار دقیق این سنخ کم تر در دسترس است) بسیار بیش از بردگان بوده است. خود برده کالایی خصوصی بود که تا ابد از مالکیت وسایل تولید محروم بود، از نظارت و اختیار بر کار خود یا فرآورده های کار خود و بر بازتولید خود بی بهره بود. این نکته در مورد سرف (← سرف داری)، برده ی وام دار، دهقان کمابیش وابسته در جامعه ی آسیایی، غلامان اسپارتی و دیگر انواع بندگان صدق نمی کند. برده دار منفرد همواره می تواند به بردگان خود امتیازهایی بدهد، و آن را تا آزاد کردن و اعطای آزادی گسترش بخشد. ولی این کارها خدشه یی در تعریف وارد نمی کند، یا گسستی در نظام بردگی پدید نمی آورد، هرچند که به عنوان شاخصی از شیوه ی دقیقی که بردگی بر پایه ی آن در جامعه یی معین کارکرد دارد دارای اهمیت است — به آشکارترین وجه در تقابل میان کثرت آزاد کردن بردگان در رُم باستان و قلت آن در ایالات متحد آمریکا.

بحثی بر سر این واقعیت نیست که بردگان تاحدی متفاوت با دیگران اند، ولی در این باره که آیا تأکید بر این تمایز متعصبانه خشخاش گذاشتن محض است، اختلاف نظر شدید وجود دارد. به طور کلی، گزینه میان این دو

جامعه ی سرمایه داری کنونی — نخست باید فقط در جامعه ی پسانقلابی تحقق یابد، جایی که همه ی دیگر معیارهایی که بر پایه ی آن توزیع انجام گرفته است به عنوان معیارهای نامشروع و ناعادلانه ملغا خواهد شد. باین همه، از آن جا که تفاوت ها در دستاورد فردی دست کم تا حدودی به سبب تفاوت ها در استعداد و توانایی است که یا ذاتی اند یا فرآورده ی اوضاع محیطی، و از آن جا که موقعیت ها و شرایط خانوادگی زندگی افراد گوناگون بسیار تفاوت دارد (از تفاوت ها در جسمانیّت و نیازهای همانند به پوشاک و تغذیه تا بارهای متفاوتی که بر اثر تفاوت اندازه ی خانواده تحمیل می شود و مانند آن)، این اصل توزیع هنوز به معنای برابری منصفانه (برخورد برابر) نیست. مادام که در مورد تمامی افراد به طور صوری ملاکی به کار بسته می شود که از «دید انتزاعی منصفانه» است، درواقع افراد با برخوردی «از دید مادی نابرابر» روبه رو می شوند.

اصل «از هر کس بنابر توانایی های اش، به هر کس بنابر نیازهای اش» با مرحله ی کمونیستی بالاتر جامعه ی پسانقلابی تطبیق می کند. تنها در کمونیسم است که با انسان های نابرابر با تمامی نیازهای لزوماً نابرابرشان برخورد برابر خواهد شد. برای نمونه، یک نوازنده سازی را دریافت می کند که بدان نیاز دارد، ولو در محلی عمومی آن را نوازند، و مانند آن. البته در این جا این امر پیش فرض گرفته می شود که در جامعه یی که معاش مادی کافی را برای همه کس تضمین می کند و در آن دیگر خبری از سلسله مراتب های قدرت و اعتبار نیست، کوشش های همگانی برای گردآوری هرچه بیش تر دارایی خود به خود از میان برخواید خاست. در پاسخ به این انتقاد گسترده که این دیدگاه «اوتوپایی» است، می توان به پیدایش خودانگیخته ی «ارزش های پسامادی» در بسیاری از جامعه های بسیار صنعتی اشاره کرد. هنگامی که هر کس از فعالیت های رضایت بخش (و امکان متنوع ساختن این فعالیت ها) اطمینان حاصل کند، و روابط اجتماعی این فعالیت ها را تداوم بخشد و بیان کند، می توان استدلال کرد که انگیزه برای کسب

شق است که آیا باید بردگی را نوعی از جنس «کار وابسته (یا غیراختیاری)» شمرد یا بردگی را جنس شمرد و دیگرها را نوع. حفظ تمایز برده/سرف حتا از جانب کسانی که تفکیک بیش‌تر را مردود می‌شمارند کلیدی برای راه‌یابی به پاسخ به دست می‌دهد که، از دیدگاه مارکسیستی، در مفهوم شیوه‌ی تولید و مفهوم صورت‌بندی اجتماعی جای دارد. سرف‌ها شکل مناسب کار در فنودالیسم (← جامعه‌ی فنودالی) بودند، و بردگان در جامعه‌ی باستان، عنصر مهمی در روابط اجتماعی تولید همراه با مالکیت خصوصی و تولید کالایی.

پیچیدگی‌ها پس از این است که آغاز می‌شود. نخست، در جهان یونانی - رومی، نه تنها بردگی در مناطق گستره‌ی شرقی، که روزگاری بخشی از شاهنشاهی ایران به شمار می‌آمد، بی‌اهمیت است، بلکه به نظر می‌رسد در بیش‌تر استان‌های شمالی و غربی امپراتوری رُم ناچیز نیز بوده است (← جامعه‌ی باستان). در این‌جا نیروی کار وابسته تابع درجات گوناگون، ولی کم‌تر، ناآزادی (بندگی) است؛ برای نمونه، این نیروها خود کالا به شمار نمی‌آمدند و اغلب دست کم صاحب ابزارهای تولید خود بودند (فینلی ۱۹۸۱، ق ۲). به سخن دیگر، کار وابسته در جامعه‌هایی موجود بود و کارکرد داشت که دارای روابط تولیدی اجتماعی گوناگون بودند (خواه این جامعه‌ها بخش‌هایی از یک واحد سیاسی تک، به‌ویژه امپراتوری رُم بودند و خواه نبودند). پس، مسئله‌ی حل‌نشده، و با پی‌آمدهای نظری مهم، این است که آیا روابط تولیدی آن‌قدر متفاوت بودند که مانع گنجانیدن چنین جامعه‌هایی در صورت‌بندی اجتماعی واحدی باشند که در آن شیوه‌ی تولید بردگی مسلط بود.

دوم، با علاقه‌مندی کمابیش اخیر به بردگی در جامعه‌های ساده‌تر آفریقا و آسیا مشکلات مشابهی پیش آمده است. چنین می‌نماید که روی‌کرد غالب در میان انسان‌شناسان این است که با حذف جنبه‌ی مالکیت از تعریف بردگی و کیفیت «غریبه»ی

بی‌خویشاوند به عنوان ویژگی برده، بر مشکلات فایق آیند. با این‌همه، انسان‌شناسان مارکسیست باید با تفاوت‌ها در شیوه‌ی تولید نیز دست‌وپنجه نرم کنند (← انسان‌شناسی). بدین‌سان می‌یاسو (۱۹۷۵) شکوه دارد که هیچ «نظریه‌ی کلی وجود ندارد که به ما امکان دهد که بردگی را تشخیص دهیم» و این‌که «به‌راستی روشن نیست که بردگی فقط یک رابطه‌ی «تولید» است». و موریس بلوخ (در واتسون ۱۹۸۰) می‌گوید که «باید تمامی این حق را حفظ کنیم که برای مقصودهایی که پیش چشم داریم شیوه‌های تولیدی متعدد یا معدود ترتیب دهیم».

پیچیدگی سوم از وجود تردیدناپذیر جامعه‌های بردگی «ینگه‌دنیا» به‌ویژه آمریکای جنوبی، منطقه‌ی کارائیب و برزیل سرچشمه می‌گیرد (پدگاگ ۱۹۷۶). چنان‌که مارکس در *گروندریسه* (چاپ پنگوئن، ص ۵۱۳) نوشت: «این واقعیت که اکنون نه تنها مالکان کشت‌زار را در آمریکا سرمایه‌دار می‌نامیم، بلکه آن‌ها سرمایه‌دار هستند، مبتنی بر هستی ناهنجار آن‌ها در بازار جهانی است که بر کار آزاد استوار است». این وضعیت نابه‌هنگام مطمئناً کلید راه‌یابی به این تمایز است که بردگی ینگه‌دنیا ملغا می‌شود، حال آن‌که بردگی باستان ملغا نمی‌شود. بردگی آمریکایی از طریق متممی در قانون اساسی در ۱۸۶۵ یک‌باره به پایان آمد و جای خود را به کار آزاد داد؛ بردگی یونانی - رومی طی دوره‌ی چندقرنه جای خود را نه به کار آزاد بلکه به نوع دیگری از کار وابسته داد که سرانجام طی فرایندی و با آهنگی که هنوز سخت محل بحث است (برای نمونه دوکس ۱۹۷۹) به سرفداری تکامل یافت. و هرگز به‌تمامی جا خالی نکرد: بندگان به شمار بسیار فراوان تا اواخر سده‌های میانه هم‌چنان به هستی خود ادامه دادند گرچه دیگر شکل مسلط کار نبودند (ورلیندن ۷۷-۱۹۵۵).

چنین «بقا»ی ذاتی مفهوم صورت‌بندی اجتماعی است. بردگان در سراسر بیش‌تر تاریخ انسان حضور داشته‌اند، ولی به عنوان نیروی کار مسلط، فقط در

ناخوشایند جامعه‌ی مدرن‌اند که در آن فرد تنها بی‌یار و یاور است (مضمون نمایش «آدم آدم است» این است که «یک آدم هیچ کس نیست») و تنها راه‌های تازه‌ی اندیشیدن، سازمان‌دادن و بارآوری «هنگامی که انسان به انسان یاری می‌دهد» (مضمون نمایش *بادن بازیگری می‌آموزد*) می‌تواند زندگی‌پی را از نو انسانی سازد که خودخواهی و سودپرستی کورکورانه‌ی سرمایه‌داری وحشیانه‌اش کرده است.

برشت شک‌اندیش و فاضل این بینش اخلاقی را با مطالعه‌ی تمام عمر آثار مارکس، و تا حدودی لنین تکمیل کرد. هنگامی که برشت درگیر بررسی‌های مقدماتی برای نمایش‌نامه‌ی قدیسه *یوهانای کشتارگاه‌ها* بود کتاب *سرمایه* را کشف کرد. او به ثی. هاؤپتمان (یکی از همکاران متعدّدش) گفت که «من باید همه‌ی آن را بفهمم» (اکتبر ۱۹۲۶). بیست سال بعد بیانیه‌ی حزب کمونیست را به «شکل شعر بسیار بلندآوازه‌ی لوکرتیوس، درباره‌ی سرشت چیزها، درباره‌ی چیزی شبیه به غیرطبیعی‌بودن شرایط بورژوایی» به نظم درآورد (فولکر ۱۹۷۵، صص ۴۷، ۱۳۴).

مارکسیسم برشت را تا حدودی مدعیات علمی حزب کمونیست آلمان و تا حدودی نیز معلمان و مرشدانی شکل بخشیدند که او به عنوان دوست و همتای خود برگزیده بود و از جمله‌ی برجسته‌ترین آنان می‌توان از فریتس اشرینبرگ، گُرش و بنیامین نام برد. برشت دیالکتیک آدورنو را به سبب آن که توپُر (ماتریالیستی) نبود مردود می‌شمرد، و گروه مکتب فرانکفورت را به عنوان روشن‌فکران درباره‌ی عصر بورژوایی ریشخند می‌کرد (رمان *دوپولی، توران دُخت*). برشت نظریه‌ی رئالیسم ادبی را به عنوان نظریه‌ی نادیاالکتیکی و متمایل به سرکوب تخیل و زایایی خوانندگان ردّ می‌کرد («فراخنا و گونه‌گونی شیوه‌ی رئالیستی نگارش»)، و بیزاری خود را از قدرت ادبی - سیاسی که لوکاج در مسکو از آن برخوردار بود ابراز داشت.

برشت خود از تأثیر و نفوذ در اتحاد شوروی بی‌بهره بود. هنرمندان - اندیشه‌وران خویشتاوند او، کسانی

غرب در چند دوره و منطقه وجود داشته‌اند. به‌همین‌سان، شمار دهقانان آزاد که روی زمین خود کار می‌کردند و پیشه‌وران مستقل آزاد در شهرها در جامعه‌های برده‌داری فراوان ماندند، به‌ویژه در جهان باستان که در آن وجود این کسان برای عملیات موفقیت‌آمیز تولید مبتنی بر بردگی معمولاً اساسی بود (گارنسی ۱۹۸۰). محک آزمون چندوچون سلطه‌ی شیوه‌ی تولید بردگی نه در شماره‌ی بردگان بلکه در جایگاه‌شان، یعنی در دامنه‌ی است که نخبگان برای ثروت خود بدان وابسته‌اند.

برای آگاهی افزون‌تر ← آمپلو، سی و پوچی، جی. ۱۹۸۲؛ دوکس ۱۹۷۹؛ فینلی، پی. ۱۹۷۹؛ فینلی، ام. آی. ۱۹۸۰؛ ۱۹۸۲؛ گارلن، وای. ۱۹۸۲؛ گارنسی، پی. ۱۹۸۰؛ کلوستربور، دابلیو. ۱۹۶۰؛ می‌یاسو، سی. ۱۹۷۵؛ پادگوگ، آر. ای. ۱۹۷۶؛ ورلیندن، سر ۷۷-۱۹۵۵؛ واتسون، جی. ال. ۱۹۸۵؛ (نیز فهرست برای آگاهی افزون‌تر *جامعه‌ی باستان*؛ و برای کتاب‌نامه‌ی افزوده‌ی گسترده، فینلی، ۱۹۸۰).

موزر فینلی

برشت، برتولد (Brecht, Bertolt)

زاده‌ی ۱۰ فوریه‌ی ۱۸۹۸ در اوگسبورگ؛ درگذشته‌ی اوت ۱۹۵۶ در برلین.

برشت، نمایش‌نامه‌نویس، شاعر و نظریه‌پرداز، کار نویسندگی را به عنوان شاعر نفرین‌شده‌ی شاد و شنگول و نوآیین و با عشق به چیزهای آمریکایی آغاز کرد («درباره‌ی طفلکی ب. ب.»، *بعل*، در *جنگل شهرها*)، و نیز کوشید نمایش آلمان را هم از قید افراط‌های احساساتی و هم افراط‌های اکسپرسیونیستی برهاند.

بحران‌های اقتصادی جمهوری وایمار بر برشت تأثیر نهاد و در ۱۹۲۸ به تصمیمی در جهت طراحی و ساخت و پرداخت «تئاتری برای عصر علم» انجامید. نمایش‌نامه‌ها، دکورها، بازی‌ها و کارگردانی سرد، سرگرم‌کننده و بااین‌همه آموزشی نمودار دوره‌های

چون دوستاش سرگی ترتیاکوف یا وی. مایر هولت سربه‌نیست شدند، و فقط /پرای سه پولی در زمان حیات برشت به روی صحنه رفت. برشت که در روز به قدرت رسیدن هیتلر شال و کلاه کرده و از آلمان به تبعید رفته بود، امیدوار بود که سرانجام بتواند روی صحنه‌ی تئاترهای تجاری برادوی به موفقیت دست یابد؛ اما نه توانست خود را تو دل سرمایه‌گذاران جا کنند و نه چپ آمریکا را اغوا کند که متاع دندان‌گیری برای عرضه در چننه دارد. سال‌هایی که در سانتامونیکا و نیویورک گذراند (۴۷-۱۹۴۱) به تنزلی فرصت‌طلبانه در روش کارش میدان داد، در عین حال که این سال‌ها فقط به‌طور حاشیه‌یی دامنه‌ی دست‌رسی به کارهای او را افزایش داد. برشت به اروپا بازگشت تا نمایش‌نامه‌ها و روش‌های خود را به یاری گروه خود برلین آنسامبل به اجرا درآورد (گروهی که اداره‌ی آن به عهده‌ی همسرش، بازیگر بزرگ تئاتر، هلنه وایگل بود)؛ سفرهای این گروه تئاتری شیوه‌ی عمل تئاتری قطعی دهه ۱۹۵۰ را در فرانسه، بریتانیای کبیر، ایتالیا و لهستان رقم زد.

برشت قصد داشت مارکس تئاتر پس‌اسرمایه‌داری و پساده‌نی‌گرایی باشد. دستورعمل‌هایی که او برای روشن ساختن کردار خود عرضه کرد — مفهوم تئاتر «اپیک» / «حماسی» (و سپس تر «دیالکتیکی»)، و تکنیک‌های «فاصله» آفرین در بازیگری، کارگردانی و نوشتن — همه برداشت‌هایی ضروری در زیبایی‌شناسی مدرن‌اند. اما باید دید که این دستورعمل‌ها در جریان عمل چه از کار درمی‌آیند، و نمایش‌نامه‌هایی چون *مادر، قدیسه یوهانای کشتارگاه‌ها، اقدام‌های به عمل آمده، ننه دلاور، صعود مقاومت‌پذیر آرتورو اوئی، دایره‌ی گچی قفقازی و گالیه او گالیه‌یی هم دارای آن زایایی ذاتی‌اند که عینیت دیالکتیکی را آموزش می‌دهد و هم مخاطب را جلب می‌کند و سرگرم می‌دارد.*

برای آگاهی افزون‌تر ← بنتلی، اریک ۱۹۸۱؛ برشت، برتولت ۱۹۶۱؛ ۱۹۶۴؛ ۱۹۷۱؛ ۱۹۷۶؛ ایون، فردریک

۱۹۶۷؛ فیوجی، جان ۱۹۷۲؛ مونک، آمریکا ۱۹۷۲؛ شوئپس، کارل ایچ.و ۱۹۷۷؛ فولکر، کلاؤس ۱۹۷۵؛ ویلت، جان ۱۹۶۸.

لی بکسندال

برنال، جان دزموند

(Bernal, John Desmond)

زاده‌ی ۱۰ مه ۱۹۰۱، استان نناگ ناحیه‌ی تیپراری ایرلند؛ درگذشته‌ی ۱۵ سپتامبر ۱۹۷۱ در لندن. برنال را دوستان و ستایش‌گران‌اش به سبب گستردگی دانش و ژرفا و گستره‌ی شناخت‌اش از پدیده‌های طبیعی و اجتماعی، «حکیم» می‌خواندند. یکی از دوستان او را «مزبله‌یی همه‌جا حاضر» نامید. او به‌یقین بلندآوازه‌ترین دانش‌مند از «دانش‌مندان سرخ» دهه‌ی ۱۹۳۰ به شمار می‌رفت که تأثیر و نفوذش برای مفهوم علم در مارکسیسم راست‌آیین به‌ویژه در بریتانیا و اتحاد شوروی مهم بود. در مقام دانش‌مند کار مهمی در بلورشناسی اشعه‌ی ایکس انجام داد که یاری رساند تا بنیادهای زیست‌شناسی مولکولی را پی‌ریزی کنند. نقش برانگیزاننده‌یی او نیز به اندازه‌ی کشفیات‌اش مهم بود. دو تن از شاگردان‌اش دروتی حاجکین و ماکس پروتس از نام‌آوران جایزه‌ی نوبل‌اند. برنال به عضویت انجمن سلطنتی (اف آر اس) درآمد و به استادی کالج بیریک لندن رسید و هم برنده‌ی جایزه‌ی استالین شد (که سپس‌تر با ظرافت و سنجیدگی به جایزه‌ی لنین تغییر نام یافت) و هم مدال آزادی با درخت نخل ایالات متحد آمریکا. شاید قوه‌ی تخیل او بیش از آن بی‌تاب بود که بتواند مدت زمانی دراز و چنان‌که باید و شاید با ژرف‌اندیشی بر مسئله‌ی خاصی متمرکز شود تا کارش آن‌گونه که سنتا گمان می‌رود به برترین دستاوردهای علمی بیانجامد. رویکرد او به حل‌وفصل مسئله‌های پیچیده، در یاری‌رسانی او به جنبه‌ی علمی کوشش‌های جنگ جهانی دوم، به‌ویژه در عملیات ائتلافی در برنامه‌ریزی دی‌دی (= روز ۶ ژوئن ۱۹۴۴، روز یورش و استقرار ارتش متفقین در فرانسه)، یعنی بزرگ‌ترین یورش دریایی تاریخ، جولان‌گاهی درخور یافت.

پیشرفت با استالینیسیم و نابودی هول‌انگیز پژوهش علمی، به‌ویژه در زمینه‌ی موردنظر خودش زیست‌شناسی را، دشوار یافت. او که از دولت شوروی به عنوان چیزی چون بنگاه اندوخته‌ی کامل هواخواهی می‌کرد، رفته‌رفته خلاف این نظر را پیدا کرد. او هرگز آشکارا بر ضد کمونیسم راست‌آیین سخن نگفت، با این‌همه هم‌چنان که دیگر شیوه‌های اندیشیدن به روابط اجتماعی علم به‌تدریج سر برآوردند که در مورد نقش عقلانیت علمی و فناوریانه هم در جامعه‌های سرمایه‌داری و هم در جامعه‌های به‌ظاهر سوسیالیستی دیدگاه انتقادی داشتند، تأثیرگذاری او دمی‌دم رو به افول گذاشت. برنال سهمی اساسی در تثبیت موضوع روابط اجتماعی علم در «انجمن بریتانیایی» داشت و هم‌چنین در «همایش‌های پوگ‌واش» فعال بود؛ با این‌همه در ۱۹۴۹ به دلایل ناشی از جنگ سرد از «شورای انجمن بریتانیایی» برکنار شد. او هم‌چنین در پیش‌برد اتحادیه‌گرایی علمی فعال بود و در بنیادگذاری انجمن بریتانیایی مسئولیت اجتماعی در علم تأثیر مهمی داشت.

برنال در رویکرد مارکسیسم سده‌ی بیستم به علم به عنوان نیرویی به‌وضوح پیش‌رو نقش مهمی داشت، اما بسیاری از مارکسیست‌ها بعدها درباره‌ی نقش متخصصان و ثمره‌های پژوهش‌شان بسیار مرددتر بودند. تا همین تازگی‌ها سوسیالیست‌ها روی هم‌رفته هم‌چنان علم را امری نسبتاً بی‌مشکل می‌شمردند، اما منتقدان برنال‌یسم و راست‌آیینی مارکسیستی رفته‌رفته استدلال کرده‌اند که اگر مسایل سیاسی و ارزش‌گذارانه به کناری نهاده شوند یا فقط به‌تلیویح به حال خود واگذار شوند، کاربست خود علم به‌تنهایی در خصوص سازمان اجتماعی تنها در حکم مصادره بر مطلوب است. مسایل ارزش اجتماعی، اولویت‌ها و پاسخ‌گویی را باید با ملاک‌های خاص خودشان در زمینه‌ی فرهنگ طرح کرد، و نه این‌که به نخبگان جدید یا مجموعه‌یی از متخصصان وا گذاشت.

برای آگاهی افزون‌تر ← برنال، جی. دی. ۱۹۳۹

برنال در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ در کیمبریج کمونیست شد و در اشاعه‌ی اندیشه‌های مارکسیستی در میان دانش‌مندان بسیار فعال بود. او سخت تحت تأثیر حضور هیأت نمایندگی شوروی در ۱۹۳۱ در «کنگره‌ی بین‌المللی تاریخ علم و فناوری» در لندن قرار گرفت که ضمن آن بوخارین و دیگران با زبانی شیوا استدلال کردند که برخلاف باورهای سنتی به خصلت خودبسنده‌ی علم، علم را باید در ارتباط با تکامل تولید ملاحظه کرد. برنال از هر نظر پرشورترین و افسون‌کننده‌ترین نماینده‌ی این دیدگاه بود که علم به‌دقت تمام تکامل اقتصادی را بازتاب می‌کند و شاید مهم‌تر از آن باید در علم به چشم راهنمای سیاست‌گذاری اجتماعی نگریست. او مقاله‌ها و کتاب‌های بی‌شمار نوشت که تأثیرگذارترین آن‌ها *کارکرد اجتماعی علم* (۱۹۳۹)، و *علم در تاریخ* (۱۹۵۴) است که به صورت آثار متعارف مارکسیستی راست‌آیین در موضوع‌های موردبحث خود درآمدند و هم‌چنان نیز معتبراند. «برنال‌یسم» به این معناست که اگر بتوان انحراف‌ها و کژنمایی‌هایی را که سرمایه‌داری و دیگر صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی غیرسوسیالیستی در پی آوردند از میان برداشت، جامعه می‌تواند در راستای خطوطی حرکت کند که عقلانیت علمی حکم می‌کند. علم هم چراغ راهنمایی است که راه رسیدن به کمونیسم را روشن می‌کند و هم نیروی محرک پیش‌رفت است؛ برنال می‌اندیشید که در کشورهای سوسیالیستی «دگرگونی بنیادی در علم دست داده است، دگرگونی‌یی که درهای علم را به روی کل مردم می‌گشاید... [و این] می‌بایست قدرت سترگ تازه‌یی برای کشورهای که این اتفاق در آن روی داده به ارمغان آورد» (۱۹۵۴، صص ۹۰۰ - ۹۰۱). دیدگاه‌های برنال هم در بریتانیا و هم در اتحاد شوروی تأثیرگذار بود و هم‌چنان نیز در اتحاد شوروی به تأثیرگذاری خود ادامه داد، با این‌همه گرفتار مخمصه‌ی جنگ و رسوایی لیسنکوئیسم در شوروی شد. برنال آشتی میان وفاداری به مدل شوروی

(۱۹۶۷)؛ ۱۹۵۴ (۱۹۶۹)؛ بوخارین، نیکالای و دیگران ۱۹۳۱ (۱۹۷۱)؛ گلد اسمیت، موريس ۱۹۸۰؛ گلداسمیت، موريس و مک‌لی، ای. ال. ۱۹۶۶؛ هاجکین، دروتی ۱۹۸۰؛ روزنتال، جاناتان و دیگران ۱۹۸۲؛ ورسکی، گری ۱۹۷۸؛ یانگ، رابرت ام. ۱۹۸۰.
رابرت ام. یانگ

برنامه‌ریزی اقتصادی (economic planning)

بنیادگذاران سده‌ی نوزدهم نظریه‌ی سوسیالیستی بسیار اندک درباره‌ی برنامه‌ی اقتصادی سخن گفته‌اند. مارکس و انگلس به‌عمد از بحث تفصیلی درباره‌ی سازمان اجتماعی آینده سر باز زده‌اند زیرا این کار را اوتوپایی می‌شمردند. در عوض خود را به اظهارنظرهای کلی گه‌گاهی محدود کردند، مانند اشاره‌ی انگلس به «جای‌گزینی هرج و مرج تولید اجتماعی با تنظیم تولید مبتنی بر برنامه‌ریزی اجتماعی هم بر طبق نیازهای جامعه به‌طور کلی و هم نیازهای هر فرد» (آنتی‌دورینگ، ق ۳، ف ۲).

با این‌همه، در اوایل سده‌ی بیستم انتقاد نظری از سوسیالیسم بر پایه‌ی این فرض پا گرفت که مالکیت عمومی وسایل تولید به حکم ضرورت مستلزم برنامه‌ریزی اقتصادی متمرکز است. این امر به «مباحثه‌ی محاسبه‌ی سوسیالیستی» معروف انجامید که در دهه‌ی ۱۹۳۰ به اوج خود رسید و در آن میزس و هایک استدلال می‌کردند که در چنین نظامی محاسبه‌ی اقتصادی عقلانی محال است و اسکار لانگ، به‌ویژه، عکس آن را استدلال می‌کرد.

مباحثه با این نکته سروکار داشت که آیا تخصیص کارآی منابع به شیوه‌ی پاره‌تو (ملاکی آرمانی که اقتصاددانان نوکلاسیک در محاسبه‌ی رفاه به کار می‌گرفتند) می‌تواند در غیاب بازارها و قیمت‌ها برای وسایل تولید به دست آید. شرح سنتی از این مباحثه این است که میزس بر آن بوده است که این امر از لحاظ نظری محال است، و هنگامی که استدلال‌اش مردود شمرده شد، هایک استدلال کرد که گرچه این

امر از لحاظ نظری ممکن است، در عمل ناممکن است. معمولاً هایک را به این صورت تفسیر می‌کنند که بنای استدلال خود را بر ناممکنی گردآوری و آمایش اطلاعات مورد نیاز برای طراحی متمرکز تخصیص کارآی منابع می‌گذارد. گمان بر این است که او استدلال می‌کند که در عمل تخصیص کارآی منابع فقط می‌تواند از عملیات نیروهای بازار نتیجه شود، و همراه با آن قیمت‌های معین‌شده از سوی بازار نقشی محوری در انتقال اطلاعات به تصمیم‌گیرندگان نامتمرکز ایفا می‌کنند.

لانگ به مصادف این چالش رفت و نشان داد که از طریق به‌کارگیری «قیمت‌های حسابداری» امکان‌پذیر است که مالکیت عمومی وسایل تولید را با تصمیم‌گیری نامتمرکز درهم آمیخت. این قیمت‌ها را هیئت برنامه‌ریزی مرکزی تعیین می‌کند و نه بازار، و تا هنگامی که عرضه و تقاضای برنامه‌ریزی‌شده مساوی باشند، متغیر خواهد بود. حاصل تعادل کلی کارآی پاره‌تویی است که عین آن چیزی است که در تعادل کلی کاملاً رقابتی اقتصاد نوکلاسیک موجود است. بر پایه‌ی این تفسیر، لانگ در مباحثه چیره شد، ولی منتقدان اثربشی اخیر استدلال کرده‌اند که این تفسیر نادرست است، و ادعا دارند که هایک کاری به شرایط مورد نیاز برای تخصیص کارآی منابع پاره‌تویی ایستا نداشت. آن‌ها تأکید دارند که دغدغه‌ی هایک متوجه فرایند باز تخصیص منابع حاصل از واکنش‌های مداوم تصمیم‌گیرندگان نامتمرکز به اطلاعات همواره در حال تغییر در دسترس آن‌ها، همراه با قیمت‌های معین‌شده از سوی بازار بود که نقش هم‌آهنگ‌کننده‌ی تصمیم‌های مستقل آن‌ها را داشت.

همه‌ی مارکسیست‌ها راه‌حل لانگ یعنی کوشش برای تشبه به سازوکار بازار و اثبات این امر را که اقتصاد مبتنی بر مالکیت عمومی وسایل تولید می‌تواند به تخصیص منابعی با همان خصیصه‌های کارآیی اقتصاد مبتنی بر مالکیت خصوصی برسد، نپذیرفتند. به‌ویژه موريس داب استدلال می‌کند که برنامه‌ریزی اقتصادی

که دگرگونی‌های غیرنهایی به بار می‌آورند می‌توانند به اتفاق یک‌دیگر برنامه‌ریزی و پیشاپیش قبل از آن که منابع اختصاص یابند هم‌آهنگ شوند.

این واقعیت‌های اجتناب‌ناپذیر گاه‌گاه به اختیار کردن شکل‌هایی از برنامه‌ریزی اقتصادی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته و کشورهای کم‌توسعه‌یافته انجامیده است. این امر در مورد بریتانیا طی جنگ جهانی دوم بسیار مشهود بود؛ در این هنگام برنامه‌ریزی به منظور بسیج کل اقتصاد برای کوشش‌های جنگی پا به عرض گذاشت. در آن هنگام امری عموماً مورد پذیرش بود که وقتی بسیج کلان یا به کارگیری مجدد منابع مطلوب است، برنامه‌ریزی سازوکار تخصیص برتری است. استدلال‌های مشابه، پذیرش گسترده‌ی برنامه‌های اقتصادی را در کشورهای رو به توسعه تحت تأثیر قرار داد، هرچند که به دلایل عدیده این طرح‌های عمدتاً روی کاغذ ماندند و پی‌آمد عملی اندکی در بر داشتند. در سه دهه‌ی پس از جنگ جهانی دوم، بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته تدابیر دخالت دولتی را، از برنامه‌ریزی ارشادی تا سیاست صنعتی را، برای پیش‌برد بازسازی و رقابت بین‌المللی پذیرفتند. حتا پس از چالش نولیبرالی دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، این امر همچنان به قوت خود باقی است که در هیچ‌یک از کشورهای سرمایه‌داری اختصاص منابع یک‌سر به عهده‌ی عملیات نیروهای بازار واگذار نمی‌شود.

بالین‌همه، برنامه‌ریزی اقتصادی در وهله‌ی نخست با اتحاد شوروی، و توسعاً، با اروپای شرقی پیوند داشته است. نظام برنامه‌ریزی مرکزی شوروی طی دهه‌ی ۱۹۳۰ پس از درپیش گرفتن «نخستین برنامه‌ی پنج‌ساله» در ۱۹۲۹ پا گرفت و ۶۰ سال بعد برچیدن آن آغاز شد. صورت متمایز این نظام برنامه‌ریزی را هدف‌های پیاپی صنعتی کردن سریع، بسیج برای «جنگ بزرگ میهنی» در برابر متجاوزان نازی، بازسازی پس از جنگ و تداوم جنگ سرد شکل داد. این نظام برنامه‌ریزی وسیله‌ی رشد اقتصادی سریع و

دقیقاً از آن رو مطلوب است که نتایجی را امکان‌پذیر می‌سازد که با نتایجی که عملیات نیروهای بازار پدید می‌آورد تفاوت دارد. از این دیدگاه، جوهر برنامه‌ریزی اقتصادی این است که هم‌آهنگی تصمیم‌های وابسته به هم را، پیش از آن که به اجرا درآیند، امکان‌پذیر می‌سازد. این دیدگاه، هم‌آهنگی برنامه‌ریزی‌شده و آگاهانه‌ی تصمیم‌های/زیرپیشی را جای‌گزین سازوکار بازار مبتنی بر تصمیم‌گیری برنامه‌ریزی‌نشده‌ی/زیرپسی به عنوان واکنش اتمیستی تصمیم‌گیرندگان به قیمت‌های متغیر بازار و فرصت‌های سودبری می‌کند.

وابستگی چندسویه در فعالیت اقتصادی در ارتباط با سرمایه‌گذاری کلان بسیار مشهود است. داب تأکید داشت که تمایزگذاری میان عدم اطمینان اجتناب‌ناپذیر و عدم اطمینان ناشی از فقدان اجتناب‌ناپذیر شناخت تصمیم‌گیرندگان اتمیزه از کنش‌های مورد نظر رقیبان، برای برنامه‌ریزی حائز اهمیت است. تصمیم‌های سرمایه‌گذاری در اقتصادهای سرمایه‌داری بر پایه‌ی انتظارات سودآوری آینده صورت می‌گیرد. سودآوری آینده تا حدودی بسته به تأثیر و پی‌آمد مرکب همه‌ی طرح‌هایی است که به‌طورهم‌زمان بر عهده گرفته می‌شوند.

بالین‌همه، در تصمیم‌گیری چندپاره، اتمیسی و مبتنی بر بازار، تصمیم‌های سرمایه‌گذاری فردی در بی‌اطلاعی از کنش‌های دیگران گرفته می‌شوند. از این رو، انتظاراتی که در بُن آن‌ها جای دارد در کل نمی‌تواند برآورده شود.

برنامه‌ریزی اقتصادی این امکان را می‌دهد که این وابستگی چندسویه به حساب گرفته شود. تصمیم‌های سرمایه‌گذاری، برای آن که عقلانی باشد، باید بر پایه‌ی الگوی آینده‌ی مورد انتظار از هزینه‌ها و قیمت‌ها استوار باشد و نه الگوی موجود. عدم اطمینان از بابت کنش‌های دیگران، تصمیم‌گیرندگان اتمیزه را از ارزیابی‌های آینده باز می‌دارد که در اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده به بهترین وجه ممکن امکان‌پذیر است. در اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، سرمایه‌گذاری‌های عمده‌یی

نتیجه‌ی آن در حال حاضر هنوز بسیار نامعلوم است. در ضمن، بسیاری از کشورهای اروپای شرقی رژیم‌های کمونیستی خود را برانداخته‌اند و کاملاً در راستای مسیری حرکت می‌کنند که به رواج اقتصادی می‌انجامد که به‌نحوی بر نیروهای بازار استوار است، هرچند که شکل آن ممکن است در کشورهای مختلف تفاوت بپذیرد.

دگرگونی‌های مشابهی نیز در اندیشه‌های نظریه‌پردازان سوسیالیست در غرب دست داده است. تقابل تاریخی میان برنامه‌ریزی و بازار عمدتاً به کناری نهاده شده و شکلی از سوسیالیسم بازار به منزله‌ی الگوی اقتصادی اصلی مورد حمایت اقتصاددانان سوسیالیست سر برآورده است. بالین‌همه، تجربه‌ی اروپای شرقی، به‌ویژه تجربه‌ی «سازوکار اقتصادی نوین» که در ۱۹۶۷ در مجارستان رواج گرفت، به شک‌آوری فزاینده در باب امکان‌پذیری هر چیزی شبیه به مفهوم‌های مارکسیستی پیشین درباره‌ی برنامه‌ریزی اقتصادی انجامید. استدلال اساسی این است که برای آن‌که مؤسسه‌ها انگیزه‌ی داشته باشند تا از منابع و شناخت محلی در اختیار خود استفاده‌ی کارآمد به عمل آورند، باید کاملاً خودمختار باشند. این مؤسسه‌ها فقط به شرطی کاملاً خودمختار می‌گردند که تصمیم‌های خود را، از جمله تصمیم‌های مربوط به سرمایه‌گذاری را، خود بگیرند و برحسب این‌که موفق یا ناموفق‌اند بهره‌مند شوند یا زیان ببینند. این امر بازار کار و سرمایه را لازم می‌آورد، همراه با تصمیم‌های سرمایه‌گذاری که هم‌آهنگ می‌شوند و منابع از طریق عملیات نیروهای بازار از نو تخصیص می‌یابند.

در برخی از الگوهای سوسیالیسم بازار، مؤسسه‌ها در مالکیت عمومی‌اند، و در برخی دیگر در مالکیت کثوپراتیوهای کارگران‌اند؛ در هیچ‌یک از موارد مؤسسه‌ها به سرمایه‌داران تعلق ندارند، و به این تعبیر در مالکیت خصوصی کسی نیستند. بالین‌همه، گرچه این مؤسسه‌ها کاملاً خودمختاراند و بنا بر موفقیت خود پاداش یا کیفر می‌یابند، به تعبیری دیگر در مالکیت

توسعه‌ی منطقه‌یی به شمار می‌آمد، اشتغال کامل و نرخ‌های تورم پایین را حفظ می‌کند و با افزایشی در سطح معاش و شکوفایی فرهنگی همراه بود. نظام برنامه‌ریزی مرکزی با سرکوب و نقض هول‌ناک آزادی‌های فردی هم‌زیستی داشت و وسیله‌یی بود برای تصمیم‌گیری دل‌خواه، ناکارایی و اتلاف، آلودگی و تباهی زیست‌محیطی گسترده، کم‌بود رایج و نارضایتی مصرف‌کننده.

الگوی شوروی نظام دستوری و اداری بسیار متمرکزی بود که بر پایه‌ی طرح‌های سالانه‌یی استوار بود که مرکب از هدف‌های الزام‌آور برای هر مؤسسه بود و مقادیر و غایت‌های بازده و کاربرد و منابع عوامل تولید را در بر می‌گرفت. روش اصلی که برای تهیه و تنظیم برنامه به کار گرفته می‌شد روش «تعادل مواد» بود. این امر مستلزم گزارشی از کاربردها و منابع برنامه‌ریزی‌شده‌ی عرضه برای هر فرآورده‌ی عمده، همراه با ناهم‌سازی‌هایی آغازین میان تعادل‌های به هم وابسته‌یی بود که از طریق یک یا چند نوبت بازنگری مکرر مورد واریسی قرار می‌گرفت. اطلاعاتی که برای ساختمان طرح مورد استفاده قرار می‌گرفت از طرف مؤسسه‌ها تأمین می‌شد و، از آن‌جا که نظام تشویقی مرکب از پاداش‌هایی بود که به هدفی انجام‌یافته تعلق می‌گرفت، مؤسسه‌ها انگیزه‌یی برای تأمین اطلاعات جهت‌دار داشتند تا به این ترتیب به هدف‌های آسان دست یابند.

این الگو دست‌خوش ضعفی فراگیر بود که به اطلاعات و انگیزش مربوط بود که مادام که برنامه‌ریزی مبتنی بر اولویت حاکم بود از آن جلوگیری می‌شد، و منابع در شمار محدودی از بخش‌ها متمرکز می‌شد، و حیطه‌های بی‌بهره از اولویت، به‌ویژه بخش کالاهای مصرفی، پس‌مانده شمرده می‌شدند. بالین‌همه، در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ اقتصاد شوروی رو به کساد رفت و سطح معاش و تأمین موادغذایی رو به وخامت گذاشت. فرارسیدن عصر گورباچف در ۱۹۸۵، فرایند کش‌داری از اصلاحات ناکام را در پی می‌آورد که

تا بازگشتش به آلمان در ۱۹۰۱ در آن به سر برد. در لندن به حلقه‌ی دوستان نزدیک انگلس درآمد و انگلس او را وصی ادبی خود کرد. در همان هنگام با فابیان‌ها نیز پیوند برقرار کرد و تحت تأثیر آن‌ها قرار گرفت.

برنشتاین از ۱۸۹۶ تا ۱۸۹۸ سلسله‌مقاله‌هایی در نشریه‌ی *زمان نو* منتشر ساخت که می‌کوشید در آن‌چه او آن را عناصر منسوخ، جزمی، غیرعملی یا مبهم در مارکسیسم می‌شمرد بازنگری کند، درعین‌حال منکر آن بود که هسته‌ی اساسی مارکسیسم را مردود می‌داند. در ۱۸۹۹ اندیشه‌های خود را به شکلی بسیار جامع در *پیش‌شرط‌های سوسیالیسم*، یعنی کتاب مهم تجدیدنظرطلبی / رویزیونیسم کلاسیک به رشته‌ی تحریر کشید و در آن پیش‌بینی‌های مارکسیستی را در باب تمرکز صنعتی فزاینده و قطب‌بندی طبقاتی محل مناقشه قرار داد و استدلال کرد که طبقه‌ی متوسط نه تنها در حال ناپدیدشدن نیست بلکه هم از نظر اندازه و هم پیچیدگی روبه‌افزایش است. او مدعی شد که تکامل تاریخی نشان داده است که بحران‌های اقتصادی به جای آن‌که حادث‌تر شوند کم‌تر شده‌اند و نظریه‌ی افزایش فقر و فلاکت (*verelendung*) طبقه‌ی کارگر را باطل و بی‌اعتبار کرده است. «واکنش اجتماعی... بر ضد گرایش‌های استثمارگرانه‌ی سرمایه همواره بخش‌های هرچه بیش‌تری از زندگی اقتصادی را زیر نفوذ و تأثیر خود قرار می‌دهد.» برنشتاین به سود چشم‌اندازی از «پیش‌روی مستمر» از جانب طبقه‌ی کارگر بر ضد «برخوردی فاجعه‌بار» استدلال می‌کرد. باید کوشید توافق‌هایی با طبقه‌ی متوسط لیبرال و دهقانان بر ضد دولت تمامت‌خواه دیوان‌سالار، یونگرها و تجارت بزرگ صورت داد. تسخیر قدرت سیاسی به دست طبقه‌ی کارگر گسترش حقوق سیاسی و اقتصادی این طبقه را در پی می‌آورد که به‌تدریج «دولت را در جهت دموکراسی دگرگون می‌سازد.» دموکراسی «درعین‌حال هم وسیله و هم هدف است.» برنشتاین اندیشه‌ی انقلاب قهرآمیز و

خصوصی‌اند؛ وجود تصمیم‌گیری پراکنده از طریق مؤسسه‌های متمیزه مانع هر آن چیزی می‌شود که بتواند به‌طرز معقولانه فکر برنامه‌ریزی اقتصادی را به ذهن راه دهد. در این الگوها سهم مهمی برای سیاست‌های مالی و پولی، و نیز برای سیاست‌گذاری صنعتی و گاه حتا برای برنامه‌ریزی ارشادی در نظر گرفته می‌شود. باین‌همه، هم‌آهنگی آگاهانه‌ی / زپیشی تصمیم‌های سرمایه‌گذاری کلان به‌هم‌وابسته، که داب آن را جوهر برنامه‌ریزی اقتصادی می‌شمرد، قاطعانه به کناری نهاده شده است.

امروز تنها اقلیتی از اقتصاددانان مارکسیست سوسیالیسم بازار را رد می‌کنند. کسانی که سوسیالیسم بازار را مردود می‌دانند به سود شکلی از برنامه‌ریزی مشارکتی استدلال می‌کنند که نه بازگشتی از دولت به مالکیت خصوصی دوفاکتو بلکه پیش‌روی به سوی مالکیت اجتماعی را پیش چشم دارد.

برای آگاهی افزون‌تر ← بروس، ولودیزمیرز و لاسکی، کازمیرز ۱۹۸۹، بیوکنن، آلن ۱۹۸۵؛ دیواین، پت ۱۹۷۷؛ داب، موریس ۱۹۵۵؛ ۱۹۶۰؛ ۱۹۷۴؛ هوروت، برانکو ۱۹۸۲؛ لاووی، دان ۱۹۸۵؛ نوو، الک ۱۹۸۳؛ *پت دیواین*

برنشتاین، ادوارد (Bernstein, Eduard)

زاده‌ی ۹ ژانویه ۱۸۵۰ در برلین؛ در گذشته‌ی ۱۸ دسامبر ۱۹۳۲ در برلین. برنشتاین که پسر لوکوموتیورانی یهودی بود از ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۸ در بانک‌ی به کار مشغول شد. او در ۱۸۷۱ به حزب کارگران سوسیال‌دموکرات آلمان (*Eisenacher*) پیوست و تحت تأثیر مارکس و به‌ویژه انگلس، که با هر دو در ۱۸۸۰ دیدار کرده بود، مارکسیست شد. برنشتاین از ۱۸۸۱ تا ۱۸۹۰ سردبیری نشریه‌ی *سوسیال‌دموکرات* ارگان حزب را (که بنا بر قانون ضدسوسیالیستی بیسمارک غیرقانونی اعلام شده بود) نخست در زوریخ و سپس در لندن بر عهده گرفت، شهری که از ۱۸۸۸

برای آگاهی افزون تر ← برنشتاین، ادوارد ۱۸۹۵ (۱۹۸۰)؛ ۱۸۹۹ (۱۹۶۱)؛ کول، جی. دی. ایچ. ۱۹۵۶؛ کولتی، لوچو ۱۹۶۹ (۱۹۷۲)؛ گِی، پیتِر ۱۹۵۲، کائوتسکی، کارل ۱۸۹۹؛ لوکزامبورگ، رُزا ۱۸۹۹ (۱۹۷۰)؛ سویزی، پل ام. ۱۹۴۶؛ تیودور، ایچ و تیودور، جی. ام ۱۹۸۸.

مانتی جانستن

بلانکیسم (Blanquism)

این عنوان برای آموزه‌ی سیاسی محوری انقلابی بزرگ فرانسوی لویی - آگوست بلانکی (۸۱-۱۸۰۵) به کار می‌رود. هدف بلانکی، در متن سنت توطئه‌گرانه‌ی بابوف و بووناروتی، سازمان‌دادن یک جمع نخبه‌ی نسبتاً کوچک، متمرکز و سلسله‌مراتبی است که قیامی را به انجام می‌رساند تا به مدد دیکتاتوری انقلابی خود به جای قدرت دولتی سرمایه‌داری بنشینند. چون معتقد بود فرمان‌برداری دیرپا از جامعه‌ی طبقاتی و دین اکثریت مردم را از بازشناختن منافع راستین خود بازداشته است، تا هنگامی که مردم دوره‌ی درازی از بازآموزی را تحت این دیکتاتوری در پاریس طی نکرده باشند با حق رأی همگانی مخالفت می‌ورزید. سرانجام، در حاکمیت کمونیسم «غیبت حکومت» دست خواهد داد (به نقل از برنشتاین ۱۹۷۱، ص ۳۱۲).

مارکس و انگلس بلانکی را در مقام یک رهبر انقلابی دلاور به‌شدت می‌ستودند. این دو مدت کوتاهی با حامیان بلانکی در ۱۸۵۰ (ریسازانوف ۱۹۲۸) و در ۱۸۷۱ در پی وقوع کمون پاریس متحد شدند؛ پیش از آن، مارکس کوشش نافرجامی به کار برده بود تا بلانکی را به بین‌الملل بکشاند. بالین‌همه، مارکس و انگلس رویکرد توطئه‌گرانه‌ی «کیمیگران انقلاب» را که به‌نحوساختگی می‌کوشیدند «بر فرآیند تکامل انقلابی پیش‌دستی کنند» مردود می‌شمردند (NRZ Revue شماره‌ی ۴، ۱۸۵۰). مارکس و انگلس برخلاف بلانکی جنبش پرولتاریایی را «جنبش خودآگاهانه و مستقل اکثریت عظیم» می‌شمردند (بیانیه‌ی حزب

دیکتاتوری پرولتاریا را مردود می‌شمرد و دست به دامن سوسیال‌دموکراسی می‌شد که «به نظر می‌رسید درواقع همان چیزی است که اکنون هست، یعنی حزب دموکراتیک و سوسیالیستی اصلاحات.» دیدگاه‌های برنشتاین را در آلمان کائوتسکی و رُزا لوکزامبورگ و از خارج پلخانوف، که دل‌بسته‌ی دفاع از میراث مارکسیستی کلاسیک بودند، با حدت و شدت به معارضه گرفتند. گرچه کنگره‌های پیایی حزب دیدگاه‌های برنشتاین را محکوم کردند، او از ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۶، از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۸ و از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۸ نماینده‌ی سوسیال‌دموکراسی آلمان در مجلس ملی آلمان، رایشستاگ، بود. او در نوشته‌ها و سخن‌رانی‌های بعدی خود به بسط و گسترش انتقادهای خود از دیدگاه‌های مارکس پرداخت، و مواضع نوکنتی اختیار کرد (← کانتیسم و نوکانتیسم) و از زاویه‌ی آن به سود سوسیالیسمی استوار بر زمینه‌های اخلاقی استدلال کرد.

برنشتاین طی جنگ جهانی اول خواهان قرارداد صلح بود و در دسامبر ۱۹۱۵ بر ضد اعتبارات جنگی رأی داد. پس از ترک حزب سوسیال‌دموکراتیک «آلمان» در ۱۹۱۷ به حزب چپ‌تر سوسیال‌دموکرات مستقل (یواس پ د) پیوست. پس از جنگ از نو به حزب سوسیال‌دموکرات پیوست و در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۱ در تهیه‌ی پیش‌نویس برنامه‌ی این حزب شرکت جست. قدردانی از برنشتاین نه تنها در محفل‌های سوسیال‌دموکراسی آلمان جانی نو گرفت بلکه هم‌چنین از ۱۹۸۹ به این سو پاره‌یی از ایدئولوژیست‌های مهم شوروی نیز که مدعی مشاهده‌ی رشد ساختارها و روابط سوسیالیستی در جامعه‌های سرمایه‌داری معاصر بودند (یوری کراسین و اولگ بوگومولوف) آشکارا آن را بر زبان آوردند و آرزو کردند که از «این حکم ادوارد برنشتاین اعاده‌ی حیثیت شود که بر ضد آن در زمان ما حکم تکفیری صادر شده است: "هدف نهایی هیچ نیست؛ جنبش همه‌چیز است"» (اولگ بوگومولوف). (نیز ← تجدیدنظرطلبی / روزیونیسم؛ سوسیال دموکراسی)

لنین در آوریل ۱۹۱۷ بلانکیسم را از آن رو محکوم شمرد که «می‌کوشد با پشتیبانی اقلیتی قدرت سیاسی را به چنگ بگیرد. در مورد ما مطلب یک‌سر تفاوت دارد. ما هنوز یک اقلیت‌ایم و نیاز به کسب اکثریت را درک می‌کنیم» (گزارش درباره‌ی موقعیت کنونی و نگرش به حکومت موقت). بالشویک‌ها مدعی بودند که این حمایت اکثریت برای انقلاب را در اکتبر ۱۹۱۷ به دست آورده‌اند. گرچه مخالفان بالشویک‌ها در این دعوی مناقشه کرده‌اند، درگیر شدن توده‌یی کارگران، دهقانان و سربازان از طریق شوراها به یقین انقلاب بالشویکی را از الگوی بلانکیستی آن به‌شدت متمایز می‌سازد.

برای آگاهی افزون‌تر ← اگولون، ام و دیگران ۱۹۸۶؛ برنستاین، سمیوئل ۱۹۷۰ (۱۹۷۱)؛ پلانکی، لویی - آگوست ۱۹۷۷؛ کول، جی. دی. ایچ ۱۹۵۶ دامنگت، موریس ۱۹۵۷؛ دربر، هل ۱۹۸۶؛ فیش‌من، ویلیام جی ۱۹۷۰؛ جانستن، ام ۱۹۸۳؛ ریازانوف، داوید باریسوویچ ۱۹۲۸؛ اسپیتزر، الن بی. ۱۹۵۷.

ماتی جانستن

بلوخ، ارنست (Bloch, Ernst)

زاده‌ی ۸ ژوئیه‌ی ۱۸۸۵ در لودویگ شافن؛ درگذشته‌ی ۳ اوت ۱۹۷۷ در اشتوتگارت. بلوخ نیز مانند دوستان‌اش لوکاش و بنیامین بر اثر وحشت‌های جنگ جهانی اول به سوی مارکسیسم کشیده شد که در آن دفاعی می‌دید بر ضد جنگ، سرنوشتی که می‌توانست بشریت را فرو ببلعد. بلوخ در دوره‌ی نازی‌ها به ایالات متحد آمریکا پناهنده شد؛ پس از آن کوشید جابایی در جمهوری نوین‌آلمان شرقی پیدا کند، ولی مارکسیسم ناراست‌آیین او اندک هم‌دلی و حمایتی در آن‌جا به دست آورد و او در ۱۹۶۱ آلمان شرقی را ترک گفت و بقیه‌ی عمر خود را در توپینگن گذراند. از آن هنگام تأثیر و نفوذ سترگ او بسیار فراتر از مارکسیسم رفت.

مارکسیسم مقاله‌یی و غیرنظام‌مند او (در بهترین حالت) بیش‌تر موعظه‌وار است تا تحلیلی. در هسته‌ی

کمونیست ب ۱) و «یک‌سر به بالندگی فکری طبقه‌ی کارگر که بی‌گمان از کنش مشترک و بحث و گفت‌وگوی متقابل به دست می‌آمد، اعتماد داشتند.» (انگلس). برنشتاین و دیگران «سخنی با اتحادیه‌ی کمونیست‌ها»ی مارکس و انگلس (مارس ۱۸۵۰) را خطابه‌یی به‌شدت بلانکیستی می‌شمردند. بااین‌همه، این خطابه استدلال می‌کرد که مرحله‌ی بعدی انقلاب در آلمان مستلزم یاری‌دادن به دموکرات‌های خرده‌بورژوا برای کسب قدرت است، درعین‌حال که کارگران آلمانی بیش از آن که خود قدرت را به دست گیرند نیاز دارند که «تکامل انقلابی درازمدتی» را پشت سر بگذارند.

این عقیده‌ی رایج که اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا از بلانکی نشئت می‌گیرد و مارکس این اصطلاح را از او برگرفته است تصویری بی‌پایه است. نه تنها دامنگت (۱۹۵۷ ص ۱۷۱) و اسپیتزر (۱۹۵۷ ص ۱۷۶) هر دو اذعان دارند که بلانکی هرگز این تعبیر را به کار نبرد، بلکه انگلس دقت و کوشش بسیار به کار برد تا به تفاوت بنیادی میان این مفهوم مارکسی و دیکتاتوری انقلابی موردنظر بلانکی تأکید ورزد. انگلس می‌نویسد: «از برداشت بلانکی از هر انقلاب به عنوان شبیخون یک اقلیت کوچک انقلابی، به‌خودی‌خود ضرورت دیکتاتوری پس از موفقیت شبیخون در پی می‌آید: البته نه دیکتاتوری کل طبقه‌ی انقلابی، یعنی پرولتاریا، بلکه دیکتاتوری شمار اندکی از کسانی که شبیخون را به انجام رسانده‌اند و خود پیشاپیش تحت دیکتاتوری یک یا چند تن سازمان یافته‌اند.» (برنامه‌ی پناهندگان بلانکیست کمون، ۱۸۷۴).

اتهام بلانکیست را منشویک‌ها (به‌ویژه پلخانوف) بر ضد لنین و بالشویسم، هم پیش و هم پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به کار بردند. پاره‌یی از نویسندگان اخیر بر آن‌اند که «راهنمای عمل لنین از بُن‌از سنت بلانکیسم ژاکوبینی برگرفته شده است که تکاچف [پوپولیست سده‌ی نوزدهمی] آن را به رنگ روسی درآورده بود» (فیش‌من ۱۹۷۰، ص ۱۷۰). بااین‌همه،

آموزش او نجات‌باوری‌یی دنیوی وجود دارد، این آموزه‌ی یهودایی که نجات همواره در روزگار ما و در همین جهان میسر است. او باور داشت که گرچه جهان «نجات‌یافته» ناگزیر از بُن با این جهان تفاوت دارد — و به این تعبیر یک «اوتوپیا» است — با این همه، بدون تسلیم و رضا به فرجام‌اندیشی مسیحی مرگ و زایش دوباره، نیز میسر است. این مضمون که نخست در روح *اوتوپیا* (۱۹۱۸) به کار گرفته شد، در *اصل امید* (۱۹۵۹) به شکوفایی تمام رسید. در این جا بلوخ به بازخوانی دوشاخگی ارسطویی قوه (ماده) و فعل (عقل) بر پایه‌ی تحقق پیشرو قوه در جهانی می‌پردازد که به‌تمامی به نیروی عقل روشن شده است. بدین سان، این آموزه‌ی اهل مدرسه که ماده‌ی ازلی علت نخستین جهان است در تاریخ ما بیش‌تر به صورت افقی، بر پایه‌ی بهشتی دست‌رس‌ناپذیر، تفسیر می‌شود تا به صورت عمودی. مارکسیسم خود بخشی از «پیکربندی» تاریخی این فرآیند است؛ برای نمونه، بلوخ در کتاب خود درباره‌ی توماس مونتسِر (۱۹۲۱) انقلاب آناپارتیستی سده‌ی شانزدهم را هم‌چون پیش‌گمانش آن چیزی می‌شمارد که تازه اکنون در انقلاب بالشویکی به‌تمامی به تحقق می‌رسد. بلوخ می‌گوید که تاریخ، به معنایی که در «برنهاده‌ها» *یی* درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ والتر بنیامین در ۱۹۴۰ نیز بازتاب یافت، «آن چیز پیوسته مورد اشارتی» (*das stetig Gemeinte*) است که آتش پیکارهای کنونی را برمی‌افزود.

برای آگاهی افزون‌تر ← بنیامین، والتر ۱۹۴۰؛ بلوخ، ارنست ۱۹۶۷ (که شامل اقلام زیر می‌شود)؛ ۱۹۱۸؛ ۱۹۲۱؛ ۱۹۵۹؛ ۱۹۱۷؛ هودسن، وین ۱۹۸۲.

جولین رابرتس

بناپارتیسم (Bonapartism)

در نوشته‌های مارکس و انگلس این اصطلاح به شکلی از حکومت در جامعه‌ی سرمایه‌داری اشاره دارد که در آن بخش اجرایی دولت، تحت حاکمیت یک تن، بر همه‌ی دیگر بخش‌های دولت و بر جامعه قدرتی

دیکتاتورمآبانه به دست می‌آورد. بدین سان، بناپارتیسم جلوه‌گاه افراطی آن چیزی است که در نوشته‌های مارکسیستی اخیر درباره‌ی دولت «خودفرمانی نسبی» دولت نامیده شده است (برای نمونه در پولاتزاس ۱۹۷۳). نمونه‌ی مهم این شکل از حکومت در ایام زندگی مارکس حکومت لویی بُنپارت برادرزاده‌ی ناپلئون اول است که پس از کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱ ناپلئون سوم شد. این رویداد الهام‌بخش یکی از مهم‌ترین و درخشان‌ترین نوشته‌های تاریخی، هجدهم برومر، شد. انگلس نیز به سهم خود توجه چشم‌گیر به حاکمیت بیسمارک در آلمان نشان داد، و رژیم بیسمارکی را از بسیاری جهات شبیه به بُنپارتیسم یافت.

نزد مارکس و انگلس بُنپارتیسم فرآورده‌ی موقعیتی است که در آن طبقه‌ی حاکم در جامعه‌ی سرمایه‌داری دیگر قادر نیست حاکمیت خود را از طریق وسایل قانون‌مند و پارلمانی حفظ کند؛ اما در عین حال طبقه‌ی کارگر نیز قادر نیست پیشوایی خود را بر کرسی تصدیق بنشانند. مارکس، پس از آن که امپراتوری دوم بنپارت سوم زیر بار شکست در جنگ فرانسه - پروس از هم پاشید، در نبرد طبقاتی *در فرانسه* می‌گوید که بُنپارتیسم «یگانه شکل ممکن حکومت در هنگامی بود که بورژوازی حاکمیت را از دست داده بود، و طبقه‌ی کارگر هنوز قوه‌ی حکومت بر کشور را به دست نیاورده بود» (ف ۳). به همین سان، انگلس در *خاستگاه خانواده* می‌گوید که دولت به‌طور کلی دولت طبقه‌ی حاکم است «با این همه، استثنائاً دوره‌هایی روی می‌دهد که در آن طبقات در حال ستیز در چنان تعادل تنگاتنگی با یک‌دیگر قرار دارند که قدرت دولتی، به عنوان واسطه‌ی ظاهری، به مدت یک لحظه درجه‌ی معینی از استقلال از هر دو این‌ها به دست می‌آورد» (ف ۹). این ضابطه‌بندی‌ها بر میزان بالایی از استقلال دولت بنپارتیستی تأکید دارند؛ اما خصلت دیکتاتورمآبانه‌ی آن نیز به همین نسبت درخور تأکید است.

استقلال دولت بنپارتیستی، و نقش آن به عنوان «واسطه‌ی ظاهری» میان طبقات در حال ستیز، به قول مارکس، آن را «معلق در هوا» به حال خود نمی‌گذارد.

بنیامین، والتر (Benjamin, Walter)

زاده‌ی ۱۵ ژوئیه‌ی ۱۸۹۲ در برلین؛ درگذشته‌ی ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۰ در پورت بو اسپانیا. بنیامین احتمالاً مهم‌ترین نظریه‌پرداز فرهنگی در سنت مارکسیستی است. او که در سراسر حیات‌اش کم‌تر شناخته بود، از هنگام جنگ جهانی دوم به این سو بسیار تأثیرگذار بوده است. با این همه، نهان‌معناهای دقیق کار او میان دو دسته هم‌چنان محل بحث و مناقشه مانده است: کسانی که در او به چشم چهره‌ی آن جهانی و کمابیش تراژیک می‌نگرند که از نعمت استعدادهای تقریباً مرموز برخوردار بوده است، و کسانی که او را به سبب مارکسیسم سرسختانه‌اش می‌ستایند.

آثار آغازین بنیامین از نوعی دل‌بستگی پیچیده به الاهیات مایه می‌گیرد. نخستین مقاله‌ی اساسی او درباره‌ی رمان *خویشاوندی‌های انتخابی* نوشته‌ی گوته کوششی است برای رودررو قراردادن نمادپردازی ناخلاق‌گرای نظریه‌ی فرهنگی اوایل سده‌ی بیستم با اخلاق نسبتاً پاک‌دینانه‌ی خودش. این نگرش در پایان‌نامه‌ی دکترای او با عنوان «خاستگاه درام تراژیک آلمان» به نقد تمام‌عیار «رواقی‌مشرقی» غیرسیاسی زندگی روشن‌فکری در برابر درام لوتری سده‌ی هفدهم بدل شد. این اثر که هنگامی تکمیل شد که بنیامین سی‌وسه ساله بود، جامع‌ترین بیان نظری است که او پدید آورده است. اما این اثر، هم‌چنان که خود او می‌گوید، در حکم «پایان دور ادبیات آلمانی من است». از میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰ به این سو، بنیامین کمابیش منحصرأ خود را وقف مسایلی کرد که دریافت مارکسیستی از فرهنگ طرح می‌کرد، و از آن دیدگاه، قواعد تاریخ ادبی دانشگاهی فقط می‌توانست نقشی بسیار جنبی داشته باشد. یک عامل بیرونی نیز در این دگرگونی تأثیر گذاشت؛ دانشگاه فرانکفورت، که بنیامین اثرش را به آن تسلیم کرده بود، کار را مردود شمرد و بدین‌سان امیدهای او را برای اشتغال دانشگاهی نقش بر آب کرد.

در فاصله‌ی سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۵ بنیامین عمدتاً از راه پاورقی‌نویسی برای روزنامه‌ها گذران کرد و به برشت و دیگر روشن‌فکران چپ‌گرای روزگار خود نزدیک شد.

مارکس هم‌چنین می‌گوید که لویی بناپارت دهقانان خرده‌پا، این پُرشمارترین طبقه در فرانسه را «نمایندگی می‌کرد»، و غرض او از به‌کارگرفتن این عبارت می‌تواند این باشد که لویی بناپارت مدعی بود که به سود این طبقه سخن می‌گوید و مورد حمایت آن است. مارکس هم‌چنین می‌گوید که، با این همه، لویی بناپارت مدعی است که به سود همه‌ی دیگر طبقات جامعه نیز سخن می‌گوید. درواقع، قرار است وظیفه‌ی واقعی دولت بناپارتیستی تضمین امنیت و ثبات جامعه‌ی بورژوازی و هموارساختن راه توسعه و گسترش شتابان سرمایه‌داری باشد.

مارکس و انگلس در نوشته‌های خود درباره‌ی دولت بناپارتیستی، هم‌چنین مفهومی مهم درباره‌ی دولت به دست دادند، یعنی درجه‌ی که دولت بر پایه‌ی آن منافع کسانی را نمایندگی می‌کند که واقعاً آن را اداره می‌کنند. مارکس در مجدهم برومر از «این قدرت اجرایی با آن سازمان دیوان‌سالار و نظامی عظیم‌اش، با آن ماشین دولتی گسترده و ساختگی‌اش، با مجموع کارمندان‌اش که سر به نیم‌میلیون تن می‌زند، افزون بر ارتشی نیم‌میلیونی، این مجموعه‌ی طفیلی ترسناک، که پیکر جامعه‌ی فرانسه را چون پرده‌ی جنینی فرامی‌گیرد و تمامی خلل و فُرج آن را مسدود می‌سازد...» (ف ۷) سخن می‌گوید. <اما> آن‌سان که مارکس در نبرد طبقاتی اذعان دارد، درواقع دولت بناپارتیستی تمامی خلل و فُرج فرانسه را مسدود نمی‌کند؛ زیرا، آن‌گونه که او در آن هنگام نوشت، زیر سیطره و نفوذ دولت بناپارتیستی است که «جامعه بورژوازی، فارغ از ناملایمات و نگرانی‌های سیاسی به پیش‌رفتی دست یافت که حتا خود نیز انتظارش را نداشت» (ف ۳). با این همه، این امر از اهمیت این نکته نمی‌کاهد که دولت بناپارتیستی می‌کوشد به منافع خاص و نیز منافع سرمایه خدمت کند.

برای آگاهی افزون‌تر ← درپیر، هل ۱۹۷۷؛ پولانتزاس، نیکوس ۱۹۷۳؛ روبل، مکس میلین ۱۹۶۰.

والف میلی بند

گرچه از پیوستن به حزب کمونیست سرباز زد، دیدارش از مسکو در زمستان ۱۹۲۶/۷ علاقه‌اش را به زندگی فرهنگی حکومت تازه‌ی شوروی تحکیم و تعمیق بخشید. این امر در مقاله‌های پُرشور و حال و جدلی (و عمدتاً نقدهایی) بازتاب یافت که در این دوره می‌نوشت. به‌قدرت‌رسیدن نازی‌ها بنیامین را ناگزیر به ترک برلین کرد و او را از بیش‌تر مایه‌ی گذران‌اش از راه روزنامه‌نگاری محروم ساخت. اما می‌توانست از مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی فرانکفورت کارمزدهایی دریافت کند و همین، همراه با دیگر منابع درآمد ناچیز او را قادر می‌ساخت تا کار نوشتن را در پاریس از سر بگیرد. در سراسر این سال‌ها پاره‌ی نوشته‌های نظری مهم در مجله‌ی مؤسسه منتشر ساخت. نخست، «موقعیت اجتماعی کنونی نویسنده‌ی فرانسوی» که به تحلیل پیش‌رفت روشن‌فکران بورژوا - مانند خود بنیامین - از موقعیت پیش‌تازی صرفاً فرهنگی به درگیری سیاسی سازمان‌یافته می‌پرداخت. بیش‌تر بقیه‌ی کار او برای مؤسسه صرف تاریخ موردنظر او درباره‌ی ایدئولوژی‌های سده‌ی نوزدهم فرانسه، یعنی مجموعه‌ی معروف به «طاق‌ها» شد. این طرح هم‌چنین شامل «اثر هنری در عصر بازتولید فنی آن» می‌شد که به روشن‌ساختن این مفهوم می‌پرداخت که «هنر» از محیط فناوری و طبقه‌ی اجتماعی جدایی‌ناپذیر است. نظریه‌ی تکنیک که بنیامین در این مقاله و در مقاله‌ی درباره‌ی ادوارد فوکس پروراند، برای فهم این موضع مارکسیستی او که اندیشه‌ها و فرهنگ تاریخ مستقلی ندارند جنبه‌ی بنیادی دارد. دو مقاله درباره‌ی بودلر - که فقط یکی از آن‌ها با عنوان «درباره‌ی پاره‌ی مضمون‌های مکرر در بودلر» در آن هنگام به چاپ رسید - درک بنیامین را از طبقه <ی اجتماعی>، فناوری و فرهنگ در نقدی فراخ‌دامن‌تر از فاشیسم و به‌طور کلی ایدئولوژی ارتجاعی ادغام می‌کند. بنیامین برای این نوشته‌های بسیار چشم‌گیر واپسین دوره‌ی کار خود به میزان بسیار فراوان از فروید و در خصوص انسان‌شناسی فاشیستی از لودویگ کلاگس بهره گرفت.

تا این‌جا فقط به کارهایی پرداختیم که بنیامین خود

برای انتشار پدید آورده بود، کارهایی که تصویر منسجم معقولی از سیر تکامل اندیشه‌ی او به دست می‌دهد. باین‌همه، از هنگام مرگ او فشار بسیار فراوان در کار بوده است تا او را از موضع مارکسیستی و برشتی مستقیم‌تری جدا سازند که او بسیار به‌آسانی جذب آن می‌شد. پاره‌ی از دوستان بنیامین هم‌چون آدورنو و گرشوم شولم با سودجستن از ابهام «خاستگاه نمایش تراژیک آلمان»، و بهره‌برداری از تکه‌های انتشارنیافته‌ی عمدتاً از دوره‌ی آغازین کار او، کوشیده‌اند او را چون عارف یهودی مرموزی تصویر کنند که سیاست برای مسیح‌اندیشی اوتوپیایی او همواره جنبه‌ی تبعی داشته است. به‌یقین اگر آثار اصلی اخیر را ملاک قرار دهیم دشوار بتوان از این تفسیر دفاع کرد. باین‌همه، نوشته‌ی فرجامین بنیامین، «برنهادهایی درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ» دشواری‌های جدی برای درک و دریافت مارکسیستی پیش می‌آورد. این مقاله که پس از تکانه‌ی تلخ و وحشتناک پیمان نازی - شوروی (۱۹۳۹) به قلم آمده است، درباره‌ی تعهد سیاسی سازمان‌یافته دیدی سراسر بدبینانه دارد، و فعالیت فکری را نوعی یادآوری جادویی، و انقلاب را توقف اوتوپیایی زمان مجسم می‌کند. باین‌همه، نیازی نیست که هر عدم‌انسجامی در کار بنیامین از قدر اصول بنیادی تحلیل فرهنگی مارکسیستی او در متون اصلی دوره‌ی پختگی او بکاهد.

برای آگاهی افزون‌تر ← بنیامین، والتر ۱۹۷۲؛ ۱۹۷۳؛ ۱۹۷۷؛ ۱۹۷۷؛ ۱۹۷۹؛ رابرتس، جولین ۱۹۸۲؛ شولم، گرشوم ۱۹۸۲؛ والن، ریچارد ۱۹۸۲.

جولین رابرتس

بوخارین، نیکالای ایوانوویچ

(Bukharin Nikolai Ivanovich)

زاده‌ی ۹ اکتبر ۱۸۸۸ در مسکو؛ اعدام‌شده در ۱۵ مارس ۱۹۳۸ در مسکو؛ بوخارین که فرزند پدر و مادری آموزگار بود در ۱۹۰۶ به بالشویک‌ها پیوست. پس از سه بار دست‌گیری و بازداشت در مسکو، در

«کمونیسم چپ» این دوره را بر خود دارند که او سپس تر آن را ترک گفت. کتاب *ماتریالیسم تاریخی*: یک دستگاه جامعه‌شناسی او که سال بعد منتشر شد، نمودار کوششی اساسی برای توضیح و همه‌فهم کردن مارکسیسم به عنوان نظریه‌ی جامعه‌شناختی است. بوخارین همراه با نقدی جالب توجه از اندیشه‌ها و آرای ماکس وبر و اشتملر، به بحث درباره‌ی استدلال‌های روبرت میکلس درباره‌ی «الیگارشی» و «بی‌کفایتی توده‌ها» می‌پردازد. بوخارین بر آن است که در یک جامعه‌ی سوسیالیستی می‌توان بر این ناتوانی و بی‌کفایتی چیرگی یافت، و خود او از جمله‌ی کسانی بود که برای ارتقای سطح فرهنگی طبقه‌ی حاکم پرولتری جدید به عنوان پادزهر خطر تباهی و فساد اهمیت فراوان قایل بود. گرامشی (۱۹۷۷، صص ۷۲-۴۱۹) و لوکاچ (۱۹۷۲ b صص ۴۲-۱۳۴) نسبت به برداشت جامعه‌شناسانه از مارکسیسم در *ماتریالیسم تاریخی* بوخارین نگاه انتقادی داشتند و هم‌چنین مواضع جبری و دیالکتیکی آن را مورد انتقاد قرار دادند. لنین در «وصیت‌نامه»ی خود در دسامبر ۱۹۲۲، بوخارین را «نظریه‌پرداز بی‌سابقه و برجسته و صاف می‌کند که «هم‌چنین به‌درستی نورچشمی کل حزب است». بالین‌همه، به شیوه‌ی نسبتاً متناقض‌نما، لنین به گفته‌ی می‌افزاید که «دیدگاه‌های نظری او را فقط با نهایت احتیاط می‌توان به‌تمامی مارکسیستی شمرد، زیرا چیزی مدرسی و اسکولاستیک در مورد او وجود دارد (او هرگز پژوهشی در دیالکتیک نکرده است و، به گمان من، هرگز به‌تمامی آن را نفهمیده است)» (مجموعه‌ی آثار، ج ۳۶، ص ۵۹۵).

پس از درپیش‌گرفتن سیاست نوین اقتصادی «چپ» در ۱۹۲۱ که تجارت آزاد در روسیه‌ی شوروی را مُجاز می‌شمرد، بوخارین به ارزیابی دوباره و تمام‌عیار اندیشه‌های خود همت گماشت. از پایان ۱۹۲۲ از استراتژی مرحله‌باورانه‌ی در خصوص روسیه برای «رسیدن به سوسیالیسم» هواخواهی کرد. بوخارین نظریه‌ی «سوسیالیسم در یک کشور» را که استالین

۱۹۱۱ به خارج گریخت، در وین سکنا گزید و در آن‌جا پژوهشی انتقادی (۱۹۱۹) در مکتب اقتصادی اتریشی مطلوبیت نهایی به عمل آورد. هنگامی که در ۱۹۱۴ از اتریش به سوئیس تبعید شد، در گردهم‌آیی ضدجنگ بالشویک‌ها در برن در فوریه ۱۹۱۵ حضور یافت. در این دوره بر سر حمایت لنین از حق تعیین سرنوشت ملی «خلق‌ها» با او اختلاف‌نظر پیدا کرد. بالین‌همه، لنین در ۱۹۱۵ مقدمه‌ی تأییدآمیز بر کتاب *امپریالیسم و اقتصاد جهانی* نوشت که در آن بوخارین استدلال می‌کرد که رقابت درونی سرمایه‌داری بیش‌ازپیش جای خود را به کشاکش میان «تراست‌های سرمایه‌داری دولتی» می‌دهد. بوخارین در ۱۹۱۶ مقاله‌هایی نوشت که گرچه نیاز به یک دولت انتقالی پرولتری را می‌پذیرفت، «در اصل برخصومت با دولت» اصرار می‌ورزید و «دولت راهزن امپریالیستی» را که می‌بایست «از هم پاشاند» (*gesprengt*) محکوم می‌شمرد. پس از ایرادهای آغازین لنین به این اندیشه‌ها، سال بعد همین آراء در کتاب خود او *دولت و انقلاب* بازتاب یافت.

بوخارین پس از دوره‌هایی که در اسکاندیناوی و ایالات متحد آمریکا به سر برد، پس از انقلاب فوریه در مه ۱۹۱۷ به مسکو برگشت. او که سه ماه پیش از انقلاب اکتبر به عضویت در کمیته‌ی مرکزی حزب برگزیده شد، تا سال ۱۹۲۴ هم‌چنان عضو کامل برجا ماند، و از ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۷ نامزد عضویت بود. بوخارین در دسامبر ۱۹۱۷ تا آوریل ۱۹۲۹ سردبیری روزنامه‌ی حزب، *پراودا* را بر عهده داشت. بوخارین در ۱۹۱۸ از جمله رهبران «کمونیست‌های چپ» مخالف امضای پیمان برست - لیتوفسک با آلمانی‌ها و موافق اعلام جنگ انقلابی بود. در مباحثه‌های حزب بر سر نقش اتحادیه‌های کارگری در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۰ تا ۲۱ او از ادغام اتحادیه‌های کارگری در دستگاه دولتی حمایت کرد.

کتاب *الفبای کمونیسم* بوخارین که به اتفاق پرآبرازنسکی در ۱۹۱۹ به قلم آمد، و *اقتصاد دوره‌ی دگرگونی* که در ۱۹۲۰ نوشته شد، مَهر تأثیر دیدگاه

نخستین بار در دسامبر ۱۹۲۴ آن را بر زبان آورد، پیشاپیش آگاهی داد و برجسته‌ترین مدافع ایدئولوژیک آن شد. بوخارین که سخت تحت تأثیر واپسین مقاله‌های لنین در ۱۹۲۳ بود (مجموعه‌ی آثار، ج ۳۳، صص ۴۶۲ تا ۵۰۲) به سود تداوم درازمدت اقتصاد بازار و مختلط نپ و تحکیم عناصر سوسیالیستی درون آن استدلال می‌کرد. برای رسیدن به این هدف او از توسعه‌ی گام‌به‌گام صنایع دولتی، با توجه ویژه به صنایع سبک تولیدکننده‌ی کالاهای مصرفی، در کنار حمایت و ترویج تعاونی‌های داوطلبانه‌ی دهقانی هواخواهی می‌کرد. اتحاد میان طبقه‌ی کارگر و دهقانان باید بر پایه‌ی دادوستد روبه‌گسترش و متوازن میان صنعت و کشاورزی تحکیم و تقویت گردد. بوخارین از ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۷ در کوشش برای تحقق‌بخشیدن به این سیاست و در مخالفت با پیشنهادهای تروتسکیستی که از این خط حمایت می‌کرد که صنعتی‌کردن شتابان تنها از راه «تزریق» از منابع دهقانان میسر است، متحد نزدیک استالین به شمار می‌آمد. او قویاً بر ضد پرابرازنسکی استدلال می‌کرد که «قانون انباشت آغازین سوسیالیستی» اش می‌کوشید خط اخیر را تحکیم بخشد.

در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۸ تا ۲۹ بوخارین به مخالفت با استالین برخاست، که چرخشی ناگهانی به سوی صنعتی‌کردن تمام‌عیار کرده بود که از طریق «باجی» که از دهقانان می‌گرفت تأمین مالی می‌شد، و از برنامه‌ی فشرده‌ی اشتراکی‌کردن حمایت می‌کرد. پس از آن که در ۱۹۲۹ به عنوان تجدیدنظرطلب و کزرو راست آشکارا مورد حمله قرار گرفت، از سردبیری *پراودا* و از کار در «بین‌الملل کمونیستی» که از ۱۹۲۶ آن را هدایت کرده بود و سرانجام از دفتر سیاسی برکنار شد.

بوخارین از ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۷ سردبیر *یزوستیا* بود. در ۱۹۳۵ نقش مهمی در کمیسیون تهیه‌ی پیش‌نویس قانون اساسی جدید شوروی ایفا کرد (که در ۱۹۳۶ مورد قبول قرار گرفت). در ۱۹۳۷ از حزب اخراج شد. یک سال بعد در سومین دادگاه بزرگ مسکو به

محاكمه کشیده شد و به جرم خیانت و جاسوسی به مرگ محکوم شد. سرانجام از او و نیز دیگر متهمان از لحاظ قضایی در دیوان عالی شوروی در فوریه‌ی ۱۹۸۸ و از لحاظ سیاسی در حزب کمونیست اعاده‌ی حیثیت شد و پنج ماه بعد حزب کمونیست عضویت حزب را به او بازگرداند.

در دوره‌ی پس از استالین، به‌ویژه در کشورهای سوسیالیستی از یوگسلاوی تا چین، توجه، علاقه و همدلی فراوان نسبت به بوخارین به عنوان نماینده‌ی سوسیالیسمی انسان‌گرا و غیراجباری و یک اقتصاد مختلط معطوف به مصرف‌کننده برانگیخته شد. از ۱۹۸۸ با تجدیدچاپ نوشته‌های او در صدها هزار نسخه و انتشار زندگی‌نامه‌ها (از جمله ترجمه‌ی روسی پژوهش پیش‌گام استیون کوئن)، مقاله‌ها، برگزاری گردهم‌آیی‌ها و نمایشگاه‌هایی که به زندگی و کار او می‌پردازند رنسانسی در مورد بوخارین در اتحاد شوروی پدید آمده است. بوخارین در شوروی بیش‌ازپیش به عنوان کسی معرفی می‌شود که مهم‌ترین بدیل سوسیالیستی را در برابر اجرای وحشیانه‌ی سیاست اشتراکی‌کردن اجباری استالین و برداشت استالینی از سوسیالیسم به عنوان یک اقتصاد دستوری فوق‌متمرکز و اقتدارطلب مطرح می‌سازد. باین‌همه، بحث و جدل فراوان در این باره در میان مورخان شوروی و نیز در غرب جریان دارد که بوخارین تا کجا بدیلی واقع‌بینانه و منسجم به اتحاد شوروی، در بافت ویژه‌ی ملی و بین‌المللی آن زمان، عرضه کرده است. (نیز ← لنین، پرابرازنسکی؛ مارکسیسم شوروی؛ استالینیسم).

برای آگاهی افزون‌تر ← برگمان، تی. و شافر، جی ۱۹۹۰؛ بوخارین، نیکالای ایوانوویچ ۱۸-۱۹۱۷ (۱۹۱/۲)؛ ۱۹۱۹؛ (به همراه پرابرازنسکی) ۱۹۱۹ (۱۹۶۸)؛ ۱۹۲۰؛ ۱۹۲۱؛ ۱۹۲۵)؛ ۱۹۸۲؛ کوئن، استیون اف. ۱۹۷۴؛ هاردینگ، نیل ۱۹۸۱؛ هیت من، سیدنی ۱۹۶۹؛ لوین، موشه ۱۹۷۵.

ماتئی جانستن

بورژوازی (bourgeoisie)

انگلس بورژوازی را به این صورت وصف می‌کند: «طبقه‌ی سرمایه‌داران بزرگ که در همه‌ی کشورهای توسعه‌یافته اکنون تقریباً منحصراً همه‌ی وسایل مصرف، و موادخام و ابزارهای لازم (ماشین‌آلات، کارخانجات) برای تولید را در اختیار دارند» (اصول کمونیسم، ۱۸۴۷)؛ و به عنوان «طبقه‌ی سرمایه‌داران مدرن، دارندگان وسایل تولید اجتماعی و صاحب‌کاران کار مزدی‌اند» (یادداشتی بر ویراست انگلیسی ۱۸۸۸ بیانیه‌ی حزب کمونیست). بورژوازی، چنان‌که در این تعبیر آمده است، یعنی طبقه‌ی از لحاظ اقتصادی مسلط که هم‌چنین دستگاه دولت و تولید فرهنگی را در تسلط و نظارت خود دارد (← طبقه‌ی حاکم) در تقابل و ستیز با طبقه‌ی کارگر قرار می‌گیرد، ولی میان این «دو طبقه‌ی بزرگ» جامعه‌ی مدرن، «قشرهای بینابینی و میانینی» قرار دارند که مارکس هم‌چنین به عنوان **طبقه‌ی متوسط** بدان‌ها اشاره می‌کند.

بررسی‌های مارکسیستی درباره‌ی بورژوازی طی سده‌ی گذشته حول دو موضوع متمرکز بوده است. یکی که با درجه‌ی جدایی میان بورژوازی و طبقه‌ی کارگر (قطب‌بندی)، و شدت‌گیری هم‌ستیزی میان آن‌ها، به‌ویژه در شرایط رشد عددی مداوم طبقه‌ی متوسط، سروکار دارد. در این‌جا شقاقی سر بر آورده است میان کسانی که اهمیت اجتماعی و سیاسی فوق‌العاده‌ی برای طبقه‌ی متوسط جدید، و نیز برای سطح معاش روبه‌فزونی و اصلاحات سیاسی قایل‌اند (برای نمونه برنشتاین ۱۸۹۹، رنر ۱۹۵۳) و کسانی که بر «پرولتاریایی‌شدن» طبقه‌ی متوسط تأکید دارند (بریورمن ۱۹۷۴) و معتقدند که اندک تغییری در خصلت پیکارهای سیاسی پدید آمده است. دومین موضوع مهم موضوع سرشت و نقش بورژوازی در جامعه‌های پیش‌رفته، و به‌ویژه دامنه‌ی است که بر پایه‌ی آن، با توسعه‌ی عظیم و گسترده‌ی شرکت‌های سهامی عام از یک‌سو و دخالت دولتی از سوی دیگر، بنا بر ادعای طرف‌داران «انقلاب مدیریتی»، مدیران و

مقامات دولتی سطح بالا یا با «سرمایه‌داران بزرگ» ادغام شده‌اند یا به جای آن‌ها نشسته‌اند و به صورت گروه یا گروه‌های حاکم درآمده‌اند. تحلیل‌های مارکسیستی در باب این موقعیت تا حد بسیار چشم‌گیر متفاوت است؛ و در این میان دو موضع اصلی سر برآورده است.

پولانتزاس (۱۹۷۵) کار خود را با تعریف بورژوازی نه برحسب مقوله‌ی حقوقی «مالکیت دارایی» بلکه برحسب «مالکیت اقتصادی» (یعنی تسلط و نظارت اقتصادی واقعی بر وسایل تولید و فرآورده‌ها) و «تملک» (یعنی ظرفیت به‌کارانداختن وسایل تولید) آغاز می‌کند. با این ملاک‌ها مدیران، از آن‌جا که وظایف و کارکردهای سرمایه را به انجام می‌رسانند، صرف‌نظر از این‌که دارندگان حقوقی سرمایه باشند یا نباشند، به بورژوازی تعلق دارند. یک مشکل این‌گونه تحلیل‌ها این است که در آن صورت آسان می‌توان استدلال کرد که گروه حاکم مدیران و مقامات حزبی در کشورهای سوسیالیستی موجود نیز بورژوازی به شمار می‌آیند، زیرا این وضع نیز با صفت «مالکیت اقتصادی» و «تملک» توصیف می‌شود، و در آن صورت این اصطلاح از هرگونه معنای تاریخی یا جامعه‌شناختی دقیق عاری می‌شود. پولانتزاس مقامات بلندپایه (و به‌نحوی کلی‌تر مقامات دولتی) را مقوله‌ی می‌شمارد که بر حسب رابطه‌ی که با دستگاه دولت دارند تعریف می‌شوند، بی‌آن توجه چندانی به نقش فزاینده دولت در تولید داشته باشد که کارکردها و نقش‌های ویژه‌ی برخی از مقامات را به کارکردها و نقش‌های ویژه‌ی مدیریت اقتصادی تبدیل می‌کند.

دیگر مارکسیست‌ها — به‌ویژه هیلفردینگ در بررسی‌های خود درباره‌ی سرمایه‌داری سازمان یافته — این پدیده‌ها را به شیوه‌ی یک‌سر متفاوت تحلیل کرده‌اند، و رشد شرکت‌ها و گسترش عظیم فعالیت‌های اقتصادی دولتی را دگرگونی بزرگی در سرمایه‌داری شمرده‌اند که آن را باز هم بیش‌تر در راستای راه سوسیالیسم به پیش می‌برد. ولی از نگاه

هیلفردینگ این اجتماعی شدن فزاینده اقتصاد تنها می تواند به این صورت تکمیل شود که قدرت سیاسی از بورژوازی گرفته شود و اقتصادی که به دست شرکت های بزرگ سازمان یافته و برنامه ریزی شده است به اقتصادی بدل شود که دولتی دموکراتیک برنامه ریزی و نظارت و تسلط بر آن را بر عهده داشته باشد. پاره یی بررسی های اخیر از بیخ و بن از این برداشت دوری گزیده اند، و اوفه (۱۹۷۲) بر آن رفته است که «شکل های تازه ی نابرابری اجتماعی دیگر مستقیماً فروکاستنی به روابط طبقاتی یی نیستند که از دیدگاه اقتصادی تعریف می شوند» و این که «چارچوب ارجاع قدیمی منافع به لحاظ ساختاری ممتاز طبقه ی حاکم» باید جای خود را به ملاک های تازه یی برای تحلیل مدیریت مسایل نظام بدهد که «به صورت فرمانی عینی درآمده است که از منافع خاص برمی گذرد». نظری همانند این دیدگاه را دیگر «نظریه پردازان انتقادی» مکتب فرانکفورت پسین نیز اختیار کرده اند و به جای سلطه ی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی بورژوازی بر استیلای دیوان سالارانه - فناوریانه آن متمرکز شده اند.

تحلیل بسیار متفاوت از توسعه ی اخیر سرمایه داری را مارکسیست هایی به دست داده اند که بر اهمیت قطعی و مداوم مالکیت حقوقی ابزار تولید تأکید دارند. از این جاست که مندل (۱۹۷۵) تمرکز بین المللی سرمایه داری را از طریق شرکت های چندملیتی و بانک ها (← سرمایه ی مالی) تحلیل می کند که به گفته ی او می تواند با ظهور یک قدرت دولتی بورژوایی فراملی همراه باشد. در ادامه ی سخن، مندل انواع محتمل ارتباط میان سرمایه ی بین المللی و دولت های ملی را از نظر می گذراند که از جمله شامل ایجاد یک دولت امپریالیستی فراملی در اروپای غربی می شود که از هم اکنون در قالب بازار مشترک اروپا (ئی ئی سی) در حال تکوین است. از این دیدگاه مهم ترین خصیصه ی توسعه ی سرمایه داری پس از ۱۹۴۵ شکل گیری بورژوازی بین المللی است. از دیدگاه کلی تر،

استدلال شده است که گرچه در شرکت های بزرگ جدایی جزئی میان تملک حقوقی و تملک اقتصادی دست داده است، با این همه، «تملک حقوقی رسمی در کل شرطی ضروری برای تملک اقتصادی است» (رایت ۱۹۷۸)؛ یا، به سخن دیگر، در دامنه ی «جدایی تملک از کنترل» سخت مبالغه شده است، «و طبقه ی دارا» هنوز بر اقتصاد سلطه دارد (اسکات ۱۹۷۹).

برای آگاهی افزون تر ← باتامور، تام و بریم، رابرت جی. ۱۹۸۹؛ مندل، ارنست ۱۹۷۵؛ اوفه، کلاؤس ۱۹۷۲؛ پولانتزاس، نیکوس ۱۹۷۵؛ اسکات، جان ۱۹۷۹؛ رایت، اریک آلین ۱۹۷۸.

تام باتامور

بورژوازی ملی (national bourgeoisie)

این اصطلاح منحصرأ در زمینه ی کشورهای واپس مانده یا توسعه نیافته به کار می رود. یکی از ویژگی های نخستین واپس ماندگی این است که روابط اجتماعی پیشا سرمایه داری با روابط تولیدی سرمایه داری همزیستی دارند و در پاره یی موارد ممکن است بر آن چیرگی داشته باشند. در کشور سرمایه داری پیشرفته، پیکار طبقاتی را می توان بر پایه ی همستیزی میان پرولتاریا و بورژوازی تحلیل کرد، حال آن که در کشورهای واپس مانده لازم است کنش متقابل میان دست کم چهار طبقه را مورد ملاحظه قرار دهیم: پرولتاریای نواخته، طبقه ی سرمایه دار، طبقه ی استثمارگر پیشا سرمایه داری، و تولیدکنندگان مستقیم در شیوه ی تولید پیشا سرمایه داری. در کشورهای واپس مانده پیکار طبقاتی به ویژه به دو دلیل پیچیده می شود. نخست، از دیدگاه مارکسیستی کلاسیک، ممکن است کنش متقابل تعارض آمیزی میان دو طبقه ی استثمارگر روی دهد، به این علت که هم چنان که سرمایه داری توسعه می یابد گرایش به سست کردن پایه های جامعه ی پیشا سرمایه داری پیدا می کند، و این تعارض هم زمان با همستیزی روبه تکوین میان کار و سرمایه پیش می رود. دوم، سلطه ی

کشورهای امپریالیستی، به ویژه سرمایه‌ی تجاری است. از سوی دیگر، بورژوازی ملی را می‌توان به عنوان بورژوازی محلی‌یی تعریف کرد که سرمایه‌اش در قلمرو تولید و در چارچوب مرزهای ملی کشور واپس مانده است. رقابت ذاتی سرمایه‌داری است، و رقابت میان سرمایه‌ی ملی و امپریال امکانی فراهم می‌آورد که بورژوازی ملی بتواند نقشی ضدامپریالیستی بازی کند. به دلیل توسعه‌ی بالاتر نیروهای تولیدی در کشورهای امپریالیستی، سرمایه‌ی ملی در کشورهای توسعه‌نیافته در پیکار رقابتی با سرمایه‌ی امپریال دست‌خوش وضع نامساعدی است. در اصل این امر می‌تواند در پیکار برای رهایی از سلطه‌ی امپریالیسم، بورژوازی ملی را به صورت یک متحد درآورد. با این همه، هم‌چنین می‌تواند نتیجه‌ی معکوس داشته باشد. وضع نامساعد رقابتی می‌تواند بخش‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار محلی را ناگزیر به اتحاد با سرمایه‌ی امپریال هم‌چون تدارکات‌چی‌ها یا مؤسسات تابع شرکت‌های چندملیتی سازد. این که آیا بورژوازی ملی در عمل در هر لحظه «ناسیونالیست» باشد بستگی به اوضاع و احوال مشخصی دارد که در صورت‌بندی اجتماعی خاص حاکم است.

این امکان که بورژوازی در اتحاد ضدامپریالیستی شرکت جوید فقط از منافع محدود اقتصادی سرچشمه نمی‌گیرد. امپریالیسم به ستم بر همه‌ی طبقات در کشورهای واپس مانده گرایش دارد، و نه فقط در قلمرو اقتصادی، بلکه هم‌چنین از جنبه‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی. همین ستم است که این امکان را فراهم می‌آورد که بورژوازی ملی بتواند نقشی پیش‌رو و مترقی در برهه‌های تاریخی معین بازی کند و بتواند با پرولتاریا وارد اتحادهای موقت گردد، یا بکوشد حمایت طبقه‌ی کارگر را بر ضد امپریالیسم بسیج کند.

ولی هرگونه اتحادی میان پرولتاریا و بورژوازی ملی بنا بر سرشت خود اتحادی ناپایدار است. بورژوازی از طریق استثمار طبقه‌ی کارگر هستی دارد و مظهر سرمایه است. افزون‌براین، بورژوازی امروزه معمولاً آن

امپریالیستی بر کشورهای واپس مانده می‌تواند ستم بر تمامی جمعیت را تا درجه‌یی به دنبال داشته باشد، هرچند که ممکن است گاه پشتیبانی عناصر حاکم پیشا سرمایه‌داری مورد نیاز باشد (← جامعه‌های مستعمراتی و پسا-مستعمراتی؛ امپریالیسم؛ ناسیونالیسم). این ویژگی‌های ممیز کشورهای واپس مانده بحث‌وجدلی تند بر سر استراتژی درست برای دگرگونی انقلابی پدید آورده است، و مسئله‌ی محوری در این مباحثه این است که آیا بورژوازی در کشورهای واپس مانده می‌تواند هیچ‌گونه نقشی در پیکار انقلابی بازی کند.

در این زمینه آن‌چه مشترک بوده است بهره‌گیری از اصطلاح بورژوازی ملی است برای اشاره به بخشی از طبقه‌ی سرمایه‌دار در کشورهای توسعه‌نیافته که ضدامپریالیست است. غرض این است که این بخش از بورژوازی متحد بالقوه‌ی طبقه‌ی کارگر در پیکار ضدامپریالیستی است، پیکاری که به‌طور مشخص مورد حمایت خرده‌بورژوازی و دهقانان است. از این‌جاست که این اصطلاح معمولاً با توجه به نقش بخشی از بورژوازی در قلمرو سیاسی تعریف شود. با این همه، این شیوه‌ی تعریف کردن بورژوازی ملی کمابیش نپذیرفتنی است، زیرا که تضادهایی را میان بخش‌هایی از بورژوازی محلی و امپریالیسم پیش‌فرض می‌گیرد. اصطلاح «بورژوازی کمپرادور» در مورد بخشی از بورژوازی محلی به کار می‌رود که به اتحاد با امپریالیسم گرایش دارد. پاره‌یی نویسندگان می‌کوشند میان این دو بخش بورژوازی در کشورهای واپس مانده به حکم رابطه‌شان با وسایل تولید تمایز قایل شوند (دور و ویکس ۱۹۷۷)، و نقش سیاسی این دو بخش را از این رابطه استنتاج کنند.

طبق این روش بورژوازی کمپرادور به عنوان بخشی از طبقه‌ی سرمایه‌داری محلی تعریف می‌شود که سرمایه‌اش در گردش است (تجارت، بانک‌داری و مانند آن). این بخش از بورژوازی محلی که منحصرأ در گردش کالاها درگیر است، مشخصاً متحد سرمایه‌ی

بلکه با ابزارهای ملایم انجام می‌دهد... طبقات حاکم در کشورهای نیمه‌مستعمره تسلیم امپریالیسم می‌شوند، و هر دو اتحادی را برای ستم و سرکوب مشترک بر توده‌های مردم تشکیل می‌دهند» (همان). همین مسئله نیز موضوع مباحثه‌ی درازدامن در هند بوده است (← روی).

برای آگاهی افزون‌تر ← دور، الیزابت و ویکس، جان ۱۹۷۷؛ لنین، وی. آی. ۱۹۲۰a (۱۹۶۶)؛ مائو تسه‌تونگ ۱۹۳۷a (۱۹۷۵).

الیزابت دور

بهره (interest) ← سرمایه مالی و بهره

بهره‌ی مالکانه (rent) ← مالکیت ارضی و بهره‌ی مالکانه

بیانیه‌ی حزب کمونیست / مانیفست کمونیست (Communist Manifesto)

بیانیه‌ی حزب کمونیست که در دسامبر ۱۸۴۷ و ژانویه‌ی ۱۸۴۸ به سفارش گروه کوچکی از انقلابیان عمدتاً آلمانی به نام اتحادیه‌ی کمونیست‌ها به قلم آمد که در تابستان ۱۸۴۷ پایه‌گذاری شده بود، در فوریه ۱۸۴۸ زیر عنوان *Manifest der kommunistischen Partei* منتشر شد. گرچه بیانیه با نام مارکس و انگلس انتشار یافت، نویسنده‌ی اصلی آن مارکس بود، ولی پاره‌یی از اندیشه‌ها و عبارت‌بندی‌های آن را در اصول کمونیسم انگلس نیز می‌توان یافت که در اکتبر ۱۸۴۷ به رشته‌ی تحریر درآمد.

نخستین ترجمه‌ی انگلیسی بیانیه‌ی حزب کمونیست، به قلم هلن مک‌فارلن، در نشریه‌ی چارتیستی رد ریپالیکن (= جمهوری‌خواه سرخ) منتشر شد که سردبیر آن، میان ژوئن و نوامبر ۱۸۵۰، جولین هارنی بود. ترجمه‌ی تازه‌یی از سمیوئل مور را انگلس در ۱۸۸۸ ویراستاری کرد و یادداشت‌هایی بر آن افزود. به مناسبت یک‌صدمین سال‌گرد بیانیه،

طبقه‌یی است که در کشورهای توسعه‌نیافته زمام دولت را به دست دارد، و لذا طبقه‌یی است که پرولتاریا باید آن را سرنگون کند. به‌رغم این تعارض اساسی، بیش‌تر نظریه‌پردازان و رهبران انقلابی بر آن‌اند که پرولتاریا می‌بایست در برهه‌های تاریخی ویژه در جریان پیکار انقلابی برای تصرف قدرت دولتی و دگرگون‌ساختن جامعه با بورژوازی ملی متحد گردد. لنین (۱۹۲۰) نوشت که برای پیش‌تاز پرولتاریا امری الزام‌آور است که «از هرگونه شکاف، حتاً کوچک‌ترین شکاف‌ها در میان دشمنان...» یا میان بورژوازی «استفاده کند» و «هرگونه فرصت، حتاً کوچک‌ترین فرصت برای دست‌یافتن به اتحادی توده‌یی را، ولو این اتحاد موقت، متزلزل، ناپایدار، نامطمئن باشد، مفتنم شمارد». بیش‌تر رهبران انقلابی اصلی موضعی مشابه این اختیار کرده‌اند. استالین در نوشته‌های خود درباره‌ی انقلاب چین (۱۹۲۷-۱۹۲۵) اتحاد با بورژوازی را توصیه می‌کند، گو که مراقب است که بر ضد اختیارکردن موضعی فرودست در این اتحاد از جانب نیروهای پرولتری و دهقانی هشدار دهد. چون مائو تسه‌تونگ سخت به کار اتحاد مورد توصیه استالین پرداخت، همگان او را حامی عمومی اتحاد با بورژوازی می‌شمارند. باین‌همه، قرائت دقیق آثار مائو این نکته را روشن می‌سازد که او بر آن نیست که اتحاد با بورژوازی استراتژی عمومی برای انقلاب است که باید در همه‌ی کشورهای توسعه‌نیافته به‌کار بسته شود. برعکس، او تأکید دارد که هرگونه اتحادی نتیجه‌ی بزنگاه تاریخی ویژه‌یی است، و بر ضد اختیارکردن قواعد تغییرناپذیری هشدار می‌دهد که به‌طوراختیاری در همه‌جا به کار می‌روند (۱۹۳۷). مائو تسه‌تونگ در حمایت از اتحاد با بورژوازی ملی محتاط بود، و نتیجه گرفت که «هنگامی که امپریالیسم دست به جنگی تجاوزگرانه بر ضد کشوری (نیمه‌مستعمره) می‌یازد، تمامی طبقات گوناگون، به جز برخی خائنان، می‌توانند موقتاً در نبردی ملی بر ضد امپریالیسم متحد شوند... ولی... هنگامی که امپریالیسم ستم خود را نه با جنگ،

رهایی تنها در چارچوب ملی در نظر گرفته نمی‌شود، برعکس، این رهایی کل جهان را در بر می‌گیرد، مفهومی که در واژه‌های پایانی بیانیه خلاصه شده است: «کارگران همه‌ی کشورها، متحد شوید!»

یک بخش از بیانیه مربوط به نقش کمونیست‌ها در این فرایند است؛ و جالب است که، برخلاف عنوان‌اش، این سند تصدیق دارد که «کمونیست‌ها حزب جداگانه‌یی را در مقابل دیگر حزب‌های طبقه‌ی کارگر تشکیل نمی‌دهند.» در عوض، نقش کمونیست‌ها این است که «پیشروترین و مصمم‌ترین بخش حزب‌های کارگر در تمامی کشورها باشند.»

بخش فرجامین بیانیه مشتمل بر نقدی تندوتیز از جریان‌های اندیشه‌ی معاصر است که، گرچه به نظم اجتماعی موجود نگاه انتقادی دارند، ولی بدیل‌هایی به جای این نظم پیشنهاد می‌کنند که مارکس و انگلس آن‌ها را به عنوان بدیل‌های جعلی یا ناکافی محکوم می‌کنند. این دو بی‌درنگ می‌پذیرند که آنچه آن‌ها آن را «سوسیالیسم و کمونیسم انتقادی - اتوپیایی» می‌خوانند «سرشار از مواد و مصالح بسیار ارزشمند برای روشن‌ساختن ذهن طبقه‌ی کارگر است؛ ولی هم‌چنین آن‌ها را به دلیل طرد مبارزه‌ی طبقاتی و نفی فعالیت انقلابی محکوم می‌دانند.

مارکس و انگلس در دیباچه‌هایی که برای ویراست‌های بعدی نوشتند گفتند که پاره‌یی از جنبه‌های بیانیه، به‌ویژه برنامه‌ی فوری و فوتی اصلاحاتی که پیشنهاد می‌کند، نیاز به حک و اصلاح دارد؛ ولی درعین حال گفتند که در کنار «اصول کلی» طرح شده در این سند پابرجا می‌ایستند. در پیش‌گفتار ۱۸۷۲ بر ویراست سوم آلمانی بیانیه، مارکس و انگلس هم‌چنین تأکید دارند که تجربه‌ی انقلاب ۱۸۴۸، و به‌ویژه کمون پاریس (۱۸۷۱) نشان داده است که «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند به‌سادگی دستگاه دولتی را حاضر و آماده تصرف کند و آن را برای مقصودهای خود به کار گیرد؛» و همین نکته در پیش‌گفتار ۱۸۸۸ انگلس بر ویراست انگلیسی بیانیه تکرار شد. همین نکته است

«کمیتة‌ی اجرایی ملی» حزب کارگر در ۱۹۴۷ تصمیم گرفت که ویراست تازه‌یی از آن منتشر کند. این ویراست با درآمدی مفصل به قلم هرولد جی. لاسکی در ۱۸۴۸ منتشر شد.

بیانیه فرآورده‌ی دوره‌یی از فعالیت جدی و فشرده‌ی فکری و سیاسی مارکس و انگلس به شمار می‌آید، که طی آن این دو تن طرح «جهان‌بینی» تازه‌یی را درمی‌انداختند و در سال‌های بعدی مقدار فراوانی به این «جهان‌بینی» افزودند؛ ولی بااین‌همه، بیانیه چارچوب اساسی آن چیزی را تشکیل می‌دهد که بعدتر به عنوان مارکسیسم آوازه گرفت — اصطلاحی که خود مارکس هرگز آن را به کار نبرد.

یکی از ویژگی‌های چشم‌گیر بیانیه دریافت آن است از تأثیر انقلابی سرمایه‌داری که ناگزیر است بر کل جهان اثر بگذارد، آن هم هنگامی سرمایه‌داری صنعتی هنوز مرحله‌های نخستین خود را طی می‌کند و نیز دریافت آن است از «انقلابی‌ترین نقشی» که ایفای آن از بورژوازی درخواست شده است. مارکس و انگلس می‌نویسند: «بورژوازی بدون ایجاد انقلاب دایمی در ابزارهای تولید، و بدین‌سان بدون ایجاد انقلاب در روابط تولیدی، و همراه با آن‌ها در کل روابط جامعه نمی‌تواند به هستی خود ادامه دهد... ایجاد انقلاب پیایی در تولید، آشفتگی بی‌وقفه‌ی تمامی اوضاع اجتماعی، ناپایداری و بی‌قراری بی‌پایان، دوران بورژوازی را از تمامی دوران‌های پیشین متمایز می‌سازد.» بااین‌همه، بیانیه اعلام می‌دارد که بورژوازی هم‌چنین «گورکنان» خود، پرولتاریای مدرن را نیز به وجود می‌آورد. طبقه‌ی کارگر، به موقع خود، و در نتیجه‌ی پیکارهای متعدد بر سر هدف‌های ریز و درشت، نقشی انقلابی بر عهده می‌گیرد و خود را و کل جامعه را از قید حاکمیت اقلیت و سلطه‌ی طبقاتی وامی‌رهاند. زیرا «تمامی جنبش‌های تاریخی پیشین جنبش‌های اقلیت یا به سود اقلیت بوده‌اند»، حال آن‌که جنبش پرولتری «جنبش خودآگاه و مستقل اکثریتی عظیم و به سود این اکثریت است.» این

که در «دولت و انقلاب» لنین، که در ۱۹۱۷ منتشر شد، اهمیت محوری یافت.

بیانیه‌ی حزب کمونیست تأثیرگذارترین جزوه‌ی سیاسی است که تاکنون نوشته شده است. بیانیه به ده‌ها زبان ترجمه شده و الهام‌بخش نسل‌های پیاپی در سراسر جهان بوده است. انتشار آن در ۱۸۴۸ رویداد دوران‌ساز بزرگی در تاریخ سوسیالیسم به شمار می‌آمد؛ و با وجود همه‌ی جرح و تعدیل‌ها و حک و اصلاح‌هایی که لازم است در آن صورت گیرد، گذر زمان هیچ از گستره و قدرت پیام آن نکاسته است.

رالف میلی‌بند

بیگانگی (alienation)

به تعبیر مارکس بیگانگی کنشی است که از رهگذر آن (یا وضعی است که در آن) شخصی، گروهی، نهادی یا جامعه‌ی نسبت به (۱) نتایج یا فرآورده‌های فعالیت خود (و نسبت به خود فعالیت)، و (۲) نسبت به طبیعتی که در آن می‌زید، و (۳) نسبت به دیگر انسان‌ها، و — افزون بر این و از طریق هر یک یا همه‌ی (۱) تا (۳) — و هم‌چنین (۴) نسبت به خود (نسبت به امکانات انسانی تاریخیاً ایجادشده‌ی خود) بیگانه می‌شود (یا بیگانه می‌ماند) با این برداشت از بیگانگی، بیگانگی همواره همانا از خودبیگانگی است یعنی بیگانگی انسان (از خویشتن خود) از خودش (از امکانات انسانی‌اش) از طریق خودش (از طریق فعالیت خودش). و از خودبیگانگی فقط یک شکل از شکل‌های بیگانگی نیست بلکه عین ذات و ساختار اساسی بیگانگی است. از سوی دیگر «از خودبیگانگی» صرفاً یک مفهوم (توصیفی) نیست؛ بلکه هم‌چنین درخواستی یا ندایی برای دگرگونی انقلابی جهان (بیگانگی‌زدایی) نیز هست.

مفهوم بیگانگی که امروزه یکی از مفهوم‌های محوری مارکسیسم به شمار می‌آید، و هم مارکسیست‌ها و هم غیرمارکسیست‌ها وسیعاً از آن بهره می‌گیرند، فقط در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم به فرهنگ‌های واژگان

فلسفه راه یافت. بااین‌همه، پیش از آن که بیگانگی به عنوان اصطلاح فلسفی مهمی بازشناخته شود در بیرون از حوزه‌ی فلسفه فراوان به کار می‌رفت: در زندگی روزمره به معنای روی‌برداشتن یا دوری‌جستن از دوستان یا معاشران پیشین؛ در اقتصاد و حقوق، به عنوان اصطلاحی برای انتقال دارایی از شخصی به شخص دیگر (خریدن و فروختن، دزدیدن، هدیه‌دادن)؛ در پزشکی و روان‌پزشکی، به عنوان نامی برای انحراف از بهنجاری، جنون. و پیش از آن که بیگانگی به عنوان «مفهومی» فرافلسفی (انقلابی) در مارکس ببالد، به عنوان مفهومی فلسفی به دست هگل و فویرباخ پرورده شده بود. هگل نیز در پرورش مفهوم بیگانگی شماری از پیشگامان را در پسِ پشت خود داشت. برخی از این پیشگامان از این اصطلاح بهره گرفتند بی آن که به معنای هگلی (یا مارکسی) آن نزدیک شوند، برخی کسان این اندیشه را پیش‌نگری کردند بی آن که آن را به کار گیرند، و در پاره‌ی موردی نوعی تلاقی میان این اندیشه و این اصطلاح وجود داشت.

بسیاری کسان، آموزه‌ی مسیحی گناه نخستین و رستگاری را یکی از نخستین روایت‌های داستان بیگانگی انسان و بیگانگی‌زدایی شمرده‌اند. برخی تأکید کرده‌اند که مفهوم بیگانگی نخستین جلوه‌ی خود را در اندیشه‌ی غرب در مفهوم بُت‌پرستی عهد عتیق یافته است. هم‌چنین ارتباط انسان‌ها با لوگوس در هراکلیتوس را می‌توان بر پایه‌ی بیگانگی تحلیل کرد. و برخی بر آن رفته‌اند که سرچشمه‌ی نظرگاه هگل در باب طبیعت هم‌چون شکل بیگانه‌شده‌ی روح مطلق را می‌توان در دیدگاه افلاطون در باب جهان طبیعی هم‌چون تصویر ناقص جهان والای ایده‌ها یافت. در روزگار مدرن اصطلاح‌شناسی و بحث‌انگیزی مسئله‌ی بیگانگی را می‌توان به‌ویژه در نظریه‌پردازان اجتماعی یافت. از این جا است که هوگو گروتیوس از بیگانگی به عنوان نامی برای انتقال حاکمیت مطلق بر خود از کسی به کس دیگر بهره می‌گیرد. اما صرف نظر از این که این کسان از این اصطلاح استفاده می‌کنند (مانند گروتیوس) یا نمی‌کنند (مانند

خویششتنی پویا است که در فرآیندی دایره‌وار از بیگانگی و بیگانگی‌زدایی درگیر می‌شود. این خویشستن در طبیعت (که شکل باخودبیگانه‌شده‌ی ایده‌ی مطلق است) باخودبیگانه می‌شود و در ذهن کرانمند، یعنی انسان (که همانا مطلق در فرآیند بیگانگی‌زدایی است) از باخودبیگانگی خود باز می‌گردد. بدین گونه باخودبیگانگی و بیگانگی‌زدایی شکل هستی مطلق‌اند.

به یک معنای اساسی دیگر (که یک راست از اولی برمی‌آید) باخودبیگانگی را می‌توان در مورد ذهن کرانمند یا انسان به کار بست. تا آن جا که انسان هستومندی طبیعی است، روحی باخودبیگانه است. اما تا آن جا که هستومندی تاریخی است و توانایی آن را دارد که بر شناخت کافی از مطلق (که به معنای شناخت بر طبیعت و خودش نیز هست) دست یابد، توانایی آن را دارد که به صورت هستومندی بیگانگی‌زدایی‌شده درآید، و ذهن کرانمند رسالت خود را برای به‌انجام‌رساندن ساختمان مطلق انجام دهد. بدین گونه، ساختار اساسی انسان را هم‌چنین می‌توان باخودبیگانگی و بیگانگی‌زدایی شمرد.

باز، برداشت دیگری هست که بر پایه‌ی آن بیگانگی را می‌توان به انسان نسبت داد. ویژگی اساسی ذهن کرانمند (انسان) تولید چیزها، بیان خود در شیء‌ها، عینیت‌بخشی خود در چیزهای جسمانی، نهادهای اجتماعی و فرآورده‌های فرهنگی است؛ و هر عینیت‌بخشی به ضرورت نمونه‌یی از بیگانگی است: اشیای تولیدشده نسبت به تولیدکننده بیگانه می‌شوند. بر بیگانگی به این معنا فقط می‌توان با شناخت کامل از آن چیرگی یافت.

پاره‌یی برداشت‌ها دیگر در باب بیگانگی در هگل کشف شده است که برای نمونه می‌توان از ساخت نام برد که نتیجه می‌گیرد که هگل این اصطلاح را به دو معنای یک‌سر متفاوت به کار می‌گیرد: «بیگانگی»-یی که به معنای «جدایی یا ناهم‌سازی روابط است، آن‌سان که می‌تواند میان فرد و واقعیت اجتماعی حاصل شود، یا (هم‌چون «باخودبیگانگی») میان وضع واقعی شخص و

هائز و لاک)، صرف تصور قرارداد اجتماعی را می‌توان به عنوان کوششی برای پیشرفت در جهت بیگانگی‌زدایی (دست‌یابی به آزادی بیش‌تر یا دست کم امنیت) از راه بیگانگی محدود و سنجیده تفسیر کرد. این فهرست پیشگامان را به‌آسانی می‌توان گسترش داد. ولی احتمالاً هیچ اندیشه‌گری را پیش از هگل بهتر از روسو نمی‌توان بر پایه‌ی بیگانگی و بیگانگی‌زدایی خواند و فهمید. اگر بخواهیم از جمله نکته‌های مربوط بسیار فقط از دو نکته یاد کنیم: تقابلی را که روسو میان انسان طبیعی (l'homme de lanature, l'homme naturel le sauvage) و انسان اجتماعی (l'homme policé, l'homme civil, l'homme social) قایل می‌شود می‌توان با تقابل میان انسان بیگانه‌نشده و انسان ازخودبیگانه مقایسه کرد. و طرح او را برای چیرگی بر تضاد میان اراده‌ی عام و اراده‌ی خاص می‌توان برنامه‌یی برای برانداختن ازخودبیگانگی شمرد. بااین‌همه، به‌رغم همه‌ی پیشگامان، از جمله روسو، تاریخ فلسفی راستین بیگانگی از هگل آغاز می‌شود.

گرچه اندیشه‌ی بیگانگی زیر عنوان *positivität* (ایجابیت) در نوشته‌های آغازین هگل پدیدار می‌شود، پرورش آشکار آن به عنوان اصطلاحی فلسفی از پدیدارشناسی ذهن آغاز می‌گردد؛ و گرچه بحث درباره‌ی بیگانگی به سراسرترین و متمرکزترین وجه در بخش موسوم به «ذهن بیگانه‌شده از خود یا فرهنگ» آمده است، درواقع مفهوم محوری و اندیشه‌ی اصلی کل کتاب است. بر همین سیاق، گرچه هیچ بحث متمرکز و آشکاری درباره‌ی بیگانگی در آثار پسین او وجود ندارد، کل دستگاه فلسفی هگل، به همان‌سان که به اختصار در طرح کلی *دایرةالمعارف علوم فلسفی*، و به‌نحو گسترده‌تر، در همه‌ی آثار و درس‌گفتارهای پسین او آمده، به یاری اندیشه‌های بیگانگی و بیگانگی‌زدایی بنا شده است.

به یک معنای اساسی، مفهوم باخودبیگانگی در هگل در مورد مطلق به کار می‌رود. ایده‌ی مطلق (ذهن مطلق) که نزد هگل یگانه واقعیت به شمار می‌آید،

سرشت ذاتی، و «بیگانگی» که به معنای «تسلیم یا فداکردن ویژگی و خودسری در پیوند با چیرگی بر بیگانگی، و دست‌یابی دوباره بر یگانگی» است (شاخت ۱۹۷۰، ص ۳۵).

فویرباخ در «گامی در نقد فلسفه‌ی هگل» (۱۸۳۹) و در نوشته‌های دیگرش (مثلاً *ذات مسیحیت* [۱۸۴۱]، و *مبانی فلسفه‌ی آینده* [۱۸۴۳] این دیدگاه هگل را مورد انتقاد قرار می‌دهد که طبیعت عبارت است از شکل باخودبیگانه‌شده‌ی ذهن مطلق، و ذهن مطلق در فرآیند بیگانگی‌زدایی است. از دید فویرباخ، انسان خدایی ازخودبیگانه نیست بلکه خدا انسان ازخودبیگانه است — خدا صرفاً ذات انسان است که از انسان منتزع، مطلق و بیگانه شده است. بدین گونه، انسان هنگامی ازخودبیگانه می‌شود که هستموند خیالی بیگانه‌یی را می‌آفریند و بر فراز خود جای می‌دهد و بیش او چون برده‌یی به خاک می‌افتد. بیگانگی‌زدایی از انسان به معنای برانداختن این تصویر بیگانه‌شده از انسان، یعنی خداست.

برداشت فویرباخ از بیگانگی را نخستین بار موزس هس به نقد کشید و گسترش بخشید، اما نقدی در راستای همان خطوط را دوست جوان‌تر (آن هنگام) هس، مارکس، (به‌ویژه در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی*) به نحو کامل‌تر و ژرف‌تر انجام داد. مارکس هگل را از آن رو مورد ستایش قرار داد که «خودآفرینی انسان را هم‌چون یک فرآیند، عینیت‌یافتگی را هم‌چون ناپیدایی ابژه، هم‌چون بیگانگی و فراگذشتن از این بیگانگی...» دریافته بود (دست‌نوشته‌ی سوم). اما هگل را از آن رو که عینیت‌یافتگی را با بیگانگی یکی شمرده بود و از آن رو که انسان را هم‌چون خودآگاهی، و بیگانگی انسان را هم‌چون بیگانگی آگاهی او انگاشته بود، مورد انتقاد قرار داد: «از نظر هگل، زندگی انسان و انسان معادل خود آگاهی است. بنابراین تمامی بیگانگی انسان چیزی نیست مگر بیگانگی خودآگاهی... بنابراین، تصاحب دوباره‌ی زندگی عینی بیگانه‌شده چون ادغام الحاقی در خودآگاهی می‌نماید.» (همان).

مارکس با نقد فویرباخ از بیگانگی دینی هم‌داستان بود، بااین‌همه تأکید داشت که بیگانگی دینی فقط یکی از شکل‌های متعدد ازخودبیگانگی انسان است. انسان نه فقط بخشی از خود را در خدا بیگانه می‌کند؛ بلکه هم‌چنین دیگر فرآورده‌های فعالیت معنوی خود را به شکل فلسفه، خرد همگانی، هنر و اخلاقیات بیگانه می‌سازد؛ انسان فرآورده‌های فعالیت اقتصادی خود را به شکل کالا، پول و سرمایه بیگانه می‌گرداند؛ انسان فرآورده‌های فعالیت اجتماعی خود را به شکل دولت، قانون و نهادهای اجتماعی بیگانه می‌کند. شکل‌های متعددی هست که انسان بر پایه‌ی آن فرآورده‌های فعالیت خویش را ازخودبیگانه می‌سازد و از آن‌ها جهانی جداگانه، مستقل و نیرومند از اشیا پدید می‌آورد که او با آن هم‌چون برده‌یی بی‌قدرت و وابسته ارتباط می‌یابد. بااین‌همه، انسان نه فقط فرآورده‌های خود را ازخودبیگانه می‌سازد، بلکه خود را از همان فعالیتی که از رهگذر آن این فرآورده‌ها تولید می‌شوند و از طبیعتی که در آن می‌زید و از دیگر انسان‌ها نیز بیگانه می‌گرداند. همه‌ی این انواع بیگانگی در تحلیل نهایی یکی‌اند؛ این انواع جنبه‌ها یا شکل‌های گوناگون ازخودبیگانگی انسان، شکل‌های گوناگون بیگانگی انسان از «ذات» یا «سرشت» انسانی و انسانیت اوست.

از آن‌جا که کار بیگانه‌شده (۱) طبیعت را از انسان بیگانه می‌سازد، و (۲) انسان را از خودش، از کارکرد فعال و فعالیت حیاتی‌اش بیگانه می‌کند، به‌همین‌سان کار بیگانه‌شده انسان را از نوع‌اش نیز بیگانه می‌گرداند... (۳) کار بیگانه‌شده انسان را از تن خویش، طبیعت بیرونی، زندگی فکری و زندگی انسانی او بیگانه می‌سازد... (۴) پی‌آمد مستقیم بیگانگی انسان از فرآورده‌ی کارش، از فعالیت‌اش و از زندگی نوعی‌اش این است که انسان از دیگر انسان‌ها بیگانه می‌شود... به‌طور کلی، غرض از این حکم که انسان از حیات نوعی‌اش بیگانه می‌شود این است که هر انسان از

دیگران بیگانه می‌گردد و هر یک از این دیگران نیز به‌همین‌سان از زندگی انسانی بیگانه می‌شود... هر بیگانگی انسان از خودش و از طبیعت، در رابطه‌یی پدیدار می‌شود که او میان دیگر انسان‌ها و خودش و طبیعت مسلم می‌گیرد. (دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، دست‌نوشته‌ی نخست)

از نظر مارکس نقد (برده‌برگرفتن از) بیگانگی غایتی فی‌نفسه نبود. غایت او هموارساختن راه انقلابی ریشه‌یی و تحقق کمونیسم بود که به این صورت طرح می‌شود: «یک‌پارچه‌شدن دوباره‌ی انسان، بازگشت او به خودش، نفی از خودبیگانگی انسان» و «برانداختن ایجابی مالکیت خصوصی، از خودبیگانگی انسان و از این‌رو تصاحب واقعی سرشت انسانی از طریق انسان و برای انسان» (همان، دست‌نوشته‌ی سوم). گرچه اصطلاح‌های بیگانگی و بیگانگی‌زدایی در نوشته‌های دوره‌ی پسین مارکس چندان فراوان به کار نمی‌رود، همه‌ی این نوشته‌ها، از جمله کتاب سرمایه، نقدی از انسان و جامعه‌ی بیگانه‌شده‌ی موجود عرضه می‌کنند و ندایی برای بیگانگی‌زدایی در بر دارند. و دست کم در یکی از آثار بزرگ دوره‌ی پسین مارکس، گروندریسه، اصطلاح بیگانگی به‌وفور به کار می‌رود.

دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی که نخستین بار در ۱۹۳۲ منتشر شد و گروندریسه (که نخستین بار در ۱۹۳۹ انتشار یافت) عملاً تازه پس از تجدید چاپ آن‌ها در ۱۹۵۳ دست‌یاب شدند. این‌ها می‌تواند از جمله‌ی دلایل «نظری» (چرا که دلایل «عملی» نیز در کار بوده است) نادیده‌انگاشتن مفهوم‌های بیگانگی و بیگانگی‌زدایی در همه‌ی تفسیرها از مارکس (و در کل بحث فلسفی) در سده‌ی نوزدهم و دهه‌های نخست سده‌ی بیستم باشد. پاره‌یی از جنبه‌های مهم بیگانگی نخستین بار در تاریخ و آگاهی طبقاتی لوکاچ ذیل اصطلاح شی‌ءواره‌گی مورد بحث قرار گرفت، باین‌همه بحثی کلی و آشکار در باب بیگانگی در این کتاب در نمی‌گیرد. بدین‌گونه، این بحث تازه پس از

انتشار دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی در ۱۹۳۲ آغاز می‌شود. مارکوزه (۱۹۳۲) از جمله‌ی نخستین کسانی است که بر اهمیت دست‌نوشته‌ها تأکید دارد و توجه را به مفهوم بیگانگی در این دست‌نوشته‌ها جلب می‌کند؛ ای. کورنو (۱۹۳۴) یکی از نخستین پژوهش‌ها را درباره‌ی «مارکس جوان» با دقت بیش‌تر انجام می‌دهد؛ و ایچ. لوفهور (۱۹۳۹) شاید نخستین کسی است که می‌کوشد مفهوم بیگانگی را به تفسیر تثبیت‌یافته از مارکسیسم وارد کند.

بحث گسترده‌تر و شدیدتر درباره‌ی بیگانگی پس از جنگ جهانی دوم آغاز شد. نه تنها مارکسیست‌ها، بلکه اگزیستانسیالیست‌ها و شخص‌گرایان و نه تنها فیلسوفان بلکه روان‌شناسان (به‌ویژه روان‌کاوان)، جامعه‌شناسان، منتقدان ادبی و نویسندگان نیز در بحث شرکت جستند. در میان غیرمارکسیست‌ها، به‌ویژه هایدگر است که انگیختاری مهم به بحث بیگانگی بخشید. او در هستی و زمان (۱۹۶۷) لفظ Entfremdung را به کار گرفت تا یکی از ویژگی‌های اساسی شیوه‌ی نااصیل هستی انسان را وصف کند، و در ۱۹۴۷ بر اهمیت بیگانگی تأکید ورزید. هایدگر در هستی و زمان (۱۹۶۷) مفهوم Heimatlosigkeit را به کار گرفت. دیگران نیز میان از خودبیگانگی مارکس و seinsvergesenheit هایدگر و هم‌چنین میان انقلاب و kehre هایدگر مشابهت یافتند. انگیختارهای مهم دیگر از این کسان سرچشمه می‌گیرد: سارتر، که «بیگانگی» را هم در مرحله‌ی اگزیستانسیالیستی و هم مرحله‌ی مارکسیستی خود به کار می‌گیرد؛ پی. تیلیک که در تلفیق‌اش از الاهیات پروتستانی، فلسفه‌ی وجودی و مارکسیسم، مفهوم بیگانگی سهمی برجسته دارد؛ ای. کوژو که هگل را به یاری بینش‌هایی از مارکس جوان تفسیر کرد؛ جی. هیپولیت که بیگانگی (و به‌ویژه رابطه‌ی میان بیگانگی و عینیت‌یافتگی) را در هگل و مارکس مورد بحث قرار داد؛ جی. وای. کالوز، که نقدش از مارکس، از دیدگاهی مسیحی، بر پایه‌ی تفسیری از کل اندیشه‌ی مارکس هم‌چون نقدی از

شکل‌های گوناگون بیگانگی استوار بود؛ و ایچ. بارت که تحلیل‌اش از حقیقت و ایدئولوژی دربردارنده‌ی بحثی مشروح در باب بیگانگی است.

در میان مارکسیست‌ها، لوکاخ بیگانگی را در هگل (به‌ویژه هگل جوان) و مارکس مورد بررسی قرار داد، و کوشید برداشت خود را از بیگانگی (و ارتباط‌اش را با شیء‌واره‌گی) تصریح کند؛ بلوخ این مفهوم را به کار گرفت بی‌آن‌که تأکید خاصی بر آن بگذارد، و کوشید تمایزی روشن میان *Entfremdung* و *Verfremdung* قابل شود؛ و ئی. فروم نه تنها بادقت به بررسی مفهوم بیگانگی در مارکس پرداخت بلکه در بررسی‌های جامعه‌شناختی، روان‌شناختی و فلسفی خود آن را به صورت ابزاری تحلیلی درآورد.

آن دسته از مارکسیست‌هایی که کوشیدند نظریه‌ی بیگانگی مارکس را در دهه‌ی ۱۹۵۰ از نو زنده کنند و پرورش دهند به اتهام ایدئالیسم و هگلیانیسم از دو سو سخت مورد انتقاد قرار گرفتند: از سویی از طرف نمایندگان تفسیر رسمی (استالینیستی) از مارکس و از دیگر سو از جانب به‌اصطلاح مارکسیست‌های ساختارگرا (برای نمونه آلتوسر). این دسته از مخالفان نظریه‌ی بیگانگی تأکید داشتند که آن‌چه در مارکس دوره‌ی آغازین بیگانگی نامیده می‌شد، در آثار سپسین با اصطلاحات علمی بسیار رضایت‌بخش‌تری چون مالکیت خصوصی، سلطه‌ی طبقاتی، استثمار، تقسیم کار و مانند آن‌ها وصف شده است. ولی در پاسخ استدلال شده است که مفهوم‌های بیگانگی و بیگانگی‌زدایی را نمی‌توان به‌تمامی به هیچ‌یک (یا همه‌ی) مفهوم‌هایی فروکاست که به عنوان جای‌گزین پیشنهاد شده است، و دیگر این‌که برای تفسیری به‌راستی انقلابی از مارکس مفهوم بیگانگی ضروری و اجتناب‌ناپذیر است. در نتیجه‌ی این بحث‌ها شمار مارکسیست‌هایی که هم‌چنان مخالف هرگونه به‌کارگیری اصطلاح بیگانگی‌اند به‌نحو چشم‌گیری کاستی گرفته است.

بسیاری کسان که آماده بودند مفهوم بیگانگی مارکس

را بپذیرند، مفهوم ازخودبیگانگی را، که مفهومی غیرتاریخی می‌انگاشتند، نمی‌پذیرفتند، زیرا این مفهوم متضمن ذات یا سرشت انسانی ثابت و دگرگونی‌ناپذیر است (← سرشت انسان). در برابر چنین دیدگاهی استدلال می‌شد که بیگانگی از خود را نباید هم‌چون بیگانگی از سرشت انسانی واقعی یا آرمانی («هنجارگذار») بلکه چون بیگانگی از امکانات انسانی تاریخی، و به‌ویژه بیگانگی از توانایی انسان برای آزادی و آفرینندگی دریافت. بدین‌سان، به جای حمایت از دیدگاهی ایستا یا غیرتاریخی از انسان، اندیشه‌ی ازخودبیگانگی فراخوانی است به نوبه‌نوشدن و بالندگی پایدار انسان. این نکته را کانگرا با قدرت تمام مورد بحث قرار داده است: ازخودبیگانه‌شدن یعنی «باخودبیگانه‌شدن شخص از کار و کردار (*werk*)، خودکوشندگی، خودفراوری و خودآفرینی‌اش؛ بیگانه‌شدن از تاریخ هم‌چون پراکسیس انسان و فراآورده‌ی انسان» (۱۹۶۷، ص ۲۷). بدین‌سان، «انسان هنگامی بیگانه یا ازخودبیگانه می‌شود که انسان نمی‌شود» و این هنگامی روی می‌دهد «که آن‌چه هست و بود هم‌چون امر معتبر و اصیل و یگانه حقیقت انگاشته می‌شود» یا هنگامی که کسی «درون جهانی حاضر و آماده عمل می‌کند، و به‌طورعینی - انتقادی (به شیوه‌ی انقلابی) فعال نیست» (همان).

نکته‌ی بحث‌انگیز دیگر این است که آیا بیگانگی در وهله‌ی نخست در مورد افراد به کار می‌رود، یا در مورد جامعه به‌طورکلی. در نظر پاره‌یی کسان که برآن‌اند بیگانگی در وهله‌ی نخست در مورد افراد به کار می‌رود؛ ناسازگاری افراد با جامعه‌یی که در آن می‌زیند نشانه‌یی از بیگانگی اوست. دیگران (برای نمونه فروم در جامعه‌ی خردمند) بر آن‌اند که جامعه نیز می‌تواند بیمار یا بیگانه باشد، به‌نحوی که فردی که با جامعه‌ی موجود سازگار نیست خود ضرورتاً «بیگانه» نیست. بسیاری کسان که کاربرد بیگانگی را تنها در مورد افراد مناسب می‌دانند، از آن‌جا که مفهومی صرفاً روان‌شناختی از بیگانگی پیش چشم دارند که به

از خودبیگانگی). هر یک از این طبقه‌بندی‌ها محاسن و معایبی دارد. بدین‌سان، برخی کسان به جای کوشش در گردآوری فهرستی از این‌گونه شکل‌ها کوشیده‌اند معیارهای بنیادینی را روشن کنند که این طبقه‌بندی‌ها بر پایه‌ی آن‌ها انجام می‌گیرد (یا انجام گرفته است).

مسئله‌ی که به‌ویژه بسیار مورد بحث قرار گرفته این است که آیا از خودبیگانگی خصیصه‌ی ذاتی و زوال‌ناپذیر انسان هم‌چون انسان است، یا فقط ویژگی یک مرحله‌ی تاریخی در تاریخ تکامل انسان است. برخی از فیلسوفان (به‌ویژه اگزیستانسیالیست‌ها) بر آن رفته‌اند که بیگانگی عنصر ساختاری دایمی هستی انسان است. انسان، افزون بر هستی اصیل هستی نااصیلی را نیز می‌گذراند و خام‌خیالی است که انتظار داشته باشیم انسان روزی فقط به نحو اصیل زندگی را به سر برد. نظر مخالف بر آن است که انسان که در اصل ناخودبیگانه بوده، در روند پیشرفت، خود را از خویش بیگانه ساخته است، اما در آینده به خود باز خواهد گشت. این دیدگاه را می‌توان در انگلس و بسیاری از مارکسیست‌های کنونی یافت؛ چنین می‌نماید که خودِ مارکس گمان دارد که انسان تاکنون همواره از خودبیگانه بوده است، ولی باین‌همه می‌تواند و باید به خود آید.

در میان کسانی که دیدگاه کمونیسم هم‌چون بیگانگی‌زدایی را پذیرفته‌اند عقاید متفاوتی درباره‌ی امکانات، محدودیت‌ها و شکل‌های بیگانگی‌زدایی وجود دارد. بدین‌گونه، بر طبق یکی از پاسخ‌ها، بیگانگی‌زدایی مطلق امری ممکن است؛ تمامی بیگانگی — بیگانگی اجتماعی و فردی — را می‌توان به یک‌باره برای همیشه از میان برداشت. رادیکال‌ترین نمایندگان چنین دیدگاه خوش‌بینانه‌ی حتماً بر آن‌اند که همه‌ی از خودبیگانگی تا هم‌اکنون در اصل در کشورهای سوسیالیستی از میان رفته است؛ و از خودبیگانگی فقط به شکل جنون فردی یا به صورت «بازمانده»ی ناچیز «سرمایه‌داری» در این کشورها وجود دارد. مشاهده‌ی

احساس یا وضع ذهنی اشاره دارد این مفهوم را چه بسا محدودتر هم می‌کنند. بدین‌گونه، نزد اریک و مری جوزفسون بیگانگی «احساسی فردی یا حالت گسستگی از خویشستن، و از جهان در کل است.» (جوزفسون و جوزفسون ۱۹۶۲، ص ۱۹۱). دیگران تأکید دارند که بیگانگی صرفاً احساس نیست بلکه در وهله‌ی نخست واقعیت عینی و شیوه‌ی از هستن است. بدین‌سان، ای. پی. اوگورتسف در *دانش‌نامه‌ی فلسفه‌ی شوروی* بیگانگی را بدین‌گونه تعریف می‌کند: «مقوله‌ی فلسفی و جامعه‌شناختی که تغییر و تبدیل عینی فعالیت انسان و نتایج آن را به نیرویی مستقل بیان می‌کند که بر او سلطه دارد و با او دشمن است، و نیز تغییر و تبدیل متناظر انسان است از سوزه‌ی فعال به ایزه‌ی فرآیند اجتماعی».

برخی کسان که «بیگانگی» را وضعی ذهنی وصف می‌کنند، آن را واقعیت یا مفهومی از آسیب‌شناسی روانی می‌شمارند؛ دیگران تأکید دارند که گرچه بیگانگی «خوب» یا خواستنی نیست، دقیقاً هم آسیب‌شناختی نیست. اینان اغلب می‌افزایند که باید بیگانگی را از دو مفهوم به‌هم‌پیوسته اما نه یک‌سان، یعنی بی‌هنجاری و سامان‌پاشی شخصی، تمیز داد. «بیگانگی به وضع روان‌شناختی فرد اشاره دارد که با احساس‌های بیگانگی مشخص می‌شود، حال آن‌که بی‌هنجاری به بی‌هنجاری نظام اجتماعی نظر دارد. سامان‌پاشی شخصی به رفتار نابه‌سامان اشاره دارد که از کشاکش درونی فرد سرچشمه می‌گیرد» (ام. لوین در جوزفسون و جوزفسون ۱۹۶۲، ص ۲۲۸).

بیش‌تر نظریه‌پردازان بیگانگی میان شکل‌های گوناگون بیگانگی تمایز قابل شده‌اند. برای نمونه، شاف (۱۹۸۰) دو شکل اساسی می‌یابد: بیگانگی عینی (یا به‌سادگی بیگانگی)، و بیگانگی ذهنی (یا از خودبیگانگی)؛ ثی. شاختل چهار شکل قابل می‌شود (بیگانگی انسان‌ها از طبیعت، از هم‌نوعان خود، از کار دست‌ها و مغزهاشان، از خودشان)؛ ام. سی‌من پنج شکل تمیز می‌دهد (بی‌قدرتی، بی‌معنایی، انزوای اجتماعی، بی‌هنجاری و

اشکالات این دیدگاه دشوار نیست. بیگانگی‌زدایی مطلق فقط در صورتی امکان‌پذیر خواهد بود که انسان چیزی همیشگی و تغییرناپذیر باشد. و از دیدگاهی واقعی، ملاحظه‌ی این نکته آسان است که در آن‌چه «سوسیالیسم» نامیده می‌شود، نه فقط شکل «کهن» بیگانگی بلکه شکل‌های «نو» آن نیز وجود دارد. از این جاست که در برابر مدافعان بیگانگی‌زدایی مطلق گفته شده است که فقط بیگانگی‌زدایی نسبی امکان‌پذیر است. بر پایه‌ی این دیدگاه ممکن نیست بتوان تمامی بیگانگی را از میان برداشت، ولی ممکن است بتوان جامعه‌ی از بن نابیگانه پدید آورد که شکوفایی افراد به‌راستی انسان و نابیگانه را سبب گردد.

راه‌کارهایی که برای چیرگی بر بیگانگی پیشنهاد می‌شود، برحسب دیدگاه مربوط به ذات ازخودبیگانگی تفاوت می‌کند. کسانی که ازخودبیگانگی را واقعیتی «روان‌شناختی» می‌دانند در اهمیت یا حتا اعتبار هرگونه دگرگونی بیرونی در «اوضاع و احوال» تردید روا می‌دارند و بر آن‌اند که کوشش اخلاقی فرد، و «انقلابی در درون خویش» در حکم یگانه درمان است. و کسانی که ازخودبیگانگی را پدیده‌ی ناشی از روان‌نژندی می‌دانند در پیشنهاد درمان روان‌کاوانه‌ی آن سخت پی‌گیر و منسجم‌اند. در قطب دیگر، فیلسوفان و جامعه‌شناسانی ایستاده‌اند که بر گونه‌ی مارکسیسم تباهی‌زده تکیه دارند که «جبرباوری اقتصادی» نامیده می‌شود، و افراد را فرآورده‌های منفعل سازمان اجتماعی (و به‌ویژه سازمان اقتصادی) می‌دانند. نزد این‌گونه مارکسیست‌ها مسئله‌ی ازخودبیگانگی به مسئله‌ی دگرگونی اجتماعی، و مسئله‌ی دگرگونی اجتماعی به مسئله‌ی برانداختن مالکیت خصوصی فرو می‌کاهد.

در برابر دو دیدگاه پیش‌گفته، مفهوم سومی هم پیشنهاد شده است که بر پایه‌ی آن بیگانگی‌زدایی از جامعه و افراد به‌نحو تنگاتنگ به هم پیوسته‌اند، به‌نحوی که هیچ‌یک را بدون دیگری نمی‌توان به انجام رساند، هم‌چنان که نمی‌توان یکی را به دیگری فرو

کاست. ممکن است بتوان نظام اجتماعی‌ی پدید آورد که درخور بالندگی افراد فارغ از بیگانگی باشد اما امکان ندارد بتوان جامعه‌ی را سازمان داد که بتواند به‌طور خودکار چنین افرادی را پدید آورد. فرد فقط می‌تواند از طریق فعالیت خود موجودی نابیگانه، آزاد، و آفریننده گردد. اما نه فقط نمی‌توان بیگانگی‌زدایی را به بیگانگی‌زدایی از جامعه فرو کاست؛ بلکه بیگانگی‌زدایی از جامعه را نیز نمی‌توان به‌سادگی دگرگونی در سازمان اقتصادی شمرد که در پی آن به‌طور خودکار تغییری در همه‌ی دیگر قلمروها یا جنبه‌های زندگی انسان دست می‌دهد. از دیدگاه مارکس، تقسیم جامعه به قلمروهای مستقل از یک‌دیگر و در حال ستیز (قلمروهای اقتصاد، سیاست، قانون، هنر، اخلاقیات، دین و مانند آن)، و سلطه‌ی قلمرو اقتصادی، به‌هیچ‌روی واقعیت جاودانه‌ی زندگی انسان نیست بلکه از ویژگی‌های جامعه‌ی ازخودبیگانه است. بنابراین، بیگانگی‌زدایی از جامعه‌ی بدون برانداختن بیگانگی فعالیت‌های متفاوت انسان امکان‌ناپذیر است.

به همین‌سان، مسئله‌ی بیگانگی‌زدایی از زندگی اقتصادی را نمی‌توان با برانداختن صرف مالکیت خصوصی حل کرد. تبدیل مالکیت خصوصی به مالکیت دولتی دگرگونی بنیادینی در موقعیت کارگر، یا تولیدکننده پدید نمی‌آورد. بیگانگی‌زدایی از زندگی اقتصادی نیز نیازمند برانداختن مالکیت دولتی و تبدیل آن به مالکیت اجتماعی واقعی است، و این مقصود جز با سازمان‌دادن کل زندگی اجتماعی بر پایه‌ی خودمدیریتی تولیدکنندگان مستقیم به دست نمی‌آید. اما گرچه خودمدیریتی تولیدکنندگان شرط لازم بیگانگی‌زدایی از زندگی اقتصادی است، به‌خودی‌خود شرط کافی نیست. خودمدیریتی مسئله‌ی بیگانگی‌زدایی در توزیع و مصرف را به‌طور خودکار حل نمی‌کند، و حتا برای بیگانگی‌زدایی از تولید نیز به‌خودی‌خود کافی نیست. برخی شکل‌های بیگانگی در تولید ریشه در سرشت وسایل کنونی تولید

۱۹۶۷؛ مساروش، ایشتوان ۱۹۷۰؛ اولمن، برتل ۱۹۷۱
(۱۹۷۶)؛ پتروویچ، گازو ۱۹۶۷؛ ریچارد ساخت ۱۹۷۰؛
شاف، آدام ۱۹۸۰؛ ورنیکی، پره‌درگ ۱۹۶۵.
گاج پتروویچ

دارند، به‌نحوی که نمی‌توان با ایجاد دگرگونی در شکل
مدیریت تولید، این شکل‌ها را از میان برداشت. برای
آگاهی افزون‌تر ← فروم، اریش ۱۹۶۱؛ یوآخیم، ایزراییل
۱۹۷۲؛ اریک و مری جوزفسون ۱۹۶۲، کانگرگا، میلان

پ

پانه کوک، آنتون (pannekoek, Anton)

زاده‌ی ۲ ژانویه ۱۸۷۳، در وِسن، هلند؛ درگذشته‌ی ۲۸ آوریل ۱۹۶۰ در واگنینگن، هلند. پانه کوک در دانشگاه لیدن ریاضیات خواند و در ۱۹۰۲ در اخترشناسی دکتری گرفت. تا ۱۹۰۶ در رصدخانه‌ی لیدن به کار مشغول شد، سپس تر به تدریس در دانشگاه آمستردام پرداخت که در آن در ۱۹۳۲ به مقام استادی اخترشناسی رسید. پانه کوک از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۴ در آلمان به سر برد و در آن جا به صورت عضو برجسته‌ی جناح چپ حزب سوسیال دموکراتیک (اس پ د) درآمد، به تدریس در مدرسه‌ی حزب در برلین پرداخت تا آن که تهدید به اخراج از آلمان شد، و برای روزگار نو مقاله نوشت. مارکسیسم پانه کوک از دو جهت متمایز است. نخست، مستقیماً از دل علم طبیعی و از طریق پژوهش در نوشته‌های یوزف دیِتسگن (۸۸-۱۸۲۸) کارگر خودآموخته‌ی می‌بالد که انگلس (لودویگ فویرباخ، پ چهار) از بابت کشف مستقل «دیالکتیک ماتریالیستی» برای او اعتبار قایل است؛ و هدف این جنبه از کار پانه کوک به‌ویژه روشن‌ساختن رابطه‌ی میان علم و مارکسیسم، به‌ویژه در مارکسیسم و داروینیسم (۱۹۰۹) است. دوم، در قلمرو عمل سیاسی، مارکسیسم پانه کوک نظریه‌ی در باب خودسازمان‌دهی انقلابی طبقه‌ی کارگر را از طریق شوراهای کارگری پیش می‌کشد (← مقاله‌های بریسیانر ۱۹۷۸). پانه کوک از این موضع از سیاست‌های بین‌الملل سوم در ۱۹۰۲ گسست و سپس تر، همراه با گرش و گورتر (← اسمارت ۱۹۷۸)، به صورت چهره‌ی برجسته در جنبش «کمونیسم شورایی» (← شوراها) درآمد.

برای آگاهی افزون‌تر ← بریسیانر، سرژ ۱۹۷۸؛ پانه کوک، آنتون ۱۹۰۹ (۱۹۱۶)؛ ۱۹۵۱ (۱۹۶۱)؛ اسمارت، دی. ای. ۱۹۷۸.

تام باتامور

پرابراژنسکی، یوگنی آلکسی‌یه‌ویچ

(Probrzensky, Evgeny Alexeyevich)

زاده‌ی ۱۸۸۶ در استان آریول روسیه، درگذشته‌ی ۱۹۳۷. هنگامی که هفده سال داشت به حزب سوسیال دموکراتیک روسیه پیوست، و در وهله‌ی نخست در اورال تا پایان جنگ داخلی به بالشویک‌ها کار کرد. در ۱۹۲۰ به عنوان عضو کامل کمیته‌ی مرکزی برگزیده شد، و به مدت کوتاهی یکی از سه دبیر حزب شد. از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۷، نظریه‌پرداز اصلی مسایل اقتصادی در اپوزیسیون‌های متوالی چپ در درون حزب بود و خواهان تأکید بیش‌تر بر صنعتی‌کردن و مرتبط‌شمردن مشکلات اقتصادی کشور با دیوان‌سالارانه‌شدن زندگی حزب تحت رهبری استالین. با تأکید فزاینده بر صنعتی‌کردن، پرابراژنسکی یکی از نخستین کسان از «اپوزیسیون چپ» پیشین بود که از تروتسکی برید و کوشید با استالین آشتی کند. او از نو به حزب پذیرفته شد، باز در ۱۹۳۱ تبعید شد، در ۱۹۳۲ از نو به حزب پذیرفته شد، در ۱۹۳۴ از مواضع دهه‌ی ۱۹۲۰ توبه کرد، ولی در ۱۹۳۵ بازداشت و زندانی شد و در ۱۹۳۷ بدون طی مراحل عادی محاکمه در زندان اعدام شد (هاوِپت و مری ۱۹۷۴).

پرابراژنسکی به جهت نوشته‌هایش درباره‌ی تورم و نیز تأمین مالی صنعتی‌کردن در یک اقتصاد کشاورزی منزوی و واپس‌مانده مشهور است. همین که اقتصاد

شوروی از جنگ و جنگ داخلی جان به در برد، روشن شد که به منظور افزایش ظرفیت صنعتی، سرمایه‌گذاری کلانی لازم است، سرمایه‌گذاری‌یی که پی‌آمدهای درآمدآفرین‌اش دیرگاهی پیش از آن احساس می‌شد که پی‌آمدهای بازده‌آفرین مطلوب‌اش بتواند تحقق یابد. عدم تعادل تورمی متعاقب، اتحاد کارگر - دهقان را تهدید می‌کرد، و هم شالوده‌های اقتصادی و هم سیاسی «سیاست اقتصادی نوین» را که لنین در ۱۹۲۱ بنیاد گذاشته بود در معرض خطر قرار می‌داد. پرابراژنسکی بر آن بود که عدم تعادل تورمی به‌هرحال وجود دارد. انقلاب ارضی ساختاری از مزارع خانواری دهقانی پدید آورده بود، دهقانانی که خو گرفته بودند بیش‌تر از تولید خود مصرف کنند، و فقط علاقه‌مند به تحویل مازاد خود به شهرها برای مبادله با کالاهای صنعتی بودند. از این‌جاست که با احیای اقتصاد به سطح بازده ۱۹۱۳ آن، افزایشی اساسی در تقاضا برای کالاهای صنعتی پیش آمد که هیچ افزایشی در ظرفیت صنعتی به پای آن نرسید. پرابراژنسکی تأکید داشت که «حفظ تعادل میان سهم فروش‌رفته‌ی بازده صنعتی و کشاورزی به نسبت‌های پیش از جنگ... به معنای برهم‌زدن شدید تعادل میان تقاضای مؤثر نواحی روستایی و بازده کالای شهر است» (۲۷-۱۹۲۱، صص ۷-۳۶). ولی سرمایه‌گذاری صنعتی، که در درازمدت افزایش مورد نیاز در ظرفیت صنعتی را پدید می‌آورد، فقط در کوتاه‌مدت کسری میان ظرفیت صنعتی و تقاضای مؤثر را تشدید می‌کند. افزایشی بزرگ در سرمایه‌گذاری مورد نیاز است که به سمت صنعت سنگین ظرفیت‌گستر جهت‌گیری کند، ولی این را نه می‌توان از درون خود بخش صنعتی تأمین مالی کرد، که بسیار کوچک بود، و نه از منابع خارجی، به دلیل تحریم‌های سیاسی و دسترسی محدود صادرات کشاورزی به واردات مالی. از این‌جاست که بخش کشاورزی باید بار افزایش در سرمایه‌گذاری را تحمل کند. این مهم باید از طریق منحرف‌ساختن بخشی از تقاضای اضافی دهقانان برای

مصرف به سمت سرمایه‌گذاری انجام گیرد، و این به‌طورهم‌زمان عدم تعادل تورمی اقتصاد شوروی را حل می‌کند. انحصارهای تجاری دولت جای سازوکار بازار را می‌گیرد، کالاهای کشاورزی را به قیمت‌های پایین‌تر می‌خرد و کالاهای صنعتی را به قیمت‌های بالاتر می‌فروشد، و بدین‌گونه نرخ مبادله میان صنعت دولتی و کشاورزی خصوصی را به نفع اولی برمی‌گرداند. پرابراژنسکی این سازوکار مبادله‌ی نابرابر، از طریق سیاست قیمت‌گذاری انحصاری از جانب دولت را، به قیاس انباشت نخستین یا ابتدایی مارکس در بخش واپسین ج ۱ سرمایه (به‌ویژه ف ۲۴)، «انباشت نخستین سوسیالیستی» نامید. با این‌همه، هیچ نشانه‌یی از قیاس و مشابهت در روش‌های انباشت نبود. این سیاست هم‌چنین سخت‌ترین ضربه را به قشر ثروت‌مند دهقانان فرو می‌آورد و بدین‌گونه خطر رشد سرمایه‌داری دولتی را مهار می‌کرد.

پرابراژنسکی مورد مخالفت بوخارین قرار گرفت که معتقد بود دهقانان از فروش مازاد خود سر باز می‌زنند مگر بر پایه‌ی مبادله‌ی برابر، و این که برنامه‌ریزی را باید «پیش‌نگری آن چیزی شمرد که خود را (پس از وقوع) تثبیت می‌کند به شرط آن که تنظیم خودانگیخته باشد» (بروس ۱۹۷۲، ص ۵۴). ولی «قانون انباشت نخستین سوسیالیستی» پرابراژنسکی نوعی تنظیم‌گری اقتصادی به شمار می‌آمد که با «قانون ارزش» هم‌چون تنظیم‌گری که از حفظ تولید گالایی و روابط مالکیت خصوصی سرچشمه می‌گیرد هم‌زیستی و نیز تضاد داشت. بدین‌سان، برنهادی او در باب دو تنظیم‌گر برای این در نظر گرفته می‌شد که تعارض میان روابط تولیدی اجتماعی‌شده و خصوصی‌شده‌ی دوره‌ی گذار را دریابد (← گذار به سوسیالیسم).

اقتصاد پرابراژنسکی را باید بر پایه‌ی تعهد او به دموکراسی، سوسیالیسم و انترناسیونالیسم در نظر گرفت. او پیوسته از دموکراتی کردن بیش‌تر هواخواهی می‌کرد؛ صنعتی‌کردن شوروی را بیش‌تر وسیله می‌شمرد تا هدف، امر اساسی در این صنعتی‌کردن

محوری مارکسیسم، و مارکسیسم هم چون «فلسفه» (یا به زبان بهتر: «اندیشه») ی «پراکسیس». این واژه ریشه‌ی یونانی دارد، و به عقیده‌ی لوبکوویچ «به تقریباً هرگونه فعالیت اشاره دارد که انسانی آزاد محتمل است انجام دهد؛ به‌ویژه همه‌گونه کسب‌وکار و فعالیت سیاسی» (۱۹۶۷ ص ۹). این اصطلاح از زبان یونانی به زبان لاتین و از آن‌جا به زبان‌های مدرن اروپایی راه یافت. پیش از آن که این اصطلاح به فلسفه راه یابد در اسطوره‌گان یونانی هم به صورت نام ایزدبانویی کمابیش ناشناخته، و نیز در شماری از دیگرمعانی به کار رفت. فی ولدون، نویسنده‌ی مدرن دیگری که از پراکسیس به عنوان نام قهرمان زن رمان خود (۱۹۷۸) بهره گرفت، توضیح زیر را به دست می‌دهد: «پراکسیس به معنای نقطه‌ی عطف، نقطه‌ی اوج، کنش است، اوج لذت جنسی؛ برخی می‌گویند خود ایزدبانوست». این اصطلاح در دوره‌ی آغازین فلسفه‌ی یونان، به‌ویژه در افلاطون، به کار می‌رفت، ولی تاریخ فلسفی راستین‌اش از ارسطو آغاز می‌شود که می‌کوشد معنایی دقیق‌تر به این اصطلاح بدهد. از این‌جاست که گرچه ارسطو در توصیف فعالیت‌های حیاتی جانوران و حتا حرکت‌های ستارگان گاه صیغه‌ی جمع این اصطلاح را (*praxeis*) به کار می‌برد، تأکید دارد که این اصطلاح به معنای دقیق کلمه فقط باید در مورد انسان‌ها به کار رود. و گرچه گاه این اصطلاح را به عنوان نامی برای هر فعالیت انسانی به کار می‌برد، بر آن است که پراکسیس را باید تنها به عنوان یکی از سه فعالیت بنیادی انسان شمرد (دو تای دیگر *theoria* (= نظریه) و *poiesis* (= پدیدآوری) است). این پیشنهاد در زمینه‌ی تقسیم علوم یا شناخت انجام می‌گیرد، که بر پایه‌ی آن سه گونه‌ی بنیادین شناخت وجود دارد — نظری، عملی و پدیدآورانه — که به لحاظ هدف یا غایت خود متمایز می‌شوند: به‌این‌ترتیب، هدف یا غایت شناخت نظری حقیقت، غایت شناخت پدیدآورانه تولید چیزی و غایت شناخت عملی خود کنش است. شناخت عملی به‌نوبه‌ی خود به شناخت اقتصادی، شناخت اخلاقی و

ساختن روابط تولیدی اجتماعی‌شده بود؛ او همواره دشمن آموزه‌ی «سوسیالیسم در یک کشور» بود و اعتقاد داشت که انقلاب نمی‌تواند در انزوا از انقلاب‌های سوسیالیستی در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته‌تر در برپاساختن روابط تولیدی اجتماعی‌شده توفیق یابد (برای دیدگاهی مخالف — دی ۱۹۷۳، ۱۹۷۵، و برای ردیه‌ی آن، فیلتر ۱۹۷۸).

پراپراژنسکی یکی از خلاق‌ترین و مهم‌ترین اقتصاددانان مارکسیست این سده به شمار می‌آید. استفاده‌ی او از طرح کلی بازتولید در تحلیل مشخص‌اش از اقتصاد شوروی، نظریه‌پردازی‌اش در باب گذار، برنهاد‌اش در باب دو تنظیم‌گر، تأکید‌اش بر شکل‌های اقتصادی هم‌چون فرایندهای اجتماعی، و تحلیل‌اش از امکانات صنعتی‌کردن، تا به امروز او را به صورت انگشت‌شمار اقتصاددانانی درآورده است که به جای این‌که اقتصاد مارکس را تکرار کنند اقتصادی مارکسی را به پیش برده‌اند (نیز — بالشیویم؛ کمونیسم؛ دیکتاتوری پرولتاریا؛ دهقانان؛ استالینیسم؛ توسعه‌نیافتگی و توسعه). برای آگاهی افزون‌تر — بروس، دابلیو. ۱۹۷۲؛ دی، آر. بی. ۱۹۷۳؛ ۱۹۷۵؛ ارلیخ، ای. ۱۹۶۰؛ فیلتر، دانلد ای. ۱۹۷۸؛ گریگوری، پی. آر. و استوارت آر. سی. ۱۹۸۱؛ هاپیت، جی. و مری، جی. جی. ۱۹۷۴؛ پراپراژنسکی، یوگنی ۷-۱۹۲۱ (۱۹۸۰)؛ ۱۹۲۲ (۱۹۷۳)؛ ۱۹۲۶ (۱۹۶۵).

سایمن مون

پراکسیس (praxis)

پراکسیس در کل به کنش و فعالیت اشاره دارد؛ و به تعبیر مارکس به فعالیت آزادانه، همگانی، خلاق و خودآفریننده‌ی که از ره‌گذر آن انسان جهان تاریخی و انسانی و خودش را می‌آفریند (می‌سازد، تولید می‌کند) و تغییر (شکل) می‌دهد؛ فعالیتی ویژه‌ی انسان، که از ره‌گذر آن انسان اساساً از همه‌ی دیگر موجودات متمایز می‌شود. به این تعبیر، انسان را می‌توان موجودی پراکسیسی شمرد، «پراکسیس» هم‌چون مفهوم

شناخت سیاسی تقسیم می‌شود. مفهوم پراکسیس در ارسطو هم به لحاظ تقابلی با نظریه و هم پدیدآوری، و به لحاظ انقسام‌اش به اقتصاد، اخلاق و سیاست، به نظر می‌رسد کمابیش جایگاهی ثابت و ماندگار داشته باشد، ولی او با ثبات قدم به چنین مفهومی وفادار نمی‌ماند. ارسطو بارها به بحث درباره‌ی رابطه‌ی میان تئوری و پراکسیس به منزله‌ی نوعی از تقابلی بنیادی در انسان می‌پردازد، که بر پایه‌ی آن به نظر می‌رسد پدیدآوری را در پراکسیس می‌گنجاند یا آن را هم‌چون امری حاشیه‌یی به کناری می‌گذارد. از سوی دیگر، گاه به نظر می‌آید که او پراکسیس را به حوزه‌ی اخلاق و سیاست محدود می‌کند (اقتصاد را کنار می‌گذارد)، یا به‌سادگی به سیاست محدود سازد (که در آن صورت اخلاق در سیاست گنجانده می‌شود). افزون‌براین، به نظر می‌رسد در پاره‌یی موقعیت‌ها او پراکسیس را با ایوپراکسیا (پراکسیس خوب) در مقابل دیاسپراکسیا (پراکسیس بد، شوربختی) یکسان می‌شمارد. باین‌همه، بی‌جاست که همه‌ی این پیچیدگی‌ها را نشانه‌ی آشفتگی بدانیم؛ این پیچیدگی‌ها بیش‌تر نمودار درکی ژرف از هم‌تافتگی مسایل‌اند.

در مکتب خود ارسطو این مسئله که آیا باید همه‌ی فعالیت انسان را به دو یا سه زمینه تقسیم کرد به سود تقسیم به امر نظری و امر عملی فیصله یافت، و این دوشاخگی نیز در فلسفه‌ی مدرسی سده‌های میانه پذیرفته شد. مشکلات طبقه‌بندی علوم و هنرهای کاربردی مانند پزشکی یا دریانوردی (که به نظر می‌رسید نه در علوم نظری می‌گنجند و نه علوم عملی) هیو اهل سن ویکتور را بر آن داشت که مکاتیکا را به عنوان عنصر سوم (افزون بر تئوریکا و پراتیکا) پیشنهاد کند، ولی این پیشنهاد پژواکی نیافت. از سوی دیگر، در رساله‌ی کوچکی با عنوان هندسه‌ی عملی (*practica geometriate*) فرق میان هندسه‌ی «نظری» و هندسه‌ی «عملی» را به دست می‌دهد، و بدین‌سان کاربرد «عملی» را به معنای «کار بسته» پیشنهاد می‌کند؛ پیشنهاد بی‌درنگ به‌طور گسترده

پذیرفته می‌شود، و کاربرد «پراکسیس» در ازای «کاربرد یک نظریه» تا روزگار خود ما پاییده است. فرانسیس بیکن برای مفهوم پراکسیس به این تعبیر جایگاه مهمی قایل است، و درعین حال تأکید دارد که شناخت راستین آن است که ثمراتی در پراکسیس به بار می‌آورد. بسیاری از فیلسوفان در دوره‌ی میان بیکن و کانت، صرف نظر از این‌که آیا با دیدگاه بیکن هم‌داستان بودند، برداشت همانندی از شناخت عملی، هم‌چون شناخت کار بسته‌ی سودمند برای زندگی داشتند. از این جاست که دالامبر در «گفتار مقدماتی» خود برای *دایره‌المعارف* همه‌ی شناخت‌ها را به سه گروه تقسیم کرد: «عملی محض»، «نظری محض» و آن دسته از شناخت‌ها که می‌کوشند «از پژوهش نظری در باب موضوع شناخت به سودمندی احتمالی برای پراکسیس دست یابند». باین‌همه، این نگاه ارسطویی را که شناخت عملی شناختی است مستقل از اصول فعالیت انسان (به‌ویژه فعالیت سیاسی و اخلاقی) می‌توان در بسیاری از دیگر نویسندگان نیز یافت. از این جاست که لاک همه‌ی شناخت و علم را به شاخه‌ی فیزیکی، پراکتیکی و سیمیوتیکی تقسیم کرد و امر پراکتیکی یا عملی را چنین تعریف کرد: مهارت کار بست درست نیروها و کنش‌ها مان برای دست‌یابی به چیزهای خوب و سودمند. چشم‌گیرترین مورد در زیر عنوان اخلاق است» (۱۶۹۰، ج ۲، ۴۶۱).

در کانت با جرح و تعدیل‌هایی در این دو مفهوم سنتی سروکار داریم: (۱) پراکسیس هم‌چون کار بست یک نظریه، «کار بست در مواردی که در تجربه با آن رویاروی می‌شویم» و (۲) پراکسیس هم‌چون رفتار اخلاقی معتبر انسان. تعبیر نخست به‌ویژه در مقاله‌ی او «درباره‌ی این قول معروف که: "این ممکن است در نظریه درست باشد، ولی در عمل جور در نمی‌آید"» نمایان است. مفهوم دوم که نزد کانت به مراتب مهم‌تر است، شالوده‌ی تمیزگذاری او میان خرد ناب و خرد عملی، و موافق آن تقسیم فلسفه به نظری و عملی است. بدین‌سان، کانت در سنجش خرد ناب میان

پاره از نو پدیدار می‌شود (و مکرراً در هم‌نهادی برتر فراسپری می‌شود). از این جاست که تمایز میان امر نظری و امر عملی هم در قلمرو اندیشه‌ی ناب (در منطق)، هم در قلمرو طبیعت (به‌نحو ویژه‌تر در حیات آلی)، و هم واقعیت انسانی (در «روح کران‌مند») دارای جایگاهی است. این تمایز آن‌سان که در منطق بسط و تفصیل می‌یابد تحقق ناکامل خود را در طبیعت و تحقق کافی خود را در انسان می‌یابد. چون نظریه و عمل در مورد انسان به کار روند، دو وهله از روح کران‌منداند تا بدان‌جا که انسان روح ذهنی و هم‌چون فرد است. پراکسیس فرد برتر از نظریه است، ولی هیچ‌یک از آن‌ها «راستین» نیست. حقیقت نظریه و پراکسیس همانا آزادی است، که نمی‌تواند در تراز فردی به دست آید، بلکه فقط در تراز زندگی اجتماعی و نهادهای اجتماعی، در قلمرو «روح عینی» حاصل می‌شود. و فقط می‌تواند در قلمرو «روح مطلق»، از طریق هنر، دین و فلسفه چنان‌که باید و شاید شناخته و لذا تکمیل گردد.

در دستگاه هگل پراکسیس به صورت یکی از وهله‌های حقیقت مطلق درآمد، ولی درعین حال استقلال خود را از دست داد. نخستین هگلی‌یی که پیشنهاد کرد که این «وهله» از حقیقت مطلق را باید از دستگاه برداشت و بر ضد آن برخاست سیکسکووسکی (۱۸۳۸) بود که از دستگاه هگل به منزله‌ی دستگاه حقیقت مطلق به دفاع برخاست، ولی استدلال کرد که این حقیقت باید از طریق «پراکسیس» با «کنش» به تحقق برسد. روشن نیست که آیا مارکس هرگز این کتاب را خوانده باشد، ولی دوست‌اش موزس هس سخت زیر تأثیر آن قرار داشت. از این جاست که هس در سه سالاری/روپایی (۱۸۴۲) و در «فلسفه‌ی کنش» (۱۸۴۲) نیز از فلسفه‌ی پراکسیس هواخواهی می‌کند و تأکید دارد: «اکنون وظیفه‌ی فلسفه‌ی روح این است که به صورت فلسفه‌ی کنش درآید». در مارکس مفهوم پراکسیس به صورت مفهوم محوری فلسفه‌ی تازه‌یی درآمد که نمی‌خواهد فلسفه باقی

«شناخت نظری» هم‌چون شناختی که از طریق آن من به شناختن «آن‌چه وجود دارد» و «شناخت عملی» که از طریق آن من «آن‌چه را باید وجود داشته باشد» تصور می‌کنم تمیز می‌گذارد. این مفهوم از امر عملی هنگامی اصلاح و پالایش بیش‌تری می‌پذیرد که کانت تأکید می‌ورزد که شناخت را هنگامی می‌توان عملی شمرد که یا در برابر شناخت نظری قرار گیرد یا در برابر شناخت نظرورزانانه. «شناخت‌های عملی، به عبارت دیگر، یا (۱) امری‌اند و از این‌رو مخالف شناخت‌های نظری‌اند؛ یا (۲) دربردارنده‌ی دلایلی برای امری‌های ممکن و از این‌رو مخالف شناخت‌های نظرورزانانه» (۱۸۰۰، ص ۹۶). از سوی دیگر، کانت تأکید دارد که به‌رغم تمایز میان امر نظری (یا نظرورزانانه) و امر عملی، خرد «در تحلیل نهایی فقط یکی است». یگانگی خرد از طریق تقدم عملی (یا به بیان دقیق‌تر کاربرد عملی خرد) بر خرد نظری (یا نظرورزانانه) است. «همه‌چیز در حکم/امر عملی است و «خلاق» «مطلقاً عملی است». تقسیم فلسفه به نظری و عملی در کانت با جرح و تعدیل‌ها و مکمل‌ها در فیشته از نو پدیدار می‌شود که حتا نیرومندتر از کانت بر تقدم فلسفه‌ی عملی تأکید می‌ورزد؛ و در شلینگ، که می‌کوشد یک عضو سوم برتر را بیابد که «نه نظری باشد نه عملی، بلکه درعین حال هر دو باشد».

هگل مانند شلینگ تمایز میان امر نظری و امر عملی را می‌پذیرد، امر عملی را بر فراز امر نظری قرار می‌دهد و هم‌چنین گمان دارد که یگانگی این دو را می‌بایست در وهله‌ی سوم و برتری یافت. با این‌همه، هگل یکی از کاستی‌های بنیادی فلسفه‌ی کانت را در این می‌دید که «وهله‌های صورت مطلق» هم‌چون پاره‌های جداگانه‌ی این دستگاه بیرونی می‌شوند. از این جاست که هگل از تقسیم فلسفه به عملی و نظری تن می‌زند، و در دستگاه خود، که بر پایه‌ی اصلی متفاوت به منطق، فلسفه‌ی طبیعت و فلسفه‌ی روح تقسیم می‌شود، تمیز میان امر نظری و امر عملی در هر سه

بماند، بلکه می‌خواهد هم در اندیشه‌ی زبّرفلسفی تازه‌یی از خود فراگذارد و هم در دیگرگون‌ساختن انقلابی جهان. مارکس دریافت خود را در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی به تام‌ترین وجه بسط و گسترش می‌دهد و در برنهادها درباره‌ی فویرباخ به سرشارترین وجه بیان می‌کند، ولی این دریافت پیش‌تر در نوشته‌های دوره‌ی آغازین او پیش‌نگری می‌شود. از این جاست که در پایان‌نامه‌ی دکتری خود (تفاوت میان فلسفه‌ی طبیعت دموکریتی و اپیکوری، ق ۱، ف چهار) بر ضرورت عملی‌شدن فلسفه تأکید دارد. «قانونی روان‌شناسانه است که ذهن نظری، چون در خود به آزادی برسد، به توان‌مندی عملی تبدیل می‌شود، و هم‌چون / اراده از جهان سایه‌وار مردگان سر برمی‌آورد و از در مخالفت با واقعیت دنیوی درمی‌آید که بدون آن وجود دارد»، و در «نقد فلسفه‌ی حقوق هگل: درآمد» (سال‌نامه‌ی آلمانی - فرانسوی ۱۸۴۴) پراکسیس را هم‌چون هدف فلسفه‌ی راستین (یعنی نقد فلسفه‌ی نظرورزانه) و انقلاب را هم‌چون پراکسیس راستین (پراکسیس هم‌ارز اصول = praxis á la hauteur des principes) اعلام می‌کند.

مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی این دیدگاه از انسان هم‌چون هستی‌آفریننده‌ی آزاد پراکسیس را، هم به شکلی مثبت و هم به شکلی «منفی»، و دومی را از طریق نقد ازخودبیگانگی انسان، بسط و گسترش می‌دهد. مارکس درباره‌ی اولی می‌نویسد «فعالیت آزادانه و آگاهانه خصلت نوعی انسان است»، و این که «ساختمان عملی یک جهان عینی، و تأثیرگذشتن بر طبیعت غیرآلی، در حکم تصدیق انسان هم‌چون هستی نوعی آگاه است» (دست‌نوشته‌ی یکم، «کار بیگانه شده»). مقصود از تولید عملی انسان در این زمینه با قراردادن تولید انسان در برابر تولید جانوران تشریح می‌شود: آن‌ها [جانوران] فقط در یک مسیر واحد تولید می‌کنند، حال آن‌که انسان به‌طور همگانی تولید می‌کند. آن‌ها

فقط زیر فشار و اجبار نیاز فیزیکی مستقیم تولید می‌کنند، حال آن‌که انسان هنگامی تولید می‌کند که از بند نیاز فیزیکی فارغ است و به‌راستی فقط در آزادی از چنین نیازی تولید می‌کند. جانوران فقط خود را تولید می‌کنند، حال آن‌که انسان کل طبیعت را بازتولید می‌کند. فرآورده‌های تولید جانوران مستقیماً به اندام‌های فیزیکی‌اشان تعلق می‌گیرد، حال آن‌که انسان در برابر فرآورده‌ی خود آزاد است. جانوران فقط بر طبق معیارها و نیازهای نوعی که بدان تعلق دارند می‌سازند، حال آن‌که انسان می‌داند چه‌گونه بر طبق معیار هر نوع تولید کند و می‌داند چه‌گونه معیار درخور شیء را به کار بندد. بدین‌سان، انسان هم‌چنین مطابق با قوانین زیبایی می‌سازد» (همان). در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی گاه به نظر می‌رسد که مارکس بر آن است که نظریه می‌بایست یکی از شکل‌های پراکسیس شمرده شود. اما سپس تقابل میان نظریه و پراکسیس را از نو تصدیق می‌کند و بر تقدم پراکسیس در این زمینه تأکید دارد: «حل تناقض‌های نظری فقط به شیوه‌ی عملی، تنها از طریق توان‌مندی عملی انسان امکان‌پذیر است» (همان). دست‌نوشته‌ی سوم، «مالکیت خصوصی و کمونیسم». در برنهادها درباره‌ی فویرباخ مفهوم پراکسیس، یا به بیان دقیق‌تر «پراکسیس انقلابی»، جنبه‌ی محوری دارد: «هم‌رویدادی دگرگون‌ساختن اوضاع و احوال و دگرگون‌ساختن فعالیت انسان با خوددگرگون‌سازی را تنها می‌توان هم‌چون پراکسیس انقلابی تصور کرد و دریافت» (برنهادی سوم)؛ و باز: «همه‌ی زندگی اجتماعی اساساً عملی است. همه‌ی رموز و راه‌هایی که نظریه را به رازوری می‌کشاند راه‌حل عقلانی خود را در پراکسیس انسان و در فهم این پراکسیس می‌یابند» (برنهادی هشتم). مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی علی‌القاعده «کار» را آشکارا به منزله‌ی «حرکت بیگانگی فعالیت عملی انسان» وصف می‌کند، ولی گاه ناهم‌ساز است، و «کار» را مترادف با «پراکسیس» به کار می‌برد. در ایدئولوژی

دیدگاه پراکسیس هم‌چون برهانی قاطع بر ضد لادری‌گری، و معیار غایی حقیقت مورد دفاع پلخائف و لنین قرار گرفت و آن را بسط و گسترش دادند. چنان‌که لنین نوشت: «دیدگاه زندگی، و دیدگاه پراکسیس باید دیدگاه نخستین و اساسی نظریه‌ی شناخت باشد» (۱۹۰۹)، ولی او با این استدلال که «معیار پراکسیس هرگز نمی‌تواند درواقع هیچ‌گونه رأی انسانی را به‌تمامی اثبات یا ابطال کند»، کوشید پراکسیس را به شیوه‌ی انعطاف‌پذیر تفسیر کند (همان). پلخائف و لنین هم‌چنین در این عقیده از انگلس پیروی کردند که نظریه‌های تاریخی و اقتصادی برای بنیاد خود به روایت تازه‌ی از ماتریالیسم فلسفی کهن نیاز دارند. از این‌جاست که آن‌ها آموزه‌ی ماتریالیسم دیالکتیکی را بسط و گسترش دادند که استالین سرانجام جایگاهی قدسی به آن بخشید (۱۹۲۸). استالین در این متن کوتاه مشهور این گفته‌ی انگلس را درباره‌ی پراکسیس و پودینگ نقل کرد که شهرت‌اش کم‌تر از آن نیست، و بر نقش پراکسیس هم‌چون معیار و شالوده‌ی معرفت‌شناسی تأکید ورزید، ولی درعین‌حال کوشید اهمیت نظریه را برای پراکسیس، و دقیق‌تر از آن، اعتبار اصول اعتقادی بنیادین ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی را برای «فعالیت عملی حزب پرولتاریا» نشان دهد. مائو تسه‌تونگ نیز بارها به پراکسیس اشاره کرد، و در مقاله‌اش «درباره‌ی پراکسیس» (۱۹۳۷)، با استعانت از نقل‌قول‌هایی از لنین (و یک نقل‌قول از استالین) به‌همین‌سان کوشید دیدگاهی در باب «شناختن و کردن» و پراکسیس هم‌چون معیار حقیقت را بسط و گسترش دهد (گزیده‌ی آثار مائو تسه‌تونگ، ج ۱، صص ۳۰۹-۲۹۵).

چنین می‌نماید که لابیولا نخستین کسی است که به الهام از برنهادها درباره‌ی فویرباخ مارکس می‌کوشد مارکسیسم را هم‌چون «فلسفه‌ی پراکسیس» تفسیر کند، و این نام را به جای مارکسیسم برمی‌گزیند. به پیروی از نمونه‌ی لابیولا (و به چالش کشیدن نقد

آلمانی سخت بر تقابل میان «کار» و آن‌چه او پیش‌تر پراکسیس خوانده است تأکید می‌ورزد، و بر این دیدگاه صحه می‌گذارد که کار عبارت از شکل از خودبیگانه‌شده‌ی فعالیت تولیدکننده‌ی انسان است، و باید «آلغا گردد». شکل نابیگانه‌شده‌ی فعالیت انسان، که پیش‌تر پراکسیس نامیده شده است، اکنون «خودفعالیتی» یا خودکوشی نامیده می‌شود، ولی به‌رغم این دگرگونی در اصطلاح‌شناسی، آرمان بنیادی مارکس هم‌چنان همان می‌ماند: «تبدیل کار به خودفعالیتی». این آرمان در گروندریسه همان می‌ماند و در سرمایه نیز به هم‌چنین.

به دلایل گوناگون مفهوم پراکسیس مارکس دیرگاهی به فراموشی سپرده شد یا سوءتعبیر شد. این سوءتعبیر با انگلس آغاز شد که در ضمن خطابه‌اش بر سر مزار مارکس ادعا کرد که مارکس دو کشف اصلی کرده است: نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی و نظریه‌ی ارزش اضافی. از این‌جا این دیدگاه فراخ‌دامن آغاز شد که مارکس نه فیلسوف بلکه نظریه‌پرداز علمی تاریخ و اقتصاددان سیاسی است. تنها یک برنهاد در باب پراکسیس (باز به همت انگلس) فراگیر و همه‌فهم شد، و آن این است که پراکسیس ضامن شناخت مطمئن و معتبر و معیار غایی حقیقت است. انگلس این برنهاد را به صورت زیر بیان می‌کند: «ولی پیش از آن‌که احتجاج وجود داشته باشد، کنش وجود داشت. در آغاز عمل بود [dietaatim andang war] ... به عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست >= برهان پودینگ در خوردن آن است» (درآمد انگلس بر ویراست دوم سوسیالیسم/اوتوپایی و سوسیالیسم علمی)، و به همین‌سان: «مؤثرترین ابطال این آشک‌گرایی و لادری‌گری، هم‌چنان‌که مؤثرترین ابطال همه‌ی دیگر تفنن‌های فلسفی، همانا پراکسیس است، یعنی آزمایش و صنعت» (لودویک فویرباخ، ب ۲). این متن فوق‌العاده مهم است زیرا تعبیری از پراکسیس به دست می‌دهد که دامن‌گستر می‌شود: پراکسیس هم‌چون آزمایش و صنعت.

مارکس از جانب جنتیله و به‌ویژه کروچه) گرامشی نیز مارکسیسم را «فلسفه‌ی پراکسیس» خواند و کوشید آن را در حال‌وهوای مارکس، گاه حتا بر ضد خود مارکس (چنان‌که برای نمونه هنگامی‌که «انقلاب اکتبر» را هم‌چون انقلابی بر ضد سرمایه‌ی مارکس، یعنی بر ضد عناصر جبرگرایانه در مارکس ستود) بسط و گسترش دهد. ولی بسط و پرورش فلسفه‌ی پراکسیس از جانب او، که در شرایط دشوار به قلم آمد، نایک‌دست و گاه ناهم‌ساز است (به دیدگاه انگلس از پراکسیس هم‌چون آزمایش و صنعت برمی‌گردد). پیش از آن، فلسفه‌ی پراکسیس بر اثر کار لوکاچ انگیزشی نیرومند یافت که بر دریافت انگلس از پراکسیس سخت حمله برد: «ژرف‌ترین بدفهمی انگلس در این باور اوست که رفتار صنعت و آزمایش علمی را پراکسیس به معنای دیالکتیکی و فلسفی می‌نامد. درواقع، آزمایش علمی عبارت از ژرف‌اندیشی در ناب‌ترین شکل آن است» (۱۹۲۳، ص ۱۳۲). بنا بر نظر خود لوکاچ مفهوم پراکسیس «دغدغه‌ی محوری» کتاب اوست، ولی گفته‌های پراکنده‌ی او در باب پراکسیس کم‌تر از ملاحظات انتقادی او بر تفسیر انگلس روشن است. در هر حال، شرح لوکاچ از پراکسیس انگیزه‌ی بزرگ برای بحث بیش‌تر بود، گیرم در یک انتقاد از خود بعدی گفت که برداشت او از پراکسیس انقلابی «بیش‌تر هم‌گام با اوتوپیاگرایی مسیحایی رایج چپ کمونیستی بود تا هم‌پای آموزه‌ی مارکسیستی اصیل» (همان، پیش‌گفتار بر ویراست تازه، ۱۹۷۱).

گُرش نیز در نوشته‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ خود بر آن است که مارکسیسم «نظریه‌ی انقلاب اجتماعی» و «فلسفه‌ی انقلابی»‌یی است که بر اصل وحدت نظریه و پراکسیس، و دقیق‌تر از آن، بر وحدت «انتقاد نظری» و «دگرگونی انقلابی عملی» استوار است، و این دو چون «کنش‌های به‌هم‌پیوسته‌ی جدایی‌ناپذیر» شمرده می‌شوند (۱۹۲۳). ولی برخلاف لوکاچ گُرش بیش‌تر با تفسیر جاری از «پراکسیس» خرسند است و ملاحظه‌ی انگلس در باب «پراکسیس» هم‌چون

پودینگ‌خوردن را با نظر تأیید نقل می‌کند. مفهوم پراکسیس را هم‌چنین مارکوزه در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ (عمدتاً به تأثیر از هستی و زمان *sein und zeit*) و در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ (به انگیزه‌ی انتشار دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی مارکس) مستقلاً بسط و پرورش داد. از این‌جاست که مارکوزه (۱۹۲۸) بر آن است که مارکسیسم نه نظریه‌ی علمی خودبسنده بلکه «نظریه‌ی فعالیت اجتماعی و نظریه‌ی کنش تاریخی» و دقیق‌تر از آن «نظریه‌ی انقلاب پرولتری و نقد انقلابی جامعه‌ی بورژوایی» است. او با یک‌سان‌شمردن مفهوم «کنش رادیکال» و مفهوم «پراکسیس انقلابی» به بحث درباره‌ی رابطه‌ی میان پراکسیس، پراکسیس انقلابی و ضرورت تاریخی می‌پردازد. بحث پرورده‌تری از خود مفهوم «پراکسیس»، و رابطه‌اش با «کار» را باید در نوشته‌ی بعدتری (۱۹۳۳) یافت که هم‌چنان یکی از مهم‌ترین تحلیل‌های مارکسیستی از پراکسیس است. در این‌جا مارکوزه «پراکسیس» را با «کردن» (*tun*) یکی می‌گیرد، و «کار» را شکل ویژه‌ی از پراکسیس می‌شمارد. کار نه تنها پراکسیس (بازی نیز پراکسیس است)، بلکه فعالیتی است که از ره‌گذر آن انسان وجود بحث و بسیط خود را حفظ و تأمین می‌کند، شکل ممتازی است که «صرف پراکسیس وجود انسان» به حکم ضرورت «ایجاب می‌کند». مارکوزه در بسط و پرورش این دیدگاه که «هر فعالیت انسانی کار به شمار نمی‌آید» تمایزی را به یاد می‌آورد که مارکس میان «قلمرو ضرورت» (تولید و بازتولید مادی) و «قلمرو آزادی» قایل است. مارکوزه بر این باور است که فراسوی «قلمرو ضرورت» وجود انسان هم‌چنان پراکسیس باقی می‌ماند، ولی پراکسیس در قلمرو آزادی اساساً متفاوت با پراکسیس در قلمرو ضرورت است؛ «پراکسیس در قلمرو آزادی» در حکم تحقق شکل و سرشاری وجود است و هدف یا غایت خود را در خود دارد.

در دهه‌ی ۱۹۵۰ و دهه‌ی ۱۹۶۰ شماری از فیلسوفان مارکسیست یوگسلاوی در کوشش‌های خود برای

وارهاندن مارکس از سوء تعبیرهای استالینی و احیا و پرورش اندیشه‌ی اصیل مارکس، مفهوم پراکسیس را مفهوم محوری اندیشه‌ی مارکس شمردند. بنا بر تفسیر آن‌ها، مارکس انسان را هستی پراکسیسی، و پراکسیس را فعالیت آزادانه، آفریننده و خودآفرینانه می‌شمرد. به بیان دقیق‌تر، برخی از آن‌ها بر این باور بودند که مارکس «پراکسیس» را به مفهوم «پراکسیس»، «پدیدآوری» و «تنوریا»ی ارسطویی به کار می‌برد؛ البته نه هر «پراکسیس»، «پدیدآوری» و «تنوریا»یی بلکه فقط به مفهوم پراکسیس «خوب» در هریک از این سه زمینه. بدین‌سان، پراکسیس نه در برابر پدیدآوری یا تنوریا بلکه در برابر پراکسیس «بد» و از خودبیگانه بود. غرض از تمایز میان پراکسیس خوب و بد به مفهوم اخلاقی نبود بلکه تمایز هستی‌شناسانه و انسان‌شناسانه‌ی بنیادین مد نظر بود، یا به بیان دقیق، تمایز در اندیشه‌ی انقلابی ژرف‌فلسفی. بنابراین، به جای گفت‌وگو درباره‌ی پراکسیس خوب و بد، ترجیح دادند درباره‌ی پراکسیس اصیل و پراکسیس از خودبیگانه، یا به سادگی درباره‌ی پراکسیس و از خودبیگانگی گفت‌وگو کنند. نخستین شماره‌ی مجله‌ی پراکسیس، که آن را در ۱۹۶۴ بنیاد نهادند، به بحث درباره‌ی این مفهوم اختصاص یافت.

مفهوم پراکسیس نقش مهمی در کاروبار تنی چند از اندیشه‌ورزان مارکسیست اخیر (برای نمونه لوفه‌ور ۱۹۶۵، کوسیک ۱۹۶۳)، و به ویژه در میان اندیشه‌وران مکتب فرانکفورت بازی کرده است، که نزد آن‌ها رابطه‌ی میان نظریه و پراکسیس همواره کششی اساسی به شمار آمده است، گیرم توجه بیش‌تری به «نظریه» (و دقیق‌تر «نظریه‌ی انتقادی») نشان داده‌اند تا طرف دیگر این رابطه، یعنی «پراکسیس». به ویژه یکی از نمایندگان بعدی این مکتب، هابرماس، کوشیده است تا مفهوم پراکسیس را به شیوه‌ی تازه‌یی ضابطه‌بندی کند، و این کار را با فرق نهادن میان «کار» یا «کنش عقلانی مقصودمند» و «کنش متقابل» یا «کنش ارتباطی» انجام می‌دهد: اولی «کنش ابزاری یا گزینش عقلانی یا پیوند میان آن‌هاست... که زیر تأثیر

قواعد فنی است که مبتنی بر شناخت تجربی است»، یا زیر تأثیرات استراتژی‌هایی است که بر شناخت تحلیلی استوار است؛ دومی «کنش متقابل نمادین است... که زیر تأثیر هنجارهای اجتماعی به هم بسته است» (۱۹۷۰، صص ۲-۹۱). از نظر هابرماس پراکسیس اجتماعی آن‌سان که مارکس درمی‌یابد هم شامل «کار» است و هم «کنش متقابل»، ولی مارکس گرایش به فروکاستن «پراکسیس اجتماعی به یکی از وهله‌های آن، یعنی کار داشته است» (همان).

سرانجام، پاره‌یی از بحث و نظرهای جاری را می‌توان به اختصار ذکر کرد. گرچه اتفاق نظر کلی در این باره وجود دارد که باید مفهوم پراکسیس را به انسان‌ها اختصاص داد، هم‌چنان بر سر این نکته اختلاف نظر هست که چه گونه باید آن را به کار بست. پاره‌یی از اندیشه‌وران پراکسیس را یک جنبه از سرشت یا کنش انسان به شمار می‌آورند، که بنابراین باید مورد پژوهش رشته‌ی فلسفی خاصی (برای نمونه، اخلاق، فلسفه‌ی اجتماعی و سیاسی، نظریه‌ی شناخت و مانند آن) قرار گیرد، ولی دیگران بر آن‌اند که پراکسیس فعالیت انسان را در همه‌ی شکل‌های آن توصیف می‌کند. دیدگاه اخیر گاه (با یک لحن ملایم انتقادی) «مارکسیسم انسان‌شناسانه» نامیده شده است، ولی پاره‌یی کسان که آن را می‌پذیرند مفهوم پراکسیس را بیش‌تر هستی‌شناسانه می‌انگارند تا انسان‌شناسانه، و فراسوی فلسفه هم‌چون فعالیتی جداگانه در راستای نوع کلی‌تری از «اندیشه‌ورزی انقلاب» می‌روند.

مسئله‌ی دوم با دامنه‌یی سروکار دارد که مفهوم پراکسیس می‌تواند تعریف یا روشن گردد. از این جاست که برخی بر آن رفته‌اند که پراکسیس به عنوان کلی‌ترین مفهوم، که در تعریف دیگر نامفهوم‌ها به کار گرفته می‌شود، خود نمی‌تواند تعریف گردد؛ حال آن‌که دیگران اصرار دارند که گرچه پراکسیس بسیار پیچیده است می‌تواند تاحدودی تحلیل و تعریف شود. گستره‌ی تعریف‌ها از این قرار است: آن‌چه پراکسیس را به سادگی فعالیت انسانی می‌شمارد که از ره‌گذر آن

پرودون، پیر - ژوزف

(Proudhon, Pierre-Joseph)

زاده‌ی ۱۵ ژانویه‌ی ۱۸۰۹، بزانشون؛ درگذشته‌ی ۱۶ ژانویه ۱۸۶۵ در پاسی. پرودون، صنعت‌گر فرانسوی خودآموخته‌ی از تبار دهقانی، نخستین کسی بود که لفظ «آنارشی» را به تعبیری غیراهانت‌آمیز به کار گرفت تا به آرمان خود در باب جامعه‌ی منظمی بدون حکومت اشاره کند. در نوشته‌های متعدد او بسیاری از اندیشه‌های اساسی در باب آنارشیسم و نیز سندیکالیسم فرانسوی را می‌توان یافت. او که بر این باور است که «برانداختن استثمار انسان از انسان و برانداختن دولت یک چیز بیش نیست» (تامس ۱۹۸۰، صص ۱۳-۲۱۲)، بر آن است که کارگران باید نه با وسایل سیاسی بلکه با وسایل اقتصادی خود را برهانند، و این کار را از طریق سازمان داوطلبانه‌ی کار خویش انجام دهند - مفهومی که او بدان ارزشی نجات‌بخش افزود. نظام پیشنهادی او در باب مبادله‌ی منصفانه میان تولیدکنندگان خودگردان، که به‌طورفردی یا به‌صورت جمع سازمان می‌یابند و از طریق اعتبار آزادانه تأمین می‌شوند، «تعاون‌گرایی» نامیده شد. واحدهای سامان اجتماعی اساساً نامتمرکز و کثرت‌گرایانه‌ی که او پیش چشم داشت قرار بود در همه‌ی سطح‌ها با کاربست «اصل فدرال» به‌هم پیوندند. مارکس در *خانواده‌ی مقدس* (ف ۴، ب ۴) مالکیت چیست؟ (۱۸۴۰) پرودون را به عنوان یک «پیش‌رفت بزرگ علمی» که برای نخستین بار «علم واقعی اقتصاد سیاسی» را امکان‌پذیر ساخته است ستود. ولی در *فقر فلسفه* (ف ۲)، نخستین عرضه‌داشت مهم «نقد اقتصاد سیاسی» از جانب خود مارکس، پرودون را به سبب کوشش برای به‌کارگیری دیالکتیک هگلی و ناکامی در فراگذشتن از «افق بورژوایی» به‌شدت و با هتاک‌ی سرزنش کرد. پرودون، به جای آن که تشخیص دهد که «مقوله‌های اقتصادی فقط جلوه‌های نظری، و انتزاع‌های روابط اجتماعی تولیداند»، «مانند یک فیلسوف راستین چیزها را وارونه می‌کند» و در روابط

انسان جهان و خویشتن را دیگرگون می‌سازد، تا تعریف‌های پرورده‌تر و سنجیده‌تری که مفهوم‌های آزادی، آفرینندگی، کلیت، تاریخ، آینده، انقلاب و مانند آن را طرح می‌کند. کسانی که پراکسیس را فعالیت انسانی آفریننده‌ی آزادانه تعریف می‌کنند گاه به این سبب مورد انتقاد قرار گرفته‌اند که مفهومی را پیشنهاد می‌کنند که صرفاً «هنجارین»، و «غیررئالیستی» است. اگر غرض مان از انسان هستی‌ی است که به‌راستی می‌کند (= انجام می‌دهد)، پس در آن صورت آشکار است که همواره بیش‌تر ناآزادی و ناآفرینندگی در تاریخ انسان بوده است تا عکس آن. باین‌همه، در پاسخ به چنین انتقادهایی ادعا شده است که مفهوم فعالیت آفریننده‌ی آزادانه نه «توصیفی» است و نه «هنجارین»، بلکه مبین امکانات بنیادی انسان است؛ چیزی متفاوت هم با آن‌چه به‌سادگی هست و هم با آن‌چه صرفاً باید باشد.

سرانجام، برخی کسان که پراکسیس را فعالیت آفریننده‌ی آزادانه می‌شمارند هم‌چنان پراکسیس را هم‌چون انقلاب تعریف می‌کنند. در برابر، ایراد کرده‌اند که این نظر مستلزم بازگشت به اندیشه‌ی پراکسیس هم‌چون شکلی از کنش سیاسی است؛ ولی کسانی که بر این نظراند بر آن‌اند که انقلاب را نه باید به عنوان نوعی فعالیت سیاسی درک کرد و نه حتا صرفاً به عنوان دگرگونی اجتماعی ریشه‌ی. در حال‌وهوای مارکس، انقلاب هم‌چون دگرگونی ریشه‌ی هم انسان و هم جامعه شمرده می‌شود. هدف انقلاب برانداختن از خودبیگانگی از راه آفریدن فرد به‌راستی انسان و جامعه‌ی انسانی است (پتروویچ ۱۹۷۱).

برای آگاهی افزون‌تر - برنستاین، ریچارد ۱۹۷۱؛ بلوخ، ارنست ۱۹۷۱؛ کوسیک، کارل ۱۹۶۳ (۱۹۷۶)؛ لوفهور، هانری ۱۹۶۵؛ لوبکوویچ، نیکلاس ۱۹۶۷؛ لوکاج، جورج ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ مارکوویچ، میخائیلو ۱۹۷۴؛ پتروویچ، گاج ۱۹۷۱؛ اشمید - کوارتسیک، ولف دیتیش ۱۹۸۱؛ شر، گرسون اس. ۱۹۷۷.

گاج پتروویچ

واقعی «چیزی جز تجسد این... مقوله‌ها» نمی‌بیند.

برای آگاهی افزون‌تر— ادواردز، استوارت ۱۹۶۹؛ تامس، پل ۱۹۸۰؛ وودکاک، جورج ۱۹۵۶.

جفری/اوسترگارد

پرولتاریا (proletariat) ← طبقه‌ی کارگر

پلخانوف، گئورگی والتینوویچ

(Plekhanov, Georgii Valentinovich)

زاده‌ی ۲۹ نوامبر ۱۸۵۶، گودالوفکا، استان تامبوف؛ درگذشته‌ی ۳۰ مه ۱۹۱۸، در ترویکا، فنلاند. پلخانف کار انقلابی خود را به عنوان هوادار پوپولیسم انقلابی آغاز کرد. او که در آن هنگام خط مسلط تروریسم سیاسی را مردود می‌شمرد یکی از نخستین شورش‌انگیزان پوپولیستی بود که توجه خود را به کارگران شهری معطوف کرد. در ۱۸۷۸ در دفاع از این عقیده‌ی خود که زمین‌داری دسته‌جمعی در کمون روسی شیوه‌ی تولید مسلط در روسیه است و هم‌چنان مسلط خواهد ماند آزادانه از مارکسیسم بهره گرفت. در ۱۸۸۲ ترجمه‌ی او از بیانیه‌ی حزب کمونیست به همراه پیش‌گفتاری از مارکس منتشر شد، و در سال بعد نخستین مقاله‌ی بلند خود را بر ضد پوپولیسم منتشر ساخت و «گروه رهایی کار» را در ژنو بنیاد نهاد. «گروه»، که از لحاظ فکری زیر نفوذ پلخانف بود، کانون رهبری مارکسیسم روسی در اواخر سده‌ی نوزدهم به شمار می‌آمد. نشریات معتبر آن به کار آمد تا حدود راست‌آیینی مارکسیسم روسی را معین کند و اندیشه‌ی لنین را تا ۱۹۱۴ عمیقاً تحت‌تأثیر قرار داد.

پلخانف که به‌درستی «پدر مارکسیسم روسی» شمرده می‌شود، در کتاب‌ها، جزوه‌ها و نشریه‌هایی که نوشت و سردبیری کرد، نه تنها، نقدی جامع از پوپولیسم به عمل آورد بلکه مایه‌ی صعود فکری مارکسیسم در روسیه شد و استراتژی درازمدتی را طرح انداخت که درست تا ۱۹۱۴ بر جنبش چیرگی داشت. پلخانف با شناخت خصلت یگانه و بدتوسعه‌یافته‌ی ساختار

اجتماعی و اقتصادی دورگه‌ی روسیه، تأکید داشت که انقلاب به حکم ضرورت در دو مرحله روی می‌دهد. نخستین مرحله، انقلاب دموکراتیک بر ضد رژیم تزاری و بقایای فئودالیسم است. انقلاب توسعه‌ی سرمایه‌داری و بنابراین توسعه‌ی تمایزگذاری طبقاتی را شتاب می‌بخشد و آن شرایط آزادی اجتماع و نشر عقیده را فراهم می‌آورد که در آن، مرحله‌ی دوم، یا انقلاب سوسیالیستی شکوفا می‌شود. این دو انقلاب، گرچه از جهت اهداف خود یک‌سر از هم متمایزاند، از لحاظ زمانی به حکم ضرورت خیلی از هم فاصله نخواهند داشت. پلخانف هم‌چنین تصدیق دارد که به دلیل ضعف ویژه‌ی بورژوازی روسیه، پرولتاریا و حزب‌اش ناگزیراند انقلاب دموکراتیک را رهبری کنند. بنابراین، وظایف حزب پرولتری در روسیه، به‌ویژه باتوجه به کوچکی نسبی شماره‌ی اعضایش و واپس‌ماندگی آگاهی آن، فوق‌العاده توان‌فرسا و پیچیده است. بنابراین، پلخانف برای بردن سازمان، آگاهی و انسجام به طبقه‌ی کارگر، نقش تعیین‌کننده‌ی را بر عهده‌ی روشن‌فکران سوسیال‌دموکرات واگذار کرد. او پیوسته بر آن بود که بدون فعالیت مصمانه‌ی «بانشیل انقلابی قشر روشن‌فکران» جنبش نمی‌تواند توفیق یابد.

پلخانف در ترازوی کلی‌تر و بین‌المللی‌تر در مقام نظریه‌پرداز مارکسیسم آوازه‌یی را به دست آورد که تنها به نسبت شهرت کائوتسکی در مقام دوم قرار می‌گیرد. کتاب تکامل دیدگاه مونیستی تاریخ او که به شرح کل تکامل اندیشه‌ی فلسفی و اجتماعی مدرن می‌پردازد به‌ویژه بر یاری فکری هگل و فویرباخ به اندیشه‌ی دوره‌ی پختگی مارکس تأکید دارد، که پلخانف نخستین کسی است که آن را به عنوان ماتریالیسم دیالکتیکی توصیف می‌کند. پلخانف تصریح دارد که این روش دیالکتیکی و ماتریالیستی تمامی شناخت را روشن و متحد می‌سازد و او پیش‌گام کاربست آن نه تنها در سیاست، بلکه در زبان‌شناسی، زیباشناسی و نقد ادبی نیز هست. پلخانف به دلیل باورش به این که جبرگرایی اقتصادی، اگر به شیوه‌ی

است. کوشش‌هایی که برای تلخیص مفهومی کلی از پوپولیسم به کار رفته است، روی هم رفته، بی‌نتیجه مانده است. ولی می‌توانیم به‌شیوه‌ی سودمند چهار زمینه‌ی اصلی را تمیز دهیم که این اصطلاح در آن‌ها به کار گرفته شده است.

پوپولیسم، نخست، به جنبش‌های رادیکال آمریکای شمالی در نواحی روستایی جنوب و غرب اشاره دارد که طی دو دهه‌ی واپسین سده‌ی نوزدهم سر برآورد، عمدتاً درخواست‌های کشاورزان مستقل مسلط در نواحی روستایی آمریکا را (که دهقان نبودند) بیان می‌کرد و سوءظن آن‌ها را نسبت به تمرکز قدرت اقتصادی، به‌ویژه تمرکز قدرت بانک‌ها و نهادهای مالی، زمین‌خواران بزرگ و شرکت‌های راه‌آهن را بر زبان می‌آورد. آن‌ها همچنین دغدغه‌ی مسایل مربوط به سیاست مالی و، به‌ویژه، اصلاحات پولی و تقاضا برای ضرب آزادانه‌ی سکه‌ی نقره به عنوان پادزهری در مقابل رکود قیمت‌های کشاورزی را داشتند.

سپس پوپولیسم (*narodnichestvo*) هست که مهم‌ترین نمونه‌ی پوپولیسم در زمینه‌ی کنونی است، زیرا که در بحث‌وجدل با مارکس، مارکسیسم و جنبش‌های مارکسیستی سخت درگیر بوده است. ونتوری در اثری معتبر (۱۹۶۰)، گستره‌ی پهناورتری از جنبش‌ها را زیر این عنوان می‌آورد که به نظر می‌رسد نویسندگان معتبر بعدی میلی به انجام آن ندارند. جنبش‌های پوپولیستی روسی الهام خود را از اندیشه‌ی هر تسن و چرنیشفسکی و استراتژی‌های خود را از اندیشه‌های لاوروف، باکونین و تکاچف می‌گرفتند. آن‌ها نخستین جلوه‌ی تمام‌عیار خود را در جنبش «رفتن به میان مردم» و دومین جلوه‌ی خود را در «زمین و آزادی» (*zemlya i volya*) نمودار ساختند، و بنا بر نظر ونتوری در تروریسم (نخبه‌گرایی) جنبش «اراده‌ی مردم» (*Narodnaya Volya*) در دهه‌ی ۱۸۸۰ به اوج رسیدند. ولی پلخانوف و به پیروی از او نویسندگان معتبر اخیر چون والیک، نارودنیا و لیا را در حکم نفی آن چیزی می‌دانند که برای پوپولیسم

دیالکتیکی به کار بسته شود، جهان‌بینی‌اش کافی و وافی است و برای انسجام رسالت پرولتاریا ضرورت دارد، نسبت به هرگونه کوششی برای «بهبودبخشیدن» مارکسیسم از طریق وارد کردن عناصری از دیگر فلسفه‌ها با شور و حرارت واکنش نشان می‌داد. بنابراین، او مدافع اصلی «مونیسیم» مارکسیستی در برابر التقاطی‌گری برنشتاین و حامیان‌اش به شمار می‌آمد.

از ۱۹۰۵ به این سو شهرت و اعتبار پلخانف به عنوان رهبر سیاسی سوسیال‌دموکراسی روسیه به سرعت روبه افول گذاشت، پاره‌یی به دلیل نگرش تزلزل‌آمیز او نسبت به انقلاب ۱۹۰۵، و او بیش‌ازپیش خود را وقف پژوهش‌های تاریخی و فلسفی کرد. پلخانف در ۱۹۱۴ در مقام «دفاع‌طلبی» بی‌برده (یعنی طرف‌دار جنگ) برآمد و در مارس ۱۹۱۷، پس از سی‌وپنج سال تبعید به روسیه برگشت. پلخانف در ماه‌های بازمانده‌ی عمرش بر ضد آن‌چه در نظر او فعالیت‌های غیراخلاقی بالشویک‌ها شمرده می‌شد مصممانه ایستادگی ورزید و تصرف قدرت به دست آن‌ها را به عنوان امر زودرس و محتملاً زاینده‌ی پی‌آمدهای مصیبت‌بار محکوم شمرد. با وجود این موضع، لنین نوشته‌های پلخانف را هم‌چنان نمودار ماتریالیسم پیکارجو و درخور بالاترین حرمت می‌دانست و این نوشته‌ها به صورت مواد مطالعاتی اساسی برای نسل‌ها فعالان در بین‌الملل کمونیستی و اتحاد شوروی درآمد.

برای آگاهی افزون‌تر — آشر، ای. ۱۹۷۲؛ بارون، اس. ایچ. ۱۹۶۲؛ ۱۹۶۳؛ هیم‌سون، ال. ایچ. ۱۹۵۵؛ پلخانف، جی. وای. ۱۸۵۵ (۱۹۶۱)؛ ۱۸۹۴ (۱۹۶۱)؛ ۱۸۹۸ (۱۹۴۰)؛ ۱۹۰۸ (۱۹۶۹).

نیل هاردینگ

پوپولیسم (populism)

پوپولیسم مفهومی است متغیر که برای برچسب زدن به جنبش‌های اجتماعی و سیاسی، سیاست‌های دولتی و ایدئولوژی‌های کمابیش مختلف به کار گرفته شده

جنبه‌ی اساسی دارد. پوپولیسم چنان جریان پهنآوری از اندیشه است که پوپولیسم روسی هم چنان جالب توجه است — جریانی که در درون خود دارای تمایزهایی بود و هم بر افراد و جنبش‌های انقلابی و هم غیرانقلابی تأثیر داشت. مفهوم‌های محوری آن عبارت بودند از نظریه‌ی درباره‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری، و این اندیشه که روسیه می‌تواند و باید مرحله‌ی سرمایه‌داری را میان‌بر بزند و جامعه‌ی سوسیالیستی، برابری‌خواه و دموکراتیک بر پایه‌ی نیروی کمون دهقانی و تولید کالایی خرد بنا کند؛ پوپولیسم دشمن سازمان تولید بزرگ به شمار می‌آمد.

اندیشه‌ی پوپولیسم روسی زیر نفوذ نیرومند تحلیل مارکس از تکامل سرمایه‌داری شکل گرفت. جلد یکم کتاب سرمایه را پوپولیستی به نام نیکلای دانیلسون به روسی درآورد، و آثار مارکس و مارکسیست‌ها به دقت مورد مطالعه‌ی روشن‌فکران پوپولیست قرار گرفتند. ولی برخلاف خود مارکس، پوپولیست‌ها از کار او فقط نقدی ویران‌گر از توسعه سرمایه‌داری و پی‌آمدهای بیگانه‌کننده‌ی آن استنباط می‌کردند و آن را بیش‌تر فرایندی واپس‌نگر می‌شمردند تا یک فرایند اجتماعی پیشرو. روسیه به دلیل وجود کمون دهقانی (← کمون دهقانی) هم چون شالوده‌یی بالقوه برای ساختمان سوسیالیسم می‌تواند از توسعه‌ی سرمایه‌داری بپرهیزد. خود مارکس این اندیشه را بی‌درنگ مردود نمی‌شمرد، چنان‌که نامه‌ی او در این خصوص به ورا زاسولچ (۸ مارس ۱۸۸۱) و پیش‌گفتارش بر ویراست روسی بیانیه‌ی حزب کمونیست گواهی می‌دهد، آن‌جا که او به این امکان اذعان دارد که کمون می‌تواند به صورت آغازگاهی برای توسعه‌ی کمونیستی درآید به شرط آن‌که «شانیه‌ی باشد برای انقلاب پرولتری در غرب».

لنین ایدئولوژی پوپولیسم را، از لحاظ تاریخی و از لحاظ جامعه‌شناسانه، اعتراضی بر ضد سرمایه‌داری از دیدگاه تولیدکنندگان خُرده‌پا، به‌ویژه از دیدگاه دهقانانی می‌شمارد که توسعه‌ی سرمایه‌داری

جایگاه‌شان را تضعیف می‌کند، ولی با این‌همه خواهان زوال نظم اجتماعی فئودالی‌اند. گرچه لنین ایدئولوژی پوپولیستی را رومانتیسم اقتصادی و اوتوپای خُرده‌بورژوازی واپس‌نگر توصیف می‌کند — چنان‌که جدال‌اش بر ضد استرووه، مارکسیست قانونی، در باب این موضوع نشان می‌دهد — با هرگونه محکومیت یک‌سویه‌ی پوپولیسم مخالف است. لنین هم‌چنین میان ایدئولوژی رادیکال‌تر، ضدفئودالی و دموکراتیک جنبش‌ها و نویسندگان پوپولیست دوره‌ی نخستین، و گرایش‌های دست راستی روشن‌فکران پوپولیست بعدی چون میخائیلووسکی تمیز می‌گذارد که در وهله‌ی نخست نمودار واکنشی در برابر توسعه‌ی سرمایه‌داری‌اند. ولی حتا درباره‌ی پوپولیسم معاصر هم می‌نویسد: «روشن است که کاملاً خطاست که کل برنامه‌ی نارودنیک را در تمامیت‌اش یک‌سر رد کرد. باید میان سویه‌های ارتجاعی و مترقی آن به‌وضوح تمیز گذاشت» («محتوای اقتصادی نارودنیک»).

سومین زمینه‌یی که در آن اصطلاح پوپولیسم به کار گرفته شده است زمینه‌ی ایدئولوژی‌های دولتی در کشورهای آمریکای لاتین است، جایی که پوپولیسم استراتژی سیاسی‌یی است که بورژوازی‌های ضعیف بومی آن را به کار می‌گیرند تا اتحادی را با طبقات فرودست بر ضد اولیگارشی‌های ارضی سامان دهند — به این شرط که به طبقات فرودستی که به معرکه کشیده شده‌اند وزن و اهمیت مستقلی داده نشود — تا امر صنعتی کردن را پیش ببرند. این نقیض پوپولیسم هم‌چون ایدئولوژی جنبش‌های روستایی در سئیز با نیروهای مسلط در دولت است. به این تعبیر، نمونه‌های برجسته در آمریکای لاتین عبارت‌اند از برزیل در زمان وارگاس و وارثان او و پرونیسم در آرژانتین. ولی باید افزود که این اصطلاح آن‌قدر آزادانه به کار گرفته شده است که در مورد انواع متنوعی از هیئت‌های قدرت دولتی و پایه‌های آن در میان مردم عملاً در هر کشور آمریکای لاتین و هر جای دیگر به‌کاربستگی است. به این تعبیر یکی از ویژگی‌های پوپولیسم عبارت از

پوزیتیویسم (positivism)

اگوست کُنت (۱۷۹۸-۱۸۵۷) عموماً به عنوان پایه‌گذار پوزیتیویسم، یا «فلسفه‌ی تَحْصِلی» شناخته می‌شود. طرح مقدماتی فکری و نیز سیاسی کُنت عبارت است از بسط روش‌های علوم طبیعی به پژوهش جامعه، به سخن دیگر: تأسیس «جامعه‌شناسی» علمی. برداشت کُنت از روش علمی تکاملی و تجربه‌گرایانه بود: هر شاخه‌ی شناخت سه مرحله‌ی تاریخی ضروری را سپری می‌سازد: خداشناسانه، متافیزیکی و، سرانجام، «تحصیلی» یا «علمی». در این مرحله‌ی فرجامین، ارجاع به علت‌های غایی، یا مشاهده‌ناپذیر پدیده‌ها، به سود جست‌وجو در پی قواعد قانون‌مند در میان پدیده‌های مشاهده‌پذیر به کناری نهاده می‌شود. کُنت هم‌گام با فیلسوفان علم تجربه‌گرایی مدرن به مدل توضیح «قانون فراگیر» متعهد بود که بر پایه‌ی آن توضیح با پیش‌گویی تقارن دارد. پیش‌گویی‌پذیری پدیده‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود شرط تسلط و نظارت بر آن‌ها است، و این همان چیزی است که به‌کارگیری علم را در فناوری و مهندسی میسر می‌سازد.

به نظر کُنت به دلایل روان‌شناسانه و نظام‌مندانه، گذار علوم انسانی به مرحله‌ی «تحصیلی» یا علمی دست‌خوش تأخیر بوده است، ولی اکنون در دستور روز تاریخی قرار دارد. فلسفه‌ی اساساً انتقادی و بنابراین «متفی» روشن‌گری خوب می‌دانست که چه‌گونه نظم کهن جامعه را به زیر آورد، ولی تحکیم نظم نو بسط و تعمیم فلسفه‌ی تحصیلی را به پژوهش خود بشریت لازم می‌آورد. همین‌که حیطه‌ی علوم انسانی تحت رشته‌های علم تجربی قرار می‌گیرد، هرج‌ومرج از رفتار بازمی‌ماند، و نظم نهادین تازه‌یی به صرف واقعیت اجماع ثبات حاصل می‌کند. شناخت قوانین جامعه شهروندان را قادر می‌سازد تا حدود و ثغور اصلاح ممکن را در نظر بگیرند، درعین حال که حکومت‌ها قادر خواهند بود تا شناخت علمی اجتماعی را به منزله‌ی شالوده‌یی برای اصلاح تدریجی و مؤثری به کار گیرند که اجماع را باز هم بیش‌تر تضمین می‌کند. نظم نوین جامعه — جامعه‌ی

لفاظی آن است در جهت بسیج حمایت گروه‌های محروم و نیز خصلت فریب‌کارانه‌ی آن است برای به زیر فرمان‌درآوردن گروه‌های «حاشیه»-یی. تأکید ییرومند بر نقش دولت وجود دارد. ولی، باز، پوپولیسم حول شیوه‌یی از سیاست‌ورزی می‌گردد که بر جذابیت شخصی رهبر و وفاداری شخصی به او استوار است که بنیاد آن را نظام سنجیده‌یی از حمایت تشکیل می‌دهد. ایدئولوژی پوپولیستی اخلاق‌گرایانه، عاطفی و ضدروشن‌فکری است، و در برنامه‌ی خود نادقیق و ناصریع است. پوپولیسم جامعه را به صورت امری تصویر می‌کند که میان توده‌های ناتوان و بدون قدرت و محافل قدرت‌مندی تقسیم شده است که در برابر هم قرار می‌گیرند. ولی مفهوم هم‌ستیزی طبقاتی جزئی از این لفاظی پوپولیستی نیست. وانگهی، پوپولیسم نقش رهبر را به عنوان حامی و حافظ توده‌ها تکریم می‌کند. چنین استراتژی سیاسی را شاید بهتر باشد بیش‌تر شخص‌گرایی شمرد تا پوپولیسم، و پوپولیسم به این شکل پیوستگی‌ها و بستگی‌هایی با فاشیسم دارد.

سرانجام، می‌توان موردی را از نظر گذراند که در آن پوپولیسم به ایدئولوژی دولتی اشاره دارد، ولی این ایدئولوژی دولتی از آرمانی از جامعه و توسعه‌ی ملی پشتیبانی می‌کند که با آرمان پوپولیست‌های روس مشابهت دارد. تا این‌جا برجسته‌ترین و منسجم‌ترین نمونه‌ی این روی‌کرد به توسعه‌ی ملی نمونه‌ی تانزانیا است که استراتژی روستایی کوچک‌مقیاسی از توسعه را هدف قرار می‌دهد، از صنعت بزرگ و درگیرشدن در لفاظی (دست‌کم) راه توسعه‌ی غیر سرمایه‌داری می‌پرهیزد، گرچه، به سبب گرفتاربودن در شبکه‌ی سرمایه‌داری جهانی، گریز تمام‌عیار از الزامات سرمایه و کيفرهای سرپیچی از این الزامات را دشوار می‌یابد.

برای آگاهی افزون‌تر — یونسکو، جی. و گلنر، یی. ۱۹۶۹؛ کیچینگ، جی. ۱۹۸۲؛ لنین، وی. آی. ۱۸۹۳b (۱۹۶۰)؛ ۱۸۹۴ (۱۹۶۰)؛ دی‌تلا، تورکادو ۱۹۶۵؛ ونتوری، اف. ۱۹۶۰؛ والیکی، ای. ۱۹۶۹؛ وی‌فورت، اف. سی. ۱۹۷۰؛

همزه علوی

همراه آن، همواره طبقات حاکم روزگار را آزار داده است. بسط علم تجربی به جامعه نیز با مقاومت طبقه‌ی حاکم روزگار کنونی روبه‌رو می‌شود، طبقه‌ی حاکمی که برای ایجاد پندارهای فریبنده در ذهن توده‌ها بر دین و متافیزیک متکی است. برداشت نویرات از علم مانند برداشت دیگر اعضای «حلقه‌ی وین» پیوند تنگاتنگی با پیش‌گویی‌های تجربی، و بنابراین با فناوری دارد. به این طریق، پیوند میان مارکسیسم و عمل را می‌توان به شکل طرح بزرگ «مهندسی اجتماعی» دریافت. رویزیونیسم بین‌الملل دوم بر چنین برداشتی از مارکسیسم هم‌چون علم تجربی متکی است که با عمل مهندسی اجتماعی پیوند دارد، ولی برداشتی همانند نیز نقشی در تشکیل آن چیزی بازی می‌کند که به استالینیسم شهرت یافته است. جایگاه علمی ماتریالیسم تاریخی را در شکل‌های استالینی‌اش «جهان‌بینی علمی» بی‌تضمین می‌کند که عملاً به گزاره‌های آن صورت جزمی می‌دهد و فن‌سالاری خودکامه را بر پایه‌ی «قوانین آهنین» تاریخ مشروعیت می‌بخشد.

نظریه پردازان نظریه‌ی انتقادی مکتب فرانکفورت از جمله‌ی شاخص‌ترین منتقدان برداشت «مهندسی اجتماعی» از رابطه‌ی میان نظریه و عمل بوده‌اند. نظریه‌ی اجتماعی حقیقتاً رهایی‌بخش انعطاف‌پذیر و تفسیری است، و بیش‌تر در برابر امکانات بالقوه‌ی بی‌حد در فراسوی موقعیت کنونی قرار دارد آگاه و هوشیار است تا این‌که مطیعانه وابسته به توصیف واقعیت تجربی آن باشد. نزد اندیشه‌ورانی چون هابرماس و لمر، توان‌مندترین شکل‌های سلطه‌ی انسان در جامعه‌های امروزی بر ایدئولوژی فن‌سالارانه‌ی تکیه دارند که میراث پوزیتیویسم است، و آن‌ها در اندیشه‌ی مارکس «پوزیتیویسمی پنهان» را کشف می‌کنند (ولمر ۱۹۷۱). بنابراین، نظریه‌پردازان در سنت مارکسیستی فقط تا آن‌جا می‌تواند رهایی‌بخش باشد که این برداشت را از میان بردارد که خود را علمی بیانگارد، و ایدئولوژی فن‌سالارانه‌ی را ترک گوید که

علمی - صنعتی - علم را چون مذهب عرفی در نظر خواهد داشت، علمی که از لحاظ کارکردی مشابه مذهب کاتولیک در نظم کهن جامعه است.

پوزیتیویسم به صورت یک جنبش سیاسی و فکری بین‌المللی کمابیش سازمان‌یافته درآمد، ولی مضمون‌های محوری آن نفوذی در جامعه‌ی کنونی به دست آورد که بسیار فراخ‌تر از دامنه‌ی هر جنبش خاص است. «پوزیتیویسم منطقی» یا «تجربه‌گرایی منطقی» جدی‌تر و نظام‌مندتر «حلقه‌ی وین» به صورت تأثیرگذارترین گرایش در فلسفه‌ی علم در سده‌ی بیستم درآمد، در عین حال که طرح بسط و تعمیم روش‌های علوم طبیعی (به صورتی که فلسفه‌ی تجربه‌گرا تفسیر می‌کند) به علوم اجتماعی تا همین دهه‌های اخیر گرایش مسلط بر اندیشه در این رشته‌ها بوده است. نظریه‌های تکاملی، با «مرحله‌ها»ی تکامل جامعه که در آن تفاوت‌های شکل مالکیت و روابط اجتماعی تابع پی‌آمدهای ظاهراً تعیین‌کننده‌ی فناوری می‌شوند، دارای تبار پوزیتیویستی روشنی هستند، و به همین سان فوق‌العاده تأثیرگذار بوده‌اند.

در خود مارکسیسم، برداشت فلسفی از ماتریالیسم تاریخی هم‌چون علم، و حمایت از اتحاد میان این علم و عمل سیاسی انقلابی، مارکسیسم پوزیتیویستی و مارکسیسم نوپوزیتیویستی را میسر ساخته است. اوتو نویرات، یکی از اعضای برجسته‌ی «حلقه‌ی وین» در دهه‌ی ۱۹۲۰ و دهه‌ی ۱۹۳۰ به هواخواهی از شکوفایی جامعه‌شناسی تجربی بر پایه‌ی یک «بنیاد ماتریالیستی» برخاست. این جامعه‌شناسی تجربی نظریه‌ی مارکس و انگلس را به عنوان شالوده‌ی برای بازسازمان‌دهی برنامه‌ریزی‌شده‌ی زندگی اجتماعی می‌پروراند. برنامه‌ریزی سوسیالیستی را می‌توان با آزمایش‌گری در علوم فیزیکی قیاس گرفت، و هر اندازه که مقیاس بازسازمان‌دهی جامعه بزرگ‌تر باشد، انگیزشی که این سازمان‌دهی به نظریه‌ی جامعه‌شناسی می‌بخشد بیش‌تر است. گرایش ضد‌متافیزیکی و ضدالهیاتی علم تجربی و جهان‌بینی

است. در این شکل گسترش یافته‌ی ارزش، هر کالا به نوبه‌ی خود نقش معادل را بازی می‌کند. شکل گسترش یافته‌ی ارزش را می‌توان به شکل کلی معادل ارزش وارونه کرد، به این شرح که یک کالا چیزی شمرده شود که به طور هم‌زمان ارزش هر کالای دیگری را تعیین می‌کند. در مثالی که به دست داده شد، اگر پارچه را معادل کلی بگیریم، پارچه ارزش یک کُت، ۱۰ پوند چای، ۲ اونس طلا و مانند آن را معین می‌کند. در اصل هر کالا می‌تواند هم‌چون معادل کلی به کار آید. ارزش قانونی پول نقد (numéraire) نظریه‌ی اقتصادی نوکلاسیک مورد ویژه‌ی از یک کالای معادل کلی است.

پول عبارت از معادل کلی اجتماعاً پذیرفته‌ی است، کالای ویژه‌ی است که در واقعیت اجتماعی سر برمی‌آورد تا نقش معادل کلی را بازی کند، و همه‌ی دیگر کالاها را از این نقش بیرون می‌راند. هر کالای تولیدشده در اصل می‌تواند به عنوان پول به کار آید؛ مارکس معمولاً به کالای پولی هم‌چون طلا اشاره می‌کند، و بر آن است که خصیصه‌های طبیعی طلا، دوام، هم‌سانی و بخش‌پذیری آن، به ویژه آن را درخور کارکرد اندازه‌گیری ارزش مبادله‌ی محض می‌سازد. بدین‌سان، شکل پولی ارزش در شکل کالایی تولید نهفته است و مستقیماً از آن سرچشمه می‌گیرد. مفهوم «اقتصاد دادوستد پایاپای محض» که در آن روابط مبادله‌ی بسیار بالیده‌ی بدون پول وجود دارد جایی در نظریه‌ی پول مارکس ندارد؛ هر جا که شکل کالایی تولید پدیدار می‌شود، پول نیز به عنوان شکل ارزش رو به بالیدن می‌گذارد، حتا اگر بسیاری از معاملات بدون واسطه‌ی پول به عنوان وسیله‌ی خرید روی دهد. در نظریه‌ی مارکس بنیادی‌ترین خصیصه‌ی پول کارکرد آن به عنوان میزان ارزش کالاها است. در این نقش نیازی نیست که معادل کلی به نحوفیزیکی حضور داشته باشد، زیرا این امکان هست که بهای کالا را به طلا بیان کند بی‌آن‌که واقعاً کالا را به ازای طلا مبادله کند. همین‌که کالایی به عنوان معادل کلی

این برداشت بدان تعلق دارد. در برابر نظریه‌پردازان انتقادی می‌توان استدلال کرد که آن‌ها در نقد خود از پوزیتیویسم چنان‌که باید و شاید دقیق و کامل نیستند. نخست، رذیه‌ی آن‌ها بر برنامه‌ی طبیعت‌گرایانه برای علوم اجتماعی متکی بر ناکامی در نقد کافی و وافی فلسفه‌های پوزیتیویستی و تجربه‌گرای علوم طبیعی است. دوم، در فرض این‌که پیوندی اساسی میان علم و «عقلانیت فنی» وجود دارد از پوزیتیویست‌ها پیروی می‌کنند. در این‌جا قابل‌اثبات است که یاری متمایز مارکسیسم عبارت از کوشش آن برای پروراندن برداشتی از علم بوده است که هم عینی و هم رهایی‌بخش است، و درواقع هم ولمر و هم هابرماس می‌پذیرند که خودبازنگری انتقادی نیاز بدان دارد که با آن نوع تحلیل‌های تعمیم‌بخش و علی تکمیل گردد که سنتاً علم آن را فراهم می‌آورد. (نیز ← شناخت، نظریه‌ی علم).

برای آگاهی افزون‌تر ← آندرسکی، اس. ۱۹۷۴؛ ایر، ای. جی. ۱۹۳۶ (۱۹۴۶)؛ بنتون، تی. ۱۹۷۷؛ گیدنز، ای. ۱۹۷۴؛ هابرماس، جی. ۱۹۸۶b (۱۹۷۱)؛ مارکوزه، ایچ. ۱۹۶۴؛ نویرات، او. ۱۹۷۳؛ ولمر، ای. ۱۹۷۴.

تد بنتون

پول (money)

پول شکل کلی معادل ارزش، و شکلی است که در آن ارزش کالاها به نظر چون ارزش مبادله‌ی محض می‌نماید. شکل پولی ارزش ذاتی شکل کالایی تولید است که مبادله آن را سازمان می‌بخشد. در مبادله مقدار معینی از یک کالا، مثلاً ۲۰ یارد پارچه، معادل مقدار معینی از یک چیز دوم، مثلاً یک کُت است. در این معادله کُت ارزش پارچه را معین می‌کند؛ پارچه نسبت به کُت یک ارزش است، و کُت معادل پارچه است. این رابطه‌ی ارزش مقدماتی را می‌توان گسترش بخشید تا ۲۰ یارد پارچه معادل مقدار معینی از هر کالای دیگر به عنوان معادل آن گردد: پارچه معادل یک کُت، ۱۰ پوند چای، ۴۰ پوند قهوه، یا ۲ اونس طلا

گردش پول، تعداد معاملاتی را معین کند که هر مقدار پول می‌تواند طی این دوره در آن شرکت کند. در نظریه‌ی مارکس این عامل‌ها مقدار پول مورد نیاز برای به‌گردش‌درآوردن کالاها را معین می‌کنند؛ سازوکارهایی که به مدد آن پول فراهم می‌آید موضوع جستار جداگانه‌ی است. در این نقطه‌ی بنیادی است که نظریه‌ی پول مارکس از «نظریه‌ی پول مبتنی بر کمیت» جدا می‌شود که معتقد است قیمت‌های کالاها می‌بایست افزایش و کاهش یابد تا پول مورد نیاز در گردش را با مقدار پول موجود از پیش معین متعادل کند.

از آن‌جا که پول فقط نمودی زودگذر در گردش کالا دارد، برای نشانه‌ها یا نمادهای کالای پولی این امکان هست که تا مادام که در واقع در ارزش اسمی خود تبدیل به کالای پولی می‌شوند به جای پول بنشینند. از این‌جاست که سکه‌های کوچکی که محتوای فلزی‌شان کمتر از ارزش اسمی‌شان است، یا اسکناس‌هایی با ارزش واقعی ناچیز، می‌توانند به جای طلا به گردش درآیند. مورد متفاوت، انتشار پول بی‌پشتوانه از سوی دولت بدون تضمین تبدیل‌پذیری آن در ارزش اسمی‌اش به طلا است. مارکس این پدیده را بر پایه‌ی این فرض تحلیل می‌کند که طلا در کنار پول بی‌پشتوانه هم‌چنان می‌تواند به عنوان پول به کارکرد خود ادامه دهد. این پول بی‌پشتوانه به جای طلا گردش پیدا خواهد کرد، ولی اگر دولت آن را بیش از مقتضیات گردش منتشر کند، از ارزش طلای جریان پول بی‌پشتوانه در برابر طلا در معاملات بازار کاسته می‌شود تا این‌که ارزش طلای جریان پول بی‌پشتوانه فقط کفایت می‌کند تا مقتضیات گردش را برآورد. در این اوضاع، قیمت کالاهای متکی بر پول بی‌پشتوانه به نسبت جریان پول بی‌پشتوانه افزایش خواهد یافت، ولی سازوکار این تغییر آفت در ارزش طلای پول بی‌پشتوانه در بازار است. قیمت‌های طلای کالاها را هم‌چنان شرایط تولید طلا و دیگر کالاها معین می‌کند، ولی مقدار بیش‌تری از پول بی‌پشتوانه لازم

اجتماعاً پذیرفته سر برمی‌آورد، مقادیر معینی از کالای پولی به عنوان ملاک قیمت به کار گرفته می‌شوند، و نام‌های خاصی به خود می‌گیرند مانند پوند، دلار، فرانک، مارک، پزو و مانند آن. دولت ممکن است نقشی در تنظیم و رتق و فتق ملاک قیمت بازی کند، همان‌گونه که ملاک‌های مرسوم وزن، طول، و دیگر میزان‌ها را تنظیم می‌کند.

از آن‌جا که کالای پولی کالای تولیدشده است، ارزش آن را همان قوانینی معین می‌کند که ارزش دیگر کالاها را تعیین می‌کند. اگر ما از این‌همه آن عواملی را انتزاع کنیم می‌تواند کاری کنند که کالاها به نسبت‌هایی متفاوت با نسبت‌های کار مجرد موجود در آن‌ها مبادله شوند، مقداری از کالای پولی که دربردارنده‌ی یک ساعت کار مجرد است می‌تواند مقداری از هر کالای دیگر را بخرد که هم‌چنین یک ساعت کار مجرد را تجسم می‌بخشد. ارزش کالای پولی، مانند ارزش دیگر کالاها، هم‌چنان که شرایط تولید دگرگون می‌شود، پیوسته دگرگون می‌گردد. بدین‌سان، گرچه دولت می‌تواند معیار قیمت، یعنی مقدار طلای موجود در پوند یا دلار یا هرچیز دیگر را، تنظیم کند، نمی‌تواند ارزش خود کالای پولی (طلا) را تنظیم کند.

همین که کالایی پولی پدیدار می‌شود علاوه بر نقش میزان ارزش، نقش‌های دیگر نیز بازی می‌کند: نقش واسطه‌ی گردش، اندوخته‌ی ثابت ارزش، وسیله‌ی پرداخت و نقش پول همگانی. به عنوان واسطه‌ی گردش، پول واسطه‌ی مبادله‌ی کالاها قرار می‌گیرد. مبادله شکل فروش کالایی به ازای پول را به خود می‌گیرد، و در پی آن خرید کالایی دیگر با پول می‌آید (فرایندی که مارکس آن را به صورت نمودار C-M-C وصف می‌کند، یعنی کالا - پول - کالا). اگر این فرایند را از دیدگاه‌ی اجتماعی و ارسی کنیم می‌بینیم که مقدار معینی پول لازم است تا حجم معینی از کالاها طی زمانی معین گردش پیدا کند. این مقدار وابسته به ارزش کالاها و ارزش کالای پولی است، که بر روی هم قیمت پولی حجم کالاهای در گردش را، و در شتاب

است تا با قیمت طلای مورد اشاره برابر شود. بار دیگر، این نتیجه، شالوده و سازوکاری متفاوت با «نظریه‌ی پول مبتنی بر کمیت» دارد، که بیش‌تر افزایش کلی قیمت‌های پول کالاها را برای خاطر افزایشی در کمیت پول پیش‌بینی می‌کند تا کاهش پول بی‌پشتوانه را در برابر معادل کلی پول کالایی مستمر را.

از آن‌جاکه پول رابطه‌ی مبادله‌ی کالاها قرار می‌گیرد، خرید و فروش یکی نیستند، و قانون سه، یعنی این گزاره که عرضه‌ی کالاها برای فروش معادل تقاضا برای خرید دیگر کالاها است، به‌نحوی که عرضه به‌طور کلی تقاضای خود را پدید می‌آورد، اعتباری ندارد. چون خرید از فروش جدا می‌شود، بحران مبادله، که در ضمن آن کالاها نمی‌توانند در ازای پول به فروش برسند، امکان‌پذیر می‌شود، گرچه عوامل تعیین‌کننده‌ی مثبت بحران‌ها در مناسبات ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری نهفته است (← بحران‌های اقتصادی).

گردش پول تشکیل اندوخته را امکان‌پذیر می‌سازد و آن را لازم می‌آورد، و ذخایر پولی، یا گردش کالاها را تسهیل می‌کنند یا انباشتن کار مجرد متبلور جامعه را به عنوان هدفی فی‌نفسه. وجود اندوخته‌ها می‌تواند انعطاف‌پذیری لازم را فراهم آورد تا امکان دهد که پول در گردش با مقتضیات گردش تطبیق یابد، هرچند که مارکس در نظریه‌ی کلی خود در باب پول شرحی از سازوکارهایی به دست می‌دهد که از طریق آن پول در اندوخته‌ها و بیرون از آن‌ها جریان پیدا می‌کند. در بحران‌های سرمایه‌داری اندوختن نمودار بی‌میلی سرمایه‌داران به افزایش سرمایه‌ی پولی در مقابل بازارهای ورشکسته است. باید میان انباشت پول از جانب محترکان با انباشت ارزش از سوی سرمایه‌دار تمیز گذاشت. محترک با سرازیر کردن ارزش کالاهایی در بازار بیش‌تر از آن‌چه می‌خرد، انباشت می‌کند. گرچه محترک پول را از گردش بیرون می‌کشد، هیچ ارزش افزوده یا ارزش اضافی را بیرون نمی‌کشد، زیرا ارزش کالاهایی که او فروخته دقیقاً برابر با ارزش آن پولی است که او نگه می‌دارد. اندوخته همانا انبوه‌ی

انفعالی ارزش پول است. از سوی دیگر، سرمایه، بر اثر فرایند مدام گردش، استفاده از پول برای خرید کالا جهت تولید، و تصرف ارزش اضافی در فروش کالاهای تولیدشده، گسترش می‌یابد.

اگر فروشنده اعتبار را به خریدار تعمیم دهد، ممکن است پرداخت برای کالاها به تعویق بیفتد. در این مورد پول هم‌چنین به عنوان وسیله‌ی پرداخت برای بازپرداخت بدهی‌ها عمل می‌کند. اعتبار تا حدود چشم‌گیری می‌تواند در گردش کالاها جای پول را بگیرد، و می‌توان آن را عامل تسریع شتاب پول شمرد. باین‌همه، در دوره‌های بحران، به عنوان وسیله‌ی پرداخت، هنگامی تفوق خود را از نو بر کرسی می‌نشانند که تولیدکنندگان بازحمت زور می‌زنند که در مقابل ناتوانی گسترده برای تبدیل کالاها به پول از طریق فروش آن‌ها در بازار، پول واقعی لازم برای تأدیه‌ی بدهی‌های خود را افزایش بخشند.

هنگامی که همان کالا در کشورهای متعدد گوناگون به صورت پول سر برمی‌آورد، کالای پولی نیز به عنوان پول همگانی به کار می‌آید، حساب‌های تجاری را تصفیه می‌کند و امکان انتقال ثروت میان کشورها را فراهم می‌آورد.

در نظریه‌ی مارکس سرمایه‌ی پولی عبارت از ذخیره‌ی پول است که سرمایه‌دار پس از فروش کالاها ولی پیش از اختصاص مجدد ارزش به تولید از طریق هزینه کردن آن برای خرید نیروی کار و وسایل تولید، پیش خود نگه می‌دارد. همه‌ی ذخیره‌های پولی، سرمایه‌ی پولی به شمار نمی‌آیند، زیرا ممکن است خانوارهای سرمایه‌دار برای تأمین مالی مصرف خود، یا خانوارهای کارگری یا دولت برای تأمین مالی گردش‌های درآمد و هزینه، پول را نگه دارند. چنین ذخیره‌هایی به‌نحوبالقوه سرمایه‌ی پولی به شمار می‌آیند، زیرا ممکن است این ذخایر را مؤسسه‌های سرمایه‌داری بی‌تجهیز و بسیج کنند که آن‌ها را قرض می‌گیرند تا به عنوان سرمایه‌ی در گردش سرمایه به کارشان بگیرند.

در اقتصادهای سرمایه‌داری مدرن رشته‌های پیوند

یونان در داخل کشور تعلق داشت و هم در مباحثات نظری چپ فرانسه تأثیرگذار بود. در بیرون از فرانسه او به سبب تحلیل‌اش از خودمختاری نسبی دولت سرمایه‌داری شهرت دارد. او در مناصب دانشگاهی متعددی در پاریس قرار گرفت — آخرین منصب‌اش استادی جامعه‌شناسی در دانشگاه ونسن بود. پولانتزاس در ۳ اکتبر ۱۹۷۹ خودکشی کرد.

پولانتزاس پس از کسب درجه‌ی دانشگاهی در حقوق در یونان در ۱۹۶۰ راهی فرانسه شد. در آن‌جا هم‌چنان برای گرفتن درجه‌ی دکترای حقوق (۱۹۶۵) به مطالعه ادامه داد ولی هم‌چنین به الهام از نظریه‌ی سیاسی نوگرامشی و مارکسیسم آلتوسری چرخشی را به سوی نظریه‌ی دولت آغاز کرد. پولانتزاس در کتاب پیش‌تاز خود قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی (۱۹۶۸) پایه‌ی خودمختاری نسبی دولت سرمایه‌داری را بر جدایی آن از تولید سرمایه‌داری قرار داد. از آن‌جا که استثمار سرمایه‌داری به اجبار و فشار فرا اقتصادی نیاز ندارد، دولت سرمایه‌داری می‌تواند به صورت دولت ملی — مردمی سازمان یابد — نبرد میان نیروهای سیاسی برای به‌دست‌آوردن هژمونی در این زمینه در حکم وسیله‌ی است که بلوک قدرت سرمایه‌داری از ره‌گذر آن می‌تواند سازمان یابد و بر طبقات سازمان‌نیافته تسلط پیدا کند. دولت سرمایه‌داری در حفظ یک‌پارچگی اجتماعی جامعه‌ی منقسم به طبقات به پیش‌بردن انباشت مدام یاری می‌رساند.

این کتاب مهم نخستین‌بار پس از آن به انگلیسی منتشر شد که پولانتزاس طی مناظره‌ی در مجله‌ی نیولفت ریویو به شهرت رسیده بود. پولانتزاس رالف میلی‌بند را از این بابت به باد انتقاد گرفته بود که او سرشت دولت سرمایه‌داری را بر پایه‌ی کنترل آن به دست نیروهای طرف‌دار سرمایه‌داری توضیح می‌داد؛ نظر خود پولانتزاس این بود که جایگاه عینی دولت را در جامعه سرمایه‌داری خصلت سرمایه‌داری آن، صرف نظر از آن‌که چه کسی زمام آن را به دست دارد تضمین می‌کند (۱۹۶۹). میلی‌بند پاسخ داد که

میان نظام پولی و یک کالای معادل عمومی به‌شدت تضعیف شده است، و نظام اعتباری معمولاً بدون توسل به پول کالایی عمل می‌کند. در این اوضاع، ارزش واحد پولی منوط به هزینه‌های تولید یک کالای پولی نیست، بلکه آزاد است تا در پاسخ به فشارهای وارد بر قیمت‌هایی که در گردش سرمایه و فرایند انباشت پدید می‌آید تفاوت بپذیرد. ساختار اساسی نظریه‌ی مارکس که شکل پولی ارزش را از شکل کالایی تولید برمی‌گیرد، و می‌کوشد دریابد که نظام پولی گردش کالاها و پول را چه‌گونه با هم تطبیق می‌دهد، هنوز در این مورد هم‌چنان معتبر است، ولی تعیین ارزش کالای پولی توسط قیمت تولید آن می‌بایست جای خود را به تعیین تغییرات در ارزش واحد پولی در پاسخ به تناقض‌های انباشت سرمایه بدهد. نظریه‌ی پولی مارکس نشان می‌دهد که پول در هریک از وهله‌های خود میانجی یک رابطه‌ی اجتماعی است. هنگامی که پول به عنوان معیار ارزش عمل می‌کند حاکی از هم‌ارزی کار مجرد اجتماعاً لازم در مبادله، و رابطه‌ی میان تولیدکنندگان کالا است. پول در گردش امکان اعتباربخشی اجتماعی به فرآورده‌های کار خصوصی را فراهم می‌آورد. استفاده از پول به عنوان وسیله‌ی پرداخت، میانجی رابطه‌ی میان بده‌کاران و بستان‌کاران قرار می‌گیرد. سرمایه‌ی پولی حکایت از تسلط سرمایه‌داران بر نیروی کار است. از این‌جاست که نقش دولت را در اداره‌ی پول می‌بایست اداره‌کردن این مناسبات اجتماعی نیز شمرد.

برای آگاهی افزون‌تر ← دوبرونوف، سوزان ۱۹۷۳ (۱۹۷۶)؛ هیلفردینگ، رودلف ۱۹۱۰ (۱۹۸۱).

دانکن فولی

پولانتزاس، نیکوس (Poulantzas, Nicos)

زاده‌ی ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۶؛ درگذشته‌ی ۳ اکتبر ۱۹۷۹ در پاریس. پولانتزاس، نظریه‌پرداز کمونیست و مارکسیست یونانی که بیش‌تر سال‌های بارآور عمر خود را در پاریس گذراند، هم به حزب کمونیست

پیش‌رفت (progress)

برداشتی از پیش‌رفت به‌وضوح در بُن نظریه‌ی تاریخ مارکس جای دارد (← ماتریالیسم تاریخی) گرچه این مفهوم هیچ‌کجا به‌تمامی بیان نمی‌شود. مارکس در یادداشت کوتاهی در پایان درآمدش بر گروندریسه، در ضمن اشاره به رابطه‌ی میان تکامل تولید مادی و تکامل تولید هنری، به بیان این نظر می‌پردازد که «مفهوم پیش‌رفت را نباید به صورت انتزاع آشنایش دریافت»؛ در پیش‌گفتار ۱۸۵۹ مارکس شیوه‌های تولید اصلی را در سلسله‌یی به عنوان «اعصار پیش‌رو در صورت‌بندی اقتصادی جامعه» مرتب می‌کند؛ و در همان متن شرایطی را تعریف می‌کند که بر پایه‌ی آن «روابط تولیدی نو و بالاتر» می‌تواند پدیدار گردد. عناصر بنیادی این مفهوم عمدتاً تلویحی مضاعف‌اند. نخست، پیش‌رفت فرهنگی — «بسط و پرورش کامل امکانات انسان»، رهایی انسان به گسترده‌ترین معنای کلمه — بسته به «تکامل کامل چیرگی انسان بر نیروهای طبیعت» است (گروندریسه، صص ۸-۳۸۷)، یعنی که بسته به رشد نیروهای تولیدی، و به‌ویژه در روزگار نو، بسته به پیش‌رفت علم است. دوم، پیش‌رفت، برخلاف نظریه‌های تکامل‌گرایی، برای نمونه، کنت و اسپنسر، فرایندی تدریجی، مستمر و یک‌پارچه شمرده نمی‌شود، بلکه ناپیوسته، ناهم‌آهنگ و کمابیش جهش‌هایی ناگهانی از یک سنخ از جامعه به سنخ دیگر وصف می‌شود، که در وهله‌ی نخست از طریق هم‌ستیزی طبقاتی انجام می‌گیرد.

بسیاری از مارکسیست‌های بعدی این دیدگاه از پیش‌رفت را نه تنها در گفتمان سیاسی روزمره که در آن تعبیرهایی چون «نیروهای پیش‌رو» و «جنبش‌های پیش‌رو» امری عادی است بلکه هم‌چنین در نوشته‌های دانشگاهی نیز پذیرفته‌اند یا در پی پذیرفتن آشکارتر آن برآمده‌اند. بدین‌سان، گوردون چایلد (۱۹۳۶)، باستان‌شناس مارکسیست، ادعا کرد که با اثبات این که انقلاب‌های اقتصادی چه‌گونه تمدن را پیش برده‌اند از اندیشه‌ی پیش‌رفت دفاع می‌کند. از

پولانتزاس هیچ‌جایی برای پیکار طبقاتی یا خودمختاری دولت باقی نمی‌گذارد و تأثیر و نفوذ بسیار فراوانی را به محدودیت‌ها و حصرهای ساختاری نسبت می‌دهد (۱۹۷۰). هیچ‌یک از نقدها کاملاً توجیه نشد ولی مناظره‌ی میلی‌بند - پولانتزاس از آن پس ارزیابی انگلیسی‌زبانان را از کار پولانتزاس ضایع کرده است.

خود پولانتزاس به بررسی سرشت فاشیسم آلمانی و ایتالیایی (۱۹۷۰)، روابط طبقاتی داخلی و بین‌المللی در حال دگرگونی در سرمایه‌داری معاصر (۱۹۷۴)، فروپاشی دیکتاتوری‌های نظامی در یونان، پرتغال و اسپانیا (۱۹۷۵) و حرکت به سوی قدرت‌پرستی در مرحله‌ی کنونی سرمایه‌داری (۱۹۷۸) روی آورد. در هر مرحله علاقه‌ی او هم بر اثر مسایل جاری استراتژی سیاسی برانگیخته می‌شد و هم بر اثر ملاحظات نظری انتزاعی. از این جاست که نخستین کتاب او به نیت نقد نظریه‌ی کمونیستی راست‌آیین در باب سرمایه‌داری انحصاری دولتی، فروکاست‌گرایی اقتصادی و اومانیسم فراهم آمد؛ کتاب‌اش درباره‌ی فاشیسم به نقد این نظر پرداخت که یونان و فرانسه در حال فاشیست‌شدن بودند؛ اثرش درباره‌ی طبقات به بحث درباره‌ی امپریالیسم آمریکا، طبقات متوسط جدید و اتحاد طبقاتی پرداخت؛ کتاب‌اش درباره‌ی دیکتاتوری‌های نظامی تأملی در باب مسایل مربوط به دموکراتی‌ساختن بود؛ و آخرین کتاب‌اش با دولت‌گرایی اقتدارپرست، جنبش‌های اجتماعی جدید و مسایل گذار دموکراتیک به سوسیالیسم دموکراتیک سروکار داشت. پولانتزاس پیش از مرگ نابه‌هنگام‌اش گذار سیاسی از حمایت از مارکسیسم - لنینیسم به حمایت از سوسیالیسمی دموکراتیک را تکمیل کرده بود که نقش پیش‌تاز برای احزاب کمونیست را نفی می‌کند و بر یاری جنبش‌های اجتماعی جدید پا می‌فشارد.

برای آگاهی افزون‌تر ← جساپ، بی. ۱۹۸۵؛ میلی‌بند، آر. ۱۹۷۰؛ پولانتزاس، ان. ۱۹۶۸ (۱۹۷۳)؛ ۱۹۶۹؛ ۱۹۷۰ (۱۹۷۴)؛ ۱۹۷۴ (۱۹۷۶)؛ ۱۹۷۵ (۱۹۷۶)؛ ۱۹۷۸.

باب جساپ

جنبه‌ی دیگری، فریدمن (۱۹۳۶) بر آن است که مارکسیسم اندیشه‌ی پیش‌رفت را که اندیشه‌وران بورژوا در سده‌ی هجدهم ضابطه‌بندی کرده بودند در خود گنجانده و آن را بسط داده است، و هم‌چنان هم باوری به پیش‌رفت را بیان می‌کند که بورژوازی آن را رها کرده است. در ایام اخیرتر هابسباؤم، در مقدمه‌اش (۱۹۶۴) بر بخشی از گروندریسه در ضمن واریسی صورت‌بندی‌های اقتصادی پیش‌سرمایه‌داری، استدلال می‌کند که غرض مارکس «ضابطه‌بندی محتوای تاریخ در کلی‌ترین شکل آن» است، و «این محتوا پیش‌رفت است»؛ نزد مارکس «پیش‌رفت آن است که به‌طور عینی تعریف‌پذیر است» (ص ۱۲). به شیوه‌ی متفاوت پیش‌رفت عبارت از مفهومی مهم، گرچه عمدتاً واریسی‌نشده، در روایت‌های هگلی‌تر مارکسیسم است (← لوکاچ؛ مکتب فرانکفورت) که پیش‌رفت تاریخی را، به تعبیری، جنبش پیش‌رو رهایی می‌شمارد. از سوی دیگر، همواره مارکسیست‌هایی بوده‌اند که در پی محدودساختن معنای اندیشه‌ی پیش‌رفت

برآمده‌اند، اندیشه‌ی که راه را برای ورود داوری‌های ارزشی در آن‌چه آن‌ها نظریه‌ی صرفاً علمی می‌خوانند باز می‌کند. این دیدگاه متکی بر موضع برخی متفکران بین‌الملل دوم (برای نمونه، کائوتسکی و بیش‌تر مارکسیست‌های اتریشی) است که به‌شدت به مفهوم «جبرگرایی اقتصادی» پابند بودند، گیرم بارها ناگزیر شدند با مسئله‌ی هدف‌های اخلاقی سوسیالیسم رویاروی شوند (کائوتسکی ۱۹۰۶). این هم‌چنین موضع بسیاری از مارکسیست‌های ساختارگرای اخیر، به‌ویژه آلتوسر است که بالاتر از همه با تثبیت خصلت به‌شدت علمی مارکسیسم در مقابل اندیشه ایدئولوژیک سروکار دارد، اندیشه‌ی ایدئولوژیکی که همه‌ی شکل‌های تاریخ‌گرایی را در بر می‌گیرد.

برای آگاهی افزون‌تر ← چایلد، وی. گوردون ۱۹۳۶؛ کوئن، جی. ای. ۱۹۷۸؛ فریدمن، ژرژ ۱۹۳۶؛ هابسباؤم، اریک ۱۹۶۴b؛ کائوتسکی، کارل ۱۹۰۶.

تام باتامور

تاریخ و آگاهی طبقاتی

(Histoty and Class Consciousness)

این مجموعه‌ی مقاله‌های سخت به هم پیوسته‌ی جورج لوکاج، که نخستین بار در ۱۹۲۳ در برلین منتشر شد، یکی از تأثیرگذارترین آثار نظری سده‌ی بیستم به شمار می‌آید. تاریخ و آگاهی طبقاتی که میان مارس ۱۹۱۹ - هنگامی که لوکاج در جمهوری شورایی زودگذر مجارستان سمّت کمیساریای خلق در امور آموزش و پرورش و فرهنگ را بر عهده داشت - و کریسمس ۱۹۲۲ به قلم آمد، تاکنون بر مباحثات جامعه‌شناسی، سیاست و فلسفه به شدت تأثیر گذاشته است.

گستره‌ی مقاله‌های این کتاب از بحث درباره‌ی «آگاهی طبقاتی»، «مارکسیسم رُزا لوکزامبورگ» و «کارکرد در حال دگرگونی ماتریالیسم تاریخی» تا ارزیابی سرشت «ارتدوکسی در مارکسیسم» و رابطه‌ی میان «قانون مندی و عدم قانون مندی» را در بر می‌گیرد، در عین حال که طرحی از کلیت «روش‌شناسی مسئله‌ی سازمان» نیز به دست می‌دهد. با این همه، مهم‌ترین مقاله‌ی تاریخ و آگاهی طبقاتی، که به تقریب یک نیمه از کل کتاب را تشکیل می‌دهد، «شیء‌واره‌گی و آگاهی پرولتاریا» است. یکی از دست‌آوردهای این پژوهش مهم بنیادی این است که با بینشی ژرف نظریه‌ی بیگانگی مارکس را ده سال پیش از انتشار دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ بازسازی می‌کند، گو که این کار را با لحنی هگلی انجام می‌دهد. افزون بر این، این پژوهش، در بخش دیگری از همان مقاله، نقدی نیرومند از «تعارض‌های تفکر بورژوازی»، همراه با شرح و بسط همتای مثبت‌شان، به دست می‌دهد که لوکاج آن را به عنوان «دیدگاه کلیت» جمع‌بندی می‌کند.

تاریخ و آگاهی طبقاتی بر آن است که فرد هرگز نمی‌تواند به صورت مناسبت جهت‌بخش فلسفه، یا در واقع مناسبت کنش‌های بخش‌بخش درآید. زیرا فرد به ضرورت با «مجموعه‌ی هم‌تافته‌یی از ابژه‌های حاضر و آماده و تغییرناپذیر» رویاروست «که فقط به او امکان واکنش‌های ذهنی و شناخت یا واکنش را می‌دهند. فقط طبقه است که می‌تواند به شیوه‌ی انقلابی عملی با کل واقعیت پیوند بگیرد» (۱۹۷۱، ص ۱۹۳)، به شرط آن که اعضای آن خود را از نیروی فلج‌کننده‌ی «عینیت شیء‌واره‌شده» وارهانند. از نظر لوکاج این کار فقط می‌تواند با سامان‌بخشی موفقیت‌آمیز به دیدگاه پرولتاریایی کلیت در یک شکل نهادین اخلاقی شایسته انجام گیرد. بنابراین، نویسنده‌ی تاریخ و آگاهی طبقاتی عاملیت جمعی دگرگونی انقلابی را با ملاک «منسوب» یا «آگاهی نسبت‌داده‌شده» «ممکن» مشخص می‌کند، و آگاهی نسبت‌داده‌شده را در نقطه‌ی مقابل «آگاهی روان‌شناختی» پرولتاریای عملاً موجود قرار می‌دهد که زیر سلطه‌ی عینیت شیء‌واره‌شده‌ی نظام سرمایه‌داری است. در عین حال، او تأکید دارد که آگاهی طبقاتی هم‌چنین در حکم اخلاق پرولتاریا است، و حزب او را نمی‌توان «تجسم سازمان‌یافته‌ی آگاهی طبقاتی پرولتاریا» شمرد مگر آن که به تمامی به نقش تاریخی خود به عنوان «تجسم اخلاق پرولتاریای رزمنده» عمل کند (ص ۴۲). به این طریق، لوکاج مفهوم آرمانی‌شده‌یی از حزب را در نقطه‌ی مقابل دیوان‌سالارانه‌شدن جاری جنبش کمونیستی قرار می‌دهد، و چنین تحولاتی را با اسم رمز «احزاب تراز کهن» به باد انتقاد می‌گیرد. از همین رو است که او به شدت مورد حمله‌ی چهره‌های بلندپایه‌ی کمینترن، از جمله زینویف قرار می‌گیرد و تنها در ۱۹۶۷ است که او در پیش‌گفتار مفصلی بر

«نبرد فرجامین بسته به هم‌آمدن شکاف میان آگاهی روان‌شناختی و آگاهی منسوب یا ممکن است» (ص ۷۴). پذیرش «همنستی ذهن / عین» در توصیف عاملیت تاریخی نوین — که در پیش‌گفتار ۱۹۶۷ بر تاریخ و آگاهی طبقاتی به‌درستی هم‌چون کوششی برای «فراگذشتن از هگل» وصف می‌شود — و نقشی که به روش‌شناسی نسبت داده می‌شود (و در همان پیش‌گفتار بدون نگرش انتقادی مکرر می‌شود) بسیار هم‌آهنگ با این بینش اراده‌گرایانه‌ی ناب از ایدئولوژی و «پیکار برای آگاهی» است که این کتاب از آن حمایت می‌کند (ص ۸۶).

برای آگاهی افزون‌تر ← چروتی، فوریو و دیگران ۱۹۷۱؛ لوکاج، جورج ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ مرلوپونتی، موريس ۱۹۵۵ (۱۹۷۳)؛ ساروش، ایشخوان ۱۹۷۱. *ایشخوان ساروش*

تاریخ‌گرایی (historicism)

کاربردهای اصطلاح «تاریخ‌گرایی» در اندیشه‌ی مارکسیستی همان اندازه متغیر و بی‌ثبات است که معناهای اصلی آن در اندیشه‌ی اجتماعی آلمان پیشاهنگی. دو معنای عمده در کار است:

نخست، نوعی تاریخ‌گرایی هست که با کار کارل پوپر پیوند دارد. در نظر پوپر، هگل و مارکس از بابت این دیدگاه گمراه‌کننده و زیان‌آور مقصراند که تاریخ دارای الگو و معنایی است که اگر درک گردد در اکنون می‌تواند به کار گرفته شود تا آینده را پیش‌بینی کند و شکل دهد. در روایت مورد نظر پوپر از تاریخ‌گرایی ممکن است هم‌آمیزی متافیزیک و تاریخ در هگل حضور داشته باشد ولی ویژگی ممیز هسته‌ی اصلی کار مارکس نیست. نظر مارکس این بود که تاریخ به‌خودی‌خود معنایی ندارد جز آن‌چه انسان‌ها در مراحل گونه‌گون تکامل به آن اسناد می‌دهند. همچنین روشن است که روایت‌های سپسینی از مارکسیسم در کار بوده است که در آن، شناخت برتر ادعایی از «قوانین تاریخ» به توجیه و استمراربخشیدن

ویراست تازه‌ی تاریخ و آگاهی طبقاتی آشکارا به دفاع از دست‌آوردهای این کتاب برمی‌خیزد، و به دلایل فلسفی — عمدتاً به سبب اجزای هگلی آن — بر پایه‌ی دیدگاه نظام‌مندش در کتاب هستی‌شناسی هستی‌اجتماعی از تاریخ و آگاهی طبقاتی فاصله می‌گیرد.

دیدگاه فعالیت‌محور تاریخ و آگاهی طبقاتی، که بر اهمیت تعیین‌کننده‌ی ایدئولوژی تأکید دارد، همواره راز موفقیت این کتاب به شمار آمده است. این کتاب نه فقط بر گرامشی، گرش و برخی از چهره‌های اصلی مکتب فرانکفورت (برای نمونه بنیامین و مارکوزه) در دهه‌ی ۱۹۲۰ و دهه‌ی ۱۹۳۰ تأثیر گذاشت، بلکه حتا در دهه‌ی ۱۹۵۰ تأثیری چشم‌گیر در فرانسه (از تمجید مرلوپونتی از این کتاب به عنوان پدیدآورنده‌ی مارکسیسم غربی تا روشن‌فکرانی که گرد مجله‌ی *آرگیومننتس* فراهم آمده بودند)، و در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ بر جنبش دانش‌جویی، به‌ویژه در آلمان داشت.

بااین‌همه، این فعال‌گری ایدئولوژی‌محور یکی از مسئله‌آفرین‌ترین ویژگی‌های این کتاب نیز هست. زیرا که نویسنده قدرت مادی سرمایه‌ی جهان‌گستر را سخت دست‌کم می‌گیرد، و ویژگی‌های سازش‌پذیر آن را «تسلیم آگاهی طبقاتی بورژوازی در برابر آگاهی طبقاتی پرولتاریا» می‌شمارد (ص ۶۷). در این حال‌وهوا، لوکاج مسلم می‌گیرد که دلیل ازهم‌نپاشیدن سرمایه‌داری تاکنون این است که «جایگاه عینی بسیار متزلزل و ناپایدار جامعه‌ی بورژوایی در ذهن‌های کارگران از ثبات و پایداری پیشین برخوردار است» (ص ۳۱). از این‌جاست که به دلایل روش‌شناختی پیش‌بینی می‌کند «به یقین سرمایه‌داری محکوم به فناست» (ص ۴۳) و تأکید دارد که پیروزی «فقط می‌تواند به لحاظ روش‌شناختی — به یاری روش دیالکتیکی — تضمین شود» (همان). لوکاج گمان داشت که مسئله‌ی واقعی، «بحران ایدئولوژیکی» پرولتاریا (ص ۶۷) هم در زمینه‌ی نظری و هم در زمینه‌ی سازمانی است، و نتیجه می‌گیرد که نتیجه‌ی

جنباننده‌ی تاریخ دین است. مارکس حتا در مورد بلندآوازه‌ترین مورخان آلمان، مانند رانکه، هم‌چنان نظری تحقیرآمیز دارد و او را «نیش‌قبرکن کوچولوی پُرجنب‌وجوش» می‌خواند که تاریخ را «به حکایت‌گری سهل و آسان و اسناد همه‌ی رویدادهای بزرگ به علت‌های خُرد و بی‌پروپا» فرومی‌کاهد (نامه به انگلس، ۷ سپتامبر ۱۸۶۴). از میان غیرآلمانی‌ها، گیزو یکی از کسانی است که با پژوهشی در انقلاب انگلستان و تشخیص پیوستگی‌های آن با «انقلاب» ۱۷۸۹ <فرانسه> در اوایل ایام مارکس را تحت تأثیر قرار داده بود؛ هرچند که مارکس در یافتن لغزش‌های گیزو در واری این قضیه، به‌ویژه از بابت تنگ‌نظری سیاسی بیش‌ازاندازه‌ی او، درنگ نکرد.

انگلس از دوستش مورخی مادرزادتر بود، و هم به سوی نوشتن تاریخ کشیده شد و هم به سوی این نظریه که تاریخ چه‌گونه باید نوشته شود. عدم درک فرایند تاریخی از جمله‌ی کاستی‌های بسیار متعددی بود که او متوجه اوینگن دورینگ می‌دانست. انگلس او را متهم می‌کرد که فقط پیشینه‌ی نفرت‌انگیز از جهل، توحش و خشونت را می‌بیند، و تکامل نهانی‌یی را که «در پس پشت این جریان است نمی‌بیند (آنتی‌دورینگ، ق ۱، ف ۱۱؛ ق ۲، ف ۲). در همان اثر، انگلس تأکید دارد که اقتصاد سیاسی را می‌بایست یک «علم تاریخی» شمرد، زیرا که با مواد و مصالحی سروکار دارد که پیوسته در حال دگرگونی است (ق ۲، ف ۱). برخی مورخان، برای نمونه در انگلستان، بر عادت نامطلوب خود در خُردکردن تاریخ به تاریخ دینی، حقوقی، سیاسی و غیره، چنان‌که گویی این‌ها بخش‌هایی جداگانه‌اند، رفته‌رفته آگاهی یافتند — و همین عادت بود که انگلس در نامه‌یی به مرینگ (۱۴ ژوئیه ۱۹۸۳) از آن شکوه داشت.

این انتقاد به خود انگلس نیز وارد شده است که در تألیف کتابی درباره‌ی جنگ دهقانی سال‌های ۱۵۲۴ تا ۱۵۲۵ در آلمان، از طریق پژوهشی اصیل در پی حقیقت برنیامده است بلکه هر آن‌چه را که تنزی

به سیاست تمامت‌خواهانه‌یی یاری رسانده است که پوپر آن را با تاریخ‌گرایی پیوند می‌دهد. بر همین قیاس، پرسش از این‌که آیا اندیشه‌ی خود مارکس را باید تاریخ‌گرایانه شمرد وابسته به پرسش از خصلت علمی آن، نقد او از اوتوپیاگرایی و جایگاه پیش‌بینی‌های اوست.

دومین معنای جاری اصطلاح — که از جهات بسیار خلاف معنای بالا است — در نسبیت‌گرایی تاریخی «بازگشت به هگل» در آثار لوکاچ جوان، گُرش و تا حدودی، در گرامشی یافت می‌شود. گُرش، در اشاره‌ی صریح به هگل، مدعی است که «ما می‌بایست بکوشیم هر دگرگونی، تحول و روایت نظریه‌ی مارکسیستی را، از زمان پیدایش اصلی‌اش از فلسفه‌ی کلاسیک آلمان، هم‌چون فرآورده‌ی ضروری عصر خودش دریابیم». به همین تعبیر، گرامشی، در نقد خود از بوخارین می‌تواند به مارکسیسم به منزله‌ی «تاریخ‌گرایی مطلق» اشاره کند. منتقد اصلی این روایت از مارکسیسم آلتوسر است که در فصل پنجم *خوانش «سرمایه»*، تاریخ‌گرایی را، همراه با اومانیزم، موضوع اصلی حمله‌ی خود قرار می‌دهد. بار دیگر، در وهله‌ی نخست آن‌چه در این مباحثه مورد نظر است سرشت علم مارکس و نیز مسئله‌ی پیچیده‌ی رابطه‌ی مارکس با هگل است. (← هگل و مارکس؛ ماتریالیسم تاریخی؛ مارکسیسم، تکامل؛ پیش‌رفت).

برای آگاهی افزون‌تر ← آلتوسر، *لمویی و بالیبار*، ۱۹۷۰؛ گرامشی، *آنتونیو ۳۵-۱۹۲۹* (۱۹۷۱)؛ گُرش، *کارل ۱۹۲۳* (۱۹۷۰)؛ لوکاچ، *جورج ۱۹۲۳* (۱۹۷۱)؛ پوپر، *کارل آر. ۱۹۵۷*.

دیوید مک‌لین

تاریخ‌نگاری (historiography)

ایدئولوژی آلمانی (ق ۱، ب ۱۸) اعلام می‌دارد که آلمانی‌ها با فقدان دولت و تاریخ ملی نمی‌توانند فرانسویان یا انگلیسیان درباره‌ی گذشته به‌نحو واقع‌بینانه بیان‌دیشند بلکه گمان دارند که نیروی

پیش‌اندیشیده تأیید می‌کند از کتاب‌ها و آثار پیشین برمی‌گیرد. به هر تقدیر، در ایام بعدی او به تمامی از خطر روندهای بیش‌از حد ساده‌شده آگاهی یافت، و در اواخر عمر به صرافت بازنگری تمام‌عیار در جنگ دهقانی خود افتاد. او شاگردی چون کائوتسکی جوان داشت که انگلس در آغاز حس می‌کرد وظیفه حکم می‌کند که او را از بابت سبک کار سرسری و بی‌دقت‌اش بی‌دریغ به باد انتقاد بگیرد، بی‌دقتی‌یی که به سبب تحصیلات اتریشی او، که از تدارک مقدمات کار غفلت می‌ورزید، تشدید شده بود. انگلس در ۲۴ ژوئیه ۱۸۸۵ به بیل می‌نویسد که او «کائوتسکی» «مطلقاً هیچ تصویری از آنچه به‌راستی کار علمی شمرده می‌شود ندارد». کائوتسکی از رهنمود بهره گرفت و مقاله‌های مهمی منتشر ساخت و بر تأثیر علمی بزرگ شناخت تاریخی بر رویدادها، به‌ویژه رویدادهای نظامی، تأکید ورزید. او در باب شیوهی غیرمارکسیست‌ها در نگارش تاریخ، تفسیرهای هوش‌مندانه‌یی به دست داد. کائوتسکی نشان داد که تصویر ستایش‌گرانه‌ی مومزن از قیصر، نخستین بار در ۱۸۵۴ — چندسالی پس از ۱۸۴۸ و شورش کارگران پاریس — در هنگامی منتشر شد که ناپلئون سوم را بسیاری از لیبرال‌ها، به‌ویژه در آلمان، هم‌چون منجی جامعه می‌ستودند، و خود ناپلئون سوم به تقویت تب پرستش ژولیوس سزار یاری می‌رساند (۱۹۰۸، ص ۱۶۸).

در روسیه، سوسیالیست‌های پیش‌رویی چون لنین تاریخ را کم‌تر از این به جدّ نگرفتند. بوخارین سخنان بسیار در چنته دارد تا درباره‌ی ایدئالیسمی بر زبان راند که تاریخ‌نگاری و دیگر علوم اجتماعی را فراگرفته است: از بوسونه با عقیده‌اش به ثبت گذشته به منزله‌ی جلوه‌ی هدایت‌خدایی انسان تا لسینگ، فیشته، شلینگ، هگل، و تیره‌وتار ساختن همه‌چیز با «رازورزی رُک‌وراست، یا حماقتی دیگر» (۱۹۲۱، ص ۵۹). پس از انقلاب ۱۹۱۷ می‌بایست از هر مورخ در دست‌رس، هم‌چنان که از کارشناسان همه‌ی دیگر رشته‌های دانشگاهی بهره می‌گرفتند، ولی باید می‌کوشیدند آن‌ها

را به سوی دیدگاه مارکسیستی هدایت کنند. در ۱۹۲۵ «انجمن مورخان مارکسیست» پایه‌گذاری شد که در آن پوکروفسکی، مورخ و بالشویک قدیمی، به عنوان میانجی پژوهش‌گران و مقامات سهمی عمده داشت. انتین (۱۹۲۸) نشان می‌دهد که پوکروفسکی کار را با کوشش برای کاستن از گزندگی که متوجه مکتب قدیم بی‌پشت‌وپناه بود آغاز می‌کند، و به هم‌زیستی مسالمت‌آمیز میان مکتب مارکسیستی و مکتب غیر مارکسیستی پروبال می‌دهد؛ ولی در ۱۹۲۸ این کار دشوار شد، و از ۱۹۳۱ دخالت جابرانه‌ی استالین، به قول دویچر، بلایی بر سر طرح‌های بلندپروازانه و پُر شور و اشتیاقی که تاریخ‌نگاری شوروی آغاز کرده بود نازل کرد، و تاریخ حزب بالشویک مورد حمایت استالین، «این چکیده‌ی عجیب‌وغریب و زمخت اسطوره‌های استالینی»، به عنوان الگو غلم شد. دویچر می‌افزاید که «تاریخ‌نگاری غربی چندان از بابت جعل و دروغ‌پردازی گسترده مقصر نبوده است، ولی از جهت پنهان‌سازی واقعیت‌ها بی‌تقصیر نبوده است». دویچر از ئی. ایچ. کار، به عنوان «نخستین تاریخ‌دان موثق حکومت شوروی» تقدیر می‌کند، هرچند که او «در وهله‌ی نخست مورخ نهادها و سیاست‌ها» است و نسبت به یک مارکسیست اعتنای کم‌تری به بنیادهای اجتماعی دارد (۱۹۵۵، صص ۵-۹۱).

فقط در اتحاد شوروی نبود که تاریخ دست‌خوش تحریف‌های تبلیغاتی بود. از جمله مسایل عمده‌یی که گرامشی در زندان پیش‌اروی خود قرار داد حلاجی گرایش‌هایی بود که دو اثر تاریخی عمده درباره‌ی اروپا و ایتالای سده‌ی نوزدهم نوشته‌ی هم‌وطن‌اش کروچه آشکار می‌ساختند. گرامشی گمان داشت که خطای کروچه است که این تاریخ‌ها را از ۱۸۱۵ و ۱۸۷۱ آغاز می‌کند، و بدین‌سان پیکارهای عصر فرانسه‌ی انقلابی و ناپلئون، و ریسورجیمنتو را از قلم می‌اندازد: چنین گزینشی حاکی از تمایلی به کشاندن خوانندگان به سوی اندیشه‌های غیرانقلابی درباره‌ی زمان حاضر است، که در شرایط کنونی به معنای کشاندن آن‌ها به

جدل مستمری میان مارکسیست‌ها و وبری‌ها می‌شود، این ایراد را به وبری‌ها می‌گیرد که در فنودالیسم یا سرمایه‌داری چیزی جز مفهوم‌های انتزاعی، و ساخت‌بندی‌های ذهنی نمی‌بینند. او طرح توین بی را از تاریخ جهان طرحی می‌داند که برای ستیز با طرح مارکس در تقسیم‌بندی تاریخ جهان به شیوه‌های تولیدی، و نشان دادن «تمدن»‌های جداجدا به جای صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی طراحی شده است. او نشان می‌دهد که چه‌گونه دانش‌پژوهی بورژوایی جاری، چنان‌که برای نمونه در «همایش جامعه‌شناسی جهان سوم» در ۱۹۵۶ آشکار می‌شود، هرگونه اندیشه‌ی پیش‌رفت یا بالندگی تاریخی را کنار می‌گذارد، و به جای آن برجسب خنثای «دگرگونی» را می‌نشانند (گلزمن ۱۹۶۰، صص ۱۷۹، ۴-۱۸۳).

مجله‌ی *آنال* (- مکتب آنال) در برابر هر گرایشی به تاریک‌اندیشی یا ماندگرایی، ضدجریانی نیرومند نمودار ساخت؛ این جریان کوشش بسیار به کار برد تا فرانسه را در میان کشورهای تاریخ‌نگار در صف مقدم قرار دهد. این مکتب که در سال‌های میان جنگ با فکر بکر مارک بلوخ و لوسین فور، و با جانشین برجسته‌یی چون فرنان برودل بنیاد گرفت، در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ جایگاهی بی‌همتا به دست آورد. این مکتب به شیوه‌یی پیکارجویانه در برابر همه‌ی شیوه‌های اندیشه‌ی جزمی کورکورانه یا تنگ‌نظرانه قد برافراشت و با بینش فراخ‌دامنی از تاریخ هم‌چون علم اجتماعی پیش‌رو، و نشانه‌ی راه‌نمایی به همه‌ی دیگر دانش‌ها، با آن‌ها رویاروی شد. این جریان ضمن دادن انگیزه‌یی نیرومند برای پژوهش، همه‌ی گونه‌های نظری‌نویزی نوآیین و روش تجربی را تشویق می‌کرد، که در آن میان مارکسیسم قادر بود تأثیر متمایزی بگذارد و درعین‌حال با رهانیدن گریبان خود از کلیشه‌های شوروی سرزندگی تروتازیه‌یی به دست آورد. در بریتانیا با به‌راه‌افتادن مجله‌ی دیگری در باب تاریخ و اندیشه‌های تاریخی به نام گذشته و اکنون در ۱۹۵۲، راه تازه‌ی مشابهی به‌طورمستقل گشوده شد. گرچه

سوی فاشیسم است (۱۹۷۱، صص ۱۹-۱۱۸). هنگامی‌که در سال‌های جنگ سرد عینیتی که پژوهش‌گران غربی این‌همه به آن می‌نازیدند، در آمریکا به‌شدت، و در اروپا به میزان بسیار کم‌تر، به رسوایی کشیده شد و آهسته‌آهسته ترمیم شد و هنوز هم به‌تمامی سلامت خود را بازنیافته است، برای سخن‌گویان شوروی دشوار نبود که به نقد غربی‌ها تروچسب پاسخ دهند. یکی از این ضدحمله‌ها در برابر نوشته‌ها و کتاب‌های روبه‌فزونی در آمریکا درباره‌ی سیاست شوروی در قبال ملیت‌ها انجام گرفت. این نوشته‌ها متهم شدند که در راستای تبلیغات مهاجران ناسیونالیست اوکراینی و آسیای میانه قرار دارند و تصویر نادرستی از اموری چون بهره‌برداری از تولید غله‌ی قزاقستان به عنوان «استعمار»، هم‌تراز با استعمار غرب آمریکا به قیمت ساکنان بومی آن، به دست می‌دهند (زنوش‌کینا ۱۹۷۵، صص ۹، ۲۸۴). یکی از نویسندگانی که این اتهام‌ها را وارد آورد پذیرفت که از سوی دیگر نوشته‌های شوروی طی آشوب سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ اغلب غیرانتقادی بوده است: «تاریخ شوروی به عنوان علم هنوز در دوره‌ی نوباوگی خود بود» (همان، صص ۱۵-۱۴). از دیدگاهی کلی‌تر، نویسنده‌ی شوروی ای. اس. کان در ۱۹۶۰ مورخان غربی را از بابت تسلیم‌شدن به تفکر مذهبی ارتجاعی به باد سرزنش می‌گیرد، مانند مورد ژاک ماریتن که فلسفه تاریخ مسیحی را احیا کرد که تحت تأثیر امر متعالی قرار دارد، یا مورد بردیایف با خوارشمردن بدبینانه‌ی این جهان و کاروبار آن در قیاس با ابدیت. کان می‌گوید که در غرب هر بینش تکاملی به سود مفهوم «چرخه‌های کثیر، مستقل، به‌خودپاینده، فرهنگ‌ها» (اشپنگلر)، «تمدن‌ها» (توین‌بی)، یا به تعبیر راثاگر، «شیوه‌های زندگی» ترک شد؛ یا به سود نسبیت‌گرایی متروک ماند، مانند مورد سی. برد، که بر پایه‌ی آن هر مورخ و هر نسل حقی معتبر بر تصویر شخصی از گذشته دارد (کان ۱۹۶۰). گلزمن، دیگر منتقد شوروی، که وارد بحث و

این مجله را یک گروه کمونیست به راه انداخت، اما قاطعانه ارگانی مارکسیستی نبود بلکه به دور از تعصب و خشک‌مغزی بر پایه‌ی عقلانی و پیش‌رو قرار داشت و از پیش‌داوری‌های بازدارنده‌ی جنگ سرد گسسته بود. این مجله پس از نخستین سال‌های عمر خود به چیزی تکامل یافت که در کل باز هم آزادمنشانه‌تر بود، و در جهان انگلیسی‌زبان جایگاه و اعتبار ویژه‌ی به دست آورد، درعین حال که هم‌چنان مجله‌ی باقی ماند که تفسیرهای مارکسیستی خود را در آن آشنا و راحت می‌یافتند. به برکت مباحثات گسترده و بده‌وبستان فکری، شکاف میان اندیشه‌ی مارکسیستی و اندیشه‌ی دیگر در تاریخ‌نگاری غربی تا حدود بسیار کاهش یافت، و امروز اهمیت اندیشه‌ی مارکسیستی مورد اذعان است؛ هرچند که اندیشه‌ی دیگر این اواخر به سوی رویکردهای تازه‌ی چون «زیست‌تاریخ» یا «روان‌تاریخ» جلب شده است که به دشواری می‌توان آن را با روش‌شناسی مارکسیستی آشتی دارد. باید افزود که در دهه‌ی گذشته در پاره‌ی از محافل غربی نشانه‌هایی پدیدار شده است که حاکی از تمایل به وارونه‌ساختن نفوذ فکری فزاینده‌ی مارکسیسم از طریق خوارشمردن روش‌ها و دست‌آوردهای آن است.

برای آگاهی افزون‌تر ← بوخارین، ان. آی. ۱۹۲۱ (۱۹۲۵)؛ دویچر، آیزاک ۱۹۵۵ (۱۹۶۹)؛ انتین، جورج ام. ۱۹۷۸؛ گلزمن، جی. ۱۹۶۰؛ گرامشی، آنتونیو ۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ کان، آی. اس. ۱۹۶۰ (۱۹۶۷). لوکاج، جورج ۱۹۳۷ (۱۹۶۲)؛ زنوش‌کینا، ال. ۱۹۷۵. وی. جی. کیرنن

تجربه‌گرایی (empiricism)

سنت مارکسیستی، به‌طور کلی، با تجربه‌گرایی، دست‌کم در نام، دشمنی ورزیده است، ولی نه موضوع این دشمنی و نه زمینه‌ها و دلیل‌های آن همیشه روشن نبوده است. این امر تا حدودی از این واقعیت سرچشمه می‌گیرد که، در مقابل (و درواقع تا حدودی در نتیجه‌ی) نقد پیشین‌تر مارکس از ایدئالیسم، نقد او از تجربه‌گرایی هرگز به

شیوه‌ی نظام‌مند به صورت نقدی از آموزه یا دستگاهی فلسفی بیان نشد بلکه بیش‌تر شکل اساسی نقدی از اقتصاد عامیانه را به خود گرفت. سپس هم مارکس و هم انگلس کوشیدند این ازقلم‌افتادگی را در سطح فلسفی — درعوض فقدان جزء مقوم ضدتجربه‌گرایی در معرفت‌شناسی خود — با توسل به «دیالکتیک»، ولو به شیوه‌های متفاوت، جبران کنند.

گرچه هرگز بر تجربه‌گرایی صحنه نگذاشتند، مارکس و انگلس جوان، به‌ویژه در آثار میان ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۷، به حمایت از پاره‌ی از مضمون‌های مشخصاً تجربه‌گرایانه برخاستند: آن‌ها آشکارا پیشینی‌نگاری و هرگونه آموزه‌ی اندیشه‌های فطری را مردود شمردند و شناخت را به‌نجوگاهش‌ناپذیری (و چنانچه منحصراً) تجربی شمردند، انتزاع را به معنای دقیق کلمه محکوم دانستند و در راستای استقرارگرایی بیکنی تغییر مسیر دادند. باین‌همه، هنگام نگارش جلد نخست سرمایه تعهد روش‌شناختی مارکس به آن‌چه به «رنالیسم علمی» مشهور است به‌تمامی شکل می‌گیرد. او اعلام می‌کند «اقتصاد عامیانه در همه‌جا به نمودها در تقابل با قانون می‌چسبد که این نمودها را انتظام می‌بخشد و توضیح می‌دهد» (ق ۳، ف ۲)؛ به وارونه‌ی آن، «اگر از روی تجربه‌ی روزمره داوری کنیم، که فقط نمود فریبنده‌ی چیزها را درمی‌یابد، حقیقت علمی همیشه متناقض‌نماست.» (ارزش، بها، سود، ق ۶). تجربه‌گرایی جهان را مجموعه‌ی از نمودهای ناپیوسته می‌شمارد، و نقش نظریه را در سازمان‌دهی فعالانه و بازسازمان‌دهی انتقادی داده‌هایی که چنین نمودهایی فراهم می‌آورند نادیده می‌انگارد، و از تشخیص کارکرد نظریه به عنوان کوششی برای بازنمود روابط بنیادین پدیدآورنده‌ی این نمودها در اندیشه درمی‌ماند. قوانین عبارت‌اند از ساختارهایی که از لحاظ هستی‌شناختی، به رویدادهایی که پدید می‌آورند، کاهش‌پذیر نیستند، و معمولاً با این رویدادها خوانایی ندارند؛ و شناخت این رویدادها به‌طور فعالانه به صورت فرآورده‌ی اجتماعی و تاریخی تولید می‌شود. بدین‌سان، در تقابل با شیء‌واره‌گی

ترکیب ارزشی سرمایه

← (value composition of capital)

ترکیب اندام‌وار سرمایه

ترکیب اندام‌وار سرمایه

(organic composition of capital)

با توسعه‌ی ماشین‌آلات و تولید ماشینی، فرایند کار در طلب افزایش در ارزش اضافی نسبی پیوسته دیگرگون می‌شود (← سرمایه؛ ارزش اضافی). ماشینی‌شدن تولید ارزش‌های مصرفی بیش‌تری را در دوره‌ی معین به دست کارگر امکان‌پذیر می‌سازد و حاکی از این است که ارزش هر ارزش مصرفی تولیدشده نزول می‌کند (← ارزش مصرفی؛ ارزش). ولی تولید ارزش‌های مصرفی بیش‌تر تنها در صورتی می‌تواند روی دهد که افزایشی در مقدار نسبی وسایل تولید وجود داشته باشد که یک کارگر در زمان معینی تبدیل به فرآورده می‌کند، و این به‌نوبه‌ی خود حاکی از کاهشی در تعداد کارگران مورد نیاز هر واحد وسایل تولید برای تولید محصول معینی است. در سرمایه‌داری، افزایش بارآوری همواره در حکم کاهشی در تعداد کارگران نسبت به وسایل تولیدی است که کارگران با آن کار می‌کنند. نسبت مقدار وسایل تولید به کاری که برای به‌کارگماشتن این وسایل مورد نیاز است «ترکیب فنی سرمایه» (ت ف س) نامیده می‌شود، و عبارت از ترکیب سرمایه‌ی است که بر حسب ارزش مصرفی درک می‌شود. از آن‌جاکه راهی وجود ندارد که بر پایه‌ی آن بتوان وسایل تولید ناهمگون و کار مشخص را اندازه‌گیری کرد، ت ف س نسبتی صرفاً نظری است که افزایش آن مرادف افزایش بارآوری است.

ترکیب سرمایه را البته می‌توان بر حسب ارزش اندازه‌گیری کرد، ولی نتیجه به‌هیچ‌رو مفهومی ساده نیست، و اغلب مورد سوء تفاهم است. اگر ارزش‌ها ارزش‌های مصرفی را بی‌مشکل بازتاب می‌کردند، آن‌گاه هم‌چنان که نسبت وسایل تولید به کار فزونی

تجربه‌گرایانه‌ی امور واقع و شخص‌انگاری چیزها، مارکس متعهد به تمایزگذاری میان فرایند (متعدی) شناخت و واقعیت (نامتعدی یا لازم) اشیا است.

هم سنت ماتریالیستی دیالکتیکی و هم سنت مارکسیستی غربی در برابر تجربه‌گرایی به بحث و جدل برخاسته‌اند. ولی می‌توان استدلال کرد که اولی به سبب نظریه‌ی «بازتاب‌گرا»ی خود از شناخت بُعد متعدی را نادیده می‌گیرد و به شکل درون‌نگرانه‌یی از «تجربه‌گرایی عینی» بازمی‌گردد و عملاً سوژه را به ابژه‌ی شناخت فرو می‌کاهد. در مارکسیسم غربی جدل ضدتجربه‌گرایی معمولاً به صورت بخشی از کوششی به کار می‌آید، هم در برابر ماتریالیسم دیالکتیکی و هم اندیشه‌ی بورژوازی، برای حفظ مفهوم‌هایی که گمان می‌رود برای مارکسیسم اصیل جنبه‌ی بنیادی دارد: برای نمونه، کلیت (لوکاچ)، ساختار (آلتوسر) یا دگرگونی متعین (مارکوزه). بااین‌همه، این سنت اغلب در راستای پیشینی‌انگاری تغییر جهت داده است و هم نقد نخستین مارکس از عقل‌گرایی و هم زیرساخت تجربی پُرحجم کار علمی دوره‌ی پختگی مارکس را نادیده گیرد. و به این طریق هم‌چنین به پیروی از خط نقد نخستین مارکس از هگل (به‌ویژه در نقد فلسفه‌ی دولت هگل)، می‌توان استدلال کرد که این سنت با عمداً نادیده انگاشتن بُعد نامتعدی یا لازم به شکلی از «ایدئالیسم ذهنی» می‌گراید که تلویحاً ابژه را با سوژه‌ی شناخت یک‌سان می‌انگارد.

کار مارکس ضد تجربه‌گرایی بود، ولی ضدتجربی نبود. تا جایی که این تمایزگذاری مطمئن نظر است، مارکسیسم می‌تواند بار دیگر به جای آن که یک دستگاه اندیشه‌ی فرو بسته باشد، این گزینه را اختیار کند که به صورت یک سنت پژوهشی تجربی آزاداندیش، از لحاظ تاریخی بالیده و عملی‌محور درآید.

(نیز ← شناخت، نظریه‌ی؛ ماتریالیسم؛ رئالیسم)

برای آگاهی افزون‌تر ← آدورنو، تی. ۱۹۶۶؛ دلاولپه، جی. ۱۹۵۰ (۱۹۸۰).

روی پاهاسکار

می‌گرفت، به‌طور مساوی این نسبت بر حسب ارزش، یعنی نسبت سرمایه‌ی ثابت به سرمایه‌ی متغیر نیز افزایش می‌یافت. ولی چون افزایش بارآوری از ارزش می‌کاهد، به‌هیچ‌روی روشن نیست که بر حسب ارزش چه بر سر ترکیب سرمایه می‌آید؛ برای نمونه، با روبه‌فزونگی گذاشتن مقدار وسایل تولید، و روبه‌کاهش‌نهادن ارزش واحد وسایل تولید، فرآورده‌ی این دو با یک‌دیگر — سرمایه‌ی ثابت — می‌تواند، بسته به ارقام ویژه دخیل، فزونی گیرد، کاهش گیرد یا به‌همان‌صورت ثابت بماند. در این چارچوب، کسانی‌که استدلال می‌کنند که ترکیب سرمایه بر حسب ارزش به حکم ضرورت فزونی می‌گیرد به حکمی فرومی‌کاهند که نمی‌تواند جز بر پایه‌ی متافیزیک مشکوکی در باب ذات سرمایه اثبات گردد.

بااین‌همه، این موضوع مهم است، زیرا پویایی‌شناسی ترکیب سرمایه بر حسب ارزش برای تحلیل مارکس از دور صنعتی، حرکت‌های دست‌مزد، بی‌کاری، و نرخ سود جنبه‌ی محوری دارد (← انباشت؛ نرخ نزولی سود ارتش ذخیره‌ی کار، مزد). تفسیری که این‌جا در پی می‌آید بر تعبیری استوار است که فاین و هریس (۱۹۷۹، ۱۹۷۶) پیشنهاد می‌کنند، که بی‌ابهام و هم‌آهنگ با تحلیل مارکس (سرمایه، ج ۱، ف ۲۳؛ ج ۳، ف ۸) است. مارکس «ترکیب اندام‌وار سرمایه» (ت ا و س) را هم‌چون ت ف س بر حسب ارزش تعریف می‌کند. درون‌داده‌ها (وسایل تولید و نیروی کار) بر حسب ارزش‌های «دیرین» خود ارزش‌یابی می‌شوند، و انتزاع از تغییرات در ارزش‌هایی صورت می‌گیرد که در نتیجه‌ی افزایش بارآوری روی می‌دهد. تغییری در ترکیب اندام‌وار سرمایه صرفاً عبارت از ارزش‌تغییری در ترکیب فنی سرمایه است، و به‌همین‌سان تغییرات در ترکیب اندام‌وار سرمایه مستقیماً متناسب با تغییرات در ترکیب فنی سرمایه است. برعکس، «ترکیب ارزشی سرمایه» عبارت از ترکیب فنی سرمایه بر حسب ارزش است، جایی که درون‌داده‌ها بر حسب ارزش‌های جاری یا «نوین» خود ارزش‌یابی می‌شوند، و

تفاوت‌ها میان ترکیب ارزشی سرمایه و ترکیب اندام‌وار سرمایه حاکی از تغییرات در ارزش‌هایی است که در نتیجه‌ی افزایش بارآوری روی می‌دهد. (این حکایت از تفسیری شاخص دارد که استدمن (۱۹۷۷)، صص ۶-۱۳۲) آن را پی می‌گیرد). بدین‌سان، افزایشی در ترکیب فنی سرمایه همواره افزایشی در ترکیب اندام‌وار سرمایه پدید می‌آورد، ولی حاصل کلی فقط در ترکیب ارزشی سرمایه به دست می‌آید، که می‌تواند فزونی بگیرد و می‌تواند نگیرد.

پس، این مقوله‌ها چه‌گونه به کار گرفته می‌شوند؟ مارکس با نزدیک‌شدن به تحلیل انباشت از دیدگاه آن‌چه وجه مشترک همه‌ی سرمایه‌ها است — توانایی سرمایه‌ها برای ارزش‌افزایی خود — نشان می‌دهد که چه‌گونه با عرضه‌ی ماشین‌آلات (ترکیب فنی سرمایه‌ی روبه‌فزونی) که پیوسته نیروهای تولیدی را توسعه می‌بخشد، ارزش اضافی نسبی به دست می‌آید (← نیروها و روابط تولید): هم‌چنان‌که میزان تولید گسترش می‌یابد ارزش‌های درون‌داد انباشته می‌شود، و همراه آن کارگران روی مواد خام بیش‌تری کار می‌کنند و ماشین‌آلات بیش‌تری را به کار می‌گیرند. درعین‌حال، به سبب افزایش بارآوری، ارزش‌های واحد برون‌داده‌ها نزول می‌کند. این‌که دقیقاً این ارزش‌ها چه‌گونه نزول می‌کنند بسته به این است که ارزش‌هایی که در تولید شکل می‌گیرند چه‌گونه در مبادله تحقق می‌یابند. (← رقابت). ولی از آن‌جاکه تعدیل و تنظیم زمان می‌برد، میان ارزش‌های درون‌داده‌ها، آن‌گونه که از فرایندهای پیشین نتیجه می‌شوند (ترکیب اندام‌وار سرمایه)، و همین درون‌داده‌ها، آن‌گونه که بر حسب ارزش‌هایی ارزیابی می‌شوند که از فرایندهای تولید جاری (ترکیب ارزشی سرمایه) سر برمی‌آورند، ناهم‌سازی‌هایی پدید می‌آید. چنین ناهم‌سازی‌هایی به‌ویژه می‌تواند برای گروه‌های بزرگ سرمایه جنبه‌ی نمایان داشته باشد. ارزش‌های «دیرین» می‌بایست در نقطه‌یی تا حد ارزش‌های جاری تعدیل یابد (از ارزش‌اش بکاهد)، و اگر

سپس در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۵ کمیسر خلق در امور نظامی و نیروی دریایی بود. او از ۱۹۲۳ جنبش‌های مخالف با «خیانت» دیوان‌سالاری شوروی به انقلاب را رهبری کرد. تروتسکی که استالین در ۱۹۲۹ از روسیه تبعیدش کرد، بین‌الملل چهارم (← بین‌الملل‌ها) را در خارج تأسیس کرد تا به مخالفت با استالینسم برخیزد. او سیاست کمینترن را در قبال فاشیسم و سوسیال‌دموکراسی به باد انتقاد گرفت، و به دست یکی از عوامل استالین به قتل رسید.

یاری فکری مهم تروتسکی به اندیشه‌های مارکسیستی نظریه‌ی «توسعه‌ی ناموزون و مرکب» و آموزه‌های اقتباسی «انقلاب مداوم» است. کشور واپس‌مانده بر واپس‌ماندگی خود نه از طریق گذراندن مراحل که کشورهای پیشرفته از آن عبور کرده‌اند بلکه با فشردن این مراحل یا حتا جست‌زدن از این مراحل فایق می‌آید، و این به ترکیبی از ویژگی‌های واپس‌ماندگی با ویژگی‌های مرحله‌ی پیشرفته‌ی توسعه می‌انجامد که معمولاً در بالاترین سطح در دسترس است. این فرایند نمونه‌ی نوعی کشورهای بیرون از هسته‌ی سرمایه‌داری پیشرفته‌ی اروپای غربی و آمریکای شمالی شمرده می‌شود. پی‌آمد سیاسی عملی این است که چون، معمولاً، رواج صنعت پیشرفته به شیوه‌ی استعماری یا شبه‌استعماری انجام می‌گیرد (← استعمار)، در کشور متأثر از این فرایند پرولتاریایی نیرومندتر از بورژوازی بومی به دست می‌آید. از آن‌جا که بورژوازی بومی ناتوان، یا هراسان، از کوشش برای انجام دادن انقلاب بورژوازی است این وظیفه بر عهده‌ی پرولتاریا قرار می‌گیرد که طبقات پایین‌تر بخش پیشاسرمایه‌داری را در انقلابی رهبری کند که پس از برچیدن بقایای فئودالی (← جامعه‌ی فئودالی) بی‌درنگ گام‌هایی در جهت سوسیالیسم برمی‌دارد. تعبیر «انقلاب مداوم» از «خطابیه‌ی شورای عمومی به اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» وام‌گرفته شد که در ۱۸۵۰ مارکس و انگلس به ایراد آن پرداختند. پرولتاریای پیروزمند می‌بایست بکوشد تا انقلاب را در

ناهم‌سازی‌ها به‌ویژه نمایان است، این امر می‌تواند گسستی شدید در انباشت را در پی داشته باشد (← بحران‌های اقتصادی). پس، مفهوم‌های گوناگون مارکس از ترکیب سرمایه نه با فلان فرایند رشد متعادل و فارغ از زمان، بلکه با فرایندی دیالکتیکی تناسب دارد که به موجب آن ذات روابط ارزش (ارزش‌افزایی از طریق توسعه‌ی نیروهای تولیدی) پیوسته بسا مانع و رادع شکل‌های موجود این روابط (هم‌چون بسیاری سرمایه‌ها در رقابت) روبه‌رو می‌شود، و تعدیل می‌تواند به‌طرزی کاملاً ناپیوسته بریده‌بریده باشد.

این شرح هم‌چنین دال بر این است که چرا بسیاری از مارکسیست‌ها با ترکیب‌های گوناگون سرمایه مشکل دارند: فرایند ارزش‌افزایی گردش کامل سرمایه را در بر می‌گیرد، و هم تولید و هم گردش را شامل می‌شود. گردش پی‌پدیدار تولید نیست، ولی سرمایه نیز در کل فروکاستنی به بسیاری از سرمایه‌های رقیب نیست. در نتیجه، تکوین ارزش‌ها در تولید، و تحقق این ارزش‌ها در رقابت می‌تواند نتیجه‌های متناقض در پی داشته باشد؛ ترکیب‌های گوناگون سرمایه مقوله‌هایی هستند که برای درک این تناقض‌های واقعی در نظر گرفته شده‌اند. (برای بحث‌های اخیر ← فاین و هریس ۱۹۷۶؛ استدمن و دیگران ۱۹۸۱. نیز ← تناقض / تضاد؛ دیالکتیک).

برای آگاهی افزون‌تر ← فاین، بن و هریس، لارنس ۱۹۷۶؛ ۱۹۷۹؛ استدمن، ایان ۱۹۷۷؛ استدمن، ایان و دیگران ۱۹۸۱.

سایمن مون

تروتسکی، لئون (Trotsky, Leon)

زاده‌ی ۷ نوامبر (۲۶ اکتبر تقویم قدیم) ۱۸۷۰، یانوفکا؛ اوکراین؛ درگذشته‌ی ۲۰ اوت ۱۹۴۰ کویوآکان، مکزیک. لف داویدویچ برونشتاین با نام مستعار «تروتسکی» عضو «حزب کارگر سوسیال دموکراتیک روسیه»، چهره‌ی نمایان در انقلاب ۱۹۰۵ و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، کمیسر خلق در امور خارجه در ۱۹۱۸ و

دیگر کشورها، به‌ویژه کشورهای پیشرفته، پیش برد زیرا پیشرفت به سوی سوسیالیسم در محدوده‌های کشوری واحد چندان نمی‌تواند دور برود، به‌ویژه در کشوری (مانند روسیه) که باید بر عناصر سیاسی روابط پیش‌سرمایه‌داری‌اش فایق آمد. همان اوضاع و احوالی که وقوع انقلاب را در چنین کشوری تسهیل می‌کند هم‌چنین موانع توسعه‌ی سوسیالیستی آن است. «انقلاب مداوم» دیدگاهی را به چالش می‌کشد که معتقد است پس از انقلاب ضدثودالی باید یک دوره‌ی ممتد توسعه‌ی سرمایه‌داری در پی بیاید که طی آن بورژوازی حاکمیت دارد، یا ترکیبی از نیروهای اجتماعی (مثلاً «دیکتاتوری انقلابی - دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان») به عنوان جانشین عمل می‌کند (← لنین؛ لنینیسم). تروتسکیست‌ها مدعی‌اند که لنین در آوریل ۱۹۱۷ برداشت تروتسکی را پذیرفت و در انقلاب اکتبر آن را به کار بست.

هنگامی که استالین آموزه‌ی «سوسیالیسم در یک کشور» را طرح کرد تروتسکی هشدار داد که این آموزه به ماجراهای فاجعه‌بار در درون شوروی (اشتراکی‌کردن زودهنگام کشاورزی) و تبدیل «بین‌الملل کمونیستی» به ابزار محض سیاست خارجی غیرانقلابی شوروی منجر خواهد شد. گرچه روسیه‌ی شوروی باید صنعت را توسعه بخشد و به‌طور کلی جامعه را مدرن‌سازی کند، چنین دستاوردهایی را نباید با سوسیالیسم یک‌سان کرد. سوسیالیسم را نباید صرفاً صنعتی‌شدن به اضافه‌ی سطح زندگی بهبود یافته شمرد، بلکه باید جامعه‌ی دانست با بارآوری کار برتر و بر پایه‌ی این بارآوری، سطح زندگی برتر از جامعه‌ی سرمایه‌داری در پیشرفته‌ترین مرحله‌ی آن. این امر مستلزم آن است که پرولتاریا قدرت را در «قله‌های فرمان‌دهی» اقتصاد جهانی به تصرف خود درآورد. تروتسکی نظم اجتماعی روسیه را در حاکمیت استالین صرفاً «مرحله‌ی» «گذرنده» میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم می‌شمرد که مقدر است یا به سوی سوسیالیسم پیش برود (که در آن صورت انقلاب‌هایی

را در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته به اضافه‌ی انقلاب سیاسی تکمیلی‌یی را در روسیه لازم می‌آورد) یا واگشت به سرمایه‌داری. دیوان‌سالاری حاکم «طبقه‌ی جدیدی» به شمار نمی‌آید، بلکه زائده‌یی انگلی است، و جامعه شوروی نه «سرمایه‌داری دولتی» بلکه «دولت کارگری تباهی‌زده» است که باین‌همه در آن پاره‌یی دستاوردهای بنیادی انقلاب اکتبر باقی مانده است، به‌نحوی که در صورت وقوع جنگ، انقلابیان در همه‌جا باید از ا ج ش س دفاع کنند.

وجه ممیز اندیشه‌ی تروتسکی رد مدعیات کاذبی است که می‌خواهد مارکسیسم را نظامی کلی معرفی کند که کلید هر مسئله‌یی را به دست می‌دهد. او در قلمرو «علم نظامی» با شیادی در کیهوت مارکسیسم درافتاد و با کوشش برای به‌انقیاد کشیدن پژوهش علمی، ادبیات و هنر به نام مارکسیسم به پیکار برخاست، و مفهوم «فرهنگ پرولتری» را به باد ریشخند گرفت. او بر نقش عناصر غیرعقلانی در سیاست تأکید ورزید: «در سیاست نباید در قالب عقلانی اندیشید، و کم‌تر از همه در جایی که پای مسئله‌ی ملی در میان است». تروتسکی که مارکسیستی با فرهنگ در سنت خود مارکس و انگلس بود، در میان بسیاری کسان دشمنانی برای خود تراشید که مارکسیسم‌شان، که مرکب از تنگ‌نظری و نادانی با گرایشی به طرح ادعاهای وهم‌آلود بود، از آن قماش مارکسیسمی بود که مارکس را برانگیخت تا بگوید من «مارکسیست نیستم».

با توجه به تکه‌تکه‌شدن مفرط جنبشی که او بنیاد گذاشت، و می‌توان گفت که در آن برخی گروه‌ها بیهوده نام او را به عاریت گرفته‌اند، به‌جرات می‌توان گفت اگر تروتسکی امروز زنده بود می‌گفت من «تروتسکیست نیستم». باین‌همه، از دهه‌ی ۱۹۶۰ به این سو، سازمان‌هایی که خود را تروتسکیست می‌خوانند در چند کشور نفوذی به‌هم زده‌اند، و نوشته‌های خود تروتسکی شمارگانی به‌مراتب بیش از زمان حیات او به دست آورده‌اند (← انقلابی که بدان خیانت شد؛ تروتسکیسم).

۱۹۶۳؛ گوری، لف ۱۹۸۲؛ کنی - باز، باروخ ۱۹۷۸؛ سینکالر، لوئیس. ۱۹۷۲؛ تروتسکی، لئون ۳- ۱۹۳۲؛ ۱۹۳۷؛ ۱۹۶۲؛ ۱۹۶۳.

براین پیرس

تروتسکیسم (Trotskyism)

تروتسکیسم نیز مانند هر مکتب فکری مهم دستخوش تفسیرهای گوناگون بوده است، و به همراه آن در اوضاع و احوال تاریخی مختلف جنبه‌های متفاوتی از آن برجسته می‌شود. سنگ بنای تروتسکیسم نظریه‌ی انقلاب مداوم بوده و هم‌چنان هست که در اصل مارکس آن را مدون کرد و تروتسکی در ۱۹۰۶ آن را از نو عبارت‌بندی کرد، در مورد روسیه به کار بست و سپس در ۱۹۲۸ آن را بسط و گسترش بیش‌تر بخشید. تروتسکی گذار به سوسیالیسم را یک رشته طفیان‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی به‌هم‌پیوسته و به‌هم‌وابسته می‌شمرد که در سطوح مختلف و ساختارهای اجتماعی گوناگون — فئودالی، توسعه‌نیافته، پیشاصنعتی و سرمایه‌داری — پیش می‌رود و در بزنگاه‌های تاریخی گوناگون روی می‌دهد. این «توسعه‌ی مرکب و ناموزون» را، از مرحله‌ی بورژوازی ضدفئودالی آن تا مرحله‌ی سوسیالیستی ضدسرمایه‌داری، اوضاع و احوال و پویایی خود آن به پیش می‌راند؛ این توسعه از مرزهای جغرافیایی و ساخته‌ی دست انسان فرا می‌گذرد و از مرحله‌ی ملی خود به مرحله‌ی بین‌المللی گذر می‌کند و به سوی ایجاد جامعه‌ی بی‌طبقه و بی‌دولت در مقیاس جهانی پیش می‌رود. گرچه انقلاب را می‌بایست بر شالوده‌ی ملی آغاز کرد (و حتا می‌توان دولت انقلابی را به یک دوره انزوا محکوم کرد)، این انقلاب فقط در حکم نخستین پرده‌ی نمایشی است که از پی آن پرده‌ی دیگری می‌آید که در بخش دیگری از صحنه‌ی بین‌المللی اجرا می‌شود. بدین‌سان، انترناسیونالیسم — جنبه‌ی دوم تداوم انقلاب — وجه مشخصه‌ی محوشدنی تروتسکیسم شمرده می‌شود.

از ۱۹۸۵، به یمن گورباچف و گلاست‌نوست این امکان در ج‌ش‌س پدید آمده است که بتوان نام تروتسکی را آورد بی‌آن‌که به او بدویراه گفت، و حتا (گرچه به‌صورت پوشیده) گفت که نقش او همیشه هم لزوماً منفی نبوده است. پاره‌ی از نوشته‌های کم‌تر مورد مناقشه‌ی او (مثلاً در ستایش لنین) در مجله‌های پیشرفته‌تر منتشر شده است. باین‌همه، هم‌چنان آثاری منتشر می‌شود که در آن ماجرای جنگ داخلی و ساختن ارتش سرخ بازگو می‌شود بی‌آن‌که چندان نامی از او ببرند.

گرچه اکنون اشاره می‌شود کمونیست‌هایی که در دهه‌ی ۱۹۲۰ به مخالفت با استالین برخاستند ممکن است درست گفته باشند، گرایش مورد علاقه‌ی اپوزیسیون راست بوخارین است که مخالفان ایدئولوژیکی تروتسکی به شمار می‌آیند. هنگامی که پرسش‌گران خارجی سخن‌گویان رسمی را وادار می‌کنند تا درباره‌ی تروتسکی سخن بگویند، این سخن‌گویان بیش‌تر مایل‌اند بر تروتسکی قدرقدرت دهه‌ی ۱۸۲۰ تکیه کنند و او را «بدتر از استالین» جلوه دهند تا بر آن هوادار بعدی دموکراسی بیش‌تر.

بخش اعظم نقد تروتسکی از جامعه‌ی شوروی در دوره‌ی پس از لنین، تا آن‌جاکه این نقد برای مردم شوروی شناخته‌شده است، می‌بایست پیش‌بینی نقدی به نظر آید که اکنون خود گورباچف طرح می‌کند. ولی تأکید تروتسکی مبنی بر این‌که دگرگونی‌های مورد نیاز می‌بایست تنها از طریق آن‌چه او انقلاب سیاسی می‌نامد (و مقایسه‌هایی با ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ در فرانسه می‌کند)، و نه از طریق خوداصلاح‌گری دیوان‌سالاری، آموزه‌ی او را در محافل رهبری ناپذیرفتنی می‌سازد. افزون‌براین، تأکید دیگر او مبنی بر این‌که حل مشکلات اقتصادی و اجتماعی روسیه می‌بایست موقف و متکسی بر «انقلاب جهانی» باشد بسا خط‌آشتی‌جویانه‌ی که گورباچف در سیاست خارجی دنبال می‌کند ناسازگار است.

برای آگاهی افزون‌تر ← برونه، پی‌یر. ۱۹۸۸؛ دی، ریچارد بی. ۱۹۷۳؛ دویچر، آیزاک ۱۹۵۴؛ ۱۹۵۹؛

این نظریه در کشور مبدأ خود با نظریه‌ی سوسیالیسم در یک کشور واحد استالین، که از نظر تروتسکیسم در حکم ضدونقیض‌گویی است، سخت‌ترین برخورد را پیدا کرد، و به عنوان سلسله‌جنبان تمامی بدعت‌ها، از آن بخش از جهان که مدل سوسیالیسم شوروی حاکم بود، تبعید شد. با این حال، بیرون از آن حیطه زنده ماند، و گرچه ناگزیر بوده است که با رشد ناسیونالیسم که ذاتاً با آن دشمنی دارد به ستیزه برخیزد، به‌ویژه از دهه‌ی ۱۹۶۰ به این سو به صورت جزء سازنده‌ی مهم آگاهی سوسیالیستی احیاء شده درآمده است.

بین‌الملل چهارم (← بین‌الملل‌ها)، که تروتسکی در ۱۹۳۸ آن را تأسیس کرد، به عنوان ابزاری برای پیشبرد انقلاب از آب درنیامد، ولی به عنوان انگیزه‌ی برای مباحثه‌ی جهان‌گیر درباره‌ی اصول عقاید اساسی تروتسکیسم و برای ایجاد گروه‌های بی‌شمار تروتسکیستی که به جست‌وجوی استراتژی انقلابی صحیح برای عصر کنونی برآمدند نقشی مهم بازی کرد. بن‌بست در پیکار طبقاتی (← هم‌ستیزی طبقاتی) در غرب پیشرفته و بیداری آگاهی ملی و اجتماعی در میان مردمان آسیا و آفریقا را می‌توان به صورت تأیید تداوم انقلاب تفسیر کرد. جنبش‌های آزادی‌بخش در کشورهای «واپس مانده» این مسئله را از نو پیش کشیدند که چه کسی را باید عامل اصلی و تعیین‌کننده‌ی انقلاب شمرد: پرولتاریا، همان‌گونه که مارکسیسم کلاسیک (و تروتسکیسم) اصل قرار می‌دهند، یا دهقانان که، چنان‌که در ۱۹۴۸-۹ در چین دیده شد، انقلاب را از روستا به شهر آورد (← مائو تسه‌تونگ).

از دیدگاه تروتسکیسم ایجاد جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی سوسیالیستی نمی‌تواند جز از طریق گسست انقلابی از نظم موجود فراهم آید. تروتسکیسم راه پارلمانی تکاملی صندوق رأی را به عنوان راهی توهمی مردود می‌شمارد؛ تروتسکیسم مسلم می‌گیرد که طبقات استثمار شده قادر نخواهند بود قدرت را به دست گیرند مگر در پیکار با طبقات صاحب مالکیتی که از سلطه‌ی

اقتصادی خود دفاع می‌کنند. در طرح تروتسکیستی از امور، پیروزی پرولتاریا را در این پیکار طبقاتی باید با ایجاد «دیکتاتوری پرولتاریا» محافظت کرد. این مفهوم، که با تجربه‌ی رژیم‌های تمامت‌خواه یا توتالیتار (← توتالیتاریسم) با افزوده‌های منجرکننده رشد بی‌رویه داشته است، از نظر تروتسکی (مانند مارکس و انگلس) نه بر شکلی از حکومت بلکه بر سلطه اجتماعی - سیاسی یک طبقه دلالت دارد. از این‌جاست که تروتسکی دموکراسی‌های غرب را دیکتاتوری‌های بورژوازی توصیف می‌کند؛ یعنی رژیم‌هایی که سلطه‌ی طبقات ثروتمند را تضمین می‌کنند.

دیکتاتوری پرولتاریا از طریق تصاحب قدرت به دست حزب سیاسی پرولتاریا ایجاد می‌شود که تروتسکی نقش اصلی را در انقلاب به آن محول می‌کند. با این همه، تروتسکی هشدار می‌دهد که چنین حزبی می‌بایست هشیار باشد که به جای پرولتاریا ننشیند یا همین که وظیفه‌اش انجام گرفت آن را به انقیاد خود درنیاورد. در حاکمیت دیکتاتوری پرولتاریا، دموکراسی پرولتری را سوویت‌ها (← شوراه‌ها) از راه نظارت مؤثر بر حکومت تأمین می‌کنند، سوویت‌هایی که متشکل از نمایندگان احزاب قانونی سوویتی‌اند که تمامی زحمت‌کشان آزادانه انتخاب‌شان کرده‌اند. احزاب سوویتی، از جمله عناصر طرفدار بورژوازی، آن دسته احزابی هستند که به قانون اساسی دولت کارگران که مبتنی بر سازمان‌دهی سوسیالیستی تولید و توزیع است احترام می‌گذارند، و در کوشش برای سرنگونی آن درگیر نمی‌شوند. افزون‌براین، حاکمیت پرولتاریا از طریق قراردادن صنعت تحت نظارت و مدیریت کارگران در نقطه‌ی تولید از طریق کمیته‌های کارخانه حفظ می‌شود. این مجمع تولیدکنندگان با مجمع مصرف‌کنندگان تکمیل می‌شود که زمام توزیع و قیمت‌گذاری کالاهای مصرفی را به دست دارد.

برداشت تروتسکی از حزب انقلابی یک‌پارچه نبود و در مراحل تاریخی گوناگون دست‌خوش دگرگونی شد. در میان تروتسکیست‌های کنونی برخی گروه‌ها نقدهای

۱۹۸۵ به دست‌گرفت و دست به یک رشته اصلاحات اساسی یازید که هدف آن لیبرالی‌کردن و دموکراتی‌کردن بنیادی رژیم بود. در این چارچوب سانسور برچیده شد، نوشته‌های تروتسکی از فهرست کتب ضالّه حذف شد و در دست‌رس دانش‌جویان قرار گرفت.

باین‌همه، هر امیدی هم که می‌توانست در میان تروتسکیست‌های غربی برانگیخته شود که شاید اندیشه‌های تروتسکی مورد حمایت قرار گیرد، چندان نپایید. روشن شد که هدف رهبری جدید «دست‌یافتن به آن چیزی نیست که لنین، تروتسکی و بالشویک‌ها کوشیدند در ۱۹۱۷ به دست آورند». آن‌چه در دستور روز قرار گرفت، برخلاف آن‌چه تروتسکی در نظر داشت، نه انترناسیونالیسم «انقلاب مداوم» بود، نه حمایت از جنبش‌های رهایی‌بخش، و نه دست‌یابی به «دموکراسی پرولتری» در داخل. در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ آشکار شد که گروه جدید بیش‌تر نظر به غرب بورژوا دوخته است؛ از آن‌جا الهام می‌گرفت و در توسل به نیروهای بازار مدلی را برای اصلاحات در نظر داشت که برای بیرون‌کشیدن روسیه از رکود اقتصادی و واپس‌ماندگی فناوریانه طراحی شده بود و روسیه را در جاده‌ی سده‌ی بیست‌ویکم قرار می‌داد. برخی تروتسکیست‌ها در غرب (و نه تنها آن‌ها) ممکن است هشدار تروتسکی را به یاد بیاورند: تعریف رژیم شوروی به منزله‌ی «گذاری» از سرمایه‌داری به سوسیالیسم ناکافی از آب درآمده است: در واقعیت امر واگشتی به سرمایه‌داری کلاً امکان‌پذیر است (انقلابی که بدان خیانت شد، ص ۲۴۱).

سیاست جدید «علنیت» به ناظران بیرونی امکان داد تا از «وضع تروتسکیسم» در داخل اتحاد شوروی شناختی به دست آورند. چنان‌که می‌شد پیش‌بینی کرد در میان توده‌ی مردم عمدتاً آگاهی بسیار اندکی از تروتسکی و نقش او وجود داشت. شگفت آن‌که در وهله‌ی نخست دشمنی بسیار پی‌گیر و بی‌رحمانه‌ی استالین با تروتسکی علاقه به او را برمی‌انگیخت. برخی

دوره‌ی جوانی تروتسکی را (پیش از ۱۹۱۷) از مبانی خشک و مرکز‌گرای لنین به‌تمامی تأیید می‌کنند و حزب را سازمانی گسترده و آزاد می‌شمارند. دیگران، گرچه مرکز‌گرایی لنین را کاملاً رد نمی‌کنند، تأکید بیش‌تری بر شکل دموکراتیک حزب می‌ورزند و به نوشته‌های پس از ۱۹۲۳ و طی پیکار بعدی او با دیکتاتوری دیوان‌سالارانه‌ی حزب استالینی‌شده‌ی شوروی اشاره می‌کنند. باز هم دیگران، منتها اقلیتی، دقیقاً از مرکز‌گرایی لنینیستی هواخواهی می‌کنند و به مرحله‌ی بسیار مرکز‌گرای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۳ تروتسکی اشاره می‌کنند.

اصل سوسیالیسم کثرت‌گرا و یاور به نظارت کارگران وجه مشترک بیش‌تر گروه‌هایی است که مدعی وفاداری به تروتسکیسم‌اند؛ نیز چنین است مردودشمردن اتحاد شوروی به عنوان جامعه‌ی سوسیالیستی. باین‌همه، آن‌ها در تعریف خود از ماهیت اتحاد شوروی از هم جدا می‌شوند. دو جریان عمده‌ی اندیشه برجسته‌اند: یکی بر آن است که اتحاد شوروی هنوز دولت کارگران است گرچه، چنان‌که تروتسکی گفته است، دست‌خوش فرایند تباهی‌زدگی است؛ دیگری آن است که هیچ‌چیز از دولت کارگران در اتحاد شوروی به جا نمانده است و رژیم آن رژیم سرمایه‌داری دولتی است. سومی، که دامنه‌ی کم‌تری دارد، بلوک شوروی را صورت‌بندی یگانه‌یی از سنخی نو می‌شمارد. این برداشت‌های نظری تا حد بسیار خصلت مخالفت تروتسکیستی با اتحاد شوروی را معین می‌کند. این‌جا پرسشی طرح می‌شود: آیا اتحاد شوروی بازمانده‌ی استالینیسم خود را به دور می‌افکند و از طریق اصلاحات تدریجی از بسالا وارد جاده‌ی سوسیالیسم خواهد شد، اصلاحاتی که برای دست‌یابی بدان فشار از پایین وارد خواهد آمد؛ یا طغیانی خشونت‌آمیز از پایین لازم است تا آن چیزی به دست آید که لنین، تروتسکی و بالشویک‌ها در ۱۹۱۷ به دست آوردند؟ این پرسش پس از آن اهمیت یافت که ام. اس. گورباچف، رهبر جدید، قدرت را در فوریه‌ی

تصادف و ضرورت (chance and necessity)

← جبرباوری، دترمینیسم؛ ماتریالیسم تاریخی

تضاد / تناقض (contradiction)

گرچه این مفهوم را می‌توان به منزله‌ی استعاره‌ی برای هرگونه ناهم‌آوایی، فشار یا کشاکشی به کار گرفت، تضاد نخستین بار در مورد کنش انسانی (یا به عبارت کلی‌تر کنش هدف‌مدار) معنایی متمایز به خود گرفت، جایی که تضاد بر هر موقعیتی تصریح دارد که امکان می‌دهد هدفی فقط به بهای هدفی دیگر برآورده شود، یعنی بند یا بازدارنده. پس، تضاد درونی بندهی دوگانه یا خودبازدارنده است، در جایی که دستگاه، عامل یا ساختاری به نام S از انجام‌دادن کاری با قاعده‌ی دستگاهی به نام R بازداشته می‌شود، زیرا با قاعده‌ی دستگاهی دیگری به نام R' کار انجام می‌دهد؛ یا در جایی که جریان کنشی که دنبال می‌شود، T، متضادی، بازدارنده‌ی، تضعیف‌کننده‌ی یا هر جریان کنش مخالفی، T' پدید می‌آورد. تضاد / تناقض منطقی صورتی گونه‌ی از تضاد درونی است که پی‌آمدش برای موضوع نامعینی ارزش‌شناسانه است: «A و -A» جریان کنش (یا باور) را تضعیف می‌کند.

در سنت مارکسیستی تضادهای دیالکتیکی هم در تقابل با α تقابل‌ها یا هم‌ستیزی‌های خاص یا «واقعی» (تفاضل واقعی کانت) وصف شده‌اند، زیرا حدود یا قطب‌های‌شان یک‌دیگر را پیش‌فرض می‌گیرند، به نحوی که یک تقابل جامع را تشکیل می‌دهند؛ و هم β تقابل‌های منطقی صورتی را، زیرا روابط دخیل وابسته‌ی معنا (یا محتوا) هستند، و نه صرفاً صورتی، به نحوی که نفی A به ابطال انتزاعی آن نمی‌انجامد، بلکه به ایجاد محتوایی نو، بالاتر و دربرگیرنده‌تر منجر می‌شود. آنچه با تقابل نخست پیوند دارد، مضمون «وحدت اضداد» است که ویژگی متمیز تمامی دیالکتیک هستی‌شناسانه مارکسیستی از انگلس تا مائوتسه تونگ به شمار می‌آید. آنچه با

از نویسندگان آزادانه از دشنام تروتسکی بر ضد استالین، و حتی حمله‌های او به دیوان‌سالاری، بهره می‌گرفتند ولی هیچ‌آشنایی با تحلیل او از استالینیسم نشان نمی‌دادند.

گرچه مطالعه‌ی تروتسکی در مراکز دانشگاهی تشویق نمی‌شد، به تدریج روشن‌فکران و مورخان گشایش بایگانی‌ها را برای مطالعه‌ی گذشته مغتنم شمردند. باین‌همه، دهه‌ها تعقیب و آزار و دشنام کار خود را کرده بود: خصومتی نسنجیده هم‌چنان در میان پژوهش‌گران دوام دارد که در کار خود در باب تروتسکی بر آن برهه‌هایی انگشت می‌گذارند و حتی از آن‌ها بهره‌برداری می‌کنند که طی آن تروتسکی در اوج انضباط‌طلبی و قدرت‌ورزی قرار داشت. آن‌ها این کار را با اشتیاق هرچه بیش‌تر انجام می‌دهند، زیرا حس می‌کنند که شخصیت انقلابی تروتسکی با فلسفه‌ی سیاسی و اجتماعی سلسله‌مراقب حاکم در وضع تاریخی کنونی سازگاری ندارد.

اگر در میان شمار کوچکی از دانش‌جویان، فعالان سیاسی و کارگران بتوان پیوستگی با تروتسکی را تشخیص داد، این امر بیش‌تر به سبب جست‌وجوهای فکری مستقل آن‌هاست تا نفوذ مستقیم تروتسکی و نظریه‌هایش. هیچ سازمان یا گروه‌بندی وجود ندارد که آشکارا و بی‌قیدوشرط وفاداری خود را به «تروتسکیسم» اعلام دارد.

تروتسکی که در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ تکفیر شد، مورد اهانت قرار گرفت و از کشور خود تبعید شد، اکنون در پایان سده نیز مورد استقبال رسمی آج‌ش‌س قرار نگرفته است؛ از او برخلاف دیگر قربانیان انقلابی استالین «اعاده‌ی حیثیت» نشده است؛ به شهادت او اذعان کرده‌اند، اما شأن و شرف او را اعاده نکرده‌اند.

برای آگاهی افزون‌تر ← کلیف، تی. ۱۹۷۴؛ دویچر، آی ۱۹۵۴؛ ۱۹۵۹؛ ۱۹۶۳؛ لووی، ام. ۱۹۸۱؛ مندل، نی ۱۹۷۹؛ تروتسکی، ال. ۳ - ۱۹۳۲؛ ۱۹۳۷؛ (۱۹۷۲)؛ ۱۹۶۲؛ ۱۹۷۳b.

تامارا دویچر

همه‌ی این تضادها «دیالکتیکی» اند، هم (α) زیرا که متقابلان جامع واقعی را تشکیل می‌دهند، هم چنان که حدهاشان به وجه وجودی یک‌دیگر را پیش‌فرض می‌گیرند، و هم (β) زیرا که یا به نحو نظام‌مند یا از درون با شکل رازورانه‌ی از نمود مرتبط‌اند.

تضادهای دیالکتیکی سنخ (ج) و (د) در مارکس هم خاص موضوع و هم مبتنی بر تجربه‌اند. باین‌همه، خط دراز‌آهنگی از نقد هم در اندیشه مارکسیستی و هم در اندیشه‌ی غیرمارکسیستی (از برنشتاین تا کولتی) هست که بر آن است که مفهوم تضادهای دیالکتیکی در واقعیت با (یک) منطق صوری، و لذا استدلال منسجم و / یا (دو) کردار علمی و لذا ماتریالیسم ناسازگار است. چنین نیست. زیرا متقابلان جامع و دربرگیرنده، خواه درون‌هستی (بسنجید با (α')) و خواه میان‌هستی و اندیشه (بسنجید با (β))، هم می‌تواند به‌نحو منسجم توصیف گردد و هم از دیدگاه علمی توضیح داده شود. مگر آن که تضادها به گردن بگیرند که (به تمایز از امر توصیف‌شده) تخطی‌یی در مورد اصل امتناع تناقض انجام گرفته است؛ و به شرطی که اندیشه در واقعیتی لایه‌بندی‌شده (و نه متجسد) گنجانده شود، خصلت بت‌واره یا به سخن دیگر خصلت صریحاً رازورانه‌ی آن هیچ‌گونه یاوگی علمی را لازم نمی‌آورد. (نیز ← شناخت، نظریه‌ی).

برای آگاهی افزون‌تر ← پاهاسکار، روی ۱۹۸۶؛ کولتی، لوچو b ۱۹۷۵؛ گودلیه، ام. ۱۹۶۶ (۱۹۷۲)؛ لوکاچ، جی. ۱۹۲۳ (۱۹۷۱).

روی پاهاسکار

تقسیم کار (division of labour)

مارکس تقسیم کار اجتماعی را «کلیت شکل‌های ناهم‌گونی از کار مفید، که از لحاظ نظم، جنس، نوع و گونه با هم فرق دارند» (سرمایه ج ۱، ف ۱) تعریف می‌کند. آن‌گاه یادآور می‌شود که چنین تقسیم‌کاری شرط لازم تولید کالایی است، زیرا بدون کارهای متقابلاً وابسته به هم که جدا از یک‌دیگر انجام

دومی پیوند دارد مضمون‌های «تفی متعین»، نقد درون‌مانا و کلیت‌بخشی است که ویژگی ممیز دیالکتیک رابطه‌ی یا نسبت‌مندانه از لوکاچ تا سارتر به شمار می‌آید. در هر دو مورد تضادهای دیالکتیکی به‌طرزی مشخص ملموس‌اند.

در نوشته‌های اقتصادی دوره‌ی پختگی مارکس، مفهوم تضاد به کار گرفته می‌شود تا از جمله معین کند: الف) ناپیوستگی‌های منطقی یا نابه‌نجاری‌های نظری درون استدلالی را؛ ب) تقابل‌های برون استدلالی را، برای نمونه عرضه و تقاضا را آن‌سان که نیروها یا گرایش‌هایی را لازم می‌آورد که از مبداهای خواستگاه‌های (بالنسبه) مستقلی برخوردارند که به چنان شیوه‌ی با هم کنش دوسویه دارند که تأثیرها و پی‌آمدهاشان — در تعادلی گذرا یا نیمه‌پایدار — به خنثی‌کردن یک‌دیگر گرایش دارند؛ ج) تضادهای دیالکتیکی تاریخی (یا زمان‌مند)؛ و د) تضادهای دیالکتیکی ساختاری (یا درون فراگیر).

سنخ (ج) مستلزم آن است که نیروهایی با خواستگاه‌های نامستقل چنان عمل کنند که نیرویی به نام F خواه به تولیدکردن گرایش داشته باشد و خواه خود فرآورده‌ی شرایطی باشد که به‌طور هم‌زمان یا سپس‌تر، نیروی متقابلی به نام F' پدید آورد که به خنثی‌کردن، لغو، واژگون‌ساختن یا دگرگون‌کردن F گرایش داشته باشد. نمونه‌های چنین تضادهایی تضادهای میان روابط و نیروهای تولیدی و میان سرمایه و پیکار سازمان‌یافته‌ی طبقه‌ی کارگر است. این‌گونه تضادهای تاریخی بر شالوده‌ی تضادهای ساختاری سرمایه‌داری استواراند (د)، که هم از آغاز شرایط صوری امکان‌پذیری‌شان را فراهم می‌آورد. در نظر مارکس مهم‌ترین این تضادها، تضادهای میان جنبه‌های مشخص سودمند و جنبه‌های اجتماعی انتزاعی کار و میان ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌یی است — که بی‌درنگ در تمایز میان شکل‌های ارزش نسبی و معادل جلوه‌گر می‌شود، و در تضادهایی میان کالا و پول و کارمزدی و سرمایه تجسم بیرونی می‌یابد.

می‌گیرند، هیچ کالایی در میان نخواهد بود که در بازار با یک‌دیگر مبادله شوند. ولی عکس این قضیه صادق نیست؛ تولید کالایی شرط لازم وجود تقسیم کار اجتماعی نیست؛ جوامع ابتدایی دارای تقسیم کار بودند، ولی فرآورده‌هاشان به صورت کالا در نمی‌آمد. به همین‌سان، و مهم‌تر از این، تقسیم کار در یک کارخانه حاصل عمل کارگرانی نیست که به مبادله‌ی فرآورده‌های منفرد خود می‌پردازند. از این‌جا برمی‌آید که باید دو تقسیم کار یک‌سر متفاوت را مورد واریسی قرار داد. نخست، تقسیم کار اجتماعی است که عبارت باشد از نظام پیچیده‌ی از همه‌ی شکل‌های سودمند و گوناگون کار که می‌بایست مستقل از یک‌دیگر به دست تولیدکنندگان خصوصی انجام گیرد، یعنی تقسیم کاری در مبادله، میان سرمایه‌داران منفرد، مستقل و رقیب (در مورد سرمایه‌داری). دوم، تقسیم کار میان کارگران است، که هر یک از آن‌ها عملی جزئی انجام می‌دهد، و تمامی عملیات به‌طور هم‌زمان انجام می‌گیرد؛ آن‌چه تولید می‌شود فرایند اجتماعی کارگر جمعی است. این تقسیم کار در تولید، میان سرمایه و کار در درون فرایند تولید است، و گرچه متقابلاً با تقسیم کار در مبادله پیوند دارد، خاستگاه‌ها و مسیر تکامل این دو تقسیم یک‌سر متفاوت‌اند (← سرمایه؛ کالا؛ مبادله؛ ارزش).

تقسیم کار اجتماعی نخست را در نظر بگیریم. این تقسیم کار در همه‌ی سنخ‌های جامعه وجود دارد و از تفاوت‌هایی در فیزیولوژی انسانی نشئت می‌گیرد، تفاوت‌هایی که به کار آن می‌آیند تا هدف‌های ویژه‌ی را پیش ببرند که متکی بر روابط اجتماعی ویژه‌ی هستند که چیرگی دارند. افزون بر این، اجتماعات متفاوت به وسایل تولید و وسایل معیشتی متفاوتی دست‌رس دارند و این تفاوت‌ها، همین که اجتماعات مختلف با یک‌دیگر در تماس قرار می‌گیرند، موجب مبادله‌ی متقابل فرآورده‌ها می‌شود. بدین‌گونه، مبادله در میان و درون واحدهای اجتماعی (خانواده، قبیله، دهکده، جماعت یا هر چیز دیگری) انگیزشی برای

تخصصی‌شدن تولید و لذا تقسیم کار فراهم می‌آورد. با این‌همه، با تکامل سرمایه‌داری، فرآورده‌ها به‌تدریج به کالا مبدل می‌شوند، و تقسیم کار در درون فرایند تولید، که آفریده‌ی به‌ویژه سرمایه‌دارانه است، سر برمی‌آورد و با تقسیم کار اجتماعی به شیوه‌ی بعدی در کنش و واکنش قرار می‌گیرد. در صدد قیمت‌گذاری و لذا ارزش‌اضافی برآمدن (← انباشت)، تولیدکنندگان صنایع دستی پیش از این مستقل را در یک فرایند تولید مکانی واحد زیر نظارت و تسلط سرمایه ادغام می‌کند؛ به این شیوه، تقسیم کار در تولید به بهای تقسیم کار اجتماعی بالیدن می‌گیرد. درعین‌حال، تولید در فرایندهای کار ویژه به عناصر تشکیل‌دهنده‌ی خود تجزیه می‌شود، و هر یک به صورت فرایند تولید جداگانه‌ی درمی‌آید. ولی نیروهای تولیدی که سرمایه آن را تکامل می‌بخشد است به چنان آهنگی فزونی می‌گیرد که هر دو تقسیم کار گسترش می‌گیرند، و دائماً خطوطی را که میان آن‌ها رسم شده مرزبندی و بازنگری می‌کنند. بدین‌سان، اجبار به انباشت است که ساختار تقسیم کار سرمایه‌داری را پدید می‌آورد، و نه حدود و ثغوری که فراخنای بازار تحمیل می‌کند. (← هم‌کاری؛ فرایند کار؛ تولید کارگاهی).

به رغم این کنش و واکنش دایمی، تخصصی‌شدنی که زیر نظارت سرمایه‌داری در تولید روی می‌دهد از نوعی یک‌سر متفاوت با آن چیزی است که در مبادله‌ی میان سرمایه‌های متفاوت روی می‌دهد. نخست، تقسیم کار در مبادله فقط تمامی فرایندهای تولید متفاوت را به هم می‌پیوندد که تا جایی وجود دارند که این فرایندها کالا تولید می‌کنند؛ کارهای متفاوت فقط از طریق فرآورده‌های آن کارها به هیأت کالا به هم پیوند می‌یابند، پیوندی که تنها در فعالیت‌های خرید و فروش تحقق می‌یابد. برعکس، در تقسیم کار در تولید هیچ تک‌کارگری کالا تولید نمی‌کند؛ هر کارگر فقط جزء سازنده‌ی کارگر جمعی، و جمع کل تمامی فعالیت‌های تخصصی است. و یگانه فعالیت خرید و

سرانجام، این ناهم‌سازی میان «آشوب» و «استبداد» را ایدئولوژی بورژوایی تحکیم و تقویت می‌کند. تقسیم کار سازمان یافته در تولید به منزله‌ی سازمانی که نیروی تولیدی سرمایه را افزایش می‌دهد مورد ستایش قرار می‌گیرد و محدودماندن تمام عمر کارگران در عملیات جزئی، که توانایی‌ها و ظرفیت‌هاشان را کور می‌کند و از رشد باز می‌دارد، به‌آسانی نادیده گرفته می‌شود. ولی هر کوشش آگاهانه برای سامان‌بخشی به تقسیم کار اجتماعی نابه‌سامان، برای نظارت و تسلط بر آن، برای برنامه‌ریزی آن بر طبق معیارهای اجتماعی مورد توافق، به عنوان تجاوزی خطرناک به حریم آزادی فردی، حقوق مالکیت خصوصی، و ابتکار عمل یا کارفرمایی سرمایه‌دار منفرد بی‌درنگ ن‌کوهش می‌شود. بدین‌سان، ایدئولوژی بورژوایی مایل است که تقسیم کار را بر پایه‌ی تخصیص افراد به مشاغل بر طبق رجحان‌ها و مهارت‌ها (اعم از ذاتی و اکتسابی) تحلیل کند و تخصیص‌شدن را به منزله‌ی سرچشمه‌ی رشد و بارآوری فزاینده مورد ستایش قرار دهد، و تقسیم کار را به عنوان فرآورده‌ی روابط اقتصادی و اجتماعی ویژه به‌کلی نادیده بگیرد. بدین‌گونه، مقوله‌ها و نهادهای تاریخی خاص بیش‌تر اموری جاودانه شمرده می‌شوند تا اموری گذرا؛ از آن‌جا که رجحان‌های فردی و فناوری‌های تولیدی همیشه وجود دارند، همواره دست‌انداختن این سخنان مارکس و انگلس به عنوان برداشت اوتوپایی نومیدانه آسان است که

در جامعه‌ی کمونیستی، که در آن هیچ‌کس دارای یک قلمرو فعالیت منحصربه‌فرد نیست بلکه هر کس می‌تواند در هر شاخه‌ی که می‌خواهد ورزیده و ماهر شود، جامعه تولید کلی را سامان می‌بخشد و بدین‌سان برای من این امکان را فراهم می‌آورد که امروز کاری را انجام دهم و فردا کاری دیگر را، صبح شکار کنم، عصر ماهی بگیرم، غروب گل‌داری کنم، سر شام به انتقاد بپردازم — همان‌گونه که دلم می‌خواهد — بی‌آن‌که هرگز شکارچی،

فروش که روی می‌دهد خریدهای سرمایه‌دار است از نیروی کار تعدادی از کارگران مورد نیاز.

دوم، تقسیم کار در جامعه نیازمند توزیع گسترده‌ی وسایل تولید در میان شمار فراوانی از تولیدکنندگان مستقل است. ولی تقسیم کار در تولید، تمرکز وسایل تولید به منزله‌ی دارایی خصوصی انحصاری سرمایه‌دار را پیش‌فرض می‌گیرد.

سوم، شیوه‌ی که در آن دو تقسیم کار سازمان می‌یابند یک‌سر متفاوت است. در خصوص تقسیم کار در جامعه، آنچه مارکس «بازی تصادف و هوس» می‌خواند (سرمایه ج ۱، ف ۱) تأثیر و نفوذ خود را دارند، و به توزیع به‌ظاهر اختیاری سرمایه‌ها میان شاخه‌های گوناگون کار اجتماعی می‌انجامد. گرچه هر سرمایه‌دار را ضرورت تولید ارزش مصرفی محدود می‌سازد، و سرانجام ملاحظات سودآوری آن را محدود می‌کند، این محدودیت‌ها تنها از طریق نوسان‌های قیمت بر سرمایه‌دار تأثیر می‌گذارند. بدین‌سان، تقسیم کار اجتماعی، از طریق فرایند رقابت، به‌طور پستی‌ابرام و تحکیم می‌یابد. برعکس، «تصادف و هوس» به‌هیچ‌رو تأثیری در فرایند تولید ندارند؛ هر کارگر دارای کارکردی معین است، که به نسبت‌های معین با دیگر کارگران و با ابزار تولید ترکیب می‌شود. تقسیم کار در تولید را سرمایه‌دار برنامه‌ریزی، تنظیم و سرپرستی می‌کند، زیرا که تقسیم کار سازوکاری است که به سرمایه هم‌چون دارایی خصوصی او تعلق دارد؛ بدین‌سان، به‌طور پیشینی به مدد نیروهای زورآور سرمایه ابرام و تحکیم می‌شود. مارکس نتیجه می‌گیرد که «در جامعه‌ی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چیرگی می‌یابد، آشوب در تقسیم کار اجتماعی و استبداد در تقسیم کار تولیدی متقابلاً یک‌دیگر را مشروط می‌سازند» (سرمایه ج ۱، ف ۱۴). و آنچه در مورد تولید دستی صدق می‌کند به‌مراتب بیش‌تر در خصوص تولید ماشینی صادق است، که در آن فرایندی که به مدد آن کار تابع وسایل تولید می‌گردد به کامل‌ترین درجه‌ی خود تحقق می‌یابد. (← ماشین‌آلات و تولید ماشینی).

ماهی گیر، گله بان یا منتقد بشوم. / ایدئولوژی
آلمانی، ج ۱، ب ۱۸۱).

بالین همه، چنین انتقادی یک سر دست خوش بدفهمی است. هسته‌ی اصلی تحلیل مارکس از سرمایه‌داری اثبات این امر است که فرآورده‌های کار انسان چه‌گونه و چرا بر خود تولیدکنندگان تسلط می‌یابند، کار عینیت‌یافته‌ی موجود هم‌چون سرمایه چه‌گونه از طریق قوانین به‌ظاهر عینی عرضه و تقاضا سلطه‌ی خود را بر کار زنده اعمال می‌کند. و یکی از پی‌آمدهای منطقی این امر آن است که جامعه تقسیم کاری را بر افرادی تحمیل می‌کند که خود این جامعه را پدید می‌آورند. البته تولید همواره عبارت از فعالیتی است که کار را در فرآورده‌ها متجسم می‌سازد، بالین همه روابط طبقاتی‌یی که بر پایه‌ی آن چنین عینیت‌یابی‌یی روی می‌دهد برای تعیین این امر حیاتی است که

مادام که شکافی میان منافع خاص و منافع عام وجود دارد، و پس، مادام که فعالیت داوطلبانه نیست بلکه، طبعاً، تقسیم‌شده است، کاروکردار خود انسان نسبت به او به صورت نیرویی بیگانه درمی‌آید، که به جای آن که به زیر نظارت و تسلط او درآید او را به بردگی می‌کشد... این تثبیت فعالیت اجتماعی، این تحکیم آن چه ما خود تولید کرده‌ایم به صورت نیروی مادی‌یی بر فراز خودمان... یکی از عامل‌های عمده در تکامل تاریخی تا به اکنون است. (همان).

این یکی از وارونگی‌های سرشتی سرمایه‌داری است که بر پایه‌ی آن آن چه سوژه است ابژه می‌شود، و بالعکس. در نتیجه، مارکس و انگلس برافتادن تقسیم کار را مترادف با برافتادن روابط مالکیت خصوصی می‌شمردند؛ مردم فقط و هنگامی آزاد می‌شوند که بر تولید و مبادله نظارت و تسلط یابند و این دو عرصه را آگاهانه برنامه‌ریزی کنند. با برافتادن شکل مبادله، ویژگی‌های اجتماعی کار دیگر به صورت ویژگی‌های عینی فرآورده‌های کار؛ به صورت رابطه‌ی اجتماعی

میان اشیا / ابژه‌ها پدیدار نمی‌شود، که حرکت‌های آن بر خود تولیدکنندگان تسلط یابد. بلکه برعکس؛ این وارونگی‌های واقعی، همراه با برافتادن تقسیم کاری که بر مالکیت خصوصی استوار است، از میان می‌روند. روشن است که به منظور آن که شرایط مادی زندگی انسان هم‌چنان بتواند به تولید و بازتولید ادامه دهد، نوعی تقسیم کار اجتماعی ضروری است. آزادی راستین فقط بیرون از قلمرو تولید واقعی امکان‌پذیر است؛ در تولید، آزادی

فقط می‌تواند مبتنی بر انسان اجتماعی‌شده، و تولیدکنندگان متحدی باشد که دادوستد خود را با طبیعت به‌نحو عقلانی سامان می‌بخشند، و به جای آن که طبیعت به هیأت نیروهای کور طبیعت بر آن‌ها تسلط یابد، طبیعت را به زیر تسلط مشترک خود درآورند؛ و به این هدف با صرف کم‌ترین توش و توان و در اوضاع و احوالی دست یابند که به بیش‌ترین درجه‌ی ممکن موافق و درخور سرشت انسانی‌شان باشد. (سرمایه ج ۳، ف ۴۸).

بدین‌سان، به جای آن که «استبداد» زمام تقسیم کار در تولید را به دست بگیرد، این تقسیم به دست خودتولیدگان به زیر تسلط و نظارت برنامه‌ریزی دموکراتیک درخواهد آمد. به جای آن که «آشوب» زمام تقسیم کار اجتماعی را به دست گیرد، «جامعه... باید وقت خود را به شیوه‌ی هدف‌مند توزیع کند، به منظور آن که به تولیدی دست یابد که تکافوی نیازهای همه‌جانبه‌اش را بکند؛ همان‌گونه که فرد باید وقت خود را به‌درستی توزیع کند تا بتواند به ابعادی درخور به شناخت دست یابد یا به این منظور که نیازهای گوناگون فعالیت خود را برآورد (گروندریسه، «فصل درباره‌ی پول»).

امکانات رو به توسعه‌ی ماشین‌آلات، و به‌ویژه خودکاری / اتوماسیون، در روابط تولیدی اجتماعی‌شده، چنان امکانی برای چنین صرف‌جویی در وقت در تولید فراهم می‌آورد که برای نخستین بار «قلمرو راستین آزادی»

گرچه انباشت به افزایش مقدار سرمایه‌ی در اختیار سرمایه‌دار منفرد گرایش دارد، تقسیم‌داری در میان اعضای یک خانواده، جداشدن سرمایه‌های نو از سرمایه‌های قدیم، و تولد سرمایه‌های نو، همه به افزایش تعداد خودسرمایه‌داران و از این رو به کاهش سرمایه‌ی اجتماعی متمرکز در هر یک از دست‌ها گرایش دارند. انباشت در رابطه با این عامل‌های اخیر تقریباً رو به کندی می‌گذارد و تأثیر نهایی بر مالکیت به تمرکززدایی می‌گراید. بنابراین، با در نظر گرفتن همه‌ی جوانب، انباشت سرمایه را در فرایند کار متمرکز می‌کند اما به تمرکززدایی مالکیت آن می‌گراید.

از سوی دیگر، رقابت و اعتبار تمرکز در هر دو جبهه را افزایش می‌دهد. رقابت از سرمایه‌گذاری‌های بزرگ‌مقیاس برخوردار است زیرا که این گونه سرمایه‌ها متضمن هزینه‌های تولید پایین‌تراند، و حال آن‌که نظام اعتباری به سرمایه‌داران منفرد امکان می‌دهد تا مبالغ هنگفت لازم برای سرمایه‌گذاری‌ها را گرد آورند. بدین گونه، تمرکز سرمایه در فرایند کار به مراتب سریع‌تر از آن پیش می‌رود که انباشت سرمایه‌ی صرف امکان می‌دهد. در عین حال، از آن‌جا که رقابت سرمایه‌داران ضعیف‌تر را از میان برمی‌دارد و نظام اعتباری قوی‌ها را توانا می‌سازد تا ضعیف‌ها را ببلعند، قوی‌ها به گردآوری مالکیت سرمایه‌هایی رهنمون می‌شوند که بیش‌تر به جبران و ترمیم گرایش‌های تمرکززدایی می‌پردازند که فقط با انباشت مرتبط‌اند.

بنابراین، به‌طور کلی، سرمایه‌داری با سرمایه‌سازی فزاینده‌ی تولید، و نیز تراکم فزاینده‌ی مالکیت سرمایه‌ی اجتماعی همراه است (سرمایه ج ۱، ف ۲۳؛ سرمایه ج ۳، ف ۱۵؛ نظریه‌های ارزش اضافی، ج ۳). در تحلیل مارکس هر دو این پدیده‌ها از نبرد رقابت سرچشمه می‌گیرند، و به‌نوبه‌ی خود به کار تشدید آن می‌آیند. بالین همه، در اقتصاد بورژوازی، صرف مفهوم رقابت «کامل» یا «خالص» دال بر این است که هرگونه تمرکز یا تراکم به‌رحال ضد رقابت است.

بیرون از تولید مادی پدید خواهد آمد، که دربردارنده‌ی «آن شکوفایی توش و توان انسانی است که غایتی در خود به شمار می‌آید» (سرمایه، ج ۳، ف ۴۸). آن‌گاه سروکار خواهیم داشت با

شکوفایی آزادانه‌ی فردیت‌ها، و لذا نه با فروکاستن کار ضروری به‌نحوی که بتواند ارزش اضافی عرضه کند، بلکه با فروکاستن کلی کار ضروری جامعه به حداقل، که در آن صورت با شکوفایی هنری، علمی و... افراد در اوقات فراغت، و با وسایلی که برای همگان پدید می‌آید، سازگار درمی‌آید. (گروندریسه، «فصل درباره‌ی سرمایه»).

به این شیوه تقسیم کار برخواهد افتاد. (نیز ← کمونیزم)

سایمن مون

تمرکز و تراکم سرمایه

(centralization and concentration of capital)

سرمایه دو جنبه‌ی متمایز دارد. سرمایه در رابطه با فرایند کار هم‌چون انبوه متمرکز وسایل تولید وجود دارد که ارتشی از کارگران را فرمان‌دهی می‌کند؛ و در رابطه با سرمایه‌دار منفرد، سرمایه نمودار آن بخش از ثروت اجتماعی است که در دستان او هم‌چون سرمایه متمرکز می‌شود. بر این جنبه‌های سرمایه نیز به‌نوبه‌ی خود دو فرایند متمایز به نحو متفاوت تأثیر می‌گذارند: فرایند تمرکز از طریق انباشت که مارکس آن را تمرکز سرمایه می‌خواند؛ و فرایند افزایش تمرکز از طریق رقابت و اعتبار، که او آن را تراکم سرمایه می‌خواند.

انباشت عبارت از سرمایه‌گذاری دوباره‌ی سود به روش‌های نوتر و نیرومندتر است. روش‌های نوتر متضمن حداقل مقیاس فزاینده‌ی سرمایه‌گذاری و نسبت فزاینده‌ی سرمایه‌ی است که در مورد هر کارگر سرمایه‌گذاری می‌شود — و از این رو تمرکز فزاینده‌ی سرمایه در برابر فرایند کار قرار می‌گیرد. در عین حال،

حال آن که این روی کرد تازه بر خصلت متضاد سرمایه داری، مشکل حل تضادها میان انتظارات و پروژه های عاملان، و ضرورت اقدام جامعه در جهت ترتیب دادن سازشی برای حل تضادهایش برای یک دوره ی زمانی تأکید می ورزد.

بدین سان، «تنظیم» بر شیوه یی دلالت دارد که یک نظام اجتماعی خود را به رغم تضادهایش و از طریق تضادهایش بازتولید می کند. شیوه های مشخص تنظیم طی زمان (از ره گذر بحران ها و پیکارهای اجتماعی) در معرض تغییرات اند. بدین گونه است که سرمایه داری با سلسله یی از *الگوهای توسعه* روبه رو می شود که باید از سه زاویه ی دید متفاوت مورد تحلیل قرار گیرد:

(۱) هم چون *مدل (یا پارادایم) صنعتی کردن*: اصول عام حاکم بر تکامل سازمان کار طی دوره ی برتری مدل.

(۲) هم چون *رژیم انباشت*: اصول کلان اقتصادی که به توصیف سازگاری طی یک دوره ی ممتد دیگرگونی ها در شرایط تولید در سنخ های بهره گیری از بازده اجتماعی می پردازد.

(۳) هم چون *مدل تنظیم*: شیوه یی که انتظارات و رفتارهای متضاد عاملان منفرد با اصول جمعی رژیم انباشت تطبیق می کنند. این شکل های تطبیق می تواند شامل رفتارهای فرهنگی و نیز ویژگی های نهادین مانند قوانین، توافق نامه ها و مانند آن باشد.

بنابراین، رژیم انباشت هم چون *حاصل کلان اقتصادی* کارکردهای شیوه ی تنظیم جلوه گر می شود که بر مدل صنعتی کردن استوار است. تنظیم گرایان با کاربرد اصطلاحی که نخستین بار گرامشی طرح کرده بود بر الگوی هرژمونیک توسعه ی پس از جنگ جهانی دوم برچسب «فورדיسم» زدند. *پارادایم صنعتی* این نگرش شامل اصول تیئوریستی بهینه سازی از طریق جدایی میان برنامه ریزی و اجرای کار، به علاوه ی ماشینی کردن مداوم می شود. بدین سان، تیئوریسم به «تابعیت واقعی» کار از سرمایه به میزانی بی سابقه دست می یابد. با این همه، تنظیم گرایان بر این باوراند

همین که کسی این برداشت بورژوازی را با واقعیت رقابت در سرمایه داری آغازین و / یا با تحلیل خود مارکس از آن یکی بی انگارد، واقعیت تاریخی تمرکز و تراکم فزاینده گواه بدیهی درهم شکستگی رقابت، ظهور رقابت «ناکامل»، انحصار چندقطبی و انحصار به نظر می آید. در اقتصاد مارکسیستی، سنت حاکم که از هیلفردینگ سرچشمه می گیرد و کالتسکی، استیندل، باران و سویزی آن را بسط و پرورش می دهند، دقیقاً به همین یک سان انگاری دوگانه می پردازد. این امر طرفداران این دیدگاه را بر آن می دارد تا استدلال کنند که سرمایه داری مدرن را در نهایت امر پی آمدهای توازن قدرت میان انحصارگران، کارگران و دولت انتظام می بخشد (← بحران های اقتصادی). از دیدگاه مخالف، وارگا (۱۹۴۸) و برخی از نویسندگان اخیرتر استدلال کرده اند که تمرکز و تراکم، به جای آن که رقابت را نفی کنند، درواقع آن را تشدید کرده اند، و این که گواه تجربی در باب سودآوری درواقع حمایتی برای نظریه ی رقابت مارکس فراهم می آورد (کلیفتون ۱۹۷۷، شیخ ۱۹۸۲). باید یادآور شد که هر دو سو، لنین را گواه مدعای خود می آورند. نیازی به گفتن ندارد که این مبحث دارای نهان معنای بسیار مهم برای تحلیل سرمایه داری مدرن و بحران جاری است. برای آگاهی افزون تر ← کلیفتون، جیمز ۱۹۷۷؛ شیخ، ای. ۱۹۸۲؛ وارگا، یی ۱۹۴۸.

انور شیخ

تنظیم (regulation)

«روی کرد تنظیم» را نخستین بار در میانه ی دهه ی ۱۹۷۰ تنی چند از اقتصاددانان فرانسوی با خاستگاه های مارکسیستی پروراندند که از آن جمله اند میشل اگلیتا، روبر بوآیه و آلن لی پیتز. درعین حال، روی کرد تنظیم واکنشی است در برابر جهت گیری ساختارگرایی مکتب آلتوسر (← آلتوسر؛ ساختارگرایی). جهت گیری آلتوسری بر بازتولید خودکار و غیرشخصی سرمایه داری تأکید دارد،

چنان که می‌توان مشاهده کرد، «فوردیسم» یک الگوی توسعه‌ی ملی است. پس از آن که «تنظیم‌گرایان» «عصر زرین» آن را (از لحاظ اقتصادسنجی و تاریخی) مورد واریسی قرار دادند، به پژوهش در دلایل ورشکستگی آن پرداختند. نخست، پارادایم تیلوری تضادهای خاص خود را می‌پروراند. دوم، بین‌المللی‌سازی شیوه‌ی تنظیم را در تنگنا می‌اندازد.

سپس‌تر، تنظیم‌گرایان کار خود را به تنظیم بین‌المللی، کوشش‌های جاری برای ایجاد الگوهای تازه و مانند آن بسط دادند. روش‌شناسی آن‌ها مورد قبول جریان فزاینده‌ی پژوهش‌گران در سراسر جهان، از جمله جغرافی‌دانان، جامعه‌شناسان، مورخان قرار گرفت که این نگرش را به زمینه‌های تازه بسط می‌دادند. بالاین‌همه، این امر به سوءتفاهم‌هایی انجامید. حاصل نسل نخست پژوهش («قضیه‌ی فوردیستی») اغلب با روش‌شناسی روی‌کرد تنظیم خلط می‌شود. این تأکید که نوعی شیوه‌ی تنظیم باید وجود داشته باشد (برای الگویی از توسعه که بتواند تثبیت گردد) به این فکر انجامید که شیوه‌ی تنظیم از نیازمندی‌های کارکردی سرمایه‌داری است. درواقع، فرایندهای اجتماعی شیوه‌های تنظیم تازه و الگوهای تازه را به یک حرکت واحد «ابداع» می‌کنند. تأکید تنظیم‌گرایان بر ضرورت نوعی سازش اجتماعی به این فکر انجامیده است که آن‌ها رفورمیست‌اند. درواقع، مواضع سیاسی تنظیم‌گرایان گستره‌ی از سوسیال‌دموکراسی میانه‌رو تا جنبش‌های سبز را در بر می‌گیرد.

بالاین‌همه، چنین می‌نماید که روی‌کرد تنظیم، به عنوان یک روش‌شناسی، کاربستی به‌مراتب گسترده‌تر از آن دارد که صرفاً در نظریه‌ی مارکسیستی بگنجد. درواقع، «تنظیم» زمانی اهمیت می‌یابد که «تضاد» و «دیالکتیک» اهمیت می‌یابند، و این بهبود عمده‌ی است که این روی‌کرد بر مارکسیسم مترتب داشته است. ولی در موقعیتی که مارکسیسم دست‌خوش آشفتگی‌ست، این امر بسیاری از تنظیم‌گرایان را بر آن داشته‌اند که مارکسیسم را رها کنند... و به «تنظیم»

که در مدل «پسافوردی»، تضادهای فرایند کار را می‌توان از طریق دخالت و شرکت کارگرانی که بیش‌تر طرف مذاکره قرار می‌گیرند حل کرد. در هر صورت، تیلوریسم به دستاوردهای چشم‌گیری در بارآوری دست یافت که بحران اضافه تولید دهه‌ی ۱۹۳۰ را در پی آورد. راه‌حل (یعنی افزایش دست‌مزدها) سرانجام طی جنگ جهانی دوم پیروز شد و به رژیم/نباشت تازه‌ی انجامید که به قرار زیر توصیف می‌شود:

(الف) تولید انبوه با قطب‌بندی مهارت‌ها، رشد بالای بارآوری، نسبت فزاینده‌ی سرمایه - بازده (در حجم، ولی نه در ارزش).

(ب) توزیع مداوم ارزش افزوده، از این جاست که درآمد واقعی مزدبگیران به موازات بارآوری روبه‌افزایش می‌گذارد.

(ج) از این جاست که نرخ سود کمابیش ثابت می‌ماند، همراه با اشتغال کامل ظرفیت تولیدی و نیروی کار.

به سخن دیگر، «سازش فوردیستی» مبتنی بر تطبیقی میان تولید انبوه و مصرف انبوه است. ولی کدام نیروها می‌توانند سرانجام کارفرمایان منفرد را متقاعد کنند که این سازش را بپذیرند، که با منافع میان‌مدت آن‌ها مطابقت می‌کند؟ این وظیفه‌ی شیوه‌ی تنظیم تازه است که در گستره‌ی بیش‌تر یا کم‌تر شامل این اقسام است: (الف) تنظیم اجتماعی در باب افزایش حداقل دست‌مزدها، و یک سازوکار چانه‌زنی جمعی نیرومند، که همه‌ی کارفرمایان را ترغیب می‌کند که به موازات دستاوردها در بارآوری ملی افزایش‌های سالانه به دست‌مزدها تخصیص دهند.

(ب) نظام رفاه اجتماعی پیش‌رفته تقریباً به همه‌ی جمعیت جایگاه مصرف‌کننده تخصیص می‌دهد، حتا در مورد ناتوانی موقت یا درازمدت از پول‌درآوردن از کار خود: بیماری، بی‌کاری، بازنشستگی و مانند آن.

(ج) ذخیره‌ی پولی اعتباری که بانک‌های مرکزی تنظیم‌اش می‌کنند، و بانک‌های خصوصی بر طبق نیازهای اقتصاد (و نه مطابق ذخیره‌ی طلا) توزیع‌اش می‌کنند.

بچسبند. برای آگاهی افزون تر ← اگلیتا، میشل ۱۹۷۳ (۱۹۷۹)؛ بوایه، روبرت ۱۹۸۶؛ لی-پیتز، آلن ۱۹۸۳؛ ۱۹۸۵.

آلن لی-پیتز

توتالیتریزم (totalitarianism)

اصطلاحی که مارکسیست‌ها به‌ندرت آن را به کار می‌برند و نخستین بار دانش‌مندان علوم سیاسی در دهه‌ی ۱۹۲۰ در توصیف رژیم فاشیستی در ایتالیا آن را به کار بردند، و سپس تعمیم پذیرفت تا آلمان ناسیونال‌سوسیالیست و اتحاد شوروی را (به‌ویژه در عصر استالینی؛ ← استالینیسم) در بر گیرد. این اصطلاح طی دوران جنگ سرد در دهه‌ی ۱۹۵۰ در واژگان علوم سیاسی و روزنامه‌نگاری با قوت تمام تثبیت شد. یکی از بهترین تعریف‌ها از این اصطلاح (فریدریش ۱۹۶۹) شش ویژگی را فهرست می‌کند که رژیم‌های توتالیترا را از دیگر یگه‌سالاری‌ها، و از دموکراسی‌ها متمایز می‌سازد: ایدئولوژی تمامت‌خواه، حزب واحد متعهد به این ایدئولوژی؛ پلیس مخفی بسیار پیشرفته؛ و سه نوع کنترل انحصاری — کنترل رسانه‌های گروهی، کنترل سلاح‌های عملیاتی، و کنترل همه‌ی سازمان‌ها از جمله سازمان‌های اقتصادی.

بااین‌همه، دو تن از مارکسیست‌ها از این مفهوم بهره‌ی دقیق و باریک‌بینانه گرفته‌اند. نویمان (۱۹۴۲) رژیم ناسیونالیست آلمان را «اقتصاد انحصاری تمامت‌خواهانه» توصیف می‌کند (← فاشیسم)، و به تفصیل به تحلیل آموزه‌ی «دولت تمامت‌خواه» هم‌چون دولتی که به قول گوبلز «همه‌ی قلمروهای زندگی عمومی را در بر می‌گیرد» می‌پردازد. هیلفردینگ در دو فقره از واپسین نوشته‌های خود (۱۹۴۰، ۱۹۴۱) بر آن است که ا ج ش س «اقتصاد دولتی تمامت‌خواهی» است — و از توصیف آن به صورت «سرمایه‌داری دولتی» (مفهومی که او نیز مانند نویمان معتقد است نمی‌تواند تاب تحلیل اقتصادی

جدی را بیاورد) یا نظام حاکمیت دیوان‌سالارانه (تروتسکی) سر باز می‌زند — و معتقد است که بالشویک‌ها «نخستین دولت تمامت‌خواه را پیش از ابداع این اصطلاح تأسیس کردند». او سپس در ادامه‌ی سخن بازنگری جامع‌تری را در نظریه‌ی دولت مارکس پیشنهاد می‌کند. او مدعی است که دولت مدرن، با توجه به این که مستقل شده است، اکنون گروه‌های اجتماعی را تابع مقاصد خود می‌سازد. «تاریخ، این "بهترین همه‌ی مارکسیست‌ها" به ما آموخته است که به‌رغم انتظارات انگلس "اداره‌ی امور" می‌تواند به صورت "سلطه‌ی نامحدود" بر انسان‌ها درآید...» و بدین‌سان به «تابعیت اقتصاد از صاحبان قدرت دولتی» بیانجامد. سرانجام، هیلفردینگ بر آن است که «تکامل قدرت دولتی با تکامل اقتصاد مدرن ملازمه دارد»، و دولت تا آن‌جا دولتی تمامت‌خواه است که همه‌ی فرایندهای اجتماعی از لحاظ تاریخی مهم را تابع اراده‌ی خود می‌سازد. تحلیل‌های نویمان و هیلفردینگ دارای اهمیتی مستمر در زمینه‌ی مباحثات مارکسیستی درباره‌ی رشد و گسترش دولت دخالت‌گر در همه‌ی جامعه‌های مدرن است.

برای آگاهی افزون تر ← فریدریش، کارل جی. ۱۹۶۹؛ هیلفردینگ، رودلف ۱۹۴۰؛ ۱۹۴۱؛ نویمان، فرانکس ۱۹۴۲ (۱۹۴۴).

تام باتامور

توزیع (distribution)

بنا بر برداشت جی. اس. میل، در نظر مارکس روابط توزیع میان یک شکل از جامعه و شکل دیگری از جامعه تفاوت می‌پذیرند. مارکس بر آن است که روابط توزیع از روابط تولیدی سرچشمه می‌گیرند:

پس، به اصطلاح روابط توزیع با شکل‌های اجتماعی ویژه‌ی تاریخی معینی از فرایند تولید هم‌خوان‌اند و از آن سرچشمه می‌گیرند... دیدگاهی که فقط روابط توزیع را تاریخی می‌شمارد ولی در مورد روابط تولیدی

چنین نمی‌کند... صرفاً دیدگاه انتقاد آغازین، ولی هنوز عقب‌مانده، از اقتصاد بورژوازی است. (سرمایه، ج ۳، ف ۵۱).

در مرکز نظریه‌ی مارکس در باب تولید، استثمار یک طبقه به دست طبقه‌ی دیگر قرار دارد. متناسب با آن، استخراج کار اضافی ارتباطی توزیعی میان طبقات به بار می‌آورد. اما این ارتباط رابطه‌ی است که ابعاد کمی و کیفی‌اش را تنها با رجوع به روابط تولید می‌توان دریافت. گرچه مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا درباره‌ی روابط توزیع در کمونیسم گفتنی بسیار دارد، بگذارید این نکته را در بستر سرمایه‌داری روشن سازیم.

رابطه‌ی توزیعی اساسی میان سرمایه و کار است، که هر یک به شکل درآمد از رهگذر سود و دست‌مزد نمودار می‌شود. بنابراین، تحلیل توزیعی در باب سرمایه‌داری آن را به صورت تعارضی بر سر استثمار در نظر می‌گیرد که به شکل رابطه‌ی وارونه‌ی میان سود و دست‌مزد جلوه‌گر می‌شود. با این‌همه، نزد مارکس، سود از تولید ارزش اضافی سرچشمه می‌گیرد، گرچه اجبار کارگران به کارکردن در وقتی افزون بر زمان کار، تولید کالاهای مزدی را لازم می‌آورد. پس، توزیع سودها و دست‌مزدها از روابط تولید سرچشمه می‌گیرد. دست‌مزدها به عنوان پیش‌شرط تولید/افزایش می‌یابند، و سودها، به عنوان شکلی از ارزش اضافی در مبادله، حاصل تولیداند، که این خود تعارضی میان سرمایه و کار بر سر فرایند کار است. در نتیجه، روابط توزیعی در سرمایه‌داری را نباید در وهله‌ی نخست، آن‌گونه که در مکتب سرافایی مارکسیسم معمول است، هم‌ستیزی میان دو طبقه بر سر سهم‌های محصولی خالص شمرد، بلکه باید آن را نتیجه‌ی هم‌ستیزی بر سر تولید دانست که در آن طبقات به‌طور متعادل و متقارن جای نگرفته‌اند.

تولید ارزش اضافی سرشت روابط توزیعی میان سرمایه و کار را آشکار می‌سازد. ولی خود ارزش اضافی باید توزیع شود. در میان سرمایه‌داران صنعتی، و با

در نظر گرفتن تحرک سرمایه از طریق اعتبار، گرایش هست به این که ارزش اضافی به نسبتی که سرمایه افزایش می‌یابد به صورت سود توزیع شود — یعنی تشکیل قیمت‌های تولید و مسئله‌ی تبدیل. ارزش اضافی هم‌چنین به شکل‌های دیگری چون اجاره‌بها — که در مورد آن روابط مالکیت ارضی امری تعیین‌کننده است — و به شکل بهره تصاحب می‌شود، که در مورد آن سرمایه‌ی مالی باید مورد تحلیل قرار گیرد. افزون بر این، رقابت پیچیده‌ترین و ملموس‌ترین میانجی توزیع است که، برای نمونه، این امکان را می‌دهد که، هنگامی که بازار برای نیروی کار به نسبت دست‌مزدها مساعد است، گه‌گاه دست‌مزدها دربردارنده‌ی بخشی از ارزش اضافی گردند.

بن‌فاین

توسعه‌نیافتگی و توسعه

(underdevelopment and development)

گرچه بسیاری از مفهوم‌های «نظریه‌ی توسعه‌نیافتگی» در بحث‌های دوره‌ی آغازین مارکسیسم درباره‌ی استعمار و امپریالیسم حضور دارد، این نظریه نخست در دهه‌ی ۱۹۵۰ به صورت نقد رویکردهای کینزی و نوکلاسیک به مسایل توسعه‌ی اقتصادی در جامعه‌های پسااستعماری سر برآورد (← جامعه‌های استعماری و پسااستعماری). مفهوم‌های اصلی این نظریه را که پل باران به تدوین آن پرداخت، بعدتر تنی چند از نویسندگان، به‌ویژه سلسو فورتادو و آندره گوندر فرانک وسعت بخشیدند. این نظریه مبتنی بر مفهوم‌های مازاد اقتصادی، ایجاد و جذب این مازاد در نظام اقتصادی سرمایه‌داری است. باران (۱۹۷۳) مازاد اقتصادی را به صورت «تفاوت میان بازده واقعی جاری جامعه و مصرف واقعی جاری آن» تعریف می‌کند. مازاد یا به‌نحو مولد سرمایه‌گذاری می‌شود تا بازده را افزایش دهد، برای بورس‌بازی به کار گرفته می‌شود، بیرون از اقتصادی که آن را تولید کرده است سرمایه‌گذاری می‌شود، یا ذخیره می‌شود. باران بر آن

است که اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی به‌نحومتناقض‌نما مازاد روبه‌فزونی ایجاد می‌کنند، ولی درعین حال از تأمین مصرف و دررؤهای سرمایه‌گذاری مورد نیاز برای جذب آن درمی‌مانند. گفته می‌شود که این فقدان تقاضای مؤثر را باید از طریق پاره‌یی سازوکارهای سیاسی و اقتصادی تأمین کرد: تولید دفاعی، هزینه‌ی دولتی، عمر برنامه‌ریزی‌شده (ی‌کالا)، نوآوری فناوریانه، و (مهم‌تر از همه) سلطه‌ی اقتصادی بر جامعه‌های استعماری و پساستعماری که با تأمین دررؤهای مصرف و سرمایه‌گذاری کمک می‌کند تا تأثیرات بالقوه زیان‌آور اضافه‌تولید را تخفیف دهد. بااین‌همه، به این طریق اقتصادهای صنعتی‌شده شکل ویژه‌یی از توسعه را بر جامعه‌های پساستعماری تحمیل می‌کنند که در آن مازاد اقتصادی تولیدشده را شرکت‌های خارجی و نخبگان داخلی به زیان جمعیت بومی به جیب می‌زنند. مسئله برای اقتصادهای صنعتی مسئله‌ی اضافه‌تولید مازاد اقتصادی است، حال آن‌که بدین ترتیب مسئله برای کشورهای پساستعماری فقدان دسترسی به مازاد برای توسعه اقتصادی خود است.

باران بر آن است که در جامعه‌های پساستعماری توسعه عمدتاً محدود به بخش‌هایی است که کالاهایی را برای اقتصادهای صنعتی یا نخبگان بومی تولید و فرآوری می‌کنند، حال آن‌که آن بخش‌هایی که کالاهای اساسی برای مصرف داخلی تولید می‌کنند (هم‌مولد و هم غیرمولد) دست‌خوش رکود می‌شوند، زیرا مازادی که در بخش‌های پیشین تولید می‌شود در اقتصاد محلی سرمایه‌گذاری نمی‌شود. بدین‌سان، مسئله بر سر فقدان توسعه نیست بلکه بر سر توسعه‌نیافتگی اقتصاد داخلی است؛ یعنی تضعیف امکان بالقوه‌ی اقتصاد داخلی برای توسعه به سبب تصاحب مازاد قابل سرمایه‌گذاری که می‌تواند موجبات رشد را فراهم آورد و آن را حفظ کند. باران شیوه‌ی به‌ظاهر نمونه‌نمایی را که به موجب آن مازاد هم‌اکنون بالفعل مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد در نقطه‌ی مقابل شیوه‌یی

قرار می‌دهد که در آن مازاد می‌توانست به‌نحوبالقوه مورد بهره‌برداری قرار گیرد اگر اقتصاد داخلی را مقتضیات و نیازمندی‌های مخرب بهره‌برداری جاری مازاد در تنگنا قرار نمی‌داد. باران وضعی از «تخصیص عقلانی» مازاد را پیش می‌نهد که مبتنی بر نیازهای کنونی و آتی جمعیت بومی است. این تخصیص مبتنی است بر: یک) بسیج مازاد بالقوه از طریق سلب مالکیت از سرمایه‌داران و زمین‌داران خارجی و داخلی، و محو فشار بر درآمد جاری ناشی از مصرف مفرط و انتقال سرمایه به خارج؛ دو) تخصیص دوباره‌ی کار غیرمولد؛ سه) توسعه‌ی برنامه‌ریزی‌شده‌ی کشاورزی داخلی مرتبط با صنعت داخلی مبتنی بر بسیج تازه‌ی مازاد. باران می‌کوشد نشان دهد که چه‌گونه می‌توان با دگرگون‌ساختن الگوهای جاری بهره‌برداری مازاد به سوی تخصیص برنامه‌ریزی‌شده‌ی عقلانی مازاد بر پایه‌ی نیازمندی‌ها و مقتضیات اقتصادی داخلی، بر الگوهای توسعه‌نیافتگی تحمیلی از جانب مقتضیات بازتولیدی اقتصادهای صنعتی چیرگی یافت، و توسعه‌ی داخلی را ایجاد کرد.

برداشت‌های باران را فرانک تعمیم بخشید که مفهوم‌های جذب مازاد و بهره‌برداری را با مدل اقتصاد جهانی مبتنی بر اقتصادهای «مرکز» و «پیرامون» ترکیب می‌کند. مرکزهای صنعتی بر پیرامونیان توسعه‌نیافته سلطه دارند و این سلطه را از طریق تصرف مازادهای پیرامونیان به دست می‌آورند که حاصل تحمیل توسعه‌ی سرمایه‌داری صادرات‌محور است. این مدل مرکز - پیرامون هم‌چنین در مورد مناسبات میان و درون اقتصادهای توسعه‌نیافته به کار می‌رود. نزد فرانک، تخفیف و کاهش توسعه‌نیافتگی تنها می‌تواند طی دوره‌های عقب‌نشینی یا انصراف اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی روی دهد. توسعه‌نیافتگی همواره در وهله‌ی نخست حاصل نفوذ سرمایه‌داری صنعتی است: «بنابراین، بدون خلاصی از این ساختار سرمایه‌داری یا فروپاشی کل نظام سرمایه‌داری جهانی، کشورها، مناطق، نواحی و

بخش‌های پیرامون سرمایه‌داری محکوم به توسعه‌نیافتگی‌اند» (فرانک ۱۹۶۶).

اصل مهم «نظریه‌ی توسعه‌نیافتگی»، دایر بر این که مقتضیات بازتولیدی اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی از لحاظ بخش‌های اقتصادی ناموزون را تحمیل می‌کند که رشد بالقوه‌ی اقتصاد داخلی را محدود می‌سازد هم با نظریه‌ی وابستگی وجه مشترک دارد هم با نظریه‌های سرمایه‌داری پیرامونی و نظام‌های جهانی که سمیر امین و ایمنوتل ولرستاین طرح می‌کنند. این نظریه هم‌چنین پیش‌درآمدهای خود را در بخش‌های درون نظریه و سیاست مارکسیستی دارد: از نوشته‌های مارکس و انگلس درباره‌ی میر روسی تا نقد لنین از نارودنیسم و مباحث داغ بر سر هند و مسئله‌ی مستعمرات در بین‌الملل سوم.

نقد‌های مارکسیستی عمده را می‌توان به این صورت خلاصه کرد:

یک) این که نظریه‌ی توسعه‌نیافتگی بر نقش اقتصاد استعماری و پس‌استعماری در توسعه سرمایه‌داری صنعتی به خطا بیش‌ازاندازه تأکید می‌ورزد. برای نمونه، برنر (۱۹۷۷) نشان می‌دهد که چه‌گونه بازار و درز‌و‌های سرمایه‌گذاری حاصل از این اقتصادها فقط دارای اهمیت ناچیزی در همه‌ی مراحل انباشت و صنعتی‌شدن بوده‌اند. منتقدانی از این دست هم‌چنین بر نارسایی‌های اصول کم‌مصرفی‌گرایی این نظریه انگشت می‌گذارند و بر تمرکز این نظریه بر شکل‌های توزیع به جای ساختار تولید تأکید می‌ورزند، ساختار تولیدی که از دیدگاه نظریه‌ی مارکسیستی درنهایت مصرف، توزیع و مبادله را در اقتصاد سرمایه‌داری تعیین می‌کند.

دو) این که یک شکل کلی توسعه‌ی سرمایه‌داری وجود ندارد که ویژه‌ی اقتصادهای کم‌تر توسعه‌یافته‌ی آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین باشد. گذشته از شمول «نظریه‌ی توسعه‌نیافتگی» بر اقتصادهایی که مشابهت‌هایشان با اقتصادهای صنعتی اغلب به حکم شیوه‌ی تجربی و اکتشافی تعیین‌کننده‌تر است تا ویژگی‌های مشترک‌شان، این نظریه به دلیل

نارسایی‌های خود در توضیح پیدایش شکل‌های نیرومند صنعتی‌شدن سرمایه‌داری ملی در اقتصادهای کم‌تر توسعه‌یافته، به‌ویژه از آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰ به این سو، مردود شمرده شده است. استدلال می‌شود که بسط و تعمیم صنعت تولیدی و تولید ماشینی به بخش‌هایی که در شماری از اقتصادهای کم‌تر توسعه‌یافته هم در صنعت و هم در کشاورزی برای مصرف داخلی تولید می‌کنند، پایه‌های این نتیجه‌گیری را سست می‌کنند که مقتضیات کشورهای سرمایه‌داری صنعتی و منافع مستحکم‌نخبگان کمپرادور، توسعه سرمایه‌داری پایدار را ناگزیر به چند بخش محدود منحصر می‌کند. سه) نظریه‌ی توسعه‌نیافتگی مانعی دروغین میان بخش‌های داخلی و بخش صادرات‌محور بر پا می‌سازد، و این که توسعه‌ی بخش داخلی لزوماً پایه‌های امکان بالقوه برای توسعه‌ی بخش صادرات‌محور را سست نمی‌کند — درواقع می‌تواند توسعه‌ی آن را به پیش براند. این کار از طریق انباشت سرمایه‌ی که در صنایع سرمایه‌گذاری می‌شود، تمایزگذاری کشاورزی، ایجاد بازار داخلی، توسعه‌ی صنایع هم‌ساز با این بازار و مانند آن به دست می‌آید. محل ارجاع نویسندگانی چون وارن (۱۹۸۰) که بر این نکات تأکید دارند، نقد لنین (۱۸۹۹) است بر برهان نارودنیکی روسیه دایر بر این که سرمایه‌داری ناتوان‌تر از آن است که با موفقیت بازار داخلی را در کشوری توسعه دهد که وجه ممیز آن ترکیب تولید سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری است و زیر سلطه‌ی مقتضیات بازتولیدی اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی قرار دارد. چهار) این که پذیرش اعتبار کلی رویکرد «توسعه‌نیافتگی» اعتقاد به چند پیش‌فرض ثانوی را لازم می‌آورد که هم دامن‌های تحلیل جنبه‌های تاریخی و هم جنبه‌های معاصر اقتصادهای کم‌تر توسعه‌یافته را به شدت محدود می‌کند و آن این‌که: شکل‌های فتودالی تولید مقدم بر مراحل گوناگون ورود سرمایه‌داری به آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین است؛ این که بسیاری از اقتصادها آغاز

بخش‌های پیرامون سرمایه‌داری محکوم به توسعه‌نیافتگی‌اند» (فرانک ۱۹۶۶).

اصل مهم «نظریه‌ی توسعه‌نیافتگی»، دایر بر این که مقتضیات بازتولیدی اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی از لحاظ بخش‌های اقتصادی ناموزون را تحمیل می‌کند که رشد بالقوه‌ی اقتصاد داخلی را محدود می‌سازد هم با نظریه‌ی وابستگی وجه مشترک دارد هم با نظریه‌های سرمایه‌داری پیرامونی و نظام‌های جهانی که سمیر امین و ایمنوتل ولرستاین طرح می‌کنند. این نظریه هم‌چنین پیش‌درآمدهای خود را در بخش‌های درون نظریه و سیاست مارکسیستی دارد: از نوشته‌های مارکس و انگلس درباره‌ی میر روسی تا نقد لنین از نارودنیسم و مباحث داغ بر سر هند و مسئله‌ی مستعمرات در بین‌الملل سوم.

نقد‌های مارکسیستی عمده را می‌توان به این صورت خلاصه کرد:

یک) این که نظریه‌ی توسعه‌نیافتگی بر نقش اقتصاد استعماری و پس‌استعماری در توسعه سرمایه‌داری صنعتی به خطا بیش‌ازاندازه تأکید می‌ورزد. برای نمونه، برنر (۱۹۷۷) نشان می‌دهد که چه‌گونه بازار و درز‌و‌های سرمایه‌گذاری حاصل از این اقتصادها فقط دارای اهمیت ناچیزی در همه‌ی مراحل انباشت و صنعتی‌شدن بوده‌اند. منتقدانی از این دست هم‌چنین بر نارسایی‌های اصول کم‌مصرفی‌گرایی این نظریه انگشت می‌گذارند و بر تمرکز این نظریه بر شکل‌های توزیع به جای ساختار تولید تأکید می‌ورزند، ساختار تولیدی که از دیدگاه نظریه‌ی مارکسیستی درنهایت مصرف، توزیع و مبادله را در اقتصاد سرمایه‌داری تعیین می‌کند.

دو) این که یک شکل کلی توسعه‌ی سرمایه‌داری وجود ندارد که ویژه‌ی اقتصادهای کم‌تر توسعه‌یافته‌ی آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین باشد. گذشته از شمول «نظریه‌ی توسعه‌نیافتگی» بر اقتصادهایی که مشابهت‌هایشان با اقتصادهای صنعتی اغلب به حکم شیوه‌ی تجربی و اکتشافی تعیین‌کننده‌تر است تا ویژگی‌های مشترک‌شان، این نظریه به دلیل

توسعه‌ی ناموزون (uneven development)

در کلی‌ترین معنای کلمه، غرض از توسعه‌ی ناموزون جامعه‌ها، کشورها و ملت‌هایی است که با آهنگی ناموزون توسعه می‌یابند، به‌نحوی که در موارد معینی آن‌هایی که با برتری بر دیگران آغاز می‌کنند می‌توانند این برتری را افزایش دهند، حال آن‌که در موارد دیگر، به سبب همین تفاوت در ضرب‌آهنگ توسعه، آن‌هایی که واپس مانده‌اند می‌توانند به آن‌هایی که از امتیاز آغازین برخوردارند برسند و از آن‌ها پیشی گیرند. بنابراین، برای آن‌که مفهوم «توسعه‌ی ناموزون» معنادار باشد می‌بایست در هر مورد ویژه نیرو(ها)ی پیش‌راننده‌ی اصلی را که این تفاوت آهنگ توسعه را معین می‌کند در بر گیرد.

در سرمایه‌داری، عمدتاً امکان پیشی‌گرفتن از رقیبان در بهره‌گیری از فنون تولیدی و / یا سازمان کار، یعنی برخورداری از بارآوری بالاتر کار است که هم ضرب‌آهنگ توسعه‌ی مؤسسه‌ها و هم ملت‌ها را معین می‌کند. رشد/افزایشی هنگامی میسر می‌شود که از آستانه‌ی معینی از انباشت سرمایه، صنعتی‌شدن، آموزش فنی کارگران، مهندسان، دانش‌مندان و مانند آن برگزیده باشند. از این رو، نخستین کشورهایی که در اواخر سده‌ی هجدهم و اوایل سده‌ی نوزدهم انقلاب صنعتی را پشت سر گذاشتند در قیاس با آن‌هایی که بعدتر به همان جاده وارد شدند امتیازهایی قطعی و حیاتی به دست آوردند، و بدین‌سان تفاوت در سطح توسعه را، که در آغاز اندک بود، افزایش دادند. از سوی دیگر، با در نظر گرفتن این نکته که به‌طورادواری پیشرفت‌ها و دستاوردهای واقعی فنون تازه دست می‌دهد، کشورهایی که به‌طریقی بعدتر به توسعه‌ی صنعت بزرگ راه می‌یابند، ولی از هم اکنون دارای پیش‌شرط‌های اساسی رشد افزایشی هستند، می‌توانند از آن‌هایی پیشی گیرند که پیش از آن‌ها بر بازار جهانی چیرگی داشته‌اند. این گونه کشورها این کار را اساساً به این ترتیب انجام می‌دهند که مختصات فنی به دست می‌آورند که به‌مراتب روزآمدتر از کشورهایی است که این کار را بیست سی سال پیش‌تر بر یک

به گذاری از فنودالیزم به سرمایه‌داری می‌کنند که همانند آن چیزی است که در اروپای غربی روی داد، و این که تأثیر سرمایه‌داری صنعتی راهی برای رسیدن به صنعتی‌شدن را کج و معوج کرده است که خط سیری را پی می‌گیرد که همانند مسیر اروپای غربی است؛ این که می‌توان سرمایه‌داری را به منزله‌ی طلب سود از راه فروش کالاها در بازار تعریف کرد، و به این طریق از تشخیص هم‌زیستی شکل‌های تولید سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری در اقتصادهای کم‌تر توسعه‌یافته، که هر دو این ویژگی‌ها را باز می‌نمایند، به منزله‌ی ویژگی مستمر اقتصادهای کم‌تر توسعه‌یافته بازماند؛ این که مراحل متفاوت صنعتی‌کردن و ورود سرمایه‌داری صنعتی به اقتصادهای غیرسرمایه‌داری در یک پی‌آمد فراگیر اضافه‌تولید — طلب بازار و درزوهایی سرمایه‌گذاری — ترکیب و ادغام می‌شود؛ این که به کارگیری مفهوم‌های مازاد و جذب مازاد به نوعی تقلیل‌گرایی اقتصادی می‌انجامد که در آن پدیده‌های سیاسی، فرهنگی و اجتماعی به عنوان وسیله‌ی برای تحقق مازاد یا مانعی بر سر راه آن مورد تحلیل قرار می‌گیرند، و دارای هیچ‌گونه توسعه‌ی مستقلی نیستند؛ این که تمرکز اساسی بر دولت‌های ملی به منزله‌ی واحدهای اقتصادی اساسی به‌نادیده‌گرفتن جنبه‌های بین‌المللی اقتصاد جهانی می‌انجامد که خود می‌توانند توسعه‌ی ملی را تعیین کنند. انتقادهای اخیر بر موضوع‌هایی چون شکل‌های فراملی و چندملیتی مالکیت و کنترل تولید، تأثیر و نفوذ اقدام‌ها و کارهای بخش‌های بین‌المللی هم‌آهنگ سرمایه‌ی صنعتی و بانکی بر دولت‌های ملی و یک‌سان‌شدن نرخ‌های سود در سطح اقتصاد جهانی متمرکز می‌شوند.

برای آگاهی افزون‌تر ← باران، پل ۱۹۷۵؛ برنر، رابرت ۱۹۷۷؛ فرانک، آندره گوندلر ۱۹۶۹؛ فورتادو، سلسو ۱۹۷۱؛ لاکلو، ارنستو ۱۹۷۱؛ لنین، وی.آی. ۱۸۹۹ب (۱۹۶۰)؛ راکسبورو؛ ایان ۱۹۷۹؛ تیلور، جان جی. ۱۹۷۹؛ وارن، بیل ۱۹۸۰.

جان جی. تیلور

تولید (production)

گرچه در جهان سیاست مارکسیسم با پیکار برای کمونیسم پیوند دارد در نظریه‌ی خود با نقش اساساً تعیین‌کننده‌ی تولید یک‌سان گرفته می‌شود. هر جامعه با هیئت معینی از ساختمان اجتماعی و تاریخی نیروها و روابط تولیدی مشخص می‌شود که شالوده‌یی را تشکیل می‌دهد که بر پایه‌ی آن دیگر روابط اقتصادی و اجتماعی استواراند.

انسان‌ها در تولید اجتماعی زندگی خود وارد روابط معینی می‌شوند که اجتناب‌ناپذیر و مستقل از اراده‌ی آن‌ها است، و این همان روابط تولیدی است که با مرحله‌ی معینی از تکامل نیروهای تولید مادی‌شان تناسب دارد. مجموع این روابط تولیدی ساختار اقتصادی جامعه را، یعنی بنیاد واقعی‌یی را تشکیل می‌دهد که بر شالوده‌ی آن روبنایی حقوقی و سیاسی قرار می‌گیرد و این روبنا منطبق با شکل‌های معینی از آگاهی اجتماعی است. شیوه‌ی تولید زندگی مادی، فرایند زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری را در کل مشروط می‌سازد. (مارکس، گامی در نقد اقتصاد سیاسی، پیش‌گفتار).

مارکس در ادامه‌ی این پاره‌گفتار مشهور می‌گوید که گذار یک شیوه‌ی تولید به شیوه‌ی دیگر را باید بر پایه‌ی نقش تعیین‌کننده‌ی تولید درک کرد. با این همه، چیزی که به همین اندازه مهم است این است که مارکس این ملاحظات را هم‌چون «نتیجه‌یی کلی که من به آن رسیدم و همین‌که به آن دست یافتم به عنوان سررشته‌ی راهنمای پژوهش‌های من به کار آمد» وصف می‌کند. این سخن به این معنا نیست که مارکس هیچ‌گونه بازنگری را در نتایج خود محتمل می‌شمرد، بلکه غرض این است که تحلیل او متکی بر پژوهش منطقی و تاریخی بیش‌تری است. برداشت ماتریالیستی تاریخ (← ماتریالیسم تاریخی) را نباید فلان ضابطه‌بندی حاضرآماده برای آشکارساختن رازهای سازمان و تکامل اجتماعی شمرد.

شالوده‌ی صنعتی بزرگ انجام داده‌اند، و به همین دلیل در کنار آن چه روزآمدتر است کارخانه‌ها و دستگاه‌های بسیار قدیم‌تر را هم دارند. افزون‌براین، این دیرآمدگان نسبی با آسودگی بیش‌تری می‌توانند در شاخه‌های جدید صنعت حرکت کنند. این یکی از دلایل این امر است که چرا در پایان سده‌ی نوزدهم آلمان و ایالات متحد آمریکا می‌توانند از بریتانیا و فرانسه در مقام تولیدکنندگان صنعتی اصلی پیشی بگیرند، و چرا ژاپن و آلمان غربی امروزه از ایالات متحد آمریکا پیشی می‌گیرند.

تروتسکی مفهوم توسعه‌ی ناموزون را (که مارکس و لنین به‌طور گسترده آن را به کار گرفتند) گسترش بخشید تا پدیده‌های پیچیده‌تری را در بر گیرد و آن پدیده‌ی توسعه‌ی ناموزون و مرکب است. گرچه کشورهای نسبتاً واپس‌مانده تحت سرمایه‌داری آزادگذاری روی هم‌رفته مراحل توسعه‌یی را می‌پویند که همانند توسعه‌یی است که کشورهای پیشرفته‌تر چند دهه‌ی پیش سیر می‌کرده‌اند، این امر دیگر در امپریالیسم مصداق ندارد. بیش‌تر کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته به جای رشد ارگانیک صورت مرکبی از «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی را تجربه کرده‌اند. اقتصاد این کشورها به صورت ترکیب یک «بخش مدرن» (که اغلب یا زیر سلطه‌ی خارجی است، یا زمام توسعه‌ی آن به دست دولت است یا ترکیبی از این دو است) و یک «بخش سنتی» (خواه ابتدایی، مانند کشاورزی و خواه زیر سلطه‌ی طبقات حاکم پیشاسرمایه‌داری یا تجاری) جلوه می‌کند. در نتیجه‌ی این ترکیب ویژه هیچ رشد افزایشی در کار نیست، و واپس‌ماندگی کشاورزی موجبات محدودیت بازار داخلی را فراهم می‌آورد که در حکم ترمزی بر آهنگ صنعتی‌شدن است، و بخش مهمی از سرمایه‌ی پولی انباشته‌شده از صنعت به سوی سرمایه‌گذاری در املاک، رباخواری و مال‌اندوزی منحرف می‌شود. (نیز ← توسعه‌نیافتگی و توسعه).

برای آگاهی افزون‌تر ← لنین، وی. آی. ۱۹۱۶ (۱۹۶۴)؛ تروتسکی، لئون ۱۹۳۲.

ارنست مندل

این امر از بحث وجدلی در مارکسیسم آشکار است که، برای نمونه، مسئله‌ی جبرگرایی و رابطه‌ی میان زیربنا و روبنا را در احاطه‌ی خود می‌گیرد. ولی این موضوعی است که بر درک از خود تولید تأثیر می‌گذارد. مارکس در درآمد خود بر گروندریسه (ب ۲۵) در گفتاری کلی نتیجه می‌گیرد که «نه تنها تولید، توزیع، مبادله و مصرف یکسان‌اند، بلکه آن‌ها اعضای یک کلیت، و تمایزهایی در یک وحدت را تشکیل می‌دهند» در عین این که پیش‌تر (ب ۲۵) گفته است که «نه تنها تولید بی‌درنگ مصرف و مصرف بی‌درنگ تولید است... بلکه هم‌چنین هریک از آن‌ها، گذشته از این که بی‌درنگ آن دیگری باشد و گذشته از این که آن دیگری را وساطت کند، افزون‌براین با کامل‌ساختن خود دیگری را می‌آفریند، و خود را هم‌چون دیگری می‌آفریند». این همه، برای نمونه، از جامعه هم‌چون نظامی از بازتولید و از مصرف در فرایند کار و وسایل تولید نتیجه می‌شود. مارکس سپس به گفتاری مشابه درباره‌ی رابطه‌ی میان توزیع و تولید می‌پردازد. این همه به کار آن می‌آید تا روشن سازد که این مقوله‌های اقتصادی یکسان نیستند بلکه روابط معینی میان آن‌ها وجود دارد. افزون‌براین، گرچه «بدین‌سان تولید معینی مصرف، توزیع و مبادله‌ی معینی و نیز روابط معین میان این عناصر متفاوت را تعیین می‌کند... خود تولید را عناصر دیگری تعیین می‌کنند». (ب ۲۵).

بنابراین، هیچ رابطه‌ی ساده‌یی میان تولید و بقیه‌ی اقتصاد، شیوه‌ی تولید یا صورت‌بندی اجتماعی وجود ندارد. درواقع، حتا آن‌چه موضوع تولید را تشکیل می‌دهد مبهم است. برای جامعه‌ی برده‌داری، تا آن‌جا که بردگان می‌توانند خرید و فروش شوند، بازتولید نوع «بشر» می‌تواند حرکتی تولیدی باشد. برعکس، برای سرمایه‌داری به جهت ویژگی ممیز نیروی کار هم‌چون کالا جنبه‌ی اساسی دارد که فرایند بازتولید به دست سرمایه بیرون از قلمرو تولید قرار گیرد. این مثال دشواری و خطرهای یکسان‌شمردن مقوله‌های کلی و غیرتاریخی چون تولید را روشن می‌سازد. با این همه،

این امر به این دریافت می‌انجامد که تولید و عناصر مرتبط با آن به شکلی بالاختص تاریخی همواره اجتماعی‌اند و این که این امور می‌بایست مورد مطالعه قرار گیرند تا شکل‌های ویژه‌ی تعیین و تعریف را که در بر دارند استخراج گردد: «در همه‌ی شکل‌های جامعه یک نوع ویژه‌ی تولید وجود دارد که بر بقیه چیرگی می‌گیرد، که روابطش به این طریق به بقیه مرتبه و تأثیر ارزانی می‌کند. این نوعی روشنایی عام است که همه‌ی دیگررنگ‌ها را در بر می‌گیرد و ویژگی‌شان را حک و اصلاح می‌کند» (گروندریسه، درآمد، ب ۳).

مارکس در سرمایه گاه‌گاه تولید را مقوله‌یی کلی می‌شمارد تا شکل‌های ویژه‌ی آن را برای سرمایه‌داری روشن سازد. برای نمونه، فرایند کار مستلزم پروراندن مجموعه‌یی از مواد خام به صورت فرآورده‌های نهایی است که در آن مواد نخستین اغلب در فرآورده قابل دیدن‌اند، مانند بافندگی. در مورد تولید سرمایه‌داری چنین مواد خامی نمودار سرمایه ثابت‌اند و همین است که در فرآورده‌ی کالایی به شکل حفاظت ارزش‌های آغازین و ارزش‌های مصرفی حفظ می‌شود. بر همین قیاس، این واقعیت که ارزش است که حفظ می‌شود و طی تولید ضرورتاً افزوده می‌شود پنهان می‌ماند، این نکته چه بسا بیش‌تر در مورد ارزش اضافی صدق می‌کند.

گرچه تولید در آن واحد هم مقوله‌یی کلی و هم مقوله‌یی است با ویژگی‌های اجتماعی و تاریخی معین، از نگاه مارکسیسم عنصر تعیین‌کننده در تشخیص دومی عبارت است از شیوه‌ی تولید و روابط طبقاتی و نیروهای تولیدی پیوسته به آن. این‌ها را نیز به‌نوبه‌ی خود با ارجاع به مقوله‌های کلی چون استثمار، مالکیت وسایل تولید، سطح فناوری و مانند آن، بیش‌تر می‌توان مشخص ساخت. ولی خطا است که درک مارکس یا مارکسیسم را از تولید هم‌چون امری که منحصرأ دل‌مشغول تولید مادی است در نظر بگیریم. در تراز کلی، این درک هم با بازتولید صورت‌بندی اجتماعی سروکار دارد و هم با

تولید کارگاهی / مانوفاکتور (manufacture)

مارکس تولید کارگاهی یا مانوفاکتور را به عنوان شکلی از هم‌کاری وصف می‌کند که بر پایه‌ی تقسیم کار استوار است (سرمایه، ج ۱، ف ۱۴). در بریتانیا، از میانه‌ی سده شانزدهم تا واپسین ربع سده‌ی هجدهم، تولید کارگاهی شکل مسلط تولید سرمایه‌داری است. تولید کارگاهی از دو راه گوناگون سرچشمه می‌گیرد. نخست، فرآورده‌هایی هستند که حاصل فرایندهای دستی مستقل متعدداند (مارکس نمونه‌های تولید کارگاهی دلجان یا ساعت را مثال می‌آورد، و آن را «تولید کارگاهی ناهمگن» می‌نامد، سرمایه، ج ۱، ف ۱۲). این کارگران صنعت دستی مستقل در یک کارگاه واحد، زیر نظارت یک سرمایه‌دار، گرد هم می‌آیند و سپس، در جریان زمان، فرایندهای مستقل به عمل کردهای مبسوط گوناگون تجزیه می‌شوند که به صورت کارکردهای انحصاری کارگران ویژه درمی‌آیند. هر کارگر فقط کارگری بخشی و جزیی است، و کل فرایند تولیدی عبارت از ترکیب همه‌ی عمل کردهای جزیی است. دوم، اقلامی هست که در زنجیره‌یی از عمل کردها کلاً به دست کارگر دستی منفرد تولید می‌شود (مارکس نمونه‌ی تولید کارگاهی کاغذ، یا سوزن را مثال می‌آورد، و آن را «تولید کارگاهی آرگانیک» می‌خواند، همان). باز، این کارگران هم‌زمان در یک کارگاه به کار گرفته می‌شوند، و در آغاز همه یک کار واحد را انجام می‌دهند. کار به تدریج تقسیم می‌شود، تا این که کالا دیگر فرآورده‌ی فردی یک کارگر دستی مستقل نیست، بلکه فرآورده‌ی اجتماعی کارگاهی از کارگران صنعت دستی است که هریک از آنها فقط یکی از عمل کردهای جزء سازنده و جزیی را انجام می‌دهد. در هر صورت تقسیم کاری دست می‌دهد، یا در فرایند تولید تکامل بیش‌تری می‌یابد. ماشین‌آلات کم مورد استفاده قرار می‌گیرد، مگر در مورد فرایندهای ساده‌یی که می‌بایست در یک مقیاس بزرگ، یا کاربرد نیروی بزرگ، هدایت گردد (هرچند که استفاده‌ی پراکنده از ماشین‌آلات در سده‌ی هفدهم در

صورت‌بندی اقتصاد. سخن مارکس در این مورد روشن است که جامعه هم روابط سیاسی و ایدئولوژیک خود را تولید می‌کند و هم روابط اقتصادی خود را، حال آن که گرایشی در سرمایه‌داری وجود دارد که، برای نمونه، تولید را با سرمایه به تنهایی یا به‌نحو کلی‌تر با کار مزدی یک‌سان می‌شمارد. مارکسیسم تأکید ورزیده است که طبقه‌ی حاکم می‌بایست وسایل مشروعیت را تولید کند، این که پرولتاریا می‌بایست با کار خانگی بازتولید شود و غیره. در هر مورد، فعالیت تولیدکننده لازم می‌آید، که در بیش‌تر آن سرمایه مستقیماً درگیر نیست و مقدار بسیاری از آن از لحاظ محتوا غیرمادی است. گرچه به جای یک‌سان‌شمردن فعالیت‌ها با تولید سرمایه‌داری می‌توان این فعالیت‌ها را با تولید سرمایه‌داری «روشن ساخت»، با این همه این فعالیت‌ها تولیدی‌اند و می‌بایست به همین‌سان درک شوند. همین نکته در مورد قلمرو اندیشه‌ها صدق می‌کند که بر اثر فعالیت‌ها و روابطی تولید می‌شوند که در آن ما همان اندازه، اگر نه بیش‌تر، بر اثر خود عمل اندیشیدن درگیریم (برای — نمونه بت‌واره‌گی کالایی).

تولید اندیشه‌ها، مفهوم‌ها، و آگاهی در آغاز مستقیماً با فعالیت مادی و مراوده‌های مادی انسان‌ها، و زبان زندگی واقعی، درهم تنیده می‌شود. تصور کردن، اندیشیدن، مراوده‌ی ذهنی انسان‌ها، در این مرحله به صورت برون‌ریزی مستقیم رفتار مادی‌شان نمودار می‌شود. همین امر در مورد تولید ذهنی صدق می‌کند آن‌سان که در زبان سیاست، قوانین، اخلاق، دین، و متافیزیک مردم بیان می‌شود. انسان‌ها تولیدکنندگان مفهوم‌ها و اندیشه‌های خویش‌اند — انسان‌های واقعی فعال، آن‌سان که مشروط به تکامل معین نیروهای تولید خویش و تکامل مراوده‌ی منطبق با این نیروها تا فراخ‌ترین شکل‌های آن‌اند. (ایدئولوژی آلمانی، ج ۱، ب ۱۸).

بن‌فاین

فراهم آوردن شالوده‌ی عملی برای ریاضیات اهمیت داشت و موجبات تکوین علم مکانیک را فراهم آورد. غرض این است که دوره‌ی تولید کارگاهی هرگز به یک وحدت فنی دست نیافت، و یگانه فقره‌ی ماشین‌آلات که به‌ویژه وجه ممیز این دوره به شمار می‌آید همان است که مارکس آن را «کارگر جمعی» می‌خواند — یک‌سویه‌گی تخصص هر کارگر او را بر آن می‌دارد که به عنوان جزئی از کارگر جمعی با نظم و ترتیب یک ماشین کار کند.

ولی در پی تخصص ناشی از تقسیم کار در تولید کارگاهی، کارگران از وسایل تولید بیش‌تر جدا می‌شوند، زیرا که آن‌چه با تخصص از دست می‌رود در سرمایه‌ی متمرکز می‌شود که آن‌ها را به کار می‌گیرد: نیروی تولیدی اجتماعی سرمایه به کارگر جمعی واگذار می‌شود، و این نیرو فقط از طریق فقر و فلاکت نیروی کار تولیدی فردی افزایش می‌یابد. تقسیم کار در تولید کارگاهی نه تنها کارگران را متخصص می‌سازد و آن‌ها را در سازوکاری واحد ترکیب می‌کند؛ بلکه از این راه یک سازمان کار اجتماعی پدید می‌آورد که نیروهای کار تولیدی تازه‌یی را به نفع سرمایه پرورش و توسعه می‌دهد، و درعین حال از لحاظ تاریخی شرایط تازه‌یی برای سلطه‌ی سرمایه بر کار پدید می‌آورد. پس، تقسیم کار در تولید کارگاهی روش ویژه‌یی در پدیدآوردن ارزش اضافی نسبی است. بااین حال، روش محدودی است. مهارت صنعت دستی هم‌چنان شالوده‌ی فنی تولید بر جا می‌ماند، و سلسله‌مراتب‌های مهارت که تولید کارگاهی پرورش و گسترش می‌دهد، خودفرمانی مهمی از سرمایه برای کار پدید می‌آورد. هیچ‌گونه چارچوب عینی تولید کارگاهی وجود ندارد که مستقل از خود کارگران باشد؛ تولید کارگاهی اساساً یک ساختمان اقتصادی ساختگی است که بر تولید صنعت دستی در شهرها و صنایع خانگی در مناطق روستایی استوار است. بدون ماشین‌آلات هیچ راهی وجود ندارد تا سرمایه بر پایه‌ی آن بتواند چسبندگی دایم‌العمر کارگران را به

کارکردهای جزئی‌شان درهم شکند، و این شالوده‌ی فنی محدود به این معناست که سرمایه دایماً با مسایل مربوط به حفظ انضباط کار سروکار دارد که فقط با زور می‌تواند آن را انجام دهد. سرمایه به رشد و توسعه ماشین‌آلات نیاز دارد تا نقش‌های استادی و مهارت را هم‌چون اصل تنظیم بخش تولید اجتماعی براندازد.

سرانجام، دوره‌ی تولید کارگاهی شاهد پیدایش و شکوفایی اقتصاد سیاسی هم‌چون علمی مستقل بود. نویسندگان در جهان کهن با کیفیت و ارزش مصرفی سروکار داشتند، حال آن‌که در هنگام دوره‌ی آغازین تولید کارگاهی، نویسندگان (از دابلیو. پتی به این سو) به پروراندن اصل کاستن از زمان کار لازم برای تولید کالاها و تأکید روبه‌افزونی بر کمیت و ارزش مبادله‌یی پرداختند (← ارزش). درواقع، مارکس به سبب تأکیدی که آدام اسمیت بر تقسیم کار دارد، و نیز به سبب شیوه‌یی که بر پایه‌ی آن به تقسیم کار از طریق منشور تقسیم کار در تولید کارگاهی می‌نگرد، او را «اقتصاددان سیاسی ناب و نمونه‌ی دوره‌ی تولید کارگاهی» می‌نامد (سرمایه، ج ۱، ف ۱۲). (نیز ← انباشت؛ فرایند کار).

سایمن مون

تولید کالایی خُرد

(petty commodity production)

تولید کالایی خُرد (از این پس تکخ) که اغلب از نظر توصیفی «تولید خانگی» نامیده می‌شود، جایگاهی مهم و مناقشه‌انگیز در مارکسیسم دارد، گرچه غالباً مفهومی است که در تفسیرهای متضاد از ماهیت و پویه‌شناسی سرمایه‌داری به صورت پوشیده وجود دارد. تکخ عبارت است از یگانگی کار فردی یا خانوادگی و تملک خصوصی بر وسایل تولید که کالاهایی برای مبادله تولید می‌کند. این تعریف در آرای گوناگون مستتر است که تکخ: (۱) وجه مشترک سرمایه‌داری و دیگر شیوه‌های تولید است (آن‌چه مارکس آن را مقوله‌ی «ساده» می‌خواند)؛ (۲) مقوله‌یی

بیان‌کننده‌ی بی‌ثباتی ذاتی آن و گرایش‌اش به تجزیه به این یا آن شخص از «اشخاص» تشکیل‌دهنده‌ی آن است:

پیشه‌ور یا دهقانی که با وسایل تولید خود تولید می‌کند یا به تدریج تبدیل به سرمایه‌دار کوچکی می‌شود که کار دیگران را استثمار می‌کند، یا با از دست‌دادن وسایل تولید خود آسیب می‌بیند... و تبدیل به کارگر مزدی می‌شود. این گرایش در شکل جامعه‌یی است که در آن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چیرگی دارد. (ص ۴۰۹).

این‌که چه‌گونه، تا کجا و با چه پی‌آمدهایی این گرایش به تمایزگذاری طبقاتی متحقق می‌شود، همواره بسته به شرایط تاریخی ویژه است که بسیاری کسان از جمله لنین (۱۸۹۹b) در پژوهش‌های مشخص به تحلیل آن می‌پردازند.

دو سازوکار متمایز انهدام تکخ وجود دارد: به‌ویژه انهدام شاخه‌های تولید بر اثر رقابت در تولید سرمایه‌داری؛ و انهدام کسب‌وکارهای فردی بر اثر رقابت میان تولیدکنندگان خرد. این هر دو پرولتری شدن تولیدکنندگان خردی را نمودار می‌سازند که توانایی ندارند وسایل تولید خود را بازتولید کنند. ولی دومی هم‌چنین این امکان را مجسم می‌سازد که برخی سرمایه‌دار شوند.

لنین با توجه به ایجاد و ایجاد دوباره‌ی تکخ بر آن است که «سرمایه‌داری شماری از "قشرهای میانی جدید" را ناگزیر دوباره و دوباره به وجود می‌آورد...» («مارکسیسم و رویزیونیسم»، مجموعه‌ی آثار، ج ۱۵، ص ۳۹). این نکته نیازمند توضیحی کارکردگرا یا غایت‌شناسانه نیست بلکه پی‌آمد دگرگونی‌هایی در نیروهای تولیدی و تقسیم کار اجتماعی و در الگوهای انباشت سرمایه است. پس، گستره یا صرف وجود تکخ شاخص «واپس‌ماندگی» به شمار نمی‌رود؛ بلکه سنخ‌های تکخ در شاخه‌ی ویژه‌یی از تولید اقتصاد است که حاکی از سطح تکامل نیروهای تولیدی است.

پیشاسرمایه‌داری یا موقت است که تکامل سرمایه‌داری دیر یا زود آن را به نابودی می‌کشاند؛ (۳) مقوله‌ی متمایز سرمایه‌داری است که تابع فرایندهای مداوم گرچه ناهموار نابودی و بازآفرینی است.

همه‌ی این مواضع (و انواع گوناگون آن) می‌توانند در پاره‌گفتارهای گوناگون مارکس مدعی حمایت شوند. توضیح «ماندگاری» تکخ، به‌ویژه در کشاورزی، بر اثر گذارهای طولانی و کش‌دار یا «سدشده» به سرمایه‌داری نمودار موضع دوم است (← دهقانان؛ مسئله‌ی ارضی). دیگران تکخ را به حکم «کارکردها»ی آن برای سرمایه‌داری توضیح می‌دهند، به این عبارت که کار پرداخت‌نشده‌ی خانواده ارزش کالاهایی را که این کار تولید می‌کند ارزان می‌کند یا به آن‌ها «یارانه» می‌دهد؛ یک شکل دیگر از این نگرش مفهوم «انسجام شیوه‌های تولید» است (← مارکسیسم و جهان سوم)، که خویشاوندی‌هایی با نظریه‌ی امپریالیسم رزا لوکزامبورگ دارد.

گیبون و نئوکاسموس (۱۹۸۵) در ارزیابی و واگویی مهمی به سود موضع سوم استدلال می‌کنند و از نظریه‌های ارزش/اضافی مارکس ج ۳، نقل می‌آورند:

دهقان یا پیشه‌ور مستقل به دو شخص تقسیم می‌شود. او به عنوان دارنده‌ی وسایل تولید سرمایه‌دار است، به عنوان کارگر کارگر مزدبگیر خود است. بنابراین، به عنوان سرمایه‌دار دست‌مزد خود را به خود می‌پردازد و سود خود را روی سرمایه‌ی خود می‌کشد؛ یعنی او به عنوان کارگر مزدی خود را استثمار می‌کند، و به صورت ارزش اضافی به خود <مزد> می‌پردازد، باجی که کار به سرمایه بده‌کار است (ص ۴۰۸).

در این‌جا تکخ وحدتی متضاد است که بر پایه‌ی جدایی پیشینی سرمایه و کار، یعنی شرط بنیادی سرمایه‌داری، استوار است، و بدین‌سان آن را از وحدت کار و وسایل تولید در شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری متمایز می‌سازد، و هم‌چنین

این سنخ‌ها از جمله عبارت‌اند از: کشت‌زارهای خانوادگی به‌شدت به سرمایه‌داری مبدل‌شده و کسب‌وکارهای کامپیوتری خانگی در سرمایه‌داری غرب و نیز تولید دهقانی و پیشه‌ورانه در جهان سوم. تفاوت بنیادی میان نیروهای تولیدی تکخ و تولید سرمایه‌داری تفاوتی مربوط به فرایند کار است، و لذا بیش‌تر/جتماعی است تا فنی: حصر تکخ به فرد یا خانواده مانع هرگونه تخصص گسترده و هم‌کاری پیچیده در تولید می‌شود (که مارکس از آن به «کارگر جمعی» تعبیر می‌کند).

یک دلیل مهم برای آرای مصرانه در باب تکخ هم‌چون پیش‌سرمایه‌داری یا غیر سرمایه‌داری پیوند آن با مفهومی‌های وحدت‌مند غیرتاریخی «امر» خانوار یا «امر» خانواده بوده است. اکنون در پرتو پژوهش فمینیستی در تقسیم کار جنسی، مالکیت و درآمد در تولید و بازتولید خانوار، و این که مشکل‌های نابرابری جنسیتی چه‌گونه در فرایندهای ویژه‌ی کالایی‌شدن دگرگونی می‌پذیرد، این مفهومی‌ها دیگر دفاع‌ناپذیر است. این امر هم‌چنین اندیشه‌ی «خوداستثمارگری» را (چنان‌که در بالا در نقل‌قول از مارکس آمد) دست‌خوش مشکل کرده است؛ استثمار کار زنان و کودکان یا دیگرخویشان فرودست به دست مردان روشن می‌سازد که چه‌گونه جایگاه‌های طبقاتی سرمایه و کار که در تکخ ترکیب می‌شوند می‌توانند میان اعضای کسب‌وکارهای کالایی خُرد با اختلاف درجه توزیع گردند.

افزون بر تفسیرهای ناسازگار در بساب تکامل

سرمایه‌داری که هم‌اکنون ذکرش رفت، تکخ از آن‌رو مناقشه‌انگیز بوده است که سیاست خرده‌بورژوازی را همراه گرایش‌اش به نوسان نامنظم میان اتحاد با طبقه‌ی کارگر و با بورژوازی پدید می‌آورد. اگر «طبقات به مفهوم مارکسیستی را... صرفاً روابط سرمایه‌داری به دست نمی‌دهد، بلکه نیازمند آن است که از طریق عمل سیاسی ویژه شکل بگیرد» (گیبون و نئوکاسموس ۱۹۸۵، ص ۱۸۳)، باید با ایدئولوژی‌ها، درخواست‌ها و کنش‌های تولیدکنندگان خُرد در رابطه با کردارهای پرولتری و بورژوایی در بزنگاه‌های خاص مبارزه روبه‌رو شد و آن را مورد ارزیابی قرار داد. پس، سیاست تکخ را هم به اندازه‌ی اقتصاد آن نباید به شیوه‌ی پیشینی یا مکانیکی به «زباله‌دان تاریخ» وا گذاشت.

حاشیه‌ی جالب بر تحلیل مارکسیستی جاری این است که پژوهش تکخ در جهان سوم اندیشه‌ورزی تازه‌ی را در باب جایگاه آن در اقتصاد غرب، یعنی کار درباره‌ی کشاورزی خانوادگی، و درباره‌ی شکل‌هایی از تکخ که رکود و پسافوردیسم پدید می‌آورند، برانگیخته است.

برای آگاهی افزون‌تر ← فریدمن، هریت ۱۹۸۰؛ گیبون، پیترو و نئوکاسموس، مایکل ۱۹۸۵؛ رد‌کلیفت، نانکی و مینگونی، انزو ۱۹۸۵؛ اسکات، الیسون مک ایون ۱۹۸۶؛ اسمیت، جان، اورس، هانس دیترو و ولرستاین، ایمنوتل ۱۹۸۴.

هنری برنستاین

ج

جامعه (society)

مارکس اصطلاح «جامعه» را (مانند بیش‌تر جامعه‌شناسان) به سه معنا، که از حیث متنی از هم متمایزاند، به کار برد تا به پدیده‌های متمایز اما پیوسته به هم اشاره کند: یک) جامعه‌ی انسانی یا «انسانیت اجتماعی شده» به معنای دقیق کلمه؛ دو) سنخ‌های تاریخی جامعه (برای نمونه جامعه‌ی فئودالی یا سرمایه‌داری؛ و سه) هر جامعه‌ی خاص (برای نمونه رُم باستان یا فرانسه‌ی مدرن).

آن‌چه در برداشت مارکس متمایز است نخست این است که این برداشت کار خود را از تصور انسان‌ها در جامعه آغاز می‌کند، و مستلزم تضادی میان فرد و جامعه نیست که بتوان با تصور فلان نوع قرارداد اجتماعی، یا جامعه را پدیده‌ی فرافردی شمردن، بر آن چیرگی یافت. بدین‌سان، او در دست‌نوشته‌های *اقتصادی و فلسفی* (دست‌نوشته‌ی سوم) می‌نویسد: «حتا هنگامی که کار علمی می‌کنم... فعالیتی اجتماعی انجام می‌دهم زیرا انسان هستم. نه تنها مواد فعالیتام — مانند خودِ زبانی که متفکر آن را به کار می‌گیرد — به عنوان فرآورده‌ی اجتماعی به من داده می‌شود > بلکه هستی/م فعالیتی اجتماعی است». او به سخن خود با گفتن این نکته ادامه می‌دهد که ما می‌بایست از اصل قراردادِ «جامعه» هم‌چون انتزاعی که رویاروی فرد قرار می‌گیرد بپرهیزیم، «زیرا فرد یک موجود اجتماعی است». این جنبه از برداشت مارکس را بعدتر آدلر به کامل‌ترین نحو پروراند؛ آدلر، از دیدگاهی نوکانتی، این جنبه را در حکم قراردادِ شرط فراگذرنده‌ی برای علم جامعه می‌دانست (آدلر ۱۹۱۴).

ویژگی دوم برداشت مارکس از جامعه‌ی انسانی در کل این است که جامعه را از طبیعت جدا نمی‌کند؛ برعکس، انسان‌ها را بخشی از جهان طبیعی به شمار

می‌آورد که شالوده‌ی واقعی همه‌ی فعالیت‌های آن‌ها است. بدین‌گونه، تولید و بازتولید زندگی مادی، از طریق کار و زادوولد، هم رابطه‌ی طبیعی و هم رابطه‌ی اجتماعی است (دست‌نوشته‌های *اقتصادی و فلسفی*). در این خصوص دیدگاه مارکس عمیقاً با آن دیدگاهی تفاوت دارد که بر بیش‌تر جامعه‌شناسی چیرگی داشته است، و به موجب آن جامعه اغلب پدیده‌ی خودفرمان انگاشته شده است، و رابطه‌اش با جهان طبیعی نادیده گرفته شده است، و با این پی‌آمد که بررسی فرایندها و مناسبات اقتصادی عمدتاً به حساب نیامده و به قلمرو یک علم اجتماعی جداگانه و تخصصی واگذار شده است. به همین دلیل است که کُرش (۱۹۶۷) بر آن است که «علم ماتریالیستی جامعه‌ی مارکس جامعه‌شناسی نیست بلکه اقتصاد سیاسی است».

برداشت کلی مارکس دارای ویژگی متمیز سومی است که آن را به مفهوم او از «سنخ‌های جامعه» پیوند می‌دهد؛ به سخن دیگر، رابطه‌ی میان جامعه و طبیعت را به عنوان دادوستدی، از طریق کار، بررسی می‌کند که از لحاظ تاریخی رو به بالندگی دارد و درعین‌حال مناسبات اجتماعی میان انسان‌ها را پدید می‌آورد و دیگرگون می‌کند (سرمایه، ج ۱، ف ۵). این فرایند تاریخی (← ماتریالیسم تاریخی) دارای دو جنبه است، یکی که توسعه‌ی نیروهای تولیدی (یا پیشرفت فناوریانه) است، و دیگر تقسیم کار اجتماعی رو به دگرگونی که روابط تولیدی اجتماعی (← نیروها و روابط تولید) و به‌ویژه روابط طبقاتی را تشکیل می‌دهد.

بنابراین، نزد مارکس سطح تکامل نیروهای مادی تولید، و روابط تولید منطبق بر آن است که خصلت سنخ‌های متمایز جامعه را معین می‌کند؛ و در

دیباچه‌ی ۱۸۵۹ شیوه‌های تولیدی آسیایی، باستان، فنودالی و بورژوایی مدرن را «اعصار پیشرو در صورت‌بندی اقتصادی جامعه» می‌نامد. گذار از یک سنخ جامعه به سنخ دیگر هنگامی روی می‌دهد که نیروهای مادی تولید در تعارض با روابط تولیدی موجود قرار می‌گیرند (← مرحله‌های تکامل)، و این رابطه‌ی تعارض‌آمیز شکل هم‌ستیزی طبقاتی را به خود می‌گیرد. پژوهش‌گران مارکسیست بعدی با پیراستن، گسترش‌بخشیدن و بازنگری در عرضه‌داشت طرح‌واره‌ی مارکس از سنخ‌های اصلی جامعه سروکار پیدا کرده‌اند. بدین‌سان، از یک سو مفهوم جامعه‌ی آسیایی موضوع بحث و جدل فراوان بوده است، حال آن‌که از سوی دیگر، مفهوم جامعه‌ی قبیله‌یی، بر اثر رشد و گسترش انسان‌شناسی مارکسیستی، که در سالیان اخیر عمدتاً زیر تأثیر ساختارگرایی بسوده است، به‌طور کامل‌تر مورد تحلیل قرار گرفته است. درعین حال، هم زنجیره‌ی تاریخی سنخ‌های جامعه و هم ماهیت دقیق گذار از یک سنخ به سنخ دیگر (به‌ویژه گذار از فنودالیسم به سرمایه‌داری) بر مبنای گستره‌ی بسیار فراخ‌تر داده‌های تاریخی به‌نحو دقیق‌تر بررسی شده است.

مسئله‌ی مهم دیگر برای تحلیل مارکسیستی جامعه‌های سوسیالیستی کنونی است. (← بحران در جامعه‌ی سوسیالیستی؛ سوسیالیسم). در این‌جا مسئله‌ی عمده‌ی مورد نظر، نخست، خصلت روابط تولیدی اجتماعی است که بر نیروهای تولیدی اشتراکی شده استوار است — خواه مناسبات طبقاتی تازه‌یی سر برآورده باشد و در آن طبقه‌ی حاکم تازه‌یی مرکب از مقامات حزبی، دیوان‌سالاری (جیل‌اس ۱۹۵۷)، روشن‌فکران (کونراد و اِسزلیونی ۱۹۸۰)، و خواه ترکیبی از این گروه‌ها وجود داشته باشد — و دوم، ماهیت دولت و قدرت سیاسی در این سنخ از جامعه. به بیان کلی‌تر می‌توان پرسید تا کجا کل «شکل زندگی» در این جامعه‌ها، آن‌گونه که واقعاً

وجود دارند، با اندیشه‌ی مارکس در باب «جامعه‌ی تولیدکنندگان متحد» (سوسیالیسم یا کمونیسم) تطبیق می‌کند و تنها در این چند دهه‌ی گذشته است که تحلیل مارکسیستی نظام‌مند و بنیادی از این سنخ جامعه آغاز به بالیدن کرده است.

سرانجام، هم مارکس و هم انگلس بر نیاز به پرداختن به بررسی تاریخی واقعی جامعه‌های خاص تأکید ورزیدند، و در نوشته‌های خود در باب انگلستان، فرانسه و آلمان این سرمشق را دنبال کردند. انگلس (نامه به سی. اشمیت، ۵ اوت ۱۸۹۰) با گفتن این‌که «برداشت ما از تاریخ به‌ویژه در حکم راه‌نمایی به بررسی است... همه‌ی تاریخ می‌بایست از نو بررسی شود» به بیان دیدگاه کلی‌شان پرداخت؛ حال آن‌که مارکس (سرمایه، ج ۳، ف ۴۷، ب ۲) بر آن بود که شالوده‌ی اقتصادی که در ویژگی‌های ممیز عمده‌ی خود یک‌سان است می‌تواند «به سبب تأثیر اوضاع و احوال بیرونی بی‌شمار، تأثیرات آب‌وهوایی و جغرافیایی، ویژگی‌های نژادی، تأثیرات تاریخی بیرونی و مانند آن بی‌نهایت دگرگونی‌ها و درجات را» متجلی سازد، و این‌که چنین دگرگونی‌هایی را فقط می‌توان از راه پژوهش در «شرایطی که به‌نحو تجربی داده می‌شود» دریافت. برداشت کلی مارکس از جامعه، و نیز طبقه‌بندی او از سنخ‌های جامعه، ارزش خود را به‌ویژه در فراهم‌آوردن چارچوبی برای بررسی‌های تاریخی و جامعه‌شناسانه‌ی مفصل جامعه‌ها و بزنگاه‌های خاص اثبات کرده‌اند.

برای آگاهی افزون‌تر ← آدلر، ماکس ۱۹۱۴؛ گودلیه، موریس ۱۹۷۷؛ گرش، کارل ۱۹۳۸ (۱۹۶۷).

تام باتامور

جامعه‌شناسی (sociology)

چندسی پس از مرگ مارکس، در دوره‌یی که جامعه‌شناسی به صورت رشته‌یی دانشگاهی تثبیت می‌یافت، پیوندی تنگاتنگ، اما اغلب متعارض، میان نظریه‌ی مارکسیستی جامعه و جامعه‌شناسی آغاز شد که تا امروز نیز ادامه یافته است. بی‌گمان مارکسیسم

برای تکوین جامعه‌شناسی انگیزه‌ی مهم به شمار می‌آمد. تونیس در دیباچه‌ی کتاب تأثیرگذارش *جماعت و انجمن* (۱۸۸۷) به وام‌داری خود به مارکس اذعان دارد، مارکسی که بنا بر توصیف او کاشف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، کسی است که به تدوین همان اندیشه‌ی درباره‌ی جامعه‌ی مدرن می‌پردازد که خود تونیس می‌کوشد در قالب مفهوم‌های تازه آن را بیان کند. در نخستین کنگره‌ی بین‌المللی جامعه‌شناسی در ۱۸۹۴ پژوهندگانی از چندین کشور (از جمله تونیس، و از روسیه، گوالوسکی) رساله‌هایی ارائه دادند که به بحث درباره‌ی نظریه‌ی مارکس می‌پرداخت. نیز در همین هنگام است که پدران بنیادگذار جامعه‌شناسی - ماکس وبر و امیل دورکم - تا حدود معتنابهی در تقابل انتقادی با مارکسیسم (← منتقدان مارکسیسم)، به راه‌های گوناگون به تأسیس مبانی و حیطه‌ی این رشته‌ی تازه دست یازیدند. رابطه‌ی جامعه‌شناسی مدرن با اندیشه‌ی مارکسیستی در مورد مارکس وبر بسیار آشکار است، که بیش‌ترین بخش کارش با مسایل مارکسیستی ارتباط دارد، و این نه تنها در مورد پژوهش‌های بنیادین‌اش درباره‌ی خاستگاه‌ها و تکامل سرمایه‌داری، و در تحلیل‌هایش از دولت، طبقه و منزلت، جنبش کارگری و سوسیالیسم، بلکه هم‌چنین در مورد نوشته‌های روش‌شناسانه‌ی او بر ضد ماتریالیسم تاریخی نیز صدق می‌کند. به درجات کم‌تر، دورکم نیز دغدغه‌ی نظریه‌ی مارکسیستی را داشت: نشریه‌ی *سال‌نامه‌ی جامعه‌شناسی*، که او پایه‌گذار و سردبیر آن بود، در نخستین سال‌های خود، در صفحات نقد و بررسی کتاب، توجه جدی به برداشت ماتریالیستی از تاریخ نشان داد. در ۱۸۹۵ دورکم به ایراد یک رشته درس گفتار درباره‌ی سوسیالیسم آغازید که قرار بود به واریسی جامع مارکسیسم بیانجامد (گرچه پیش از آن که به این نقطه برسد کنار گذاشته شد)، و در واپسین اثر مهم‌اش (۱۹۱۲) کوشش فراوان به کار برد تا برداشت خود را از کارکردهای اجتماعی

دین از «توضیح اجتماعی تام» مورد پیشنهاد ماتریالیسم تاریخی متمایز سازد.

در پایان سده‌ی نوزدهم هم‌چنین یاری مارکسیستی بنیادین و مستقلی به جامعه‌شناسی می‌شود که شامل این اقلام است: پژوهش کائوتسکی در انقلاب فرانسه (۱۸۸۹)؛ *افسانه‌ی لنین* (۱۸۹۳) که شالوده‌های جامعه‌شناسی مارکسیستی هنر و ادبیات، و نیز تاریخ اندیشه‌ها را پی می‌ریزد؛ بررسی انتقادی سورل از جامعه‌شناسی دورکم در *دگرگونی اجتماعی*؛ و بررسی‌های آغازین گرونبرگ در باب تاریخ ارضی و تاریخ جنبش کارگری. در روسیه اشاعه‌ی کار مارکس موجب پدیدآمدن جریان اندیشه‌ی مارکسیستی نیرومندی در علوم اجتماعی شد که پلخانوف چهره‌ی مهم آن به شمار می‌رود. چندی پس از آن نخستین مکتب جامعه‌شناسی مارکسیستی در قالب مارکسیسم اتریشی سر برآورد که اندیشه‌وران اصلی آن طی ربع قرن بعدی بررسی‌های جامعه‌شناسانه‌ی مهمی را در باب تکامل سرمایه‌داری، ساختار طبقاتی، حقوق و دولت، ملیت‌ها و ناسیونالیسم پدید آوردند.

در این هنگام رشد و گسترش جامعه‌شناسی مارکسیستی تقریباً یک‌سر بیرون از دانشگاه‌ها انجام گرفت (گرونبرگ و لایبویلا تنها دو «مارکسیست استاد دانشگاه» بودند)، و بنابراین شکاف چشم‌گیری میان اندیشه‌ی مارکسیستی، که به‌نحوتنگاتنگی با جنبش‌های سیاسی و سازمان‌های حزبی پیوند داشت، و جامعه‌شناسی دانشگاهی وجود داشت. چنان‌که بعدتر لوویت (۱۹۳۲) در پژوهشی در باب وبر و مارکس بیان کرد، این وضعیت را می‌توان این‌گونه توصیف کرد که «علم اجتماعی نیز مانند جامعه‌ی واقعی ما، که این علم آن را مورد بررسی قرار می‌دهد، یگانه نیست بلکه به دو بخش تقسیم می‌شود: جامعه‌شناسی بورژوازی و مارکسیسم». این دیدگاه پس از انقلاب روسیه هنگامی که مارکسیسم به صورت اصول دولت کارگران در محاصره‌ی سرمایه‌داری درآمد تقویت شد. در

۱۹۲۱ بوخارین هم‌چنان می‌توانست ماتریالیسم تاریخی را «نظام جامعه‌شناسی» توصیف کند، و به بررسی انتقادی آثار جامعه‌شناسان دانشگاهی چون وبر و میکلس پپردازد، ولی با ظهور استالین جامعه‌شناسی رسماً در مقوله‌ی «ایدئولوژی بورژوایی» قرار گرفت، از زندگی دانشگاهی و فکری حذف شد، و جای خود را به ماتریالیسم تاریخی داد که به شکلی انتزاعی و جزمی شرح و تفسیر می‌شد. این ساخت‌بندی اندیشه پس از ۱۹۴۵ بر کشورهای اروپای شرقی نیز تحمیل شد، و نیز در چین رواج یافت که در آن در ۱۹۵۲ بساط جامعه‌شناسی در دانشگاه‌ها و مؤسسه‌های تحقیقاتی برچیده شد.

بنابراین، از میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰ به این سو، جامعه‌شناسی مارکسیستی تنها می‌توانست بیرون از ا ج ش س و در تقابل با راست‌آیینی بالشویکی ببالد، و در آن‌چه سپس‌تر مارکسیسم غربی نامیده شد به صورت گرایش فکری نیرومندی درآمد. ولی جامعه‌شناسی فقط یک گرایش بود، زیرا وجه متمیز مارکسیسم حزبی تنوع آراء فراوان بوده است. بدین‌سان، از یک سو مارکسیست‌های اتریشی پژوهش‌های جامعه‌شناسانه‌ی خود را دنبال می‌کنند، حال آن‌که از سوی دیگر گُرش، لوکاج و گرامشی همگی اندیشه‌ی مارکسیسم هم‌چون جامعه‌شناسی را مردود می‌شمارند و درعوض آن را فلسفه‌ی تاریخ می‌دانند. گُرش (۱۹۲۳) مارکسیسم را «فلسفه‌ی طبقه‌ی کارگر»، «بیان نظری جنبش انقلابی پرولتاریا» وصف می‌کند، همان‌گونه که فلسفه‌ی ایدئالیستی آلمان بیان جنبش انقلابی بورژوازی بوده است. لوکاج (۱۹۲۵) در نقد و بررسی کتاب بوخارین درباره‌ی ماتریالیسم تاریخی «روش‌شناسی دروغین» و «برداشت او را از مارکسیسم هم‌چون "جامعه‌شناسی عمومی"» به باد انتقاد گرفت و بر آن رفت که «دیالکتیک می‌تواند بدون چنین دستاوردهای اساسی مستقلی [مانند دستاوردهای جامعه‌شناسی] کار خود را انجام دهد؛ قلمرو دیالکتیک قلمرو فرایند تاریخی

به‌طور کلی است... کلتیت قلمرو دیالکتیک است». به‌همین‌سان، گرامشی (۱۹۷۱) — نیز در تفسیری در باب بوخارین — جامعه‌شناسی را به عنوان «پوزیتیویسم تکامل‌گرا» مردود شمرد و مارکسیسم را جهان‌بینی فلسفی‌بی معرفتی کرد که خود «همه‌ی عناصر بنیادین مورد نیاز برای بساختن برداشتی تام و یک‌پارچه از جهان را... و درآمدن به صورت تمدنی تام و یک‌پارچه را» در بر دارد. ولی ماهیت ناپایدار و پُرنوسان مارکسیسم غربی را شیوه‌ی روشن می‌سازد که بر پایه‌ی آن گُرش (۱۹۳۸) بعدتر در دیدگاه‌های خود بازنگری می‌کند و نتیجه می‌گیرد که «گرایش عمده‌ی ماتریالیسم تاریخی دیگر "فلسفی" نیست بلکه گرایش روش علمی تجربی است» (ص ۲۰۳).

بی‌ثباتی نگرش‌های مارکسیستی به جامعه‌شناسی هم‌چنین به‌روشنی در کار مکتب فرانکفورت پدیدار می‌شود. گرچه این مکتب، و باز بیش‌تر از آن «مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی فرانکفورت» که پایه‌ی سازمانی آن را تشکیل می‌داد، در اندیشه‌ها و آرای اصلی خود سخت تحت تأثیر گُرش و لوکاج قرار داشت، بازگستره‌ی متنوع و پهنای از دیدگاه‌ها را در بر می‌گرفت (هلد ۱۹۸۰). «مؤسسه» در نخستین سال‌های خود به دست گرونبرگ اداره می‌شد که دل‌بستگی‌های اصلی‌اش در زمینه‌ی تاریخ اجتماعی قرار داشت و به جامعه‌شناسی نزدیک بود، و حلقه‌ی اعضای جامعه‌شناسان، دانش‌مندان علوم سیاسی و اقتصاددانان را در بر می‌گرفت، و از آن میان می‌توان از فرانتس نویمان نام برد که کتاب بهیموت (۱۹۴۲)‌اش به صورت یکی از مهم‌ترین بررسی‌های مارکسیستی در زمینه‌ی فاشیسم بر جا می‌ماند. پس از ۱۹۴۵، و به‌ویژه در دهه‌ی ۱۹۶۰ است که عمدتاً اندیشه‌ی فلسفی، به شکل «نظریه‌ی انتقادی» چیرگی می‌گیرد، و جهت آن بر ضد پوزیتیویسم در علوم اجتماعی است، و نیز به شکل «نقد ایدئولوژی»، که توجه نظریه‌ی مارکسیستی را بر نقد پدیده‌های فرهنگی متمرکز می‌کند، و از جمله علم و فناوری را به عنوان

ایدئولوژی بررسی می‌کند. ولی در تحول اخیرتر خود، به‌ویژه در کار هابرماس و اوفه، جهت‌گیری نظریه‌ی انتقادی باز هم تغییر کرده است و در پژوهش‌های مربوط به بنیادهای ماتریالیسم تاریخی هم‌چون نظریه‌ی تاریخ، در باب سرشت بحران سرمایه‌داری و در باب اهمیت دولت دخالت‌گر در سرمایه‌داری پیشرفته، به سوی دغدغه‌ی بیش‌تر نسبت به مسایل اقتصادی و سیاسی پیش رفته است. از دهه‌ی ۱۹۴۰ رویکرد مهم تازه‌ی دیگری در جامعه‌شناسی مارکسیستی زیر نفوذ ساختارگرایی بالیده است. مارکسیسم ساختارگرا که در وهله‌ی نخست از کار آلتوسر سر برمی‌آورد، ولی به‌شدت تحت تأثیر جنبش عمومی ساختارگرایی در زبان‌شناسی و انسان‌شناسی است، بار دیگر عمدتاً توجه خود را از مسایل تاریخی و اندیشه‌ی مارکسیسم هم‌چون نظریه‌ی تاریخ (که آن را به عنوان تاریخ‌گرایی مردود می‌داند) برگرفته و متوجه تحلیل شکل‌های ویژه‌ی جامعه، و به‌ویژه جامعه‌ی سرمایه‌داری، هم‌چون «ساختارهایی» کرده است که در آن «سطح‌ها» یا «وهله»های اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک و نظری در یک نظام تام به اشکال گوناگون با هم پیوند دارند (گرچه گودلیه (۱۹۷۷) همین رویکرد را در تحلیل جامعه‌ی قبیله‌ی نیز به کار بسته است). از این جاست که پولانتزاس (۱۹۷۵ و ۱۹۷۳) از دیدگاه ساختارگرایانه به تحلیل رابطه‌ی میان طبقات اجتماعی و قدرت سیاسی، و موضع طبقاتی خرده‌بورژوازی یا طبقه‌ی متوسط در جامعه‌های سرمایه‌داری پیشرفته می‌پردازد. بالاین‌همه، حتا در جنبش گسترده‌ی ساختارگرایی تنوع و تکثر بسیار وجود دارد، و یکی از رویکردهای متمایز ره‌یافت گلدمن است که «ساختارگرایی تکوینی» اش روش‌های تحلیل تاریخی و ساختارگرایانه را به هم می‌آمیزد.

از میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰، همراه با افول سریع نفوذ فکری راست‌آیینی استالینیستی (و اخیرتر لنینیستی)، و ظهور «چپ‌نو» در دهه‌ی ۱۹۶۰، احیای درخور

ملاحظه‌ی در جامعه‌شناسی مارکسیستی انجام گرفته است که، در غرب، عمدتاً بر اثر اندیشه‌های نظریه‌ی انتقادی و ساختارگرایی جان گرفته است، گرچه چنان‌که پیش‌تر اشاره رفت، علاقه‌ی تازه‌ی به مارکسیسم اتریشی به عنوان مکتب جامعه‌شناسی نیز به وجود آمده است. این احیا دگرگونی مهمی در جایگاه نظریه‌ی مارکسیستی در زندگی فکری به‌طور کلی پدید آورده است؛ زیرا درحالی‌که مارکسیسم در دوره‌ی بی‌از دهه‌ی ۱۸۹۰ تا دهه‌ی ۱۹۴۰ در وهله‌ی نخست خرده‌فرهنگی در جامعه‌های سرمایه‌داری به شمار می‌آید، پیوند تنگاتنگی با احزاب سیاسی دارد و عمدتاً در درون سازمان‌های حزبی مورد بررسی قرار می‌گیرد (پس از ۱۹۱۷ هم‌چنین در حکم آموزه‌ی رسمی حزب حاکم است)، اکنون در زندگی دانشگاهی با قوت و استحکام تثبیت می‌شود و عنصر مهمی در جریان حاکم اندیشه‌ی جامعه‌شناسانه (هم‌چنان‌که در جریان حاکم اندیشه‌ی انسان‌شناسانه و اقتصادی) به شمار می‌رود. یک پی‌آمد این دگرگونی این است که اندیشه‌وران مارکسیست اکنون در بحث‌و‌جدل‌های کلی بر سر مفهوم‌ها و روش‌های علوم اجتماعی بسیار درگیرتراند — یاری‌های فکری مارکسیستی و غیرمارکسیستی به مباحثاتی درباره‌ی ساختارگرایی، پوزیتیویسم، نقش «عاملیت انسانی» در دگرگونی اجتماعی بسیاری پیوستگی‌ها و نیز تفاوت‌های مهم را نشان می‌دهد — و نیز به مسایل اساسی ویژه، از باب مثال در تحلیل قدرت سیاسی، و طبقات اجتماعی پرداخته‌اند، درعین‌حال که اکنون در طرح‌واره‌های مشروحاً بازنگری‌شده‌ی مارکسیستی، گرچه مفهوم‌های وبری مستقیماً ادغام نشوند، باری جدی‌تر گرفته می‌شوند.

احیایی نیز در کشورهای سوسیالیستی دست داده است که در آن جامعه‌شناسی به عنوان رشته‌ی دانشگاهی در سال‌های پس از ۱۹۵۳ در اوجش و اروپای شرقی (و پیش‌تر از آن در یوگسلاوی)، و

اخیرتر (۱۹۷۹) در چین از نو بر مسند نشاندۀ شده است. با این‌همه، در این‌جا این رشته در وهله‌ی نخست به شکل بررسی‌های اجتماعی و پژوهش‌های تجربی — مانند آموزش، خدمات رفاهی، خانواده، روابط صنعتی — انجام گرفته است که با پژوهش‌های مشابهی که جامعه‌شناسان غربی غیرمارکسیست انجام داده‌اند تفاوت زیادی ندارد. این اشتغال ذهنی با سیاست‌پژوهی با این رهنمود آغازین لنین به «فرهنگستان سوسیالیستی علوم اجتماعی» تطبیق می‌کند که «سلسله پژوهش‌های اجتماعی را یکی از وظایف مقدم خود» قرار دهند (به نقل از متیوز ۱۹۷۸)، و نیز با دیدگاه گرامشی منطبق است در باب جایگاه مناسب جامعه‌شناسی که در نقد پیش‌گفته‌ی او درباره‌ی بوخارین بیان می‌شود، آن‌جا که به ارزش جامعه‌شناسی به عنوان «انباشت تجربی مشاهدات علمی» اشاره می‌کند که به شکل آمار، برای نمونه، شالوده‌یی برای برنامه‌ریزی فراهم می‌آورد. در بیش‌تر این کشورها کوشش (یا فرصت) اندکی برای بسط و پرورش مارکسیسم هم‌چون نظریه‌یی جامعه‌شناسانه در رویارویی انتقادی با دیگر نظرها انجام گرفته است، و کسانی که چنین کوشش‌هایی را بر عهده گرفته‌اند، در عین حال که مسایل بنیادین مربوط به ساختار جامعه‌های سوسیالیستی موجود را نیز طرح می‌کنند، اغلب به صورت دگراندیشان و تبعیدیان مورد نظر قرار گرفته‌اند (برای نمونه ← بارو ۱۹۷۸، کونراد و اسزلیونی ۱۹۷۹). رابطه‌ی دقیق نظریه‌ی جامعه‌شناسانه با ماتریالیسم تاریخی مسئله‌ی حاد باقی می‌ماند، ولی این امر یک‌سره مانع از وام‌گیری و گنج‌انیدن محدود عناصری از مفهوم‌های غربی غیرمارکسیستی، مانند کارکردگرایی یا نظریه‌ی سیستم‌ها، یا، در برخی از کشورها، مانع از تأثیرپذیری چشم‌گیر از جهت‌گیری‌های جامعه‌شناسانه‌ی آغازین (مثلاً مفهوم‌های نظریه‌ی جامعه‌شناسانه که در لهستان سخت تحت تأثیر پوزیتیویسم است) نشده است. در یوگسلاوی موقعیت

متفاوت بوده است و مباحثات نظری بنیادین انجام گرفته است، که اغلب مارکسیست‌های غربی را نیز درگیر می‌سازد (ماکوویچ و پتروویچ ۱۹۷۹، و مقاله‌های ارائه‌شده به مجله‌ی پراکسیس از ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۴).

اکنون مارکسیسم یکی از پارادایم‌های عمده در جامعه‌شناسی شناخته می‌شود؛ ولی مانند دیگر نظام‌های جامعه‌شناسانه‌ی امروز ویژگی آن گوناگونی درونی چشم‌گیر، و نیز بی‌یقینی است، هرچند که شاید نسبت به بسیاری از رقیبان خود انسجام به مراتب بیش‌تری را حفظ می‌کند. تکامل آتی آن بسته به این است که با چه درجه از موفقیت بتواند گستره‌ی مسایل حل‌نشده‌ی مربوط به ساختار طبقاتی، نقش طبقات و دیگر گروه‌های اجتماعی را در پدیدآوردن دگرگونی اجتماعی، رابطه‌ی میان دولت و جامعه، و میان فرد و جمع مورد بررسی قرار دهد؛ یا به بیان کلی‌تر چه‌گونه به «تحلیل واقعی سرشت ذاتی سرمایه‌داری کنونی» (آن‌گونه که لوکاچ در ۱۹۷۰ بیان کرد؛ بنگرید به یادداشت پیش‌گفتارگونه‌ی او بر مساروش ۱۹۷۱)؛ و نیز تحلیل سوسیالیسم کنونی بپردازد. پیشرفت در این‌گونه موارد بی‌گمان مستلزم بازنگری بیش‌تر در پاره‌یی مفهوم‌های نظری محوری است، از جریان‌های کلی‌تر اندیشه و عمل اجتماعی متأثر خواهد شد و چندان نمی‌توان امید داشت که به هدف جامعه‌شناسی مارکسیستی وحدت‌یافته‌یی نزدیک شود بی‌آن که شکاف چشم‌گیری را پُر کند که هنوز مارکسیسم غربی را از مارکسیسم شوروی جدا می‌سازد.

برای آگاهی افزون‌تر ← اویتری، شولمو ۱۹۶۸؛ باتامور، تی. ۱۹۷۵؛ گولدمن، لوسین ۱۹۷۰؛ گوروویچ، ژور ۱۹۶۳؛ کُرش، کارل ۱۹۳۸ (۱۹۶۷)؛ لوویت، کارل ۱۹۳۲ (۱۹۸۲)؛ متیوز، مروین ۱۹۷۸؛ اوسپوف، جی. وی. و روتکویچ، ام. ان. ۱۹۷۸؛ شومپتر، جی. ای. ۱۹۷۶.

جامعه‌های استعماری و پسااستعماری

(colonial and post-colonial societies)

عصر استعمار مدرن را قدرت‌های غربی با گسترش جهان‌گیر تجارت و استیلا آغاز کردند. باید میان حاکمیت استعماری پیشاسرمایه‌داری، به‌ویژه حاکمیت استعماری قدرت‌های ابرپایی در آمریکای مرکزی و لاتین، و استعمار نو که با زایش، توسعه و گسترش جهان‌گیر سرمایه‌داری اروپایی مرتبط است تمیز قایل شد که با انقلاب تجاری سده‌ی شانزدهم آغاز می‌شود و خود به مرحله‌های پیاپی توسعه گام می‌گذارد. هدف استعمار پیشاسرمایه‌داری گرفتن باج و خراج از مردمان تحت انقیاد و سازوکارهای اصلی‌اش تسلط و نظارت سیاسی بود. برعکس، در مورد استعمار نو که با پیدایش سرمایه‌داری پیوند دارد، هدف‌ها و سازوکارها اساساً اقتصادی‌اند — تسلط و نظارت سیاسی مستقیم جنبه‌ی اساسی ندارد، گو که گه‌گاه سودمند است. در استعمار نو تأکید بر جست‌وجوی مواد خام و، به‌ویژه پس از انقلاب صنعتی در بریتانیا، دستیابی به بازارهاست. تحقق این هر دو هدف بازسازی اقتصادهای جامعه‌های استعمارزده را لازم آورده است. آن‌چه با این هجوم مقدماتی پیوند دارد استیلای ارضی، همراه یا بدون امحای مردمان بومی سرزمین‌های فتح‌شده، و ایجاد مستعمره‌نشین‌ها یا کشتزارهای مبتنی بر کار بردگان و شرکت‌های استخراج معادن است. جز در موارد اخیر، با توجه به برتری اقتصادی و قدرت دریایی بریتانیا، یعنی قدرت امپریالیستی اصلی روزگار، برای تأمین هدف‌های استعمار نو، یا آن‌گونه که چندی بعد نامیده شد، امپریالیسم، حاکمیت مستقیم ضروری نبود. بسیاری از کشورهایی که در ظاهر مستقل ماندند چندی نگذشت که به زیر سلطه‌ی اقتصادی امپریالیسم جهانی درآمدند. تازه در اواخر سده‌ی نوزدهم بود که، به‌ویژه به دلیل هم‌آوردخواهی آلمان، تقلای تازه‌یی برای استیلای استعماری و تقسیم دوباره و تازه‌ی جهان انجام گرفت؛ در این هنگام کوشش برای حاکمیت

مستقیم استعماری بیش‌تر استراتژی‌یی بازدارنده در برابر قدرت‌های رقیب امپریالیستی به شمار می‌آمد تا شرط اجتناب‌ناپذیر خود رابطه‌ی استعماری. بنابراین، قایل‌شدن به تمایزی شدید میان جامعه‌های استعماری و جامعه‌های غیراستعماری جهان سوم گم‌راه‌کننده خواهد بود، هرچند که عاری از اهمیتی نیست.

برای پرهیز از خلط میان استعمار پیشاسرمایه‌داری و سلطه‌ی جهانی سرمایه‌داری، با یا بدون فتح و حاکمیت مستقیم استعماری، اغلب برای مورد دوم اصطلاح «امپریالیسم» به کار می‌رود (← امپریالیسم بازار جهانی). ولی در آن صورت باید میان «امپریالیسم کهن» سرمایه‌داری آغازین و «امپریالیسم نو» سرمایه‌داری دوران پختگی در اواخر سده‌ی نوزدهم تمایزی قایل شد، یعنی عصر سرمایه‌داری انحصاری که موضوع رساله‌ی مشهور لنین/امپریالیسم، بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری است. این مرحله با برتری سرمایه‌ی مالی، رانه‌یی برای صدور سرمایه و هم‌چنین رقابت چنگاچنگ میان - امپریالیستی در دو جنگ جهانی پیوند دارد. و اما در مورد جهانی که به زیر سلطه‌ی امپریالیسم درمی‌آید، هر دو مرحله‌ی آن متضمن دگرگون‌ساختن اجباری جامعه‌های پیشاسرمایه‌داری و ایجاد نوعی تقسیم کار بین‌المللی تازه است که بر پایه‌ی آن اقتصادهای این کشورها از درون از هم می‌گسلند و از بیرون در اقتصادهای مرکزی ادغام می‌شوند. این‌گونه کشورها دیگر از لحاظ محلی خودکفا نیستند بلکه اکنون بر تولید مواد خام و مواد غذایی مورد درخواست کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته متمرکز می‌شوند و در اغلب اوقات به‌طرز خطرناکی بر اقتصاد تک‌کشت متکی‌اند. نظریه‌ی لنینیستی امپریالیسم به‌ویژه بر این واقعیت تأکید دارد که این کشورها در حکم کشتزارهای سودآور برای سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی مرکزی‌اند. این وضع در اصل عمدتاً در صنایع کشاورزی و استخراجی برقرار بود، ولی سپس‌تر در صنایع سبک‌کاربر نیز که از کار ارزان در مستعمره‌ها بهره می‌گرفتند وضع به همین منوال

درآمد. در سال‌های اخیر استدلال شده است که تأکید بر مقدار ناچیز سرمایه‌ی صادر شده بی‌جا است، زیرا مهم‌ترین جنبه‌ی امپریالیسم نوین رابطه‌ی سلسله‌مراتبی، در «شراکتی» است که میان سرمایه‌ی مرکزی و سرمایه‌ی بومی نشأت گرفته از مستعمره و بر پایه‌ی تسلط و نظارت سرمایه‌ی مرکزی بر فناوری پیچیده‌ی مدرن برقرار است؛ به‌نحوی که گستره‌ی واقعی تسلط و نظارت قدرت مرکزی بر اقتصاد استعمارزده بسیار فراتر از ارزش اسمی سرمایه‌ی مرکزی بی‌می‌رود که در آن سرمایه‌گذاری کرده است. سرشت این روابط اقتصادی کلیدی به دست می‌دهد برای فهم مسایل جامعه‌های پسااستعماری. در میانه‌ی سده‌ی بیستم بیش‌تر جهان سوم تابع حاکمیت استعماری مستقیم بود. با ظهور جنبش‌های آزادی‌بخش ملی و، به‌ویژه، دگرگونی در توازن قوای جهانی، همراه با پیدایش بلوک شوروی و هم‌چنین ظهور قدرت اقتصادی آمریکا که دیگر مایل به پذیرش انحصار تسلط و نظارت سیاسی قدرت‌های ضعیف اروپایی بر بخش بزرگی از کره‌ی زمین نبود و با استقلال کشورهای آسیای جنوبی در ۱۹۴۷، فرایندی از استعمارزدایی آغاز شد. این امر که بسیاری از کشورهای تازه استقلال یافته در بافت جنگ سرد عدم‌تعهد اختیار کردند و لفاظی آن‌ها در باب سوسیالیسم نیز آن را تقویت کرد، بسیاری از پژوهندگان را ترغیب کرد تا به کشورهای جهان سوم به عنوان نمونه‌های راه تازه‌یی به توسعه‌ی اقتصادی، که نه سرمایه‌داری است و نه کمونیسم، خوش‌آمد بگویند. ولی سرشت وابسته‌ی اقتصاد این کشورها که امری نمایان بود، کشورهایی که به نحو اندام‌وار با کشورهای امپریالیستی غرب پیوند داشتند و از لحاظ مالی به آن‌ها مقروض بودند، این‌گونه مفاهیم را از میان برداشت. چندی نگذشت که مفهوم وابستگی به سرمایه‌ی مرکز به عنوان تعریفِ بدیلِ جایگاه این کشورها پذیرفته شد — پاره‌یی از تفسیرهای افراطی در باب وابستگی هم بر تابعیت سیاسی و هم سلطه‌ی

اقتصادی دلالت دارد (← نظریه‌ی وابستگی) دیدگاه جامعه‌های پسااستعماری صاف‌بندی و اتحاد پیچیده‌تری از نیروهای طبقاتی را تشخیص می‌دهد. در جامعه‌های تابع سلطه‌ی استعماری ساختارهای پیشاسرمایه‌داری تضعیف می‌شوند و ساختارهای نو لازم برای توسعه سرمایه‌داری ایجاد می‌گردند. این امر نه فقط به سرمایه‌ی مرکز امکان می‌دهد که توسعه یابد بلکه هم‌چنین شرایطی برای توسعه‌ی سرمایه‌ی بومی در صنعت و نیز در تجارت و کشاورزی پدید می‌آورد. در جامعه‌های استعماری دولت استعماری ابزار بورژوازی مرکز است و هر جا که حقوق مورد نظرشان با حقوق طبقات بومی برخورد پیدا می‌کند آن را بر ضد این طبقات به کار می‌گیرند. ولی این قضیه دیگر در مورد جامعه‌های پسااستعماری صدق نمی‌کند که در آن دولت را دیگر مستقیماً بورژوازی مرکز در قبضه‌ی نظارت و سلطه‌ی خود ندارد. نظریه‌ی دولت پسااستعماری بر آن است که مفهوم مارکسیستی کلاسیک دولت به منزله‌ی ابزار یک طبقه‌ی حاکم واحد، یا، بنا بر تفسیرهای ساختارگرایانه از نظریه‌ی مارکسیستی دولت، به منزله‌ی بازتولیدکننده‌ی بالنسبه خودمختار صورت‌بندی اجتماعی در جهت منافع کل آن طبقه را نمی‌توان بدون مشکل در مورد شرایط جدید به کار بست. بورژوازی مرکز سکان فرمان‌دهی بی‌چون‌وچرای دستگاه دولت را به دست ندارد، هرچند که هم‌چنان از تأثیر و نفوذ چشم‌گیری برخوردار است. رابطه‌ی مرکز با دولت پسااستعماری از آن رو سخت پیچیده‌تر می‌شود که اکنون مرکز برای اعمال نفوذ بر این دولت در مقام رقابت با بورژوازی‌های دیگر کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته و نیز طبقات بومی برمی‌آید. طبقات بومی اکنون می‌کوشند از دولت پسااستعماری بهره گیرند تا منافع طبقاتی خاص خود را پیش ببرند، ولی آن‌ها نیز تسلط بی‌چون‌چرا بر دولت ندارند، چرا که دولت به میزانی از نفوذ طبقات سرمایه‌دار مرکز قدرت‌مند تبعیت می‌کند. درواقع، استدلال می‌شود که هیچ‌یک از این طبقات

واجد شرایط «طبقه‌ی حاکم» نیست، زیرا که این مفهوم حضور قدرت‌مند دیگران را در جامعه‌های پسااستعماری به حساب نمی‌آورد.

دیدگاه جامعه‌های پسااستعماری هم‌چنین بر مفهوم یک شیوه‌ی تولیدی سرمایه‌داری پیرامونی واحد استوار است که در آن طبقات گوناگون همه جای دارند و بورژوازی مرکز حضوری ساختاری در جامعه‌ها دارد. بنابراین، هیچ تضاد ساختاری میان طبقات رقیب وجود ندارد، و آن‌ها دارای منفعت مشترکی در حفظ و بقای نظم اجتماعی سرمایه‌داری هستند که دولت پسااستعماری از آن حمایت می‌کند. دولت پسااستعماری با تبعیت از این نظم، در برابر هر یک از طبقات به تنهایی، از خودمختاری برخوردار می‌شود، زیرا فقط به سبب این‌گونه خودمختاری است که به میانجی‌گری میان منافع رقابت‌آمیز آن‌ها می‌پردازد. بدین‌سان، جامعه‌ی پسااستعماری، گرچه سرمایه‌داری است، دارای پیکربندی طبقاتی و دولتی است که آن را از دولت‌های کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته و نیز کشورهای تحت حاکمیت استعماری متمایز می‌سازد.

برای آگاهی افزون‌تر ← علوی، حمزه ۱۹۷۲؛ علوی و دیگران ۱۹۸۲؛ علوی و شانین، تیودور ۱۹۸۲؛ بروئر، آنتونی ۱۹۸۰؛ گول بورن، هری ۱۹۷۹؛ مگداف، هری ۱۹۷۸.

حمزه علوی

جامعه‌ی آسیایی (Asiatic society)

گرچه تحلیل جامعه‌های آسیایی در دغدغه‌های نظری و تجربی مارکس و انگلس در سده‌ی نوزدهم جنبه‌ی محوری نداشت، ولی پس از آن سرشت «جامعه‌ی آسیایی»، یا به زبان فنی‌تر، شیوه‌ی تولید آسیایی (از این پس، شتاً) اهمیت مفهومی و سیاسی فراوان در مارکسیسم به دست آورد. بحث درباره‌ی شتاً مسایلی را پیش کشیده است که نه تنها مربوط به ربط و اعتبار مفهوم‌های مارکسیستی در بیرون از بستر اروپایی است، بلکه با خصلت تبیین‌های ماتریالیستی در باب

جامعه‌ی طبقاتی، دگرگونی انقلابی و تاریخ جهان نیز مرتبط است. می‌توان بر پایه‌ی دو راهه‌ی روشن و نمایان به جایگاه مفهوم «جامعه‌ی آسیایی» اشاره کرد. اگر ویژگی اجتماعی - اقتصادی جامعه‌ی آسیایی پذیرفته شود، آن‌گاه می‌توان از پیش‌فرض‌های غایت‌مندانه‌ی فهرست قراردادی گذارهای تاریخی (برده‌داری، فئودالی، سرمایه‌داری و سوسیالیستی) پرهیز کرد. بااین‌همه، مارکسیست‌ها با پذیرش اعتبار شتاً ممکن است بر جایگاه ممتاز تاریخ غرب بر تاریخ شرق صحنه بگذارند. در آن صورت خصلت پویا و پیش‌رو غرب به خصوص در تقابل با شرق ایستا و پس‌رو قرار می‌گیرد؛ آن‌گاه تمیز مقوله‌های مارکسیستی از مفهوم‌های سنتی در باب «استبداد شرقی» دشوار خواهد بود. بدین‌سان، ممکن است این باور که جامعه‌ی آسیایی خودکامه، استبدادی و ساکن است به صورت توجیهی برای استعمار درآید، زیرا که دخالت خارجی، هرچند تلخ و ناگوار، شرط لازم دگرگونی درونی است.

مارکس و انگلس نخستین بار در ۱۸۵۳ در پی انتقادهای روزنامه‌نگارانه‌ی خود در باب سیاست خارجی بریتانیا، به تحلیل جامعه‌ی آسیایی علاقه‌مند شدند. این دو در مقاله‌های خود در نیویورک دیلی تریبیون تحت تأثیر جیمز میل (تاریخ هند بریتانیا، ۱۸۲۱)، فرانسوا برنیه (سفرهایی شامل شرح احوال حکومت مغول بزرگ ۱۶۷۰) و ریچارد جونز (جستاری در توزیع ثروت و منابع مالیات، ۱۸۳۱) قرار داشتند. مارکس و انگلس بر پایه‌ی این منابع ادعا کردند که نبود مالکیت خصوصی، به‌ویژه مالکیت خصوصی بر زمین، در جامعه‌ی آسیایی علت اساسی سکون اجتماعی به شمار می‌آید. دگرگونی‌های ادواری در سازمان سیاسی جامعه‌ی آسیایی در پی پیکارهای سلسله‌ی و چیرگی نظامی، دگرگونی‌های بنیادی در سازمان اقتصادی پدید نیآورده است، زیرا مالکیت زمین و سازمان فعالیت‌های کشاورزی هم‌چنان بر عهده‌ی دولت در مقام اجاره‌دار واقعی برجا مانده است.

سرشت ایستای جامعه‌ی آسیایی هم‌چنین به انسجام جماعت روستایی کهن باز بسته است که، با درآمیختن کشاورزی و صنایع دستی، از لحاظ اقتصادی خودکفا است. این جماعت‌ها، به دلایل جغرافیایی و آب‌وهوایی، متکی به آبیاری‌اند که نیازمند دستگاه اداری متمرکزی است تا بتواند کارهای آبی گسترده را هم‌آهنگ کند و پیش ببرد. به این ترتیب، علت استبداد و رکود و سکون نقش مسلط دولت در کارهای عمومی و نیز خودکفایی و انزوای جماعت روستایی شمرده می‌شود.

مارکس و انگلس این طرح اجمالی و مقدماتی از جامعه‌ی آسیایی را حک و اصلاح کردند و گسترش بخشیدند تا دیدگاه پیچیده‌یی از شتاً در کار دوره‌ی پختگی خود پدید آورند. مارکس در گروندریسه به تفاوت تعیین‌کننده‌یی در تاریخ شهری شرق و غرب اشاره می‌کند. در فنودالیسم وجود شهرهای به لحاظ سیاسی مستقل به عنوان محل‌هایی برای رشد و گسترش تولید ارزش‌های مبادله‌یی برای توسعه‌ی طبقه‌ی بورژوا و سرمایه‌داری صنعتی جنبه‌ی حیاتی و تعیین‌کننده داشت، حال آن‌که شهر شرقی آفریده‌ی ساختگی دولت بود و هم‌چنان تابع کشاورزی و نواحی روستایی برجا ماند؛ شهر شرقی صرفاً «اردوگاه شاهانه»یی بود که بر ساختار اقتصادی جامعه تحمیل شده بود. مارکس اکنون بر مالکیت جمعی روستاهای خودکفا و خودبسنده‌یی بر زمین تأکید خاص می‌ورزد که شالوده‌ی واقعی یگانگی اجتماعی‌یی هستند که دولت تجسم آن به شمار می‌آید.

بدین‌سان، شتاً یک شکل از تصاحب جمعی شمرده می‌شود که، در اصل، می‌تواند بیرون از آسیا روی دهد. رویکردی همانند این رویکرد به شتاً به عنوان برداشتی از تصاحب جمعی در کتاب سرمایه سر برمی‌آورد که در آن مارکس به خودکفایی روستای آسیایی و نیز یگانگی صنایع دستی و کشاورزی به منزله‌ی بنیاد غایی استبداد شرقی و دگرگونی‌ناپذیری اجتماعی بازمی‌گردد. در کتاب سرمایه، سادگی تولید در سطح

روستا است که ویژگی اساسی ثبات و ایستادگی آسیایی شمرده می‌شود یعنی: «راز دگرگونی‌ناپذیری جامعه‌های آسیایی». فرآورده‌ی مازاد این جماعت‌ها را دولت به شکل مالیات تصاحب می‌کند. به نحوی اجازه‌ی زمین و مالیات با هم تطبیق می‌کنند.

گرچه در تحلیل‌های مارکس و انگلس بحث‌های درخور توجهی درباره‌ی ویژگی‌های اساسی جامعه‌ی آسیایی شده است — نبود مالکیت خصوصی، سلطه‌ی دولت بر امور آبیاری، خودکفایی روستا، یگانگی صنایع دستی و کشاورزی، سادگی روش‌های تولیدی — اصل مطلب این ویژگی‌های متنوع قراردادادن ایستایی جامعه‌ی آسیایی در قیاس با سیر پیشرفت غربی بوده است، و به وجه منفی آن عامل‌هایی را در فنودالیسم اروپایی مشخص کرده است که به تکامل سرمایه‌داری رهنمون شده است. در دیدگاه شرق‌شناسی، جامعه‌ی آسیایی مظهر توسعه‌ی بیش‌ازاندازه‌ی دستگاه دولت و «جامعه‌ی مدنی» توسعه‌نیافته است، حال آن‌که در اروپا عکس این قضیه حاصل می‌شود. در جامعه‌ی آسیایی آن تمهیداتی که با پیدایش طبقه‌ی بورژوا پیوند تنگاتنگ دارند — بازارهای آزاد، مالکیت خصوصی، ساختار صنف و حقوق بورژوایی — غایب‌اند، زیرا دولت متمرکز بر جامعه‌ی مدنی سلطه دارد. نبود مالکیت خصوصی امکان تکامل طبقات اجتماعی را به منزله‌ی عامل‌های دگرگونی اجتماعی منتفی می‌سازد. در سطح روستا، تمامی ساکنان را می‌توان طبقه‌ی استثمارشده‌یی شمرد که در وضع «بردگی کلی» به سر می‌برند، ولی در جامعه‌ی آسیایی دشوار می‌توان طبقه‌ی مسلط را تشخیص داد. نظام کاستی که مارکس و انگلس آن را شکل ابتدایی رابطه‌ی طبقاتی می‌شمردند به‌وضوح ربطی به تحلیل چین، ترکیه و ایران نداشت. یکی از معانی ضمنی تحلیل مارکس از هند این بود که در نبود سازوکارهای درونی دگرگونی اجتماعی، امپریالیسم، گو که ناخواسته، به صورت نیروی بیرونی اصلی یاری‌دهنده به فروپاشی شتاً درآمده است. مارکس و انگلس در مقاله‌های خود در

نیویورک دلی تریبیون استدلال می‌کنند که بریتانیا بر اثر ایجاد مالکیت خصوصی بر زمین با درهم‌شکستن شتای ایستا و ساکن، جامعه‌ی هند را از بیخ دگرگون ساخته است. شبکه‌ی راه‌آهن، مطبوعات آزاد، ارتش مدرن و شکل‌های مدرن‌شده‌ی ارتباطات، چارچوبی نهادینه برای تکامل اجتماعی در هند فراهم می‌آورد. بر پایه‌ی این مقاله‌ها ادعا شده است (اوینری ۱۹۶۹) که شرح مارکس از امپریالیسم بریتانیا به این گزاره می‌انجامد که هر اندازه شکل‌های امپریالیسم گسترده‌تر باشد پی‌آمدهای مدرن‌سازی نیز ژرف‌تر است. ویژگی آسیایی، سرانجام، گرچه به صورت پوشیده، توجیهی برای توسعه‌طلبی امپراتورانه فراهم می‌آورد. از آن‌جا که شتا دارای معانی ضمنی ایدئولوژیک نیرومند است، مارکسیست‌ها اغلب در جهت تخریب این مفهوم خاص استدلال می‌کنند.

مفهوم شتا دست‌خوش تاریخ درازآهنگی از تخریب‌ها، احیاها و مرمت‌ها بوده است. مارکس در پیش‌گفتار بر گامی در نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) شتا را یکی از «دوران‌هایی که پیش‌رفتی در تکامل اقتصادی جامعه را رقم می‌زند» می‌داند، حال آن‌که انگلس در *خاستگاه خانواده، مالکیت خصوصی و دولت* (۱۸۸۴) به آن اشاره نمی‌کند. اهمیت این مفهوم در بحث و جدل مارکسیستی بر زمینه‌ی پیکارهای انقلابی در روسیه از نو رواج گرفت. استراتژی‌های سیاسی گوناگونی با مفهوم‌های گوناگونی از خصلت جامعه‌ی روسیه به صورت فتودالی، سرمایه‌داری یا آسیایی سروکار داشتند. مارکس و انگلس نخستین بار در ۱۸۵۳ به روسیه به عنوان «جامعه‌ی» «نیمه‌آسیایی» اشاره کردند؛ انگلس در *آنتی‌دورینگ* (۱۸۷۷) مفهوم انزوای کمون روسی را به عنوان پایه‌ی برای استبداد آسیایی پیش کشید. در دوره‌ی ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۲، مارکس نامه‌هایی به هیأت تحریریه‌ی *اوتو چستونی زاپیسکی* خطاب به «ورا» زاسویچ نوشت، و انگلس از آرای خود در باب ساختار اجتماعی روسیه و امکان انقلاب، طرحی کلی به دست داد. مطلب این بود که آیا کمون

روسی می‌تواند بنیادی برای سوسیالیسم فراهم آورد یا آن‌که مانعی بر سر راه پیش‌رفت سیاسی است.

مارکس و انگلس بر آن بودند که کمون روسی در جایی که روابط تولیدی سرمایه‌داری در نواحی روستایی چندان به ژرفی راه نیافته می‌تواند پایه‌ی برای سوسیالیسم فراهم آورد. افزون بر این، انقلاب در روسیه باید با انقلاب‌های طبقه‌ی کارگر در اروپا هم‌زمان روی دهد. مسئله‌ی روسیه به منزله‌ی جامعه‌ی «نیمه‌آسیایی» هم‌چنان نقشی اساسی در مباحثه‌های مربوط به استراتژی انقلابی ایفا کرد. پلخانوف با مردودشمردن دیدگاه اوتوپییایی پوپولیست‌ها از تاریخ روسیه، کمون را پایه‌ی استبداد روسی شمرد و به طرح‌های پیشنهادی مربوط به ملی‌کردن زمین به عنوان احیاگر شتا و استبداد شرقی حمله برد. مباحثه‌هایی که بر سر جامعه‌ی آسیایی درگرفت منوط به مسئله‌ی دیدگاه تک‌جهته‌ی جبرگرایانه از تاریخ در برابر دیدگاه‌های چندجهته بود. اعتبار شتا از آن رو برای رهیافت‌های چندجهته تعیین‌کننده بود که این معنا در آن مستتر بود که مارکسیسم به یک شاکله‌ی تکاملی مکانیکی متعهد نیست که بر اساس آن مرحله‌هایی تاریخی طبق قانون‌های ضروری از پی‌یک‌دیگر می‌آیند. شاکله‌ی تک‌جهته — کمونیسم ابتدایی، برده‌داری، فتودالیسم، سرمایه‌داری و سوسیالیسم — پس از آن رواج گرفت که کنگره‌ی لنین‌گرا در ۱۹۳۱ ربط و اعتبار شتا را در تحلیل جامعه‌های آسیایی مردود شمرد. هواخواهی استالین از دیدگاهی تک‌جهته و مکانیکی این تصمیم را تقویت و تحکیم کرد؛ معنای طرد مفهوم شتا این بود که جامعه‌های آسیایی از آن پس ذیل مقوله‌های برده‌داری یا فتودالیسم می‌گنجند.

در دوره‌ی پس از جنگ، بحث جامعه‌ی آسیایی را کتاب *استبداد شرقی* «کارل» ویتفوگل پیش کشید. از لحاظ تجربی، ویتفوگل با پی‌آمدهای مدیریت مرکزی آبیاری برای ساختار اجتماعی چین سروکار داشت. الهام نظری پژوهش ویتفوگل در اقتصاد آبی،

در کتاب‌اش *اقتصاد و جامعه‌ی چین*، از کاربرد مفهوم «دیوان‌سالاری پدمیراثی» نزد وبر سرچشمه می‌گرفت. از نظر وی‌تفوگل، مفهوم شتا دو مسئله‌ی بنیادی را پیش می‌کشد. نخست، این مفهوم به کل مسئله‌ی ارتباط میان انسان و طبیعت اشاره دارد؛ پژوهش او در باب «جغرافیای فرهنگی» صورت‌بندی‌های اجتماعی‌یی که بر پایه‌ی مالکیت عمومی امور آبیاری استواراند، فرآیندهای بنیادی کار مولد را هدف خود قرار می‌دهد که گروه‌های انسانی را با طبیعت پیوند می‌دهد. دوم، این مسئله را طرح می‌کند که آیا این امکان هست که جامعه‌یی داشت که در آن طبقه‌ی حاکم وسایل تولید را در اختیار نداشته باشد، بلکه به عنوان طبقه‌ی دیوان‌سالار زمام اختیار دستگاه دولت و اقتصاد را در دست داشته باشد. وی‌تفوگل سپس‌تر در ۱۹۵۷ کتاب *استبداد شرقی* را به عنوان «پژوهشی مقایسه‌یی در قدرت تام‌وتمام» منتشر ساخت؛ نکته‌ی جدلی این پژوهش این بود که رهبری کمونیستی پس از ۱۹۳۱ مفهوم شتا را نفی و منکوب کرده است، زیرا مفهوم طبقه‌ی حاکمی که ابزار اداره‌ی امور را بدون مالکیت بر دارایی خصوصی در اختیار دارد، بر پیوستگی و مداومت قدرت سیاسی از روسیه تزاری به روسیه‌ی استالینی دلالت دارد. از آن‌جا که دستگاه دیوانی حزب به جای دیوان‌سالاری سنتی نشسته است، استبداد آسیایی حفظ شده است.

روند استالین‌زدایی به احیای دل‌بستگی به مبحث شتا در دهه‌ی ۱۹۶۰ یاری رساند. به نیروی محرک مارکسیسم «ساختارگرای آلنوسر، تحلیل شیوه‌های تولیدی به صورت بخشی از تأکید دوباره بر جایگاه علمی ماتریالیسم تاریخی درآمد. ضابطه‌بندی‌های دقیق قانون‌های انباشت در شیوه‌های تولیدی گوناگون، بدیل مارکسیستی دقیق و منسجمی را در برابر نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه در علوم اجتماعی سنتی نوید می‌داد. دل‌بستگی به شتا یک جنبه از گرایش کلی‌تر در مارکسیسم به پدیدآوردن مفهوم‌های وابستگی بود به منظور درک پی‌آمدهای گسترش

سرمایه‌داری به اقتصادهای پیرامونی (← توسعه‌نیافتگی و وابستگی). شتا اغلب به عنوان بدیلی در برابر نظریه‌های مرحله‌های توسعه‌ی تک‌جهته سودمند افتاده است. افزون بر این، به عنوان بدیلی برای برده‌داری و فئودالیسم، این اندیشه که جامعه‌ی آسیایی دارای ویژگی‌های خاصی است، خصیصه‌ی ویژه‌ی جامعه‌های شرقی را به رسمیت می‌شناسد. به‌رغم این امتیازهای ادعایی، مفهوم‌های جامعه‌ی آسیایی و شتا هم‌چنان شبهه‌انگیز برجا می‌مانند. کاریست شیوه‌ی تولید فئودالی در مورد آسیا و آفریقا اغلب به این دلیل مورد انتقاد قرار گرفته است که این مفهوم مبهم‌تر از آن است که بتوان پیچیدگی تجربی و تنوع و گونه‌گونی جامعه‌های درون این مناطق را در آن ادغام کرد. در عمل، مفهوم «جامعه‌ی آسیایی» نیز به‌همین ترتیب مبهم و نامطمئن از کار درآمده است. برای نمونه، در وی‌تفوگل مجموعه‌ی گوناگونی از جامعه‌ها که از لحاظ توسعه و سازمان بسیار متنوع‌اند — روسیه تزاری، چین دوره‌ی سلسله‌ی سونگ، مصر دوره‌ی مملوک‌ها، اسپانیای دوره‌ی اسلامی، ایران، هاوایی — ذیل عنوان واحد «جامعه‌ی آبی» قرار می‌گیرند. به شیوه‌یی همانند، مارکس اصطلاح «جامعه‌ی آسیایی» را به کار می‌گیرد تا نه تنها چین و هند، بلکه اسپانیا، خاورمیانه، جاوه و آمریکای پیش از کشف کلمب را وصف کند. مفهوم شتا به کار گرفته شده است تا همین‌طور حساب‌نشده تقریباً هر جامعه‌یی را وصف کنند که بر پایه‌ی مالکیت جمعی و روستاهای خودکفایی استوار است که در آن روابط بازار سرمایه‌داری وجود ندارد. گرچه ایرادهای تجربی فراوان به کاریست مفهوم شتا در مورد جامعه‌های خاص شده است، شتا غرق در مشکلات نظری نیز هست. برای نمونه، دشوار بتوان دریافت که روستاهای خودکفا و خودگردان چه‌گونه می‌توانند با دولت متمرکزی سازگار درآیند که می‌بایست در اقتصاد روستا دخالت کند. افزون بر این، این‌جا به نظر می‌رسد سبب‌ساز ویژگی‌های اجتماعی جامعه‌ی آسیایی صرفاً

۱۹۷۵؛ مندل، ارنست ۱۹۷۵؛ ملوتی، امبرتو ۱۹۷۲ (۱۹۷۷)؛ اوئلری، بی ۱۹۸۹؛ سعید، ادوارد دابلیو. ۱۹۷۸؛ سوفری، جانی ۱۹۶۹؛ ترنر، برین اس. ۱۹۷۸؛ ویتفولگل، کارل ای. ۱۹۵۷.

برین اس. ترنر

جامعه‌ی باستان (ancient society)

مارکسیسم بُعدی یک‌سر نو به دوره‌بندی مرسوم و سنتی تاریخ افزوده است زیرا که زمینه‌های دوره‌بندی و تبیین و توضیح توالی دوره‌ها جزء اصلی نظریه‌ی عمومی تکامل تاریخی به شمار می‌آید (← مرحله‌های تکامل). بنابراین، بحث لفظی بی‌اهمیتی نیست که مارکسیست‌ها ترجیح می‌دهند به جای جهان باستان از جامعه‌ی باستان سخن بگویند. نمونه‌ی کلاسیک این مورد در پیش‌گفتار مارکس بر نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) پدیدار می‌شود:

انسان‌ها در تولید اجتماعی وارد روابط معینی می‌شوند که اجتناب‌ناپذیر و مستقل از اراده‌ی آن‌هاست؛ این روابط تولیدی با مرحله‌ی معینی از تکامل نیروهای تولید مادی‌شان تناسب دارد... نیروهای تولید مادی در مرحله‌ی معینی از تکامل خود با روابط تولیدی موجود، یا — آن‌چه فقط بیان حقوقی همان چیز است — یعنی با روابط مالکیت در تضاد قرار می‌گیرند، روابط مالکیتی که نیروهای تولیدی پیش از این در چارچوب آن کار می‌کرده‌اند... سپس دوره‌ی انقلاب اجتماعی فرا می‌رسد... در طرحی گسترده می‌توانیم شیوه‌های تولیدی آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوایی مدرن را به عنوان دوران‌های متعدد پیشرفت صورت‌بندی‌های اقتصادی جامعه معین کنیم.

فهرست مارکس را از دوران‌های تاریخی «صمیمی‌ترین پیروان او می‌توانستند به کرات بازنگری کنند» (هابسباوم ۱۹۶۴، ص ۱۹)، اما درواقع، به مدت یک

عامل‌های فناورانه‌یی باشد که با آبیاری گسترده سروکار دارد تا روابط تولیدی؛ نظریه‌ی جامعه‌ی آسیایی پیش‌فرض‌هایی را درباره‌ی جبرگرایی یا موجبیت فناورانه لازم می‌آورد که با ماتریالیسم تاریخی ناسازگار است که بر پایه‌ی آن روابط «تولیدی» است که نیروهای تولیدی را تعیین می‌کند. سرانجام، توضیح خاستگاه‌های دولت در جامعه‌ی آسیایی مسایل بی‌شماری را پیش می‌کشد. در نبود مبارزه‌ی طبقاتی، دولت را یا باید به عنوان پی‌آمد قهر و غلبه توضیح داد یا بر پایه‌ی کارکردهای‌اش در ارتباط با کارهای عمومی.

درواقع، مسئله‌ی «جامعه‌ی آسیایی» بسیار ژرف‌تر از آن است که از این موضوع‌های فنی برمی‌آید. شتا در مارکسیسم دارای معنایی منفی بوده است، زیرا وظیفه‌ی نظری آن نه تحلیل جامعه‌ی آسیایی بلکه توضیح برآمدن سرمایه‌داری در اروپا در چارچوبی مقایسه‌یی بوده است. از این رو، جامعه‌ی آسیایی به صورت سلسله‌یی از خلاءها تعریف شد — فقدان طبقه‌ی متوسط، غیبت شهر، نبود مالکیت خصوصی، فقدان نهادهای بورژوایی — که بدین ترتیب علت پویایی اروپا را توضیح می‌داد. بدین‌سان، حضور «جامعه‌ی آسیایی» در مارکسیسم جلوه‌یی از شبهه‌انگیزی شرق‌شناسی است که رد پای آن را می‌توان از هگل، مونتسکیو و هابز تا فلسفه‌ی سیاسی یونان پی گرفت. مارکسیسم، اغلب نادانسته، زبان گفتمان‌های سنتی در باب حاکمیت اختیاری را که در بحث‌های مربوط به استبداد اروپایی طرح شده بود به میراث برده است. بنابراین، «جامعه‌ی آسیایی» را باید عنصری محوری در یک سنت شرق‌شناسی شمرد که در فلسفه‌ی غرب از انعطاف‌پذیری چشم‌گیر، ولی زیان‌آور، برخوردار بوده است. ← نیز شیوه‌های تولید غیرسرمایه‌داری؛ مالکیت ارضی و اجاره‌ی زمین، مراحل تکامل برای آگاهی افزون‌تر ← اوینری، شلومو ۱۹۶۹؛ بیللی، آن ام. و لوبریا، جوزف آر. ۱۹۸۱؛ هیندس، بَری و هرست، پل کیو. ۱۹۷۵؛ کَردِر، لارنس

سده روایت ساده‌انگارانه و «عوامانه» عملاً رسمیت پذیرفت. جامعه‌ی آسیایی ناپدید شد، و جای خود را به دوران پیشاطبقاتی کمونیسم ابتدایی داد؛ واژه‌ی «پیشرفت» را برای اشاره به تکامل تک‌جهته، و تسلسل گاه‌شناسانه‌ی دوران‌ها به کار گرفتند؛ و «انقلاب اجتماعی» را به‌طور لفظ‌به‌لفظ به عنوان سرنگونی یک نظام به دست طبقه‌ی استثمارشده در نظام کهن دریافتند. هم از بختِ بدِ اصل جزمی ساده‌انگارانه و هم مفسران و شارحان این اصل جزمی، خودِ مارکس در مجموعه‌ی سترگی از یادداشت‌ها که طی سال‌های ۱۸۵۷ تا ۱۸۵۷ برای نوشتن نقد <اقتصاد سیاسی> و تکمله‌ی آن، سرمایه، تدارک دیده بود، زیرآب نقطه‌های مرکزی این اصل جزمی را زد. این اثر که عنوان‌اش بنیادهای نقد اقتصاد سیاسی است، نوعی اندیشیدن با صدای بلند بود که مارکس نه برای انتشار که برای خود نوشته بود. این اثر سرانجام در مسکو (۴۱-۱۹۳۹) منتشر شد، اما تا انتشار آن در برلین در ۱۹۵۲ و ۱۹۵۳ چندان مورد توجه قرار نگرفت. اشاره‌ی ما این‌جا به ترجمه‌ی انگلیسی درخشان مارتین نیکلاس (۱۹۷۳) است، اما یک بخش که مستقیماً با جامعه‌ی باستان ارتباط دارد (ص ۴۷۱ تا ۵۱۴) و مارکس بر آن عنوان «شکل‌هایی که مقدم بر تولید سرمایه‌داری است» نهاده است، از ۱۹۶۴ به زبان انگلیسی جداگانه در دسترس بوده است.

در این بخش از گروندریسه — گرچه در تراز بالایی از انتزاع نوشته شده و اغلب مبهم است — پی می‌بریم که مارکس شکل‌های مالکیت و تولید ژرمانیک، باستانی و اسلامی را به عنوان دیگر راه‌های رسیدن از بدیل کمونیسم ابتدایی به <شکل> آسیایی تشخیص می‌دهد؛ دیگر این که هم برده‌داری و هم سرف‌داری «همواره ثانوی و اشتقاقی بوده‌اند، هرگز اصیل نبوده‌اند، هرچند که پی‌آمد ضروری و منطقی مالکیتی هستند که بر پایه‌ی اجتماع و کار در اجتماع استوار است» (ص ۴۹۶). از این‌جا برمی‌آید که این شکل‌های

گوناگون از لحاظ تاریخی در تکاملی تک‌جهته از پی یک‌دیگر نمی‌آیند، و به‌ویژه، جامعه‌ی آسیایی در بطن خود بذره‌ای نابودی خود را پدید نمی‌آورد.

این پرسش که چرا به نظر می‌رسد پس از ۱۸۵۹ مارکس و انگلس (و جانشینان بلافصل‌شان) شاکله‌ی پیچیده‌تر گروندریسه را رها می‌کنند، و بدین‌سان راه را بر تکامل تک‌جهته‌ی ساده‌تری می‌گشایند که صورت متداول و رسمی می‌یابد از حوصله‌ی این مقاله‌ی کوتاه بیرون است. باین‌همه، می‌توان اشاره کرد که دل‌بستگی مارکس و انگلس به صورت‌بندی‌های پیشاسرمایه‌داری تابع دغدغه‌ی آن‌ها در مورد نظریه‌ی تکامل تاریخی بود، و این امر نه پژوهش ژرف و فشرده را ایجاب می‌کرد و نه پرداختن به تفاوت‌های ظریف پیچیده‌یی که برای دغدغه‌ی اصلی‌شان، یعنی تحلیل و فهم جامعه‌ی سرمایه‌داری، ضرورت داشت. چنان‌که هابسباؤم (۱۹۶۴) یادآور می‌شود خود مارکس (پویایی درونی نظام‌های پیشاسرمایه‌داری را) مورد بحث قرار نمی‌دهد «مگر تا آن‌جا که پیش‌شرط‌های سرمایه‌داری را» یا «تناقض‌های اقتصادی واقعی اقتصاد برده‌داری را یا این که «چرا در روزگار کهن به جای سرف‌داری برده‌داری متداول بوده است» یا این که چرا و چه‌گونه شیوه‌ی باستان جای خود را به فئودالیسم داد، توضیح دهد. هم‌چنان که نظریه‌پردازان برجسته‌ی اخیرتر، برای نمونه خواه لنین، گرامشی و خواه آلتوسر نیز به این مهم نپرداخته‌اند، و به همان دلایل: توش و توان آن‌ها صرف جهان معاصر و سیاست آن یا صرف نظریه و فلسفه در انتزاعی‌ترین و کلی‌ترین شکل (یا هر دو با هم، برای نمونه لوکاچ) شده است. استثنای گاه و بی‌گاه در سالیان اخیر، مانند هیندس و هرست (۱۹۷۵) با شناخت ناکافی از جامعه‌ی باستان به شکست انجامیده است.

سرانجام، کار بر عهده‌ی مورخان مارکسیست تاریخ عهد باستان افتاده است که برای پُرکردن این شکاف در منابع مارکسیستی راه خود را بیابند. لازم نیست

کوشش‌هایی که برای تعریف شیوه‌ی تولیدی باستان یا برده‌داری به کار می‌رود (خواه این دو را یکی بدانند و خواه دو شیوه‌ی متفاوت) دست‌خوش مشکلات به‌ظاهر رفع‌نشده‌ی است.

گام مهم به جلو، تغییر تأکید از شیوه‌ی تولید به صورت‌بندی اجتماعی است که تعریف آن «ترکیب مشخصی از شیوه‌های تولید است که زیر سلطه‌ی یکی از این شیوه‌ها سازمان می‌یابد» (اندرسن ۱۹۷۴، ص ۲۲، یاش ۶). این تغییر لازم بود تا، باز به قول اندرسن، به ثبت واقعیت «کثرت و ناهم‌گونی شیوه‌های تولیدی ممکن در چارچوب هر کلیت تاریخی و اجتماعی مشخصی» پردازد. این کار این مشکل را از سر راه برمی‌دارد که به‌ویژه در ایتالیای رومیایی، طی سده‌هایی که در آن برده‌داری بر روی زمین به اندازه و ابعاد و اهمیتی رسید که فراتر از همه‌ی آن چیزی بود که پیش از آن شناخته شده بود، دهقانان آزاد زمین‌داری هم‌چنان به حیات خود ادامه دادند که از لحاظ عددی قابل‌توجه و مهم بودند. اما هنوز مسایل جدی در دیگر دوره‌ها و مکان‌های جهان باستان برجاست. برای نمونه، یونان روزگار کهن در سده‌های پنجم و چهارم پیش از میلاد فقط از لحاظ فرهنگی یک «کلیت» به شمار می‌آمد. دولت‌شهرهایی چون آتن وجود داشتند که در آن‌ها شیوه‌ی تولید برده‌داری مسلط بود، اما هم‌چنین دولت‌شهرهای بسیار، شاید اکثر آن‌ها، وجود داشتند که در آن‌ها چنین شیوه‌ی مسلط نبود: برای نمونه، اسپارت با بندگان‌اش، یا مناطق وسیع «عقب‌مانده» هم‌چون تسالی و اتولیا یا آیلریا و مقدونیه در کناره. پس، به چه مفهوم معناداری می‌توان یونان را یک صورت‌بندی اجتماعی خواند؟

آن‌گاه، پس از آن که اسکندر کبیر بر شاهنشاهی ایران چیرگی یافت، طبقه‌ی حاکم تجاوزگر یونانی - مقدونی در سرزمین‌های خاوری تازه‌تسخیرشده، از مصر تا باکتریا (= بلخ کنونی، در شمال‌شرقی افغانستان کنونی) به شیوه‌ی یونانی به تأسیس تمدنی شهری پرداختند، اما بدنه‌ی اصلی جمعیت‌های دهقانی نه به

برای نخستین پژوهش تمام‌عیار پساگروندریسه چندان به عقب برگشت، زیرا کار خانم ولسکوف (۱۹۷۵)، کاملاً سوای تحلیل خود او، هم‌چنان سالم‌ترین راهنما به اندیشه‌های مارکس، انگلس، لنین و استالین درباره‌ی این موضوع است. در پیچیدگی و عظمت مسایل نمی‌توان مبالغه کرد. جهان (یونانی - رومی) باستان در امپراتوری روم به صورت اتحادی سیاسی درمی‌آید. این امپراتوری در فراخ‌ترین گستره‌ی خود در آغاز سده‌ی دوم شامل آسیای باختری، کل آفریقای شمالی از مصر تا مراکش و بخش اعظم اروپا، از جمله بریتانیا، ولی نه مناطق شمالی قاره «ی اروپا» بود، قلمرویی شاید به مساحت ۱،۷۵۰ هزار کیلومتر مربع و با جمعیتی بالغ بر ۶۰ میلیون نفر. با درنظرگرفتن انسداد مناطق حاشیه‌یی در مرزهای این قلمرو پهناور، امکان استحکام تسلط مرکز یا استثمار منظم از طریق مالیات، خراج و (طی دوره‌های جنگ و غلبه) غنائم وجود نداشت. بااین‌همه، از جهات دیگر، امپراتوری آمیزه‌یی از جامعه‌های ناهم‌گون بود که به‌رغم کوچ ده‌ها هزار ایتالیایی به این مناطق، ظهور نخبگان محلی که به خدمت دستگاه حکومتی روم درآمده و شهروندی رومی و چه بسا رتبه‌ی سناتوری به دست آورده بودند، پایه‌گذاری شهرهایی به سبک یونانی - رومی در مناطقی که پیش از آن هرگز این شیوه را نمی‌شناختند، به‌ویژه در مرزهای شمالی و در اروپای باختری یا حمل و انتقال گسترده‌ی کالاها در مسافت‌های دور و دراز، هم‌چنان تمایز اساسی خود را حفظ کرده بودند. به سخن دیگر، هیچ حرکتی به سوی نظام وابستگی به مقیاس امپراتوری، آن‌گونه که در امپریالیسم مدرن روی داده است، وجود نداشت. چنین رخدادی نه ممکن بود نه ضروری. شیوه‌یی که طبقه‌ی حاکم روم بر پایه‌ی آن ولایات را استثمار می‌کرد نیازی به دخالت بنیادی یا ایجاد دگرگونی در نظام مالکیت یا در روابط اجتماعی تولید مناطق که تسخیر کرده و در امپراتوری ادغام کرده بود نداشت. بنابراین، عجیب نیست که

مفهوم دیرین یونانی (یا رومی) آزاد بودند و نه برده، و ساختار سیاسی ویژه‌ی آن نه دولت‌شهر بلکه سلطنت مطلقه بود. تاریخ‌دانان مارکسیست در گذشته این دوره را، که اکنون معمولاً به دوره‌ی یونانی‌مآبایی مشهور است، نادیده گرفته‌اند اما یک بررسی مهم بسیار اخیر ثابت کرده است که مناطق بسیار مهم شرقی را باید به عنوان صورت‌بندی اجتماعی آسیایی طبقه‌بندی کرد، حال آن‌که جزء اصلی یونانی این جهان شیوه‌ی باستان را حفظ کرد (کرسینگ، ۱۹۸۲). باز هم فقط با یک «کلیت» فرهنگی سروکار داریم، وانگهی کلیتی ضعیف است، تا آن‌که کل این قلمرو در امپراتوری روم ادغام می‌شود، که در آن شیوه‌ی تولید برده‌داری تنها به این مفهوم تخفیف‌یافته مسلط بود که طبقه‌ی حاکم روم هم‌چنان ثروت خود را مستقیماً (به تفکیک از استثمار استان‌ها و ولایات) از کار بردگی در ایتالیا و سیسیل به چنگ می‌آورد. افزون بر این، هنگامی که طبقه‌ی حاکم از لحاظ جغرافیایی تا حدودی دست‌خوش تنوع و تکثر شد، زمانی که در سده‌ی دوم میلادی اسپانیا، سرزمین گُل، آفریقای شمالی یا سوریه بیش‌ترین امپراتوران را فراهم می‌آوردند، این نظر بیش‌ازپیش خلاف واقع از کار درآمد که این طبقه بر استثمار شیوه‌ی تولید برده‌داری متکی است.

پرسش‌های بی‌پاسخ حاکی از فقدان اجماع و تردیدهایی است که معرف تاریخ‌نگاری مارکسیستی جاری است. احتمالاً هیچ‌کس اختلافی در این نکته ندارد که مالکیت خصوصی زمین و میزانی از تولید کالایی، شرایط لازم برای تأسیس جامعه‌ی باستان به شمار می‌آید، یا این‌که دولت‌شهر، یعنی اجتماع شهروندان، شکل سیاسی مناسب آن بود. گذشته از این، مهم‌ترین مسایل، به‌ویژه دو مورد، هم‌چنان موضوع بحث بر جا می‌ماند. نخست، ماهیت و نقش برده‌داری است (که به‌بهترین‌نحو در جای خود مورد بحث قرار گرفته است)؛ دوم، دوره‌بندی تاریخ جامعه‌ی باستان است (که همانند دوره‌بندی سرمایه‌داری است که بسیار بهتر درک شده است)، که بیش از هزار

سال پاییده است. در یک جانب افراط، با حفظ دیدگاه بسیار ساده‌انگارانه و تک‌جهته همه‌ی مشکلات به کناری نهاده می‌شود، دیدگاهی که به‌تازگی به تفصیل فراوان با تعریف‌های عجیب‌وغریب و «پروکرسی» از مقوله‌های اساسی مارکسیستی مورد دفاع قرار گرفته است (دوستی کرو ۱۹۸۱). سویه‌های دیگر افراط، حاکی از این تصمیم است که مارکسیست‌ها مقوله‌ی روزگار باستان را باید یک‌باره رها کنند زیرا اعتباری بیش از مقوله‌ی «آفریقا از عصر دوگاما به این‌سو» ندارد (هیندس و هرست ۱۹۷۷، ص ۴۱).

محتمل نیست که هیچ‌یک از این دو جانب افراط سزاوار چندان حمایتی باشد؛ گریختن از مشکلات به معنای حل آن‌ها نیست. احتمالاً جدی‌ترین این نگرش‌ها از جست‌وجو در پی فرآیندی دیالکتیکی سرچشمه می‌گیرد که از رهگذر آن روابط تولیدی نو سر برمی‌آورد و سرانجام مسلط می‌شود. واژه‌ی بحران مرتباً تکرار می‌شود اما هیچ اتفاق نظری نه درباره‌ی خصیصه‌های ویژه‌ی این بحران وجود دارد و نه حتا درباره‌ی تاریخ و زمان آن. این مشکلات با امپراتوری روم و گذار از جامعه‌ی باستان به فتودالیسم به حد اعلا‌ی خود می‌رسد (← جامعه‌ی فتودالی). نخست، چنان‌که پیش از این دیدیم، در آن هنگام شیوه‌ی تولیدی برده‌داری فقط به مفهومی خاص مسلط بود. دوم، نیمه‌های خاوری و باختری امپراتوری «روم» به‌نحو متفاوتی توسعه یافتند: تنها در نیمه‌ی باختری است که فتودالیسم، سرانجام، به جای صورت‌بندی اجتماعی باستان می‌نشیند. اکنون هیچ‌کس به سرنگونی انقلابی جامعه‌ی باستان باور ندارد، یعنی نظرگاهی که هرگز هیچ بنیادی جز در جزمیات نداشته است (استیرمن و هینین ۱۹۸۰). ولی تقسیم‌بندی خاور - باختر نیازمند توضیح است، توضیحی که می‌بایست آن را در تمایز میان صورت‌بندی‌های آسیایی و روزگار باستان که تحت حاکمیت یک نظام سیاسی گرد آمده بودند و نیز عرضه‌ی شیوه ژرمانیک به امپراتوری باختری

اربابان فئودال از اجاره‌داران دهقان که عبارت‌اند از تولیدکنندگان خرده‌پای نیازهای معیشتی خود به کمک نیروی کار مبتنی بر خانواده.

مارکس حتا شکل پولی نهایی آن، یعنی اجاره‌بهای فئودالی را از اجاره‌ی زمین سرمایه‌داری متمایز می‌سازد، اجاره‌ی زمینی که سطح آن را در نهایت امر نرخ عمومی سود بر سرمایه معین می‌کند. سطح اجاره‌بهای فئودالی را — گذشته از عامل‌های بنیادینی چون حاصل‌خیزی خاک و کارایی کشت دهقانی — توانایی طبقه‌ی حاکم فئودال برای اعمال شکل‌های غیراقتصادی اجبار در استخراج اجاره معین می‌کرد. اجبار غیراقتصادی بدین معناست که هیچ‌گونه چانه‌زنی بازار میان زمین‌داران و اجاره‌داران وجود ندارد تا سطحی از اجاره پدید آورد که عرضه و تقاضای زمین آن را معین کند، بلکه اجاره‌داران به سبب زور و اجبار فرادستی که زمین‌داران اعمال می‌کنند ناگزیراند اجاره بپردازند. در جامعه‌ی ثابت و بی‌تحرك فئودالی، این زور را نهاد سرف‌داری مشروعیت می‌بخشید. دهقانان که از لحاظ قانونی ناآزاد به شمار می‌آمدند، از حقوق مالکیت محروم بودند، هرچند که از حقوق استفاده از آن برخوردار بودند. آنان ناگزیر بودند کار، یا فرآورده‌ی کار خود را، افزون بر آنچه موردنیاز معاش خانواده و بازتولید ساده‌ی اقتصاد خانواده‌ی دهقانی بود، تسلیم کنند.

مارکس و انگلس جامعه‌ی فئودالی را، هم به لحاظ گاه‌شناسی و هم منطقی، مرحله‌ی میانی میان جامعه‌ی برده‌داری جهان باستان (← برده‌داری) و جهان سرمایه‌داران و پرولترها در عصر جدید می‌شمردند. باین‌همه، این الگو برای توضیح خصیصه‌های ویژه‌ی فئودالیسم غربی، که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، آن‌سان که آن را می‌شناسیم، از دل آن بیرون آمد، ناکافی است. جهان باستان را صرفاً نمی‌توان بر پایه‌ی ارتباط میان بردگانی که در کشت‌زارها یا در معدن‌ها کار می‌کنند، و صاحبان‌شان توصیف کرد. احتمالاً همواره اقلیتی از بردگان و

جست‌وجو کرد (اندرسن ۱۹۷۴). سوم، اکنون که هم تاریخ‌دانان مارکسیست و هم غیرمارکسیست عمدتاً در این نکته هم‌داستان‌اند که قدمت نظام فئودالی بسیار بیش از آن است که معمولاً گمان می‌رود، و شاید «دوره‌ی گذار»ی شش‌سده‌یی را پشت سر گذاشته است، باید به این پیشنهاد که می‌بایست «یک صورت‌بندی اجتماعی و اقتصادی باستان‌پسین» را بیابیم، توجه جدی مبذول کنیم (جاردینا ۱۹۸۲)، ولو به یقین چیزی بهتر از «امپراتوری برده‌داری» باشد (فَوری ۱۹۸۱). کل مسئله‌ی دوره‌بندی جامعه‌ی باستان، با پی‌آمدهای اساسی آن برای هر شرحی از جامعه‌ی باستان، جای بحث دارد.

برای آگاهی افزون‌تر ← اندرسن، پی. ۱۹۷۴؛ کاپو گروسی، ال. و دیگران ۱۹۷۸؛ دو سِتی کرو، جی. ئی. ام ۱۹۸۱؛ فوری، اف ۱۹۸۱؛ جیاردینا، ای ۱۹۸۱؛ هنین، ایچ ۱۹۸۰؛ هیندس، بی و هرست، پی. کیو. ۱۹۷۵؛ ۱۹۷۷؛ هابسباؤم، ئی. ۱۹۶۴؛ کرسیگ، ایچ. ۱۹۸۲؛ ولسکوف، یی سی. ۱۹۵۷.

مازس فینلی

جامعه‌ی فئودالی (feudal society)

گرچه علایق تاریخی مارکس و انگلس گسترده بود، در وهله‌ی نخست به تعریف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری دل‌بستگی داشتند. نوشته‌های مارکس و انگلس درباره‌ی فئودالیسم و نیز عطف توجه آن‌ها به گذار میان شیوه‌ی تولید فئودالی و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بازتاب این دل‌بستگی است. آن‌ها دغدغه‌ی «شکل موجود» کار و شیوه‌ی را داشتند که بر پایه‌ی آن طبقات حاکم فرآورده‌های کار را به تصاحب خود درمی‌آورند. بنابراین قیاس میان دو شیوه‌ی تولید، قیاس میان تصاحب ارزش‌افزایی به دست سرمایه‌داران در جامعه‌های در حال صنعتی‌شدن یا صنعتی است که پرولترها را به عنوان افراد برای تولید کالا به کار می‌گیرند، و تصاحب اجاره‌بهای فئودالی، در جامعه‌ی عمدتاً کشاورزی، به دست

اکثریتی از دهقانان و افزارمندان آزاد و نیمه‌آزاد وجود داشته‌اند. کار مازاد بیش‌تر به شکل اجاره و مالیات تحقق می‌یافت تا به شکل کار و زحمت پرداخت‌نشده‌ی برده‌ی دربند. از سوی دیگر، بردگانی درست در عصر فئودالی یافت می‌شوند که تا سده‌ی دهم (و چه بسا تا سده‌ی یازدهم در انگلستان) در املاک زمین‌داران کار می‌کنند. و گرچه سرف‌های حقوقی عنصری مهم، ولو پرنوسان، را در میان دهقانان اروپای سده‌های میانه تشکیل می‌دهند، نسبت بالایی از دهقانان از جایگاه آزاد برخوردارند. بنابراین، آیا غرض این است که از دیدگاه مارکسیستی هیچ راهی برای تمایزگذاری میان جامعه‌ی فئودالی و دیگر جامعه‌های پیشاسرمایه‌داری وجود ندارد؟

تعریف کوتاهی که در بالا از ویژگی‌های اساسی شیوه‌ی تولید فئودالی به دست داده شد در مورد مارکس و انگلس، که بی‌آن‌که در تکامل کلی فئودالیسم سده‌های میانه واکاوی کنند، باز آن را فرایندی تاریخی می‌شمردند، چندان انصاف به جا نمی‌آورد. مارکس و انگلس نه تنها به گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری علاقه‌مند بودند بلکه هم‌چنین به تأثیر قبیله‌های ژرمنی بر امپراتوری روم به انحطاط روم نیز توجه داشتند، و به باریک‌اندیشی در شکل‌های ویژه‌ی جامعه‌ی قرون وسطایی به منزله‌ی تلفیقی که از این تأثیر به دست می‌آید می‌پرداختند. این باریک‌اندیشی‌ها چندان دور نرفت، ولی از همین‌جا برمی‌آید دریافت مارکسیستی از جامعه‌ی فئودالی باید بر تکامل تاریخی شمردن آن متکی باشد و نه چون مجموعه‌ی ایستا از روابط میان دو طبقه‌ی اصلی و در حال ستیز، یعنی زمین‌داران و دهقانان. البته غرض این نیست که درک اقتصاد و جامعه‌ی فئودالی بدون درک این رابطه و خصلت ویژه (و در حال دگرگونی) زور و اجبار جای گرفته در آن، میسر است. ولی در خصوص جامعه‌ی فئودالی بسیار نکته‌ها بیش از استثمار دهقانان به دست زمین‌داران، و پایداری دهقانان در برابر آن‌ها وجود دارد.

در وهله‌ی نخست نه تنها باید «شکل موجود» کار، بلکه «شکل موجود» مالکیت ارضی را دریابیم. این امر ما را به نهادی رهنمون می‌شود که نام خود را به فئودالیسم می‌دهد، یعنی «fief» (با صورت لاتینی *feodum, feudum*)، یکی از موضوع‌های عمده‌ی تاریخ‌نگاری بورژوازی که مارکسیست‌ها تقریباً آن را نادیده گرفته‌اند. فیف دوره‌ی کهن فقره‌یی از مالکیت ارضی بود که ارباب در قبال خدمات نظامی، یا یاری و مشورت به واسال واگذار می‌کرد. این جلوه‌ی ویژه‌یی از رابطه‌ی کلی‌تر در درون طبقه‌ی حاکم بود. این رابطه‌ی توانمند رابطه‌ی ارباب و واسالی بود و با سوگند وفاداری ادا می‌شد و دیرگاهی بر خصال طبقه‌ی حاکم حکم‌فرما بود. پیشینه‌ی این رابطه را می‌توان تا رابطه‌ی میان بزرگان رومی و موکلان‌شان، و به‌ویژه رابطه‌ی میان سرکردگان جنگ‌جوی ژرمنی و پیروان‌شان پی گرفت. دسته‌ی اخیر وفاداری، خدمات و مشورت خود را با توقع بهره‌مندی از هدایایی از فواید جنگ - یعنی غارت - عرضه می‌کردند. فیف ارضی، تا حدودی، معادل بعدی غارت بازتوزیع شده به شمار می‌آمد و نخست در دوره‌ی ثبات نسبی استیلای کارولانژی‌ها پا گرفت.

همین رابطه‌ی ارباب - واسال و بیان آن در ملک‌داری از طریق فیف است که دریافت‌های قرون وسطایی و مدرن را از جامعه‌ی فئودالی معین می‌کند، به‌تقریب همان‌گونه که نظام کارخانه دریافت‌ها از سرمایه‌داری را معین می‌کند. معمولاً گمان می‌رود که فیف عمدتاً در ناحیه‌ی لوار - راین و در انگلستان نورماندی پا گرفت. بااین‌همه، به‌تازگی ثابت شده است که در پایان سده‌ی یازدهم، فیف و دیگر ویژگی‌های فئودالیسم، مانند خدمت واسالانه و قدرت قضایی نامتمرکز را هم‌چنین می‌توان در کاتالونیا، آراگون، جنوب فرانسه و شمال ایتالیا نیز یافت. چنان که انگلس یادآور می‌شود، این مفهوم چندان نیرومند هست که از عهده‌ی «بیان کلاسیک خود در باب نظم فئودالی»، در همه‌جا، در خصوص یاری (= *Assizes*) جنگ‌جوی صلیبی یک

روزه‌ی قلمرو بیت‌المقدس برآید.

رابطه‌ی ارباب - واسال عنصر به‌هم‌پیوستگی مهمی حتا در نیرومندترین حکومت‌های قرون وسطایی نخستین - امپراتوری‌های کارولانژی و عثمانی، و پادشاهی‌های انگلیسی و انگلو - نورمانی - به شمار می‌آمد. به سبب ارتباطات نامساعد و خصیصه‌ی محلی اقتصاد، حاکمیت مؤثر فقط می‌توانست بر ناحیه‌ی بالنسبه کوچکی اعمال گردد. در درون دوک‌نشین، ایالت یا منطقه‌ی که زمام آن را در اختیار کوتوال یا دژدار بود، شبکه‌ی روابط ارباب - واسال شالوده‌ی یک پارچگی به شمار می‌آمد. این شبکه را از لحاظ ایدئولوژیک نهادهای دینی (اسقف‌ها و مطران‌های دیرنشین که خود زمین‌دار فئودال بودند) استحکام می‌بخشید. این کار در وهله‌ی نخست از طریق اختیارات قضایی اعمال می‌شد. حق باردادن به واسال‌های خود، که به عنوان شاکیان، مشاوران و اظهارنامه‌نویسان مالیاتی شرکت می‌جستند، شیوه‌ی عمده‌ی بود که اربابان بر پایه‌ی آن قدرت خود را در جامعه فئودال اعمال می‌کردند، دعوایها را حل و فصل می‌کردند و خاطیان از قانون و عرف را کیفر می‌دادند. دربار هم‌چنین دستگاهی اجرایی برای وضع و جمع‌آوری مالیات و افزایش نیروهای نظامی به شمار می‌آمد. آن‌جا که اندازه‌ی ایالت‌ها فزونی گرفت (مانند مورد سلطنت‌های فئودالی) این کار در وهله‌ی نخست با بسط سلسله‌مراتب نظارت از طریق صلاحیت قضایی انجام گرفت. ایجاد نظام‌های مالیاتی، دیوان‌سالاری‌ها و ارتش‌های دایمی در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داشتند.

نظام اختیارات قضایی، که در بالا شرح آن رفت، با رابطه‌ی میان اربابان و واسال‌ها سروکار داشت که همگی جزئی از اشرافیتی اساساً نظامی به شمار می‌آمدند؛ این رابطه به‌هیچ‌رو همیشه مسالمت‌آمیز نبود. برای حفظ تسلط زمین‌دار بر دهقانان قدرت قضایی حتا به‌مراتب اساسی‌تر بود. باید تأکید کرد که ارتباط میان اربابان بزرگ و واسال‌های آزاد نشان هیچ مشابهتی با رابطه‌ی میان طبقه‌ی زمین‌دار به‌طور کلی

و اجاره‌داران دهقان نداشت. واسال‌های نظامی مردانی آزاد بودند، و حقوق خانوادگی در املاک‌شان، ولو یک‌سر تخطی‌ناپذیر نبود، نمی‌توانست بدون عذر موجه مورد تعرض قرار گیرد. و گرچه تغییر در سرسپاری و وفاداری می‌توانست موجبات اتهام خیانت را فراهم آورد، چنین تغییرهایی به‌هیچ‌رو محال نبود. ولی حتا دهقانانی که از جایگاه شخصی آزادانه‌ی برخوردار بودند فرصت اندکی برای آزادی تغییر جا و آزادی فروش و معامله‌ی دارایی خود داشتند، چه رسد به کسانی که از جایگاه آزاد برخوردار نبودند. بر دسته‌ی اخیر (ناآزادان) اختیارات قضایی ارباب‌شان اعمال می‌شد تا آنان را وادارند که در ملک خصوصی (مزرعه‌ی خانگی) خدمات بیگاری انجام دهند و مطالباتی را به صورت جنسی، یا حتا با پول بپردازند که بر زمین اجاره‌ی خانوار تحمیل می‌شد. در سده‌ی دوازدهم (گرچه آهنگ توسعه در بخش‌های گوناگون اروپا به‌طرز چشم‌گیری تفاوت می‌پذیرد) دامنه‌ی اخاذی مبتنی بر اختیار قضایی به‌طرز چشم‌گیری فزونی گرفته است. عدم تمرکز قدرت فئودالی به این معناست که خرده‌اربابان روستاها قادر بودند از همه‌ی ساکنان (خواه اجاره‌دار و خواه جز آن) مالیات بگیرند، آن‌ها را وادارند تا غله‌ی خود را در آسیای ارباب آسیاب کنند، خوشه‌های انگور خود را در دستگاه چرخشت شراب او لورده کنند، نان خود را در تنور او بپزند - و در قبال آن پول بپردازند. هنگامی که در دادگاه او از بابت اهمال محکوم می‌شدند باید جریمه‌ی پولی می‌پرداختند، جریمه‌هایی از بابت صدور مجوز برای شوهردادن دختر و مالیات بر ارثی کمابیش هنگفت.

این طیف پیچیده‌ی اخاذی از دهقانان، مسئله‌ی تعریف اجاره‌ی فئودالی را در کُنه آن طرح می‌کند. از دید برخی مارکسیست‌ها، اجاره‌ی فئودالی اساسی عبارت بود از ارائه‌ی خدمت در ملک خصوصی، یعنی شیوه‌ی آشکار که طبقه‌ی حاکم به واسطه‌ی آن کار مازاد را به تصاحب خود درمی‌آورد. از نظر اینان،

گسترش اجاره به صورت پرداخت جنسی یا به صورت پول جنبه‌ی حاشیه‌یی داشت و صرفاً نشانه‌یی از درهم‌شکستگی شیوه‌ی تولید فنودالی در غرب به شمار می‌آمد — در نقطه‌ی مقابل حفظ این شیوه‌ی تولیدی، با ملک‌های خصوصی گسترده و بهره‌ی مالکانه یا اجاره‌ی کار برده‌وار در اروپای شرقی از سده‌ی شانزدهم تا سده‌ی هجدهم، با توجه به نوسان‌های موجود در طی زمان در کشت ملک خصوصی از طریق کار اجباری، به‌دشواری می‌توان از این دیدگاه دفاع کرد. گرچه این امر خصیصه‌ی ویژه‌ی فرانسه‌ی کارولانژی در سده‌ی نهم، انگلستان در سده‌ی سیزدهم و لهستان در سده‌ی هفدهم به شمار می‌آید، هم‌چنین در فرانسه‌ی سده‌ی یازدهم، انگلستان سده‌های دوازدهم و چهاردهم و اروپای شرقی از سده‌ی سیزدهم تا چهاردهم از اهمیتی رو به کاهش برخوردار بود. نمی‌توان جز این نتیجه گرفت که درست نیست فقط یک شکل اجاره‌ی فنودالی را به عنوان خصیصه‌ی ویژه‌ی جامعه‌ی فنودالی در تکامل تمام‌عیار آن تشخیص دهیم.

افزوده‌شدن سودهای اختیارات قضایی به اجاره‌ی فنودالی «عادی» در فرانسه‌ی غربی از سده‌ی یازدهم، توجه ما را به سرشت این سودها معطوف می‌سازد. این سودها، و بیش‌تر اجاره از زمین‌های اجاره‌یی، اغلب به صورت پول دریافت می‌شدند. دهقانان برای آن‌که بتوانند اجاره‌ها و جریمه‌ها را به صورت پول بپردازند، برای آن‌که پول را به کار گیرند تا معافیت و حتا امتیازنامه بخرند (این امر در اوایل واپسین سال‌های سده‌ی دوازدهم روی داد)، می‌بایست مازادهایی افزون بر وجه معاش و نیازهای بازتولیدی خود تولید کنند. این مازادها می‌بایست در قبال پول نقد، به صورت کالا، در بازار به فروش می‌رسید. در آن صورت نقش تولید کالایی در جامعه‌ی فنودالی چه بود؟

روشن است که، در کنار اقتصاد معیشتی، اقتصاد بازار هم وجود داشت. احتمالاً بزرگ‌ترین بخش تولید اجتماعی (عمدتاً موادغذایی) هرگز راهی بازار نمی‌شد.

بیش‌تر تولید به بازار نرفته در درون خانوار دهقانی مصرف می‌شد یا به صورت پرداخت جنسی از دهقان به ارباب انتقال می‌یافت. هم‌چنین اقتصاد معیشتی ارباب نیز وجود داشت، زیرا گرچه بخشی از محصول ملک خصوصی به بازار می‌رفت، بخش معتناهی از آن مستقیماً در خانوارهای اشرافی، مؤسسات کلیسایی رده‌بالا و ضیافت‌های مکرر ملازمان به مصرف می‌رسید.

فشار از بابت عرضه‌ی محصول مزرعه به بازار از دو سو وارد می‌شد. بالین‌همه، تقسیم کار اجتماعی میان زراعت، صنعت، نیایش، فرمان‌روایی و جنگیدن پیش از فرارسیدن فنودالیسم صورت کهن یافته بود. چنان‌که تقسیم کاری حاکی از تولید مازاد غذایی از سوی زارعان به منظور فراهم‌آوردن این امکان بود که دیگران به‌طورپاره‌وقت یا تمام‌وقت دست به فعالیت‌های دیگر بزنند. مطابق شرایط زمان — نسبت زمین / کار، سطح فناوری، برهم‌خوردن جریان تولید بر اثر جنگ (که همواره شکلی از غارت بود) — مازاد یک بار مصرف می‌توانست از لحاظ مقدار یا دست‌رس‌پذیری بسیار تفاوت پذیرد. هنگامی که جامعه‌ی فنودالی در سده‌ی یازدهم، به شیوه‌یی که در بالا شرح‌اش رفت، رو به تثبیت گذاشت، دهقانان قادر بودند مازاد تولید کنند، زیرا اوضاع نسبتاً آرام و صلح‌آمیز می‌شد، جمعیت رو به رشد می‌گذاشت و شاخص‌هایی از پیشرفت فناوریانه در دست بود. بازارهای محلی و منطقه‌یی برای دادوستد فرآورده‌های کشاورزی و صنعتی رفته‌رفته از اکثر روستاها و آبادی‌ها سر برمی‌آورد.

عنصر مقوم بنیادین دیگر در رشد تولید کالایی در جامعه‌ی فنودالی سده‌های میانه نیازهای ویژه‌ی طبقه‌ی حاکم بود. این نیازها تا حدود مهمی از عادات مصرفی طبقات حاکم امپراتوری روم به میراث رسید و روحانیان بلندپایه (مطران‌ها، اسقف‌ها، رهبانان) که خاستگاه اشرافی داشتند آن را بسط دادند. آن‌چه به مصرف می‌رسید فقط تا حدودی مربوط به لذت و

بازرگانان شهری، تاجران خرده‌فروش و افزارمندان را فزونی بخشید. این مسئله طرح شده است که آیا این‌ها عناصر متعارض یا حتا انقلابی را در درون فنودالیسم تشکیل می‌دادند. گاه مسئله به شکل دیگری طرح می‌شود. اگر در جامعه‌ی فنودالی تولید برای مصرف بود، آیا توسعه‌ی تولید برای بازار در تضاد با نظم اجتماعی فنودالی قرار نمی‌گرفت و سرانجام آن را فرسوده نمی‌کرد؟

از دیدگاه مارکس، سرمایه‌داری میسر نیست مگر تا وقتی که شکل جامعه و اقتصاد را عمدتاً استثمار طبقه‌ی کارگرانِ مزدی فاقد مالکیت به دست صاحبان سرمایه معین کند. مسئله‌ی گذار از فنودالیسم به سرمایه‌داری عمدتاً با این موضوع سروکار دارد؛ ولی نه منحصرأ، زیرا مسئله‌ی تکوین سرمایه نیز دخیل است، تازه اگر نخواهیم از فرایندهای اجتماعی و سیاسی‌یی سخن به میان آوریم که سرمایه‌داران به مدد آن جای اشرافیت‌های فنودالی را در مقام طبقه‌ی حاکم می‌گیرند.

پرسش این‌جاست که رشد و گسترش تولید کالایی، تجارتِ راه دور، گسترش مراکز صنعتی تخصصی و گسترش شهرنشینی تا کجا شیوه‌ی تولید فنودالی را تحلیل برد، یعنی شیوه‌ی تولیدی را که بر پایه رابطه‌ی دو طبقه‌ی اصلی، زمین‌داران و دهقانان، استوار بود؟ درجه‌ی شهرنشینی در جامعه‌ی فنودالی فرق می‌کرد. جمعیت شهری انگلستان در سده‌های میانه احتمالاً میان ده درصد و پانزده درصد نوسان داشت. نواحی تخصصی (مانند کشورهای زمین پست) می‌توانستند دارای بیش از سی درصد شهرنشین باشند. شهرنشینی پیش‌رفته نمونه‌ی اعلای شهرهای بزرگ بود؛ ونیز، فلورانس، میلان، جنووا <جنوئا> در پایان سده‌ی سیزدهم احتمالاً دارای ۱۰۰ هزار سکنه بوده‌اند؛ پاریس شاید ۲۰۰ هزار شهرنشین داشته است؛ و لندن ۵۰۰ هزار سکنه داشت. بالاین‌همه، نکته‌ی مهم‌تر ساختار اجتماعی شهرها است. در موردهای مهم این ساختار بیش‌تر بازتاب روستا است تا نقطه‌ی مقابل آن.

تمتع بود: این مصرف متوجه نمایش و پاداش هم بود — به سخن دیگر مصرف کارکرد سیاسی داشت. کالاهای مصرفی شامل انواع ابریشم، ادویه، میوه‌ها و شراب‌های مدیترانه‌یی می‌شد. آن‌چه به‌ویژه این کالاهای ممتاز می‌ساخت در وهله‌ی نخست این بود که این اقلام از لحاظ حجم نسبتاً کوچک و از لحاظ قیمت گران‌بها بودند و در فاصله‌یی دور از جایگاه مصرف تولید می‌شدند — به‌ویژه از خاورمیانه و خاوردرور می‌آمدند. این امتعه از سنخ کالاهای تجارت بین‌المللی بودند که در یک جامعه‌ی فنودالی تثبیت‌یافته نمی‌توانستند به مدد جنگ و غارت به دست آیند یا درهرحال فقط گاه‌گاه به دست می‌آمدند. طبقه‌ی حاکم فنودال برای خریدن این کالاهای به پول نیاز داشت، پولی که از رهگذر اجاره و سودهای اختیارات قضایی به دست می‌آمد، و دهقانان با فروش محصول مازاد خود در بازارهای محلی آن را به دست می‌آوردند.

تقاضا و نیاز اشرافیت فنودالی رشد شهرهای اصلی در جاده‌های تجارت بین‌المللی را سبب شد که به صورت مراکز تجاری بزرگ درآمدند (برای نمونه ونیز، کلن، بروژ، لندن). این تقاضا هم‌چنین معطوف به نقطه‌هایی می‌شد که دارای اهمیت سیاسی و اجرایی بودند، و در آن‌جا نهادهای حاکمان، روحانیان، ملازمان و کارگزاران مسلح برقرار بود. بدین‌گونه، کالاهای تجملی گران‌بها از نو در میان مراکز دیرنشینان بزرگ و مقامات اسقفی، و مراکز مستحکم قدرت فنودالی، از جمله پایتخت‌های سلطنتی و منطقه‌یی توزیع می‌شد. افزون بر این، به کالاهای تجارت بین‌المللی، که بازتقاضای طبقه‌ی بالا بدان استمرار می‌بخشد، طیف تازه‌یی از کالاهای صنایع اروپایی، به‌ویژه منسوجات ابریشمی بسیار مرغوب، افزوده شده بود. این امر به موج افزون‌تر شهرنشینی در مرکز ایتالیا، کشورهای زمین پست <شامل هلند، بلژیک، لوکزامبورگ> و دیگر جاها انجامید، و افزودن غلات، روغن، شراب و چوب را به کالاهای تجارت بین‌المللی تشویق کرد.

بازاریابی، صنعت و شهرنشینی شمار طبقاتی چون

نیز نیازمند پول نقدی می‌شدند که رباخواران بانک‌دار تاجر آن را فراهم می‌کردند. و مانند همیشه، رباخواران و وام‌گیران اشرافیت از یک‌دیگر تغذیه می‌کردند و به یک‌دیگر نیازمند بودند.

تعارض بنیادین در جامعه‌ی فنودالی میان زمین‌داران و دهقانان بود. این هم‌ستیزی بیش‌تر وقت‌ها پنهان می‌شد و گاه نیز مانند خیزش‌های دهقانی بزرگ در اواخر سده‌های میانه آشکار می‌شد. به تعبیر دیگر، این هم‌ستیزی بنیادین بود. دهقانان، در اجتماعات خود و به عنوان کسانی که زمام اداره‌ی کاروبار خانوادگی متکی به خود را به دست دارند، از لحاظ اقتصادی وابسته به اربابان نبودند. به همین دلیل امکانات‌شان برای پایداری ناچیز نبود. از این رو، اگر میزان اجاره را نه نیروهای بازار بلکه قدرت نسبی ستیزه‌گران تعیین می‌کرد، تشدید و تقویت پایداری دهقانی از سطح اجاره‌یی که به طبقه‌ی حاکم انتقال می‌یافت — و از میزان مالیاتی که به دولت پرداخت می‌شد — می‌کاست. این یکی از ریشه‌های بحران در نظم فنودالی به شمار می‌آمد.

اگر بنا باشد «جامعه‌ی فنودالی» را به مفهومی گسترده‌تر از صرف «شیوه‌ی تولید فنودالی» تعریف کنیم، نباید ابعاد سیاسی و ایدئولوژیک را نادیده بگیریم. چنان که دیدیم قدرت، روی هم‌رفته، از طریق اختیارات قضایی اعمال می‌شد. اختیارات قضایی به حوزه‌ی سیاست تعلق داشت، به نحوی که می‌توان گفت وسایلی که زمین‌داران به مدد آن مازاد را از دهقانان استخراج می‌کردند بیش‌تر سیاسی بود تا اقتصادی. هم‌چنان که جامعه‌ی فنودالی پیچیده‌تر شد، به همان‌سان که حرفه‌ی مورد علاقه‌ی طبقه‌ی حاکم — جنگ‌آوری — متمرکزتر و هم‌آهنگ‌تر شد، اختیارات قضایی را می‌بایست شکل دیگری از استخراج مازاد — یعنی مالیات، که عمده‌تاً مالیات جنگی بود — تحکیم می‌بخشید. ولی این مالیات می‌بایست با کم‌ترین دست‌درازی ممکن به منافع ارضی و نخبگان بورژوا استخراج می‌شد، یعنی با اجماع از طریق مجامعی که

واحد اساسی تولید، صنایع کارگاهی است با نیروی کاری که بزرگ‌تر از نیروی کار زمین زراعی دهقان میانه‌حال نیست. واحد اساسی بازاریابی خرده‌فروش عبارت از دکان یا بساط فروشنده‌ی دوره‌گردی است که یک یا دو نفر اداره‌اش می‌کردند. حتا انبارهای بازرگانان عمده‌فروش ثروت‌مند بیش‌تر دارای نیروی کاری ده‌ها نفری بودند تا صدها نفری — یگانه تمرکز بزرگ وابستگان و افراد تحت تکفل در خانوارهای خانواده‌های طایفه‌وار نخبگان تجاری قرار داشت — و این‌ها، به هر حال، بیش از آن که پیش‌نشان‌های نظام کارخانه‌یی مدرن باشند رونوشت‌های برابر اصل خانوارهای فنودالی اشرافی بودند. در هر شهر بزرگ البته شمار بزرگی از اشخاص ریشه‌کن‌شده و به حاشیه رانده‌شده وجود داشتند که عمدتاً از مهاجران روستایی بودند. اما اینان به هیچ‌رو پرولتاریایی را تشکیل نمی‌دادند.

باید نتیجه گرفت که شهر قرون وسطایی هیچ معارضه یا تهدید بنیادی متوجه نظم فنودالی نمی‌کرد. منافع نخبگان بورژوازی شهرهای قرون وسطایی از بُن معارض منافع اشرافیت فنودالی نبود. راست است که این نخبگان، عمدتاً در سده‌های دوازدهم و سیزدهم، به سطوح گوناگون خودفرمانی سیاسی و امتیاز اختیارات قضایی دست یافتند. با این کار، آن‌ها راحت در سلسله‌مراتب سروران فنودال جای می‌گرفتند. حتا در ایتالیا، که در آن قدرت بورژوازی سوداگر چنان بود که بر خرده‌اشرافیت روستا به استیلایی محلی دست یافته بود، نباید گمان پیروزی جزئی سرمایه‌داری را به ذهن راه داد. میان سرمایه‌داران تجاری و منافع فنودالی بیش‌تر گونه‌یی به هم‌آمیختگی در کار بود تا هم‌ستیزی. حاکمان بورژوازی شهرهای بزرگ ایتالیا برای حاکمان فنودال اروپا در کل همان خدماتی را فراهم می‌آوردند که تجار کوچک‌تر شهرهای شمالی در مقیاسی کوچک‌تر انجام می‌دادند، یعنی تهیه و تدارک آذوقه و رباخواری. هم‌چنان که فنودالیسم در بحران بیش‌ازپیش درگیر جنگ می‌شد، حاکمان‌اش

به‌طور دوره‌ی فراخوانده می‌شدند (برای نمونه، پارلمان، مجلس طبقاتی >متشکل از اشراف، کلیسایان و عامه در فرانسه‌ی پیش از انقلاب ۱۷۸۹<)، گونه‌ی بسط عنصر شورایی در روابط فئودالی.

این مجامع بیش‌تر حاکی از دیدگاه رسمی جاری نظم اجتماعی بودند تا این که جامعه به‌راستی این‌گونه باشد. در پادشاهی‌های فرانسه و اسپانیا و امپراتوری‌های آلمان، این مجامع بر پایه‌ی تقسیم سه سویه‌ی جامعه میان کلیسا، اشرافیت و «طبقه‌ی سه» (شهریان) استوار بود. این تقسیم‌بندی حاکی از بینشی ایدئولوژیک از جامعه‌ی مبتنی بر رده‌ها و مرتبه‌هاست که از جانب خداوند آفریده شده و میان کسانی تقسیم می‌شود که نیایش می‌کنند (روحانیان)، کسانی که می‌جنگند (اشرافیت) و کسانی که کار می‌کنند (دهقانان). در این دیدگاه اندام‌وار از جامعه، مراتب بدنه‌ی سیاسی متقابلاً مددکار هم بودند و نقش‌های معینی بر عهده داشتند که بیرون از آن هیچ‌کس که در آن زاده نشده بود یا در مرتبه (یا جایگاه اجتماعی) خاصی گماشته نشده بود نمی‌بایست به آن قدم بگذارد. سرپیچی از این امر نه تنها در حکم جنایتی ضد نظم اجتماعی بود، بلکه حکم گناه در پیشگاه خداوند را داشت. پیشینه‌ی این آموزه دست کم به سده‌ی نهم می‌رسد و به‌ویژه روحانیت آن را ترویج کرد. این آموزه به صورت حکمت اجتماعی پذیرفته‌شده درآمد تا آن که آموزه‌های فردگرایی بورژوایی در سده‌ی هفدهم آن را از مسند خود به زیر کشیدند. هم‌چنان که شهرنشینی بالیدن می‌گرفت این آموزه ناگزیر می‌بایست خود را با طبقات اجتماعی‌ی جز آن سه مرتبه‌ی اصلی تطبیق می‌داد، باین‌همه پیام هم‌آهنگی و ایستایی اجتماعی هم‌چنان به قوت خود باقی ماند. بورژوازی قرون‌وسطایی هرگز قاطعانه با این آموزه از در ستیز درنیامد. نزدیک‌ترین رویکرد به ستیزه‌گری از یکی از سخن‌گویان دهقانان در نیمه‌ی دوم سده‌ی چهاردهم، انگلیسی مردی به نام جان بال، سرچشمه می‌گیرد که موعظه می‌کند: «وقتی آدم بیل می‌زد و

حوا نخریسی می‌کرد، آن وقت کی آقا بود؟» برای آگاهی افزون‌تر ← اندرسن، پی b ۱۹۷۴؛ بلوخ، مارک ۱۹۶۱؛ بویس، جی. ۱۹۷۶؛ بوناسی، پی‌یر (در آستانه‌ی انتشار)؛ مرکز بررسی‌ها و پژوهش‌های مارکسیستی ۱۹۷۴؛ داب، ام. ۱۹۶۴ (۱۹۶۳)؛ دویی، ژرژ ۱۹۷۳ (۱۹۷۴)؛ ۱۹۸۶؛ گرمیک، بی. ۱۹۶۸؛ هیلتون، آر. ۱۹۷۳؛ کوچن‌باخ، ال. و مایکل، بی. ۱۹۷۷؛ کولا، دابلیو. ۱۹۷۶.

آر. ایچ. هیلتون

جامعه‌ی قبیله‌ی (tribal society)

گرچه مارکس (به‌ویژه در یادداشت‌هایش درباره‌ی جامعه‌ی باستان ال. ایچ. مورگان؛ ← کریدر ۱۹۷۳) و انگلس (در *خاستگاه خانواده*) گه‌گاه اصطلاح‌های «قبیله» و «قبیله‌ی» را به کار گرفتند، ولی «جامعه‌ی قبیله‌ی» را به منزله‌ی سنخ متمایزی از جامعه تعریف یا تحلیل نکردند. انگلس (همان، ف ۱) برای کوشش مورگان به جهت «معرفی نظم معینی به تاریخ انسان ابتدایی» از طریق برداشت‌اش از مراحل فرهنگ پیشاتاریخ، گذار از وحش‌خویی به بربریت و از آن جا به تمدن اهمیت خاص قایل بود، برداشتی که انگلس آن را کاملاً با برداشت ماتریالیستی از تاریخ سازگار یافت. مارکس، در دفترهای یادداشت دوره‌ی ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۲ خود هنگامی که پژوهش‌های قوم‌شناسانه‌ی منظم‌تری را پیش می‌گیرد (کریدر ۱۹۷۲) هم‌چنین عمدتاً دغدغه‌ی تکامل تاریخی جامعه‌های ابتدایی را دارد و نه تنها به اظهار نظر درباره‌ی مورگان می‌پردازد بلکه درباره‌ی آثار مین، لایبک و کاوالیفسکی و دیگران نیز اظهار نظر می‌کند. بدین‌سان، هم مارکس و هم انگلس در وهله‌ی نخست به پیدایش تقسیم‌بندی‌های طبقاتی و دولت — در «جامعه‌ی ابتدایی» به شکل‌های گوناگون آن — علاقه‌مند بودند.

در انسان‌شناسی دانشگاهی مدرن اصطلاح «قبیله‌ی» همان اندازه مبهم شمرده می‌شود که اصطلاح «ابتدایی». گرچه کروبر (۱۹۴۸) در آغاز در مفهوم

«قبیله» به عنوان شالوده‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی آمریکای شمالی بومی تردید روا داشت، ایرادهای او عمدتاً نادیده انگاشته شد تا آن‌که فرید (۱۹۶۶) با ارجاع به جامعه‌های بومی به‌طور کلی، جهادی بر ضد کاربرد این اصطلاح به راه انداخت. هر دو پژوهش‌گر خاطرنشان کردند که قبیله — آن‌گونه که در نظریه و عمل مادرشهری نام‌گذاری شد — واحدی اجرایی و اداری بود که در بستری استعماری بر گروه‌هایی تحمیل شد که از جهات دیگر گونه‌گون و از لحاظ سیاسی خودفرمان بودند. لیکاک (۱۹۸۳) می‌افزاید که «قبیله» به عنوان گروه سیاسی مبتنی بر ساختار سلسله‌مراتبی هم‌چنین می‌تواند پاسخی درونی به ضرورت دفاع در برابر کوشش‌های امپریالیستی برای سلطه بر منطقه‌ی معین باشد.

پژوهش‌های مارکسیستی اخیر با مسایل مفهومی (گودلیه ۱۹۷۳) و واقعیت تاریخی و سیاسی سروکار داشته است. اگر، برای نمونه، یک ساختار سیاسی سلسله‌مراتبی را واریسی کنیم که مرکب از گروه‌های بومی برابری‌خواه پیشین باشد که ممکن است هم‌چنین درگیر نوعی از ارتباط خراج‌گزاری با نخبه‌ی مسلط باشند (یا اگر مردمی که این نخبه از دل خود آن بیرون آمده است از درون به شیوه‌ی مشابه تقسیم شده باشد)، اصطلاح «قبیله» بی‌ضرر می‌شود، به شرطی که این اصطلاح در زمینه‌ی آغازینه — دولت (با استفاده از اصطلاح دایموند ۱۹۸۳) به کار گرفته شود — از این جاست اصطلاح «دولت قبیله‌ی» که سرویس (۱۹۶۲) به کار می‌گیرد. از سوی دیگر، اگر عنوان «قبیله» هم‌چنین در مورد جامعه‌ی برابری‌خواه، بی‌طبقه، یعنی جامعه‌ی ابتدایی به کار رود، آن‌گاه ابهام مقوله آشکار می‌شود. باید یادآور شد که «برابری‌خواه» حاکی از نبود جایگاه‌ها، مراتب یا سلسله‌مراتب‌های نسلی نیست، بلکه فقط در حکم نبود استثمار اقتصادی است. از آن‌جا که اصطلاح قبیله هم‌چنین دارای پیوندهایی با اصطلاح «مردم» و دیگر تعبیرهای مبهم چون «سنتی» یا «نامتمدن» است،

تصویر یک واحد فرقه‌ی، درون‌پرورد، خویش‌پیوند و به‌شدت خودپا از تماس‌های میان تمدن‌های فرهیخته/ برتر و فرهنگ‌های احتمالاً کم‌تر فرهیخته و دارای فناوری «فروتر» سر برمی‌آورد. این ملاک‌های قوم‌مدارانه یا نژادگرا به تقسیم‌بندی میان دولت‌های قبیله‌ی و جامعه‌های قبیله‌ی بی‌دولت گرایش دارند. ولی هم‌چنین باید در نظر داشت که یک جامعه‌ی قبیله‌ی بی‌دولت می‌تواند به هم‌پیوستگی اجتماعی خود را مدیون یورش امپریالیستی مستقیم یا غیرمستقیمی از بیرون باشد. این‌گونه ساختمان ثانوی را نباید با دولت قبیله‌ی مرحله‌ی آغازین مشتبّه ساخت.

مسایلی که معانی گوناگون «قبیله» پیش می‌کشند واقعی‌اند ولی می‌توانند از طریق بازتعریف حل گردند، هرچند که گودلیه (پیشین، صص ۶-۹۳) بر آن است که بازسازی نظری بنیادینی لازم است تا توجه کم‌تری را معطوف به «شکل‌ها» بی‌کند که در آن این جامعه‌ها پدیدار می‌شوند و عمل شیوه‌های تولیدی گوناگون درون آن‌ها را با موشکافی بیش‌تری تحلیل کند. اصطلاح «قبیله» را نباید با رجوع به سنخ‌های گوناگون صورت‌بندی‌های اجتماعی دولت‌گرایی به کار گرفت که به‌طور تاریخی سر برآورده‌اند (آسیایی، باستان، فتودالی، سرمایه‌داری، سوسیالیستی) ولی دلیلی ندارد که با رجوع به جامعه‌های بی‌دولت یا ابتدایی این اصطلاح را کنار بگذاریم. از این رو، جامعه‌ی ابتدایی مبتنی بر باغبانی مثلاً در شمال مرکزی نیجریه، که مرکب از دهکده‌های متعددی است که روابط سنتی‌ی را با یک‌دیگر به رسمیت می‌شناسند که بر پایه‌ی نام مشترک، زبان و فرهنگ مشترک و مرزهای زناشویی استوار است که هم‌ریخت با مرزهای مجموعه‌ی دهکده است، و محتملاً مقامات دینی فرادهکده را به رسمیت می‌شناسد، تعریف «قبیله» را تأمین می‌کند. چنین جامعه‌ی بی‌طبقه است، از طریق پیوندهای خویشاوندی یا شبه‌خویشاوندی معین عمل می‌کند، دارای ساختار

برای آگاهی افزون‌تر ← دایموند، استنلی (۱۹۸۱)؛
 ۱۹۸۳؛ فرید، مورتن ۱۹۶۶؛ گودلیه، موریس ۱۹۷۳
 (۱۹۷۷)؛ کریدر، لارنس ۱۹۷۲؛ کروبر، آلفرد ۱۹۴۸؛
 لیکاک، الینور ۱۹۸۳؛ سرویس، المن ۱۹۶۴.
 استنلی دایموند

جامعه‌ی مدنی (civil society)

گرچه نویسندگانی چون لاک و روسو اصطلاح «جامعه‌ی مدنی» را به کار گرفتند تا حکومت مدنی را به تفکیک از جامعه‌ی طبیعی یا وضع طبیعی وصف کنند، مفهوم مارکسیستی این اصطلاح از هگل سرچشمه می‌گیرد. در هگل مفهوم *dei bürgerliche Gesellschaft*، یا جامعه‌ی مدنی یا بورژوازی، به عنوان قلمرو افرادی که یگانگی خانوادگی را ترک گفته‌اند تا وارد رقابت اقتصادی شوند، نقطه‌ی مقابل دولت، یا جامعه‌ی سیاسی است. این جامعه عرصه‌ی نیازهای ویژه، سود شخصی و تفرقه، همراه با امکان بالقوه برای خودویران‌گری است. در نظر هگل فقط از رهگذر دولت است که سود همگانی می‌تواند چیرگی یابد، زیرا او با این نظر لاک، روسو یا آدم اسمیت هم‌داستان نیست که بر آن‌اند که عقلانیتی فطری در جامعه‌ی مدنی وجود دارد که به خیر کلی می‌انجامد.

مارکس مفهوم جامعه‌ی مدنی را در نقد خود از هگل و ایدئالیسم آلمانی، در نوشته‌هایی چون «درباره‌ی مسئله‌ی یهود»، «گامی در نقد فلسفه‌ی حقوق هگل: درآمد» و دست‌نوشته‌های *اقتصادی و فلسفی* به کار می‌گیرد. بحث مارکس به زبان هگلی آن دوره‌ی کار او بیان می‌شود. اصطلاح جامعه‌ی مدنی در آثار بعدی مارکس عملاً ناپدید می‌شود، گرچه می‌توان استدلال کرد که پاره‌یی از معانی ضمنی بحث پیشین او برای دیدگاه سیاسی او هم‌چنان به قوت خود باقی می‌ماند. جامعه‌ی مدنی هم‌چنین در نوشته‌های دوره‌ی نخستین او به منزله‌ی شاخصی برای تغییر از جامعه‌ی فئودالی به جامعه‌ی بورژوازی به کار می‌آید. مارکس با تعریف جامعه‌ی مدنی هم‌چون جایگاه ماتریالیسم

مدنی و قدرت مدنی نیست. دهکده‌های تشکیل‌دهنده‌ی مجموعه خودفرمان ولی به‌هم‌پیوسته‌اند؛ همان‌گونه که برابری خواهی درونی را حفظ می‌کنند با دهکده‌های دیگر در چارچوبی غیراستثماری ارتباط دارند. گروه‌های کار هم‌کارانه، و واحدهای نظامی/ یا شکار نیز می‌توانند در بستری «قبیله‌ی» از میان دهکده‌ها سر درآورد. با این‌همه، به‌هم‌پیوستگی فرهنگی آشکار در یک «قبیله» می‌تواند در غیاب ساختار قبیله‌یی معین وجود داشته باشد، و می‌تواند شمار بزرگی از گروه‌های محلی را در بر گیرد که در منطقه‌ی درخور توجهی گسترش می‌یابند، مانند آنچه در میان مردمان ایبو زبان پیشا - تماس نیجریه روی داد. چنین گروهی را می‌توان ملیتی ابتدایی شمرد؛ در غیاب اتحادیه‌ی سیاسی یا آیین گسترده یا پیوندهای تجاری، این هویت فرهنگی را، ورای یک شعاع معین، حتا خود مردمان نیز ممکن است به جا نیاورند.

پس، جامعه‌ی قبیله‌یی از جهت ویژگی‌های بنیادی خود جامعه‌یی ابتدایی است و هنگامی که اصطلاح «قبیله‌یی» به صورت اسم، و حتا با رجوع به «پاسخ ثانوی» مستقیم و غیرمستقیم به هجوم امپریالیستی به کار گرفته می‌شود، حاکی از سنخ معینی از وابستگی متقابل میان گروه‌های محلی است. هنگامی که لفظ «قبیله‌یی» به صورت صفت به کار می‌رود می‌تواند به یک دسته (که هم‌چنین می‌تواند جامعه‌یی ابتدایی باشد) یا به دولتی آغازین اشاره داشته باشد که در آن ویژگی‌های ابتدایی در مناطق محلی حفظ می‌شوند، گرچه دگرگون هم می‌گردند، منتها در جایی که وابستگی‌های بیرونی و منحصرأ مدنی جهت‌گیری طبقاتی و / یا کاستی دارند. ایرگویی نمونه‌ی یک «قبیله»، داهومی «دولت قبیله‌یی» و یوشمن‌ها نمودار جامعه‌ی «قبیله‌یی» دسته‌یی‌اند. به نظر می‌رسد خود مارکس صورت‌بندی‌های اجتماعی سنخ دولت قبیله‌یی را ذیل عنوان کلی شیوه‌ی تولید آسیایی جای می‌دهد (نیز ← کمونیسم ابتدایی).

بی‌روح، روابط مالکیت نوین، پیکار یکی بر ضد همه و خودخواهی، تأکید دارد که جامعه‌ی مدنی از فروپاشی جامعه‌ی قرون وسطا سر برمی‌آورد. پیش از این، افراد جزئی از جامعه‌های متعدد گوناگون، مثلاً صنوف یا رسته‌ها به شمار می‌آمدند و هر یک دارای نقشی سیاسی بود، به نحوی که هیچ قلمرو مدنی جداگانه‌یی وجود نداشت. هنگامی که این جامعه‌های جزئی درهم شکست، جامعه‌ی مدنی سر برآورد که در آن فرد اهمیت تمام‌عیار به دست آورد. پیوندهای امتیازآور کهن جای خود را به نیازهای خودخواهانه‌ی افراد متمیزه‌ی جدا از یک‌دیگر و جدا از اجتماع داد. یگانه پیوندهای میان آن‌ها را قانون فراهم می‌آورد، که فرآورده‌ی اراده‌ی آن‌ها نیست و با سرشت آن‌ها سازگار نیست بلکه به دلیل تهدید به کیفر بر روابط انسانی حاکم است. سرشت پاره‌پاره و هم‌سستیزانه‌ی جامعه‌ی مدنی همراه با روابط مالکیت آن، نوع سیاستی را لازم می‌آورد که این هم‌سستیزی را منعکس نمی‌سازد بلکه از آن جدا و حذف می‌شود. ویژگی‌های جامعه مدنی دولت مدرن را ضروری (و درعین حال محدود) می‌سازد. چندپارگی و نکبت جامعه‌ی مدنی از نظارت و سلطه‌ی دولت برکنار می‌ماند، دولتی که کارش محدود به فعالیت‌های صوری و منفی است و بر اثر تعارضی که ذاتی زندگی اقتصادی است از توان افتاده است. هویت سیاسی افراد به منزله‌ی شهروند در جامعه‌ی مدرن از هویت مدنی و کارکردشان در قلمرو تولیدی به عنوان تاجر، کارگر روزمزد یا زمین‌دار جدا می‌شود.

در تحلیل مارکس دو بخش به‌طورهم‌زمان بالیدن می‌گیرند، میان افرادی که در خلوت خود محصور مانده‌اند، و میان قلمروهای عمومی و خصوصی یا میان دولت و جامعه. مارکس ایدئالیسم منافع عمومی را که دولت مدرن بازنمای آن است و انتزاعیت مفهوم شهروند را که اخلاقی است زیرا از منافع تنگ و محدود خود فراتر می‌رود، نقطه‌ی مقابل ماتریالیسم انسان واقعی و محسوس در جامعه‌ی مدنی قرار

می‌دهد. به نظر مارکس طنزآمیز این جاست که در جامعه‌ی نوین کلی‌ترین، اخلاقی‌ترین و اجتماعی‌ترین مقصودها آن‌سان که در آرمان دولت جلوه‌گر می‌شوند در وضع جزئی و منحط امیال خودخواهانه‌ی فرد به شکل ضرورت اقتصادی در خدمت انسان‌ها قرار می‌گیرند. به این تعبیر است که ذات دولت مدرن را باید در ویژگی‌های ممیز جامعه‌ی مدنی و در روابط اقتصادی یافت. برای آن‌که بتوان به‌راستی از هم‌سستیزی جامعه‌ی مدنی فراگذشت و نیروی بالقوه‌ی انسان‌ها به‌تمامی فعلیت یابد، هم جامعه‌ی مدنی و هم فرآورده‌ی آن، یعنی جامعه‌ی سیاسی، می‌بایست برافتند و برای این کار انقلابی اجتماعی و نیز انقلابی سیاسی برای وارهانیدن نوع بشر لازم می‌آید.

گرچه گرامشی هم‌چنان اصطلاح جامعه‌ی مدنی را به کار می‌گیرد تا به قلمرو خصوصی یا غیردولتی، از جمله به قلمرو اقتصاد، اشاره کند، تصویر او از جامعه‌ی مدنی بسیار متفاوت با تصویر مارکس است. نزد گرامشی جامعه‌ی مدنی فقط قلمرو نیازهای فرد نیست بلکه قلمرو سازمان‌ها نیز هست، و دارای نیروی بالقوه‌ی خودتنظیم‌گری عقلانی و آزادی است. گرامشی بر سازمان پیچیده‌ی جامعه‌ی مدنی تأکید دارد و آن را «مجموعه‌یی از اندام‌واره‌ها می‌نامد که عموماً «خصوصی» نامیده می‌شوند و در این جاست که هژمونی و «اجماع خودانگیخته» سازمان می‌یابند (گرامشی ۱۹۷۱، صص ۱۲-۱۳). گرامشی بر آن است که هرگونه تمایزی میان جامعه‌ی مدنی و دولت تمایزی صرفاً روش‌شناختی است، زیرا سیاست عدم‌مداخله‌یی چون سیاست آزادگذاری اقتصادی را خود دولت برقرار می‌سازد (همان، ص ۱۶۰). گرامشی در یادداشت‌ها «حی زندان» خود برای توصیف ارتباط دقیق میان دولت و جامعه‌ی مدنی استعاره‌هایی را به کار می‌گیرد که با هم تفاوت دارند. نزد او، جامعه‌ی مدنی به‌تمامی بالیده چون نظامی از سنگر دفاعی تصویر می‌شود که قادر است در برابر «هجوم‌ها»ی بحران‌های اقتصادی ایستادگی ورزد و دولت را

محافظت کند (همان، ص ۲۳۵)، و حال آن‌که جایی دیگر در ضمن یادداشتی روسیه‌ی ۱۹۱۷ را با آن جامعه‌ی مدنی «ابتدایی» و واپس‌مانده‌اش در نقطه‌ی مقابل کشورهای غربی قرار می‌دهد که در آن دولت سنگری بیرونی توصیف می‌شود که در پس‌پشت آن نظام دفاعی استوار و نیرومندی در جامعه‌ی مدنی قرار دارد (همان، ص ۲۳۸). مارکس بر جدایی میان دولت و جامعه‌ی مدنی تأکید دارد، حال آن‌که گرامشی بر رابطه‌ی دو سویه‌ی میان این دو تأکید می‌ورزد، و استدلال می‌کند که استفاده‌ی روزمره و محدود از واژه‌ی دولت می‌تواند بر حکومت دلالت داشته باشد، حال آن‌که مفهوم دولت درواقع دربردارنده‌ی عناصری از جامعه‌ی مدنی است. دولت که به‌ندرت حکومت شمرده می‌شود مورد حمایت هژمونی‌یی است که در جامعه‌ی مدنی سازمان می‌یابد، و حال آن‌که هژمونی طبقه‌ی حاکم بر اثر دستگاه سرکوب‌گر دولتی تحکیم می‌یابد. باین‌همه، دولت نیز از آن‌جا که می‌کوشد به آموزش و پرورش افکار عمومی بپردازد و در قلمرو اقتصادی نفوذ کند، دارای «کارکردی اخلاقی» است. به همین‌سان، گرامشی بر آن است که نفسِ مفهوم قانون می‌بایست گسترش یابد، زیرا عناصر رسم و عادت می‌تواند بدون اعمال قهر یا مجازات، فشاری جمعی را برای تطبیق‌یافتن در جامعه‌ی مدنی تحمیل کند.

در هر جامعه‌ی واقعی خطوط تمایزبخش میان جامعه‌ی مدنی و دولت می‌تواند محو شود، باین‌همه گرامشی بر ضد هرگونه کوششی در جهت برابرشمردن یا یک‌سان‌انگاشتن این دو مقوله استدلال می‌کند، خواه این کوشش در آثار اندیشه‌وران گوناگون فاشیست ایتالیا انجام گرفته باشد یا از سوی ژاکوبین‌های فرانسوی. و گرچه هم او نقشی را برای دولت در ارتقای جامعه‌ی مدنی می‌پذیرد، بر ضد هرگونه تداوم‌بخشیدن به دولت‌سالاری یا دولت‌پرستی هشدار می‌دهد (همان، ص ۲۶۸). درواقع، گرامشی فرومردن دولت را بر پایه‌ی تکامل تمام‌عیار صفات

خودتنظیم‌گر جامعه‌ی مدنی بازتعریف می‌کند. در نوشته‌های مارکس جامعه‌ی مدنی به صورت حیطه‌ی خودخواهی فردی وصف می‌شود، حال آن‌که گرامشی به بحث هگل در باب املاک و شرکت‌ها هم‌چون عناصر سازمان‌بخشی اشاره می‌کند که نمودار منافع مشترک به‌شیوه‌ی جمعی در جامعه‌ی مدنی و نیز نقش دیوان‌سالاری و نظام حقوقی در تنظیم جامعه‌ی مدنی و پیوند دادن آن با دولت است (رازتو میگیلیارو و میسوراکا ۱۹۷۸). باین‌همه، گرامشی یادآور می‌شود که هگل از تجربه‌ی سازمان‌های توده‌یی مدرن بی‌بهره بود و مارکس نیز با وجود احسانات ژرفی که نسبت به توده‌ها داشت از این تجربه بهره‌مند نبود (همان، ص ۲۵۹). این تفاوت‌ها می‌تواند با تأکید گرامشی بر نیاز به تحلیل سازمان واقعی جامعه‌ی مدنی و پیوستگی‌ی دوسویه‌ی میان دولت و جامعه، از جمله اقتصاد، پیوند داشته باشد. باید یادآور شد که هم در مارکس و هم در گرامشی، اصطلاح «جامعه‌ی مدنی» هم دربردارنده‌ی عناصری از زیربنای اقتصادی و هم جنبه‌های غیرسیاسی روبنا است («زیربنا و روبنا»، و بنابراین دقیقاً با این استعاره سازگار نیست.

بازخوانی مفهوم جامعه‌ی مدنی هم در اندیشه‌وران مارکسیست و هم غیرمارکسیست به واریسی مفهوم خود سیاست می‌انجامد. این بررسی مستلزم پژوهش در رابطه‌ی میان افراد، و میان افراد و اجتماع، نگاهی در باب جامعه هم‌چون امری سازمان‌یافته یا سازمان‌نیافته، و تمایز امر عمومی و امر خصوصی است. گرچه این اصطلاح در آثار بعدی مارکس به چشم نمی‌آید، مضمون فرومردن سیاست هم‌چون قلمرویی جداگانه که از نظارت جامعه بیرون است و جای‌گزین ساختن آن با سنخ تازه‌یی از دموکراسی در جنگ داخلی در فرانسه از نو پدیدار می‌گردد، در دولت و انقلاب لنین یافت می‌شود و گرامشی به بسط و گسترش آن می‌پردازد.

در سالیان اخیر، جامعه‌ی مدنی در بحث‌هایی که در پی به‌چالش کشیدن رژیم‌های سوسیالیستی در اروپای

فیلادلفیا، بر آن است که جنایت بیش‌تر فرآورده‌ی «اوضاع و احوال بنیادی جامعه‌ی بورژوایی در کل» است تا فرآورده‌ی نهادهای سیاسی ویژه‌ی یک کشور («مجازات اعدام»).

از دیدگاهی که مبتنی بر این‌گونه علت‌یابی جرم و جنایت است چنین برمی‌آید که اقدام‌های سرکوب‌گرانه‌ی پلیس نمی‌تواند جنایت را از میان بردارد و فقط آن را فرو می‌نشاند. امحای جنایت شرایط اجتماعی از بیخ دگرگون‌شده‌ی را لازم می‌آورد. پیشرفت تمدن تا هم‌اکنون نیز از سطح جرم خشونت‌آمیز کاسته است (ولی جرم‌های مربوط به مالکیت فزونی گرفته است)؛ جامعه‌ی کمونیستی با تأمین نیازهای افراد، نابرابری را از میان برمی‌دارد، و به تضاد میان فرد و جامعه پایان می‌بخشد و «تیشه به ریشه‌ی جنایت می‌زند» (انگلس، «سخن‌رانی در البرفلد»). مارکس سپس‌تر یادآور شد که قدرت‌گیری طبقه‌ی کارگر در کمون پاریس عملاً به جرم و جنایت پایان بخشید (جنگ داخلی در فرانسه).

ویلم ای. بونگر، سوسیال‌دموکرات هلندی (یکی از جرم‌شناسان متعدد اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم که هم‌زمان تحت تأثیر اندیشه‌ی مارکسیستی و پوزیتیویسم غیرمارکسیستی بود) با این استدلال که رقابت‌جویی سرمایه‌داری موجب خودپرستی — یعنی تعقیب نفع شخصی به بهای نفع دیگران — می‌شود، پیوند میان سرمایه‌داری و جرم را شرح و بسط داد. گرچه رفتار خودپرستانه از لحاظ اجتماعی زیان‌بار است ولی در میان تمامی طبقات یافت می‌شود؛ قدرت سیاسی طبقه‌ی حاکم دست‌کم این مصونیت محدود را به انواع ویژه‌ی رفتار استثمارآمیز خود می‌بخشد که تبه‌کارانه تلقی نشود. به همین دلیل، در ترسیم حضور طبقه‌ی کارگر در آمارهای جنایت مبالغه می‌شود. به گمان او، جرم و جنایت فقط هنگامی از میان می‌رود که سوسیالیسم سرچشمه‌های اجتماعی خودپرستی را از میان بردارد. تحلیل‌های مارکسیستی اخیرتر کوشیده‌اند ارتکاب

شرقی درگرفته است جایگاه برجسته‌ی به دست آورده، و به بحث‌هایی در غرب درباره‌ی دگرگونی‌ها در نقش دولت، مفهوم شهروندی، و نیاز به حمایت از آزادی‌های مدنی راه یافته است.

برای آگاهی افزون‌تر ← بابیو، ان. ۱۹۷۹؛ کولتی، ال. ۱۹۷۵؛ گرامشی، ای ۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ کینی، جی. a ۱۹۸۸؛ b ۱۹۸۸؛ رازتو میگلارو، ال و میسوراکا، پی ۱۹۷۸؛ تکسیر، جی. ۱۹۷۹.

ان سوانشک ساسون

جرم (crime)

در باب جرم و جنایت مضمون‌های چندی در نوشته‌های مارکسیستی به چشم می‌آید. نخست، جرم به منزله‌ی فرآورده‌ی جامعه‌ی طبقاتی مورد تحلیل قرار می‌گیرد. انگلس در کتاب وضع طبقه‌ی کارگر بر آن است که تحقیر و فلاکت کارگران انگلیسی، که موجبات آن را بسط و گسترش تولید کارخانه‌یی فراهم آورده است، آن‌ها را از اراده و اختیار محروم کرده و به طرز اجتناب‌ناپذیری به جرم و جنایت کشانده است. فقر انگیزه را فراهم می‌آورد، و تباهی زندگی خانوادگی مانع تربیت اخلاقی مناسب کودکان می‌شود. بااین‌همه، انگلس یادآور می‌شود که جرم و جنایت پاسخی فردی به ستم است، بی‌تأثیر است و به آسانی درهم شکسته می‌شود. به همین دلیل، چندی نمی‌گذرد که کارگران به شکل‌های جمعی مبارزه‌ی طبقاتی روی می‌آورند. بااین‌همه، نفرت طبقاتی‌یی که این پاسخ‌های جمعی می‌پروند هم‌چنان موجبات پاره‌یی شکل‌های جرم و جنایت فردگرایانه را فراهم می‌آورد.

در دیگر نوشته‌ها («خطوط کلی نقد اقتصاد سیاسی»، «سخن‌رانی در البرفلد»، «آنتی‌دورینگ») انگلس جنایت را به رقابت‌جویی جامعه‌ی بورژوایی نسبت می‌دهد، که نه فقط موجبات جرم‌هایی را فراهم می‌آورد که کارگران فقرزده مرتکب آن می‌شوند بلکه هم‌چنین موجب کلاهبرداری و دیگر اعمال تجاری فریب‌آمیز می‌شود. مارکس، با نقل آمارهای مربوط به فرانسه و

طی دوره‌های کم‌یابی کار، می‌توان نهادهای کیفری را (زندان، نوانخانه، کشتی‌هایی با بردگان پاروزن) به کار گرفت تا برای کارفرمایان یا دولت عرضه‌ی مستمر کار اجباری را با هزینه‌ی پایین تأمین کنند، حال آن‌که طی دوره‌های کار مازاد بر احتیاج، کیفر را می‌توان برای کنترل اضافه جمعیت بالقوه در حال انفجار به کار گرفت. گرچه این دیدگاه به عنوان تحلیلی اقتصادگرایانه / اکونومیستی مورد انتقاد قرار گرفته است (← اقتصادگرایی / اکونومیسم) این تحلیل در شرح‌های معاصر از خاستگاه و دگرگونی بعدی دادگاه نوجوانان، زندان و پلیس، و نیز به نوعی در پیوند دگرگونی‌های کوتاه‌مدت در سیاست کیفری با دور تجاری، بسط یافته و پالوده شده است. کوئینی (۱۹۷۷) از زاویه‌ی تا حدی متفاوت گفته است که جرم و جنایت به بحران مالی دولت دامن می‌زند. دولت برای حفظ مشروعیت خود می‌بایست در واکنش به افزایش جرم و جنایت که سرمایه‌داری آن را پدید می‌آورد، هزینه‌های خود را در مورد کنترل جرم و جنایت افزایش دهد. هنگامی که چنین می‌کند، توانایی‌اش بر تضمین انباشت مداوم سرمایه به خطر می‌افتد. از این‌جاست که جرم و جنایت در بطن تضادهای سرمایه‌داری نهفته است. مضمون سوم در نوشته‌های مارکسیستی در باب جرم و جنایت، تحلیل و نقد حقوق جزا بوده است، ولی این نوشته‌ها را در این جا نمی‌توان مورد بررسی قرار داد.

پاره‌یی از اظهارنظرهای مارکس درباره‌ی جرم و جنایت به موضوع‌هایی مربوط است که ربطی به این سه مضمون ندارد. در پاره‌گفتاری طنزآمیز در نظریه‌های / ارزش‌اضافی (ج ۱، پیوست «گریزی به کار غیرمولد») مارکس به بررسی پی‌آمدهای اجتماعی جرم می‌پردازد. او با اظهار این نکته که همه‌ی شغل‌های پرسود مفیداند، یادآور می‌شود که با این ملاک جرم و جنایت نیز سودمند است. جرم و جنایت موجب پدیدآمدن پلیس، دادگاه، دژخیم و حتا استاد دانشگاهی می‌شود که حقوق کیفری درس می‌دهد.

جرم و جنایت را در میان طبقات فرودست به منزله‌ی تطبیق با سلطه‌ی طبقاتی یا مقاومت در برابر آن دریابند. هم‌چنان که مناسبات طبقاتی در صورت‌بندی اجتماعی معینی دگرگون می‌شود، الگوهای جرم و جنایت نیز دگرگون می‌گردند (تیلور و دیگران ۱۹۷۳، ۱۹۷۵؛ هی و دیگران ۱۹۷۵؛ تامسن ۱۹۷۵؛ پرس ۱۹۷۶؛ گرین‌برگ ۱۹۸۱؛ ق ۲).

دومین مضمون در این منابع و نوشته‌ها، مضمون نقد دستگاه کیفری بوده است. یک بُعد از این نقد با ناکامی اجرای قانون در جامعه‌های سرمایه‌داری در تحقق آرمان‌های اعلام‌شده‌ی خود در باب اجرای منصفانه و عادلانه سروکار داشته است. ضمن مقاله‌هایی که در ۱۸۴۴ در به‌پیش منتشر گردید، انگلس یادآور شد که رویه‌ی کیفری انگلستان (برای نمونه، شرط لازم داشتن دارایی برای حضور در هیأت منصفه) به سود طبقات ثروت‌مند عمل می‌کند. تبعیض ناعادلانه در اجرای قانون موجب توجه مستمر در جرم‌شناسی رادیکال آمریکا بوده است. بُعد دیگر با جنبه‌های ایدئولوژیک دستگاه کیفری سروکار داشته است. مارکس و انگلس این نقد را از *خانواده‌ی مقدس* آغاز کردند، و مارکس بار دیگر در «جمعیت، جرم و فقر» آن را از سر می‌گیرد و ضمن آن توجیه‌های فلسفی کیفر را به سبب انتزاع و ناکامی‌شان در قراردادن بزه‌کاران در اوضاع و احوال اجتماعی مشخص که موجب پدیدآمدن بزه‌های آن‌ها شده است به باد انتقاد می‌گیرد. نوشته‌های اخیر، نقد ایدئولوژی را از راه تحلیل‌هایی در باب توضیح‌های جرم‌شناسانه‌ی علت‌یابی جرم، سیاست مهارسازی جرم و تصویرگری جرم در رسانه‌های همگانی پیش برده‌اند (تیلور و دیگران ۱۹۷۳؛ ۱۹۷۵؛ پرس ۱۹۷۶؛ هال و دیگران ۱۹۷۸؛ کلارک ۱۹۷۸).

در ترازوی دیگر، نقد دستگاه کیفری شکل اقتصاد سیاسی مهارسازی جرم و جنایت را به خود گرفته است. راش و کیرشهایمر (۱۹۳۹) دگرگونی‌های تاریخی در اعمال کیفری را از سده‌های میانه تا سده‌ی بیستم بر پایه‌ی دیدگاه کنترل کار توضیح می‌دهند.

مارکس در دنباله‌ی سخن می‌گوید که جرم و جنایت از یک‌نواختی ملال‌آور زندگی بورژوازی می‌کاهد و طرح‌هایی داستانی برای ادبیات گران‌سنگ پدید می‌آورد. جرم و جنایت کارگران بی‌کار را از بازار کار بیرون می‌کشد و در اجرای قانون کار کارگران دیگری را به کار می‌گمارد، و بدین‌گونه مانع از آن می‌شود که رقابت حمیان کارگران< از میزان دست‌مزدها به مقدار بسیار زیاد بکاهد. چون جرم و جنایت کوشش‌های بازدارنده را سبب می‌شود، موجبات پیشرفت فناوری را فراهم می‌آورد. مارکس در این‌جا تحلیل‌های کارکردگرایانه در باب هم‌پیوندی پیچیده‌ی میان فرد کژرو و فرد به‌هنگار را در زندگی اجتماعی پیش‌نگری می‌کند. گرچه مارکس و انگلس معمولاً ارقام رسمی درباره‌ی بازداشت‌ها و دادگاه‌ها را شاخص‌هایی معتبر در مورد جرم و جنایت می‌شمردند، مارکس در «جمعیت، جرم و فقر» گوشزد می‌کند که این آمارها دست‌کم تا اندازه‌ی شیوه‌های تاحدودی اختیاری برچسب‌زنی جرم و جنایت را منعکس می‌سازند. مارکس بر آن است که آمادگی بیش از اندازه برای توسل به حقوق کیفری می‌تواند هم جرم‌ها را پدید آورد و هم این جرم‌ها را کیفر دهد. این پاره‌گفتار نشان از کار تحلیل‌های جامعه‌شناسانه‌ی معاصر در باب برچسب‌زنی رفتار کژروانه دارد.

برای آگاهی افزون‌تر ← بونگر، ویلم ای. ۱۹۰۵ (۱۹۱۶)؛ کین، مورین و هانت، الن ۱۹۷۹؛ گرین‌برگ، دیویداف. ۱۹۸۱؛ فیلیپس، پل ۱۹۸۱؛ کوئینی، ریچارد ۱۹۷۷؛ تیلور، یان، والتون، پل، و یانگ، جاک ۱۹۷۳؛ ۱۹۷۵؛ تامسن، ئی. پی. ۱۹۷۵.

دیوید گرین برگ

جغرافیا (geography)

شناخت جغرافیایی با توصیف و تحلیل توزیع مکانی آن شرایطی سروکار دارد (اعم از این‌که به صورت طبیعی روی دهد یا به لحاظ انسانی آفریده شود) که شالوده‌ی مادی بازتولید زندگی اجتماعی را شکل می‌دهد. این

شناخت هم‌چنین می‌کوشد روابط میان چنین شرایطی و کیفیت‌های زندگی اجتماعی به‌دست‌آمده در یک شیوه‌ی تولید معین را دریابد.

شکل و محتوای شناخت جغرافیایی منوط به زمینه‌ی اجتماعی است. تمامی جامعه‌ها، طبقه‌ها و گروه‌های اجتماعی دارای «دانش جغرافیایی» متمایز، و شناخت کارآمدی از سرزمین خود و از توزیع مکانی ارزش‌های مصرفی مرتبط با آن‌اند. این «دانش» که از راه تجربه به دست می‌آید، رمزگذاری و تدوین می‌گردد و از لحاظ اجتماعی به منزله‌ی بخشی از یک دستگاه مفهومی انتقال می‌یابد که افراد و گروه‌ها به یاری آن با جهان دست‌وپنجه نرم می‌کنند. این دانش می‌تواند به صورت یک تصویر مکانی - زیست‌محیطی آزادانه تعریف شده یا به عنوان یک مجموعه‌ی شناخت رسمی - جغرافیا - انتقال یابد که در آن تمامی اعضای جامعه یا نهجگانی ممتاز آموزش دریافت می‌کنند. این شناخت را می‌توان در جست‌وجوی تسلط بر طبیعت و نیز چیرگی بر دیگر طبقات و مردمان به کار گرفت. هم‌چنین از این شناخت می‌توان در پیکار برای رهانیدن مردمان از مصایب «طبیعی» کذایی و رهایی از قید ستم درونی و بیرونی بهره گرفت.

جغرافیای بورژوازی به منزله‌ی یک مجموعه‌ی شناخت رسمی، زیر فشار نیازها و الزام‌های عملی در حال دگرگونی دست‌خوش دگرگونی‌های پیاپی شده است. دغدغه‌ی دقت فن دریاوردی در سده‌های نخستین، بعدتر جای خود را به عملیات نقشه‌نگاری می‌دهد که برای تثبیت مالکیت خصوصی و حقوق سرزمینی دولت طراحی می‌شود. درعین‌حال غرض از ایجاد بازار جهانی «استثمار کره‌ی خاک است در تمامی جهات» به منظور کشف «کیفیت‌های تازه و سودمند چیزها» و لذا تقویت و تحکیم «مبادله‌ی همگانی و جهانی» فرآورده‌های همه‌ی آب‌وهواها و سرزمین‌های بیگانه» (مارکس، گروندریسه، ص ۴۰۹). جغرافی‌دانانی چون الکساندر فون هومبولت (۱۸۵۹-۱۷۶۹) و کارل رینر

خواهان فهم کلی تنوع و رنگارنگی زندگی اجتماعی است، اغلب درباره‌ی این تنوع و رنگارنگی دیدگاه‌های محلی و کوتاه‌بینانه و قوم‌شناسانه می‌پروراند. این نگرش اغلب وسیله‌ی بوده است برای انتقال آموزه‌های نژادی، فرهنگی، یا برتری ملی. اندیشه‌های سرنوشت «جغرافیایی» یا سرنوشت «نمایان»، اندیشه‌هایی از گونه‌ی «بار گرده‌ی مرد سفید» و «ربالت تمدن‌بخش بورژوازی» به‌وفور در اندیشه‌ی جغرافیایی پراکنده‌اند. اطلاعات جغرافیایی (برای نمونه، نقشه‌ها) را بسیار به‌آسانی می‌توان برای پاشیدن تخم ترس و دامن‌زدن به دشمنی میان مردمان به کار گرفت، و بدین‌سان امپریالیسم، سلطه‌ی نواستعماری و سرکوب داخلی (به‌ویژه در مناطق شهری) را توجیه کرد.

مارکس و انگلس به جغرافیا به عنوان رشته‌ی رسمی اندک عنایتی داشتند، ولی اغلب از آثار جغرافی‌دانان (مانند هومبولت) بهره می‌گرفتند و نوشته‌های ماتریالیستی تاریخی‌شان آکنده از شرح و تفسیر در باب موضوع‌های جغرافیایی است. از سخن آن‌ها برمی‌آید که می‌توان بر این تقابل بنیادی در اندیشه‌ی بورژوازی چیرگی یافت. مارکس و انگلس بر آن‌اند که با تأثیر گذاشتن بر جهان بیرونی و دگرگون‌ساختن آن می‌توانیم به همین‌سان سرشته‌های خود را نیز دگرگون سازیم، و این‌که گرچه انسان‌ها تاریخ‌های خود را می‌سازند ولی این کار را در اوضاع و احوال اجتماعی و جغرافیایی‌یی که خود برگزیده‌اند انجام نمی‌دهند. ولی مارکس دقیقاً مراقب است تا فاصله‌ی میان خود را با جریان جبرگرایانه در اندیشه بورژوازی حفظ کند، جریانی که معمولاً اهمیت تمایزهای زیست‌محیطی و مکانی را به چیزی نمی‌گیرد. حاصل برخوردی تا حدودی تردیدآمیز با مسایل جغرافیایی است.

برای نمونه مارکس اغلب چنان وامی‌نماید که گویی گذار تاریخی تک‌جهته‌ی ساده‌ی از یک شیوه‌ی تولید به شیوه‌ی دیگر وجود دارد. ولی او هم‌چنین می‌پذیرد که جامعه‌ی آسیایی دارای شیوه‌ی تولید متمایزی است، که تا حدودی بر اثر نیاز به پی‌ریزی و نگاه‌داری

(۱۷۷۹-۱۸۵۹) که بر سنت فلسفه‌ی طبیعی کار می‌کردند، کوشیدند توصیفی نظام‌مند از سطح کره‌ی زمین به منزله‌ی مخزن و منبع ارزش‌های مصرفی قابل‌بهره‌برداری (هم طبیعی و هم انسانی) و به عنوان جایگاه شکل‌های اقتصاد و بازتولید اجتماعی از لحاظ جغرافیایی متمایز به دست دهند. در اواخر سده‌ی نوزدهم کردارها و اندیشه‌ی جغرافیایی سخت تحت تأثیر دخالت و درگیری مستقیم در کاوش در فرصت‌های تجاری، چشم‌اندازهای انباشت نخستین و بسیج ذخیره‌های کار، مدیریت امپراتوری و دستگاه استعماری قرار گرفت. تقسیم جهان به قلمروهای نفوذ به دست قدرت‌های امپریالیستی دیده‌گاه‌های ژئوپلیتیک کسانی چون فریدریش راتسل (۱۸۴۴-۱۹۰۴) و سر هالفورد مکیندر (۱۸۶۱-۱۹۴۷) را در پی آورد که با پیکار بر سر تسلط بر مکان، یعنی تسلط بر دسترسی به مواد خام، ذخایر کار و بازارها در چارچوب مستقیم تسلط و نظارت جغرافیایی، سروکار داشتند. در سالیان اخیر، جغرافی‌دانان توجه خود را به «مدیریت عقلانی» (البته «عقلانی» معمولاً از منظر انباشت) منابع طبیعی و انسانی و توزیع‌های مکانی مشغول داشته‌اند.

دو جریان فکری قویاً مخالف هم در تاریخ جغرافیای بورژوازی سر برآورده‌اند. نخستین جریان در رویکرد خود عمیقاً ماتریالیستی است، باین‌همه معتقد به روایتی از روایت‌های زیست‌محیطی یا جبرگرایی مکانی است (یعنی این روایت که شکل‌های اقتصاد، بازتولید اجتماعی، و قدرت سیاسی را شرایط یا محل زیست‌محیطی تعیین می‌کنند). جریان دوم، در هوایی عمیقاً ایدئالیستی دم می‌زند، و جامعه را امری به شمار می‌آورد که درگیر دگرگون‌ساختن فعالانه‌ی چهره‌ی زمین است، خواه در پاسخ به اراده‌ی پروردگار و خواه به حکم آگاهی و اراده‌ی انسان. کشاکش میان این دو جریان فکری هرگز در جغرافیای بورژوازی حل نشده است. وانگهی، جریان دوم همواره محتوای ایدئولوژیکی نیرومندی را حفظ کرده است. گرچه این جریان

سرمایه‌داری در نظر بگیرد. او می‌پذیرد که گسترش جغرافیایی می‌تواند در خنثی کردن هرگونه گرایش به نرخ‌های نزولی سود یاری رساند، بااین‌همه منکر آن است که به‌این‌ترتیب می‌توان گرایش‌های بحران سرمایه‌داری را پیوسته کاهش داد. تضادهای سرمایه‌داری صرفاً در صحنه‌ی جهانی بازتاب می‌یابد. ولی مارکس کوششی برای هیچ‌گونه تحلیل نظام‌مند از چنین فرایندهایی به کار نمی‌برد. کاری برنامه‌ریزی‌شده در باب بحران‌ها و بازار جهانی هرگز صورت تحقق نمی‌یابد.

تفسیرهای مارکس دارای مضمونی وحدت‌بخش است. گرچه ممکن است طبیعت تابع کار باشد، مقدار بسیاری از طبیعت جغرافیایی که ما با آن کار می‌کنیم فرآورده‌ی اجتماعی است. برای نمونه، توان‌مندی‌های تولیدی خاک (همان‌گونه که ریکاردو می‌گوید) نه اصل‌اند و نه انهدام‌ناپذیر، زیرا حاصل‌خیزی را می‌توان از طریق گردش سرمایه پدید آورد یا نابود کرد. روابط مکانی را نیز صنعت حمل‌ونقل و ارتباطاتی فعالانه شکل می‌دهد که، در عصر بورژوازی، وقف فروکاستن از زمان گردش در گردش سرمایه می‌شود (آن‌چه مارکس آن را «فنا‌ی مکان به دست زمان» می‌خواند). هیئت‌های مکانی متمایز نیروهای تولیدی و روابط اجتماعی سرمایه‌داری (سرمایه‌گذاری در زیربنای مادی و اجتماعی، شهرنشینی، تقسیم کار سرزمینی و مانند آن) از طریق فرایندهای ویژه‌ی تکامل تاریخی پدید می‌آیند. سرمایه‌داری چشم‌اندازی جغرافیایی بر طبق تصویر خود پدید می‌آورد، جز آن‌که درمی‌یابد که این تصویر سخت معیوب، و غرق در تضاد است. محیط‌هایی آفریده می‌شوند که در آن واحد هم مسیرهای آینده تکامل سرمایه‌داری را هموار می‌سازند و هم آن را به بند می‌کشند.

آثار بعدی مارکسیستی اغلب از ارزیابی طیف ظریف «دانش جغرافیایی» که در همه‌جای نوشته‌های مارکس و انگلس حضور دارد درمی‌مانند. کتاب توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه لنین استثنایی مربوط به دوره‌ی آغازین است. گرایش مسلط

طرح‌های آب‌یاری بزرگ در محیط‌های نیمه‌بایر شکل می‌گیرد. او هم‌چنین بعدتر به کسانی حمله می‌برد که «شاکله‌ی تاریخی تکوین تاریخی او را به یک نظریه‌ی تاریخی - فلسفی در باب مسیر کلی تکامل تبدیل کرده‌اند که سرنوشت همه‌ی ملت‌ها را رقم می‌زند» و بر آن است که او صرفاً در پی «دنبال کردن مسیری بوده است که به واسطه‌ی آن، در اروپای غربی، نظام اقتصادی سرمایه‌داری از بطن نظام اقتصادی فئودالی سر برآورد» (نامه به اوتو چستونی زاپیسکی، نوامبر ۱۸۷۷). حتا در اروپای غربی، به سبب نفوذ ناموزون روابط اجتماعی سرمایه‌داری در اوضاع و احوال محلی دگرگونی چشم‌گیری وجود دارد که نمودار «دگرگونی‌ها و درجه‌بندی‌های بی‌حدومرز در صورت ظاهر است» (سرمایه، ج ۳، ف ۴۷).

مارکس هم‌چنین کوشید بدون توجه به دیدگاه‌های جغرافیایی، تحلیلی از پویش تاریخی سرمایه‌داری به دست دهد، آن هم به این دلیل که دیدگاه‌های جغرافیایی صرفاً مسایل را پیچیده می‌کنند بی آن‌که چیز تازه‌ی بر آن بیافزایند. ولی هم او در عمل وادار می‌شود بپذیرد که بارآوری جسمانی کار از شرایط محیطی بی‌تأثیر می‌گیرد که به‌نوبه‌ی خود شالوده‌ی مادی تقسیم کار اجتماعی را تشکیل می‌دهد (سرمایه، ج ۱، ف ۱۶). درنتیجه، ارزش نیروی کار (و نرخ‌های مزد) از جایی به جای دیگر فرق می‌کند و به هزینه‌های بازتولید، و اوضاع و احوال طبیعی و تاریخی بستگی دارد. اجاره‌ی تفاضلی نیز می‌تواند تا حدودی به سبب تفاضل‌هایی در حاصل‌خیزی و محل به تصاحب درآید. تا آن درجه که چنین تفاضل‌هایی تفاوت و دگرگونی جغرافیایی در نرخ‌های مزد و سود پدید می‌آورد، مارکس در تحرک‌های سرمایه (مانند پول، کالاها، فعالیت تولیدی و مانند آن) و کار به چشم وسیله‌ی برای فروکاستن از این تفاضل‌ها می‌نگرد. او با این کار وادار می‌شود که تأثیر گسترش جغرافیایی - استعمار، تجارت خارجی، صدور سرمایه، انتقال شمش‌های طلا و غیره - را بر پویش تاریخی

مورد استثمار مادرشهرهایی قرار می‌گیرند که در آن‌ها گتوها به صورت «تومستعمرات داخلی» توصیف می‌شوند. زبان کتاب سرمایه (استثمار یک طبقه به دست طبقه‌ی دیگر) در برخی آثار مارکسیستی جای خود را به تصویر پُرهیبتی می‌دهد که در آن مردم یک مکان مردم مکانی دیگر را استثمار می‌کنند. با این‌همه، در این سنت مارکسیستی چیز بسیار اندکی هست که با فرایندهای مشخصی دست‌وپنجه نرم کند که تعارض‌های طبقاتی از طریق آن به هیئت‌های مکانی مبدل می‌شود، یا با شیوه سروکار پیدا کند که در آن روابط مکانی و سازمان تحت الزامات سرمایه‌داری پدید می‌آیند.

طی دهه‌ی ۱۹۶۰ در کالبد این مسایل جانی نو دمیده شد و در این هنگام است که نقد رادیکال جغرافیای بورژوایی نیرو می‌گیرد. کوشش برای بازتفسیر دریافت‌های جغرافیایی رسمی از دیدگاه سوسیالیستی مزیت‌های ویژه‌ی در بر داشته است. جغرافیای بورژوایی سنتی زیر سلطه‌ی اندیشه‌وران محافظه‌کار وابسته به امپراتوری بود، با این حال در رویکرد خود به شیوه‌های زندگی و بازتولید اجتماعی در محیط‌های طبیعی و اجتماعی گوناگون، جهانی، ترکیبی و ماتریالیستی بود. این نگرش هدف نسبتاً آسانی برای انتقاد بود و به آسانی خود را در ره‌گذر رویکردهای ماتریالیستی تاریخی قرار داد. با این‌همه، اندک‌چیزی برای چنگ‌زدن در اندیشه‌ی جغرافیایی مارکسیستی وجود داشت و فقط جنب‌وجوشی مختصر از یک سنت رادیکال بومی در آنارشیزم ایلینا رکلینو (۱۸۳۰ - ۱۹۰۵) و کراپوتکین (۱۸۴۲ - ۱۹۲۱) به چشم می‌خورد.

پیکان حمله‌ی رادیکال در آغاز بر نقد ایدئولوژی و کردار جغرافیایی متمرکز شد. نگرش رادیکال در نژادپرستی، طبقه‌پرستی، قوم‌مداری و زن‌ستیزی در متون و آموزش جغرافیایی تردید روا داشت. این نگرش دیدگاه عمدتاً پوزیتیویستی جغرافی‌دانان را به عنوان تجلی آگاهی مدیریتی بورژوایی مورد حمله قرار داد.

نظرکردن در طبیعت و لذا اوضاع جغرافیایی به چشم امر اجتماعی بی‌مشکل بود. کارل ویتفوگل (۱۸۹۶ - ۱۹۸۸) کوشید جبرگرایی جغرافیایی را از نو وارد اندیشه‌ی مارکسیستی کند؛ گرچه کار او سخت معیوب است، مسئله‌ی روابط میان شیوه‌ی تولید و شرایط محیطی را از نو طرح می‌کند. مقتضیات عملی بازسازی، برنامه‌ریزی، و توسعه‌ی صنعتی و منطقه‌ی در اتحاد شوروی نیز به پیدایش جغرافیا به منزله‌ی رشته‌ی رسمی در چارچوب مارکسیستی انجامید. توجهی ژرف و کمابیش منحصربه‌فرد به توسعه‌ی نیروهای تولیدی بر روی زمین با تحلیلی پیوند داشت که بر پایه‌ی آن توسعه‌ی مشخص چنین نیروهای مولدی در حکم نیروی محرک تاریخ اجتماعی‌ی شمرده می‌شد که از لحاظ جغرافیایی متمایز بود. این نحوه‌ی تفکر، عمدتاً از طریق کار جغرافی‌دانان فرانسوی چون پی‌یر ژرژ (۱۹۰۹ - ۲۰۰۶)، به سوی غرب جریان یافت.

پژوهش در امپریالیسم و بازار جهانی (موضوعی که مارکس آن را دست‌نخورده باقی گذاشته بود) در نخستین سال‌های سده‌ی بیستم تصویر مکانی نمایان‌تری به اندیشه‌ی مارکسیستی عرضه کرد. هیلفردینگ، لنین، بوخارین و لوکزامبورگ مضمون‌های استثمار، گسترش جغرافیایی و ستیز و سلطه‌ی منطقه‌ی را به‌طرز چشم‌گیری با نظریه‌ی انباشت سرمایه تلفیق کردند. نویسندگان بعدی تصویر مکانی را با شدت و حدت دنبال کردند. مرکزبان پیرامونیان را استثمار می‌کنند، بزرگ‌شهرها پس‌کرانه‌ها را استثمار می‌کنند، جهان اول جهان سوم را به انقیاد درمی‌آورد و بی‌رحمانه استثمار می‌کند، توسعه‌نیافتگی از بیرون تحمیل می‌شود و غیره. (← توسعه و توسعه‌نیافتگی). پیکار طبقاتی به پیکار پیرامون با مرکز، روستا با شهر و پیکار جهان سوم با جهان اول مبدل می‌شود. این تصویر مکانی چنان نیرومند است که در تفسیر ساختارها حتا در قلب سرمایه‌داری آزادانه جریان می‌یابد. این‌گونه مناطق

نگرش رادیکال نقش جغرافی دانان را در کوشش‌های امپریالیستی، و در روند کار برنامه‌ریزی شهری و منطقه‌یی که هدف خود را سلطه‌ی اجتماعی در جهت منافع انباشت سرمایه قرار داده بود افشا کرد. نگرش رادیکال کوشید از پیش‌فرض‌های پنهان و جانب‌داری‌های طبقاتی از طریق نقد شالوده‌ی فلسفی آن‌ها پرده برگیرد.

ولی این نگرش هم‌چنین کوشید آن وجوهی از جغرافیا را که با بازتفسیر سوسیالیستی سنخیت داشت تشخیص دهد و حفظ کند و جنبه‌های مثبت جغرافیای بورژوایی را با دریافت بازتفسیرشده‌یی از جغرافیا که در نوشته‌های مارکس و انگلس دفن شده بود درآمیزد. فنون معمولی‌تر — از نقشه‌کشی تا تحلیل فهرست منابع — قابل‌استفاده می‌نمود (چنان‌که تجربه‌ی اتحاد شوروی نشان داده است)، ولی به راحت‌طلبی بورژوایی بسیار نزدیک بود، و پبش‌فرض بی‌طرفی اجتماعی‌شان دردسراًفرین بود. به چیزی بیش از این نیاز بود. جغرافی‌دانان بورژوا از دیرباز کوشیده بودند این نکته را دریابند که چه‌گونه مردمان گوناگون چشم‌اندازهای مادی و اجتماعی خود را به عنوان بازتاب نیازها و آرزوهای خود شکل می‌دهند و نیز نشان داده بودند که گروه‌های اجتماعی گوناگون — کودکان، سال‌خوردگان، طبقه‌های اجتماعی، کل فرهنگ‌ها — دارای شکل‌های گوناگون و اغلب قیاس‌ناپذیر شناخت جغرافیایی‌اند. این گام کوتاهی بود در جهت پدیدآوردن دیدگاهی دیالکتیکی‌تر که بر پایه‌ی این تز مارکس استوار بود که ما با تأثیر گذاشتن و دگرگون‌ساختن جهان بیرون سرشت‌های خود را دگرگون می‌سازیم. از این نگرش می‌توان دستور کار تازه‌یی برای جغرافیا ترتیب داد — یعنی پژوهشی در ساختمان و دگرگونی فعالانه‌ی محیط‌های مادی (هم جسمانی و هم اجتماعی) از طریق فرایندهای اجتماعی ویژه، همراه با تأمل انتقادی در آن شناخت جغرافیایی که از این‌جا حاصل می‌شود (شناختی که خود یاری‌بخش این فرایندهای اجتماعی است). از این‌جا

نتیجه می‌شود که تضادهای درون فرایند اجتماعی (مانند آن تضادهایی که بر پایه‌ی تعارض میان سرمایه و کار استوار است) به ضرورت هم در چشم‌انداز جغرافیایی واقعی (یعنی سازمان اجتماعی مکان) به نمود درمی‌آیند و هم در تفسیرهای ما از آن چشم‌انداز.

پژوهش جغرافیایی مارکسیستی در غرب در مرحله‌ی نوپاویگی خود به سر می‌برد. نگرش مارکسیستی می‌کوشد به عبارت‌بندی دوباره‌ی مسایل بورژوایی بپردازد و در جست‌وجوی دیدگاه‌های تازه‌یی در نظریه و عمل مارکسیستی است. این نگرش در پی شناخت‌های ژرف‌تری در این باب است که صورت‌بندی‌های اجتماعی گوناگون چه‌گونه چشم‌اندازهای مادی و اجتماعی بر پایه‌ی تصویر خود پدید می‌آورند. این نگرش به کاوش در این باره می‌پردازد که سرمایه‌داری چه‌گونه طبیعت را به منزله‌ی نیروهای تولیدی تازه‌یی که در زمین جای دارند دگرگون می‌سازد و می‌آفریند و فرایندهای دگرگونی اکولوژیکی بازگشت‌ناپذیر و اغلب زیان‌آور به کار می‌اندازد. این نگرش به واریسی در این باره می‌پردازد که هیئت‌های مکانی نیروهای تولیدی و روابط اجتماعی چه‌گونه و با چه آثار و پی‌آمدهایی پدید می‌آیند — یعنی توسعه و پیش‌رفت جغرافیایی ناموزون، و یک‌پارچگی مکانی سرمایه‌داری جهانی از طریق تحرک جغرافیایی سرمایه و کار. نگرش مارکسیستی می‌کوشد توضیح دهد که چه‌گونه استثمار مردمی در یک مکان به دست مردمانی از مکان دیگر (پیرامونیان به دست مرکزبان، مناطق روستایی به دست شهرها) می‌تواند در صورت‌بندی اجتماعی‌یی سر برآورد که زیر سلطه‌ی ستیزه‌ی میان سرمایه و کار است. این نگرش به پژوهش این نکته می‌پردازد که چه‌گونه سازمان مکانی (یعنی تفکیک و جداسازی) با بازتولید روابط طبقاتی پیوند دارد. مهم‌تر از همه، جغرافی‌دانان می‌کوشند دریابند که بحران‌ها چه‌گونه از لحاظ جغرافیایی به نمود درمی‌آیند، یعنی

مدد آن اجمعیّت شاغل خود به طور نسبی زائد می‌شود» (همان). زیرا کار طبقه‌ی کارگر ارزش اضافی‌ی را تولید می‌کند که، هم‌چون سرمایه‌ی انباشته، به کار خریدن آن وسایل تولید (که هم‌چنین به دست طبقه‌ی کارگر تولید می‌شود) می‌آید که، با نشان دادن کار مرده به جای کار زنده، جای ارتش ذخیره‌ی کار را پر می‌کند، و اطمینان حاصل می‌کند که بخشی از جمعیت، در اوضاع و احوال عادی، نسبت به مقتضیات سرمایه به صورت افزونه باقی بماند و بنابراین نتواند شغلی پیدا کند.

اهمیت محوری ایجاد و حفظ جمعیت افزونه برای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را کوشش‌هایی به اثبات می‌رساند که در دوره‌ی آغازین سرمایه‌داری برای بازداشتن کارگران از مهاجرت طی ایام رکود انجام می‌گرفت. در بریتانیا تا سال ۱۸۱۵ مکانیک‌هایی که در کارهای ماشینی به کار گماشته می‌شدند اجازه نداشتند مهاجرت کنند و کسانی که می‌کوشیدند مهاجرت کنند سخت کیفر می‌دیدند، حال آن‌که در «قطحی پنبه» طی جنگ داخلی امریکا، هنگامی که شمار کثیری از کارگران پنبه کار خود را از دست دادند، درخواست‌های طبقه‌ی کارگر برای کمک دولتی یا کمک مالی داوطلبانه‌ی ملی برای تأمین مادی مهاجرت بخشی از جمعیت افزونه‌ی لانکاشایر رد شد. در عوض، «آن‌ها را در "نوان خانه‌ی اخلاقی" مناطق پنبه حبس کردند، تا در آینده، مانند گذشته، نیروی تولیدکنندگان پنبه‌ی لانکاشایر را تشکیل دهند» (سرمایه، ج ۱، ف ۲۱).

تناقضی بنیادی در شکل دست‌مزد است که دست‌مزد فقط درآمدی برای شاغلان فراهم می‌آورد، ولی غیرشاغلان باید زنده نگه داشته شوند تا جمعیت افزونه‌ی در دسترس استثمار آینده را تشکیل دهند. دولت‌های مدرن کوشیده‌اند از راه کمک‌هزینه‌های بی‌کاری که به این منظور اختصاص می‌یابد که سطح معاشی به مراتب پایین‌تر از سطح معاش شاغلان فراهم آورد بر این تناقض فایق آیند. ولی هم‌چنان که بحث

از طریق فرایندهای رشد و انحطاط منطقه‌ی، رقابت و بازسازی میان منطقه‌ی، صدور بی‌کاری، تورم، ظرفیت تولیدی مازاد، غرقه شدن در منجلاب رقابت‌ها و جنگ‌های میان امپریالیستی.

برای آگاهی افزون‌تر ← انوچین، وی. ۱۹۷۷؛ گریگوری، دی. ۱۹۷۸؛ هاروی، دی. ۱۹۸۲؛ جانستن، آر. جی. ۱۹۸۶؛ کیدرون، ام. و سیگال، آر. ۱۹۸۱؛ پیت، آر. ۱۹۷۷؛ کوئینی، ماسیمو ۱۹۷۴.

دیوید هاروی

جمعیت (population)

مارکس در بحث خود درباره‌ی روش در آمد گروندریسه جمعیت را به عنوان نمونه‌ی از مقوله‌ی بررسی می‌کند که باید نتیجه‌ی مشخص بسیاری تعین‌ها شمرده شود که ادراک کامل آن بسته به روشن‌سازی پیشین «مفهوم‌های ساده‌تر» یا انتزاع‌ها است. اگر جمعیت به شکل غیرتمایز یافته، بدون واری طبقه‌هایی که از آن تشکیل یافته مورد بررسی قرار گیرد، طبقه‌هایی که به نوبه‌ی خود وابسته به روابط اجتماعی استعماراند که شیوه‌ی تولیدی ویژه‌ی را تشکیل می‌دهد، این مفهوم به صورت یک انتزاع ناموجه و سترون درمی‌آید. از این جاست که مارکس تأکید دارد که «هر شیوه‌ی تولید ویژه دارای قوانین جمعیت ویژه‌ی خود است» و این قانون جمعیت سرمایه‌داری انحصاری عبارت از قانون «جمعیت افزونه‌ی نسبی» است (سرمایه، ج ۱، ف ۲۳). مارکس جبرگرایی طبیعت‌گرایانه مالتوس «کشیش» را رد می‌کند (برای داوری‌های مارکس و انگلس درباره‌ی مالتوس ← میک ۱۹۵۳)، و یادآور می‌شود که هیچ رابطه‌ی ضروری میان سطح دست‌مزدها و اندازه‌ی خانواده‌ها وجود ندارد، و تأکید دارد که «جمعیت افزونه» که دست‌مزدها را پایین نگه می‌دارد نه نتیجه‌ی رفتارهای شیرانه‌ی طبقه‌ی کارگر بلکه پی‌آمد کارشان برای سرمایه‌داری است که «هم انباشت سرمایه را تولید می‌کند و هم وسایلی را که به

درباره‌ی کمک‌هزینه‌ی رفاهی دولت اثبات می‌کند (دو برونوف ۱۹۷۸)، این تمهیدات خود تناقض را از میان بر نمی‌دارد، تناقضی که هم‌چنان به صورت جلوه‌ی قوانین ویژه‌ی جمعیت در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر جا می‌ماند.

معدودی از مارکسیست‌های بعدی کوشیده‌اند نظریه‌ی جمعیت تمام‌عیارتری بی‌پروانند، که استثنای درخور توجه آن کار کونتس (۱۹۷۵) است که بر آن است که رشد جمعیت و نیز توزیع جمعیت را در عصر سرمایه‌داری تقاضا برای کار تعیین می‌کند. او در اقامه‌ی این برهان تا حدی به تفصیل از کار جمعیت‌شناسان شوروی به‌ویژه اورلاتیس (۱۹۴۱) بهره برمی‌گیرد که رشد جمعیت را در اروپا بر پایه‌ی توسعه‌ی اقتصادی تحلیل می‌کند، و سپس به‌ویژه بر بازبستگی میان افت باروری طی واپسین ربع سده‌ی نوزدهم و گذار از سرمایه‌داری رقابتی به سرمایه‌داری انحصاری یا امپریالیسم تأکید می‌ورزد. ولی کونتس به این شرح از این بابت انتقادهایی را وارد می‌داند؛ به این ترتیب که این شرح فراسوی این بازبستگی «تحلیلی از هسته‌ی علی یا شیوه‌ی کاری که به واسطه‌ی آن تقاضا برای کار بر عرضه‌اش تأثیر می‌گذارد» گذر نمی‌کند (۱۹۵۷، ص ۱۳۳)، و او به تفصیل بیش‌تر هم به بررسی تقاضا برای کار و هم کارکردهای اقتصادی دگرگون‌شونده‌ی خانواده ادامه می‌دهد.

هامفریس (۱۹۸۷) می‌کوشد ناتوانی انگلس را در وفای به قول خود در مورد اعطای نقشی مهم «به تولید خود انسان‌ها، تولید مثل انواع» در شرح ماتریالیستی خود از خانواده، جبران کند (← بازتولید). هامفریس بر آن است که خانواده‌ی دگرجنس‌خواه در روزگار پیشاصنعتی به صورت شکلی از کنترل جمعیت تکامل یافت و به صورت حلقه‌ی میانجی تناقض میان اجتماعی‌شدن دگرجنس‌خواهی و کمبود اقتصادی درآمد. در این چارچوب، ازدواج و تولدهای مشروع حاکی از فضای اقتصادی در دسترس زاد و ولد است،

حال آن‌که نامشروع بودن نمودار ناکامی در کنترل اجتماعی باروری است. هامفریس استدلال می‌کند که دغدغه‌ی خاطر مفسران اجتماعی سده‌ی هجدهم و نوزدهم درباره‌ی رفتار جنسی طبقه‌ی کارگر و جداسازی شدید شغلی را که بسط و گسترش یافت نیز بایست در پرتو دغدغه نسبت به کنترل جمعیت در نظر گرفت.

مارکسیست‌ها هم‌چنین توجه نسبتاً اندکی به مسایل جمعیتی در شکل‌های جامعه‌ی پیشاسرمایه‌داری به خرج داده‌اند. ولی می‌یاسو (۱۹۷۵) بر آن است که اجتماع خانوادگی، که از دوره‌ی نوسنگی موجود است، هم‌چنان به صورت یگانه نظام اقتصادی و اجتماعی باقی می‌ماند که از طریق کنترل زنان چون «وسیله‌ی زنده‌ی بازتولید» زمام اداره‌ی بازتولید انسان‌ها را چون شکل یک‌پارچه‌ی سازمان اجتماعی به دست دارد. تولید سرمایه‌داری از طریق خانواده‌ی پدرسالاری هم‌چنان به این شکل بازمانده وابسته می‌ماند، ولی این پیوند را رهایی زنان و صغیران از هم می‌گسلد و واحد خانگی را از نیروی کار خود برای تحویل مستقیم آن به سرمایه برای استثمار محروم می‌سازد. خانواده‌ی پدرسالاری، که روزگاری برای تولید مثل «کارگر آزاد» ضروری بود، نفی می‌گردد و به این طریق کارگر آزاد به وضع بیگانگی تام فرومی‌کاهد. می‌یاسو می‌تواند وضعی را در نظر مجسم کند که نیروی کار به صورت «کالای راستین»ی درآید که در روابط تولیدی سرمایه‌داری تولید می‌شود. این امر نزد او تصویری از توتالیتارنیسم فراهم می‌آورد که به مراتب وحشیانه‌تر از آن تصویری است که چشم‌انداز دخالت در خانواده حتا از سوی دیوان‌سالارانه‌ترین دولت‌های سوسیالیستی به ذهن می‌آورد.

از جنبه‌ی دیگر، مورخان دغدغه‌ی تأثیر دگرگونی‌های جمعیت‌شناختی را داشته‌اند. خود مارکس در گروندریسه (بخش مربوط به «شکل‌های مقدم بر تولید سرمایه‌داری» صص ۵۱۴-۴۷۱)، به اهمیت رشد جمعیت و مهاجرت‌ها (و نیز جنگ) در تکامل

جامعه‌های نخستین (برای نمونه، رُم) اشاره دارد. در ایام اخیرتر، مورخان مارکسیست و غیرمارکسیست در مباحثه‌ی بزرگی درباره‌ی اهمیت دگرگونی‌های جمعیت‌شناسانه در «بحران فنودالیسم» و گذار به سرمایه‌داری در اروپای غربی درگیر شده‌اند (← برنر ۱۹۷۶ و سیمپوزیوم بعدی در نشریه‌ی گذشته و ۷ کنون شماره‌های ۸۰-۷۸، ۸۵، ۹۷؛ نیز گذار از فنودالیسم به سرمایه‌داری) و یک شرکت‌کننده‌ی مارکسیست (هیلتون ۱۹۷۸) تصدیق می‌کند که جنبه‌ی جمعیت‌شناسی و دیگر جنبه‌ها اهمیت دارند، گرچه بر آن است که این جنبه‌ها را باید در زمینه‌ی بحران «کل نظام اجتماعی - اقتصادی» در نظر گرفت، ولی نتیجه می‌گیرد که با «در نظر گرفتن ناکافی بودن شواهد کمی درباره‌ی جمعیت، تولید و تجارت» پژوهش هنوز پاسخ‌های روشن فراهم نیاورده است.

انگلس نیز مانند می‌یاسو فرض می‌گیرد که تسلط فزاینده بر طبیعت و نیز تکامل نیروهای تولیدی، نیازمند درون‌داده‌های بیش‌تر کار و لذا تسلط بیش‌تر بر تولید مردم است. ولی انگلس در پاسخی به کائوتسکی (۱ فوریه‌ی ۱۸۸۱) که مسئله‌ی رشد مفرط جمعیت را پیش کشیده بود، مسئله‌ی که منتقدان سوسیالیسم اغلب طرح می‌کردند، می‌گوید: «البته این امکان مجرد وجود دارد که شماره‌ی انسان‌ها چندان فراوان شود که ناچار محدودیت‌هایی برای افزایش آن وضع گردد. ولی اگر جامعه‌ی کمونیستی در نقطه‌ی ناگزیر گردد که تولید <مثلاً> انسان‌ها را تنظیم کند، چنان‌که این‌کار را در تولید چیزها کرده است، دقیقاً و فقط همین جامعه است که این‌کار را بدون دشواری انجام می‌دهد». لنین (۱۹۱۳) در برابر آن‌چه «نومالتوسیسم ارتجاعی و فلک‌زده» می‌نامید نگرشی بسیار خصمانه در پیش گرفت، و جمعیت‌شناسان مارکسیست - لنینیست در کل قویاً ضدالتوسی بوده‌اند. ولی به نظر می‌رسد سیاست‌های جمعیتی واقعی در ا ج ش س و اروپای شرقی عمدتاً تحت تأثیر ملاحظات عملی، از جمله

تقاضا برای کار و دغدغه‌ی خاطر در باب باروری روبه‌کاهش بوده است (← بسی‌مرس ۱۹۸۰). از سوی دیگر، در چین رشد سریع جمعیت به اقدام‌های بسیار فعالی در زمینه‌ی کاستن از باروری، و باز عمدتاً به دلایل اقتصادی، انجامیده است. (نیز ← بازتولید).

برای آگاهی افزون‌تر ← بسی‌مرس، جان. اف. ۱۹۸۰؛ برنر، رابرت ۱۹۷۶؛ کونتس، سیدنی ایچ. ۱۹۵۷؛ دوبرولوف، اس. ۱۹۷۶ (۱۹۷۸)؛ ادهولم، اف. هریس، او. و یانگ، کی. ۱۹۷۷؛ هیلتون، آر. ایچ. ۱۹۷۸؛ هامفریس، جین ۱۹۸۷؛ لنین، وی. آی. ۱۹۱۳b (۱۹۶۳)؛ میک، راندال ۱۹۵۳؛ می‌یاسو، سی. ۱۹۷۵ (۱۹۸۱)؛ نشریه‌ی گذشته و ۷ کنون ۱۹۷۸، ۱۹۷۹، ۱۹۸۲؛ اورلانیس، بی. تی. ۱۹۴۱.

تام باتامور و سوزان هیمل ویت

جنبش‌های آزادی‌بخش مستعمراتی

(colonial liberation movements)

حاکمیت استعماری، بیش‌تر بر اثر فشارهای اقتصادی خود، انبوهی نارضایتی‌های توده‌یی را سبب شده است که گاه به جنگ کشیده است. از میان این ناآرامی‌ها همگون، جنبش‌های سازمان‌یافته‌ی جنگیده‌اند و به وجود آمده‌اند، در این یا آن جبهه در طلب امتیازهایی برآمده‌اند، و با طی کردن مراحل درخواست استقلال کرده‌اند. در میان این جنبش‌ها کنگره‌ی ملی هند که در ۱۸۸۵ پایه‌گذاری شد برجسته‌ترین نمونه است. در قیاس با هر یک از دیگر امپراتوری‌ها، این جنبش از خصوصیت حقوقی‌تر یا قانونی‌تر قانون اساسی حاکمیت بریتانیا برخوردار شد؛ و پس از سال‌ها که به تدریج پایه‌ی خود را گسترش بخشید کش و واکش‌ها و تنش‌های جنگ جهانی (از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸) انگیزشی نیرومند به آن بخشید. این امر تأثیری بنیادی بر کل جهان استعماری داشت. از هم جدا شدن آرمان‌هایی که بر آزادی ملی تمرکز داشت، و دیگرانی که این آرمان‌ها را به اصلاحات اجتماعی درونی نیز گسترش می‌بخشیدند، شتاب گرفت.

زیر چتر جنبش جهانی تازه‌یی بود که در ۱۹۱۹ آغاز به کار کرده بود. این حزب‌ها دقیقاً بر پایه‌ی الگوی حزب بالشویک ساخته می‌شدند، الگویی که با آن‌ها بسیار جور درمی‌آمد، زیرا بیش‌تر وقت‌ها ناچار بودند، مانند خود بالشویسم در روسیه‌ی تزاری، به کار مخفی زیرزمینی بپردازند.

در نخستین کنگره‌های بین‌الملل سوم (← بین‌الملل‌ها) ام. ان. روی، پیش‌تاز هندی، از این سخن گفت که آسیایی‌ها، به جای آن‌که به انتظار بنشینند که طبقه‌ی کارگر اروپا قدرت را به دست گیرد و راه را برای آن‌ها باز کند، بی‌تابند که خودشان انقلاب کنند؛ سهل است، او با وارونه کردن محاسبات غربی، حتا استدلال کرد که تا کشورهای شرقی نخست انقلاب نکنند، حزب‌های اروپایی نمی‌توانند انقلاب‌های خود را به انجام برسانند، و بدین‌سان امپریالیسم و به همراه آن سرمایه‌داری را زمین‌گیر کنند. روی بیش از اندازه امیدوار و خوش‌بین بود. ولی تنازع بقاً حزب‌های کمونیستی مستعمراتی را جان‌سخت‌تر کرد، و پیروان‌شان نسبت به آرمان خود سرسپردگی و ایشاری از خود نشان دادند که هیچ تشکیلات سیاسی دیگری در هیچ‌جا از آن فراتر نرفت. فعالیت آن‌ها در میان توده‌های فقرزده تمرکز یافت، و در به‌دست‌آوردن حمایت توده‌ها به موفقیت چشم‌گیر رسیدند؛ برای نمونه، در هند در میان کارگران، در چین در میان دهقانان. به‌رغم نسبت همواره بالایی از روشن‌فکران و دانشجویان در میان آن‌ها، شرایط برای رشد در زمینه‌ی نظری کم‌تر مطلوب بود. مسایل عملی توان‌مندی‌های آن‌ها را به خود جذب می‌کرد؛ این امر می‌تواند، هم‌چنان که در چین یا هندوچین فرانسه، ناشی از خصلتی عمدتاً نظامی باشد، زیرا اغلب به نظر می‌رسید که برنامه‌ریزی برای شورش مسلحانه یگانه راه باشد. عضویت در بین‌الملل سوم پاره‌یی تماس‌ها میان حزب‌های پراکنده را میسر ساخت، گرچه ارتباطات معمولاً دشوار بودند. کنگره‌های ادواری بین‌الملل سوم در حکم جلسه‌ی بحث و رایزنی برای

هنگامی که مارکسیسم سفر به بیرون از اروپا را آغاز کرد با بسیاری مسایل تازه روبه‌رو شد. تازه پس از حدود سال ۱۹۰۰ به جدّ به جست‌وجوی نظریه‌یی مارکسیستی در باب استعمار برآمدند، و این امر در وهله‌ی نخست با علل و پی‌آمدهای اروپایی سروکار داشت. ولی پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، لنین طغیان مستعمراتی را در حکم نیروی تازه‌نفس قدرت‌مندی برای جنبش انقلابی در اروپا شمرد، تا حدودی به همان‌سان که مارکس به صرافت این فکر افتاد که آزادی ایرلند در حکم آغازِ پایان برای سرمایه‌داری بریتانیا خواهد بود. مارکسیست‌ها اغلب ناسیونالیسم را در اروپا به باد انتقاد گرفته‌اند، ولی باین‌همه، کم‌تر به خطرهای آن برای آسیا توجه نشان داده‌اند، و گمان رفته است که جنبش‌های آزادی‌بخش در آن‌جا در مسیری ترقی‌خواهانه به پیش می‌رود. کمونیسم در آسیا همواره رنگ‌آمیزی به‌شدت ناسیونالیستی داشته است.

پژوهش جدی مارکسیستی در باب جهان استعماری، و شرکت در پیکارهای آن، با انقلاب بالشویکی ۱۹۱۷ آغاز شد، و بیش‌تر از بابت شاخه‌های این انقلاب در آسیای روسی. چندی نگذشت که بالشویک‌ها اشتیاق یافتند که دامنه‌ی آن را باز هم بیش‌تر گسترش بخشند، و «کنگره‌ی خلق‌های خاور» در باکو در سپتامبر ۱۹۲۰ به هدف گسترش شعله‌ی ضدامپریالیستی به سراسر آسیا سازمان یافت. درواقع انقلاب خود روسیه در بسیاری از سرزمین‌ها علاقه و تحسین گسترده برانگیخت. در غیاب پایه‌ی طبقه‌ی کارگری مناسب، و از آن‌جا که سرکوب پلیسی متوجه تمامی جنبش‌های ترقی‌خواهانه بود، سوسیالیسم اصلاح‌طلبانه اندک جای پای می‌توانست بیابد. کسانی که به سوی آرمان‌های سوسیالیستی کشیده می‌شدند، و در وهله‌ی نخست عمدتاً افراد طبقات تحصیل کرده‌یی که به‌رغم سانسور تا حدودی به اندیشه‌های غربی دست‌رسی داشتند، بدیل دیگری نداشتند مگر آن‌که بکوشند حزب‌های کمونیستی تشکیل دهند که

اختلاف‌نظر وجود دارد. مسئله‌ی دیگری که سوسیالیسم روسی در آغاز با آن روبه‌رو بود این بود که آیا کشورهای عقب‌مانده، پیش از آن که سوسیالیسم بتواند عملی گردد، باید دوره‌یی از سرمایه‌داری تمام‌عیار را طی کنند. با کام‌یابی آشکار اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در ساختمان سوسیالیسم پس از آغاز برنامه‌های پنج‌ساله، امید می‌رفت که کشورهای مستعمراتی نیز بتوانند نمونه‌ی شوروی را پی گیرند.

دین یکی از ورق‌هایی بود که سخن‌گویان بورژوایی می‌توانستند، به‌ویژه در هند با دو آیین اعتقادی نیرومند و دشمن یک‌دیگر، بر ضد کمونیسم بازی کنند. مارکسیسم مجهز به جامعه‌شناسی دین نبود، و مارکسیست‌های کشورهای مستعمراتی پیش‌روی چندانی در جهت دست‌یابی به جامعه‌شناسی دین نکرده بودند. کنگره‌ی ملی هند در ۱۸۸۵ پا به عرصه گذاشته بود و پیش از آن که سوسیالیسم به هم‌آوردی با آن روی آورد خود را به عنوان حزب لیبرال تحصیل‌کردگان تثبیت کرده بود. گاندی پس از ۱۹۱۸ پایه‌ی توده‌یی این حزب را گسترش بخشید، و ایدئولوژی خشونت‌ستیزی پروراند که تحت تأثیر دین هندو بود که بیش‌تر برای طبقات متوسط کشت داشت تا کارگران یا دهقانان. کمونیست‌ها کنگره‌ی ملی هند را حزب اصلاح‌طلب شرم‌گین می‌شمردند، و در برخی از دوره‌های رویارویی کنگره با حکومت خود را برکنار گرفتند، به‌ویژه در ۱۹۴۲ که کمونیست‌ها به حمایت از کوشش‌های جنگی متفقین برخاستند زیرا که اتحاد شوروی در آن هنگام در حال جنگ بود؛ حزب آن‌ها از دیدگاه اعتبار ملی از این قضیه لطمه دید.

در چین، دین عاملی بسیار کم‌تأثیرتر بود، و سرمایه‌داری مدرن کم‌تر گسترش داشت و به شهرهای ساحلی محدود می‌شد. هنگام آشوب اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰، همکاری کوتاه‌مدتی میان کمونیست‌ها و حزب طبقه‌ی متوسطی کومین‌تانگ به رهبری سون یات‌سن برقرار شد. سون یات‌سن دارای عقاید لیبرالی، و چه

مرور بر موقعیت جهان و بحث درباره‌ی بهترین تاکتیک‌های منطبق با این موقعیت بود. وابستگی ناگزیر از بابت هدایت، و اغلب برای کمک مادی، عمدتاً به مسکو بود که همیشه نمی‌توانست دریافت روشنی از پیچیدگی‌هایی داشته باشد که در کشورهایی چون هند یا چین پدید می‌آمد و می‌توانست متمایل به هدایت خط‌مشی‌هایی در جهت منافع شوروی باشد. این امر می‌توانست چرخش‌های ناگهانی در پی داشته باشد، مانند چرخشی که کنگره‌ی هفتم در ۱۹۳۵ از خود انزواگری به تاکتیک‌های جبهه‌ی متحد در برابر تهدید فاشیسم انجام داد.

هم از آغاز، بین‌الملل و حزب‌های عضو آن در مستعمرات بزرگ‌تر و از لحاظ اقتصادی توسعه‌یافته‌تر می‌بایست در باب روابط خود با «ناسیونالیسم بورژوایی» به بحث بپردازند، و این که آیا کمونیست‌ها مایل‌اند با جنبش‌هایی چون کنگره‌ی ملی هند، که با طبقات ثروت‌مند نواندیش‌تری پیوند داشت، همکاری کنند یا آن‌که باید در میان کارگران و دهقانان شالوده‌یی خاص خود ایجاد کنند. ام. ان. روی در ۱۹۱۹ از دیدگاه اخیر پشتیبانی کرد، حال آن‌که لنین بیش‌تر متمایل به همکاری بود. جلب نظر حزب‌های بورژوایی برای موافقت با این دیدگاه چندان آسان نبود، و اختلاف‌نظرها و برخوردها، هم‌چنان که در جنبش‌های ناسیونالیستی در اروپای سده‌ی نوزدهم شاهد بوده‌ایم، فراوان بود. کارگران هندی را بیش‌ازپیش کارخانه‌داران نخ‌ریسی هندی استثمار می‌کردند تا کارخانه‌داران بریتانیایی، و زمین‌داران هندی بیش از مؤدیان مالیاتی بریتانیایی از دهقانان هندی مالیات می‌گرفتند.

مسئله‌ی دیگر مرتبط با این قضیه مربوط به تأثیرهای اقتصادی امپریالیسم بر مستعمرات است. در باب رشد صنعتی که هند، به‌ویژه، مدیون جنگ جهانی اول بود و سپس توانست آن را تداوم بخشد، و در این باره که آیا این امر در حکم «استعمارزدایی» اقتصادی بود و می‌توانست بورژوازی را از پیکارجویی سیاسی منحرف سازد،

بسا سوسیالیستی یا «رفاه‌خواهانه» بود، و حزب‌اش به حمایت توده‌گیری نیاز داشت که کمونیست‌ها می‌توانستند بر ضد «سرکردگان» محلی‌بی به میدان آورند که قدرت را غصب کرده بودند. همین که این سرکردگان رانده شدند، و سون‌یات‌سن مُرد، کومین‌تانگیان دست رد به سینه‌ی یاری و رایزنی مسکو گذاشتند؛ از ۱۹۲۸ کومین‌تانگ و کشور به دست دیکتاتوری ارتجاعی چیانگ کای‌شک افتاد که از پشتیبانی غرب برخوردار بود.

حزب کمونیست که در شهرها شکست خورده بود، با مائو تسه‌تونگ در مقام رهبر تازه‌ی خود، به دهقانان روی آورد، و بدین‌سان از این اصل مارکسیستی سنتی دست کشید که فقط طبقه‌ی کارگر صنعتی می‌تواند پیش‌تاز واقعی و درخور انقلاب باشد. تجاوز ژاپن به چین به حزب فرصت تازه‌یی داد؛ این نکته محل بحث و مناقشه بوده است که آیا حزب راه خود را به سوی خط مقدم و سرانجام پیروزی در جنگ داخلی بر ضد چیانگ کای‌شک، به نیروی طرف‌داری از دهقانان بر ضد زمین‌داران و حکومت فاسد نیمه‌فئودالی باز کرد، یا به نیروی رهبری توان‌مند خود در پیکار با ژاپن. حزب کمونیست در فاصله‌ی سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۴۹ به قدرت رسید بی‌آن‌که دارای طبقه‌ی کارگر قدرت‌مندی باشد که حکم پاره‌سنگ تعادل را داشته باشد، ولی به همین‌سان بدون طبقه‌ی سرمایه‌دار قدرت‌مندی که آن را از حرکت باز دارد.

در مناطقی که شمار کمونیست‌ها بسیار کم‌تر از ویتنام بود، جاهایی چون برمه و اندونزی، بسیاری از ناسیونالیست‌ها به ژاپن به عنوان آزادی‌بخش خوش‌آمد گفته بودند، و این میراثی از شکاف بر جا گذاشت. در اندونزی دو جناح (کمونیست و ناسیونالیست) در ۱۹۴۵ به هم پیوستند تا هلند را از کشور بیرون برانند، ولی در ۱۹۶۵ حکومتی ناسیونالیست بر سر کار آمد که پس از طرح اتهام‌هایی مبنی بر توطئه‌ی حزب کمونیست برای تصرف قدرت، با حمایت خارجی حزب کمونیست را درهم کوبید، و سپس دست به کشتار

گسترده‌ی حامیان آن گشود. در فیلیپین، ایالات متحد آمریکا قدرت را به نخبگانی واگذار کرد که عمدتاً شامل زمین‌داران ثروت‌مندی می‌شد که به نیروی مخالف قانونی ملایمی خشنود بوده‌اند؛ کمونیست‌ها بعدتر رهبری مقاومت دهقانی شعله‌وری را به دست گرفتند. در مالزی، در ۱۹۴۸، قیامی چریکی بر ضد بریتانیا درگرفت، ولی به سبب اختلاف‌های قومی و اجتماعی شکست خورد؛ بسیاری از شورشیان از مهاجران چینی بودند و از اندک هم‌دلی مردم بومی مالزی برخوردار شدند. سرانجام قدرت به رهبران محافظه‌کار مالزی واگذار شد.

در آفریقا، مارکسیسم راه خود را بسیار آهسته‌تر پیمود، ولی سهمی برجسته در شورش در تمامی سه مستعمره‌ی پرتغال داشت، و در رودزیا / زیمبابوه و در جنبش ضد تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی به‌خوبی عرض اندام کرد. در این‌جا اختلاف‌های طبقاتی بسیار کم‌تر از آسیا مطرح بود؛ از دیگر سو، اختلاف‌های قومی در پاره‌یی مناطق ضعیفی مشابه به شمار آمده است. کمک مادی شوروی، و در آنگولا، نیروهای نظامی کوبا اهمیت داشته است. می‌توان انتظار داشت که عقب‌نشینی روسیه از جهان سوم، که مدت زمانی مشهود بوده است، هم‌چنان ادامه یابد. اگر قرار است مارکسیسم به منزله‌ی یک نیرو دوام بیاورد، آشکارا باید در معرض بازنگری و تطبیق‌پذیری بسیار قرار گیرد. یکی از وظایفی که در همه‌جا باید بر عهده گرفت بازنگری انتقادی در سیاست‌ها و روش‌های کمونیستی، و کام‌یابی‌ها و ناکامی‌های این سیاست‌ها و روش‌ها در عصر پیکار با استعمار است. مارکسیست‌های هندی با آغاز بازاندیشی در ارزیابی خود در این باره که گاندی در تاریخ هند نماینده چیست شروع سودمندی داشته‌اند.

برای آگاهی افزون‌تر ← ژان شسنو و دیگران ۱۹۷۲؛ قانون، فرانتس ۱۹۶۱ (۱۹۶۷)؛ گوپتا، اس. داتا ۱۹۸۰؛ هاجکین، تامس ۱۹۸۱؛ ملوتی، امبرتو ۱۹۷۲ (۱۹۷۷)؛ ناگای، یونوسوکی و آیری، آکیرا ۱۹۷۷؛ نهرو، جواهر

افزایش است، و سازوکار فرایند تولید سرمایه‌داری او را آموزش می‌دهد، متحد می‌کند و سازمان می‌دهد. انحصار سرمایه به صورت غل و زنجیری بر دست و پای شیوه‌ی تولیدی درمی‌آید که در کنار آن و زیر سایه‌ی آن شکوفا شده است. تراکم وسایل تولید و اجتماعی‌شدن کار به نقطه‌یی می‌رسند که با پوسته‌ی سرمایه‌داری خود ناسازگار می‌شوند. پوسته می‌ترکد. ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری به صدا درمی‌آید. مصادره‌کنندگان مصادره می‌شوند.

و از جنبش‌های طبقه‌ی کارگر نظریه‌هایی سرچشمه می‌گیرند که برای وظیفه‌ی دگرگون‌ساختن جهان تکافو می‌کنند. از این‌جاست که طغیان بافندگان سیلیسی، چارتیست‌ها، انقلاب‌های ۱۸۴۸ و پی‌آمد آن، جنبش فینی، رشد و گسترش اتحادیه‌های کارگری انگلیس، «کارخانه‌های تعاونی خود کارگران»، کمون پاریس و تجربه‌های نخستین احزاب کارگری، به‌ویژه حزب سوسیال‌دموکراسی آلمان، هر کدام بوت‌های آزمایشی برای ساختن اندیشه‌ی فراهم می‌آورد که رفته‌رفته اول از همه از سوی دشمنان‌اش به اندیشه‌ی «مارکسیستی» شهرت می‌یابد.

در رابطه‌ی میان جنبش‌های طبقه‌ی کارگر و اندیشه‌ی مارکسیستی، چهار وهله به‌ویژه برای تکامل اندیشه‌ی مارکسیستی دارای اهمیت است. نخست، وهله‌ی آغاز اندیشه‌ی مارکسیستی به منزله‌ی ماتریالیسم تاریخی در میانه‌ی دهه‌ی ۱۸۴۰ است. در این وهله فهم و جذب تجربه‌ی وضع طبقه‌ی کارگر و انجمن‌های سیاسی در منچستر از جانب انگلس در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۴۲ و ۱۸۴۴ و از آن پس انتقال آن به مارکس اهمیت اساسی دارد. تأکید بر تولید و نه رقابت، تکیه بر ویژگی‌های منحصربه‌فرد صنعت مدرن، تأکید بر دولت به مثابه ابزار سرکوب مالکیت خصوصی، و تأکید بر کمونیسم به منزله‌ی جنبش طبقاتی واقعی و نه اندیشه‌ی فلسفی، از «جنبش

لعل ۱۹۳۶؛ پومروی، ویلیام جی. ۱۹۷۰؛ اسپنس، جانانان دی. ۱۹۸۲؛ ولف، اریک آر. ۱۹۷۱.
وی. جی. کیرنن

جنبش‌های طبقه‌ی کارگر

(working-class movements)

این سخن که جنبش‌های طبقه‌ی کارگر برای اندیشه‌ی مارکسیستی اهمیت بنیادی دارد خطر این را در بر دارد که موضوع را دست‌کم بگیریم. مارکسیست‌ها درباره‌ی رویدادنگاری و گونه‌شناسی جنبش طبقه‌ی کارگر سخنان بسیار در چنته داشته‌اند. ولی بنیادی‌تر از این آراء درباره‌ی جنبش‌های طبقه‌ی کارگر، تعبیری وجود دارد که بر پایه‌ی آن خود اندیشه‌ی مارکسیستی بر اساس چنین جنبش‌هایی بنا شده، و حتا از این جنبش‌ها نشأت گرفته است.

این نکته مایه‌ی شگفتی باورمندان به ماتریالیسم تاریخی نخواهد شد. آن چه مایه‌ی تمایز ماتریالیسم تاریخی از دیگر مجموعه اندیشه‌هاست برداشت آن است از تابعیت‌اش از جنبش‌های واقعاً موجود (و در حال دگرگونی) در تاریخ، که از دیدگاه طبقاتی قابل فهم (و دگرگونی‌پذیر) است. جنبش طبقاتی مقدم بر هرگونه علمی بر سیر تکامل آن است؛ چنین علمی، تا آن جاکه به لحاظ تاریخی اهمیت می‌یابد، از طریق جنبش طبقاتی بیان می‌شود. از یافته‌های اصلی ماتریالیسم تاریخی، که در سرمایه، ج ۱، ف ۲۴ آمده است یکی هم این است که جنبش طبقه‌ی کارگر بخشی و قسمتی از قوانین حرکت سرمایه‌داری است:

هم‌پای کاهش مدام شمار غول‌های سرمایه‌دار، که همه‌ی امتیازهای این فرایند دیگرگونی را غصب می‌کنند و به انحصار خود درمی‌آورند، انبوه مسکنت، ستم، بردگی، خفت و استثمار فزونی می‌گیرد؛ ولی هم‌پای آن هم چنین طغیان طبقه‌ی کارگر فزونی می‌یابد، طبقه‌ی که شمار آن پیوسته در حال

اجتماعی» به اندیشه‌ی سوسیالیستی راه یافت و نه برعکس. از لحظه‌ی‌یی که در دهه‌ی ۱۸۴۰ طبقه به صورت جنبش توده‌یی برای خود و پنهانی — و بالقوه آشکار — درآمد، تضاد (در اندیشه‌ی مارکسیستی) به صورت پدیده‌یی مادی درآمد که بیش‌تر از فرایندهای کار در سرمایه‌داری سرچشمه می‌گرفت تا از انتزاع یا از طبیعت. چیزهایی (روابطی) درونی سرمایه‌داری بودند که نسبت به آن بیرونی بودند. یک‌چهارم قرن پس از بیانیه‌ی حزب کمونیست مسایل سیاسی اصلی برای تحلیل جنبش طبقه‌ی کارگر بر پایه‌ی ماتریالیسم تاریخی به شرح زیر بود: یک جنبش‌های طبقه‌کارگر تا کجا می‌توانند از انقلاب‌های بورژوادموکراتیک بهره گیرند تا در جهت منافع اکثریت از این انقلاب‌ها فراتر روند؟ (دو) کجا و چه‌گونه «اقتصاد سیاسی کار» و «به‌درست گرفتن فرمان تولید اجتماعی از جانب آینده‌نگری اجتماعی» می‌تواند از چشم‌انداز سرمایه فراتر برود؟ (سه) اتحادهای مردم کارگر — خواه اتحادیه‌ها، تعاونی‌ها، یا اتحادهای سیاسی — تا کجا می‌توانند «مرکز سازمان طبقه‌ی کارگر را تشکیل دهند، هم‌چنان که شهرداری‌ها و کمون‌های قرون وسطی این کار را برای طبقه‌ی متوسط (Bürgertum)» کردند (مارکس، توصیه‌هایی به نمایندگان [خطاب به کنگره‌ی آی دابلیو ام ای در ژنو ۱۸۶۷، ب ۶) ؟ (چهار) تضادهای منفی و مثبتی که شیوه‌های تازه‌یی را قادر می‌سازد تا «به صورت شکل‌های گذار از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به یک شیوه‌ی متحدانه» به منصفه‌ی ظهور برسد در کجاست (سرمایه، ج ۳، ف ۲۷) ؟ (پنج) امکان واقعی مبارزه‌های جداجدا و گروهی چه‌گونه می‌تواند به صورت پیکارهایی عمومی درآید که سرکوب نشود بلکه حرف‌اش را بزند.

دومین وهله‌ی حیاتی لحظه‌ی وقوع کمون پاریس در ۱۸۷۱ است. این «تجربه‌ی عملی... که به موجب آن پرولتاریا برای نخستین بار قدرت سیاسی را به مدت دو ماه تمام به دست می‌گیرد» (مارکس و انگلس، بیانیه‌ی حزب کمونیست، پیش‌گفتار بر ویراست دوم

آلمانی چاپ ۱۸۷۲) تأثیری بر اندیشه‌ی مارکسیستی دارد که ریشه‌ی آن را می‌توان تا پیش‌نویس‌ها و متن پیکار طبقه‌ای در فرانسه پی گرفت. همین است که برخی تحلیل‌گران را بر آن داشته است که کمون پاریس را در حکم «انقلاب در اندیشه‌ی مارکس» بدانند. کمون نقدی از عمل بورژوازی جداسازی قلمرو سیاسی از قلمرو اقتصادی به دست داد؛ این نقد هدف جنبش طبقه‌ی کارگر را نه تصرف قدرت دولتی بلکه درهم‌شکستن آن می‌دانست؛ و «کل این فریب» را از میان برداشت که چون تقسیم کار سیاسی موجود امری ناگزیر یا طبیعی است پس کارگران نمی‌توانند جهان را اداره کنند. این امر سبب شد که مارکس و انگلس در برخی از تأکیدهای محوری دوره‌ی بیانیه بازنگری کنند.

وهله‌ی سوم جدید در کنش و واکنش میان جنبش‌های طبقه‌ی کارگر و اندیشه‌ی مارکسیستی وهله‌ی درازآهنگ‌تری است. این وهله با ایجاد احزاب سیاسی توده‌یی طبقه‌ی کارگر، به‌ویژه در آلمان، آغاز می‌شود. طی دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ مارکسیسم برای نخستین بار در جنبش‌های کارگری مؤثر افتاد. طی دوره‌ی بین‌الملل اول فرصت‌ها و محدودیت‌های سازمان سیاسی گسترده‌ی طبقه‌ی کارگر به صورت خمیرمایه‌ی اندیشه‌ی سیاسی مارکسیستی درآمد (← بین‌الملل‌ها). دغدغه‌ها و مباحثه‌های هرروزه‌ی جنبش‌های طبقه‌ی کارگری که با بین‌الملل پیوستگی داشتند مسایلی از این دست بود: چه‌گونه باید اول ماه مه را جشن گرفت؛ نقش اتحادیه‌های کارگری، اعتصاب‌ها و اعتصاب‌های عمومی در رهایی کارگر، شرکت در مجامع و حکومت‌های بورژوازی؛ نقش اصلاحات در هموارساختن یا جلوگیری از انقلاب، و این که سرمایه‌داری از طریق اصلاحات تا کجا می‌تواند بر تضادهای اش چیرگی یابد؛ ماهیت (محدودیت‌ها و فرصت‌ها)ی ناسیونالیسم، امپریالیسم، بین‌الملل و جنگ بین‌المللی؛ برای چیره‌شدن بر پی‌آمدهای محدودکننده‌ی خودجوشی، سازمان آگاهانه به شیوه‌ی

اندیشه‌ی مارکسیستی این بوده که توضیح دهد چرا چنین نشده است.

نگرش متعارف در اندیشه‌ی مارکسیستی درباره‌ی تکامل جنبش‌های طبقه‌ی کارگر خیلی زود از طریق تجربه‌ی انگلس در بریتانیا طی دهه‌ی ۱۹۴۰ تثبیت شد، در سراسر زندگی او هم‌چنان بر جا ماند و از آن‌هنگام تقریباً پایدار ماند. این نگرش مبتنی بر این است که اعتراض منفرد راه را برای مبارزه‌های محلی یا گروهی باز می‌کند. این مبارزه‌ها در آغاز خواه از نظر اقتصادی و خواه از نظر سیاسی بسیار محدوداند و تعریف‌های در حال تکوین سرمایه‌داری از این مقوله‌ها را آشکارا به معارضة نمی‌گیرد. این مبارزه‌ها هم‌چنین در آغاز نسبتاً سازمان‌نیافته‌اند، و فقط به تدریج به سازمان‌های رسمی‌یی مبدل می‌شوند که دارای ساختارهای قانون‌مند، روال‌ها عقلانی و تقسیم کار درونی‌اند. هنگامی که این مبارزه‌ها به این جا می‌رسند، جابه‌جایی هدف از هدف‌های طبقاتی به سوی منافع قشرهای اجتماعی خاص، گروه‌بندی‌های شغلی، هویت‌های ملی و نیمه‌ملی به‌آسانی هرچه بیش‌تر انجام می‌گیرد. باین‌همه، رشد تضادهای سرمایه‌داری چنان است که مرحله‌یی از «یک پیکار ملی میان طبقات» جای این منازعات محلی و گروهی را می‌گیرد. این امر شکل سیاسی هم‌آهنگ به خود می‌گیرد و کشمکش بر سر قدرت در سطح دولت درمی‌گیرد. به‌ناگزیر، گرچه با موانع و شکست‌ها و تأخیرهای متعدد، جناح‌های گوناگون جنبش کارگری — اعم از سیاسی و صنعتی — گرد هم می‌آیند تا این جنبش را به مفهوم مطلق کلمه به جنبش طبقاتی مبدل کنند. توسعه‌ی ناموزون در سطح میان‌ملی نظیرری در سطح بین‌المللی دارد. ولی اندیشه‌ی مارکسیستی بر آن است در این جا نیز می‌توان بر این معضل غلبه کرد: به سخن بیانیه‌ی حزب کمونیست: «به جای جامعه‌ی کهنه‌ی بورژوایی با طبقات و تضادهای طبقاتی‌اش، اجتماعی خواهیم داشت که در آن تکامل آزادانه‌ی هر فرد شرط تکامل آزادانه‌ی همگان

جدید تا چه حدودی برای جنبش کارگری ضروری است؛ تقسیم‌بندی قلمرو سیاسی و قلمرو اقتصادی در سرمایه‌داری، و قوانین آهنین تصلب سازمانی (← میکلس؛ نخبگان). طی اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم این مباحثه‌ها جزو برنامه‌ی روزانه‌ی جنبش‌های طبقه‌ی کارگر بود. این مباحثه‌ها خطوط افتراقی را ترسیم می‌کردند که این جنبش‌ها را به «رویزونیست‌ها» و «انقلابی‌ها»، سوسیالیست‌های «علمی» و سوسیالیست‌های «اخلاقی»، «سندیکالیست‌ها» و «سوسیال‌دموکرات‌ها» منشعب کرد.

طی دوره‌ی پس از چهارمین برهه‌ی مهم و حیاتی در کنش متقابل میان جنبش‌های طبقه‌ی کارگر و اندیشه‌ی مارکسیستی — انقلاب بالشوویکی در ۱۹۱۷ و مهار آن در همه‌جای اروپا در همه‌ی این سال‌های پُر آشوب تا ۱۹۲۱ — چنین مباحثه‌هایی ادامه یافت. ولی این مباحثه‌ها در بستری انجام گرفت که بر اثر این رویدادها دیگرگون شده بود، و صورت انشعابات سازمانی مداومی به خود گرفته بود که در احزاب کمونیست، سوسیال‌دموکراتیک یا احزاب کارگری و جنبش‌های اتحادیه‌های کارگری عمده‌تأ سیاسی به حال انجماد درآمده بود. اندیشه‌ی مارکسیستی در جنبش‌های طبقه‌ی کارگر در رژیم‌های «سوسیالیستی» پسانقلابی به جزمیات مبدل شد. در جامعه‌های سرمایه‌داری غرب اندیشه‌ی مارکسیستی به توضیح‌های ناموفق در این باره مبدل شد که چرا این اندیشه و این جنبش از طریق امپریالیسم، ادغام، رفورمیسم موفق، سرکوب، هژمونی فرهنگی و مانند آن از هم گسسته‌اند. طی دوره‌ی اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ تا اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ ارتباط عمده و غم‌انگیز میان اندیشه‌ی مارکسیستی و جنبش‌های طبقه‌ی کارگر — دست کم از دیدگاه سیاسی — رابطه‌یی مبتنی بر فاصله، و حتا منازعه بوده است. تاریخ به نحوی پیش نرفت که بیش‌تر مارکسیست‌های بین‌الملل دوم پیش از ۱۹۱۴ پیش‌بینی می‌کردند، و وظیفه‌ی پایان‌نیافته‌ی

برای آگاهی افزون تر ← بلیک‌برن، رابین ۱۹۷۸؛ برانتال، جولیوس ۷۱-۱۹۶۱ (۸۰-۱۹۶۶)؛ کات، دی. ۱۹۶۹؛ کول، جی. دی. ایچ. ۱۹۱۴-۱۸۸۹؛ هابسباوم، اریک جی. و دیگران ۸۲-۱۹۷۸؛ کرچینسکی، جی. ۱۹۶۷؛ روباتم، اس. ۱۹۷۳؛ استدمن جونز، جی. ۱۹۷۷؛ تامس، نی. پی. ۱۹۶۳؛ ویلیامز، آر. ۱۹۷۹.
استیون یو

جنسیت (gender)

نه مارکس و نه انگلس به مسئله‌ی جنسیت به شکلی که علوم اجتماعی نوین طرح می‌کند، به‌صراحت نپرداختند، یعنی آن تفاوت‌هایی میان مردان و زنان که مبتنی بر ساخت‌بندی‌های اجتماعی‌اند و نه تفاوت‌های جنسی طبیعی مفروض. بااین‌همه، بخشی از کار آن‌ها را می‌توان ادای سهمی در تبیین ساختمان اجتماعی جنسیت شمرد.

مارکس و انگلس، و بخش عمده‌ی سنت مارکسیستی بعدی، درباره‌ی این موضوع در قالب «مسئله‌ی زن» سخن می‌گویند. بدین‌گونه، همگام با علوم اجتماعی بورژوازی که در آن فرد نماینده‌ی پوشیده و تلویحی نرینه است، نزد مارکس پرولتر نماینده‌ی کارگر مزدی نر است. این امر، برای نمونه، گاه در این فرض او پوشیده است که همه‌ی کسانی که به وسایل تولید دست‌رس ندارند باید نیروی کار خود را در قبال دست‌مزد بفروشند. این سخن این نکته را نادیده می‌گیرد که اهل خانه نیز معمولاً در منابع شریک‌اند، گیرم به‌نحو نابرابر، و بدین‌گونه ممکن است اعضای دیگری را در بر گیرد که از قبل درآمد کارگر مزدی مورد حمایت قرار می‌گیرند، و هم‌چنین به وسایل تولید دست‌رس ندارند ولی درعین‌حال نمی‌توانند نیروی کار خود را بفروشند. از آن‌جا که مارکس این دو صفت را به صورت مترادف به کار می‌گیرد تا طبقه‌ی کارگر را تعریف کند، جایگاه طبقاتی زنانی را که از لحاظ مالی وابسته‌اند ناروشن باقی می‌گذارد.

در جاهای دیگر، نرینگی مفروض کارگر نمونه‌وار

است. بخش‌های پیش‌رو پیش می‌افتند، ولی درنهایت همه فاصله را جبران می‌کنند. توسعه ناموزون است ولی این ناموزونی را نیز می‌توان در کل ادغام کرد.

این نگرش‌های متعارف مشهور است. ولی در مورد وظیفه‌ی پایان‌نیافته‌ی که در بالا به آن اشاره رفت، همیشه مددکار نبوده است و در سالیان اخیر در خود اندیشه‌ی مارکسیستی مورد معارضه قرار گرفته است. در این‌جا سه جهت‌گیری را می‌توان برشمرد. مورخان مسایل کارگری کوشیده‌اند برای ملاحظه‌ی عقلانیت، کارآمدی و خلاقیت شکل‌های معروف به «ابتدایی» و «اوتوپایی» جنبش، به ماقبل شکل‌های مسلط کمونیستی و سوسیال‌دموکراتیک جنبش طبقه‌ی کارگر در سده‌ی بیستم برگردند (← سوسیالیسم اوتوپایی)، و آن‌ها را چیزی بیش از جنبش‌های پیش‌آهنگ می‌دانند. فمینیست‌ها کوشیده‌اند به فراسوی ترکیب مسلط مردانه‌ی جنبش‌های طبقه‌ی کارگر و روایت‌های مسلط مردانه از تاریخ خود گذر کنند تا شیوه‌ی برخوردی را دریابند که نیمی از تبار انسان را از چشم تاریخ، و حتا از گذشته‌ی فعال و خلاق خود پنهان نگه داشته است (← فمینیسم). امروزه جنسیت متغیری مستقل از طبقه ولی مرتبط با آن شمرده می‌شود. و پژوهندگان رشته‌ی متأخر «فرهنگ‌پژوهی» کوشیده‌اند از روایت‌های مسلط «تولید» فراتر روند تا اندیشه‌ی مارکسیستی در باب فرایند کار را نه تنها در تولید «اقتصادی» بلکه در تولید فرهنگی و سیاسی نیز سر جای خود قرار دهند. در این سه نحوه‌ی تکمیلی، مفهوم بخش‌های پیش‌تاز در رشد و تکامل جنبش‌های طبقه‌ی کارگر به باد انتقاد گرفته شده و دیدگاه‌هایی درباره‌ی سیر رشد جنبش‌های طبقه‌ی کارگر پیش کشیده شده که کم‌تر جنبه‌ی تکاملی دارد. تفکر خلاق درباره‌ی مسئله‌ی عاملیت از دیدگاه طبقه‌ی کارگر از سر گرفته شده است. — تفکری که در نیمه‌ی سده‌ی نوزدهم به دلیل یکی‌شمردن جنبش‌های طبقه‌ی کارگر با جنبش تاریخ بی‌فایده و منسوخ شده بود.

وامدار اخلاقیات بورژوازی معا صر است تا وحشت آشکارا صادقانه‌ی او از شرایط کار. بالین‌همه، مارکس این نکته را روشن می‌سازد که او باهم‌کار کردنِ جمعی افراد هر دو جنس و همه‌ی سنین را سرچشمه‌ی رهایی انسان به شمار می‌آورد؛ هرچند نه در شرایط سبعانه‌ی استثمار سرمایه‌داری. و حتا در حاکمیت سرمایه‌داری استخدام زنان بالقوه رهایی‌بخش است، زیرا شرایط اقتصادی برای شکل بالاتری از خانواده و روابط بهتر میان جنس‌ها پدید می‌آورد (همان، ب ۹).

شاید این امر حاکی از تفاوت در شیوه‌های زندگی مارکس و انگلس باشد که به نظر می‌رسد انگلس آماده‌تر از مارکس بوده است تا از ره‌گذر ملاحظه‌ی اخلاقیات روزگار خود به این تشخیص برسد که نقش‌های مردان و زنان تا چه مایه به لحاظ اجتماعی ساخته می‌شوند. بالین‌همه، کل نیروی پیش‌راننده‌ی *خاستگاه خانواده*، مالکیت خصوصی و دولت انگلس استوار بر تقسیم کار جنسی انکارناپذیری است که به این منظور به کار گرفته می‌شود تا توضیح دهد که چرا مردان بوده‌اند که مالکیت خصوصی بر وسایل را پدید آورده‌اند که در آن هنگام می‌خواستند آن را به وارثان زیست‌شناختی قابل‌تشخیص انتقال دهند؛ برافتادن حق مادری و در پی آن تک‌همسری اجباری و خانگی کردن زنان است که در نظر انگلس در حکم «شکست تاریخی جهانی جنس مادینه» است (*خاستگاه خانواده*، ف ۲، ب ۳). انگلس در دیدگاه مارکس در باب پی‌آمدهای بالقوه رهایی‌بخش کارمزدی برای زنان شریک است، کاری که نه تنها زنان را توانا می‌سازد تا نقشی برابر مردان در تولید اجتماعی ایفا کنند، بلکه هم‌چنین آن‌ها را از کار خانگی وامی‌رهاند. بالین‌حال، «بازآوردن کل جنس مادینه به صنعت عمومی» بسته به برانداختن مالکیت خصوصی است، و به این منظور «ویژگی ممیز خانواده‌ی تک‌همسری هم‌چون واحد اقتصادی جامعه باید ابرافتند» (همان، ب ۴).

بدین‌گونه، هم مارکس و هم انگلس را می‌توان، هرچند

صراحت می‌یابد. بدین‌گونه، برای نمونه، ارزش نیروی کار را «نه فقط زمان کار لازم برای تأمین کارگر بالغ منفرد، بلکه هم‌چنین آن چیزی تعیین می‌کند که برای تأمین خانواده‌ی او ضرورت دارد». و هنگامی که همسر و فرزندان‌اش نیز به کار گرفته می‌شوند این امر «ارزش نیروی کار مرد را به سراسر خانواده‌اش گسترش می‌بخشد. بدین‌سان از ارزش نیروی کار او می‌کاهد». (سرمایه، ج ۱، ف ۱۵، ب ۳ (a)). بنابراین، زنان و فرزندان اعضای مازاد پرولتاریایی به شمار می‌آیند که جنس و سن‌شان آن‌ها را از نر نمونه‌وار متمایز می‌سازد. مارکس یادآور می‌شود که رواج ماشین‌آلات در کارخانه‌هاست که زنان (و نیز کودکان) را توانا می‌سازد که به‌رغم نیروی کم‌ترشان، به کار گرفته شوند؛ درواقع فرمان‌برداری و چالاک‌ی طبیعی زنان می‌تواند آن‌ها را به صورت کارگران مرجع و بهتری برای سرمایه درآورد، هم‌چنان که زنان ارزان‌ترند و بدین‌سان می‌توانند برای پایین‌آوردن دست‌مزد مردان به کار گرفته شوند. بنابراین، از این عبارت‌بندی برمی‌آید که مسئله‌ی که مارکس پیش‌روی خود طرح می‌کند بیش‌تر توضیح این نکته است که چه‌گونه است که برخی از کارگران مادینه‌اند تا این که عکس این مسئله را پیش بکشد و توضیح دهد که چرا بیش‌تر کسانی که نیروی کار خود را می‌فروشند نرنند، و جایگاه زنان در نیروی کار (و کلی‌تر از آن در جامعه) در رابطه با جایگاه مردان مورد بحث قرار می‌گیرد.

وانگهی، در بطن توضیح‌هایی که او به دست می‌دهد پاره‌یی پیش‌فرض‌های طبیعت‌گرایانه در باب توانایی‌ها و نقش‌های دل‌خواه مردان و زنان نهفته است که بیش‌تر به آرمان ویکتوریایی شوهر نان‌آور نزدیک است که پشتیبان اهل خانه یعنی همسر و فرزندان‌اش است که از لحاظ مالی وابسته‌اند تا به واقعیتی که اصلاً در دوره‌ی ویکتوریایی وجود داشته است. به‌همین‌سان، انتقاد تند او از رفتار غیراخلاقی استخدام زنان برای کار کردن در کنار مردان در برخی حرفه‌ها بیش‌تر

هرگونه تحلیل تازه درماند و تنها از مفهوم‌های مارکسیستی موجود بهره گرفت.

در محدوده‌ی کار پرداختی، زنان (شوهردار) برای سرمایه ارتش ذخیره‌ی کار شمرده می‌شدند که در دوره‌هایی به کار فرا خوانده می‌شدند که مردان ناکافی در دسترس بودند، و در همه حال به کار گرفته می‌شدند تا سطح دستمزدها را پایین نگه دارند. زنان شوهردار به این ترتیب می‌توانند نقش ویژه‌ی ذخیره داشته باشند، زیرا نقش‌شان در خانواده این امر را مسلم می‌کند که آن‌ها یک‌سر متکی بر دستمزدهای خود نیستند. باین‌همه، این گواه که از جنگ جهانی دوم به این سو، به‌رغم نرخ بالاتر جابه‌جایی انفرادی، زنان شوهردار در کل در نیروی کار ماندگار شدند و بیش از مردان دورانداختنی نشدند، در سودمندی این مفهوم مارکسیستی خاص برای تحلیل تفاوت‌های جنسیتی در اشتغال تردید راه یافت (بروگل ۱۹۷۹).

دیگر رویکردها کوشیدند معنای امر مادی را چندان گسترش دهند که روابط جنسی و / یا بازتولید (تولید مثل) انسانی را نیز در بر گیرد، و یادآور می‌شوند که ستم بر زنان پیشینه‌ی دیرین دارد و بنابراین چندان نمی‌توان آن را یک‌سر بر پایه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری توضیح داد. میشل (۱۹۷۴) کوشید ترکیبی از رویکرد روان‌کاوانه و رویکرد مارکسیستی به دست دهد که شرحی ساختارگرایانه از ستم بر زنان فراهم آورد. او در کار خود از اصطلاح مردسالاری بهره گرفت، اصطلاح فمینیستی رادیکالی که پیش از آن مارکسیست‌ها از کاربرد آن پرهیز داشتند زیرا بر آن بودند که این اصطلاح یک عنصر غیرتاریخی تقلیل‌گرا را در چیزی وارد می‌کند که باید از لحاظ تاریخی توضیح داده شود. روبین (۱۹۷۵) پیشنهاد کرده است که مردسالاری به چشم شکلی از نظام جنس / جنسیت نگریسته شود، به همان قیاس که سرمایه‌داری شکلی از شیوه‌ی تولید شمرده می‌شود. آیزنشتاین (۱۹۷۹) جامعه‌ی معاصر را «مردسالاری سرمایه‌داری» می‌نامد، هارتمن (۱۹۷۹) از «شراکت

نه به‌طوراساسی، درگیر تبیین نقش‌های جنسیتی شمرد. اما هر دو در انجام دادن این کار پیش‌فرض‌های طبیعت‌گرایانه اختیار می‌کنند. وانگهی، دیدگاه آن‌ها اندک محوری برای پیکار زنان قایل است. اعضای طبقه‌ی انقلابی مارکس و انگلس، پرولتاریا، عموماً مرد در نظر گرفته می‌شوند، و رهایی زنان حاصل نسبتاً بی‌مشکل تکامل سرمایه‌داری و در پی آن تحول سوسیالیستی شمرده می‌شود. بیل، لنین، تستکین و تروتسکی محتوای سیاسی برخی از این اندیشه‌ها را پروراندند و به‌ویژه درخواست‌هایی برای حقوق مالکیت زنان شوهردار، خلاصی از خشونت و درخواست طلاق بر آن افزودند، ولی هم‌چنان در همان چارچوب اساسی «مسئله‌ی زنان» باقی ماندند، چارچوبی که بر پایه‌ی آن مسایل مربوط به جنسیت هم‌چنان به صورت فرع مسایل مربوط به طبقه باقی می‌ماند.

احیای فمینیسم در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ دلبستگی تازه‌ی به جنسیت پدید آورد. در آغاز، «فمینیسم مارکسیستی» با تأکید بر این که تقسیم‌بندی‌های جنسی را باید در چارچوبی ماتریالیستی توضیح داد، که غرض از آن روابط طبقاتی سرمایه‌داری تفسیر شد، خود را از دیگر سنخ‌های فمینیسم متمایز ساخت. در این چارچوب، تمایل به این است که مسایل مربوط به جنسیت چون اموری روساختی در نظر گرفته شوند، و هم نقش مردان و زنان در خانواده و هم تبعیض در کار پرداختی، آثار جنبی ایدئولوژیک روابط تولیدی سرمایه‌داری شمرده شوند.

در باب خانواده، بحث کار خانگی کوششی بود برای فراگذاشتن از این قضیه و جای دادن توضیح تقسیم‌بندی‌های جنسیتی در درون مبنای مادی. این کار با گنجانیدن کار خانه در درون روابط تولیدی انجام گرفت، و بدین‌سان جایگاه زنان با روابط تولیدی ویژه‌ی که بدان وارد می‌شوند توضیح داده می‌شود و نه فقط با روابط تولیدی کلی طبقه‌ی کارگر. باین‌همه، گرچه این بحث در نشان دادن این که خانواده یکی از جایگاه‌های تولید مادی است سودمند بود، از پروراندن

برای آگاهی افزون تر ← بَرت، میشل ۱۹۸۸؛ بروگل، ایرنه؛ آیزنشتاین، زیلا ۱۹۷۹؛ هارتمن، هایدی ۱۹۷۹؛ میچل، جولیت ۱۹۷۴؛ روبین، گیل ۱۹۷۵.

سوزان هیمل ویت

جنگ (war)

مارکس و انگلس درست پس از ربع قرن جنگ‌های انقلابی و ناپلئونی، در وقفه‌ی طولانی صلح اروپا از ۱۸۱۵ تا ۱۸۵۴ به عرصه رسیدند؛ ممکن است همین امر این دو را نیک آماده کرده باشد که جنگ را از زمره‌ی مهم‌ترین فعالیت‌های بشر به شمار نیاورند. افزون‌براین، آن‌ها جوانان طبقه‌ی متوسطی پیشروی بودند که در حکومتی گران‌جان و دشمن‌خو، یعنی سلطنت نظامی پروس بار آمدند. رویکردی به تاریخ که آن‌ها در دهه‌ی ۱۸۴۰ به بسط و پرورش آن آغازیدند، سنگ بنای خود را روش‌های تولید اقتصادی قرار داد، و، در مقام قیاس، نسبت به جنگ‌ها، فتح‌ها، و خشونت‌ی که وقایع‌نگاران تا آن زمان موضوع اصلی کار خود قرار داده بودند اعتنایی نداشت. مارکس و انگلس در *ایدئولوژی آلمانی* کثرت هم‌ستیزی را پذیرفتند، ولی با بیان این سخن که فاتحان ناگزیرند خود را با نظام تولیدی‌یی که بدان دست می‌یابند تطبیق دهند، چنان‌که بربرهایی که به رُم هجوم بردند چنین کردند، و همراه آن هم‌چنین زبان‌ها و مذهب مغلوبان را بپذیرند، اهمیت هم‌ستیزی را به چیزی نگرفتند (ق ۱، ب ۲).

بالین‌همه، آن‌ها و دوستان‌شان در «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» بی‌صبرانه منتظر «جنگ انقلابی» بر ضد پروس بودند. این استراتژی مبتنی بر سابقه‌ی سپاهیان انقلابی فرانسه بود که سراسر اروپا را پیموده بودند — که هم اینان می‌توانستند به یاد آورند که بیش از آن‌که در اروپا انقلاب بر پا دارند، آن را از پیش‌رفت بیزار کرده بودند. از این هنگام تا پایان زندگی‌شان، مسایل مربوط به جنگ خود را بر کانون توجه این دو مرد تحمیل کردند. آن‌ها علایق متفاوت ولی مکمل

مردسالاری و سرمایه‌داری» سخن می‌گویند و بحثی دراز‌آهنگ در این باب درگرفته است که چه‌گونه باید رابطه‌ی میان این دو ساختار را نظریه‌بندی کرد (آیزنشتاین ۱۹۷۹، سارجنت ۱۹۸۱). درحال‌حاضر، فمینیسم مارکسیستی رفته‌رفته خود را کم‌تر به چشم کاربُرد مارکسیسم در مسئله‌ی ویژه و بیش‌تر به چشم نقد و بسط مارکسیسم سنتی می‌نگرد: به‌ویژه نقد و بسط ماتریالیستی که تأکید دارد همه‌چیز، از جمله روابط جنسیتی را می‌توان با ارجاع به شیوه‌ی تولید و روابط طبقاتی توضیح داد.

شرح‌های اخیرتر در ارزش چنین شرح‌های فراگیری شک کرده‌اند. بَرت (۱۹۸۸) استدلال کرده است که فرایندی را که ستم بر زنان به واسطه‌ی آن در سرمایه‌داری قوام گرفته است می‌بایست به لحاظ تاریخی امری محتمل شمرد و نه این‌که به هیچ مفهوم ذات‌گرایانه‌یی آن را ضرورت منطقی روابط تولید سرمایه‌داری دانست. از آن هنگام بسیاری از فمینیست‌های مارکسیست، به‌ویژه کسانی که پیش‌تر در چارچوبی آلتوسری کار می‌کردند و سپس‌تر از پس‌اساختارگرایی تأثیر می‌گرفتند، از مارکسیسم دوری جستند — به این معنا که کوشش‌های پیشین برای توضیح تقسیم‌بندی‌های جنسیتی و ستم بر زنان را در چارچوب مارکسیسم، آن‌گونه که فمینیست‌ها با «کار خانگی نظری» مارکسیسم رفتار می‌کردند، کنار گذاشتند، به عبارت دیگر کوشش‌هایی را به یک سو نهادند که بیش‌تر ملاحظه‌ی این را داشتند که چه‌گونه باید مارکسیسم را به منظور ادغام جنسیت در آن مرتب کرد و آن را از دیدگاه فمینیستی درخور احترام افزون‌تر ساخت تا این‌که کوششی جدی برای برخورد با ستم بر زنان به صورت امری مستقل باشند. بالین‌همه، گرچه ممکن است این نقد پُری‌جا نباشد، ولی به این معنا نیست که مسئله‌ی جنسیت اعتباری مستمر برای مارکسیسم نداشته است؛ بلکه این نکته را می‌بایست نشانه‌یی از ناکامی مارکسیسم در دست‌وپنجه‌نرم کردن کافی و وافی با این مسئله تا به اکنون دانست.

یک‌دیگر را دنبال کردند: مارکس به مسایل نظری‌تر پرداخت و انگلس به روش‌ها و تکامل فنی جنگ. انگلس دوره‌ی کوتاهی از خدمت اجباری را در توپ‌خانه‌ی پروس گذراند، و در قیام نافرجام ۱۸۴۹ در جنوب غربی آلمان شرکت جست. نامه‌ی مورخ ۱۸۵۱ (به ویدمایر، ۱۹ ژوئن) نشان می‌دهد که انگلس گستره‌ی پهناوری از پژوهش‌های نظامی را برنامه‌ریزی می‌کند. همراه با این انگیزه‌ی کاملاً عملی که خود را آماده سازد تا هنگامی که آتش قیام بعدی شعله‌ور می‌شود راه‌نمایی فراهم آورد. او مقاله‌های بی‌شمار درباره‌ی مسایل نظامی بر تفسیرهای بی‌وقفه‌ی مارکس در باب رویدادهای جاری عرضه کرد، و این مقاله‌ها و دیگر نوشته‌ها در مقام متخصص شهرت و اعتباری برای او دست‌وپا کرد.

مارکس و انگلس درباره‌ی رابطه‌ی اقتصاد و جنگ در عصر مدرن آرای گوناگون ابراز کردند، و هرگز آن‌ها را در الگویی منظم فراهم نیاوردند. آن‌ها در *ایدئولوژی آلمانی* (ق ۱، ب ۲) و در جایی دیگر تصدیق می‌کنند که دوره‌ی آغازین سرمایه‌داری، تا حدود ۱۸۰۰، که سرمایه‌ی تجاری در صدر است، با جنگ‌های متعدد متمایز می‌شود، و به همراه آن تکاپو برای به‌دست‌آوردن مستعمرات رقابت تجاری را شدت می‌بخشد. ولی چنین می‌نماید که سرمایه‌داری صنعتی جدید در نظر آن‌ها در پرتو متفاوتی پدیدار می‌شود. باید مایه‌ی دریغ باشد که آن‌ها هرگز به بینشی بازنگشتند که به *خانواده‌ی مقدس* (ف ۶، ب ۳) راه یافته بود. بنابراین دیدگاه، ناپلئون که دغدغه‌ی نبرد و افتخار برای خاطر نبرد و افتخار را داشت، با گشودن بازارها برای بورژوازی فرانسه به این بورژوازی پروبال نمی‌داد، چنان‌که مارکسیست‌های بعدی آماده بودند چنین بیانکارند، بلکه برعکس بورژوازی را از راه راستین صنعت‌سازی به‌زور بیرون می‌برد. مارکس در ۱۸۴۹ این برداشت صلح‌طلبانه از سرمایه‌داری مدرن را به اولیگارشی مالی تعمیم می‌دهد و می‌گوید که سرمایه‌داری همواره خواهان صلح بوده زیرا که جنگ

بازار سهام را دست‌خوش رکود می‌سازد (بیکارهای طبقاتی، ب ۱). در مقاله‌ی مورخ ژوئن ۱۸۵۶ مارکس بر این نظر است که هیچ‌چیز شایعه‌ی جنگ قریب‌الوقوع را پدید نمی‌آورد مگر بحران اقتصادی، که ممکن است، به‌ظاهر، انگیزه‌ی آن دلائل سیاسی باشد تا دلائل دقیقاً اقتصادی («انقلاب در چین و اروپا»).

اروپا در آن هنگام در آستانه‌ی جنگ ۶-۱۸۵۴ کریمه، یعنی نخستین دور تازه‌ی کشمکش‌ها قرار داشت، و جنگی بود که مارکس به آن علاقه‌ی پرشور و اشتیاق نشان داد. هنگامی که جنگ آغاز شد مارکس از آمیزه‌ی انگیزه‌های اقتصادی در جانب متحدین — مانند علاقه به بازارهای شرق — و انگیزه‌های سیاسی نیک آگاه بود و آن عبارت بود از: نیاز ناپلئون سوم به کسب افتخار برای تلافی‌بخشیدن به تاج‌وتخت نامشروع‌اش، نیاز پالمرستون برای منحرف‌ساختن اذهان از درخواست اصلاحات پارلمانی. محکوم‌شمردن جنگ به عنوان مصیبتی که حکومت‌ها بر مردمان خودشان تحمل می‌کنند (مسئله‌ی شرق، شماره‌ی ۱۰۸) به یک اعتبار گرایش طبیعی اندیشه‌ی مارکس است. از سوی دیگر، او و انگلس، مانند لنین پس از آن‌ها، همواره قاطعانه مخالف پاسیفیسم یا صلح‌خواهی بودند؛ و دغدغه‌های خاطر اصلی‌شان در آن هنگام اندیشه‌ی دخالت تزار، «این گزمه‌ی اروپا» بود که کمک کرده بود تا شکست انقلاب‌های ۴۹-۱۸۴۸ تضمین گردد. جنگی موفق بر ضد نیکلای اول روسیه را آزاد می‌سازد و راه پیش‌رفت اروپا را از نو باز می‌کند؛ و این همه به شرطی است که درگیری سنتی حکومت‌ها را بتوان تبدیل به جنگ به‌راستی انقلابی مردمان و اصول کرد. بنابراین مارکس و انگلس از کشاکشی بیزار بودند که با قاطعیت و ثبات قدمی بسیار کم‌تر از آن به پیش رانده می‌شد که آن‌ها حس می‌کردند می‌توانست و می‌بایست به پیش رود. انگلس بی‌لیاقتی فرماندهان، و تباهی «هنر جنگ» را محکوم می‌کرد؛ مارکس از آن بیم داشت که مبارزه می‌توانست محو و ناپدید شود، و در مورد «تبار رام و سربه‌راه

عمل تحریک‌آمیز ناپلئون سوم — که همواره مورد نفرت آن‌ها بود — و بدین‌سان عمل دفاعی طرف آلمانی تلقی کنند؛ با این‌همه، سوسیالیست‌های آلمانی را به مخالفت با الحاق‌ها و کوشش برای آشتی با کارگران فرانسوی فراخواندند.

رویدادها، و بررسی‌های بیش‌تر، مارکس و انگلس را بر آن داشت تا در برخی از آرای نخستین خود در باب جایگاه جنگ در تاریخ بازاندیشی کنند. جالب این‌جاست که انگلس بود که کم‌تر مایل بود به جنگ جایگاهی نمایان‌تر بخشد. مارکس در حدود ۱۸۵۷ هنگام دست‌وپنجه‌نرم‌کردن با معماهای دوره‌ی آغازین تاریخ (به نظر نمی‌رسد دوست‌اش یادداشت‌های او را درباره‌ی آن‌ها، در گروندریسه، صص ۵۱۴-۴۷۱، خوانده بوده باشد) ناگزیر شد اذعان کند که جنگ، دستِ کم در پاره‌یی مناطق، عاملی بنیادی است. او می‌نویسد که رقابت برای زمین می‌بایست جنگیدن را به صورت یکی از وظایف نخستین تمامی جوامع کشاورزی اولیه درآورده باشد. در یونان جنگ وظیفه‌ی جمعی بزرگی به شمار می‌آمد، و شهر به صورت کانون سازمان‌دهی آن گسترش می‌یافت. جنگ و قتل به یک اندازه جزء جدایی‌ناپذیر زندگی رُمی به شمار می‌آمدند و در درازمدت با پروبال دادن به برده‌داری و نابرابری، جمهوری را برمی‌انداختند. انگلس، برعکس، در *آنتی‌دورینگ* با ریش‌خندکردن هرگونه عقیده‌یی که تاریخ را اساساً در حکم اعمال زور بگیرد به تکرار یکی از اصول بنیادی *ایدئولوژی آلمانی* می‌پردازد. انگلس ده سال بعد، برای فصل‌هایی که در این کتاب به «نظریه‌ی قهر» اختصاص دارد، طرح متممی مفصل را ریخت که به روشن‌ساختن برنهادی او در باب تاریخ آلمان از نیمه‌ی قرن می‌پرداخت. او کوشید ثابت کند که بیسمارک، با ازمیان‌برداشتن معجون خرده‌ایالات آلمانی، نادانسته انقلاب بورژوازی را برای بورژوازی انجام داده است، و این‌که رژیم‌یی که او تأسیس کرده فقط بهای موقتی است که باید پرداخت. اروپای غربی اکنون شکل چند دولت بزرگ را به خود گرفته است،

کنونی انسان‌ها» به نشانه‌ی تأسف سر می‌جنباند (مسئله‌ی شرق، شماره‌های ۸۸، ۱۰۴)، چنان‌که گویی گمان داشت که تمدن، در شیفستگی ناشی از رفاه و تنعم صنعتی، از بابت ناکامی‌اش در جنگیدن مصممانه محکوم است. نفرت از کارخانه‌داران کمک کرد تا او سوءاستفاده از کابدنیزم را با غرولند درباره‌ی جنگ زرگری درهم‌آمیزد.

از رؤیا، یا سراب «جنگ انقلابی» کار تا حد تأیید محدودی فرو افتاد که می‌توانست نصیب پیکارهایی شود که تا ۱۸۷۰ روی داد. این پیکارها را مارکسیسم به عنوان جنگ‌های «بورژوا - مترقی»، یا جنگ‌های رهایی‌بخش ملی طبقه‌بندی می‌کند. سوسیالیست‌ها نمی‌توانند نقش هدایت‌کننده در این جنگ‌ها داشته باشند، ولی از هر آن طرفی پشتیبانی می‌کنند که می‌تواند چشم‌اندازهای مطلوب‌تری برای طبقه‌ی کارگر رقم بزند. از این جنگ‌ها یکی جنگ داخلی آمریکا است، که مارکس و انگلس از نزدیک آن را دنبال می‌کردند، و با آرزوی پُرشور و حرارت برای پیروزی شمال. انگلس به عنوان صاحب نظر نظامی به طرز ناگواری تحت تأثیر روحیه‌ی جنگ‌جویانه و کاردانی جنوبی‌ها قرار گرفت، و مارکس برای عوامل اصلی که به سود شمال مؤثر افتاد شاداب‌تر بود.

هنگام جنگ ۱۸۶۶ میان اتریش و پروس بین‌الملل اول برقرار بود و قطع‌نامه‌یی، که ملهم از مارکس و انگلس نبود، شکستن پیمان صلح را به عنوان نزاع حاکمان که در آن کارگران باید بی‌طرف بمانند محکوم کرد. ولی این جنگ و جنگ فرانسه - پروس در ۱۸۷۰ اتحاد آلمان را و سپس اتحاد ایتالیا را سبب شد؛ و اگرچه مارکس و انگلس گمان داشتند که سخت مایه‌ی دریغ است که به جای آن‌که آلمان را مردم‌اش متحد کند، از بالا، به دست بیسمارک و ارتش پروس متحد می‌شود، با این‌همه به این تغییر به عنوان تسهیل‌کننده‌ی توسعه‌ی اقتصادی و از این رو تسریع‌کننده‌ی رشد طبقه‌ی کارگر خوش‌آمد گفتند. مارکس و انگلس مایل بودند جنگ ۱۸۷۰ را حاصل

که می‌توان در میان آن‌ها به جست‌وجوی هم‌آهنگی بین‌المللی لازم برای پیش‌رفت جنبش کارگری برآمد («نقش قهر در تاریخ»، ب ۱). این اثر ناتمام ماند؛ شاید انگلس اعتماد به استدلال خود را از دست داده بود.

این قضیه پیوندی دارد با خط اندیشه‌ی دیگری که مارکس و انگلس و برخی از پیروان‌شان مانند لافارگ سالیان متمادی آن را متقاعدکننده یافتند. وقایع ۱۸۴۸، و سپس تصویر آن‌ها از جنگ کریمه هم‌چون صحنه‌ی مشت‌زنی محض، مارکس و انگلس را بر آن داشت که نتیجه بگیرند که ارتش‌های مدرن درواقع پلیس‌های مسلحی بیش نیستند که برای آن نگه‌داری می‌شوند تا مردم خود را به زیر فرمان درآورند. مارکس نوشت که پس از ۱۸۴۸، طبقات متوسط در وحشت از کارگران، برای محافظت خود به دولت‌ها و سربازان روی آوردند. «این است راز ارتش‌های منظم اروپا که در غیر این معنا برای مورخ آینده دریافت‌ناپذیر خواهد بود» («انقلاب در اسپانیا» (۱۸۵۶). مارکس در این‌جا درباره‌ی یک ضدانقلاب اسپانیایی اظهار نظر می‌کرد، و سخنان‌اش درباره‌ی ارتش اسپانیا در سراسر سده‌ی نوزدهم و تمامی سده‌ی بیستم مصداق داشت. افزون‌براین، موافق عادت به دخالت در سیاست به روایت شخصی او بود. این‌جا خطر دیگری در میان بود که مارکس آن را به حساب گرفت، به‌ویژه پس از ۱۸۵۱ که لویی بناپارت قادر بود ژنرال‌های فرانسوی را به کار گیرد تا کودتای او را به انجام برسانند و تاج و تحت‌اش را حفظ کنند، ژنرال‌هایی که بسیاری‌شان در مکتب قصابی فتح‌الجزایر بار آمده بودند.

مارکس دریافت که ارتش‌ها می‌توانند نه تنها برای شووینیسم بلکه، به دلیل سربازگیری، برای کسانی که این ارتش‌ها برای‌شان اشتغال فراهم می‌آورند، جذابیت داشته باشند. مارکس نوشت که در فرانسه دهقانان نیرومندترین علاقه‌مندی را در جنگ و افتخار دارند، زیرا ارتش اضافه جمعیت بی‌کار روستا را به خدمت می‌گیرد (هجدهم برومر، ب ۷). ولی از ۱۸۴۸ او و

انگلس از الغای ارتش‌های منظم و جای‌گزینی آن‌ها، نه مانند مدل «گارد ملی» فرانسه با شبه‌نظامیان طبقه‌ی متوسط، بلکه با «مسلح‌کردن مردم» به شیوه‌ی دموکراتیک‌تر پشتیبانی می‌کردند. به احتمال بسیار قوی هنگامی که انگلس مشتاقانه به جنبش «داوطلبان» در دهه‌ی ۱۸۶۰ خوش‌آمد گفت گمان داشت که این کار گامی در این خط سیر است. در آلمان و جاهای دیگر احزاب سوسیالیست همین تقاضا را مطرح ساختند. درعوض، حکومت‌ها ارتش‌های منظم خود را بر پایه‌ی خدمت سربازی همگانی گسترش بخشیدند. به‌هرسان، انگلس — مانند لنین — این امید را به خود می‌داد که حکومت‌ها به توده‌ها تعلیماتی نظامی می‌دهند که سرانجام توده‌ها این تعلیمات را به کار می‌گیرند تا آن‌ها را سرنگون سازند (آنتی‌دورینگ، ق ۲، ف ۳).

در ضمن انگلس ذم‌به‌ذم از بادکردگی ارتش‌ها برمی‌آشت، ارتش‌هایی که رشد و گسترش‌شان آن‌ها را به صورت یکی از طبقات کشور درمی‌آورد. او در آنتی‌دورینگ (ق ۲، ف ۳) نوشت که نیروهای مسلح به صورت غایتی فی‌نفسه درآمده‌اند، حال آن‌که ملت به ضمیمه‌ی صرف کاهش یافته است که کارکردی جز تأمین این نیروهای مسلح ندارد. انگلس در سال‌های بعدی عمر خود بیش‌ازپیش دل‌مشغول خطر جنگ بود. اکنون نمی‌تواند سخنی از «جنگ انقلابی» در میان باشد، و هنگامی که احزاب سوسیالیست رو به گسترش دارند و به نظر می‌رسد قادر باشند به‌زودی خود قدرت را به دست آورند هیچ نیازی هم به جنگ انقلابی نیست؛ حال آن‌که ستیزه‌ی با سلاح‌های جدید ویران‌گر و ترسناک در حکم ضربه‌ی هولناک بر سوسیالیسم، و بر تمدن خواهد بود. انگلس در ضمن نامه‌ی بسیار مفصل به لافارگ (۲۵ اکتبر ۱۸۸۶) درباره‌ی بحران بالکان و نیروهای آتش‌افروز دست‌اندرکار — از جمله بولانژه افسر بلندپرواز فرانسوی — بر آن است که اگر جنگ روی دهد مقصود واقعی‌اش جلوگیری از طغیان اجتماعی خواهد بود.

خوش‌بینانه‌تر امیدوار است که سایه‌ی طغیان تأثیر متقابل ترساندن حکومت از کشیدن شمشیر را در بر داشته باشد. او در راه قدرت (۱۹۰۹، صص ۱۴۹، ۱۵۴) می‌نویسد که به مدت سی سال همین امر حکومت‌ها را از جنگی باز داشت که در غیر این صورت دیرگاهی پیش از آن روی می‌داد. ولی او نمی‌توانست آینده را بدون تردیدها و سوءظن‌های مایوس‌کننده در نظر آورد. هر طبقه‌ی حاکمی همسایگان خود را به توطئه بر ضد خود متهم می‌کرد، و دشمنان تا سرحد جنون برانگیخته می‌شدند؛ توسعه‌طلبی امپریالیستی انباشتن سلاح را مطمئن می‌ساخت، و این کار تا سرحد فرسودگی و انفجار پیش می‌رفت. هیچ چیز جز دگرگونی تام و انقلابی نمی‌توانست مانع این لغزش گردد.

کارل لیبنکشت در کتابی که برای او به بهای هجده ماه زندان تمام شد نوشت میلیتاریسم پدیده‌ی «چنان پیچیده، چندشکلی و چندسویه» است که بسیار دشوار می‌توان آن را تشریح کرد. به گمان او، نظامیان و سرمایه‌داران هیچ احساسات دوستانه‌ی نسبت به یک‌دیگر ندارند، هرچند که هرکدام دیگری را به عنوان سرِ خر لازم می‌پذیرد؛ از لحاظ مالی، به‌رغم آن که بیش‌تر بار بر گردن کارگران بود، ارتش در حکم ناخدای دریا بود (۱۹۷۰، صص ۹، ۴۱، ۵۲-۴۸). چنین ارزیابی‌یی را نمی‌توان حکمی سراسر نامید مبنی بر این که علت جنگ در سرمایه‌داری است. و چنین حکمی را نه می‌توان در کتاب سرمایه یافت و نه از آن استنتاج کرد. ولی از هنگامی که آن اثر نوشته شده است سرمایه‌داری در سراسر اروپا و آمریکای شمالی گسترش یافته، و در دهه‌های اخیر ساختارش در حال دگرگونی بوده و تمرکز قدرت مالی به‌سرعت فزونی گرفته است. در سال‌های پیش از ۱۹۱۴ بیش‌ازپیش طبیعی می‌نمود که سرمایه‌داری را به سبب پیش‌رفتن به سوی جنگ سرزنش کرد، به‌ویژه از آن رو که سخن‌گویان‌اش با دادو قال بسیار به این شعار نظر مثبت داشتند که تجارت از پی تفنگ می‌آید، و

«بنابراین من طرف‌دار "صلح به هر قیمت" ام...». در ۱۸۹۱ او نکته‌ی متفاوتی برای گفتن داشت: آلمان می‌بایست خود را آماده سازد تا در برابر حمله‌ی روسیه و فرانسه، که اکنون متحد هم‌اند، از خود دفاع کند (نامه به بیل، ۲۹ سپتامبر). سخنان او در ۱۹۱۴ نقل شد، و او مشکل آدم معمولی را نادیده می‌گرفت که نمی‌داند در چنین موردی کدام طرف متجاوز است. درست نزدیک به پایان زندگی، انگلس به این فکر بسیار امیدوارکننده جنگ زد که تسلیحات جدید مخاطرات جنگ را محاسبه‌ناپذیرتر از آن می‌سازد که حکومتی جرأت کند خطر آن را بپذیرد، و این‌که شاید بتوان امیدوار بود که ائتلاف‌هایی که قاره‌ی اروپا را تقسیم کرده است از میان برود (نامه به لافارگ، ۲۲ ژانویه‌ی ۱۸۹۵). برداشت‌های او در میان فشار رویدادها و پیچیدگی فزاینده‌ی مناسبات بین‌المللی در نوسان بود؛ همیشه آسان نیست که بتوان منطق او را دنبال کرد، و هیچ تک‌دیدگاهی به‌روشنی نمایان نمی‌شود.

جانشینان انگلس این گنجی و بفرنجی عمیق‌شونده را به ارث بردند. هنگامی که ۱۹۱۴ به کنفرانس‌هایی نزدیک شد که بین‌الملل دوم برگزار کرد و بیش‌تر محافظ‌اصلی آن مسلک مارکسیستی یا نیمه‌مارکسیستی داشتند، جو خطر جنگ غالب بود. در ۱۹۰۵ ژورس، سوسیالیست فرانسوی، دو پیش‌بینی درباره‌ی پی‌آمد جنگ اروپا پیش کشید که هر دو درست از آب درآمد: این جنگ، هم‌چنان که طبقات حاکم خوب می‌توانند به یاد آورند، می‌تواند موجب انقلاب گردد، ولی هم‌چنین می‌تواند عصری از نفرت ملی، ارتجاع و دیکتاتوری را آغاز کند (پیز ۱۹۱۶، ص ۱۲۶). کائوتسکی، که پس از انگلس نظریه‌پرداز اصلی بین‌الملل به شمار می‌آید، در مقام مورخ می‌تواند با این فکر خود را سر حال بیاورد که نظام‌های اجتماعی متحجر اغلب بیش‌تر بر اثر جنگ از هم پاشیده‌اند تا انقلاب؛ اما او نیز مانند انگلس متوجه بود که ترس از انقلاب می‌تواند یک رژیم نایمن را برانگیزد تا به عنوان برون‌رفت، خطر جنگ را بپذیرد. او در حالتی

این که ملت‌ها یا می‌بایست به میدان تنازع بقا بپیوندند یا یک‌سر از میان بروند. در ۱۹۱۲ کنگره‌ی بین‌الملل در بازل تصویب کرد که اگر طبقات کارگر نتوانند فاجعه را دفع کنند باید بکوشند جنگ را پایان بخشند، و از بحران حاصل برای سرنگونی سرمایه‌داری بهره گیرند؛ برای کارگران سلاخی کردن یک‌دیگر به نفع سود خصوصی در حکم جنایت است.

هنگامی که ۱۹۱۴ فرا رسید بین‌الملل، هم‌چنان که سوسیالیسم از همان هنگام، نومیدانه دست‌خوش انشعاب شد. لنین ایسن انشعاب را از جمله‌ی دستاوردهای سرمایه‌داری از جنگ شمرد. در بیانیه‌ی که او در اکتبر ۱۹۱۴ پیش‌نویس آن را برای کمیته‌ی حزبی نوشت جا را برای پیچیدگی و درهم‌تافتگی علت‌ها باز گذاشت: انباشتن تسلیحات، تشدید نبرد برای بازارها، منافع دودمانی سلطنت‌های کهن‌سال، و آرزوی تفرقه‌انداختن و انشعاب در میان کارگران، که پاسخ‌شان می‌بایست تبدیل جنگ به جنگ داخلی باشد («جنگ و سوسیال‌دموکراسی روسیه»). لنین در جدلی درازآهنگ با سوسیالیست‌های راست در تابستان ۱۹۱۵ خاطرنشان کرد که هیچ پدیده‌ی «تاب» در تاریخ وجود ندارد، فقط آمیزه‌ها وجود دارند. حقوق ملی صربستان یک جزء در این پاتیل، ولی جزئی بسیار کوچک بود. در اصل، همه‌ی حکومت‌ها این جنگ را آماده ساخته بودند؛ همه مقصر بودند؛ بیهوده است که بپرسیم کدام‌یک ضربه‌ی نخست را وارد آورد، و دغل‌بازی است که اکنون چیزی را تکرار کنیم که مارکس و انگلس درباره‌ی جنگ‌های «پیشرو» عصری متفاوت گفته بودند (ورشکستگی بین‌الملل دوم).

البته می‌توان گفت که بالشویک‌ها بیش از هر حزب سوسیالیست دیگری نفع بیش‌تری در امید به شکست کشور خود داشتند، زیرا ضعیف‌تر از آن بودند که در آینده‌ی دوردست به شیوه‌ی دیگری بخت رسیدن به قدرت را داشته باشند. باین همه، هم‌چنان که جنگ ادامه می‌یافت، لنین بیش‌ازپیش تقصیر جنگ را منحصرأ متوجه سرمایه‌داری می‌دانست که هم‌چنین

در روسیه ضعیف‌تر از هر کجای دیگر بود. تقصیر سرمایه‌داری مضمونی است که در سراسر امپریالیسم او جریان دارد، و امپریالیسم و اقتصاد جهانی نوشته‌ی بوخارین نتیجه‌گیری‌های مشابهی در بر دارد؛ باین همه، هر دو اثر سخت وام‌دار سرمایه‌ی مالی هیلفردینگ‌اند. بین‌الملل کمونیستی جدید در نخستین کنگره‌ی خود در مارس ۱۹۱۹ رسماً تشخیص «جنگ بزرگ» را به عنوان انفجار تضادهای سرمایه‌داری و هرج‌ومرج اقتصاد جهانی تحت تأثیر آن تصدیق کرد و روسیه اکنون ستیزه‌ی از نوع دیگر را می‌آموزد، و آن جنگ داخلی آمیخته به دخالت خارجی بود. لنین در گزارشی به هفتمین کنگره‌ی شوراهای سراسر روسیه (۵ دسامبر ۱۹۱۹) از این قضیه پاره‌ی نتیجه‌گیری‌های سیاسی کرد. «جنگ نه تنها ادامه‌ی سیاست است، بلکه عصاره‌ی سیاست است»؛ لنین بر این باور بود که پیکار بیش از هر چیز دیگر می‌تواند به کارگران و دهقانانی که در آن گرفتار آمده‌اند با سرعت بیش‌تری آموزش سیاسی بدهد. تروتسکی، معمار ارتش سرخ، به تفصیل به پاره‌ی درس‌های نظامی اشاره کرد. این درس‌ها دربردارنده‌ی نوعی فهم متعارف عملی‌اند. جنگ را، برخلاف آنچه سنت‌گرایان تصور می‌کنند، نمی‌توان به علمی با قوانین جاودانه فرو کاست، هم‌چنان که برخلاف آنچه برخی شیفتگان جوان گمان می‌کنند، جنگ را نمی‌توان به هیچ‌روی بیش از بازی شطرنج از روی دستورعمل‌های برگرفته از مارکسیسم هدایت کرد (۱۹۱۷، صص ۱۱۳، پانویس).

چندی پس از ۱۹۱۸ کمونیست‌ها خطر جنگ جهانی دیگری را هشدار دادند. پس از تجربه‌ی ۴۵-۱۹۴۱، با تلفات و ضایعات بی‌حدوحساب آن برای روسیه، مارکسیست‌ها (جز چینی‌ها) بر جلوگیری از جنگ، به عنوان فوری‌ترین نیاز انسان، تأکید بسیار ورزیدند. در بیان‌نامه‌ی رسمی در ۱۹۶۱، درواقع در طرد ماجراجویی مائونیستی و سخن‌گفتن از جنگ به عنوان امری ناگزیر، دیگر احزاب کمونیست اظهار داشتند (و

این اظهار نظر کاملاً هم درست نبود) که مارکسیسم هرگز جنگ را راه رسیدن به انقلاب به شمار نیاورده است. درضمن، بررسی تاریخی جنگ و جامعه فعالانه به کار خود ادامه داده است، گرچه بسیاری از مسایل هنوز محل بحث و گفت‌وگو است. مارکسیست‌ها یاری‌های ارزش‌مندی به درک جنگ جهانی دوم کرده‌اند؛ آن‌ها بر سهم مسئولیت سرمایه‌داری کلان آلمان تأکید ورزیدند، جنبه‌یی که در بررسی این جنگ به عنوان صرف پیکار بر ضد هیتلر، یا نازیسم، مخدوش و مبهم شده بود. ولی درواقع نمی‌توان گفت که آموزه‌ی جامع و فراگیری از علت‌های جنگ وجود دارد که بتواند مدعی عنوان مارکسیستی باشد، گرچه آموزه‌ی لنینیستی در باب جنگ‌های این قرن وجود دارد. از میان فرضیه‌های مختلف در باب جنگ، فرضیه‌ی انگلس در واپسین سال‌های عمر او، در این باره که جنگ به احتمال بسیار قوی از طریق انباشت بیش‌از اندازه‌ی تسلیحات به وقوع می‌پیوندد، فرضیه‌ی است که امروزه معتبرتر به نظر می‌رسد.

جنگ‌های رهایی‌بخش در نیم قرن گذشته تفکر تازه را لازم آورده است. مارکسیست‌ها توانسته‌اند نظر تأییدآمیز خالص‌تری نسبت به این گونه جنگ‌ها داشته باشند تا مارکس و انگلس نسبت به جنگ‌های ملت‌ساز روزگار خودشان در داخل اروپا؛ و درواقع قیام‌های مستعمراتی را به طور بسیار گسترده کمونیست‌ها سازمان داده و رهبری کرده‌اند. انگلس اغلب درباره‌ی پیکارهای خارجی روزگار خود، و عمدتاً درباره‌ی «شورش هند» و جنگ دوم چین (۶۰-۱۸۵۶)

می‌نوشت؛ او با روحیه‌یی بسیار انتقادی درباره‌ی امپریالیسم می‌نوشت، ولی امید داشت که امپریالیسم، با ازمیان‌بردن رژیم‌های متحجر کهن، به مفهومی ناخواسته انقلابی از آب دربیاید. ارزیابی انگلس از توانایی جنگیدن هندیان، ایرانیان، چینیان، که سازمان‌دهی و رهبری درستی نداشتند، معمولاً بسیار نازل بود. در نوشته‌ها و سخن‌رانی‌های تروتسکی طی جنگ داخلی نفی قاطع و انعطاف‌ناپذیر تاکتیک‌های چریکی، به عنوان تاکتیک‌های هرج‌ومرج‌طلبانه و بی‌فایده به چشم می‌خورد. تجربه‌ی بعدی ثابت کرد که جنگ چریکی که هدایت آن به دست رهبری سیاسی استوار باشد می‌تواند بسیار تأثیرگذار باشد؛ ولی مردانی چون مائو و ژنرال جیاپ بر این باور بودند که باید به سرعت هرچه تمام‌تر به سوی ایجاد ارتش‌های منظم پیش رفت و چریک‌ها را به عنوان نیروی کمکی همراه داشت. در سراسر مناطق گسترده، جنگ‌های رهایی‌بخش مستعمراتی تکمیل شده است؛ با حمله‌ی چین کمونیست به ویتنام کمونیست به مسئله‌ی علت‌های جنگ جهت تازه‌یی داده شد. (نیز ← ناسیونالیسم).

برای آگاهی افزون‌تر ← کار، ئی. ایچ. ۳-۱۹۰۵ (۱۹۶۶)؛ چالونر، دابلو. ایچ. و هندرسن، دابلو. او ۱۹۵۹؛ کول، جی. دی. ایچ. ۱۹۵۶-۱۸۸۹ (۱۹۵۹)؛ جیاپ، ژنرال وو نگوین ۱۹۶۴؛ گوارا، ئی. (چه) ۱۹۶۷؛ لیکنشت، کارل ۱۹۰۷ (۱۹۷۳)؛ مائو تسه‌تونگ ۷۷-۱۹۶۱؛ پیز، مارگارت ۱۹۶۱؛ تروتسکی، لئون ۱۹۷۱a. وی. جی. کیرنن

حزب (party)

مارکس و انگلس هرگز نظریه‌ی تمام‌و‌تمامی درباره‌ی احزاب سیاسی نپرداختند، نظریه‌یی که فقط در اواخر عمرشان رفته‌رفته شکل‌هایی را به خود گرفت که امروزه آن را می‌شناسیم. انگلس احزاب را هم‌چون «بیان کمابیش رسای... طبقات و پاره‌های طبقات» توصیف کرد (مقدمه‌ی ۱۸۹۵ بر پیکارهای طبقاتی مارکس). مارکس در هجدهم برومر (ب‌های ۲ و ۳) شکاف میان احزاب سلطنت‌طلب اورلئانیست و لژتیمیست فرانسه را به «دو گروه منافع بزرگ که بورژوازی به آن تقسیم می‌شود — مالکیت ارضی و سرمایه» نسبت می‌دهد. بااین‌همه، او نمی‌گوید که هر پیکار حزبی می‌بایست لزوماً حاکی از منافع اقتصادی متعارض باشد، و عمدتاً عامل‌های «ایدئولوژیکی» را دلیل وجودی جمهوری‌های بورژوایی در برابر سلطنت‌طلبان بورژوا می‌شمارد. مارکس حزب سوسیال‌دموکراتیک فرانسه را «ائتلاف میان خرده‌بورژوازی و کارگران» می‌داند.

حمایت از حزب پرولتری مستقل جایگاهی محوری در اندیشه و فعالیت سیاسی مارکس و انگلس دارد. آن‌ها بر آن‌اند که «طبقه‌ی کارگر در پیکار خود با قدرت جمعی طبقات ثروت‌مند نمی‌تواند مانند یک طبقه عمل کند مگر با تشکل خود در یک حزب سیاسی که از همه‌ی احزاب قدیم که طبقات ثروت‌مند تشکیل داده‌اند متمایز، و مخالف آن‌ها، باشد». (قطع‌نامه‌یی که پیش‌نویس آن را مارکس و انگلس نوشتند و در کنگره‌ی لاهه‌ی بین‌الملل اول در ۱۸۷۲ مورد قبول قرار گرفت). مارکس و انگلس در خصوص چنین حزبی در ارتباط با سنخ‌های بسیار متنوع سازمان سخن گفتند. بااین‌همه، آگاهی نظری و خودکوشی خودانگیخته (= selbstätigkeit)ی طبقه‌ی کارگر،

هم‌چون عناصر ثابت در برداشت آن‌ها از حزب، یک‌دیگر را تکمیل می‌کنند و در شرایط متفاوت به نسبت‌های متفاوت با هم ترکیب می‌شوند. این اندیشه بیان کلاسیک خود را در بیانیه‌ی حزب کمونیست (۱۸۴۸) یافت، که مارکس و انگلس آن را برای «اتحادیه‌ی کمونیست» نوشتند که خود از ۱۸۴۷ تا ۱۸۵۲ رهبران آن به شمار می‌آمدند. آن‌ها در بیانیه از درک نظری روشن‌تر کمونیست‌ها از «خط سیر، شرایط و پی‌آمدهای کلی و غایی جنبش پرولتری» (ب‌۲) سخن گفتند، که آن را «جنبش خودآگاهانه، و مستقل اکثریت عظیم، به نفع اکثریت عظیم» می‌شمردند (ب‌۱).

بین‌الملل دوم، در کنگره‌ی آمستردام خود در ۱۹۰۴، اعلام کرد که از آن‌جاکه فقط یک پرولتاریا وجود دارد، در هر کشور فقط باید یک حزب سوسیالیست وجود داشته باشد. بخش اعظم اندیشه‌ی مارکسیستی در این دوره از برداشتی اکونومیستی، و شبه‌تقدیرگرایانه از رشد و جایگاه اجتماعی طبقه‌ی کارگر حکایت داشت.

برعکس، در برداشت لنین از حزب همواره عنصر فعالانه‌ی نیرومندی وجود داشت، که او برای آن اهمیت نظری و عملی فراوان قایل بود. مانند مارکس و انگلس، در لنین نیز بیش از یک «مدل» حزب می‌توان یافت، گو که همه‌ی آن‌ها پیش‌تاز متمرکزی را در نظر مجسم می‌سازند که می‌کوشد نظریه و آگاهی سوسیالیستی را با جنبش خودانگیخته‌ی کارگری درآمیزد. مشهورترین اثر لنین درباره‌ی این مضمون، «چه باید کرد؟» (۱۹۰۲)، از حزب محدود کادرهای سازمان‌یافته‌ی مبتنی بر سلسله‌مراتب حمایت می‌کند که تناسب بسیار با مرحله‌ی تکامل جنبش و شرایط غیرقانونی داشت که رژیم تزاری در آن زمان تحمیل کرده بود. بااین‌همه، سپس‌تر، با غنیمت‌شمردن آزادی

بیش‌تری که بر اثر انقلاب ۱۹۰۵ دست داده بود، هم‌چنان که بعدتر با آزادی‌یی که فوریه ۱۹۱۷ فراهم آورده بود، لنین به کلی به حزب توده‌یی گسترده‌یی روی آورد که بر پایه‌ی مرکزیت دموکراتیک استوار بود، همراه رهبری انتخابی، پاسخ‌گو و عزل‌کردنی. پیرامون ماهیت حزب بود که اختلاف‌های میان بالشویک‌ها و منشویک‌ها نخست در ۱۹۰۳ در گرفت. سال بعد، در انتقاد منشویک‌ها از لنین و بالشویک‌ها به سبب مرکزیت مفرط، تروتسکی (۱۹۰۴) و رزا لوکزامبورگ (۱۹۰۴) نیز شریک شدند و به آن بسط و گسترش دادند.

لنین در «چه باید کرد؟» به پیروی از کائوتسکی بر آن است که «آگاهی سیاسی طبقاتی را فقط از بیرون می‌توان به میان کارگران برد، یعنی فقط از خارج از مبارزه‌ی اقتصادی» (۱۹۰۲، مجموعه‌ی آثار، ج ۵، ص ۴۲۲، تأکید از اصل نوشته است). لنین میان «آگاهی اتحادیه‌یی»، که کارگران می‌توانند به‌نحو خودانگیخته آن را به دست آورند، و «آگاهی سوسیال‌دموکراتیک» که وظیفه‌ی حزب است که آن را در میان کارگران بپروراند، قایل به تمایز شد (همان، صص ۳۷۲، ۲-۴۲۱؛ ← اگونومیس). لوکاج (۱۹۲۳) این تمایز را پیش‌تر برد و «آگاهی روان‌شناختی» کارگران را، که به‌نحو تجربی به دست می‌آید، در نقطه‌ی مقابل «آگاهی ممکن (= zugerechnet)» قرار داد که آگاهی طبقاتی صحیح پرولتاریا و شکل سازمانی آن، حزب کمونیست به شمار می‌آید.

در مقابل این برداشت، که لوکاج بعدتر آن را به عنوان امری «اساساً اندیشه‌گرانه» و حاکی از «اوتوپیا» مسیحایی» مردود شمرد (پیش‌گفتار ۱۹۶۷ به لوکاج ۱۹۲۳)، گرامشی و تولیاتی تأکید دارند: «لازم نیست باور داشته باشیم که حزب می‌تواند طبقه‌ی کارگر را از طریق تحمیل بیرونی قدرت رهبری کند... خواه با توجه به دوره‌یی که مقدم بر کسب قدرت است، و خواه با توجه به دوره‌یی که از پی کسب قدرت می‌آید». حزب فقط در صورتی می‌تواند رهبری کند که به‌راستی «به عنوان

جزیی از طبقه‌ی کارگر، در پیوند دادن خود با همه‌ی بخش‌های این طبقه» توفیق یابد (برنهاده‌های لیون، که در ۱۹۲۵ به دست گرامشی و تولیاتی پیش‌نویس شد، در مآخذ گرامشی ۱۹۷۸، صص ۸-۳۶۷). سپس‌تر، در زندان، گرامشی نوشت که نقش آغازگر دگرگونی سیاسی («شهریار مدرن») بر عهده‌ی «حزب سیاسی است — نخستین یاخته‌یی که در آن نطقه‌های اراده‌ی جمعی‌یی فراهم می‌آیند که به کلی شدن و تام‌شدن می‌گرایند» (گرامشی ۱۹۷۱، ص ۱۲۹).

مارکس و انگلس هیچ کجا نظام تک‌حزبی را پیش چشم نداشتند. کمون پاریس ۱۸۷۱، که انگلس آن را به عنوان دیکتاتوری پرولتاریا توصیف کرد، به دو شاخه‌ی اکثریت هوادار بلانکی و اقلیتی عمدتاً طرفدار پرودون تقسیم شد، همراه گروه‌های سیاسی گوناگون مانند گروه طبقه‌متوسطی «اتحاد جمهوری خواهان شهرستان‌ها» که آزادانه فعالیت داشت. هم‌چنان که بالشویک‌ها نیز در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ قدرت شوروی را نیرویی نمی‌شمردند که سرکوب همه‌ی دیگر احزاب را لازم می‌آورد. در دسامبر ۱۹۱۷ لنین پیش‌نویس حکمی را نوشت که نمایندگی به نسبت رأی را در سوویت‌ها (← شوراها) «بر پایه‌ی پذیرش نظام حزبی و رفتار انتخاباتی از جانب احزاب سازمان‌یافته» منظور می‌داشت (پیش‌نویس حکم درباره‌ی حق فراخوانی، مجموعه‌ی آثار، ج ۲۶، ص ۳۲۶). پس از اقدامات سرکوب‌گرانه‌یی که بر ضد رهبران «حزب دموکراتیک مشروطه‌خواه» (کادت) در پیش گرفته شد، و مجلس مؤسسان به سبب تن‌زدن از به‌رسمیت‌شناختن قدرت شوروی در ژانویه ۱۹۱۸ منحل شد، نظام چندحزبی هم‌چنان به کار خود در سوویت‌ها ادامه داد. در ژانویه ۱۹۱۸ لنین به این دلیل به سود برتری نظام شوروی استدلال کرد که در این نظام «اگر مردم زحمت‌کش از حزب خود ناخرسند شوند می‌توانند نمایندگان دیگری را برگزینند، قدرت را به حزب دیگری بسپارند و ابداً بدون برپا کردن هیچ‌گونه انقلابی حکومت را تغییر دهند» (پاسخ‌هایی به نامه‌های کوتاه در مورد

جانب جنبش کمونیستی بین‌المللی بود که نظام تک‌حزبی ویژگی ضروری سوسیالیسم است. استالین در ۱۹۳۶ گفت «حزب بخشی از طبقه است، پیش‌رفته‌ترین بخش آن است». «احزاب متعدد، و، بنابراین آزادی احزاب، فقط در جامعه‌ی می‌تواند وجود داشته باشد که در آن طبقات متعارضی وجود دارند که منافع‌شان متقابلاً متخاصم و آشتی‌ناپذیر است» (استالین ۱۹۴۰، ص ۵۷۹). تروتسکی در مخالفت با این برداشت نوشت: «درواقعیت طبقات ناهمگون‌اند؛ طبقات را تعارض‌های درونی دست‌خوش شکاف می‌سازند و به حل مسایل مشترک جز از راه پیکار درونی گرایش‌ها، گروه‌ها و احزاب نمی‌رسند... از آن‌جا که طبقه دارای «بخش‌هایی متعدد است — پاره‌یی به جلو می‌نگرند و پاره‌یی به واپس — درست همان طبقه می‌تواند احزاب گوناگون پدید آورد» (تروتسکی ۱۹۳۷ (۱۹۵۷)، ص ۲۶۷).

مدل استالینی حزب کمونیست حاکم، که همه‌ی بخش‌های عمومی تابع آن‌اند، تقریباً در همه‌ی دیگر دولت‌های سوسیالیستی که از جنگ جهانی دوم به این سو به وجود آمده بودند، دنبال شد. این قضیه شامل نظام *نومن کلاتورا* می‌شد که در آن نه تنها انتصابات حزب بلکه هم‌چنین انتصابات دولت و سازمان‌های داوطلبانه مانند اتحادیه‌های کارگری (که «تسمه‌های انتقالی» برای رهنمودهای حزب شمرده می‌شدند) باید مورد تأیید کمیته‌ی حزبی مناسب قرار می‌گرفت. در پاره‌یی از این دولت‌ها، دیگر احزاب سیاسی امکان می‌یافتند که وجود داشته باشند، ولی فقط در چارچوب یک بلوک یا جبهه، و به شرط آن‌که نقش رهبری حزب کمونیست را بپذیرند. ماده‌ی ۶ قانون اساسی ۱۹۷۷ شوروی تصریح دارد که حزب کمونیست «تیروی رهبری و هدایت‌کننده‌ی جامعه شوروی و هسته‌ی اصلی نظام سیاسی آن است» و این‌که حزب «چشم‌اندازهای عمومی بالندگی جامعه و جریان سیاست داخلی و خارجی ا ج ش س را» تعیین می‌کند. ضابطه‌های مشابه‌یی در قانون‌های اساسی بیش‌تر دولت‌های

«کنگره‌ی فوق‌العاده کارگران راه‌آهن سراسر روسیه»، مجموعه‌ی آثار، ج ۲۶، ص ۴۹۸). در ژوئیه‌ی ۱۹۱۸ شورش «حزب سوسیالیست انقلابی چپ»، که بالشویک‌ها در نوامبر ۱۹۱۷ تا مارس ۱۹۱۸ در دولتی ائتلافی با آن‌ها همکاری کرده بودند، به سرکوب و نابودی این حزب به عنوان حزب اصلی اپوزیسیون سازمان یافته انجامید. گرچه دیگر احزاب چپ مانند منشویک‌ها از دوره‌های متناوب سرکوب و تساهل طی جنگ داخلی (۲۰-۱۹۱۸) جان به سلامت بردند، و پاره‌یی از رهبران‌شان در کنگره‌های سوویت‌ها سخن گفتند، در پی شورش کرونشتات در ۱۹۲۱، که منشویک‌ها خود را با آن پیوند داده بودند، به کلی سرکوب شدند. از آن پس، گرچه رسماً اعلام نشد، و لنین بی‌گمان آن را پاسخی موقت به موقعیتی اضطراری می‌شمرد، نظام تک‌حزبی برقرار شد و امکان آن را که بر پایه‌ی قانون اساسی حزب دیگری جای بالشویک‌ها را بگیرد مانع شد. در همین کنگره‌ی حزب کمونیست در ۱۹۲۱، لنین تأکید کرد که «دیکتاتوری پرولتاریا جز از طریق حزب کمونیست عملی نخواهد بود» (خلاصه‌ی سخنرانی در دهمین کنگره‌ی حزب کمونیست سراسری روسیه، مجموعه‌ی آثار، جلد ۳۲، ص ۱۹۹). و تروتسکی اظهار داشت که حزب «حق دارد دیکتاتوری خود را به کرسی بنشانند ولو این دیکتاتوری موقتاً با حال و هوای گذرنده‌ی دموکراسی کارگران منافات داشته باشد» (به نقل دویچر ۱۹۵۴، صص ۵۰۸-۹). کثرت‌گرایی اقتصادی و اجتماعی «سیاست نوین اقتصادی» (نپ) که امکان را برای تجارت آزاد فراهم می‌آورد و در ۱۹۲۱ به کار افتاد، با محدود ساختن کثرت‌گرایی سیاسی همراه بود. باین‌همه برجیدن نپ در پایان دهه‌ی ۱۹۲۰ سرکوب تمام عیار را در پی آورد.

در حاکمیت استالین، قدرت از دستان یک حزب مجاز به دست‌های گروه رهبری آن و سپس به دست شخص استالین افتاد (← مرکزیت دموکراتیک و استالینیسم). استالین سالیان بسیار مسئول پذیرش این اندیشه از

سوسیالیستی اروپای شرقی گنجانده شد.

گورباچف، با به‌راه‌انداختن فرایند دموکراتیک کردن در شوروی، این روند را امری می‌شمرد که «کثرت‌گرایی عقاید» را در پی داشت ولی نه کثرت‌گرایی احزاب را. با این‌همه، در ۱۹۹۰-۱۹۸۹، درخواست گسترده و مصرانه‌یی در اتحاد شوروی و دیگر دولت‌های سوسیالیستی از مجارستان تا مغولستان برای نظام چندحزبی واقعی به عنوان ویژگی اساسی دموکراسی مطرح شد. تضمین‌هایی چون ماده‌ی ۶ قانون اساسی شوروی برای نقش رهبری حزب کمونیست حذف شد. چرخش‌های توده‌یی چشم‌گیر بر ضد نظام‌های یگه‌سالارانه‌ی دیرین در اروپای شرقی در ماه‌های واپسین ۱۹۸۹ به انتخابات بحث‌انگیزی انجامید که در آن احزاب کمونیست پیشین، با نام‌های تغییر یافته، اغلب مغلوب دیگر احزابی شدند که زمام حکومت را به آن‌ها واگذار کردند. در اتحاد شوروی احزاب شبه‌احزاب سیاسی مثل قارچ رویدند که حاکمیت حزب کمونیست را به چالش کشیدند، که خود عمیقاً دست‌خوش تفرقه شده بود. گورباچف بر نیاز به حزب کمونیست اتحاد شوروی برای پایان‌بخشیدن به عمل «فرمان‌دهی و نشستن به جای دولت و مجموعه‌های اقتصادی» پا فشرده. «غرض از این کار مبارزه برای منزلت حزب حاکم است. ولی این‌کار را با دست‌برداشتن از هرگونه امتیاز حقوقی و سیاسی دقیقاً در چارچوب دموکراتیک انجام می‌دهد» (گزارش گورباچف به کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی، ۵ فوریه‌ی ۱۹۹۰). در شماری از مجموعه‌های انتخابی (شوراهای عالی جمهوری‌های بالتیک، شوراهای شهری در مسکو، لنین‌گراد و مانند آن) نمایندگان حزب کمونیست شوروی در ۱۹۹۰ خود را در اقلیت یافتند.

در ۱۹۵۲ حزب کمونیست یوگسلاوی نام خود را به «اتحادیه‌ی کمونیست‌های یوگسلاوی» تغییر داد تا بر میل خود به دست‌کشیدن از مدیریت مستقیم جامعه تأکید ورزد و به صورت نیروی هدایت‌کننده‌ی

ایدئولوژیک در نظام سوسیالیستی خودگردان درآید. با این‌همه، در غیاب هرگونه اپوزیسیون قانونی، اغلب به نقش مسلط دیرین خود نوسان یافت. فیلسوفان گروه پراکسیس یوگسلاوی مانند میهایلو مارکوویچ بر این عقیده رفته‌اند که «زندگی سیاسی دموکراتیک نیازمند کثرت سازمان‌های سیاسی است: کثرتی از کانون‌ها، جمعیت‌ها، انجمن‌ها، و اتحادیه‌های گوناگون»، ولی احزاب «شکل به‌ویژه بورژوایی سازمان سیاسی» شمرده نمی‌شوند «که وجه تمیزشان پیکار بر سر قدرت، تصمیم‌گیری اقتدارطلبانه، سلسله‌مراتب و آلت‌دست‌ساختن ایدئولوژیک توده‌ها است» (مارکوویچ ۱۹۸۲، صص ۴۲ و ۱۴۴). با این‌همه، یوگسلاوی با ظهور یک نظام چندحزبی قدرت‌مند، به‌ویژه در اسلوونی و کرواسی پا به دهه‌ی ۱۹۹۰ می‌گذارد، و در این نقطه‌ها بود که احزاب جانشین «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» در جریان انتخابات از مخالفت سیاسی خود شکست خوردند.

موضوع کثرت‌گرایی حزبی در سوسیالیسم، از جمله حقوق احزاب اپوزیسیون که در چارچوب قانون فعالیت می‌کنند، طی سالیان بسیار مورد بحث میان دیگر کسان در احزاب «کمونیسم اروپایی» (← کمونیسم اروپایی) و شماری از دیگر احزاب کمونیست بوده است. این احزاب کثرت‌گرایی سیاسی را شرط لازم گزینش دموکراتیک میان برنامه‌های حکومتی بدیل و جلوگیری از آن تمرکزهای قدرت شمرده‌اند که نظام‌های تک‌حزبی به‌شدت هرچه بیش‌تر به سوی آن می‌گرایند. (نیز ← بالشویسم؛ آگاهی طبقاتی؛ بین‌الملل‌ها؛ لنین؛ مارکس، انگلس و سیاست معاصر؛ منشویسم؛ جنبش‌های طبقه‌ی کارگر).

برای آگاهی افزون‌تر ← گرامشی، آنتونیو ۱۹۲۹-۳۵ (۱۹۷۱)؛ جانستن، مانتی ۱۹۶۷؛ لنین، وی. آی ۱۹۰۲ (۱۹۶۱)؛ لوکاسچ، جورج ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ لوکزامبورگ، رزا ۱۹۰۴ (۱۹۷۰)؛ میلی‌بند، رالف ۱۹۷۷؛ مالینو، جان ۱۹۷۸؛ تروتسکی لئون دی. ۱۹۰۴ (۱۹۸۰) مانتی جانستن

حقیقت (truth)

در نوشته‌های مارکس و انگلس (۱) «حقیقت» معمولاً به معنای «انطباق با واقعیت» است، حال آن که (۲) ملاک ارزیابی ادعاهای حقیقت معمولاً عمل انسان یا مستلزم عمل انسان است؛ به سخن دیگر، مارکس و انگلس مفهوم کلاسیک (ارسطویی)، و ملاک عمل‌گرایی حقیقت را تأیید می‌کنند.

در سنت مارکسیستی «تطابق» معمولاً با استعاره‌ی «بازتاب» یا مفهومی خویشاوند تفسیر شده است. این مفهوم در دو تراز وارد معرفت‌شناسی مارکسیستی می‌شود. مارکس هم از الف) شکل‌های بی‌واسطه و هم ب) از جوهر درونی یا بنیادین اَبژه‌هایی که «بازتاب» می‌شوند سخن می‌گوید، ولی درحالی که آن‌چه در الف) دخیل است اصل موضوعی توضیحی یا آغازگاه روشن‌شناختی است، در ب) هنجار کارآیی توصیفی یا علمی دخیل است. بدین‌سان مارکس در الف) اقتصاد عامیانه را از این بابت به باد انتقاد می‌گیرد که صرفاً «شکل مستقیم تجلی روابط بنیادی را» منعکس می‌کند (نامه به انگلس، ۲۷ ژوئن ۱۸۶۷)، حال آن‌که دغدغه‌ی او در ب) دقیقاً متوجه تولید بازنمودی کافی یا «بازتاب» پیوند درونی آن‌ها در اندیشه‌ست — وظیفه‌ی که کار نظری و دیگرگونی مفهومی را لازم می‌آورد، و نه کپی‌برداری ساده و منفعلانه از واقعیت را. باید توجه داشت که «بازتاب»، چنان‌که معمولاً دریافته می‌شود، هم: ۱) بازتاب از چیزی است که مستقل از آن >یعنی بازتاب< وجود دارد و هم ۲) در مطابقت با اصول معین تصویر یا قراردادهای بازنمودی تولید می‌شود. اگر ۱) عنصر رئالیستی باشد، ۲) هم‌آهنگ است با تأکید عمل‌گرا و این اندیشه که هیچ‌گونه بازنمود نامیانجی‌مند از واقعیت وجود ندارد. باین‌همه (چنان‌که برای نمونه در آلتوسر به این سمت گرایش دارد)، می‌بایست بر فرایند بازنمودی که خود اَبژه‌ی واقعی پدید می‌آورد قیدوبندهایی وجود داشته باشد؛ برای نمونه، این‌که نتیجه‌ی تجربی، یا باوری که این نتیجه‌ی تجربی در پی می‌آورد، از حیث علی و وابسته به ساختار مورد پژوهش است.

مارکس و انگلس از «تصویرها» («images») و

«کپی»‌ها سخن می‌گویند و لنین از «عکس»‌ها و نیز «بازتاب‌ها». این استعاره‌ها بی‌درنگ فروپاشی امر شناختاری را در برابر کارکرد علی استعاره تشویق می‌کنند، فروپاشی مورد ب) در برابر مورد الف)، و فروپاشی نظریه‌های شناخت و توجیه را در برابر نظریه‌های دریافت حسی و توجیه. رئالیسم فروکاست‌ناپذیری اَبژه‌ها را به شناخت پیش‌فرض می‌گیرد، و این امر خصلت اجتماعاً تولیدشده و لذا تاریخاً نسبی (ولی نه به لحاظ حکمی نسبیت‌گرا)ی چنین شناختی را لازم می‌آورد. ولی در «نظریه‌ی بازتاب» راست‌آیین انگلسی گرایش به شی‌واره انگاشته‌شدن حقیقت و تفسیرشدن بازتاب به شیوه‌ی توضیحی — دریافتی وجود دارد، و بدین‌سان به حوزه‌ی مسئله‌ی «ماتریالیسم درون‌نگر» بازمی‌گردد که مارکس در برنهادها درباره‌ی فویرباخ به سبب نادیده‌انگاشتن نقش فعال عمل انسان در تشکیل زندگی اجتماعی، و از جمله شناخت، دمار از روزگار آن برمی‌آورد.

دقیقاً همین مضمون است، به همراه این اندیشه‌ی پیوسته به آن که اَبژه‌ی شناخت مطلقاً مستقل از فرایند شناختاری نیست (چنان‌که می‌توان در علوم اجتماعی فرض گرفت که چنین است) که آغازگاه معرفت‌شناسانه‌ی نظریه‌های مارکسیستی غربی بازتاب‌ستیز را تشکیل می‌دهد (← مارکسیسم غربی) که در آن حقیقت بیش‌تر اساساً بیان سوژه شمرده می‌شود تا این‌که از لحاظ نظری بازنمود کافی اَبژه، بدین‌سان در نظریه‌ی حقیقت مبتنی بر پیوستگی لوکاچ، حقیقت به صورت کلیتی درمی‌آید که باید در همانستی تحقق‌یافته (در خودآگاهی پرولتری)ی سوژه و اَبژه در تاریخ به دست آید؛ در نظریه‌ی پراگماتیک گرش، حقیقت‌ها عبارت از تجلی‌های دنیوی نیازها و منافع ویژه‌ی طبقاتی است؛ در نظریه‌ی/جماع گرامشی، حقیقت عبارت از آرمانی است که به‌نحو مجانب در تاریخ نزدیک می‌شود، ولی پس از آن که اجماعی عملی به دست آمده باشد سرانجام فقط در کمونیسم تحقق می‌یابد. چنین نظریه‌هایی، و آن

نظریه‌های بعدی که با این نظریه‌ها پیوند می‌یابند، همگی به: یک) نسبت‌گرایی حکمی و دو) اراده‌گرایی (جمعی) متمایل‌اند. از این جاست که اگر ضعفِ تکوینی نظریه‌های مارکسیستی بازتاب‌گرا و تجربه‌گرای عینی در باب حقیقت نادیده‌انگاشتن خصلت تاریخی و اجتماعاً تولیدشده‌ی احکام حقیقت است، ضعف نظریه‌های مارکسیستی که از لحاظ معرفتی ایدئالیستی‌اند نادیده‌انگاشتن وجود مستقل و کارایی فراواقعی ایزه‌های چنین احکامی است.

به ملاک‌های حقیقتِ (β) که برگردیم، امکان‌ناپذیری بنیادنهادن ساختگی نظام‌های فروبیسته در قلمرو اجتماعی - اقتصادی (سرمایه، ج ۱، پیش‌گفتار)، و دست‌رس‌ناپذیری رخ‌دادن خودانگیخته‌ی این نظام‌ها، به این معناست که ملاک‌ها برای ارزیابی تجربی نظریه‌ها

نمی‌توانند پیش‌گویانه باشند و بنابراین می‌بایست منحصرأ توضیحی باشند. چنین ملاک غیرتاریخ‌گرا، ولی هم‌چنان تجربی، با ملاک تجربی نامتمایز دلالا ولپه و مارکسیسم پوزیتیویستی (- پوزیتیویسم)، ملاک‌های عقل‌گرا (ولی از جهات دیگر بسیار متفاوت) لوکاچ و آلتوسر، معیارهای اخلاقی - عملی نظریه‌های اومانیستی از گرامشی تا هابرماس و ملاک‌شناسی‌های ذهنی - پراگماتیک از کرش تا کولاکوفسکی تفاوت دارد. (نیز - دیالکتیک؛ شناخت، نظریه‌ی؛ ماتریالیسم).

برای آگاهی افزون‌تر - پاهاسکار، روی ۱۹۸۶؛ دلالا ولپه، جی. ۱۹۵۰ (۱۹۸۰)؛ گرامشی، آنتونیو ۳۵ - ۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ کولاکوفسکی، لیشک ۱۹۵۸ (۱۹۶۸)؛ کرش، کارل ۱۹۲۳ (۱۹۷۰).

روی پاهاسکار

خ

خاستگاه خانواده، مالکیت خصوصی و دولت

(origin of the family, private property and the state)

خاستگاه که بعدتر به صورت یکی از آثار معتبر و کلاسیک مارکسیستی و طرحی کلی برای سیاست‌های سوسیالیستی در باب رهایی زنان درآمد، آغازی شگفت داشت. مارکس کتاب *جامعه‌ی باستان* (۱۸۷۷) لونیس هنری مورگان را خوانده بود و در آن جاکه مورگان در جهت پیوند میان پیدایش مالکیت خصوصی و شکل خانواده‌ی تک‌همسری استدلال کرده بود، حاشیه‌های بسیار نوشته بود. پس از مرگ مارکس، انگلس، با آن که تا مدتی نمی‌توانست در جایی نسخه‌یی از خود کتاب مورگان را پیدا کند، بر آن شد تا یادداشت‌ها را برای انتشار «سروسامان دهد». متن *خاستگاه* در مدت سه ماه از مارس تا مه ۱۸۸۴ نوشته شد. نگاهی به کار مورگان نشان می‌دهد که انگلس نه تنها داده‌های انسان‌شناسانه را، بلکه هم‌چنین خطوط عمده‌ی برنهاده‌ی تاریخی خود را از *جامعه‌ی باستان* برگرفت، ولی دریافت‌های ژرف و تیزبینانه‌یی به اشارات ضمنی استدلال مورگان در جهت کردار ازدواج و خانواده در سرمایه‌داری معاصر افزود.

در قلب این استدلال این قضیه نهفته است که جامعه‌های انسانی آغازین مادرراستا بوده‌اند، به این دلیل ساده که پیش از ازدواج تک‌همسری تبار از طریق راستای مادری به حساب می‌آمد. تنها با توسعه‌ی مالکیت خصوصی (در آغاز با اهلی کردن جانوران)، و مسئله‌ی بعدی ارث است که انگیزه‌یی برای نظام خویشاوندی پدرراستایی پیچیده‌تر آغاز به سربرآوردن می‌کند. خانواده‌ی تک‌همسری مدرن، که این همه با ازدواج‌های طایفه‌یی و گروهی جامعه‌های نخستین تفاوت دارد، نتیجه‌ی این فرایند است. انگلس

مالکیت را کلید راه‌یابی به تفاوت میان ازدواج، که در آن وابستگی اقتصادی زن - همسر به شوهر شکلی از فحشا است، و ازدواج برابری خواهانه‌ی طبقه‌ی کارگر به شمار می‌آورد که حاکی از این واقعیت که هم زن - همسر و هم شوهر، کارگران مزدی‌اند.

دگرگونی‌های اجتماعی طی یک قرن و اندی پس از انتشار این کتاب بخش اعظم برنهاده‌ی آن را از اعتبار انداخته است. سلطه‌ی مردانه در خانواده‌ی پرولتری اکنون به نحوی گسترده‌تر از نو سازمان می‌یابد؛ فمینیسم به‌طور گسترده زنان طبقه‌ی متوسط را از قید وابستگی اقتصادی به مردان رها کرده است؛ طلاق در دسترس زوج‌های هر طبقه‌ی اجتماعی است، و نقش دولت به‌مراتب پیچیده‌تر از حفظ منفعت خصوصی از طریق قانون ازدواج است. بدین‌سان، شرح انگلس از دولت، الگوهای ازدواج مبتنی بر طبقه و فرودستی زنان اکنون از دیدگاه جامعه‌شناسانه محل تردید است. افزون‌براین، منتقدان انواع چالش‌های مبتنی بر مدارک واقعی و روش‌شناختی نسبت به شالوده‌ی انسان‌شناسانه‌ی این نظریه پیش کشیده‌اند.

بالین همه، *خاستگاه خانواده* تأثیر شگرفی در اندیشه‌ی مارکسیستی داشته است. این اثر که لنین به عنوان «یکی از بنیادی‌ترین آثار سوسیالیسم مدرن، که هر سطر آن را با اطمینان می‌توان پذیرفت» به‌طرز گزافه‌آمیزی بر آن صحه گذاشته است، به صورت متنی محوری درآمدۀ است که رژیم‌های سوسیالیستی برای رها کردن زنان از محدودیت در خانواده و کشاندن آن‌ها به قلمرو عمومی کار تولیدی، از آن بهره گرفتند. این متن گرچه بی‌گمان ناقص و محل مناقشه است، بالین همه، هم‌چنین به عنوان یکی از معدود نقطه‌هایی که مارکسیسم کلاسیک را درگیر «مسئله‌ی زن» می‌سازد مورد توجه فوق‌العاده‌ی فمنیست‌های مدرن است.

برای آگاهی افزون‌تر ← انگلس، فریدریش ۱۸۸۴ (۱۹۸۵)، با مقدمه‌ی میشل بُرت (در بردارنده‌ی ارجاع‌هایی به بحث‌ها و نقدهای متعدد مدرن است)؛ کریدر، ال. ۱۹۷۲: میشل بُرت

خانواده (family)

تحلیل مارکسیستی از خانواده هنوز زیر تأثیر *خاستگاه خانواده* است. انگلس استدلال می‌کند که خانواده‌ی بورژوازی بر بنیادی مادی از نابرابری میان شوهر و زن استوار است، و زن در قبال خوراک و مسکن محض وارثان مشروعی برای انتقال مالکیت به وجود می‌آورد. انگلس این رابطه را شکلی از فحشا می‌داند، و ازدواج بورژوازی مادی را نقطه‌ی مقابل «عشق جنسی راستین» قرار می‌دهد که امکان آن را فراهم می‌آورد که در پرولتاریایی شکوفا گردد که شوهر و زن به واسطه‌ی کارمزدی به برابری در استثمار دست می‌یابند.

این تحلیل در هر مورد ممکن در معرض انتقاد قرار گرفته است، ولی هم‌چنان شرح ماتریالیستی بی‌همتایی از خانواده برجا می‌ماند و از این مزیت چشم‌گیر برخوردار است که می‌کوشد شکل‌های گوناگون خانواده‌ی مختص طبقات گوناگون را توضیح دهد. با این همه، شرح انگلس بر پایه‌ی انسان‌شناسی تکاملی شبه‌انگیز آی. ایچ. مورگان استوار است و سلطه‌ی مشهود و ملموس مردان را در خانواده‌ی پرولتری به عنوان «بازمانده» دست‌کم می‌گیرد و از واریسی تقسیم کار خانگی و باری که بر گرده‌ی زنان تحمیل می‌شود که زحمت «دونوبته»ی کارمزدی همراه با بچه‌داری و کار خانگی را در خانه بر دوش دارند غفلت می‌ورزد.

با وجود چنین انتقادهایی، نکته‌های اصلی ملاحظات انگلس، به قول مالدینو (۱۹۸۱)، پایه‌ی سیاست خانوادگی رسمی در سنت مارکسیستی - لنینیستی را تشکیل می‌دهد. اتحاد شوروی می‌تواند الگوی این سیاست‌ها شمرده شود. تأکید بر کشیدن زنان به

عرصه‌ی کار تولیدی با تدارک اجتماعی تسهیلات نگهداری از بچه و ایدئولوژی رسمی درمی‌آمیزد که به ستایش از «مادر شاغل» می‌پردازد. خود لنین به سود اجتماعی کردن کار خانگی استدلال می‌کرد ولی، چنان که منتقدان فمینیست یادآور می‌شوند (← فمینیسم)، چنین اجتماعی‌کردنی هرگز آن گونه درک نمی‌شد که مستلزم برعهده‌گرفتن کارهای روزمره‌ی خانگی از سوی مردان باشد. در این مورد، «قانون خانواده‌ی کوبا» که حکم می‌کند که شوهران باید در کار خانگی و بچه‌داری به تساوی با همسران خود شریک شوند، نمودار تحولی بی‌همتا در ضابطه‌بندی دوباره‌ی دیدگاه سوسیالیستی درباره‌ی خانواده است.

خود مارکس تحلیلی مستقل از آن چه انگلس نوشته به دست نداده است، و درواقع از قراین برمی‌آید که برداشت خود او از خانواده طبیعت‌گرایانه و غیرانتقادی بوده است. مارکس در بحث خود درباره‌ی دستمزد و بازتولید نیروی کار، بی‌آن که از پیش‌فرض‌های خود به دفاع برخیزد، چنین القا می‌کند که، برای نمونه، کارگران مرداند و این که زنان و کودکان صرفاً در حکم منبع تهدیدآمیز جای‌گزینی و رقابت ارزان قیمت‌اند.

در کل اندیشه‌ی مارکسیستی خانواده جایگاهی بفرنج دارد. بیانیه‌ی حزب کمونیست ندای «الفای خانواده» سر می‌دهد، ولی چنین ندهایی به طرح بسیار ضعیف‌تر برانداختن خانواده‌ی بورژوازی به سود خانواده‌ی پرولتری و سوسیالیستی بدل شده است. چنین «خانواده‌ی سوسیالیستی» بر تک‌همسری دگرجنس خواه پیاپی مفروضی استوار است، و به پای نقدهای خانواده در اندیشه‌ی رادیکال عمومی‌تر نمی‌رسد. بنابراین، اندیشه‌ی مارکسیستی در باب خانواده به نسبت با مواضع سوسیالیستی اوتوپیا، آزادی‌خواهانه، آنارشیتی و فمینیستی، به مراتب کم‌تر موضع انتقادی مصممانه داشته است.

تحلیل مارکسیستی از خانواده در سده‌ی بیستم با این بازشناخت مکتب فرانکفورت به اوج خود دست می‌یابد که خانواده، با وجود همه‌ی ظواهری که قرار

است حکم بر خصلت خصوصی آن کند، نهاد و ایدئولوژی/اجتماعی است. بحث و جدل‌های دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به معماهای عامه‌پسندی نزول کرد در باب این که آیا دولت «زمام اداره»ی خانواده را بر عهده گرفته است یا خانواده «رو به افول» است.

تحلیل‌های اخیر توجه خود را بر دو عرصه معطوف کرده‌اند، که نخستین مورد تفسیر تاریخی شکل‌های گوناگون خانواده است. بسیاری از مورخان مارکسیست می‌پذیرند که امروزه شکل خانواده‌ی مسلط در غرب ویژگی ممیز بورژوازی سده‌ی نوزدهم به عنوان طبقه است، و همین بازشناخت به ویژگی‌شماری مفصل‌تر شکل‌های خانواده انجامیده است، شکل‌هایی که به لحاظ تاریخی از جهت طبقه، گروه قومی و جز آن تفاوت دارند. دومین موضوع مهم مربوط به اعتبار روان‌کاوی در تفسیر خانواده است — هرچند که این رویکرد هم‌چنان در درون مارکسیسم محل بحث است.

از جمله مسائلی که در تحلیل خانواده مورد بحث است، مسئله‌ی تعریف است. از لحاظ تاریخی دو معنای متمایز این اصطلاح (۱) تمهیدات خویشاوندی و (۲) سازمان خانوار — در مفهومی از خویشی هم‌باش درهم آمیخته شده است. با این همه، باید پذیرفت که طنین ایدئولوژیک خانواده بسیار فراتر از این تعریف صوری می‌رود (نیز — کار خانگی؛ جنسیت؛ خویشاوندی).

برای آگاهی افزون‌تر — برت، میشل و مک‌اینتاش، مری ۱۹۹۱؛ داویدوف، لیونور و هال، کترین ۱۹۸۶؛ مالینو، مکسین ۱۹۸۱.

میشل برت

خرده‌بورژوازی (petty bourgeoisie) — طبقه‌ی متوسط

خشونت (violence)

این مسئله که آیا خشونت گسترده‌ی باید به کار رود تا دگرگونی سوسیالیستی فراهم آید، در سنت مارکسیستی مسئله‌ی دایمی در مرتبط‌ساختن وسیله

و هدف است و از دیرباز یکی از مسایل اصلی بوده که در این سنت شکاف ایجاد کرده است. خشونت دارای زمینه‌ی تاریخی در حال دگرگونی بوده است. رمزوراز دگرگونی بنیادینی که تنها از طریق هم‌ستیزی خشونت‌آمیز به دست می‌آید از انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ نشأت می‌گیرد. این نگرش را بابوف و بلانکی (— بلانکسیم) در سنت سوسیالیستی تداوم بخشیدند و در انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا قدرت و انسجام تازه‌یی به آن داده شد. ناکامی عمومی این انقلاب‌ها برای تأمین حق رأی برای طبقه‌ی کارگر و روبه‌وخامت گذاشتن آشکار سطح زندگی این طبقه بسیاری کسان، از جمله مارکس، را به این دیدگاه رهنمون شد که برای به‌انجام‌رساندن رهایی کار هیچ وسیله‌ی دیگری جز خشونت انقلابی به کار نمی‌آید. مارکس نتیجه گرفت که کوشش برای دگرگونی مسالمت‌آمیز سرمایه‌داری وجهه مشخصه‌ی سوسیالیسم اوتوپیایی است. مارکس گاه‌گاه (چنان که در سخن‌رانی لاهه‌اش در سپتامبر ۱۸۷۲) اذعان دارد که در آن دسته از کشورها که در آن دیوان‌سالاری و ارتش منظم بر دولت چیرگی ندارد «کارگران می‌توانند با وسایل مسالمت‌آمیز به هدف خود دست یابند» ولی «در بیش‌تر کشورهای <اروپای> قاره‌یی اهرم انقلاب می‌بایست قهر باشد».

گسترش تدریجی حق رأی، موفقیت تکان‌دهنده‌ی حزب سوسیال‌دموکراسی آلمان در بسیج پشتیبانی طبقه‌ی کارگر، به همراه کارآیی، انضباط و قدرت آتش روبه‌فزونی ارتش‌های مدرن انگلس را (در مقدمه‌ی ۱۸۹۵ به پیکارهای طبقاتی در فرانسه) بر آن داشت تا نتیجه بگیرد که «در جنگ خیابانی پیروزی واقعی قیام بر نیروی نظامی... یکی از نادرترین استثناها است». انگلس احتیاط و بسیج بردبارانه‌ی حمایت <توده‌ها> را توصیه می‌کند؛ جنبش «بر پایه‌ی روش‌های قانونی بسیار بهتر می‌بالد و شکوفا می‌شود تا بر پایه‌ی روش‌های غیرقانونی و سرنگونی». احزاب مارکسیستی اصلی بین‌الملل دوم در عین حال که سخن‌وری انتزاعی در باب انقلاب را هم‌چنان حفظ

می‌کردند، هیچ مقدماتی برای این کار فراهم نمی‌آوردند. بخشی از قوت مدعای برنشتاین این بود که نظریه‌ی انقلابی جنبش اندک ارتباطی با عمل رفورمیستی آن دارد.

حزب روس، که در شرایط غیرقانونی و نبود ساختارهای دموکراتیک فعالیت می‌کرد به‌تنهایی تعهدی را برای سازمان دادن اعتصاب‌های سیاسی توده‌یی حفظ کرد که در ستیز و آویز مسلحانه به اوج رسید، و در ۱۹۰۵ به موفقیت نزدیک شد. موفقیت انقلاب بالشویکی در اکتبر ۱۹۱۷ بخشی تازه درباره‌ی نقش خشونت برانگیخت و به انشعابی در جنبش بین‌المللی انجامید. سوسیال‌دموکراسی بر آن بود که دموکراسی‌های سرمایه‌داری در برابر دگرگونی سوسیالیستی مسالمت‌آمیز مطیع و سربه‌راه است که این دگرگونی، در هر حال، فقط می‌تواند بر پایه‌ی پشتیبانی اکثریت معنادار و پایدار باشد. کمونیست‌ها بر آن بودند که همین‌که مالکیت خصوصی بر وسایل تولید به‌طور جدی در معرض تهدید قرار گیرد دولت امپریالیستی ناگزیر است آزادی‌های دموکراتیک را به حال تعلیق درآورد. تجربه‌ی فاشیسم این دیدگاه کمونیست‌ها را مورد تأیید قرار داد که دولت امپریالیستی اساساً ابزار اعمال خشونت است. تجربه‌ی روسیه از طریق بین‌الملل کمونیستی صورت همگانی یافت و دیکتاتوری پرولتاریا، که بر به‌کارگیری نامحدود قهر از جانب یک طبقه بر ضد طبقه‌ی دیگر دلالت دارد، یگانه شکل گذار به سوسیالیسم تلقی شد. بعدتر گفته شد که تقابل دیالکتیکی نیروهای طبقاتی متخاصم در جامعه، که تنها می‌توانند منافع متناقض خود را (تضادهای آشتی‌ناپذیرشان را) از طریق پیکار خشونت‌آمیز و جنگ داخلی حل کنند، اکنون در مقیاسی جهانی در رویارویی دو اردوگاه مسلح سوسیالیسم و سرمایه‌داری تکثیر شده است. همین ساختار اندیشه است که به عصر استالین تعلق دارد.

خروشچف مدعی بود که چون اتحاد شوروی گروه‌های اجتماعی متخاصم را از میان برداشته است، دولت

دیگر نیازی به دیکتاتوری قهرآمیز ندارد. او معتقد بود که، در سطح بین‌المللی، موازنه‌ی نیروها میان سوسیالیسم و سرمایه‌داری چنان به سود اولی دگرگونی یافته است که سوسیالیسم می‌تواند از راه رقابت و هم‌زیستی مسالمت‌آمیز به پیروزی برسد. او بعدتر گفت که رشد و گسترش کیفی در قدرت نابودگر سلاح‌های اتمی این جریان را به عنوان یگانه جریان عملی تحمیل کرده است. در این‌جا رهبران جمهوری خلق چین احساس کردند که منافع‌شان در معرض تهدید است، و تجربه‌ی مائو تسه‌تونگ در مقام رهبر چریکی در دهه‌های جنگ داخلی با این ضابطه‌بندی تازه ناسازگار درآمد. بسیاری از مارکسیست‌ها بر این باور بودند که پیکار برای رهایی ملی و سوسیالیسم در آسیای جنوب شرقی و آمریکای لاتین هم‌ستیزی مسلحانه را لازم می‌آورد. اندیشه‌های مائو در این باره که جنگ درازمدت، که به موجب آن پشتیبانی و تعهد مردمی، که به دست چریک‌ها در مناطق پایگاهی‌شان ایجاد می‌شود، عاملی به‌مراتب تعیین‌کننده‌تر است تا تسلیحات پیچیده‌ی نظامی، در کاربرد موفق‌شان در ویتنام توجه بین‌المللی را به خود جلب کرد. رژی دبره و چه‌گوارا اهمیت کانون چریکی را در ایجاد پیش‌شرط‌های انقلاب در آمریکای لاتین بسط و گسترش دادند.

مسئله‌ی خشونت هم‌چنین دارای زمینه‌یی معرفت‌شناسانه است که از اختلاف نظر در میان مارکسیست‌ها درباره‌ی این موضوع سرچشمه می‌گیرد که افراد و طبقات چه‌گونه به فهم و درک جهان می‌رسند. بر روی هم، مارکسیست‌هایی که می‌خواهند نقش خشونت را از اعتبار بیاندازند بر تاریخ به عنوان فرایندی قانون‌مند تأکید می‌ورزند که به حکم ضرورتی درونی به سوی درهم‌شکستن سرمایه‌داری ره‌سپار است. انسان‌ها، که آفریدگان عقل‌اند، می‌توانند این قوانین تکامل تاریخی را درک کنند، انسجام بخشند و تبلیغ کنند و معقول‌بودن و برتری سوسیالیسم را به اثبات برسانند. سپس استدلال می‌کنند که مارکسیسم

خودکاری / اتوماسیون (automation)

بحث مارکس درباره‌ی تبدیل فرآیند کار به فرآیندی که از ماشین‌آلات و تولید ماشینی بهره می‌گیرد، بر پایه‌ی این کشف او پیش‌بینی می‌شود که گرایش سرمایه پیوسته می‌کوشد از وابستگی خود به کار و نیروی کار بگریزد. ماشین‌آلات به عنوان کار عینیت یافته، در فرآیند کار، با کار زنده به صورت نیرویی روبه‌رو می‌شود که بر آن نظارت و تسلط دارد؛ و کار زنده به صورت ضمیمه‌ی محض ماشین درمی‌آید. و از آن‌جا که مقصود از عرضه‌ی ماشین‌آلات این است که با کاستن از زمان کار لازم تا حد امکان، ارزش اضافی نسبی را افزایش دهند، پرسش این‌جاست که چه چیز امکان‌پذیر است. آیا ماشین‌آلات می‌تواند در شیوه تولید سرمایه‌داری به نظامی تماماً خودکار بدل شود، کارگران را از کار برهاند، و سرمایه را از قید وابستگی‌اش به یک عامل انسانی پیش‌بینی‌ناپذیر و بالقوه مشکل‌آفرین آزاد سازد؟

نخست، هر تک‌سرمایه ناگزیر است به عنوان وسیله‌یی برای ارزان‌ساختن فرآورده‌های خود از طریق فرآیند رقابت، در پی ماشینی‌کردن باشد. وانگهی، به دلیل شیوه‌یی که بر پایه‌ی آن هر سرمایه ارزش اضافی خود را تحقق می‌بخشد (← قیمت تولید و مسئله‌ی تبدیل)، به نظر نمی‌رسد این سرمایه با کاستن از نسبت سرمایه‌یی که به عنوان سرمایه‌ی متغیر به کار می‌اندازد چیزی را از دست بدهد. اما آن‌چه در مورد هر تک‌سرمایه صدق می‌کند در مورد کل سرمایه صدق نمی‌کند؛ از آن‌جا که مقدار معینی از کار همیشه، در شرایط معینی، همان مقدار ارزش را در همان مدت‌زمان تولید می‌کند، کاستن از مقدار کار از کل ارزش تولیدشده می‌کاهد. افزایش در بارآوری از کار لازم می‌کاهد و مادام که کار لازم به صفر کاهش نیابد، نرخ ارزش اضافی می‌تواند تا بی‌نهایت افزایش یابد؛ ولی خودکاری کارگران را لازم نمی‌آورد، و لذا مستلزم قیمت‌گذاری نیست و بدین‌سان ارزش اضافی صفر را لازم نمی‌آورد.

برخلاف آنارشیسم بیش‌تر می‌کوشد نظام مولدی را که به دست سرمایه‌داری ایجاد شده است بازسازی کند تا آن‌که آن را نابود کند، و این‌که وظایف سازنده‌ی مدیریت اقتصاد مدرن و بنا گذاشتن هم‌بستگی اجتماعی هم‌آهنگ‌تر با خودسرانگی خشونت توده‌یی و عاداتی که این خودسرانگی القا می‌کند یک‌سر ناسازگار است. کوتاه‌سخن آن‌که هدف‌های سوسیالیسم را نمی‌توان از طریق وسایل خشونت‌آمیز تحقق بخشید. از سوی دیگر، با ادعای راست‌آیینی هم‌سنگ، کسانی قرار دارند که بر آن‌اند که انسان فقط با تأثیر گذاشتن بر جهان خود آن را می‌شناسد. در تاریخ، گروه‌ها و طبقات فقط از راه رویارویی با دیگر گروه‌ها به آگاهی بر خود دست می‌یابند، و برترین شکل این فعالیت — نقطه‌ی نهایی پیکار طبقاتی (← هم‌ستیزی طبقاتی) — رویارویی خشونت‌آمیز جنگ داخلی است. خشونت مادام که گرایش طبقاتی و سرشت خشونت‌آمیز دولت را آشکار سازد نیرویی آفریننده است و به کار شتاب‌بخشیدن به تکامل آگاهی و سازمان طبقاتی می‌آید. لنین و لوکزامبورگ در بسط و پرورش نظریه‌یی در باب پیشرفت نفوذ و تأثیر داشتند که به موجب آن قطب‌بندی‌های اقتصادی جامعه خود را در گروه‌بندی‌های سیاسی آشتی‌ناپذیری آشکار می‌سازند که به نوبه‌ی خود به صورت کانون سازمانی برای جنگ داخلی درمی‌آیند.

محبوبیت و رواج نسبی این تفسیرهای رقیب تا حدود بسیار زیاد بسته به درجه‌ی ثبات، رفاه و امنیت احزاب و رژیم‌های مارکسیستی، فاصله‌ی این احزاب و رژیم‌ها در جریان زمان از فعالیت انقلابی و کارآیی راه‌های غیرخشونت‌آمیز در دست‌یابی به هدف‌ها است. (نیز ← سورل).

برای آگاهی افزون‌تر ← برنشتاین، ئی ۱۸۹۹ (۱۹۶۱)؛ بلک، سی. ئی. و تورنتون، ئی. پی. ۱۹۶۴؛ فریدریش، سی. جی. ۱۹۶۶؛ گیرلینگ، جی. ال. اس. ۱۹۶۹؛ گوارا، ئی. (چه) ۱۹۶۷؛ کائوتسکی، کی. ۱۹۲۰؛ لوکزامبورگ، آر. ۱۹۰۶ (۱۹۲۵)؛ تروتسکی، ال. ۱۹۲۰ (۱۹۶۱).

نیل هاردینگ

انحلال خود» کار کند (ص ۷۰۰)، ولی تحقق این قانون درون‌مانای تولید سرمایه‌داری نیازمند خیزش فعالانه‌ی طبقه‌ی کارگر است. (نیز ← سرمایه ج ۱، فها ۱۵ و ۳۲، و انباشت؛ بحران‌های اقتصادی؛ نرخ نزولی سود)

سایمن مون

خودمدیری (self-management)

خودمدیری، به مفهومی محدود، به دخالت مستقیم کارگران در تصمیم‌گیری اساسی در بنگاه‌های منفرد اشاره دارد. وسایل تولید اجتماعی می‌شوند (به مالکیت اجتماع کارگران یا کل جامعه درمی‌آیند). کارگران در اجتماعات کوچک‌تر به‌طور مستقیم و در اجتماعات بزرگ‌تر به واسطه‌ی نمایندگان خود درباره‌ی مسائل اساسی تولید و توزیع درآمد تصمیم می‌گیرند. مدیریت عملیات فنی تابع آن‌ها می‌شود و به زیر فرمان آن‌ها درمی‌آید. خودمدیری، به معنای کلی‌تر، عبارت است از شکل دموکراتیک سازمان کل اقتصاد که از سطوح متعدد شوراهای و مجامع تشکیل می‌یابد. شوراهای مرکزی کارگران در بنگاه‌های اقتصادی نمایندگان خود را به هیئت‌های سطح بالاتر کل شاخه و کل اقتصاد می‌فرستند. در هر سطح هیئت خودمدیری بالاترین مرجع مسئول طرح و اجرای خط مشی، و هم‌آهنگی میان بنگاه‌های نسبتاً خودگردان است.

خودمدیری در کلی‌ترین مفهوم عبارت است از ساختار اساسی جامعه‌ی سوسیالیستی در اقتصاد، سیاست و فرهنگ. در تمامی حیطه‌های زندگی عمومی — آموزش، فرهنگ، پژوهش علمی، خدمات بهداشتی و درمانی و مانند آن — تصمیم‌گیری اساسی در دستان شوراهای و مجامع خودمدیری است که هم بر پایه‌ی اصول تولیدی و هم منطقه‌ی سازمان می‌یابند. به این تعبیر، خودمدیری از محدوده‌های دولت برمی‌گذرد و اعضای هیئت‌های خودمدیری آزادانه برگزیده می‌شوند، به انتخاب‌کنندگان خود پاسخ‌گو هستند، فراخواندنی هستند، گردش‌اند، و بی‌بهره از هرگونه

این همانا کشاکش نمونه‌وار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است؛ گرایش‌هایی که از ملاحظات ارزش مصرفی ناشی می‌شوند در کنار تضاد با گرایش‌های ناشی از ملاحظات ارزش هم‌زیستی دارند، و به‌تمامی حاصل فرآیند واحدی از ماشینی‌سازی در طلب ارزش اضافی نسبی‌اند. کلی‌ترین شیوه‌ی طرح این نکته بر پایه‌ی نیروها و روابط تولید است، و این همان شیوه‌ی است که مارکس در گروندریسه («در فصل مربوط به سرمایه») به مسئله‌ی خودکاری می‌پردازد؛ در این فصل مارکس از ماشین‌آلات به عنوان «مناسب‌ترین شکل ارزش مصرفی سرمایه‌ی ثابت» سخن می‌گوید اما «از این‌جا به‌هیچ‌رو نتیجه نمی‌شود که بنابراین در ذیل و تابع رابطه‌ی اجتماعی سرمایه قرار گرفتن مناسب‌ترین و غایی‌ترین رابطه‌ی اجتماعی تولید برای کاربرد ماشین‌آلات است» (صص ۶۹۹ تا ۷۰۰). این نکته فقط در مورد روابط کمونیستی صدق می‌کند، در جامعه‌ی که بر پایه‌ی «بالتدگی آزادانه‌ی فردیت‌ها» استوار است «و از این رو کاستن از زمان کار لازم نه به منظور عرضه‌ی کار اضافی بلکه برای کاستن کلی از کار لازم جامعه به حداقل است، که در آن صورت با بالتدگی هنری، علمی و... افراد در زمان فراغت، و با وسایلی که برای همه‌ی آن‌ها پدید می‌آید، سازگار است» (ص ۷۰۶).

اما این امر در روابط اجتماعی سرمایه‌داری امکان‌پذیر نیست، روابطی که در آن سرمایه به‌طور هم‌زمان می‌کوشد زمان کار لازم را به حداقل برساند، و زمان کار را به عنوان یگانه معیار و سرچشمه‌ی ثروت پیش می‌نهد. با این‌همه، با خودکاری شکوفایی کارگر جمعی و بالتدگی فرد اجتماعی به اوج می‌رسد؛ زمان کار دیگر نمی‌تواند ملاک ثروت باشد، و ارزش مبادله‌ی دیگر ملاک ارزش مصرفی نیست. بدین‌سان گرایش ماشینی‌سازی فزاینده می‌بایست سرانجام رابطه‌ی سرمایه را درهم کوبد، زیرا خودکاری نیاز به انهدام رابطه‌ی سرمایه دارد. در آن صورت گرایش سرمایه به این است که «به منزله‌ی سلطه بر تولید در جهت

جاننشینی برای دولت بسط و پرورش دادند. سوسیالیسم صنفی اندیشه‌ی یک‌پارچگی عمودی کارگران را پیش کشید. سندیکالیسم از مدیریت از طریق اتحادیه‌های کارگری حمایت کرد و آن را بدیل مهمی در قبال مدعیات رهبری احزاب سیاسی پیش‌تاز شمرد. با این همه، چنین می‌نماید که نقش واقعی اتحادیه‌های کارگری مستقل بیش‌تر سامان‌بخشی به منافع و پی‌ریختن اراده‌ی عمومی کارگران باشد تا نظارت بر هیئت‌های خودمدیری که می‌بایست به‌تنهایی مسئول تصمیم‌گیری باشند. تمامی خیزش‌های انقلابی سوسیالیستی، خواه موفق و خواه ناموفق، از کمون پاریس تا همبستگی لهستان، کمابیش به‌طور خودجوش هیئت‌های خودمدیری پدید آوردند. به‌ویژه آن‌چه مهم است تجربه‌های عملی یوگسلاوی است که در آن شکل‌های آغازین خودمدیری (در کنار نظام سیاسی تک‌حزبی لیبرالی‌شده) در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ پدید آمد. (نیز ← شوراها).

برای آگاهی‌افزون‌تر ← کول، جی. دی. ایچ. ۱۹۱۷ (۱۹۷۲)؛ گرامشی، آنتونیو ۱۹۲۰؛ ۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)، هوروات، بی. و دیگران ۱۹۷۵؛ کُرش، کارل ۱۹۶۸؛ پانه‌کوک، آنتوان ۱۹۷۵؛ برنامه‌ی اتحادیه‌ی کمونیست‌های یوگسلاوی، ۱۹۵۸؛ پرودون، پیرژوزف ۱۹۷۰؛ تاپ‌فم، ای. جی. و کوتس، کن ۱۹۶۸.

میهایلو مارکوویچ

خویشاوندی (kinship)

هنگامی‌که انسان‌شناسان به پژوهش در «نظام‌های خویشاوندی» می‌پردازند موضوع‌های متنوعی چون نظام‌های طبقه‌بندی اشخاص اجتماعی، عضوگیری در گروه‌های اجتماعی، نقش‌های جنسی، نظارت و انتقال منابع و ذخایر، پویایی سکونت و روابط خانگی، قواعد ازدواج یا ارث و نمادپردازی جنسی را مورد واریسی قرار می‌دهند. با این همه، از نظر مارکسیست‌ها این موضوع‌های متعدد را تنها می‌توان در بستر شیوه‌های تولیدی دریافت که در چارچوب آن است که نظام‌های

امتیازی هستند. این امر در حکم پایان‌بخشیدن به دولت سنتی، دیوان‌سالاری سیاسی به منزله‌ی نخبگان حاکم و سیاست حرفه‌یی هم‌چون قلمرو قدرت بیگانه‌شده است. کارشناسان و مدیران حرفه‌یی باقی‌مانده صرفاً حقوق‌گیران هیئت‌های خودمدیری، و تماماً تابع آن‌ها هستند. خودمدیری، سنخ سوسیالیستی تازه‌یی از دموکراسی را لازم می‌آورد. این نوع دموکراسی برخلاف دموکراسی پارلمانی محدود به سیاست نیست، بلکه به اقتصاد و فرهنگ نیز گسترش می‌یابد؛ گذشته از این، بر تمرکززدایی، مشارکت مستقیم و نمایندگی قدرت به منظور حداقل هم‌آهنگی ضروری تأکید می‌ورزد. احزاب سیاسی کارکرد حاکم و ساختار جرگه‌سالارانه (آلیگارشیانه)ی خود را از دست می‌دهد؛ نقش تازه‌ی آن‌ها این است که آموزش دهند، انواع منافع و علایق را بیان کنند، برنامه‌های درازمدت تدوین کنند و به جست‌وجوی حمایت توده‌یی برای آن‌ها بپردازند.

نخستین اندیشه‌ها درباره‌ی مجامع کارگران خودمدیر را سوسیالیست‌های اوتوپیایی تدوین کردند: اوون، فوریه، بوشز، بلان، و پدر معنوی آنارشیسم، پرودون. مارکس در همان اوایل در «درباره‌ی مسئله‌ی یهود» به بیان این نظر می‌پردازد که «رهایی انسان تنها هنگامی کامل خواهد بود که فرد... نیروهای خود را هم‌چون نیروهای اجتماعی بازشناسد و سازمان دهد به‌نحوی که دیگر این نیروی اجتماعی را هم‌چون نیروی سیاسی از خود جدا نسازد». مجامع طبقه‌ی کارگر باید به جای مدیریت سیاسی جامعه‌ی بورژایی بنشینند (فقر فلسفه). مارکس در سرمایه (ج ۳، ف ۴۸) اندیشه‌ی آزادی در قلمرو تولید مادی را توضیح می‌دهد: «تولیدکنندگان متحد دادوستد خود را با طبیعت به‌نحو عقلانی تنظیم می‌کنند» و «تحت شرایطی که مناسب‌ترین و شایسته‌ترین شرایط برای سرشت انسانی آن‌هاست».

آنارشیست‌ها (باکونین، کراپوتکین، ریکولس، مالاتستا) اندیشه‌ی فدراسیون جماعات خودگردان را به عنوان

خویشاوندی عمل می‌کنند و جزیی از آن به شمار می‌آیند، و نیز فقط در یک چارچوب تاریخی پویا است که قابل درک‌اند. از این دیدگاه، خویشاوندی موضوع مهمی برای پژوهش است، زیرا که بر نهادهای محوری و پویایی پاره‌یی جامعه‌های پیشاسرمایه‌داری و نیز بر انسجام در همه‌ی جامعه‌های دارای روندهای گسترده‌ی توسعه‌ی اجتماعی با زندگی روزمره متمرکز می‌شود. تأکید بر این نکته خالی از فایده نیست که از هر دو دیدگاه، موضوع پژوهش یک *نظام اجتماعی* — یعنی عضوگیری فرهنگی مردم در گروه‌ها — است که، در عین حال که امور واقع زیست‌شناسی (تولید مثل) را سامان می‌دهد از این امور واقع متمایز می‌ماند.

خویشاوندی در همه‌ی شیوه‌های تولیدی در سطحی خاص عمل می‌کند. مسئله‌ی اصلی برای تحلیل مارکسیستی از خویشاوندی این است که روابط میان شکل ساختاری گروه‌ها و شیوه‌های تولید گوناگون را تفکیک کند، و هم بر نقش ساختاری خویشاوندی و هم نقش آن هم‌چون عنصر قطعی بازتولید ایدئولوژیک تأکید ورزد. در این بستر، روابط سلطه، هم در درون گروه خویشاوند و هم در کل جامعه، جنبه‌ی محوری دارد.

جامعه‌های پیشادولت مرکب از گروه‌های خویشی از حیث ساختاری معادل‌اند که روابط متقابل‌شان («علم سیاست») نیز هم‌چون روابط «خویشی» شکل می‌گیرد. میان جامعه‌های دسته‌یی (شکارچیان گردآورنده) که اساساً برابری خواه‌اند، و جامعه‌ی دودمانی که، گرچه بنا بر معیارهای مدرن برابری خواه‌اند، مردم را در خرده‌واحد‌های بالقوه متضادی سازمان می‌دهند که معمولاً شالوده‌ی تولید و مصرف به شمار می‌آیند، تمایزی اساسی وجود دارد. نظام‌های دسته‌یی کنونی بیش‌تر در مناطقی با منابع حاشیه‌یی و محدود یافت می‌شوند، و نظام‌های خویشاوندی این جامعه‌ها زبانی است که انعطاف‌پذیری عضویت در زیرگروه، هم‌کاری میان گروهی و دست‌رسی منطقه‌یی مشترک به منابع ضروری برای بقا در چنین محیط‌هایی را بیان می‌کند. سرشت برابری‌خواهانه‌ی این جامعه‌ها به

روابط میان جنس‌ها نیز گسترش می‌یابد: هم نقش تولیدی زنان و هم خودفرمانی شخصی‌شان به رسمیت شناخته می‌شود و سخت بر آن ارج نهاده می‌شود (← کمونیسم ابتدایی).

برعکس، خویشاوندی در جامعه‌های دودمانی مرزهایی را میان گروه‌های اجتماعی اغلب رقیب و متحد ترسیم می‌کند. این شکل‌های خویشاوندی اغلب در جامعه‌های باغبانی یا روستایی یافت می‌شوند که در آن تبار (تبار مادرراستایی، تبار پدرراستایی یا دوراستایی) زبانی است که دست‌رسی محدود به منابع را تعریف می‌کند، رابطه‌یی که به اشتباه به منزله‌ی شکلی از مالکیت تفسیر شده است، ولی درواقع سلف مالکیت به معنی دقیق کلمه است. رقابت در این جامعه‌ها آشکارا در میان دودمان‌ها و زیرگروه‌های کلی بزرگ‌تر که ازدواج درون گروهی می‌کنند یافت می‌شود، و در جایگاه و مرتبه‌ی درون‌دودمانی جلوه‌های بیش‌تری می‌یابد (ری ۱۹۷۵). از این قرار، این نظام‌ها مهم‌اند زیرا در این نظام‌ها — و به‌ویژه در نقطه‌ی تقاطع مرتبه‌بندی میان‌دودمانی و درون‌دودمانی — است که ما خاستگاه‌های سلسله‌مراتب اجتماعی و تمایزهای طبقاتی را می‌یابیم. نیز در درون این نظام‌هاست که — هم در پیوند با گذار از سکونت مادرنشیمی به سکونت دایی‌نشیمی و هم سکونت پدرنشیمی، و پیدایش پیوندهایی میان ازدواج و انتقال مالکیت — می‌توانیم خاستگاه‌های سلطه‌ی اجتماعی — ساختاری مردانه را معین کنیم. بحث و گفت‌وگوی اخیر در منابع مارکسیستی — فمینیستی این تمایزگذاری جایگاهی میان زنان و مردان را به‌درستی در بستر اجتماعی — اقتصادی فراخ‌تر آن قرار می‌دهند. (درباره‌ی رتبه‌بندی میان‌دودمانی و درون‌دودمانی — گو ۱۹۷۱، و رایش ۱۹۴۵؛ و درباره‌ی پیدایش سلطه‌ی مردانه‌ی ساختاری — انگلس *خاستگاه خانواده*، ویراسته‌ی لیکاک ۱۹۷۲، و ریتز ۱۹۷۵، به‌ویژه گزیده‌هایی از گو و ساکس).

در جامعه‌های دولتی اصول قضایی و سازمانی

هم سوسیالیستی، فرایند پرولتاریایی شدن نابودی جنبه‌های اشتراکی کارکرد گروه خویشاوندی را تکمیل می‌کند. مردم بیش‌ازپیش به صورت افراد با دولت روبه‌رو می‌شوند؛ اجتماعی کردن کار با خصوصی‌سازی زندگی شخصی (یعنی خانواده) همراه است؛ بدین‌گونه، کار تولیدی از مناسبات خویشاوندی جدا می‌شود؛ و واحد خانواده، در عین حال که در عالم نظریه هم‌چنان به صورت واحد مصرف و بازتولید اجتماعی برجا می‌ماند، از لحاظ تأثیرگذاری و اندازه باز هم بیش‌تر کاهش می‌یابد — در همین اواخر به دو یا حتی یک نفر فروکاسته است.

در سرمایه‌داری، به‌ویژه خانواده، در تضاد میان تولید اجتماعی ثروت نظام و انباشت خصوصی آن جای می‌گیرد. منابع و مآخذ معتناهایی به معضله‌های خانواده‌ی هسته‌یی می‌پردازند (← خانواده، فمینیسم). سه موضوع دیگر نیز مانده است که باید این‌جا مورد بحث قرار گیرد. نخستین موضوع مربوط به تأثیر استعمار بر جامعه‌های سنتی، خویش‌بنیاد یا نخستینه‌دولت است. گرچه تنوع چشم‌گیری وجود دارد، نظام استعماری در همه‌جا می‌کوشد بار بازتولید اجتماعی و معاش طبقات پایین‌تر خود را بیرون از قلمرو مازادزای منفعت خود نگه دارد. مردم به منظور فایده‌آمدن بر تأثیرهای آشوبنده بر شالوده‌ی معاش پرولتاریایی شدن جزئی بعدی خود، و بسته به خواص شیوه‌های تولیدی پیشااستعماری، به راه‌های گوناگون سازمان اجتماعی خود را از نو سامان می‌بخشند: برای نمونه، دهکده‌های اشتراکی (← نامه‌ی مارکس به وی. زاسولویچ، ۸ مارس ۱۸۸۱، و پیش‌نویس‌های نامه درباره‌ی دهکده‌ی اشتراکی روسی در بایگانی مارکس و انگلس، ج ۱)؛ جماعت‌های اشتراکی بسته (ولف ۱۹۵۷)؛ شبکه‌های از حیث استراتژیک انطباق‌پذیر زنان که دربردارنده‌ی «خویشی برساخته» اند (← براؤن و روبو در ریتزر ۱۹۷۵). در این فرایندها، ایدئولوژی خویشی استعاره‌ی توان‌بخشی است که این ترتیبات اجتماعی تازه را از مشروعیت شکل‌های اشتراکی سنتی آکنده می‌سازد.

دیگری خویشاوندی را از جایگاه محوری‌یی که در جامعه‌های دسته‌یی یا دودمانی اشغال می‌کند بیرون می‌راند، هرچند ممکن است شیوه‌ی تولید دودمانی به عنوان عنصر زبده و چکیده‌ی دولت‌های شیوه‌های مختلط حفظ شود. در چنین زمینه‌هایی، نظام خویشاوندی فرودست بسیاری از کارکردهای عملی خود را در تولید و سازمان معاش و زندگی روزمره نگه می‌دارد، ولی تسلط خود را بر مازاد و نیز خودفرمائی سیاسی خود را از دست می‌دهد. در این‌گونه جامعه‌ها، ناسیونالیسم در تعارض با هویت‌های خویش‌بنیاد است، و الزامات استخراج مازاد با کارکرد گروه‌های متحد مردمی تعارض دارد. افزون‌براین، در جامعه‌ی دولتی است که سلطه‌ی مردانه شکل نهادی فراگیرتر و انعطاف‌ناپذیرتر به خود می‌گیرد، و عرصه‌ی ملی به صورت حیطه‌ی مردانه درمی‌آید. شاید بشود این کشاکش‌ها و تضادها را از لحاظ ایدئولوژیک به تعبیری محدود جذب کرد، هم‌چنان‌که نخبگان حاکم ایدئولوژی خویشاوندی را به شالوده‌ی مشروعیت دولت و زبان ویژه‌ی تصاحب مازاد بدل می‌کند، ولی حرکت عمومی رو به سوی سست‌کردن بنیاد یک‌پارچگی دودمان و شیوه‌ی دودمانی دارد. پادشاهی داهومی در افریقای غربی نمونه‌ی برجسته‌ی این پویایی است (کاتس و کمینتز ۱۹۷۹)، که حتا به‌وضوح بیش‌تر در تکامل اروپای فتودالی دیده می‌شود که در آن ثبت و ضبط تاریخی درازآهنگ‌تری با تفصیل به‌مراتب بیش‌تری جذب سازمان‌های خویش‌بنیاد را در دولت مسلط و تجاری فردگرا مستند می‌سازد، آن هم با دولت و بازاری که به تدریج وظایف و کارکردهای نظام خویشاوندی را بر عهده می‌گیرد و آن را به واحدهای هرچه کوچک‌تر تجزیه می‌کند. مسئله صرفاً بر سر اندازه‌ی خانوار روبه‌کاهش نیست، بلکه نکته بر سر اندازه و ترکیب‌بندی واحد حقوقی است که رویاروی دولت درمی‌آید و نیز اندازه و ترکیب واحدهای تولید، مصرف و یاری متقابل.

در دولت پساکشاورزی، هم در دولت‌های سرمایه‌داری و

شبکه‌های خویش‌بنیاد مشابهی در میان تهی‌دستان شهری در مرکز سرمایه‌داری - امپریالیستی وجود دارد. یکی از روشن‌ترین نمونه‌های این پدیده شرح و بسط شبکه‌های «خویشی» (اغلب شامل «خویشی بر ساخته») است، مانند آن‌چه ساکس (۱۹۷۴) در جماعتی از زنان سیاه‌پوست آمریکایی توصیف می‌کند. استراتژی‌های انطباق‌پذیر این زنان به معنای مرزبندی پیوندهای خویشی نیست، بلکه به معنای بسط و گسترش رابطه‌ی متقابل در راستای خطوط فراخ‌تری است که، چنان که ساکس یادآور می‌شود، برای بقا جنبه‌ی حیاتی دارند و موفقیت‌آمیزاند، و این به‌رغم این امر است که این استراتژی‌ها مخالف اخلاق موفقیت‌خودبنیاد فرهنگ بورژوازی است.

این استراتژی بقا منوط به شکل‌های هم‌کاری اقتصادی است، ولی هم‌چنین متکی بر ایستادگی مردم در برابر ادغام آن‌ها چون مردمی فرودست در نظم اجتماعی سرمایه‌داری نیز هست. به وارونه‌ی آن، طبقه‌ی متوسط به‌نحو تمام‌عیار در جامعه‌ی بورژوازی شرکت می‌جوید و به لحاظ تاریخی شکلی از خانواده‌ی هسته‌یی را پرورش می‌دهد که مقتضیات جامعه‌ی مدنی را در ساختار گروه‌خویشی می‌گنجاند. طبقه‌ی متوسط در برابر تضعیف ساختاری سازمان خانواده‌ی هسته‌یی در روزگار کنونی، الگوی روابط فردگرا و مبتنی بر قرارداد بازاربنیاد خود را در زندگی «شخصی» خصوصی‌شده باز هم بیش‌تر بسط و گسترش بخشیده است. بدین‌سان، طبقه‌ی متوسط در کوشش برای نجات گروه خانوادگی، به جای گسترش‌بخشیدن استعاره‌ی خویش‌بنیاد به استعاره‌ی «ناخویشی»، و همراه با آن وسعت‌بخشیدن به گستره‌ی درخواست‌های کل‌گرای یاری متقابل و رابطه‌ی متقابل، از اخلاق بازار بهره گرفته است. پی‌آمد این گرایش، که در زبان و استراتژی‌هایی چون

«مذاکره»، «میانجی‌گری»، «نقش‌بازی» و «قرارداد» جلوه‌گر می‌شود، این است که - در مورد جفت‌والد - کودک و به‌ندرت در مورد گروه هم‌شیر - گستره‌ی روابطی را به‌شدت محدود می‌سازد که الزامات و مقتضیات مرتبط با خویشاوندی بر پایه‌ی آن می‌توانند عمل کنند. دیگر مناسبات خویشی مرسوم مشمول مقوله‌ی «دوستی» اند که، چنان‌که راپ (۱۹۷۸) گفته است، می‌تواند حمایت عاطفی در پی آورد ولی الزامی در سهیم‌شدن در منابع به همراه نمی‌آورد. بدین‌سان، جدایی «حمایت» انتزاعی و عملی، این روابط را «به صورت منفرد درمی‌آورد» و تضعیف می‌کند؛ افزون‌براین، این روابط فسخ‌پذیراند و، مانند خانواده‌ی هسته‌یی جدید، تابع تحلیل «هزینه / فایده»ی فردی‌اند. سرانجام، بسط و گسترش کل مجموعه‌ی متخصصان حرفه‌ای برای اداره و نگه‌داری این روابط این فرایند تکاملی را تکمیل می‌کند.

آن‌چه با عنوان «خویشاوندی» شرح می‌شود مجموعه‌یی از کردارهایی است که بازتولید بی‌واسطه‌ی نظم اجتماعی را تشکیل می‌دهد. در اساسی‌ترین صورت‌بندی‌های اجتماعی پیشادولت، خویشاوندی در هسته‌ی نهادی و ایدئولوژیکی جامعه جای دارد. با پیدایش دولت کشاورزی شکافتی در طرز کارکرد خویشاوندی راه می‌یابد، یعنی میان نقش خویشاوندی هم‌چون ایدئولوژی و نقش آن هم در «زندگی روزمره»ی عملی و هم ایستادگی بالفعل در برابر سلطه. با یک‌پارچه‌شدن سرمایه‌داری، سرانجام خویشاوندی به زبان خود سلطه بیان می‌شود.

برای آگاهی افزون‌تر - گو، کتلین ۱۹۷۱؛ ۱۹۷۵؛ کاتس ان. و کمینیتزر، دی. ای. ۱۹۷۹؛ لی‌کارت، بی. بی. ۱۹۷۲؛ راپ، آر. ۱۹۷۸؛ رایش، دابلو. ۱۹۴۵؛ ریتز، آر. ۱۹۷۵؛ ری، بی. بی. ۱۹۷۵؛ تری، تی. ۱۹۷۵؛ ولف، ئی. آر. ۱۹۵۷.

ناتومی کاتس و دیوید کمینیتزر

داب، موريس ايچ. (Dobb, Maurice H)

زاده‌ی ۲۸ ژوئیه‌ی ۱۹۰۰ در لندن؛ درگذشته‌ی ۱۷ اوت ۱۹۷۶ در کیمبریج. برجسته‌ترین اقتصاددان مارکسیست بریتانیایی در سده‌ی بیستم. داب که در کیمبریج و لندن درس خواند نخستین منصب معلمی خود را در ۱۹۲۴ در کیمبریج به دست آورد و کارش تا دوران بازنشستگی و پس از آن بر اندیشه‌ی دانشگاهی و پژوهشی مارکسیستی در باب پیدایش سرمایه‌داری، برنامه‌ریزی سوسیالیستی، نظریه‌ی ارزش و تاریخ اقتصاد بورژوازی عمیقاً تأثیر گذاشت. قدرت کار دانشگاهی و پژوهشی او تا حد بسیار مدیون این واقعیت است که او مبارز سیاسی فعالی بود و کار نظری خود را، به‌ویژه کار مربوط به برنامه‌ریزی سوسیالیستی را، صرف مسایل عملی کرد. داب در یادداشت‌هایی در باب زندگی خود در ۱۹۷۸ بر فعالیت و کوشندگی سیاسی خود به عنوان یک کمونیست تأکید می‌ورزد؛ داب از ۱۹۲۲ تا هنگام مرگش عضو حزب کمونیست بود.

پژوهش‌هایی در باب تکامل سرمایه‌داری (۱۹۴۶) که به بررسی «قوانین حرکت» تولید فئودالی می‌پردازد که به بحران و فروپاشی آن می‌انجامد، این برنهاد را مردود می‌شمارد که نیروی بیرونی مبادله و تجارت فزاینده مسبب این بحران و فروپاشی بوده است. این نکته و اثر مربوط دیگری، موضوع‌هایی را برای کار بعدی دیگر کسان معین کرد (→ گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری). آثار متعدد او درباره‌ی برنامه‌ریزی سوسیالیستی از ۱۹۲۸ تا کتاب برنامه‌ریزی سوسیالیستی: برخی مسایل (۱۹۷۰) با ارتباط میان بازار و برنامه، و با تعادل مناسب تولید وسایل تولیدی و کالاهای مصرفی سروکار داشت. کار او در باب نظریه‌ی ارزش و اقتصاد بورژوازی سال‌ها تقریباً یگانه نماینده‌ی اقتصاد مارکسیستی در بریتانیا

به شمار می‌آمد. تفسیر او از نظریه‌ی ارزش به‌ویژه در آثار بعدی‌اش (۱۹۷۰، ۱۹۷۳) تحت تأثیر ریکاردو و سرافا قرار داشت، که با این دومی در انتشار آثار ریکاردو همکاری داشت.

برای آگاهی افزون‌تر ← مجله‌ی اقتصادی کیمبریج ۲۰۲ (شماره‌ی ویژه‌ی بزرگداشت موريس داب)؛ داب، ام. ایچ. ۱۹۲۵؛ ۱۹۲۸؛ ۱۹۳۷؛ ۱۹۴۶؛ ۱۹۵۵؛ ۱۹۶۵؛ ۱۹۶۹؛ ۱۹۷۰؛ ۱۹۷۳؛ هیلتون، آر، ایچ ۱۹۷۶. لارنس هریس

داروینيسم (Darwinism)

چارلز داروین خاستگاه انواع را در ۱۸۵۹ منتشر ساخت و یافته‌های خود را به عنوان «قوانین» وراثت، دگرگونی‌پذیری، افزایش جمعیت، تنازع بقا و انتخاب طبیعی که متضمن اختلاف در خصایص و انقراض شکل‌های کم‌تر بهبودیافته است، خلاصه کرد. در ۱۸ ژوئن ۱۸۶۲ مارکس در نامه‌ی به انگلس اظهار مسرت کرد از این‌که «داروین در میان بهایم و نباتات، جامعه‌ی انگلیسی خود را با تقسیم کار، رقابت، گشایش بازارهای جدید، ابداع‌ها و «تنازع بقا»ی مالتوسی‌اش بازمی‌شناسد».

ولی مارکس از صمیم دل شیوه‌ی را می‌ستود که بر پایه‌ی آن داروین توجه خود را معطوف به «تاریخ فناوری طبیعی، یعنی تکوین اندام‌های گیاهان و جانوران» می‌کرد، و خود بر آن بود که باید توجه بیش‌تری را به «تاریخ اندام‌های مولد انسان در جامعه» مبذول داشت (سرمایه، ج ۱، ف ۱۵). به بیان دقیق‌تر، مارکس مشابهتی میان این دو قلمرو قایل است: داروین بر آن است که هنگامی که اندام‌های گیاه و جانور وظایف خاصی را انجام می‌دهند، انتخاب طبیعی درجه‌ی بالایی از تخصیصی‌شدن را در این اندام‌ها

ارتقاء می‌بخشد، و مارکس الگوی مشابهی را در تکامل ابزارها در صنعت مدرن می‌یابد. مارکس می‌نویسد: «دوره‌ی صنعت‌گری با تطبیق دادن ابزارهای کار با وظایف منحصربه‌فرد و خاص هر نوع کارگر، ابزارها را ساده می‌کند، بهبود می‌بخشد و تکثیر می‌کند» (سرمایه، ج ۱، ف ۱۴). از این جاست که مارکس به ستایش از شیوه‌ی می‌پردازد که بر پایه‌ی آن نظریه‌ی داروین می‌تواند، بدون غایت‌شناسی، الگویی ایجاد کند که از رویدادهایی سرچشمه می‌گیرد که، با توجه به پی‌آمد نهایی، فی‌نفسه نامعین‌اند.

با این‌همه، اشتیاق مارکس به شکل توضیح داروینی سبب نشد که او در پژوهش خود درباره‌ی تکامل انسان به نسخه‌برداری از تاریخ طبیعی داروین بپردازد. مارکس در توضیح گذارها و تحولات تاریخ انسان، که او به‌ویژه آن را مهم می‌شمرد، «قوانین» داروینی را به کار نگرفت؛ گذار از هستی جانوروار به هستی انسانی، از مبادله‌ی اشتراکی به مبادله میان افراد «خصوصی»، گذار از تولید کالایی به سرمایه‌داری، و از سرمایه‌داری به کمونیسم (سرمایه، ج ۱، ف‌های ۲، ۱۶، ۳۲). هنگامی که داروینیست‌های اجتماعی تاریخ را بر پایه‌ی زیست‌شناسی انسانی، فشار جمعیت، رقابت برای بقا و تکامل انواع از راه انتخاب «توضیح می‌دهند»، مارکس با ریشخند واکنش نشان می‌دهد. نظریه‌ی مارکس اهمیت حیاتی برای دگرگونی‌هایی قایل است که انسان‌ها، به هر دلیل، در شیوه‌ی تولید خود در کار می‌آورند. گرچه راست است که مارکس در ۱۸۷۳ نسخه‌ی امضاشده‌ی از سرمایه را برای داروین فرستاد، این کار را در مورد دیگران نیز کرد، و اکنون هیچ دلیل قانع‌کننده‌ی در دست نیست که باور کنیم که او قصد داشته است که بخشی، ویراستی یا ترجمه‌ی از سرمایه را به داروین تقدیم کند. این داستان از رویدادهایی سرچشمه می‌گیرد که به‌نادرست به زندگی ادوارد اولینگ نسبت داده شده است. به احتمال بسیار مارکس می‌خواست در نظریه‌ی جامعه‌ی خود از ذهنی تیز و تأثیرگذار برخوردار شود و

به واسطه‌ی داروین در پی تأیید و تصویب «علم» می‌بود که آن همه انگلس را مسحور کرده بود.

انگلس، هنگامی که در «خطابه بر سر مزار کارل مارکس» (۱۸۸۳) اعلام کرد «همان‌گونه که داروین قانون تکامل طبیعت آلی را کشف کرد، مارکس نیز قانون تکامل تاریخ انسان را کشف کرد» مشابهتی مبهم میان کار مارکس و کار داروین قایل شد. ولی بسیار محل تردید است که برداشت‌های پوزیتیویستی‌یی که انگلس هم به مارکس و هم به داروین نسبت می‌دهد اصلاً با هیچ‌یک از این دو دانش‌مند سنخیت داشته باشد. هیچ‌یک از این دو علاقه‌ی به محدود کردن علم به توضیح‌های «تقریبی» یا علی — هم‌بستگی نظام‌مند میان صفات یک موجود و محیط‌اش — نداشت.

انگلس هم‌چنین کوشید، برخلاف مارکس که چنین نکرد، این دو نظریه را در مقاله‌ی خود «نقش کار در گذار از میمون به انسان» (نوشته‌شده به سال ۱۸۷۶ و انتشاریافته میان سال‌های ۱۸۹۵ تا ۹۶) یک‌پارچه سازد. به دیده‌ی انگلس، تکامل آغازین تاریخ انسان قطعاً وابسته به تکامل کار انسان است، هم‌چنان که انتخاب طبیعی بر روی تغییراتی در اندام‌های فیزیولوژیک و توانایی‌های فکری عمل می‌کند. ولی همین دید در شرح او جای خود را به نظریه‌ی درباره‌ی ظرافت و مهارت موروثی در انتقال رفتار اکتسابی از افراد به فرزندان می‌دهد که تا حدودی غیرداروینی است. سپس در کتاب پُرخواننده‌اش، *خاستگاه خانواده، مالکیت خصوصی و دولت* (۱۸۸۴)، انگلس آشکارا نظریه‌ی داروینی در شرح خود از تکامل فزاینده‌ی جامعه‌ی انسانی می‌گنجاند. او بر آن است که شکل‌های ازدواج از وضع اصلی فرضی آمیزش اتفاقی و آزادانه به روابط جنسی بیش‌ازپیش محدودتری تکامل یافته که سرانجام به تک‌همسری مدرن و ستم بر زنان می‌انجامد. گفته می‌شود که انتخاب طبیعی به سود طایفه‌هایی تمام شد که در آن ازدواج میان خویشاوندان غدن بود.

اندک چیزی در دسترس ماست که بتوان آن را شاهد و مدرک شمرد.

داروین گمان داشت که گیاهان و جانوران، یعنی مضمون کار او، ورای انگیزشی برای بقا و تولید مثل، ناتوان از اراده‌ی معناداراند، به نحوی که هرگونه مشابهتی میان تاریخ طبیعی او درباره‌ی جمعیت‌های غیرانسانی و نظریه‌ی تاریخی مارکس درباره‌ی جامعه‌ی انسانی می‌بایست به حکم ضرورت محدود باشد. مارکس گمان داشت که انسان‌های معاصر در اصل می‌توانند چنان که باید درباره‌ی محیط پیرامون خود، هم محیط طبیعی و هم اجتماعی، چیز بیاموزند برای آن که بتوانند مقاصد کمونیستی خود را شکل دهند و کنش‌های سیاسی مناسب در پیش گیرند، و بدین‌سان بر شکوفایی خود به عنوان افراد اجتماعی قاطعانه تأثیر بگذارند.

برای آگاهی افزون‌تر ← بال، تی. ۱۹۷۹؛ کارور، تی. ۱۹۸۲؛ ۱۹۸۵؛ فار، جی. ۱۹۸۴؛ گلنر، تی. ۱۹۸۷؛ کلی، آلفرد ۱۹۸۱؛ وارن، ام. ۱۹۸۷.

تریل کارور

دستمزد (wages)

دستمزد شکل پولی‌یی است که به کارگران در قبال فروش نیروی کارشان پرداخت می‌شود. سطح دستمزدها قیمت نیروی کار است، و مانند دیگر قیمت‌ها این قیمت نیز در حول و حوش ارزش‌اش، بر طبق موقعیت ویژه‌ی عرضه و تقاضا، و در این مورد در بازار کار، نوسان می‌کند. باین‌همه، نیروی کار برخلاف دیگر کالاها تحت روابط تولیدی سرمایه‌داری تولید نمی‌شود، و بنابراین ارزش نیروی کار، مانند قیمتی که قیمت بازار، برای دیگر کالاها، حول و حوش آن نوسان می‌کند دست‌خوش تبدیل به قیمت تولید نیست (← قیمت تولید و مسئله‌ی تبدیل). به این تعبیر، ارزش نیروی کار تبدیل‌نیافته باقی می‌ماند.

مهم‌ترین نکته‌یی که مارکس درباره‌ی شکل دستمزد مطرح می‌سازد سرشت فریب‌کارانه‌ی آن است. از آن‌جا

ولی انگلس در یک‌پارچه‌کردن تاریخ طبیعی داروینی با نظریه‌ی جامع خود مبنی بر این که «روابط اقتصادی شالوده‌ی تعیین‌کننده‌ی تاریخ جامعه‌اند» توفیق نیافت (نامه‌ی انگلس به استارکنبورگ ۲۵ ژانویه‌ی ۱۸۹۴). به‌رغم اشاره‌های گه‌گاهی به تکامل تاریخی، از جمله انتخاب و زوال نژادها، ملت‌ها و طبقه‌ها، انگلس به‌طور منسجم نظریه‌ی داروینیستی اجتماعی را درباره‌ی بقای انبساط در تاریخ انسانی نپذیرفت؛ سهل است به‌طور کلی از این نظریه‌ی مارکسیستی حمایت می‌کرد که «کل تاریخ بشر» تاریخ «پیکارهای طبقاتی، ستیز میان استثمارگران و استثمارشوندگان، طبقات حاکم و طبقات ستم‌دیده» بوده است (پیش‌گفتار ۱۸۸۸ بر بیانیه‌ی حزب کمونیست).

درواقع «پیشرفت» در فعالیت‌های تولیدی انسان و پیکارهای میان استثمارگران و استثمارشوندگان به‌آسانی در شاکله‌یی جا نمی‌گیرد که در آن انتخاب تضمین می‌کند که «انطباق» صرفاً بقا می‌یابد و تولید مثل می‌کند. هم داروین و هم مارکس کوشیدند احکام کیفی در باب پیشرفت انسان را از واقعیت‌های بحث و بسط بقا یا زوال تفکیک کنند. باین‌همه، پاره‌یی از مارکسیست‌ها چون کائوتسکی و پانه‌کووک کوشیدند تنازع بقای فزاینده‌ی مورد حمایت داروینیست‌های اجتماعی را با مبارزه‌ی طبقاتی برای کمونیسم مورد حمایت مارکسیست‌ها آشتی دهند. ولی هنگامی که پرولترها به عنوان طرف ضعیف‌تر جامعه‌ی سرمایه‌داری تعریف می‌شوند، فوق‌العاده دشوار است بتوان بر پایه‌ی تنازع بقا به سود انقلاب استدلال کرد. افزون بر آن، هم‌چنین فوق‌العاده دشوار است هنگامی که در سیاست عمل ارادی است که مورد نیاز است، بتوان بر پایه‌ی اجتناب‌ناپذیری طبیعی به سود انقلاب بحث کرد. انسان‌شناسان شوروی کوشیده‌اند هم‌آمیزی تنوریکی به دست دهند از (۱) ضرورتی اقتصادی در تکامل انسان همراه با (۲) قایل‌شدن نقشی برای اراده‌ی فردی و (۳) الگویی داروینی از انتخاب میان گروه‌ها، ولی این کار به حکم ضرورت نظرپردازانه است، زیرا

که دست‌مزد روزانه فقط پس از کل کار روزانه پرداخت می‌شود، چنین به نظر می‌آید که این پرداخت برای کار آن روز است. اقتصاددانان سیاسی کلاسیک دست‌مزد را به این صورت درمی‌یافتند، و این صورت به آن‌ها توضیح نمی‌داد که سرمایه‌دار، جز با پرداخت کم به کارگران، چه‌گونه به استخراج سود از کار کارگران دست می‌یازد. بنابراین، نزد آن‌ها سود از مبادله‌ی نابرابر در بازار کار سرچشمه می‌گیرد (← ارزش اضافی). با این‌همه، از نظر مارکس این تحلیلی کافی و وافی از مسئله به شمار نمی‌آید. سود عبارت است از شکل مازاد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، و مانند مازاد در هر شیوه‌ی دیگری حاصل تولید به شمار می‌آید. مبادله‌ی نابرابر نمی‌تواند مازاد تولید کند، و احتمالاً تنها می‌تواند مازاد را از نو توزیع کند. این شیوه‌ی ویژه که مازاد در شیوه‌ی سرمایه‌داری بر پایه‌ی آن استخراج می‌شود باید بر اساس تولید از راه کار مزدی توضیح داده شود، یعنی شکل سرمایه‌داری ویژه‌ی که کار به خود می‌گیرد، و نه از راه مبادله‌ی نابرابر کار برای دست‌مزد. خود شکل دست‌مزد را باید تحلیل کرد، و نشان داد که توهمی است برای آن‌که در پس پشت خود سازوکار استثمار را پنهان کند، سازوکاری که بنابراین نمی‌تواند وابسته به دگرگونی‌های کمی در مقدار پولی باشد که دست‌مزد را تشکیل می‌دهد.

خصلت توهمی دست‌مزد از این واقعیت نتیجه می‌شود که وضعی که بر پایه‌ی آن دست‌مزد پرداخت می‌شود توافقی است برای انجام‌دادن مقدار معینی کار، حال آن‌که آن‌چه به راستی خریده و فروخته می‌شود نیروی کار کارگر است. به این نیروی کار بر اساس ارزش آن پرداخت می‌شود، و ارزش آن می‌بایست کم‌تر از آن چیزی باشد که کارگر می‌تواند در یک روز پدید آورد، وگرنه هیچ سودی به دست نمی‌آید. بنابراین، گرچه چنین می‌نماید که به کارگر در قبال کار روزانه پرداخت می‌شود، در واقعیت امر به کارگر در قبال نیروی کارش پرداخت می‌شود، که ارزش آن فقط

برابر با ارزش تولید بخشی از کار روزانه است؛ بدین‌سان، عملاً به کارگر فقط بخشی از کار روزانه‌اش پرداخت می‌شود، بخشی که مارکس آن را کار لازم می‌خواند. باقی‌مانده‌ی زمانی را که کارگر مازاد پدید می‌آورد سرمایه‌دار تصاحب می‌کند و این بخش از روز کاری اضافی است. مانند دیگر نمودهای توهمی تولید سرمایه‌داری (← بت‌واره‌گی کالایی) شکل دست‌مزد نیز واقعی است. واقعیتی است که کارگران فقط در صورتی دست‌مزد روزانه دریافت می‌کنند که کار روزانه فراهم آورند، و همه‌ی کسانی که پس از انجام‌دادن ساعات کار لازم دست از کار بکشند، و ادعا کنند که این همه‌ی آن چیزی است که در قبال آن به آن‌ها پرداخت شده است، به نسبت از دست‌مزدهاشان کاسته خواهد شد. دست‌مزد به این تعبیر توهمی است که استثماری را که در زیر جریان دارد پنهان می‌سازد، و نه به این تعبیر که غیرواقعی است. دست‌مزد نمود واقعی و ضروری شیوه‌ی بنیادین استخراج مازاد سرمایه‌داری است.

تحلیل مارکس دارای پی‌آمدهای منطقی برای ملاحظات او در باب شیوه‌های ویژه‌ی است که بر پایه‌ی آن دست‌مزد پرداخت می‌شود. نرخ‌های دست‌مزدی را که برحسب زمان — برای نمونه، نرخ‌های ساعتی — پرداخت می‌شود، طول روز کاری معین می‌کند. از آن‌جا که ارزش نیروی کار — مقداری که مورد نیاز دست تا نیروی کار کارگر تجدید شود — برای کار روزانه‌ی کامل پرداخت می‌شود، نرخ ساعتی دقیقاً آن مقداری است که برحسب تعداد ساعات کار تقسیم می‌شود. بدین‌سان، نرخ ساعتی به‌طور وارونه مرتبط با ساعات کار است، و به کسانی بد پرداخت می‌شود که می‌بایست طولانی‌تر کار کنند. پرداخت اضافه‌کاری، یا حتا پرداخت نرخ‌های بالاتر برای اضافه‌کاری روش اساسی تعیین نرخ دست‌مزد را تغییر نمی‌دهد. اضافه‌کاری خود می‌تواند به صورت بخشی از روز کاری عادی درآید، و نرخ‌های نسبی پرداخت برای ساعات اساسی و اضافه‌کاری حاکی از

دست‌مزدها می‌پردازد. در این زمینه او بر آن است که گرچه ممکن است سطح دست‌مزدها در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته به مفهوم مطلق بالاتر باشد ارزش نیروی کار پایین‌تر از کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته خواهد بود. علت این است که مقصود انباشت سرمایه‌داری استخراج بیش‌ازپیش ارزش اضافی است، و این امر سرانجام می‌بایست شکل استخراج ارزش اضافی نسبی از طریق پایین‌آوردن ارزش نیروی کار را به خود بگیرد. بدین‌گونه، گرچه دست‌مزدها هم از طریق زمان افزایش می‌یابند و هم در حرکت از اقتصادهای کم‌تر توسعه‌یافته تا توسعه‌یافته‌تر، این امر متناسب با افزایش نسبی در بارآوری نیست، و کارگران هم‌چنان که ارزش نیروی کارشان کاهش می‌یابد بیش‌تر استثمار می‌شوند. برای آگاهی افزون‌تر ← دیبرونهوف، اس. ۱۹۷۶؛ جیراس، ان. ۱۹۱۷.

سوزان هیمل‌ویت

دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی

(*Economic and Philosophical Manuscripts*)

این عنوان را ویراستاران شوروی برای نخستین نشر (۱۹۳۲) دست‌نوشته‌هایی برگزیدند که مارکس در ۱۸۴۴ در پاریس به قلم آورد. این اثر هم‌چنین به عنوان دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ و دست‌نوشته‌های پاریس نیز شهرت دارد؛ و درواقع نخستین روایت از طرح سراسر عمر مارکس است که او آن را «نقد اقتصاد سیاسی» می‌خواند. این دست‌نوشته‌ها فقط به صورت پیش‌نویس‌اند و بخش معتناهایی از آن‌ها گم شده است. نخستین ویراستاران مطالب را بنا بر نیات آشکار مارکس به سامان بازآوردند. نخستین نشر دست‌نوشته‌ها که حتی‌المقدور به شکل اصلی آن نزدیک است (۱۹۸۲) در مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس (MEGA) آمده است. چند ترجمه‌ی انگلیسی از این اثر در دست است؛ بهترین ترجمه‌ی آن احتمالاً هنوز نخستین ترجمه، یعنی ترجمه‌ی میلیگان به سال

همین امر است، به‌نحوی که کارگر ناگزیر می‌شود اضافه‌کاری انجام دهد تا به این ترتیب ارزش نیروی کار خود را بهبود بخشد. نرخ‌های پرداخت برای کار اتفاقی می‌تواند به شیوه‌ی مشابه تعیین گردد، گرچه این امر به هیچ‌روی بازتولید نیروی کار کارگر را در هنگامی تضمین نمی‌کند که کمیت مورد نیاز اشتغال در دست‌رس نیست. جالب توجه است یادآوری کنیم که مارکس گمان داشت که این کردارهای بد نرخ‌های ساعتی پایین، اضافه‌کاری اجباری، و کار اتفاقی با ایجاد محدودیت برای روز کاری از میان می‌رود. به نظر نمی‌رسد مارکس خانواده و دولت را شکل‌های بدیلی به شمار آورده باشد که از طریق آن بتوان نیروی کار کارگر را تجدید کرد، و دست سرمایه را باز گذاشت تا به این کردارهای فوق استثماری ادامه دهد (برای نمونه، دیبرونهوف ۱۹۷۸).

مارکس دست‌مزد قطعه‌یی را از بیخ متفاوت با دست‌مزدهای ساعتی نمی‌شمرد. گرچه به نظر می‌رسد که در قبال کار انجام‌گرفته به کارگر پرداخت می‌شود، و مقدار آن برحسب کمیت تولیدشده اندازه‌گیری می‌شود، درواقعیت امر نرخ هر فقره را گسترش‌یافتن ارزش نیروی کار در سراسر کمیتی معین کند که کارگر می‌تواند در روز کاری تولید کند. بدین‌سان، افزایش کلی در بارآوری بیش از آن که مقداری را افزایش دهد که کارگر همراه آن راهی خانه می‌شود نرخ پرداخت را پایین می‌آورد. این نکته روشن می‌سازد که آنچه کارگر می‌فروشد نیروی کار خودش است، و سرمایه‌دار آن را به سودآورترین شیوه مورد استفاده قرار می‌دهد، به‌نحوی که منافع و مزایای بارآوری افزایش‌یافته، یعنی استخراج ارزش اضافی نسبی، به جای آن که عاید کارگر گردد و فراآورده‌ی کارگر شمرده شود نصیب سرمایه می‌شود.

این نکته‌ی بنیادی درباره‌ی فرایند تکامل سرمایه‌داری — به این معنا که رشد دست‌مزدها نمی‌تواند هم‌پای رشد بارآوری باشد — هنگامی به‌روشن‌ترین‌وجه آشکار می‌شود که مارکس به واریسی تفاوت‌های ملی در

۱۹۵۹ است که پایه‌ی متن مندرج در جلد ۳ مجموعه‌ی آثار قرار گرفته است.

این دست‌نوشته‌ها به سبب ویژگی ناتمام، چندپاره و چندلایه‌اشان، و اختیارکردن اصطلاحاتی فلسفی که از هگل و فویرباخ به وام گرفته شده و در معانی تازه‌یی به کار رفته است، به مطالعه‌ی دقیق نیاز دارد (ولی ارزش‌اش را دارد). هم‌چنین دشواری‌هایی بر سر ترجمه‌ی چنین اصطلاح‌هایی قرار دارد: به‌ویژه، هم *Entfremdung* و هم *Entäusserung* را می‌توان «بیگانگی» ترجمه کرد، از این رو همواره باید یادآوری‌های مترجمان را پیش چشم داشت.

آن‌چه در ۵۰ هزار واژه‌ی بازمانده از مارکس چپیده است آینده‌گزاری پیچیده و ژرف‌اندیشانه‌یی است که خوانش او را از اقتصاد سیاسی، دیدگاه‌های‌اش را درباره‌ی کمونیسم و پاسخ‌اش را به هگل در چارچوب نظری نو و ژرفی جای می‌دهد. آن‌چه در بسیاری جاها آشکار است پذیرش مشتاقانه‌ی فویرباخ است؛ بااین‌همه، اندیشه‌ی کلیدی مارکس در باب خودآفرینی نوع انسان از راه کار مادی، از طبیعت‌گرایی درون‌نگرانه‌ی فویرباخ یک‌سر برمی‌گذرد.

هنگامی که دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی نخستین بار منتشر شد، اهمیت آن را مارکوزه در آلمان (۱۹۳۲) و لوفهور در فرانسه (۱۹۳۹) بازشناختند. در کتابی که با مقدمه‌ی اریش فروم همراه بود نزد مخاطبان گسترده‌تری شناخته شد (۱۹۶۱).

انتشار این اثر در دهه‌ی ۱۹۵۰ و دهه‌ی ۱۹۶۰ گیرایی و دل‌بستگی فراوان پدید آورد، زیرا نظریه‌ی مارکس در باب بیگانگی که در این دست‌نوشته آمده بود دیدگاه تازه و خیره‌کننده‌یی در باب جامعه‌ی سرمایه‌داری به شمار می‌آمد که نظریه‌ی آشنای استثمار را تکمیل می‌کرد (یا برخی کسان حس می‌کردند که جای‌گزین این نظریه می‌شد). بااین‌همه، از آن‌جا که مقوله‌ی «بیگانگی» در سرفصل‌های کتاب سرمایه آشکار نیست، مباحثه‌یی تند و خشن بر سر مسئله‌ی رابطه‌ی میان این آثار درگرفت. آیا باید از

مارکسی «جوان» و «پیر» همراه با گسستی میان آن‌ها سخن گفت؟ و شاید گسستی میان «فلسفه» و «علم»؟ و اگر چنین است — کدام یک ارزش دارد؟ (← مساروش ۱۹۷۰، پتروویچ ۱۹۶۷، آلتوسر ۱۹۶۵، مندل ۱۹۷۱). با در دسترس قرارگرفتن گروندریسه مارکس (۱۸۵۷-۱۸۵۸) از ۱۹۵۳ به این سو «تز پیوستگی» نیز حمایتی به دست آورد.

روی‌هم‌رفته، از پس از مرگ مارکس هیچ رویداد فکری به اندازه‌ی انتشار این دست‌نوشته‌ها اقبال از او را دست‌خوش دگرگونی نکرده است. دست‌نوشته‌ها مهم‌ترین مرجع برای «لومانیسم مارکسیستی» ادعایی بوده است. امروزه، ژرف‌اندیشی‌های مارکس در باب انسانیت و طبیعت میراثی معتبر (ولو مبهم) شمرده می‌شود.

برای آگاهی افزون‌تر ← آرتور، سی. جی. ۱۹۸۶؛ فروم، اریش ۱۹۶۱؛ مارکوزه، هربرت ۱۹۳۲ (۱۹۸۳).

کریستوفر جی/آرتور

دفترهای زندان (Prison Notebooks)

هنگامی که دادگاهی فاشیستی در ۱۹۲۸ آنتونیو گرامشی را به زندان فرستاد، نیت روشن بود. دادستان عمومی اعلام کرد «ما باید این مغز را بیست سال از کارکردن بازداریم». نتایج برخلاف این از کار درآمد. میان ۱۹۲۹ و ۱۹۳۵، هنگامی که گرامشی بیمارتر از آن بود که بتواند کار کند، سی‌وسه دفتر پدید آورد، که وقتی او در آوریل ۱۹۳۷ درگذشت، از زندان بیرون آورده شد و سرانجام در دوره‌ی پس از جنگ انتشار یافت. بسیار کسان این دفترها را یکی از نومایه‌ترین یاری‌های فکری به اندیشه‌ی سده‌ی بیستم می‌دانند. درعین‌حال، شکل یادداشت‌گونه‌ی این دفترها، گستره‌ی فراخ‌دامن دغدغه‌های فکری گرامشی، دشواری‌های پی‌گیری زنجیره‌یی که گرامشی بر پایه‌ی آن کار می‌کرد و روی‌کرد آزاداندیشانه‌ی او دال بر این است که درعین‌حال که این دفترها سرچشمه‌ی بارور مفهوم‌های تازه و بینش‌های بسیار نوآیین‌اند که تأثیری گسترده هم در کار فکری و هم عمل سیاسی داشته‌اند، هرگونه

چیزی که به نظر منابع غریب و شگفت‌آور می‌نمود، از سورل یا حتا برخی اندیشه‌وران فاشیست مدد گرفت، زیرا در نظر او آن‌ها جنبه‌های مهمی از واقعیت معاصر را دریافته بودند، گیرم او نسبت به نتایجی که می‌گرفتند دیدی بسیار انتقادی داشت.

از این جاست که هم بازخوانی‌یی از مارکس در پرتو مسایل جدید به دست می‌دهد، و هم ابزارهایی فراهم می‌آورد که امروزه هنوز هم سودمند است. پیچیدگی فوق‌العاده‌ی هم شکل و هم محتوای دفترهای یادداشت حاکی از رویکرد گرامشی به واقعیتی است که نمی‌توان با هیچ‌گونه طرح کلی آن را دریافت. پاره‌هایی در ذهن خواننده به هم می‌پیوندند و خواننده به حکم ضرورت متنی بر طبق مسایل و مقولات معاصر پدید می‌آورد. محتمل است این یک دلیل این امر باشد که چرا بینش‌هایی که این دفترها در بر دارند چنین افسونی را حفظ می‌کنند و چرا بحث و نظر گسترده‌یی را برمی‌انگیزند.

برای آگاهی افزون‌تر ← فرنچونی، جی. ۱۹۸۴؛ گرامشی، ای. ۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ ۱۹۷۵؛ منچونی، ال. ۱۹۸۷؛ ساسون، آن. اس. ۱۹۸۲؛ ۱۹۸۰.

آن‌سواستک ساسون

دلتون، دانیل (De Leon, Daniel)

زاده‌ی ۱۴ دسامبر ۱۸۵۲ در جزیره‌ی کیورسو در شمال ساحل ونزوئلا؛ درگذشته‌ی ۱۱ مه ۱۹۱۴ در نیویورک. پسر پدر و مادری ثروت‌مند که به یک جامعه‌ی یهودی دیرپای سفاردی (= تبار یهودیان اسپانیایی و پرتغالی پیش از دوره‌ی تفتیش عقاید) تعلق داشت، به اروپا فرستاده شد تا تحصیلات خود را تکمیل کند؛ نخست در هیلدشتایم به ژیمنازیوم (= دبیرستان) رفت و سپس دو سال در دانشگاه لایپن درس خواند. در ۱۸۷۲ به ایالات متحد آمریکا رفت و در ۱۸۶۷ در دانشگاه کلمبیا به تحصیل حقوق پرداخت و پس از آن در دانشکده‌ی حقوق به استادی رسید. دلتون نخست در ۱۸۸۶ هنگامی که در مقابل

کوششی برای نظام‌مندساختن قطعی با معضلات عظیم روبه‌رو می‌شود و به احتمال بسیار محال است. گرامشی که بارها در طرح کلی اصلی خود حکم‌و‌اصلاح صورت می‌دهد و بخش بزرگی از یادداشت‌ها را از نو پیش‌نویس می‌کند به کار درباره‌ی دفترهای متعدد پرداخت و توجه خود را در آن واحد به موضوع‌های گوناگون معطوف کرد، به همراه مضمون‌هایی که اغلب در دفترها میان‌بر می‌زنند، و تک‌یادداشت‌هایی که حاوی بیش از یک مفهوم است. حاصل، همان‌گونه که فرنچونی نشان داده است، این است که حتا ویراست انتقادی ایتالیایی دارای معایب جدی است، درعین حال که ویراست نخست ایتالیایی دفترها، و ویراست‌های دیگر در زبان‌هایی که از این ویراست برگرفته شده‌اند، یادداشت‌ها را در مقوله‌هایی می‌تپانند که بازتاب‌هایی نادرست از اندیشه‌های گرامشی‌اند.

می‌توان استدلال کرد که غرض گرامشی چیزی کم‌تر از این نیست که نظریه‌ی مارکسیستی را هم در پرتو واپسین تحولات سرمایه‌داری و هم نخستین کوشش مشخص برای ساختمان سوسیالیسم از نو بنیاد بگذارد، اموری که نه تنها چالش‌هایی در برابر مارکسیسم بلکه در برابر اندیشه‌ی مدرن به‌طور کلی شمرده می‌شوند. او که در مباحثات درباره‌ی رویزیونیسم و در جنبش کمونیستی درگیر است، به بازخوانی مارکس می‌پردازد تا او را از بند مارکسیسم وارهاوند به این منظور که هم در بحران نظریه و هم عمل جنبش طبقه‌ی کارگر در دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ دخالت جوید. این بحران پاره‌یی و بخشی از فرایند درازآهنگ دگرگونی‌یی شمرده می‌شود که رویارویی با تحولات بی‌سابقه‌یی چون فوردیسم، فاشیسم، فرهنگ توده‌یی مدرن، جامعه‌ی مدنی با پیچیدگی روبه‌فزونی یا دولت مداخله‌گر را لازم می‌آورد. گرامشی که یقین داشت هر نظریه‌ی مؤثر باید بکوشد تا از گرفتارآمدن در دام مفهوم‌ها و زبان کهنه و منسوخ بپرهیزد، وسیعاً خواند، از بینش‌های متفکرانی چون کروچه یاری گرفت، ولی هم‌چنین از

همکاران دانشگاهی محافظه‌کارش به جانب‌داری از کارگران اعتصابی تراموای نیویورک برخاست به حمایت از آرمان‌های رادیکال پرداخت و چندسال بعد حرفه‌ی دانشگاهی خود را رها کرد. در ضمن با خواندن کتاب پیشرفت و فقر (۱۸۷۹) نوشته‌ی هنری جورج و به پشت سر بنگر (۱۸۸۷) نوشته‌ی ادوارد بلامی رادیکالیسم‌اش تقویت شد، ولی چندی نگذشت که از سیاست جنبش‌های اعتراضی ملهم از این کتاب‌ها نومید شد و سرانجام با خواندن مارکس به سوسیالیسم گروید. او در ۱۸۹۰ به حزب کار اجتماعی (اس ال پی) پیوست، به سرعت به صورت چهره‌ی تبلیغی برجسته‌ی آن درآمد و در ۱۸۹۱ روزنامه‌ی این حزب، مردم، را به راه انداخت که بقیه‌ی عمر را به ویراستاری آن پرداخت.

دلتون هیچ اثر بزرگی در زمینه‌ی نظریه‌ی اجتماعی منتشر نداشت تا او را به عنوان اندیشه‌ور مارکسیست برجسته‌ی تثبیت کند، ولی به سبب ترجمه‌ها و سخنرانی‌های متعددش، مقاله‌ها و جزوه‌های‌اش کمک مهمی به اشاعه‌ی اندیشه‌های مارکسیستی در مرحله‌ی آغازین جنبش سوسیالیستی آمریکا کرد. او برای انتشارات اس ال پی به ترجمه‌ی آثاری از مارکس، انگلس، کائوتسکی، بیل و دیگران پرداخت، و برای نخستین بار این مجموع نوشته‌های مارکسیستی را در دسترس جمع بزرگ‌تری از کارگران آمریکا قرار داد. در نوشته‌های خود نیز که دیدگاه‌های مارکسیستی را در بستر مسایل اقتصادی و سیاسی جاری عرضه می‌کرد، به ویژه کوشید اندیشه‌ی سوسیالیستی مارکسیستی را از قید این اتهام برهاند که این اندیشه یک آموزه‌ی اروپایی «بیگانه» است، و بر این خصلت آن تأکید کرد که این اندیشه حاصل تکامل ضروری یک سنت بومی و رادیکال دموکراتیک آمریکایی است. درواقع، دلتون در سراسر زندگی خود به اندیشه‌ی سوسیالیسم به عنوان جنبشی عمدتاً از پایین و «خودجوش» (که در این خصوص اندیشه‌های او پاره‌یی همانندی‌ها با اندیشه‌های رُزا لوکزامبورگ دارد) متعهد ماند، بااین‌همه درعین حال می‌خواست اس ال

پی را به صورت یک حزب به شدت منضبط سازمان دهد (به‌نحودقیق‌تر شبیه به الگوی لنینستی بعدی) که به اشاعه‌ی اندیشه‌های مارکسیستی سوسیالیسم و مبارزه‌ی طبقاتی در جنبش اتحادیه‌های کارگری می‌پرداخت. بسیاری از مورخان بعدی سوسیالیسم آمریکا از فرقه‌گرایی او درباره‌ی جنبش کارگری به‌طوراعم و اتحادیه‌های کارگری به‌طوراخص سخت انتقاد کرده‌اند، بااین‌همه پژوهشی اخیر (کلمن ۱۹۹۰) از اندیشه‌ها و فعالیت‌های او شرحی هم‌دلانه‌تر به دست می‌دهد. درهرحال، سرسختی او در مورد مسایل مربوط به نظریه و تاکتیک‌ها به روی گردانی‌های بی‌شمار از اس ال پی انجامید، و گرچه این حزب تشکیلات ملی خود را در اوایل ۱۸۹۰ گسترش بخشید، میزان عضویت و نفوذ آن هرگز به میزان عضویت و نفوذ حزب سوسیالیست آمریکا (اس پی ای) به رهبری یوجین وب نرسید؛ هم‌چنان که در کشاندن اتحادیه‌های کارگری به سوی سوسیالیسم نیز موفق‌تر نبود. شور و اشتیاق دلتون در پایه‌گذاری «کارگران صنعتی جهان» (آی دابلیو دابلیو) در ۱۹۰۵ او را به طرح نظریه‌ی اتحادیه‌گرایی صنعتی سوسیالیستی و انقلاب صلح‌آمیز رهنمون شد (دلتون ۱۹۵۲) که شاید اصیل‌ترین یاری فکری اوست به اندیشه‌ی سوسیالیستی، ولی خود آی دابلیو دابلیو از ۱۹۰۷ رو به افول گذاشت و تأثیر و نفوذ اس ال پی بار دیگر کاستی گرفت. با وجود استعداد دلتون در مقام متفکر و مبلّغ، تأثیر او بر جنبش سوسیالیستی و اندیشه‌ی مارکسیستی آمریکا محدود و نیز کم‌دوام بود؛ پژوهش‌های مارکسیستی بعدی در ایالات متحد آمریکا در زمینه‌ی علوم اجتماعی، تاریخ یا فلسفه یا اندک اشاره‌یی به کار او داشته‌اند یا هیچ اشاره‌یی نکرده‌اند.

برای آگاهی افزون‌تر ← بول، پل ۱۹۸۷؛ کلمن، استیون ۱۹۹۰؛ دلتون، دانیل ۱۹۳۱؛ ۱۹۵۲؛ پیترسن، آرنولد ۱۹۴۱؛ سیرتن، ال. جی. ۱۹۷۹.

دموکراسی (democracy)

مارکس از نخستین نوشته‌های خود به آرمان دموکراسی مستقیم متعهد بود. برداشت آغازین او از این گونه دموکراسی متضمن نقدی روسپیری از اصل نمایندگی، و نیز این دیدگاه است که دموکراسی راستین مستلزم امحای دولت و لذا پایان جدایی دولت از جامعه مدنی است، که از آن رو رخ می‌دهد که «جامعه اندام‌واره‌یی از منافع متحد و هم‌گون است، و قلمرو «سیاسی» متمایز «نفع عام» همراه با جدایی میان حاکمان و حکومت‌شوندگان از میان می‌رود» (کولتی ۱۹۷۵، ص ۴۴). این دیدگاه در نوشته‌های مارکس درباره‌ی کمون پاریس از نو پدیدار می‌شود و او کمون پاریس را از آن رو می‌ستاید که هر نماینده را «در هر زمان عزل‌کردنی و ملزم و مکلف به رهنمودهای رسمی انتخاب‌کنندگان خود می‌کند»؛ بدین‌سان «به جای تصمیم‌گیری در این باره که هر سه یا شش سال یک بار کدام عضو طبقه‌ی حاکم قرار است نمایندگی تقلبی مردم را در پارلمان به عهده بگیرد، حق رأی همگانی باید به کار مردمی بیاید که در کمون‌ها به کار گماشته شده‌اند» (جنگ د/خلی در فرانسه، ق ۳). تا حدودی از آن رو که نظر مارکس این گونه بود، هرگز به این مسئله‌ی مربوط به روش کار نپرداخت که انتخاب جمعی یا تصمیم‌گیری جمعی در دوران کمونیسم، خواه در مرحله‌ی پایین و خواه در مرحله‌ی بالا، چه شکل‌هایی باید به خود بگیرند.

باین‌همه، دیدگاه مارکس درباره‌ی دموکراسی بورژوایی (که وجه ممیز آن حق رأی همگانی، آزادی‌های سیاسی، حاکمیت قانون و رقابت سیاسی است) نسبت به امکانات متناقض آن پیچیده و حساس بود. او درباره‌ی جمهوری بورژوا دموکراتیک (پیکارهای طبقاتی در فرانسه، ق ۲) می‌نویسد که قانون اساسی آن قدرت اجتماعی بورژوازی را تأیید و تصویب می‌کند، و حال آن‌که از ضمانت‌های سیاسی این قدرت سر باز می‌زند، آن را به «اوضاعی دموکراتیک سوق می‌دهد که هر لحظه کمک می‌کند تا طبقات در حال ستیز به

پیروزی دست یابند و بنیادهای جامعه‌ی بورژوایی را در معرض خطر قرار دهند». گرایش در مارکسیسم، که از درآمد انگلس بر چاپ ۱۸۹۵ این اثر آغاز شد، توجه خود را به این امکان اخیر معطوف داشت و پیروزی غایی سوسیالیسم را از طریق صندوق رأی‌گیری و پارلمان در گمان آورد. نمایندگان برجسته‌ی این اندیشه کائوتسکی در آن هنگام و بسیاری از به‌اصطلاح «کمونیست‌های اروپایی» در روزگار خود ما هستند (← کمونیسم اروپایی).

برعکس، لنین به‌شدت با نظر کائوتسکی به مخالفت برخاست و بر آن بود که «طبیعی است که یک لیبرال از «دموکراسی» به‌طور کلی سخن بگوید؛ ولی یک مارکسیست هرگز فراموش نمی‌کند که بپرسد: «دموکراسی برای کدام طبقه؟»» (لنین b ۱۹۱۸ (۱۹۶۵)، ص ۲۳۵). دموکراسی بورژوایی نیز مانند هر شکل از دولت شکلی از حاکمیت طبقاتی است که باید «درهم شکسته شود» و دیکتاتوری پرولتاریا به شکل شوراها جای آن را بگیرد. پی‌آمدهای این دیدگاه که در میان لنینیست‌ها و تروتسکیست‌ها در این سده دیدگاهی مسلط بوده است، آشکار است: سیاستی شورش‌ی در زمینه‌ی گذار، عدم حساسیت نسبت به شکل‌های متفاوت دولت بورژوایی، و گرایش به معلق‌کردن آزادی‌های دموکراتیک بورژوایی در جامعه‌های سوسیالیستی به عنوان امری ناسازگار با پروژه‌ی سوسیالیستی.

سنت مارکسیستی بدیل را، گرچه در حال تکوین است، می‌توان در اندیشه‌ی گرامشی مشاهده کرد که نزد او گسترش نیروهای مردمی در دموکراسی‌های بورژوایی از طریق بسیج و سازمان‌دهی سیاسی و بالندگی فرهنگ هرزمنی‌ستیز، می‌تواند بسط و گسترش هرگونه امکاناتی را برای دگرگونی سوسیالیستی تقویت کند که این امکانات می‌توانند در بر داشته باشند. چنین دیدگاهی، برخلاف دیگر دیدگاه‌ها، بنا را بر درک مسئله اجماع دموکراتیک و مسئله‌ی چگونگی فراچنگ‌آوردن آن به سود سوسیالیسم می‌گذارد.

درباره‌ی مسئله‌ی دموکراسی در دوران سوسیالیسم نه مارکسیسم کلاسیک و نه مارکسیسم - لنینیسم (گرچه به دلایل گوناگون) چیز زیادی نداشته‌اند که به تفصیل بازگویند، هرچند پاره‌یی مکتب‌های فکری (برای نمونه، مارکسیسم اتریشی) که مخالف با مارکسیسم - لنینیسم بوده‌اند درباره‌ی این قضیه از دیدگاه انتقادی بحث کرده‌اند. در سالیان اخیرتر، بسیاری از اندیشه‌وران در اروپای شرقی کوشیدند این مسئله را دریابند که «سوسیالیسم واقعاً موجود» (در صورت امکان) چه گونه می‌تواند دموکراتیزه شود، ولی طرفه آن که چنین صداها‌یی تا پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ به‌ندرت در خود این جامعه‌ها به گوش مردم می‌رسید.

برای آگاهی افزون‌تر ← بارو، ردولف ۱۹۷۸؛ بروس، ولدوزی‌میرز ۱۹۷۲؛ ۱۹۷۵؛ کولتی، لوچو ۱۹۶۸ (۱۹۷۲)؛ ۱۹۷۵؛ هانت، آلن ۱۹۸۰؛ هانت، ریچارد ان. ۱۹۷۴؛ مگویر، جان ام ۱۹۷۸؛ مارکوویچ، میخایلو ۱۹۸۲؛ میلی‌بند، رالف ۱۹۷۷.

استیون لوکس

دوره‌بندی سرمایه‌داری

(periodization of capitalism)

مارکسیسم هم‌چون نظریه‌یی در باب تاریخ به‌مراتب بیش از کاربست دیالکتیک درخصوص گذار از یک شیوه‌ی تولید به شیوه‌ی دیگر است؛ این نظریه، هم‌چنین، دگرگونی‌های تاریخی را در بر می‌گیرد که درون زندگی هر شیوه روی می‌دهد. سرمایه‌داری، مانند دیگر شیوه‌ها، امری شمرده می‌شود که از ره‌گذر مرحله‌های متمایز پیش می‌رود؛ سرمایه‌داری هم‌چنان که تضادهای درونی‌اش رو به اوج می‌گذارد، به جای آن که در راستای منحنی همواری حرکت کند، مسیری پرسنگلاخ با پاره‌های متمایز در پیش می‌گیرد. از این‌جاست که مرحله‌یی که سرمایه‌داری در ربع سوم این سده به آن رسیده است امری یک‌سر متمایز از سرمایه‌داری رقابتی پارادایم کتاب سرمایه بازشناخته می‌شود و، به انحای مختلف، بر آن نام

سرمایه‌داری انحصاری (باران و سویزی ۱۹۶۶) سرمایه‌داری انحصاری دولتی (بوکارا ۱۹۷۶)، یا سرمایه‌داری پسین (مندل ۱۹۷۵) می‌گذارند.

این اندیشه که هر شیوه‌ی تولید تاریخی از آن خود داشته است ذاتی ماتریالیسم تاریخی است، زیرا پیش‌رفت نظام‌مند جامعه از یک شیوه‌ی تولید به شیوه‌ی دیگر را فقط می‌توان بر پایه‌ی تضادهایی در یک شیوه نظریه‌پردازی کرد که چندان به اوج می‌رسند که بنیاد آن را سست می‌کنند و بنیادی برای شیوه‌ی تازه می‌گذارند. ولی چرا باید این تاریخ را به شکل مرحله‌های متمایز در نظر گرفت؟ منطق چنین دوره‌بندی‌یی برای سرمایه‌داری این است که هم‌چنان که سرمایه‌داری پیش‌رفت می‌کند دگرگونی‌های مهمی در شکلی که روابط تولیدی به خود می‌گیرند (که یا به صورت محدود تعریف می‌شود یا هم‌چون کل مجموعه‌ی روابط اجتماعی) وجود دارد. تضادهای ذاتی سرمایه‌داری، مانند تضاد میان نیروها و روابط تولیدی، هم‌چنان که نظام روبه‌پختگی می‌گذارد تشدید می‌شوند ولی در این فرایند دیگرگون می‌شوند. این دگرگونی‌ها، که بر کل طیف روابط و چارچوب نهادین جامعه‌یی که در آن وجود دارند تأثیر می‌گذارند، موجب پدیدآمدن سنخ‌های متمایزی از سرمایه‌داری در تاریخ هر جامعه می‌شوند. باین‌همه، گرچه برساختن تاریخ دورنی شیوه‌های تولید، در اصل، ضرورتی نظری بوده است، در عمل، تحلیل مرحله‌های سرمایه‌داری را فشار واقعیت، مشاهده‌ی تجربی و توصیف دگرگونی تاریخی‌یی به پیش رانده است که پیش‌تر روی داده است. لنین نظریه‌ی امپریالیسم و باران و سویزی مفهوم سرمایه‌داری انحصاری را در نتیجه‌ی نیاز سیاسی به کنارآمدن با دگرگونی‌هایی در این نظام پروراندند که جنبش سوسیالیستی به‌طور واقعی با آن رویاروی بود، و نیز برای واریسی چشم‌اندازهای پایان‌بخشیدن به سرمایه‌داری.

برخی نویسندگان سرمایه‌داری را به سه دوره‌ی پیاپی، سرمایه‌داری رقابتی، سرمایه‌داری انحصاری و

جنبه از اقتصاد مشخص می‌سازد. خود تولید، هم‌چنان که تقسیم کار به لحاظ کیفی دگرگون می‌شود، به‌طورفزايند اجتماعی می‌شود. بدین‌سان، با حرکت از سرمایه‌داری رقابتی به سرمایه‌داری انحصاری، روش مسلط تولید از روشی که در آن ارزش اضافی مطلق تولید می‌شود به روشی تغییر می‌یابد که در آن ارزش اضافی نسبی انگیزه‌ی اصلی انباشت هم‌چون ماشین‌آلاتی است (← ماشین‌آلات و تولید ماشینی) که بر فرایند کار چیرگی می‌گیرد (آن‌چه مارکس آن را تابعیت واقعی کار از سرمایه می‌خواند). و همراه تولید ماشینی سرمایه‌داری انحصاری، تولید بسیار بیش از مرحله‌ی پیشین اجتماعی می‌شود: کار مولد (← کار مولد و غیرمولد) شکل کارگر جمعی را به خود می‌گیرد، نیروی کار یک‌پارچه به جای کارگران پیشه‌ور منفرد می‌نشیند، و تولید ارزش اضافی نسبی بدین معناست که تولید ارزش اضافی در هر صنعت بسته به بارآوری همه‌ی دیگر صنایعی است که به‌طورمستقیم یا غیرمستقیم از ارزش کالاهای مزدی و لذا ارزش نیروی کار می‌کاهند.

برای تفکیک تاریخ اجتماعی‌شدن فزاینده‌ی سرمایه‌داری به مراحل متمایز، چنین دگرگونی‌هایی را در روش‌های تولید می‌توان مشخص ساخت (چنان‌که در فریدمن ۱۹۷۷)، ولی دگرگونی‌ها در شکل‌های تصاحب و در ساختارها و روابطی که بازتولید اقتصادی را هدایت و راهبری می‌کنند و نیز تقسیم کار اجتماعی، به‌همین‌سان تمایزهای روشنی میان سه مرحله‌ی سرمایه‌داری رقابتی، انحصاری و انحصاری دولتی ترسیم می‌کنند. در سرمایه‌داری رقابتی ارزش اضافی عمدتاً به شکل سود تصاحب می‌شود، و تقسیم کار را بازارهایی هم‌آهنگ یا هدایت می‌کنند که کالاها در آن‌ها به فروش می‌رسند. در سطح بین‌المللی، سرمایه از طریق صادرات و واردات کالاها گسترش می‌یابد. در سرمایه‌داری انحصاری، نظام اعتباری چیرگی می‌یابد و با بازارهای کالا کار می‌کند تا تقسیم کار اجتماعی را هدایت کند به‌نحوی که توجه را از

سرمایه‌داری انحصاری دولتی دوره‌بندی می‌کنند، ولی بر سر اعتبار این مقوله‌ها، هم به‌صورت تک‌تک و هم به‌صورت‌زنجیره‌ی پی‌درپی، اختلاف نظر وجود دارد. این مباحثه تاحدودی از دیدگاه‌های سیاسی گوناگون نشأت گرفته است: برای نمونه، مندل (۱۹۷۵) مفهوم سرمایه‌داری انحصاری را وابسته به استراتژی سیاسی احزاب کمونیست می‌داند. گرچه، تاحدودی، این مفهوم از ابهام‌های نظری سرچشمه می‌گیرد: مسئله‌ی اصول مناسب برای بازنمودن تفاوت‌های میان مراحل نه حل شده است و نه حتا به‌تمامی مورد واریسی قرار گرفته است (← تفسیرهای انتقادی در اونیو ۱۹۶۴، که در اقتصاد مارکسیستی در ژاپن مورد بحث قرار می‌گیرد).

تفاوت‌های میان مراحل سرمایه‌داری در درجه‌ی است که بر پایه‌ی آن تولید به معنای وسیع خود اجتماعی می‌شود. دیدگاه مارکس در باب سرشت متضاد نیروها و روابط تولیدی بر سرشت اجتماعی‌شده‌ی فزاینده‌ی تولید در قیاس با مالکیت خصوصی سرمایه و تصاحب ارزش اضافی متمرکز است، ولی مالکیت خصوصی و تصرف خصوصی خود چنان در نظر گرفته می‌شوند که هم‌چنان که سرمایه‌داری می‌بالد شکل‌های اجتماعی‌شده‌ی فزاینده به خود می‌گیرند. بدین‌سان، در سرمایه ج ۳ (ف ۲۷) نکته‌های فشرده‌ی مارکس درباره‌ی شرکت‌های سهامی عام (که نمونه‌ی اعلای سرمایه‌داری انحصاری است) یادآور می‌شود که

سرمایه، که در گوهر خود بر شیوه‌ی اجتماعی تولید تکیه دارد و تمرکز اجتماعی وسایل تولید و نیروی کار را پیش‌فرض می‌گیرد، در این‌جا مستقیماً برخوردار از شکل سرمایه‌ی اجتماعی (سرمایه‌ی افراد مستقیماً متحدشده) به تفکیک از سرمایه‌ی خصوصی است، و تعهدات‌اش شکل تعهدات اجتماعی به تفکیک از تعهدات خصوصی را به خود می‌گیرد...

مراحل پیاپی سرمایه‌داری را اجتماعی‌شدن فزاینده هر

اختصاص اعتبار به بخش‌های ناسودآور منحرف می‌کند و به سوی بخش‌های سودآور متوجه می‌سازد. بهره به شکلی مسلط می‌شود که بر پایه‌ی آن ارزش اضافی تصاحب می‌شود، تقسیم سود به بهره و سود بنگاه را تحمیل می‌کند، و همان‌گونه که مارکس می‌گوید، کل سود ظاهر بهره را به خود می‌گیرد:

گرچه سود سهامی که آن‌ها دریافت می‌کنند بهره و سود بنگاه را در بر دارد... این کل سود از این پس فقط به شکل بهره دریافت می‌شود، یعنی به عنوان صرف پاداش در قبال داشتن سرمایه که اکنون یک‌سر از این کارکرد در فرایند واقعی تولید جدا می‌شود، همان‌گونه که این کارکرد در شخص مدیر از مالکیت سرمایه جدا می‌شود. (سرمایه، ج ۳، ف ۲۷).

هنگامی که سرمایه‌ی مالی در این مرحله، سلطه‌ی ویژه‌ی دخیل در سرمایه‌ی مالی را به خود می‌گیرد شکل افزوده‌یی از تصاحب، یعنی سود مؤسس، اهمیت می‌یابد. و در سطح بین‌المللی، تقسیم کار اجتماعی، در این مرحله، صدور سرمایه هم‌چون سرمایه‌ی مالی را در پی دارد، که هیلفردینگ، بوخارین و لنین آن را وجه ممیز امپریالیسم می‌شمارند؛ درواقع، تشخیص داده شد که امپریالیسم هم‌چون مرحله‌یی از سرمایه‌داری با سرمایه‌ی انحصاری هم‌مرز است.

اخیرترین مرحله، سرمایه‌داری انحصاری دولتی، با نقش دولت (که با نظام اعتباری و بازارهای کالا سامان می‌یابد) در هم‌آهنگ‌ساختن تقسیم کار اجتماعی ممتاز می‌شود. به واسطه‌ی سیاست‌های کلان اقتصادی کنیزی، از طریق تولید کالاها و خدمات بخش عمومی (خواه به صورت کالاها و خواه جدا از بازار هم‌چنان‌که در مورد آموزش آزاد)، و از طریق قراردادن چارچوبی برای برنامه‌ریزی شرکتی، برنامه‌ریزی ارشادی یا سیاست‌های درآمد، دولت در این مرحله نقشی فعال بازی می‌کند که بر ساختار اقتصاد تأثیر می‌گذارد. و مالیات هم‌چون شکل تصاحب

ارزش اضافی در این مرحله مهم می‌شود. در سطح جهانی، سرمایه به شکل سرمایه‌ی مولد در شرکت‌های چندملیتی بین‌المللی می‌شود؛ به جای آن‌که سرمایه فقط به شکل کالاهای تجاری یا وام خارجی صادر شود، فرایندهای تولید میان کارخانه‌ها در کشورهای گوناگون تقسیم می‌شود. در نظریه‌های این مرحله معمولاً پیوندی نزدیک میان دولت و سرمایه‌ی بزرگ و انحصاری فرض گرفته می‌شود (← سرمایه‌داری انحصاری دولتی).

اصول دوره‌بندی که در این‌جا برای سرمایه‌داری پذیرفته شده است هم‌سنگ اصولی است که مارکس در دوره‌بندی فنودالیسم به کار می‌گیرد. مارکس در سرمایه، ج ۳، ف ۴۷ «تکوین بهره‌ی مالکانه‌ی زمین سرمایه‌داری» را برحسب سه مرحله‌ی متمایز فنودالیسم تحلیل می‌کند. شاخص این مراحل (گرچه نه کل خصلت‌شان) را شکلی به دست می‌دهد که بر پایه‌ی آن کار مازاد تصاحب می‌شود؛ یعنی به ترتیب: اجاره‌ی کار، اجاره‌ی جنسی، و اجاره‌ی پولی. و همراه شکل‌های گوناگون تصاحب، سازوکارهای متمایزی بر بازتولید اقتصاد حاکم می‌شود؛ یعنی به ترتیب: اجبار، قراردادهای، و قراردادهای به علاوه‌ی بازارها (قراردادهایی که به شکل پول بیان می‌شوند).

بالین‌همه، پولانتزاس (۱۹۷۵) بر آن است که فقط سرمایه‌داری می‌تواند دوره‌بندی شود. او هم‌چنین از دیگر جنبه‌ها نیز با روی‌کردی که در این‌جا اختیار شده است اختلاف نظر دارد، و بر آن است که سرمایه‌داری نمی‌تواند در آن سطح انتزاع دوره‌بندی شود که در آن شیوه‌ی تولید نظریه‌پردازی می‌شود بلکه فقط می‌تواند در سطح صورت‌بندی اجتماعی پیچیده‌تر دوره‌بندی گردد (مفهومی که، چون در سطح فروتری از انتزاع است، پیچیدگی و نمود جامعه‌های واقعی را کامل‌تر درمی‌یابد). باران و سویزی (۱۹۶۶) طرح یک‌سر متفاوتی در باب دوره‌بندی پیشنهاد می‌کنند، که تقسیم ساده‌یی را میان سرمایه‌داری رقابتی، که مارکس بر آن تمرکز می‌یابد،

فراهم می‌آورد مورد واریسی قرار می‌دهد. روی کرد او به این مسئله نیز به شیوه‌ی نگرش به تضادهای انباشت مشابهت دارد که بنا بر تشخیص مارکس به مرحله‌ی تازه‌ی می‌انجامد، و به‌نوبه‌ی خود بر اثر روابط ساختاری نوین مرحله‌ی تازه، ارتقا می‌یابد. در کار مندل دیگرگونی‌هایی که در همه‌ی سطوح اقتصاد از تقسیم کار اجتماعی جدید در تولید گرفته تا مالیه و فعالیت اقتصادی دولت روی داده است به صورت یک کل یک‌پارچه نظریه‌پردازی می‌شوند.

برای آگاهی افزون‌تر ← باران، پل و سویزی، پل ۱۹۶۶؛ بوکارا، پل ۱۹۶۹ (۱۹۷۶)؛ فاین، بن و هریس، لارنس ۱۹۷۹؛ فریدمن، اندرو ۱۹۷۷؛ مندل، ارنست ۱۹۷۵؛ پولانتزاس، نیکوس ۱۹۷۵.

لارنس هریس

دولت و انقلاب (State and Revolution)

لنین دولت و انقلاب را در تابستان ۱۹۱۷، هنگامی که در فنلاند در اختفا به سر می‌برد، نوشت. این کتاب نمودار اوج بازارزایی نظریه‌ی مارکسیستی دولت است که او در آستانه‌ی انقلاب بدان دست یازیده بود، و هم سخت تحت‌تأثیر «کمونیست‌های چپ»، به‌ویژه بوخارین، بود و هم خیزش مردمی که در پی وقوع انقلاب روی داد.

لنین تا آغاز ۱۹۱۷ اندک‌توجهی به اندیشه‌ی نشان داده بود که مارکس نخستین‌بار در هجدهم برومر *لویی بناپارت* (۱۸۵۲) به آن پرداخت، و سپس‌تر در *جنگ داخلی در فرانسه* (۱۸۷۱) بر آن تأکید ورزید، و آن این اندیشه است که: «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند به‌سادگی زمام ماشین دولتی حاضر و آماده را به دست گیرد، و آن را برای مقاصد خود در اختیار گیرد»، و این که بنابراین می‌بایست «ماشین دولتی» را «درهم شکست» و شکل کاملاً تازه‌ی را به جای آن نشانند. لنین اکنون این موضوع را مضمون اصلی دولت و انقلاب قرار می‌دهد.

لنین یادآورد شد که مارکس در هجدهم برومر گفته

و «سرمایه‌داری انحصاری» که ویژگی ممیز دوره‌ی بسیار اخیر است، اصل قرار می‌دهد. مفهوم آن‌ها از این مرحله‌ی دومی یک‌سر متفاوت با مفهومی است که در این جا به کار گرفته شده (← سرمایه‌داری انحصاری) و افزون‌بر آن سرمایه‌داری انحصاری و سرمایه‌داری انحصاری دولتی را از هم تفکیک نمی‌کند. خط مقسم باران و سویزی برای متمایز ساختن مراحل، دگرگونی در شکل همه‌ی روابط و نیروهای تولیدی نیست که حاکی از اجتماعی‌شدن فزاینده باشد، بلکه دگرگونی‌هایی در قوانین انباشت است که فقط از یک دگرگونی کلیدی حکایت دارد، و آن دگرگونی در ساختار بازار است که هم‌چنان که رقابت به انحصار مبدل می‌گردد مؤسسه‌ها با آن روبه‌رو می‌شوند. در روی‌کردی که در بالا اختیار شد، فرض گرفته می‌شود که تضادهای اساسی سرمایه‌داری که قوانین انباشت پدیدآورنده‌ی آن است باقی می‌ماند، ولی شکل روابطی که این تضادها در آن روی می‌دهند دیگرگون می‌شود؛ سرمایه‌داری در هر مرحله دست‌خوش قانون نرخ نزولی سود و بحران‌های اقتصادی است، و درواقع، بحران‌های اقتصادی بزرگ در مراحل جدید آغاز می‌گردد (چنان که دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز سرمایه‌داری انحصاری و دهه‌ی ۱۹۳۰ سرآغاز سرمایه‌داری انحصاری دولتی را در جامعه‌های سرمایه‌داری بزرگ نمودار می‌سازد). باین‌همه، نزد باران و سویزی که در فضای رونق درازآهنگ (گرچه نزدیک به پایان) پس از جنگ دست به قلم می‌برند، به نظر می‌آید سرمایه‌داری انحصاری این قوانین را دیگرگون ساخته است.

پژوهش بزرگ مندل (۱۹۷۵) در باب پسین‌ترین مرحله‌ی سرمایه‌داری طرح سرمایه‌داری را که در بالا آمد دنبال نمی‌کند، بلکه مرحله‌ی سرمایه‌داری پسین او اندکی متفاوت با سرمایه‌داری انحصاری دولتی است که در این جا توصیف شد. مهم‌تر از این، او به تفصیل پویایی نظام را، و قوانین انباشت را که موجبات دگرگونی سرمایه‌داری از یک مرحله به مرحله‌ی بعد را

نکرد. در مه ۱۹۱۸، لنین در یک رشته مقاله با عنوان «کودک مزاجی "چپ‌روانه" و ذهنیت خرده‌بورژوازی»، «کمونیسم چپ» را محکوم کرد، و تأکید ورزید که سوسیالیسم «بدون سازمان دولتی برنامه‌ریزی شده‌یی که ده‌ها میلیون تن از مردم را بر آن دارد که ملاکی واحد را در تولید و توزیع به دقیق‌ترین وجه مراعات کنند، تصورناپذیر است».

باین‌همه، لنین هرگز از دیدگاه‌هایی که الهام‌بخش دولت و انقلاب بود رسماً دست نکشید؛ و این کتاب به عنوان یکی از متون مهم مارکسیسم پاییده است. بسیاری از ضابطه‌بندی‌های کتاب غیرواقع‌بینانه و خام‌اند: با همه‌ی این احوال، کتاب با شدت تمام چیزی را بیان می‌کند که شاید نیرومندترین آرزوی مارکسیسم کلاسیک باشد: ایجاد جامعه‌یی که در آن دولت منحصراً تابع حاکمیت و خودحکومتی مردم باشد.

رالف میلی‌بند

دولت (the state)

دولت مفهومی است که در اندیشه‌ی مارکسیستی اهمیتی تعیین‌کننده دارد، زیرا مارکسیست‌ها دولت را نهادی می‌شمارند که فراسوی همه‌ی دیگر نهادهایی است که کارکردشان حفظ و دفاع از سلطه‌ی طبقاتی و استثمار است. دیدگاه مارکسیستی کلاسیک در این گفته‌ی مشهور مارکس و انگلس در بیانیه‌ی حزب کمونیست بیان می‌شود: «قوه مجریه‌ی دولت مدرن فقط کمیته‌یی است برای رتق و فتق امور عمومی کل بورژوازی.» این گفتار به مراتب پیچیده‌تر از آن است که در نگاه نخست به نظر می‌رسد، ولی بسیار مجمل است و به کار ساده‌انگاری بیش از حد می‌آید: با این همه، این سخن بازنمای گزاره‌ی محوری مارکسیسم در باب موضوع دولت است.

خودِ مارکس هرگز نکوشید تحلیلی نظام‌مند از دولت به دست دهد. ولی نخستین نوشته‌ی طولانی او پس از پایان‌نامه‌ی دکتری‌اش، یعنی نقد فلسفه‌ی دولت

است که همه‌ی انقلاب‌های پیشین ماشین دولتی را «تکمیل کرده‌اند» و حال آن‌که نکته بر سر نابودی آن است. لنین می‌گوید که این «نکته‌ی اصلی و بنیادین نظریه‌ی مارکسیستی دولت است». دولت کهن جای خود را به دولت کاملاً طراز نوینی خواهد داد که، به عبارتی که از انگلس در آنتی‌دورینگ (۱۸۷۸) نقل می‌شود، بی‌درنگ آغاز به «فرو پز مردن» می‌کند.

به جای نهادهای ویژه‌ی اقلیت ممتاز (مقامات ممتاز، امرای ارتش دایمی)، خود اکثریت مستقیماً می‌تواند همه‌ی این وظایف را انجام دهد، و هرچه مردم به‌طور کلی وظایف قدرت دولتی را بیش‌تر انجام دهند، نیاز کم‌تری به وجود این قدرت خواهد بود.

در این باره که چه چیز از دولت باقی می‌ماند، لنین وفادارانه از شرح مارکس از مبانی کمون پاریس پیروی می‌کند: همه‌ی مقامات برگزیده می‌شوند و در هر زمان در معرض فراخوانده‌شدن‌اند و مواجب‌شان در سطح دست‌مزدهای کارگران تثبیت خواهد شد. نهادهای نمایندگی حفظ خواهند شد، ولی نمایندگان از جانب انتخاب‌کنندگان به‌دقت و دایماً مورد نظارت قرار می‌گیرند، و نیز تابع فراخواندن‌اند. درواقع، نیت این است که اکثریت پرولتری نه تنها فرمان براند بلکه درواقع در رژیم حکومت کند که عیناً در حکم اعمال نیمه‌مستقیم قدرت مردمی است.

با درنظرگرفتن اهمیتی که لنین همواره برای نقش حزب قایل است، یکی از ویژگی‌های بسیار درخور توجه دولت و انقلاب نقش کاملاً فرعی و تبعی است که در این مورد به حزب تخصیص می‌دهد. کتاب سه ارجاع به حزب دارد، که فقط یکی از آن‌ها به حزب نقش «رهبر همه‌ی مردم کارگر و استثمارشده را در سازمان‌بخشی به زندگی اجتماعی بدون بورژوازی بر ضد بورژوازی» محول می‌کند. تأکید در سراسر کتاب تقریباً بر حاکمیت بی‌واسطه‌ی مردم است.

تصدیق و پشتیبانی لنین از دیدگاه‌های «کمونیسم چپ»، پس از تصرف قدرت به دست بالشویک‌ها، دوام

میان فرد هم‌چون شخصی خصوصی و هم‌چون شهروند فایق آید. مارکس در نقد خود این دعاوی را به این دلیل رد می‌کند که دولت، در زندگی واقعی، بازنمای نفع عمومی نیست بلکه از منافع مالکیت دفاع می‌کند. مارکس در نقد خود چاره‌ی عمده‌تأسیسی برای این ناتوانی دولت در دفاع از منفعت عمومی تدارک می‌بیند، و آن دستیابی به دموکراسی است. ولی چندی نمی‌گذرد که به این دیدگاه می‌رسد که بسیار بیش از این‌ها مورد نیاز است و این که «رهایی سیاسی» به تنهایی نمی‌تواند «رهایی انسانی» فراهم آورد. این امر بازسازمان‌دهی بسیار تمام‌عیارتر جامعه را لازم می‌آورد، که ویژگی عمده‌ی آن الفای مالکیت خصوصی است.

این دیدگاه از دولت به منزله‌ی ابزار طبقه‌ی حاکم، که به واسطه‌ی مالکیت و سلطه‌ی این طبقه بر وسایل تولید در نظر گرفته می‌شود، در سراسر عمر نزد مارکس و انگلس دیدگاهی بنیادی باقی ماند. انگلس در آخرین کتابی که نوشت گفت که دولت «علی‌القاعده، دولت نیرومندترین طبقه و «طبقه‌ی» به لحاظ اقتصادی مسلط است که، از طریق واسطه‌ی دولت، هم‌چنین به صورت طبقه‌یی درمی‌آید که از لحاظ سیاسی مسلط است، و بدین‌سان نیازمند وسیله‌ی تازه‌ی برای به‌زیرسلطه‌درآوردن و استثمار طبقه‌ی ستم‌دیده است» (خاستگاه خانواده، ف ۹). با این‌همه، این دیدگاه این مسئله را لاینحل می‌گذارد که چرا و چه‌گونه دولت هم‌چون نهادی جدا از طبقه یا طبقاتی که از لحاظ اقتصادی مسلط‌اند این نقش را بازی می‌کند؛ و این مسئله به‌ویژه در جامعه‌ی سرمایه‌داری مطرح است که در آن فاصله‌ی میان دولت و نیروهای اقتصادی معمولاً کاملاً نمایان است.

در سال‌های اخیر دو رویکرد متفاوت به کار گرفته شده تا پاسخی به این پرسش فراهم آورد. رویکرد نخست متکی بر پاره‌ی عوام‌ل‌ایدئولوژیک و سیاسی است: برای نمونه: فشارهایی که طبقات از لحاظ اقتصادی مسلط می‌توانند بر دولت و در جامعه اعمال کنند؛ و

هگل (۱۸۴۳) تا حد بسیار با دولت سروکار دارد؛ و این موضوع در بسیاری از آثارش، به‌ویژه در نوشته‌های تاریخی او، برای نمونه پیکارهای طبقاتی (۱۸۵۰)، هجدهم برومر (۱۸۷۱) و جنگ داخلی در فرانسه (۱۸۷۱) جایگاهی مهم دارد. انگلس نیز در بسیاری از نوشته‌های خود، برای نمونه در آنتی‌دورینگ (۱۸۷۸) و خاستگاه خانواده (۱۸۹۴) به تفصیل به دولت می‌پردازد.

یکی از مشهورترین جزوه‌های لنین، دولت و انقلاب، که در آستانه‌ی انقلاب بالشویکی به قلم آمد، برای بازگویی نظریه‌ی مارکسیستی دولت در برابر آن‌چه لنین آن را تحریف این نظریه از جانب «روزیونیسم» بین‌الملل دوم می‌شمرد در نظر گرفته شد؛ و دیگران نیز در سنت مارکسیستی با موضوع دولت سروکار داشته‌اند — برای نمونه اعضای مکتب «مارکسیستی اتریش» چون ماکس آدلر و اوتو بائر (← مارکسیسم اتریشی) و، مهم‌تر از آن، گرامشی. ولی از دهه‌های ۱۹۶۰ به این سو است که دولت به صورت زمینه‌ی مهم بحث و پژوهش در مارکسیسم درمی‌آید. این غفلت نسبی را می‌توان تا حدودی به ضعف عمومی اندیشه‌ی مارکسیستی نسبت داد که بر اثر سلطه‌ی استالینیسم از اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ تا اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ پدید آمد؛ و نیز به گرایش بیش‌ازاندازه «اکنونیستی» (← اکنونیسم) نسبت داد که به دولت نقشی عمده‌تأستفاقی و روبنایی واگذار می‌کرد و هم‌چنین، بی‌هیچ مشکلی، دولت را خادم محض طبقات مسلط می‌شمرد. برعکس، بخش اعظم کاری که به‌تازگی در زمینه‌ی دولت انجام گرفته است با کاوش و توضیح «خودفرمائی نسبی» آن و پیچیدگی‌هایی سروکار دارد که ملازم ارتباط آن با جامعه است.

هگل در فلسفه‌ی حقوق می‌کوشد دولت را تجسم منفعت عمومی جامعه، که بر فراز منافع خاص قرار دارد، و بنابراین امری قلمداد کند که می‌تواند بر تقسیم‌بندی میان جامعه‌ی مدنی و دولت و شکاف

سازگاری ایدئولوژیک میان این طبقات و کسانی که قدرت را در دولت در دست دارند. رویکرد دوم بر «قیدوبندهای ساختاری» بی تأکید دارد که دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری تابع آن است، و این واقعیت که صرف نظر از موقعیت ایدئولوژیک و سیاسی کسانی که در دولت مسئولیت دارند، سیاست‌های دولت می‌بایست انباشت و بازتولید سرمایه را تضمین کند. در رویکرد نخست، دولت همانا دولت سرمایه‌داران است؛ در رویکرد دوم، دولت سرمایه است. با این همه، این دو رویکرد مانع‌الجمع نیستند بلکه مکمل یکدیگراند.

با همه‌ی تفاوتی که میان این دو رویکرد وجود دارد، هر دو در این دیدگاه از دولت اشتراک دارند که دولت تابع و مقید به نیروها و فشارهای بیرون از خود است؛ در این دو منظر، دولت درواقع عامل یا ابزاری است که پویایی و انگیزه‌اش از بیرون تأمین می‌شود. این دیدگاه بخش بسیار بزرگی از دیدگاه مارکسیستی از دولت را از نگاه مارکس و انگلس به حساب نمی‌آورد. زیرا مارکس و انگلس میزان درخور توجهی خودفرمائی به دولت نسبت می‌دهند. این امر به‌ویژه در رابطه با پدیده‌ی آشکار است که هم مارکس و هم انگلس توجه خاصی به آن مبذول می‌کنند و آن رژیم دیکتاتوری چون رژیم بنپارتیستی در فرانسه‌ی پس از کودتای لویی ناپلئون بنپارت در ۱۸۵۲ است (← بنپارتیسم). مارکس در هجدهم برومر می‌گوید به نظر می‌رسد فرانسه در پی کودتا «از استبداد یک طبقه گریخته است فقط برای آن که به زیر یوغ استبداد یک فرد، و درواقع به زیر یوغ قدرت یک فرد بی‌قدرت درآید». مارکس می‌افزاید که «به نظر می‌رسد که کشاکش به نقطه‌ی سازشی رسیده است که همه‌ی طبقات، هم خاموش و هم ناتوان، در برابر قنبدای تفنگ به زانو می‌افتند» (ب ۷). مارکس هم‌چنین تقریباً بیست سال بعد در جنگ داخلی در فرانسه می‌گوید که بنپارتیسم «یگانه شکل ممکن حکومت در هنگامی بود که بورژوازی از دست رفته بود، و طبقه‌ی کارگر هنوز قوه‌ی حکومت بر کشور را به

دست نیاورده بود» (ب ۳)؛ و انگلس نیز در *خاستگاه خانواده* یادآور می‌شود که «بر سبیل استثنا، «دوره‌هایی پیش می‌آید که طبقات در حال پیکار تقریباً چنان با هم توازن می‌یابند که قدرت دولت، به منزله‌ی واسطه‌ی آشکار، عجالتاً، درجه‌ی معینی از استقلال را از هر دو به دست می‌آورد» (ف ۹). سلطنت‌های مطلقه‌ی سده‌های هفدهم و هجدهم، و رژیم‌های ناپلئون اول و ناپلئون سوم، نمونه‌های چنین دوره‌هایی هستند، چنان که حاکمیت بیسمارک در آلمان نیز چنین بود؛ انگلس می‌گوید که «در این جا سرمایه‌داران و کارگران به نفع یونکرهای کلم‌کارِ پروسی فقیر در برابر یکدیگر متوازن و نیز فریب داده می‌شوند». (ف ۹).

این ضابطه‌بندی‌ها بسیار نزدیک به اظهار این نکته است که نه تنها دولت از «خودفرمائی نسبی» برخوردار است، بلکه خود را از جامعه به یکباره مستقل کرده است، و این که دولت همان‌گونه بر جامعه فرمان‌روایی می‌کند که کسانی که زمام دولت را به دست دارند گمان دارند که مناسب است و بدون رجوع به هیچ نیرویی در جامعه که نسبت به دولت جنبه‌ی بیرونی داشته باشد. نمونه‌ی نخستین مورد بحث «استبداد شرقی» است (← جامعه‌ی آسیایی) که مارکس و انگلس در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ توجه بسیار صرف آن کردند؛ ولی این بحث کاربرد کلی‌تر دارد. درواقع، «نظریه‌ی مارکسیستی دولت» بی‌آن که به هیچ‌روی دولت را به عامل یا ابزارِ فرودستِ نیروهای بیرونی بدل کند، در آن چه‌بسا بیش‌تر به چشم‌نهادی می‌نگرد متکی به خود، و با منافع و مقاصد خاص خود. مارکس در هجدهم برومر از قوه‌ی مجریه‌ی دولت بنپارتیستی به عنوان «سازمان عظیم دیوان‌سالاری و نظامی، دستگاه دولتی خلاق و گسترده، و ارثشی مرکب از نیم‌میلیون کارمند در کنار ارتش واقعی، که به نیم‌میلیون دیگر سر می‌زند» سخن می‌گوید؛ و در ادامه‌ی سخن این نیرو را یک «پیکره‌ی انگلی ترس‌آور، که پیکره‌ی جامعه‌ی فرانسه را مانند پرده‌ی جنین در

متعدد به خود می‌گیرد، از «جمهوری دموکراتیک» تا دیکتاتوری؛ شکلی که حاکمیت طبقاتی به خود می‌گیرد برای طبقه‌ی کارگر دارای اهمیت بسیار است. باین‌همه، در زمینه‌ی مالکیت خصوصی و از آن‌خودکردن، دولت، صرف نظر از شکل آن، هم‌چنان حاکمیت طبقاتی باقی می‌ماند.

پیش از جنگ جهانی اول، لنین نیز مانند مارکس و انگلس پیش از او، در اشاره به ایالات متحد آمریکا و بریتانیا به عنوان کشورهایی که «در آن آزادی سیاسی کامل وجود دارد» («مواد قابل اشتعال در سیاست جهان»، ۱۹۰۸، مجموعه‌ی آثار، ج ۱۵، ص ۱۸۶) در نقطه‌ی مقابل روسیه‌ی تزاری، به تمایزی میان شکل‌های گوناگون حکومتی قایل شده بود. با درگیرشدن جنگ جهانی اول، لنین دیگر چنین تمایزهایی را مهم تلقی نکرد. او در پیش‌گفتار دولت و انقلاب، که تاریخ اوت ۱۹۱۷ را بر خود دارد، می‌گوید که «سرکوب هولناک طبقه‌ی کارگر به دست دولت، که بیش‌ازپیش با مجامع سرمایه‌داری نیرومند درمی‌آمیزد، بیش‌ازپیش هولناک می‌شود. کشورهای پیشرفته — منظورمان پس‌کرانه‌ی این کشورها است — دارند برای کارگران به صورت زندان‌های محکومان نظامی درمی‌آیند». او در متن جزوه تأکید دارد که با پیش‌آمدن جنگ «هم بریتانیا و هم آمریکا، بزرگ‌ترین و واپسین نمایندگان "آزادی" انگلوساکسون — در سراسر جهان — به این معنا که دارای هیچ‌گونه دارودسته‌ی نظامی و دیوان‌سالاری نبوده‌اند، یک‌سر در پلییدی تمام‌اروپایی، باتلاق خونین نهادهای دیوان‌سالارانه — نظامی‌بی‌فرو رفته‌اند که همه‌چیز را تابع خودشان می‌کنند و هر چیز را سرکوب می‌کنند» (مجموعه‌ی آثار، ج ۲۵، صص ۳۸۳، ۱۶-۴۱۵). با درنظرگرفتن این نکته که در پی انقلاب بالشویکی گفته‌های لنین در جهان مارکسیسم از اعتبار عظیمی برخوردار شد، امحای واقعی تمایز میان «دموکراسی بورژوایی» و دیگر شکل‌های حاکمیت سرمایه‌داری (برای نمونه فاشیسم) می‌تواند به غفلت مارکسیستی

احاطه گرفته و تمامی منافذ آن را بسته است» (ب ۷) وصف می‌کند. چنین «دستگاه دولتی» می‌بایست برای منافع و مقاصد خاص آن به کار گرفته شود.

باین‌همه، این امر ناقض مفهومی از دولت نیست که دغدغه‌ی خدمت به مقاصد و منافع طبقه یا طبقات حاکم را دارد؛ درواقع، آنچه مورد بحث است شراکت میان کسانی است که دولت را در قبضه دارند، و کسانی که وسایل فعالیت اقتصادی را در تصاحب و قبضه دارند. این مفهوم است که می‌بایست شالوده‌ی مفهوم سرمایه‌داری انحصاری دولتی گرفته شود که توصیفی از سرمایه‌داری پیشرفته‌ی کنونی است که نویسندگان کمونیست «رسمی» به کار می‌گیرند. این توصیف، تا آن‌جا که حاکی از هم‌میزی قلمروهای سیاسی و اقتصادی است آسیب‌پذیر است، حال آن‌که جایگاه واقعی جایگاه شراکت است، که بر پایه‌ی آن قلمروهای سیاسی و اقتصادی هویتی جداگانه را حفظ می‌کنند، و در آن دولت قادر است با استقلال چشم‌گیرتری در حفاظت و دفاع از نظم اجتماعی‌ی عمل کند که طبقه‌ی از لحاظ اقتصادی مسلط ذی‌نفع اصلی آن است. این استقلال حتا در ضابطه‌ی که در آغاز از بیانیه‌ی حزب کمونیست نقل شد نیز نهفته است، و چنین می‌نماید که دولت را به نهادی تابع مبدل می‌کند. زیرا مارکس و انگلس در این‌جا از «امور مشترک کل بورژوازی» سخن می‌گویند: از این‌جا به‌روشنی برمی‌آید که بورژوازی مرکب از عناصر متفاوت و خاص است؛ این که دارای منافع جداگانه و ویژه‌ی متعدد و نیز منافع مشترک است؛ و این که دولت است که باید امور مشترک آن را رتق‌و‌فتق کند. دولت نمی‌تواند بدون میزان درخور توجهی از استقلال چنین کند.

یکی از کارکردهای مهم دولت در شراکت‌اش با طبقه‌ی از لحاظ اقتصادی مسلط این است که هم‌ستیزی طبقاتی را سامان بخشد و ثبات نظم اجتماعی را تضمین کند. حاکمیت طبقاتی که دولت آن را تصدیق و از آن دفاع می‌کند شکل‌های گوناگون

مهلکی از چنین تمایزهایی در سالیان بعدی کمک کرده باشد.

دغدغهی لنین در *دولت و انقلاب* و جاهای دیگر، بیکار با این مفهوم «رویزیونیستی» بود که دولت بورژوازی می‌تواند اصلاح گردد: دولت را باید «در هم شکست». این نکته‌یی بود که خود مارکس در *هجدهم برومر* طرح کرده بود («همهی انقلاب‌ها به جای این‌که این دستگاه را در هم شکنند تکمیل کرده‌اند»، و همین را در هنگام کمون پاریس نیز مکرر کرد) «کوشش بعدی انقلاب فرانسه دیگر، مانند گذشته، دست‌به‌دست کردن دستگاه دیوان‌سالارانه - نظامی نیست، بلکه درهم‌شکستن آن است، و این شرط مقدماتی هر انقلاب مردمی واقعی در این قاره است» (نامه به کوگلمان، ۱۲ آوریل ۱۸۷۱). آن‌گاه دولت جای خود را به دیکتاتوری پرولتاریا می‌دهد که در آن چیزی روی می‌دهد که لنین آن را «جای‌گزینی عظیم نهادهای معین با نهادهایی از بیخ متفاوت» می‌نامد «... به جای نهادهای ویژه‌ی اقلیت ممتاز (مقامات ممتاز، امرای ارتش دایمی) خود اکثریت می‌تواند مستقیماً همه‌ی این وظایف را انجام دهد، و هرچه مردم به‌طور کلی وظایف قدرت را بیش‌تر انجام دهند، کم‌تر نیازی به وجود این قدرت خواهد بود». (*دولت و انقلاب*، مجموعه‌ی آثار، ج ۲۵، صص ۲۰-۴۱۹). این عیناً گزاره‌های بنیادی مارکسیسم کلاسیک را درخصوص این موضوع واگو می‌کند. انگلس در پاره‌گفتار مشهوری از *آنتی‌دورینگ* گفته بود: «نخستین عملی که به‌واسطه‌ی آن دولت به‌راستی خود را نماینده‌ی کل جامعه قرار می‌دهد - به‌تصاحب‌درآوردن وسایل تولید به نام جامعه - درعین‌حال واپسین عمل مستقل آن به عنوان دولت نیز هست. دخالت دولت در روابط اجتماعی، در حیطه‌های پایبی، زاید می‌شود، و سپس خودبه‌خود فرو می‌پژمرد؛ حکومت اشخاص جای خود را به اداره‌ی امور، و هدایت فرایندهای تولید می‌دهد. دولت "ملفا نمی‌شود". دولت فرو می‌پژمرد» (ص ۳۸۵: ایرانیک‌ها

از متن اصلی است). این ارجاع و دیگر ارجاع‌های متعدد به نوشته‌های مارکس و انگلس نشان‌دهنده‌ی پیوستگی‌های مارکسیسم کلاسیک با *آنارشیزم* است: تفاوت عمده میان آن‌ها، دست‌کم درخصوص دولت، این است که مارکسیسم کلاسیک این عقیده‌ی *آنارشیزستی* را مردود می‌شمارد که دولت را می‌توان در فردای انقلاب از میان برداشت.

مارکسیسم کلاسیک و لنینیزم همواره بر نقش قهری دولت، تقریباً تا طرد تمامی دیگر انواع دولت، تأکید ورزیده‌اند: دولت اساساً نهادی است که طبقه‌ی حاکم و استثمارگر به واسطه‌ی آن در برابر طبقه یا طبقاتی که بر آن‌ها مسلط است و استثمارشان می‌کند قدرت و امتیازهای خود را تحمیل و از آن دفاع می‌کند. یکی از یاری‌های فکری مهم گرامشی به اندیشه‌ی مارکسیستی کاوش اوست در این واقعیت که سلطه‌ی طبقه‌ی حاکم نه تنها از راه قهر و اجبار به دست می‌آید بلکه هم‌چنین از طریق اجماع حاصل می‌شود؛ و گرامشی نیز تأکید دارد که دولت نقشی مهم در زمینه‌های فرهنگی و ایدئولوژیک و در تشکیل اجماع بازی می‌کند (← *هژمونی*). این فرایند مشروعیت، که در آن هم دولت و هم بسیاری از دیگر نهادهای جامعه درگیراند، طی دو دهه‌ی گذشته توجه چشم‌گیر مارکسیست‌ها را به خود جلب کرده است. مسئله‌یی که در این ارتباط ذهن‌پاره‌یی از نظریه‌پردازان را در سالیان اخیر به خود مشغول داشته این است که دولت در رژیم‌های سرمایه‌داری - دموکراتیک تا کجا قادر است از عهده‌ی وظیفه‌ی احراز اجماع در شرایط بحران و انقباض برآید. از یک سو، دولت در این رژیم‌ها لازم است انواع انتظارات عمومی را برآورد. از سوی دیگر، هم‌چنین لازم است که نیازها و خواسته‌های سرمایه را برآورد. استدلال می‌شود که ناسازگاری فزاینده‌ی این ملزومات نوعی «بحران مشروعیت» پدید می‌آورد که در چاقوب رژیم‌های سرمایه‌داری دموکراتیک به آسانی حل‌شدنی نیست (← *بحران در جامعه‌ی سرمایه‌داری*).

جامعه‌های «گذار» میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم شمرده‌اند، و مفهوم «طبقه‌ی جدید» را مردود دانسته‌اند، از دولت در این جامعه‌ها به منزله‌ی «دولت معیوب کارگران»، زیر سلطه‌ی «دیوان‌سالاری» آرزومند قدرت و امتیاز سخن می‌گویند، و این که انقلاب کارگران سرانجام آن‌ها را بیرون خواهد راند (← طبقه؛ تروتسکی). این مباحثه هم‌چنان ادامه دارد؛ در هر حال، در میان چهره‌های اصلی این بحث، در باب قدرت عظیم دولت در این جامعه‌ها، اختلاف نظری وجود ندارد؛ هم‌چنان که در این نکته نیز مناقشه نیست که زمام خود دولت به دست رهبران حزبی است (← بحران در جامعه‌ی سوسیالیستی).

مارکسیست‌هایی که با موضوع دولت در جامعه‌های سرمایه‌داری سروکار دارند با مسایل متفاوت متعددی نیز روبه‌رو هستند: ماهیت دقیق و نقش دولت در جامعه‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته‌ی کنونی چیست؟ خصلت طبقاتی این جامعه‌ها چه‌گونه خود را نمایان می‌سازد؟ تا کجا می‌توان دولت را به ابزار طبقات فرودست مبدل کرد؟ چه‌گونه می‌توان در جامعه‌ی سوسیالیستی آتی، دولت را از تصاحب میزان مفرطی از قدرت بازداشت؟ یا، به قول مارکس در نقد برنامه‌ی کوتا، در چنین جامعه‌ی دولت چه‌گونه می‌تواند «از دستگاهی که بر جامعه تحمیل می‌شود به دستگاهی مبدل گردد که کاملاً تابع آن است؟» این مسایل و بسیاری از دیگر مسایل حل‌نشده در باب دولت در سالیان متمادی بعدی، در بحث مارکسیستی مسلماً جایگاهی مهم بدان خواهد بخشید.

برای آگاهی افزون‌تر ← بیتهم، دی. ۱۹۸۴؛ درپر، ایچ. ۱۹۷۷؛ اوانز، آر.، روش‌میر، دی. و اسکپول، تی. ۱۹۸۵؛ گرامشی، ای. ۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ جساپ، بی. ۱۹۸۲؛ لنین، وی. ۱۹۱۷c (۱۹۶۹)؛ مک‌لن، جی. ۱۹۸۹؛ میلی‌بند، آر. ۱۹۸۳؛ پارکین، اف. ۱۹۷۹؛ پولاتراس، ان. ۱۹۷۳؛ تربورن، جی. ۱۹۷۸؛ تاکر، آر. سی. ۱۹۷۷.

رالف میلی‌بند

تأسیس دولت شوروی ناگزیر چالش مفهومی مهمی را در برابر نظریه‌های مارکسیستی دولت طرح کرد؛ زیرا این جا جامعه‌ی قرار داشت که در آن وسایل تولید به مالکیت عمومی درآمده و حکومت آن سرسپردگی خود را به مارکسیسم اعلام کرده بود. این امر مسئله‌ی ماهیت دولتی را که به وجود آمده بود پیش کشید. باین‌همه، هرگونه بحث در باب این مسئله تحت‌الشعاع تجربه‌ی استالینسم قرار گرفت و، چنان‌که انتظار می‌رفت، اندیشه‌ی استالینیستی در باب دولت بر اهمیت فوق‌العاده و دیرمان دولت تأکید می‌ورزید: دولت بی‌آن که به هیچ‌روی «فرو پزمرد»، می‌بایست هم‌چون انگیزه‌اننده‌ی اصلی در ساختمان سوسیالیسم، و نیز دست‌وپنجه نرم کردن با دشمنان متعدد داخلی و خارجی تقویت گردد. «انقلاب از بالا» که استالین از آن سخن می‌گوید، باز به گفته‌ی او، «به ابتکار عمل دولت» انجام می‌گیرد.

استالین هم‌چنین مدعی است که این دولت «دولت طراز نوین» است که بازنمای منافع کارگران، دهقانان و روشن‌فکران — به سخن دیگر، کل جمعیت شوروی — است. به این تعبیر، دولت دیگر دولت طبقاتی نیست که بکوشد قدرت و امتیازهای طبقه‌ی حاکم را به زبان اکثریت قاطع حفظ کند؛ بلکه، به عبارتی که در دوران خروشچف به کار رفت، «دولت تمام‌خلقی» است.

این مدعا از جانب منتقدان مارکسیست رژیم شوروی قویاً مورد مناقشه قرار گرفت. نظر آن‌ها در باب دولت شوروی (و دولت در همه‌ی رژیم‌های سنخ شوروی) سخت تحت تأثیر داوری آن‌ها درباره‌ی ماهیت جامعه‌های سنخ شوروی قرار داشته است. آن دسته از منتقدان هم که این جامعه‌ها را جامعه‌های طبقاتی شمرده‌اند، دولت را در این جامعه‌ها ابزار «طبقه‌ی جدید» گرفته‌اند، و، به‌خودی‌خود، از لحاظ مفهومی تفاوت مهمی میان این دولت‌ها با دیگر دولت‌های جامعه‌های طبقاتی قایل نشده‌اند. از سوی دیگر، آن دسته از منتقدانی که جامعه‌های سنخ شوروی را

دولت‌شهر (city state) ← جامعه‌ی باستان

دویچر، آیزاک (Deutscher Isaac)

زاده‌ی ۳ آوریل ۱۹۰۷ در چرزانونف در نزدیکی کراکو؛ درگذشته‌ی ۱۹ اوت ۱۹۶۷، در روم. در خانواده‌ی یهودی مذهبی زاده شد و انتظار می‌رفت که به سلک پژوهندگان تلمود درآید، ولی در سال‌های جوانی باورهای دینی خود را ترک گفت و در ۱۹۲۷ به حزب کمونیست غیرقانونی لهستان در ورشو پیوست. در ۱۹۳۳ به سبب مخالفت‌اش با خطی که در آن هنگام در خصوص فاشیسم در حزب چیرگی داشت از حزب اخراج شد؛ بر پایه‌ی این خط، خطر فاشیسم برای طبقه‌ی کارگر بیش از خطر سوسیال‌دموکراسی نبود. دویچر با مخالفت تروتسکیستی با استالینیسم پیوند برقرار ساخت، ولی به عضویت حزب سوسیالیست لهستان درآمد. او در ۱۹۳۸ به مخالفت با تشکیل بین‌الملل چهارم (تروتسکیستی) برخاست، زیرا بر آن بود که شرایط برای تأثیرگذاری آن مهیا نیست. در ۱۹۳۹ ورشو را به قصد لندن ترک گفت، و از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۲ به خدمت ارتش لهستان درآمد. از آن پس کار روزنامه‌نگاری برای نشریه‌های *اکنونمیست* و *آبزور* را با نوشتن مقاله‌ها و کتاب‌ها، و سخن‌رانی‌ها و گفتارهای رادیویی گه‌گاهی درهم آمیخت. او در کرسی استادی تریولی‌ن دانشگاه آکسفورد در نیم‌سال ۶۷-۱۹۶۶ درس گفتارهایی ایراد کرد؛ این درس‌گفتارها با عنوان *انقلاب پایان‌نیافته: روسیه ۱۹۶۷-۱۹۱۷* (۱۹۶۷) منتشر شد.

نوشته‌های عمده‌ی دویچر عبارت‌اند از «زندگی‌نامه‌ی سیاسی استالین» و کتابی سه‌جلدی درباره‌ی تروتسکی. این آثار نمونه‌های برجسته‌ی زندگی‌نامه‌نویسی به شیوه‌ی مارکسیستی‌اند، و نیز به دلیل کیفیت ادبی‌شان چشم‌گیراند. دویچر در این آثار و دیگر نوشته‌ها، می‌کوشد ارزیابی متعادلی از تجربه‌ی شوروی به دست دهد. او منتقد پابرجا و انعطاف‌ناپذیر

استالین و استالینیسم بود؛ ولی نکوهش خود را با ارزیابی مثبتی از آن چه با «انقلاب از بالا»ی استالین به دست آمده بود همراه کرد. یکی از مضمون‌های اصلی نوشته‌های دویچر این بود که طبقه‌ی کارگر تازه‌یی در اتحاد شوروی در حال پدیدآمدن است که در موقع مناسب به قول «انقلاب پایان‌نیافته»یی که در اکتبر ۱۹۱۷ آغاز شد وفا خواهد کرد.

برای آگاهی افزون‌تر ← دویچر، آیزاک ۱۹۴۹ (۱۹۶۷)؛ ۱۹۵۴؛ ۱۹۵۹؛ ۱۹۶۳؛ ۱۹۶۷؛ ۱۹۶۸؛ ۱۹۶۹؛ هورویتس، دیوید ۱۹۷۱؛ سیره، ال ۱۹۸۴. *رالف میلی‌بند*

دهقانان (peasantry)

مارکس و انگلس از اهمیت تاریخی دهقانان و اهمیت دهقانان در اروپای عصر خود (و دیگر جاها) به‌شدت آگاهی داشتند. افزون‌براین، هر دو بر نیاز به واریسی دهقانانی که از لحاظ اجتماعی متمایزاند تأکید داشتند. برای نمونه، مارکس هنگامی دست به این کار می‌یازد که «تکوین بهره‌ی مالکانه زمین سرمایه‌داری» را مورد واریسی قرار می‌دهد، و بر گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری پرتو می‌افکند (سرمایه، ج ۳، ف ۴۷). در اواخر سده‌ی نوزدهم، مارکسیست‌های اروپایی، از جمله انگلس، هستی ادامه‌یافته‌ی دهقانان را در اروپا در شمار مسئله‌ی ارضی می‌آوردند؛ بازتاب‌گذار ناکامل به سرمایه‌داری. نکته‌ی محوری مسئله‌ی ارضی واقعیت دهقانان تمایز یافته بود.

در اتحادیه شوروی در دهه‌ی ۱۹۲۰، بخش حساس مباحثه بر سر گذار سوسیالیستی بر دلالت‌های ضمنی بر وجود «قشر» دهقانی بزرگ تمایز یافته متمرکز بود. بخش اعظم کار ثمربخش در باب این موضوع را مارکسیست‌های ارضی انجام دادند که رهبرشان ال. ان. کریتسمن بود (کاکس و لیتل‌جان ۱۹۸۴). در جنبش‌های آزادی‌بخش ملی و در انقلاب‌های سده‌ی بیستم، قشرهای خاصی از دهقانان نقشی مهم، گرچه بحث‌انگیز، بازی کرده‌اند: پاره‌یی نویسندگان بر نقش

موجودیت‌هایی مستقل نیستند، بلکه بخشی از ساختار طبقاتی روستایی به شمار می‌آیند.

تعریف کریتسمن را می‌توان تعریفی شمرد که اقتصاد دهقانی را، از دیدگاه تحلیلی مارکسیستی، به صورت یک نمونه از تولید کالایی خرد مشخص می‌کند. این نگرش شیوه‌ی روشن‌گری در بررسی دهقانان در کشورهای فقیر کنونی، و در گستره‌ی از موقعیت‌های تاریخی، در آن جایی به شمار می‌آید که دهقانان کالا را برای مبادله تولید می‌کنند. برای نمونه، برنستاین (۱۹۷۹) چنین چارچوبی را برای تحلیل دهقانان افریقایی فراهم می‌آورد.

در بررسی تمایزگذاری دهقانان، ضابطه‌بندی‌های لنین (۱۸۹۹) و مائو (۱۹۳۳) به‌ویژه مؤثراند. در میان مارکسیست‌های کنونی، اووتسا پاتنایک (۱۹۸۷) به تحلیل تمایزگذاری با قدرت تمام و به‌طرزی بدیع یاری رسانده است. در این جا باید اختلاف بنیادی میان برداشت مارکسیستی و برداشت نوپوپولیستی را یادآور شویم. نوپوپولیست‌هایی چون چایانوف بیش‌تر بر تمایزگذاری جمعیت‌شناسانه تأکید دارند تا بر تمایزگذاری اجتماعی. این نگرش را هریسن (۱۹۱۷) در مورد روسیه، و برای نمونه، رحمان (۱۹۸۶) در مورد بنگلادش آزموده و مردود شمرده‌اند. در این دیدگاه پویا، آن‌گونه که کریتسمن مشخص می‌سازد، دهقانان دارای بخش‌هایی به شمار می‌آیند که می‌توانند نشانه‌هایی از حرکت به سوی جایگاه پرولتری (دهقان فقیر) از خود بروز دهند؛ بخش‌هایی که می‌توانند امکان تبدیل شدن به طبقه‌ی سرمایه‌دار را (دهقانان ثروت‌مند) در بر داشته باشند؛ و، درواقع، بخش‌هایی که به سوی وضع دهقانی «سرنمونی» (دهقانان میانه‌حال) می‌گرایند. چنین گرایش‌هایی می‌توانند با ضعف پیش روند، یا می‌توانند با قدرت بسیار ببالند. دهقانان تمایز یافته می‌توانند طی دوره‌های طولانی زمانی در ترازوی ویژه خود را به‌خوبی بازتولید کنند: تمایزگذاری، به تعبیری، می‌تواند کمی باقی بماند. هیچ تضمین ضروری در میان نیست که

دهقانان فقیر، و پاره‌یی دیگر بر نقش دهقانان میانه‌حال تأکید کرده‌اند (بایرز در رحمان ۱۹۸۶). در کشورهای فقیر کنونی، دهقانان که از لحاظ اجتماعی متمایزاند عرض اندام می‌کنند.

اصطلاح «دهقانان» در گفتمان مارکسیستی عموماً برای تشخیص انواع شکل‌های تولید کشاورزی غیرسرمایه‌داری یا غیرسوسیالیستی به کار می‌رود. ولی این اصطلاح، در چنین کاربردی، بیش‌تر اصطلاحی توصیفی است تا مقوله‌ی تحلیلی. بدین‌گونه، کوشش برای تشخیص شیوه‌ی تولید دهقانی متمایز، که باید به شیوه‌هایی افزوده شود که معمولاً به کار گرفته می‌شود (فئودالیسم، سرمایه‌داری، سوسیالیسم و مانند آن) جایگاهی پذیرفتنی در تحلیل مارکسیستی نیافته است (اننیو، هرست، تراپ ۱۹۷۷). نخستین کوشش از این دست، اهتمام نظریه‌پرداز دهقانی نوپوپولیست مهم روسی، ای. وی. چایانوف، به زبان مارکسیستی بیان نشده و نمی‌تواند با آن تطبیق یابد.

کریتسمن تعریف زیر را از کشاورزی دهقانی به دست می‌دهد، که دهقانان را به زبان مارکسیستی برمی‌گرداند:

کشاورزی دهقانی عبارت از کشاورزی تولیدکنندگان خرد است. وجه ممیز آن‌ها حضور در فعالیت وسایل تولیدشان و کاربرد نیروی کار خودشان است. به سخن دیگر... رابطه‌ی میان نیروی کارشان و وسایل تولیدشان به‌تنهایی می‌تواند وجه ممیز کشت‌زار دهقانی باشد (به نقل کاکس در کاکس و لیتل‌جان ۱۹۸۴، ص ۲۵).

دهقانانی با چنین وجوه ممیزی، که خود جزء سازنده‌ی شیوه‌ی تولیدی متمایز به شمار نمی‌آیند، در انواع شیوه‌های تولید از سپیده‌دم تاریخ مکتوب وجود داشته‌اند. در برداشت مارکسیستی، دهقانان را «باید برحسب شیوه‌ی تولیدی که در آن قرار گرفته‌اند، و نیز از طریق ملاحظه نیروها و روابط تولیدی متمایزکننده‌ی آن شیوه مورد تحلیل قرار داد. دهقانان

چنین دهقانانی به کشاورزی سرمایه‌داری کاملاً توسعه یافته تبدیل شوند: یعنی که فرایندی که بنیاد تمایزگذاری را تشکیل می‌دهد دگرگونی کیفی پدید آورد.

می‌توان دهقانان را، از یک سو، از طبقه‌ی کارگران مزدی، و از سوی دیگر، از طبقه‌ی کشاورزان سرمایه‌دار متمایز ساخت. دهقانان می‌توانند در نهایت، در جایی که راه سرمایه‌داری پیموده می‌شود، به‌نحو بازگشت‌ناپذیر تجزیه گردند و به این دو طبقه‌ی اخیرالذکر مبدل شوند. ولی در شرایط واپس‌ماندگی اقتصادی، یک‌سر متمایز از آن‌ها وجود خواهند داشت. دهقانان، هم‌چنین، می‌باید از طبقه‌ی /جاره‌دار متمایز گردند. ما می‌توانیم این تمایزها را پی بگیریم تا از دیدگاهی مارکسیستی ماهیت احتمالی دهقانان را در انواع موقعیت‌های تاریخی تشخیص دهیم و نیز مفهومی از آن‌چه دهقانان از لحاظ تاریخی تمایز یافته لازم می‌آورند، احراز کنیم.

کارگر مزدی محض از وسایل تولید جدا شده است. این کارگر «به این معنای دوگانه آزاد است که به عنوان مرد آزاد می‌تواند نیروی کار خود را هم‌چون کالای خود بفروشد، و این که از سوی دیگر هیچ کالای دیگری برای فروش ندارد، بی‌پهره از هر چیز ضروری برای تحقق نیروی کار خویش است» (سرمایه، ج ۱، ف ۶). او هیچ مالکیتی بر وسایل تولید، و هیچ دسترسی به وسایل معاش ندارد. بنابراین، می‌بایست نیروی کار خود را بفروشد.

برعکس، علامت مشخصه‌ی دهقان این است که به این معنای کامل از وسایل تولید جدا نیست. ممکن است زمین را از دست بدهد، و ممکن است با چشم‌انداز از دست دادن باز هم بیش‌تر روبه‌رو شود. به سخن دیگر، ممکن است دهقانی فقیر شده باشد، یا در فرایند فقیرشدن باشد. ولی مادام که زمین در اختیار دارد و ابزار تولید را در اختیار دارد، دهقان است. او ممکن است دارای زمین باشد، یا ممکن است آن را اجاره بدهد، یا ممکن است هر دو کار را بکند.

صرف نظر از وسایل دسترسی او به زمین، یکی از ویژگی‌های متمایزکننده‌ی قطعی دهقان دارایی بر آن زمین است. او ممکن است به فروش نیروی کار خود به دیگران به منظور تضمین بقای خود ناگزیر شده باشد؛ باز، این یکی از ویژگی‌های ممیز دهقانان فقیر است. ولی مادام که این یگانه وسیله‌ی بقای او نباشد، دهقان است.

از جمله‌ی ویژگی‌های ممیز کشاورز سرمایه‌دار این است که او «دارنده‌ی پول، وسایل تولید، وسایل معاش است، کسی است که با خریدن نیروی کار سایر مردم، مشتاق افزودن بر مجموع ارزش‌هایی است که در دارایی [خود] دارد» (سرمایه، ج ۱، ف ۲۶). یکی از پیش‌شرط‌های کشاورزی سرمایه‌داری کاملاً شکل گرفته این است که «برزگران واقعی زمین کارگران مزدی‌ی هستند که سرمایه‌دار به کار می‌گیرد، یعنی کشاورز سرمایه‌داری که صرفاً به عنوان زمینه‌ی ویژه‌ی از استثمار برای سرمایه در کشاورزی درگیر می‌شود» (سرمایه، ج ۳، ف ۳۷). کشاورز سرمایه‌دار ارزش اضافی را منحصرأ از طریق رابطه‌ی مزدی تصاحب می‌کند: از خرید، به کارانداختن و استثمار نیروی کار دیگران. این شرط لازم، اگر نه کافی، وجود کشاورزی سرمایه‌داری است.

با این همه، دهقان کار خانواده را به کار می‌گیرد. می‌توان، به‌نحو آرمانی، دهقانی «سرنمونی» را در نظر آورد که فقط از کار خانواده استفاده می‌کند. افزون‌براین، جایی که دهقانان از لحاظ اجتماعی متمایز یافته‌اند، ممکن است این امر یکی از ویژگی‌های ممیز دهقان فقیر یا دهقان میانه‌حال باشد. ولی دهقان — حتا دهقانی فقیر یا میانه‌حال — ممکن است از کار غیرخانوادگی به‌خوبی استفاده کند. می‌تواند هم کارگر اجیر کند و هم کار خود را بفروشد؛ در اوج فصل‌های کاری (برای نمونه، هنگام برداشت محصول یا مثلاً در کشت برنج هنگام نشاکردن) قیدوبندهای سفت‌وسخت کار را بردارد، یا حتا به مدتی درازتر. بخشی از دهقانان — دهقانان ثروتمند — می‌توانند «طبقه‌ی استثمارگر

ساختارهای جمعی می‌تواند صورت گیرد. جایی که استراتژی‌های پویولیستی دنبال می‌شود، کوشش برای به حداقل رساندن آن، یا جایگزین ساختن آن با دارایی‌های فردی و کوچک می‌تواند توصیه شود.

برای آگاهی افزون‌تر ← برنستاین، هنری ۱۹۷۹؛ بایرز، تی. جی. ۱۹۸۶؛ ۱۹۹۱؛ کاکس، تری و لیتل‌جان، گری ۱۹۸۴؛ اننیو، جودیت، هرست، پل و تراپ، کیت ۱۹۷۷؛ هریسن، مارک ۱۹۷۷؛ نشریه‌ی پژوهش‌های دهقانی، از ۱۹۷۳ به این سو (دوره‌ی ۱، شماره‌ی ۱)؛ لنین، وی. ای. ۱۸۹۹b (۱۹۶۰)؛ مائو تسه‌تونگ ۱۹۳۳ (۱۹۶۷)؛ پات‌نایک، اووتسا ۱۹۷۶؛ ۱۹۸۷؛ رحمان، آتی‌آور ۱۹۸۶.

تی. جی. بایرز

دیاالکتیک (dialectics)

دیاالکتیک که در اندیشه‌ی مارکسیستی احتمالاً بیش از هر موضوع دیگر محل مناقشه است، دو موضوع عمده را طرح می‌کند که بحث فلسفی مارکسیستی بدان می‌پردازد، یعنی سرشت وام مارکس به هگل و این برداشت که مارکسیسم یک علم است. در سنت مارکسیستی عام‌ترین تأکیدها بر این مفهوم عبارت‌اند از الف) به عنوان یک روش، و معمول‌ترین روش علمی که دیاالکتیک معرفت‌شناختی را به عنوان نمونه ذکر می‌کند؛ ب) مجموعه‌ی از قوانین یا اصول، که بر بخشی یا کل واقعیت فرمان‌رواست، یعنی دیاالکتیک هستی‌شناختی؛ و ج) حرکت تاریخ، دیاالکتیک مبتنی بر رابطه. همگی این سه مورد را در مارکس می‌توان یافت. ولی پارادایم‌های آن‌ها عبارت‌اند از اظهارنظرهای روش‌شناختی مارکس در سرمایه، فلسفه‌ی طبیعت که انگلس در آنتی‌دورینگ طرح می‌کند، و «هگلیانیسم برون‌هگلی» لوکاسچ دوره‌ی آغازین در تاریخ و آگاهی طبقاتی — متونی که می‌توان آن‌ها را به ترتیب اسناد بنیادگذار علم اجتماعی مارکسیستی، ماتریالیسم دیاالکتیکی، و مارکسیسم غربی شمرد.

و تصاحب‌کننده‌ی مازاد» را تشکیل دهند (پات‌نایک ۱۹۷۶، ص ۸۸۵). درواقع نسبت بزرگی از درون‌داد کار روی زمین دهقان ثروت‌مند می‌تواند کار مزدی باشد. باین‌همه، آن‌چه دهقان را از کشاورز سرمایه‌دار متمایز می‌سازد توسل مستمر او به خانواده و کار دستی است.

طبقه‌ی اجاره‌دار طبقه‌ی است که زمین در اختیار دارد و آن را به موجران اجاره می‌دهد: از طریق اجاره مازاد را تصاحب می‌کند. اجاره‌دار می‌تواند بخشی از زمین‌اش را، یا از طریق دهقانانی که کار را به شکل کار اجاره‌ی، و یا از طریق بی‌گاری تأمین می‌کنند، کشت کند. باین‌همه، جایی که شکل مسلط استثمار اجاره است، با طبقه‌ی اجاره‌دار سروکار داریم. دهقان می‌تواند به‌خوبی زمین خود را در اختیار داشته باشد، بخشی از آن را کشت کند و بخشی از آن را برای اجاره کنار بگذارد. باین‌همه، به‌این‌ترتیب نمی‌توان او را اجاره‌دار، یا بخشی از طبقه‌ی اجاره‌دار شمرد. تاآن‌جا که او هنوز کشت می‌کند، و دارای دیگر مشخصه‌ی متمایزکننده یک دهقان است، می‌بایست بر او نام دهقان — دهقان ثروت‌مند، یا کولاک — گذاشت و نه عضوی از طبقه‌ی اجاره‌دار. همین منطق در مورد آن دسته از دهقانانی راست درمی‌آید که با بهره‌ی ربایی پول قرض می‌دهند.

شاید تفاوت‌های مهم میان کشورهایی که مسیری واحد را دنبال می‌کنند (خواه سرمایه‌داری و خواه سوسیالیستی) منوط به درجات تفاوت در گستره و ماهیت تمایزگذاری دهقانان است (برای مورد سرمایه‌داری ← بایرز ۱۹۹۱). تمایز میان کشورهایی که مسیرهای جداگانه‌ی را در پیش می‌گیرند، تا حدودی، از نقش متفاوتی سرچشمه می‌گیرد که به تمایزگذاری در هر مسیر نسبت داده می‌شود. برای مسیر سرمایه‌داری موفق، فرایندهای فارغ از قیدوبند تمایزگذاری اجتماعی، دست‌کم در برخی موارد، می‌تواند اساسی باشد. در حاکمیت سوسیالیسم، کوشش برای از میان برداشتن تمایزگذاری به سود

دو صورت صرفی از دیالکتیک در هگل هست: الف) به عنوان فرایندی منطقی؛ و ب) و دقیق‌تر، هم‌چون زاینده‌ی این فرایند.

الف) در هگل اصل ایدئالیسم، فهم نظرورزان‌هی واقعیت هم‌چون روح (مطلق)، همانا دو پاره‌ی کهن دیالکتیک، یعنی مفهوم الثایی از دیالکتیک هم‌چون خرد و مفهوم ایونی از دیالکتیک هم‌چون فرایند را در مفهومی از دیالکتیک هم‌چون فرایند خودزایا، خودتمایزبخش و خودویژه‌گردان خرد با هم متحد می‌سازد. مفهوم نخست از متناقض‌نماهای زنون آغاز می‌شود، از میان دیالکتیک متفاوت سقراطی، افلاطونی و ارسطویی عبور می‌کند و از طریق عمل بحث و جدل سده‌های میانی به نقد کانت می‌رسد. مفهوم دوم معمولاً شکلی دوگانه به خود می‌گیرد: در دیالکتیکی *فر/زنده*، وجود واقعیتری برتر (برای نمونه شکل‌های خدا) به اثبات می‌رسد؛ و در دیالکتیکی *فرود/ینده*، تجلی آن در جهان پدیداری توضیح داده می‌شود. سرنمون‌ها عبارت‌اند از دیالکتیک فراگذرنده‌ی ماده در شک‌گرایی روزگار کهن و دیالکتیک درون‌مانسای خودتحقق‌بخشی الهی فرجام‌شناسی نوافلاطونی و مسیحی از افلوپین و اریوچنا به این سو. آمیزش مرحله‌های فرازنده و فرودآینده به الگویی شبه‌زمانی از وحدت اصیل، فقدان یا انقسام و بازگشت یا یگانگی دوباره؛ یا به الگویی شبه‌منطقی از تجسد و فعلیت‌بخشی می‌انجامد. آمیزش رگه‌های الثایی و ایونی به مطلق هگلی می‌انجامد — فرایندی منطقی یا دیالکتیک که با بیگانه‌ساختن خویش خود را تحقق می‌بخشد، و خودیگانگی خویش را، با واشناختن این بیگانگی هم‌چون هیچ‌چیز دیگر مگر بیان یا تجلی آزادانه‌ی خود، باز می‌گرداند؛ و این در خود دستگاه هگلی چکیده می‌شود و به کمال می‌رسد.

ب) نیروی انگیزنده‌ی این فرایند دیالکتیک به معنای دقیق‌تر کلمه است، که هگل آن را «دریافتن تضاد در وحدت‌شان یا دریافتن مثبت در منفی» می‌نامد

(۱۸۱۶ – ۱۸۱۲ (۱۹۶۹) ص ۵۶). این روشی است که مفسر دیالکتیکی را توانا می‌سازد تا به ملاحظه‌ی فرایندی بپردازد که به مدد آن مقوله‌ها، مفهوم‌ها یا شکل‌های آگاهی از یک‌دیگر سرچشمه می‌گیرند تا کلیت‌های به‌مراتب دربرگیرنده‌تری را تشکیل دهند، تا نظام مقوله‌ها، مفهوم‌ها یا شکل‌ها در کل به کمال برسد. نزد هگل حقیقت کل است و خطا در یک‌سویگی، نقصان و انتزاع است؛ این را می‌توان از راه تضادهایی که پدید می‌آورد و علاج آن‌ها از راه گنجاندن‌شان در شکل‌های مفهومی تام‌تر، غنی‌تر و مشخص‌تر تشخیص داد. در جریان این فرایند اصل بلندآوازه‌ی *فر/سپری* مشاهده می‌شود: هم‌چنان که دیالکتیک آشکار می‌شود هیچ بینش جزئی هرگز از دست نمی‌رود. درواقع، دیالکتیک هگلی به دو شیوه‌ی اساسی پیش می‌رود: با بر آفتاب افکندن آن‌چه در مفهومی پوشیده است ولی آشکارا بیان نمی‌شود، یا با ترمیم کمبودی، فقدان یا نارسایی‌ی در آن. اندیشه‌ی «دیالکتیکی» در نقطه‌ی مقابل اندیشه‌ی «بازتابی» (یا تحلیلی)، شکل‌های مفهومی را در پیوند دوسویه‌ی نظام‌مندشان درمی‌یابد، و نه فقط تفاوت‌های متعین‌شان را، و هر بالندگی را فرآورده‌ی مرحله کم‌تر بالیده‌ی پیشین می‌شمارد، که این در حکم حقیقت ضروری یا به‌تحقق‌رسیدن آن است؛ به‌نحوی که همواره کشاکشی، طنزی نهفته یا شگفتی در حال تکوینی وجود دارد میان هر شکل و آن‌چه در فرایند شدن است.

مهم‌ترین مرحله‌های شکوفایی اندیشه‌ی مارکس بر پایه‌ی دیالکتیک هگلی عبارت‌اند از یک) تحلیل درخشان از منطق «رازورانه»ی این دیالکتیک در نقد فلسفه‌ی دولت هگل، که در دست‌نوشته‌ی فرجامین دست‌نوشته‌های فلسفی و اقتصادی، آن‌جا که مفهوم ایدئالیستی هگل از کار به وسط صحنه می‌آید، از سر گرفته می‌شود؛ دو) در آثاری که بی‌درنگ در پی می‌آید: *خانواده‌ی مقدس*، *ایدئولوژی آلمانی* و *فقر فلسفه* نقد هگل مشمول یورش جدل‌آمیز

خود را برنیاورد که «آن چه را در روشی که هگل کشف کرده، عقلانی و درعین حال پوشیده در رازوری است، در دو سه ورق چایی در دسترس عقل عادی انسان قرار دهم» (نامه‌ی مارکس به انگلس، ۱۴ ژانویه ۱۸۵۸).

صرف‌نظر از وام مارکس به هگل، انسجام چشم‌گیری در انتقادهای او از هگل در فاصله سال‌های ۱۸۴۳ تا ۱۸۷۳ وجود دارد. الف) از لحاظ صوری، سه هدف حمله‌ی اصلی در میان است — وارونگی‌های هگل، اصل همانستی او و رازوری منطقی او. ب) از لحاظ ذاتی، توجه مارکس معطوف بر ناکامی هگل در حفظ خودمختاری طبیعت و تاریخ‌مندی شکل‌های اجتماعی است.

الف) (۱) از نظر مارکس، هگل از بابت سه وارونگی یا عکس موضوع و محمول مقصر است. در هر یک از این موردها مارکس موضع هگل را چون وارونگی توصیف می‌کند، و موضع خود را وارونه‌کردن وارونگی هگل — وارونگی وارونگی. بدین‌سان مارکس در نقطه‌ی مقابل هستی‌شناسی ایدئالیستی مطلق، معرفت‌شناسی خردگرای نظرورزان و جامعه‌شناسی ایدئالیستی ذاتی هگل، برداشتی از کلی‌ها هم‌چون خصیصه‌های چیزهای جزئی، شناخت هم‌چون امر تجربی کاهش‌ناپذیر، و جامعه‌ی مدنی (شیوه‌های تولید بعدی) هم‌چون بنیاد دولت را قرار می‌دهد. ولی روشن نیست که آیا مارکس صرفاً خلاف موضع هگل را تصدیق می‌کند یا مسئله‌آفرین آن را دگرگون ساخته است. درواقع، مارکس معمولاً کار دوم را انجام می‌دهد: نقد او همان اندازه متوجه حذرها و روابط هگل است که متوجه «وارونگی‌ها»ی او. مارکس ذهن ناگران‌مند را برون‌فکنی توهمی هستومندی‌های کران‌مند (بیگانه‌شده) و طبیعت را هم‌چون واقعی فراگذرنده می‌شمارد؛ و غایت‌شناسی روحی ناگران‌مند هگلی و ذهن وحشت‌زده و کران‌مند جای خود را به تعهدی روش‌شناختی به پژوهش متکی بر روابط علی میان انسانیتی تاریخی در حال ظهور و بالیدن

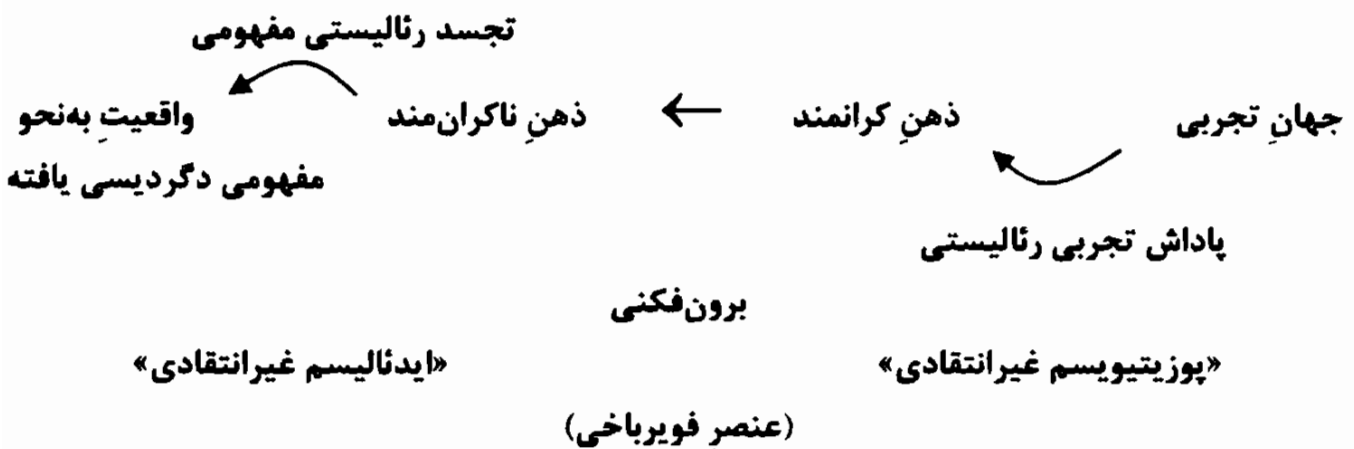
بی‌رحمانه‌یی بر فلسفه‌ی نظرورزان به معنای دقیق کلمه می‌شود؛ سه) از زمان گروندریسه به این سو، باز ارزیابی مثبت معینی از دیالکتیک هگلی دست می‌دهد. دامنه‌ی این بازارزیابی هم‌چنان محل بحث و نظر زنده است. بالاین‌همه، به نظر می‌آید دو چیز شک‌بردار نیست: این که مارکس هم‌چنان به دید انتقادی خود به دیالکتیک هگلی به معنای دقیق کلمه ادامه می‌دهد و بالاین‌همه بر این باور است که خود با دیالکتیکی کار می‌کند که با دیالکتیک هگلی پیوند دارد. از این‌جاست که در خصوص دورینگ می‌گوید: «او خیلی خوب می‌داند که روش تحول و بالندگی من هگلی نیست، زیرا من ماتریالیست‌ام و هگل ایدئالیست است. دیالکتیک هگل شکل بنیادی تمامی دیالکتیک به شمار می‌آید، ولی فقط پس از آن که شکل رازورانه‌ی آن به دور انداخته شود، و دقیقاً همین است که روش مرا متمایز می‌کند» (نامه به کوگلمان، ۶ مارس ۱۸۶۸). و هم‌او در پی گفتار ویراست دوم سرمایه می‌نویسد: «رازوری دیالکتیک در دستان هگل به‌هیچ‌رو مانع از آن نیست که او نخستین کسی باشد که شکل‌های کلی حرکت آن را به شیوه‌یی جامع به دست دهد. دیالکتیک او بر سر ایستاده است. باید آن را وارونه کرد تا هسته‌ی عقلانی درون پوسته‌ی رازورانه را کشف کرد.» این دو استعاره — استعاره‌ی وارونه‌کردن و استعاره‌ی هسته — موضوع نظرورزی کمابیش کلامی بوده است. به نظر می‌رسد استعاره‌ی هسته دلالت بر این دارد که مارکس استخراج بخشی از دیالکتیک هگلی را ممکن می‌شمارد — و این هم در مقابل یک) این دیدگاه هگلی جوان‌مشربانه و انگلسی است که استخراج تمام‌عیار روش دیالکتیکی از دستگاه هگل امکان‌پذیر است و هم در مقابل دو) دیدگاه منتقدان پوزیتیویستی‌نگر از برنشتاین تا کولتی دایر بر این که هیچ استخراجی به‌هیچ‌رو ممکن نیست، و این که دیالکتیک هگلی را ایدئالیسم هگل به کلی از اعتبار می‌اندازد. دریغ است که مارکس هرگز این آرزوی

طبیعتی فروکاست‌ناپذیر ولی تغییردانی می‌دهد. مارکس هم‌چنین سه وارونگی‌یی را که در هگل تشخیص می‌دهد به‌وضوح متمایز نمی‌سازد. بااین‌همه، تمایزشان در خط‌های دوم و سوم انتقاد مارکس به نحو نهفته و ضمنی وجود دارد، و جای فروکاست‌هستی به شناختن («مغالطه‌ی شناختی») و فروکاست علم به فلسفه («توهم‌نظورزانه») را از سوی هگل دقیقاً معین می‌کند.

۲) نقد مارکس از اصل همانستی (همانستی هستی و اندیشه در تفکر) دو لایه است. در نقد بیرونی که از خط روشن دگرگون‌کننده‌ی فویرباخ پیروی می‌کند، مارکس نشان می‌دهد که جهان تجربی چه‌گونه به

صورت پی‌آمده‌ی از تجسد اندیشه‌ی هگل پدیدار می‌شود؛ ولی در نقد درونی خود، مارکس مدعی است که جهان تجربی درواقع شرط نهانی آن است. از این‌جاست که مارکس یادآور می‌شود که چه‌گونه هگل فعالیت خود را، یا فرایند اندیشیدن را به‌طور کلی، به صورت امری تبدیل‌یافته به سوژه‌یی مستقل (ایده)، هم‌چون جهان‌آفرین جهان تجربه‌شده عرضه می‌کند. او سپس استدلال می‌کند که محتوای اندیشه‌ی منظورزانه‌ی فیلسوف درواقع عبارت است از داده‌های تجربی غیرنقادانه پذیرفته‌شده، و از وضع موجود جذب‌شده، که به این طریق شیء‌واره و جاودانه می‌شود. نمودار زیر منطق ایراد مارکس را روشن می‌سازد.

نقد مارکس از اصل همانستی هگل



تحلیل مارکس دال بر این است که یک محافظه‌کاری یا توجیه‌گری ذاتی روش هگلی است و نه آن‌سان که هگلیان جوان گمان دارند، پی‌آمد فلان ناتوانی یا سازش‌خواهی شخصی، و دو این‌که نظریه‌ی منطقی هگل با عمل واقعی او ناهم‌ساز است، زیرا گام‌های دیالکتیکی او برانگیخته‌ی ملاحظات کمابیش زمخت تجربی، نادیاالکتیکی و نابازتابانه است.

۳) نقد مارکس از «رازوری منطقی» هگلی، و بکرزایی مفهوم‌ها و حقه‌های ترده‌خانه‌ی ایدئولوژیک که این نگرش بدان مجال بروز می‌دهد، منوط به نقدی از مفهوم خودفرمایی یا خودبستگی نهایی فلسفه (و

اندیشه‌ها به‌طور کلی) است. ولی در این‌جا نیز باز روشن نیست که آیا مارکس جانب‌داری می‌کند از یک وارونگی حقیقی یعنی جذب فلسفه (یا سرکوب پوزیتیویستی آن) از سوی علم، آن‌سان که از بحث و جدل‌های دوره‌ی ایدئولوژی آلمانی برمی‌آید؛ یا به بیان دقیق‌تر دو عمل دگرگونی‌یافته‌ی فلسفه، به عبارت دیگر، هم‌چون دگرفرما، یعنی وابسته به علم و دیگر کردارهای علمی، ولی با کارکردهای نسبتاً خودفرمای خاص خود، آن‌سان که از کردار خود او (و انگلس) برمی‌آید.

ب) نقد مارکس از هگل در دست‌نوشته‌های

اقتصادی و فلسفی جای دو شکاف مفهومی را مشخص می‌سازد: (۱) نقدِ عینیت طبیعت و هستی به‌طور کلی، که نسبت به اندیشه از بیخ و بُن دیگر شمرده می‌شوند، یعنی هم‌چون امور واقعی مستقل‌اند و نه به لحاظ علی وابسته به هیچ نوع ذهنی هستند و نه به لحاظ غایت‌شناختی هیچ نوع ذهنی آن‌ها را لازم می‌آورد؛ و (۲) نقد تمایز میان عینیت‌یابی و بیگانگی — زیرا از جهت دگردیساندن عقلانی شکل‌های کنونی، بیگانه‌شده، و تاریخاً معین‌شده‌ی عینیت‌یابی بشر هم‌چون از خودبیگانگی سوژه‌ی مطلق، هگل به لحاظ مفهومی بر سر راه امکان یک شیوه‌ی به‌راستی انسانی و نابیگانه‌شده‌ی عینیت انسانی مانع ایجاد می‌کند. به‌طور کلی، در نقطه‌ی مقابل هگل که نزد او «تنها کار... کار ذهنی/انتزاعی است» (دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، پایان دست‌نوشته‌ی سوم)، نزد مارکس کار همواره (۱) پیش‌فرض می‌گیرد «بُن ساختی مادی را... که بدون یاری انسان فراهم می‌آید» (سرمایه، ج ۱، ف ۱ ب ۲ و ۲) دگرگونی واقعی را لازم می‌آورد، که متضمن زیان و محدودیت و کرانمندیِ چاره‌ناپذیر و امکان نوآوری و پدیداری نوآیین است. بدین‌سان، هرگونه دیاالکتیک مارکسی از لحاظ عینی مشروط، مطلقاً کرانمند و به لحاظ چشم‌انداز آینده باز (یعنی پایان‌نیافته) خواهد بود.

یکی از امکان‌هایی که نقد مارکس از فلسفه‌ی همانستی هگل طرح می‌کند این است که دیاالکتیک در مارکس (و مارکسیسم) می‌تواند بر پدیده‌ی واحدی تصریح نداشته باشد، بلکه شماری از اقلام و موضوع‌های مختلف را مد نظر داشته باشد. بدین‌سان، دیاالکتیک مارکسی می‌تواند به الگوها یا فرایندهایی اشاره داشته باشد در: فلسفه، علم یا جهان؛ هستی، اندیشه یا رابطه‌ی آن‌ها (دیاالکتیک هستی‌شناختی، معرفت‌شناختی و رابطه‌ی طبیعت یا جامعه «در» یا «بیرون از» زمان (دیاالکتیک تاریخی در برابر دیاالکتیک ساختاری)؛ که کلی یا

جزیی، فراتاریخی یا گذرا هستند و مانند این‌ها. و در درون این مقوله‌ها بخش‌بندی‌های دیگری نیز می‌تواند مهم باشد. بدین‌سان، هر دیاالکتیک‌شناختی یا اپیستمیک می‌تواند فرامفهومی، روش‌شناختی (انتقادی یا دستگاه‌مند)، اکتشافی یا ذاتی (توصیفی یا توضیحی) باشد؛ یک دیاالکتیک رابطه‌ی را می‌توان در وهله‌ی نخست فرایندی هستی‌شناختی شمرد (برای نمونه، لوکاچ) یا نقدی معرفت‌شناختی دانست (برای نمونه، مارکوزه). این‌گونه شیوه‌های دیاالکتیکی می‌توانند با این اقلام با هم پیوند یابند. الف) تباری مشترک و ب) پیوندهای نظام‌مندشان در درون مارکسیسم بی‌آن‌که با هم پیوند یابند با ج) داشتن ذات، هسته یا سرچشمه‌ی مشترک، و باز کم‌تر از آن د) چیزی که بتوان (بدون تغییر) آن را به هگل نسبت داد. مارکس هنوز می‌تواند به لحاظ اثباتی وام‌دار دیاالکتیک هگل باشد، گرچه این وام در کار او یک‌سر دیگرگون می‌شود (آن‌سان که نه استعاره‌ی هسته مصداق دارد و نه وارونگی) و / یا به راه‌های گوناگون بالیدن می‌گیرد.

عام‌ترین نظریه‌های اثباتی دیاالکتیک مارکسی عبارت‌اند از یک) دیاالکتیک هم‌چون مفهومی از جهان (برای نمونه، انگلس، ماتریالیسم دیاالکتیکی، مائوتسه تونگ)؛ دو) دیاالکتیک هم‌چون نظریه‌ی در باب عقل (برای نمونه، دللاولپه، آدورنو)؛ و سه) دیاالکتیک هم‌چون امری اساساً وابسته به روابط میان آن‌ها (یا اندیشه و هستی، سوژه و ابژه، نظریه و عمل و مانند آن) (برای نمونه لوکاچ، مارکوزه). کم‌تر جای شک است که در خویش‌فهمی خود مارکس، تأکید آغازین این مفهوم معرفت‌شناختی است. مارکس اغلب از روش «دیاالکتیکی» به عنوان مترادف روش «علمی» بهره می‌گیرد. در پی گفتار بر ویراست دوم ج ۱ سرمایه، او توصیف مشخصاً پوزیتیویستی (← پوزیتیویسم) منتقدی سن‌پترزبورگی را از روش خود نقل می‌کند و این‌گونه به تفسیر آن می‌پردازد که «هنگامی که نویسنده به این شایستگی... روشی را

پدیدارشناسی دیالکتیکی به لحاظ تجربی باز و نامحدود، به لحاظ مادی مشروط و به لحاظ تاریخی محصور شمرده.

دیالکتیک نظام‌مند مارکس در سرمایه، ج ۱، ف ۱، از دیالکتیک کلا آغاز شد و در نظریه‌های ارزش اضافی با تاریخ انتقادی اقتصاد سیاسی به اوج رسید. نزد مارکس، سرانجام، تمامی تناقض‌های سرمایه‌داری از تناقض‌های ساختاری بنیادین میان ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای، و میان جنبه‌ی مفید مشخص و جنبه‌ی اجتماعی انتزاعی کاری که تجسم می‌بخشد سرچشمه می‌گیرد. این تناقض‌ها، همراه با دیگر تناقض‌های ساختاری و تاریخی‌یی که آن تناقض‌ها بنیادش را می‌گذارند (هم‌چون تناقض‌هایی میان نیروها و روابط تولیدی، تولید و فرایند تولید و قیمت‌گذاری، کارمزدی و سرمایه و مانند آن) عبارت‌اند از یک متقابلانِ دربرگیرنده‌ی واقعی، که در آن طرف‌ها یا قطب‌های تناقض‌ها به نحو وجودی یک‌دیگر را پیش‌فرض می‌گیرند و دو) از درون با شکل رازورانه‌یی از نمود پیوند می‌گیرند. این‌گونه تناقض‌های دیالکتیکی نه اصل امتناع تناقض را نقص می‌کند — زیرا این تناقض‌ها را می‌توان به‌نحومنسجم توصیف کرد؛ و نه قانون جاذبه را، زیرا مفهوم یک بازنمود (نادرست) وارونه‌ی واقعی از یک ابژه‌ی واقعی، که به واسطه‌ی این ابژه‌ی مورد نظر پدید می‌آید، به‌آسانی با هستی‌شناسی ناتجربه‌گرا و چندلایه، مانند آن‌چه مارکس بدان متعهد است، جور درمی‌آید (← تضاد / تناقض). مارکس این تناقض‌های ساختاری بنیادی را به‌خودی‌خود میراث تاریخی این عامل‌ها می‌داند: جدایی تولیدکنندگان مستقیم از یک وسایل و مواد تولید، دو) جدایی از یک‌دیگر، و لذا سه) شبکه‌ی روابط اجتماعی که در درون آن کنش (و واکنش‌شان) نسبت به طبیعت انجام می‌گیرد. انکارناپذیر است که در این جا بیش از یک رد پا از طرح حک‌واصلاح‌شده‌ی شیلروار از تاریخ هم‌چون دیالکتیک یگانگی تمایزنیافته‌ی اصل،

توصیف می‌کند که من به‌راستی آن را به کار برده‌ام، چه چیز دیگری جز روش دیالکتیکی را توصیف می‌کند؟» باین‌همه، روشن به نظر می‌رسد که روش مارکس، گرچه ناتورالیستی و تجربی است ولی پوزیتیویستی نیست، بلکه رئالیستی است (← رئالیسم)؛ و این‌که دیالکتیک معرفت‌شناسانه‌اش او را به یک دیالکتیک هستی‌شناختی ویژه و رابطه‌یی مشروط نیز متعهد می‌سازد. مارکس در نامه‌یی به جی. بی. شویتزر (۲۴ ژانویه ۱۸۶۵) بر آن است که «راز دیالکتیک علمی» بسته به دریافت «مقوله‌های اقتصادی هم‌چون بیان نظری روابط تاریخی تولید، در انطباق با مرحله‌ی ویژه‌یی از تکامل تولید مادی است.» دیالکتیک مارکس علمی است، زیرا این دیالکتیک تناقض‌های موجود در اندیشه و بحران‌های زندگی اجتماعی - اقتصادی را بر پایه‌ی روابط بنیادی متناقض ویژه‌یی توضیح می‌دهد که آن‌ها را پدید می‌آورند (دیالکتیک هستی‌شناختی). و دیالکتیک مارکس تاریخی است زیرا هم در دگرگونی‌هایی در روابط و اوضاعی که توصیف می‌کند ریشه دارد و هم (به‌طور مشروط) یکی از عامل‌های آن است (دیالکتیک رابطه‌یی).

مطابق تمایز مارکس میان شیوه‌ی پژوهش متکی بر تجربه‌ی او و روش شبه‌قیاسی شرح و توضیح او، می‌توانیم دیالکتیک/انتقادی او را از دیالکتیک نظام‌منداش تمیز دهیم. دیالکتیک انتقادی، که هم‌چنین دخالتی عملی در تاریخ به شمار می‌آید، شکل نقدی سه‌گانه را به خود می‌گیرد — نقد آموزه‌های اقتصادی، برداشت‌های عاملان، و ساختارهای زایا و روابط بنیادینی که در بنیاد آن‌ها جای دارد؛ و این، عنصر کانتی (تاریخیده‌یی را (که نخستین بار مورد تأکید ماکس آدلر قرار گرفت) می‌گنجاند که در آن، شرایط تاریخی اعتبار و کفایت عملی مقوله‌ها، نظریه‌ها و شکل‌های گوناگون مورد حمله در نهایت دقت معین می‌گردند. دیالکتیک انتقادی مارکس را شاید بتوان به بهترین وجه یک

وام‌دار برداشت هگل از واقعیت است؟ سه کلید راه‌یابی به هستی‌شناسی هگل عبارت‌اند از (۱) ایدئالیسم تحقق‌یافته (۲) یگانه‌گرایی روحی و (۳) غایت‌شناسی درون‌مانا. در تقابل با مورد (۱) مارکس هم مطلق‌هگلی را رد می‌کند و هم شکل همانستی هم‌پیکرانه‌یی را که ماده و هستی را فروکاستنی به (بیگانگی‌های) روح و اندیشه می‌شمارد؛ در مقابل مورد (۲)، آلتوسر به‌درستی بر آن است که نزد مارکس تمایز و پیچیدگی از اهمیت بنیادی برخوردارند، و دللوله نیز به درستی تأکید دارد که کلیت‌های مارکس تابع تصدیق تجربی‌اند و نه نظرورزان، و اما در برابر مورد (۳) تأکید مارکس بر ضرورت علی است و نه مفهومی — غایت‌شناسی به پراکسیس انسانی محدود می‌شود و نمود آن جایی دیگر «به‌نحو عقلانی توضیح داده می‌شود» (← نامه‌ی مارکس به لاسال، ۱۶ ژانویه ۱۸۶۱). مهم‌تر از همه، نزد مارکس آغازنهادن علم تاریخ، لایه‌بندی هستی‌شناختی و شدن فرونکاستنی‌اند، حال آن‌که در هگل، جایی که این موارد در قلمروهای منطقی «ذات» و «هستی» مورد واریسی قرار می‌گیرند، به‌ترتیب، در فعلیت و بی‌کرانی (و از آن‌جا در قلمرو خودگویای مفهوم) انحلال می‌یابند. در همه‌ی موارد مهم فلسفی، هستی‌شناسی مارکس همان اندازه با هستی‌شناسی هگل مغایرت دارد که با هستی‌شناسی تجربه‌گروی اتمیستی — که هدف آثار فلسفی بعدی انگلس است — که مارکس در نقد دوره‌ی جوانی خود نشان داده بود که ایدئالیسم هگلی تلویحاً آن را پیش‌فرض می‌گیرد.

به موضوع از عام‌ترین مواضع در قبال دیاالکتیک این است که دیاالکتیک یاوه است (برای نمونه، برنشتاین)، این‌که دیاالکتیک عموماً به‌کاربستنی است، و این‌که دیاالکتیک در حیطه‌ی مفهومی و / یا اجتماعی به‌کاربستنی است ولی نه در حیطه‌ی طبیعی (برای نمونه، لوکاچ). انگلس مُهر اعتبار سترگ خود را بر موضع دوم و کل‌گرا زده است. از دید او، دیاالکتیک عبارت است از «علم قوانین کلی حرکت و تکامل

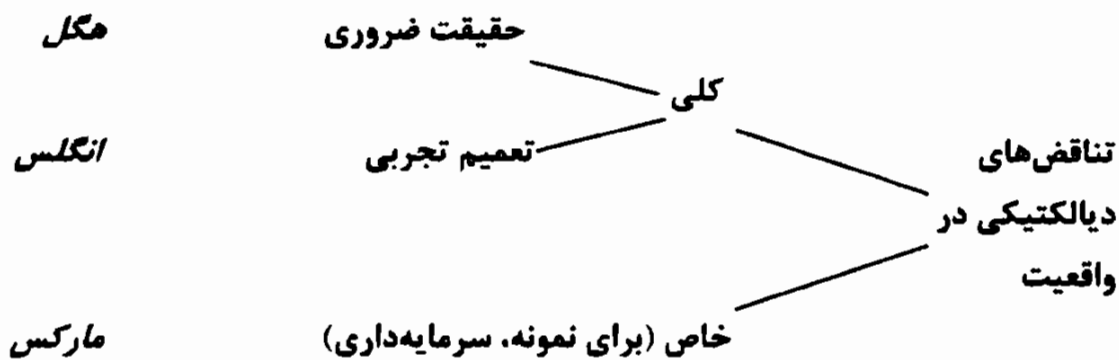
چندپارگی و یگانگی بازیافته ولی متمایز به چشم می‌خورد. از این‌جاست که مارکس می‌گوید: «آن‌چه یا نیاز به توضیح دارد یا نتیجه‌ی فرایندی تاریخی است، نه یگانگی انسان‌های زنده و فعال با شرایط طبیعی و نازنده‌ی مبادله‌ی سوخت‌وسازی‌شان با طبیعت، و لذا تصرف‌شان در طبیعت، بلکه چه بسا جدایی میان این شرایط نازنده‌ی هستی انسان و این هستی فعال است، جدایی‌یی که به‌تمامی فقط در رابطه‌ی کارمزدی و سرمایه به منصفی ظهور می‌رسد» (گروندریسه «فصلی درباره‌ی سرمایه» دفتر ۵). شاید مارکس این نکته را از لحاظ تجربی اثبات‌شده می‌انگاشت. ولی در هر حال، بیش از اندازه محدودکننده خواهد بود که چنین برداشتی را از علم طرد کنیم: این برداشت، برای نمونه، می‌تواند به عنوان شیوه‌ی اکتشافی متافیزیکی، یا به عنوان هسته‌ی اصلی برنامه‌ی پژوهشی بالنده‌یی عمل کند با معانی ضمنی تجربی، بی‌آن‌که خود مستقیماً آزمون‌پذیر باشد.

نه به‌اصطلاح تعریف‌ها یا انحراف‌های «دیاالکتیکی» مارکس، بلکه توضیح‌های دیاالکتیکی او، که در آن نیروها، گرایش‌ها یا اصول متقابل بر پایه‌ی وضع علی عام هستی توضیح داده می‌شوند، و نقدهای اوست که متمایزاند، نقدهایی که در آن نظریه‌های ناکافی، پدیده‌های نابسنده و مانند آن بر پایه‌ی اوضاع تاریخی‌شان توضیح داده می‌شوند. چرا نقد مارکس از اقتصاد سیاسی شکل آشکار *Aufhebung* (فراسپری) را به خود می‌گیرد؟ یک نظریه‌ی تازه همواره می‌کوشد مقدار فراوانی از پدیده‌هایی را نجات دهد که نظریه‌هایی که این نظریه می‌کوشد از آن‌ها فرا گذرد با موفقیت توضیح می‌دهند. ولی مارکس در ضمن نجات‌دادن نظری و تئوریک پدیده‌ها، توصیف‌های آن‌ها را از بیخ و بن دگرگون می‌کند، و با قرار دادن این پدیده‌ها در یک حیطه‌ی انتقادی — توضیحی جدید، به فرایند دگرگونی عملی‌شان یاری می‌رساند. آیا مارکس در دیاالکتیک انتقادی یا نظام‌مند خود

طبیعت، جامعه‌ی انسانی و اندیشه» (آنتی‌دورینگ، ق ۱، ف ۱۳)؛ قوانینی که می‌توان آن‌ها را «به سه قانون عمده فروکاست» (دیالکتیک طبیعت، «دیالکتیک»): ۱) تبدیل کمی به کیفی و برعکس؛ ۲) درهم‌تنیدگی ضدین؛ ۳) نفی‌در نفی.

در بحث انگلس ابهام‌هایی هست: روشن نیست که آیا گمان می‌رود که قانون‌ها حقیقت‌هایی کمابیش پیشینی‌اند یا تعمیم‌های ژبر تجربی؛ یا برای عمل علمی اجتناب‌ناپذیراند یا صرفاً تمهیدات توضیحی مناسب. گذشته از دل‌خواهی بودن زبان زد مثال‌های انگلس، می‌توان در اعتبار دیالکتیک او برای

مارکسیسم، که علم اجتماعی شناخته‌شده‌ی شمرده می‌شود، تردید کرد، به‌ویژه که انگلس مخالف هرگونه ماتریالیسم تقلیل‌گرا است. گرچه شواهد بر هم‌داستانی مارکس با گرایش کلی دخالت انگلس دلالت دارد، نقد خود او از اقتصاد سیاسی نه هیچ‌گونه دیالکتیک طبیعت را پیش‌فرض می‌گیرد و نه آن را لازم می‌آورد، و نقدش از پیشینی‌گرایی دال بر خصلت پسینی و موضوع ویژه‌ی دعوی‌هایی درباره‌ی وجود فرایندهای دیالکتیکی یا فرایندهایی از سنخ‌های دیگر در واقعیت است. روابط میان موضع‌های مارکسی، انگلسی و هگلی را می‌توان به صورت زیر باز نمود.



در نظر بسیاری از منتقدان، از لوکاچ تا سارتر، صرف فرض هرگونه دیالکتیکی در باب طبیعت خطای محض است، زیرا دیالکتیک طبیعت به نحو بشرگونه (و لذا به نحو ایدئالیستی) مقوله‌هایی چون تضاد و نفی را که فقط در قلمرو انسانی معنا دارند به طبیعت نسبت می‌دهد. این منتقدان انکار نمی‌کنند که علم طبیعتی، به منزله‌ی بخشی از جهان اجتماعی - تاریخی، می‌تواند دیالکتیکی باشد؛ آن‌چه محل بحث است این است که آیا به‌خودی‌خود دیالکتیک طبیعتی می‌تواند وجود داشته باشد. آشکار است که میان قلمرو طبیعی و قلمرو اجتماعی تفاوت‌هایی هست. اما آیا تفاوت‌های خاص این دو قلمرو کمابیش مهم‌تر از مشابهت‌های عام آن‌هاست؟ درواقع مسئله‌ی دیالکتیک طبیعت به شقی از مسئله‌ی کلی طبیعت‌گرایی فرو می‌کاهد، آن هم به این شیوه که

تصمیم بر این قرار می‌گیرد که دیالکتیک چنان که باید و شاید گسترده در نظر گرفته شود و جامعه آن‌قدر که باید طبیعت‌گرایانه انگاشته شود تا بسط و تعمیم دیالکتیک به طبیعت توجیه‌پذیر گردد. حتا در آن صورت هم پاسخی واحد را نمی‌توان چشم داشت - می‌تواند قطب‌بندی‌های دیالکتیکی و متقابلان دربرگیرنده‌ی در طبیعت وجود داشته باشد، ولی نه فهم‌پذیری یا خرد دیالکتیکی. برخی از مدافعان انگلس (برای نمونه، روبن) استدلال کرده‌اند که ۱) پی‌جویی شناختی انسان در طبیعت و ۲) پیدایش تاریخی انسان از طبیعت «نقاط بی‌تفاوتی» شلینگی (یا همانستی دیالکتیکی) را پیش‌فرض می‌گیرد تا فهم‌پذیری حلقه‌های «فرامقوله‌یی» را حفظ کند. بالاین‌همه، هم همگون‌سازی یا برابرگردانی شناختی (در اندازه‌گیری یا آزمایش) و هم پیدایش تاریخی (در

فراوان حرکت فرجام‌بخش نامشروط خودتحقق‌بخشی، که بنیاد منطقی آن به شمار می‌آید.

با وجود این نقصان‌های نخستین، هم سنت ماتریالیسم دیاالکتیکی و هم سنت مارکسیسم غربی چهره‌های دیاالکتیکی چشم‌گیری عرضه کرده‌اند. در مارکسیسم غربی، افزون بر دیاالکتیک خودآگاهی تاریخی یا دیاالکتیک ذهن - عین خود لوکاچ، تضادهای نظریه / کردار گرامشی، ذات / وجود مارکوزه و نمود / بود کولتی هم هست، که همگی کمابیش یک‌سر منشأ هگلی دارند. در بنیامین دیاالکتیک نمودار جنبه‌ی ناپیوستگی و فاجعه‌آسای تاریخ است؛ در بلوخ دیاالکتیک خیالی عینی شمرده می‌شود؛ در لوفه‌ور دیاالکتیک از فهم‌پذیری فعالیت کلیت بخش خود فرد سرچشمه می‌گیرد. در میان مارکسیست‌های غربی هگلی‌ستیزتر (از جمله کولتی)، دیاالکتیک دلالوله‌پی اساساً عبارت است از اندیشه‌ورزی عاری از جمود، عاری از ذات‌انگاری، و حال آن‌که دیاالکتیک آلتوسری مظهر پیچیدگی، پیش‌شکل‌یافتگی و چندعلتی کل‌ها است. آدورنو که میان این دو اردوگاه جا می‌گیرد، از یک‌سو، بر درون‌مانایی تمامی نقد و، از سوی دیگر، بر ناهمانستی اندیشه تأکید می‌ورزد.

درضمن، در سنت ماتریالیسم دیاالکتیکی، قانون سوم انگلس را استالین بی‌هیچ ملاحظه‌یی کنار گذاشت و قانون نخست را نیز مائو تسه‌تونگ به مورد خاصی از قانون دوم تنزل داد، که از لنین به این سو به‌طور فزاینده بخش اعظم بار دیاالکتیک را بر دوش گرفته بود. یقین است که برای این کارها

اعتبارنامه‌های ماتریالیستی (و نیز انگیزه‌های سیاسی) خوبی وجود داشت. نفی درنقی وسیله‌یی است که هگل به یاری آن هستی متعین را در بی‌کرانی منحل می‌سازد. از سوی دیگر، به قول گودلیه، ماتریالیست‌های دیاالکتیکی به‌ندرت پروای تفاوت‌های میان یگانگی مارکسی و همانستی هگلی متقابلان / مضادات را داشته‌اند. در این سنت، مائو به سبب

تکامل، پراکسیس مستقل قطب‌های طبیعی مربوط را پیش فرض می‌گیرد. هرگونه رابطه‌ی دیاالکتیکی میان بشر و طبیعت جنبه‌ی ناهگلی یک رابطه‌ی درونی نامتقارن را به خود می‌گیرد (شکل‌های اجتماعی شکل‌های طبیعی را پیش فرض می‌گیرد و نه بالعکس)؛ به نحوی که هرگونه همانستی معرفت‌شناختی یا هستی‌شناختی فقط در چارچوب یک ناهمانستی ماتریالیستی فراگیر روی می‌دهد.

در کوتاه‌مدت، حاصل تناقض‌دار دخالت انگلس، در مارکسیسم تکامل‌گرای بین‌الملل دوم، به صورت گرایشی درآمد به سوی طبیعت‌گرایی افراطی و یگانه‌گرایی که از بسیاری جهات قابل‌قیاس با پوزیتیویسم هگل، دورینگ و دیگرانی بود که انگلس آگاهانه با آن‌ها از در مخالفت درآمد. ولی در درازمدت، برخی پی‌آمدهای صوری تصاحب دیاالکتیک هگلی از جانب انگلس (که در آن ژرفاندیشی به صورت جای‌گزین شناختی اصل همانستی عمل می‌کند، و نیز به صورت جهان‌بینی کارکردی‌یی که اساس هم‌خوانی شکل را تشکیل می‌دهد) خود را به کرسی می‌نشانند: مطلق‌سازی یا فروبستگی جزمی شناخت مارکسیستی، انحلال علم در فلسفه، حتا درخشاندن چهره‌ی وضع موجود (در آشتی با *Ansicht* <دیدگاه> مارکسیسم شوروی).

گرچه انگلس نادانسته فرایند طبیعی‌شده‌ی تاریخ را هم چون «مطلق تازه‌یی» پایه گذاشت، لوکاچ کوشید نشان دهد که غایت تاریخ عبارت از تحقق آن مطلق است که هگل بیهوده آن را در فلسفه‌ی درون‌نگرانه جست‌وجو کرده بود، ولی مارکس سرانجام آن را در اقتصاد سیاسی یافت: یعنی در کشف خود در باب سرنوشت و نقش پرولتاریا به منزله‌ی همانستی ذهن - عین تاریخ. هم در انگلس و هم در لوکاچ «تاریخ» درواقع خالی از ماده است - در انگلس با تفسیرشدن از «دیدگاهی عینیت‌نگرانه» بر پایه‌ی مقوله‌های یک فرایند همگانی؛ در لوکاچ با برداشت از «دیدگاهی ذهنیت‌نگرانه» به عنوان میانجی‌ها یا عنصرهای بسیار

سلسله تمایزهای بالقوه ثمربخشی که قایل است درخور توجه است — تمایز میان تضادهای آشتی‌ناپذیر و ناآشتی‌ناپذیر، تضادهای اصلی و ثانوی، جنبه‌های اصلی و ثانوی یک تضاد و مانند آن — و نیز به سبب آن‌که، مانند لنین و تروتسکی، بر سرشت «مرکب و ناموزون» تکامل این تضادها تأکید دارد.

در تاریخ درازاهنگ و پیچیده‌ی دیالکتیک پنج رگه‌ی اساسی از معناهای دیالکتیک عیان می‌شود که هر یک از آن‌ها در مارکسیسم کمابیش دست‌خوش دگرگونی می‌شود. (۱) از هراکلیتوس، مارکس تضادهای دیالکتیکی را — که متضمن متقابلان در برگیرنده یا هم‌ستیزی‌های نیروهایی است که دارای خاستگاه‌های نامستقل‌اند — به عنوان جزء سازنده‌ی سرمایه‌داری و شیوه‌ی تولیدش تشخیص می‌دهد. (۲) از سقراط، تکذیب قیاسی یا استدلال دیالکتیکی از سویی زیر نشانه‌ی پیکار طبقاتی دیگرگون می‌شود، ولی از سوی دیگر در پاره‌یی از اندیشه‌ی مارکسیستی، تحت «شرایط مطلوب»، به صورت هنجار حقیقت هم‌چنان ادامه می‌یابد (در گرامشی، جامعه‌یی کمونیستی، در هابرماس «اجماعی بی‌قید و شرط»). (۳) از افلاطون، خرد دیالکتیکی گستره‌یی از معناهای نهفته را در بر می‌گیرد: از انعطاف‌پذیری و تازگی مفهومی — از نوعی که، به متابعت از نظارت‌های تجربی، منطقی و زمینه‌یی، سهمی تعیین‌کننده در کشف و بالندگی علمی دارد — تا روشن‌گری و راززدایی (نقد کانتی) تا عقلانیت ژرف کردارهای مبتنی و مشروط به شرایط مادی در خودرهای جمعی. (۴) از افلوپین تا شیلر، فرایند دیالکتیکی یگانگی نخستینه، چندپارگی تاریخی و یگانگی تمایزیافته، از یک سو، هم‌چنان چون حدود یا قطب‌های خلاف واقعیت بر جا می‌ماند که دیالکتیک نظام‌مند مارکس در باب شکل کالا حاکی از آن است، و از سوی دیگر، به صورت انگیزه‌یی در پیکار عملی برای سوسیالیسم عمل می‌کند. (۵) از هگل، فهم‌پذیری دیالکتیکی در مارکس دیگرگون می‌شود

تا هم تصور تصادفاً به‌وجودآمده‌ی ایزه‌های اجتماعی را در بر گیرد و هم نقد توضیحی آن‌ها را — بر پایه‌ی شرایط هستی‌شان، هم آن دسته که از لحاظ تاریخی ویژه و وابسته به پراکسیس‌اند و هم آن دسته که به‌راستی چنین نیستند (نیز — اصل موجبیت / دترمینیسم: شناخت، نظریه‌ی: منطق).

برای آگاهی افزون‌تر — آلتوسر، ال. ۱۹۶۵ (۱۹۶۹)؛ پاهاسکار، آر ۱۹۸۶؛ کولتی، ال ۱۹۶۹ (۱۹۷۳)؛ دللاولپه، جی. ۱۹۵۰ (۱۹۸۰)؛ کولاکوفسکی، ال. ۱۹۷۸؛ لوکاج، جی ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ مارکوزه، ایچ. ۱۹۴۱ (۱۹۵۵)؛ استدمن — جونز، جی. ۱۹۷۳؛ وود، ای. دابلو. ۱۹۸۱.

روی پاهاسکار

دیالکتیک طبیعت (Dialectics of Nature)

یکی از برجسته‌ترین میراث‌های معتبر علم سده‌ی نوزدهم تأثیر آن بر مارکسیسم بین‌الملل دوم و مارکسیسم شوروی است. انگلس، در یک رشته تأملات جدلی و پویش‌گرانه در علم و طبیعت از دیدگاه مارکسیسم، بر «انقلاب در علم» دورینگ در کتاب *آنتی‌دورینگ* حمله برد و یادداشت‌ها و گمانه‌زنی‌های بی‌شمار در باب دیالکتیک طبیعت فراهم آورد. این کارها کوششی را در پی می‌آورد برای ادغام مفهوم‌های معینی از ماتریالیسم تاریخی در فلسفه‌ی طبیعت — و درواقع برای اثبات این امر که مارکسیسم می‌تواند قوانین طبیعت را ضابطه‌بندی کند و این‌که هستی‌شناسی واحدی هم می‌تواند طبیعت و هم نوع بشر را در بر گیرد. بدین‌سان، ابزارهای تحلیلی‌یی که می‌توان به کار گرفت تا شناختی از فرایندهای طبیعی و اجتماعی به دست آورد، به قوانین دیالکتیکی فرو گاهید. چنین می‌نماید که انگلس، از یک سو، به کاوش در مناسبت میان یافته‌ها، نظریه‌ها و مباحثه‌های علمی سده‌ی نوزدهم پرداخته باشد، و از سوی دیگر، به مفهوم‌های دیالکتیکی؛ برای نمونه می‌توان تأملات او را در باب

چندین سال او را به ایالات متحد آمریکا راند، در ۱۸۵۹ باز به آنجا بازگشت و تا وقوع جنگ داخلی در آلاباما سکنا گزید. در ۱۸۶۴ سرپرستی دب‌آغ‌خانه‌یی را بر عهده گرفت که حکومت روسیه در سن پترزبورگ دایر کرده بود، و همان‌جا نخستین اثرش را، «سرشت کار مغز انسان، بنابر توصیف یک کارگر»، به قلم آورد. در بازگشت به ایالت راین به نویسندگی برای مطبوعات سوسیال‌دموکراتیک پرداخت، در کنگره‌ی بین‌المللی لاهه حضور یافت و نامزد انتخابات مجلس ملی آلمان (رایشستاگ) شد. واپسین سال‌های عمرش در ایالات متحد آمریکا گذشت و هم در آنجا بود که اثر مهم‌اش حاصل مثبت فلسفه را تکمیل کرد.

دیتسگن که مخالف سرسخت اندیشه‌ی نظرورزان بود بر نیاز به روشی استقرایی تأکید داشت که بنای آن بر تجربه‌ی حسی بود. او بر آن بود که نوع بشر نیاز بدان دارد که از قید مذهب سنتی و از بند نظام‌های متافیزیکی‌یی وارهد که ذهن را از ماده، و امر واقع را از ارزش جدا می‌سازد. فلسفه‌ی یگانه‌گرایی خود او مدعی آن بود که برای پرولتاریا نظام دیالکتیکی یگانه‌یی فراهم می‌آورد که در آن «هر چیزی ذات هر چیزی است، هر چیزی در همه‌چیز منطوقی است، همه‌ی چیزها با هم مرتبط‌اند، همه‌ی چیزها با یک‌دیگر پیوند دوسویه دارند و همه‌ی چیزها به یک‌دیگر وابسته‌اند.» دیتسگن در نوشته‌های بعدی خود از مسایل مربوط به معرفت‌شناسی به سوی طرح مذهبی در باب دموکراسی اجتماعی رفت که در مقدمات خود علمی بود و بالاین‌همه وعده‌ی نجات از رهگذر آگاهی متعالی پرولتری را می‌داد.

نوشته‌های دوره‌ی آغازین دیتسگن ستایش آشکار و محدود مارکس را به دست آورد، که او را به عنوان «فیلسوفِ ما» به کنگره‌ی بین‌الملل اول در لاهه معرفی کرد؛ و نیز از جانب انگلس که در لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان با ذکر این‌که او مستقلانه به کشف ماتریالیسم دیالکتیکی نایل آمده است به او اعتبار و منزلت بخشید. مارکس

«نقش کار در گذار میمون به انسان» ذکر کرد. تدوین‌کنندگان بعدی این رویکرد آن را به شکل متصلبی از متافیزیک مارکسیستی مبدیل کردند که قوانین مسلم هستی را پی‌ریزی می‌کرد (← مارکسیسم، تکامل). دیالکتیک طبیعت، به‌ویژه، سه قضیه کلی عرضه می‌کند: تز - آنتی‌تز - سنتز، یا «نفی‌درنفی» هم‌چون قانون تمامی تکامل؛ تبدیل کمتی به کیفی به منزله‌ی توضیح این‌که دگرگونی تکاملی / تدریجی چه‌گونه به صورت دگرگونی انقلابی درمی‌آید؛ درهم‌تنیدگی متقابلان به منزله‌ی رابطه‌ی بنیادین دیالکتیکی (← دیالکتیک). دیالکتیک طبیعت به منزله‌ی فلسفه‌ی علم از اندک حمایتی در غرب برخوردار شده است. واقع این است که دیالکتیک طبیعت در اتحاد شوروی، چین و اروپای شرقی بسیار به جدّ گرفته شده است، بالاین‌همه بیش‌تر حال‌وهوای نوعی توضیح‌المسایل داشته است تا سنتی بالنده و ژرف‌آرو (← فلسفه).

برای آگاهی افزون‌تر ← گرهم، لورن آر. ۱۹۷۳؛ کولاکوفسکی، لیشک ۱۹۷۸ (ج ۲، ف ۱۵)؛ وتر، گوستاو، ای. ۱۹۵۲.

رابرت ام. یانگ

دیتسگن، یوزف (Dietzgen, Josef)

زاده‌ی ۹ دسامبر ۱۸۲۸ در بلاکنبورگ، نزدیک کلن؛ درگذشته‌ی ۱۵ آوریل ۱۸۸۸ در شیکاگو. دیتسگن تا حد بسیار فیلسوفی خودآموخته بود که با تمجید مشروط مارکس و انگلس روبه‌رو شد؛ پیروان‌اش آن‌قدر برای او اعتبار قایل بودند که او را سامان‌بخش‌شناختی می‌شمردند که مارکسیسم را تکمیل می‌کرد.

دیتسگن پیش از آن‌که به کار در کارگاه چرم‌سازی پدر خود بپردازد از آموزش محدود برخوردار بود و در این‌ایام است که از جمله خواندنی‌های سرگرم‌کننده‌ی او بیانیه‌ی حزب کمونیست است. واکنش سرکوب‌گرانه به رویدادهای ۱۸۴۸ به مدت

و انگلس در مکاتبات خصوصی نسبت به کمبودهای تعلیم و تربیت رسمی او رفتاری بزرگوارانه‌تر داشتند.

دیتسگن بعدتر مریدان و هواداران بین‌المللی چشم‌گیری را به خود جلب کرد. ترجمه‌های انگلیسی نوشته‌های اصلی او را چارلز کر در ۱۹۰۶ منتشر ساخت؛ ترجمه‌های روسی این آثار در همان ایام منتشر شد؛ در پی آن مجموعه‌ی آثار آلمانی او در ۱۹۱۱ انتشار یافت. لنین دیتسگن را مشمول حمله‌ی خود بر آمپیریوکریتیسیسم کرد، بااین‌همه میان گزافه‌روی‌های کیهانی دیتسگن «پریشان‌اندیش» و یاری فکری دقیقاً واقع‌نگرانه‌ی دیتسگن بی‌خدا تمایز قایل شد. طی دهه‌ی ۱۹۲۰ که مریدان پُرشور و شوق‌تر او بر ادعای او مبنی بر گسترش و تکمیل بنیادهای فلسفی مارکسیسم پافشاری کردند، کمونیست‌های راست‌آیین نظری انتقادی‌تر نسبت به دیتسگن در پیش گرفتند و اندیشه‌های او به حواشی آموزش طبقه‌ی کارگر محدود شد.

برای آگاهی افزون‌تر ← دیتسگن، جی: ۱۹۰۶؛ ۱۹۰۶؛ مک اینتایر، اس. ۱۹۷۴؛ ۱۹۸۰؛ ری، جی: ۱۹۸۴.

استوارت مک اینتایر

دیکتاتوری پرولتاریا

(dictatorship of the proletariat)

دیکتاتوری پرولتاریا در اندیشه‌ی سیاسی مارکس، و نیز در لنینیسم، مفهومی بسیار مهم است. مارکس در نامه‌یی به جی: ویدمایر (۵ مارس ۱۸۵۲) انکار می‌کند که او طبقات یا مبارزه‌ی طبقاتی را کشف کرده است، ولی تأکید دارد که «کار تازه‌یی که من کرده‌ام اثبات این امر است که ۱) وجود طبقات منوط به مرحله‌های خاصی در تکامل تولید است. ۲) این که مبارزه‌ی طبقاتی به حکم ضرورت به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد؛ ۳) این که خود این دیکتاتوری در حکم «مرحله‌ی» گذار برای برانداختن تمامی طبقات و گذار به جامعه‌ی بی‌طبقه است...»

بااین‌همه، مارکس در هیچ‌کجا دقیقاً معلوم نمی‌کند

که غرض‌اش از این مفهوم چیست. در پیکارهای طبقاتی او از سوسیالیسم و کمونیسم انقلابی به عنوان اموری سخن می‌راند که متضمن «اعلام تداوم انقلاب، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا به منزله‌ی نقطه‌ی بینابینی ضروری در راه برانداختن تفاوت‌های طبقاتی در کل است...» (ف ۳)؛ و در نقد برنامه‌ی گوتا هم‌چنین می‌گوید که «میان جامعه‌ی سرمایه‌داری و کمونیستی دوره‌یی از دیگرگونی اولی به دومی قرار دارد. دوره‌ی گذار مشابهی در قلمرو سیاسی هست و در این دوره دولت فقط می‌تواند شکل دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا را به خود بگیرد.» (۴). ولی این موردها و دیگر اشاره‌ها به دیکتاتوری پرولتاریا در نوشته‌های مارکس این مفهوم را بیش از این توضیح نمی‌دهد.

بااین‌همه، یک متن مهم از مارکس در دست است که می‌تواند به معنای مقصود مارکس از این مفهوم شرح و بسطی بدهد، و آن جزوه‌یی است که او درباره‌ی کمون پاریس در ۱۸۷۱ نوشت: جنگ د/خلی در فرانسه. مارکس سپس‌تر گفت که کمون «صرفاً خیزش یک شهر در اوضاع استثنایی» بود، و این که «اکثریت کمون سوسیالیست‌های آگاه نبودند، و نمی‌توانستند باشند» (نامه به اف. دوملانونیهیوس، ۲۲ فوریه ۱۸۸۱۹). از سوی دیگر انگلس در درآمدی بر ویراست آلمانی تازه‌ی جنگ د/خلی در فرانسه در ۱۸۹۱ می‌گوید: «به کمون پاریس بنگرید. کمون پاریس دیکتاتوری پرولتاریا بود؛ و در پرتو نظر مارکس درباره‌ی کمون، این ادعایی موجه است.

در نظر مارکس اهمیت و معنای کمون پاریس (یعنی «شکل سیاسی‌یی که سرانجام کشف شد تا بتوان بر پایه‌ی آن امر رهایی اقتصادی کار را پیش برد»، جنگ د/خلی در فرانسه، ف ۳) در این است که، برخلاف انقلاب‌های پیشین، کمون آغاز به درهم‌کوبیدن دستگاه دولت و سپردن قدرت به مردم کرده است: «کل ابتکار عملی که تاکنون به دست دولت اعمال می‌شد، اکنون در دستان کمون قرار

بزرگ هست میان «دیکتاتوری پرولتاریا» از یک سو، و «دیکتاتوری پرولتاریا تحت رهبری حزب» از سوی دیگر؛ و این فرمول اخیر است که هم در نظریه و هم کردار چیرگی یافت.

همین مسئله در یک معنای افزوده شده و بسیار مهم این مفهوم حضور دارد و آن تفسیر این مفهوم است به عنوان سرکوب بی رحمانه‌ی دشمنان پرولتاریا به دست پرولتاریا در جریان انقلاب و در دوره‌ی گذار میان سرمایه داری و سوسیالیسم. (← گذار به سوسیالیسم). لنین در پایان ۱۹۱۸ می نویسد: «دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا قدرتی است که پرولتاریا در مقابل بورژوازی به دست می آورد و با خشونت آن را حفظ می کند، قدرتی است که از قید هرگونه قانونی آزاد است.» («انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد»). این سخن به معنای اعمال سرکوب از سوی دولت و دستگاه های سرکوب گر آن، با قیدوبندهای قانونی سست، و به نام پرولتاریا، تعبیر شد.

منتقدان بیش تر بر جنبه های سرکوب گر این مفهوم تأکید ورزیده اند؛ و از آن جا که این مفهوم عمدتاً با دیکتاتوری حزب و دولت بر کل جامعه، و از جمله پرولتاریا پیوند داشته است، مایه ی دغدغه ی خاطر رهبران احزاب کمونیست در کشورهای سرمایه داری شده است. اکنون بسیاری از چنین احزابی دیکتاتوری پرولتاریا را رسماً از برنامه های حزبی خود حذف کرده اند.

برای آگاهی افزون تر ← بالیبار، اتین ۱۹۷۷؛ دریپر، هل ۱۹۷۷؛ کائوتسکی ۱۹۱۸ (۱۹۱۹)؛ لنین، وی. آی. ۱۹۱۷ (۱۹۶۴)؛ ۱۹۱۸ (۱۹۶۵)؛

رالف میلی بند

دین (religion)

مارکس و انگلس اندیشیدن درباره ی جامعه را در آلمانی آغاز کردند که در آن، چنان که انگلس بعدتر گفت، فعالیت سیاسی مستقیم به ندرت ممکن بود، و آمال و آرزوهای پیشرو عمدتاً در نقد آن دین رسمی گریزگاهی می یافتند که پشتیبان نظم اجتماعی و

گرفته است» که شورای شهرداری اش از طریق حق رأی همگانی برگزیده می شود و اکثریت اعضایش «طبعاً کارگران یا نمایندگان مورد تأیید طبقه ی کارگراند.» «کمون قرار بود مجموعه یی کارکننده و اجرایی، و نه فقط پارلمانی باشد، درعین حال هم اجرایی و هم قانون گذار باشد.» کمون خود را از قید پلیس آزاد کرد، ارتش دایمی را منکوب کرد و مردم مسلح را جای گزین آن ساخت. مانند بقیه ی کارمندان دستگاه اداری، «بازپرسان و قضات قرار بود برگزیده شوند، پاسخ گو و عزل کردنی باشند»؛ و قرار شده بود به تمامی کارمندان دستگاه اداری دست مزد کارگران پرداخت شود. مارکس هم چنین می گوید: «قانون اساسی کمون تمام نیروهایی را به پیکر اجتماعی بازگرداند که دستگاه طفیلی دولت با تغذیه از جامعه و سد کردن حرکت آزادانه ی آن، جذب می کرد» (همان، ف ۳). کوتاه سخن، مارکس کمون را کوششی می شمرد برای سپردن قدرت به طبقه ی کارگر و پدید آوردن حکومتی که حتی المقدور به دموکراسی مستقیم نزدیک باشد.

از این جا برمی آید که غرض از دیکتاتوری پرولتاریا، آن گونه که مارکس در نظر داشت، معنای دقیق آن است: به سخن دیگر، غرض مارکس از این مفهوم نه فقط شکلی از رژیم بود که در آن پرولتاریا نوعی هژمونی اعمال می کرد که تاکنون بورژوازی اعمال کرده بود، آن هم با محول کردن وظیفه ی واقعی حکومت به دیگران، بلکه هم چنین شکلی از حکومت بود، با طبقه ی کارگر که واقعاً حکومت داشت، و بسیاری از وظایفی را که تاکنون دولت اجرا می کرد انجام می داد.

این دیدگاه از دیکتاتوری پرولتاریا هم به عنوان شکلی از رژیم و هم شکلی از حکومت نیرومندترین جلوه ی خود را در «دولت و انقلاب» یافت که در آستانه ی انقلاب اکتبر در ۱۹۱۷ به قلم آمد و دقیقاً بر تفسیر مارکس از کمون پاریس استوار بود. با این همه، این اثر به مسئله ی بسیار مهم مرتبط با این مفهوم، یعنی نقش حزب نمی پردازد. زیرا به وضوح تفاوتی بسیار

سیاسی بود (فویرباخ، ب ۱). روی کرد تکاملی هگل به تاریخ نشان داد که ماتریالیسم ساده‌ی فیلسوفان سده هجدهم نارسا است: کافی نیست گمان رود که مسیحیت و تمامی دیگر آیین‌ها از شب‌کلاه شیادان بیرون آمده‌اند (انگلس، «برونو بائر و مسیحیت آغازین»). مارکس در «نقد فلسفه‌ی حقوق هگل: درآمد» نوشت آنچه مورد نیاز است تحلیلی از شرایط و روابط انسانی است که این شرایط و روابط را بر نوع بشر ناگزیر و ضروری ساخته است. دین جلوه‌ی از خودآگاهی ناکامل انسان است: انسان نه هم‌چون فرد انتزاعی، بلکه انسان اجتماعی، یا جمع انسانی. دین کزینگی هستی انسان است، زیرا جامعه کزینه است. در پاره‌ی از بلندآوازه‌ترین سخنان مارکس دین قلب جهان بی‌قلب، افیون — یا مُسکِن — توده‌های رنج‌دیده است. برای انسان‌ها راه رسیدن به خوش‌بختی و اره‌نیدن خود از نوع زندگی‌ی است که آن‌ها را بر آن داشته که این جای‌گزین را طلب کنند. مارکس می‌افزاید که خودرهایی صرفاً خواستنی نیست: وظیفه‌ی انسان است که با به‌دورافکندن هر چیزی که او را ناکامل و خوار نگه می‌دارد بالاترین امکانات خود را تحقق بخشد.

مارکس در یکی از برنهادها درباره‌ی فویرباخ (برنهادی چهارم) شکوه دارد که گرچه فلان منتقد لیبرال دین ریشه‌های زمینی دینی را تشخیص می‌دهد، نمی‌بیند که فقط با بازسازی جامعه است که می‌توان آن را ریشه‌کن کرد. انگلس در جستار بعدی خود (فویرباخ، ب ۳) نوشت که فویرباخ درواقع خواهان خلاصی از دین نیست، بلکه فقط خواستار بازسازی آن است؛ او در تاریخ به جای سلسله‌ی از دگرگونی‌های مادی و اجتماعی همراه با ملازمات دینی، به چشم زنجیره‌ی از دگرگونی‌های دینی می‌نگرد. مارکس و انگلس دست کم در دوران جوانی خود درباره‌ی سرعت یا کامل‌بودن روندی که چنین دگرگونی‌هایی به مدد آن می‌توانند روشن‌گری به ارمغان بیاورند بیش از اندازه خوش‌بین بودند. این دو

حتا آماده بودند باور کنند که صنعت‌گرایی در کسوت سرمایه‌داری می‌تواند، دقیقاً پیش از سوسیالیسم، کسانی را که زندگانی‌شان از توهمات دینی تشکیل یافته است از بند این توهم‌ها برهاند. مارکس و انگلس در *ایدئولوژی آلمانی* (ق ۱، ب ۱) نوشتند که صنعت با بازرگانی کردن همه‌ی روابط بهترین کار را هم برای از میان برداشتن دین و هم اخلاق انجام می‌دهد، یا آن‌ها را به دروغی شفاف فرو می‌کاهد. (یک قرن و نیم بعد احتمالاً می‌توان گفت که در این مسیر پیش‌رفت خوبی انجام گرفته است). مارکس و انگلس بسیار مطمئن بودند که باور دینی نمی‌تواند بر طبقه‌ی کارگر سلطه یابد، طبقه‌ی که این دو مایل بودند آن را بیش‌تر لوحی ساده در نظر آورند تا آنچه به‌راستی بود. مارکس و انگلس بر آن بودند که همه‌ی این‌گونه واقعیت‌گریزی‌ها بیش‌تر بر اثر تجربه از هم می‌پاشند تا بحث و استدلال، ولی پرولتاریای جدید هرگز دست‌خوش این و هم‌ها نمی‌شود، یا اکنون دیرگاهی است که این و هم‌ها را به دور افکنده است.

نشانه‌ی باز هم برجسته‌تری از اعتماد به زبانه‌دان تاریخ این اظهار نظر مارکس است در مقاله‌ی دوره‌ی آغازین او «درباره‌ی مسئله‌ی یهود» که اگر یهودیان بتوانند از بار زندگی دوره‌گردی کنونی خود خلاص شوند، یهودیت به‌سرعت از میان خواهد رفت. سنجیده‌تر از این در سرمایه، ج ۱ (ف ۱، ب واپسین) مارکس این عقیده‌ی خود را مکرر می‌کند که و هم‌های دینی کارکرد دیگری ندارند جز این‌که خردستیزی‌های نظام تولید را پرده‌پوشی کند، و فقط هنگامی به پایان می‌آیند که انسان‌ها با یکدیگر روابط عقلانی برقرار کنند و بیماری‌های کل اجتماع را بهبود بخشند.

مارکس درباره‌ی دین در جوانی خود بسیار نظام‌مندانه می‌اندیشید؛ انگلس مکرر به این موضوع بازگشت، و این شاید پی‌آمد تربیتی مذهبی بود که او خود آن را بدون درد تجربه نکرده بود. انگلس در مقام مورخ در کتاب خود در باب جنگ دهقانی ۲۵ -

می‌بایست ناگزیر از موادی که به ارث مانده و از دیرباز عزیزداشته‌شده سر برآورد. ولی دگرگونی‌هایی که اندیشه‌های دینی دست‌خوش آن می‌شود واکنشی است به تغییراتی در اوضاع و احوال اجتماعی و روابط طبقاتی.

سوسیالیست‌های نخستین در اروپای شرقی در احاطه‌ی توده‌ی دهقانی وسیعی قرار داشتند که در روسیه در دین‌پرستی بسیار ژرفی غرقه بودند که از نوع خرافی خاصی بود که همواره به میزان بسیار فراوان به کار تزارها آمده بود. کثیری از دیگرکیش‌های مسیحی و مذاهب غیرمسیحی در امپراتوری تزاری به پیچیده‌کردن این وضع یاری می‌رساندند. برای پیش‌رفت، پیکاری مصممانه بر ضد همه‌گونه مذهب لازم می‌نمود. از این‌جاست موضع سازش‌ناپذیر پلخائف درباره‌ی سخت‌گیرانه‌ترین ماتریالیسم، تحسین او نسبت به آن‌چه آن را زیباترین شکفتگی اندیشه‌ی ماتریالیستی در نوشته‌های فیلولوف‌های سده‌ی هجدهم می‌نامد؛ او با یکی از حکم‌های نخستین انگلس مبنی بر این‌که دین همه‌ی امکانات خود را به پایان آورده است کاملاً هم‌داستان بود (ماتریالیسم پیکارجو، صص ۱۳، ۲۰). ولی محیط او درک این نکته را بر او آسان کرد که دین هنوز می‌تواند تأثیر واپس‌نگرانه‌ی نیرومندی بر قشرهای طبقه‌ی کارگر، که هنوز به‌تمامی آگاهی طبقاتی نیافته‌اند، بگذارد. پلخانوف از این‌که پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ بخشی از ترقی‌خواهان برجسته به نوعی رازوری و عرفان روی‌آور شدند که بر اثر خستگی و سرخوردگی دست داده بود و شکل آن «خداسازی» را به خود گرفته بود که به‌ویژه با نام لوتاچارسکی تداعی می‌شد، خشم‌گین بود.

این مسئله هنوز دغدغه‌ی جدی‌تر برای لنین بود. انگلس بر ضد بلاهت برانداختن مذهب با زور و اجبار هشدار داده بود، چنان‌که برخی از اعضای بلانکیست کمون پاریس خواسته بودند این کار را بکنند («برنامه‌ی پناهندگان بلانکیف کمون»). لنین موافق

۱۹۲۴ آلمان گستره‌ی پهنآوری یافت تا به بحث درباره‌ی تأثیر متقابل سیاست و دین طی بحرانی انقلابی بپردازد. در «جنگ‌های مذهبی» معروف سده‌ی شانزدهم و سده‌ی هفدهم در اروپا، مانند درگیری‌های میان کلیسا و بدعت‌گذاری، واقعیتی که باید کاویده می‌شد پیکار طبقاتی بود که بر سر منافع مادی رقیب درگرفته بود؛ حال آن‌که ذهن دانشگاهی آلمان نمی‌توانست چیزی جز مباحثات کلامی و دینی را تمیز بدهد، و بدین‌سان توهمات اعصار گذشته را درباره‌ی خودشان همان‌گونه که هست می‌پذیرفت (ف ۲). این ممکن است روی‌کردی صرفاً منفی نسبت به دین به نظر برسد، ولی این امکان را در نظر می‌گیرد که گرایش‌های کژروانه‌یی که در اعتراض بر کیش‌های رسمی سر برمی‌آورند از جریان‌های اجتماعی تازه و پیشرو الهام گرفته باشند. این امر به‌ویژه در مورد جنبش اصلاح دین راست درمی‌آید.

در واپسین فصل *آنتی‌دورینگ* انگلس به مضمون دین هم‌چون طرح عجیب و غریب نیروهایی که هستی انسان را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند بازگشت. این نیروها در آغاز نیروهای طبیعت‌اند، که اسطوره‌گانی گونه‌گون پدید می‌آورند، و نظم اجتماعی نه کم‌تر بیگانه و تا همین اواخر به‌همان‌اندازه رمزآلود را به وجود می‌آورند. انگلس خدای تک‌یکتاپرستی را، که در او صفات همه‌ی الوهیت‌های پیشین یک‌جا گرد آمده است، شخص‌نمایی اندیشه‌ی انتزاعی نوع بشر می‌شمرد. این ظهور یکتاپرستی از نو در *فویرباخ* (ب ۲) دنبال شد. در این کتاب انگلس با این واقعیت روبه‌روست که به نظر می‌رسد مفهوم‌های دینی به‌مراتب دورتر از هر مفهوم دیگری از زندگی مادی قرار می‌گیرند، و بیش‌تر از هر چیز کاملاً از آن جدا هستند، و نیز این‌که این مفهوم‌ها مستقیماً از زندگی معاصر سرچشمه نمی‌گیرند بلکه از گذشته‌ی دور به وام گرفته می‌شوند. پاسخ او این است که هر «ایدئولوژی»، برای برآوردن مقصود خود — برای خرسندساختن ما با اندیشه‌هایی برای طرد واقعیت —

بود، ولی آگاه بود که تأثیر دینی بر روشن فکران جیون محدود نمی ماند، بلکه آن را می توان در میان برخی کارگران یافت که از زور و قدرت کور سرمایه داری که همواره آن ها را با مصایب پیش بینی ناپذیر تهدید می کند دست خوش هراس شده اند. او در ۲۶ مه ۱۹۰۹ می نویسد از نظر دولت، دین باید امری خصوصی باشد؛ دین نمی تواند برای حزب سوسیالیست امری خصوصی باشد، ولی غرض این نیست که مؤمنان، در صورتی که هم چنین سوسیالیست های اصیلی هم باشند، از عضویت در حزب منع شوند. اتحاد جایی در برنامه ی حزب ندارد. از آن جا که سلطه ی مذهب متکی بر بازی نیروهای اقتصادی است، طبقه ی کارگر نمی تواند از طریق اعلامیه و بیانیه در برابر سلطه ی آن مصون بماند، بلکه این کار فقط با پیکار بر ضد سرمایه داری میسر است، و اتحاد در این باره از اهمیتی به مراتب بیش تر از اتفاق نظر بر سر امور ملکوتی برخوردار است («نگرش حزب کارگران به دین»، مجموعه آثار، ج ۱۵). شاید تفاوت تأکیدی معین در این سخن استالین باشد که حزب باید از انجام دادن آزادانه ی تکالیف دینی همه ی جوامع دفاع کند، ولی می بایست همه ی ادیان را به عنوان سدی در برابر پیش رفت محکوم کند (مارکسیسم و مسئله ی ملی، ب ۶).

هنگامی که حزب در روسیه به قدرت رسید این مانع مشخص تر احساس شد. بوخارین در کتاب *ماتریالیسم تاریخی*، چه از لحاظ نظری و چه عملی، خط مشی یی محکم در قبال آن در پیش گرفت. بوخارین، چنان که مارکسیسم نیز ممکن بود همواره آماده باشد به این شیوه عمل کند، این موضع را رد کرد که دین را بدیل یا اشتقاق تکمیلی از وضع انسان هم چون فرد، ترس انسان از مرگ و از زندگی، و در روزگاران نخستین، ترس از ارواح در گذشته بشمارد (ص ۱۷۲). بوخارین بر آن است که برای طبقه ی کارگری جوان و انقلابی فقط منطقی است که در دیدگاه خود ماتریالیست باشد، همان گونه که برای

طبقه ی حاکمی فرتوت منطقی است که در سستی و خمسودی مذهبی فرو رود (ص ۵۸). بوخارین سلسله مراتب الهی کلیسای ارتدوکس را به دلیل مشابهت تام به دیوان سالاری تزاری، با آن سن میخائیل اش در مقام فرماندهی کل قوای قشون های ملکوتی، به باد سخره می گرفت (ص ۱۷۶). ولی باید فعالانه با مذهب به مخالفت برخاست؛ هیچ معنا ندارد که چشم انتظار بمانیم که چیزی خودبه خود بمیرد (ص ۱۸۰). ناگزیر گرایشی نسبت به مؤمنان بالیدن گرفت که وفاداری آن ها را به نظم جدید مشکوک می شمرد و برای احراز مناصب پُرمسئولیت نامناسب می دانست.

چندی نگذشت که کاوش های آزمایشی و محتاطانه ی مارکس و انگلس را در گذشته ی دینی جانشینان آن ها، به ویژه کاتوتسکی، در زمینه ی تاریخ مسیحی آغازین پی گرفتند. پانه کوک (۱۹۳۸، صص ۲۶-۲۷) از جمله ی کسانی است که به کوتاه مدت بودن چسبندگی بورژوازی به ماتریالیسم و فلسفه اش طی دوره ی به شهرت رسیدن آن بسیار پرداخت؛ بورژوازی از قوران نارضایی توده ها در انقلاب فرانسه هراسید، و به عنوان وسیله یی برای به سر جای خود نشاندن توده ها دست به دامن مذهب شد. مارکسیست ها بر آن اند که چنین تغییر جهت کاملی را دیدگاه دیالکتیکی شان از تاریخ می تواند توضیح دهد، هم چنان که دیدگاه ماتریالیستی ساده انگار قدیم نمی توانست. مارکسیست ها هم چنین به واپس تر، به آغاز مذهب و نیز به آغاز مذهب ویژه یی چون مسیحیت می نگرستند. کاتوتسکی در بخش آغازین کتاب اش (۱۹۰۶) در باب تکامل اخلاق، مانند انگلس، از نشئت گرفتن یکتاپرستی و تکالیف اخلاقی از آیین های الوهیت های غیر اخلاقی کهن به هیجان آمد. مارکسیسم از آن هنگام در این زمینه ی پیشاتاریخی یا انسان شناسی تأثیری قاطع به جا گذاشته است. گفته شده است که مکتب دورکم وجه اشتراک بسیار با آن داشته است، جز آن که مارکسیسم به جای آن که

بوده‌اند و در جریان زمان پوشیده از خرافاتی شده‌اند که هند همواره با آن زیسته است. پژوهش مارکسیستی‌تری از روزگاران بعدی را می‌شد انتظار داشت، ولی کشاکش‌های فرقه‌یی این زمینه را لغزان و دشوار ساخته است. باید اذعان کرد که کمونیست‌های هندی پیش از تجزیه‌ی کشور در ۱۹۴۷، درست مانند نهروی سکولار، از درک نیروی ویران‌گر عظیم عداوت‌های مذهبی درماندند. در چین کویوموجو، مورخ مارکسیست راه‌گشا، نیاپرستی روزگار کهن را با پیدایی مالکیت خصوصی، و پرستش الوهیتی برین را با پیدایی قدرت سیاسی مرکزی که نیازمند مجوز ملکوتی است پیوند داد (دیرلیک ۱۹۷۸، صص ۱۵۰، ۱۵۶). درواقع می‌توان گفت که مانند مارکس در آغاز زندگی فکری‌اش، مارکسیسم نیز در رسیدگی تاریخی به دین یکی از برانگیزاننده‌ترین وظایف را یافته است.

برای آگاهی افزون‌تر ← بوخارین، نیکالای ۱۹۲۱ (۱۹۲۵)؛ چاتوپادی‌ایا، دیبی پراشاد ۱۹۶۹؛ دیرلیک، آریف ۱۹۷۸؛ کوسامبی، دی. دی. ۱۹۶۲؛ لنین، وی. آی. ۱۹۰۹ (۱۹۶۳)؛ پانه‌کوک، آنتوان ۱۹۳۸ (۱۹۴۸)؛ رابرتسن، رولند ۱۹۷۲؛ اسلیگر، مارتین ۱۹۷۷؛ تامسن، جورج ۱۹۴۱.

وی. جی. کیرزن

دین هندو / هندویسم (Hinduism)

علاقه‌مندی مارکسیستی به دین هندو به خود مارکس برمی‌گردد، گیرم او پژوهشی منظم درباره‌ی این آیین نکرد. نزد مارکس، آیین هندو ایدئولوژی جامعه‌یی ستم‌گر و فرسوده بود، و او در نفرت بیش‌تر اروپاییان از ویژگی‌های هولناک این آیین شریک بود. «آمیزه‌یی شنیع‌تر از هر هیولای الهی ما را در معبد سالست تکان می‌دهد»، این بود چکیده‌ی نظر او درباره‌ی استبداد بریتانیایی در هند که با استبداد آسیایی پیوند خورده بود؛ و او همان اندازه به هرگونه تصویری از وجود «عصر زرین» هندو در گذشته

ساختار اجتماعی را واقعیتی داده شده در نظر بگیرد، مبنا را بر فرایندهای بالنده‌ی کنش متقابل میان انسان‌ها و محیط‌شان قرار می‌دهد. همان مفسر می‌افزاید هر دو مکتب در عمل بیش از آن‌چه به نظر می‌رسد ضابطه‌های سفت و سخت‌ترشان اجازه می‌دهد خودفرمائی تکامل دینی را به حساب می‌گیرند (رابرتسن ۱۹۷۲، صص ۱۹، ۲۱).

مارکس و انگلس بر اثر علاقه‌ی فزاینده به جهان بیرون از اروپا به نظرورزی در باب ادیان دیگری جز مسیحیت رهنمون شدند. مارکس یادآور شد اغلب به نظر می‌رسد که تاریخ شرق نمود تاریخ ادیان را بر تن دارد (نامه به انگلس، ۲ ژوئن ۱۸۵۳). او در یکی از مقاله‌هایش درباره‌ی هند (ژوئن ۱۸۵۳) با گفتن این‌که هم‌جواری ثروت پُرتمل و فقر نکبت‌بار در هند در دین هندو همراه با آمیزه‌ی «شور و جوش لذت‌جویانه» و «ریاضت‌کشی خودآزارانه» بازتاب می‌یابد، نکته‌یی برانگیزاننده پیش می‌کشد. مارکس هم‌چنین یادآور شد که وابستگی عاجزانه به طبیعت می‌تواند در پرستش خدایان طبیعی یا جانوران جلوه‌گر شود. مارکسیست‌های بعدی این علاقه‌مندی به خصایص دیگر ادیان، به‌ویژه اسلام را پی گرفتند.

پاره‌یی نواحی بیرون از اروپا اکنون سالیان دراز است که مارکسیست‌های خاص خود را داشته تا به واریسی پیشینه‌ی خود بپردازند. در هند، این کسان اغلب به سوی پژوهش در روزگاران باستان، و تحقیق هم در آیین برهمنی و هم بودیسم کشیده شده‌اند. شمایل‌شکنی تمام‌عیاری که کوسامبی (۱۹۶۲، ص ۱۷) انجام داد، «گیتا»، محبوب‌ترین و تأثیرگذارترین نوشته‌ی مذهبی را با آن «چیره‌دستی که به نظر می‌رسد [این متن] آشتی‌ناپذیران را آشتی می‌دهد» و آن «فرصت‌طلبی غیراخلاقی» در تنگنا انداخت. چاتوپادی‌ایا (۱۹۶۹) بر سنت ماتریالیستی نیرومندی تأکید دارد که بخشی از اندیشه‌ی هند در بهترین روزگاران آن به شمار می‌رود، و درباره‌ی آیین جی‌نا و بودیسم می‌نویسد که در اصل فلسفه‌های الحادی

شکاک بود که پیروان هندی‌اش (نخستین جنگ / استقلال هند، ص ۱۵۶). در این سده، مارکیسیسم بیرون از هند، با آیین هندو بیش‌تر به عنوان بخشی از موضوع دین به‌طور کلی سروکار داشته است؛ در داخل کشور تا حد بسیار دل‌مشغول مسایل عملی مربوط به آیین هندو در روزگاران اخیر، جایگاه آن در جنبش ملی، و شور و احساسات جمعی بوده است که به استقلال همراه با جدایی و کشتار انجامید.

همان‌گونه که روملیا تاچر یادآور می‌شود هنگامی که نام «دین هندو» در مورد هند باستان به کار می‌رود چیزی از نابه‌هنگامی در خود دارد، ولی برجسیبی درخور برای دینی است که حدود دوهزاره‌ی پیش از درون آیین ودایی مهاجمان آریایی سر برآورد. این دین آیینی بسیار مرکب بود، به‌زحمت با هیچ درجه‌یی از صحت و دقت بر پایه‌ی معتقدات مذهبی قابل‌تعریف بود، آمیزه‌یی از اندیشه‌ی آریایی و دراویدی که از تأثیرهایی از دین بودایی و آیین جینا برکنار نماند. تاچر به مفهوم یک مطلق اشاره می‌کند که از اوپه‌نیشدها یا سپس‌تر از سروده‌های ودایی سر برمی‌آورد، و آن‌گاه هیئت یک تثلیث به خود می‌گیرد، سه‌گانه‌ی آفریننده، نگاه‌دارنده و نابودگر، که در آن می‌توان بازتاب نظمی از طبیعت را بازشناخت: زایش، زندگی و مرگ. پس از آن، نخستین ایزد، برهما، به کناری نهاده شد، و حال آن‌که دو ایزد دیگر، ویشنو و شیوا — دومی دورگه‌یی آریایی — دراویدی است که با آیین‌های باروری پیوند دارد — هم‌چون دو ایزد بسیار مهم برجا ماندند و در بیعت و وفاداری هندوان جدایی افکندند. روزگاران بعدی شاهد تغییر جهتی از رسوم و اعمال آیینی به بهاکتی، یا طلب‌انبازی فردی با خدا و اغلب سرسپردگی پُروجد و حالت به او، هم‌چون «صورت هندویسم بعدی» است (تاچر ۱۹۶۶، صص ۳-۱۳۱). در پایان سده‌های میانه آموزگارانی چون کبیر و ناناک با گنجاندن اندیشه‌های اسلامی در بهاکتی تکان تازه‌یی به آن دادند؛ کار آن‌ها را می‌توان به این

صورت در نظر گرفت که احساسات شهرنشینان دون‌پایه‌تر، و صنعت‌گران روستایی را در تماس با زندگی شهری در آن عصر آشوب‌زده تبیین کرده‌اند (ص ۳۰۸).

سرسپردگی شخصی، مانند هر روایتی از عرفان، به نحوی گریز از سلطه و سروری دستگاه روحانی به شمار می‌آمد؛ ولی در همه‌ی این ایام عروج برهمنان محفوظ مانده و حتا تقویت شده بود. یک جنبه از سازمان برهمنان معبد بود، چون نهادی با منابع مالی سرشار. پژوهشی در جنوب هند در قرون میانه نشان‌دهنده‌ی خیرات هنگفت از جانب بازرگانان یا اصناف بازرگانی است، که احتمالاً به نیت تأمین منزلت و حیثیت اجتماعی بالاتر برای اهداکنندگان و نیز آموزش روحی انجام می‌گرفته است (جها ۱۹۷۹).

جستاری به قلم آر. اس. شرما (۱۹۶۶، ف ۱) نموداری از جریان‌های فکری درباره‌ی هند کهن و آیین هندو را در نوشته‌های عصر جدید به دست می‌دهد که پاره‌یی از آن‌ها ملهم از ماتریالیسم تاریخی است. در جستاری دیگر هم او بر آن است که در ریگ ودا «دغدغه‌ی اصلی نیایش‌ها رفاه مادی آریایی‌هاست» (۱۹۷۹، ص ۳۹)؛ او می‌توانست نیک به گفته بیافزاید که یک دغدغه‌ی اصلی دست کم دُرْمه، یا رمزدینی آیین هندو، رفاه و بهروزی مردان کاست‌های بلندپایه‌تر هم در مقابل قشرهای پایین‌تر و هم زنان بود. همان‌گونه که او در جایی دیگر یادآور می‌شود، در این متون به‌کرات زنان و سودراس، زحمت‌کشان نظام کاست، «در مقوله‌یی یک‌سان یک‌کاسه می‌شوند»، و این دو آشکارا نمودار «محکوم‌ترین و مطرودترین بخش‌های جامعه‌اند» (۱۹۶۶، صص ۲۹ و ۳۲). دی. چائوپادی‌یاا خاطرنشان می‌کند که کسانی چون مانو قانون‌گزار که مبانی دُرْمه را تدوین کرده‌اند «دشمنی شدیدی را با آزاداندیشی یا عقل‌گرایی» آشکار می‌سازند؛ و این جای شگفتی نیست، زیرا که رازوری و نیز قهر لازم آمد تا نظم اجتماعی‌یی را حفظ کنند که در آن «میلیون‌ها توده‌ی زحمت‌کش

خود بود» خود به صورت یک هستی خدایی درآمد. فرد طبقه‌ی پایین‌تر می‌تواند از لحاظ رتبه ترقی کند، ولی تنها به شرط آن‌که نظم اجتماعی را به‌تمامی بپذیرد. بدین‌گونه، «هرگونه جنبش اجتماعی مبتنی بر مذهب مُحال بود» (۱۹۸۰، صص ۳۸-۳۶، ۴۵). در این‌جا تبیینی نمایان میان دین هندو و مسیحیت وجود دارد.

در سراسر سده‌ی نوزدهم بسیاری از هندیان پیش‌رو، که رام موهون روی پیش‌تاز آن‌ها به شمار می‌آمد، نخستین هدف خود را وارهاندن اذهان هم‌میهنان خود از رگه‌های بیمارگونه‌تر و هول‌آورترِ ساخت پیچیده‌ی ایمان، رسم و آیین قرار دادند. ولی برآمدن یک جنبش رهایی‌بخش ملی خواه‌وناخواه موجی از احیای پُرتوش‌وتوان دین هندو را در همه‌ی شتون به همراه آورد. ویلنگا، دیگر سخن‌گوی مسیحی در هند، در جریان واری آزاداندیشانه‌ی در باب مارکیسم هندی، به تعارض اندیشه‌ها میان این مارکیسم و ذهنیت احیاگرانه برمی‌خورد (۱۹۷۶، صص ۱۱۳، پانویس). بیان فشرده‌ی از این قضیه را می‌توان در اثری از پالم‌دات، نظریه‌پرداز هندی حزب کمونیست بریتانیا یافت. او می‌نویسد رهبرانی که هیچ‌گونه دریافت روزآمد از سیاست ندارند کوشیده‌اند ناسیونالیسم را بر پایه‌ی «نیروهای هم‌چنان عظیم محافظه‌کاری اجتماعی» و «برتری روحی کنذایی» هند کهن بر اروپای نوین بنا کنند. او به مبلغانی چون تیلاک و اروبیهندو گوش، تأسیس «انجمن حمایت از گاو» و برپاداشتن جشن‌واره‌های ملی در پاس‌داشت گارنش، ایزدک فیلسر و کالی، ایزدبانوی نابودی اشاره می‌کند. گرچه این کسان میهن‌پرستانی پُرشور و صادق بودند، درواقع خود را به صورت «پرچم‌داران ارتجاع اجتماعی و خرافه‌پرستی، تقسیم‌بندی مبتنی بر کاست و امتیاز» درآوردند (۱۹۴۰، صص ۲۹۲-۲۹۱، ۲۹۴).

گاندی ناگزیر حکم ندای تازه‌ی دین هندوی احیاشده را پیدا کرد. او موضوع‌های سیاسی را به سیاق عبارات دینی

می‌بایست وادار به تمکین به بردگی می‌شدند» (۱۹۷۶، ص ۸۳). چاتوپادی‌ایا به سنتی مخالف و لادری‌گرانه در اندیشه‌ی هندی برجستگی می‌بخشد، و با نظر تنی چند از پژوهش‌گران هم‌داستان است که دین بودایی می‌بایست وام بسیار به مکتب فیلسوفان سَمخایای دیرین‌تر داشته باشد: هریک از این دو در طرد الوهیت «اندیشیده و قاطع» بودند (۱۹۶۹، ص ۹۵).

پاره‌یی از مسایل مرتبط این موضوع را نام‌بودری‌پاد طرح کرده است که رهبر یک حزب کمونیستی و نیز مورخ استان جنوبی خود، کِراالا، است. این منطقه آیین برهمنی اختیار کرد، ولی ویژگی‌های متعددی از رسوم اجتماعی کهن خود را نگه داشت و برخلاف شمال هند، طی سده‌های میانه به سوی گونه‌یی فنودالی از مالکیت خصوصی بر زمین حرکت کرد. در جریان این گذار نوشته‌های جدل‌آمیز گسترده‌یی در پشتیبانی از طبقه‌ی حاکم و ایدئولوژی دینی آن طرح شد؛ یک هدف از این کار برانداختن دین بودایی بود (۱۹۵۲، ف ۳).

راهول سانکریت‌یایانا، کمونیست بودایی مشهور هندی، از جمله‌ی آثار متعدد دیگری که نوشته است، روایتی انتقادی نیز به شکل داستانی از تکامل دین هندو در ره‌گذر قرن‌ها به قلم آورده است. در سالیان اخیر بعضاً نویسندگان مذهبی دیگری با بهره‌گیری از رویکرد مارکسیستی به جست‌وجوی سرنخ‌هایی در تاریخ خود با دیگر مذاهب برآمده‌اند؛ نمونه‌ی خوب این مورد را دو کاتولیک به نام هوتارت و لمرسینیه فراهم می‌آورند که در هند و سیری‌لانکا کار می‌کنند. از نگاه آن‌ها، اسطوره‌های آریایی‌های ودایی در وهله‌ی نخست بازتاب نیازهای یک زیست‌مهاجر، و سپس، هم‌چنان که معبدی برپا کردند، تحول به کشاورزی اسکان یافته است. از نقش شخص روحانی در مقام واسطه به این اعتقاد رسیدند که «فقط خدا تواناست که با خدا سخن بگوید»، به‌نحوی که برهمن، که کارکردش «مبین ناتوانی گروه در حل‌وفصل تضادهای

بیان کرد، و از رام راجایا، فرمانروایی پروردگار، به منزله‌ی آرمان‌شهری که باید در انتظارش بود، عصر زرینی که باید احیا شود، به جای سوسیالیسم، سخن به میان آورد. گاندی دست‌شستن از ماشین و بقیه‌ی مظاهر مدرنیته، و بازگشت به زندگی ساده‌ی روستایی روزگار گذشته را موعظه می‌کرد. دات می‌نویسد که این‌همه را ستایش‌گران گاندی آرمان و آرزوی هند واقعی، هند دهقانان می‌شمارند و حال آن‌که درواقع چیزی نیست جز غم غربت بخشی از «خرده‌بوروازی گیج و سردرگم که از روندهای دگرگونی اقتصادی بی‌رحمانه به ستوه آمده و به خطر افتاده» و آرزوی «آرامش فلان صخره‌ی یقین کهن» را دارد (صص ۵۰۲ - ۵۰۱). خود جواهر لعل نهرو، گرچه مرید گاندی بود، اغلب به عنوان سوسیالیستی که به‌شدت تهرنگی از مارکسیسم داشت، از آن‌چه «ستایش فقر» به نظر می‌آمد، این بازمانده‌ی انحصار سپری‌شده‌ی که در آن نوع بشر «فقط می‌توانست بر پایه‌ی کم‌پایی بیاندیشد»، دست‌خوش حیرت می‌شد (نورمن ۱۹۶۵، ج ۱، صص ۸۶ - ۸۵).

نهرو خود را با این فکر دلداری می‌داد که گاندی، با جهادی که به‌ویژه به نفع نجس‌ها اعلام کرده است، بنیاد سنت‌پرستی را «به آرامی ولی به‌نحو مقاومت‌ناپذیر» سست می‌کند، و این‌که او «گاندی» بسیار بیش‌تر برای تکان‌دادن هند کار می‌کند تا هر نظریه‌پرداز کنار گودنشین چپ (ج ۱، صص ۲۹۹ - ۳۰۰). مخالفت سازش‌ناپذیر با گاندی و معتقدات هندویی محبوب او، به این معناست که کمونیست‌ها تا حد چشم‌گیری از جریان حاکم پیکار میهن‌پرستانه بریده‌اند، و پیه انزوایی را به تن مالیده‌اند که مشابه انزوای سوسیالیست‌ها در ایرلند است. از هنگام استقلال هند شماری از آن‌ها، مانند موکرگی، خود را ناگزیر از بازنگری در ازیایی خود از مهاتما و خدمات‌اش به هند دیده‌اند، ولی یگانگی او با هندوئیسم واپس‌گرا هم‌چنان سدی سدید است و دست کم پاره‌یی از تردیدهای آن‌ها موجه از کار درآمده است. بررسی بتلهایم از هند آزاد چیزهای

بسیاری برای گفتن درباره‌ی رواج و گسترش کاست در انتخابات محلی و ملی در چنته دارد. اصطکاک با اقلیت هم‌چنان بزرگ مسلمان به حالت نهفته است و گاه‌گاه فوران می‌کند. نام‌بودی‌ریباد می‌نویسد «روح هند» که محافظه‌کاران این‌همه از آن سخن می‌گویند چیزی جز روح دین هندو نیست، و «کسانی که از این نظریه حمایت می‌کنند به ورطه‌ی این اندیشه‌ی شووینیستی هندو درمی‌غلتنند که غیرهندوها بیگانه‌اند» (۱۹۶۶، ص ۲۹۵).

برای آگاهی افزون‌تر ← بارون دی. و دیگران ۱۹۷۶؛ بتلهایم، شارل ۱۹۶۸؛ چاتوپادی‌یایا، دی‌بین‌پراساد ۱۹۶۹ (۱۹۸۰)؛ دات، آر. پـالـم ۱۹۴۰؛ هوتارت، فرانسیس و لمرسینی، ژنویو ۱۹۸۰؛ جها، دی. ان. ۱۹۷۶؛ نام‌بودی‌ریباد، یی. ام. اس ۱۹۵۲؛ ۱۹۶۹؛ نورمن، ذروتی ۱۹۶۵؛ سانکریت‌یایانا، راهول ۱۹۴۲ (۱۹۴۷)؛ شمارا، آر. اس. ۱۹۵۹؛ ۱۹۶۶؛ ۱۹۷۶؛ ثاپر، رومیلا ۱۹۶۶؛ ویلنگا، باستیان ۱۹۷۶.

وی. جی. کیرن

دیوان سالاری / بوروکراسی (bureaucracy)

مسئله‌ی دیوان سالاری از آغاز نقشی نسبتاً مهم در اندیشه‌ی مارکسیستی ایفا کرد. مارکس نظریه‌ی خود را درباره‌ی دیوان سالاری بر پایه‌ی تجربه‌ی شخصی از کژکاری دستگاه اداری دولت در هنگام قحطی ناحیه‌ی موزل شکل بخشید (← مقاله‌های او در راینیشه تسایتونگ ۱۷، ۱۸ و ۱۹ ژانویه ۱۸۴۳). مارکس مفهوم دیوان سالاری را از ارتباط دیوان سالارانه‌ی موجود میان نهادهای نگاه‌دارنده‌ی قدرت و گروه‌های اجتماعی تابع این نهادها نتیجه می‌گیرد. او این ارتباط را رابطه‌ی اجتماعی می‌خواند که بر خود تصمیم‌گیرندگان چیرگی دارد. بدین گونه، نزد مارکس، دستگاه اداری دولتی دیوان سالار، ولو با بهترین نیت‌ها، ژرف‌ترین انسانیت و بیش‌ترین هوش‌مندی به رتق‌وفتق امور بپردازد باز قادر نخواهد بود وظیفه‌ی خود را انجام دهد بلکه پدیده‌یی را

نتیجه می‌گیرد که تمامی انقلاب‌ها تاکنون «به جای درهم‌شکستن این ماشین آن را تکمیل کرده‌اند». باین‌همه، از میانه‌ی سده‌ی گذشته مدیرانی با خصلت دیوان‌سالارانه، به‌ویژه در کارخانجات صنعتی بزرگ‌تر، تأثیر و نفوذی روزافزون در اقتصاد به دست آورده‌اند. مارکس و انگلس هرگز گمان نداشتند که هیأت کارکنان یقه‌سفید کارخانه‌ها حاملان همان روابط اجتماعی اساسی باشند که دستگاه مدیریت دولتی، و به نقش فزاینده‌ی کارگران و مدیران دفتری و اداری در صنعت فقط به صورت یک واقعیت تجربی ساده پرداختند («رهبر ارکستر لازم نیست صاحب سازهای اعضای خود باشد» سرمایه ج ۳، ف ۲۳).

دیگر اشتباه بزرگ آن‌ها به تصویرشان از جامعه‌ی سوسیالیستی آتی مربوط است. این دو نتوانستند این نکته را در نظر بگیرند که صورت‌بندی‌های دیوان‌سالارانه می‌توانند حتا پس از برافتادن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید دوام بیاورند، خود را بازتولید کنند و مسلط باشند. پاره‌یی از آرای آن‌ها چه بسا راه را برای توجیه‌گران مدیریت دولتی در کشورهای اروپای شرقی هموار ساخت؛ برای نمونه، از نظر آن‌ها، اقتصاد ملی جامعه‌ی سوسیالیستی آینده به صورت یک «بنگاه بزرگ واحد» کار خواهد کرد، و اصل اقتدار باید حتماً در زمینه‌ی تولید حفظ شود (انگلس، «درباره‌ی اقتدار»). برداشت این دو از جامعه‌ی تولیدکنندگان آزاد تنها به‌نحوی نامنسجم با اندیشه‌های نخستین‌شان درباره‌ی دیوان‌سالاری پیوند دارد.

اندیشه‌ی مارکسیستی متنوع و کثرت‌گرای عصر حاضر نشانه‌های هر دو این اشتباه‌ها را، هم در غرب و هم در شرق، بر خود دارد. در جامعه‌های بسیار صنعتی‌شده‌ی غربی فرایند دیوان‌سالاری‌سازی به شکل‌های گوناگون هم‌چنان ادامه دارد و به مرتبه‌یی بلند رسیده است. قدرت مدیریت در بنگاه‌های اقتصادی و بازرگانی گسترش یافته است، حال آن‌که نفوذ دستگاه اداره‌ی دولت در تصمیم‌های اقتصادی

بازتولید می‌کند که زندگی روزمره دیوان‌سالاری نامیده می‌شود. این دستگاه‌ها مطابق منافع ویژه‌ی خود عمل می‌کنند ولی آن را به صورت منافع عمومی یا عام جلوه می‌دهند و از این رو خود را بر جامعه تحمیل می‌کنند: «دیوان‌سالاری ذات دولت، >یعنی< حیات روحی جامعه را، به عنوان داری‌ی خصوصی خود، در تملک خود دارد. روح کلی دیوان‌سالاری پنهان‌داری است، رازی است که دیوان‌سالاری به واسطه‌ی ساختار سلسله‌مراتبی آن را در درون حفظ می‌کند و در جهان بیرون آن را چون صنفی فروبسته و متکی به خود جلوه می‌دهد» (مارکس، نقد فلسفه‌ی دولت هگل، تفسیرهایی در باب بندهای ۷-۲۹۰).

با وجود نقد رادیکال اصیل مارکس و انگلس از دیوان‌سالاری، ارزیابی آن‌ها از کارکرد واقعی دیوان‌سالاری به هیچ رو فارغ از پیش‌فرض‌هایی نیست که تجربه‌ی تاریخی یک سده و نیم گذشته بر آن‌ها صحنه نگذاشته است. مارکس هم در نوشته‌های دوره‌ی آغازین و هم در نوشته‌های سپسین خود، مسئله‌ی دیوان‌سالاری را به دستگاه اداری دولتی محدود می‌کند، و گمان دارد که زندگی (یعنی تولید و مصرف) جایی آغاز می‌شود که قدرت این دستگاه پایان می‌گیرد. بدین‌سان، در هجدهم برومر (ق ۷) قدرت اجرایی را در فرانسه به این صورت وصف می‌کند: «سازمان دیوان‌سالار و نظامی عظیمی با ماشین دولتی به تفصیل قشربندی‌شده و بی‌پرده‌اش، با سپاه نیم‌میلیونی کارمندان و ارتش پنج‌میلیونی سربازان‌اش، این جرثومه‌ی طفیلی هولناک که پیکر جامعه‌ی فرانسه را چون غشایی چنان در خود فرو می‌گیرد که تمامی خُلل و قُرَج آن را مسدود می‌سازد.» و پی‌آمد آن این است که «هر منفعت همگانی بی‌درنگ از جامعه جدا می‌شود و به عنوان یک منفعت عام برتر در برابر آن غلیم می‌شود، از خودکوشی اعضای جامعه گسیخته می‌شود و به صورت موضوع فعالیت حکومت درمی‌آید»، و مارکس

به طرز چشم گیری فزونی گرفته است. در عین حال، رهبری اتحادیه های کارگری و حزب های سیاسی بیش از پیش دیوان سالار شده اند. مارکسیسم نتوانسته به هنگام یا به طرز مؤثر به این فرایندها واکنش نشان دهد، به نحوی که تحلیل دگرگونی ها عمدتاً به عهده دانشمندان علوم اجتماعی دیگر مکتب ها واگذار شده است (که با ماکس وبر و میکلس آغاز می شود؛ ← منتقدان مارکسیسم).

این همه بر مارکسیسم تأثیر منفی دوگانه یی نهاده است. از یک سو، در جنبش های کمونیستی رادیکال نوعی سرمایه داری ستیزی نابهنگام و رومانتیک دوام آورده است که اهمیت فزاینده ی مبارزه با دیوان سالاری را در نظر نمی گیرد. این امر مانعی جدی بر سر راه گرایش های کمونیسم اروپایی به شمار می آید (← کمونیسم اروپایی) زیرا مانع شکوفایی یک تحلیل سوسیالیستی واقع بینانه و انتقادی از روابط قدرت موجود در غرب می شود. از سوی دیگر، در جهت گیری های رویزیونیستی و رفورمیستی (یعنی سوسیال دموکراسی) این دیدگاه به جای حمایت از گرایشی ضد دیوان سالاری به حمایت از ظهور گرایشی طرفدار دیوان سالاری برخاسته است. شعار اصلی دیوان سالاری صنعتی «مشارکت» شده است (برای نمونه *Mitbestimmungsrecht* <حق رأی / حق تصمیم گیری> آلمان غربی) که در جریان عمل تقریباً تسلطی تام و تمام بر جنبش های کارگران اعمال می کند.

در شرق، در آغاز در روسیه، در پی «شقاق بزرگ شرقی» در مارکسیسم، سنخ های تازه یی از صورت بندی اجتماعی - اقتصادی در مبنای

ایدئولوژیک لنینیسم سر برآورد. این جریان هم چنین در وهله ی نخست دارای خصلتی ضد سرمایه داری بود و نه ضد دیوان سالاری. پس از جنگ جهانی دوم این صورت بندی ها به کشورهای اروپای مرکزی و شرقی نیز گسترش یافتند. در این کشورها الغای مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید نتوانست موجبات کاهش دیوان سالاری را فراهم آورد، سهل است چه بسا به طرز چشم گیری آن را افزایش داد. بدین سان، نظارت پارلمانی بر دستگاه دولتی، و نیز نظارت سرمایه دارانه بر مدیریت بنگاه اقتصادی از میان برخاست، ولی شکل های تازه ی نظارت اجتماعی ضد دیوان سالاری نیز به جای هیچ یک از این ها ننشست.

در مقابل این مدل مدیریت دولتی، پس از ۱۹۴۹، در یوگسلاوی، ایدئولوژی و عملی مبتنی بر خودگردانی پدید آمد، ولی این ایدئولوژی نیز در جریان زمان خصلتی توجیه گرانه احراز کرد، و به دفاع از طرز عملی پرداخت که بر پایه ی آن اندام های خودگردان در بخش اعظم به شیوه یی صوری کار می کردند، حال آن که دستگاه های دیوان سالار نقش مسلط و اصلی بر عهده داشتند. بنابراین، می توان گفت که اکنون یکی از شرط های اصلی رُئسانس اندیشه ی مارکسیستی هم در غرب و هم در شرق نقدی معتبر و از حیث عملی مؤثر بر دیوان سالاری است. (نیز ← بناپارتمیسم؛ دولت).

برای آگاهی افزون تر ← هجدیوش، اوندراش ۱۹۷۶؛ لوکزامبورگ، رزا ۱۹۲۲ (۱۹۶۱)؛ میکلس، آر ۱۹۱۱ (۱۹۴۹)؛ میلز، سی. رایت ۱۹۵۱؛ وب، سیدنی و بئاتریس ۱۹۲۰؛ وبر، ماکس ۱۹۲۱ (۱۹۴۷).

اوندراش هجدیوش

رنالیسم (realism)

مارکس در دو سطح به رنالیسم متعهد است: (۱) رنالیسم ساده و عادی که بر واقعیت، استقلال و برونستی ابژه‌ها پا می‌فشارد؛ (۲) رنالیسم علمی، که بر این نکته تأکید دارد که ابژه‌های اندیشه‌ی علمی ساختارهایی واقعی‌اند که فروکاستنی به رویدادهایی که پدید می‌آورند نیستند. نزد مارکس مورد (۱) هم دربردارنده‌ی استقلال بنیادی طبیعت است و هم خصلت کلاً فرامنتقی وجود (خواه اجتماعی و خواه طبیعی)، یعنی که «سوزهی واقعی بیرون از ذهن باقی می‌ماند، و به وجودی مستقل می‌انجامد» (گروندریشه، درآمد). مورد (۲) که هم مورد (۱) را توجیه می‌کند و هم آن را می‌پالاید، اندیشه‌هایی را می‌گنجاند که ساختارهای توضیحی، سازوکارهای زایا یا (در مصطلحات مورد علاقه‌ی مارکس) روابط بنیادی: الف) از لحاظ هستی‌شناسانه از پدیده‌هایی (یا شکل‌های پدیداری‌یی) که آن را به وجود می‌آورند متمایزاند، ب) با آن‌ها معمولاً خوانایی ندارند، و ج) شاید با آن‌ها همیشه در تقابل باشند. از این‌جاست که مارکس یادآور می‌شود که «تمامی علم زائد خواهد بود اگر نمودهای بیرونی و ذات‌های چیزها مستقیماً بر هم تطبیق کنند» (سرمایه، ج ۳، ف ۴۸)؛ به انتقاد از روش کار ریکاردو در باب به‌اصطلاح انتزاع خشن یا اجباری می‌پردازد، که مبتنی بر تلقی پدیده‌ها هم‌چون بیان مستقیم قوانین است، بدون درنظرگرفتن شیوه‌های پیچیده‌یی که بر پایه‌ی آن قوانین و / یا تأثیرات و پی‌آمدهاشان مورد وساطت قرار می‌گیرند (نظریه‌های ارزش اضافی، ف‌ها ۱۱-۱۰، ۱۳، ۱۸-۱۵، در جاهای مختلف)؛ و می‌گوید که «چیزها در نمودهای خود اغلب خود را به شکل وارونه‌یی نمودار می‌سازند که در هر علمی جز اقتصاد سیاسی بسیار

شناخته است» (سرمایه، ج ۱، ف ۱۹). (الف تا ج) با سه وهله گسست میان حیطه‌های امر واقعی و امر بالفعل در فلسفه‌ی علم رنالیستی مدرن تطبیق می‌کند. انتقاد مارکس از اقتصاددانان کلاسیک و نیز بررسی‌های تاریخی مشخص او نشان می‌دهد که افزون‌براین او: یک) لایه‌بندی، دو) پیچیدگی درونی و سه) تمایزگذاری واقعیت را بازمی‌شناسد. از این‌جاست که انتزاع می‌تواند مورد انتقاد قرار گیرد اگر از درک لایه‌بندی یا پیچیدگی درونی حیطه‌یی از واقعیت دربماند (برای نمونه اگر پیوند یا رابطه‌یی ضروری را از پیوندها یا رابطه‌های دیگری جدا سازد که برای هستی یا کارآیی‌اش جنبه‌ی اساسی دارد)؛ و تمایزگذاری واقعیت، از طریق عاملیت‌ها یا سازوکارهایی با خاستگاه‌های (نسبتاً یا مطلقاً) مستقل، امکان تعین کثیر رویدادهای تاریخی مشخص و نیز انسجام عاملیت‌ها یا سازوکارهای تعیین‌کننده را در وضع علی عام هستی یا کلیت به حساب می‌گیرد.

گرچه مارکس هرگز به جدّ راغب به شک کردن در (۱) نیست، تعهدش به (۲) فقط به تدریج همراه با پژوهش ژرف در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌بالد. مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی زیر نفوذ حس‌گرایی فویرباخی دیدگاهی انتقادی نسبت به انتزاع در گوهر خویش دارد، و سر راه رسیدن به رنالیسم علمی کتاب سرمایه با دیدگاه‌هایی در باب انتزاع که شبه‌کانتی و شبه‌لایبنیتی و نیز هگلی و پوزیتیویستی است بازی‌بازی می‌کند. به‌رغم شواهد متنی فراوان به سود رنالیسم ساده و علمی مارکس، هر دو این موردها بحث‌انگیزاند؛ دومی تنها به‌تازگی بازشناخته شده است، و سنت کاملی مارکس را کسی تفسیر می‌کند که اولی را مردود می‌شمارد. این قضیه

از جانب لوکاخ (۱۹۷۱، ص ۲۰۴) با نفی هرگونه تمایز میان اندیشه و هستی هم‌چون «دوگانگی کاذب و صلب»، توصیف‌گرش از آن هم‌چون «امر سوسیالیستی عامیانه» و طرد آن از جانب گرامشی به منزله‌ی «بازمانده‌ی دینی» آغاز می‌شود، و تا دعوی‌های خارق‌العاده‌ی پیش می‌رود که برای مثال کسانی چون کولاکوفسکی به سود مارکس اقامه می‌کنند مبنی بر این که وجود چیزها «هم‌زمان با نمودشان هم‌چون تصویری در ذهن انسان به وجود می‌آید» (۱۹۵۸، ص ۶۹) و نیز اشمیت که بر آن است که «واقعیت مادی هم از آغاز از لحاظ اجتماعی وساطت می‌گردد» (۱۹۷۱، ص ۳۵) و «تاریخ طبیعی عبارت از بسط و گسترش تاریخ انسان به واپس است» (همان، ص ۴۶).

یک دلیل این امر بی‌گمان این است که مارکس هرگز به‌روشنی تمایز نظری (که در درآمد گروندریسه کورمال کورمال به سوی آن پیش می‌رود) میان دو نوع ابژه‌ی شناخت قایل نمی‌شود، یعنی: ابژه‌ی متعدی تولید شناخت، که فرآورده‌ی اجتماعی است و در فرایند شناختاری فعالانه دیگرگون می‌شود، و ابژه‌ی غیرمتعدی شناخت تولیدشده که (نسبتاً یا مطلقاً) ساختار یا سازوکاری مستقل و به‌نحو تراواقعی ثمربخش است. به عبارت دیگر، مارکس هرگز این دو بُعد را که بر پایه‌ی آن شناخت انسان را در نظر می‌آورد در رابطه‌ی نظام‌مند قرار نمی‌دهد، یعنی، بُعد متعدی پراکسیس و بُعد لازم‌عینیت. از آن‌جا که اصالت مارکس در مفهوم او از کردار یا پراتیک و مفهوم فرایند کار است، برای رئالیسم او آسان بود که در رئالیسم فلان سنت فلسفی از پیش موجود (مثلاً کانتیسم) گم شود یا عامیانه گردد یا جذب شود. دوم، مارکس هرگز آشکارا نقدی از تجربه‌گرایی را تقبل نکرد که قابل‌قیاس با نقد ایدئالیسم باشد که گذرگاه او را از فلسفه به علم اجتماعی - تاریخی تشکیل داد. حاصل آن که رئالیسم علمی مارکس، به قولی، تنها در «وضع کرداری» و در معدودی گفته‌های معترضه‌ی

روش‌شناسانه در دسترس است. افزون‌براین، با درنظرگرفتن گرایش پوزیتیویستی خود مارکس (← پوزیتیویسم)، به‌ویژه در ایدئولوژی آلمانی، از جهت یک‌سان‌شمردن فلسفه با رئالیسم یا ایدئولوژی به معنای دقیق کلمه، مارکسیست‌های راست‌آیین در قالب انگلس پیش از موقع به این نتیجه رسیدند که هرگونه رئالیسم می‌بایست یا آشکار باشد یا ایدئولوژیک، یعنی به طریقی علم پیش‌گیرانه باشد. از این‌جاست که به نظر می‌رسد امکان رئالیسمی فراگذرنده، که از لحاظ کارکرد لاکوار یا لنینیستی، ولی از لحاظ شکل - فلسفه‌ی برای علم - انتقادی و دیالکتیکی باشد، تا همین اواخر نادیده انگاشته شده است. این ملاحظات با هم‌دیگر به توضیح این امر یاری می‌رساند که معرفت‌شناسی مارکسیستی (← شناخت، نظریه‌ی) پس از مارکس به نوسان میان رئالیسمی عامیانه‌شده، بس طبیعت‌گرا و جزم‌اندیش، آن‌گونه که برای نمونه در سنت ماتریالیسم دیالکتیکی جلوه‌گر می‌شود، و انواعی از ایدئالیسم معرفت‌شناسانه، معمولاً ضدطبیعت‌گرا و از لحاظ حکمی نسبت‌گرا، آن‌سان که در مارکسیسم غربی مسلط بود، گراییده است.

روشن است که رئالیسم علمی، در سطح عمومیت که بر پایه‌ی آن ضابطه‌بندی می‌شود، فقط می‌تواند پاره‌یی از ویژگی‌های معرفتی مهم را از کردار علمی مارکس جدا سازد. از این‌جاست که مارکس واقعیت ژرف‌تر روابط تولیدی بنیادین را در نظر آورد و بر پایه‌ی آن کوشید پدیده‌های نمایان زندگی اقتصادی را توضیح دهد و به انتقاد از اقتصاد سیاسی بپردازد، از اقتصاد سیاسی به منزله‌ی امری که از درون متضاد، از لحاظ تاریخی روبه‌بالندگی و وابسته به شکل‌های پدیداری و فعالیت‌های روزمره‌ی است که زیر تأثیر خود دارد. و او کردار خود را به منزله‌ی بخشی از فرایندی درمی‌یابد که مورد مطالعه قرار می‌دهد و به‌نحو انتقادی و خودبازنگرانه در آن درگیر می‌شود. ولی مارکس هرگز به‌طرز رضایت‌بخش محدودیت‌های

رایسن، جون وایولت

(Robinson, Joan Violet)

زاده‌ی ۳۱ اکتبر ۱۹۰۳، کمبرلی، سوری؛ درگذشته‌ی ۵ اوت ۱۹۸۳، کیمبریج. جون رایسن که در یک خانواده‌ی طبقه‌ی متوسط بالای انگلیس با سنت دگراندیشی زاده شد به صورت یک شورشی تمام‌عیار درآمد. او به «مدرسه‌ی دخترانه‌ی سن‌پل» و در ۱۹۲۲ به کالج کیرتون، کیمبریج رفت تا اقتصاد بخواند زیرا می‌خواست بداند که چرا فقر به‌طور اعم و بی‌کاری به‌طور اخص روی می‌دهد. او در ۱۹۲۵ فارغ‌التحصیل شد، و در ۱۹۳۴ در مقام استادیاری دانشگاه در رشته‌ی علم اقتصاد و سیاست به کار گماشته شد. در ۱۹۳۷ مدرس دانشگاه، در ۱۹۴۹ دانش‌یار و در ۱۹۶۵ استاد اقتصاد دانشگاه شد. دوره‌ی کاری دانشگاهی او در کیمبریج گذشت (و با سفرهای گسترده به خارج همراه بود). او از اعضای اصلی «محفلی» بود که درباره‌ی رساله در باب پول در دهه‌ی ۱۹۳۰ با کینز به بحث می‌پرداختند و نیز رهبر اقتصاددانان پساکینزی کیمبریج در دوره‌ی پس از جنگ به شمار می‌آمد.

نخستین یاری فکری مهم او اقتصاد رقابت ناقص (۱۹۳۳) بود، که بعدتر آن را مردود شمرد. رایسن در آن هنگام این اثر را نقد منافع سرمایه‌داری رقابتی آزادگذاری اقتصادی می‌شمرد، زیرا به نظر می‌رسید سرمایه‌داری انکار می‌کند که در کساد اقتصادی درواقع تصفیه‌ی سودمند به‌دردنخورها روی دهد.

یاری‌های فکری بعدی او کل طیف نظریه‌ی اقتصادی را در بر می‌گیرد؛ این‌جا ما توجه را به دو عرصه معطوف می‌کنیم. نخست عرصه‌ی نقد نظریه‌ی راست‌آیین ارزش و توزیع است (برای نمونه، او به‌نحو مؤثری در معنای «سرمایه»، که در نظریه‌های مسلط عرضه و تقاضا سهمی کلیدی دارد، تردید می‌کند). نقد او بیش‌ازپیش معطوف به آن چیزی شد که از نظر او روش راست‌آیینی شمرده می‌شد، و آن روند کار سنجیدن وضع تعادل به منظور تحلیل

معرفت‌شناسانه‌ی هرگونه رئالیسم طبیعی علم‌بنیاد را نظریه‌بندی نمی‌کند؛ هم‌چنان که در واریسی مسابلی که تمایزگذاری واقعیت طرح می‌کند شاید هرگز گریبان خود را از عقل‌گرایی بازمانده نمی‌راند.

گرچه رئالیسم می‌تواند بی‌درنگ دریافت مارکس را از قوانین بر گرایش‌ها استوار سازد، به لحاظ معرفت‌شناسانه ابهامی مهم در شیوه‌ی مارکس در توصیف قوانینی که مورد پژوهش قرار می‌دهد وجود دارد: برای نمونه، در پیش‌گفتار سرمایه، ج ۱، گاه قوانین تحت جنبه‌ی گرایش‌هایی به چشم می‌آیند که به سوی نتایج ناگزیر با ضرورتی آهنین کار می‌کنند؛ در دیگر موارد، مثلاً در گروندریسه، قوانین هیچ نیستند مگر نیروهای بیگانه‌کننده‌ی انسان‌ها که مقتدراند به سوی آن‌ها بازگردند. این دو دریافت به‌یقین می‌توانند به لحاظ صوری آشتی بگیرند. ولی از این‌جا این مسئله طرح می‌شود که آیا از نظر مارکس یکی از نتایجی که منطق سرمایه‌داری بدان می‌انجامد دقیقاً انحلال خصلت «رئالیستی فراگذرنده»ی جامعه نیست. چنین گمانی، که سرشت به‌ویژه مشخص راه مارکس به سوی رئالیسم علمی اعتبار تفسیری افزوده‌ی بدان می‌بخشد، اگر هم انجام‌یافتنی از کار درآید، رئالیسم علمی را ابطال نمی‌کند (زیرا در چنین جامعه‌ی مفهوم «علم» فاقد هرگونه کاربستی در باب خود است) بلکه یرنهاده‌ی قایل‌شدن نقشی اجتناب‌ناپذیر برای علم اجتماعی را ابطال می‌کند. (نیز — جبرگرایی؛ دیالکتیک؛ ماتریالیسم؛ حقیقت).

برای آگاهی افزون‌تر — پاهاسکار، روی ۱۹۷۸؛ گرامشی، ای. ۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ کولاکوفسکی، لیشک ۱۹۵۸ (۱۹۶۹)؛ لوکاج، جی. ۱۹۲۳ (۱۹۷۳)؛ مِقم، جی. و روبن، دی. ایچ. ۱۹۷۹؛ روبن، دی. ایچ. ۱۹۷۷؛ سِیر، دی. ۱۹۷۹؛ اش‌میت، ای. ۱۹۶۲ (۱۹۷۱)؛ اسزلیونی، ایندریج.

روی پاهاسکار

فرایندهایی بود که در پی اختلال و آشفتگی دست می‌دهد. او مسئله‌ی تعادل‌های وابسته به جهت و امکان عدم وجود خود تعادل را تشخیص داد، و بدین‌سان پایه‌های تحلیل اقتصادی قراردادی (و نوریکاردویی کذایی) را به شدت سست کرد. پس اقتصاد می‌بایست به جای نادیده‌انگاشتن خصیصه‌های بنیادی زمان، به شیوه‌یی که در تحلیل اقتصادی معمول بوده است، بر پایه‌ی فرایندی در زمان تاریخی تحلیل گردد.

دوم، کوشش اوست برای تعمیم‌بخشیدن نظریه‌ی عمومی کینز به دوره‌یی درازمدت به همراه بازگشتی به اشتغال خاطر کلاسیک و نیز مارکسی با انباشت، توزیع و رشد در پرتو یافته‌ها، و بینش‌های به‌دست‌آمده از انقلاب کینزی (راستین). شاه‌کار او *انباشت سرمایه* (۱۹۵۶) است. یاری‌فکری دیگر او نقدها و شرح و بسط‌های گسترده‌ی اوست در نظریه‌ی پول و نرخ بهره در زمینه‌ی مباحثات بر سر رجحان نقدینگی در برابر وجوه استقراضی. رابینسن یادآور شد که در تحلیل اقتصاد به‌طور کلی، همیشه ممکن نیست بتوان از تمهید فرد نماینده بهره گرفت. پی‌آمدهای اقتصاد کلان حاکی از توازن نیروهایی است که با رفتار افراد یا گروه‌های گوناگونی با قدرت و انتظارات گوناگون در موقعیت‌های نامطمئن پیوند دارد.

چون رابینسن در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ به مارکس علاقه‌مند شد. چیز عمده‌یی که از مارکس برگرفت برداشتی از تاریخ و اهمیت نهادهای جامعه‌ها و «قواعد بازی» شان بود. او همواره نسبت به نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار شک داشت و می‌پرسید که برای توضیح این موضوع که کسانی که بر مالیه و وسایل تولید مسلط‌اند می‌توانند به کسانی که فقط خدمات کار خود را برای فروش دارند امرونی کنند چرا باید به این نظریه باور داشته باشد. او بسیاری از مارکسیست‌ها را مارکسیست‌هایی از قماش بیلی گرهام می‌شمرد، ولی منتقد هوش‌مند و هم‌دل خود مارکس

بود. ساختارهای اندیشه‌ی خود او بیش‌ازپیش حاکی از تأثیر مارکس بود که تاحدودی از صافی بهره‌گیری کالتسکی از طرح‌های کلی بازتولید می‌گذشت، و نخست به‌طور مستقل به کشف گزاره‌های بنیادین نظریه‌ی عمومی و سپس به تحلیل فرایندهای رشد ادواری جامعه‌های سرمایه‌داری رسید. دیگر عنصر مارکسی در اندیشه‌ی او، بحث‌های پس‌ازجنگ اوست در باب خاستگاه نرخ سود که سخت زیر تأثیر استدلال‌های درآمد پیرو سرافا بر جلد یکم مجلدات آثار ریکاردو (۱۹۵۱) و *تولید کالاها از طریق کالا* (۱۹۶۰)ی او قرار داشت. بدین‌گونه، رابینسن با همه‌ی این احوال نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار را به کار گرفت، هرچند که به آن باور نداشت.

برای آگاهی افزون‌تر ← هارت‌کورت، جی. سی. ۱۹۸۲؛ کالتسکی، میخال ۱۹۷۱؛ رابینسن، جون ۱۹۳۳ (۱۹۶۹)؛ ۱۹۳۷ (۱۹۶۹)؛ ۱۹۴۲ (۱۹۶۶)؛ ۱۹۵۱، ۱۹۶۰، ۱۹۶۵، ۱۹۷۳، ۱۹۷۹؛ ۱۹۵۶ (۱۹۶۹)؛ سرافا، پیرو ۱۹۶۰؛ سرافا، پیرو با هم‌کاری ام. ایچ. داب ۱۹۵۱.

جی. سی. هارت‌کورت

رفورمیسم / اصلاح طلبی (reformism)

رفورمیسم / اصلاح طلبی به بهترین وجه به صورت یکی از مواضع مهم در بحث‌وجدلی دیرینه درباره‌ی ماهیت گذار به سوسیالیسم و درباره‌ی مناسب‌ترین استراتژی سیاسی برای دستیابی به این گذار درک می‌شود. دست‌کم از دهه‌ی ۱۸۹۰ به این سو، مباحثه در بخش‌های سوسیالیست جنبش کارگری کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته در باب مجموعه‌یی از پرسش‌های مربوط درگرفته است که نوشته‌های مارکس و انگلس فقط مبهم‌ترین پاسخ‌ها را بدان می‌دهد: آیا گذار به سوسیالیسم را می‌توان بدون توسل به خشونت به دست آورد؛ آیا این گذار فرایندی تدریجی و ملایم از دگرگونی اجتماعی فزاینده است یا فرایندی که وجه ممیز بارز آن پیکار و بحرانی است

ص ۱۷۸) که گذار به سوسیالیسم ناگزیر لازم می‌آورد. دست کم طی دو نسل پس ۱۹۱۷، جریان انقلابی در مارکسیسم غربی متعایل بوده است که این گذار را از لحاظ خصلت ضرورتاً خشونت‌آمیز و از لحاظ شکل شورش بشمارد، گذاری که مستلزم پیکار در بیرون از نهادهای سیاسی موجود (نیز گاه در درون آن) است، و سرانجام دیکتاتوری پرولتاریا را به جای دولت بورژوازی می‌نشانند. از سوی دیگر، هواخواهان رفورمیسم به امکان‌پذیری دست‌یابی به سوسیالیسم از راه وسایل قانونی باور دارند. رفورمیست‌ها نخست به پیروزی در نبرد برای تسلط اکثریت بر دولت دموکراتیک نظر دارند و سپس به بهره‌گیری از جایگاه خود در مقام دولت منتخب دموکراتیک برای نظارت بر گذاری مسالمت‌آمیز و قانونی به سوسیالیسم. همین باور به «امکان‌پذیری دست‌یابی به سوسیالیسم از راه اصلاح تدریجی و مسالمت‌آمیز در چارچوب یک دولت پارلمانی بی‌طرف» (اندرسن ۱۹۸۰، صص ۷-۱۷۶) باور متمایز راه رفورمیستی به سوسیالیسم را شکل می‌دهد.

جریان رفورمیستی در جنبش‌های سوسیالیستی در جامعه‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته جریانی نیرومند بوده و هم‌چنان نیز نیرومند است. احزاب سوسیال‌دموکراسی (← سوسیال‌دموکراسی) دیرگاهی رفورمیسم را عنصر ممیز استراتژی خود ساخته‌اند؛ و در پی سرخوردگی فزاینده‌ی بسیاری از احزاب کمونیست اروپایی از اتحاد شوروی و راه شورش‌ی رسیدن به قدرت، این احزاب در کردار سیاسی (و بعدتر نظریه‌پردازی) به سوی رفورمیسم کشش یافته‌اند. هر دو مجموعه‌ی احزاب بر اثر مشکلات و مسایل آشکار این بدیل شورش — به‌ویژه عدم محبوبیت، خشونت و پیش‌تازگرایی آن — و بر اثر «جذابیت بسیار نیرومندی که قانونیت، قانون‌خواهی، انتخابات‌گرایی و نهادهای نمایندگی پارلمانی برای اکثریت چشم‌گیر مردم در جنبش‌های

که به لحظه‌ی قطعی دگرگونی اجتماعی می‌انجامد؛ و آیا دست‌یابی بدان از راه بهره‌برداری طبقه‌ی کارگر از نهادهای سیاسی موجود (به‌ویژه پارلمان‌ها و هیئت‌های اجرایی منتخب دولت دموکراتیک بورژوازی) امکان‌پذیر است یا از طریق تکمیل یا حتی جای‌گزینی این ساختارهای دولتی با راه‌های تازه‌ی پیکار سوسیالیستی و شکل‌های نوین حاکمیت مردمی. احزاب سوسیالیستی و نظریه‌پردازان گوناگون در مواقع مختلف از ۱۸۹۰ به این سو، مجموعه پاسخ‌های گوناگونی به این پرسش‌ها داده‌اند، ولی طی چهل سال از پس از ۱۹۱۷ گزینش پاسخ‌ها به انتخابی نسبتاً سراسر است گراییده است: میان راهی انقلابی (به معنای درست‌تر، شورش) به سوسیالیسم که الهام‌بخش آن لنین است؛ و رفورمیسمی که رد پای آن را می‌توان تا نوشته‌های کائوتسکی و تا عمل سیاسی سوسیال‌دموکراسی آلمان پیش از ۱۹۱۴ پی گرفت.

مهم است که رفورمیسم را از سیاست کم‌تر جاه‌طلبانه‌ی اصلاح اجتماعی متمایز کنیم. چنان‌که میلی‌بند (۱۹۷۷، ص ۱۵۵) گفته است،

همیشه گرایش در جنبش‌های طبقه‌ی کارگر... به سوی اصلاح اجتماعی وجود داشته است؛ و این گرایش تا آن‌جا که در فکر دست‌یابی به تبدیل تام و تمام جامعه‌ی سرمایه‌داری به نظم اجتماعی کاملاً متفاوتی نیست، می‌بایست به‌شدت از استراتژی «رفورمیستی» متمایز گردد، که تأکید ورزیده است که این «رفورمیسم» دقیقاً مقصود آن است.

مهم است این نکته را دریابیم که سوسیالیست‌های شورش‌ی و رفورمیست‌ها درباره‌ی نیاز به سوسیالیسم اختلاف نداشته‌اند. اختلاف نظر آن‌ها، در عوض، بر شیوه‌ی دست‌یابی به سوسیالیسم، و آن‌چه ملازم آن است متمرکز بوده است، یعنی «دامنه و گستره‌ی دگرگونی اقتصادی و اجتماعی فوری و فوری» (همان،

طبقه‌ی کارگر جامعه‌های سرمایه‌داری داشته‌اند» (میلی‌بند ۱۹۷۷، ص ۱۲۷) به سوی رفورمیسم کشیده شده‌اند. ولی گرچه رفورمیسم محبوب بوده است، دارای مشکلات خاص خود است — به‌ویژه گرایش به‌ظاهر اجتناب‌ناپذیر احزاب رفورمیست به شانه‌خالی کردن از تعهد به سوسیالیسم و گرایش به پی‌گیری کم‌تر دشوار اصلاحات اجتماعی و امتیازات انتخاباتی در چارچوب سرمایه‌داری، و نیز مشکلات ملازم آن که حتا رفورمیست‌های مصمم در برچیدن سرمایه‌داری به‌طور فزاینده با آن دست‌به‌گریبان بوده‌اند بی‌آن که وقوع خشونت ارتجاعی را تسریع کرده باشند. احزاب رفورمیست بی‌آن که راهی مؤثر برای رسیدن به سوسیالیسم از کار درآمده باشند، معمولاً سازوکاری قاطع بوده‌اند که از راه آن طبقه‌ی کارگر در موقعیتی فرودست در نظم بورژوایی تحکیم‌یافته ادغام شده است (چنان‌که در بریتانیا، نروژ، سوئد، آلمان غربی و اتریش)؛ یا در معدود مواردی که مصمم‌تر بوده‌اند، نه پیام‌آوران سوسیالیسم، بلکه منادیان سرکوب خشونت‌آمیز کارگران به دست دولت‌های سرکوب‌گر سرمایه‌داری بوده‌اند (چنان‌که در آلمان ۱۹۳۳، و شیلی چهل سال پس از آن). (در این باره — اندرسن ۱۹۸۰، ص ۱۹۶).

می‌توان گفت که دوره‌ای معاصر سوسیالیست‌ها در اروپای غربی هنوز گرد این ناسازه‌ی رفورمیسم دور می‌زند: عدم‌محبوبیت آشکار هرگونه استراتژی که رفورمیستی نیست، و امکان‌ناپذیری عملی کردن مؤثر هرگونه استراتژی که رفورمیستی است. این ناسازه در پس پشت گرایش هم‌کمونیست‌های اروپایی چپ و هم‌سوسیال‌دموکرات‌های چپ‌گرایی است که در جست‌وجوی «راه سوم»ی برای رسیدن به سوسیالیسم‌اند که نه رفورمیستی است و نه شورشی. نزد این گرایش‌ها، جست‌وجوی ساده در پی اکثریت پارلمانی، یا در پی دوره‌ی کوتاه از قدرت دوگانه پیش از برچیدن دولت بورژوایی باید جای خود را به استراتژی‌ی بدهد که هم به جست‌وجوی پیروزی

پارلمانی برمی‌آید و هم به جست‌وجوی «واگشودن شکل‌های دموکراسی مستقیم و رشد و گسترش سریع مجموعه‌های خودمدیریتی» (پولانتزاس ۱۹۷۸، ص ۲۵۶). در نظر این کسان، رفورمیسم «شرّ ذاتی هرگونه استراتژی جز استراتژی قدرت دوگانه» نیست، بلکه «خطری همواره نهفته است» که باید با پیکار در درون و بیرون از دولت در «فرایند درازآهنگ دگرگونی» از آن پرهیز کرد (همان، صص ۲۵۸، ۲۶۳). انقلابیان راست‌آیین‌تر هم چنان قانع نمی‌شوند و، در لفاظی تازه‌ی گرایش رفورمیستی دیرین را در حکم ناچیزانگاشتن مسایل و مشکلات خشونت طبقه‌ی و مرکزیت پیکار طبقه‌ی در گذار به سوسیالیسم می‌شمارند (— مندل ۱۹۷۸، صص ۸۷-۱۷۶). پرسش از این که کدام‌یک از این مواضع، در هر صورت، درست است می‌بایست در واپسین سال‌های این سده به صورت موضوعی محوری باقی بماند که سوسیالیست‌ها در اروپای غربی در حل آن بکوشند.

برای آگاهی افزون‌تر — اندرسن، پی. ۱۹۸۰؛ کلودین، اف. ۱۹۷۶؛ هاجسن، جی. ۱۹۷۷؛ مندل، نی. ۱۹۷۶؛ میلی‌بند، آر. ۱۹۷۷؛ پولانتزاس، ان. ۱۹۷۸؛ سالوادوری، ام. ۱۹۷۶؛ رایت، تی. او. ۱۹۷۸.

دیوید کوتس

رقابت (competition)

در نظر مارکس رقابت مقوله‌ی دیریاب، مبهم و پیچیده است. رقابت، از یک‌سو، به سرشت درونی سرمایه تعلق دارد که بدون آن تصورناپذیر است. از سوی دیگر، چنان‌که راسدالسکی ثابت کرده است (۱۹۶۸)، بخش اعظم نظریه‌ی مارکس در باب تولید سرمایه‌داری را باید از راه انتزاع از رقابت استنتاج کرد. راسدالسکی حتا تا بدان جا پیش می‌رود که می‌گوید تنها در سطح سرمایه ج ۳ است که بر مارکس لازم می‌آید که رقابت را وارد بحث کند. از نظر راسدالسکی، تا آن نقطه، تحلیل مربوط به سرمایه به‌طور کلی در مقابل سرمایه‌های متعدد در حال رقابت

سرچشمه‌ی سود منحصرأ از ارزش اضافی است که بی‌واسطه تنها بر سرمایه‌ی متغیر متکی است.

مارکس به‌ویژه در بحث از مالکیت ارضی و اجاره، ساختار شکل‌بندی ارزش و قیمت را آشکار می‌سازد، و این برای تحلیل رقابت اهمیت تعیین‌کننده دارد. در یک بخش اقتصاد هر سرمایه‌ی منفرد با سطح کمابیش نابرابر بارآوری مشخص می‌شود. سطوح منفرد مرتبط با هم ارزش، ارزش بهنجار یا بازاری را پدید می‌آورند که با توجه به آن برخی سرمایه‌ها سودهای اضافی به بار می‌آورند و برخی دیگر کسر سود دارند. گستره‌ی ارزش‌های منفرد را در این بخش عمدتاً اندازه‌های متفاوت سرمایه‌یی که انباشته شده است معین می‌کند. رقابت آن‌هایی را که از میزان پایین‌تری از بارآوری بهنجار (و اندازه‌ی سرمایه) برخوردارند به انباشت وامی دارد و، به این طریق، کار لازم اجتماعی‌یی به منزله‌ی هنجار در درون بخش ایجاد می‌شود. هم‌زمان، دیگر سرمایه‌ها به مدد افزایش سرمایه‌ی پیش‌ریخته در حدی بالاتر از هنجار در پی سودهای اضافی برمی‌آیند. آن‌گاه رقابت به ارزش بازار و حداقل اندازه‌ی به هم مرتبط سرمایه می‌انجامد و هم‌چنان که یک سرمایه کاهش می‌گیرد سرمایه‌ی دیگر رو به فزونی می‌گذارد. در سطح تولید، رقابت با استخراج ارزش اضافی، خواه این استخراج مطلق باشد و خواه نسبی، سروکار دارد. وسیله‌ی رقابت از طریق افزایش اندازه‌ی سرمایه است، خواه برای پدیدآوردن همکاری / تعاون و خواه تقسیم کار و خواه تبدیل فرایند کار از طریق عرضه‌ی باز هم بیش‌تر ماشین‌آلات و تولید ماشین‌ی باشد و خواه نباشد.

میان‌بخش‌های اقتصاد، رقابت دست به کار می‌شود تا قیمت‌های تولید را بر پایه‌ی ارزش‌های بازار شکل دهد (← قیمت تولید و مسئله‌ی تبدیل). این رابطه‌ی میان ارزش و قیمت بر پایه‌ی تحرک سرمایه میان این بخش‌ها و گرایش به تثبیت نرخ سودی میانگین یا به‌هنجار استوار است. به نظر مارکس در این روند یک نظام اعتباری کاملاً توسعه‌یافته از اهمیت

است. راسدالسکی ملاحظات خود را بسیار فراتر از این می‌برد، ولی روشن نمی‌سازد که تا کجا تحلیل مارکس از تولید از طریق سرمایه عبارت از رابطه‌یی میان سرمایه و کار است که مستقل از رقابتی که درون طبقات پدید می‌آورد وجود دارد. بنابراین، اغلب به نظر می‌رسد که مارکس بر نقش رقابت به عنوان سازوکاری تأکید دارد که قوانین سرمایه‌داری از طریق آن عمل می‌کنند یا اعمال زور می‌کنند. به همین‌سان، رقابت را باید در سطوح گوناگون و متعددی از پیچیدگی به منزله‌ی جنبه‌های مشخص اقتصاد سرمایه‌داری دریافت که باید مورد تحلیل قرار گیرد. در این‌جا تقابلی هست با اقتصاد بورژوازی و با مارکسیسم در سنت سرافایی (← سرافا) یا سنت نوریکاردویی (← ریکاردو و مارکس) که در آن رقابت میان سرمایه‌داران در آغاز کار عرضه می‌شود.

سبب این است که رقابت چنان پیچیده است، و متضمن بی‌واسطه‌ترین روابط میان سرمایه‌های منفرد، که مارکس سرانجام تصمیم گرفت که فقط در تکمله‌های سرمایه به‌طور منظم آن را بررسی کند، ولی مرگش او را از پرداختن به این طرح بازداشت. باین‌همه، بسیاری اشاره‌ها به اهمیت رقابت در سراسر سرمایه و دیگر جاها پراکنده است، و اگر این‌ها را یک‌جا گرد آوریم می‌توانیم تصویری از رویکرد مارکس به این موضوع فراهم آوریم. در کلی‌ترین سطح، مارکس دائماً به برداشت‌های گمراه‌کننده‌یی اشاره دارد که فرایندهای رقابت القا می‌کنند و در مبحث‌های متعدد تأکید دارد که نموده‌های روابط اقتصادی که بر اثر رقابت پدید می‌آید متضاد دقیق شالوده‌ی راستین این نموده‌است. این امر معمولاً نتیجه‌ی جدایی میان چشم‌اندازی که عاملان اقتصادی منفرد اختیار می‌کنند و رابطه‌شان با کل اقتصاد است. برای نمونه، تغییر و تبدیل میان ارزش و قیمت، در رقابتی که نرخ سود را یکسان می‌سازد، این برداشت را القا می‌کند که سود از کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته حاصل می‌شود، حال آن‌که

تعیین‌کننده برخوردار است، زیرا که این نظام امکان مالی برای تحرک میان بخش‌ها را (و نیز برای انباشت در درون بخش‌ها را) در دسترس قرار می‌دهد.

در پیچیده‌ترین سطح، بر پایه‌ی بی‌واسطه‌ترین عامل‌هایی که بر عرضه و تقاضا تأثیر می‌گذارند، جدایی قیمت بازار از قیمت تولید دست می‌دهد که کمابیش موقتی است. برای نمونه، این اقلام شامل جدایی‌هایی در ارزش دست‌مزدها از ارزش نیروی کار به عنوان پی‌آمدی از قیمت کالاهای مصرفی است. در ترازوی کلی‌تر از این، می‌توان مشاهده کرد که ارتباط میان ارزش، قیمت تولید و قیمت بازار مطابقتی دارد با سه شکل سرمایه‌ی در گردش منفرد، یعنی به ترتیب، شکل‌های سرمایه‌ی تولیدی، پولی و کالایی. گردش کل کالاهای شامل هزینه‌هایی به صورت درآمد است (دست‌مزد و سود برای مصرف سرمایه‌داران) و نه صرفاً هزینه‌ی به عنوان سرمایه، و همین است که علت جدایی قیمت‌های بازار را در قیمت‌های تولید روشن می‌سازد، هرچند که ساختار و فرایند قیمت‌شکل‌بندی تولید را شکل‌بندی قیمت بازار تعیین کند.

تحلیل پیشین صوری است، زیرا در وهله‌ی نخست با ساختار منطقی رقابت در انباشت سرمایه و فرایند شکل‌بندی قیمت سروکار دارد. ولی مارکس نیز شکل‌های رقابت را بر پایه‌ی تاریخی و سازکارهای متفاوت غالب بر مرحله‌های متفاوت توسعه‌ی شیوه‌ی تولید تحلیل می‌کند. زیرا در نخستین مراحل توسعه‌ی سرمایه‌داری، انباشت عمدتاً از طریق تمرکز است (← تراکم و تمرکز سرمایه) و گرایش به نرخ سود که باید برابر شود عمل نمی‌کند. کالاهای مبادله بر پایه‌ی ارزش‌های خود گرایش می‌یابند و رقابت بر پایه‌ی محدودیت‌های بیش‌تر یا کم‌تر در بازارها برای کالاهای و نیروی کار استوار است. در تراز بالاتری از توسعه که با انباشت از طریق تراکم مرتبط است، با تحرک سرمایه میان بخش‌هایی که بر اثر نظام اعتباری رونق گرفته‌اند تبدیلی تاریخی در شکل‌بندی قیمت دست می‌دهد. مارکس در اینجا تلویحاً دست به یک

دوره‌بندی سرمایه‌داری می‌یازد، که لنین قرار است در بررسی خود در باب امپریالیسم به عنوان مرحله‌ی سرمایه‌داری انحصاری آن را از سر گیرد.

لنین در این اثر، و در جای دیگری، تأکید دارد که انحصار و رقابت متقابلانی نیستند که متقابلاً یک‌دیگر را طرد کنند، بلکه با توسعه‌ی انحصار، رقابت شدت می‌گیرد. این به‌رغم تراکم سرمایه و پدیده‌های ملایم آن، از جمله شکل‌گیری کارتل و روابط دوسویه‌ی میان سرمایه‌ی صنعتی و بانکی است. با این‌همه، در مارکسیسم مدرن، نویسندگان گوناگونی بر آن شده‌اند که انحصار و رقابت متقابلاً یک‌دیگر را طرد می‌کنند و انحصار به بهای رقابت فزونی می‌گیرد. نویسندگانی چون باران و سویزی نتیجه می‌گیرند که — به این ترتیب — الزام و اجبار انباشت سرمایه از میان می‌رود و سرمایه‌داری دست‌خوش گرایشی مزمن و همیشگی به رکود می‌شود. باران و سویزی تحلیل مارکس را در حال حاضر نامناسب می‌دانند و آن را فقط برای دوره‌ی سده‌ی نوزدهم معتبر می‌شمارند. برخلاف، می‌توان ملاحظه کرد که نظریه‌ی مارکس درباره‌ی رقابت در پیچیده‌ترین صورت خود دقیقاً برای شرایطی طراحی شده است که در آن سرمایه‌داری انحصاری ایجاد می‌شود.

برای آگاهی افزون‌تر ← باران، پ و سویزی، پ. ۱۹۶۴؛ کاؤلینگ، کی. ۱۹۸۲؛ فاین. بی. ۱۹۷۹، راسدالسکی، آر. ۱۹۶۸ (۱۹۷۷)؛ ویکس، جی. ۱۹۸۲. *بن فاین*

رنر، کارل (Renner, Karl)

زاده‌ی ۱۴ دسامبر ۱۸۷۰ در اونترو-تانوویس در مورایا؛ درگذشته‌ی ۱۳ دسامبر ۱۹۵۰ در وین. پس از اتمام دوره‌ی دبیرستان برای تأمین معاش به ارتش پیوست تا بتواند به تحصیلات خود ادامه بدهد، و بعدتر به تحصیل حقوق در دانشگاه وین پرداخت. دانش‌جو بود که به فعالیت در دنیای سیاست سوسیال‌دموکراتیک پرداخت و در نخستین تظاهرات

شیوه‌یی که مردم می‌اندیشند و احساس می‌کنند می‌بایست از دیدگاهی ماتریالیستی به جامعه مورد بررسی قرار گیرد، زیرا «زندگی را آگاهی تعیین نمی‌کند، بلکه زندگی آگاهی را تعیین می‌کند» (ج ۱، ق ۱، A). این موضع مسلم می‌گیرد که انسان دارای سرشت روان‌شناسانه‌ی دگرگون‌شونده‌یی است که هم‌چنان که جامعه می‌بالد، شکل‌های تازه‌ی آگاهی سر برمی‌آورند. بدین‌سان، مارکس در دست‌نوشته‌های *اقتصادی و فلسفی* می‌گوید که «تاریخ صنعت» کتاب گشوده‌ی نیروهای ذاتی انسان و روان‌شناسی قابل درک انسان موجود است، و به گفته‌ی چنین ادامه می‌دهد که هرگونه روان‌شناسی که شکوفایی تاریخی صنعت را نادیده بگیرد «نمی‌تواند به صورت علم راستین، جامع و واقعی درآید (دست‌نوشته‌ی سوم).

نقد روان‌شناسی ایدئالیستی هم‌چنین مستلزم حمله بر مفهوم‌های متافیزیکی از آگاهی هم‌چون امر غیرعلمی است. انگلس تأکید دارد که حالات ذهنی شالوده‌یی مادی در فیزیولوژی دارند. برای نمونه، او بر آن است که «ما به‌سادگی نمی‌توانیم از این واقعیت بگریزیم که هر چیز که انسان را به کاری می‌گمارد می‌بایست راه خود را از ره‌گذر مغز بیاید» و به این طریق تأثیرات جهان بیرونی بر انسان خود را در مغز او نمودار می‌سازند [و] در آن به صورت احساسات، اندیشه‌ها، انگیزه‌ها، و خواست بازتاب می‌یابند (لودویک فورباخ، ف ۲).

لنین در انتقادهای خود از فلسفه‌ی ایدئالیستی همین مضمون روان‌شناسانه را مطرح ساخت؛ بنا بر نظر لنین «روان‌شناسی علمی نظریه‌های فلسفی در باب روح را به دور می‌اندازد و به بررسی مستقیم بنیاد مادی پدیده‌های روانی — فرایندهای عصبی — دست می‌یازد» (۱۸۹۴، ص ۱۴۴). لنین در *ماتریالیسم و آمپیریوکریستیسیسم* (که در ۱۹۰۸ به قلم آمد و بنا بود تأثیری عظیم بر سیر تکامل روان‌شناسی شوروی بگذارد) به‌ویژه بر ویلهلم وونت حمله برد، که یکی از

بزرگ روز اول ماه مه در ۱۸۹۳ شرکت کرد. خدمت نظام‌وظیفه او را با تنوع فراوان ملیت‌ها در امپراتوری اتریش - مجارستان آشنا کرد و علاقه‌یی نیرومند به مسئله‌ی ملیت را در او برانگیخت و برخی از نخستین آثارش در این زمینه به قلم آمد. تحصیلات حقوقی او در وهله‌ی نخست در زمینه‌ی نظریه و جامعه‌شناسی حقوق بود، و کتاباش در باب کارکردهای اجتماعی حقوق (۱۹۰۴) که پژوهش مارکسیستی پیش‌تازی در این زمینه به شمار می‌آید اثری کلاسیک باقی مانده است. طی نخستین جنگ جهانی و پس از آن، رنر رهبر جناح راست رفورمیست‌تر اس. پ. او. در مخالفت با اوتو بائر به شمار می‌آمد که جناح چپ حاکم حزب را رهبری می‌کرد. رنر از ۱۹۱۶، هنگامی که سلسله‌مقاله‌هایی درباره‌ی «مسایل مارکسیسم» منتشر ساخت، به‌ویژه با بازنگری در نظریه‌ی مارکسیستی دولت (به‌حساب آوردن دخالت‌گری عظیم دولت در اقتصاد) و نظریه‌ی مارکسیستی طبقه (رسیدگی به مسئله‌ی «طبقات متوسط جدید» یا آن‌چه او بر آن نام «طبقه‌ی خدمات» می‌نهد) سروکار پیدا کرد. در ۱۹۱۸ رنر صدراعظم (سپس تر رئیس‌جمهور) جمهوری اتریش شد، و در ۱۹۵۴ بار دیگر به ریاست‌جمهوری جمهوری دوم رسید (← مارکسیسم اتریشی).

برای آگاهی‌افزون‌تر — هانا، ژاک ۱۹۶۵؛ رنر، کارل ۱۹۰۲؛ ۱۹۰۴ (۱۹۴۹)؛ ۱۹۱۶.

تام باتامور

روابط تولید (relations of production) ←

نیروها و روابط تولید

روان‌شناسی (psychology)

گفته‌های مارکس و انگلس درباره‌ی روان‌شناسی و مطالعه‌ی آگاهی انسان بخشی از انتقاد کلی آن‌ها از ایدئالیسم و دفاع‌شان از ماتریالیسم را تشکیل می‌دهد. در *ایدئولوژی آلمانی* بر این عقیده‌اند که

پایه‌گذاران اصلی روان‌شناسی تجربی در آلمان به شمار می‌آمد، و او را به پیروی از «موضع ایدئالیستی آشفته» متهم کرد (ص ۵۸). لنین در بحث از ادراک حسی مدعی شد که دریافته‌های حسی بازتاب جهان بیرونی‌اند و پیشنهاد کرد که روان‌شناسان باید این فرایند را صرفاً به زبان فیزیکی توصیف کنند: «باید... به‌سادگی بگویید که رنگ حاصل عمل شیءیی فیزیکی در شبکیه‌ی چشم است» (ص ۵۲).

در سال‌های پس از انقلاب نظریه‌پردازان برجسته‌ی روسیه نیاز به بسط و پرورش روان‌شناسی تجربی مبتنی بر اصول مارکسیستی را به رسمیت شناختند. در آن هنگام پاره‌یی مکتب‌های گوناگون روان‌شناسی در روسیه وجود داشتند، ولی هنگامی که در ۱۹۲۱ لنین حکمی را امضا کرد که به موجب آن به آی. پی. پاولوف امتیازات ویژه می‌بخشید، الگویی برای تحولات آتی پی‌ریزی شد. در سراسر دوره‌ی استالینی، روان‌شناسی پاولوفی به بهای سایر نظریه‌ها تقویت و تشویق شد و هنگامی که نقطه‌ی اوج رسید که در ۱۹۵۰ اعلام شد پاولوفیسم یگانه روی‌کرد روان‌شناسانه‌ی پذیرفتنی برای مارکسیسم - لنینیسم است.

پاولوف (۱۸۵۰-۱۹۳۶) رفتار را بر پایه‌ی بازتاب و فرایندهای روان‌شناختی مورد بررسی قرار داد. مشهورترین کار او که پیش از انقلاب به سرانجام رسید، نشان داده است که واکنش طبیعی (بازتاب غیرشرطی) سگ‌ها را در ترشح بزاق هنگام عرضه‌ی غذا می‌توان تعمیم بخشید (به صورت بازتاب شرطی درمی‌آید) به نحوی که اگر زنگ و غذا پیش از این با هم‌دیگر به دفعات متعدد عرضه شده باشند، سگ‌ها به صدای زنگ بزاق ترشح می‌کنند. پاولوف بهره‌گیری از مفهوم‌های ذهنی (هم‌چون اندیشیدن، احساس کردن، پیش‌نگری کردن و مانند آن) را از آزمایشگاه خود تحریم کرد و کوشید آگاهی انسان را بر پایه‌ی بازتاب‌های شرطی و غیرشرطی توضیح دهد. او به سود «بنیاد نهادن پدیده‌های فعالیت روانی بر

پایه‌ی واقعیت‌های فیزیولوژیک، یعنی متحد ساختن امر فیزیولوژیک با امر روان‌شناختی، و امر ذهنی با امر عینی» استدلال کرد (۱۹۳۲، ص ۴۰۹).

مقامات شوروی افزون بر جلب‌شدن به ماتریالیسم فیزیولوژیک روی‌کرد پاولوف، هم‌چنین پاولوف را از جهت باور به «انعطاف‌پذیری خارق‌العاده» و «امکانات بالقوه‌ی عظیم» انسان‌ها می‌ستودند؛ این مقامات میان کوشش‌های خود برای پدیدآوردن جامعه‌یی نو و باور پاولوف به این که «هیچ چیز بی‌حرکت و صلب و انعطاف‌ناپذیر نیست؛ همه چیز را می‌توان همیشه به دست آورد و برای امر بهتری دگرگون ساخت، مشروط بر این که بتوان شرایط مناسب را پدید آورد» (ص ۴۴۷) پیوستگی‌یی مشاهده می‌کردند. در باور مشابهی به انعطاف‌پذیری انسان، روان‌شناسی رفتارگرای آمریکایی نیز شریک بود، که، با همه‌ی این احوال در اتحاد شوروی پیوسته مورد انتقاد قرار گرفته است.

پاولوف که نه به حزب کمونیست پیوست و نه روان‌شناسی خود را با فلسفه‌ی مارکسیستی مرتبط ساخت مورد تشویق و تأیید رسمی ا ج ش س قرار داشت، حال آن که آثار دیگر روان‌شناسان، که به عمد می‌کوشیدند روان‌شناسی مارکسیستی پدید آورند، مورد سرکوب قرار گرفت. برای نمونه، نظریه‌های ال. اس. ویگوتسکی (۱۸۹۶-۱۹۳۴) در ۱۹۳۶ رسماً برچسب «ایدئالیستی» خوردند. ویگوتسکی تأکید فیزیولوژیک «بازتاب‌شناسی» را به باد انتقاد گرفته بود، و بر این عقیده رفته بود که مارکسیست‌ها نباید انسان‌ها را صرفاً واکنش‌کننده به محیط بیرونی به شمار آورند، بلکه باید این نکته را نیز به حساب بگیرند که انسان‌ها چه‌گونه فعالانه محیط خود را پدید می‌آورند، که به نوبه‌ی خود موجب پدیدآمدن شکل‌های تازه‌ی آگاهی می‌شوند. ویگوتسکی به‌ویژه در بررسی‌های پیش‌تاز خود درباره‌ی اندیشه‌ی کودکان کوشید روان‌شناسی‌یی پدید آورد که «تابع تمامی مقدمات ماتریالیسم تاریخی» (۱۹۳۴، ص ۵۱)

بی. ۱۹۸۱؛ یوراوسکی، دی. ۱۹۷۷؛ کوزه‌لین، ای. ۱۹۸۴؛ لنین، وی. آی. ۱۹۰۸ (۱۹۶۲)؛ مک‌لیش، جی. ۱۹۷۵؛ پاولوف، آی. پی. ۱۹۳۲ (۱۹۵۸)؛ رحمانی، ال. ۱۹۷۳؛ سووه، ال. ۱۹۷۴؛ ویگوتسکی، ال. اس. ۱۹۳۴ (۱۹۸۶)؛ ورج، جی. وی. ۱۹۸۱.

مایکل بیلینگ

روان‌کاوی (psychoanalysis)

روان‌کاوی شاخه‌یی از روان‌شناسی است که با کار زیگموند فروید (۱۸۵۶-۱۹۳۹) پیوند دارد و بر اهمیت انگیزه‌های ناخودآگاهی تأکید می‌ورزد. فروید عقیده داشت که ریشه‌ی بسیاری از اندیشه‌ها و رفتارهای انسان را می‌توان تا نیروهای نهاد پی گرفت؛ یعنی تا آن انگیزش‌های آگاه جنسی و پرخاش‌گری که غالباً از بخش‌های آگاه ذهن واپس زده می‌شوند. بخش فراوانی از تأکید روان‌کاوی در درمان و توضیح روان‌نژندی و دیگر آشفتگی‌های روان‌شناختی است. بااین‌همه، فروید نظریه‌یی روان‌کاوانه در باب جامعه را نیز ضابطه‌بندی می‌کند که، به باور او، با نظریه مارکسیستی تعارض دارد؛ او بر انگیزش‌های روان‌شناختی ناخودآگاهی در بن رفتار اجتماعی سازمان‌یافته تأکید دارد، حال آن‌که مارکسیست‌ها به اهمیت عامل‌های اقتصادی اشاره دارند. از دید فروید، دگرگونی‌ها در ساختار اقتصادی جامعه به دگرگونی‌های بنیادی در سرشت انسان نمی‌انجامد. از این‌جاست که او استدلال می‌کند که «سامان نوین»ی که در اتحاد شوروی ایجاد می‌شود دگرگونی‌های روان‌شناسانه‌ی بنیادی به بار نمی‌آورد، بلکه حاکمان شوروی «هنوز باید برای مدت زمانی نامعلوم با مشکلاتی دست‌وپنجه نرم کنند که شخصیت رام‌نشده‌ی سرشت انسان به هرگونه جماعت اجتماعی عرضه می‌کند» (۱۹۳۲، ص ۱۸۱).

اتحاد شوروی نظریه و درمان روان‌کاوانه را رسماً مردود شمرده است، و مشهور است که لنین روان‌کاوی را از بابت کردار بورژوازی «پی‌جویی در مسایل جنسی» به باد انتقاد گرفته است (رحمانی

باشد، و تأکید ورزید که عامل‌های اجتماعی و تاریخی درمی‌آمیزند تا در زبان ابزاری پدید آورند که اندیشه را هدایت می‌کند.

از هنگام مرگ استالین، نفوذ پاولوف در ا ج ش س (و سپس‌تر در روان‌شناسی چینی نیز) رو به افول گذاشت، حال آن‌که اهمیت نظریه‌های ویگوتسکی، که شاگردانش ای. آر. لوریا و ای. ان. لئونتیف آن را بسط و گسترش دادند، رو به فزونی گذاشت. مفهوم «فعالیت» جای مفهوم «بازتاب» را گرفت و اکنون ویژگی مسلط روان‌شناسی شوروی به شمار است، و بر همه‌ی سطوح تحلیل از روان‌شناسی فیزیولوژیک گرفته تا روان‌شناسی اجتماعی تأثیر دارد. گرچه ممکن است روان‌شناسان غرب مایل باشند از مفهوم‌های نظری گوناگون بهره گیرند، بخش اعظم کار تجربی روان‌شناسانی چون ویگوتسکی و لوریا در سطح بین‌المللی پذیرفته شده است.

در غرب کار روان‌شناسان شوروی به بسط و پرورش روان‌شناسی بالاختص مارکسیستی نیانجامیده است. آن دسته از مارکسیست‌های غربی که به روان‌شناسی دل‌بستگی داشته‌اند یا به روی‌آوری به روان‌کاوی گراییده‌اند یا توجه خود را به اثبات محدودیت‌های روان‌شناسی غربی معطوف کرده‌اند. برای نمونه، بخش اعظم انتقادهای بر ضد سنت وراثتی روان‌شناسی غربی صورت گرفته است که دستاوردهای افراد و گروه‌های قومی را بیش‌تر حاکی از توانایی‌های فطری و زیست‌شناختی می‌شمارد تا شرایط اجتماعی. بااین‌همه، در روان‌شناسی غربی، فقط نظریه‌پردازان مارکسیست نیستند که بر آن‌اند که چنین نظریه‌های روان‌شناسانه‌ی در پیش‌فرض‌های خود نژادپرستانه و نخبه‌گرایانه و از دیدگاه علمی معیوب و نادرست‌اند؛ در نتیجه، انتقاد از مکتب‌های فکری غربی خاص اغلب از دیدگاه روان‌شناسانه‌ی بر عهده گرفته می‌شود که بالاختص مارکسیستی نیست. (نیز— داروینیسیم؛ سرشت انسان؛ علم).

برای آگاهی افزون‌تر— بیلینگ، ام. ۱۹۸۲؛ براون، ال.

مرگ‌طلبی (غریزه‌های جنسی و پرخاش‌گرانه‌ی فروید) وصف می‌کرد. مانند نوشته‌های نخستین رایش، این استدلال امکان‌رهایی انقلابی آینده را مطرح ساخت که از طریق پیروزی اِرس بر غریزه مرگ‌طلبی به دست می‌آید، و به سلطه‌ی سیاسی و اقتصادی، همراه با بیگانگی جنسی پایان می‌بخشد.

مفهوم‌های روان‌کاوی هم‌چنین به کار گرفته شد تا به فهم ایدئولوژی در جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن راه بُرد و توضیح داد که چرا بخش‌های بزرگی از مردم از باورهای سیاسی پی‌روی می‌کنند که، از دیدگاه مارکسیستی، نمودار منافع اقتصادی این توده‌ها نیستند. تکان‌دهنده‌ترین نمونه‌ی این نوع «آگاهی کاذب» حمایت از ناسیونال سوسیالیسم در آلمان است (← فاشیسم). رایش، در روان‌شناسی توده‌یی فاشیسم، بر آن است که مارکسیست‌ها باید خردستیزی حمایت فاشیستی را بر پایه‌ی واکنش به واپس‌زنی جنسی دریابند. فروم، که مانند رایش روان‌کاوی حرفه‌یی بود، در این نکته هم‌داستان بود که ایدئولوژی را باید بر پایه‌ی ریشه‌های ناخودآگاهی آن مورد واریسی قرار داد، ولی بر جنسیت تأکید کم‌تری می‌ورزید. فروم (۱۹۴۲) درباره‌ی تعصب‌های حامیان فاشیست بر پایه‌ی گرایش‌های اقتدارطلبانه و آزارگرانه - آزارخواهانه به بحث پرداخت، که، بنا بر استدلال او، در سرمایه‌داری پیش‌رفته، به‌ویژه در میان خرده‌بورژوازی رواج تام داشت. توصیف فروم از روان‌شناسی بنیادین شخصیت فاشیستی با وصفی که سارتر از یهودی‌ستیزی به دست می‌دهد مشابهت دارد. سارتر نیز مانند فروم نسبت به تبیین‌های روان‌کلاونه‌ی راست‌آیین که توجه خود را به جنسیت واپس‌زده معطوف می‌کنند دیدی انتقادی دارد، ولی این اندیشه‌ی بنیادی را می‌پذیرد که شخص متعصب تعارض‌های روانی دورنی را در قربانیان بی‌گناه فراقکنی می‌کند. شرح فروم هم‌چنین با تحلیل شخصیت قدرت‌طلب مشابهت دارد که ضمن آن آدورنو زیر نظر و راهنمایی کلی هورکهایمر به هم‌کاری

۱۹۷۳، ص ۹). از سوی دیگر، تروتسکی که پیش از جنگ جهانی اول در وین به اندیشه‌های فروید برخورد کرده بود، نسبت به روان‌کاوی رفتاری هم‌دلانه‌تر داشت. تروتسکی در ۱۹۲۶ اعلام کرد که روی‌کرد فروید همان اندازه ماتریالیستی است که روی‌کرد پاولوف (← روان‌شناسی) و بر این عقیده رفت که «کوشش برای ناسازگار اعلام‌کردن روان‌کاوی و مارکسیسم و به‌سادگی پشت‌کردن به فرویدیسم بسیار ساده‌انگارانه است» (تروتسکی ۱۹۷۲ا، ص ۲۳۴). هم‌چنان که در مورد دیگر مسایل، دیدگاه تروتسکی در ا ج ش س حکم‌فرما نشد.

در غرب، تنی چند از نظریه‌پردازان مارکسیست به‌ویژه در آلمان، کوشیدند به منظور بسط و پرورش شیوه‌های تازه‌یی در درک موضوع‌های مربوط به بیگانگی و ایدئولوژی مفهوم‌های فرویدی را از نو تفسیر کنند. این نظریه‌پردازان شامل آدورنو، هورکهایمر، مارکوزه و اریش فروم از مکتب فرانکفورت، و ویلهلم رایش (۱۸۹۷-۱۹۵۷) می‌شود که این آخری شاگرد فروید و نیز، تا زمان اخراج‌اش، عضو حزب کمونیست آلمان بود.

استدلال شده است که می‌توان در واپس‌زنی غریزی، آن گونه که در نظریه‌ی روان‌کاوی توصیف می‌شود، به چشم انسان‌های بیگانه‌شده از وضع طبیعی خویش نگریست. گرچه فروید بر این عقیده رفته است که واپس‌زنی جنسی برای تمامی زندگی اجتماعی سازمان‌یافته ضروری است، این نظر اکنون مورد معارضه قرار گرفته است. رایش واپس‌زنی جنسی را با جامعه‌ی مردسالارانه به‌طوراعم، و با سرمایه‌داری به‌طوراخص پیوند داد. مارکوزه کوشید تعارض میان روی‌کرد فرویدی و روی‌کرد مارکسیستی را با اظهار این نکته حل کند که نظریه‌ی غریزی فروید دربردارنده‌ی نظریه‌ی پنهانی در باب جامعه است که با نظریه‌ی مارکس مشابهت دارد. مارکوزه در ارس و تمدن طرح کلی «دیالکتیک تمدن» را به دست داد که تاریخ را بر پایه‌ی تعارض میان اِرس و غریزه‌ی

خود می‌تند، عمدتاً با منافع طبقه‌ی مسلط خود پیوند دارند. این پندارها دغدغه‌ی آدم‌هایی است که با گسترش تقسیم کار، و جدایی کار ذهنی از فعالیت بدنی، به اندیشه‌ی انتزاعی و غیر واقعی خو می‌گیرند (*ایدئولوژی آلمانی*، ق ۱، بخش‌های la, lb؛ نامه‌ی انگلس به مرینگ، ۱۴ ژوئیه‌ی ۱۸۹۳). مارکس و انگلس تخصص دقیق را، مانند مورد کارگران یدی، افتادن در تنگنای دستگاه دانشگاهی می‌انگاشتند (ونبل) ۱۹۴۶، صص ۵۴، ۱۲۹.

برعکس، انگلس اندیشه‌وران اعصاری چون رنسانس را می‌ستود که ذهن‌شان در میان شور و هنگامه‌ی زندگی پُر جنب‌وجوش بسا طراوت و تازگی و جوش‌وخروش جولان می‌کرد (*دیالکتیک طبیعت*، درآمد). او و مارکس گمان داشتند که چنین روشن‌فکرانی انگیزه‌های طبقات یا جریان‌های اجتماعی پیش‌رو را بیان و روشن می‌سازند. مردانی چون بیل، که مارکس در مقاله‌ی تحسین‌آمیزی در دوره‌ی آغازین کار خود درباره‌ی ماتریالیسم فرانسوی (*خانواده‌ی مقدس*، ف ۶، ب ۳ d) او را به عنوان واژگون‌کننده‌ی تمامی متافیزیک از دیگران ممتاز می‌سازد، می‌توانند به‌آسانی هم‌چون سخن‌گویان یا متحدان بورژوازی فرانسه مشخص شوند و راه را برای به‌معارضه‌خواستن بسیار دیرکرده‌ی سلطنت و اشرافیت هموار سازند.

مارکس و انگلس به شیوه‌ی مشابه خود را با طبقه‌ی کارگر صنعتی جدید هم‌پیمان می‌شمردند. ولی روابط با این توده‌ی تقریباً بی‌سواد نمی‌توانست مانند همان روابط روشن‌فکران با هر جنبش پیشین باشد؛ این‌که آیا این روابط چه‌گونه می‌تواند یا می‌بایست باشد، هیچ‌یک از این دو هیچ‌گونه حکم قطعی در این باب به جا نگذاشته است. یک گرفتاری این‌جاست که مارکس و انگلس هم از آغاز نظر فوق‌العاده بدی درباره‌ی متفنین‌ها یا فضول‌باشی‌های طبقه‌ی متوسط در سوسیالیسم در آلمان زمان خود به عنوان پژوهش‌گران متظاهر و ناپخته داشتند. در بیانیه‌ی

با روان‌شناسان آمریکایی می‌پردازد تا ریشه‌های روان‌شناسانه‌ی تعصب و یهودستیزی را مورد پژوهش قرار دهد. در چنین بررسی‌هایی در باب تعصب، مضمون‌های روان‌شناسانه اغلب آشکارا نمایان‌تراند تا مضمون‌های بالاخص مارکسیستی.

بهره‌گیری از مفهوم‌های مبتنی بر روان‌کاوی در تحلیل‌های اخیرتر از ایدئولوژی هم‌چنان ادامه داشته است. برای نمونه، بالیبار گفته است که مشابهت‌هایی میان روی‌کردهای مارکسیستی و فرویدی هست، و «مشابهت‌های معرفت‌شناختی میان کار نظری مارکس و کار نظری فروید» را یادآور می‌شود (آلتوسر و بالیبار ۱۹۷۰ ص ۲۴۳). آلتوسر و بالیبار هم‌گام با دیگر نظریه‌پردازان مارکسیست از تفسیرهای «نامتعارف» نظریه‌ی روان‌کاوانه یاری می‌گیرند — در این مورد آن‌ها زیر تأثیر کار ژاک لکان بوده‌اند که به جای آن‌که در وهله‌ی نخست بر ساختار جنسی ناخودآگاهی تأکید ورزد بر ساختار زبانی تأکید دارد. برای آگاهی افزون‌تر — آدورنو، تی. دابلیو. ۱۹۵۱ (۱۹۷۸)؛ آدورنو، تی. دابلیو. و دیگران ۱۹۵۰؛ فروید، اس. ۱۹۲۳؛ فروم، تی. ۱۹۴۲؛ ۱۹۷۱؛ مارکوزه، ایچ ۱۹۵۵ (۱۹۶۶)؛ رایش، دابلیو. ۱۹۴۲ (۱۹۷۵)؛ سارتر جی. پی. ۱۹۴۸؛ تروتسکی، ال. ۱۹۷۳a.

مایکل یلیگ

روبنا (superstructure) ← زیربنا و روبنا

روشن‌فکران (intellectuals)

مارکسیسم هم با نقشی که روشن‌فکران در تاریخ ایفا کرده‌اند سروکار داشته است و هم با رابطه‌ی میان روشن‌فکران سوسیالیست و جنبش‌ها. در مورد موضوع نخست، مارکس و انگلس روشن‌فکران را به‌شدت منقسم به دو گروه محافظه‌کاران و پیش‌روها می‌شمردند. روشن‌فکران دسته‌ی نخست که پُر شمارتر نیز هستند، با برداشت خود از ایدئولوژی، هم‌چون پيله‌ی نگاه‌دارنده‌ی باورهایی که هر جامعه به گرد

حزب کمونیست (ب ۳)، مارکس و انگلس با به ریشخندگرفتنِ سوسیالیسم «آلمانی» یا «حقیقی»، این وراج‌ها را به تبدیل اندیشه‌های فرانسوی به انتزاع‌های یاوه و خیال‌بافی‌های بی‌معنا متهم کردند. جدل پُرطول و تفصیل انگلس بر ضد دورینگ هم‌ه‌ی انزجاری را آشکار می‌سازد که او و مارکس نسبت به این‌گونه شبه‌روشن‌فکری احساس می‌کردند، و نیز نگرانی آن‌ها را نسبت به خطر این شبه‌روشن‌فکری برای گیج‌کردن و به‌گمراهی کشیدن جنبش کارگری برملا می‌کند (بسنجید با نامه‌ی مارکس و انگلس به پیل و دیگران، سپتامبر ۱۸۷۹).

مارکس و انگلس، به‌تناوب، امیدوار بودند که طبقه‌ی کارگر راه خود را به سوی سوسیالیسم بیابد. ولی معدودی نشانه‌ها از این روی‌داد در دست بود، و اندیشه‌وران پرولتری بسیار معدودی چون جوزف دیتسگن پا پیش گذاشتند. در نظر لنین آشکار به نظر می‌آمد که گذشته از نقطه‌ی ساده‌ی اتحادیه‌گرایی، اندیشه‌ها فقط می‌توانند از بیرون به درون طبقه‌ی کارگر راه یابند. چنان‌که پله‌خائف می‌گوید مارکسیست‌ها باید به خود ببالند که به عنوان روشن‌فکر به کارگران انقلابی خدمت می‌کنند (۱۹۰۸، ص ۲۸). لنین احساساتی بسیار متناقض درباره‌ی روشن‌فکران، به‌ویژه در روسیه داشت، جایی که انتقادهای تند او درباره‌ی کم‌بودهای این روشن‌فکری یادآور سخنان تلخ مارکس درباره‌ی آلمانی‌های تحصیل‌کرده است. این روشن‌فکری سست‌عنصر، لاقید و مذبذب بود؛ این انتقادهای تند پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ <روسیه> زرفای بیش‌تری یافت و لنین احساس کرد که حتا روشن‌فکران بالشویک دارند به شکست و نومیدی تسلیم می‌شوند، و پاره‌یی از آن‌ها در خیال‌بافی‌های میان‌تهی پناه می‌گیرند. لنین آماده بود به گورکی بگوید که از فرار این‌گونه روشن‌فکران از صفوف حزب و جای‌گزین شدن آن‌ها با کارگران استقبال می‌کند. بالاین‌همه، هنوز چندروزی نگذشته به دوست‌اش

اطمینان داد که، برخلاف «سندیکاالیست‌های احمق»، هیچ میلی به کنار گذاشتن روشن‌فکران ندارد، و این‌که او کاملاً از این امر آگاه است که وجود روشن‌فکران تا چه پایه برای جنبش کارگری ضرورت دارد (نامه‌های ۷ و ۱۳ فوریه‌ی ۱۹۰۸). درواقع ۷۹ تن از ۱۶۹ بالشویک کادر رهبری پیش از ۱۹۱۷ تحصیلات عالی داشتند و ۱۵ درصد از اعضای عادی به دانشگاه‌ها راه یافته بودند (لیبن من ۱۹۷۳، ص ۱۰۰).

کائوتسکی در خطابه‌ی درباره‌ی سوسیالیسم در جمع مخاطبان حرفه‌یی دقیق اظهار امیدواری کرد که شمار چشم‌گیری از این‌گونه کسان جهت وفاداری خود را تغییر دهند. او به این کسان اطمینان داد که سوسیالیسم برای کار فکری و هنری نه فقط حمایت عمومی بیش‌تری به ارمغان می‌آورد بلکه دربردارنده‌ی آزادی بیش‌تری نیز هست: هرگونه کوششی برای نظارت و سلطه‌ی حکومتی در این حوزه احمقانه خواهد بود، شعار باید این باشد: «کمونیسم در تولید مادی، *آنارشیسم در فکر*» (۱۹۰۲، صص ۹-۱۷۸، ۱۸۳). انقلاب بالشویکی آزمونی عملی در شرایطی نامساعد، به دلیل واپس‌ماندگی روسیه، در پی آورد. لنین گوشزد کرد که لازم است در هر زمینه‌ی روشن‌فکران قدیمی را به کار گیرند، روشن‌فکرانی که می‌بایست از نو قالب گیرند و از نو تربیت یابند - ولی این حکم در مورد طبقه‌ی کارگر نیز صدق می‌کرد (۱۹۲۰، ص ۱۱۳). صنعتی‌کردن شتابناک به شیوه‌ی استالینی رژیم را رودرروی این‌گونه روشن‌فکران قرار داد، حال آن‌که دیگر بخش‌ها در معرض نظارت و سلطه‌ی دقیق قرار گرفتند. مردان تحصیل‌کرده در هر حال بسیار معدود بودند، و گروه تازه‌یی تربیت شدند که در آغاز حتی‌المقدور در میان طبقه‌ی کارگر عضوگیری می‌شدند، و بیش‌تر در جهت وفاداری و کارآیی تربیت می‌شدند تا تفکر مستقل. سپس‌تر در چین نیز با دشواری‌های مشابهی روبه‌رو شدند؛ در چین، وضع باز هم واپس‌مانده‌تر کشور این دشواری‌ها را وخیم‌تر می‌کرد، و انقلاب فرهنگی، که بارها به نظر

گندی، جی. راس ۱۹۷۹؛ گرامشی، آنتونیو ۱۹۵۷؛
کائوتسکی، کارل ۱۹۰۲ (۱۹۱۶)؛ ۱۹۰۶ (۱۹۱۸)؛
لنین، وی. آی. و گورکی، ام. ۱۹۷۳؛ لیبن، مارسل
۱۹۷۳ (۱۹۷۵)؛ پلخانوف، جی. وی. ۱۰-۱۹۰۸
(۱۹۷۳)؛ اسلینگر، مارتین ۱۹۷۷؛ وِنبِل، ورنون
۱۹۴۶؛ میلز، سی. رایت ۱۹۶۲.

وی. جی. گیرزن

روی، مانابندرا ناث

(Roy, Manabendra Nath)

زاده‌ی بنگال در حدود ۱۸۷۷، در گذشته‌ی ۲۵
ژانویه‌ی ۱۹۵۲ در دِهرادون. روی به عنوان یکی از
کمونیست‌های نسل نخست هند مشهور است. او که
بسیار زود در جنبش انقلابی زادگاه خود بنگال درگیر
شد، در ۱۹۱۰ بازداشت شد. روی در ۱۹۱۵ هند را
ترک گفت، و نخستین آشنایی خود را با سوسیالیسم
در آمریکا به هم زد. پس از انقلاب بالشیوکی به
روسیه رفت، و در ۱۹۲۰ برای سازمان‌دهی یک کانون
آموزشی برای انقلابیان هندی به تاشکند اعزام شد.
همان سال در کنگره‌ی دوم بین‌الملل کمونیستی
آوازه گرفت، کنگره‌ی که در آن احکامی که درباره‌ی
کشورهای مستعمراتی پذیرفته شد تاحدودی از جانب
او پیش‌نویس شده بود، گرچه لنین حک و
اصلاح‌هایی در آن صورت داد. لنین از این واقعیت
آسیا متأثر بود که جمعیت آن را عمدتاً دهقانان
تشکیل می‌دادند، حال آن‌که روی یقین داشت که
در هر حال در هند طبقه‌ی کارگری وجود دارد که
به سرعت روبه‌رشد است و می‌تواند رهبری سیاسی را
به دست گیرد. این نگرش با توهمی در باب
صنعتی‌شدن عظیم و فراگیر همراه شد که او را بر آن
داشت باور کند بورژوازی هند از فرصت‌هایی که
اکنون در اختیار دارد خرسند است؛ بنابراین
کمونیست‌ها نمی‌بایست به جنبش ملی طبقه‌ی
متوسط به نمایندگی حزب کنگره که اکنون از سوی
گاندی رهبری می‌شود اعتنایی داشته باشند. لنین از

می‌آمد آماده است که روشن‌فکران را یک‌سر کنار
بگذارد و به کمونیسم ابتدایی بازگردد کار را به‌هیچ‌رو
آسان‌تر نکرد.

در اروپای غربی، گرامشی توجه فراوان به این مسئله کرد:
گرامشی که میان روشن‌فکران «سنتی» هر کشور، که
خود را طبقه یا جمع جداگانه‌ی می‌شمارند —
جدایی‌گزینی غیرواقعی‌ی که در تمامی فلسفه‌ی
ایدئالیستی بازتاب می‌یابد — و گروه‌های اندیشه‌گر هر
طبقه (به جز دهقانان)، که «به‌طور آگنیک» از میان
صفوف طبقه پدید می‌آیند قایل به تمایز می‌شود (۱۹۵۷،
صص ۲۰-۱۱۸). گرامشی امیدوار بود شاهد «برخاستن»
روشن‌فکران بیش‌تری از میان طبقه‌ی کارگر باشد، هرچند
که تعریف او آن قدر فراخ‌دامن بود که همه‌ی قشرهای
هئیت رهبری و سازمان‌دهنده را در بر می‌گرفت. او
می‌نویسد: روشن‌فکران مورد نیاز روزگار کنونی بناکنندگان
عملی جامعه‌اند و نه حراف‌های خشک‌و‌خالی. او یکی از
ویژگی‌های متعارف زندگی مدرن را نرخ بالای بی‌کاری در
میان «قشرهای روشن‌فکران متوسط» می‌شمارد (۱۹۵۷،
صص ۳-۱۲۲).

در غرب، اعتقاد روبه‌افول به طبقه‌ی کارگر به عنوان
آورنده‌ی سوسیالیسم به این‌جا کشید که برای
روشن‌فکران هرچه بیش‌تر اهمیت قایل شوند. هیچ
مارکسیست متعهدی نتوانسته است تقریباً تا آن‌جا
پیش برود که مانند رایت میلز، در آمریکا،
روشن‌فکران را به جایگاه انجام‌دهندگان رسالت
ترقی‌خواهانه‌ی ارتقا بخشد که خلاء غیاب طبقه‌ی
کارگر به جا گذاشته است. ولی مارکسیسم غربی
توجه فزاینده‌ی به تأثیر اندیشه‌ها بر تاریخ، و بنابراین
توجه بسیار به مردان و زنانی نشان داده است که
بیش‌تر از هر چیز دغدغه‌ی این اندیشه را دارند. همراه
با این امر، شناختی دست داده است مبنی بر این‌که
اگر سوسیالیسم آینده‌ی داشته باشد، این آینده
می‌بایست هم دانش و هنر و هم منافع معاشی را به
حساب آورد.

برای آگاهی افزون‌تر — دیویدسن، الستیر ۱۹۷۷؛

هم‌کاری مستقل با این حزب جانب‌داری می‌کرد، ولی این مسئله که آیا می‌توانست یا می‌بایست اتحادهایی میان کمونیست‌ها و «بورژوازی‌های ملی» برقرار شود یا نه هم‌چنان تا به پایان مسئله‌ی بحث‌انگیز در کشورهای مستعمراتی برجا ماند.

تأسیس حزب کمونیست در هند فرایندی بسیار آهسته و دشوار از کار درآمد، و روی به‌آسانی نمی‌توانست با تحولات ارتباط برقرار کند، گرچه هم‌چنان خوش‌بین باقی ماند. کتاب روی که در ۱۹۲۲ منتشر شد این مدعای او را بسط و گسترش می‌دهد که حکومت بریتانیا و بورژوازی هند به هم نزدیک‌تر می‌شوند، زیرا بریتانیا که از ناآرامی توده‌ی گوش‌به‌زنگ شده می‌خواهد با اعطای امتیازهایی بازی را از بورژوازی هند ببرد. با چسبیدن به این نظریه، روی تاحدودی با اندیشه رسمی کمینترن ناسازگار درآمد، ولی منزلت او آن‌قدر بلند بود که طی بحران ۱۹۲۷ نماینده‌ی کمینترن در چین باشد، یعنی بحرانی که طی آن رهنمود شوروی و کمینترن نتوانست حزب جوان چین را از انزوا و شکست نجات دهد. سال بعد در کنگره‌ی ششم «کمینترن» این باور خود را مکرر کرد که هند دارد به کشوری صنعتی مبدل می‌شود، و کشاورزی آن را نیز در آستانه‌ی دگرگونی بنیادی توصیف کرد. روی از این نظریه احتمال اعطای امتیازهای سیاسی بزرگ‌تری را به بورژوازی استنتاج کرد، که به سوی استعمارزدایی، هم به معنای سیاسی و هم اقتصادی می‌انجامید. از جهت صنعتی، او مورد حمایت بیش‌تر نمایندگان بریتانیا <کمینترن> بود، و مباحثه‌ی داغی درگرفت. در پایان، هم نتیجه‌گیری‌های اقتصادی و هم سیاسی روی مردود شمرده شد. با این قضیه و عدم موفقیت‌اش در چین، روی از چشم افتاد، و در ژوئیه‌ی ۱۹۲۹ اخراج شد. در ۱۹۳۰ به هند بازگشت و سال‌های ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۶ را در زندان سپری کرد.

هنگامی که جنگ جهانی دوم پیش آمد به دلایل ضدفاشیستی به حمایت از حکومت بریتانیا برخاست؛

از آن هنگام به بعد از مارکسیسم به سوی نوعی لیبرالیسم گرایید. برخی از آثار نخستین او هم‌چنان جالب توجه است، گرچه او، که عمدتاً خودآموخته بود، هم نویسنده‌ی نامنتظم و هم پُرکار بود. کتاب او در باب ماتریالیسم (۱۹۴۰) با یونانیان، و رگه‌های ماتریالیستی در فلسفه‌ی کهن هند می‌آغازد و با مسایل فیزیک سده‌ی بیستم به پایان می‌آید. این کتاب دید او را در باب پاره‌ی جنبه‌های مربوط به نظریه‌ی تاریخی مارکسیستی — «مارکس از حد گذرانده است» (ص ۱۹۹، پانوش) — انتقادی نشان می‌دهد. کتاب او درباره‌ی چین از جمله شامل تفسیر ناموفقی از تاریخ چین است، که فقط به عنوان پژوهشی پیش‌تاز در زمینه‌ی جلب توجه می‌کند که مارکسیست‌های چینی فقط در مرحله‌ی نخست پی‌کاوی آن‌اند. (نیز — *ناسیونالیسم؛ انقلاب*).

برای آگاهی افزون‌تر — گوش، شانکر ۱۹۷۳؛ گوپتا، شوبان لال <سبحان لعل> داتا ۱۹۸۰؛ هیث کاکس، جان پی. ۱۹۷۱؛ روی، ام. ان. ۱۹۲۲؛ دهه‌ی ۱۹۳۰ (۱۹۴۶)؛ ۱۹۳۴ (۱۹۴۰).

وی. جی. کیرنن

رویزیونیسم / تجدیدنظرطلبی (revisionism)

رویزیونیسم را می‌توان به معنای محدود یا گسترده دریافت. رویزیونیسم در گسترده‌ترین معنای خود جزء لازم نظریه و عمل مارکسیستی است، و چنان‌که بایسته است بر پایه‌ی هستی‌شناسی اجتماعی‌ی استوار است که «خودآفرینی از راه کار هم‌چون ویژگی ممیز بنیادی انسان را» به همراه دارد (گولد ۱۹۷۸، ص xiv)، و نیز بر معرفت‌شناسی‌ی مبتنی است که سوژه (ذهن) شناسا را در ارتباط دیالکتیکی تحلیل و کنش با ابژه (عین) شناخته در بر دارد (— *دیالکتیک؛ شناخت؛ نظریه‌ی*). مجموعه‌ی از حقایق به ارث رسیده، که تبار پدیدآورنده‌اش آن را برکنار و برتر از بازنگری منجمد ساخته است، می‌بایست کلاً با چنین سنتی از پژوهش‌گری و عمل سیاسی

می‌بردند تا اعمال دیگر احزاب کمونیست را به باد انتقاد گیرند و منتقدان سیاست، برنامه یا آموزه‌های خود را بی‌اعتبار کنند. مهم است که میان این مرحله‌ی مسئله‌ی بحث‌انگیز رویونیسم تمیز گذاشت، به‌ویژه از آن‌رو که در مرحله‌ی نخست این اصطلاح برای محافظت از جریان انقلابی در جنبش کارگری اروپایی از موج نوحاسته‌ی محافظه‌کاری به کار می‌رفت، حال آن‌که در مرحله‌ی دوم اغلب از آن‌رو به کار افتاده است تا از سنخ متفاوتی از محافظه‌کاری در برابر منتقدان هوش‌مندی به دفاع برخیزد که به راهی مستقل‌تر و حتا گاه انقلابی بازگشته‌اند. و باین‌همه در هر دوره از این اصطلاح همان معنا اراده می‌شود: گسستن از «حقیقت» مضمَر در «سوسیالیسم علمی» (مال مارکس پیش از ۱۹۱۷، و راست‌کیشی بالشوئیکی پس از این تاریخ) که با خود خطر به‌هم‌پیوسته‌ی کردار سیاسی رفورمیستی‌یی را به همراه دارد که فقط می‌تواند سرمایه‌داری را بازسازی یا تحکیم کند (← رفورمیسم).

مسلماً همین خطر رفورمیسم بود که در نخستین مناظره‌ی بزرگ بر سر رویونیسم در حزب سوسیال‌دموکراتیک آلمان (اس پ د) در دهه‌ی ۱۸۹۰ الهام‌بخش انتقاد رُزا لوکزامبورگ از ادوارد برنشتاین شد. مارکسیسمی که برنشتاین می‌کوشید به تجدید نظر در آن بپردازد مارکسیسمی است بسیار جبرگرایانه (← جبرگرایسی) که حاکی از اجتناب‌ناپذیری بحران‌های سرمایه‌داری، قطبی‌شدن طبقاتی و انقلاب سوسیالیستی است. برنشتاین فلسفه‌یی را که شالوده‌ی این احکام را تشکیل می‌دهد به معارضه می‌کشد و نوکانتیسمی (← گانتیسم و نوکانتیسم) را ترجیح می‌دهد که سوسیالیسم را خواستنی می‌کند بی‌آن‌که اجتناب‌ناپذیر باشد. او هم‌چنین استراتژی سیاسی‌یی را به معارضه گرفت که این احکام موجد آن‌اند و از پی‌گیری اتحاد پارلمانی با طبقه‌ی متوسط لیبرال و دهقانانی تن می‌زند که برنشتاین آن را برای دیگرگونی مسالمت‌آمیز و

ناسازگار باشد؛ و به‌ویژه چنین است در سرمایه‌داری که در آن گرایش یگانه‌ی نظام به نهادینه‌کردن دیگرگونی دایمی، و پدیدآوردن عامل نابودی خود در پرولتاریا، به این معناست که نه نظریه‌ی مارکسیستی و نه عمل سیاسی پیوسته بدان نمی‌توانند در مجموعه‌یی از اصول بنیادین جاودانه دست‌خوش پلاسیدگی شوند. بنابراین، نمی‌بایست مایه‌ی شگفتی باشد که از ۱۸۸۳ ضروریات ساختار طبقاتی در حال دیگرگونی و میراث مبهم خود مارکس به هم آمیخته تا از هر مارکسیست بزرگ رویونیستی بدون حضور حریف پدید آورد. لنین مارکس را مورد تجدید نظر قرار داد. چنین کردند لوکزامبورگ، تروتسکی و مائو. حتا کسانی انگلس را به عنوان «نخستین رویونیست» به باد انتقاد گرفته‌اند و در تفسیر او از نوشته‌های مارکس ریشه‌های نظری تباهی سیاسی غیرانقلابی را دیده‌اند (الیوت ۱۹۶۷؛ لوین ۱۹۷۵).

باین‌همه، این به کار آن می‌آید تا به ما یادآور شود که رویونیسم به‌ندرت به چنین شیوه‌ی گسترده‌یی و چنین شیوه‌ی مثبتی درک می‌شود. درعوض، چنان‌که مارکسیست‌های بعدی در مشروعیت‌بخشی به نوآوری‌های خود خُبره شدند و این کار را به این ترتیب انجام دادند که این نوآوری‌ها را نفی کردند و درعوض، برای این نوآوری‌ها به‌زعم خودشان خط سراسستی از نوشته‌های خود مارکس را پی گرفتند، مارکسیسم مقام قدسی یافت و رویونیسم دلالت محدودتر، منفی و متغیری یافت. پیش از ۱۹۱۴، در نخستین کاربرد عام این اصطلاح، رویونیسم مرادف با «آن دسته از نویسندگان و چهره‌های سیاسی شد که، گرچه از مقدمات مارکسیستی آغاز می‌کنند، به درجات مختلف در عناصر گوناگون این آموزه، به‌ویژه پیش‌بینی‌های مارکس در باب تکامل سرمایه‌داری و اجتناب‌ناپذیری انقلاب سوسیالیستی تردید روا می‌دارند» (کولاکوفسکی ۱۹۷۸، ج ۲، ص ۹۸). برعکس، پس از ۱۹۴۵، رویونیسم به صورت دشنامی درآمد که احزاب کمونیست آن را به کار

دموکراتیک تدریجی سرمایه‌داری تعیین‌کننده می‌داند. در برابر پیش‌گویی‌های اس‌پ‌د، برنشتاین بدیل مشهورش را پیش کشید: این که «دهقانان رو به افول نمی‌گذارند؛ طبقه‌ی متوسط از میان نمی‌رود؛ بحران‌ها دما دم افزایش نمی‌یابند؛ فلاکت و بردگی رو به فزونی ندارد»، و در عوض استدلال کرد که سوسیالیست‌ها باید ائتلافی رادیکال بر پایه‌ی مقدمه‌یی واقع‌بینانه‌تر بنا کنند که حاکی از این است که «افزایشی در عدم امنیت، وابستگی، فاصله‌ی اجتماعی، خصلت اجتماعی تولید، وفور کارکردی دارندگان مالکیت وجود دارد» (به نقل از گی، ۱۹۵۲، ص ۲۵۰). همین تجدید نظر در توصیف مارکس از سرمایه‌داری بود که اس‌پ‌د در ۱۹۰۳ آن را رسماً مردود شمرد ولی سرانجام الهام‌بخش سیاست میانه‌روانه‌تر حزب در آلمان و ایماز در دهه‌ی ۱۹۲۰ شد.

کاربست بعدی این اصطلاح تمرکز و خاستگاه متفاوتی داشته است، و عمدتاً به کار بی‌اعتبار ساختن کسانی می‌آید که راست‌گیشی استالینیسم را به چالش کشیدند. حزب کمونیست اتحاد شوروی (سی بی اس یو) پس از ۱۹۴۸ یوگسلاوی تیتو را به عنوان رویزیونیست محکوم کرد، و در جریان مناقشه‌ی دامنه‌دار چین و شوروی از اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ به این سو، هر طرف مرتباً طرف دیگر را به عنوان رویزیونیست محکوم می‌شمرد. رهبران شوروی کوشش‌های مکرر و جسارت‌آمیز مبارزان اروپای شرقی را برای انسانی‌کردن سوسیالیسم از راه تعدیل و کاهش انحصار سیاسی احزاب کمونیست به شدت دیوان‌سالاری‌شده، به عنوان کوشش‌های رویزیونیستی مرتباً محکوم می‌کردند؛ و به همین سان رفقای راست‌گیش‌تر هم در احزاب کمونیست اروپای غربی و هم در مسکو کوشش‌های برخی از کمونیست‌های اروپایی (← کمونیسم اروپایی) را برای یافتن راه سومی در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته به عنوان کوشش‌های رویزیونیستی محکوم شمردند. سرانجام باید یادآور شد که رویزیونیسم ویژگی احزاب

سوسیال‌دموکراتی (← سوسیال‌دموکراسی) نیز بوده است که پس از ۱۹۱۷ راه برنشتاین را در پیش گرفته‌اند. بسیاری از این احزاب با حذف عناصری از آموزه و برنامه‌ی به‌جامانده از گذشته‌ی مارکسیستی خود (یا در مورد بریتانیا، در غیاب چنین گذشته‌یی، آموزه و برنامه‌ی به‌جامانده از اجماع سوسیالیستی دوره‌ی اتلی) نسبت به رونق درازمدت سرمایه‌داری واکنش نشان دادند. نسل تازه‌یی از رویزیونیست‌های سوسیال‌دموکرات اعلام کردند که سرمایه‌داری جای خود را به اقتصادی مختلط داده است که در آن ملی کردن بیش‌تر دیگر ضرورتی ندارد و آنچه بر عهده‌ی احزاب سوسیالیست است فقط وظیفه‌ی پی‌گرفتن برابری اجتماعی بیش‌تر در اجماعی کینزی است. ناکامی این رویزیونیسم در دست‌وپنجه‌نرم کردن با بازگشت بحران‌های سرمایه‌داری در دهه‌ی ۱۹۷۰ بسیاری از سوسیال‌دموکرات‌های چپ‌گرا را بر آن داشته است که سیاست‌های رادیکالی را اختیار کنند که نزدیک به برخی از مواضعی است که کمونیست‌های اروپایی در پیش گرفته‌اند؛ و به این طریق رویزیونیسم در درون جنبش کمونیستی، و ناکامی رویزیونیسمی بسیار متفاوت در سوسیال‌دموکراسی، تقسیم‌بندی‌هایی را در جنبش سوسیالیستی اروپای غربی از میان برمی‌دارد که مباحثه اصلی بر سر رویزیونیسم را در دهه‌ی ۱۸۹۰ به راه انداخته بود.

برای آگاهی افزون‌تر ← برنشتاین، سی. ۱۸۹۹ (۱۹۶۱)؛ کراسلند، ای. ۱۹۵۶؛ الیوت، سی. اف. ۱۹۶۷؛ گی، پی. ۱۹۵۲؛ گولد، سی. سی. ۱۹۷۵؛ هاسلر، اس. ۱۹۶۹؛ کولاکوفسکی، ال. ۱۹۷۸؛ لبدتس، ال. ۱۹۶۲؛ لوین، ان. ۱۹۷۵.

دیوید کوتس

رهايي (emancipation)

طبق دیدگاه‌های متعارف لیبرال، آزادی عبارت است از عدم دخالت یا (حتا به بیان دقیق‌تر) عدم اجبار. من آزادم آن‌چه را انجام دهم که دیگران مرا از

و نیز نیروهای طبیعت خود انسان» (گروندریسه، دفتر ۵، چاپ پنگوئن ص ۴۸۸). این امر فقط با نفی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از طریق شکلی از جامعه به‌تمامی تحقق می‌یابد که در آن «انجمن افراد است (البته با فرض مرحله‌ی پیشرفته‌ی نیروهای تولیدی مدرن) که شرایط شکوفایی و حرکت آزادانه‌ی افراد را به نظارت و اختیار آن‌ها درمی‌آورد». تنها آن‌گاه «در اجتماع است که هر فرد وسایل پرورش استعدادهای خود را در همه‌ی جهات داراست». (ایدئولوژی آلمانی، ج ۱، پ ۴، ص ۶).

مارکس و انگلس هرگز نمی‌گویند که این جامعه — که تجسم تسلط جمعی، انجمن یا اجتماع، شکوفایی فردیت متنوع و گوناگون و آزادی شخصی است — چه‌گونه جامعه‌ی است، هم‌چنان که هیچ‌گاه به واری هم‌ستیزی‌های احتمالی میان این ارزش‌ها، یا میان این ارزش‌ها و دیگر ارزش‌ها نمی‌پردازند. مارکسیسم واری چنین مسایلی را «اوتوپایی» می‌شمارد. ولی چنین بینشی از رهایی آشکارا جزء اصلی کل پروژه‌ی مارکسیستی است: نکته‌ی که «نظریه‌ی انتقادی» معروف به‌روشنی دریافتی است، نحله‌ی که چنین بینشی را اصل موضوع دیدگاهی می‌داند که از دریچه‌ی آن به انتقاد از جامعه‌های بالفعل (و شاید رهایی‌ناپذیر) می‌پردازد (← مکتب فرانکفورت).

دیدگاه فراخ‌دامن‌تر و پربارتر مارکسیسم از آزادی، مارکسیست‌ها را اغلب به کم‌اهمیت‌شمردن، حتا خوارشمردن هم آزادی‌های اقتصادی و هم آزادی‌های مدنی جامعه‌های سرمایه‌داری لیبرال سوق داده است. گرچه مارکس آشکارا برای آزادی شخصی ارزش قایل است، در درباره‌ی مسئله‌ی یهود حق آزادی را در پیوند با خودپرستی و مالکیت خصوصی می‌بیند، و جایی دیگر در باب رقابت آزاد به عنوان آزادی محدود سخن می‌گوید، زیرا رقابت آزادی مبتنی بر حاکمیت سرمایه است و «بنابراین [کذا] درعین حال کامل‌ترین شکل تعلیق تمامی آزادی فردی است» (گروندریسه،

انجام‌دادن آن باز نمی‌دارند. مارکسیسم وارث دیدگاهی فراخ‌تر و پربارتر در باب آزادی است به مثابه خودخواستگی، که از فیلسوفانی چون اسپینوزا، روسو، کانت و هگل سرچشمه می‌گیرد. اگر آزادی، به‌طور کلی، عبارت از غیبت محدودیت‌ها بر گزینه‌هایی است که در برابر عاملان گشوده است، می‌توان گفت که سنت لیبرال تفسیر و توضیحی بسیار محدود از آن‌چه این محدودیت‌ها و قیدوبندها می‌توانند باشند (و اغلب آن‌ها را به مداخله‌های سنجیده منحصر می‌کند)، از آن‌چه گزینه‌های معتبر و مربوط هستند (و اغلب آن‌ها را به آن‌چه عاملان درواقع می‌پندارند یا برمی‌گزینند محدود می‌کند) و از عاملان (که افرادی جداجدا انگاشته می‌شوند که مستقلانه هدف‌های مورد نظر خود را، به‌ویژه در بازار، دنبال می‌کنند) به دست می‌دهد. مارکسیسم مفهوم‌های گسترده‌تری را در خصوص محدودیت‌ها و گزینه‌های مربوط، و عاملیت انسانی به کار می‌گیرد.

به بیان دقیق‌تر، مارکس و مارکسیست‌های بعدی آزادی را از دریچه‌ی حذف مانع‌های سر راه رهایی انسان می‌نگرند، و آن عبارت از مانع‌هایی است بر سر راه شکوفایی بسیارگونه‌ی نیروهای انسانی و پدیدآوردن شکلی از جامعه که درخور سرشت انسان باشد. آن‌چه در میان چنین مانع‌هایی چشم‌گیر است وضع کار مزدی است. چنان که مارکس می‌نویسد «شرایط زندگی و کارشان و همراه با آن تمامی اوضاع زندگی جامعه‌ی مدرن... به صورت چیزی درآمده است که پرولترهای منفرد هیچ تسلط و نظارتی بر آن ندارند و هیچ سازمان اجتماعی نیز نمی‌تواند آن‌ها را کنترل کند» (ایدئولوژی آلمانی، ج ۱، پ ۴، ص ۶). چیرگی بر چنین مانع‌هایی کاری جمعی است و آزادی هم‌چون خودخواستگی به این تعبیر امری جمعی است که این آزادی منوط است به تحمیل همیارانه‌ی اجتماعی و سازمان‌یافته‌ی تسلط انسان هم بر شرایط طبیعی و هم بر شرایط اجتماعی تولید: «شکفتگی تمام‌عیار تسلط انسان بر نیروهای طبیعت

ریکاردو و مارکس (Ricardo and Marx)

مارکس ریکاردو را بزرگ‌ترین اقتصاددان کلاسیک، و آغازگاه بحث خود می‌شمرد، اما درعین حال نظریه‌ی خود را از نظریه‌ی ریکاردو به‌روشنی متمایز می‌ساخت. گرچه ریکاردو این نکته را هم‌چون اصلی کلی طرح می‌کند که قیمت‌های نسبی را زمان کار مجسم تنظیم می‌کند (که دستاورد علمی اصلی اوست) میان کار مجرد (ارزش‌آفرین) و کار مشخص (ارزش اضافی‌آفرین)، یا میان کار/اجتماعاً لازم (که مقدار دقیق زمان کار مجسم در کالایی معین را تعیین می‌کند) و کار فردی تمایز قایل نیست. درنتیجه، از آن‌جا که ضرورت و کارکردهای پول را تنها می‌توان به مدد مقوله‌ی ارزش کالا توضیح داد (یعنی کمیت اجتماعاً لازم زمان کار مجرد) ریکاردو نمی‌فهمد که پول به‌راستی چیست. به گفته‌ی مارکس او پول را وسیله‌ی ساده‌یی برای فرایند گردش می‌داند، و با ترویج قانون سه (تعادل ضروری تقاضا و عرضه در سطح اجتماعی) و شکل مکانیکی‌یی از نظریه‌ی کمیتی پول (برگرفته از دیوید هیوم) که در آن سطح قیمت را کمیت در حال گردش پول معین می‌کند و نه بالعکس، کار را به پایان می‌برد.

ریکاردو، که تنها علاقه‌مند به تعیین کمی قیمت‌های نسبی مستقل از ماده (ارزش)ی آن‌هاست، قادر نیست تمایز میان کار و نیروی کار را دریابد. از این‌جاست که سود را از طریق ارزش اضافی‌یی که کارگران تولید می‌کنند توضیح نمی‌دهد، و می‌کوشد قیمت تولید کالاهای منفرد را مستقیماً با مقادیر زمان کار مجسم در آن‌ها تطبیق دهد، که محال است. مارکس یادآور می‌شود که اگر شخص فقط وجود نرخ سود هم‌آهنگ را پیش‌فرض گیرد، دو مقوله‌ی کالا و قیمت تولید با یک‌دیگر ناهم‌ساز می‌شوند. از نگاه مارکس، هنگامی که در تحلیل کالا در سطح ساده‌ی انتزاع قرار داریم، نرخ سود و سرمایه می‌بایست هم‌چنان ناشناخته بمانند و نمی‌توانند صرفاً مفروض گرفته شوند، آن‌سان که ریکاردو چنین می‌کند. حاصل این است که ریکاردو قادر نیست

دفتر ۶، چاپ پنگوئن، ص ۶۵۲). به بیان کلی‌تر، مارکس روابط مبادله را ناسازگار با آزادی اصیل می‌شمارد. مارکسیست‌های بعدی در این زمینه از او پیروی کرده‌اند، و به‌ویژه از لنین به این سو، اغلب گرایش‌های آشکار به دریغ‌داشتن مقام و منزلت آزادی‌های واقعی از آزادی‌های «صوری» دموکراسی بورژوازی از خود نشان داده‌اند.

چنین ضابطه‌بندی‌هایی از لحاظ نظری بر خطا و از لحاظ عملی مصیبت‌بار بوده است. هیچ رشته‌ی پیوند اساسی میان آزادی لیبرالی و مالکیت خصوصی یا خودپرستی وجود ندارد؛ هم‌چنان که نه رقابت اقتصادی و نه روابط مبادله‌یی ذاتاً با آزادی احزاب مورد نظر ناسازگار نیستند (هم‌چنان که درواقع طلب نفع شخصی مستتر در هر دو آن‌ها لزوماً با رهایی ناسازگار نیست، مگر آن‌که این امر بر پایه‌ی دگرخواهی همگانی تعریف شود)؛ و خصلت محدود آزادی‌های سیاسی و حقوقی بورژوازی چیزی از اصالت آن‌ها نمی‌کاهد. به جای اثبات این امر که آزادی‌های بورژوازی در پاره‌یی‌های مورد‌ها (مانند آزادی برای انباشتن دارایی)، دیگر آزادی‌های ارزشمندتر را مانع می‌شود و در دیگر مورد‌ها (مانند آزادی نارضایی) به شیوه‌یی بسیار محدود به کار بسته می‌شود، خطاست گمان رود که پرده‌برگرفتن از ایدئولوژی بورژوازی افشای توهمی‌بودن آزادی‌های بورژوازی را در پی خواهد داشت. در عمل، کوتاهی در آزادی‌خواندن آزادی‌های لیبرالی، نفی و طرد و انکار تمام‌عیار این آزادی‌ها را، اغلب به نام خود آزادی، مشروعیت بخشیده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← برلین، آیزایا ۱۹۶۹؛ کادول، کریستوفر ۱۹۶۵؛ کوئن، جی. ای. ۱۹۸۳؛ دونایفسکایا، رایا ۱۹۶۴؛ هورکهایمر، مارکس و آدورنو، تئودور دابلیو ۱۹۴۷ (۱۹۷۳)؛ آلمن، برتل ۱۹۷۱ (۱۹۷۶)؛ سلوکی، رادوسلاو ۱۹۷۹؛ وود، آلن دابلیو. ۱۹۸۱.

استیون لوکس

نشان دهد که نرخ سود هم‌آهنگ از کجا سرچشمه گیرد، یا راهی برای محاسبه‌ی آن معین کند.

مارکس همین پرسش را با روشن‌ساختن این نکته پاسخ می‌گوید که سود هیچ نیست مگر توزیع مجدد کل ارزش اضافی‌یی که سرمایه‌های منفرد تولید می‌کنند، به‌نحوی که نرخ سود به عنوان ارزش اضافی اجتماعی اضافه بر مجموع سرمایه‌ی ثابت اجتماعی و سرمایه‌ی متغیر اجتماعی محاسبه می‌شود. باین‌همه، گرچه ریکاردو تفاوت‌های میان ارزش و قیمت تولید را توضیح نمی‌دهد، با ناچیزشمردن این تفاوت به عنوان اموری که از لحاظ تجربی کم‌اهمیت‌اند کار را به پایان می‌برد، و این شکافی نظری است که بعدتر به بحرانی در مکتب ریکاردو (میل، مک‌کالیوک) انجامید و سرانجام آن را بر آن داشت تا از پیوند میان زمان کار مجسم و قیمت‌ها (تارنس) یک‌سر دست شوید. باین‌همه، مارکس یادآور می‌شود که ریکاردو از لحاظ تجربی در این گزاره‌ی خود بر صواب است که دگرگونی‌های میان‌دوره‌یی در قیمت‌های نسبی را دگرگونی‌های متناظر در ارزش‌ها تنظیم می‌کنند (نظریه‌های ارزش اضافی، ج ۲، ف ۱۰، پ ۸، ق ۵). انورشیخ (۱۹۸۰) نشان داده است که نظریه‌ی کار ۹۳ درصدی ریکاردو تا کجا به‌طرز شگفت‌آوری برای داده‌های ایالات متحد آمریکا درست است.

ریکاردو با کاربست این اصل که قیمت‌های نسبی را زمان کار مجسم تنظیم می‌کند می‌توانست تصور دیرینه و متداول را ابطال کند که بر طبق آن افزایش در دست‌مزدها می‌بایست افزایش در قیمت‌ها را سبب گردد؛ برعکس، او نشان داد که قیمت‌ها تنها برای آن کالاهایی افزایش می‌یابند که از سوی سرمایه‌هایی با ترکیب ارگانیک زیر میانگین تولید می‌شوند، حال آن‌که این قیمت‌ها می‌بایست برای سرمایه‌های ترکیب بالاتر کاهش بیابد، به طریقی که، در شرایط مساوی، مجموع قیمت‌ها بی‌تغییر می‌ماند حال آن‌که حجم و نرخ سود کاهش گرفته است. باین‌همه، این نتیجه‌ی معتبر ریکاردو را منحصرأ به

تمرکز بر رابطه‌ی وارونه‌ی میان دست‌مزد و سود می‌کشاند، و در باب تحلیل‌های او و مارکس از انباشت تفاوت‌های بزرگ پدید می‌آورد. نخست آن‌که ریکاردو به فراموش کردن این امر می‌گراید که سرمایه‌ی پایدار، به‌ویژه سرمایه‌ی ثابت، نیز سهمی قاطع و حیاتی در تعیین نرخ سود دارد. بنابراین، به فروکاستن قوانینی که بر نرخ سود حاکم است به قوانین حاکم بر نرخ ارزش اضافی می‌گراید. همین غفلت هم‌چنین او را به نادیده‌انگاشتن ربط و مناسبت فزاینده‌ی سرمایه‌ی ثابت (ماشینی کردن) در فرایند تولید در پدیدآوردن و حفظ ارتش ذخیره‌ی کارگران بی‌کار می‌کشاند. گرچه ریکاردو می‌پذیرد که ماشین‌آلات می‌تواند در موقعیتی جای‌گزینی کارگر گردد، به این استدلال می‌گراید که در کل، انباشت کارگران را بیش‌تر جذب می‌کند تا این‌که به حال خود «رها کند». بنابراین، او کلاً مخالف کوشش برای کمک به تهی‌دستان است، به این دلیل که مرجع آن است که پول به سمت سرمایه‌گذاری هدایت شود، که در حالت تعادل اشتغال را افزایش می‌بخشد. سرانجام، گرچه هم مارکس و هم ریکاردو تأکید دارند که وجه ممیز سرمایه‌داری نرخ نزولی سود درازمدت است، با این قضیه به شیوه‌های مغایر هم برخورد می‌کنند. از دید ریکاردو، اشتغال فزاینده افزایشی مشابه در تقاضا برای کالاهای مصرفی اساسی، به‌ویژه فرآورده‌های کشاورزی، پدید می‌آورد. همین امر لازم می‌آورد که به کشت زمین‌های جدید با بارآوری پایین‌تر از زمین‌های مورد استفاده‌ی پیشین توسل جسته شود، که از نگاه ریکاردو سهم بهره‌ی مالکانه‌ی زمین را در کل مازاد فزونی می‌بخشد، و سهم مشابه سود صنعتی را پایین می‌آورد. بدین‌گونه است که رشد نظام، اُفتی دیرپا در نرخ سود پدید می‌آورد و این به سبب بارآوری روبه‌کاهش در کالاهایی است که در مصرف کارگران وارد می‌شود، ارزش نیروی کار فزونی می‌گیرد، و نرخ ارزش اضافی، مستقل از این واقعیت که سهم بیش‌تری از ارزش اضافی به سوی بهره‌ی

مالکانه‌ی زمین می‌رود، اُفت می‌کند. دوم، ریکاردو در هر صورت از بابت تأثیر پیش‌رفت فنی در کشاورزی در جبران توسل به زمین‌های بدتر نمی‌تواند شناختی کافی به دست دهد. بدین‌گونه، انتظار ریکاردو از نرخ نزولی سود بر بُخل طبیعت استوار است، حال آن‌که نزد مارکس گرایش نرخ نزولی سود به سبب مناسبات اجتماعی است که انباشت و پیش‌رفت فنی را پدید می‌آورد. از نگاه مارکس، این روند باید کلاً نرخ فزاینده‌ی ارزش اضافی را پدید آورد، ولی با این‌همه نرخ تام سود نزول می‌کند زیرا شکل سرمایه‌دارانه‌ی پیش‌رفت فنی ضرورتاً افزایشی چه بسا سریع‌تر در ترکیب اندام‌وار سرمایه پدید می‌آورد.

تفاوت مهم بعدی به مسئله‌ی بحران‌ها مربوط است. از آن‌جا که ریکاردو پول را وسیله‌ی ساده‌ی تسهیل مبادله می‌داند، مایل است در خود مبادله به چشم بده‌بستان مستقیم فرآورده در برابر فرآورده بنگرند. در این‌مورد، تولید یک کالا (عرضه) به این معناست که دارنده‌ی آن به‌طور خودکار وسیله‌ی دادوستد آن را در مقابل دیگر کالاها در اختیار دارد، به‌نحوی که — اگر آشفته‌گی‌های محلی یا عامل‌های تصادفی را مستثنا کنیم — عرضه تقاضای خود را پدید می‌آورد (قانون سه). مارکس یادآور می‌شود همین که پول وارد می‌شود این استدلال از هم می‌پاشد، زیرا تولیدکردن چیزی فروش آن را در قبال پول تضمین نمی‌کند، و در اختیار داشتن پول بر هزینه‌کردن آن دلالت ندارد. بنابراین، پول ریشه‌ی امکان‌پذیری بحران‌هاست که ریکاردو یک‌سر از دریافت آن درمی‌ماند. مهم‌تر از این، از نگاه ریکاردو نرخ نزولی دیرپای سود فقط به رکود نهایی می‌انجامد، حال آن‌که نزد مارکس همین سازوکار هم‌چنین سرچشمه‌ی ضرورت بحران‌های ادواری است. (← بحران‌های اقتصادی؛ پول).

ملاحظه‌ی واپسین درباره‌ی نظریه‌ی بهره‌ی مالکانه یا اجاره‌بهای ریکاردو طرح می‌شود. پیش‌رفت ریکاردو نسبت به اسمیث در این است که او بهره‌ی مالکانه را، به جای آن‌که خود سرچشمه‌ی ارزش باشد، در حکم

انتقال محض ثروت می‌داند. ولی ریکاردو بهره‌ی مالکانه را فقط به مدد حاصل‌خیزی تفاضلی زمین توضیح می‌دهد، و به این طریق فقط بهره‌ی مالکانه‌ی تفاضلی را توضیح می‌دهد و نه بهره‌ی مالکانه‌ی مطلق را، که از نظر مارکس به سبب موانع سر راه سرمایه‌گذاری سرمایه است که بر اثر مالکیت خصوصی بر زمین پدید می‌آید (← مالکیت ارضی و بهره‌ی مالکانه).

ارزیابی کار ریکاردو و مناسبت‌اش با مارکس در میان مارکسیست‌ها متفاوت است. نویسندگانی چون داب و کسانی در سنت نوریکاردویی به به‌حداقل‌رساندن تفاوت‌های میان مارکس و ریکاردو گرایش دارند و بر آن‌اند که نظریه‌های قیمت‌های تولید این دو عملاً یک‌سان‌اند، و این‌که هر دو تحلیل درنهایت بر مقوله‌ی *مازاد* فیزیکی استواراند. در نقطه‌ی مقابل این دیدگاه، نویسندگانی چون سویزی، هیلفردینگ و پتری تأکید دارند که نظریه‌های مارکس و ریکاردو دارای زمینه‌های کاربرد به‌کلی متفاوت‌اند، زیرا ریکاردو هدف تعیین قیمت‌های نسبی کالاها را پیش چشم دارد، حال آن‌که مارکس فقط به تحلیل مناسبات اجتماعی نهفته در بن اقتصاد سرمایه‌داری علاقه‌مند است. چنین می‌نماید که این موضع ضعیف باشد، زیرا اگر نظریه‌ی ارزش مارکس نتواند تحلیل انباشت و مناسبات اجتماعی را که بر پایه‌ی آن *استوار* است یگانه کند، مفهوم ارزش از علت وجودی خود محروم می‌شود و بنابراین جایگاهی واقعی در تحلیل مناسبات اجتماعی ندارد. ارزش‌یابی دقیق‌تری را از اقتصاد سیاسی ریکاردو و پیوندهایی که با کار مارکس دارد می‌توان در نوشته‌های روبین و راسدالسکی یافت، که هر دو بر نقش قاطع ارزش برای کل تحلیل مارکس تأکید می‌ورزند.

برای آگاهی افزون‌تر ← داب، ام. ۱۹۷۳؛ هیلفردینگ، آر. ۱۹۰۴ (۱۹۴۹)؛ پتری، اف. ۱۹۱۶؛ ریکاردو، دی. ۱۸۱۷ (۱۹۷۳)؛ راسدالسکی، آر. ۱۹۶۸ (۱۹۷۷)؛ روبین، آی. آی. ۱۹۷۹؛ شیخ، ای. ۱۹۸۰b؛ سویزی، پی. ۱۹۴۹.

پانولوگ‌گستانی

ز-ژ

زبان‌شناسی (linguistics)

زبان‌شناسی شاخه‌یی از علم است که با توصیف نظام‌مند پدیده‌های زبان‌های خاص سروکار دارد و به بسط و گسترش نظام‌های مفهومی و نظریه‌های درخور این مقصود می‌پردازد. زبان‌شناسی زبان‌ها و اقسام‌شان را با هم مقایسه می‌کند، به توضیح شباهت‌ها و تفاوت‌هایی می‌پردازد که میان آن‌ها می‌یابد، و نظریه‌هایی پدید می‌آورد که ویژه‌گی‌های برجسته‌ی صوری و کارکردی زبان را توضیح می‌دهند. زبان‌شناسی هم‌چنین با مسایل فلسفی هم‌چون خاستگاه زبان انسان، جایگاه‌اش در جامعه، نسبت‌اش با تفکر و واقعیت و مانند آن سروکار دارد.

مارکس و انگلس به مسایل مربوط به نظریه‌ی زبان‌شناسی به‌طور پراکنده، هرچند به شیوه‌یی کاملاً نظام‌مند پرداختند. نخستین مجموعه‌ی ملاحظات مربوط به زبان‌شناسی و فلسفه‌ی زبان‌شناسی مارکس با مسئله‌ی ذات یا سرشت زبان سروکار دارد. نظریه‌ی اجتماعی مارکس آن‌گونه که در *ایدئولوژی آلمانی* طرح شده است دربردارنده‌ی برنهاده‌ی وحدت فعالیت مادی - اجتماعی و زبان است. بنابراین، ارتباط فقط یکی از کارکردهای زبان نیست. برعکس، زبان، هم به‌طور منطقی و هم بالفعل کنش و واکنش میان مردم را پیش‌فرض می‌گیرد: «زبان نیز مانند آگاهی فقط از نیاز و ضرورت مرآمده با دیگر کسان سرچشمه می‌گیرد» (*ایدئولوژی آلمانی*، ج ۱، ق ۱۸، i). از این‌جاست که یکی از برنهاده‌های ویژه‌ی نظریه‌ی زبان‌شناسی مارکسیستی این است که زبان اساساً و نه به‌نحو احتمالی و ممکن یا در وهله‌ی دوم، پدیده‌ی اجتماعی است. این فرض، که با مقدمه‌ی مربوط به پیش‌فرض دوسویه‌ی آگاهی و زبان پیوند دارد، در وهله‌ی نخست به حمایت از برنهاده‌ی

سرشت اجتماعی آگاهی برمی‌خیزد: «بنابراین، آگاهی هم از آغاز فرآورده‌ی اجتماعی است...» (همان). چنین می‌نماید که اندیشه‌ی تعیین‌کنندگی اجتماعی برداشت مارکسیستی از زبان را از احکام نیرومند فطری‌انگاری - نظریه‌ی که بر تعیین‌کنندگی فطری و زیست‌شناختی قوه‌ی زبان تأکید دارد - متمایز می‌سازد و این زمینه‌ی است برای برخی نقدهای مارکسیستی از نظریه‌ی زبان چامسکی (← پونزیو ۱۹۷۳). نظریه‌ی مارکسیستی زبان طبعاً با ضروری‌های مربوط به امکان منطقی زبان خصوصی نیز مخالفت می‌ورزد، و این امکانی برای «بهره‌گیری مارکسیستی» از ویتگنشتاین به دست می‌دهد (← روسی - لندی ۱۹۶۸). انگلس برنهاده‌ی مربوط به سرشت اجتماعی زبان را با این فرضیه‌ی تجربی تکمیل کرد که زبان (مانند آگاهی) از کار نشئت می‌گیرد. از روزگار انگلس به این سو، نشئت‌گیری تکوین زبان از کار عنصر مشترک روی‌کردهای مارکسیستی گوناگون بوده است. بنیادی‌ترین شرح از فرضیه‌ی تکوینی انگلس را لوکاچ پیش کشیده است که بر آن است کار نه تنها خاستگاه بلکه خصیصه‌های ساختاری زبان را نیز توضیح می‌دهد؛ از نگاه لوکاچ، کار الگوی اساسی تمامی فعالیت‌های انسانی از جمله فعالیت زبانی است.

مجموعه‌ی دیگری از اندیشه‌های مارکس به مسئله‌ی رابطه‌ی دوسویه‌ی زبان، اندیشه و واقعیت اشاره دارد. بر طبق این تأملات، زبان و اندیشه، به ملاحظه‌ی کارکرد، و نیز خاستگاه‌شان، وحدتی جدایی‌ناپذیر دارند. این برداشت، حتا در عبارت‌بندی واقعی خود، مستقیماً سنت‌های «فلسفه‌ی زبانی» ("sprachphilosophie") پساکانتی و فیلولوژی آلمانی (هردر، اشگل، بوپ، برادران گریم، دابلیو. وی.

هومبولت) را ادامه می‌دهد. بر نهادهای وحدت اندیشه و زبان، به شکلی که مارکس و انگلس پیش نهادند، به تعبیری یادآور روایت ضعیف‌تری از نسبیت‌گرایی زبانی است، یعنی این بر نهاده که ساختارهای زبانی‌اند که شیوه‌های گوناگون اندیشیدن، جهان‌بینی‌ها و مانند آن را معین می‌کنند (فرضیه‌ی ساپیر - وورف، نوهومبولت‌گرایی و جز آن). با این‌همه، بسیاری از مارکسیست‌ها نسبیت‌گرایی زبانی را مردود می‌شمارند، زیرا به‌طور کلی این یا آن روایت از نظریه‌ی بازتاب را آغازگاه حرکت خود قرار می‌دهند و بر کلیت شکل‌های اندیشه‌ی انسان تأکید می‌ورزند. تناقضی را که به این ترتیب دست می‌دهد می‌توان به راه‌های گوناگون حل کرد. کلیت اندیشه‌ی انسانی را می‌توان با ساختارهای زبانی کلی مورد نظر گونه‌شناسی مرتبط شمرد. این دیدگاه با کلیت از زاویه‌ی دید شکل زبان برخورد می‌کند. راه حل دیگر تابعیت گفتار ذیل مقوله‌ی فعالیت (آن‌سان که در نظریه کنش‌گفتاری پدیدار می‌شود) یا ردگیری منشأ زبان تا کار به عنوان شرط کلی زندگی انسان است.

سومین مجموعه از تأملات مارکس که به نظریه‌ی زبانی ربط دارد به رابطه‌ی طبقات اجتماعی و ایدئولوژی‌ها می‌پردازد. چنین می‌نماید که ملاحظات که می‌تواند بر پایه‌ی ترازوی معناشناختی تفسیر گردد، در ایدئولوژی آلمانی از فرض پیشین «زبان بورژوازی» حمایت می‌کند. مارکس یادآور می‌شود که «اندیشه‌ها نمی‌توانند جدا از زبان وجود داشته باشند» (گروندریشه، ص ۱۶۳)، و این که «اندیشه‌های طبقاتی حاکم در هر عصر اندیشه‌های حاکم‌اند...» (ایدئولوژی آلمانی، ج ۱، ق ۱۸، ۲). این ملاحظات به این نتیجه‌گیری انجامید که کاربرد زبانی مَهرِ تأثیر روابط طبقاتی و ایدئولوژی‌ها را بر خود دارد، و این که قدرت طبقه‌ی حاکم تا کاربرد زبان گسترش می‌یابد. در این جا مسئله‌ی نسبتاً دشوار پیش می‌آید: آیا زبان، مانند ایدئولوژی‌هایی که در آن جای دارند، دارای خصلت روبنایی است؟ (← زیرنا و روبنا؛

ایدئولوژی). چنین می‌نماید که محتمل‌ترین پاسخ این باشد که، از نظر مارکس زبان جز خود جامعه را به‌طور کلی (یعنی سرشت ضرورتاً جمعی فعالیت انسان را) پیش‌فرض نمی‌گیرد، حال آن‌که پیوند دوسویه‌اش با ساختارهای اجتماعی ایدئولوژیکی مشخص، در تراز خرده‌رمزگان‌های کاربرد زبانی به بیان درمی‌آید. جنبه‌های تجربی این پیوند دوسویه اکنون به حیطه‌ی زبان‌شناسی اجتماعی تعلق دارد.

نتایج زبان‌شناسی تاریخی مقایسه‌ی یا «دستور زبان تاریخی مدرن» که در آثار بوپ، گریم و دیتس به منصفی ظهور می‌رسد اغلب به عنوان نمونه‌های اعلای کار علمی که باید مورد پیروی قرار گیرد مورد اشاره‌ی مارکس و انگلس است. خود انگلس به واریسی تاریخ زبان‌شناسی مقایسه‌ی می‌پردازد. او یافته‌های خود را در دست‌نوشته‌هایش درباره‌ی تاریخ ژرمنی کهن و زبان فرانک‌ها خلاصه می‌کند («درباره‌ی تاریخ آغازین آلمان» و «نشریه‌ی فرنکیشه تسایت» در روشینسکی و رتزلاف - کرسه ۱۹۷۴). برای نمونه، انگلس با مطالعه‌ی صورت‌های صرفی و ویژه‌گی‌های آوایی گویش‌های قبیله‌ی به انتقاد از طبقه‌بندی گویش‌های آلمانی می‌پردازد که بر پایه‌ی به اصطلاح تغییر دومین مصوت آلمانی استوار است و هر گویش را یا آلمانی علیا یا سفلی به شمار می‌آورد («فرنکیشه تسایت»). بدین‌سان، انگلس به بازسازی دقیق‌تر، هم جغرافیایی و هم زبانی، گویش فرانک‌ها یاری می‌رساند. این دست‌نوشته‌ها بنیاد زبان‌شناسی مارکسیستی را تا آن حدودی تشکیل می‌دهد که تکامل زبان را در مطابقت با تاریخ جامعه‌ی مطمح نظر قرار می‌دهد که به این زبان سخن می‌گویند، و رویکرد منطقی و تاریخی را به هم پیوند می‌دهد.

در نظریه‌ی زبانی، در نیمه‌ی نخست سده‌ی بیستم، مارکسیسم دو گرایش نشان می‌دهد. نخست به نظریه‌ی مارکس در باب نسبت میان زبان و ایدئولوژی برمی‌گردد. بنا بر تفسیر لوکاچ، پاره‌ی از تحلیل‌های مارکس تأثیرات شیء‌شدگی را بر زبان آشکار

هم‌چنان در خودِ زبان ادامه می‌یابد. به سخن او: «نشانه به صورت عرصه‌ی پیکار طبقاتی درمی‌آید» (۱۹۷۳، ص ۲۳).

گرایش دوم، که تأثیری ممتد بر پژوهش مارکسیستی در باب زبان دارد، تباین غریبی هم با برداشت وولوشینف و هم مار از سرشت اجتماعی زبان دارد. این گرایش با نظریه‌ی بازتاب‌های پاولوف مرتبط است که زبان را با نظام نشان‌گری ثانوی یکی می‌شمارد. این دیدگاه بیش‌تر در بازنمود آموزه‌ی مربوط به پیوند دوسویه‌ی زبان و شناخت - در چارچوب ماتریالیسم دیالکتیکی - تأثیر داشته است تا در زبان‌شناسی به‌طور کلی. این از ناسازه‌های تاریخ علم و ایدئولوژی است که طبیعت‌گرایی پاولوفی و مارکسیسم می‌بایست تعالیمی را رسماً به‌اتفاق تصدیق کنند.

مقاله‌ی استالین درباره‌ی زبان‌شناسی به سلطه‌ی ماریسم پایان بخشید (استالین ۱۹۵۰). به‌طور خلاصه، استدلال اصلی استالین این است که در دوشاخه‌گی زیربنا و روبنا نمی‌توان جایی به زبان اختصاص داد. به عقیده‌ی استالین، زبان را می‌بایست بر پایه‌ی الگوی ابزارهای کارآمد تفسیر کرد، زیرا که زبان قادر است به کار نظام‌های اجتماعی گوناگون بیاید.

لوکاچ کوشش چشم‌گیری برای کاربست و بسط و گسترش نظریه‌ی بازتاب‌های پاولوف به کار برد و فرضیه‌ی درباره‌ی به‌اصطلاح «نظام نشان‌گری شماره‌ی ۱» در نظریه‌ی زندگی روزمره‌ی خود، از جمله زبان روزمره، طرح کرد (لوکاچ ۱۹۶۳، ج ۲، صص ۱۹۳-۱۱). لوکاچ هم‌چنین پاولوف را به سبب طبیعت‌گرایی‌اش به باد انتقاد گرفت، و در آثاری بعدی خود زبان را در وهله‌ی نخست هم‌چون عنصری از بازتولید اجتماعی، و وسیله‌ی برای تداوم زندگی اجتماعی مورد بحث قرار داد.

مسئله‌ی بنیادی در باب رابطه‌ی مارکسیسم با زبان‌شناسی کنونی این است که آیا می‌توانیم از «زبان‌شناسی مارکسیستی» سخن بگوییم، و اگر آری، به کدام معنا و تعبیر. تاریخ مارکسیسم گواه آن است

می‌سازد. لوکاچ در تاریخ و آگاهی طبقاتی به امکان «پژوهشی فیلولوژیک از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی» اشاره دارد که باید بر آن پایه انجام پذیرد (لوکاچ ۱۹۲۳، ص ۲۰۹، پانویس ۱۶). در اساس این راهی است که معناشناسی مارکسیستی هم از آغاز خود در دهه‌ی ۱۹۶۰ دنبال کرده است، و این روی‌کرد، گذشته از دیگر موضوع‌ها، با «بیگانگی زبانی» سروکار دارد. در نتیجه، نظریه‌ی زبانی به واسطه‌ی مقوله‌هایی چون «کار زبانی»، «ابزار زبانی»، «سرمایه‌ی زبانی» و جز آن پُر بار شده است (روسی - لندی ۱۹۷۵).

زبان‌شناسی شوروی، عمدتاً به تأثیر از دیدگاه‌های مار، این بر نهاده را که زبان پدیده‌ی اجتماعی و ایدئولوژیک است، در دهه‌ی ۱۹۳۰ به این معنا گرفت که زبان دارای خصلتی طبقاتی است، و به‌همین‌سان، بخشی از روبنا به شمار می‌آید. به عقیده‌ی مار، زبان به صورت ابزار حاکمیت طبقاتی درمی‌آید، و پیکار طبقاتی است که در هر مرحله از رشد و تکامل آن ایجاب علی آن را موجب می‌شود. به سبب وحدت فرایند آفرینش زبانی (چاکنایی)، همه‌ی زبان‌های شناخته‌شده می‌توانند به عناصری یک‌سان کاهش داده شوند، و در عین حال تفاوت‌های میان زبان‌ها را به‌این ترتیب توضیح داد که زبان‌ها در مراحل گوناگون فرایند تکامل سر برمی‌آورند. از نظر مار، غرض از تعیین‌کنندگی طبقاتی زبان این است که زبان‌های گوناگون نمودار فرآورده‌ی طبقات گوناگون‌اند، و نه فرآورده‌ی اجتماع‌های قبیله‌ی، قومی یا ملی. نظر مار بر برداشت‌های رقیب چیرگی یافت؛ برداشت رقیب را باختین تدوین کرده بود (با نام مستعار وولوشینف، در شاه‌کار عصر کنونی در فلسفه‌ی زبان‌شناسی - وولوشینف ۱۹۷۳). وولوشینف نیز زبان را پدیده‌ی اجتماعی - ایدئولوژیک می‌شمرد ولی اجتماع‌های زبانی را منطبق بر تمایزهای طبقاتی نمی‌دانست. طبقات متعدد از زبانی واحد استفاده می‌کنند؛ بدین‌سان، به جای آن که تصور کنیم پیکار طبقاتی زبان را معین می‌کند باید بگوییم که پیکار طبقاتی

زیبایی‌شناسی می‌پردازند (ارون ۱۹۷۳؛ لینگ ۱۹۷۸). جای شگفتی نیست که سرشت پراکنده و پاره‌پاره‌ی این گفته‌ها موجب پدید آمدن انواع تأکیدها و موضع‌ها در کار نویسندگان بعدی شده است. این مدخل نخست با شرحی مختصر در تشخیص پاره‌یی از این آغازگاه‌ها در کار مارکس و انگلس و چگونگی اندیشه‌انگیزی این آغازگاه‌ها برای نویسندگان گوناگون می‌آغازد. سپس به برخی مضمون‌های اصلی در تاریخ زیبایی‌شناسی مارکسیستی و به کارهای اخیر در این زمینه می‌پردازد.

زیبایی‌شناسی در کار مارکس و انگلس

بر پایه‌ی اظهارنظرهای مارکس در باب سرشت هنر هم‌چون کار آفریننده، که از لحاظ کیفیت هیچ تفاوتی با کار دیگر (کار نابیگانه) ندارد، زیبایی‌شناسی انسان‌گرایانه‌یی بنا شده است (واسکیث ۱۹۷۳).

هنگامی که مارکس (سرمایه، ج ۱، ف ۵، ب ۱) درباره‌ی خصیصه‌ی اساساً انسانی کار سخن می‌گوید و به مقایسه‌ی معمار و زنبور می‌پردازد، مهم این است که معمار صرفاً نمونه‌یی از کارگر انسانی تلقی می‌شود و نه مقوله‌ی ممتازی از هنرمند. این مفهوم که همگی کار نابیگانه، آفریننده است و از این رو ذاتاً با کار هنری یکسان است، پایه‌یی را برای زیبایی‌شناسی انسان‌گرایانه فراهم می‌آورد که با ترغیب ما به نظرکردن در سیر تکامل تاریخی هنر و جدایی آن از دیگر فعالیت‌ها با موفقیت آن را توضیح می‌دهد و از پرده‌ی ابهام بیرون می‌آورد (← بیگانگی):

پی‌آمد منطقی این دیدگاه تشخیص این نکته است که در سرمایه‌داری هنر نیز مانند دیگر شکل‌های کار به‌نحودم‌افزون به صورت کار بیگانه درمی‌آید. خود هنر کالا می‌شود، و روابط تولید هنری جایگاه هنرمند را به حد جایگاه کارگر استثمارشده‌یی فرو می‌کاهد که به تولید ارزش اضافی می‌پردازد. چنان‌که مارکس می‌گوید (نظریه‌های ارزش اضافی، ق ۱، پیوست درباره‌ی «کار مولد و کار نامولد») «تولید سرمایه‌داری با شاخه‌های معینی از تولید روحی، برای

که یک رویکرد مارکسیستی ویژه (البته به تعبیرهای متعدد) در تفسیر زبان انسان وجود دارد. از این جاست که نظریه‌یی مارکسیستی در باب فلسفه‌ی زبان هست که برای خصلت اجتماعی و ارتباط اجتماعی زبان تقدم قایل است. این رویکرد حتا به توضیح جنبه‌های ساختاری زبان نیز تعمیم می‌یابد. با این‌همه، دست کم در وضع کنونی زبان‌شناسی، این تمرکز توجه بر خصلت اجتماعی می‌تواند در جریان تمهید بازنمود صوری ساختارهای دستورزبانی، که با همه‌ی این احوال یکی از هدف‌های نخستین و اصلی زبان‌شناسی نظری مدرن به شمار می‌آید، موقتاً به کناری نهاده شود. تکلیف این مسئله که آیا نظریه‌یی دارای خصلت مارکسیستی است نباید در تراز توصیف دستوری بلکه باید در تراز معین شود که در آن شناخت ما از زبان انسان با کلیت شناخت ما ادغام می‌شود.

برای آگاهی ← افزون‌تر لوکاچ، جورج ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ ۱۹۶۳؛ پونزیو، اگوستو ۱۹۷۳؛ روسی - لندی، فروچیو ۱۹۶۸؛ ۱۹۷۵؛ روشینسکی، ایچ و رتزلاف - کرسه، بی. ۱۹۷۴؛ استالین، جی. وی. ۱۹۵۰؛ وولوشینف، وی. ان. ۱۹۷۳.

کاتالین رادیکس و یانوش کلین

زیبایی‌شناسی (aesthetics)

در نوشته‌های مارکس و انگلس هیچ نظریه‌ی نظام‌مندی در باب هنر یافت نمی‌شود. با این‌همه، این دو نویسنده هم در آغاز زندگی و هم در سراسر عمر به زیبایی‌شناسی و هنر دل‌بستگی یافتند، و بحث‌های مختصر و گوناگون آن‌ها درباره‌ی این‌گونه مسائل، برای کوشش‌های بی‌شمار، به‌ویژه در این چند دهه‌ی واپسین، در راه پدیدآوردن زیبایی‌شناسی ویژه‌ی مارکسیستی پایه‌یی فراهم می‌آورد. گفتارهای پراکنده‌ی مارکس و انگلس درباره‌ی هنرها در کتاب‌هایی گرد آمده که به‌تازگی ترتیب یافته‌اند، و در کتاب‌هایی به این گفتارها اشاره می‌رود که به واریسی مسیر پیشرفت اندیشه‌ی مارکسیستی در

زیبایی‌شناسی شد و در آن مفهوم «کلیت» هم‌چنان نقش محوری داشت. از نگاه لوکاج، ادبیات بزرگ عبارت از آن ادبیاتی است که می‌کوشد به فراسوی نموده‌های سطحی راه یابد و کلیت اجتماعی را، همراه با همه‌ی تضادها و تناقض‌هایش دریابد و بر آفتاب افکند.

آن‌چه با این مبحث مرتبط است نظریه‌ی رئالیسم در هنر است. به نظر لوکاج، ادبیات «رئالیستی» خوب کلیت را از طریق بهره‌گیری از شخصیت‌های «نمونه‌نما» تصویر می‌کند. این تصور از رئالیسم از دیگر نوشته‌های بنیادگذاران مارکسیسم، و به‌ویژه از دو نامه‌ی که انگلس در دهه‌ی ۱۸۸۰ در خصوص داستان‌نویسان بلندپرواز زن می‌نویسد، پشتیبانی برای خود فراهم می‌آورد. در این نامه‌ها انگلس قاطعانه «ادبیات گرایش‌مند» کذایی را — یعنی ادبیاتی که حاوی پیام سیاسی آشکار است — به سود متن «رئالیستی» رد می‌کند، یعنی متنی که از آن تحلیل سیاسی درستی هم‌چنان می‌تواند سر برآورد. «هر اندازه که عقاید نویسنده مکتوم و پنهان بماند، برای اثر هنری بهتر است. رئالیسمی که من بدان اشاره دارم حتا می‌تواند برخلاف عقاید نویسنده سر برآورد» (نامه به مارگارت هارکنس، آوریل ۱۸۸۸، به نقل از مارکس و انگلس درباره‌ی ادبیات و هنر [۱۹۷۳] ص. ۱۱۶). انگلس در دنباله‌ی سخن نمونه‌ی بالزاک را به دست می‌دهد که «شگفت‌آورترین تاریخ رئالیستی "جامعه‌ی فرانسه" را عرضه می‌کند، و این خلاف این امر است که او لژیونستی «سلطنت‌طلبی» است که «هم‌دلی‌هایش همه متوجه طبقه‌ی است که محکوم به نابودی است.» مفهوم رئالیسم هم‌چون توصیف درست یک جامعه و هم‌سبزی‌های ساختاری (طبقه‌ای) آن، از رهگذر بهره‌گیری از «نمونه‌نما»ها، مفهومی محوری در زیبایی‌شناسی مارکسیستی بوده است.

از دیدگاه گسترده‌تر، نظریه‌های مربوط به ارتباط میان هنر یا ادبیات با جامعه‌ی که هنر و ادبیات در آن سر برآورده‌اند، وام‌دار ضابطه‌بندی مارکس در

نمونه هنر و شعر، سر دشمنی دارد.» او در دنباله‌ی سخن به روشن‌ساختن دگرگونی کار هنری در سرمایه‌داری می‌پردازد.

میلتون که بهشت گم‌شده را به ازای دریافت پنج پوند نوشت کارگری نامولد به شمار می‌آید. از سوی دیگر، نویسنده‌ی که مطلبی را برای ناشر خود به شیوه‌ی کارخانه پدید می‌آورد، کارگری مولد است... پرولتار ادبی لایپزیک که کتاب‌ها را... زیر نظارت ناظر سرهم‌بندی می‌کند، کارگری مولد به شمار می‌آید؛ زیرا که فرآورده‌ی او هم از آغاز تابع سرمایه است، و تنها به منظور افزایش این سرمایه پدید می‌آید. آوازخوانی که آواز خود را شخصاً می‌فروشد کارگری نامولد است. ولی همین آوازخوان هنگامی که به سفارش کارفرمایی آواز می‌خواند تا برای او پول دریاورد کارگری مولد به شمار می‌آید؛ زیرا این آوازخوان سرمایه تولید می‌کند.

این تحلیل از کژبینگی کار هنری و فرآورده‌های فرهنگی در سرمایه‌داری، مقدمه‌ی نقدهای بعدی از «صنعت فرهنگ‌سازی» (برای نمونه از سوی آدورنو و هورکهایمر) شد که بر پایه‌ی آن گفته می‌شود که قانون ارزش و تبدیل فرآورده‌های فرهنگی به کالا، فرهنگ و هنر را به جایگاه چیزهای همگان‌گرا، مکرر و بی‌ارزش فرو می‌کاهد که کارکردشان تضمین آرامش سیاسی است. جورج لوکاج، زیبایی‌شناس مارکسیست، از نظریه‌ی عمومی مارکس در باب بت‌واره‌گی کالا، نظریه‌ی در باب هنر پروراند. لوکاج در اثر فلسفی اصلی خود، تاریخ و آگاهی طبقاتی، به توصیف سرشت شیء‌واره و پاره‌پاره‌ی زندگی و تجربه‌ی انسانی در حاکمیت سرمایه‌داری می‌پردازد و تأثیر بت‌واره‌گی کالا را بر آگاهی مورد تحلیل قرار می‌دهد. اندیشه‌ی شیء‌واره از دریافت کلیت روابط اجتماعی و اقتصادی ناتوان است. سراسر بازمانده‌ی زندگی لوکاج صرف کار درباره‌ی ادبیات و

مضمون‌های اصلی در زیبایی‌شناسی مارکسیستی

مفهوم رئالیسم، از جمله انواع رئالیسم سوسیالیستی‌اش (خواه روایت‌های رسمی شوروی یا چین و روایت‌های مارکسیسم غربی‌اش؛ لینگ ۱۹۷۸ و آرون ۱۹۷۳) برای بخش فراوانی از زیبایی‌شناسی مارکسیستی هم‌چنان نقش محوری خود را حفظ کرده است. این مفهوم هم‌چنین مرکز دو نوع حمله نیز بوده است. نخستین حمله به بحث و مناظره‌یی در گذشته میان لوکاچ و برشت برمی‌گردد (بلوخ ۱۹۷۷؛ آرون ۱۹۷۳)، که طی آن برشت استدلال می‌کند که ادبیات رئالیستی کلاسیک سده‌ی نوزدهم دیگر مناسب خوانندگان یا مخاطبان سده‌ی بیستمی نیست، به‌ویژه که هیچ نیرویی برای رادیکال کردن در اختیار ندارد. بی‌گمان موضوع اکنون به صورت موضوع ارزش‌یابی هنر و ادبیات یا بر پایه‌ی توصیف درست، و انتقادی جامعه، یا در وهله‌ی نخست بر پایه‌ی امکان بالقوه انقلابی آن درمی‌آید. روایت کنونی این مناظره پیش‌تازی و نوآوری‌های صوری را در برابر شکل‌های سنتی‌تر و روایی‌تر هنر، ادبیات و نمایش قرار می‌دهد، و حامیان شیوه‌ی نخست استدلال می‌کنند که شیوه‌ی دوم، هر اندازه هم که از لحاظ محتوای اثر رادیکال باشد، نگرش منفعلانه و غیرانتقادی را ترغیب و حمایت می‌کند. حمله‌ی دوم به رئالیسم به این استدلال ربط دارد که رئالیسم سنتی که بر روایتی یگانه و منسجم استوار است، در آن‌چه بازتاب می‌کند تضادها و مخالفت‌های واقعی را تیره و مخدوش می‌سازد و در بازنمایی خود از جهان یگانگی و وحدتی ساختگی را تصویر می‌کند. از سوی دیگر، متن مدرنیستی توان آن را دارد که امر متضاد را دریابد و فراچنگ آورد، و به مدد صناعت‌ها و شگردهای پاره‌پارگی و گسستگی متنی امکان دهد که امر پنهان و خاموش به سخن درآید. این گرایش زیر تأثیر و نفوذ کار پی‌یر ماسری، همکار آلتوسر، و نیز نشانه‌شناسان فرانسوی چون رولان بارت و ژولیا کریستوا قرار داشته است.

دیباجه‌ی ۱۸۵۹ بر گامی در نقد اقتصاد سیاسی بر پایه‌ی استعاره‌ی زیربنا و روبنا است که در آن زیبایی‌شناسی آشکارا بخشی از روبنا، و نیز یکی از «شکل‌های ایدئولوژیکی» ذکر می‌شود که در آن هم‌سبزی طبقاتی انجام می‌پذیرد. یکی از نخستین ضابطه‌بندی‌های این دیدگاه از هنر هم‌چون بیان ایدئولوژیکی عصر خود، در کار پلخانوف یافت می‌شود که نزد او «ادبیات و هنر آینده‌ی زندگی اجتماعی‌اند» (آرون ۱۹۷۳، ص ۱۲۱). چنین شـرحی در زمخت‌ترین شکل خود به چیزی بیش از بازتاب روابط اجتماعی و ساختار طبقاتی فرو نمی‌کاهد که به‌طور خودکار از میان این ویژگی‌های مادی پدید می‌آید. شرح‌های پیچیده‌تر در باب هنر هم‌چون ایدئولوژی را می‌توان در کار نویسندگان پسین‌تر، و برای نمونه، لوسین گلدمن یافت.

سرانجام، سنتی نسبتاً متفاوت در زیبایی‌شناسی مارکسیستی بر امکان بالقوه انقلابی هنر، و مسئله‌ی تهدد برای هنرمند تأکید می‌ورزد. چنان‌که گفته‌های انگلس درباره‌ی رئالیسم روشن می‌سازد، او خود بیش‌تر برای توصیف عینی اهمیت قایل است تا برای جانب‌داری. بااین‌همه، مارکسیست‌ها از نوشته‌های مارکس و انگلس نظریه‌یی در باب رادیکالیسم در هنر بیرون کشیده‌اند. لنین توصیه می‌کند که نویسنده باید هنر خود را در خدمت حزب قرار دهد (۱۹۰۵ [۱۹۷۰] صص ۷-۲). (بااین‌همه، کسانی که این گفته را گواه هنرنشناسی و بی‌ذوقی لنین می‌گیرند نوشته‌های دیگر او را در باب هنر و ادبیات، به‌ویژه بررسی‌های او را در باب تالستوی آهمان، صص ۶۲-۴۸) نادیده می‌انگارند.) از این مفهوم مارکسیستی که «انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند»، و آگاهی نقشی تعیین‌کننده در دگرگونی سیاسی ایفا می‌کند، زیبایی‌شناسان و هنرمندانی از مایاکوفسکی، برشت و بنیامین بگیر تا فیلم‌سازان کنونی چون گودار و پازولینی برنامه‌یی برای کردار زیبایی‌شناسانه‌ی انقلابی بیرون کشیده‌اند.

بحث‌هایی درباره‌ی رئالیسم پیوند دارد که در بالا از آن یاد شد. تجدید علاقه به کار بنیامین بیش‌تر تمرکز بر امکان ایجاد دگرگونی بنیادی در وسایل تولید هنری هم‌چون عمل و استراتژی سیاسی را موجب شده است تا تمرکز تمام‌عیار بر مسایل محتوای رادیکال یا حتا شکل فرآورده‌های فرهنگی را. جنبه‌ی دیگر بحث کنونی، برای نمونه از سوی نمایش‌نامه‌نویسان سوسیالیست، واریسی این مسئله است که آیا اندیشه‌های رادیکال به سودمندترین نحو در تلویزیون بیان می‌شوند، با آن مخاطب بالقوه توده‌گیرش و نیز گستره‌ی پهنارش برای نوآوری فنی و تمهیدات «برشتی»، یا در تئاتر، با آن آزادی نسبی‌اش از قیدوبندهای حرفه‌یی و ساختاری، و در مورد تئاتر محله‌یی یا خیابانی، با آن آزادی از محدودیت‌های ایدئولوژیک، اما مخاطبان به‌مراتب محدودترش. سرانجام، ملایم با شکوفایی نقد فمینیستی از مارکسیسم (← فمینیسم)، به‌تازگی کردار و نظریه‌یی فمینیستی - سوسیالیستی بالیده است که در آن مضمون‌های مردسالارانه در هنر و روابط مردسالارانه در تئاتر و دیگر نهادهای فرهنگی در معرض نقد و ابطال قرار گرفته و این همه با تأکید محوری بر مسایل طبقه <ی اجتماعی> و ایدئولوژی همراه بوده است.

سرانجام، بالندگی زیبایی‌شناسی مارکسیستی در مفهوم / ارزش زیبایی‌شناختی تردید روا داشته است. این تشخیص که نه تنها خود هنر بلکه هم‌چنین کردارها و نهادهای نقد هنری را می‌بایست به صورت اموری ایدئولوژیک و مرتبط با منفعت توضیح داد، سرشت نسبی و اختیاری اعطای ارزش به آثار هنری را آشکار می‌سازد. تا همین اواخر زیبایی‌شناسان مارکسیست این نکته را مسئله‌یی به شمار نمی‌آوردند، و نویسندگانی چون لوکاچ با یاری گرفتن از معیارهای سیاسی - زیبایی‌شناختی معین به حفظ «سنت بزرگ» در ادبیات می‌کوشیدند که شاید به‌طرز شگفت‌آوری به سنت بزرگ نقد بورژوایی جریان

نظریه‌ی هنر هم‌چون / ایدئولوژی در آثار اخیر، به‌ویژه در مارکسیسم غربی، اما هم‌چنین در آلمان شرقی و اتحاد شوروی، به میزان بسیار پالایش و بهبود یافته است. هنر، گو که هنوز به معنایی مهم امری ایدئولوژیک شمرده می‌شود، اما به عنوان بازتاب محض زندگی اجتماعی رد و طرد نمی‌شود، بلکه بیان ایدئولوژی به شکلی میانجی‌مند شمرده می‌شود. به‌ویژه، حق شکل‌ها و رمزگان بازنمایی، به منزله‌ی فرآیندها و قراردادهای محوری که از رهگذر آن ایدئولوژی به شکل ادبی و هنری پدید می‌آید، ادا شده است. نفوذ و تأثیر ساختارگرایی و نشانه‌شناسی مهم بوده است، هم‌چنان که احیای علاقه به کار فورمالیست‌های روسی (بنت ۱۹۷۹). به همین‌سان برای فهم تولید و سرشت متن‌ها، نهادها و کردارهای هنر بیش‌ازپیش امری اساسی شمرده می‌شود - برای نمونه، نقش میانجی‌هایی چون ناشران، نگارخانه‌ها، منتقدان و مانند آن‌ها. بالین‌همه، این نکته‌ی اخیر را تا این‌جا فقط معدودی از نویسندگان جدی گرفته‌اند که بسیاری از آن‌ها جامعه‌شناسان مارکسیست هنرها یا رسانه‌ها هستند. سرانجام، نقش مخاطبان و خوانندگان را به عنوان جزیی سازنده از خود اثر هنری به جا آورده‌اند، و اغلب نویسندگان در حمایت از دیدگاه خود این گفته‌ی مارکس در درآمد بر گروندریسه را نقل می‌آورند که «مصرف تولید را تولید می‌کند.» نظریه‌ی هرمنوتیک، نشانه‌شناسی و زیبایی‌شناسی دریافت - که بیش‌تر آن‌ها خود در سنت مارکسیستی نیستند - بینش‌ها و ابزارهایی برای تحلیل نقش فعال دریافت‌کننده در پدیدآوردن آثار فرهنگی و معانی آن‌ها فراهم آورده است. به سخن دیگر، «معنا»ی یک اثر ثابت شمرده نمی‌شود بلکه امری در نظر گرفته می‌شود که متکی بر مخاطب خود است.

مسئله‌ی زیبایی‌شناسی و سیاست هم‌چنان برای زیبایی‌شناسی مارکسیستی به صورت امری محوری بر جا می‌ماند (بکسندال ۱۹۷۲). همین مسئله با

غالب نزدیک بود. مسئله‌ی رابطه‌ی میان هنر «والا» و هنر عامه، مانند مسئله‌ی نظرگاه جانب‌دارانه‌ی منتقد، به‌ندرت مورد توجه قرار می‌گرفت. اکنون مسئله‌ی ارزش به چندین طریق، از پذیرش مشتاقانه‌ی نهان معناهای نسبت‌گرایانه‌ی نقد ایدئولوژی بگیر تا کوشش برای تصریح دوباره‌ی معیارهای مطلق زیبایی و ارزش بر پایه‌ی کلیات انسانی فرضی از نوع انسان‌شناختی یا روان‌شناختی، رودرروی مارکسیست‌ها قرار گرفته است (نیز ← هنر؛ فرهنگ؛ ادبیات).

برای آگاهی افزون‌تر ← آرون، هانری ۱۹۷۳؛ بکسندال، لی (ویر) ۱۹۷۲؛ بنت، تونی ۱۹۷۹؛ بلوخ، ارنست و دیگران ۱۹۷۷؛ لینگ، دیوید ۱۹۷۸؛ لنین، وی.آی ۱۹۲۵ (۱۹۶۷)؛ واسکیث، آدولفو سانچز ۱۹۷۳؛ ویلیامز، ریموند ۱۹۷۷.

جنت ولف

زیربنا و روبنا (base and superstructure)

استعاره‌ی ساختمان‌وار زیربنا و روبنا را مارکس و انگلس به کار گرفتند تا این اندیشه را طرح کنند که ساختار اقتصادی جامعه (زیربنا / مبنا) وجود و شکل‌های دولت و آگاهی اجتماعی (روبنا) را مشروط می‌سازد. یکی از نخستین ضابطه‌بندی‌های این اندیشه در ایدئولوژی آلمانی، ق ۱ پدیدار می‌شود که در آن به «سازمان اجتماعی که مستقیماً از دل تولید و تجارت تکامل می‌یابد و در همه‌ی عصرها پایه‌ی دولت و بقیه‌ی روبنای ایدئالیستی را تشکیل می‌دهد» اشاره می‌کند. باین‌همه، مفهوم روبنا فقط برای اشاره به دو سطح جامعه‌ی، یعنی دولت و آگاهی اجتماعی به کار گرفته نشد. به نظر می‌آید این اصطلاح دست‌کم یک بار به آگاهی یا جهان‌بینی یک طبقه اشاره دارد: «بر پایه‌ی شکل‌های متفاوت مالکیت، یعنی شرایط اجتماعی هستی، روبنای کاملی از احساس‌ها، توهم‌ها، شیوه‌های اندیشه و نگرش‌هایی به زندگی، با تفاوت‌ها و شکل‌های ویژه، شکل می‌گیرد. کل طبقه، این‌ها را از بنیادهای مادی خود و

از روابط اجتماعی متناسب با آن پدید می‌آورد و شکل می‌دهد.» (هجدهم برومر، ب ۳). باین‌همه، بیش‌تر وقت‌ها این استعاره به کار گرفته می‌شود تا ارتباط میان سه سطح کلی جامعه را توضیح دهد، و بدین‌سان دو سطح از روبنا را زیربنا تعیین می‌کند. از این‌جا برمی‌آید که روبنا خودفرمان نیست، و از دل خودش سربر نمی‌آورد، بلکه بنیادی در روابط تولیدی اجتماعی دارد. در نتیجه، هر مجموعه‌ی ویژه‌ی روابط اقتصادی وجود شکل‌های ویژه‌ی از دولت و آگاهی اجتماعی را تعیین می‌کند که متناسب با کارکرد آن‌اند و هر دگرگونی در بنیاد اقتصادی جامعه به دگرگونی در روبنا می‌انجامد.

مارکس در پاره‌گفتاری که به صورت ضابطه‌بندی کلاسیک این استعاره درآمده است از آن‌چه از زیربنا دریافته می‌شود توصیفی مفصل‌تر به دست می‌دهد: «انسان‌ها در تولید اجتماعی زندگی خود وارد روابط معینی می‌شوند که اجتناب‌ناپذیر و مستقل از اراده‌ی آن‌ها است، و این همان روابط تولیدی است که با مرحله‌ی معینی از تکامل نیروهای تولیدی مادی‌شان تناسب دارد. مجموع این روابط تولیدی، ساختار اقتصادی جامعه، یعنی بنیاد واقعی‌ی را تشکیل می‌دهد که بر پایه‌ی آن روبنایی حقوقی و سیاسی قرار می‌گیرد و این روبنا متناسب با شکل‌های معینی از آگاهی اجتماعی است. شیوه تولید زندگی مادی، زندگی اجتماعی و سیاسی و فکری را در کل مشروط می‌سازد» (پیش‌گفتار بر گامی در نقد اقتصاد سیاسی). بنابراین، ساختار اقتصادی مجموعه‌ی معینی از نهادها، واحدهای تولیدی یا شرایط مادی شمرده نمی‌شود؛ بلکه مجموعه‌ی تاملی از روابط تولیدی است که انسان‌ها در آن وارد می‌شوند، یا به سخن دیگر، روابط طبقاتی میان آن‌ها است. چنان‌که مارکس می‌گوید: «همواره رابطه‌ی مستقیم دارندگان شرایط تولید با تولیدکنندگان مستقیم است — رابطه‌ی که همواره به‌طور طبیعی با مرحله‌ی معینی از تکامل روش‌های کار و لذا بارآوری اجتماعی آن تطبیق

می‌گوید «در مورد هنرها آشکار است که دوره‌های معینی از شکوفایی هنرها به‌کلی تناسبی با سیر عمومی تکامل جامعه و لذا هم‌چنین بنیاد مادی... ساختار کلی، و به قولی، سازمان آن ندارد» (گروندریسه، درآمد). اما مسئله بر سر درک این نکته نیست که شکل‌های هنری یا حقوقی معینی می‌توانند با شرایط مادی تکامل‌یافته‌ی تطبیق یابند: هنر یونانی بر اسطوره‌گان یونانی استوار است و این نیز به‌نوبه‌ی خود شیوه‌ی ابتدایی برای خشنودساختن نیروهای طبیعی‌ی است که خوب درک نمی‌شوند یا بر آن‌ها چیرگی دست نمی‌دهد، تا آن‌جا که، به قول انگلس، این برداشت‌های دروغین «در شالوده‌ی خود دارای عامل اقتصادی منفی‌اند» (نامه‌ی ۲۷ اکتبر ۱۸۹۰ به سی. اشمیت). مسئله‌ی واقعی این است که هنر یونانی در شیوه‌های تولیدی پیشرفته‌تر هنوز فوق‌العاده مورد توجه است و چه بسا هنجار یا الگو به شمار می‌آید. کوشش مارکس برای توضیح این نکته بر پایه‌ی افسون ذاتی کودکی تاریخی نوع بشر به‌وضوح ناکافی است، ولی دست کم آگاهی بر این امر را نشان می‌دهد که تعیین‌کنندگی اجتماعی شکل‌های هنری و حقوقی اعتبار آن‌ها را برای دیگر دوران‌ها لزوماً محدود نمی‌سازد (← هنر).

سوم، هنگامی که مارکس به این ایراد پاسخ می‌گوید که تعیین‌کنندگی اقتصادی روبنا فقط در مورد سرمایه‌داری مصداق دارد نه در مورد فتودالیسم یا روزگار باستان که در آن مذهب کاتولیک یا سیاست نقش اصلی را ایفا می‌کرد، بر اثربخشی روبنا تأکید دارد. مارکس با گفتن این‌که «سده‌های میانه نمی‌توانست از راه مذهب کاتولیک، یا جهان باستان از راه سیاست‌گذاران زندگی کند» از نو به تصدیق اصل تعیین‌کنندگی می‌پردازد، ولی به گفته می‌افزاید که «شیوه‌ی که بر پایه‌ی آن آن‌ها وجه معاشی به دست می‌آورند توضیح می‌دهد که از چه رو این‌جا سیاست و آن‌جا مذهب کاتولیک نقش اصلی را ایفا می‌کند.» (سرمایه ج ۱، ف ۱). آلتوسر و دیگر نویسندگان

می‌کند — که ژرف‌ترین راز و پایه‌ی پنهانی کل ساختار اجتماعی، و همراه با آن شکل سیاسی رابطه‌ی حاکمیت و وابستگی، کوتاه سخن، شکل ویژه‌ی دولت متناسب با آن را آشکار می‌سازد» (سرمایه ج ۳، ف ۴۷، ب ۲).

بالین‌همه، خصیصه‌ی ارتباط میان زیربنا و روبنا پیچیده‌تر از آن است که از این ضابطه‌بندی‌ها برمی‌آید. مارکس بر این نکته آگاهی دارد که می‌توان از تعیین‌کنندگی زیربنا به عنوان شکلی از تقلیل‌گرایی اقتصادی برداشت نادرست کرد. از همین‌رو، سپس‌تر این ارتباط را به عنوان امر تاریخی، ناموزون و سازگار با اثربخشی روبنا وصف می‌کند. اما در مورد جنبه‌ی نخست، مارکس تصدیق می‌کند که «به منظور واریسی پیوند میان تولید معنوی و تولید مادی، به‌ویژه لازم است تولید مادی را هم‌چون مقوله‌ی کلی ولی به شکل تاریخی معین دریابیم. از این‌جاست که برای نمونه، انواع گوناگون تولید معنوی با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و شیوه‌ی تولید سده‌های میانه تطبیق می‌کند. اگر خود تولید مادی به شکل تاریخی ویژه‌ی آن به تصور درنیاید، محال است بتوان دریافت که در تولید معنوی متناسب با آن و تأثیر و نفوذ دوسویه‌ی آن‌ها بر یک‌دیگر چه چیزی خاص است (نظریه‌های ارزش‌اضافی، ج ۱، ف ۴). یادآوری این نکته درخور اهمیت است که گرچه ویژگی تولید معنوی را شکل‌های تاریخی تولید مادی تعیین می‌کند، گفته می‌شود که تولید معنوی می‌تواند «تأثیر و نفوذی دوسویه» در تولید مادی به کار بندد. به سخن دیگر، روبنای اندیشه‌ها بازتاب منفعلانه‌ی محض شمرده نمی‌شود بلکه توانایی اثربخشی دارد.

دوم، مارکس بر این نکته آگاهی دارد که، هم‌چنان که برای نمونه در مورد رابطه‌ی میان حقوق خصوصی رومی و تولید سرمایه‌داری، یا در مورد رابطه‌ی میان هنر یونانی و نیروهای تولیدی تکامل نیافته شاهدایم، تولید مادی با توجه به تولید هنری و روابط حقوقی به‌طورناموزون رشد و تکامل می‌یابد. چنان‌که خود

ساختارگرا این نقل قول را به معنای تمایز میان «تعیین کنندگی» و «تسلط» تعبیر کرده اند که بر پایه‌ی آن اقتصاد همواره در وهله‌ی آخر تعیین کننده است اما همیشه نقش مسلط ندارد؛ اقتصاد می تواند تعیین کند که کدام یک از دو سطح یک روبنا می تواند برای یک دوره‌ی معین زمانی مسلط باشد. این که آیا می توان از نقل قول مارکس چنین تمایزی را استنتاج کرد، محل مناقشه است، ولی دست کم خود متن نشان می دهد که تعیین کنندگی زیربنا سیاست و اندیشه ها را به پدیده های اقتصادی کاهش نمی دهد. این جنبه به صورت «خودمختاری نسبی» روبنا ارائه شده است.

انگلس نیز با تأکید بر «برتری غایی» یا «تعیین کنندگی در وهله‌ی آخر» اقتصاد که با این همه «در چارچوبی عمل می کند که خود این قلمرو ویژه پیش نهاده است» به نوبه‌ی خود با این تفسیر تقلیل گرا از زیربنا - روبنا درمی افتد (نامه‌ی ۲۷ اکتبر ۱۸۹۰ به سی. اشمیت). او از این دست اندیشه‌ی علّیت مکانیکی دوری می گزیند که بر پایه‌ی آن گمان می رود که یک سطح، یعنی اقتصاد، علت است و دیگر سطح ها، روبنا و پی آمدهای آن. مفهوم تعیین کنندگی «در وهله‌ی آخر» به او امکان می دهد که به جای این مفهوم، اندیشه‌ی «دیالکتیکی» علّیت را بنشانند که بر پایه‌ی آن عامل در نهایت تعیین کننده، تعیین کنندگی روبنا را طرد و نفی نمی کند که خود به عنوان علت های ثانوی می تواند تأثیرهایی پدید آورد و بر زیربنا «اثر بگذارد» (نامه‌ی ۴ ژوئیه‌ی ۱۸۹۳ به مرینگ). و انگلس برای تقویت این نکته می افزاید که «نه مارکس و نه من هرگز چیزی جز این نگفته ایم. از این رو اگر کسی این سخن را با گفتن این که عامل اقتصادی یگانه عامل تعیین کننده است تحریف کند، این گزاره را به عبارتی بی معنا، انتزاعی و یاوه بدل می سازد» (نامه به جی. بلوخ، ۲۲-۲۱ سپتامبر ۱۸۹۰).

انگلس سپس به توصیف ارتباط میان تعیین کنندگی های مؤثر متعدد هم چون کنش و واکنش میان عناصر روبنایی متعدد، و میان این

عناصر و زیربنا می پردازد که با این همه «بر پایه‌ی ضرورت اقتصادی انجام می پذیرد که در نهایت امر همیشه عرض وجود می کند» (نامه به دابلیو. بورگیوس، ۲۵ ژانویه‌ی ۱۸۹۴). این شرح از آن رو مورد انتقاد قرار گرفته است که تصور هگل از ارتباط مفهوم - طبیعت را به زبان ارتباط زیربنا - روبنا درمی آورد؛ یعنی که برای فهم ارتباط میان علت های نخستین و دومین هم چون ارتباط امری ضروری و امر تصادفی. بدین سان، تأثیر بخشی روبناها در «انبوهی بی پایان از تصادف ها» منحل می شود. در هر حال، شرح انگلس در میان مارکسیست ها از اعتبار فراوان برخوردار است.

گرچه انگلس کوشید با حدّت و شدّت تمام به مخالفت با تفسیرهای مکانیکی و جبرگرایانه‌ی از استعاره‌ی زیربنا - روبنا برخیزد که در سیر پیش رفت مارکسیسم در دهه‌ی ۱۸۸۰ راه یافته بود، در تغییر جهت گرایشی که نوشته های خود او تا حدودی به ایجاد آن یاری رسانده بود کام یاب نشد. غیبت مفهوم کردار (- پراکسیس) از نوشته های بعدی انگلس، و مفهوم دیالکتیک طبیعتی جدا از فعالیت اجتماعی که در این نوشته ها راه می یابد، نقشی مهم در رشد و گسترش رویکردهای تقلیل گرا به زیربنا و روبنا ایفا کرد. با دست رسی نداشتن دو نسل نخست مارکسیست ها به نوشته های فلسفی دوره‌ی آغازین مارکس و *ایدئولوژی آلمانی*، که در آن اندیشه‌ی کردار به نیرومندترین وجه بیان می شود، این موقعیت چه بسا بدتر شد. در واقع، در نبود مفهوم میانجی مندی از کردار، تصویر مکانی زیربنا - روبنا در معرض پاره‌یی تفسیرهای مناقشه انگیز قرار گرفت.

از یک سو، روبنای اندیشه ها را می توان پدیده‌ی ثانوی و بازتابی محض در نظر گرفت که واقعیت اش را در نهایت باید در روابط تولید یافت. بدین سان، آگاهی از محتوا و معنای ویژه‌ی خود تهی می شود و به روابط اقتصادی کاهش می یابد. پاره‌یی از ضابطه بندی های لنین گاه این برداشت را القا می کند. برای نمونه، در یکی از نخستین آثار او تکامل جامعه چون فرآیندی

ساختمان مکانی و زنجیره‌ی از القای آن ناتوان است. این واقعیت تعیین‌کننده است که همه‌ی این «سطح‌ها» را فعالیت عملی انسان‌ها پدید می‌آورد. «سطح‌ها»ی گوناگون جامعه هستموندهای مفروض جداگانه در نظر گرفته می‌شوند و هیچ توضیحی در این باب به دست داده نمی‌شود که کلیت اجتماعی چه‌گونه سر برمی‌آورد. اگر مسئله از این دیدگاه طرح گردد، مفهوم تعیین‌کنندگی دشوار می‌شود: اقتصاد به عنوان نمونه‌ی عینی چه‌گونه می‌تواند هنر یا نظریه را به عنوان یک نمونه عینی متفاوت پدید آورد؟

سرانجام، استعاره‌ی زیربنا - روبنا در انتقال یک معنای دقیق کام‌یاب نیست. علت این امر تا حدودی این است که از این استعاره خواسته‌اند که به‌طورهم‌زمان دو نقش را ایفا کند: توصیف سیر تکامل سطح‌های تخصصی‌شده‌ی جامعه‌ی که سرمایه‌داری پدید آورده است و توضیح این که یکی از این سطح‌ها چه‌گونه دیگر سطح‌ها را تعیین می‌کند. به نظر می‌رسد این استعاره برای انجام وظیفه‌ی نخست رضایت‌بخش باشد؛ به سخن دیگر، این استعاره به توصیف سیر شکوفایی تمایزگذاری نهادین و «زمینه‌ها»ی ویژه‌ی کردار - کردار اقتصادی، سیاسی و فکری - یاری می‌رساند که زیر نظارت دستگاه‌های تخصصی‌شده قرار دارند. اما چنین می‌نماید که برای توضیح تعیین‌کنندگی سیاست و آگاهی اجتماعی، یا برای ایضاح پیدایش هر سطح به منزله‌ی بخشی از کلیت اجتماعی، چندان رضایت‌بخش نباشد، تا آن جا که به‌ناگزیر تصویری ایستا است که به فروکاستن جنبه‌های پویایی چون پیکار طبقاتی یا کردار به یک سطح خاص جدا از دیگر سطح‌ها متمایل می‌شود. از این جاست که تعیین روبنا از جانب زیربنا به صورت یک وجه علیتی بیرونی درمی‌آید.

برای آگاهی افزون‌تر ← هال، استوارت ۱۹۷۷؛ لارین، خورخه ۱۹۸۳؛ لنین، وی. آی. ۱۸۹۳؛ ۱۹۰۸؛ بلخانوف، جی. ۱۹۰۸؛ ویلیامز، ریموند ۱۹۷۷.

خورخه لارین

از «تاریخ طبیعی» در نظر گرفته می‌شود که تنها می‌توان با تمرکز بر روابط تولیدی آن را درک کرد. لنین مدعی است که مارکس در کتاب سرمایه ساختار اقتصادی را تنها از راه روابط تولیدی توضیح می‌دهد و این که با این کار درعین حال روبناهای متناسب با آن را نیز توضیح می‌دهد (۱۸۹۳، ص ۱۴۱). گویی روبناها به‌خودی‌خود نیازی به تحلیل ندارند. سپس‌تر، لنین با اظهار این که ماتریالیسم در کل هستموند واقعی عینی [آمده] را چون چیزی مستقل از آگاهی، دریافته‌ی حسی، تجربه و غیره‌ی انسان بازمی‌شناسد» به تصدیق این نظرگاه می‌پردازد. «ماتریالیسم تاریخی هستموند اجتماعی را هم‌چون چیزی مستقل از آگاهی اجتماعی انسان بازمی‌شناسد. در هر دو مورد آگاهی فقط بازتاب هستموند است، و در بهترین حالت بازتاب به‌تقریب حقیقی (به‌قدرکافی و کاملاً دقیق) آن است» (۱۹۶۲، ص ۳۲۶). این حکم‌ها در تقابل نمایان با شرح‌های شناخته‌تر و به یقین ناتقلیل‌گرای لنین از اهمیت سازمان سیاسی و نظریه‌ی انقلابی است.

از سوی دیگر، پاره‌ی تفسیرها به جداساختن «سطح‌ها»ی تصویر مکانی متمایل‌اند، چنان که گویی این سطح‌ها «کلیت‌ها» یا «عرصه‌ها»ی متمایز و جدا از هم‌اند که به طریقی با یک‌دیگر بیگانه‌اند و به ترتیبی زنجیره‌ی و پیاپی سر برمی‌آورند. برای نمونه، بلخانوف پنج قلم از این‌گونه سطح‌ها را فهرست می‌کند: (۱) وضع نیروهای تولیدی؛ (۲) روابط اقتصادی که این نیروها مشروط‌اش می‌سازند؛ (۳) نظام اجتماعی - سیاسی که بر «پایه»ی اقتصادی معین بالیده است؛ (۴) ذهنیت انسان‌هایی که در جامعه زندگی می‌کنند، و این ذهنیت را تا حدودی مستقیماً شرایط اقتصادی به دست آمده تعیین می‌کند و تا حدودی تمامی نظام اجتماعی - سیاسی‌ی که بر مبنای این شالوده پدید آمده است؛ (۵) ایدئولوژی‌های گوناگونی که خصیصه‌های این ذهنیت را بازتاب می‌کنند. (۱۹۰۸، ص ۷۰). آن‌چه این

ژورس، ژان (Jaurés, Jean)

زاده‌ی ۳ سپتامبر ۱۸۵۹ در کاسترس (لانکیدو)؛ در ۳۱ ژوئیه‌ی ۱۹۱۴ در پاریس ترور شد. ژورس، دانش‌جویی درخشان، از یک خانواده‌ی طبقه‌ی متوسط میانه‌حال برخاست، معلم دانشگاه شد، دارای گستره‌ی بسیار فراخی از دل‌بستگی‌ها، نویسنده و سخن‌وری زبان‌آور بود. او که زود به سیاست کشیده شد، در ۱۸۸۵ از ناحیه‌ی بومی خود، تارن، به عضویت مجلس برگزیده شد و در ۱۸۹۳، این بار قطعاً به عنوان یک سوسیالیست، پس از اعتصابی طولانی نامزد انتخاباتی معدن‌چیان تارن شد. ژورس که جمهوری‌خواه و دموکراتی ثابت‌قدم به شمار می‌آمد، در دفاع از دریفوس و کارزار جدایی کلیسا از دولت فعال بود. او به جناح سرسخت‌تر یا مارکسیستی جنبش سوسیالیستی نپیوست، ولی احترام بسیار برای مارکس قایل بود و اغلب از او نقل می‌آورد. باید گفت که انگلس یکی از چند تن مارکسیستی بود که نسبت به ژورس، به‌ویژه در مقام اقتصاددان، نظر مساعد نداشت (نامه به لافارگ، ۶ مارس ۱۸۹۴). ژورس به عنوان تاریخ‌دان پیش‌تاز پژوهش در بنیادهای اجتماعی انقلاب فرانسه بود، و کوشید ماتریالیسم تاریخی مارکس را با بازشناسی آرمان‌ها و تأثیرشان درهم آمیزد (لوی ۱۹۴۷، ص ۱۴)؛ غرض او این بود

که سوسیالیسم را به عنوان وارث و متحقق‌کننده‌ی مشروع انقلاب <۱۷۸۹ فرانسه> عرضه کند. او کاملاً آمادگی داشت که بر پایه‌ی پیکار طبقاتی سخن بگوید، و در طبقه‌ی کارگر به چشم طبقه‌یی می‌نگریست که باید با اتکا به حمایت دهقانان فرانسه را به پیش رهنمون گردد. ژورس بر اهمیت کارگر هم‌چون فردی رهایی‌یافته، و نه صرفاً چون عددی در توده، تأکید داشت. او که بیش‌تر یک فرانسوی میهن‌پرست بود، طرحی در باب اصلاح ارتش فراهم آورد که در ۱۹۱۰ منتشر شد و بر خدمت نظام وظیفه‌ی عمومی و کوتاه‌مدت استوار بود و به این منظور طراحی شده بود که ارتش مؤثرتر و نیز دموکراتیک باشد. ولی او هواخواه زبان‌آور صلح بود و ایمانی سترگ به انترناسیونال به عنوان خاک‌ریز دفاع از صلح داشت. هنگامی که در ۱۹۱۴ وقوع جنگ نزدیک می‌شد، ژورس خواهان جلوگیری از جنگ بود که به دست یک متعصب ناسیونالیست به قتل رسید.

برای آگاهی افزون‌تر ← جکسون، جی. همپدن ۱۹۴۳؛ ژورس، ژان ۱۹۰۲-۱۸۹۸ (۲۴-۱۹۲۲)؛ ۱۹۱۰؛ ۱۹۱۰؛ لوی، لویی ۱۹۴۷؛ پیز، مارگارت ۱۹۱۶؛ راپوپورت، شارل ۱۹۱۵.

وی. جی. کیرزن

ساختار طبقاتی روستایی

(rural class structure)

ساختار طبقاتی روستایی دغدغه‌ی اصلی مارکسیسم در پاره‌یی زمینه‌ها است: گذار به سرمایه‌داری، پیکارهای ضدامپریالیستی، گذار به سوسیالیسم. اکنون در کشورهای توسعه‌یافته که در آن نیروی کار کشاورزی کوچک است و سرمایه در کشت و صنعت متمرکز است، ساختار طبقاتی روستایی از تأکید کم‌تری برخوردار است ولی برای بیش‌تر کشورهای جهان سوم همچنان اهمیت محوری دارد. این موضوع‌ها هم اقتصادی‌اند — آثار و پی‌آمدهای ساختارهای طبقاتی روستایی برای توسعه (یا رکود) نیروهای تولیدی در کشاورزی، و برای انباشت و صنعتی‌شدن عمومی — و هم سیاسی: مناسبات طبقات روستایی با دیگر طبقات و دولت، و اتحادهای طبقاتی. این موضوع‌ها در مفهوم مسئله‌ی ارضی به هم می‌پیوندند.

در گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری مسئله‌ی زمین محوری است یعنی: واژگون‌شدن مالکیت ارضی و زمین‌داری هم‌چون موانعی بر سر راه توسعه‌ی کشاورزی و پیشرفت اجتماعی به‌نحو کلی‌تر. این مسئله مایه‌ی اشتغال ذهنی بالاشویک‌ها، کمونیست‌های چینی و دیگر کمونیست‌های آسیایی، و مارکسیست‌ها در اروپای جنوبی و آمریکای لاتین — و نیز، از دیدگاه خاص خودشان، ناسیونالیست‌های ضداستعماری، مدرن‌سازان آرمان‌خواه بورژوا و پوپولیست‌های ارضی بوده است. بدین‌سان، پیکارهای ضدفئودالی می‌تواند اتحادهای طبقاتی گسترده‌یی را، به‌ویژه در بستر مسئله‌ی ملی، برانگیزد و طبقه‌ی کارگر، عناصر بورژوایی ملی و طبقات گوناگون دهقانان را در بر می‌گیرد. همین امر مفهوم

مارکسیستی اتحاد کارگر - دهقانان را (که در نماد داس و چکش نموده می‌شود) و نیز شعار پوپولیستی تأثیرگذار «زمین برای کشاورز» را پدید می‌آورد.

مسئله‌ی زمین، به این تعبیر، یا از طریق وسایل انقلابی و از راه اصلاحات ارضی بورژوایی حل می‌شود، یا بر اثر تبدیل درونی مالکیت فئودالی به کشاورزی سرمایه‌داری. گرچه زمین در بسیاری از مناطق جهان سوم هم‌چنان موضوعی حاد است، قطعاً این موضوع اکنون بیش‌تر یا با شکل‌های مالکیت سرمایه‌داری (تا فئودالی) سروکار دارد، حتا هنگامی که نظام‌های کاری‌شان از وام بردگی، مضارعه‌کاری، یا ذخایر کاری دهقانان نیمه‌پرولتر شده استفاده می‌کنند.

مسئله‌یی مرتبط با این امر که حتا از اهمیت بیش‌تری برخوردار است به شکل‌گیری و بازتولید سرمایه‌ی ارضی و کار مزدی مربوط است. لنین در کتاب توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه (۱۸۹۹) دو «راه» بنیادین را از هم تمیز می‌دهد: راه پروس که بر پایه‌ی آن مالکیت ارضی خود را به بنگاه سرمایه‌داری مبدل می‌کند و دهقانان سابقاً وابسته را پرولتر می‌کند؛ و راه آمریکا که بر پایه‌ی آن سرمایه‌ی ارضی و کارمزدی از تمایز طبقاتی کشاورزان خانوادگی سر برمی‌آورد. (← دهقانان، تولید کالایی خرد). البته، راه‌های گذار ارضی و مختصات طبقاتی‌شان — با توجه به خاستگاه‌ها و شکل‌های سازمان سرمایه‌ی ارضی، و نیز با توجه به فرایندهای تمایز دهقانی، که از لحاظ تاریخی در صورت‌بندی‌های جهان سوم حاکی از تجربه‌های مختلف استعمار است — از حیث تاریخی بسیار متنوع‌تر و پیچیده‌تر است (بایرز ۱۹۹۰).

گرچه بیش‌تر مارکسیست‌ها با دیدگاه لنین در باب گرایش عمومی به تمایزگذاری در سرمایه‌داری هم‌داستان‌اند، سازوکارها، پهنه و ثبات نسبی

آورد. به همین سان، لنین دو «راه» را (راه پروس و راه آمریکایی، که در بالا شرح‌اش آمد) از هم متمایز می‌سازد تا تعیین کند که کدام یک برای توسعه‌ی دموکراسی بورژوازی، و در نتیجه آزادی عمل طبقه‌ی کارگر (راه آمریکایی) مناسب‌تر است. با شکل‌گیری بین‌الملل سوم، ساختار طبقاتی روستایی هرچه بیش‌تر به عرصه‌ی پیکار ضدامپریالیستی، به‌ویژه در آسیا تعمیم یافت (← ناسیونالیسم).

مائو تسه‌تونگ از دهه‌ی ۱۹۲۰ تا دهه‌ی ۱۹۵۰ یک رشته تحلیل در باب ساختار طبقاتی روستایی در رابطه با پیکار ضدفئودالی، پیکار دموکراتیک ملی و ساختمان سوسیالیسم پدید آورد که از جمله شامل تحلیل درخور توجه گزارش‌های درباره‌ی پژوهشی در جنبش دهقانی در هونان (۱۹۲۷) می‌شود. او در این اثر و سایر آثار خود نسبت به بالشویک‌ها پویایی بسیار بیش‌تری برای نقش دهقانان تهی‌دست قایل شد، به‌ویژه نقشی که می‌توانستند در پیکار بر ضد رژیم گذشته و در نتیجه در نبرد برای سوسیالیسم بر عهده گیرند. این ارزیابی مثبت از توانایی سیاسی دهقانان در دیگر تحلیل‌ها و برنامه‌های مارکسیستی در باب رهایی ملی در جاهای دیگری در آسیا، آفریقا و آمریکای مرکزی و جنوبی طنینی یافت.

شرح کوشش در زمینه‌ی گذار ارضی سوسیالیستی — خواه در ا ج ش س، چین، ویتنام، موزامبیک یا نیکاراگوئه‌ی ساندینیست‌ها — سخت مشکل‌آفرین باقی مانده است. در چین، در دهه‌ی ۱۹۸۰، کمون‌ها به سود بازگشت به تولید خصوصی منحل شدند؛ جایگاه تولید کالایی و بازارها در چارچوب سوسیالیستی — یعنی مضمون انتقادی مباحثه‌های ارضی شوروی در دهه‌ی ۱۹۲۰، که یاری‌های فکری لنین، پرآبرازنسکی، بوخارین و کریتسمن به این مباحث هم‌چنان معتبر است — در هسته‌ی اصلی پروسترویکا در آغاز دهه‌ی ۱۹۹۰ جای دارد. این پرسش‌ها که در کشورهای از نظر اقتصادی «واپس‌مانده»، به دلیل پیوندهای دهقانی با مالکیت

صورت‌بندی طبقاتی روستایی همواره حاصل شرایط تاریخی ویژه‌ی رقابت و پیکار میان دهقانان، و میان دهقانان و دیگر نیروهای اجتماعی است. از یک سو، نیمه‌پرولترکردن بسیاری از «دهقانان» در سراسر جهان سوم آشکار است؛ به سخن دیگر، بازتولیدشان از راه کار مزدی با کشاورزی خانوادگی حاشیه‌یی، تجارت خرده‌با و تولید کالایی خرد غیرکشاورزی درمی‌آمیزد. از سوی دیگر، این عوامل می‌توانند مانع اثبات دهقانی (ثروت‌مند) گردند: اخاذی‌های بهره‌ی مالکانه، سرمایه‌ی تجاری و سرمایه‌ی ربایی (بهادری ۱۹۸۳) یا دولت (به‌ویژه در آفریقای نیمه‌صحرائی، ممدانی ۱۹۸۷)، یا بر اثر رقابت با سرمایه‌های نیرومندتر از جمله کشت و صنعت‌های بین‌المللی.

سنخ سومی از مسایل مربوط به آثار و پی‌آمدهای ساختارهای طبقاتی روستایی و ماهیت دهقانان برای پیکارهای سیاسی است. مارکسیسم اغلب ذاتاً «دهقان‌ستیز» شمرده می‌شود، به‌ویژه با اشاره به نوشته‌های مارکس در باب فرانسه که در آن ماهیت کشاورزی خرده‌مالکی هم علت واپس‌ماندگی کشاورزی شمرده می‌شود و هم علت ناتوانی دهقانان را برای تشکیل «طبقه‌یی برای خود» توضیح می‌دهد. باین‌همه، مارکس در هجدهم برومر لویی بناپارت (۱۸۵۲) میان دهقان انقلابی که «آغاز به برگزشتن از وضعیت هستی اجتماعی خود می‌کند، با دهقان خرده‌مالک» و محافظه‌کاری که «می‌خواهد این داری را تحکیم بخشد» تمایز قایل می‌شود.

در اواخر سده‌ی نوزدهم، به همراه صنعتی‌شدن شتابان و دموکراسی پارلمانی، مارکسیست‌های اروپای غربی به تحقیق در این موضوع پرداختند که «حزب سوسیال‌دموکراسی کدام یک از زیربخش‌های جمعیت روستایی را می‌تواند به سوی خود جلب کند» (انگلس، «مسئله‌ی دهقانی در فرانسه و آلمان»، ۵-۱۸۹۴) و همین امر موجبات تحلیل تفاوت‌های توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشاورزی و صنعت را در کتاب مسئله‌ی ارضی کائوتسکی (۱۸۹۹) نیز فراهم

ساختارگرایی (structuralism)

ساختارگرایی روشی پژوهشی است — یا در برخی ضابطه‌بندی‌ها یک فلسفه‌ی علم عام‌تر است که پیوستگی‌هایی با رئالیسم دارد و جایگاه تجربه‌گرایی و پوزیتیویسم را مورد تردید و مناقشه قرار می‌دهد — که راه خود را از زبان‌شناسی به نقد ادبی و جامعه‌شناسی ادبیات، نظریه‌ی زیبایی‌شناسی، علوم اجتماعی، به‌ویژه مردم‌شناسی، و مارکسیسم گشوده است، گرچه سوابق آغازینی در انواع رشته‌ها دارد (← پیازه ۱۹۷۰). وجه ممیز اصلی روش ساختارگرایی این است که موضوع پژوهش خود را بیش‌تر یک «نظام» قرار می‌دهد، یعنی، روابط متقابل میان مجموعه‌یی از امور واقع تا امور ویژه‌یی که به‌تنهایی و جدا از دیگران مورد ملاحظه قرار می‌گیرد؛ از نظر پیازه مفهوم‌های اصلی ساختارگرایی عبارت‌اند از مفهوم‌های کلیت، خودتنظیمی و دیگرگونی. در انسان‌شناسی، ساختارگرایی به‌ویژه با کار لوی استروس پیوند دارد و در این شکل تأثیر و نفوذ نیرومندی بر انسان‌شناسی مارکسیستی اخیر داشته است (به‌ویژه ← گودلیه ۱۹۷۷، ق ۱). بااین‌همه، به‌طور کلی جریان اصلی ساختارگرایی در اندیشه‌ی مارکسیستی از کار آلتوسر سرچشمه می‌گیرد، گرچه آلتوسر کوشیده است دیدگاه خود را از آنچه خود آن را «ایدئولوژی ساختارگرایی» می‌نامد متمایز سازد. نزد آلتوسر (۱۹۶۹، ۱۹۷۰)، مارکس فاعل انسانی را از نظریه‌ی اجتماعی حذف کرد و «علم تازه‌یی» در باب سطوح عمل انسانی (سطوح اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیکی و علمی) بنا کرد که بر ساختار کلیت اجتماعی نقش شده‌اند. از این‌جاست که نظریه‌ی مارکسیستی «اومانیتی» یا «تاریخی» (به تعبیری غایت‌شناسانه) نیست بلکه اساساً با تحلیل ساختاری کلیت‌های اجتماعی (برای نمونه شیوه‌ی تولید، صورت‌بندی اجتماعی) سروکار دارد؛ و موضوع چنین تحلیلی آشکار ساختن «ساختار ژرف»ی است که شالوده‌ی پدیده‌های قابل مشاهده‌ی زندگی

خصوصی و گرایش به تمایز طبقاتی، تجربه‌های ارضی سوسیالیستی تا کجا دست‌خوش ناکامی شده‌اند، و این‌که عوامل ذکرشده تا کجا تضادهای شرایط عینی، و تضادهای نظریه و عمل اشتراکی‌کردن تحمیلی و مدرن‌سازی و «بزرگ زیباست» (مزارع دولتی) را جلوه‌گر می‌سازند، پرسش‌هایی است که به پژوهش، بحث و نقد دایمی نیاز دارد.

تحلیل مارکسیستی هم‌چنین در برابر ساختارهای طبقاتی روستایی پیچیده و پویایی دگرگونی ارضی در جهان سوم در عصر کنونی، از جمله در موارد زیر باید هم‌چنان به محک زده شود: توسعه‌ی روابط استثماراری سرمایه‌داری در شکل‌های به‌ظاهر پیشاسرمایه‌داری، برده‌وار یا مرسوم سازمان کار؛ توانایی دهقانان ثروت‌مند برای به‌زیرفرمان‌درآوردن سازمان سیاسی روستایی و سامان‌بخشی منافع «کشاورزان به‌طور کلی»؛ خشونت طبقاتی که غالباً دهقانان ثروت‌مند و متوسط‌الحال (و نیز سرمایه‌ی ارضی) بر کارگران روستایی اعمال می‌کنند. کار مارکسیستی جاری هم‌چنین دستور کار خود را به موارد زیر نیز گسترش بخشیده است: پژوهش در ابعاد جنسیتی ساختارهای طبقاتی روستایی؛ عمل‌کردهای مشروح بازارها برای کار روستایی، اعتبار، درون‌داده‌ها، و کالاهای کشاورزی؛ فرایندهای نیمه‌پرولتری کردن و بی‌نواسازی روستایی؛ دگرگونی فنی و زیست‌محیطی در روستا؛ دگرگونی‌ها در اقتصاد سیاسی جهانی کشاورزی سرمایه‌داری؛ و چنان‌که اشاره رفت، بازبینی در مفهوم‌های به‌میراث‌رسیده از پروژه‌ی گذار ارضی سوسیالیستی.

برای آگاهی افزون‌تر ← بنریا، لوردس ۱۹۸۵؛ بهادری، آمیت ۱۹۸۳؛ براس، تام ۱۹۸۶؛ بایرز، تی. جی. ۱۹۹۰؛ دوزانوری، آلن ۱۹۸۱؛ لوین، ریچارد و نئوکاسموس، مایکل ۱۹۸۹؛ لووین، موشه ۱۹۶۸؛ ممدانی، محمود ۱۹۸۷؛ پات‌نایک، اوونسا ۱۹۹۰؛ سیث، اشوانی ۱۹۸۵.

هنری برنستاین

اجتماعی را تشکیل می‌دهد و آن را پدید می‌آورد. از این‌جاست که گودلیه (۱۹۷۷)، در برهان خود بر ضد تجربه‌گرایی و کارکردگرایی در انسان‌شناسی، می‌گوید که در نظر لوی استروس، هم‌چنان که در نظر مارکس، «ساختارها واقعیت‌های مستقیماً مرئی یا قابل‌مشاهده نیستند، بلکه سطوحی از واقعیت‌اند که فراسوی روابط مرئی انسان قرار دارند و کارکردشان منطق ژرف‌تر نظام اجتماعی را تشکیل می‌دهد» (ص ۴۵). این تصور از ساختارهای واقعی در پسِ پشت نموده‌ها نه تنها در انسان‌شناسی بلکه در اقتصاد سیاسی مارکسیستی که در آن تحلیل مارکس از کالا در سرمایه نمونه‌ی اعلای تحلیل ساختاری شمرده می‌شود، و در جامعه‌شناسی، به‌ویژه در بررسی طبقات اجتماعی و دولت، تأثیرگذار بوده است (پولاتزاس ۱۹۷۳).

رابطه‌ی ساختارگرایی مارکسیستی با بررسی‌های تاریخی موجب بحث و جدل‌های فراوان بوده است. آلتوسر (۱۹۷۰، ص ۶۵) می‌نویسد که «مارکس جامعه‌ی معاصر (و هر شکل دیگری از جامعه را در گذشته) هم حاصل می‌بیند و هم جامعه»، و این که مسئله‌ی حاصل «یعنی مسئله‌ی تولید تاریخی یک شیوه‌ی تولید، مسئله‌ی یک صورت‌بندی اجتماعی معین» می‌بایست طرح و حل گردد، ولی آلتوسر در عمل به دگرگونی‌های تاریخی توجه اندکی نشان می‌دهد یا توجهی نمی‌کند. گودلیه (۱۹۷۷، ص ۶) نیز مدعی است که تاریخ را به حساب می‌گیرد، ولی استدلال می‌کند که «قوانین دگرگونی به ثابت‌ها اشاره دارد زیرا ثابت‌ها حاکی از خصیصه‌های ساختاری روابط اجتماعی‌اند. بنابراین، تاریخ توضیح نمی‌دهد: تاریخ را باید توضیح داد»؛ و در متن دیگری (۱۹۷۲) (مانند مارکس) بر تضاد هم‌چون وجه ممیز بنیادین نظام‌های اجتماعی تأکید دارد که دگرگونی پدید می‌آورد، و به این طریق عنصری ویژه و متفاوت در روایت مارکسیستی ساختارگرایی وارد می‌کند. ولی گودلیه نکوشیده است بر این پایه نظریه‌ی در باب

تاریخ تأسیس کند. برخی از ساختارگرایان مارکسیست دیدگاه‌ها خود را تا حد نهایی پیش برده‌اند و نتیجه گرفته‌اند: «هیچ تاریخ عینی واقعی وجود ندارد؛ این مفهوم که "تاریخ" واقعی وجود دارد فرآورده‌ی تجربه‌گرایی است. واژه‌ی "تاریخ" باید برای نام‌گذاری نافاعل ایدئولوژیکی محدود شود که آن را فلسفه‌های تاریخ پدید می‌آورند و نیز عمل نوشتن تاریخ» (هیندس و هرست ۱۹۷۵، ص ۳۱۷). این امر به‌نوبه‌ی خود مورخان مارکسیست را به ضد انتقادی شدید از سترونی انتزاعی این نوع ساختارگرایی برانگیخت (← به‌ویژه تامسن ۱۹۷۸). ولی هم‌چنین کوشش‌هایی انجام گرفته تا رویکردهای ساختارگرایانه و تاریخی را به هم بیامیزند — به‌ویژه در «ساختارگرایی تکوینی» گلدمن (سخت به تأثیر از لوکاچ و پیازه) که مبانی اساسی آن را به این صورت تدوین می‌کنند: «از این دیدگاه ساختارهایی که رفتار انسانی را تشکیل می‌دهند درواقعیت امر امور واقع کلاً داده‌شده نیستند، بلکه پدیده‌های ویژه‌ی هستند که از تکوین گذشته نتیجه می‌شوند و دست‌خوش دگرگونی‌هایی می‌گردند که از تکامل بعدی نشان دارد» (۱۹۷۰، ص ۲۱).

طرد هرگونه تأثیر علی عاملان انسانی از جانب آلتوسر و پیروانش، و تصدیق جبرگرایی ساختاری دقیق نیز انتقاد برانگیخته است، به‌ویژه در مناظره‌ی میان پولاتزاس و میلی‌بند (در بلک‌برن ۱۹۷۲) که در آن میلی‌بند بر آن است که این «سوپر دترمینیسم» با تأکید خاص‌اش بر «روابط عینی» تفاوت‌های بسیار مهم میان شکل‌های دولت سرمایه‌داری را که گستره‌ی از دولت مشروطه‌ی دموکراتیک تا دیکتاتوری نظامی و فاشیسم را شامل می‌شود نادیده می‌گیرد. به بیان کلی‌تر، ساختارگرایی در تقابل شدید با روایت‌های مارکسیستی لوکاچ، گرامشی و هکتب فرانکفورت قرار می‌گیرد که بر نقش آگاهی و عمل انسان در زندگی اجتماعی تأکید دارند، و شالوده‌ی اندیشه‌ی خود را بر برداشتی از تاریخ استوار می‌سازند که در آن

پرداخت و از دیدگاه‌های سیاسی اختیارگرایانه - آناشستی برای آینده هواخواهی کرد. سارتر در مقام چهره‌ی کمابیش تنها هنگامی در گذشت که «فلسوفان جدید» در فرانسه مُد روز بودند، ولی جمعیت تشیع‌کنندگان او از ده‌ها هزار تن از مردم تشکیل می‌شد، و به سبب آرمان‌هایی که در دوران دخالت فعال‌اش در سیاست با آن‌همه شورواشتیاق از آن حمایت کرده بود، از سراسر جهان با سپاس و تقدیر روبه‌رو شد.

سارتر که دانش‌آموخته‌ی اکول نورمال سوپریور بود در دهه‌ی ۱۹۳۰ فلسفه درس داد، کوشید با آمیزه‌ی نوآیینی از فلسفه و ادبیات/افسانه‌ی حقیقت و تهوع را منتشر کند که با اقبال انتقادی گسترده‌ی روبه‌رو شد. قدرت‌برانگیزندگی ادبی به صورت ویژگی برجسته‌ی تمامی نوشته‌های او باقی ماند، و این امر نه تنها درباره‌ی نوشته‌های داستانی، مانند مجموعه‌ی رمان‌های او (سه‌گانه‌ی *راه‌های آزادی*، ۱۹۴۹-۱۹۴۵) و نمایش‌نامه‌های پُرکشش‌اش (در بسته، ۱۹۵۴؛ *دست‌های آلوده*، ۱۹۴۸؛ *شیطان و خدا*، ۱۹۵۲؛ *گوشه‌گیران آلتونا*، ۱۹۶۰)، بلکه هم‌چنین در مورد زندگی‌نامه‌های او (بودلر، ۱۹۴۶؛ *ژن‌ه‌ی قدیس*، ۱۹۵۲؛ *خودزندگی‌نامه‌ی کلمات*، ۱۹۶۴؛ و *بله خانواده*: *گوستاو فلوبر از ۱۸۲۱ تا ۱۸۵۷*، ۱۹۷۱)، مقاله‌های انتقادی بی‌شماری (که میان سال‌های ۱۹۴۷ و ۱۹۷۶ در ده مجلد زیر عنوان *موقعیت‌ها* گرد آمده است) و حتا انتزاعی‌ترین آثار فلسفی او از *برگذرندگی من* (۱۹۳۶) تا *نقد عقل دیالکتیکی* (۱۹۶۰) نیز صدق می‌کند.

سارتر در نوشته‌های فلسفی خود به حمایت از روایت مردم‌پسند و از لحاظ سیاسی فعال اگزیستانسیالیسم برخاست. او به تأثیر از دکارت، کانت، هگل، هوسرل و هایدگر به هواخواهی از «فلسفه‌ی آزادی» پرداخت تا بتواند بر *مسئولیت تام* هر کس برای «کل بشریت» تأکید ورزد. در یکی از آثار دوره‌ی نخست خود با عنوان *طرحی برای نظریه‌ی در باب عواطف*

اندیشه‌ی پیشرفت مستتر است. بنابراین، به تعبیری گسترده، ساختارگرایی از کشاکش دیرین میان دو قطب اندیشه‌ی مارکسیستی تبیینی تازه به دست داده است که در یک قطب «اندیشه‌ی مارکسیستی» یک علم دقیق درباره‌ی جامعه شمرده می‌شود، و در قطب دیگر آموزه‌ی اومانستی که، به سخن گرامشی (۳۵-۱۹۲۹) (۱۹۷۱)) در خود همه‌ی عناصری را در بر دارد که «لازم است تا به سازمان عملی یک‌پارچه‌ی جامعه جان بخشد، یعنی به صورت جزو تام‌وتمام تمدن درآید» (ص ۴۶۲)؛ و همین تمامی مسایل در باب جبرگرایی نظریه‌ی مارکسیستی را دوباره طرح کرده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← آلتوسر، ال. و بالیبار، یی. ۱۹۷۰؛ گودلیه، موریس ۱۹۷۲؛ ۱۹۷۷؛ گلدمن، لوسین ۱۹۷۰؛ لوی استروس، کلود ۱۹۵۸؛ پیازه، ژان ۱۹۷۰؛ شاف، آدام ۱۹۷۴؛ تامسن، ئی. پی ۱۹۷۸. *تام با تامور*

سارتر، ژان پل (Sarter, Jean-Paul)

زاده‌ی ۲۱ ژوئن ۱۹۰۵، در پاریس؛ درگذشته‌ی ۱۵ آوریل ۱۹۸۰، در پاریس. فیلسوف، رمان‌نویس، نمایش‌نامه‌نویس، منتقد و رساله‌نویس؛ احتمالاً تأثیرگذارترین و محبوب‌ترین روشن‌فکر عصر جدید در تأثیر بی‌واسطه‌ی که بر رویدادها نهاده است. او که حامی بسیاری از آرمان‌های شریف بود، اغلب از در ستیز با نهادها و قدرت‌های رسمی درمی‌آمد. افتخارات رسمی، از جمله عضویت در آکادمی فرانسه، لژیون دونور، و حتا جایزه‌ی نوبل را رد کرد. او که سال‌ها همراه (companion de route) حزب کمونیست فرانسه بود، کوشید از بیرون بر سیاست آن تأثیر بگذارد، تا آن‌که سرانجام، نخست بر سر مجارستان در ۱۹۵۶ («*شبح استالین* = *La fantôme de Stalin*) و سپس در ۱۹۶۳ بر سر الجزایر و سرانجام بر سر رویدادهای مه ۱۹۶۸ با این حزب درافتاد که به گسست کامل انجامید. پس از مه ۱۹۶۸ به حمایت از مائوئیست‌ها و دیگر گروهک‌ها (= groupuscles)

برداشتی ضدفرویدی از آگاهی و آزادی به دست داد، و بعدتر همین موضع را در مفهوم «روی و ریا» در هستی و نیستی، اثر حجیمی در باب «هستی‌شناسی پدیدارشناسانه»، بسط و پرورش داد. در اثر اخیر، سارتر، «تنهایی هستی‌شناسانه‌ی لنفسه» را شرح می‌کند (ص ۴۵۶)، و تأکید می‌ورزد که «دیگری فرضیه‌ی پیشینی است بی‌هیچ توجیهی جز وحدتی که این دیگری می‌گذارد تا در تجربه‌ی ما عمل کند» (همان ص ۲۷۷).

طی دوره‌ی تجدید میثاق سیاسی‌اش با مارکسیسم سارتر به طرح «قابل فهم کردن تاریخ» از طریق نقد عقل دیالکتیکی دست یازید که در اصل «نقد عقل تاریخی» را در مد نظر داشت. باین‌همه، از آن‌جا که او تنهایی هستی‌شناسانه‌ی هستی و نیستی را به منزله‌ی بنیاد برداشت‌اش از تاریخ و انسان‌شناسی حفظ کرد «طرح مارکسی» (به تعبیر سارتر) مورد نظر او بزرگ‌ترین اثر کانتی سده‌ی بیستم از کار درآمد، که به پژوهش در «ساختارهای صوری تاریخ» در دوزان‌شان منحصر ماند و اثبات «مسئله‌ی واقعی تاریخ... نیروهای محرک و سیر غیردوری‌شان» (ص ۸۱۷) را در جلد دومی وعده می‌دهد ولی هرگز آن را عملی نمی‌کند.

بیش‌ترین تأثیر سارتر تأثیر اخلاق‌گرایی پُرشور است. به این تعبیر، و نیز به تعبیرهای متعدد دیگر، کار او در تأثیرگذاری نیرومند بر دغدغه‌های اخلاقی و فکری عصر خود کار ولتر را به یاد می‌آورد.

برای آگاهی افزون‌تر ← آرون، رمون ۱۹۷۳؛ دوبوار، سیمون ۱۹۴۷ (۱۹۶۴)؛ لوکاچ، جورج ۱۹۴۸؛ منسیر، آنتونی ۱۹۴۸؛ مرلوپونتی، موريس ۱۹۵۵ (۱۹۷۳)؛ مساروش، ایشثوان ۱۹۷۹؛ سارتر، ژان پل ۱۹۷۲.

ایشثوان مساروش

سرافا، پیرو (Sraffa, Piero)

زاده‌ی ۵ اوت ۱۸۹۸؛ درگذشته‌ی ۳ سپتامبر ۱۹۸۳ در کیمبریج. سرافا به دو دلیل چهره‌ی مهم، اگرچه معماگونه، در مارکسیسم مدرن است: نخست ارتباط او

با گرامشی و جنبش کمونیستی ایتالیا در دوره‌ی آغازین؛ دوم، نفوذ و تأثیر نوشته‌های اقتصادی او. سرافا در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ در «تورین سرخ» در دوره‌ی دانش‌جویی به نشریه‌ی *نظم‌نوین* گرامشی مقاله می‌داد. باین‌همه، در ۱۹۲۴، که در کالیاری مدرس دانشگاه بود، از رهبری حزب کمونیست و جناح‌های آن مایوس شد، و درست پیش از آن‌که رهبری گرامشی تحکیم یابد با او وارد یک رشته نامه‌نگاری مهم درباره‌ی این موضوع شد. متعاقب حبس گرامشی، سرافا دوست نزدیک، حامی و رفیق فکری او شد.

سرافا در ۱۹۲۱ از کیمبریج دیدار کرد، تماس‌هایی با محفل کینز برقرار ساخت که به سرعت به چنان نقطه‌ی از کمال رسید که او عضو محوری آن شد، و در ۱۹۲۷ دانش‌یار کالج ترینیتی شد و در همان‌جا همه‌ی کار فکری بعدی خود را انجام داد. سرافا در ۱۹۲۶ مقاله‌ی تأثیرگذاری درباره‌ی نظریه‌ی قیمت در *اکنومیک جورنال* منتشر کرد با عنوان «قوانین بازده‌ها در شرایط رقابتی» که «مقدر بود شاخه‌ی انگلیسی نظریه‌ی رقابت ناکامل را پدید آورد» (شومپتر ۱۹۵۴، ص ۱۰۴۷) و انبوهی از پژوهش‌ها را سبب شد که با انتشار تولید کالاها از طریق کالاها (۱۹۶۰) به اوج رسید. این کتاب سرافا را به عنوان چهره‌ی مهمی در اندیشه‌ی اقتصادی تثبیت کرد، زیرا آغازگاهی برای مکتبی نیرومند فراهم آورد که به نقد بنیادهای منطقی اقتصاد نوکلاسیک و بازسازی بنیادهای اقتصاد مارکسیستی همت گماشت و این کار را با طرح نظریه‌ی بدیلی در باب توزیع انجام داد که بر پیکار طبقاتی بر سر سطح دست‌مزدها و سودها استوار بود. ریشه‌های مسایلی را که این مکتب با آن دست‌وپنجه نرم می‌کند می‌توان تا ریکاردو پی گرفت، و دیگر یادمان فکری سرافا ویراست نهایی مجموعه آثار ریکاردو است که او دو دهه کار پژوهشی خود را به آن اختصاص داد (نیز ← ریکاردو و مارکس).

برای آگاهی افزون‌تر ← استدمن، ایان ۱۹۷۷.

لارنس هریس

درمی‌یابند. رویکرد غیرتاریخی بر تفاوت‌ها در الگوهای رفتاری، در رسوم و هنجارها، در مکان‌ها و زمان‌های متفاوت تأکید می‌گذارد؛ این رویکرد به نسبیت‌گرایی می‌انجامد.

دیدگاه هنجارگذار از نسبیت‌گرایی اجتناب می‌ورزد و شالوده‌یی نظری برای تحلیل و ارزیابی انتقادی فراهم می‌آورد. با این‌همه، اغلب خصلتی متافیزیکی دارد، به این معنا که ساختاری از انسان‌ها را پیش‌فرض می‌گیرد که اعتبار آن را حتا در کل نمی‌توان به محک آزمون زد. برای نمونه، هابز ملاحظه کرد که میلی خودخواهانه به قدرت در کار است که خصیصه‌یی بنیادی به شمار می‌آید. این میل فقط در حالتی از سرشت جلوه‌گر می‌شود، که سازه‌بندی فرضی ریاکارانه است؛ در نتیجه، هیچ گواه ممکن‌ی در دست نیست که نظریه‌ی هابز را تصدیق یا تکذیب کند. رجحان یک چنین نظریه‌یی بر نظریه‌ی دیگر چندان بسته به دلایل خوبی نیست که نشان می‌دهد این یک بهتر از آن یک با واقعیت سازگاری دارد، بلکه بسته به منفعتی ویژه است. به این تعبیر، مفهوم‌های هنجارگذار دارای کارکردی ایدئولوژیک‌اند. این مفهوم‌ها با تعبیر شکل‌های تاریخی و محدود و معین زندگی انسانی هم‌چون شکل‌های طبیعی، همیشگی و ضروری، منافع ویژه‌ی گروه‌های اجتماعی مسلط را توجیه عقلانی می‌کنند و بدان مشروعیت می‌بخشند. کم‌تر ایدئولوگ بزرگی را می‌توان یافت که سعی نکند نظریه‌های خود را از «تصور» درخوری از انسان «برنگیرد». اندرز ماکیاولی به شهریار خیالی‌اش دایر بر این که با قانون به‌تنهایی فرمان‌نران بلکه به زور نیز متوسل شو، از همین دیدگاه از انسان هم‌چون موجودی «ناسپاس، دم‌دمی‌مزاج، بی‌وفا، ترسو، آزمند» برمی‌آید. بی‌رحمی از آن رو مقرون به صواب است که «بسیار ایمن‌تر است که از انسان بترسند تا این که دوست‌اش داشته باشند». تمامی حامیان محافظه‌کار قانون و نظم مشروعیت دستگاه دولتی قهرآمیز را از این دیدگاه از انسان هم‌چون موجودی

سرشت انسان (human nature)

مفهوم سرشت انسان مستلزم این باور است که همه‌ی افراد بشر در پاره‌یی خصیصه‌های عام اشتراک دارند. اگر این خصیصه‌ها به صورت ویژگی‌های واقعاً نمایان تعبیر شوند، مفهوم سرشت انسان مفهومی توصیفی است. هنگامی که این مفهوم منش‌های بالقوه‌یی را در بر گیرد که هم‌گرایش دارند و هم‌می‌بایست در شرایط مناسبی نمایان شوند، این مفهوم هنجارگذار است.

مفهوم توصیفی دربرگیرنده‌ی مقادیر سرشار فزاینده‌یی از اطلاعات عینی قابل‌اعتماد درباره‌ی انسان‌ها در طی تاریخ است. این داده‌ها شالوده‌ی علمی تجربی هر نظریه‌ی استوار در باب سرشت انسان را تشکیل می‌دهند. با این‌همه، رویکرد صرفاً توصیفی دست‌خوش ضعف معمول علم و تاریخ‌نگاری اثباتی است. (۱) در نتیجه‌ی تقسیم کار تحقیقی و تخصصی‌شدن دقیق و تنگ‌دامنه، گرایشی در کار است به فروکاستن سرشت انسان به فقط یکی از ابعاد آن؛ زیست‌شناختی (ستیزه‌جویی، دلبستگی، رشک‌آمیز به سرزمین، فرمان‌برداری از نرینه‌ی مسلط)، جامعه‌شناختی (نهی از زنای با محارم از دیدگاه لوی استروس) یا روان‌شناختی (لیبیدو و دیگرغریزه‌ها نزد فروید). (۲) مفهوم توصیفی فارغ از ارزش‌گذاری قلمداد می‌شود، ولی این دعوی معمولاً کاذب است؛ پژوهش تجربی علمی را همواره منافع معین (کمابیش آگاهانه) هدایت می‌کند و دست‌کم تلویحاً مستلزم پاره‌یی مفهوم‌های آکنده از ارزش است. با این‌همه، اگر این دعوی راست باشد، مفهوم توصیفی بی‌بهره از شناخت‌های علمی مهم از محدودیت‌های اساسی و امکانات بهینه برای خودپرورانی انسانی است. (۳) بر دوشاخگی میان ساختارگرایی و تاریخ‌گرایی نمی‌توان در چارچوب مفهوم توصیفی چیرگی یافت. برنامه‌های پژوهشی تجربی و تحلیلی ساختارمحور سرشت انسان را چون مجموعه‌یی از الگوهای رفتار غیرتاریخی پایدار

به طبع خودخواه، ستیزه‌جو، فزون‌خواه، در وهله‌ی نخست دل‌بسته‌ی برآوردنِ امیالِ خود، برمی‌گیرند. تمامی ایدئولوگ‌های سرمایه‌داریِ آزادگذاریِ اقتصادی با مالتوس (۱۷۹۸) هم‌داستان‌اند که انسان‌ها «درواقع تنبل، تن‌آسان و بیزار از کارکردن‌اند مگر آن‌که از روی ضرورت وادار به کار شوند». هم‌چنان‌که لیبرالیسم به تدریج جای خود را به دیوان‌سالاری دولتی می‌دهد، سلطه و سلسله‌مراتب بیش‌ازپیش به عنوان ویژگی‌های ژنتیکِ محوریِ نوع انسان مورد تأکید قرار می‌گیرند. نزد دزموند موریس (۱۹۶۷): «ما هم‌چون نخستین‌ها از پیش‌آکنده از نظام سلسله‌مراتب‌ایم. این شیوه‌ی بنیادی زندگی نخستین است».

هم‌نسبتی‌های میان ایدئولوژی‌ها (← ایدئولوژی) و برداشت‌ها از سرشت انسان را می‌توان در سه قاعده‌ی ساده بیان کرد: ایدئولوژی‌های طرفدارِ وضع موجود در پی پروراندن دیدگاه‌های شک‌آورانه‌اند. یک گونه از این شک‌آوری از تأیید هرگونه دگرگونی ساختاریِ اکراه دارد، زیرا که در انسان‌ها غریزه‌های حیوانی‌یی وجود دارد که نمی‌بایست مهار آن‌ها شود. گونه‌ی دیگر شک‌آوری رد و نفی اصلِ تصور سرشت انسان هم‌چون مفهومی متافیزیکی است. در غیاب هرگونه شالوده‌ی انسان‌شناختی برای یک پروژه‌ی درازدامنِ دگرگونیِ اجتماعیِ ریشه‌یی، یگانه بدیل معقول رشد احتیاط‌آمیز است که بر روش آزمون و خطا استوار است. نظریه‌پردازان آینده‌محور که از بیخ با بی‌عدالتی‌های جامعه‌ی موجود مخالف‌اند، معمولاً در برداشت‌های خود از سرشت انسان بسیار خوش‌بین‌اند. گه‌گاه ایمان به نیکیِ ذاتیِ انسانِ نومیدی از موقعیت و دشواری وظیفه‌ی انقلابی را جبران می‌کند. هر اندازه که یک ایدئولوژی گذشته‌محور باشد، و منافع کسانی را بیان کند که امیدوارند ساختارهای سلطه‌ی تاریخاً منسوخ را به جای خود بازگردانند، دیدگاه آن از انسان‌ها تیره‌تر و بدبینانه‌تر است و انسان‌ها را اساساً شریر (تنبل، سستی‌هنده، خودمدار، آزمند،

افزون‌خواه و حتا سُبُع) به شمار می‌آورد. هر اندازه که تصویرشان بدتر باشد، امید به هرگونه طرح اصلاح و بهبود اجتماعی کم‌تر است و توجیه محدودیت و قیدوبند بر آزادی افزون‌تر.

مارکس وضع خود را هم‌چون یگانگی طبیعت‌گرایی و اومانیزم وصف می‌کند. طبیعت‌گرایی دیدگاهی است که بر پایه‌ی آن انسان بخشی از طبیعت است. انسان را فلان عامل متعالی روحانی نیافریده است، بلکه فرآورده‌ی تکامل زیست‌شناختی درازآهنگی است که در یک نقطه‌ی معین وارد شکل ویژه‌یی از بالندگی، یعنی تاریخ انسان، می‌شود که وجه متمایز آن شیوه‌ی خودمختارانه، خودنگرانه و آفریننده‌ی عمل کردن — یعنی پراکسیس — است. از این‌جاست که انسان ذاتاً موجودی دارای پراکسیس است. اومانیزم عبارت از این دیدگاه است که انسان هم‌چون موجود دارای پراکسیس هم طبیعت را دگرگون می‌کند و هم خود را می‌آفریند. او بر نیروهای کور طبیعت بیش‌ازپیش تسلط می‌یابد و محیطِ طبیعیِ انسانی‌شده‌ی تازه‌یی پدید می‌آورد. از سوی دیگر، انسان از توانایی‌ها و نیازهای خود ثروتی پدید می‌آورد که سپس به صورت آغازگاه خودپرورانی تازه‌ی او درمی‌آید.

مارکس نظریه‌ی نظام‌مندی در باب سرشت انسان به دست نداد، ولی یاری‌های فکری چندی در این زمینه کرد که دارای ارزش همیشگی است (نه تنها در نوشته‌های فلسفی دوره‌ی آغازین کار خود بلکه هم‌چنین در آثار دوره‌ی پختگی‌اش). نخست، او نشان داد که سرشت انسان چه‌گونه می‌تواند به صورت مفهومی پویا و تاریخی بدون لغزیدن در نسبیت‌گرایی ساخته شود. سرشت انسان می‌بایست هم دربردارنده‌ی تغییرناپذیرهای کلی و هم اجزای سازنده‌یی باشد که از عصری به عصر دیگر تغییر می‌کند: «اگر کسی می‌خواهد به داوری درباره‌ی تمامی اعمال، حرکات، روابط و غیره‌ی انسان مطابق با اصل فایده‌مندی بپردازد می‌بایست نخست به واریسی

مفهومی توصیفی است که نمی‌توان آن را برای نقد جامعه‌ی موجود به کار گرفت. مفهوم هنجارگذار کاملاً خوش‌بینانه است. ویژگی‌های منفی انسان هم‌چون رویدادگی محض و هم‌چون ویژگی‌های گذرای تفسیر می‌شوند که محتمل است هنگامی که شرایط نامساعد پدیدآورنده‌ی آن‌ها از میان برداشته شود، ناپدید گردند. باین‌همه، بسیاری از تجربه‌ها، طی سده‌ی پُر آشوب و شگرفی که از مرگ مارکس می‌گذرد، حاکی از آن است که شرّ ممکن است بسیار ژرف‌تر و ریشه‌دارتر باشد. افزون بر این، مفهوم سرشت انسان بی‌بهره از دیالکتیک درونی است. از آن‌جا که سرشت انسان مفهومی تاریخی است و تکامل آن را نمی‌تواند علت‌های بیرونی تعیین کند، سرچشمه‌ی خودآفرینی انسان می‌بایست در تضادهای درونی سرشت انسان باشد. به جای آن‌که امر اثباتی را هم‌چون «ذات»، و امر سلبی را هم‌چون «رویدادگی» وصف کنیم، باید هم‌ستیزی منش‌های کلی انسان را در خود «ذات» تشخیص دهیم.

در میان مارکسیست‌ها بر سر موضوع سرشت انسان و سنت انسان‌گرایی در مارکس اختلاف نظر اساسی وجود دارد. ایدئولوژی رسمی در کشورهای «سوسیالیسم واقعی» صرفِ اندیشه‌ی سرشت انسانی عام را به سبب ناسازگاری ادعایی آن با الگوی زیربنا و روبنا و ناهم‌سازی با نظریه‌ی پیکار طبقاتی مردود می‌شمارد. یگانه ویژگی‌های کلی که انسان‌ها دارا هستند، مطابق مقتضیات ماتریالیسم تاریخی، ویژگی‌هایی هستند که شیوه‌ی تولیدی معین آن‌ها را معین می‌کند و می‌بایست دارای خصلتی طبقاتی باشند. ساختارگرایی مارکسیستی (برای نمونه آلتوسر) به شیوه‌ی پیچیده‌تر همین خط را دنبال می‌کند، و اندیشه‌ی شکافی پُرشدنی میان سنخ‌های گوناگون ساختار اجتماعی را پیش می‌کشد. در نتیجه، هیچ‌گونه سرشت انسان فراعصری در کار نیست که نوعی فرایند کلیت‌بخشی را از سر بگذرانند (← کلیت).

سرشت انسان به‌طور کلی و سپس به بررسی سرشت انسان هم‌چون چیزی که در هر عصر تاریخی حک و اصلاح شده است بپردازد» (سرمایه، ج ۱، ف ۲۲). دوم، از دوشاخگی میان فردگرایی خودخواهانه و جمع‌گرایی انتزاعی و ابتدایی برمی‌گذرد. یک فرد انسانی در عین حال هم شخصی یگانه است که با تأیید نفس و عینیت‌بخشی به نیروهای ذهنی خود سروکار دارد، هم موجودی اجتماعی است، زیرا که همه‌ی نیروهای او به‌نحو اجتماعی قالب می‌گیرد و فعالیت آفریننده‌ی او نیازهای دیگران را برمی‌آورد. «به‌ویژه لازم است» از این‌که بار دیگر «جامعه» را هم‌چون انتزاعی در برابر فرد مسلم بگیریم اجتناب ورزیم. فرد موجودی اجتماعی است» (دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، دست‌نوشته‌ی سوم). سوم، جانی نو در قالب تمایزی می‌دمد که ارسطو میان «فعل» و «قوه» قایل است. اهمیتی ندارد که هستی بالفعل انسان تا چه پایه می‌تواند خوار و بیگانه شود، انسان همیشه قوه و امکانی برای رهایی و آفرینندگی را نگه می‌دارد. چهارم، مارکس شرایطی را مشخص می‌سازد که تحت آن قوه و امکان انسان فلج می‌شود و هدر می‌رود: تقسیم کار، مالکیت خصوصی، سرمایه، سرکوب دولتی، آگاهی ایدئولوژیکی کاذب. برافتادن این شرایط شرط لازم رهایی همگانی است.

هنگامی که آرای مارکس را کنار هم بگذاریم (آرایی که به صورت پاره‌های گوناگون در برابر مخالفان گوناگون، در مرحله‌های گوناگون سیر بالندگی او پیش نهاده شده است) دشواری‌های چشم‌گیری پدیدار می‌شود. در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی مفهوم هنجارگذاری از سرشت انسان در قالب آزادی انسان، بارآوری، آفرینندگی، مردم‌آمیزی، سرشاری نیازها، و قدرت فزاینده‌ی حواس انسان در کار است. یک سال بعد، در برنهاده‌هایی درباره‌ی فویرباخ، مارکس ذات انسان را هم‌چون «مجموعه‌ی از روابط اجتماعی» تعریف می‌کند. این تعریف

نزد آن دسته از مارکسیست‌ها که خود را اومانیست و نظریه‌پردازان انتقادی می‌شمارند، مفهوم سرشت انسان دست کم به دو دلیل دارای اهمیت حیاتی است. نخست، نقد اجتماعی رادیکال در سرانجام کار نقدی از وضع انسان است و بدون دانستن این‌که انسان‌ها چیست‌اند، امکان ندارد بتوان آن‌چه را در وضع انسان در عصرهای گوناگون منفی و سلبی است به اثبات رساند. دوم، اگر از ره‌گذر همه‌ی دگرگونی‌ها چیز ثابتی وجود نداشته باشد، مفهوم تاریخ انسان هرگونه معنایی را از دست می‌دهد، و در تاریخ‌های عصرهای گوناگون فروخواهد پاشید؛ \langle و این دو چیز \rangle ثابت یعنی موجود انسانی در طی تاریخ. برخی از اومانیست‌های مارکسیست کمابیش تفسیرهای راست‌آیین غیرانتقادی از مسایل اساسی به دست می‌دهند، و مسایل را در معرض بحث و نظر آزادانه می‌گذارند، حال آن‌که دیگران می‌کوشند این مسایل را با بازتعبیر ماتریالیسم تاریخی و انسان‌شناسی فلسفی مارکس حل و فصل کنند. جبرگرایی انعطاف‌ناپذیر در تاریخ مردود شمرده می‌شود و این دیدگاه اختیار می‌شود که رهایی و خودتحقق‌بخشی انسان، هم‌چون موجودی دارای کوشندگی آزادانه و آفریننده (پراکسیس)، ضروری نیست بلکه فقط امکان‌پذیر است. تحلیل قوه و توان انسان برای پراکسیس به ایجاد مجموعه‌یی از توانایی‌های کلی انسانی می‌انجامد (برای نمونه، پرورش نامحدود حواس، ارتباط نمادین، تفکر مفهومی و مسئله‌حل‌کن، فعالیت خودسالار نوآورانه، توانایی بر هم‌آهنگ کردن روابط با دیگر افراد در جامعه). این‌ها ذات‌ها نیستند بلکه منش‌های نهفته‌یی هستند که پیوسته در ستیز با منش‌های مخالف‌اند (که به نحو دگرسالار و تکراری و حتا ویران‌گرانه عمل می‌کند تا قدرت سلطه‌گر را به جای قدرت آفریننده بنشانند، تا از وسایل ارتباطی بهره گیرد تا به جای پل‌زدن به سوی دیگر اجتماعات سد بر پا کند، برای آن‌که به شیوه‌یی ستیزه‌جویانه عمل کند). هم‌ستیزی این منش‌های متضاد (که به

مفهوم توصیفی سرشت انسان راه می‌یابد) سرچشمه‌ی دیالکتیک تاریخی را پدید می‌آورد. مفهوم هنجارگذار سرشت انسان که شالوده‌یی برای نقد سراسر اومانیستی فراهم می‌آورد، معیار بنیادینی را برای ارزیابی منش‌های متعارض گوناگون پیش‌فرض می‌گیرد. منش‌هایی مثبت ارزیابی می‌شوند و ارزش کوشیدن برای تحقق را دارند که (۱) به‌ویژه انسانی باشند (۲) سبب‌ساز دوره‌های تاریخی پیش‌رفت به‌راستی مؤثر باشند. از این‌جاست که فقط انسان‌ها، از میان همه‌ی اندام‌واره‌های زنده، با رمزها و نمادها ارتباط می‌گیرند و به صورت مفهومی می‌اندیشند. زندگی در صلح، آزادی و آفرینندگی تکامل را شتاب بخشیده و شکوفایی فرهنگ را میسر ساخته است. ستیزه‌جویی و ویران‌گری دوره‌های رکود و تباهی پدید آورده است. گرچه این‌همه هم‌چون اجزای سازنده‌ی سرشت انسانی واقعاً موجود بازشناخته شده‌اند، قوه و امکان برای پراکسیس غایتی آرمانی است که دریافتی از جهت حرکت به سوی خودآفرینی در تاریخ به دست می‌دهد. برای آگاهی افزون‌تر \leftarrow آلتوسر، لویی ۱۹۶۵ (۱۹۶۹)؛ فروم، اریش ۱۹۶۱؛ ۱۹۷۳؛ هابز، تامس ۱۶۵۱؛ لوکاج، جورج ۱۹۲۳ (۱۹۷۹)؛ مارکوویچ، میخالو ۱۹۶۷؛ شاف، آدام ۱۹۶۳؛ وی‌نیل، ورنون ۱۹۴۵ (۱۹۶۶).

میخالو مارکوویچ

سرفداری (serfdom)

مارکس و انگلس نیک آگاه بودند که اجبار، خواه از جانب زمین‌دار و خواه از جانب دولت، شرط لازم سرفداری است، هرچند که این اجبار بتواند به لحاظ حقوقی مشروعیت یابد. ولی علاقه‌ی عمده‌ی آن‌ها متوجه انتقال کار مازاد تولیدکننده بود که گمان می‌رفت سرفداری می‌تواند آن را تضمین کند. نزد مارکس و انگلس، جوهر جامعه‌هایی که در آن سرفداری مسلط است این است که تولید نیازهای

بالین‌همه، سرفداری در جامعه‌ی فئودالی اروپا با سند و مدرک نیک به اثبات می‌رسد و آن را می‌توان بالنسبه نمونه‌نمای جامعه‌هایی شمرد که طبقه‌ی حاکم‌شان درآمد خود را از مازاد تولید دهقانی به دست می‌آورند. این عصر که با سند و مدرک به‌خوبی به اثبات رسیده است هم‌چنین مسایل و پیچیدگی‌های نمونه‌نمایی را نمودار می‌سازد، زیرا گرچه دهقانان ناآزاد گه‌گاه هسته‌ی مهمی از جمعیت دهقانی را تشکیل می‌دهند، معمولاً در اقلیت‌اند. اکثریت، در نتیجه‌ی اوضاع و احوال تاریخی متفاوت، دارای جایگاه حقوقی آزادند گرچه تابع درخواست‌های سنگین برای اجاره‌بها، مالیات و دیگر پرداخت‌ها به ارباب‌های صاحب اختیار قضایی و دولت‌اند. این امر حاکی از سرفداری هم در واقعیت (دو فاکتو) و هم سرفداری بنا بر قانون (دو ژور) است، و درواقع، متناسب با اوضاع و احوال یکی از این دو می‌تواند به دیگری تکامل یابد.

اجزای سازنده‌ی اصلی سرفداری قضایی به شرح زیر است. خانواده‌ی برده‌وار در حقوق عمومی هیچ حقی در برابر ارباب ندارد. این خانواده در همه‌ی مسایل مربوط به امور اجتماعی و اقتصادی روزمره تابع اختیار قضایی ارباب است. ارباب هم‌چنین اغلب دارای پلیس قضایی است که به درجات گوناگون به وسیله‌ی اختیار قضایی دادگاه‌های عمومی محدود می‌شود و سرفها به دلیل وابسته‌بودن به زمین اجاره‌یی (*ascripticius glebae*)، و تسلط و نظارت ارباب‌ها بر ازدواج‌ها و میراث‌های برده‌واران، از آزادی حرکت محروم‌اند. میراث‌ها از جمله شامل مالیات بر ارث سنگینی می‌شود که بر حق قانونی ارباب بر همه‌ی اموال سرف تأکید دارد. برخی کوشش‌ها صورت گرفت تا زمام اختیار بازاریابی دام را به دست گیرد، گرچه اگر ارباب‌ها می‌خواستند که سرفها به بازار بروند و برای اجاره‌بها پول به دست آورند، مهار اختیار بازار به حداقل می‌رسید. اگر ارباب‌ها زمین خصوصی خود را کشت می‌کردند، محدودیت‌های اضافی بر

معیشتی اکثریت وسیع (دهقانان) را کار خانوادگی خانوار فراهم می‌آورد، و تقسیم کار آن را سن و جنسیت تعیین می‌کند. دهقانان اختیار مؤثر بر منابع ارضی کوچک خود دارند، ولی مالک نیستند. مالکان معمولاً درآمد خود را از طریق واداشتن دهقانان به انتقال کار مازاد خود به زمین‌های خصوصی ارباب به دست می‌آورند. شکل تخصیص آزادانه و مشهود است، دو یا سه روز از شش یا هفت روز هفته کار روی زمین ارباب انجام می‌گیرد، و بقیه وقف زمین دهقان می‌شود. این در نقطه‌ی مقابل ارزش اضافی پنهانی است که در جامعه‌های سرمایه‌داری کارفرما از کارگر مزدی بیرون می‌کشد.

تبدیل کار اجباری یا رانت کار به اجاره‌بهای جنسی یا پول از زمین اجاره‌یی دهقان این رابطه را اساساً دیگرگون نمی‌کند. مارکس می‌افزاید که به دلیل نیروی رسم و عادت، کار سرف (یا اجاره‌بهای پولی یا جنسی) به تثبیت گرایش دارد، حال آن‌که کار خانواده در زمین اجاره‌یی می‌تواند از لحاظ شدت و بارآوری تغییر پذیرد، و خانوارهای دهقانی را قادر سازد که مازاد خاص خود را پدید آورند و به مالکیت دست یابند.

برخی تاریخ‌نویسان مارکسیست وسوسه شده‌اند که سرفداری را با کار اجباری یا رانت کار یکی بگیرند و، افزون‌براین، این شکل از استخراج مازاد را با فئودالیسم هم‌سنگ بشمارند. این ساده‌انگاری بیش‌ازحدی است که بر پایه‌ی بسط و پرورش نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار از جانب مارکس در زمینه‌ی تکامل تاریخی سرمایه‌داری از دل اقتصاد فئودالی اروپایی استوار است. درواقع، سرفداری، به معنای اجبار غیراقتصادی که زمین‌داران (یا دولت‌ها) آن را به کار می‌گیرند تا مازاد دهقانی را به دست آورند، در سراسر تاریخ متداول بوده است. این <شکل> را گه‌گاه در چین کهن، در هند، در مصر دوران فراغت، در اروپای شرقی دوران کهن کلاسیک و دوره‌ی مدرن و نیز فئودالیسم اروپای غربی سده‌های میانه و ژاپن می‌توان تشخیص داد.

آزادی حرکت در کار اجباری و خدمات حمل و نقل لازم می‌آمد.

دهقانان آزاد نیز ممکن است، مطابق نیروی محلی قدرت زمین‌دار، در شرایط مشابهی سر کنند. این امر بیش‌تر در خصوص دهقانان تهی‌دست و میانه‌حال صدق می‌کند تا آزادمردان ثروتمند. دهقانان تهی‌دست و میانه‌حال به‌هیچ‌رو از اختیار قضایی ارباب‌گریزی ندارند و می‌توانند به اندازه‌ی سرف‌ها تابع انحصارهای اربابی (آسیاب، تنور یا چرخشت) باشند. از آن‌جا که محدودیت‌های اصلی اقتصادی‌اند، آزادی حرکت آسان‌تر است. این‌گونه دهقانان از بخت بیش‌تری برای بهره‌مندی از اجاره‌بهای ثابت برای زمین‌های اجاره‌یی ارثی خود برخوردارند، گرچه شاید ناگزیر باشند از بابت زمین اضافی قیمت بازار بالایی بپردازند.

نوسان‌های میان آزادی و بندگی را عامل‌های متعدد معین می‌کند. اگر ارباب‌ها خواهان کار اجباری بر روی املاک خود بودند به سرف‌کردن دهقانان آزاد خود دست می‌بردند. چنین می‌نماید که همین جریان در اوایل پایان سده‌ی دهم در کاتالونیا و لنگه‌داک روی داده باشد، در سده‌ی سیزدهم از نو در انگلستان و از سده‌ی شانزدهم به این سو در اروپای مرکزی و شرقی رواج یافته باشد. در پس پشت این حرکت‌ها میل به گسترش تولید غله برای بازار جای دارد. از سوی دیگر، اگر ارباب‌ها می‌خواستند نظر دهقانان را به استعمار زمین تازه جلب کنند، به عنوان طعمه شرایط اجاره‌داری خوبی را پیش‌نهاد می‌کردند. بخش اعظم زمین‌های آلمان شرقی و اسلاو غربی، پیش از آن‌که سپس‌تر دچار سرف‌داری شوند، به همین دلیل در سده‌های میانه‌ی میانی شاهد پیدایش جماعات دهقانی آزاد بودند. باز، نیاز ارباب‌ها به پول نقد، برای نمونه در فرانسه‌ی سده‌های دوازده و سیزدهم، این امکان را به دهقانان ناآزاد داد که جایگاه آزاد برای خود بخرند. و حتا این امکان را برای جماعت‌های دهقانی نیمه‌آزاد فراهم آورد تا عناصری از خودگردانی

را خریداری کنند. در بسیاری از کشورها هم جماعت‌های دهقانی ناآزاد و هم آزاد مقاومت جمعی در برابر ارباب‌ها را بسط و گسترش بخشیدند و همین امر آن‌ها را قادر ساخت تا اجاره‌بها را در یک سطح ثابت نازل نگه دارند.

گرچه سرف‌داری قضایی می‌تواند ستم‌گر باشد، صرف وجود آن اثبات می‌کند که اربابان ناگزیر بوده‌اند برای تضمین درآمدهای خود وسایل غیراقتصادی به کار گیرند. جماعت‌های دهقانی، خواه برده‌وار و خواه نه، آن‌سان که تاریخ شورش‌های دهقانی نشان می‌دهد، فرمان‌برداران منفعل سلطه‌ی برده‌وار نبودند.

برای آگاهی افزون‌تر ← نیز بنگرید به بخش برای آگاهی افزون‌تر جامعه‌ی فنودالی؛ بلوخ، مارک ۱۹۷۵؛ بوناسی، پیر (در دست انتشار)؛ هیلتون، آر. ایچ. ۱۹۶۹ (۱۹۸۲)؛ دوسن کرو، ژ. ۱۹۸۱؛ اسمیث، آر. ئی. اف. ۱۹۶۸؛ سوسیته ژان بودن ۱۹۵۹.

ار. ایچ. هیلتون

سرمایه (capital)

در گفتار روزمره واژه‌ی «سرمایه» به‌طور کلی برای توصیف دارایی‌یی به کار می‌رود که به عنوان ثروت در تملک فرد است. در این صورت سرمایه دال بر مقداری پول است که باید سرمایه‌گذاری شود تا بتوانند میزانی بازده را تأمین کنند، یا می‌تواند دال بر خود سرمایه‌گذاری باشد؛ ابزاری مالی، یا سهام و اوراق بهاداری که حق مالکیت بر وسایل تولید، یا خود وسایل مادی تولید است. و بسته به سرشت سرمایه، نرخ بازدهی که مالک بر آن حقی قانونی دارد یا به صورت پرداخت بهره است یا مطالبه‌ی سود. علم اقتصاد بورژوازی دامنه‌ی کاربرد این اصطلاح را باز هم بیش‌تر می‌گستراند و این کار را به این ترتیب انجام می‌دهد که امکان می‌دهد این اصطلاح هم‌چنین بر هر دارایی از هر نوع دلالت کند که می‌تواند به صورت منبع درآمد، ولو به‌طور بالقوه، به کار آید؛ بدین‌سان یک خانه می‌تواند بخشی از سرمایه‌ی فرد باشد،

می‌یابد وسایل تولید است که در انحصار بخش معینی از جامعه است که با نیروی کار زنده به صورت فرآورده روبه‌رو می‌شود و شرایط کار را از این نیروی کار مستقل می‌سازد. صرفاً فرآورده‌های کارگران نیستند که به نیروهای مستقل مبدل می‌شوند و فرآورده‌ها به صورت فرمان‌روایان و خریداران تولیدکنندگان خود درمی‌آیند، بلکه هم‌چنین نیروهای اجتماعی و... شکل این کار، که با کارگران به صورت اموال فرآورده‌هاشان برخورد می‌کنند نیز چنین‌اند. پس در این‌جا با یک شکل اجتماعی معین، و در نگاه نخست، بسیار رازورانه، از یکی از عوامل در یک فرایند تولید اجتماعی سروکار داریم که به‌نحو تاریخی پدید می‌آید. (سرمایه ج ۳، ف ۴۸).

از این رو، سرمایه مقوله‌ی پیچیده‌ی است که پذیرای تعریفی ساده نیست، و بخش اعظم نوشته‌های مارکس وقف واکاوی در شاخه‌های متعدد آن شد.

هر مجموعه‌ی پولی سرمایه نیست. فرایند معینی در کار است که پول را به سرمایه مبدل می‌کند، و مارکس با مقابل هم قراردادن دو رشته معاملات متضاد در عرصه‌ی گردش با آن روبه‌رو می‌شود: فروختن کالاها به منظور خریدن کالاها، گوناگون، و خریدن کالاها برای آن‌که سپس آن‌ها را بفروشند. (← کالا). اگر کالاها را با C و پول را با M نشان دهیم این دو فرایند به‌ترتیب به این صورت‌اند: C-M-C و M-C-M. با این‌همه، فرایند دوم فقط در صورتی قابل فهم می‌شود که مجموع پول در پایان فرایند افزون‌تر از این مجموع در آغاز فرایند باشد، و با در نظر گرفتن نوسان‌های احتمالی میان ارزش یک کالا و شکل پولی آن این امر ممکن به نظر نمی‌رسد. (نیز ← ارزش و قیمت). زیرا اگر مبادله عبارت از مبادله‌ی معادل‌های ارزشی نباشد، با این کار ارزش پدید نمی‌آید، بلکه فقط از بازنده به برنده انتقال

هم‌چنان که تربیت تخصصی که می‌تواند فرد را قادر سازد که درآمدی هنگفت به دست آورد (سرمایه‌ی انسانی) نیز چنین است. در آن صورت، به‌طور کلی سرمایه عبارت است از دارایی‌یی که می‌تواند جریان از درآمد برای مالک خود پدید آورد. (← اقتصاد عامیانه).

دو همبسته‌ی این نحوه‌ی ادراک این است که نخست، این اصطلاح در مورد هرگونه جامعه‌ی در گذشته، اکنون و آینده صدق می‌کند و ویژه‌ی هیچ‌یک از جامعه‌ها نیست؛ دوم، این اصطلاح این امکان را پیش می‌کشد که اشیای بی‌جان مولدند، به این معنا که جریانی از درآمد پدید می‌آورند. مفهوم مارکسیستی از سرمایه بر ابطال این دو همبسته استوار است. سرمایه عبارت از چیزی است که در کلیت خود کاملاً ویژه‌ی سرمایه‌داری است؛ گرچه سرمایه مقدم بر سرمایه‌داری است، باز، در جامعه‌ی سرمایه‌داری است که تولید سرمایه‌چیرگی می‌یابد و بر هر نوع تولید دیگر چیره می‌شود.

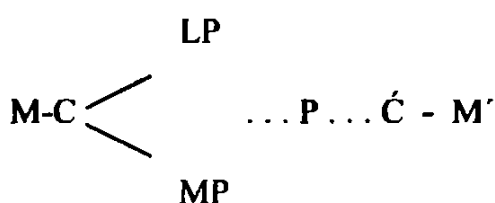
سرمایه را جدا از روابط تولیدی سرمایه‌داری نمی‌توان فهمید (← نیروها و روابط تولیدی)؛ درواقع، سرمایه به‌هیچ‌روی یک چیز نیست، بلکه رابطه‌ی اجتماعی است که به صورت یک چیز پدیدار می‌شود. به یقین، سرمایه درصدد پول‌سازی و مال‌اندوزی است، ولی دارایی‌هایی که پول «می‌سازند» رابطه‌ی ویژه‌ی را میان کسانی که پول دارند و کسانی که پول ندارند جلوه‌گر می‌سازند، به‌نحوی که نه تنها پول «ساخته می‌شود» بلکه هم‌چنین روابط مالکیت خصوصی که چنین فرایندی را پدید می‌آورند خود پیوسته بازتولید می‌شوند. مارکس می‌نویسد:

سرمایه یک چیز نیست، بلکه یک رابطه‌ی تولیدی اجتماعی معین است که به جامعه‌ی با صورت‌بندی تاریخی معین تعلق دارد که در یک چیز جلوه‌گر می‌شود و به این چیز خصیصه‌ی اجتماعی ویژه‌ی می‌بخشد... آنچه از طریق این آنتی‌تز در سرمایه تجسم

می‌یابد؛ باین‌همه، اگر معادل‌های ارزشی مبادله شوند، این مسئله هم‌چنان بر جا می‌ماند که چه‌گونه باید پول را ساخت. مارکس این تناقض نمایان را به مدد تمرکز بر یک کالای خاص حل می‌کند که ارزش مصرفی‌اش دارای این خصیصه است که ارزشی بیش از آن‌چه خود دارد پدید می‌آورد؛ این کالا همان نیروی کار است. نیروی کار برای دست‌مزد خرید و فروش می‌شود، و کالاهایی که پس از آن به دست کارگران تولید می‌شوند می‌توانند به ارزشی بیش از ارزش کل درون‌داده‌ها فروخته شوند: یعنی ارزش نیروی کار، همراه با ارزش وسایل تولید که در فرایند تولید مورد استفاده قرار گرفته است. ولی نیروی کار فقط در صورتی می‌تواند کالا باشد که کارگران برای فروش ظرفیت و توانایی کار کردن خود آزاد باشند، و برای آن‌که این امر دست‌دهد محدودیت‌های فتودالی در خصوص تحرک کار می‌بایست درهم شکسته شود، و کارگران می‌بایست از وسایل تولید جدا گردند تا به‌این‌ترتیب به اجبار به بازار کار رانده شوند. (مارکس این پیش‌شرط‌های تاریخی را زیر عنوان انباشت نخستین یا اولیه‌ی سرمایه مورد تحلیل قرار می‌دهد).

بنابراین، مجموعه‌ی دادوستدهای نمونه‌نمای C-M-C > C نشانه‌ی کالا و M نشانه‌ی پول است < بر نیروی کار کالاشده‌یی دلالت دارد که باید در قبال دست‌مزد فروخته شود، دست‌مزدی که سپس برای خریدن تمامی آن کالاهایی به کار می‌آید که برای بازتولید کارگر ضرورت دارد. در این‌جا پول به‌هیچ‌روی به عنوان سرمایه عمل نمی‌کند. برعکس، مجموعه‌ی دادوستدهای M-C-M دربرگیرنده‌ی افزایش پول به دست سرمایه‌داران برای درون‌دادهایی است که سپس به برون‌دادهایی تبدیل می‌گردند و برای پول بیش‌تر فروخته می‌شوند. برخلاف مُزد که صرف کالاهایی می‌شود که مصرف می‌شوند و از این رو به‌یک‌باره ناپدید می‌شوند، پول سرمایه‌دار افزایش می‌یابد برای آن‌که به مقدار فراوان‌تر از نو پدیدار گردد. در این‌جا

پول بر پایه‌ی فرایندی تاریخی که از ره‌گذر آن نیروی کار به صورت کالا درمی‌آید، مبدل به سرمایه می‌شود، و مجموعه‌ی دادوستدها را به‌درستی باید به صورت M-C-M' نوشت، جایی که در آن M' = M + ΔM است، و ΔM ارزش اضافی محسوب می‌شود. M-C-M' «بنابراین... فرمول عام برای سرمایه است به شکلی که مستقیماً در حیطه‌ی گردش پدیدار می‌شود» (سرمایه ۱، ف.ع). از آن‌جا که سرمایه فرایندی از گسترش ارزش است، گاه «ارزش خودگستر»، یا معادل آن «خودقیمت‌گذاری ارزش» تعریف می‌شود. سرمایه عبارت از ارزش در حال حرکت است، و بنابراین شکل‌های ویژه‌ی نمود که به‌نوبه‌ی خود به شکل ارزش خودقیمت‌گذار تظاهر می‌کند همه شکل‌های سرمایه‌اند. مشاهده‌ی این امر آسان می‌شود اگر فرمول عام سرمایه به‌نحو کامل‌تر به این صورت نوشته شود:



که در آن LP دال بر نیروی کار، MP به معنای وسایل تولید و P فرایند تولید است که درون‌دادهای C را به برون‌دادهای ارزش افزون‌تر C' مبدل می‌کند، و M و M' مانند پیش‌اند. M و M' هر دو سرمایه‌ی پولی، یا سرمایه به شکل پول‌اند؛ C سرمایه‌ی تولیدی است. C' سرمایه‌ی کالایی است. کل حرکت «مدار سرمایه» نامیده می‌شود که در آن سرمایه عبارت از ارزشی است که دست‌خوش یک رشته دگرگونی‌ها می‌شود که هر یک از آن‌ها با کارکرد ویژه‌یی در فرایند قیمت‌گذاری تطبیق می‌کند. سرمایه‌ی پولی و سرمایه‌ی کالایی به قلمرو گردش، و سرمایه‌ی تولیدی به تولید تعلق می‌گیرد؛ و سرمایه‌یی که این شکل‌های متعدد را در مرحله‌های گوناگون در این مدار به خود می‌گیرد «سرمایه صنعتی» نامیده

سرمایه می‌شود حاصل رقابت است اما نمی‌تواند چیزی بیش از آن تقسیم شود که واقعاً در فرایند تولید تولید می‌شود زیرا گردش ارزش پدید نمی‌آورد. از این‌جا نتیجه می‌شود که برای فهم نمودهای سرمایه‌های متعدد در حال رقابت، نخست می‌بایست محتوای این نمودها را واریسی کرد. مارکس درباره‌ی شیوه‌ی می‌نویسد که

بر پایه‌ی آن قوانین ذاتی تولید سرمایه‌داری خود را در حرکت بیرونی سرمایه‌های منفرد جلوه‌گر می‌سازند، خود را به صورت قوانین زورآور رقابت به رخ می‌کشند، و از این رو در آگاهی سرمایه‌دار منفرد به عنوان انگیزه‌هایی راه می‌یابند که او را به پیش می‌رانند... تحلیل علمی رقابت تنها در صورتی میسر است که بتوانیم سرشت درونی سرمایه را دریابیم، همان‌گونه حرکت‌های آشکار اجرام سماوی تنها برای کسی دریافتنی است که با حرکت‌ها واقعی این اجرام، که به حواس دریافتنی نیستند، آشنا باشد. (سرمایه ج ۱، ف ۱۲).

«سرمایه‌ی عام» به صورت سرمایه‌های متعدد رقیب پدیدار می‌شود، ولی این سرمایه‌های متعدد رقیب تمایزی میان سرمایه‌ها را طبق ترکیب، ارزش‌های اضافی تولیدشده‌شان و مانند آن پیش‌فرض می‌گیرند؛ و چنین تمایزی که بر پایه‌ی رقابت سازمان می‌یابد، سهم سود هر سرمایه را در کل ارزش اضافی تولیدشده از طرف همه‌ی آن‌ها معین می‌کند. (← ارزش اضافی و سود؛ و قیمت تولید و مسئله‌ی تبدیل). چنین می‌نماید که سرمایه، در این شکل سود، مستقل از کار، مولد ثروت باشد؛ درک این نمود به واریسی این نکته نیاز دارد که سرمایه چه‌گونه ارزش اضافی را پدید می‌آورد، چه‌گونه سرمایه عبارت از فرایندی است که پیوسته شکل‌های متضاد پول و کالاها را به خود می‌گیرد، و چه‌گونه سرمایه رابطه‌ی اجتماعی است که به چیزها چسبیده و پیوسته است.

می‌شود، و هر شاخه‌ی از تولید را در برمی‌گیرد که بر آن روابط سرمایه‌داری حاکم است.

سرمایه‌ی صنعتی یگانه شیوه‌ی هستی سرمایه است که در آن نه تنها تصاحب ارزش اضافی یا فرآورده‌ی اضافی بلکه هم‌چنین ایجاد آن، کارکردی از سرمایه به شمار می‌آید. از این رو، سرمایه‌ی صنعتی نیاز بدان دارد که تولید در نهاد خود «تولید» سرمایه‌داری باشد؛ هستی سرمایه‌ی صنعتی در بردارنده‌ی هستی تعارض طبقاتی میان سرمایه‌داران و کارگران مزدی است... دیگر انواع سرمایه که پیش از این، در شرایط اجتماعی تولید دوران گذشته یا رو به زوال، پدیدار شدند نه فقط تابع سرمایه‌ی صنعتی‌اند و بنابراین از لحاظ سازوکار کارکرد خود دگرگون می‌شوند بلکه اکنون فقط بر پایه‌ی آن حرکت می‌کنند، و از این رو همراه با این پایه می‌زیند و می‌میرند، قد می‌افرازند و فرو می‌افتند. (سرمایه ۲، ف ۱).

(نیز ← سرمایه‌ی مالی؛ سرمایه‌ی مالی و بهره، سرمایه‌ی تجاری؛ اعتبار و سرمایه‌ی واهی؛ و به‌طور کلی شکل‌های سرمایه و درآمدها).

سرمایه‌دار صاحب پولی است که قیمت‌گذاری می‌شود، ولی این خود قیمت‌گذاری ارزش حرکتی عینی است؛ فقط تا بدان‌جا که این حرکت عینی به صورت مقصود ذهنی سرمایه‌دار درمی‌آید صاحب پول سرمایه‌دار، یعنی نمودگار سرمایه، می‌شود. در این‌جا بیش‌تر حرکت عینی گسترش ارزش است که از اهمیت حیاتی برخوردار است تا انگیزه‌های ذهنی برای کسب سود؛ مورد دوم جنبه‌ی کاملاً احتمالی دارد، حال آن‌که مورد نخست معین می‌کند که چه چیز است که هر سرمایه‌ی واحد در آن اشتراک دارد. تمامی سرمایه‌ها، بر حسب توانایی‌شان برای گسترش ارزش خود، یک‌سان‌اند: آن‌چه مارکس آن را «سرمایه‌ی عام» می‌خواند. البته سودی که نصیب هر

فقط تحلیل «سرمایه‌ی عام» است که تحلیل خصلت طبقاتی جامعه‌ی بورژوایی را امکان‌پذیر می‌سازد؛ فقط پس از تحلیل این نکته که سرمایه چه‌گونه کارِ اضافی طبقه‌ی کارگر را به صورت ارزش به تصاحب درمی‌آورد می‌توان معین کرد که چه‌گونه و از چه رو نمودهای رقابت این توهم‌ها را پدید می‌آورد که چنین نیست. بدین‌سان، تحلیل «سرمایه به‌طورعام» می‌بایست مقدم بر تحلیل «سرمایه‌های متعدد»، تحلیل ذات سرمایه جلوتر از تحلیل شکل‌های نمود آن، تحلیل قیمت‌گذاری در تولید پیش از تحلیل تحقق ارزش در گردش باشد.

در فرایند تولید، درون‌دادهای خریداری‌شده نقش‌های متفاوتی ایفا می‌کنند. نخست، وسایل تولید را در نظر بگیرید. مواد خام کاملاً به مصرف می‌رسند، و از این رو شکلی را از دست می‌دهند که به هیأت آن وارد فرایند کار شده‌اند؛ همین نکته در مورد ابزارهای کار نیز صدق می‌کند (گرچه این امر ممکن است مقتضی دوره‌های تولید متعدد باشد). حاصل ارزش مصرفی تازه‌یی است که فرآورده باشد؛ کار ارزش‌های مصرفی یک قسم را به ارزش‌های مصرفی قسم دیگر مبدل می‌کند. حال، ارزش فقط می‌تواند در ارزش مصرفی وجود داشته باشد — اگر چیزی ارزش مصرفی‌اش را از دست بدهد، ارزش‌اش را از دست می‌دهد. ولی از آن‌جا که فرایند تولید همانا فرایند دگردیسی ارزش‌های مصرفی است، پس هم‌چنان که ارزش‌های مصرفی وسایل تولید به مصرف می‌رسند، ارزش‌شان به فرآورده انتقال می‌یابد. بدین‌سان، ارزش وسایل تولید در فرآورده حفظ می‌شود، یعنی به صورت انتقال ارزش که کار واسطه‌ی آن است، و در خصلت سودمند یا مشخص ویژه‌ی خود، کار از سنخی خاص به شمار می‌آید. ولی وسایل تولید فقط یکی از عناصر سرمایه‌ی تولیدی‌اند؛ مارکس «سرمایه‌ی ثابت» را آن قسمت از سرمایه‌ی پیش‌ریخته تعریف می‌کند که به وسایل تولیدی مبدل می‌شود و در فرایند تولید دست‌خوش هیچ‌گونه تغییر ارزش کمی نمی‌شود.

دوم، کار را در نظر بگیرید؛ هر حرکت کارِ کالافزین نه تنها کار از یک قسم سودمند ویژه است؛ بلکه هم‌چنین مصرف نیروی کارِ انسانی به‌صورت مجرد، صرف کار به‌طورعام، یا صرف کارِ مجرد است. همین جنبه است که به وسایل تولید، ارزش تازه می‌افزاید. همان‌گونه که کارِ مشخص و کارِ مجرد دو فعالیت متفاوت به شمار نمی‌آیند بلکه یک فعالیت‌اند که در جنبه‌های گوناگون آن در نظر گرفته می‌شوند، به همین‌سان حفظ و نگاه‌داری ارزش مواد کار و افزودن ارزش تازه‌یی به این ارزش، پی‌آمدهای دو فعالیت متفاوت نیستند. همین حرکت افزودن ارزش تازه هم‌چنین ارزش وسایل تولید را انتقال می‌دهد، ولی تمایز را فقط می‌توان برحسب سرشت دوگانه‌ی کار دریافت. از این‌جاست که مارکس «سرمایه‌ی متغیر» را آن قسمت از سرمایه‌ی پیش‌ریخته تعریف می‌کند که به نیروی کار مبدل می‌شود، و این‌که، نخست، معادل ارزش خود را بازتولید می‌کند، و دوم ارزشی افزون بر معادل خود، یعنی ارزشی اضافی، تولید می‌کند که بنا بر شرایط تفاوت می‌پذیرد.

بدین‌سان عناصر سرمایه از هم متمایز می‌شوند: نخست با توجه به فرایند کار مطابق این‌که آیا این عامل‌ها عامل‌های عینی‌اند (وسایل تولید) یا عامل‌های ذهنی (نیروی کار) و دوم با توجه به فرایند قیمت‌گذاری مطابق این‌که آیا آن‌ها سرمایه‌ی ثابت یا سرمایه‌ی متغیراند. تمایز میان سرمایه‌ی ثابت و متغیر ویژه‌ی کار مارکس است؛ این تمایز هم‌چنین برای درک و فهم او از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اهمیت محوری دارد. همین‌که او این مفهوم را پروراند توانست از آن بهره گیرد تا تحلیل اقتصاددانان پیشین را از سرمایه به انتقاد بگیرد، اقتصاددانانی که به‌کارگرفتن تمایز گوناگون میان سرمایه‌ی «ثابت» و سرمایه‌ی «در گردش» را خوش‌تر داشتند. این مقوله‌ها با توجه به دوره‌ی زمانی انتخابی (برای نمونه، یک سال) به کار گرفته می‌شوند، و عناصر سرمایه مطابق این امر در نظر گرفته می‌شوند که آیا این

سرمایه‌ی ثابت فقط به‌طور صوری برحسب این امر متمایز می‌سازد که آیا خرده‌خرده به گردش درآمده است یا به یک‌باره از طریق فرآورده، بدین‌سان، شالوده‌ی درک حرکت واقعی تولید سرمایه‌داری، و از این رو استثمار سرمایه‌داری به یک ضربه به هم می‌ریزد. بر پایه‌ی این دیدگاه همه‌ی آن‌چه لازم می‌آید پدیدارشدن دوباره‌ی ارزش پیش‌ریخته است. (سرمایه ج ۲، ف ۱۱).

این یکی از مهم‌ترین مرحله‌های *بت‌واره‌گی* / *فتیشیسم* است که بر پایه‌ی آن خصلت اجتماعی چسبیده به چیزها از طریق فرایند تولید اجتماعی به خصلتی طبیعی مبدل می‌شود که در تملک سرشت مادی این چیزها است. برداشت مارکس از سرمایه و تقسیم آن به اجزای سازنده‌ی سرمایه‌ی ثابت و متغیر برای پرده‌برگرفتن از این وارونگی واقعی اهمیت محوری دارد. این برداشت، شالوده‌یی تحلیلی برای بحث او در باب تولید ارزش اضافی، در باب قسمتی از ارزش اضافی که از نو سرمایه‌گذاری یا سرمایه‌یی می‌شود و به‌طور کلی بحث درباره‌ی قوانین حرکت تولید سرمایه‌داری فراهم می‌آورد. (← انباشت).

خلاصه، سرمایه یک رابطه‌ی اجتماعی زورآور است؛ این رابطه به چیزها، اعم از کالا یا پول، می‌چسبد، و به شکل پول دربرگیرنده‌ی کار اضافی پرداخت‌نشده‌ی انباشته‌ی گذشته است که طبقه‌ی سرمایه‌دار اکنون آن را به تصاحب درمی‌آورد. بدین‌گونه، سرمایه رابطه‌ی مسلط بر جامعه سرمایه‌داری است.

سایمن مون

سرمایه / کاپیتال

(*داس کاپیتال* / *Capital/das Kapital*)

سرمایه بزرگ‌ترین اثر مارکس است که دربردارنده‌ی بالیده‌ترین میوه‌های پژوهش‌های علمی اوست. سرمایه بیش‌تر به عنوان اثری سه‌جلدی شهرت دارد. جلد نخست در ۱۸۶۷ در آلمان منتشر شد؛ جلد دوم

عناصر در این دوره‌ی زمانی تماماً به مصرف می‌رسند (سرمایه‌ی در گردش — یعنی معمولاً نیروی کار و مواد خام)، یا آیا این عناصر فقط جزئاً در این دوره به مصرف می‌رسند، و فقط قسمتی از ارزش خود را در فرآورده مستهلک می‌کنند (سرمایه‌ی ثابت — یعنی معمولاً ماشین‌آلات و ساختمان‌ها). مارکس به آن شیوه‌یی که این تمایز را با این درجه از اهمیت به کار می‌گرفت، نگاهی به‌شدت انتقادی داشت. در وهله‌ی نخست این تمایز فقط در مورد یک شکل از سرمایه، یعنی سرمایه‌ی تولیدی، به کار بسته می‌شود؛ و کالا و سرمایه‌ی پولی نادیده گرفته می‌شوند. و در وهله‌ی دوم:

در این جا یگانه تمایز این است که آیا انتقال ارزش، و از این‌رو جای‌گزینی ارزش، خرده‌خرده و به‌تدریج پیش می‌رود یا به یک‌باره. بدین‌سان تمامی تمایز مهم میان سرمایه‌ی متغیر و ثابت و همراه با آن کل راز شکل‌گیری ارزش اضافی و راز تولید سرمایه‌داری از میان می‌رود، به این معنا که اوضاع و احوالی که ارزش‌های معین و چیزهای نماینده‌ی آن‌ها را مبدل به سرمایه می‌کند ناپدید می‌شود. اجزای سازنده‌ی سرمایه فقط بر پایه‌ی شیوه‌ی گردش از یک‌دیگر متمایز می‌شوند (و گردش کالاها البته فقط با ارزش‌های تاکنون موجود و معین سروکار دارد)... بدین‌سان می‌توانیم بفهمیم که چرا اقتصاد سیاسی بورژوازی از روی غریزه به خلط مقوله‌های «سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی در گردش» یا مقوله‌های «سرمایه‌ی ثابت و متغیر» از جانب آدم اسمیت می‌چسبد و از نسلی به نسل دیگر به‌نحو غیرانتقادی آن را واگو می‌کند. دیگر به‌هیچ‌روی میان قسمتی از سرمایه که صرف دست‌مزدها می‌شود و قسمتی از سرمایه که صرف موادخام می‌شود تمایزی گذاشته نمی‌شود، و اولی را از

را انگلس در ۱۸۸۵، دو سال پس از مرگ مارکس، منتشر ساخت؛ و جلد سوم، با ویرایش انگلس، در ۱۸۹۴ انتشار یافت. اما سرمایه در واقع کتابی چهارجلدی است، چرا که مارکس اثری را که درباره‌ی تاریخ نظریه‌ی اقتصادی به قلم آورد و نخستین بار کائوتسکی آن را در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰ زیر عنوان *نظریه‌های ارزش اضافی* منتشر کرد، بخش چهارم این کل می‌شمرد.

در سرمایه در پس پشت مشهورترین گزاره‌های مارکس استدلالی را می‌یابیم؛ از جمله‌ی این گزاره‌ها این اندیشه است که تولید است (و نه تجارت و بازرگانی) که در بُن پیشرفت و تباهی سرمایه‌داری جای دارد؛ این‌که سرمایه‌داری نخستین نظام در سراسر تاریخ است که بر پایه‌ی دگرگونی‌های انقلابی مداوم در روابط اقتصادی استوار است؛ این‌که سرمایه‌داری به ارتش ذخیره‌یی از بی‌کاران نیاز دارد؛ این‌که سرمایه‌داری به سوی قدرت اقتصادی تمرکز یافته در انحصارات گرایش دارد؛ این‌که بحران‌های اقتصادی از سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیراند. مارکس در سراسر سرمایه نشان می‌دهد که توسعه‌ی سرمایه‌داری، در راستای این خطوط، چه‌گونه بر پایه‌ی هم‌ستیزی میان کار و سرمایه استوار است. ایجاد و توسعه (و تمایز) طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی سرمایه‌دار، دست کم از دیدگاه نقش اقتصادی‌شان، داستان این کتاب است.

سرمایه نمودار کاربرد علم تاریخ پخته و پرورده‌ی مارکس («ماتریالیسم تاریخی») در تحلیل سرمایه‌داری است، هرچند که این تحلیل بیش‌تر محدود به بُعد اقتصادی است. از میان بسیاری از مسائلی که مارکس خواننده را به‌طور ضمنی با آن‌ها رویاروی می‌کند، چهار مسئله مضمونی مداوم فراهم می‌آورند که با کل پیوند دارد: اقتصاد سرمایه‌داری چه‌گونه خود را بازتولید می‌کند؟ اقتصاد سرمایه‌داری چه‌گونه از دل جامعه‌های پیش‌سرمایه‌داری سر برمی‌آورد؟ پویایی درونی توسعه، گسترش و تباهی آن

چه‌گونه است؟ و نمودهای ظاهری سرمایه‌داری چه‌گونه با روابط و نیروهای زیرین و بنیادین تفاوت دارد و آن‌ها را پنهان می‌سازد؟

این مسایل هم به تحلیل انتزاعی و هم بحث در باب تجربه‌ی تاریخی شگرف زایش، عملکرد و رشد سرمایه‌داری نیاز دارد، و این دو امر با قدرتی خارق‌العاده در کتاب سرمایه درهم آمیخته‌اند. در نظر بسیاری از خوانندگان پاره‌گفتارهای تاریخی نیرومند، دقیق و موشکافانه‌یی که به توصیف حصارکشی‌ها و زایش خشونت‌بار سرمایه‌داری در بریتانیا، مبارزه‌های بعدی کارفرمایان سرمایه‌دار بر سر مسئله‌ی «قوانین کارخانه‌های انگلستان» یا شرایط زندگی در کارگاه و بیرون از آن می‌پردازد، جوهر سرمایه به شمار می‌آید. صحت تجربی آن‌ها مورد تصدیق است، شور و جوش بنیادی مارکس پایه‌ی توجه دقیق او را به داده‌ها سُست نمی‌کند و تقریباً به نظر می‌آید که رویدادها خود سخن می‌گویند تا از سرشت سرمایه‌داری پرده برگیرند. اما در واقع رویدادها خود نمی‌توانند سخن بگویند، و قدرت توصیف مارکس در کاربست شیوه‌یی است که او به مدد آن این رویدادها را به قوانین سرمایه‌داری پیوند می‌دهد، قوانینی که در تحلیل انتزاعی او از مقوله‌های اقتصادی آشکار می‌شود.

خواندن این تحلیل بهره‌گیری مارکس را از روش دیالکتیکی‌اش در جریان کار نشان می‌دهد. مارکس در *گروندرپسه*، که حکم پیش‌نویس کار او را دارد، طرحی اجمالی از جنبه‌یی کلیدی از روش خود به دست می‌دهد؛ در آن‌جا می‌گوید که برای فهم سرمایه‌داری می‌بایست به تحلیل ساده‌ترین و انتزاعی‌ترین مقوله‌های آن بپردازیم و، از رابطه‌های دوسویه و تضادهایشان، مقوله‌های بیش‌ازپیش پیچیده‌یی بسازیم که با پدیده‌های روزمره تطبیق کنند. کتاب سرمایه بر پایه‌ی این اصل نوشته شد. از میان بسیاری از نمونه‌هایی که این روش را در بر دارد، روشن‌ترین نمونه این واقعیت است که سرمایه با تحلیلی بسیار انتزاعی از مفهوم ساده‌ی «کالا» آغاز

می‌یابد. تبدیل ارزش به قیمت‌های تولید (و تبدیل ارزش اضافی به سود)، به عنوان «مسئله‌ی تبدیل» جایگاهی محوری در بحث‌های مارکس در باب اقتصاد از هنگام انتشار سرمایه داشته است. منتقدان مارکس مدعی شده‌اند که کاستی‌های منطقی موجود در تبدیل، بنیادهای علم اقتصاد او را نابود می‌کند، حال آن‌که مدافعان به راه‌های گوناگون استدلال کرده‌اند که تبدیل را فقط می‌توان در بافت روش دیالکتیکی مارکس دریافت. (نیز ← ارزش و قیمت، ارزش اضافی و سود، منتقدان مارکسیسم)

این بحث و جدل‌ها بر سر ساختار درونی کتاب سرمایه نباید این واقعیت را از نظر پوشیده دارد که سرمایه متنی بسیار باز است. نه تنها برهان منطقی آن با تجربه‌ی واقعی سرمایه‌داری از طریق روایت اجتماعی معاصر و تاریخی مارکس پیوند دارد بلکه، افزون بر آن، استدلال‌های نظری آن نیز ناکامل و مهبای کمال‌اند. برای نمونه، گزاره‌های مشهور در باب گرایش نزولی نرخ سود و علت‌های بحران‌های اقتصادی به شیوه‌ی پراکنده و ناکاملی عرضه شده‌اند که بیش‌تر به کار و تحقیق افزون‌تر فرا می‌خوانند تا فروستن باب تحقیق.

بعد دیگر گشودگی این کتاب این است که چهار جلد موجود سرمایه هرگز به این نیت طراحی نشده بود که به صورت کل کار مارکس درباره‌ی علم اقتصاد سرمایه‌داری درآید. طرح اجمالی مارکس در ۱۸۵۷ برای این اثر بزرگ آن را شش مجلد در نظر می‌گرفت و قرار بر این بود که سه مجلد واپسین به مسئله‌ی دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی بپردازد. مواد و مطالبی که او در ۱۸۵۷ برای سه کتاب نخست در نظر گرفته بود، به شکلی متفاوت، در سه مجلد نخست سرمایه، آن‌گونه که آن را می‌شناسیم، گنجانده شد، اما مارکس هرگز طرح خود را برای کارهایی درباره‌ی دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی به انجام نرساند، هرچند که به نظر می‌رسد آن‌ها را کنار هم نگذاشت. بنابراین، کار بعدی در باب این

می‌شود و بر این پایه گام‌به‌گام تحلیل‌هایی از پدیده‌های پیچیده‌ی چون پول، سرمایه، ارتش ذخیره‌ی بی‌کاران، گردش، بازتولید، نظام اعتباری، بحران‌ها، و ظهور سرمایه‌ی انحصاری بنا می‌کند؛ برای نمونه، خصیصه‌های پول از رابطه‌ی متناقض ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ی در کالاها سرچشمه می‌گیرد.

شیوه‌ی که مارکس بر پایه‌ی آن این موضوع پژوهش را میان سه جلد نخست کتاب سرمایه تقسیم می‌کند، هم‌چنان که از یک سطح از انتزاع به سطح دیگر پیش می‌رود، شاخصی بسیار روشن از ساختار تحلیل او نیز به دست می‌دهد. نخست، تحلیلی انتقادی از «تولید سرمایه‌داری» بر حسب سرمایه‌ی عام است و در آن مارکس راز خصیصه‌ی ذاتی تمامی شکل‌های سرمایه، یعنی خودگستری را آشکار می‌سازد. او نشان می‌دهد که گسترش سرمایه بر پایه‌ی ایجاد و تصاحب ارزش اضافی استوار است که از تسلط سرمایه بر فرایند تولید به دست می‌آید. این تحلیل شالوده‌ی پی‌ریزی می‌کند برای تحلیل جلد دوم از «فرایند گردش سرمایه»، و باز بر پایه‌ی سرمایه‌ی عام. و در جلد سوم، هم‌چنان که سرمایه‌ی عام به سرمایه‌های متعدد تبدیل می‌شود، واقعیت ذاتی اما پیچیده‌تر رقابت میان - سرمایه‌داری مورد تحلیل قرار می‌گیرد. در این جلد افزون بر عملکرد پویای نیروهای بازار جاری و روزمره در تولید، و عملیات نظام اعتباری، نیز تبدیل ارزش اضافی به سود، بهره و اجاره‌بها توضیح داده می‌شود.

غرض از این روند تحلیل سرمایه در سطوح پیاپی انتزاع این است که مقوله‌های اقتصادی خود پیوسته دگرگونی می‌پذیرند. همان‌گونه که مفهوم ارزش اضافی که در تحلیل سرمایه‌ی عام به تصاحب درمی‌آید به شکل‌هایی چون سود در بافت سرمایه‌های متعدد مبدل می‌شود، به همان‌سان مفهوم ارزش در جلد نخست با قیمت تولید، ارزش‌های بازار و قیمت‌های بازار در جلد سوم پیوند

ویژگی‌های محوری سرمایه‌داری بسیار فراتر از اظهارنظرهای خود مارکس انجام پذیرفته است. به همین سان، پیوندهای میان روابط اقتصادی و روابط فرهنگی، سیاسی و اجتماعی در کتاب سرمایه گشوده ماند. بنابراین، تحلیل این کتاب از جایگاه اقتصادی طبقات و دگرگونی‌های این جایگاه، آغازگاهی شد برای آن دسته تحلیل‌های طبقاتی که به جای آن که بکوشند طبقات را در روزمرگی‌های اقتصادی‌شان محصور کنند، آگاهی طبقاتی و سیاست طبقاتی را در هم ادغام کردند. (← زیرنا و روبنا؛ طبقه).

جایگاه کتاب سرمایه در کل کار مارکس محل مناقشه است. بسیاری بر ریشه‌های آن در کار دوره‌ی آغازین او و تکامل مداوم دغدغه‌های اساساً هگلی چون دیالکتیک هگل و برداشت‌های آغازین مارکس از بیگانگی تأکید دارند. ولی دیگران کتاب سرمایه را نقطه‌ی اوج پیکره‌ی یک‌سر متفاوت کار پخته و بالیده‌ی او می‌شمارند. بهترین نماینده‌ی دسته‌ی اخیر راسدالسکی است که تحلیل‌اش از ریشه‌های کتاب سرمایه در گروندریسه نقش مفهوم‌هایی را که مارکس در پژوهش خود در کار هگل بسط و گسترش داد، روشن می‌سازد. شاخص‌ترین شرح بدیل تز «مارکس بالیده و پخته»، شرح آلتوسر و همکاران اوست که بر آن‌اند که کتاب سرمایه فرآورده‌ی غایی «گسست معرفت‌شناختی» میان کار دوره‌ی آغازین و کار دوره‌ی پسین اوست. نزد آن‌ها، کتاب سرمایه روابط اجتماعی سرمایه‌داری را به صورت روابط درون و میان ساختارها عرضه می‌کند، بی آن‌که افراد یا طبقات هیچ‌گونه نقشی به عنوان فاعلان تاریخ داشته باشند. (نیز ← هگل و مارکس؛ ساختارگرایی؛ گروندریسه).

در نظر خود مارکس، نوشتن کتاب سرمایه بخش مهم و خطیری از کار او در یاری‌دادن به پرولتاریا در به‌انجام‌رساندن وظیفه‌ی خود به عنوان گورکن سرمایه‌داری به شمار می‌آمد، و هم از نظر او و هم انگلس کارشان بر سر کتاب سرمایه از کوشش‌هایشان

برای برپاساختن «انجمن بین‌المللی کارگران» و احزاب کشوری کارگران جدایی‌ناپذیر بود (← بین‌الملل‌ها). گرچه اکنون در کتاب سرمایه اغلب به چشم متن دانشگاهی مورد بازبینی و گزینش روشن‌فکران یا منبعی از جزمیات برای مبلغان رژیم‌های سابقاً کمونیستی می‌نگرند، بیش‌ترین قدرت کتاب سرمایه در این است که به مدت بیش از یک سده نسل‌ها نسل کارگران پیش‌گام در پیکار برای سوسیالیسم آن را خوانده‌اند و در آن ژرف‌اندیشی و تأمل کرده‌اند. شک نیست که این کتاب هم‌چنین در آینده نیز از چنین نفوذ و تأثیری برخوردار خواهد بود. برای آگاهی افزون‌تر ← آلتوسر، ال و بالیبار، پی ۱۹۷۰؛ راسدالسکی. آر ۱۹۶۸ (۱۹۷۷).

لارنس هریس

سرمایه‌داری (capitalism)

این اصطلاح نشان‌گر شیوه‌ی تولیدی است که در آن سرمایه به شکل‌های گوناگون آن وسیله‌ی اصلی تولید به شمار می‌آید. سرمایه می‌تواند شکل پول یا اعتبار برای خریدن نیروی کار و مواد تولید؛ ماشین‌آلات مادی (سرمایه به معنای محدود کلمه)؛ یا شکل ذخیره‌ی اجناس تمام‌شده یا کار درحال‌پیشرفت را به خود بگیرد. اما به هر شکل که باشد، مالکیت خصوصی سرمایه در دستان یک طبقه است — طبقه‌ی سرمایه‌داران به استثنای توده‌ی مردم — که خصیصه‌ی محوری سرمایه‌داری به عنوان شیوه‌ی تولید به شمار می‌آید.

چنان‌که تاوونی و داب یادآور شده‌اند، مکتب‌های اقتصادی غیرمارکسیستی به‌ندرت واژه‌ی «سرمایه‌داری» را به کار برده‌اند. اما این واژه حتا در نوشته‌های مارکسیستی نیز ورودی دیرهنگام داشت. مارکس صفت «سرمایه‌دارانه» را به کار می‌برد یا از «سرمایه‌داران» سخن می‌گوید، ولی نه در بیانیه‌ی حزب کمونیست و نه در سرمایه ج ۱، سرمایه‌داری را به عنوان اسم به کار نمی‌برد. تنها در ۱۸۷۷ در

الف) تولید برای فروش به جای مصرف شخصی از طرف تولیدکنندگان بی‌شمار؛ این شیوه نقطه‌ی مقابل تولید کالایی ساده است.

ب) وجود بازاری که در آن نیروی کار خریده و فروخته می‌شود، شیوه‌ی مبادله عبارت است از دست‌مزد پولی در قبال یک دوره‌ی زمانی (نرخ زمانی) یا در قبال یک کار خاص (نرخ کارمزدی)؛ وجود یک بازار با رابطه‌ی قراردادی ضمنی که در تقابل با مرحله‌ی پیشین برده‌داری یا سرف‌داری است.

ج) وساطت مسلط اگرچه نه تام و کلی مبادله از طریق کاربرد پول. هنگامی که سرمایه شکل پول به خود می‌گیرد برای دارنده‌ی خود امکان بیش‌ترین انعطاف‌پذیری را برای به‌کارگیری دوباره‌ی آن فراهم می‌آورد. این جنبه هم‌چنین نقشی فراگیر و سراسری به بانک‌ها و واسطه‌های مالی محول می‌کند. معامله‌ی پایاپای خالص صورت آرمانی‌شده‌یی در برابر کاربرد پول است، ولی دامنه‌ی وقوع واقعی معامله‌ی پایاپای خالص محدود است. این تقابل را باید با مرحله‌های پیشین برقرار ساخت که در آن، کاربرد محدود مسکوکات معمول بود، حال آن‌که امکان ابزارهای وام / اعتبار برای خرید / فروش جز فی‌المثل برای وام‌های مصرفی پرداختی به اشرافیت از جانب سرمایه‌ی تجاری نوپا وجود نداشت (← پول؛ سرمایه‌ی تجاری؛ سرمایه‌ی مالی).

د) سرمایه‌دار یا کارگزار اجرایی و مدیریتی او فرایند تولید (کار) را در نظارت و تسلط دارد. این نظارت و تسلط نه فقط بر استخدام و اخراج کارگران بلکه هم‌چنین بر گزینش تکنیک‌ها، ترکیب تولید، محیط کار و تمهیداتی برای فروش محصول تولید شده نیز دلالت دارد؛ در این‌جا تقابل با نظام تولید خانگی یا با شکل‌های مدرن بدیل طرف‌دار سوسیالیسم مانند تعاونی، مؤسسه‌ی مبتنی بر مدیریت کارگری، مؤسسه‌های مبتنی بر مالکیت کارگری و / یا مبتنی بر مالکیت دولتی است.

ه) نظارت و تسلط بر تصمیم‌های مالی: استفاده‌ی

مکاتبه با پیروان روسی خود، در بحثی از مسئله‌ی گذار روسیه به سرمایه‌داری، این واژه را به کار می‌برد. این اکراه از به‌کارگرفتن این واژه می‌تواند به دلیل نبودن نسبی آن در روزگار مارکس باشد. فرهنگ انگلیسی آکسفورد قدمت نخستین کاربرد این واژه را (از جانب تئوری) به ۱۸۵۴ می‌رساند.

پسوند «داری» (= ایسم) را می‌توان برای دلالت بر مرحله‌یی از تاریخ (خودکامگی = Abolutism)، یک جنبش (ژاکوبینیسم = Jacobinism)، نظامی از اندیشه‌ها (هزاره‌باوری = millenarianism) یا آمیزه‌یی از این‌ها به کار برد. بدین‌سان، سوسیالیسم هم یک شیوه‌ی تولید (مرحله‌یی از تاریخ) و هم نظامی از اندیشه‌ها است. گرچه واژه‌ی سرمایه‌داری به‌ندرت بر نظامی از اندیشه‌ها دلالت می‌کند، شیوه‌ی تولیدی معینی را ترویج و تبلیغ می‌کند. سرمایه‌داری فقط نمودار مرحله‌یی از تاریخ است. اما این کاربرد محدود به این مفهوم روشنی نمی‌بخشد. به عنوان مرحله‌یی از تاریخ، خطوط مرزی سرمایه‌داری همواره محل بحث و مناقشه بوده است، و خاستگاه‌های آن، برای آن‌که با نظریه‌های خاصی در باب منشأ و مبدأ آن سازگار درآید، یا به دوردست‌های تاریخ به واپس برده شده یا بسیار به پیش کشیده شده است؛ و به‌ویژه در سالیان اخیر دوره‌بندی سرمایه‌داری نیز محل مناقشه‌های داغ بوده است. هم‌چنین کوشش‌هایی به کار می‌رود تا با افزودن صفت‌های پسوندی چون سرمایه‌داری انحصاری؛ سرمایه‌داری انحصاری دولتی دامنه‌ی این مفهوم را گسترش بخشند. (نیز ← دوره‌بندی سرمایه‌داری).

بحث و جدل‌های مربوط به خاستگاه و دوره‌بندی سرمایه‌داری از گرایش به تأکید بر یکی از ویژگی‌های متعددی ناشی می‌شود که می‌توان گفت خصیصه‌ی این شیوه را توصیف می‌کند، و از این رو سودمند است که در این‌جا این ویژگی‌ها را فهرست کنیم. می‌توان گفت سرمایه‌داری به عنوان شیوه‌ی تولید با این ویژگی‌ها مشخص می‌شود:

عمومی از پول و اعتبار، استفاده از منابع دیگرکسان را برای تأمین مالی انباشت آسان می‌سازد. در سرمایه‌داری، این امر حاکی از قدرت کارفرمای سرمایه‌دار برای قرض‌بالاآوردن، به کار انداختن سهام یا به‌گرو گذاشتن ساختمان‌های کارخانه برای گرفتن وام است. کارگران از تصمیم برکناراند و لسی از محاسبه‌ی غلط سرمایه‌دار، برای نمونه قصوری که به ورشکستگی می‌انجامد، لطمه می‌بینند. با این‌همه سرمایه‌دار باید بر سر تسلط و نظارت با وام‌دهنده و / سهام‌داران کش‌مکش کند. برخی نویسندگان (برای نمونه برل و مینز ۱۹۳۲) سهام گسترده، و همراه با آن انفعال سهام‌داران را نشانه‌ی مرحله‌ی تازه‌یی شمرده‌اند که حاکی از جدایی میان مالکیت و نظارت است (← شرکت سهامی عام)، و دیگری (در اکر ۱۹۷۶) مالکیت سهام از طریق وجوه بازنشستگی را که به حال کارگرانی سودمند است که در طرح‌های بازنشستگی شرکت می‌کنند سوسیالیسم شمرده است. این اعلان‌های مبنی بر سپری‌شدن سرمایه‌داری به این نیت طرح می‌شوند که می‌خواهند بگویند که عنصر تعیین‌کننده نظارت است، خواه با مالکیت همراه باشد و خواه نباشد. در این‌جا تقابل با نظارت مالی مرکزی از طریق یک مرجع برنامه‌ریز در سوسیالیسم است.

و) رقابت میان سرمایه‌ها: نظارت سرمایه‌داران منفرد را بر فرایند کار و ساختار مالی عملیات دایمی آن در محیط رقابت با دیگر سرمایه‌ها، خواه همان کالا را تولید کنند یا جای‌گزینی نزدیک به آن را، یا آن‌که اصلاً برای بازارها یا وام‌های دیگر بجنگند، اصلاح و تعدیل می‌کنند. رقابت فزاینده به صورت یک قانون ارزش غیرشخصی عمل می‌کند که سرمایه‌دار را بر آن می‌دارد که تکنیک‌ها و اعمال تازه‌یی اختیار کند که از هزینه‌ها می‌کاهد، و به انباشت بپردازد تا خرید ماشین‌آلات اصلاح‌شده را میسر سازد. این انقلاب دایم در ارزش یکی از ویژگی‌های مهم پویایی سرمایه‌داری است. رقابت را باید به معنای گسترده

تفسیر کرد، و نه از نگاه محدود اقتصاد نوکلاسیک به عنوان رقابت کامل، که محتمل‌تر است در اقتصاد کالایی ساده روی دهد. رقابت است که گرایش به سمت تمرکز سرمایه در مؤسسه‌های بزرگ را تقویت می‌کند. برای خنثی‌کردن رقابت است که انحصارات و کارتل‌ها سر برمی‌آورند. انقلاب دایم در فناوری شکل‌های تازه‌یی چون مؤسسه‌ی چندمحصولی یا حتا مؤسسه‌ی چندملیتی را تحمیل می‌کند. با این‌همه، این شکل‌های متعدد و گوناگون رقابت را از میان بر نمی‌دارد، بلکه فقط شکلی را حک و اصلاح می‌کند که مؤسسه در قالب آن با رقابت رویاروی می‌شود. برخی نویسندگان (برای نمونه گلبریت ۱۹۶۷) بر آن‌اند که شرکت بزرگ مدرن می‌تواند تصمیم بگیرد خود را از بازار برکنار نگه دارد، ولی تجربه‌ی اخیر در صنایع خودروسازی و فولاد آمریکا در برابر رقابت بین‌المللی حاکی از محدودیت‌های چنین دیدگاهی است.

خاستگاه‌های سرمایه‌داری را به شکل‌های گوناگون تا رشد و گسترش سرمایه‌ی تجاری و تجارت خارجی یا تا گسترش معاملات پولی در فتودالیسم از طریق مبادله‌ی اجاره و خدمات فتودالی پی گرفته‌اند. این مباحثه با گذار از فتودالیسم به سرمایه‌داری سروکار دارد و عمدتاً مربوط به اروپای غربی است که سرمایه‌داری نخستین بار در آن‌جا سر برآورد. صرف‌نظر از دلایل مربوط به خاستگاه‌های سرمایه‌داری، دوره‌یی حدوداً از سده‌ی پانزدهم تا سده‌ی هجدهم عموماً به عنوان مرحله‌ی سرمایه‌ی تجاری سرمایه‌داری پذیرفته می‌شود. تجارت خارجی و استعمار که مجری آن انحصارات دارای مجوز ویژه‌ی دولتی‌اند در این مرحله از سرمایه‌داری در هلند، اسپانیا، پرتغال، انگلستان و فرانسه نقشی محوری بازی می‌کنند. تجارت دریایی به دلیل اختراع کشتی‌های تندرو ارزان‌تر از تجارت زمینی می‌شود، و مناطق تا آن هنگام (از جانب اروپا) کشف‌نشده با تجارتی پیوند می‌یابند که متضمن تجارت برده، فلزات گران‌بها و فراورده‌های ساده است.

مرحله‌ی صنعتی با غلیان ماشین‌آلات متکی به نیروی بخار، موسوم به «انقلاب صنعتی» آغاز می‌شود. دامنه‌ی این انقلاب که در انگلستان از صنعت نخی‌ریسی آغاز شد به سراسر صنایع گوناگون نیز کشیده شد، عمدتاً به استفاده از ماشین بخار عمومیت بخشید و پهنه‌ی آن را به کشورهای گوناگون اروپای غربی و آمریکای شمالی نیز گسترش بخشید. این مرحله شاهد رشد موازی علم اقتصاد سیاسی و ایدئولوژی آزادگذاری نیز هست. این مرحله حاکی از مبارزه‌ی برای کاستن یا امحای نقش دولت در تسلط و نظارت بر بازار کار، تجارت خارجی و تجارت داخلی است، و نظریه‌های آدام اسمیت و ریکاردو در این نبرد به صورت سلاح‌های نیرومند درمی‌آیند (← اقتصاد عامیانه). دست کم در انگلستان نبرد ایدئولوژیک برای آزادگذاری با الغای «قوانین غله»، پایان «قانون بانک‌داری»، و لغو «قوانین دریانوردی» در دهه‌ی ۱۸۴۰ به پیروزی رسید. اصلاحات مربوط به «قانون فقر»، در توافق با آموزه‌های آزادگذاری، به حمایت دولتی از فقیران و تنگ‌دستان توجیه عقلانی بخشید. نقش دولت در سرمایه‌داری، گرچه در ایدئولوژی آزادگذاری به حداقل رسید و در تجربه‌ی انگلستان چندان زیاد نبود، ولی در توسعه‌ی بعدی شیوه‌ی سرمایه‌داری در فرانسه، آلمان، ایتالیا و روسیه هم‌چنان اساسی باقی ماند. یگانه مورد دیگری که با تجربه‌ی انگلستان مشابهت دارد ایالات متحد آمریکا است.

با این همه، گرایشی در پی آن است که این مرحله‌ی میانین سرمایه‌داری را تا حدودی مرحله‌ی طبیعی قلم‌داد کند، یعنی مرحله‌ی سرمایه‌داری صنعتی در دوره‌ی رشد شتابناک و پیشرفت فنی، مرکب از مؤسسه‌های کوچک دارای مالکیت‌های فردی با کم‌ترین مشارکت دولتی و رقابت گسترده. بنابراین بر مرحله‌های بعدی برچسب سرمایه‌داری انحصاری، سرمایه‌ی مالی، سرمایه‌داری پسین و مانند آن خورد. گفته‌اند که پیشینه‌ی مرحله‌ی سرمایه‌داری

انحصاری (مالی) به حدود آغاز این سده به هنگامی می‌رسد که با وقوع انقلاب صنعتی دوم فرایندهای صنعتی کلان میسر شد. تا جایی که هریک از ویژگی‌هایی که در بالا فهرست شد خصیصه‌ی بنیادی به شمار آید، نویسندگان گوناگون مرگ سرمایه‌داری را نوید داده‌اند. ایدئولوژیست‌های آزادگذاری (فریدمن، هایک) رشد سوداگری و چانه‌زنی جمعی، و قانون‌گذاری به منظور تنظیم پی‌آمدهای نامطلوب فعالیت اقتصادی را نشانه‌ی جدایی و انحراف از سرمایه‌داری کلاسیک گرفته‌اند. نویسندگان مارکسیست پهنه‌ی فزاینده‌ی انحصارات، یا نقش مسلط دولت را نشانه‌های بیماری یا سال‌خوردگی سرمایه‌داری شمرده‌اند. لنین نقش دولت ملی در یاری‌رساندن به سرمایه برای جست‌وجوی بازارهای خارجی را، آن هم اغلب در مستعمراتی که از لحاظ سیاسی بر آن تسلط دارند، نشانه‌ی مرحله‌ی امپریالیستی — یعنی بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری — می‌داند. اقتصاددانان لیبرال (شون فیلد ۱۹۶۵، گلبریث ۱۹۶۷) نقش دولت را از لحاظ داخلی در تخفیف مسئله‌ی تحقق از طریق هزینه‌های عمومی در عصر پساکینزی نویدبخش عصر تازه‌ی سرمایه‌داری می‌دانند، و برخی از سوسیال‌دموکرات‌ها نیز همین دیدگاه را اختیار کرده‌اند (برای نمونه کراسلند ۱۹۵۶).

با این همه، در مدرن‌ترین کشورهای سرمایه‌داری ویژگی‌هایی که در بالا برشمرده شد هم‌چنان بازشناختنی است: مالکیت خصوصی حاکم بر ابزار تولید، استفاده از وام — اعتبار برای تأمین مالی انباشت، خرید و فروش نیروی کار، نظارت و تسلط کمابیش مهارشده‌ی سرمایه‌دار بر استخدام و اخراج و گزینش تکنیک‌ها. از لحاظ بین‌المللی، اقتصادهای سرمایه‌داری بازتر شده‌اند و نه برعکس، و کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته با رقابت کشورهای روبه‌رو هستند که پیش از این یا توسعه‌نیافته بوده‌اند یا از مدار اروپای غربی بیرون بوده‌اند. برای تمامی این

اقتصادها، سود خصوصی هم‌چنان انگیزه‌ی بزرگ برای فعالیت سرمایه‌گذاری و علامت و سرچشمه‌ی سترگ برای ابتکار و اجرای طرح‌های انباشت است.

غرض انکار این امر نیست که سرمایه‌داری دگرگونی و تکامل‌یافته است. تأثیرهای عمده بر تکامل سرمایه‌داری به معنای وسیع کلمه هم فناورانه بوده است و هم اجتماعی. موج‌های پیاپی نوآوری و ابداع که از ماشین بخار و مهارکردن نیروی بخار در راه‌آهن آغاز می‌شود، فولادسازی و فرآورده‌های برقی، انقلاب شیمیایی که بر کشاورزی و نیز صنعت تأثیر می‌گذارد، کشتی‌های بخار و نیز ابداع‌های اخیر در زمینه‌ی رادار و دستگاه‌های الکترونیکی، سرمایه‌داری را برحسب مقتضیات و نیازمندی‌های سرمایه‌ی فردی، امکانات نظارت و تسلط و دامنه و گستره‌ی آن دیگرگون ساخته است. هم‌زمان با آن، پیکارهای سیاسی و اجتماعی برای بسط و گسترش حقوق شهروندی، برای حقوق سیاسی آزادی بیان و تجمعات، و برای آزادی وجدان، محیط قانون‌گذاری و مجریه‌ی را دگرگون کرده است که سرمایه‌داری در چارچوب آن عمل می‌کند. البته دولت در کشورهای سرمایه‌داری شکل‌های سیاسی متنوع و متعددی به خود می‌گیرد — فاشیستی، اقتدارطلب، جمهوری‌خواه، دموکراتیک، سلطنتی و مانند آن — ولی افزایش ارتباطات و آگاهی از رویدادهای بین‌المللی حاکی از این است که در همه‌جا هسته‌ی اصلی دموکراتیکی وجود داشته است که دولت‌هایی از هر رنگ را بر آن داشته است که یا با درخواست‌های مردمی برای حقوق بیشتر در نظارت بر فرایند اقتصادی گردن بگذارند یا با سرکوب مؤثر به مقابله با آن برخیزند. بحث‌های مارکسیستی در زمینه‌ی دولت سرمایه‌داری حاکی از همین ملاحظات است (برای نمونه، میلی بند ۱۹۶۹، پولاتزاس ۱۹۷۳).

کسانی که بر فقدان نظارت کارگران بر فرایند کار به عنوان شکل تعیین‌کننده‌ی فرودستی کار نسبت به نیروهای بیرونی (← بیگانگی) تأکید دارند،

اقتصادهای کشورهای اتحاد شوروی، چین و اروپای شرقی را شکل‌هایی از سرمایه‌داری مشروط و محدود به شمار می‌آورند و با درنظرگرفتن فقدان مالکیت خصوصی (دست‌کم در فعالیت‌های غیرکشاورزی) صفت «دولتی» یا «انحصاری دولتی» را به سرمایه‌داری می‌افزایند تا این اقتصادها را توصیف کنند. هم‌چنین از این اصطلاح برای توصیف رشد و گسترش دخالت دولت در اقتصادهای سرمایه‌داری مبتنی بر مالکیت خصوصی استفاده‌ی بسیار آزادانه‌تر می‌شود (← سرمایه‌داری انحصاری دولتی). از این‌جاست که برخی نویسندگان اقتصاد ایالات متحد آمریکا را سرمایه‌داری انحصاری دولتی می‌خوانند. لنین اصطلاح سرمایه‌داری دولتی را برای اشاره به مرحله‌ی موقت در اقتصاد شوروی به کار گرفت که در آن پاره‌یی از بخش‌ها در مالکیت دولت بودند ولی بر بخش‌های بزرگی از اقتصاد شیوه‌ی سرمایه‌داری حاکم بود. لنین سپس نمونه‌ی آلمان را در جریان نخستین جنگ جهانی به عنوان اقتصادی دولتی ذکر می‌کند که دولت به عنوان تراستی واحد اداره‌ی آن را به دست دارد. این حالت را محدوده‌ی فرایند تراکم و تمرکز سرمایه شمرده‌اند که مارکس آن را پیش‌بینی کرده بود. لنین بر تفاوت زمینه‌ی سیاسی روسیه‌ی شوروی با زمینه‌ی سیاسی آلمان تأکید داشت و از این رو سرمایه‌داری دولتی را در حکم پیشرفتی فراسوی مرحله‌ی سرمایه‌داری می‌شمرد. نویسندگان بعدی، و به‌ویژه تروتسکی، آن‌چه را دیگران سرمایه‌داری دولتی می‌نامیدند مرحله‌ی تباهی‌زدگی سوسیالیسم یا نشانه‌ی سوسیالیسمی که هنوز به دست نیامده است می‌شمردند.

شیوع کم‌یابی و فشار مضطرانه برای انباشتن در این جامعه‌ها و نیز در کشورهایی از آسیا و آفریقا که به‌تازگی از بند استعمار رسته‌اند، برخی نویسندگان را به طرح این نظر رسانده است که برای توصیف این مرحله از تاریخ جهان به جای سرمایه‌داری باید از اصطلاح صنعتی‌شدن بهره گرفت. برجسته‌ترین نماینده‌ی این دیدگاه دابلیو.

دابلینو روستو (۱۹۶۰) است که طرحی در باب دوره‌بندی پیشنهاد می‌کند که به سود مرحله‌هایی مبنی بر معیارهای اقتصادی چون تولید سرانه، نسبت پس‌انداز و مانند آن، آگاهانه از کاربرد مقوله‌های مارکسیستی پرهیز می‌کند. زدن برچسب عام سرمایه‌داری بر همه‌ی جامعه‌ها، با یا بدون پسوندهای دولتی یا انحصاری، مشوق مفهوم نزدیکی و تلاقی جامعه‌های گوناگون در جهت مرحله‌ی عام مصرف بالا و فتاوری پیشرفته است. غرض از این مفهوم مقابله با این دیدگاه مارکس است که سرمایه‌داری را مرحله‌ی تاریخی ویژه و گذرای در راه رسیدن به سوسیالیسم می‌شمارد. گرچه طرح‌افکنی روستو هم از سوی نویسندگان مارکسیست و هم نویسندگان غیرمارکسیست مورد انتقادهای فراوان قرار گرفته است، به صورت یک شعار و تکیه کلام هم‌چنان دوام آورده است. مسایلی که این دیدگاه در برابر مارکسیست‌ها طرح می‌کند از این قرار است: آیا سرمایه‌داری ثابت کرده است که مرحله‌ی گذرا است؟ آیا شکل‌های سوسیالیستی می‌توانند به موازات سرمایه‌داری پیش روند؟ سرشت جامعه‌های پسا سرمایه‌داری چیست و راه‌هایی که چنین جامعه‌هایی می‌توانند بر پایه‌ی آن به سوسیالیسم دست یابند کدام است؟ (← گذار به سوسیالیسم).

برای آگاهی افزون‌تر برل ای. و مینر، جی. جی. ۱۹۳۲؛ کراسلند، سی. ای. آر. ۱۹۵۶؛ دراگر پی. ۱۹۷۶؛ گلبریت، جی. کی. ۱۹۶۷؛ هیلتون آر. ۱۹۷۶؛ میلی بند، آر ۱۹۶۹؛ روستو، دابلینو. دابلینو ۱۹۶۰؛ ۱۹۶۳؛ شون فیلد ای. ۱۹۶۵.

مکتب دسای

انحصاری از کتاب باران و سویزی (۱۹۶۶) به این سو معنایی متفاوت به دست آورد که تأثیر فراوان در تجدید علاقه به نظریه‌ی اقتصادی مارکسیستی در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ داشته است. این کتاب پاره‌یی اندیشه‌ها را که این دو نویسنده در کار پیشین خود طرح کرده بودند (سویزی ۱۹۴۲، باران ۱۹۷۵) بسط و پرورش داد و از آن پس، بر نهاده‌های‌اش را مجموعه‌ی پُرباری از نوشته‌ها در مانتلی ریویو و کتاب‌های مهمی مانند کتاب بریورمن (۱۹۷۴) که در چارچوب این مفهوم نوشته شدند تقویت کردند. گرچه اثر باران و سویزی درباره‌ی سرمایه‌ی انحصاری علاقه به اقتصاد مارکسیستی را، به‌ویژه در آمریکای شمالی و جنوبی، احیا کرد، در نهاد خود رویزونیستی بود. آن‌ها در مواجهه با آن‌چه سرمایه‌داری با ثبات و رشد یابنده‌ی پس از جنگ به نظر می‌آمد، استدلال می‌کردند که تضادهایی که مارکس از آن پرده بر گرفته است جای خود را به تضادهای دیگری داده‌اند و سرمایه‌داری روش‌های تازه‌یی برای جلوگیری از آن‌ها ابداع کرده است. باران و سویزی استدلال می‌کردند که تغییر کلیدی در سازو نهاد سرمایه‌داری عبارت بوده است از جای‌گزینی رقابت میان سرمایه‌های صنعتی با انحصارها؛ به سخن دیگر، وزن و اهمیت هر مؤسسه در بازارهایی که کالاهای‌شان در آن‌جا به فروش می‌رسد فزونی گرفته و دست‌خوش تغییر کیفی شده است. در نظر باران و سویزی این امر صفت ممیز مرحله‌ی سرمایه‌داری انحصاری است. گرچه باران و سویزی برای توضیح علت این تحول و استوار ساختن ریشه‌ی مفهوم خود در سنت مارکسیستی بر قانون مارکس در باب تراکم و تمرکز سرمایه تکیه کردند، قضیه‌ی متعارفی از اقتصاد نوکلاسیک را به کار گرفتند تا استدلال کنند که تأثیر این تحول افزایشی در سودهای انحصاری مؤسسه‌ها به بار می‌آورد.

در مفهوم سرمایه‌داری انحصاری که مکتب باران و سویزی به کار گرفت به سودهای شکوفای

دابلینو روستو (۱۹۶۰) است که طرحی در باب دوره‌بندی پیشنهاد می‌کند که به سود مرحله‌هایی مبنی بر معیارهای اقتصادی چون تولید سرانه، نسبت پس‌انداز و مانند آن، آگاهانه از کاربرد مقوله‌های مارکسیستی پرهیز می‌کند. زدن برچسب عام سرمایه‌داری بر همه‌ی جامعه‌ها، با یا بدون پسوندهای دولتی یا انحصاری، مشوق مفهوم نزدیکی و تلاقی جامعه‌های گوناگون در جهت مرحله‌ی عام مصرف بالا و فتاوری پیشرفته است. غرض از این مفهوم مقابله با این دیدگاه مارکس است که سرمایه‌داری را مرحله‌ی تاریخی ویژه و گذرای در راه رسیدن به سوسیالیسم می‌شمارد. گرچه طرح‌افکنی روستو هم از سوی نویسندگان مارکسیست و هم نویسندگان غیرمارکسیست مورد انتقادهای فراوان قرار گرفته است، به صورت یک شعار و تکیه کلام هم‌چنان دوام آورده است. مسایلی که این دیدگاه در برابر مارکسیست‌ها طرح می‌کند از این قرار است: آیا سرمایه‌داری ثابت کرده است که مرحله‌ی گذرا است؟ آیا شکل‌های سوسیالیستی می‌توانند به موازات سرمایه‌داری پیش روند؟ سرشت جامعه‌های پسا سرمایه‌داری چیست و راه‌هایی که چنین جامعه‌هایی می‌توانند بر پایه‌ی آن به سوسیالیسم دست یابند کدام است؟ (← گذار به سوسیالیسم).

برای آگاهی افزون‌تر برل ای. و مینر، جی. جی. ۱۹۳۲؛ کراسلند، سی. ای. آر. ۱۹۵۶؛ دراگر پی. ۱۹۷۶؛ گلبریت، جی. کی. ۱۹۶۷؛ هیلتون آر. ۱۹۷۶؛ میلی بند، آر ۱۹۶۹؛ روستو، دابلینو. دابلینو ۱۹۶۰؛ ۱۹۶۳؛ شون فیلد ای. ۱۹۶۵.

مکتب دسای

سرمایه‌داری انحصاری

(monopoly capitalism)

این فکر را که انحصارها صفت ممیز مرحله‌ی تازه‌یی از سرمایه‌داری است که در پایان سده‌ی نوزدهم پدیدار می‌شود لنین و نظریه‌پردازان سرمایه‌ی مالی به مارکسیسم آوردند. با این‌همه، اصطلاح سرمایه‌داری

مؤسسه‌های انحصاری جایگاه یک قانون بخشیده می‌شود که از قانون مارکس در باب نرخ نزولی سود فرامی‌گذرد و آن را نفی می‌کند. باران و سویزی با این استدلال که کل سودها به تقریب در حکم «مازاد اقتصادی جامعه است» «به عنوان قانون سرمایه‌داری انحصاری این گونه ضابطه‌بندی می‌کنند که هم‌چنان که نظام می‌بالد مازاد، هم به‌طور مطلق و هم به‌طور نسبی، گرایش به افزایش دارد» (۱۹۶۶، ص ۷۲). آن‌ها این جانشینی گرایش مازاد به افزایش به جای قانون نرخ نزولی سود را بیان نظری چیزهایی می‌شمارند که «در باب تغییر از سرمایه‌داری رقابتی به سرمایه‌داری انحصاری جنبه‌ی بسیار بنیادی دارند». از این گرایش پاره‌یی از برجسته‌ترین جنبه‌های نظام نوین نشئت می‌گیرد، ولی مهم است یادآور شویم که برداشت باران و سویزی از «مازاد اقتصادی» یکسر متمایز از مفهوم مارکس از ارزش اضافی است.

مازاد اقتصادی به جای ارزش در قیمت‌های بازار محاسبه می‌شود، و مهم‌تر از آن، بر داوری هنجارین درباره‌ی ماهیت هزینه‌های اجتماعاً لازم تکیه دارد. باران و سویزی بر آن‌اند که برای جامعه مازاد عبارت است از کل بازده منهای هزینه‌های تولید مدام که هزینه‌های تولید اجتماعاً لازم باشند. پاره‌یی از هزینه‌های تجاری از این مقوله کنار گذاشته می‌شوند به این دلیل که این هزینه‌ها فقط به کوشش فروش مرتبط‌اند؛ این اقدام نه تنها دربردارنده‌ی هزینه‌هایی چون دست‌مزدهای نیروی فروش بلکه هم‌چنین شامل هزینه‌ی جلوه‌های چشم‌گیر هر کالا می‌شود که برای کارکرد اساسی آن مطلقاً لازم نیست. بدین گونه، به عنوان یک نمونه، زیپ‌وزینت و رشوکاری و رویه‌دوزی پرزرق و برق و نظرگیر اتومبیل هزینه‌هایی هستند که برای کارکرد اساسی آن ضروری نیستند؛ این امور را نباید جزو هزینه‌های اجتماعاً لازم آورد بلکه باید آن را عنصری از مازاد شمرد. چنین تعریف اختیاری از کالا هم‌چون چیزی که (تا حدی) دارای

ارزش مصرفی نیست، ارتباطی با مفهوم‌های ارزش اضافی یا کار مولد و کار غیرمولد مارکس ندارد. سرانجام، منشأ افزایش‌ها در مازاد اقتصادی در فرایند مبادله، و سلطه‌ی بازار، قرار داده می‌شود، حال آن‌که ارزش اضافی مارکس بر پایه‌ی فرایند کار و پیوند آن با فرایند قیمت‌گذاری استوار است.

باین همه، بریورمن (۱۹۷۴) توجه را معطوف به فرایند کار در سرمایه‌داری انحصاری می‌کند. او در پژوهش تاریخی و نظری چشم‌گیری ظهور «مدیریت علمی» را، که او به آغاز مرحله‌ی سرمایه‌داری انحصاری پیونددش می‌دهد، واریسی می‌کند، و ریشه‌ی دیگرگونی‌ها در فرایند کار، مهارت‌زدایی کار و تغییراتی در ساختار و جایگاه شغلی و حرفه‌یی طبقه‌ی کارگر را پی می‌گیرد که طی سالیان پسین پدیدار شده است. باین همه، درواقع مفهوم سرمایه‌داری انحصاری (و عناصرش چون مازاد اقتصادی) که باران و سویزی پروردند، در این پژوهش اساساً به کار گرفته نمی‌شود. بدین سان، به‌رغم پیوند بریورمن با کار باران و سویزی و بهره‌گیری‌اش از عنوان کار و سرمایه‌ی انحصاری، پژوهش او چیرگی ملاحظات مربوط به مبادله را در برداشت آن نویسندگان از سرمایه‌ی انحصاری بهبود نمی‌بخشد.

باران و سویزی که استدلال خود را در سنتی می‌پرورند که ملهم از کالتسکی (۱۹۵۴) و استیندل (۱۹۲۵) است، ملاحظه می‌کنند که مازاد اقتصادی فزاینده به رکود اقتصادی می‌انجامد مگر آن‌که خنثا گردد، زیرا که این دو نویسنده ناتوانی ذاتی برای به‌کارگرفتن مازاد یا به سخن دیگر، کم‌مصرفی را اصل موضوع می‌گیرند. از این دیدگاه، وجه مشخصه‌ی سرمایه‌داری انحصاری بسط و توسعه‌ی سازوکارهایی برای جذب مازاد و لذا حفظ رشد است. از جمله‌ی این سازوکارها است افزایش هزینه‌ی نظامی، صرف هزینه در کوشش‌های فروش عظیم و «اسراف کارانه» که با مصرف توده‌یی پیوند دارد، و هزینه‌ی دولتی فراوان. تا آن‌جا که این اقلام شتاب سرمایه‌داری

از نوشته‌های شوروی و اروپای شرقی در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ سرچشمه می‌گیرد، هرچند که از پی مرگ استالین گرایش‌های متفاوت متعددی سر برآورد (←) هارداخ و کارراس ۱۹۷۵؛ ویرث ۱۹۷۲؛ و به‌ویژه پژوهش جامع جساپ (۱۹۸۲). یک گرایش بر نقش عاملیت ابزاری انحصارها تأکید دارد، که در کشمکش بر سر کسب سود در سرمایه‌داری در حال احتضار، دولت را تابع مقاصد خود می‌سازند؛ «به عبارت دیگر» امپریالیسمی که در بحران عمومی است. گرایش دوم سرمایه‌داری انحصاری دولتی را فرآورده‌ی قوانین ذاتی سرمایه به شمار می‌آورد: تکامل نیروهای تولیدی و تراکم و تمرکز سرمایه دولتی پدید می‌آورد که تا حدودی به سبب تضاد میان روابط تولیدی و نیروهای تولیدی بیش‌ازپیش اجتماعی شده، تاحدودی به سبب اهمیت انحصارها برای کل اقتصاد و تاحدودی به سبب نیاز انحصارها به مدیریت دولتی بر دور تجاری، به جانب‌داری از انحصار در اقتصاد دخالت می‌کند.

نویسندگانی چون زیچنگ در جمهوری دموکراتیک آلمان بر نقش دولت در تثبیت سرمایه‌داری از طریق سیاست‌های کینزی در جهت انباشت، تولید، تقاضا و ارزش‌افزایی سرمایه تأکید خاص می‌ورزند. بوکارا (۱۹۷۶) و دیگر نظریه‌پردازان فرانسوی این دیدگاه را در چارچوب کلی‌تری قرار می‌دهند که بحران‌های اقتصادی را حاصل انباشت بی‌اندازه می‌شمارد، و نقش دولت مدرن را نقشی می‌داند که می‌کوشد از راه ارزش‌کاهی بنیادی سرمایه بر بحران‌ها چیرگی یابد. آن‌ها نیز مانند فاین و هریس (۱۹۷۹) خاستگاه‌های این مرحله را در دهه‌ی ۱۹۳۰ قرار می‌دهند، حال آن‌که نویسندگان شوروی که «استموکاپ» را از دید سرمایه‌داری امپریالیستی می‌رند و ارسی می‌کنند خاستگاه‌های آن را در جنگ جهانی اول جای می‌دهند و بر این باورند که این مفهوم از نوشته‌های آن دوره‌ی لنین سرچشمه می‌گیرد (گرچه لنین درواقع این وجه را به‌عنوان مرحله‌یی جداگانه از

انحصاری را پایدار نگه می‌دارند، امکان سرنگونی آن به دست طبقات استثمارشده در مرکز سرمایه‌داری انحصاری ضعیف می‌شود. باران و سویزی بر آن‌اند که بذره‌های سرنگونی سرمایه‌داری را باید در انقلاب‌های جهان سوم یافت، و پیش‌بینی می‌کنند که این انقلاب‌ها زاده‌ی تضادهایی باشند که توسعه‌ی امپریالیسم سرمایه‌داری انحصاری و استخراج «مازاد اقتصادی» از جهان سوم پدید می‌آورد.

برای آگاهی افزون‌تر ← باران، پل ۱۹۵۷؛ باران، پل و سویزی، پل ۱۹۶۹؛ بریورمن، هری ۱۹۷۴؛ کاؤلینگ، کیث ۱۹۸۲؛ کالتسکی، میخال ۱۹۵۴؛ استیندل، جوزف ۱۹۵۲؛ سویزی، پل ۱۹۴۲.

لارنس هریس

سرمایه‌داری انحصاری دولتی

(state monopoly capitalism)

سرمایه‌داری انحصاری دولتی تازه‌ترین مرحله‌ی سرمایه‌داری است که وجه ممیز آن ظهور دولت به منزله‌ی قدرت اقتصادی مهمی است که مستقیماً با انباشت سرمایه سروکار دارد (← دوره‌بندی سرمایه‌داری). در بیش‌تر تحلیل‌ها از این مرحله، دولت به طریقی با یک جزء از سرمایه، یعنی سرمایه‌ی انحصاری پیوند می‌یابد که بنگاه‌های عظیم و بلوک‌های مالی بزرگ مظهر آن به شمار می‌آیند. وجود چنین مرحله‌یی، به تمایز از سرمایه‌داری انحصاری، محل بحث و مناقشه است، ولی این فکر برای استراتژی احزاب کمونیست شالوده‌ی نظری مهمی به شمار آمده است. ماهیت طبقاتی دولت سرمایه‌داری مدرن منوط به سرمایه‌داری انحصاری‌یی شمرده می‌شود که در برابر تمامی دیگر اجزا «ی سرمایه» و طبقات صف‌آرایی می‌کند به‌نحوی که در پیکار برای قدرت دولتی می‌تواند اتحادی ضدانحصاری شامل سرمایه‌های متوسط و کوچک، طبقه‌ی کارگر و قشرهای میانی شکل گیرد.

مفهوم سرمایه‌داری انحصاری دولتی («استموکاپ»)

سرمایه‌داری انحصاری متمایز نمی‌کند). به‌همین‌سان، باران و سویزی (۱۹۶۶) این تمایز را مردود می‌شمارند، به این دلیل که دولت همیشه برای اقتصاد سرمایه‌داری مهم بوده است، و پولانتزاس (۱۹۷۵) بر آن است که سرمایه‌داری انحصاری دولتی صرفاً یک مرحله در درون مرحله‌ی دوم بزرگ سرمایه‌داری، یعنی امپریالیسم است.

شیوه‌یی که بر پایه‌ی آن، مطابق نظریه‌ی «استموکاپ»، دولت با سرمایه پیوند می‌یابد محل بحث و مناقشه است. در نوشته‌های شوروی عنصر اساسی اندیشه‌ی «هم‌آمیزی» میان دولت و سرمایه‌ی انحصاری است. برای نمونه، از نظر آفاناسیف (۱۹۷۴)، این مرحله مستلزم پدیده‌ی کیفیتاً تازه‌یی است: «ادغام فزاینده‌ی انحصارها و دولت بورژوازی، پیدایش مدیریت انحصاری دولتی مبتنی بر هم‌آمیزی دولت و قدرت انحصاری». باین‌همه، اندیشه‌ی «هم‌آمیزی» در هیچ‌یک از مفهوم‌های سرمایه‌داری انحصاری دولتی یافت نمی‌شود؛ بوکارا (۱۹۷۶) و فاین و هریس (۱۹۷۹) آن را مردود می‌شمارد و حال آن‌که هرتزوک (۱۹۷۱) بر خودفرمائی نسبی دولت در بافت «جدایی متناقض در وحدت» تأکید می‌ورزد (نیز ← دولت).

برای آگاهی افزون‌تر ← آفاناسیف، ال. و دیگران ۱۹۷۴؛ باران، پل و سویزی، پل ۱۹۶۶؛ بوکارا، پل ۱۹۶۹؛ فاین، بن و هریس، لارنس ۱۹۷۹؛ هارداخ، گرد و کارراس، دیتر ۱۹۷۵ (۱۹۷۸)؛ هرتزوک، فیلیپ ۱۹۷۱؛ جساپ، باب ۱۹۸۲؛ پولانتزاس، نیکوس ۱۹۷۵؛ ویرث، مارگارت ۱۹۷۲.

لارنس هریس

جنگ جهانی اول و پس از آن روی داد توصیف‌کننده؛ پیش از این تا حد بسیار تحول آرا و اندیشه‌ها در سرمایه‌ی مالی (۱۹۱۰) بازنموده شده بود (← مارکسیسم اتریشی). ویژگی‌های متمایز سرمایه‌داری سازمان‌یافته به‌این‌ترتیب برشمرده می‌شود: (یک) ترویج میزان درخور توجهی از برنامه‌ریزی اقتصادی در نتیجه‌ی سلطه‌ی شرکت‌های بزرگ و بانک‌ها، و درگیری فزاینده‌ی دولت در تنظیم زندگی اقتصادی؛ (دو) بسط و گسترش چنین برنامه‌ریزی به اقتصاد بین‌المللی، که به «صلح‌خواهی واقع‌نگرانه» در روابط میان دولت‌های سرمایه‌داری می‌انجامد؛ (سه) دگرگونی ضروری در رابطه‌ی طبقه‌ی کارگر با دولت، به این معنا که هدف آن اکنون می‌بایست این باشد که اقتصادی را که به دست شرکت‌های بزرگ سازمان‌یافته و برنامه‌ریزی‌شده، به اقتصادی مبدل کند که زمام برنامه‌ریزی و نظارت بر آن به دست دولتی دموکراتیک است. برداشت هیلفردینگ در همان زمان مورد انتقاد نظریه‌پردازان بالشوویک (و از جمله بوخارین) قرار گرفت که آن را مبالغه در ثبات پس از جنگ سرمایه‌داری و تشویق سیاست رفورمیستی شمردند؛ ولی در دهه‌ی گذشته این برداشت توجه تازه‌یی را برانگیخته و می‌توان دید که دارای قرابت‌هایی با روایت‌ها اخیر نظریه‌ی سرمایه‌داری انحصار دولتی است.

برای آگاهی افزون‌تر ← هارداخ، گرد و کارراس، دیتر ۱۹۷۵ (۱۹۷۸)؛ هیلفردینگ، رودلف ۱۹۲۵؛ ۱۹۲۴؛ وینکلر، ایچ. ای. ۱۹۷۴.

تام باتامور

سرمایه‌ی تجاری (merchant capital)

وجه مشخصه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری روابط تولیدی اجتماعی خاص است، یعنی کارمزدی آزاد (خرید و فروش نیروی کار) و وجود وسایل تولید به شکل کالا. غرض این است که سرمایه‌داری نه فقط مستلزم مبادله‌ی پولی بلکه هم‌چنین سلطه‌ی سرمایه

سرمایه‌داری سازمان‌یافته

(organized capitalism)

سرمایه‌داری سازمان‌یافته اصطلاحی است که رودلف هیلفردینگ طی مقاله‌هایی که میان ۱۹۱۵ و میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰ منتشر ساخت طرح کرد و می‌کوشد دگرگونی‌هایی را که در جامعه‌ی سرمایه‌داری طی

قادر نیست گذار از یک شیوه‌ی تولید به شیوه‌ی دیگر را پیش ببرد و توضیح بدهد، و «این نظام در همه‌جا مانعی بر سر راه شیوه‌ی تولید واقعی سرمایه‌داری پدید می‌آورد...» (سرمایه، ج ۳، ف ۲۰). او بر آن است که سرمایه‌ی تجاری نه تنها فرایند تولید را زیر سیطره‌ی خود دارد، «بلکه بیش‌تر به حفظ آن هم‌چون پیش‌شرط خود گرایش دارد» (همان). پاره‌یی نویسندگان به پیروی از این خط استدلال بر آن رفته‌اند که توسعه‌نیافته‌گی کشورهای واپس‌مانده‌ی کنونی حاکی از تأثیر ناتوان‌کننده‌ی سرمایه‌ی تجاری بر این کشورها طی دوره‌های استعمار اروپایی (۱۸۵۰ - ۱۵۰۰) است. به بیان دقیق‌تر، استدلال می‌شود که سرمایه‌ی تجاری با ارتجاعی‌ترین عناصر طبقه‌ی حاکم محلی پیشاسرمایه‌داری متحد می‌شود، به همراه یک‌دیگر قدرت خود را دوجندان می‌کنند و راه بر پیدایش روابط تولیدی سرمایه‌داری می‌بندند (کی ۱۹۷۵؛ دوری و ویکس ۱۹۷۹). این استدلال پیوندی تنگاتنگ با بحث بر سر سرشت امپریالیسم دارد.

گرچه معمولاً به اصطلاح سرمایه‌داری تجاری برمی‌خوریم، این اصطلاح تا حدودی اسم بی‌مسمایی است. چنان‌که در بالا اشاره رفت سرمایه‌ی تجاری بنا بر تعریف از قلمرو تولید جدا می‌شود، و هر شیوه‌ی تولید بنا بر آن روابط اجتماعی تعریف می‌شود که تولید بر پایه‌ی آن سازمان می‌یابد. بنابراین، سرمایه‌ی تجاری نمی‌تواند سرشت بنیادین جامعه را تعیین کند، بلکه خود را بر جامعه‌هایی تحمیل می‌کند که خصلت ضروری و بنیادین‌شان مستقل از آن تعیین می‌شود. سرمایه‌داری تجاری یک نظام اجتماعی و اقتصادی قطعی و دقیق نیست، بلکه سازوکار تسلط بر مبادله‌ی فرآورده‌ها برای پول است.

برای آگاهی افزون‌تر برنر، آر. ۱۹۷۷؛ دوری، الیزبت و ویکس، جان ۱۹۷۹؛ فرانک، ای. جی. ۱۹۶۹؛ کی، جی. ۱۹۷۵؛ ولرستاین، آی. ۱۹۷۹.

جان ویکس

بر فرایند تولید نیز هست. چرخه‌ی زندگی سرمایه در گردش پیوسته‌ی خود دارای سه وهله است، $M-C-M'$. نخستین وهله عبارت است از تبدیل سرمایه‌ی پولی به سرمایه‌ی مولد ($M-C$ ، مبادله‌ی پول به ازای نیروی کار و وسایل تولید)، و سرمایه‌ی مالی واسطه‌ی آن قرار می‌گیرد. در دومین وهله (قلمرو تولید) دیگرگونی مادی و فیزیکی وسایل تولید در تولید در میان است، و مجموعه‌ی تازه‌یی از کالاها سر برمی‌آورد ($C...P...C$). زمام این وهله را سرمایه‌ی صنعتی به دست دارد. سرانجام، کالاها، یا سرمایه‌ی کالایی، می‌بایست به سرمایه‌ی پولی مبدل گردد، یا متحقق شود. وهله‌ی سوم نقشی است که بر عهده‌ی سرمایه‌ی تجاری قرار می‌گیرد.

توسعه‌ی سرمایه‌داری پیش از فرایند انباشت نخستین (ایجاد نیروی کارمزدی آزاد) ممکن نبود، ولی فرآورده‌ها وارد مبادله‌ی پولی می‌شدند. در مورد این نکته، به‌ویژه در منابع مربوط به نظریه‌ی وابستگی (فرانک ۱۹۶۹؛ ولرستاین ۱۹۷۹) خلط و آشفتگی وجود دارد، ولی نویسندگان مارکسیست به‌طور کلی هم‌داستان‌اند که عصر سرمایه‌داری با تسلط و نظارت سرمایه بر فرایند تولید مصادف است (برنر ۱۹۷۷). پیش از عصر سرمایه‌داری، در جامعه‌هایی که تجارت در آن توسعه نیافته است شکل سرمایه موجود است ولی بدون روابط اجتماعی لازم و بنیادینی که سرمایه‌داری بر پایه‌ی آن استوار است. سرمایه‌ی تجاری را گردش $M-C-M$ متمایز می‌سازد که در آن فرایند تولید بیرون از گردش سرمایه‌ی تجاری قرار دارد، و سرمایه صرفاً در قلمرو گردش، یا بازرگانی است.

بر سر نقش تاریخی سرمایه‌ی تجاری در دگرگون‌ساختن صورت‌بندی‌های اجتماعی بحث‌هایی درگیر است. پاره‌یی کسان (به‌ویژه انگلس) بر این عقیده رفته‌اند که سرمایه‌ی تجاری وسیله‌یی است که سرمایه‌داری به یاری آن به جای جامعه فئودالی نشسته است. با این‌همه، مارکس کاملاً به‌وضوح استدلال می‌کند که سرمایه‌ی تجاری «به‌خودی‌خود

سرمایه‌ی مالی (finance capital)

سرمایه‌ی مالی یگانه شکل سرمایه است که مارکس آن را در قالب نظریه بیان نکرد بلکه به عنوان مقوله‌ی معتبر برای نظریه‌ی مارکسیستی سده‌ی بیستم تثبیت شد. سرمایه‌ی مالی شکلی یک‌سر متمایز از دیگر شکل‌هایی چون سرمایه‌ی مالی، سرمایه‌ی بهره‌آور یا سرمایه‌ی پولی است. در این مفهوم که نخستین بار هیلفردینگ (۱۹۱۰) آن را باب کرد سرمایه‌ی مالی دارای دو ویژگی محوری است: نخست، سرمایه‌ی مالی از ادغام تنگاتنگ سرمایه‌ی مالی در دستان بانک‌ها، همراه با سرمایه‌ی صنعتی، شکل می‌گیرد، دوم، سرمایه‌ی مالی فقط در مرحله‌ی معینی از سرمایه‌داری سر برمی‌آورد. هیلفردینگ گمان داشت که وجود سرمایه‌ی مالی پی‌آمدهای مهمی برای سرمایه‌داری در بر دارد، آن را جزء لازم تکامل انحصارها (← تراکم و تمرکز سرمایه) و جزء لازم امپریالیسم و چشم‌اندازها و امیدها به سرنگونی سرمایه‌داری می‌شمرد. همین جنبه‌های پویا بود که به سرمایه‌ی مالی جایگاهی مهم در نوشته‌های لنین و بوخارین بخشید، و تضمینی فراهم آورد که بحث و گفت‌وگو بر سر آن تا به امروز بپاید. درواقع، اهمیت این مفهوم برای کاربست نظریه‌ی مارکسیستی در اوضاع و احوال سده‌ی بیستم، خود را به‌طور ضمنی در این اقبال کائوتسکی و بائر به کتاب هیلفردینگ، *سرمایه‌ی مالی*، نشان می‌دهد که آن را در حکم تکمیل اندیشه‌های مقدماتی مارکس در باب مرحله‌ی از سرمایه می‌دانند که درست پیش از مرگ او سر برمی‌آورد (برای پیوندهای میان اثر هیلفردینگ و آثار معاصرانش ← باتامور ۱۹۸۱ و کوکلی ۱۹۸۲).

به تعبیری کلی، ادغام سرمایه‌ی مالی و صنعتی ویژگی سرمایه‌ی مالی نیست. در سراسر سرمایه‌داری وجود سرمایه‌داران مالی متخصصی که پول نگه می‌دارند، پول دادوستد می‌کنند، پول وام می‌گیرند و پول قرض می‌دهند فقط به سبب اتصال‌شان به بخش‌های مولد میسر است؛ فقط با وام‌دادن پول به

سرمایه‌داران صنعتی است که آن‌ها می‌توانند ارزش اضافی را از طریق بهره به تصاحب خود درآورند، و فقط به سبب عملکرد پرداخت‌ها و نظام‌های ارزی برای دادوستدهای کل اقتصاد است که آن‌ها می‌توانند ارزش اضافی را از طریق سود به تصاحب خود درآورند (← سرمایه‌ی مالی و بهره). باین‌همه، آنچه سرمایه‌ی مالی را متمایز می‌سازد شیوه‌ی ویژه‌ی است که به موجب آن دو سنخ سرمایه درهم ادغام می‌شوند، و جوهر آن این است که این ارتباط دور از یک‌دیگر نیست، چنان که هیلفردینگ می‌نویسد، سرمایه‌ی مالی از نیروهایی سرچشمه می‌گیرد که «سرمایه‌ی بانکی و سرمایه‌ی صنعتی را در ارتباطی هرچه صمیمانه‌تر فراهم می‌آورند.» (تأکید از من است). افزون بر این، این صمیمیتی است که در آن بانک‌ها شریکان چیره‌اند و زمام صنعت را به دست دارند و دگرگونی را بر آن تحمیل می‌کنند.

هیلفردینگ و لنین، با تأکیدهای متفاوت، سه مجرا تشخیص می‌دهند که تسلط بانک‌ها بر صنعت از طریق آن‌ها اعمال می‌شود. نخست، پیدایش شرکت سهامی عام بانک‌ها را توانا می‌سازد تا زمام اختیار سهام را در مؤسسه‌های صنعتی به دست بگیرند، و این نه فقط کنترل بلکه ادغام هویت‌ها را نیز تسهیل می‌کند به نحوی که «بانک‌ها... بیش‌ازپیش به صورت سرمایه‌داران صنعتی در می‌آیند.» (هیلفردینگ ۱۹۱۰، ص ۲۲۵). دوم، «اتصال شخصی» (لنین ۱۹۱۶، ص ۲۲۱) از طریق گماشتن مدیران بانک‌ها در هیئت‌های مدیره‌ی مؤسسه‌های صنعتی و بالعکس به دست می‌آید، و این واقعیت که همان اشخاصی که سهام بسیار مهم را در بانک‌ها نگه می‌دارند همان‌ها را در صنعت نیز نگه می‌دارند. سرانجام، بانک‌ها از مؤسسه‌های صنعتی «خود» شناخت مفصلی به دست می‌آورند، به این دلیل که معاملات مالی آن‌ها را واری می‌کنند؛ آن‌ها هر روز از وضع تراز بانکی خود خبر دارند و زمام اعتبار (برات‌ها) را که در جریان کسب‌وکار روزمره‌ی مؤسسه به وجود می‌آید در دست

دارند. این نکته مهم است که مفهوم سرمایه‌ی مالی با توجه به سرمایه‌ی مالی‌یی پرورانده نشد که در کل بر سرمایه‌ی صنعتی چیره است؛ مجراهای کنترل آن مجراهایی بودند که به مدد آن‌ها شکل سازمانی ویژه‌ی اولی، بانک‌ها، با تجسم سازمانی دومی، شرکت‌های سهامی عام، گره خورد و بر آن چیره شد. درواقع، چارچوب به‌مراتب از این هم خاص‌تر بود، زیرا گرچه هیلفردینگ و لنین به دیگر کشورها نیز اشاره کردند، آراء خود را در وهله‌ی نخست بر ملاحظات خود در باب نظامی استوار ساختند که بر اروپای مرکزی صنعتی چیرگی داشت که در آن «بانک عمومی» نمونه‌ی اعلا به شمار می‌آمد. بانک‌های تجاری در بریتانیا به لحاظ تاریخی بر عملیات پرداخت‌ها و دادن اعتبارهای کوتاه‌مدت به صنعت متمرکز بودند و نظر بر این داشتند که صاحبان صنعت بیش از بانک‌داران درباره‌ی صنعت اطلاع دارند، و حال آن‌که بانک عمومی آلمان این‌گونه کارکردها را با تملک سهام، انتشار سهام شناور و دراختیارگرفتن مدیریت در صنعت درمی‌آمیخت.

اندیشه‌ی اتصال میان بانک‌ها و مؤسسه‌های صنعتی همراه با چیرگی اولی، به‌خودی‌خود امری ایستا است، ولی جوهر مفهوم سرمایه‌ی مالی این است که سرمایه‌ی مالی نمونه‌ی اعلا مرحله‌یی در تاریخ سرمایه‌داری است و بنابراین هم فرآورده‌ی نیروهای تاریخی و هم زاینده‌ی نیروهایی است که خود جهان را دیگرگون می‌کنند. در نظر لنین (۱۹۱۶) سرمایه‌ی مالی خود مرحله‌یی از سرمایه‌داری به شمار نمی‌آمد بلکه، درعوض، ویژگی ذاتاً برجسته‌ی مرحله‌یی به شمار می‌آمد که سرمایه‌داری انحصاری یا امپریالیسم نام داشت (← دوره‌بندی سرمایه‌داری). سرمایه‌داری انحصاری مرحله‌یی است که در آن رقابت میان چند سرمایه شکل سلطه‌ی مثنی از مؤسسات غول‌آسا، تراست‌ها یا کارتل‌ها بر کل صنایع را به خود می‌گیرد، ولی سرمایه‌ی مالی خصیصه‌ی ممیز و ذاتی آن است. سرمایه‌ی مالی گره‌خوردگی هیچ بانکی با هیچ

مؤسسه‌یی نیست بلکه «سرمایه‌ی بانکی معدودی از بانک‌های انحصارگرایی بسیار بزرگ با سرمایه‌ی مجامع انحصارگرایی صاحبان صنایع ادغام می‌شود» (لنین ۱۹۱۶، ص ۲۶۶). این تصویر، تصویب تراست‌های غول‌آسایی است که زیر سلطه‌ی بانک‌داران است و از قدرت عظیمی برخوردار است. تصویری مشابه در دستان غیرمارکسیست‌ها حمله‌های پوپولیستی و چه بسا فاشیستی را بر «قدرت مالی» در نیمه‌ی نخست سده‌ی بیستم شکل بخشید، ولی هیلفردینگ، لنین و بوخارین وظیفه‌ی خود را پرده‌برگرفتن از قوانینی می‌دانستند که بر ظهور سرمایه‌ی مالی و آینده‌ی آن حاکم است. سرمایه‌ی مالی را عملکرد دو پدیده‌یی به وجود می‌آورد که مارکس آن را تشخیص داده بود. تمرکز و تراکم مؤسسه‌های انحصاری را در صنعت پدید آورده است، حال آن‌که پیدایش نظام اعتباری مدرن پس‌اندازهای کل جامعه را در دستان بانک‌ها متمرکز ساخته است؛ ادغام این دو، پی‌آمد مؤسسه‌های انحصاری است که برای به‌چنگ‌آوردن مقادیر عظیم مالی‌یی که بدان نیاز داشتند تا انباشت خود را تسهیل کنند جای دیگری را نمی‌شناختند، درعین‌حال که بانک‌ها هیچ بدیل سودآوری در اختیار نداشتند تا جریان‌های بزرگ وجوه خود را در صنعت سرمایه‌گذاری کنند. افزون بر این، ادغام به شکل سرمایه‌ی مالی خود انگیزشی بود برای توسعه انحصارات بیش‌تر درعین‌حال که مقادیر سرمایه‌ی مالی - صنعتی می‌کوشید چیرگی بیش‌تری بر هرج‌ومرج حاکم بر بازارهای خود به دست بیاورد. در این فرایند، توسعه‌ی بنگاه‌های صنعتی جدید به دست بانک‌ها استراتژی مهمی به شمار می‌آمد که شکل ویژه‌یی از سود را، سود توسعه‌دهندگان را، از طریق خود توسعه به وجود می‌آورد.

ایجاد انحصارات، که هم شالوده‌ی آن را سرمایه‌ی مالی تشکیل می‌دهد و هم سرمایه‌ی مالی انگیزشی افزوده به آن می‌بخشد، از نظر لنین از

بین‌المللی کردن سرمایه در امپریالیسم جدایی‌ناپذیر است. لنین در مقدمه‌ی خود بر کتاب *امپریالیسم و اقتصاد جهانی* (۱۹۱۷) رشد و گسترش سرمایه‌ی مالی را با این استدلال توضیح می‌دهد که در

مرحله‌ی معینی در گسترش مبادله، در مرحله‌ی معینی در رشد و گسترش تولید کلان، یعنی در مرحله‌ی که به تقریب در پایان سده‌ی نوزدهم و آغاز سده‌ی بیستم بدان دست می‌یابد، مبادله‌ی کالایی چنان روابط اقتصادی را بین‌المللی کرده و چنان سرمایه را بین‌المللی کرده است و این با چنان افزایش سترگی در تولید کلان همراه است که روند جای‌گزینی رقابت آزاد با انحصار آغاز شده است. (ص ۱۱).

گرچه، باز این نیز رابطه‌ی دوسویه شمرده می‌شود. امپریالیسم شرط انحصاراتی است که شرط سرمایه‌ی مالی‌اند، ولی خود سرمایه‌ی مالی نیروی محرک امپریالیسم، و خصیصه‌ی ممیز آن است. *امپریالیسم، بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری* (۱۹۱۶) نوشته‌ی لنین این نکته را به این شیوه بیان می‌کند:

ویژگی ممیز امپریالیسم سرمایه صنعتی نیست بلکه سرمایه‌ی مالی است. تصادفی نیست که در فرانسه دقیقاً توسعه‌ی فوق‌العاده سریع سرمایه‌ی مالی و تضعیف سرمایه‌ی صنعتی بود که، از دهه‌ی هشتاد به بعد، موجب تشدید فوق‌العاده‌ی سیاست الحاق‌طلبی (استعماری) شد. (ص ۲۶۸).

تأکید بر سرمایه‌ی مالی به تفکیک از سرمایه‌ی صنعتی و دیگر شکل‌های سرمایه، به منزله‌ی خصیصه‌ی ویژه‌ی امپریالیسم نقطه‌ی اتکای انتقادهای نظری لنین و بوخارین از آرای دیگر مارکسیست‌ها به شمار می‌آمد. لنین (۱۹۱۲) بر این دیدگاه کائوتسکی حمله می‌برد که امپریالیسم را ویژگی سرمایه‌ی صنعتی می‌شمرد که در پی به‌تابعیت‌درآوردن مناطق کشاورزی است، و حال آن‌که بوخارین در

«امپریالیسم و انباشت سرمایه» (در لوکزامبورگ و بوخارین ۱۹۷۲) نقد کلی خود را از نظریه‌ی امپریالیسم لوکزامبورگ تا حدودی بر این پایه استوار می‌سازد که او <لوکزامبورگ> از تمیز شکل ویژه‌ی سرمایه، که شالوده‌ی امپریالیسم را تشکیل می‌دهد، یعنی سرمایه‌ی مالی، از سرمایه به‌طور کلی ناتوان است.

لنین و بوخارین بر آن‌اند که نگاه به امپریالیسم به منزله‌ی تصاحب مناطق کشاورزی یا بنا بر نظر لوکزامبورگ، به منزله‌ی گسترش سرمایه به مناطق غیرسرمایه‌داری در پی به‌دست‌آوردن بازار، با واقعیت در تضاد است؛ زیرا ویژگی امپریالیسم در آستانه‌ی سده‌ی نوبسط و گسترش به مناطقی است که صنعت سرمایه‌داری پیش‌تر در آن استقرار یافته است. (بوخارین نمونه‌ی اشغال منطقه‌ی رور در ۱۹۲۳ به دست فرانسه را ذکر می‌کند، ولی لنین از طرح‌های آلمان در مورد بلژیک، و طرح‌هایی در مورد لورن یاد می‌کند). این کشاکش امپریالیستی بر سر اقتصادهای صنعتی و نیز غیرصنعتی را تنها می‌توان با سلطه‌ی سرمایه‌ی مالی توضیح داد. سرمایه‌ی مالی بیش‌تر نشانه‌ی پیکار بر سر تقسیم دوباره‌ی جهان است تا صرفاً گسترش به مناطق بکر و دست‌نخورده، و تقسیم دوباره به سبب سلطه و بلوغ سرمایه‌ی مالی الزام‌آور است. زیرا در سال‌های پیش از جنگ جهانی اول سرمایه‌ی مالی به بلوغ رسیده بود و این کار را با ایجاد یک نظام جهانی انجام داده بود که در آن سرمایه‌ی مالی و سرمایه‌ی تولیدی صادر می‌شدند تا آن‌که کل جهان با این یا آن مقادیر سرمایه‌ی مالی به پیوند گرفت. از نظر لنین: «می‌توان گفت که سرمایه‌ی مالی به معنای حقیقی کلمه تور خود را بر سراسر کشورهای جهان می‌گسترده... کشورهای صادرکننده‌ی سرمایه به معنای مجازی کلمه جهان را میان خود تقسیم کرده‌اند. ولی سرمایه‌ی مالی به تقسیم واقعی جهان انجامیده است» (۱۹۱۶؛ ص ۲۴۵). چون جهان بدین‌گونه تقسیم شد، توسعه‌ی

است که با آن‌ها گره خورده‌اند، وجود دارد. بحث بر سر این مسئله که سوییژی آن را در مقاله‌یی در ۱۹۴۱ و کتاب بعدی (۱۹۴۲) آغاز کرد، عمدتاً با این مسئله‌ی تجربی سروکار داشت که آیا اطلاعات و داده‌ها درباره‌ی سهام و مدیریت‌های درهم‌تنیده تصدیق می‌کنند که مجراهای کنترلی که هیلفردینگ تشخیص می‌دهد وجود دارد و در ایالات متحد آمریکا متمرکز شده است. مسایل نظری در خصوص مفهوم سرمایه‌ی مالی — معنای سلطه، قدرت و یک‌پارچگی در رابطه‌ی میان بانک‌ها و مؤسسه‌ها — به‌ندرت مورد بحث قرار گرفته است.

سوییژی بر آن است که هیلفردینگ و لنین شاهد ظهور سرمایه در مرحله‌یی نوین، یعنی سرمایه‌داری انحصاری بوده‌اند، و این که سلطه‌ی بانک‌داران فقط پدیده‌یی گذرا در تکوین آن بوده است: «سرمایه‌ی بانکی، که روزگاری شکوه خاص خود را داشته است، بار دیگر بر جایگاهی تکیه می‌زند که نسبت به سرمایه‌ی صنعتی جنبه‌ی فرعی و تبعی دارد.» (۱۹۴۲، ص ۲۶۸). چالش مهمی نسبت به این تز از جانب فیتچ و اوپنهاایمر (۱۹۷۰) و کاتس (۱۹۷۸) طرح می‌شود که بر آن‌اند که در ایالات متحد آمریکا بانک‌های اصلی زمام اختیار مؤسسه‌های بزرگ را در دست دارند (گرچه نظریه‌ی سرمایه‌ی مالی بر قدرتی تأکید دارد که این جریان برای تراست‌ها به بار می‌آورد، و حال آن‌که فیتچ و اوپنهاایمر به ناتوانی و ضعفی اشاره می‌کنند که سیاست‌های بانک‌ها در راه‌آهن و شرکت‌های برق موجب شده‌اند). یک سازوکار مهم کنترل (افزون بر نمایندگی اتاق هیئت مدیره) مدیریت بر سهام شرکت از جانب دوایر تراست‌های بانک‌های ایالات متحد آمریکا به سود صندوق‌های بازنشستگی و افراد شمرده می‌شود که به برخی بانک‌ها نظارتی مؤثر بر بخش‌های استراتژیک سهام می‌بخشد. در کتاب کاتس دارایی سهام دیگر نهادهای مالی در گروه‌های بانکی نیز مورد بررسی قرار می‌گیرد، و در مورد بریتانیا، کتاب ماینس

رقابت‌آمیز افزون‌تر تراست‌ها به حکم ضرورت کشاکش بر سر تقسیم دوباره را لازم می‌آورد. این کشاکش عنصر اصلی در تکوین جنگ امپریالیستی به شمار می‌آید، به‌نحوی که لنین و بوخارین جنگ را ملازم ضروری سلطه‌ی سرمایه‌ی مالی می‌شمارند. لنین و بوخارین در این نکته از هیلفردینگ جدا می‌شوند، زیرا گرچه نظریه‌ی هیلفردینگ در باب امپریالیسم، با سرمایه‌ی مالی در مرکز آن، شالوده‌یی برای نظریه‌ی نویسندگان مشهورتر به شمار می‌آید، او جنگ را پی‌آمد ناگزیر رقابت امپریالیستی نمی‌شمارد. و درحالی که بوخارین و لنین گمان داشتند که امپریالیسم سرمایه‌ی مالی تنها شرایطی را دگرگون ساخته است که انقلاب سوسیالیستی بر پایه‌ی آن سرمایه‌داری را بازگون می‌سازد و دولت‌اش را درهم می‌شکند، هیلفردینگ تابعیت دولت از سرمایه‌ی مالی و سیاست مداخله‌جویانه‌یی را که تراست‌ها دولت را به سوی آن سوق می‌دهند در حکم پی‌ریزی شالوده‌ی نظامی می‌شمرد (که او بعدتر آن را «سرمایه‌داری سازمان یافته» نامید) که پرولتاریا می‌تواند بی‌درنگ آن را به تصرف خود درآورد، و بدون ایجاد دگرگونی از آن استفاده کند. این است آن‌چه به‌ویژه اختلاف نظرهای سیاسی میان هیلفردینگ و لنین را نمایان می‌سازد.

بالین‌همه، بحث و گفت‌وگو بر سر شیوه‌یی که به موجب آن جنگ امپریالیستی و تنظیم سرمایه‌داری از سوی تراست‌ها و دولت بر توازن قدرت میان طبقات و چشم‌انداز سرمایه‌داری تأثیر می‌گذارد، از مسئله‌ی قدرتی که در بطن و هسته‌ی اصلی سرمایه‌ی مالی است تا حدودی فاصله دارد: یعنی قدرت اقتصادی اجتماعی و سیاسی سترگی که به نظر می‌رسد در دستان بانک‌ها و مشتی از سرمایه‌دارانی که زمام آن‌ها را در دست دارند متمرکز است. اعتبار مفهوم سرمایه‌ی مالی برای جامعه‌های سرمایه‌داری بعدی، منوط به این پرسش است که آیا این قدرت، که مبتنی بر سلطه‌ی بانک‌ها بر شرکت‌های صنعتی‌یی

(۱۹۸۰) ثابت کرده است که مدیریت بانک‌ها بر اوراق بهادار صندوق‌های بازنشستگی، به آن‌ها زمام سلطه بر بخش‌های اساسی سهام و دست‌کم امکان به‌ظاهر موجه استفاده از آن برای کنترل توسعه‌ی صنعتی را بخشیده است. این که آیا این قدرت، در واقع، در آمریکا و بریتانیای مدرن هم اعمال می‌شود پرسشی بی‌پاسخ باقی می‌ماند. درگیری بانک‌ها در امواج ادغام که به واسطه‌ی آن سرمایه از اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ در دو دهه متمرکز شده است، و نیز در بازسازی صنعت در بحران‌های اقتصادی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، جای تردید نیست، گرچه مستندساختن و تعیین میزان آن دشوار است؛ اما این که آیا آن گونه که از مفهوم سرمایه‌ی مالی برمی‌آید، بانک‌ها بر این دگرگونی‌ها چیرگی دارند و انگیزشی مهم به آن‌ها می‌بخشند، کم‌تر روشن است.

انسجام نظری مفهوم سرمایه‌ی مالی، در مقابل اعتبار تجربی تزلزل‌ناپذیر بانک، هم‌چنان بی‌چون و چرای باقی مانده است، ولی در واقع خالی از ابهام نیست. مشکل اصلی این‌جاست که دو موجودیت متمایز، یعنی سرمایه‌ی مالی در دستان بانک‌ها و سرمایه‌ی صنعتی سازمان‌یافته در شرکت‌ها، در حال ادغام تلقی می‌شوند و باین‌همه تا آن‌جا متمایز از هم باقی می‌مانند که یکی بر دیگری مسلط باقی بماند. این مفهوم، مادام که «ادغام» به مفهومی نادقیق به معنای عناصری تفسیر شود که در عین حال که متمایز می‌مانند از رهگذر مجراهای معین با یکدیگر اتصال دارند و از طریق پیوندشان متقابلاً دگرگونی می‌پذیرند، هم‌چنان دوام می‌یابد. ولی گرچه پاره‌ی دگرگونی‌ها در این مفهوم تشخیص داده شده است (مانند درجه‌ی انحصار در سرمایه‌ی صنعتی)، هیلفردینگ، لنین و بوخارین مسئله را به صورت خردکردن ویژگی‌های سرمایه‌ی مالی به ویژگی‌های این یا آن عناصر آن در نظر می‌آورند. گرچه هیلفردینگ به «استقلال نسبی» سرمایه‌ی مالی اشاره دارد، در جاهایی دچار این اشتباه می‌شود که

استدلال می‌کند سرمایه‌ی مالی به سادگی به صورت سرمایه‌ی صنعتی درمی‌آید: «بانک‌ها... بیش‌ازپیش به صورت سرمایه‌داران صنعتی درمی‌آیند» (۱۹۱۰، ص ۲۲۵)، حال آن که لنین، در مقدمه‌ی خود بر بوخارین (۱۹۱۷) دچار این خطا می‌شود که سرمایه‌ی مالی را از همان ویژگی کلیت و جهان‌روایی برخوردار می‌سازد که مارکس بر سرمایه‌ی مالی (به شکل سرمایه‌ی بهره‌آور) نسبت می‌دهد: «سرمایه‌ی مالی، قدرتی که به‌ویژه پرتحرک و انعطاف‌پذیر است، به‌ویژه در داخل و در سطح بین‌المللی درهم‌تنیده است، به‌ویژه عاری از فردیت و بیگانه با فرایندهای بی‌واسطه‌ی تولید است...»

باین‌همه، مسئله‌ی متفاوتی که با مسئله‌ی سرشت ادغام و دگرگونی عناصر سرمایه‌ی مالی مرتبط است، یکسان‌شمردن سرمایه‌ی مالی با بانک‌ها و یکسان‌شمردن سرمایه‌ی صنعتی با مؤسسه‌هایی است که فعالیت‌هاشان فقط صنعتی است. این بدان معناست که شکل‌هایی از اتصال میان سرمایه‌ی مالی و سرمایه‌ی صنعتی که حلقه‌های پیوند میان بانک‌ها و مؤسسه‌ها را در بر نمی‌گیرد از ملاحظه نظری (و از بخش اعظم پژوهش تجربی) کنار گذاشته می‌شود، هرچند که مفهوم سرمایه‌ی مالی به نظر کلی‌تر می‌آید. به عنوان نمونه‌ی از ضعف تجربی که از این محدودیت نظری نتیجه می‌شود، شرکت‌های چندملیتی دربرگیرنده‌ی تولید صنعتی، فعالیت‌های بازرگانی، و فعالیت‌های بانکی معاملات پولی و نظارت بر وجوه سرمایه‌گذاری‌اند (به شکل سودها و ذخایر تقسیم‌نشده و به شکل وام‌گیری در همان بازارهای پولی گسترده که بانک‌ها وام می‌گیرند)؛ این شرکت‌ها سرمایه‌ی مالی و صنعتی (و تجاری) را در هم ادغام می‌کنند، ولی چون این جریان در درون خودشان روی می‌دهد مفهوم سرمایه‌ی مالی که با ملاک بانک‌ها و مؤسسه‌ها تعریف می‌شود نمی‌تواند دقیقاً به کار رود.

برای استراتژی‌های سیاسی مارکسیستی مسئله‌ی اعتبار مدرن این مفهوم در نهایت امر بسته به این

برای آگاهی افزون‌تر ← باتامور، تام ۱۹۸۱؛ بوخارین، نیکالای ۱۹۱۷ (۱۹۷۳)؛ کوکلی، جری ۱۹۸۲؛ فیتچ، رابرت و اوپنهاایمر، مری ۱۹۷۰؛ هیلفردینگ، رودلف ۱۹۱۰ (۱۹۸۱)؛ کاتس، دیوید ۱۹۷۸؛ لنین، وی. آی. ۱۹۱۶ (۱۹۶۴)؛ لوکزامبورگ، رزا و بوخارین، نیکالای ۱۹۷۲؛ ماینس، ریچارد، ۱۹۸۰؛ سوزی، پل ۱۹۴۲.
لارنس هریس

سرمایه‌ی مالی (finance capital)

هنگامی که پژوهش هیلفردینگ در باب «واپسین مرحله‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری» در ۱۹۱۰ منتشر شد به عنوان یاری فکری اصیل و بسیار مهمی به نظریه‌ی اقتصادی مارکسیستی مورد اقبال قرار گرفت. اوتو بائر (۱۹۰۹-۱۰) نوشت که این کتاب را تقریباً می‌توان جلد بعدی سرمایه شمرد، حال آن‌که کائوتسکی (۱۹۱۱) آن را در حکم اثبات درخشان بارآوری روش مارکس در کاربست آن در مورد پدیده‌هایی شمرد که خود مارکس در جلدهای ناتمام سرمایه نتوانسته بود به‌تمامی مورد تحلیل قرار دهد. سپس‌تر، پژوهش لنین (۱۹۱۶) در باب امپریالیسم از «تحلیل نظری بسیار ارزشمند» هیلفردینگ به مقدار فراوان کمک گرفت، و بوخارین به این اثر به عنوان «آغازگاه و الهام‌بخش اصلی» کتاب خود/امپریالیسم و اقتصاد جهانی (۱۹۸) اشاره کرد که لنین پیش از تکمیل پژوهش خود دست‌نوشته‌ی آن را خوانده بود. این کتاب هم‌چنین بیرون از محافل مارکسیستی، برای نمونه، بر نوشته‌های شومپتر و به‌ویژه تکنگراری او در باب امپریالیسم (۱۹۱۹) نیز تأثیری گسترده داشت.

ولی نظریه‌ی هیلفردینگ در باب امپریالیسم از تحلیل بسیار فراخ‌تری درباره‌ی دگرگونی‌های بسیار مهم در اقتصاد سرمایه‌داری سرچشمه می‌گرفت — گسترش عظیم پول اعتباری از طریق تأسیس شرکت‌های سهامی عام و وام بانکی، تمرکز و تراکم فزاینده‌ی سرمایه در شرکت‌های بزرگ، شکل‌گیری کارتل‌ها و تراست‌هایی که زمام نظارت بر کل صنایع را به دست

است که آیا سرمایه‌ی مالی قدرتی سیاسی یا اقتصادی پدید می‌آورد که اگر قرار است سرمایه‌داری واژگون گردد باید درهم شکسته شود. هیلفردینگ و لنین به تمرکز قدرتی اشاره می‌کنند که سرمایه‌ی مالی پدید می‌آورد؛ لنین بر آن است که به «معنای دقیق کلمه چندصد میلیارد و میلیونر سرنوشت سراسر جهان را در دست دارند»، و حال آن‌که هیلفردینگ بر این گمان است که: «دراختیارداشتن شش بانک بزرگ برلین در حکم دراختیارداشتن مهم‌ترین قلمروهای صنعت بزرگ است و تا حد بسیار مرحله‌های آغازین سیاست سوسیالیستی را طی دوره‌ی گذار هموار و آسان می‌سازد». در دهه‌ی ۱۹۸۰ این امر هم‌چنان به قوت خود باقی بود که ساختمان سوسیالیسم سرنگونی قدرت مستقل بانک‌ها را لازم می‌آورد، ولی دلائل این امر بیش‌تر به خصیصه‌ی بانک‌ها هم‌چون سرمایه‌ی مالی مرتبط بود تا به جایگاه مسلط‌شان در سرمایه‌ی مالی. گذشته از چند استثنا (اقتصاد ژاپن برجسته‌ترین مورد است) قدرت بانک‌ها در نظام سرمایه‌داری در وهله‌ی نخست پی‌آمد درگیری مستقیم آن‌ها، به فرض وجود این درگیری، در صنعت و تسلط بر آن نیست. این قدرت از قدرت ساختاری سرچشمه می‌گیرد که سرمایه‌ی مالی خودشان (و دیگری) در بازارهای ارزی و پولی اعمال می‌کند، و بهره و نرخ بهره و نرخ ارز را که بر کل اقتصاد تأثیر و نفوذ دارد معین می‌سازد. این قدرت هم‌چنین از آزادی عملی مایه می‌گیرد که بانک‌های خصوصی برای نقل و انتقال اعتبار در مقیاسی بین‌المللی به دست آورده‌اند، ولی این اعتبار عبارت از سرمایه‌ی مالی است و نه سرمایه‌ی بانکی که با صنعت گره خورده است؛ نمونه‌ی این امر در دهه‌ی ۱۹۷۰، نظام بانکی بین‌المللی است که به صورت منبع اصلی اعتبار برای پاره‌ی حکومت‌های جهان سوم و سوسیالیستی درمی‌آید، جایگاهی که به آن‌ها قدرتی بزرگ می‌بخشد ولی سرمایه‌ی مالی را تشکیل نمی‌دهد.

دارند، و قدرت رو به فزونی بانک‌ها در نظام اقتصادی — فرایندی که ویژگی آن خاصه تکامل «رابطه‌ی تنگاتنگ رو به فزونی» میان بانک‌ها و سرمایه‌ی صنعتی است که در آن بانک‌ها شریک‌های مسلط به شمار می‌آیند. هیلفردینگ تز اصلی خود را با گفتن این عبارت خلاصه کرد که «دراختیارگرفتن شش بانک بزرگ برلین در حکم دراختیارگرفتن مهم‌ترین قلمروهای صنعت بزرگ است.»

این تز سپس از سوی دیگر اقتصاددانان، از جمله برخی مارکسیست‌ها، مورد انتقاد قرار گرفت که استدلال می‌کردند که تحلیل هیلفردینگ به طرز بی‌سابقه منحصربه‌فرد مبتنی بر سلطه‌ی بانک‌هاست. بااین‌همه، نویسندگان اخیرتر ضمن دفاع از این تز شروطی قایل می‌شوند و به برخی مسایل حل‌ناشده اشاره می‌کنند (← سرمایه‌ی مالی). مِرتس (۱۹۶۸) استدلال می‌کند که بانک‌ها از نیمه‌ی سده‌ی نوزدهم در توسعه‌ی صنعت نقش مهمی بازی کردند و این که پیوندهای تنگاتنگ سازمانی و شخصی میان سرمایه‌ی بانکی و سرمایه‌ی صنعتی شکل گرفت؛ و او بر آن است که این موقعیت فقط پس از ۱۹۴۵ با ملی‌کردن بسیاری از بانک‌ها و گسترش عظیم نقش دولت در ارتقا و تأمین مالی توسعه‌ی صنعتی در اروپای غربی بنای تغییر گذاشت. خود هیلفردینگ سپس‌تر در سلسله مقاله‌هایی درباره‌ی سرمایه‌داری سازمان‌یافته که در فاصله‌ی میان ۱۹۱۵ و میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰ منتشر ساخت، تز اصلی خود را به حدودی محدود کرد؛ او در این مقاله‌ها استدلال کرد که به همراه سلطه‌ی شرکت‌ها و بانک‌های بزرگ، درگیری فزاینده‌ی دولت در تنظیم اقتصاد عنصر مهم برنامه‌ریزی را به زندگی اقتصادی وارد کرده و راه را برای برنامه‌ریزی سوسیالیستی آماده ساخته است.

سرمایه‌ی مالی انگیزشی بسیار مهم برای بررسی‌های مارکسیستی در باب تکامل سرمایه‌داری به دست داد، و گرچه تز اصلی آن به راه‌های گوناگون حک و اصلاح و پالوده شده است، بی‌گمان توجه را معطوف به دو

ویژگی اساسی کرد — یعنی رشد شرکت‌های غول‌آسا و نقش بسیار مهم نهادهای مالی — که در واپسین دهه‌ی سده‌ی بیستم حتا به مراتب آشکارترند.

تام باتامور

سرمایه‌ی مالی و بهره

(financial capital and interest)

در جامعه‌ی سرمایه‌داری توسعه‌یافته سرمایه‌ی مالی هم‌چون انبوهی سرمایه‌ی موجود در بیرون از فرایند تولید نقش مهمی بازی می‌کند و وانمود می‌کند که مستقل از آن است، و بااین‌همه به چندین طریق تحت تأثیر آن است و بر آن تأثیر می‌گذارد. سرمایه‌ی مالی چندین شکل را از سر می‌گذراند از جمله ارزش خالص، اوراق قرضه و وام. گرچه هیلفردینگ نظریه‌ی مارکسیستی در باب روابط متقابل پیچیده‌ی این شکل‌ها پرداخت، خود مارکس توجه را به سرمایه‌ی بهره‌آور و شکل‌های سرمایه‌ی واهی (حقوق مالکیت بر درآمد) مرتبط با آن معطوف کرد. (← هاروی ۱۹۸۲، ف ۹).

سرمایه‌ی بهره‌آور عبارت از کالایی است که با صاحب خود طی مدت زمانی خاص بیگانه است. در نظریه‌ی مارکس سرمایه‌ی بهره‌آور شامل وام‌ها، مانند اعتبار مصرفی به کارگران نمی‌شود (که در شمار رباخواری قرار می‌گیرد)، بلکه فقط با وام به سرمایه‌داران درگیر در تولید سروکار دارد. با استفاده از این وام‌ها برای تأمین مالی تولید ارزش اضافی تولید می‌شود و بخشی از این ارزش اضافی به شکل بهره به وام‌دهندگان سرمایه‌دار مالی پرداخت می‌شود؛ ارزش مبادله‌ی سرمایه‌ی بهره‌آور عبارت از بهره‌ی بی است که باید پرداخت گردد، و حال آن که توانایی آن برای تأمین مالی تولید ارزش اضافی عبارت ارزش مصرفی آن است.

عامل‌هایی که بر حرکت نرخ بهره و بر مقدار بهره حاکم است در نوشته‌های مارکس نامشخص است. در سرمایه ج ۳، ق ۵ مارکس تأکید دارد که نرخ بهره را

به نحوشفاف محاسبه می‌شود و عدد یک‌رقمی به دست می‌دهد (گرچه در این‌جا مارکس گزافه‌روی می‌کند). (نیز ← شکل‌های سرمایه و درآمدها؛ اعتبار و سرمایه‌ی واهی.)

برای آگاهی افزون‌تر ← هاروی، دیوید ۱۹۸۲؛ هیلفردینگ، رودلف ۱۹۱۰ (۱۹۸۱).

لارنس هریس

سندیکالیسم (syndicalism)

سندیکالیسم صرفاً برگردان انگلیسی واژه‌ی فرانسوی اتحادیه‌گرایی یا تریدیونیونیسم است. سندیکالیسم/انقلابی عموماً به نظریه‌های فرنان پلوتیه (۱۸۶۷-۱۹۰۱) دبیر «فدراسیون بورس کار» و نیز به اصول «کنفدراسیون عمومی کار» (CGT)، پس از ادغام با فدراسیون، اشاره دارد. آموزه‌ی سندیکالیسم هرگز به‌تمامی صریح یا دقیق نبوده است؛ تأکید بیش‌تر بر عمل بوده است تا نظریه. مضمون‌های کلیدی نیاز به ابتکار عمل آدم‌های عادی؛ ارزش مبارزه‌جویی (از جمله خراب‌کاری)؛ و سرنگونی سرمایه‌داری و دولت صرفاً از طریق سازمان و پیکار صنعتی است. سورل خودجوشی و خشونت را (که متضمن عمل اقلیتی مبارزه‌جوست)، همراه با «اسطوره»‌ی اعتصاب عمومی انقلابی ترویج می‌کرد، گرچه پیوند او با عمل اتحادیه‌های کارگری سندیکالیست نه نزدیک بود و نه پایدار. نوشته‌های او به‌ویژه تحت تأثیر چپ ایتالیا بود که برخی از آن‌ها — خاصه موسولینی — به فاشیسم روی آوردند.

پیش از ۱۹۱۴، سندیکالیسم انقلابی به صورت موضع رسمی بخش‌های مهمی از جنبش اتحادیه‌های کارگری درآمد؛ و عمدتاً در کشورهایی با سنت آنارشستی (← آنارشیزم)، دارای شالوده‌ی اساسی پیشه‌وری و تجربه‌ی اندکی در چانه‌زنی جمعی نهادینه شده است. افزون‌بر س ژت در فرانسه، نمونه‌های برجسته عبارت‌اند از «کنفدراسیون ملی تراباجو» در اسپانیا و «اتحادیه‌ی سندیکایی ایتالیا».

نیروهای «تصادفی» تقاضا و عرضه معین می‌کنند، که حاکی از توازن قدرت میان سرمایه‌داران مالی و صنعتی است. از آن‌جا که هر دو دسته سرمایه‌دار اساساً بخش‌هایی از یک طبقه‌ی واحد به شمار می‌آیند هیچ قانونی وجود ندارد تا قطعیت معینی به دست دهد، و حال آن‌که برای شکل‌های درآمد، مانند دست‌مزدها، قانونی هست که حاکی از تقسیم بنیادین میان دو طبقه‌ی بزرگ <نظام> سرمایه‌داری است. باین‌همه، به نظر می‌رسد بهره‌را، خواه نرخ و خواه مقدار آن را، کل نرخ سودی که تولید به وجود می‌آورد محدود می‌سازد، و انتظار می‌رود که قانون نرخ نزولی سود همراه با توسعه‌ی بانک‌داری و یک قشر بهره‌دار به آفتی درازمدت در سطح بهره بیانجامد. در کوتاه‌مدت نوسان‌های نرخ بهره فرآورده‌ی دور تجاری بنیادین شمرده می‌شود؛ نرخ بهره در مرحله‌ی رونق کلاً پایین است ولی هنگامی که بحران‌های اقتصادی درمی‌گیرند رو به اوج می‌گذارد. هیلفردینگ (۱۹۱۰) شالوده‌ی این حرکت‌ها را بر بی‌تناسبی میان بخش‌هایی استوار می‌سازد که در جریان دور سر برمی‌آورند و تحلیل را گسترش می‌بخشد تا نشان دهد که این حرکت‌های دوری نرخ بهره چه‌گونه به‌نوبه‌ی خود بر فعالیت مالی در طی دور تأثیر می‌گذارند و می‌توانند حتا پیش از آغاز بحران اقتصادی عمومی بحران‌های مالی را تسریع کنند (گرچه بحران نخست «فقط به صورت یک نشانه، و علامت بحران دوم» باقی می‌ماند).

در نظریه‌ی مارکس، سرمایه‌ی بهره‌آور، گرچه در نهایت امر وابسته به سرمایه‌ی صنعتی است، بیرون از آن قرار می‌گیرد و مقوله‌ی کلی‌تر و فارغ از محدودیت است. زیرا سرمایه‌ی بهره‌آور دارای مشابهتی است با خصلت برون‌بودگی، کلیت و آزادی که مارکس (در سرمایه ج ۱) به پول در مقابل کالا نسبت می‌دهد. بر همین قیاس، نرخ بهره مقوله‌ی ناب‌تر از نرخ سود به نظر می‌آید؛ نرخ بهره، در مقایسه با مقدار نرخ‌های سود متفاوت در سرمایه‌های متفاوت،

سندیکالیست‌ها در جاهایی هم مخالف سیاست‌های اتحادیه‌یی رسمی‌اند. در بریتانیا، «جمعیت آموزش سندیکالیستی صنعتی» را فعالانی چون مان در ۱۹۱۰ تشکیل دادند که چانه‌زنی جمعی متمرکز را مردود می‌شمردند و شعارهای هم‌بستگی و عمل مستقیم را جار می‌زدند. در ایالات متحد آمریکا اصطلاح سندیکالیسم به‌ندرت به کار می‌رفت، ولی «کارگران صنعتی جهان» (آی دابلیو دابلیو) مشابهت‌های مهمی با سندیکالیسم انقلابی در اروپا نشان دادند.

در بخش اعظم اروپای شمالی، معنای غالب سندیکالیسم رد نیاز به حزب سوسیالیستی است. احزاب دیوان‌سالارانه‌اند. بر اثر پارلمان‌تاریسم فاسد شده‌اند، و آماده‌ی سازش با دولت بورژوازی‌اند؛ برای ازمیان‌بردن سرمایه‌داری، طبقه‌ی کارگر می‌بایست توجه خود را معطوف به آوردگاه صنعتی کند. این استدلال اغلب با رد و نفی هدف سوسیالیسم دولتی متمرکز نیز همراه می‌شد. موضع بینابینی میان این گونه سندیکالیست‌ها و سوسیال‌دموکراسی سنتی، گرایش دلیونیت (که در ۱۹۰۸ از آی دابلیو دابلیو اخراج شده بود) و پیروان بریتانیایی‌شان — به‌ویژه کانلی — بود که بر تقدم پیکار صنعتی اصرار می‌ورزید ولی نقشی برای حزب انقلابی در نظر گرفت.

نخستین بحران مهم سندیکالیسم با وقوع جنگ روی داد که بسیاری از حامیان‌اش از مهین‌پرستی‌ستیزی پرشور و حال پیشین خود دست‌کشیدند. آن‌هایی که موضع ضدجنگ خود را حفظ کردند بدنه‌ی بسیاری از رهبران پیکارهای صنعتی زمان جنگ را تأمین کردند، و در جنبش‌های شورایی (← شوراها) در پیشبرد درخواست‌های کارگران برای کنترل تولید نقش مهمی بازی کردند. ولی انقلاب در روسیه بحران دیگری پدید آورد. در اوایل ۱۹۰۷، لنین بر همانندی‌های سندیکالیسم و اگنومیسیم حمله برد که پیش‌تر آن را محکوم کرده بود؛ بالشویسم و سندیکالیسم آشکارا ناسازگار بودند، و بسیاری از

سندیکالیست‌ها پیش از جنگ و طی جنگ با ترک آموزه‌های ضدحزبی تعهد خود را به انقلاب بالشویکی اثبات کردند. برخی از هدف‌های خاص جنبش‌های نخستین — سازمان محل کار، اتحادیه‌گرایی صنعتی، عمل مستقیم — به احزاب کمونیست تازه انتقال یافته بودند. ولی نظریه‌های بنیادین سوسیالیسم از پایین و مدیریت کارگری — که در خود روسیه «اپوزیسیون کارگری» جلوه‌گاه آن به شمار می‌رفت — به‌طور نظام‌مند ریشه‌کن شدند.

آن دسته از سندیکالیست‌هایی که از موضع کمینترن دور ماندند (یا از آن بریدند) به نفی مدل دولت کارگران مسکو و نیز برداشت لنینیستی از حزب (← لنینسم) گراییدند. در باقی‌مانده‌ی سازمان‌های سندیکالیست، آنارکو — سندیکالیسم بیش‌ازپیش مسلط شد، و این سازمان‌ها در ۱۹۲۲ در بین‌الملل سندیکالیستی متحد شدند. ولی به همراه شکست‌های منظم طبقه‌ی کارگر در دهه‌ی ۱۹۲۰، سندیکالیسم نیز (دست‌کم سوای اسپانیا و آمریکای لاتین) به عنوان رقیب جدی شیوه‌های متعارف سوسیالیستی، کمونیستی و اتحادیه‌یی از عرصه بیرون رفت. محتمل است بتوان در تبلیغات اخیر برای کنترل کارگران و در گروه‌های چپ معطوف به آدم‌های عادی پیوستگی‌هایی با اندیشه‌های سندیکالیستی ملاحظه کرد. ولی خود «سندیکالیسم» تقریباً فقط به صورت دشنام باقی است.

برای آگاهی افزون‌تر ← براون، جی. ۱۹۷۷؛ کول، جی. دی. ایچ. ۱۹۱۳؛ دوبوفسکی، ام. ۱۹۶۹؛ هولتون، بی. ۱۹۷۶؛ لونس، ای. دی. ۱۹۱۲؛ پین، اس. جی. ۱۹۷۰؛ ریدلی، اف. اف. ۱۹۷۰؛ رابرتس، دی. دی. ۱۹۷۹؛ وسترگارد — کورپ، دابلیو. ۱۹۷۸؛ ویلیامز، جی. ای. ۱۹۷۵.

ریچارد هیمن

سود (profit) ← ارزش اضافی و سود

سورل، ژرژ (Sorel, Georges)

زاده‌ی ۲ نوامبر ۱۸۴۷ در شربورگ؛ درگذشته‌ی ۲۸ اوت ۱۹۲۲ در بولونی سورسن. سورل را بنا بر سنت یکی از بحث‌انگیزترین چهره‌های تاریخ مارکسیسم شمرده‌اند. سرشت اندیشه‌ی او چنان متناقض‌نما است که درعین آن که یکی از نومایه‌ترین مارکسیست‌ها توصیف شده است این نیز گفته شده است که او را باید بیش‌تر متفکر راست شمرد تا چپ. آن‌چه را نمی‌توان انکار کرد این است که اندیشه‌ی سورل یک رشته مراحل متمایز را طی کرده است که در آن، تفسیرش از مارکسیسم و تعبیرش از آن‌چه مارکس باید بگوید فوق‌العاده تفاوت دارد.

سورل در مدرسه‌ی پلی‌تکنیک پاریس درس خواند و تا چهل‌وپنج‌سالگی در شغل مهندسی در مؤسسات دولتی به کار پرداخت. نخستین نوشته‌هایش در ۱۸۸۶ منتشر شد ولی تا ۱۸۹۳ (پس از بازنشستگی) به مارکسیسم روی نیاورد. سورل در آغاز مارکسیسم را علم می‌شمرد و بر این باور بود که مارکس قوانینی را کشف کرده است که تکامل سرمایه‌داری را «معین می‌کند». بااین‌همه، سورل از نخستین کسانی است که مشکلات ذاتی این موضع را بازمی‌شناسد و از ۱۸۹۶ به این سو آغاز به بسط و پرورش بازتفسیر بسیار نومایه و غیرمتعارفی می‌کند که بر طبق آن مارکسیسم را در وهله‌ی نخست باید آموزه‌ی اخلاقی شمرد. ازاین‌رو، سورل به جای فروپاشی اقتصادی ازپیش‌معین‌شده‌ی سرمایه‌داری، نظریه‌ی فاجعه‌ی اخلاقی رودرروی جامعه‌ی بورژوازی را پیش کشید.

عبارت‌بندی دوباره‌ی سورل از مارکسیسم در وهله‌ی نخست او را در کوشش برای روشن‌ساختن اخلاق ویژه‌ی طبقه‌ی کارگر، حمایت از اتحادیه‌های کارگری و تعاونی‌های طبقه‌ی کارگر (که به باور او می‌توانست این اخلاق را پیش ببرد)، و نیز، مانند برنشتاین، پیشنهاد سیاست‌ها و اقدامات رفورمیسم سیاسی و دموکراسی درگیر ساخت. با پایان یافتن «ماجرای

دریفوس» سرخوردگی از رفورمیسم و دموکراسی به‌سرعت و به‌شدت در پی آمد، و سورل پس از ۱۹۰۲ به صورت برجسته‌ترین نماینده‌ی نظری سندیکالیسم انقلابی درآمد.

در نوشته‌های سندیکالیستی سورل به‌ویژه در تأملاتی درباره‌ی خشونت (۱۹۰۶) است که نخستین نقدهای او از مارکسیسم به منزله‌ی علمی جبرگرایانه به نتیجه‌ی منطقی خود می‌رسد. سورل با این دیدگاه که پیکار طبقاتی «الفبا»ی سوسیالیسم است، بر این عقیده رفت که اصول اعتقادی مارکسیسم را باید «اسطوره‌ها» و تصویرهایی شمرد که قادر است الهام‌بخش طبقه‌ی کارگر برای عمل باشد. به نظر سورل، نیرومندترین این «اسطوره‌ها» اسطوره‌ی اعتصاب عمومی (← اعتصاب) است که، به باور او، به شیوه‌ی زنده همه‌ی ویژگی‌های اصلی آموزه‌ی مارکسیستی را مجسم می‌سازد. و از طریق عمل، به‌ویژه‌ی عمل‌های خشونت‌آمیز، است که طبقات کارگر به‌طورهم‌زمان اخلاق و الایی و شکوه را پرورش می‌دهند، مخالفان بورژوازی خود را نابود می‌کنند، و به‌نحوی کم‌تر آشکار، بنیادهای اخلاقی و اقتصادی سوسیالیسم را پی می‌ریزند. در جریان کار، تمدن غرب از انحطاط نجات‌ناپذیر نجات می‌یابد. جای شگفتی نیست که جنبش سوسیالیستی انتظارات سورل را برنیاورد و او در ۱۹۰۹ حمایت خود را از آن بازپس گرفت. سپس لاس‌زدن مختصری با راست فراپارلمانی در پی آمد. ولی اندک‌زمانی پیش از مرگ سورل با ظهور «مرد عمل» تازه‌یی، لنین، شعله‌ی اشتیاق او از نو سر کشید. او هم‌چنین نگاهی تحسین‌آمیز نسبت به موسولینی داشت.

برای آگاهی افزون‌تر ← برلین، آیزایا ۱۹۷۹؛ جنینگز، جرمی ۱۹۸۵؛ ۱۹۹۰؛ راث، جک جی. ۱۹۸۰؛ سند، اس. ۱۹۸۴؛ سورل، ژرژ ۱۹۰۶a (۱۹۶۹)؛ ۱۹۰۶b (۱۹۷۲)؛ ۱۹۱۹ (۱۹۸۱)؛ ۱۹۷۶؛ استنلی، جان ال. ۱۹۸۲؛ ورنون، ریچارد ۱۹۷۸.

جرمی جنینگز

سوسیال دموکراسی (social democracy)

سوسیال دموکراسی اصطلاحی است که طی یک قرن و نیم گذشته معانی متعدد یافته است. مارکس و انگلس در نوشته‌های نخستین خود سوسیال دموکراسی را «بخشی از حزب دموکراتیک یا جمهوری خواهی که کمابیش تهرنگی از سوسیالیسم دارد» می‌شمردند (یادداشت انگلس بر چاپ انگلیسی ۱۸۸۸ بیانیه‌ی حزب کمونیست، ب ۴)، و هم‌چنین به همین تعبیر به «سوسیالیست‌های دموکراتیک» اشاره کردند. مارکس در هجدهم برومر (ب ۳) به توصیف این نکته پرداخت که در مخالفت با ائتلاف بورژوازی در فرانسه پس از انقلاب ۱۸۴۸ چه‌گونه «ائتلافی از خرده‌بورژواها و کارگران شکل گرفته بود که همان حزب سوسیال دموکراتیک کذایی باشد». با این همه، در واپسین دهه‌ی سده‌ی نوزدهم احزاب طبقه‌ی کارگر پدید آمدند — به‌ویژه در آلمان و اتریش — که خود را احزاب سوسیال دموکرات نامیدند، و انگلس، گرچه اعتراض‌هایی بر زبان آورد، گفت که «این کلمه رضایت‌بخش است» (پیش‌گفتار بر مقاله‌هایش از فولکس/شتات ۱۸۹۴). از دلایل گزینش این نام، بی‌گمان تاحدودی یکی این بود که تداومی با انقلاب‌های ۱۸۴۸ را تصریح کنند، ولی از آن بیش‌تر بیان این فکر بود که این احزاب که درگیر پیکارهای سخت برای دموکراسی سیاسی بودند (برای حق رأی همگانی و برای مجامع انتخابی که به جای آن که هیئت‌های مشورتی محض باشند دارای قدرت‌های واقعی‌اند) هدف نهایی خود را بسط دموکراسی به زندگی اجتماعی به‌طوراعم، و به‌سازمان تولید به‌طوراخص قرار داده بودند. به این تعبیر، سوسیال دموکراسی نقطه‌ی مقابل سلطه‌ی طبقاتی قرار می‌گیرد، و بناست موجبات رهایی اجتماعی همگانی طبقه‌ی کارگر را فراهم آورد (که مارکس در نوشته‌های دوره‌ی آغازین خود آن را «رهایی انسان» می‌نامد).

ولی هم‌چنان که احزاب سوسیال دموکراتیک، به‌ویژه

در آلمان و اتریش، به احزاب توده‌یی مبدل شدند، با مسایلی چند روبه‌رو شدند (پرزورسکی ۱۹۸۰). نخست، می‌بایست تصمیم می‌گرفتند که آیا بیش‌تر، یا حتا منحصرأ، بر نهادهای سیاسی موجود — یعنی، به‌دست‌آوردن اکثریت کرسی‌ها در مجامع ملی، منطقه‌یی و محلی — تکیه کنند، یا این که درعین حال (و تا کجا) در نبردهای «فراپارلمانی» درگیر شوند. این موضوع به کامل‌ترین نحو در مباحثات بر سر «اعتصاب توده‌یی سیاسی»، طی نخستین دهه‌ی این قرن، مورد بحث قرار گرفت که در آن کائوتسکی، لوکزامبورگ، هیلفردینگ و دیگران شرکت کردند (← اعتصاب)، و درباره‌ی نقش خشونت در پیکار طبقه‌ی کارگر بحث شد. مسئله‌ی اخیر پس از تسخیر قدرت به دست بالشویک‌ها در ۱۹۱۷، و به‌ویژه در دوره‌ی ظهور فاشیسم بسیار حاد شد؛ ولی بیش‌تر رهبران سوسیال دموکراتیک دیدگاهی را که بائر در کنگره‌ی لینتس (۱۹۲۶) حزب اتریش (اس پ او) به صورت عبارت «خشونت دفاعی» جمع‌بندی کرد پذیرفتند، دیدگاهی که توسل به اعتصاب توده‌یی و قیام مسلحانه را فقط اقدامی افراطی در پاسخ به خشونت بورژوازی می‌شمرد. این واقعیت که احزاب سوسیال دموکراتیک کوشش‌های خود را معطوف به نمایندگی انتخاباتی کردند — و این کار را به تشویق انگلس در نامه‌هایی در دهه‌ی ۱۸۹۰ به بیل، کائوتسکی، ویکتور آدلر و دیگران کردند — مسئله‌ی دیگری را پیش کشید که آن را میکلس (۱۹۱۱) به‌دقت تمام تدوین کرده است. میکلس بر آن است که هم‌چنان که احزاب سوسیال دموکراتیک به سازمان‌های توده‌یی قانونی مبدل شدند، تقسیمی ریشه‌یی میان اعضا یا حامیان از سویی، و رهبران و مقامات از سوی دیگر، همراه با بورژوا شدن دومی سر برآورد، و این گرایش ناگزیر موجب پدیدآمدن سیاست‌های رفورمیستی شد (← رفورمیسم).

منتقدان هم‌چنین دو ویژگی دیگر سیاست سوسیال دموکراتیک را موجب تشویق به گرایش‌های

تبدیل کرده‌اند — به‌ویژه حزب آلمان (اس پ د) در کنفرانس بادگودسبرگ خود در ۱۹۵۹ — در عین حال خط‌مشی‌هایی پیش گرفته‌اند که از اساس می‌کوشد چیزی جز «سرمایه‌داری اصلاح‌شده» و «اقتصاد مختلط» را به دست نیاورد؛ و در بریتانیا حزب تازه‌یی، حزب سوسیال‌دموکراتیک، دقیقاً به عنوان یک حزب «مرکز» غیرسوسیالیست در دهه‌ی ۱۹۸۰ پدید آمد، هرچند که ناکارآمد از آب درآمد و در حزب «مرکز» جریان حاکم، «لیبرال‌ها»، ادغام شد. از سوی دیگر، احزاب کمونیست اروپایی، با تأکید بر اهمیت دموکراسی و نهادهای نمایندگی آن‌سان که در اروپای غربی وجود داشتند (← کاریلو ۱۹۷۷)، دست‌کشیدن از کاربرد اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا، و به‌درجات گوناگون انتقاد از برداشت لنینیستی از حزب پیش‌تاز متمرکز که قدرت را به دست می‌گیرد و سپس به عنوان یگانه‌نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر فرمان‌روایی می‌کند، به سوی آشتی با سوسیال‌دموکراسی به تعبیر قدیم‌تر آن رفتند (← کمونیسم اروپایی).

دو جنبه‌ی سوسیال‌دموکراسی، به تعبیر اواخر سده‌ی نوزدهمی آن، سزاوار توجه ویژه است. یک جنبه این واقعیت است که در همه‌ی کشورهای سرمایه‌داری احزاب سوسیال‌دموکراتیک شکل اصلی — و برحسب دست‌یابی به اصلاحات اساسی موفق‌ترین شکل — سازمان سیاسی طبقه‌ی کارگر بوده است، حال آن‌که احزاب کمونیست، و دیگر گروه‌ها که ادعا دارند در هدف‌های خود به‌نحوسازش‌ناپذیرتری هم‌چنان انقلابی‌اند، هرگز نتوانسته‌اند حمایت سیاسی بیش از اقلیتی از طبقه‌ی کارگر را به دست بیاورند؛ در بسیاری موارد چنین اقلیت کوچکی، که این احزاب در اختیار داشته‌اند، اندکی بیش از فرقه‌های سیاسی شده است (گرچه گه‌گاه در اتحادیه‌های کارگری تأثیرگذار بوده‌اند). گرایش تحول در جامعه‌های سرمایه‌داری اواخر سده‌ی بیستم این است که این تفوق سیاست سوسیال‌دموکراتیک را باز هم بیش‌تر

رفورمیستی دانسته‌اند. یکی از این دو ویژگی نیاز به توسل به دیگر گروه‌های اجتماعی غیر از طبقه‌ی کارگر است (و نیز، در مواردی، ائتلاف با دیگر احزاب) به منظور به‌دست‌آوردن اکثریت فراگیر در نظام دموکراتیک، نیازی که به نظر پاره‌یی مفسران، با رشد و گسترش شمار طبقه‌ی متوسط زورآورتر می‌شود؛ و این ممکن است سازش‌هایی را در باب هدف‌های نهایی جنبش سوسیالیستی لازم آورد. ویژگی مهم دوم این است که احزاب سوسیال‌دموکراتیک بیش‌تر کوشش خود را وقف دست‌یابی به اصلاحات جزئی در سرمایه‌داری کردند، و گرچه چنین سیاستی به‌هیچ‌روی با هدف درازمدت دیگرگونی تمام‌عیار سرمایه‌داری و گذار به سوسیالیسم ناسازگار نیست — چنان‌که کائوتسکی، مارکسیست‌های اتریشی، و دیگران پیوسته استدلال می‌کردند — تأکید مداوم بر اصلاحات فوری در سیاست روزمره و در مبارزات انتخاباتی می‌تواند این هدف را تحت‌الشعاع قرار دهد. با این‌همه، تا ۱۹۱۴ احزاب سوسیال‌دموکراتیک خود را هم‌چنان انقلابی نشان می‌دادند، و به‌طور کلی انقلابی شمرده می‌شدند. پشتیبانی بیش‌تر رهبران این احزاب از حکومت‌های ملی خود طی جنگ جهانی اول، و پیروزی بالشویک‌ها در روسیه بود که به محکوم‌شمردن آن‌ها به عنوان رفورمیست، و به این تعبیر غلیظ که اصلاً این احزاب سوسیالیست نیستند، از جانب لنین، احزاب کمونیست لنینیستی و بین‌الملل کمونیستی انجامید (← بین‌الملل‌ها). این محکومیت طی دوره‌ی ظهور فاشیسم در آلمان، هنگامی که احزاب سوسیال‌دموکرات را «سوسیال‌فاشیست» یا به تعبیر استالین «جناح میانه‌رو فاشیسم» شمردند به اوج رسید.

از ۱۹۴۵ معنای سوسیال‌دموکراسی از جنبه‌های معینی تغییر کرده است. پاره‌یی احزاب که سابقاً مارکسیست بودند و هدف‌های انقلابی خود را تصدیق می‌کردند، آشکارا از این هدف‌ها دست کشیده‌اند و خود را از احزاب طبقه‌ی کارگر به «احزاب مردم»

گسترش بخشد و بنابراین هر حرکت بعدی به سوی سوسیالیسم — که خود کم‌تر از روزگار مارکس و انگلس مطمئن به نظر می‌رسد — به احتمال بسیار از طریق پیروزی‌های انتخاباتی و انباشت تدریجی اصلاحات انجام می‌گیرد، یا دست کم مادام که سرمایه‌داری از بحران‌های اقتصادی یا جنگ‌های فاجعه‌آمیز اجتناب می‌ورزد. دومین جنبه‌ی مهم سوسیال‌دموکراسی تأکید مدام بر آموزه‌ی خود در باب ارزش دموکراسی به عنوان نظامی سیاسی است. انگلس در سال‌های واپسین عمر، در نامه‌های خود به رهبران سوسیال‌دموکراتیک این تأکید را به‌طور کلی مورد حمایت قرار داد، به‌ویژه در اظهار نظرهای انتقادی خود در باب «برنامه‌ی ارفورت اس پ د» (در جوف نامه‌یی به کائوتسکی مورخ ۲۹ ژوئن ۱۸۹۱) که در آن می‌نویسد: «اگر یک چیز یقین باشد آن است که حزب ما و طبقه‌ی کارگر فقط می‌تواند به شکل جمهوری دموکراتیک به قدرت برسد. این شکل حتی شکل ویژه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا است». گرچه، در اظهار نظرش درباره‌ی نام «سوسیال‌دموکراسی» که در بالا ذکرش رفت (پیش‌گفتار فولکس/اشتات ۱۸۹۴) هنوز مدعی است که هدف سیاسی نهایی کمونیسم چیرگی بر دموکراسی به عنوان یک شکل از دولت است. بی‌گمان در اظهار نظرهای گوناگون انگلس ابهام هست ولی در مورد مارکسیست‌های بین‌الملل دوم تعهدی روشن، و اغلب مکرر، به دموکراسی نه تنها به عنوان فرایندی که طبقه‌ی کارگر به مدد آن به قدرت می‌رسد، بلکه به عنوان جوهر جامعه‌ی سوسیالیستی وجود دارد. این امر، به راه‌های گوناگون، در دیدگاه کلی و نوشته‌های خاص مارکسیست‌های متفاوتی چون لوکزامبورگ، کائوتسکی و مارکسیست‌های اتریشی نمایان بود. مارکسیست‌های اتریشی راه انتخاباتی به سوسیالیسم را شاید استوارتر از هر گروه دیگری اختیار کردند و از اعتنا به تصرف قدرت بدون حمایت آشکار اکثریت رأی‌دهندگان خودداری ورزیدند؛ و یکی از آن‌ها،

هیلفردینگ، در رویارویی با تهدید فاشیسم در آلمان، هنگامی هدف اصلی خود را دفاع از دموکراسی و ایماز قرار داد که تلمان و دیگر رهبران حزب کمونیست اعلام می‌کردند که هیچ تفاوت بنیادی میان دموکراسی بورژوازی و دیکتاتوری فاشیستی وجود ندارد.

از ۱۹۱۷ جنبش طبقه‌ی کارگر، و اندیشه‌ی مارکسیستی، میان سوسیال‌دموکراسی و کمونیسم (یعنی لنینیسم، بالشویسم) تقسیم شد؛ تقسیمی که سوسیال‌دموکرات‌ها آن را تقسیمی میان سوسیالیسم دموکراتیک و سوسیالیسم اقتدارطلب به شمار می‌آورند. باین‌همه، در سالیان اخیر، تفاوت دیدگاه بر اثر بسط و گسترش جنبش کمونیسم اروپایی تا حدودی تخفیف یافته است، گرچه باید منتظر ماند و دید که تا کجا پیش می‌رود. در حال حاضر سوسیال‌دموکراسی با دو مسئله‌ی اصلی روبه‌رو است. یکی که با امکان دست‌یافتن به قدرت — به معنای تشکیل حکومت — سروکاری ندارد، زیرا احزاب سوسیال‌دموکرات متعدد در اروپا این کار را در دوره‌های بلندمدت یا کوتاه‌مدت کرده‌اند، بلکه دغدغه این است که آیا، پس از دست‌یافتن بر قدرت به این تعبیر، می‌توانند دگرگونی سوسیالیستی واقعی را به انجام برسانند؛ و درواقع، آیا این کاری است که انتخاب‌کنندگان‌شان واقعاً از آن‌ها می‌خواهند که انجام بدهند. مسئله‌ی دوم با نهادهای جامعه‌ی دموکراتیک سوسیالیستی سروکار دارد — این که اقتصاد، نظام سیاسی، آموزش، زندگی فرهنگی و مانند آن چه‌گونه سازمان می‌یابد یا می‌توان انتظار داشت چه‌گونه ببالد — و این هنوز محل بحث شدید میان مارکسیست‌ها، و از جمله کسانی است که می‌کوشند کشورهای سوسیالیستی موجود را از درون اصلاح کنند (← سوسیالیسم؛ کمونیسم).

برای آگاهی افزون‌تر ← بائر، اوتو ۱۹۲۰؛ گی، پتر ۱۹۵۲؛ پرزورسکی، آدام ۱۹۸۰؛ پرکسیس / اینترنشنال، دوره‌ی ۱، شماره‌ی ۱، ۱۹۸۱.

سوسیالیسم (socialism)

تاریخ جنبش سوسیالیستی مدرن از انتشار بیانیه‌ی حزب کمونیست از جانب مارکس و انگلس در ۱۸۴۸ آغاز می‌شود. ریشه‌های تاریخی این جنبش دست کم به دویست سال پیش از آن به دوره‌ی جنگ داخلی انگلستان (۵۲-۱۶۴۲) برمی‌گردد که جنبشی رادیکال (دیگرز) را پدید آورد با سخن‌گویی درخشان در قالب جرارد وینستنی که آراءش در موارد مهم با اصول عقاید اصلی سوسیالیسم، آن گونه که امروز می‌شناسیم، تطبیق می‌کند. دیگر پیش‌گامان برجسته عبارت‌اند از: بابوف و «فتنه‌ی مساواتیان» اش طی انقلاب فرانسه، اوتوپی‌گرایان بزرگ انگلیسی و فرانسوی (اوون، فوریه، سن سیمون؛ ← سوسیالیسم اوتوپیایی) اوایل سده‌ی نوزدهم، و چارتیست‌های انگلیسی دهه‌ی ۱۹۳۰ و دهه‌ی ۱۹۴۰ که نخستین بار اندیشه‌های سوسیالیستی دموکراسی، برابری و کلکتیویسم را در جنبش گسترده‌ی طبقه‌ی کارگر گنجانند.

مارکس و انگلس برخلاف بیش‌تر پیشینیان خود سوسیالیسم را آرمانی نمی‌دانستند که می‌توان برای آن طرح کلی جذابی طراحی کرد، بلکه سوسیالیسم را فرآورده‌ی قوانین تکامل سرمایه‌داری می‌شمردند که اقتصاددانان کلاسیک نخستین کسانی بودند که آن را کشف کردند و کوشیدند تحلیل‌اش کنند. بنابراین، شکل یا شکل‌هایی که سوسیالیسم می‌تواند به خود بگیرد فقط بر اثر فرایندی تاریخی آشکار می‌شود که هنوز ناگشوده است. مارکس و انگلس با درنظرگرفتن این چشم‌انداز کاملاً به‌طور منطقی از هرگونه کوششی برای به‌دست‌دادن توصیفی از سوسیالیسم، یا حتی تعریفی از آن، خودداری ورزیدند. در نظر آن‌ها پیش از هرچیز نفی سرمایه‌داری است که هویت مثبت خود را (کمونیسم را) از طریق یک فرایند انقلابی درازآهنگ می‌پروراند که بر پایه‌ی آن پرولتاریا جامعه را بازسازی می‌کند و با این کار خود را باز می‌سازد. مهم‌ترین متن مارکس در این زمینه نقد برنامه‌ی

گوتا (۱۸۷۵) است که بر ضد برنامه‌ی به قلم آمد که در کنگره‌ی به تصویب رسیده بود که دو شاخه‌ی جنبش کارگران آلمان (لاسالی‌ها و آیزناخری‌ها) با هم متحد شدند تا «حزب کارگران آلمان» را تشکیل دهند که بعدتر از نو «حزب سوسیال‌دموکراتیک آلمان» نامیده شد. مارکس در نقد خود میان دو مرحله‌ی جامعه‌ی کمونیستی تمایز قایل شد. «نخستین مرحله» عبارت از شکل جامعه‌ی است که بی‌درنگ جانشین سرمایه‌داری خواهد شد. این مرحله نشان‌های خاستگاه خود را خواهد داشت: کارگران در مقام طبقه‌ی حاکم جدید به دولت خود (دیکتاتوری پرولتاریا) نیاز خواهند داشت تا از آن‌ها در برابر دشمنان‌شان محافظت کند؛ افق‌های ذهنی و روحی مردم تحت تأثیر اندیشه‌ها و ارزش‌های بورژوازی خواهند بود؛ درآمد، گرچه دیگر از مالکیت دارایی سرچشمه نمی‌گیرد، به جای آن که مطابق نیاز محاسبه گردد مطابق کاری که انجام می‌گیرد محاسبه می‌شود. با این‌همه، نیروهای تولیدی جامعه در این نظم نوین به سرعت خواهند بالید، و محدودیت‌هایی که گذشته‌ی سرمایه‌داری تحمیل می‌کند در جریان زمان سپری خواهد شد. آن‌گاه جامعه وارد برهه‌ی می‌شود که مارکس آن را «مرحله‌ی بالاتر جامعه‌ی کمونیستی» می‌نامد، که تحت آن دولت فرو می‌میرد، نسبت به کار نگرشی به کلی متفاوت حاکم می‌شود، و جامعه خواهد توانست بر درفش خود این شعار را نقش کند: «از هرکس بنا بر توانایی‌اش، به هرکس بنا بر نیازش».

نقد برنامه‌ی گوتا تا ۱۸۹۱، یعنی تا هشت سال پس از مرگ مارکس، منتشر نشد و تا هنگامی که لنین آن را به صورت کانون محوری نوشته‌ی بسیار تأثیرگذار خود دولت و انقلاب (۱۹۱۷) درنیاورد، جایگاه کلیدی آن در مجموعه‌ی آموزه‌ی مارکس تثبیت نشد؛ لنین در دولت و انقلاب می‌گوید: «آن‌چه معمولاً سوسیالیسم نامیده می‌شود مارکس بر آن نام مرحله‌ی "نخست" یا فروتر جامعه‌ی کمونیستی

می‌نهد»، و از آن پس این کاربرد را به‌ویژه همه‌ی کسانی به جا می‌آورند یا می‌پذیرند که خود را مارکسیست می‌خوانند. همین علت این امر را روشن می‌سازد که چرا افراد یا احزاب، بسته به این‌که آیا می‌خواهند بر هدف فوری یا غایی کوشش‌های انقلابی خود تأکید ورزند، می‌توانند بی‌هیچ‌گونه ناهم‌سازی و تناقضی خود را سوسیالیست یا کمونیست بنامند. هم‌چنین روشن می‌سازد که چرا در حزبی که خود را کمونیست می‌نامد و بر کشوری فرمان می‌راند که آن را سوسیالیست می‌شمارد هیچ‌گونه نابه‌هنجاری وجود ندارد.

موافق این نظریه است که اتحاد شوروی به عنوان جامعه‌یی که از انقلاب روسیه سر برآورد رسماً سوسیالیستی نامیده شد (اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی). افزون‌براین، جز یکی دو مورد همه‌ی کشورهای که از ۱۹۱۷ به این سو دست‌خوش انقلاب‌هایی شدند که دگرگونی ساختاری ژرف را لازم آورد، برچسب سوسیالیستی را اختیار کردند یا پذیرفتند. این کشورها، با منظورداشتن اتحاد شوروی، اکنون حدود ۳۰ درصد کره‌ی زمین و حدود ۳۵ درصد جمعیت آن را در بر می‌گیرند. بنابراین، به یک تعبیر، این کشورها را می‌توان «سوسیالیسم واقعاً موجود» شمرد (بارو ۱۹۷۸) و آن‌ها را به همان شیوه‌یی بررسی کرد که هر صورت‌بندی تاریخی دیگری چون سرمایه‌داری و فئودالیسم را.

بااین‌همه، نزد مارکسیست‌ها این پایان قضیه نیست و نمی‌تواند باشد. زیرا در نظریه‌ی آن‌ها، سوسیالیسم اساساً یک مرحله‌ی گذار در راه رسیدن به کمونیسم است. بنابراین، در تحلیل «جامعه‌های سوسیالیستی واقعاً موجود»، بر مارکسیست‌ها واجب است که پرسش بسیار ویژه‌یی را طرح کنند: آیا این جامعه‌ها نشانه‌هایی از حرکت در جهت کمونیسم نشان می‌دهند که، برای مقصودی که در پیش داریم، ویژگی این نشانه‌ها را بتوان از میان برداشتن طبقات، و امحای تفاوت‌های اجتماعی - اقتصادی بسیار بنیادی

میان گروهایی از افراد (تفاوت‌های کارگران دستی و فکری، شهر و روستائینان، تولیدکنندگان صنعتی و کشاورزی، مردان و زنان، مردمان نژادهای گوناگون) شمرد؟ اگر این جامعه‌ها نشانه‌های حرکت در جهت کمونیسم را نشان می‌دهند آن‌ها را می‌توان به معنای نظریه‌ی مارکسیستی سوسیالیست شمرد. وگرنه این جامعه را نمی‌توان به معنای مارکسیستی این اصطلاح سوسیالیست دانست.

تا این‌جا پاسخ به این پرسش به چهار مقوله قابل تقسیم بوده است:

(۱) کسانی که جامعه‌های «سوسیالیستی واقعاً موجود» را منطبق با نظریه‌ی مارکسیستی می‌دانند. این پاسخ احزاب حاکم در اتحاد شوروی و متحدان نزدیک آن است. بر طبق آموزه‌ی رسمی شوروی، وجه تمایز اساسی دیگر جامعه‌ی طبقاتی متعارض یا هم‌ستیزی‌های اجتماعی نیست (← هم‌ستیزی طبقاتی). جمعیت مرکب از دو طبقه‌ی هم‌آهنگ (کارگران و دهقانان) و یک قشر (روشن‌فکران) است و زیر نظر «دولت تمام‌خلفی» اداره می‌شود. شیوه‌ی تولید سوسیالیستی (که در عصر برژنف «سوسیالیسم پیشرفته» نامیده شد) به جای پیکار طبقاتی به منزله‌ی نیروی پیش‌راندن تاریخ، بر اثر «انقلاب علمی و فناورانه» به‌سوی هدف نهایی کمونیسم به پیش رانده می‌شود (ژیرو ۱۹۷۸).

(۲) مقوله‌ی دوم پاسخ‌ها بر آن است که جامعه‌های سنخ شوروی در ساختار بنیادی خود سوسیالیستی مانده‌اند. منتها بر اثر ظهور دیوان‌سالاری پیشرفت به سوی کمونیسم دست‌خوش گسست شده است، دیوان‌سالاری‌یی که به سبب وضع توسعه‌نیافته‌ی نیروهای تولیدی در هنگام انقلاب توانسته است خود را در قدرت استقرار بخشد و سهم بسیار نامتناسبی از فرآورده‌ی اجتماعی را در جهت بهره‌مندی‌های خود منحرف کند. بااین‌همه، این دیوان‌سالاری طبقه‌ی حاکم نیست، و هم‌چنان‌که نیروهای تولیدی می‌بالند، موقعیت‌اش رو به ضعف می‌گذارد و سرانجام با یک

دولتی وسایل تولیدی اساسی، برنامه‌ریزی متمرکز اقتصادی، و انحصاری کردن قدرت سیاسی از طریق حزب کمونیستی که زمام یک دستگاه امنیتی بسیار پیشرفته را به دست دارد. در نظر کسانی که بر این عقیده‌اند، جامعه‌های سنخ شوروی آشکارا در راه گذار به کمونیسم نیستند و در نتیجه به معنای نظریه‌ی مارکسیستی کلاسیک نمی‌توان آن‌ها را سوسیالیستی شمرد.

آن‌چه از این مورد پیش گفته برمی‌آید این است که «سوسیالیسم واقعاً موجود» موضوعی فوق‌العاده پیچیده و بحث‌انگیز است که بر سر آن دیدگاه‌ها و نظریه‌های جنبش جهانی مارکسیستی به گروه‌ها و نیم‌گروه‌های گوناگون، و اغلب به شدت متضاد، تقسیم می‌شوند. حل این اختلاف نظر‌ها اکنون در دیدرس به نظر نمی‌رسد، هرچند که این امکان هم‌چنان برجاست که جریان تاریخ شرایط بحث را تغییر دهد و شاید سرانجام به چیزی نزدیک‌تر به اجماع و هم‌رأیی منجر شود تا آن‌چه در اوضاع و احوال کنونی وجود دارد یا به نظر می‌رسد ممکن باشد (نیز - بحران در جامعه‌ی سوسیالیستی؛ سوسیالیسم بازار).

برای آگاهی افزون‌تر ← بارو، رودلف ۱۹۷۸؛ بتلهایم، شارل ۱۹۷۸، ۱۹۷۶؛ ژیرو، پیر - نوئل ۱۹۷۸؛ لنین، وی. آی. ۱۹۱۷c (۱۹۶۹)؛ مائو تسه‌تونگ ۱۹۷۷؛ نوتی، دی. ام. ۱۹۸۱؛ سویزی، پل. ام. ۱۹۸۰؛ تروتسکی، لئون ۱۹۳۷.

پل. ام. سویزی

سوسیالیسم اتوپایی (utopian socialism)

این اصطلاح به‌طور کلی برای توصیف مرحله‌ی نخست در تاریخ سوسیالیسم، دوره‌ی میان جنگ‌های ناپلئونی و انقلاب‌های ۱۸۴۸، به کار می‌رود. این اصطلاح به‌ویژه با سه اندیشه پیوند دارد که عموماً عقیده بر آن است که جریان‌های اندیشه‌ی سوسیالیستی پیشامارکسیستی از آن‌ها سرچشمه گرفته است: کلود هانری دو روزی، کنت دو سن

انقلاب دوم و صرفاً سیاسی سرنگون می‌شود. از آن پس، پیشرفت به سوی کمونیسم از سر گرفته خواهد شد. چندین روایت از این نظریه وجود دارد که همگی در اصل از نوشته‌های تروتسکی نشأت می‌گیرند.

(۳) سومین مقوله‌ی پاسخ‌ها بر آن است که در ا ج ش س و دیگر کشورهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» که به رهبری مسکو اذعان دارند، سرمایه‌داری احیا شده است. برجسته‌ترین حامی این دیدگاه حزب کمونیست چین (سی پی سی) در واپسین سال‌های عمر صدر مائو تسه‌تونگ است. مائو بر آن بود که طبقات و پیکار طبقاتی می‌بایست ناگزیر پس از انقلاب ادامه یابند، و این‌که اگر پرولتاریا نتواند بر حزب حاکم چیرگی و نظارت یابد و خط انقلابی محکم و پابرجا را دنبال کند، حاصل احیای سرمایه‌داری خواهد بود. مائونیست‌ها بر آن‌اند که این امر هنگامی در ا ج ش س روی داده است که خروشچف پس از مرگ استالین به قدرت رسیده است. دیگران - نمایان‌تر از همه بتلهایم (۱۹۷۸) و (۱۹۷۶) - بر آن‌اند که احیای سرمایه‌داری در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ روی داده است. پس از مرگ مائو رهبری سی پی سی این موضع را رها کرد و به موضعی روی آورد که به نظر می‌رسد بیش‌ازپیش به آموزه‌ی رسمی شوروی نزدیک است که اجمالی از آن در مقوله‌ی (۱) آمد.

(۴) مقوله‌ی چهارم پاسخ‌ها از اساس همانند مورد سوم است، منتها با یک تفاوت مهم: این مقوله انکار می‌کند که سرمایه‌داری در جامعه‌های سنخ شوروی احیا شده است، در عوض بر آن است که این‌ها جامعه‌های طبقاتی - استثماری سنخ تازه‌اند. در ا ج ش س طبقه‌ی حاکم جدید خود را در جریان پیکارهای شدید طی دهه‌ی ۱۹۲۰ و دهه‌ی ۱۹۳۰ شکل می‌دهد. پس از جنگ جهانی دوم اتحاد شوروی ساختارهای مشابهی را بر کشورهای تحمیل کرد که به دست ارتش سرخ آزاد شده بودند. ویژگی‌های معرف این صورت‌بندی اجتماعی عبارت‌اند از: مالکیت

سیمون (۱۷۶۰-۱۸۲۵)، فرانسوا شارل فوریه (۱۷۷۲-۱۸۳۷) و رابرت اوون (۱۷۷۱-۱۸۵۸). گروه‌بندی این اندیشه‌وران به عنوان «اتوپیایی»، مانند خود اصطلاح «سوسیالیست»، نخست در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ هم در انگلستان و هم در فرانسه رواج یافت. ولی کاربرد مارکسیستی اصطلاح «سوسیالیسم اتوپیایی» بود که بر تصویر بعدی از «سوسیالیسم» این دوره سخت تأثیر گذاشت. این نگرش در نقد «سوسیالیسم انتقادی - اتوپیایی»، در بیانیه حزب کمونیست، در جایی مورد شرح و وصف قرار گرفت که با «دوره‌ی آغازین رشدنکرده‌ی... پیکار پرولتاریا و بورژوازی» پیوند داده شده و در تاریخ‌نگاری سوسیالیستی بعدی از زمان انتشار *سوسیالیسم اتوپیایی و علمی* انگلس تحکیم یافت. آن‌چه بر پایه‌ی این رویکرد «اتوپیایی» نام گرفت، تخیل امکان ایجاد دیگرگونی اجتماعی تام‌وتمامی بود که امحای فردگرایی، رقابت و تأثیر و نفوذ مالکیت خصوصی را، بدون شناخت ضرورت پیکار طبقاتی و نقش انقلابی پرولتاریا در به‌انجام‌رساندن این گذار، در پی داشت.

ولی این برداشت از سوسیالیسم پیش‌از ۱۸۴۸، به عنوان مارکسیسمی معیوب برخی از ویژگی‌های محوری آن را از نظر دور می‌دارد. وصل کردن «سوسیالیسم» به منافع ویژه‌ی طبقه‌ی کارگر فرآورده‌های شرایط سیاسی خاص انگلستان و فرانسه در دهه‌ی ۱۸۳۰ است. ویژگی‌های متمایز اوونیسم، سن سیمونیسم و فوریه‌ایسم مقدم بر این تقارن است. برخی از مشخصه‌های آن‌چه را که طی این دوره با موضع سوسیالیستی یک‌سان شمرده می‌شود می‌توان از مقیاسه‌ی نخستین آثار نظام‌مند سه متفکر بنیادگذار - *نامه‌های ساکن ژنو* (۱۸۰۲) سن سیمون، *نظریه‌ی چهار جنبش* (۱۸۰۸) فوریه و *نگاه تازه‌ی جامعه* (۱۶-۱۸۱۲) رابرت اوون - تشخیص داد.

آن‌چه بی‌درنگ بسیار آشکار است عدم مشابهت آغازگاه در انگلستان و فرانسه است. هم اندیشه‌ی

سن سیمون و هم فوریه از واکنش در برابر نظریه‌های عصر روشن‌گری در باب سرشت انسان آغاز می‌شود که سبب‌ساز جریان مصیبت‌بار انقلاب فرانسه شمرده می‌شود، حال آن‌که در نقطه‌ی مقابل آن نظریه‌ی اوون نمودار تداوم مضمون‌های روشن‌گری است. به‌ویژه، فوریه و سن سیمون از نظریه‌های (بسیار متفاوت) سنخ‌های روان‌شناختی فطری آغاز می‌کنند و اصلاحات را عبارت از بنیاد نهادن ترتیباتی اجتماعی به شمار می‌آورند که کنش متقابل هم‌آهنگ این سنخ‌ها را میسر می‌سازد. از سوی دیگر، اوون باور داشت که منش و شخصیت انسان را اوضاع‌واحوال بیرونی شکل می‌دهد. بنابراین، اصلاح جامعه مستلزم ایجاد اوضاع‌واحوالی است که طلب خوش‌بختی را، به جای رقابت و هم‌ستیزی، با هم‌آهنگی و هم‌کاری پیوند می‌دهد. این تفاوت رویکردها به منش و اوضاع‌واحوال، هسته‌ی اختلاف‌نظرها میان پیروان گرایش‌های گوناگون را از هنگامی شکل داد که این گرایش‌ها از اواخر دهه‌ی ۱۸۲۰ به رقابت با یک‌دیگر آغاز کردند.

با این‌همه، در زیر این تفاوت‌ها پاره‌یی پیش‌فرض‌های مشترک قرار دارد که وجه ممیز اندیشه‌ی سوسیالیستی پیشامارکسیستی است. نخست، این هر سه گرایش از بلندپروازی ایجاد علم نوینی در باب سرشت انسان آغاز می‌کنند. دوم، بر قلمرو اخلاقی / ایدئولوژیک به منزله‌ی شالوده‌ی تعیین‌کننده‌ی همه‌ی دیگر جنبه‌های رفتار انسان متمرکز می‌شوند. سوم، بلندپروازی این است که این قلمرو را به موضوع علم دقیق بدل کنند که مسئله‌ی هم‌آهنگی اجتماعی را حل خواهد کرد. چهارم، هریک نظریه‌ی اخلاقی، دینی و سیاسی از پیش موجود (و نه کردارهای طبقه یا دولت) را به منزله‌ی مانع اصلی بر سر راه تحقق قوانین هم‌آهنگی به‌تازگی کشف شده می‌داند. پنجم، میان علوم فیزیکی و اجتماعی هیچ تمایزی گذاشته نمی‌شود. هریک بلندپروازی آن را دارد که نیوتون قلمرو انسانی / اجتماعی باشد. این مشابهت‌ها حدود

بسیار بود. پس از ۱۸۲۹ این گروه پراکنده شد. تأثیر فوریه‌ایسم در پی شکست مکتب سن سیمون پیش‌آمد، ولی بسیاری از اندیشه‌های این مکتب را، به‌ویژه درباره‌ی جنسیت، رهبران مکتب فوریه پذیرفته بودند. بدنه‌ی اصلی سن سیمونی‌ها، به هدایت آنفانتن، کلیسا و اجتماع بدفرجام و زودگذری را در منیل‌مونتان در ۱۸۳۲ بنیاد گذاشتند. برخی از کسانی که انشعاب کردند، به‌ویژه فیلیپ بوشز (۱۷۹۶-۱۸۶۵) و پیر لرو (۱۸۷۱-۱۷۹۱) پس از انقلاب ژوئیه شکل‌های جرح‌وتعدیل‌شده‌ی سن سیمونیسم را به محافل کارگری معرفی کردند، یعنی: نخستین کوشش‌های آشکار برای پیوند دادن آموزه‌ی که آن هنگام «سوسیالیسم» نامیده می‌شد با آرزوها و آمال خاص پرولتاریا.

برای آگاهی افزون‌تر ← بیچر، جی. و بیونو، آر. ۱۹۷۲؛ دروز، جی. ۱۹۷۲؛ دوو، ژرژ ۱۹۶۱؛ فوریه، شارل ۱۸۰۸ (۱۹۶۸)؛ هریسون، جی. اف. سی. ۱۹۶۹؛ ایگرز، جی. سی. ۱۸۲۹ (۱۹۵۸)؛ جانسن، سی. ۱۹۷۴؛ لیشتهایم، جورج ۱۹۶۹؛ اوون، رابرت ۱۶-۱۸۱۲ (۱۹۶۹).

مُهرت/استدمن جونز

سوسیالیسم بازار (market socialism)

مفهومی (مدلی) نظری از نظامی اقتصادی که در آن وسایل تولید (سرمایه) در ملکیت همگان یا جمع است، و تخصیص منابع از قواعد بازار (بازارهای تولید، بازارهای کار، بازارهای سرمایه) تبعیت می‌کند. این اصطلاح اغلب با تسامح بیش‌تر به کار می‌رود تا مفهوم‌های اصلاح نظام اقتصادی کشورهای «سوسیالیسم موجود» (کشورهای کمونیستی) را جدا از برنامه‌ریزی دستوری در جهت تنظیم بازار (یوگسلاوی از اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰، مجارستان پس از ۱۹۶۸، چین، لهستان، آج‌ش‌س، و نیز بلغارستان در دهه‌ی ۱۹۸۰) در بر گیرد. با این‌همه، به دلایل ایدئولوژیک، در پاره‌ی‌ی از کشورهای مورد بحث از عنوان «سوسیالیسم بازار» پرهیز داشتند و صورت

آن‌چیزی را معین می‌کنند که در بسیاری از گونه‌ها و نمونه‌های پیوندی «سوسیالیسم»، که در فاصله‌ی میان دهه‌ی ۱۸۲۰ و دهه‌ی ۱۸۴۰ سر برآوردند، نسبتاً ثابت است.

در انگلستان اوون هم به دلیل مدیریت‌اش بر کارخانه‌جات نساجی نیولانارک مشهور است، که بنا بر ادعای او دفاع عملی از نظریه‌اش به شمار می‌آمد، و هم از بابت پیشنهادش برای ازمیان‌بردن بی‌کاری پس از جنگ از راه ایجاد اجتماعی که مبتنی بر اصول او باشد. کوشش او برای متقاعدکردن دستگاه سیاسی حاکم از بابت ارزش طرح‌اش، به‌ویژه به دلیل برخورد آشکار این طرح با پنداشت‌های مسیحیت رسمی، به شکست انجامید. پس از آن اوون به آمریکا رفت تا از طریق تأسیس جماعت «هم‌آهنگی نوین» به اصول خود اعتبار بخشد. در غیاب او، پاره‌هایی از اندیشه‌های او را رادیکال‌های طبقه‌ی کارگری به عاریت گرفتند که به عنوان بدیل رقابت، نه چندان به اجتماعات، بلکه به تولید و توزیع تعاونی علاقه‌مند بودند (← جمعیت تعاونی). در اوایل دهه‌ی ۱۸۳۰ چندصد تعاونی تأسیس شدند و کوشش‌های مشابهی انجام گرفت تا مبادلات کارگری و اتحادیه‌های عمومی تولیدکنندگان را به وجود آورد. این کوشش‌ها در تلاش ناموفق «اتحادیه‌های متحد بزرگ سراسری» سال ۱۸۳۴ به اوج رسید. پس از شکست این طرح‌ها، اوونی‌ها به آزمون ایجاد اجتماعات (در کوئینزود) و نبرد «مذهب ملی»‌شان با مسیحیت راست‌آیین روی آوردند.

در فرانسه، دانش‌جویان علوم و مهندسی مدرسه‌ی پلی‌تکنیک پاریس اندیشه‌های سن سیمون، به‌ویژه اندیشه‌های واپسین اثرش مسیحیت نوین (۱۸۲۵) را اختیار کردند. این گروه به رهبری سن آمان بَزَر (۱۷۱۹-۱۸۳۲) و پروسپر آنفانتن (۱۷۹۶-۱۸۶۴) در ۱۸۲۹/آموزه‌ی سن سیمون را منتشر ساخت، اثری که در گسترش و اشاعه‌ی اندیشه‌های سن سیمون در میان روشن‌فکران اروپایی دارای اهمیت

«بازار سوسیالیستی» را ترجیح می‌دادند که گمان می‌رفت برای مارکسیست‌ها پذیرفتنی‌تر باشد.

اقتصاد سیاسی مارکس دیرگاهی به این‌گونه تفسیر شده است که سوسیالیسم با بازار ناسازگار است. سوسیالیسم بازار را زائد می‌سازد و با برافتاب‌افکندن سرشت اجتماعی کار بر کم‌بودهای بازار به منزله‌ی سازوکار تخصیص چیره‌گی می‌یابد و از طریق «دست مری» برنامه‌ریزی مستقیماً نقش ویژه‌ی پیش‌اندیشیده‌ی را در فرایند اقتصادی به آن واگذار می‌کند که بهره‌برداری کامل از منابع، به‌ویژه انسانی، را فارغ از نوسان‌های دوره‌ی تأمین می‌کند.

پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، در اسناد مربوط به برنامه‌ریزی کمونیستی، هر گونه کاربرد سازوکار بازار را فقط به عنوان اعطای امتیاز موقتی به توسعه‌نیافتگی معرفی می‌کنند (برنامه‌ی بین‌الملل کمونیستی، ۱۹۲۹، ف ۴). با این‌همه، در عین حال، جناح سوسیال‌دموکراتیک مارکسیسم آغاز به بازشناختن اعتبار بازار در یک اقتصاد سوسیالیستی کرد (کاتوتسکی ۱۹۲۲).

مباحثه‌های نظری درباره‌ی سوسیالیسم بازار، به‌ویژه پس از تجدید چاپ مقاله‌ی میزس به دست هاید (۱۹۳۵)، که در اصل در ۱۹۲۰ منتشر شده بود، در دوره‌ی میان دو جنگ بعد تازه‌ی یافت؛ این مقاله امکان محاسبه‌ی اقتصادی عقلانی را در حاکمیت سوسیالیسم به‌صراحت انکار می‌کرد، زیرا روابط مبادله میان اجناس تولیدی و ازاین‌رو قیمت‌های آن‌ها را تنها می‌توان بر پایه‌ی مالکیت خصوصی برقرار ساخت. از جمله‌ی کوشش‌های متعدد برای رد این نظر (تیلور ۱۹۲۹؛ دیکینسن ۱۹۳۳؛ لندور ۱۹۳۱؛ هاینه‌مان ۱۹۳۲) احتمالاً مشهورترین آن‌ها کوشش اسکار لانگه (۷-۱۹۳۶) است. آرای مشابهی را نیز در همان دوره آبا لرنر (۱۹۳۴، ۱۹۳۶، ۱۹۳۷) به قلم آورده است و ازاین‌رو اغلب از عنوان «لانگه - لرنر» استفاده می‌شود.

لانگه نه تنها اعتبار صرفاً صوری موضع میزس را رد

کرد (و با اشاره به اثبات امکان واری مسئله از طریق نظامی از معادله‌های هم‌زمان از سوی بارو (۱۹۰۸)) بلکه کوشید راه حلی مثبت به دست دهد. این کار مبتنی بر روال «آزمون و خطا» بود، که بر پایه‌ی آن «هیئت برنامه‌ریزی مرکزی» (سی پی بی) در جایی که بازار به معنای نهادینه‌ی کلمه وجود ندارد کار کردها و وظایف بازار را انجام می‌دهد. در این موقعیت سی پی بی، قیمت‌ها و نیز دست‌مزدها و نرخ‌های بهره را تثبیت می‌کند تا عرضه و تقاضا را (از طریق دگرگونی‌های مناسب در عدم تعادل) متعادل کند، و به مدیران توصیه می‌کند که از دو قاعده پیروی کنند: (۱) به حداقل رساندن هزینه‌ی متوسط تولید با به‌کارگرفتن ترکیبی از عواملی که بارآوری نهایی ارزش واحد پول‌شان را برابر می‌سازد؛ (۲) تعیین مقیاس بازده در نقطه‌ی از برابری هزینه نهایی و قیمتی که «هیئت» وضع می‌کند.

بسیاری از شرح‌های بعدی از بحث‌های میان دو جنگ به اعتبار استدلال نظری لانگه اذعان کردند، و پذیرفتند که هاید به موضع اذعان به امکان‌ناپذیری عملی آشتی میان سوسیالیسم با محاسبه‌ی اقتصادی عقلانی واپس نشست. این امر هنگامی می‌تواند صدق کند که شخص — همان‌گونه که به نظر می‌رسد لانگه چنین می‌کند — از سنخ مدل تعادل عمومی ایستای ولراس (۱۹۵۴) پیروی کند. با این‌همه، نکته‌ی که دانش‌جویان تازه‌ی مباحثه‌ی میان دو جنگ با قوت و شدت فزاینده‌ی طرح کردند (برای نمونه لاووی ۱۹۸۵) این است که چالش میزس/هاید، با تأکید بر خصایص پویای فرایند رقابت از مواضع مکتب اتریش نتیجه می‌شود که چهره‌ی محوری آن کارفرما است. این نگرش این پرسش را بی‌پاسخ می‌گذارد که آیا بازی‌گران اقتصادی که کارفرمایانی نیستند که بنا بر مخاطره‌پذیری و مسئولیت خود عمل کنند بلکه عواملی هستند که هیئت عمومی به کارشان گرفته‌اند، واقعاً قادر بر رفتار کارفرمایانه هستند؟

بدین ترتیب، «راه حل رقابتی» لانگه دارای مزیت بیان

کاسیگین» در سال ۱۹۵۶ در اچ ش س و صورت تقلیدی بلغاری آن؛ «سازوکار اقتصادی نوین» مجارستان که در ۱۹۶۸ عرضه شد؛ کوشش‌های مکرر برای اصلاحات در لهستان. با این همه، در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰، از میان همه‌ی این کوشش‌ها، فقط «سازوکار اقتصادی نوین» مجارستان است که اساساً قابل اجرا باقی می‌ماند؛ وگرنه، آن چه دست داد بیش‌تر جرح و تعدیل‌هایی درجه‌ی دوم در چارچوب نظام دستوری بود. از سوی دیگر، گرایش به دگرگونی بازارمحور هم‌چنان پایید و این به‌روشنی زیر فشار وخامت فزاینده‌ی عمل کرد اقتصادی قرار گرفت، که در بیش‌تر کشورهای کمونیستی در دهه‌ی ۱۹۸۰ به ابعاد بحرانی رسید. در فاصله سال‌های ۱۹۷۸ تا ۷۹ چین نیز به صفوف اصلاح‌طلبان پیوست، و از ۱۹۸۵ به این سو «اصلاحات اقتصادی بنیادین» به صورت یکی از عناصر بنیادی «پروستریکا»ی گورباچف در اچ ش س درآمد.

دلایل دشواری‌های اجرای اصلاحات اقتصادی بازارمحور را در این عوامل برشمرده‌اند (بروس ۱۹۷۹): (۱) مقاومت سیاسی نخبگان حاکم؛ (۲) منافع گروه‌های ذی‌نفع دستگاه اجرایی و اداری و نیز پاره‌یی از بخش‌های کارگران که ممکن است از جهت امنیت شغلی احساس خطر کنند؛ (۳) موانع اساسی بر سر راه پیوند دادن سازوکار بازار با ساختارهای موجود برنامه‌ریزی و مدیریت، حقوق مالکیت و انحصار قدرت حزب کمونیست. در نتیجه، کشورهایی که پیش‌روی‌هایی در فرایند اصلاحات کردند (یوگسلاوی، لهستان، مجارستان) نه تنها خود را دست‌خوش گرفتارهای اقتصادی‌یی یافتند که به‌مراتب بدتر از کشورهایی بود (چکسلواکی، آلمان شرقی) که به نظام دیرین چسبیدند (گرچه در هرگونه قیاسی باید عوامل غیرسیستمیک را به حساب آورد) بلکه هم‌چنین درواقع امر نتوانستند از آستانه‌ی میان هم‌آهنگی اجرایی و اداری و هم‌آهنگی مبتنی بر بازار اقتصاد گذر کنند. واریسی «سازوکار اقتصادی نوین»

تصوری از یک بدیل برای برنامه‌ریزی دستوری و نیز اثبات ضرورت قیمت‌های کم‌یاب برای تخصص عقلانی منابع در سوسیالیسم بوده است. با این همه، در عین حال، هنگامی که اصلاحات بازارمحور در کشورهای «سوسیالیسم موجود» در دستور کار اجرایی قرار می‌گیرد، نمی‌تواند شالوده‌ی نظری کافی و وافی برای دگرگونی فراهم آورد.

نخستین کوشش برای به‌کار بستن اندیشه‌های سوسیالیسم بازار در عرصه‌ی عمل، پس از گسست استالین - تیتو، در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ در یوگسلاوی دست داد. حزب کمونیست یوگسلاوی هم در جست‌وجوی کارآیی اقتصادی بیش‌تر بود و هم، در برابر استالینیسم، در پی کسب مشروعیت ایدئولوژیک. مورد نخست در خودگردانی محیط کار یافته شد، و از آن‌جا که واحدهای اقتصادی خودگردان می‌بایست خودفرمان باشند، همین امر موجبات فرایند جای‌گزین‌سازی نظام دستوری را با هم‌آهنگی بازار فراهم آورد، اگرچه این امر به شیوه‌یی منسجم هدایت نشد.

در کشورهای بلوک شوروی انگیزه‌ی اصلی برای رانه‌ی اصلاحات ناخرسندی از اجرای اقتصاد دستوری بود که پس از مرگ استالین در معرض دید همگان قرار گرفته بود. در لهستان طرح نسبتاً جامعی از دگرگونی‌های نظام‌مند در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۵۶ تا ۵۷ پرداخته شد؛ طرح‌های مشابهی نیز در مجارستان در پی سرکوب قیام مردمی سال ۱۹۵۶ تا ۵۷ پرداخته شد؛ طرح‌های مشابهی نیز در مجارستان در پی سرکوب قیام مردمی سال ۱۹۵۶ درهم کوبیده شد.

سپس، رشته‌ی درازآهنگی از کوشش برای اصلاحات اقتصادی - با درجات گوناگونی از انسجام، ولی در همان جهت افزایش نقش بازار - در اروپای شرقی در پیش گرفته شد: چکسلواکی در ۱۹۵۸ و در ۸-۱۹۶۷؛ «نظام اقتصادی نوین» در جمهوری دموکراتیک آلمان در ۱۹۶۳؛ به اصطلاح «اصلاحات

مجارستان در این خصوص، به این نتیجه انجامید که به‌رغم الغای هدف‌های تولید اجباری و تخصص عینی کالاهای تولیدی، تأثیر کلی اصلاحات در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ صرفاً عبارت بود از تغییری از «هم‌آهنگی بوروکراتیک» مستقیم به غیرمستقیم (کورنی ۱۹۸۶).

به نظر می‌رسد تجربه نشان داده است که مدل‌های اصلاحی پیشین، که اندیشه‌ی آن بر پایه‌ی آمیزه‌ی از برنامه‌ریزی مرکزی با «بازاری تنظیم‌شده» از طریق محدودکردن تنظیم بازار عمدتاً به بازار محصول (بروس ۱۹۶۱) و نیز بر پذیرش جایگاه مسلط مالکیت دولتی ابزار تولید استوار است، ناکارآمد از آب درآمده است. در جریان دهه‌ی ۱۹۸۰، مفهوم‌های تغییر بازارمحور در کشورهای کمونیستی دست‌خوش رادیکالیسم شدید شد: نیاز به بازار سرمایه، هم به شکل بانک‌داری تجاری و هم به شکل معامله در اوراق بهادار (تاردوس ۱۹۸۶، لیپووسکی ۱۹۸۸)، و در نتیجه نیاز به بازار کار به‌شدت مورد قبول قرار گرفته بود، هرچند که نام آن آشکارا به زبان نمی‌آمد. وانگهی، اصلاحات اقتصادی بازارمحور موفقیت‌آمیز پیوند تنگاتنگ با دگرگونی بنیادی ساختار مالکیت داشت (آبالکین ۱۹۸۸). یکی از عامل‌هایی که به بازاندیشی در موضوع مالکیت آشکارا کمک کرد عبارت بود از تجربه‌ی پی‌آمدهای بسیار مطلوب اصلاحات سیستمیک در بیرون از بخش دولتی (تعاونی‌ها، بنگاه خصوصی) در مجارستان، و به‌ویژه توفیق تماشایی آغازین «مسئولیت تولید خانوادگی» در کشاورزی چین. اذعان به ضرورت تغییری گسترده در ساختار مالکیت، در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ در شماری از اقدام‌های قانونی در کشورهای کمونیستی گوناگون بازتاب یافت: در ا. ج. س در قانون مربوط به «arenda»/اجاره‌ی زمین، ساختمان و تجهیزات به قصد حفظ موقعیت دولت به عنوان مالک مطلق، منتها با واگذاری کارفرمایی به اشتراکی‌های کارگران، شراکت یا حتا افراد؛ در برخی از دیگر

کشورها (لهستان، مجارستان) اصل اقتصاد مختلط، همراه با بنگاه‌های دولتی، بنگاه‌های تعاونی و بنگاه‌های خصوصی (این آخری بدون محدودیت از لحاظ اندازه و اشتغال) به نیت رقابت بر پایه‌ی مساوی، پذیرفته شد.

این تحول مفهومی، و تا حدودی هم‌چنین عملی، مسئله‌ی تطبیق میان دگرگونی‌های اقتصادی و سیاسی با نیروی تازه را طرح می‌کند. از یک سو، بازارگستری که مستلزم آزادی فزاینده‌ی کسب‌وکار است، به‌ویژه هنگامی که با دگرگونی‌های مالکیت همراه باشد، خواسته‌ها و آرزوهای سیاسی مردم را بالا می‌برد، مردمی که حس می‌کنند کم‌تر در انقیاد دولت فراگیراند. از سوی دیگر، با توجه به مقاومت نخبگان حاکم و قشرهای پشتیبان‌شان، کثرت‌گرایی سیاسی به صورت ابزاری ضروری برای عملی کردن گذار از نظام اقتصادی کهن به نظام اقتصادی نو و نیز برای نگاه‌بانی از حیات پایدار نظام اقتصادی نو درمی‌آید. ایراد مبتنی بر نمونه‌های اقتصادهای بازار موفق با رژیم‌های سیاسی خودکامه (مثلاً برخی از «کشورهای به‌تازگی صنعتی‌شده» در آسیا) هنگامی مورد رد و ابطال اصلاح‌طلبان در کشورهای کمونیستی قرار گرفت که اینان از تشخیص سرشت راستین مسایل و مشکلات پیش روی خود در ماندند.

پی‌گیری مستمر سیاست سوسیالیسم بازار را — بازار سرمایه و بازار کار، بازسازی مالکیت، کثرت‌گرایی سیاسی — می‌بایست چون چیزی شمرد که تمایزهای معمول میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم را دست‌خوش ابهام می‌سازد، و بنابراین منکر این خاصیت سوسیالیسم می‌شود که نظام جانشین ناگزیر سرمایه‌داری است (بروس و لاسکی ۱۹۸۹). این امر لزوماً در حکم ترک هدف‌های سیاست‌گذاری سوسیالیستی اساسی — اشتغال کامل، برابری فرصت‌ها رفاه اجتماعی — یا ترک دخالت دولت به منزله‌ی روش دست‌یافتن به آن‌ها نیست. بالین‌همه، آنچه از این خط‌مشی برمی‌آید ترک مفهوم

سوویت‌ها (soviets) ← شوراها

سینما و تلویزیون (cinema and television)

مارکسیست‌ها به سه دلیل اصلی ناهم‌ساز به سینما علاقه‌مند بوده‌اند: محبوبیت‌اش، مدرنیته‌ی ذاتی‌اش و امکان بالقوه‌اش برای رئالیسم. هنگامی که لنین حکم مشهورش را صادر کرد (که سپس‌تر موسولینی نیز آن را واگو کرد) مبنی بر این که «از نظر ما سینما مهم‌تر از تمامی هنرهاست» اندک دغدغه‌ی خاطری در مورد هنر داشت و بیش‌تر توجه‌اش معطوف به توانایی سینما برای دسترسی به مخاطبان گسترده‌یی بود که پیش از آن از تأثیر دیگر وسایل بیانی برکنار مانده بودند. از سوی دیگر، از نظر فیلم‌سازان دهه‌ی ۱۹۲۰ شوروی از جمله سرگنی آیزنشتاین سینما یک هنر بود («الاهه‌ی الهام‌بخش دهم») ولی درعین حال هنری بود که ویژگی‌های‌اش امکان تکامل شگردهای بیانی تازه‌یی را فراهم می‌آورد که در ادبیات و تئاتر امکان‌پذیر نبود. به نظر آیزنشتاین تدوین تصویرهای فیلم را می‌توان به عنوان وسیله‌ی بازنمایی عملیات دیالکتیک ماتریالیستی به کار گرفت. در ضمن، دیگاورتوف (نام مستعار دنیس آرکادویچ کوفمان، ۱۸۹۶-۱۹۵۴) شیوه‌های عملکرد فیلم مستند را بر پایه‌ی اندیشه‌ی دوربین به منزله‌ی چشم مکانیکی پروراند، چشمی که بسیار درست‌تر از چشم آدمی جهان را «می‌بیند» و بی‌واسطگی به‌مراتب افزون‌تری از گزارش‌گری شفاهی فراهم می‌آورد.

باین‌همه، چندی نگذشت که این سه شکل دل‌بستگی متقابلاً با هم ناسازگار از کار درآمدند. نوع سینمایی که در سراسر جهان مردم‌پسند بوده است نه مدرنیست است و نه به‌ویژه رئالیست. سینمای مردم‌پسند شکل‌های روایی خود را از رمان و تئاتر سده‌ی نوزدهمی برمی‌گیرد، و رئالیسم‌اش اغلب بیش‌تر متوجه ساختن چیزهای خلق‌شده‌یی است که به نظر واقعی می‌نمایند تا این که بگذارد امر واقع حقیقی و حاضر خود را مستقیماً به تماشاگر نشان دهد. حتا

سوسیالیسم هم‌چون کلان‌طرحی است که جای‌گزینی تام‌وتمام چارچوب نهادینه‌ی گذشته را لازم می‌آورد؛ به سخن دیگر، ترک فلسفه‌ی گسست انقلابی به سود پیوسته‌گی و تداوم در دگرگونی. از این زاویه‌ی دید، می‌توان گفت سوسیالیسم بازار، به مثابه هدفی در دیگرگونی منسجم و یک‌دست «سوسیالیسم موجود»، وجوه اشتراک معینی با سوسیالیسم بازار مورد نظر برخی از احزاب سوسیال‌دموکراتیک غربی، ازجمله حزب کارگر بریتانیا (انجمن فابیان ۱۹۸۶) دارد، ولی هم به دلیل موضع آغازین و هم به دلیل شرایط عمیقاً متفاوت مبارزه برای دستیابی به هدف مطلوب و نیز به دلیل پی‌آمدهای ایدئولوژیک، هرگونه مشابهتی می‌بایست با احتیاط بسیار انجام گیرد.

فروپاشی قدرت کمونیستی در اروپای شرقی در ۱۹۸۹ موجبات انصراف از سوسیالیسم بازار هم‌چون هدف دیگرگونی فراگیر را فراهم آورد؛ این هدف — کمابیش آشکارا — به صورت بازگشت به اقتصاد سرمایه‌داری درآمد. باین‌همه، یک بخش نسبتاً بزرگ عمومی و هواخواهی برنامه‌مند برخی از کشورهای کمونیستی (ازجمله دو کشور بزرگ چین و اچ‌ش‌س) از اصول سوسیالیسم را می‌توان به این معنا گرفت که مسایل مربوط به سوسیالیسم بازار هم‌چنان پاره‌یی از معنا و اهمیت خود را حفظ خواهد کرد.

برای آگاهی افزون‌تر ← آبالکین، ال. ۱۹۸۸؛ بارون ۱۹۰۸ (۱۹۳۵)؛ بروس، دابلو. ۱۹۶۱ (۱۹۷۲)؛ ۱۹۷۹؛ بروس، دابلو. و لاسکی، کی. ۱۹۸۹؛ دیکنیس، ایچ. دی. ۱۹۳۳؛ انجمن فابیان ۱۹۸۶؛ هایک، اف. ای. فون ۱۹۳۵؛ هایمان، پی. ۱۹۳۲؛ کائوتسکی، کی. ۱۹۲۲؛ کورنی، جی. ۱۹۸۶؛ لندور، سی. ۱۹۳۱؛ لانگه، او. ۷-۱۹۳۶ (۱۹۴۸)؛ لاووی، دی. ۱۹۸۵؛ لرنر، ای. ۱۹۳۴؛ ۱۹۳۶؛ ۱۹۳۷؛ لیپووسکی، ای. ۱۹۸۸؛ میزس، ال. فون ۱۹۲۰ (۱۹۳۵)؛ تاردوس، ام. ۱۹۸۶؛ تیلور، اف. ۱۹۲۹ (۱۹۴۸)؛ ولراس، ال. ۱۹۵۴.

دابلو. بروس

در اتحاد شوروی که رئالیسم سوسیالیستی از اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ به این سو به‌طور رسمی مورد تأیید و تصویب قرار گرفت، به سود الگوهای روایی‌یی که فقط از لحاظ نظام‌های ارزشی با هالیوود تفاوت داشت، از رئالیسم سینمایی پرهیز می‌شد. رئالیسم سوسیالیستی در کاربرد آن در زمینه‌ی سینما عبارت بود از سازشی میان اجبار به «درست» تصویر کردن تکامل تاریخی و میل به جلب نظر مخاطبان به داستان‌های هیجان‌انگیز و بالنسبه حقیقت‌نما. درضمن، با متابعت رئالیسم مستند از مقصودهای عملی فزاینده و منحصرشدن تجربه‌گری مدرنیستی به شکل‌ها و حلقه‌های محدود فیلم‌سازی، مدرنیسم و رئالیسم نیز از هم دور می‌شدند.

با این‌همه، در ۱۹۲۰ و دهه‌ی ۱۹۳۰، اندیشه‌ی مارکسیستی در سینما توان آن را داشت که درباره‌ی آنچه سینما می‌بایست باشد حکم تجویزی صادر کند: نظریه‌پردازان هنوز به این تصور تن در نداده بودند که سینما ممکن است به‌طور اصلاح‌ناپذیر جز آن چیزی بشود که باب طبع آن‌ها است. مقدار فراوانی از این بحث گرد این مسئله می‌گردید که آیا سینما دارای «ذات» است و اگر هست این ذات چه گونه می‌تواند با واقعیت‌های پیرامون پیوند یابد. در برابر نویسندگانی چون بلا بلاژ که گمان داشتند ویژگی سینما در شیوه‌ی یگانه‌ی آن در مرئی کردن جهان است، آیزنشتاین معتقد بود که سینما، از طریق تدوین عناصر متباین، به‌نحوی مؤثر تأثیرهای خود را پدید می‌آورد: سینما با واقعیت نه از طریق بازتابانیدن منفعلانه‌ی آن بلکه از ره‌گذر از نو شکل‌بخشی دیالکتیکی واقعیت پیوند می‌گیرد. گرایش کلی این بود که سینما را چون هنری در نظر بگیرند که از زیر دست هنرمندان بیرون می‌آید و نه تحت شرایط صنعتی. پل روتا مستندساز بریتانیایی این نکته را به‌طرزی به‌یادماندنی به عنوان «معادله‌ی حل‌نشده‌ی بزرگ میان هنر و صنعت» وصف می‌کند. بیش‌تر مارکسیست‌ها این دیدگاه کلی را اختیار کردند، و

بسیاری از دیگر روشن‌فکران نیز در آن شریک بودند مبنی بر این‌که تسلط و نظارت سرمایه‌داری بر سینما را باید محکوم کرد، ولی دلایل محکوم‌شمردن آن متفاوت است. در نظر برخی کسان مسلم بود که فیلم‌ها ایدئولوژی سازندگان خود را، و در این‌جا منظور سرمایه‌داران را بازتاب می‌کنند. دیگران بر آن بودند که طلب سود در صدر اولویت‌ها است و آثار آن می‌تواند فقط فسادآور باشد: فیلم‌ها ساخته می‌شوند نه برای آن‌که جهان‌بینی طبقه‌ی سرمایه‌مدار را بازتاب کنند بلکه برای این ساخته می‌شوند که با ابتذال خود توده‌ها را بی‌هوش و گوش کنند. بنابراین، برای فیلم‌هایی که در چارچوب صنعت سرمایه‌داری پدید می‌آمدند هنگامی ارزش بسیار قایل می‌شدند که به نظر می‌آمد، خواه به لحاظ ایدئولوژیک و خواه از نظر زیبایی‌شناختی، به ستیز با این گرایش‌ها برخاسته‌اند. چارلی چاپلین به هر دو دلیل مورد تحسین بود، ولی والت دیزنی دوره‌ی نخستین نیز ستوده می‌شد (تا آن‌که عقاید دست‌راستی‌اش او را از چشم انداخت)، هم‌چنان که جان فورد و فریتس لانگ فیلم‌ساز مهاجر آلمانی نیز همین حال را داشتند.

پیش از ۱۹۴۵ فیلم‌سازان مارکسیست بیرون از اتحاد شوروی بسیار انگشت‌شمار بودند. برتولت برشت با *جهان / از آن کیست؟* (۱۹۳۲)، به کارگردانی اسلاتان دودو) کوشید از کار تئاتری خود نوعی معادل سینمایی به دست دهد. ژان رنوار حامی پُرشور و شوق جبهه‌ی خلق در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ به شمار می‌آمد. با این‌همه، بخش اعظم فعالیت مارکسیست‌ها محدود به فیلم‌سازی مستند و تهیجی می‌شد که فیلم‌سازی چون یوریس ایونس با «هلندی پرنده» کیفیت پُرنده‌یی از تحلیل اجتماعی به حوزه‌ی آن آوردند که کار معاصران غیرمارکسیست‌شان از آن بی‌بهره است.

پس از ۱۹۴۵، رئالیسم چیرگی یافت. در ایتالیا اندیشه‌های آنتونیو گرامشی و جورج لوکاچ نیروی موازنه‌ی موفقیت‌آمیزی در برابر راست‌آیینی رئالیسم

بازشناسند و از آن بهره گیرند. اگر سبک فیلم چنان باشد که تناقض‌های متن فیلم و درگیری تماشاگران را با آن پرده‌پوشی کند، هیچ چیز به‌ویژه پیشروی در فیلم‌ساختن با پیام سوسیالیستی وجود ندارد. برعکس، فیلم‌هایی که در نگاه نخست به نظر می‌آید به‌تمامی زیر تأثیر ایدئولوژی بورژوایی قرار دارند می‌توانند کاملاً دربردارنده‌ی عناصر پیشرو نامنتظر باشند. سردبیران کایه دو سینما در بررسی مشهوری از فیلم زندگی‌نامه‌ی جان فورد به نام *آقای لینکلن جوان* (۱۹۳۹) استدلال می‌کنند که قدرت این فیلم — هم برای مخاطبان‌اش در هنگام نمایش و هم برای تحلیل‌گرانی که پس از آن به این اثر پرداختند — در ناتوانی آن در حل تناقض‌های آن در هر سطح است. بدین‌سان، کوشش «فاکس قرن بیستم» — که خود از درون متناقض است — برای قراردادن لینکلن و حزب جمهوری‌خواه در رابطه با نیو دیل روزولت تناقض بیش‌تری پیدا می‌کند با نگرش ایدئولوژیکی متمایزی که جان فورد به عنوان کارگردان القا می‌کند؛ باین‌همه، این تناقض صرفاً در اثر وجود ندارد (یا در واقعیت‌هایی که نسبت به اثر جنبه‌ی بیرونی دارند) بلکه لازم است تا از طریق سازوکارهای گوناگون — که چشم‌گیرترین نمونه‌ی آن در *آقای لینکلن جوان* چیزی است که نویسندگان بررسی آن را «نگاه خیره‌ی اخته‌گر» قهرمان فیلم می‌نامند که لینکلن را به عنوان شمایل نره‌گی تثبیت می‌کند — در تماشاگر نیز فعال گردد.

کاربرد ویژه‌ی روان‌کاوی لکانی در کار نویسندگان کایه و پیروان‌شان، به‌ویژه از سوی فمینیست‌ها، سخت مورد تردید قرار گرفته است. باین‌همه، این مزیت را دارد که به فقدان در تحلیل‌های مارکسیستی سنتی در باب سینما و دیگر شکل‌های هنری اشاره دارد و آن فقدان نظریه‌ی در باب ذهنیت است. قدرت نوشتار مارکسیستی در زمینه‌ی سینما (و در زمینه‌ی رسانه‌های همگانی به‌طوراعم) در توجه آن به عوامل تعیین‌کننده‌ی اقتصادی و، تا حدود کم‌تری،

سوسیالیستی فراهم آورد که هنوز در اتحاد شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی معمول و به قوت خود باقی بود. در میان فیلم‌سازان ایتالیایی که با مکتب موسوم به نئورئالیسم نسبت دارند، لوکینو ویسکونتی به وجه بسیار روشن با این گرایش پیوند دارد. اما در فرانسه، رئالیسم پدیدارشناسانه‌ی غیرمارکسیستی آندره بازن در میان منتقدان و فیلم‌سازان با اقبال و حمایت روبه‌رو شد. موج نو فرانسه سخت تحت تأثیر بازن قرار داشت، اما در دوره‌ی منتهی به شورش‌های رادیکال ۱۹۶۸ ژان لوک گودار از مرشدهای پیشین خود واگست و به ساختن فیلم‌هایی آغاز کرد که می‌کوشید در آن واحد هم جامعه‌ی بورژوایی را به چالش بکشد و هم زبان قراردادی سینما را، که (به نظر گودار) به طبیعی جلوه‌دادن روابط اجتماعی بورژوایی در تراز ایدئولوژیک یاری می‌رساند. تأثیر آلتوسر فیلسوف نیز در نظریه و نقد، نه فقط در فرانسه بلکه در بریتانیا (و در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰) در آمریکای شمالی نیز جلوه‌گر شد.

نظریه‌ی نو با هرگونه رئالیسمی، از جمله (و گاه به‌ویژه) با انواع مارکسیستی آن، چون رئالیسم انتقادی لوکاچ، دشمنی می‌ورزید. نویسندگان کایه دو سینما در فرانسه و/اسکرین در بریتانیا با بهره‌گیری از استدلال‌هایی از روان‌کاوی و نشانه‌شناسی استدلال می‌کردند که باور به این‌که فیلم‌ها (یا، در واقع امر، دیگر آثار هنری نیز) بازنمایی تام و تمامی از «واقعیت» پدید می‌آورند که سوژه باید آن را در کلیت‌اش درک کند توهمی بیش نیست. فرایندی را که فیلم از ره‌گذر آن پذیرفته می‌شود باید هم‌چون چیزی متناقض در تمامی جنبه‌های آن ملاحظه کرد. سوژه‌ی بیننده آگاهی بازتابنده نیست، بلکه، در تراز خیالی، از لحاظ روانی با اثر درگیر می‌شود. خود اثر نیز هم از حیث شرایط مادی تولید آن و هم به دلیل ناهمگنی نشانه‌شناختی ذاتی‌اش، به حکم ضرورت متناقض است. این متناقض‌بودن را هم فیلم‌سازان و هم منتقدان و نظریه‌پردازان باید

توجه به بیان امر اقتصادی و ایدئولوژیک است. نوشتار مارکسیستی نشان داده است که در پیوند دادن این عوامل تعیین کننده با دغدغه‌های به‌ویژه زیبایی‌شناختی و با مسایل ادراک ذهنی کم‌تر زایا بوده است. نظریه‌ی مارکسیستی در باب سینما که به همه‌ی این دغدغه‌ها اهمیتی درخور بدهد هنوز باید نوشته شود.

در دهه‌ی ۱۹۸۰، توجه نویسندگان مارکسیست به فرهنگ مردم‌پسند و رسانه‌های همگانی بیش‌ازپیش متوجه تلویزیون بوده است. در آغاز ممکن است به نظر برسد که تلویزیون و سینما مسایل مشابهی را در برابر تحلیل مارکسیستی طرح می‌کنند. هر دو رسانه‌های تصویری متحرک شنیداری - دیداری‌اند و هر دو صنعت‌هایی مبتنی بر فناوری‌اند با مخاطبانی عمدتاً گسترده و توده‌یی. بااین‌همه، تفاوت‌های بسیار مهمی در سازمان کلی و به‌ویژه شیوه‌ی مخاطب‌پذیری این دو وجود دارد. تلویزیون نسبت به سینما رسانه‌یی به‌مراتب روزنامه‌نگارانه‌تر است. نیز، تا همین اواخر تلویزیون نسبت به سینما از یک‌سو یا مطبوعات از سوی دیگر، به میزان بسیار بیش‌تری زیر سلطه‌ی دولت قرار داشت. مقصود این است که تحلیل مارکسیستی از تلویزیون تاکنون دست کم همان اندازه متوجه ایدئولوژی و سیاست بوده است که ناظر بر اقتصاد. بااین‌همه، با حذف نظارت دولتی، تلویزیون در سطح جهان به‌مراتب آشکارتر تجاری می‌شود و مسایل اقتصادی و «امپریالیسم رسانه‌یی» را به پیش‌صحنه باز می‌گردانند. و چه بسا تفاوت مهم‌تر این است که تجربه‌ی تلویزیون کم‌تر به تجربه‌ی موضوع‌های زیبایی‌شناختی گسسته می‌پردازد تا «جریان»ی از برنامه‌ها که (به قول ریموند ویلیامز) دریافت آن نه در محلی ویژه که مردم برای ورود به آن باید پول بپردازند بلکه در فضای خانگی عادی انجام می‌پذیرد. این امر بر سرشت ارتباط اقتصادی تا آن‌جا تأثیر می‌گذارد که تماشاگر مستقیماً پولی نمی‌پردازد تا برنامه‌های

خاصی را دریافت کند، بلکه تأثیر اصلی ایدئولوژیک است: ساختار تماشاگر به عنوان سنخ ویژه‌یی از فرد و هستی اجتماعی. تلویزیون در کل به صورت فرایندی درمی‌آید برای جلب و نگاه‌داشتن تماشاگران در فضای خانگی - جایی که در آن هرچه کم‌تر در نقش خود به عنوان شهروندانی که باید آگاهی یابند، و بیش‌ازپیش به عنوان مصرف‌کنندگانی مخاطب قرار می‌گیرند که فراخوانده می‌شوند تا ثابت بمانند و نه تنها تلویزیون بیش‌تری مصرف کنند بلکه هم‌چنین فرآورده‌هایی را به مصرف برسانند که از تلویزیون تبلیغ می‌شوند. این پدیده‌یی است که از لحاظ میزان گستردگی و پیچیدگی یک‌سر بدون پیشینه‌ی تاریخی است. این پدیده هم‌چنین بسیار به‌سرعت روی داده است. درحالی‌که سده‌های متمادی به درازا کشید تا (برای نمونه) صنعت چاپ به پی‌آمدها و تأثیرهای خود در مقیاسی توده‌گیر دست یابد، تلویزیون و فناوری‌های وابسته به آن در عرض پنجاه سال موفق شدند نه تنها در زندگی روزمره بلکه در زمینه‌های بسیار گوناگونی چون رفتار دیپلماتیک و جنگ انقلاب ایجاد کنند. بااین‌همه، این انقلاب تقریباً به‌تمامی در چارچوب روابط اقتصادی سرمایه‌داری و به‌ویژه به شکل کالایی روی داده است. با سست‌شدن انحصار دولتی بر تلویزیون در سالیان اخیر، هم در کشورهای اروپایی و هم جهان سوم، تحلیل مارکسیستی نیز به این ترتیب مرکز توجه خود را از بهره‌گیری از رسانه به عنوان ابزار دولت به وظیفه‌ی بسیار پیچیده‌تر ترسیم نمودار تداخل کارکردهای ایدئولوژیک با عملیات فرایندهای مبادله در اقتصاد سرمایه‌داری انتقال داده است، وظیفه‌یی که تازه پرداختن به آن آغاز شده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← بازن، آندره ۱۹۶۷، ۱۹۷۱؛ آیزنشتاین، سرگئی ۱۹۸۷، ۱۹۸۸؛ ۱۹۹۱؛ آلیس، جان ۱۹۷۷؛ گوپک، تامس ۱۹۶۹؛ ورتوف، دیگا ۱۹۸۴؛ ویلیامز، کریستوفر ۱۹۸۰؛ ویلیامز، ریموند ۱۹۷۴.

جفری نونل اسمیت

ش

شرکت (سهامی) (corporation) ←

شرکت سهامی عام (joint-stock company)

شرکت سهامی عام (joint-stock company)

شرکت سهامی عام عمدتاً از میانه‌ی سده‌ی نوزدهم به این سو سر برآورد و به‌طور روزافزون جای مؤسسه‌های خانوادگی را گرفت. امروزه، عملاً همه‌ی مؤسسه‌های بزرگ، بیرون از بخش عمومی، این شکل حقوقی را دارند. تصمیم این شکل با دو گرایش بنیادین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تطبیق می‌کند. از یک سو، هر مقدار بزرگ ذخیره‌ی پولی («پس‌انداز») گرایش به این دارد که خود را تبدیل به سرمایه‌ی پولی کند؛ به سخن دیگر، خواهان آن است که در توزیع عمومی کل ارزش اضافی اجتماعاً تولیدشده شرکت جوید. پیش از پیدایش شرکت سهامی عام، این کار فقط می‌توانست با سپردن این پس‌اندازها در نهادهای مالی (به‌ویژه بانک‌ها) انجام گیرد. ولی چنین سپرده‌هایی کلاً فقط نرخ نازلی از بهره را دریافت می‌داشت، یعنی بسیار زیر سود متوسط. از طریق شرکت سهامی عام، هرکس که سهامی از یک مؤسسه‌ی سرمایه‌داری به دست می‌آورد می‌تواند تا حدودی نرخ بالاتری از بازده در قبال سرمایه خود انتشار داشته باشد تا این که همین مبلغ را به بانک بسپارد، به‌ویژه با در نظر گرفتن افزایش ارزش درازمدت این سرمایه. از سوی دیگر، گرایش به سوی تراکم و تمرکز سرمایه‌ی فزاینده دال بر این است که مؤسسه‌های هرچه بیش‌تری سر برمی‌آورند و مقادیر هرچه بیش‌تری از سرمایه را در اختیار می‌گذارند. بنابراین، این مؤسسه‌ها نیاز دارند که سرمایه‌ی بیش‌تر و فزاینده از سرمایه‌ی بنیادگذاران خود به دست آورند. با پیدایش شرکت سهامی عام،

سرمایه‌داران که کسب‌وکار مستقل خود را از دست می‌دهند و صاحب مقدار معینی از پس‌انداز پولی هستند هنوز می‌توانند، ولو به طریقی «انفعالی»، در کسب‌وکارهای سرمایه‌داری درگیر بمانند. اگر آن‌ها بتوانند در مؤسسه‌های بزرگ‌تر سهام به دست بیاورند، درآمدشان (و به یک معنای خاص سرنوشت اقتصادی‌شان) هنوز وابسته به کام‌یابی یا شکست این مؤسسه‌ها باقی می‌ماند.

با این همه، صاحب سرمایه‌ی پولی با خریدن سهام در یک شرکت معین، قریانی فرایند تراکم سرمایه می‌شود. او با سپردن سرمایه‌ی پولی خود به کسانی که عملاً گرداننده‌ی شرکت‌اند (مدیران، هیئت‌مدیره و غیره، بر طبق قواعد و رسوم کشورهای سرمایه‌داری که امکان عنوان‌ها و کارکردهای بسیار گونه‌گون را فراهم می‌آورند)، حق سپردن آزادانه‌ی سرمایه‌ی پولی خود را از دست می‌دهند. درواقع، رویه‌ی قضایی یا چه بسا قانون تجاری صریح یا قانون ورشکستگی در کشورهای متعدد ثابت کرده است که سهام‌دار حقی بر بخشی از دارایی‌های شرکت، متناسب با سهم خود از کل سهامی که این شرکت منتشر می‌کند، ندارد. مالکیت سهام دارنده‌ی سهم را فقط ذی‌حق بر بخش متناسبی از درآمد جاری به شکل سودهای توزیع‌شده (سود سهام) می‌داند. کسانی که درواقع شرکت را می‌گردانند می‌کوشند به‌طور کلی سهم بزرگ‌تری از کل سود را نصیب خود کنند، که می‌توان آن را کل سود کارفرمایی و کل بهره (بهره‌ی سهام، اوراق قرضه و دیگر بدهی‌ها مانند اعتبار بانکی) شمرد. این کسان می‌توانند فوق‌العاده حقوق‌هایی برای شرکت در جلسات هیئت‌مدیره دریافت کنند (که در فرانسه و آلمان به آن Tantièmes می‌گویند). آن‌ها می‌توانند حقوق، حقوق

بازنشسته‌گی، فوق‌العاده و خدمات رایگان (خودرو، خانه‌های اعیانی، قایق تفریحی، تعطیلات، پرداخت صورت‌حساب بیمارستان و مانند آن را) به خود اختصاص دهند. آن‌ها می‌توانند سهام ترجیحی یا سودهای سفته‌بازی سهل‌الوصول را از طریق حق خرید سهام تازه دریافت کنند. این سهم بزرگ‌تر به‌ویژه طی جریان آغازین سهام مهم است؛ هیلفردینگ (۱۹۱۰) این سود کارفرمایی تفاضلی را سود مؤسس می‌نامد (← سرمایه‌ی مالی).

با عمومیت یافتن شرکت سهامی عام، تکثیر فزاینده‌ی سرمایه روی می‌دهد. از یک سو، یک سرمایه‌ی فیزیکی «واقعی» وجود دارد: ساختمان‌ها، ماشین‌آلات و دیگر تجهیزات، ذخایر مواد خام، ذخایر کالا، پول سپرده‌شده در بانک‌ها و استفاده از آن برای پرداخت جاری دست‌مزدها و مانند آن. از سوی دیگر، سهام و اوراق قرضه‌ی وجود دارد که به صندوق امانات سپرده شده یا در گاو صندوق‌ها نگه‌داری می‌شود و گاه‌گاه در بازار سهام پدیدار می‌گردد. مارکس این شکل دوم سرمایه را سرمایه‌ی واهی می‌نامد: زیرا بی‌تردید این «تکثیر» سرمایه با هیچ‌گونه افزایشی در کل ارزش دارایی‌های واقعی، یا کل ارزشی که هم‌اکنون تولید می‌شود، یا کل ارزش اضافی که هم‌اکنون تولید و (باز) توزیع می‌شود تطبیق نمی‌کند. ارزش این سرمایه‌ی واهی بر یک شالوده‌ی درازمدت‌گرد ارزش «دارایی‌های واقعی» نوسان می‌کند، ولی گاه‌گاه می‌تواند آشکارا با آن متفاوت باشد، و بدین‌گونه، هنگامی که ارزش این سرمایه‌ی غیرواقعی به‌طور چشم‌گیری زیر ارزش دارایی‌های واقعی قرار می‌گیرد، برای نمونه، می‌تواند پیشنهاد خریدهای سودآوری برای سفته‌بازان صورت دهد. به بیان کلی‌تر، گسترش شرکت سهامی عام و پیدایش بازار سهام انگیزه‌ی نیرومند برای سفته‌بازی پدید می‌آورد که در آغاز فقط حول بدهی همگانی و سهام معدودی از مؤسسه‌های ماجراجوی خاص مانند کمپانی‌های گوناگون هند شرقی می‌گردید که در سده‌های

هفدهم یک‌شبه سبز شدند یا معامله‌های سفته‌بازی لاو در فرانسه در سده‌ی هجدهم.

سفته‌بازی بازار سهام فراز و فرود دور صنعتی را معین نمی‌کند. بلکه می‌کوشد آن‌ها را پیش‌نگری کند. قیمت‌های یک سهم معین، در یک لحظه‌ی معین، در بورس سهام وابسته به درآمد مورد انتظار مؤسسه (به بیان دقیق‌تر: درآمد توزیع‌شده، یعنی سود سهام) و نرخ جاری بهره است. ولی هم‌چنان که این انتظارات هرگز دقیق نیستند، و به سبب تحولات بعدی می‌توانند نادرست از آب درآیند، همه‌ی انواع عامل‌ها (شایعه‌هایی درباره‌ی وضع کسب‌وکار مؤسسه، اطلاعاتی در باب وضع عمومی کسب‌وکار در یک شاخه‌ی صنعتی معین، یک کشور معین یا حتا یک منطقه‌ی جغرافیایی پهناورتر که در آن بخش عمده‌ی کسب‌وکار مؤسسه هدایت می‌شود، شایعه‌هایی درباره‌ی اوضاع مالی شخصی یا حتا سلامت مدیر(ان) اصلی مؤسسه و مانند این‌ها) می‌تواند بی‌درنگ بر نرخ‌بندی سهام معین در بازار سهام تأثیر بگذارد. «خودی‌ها»یی که در مقابل شایعه‌های بی‌اساس اطلاعات واقعی در اختیار دارند، سفته‌بازان بزرگ که یک عالم پول (یا اعتبار بانکی) در دستان خود دارند، می‌توانند بکوشند تا بر این نرخ‌ها تأثیر بگذارند تا به‌این‌ترتیب از طریق خرید و فروش یا فروش و خرید سودهای شیرینی به جنگ بزنند. روشن است که همه‌ی این سفته‌بازی‌ها به‌هیچ‌رو مستقیماً کل مقدار ارزش اضافی در دسترس برای توزیع میان کل طبقه‌ی بورژوا را افزایش نمی‌دهد. ولی این سفته‌بازی‌ها می‌توانند به‌طرز چشم‌گیری شیوه‌ی را دگرگون کنند که بر پایه‌ی آن این ارزش اضافی میان گروه‌های گوناگون سرمایه‌داران توزیع می‌شود. و این سفته‌بازی‌ها، دست کم در کوتاه‌مدت، حتا می‌توانند بر نرخ انباشت سرمایه‌ی مؤثر (تولیدی) تأثیر بگذارند. برای نمونه، اگر مؤسسه‌ی بخاوه‌د «دارایی‌های واقعی» خود را گسترش بخشد، به نقدینه‌ی اضافی برای خریدن آن‌ها نیاز دارد و می‌کوشد انتشار سهام

این بازتفسیرها هسته‌یی از حقیقت وجود دارد. خود مارکس در ج ۳ سرمایه چند دهه پیش از این نویسندگان، توجه را به جدایی فزاینده‌یی میان مالکیت صوری («عریان») سرمایه، و ظرفیت واگذاری عملیاتی سرمایه، تفاوتی میان سرمایه‌داران «منفعل» و سرمایه‌داران «کارورز» (*fungierende kapitalisten*) یعنی آن دسته از کارفرمایانی که در واقعیت امر مؤسسه‌ها را اداره و مدیریت می‌کنند جلب می‌کند. شک نیست که این تمایز، که ذاتی سرمایه فی‌حد ذاته است، بر اثر عمومیت یافتن شرکت سهامی عام به شدت گسترش یافته است. بنابراین، مناقشه‌ی واقعی بر سر چیز دیگری است و آن این است که آیا «مدیران» طبقه‌ی اجتماعی تازه‌یی را تشکیل می‌دهند با منافع جداگانه و متفاوت با منافع صاحبان حقوقی سرمایه، یا آیا هرگونه تفاوت منفعت و رفتار که میان آن‌ها وجود دارد تفاوتی کارکردی در درون همین طبقه‌ی واحد، یعنی بورژوازی است.

به این پرسش‌ها در دو سطح می‌توان پاسخ گفت. در سطح منفعت اجتماعی عمومی، روشن به نظر می‌آید که مدیران و سهام‌داران خواه کوچک و خواه بزرگ، دارای این منفعت عام‌اند که بیش‌ترین ارزش اضافی را از کارگران بیرون بکشند، و سودها و انباشت سرمایه‌ی مؤسسه‌(ها)ی «خود» را به حداکثر برسانند. این امر به‌طور خودکار از قانون آهنین رقابت جریان می‌یابد، یعنی از وجود مالکیت خصوصی در امر اقتصادی و نه صرفاً از مفهوم حقوقی واژه (از آن‌چه مارکس آن را «سرمایه‌های متعدد» می‌نامد). فقط اگر بیش از یک تک‌مؤسسه در جهان نمی‌بود این قاعده از اعتبار می‌افتاد. مادام که چنین نباشد، نمی‌توان هیچ‌گونه تفاوت بنیادینی را در رفتار اقتصادی میان مدیران بلندپایه‌ی کذایی و سرمایه‌داران بزرگ به‌طور کلی تمیز داد. بالین‌همه، به‌حداکثر رساندن سود و رشد سرمایه (انباشت سرمایه) یکی از ویژگی‌های اساسی سرمایه‌داری و طبقه‌ی سرمایه‌دار از آغاز حیات آن است و نه رفتار

جدیدی را به جریان بیاندازد تا این گسترش را تأمین مالی کند، ولی این انتشار به بازار سهام کساد ضربه وارد می‌آورد، انتشار ممکن است شکست بخورد، گسترش «دارایی‌های واقعی» انجام نمی‌گیرد، و بدین‌گونه ممکن است فرایندی از تولید مادی گسترش‌یافته، و ارزش تولیدی گسترش‌یافته متوقف یا معکوس گردد.

برخی ترفندهایی که مؤسسان شرکت‌های سهامی عام یا سفته‌بازان به کار می‌گیرند بر پایه‌ی «اطلاعات محرمانه» بی‌استوار است که به دزدی آشکار نزدیک است. از آن‌جا این کار دزدی گروه کوچکی از سرمایه‌داران از عده‌ی کثیری از سرمایه‌داران به شمار می‌آید، جامعه‌ی بورژوازی این کار را با دیدی به مراتب سخت‌تر و شدیدتر مورد نظر قرار می‌دهد تا آن فرایندهای گوناگونی که برای نظام جنبه‌ی اساسی دارد و سرمایه‌داران بزرگ و کوچک از طریق آن کارگران یا خرده‌بورژوازی را می‌چاپند. بنابراین، پس از موارد جدی چنین سوءاستفاده‌هایی، کشورهای سرمایه‌داری عموماً قوانینی از تصویب می‌گذرانند تا بتوانند با سخت‌گیری بیش‌تری هم بر عملیات شرکت‌های سهامی عام نظارت داشته باشند و هم بر بورس اوراق بهادار، تا به این ترتیب جدی‌ترین و خطرناک‌ترین تعدی‌ها را دشوارتر سازند. بالین‌همه، چاپیدن «عموم مردم» به دست سفته‌بازان بازار سهام هم‌چنان در بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری رو به گسترش داشته است.

در این پنجاه سال واپسین، عمومیت یافتن شرکت سهامی عام، اداره‌ی مؤسسه‌های بزرگ سرمایه‌داری از طریق مدیران، هئیت‌های مدیره و مانند آن بازتفسیری از سرمایه‌داری معاصر پدیده آورده است هم‌چون چیزی که به دست مدیران اداره می‌شود در مقابل «سرمایه‌داری کهن» که زمام اداره‌ی آن به دست صاحبان «سرمایه» است. آثار پرل و مینز (۱۹۳۳)، جیمز برنهم (۱۹۴۳) و گلبریث (۱۹۶۷) نقطه‌عطف‌های اصلی این تفسیراند. روشن است که در

خاص مدیران. در سطح منافع اجتماعی شخصی، مدیران به هیچ‌رو فاقد مالکیت نیستند. درآمد عظیم این مدیران و دسترسی‌شان به امتیازهای ویژه (اطلاعات محرمانه، گزینه‌های سهام و مانند آن) هم‌چنین آن‌ها را توانا می‌سازد تا سرمایه‌ی خصوصی را در مقیاسی بزرگ انباشت کنند. این به‌یقین بخش بسیار کوچکی از کل سرمایه است که این مدیران آن را می‌گردانند، ولی در ارقام مطلق جنبه‌ی بنیادی دارد و حتا می‌تواند عظیم باشد؛ و همین امر آن‌ها را یک‌راست در همان طبقه‌ی اجتماعی جای می‌دهد که دیگر صاحبان خصوصی سرمایه را، و با همان منفعت بنیادی دفاع از بیرون کشیدن ارزش اضافی و دفاع از مالکیت خصوصی در کل، برای کل طبقه‌ی سرمایه‌دار.

سرانجام، این فرض که از رهگذر قدرت فزاینده‌ی مدیران بلندپایه‌ی گروه‌های مالی اصلی («انحصارگران») که در واقعیت امر اکثریت شرکت‌های بزرگ را در قبضه سلطه‌ی خود دارند سلطه‌ی خود را از دست داده‌اند، دست کم، محل تردید است. ممکن است شگردهای سلطه تفاوت کرده یا دگرگونی پذیرفته باشد. ممکن است پاره‌یی از گروه‌های مالی دیده باشند که قدرت‌شان رو به افول نهاده و حال آن‌که دیگران آن را رو به فزونی دیده باشند (برای نمونه، مورگان‌ها در برابر راکفلرها در ایالات متحد آمریکا). برخی از سلاطین «جدید» ممکن است در دوره‌های گسترش سرمایه‌داری شتاب‌ناک در سطح بالا پدیدار شده باشند (برای نمونه، منافع نفتی تکزاس در ایالات متحد آمریکا پس از جنگ جهانی دوم). ولی اندک شاهی در دست است که مدیران فاقد مالکیت در حال گرداندن شرکت‌های میلیارددلاری در برابر منافع سهام‌داران میلیارد باشند.

بدین‌سان، آن‌چه از تغییری که شرکت‌کنندگان در این بحث بر آن تأکید می‌ورزند بر جا می‌ماند این است که تقسیم منفعت واقعی در درون طبقه‌ی سرمایه‌دار میان کسانی است که دارای این منفعت اساسی‌اند که سودهای جاری به شکل سهام توزیع

شود، و کسانی که می‌خواهند بیش‌ترین سود در درون شرکت برای رشد باقی بماند. ولی این اختلاف منفعتی میان صاحبان سود سهام و سرمایه‌داران عملیاتی (کارفرمایان) است و نه میان دو طبقه‌ی اجتماعی متفاوت. باین‌همه، اگر درآمد شخصی جاری شما هم‌اکنون بسیار بالاست هیچ انگیزه‌ی نیرومندی وجود ندارد تا این درآمد را تا جایی که مقدور است افزایش داد، زیرا این کار فقط بدهی مالیاتی را افزایش می‌دهد و درآمد در هر حال خرج می‌شود. دارندگان سود سهام خرج می‌کنند، مدیران عملیات جاری را هدایت می‌کنند، و انحصارگران بزرگ نیز با توجه به انباشت (گسترش مؤسسه، تمایزگذاری در فرآورده، ادغام‌ها و مانند آن) تصمیم‌های مالی کلیدی را می‌گیرند. این واقعیت که آن‌ها اغلب «فقط» دارای ۵ یا ۱۰ درصد سرمایه‌اند (یعنی ۵ یا ۱۰ درصد از ۱۰، ۲۰، ۳۰ میلیارد را) به‌هرصورت نافی این تقسیم کار کارکردی در درون طبقه‌ی سرمایه‌دار نیست. این امر فقط نشان می‌دهد که شرکت‌های سهامی عام — گردهم‌آیی‌های همگانی سهام‌داران — فقط تمهیدی است که از رهگذر آن بسیاری از سرمایه‌داران، به سود محدودی از سرمایه‌داران، که درواقع بسیار بزرگ و بسیار ثروتمنداند، از توانایی واسپردن آزادانه‌ی سرمایه‌ی خود محروم شوند. (نیز — بورژوازی، سرمایه‌ی مالی).

برای آگاهی افزون‌تر — برل، ای. ای. و مینز، جی. سی. ۱۹۳۳؛ برنهم، جیمز ۱۹۴۳؛ گلبریت، جی. کی. ۱۹۶۷؛ هیلفردینگ، رودلف ۱۹۱۰ (۱۹۸۱)؛ مندل، پی. ۱۹۷۵؛ اسکات، جان ۱۹۷۶.

ارنست مندل

شرکت‌های چندملیتی

(multinational corporations)

این اصطلاح به آن بنگاه‌های سرمایه‌داری اشاره دارد که در بیش از یک کشور فعالیت دارند. گرچه چنین تعریف گسترده‌یی می‌تواند در مورد تجارت‌خانه‌های دوره‌ی سوداگری (= مرکانتیلیستی) نیز به کار رود که

چنان‌که باید انتظار داشت، صدور سرمایه‌ی تولیدی از کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته، در آغاز، شکل سرمایه‌گذاری در فعالیت‌های استخراجی و کشت و کار داشت، زیرا این فعالیت‌ها برای صادرات بودند و به بازار داخلی اتکا نداشتند که فقط با گسترش روابط تولیدی اجتماعی سرمایه‌داری توسعه می‌یابند (لنین). تنها هنگامی‌که سرمایه‌داری در کشورهای واپس‌مانده گسترش یافت صدور عمومی سرمایه‌ی تولیدی (یعنی عمومی در سراسر بخش‌های تولیدی) امکان‌پذیر شد. این صدور عمومی سرمایه‌ی تولیدی شرکت چندملیتی را پدید می‌آورد، همراه با ستادها و مراکز در یک کشور و تسهیلات و وسایل تولیدی در سراسر جهان.

منابع و مآخذ در باب شرکت‌های چندملیتی عمدتاً توصیفی و دارای سوگیری نظری التقاطی، و به‌ویژه مستعد بهره‌گیری از استدلال‌های مبتنی بر نظریه‌ی وابستگی است. باین‌همه، در این مآخذ آثار کاملاً ارزش‌مندی وجود دارد که فرایند پیچیده‌ی بین‌المللی‌شدن پول و سرمایه‌ی تولیدی را با سند و مدرک اثبات می‌کند. به‌ویژه آن‌چه مهم است تحلیل انتقال فناوری از کشورهای توسعه‌یافته به کشورهای توسعه‌نیافته است. آثار تجربی در باب این موضوع به بحث و مناظره میان مارکسیست‌ها در این باره مربوط است که آیا گرایش سرمایه‌داری در مرحله‌ی پیش‌رفته‌اش این است که نیروهای تولیدی را در مقیاس جهانی توسعه بخشد یا مانع آن شود (برای بسط و پرورش این نکته ← امپریالیسم و بازار جهانی). به‌همین‌سان، نمونه‌پژوهی‌های قیمت‌گذاری انتقالات داخلی (مبادله‌های بین‌المللی میان مؤسسه‌های تابع همان شرکت) و توافق بر سر تقسیم بازار میان شرکت‌ها به بحث درباره‌ی این نکته مربوط است که آیا سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیسم هنوز تحت تأثیر تضاد رقابتی میان سرمایه‌ها است.

شاید بنیادی‌ترین مسئله‌ی نظری که نوشته‌ها و منابع تجربی طرح می‌کنند رابطه‌ی میان طبقه‌ی سرمایه‌دار

طی مرحله‌ی آغازین استعمار اروپایی فعالیت داشتند (که از سده‌ی هفدهم آغاز می‌شود)، این اصطلاح تا پس از جنگ جهانی دوم به کار نرفت، و به‌ویژه به پدیده‌ی مرحله‌ی انحصاری سرمایه‌داری اشاره دارد که طی آن بین‌المللی‌شدن سرمایه‌ی صنعتی روی می‌دهد (← سرمایه‌داری انحصاری؛ دوره‌بندی سرمایه‌داری؛ سرمایه‌ی مالی).

از یک دیدگاه نظری مارکسیستی علت بین‌المللی‌شدن سرمایه‌ی صنعتی را باید در توسعه و تکامل خود سرمایه‌داری جست‌وجو کرد. گسترش، یا انباشت ارزش، ذاتی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، و طی مرحله‌ی آغازین تکامل سرمایه‌داری این گسترش به بهای تولید پیش‌سرمایه‌داری عمدتاً درون مرزهای ملی کشورهای سرمایه‌داری نوظخته به دست آمد (← انباشت نخستین). در این مرحله‌ی آغازین توسعه، که مارکس آن را «مرحله‌ی تولید کارگاهی یا مانوفاکتور» نامید، شرایط برای صدور سرمایه‌ی پولی یا تولید وجود ندارد. این دوره‌ی است که طی آن سرمایه‌ی تجاری نیرومند است، و بر تجارت میان مناطق سرمایه‌داری و پیش‌سرمایه‌داری تسلط دارد. با توسعه‌ی سرمایه‌داری، نظام اعتباری نیز توسعه یافت (← اعتبار و سرمایه‌ی فرضی؛ تراکم و تمرکز سرمایه)، و صدور سرمایه‌ی پولی را تسهیل کرد، که لنین آن را در رساله‌ی مشهور خود «امپریالیسم بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» (۱۹۱۶) با مدرک ثابت کرد (← امپریالیسم و بازار جهانی). صدور سرمایه‌ی تولیدی (وسایل تولید ثابت) چشم‌انتظار درهم‌شکستن صورت‌بندی‌های اجتماعی پیش‌سرمایه‌داری در مناطق واپس‌مانده است، زیرا سرمایه‌ی تولیدی یا صنعتی بر استثمار نیروی کار به شکل کالایی استوار است. این انحلال صورت‌بندی‌های اجتماعی پیش‌سرمایه‌داری در مقیاسی جهانی پس از جنگ جهانی دوم رفته‌رفته روی می‌دهد (← شیوه‌های تولیدی غیر سرمایه‌داری؛ دهقانان).

و دولت ملی است. آنچه در مورد بیش‌تر نظریه‌های مارکسیستی در باب رقابت سرمایه‌داری جنبه‌ی اساسی دارد رشته‌ی پیوند میان طبقه‌ی سرمایه‌دار و دولتی است که منافع این طبقه را در صحنه‌ی بین‌المللی دنبال می‌کند. نزد برخی نویسندگان، بین‌المللی‌شدن سرمایه به مبهم‌شدن ملیت سرمایه‌ها می‌انجامد، و منافع سرمایه‌ی چندملیتی چنان پیچیده می‌شوند که نمی‌توانند درون ساختار دولت ملی بگنجند. این مسئله، همراه دیگر مسایل، دال بر این است که ترکیب چشم‌گیر نظریه و کار تجربی هم‌چنان باید انجام بگیرد تا بتوان بین‌المللی‌شدن سرمایه را درک کرد.

برای آگاهی افزون‌تر ← لنسین، وی. ای. ۱۹۹۳a (۱۹۶۰)؛ رادیس، ایچ. ۱۹۷۵.

جان ویکس

شکل‌های سرمایه و درآمدها

(forms of capital and revenues)

سرمایه هم‌چون رابطه‌ی اجتماعی پدیده‌ی پویا است که از گردش سرمایه‌ی پیروی می‌کند که در آن سرمایه در نقطه‌های مختلف گردش شکل‌های مختلف به خود می‌گیرد. اگر ما از سرمایه به شکل پول (M) آغاز کنیم، این سرمایه تبدیل به کالاها (وسایل تولید و نیروی کار) می‌شود تا سپس به صورت سرمایه‌ی مولد (P) درآمد. حاصل این فرایند تولیدی سرمایه‌ی کالایی (C) است که باید از طریق فروش تحقق یابد و لذا از نو به سرمایه‌ی پولی مبدل گردد. به این تعبیر، سرمایه شکل‌های گوناگونی به خود می‌گیرد ولی M و C به‌خودی‌خود بی‌جان‌اند؛ بیش‌تر معنا خواهد داشت اگر از سرمایه چنان سخن بگوییم که دارای کارکردهای تخصصی در هر مرحله از گردش است.

سرمایه‌ی مولد، p، یک فرایند است. سرمایه‌ی مولد کارخانه یا مزرعه‌ی در حال کار است. در مورد یک نظام سرمایه‌داری فرضی و ساده، بنگاهی که کارخانه

را اداره می‌کند ممکن است هم‌چنین نظارت و تسلط کامل بر دادوستد کالاها و پول داشته باشد، ولی در واقعیت امر این فرایندها کارکردها و وظایفی تخصصی بوده‌اند و شکل‌های متمایز سرمایه‌اند. سرمایه‌ی تجاری دارای کارکرد دادوستد کالاهاست. نمونه‌ی شاخص این کارکرد بنگاه تجاری بزرگی است که با خرید و فروش مواد خام برای صنعت یا از طریق فروشگاه‌های زنجیره‌ی «های استریت» که با کالاهای تمام‌شده دادوستد می‌کنند (c در گردش) سود به دست می‌آورند، ولی شمار کثیری شکل‌های بینابینی نیز وجود دارد. تا جایی که بانک‌ها صرفاً با پول (M در گردش) از راه مبادله‌ی آن دادوستد می‌کنند، بانک‌ها نیز نوعی از سرمایه‌ی تجاری را به کار می‌اندازند. باین‌همه، تکامل نظام‌های پولی در رابطه با این عملیات موجب پدیدآمدن/اعتبار و تکامل شکل متفاوت و تخصصی سرمایه‌ی بهره‌آور می‌شود (← سرمایه‌ی مالی و بهره). سرمایه‌ی بهره‌آور درگیر فرایند وام‌دادن سرمایه‌ی پولی به سرمایه‌ی صنعتی است به‌نحوی که M اولی در گردش سرمایه‌ی صنعتی از این منبع پیش‌ریز می‌شود.

بخش‌های ۴ و ۵ ج ۳ سرمایه با این شکل‌های تخصصی سرمایه سروکار دارند و عنصری مهم در اعتباربخشیدن به این مدعای مارکس به شمار می‌آیند که می‌تواند پیچیدگی‌های جهان را از روی اصولی توضیح دهد که با واریسی مقوله‌های بسیار انتزاعی و کلی آشکار می‌شود، زیرا مارکس پس از واریسی سرشت سرمایه در شکل نامتمایزش به این فصل‌ها می‌رسد. مارکس در ج ۱ و ج ۲ سرمایه، و در بخش‌های آغازین ج ۳ سرمایه، قوانین سرمایه را به‌طور کلی، و قوانین بسیاری از سرمایه‌های صنعتی را در رقابت به دست می‌دهد و بر این باور است که شکل‌های تخصصی سرمایه فقط می‌تواند بر پایه‌ی این قوانین درک شود. به‌ویژه تحلیل نخست، شیوه‌ی را آشکار می‌سازد که بر پایه‌ی آن ارزش اضافی تولید می‌شود و میان سرمایه‌های صنعتی توزیع

سرمایه‌ی صنعتی (و کشاورزی) به دست می‌آید. تاجران کالاها را زیر ارزش‌شان از صنعت می‌خرند و آن را به ارزش‌شان می‌فروشند. مابه‌التفات، که تاجران آن را به تصاحب درمی‌آورند، گرایش به هم‌طراز ساختن نرخ عمومی سود دارد؛ رقابت تضمین می‌کند که نرخ سودی که بر پایه‌ی سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌ی تاجران نصیب آن‌ها می‌شود هم‌طراز آن سودی است که عاید صاحبان صنایع بر پایه‌ی سرمایه‌اشان می‌شود، و هر کدام هم‌طراز کل ارزش اضافی‌یی است که به واسطه‌ی کل سرمایه (ی تجاری و صنعتی) تقسیم می‌شود.

این بررسی سود تجاری کسر بهره را نادیده می‌گیرد؛ و ماهیت سرمایه‌ی بهره‌آور نیز تنها با تمرکز بر رابطه‌اش با سرمایه‌ی صنعتی مورد توجه قرار می‌گیرد. بهره را سرمایه‌داران صنعتی از قبل سود خود می‌پردازند، و آن‌چه باقی می‌ماند سود بنگاه، یعنی نسبتی از کل، است. مارکس توجه داشت که نسبت‌هایی که از این تقسیم حاصل می‌شوند بازبسته‌ی نیروهای «تصادفی» عرضه و تقاضااند، به‌نحوی که هیچ اصول کلی که نرخ بهره (یا نرخ سود بنگاه) را تعیین کند نمی‌تواند اصل موضوع قرار گیرد مگر به عنوان محدودیت‌هایی بر گستره‌ی ارزش‌هایی که می‌تواند کسب کند.

آخرین سنخ درآمدی که از ارزش اضافی سرچشمه می‌گیرد اجاره است، ولی این بهره‌ی متعلق به زمین‌داری با بهره‌یی که به شکل تخصصی سرمایه تعلق می‌گیرد یکسان نیست.

شکل‌های تخصصی سرمایه چیزی به‌مراتب بیش از صرف پایه‌یی برای تقسیم ارزش اضافی به سنخ‌های مختلف درآمداند، زیرا تکامل هر یک تأثیر تاریخی مهمی در بر دارد. گرچه سرمایه‌ی تجاری برای منبع سودهای خود وابسته به سرمایه‌ی صنعتی است، بااین‌همه سرمایه‌ی تجاری در شکل نخستین خود پیش از سرمایه‌ی صنعتی سر برمی‌آورد. درواقع، غرض از نقش تجارت و غارت در پیدایش

می‌شود، و حال آن‌که در بخش‌های ۴ و ۵ و سپس بخش ۷ ج ۳ سرمایه مسئله بر سر این است که این ارزش اضافی چه گونه به صورت انواع گوناگون درآمد میان شکل‌های تخصصی گوناگون سرمایه توزیع می‌شود. بازیگران دیگر از این‌که فقط سرمایه‌ی صنعتی باشند تغییر می‌کنند و سرمایه‌ی صنعتی به اضافه‌ی سرمایه‌ی تجاری به اضافه‌ی سرمایه‌ی بهره‌آور می‌شوند. و درحالی‌که در تحلیل نخستین ارزش اضافی شکل سود را به خود می‌گیرد، اکنون سرمایه‌ی صنعتی فقط سود بنگاه را دریافت می‌دارد، حال آن‌که سرمایه‌ی بهره‌آور بخشی از ارزش اضافی را به صورت بهره دریافت می‌کند و سرمایه‌ی تجاری نیز سود، یعنی سود تجاری را دریافت می‌دارد که کسری از کل ارزش اضافی است. درآمدهایی که سرمایه‌ی تجاری و سرمایه‌ی بهره‌آور دریافت می‌دارند، و تفکیک‌شان از دیگر شکل‌های ارزش اضافی سزاوار تحلیل بیش‌تری است.

سرمایه‌ی تجاری، که در حوزه‌ی گردش عمل می‌کند مستقیماً ارزش اضافی پدید نمی‌آورد، بلکه بخشی از ارزش اضافی را که در یگانه محل ممکن، یعنی حوزه‌ی تولید در صنعت و کشاورزی سرمایه‌داری پدید می‌آید به صورت سود به تصاحب درمی‌آورد. تاجران کاری بیش از صرف خریدن کالاها برای فروش دوباره انجام می‌دهند؛ آن‌ها برای آن‌که نقش خود را انجام دهند هم‌چنین سرمایه را صرف نیروی کار کارگران فروشگاه، فروشنده‌ها و غیره می‌کنند. بااین‌همه، بنا بر تعریف مارکس این کار غیرمولد است (← کار مولد و کار غیرمولد)؛ این کار مستقیماً ارزش اضافی تولید نمی‌کند، گرچه با کاستن از هزینه‌های گردش به زیر آن‌چه اگر سرمایه‌داران صنعتی غیرمتخصص آن را برعهده گرفته بودند دست می‌داد، می‌تواند به‌طور غیرمستقیم به آن یاری رساند. با در نظر داشتن این نکته که سرمایه‌ی تجاری در فرایندی از تولید تحت اختیار و نظارت خود ارزش اضافی به وجود نمی‌آورد، سودش از طریق دادوستد با

سرمایه‌داری، یعنی فرایند انباشتِ نخستین، این است که سرمایه‌ی تجاری برای انباشتنِ منابع و ذخایر و فراهم‌آمدنِ موجبات رشد روابط اجتماعی ضروری برای سرمایه‌داری جنبه‌ی تعیین‌کننده داشت. شرکت‌های تجاری انحصاری دوره‌ی آغازین نمونه‌های شاخص این مورداند. با این همه، گرچه سرمایه‌ی تجاری در اصل و خاستگاه سرمایه‌داری در اروپا جای دارد، استدلال شده است که استیلای آن بر روابط اروپا یا جهان سوم، بر سر راه توانایی کشورهای آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین برای برعهده گرفتن توسعه‌ی سرمایه‌داری مانع ایجاد کرده است. کی (۱۹۷۵) بر آن است که سرمایه‌ی تجاری در اروپا، هم‌چنان که سرمایه‌داری صنعتی بالیدن گرفت، استقلال خود را از دست داد، و بنابراین بر سر راه سرمایه‌داری صنعتی و پیدایش طبقه‌ی که از طریق سازمان‌دهی تولید سود به دست می‌آورد، مانعی پدید نیاورد. با این همه، در بسیاری از کشورهای جهان سوم سرمایه‌ی تجاری، دست کم تا همین اواخر، هم‌چنان به سلطه‌ی خود ادامه داده، و در طلب سود، بیش‌تر از طریق تجارت تا توسعه‌ی تولید سرمایه‌داری، تا حد بسیار فراوان از استقلال برخوردار بوده است. کی بر آن است که این استقلال، دست کم از میانه سده‌ی بیستم هنگامی که سرمایه‌ی تجاری «هم استقلال خود را حفظ کرد و هم آن را از دست داد»، خصلتی متناقض‌نما داشته است. استقلال به این تعبیر حفظ شد که سرمایه‌ی تجاری یگانه شکل سرمایه در کشورهای توسعه‌نیافته بود، ولی از آن‌جا که این سرمایه، در کل جهان، در کنار سرمایه صنعتی هم‌زیستی داشت ناچار بود که در کردارهای خود جرح و تعدیل به عمل آورد تا بتواند تا حدودی به صورت کارگزار سرمایه صنعتی در جهان سوم عمل کند. در مقام کارگزار ناچار بود به شیوه‌ی مورد نیاز سرمایه‌ی صنعتی تجارت کند (یعنی انتقال مواد خام و مواد غذایی به کشورهای سرمایه‌داری و فروش محصولات آن‌ها در کشورهای فقیر) و فقط باید تا

حداقلی که برای خدمت به نیاز اروپا به مواد خام و مواد غذایی لازم بود در تولید محلی اعمال نفوذ کند (→ توسعه‌نیافتگی و توسعه).

مارکس نقش سرمایه‌ی بهره‌آور را در تاریخ تا حدودی برحسب تأثیر نظام اعتباری بر تراکم سرمایه (→ تراکم و تمرکز سرمایه)، و به‌ویژه بر پایه‌ی شکل‌گیری شرکت‌های سهامی عام تشخیص می‌دهد. این تحولات نشانه‌ی مرحله‌ی تازه (→ دوره‌بندی سرمایه‌داری) و دارای تأثیری مهم به شمار آمده است. این تحولات موجب پدیدآمدن یکی از گرایش‌های خنثی‌گر نظر مارکس در باب نرخ نزولی سود می‌شوند، زیرا گمان می‌رود کسانی که سرمایه را در شرکت‌های سهامی عام سرمایه‌گذاری می‌کنند در نتیجه‌ی سلطه‌ی بهره هم‌چون شکل ارزش اضافی عایدی پایین‌تری نصیب می‌برند. و باز، از آن‌جا که سرمایه‌دار واقعاً فعال از صاحبان سرمایه‌ی که صنعت به کار می‌گیرد متمایز است، این تحولات موجب پدیدآمدن تغییری در ترکیب‌بندی طبقاتی می‌شوند. با این همه، سرمایه‌ی بهره‌آور همین که سر برمی‌آورد دیگر لایتغیر باقی نمی‌ماند؛ بلکه ویژگی‌های پیچیده را می‌پروراند و هیلفردینگ (۱۹۱۰) و دیگران به‌ویژه تبدیل آن را به سرمایه‌ی مالی به خصوص مهم تشخیص داده‌اند.

برای آگاهی افزون‌تر ← هیلفردینگ، رودلف ۱۹۱۰ (۱۹۸۱)؛ کی، جی. ۱۹۷۵.

لارنس هریس

شناخت، نظریه‌ی (knowledge, theory of)

حقیقتی بدیهی است که در اندیشه‌ی مارکسیستی کشاکش میان پوزیتیویسم و هگلیانیسم، علم اجتماعی و فلسفه‌ی تاریخ، مارکسیسم علمی و انتقادی (یا انسان‌گرا یا تاریخ‌گرا)، ماتریالیسم و دیالکتیک و مانند این‌ها از دوسویه‌گی و گرایش‌های متناقض نوشته‌های خود مارکس سرچشمه می‌گیرد. با وجود این نکته، شدنی است که از کار او دیدگاهی

روش‌شناختی به رئالیسم علمی پوشیده در سرمایه، همراه با چند طرح فلسفی پراکنده در دسترس است. یک پی‌آمد این دوسویه‌گی انتقادی توسعه‌نیافتگی فکری قطب رئالیستی در قیاس با قطب عمل‌گرا در معرفت‌شناسی مارکسیستی بوده است، و گرایشی به این‌که میان ایدئالیسمی پیچیده (تخمیناً (β) بدون (a)) و ماتریالیسمی زمخت (تخمیناً (a) بدون (β)) نوسان داشته است.

نقد مارکس از ایدئالیسم، که نقدی نیرومند از پیشینی‌انگاری را در خود می‌گنجاند، حرکتی دوگانه در بر دارد: در حرکت نخست، یعنی پویه‌ی فویرباخی، ایده‌ها فرآورده‌های ذهن‌های متجسم کران‌مند شمرده می‌شوند و در دومی، یعنی پویه‌ی مشخصاً مارکسی، چنین ذهن‌های متجسمی به‌نوبه‌ی خود فرآورده‌های مجموعه‌های تاریخی بالنده‌ی روابط اجتماعی به شمار می‌آیند. پویه‌ی نخست دربردارنده‌ی نقدهایی از وارونه‌گی‌های موضوع — معمول هگل، فروکاست هستن به شناختن («مغالطه‌ی شناختی») و جدایی فلسفه از زندگی اجتماعی («پندار نظرورزان»)^۱ است. در پویه‌ی ضدفردگرایانه‌ی دوم، معضله‌ی انسان‌باورانه یا ذات‌گرایانه‌ی فویرباخی در باب یک سرشت انسانی ثابت جای خود را به معضله‌ی در باب یک جامعه‌گرایی از حیث تاریخی بالنده می‌دهد: «ذات انسان انتزاع فطری هر فرد جداگانه نیست. ذات انسان در واقعیت خود مجموعه‌ی روابط اجتماعی است» (برنهادهایی درباره‌ی فویرباخ، برنهاده‌ی ششم). «مجموعه‌ی نیروهای تولید، سرمایه و شکل‌های مرادده‌ی اجتماعی، که هر فرد به عنوان چیزی معین با آن رویاروی می‌شود، بنیاد واقع... "ذات انسان" است» (ایدئولوژی آلمانی، ج ۱، ق ۱، ب ۷). درعین حال مارکس می‌خواهد تأکید کند که «تاریخ چیزی نیست مگر فعالیت انسان‌ها در جست‌وجوی هدف‌های خود» (خانواده‌ی مقدس، ف ۶، ق ۲). بدین‌گونه است که مارکس راه خود را به سوی

را (الف) در و ب) بر نظریه‌ی شناخت بازسازی کرد که از دوشاخه‌گی‌ها فراگذرد و این دوشاخه‌گی را در درون مارکسیسم توضیح داد.

(الف) دو مضمون معرفت‌شناختی در مارکس چیرگی دارد: (a) تأکیدی بر عینیت، واقعیت مستقل شکل‌های طبیعی، و واقعیت نسبتاً مستقل اجتماعی با توجه به شناخت‌شان (یعنی رئالیسم در بُعد هستی‌شناختی یا «لازم»); (β) تأکیدی بر نقش کار و کار انسانی در فرایند شناختاری، و لذا تأکید بر خصیصه‌ی اجتماعی و تاریخی تقلیل‌ناپذیر فرآورده‌ی آن، یعنی شناخت (یعنی «عمل‌گرایی» در بُعد دقیقاً معرفت‌شناختی یا «متعدی»). (a) هم‌ساز است با تغییر و تبدیل عملی طبیعت و ساختمان زندگی اجتماعی؛ و مارکس (β) را هم‌چون امری متکی بر میانجی‌گری عامل انسانی مقصودمند یا پراکسیس درمی‌یابد. عینیت‌بخشی به معنای تولید یک سوژه و به معنای بازتولید یا دگرگون‌ساختن یک فرایند اجتماعی می‌بایست هم از عینیت از طریق برونستی متمایز گردد، مانند آن‌چه در (a) ، و هم از شکل‌های از حیث تاریخی ویژه‌ی کار در جامعه‌های خاص، برای نمونه کار بیگانه‌شده — و بدین‌سان امر «عینی» و هم‌خانواده‌های آن در مارکس دارای معناهای چهارگانه‌اند. این دو مضمون به هم پیوسته — یعنی عینیت و کار انسانی — مستلزم نفی و فراسپری هم تجربه‌گرایی و هم ایدئالیسم، هم شک‌گرایی و هم جزم‌اندیشی، و هم بسط طبیعت‌گرایی و هم ضد طبیعت‌گرایی است.

مارکس در نوشته‌های نخستین خود دست به نقدی نیرومند و گاه درخشان از ایدئالیسم برآورد که وسیله‌ی خروج (= Ausgang) زندگی‌نامه‌ی او از فلسفه و ورود او به علم اجتماعی — تاریخی بنیادی است، و کلیدی برای راه‌یابی به جستارمابه‌ی علم جدید او به دست می‌دهد. ولی او هرگز درگیر نقدی هم‌تراز این از تجربه‌گرایی نشد. ضدتجربه‌گرایی او تنها در وضع عملی و نظریه‌بندی‌نشده‌ی تعهد

برداشتی از بازتولید و دیگرگون‌ساختن فرایند اجتماعی در پراکسیس انسانی و از ره‌گذر آن باز می‌کند؛ و از پراکسیسی که به‌نوبه‌ی خود مشروط به فرایند است و بر اثر این فرایند ساخته می‌شود: «انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند ولی نه آن‌گونه که دل‌خواه آن‌ها است؛ انسان‌ها تاریخ را نه بر پایه‌ی اوضاع و احوالی که خود برمی‌گزینند، بلکه در اوضاعی می‌سازند که مستقیماً با آن رویاروی می‌شوند، از پیش به آن‌ها داده شده و از گذشته به ارث رسیده است» (هجدهم برومر، ق ۱). آیا منظور مارکس این است که زنان و مردان در کمونیسم تاریخ خود را آن‌گونه که می‌خواهند می‌سازند و این فرایند در پراکسیس انحلال می‌یابد؟ قراین مبهم‌اند (← اصل موجبیت). در هر حال، مضمون سرمایه پراکسیس انسانی نیست، بلکه ساختارها، روابط، تناقض‌ها و گرایش‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است: «در این‌جا با افراد فقط تا آن‌جا سروکار داریم که این افراد تجسم‌های شخصی مقوله‌های اقتصادی و حاملان (Träger) روابط و منافع طبقاتی ویژه‌اند» (سرمایه، ج ۱، پیش‌گفتار).

مارکس هرگز به‌جذ‌میلی ندارد به شک‌کردن در ۱) رئالیسم/ابژه‌ی مادی ساده، یعنی این اندیشه که ابژه‌های مادی مستقل از شناخت‌شان وجود دارند؛ ولی تعهدش به ۲) رئالیسم علمی، یعنی این اندیشه که ابژه‌های اندیشه‌ی علمی همانا ساختارها، سازوکارها یا روابطی واقعی‌اند که از لحاظ هستی‌شناختی فروگاستنی به شکل‌های پدیداری، نمودها یا روی‌دادهایی که پدید می‌آورند نیستند (بلکه چه بسا > ناهمگون و شاید در تضاد با آن‌ها هستند، فقط به تدریج، به‌طور نامنظم و نسبتاً دیر به دست آمد (← رئالیسم). با این‌همه، در میانه‌ی دهه‌ی ۱۸۶۰ مضمون‌های رئالیستی علمی ترجیح‌بندی دایمی فراهم می‌آورد: «اگر نمودهای بیرونی و ذات چیزها مستقیماً با هم تطبیق کنند علم به‌تمامی زاید می‌شود» (سرمایه، ج ۳، ف ۴۸). «اگر

از روی تجربه‌ی روزمره داوری کنیم، تجربه‌ی‌یی که فقط نمود فریبنده‌ی چیزها را درمی‌یابد، حقیقت علمی همواره متناقض‌نماست» (ارزش، بها، سود، ق ۶). مارکس در مخالفت با اقتصاد عامیانه مدعی است که شرحی علمی، و در مخالفت با اقتصاد سیاسی کلاسیک، شرحی مطلقاً کافی (ناب‌ت‌واره‌شده، تاریخ‌مند) از روابط بنیادین واقعی، ساختارهای علی و سازوکارهای زایای زندگی اقتصادی سرمایه‌داری به دست می‌دهد. در واقع، روش مارکس سه جنبه را در هم می‌آمیزد: الف) یک رئالیسم علمی تکوینی؛ ب) یک حیطه -ناتورالیسم مشروط ویژه (یا انتقادی)؛ و ج) یک موضوع -ماتریالیسم دیالکتیکی ویژه. در مورد الف) دغدغه‌ی مارکس، مانند دغدغه‌ی هر دانش‌مندی، ایضاح منسجم، هم‌ساز، توجیه‌پذیر و تجربه‌بنیاد پدیده‌های خویش است. در مورد ب) ناتورالیسم‌اش مشروط به یک سلسله فصل (differentiae)‌های پژوهش علمی اجتماعی، به تفکیک از پژوهش علمی طبیعی، می‌شود — که مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از وابستگی پراکسیسی -، مفهومی -، و مکان - زمانی شکل‌های اجتماعی، بازتابدگی تاریخی که به این ملاحظه لازم می‌آید که نقد اقتصاد سیاسی بخشی از فرایندی است که این نقد توصیف می‌کند و این واقعیت که نه نظام‌های فروبسته‌ی که به‌طور تجربی برقرار می‌شوند برای نظارت تجربی نظریه در دسترس‌اند و نه آن‌ها که به‌طور طبیعی روی می‌دهند (نظارتی که اتکا بر ملاک‌های توضیحی و ناپیش‌گویانه تصدیق و تکذیب را لازم می‌آورد). (در این خصوص «قدرت انتزاع» که مارکس در پیش‌گفتار ج ۱ سرمایه پیش می‌کشد نه جانشینی برای «میکروسکوپ‌ها» و «معرف‌های شیمیایی» فراهم می‌آورد و نه حق مطلب را در مورد عمل تجربی واقعی مارکس ادا می‌کند). (در مورد ج) خصیصه‌ی ویژه‌ی توضیح‌های مارکس چنان است که این توضیح‌ها شکل نقدی توضیحی را از یک موضوع پژوهشی به خود می‌گیرند که، بر پایه‌ی این

واقعی انجام می‌دهد، جهانی که چون امری ساختارمند، متمایز و بالنده در نظر گرفته می‌شود و از آن‌جا که ما وجود داریم، برای ما موضوع ممکن شناخت است. از این‌جاست که گوهر نقد مارکس در *برنهاده‌هایی درباره‌ی فویرباخ* در باب «ماتریالیسم درون‌نگرانه»^۱ی کهن این است که این ماتریالیسم واقعیت را اجتماعی‌زدایی و تاریخی‌زدایی می‌کند؛ به‌نحوی که، در بهترین حالت، صرفاً می‌تواند «علم‌مندی» برانگیزد ولی نمی‌تواند آن را پای‌دار نگه دارد. و گوهر نقد مارکس، در دست‌نوشته‌ی *فرجامین دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی* و جایی دیگر، در باب *اوج‌گیری فلسفه‌ی کلاسیک آلمان* در فلسفه‌ی *هگل* این است که این فلسفه از علم لایه‌بندی‌زدایی می‌کند و سپس به تاریخ‌زدایی واقعیت می‌پردازد؛ به‌نحوی که «تاریخ‌مندی» را برمی‌انگیزد ولی نمی‌تواند آن را پای‌دار نگه دارد. بدین‌گونه می‌رسیم به مضمون‌های شناختی دوتایی علم تاریخ نوین مارکس: ماتریالیسم دال بر شکل‌تکوینی آن (هم‌چون علم)، و دیالکتیک محتوای ویژه‌ی آن (هم‌چون علم تاریخ) است. ولی این شاخصه‌ی از واپس‌افتادگی معرفت‌شناختی مارکسیسم فلسفی در پسِ پشتِ مارکس است که، خواه در ماتریالیسم دیالکتیکی ذوب شود و خواه در مارکسیسم غربی جدا گردد، دیالکتیک‌اش در قالبی اساساً ایدئالیستی هم‌چنان برجا مانده است و ماتریالیسم‌اش به شکلی از بیخ‌و‌بن تجربه‌گرایانه بیان می‌شود.

مارکس (و انگلس) معمولاً جزم‌اندیشی را با ایدئالیسم و عقل‌گرایی، و شک‌گرایی را با تجربه‌گرایی پیوند می‌دهند؛ و در *ایدئولوژی آلمانی* با حدت و شدت هر دو را مردود می‌شمارند. آن‌ها اعلام می‌کنند که مقدمات‌شان «جزم‌هایی اختیاری» نیست بلکه می‌تواند «به شیوه‌ی صرفاً تجربی» به اثبات و تحقیق برسد (*ایدئولوژی آلمانی*، ج ۱، ق ۱، A). در عین حال، نوع «فلسوف انقلابی جدیدی» را هجو

توضیح‌ها، از لحاظ دیالکتیکی متناقض نمایان می‌شوند. نقد علمی مارکس هم: یک دارای جوهرهای مفهومی و مفهوم‌مند است (نظریه‌ها و مقوله‌های اقتصادی؛ شکل‌های پدیداری) و هم: دو دارای ایزه‌ها (نظام‌های روابط ساختارمند) که آن‌ها را لازم می‌آورد یا در غیر این صورت توضیح می‌دهد. در تراز نخست، نشان داده می‌شود که جوهرهایی بی‌قیدوشرط کاذب‌اند (برای نمونه، شکل دست‌مزد)، بت‌واره‌اند (برای نمونه شکل ارزش) یا در غیر این صورت معیوب‌اند؛ در تراز دوم، توضیح‌های مارکس، اگر همه‌چیز به همین منوال باشد، منطقاً مستلزم ارزیابی منفی از ایزه‌هایی هستند که چنین جوهرهایی را پدید می‌آورند و نیز تعهدی به دگرگون‌ساختن عملی آن‌ها را لازم می‌آورد. تضادهای دیالکتیکی ویژه، مانند تضاد میان ارزش مصرفی و ارزش، که مارکس آن را به لحاظ ساختاری جزء سازنده‌ی سرمایه‌ی دوری می‌شمارد، و بر طبق نظریه‌ی مارکس، شکل‌های رازورانه‌ی نمود آن موجب پدیدآمدن تناقض‌های تاریخی گوناگونی می‌شود که، بر پایه‌ی آن نظریه، هم به‌طرز گرایش‌مند اصل سازمانی آن را برمی‌اندازد و هم وسایل و انگیزه‌های نفی و فراسپری آن را به دست جامعه‌ی فراهم می‌آورد که در آن «بشر اجتماعی شده، >یعنی< تولیدکنندگان متحد، به جای آن‌که به زیر فرمان طبیعت هم‌چون نیرویی کور درآیند، بده‌بستان خود را با طبیعت به‌نحو عقلانی تنظیم می‌کنند و آن را به زیر نظارت آگاهانه‌ی خود (درمی‌آورند)» (سرمایه، ج ۳، ف ۴۸).

اگر نزد مارکس ایدئالیسم نقص نمونه‌نمای فلسفه است، تجربه‌گرایی کاستی رایج فهم متعارف است. مارکس خود را هم در برابر هستی‌شناسی ایدئالیستی شکل‌ها، تصورها یا مفهوم‌هایی با کلیت‌های مفهومی (یا دینی) آن قرار می‌دهد و هم در برابر هستی‌شناسی تجربه‌گرایانه امور واقع تکه‌تکه‌ی معین و پیوندهای پای‌دار آن‌ها، و این کار را به سود جهان

می‌کنند که دارای این «اندیشه است که آدم‌ها فقط از آن رو در آب غرق می‌شوند که در تسخیر اندیشه‌ی جاذبه‌اند» (همان، پیش‌گفتار). بدین‌سان از یک سو (در بُعد متعدی)، مارکس و انگلس اندیشه‌ی مارکسیسم هم‌چون یک برنامه‌ی پژوهشی تجربی باز و نامحدود را ابتکار کردند؛ و از سوی دیگر (در بُعد لازم) به ثبت تعهد خود نسبت به یک هستی‌شناسی عینی در باب ساختارهای فعال فراواقعی دست می‌یازند.

(ب) موضع مارکس در باب معرفت‌شناسی نیز گرد دو مضمون به‌هم‌پیوسته می‌گردد: (a) تأکید بر علم‌مندی و (b) تأکید بر «تاریخ‌مندی» فرایند شناختاری (البته مضمون‌های علم جدید تاریخ بر نظریه شناخت تأثیر می‌گذارد). از یک سو مارکس خود را درگیر ساختمان یک علم معرفی می‌کند، به‌گونه‌یی که ظاهراً متعهد به گزاره‌های معرفت‌شناختی معین است (برای نمونه ملاک‌هایی که علم را از ایدئولوژی یا مثلاً هنر جدا می‌سازد)؛ و، از سوی دیگر، تمامی علوم، از جمله علم خود را، فرآورده‌ی (و عامل علی بالقوه‌یی در) اوضاع تاریخی می‌شمارد، و بنابراین می‌بایست متعهد به امکان توضیح و روشن‌سازی تاریخی آن‌ها باشد. (a) و (b) دو جنبه‌ی (جنبه‌های «درونی» / ذاتی و «برونی» / غرضی) فرایند شناختاری را تشکیل می‌دهند: (a) بدون (b) به علم‌باوری و برگردن علم از قلمرو اجتماعی - تاریخی و فقدان بُعدی بازتابندگی تاریخی می‌انجامد؛ (b) بدون (a) به تاریخ‌مندی، فروکاست علم به جلوه‌یی از فرایند تاریخی و به نسبیت‌گرایی نقادانه‌ی بعدی می‌انجامد. این هر دو جنبه در طرحی از یک نقد توضیحی از معرفت‌شناسی‌هایی یگانه می‌شوند که از حیث تاریخی خاص‌اند.

بااین‌همه، خصلت ویژه‌ی خط سیر مارکس از فلسفه به علم چنان بود که، مانند مورد رئالیسم علمی او، سرشت تعهد او به بُعد درونی / ذاتی هم‌چنان نظریه‌پردازی‌نشده باقی ماند. در واقع، در پی مرحله‌یی

نخستین که طی آن مارکس تحقق فلسفه را در پرولتاریا و از ره‌گذر آن در ذهن مجسم می‌سازد، دیدگاه‌های آشکارا منسجم او در یک مرحله‌ی دوم پوزیتیویستی به ناگهان از رفتن باز می‌ایستد که به نظر می‌رسد طی آن علم فلسفه را کمابیش کاملاً نفی کرده است: «هنگامی که واقعیت وصف می‌شود، فلسفه هم‌چون شاخه‌ی مستقلى [تأکید افزوده شده است] از شناخت شأن وجودی خود را از دست می‌دهد. در بهترین حالت، جایگاه فلسفه را تنها می‌توان در حکم جمع‌بندی کلی‌ترین نتایج و انتزاع‌هایی شمرد که از مشاهده‌ی روند تکامل تاریخی انسان‌ها سرچشمه می‌گیرد» (ایدئولوژی آلمانی، ج ۱، ق ۱، A). این برداشت انتزاعی - تلخیصی از فلسفه تأییدی به انگلس پسین بخشید و به صورت سنت راست‌آیین انترناسیونال دوم درآمد. بااین‌همه، تناقضی آشکار میان نظریه و عمل انگلس در کار است: عمل انگلس عمل یک خادم متعهد ماتریالیسم تاریخی است - وظیفه‌یی لوکاچی که مارکس به‌وضوح مورد تأیید قرار می‌دهد. افزون‌براین، دشوار بتوان دید که مارکسیسم چه‌گونه می‌تواند از دخالت‌های معرفت‌شناسانه، و لذا مواضع خود، صرف‌نظر کند، مادام که شرایط اجتماعی نه فقط موجب پدیدآمدن «مسایل شناخت» (فلسفی) می‌شوند، بلکه موجبات شناخت هم‌چون یک مسئله‌ی (عملی، تاریخی) را فراهم می‌آورند. درهرحال، اگر موضع سومی در مطاوی عمل مارکس وجود دارد، موضعی است که در آن فلسفه (و به طریق اولی معرفت‌شناسی) امری متکی بر علم و دیگر کردارهای اجتماعی شمرده می‌شود: یعنی به‌نحودگرسالارانه، هم‌چون پویه‌یی از یک مجموعه‌ی شناختاری عملی. به‌همین‌گونه، این موضع نه هیچ وجه اشتراکی با «روش متصل به مفهوم استادانه‌ی آلمانی» هگلی کهن دارد و نه با دیدگاه لوکاچی - گرامشی از مارکسیسم هم‌چون یک فلسفه، بلکه بیش‌تر یک علم (ناتورالیستی) است که با دیدگاه کلیت‌بخش خاص خود مشخص می‌شود.

ویژگی‌های اصلی دخالت‌های فلسفی بسیار تأثیرگذار انگلس پسین از این قرار است: (۱) پیوندی از یک برداشت پوزیتیویستی از فلسفه و یک متافیزیک پیشانتقادی از علوم؛ (۲) تلفیق آشفته و بی‌ثباتی از یک کیهان‌شناسی غیرتقلیل‌گرا (تحول ناگهانی گرا) و یک دیالکتیک یگانه‌انگار (مبتنی بر فرایند) از هستی؛ (۳) جانب‌داری از چنین هستی‌شناسی دیالکتیکی عامی هم‌عنان با یک معرفت‌شناسی بازتاب‌گرا است که در آن اندیشه بازتاب‌کننده یا رونوشت‌بردار واقعیت انگاشته می‌شود؛ (۴) نقد نیرومندی از ذهنی‌گرایی و تأکیدی بر ضرورت طبیعی درآمیخته با تأکیدی بر نفی عملی شک‌گرایی. آنتی‌دورینگ نفوذی تعیین‌کننده بر مارکسیسم انترناسیونال دوم دارد، حال آن‌که ترکیبی از دیالکتیک طبیعت و نظریه‌ی بازتاب به صورت شاخص مارکسیسم فلسفی سنتی و راست‌آیین درمی‌آید — که پله‌خائف (به پیروی از دیتسگن) آن را «ماتریالیسم دیالکتیکی» نامید. دریغ است که نقد انگلس از امکان پیوندهای تصادفی با نقدی از فعلیت آن (مفهومی که هیوم و هگل در آن اشتراک دارند) یا با توجهی هم‌پایه، به میانجی‌گری ملزومات طبیعی در زندگی اجتماعی از طریق پراکسیس انسانی تکمیل نشد. افزون‌براین، به‌رغم شناخت سترگ انگلس از پاره‌ماجرای‌های ویژه در تاریخ علم — برای نمونه، پیش‌گفتار (پساگونی!) چشم‌گیرش بر جلد ۲ سرمایه — پی‌آمد بازتاب‌گرایی او، حذف بُعد متعدی و واگشتی به ماتریالیسم درون‌نگرانه است. بدین‌گونه است که جریان اصلی انترناسیونال دوم، در بهترین حالت خود در آثار کائوتسکی، مرینگ، پلخانوف و لابرولا با آغوش باز به پیشواز یک تکامل‌گرایی پوزیتیویستی و نسبتاً جبرگرایانه می‌رود (در مورد کائوتسکی این تکامل‌گرایی به ظن قوی بیش‌تر داروینی است تا مارکسی)؛ و بیش‌تر خود را دل‌مشغول نظام‌مندسازی کار مارکس کرد تا پروردن یا بسط و گسترش آن. نکته‌ی متناقض‌نما — متناقض‌نما زیرا گرچه مضمون

اصلی دخالت انگلس ماتریالیسم بود، نیت آشکار آن ثبت و ضبط و دفاع از خودفرمانی مارکسیسم هم‌چون علم بود — این‌که حاصل آن یک جهان‌بینی (weltanschauung) است که خیلی هم با یگانه‌انگاری‌های بس طبیعت‌گرایانه — ماتریالیسم‌های «مکانیکی» و «تقلیل‌گرا»ی — امثال هگل، دورینگ و این‌گونه کسان که انگلس بر آن‌ها حمله برده است، تفاوت ندارد.

یاری‌های فکری متمایز لنین عبارت است از تأکید بر خصلت عملی و جانب‌دارانه‌ی دخالت‌های فلسفی، و برداشت روشن‌تری از خودمختاری نسبی چنین دخالت‌هایی از علم روزمره، و هر دو این دخالت‌ها تا حدودی قالب عینی‌گرا و پوزیتیویستی اندیشه‌ی انگلس را بهبود بخشید. اندیشه‌ی فلسفی لنین دو مرحله پیمود: «ماتریالیسم و آمپیریوکریتیسیسم» جدلی بازتاب‌گرا بود که برای مقابله با گسترش اندیشه‌های مآخی در محافل بالشویکی (برای نمونه از ره‌گذر باگدانوف) در نظر گرفته شده بود؛ و حال آن‌که در دفترهای فلسفی تقابل قطبی انگلس میان ماتریالیسم و ایدئالیسم نسبت به تقابل میان اندیشه‌ی دیالکتیکی و نادیاالکتیکی به‌تدریج در جایگاه دوم قرار می‌گیرد. در دهه‌ی ۱۹۲۰ در اتحاد شوروی مباحثه‌ی جدی و استوار، گرچه کوتاه‌مدت، در گرفت میان کسانی چون دبارین که بر سویی دیالکتیکی تأکید داشتند و کسانی چون بوخارین که بر اجزای ماتریالیستی ماتریالیسم دیالکتیکی تأکید می‌ورزیدند. بدین‌سان، دو اصطلاح میراث معرفت‌شناختی انگلس — «دیالکتیک» و «ماتریالیسم» — را که برنشتاین مردود شمرد، در زمان‌های مختلف مورد تأکید لنین قرار گرفت، و پیش از آن‌که در دوران استالین با عنوان «دیامات» تدوین شود، به صورت تقابلی درونی در فلسفه‌ی شوروی میان دبارین و مکانیست‌ها جلوه‌گر شد، و در مارکسیسم غربی به صورت جریان‌های ضد آن درآمد. در اندیشه‌ی آدلر و مارکسیست‌های اتریشی،

معرفت‌شناسی مارکسیستی به دو مفهوم، از دیدگاهی کانتی، جنبه‌ی انتقادی خودآگاهانه به خود گرفت: به لحاظ قیاسی، زیرا که مارکس نیز مانند نیوتون به ضابطه‌بندی مسئله‌ی کانتی یاری رساند، یعنی اجتماعی کردن چه‌گونه ممکن است؟! و به‌طور مستقیم، زیرا که جامعه‌گرایی شرط امکان‌پذیری تجربه دقیقاً به آن شیوه‌ی بود که مکان، زمان و مقوله‌ها در کانت هستند. نزد آدلر، نظریه‌ی مارکس را باید چون نقدی دریافت که به‌طور تجربی به زیر نظارت درمی‌آید و موضوع‌اش — یعنی بشر اجتماعی‌شده — تابع قوانین شبه‌طبیعی است که از بابت عملیات خود متکی بر فعالیت انسانی مقصودمندانه و ارزش‌نگر است.

هیچ‌یک از اندیشه‌ورانی که تاکنون مورد بررسی قرار گرفته‌اند شک ندارند که مارکسیسم در وهله‌ی نخست یک علم است (برای نمونه بسنجید با *ماتریالیسم تاریخی* نوشته‌ی بوخارین). در عین حال به فرض هم که تأکیدی بر عناصر دیالکتیکی اصیل و معتبر یا عناصر هگلی در مارکس در میان باشد این تأکید اندک است؛ بی‌گمان، از این بابت، مشکلات شرح مارکس از نظریه‌ی ارزش در کتاب *سرمایه* و انتشار اخیر آثار کلیدی نخستین دوره‌ی کار مارکس عمدتاً مسبب این وضع‌اند. این وضع اکنون دیگرگون شده است. درواقع، در مارکسیسم هگلی که لوکاچ (۱۹۲۳) به شرح آن پرداخت و کار مکتب فرانکفورت و ساختارگرایی تکوینی گلدمن را سبب شد و کانونی تفسیری برای مارکس فراهم آورد که تقریباً به اندازه‌ی کار انگلس تأثیرگذار بود، در گُرش (۱۹۲۳) و در گرامشی (۱۹۷۱) تأکیده‌های اصلی سنت انگلسی از بیخ‌وبن وارونه می‌شود.

ویژگی‌های عام اصلی نظریه‌ی شناخت انسان عبارت است از: ۱) تاریخ‌گرایی، تشخیص مارکسیسم هم‌چون بیان نظری طبقه‌ی کارگر، و تشخیص علم طبیعی هم‌چون ایدئولوژی بورژوازی، مستلزم فروریزی بُعد ذاتی فرایند کار شناختاری همراه با نفی مارکسیسم

هم‌چون علم اجتماعی به سود مارکسیسم هم‌چون فلسفه یا نظریه‌ی اجتماعی خودبسنده یا خودفرمان با دیدگاه کلیت‌بخش جامع خاص خود است؛ ۲) ضدعینیت‌گرایی و ضدبازتاب‌گرایی که بر پایه‌ی اندیشه‌ی ساخت عملی جهان استوار است، به فروریزی یا خنثی‌سازی مؤثر بُعد غیرمتعدی یا لازم علم و یک ایدئالیسم معرفت‌شناسانه‌ی و نسبیت‌گرایی نقادانه‌ی متناظر با آن می‌انجامد؛ ۳) کشف و بازیابی جنبه‌های ذهنی و انتقادی مارکسیسم (از جمله در مورد لوکاچ، کشف دوباره‌ی جزء مقوم اساسی نظریه‌ی مارکس: آموزه‌ی *بست‌واره‌گی*) که در علم‌گرایی پوزیتیویستی انترناسیونال دوم غرقه شده بود.

اکنون مارکسیسم از بن پیش از آن که شناخت ابژه باشد بیان سوزه است؛ مارکسیسم «بیان نظری جنبش انقلابی پرولتاریا است» (گُرش ۱۹۲۳، ص ۴۲). افزون بر این، مارکسیسم نه فقط خودبسنده است — آن‌گونه که گرامشی می‌گوید دربردارنده‌ی «همه‌ی عناصر بنیادی مورد نیاز برای برداشتی تام و یک‌پارچه از جهان» (۱۹۷۱، ص ۴۶۲) — بلکه دقیقاً و فقط این خودبستگی است که آن را متمایز می‌سازد. از این جاست که در نظر لوکاچ تقدم انگیزه‌های اقتصادی نیست که تفاوت قطعی میان مارکسیسم و اندیشه‌ی بورژوازی را تشکیل می‌دهد، بلکه دیدگاه کلیت است [موضعی که در اثر بعدی او *هستی‌شناسی هستی اجتماعی* مکرر می‌شود] ... برتری همه فراگیر کل بر اجزای خود است که ذات روشی به شمار می‌آید که مارکس از هگل برمی‌گیرد» (۱۹۲۳، ص ۲۷). از این دیدگاه علم طبیعی خود بیان‌کننده‌ی بینش پاره‌پاره و شیء‌شده‌ی بورژوازی است و جهانی از بوده‌های ناب می‌آفریند که به قلمروهای جزئی متعددی تقسیم می‌شود و با هرگونه کلیت معنادار بی‌ارتباط است. از این جاست که لوکاچ سنت درازآهنگی را در مارکسیسم می‌آغاز که علم را با سوءتفسیرهای پوزیتیویستی از آن خلط می‌کند و

فرضیه‌ها و آرای علمی، بخشی از روبنا است». (۱۹۷۱، ص ۴۶۵). این امر فروریزی مضاعفی را خلاصه می‌کند: فروریختن جنبه‌ی لازم در جنبه‌ی متعدی، و جنبه‌ی ذاتی در جنبه‌ی عرضی. در مورد نخست اشارت گرامشی یادآور یکی از ریش‌خندهای مارکس بر ضد پرودون است مبنی بر این‌که او یک «ایدئالیست راستین است»، ولی بی‌گمان باور دارد که گردش خون می‌بایست حاصل کشف نظریه‌ی هاروی باشد (فقر فلسفه، ف ۲، ب ۳). تاریخ‌مندی شناخت ما (و نیز تاریخ‌مندی متمایز ابژه‌های آن) که گرامشی کاملاً به‌درستی می‌خواهد بر آن تأکید ورزد، تصور دگرستی ابژه‌های آن (و تاریخ‌مندی آن) را نفی نمی‌کند، بلکه در واقعیت امر بر آن اتکا دارد.

لوکاچ، گرامشی و کُرش همگی هر گونه دیالکتیک طبیعت‌سنخ انگلی را رد می‌کنند، ولی لوکاچ این کار را به سود یک ضدطبیعت‌گرایی دوگانه‌انگار و رومانتیک انجام می‌دهد، حال آن‌که گرامشی و کُرش این کار را در جهت یک یگانه‌انگاری انسان‌وارانگار تاریخی‌شده انجام می‌دهند. لوکاچ بر آن است که دیالکتیک، چون به صورت فرایند یگانگی دوباره‌ی سوژه‌ی اصیل و ابژه‌ی بیگانه‌شده در نظر گرفته شود، فقط در مورد جهان اجتماعی به کار بسته می‌شود، حال آن‌که گرامشی و کُرش بر آن‌اند که، چنان‌که می‌دانیم، طبیعت بخشی از تاریخ بشر و از این رو دیالکتیکی است. در نظریه‌ی همانستی (هستی‌شناسنده‌ی به‌دست‌آمده‌ی گرامشی، لازم‌بودگی به‌یک‌باره مفقود است، حال آن‌که در نظریه‌ی لوکاچ، که بر پایه‌ی آن همانستی عبارت است از حاصل تاریخ که هنوز باید به دست آید، لازم‌بودگی به دو صورت باقی می‌ماند: یک) به صورت یک طبیعت به لحاظ شناختی ساکن، که هیچ‌گونه پیوند سازنده و مکملی با دیالکتیک‌رهای انسان ندارد؛ دو) هم‌چو قلمرو بیگانگی در تاریخ بشر، مقدم بر دست‌یابی بر خودآگاهی پرولتاریا.

مضمون‌های معرفت‌شناسانه‌ی اصلی «نظریه انتقادی»

اشکارا اندیشه‌ی دیالکتیکی را در نقطه‌ی مقابل اندیشه‌ی تحلیلی قرار می‌دهد.

در نظر لوکاچ پرولتاریا سوژه - ابژه‌ی همانستِ تاریخ است، و تاریخ (در دُور لوکاچی) در حکم تحقق این واقعیت است. ماتریالیسم تاریخی چیزی نیست مگر خودشناسی جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی (بر پایه‌ی این دور) آگاهی ممکن (= منسوب) پرولتاریا که، در روند خودآگاه‌شدن، یعنی آگاهی بر موقعیت خود هم‌چون کالایی که جامعه‌ی سرمایه‌داری متکی بر آن است، از هم‌اکنون آغاز به دگرگون‌ساختن آن می‌کند. کتاب سرمایه، ج ۱، ف ۱، ب ۴ در باب بت‌واره‌گی کالایی «در بطن خود دربردارنده‌ی کل ماتریالیسم تاریخی است، و کل خودشناسی پرولتاریا شناخت جامعه‌ی سرمایه‌داری شمرده می‌شود» (همان‌جا، ص ۱۷۰). معرفت‌شناسی لوکاچ عقل‌گرایانه و هستی‌شناسی‌اش ایدئالیستی است. به بیان خاص‌تر، کلیت او (چنان‌که آلتوسر یادآور شده است) «بیان‌گر» است، زیرا هر عنصر یا بخش به‌نحو پوشیده دربردارنده‌ی کل است؛ و غایت‌شناختی است، زیرا اکنون فقط در نسبت با آینده‌یی که پیش‌نگری می‌کند - آینده‌ی همانستی به دست آمده - قابل‌فهم است. آن‌چه هستی‌شناسی مارکس دارا است و هم هستی‌شناسی انگلی (که فرایند را برجسته می‌سازد) و هم هستی‌شناسی لوکاچی (که کلیت را برجسته می‌سازد) بی‌پهره از آن‌اند، ساختار است.

در نظر گرامشی صرفِ تصورِ واقعیتی فی‌نفسه بازمانده‌ی دینی است، و عینیت چیزها بر پایه‌ی میان‌ذهنیتِ عام اشخاص بازتعریف می‌شود، یعنی هم‌چون اجماعی شناختاری که به‌نحو مُجانب در تاریخ نزدیک می‌شود. ولی سرانجام فقط در کمونیسم تحقق می‌یابد، یعنی پس از آن‌که یک امر عملی به دست آمده باشد. گرامشی یادآور می‌شود که «بر طبق نظریه‌ی پراکسیس روشن است که تاریخ انسان را نظریه‌ی اتمیستی توضیح نمی‌دهد، بلکه وارونه‌ی آن صادق است: نظریه‌ی اتمیستی، مانند همه‌ی دیگر

هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و (در نسل دوم) هابرماس و هم‌کاران و وابستگان‌شان عبارت‌اند از (۱) جرح و تعدیلی در تاریخ‌گرایی مطلق مارکسیسم لوکاسچی و تأکیدی تازه بر خودفرمانی نسبی نظریه؛ (۲) نقدی از مفهوم کار در مارکس و مارکسیسم؛ و (۳) تأکیدی بر نقد عینیت‌گرایی و علم‌گرایی.

(۱) همراه است با محورزدایی تدریجی از نقش پرولتاریا و سرانجام به ناپیدایی هر گونه عامل‌رهایی تاریخی‌بنیاد می‌انجامد، به‌نحوی که — به شیوه‌یی که یادآور هگلیمان جوان است — نظریه‌ی انقلابی (به جای آن که بیان یک طبقه باشد) صفتی از صفات افراد شمرده می‌شود، و هم‌چون «Sollen» یا «باید» فیشته‌یی به سطح هنجارین انتقال می‌یابد. گسست متعاقب میان نظریه و عمل، که مارکوزه به‌طرزاندوه‌باری آن را بیان می‌کند — «نظریه‌ی انتقادی جامعه هیچ‌گونه مفاهیمی در اختیار ندارد که بتواند میان شکاف اکنون و آینده پل بزند، به‌هیچ‌گونه آینده‌یی باور ندارد و هیچ موفقیتی را نشان نمی‌دهد، نظریه‌ی انتقادی هم‌چنان منفی باقی می‌ماند» (۱۹۶۴، ص ۲۵۷) — بر بدبینی و نقادی‌مشرربی‌یی تأکید دارد که، همراه با برداشت‌های تماماً منفی — رومانیتیک و نادیاالکتیکی — اش از سرمایه‌داری، علم، فناوری و اندیشه‌ی تحلیلی، نظریه اجتماعی خود را — (که مانند مارکسیسم تاریخ‌گرا) آن را گنجینه‌ی راستین معرفت‌شناسی می‌شمارد — در جایی دور از نظریه‌ی مارکس قرار می‌دهد. متقابلاً، همین امر امکان می‌دهد که نظریه‌ی انتقادی مسایلی را روشن سازد که عقل‌گرایی و پرومته‌مشرربی خوش‌بینانه‌ی مارکس مبهم و تاریک ساخته بود.

(۲) قایل‌شدن نظریه‌ی انتقادی به تقابل محوری میان یک عقل‌رهایی‌بخش و یک عقل صرفاً فنی یا ابزاری، در سیری از «نظریه‌ی سنتی و انتقادی» هورکهایمر در ۱۹۳۷ (۱۹۶۸) تا شناخت و منافع/انسانی (۱۹۷۱) هابرماس بیش‌ازپیش به ضد خود مارکس مبدل می‌شود، آن هم به سبب تأکید او بر کار و

برداشت‌اش از طبیعت صرفاً چون موضوع بهره‌برداری انسان از آن. از این‌جاست که ماکوزه (۱۹۵۵) جامعه‌ی رهایی‌یافته را جامعه‌یی می‌داند که ویژگی آن نه تنظیم عقلانی کار لازم و نه کار آفریننده، بلکه فرازش خود کار در بازی شهوانی حسی است. نزد هابرماس، مارکس تمایزی میان نیروها و روابط تولیدی تشخیص می‌دهد ولی عمل خود را به شیوه‌یی پوزیتیویستی بد تفسیر می‌کند، و بدین‌گونه خودشکل‌گیری نوع انسان را به کار فرو می‌کاهد. ولی می‌توان استدلال کرد که مارکس کار را نه چون کنشی فنی، بلکه چون چیزی درمی‌یابد که همواره در درون و از ره‌گذر جامعه‌یی از دیدگاه تاریخی مشخص روی می‌دهد و این که هابرماس است و نه مارکس، که به اشتباه و با نگرش غیرانتقادی شرحی پوزیتیویستی از کار، یعنی کار چون کنش فنی، و به بیان کلی‌تر، شرحی پوزیتیویستی از علم طبیعی را — یعنی آن‌گونه که الگوی قیاسی — قانون‌بنیاد به‌طرزی شایسته به دست می‌دهد — می‌پذیرد.

(۳) کوشش هابرماس برای درآمیختن برداشتی از نوع انسان هم‌چون حاصل فرایندی صرفاً طبیعی با برداشتی از واقعیت، از جمله طبیعت، هم‌چون امری که در فعالیت انسانی و از ره‌گذر آن تشکیل می‌یابد، تعارض هرگونه پراگماتیسم فراگذرنده را روشن می‌سازد. زیرا که این امر به این دو راهه می‌انجامد که اگر طبیعت دارای جایگاه فراگذرنده‌ی عینیتی تشکیل‌یافته است نمی‌تواند بنیاد تاریخی تشکیل‌یافتن سوژه باشد؛ و، به وارونه‌ی آن، اگر طبیعت بنیاد تاریخی ذهنیت باشد آن‌گاه نمی‌تواند صرفاً عینیتی تشکیل‌یافته باشد — «بلکه» می‌بایست فی‌نفسه باشد (و، به‌نحومحتمل، ابژه‌ی ممکن برای ما). این نکته‌یی است که به نظر می‌رسد آدورنو، در تأکید خود بر فروکاست‌ناپذیری عینیت به ذهنیت، ارزیابی درستی از آن دارد. درواقع، آدورنو (۱۹۶۹) نقص رایج «فلسفه‌ی نخست» را، و از آن جمله معرفت‌شناسی مارکسی را، گرایش دایمی به

تاریخ بر پایه‌ی پراکسیس انسانی فردی است. ولی، چنان‌که پیش از این نیز گفته شد، آغازگاه سارتر منطقاً مانع هدف او می‌شود: اگر دیگرگونی واقعی ممکن باشد آن‌گاه می‌بایست زمینه‌ی ویژه، مجموعه‌ی ویژه‌ی از روابط اجتماعی، هم از آغاز در ساختار موقعیت فرد تعبیه گردد — وگرنه شخص دارای بی‌همتایی توضیح‌ناپذیر، دیالکتیکی دوری و عمومیت غیرتاریخی انتزاعی شرایط (از «کم‌یابی» تا «ماندگی عملی») است.

روی‌هم‌رفته، مارکسیسم غربی ضدطبیعت‌گرا از لوکاچ تا سارتر علاقه‌ی اندکی به ساختار هستی‌شناختی یا تصدیق تجربی نشان داده است. این گرایش‌ها به‌طور جداگانه در عقل‌گرایی علمی آلتوسر و دیگر مارکسیست‌های ساختارگرا (مانند گودلیه) و نوکانتیسم دللاوله و کولتی تعدیل و اصلاح می‌شود. در آلتوسر، در برای مارکس و (همراه با ثی. بالیبار) خوانش سرمایه، به هوش‌مندانه‌ترین ضابطه‌بندی‌های موردهای زیر برمی‌خوریم: (۱) برداشت ضدتجربه‌گرایانه و ضدتاریخ‌گرایانه‌ی نوآیینی از کلیت اجتماعی؛ (۲) مبادی نقدی از معرفت‌شناسی که با فروریزی بُعد عرضی و بیرونی («نظریه‌گرایی») همراه است؛ و (۳) شکلی از عقل‌گرایی علمی که تحت تأثیر گاستون باشلار فیلسوف علم و ژاک لکان زبرروان‌شناس است که بر پایه‌ی آن بُعد لازم عملاً خنثی می‌شود و به ایدئالیسمی پنهان می‌انجامد.

(۱) آلتوسر در دیدگاه خود در باب کلیت اجتماعی هم‌چون هم‌تافته‌ی چندعلتی و بی‌مرکز، کلی پیش‌داده که در سلطه ساختار می‌باید، بر اندیشه‌های ساختار و هم‌تافتگی از سویی و فروکاست‌ناپذیری اجتماع‌گرایی تأکید می‌ورزد. در مقابل تجربه‌گرایی، کلیت اجتماعی یک کل و امری ساختاریافته است، و شکل عینیت آن نیوتونی (مکانیستی) نیست؛ در مقابل تاریخ‌گرایی و کل‌گرایی، کلیت اجتماعی هم‌تافته و چندعلتی است و نه یک «کلیت بیان‌گر» که متأثر از «بخشی بنیادی» باشد، یا وجه ممیز آن

فروکاستن یکی از جفت متقابلان متقابلاً کاهش‌ناپذیر به دیگری (برای نمونه، در مارکسیسم انگلیسی فروکاست آگاهی به هستی، در مارکسیسم لوکاچی فروکاست هستی به آگاهی) تشخیص می‌دهد و بر ضد هرگونه کوششی برای استوارساختن اندیشه بر یک بنیاد فاقد پیش‌فرض، و به سود درون‌مانایی تمامی نقد استدلال می‌کند.

شایسته است کار: یک) مارکسیست‌های انسان‌گرایی چون ثی. فروم، ایچ. لوفهور، آر. گارودی، ای. هلر و ثی. پی. تامسن؛ دو) مارکسیست‌های اگزیستانسیالیستی چون سارتر و مرلوپونتی؛ سه) رویزیونیست‌های اروپای شرقی چون ال. کولاکوفسکی، ای. شاف و کی. کوسیک؛ و چهار) گروه پراکسیس یوگوسلاوی جی. پتروویچ، ام. مارکوویچ، اس. استویانوویچ و هم‌کاران‌شان را یک‌جا مورد بررسی قرار دهیم. با وجود روند شکل‌گیری و دغدغه‌های متفاوت این کسان، همگی در تأکید تازه بر انسان و پراکسیس انسانی هم‌چون «محور اندیشه‌ی اصیل مارکسیستی» اتفاق نظر دارند. (پراکسیس، شماره‌ی ۱، ص ۶۴)، تأکیدی که در عصر استالین ناپدید بود، و بازیابی آن آشکارا تا حد بسیار مدیون دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی (و به میزانی کمتر، وام‌دار خوانش‌های انسان‌گرایانه‌ی نوین امثال ال. کوژو و جی. هیپولیت از پدیدارشناسی روح هگل) است. تأکید بر دو نکته بی‌فایده نیست: نخست، فرض بر این است که سرشت و نیازهای انسان، گرچه متأثر از تاریخ‌اند، بی‌نهایت شکل‌پذیر و انعطاف‌پذیر نیستند؛ دوم، توجه به انسان‌ها نه چون امر تجربی داده‌شده، بلکه چون آرمانی هنجارین — یعنی چون چیزی بیگانگی‌زدایی‌شده، کلیت‌بخش، خودبالنده، که به‌طور آزادانه آفریننده و به‌نحوهم‌آهنگ درگیر است. مورد نخست دال بر بازگشت جانب‌دارانه‌ی بی‌شک‌وشبهه از مارکس به فویرباخ است. در میان این نویسندگان، مجموعه‌ی آثار سارتر گسترده‌ترین و پایدارترین کوشش برای استوارساختن فهم‌پذیری

زمان‌مندی هم‌گون باشد، و شکل عینیت آن لایبنتیسی (بیان‌گر) نیست. در مقابل ایدئالیسم، کلیت اجتماعی پیش‌داده است؛ و در برابر انسان‌گرایی، عناصرش عبارت‌اند از ساختارها و روابط، نه افراد، که فقط حاملان آن‌ها یا اشغال‌کنندگان آن‌ها به شمار می‌آیند. با این همه، اگرچه آلتوسر می‌خواهد بر ضد < این حکم > التقاط‌گرایی جامعه‌شناختی تأکید ورزد که کلیت در سلطه ساختار می‌یابد، مفهوم مثبت خود او از علیت ساختاری هرگز به‌وضوح بیان نمی‌شود.

۲) اگرچه آلتوسر مخالف هرگونه فروکاست فلسفه به علم یا بالعکس است، در بیان این نکته که ملاک‌های علمیت کاملاً ذاتی علم مورد بحث است، فلسفه (از جمله فلسفه‌ی خود) را بی‌هیچ‌گونه نقش روشنی به حال خود وامی‌گذارد؛ به‌ویژه، به نظر می‌آید که امکانات هرگونه ملاک مرزبندی‌کننده‌ی میان علم و ایدئولوژی، یا نقدِ عمل یک علم ادعایی را از نظر دور می‌دارد. خودفرمانی معرفت‌شناسانه برای علوم با خودفرمانی تاریخی علوم همراه می‌شود و اساس آن‌ها را تشکیل می‌دهد، و برگنده‌شدن علم از فرایند تاریخی، ناگزیری ایدئولوژی را (که رازوری یا آگاهی کاذب شمرده می‌شود) در درون آن پیش‌فرض می‌گیرد و بر این ناگزیری دلالت دارد - دیدگاهی که مغایر نظر مارکس است.

۳) گرچه آلتوسر بر تمایزی میان امر واقعی و اندیشه تأکید دارد، در دستگاه او اندیشه صرفاً به صورت یک مفهوم محدودکننده‌ی شبه‌کانتی عمل می‌کند، به‌نحوی که به‌آسانی در ایدئالیسم تباهی می‌پذیرد و برای نمونه در «نظریه‌ی گفتمان» بُعد غیرمتعدی یا لازم را یک‌سر به دور می‌افکنند. مهم است که به‌همان‌سان که آلتوسر در اسپینوزا، و نه هگل، به چشم پیش‌آهنگ راستین مارکس می‌نگرد، پارادایم علم‌اش ریاضیات است، یعنی رشته‌ی آشکارا پیشینی، جایی که در آن تمایز میان معنا و مرجع مفهوم‌ها، و وابستگی نظری داده‌ها و تعیین‌کنندگی نظریه برای داده‌ها می‌تواند پوشیده و

مبهم بماند. کوتاه‌سخن، آلتوسر مایل است نظریه را به بهای تجربه بخرد، هم‌چنان که ساختار را به بهای پراکسیس و امکان‌رهایی انسان می‌خرد.

اگر لوکاچ جریان هگلی را در مارکسیسم به ناب‌ترین صورت آن بیان می‌کند، دلالولپه مضمون‌های پوزیتیویستی را به دقیق‌ترین نحو بسط می‌دهد. هدف اثر مهم او، منطق هم‌چون علم مثبت، اصلاح و بهبود ماتریالیسم تاریخی به عنوان ابزار پژوهش مشخص تجربه‌محور و دفاع دوباره از مارکسیسم هم‌چون جامعه‌شناسی ماتریالیستی یا نوعی «گالیله‌گرایی اخلاقی» است. دلالولپه نقد مارکس از هگل را اوج تساریخی خط سیری از نقدهای ماتریالیستی از عقل‌پیشینی می‌شمارد که دامنه‌ی آن از نقد افلاطون از پارمنیدس تا نقد کانت از لایبنتیس گسترده است. در این نقد، مارکس به جای دورِ انتزاعی - مشخص - انتزاعی (A-C-A) دیالکتیک هگلی، با آن «انتزاع‌های نامتین» اش، دورِ مشخص - انتزاعی - مشخص (C-A-C) یا بهتر از آن (C-A-Ĉ) معرفت‌شناسی ماتریالیستی با «انتزاع‌های عقلانی معین» اش را می‌نشانند، و بدین‌گونه گذاری از «تجسم به فرضیه، از حکم‌های پیشینی به پیش‌بینی‌های تجربی» را سبب می‌شود (۱۹۸۰، ص ۱۹۸). «هر شناختی که شایسته‌ی این نام باشد علم است» (۱۹۷۸، ص ۲۰۰)، و علم همواره با این طرح سازگار است، که گفته‌اند مارکس در درآمد برگروندریسه آن را بسط و پرورش داده و این‌که دلالولپه آن را تفسیر می‌کند، در روش فرضیه‌ی - استنتاجی‌اشنای میل، جیونز و پوپر خلاصه می‌شود.

در این‌جا تنها به چهارگونه مسئله در مورد بازتفسیر دلالولپه‌ی می‌توان اشاره کرد. ۱) فرض بر این است که این شیوه به یک‌سان هم در مورد علوم اجتماعی و فلسفه و هم علوم طبیعی به کار می‌رود. حاصل، شرحی بس طبیعت‌گرایانه از علوم اجتماعی و یک مفهوم پوزیتیویستی پیش‌اندیشانه از فلسفه است که به دیدگاهی از علم زنجیر شده است که در درون و

به باد انتقاد می‌گیرد که مضمون‌های انتقادی شیء‌شدگی و بیگانگی را از قلم می‌اندازد. با این همه، کولتی در آشتی‌دادن این مضمون‌ها با هستی‌شناسی رئالیستی تجربی غیرلایه‌بندی‌شده‌ی خود و برداشت نوکانتی از اندیشه هم‌چون امری جز هستی‌سخت دچار مشکل بوده است؛ و به نظر می‌رسد سرانجام در مورد گسستی میان بُعد مثبت و بُعد انتقادی مارکسیسم به تصمیم قطعی می‌رسد و بدین‌گونه مفهوم نقد علمی را به کناری می‌گذارد. در کار کولتی، هم‌چنان که در کار هابرماس و آلتوسر (که احتمالاً سه تن از تأثیرگذارترین نویسندگان درباره‌ی معرفت‌شناسی مارکسیستی‌اند)، دوگانگی‌انگاری فراگیری هست: میان اندیشه هم‌چون حقیقت و هم‌چون امر واقع‌شده، عینیت هم‌چون چیزی فی‌نفسه و هم‌چون عینیت‌یافته‌گی سوژه، انسان هم‌چون موجودی طبیعی و هم‌چون جنس‌الاجناس (نقطه‌یی که در آن جهان به آگاهی از خویش می‌رسد). گرچه در ایتالیا کار کولتی به سبب نادیده‌انگاشتن جنبه‌های هستی‌شناسانه‌ی ماتریالیسم مورد انتقاد قرار گرفته است (برای نمونه از سوی تیمپانارو)، به نظر می‌رسد هم‌گرایش آلتوسری و هم‌گرایش دللاولپه‌یی در کل در برابر بازتفسیرهای رئالیستی علمی شناخت و مارکسیسم آسیب‌پذیراند. با این همه، میان نظریه‌ی شناخت و مارکسیسم همواره کشاکشی معین بر جا خواهد ماند. زیرا، از یک سو، علم‌هایی جز مارکسیسم وجود دارند، به‌نحوی که هر معرفت‌شناسی کافی و وافی در محدوده‌های ذاتی خود بسیار فراتر از مارکسیسم گذر خواهد کرد، ولی از سوی دیگر، علم به‌هیچ‌روی یگانه نوع کردار اجتماعی نیست، به‌نحوی که مارکسیسم دارای گستره‌ی فراخ‌دامن‌تری است. بدین‌سان، همواره گرایشی وجود خواهد داشت که این یا آن یکی تابع گردد — هم‌چنان که در معرفت‌شناسی مارکسیستی، معرفت‌شناسی با نگرشی انتقادی شرکت می‌جوید و مارکسیسم خود را تسلیم دلیلی می‌کند که معرفت‌شناسی به اثبات می‌رساند.

در سراسر رشته‌ها یگانه‌انگار و تداوم‌گرا است و برداشتی از سیر رشد و بالندگی خود مارکس را تقویت می‌کند که تک‌جهته و مداوم است. (۲) C-A-C صرفاً روندی صوری است که به‌همین‌سان در خصوص بسیاری از ایدئولوژی‌های نظری نیز به‌خوبی به کار می‌آید. (۳) دللاولپه هرگز به‌وضوح پیشینه‌های نظری را از علت‌های تاریخی متمایز نمی‌سازد: بنیاد پوزیتیویسم آشکار کار او را تاریخ‌گرایی پنهانی تشکیل می‌دهد. (۴) مهم‌تر از همه، ابهام‌های بسیار مهمی در تعریف مدل C-A-C وجود دارد. آیا «C» به مسئله‌یی مفهومی اشاره دارد یا به موضوعی مشخص، یعنی آیا این دور گذری از نادانی را وصف می‌کند یا گذر از هستی به شناخت را؟ اگر برای این در نظر گرفته شده است که هر دو کار را بکند، آن‌گاه رئالیسم تجربی حاصل آمده، در به‌هم‌بستن بُعدهای متعددی و غیرمتعددی، واقعیت را لایه‌بندی‌زدایی و شناخت را تاریخ‌زدایی می‌کند. آیا «A» به چیزی واقعی اشاره دارد، هم‌چنان که در رئالیسم فراگذرنده و مارکس، یا صرفاً به ایدئال، هم‌چنان که در ایدئالیسم و پراگماتیسم فراگذرنده؟ سرانجام، آیا «C» به: (یک) عرضه‌داشت، (دو) آزمون یا (سه) کاربست اشاره دارد؟ تمایز میان (یک) و (دو) تمایز میان سامان عرضه‌داشت و پژوهش مارکس است؛ (دو) و (سه) تمایز میان منطق فعالیت نظری و عملی است؛ (یک) و (سه) تمایز میان سلسله‌مراتب پیش‌فرض‌های تولید سرمایه‌داری بسط و پرورش‌یافته در کتاب سرمایه و نوع تحلیل پیوستگی‌های تاریخی متعین («تألیف بسیاری از تعیین‌ها»ی درآمدِ گروندریسه) است که مارکس در هجدهم برومر یا جنگ داخلی در فرانسه بدان دست یازید.

کولتی، بلندآوازه‌ترین عضو مکتب دللاولپه، حتا دیالکتیک محدود و صرفاً معرفت‌شناسانه‌ی دللاولپه را مردود می‌شمارد، و بر آن است که هرگونه دیالکتیک ماتریالیسم را نادیده می‌گیرد، و بازتفسیر ژبرطبیعت‌گرایانه‌ی دللاولپه از مارکس را از این بابت

برای آگاهی افزون‌تر ← آدلر، ام. ۲۷-۱۹۰۴ (۱۹۷۸)؛
آدورنو، تی. ۱۹۶۶ (۱۹۷۳)؛ آلتوسر، ال. ۱۹۶۵
(۱۹۶۹)؛ اندرسن، پی. ۱۹۷۶؛ پاهاسکار، روی ۱۹۸۶؛
دللاولپه، جی. ۱۹۵۰ (۱۹۸۰)؛ گرامشی، آنتونیو ۳۵-
۱۹۲۹ (۱۹۱۷)؛ هابرماس، یورگن ۱۹۷۱؛ لوکاچ، جی.
۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ سارتر، ژان پل ۱۹۶۳؛ استدمن جونز،
جی. و دیگران ۱۹۷۷.

روی پاهاسکار

شوراها (councils)

طی زندگی مارکس و انگلس فقط یک جنبش نشان
از شوراها و سوویت‌های کارگران سده‌ی بیستم
داشت: کمون پاریس. چنان‌که انتظار می‌رفت کمون
پاریس کاملاً به‌طور خودجوش پدیدار شد و نمودار
شکلی به‌غایت دموکراتیک از قدرت مردمی بود که
مارکس آن را به عنوان مرحله‌ی تازه‌یی در جنبش
انقلابی می‌ستود.

نخستین سوویت در سن پترزبورگ در اکتبر ۱۹۰۵
شکل گرفت. گرچه این سوویت خصلت محلی داشت
و بسیار کوتاه‌مدت بود، یکی از شرکت‌کنندگان مهم
آن، تروتسکی، نقشی بسیار مهم در انقلاب ۱۹۰۵ به
آن نسبت داد: «سوویت توده‌های کارگر را سازمان
داد، اعتصاب‌ها و تظاهرات سیاسی را هدایت کرد،
کارگران را مسلح کرد، و جمعیت مردم را در برابر
کشتار عام محافظت کرد.» (تروتسکی، ۱۹۰۵).
تروتسکی بر آن است که سوویت «دموکراسی اصیل»
بود، زیرا مانند بسیاری از دموکراسی‌های غربی دارای
مجلس اعیان و مجلس عوام نبود: سوویت دیوان‌سالاری
حرفه‌یی را به دور افکنده بود و رأی‌دهندگان حق
داشتند که نمایندگان خود را در هر لحظه فرا بخوانند.
سوویت بر پایه‌ی طبقه‌ی کارگر در کارخانه‌ها استوار
بود، و دامنه‌ی قدرت‌اش به‌سادگی منحصر به حکومت
کارگران «در نطفه» بود.

گرچه قرار بود سوویت‌ها در انقلاب ۱۹۱۷ از
برجستگی بسیار بیش‌تری برخوردار شوند، نه‌لنین و

نه تروتسکی رساله‌ی نظری کلی‌یی درباره‌ی سوویت‌ها
به منزله‌ی شکلی از سازمان سیاسی به قلم نیاوردند. به
نظر می‌رسد که به‌ویژه لنین سوویت‌ها را، بر پایه‌یی
به‌مراتب گسترده‌تر از ۱۹۰۵، وسیله‌ی ممکن رسیدن
به هدف تصرف قدرت و نابودکردن دولت بورژوازی
می‌شمرد. ولی هم‌چنان که سوویت زیر نفوذ
منشویک‌ها قرار گرفتند، او نیز از شعار «همه‌ی قدرت
به سوویت‌ها» دست کشید و به جست‌وجوی وسایل
سازمانی دیگری برآمد تا به هدف خود دست یابد —
مانند کمیته‌های کارخانه، که به‌طور محدودتر بر
طبقه‌ی کارگر شاغل استوار بود. طی تمامی این
دگرگونی‌ها در تاکتیک‌ها، لنین پروای تأکید بر نیاز به
درهم‌شکستن دولت بورژوازی و جای‌گزین کردن آن با
نوع تازه‌یی از دولت را داشت که در دوره‌ی گذار به
سوسیالیسم حاکم می‌شد؛ و در این استدلال خود را
کسی می‌دانست که صرفاً بر نظریه‌های اساسی
مارکسیسم تأکید می‌ورزد. از این‌جاست که دولت و
انقلاب (۱۹۱۷) عمدتاً مشتمل بر تصدیق دوباره‌ی
نوشته‌های مارکس و انگلس است. در سپتامبر و اکتبر
۱۹۱۷، هم‌چنان که سوویت‌ها خصلت انقلابی خود را از
سر گرفتند، لنین سوویت‌ها را حاملان نوین قدرت
دولتی تعریف کرد. او در مهم‌ترین مقاله‌ی خود پیش از
انقلاب، «آیا بالشویک‌ها می‌توانند قدرت دولتی را حفظ
کنند؟» (۱۹۱۷) مدعی شد که سوویت‌ها دستگاه
دولتی تازه‌یی هستند که «هیروی مسلح کارگران و
دهقانان را فراهم می‌آورند؛ و این نیرو، برخلاف ارتش
منظم، جدا از مردم نیست، بلکه به طرز بسیار
تنگ‌انگ با مردم پیوند دارد...». لنین تأکید داشت که
سوویت‌ها به‌مراتب از هر دستگاه دولتی پیشین
دموکراتیک‌تراند، زیرا شوراها می‌توانند مانع از رشد
دیوان‌سالاری سیاست‌مداران حرفه‌یی شوند، و
می‌توانند به نمایندگان برگزیده‌ی مردم هم وظایف
قانون‌گذاری و هم اجرایی را بسپارند. لنین، در برابر
آنارشیت‌ها و سندیکالیست‌ها، با قوت تمام به نفع
تمرکز سوویت‌ها استدلال می‌کرد.

موقتی می‌شمردند که همین که نهادهای دموکراسی پارلمانی می‌توانستند پا بگیرند باید برچیده می‌شدند. نمایان‌ترین موضع مارکسیستی از آن چهره‌های جناح «میانه»، کسانی چون کائوتسکی و آدلر (۱۹۱۹) بود که کوشیدند میان این دو نهایت آشتی برقرار کنند. کائوتسکی در *دیکتاتوری پرولتاریا* (۱۹۱۸) می‌پذیرد که سازمان سوویتی یکی از مهم‌ترین پدیده‌های روزگار ماست، ولی با حدت و شدت به انحلال مجلس مؤسسان به دست بالشویک‌ها و کوشش‌های آن‌ها برای تبدیل سوویت‌ها، که تا آن هنگام سازمان رزمنده‌ی یک طبقه بودند، به ارگانی حکومتی اعتراض می‌کند. او به‌ویژه با شدت و تندی اخراج اعضای بورژوازی از سوویت‌ها را به باد انتقاد می‌گیرد، آن هم به دلیل این‌که این کار در آلمان به معنای آن است که بخش بزرگی از مردم از حق شرکت در انتخابات محروم شوند؛ معیارهای اخراج بسیار ناروشت‌اند؛ و اخراج مخالفان از تکوین آگاهی طبقاتی سیاسی در پرولتاریا جلوگیری خواهد کرد، زیرا پرولتاریا از هرگونه تجربه‌ی پیکار سیاسی محروم خواهد شد. سرانجام، حکومت شورایی، آن گونه که بالشویک‌ها آن را تأسیس کرده‌اند، ناگزیر به صورت دیکتاتوری حزب در درون پرولتاریا درخواهد آمد.

همه‌ی نویسندگانی که تا این هنگام مورد بحث قرار گرفتند، شکل سوویت را در رابطه با مسایل سیاسی فوری مورد بررسی قرار داده‌اند، حال آن‌که گرامشی (۱۹۷۷) در باب سرشت شوراها تحلیلی نظری‌تر بر عهده می‌گیرد که گه‌گاه در آستانه‌ی اوتوپیی‌باوری قرار می‌گیرد. شورای کارخانه (که گرامشی آن را هم‌سنگ سوویت می‌گیرد) نه تنها سازمانی برای جنگیدن در عرصه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، «بلکه الگوی دولت پرولتری است. تمامی مسایل ذاتی سازمان دولت پرولتری ذاتی سازمان شورا نیز هست.» پیوند دادن این نهادها به یک‌دیگر و سامان‌بخشیدن به آن‌ها در سلسله‌مراتب بسیار متمرکزی از نیروها به

تروتسکی در سراسر انقلاب ۱۹۱۷ در اندیشه‌های لنین درباره‌ی سوویت‌ها شریک بود، ولی موقعیتی را که طی این دوره وجود داشت با مفهوم موقعیت قدرت دوگانه بیان می‌کرد. یا بورژوازی بر دستگاه دولتی کهنه مسلط می‌شد، و در جهت مقاصد خود فقط دست به اصلاحات جزئی می‌زد که در آن صورت سوویت‌ها سرانجام از میان می‌رفتند؛ یا سوویت‌ها بنیاد دولت تازه‌یی را پی می‌ریختند که هم دستگاه حکومتی کهنه را از میان برمی‌داشت و هم حاکمیت طبقه‌هایی را که به آن خدمت می‌کردند. پس از تصرف قدرت، لنین پیوسته بر آشتی‌ناپذیری قدرت سوویتی با دموکراسی بورژوایی تأکید داشت و قدرت سوویتی را بیان مستقیم قدرت طبقه‌ی کارگر می‌شمرد. بنابراین، پس از به‌دست‌آوردن اکثریت در شوراها (به همراه سوسیالیست‌های انقلابی چپ)، لنین مجلس مؤسسان را منحل کرد و این کار را با این دلیل توجیه کرد که سوویت‌ها نسبت به شکل پارلمان‌های بورژوایی نمودار شکل بالاتری از دموکراسی بورژوایی‌اند. لنین در «وظایف فوری حکومت شوروی» (۱۹۱۸) اقدام دیگری را با تمایز قایل‌شدن میان دو نوع دولت توجیه می‌کند: «خصلت سوسیالیستی شوروی، یعنی دموکراسی پرولتری، آن‌سان که امروزه به‌طور مشخص به کار می‌رود، نخست در این واقعیت است که انتخاب‌کنندگان مردم کارگر و استثمار شده‌اند؛ دست رد به سینه‌ی بورژوازی زده می‌شود.»

لنین و تروتسکی نمودار موضع چپ افراطی در شوراها را کارگران بودند، ولی در موج خیز انقلاب‌هایی که سراسر اروپای مرکزی و غربی را پس از ۱۹۱۸ درنوردید و در آن شوراها کارگران نقشی برجسته داشتند، دیدگاه‌های آن‌ها حاکم نبود. طی این دوره دو موضع سیاسی دیگر نیز وجود داشت: جناح راست که نماینده‌ی آن چهره‌هایی چون ابرت و کوئن در آلمان بودند که در هر حال پیوندی بالنسبه ناچیز با مارکسیسم داشتند و شوراها را به‌سادگی سازمان‌های

معنای پدید آوردن دموکراسی حقیقی و اصیل کارگران است که آماده است تا از لحاظ تمامی کارکردها و وظایف اساسی اداری و نظارت بورژوازی به جای آن بنشیند. هیچ سنخ دیگری از سازمان پرولتری مناسب این وظیفه نیست. اتحادیه‌های کارگری شکلی از جامعه‌ی سرمایه‌داری‌اند و نه جانشین بالقوه‌ی این جامعه؛ اتحادیه‌های کارگری جزء لازم و مکمل سرمایه‌داری‌اند، و دارای خصیصه‌ی اساساً رقابتی و نه کمونیستی‌اند، زیرا کارگران را نه به عنوان تولیدکنندگان بلکه به عنوان مزدبگیری‌ها سازمان می‌دهند که نیروی کار کالایی را می‌فروشند.

شوراهای کارگران (سوویت‌ها، *Arbeiterräte*) که از جهت‌گیری سیاسی برخوردارند باید از شوراهای کارخانه (شوراهای کار، *Betriebsräte*) متمایز شوند که با اداره‌ی اقتصادی کارخانه‌های منفرد سروکار دارند. شوراهای کارخانه را در وهله‌ی نخست باید ابزار دستیابی به «دموکراسی صنعتی» شمرد. این مفهوم را گروه بالنسبه متفاوتی از اندیشه‌وران، از جمله غیرمارکسیست‌هایی چون سیدنی وب و جی. دی. ایچ کول، و مارکسیست‌هایی چون گُرش و بائر بسط و پرورش دادند. آدلر این اندیشه را به شرح زیر بیان می‌کند (۱۹۱۹):

با ایجاد کمیته‌های کارخانه ما در کارخانه به یک سلطنت مشروطه می‌رسیم: در حاکمیت قانونی هم رئیس شریک است که بر این بنگاه چون پادشاهی موروثی حاکمیت دارد و هم کمیته‌ی کارخانه که نقش پارلمان را بازی می‌کند. فراسوی این مرحله، به قانون اساسی جمهوری صنعت گذر می‌کنیم. رئیس ناپدید می‌شود؛ هدایت اقتصادی و فنی صنعت به شورایی اداری و اجرایی واگذار می‌شود.

رنر (۱۹۲۱) مشکلات ذاتی این دیدگاه بالنسبه اوتوپایی از امکانات سیاسی شوراهای کارخانه را

آشکار می‌سازد. او یادآور می‌شود که دموکراسی اقتصادی مبتنی بر شوراهای کارخانه فقط می‌تواند نمودار منافع یک‌سان محدود و بخشی باشد، و این که هم‌سبزی‌های منفعت میان طبقات یا گروه‌های گوناگون را فقط می‌توان از طریق وسایل سیاسی فیصله داد — بنا بر استدلال او این کار به جای دیکتاتوری شورا از طریق دموکراسی سیاسی انجام می‌گیرد. از این جاست که او دموکراسی اقتصادی را، که شوراهای کارخانه فقط نمودار یک شکل از آن‌اند، و تا آن هنگام در انگلستان تحت دیگر شکل‌ها (تعاونی‌ها، اتحادیه‌های کارگری و مانند آن) موفقیت‌آمیز بوده است، جزء مکمل دموکراسی سیاسی پارلمان‌ها می‌داند.

پس از شکست انقلاب در اروپای مرکزی، و کاسته شدن از اهمیت سوویت‌ها در اتحاد شوروی، به استثنای نوشته‌های گروه «کمونیست‌های بین‌المللی هلند» پانه‌کوک و گروه «کمونیست شورایی» متیک که گُرش نیز با آن مرتبط بود، نوشته‌های نظری اندکی درباره‌ی معنا و اهمیت شوراهای به قلم آمد. این هر دو گروه، به مراتب بیش از همه‌ی نظریه‌پردازان گذشته، نقش تعیین‌کننده‌تر برای شوراهای در انقلاب سیاسی قابل شدند، و قدرت سوویت‌ها را شاخصی از موفقیت انقلاب شمردند. از این جاست که آن‌ها اتحاد شوروی را از بابت حفظ نکردن قدرت شوراهای به باد انتقاد گرفتند. آن‌ها شوراهای را شکل ویژه‌ی قدرت طبقه‌ی کارگر، و به همین‌سان شکل خودجوش سازمان طبقه‌ی کارگر می‌شمردند که نباید تابع فرمان‌ها و اوامر حزب انقلابی باشد.

برای آگاهی افزون‌تر ← آدلر، ماکس ۱۹۱۹؛ انویلر، آسکر ۱۹۵۸ (۱۹۷۴)؛ بائر، اوتو ۱۹۱۹؛ بریسیانر، سُر ۱۹۷۸؛ گرامشی، آنتونیو ۱۹۷۷؛ کائوتسکی، کارل ۱۹۱۸ (۱۹۱۹)؛ گُرش، کارل ۱۹۲۲؛ ۱۹۶۹؛ لنین، وی. آی. b ۱۹۱۷ (۱۹۶۴)؛ a ۱۹۱۸ (۱۹۶۵)؛ رنر، کارل ۱۹۲۱ (۱۹۷۸).

پاتریک گودی

شهرنشینی (urbanization)

مارکس و انگلس به کرات به اهمیت شهرنشینی در تاریخ و دیگرگونی شیوه‌های گوناگون تولید اشاره می‌کنند. این دو در *ایدئولوژی آلمانی* (ج ۱، ق ۱B2) می‌نویسند: «تعارض میان شهر و روستا از گذار از توحش به تمدن آغاز می‌شود و کل تاریخ تمدن را تا به امروز در بر می‌گیرد». این تعارض «بنیاد» تقسیم کار و تمایزهای طبقاتی است، حال آن‌که «وجود شهر حاکی از ضرورت دستگاه اداری، پلیس، مالیات و غیره، در یک کلام... سیاست در کل است». افزون‌براین، بررسی درخور ملاحظه‌ی انگلس در باب منچستر و شهرهای پیرامون در کتاب *وضع طبقه‌ی کارگر*، برای بسیاری از تحلیل‌های مقدماتی در باب پویه‌شناسی سرمایه‌داری و تأثیرش بر مردم زحمت‌کش، مواد خام فراهم آورد. و *بیانیه‌ی حزب کمونیست* به تفصیل به پی‌آمدهای اقتصادی و سیاسی تمرکز گسترده‌ی نیروهای تولیدی و پرولتاریا در مراکز شهری بزرگ می‌پردازد.

بااین‌همه، با وجود اهمیت نظری، سیاسی و تاریخی آشکار بررسی شهرنشینی (برای نمونه، در سرمایه‌داری ابعاد فزاینده‌ی آن از جمعیت جهان به مراکز و محلات شهری سرازیر شده‌اند و بدین‌سان در معرض سیاست و فرهنگی مشخصاً شهری قرار گرفته‌اند) این رشته از بررسی‌ها در صف مقدم علاقه‌مندی‌های مارکسیستی جای ندارد. این غفلت در هر حال شگفت‌آور است زیرا شالوده‌ی شهری بسیاری از جنبش‌های انقلابی (از ۱۸۴۸ تا کمون پاریس و قیام‌های گتوها در دهه‌ی ۱۹۶۰ در ایالات متحد آمریکا و جنبش‌های اجتماعی شهری که یاری بسیار نیرومند به مه ۱۹۶۸ در پاریس رساند) انکارناپذیر است. افزون‌براین، اهمیت اتحادهای طبقاتی در تضاد شهر - روستا (برای نمونه، میان پرولتاریا شهری و دهقانان روستایی) به‌ویژه در جهان سوم باید به عنوان شالوده‌ی برای استراتژی انقلابی بازشناخته شود (نمونه‌ها در نوشته‌های گرامشی و

مائو تسه‌تونگ فراوان است). و این که چه‌گونه باید در گذار به سوسیالیسم بر تضاد شهر - روستا چیرگی یافت (چنان‌که مارکس و انگلس بر این اصرار دارند) در اتحاد شوروی، چین، کوبا، تانزانیا و مانند آن به صورت موضوعی فوری و ضروری درآمد.

مارکسیست‌ها به تأثیر از رویدادها، در دهه‌ی ۱۹۶۰ به تحلیل مستقیم مسایل شهری روی آوردند. آن‌ها کوشیدند معنای اقتصادی و سیاسی جنبش‌های اجتماعی شهری و مبتنی بر اجتماع محلی و رابطه‌شان با جنبش‌های مبتنی بر کار - یعنی کانون سنتی توجه - را دریابند. روابط میان تولید و بازتولید اجتماعی هنگامی مورد بازبینی دقیق و موشکافانه قرار گرفت که شهر به عنوان محل تولید و محل تحقق (تقاضای مؤثر از طریق مصرف، گاه به‌طرزی مشهود)، و بازتولید نیروی کار (که در آن نهادهای خانواده و اجتماع نقشی کلیدی بازی می‌کنند و مورد حمایت زیرساخت‌های مادی و اجتماعی‌اند - مانند مسکن، خدمات درمانی و بهداشتی، آموزش و زندگی فرهنگی - مورد پشتیبانی دولت محلی قرار می‌گیرند) به روش‌های گوناگون مورد بررسی قرار گرفت. شهر هم‌چنین به عنوان محیطی ساخته‌شده برای تسهیل تولید، مبادله و مصرف، و به عنوان شکلی از سازمان اجتماعی فضا (برای تولید و بازتولید)، و به عنوان تجلی ویژه‌ی تقسیم کار و کارکرد در سرمایه‌داری (سرمایه‌ی مالی در مقابل تولید و مانند آن) مورد بررسی قرار می‌گیرد. مفهوم جامعی که سر برآورد عبارت از شهرنشینی هم‌چون وحدت متناقض همه‌ی این جنبه‌های سرمایه‌داری است. پرسش‌های دیرین، از قبیل نقش تاریخی تضاد شهر - روستا، از نو در زمینه‌های جهان سوم، سرمایه‌داری پیشرفته و سوسیالیسم طرح شد. چشم‌اندازهای تازه‌ی درخصوص کیفیت زندگی شهری، روابط میان اجتماع محلی و طبقه، نقش دولت محلی، کارکرد بازارهای زمین، مسایل مالی شهری و مسکن اجتماعی،

ایدئولوژی شهر و روستا، به‌ویژه، درباره‌ی رابطه‌ی پرکشاکی و چالش‌انگیز میان پیکارهای مبتنی بر اجتماع ملی و مبتنی بر کار گشوده شده است. برای آگاهی افزون‌تر ← اندرسن، جی. ۱۹۷۵؛ گستل، ام. ۱۹۷۷؛ دیر، ام. و اسکات، ای. ۱۹۸۱؛ هاروی، دی. ۱۹۷۳؛ لوفهور، ایچ. ۱۹۷۲؛ مرینگتن، جی. ۱۹۷۵؛ رابرتس، بی. ۱۹۷۸؛ ویلیامز، آر. ۱۹۷۳.

دیوید هاروی

شی‌ءواره‌گی (reification)

شی‌ءواره‌گی یا چیزانگاری عبارت است از عمل (یا حاصل عمل) تبدیل خصایص، روابط و کنش‌های انسان به خصایص، روابط و کنش‌های چیزهای دست‌ساخته‌ی انسان که مستقل از انسان شده است (و گمان می‌رود که در اصل مستقل بوده است) و بر زندگی او فرمان‌رواست. هم‌چنین تبدیل انسان‌ها به موجودات چیزواره‌یی که نه به شیوه‌یی انسانی بلکه بر طبق قوانین جهان چیزها رفتار می‌کنند. شی‌ءواره‌گی مورد «ویژه»یی از بیگانگی، و ریشه‌ی‌ترین و گسترده‌ترین شکل خاص جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن است.

هیچ اصطلاح و هیچ مفهوم آشکاری از شی‌ءواره‌گی در هگل وجود ندارد، ولی به نظر می‌آید که برخی از تحلیل‌های او نزدیک به این مفهوم است، برای نمونه، تحلیل او در باب عقل مشاهده‌گر (beobachtende vernunft =) در پدیدارشناسی ذهن، یا تحلیل‌اش از مالکیت در فلسفه‌ی حقوق. تاریخ واقعی مفهوم شی‌ءواره‌گی با مارکس و با تفسیر لوکاچ از مارکس آغاز می‌شود. گرچه فکر شی‌ءواره‌گی در آثار نخستین مارکس (مثلاً در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی) به‌نحو پوشیده وجود داشته است، تحلیل و کاربرد آشکار «شی‌ءواره‌گی» در نوشته‌های بعدی او آغاز می‌شود و در گروندریسه، و سرمایه به اوج می‌رسد. دو مورد از متمرکزترین بحث‌ها در باب شی‌ءواره‌گی را باید در سرمایه، ج ۱، ف ۱، ب ۴، و

در سرمایه، ج ۲، ف ۴۸ یافت. در نخستین بحث از این موارد، در باب بت‌واره‌گی کالایی، هیچ تعریفی از شی‌ءواره‌گی نیست ولی باین‌حال عناصر اساسی برای نظریه‌یی در باب شی‌ءواره‌گی در شماری از عبارات آبتن این مفهوم به دست داده می‌شود:

بنابراین، رموز و شکل کالا از این جاست که در کالا خصلت اجتماعی کار انسان‌ها در نظر انسان‌ها چون نوعی ویژگی عینی، و کیفیت اجتماعی طبیعی خود فرآورده‌ی کار جلوه‌گر می‌شود... شکل کالا، و رابطه‌ی ارزش میان فرآورده‌های کار که بر آن‌ها مهر کالا می‌زند، مطلقاً هیچ پیوندی با خصایص فیزیکی و با روابط مادی که از آن سرچشمه می‌گیرد ندارد. به‌سادگی رابطه اجتماعی معینی میان انسان‌ها است که در نظر آن‌ها شکل رابطه‌یی میان چیزها را به خود می‌گیرد... من این را بت‌واره‌گی می‌نامم که، همین که فرآورده‌های کار به صورت کالاها تولید می‌شوند، خود را به فرآورده‌های کار می‌چسباند، و بنابراین از تولید کالاها جدایی‌ناپذیر است... در نظر تولیدکنندگان روابط اجتماعی‌یی که کارهای یک فرد را به کارهای بقیه پیوند می‌دهد، نه به صورت روابط اجتماعی مستقیم میان افراد در حال کار، بلکه به صورت آنچه به‌راستی هستند، <یعنی> روابط چیزواره‌یی میان اشخاص و روابط اجتماعی میان چیزها جلوه‌گر می‌شوند... در نظر انسان‌ها کنش اجتماعی خودشان شکل کنش چیزها را به خود می‌گیرد، که به جای آن‌که تولیدکنندگان بر آن‌ها فرمان برانند آن‌ها بر تولیدکنندگان فرمان‌روا هستند.

در بحث دوم، به‌طور چکیده کل تحلیل پیشین را که نشان داده است که شی‌ءواره‌گی ویژگی متمیز نه فقط کالا، بلکه تمامی مقوله‌های بنیادی تولید سرمایه‌داری (پول، سرمایه، سود و جز آن) است، خلاصه می‌کند.

ذیل این روابط قرار دارند، خصایص طبیعی چیزها به شمار می‌آورند، درعین‌حال به همان اندازه ایدئالیسمی زمخت، و چه بسا بت‌واره‌پرستی است، زیرا که روابط اجتماعی را چون ویژگی‌های ذاتی به چیزها نسبت می‌دهد، و بدین‌سان آن‌ها را رازورانه می‌کند» (گروندرپسه، ص ۶۸۷).

به‌رغم این واقعیت که مسئله‌ی شی‌واره‌گی را مارکس در سرمایه مورد بحث قرار داد، کتابی که پاره‌یی از آن در زمان حیات او و پاره‌یی دیگر چندی پس از مرگ او منتشر شد و روی هم‌رفته شاه‌کار او شناخته می‌شود، تحلیل او دیرگاهی تا حد بسیار نادیده انگاشته شد. علاقه‌مندی بیش‌تر به این مسئله تنها پس از آن روبه‌فزونی گذاشت که لوکاچ توجه را بدان معطوف کرد و با آمیختن تأثیراتی از ماکس وبر (که در تحلیل‌های خود از دیوان‌سالاری و توجیه عقلانی جنبه‌های مهمی از مسئله را روشن ساخته بود؛ ← لوویت ۱۹۳۲) و زیمل (که این مسئله را در فلسفه‌ی پول مورد بحث قرار داده بود) آن را به شیوه‌یی خلاقانه مورد بحث و گفت‌وگو قرار داد. لوکاچ در طولانی‌ترین و محوری‌ترین فصل تاریخ و آگاهی طبقاتی در باب «شی‌واره‌گی و آگاهی پرولتاریا» از این دیدگاه می‌آغازد که «بت‌واره‌پرستی کالایی مسئله‌ی ویژه عصر ماست، عصر سرمایه‌داری مدرن» (ص ۸۴)، و هم‌چنین این امر مسئله‌یی حاشیه‌یی نیست بلکه «مسئله‌ی ساختاری و محوری جامعه‌ی سرمایه‌داری است» (ص ۸۳). نزد لوکاچ «ذات ساختار کالایی» پیش‌تر به شیوه‌ی زیر روشن شده است: «شالوده‌ی این ساختار آن است که رابطه‌ی میان مردم خصلت چیز به خود می‌گیرد و لذا «عینیتی وهمی» حاصل می‌کند، عینیت خودفرمانی که چنان دقیقاً عقلانی و فراگیر به نظر می‌رسد که هرگونه نشانه‌یی از سرشت بنیادین خود را نهان می‌سازد؛ یعنی رابطه‌ی میان مردم را» (ص ۸۳). لوکاچ با واگذاشتن «اهمیت این مسئله بر عهده‌ی خود اقتصاد» بحث درباره‌ی مسئله‌ی فراخ‌دامن‌تری را

او تأکید دارد که شی‌واره‌گی «تا آن‌جا که شکل‌های اجتماعی به سطح تولید کالا و گردش پول می‌رسند در همه‌ی شکل‌های اجتماعی» تا حد معینی وجود دارد، ولی «در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و در سرمایه که مقوله‌ی مسلط آن است... این جهان افسون‌زده و کژرو هم‌چنان بیش‌تر می‌بالد». از این‌جاست که در شکل بالیده‌ی سرمایه‌داری شی‌واره‌گی به اوج می‌رسد:

در سود سرمایه، یا باز به بیان بهتر، بهره‌ی سرمایه، بهره‌ی مالکانه‌ی زمین، دست‌مزد کار، در این سه‌گانه‌ی اقتصادی که چون پیوند میان بخش‌های سازنده‌ی ارزش و ثروت به‌طور کلی و منابع آن نمودار می‌شود، ما با رازوری تمام عیار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، چیزانگاری [verdinglichung] روابط اجتماعی و هم‌دستی بی‌واسطه‌ی روابط تولید مادی با تعین تاریخی و اجتماعی‌شان سروکار داریم. این جهانی افسون‌زده، کژرو و وارونه است که در آن موسیو لو کاپیتال <سرمایه> و مادام لاتر <زمین> در هیئت شخصیت‌های اجتماعی هم مانند روح در گشت‌وگذارند و هم درعین‌حال مستقیماً چون چیزها (سرمایه)، ج ۳، ف ۴۸).

مارکس به عنوان معادل معنایی verdinglichung اصطلاح versachlichung را به کار می‌برد، و وارونه‌ی vesachlichung را personifizierung می‌نامد. از این‌جاست که او درباره‌ی «این شخص‌نمایی» (= personifizierung) چیزها و شی‌واره‌گی روابط تولید سخن می‌گوید. مارکس همتاهای ایدئولوژیک «شی‌واره‌گی» و «شخص‌نمایی» را «ماتریالیسم زمخت» و «ایدئالیسم زمخت» یا «بت‌واره‌پرستی» می‌شمارد. «ماتریالیسم زمخت اقتصاددانانی که آن‌چه را روابط اجتماعی تولید در میان مردم است، و کیفیت‌هایی را که چیزها از آن‌رو به دست می‌آورند که

بر عهده می‌گیرد. «مبادله‌ی کالایی و پی‌آمدهای ساختاری آن تا کجا می‌توانند بر کل زندگی بیرونی و درونی جامعه تأثیر بگذارند؟» (ص ۸۴). او خاطرنشان می‌کند که دو سویه‌ی پدیده‌ی شی‌ءواره‌گی یا بت‌واره‌پرستی کالایی از هم متمایز شده‌اند (که او آن را امر «عینی» و امر «ذهنی» می‌خواند): «از لحاظ عینی جهانی از اشیا و روابط میان چیزها به جولان درمی‌آید (جهان کالاها و حرکت آن‌ها در بازار).../از لحاظ ذهنی — در اقتصاد بازاری که کاملاً بالیده است — فعالیت انسان از خود او بیگانه می‌شود، به کالایی مبدل می‌گردد که، به تبعیت از عینیت غیرانسانی قوانین طبیعی جامعه، می‌بایست درست مانند هر جنس مصرفی مستقل از انسان به راه خود برود» (ص ۸۷). هر دو سویه دست‌خوش همان فرایند بنیادی و تابع همان قوانین‌اند. از این‌جاست که اصل بنیادین تولید کالایی سرمایه‌داری، یعنی «اصل عقلانی‌شدن که بر محاسبه، و امکان محاسبه استوار است» (ص ۸۸) به همه‌ی زمینه‌ها، از جمله «روح» کارگر، و از آن‌هم فراخ‌تر، آگاهی انسان بسط و تعمیم می‌یابد. «همان‌گونه که نظام سرمایه‌داری از لحاظ اقتصادی در ترازوی بالاتر پیوسته خود را تولید و بازتولید می‌کند، ساختار شی‌ءواره‌گی نیز بیش‌از پیش ژرف‌تر، تعیین‌کننده‌تر و قطعی‌تر در آگاهی انسان رسوخ می‌کند» (ص ۹۳).

چنین می‌نماید که مسئله‌ی شی‌ءواره‌گی در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ به نحوی بر سر زبان‌ها است. در همان سال که کتاب لوکاچ منتشر می‌شود، آی. آی. روبین اقتصاددان شوروی، مقاله‌هایی درباره‌ی نظریه‌ی ارزش مارکس را (به زبان روسی؛ — روبین ۱۹۷۲) منتشر می‌سازد که بخش نخست آن به «نظریه‌ی مارکس در باب بت‌واره‌پرستی کالا» اختصاص دارد. این کتاب از کتاب لوکاچ بلندپروازی کم‌تری دارد (توجه را به شی‌ءواره‌گی در اقتصاد معطوف می‌دارد) و نیز کم‌تر رادیکال است؛ لوکاچ در نظریه‌ی شی‌ءواره‌گی خود جایی برای «بیگانگی» می‌یابد،

حال آن‌که روبین مایل است نظریه‌ی شی‌ءواره‌گی را در حکم بازسازی علمی نظریه‌ی اوتوپیایی بیگانگی بگیرد. باین‌همه، نمایندگان رسمی بین‌الملل سوم هم لوکاچ و هم روبین را به‌عنوان «هگلی» و «ایدئالیست» سخت مورد حمله قرار دادند.

انتشار دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی مارکس پشتوانه‌ی بزرگ برای نوعی از تفسیر از مارکس به شمار می‌آمد که آغازگر آن لوکاچ بود، ولی این مهم فقط پس از جنگ جهانی دوم به تمامی بازشناخته شد. گرچه بحث شی‌ءواره‌گی هرگز به اندازه‌ی بحث در باب بیگانگی گسترده و شدید نشد، تنی چند از مارکسیست‌های برجسته چون ال. گلدمن، جی. گابل و کی. کوسیک نوشته‌های ارزش‌مندی در باب این موضوع عرضه کردند. نه فقط آثار مارکس و لوکاچ از نو مورد بحث قرار گرفته‌اند بلکه هم‌چنین هستی و زمان هایدگر نیز مورد توجه بوده است که با ملاحظات و پرسش‌های زیر به فرجام می‌رسد: «این که هستی‌شناسی کهن با "مفهوم چیزها" کار می‌کند و این که خطر "آگاهی شی‌ءواره" دیرگاهی شناخته بوده است. ولی غرض از شی‌ءواره‌گی چیست؟ شی‌ءواره‌گی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟.. چرا این شی‌ءواره‌گی بارها و بارها چیرگی می‌یابد؟ چه‌گونه هستی آگاهی چنان با قاطعیت ساخته می‌شود که شی‌ءواره‌گی به پای آن نمی‌رسد؟» گلدمن بر آن است که این پرسش‌ها خطاب به لوکاچ طرح شده است (که نام‌اش ذکر نمی‌شود) و این‌که نفوذ لوکاچ را می‌توان در پاره‌یی از اندیشه‌های مثبت هایدگر مشاهده کرد.

پاره‌یی پرسش‌های بنیادی‌تر درباره‌ی شی‌ءواره‌گی نیز مورد بحث قرار گرفته است. از این‌جاست که مباحثات بسیار در باب رابطه‌ی میان شی‌ءواره‌گی، بیگانگی و بت‌واره‌گی کالایی درگرفته است. پاره‌یی کسان متمایل بوده‌اند که شی‌ءواره‌گی را با بیگانگی یا بت‌واره‌گی کالایی (یا با هر دو) یکی بگیرند، حال آن‌که دیگران می‌خواهند این سه مفهوم را متمایز

در چارچوب مارکس شیوه‌ی تولید بنا بر شیوه‌ی تعریف می‌شود که در آن تولید، به‌ویژه برحسب ارتباط میان تولیدکنندگان مستقیم و طبقه‌ی استثمارگر، سازمان می‌یابد. این ارتباط که مارکس گاه آن را «شیوه‌ی استثمار» (یا تصرف) می‌خواند، به شیوه‌ی اشاره دارد که در آن محصول اضافی از طبقه‌ی تولیدکنندگان به دست طبقه‌ی استثمارگران بیرون کشیده می‌شود. در نظریه‌ی مارکسیستی راست‌آیین این ارتباط عبارت از شالوده‌ی بنیادین جامعه است که، با درنظرگرفتن گونه‌های مشخص تاریخی، نظام نظارت سیاسی، ایدئولوژی و فرهنگ را تعیین می‌کند. تا همین سالیان اخیر نزد مارکسیست‌ها معمول بود که توسعه‌ی اجتماعی را به صورت امری خلاصه کنند که از پنج شیوه‌ی تولیدی، به ترتیب زمانی، گذر می‌کند: کمونیسم ابتدایی، برده‌داری، فئودالیسم، سرمایه‌داری و کمونیسم. کسانی که سوسیالیسم را شیوه‌ی تولید می‌شمارند آن را مشمول این مرحله‌بندی می‌دانند و کسانی که سوسیالیسم را صرفاً مرحله‌ی گذاری میان این دو تای آخر می‌دانند، بدون روابط تولیدی قطعی و خاص خود، آن را از این شمول بیرون می‌شمارند. باین‌همه، در سال‌های اخیر این نظریه‌ی مرحله‌ی پیشنهادی مورد تردید قرار گرفته است (← مرحله‌های تکامل)، و به‌ویژه مفهوم شیوه‌ی تولید برده‌داری به باد انتقاد گرفته شده است، زیرا تاریخ آکنده از شکل‌های متفاوتی از برده‌داری (برای نمونه هم در جهان باستان و هم در «جهان نو») بوده است.

عنصر محوری در تعریف شیوه‌ی تولید روابط اجتماعی تولید است که تولیدکننده را به استثمارگر می‌پیوندد (به استثنای شیوه‌های بدون استثمار، کمونیسم ابتدایی و کمونیسم). کار مارکس در وهله‌ی نخست با تشخیص روابط تولیدی سرمایه‌داری و روابط تولیدی فئودالی، با تأکید بسیار بر دومی، سروکار دارد. در خصوص تعریف فئودالیسم اروپایی می‌توان اجماعی نسبی یافت (← جامعه‌ی فئودالی)، که با واحدهای تولیدی خودکفا

نگه دارند. برخی کسان بیگانگی را مفهومی «ایدئالیستی» شمرده‌اند که باید جای خود را به مفهوم «ماتریالیستی» شی‌ءواره‌گی بدهد، حال آن که دیگران «بیگانگی» را مفهومی فلسفی شمرده‌اند که همتای جامعه‌شناسانه‌ی آن «شی‌ءواره‌گی» است. بنا بر نظر غالب بیگانگی مفهومی فراخ‌دامن‌تر است، و شی‌ءواره‌گی یکی از شکل‌ها یا جنبه‌های آن است. نزد ام. کانرگا «شی‌ءواره‌گی شکل بالاتر، یعنی بالاترین شکل بیگانگی است» (۱۹۶۸، ص ۱۸)، و شی‌ءواره‌گی صرفاً یک مفهوم نیست بلکه نیازی روش‌شناسانه برای جستار انتقادی و «دگرگونی عملی، یا به بیان بهتر انهدام کل ساختار شی‌ءواره است» (همان، ص ۸۲).

برای آگاهی افزون‌تر ← آرتو، اندرو ۱۹۷۲؛ گابل، ژوزف ۱۹۶۲؛ گلدمن، لوسین ۱۹۵۹؛ کانرگا، میلان ۱۹۶۸؛ لوویت، کارل ۱۹۳۲ (۱۹۸۲)؛ لوکاج، جورج ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ روبین، آی. آی. ۱۹۲۸ (۱۹۷۲)؛ شاف، آدام ۱۹۸۰؛ تادیک، لژوئیمیر ۱۹۶۹.

کاج پتروویچ

شیوه‌های تولیدی غیرسرمایه‌داری

(non-capitalist modes of production)

مارکس بر آن است که سرمایه‌داری صرفاً یک شکل تاریخی ویژه است که در آن وسایل تولید و نیروی کار به هم می‌آمیزند تا شرایط مادی زندگی را بازتولید کنند. پیش از عصر سرمایه‌داری شرایط مادی زندگی، مانند بسیاری از جهان توسعه‌نیافته‌ی کنونی، از طریق روابط غیرسرمایه‌داری بازتولید می‌شود. به بیان دقیق‌تر، اصطلاح شیوه‌های تولیدی غیرسرمایه‌داری جامعه‌های پس‌اسرمایه‌داری را نیز در بر می‌گیرد، ولی در این‌جا ما با آن نظام‌های اجتماعی سروکار داریم که پیش‌اسرمایه‌داری‌اند، و غرض این است که این نظام‌ها، گرچه ممکن است با سرمایه‌داری در مقیاسی جهانی معاصر باشند، از لحاظ تاریخی پیش از توسعه‌ی سرمایه‌داری به شکل یک صورت‌بندی اجتماعی قرار می‌گیرند.

«ملک اربابی» مشخص می‌شود که طبقه‌ی از دهقانان یا سرف‌ها قطعه‌زمینی برای گذراندن معاش در اختیار دارند که با فشار و اجبار فرااقتصادی بدان وابسته‌اند، و ناگزیراند محصولی اضافی را به طبقه‌ی اجاره‌دار عرضه کنند. اصطلاح اجاره‌دار دانسته و سنجیده مورد استفاده قرار می‌گیرد زیرا تملک زمین به معنای مدرن و حقوقی کلمه از جانب طبقه‌ی استثمارگر در جامعه‌هایی که به عنوان فئودال تعریف می‌شوند نه لازم است و نه معمول.

هم‌داستانی بسیار کم‌تری در باب ویژگی‌های مشخص‌کننده‌ی دیگر شیوه‌های تولیدی، خواه شیوه‌های گذشته و خواه شیوه‌های اکنون موجود وجود دارد. بیش‌تر مارکسیست‌ها مفهوم شیوه‌ی تولید کهن را می‌پذیرند، که ویژگی حوضه‌ی مدیترانه از یونان عهد باستان تا سقوط رُم است (اندرسن ۱۹۷۴b؛ نیز ← جامعه‌ی باستان)، ولی دست‌یافتن به اجماع بیش‌تر دشوار است. به‌ویژه با توجه به کشورهای واپس‌مانده، شماری از شیوه‌های تولیدی مفروض نتوانسته‌اند در میان مارکسیست‌ها به قبول عام دست یابند؛ مشهورترین این شیوه‌ها از این قراراند: شیوه‌ی تولیدی دودمانی (ری ۱۹۷۵)، شیوه‌ی تولیدی مستعمراتی (ری ۱۹۷۳ و علوی ۱۹۷۵ – گو که این دو نویسنده این اصطلاح را به شیوه‌های متفاوت به کار می‌گیرند)، و شیوه‌ی تولیدی آندی. بنیادی‌تر از این کوشش‌ها برای تشخیص روابط تولیدی اجتماعی مشخص، بحث‌وجدل بر سر این است که آیا وجه ممیز شیوه‌های تولیدی غیرسرمایه‌داری تناقض‌های درونی است. موضوع این است که آیا فرایند تولید درونی این شیوه‌ها در ذات خود متزلزل کردن نیروهایی را در بر دارد که به تضعیف همین فرایند بازتولید گرایش دارند.

این البته استدلالی است که مارکس برای سرمایه‌داری اقامه می‌کند. مارکس، به‌طور کلی، استدلال می‌کند که فرایند تراکم سرمایه و رشد پرولتاریا دمادم سرمایه‌داری را تحلیل می‌برد، و بدین‌گونه شرایطی را پدید می‌آورد که بر پایه‌ی آن به دست طبقه‌ی کارگر سرنگون

می‌شود. این‌که آیا همه‌ی شیوه‌های تولیدی به‌طور قیاسی متناقض‌اند محل بحث بسیار است. اندیشه‌های مارکس طی زمان دست‌خوش دگرگونی شد، چنان‌که می‌توان در هر فرایند شکوفایی انقلابی و فکری انتظار داشت، و درباره‌ی این موضوع نیز مانند سایر موضوع‌ها می‌توان در نوشته‌های او موضوع‌های متفاوت یافت. در پاره‌گفتار بسیار نقل‌شده‌ی (گامی در نقد اقتصاد سیاسی، پیش‌گفتار) به‌روشنی می‌گوید که پایه‌های همه‌ی شیوه‌های تولیدی را (به استثنای کمونیسم) تناقض میان نیروها و روابط تولیدی سست خواهد کرد. انگلس (سرمایه، ج ۳، یادداشت تکمیلی انگلس درباره‌ی «قانون ارزش و نرخ سود») به‌طور کلی این دیدگاه را می‌پذیرد، و بر آن است که توسعه‌ی نیروهای تولیدی است، توسعه‌ی اساساً خودفرمان، که همه‌ی جامعه‌ها را گذرا و موقت می‌سازد. مارکس در نوشته‌های خود در باب هندوستان و چین اصطلاح شیوه‌ی تولید «آسیایی» را باب کرد که از جمله‌ی ویژگی‌های آن یکی هم مقاومت در برابر هرگونه دگرگونی و فقدان تناقض‌های درونی برای سست کردن پایه‌های آن است. این استدلال را اندرسن (۱۹۷۴b) به‌تفصیل مورد انتقاد قرار داده است، و امروزه معتقدان بدان انگشت شمارند (← جامعه‌ی آسیایی). این موضوع که تحلیل مارکس از تناقض‌ها ویژه‌ی سرمایه‌داری است بیش‌تر مورد قبول عام است و به‌طرزی شیوا مورد استدلال کولتی (۱۹۷۴) است که مارکس را به این صورت تفسیر می‌کند که تناقض‌های سرمایه‌داری از تقابل ارزش مصرفی و ارزش سرچشمه می‌گیرد که خود را در بت‌واره‌گی کالایی متجلی می‌سازد که در آن روابط اجتماعی استثمار در روبنا به صورت روابط برابری صوری بازتاب می‌یابد. این نگرش این پی‌آمد را در بر دارد که پیکار طبقاتی را در سرمایه‌داری نه تنها تعارض‌آمیز، بلکه هم‌چنین به معنای امری ذاتاً بی‌ثبات، متناقض‌ارایه می‌دهد. اگر استدلال کولتی درست باشد، نظریه‌ی کلی درباره‌ی تعارض میان نیروها و روابط تولید را نمی‌توان از تحلیل سرمایه‌داری استنتاج کرد.

نظری این اعصار را) با شیوه‌ی تولید مسلط تعریف می‌کند، و انقلاب را جای‌گزینی یک شیوه‌ی تولید به جای شیوه‌ی دیگر می‌شمارد، در مارکسیسم «اکنونیستی» بین‌الملل دوم رواج داشت (← «اکنونیسم» بین‌الملل‌ها)، و استالین آن را در ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی به عنوان درک صحیح از برداشت ماتریالیستی از تاریخ مارکس مورد تأکید قرار داد؛ از این‌جاست که این نگرش به صورت بنیاد «دیامات» (← ماتریالیسم دیالکتیکی)، تفسیر رسمی کمینترن از مارکسیسم درمی‌آید. حجت و اعتبار انتساب این برداشت به مارکس معطوف به پیش‌گفتار مشهور بر گامی در نقد اقتصاد سیاسی است:

انسان‌ها در تولید اجتماعی وارد روابط معینی می‌شوند که اجتناب‌ناپذیر و مستقل از اراده‌ی آن‌هاست؛ این روابط تولیدی با مرحله‌ی معینی از تکامل نیروهای تولید مادی‌شان تناسب دارد. مجموع این روابط تولیدی ساختار اجتماعی جامعه، یعنی بنیاد واقعی‌یی را تشکیل می‌دهد که بر شالوده‌ی آن روبنایی حقوقی و سیاسی قرار می‌گیرد و این روبنا منطبق با شکل‌های معینی از آگاهی اجتماعی است. شیوه‌ی تولید زندگی مادی، خصلت کلی زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری را معین می‌کند. نیروهای تولیدی جامعه در مرحله‌ی معینی از تکامل خود با روابط تولیدی موجود، یا — آن‌چه فقط مظهر حقوقی همان چیز است — با روابط مالکیت در تعارض قرار می‌گیرند، روابطی که پیش از آن در چارچوب آن مشغول کار بوده‌اند. این روابط از شکل‌های تکامل نیروهای تولیدی به موانع این نیروها مبدل می‌شوند. آن‌گاه عصر انقلاب اجتماعی فرامی‌رسد.

بر پایه‌ی این دیدگاه، دیالکتیک مرکب از تکامل متوازی دو عنصر است؛ نیروهایی که بر پایه‌ی روابط معین تولیدی می‌یابند و تضاد ذاتی‌شان فقط در

با وجود استدلال کولتی، این امر به قوت خود باقی است که مشخصه‌ی همه‌ی جامعه‌های طبقاتی، دست‌کم به‌طور بالقوه، تعارض‌های طبقاتی است. بر پایه‌ی این حقیقت بدیهی استدلال شده است که همه‌ی شیوه‌های تولید به عنوان پویایی اساسی خود دارای تعارض میان تولیدکنندگان مستقیم و طبقه‌ی استثمارگرند (بتلهایم ۱۹۷۴؛ برنر ۱۹۷۷). برنر بر آن است که این تعارض است، و نه توسعه‌ی نیروهای تولیدی، که پایه‌های فرایند بازتولید را در شیوه‌های تولید پیش‌سرمایه‌داری سست می‌کند و موجبات فروپاشی آن‌ها و گذارشان به شیوه‌ی نوین را فراهم می‌آورد.

در مرحله‌ی کنونی نظریه و عمل اتفاق نظر کلی درباره‌ی آن چیزی وجود دارد که از سرمایه‌داری، فئودالیسم، و شاید شیوه‌ی تولید «باستان» مد نظر است. بر سر دیگر شیوه‌های تولیدی ممکن، و به‌ویژه بر سر این‌که چه‌گونه باید صورت‌بندی‌های اجتماعی کشورهای توسعه‌نیافته را توصیف کرد، گیرم که اتفاق نظری هم وجود داشته باشد، بسیار اندک است. این مورد واپسین در بحث گسترده بر سر سرشت و امکان دیگرگونی سرمایه‌دارانه در کشورهای توسعه‌نیافته تجلی می‌یابد (← امپریالیسم؛ نظریه‌ی وابستگی؛ توسعه‌نیافتگی و توسعه).

برای آگاهی افزون‌تر علوی، ایچ ۱۹۷۵؛ اندرسن، پی. ۱۹۷۵a؛ ۱۹۷۴b؛ بتلهایم، شارل ۱۹۷۴؛ اندرسن، آر. ۱۹۷۷؛ کولتی، ال. ۱۹۶۸ (۱۹۷۲)؛ ری. پی. پی. ۱۹۷۳؛ ۱۹۷۵.

جان ویکس

شیوه‌ی تولید (mode of production)

این اصطلاح که مارکس آن را به هیچ معنای واحد و منسجمی به‌کار نبرده است، از آن هنگام به این سو به عنوان عنصر مرکزی شرحی نظام‌مند از تاریخ به منزله‌ی توالی شیوه‌های تولیدی گوناگون بسط و گسترش یافته است (← ماتریالیسم تاریخی؛ مراحل تکامل). این شرح که اعصار تاریخ را (یا توصیف ویژگی

«مرحله‌ی معینی از تکامل‌شان» در هنگامی جلوه‌گر می‌شود که «این روابط به موانع‌شان مبدل می‌شوند». (برای بحث گسترده‌تر ← نیروها و روابط تولیدی). این نگرش خوانشی جبرگرایانه از فرایند انقلاب را موجب شده است؛ هنگامی که نیروهای تولیدی از روابط تولیدی پیش افتادند، انقلاب نه تنها ممکن بلکه ناگزیر است. توفیق انقلاب در روسیه‌ی واپس‌مانده و شکست آن در آلمان پیش‌رفته، گذشته از دیگر امور، نشان از نقش آگاهی فرایند انقلابی دارد، و حاکی از این است که در این شرح جبرگرایانه چیزی غلط وجود دارد. مبنای اقتصادی، به آن شیوه‌ی مستقیم و خودکار که به نظر می‌رسد از سخن مارکس برمی‌آید، روبنا را تعیین نمی‌کند، و بنابراین فروپاشی شیوه‌ی تولید آن قدر که به نظر رسیده است چنان مسئله‌ی روشن و دقیقی نیست. چنین می‌نماید که اوضاعی را بتوان در نظر گرفت که در آن عامل‌های ایدئولوژیک و سیاسی عامل اقتصادی را تحت‌الشعاع قرار دهند، یعنی روبنا آن چه را تعیین کند که در زیربنا است، تا جایی که در شیوه‌ی تولید دیگرگونی پدید آورد یا مانع این دیگرگونی گردد (← زیربنا و روبنا؛ جبرگرایی).

کوشش برای بررسی این مسئله را، ضمن آن که شیوه‌ی تولید را هم‌چون مفهومی محوری حفظ می‌کند، آلتوسر (با هم‌کاری اتین بالیبار) به‌ویژه در خوانش «سرمایه» انجام داده است. آلتوسر این مفهوم را که زیربنا روبنا را تعیین می‌کند مردود می‌شمارد؛ به جای آن، امور اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک را سطوحی مرکب از کردارهای ویژه در نظر می‌گیرد که به اتفاق یک‌دیگر یک کلیت ساختارمند و صورت‌بندی‌ی اجتماعی را تشکیل می‌دهند. مفهوم تعیین‌کننده‌گی جای خود را به مفهوم علیت ساختاری می‌دهد (← ساختارگرایی). شیوه‌ی تولید تا آن جاکه سطح اقتصادی است هم‌چنان مفهومی کلیدی باقی می‌ماند، یعنی شیوه‌ی تولید است که «معین می‌کند» کدام یک از

سطح‌های مختلف در کلیت ساختارمند به‌هم‌وابسته «مسلط» است. امر اقتصادی محدودیت‌هایی برقرار می‌سازد که در آن دیگر سطوح فقط می‌توانند «به‌طورنسبی خودمختار» باشند، و این کار با واگذارن کارکردهای لازم برای بازتولید شیوه‌ی تولید بر عهده‌ی سطوح غیراقتصادی انجام می‌گیرد.

شیوه‌ی تولید بنا بر تعریف آلتوسر و بالیبار مرکب از دو مجموعه‌ی روابط یا «پیوندها» است: «پیوند تصرف واقعی طبیعت» و «روابط تصرف و تملک فرآورده» (آلتوسر و بالیبار ۱۹۷۰، بخش اصطلاح‌نامه‌ی کتاب). ادعا می‌شود که این دو مجموعه‌ی روابط متناظر است بر توصیف مارکس از تمامی تولید با «دو عنصر تفکیک‌ناپذیر: فرایند کار... و روابط اجتماعی تولید که ذیل تعیین‌کنندگی >یا موجبیت< آن این فرایند کار اجرا می‌شود» (همان). مشکل این ضابطه‌بندی، چنان که منتقدان نیز اشاره کرده‌اند (← کلارک ۱۹۸۰)، این است که بی‌درنگ تفکیک‌ناپذیر را تفکیک کرده است. خود فرایند کار چیزی تاریخی شمرده می‌شود، حال آن که روابط اجتماعی در شیوه‌ی تصرف فرآورده، یعنی تنها در روابط مالکیت و توزیع متمرکز می‌شود. آلتوسر با تعیین پیشینی مرزها و مقوله‌هایی که ما در چارچوب آن می‌بایست به جست‌وجوی امر اجتماعی ویژه براییم، آن‌ها را موجودیت و تجسد می‌بخشد و به‌این‌ترتیب خود تولید را موجودیت و تجسد می‌بخشد. ولی نقد بنیادین مارکس از اندیشه‌ی بورژوازی این است که این اندیشه روابط اجتماعی سرمایه‌داری، و به‌حیاتی‌ترین نحو روابط اجتماعی تولید سرمایه‌داری را جاودانه می‌سازد.

ازاین‌رو، گرچه آلتوسر با مردودشمردن فروگاست‌گرایی شکل‌های پیشین جبرگرایی اقتصادی از این شکل‌ها می‌گسلد، در درک خود از زیربنای اقتصادی — شیوه‌ی تولید — از بُن تفاوتی ندارد. رابطه‌ی تازه‌یی که او پیش می‌کشد، و در آن خودفرمانی نسبی سطوح غیراقتصادی وابسته به

بازتولید می‌گردند، تمایز قایل می‌شود. بدین‌سان، گرچه شرایط صوری ممکن است شیوه‌ی تولید را به‌طور صوری تعریف کند، فقط می‌تواند به صورت شرایط واقعی بازتولید گردد؛ و پی‌آمدها، یعنی شیوه‌هایی که بر پایه‌ی آن شیوه‌ی تولید به صورت مبنایی عمل می‌کند که بر بقیه‌ی جامعه اثر می‌گذارد، متکی بر شرایط است، شرایطی که تحت آن شیوه‌ی تولید می‌تواند بازتولید گردد. منتقدان آلتوسر استدلال خواهند کرد که او با واسپردن نقش بازتولید به سطح غیراقتصادی هم فروکاست‌گرایی را، که می‌خواهد از آن بپرهیزد، بازآفرینی می‌کند و هم مفهوم شیوه‌ی تولید را تا حد پوسته‌یی صوری و غیرتاریخی تهی می‌سازد (باناجی ۱۹۷۷؛ گلوکسمان ۱۹۷۲؛ کلارک و دیگران ۱۹۸۰).

همه‌ی طرف‌های این بحث خرسند خواهند شد که به عنوان تعریف کارآمدی از «شیوه‌ی تولید» نقل قولی از مارکس را بپذیرند (که از قضا از خود اصطلاح استفاده نمی‌کند) که فراوان به کار گرفته می‌شود:

شکل اقتصادی ویژه‌یی که در آن کار اضافی پرداخت‌نشده از تولیدکنندگان مستقیم بیرون کشیده می‌شود [و نیز این که این امر رابطه‌ی حاکمان و محکومان را معین می‌کند، هم‌چنان که مستقیماً از خود تولید حاصل می‌شود و به‌نوبه‌ی خود هم‌چون عنصری تعیین‌کننده بر آن تأثیر می‌گذارد. با این همه، بر مبنای این «شکل ویژه‌ی اقتصادی» کلی صورت‌بندی اجتماع اقتصادی استوار است که از خود روابط تولیدی پدید می‌آید، و بدین‌گونه هم‌زمان شکل سیاسی ویژه‌ی آن پدید می‌آید. همواره رابطه‌ی مستقیم دارندگان شرایط تولید با تولیدکنندگان مستقیم است — رابطه‌یی که همواره طبعاً با مرحله‌ی معینی از تکامل روش‌های کار و لذا بارآوری اجتماعی آن تطبیق می‌کند — که آن راز ژرف را، پایه‌ی پنهان سراسر ساختار

ضرورت‌شان برای بازتولید شیوه‌ی تولید است، تفکیکی میان توصیف شرایط تولید، و شرایطی که تحت آن، این شرایط تولید می‌توانند بازتولید گردند، پدید می‌آورد؛ و این امر به این دلیل که فکر اساسی فرایند و دیالکتیک را در کار مارکس از نظر می‌اندازد مورد انتقاد قرار گرفته است (گلوکسمان ۱۹۷۲). روی‌کردی بدیل، که هم‌چنین جبرگرایی یا اصل موجبیت اقتصادی بین‌الملل دوم و بین‌الملل سوم را مردود می‌شمارد، و این کار را با ضابطه‌بندی دوباره و گسترش‌بخشیدن به برداشت آن‌ها از شیوه‌ی تولید انجام می‌دهد، عمدتاً، از ره‌گذر علاقه به نوشته‌های مارکس درباره‌ی فرایند کار سر برآورده و انگیزه‌ی آن انتشار متن انگلیسی دست‌نوشته‌ی کم‌ترشناخته‌یی در ۱۹۷۶ است که در اصل به عنوان فصل ۶ جلد ۱ سرمایه در نظر گرفته شده بوده است: «تاریخ فرایند بی‌واسطه‌ی تولید» (سرمایه ج ۱، ویراست پنگوئن، ۱۹۷۶). زیرا کاربرد این اصطلاح از جانب خود مارکس بیرون از این فصل، با توجه به آن دوشاخه‌گی آلتوسری، قطعاً مبهم است. از یک سو، این اصطلاح به کار گرفته می‌شود تا سنخ فرایند اقتصادی را، و اساساً روابط میان مردم را در تولید و تصاحب مازاد معین کند (برای نمونه در بندی از «پیش‌گفتار» که در بالا از آن نقل شد). در دفعات دیگر چنین می‌نماید که این اصطلاح معنای شکوه‌مند بسیار کم‌تری دارد، مانند فصل مربوط به «ماشین‌آلات و صنعت مدرن» در سرمایه ج ۱، که در آن به ماشین‌کردن در قلمروهای واحد صنعت، مانند عرضه‌ی پرس روغنی، دستگاه بافندگی خودکار و ماشین‌کارد، همه به عنوان «دگرگونی(ها)ی شیوه‌ی تولید» در قلمرو متناسب خود اشاره می‌رود. در فصل «نتایج»، انسجام گستره‌ی معناها روشن می‌شود. مارکس با تمیز گذاشتن میان تابعیت صوری و واقعی کار تحت سرمایه، میان شرایط صوری که می‌پذیرد («دیامات» و تعریف آلتوسری)، و شرایط تولید واقعی که این شکل‌های استثمار بدان می‌انجامد و تحت آن

اجتماعی را آشکار می‌سازد (سرمایه، ج ۳، ف ۴۷، ب ۲).

مناقشه بر سر تفسیر دقیق این بند است. همه‌ی طرف‌های گفت‌وگو می‌پذیرند که آن‌چه جنبه‌ی تعیین‌کننده دارد شیوه‌ی است که بر پایه‌ی آن مازاد تولید می‌شود و زمام استفاده از آن به دست گرفته می‌شود، زیرا تولید مازاد است که امکان می‌دهد جامعه‌ها رشد و تغییر کنند. اختلاف نظر در باب دامنه‌ی است که بر طبق آن امر اقتصادی می‌تواند به‌نحوی پیشینی تعریف شود، و به‌نحوصوری از

دیگر «سطح‌ها» متمایز گردد؛ خواه غرض از تعیین‌کنندگی تأثیرگذاری موجودیت‌های جداگانه در یک‌دیگر باشد، هرچند که در کلیتی ساختارمند پیوند داشته باشند، و خواه تکامل ذاتی روابط درونی در کلی جدایی‌ناپذیر.

برای آگاهی افزون‌تر ← آلتوسر، ال. و بالیبار، تی. ۱۹۷۰؛ باناجی، جی. ۱۹۷۷؛ کلارک، اس. ۱۹۸۰؛ کلارک، اس. و دیگران ۱۹۸۰؛ کولتی، ۱۹۱۹؛ گلوکسمان، اس. ۱۹۷۲؛ استالین، جی. ۱۹۳۸.

سوزان هیمل ویت

صنعتی کردن (industrialization)

گرچه اصطلاح «صنعتی کردن» از کار مارکس و انگلس غایب است، این مفهوم آشکارا حاضر است. مارکس «صنعت مدرن» یا «نظام کارخانه‌یی» یا «نظام ماشینی» را از شکل‌های پیشین تولید سرمایه‌داری، هم‌کاری و تولید کارگاهی متمایز می‌سازد. صنعت مدرن با نقش محوری ماشین‌آلات از تولید کارگاهی متمایز می‌شود. «همین که ابزارها از آلات و ابزارهای دستی انسان به آلات و ابزارهای دستگاهی مکانیکی و آلات و ابزارهای ماشینی بدل می‌شوند، سازوکار برانگیزنده نیز شکل مستقلی می‌یابد که یک‌سر از محدودیت‌های توان انسان‌رهایی می‌یابد. در نتیجه، ماشین‌آلات ماشین منفرد را به عاملی محض در تولید فرو می‌کاهد» (سرمایه، ج ۱، ف ۱۳، ب ۱). مارکس به موازات تولید کارگاهی، دو مرحله در تکامل نظام ماشینی تمیز می‌دهد. در مرحله نخست، یعنی «هم‌کاری ساده»، فقط «هم‌آمیزی در کارخانه‌ی ماشین‌های مشابه و به‌طور هم‌زمان عمل‌کننده‌یی» وجود دارد که یک منبع قدرت واحد را به کار می‌گیرد. در مرحله دوم، یعنی «نظام پیچیده‌یی از ماشین‌آلات»، تولید سلسله‌ی به‌هم‌پیوسته‌یی از فرایندهای مفصل را از سر می‌گذارند که زنجیره‌ی درهم‌تابیده‌یی از ماشین‌ها آن را به انجام می‌رساند. هنگامی که این نظام پیچیده تکمیل می‌شود و می‌تواند کل فرایند تولید را همراه با کارگران فقط به عنوان ملازمان به انجام برساند، این نظام به صورت «نظام خودکار ماشین‌آلات» درمی‌آید (همان، ف ۱۳، ب ۱).

تبدیل آلات دستی به ابزارهای ماشین، کارگر را به منبع «محض» نیروی انگیزنده فرو می‌کاهد، و هم‌چنان که تولید گسترش می‌یابد، محدودیت‌های

قدرت انسانی لازم می‌آورد که نیروی انگیزنده‌ی مکانیکی جای عضلات انسان را بگیرد. در نظام کارخانه‌یی همه‌ی ماشین‌ها را «نیروی محرک» واحدی، یعنی ماشین بخار، به حرکت درمی‌آورد، ولی مارکس تأکید دارد که ماشین بخار دیرگاهی پیش از صنعت مدرن وجود داشته است و این که این امر «موجب هیچ‌گونه انقلاب صنعتی نمی‌شود... برعکس، ابداع ماشین‌ها... انقلابی را به شکل ماشین بخار لازم می‌آورد» (همان، ف ۱۳، ب ۱). محرک مهم بهبود ماشین بخار ابزار تازه‌ی ارتباط و ترابری مورد نیاز صنعت مدرن است. کشتی‌های بخار اقیانوس‌پیما و رودخانه‌پیما، راه‌آهن، لوکوموتیوها و تلگراف، همه برای ساختمان خود نیازمند «ماشین‌های کوه‌پیکر» بودند، و چنین ماشین‌هایی (چکش بخاری، دستگاه‌های حفاری، دستگاه تراش مکانیکی) نیازمند نیروی محرک بزرگی زیر نظارت کامل بودند. رنده‌ی بندگردان موادزلی تصفیه در ساختمان ماشین‌های بخار مورد نیاز چنین نظارتی را تسهیل کرد (همان، ف ۱۳، ب ۱). در کارخانه‌ی مبتنی بر نظام ماشینی خودکار کارگران به ملازمان ماشین‌ها فرو می‌کاهند، و «جدایی فزاینده‌ی نیروهای فکری تولیدی از نیروی یدی» در کار است، زیرا سطح مهارتی به مراتب پایین‌تر از تولید کارگاهی مورد نیاز است (همان، ف ۱۳، ب ۴: برای تحول بعدی این مضمون ← بریورمن ۱۹۷۴)

«صنعت مدرن» کشاورزی را نیز دگرگون می‌سازد. ماشین‌ها، همراه با مواد شیمیایی صنعتی و دیگر فنون تازه پا به عرصه‌ی کشاورزی می‌گذارند. مقادیر افزون‌تری از سرمایه که برای رقابت در کشاورزی مورد نیاز است حذف دهقانان را از زمین تکمیل می‌کند، و ماشین‌آلات جدید به جای بسیاری از

پی‌آمدهای آن به انگلستان منحصر نماند. صنعت مدرن که به ایجاد انقلاب در وسایل ارتباطی و ترابری بین‌المللی پرداخته بود، به سبب کالاهای ارزان خود صنایع دستی کشورهای خارجی را به نابودی می‌کشد، و بدین‌سان تقسیم کار تازه‌یی پدید می‌آورد که در آن یک بخش از جهان برای صنایع بخش دیگر مواد خام تولید کند (همان، ق ۱۳، ب ۷).

مارکس و انگلس منحصراً دغدغه‌ی صنعتی کردن سرمایه‌داری را داشتند، ولی مارکسیست‌های بعدی تحلیل‌های آن‌ها را به منزله‌ی شالوده‌یی برای نظریه و عمل صنعتی کردن در سوسیالیسم به کار گرفتند. گرچه صنعتی کردن «فشرده» در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی معمولاً با نام استالین مترادف گرفته می‌شود (← استالینسم؛ مارکسیسم شوروی)، پراژنسکی نخستین مارکسیستی بود که کوشید تحلیل مارکس را از صنعتی کردن سرمایه‌داری با شرایط شوروی تطبیق دهد. در این تطبیق بر اهمیت بخش سرمایه‌ی ثابت در انباشت و گسترش صنعتی تأکیدی خاص می‌ورزند (← سرمایه، ج ۲، ف ۲۱، و طرح بازتولید). در حاکمیت استالین، این امر به تأکید بر صنایع کالاهای سرمایه‌یی (یا «صنایع سنگین») انجامید که از آن هنگام یکی از ویژگی‌های ممتاز صنعتی کردن در اتحاد شوروی و اروپای شرقی به شمار آمده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← بریورمن، ایچ. ۱۹۷۴؛ لنین، وی. آی. ۱۸۹۹ (۱۹۶۰)؛ پراژنسکی، ئی. ۱۹۲۶ (۱۹۶۵).

گوین کی‌چینگ

صورت‌بندی اجتماعی (social formation)

مارکس این اصطلاح را به‌ندرت به کار می‌برد و بیش‌تر وقت‌ها به جامعه اشاره داشت. مارکس در «پیش‌گفتار» ۱۸۵۹ دو اصطلاح را به‌طور مترادف به کار برد: پس از بحث درباره‌ی شرایطی که بر پایه‌ی آن جامعه‌ی یوزوایی، به عنوان «واپسین شکل

کارگران جدید می‌نشیند، و دیگران را به تهی‌دستی و فلاکت می‌کشاند. بدین‌سان، انتقال جمعیت به شهرها شتاب می‌گیرد، و تقسیم میان شهر و روستا تکمیل می‌شود. صنعتی کردن کشاورزی خاک و نیز کارگر کشاورزی را می‌فرساید (همان، ف ۱۳، ب ۱۰). هم در صنعت و هم در کشاورزی، ورود ماشین‌آلات و سلطه‌ی آن بر بخش‌های هرچه افزون‌تری از تولید «جمعیتی اضافی» یا یک ارتش ذخیره‌ی کار پدید می‌آورد (نیز ← جمعیت) هم‌چنان که کار زنده جای خود را به ماشین‌آلات می‌دهد (همان، ف ۲۳، ب ۳ و انگلس، سوسیالیسم/اوتوپایی و علمی، ب ۳).

گرچه شکل‌های سرمایه‌داری تولید پیش از صنعتی شدن وجود دارد، بااین‌همه «صنعت مدرن» بالاترین شکل چنین تولیدی است، و شکلی است که سرانجام همه‌ی شکل‌های دیگر را کنار می‌زند و سلطه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را در اقتصاد و سلطه‌ی بورژوازی را در سیاست تثبیت می‌کند. صنعت مدرن سلطه‌ی اقتصادی را از طریق به‌انقیاد درآوردن و سپس نابود کردن صنعت خانگی و تولید کارگاهی در شهر و روستا و به چنگ درآوردن کل بازار خانگی برای خودش به دست می‌آورد (سرمایه، ج ۱، ف ۱۳، و نیز ← لنین ۱۸۹۹). درعین‌حال، رقابت میان سرمایه‌داران بهبودی و گسترشی مستمر در ماشین‌آلات و نظام کارخانه‌یی پدید می‌آورد، و بدین‌سان باعث دگرگونی‌های بنیادی در هر دو نیروها و روابط تولیدی در جامعه می‌شود. «صنعت مدرن هرگز... شکل موجود یک فرایند را امری نهایی نمی‌شمارد. بنابراین، بنیاد فنی این صنعت انقلابی است، حال آن‌که همه‌ی شیوه‌های پیشین تولید اساساً محافظه‌کارانه‌اند» (سرمایه، ج ۱، ف ۱۳، ب ۹).

گرچه مارکس قدمت خاستگاه‌های صنعت مدرن را در انگلستان به ربع واپسین سده‌ی هجدهم می‌رساند، سریع‌ترین دوره‌ی توسعه‌ی آن را میان ۱۸۴۶ و ۱۸۶۶ قرار می‌دهد (همان، ف ۲۳، ب ۵). بااین‌همه

در کاربرد اصطلاح «صورت‌بندی اجتماعی و اقتصادی (یا اجتماعی - اقتصادی)» ملاحظه کرد، که گودلیه (۱۹۷۷) ترجیح می‌دهد آن را به کار ببرد و می‌گوید که «به نظر می‌رسد این اصطلاح، به‌ویژه، در تحلیل واقعیت‌های تاریخی مشخص سودمند است» و آن را در پژوهشی در باب امپراتوری اینکا در سده‌ی شانزدهم به کار می‌برد. این اصطلاح تا آن‌جا که می‌تواند این اندیشه‌ی حاضر در مفهوم مارکسیستی جامعه را به‌روشنی بیان کند که عناصر اقتصادی و اجتماعی در یک ساختار به یک‌دیگر پیوند می‌یابند و منسجم می‌شوند، دارای ارزش معینی است؛ ولی هم‌چنان عناصر ایدئولوژیک را در نظر نمی‌گیرد، و خلاصه، مانند همه‌ی مفهوم‌ها، توصیفی جامع به دست نمی‌دهد.

برای آگاهی افزون‌تر ← گودلیه، مورس ۱۹۷۵؛ هیندس، بری و هرست، پل ۱۹۷۷.

تام باتامور

متعارض فرایند اجتماعی تولید» از میان خواهد رفت نتیجه می‌گیرد که «بنابراین، با این صورت‌بندی اجتماعی، پیشاتاریخ جامعه‌ی بشری به پایان می‌آید». این اصطلاح در آثار مارکسیست‌های ساختارگرای اخیر متداول شد (← ساختارگرایان) که برخی از آن‌ها (برای نمونه هیندس و هرست ۱۹۷۷) مفهوم علمی «صورت‌بندی اجتماعی» را در مقابل مفهوم ایدئولوژیک «جامعه» قرار دادند، گیرم زمینه‌یی را که این کار بر پایه‌ی آن انجام گرفته روشن نساختند. در هر حال، صورت‌بندی اجتماعی، در کاربرد واقعی، به دو پدیده اشاره دارد که برای مارکسیست‌ها، و جامعه‌شناسان همه‌ی مشرب‌ها کاملاً آشنا است — و آن اشاره به *سنگ‌های جامعه* (برای نمونه جامعه‌ی فتودالی، بورژوایی یا جامعه‌ی سرمایه‌داری) و *جامعه‌های خاص* (برای نمونه فرانسه و بریتانیا هم‌چون جامعه) است — و به نظر نمی‌رسد عرضه‌ی محض یک اصطلاح تازه هیچ‌گونه دقت و انسجام تحلیلی بیش‌تری فراهم می‌آورد. تحول دیگر را باید

طبقه (class)

مفهوم طبقه در نظریه‌ی مارکسیستی دارای اهمیت محوری بوده است، گیرم این مفهوم نه در مارکس و نه در انگلس هرگز به شکلی نظام‌مند شرح نشده است. مفهوم طبقه به یک تعبیر آغازگاه نظریه‌ی کلی مارکس به شمار می‌آید؛ زیرا این کشف او که پرولتاریا عبارت است از «ایده در خودِ امرِ واقع» (نامه به پدرش، ۱۰ نوامبر ۱۸۳۷)، یعنی نیروی سیاسی تازه‌یی که درگیر پیکار برای رهایی است، او را یک‌راست به تحلیل ساختار اقتصادی جامعه‌های مدرن و فرایند بالندگی آن‌ها رهنمون شد. طی این دوره (۱۸۴۳ تا ۱۸۴۴)، انگلس از دیدگاه اقتصاد سیاسی به همان کشف دست یافت و در ضمن سلسله مقاله‌های خود در *دویچه فرانشز یاربوشر* (۱۸۴۴) طرحی اجمالی از آن به دست داد و در وضع طبقه‌ی کارگر (۱۸۴۵) آن را بسط داد. از این جاست که ساختار طبقاتی سرمایه‌داری دوره‌ی آغازین و پیکارهای طبقاتی در این شکل از جامعه مرجع اصلی نظریه‌ی مارکسیستی تاریخ به شمار می‌آید. سپس تر، فکر هم‌ستیزی طبقاتی به منزله‌ی نیروی رانش‌گر تاریخ گسترش یافت و بیانیه‌ی حزب کمونیست در عبارتی مشهور تأکید دارد که «تاریخ تمامی جامعه‌های تاکنون موجود، تاریخ مبارزه‌های طبقاتی است»؛ ولی درعین حال مارکس و انگلس به این نکته وقوف دارند که طبقه ویژگی برجسته‌ی یگانه‌ی جامعه‌های سرمایه‌داری است — حتا در *ایدئولوژی آلمانی* (ج ۱، ۱۴) بر آن می‌شوند که «طبقه خود فرآورده‌ی بورژوازی است» — و هیچ‌گونه تحلیل مداوم طبقات اصلی و روابط طبقاتی در دیگر شکل‌های جامعه را تقبل نکردند. کائوتسکی در بحث خود در باب طبقه، شغل و جایگاه (۱۹۲۷)، بر آن

است که بسیاری از هم‌ستیزی‌های طبقاتی که در بیانیه‌ی حزب کمونیست ذکر آن رفته است، درواقع هم‌ستیزی‌های گروه‌های هم‌ردگان است، و این که مارکس و انگلس از این معنا کاملاً آگاهی داشتند، زیرا در همان متن بر آن‌اند که «در دوران‌های پیشین تاریخ، تقریباً در همه جا با نظم پیچیده‌یی از جامعه سروکار داریم که به رده‌های گوناگون و درجه‌بندی‌های متعدد از مرتبه‌ی اجتماعی تقسیم شده است»، و این موقعیت را نقطه‌ی مقابل «ویژگی متمایز» دوران بورژوازی قرار می‌دهند، و آن هنگامی است که «کل جامعه بیش‌ازپیش به دو اردوگاه بزرگ در حال پیکار، به دو طبقه‌ی بزرگ که مستقیماً رودرروی یک‌دیگر قرار گرفته‌اند، یعنی به بورژوازی و پرولتاریا، تقسیم شده است.» بااین همه، به‌وضوح مفهومی وجود دارد که بر پایه‌ی آن مارکس می‌خواهد وجود تقسیم‌بندی طبقاتی بزرگی را در همه‌ی شکل‌های جامعه، گذشته از جماعت‌های قبیله‌یی پیشین، به اثبات برساند، مانند آن‌جا که با عبارات کلی استدلال می‌کند که «همواره رابطه‌ی مستقیم میان دارندگان شرایط تولید و تولیدکنندگان مستقیم است که ژرف‌ترین راز، یعنی بنیاد پنهان سراسر بنای اجتماعی را آشکار می‌سازد» (*سرمایه ج ۳*، ف ۴۷).

بسیاری از مارکسیست‌های بعدی در تمرکز توجه خود بر ساختار طبقاتی جامعه‌های سرمایه‌داری از مارکس و انگلس پیروی کردند، و با دو مسئله‌ی اصلی سروکار داشته‌اند. نخستین مسئله دقیقاً به «پیچیدگی‌ها»ی رده‌بندی یا قشربندی اجتماعی در رابطه با طبقات اساسی مربوط است. در قطعه‌یی درباره‌ی «سه طبقه‌ی بزرگ جامعه‌ی مدرن» که انگلس به عنوان فصل فرجامین *سرمایه جلد ۳*

منتشر ساخت، مارکس بر آن است که حتی در انگلستان، که در آن ساختار اقتصادی «به بیشترین اندازه و اصولی‌ترین نحو بالیده است... قشرهای میانی و بینابینی مرزهای طبقاتی را مخدوش می‌کنند»؛ و در بحث از بحران‌های اقتصادی در نظریه‌های ارزش/اضافی (ف ۱۷، ب ۶) هم او یادآور می‌شود که او به منظور تحلیل مقدماتی خود، گذشته از بسیاری امور دیگر، «ساختمان واقعی جامعه را که به هیچ‌روی فقط شامل طبقه‌ی کارگران و طبقه‌ی سرمایه‌داری صنعتی نمی‌شود» نادیده گرفته است. در جایی دیگر از نظریه‌های ارزش/اضافی به صراحت به رشد طبقه‌ی متوسط به عنوان پدیده‌ی تکامل سرمایه‌داری اشاره می‌کند: «آن چه | ریکاردو| فراموش می‌کند بر آن تأکید ورزد افزایش عددی مداوم طبقات متوسط است... که میان کارگران از یک سو و سرمایه‌داران و زمین‌داران از سوی دیگر قرار گرفته‌اند... [که] با همه‌ی سنگینی خود بر بنیاد کارکننده تکیه دارند و درعین حال امنیت و قدرت اجتماعی ده‌هزار تایی بالایی را افزایش می‌بخشند» (ف ۱۸، بخش B. d. ۱). افزون بر آن، بار دیگر، راجع به مالتوس می‌گوید: «بزرگ‌ترین امید او... این است که طبقه‌ی متوسط از لحاظ عددی فزونی خواهد گرفت و پرولتاریای کارگر پیوسته نسبت رو به کاهشی از کل جمعیت را تشکیل خواهد داد (ولو از نظر تعداد مطلق افزایش یابد). این، درواقع، گرایش جامعه‌ی بورژوازی است» (ف ۱۹، ب ۱۴). این ملاحظات با فکر قطب‌بندی فزاینده‌ی جامعه‌ی بورژوازی میان «دو طبقه‌ی بزرگ» به‌آسانی جور در نمی‌آید؛ و از آن جا که طبقه‌ی متوسط هم‌چنان به رشد خود ادامه داده است، دانشمندان علوم اجتماعی مارکسیست، از برنشتاین تا پولانتزاس، ناگزیر بوده‌اند که مکرر در مکرر به واریسی معنا و اهمیت سیاسی این پدیده، به‌ویژه در ارتباط با جنبش سوسیالیستی بپردازند.

مسئله‌ی دوم به موقعیت و تکوین دو طبقه‌ی اصلی

در جامعه سرمایه‌داری، یعنی بورژوازی و پرولتاریا مربوط است (← طبقه‌ی کارگر). مارکس در هجدهم برومر (بخش ۷) این تعریف منفی را از یک طبقه‌ی به‌تمامی تکوین‌یافته به دست می‌دهد: «تا جایی که میلیون‌ها خانواده در شرایط اقتصادی بی‌سر می‌برند که شیوه‌ی زندگی، منافع و فرهنگ‌شان را از شیوه‌ی زندگی، منافع و فرهنگ دیگر طبقات جدا می‌سازد و در تضادی خصمانه با آن‌ها قرار می‌دهد، یک طبقه را تشکیل می‌دهند. تا جایی که صرفاً پیوند دوسویه‌ی محلی میان این دهقانان خرده‌پا وجود دارد، و هم‌سانی منافع‌شان موجب پدیدآمدن هیچ‌گونه اجتماع، پیمان ملی و سازمان سیاسی در میان آن‌ها نمی‌شود، طبقه‌ی را تشکیل نمی‌دهند.» مارکس در فقر فلسفه (ف ۲ ب ۵) هنگام توصیف پیدایش طبقه‌ی کارگر به بیان همان اندیشه به وجه مثبت می‌پردازد: «شرایط اقتصادی در وهله‌ی نخست توده‌ی مردم را به کارگران مبدل کرد. سلطه‌ی سرمایه موقعیت مشترک و منافع مشترک این طبقه را پدید آورد. بدین‌سان، این توده در رابطه با سرمایه از هم‌اکنون یک طبقه است، اما هنوز طبقه‌ی برای خود نیست. در جریان مبارزه، که ما فقط به معدودی از مراحل آن اشاره کردیم، این توده یگانه می‌شود و خود را در طبقه‌ی برای خود شکل می‌بخشد. منافعی که این طبقه از آن دفاع می‌کند به صورت منافع طبقاتی درمی‌آید.» در میان مارکسیست‌های بعدی، پولانتزاس (۱۹۷۵) که این تمایز میان «طبقه‌ی در خود» و «طبقه‌ی برای خود» را (به عنوان بازمانده‌ی هگلی) رد می‌کند و بر آن است که گویی طبقات با تجهیز کامل به آگاهی طبقاتی و سازمانی سیاسی پا به عرصه‌ی هستی نهاده‌اند، این نکته را به‌ویژه در مخالفت با این نظرگاه لوکاچ (۱۹۲۷) طرح می‌کند که اهمیت تعیین‌کننده برای تکامل آگاهی طبقاتی قایل است، طوری که گمان می‌رود این آگاهی را حزب انقلابی از بیرون به درون پرولتاریا می‌برد (نیز ← لنینسم). درواقع، طی

سه دهه‌ی گذشته، بیش‌تر مارکسیست‌ها بیش‌ازپیش دریافته‌اند که در مورد طبقه‌ی کارگر تکامل آگاهی «سوسیالیستی» یا «انقلابی» مسایلی را پیش می‌کشد که به بررسی دقیق و کامل‌تری نیازمند است. خود «منفعت طبقاتی» (آن‌گونه که مارکس در کل می‌اندیشید) دیگر یک «واقعیت اجتماعی» عینی و بدون ابهام تلقی نمی‌شود، بلکه چیزی شمرده می‌شود که دارای معنایی است که از طریق کنش دوسویه و بحث و گفت‌وگو در ضمن تجربه‌ی زندگی روزمره و تفسیرهای این تجربه‌ها در آموزه‌های سیاسی ساخته می‌شود، و بدین‌سان چیزی شمرده می‌شود که می‌تواند شکل‌های متعدد به خود بگیرد، چنان‌که به یک معنا تقسیم‌بندی‌های تاریخی در جنبش طبقه‌ی کارگر گواه این مدعاست. در یک سرِ نهایت برخی از مارکسیست‌ها (برای نمونه ← مارکوزه ۱۹۶۴) بر آن رفته‌اند که منفعت طبقاتی متمایز و آگاهی طبقاتی طبقه‌ی کارگر بر اثر جذب کمابیش کامل این طبقه در جامعه‌ی صنعتی پیشرفته عملاً فرو مرده است؛ حال آن‌که دیگران در این نظر از بُن تردید روا داشته‌اند که کنش سیاسی را عمدتاً روابط طبقاتی تعیین می‌کند (ولمر ۱۹۷۱) یا در عصر انتظام‌بخشی دولتی فراگیرِ زندگی اجتماعی، این برداشت از منافع طبقه‌ی حاکم را رد کرده‌اند (اوفه ۱۹۷۲؛ نیز ← مکتب فرانکفورت). در یک حد کم‌تر افراطی، جنبش سوسیالیستی در جامعه‌های سرمایه‌داری پیشرفته چیزی شمرده شده است که فقط تا حدودی به طبقه‌ی کارگر اتکا دارد، و بیش‌ازپیش به اتحاد گروه‌های گوناگون متکی می‌شود (← کمونیسم اروپایی)؛ و این موضعی است که توجیه و اعتبار خود را از اهمیت و برجستگی جنبش‌های سیاسی رادیکالی در سالیان اخیر به دست می‌آورد که متکی به طبقه «ی اجتماعی» نیستند و از آن میان می‌توان به جنبش زنان، جنبش سبزها و جنبش‌های قومی و ملی گوناگون اشاره کرد (← کمینیسم؛ ناسیونالیسم؛ نژاد).

در هر حال، چنین مسایلی چه بسا بیش از این به بررسی ساختار طبقاتی در جامعه‌های غیرسرمایه‌داری ربط دارد. به نظر می‌رسد در جامعه‌ی آسیایی، بنا بر تعریف مارکس، تکامل طبقات به عنوان عاملان اصلی دگرگونی اجتماعی را فقدان مالکیت خصوصی از میان برمی‌دارد، و گروه حاکم در این سنخ از جامعه را می‌توان گروهی شمرد که نه فقط دربرگیرنده‌ی صاحبان وسایل تولید بلکه شامل گردانندگان دستگاه دولت نیز هست. در جامعه‌ی (برده‌داری) باستان (← برده‌داری) خطوط هم‌سبزی اجتماعی واقعی به‌هیچ‌روی روشن نیست — هرچند که تمایز میان خواجه و بنده آشکارا روشن است — و خود مارکس گاه به پیکارهای طبقاتی میان آزاده و برده، و گاه به پیکارهای طبقاتی میان بستانکاران و بنده‌کاران اشاره دارد. هم‌چنین دشواری‌هایی بر سر راه تشخیص هم‌سبزی‌های اجتماعی قرار دارد که به انحطاط فئودالیسم می‌انجامد، و مارکسیست‌ها درباره‌ی نقش پیکارهای طبقاتی میان ارباب‌ها و سرفه‌ها، و از سوی دیگر در خصوص اهمیت ظهور یک طبقه‌ی جدید — شهروندان شهری — و هم‌سبزی میان شهر و روستا، که مارکس بر آن تأکید دارد، اختلاف‌نظر اساسی دارند (← جامعه‌ی فئودالی؛ مراحل تکامل؛ گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری). موضوع کلی‌تر موضوع جایگاه دهقانان در ساختار طبقاتی و نقش سیاسی آن در سنخ‌های مختلف جامعه است. مارکس، چنان‌که اشاره رفت، دهقانان سده‌ی نوزدهم فرانسه را طبقه به معنای تام کلمه نمی‌شمرد، چه رسد به این‌که آن را طبقه‌ی انقلابی به شمار آورد؛ ولی انقلاب‌های سوسیالیستی سده‌ی بیستم عمدتاً در جامعه‌های دهقانی روی داده‌اند، و بخش‌هایی از دهقانان نقش مهمی در جنبش‌های انقلابی داشته‌اند، چنان‌که هنوز هم در بسیاری از کشورهای جهان سوم دارند، گرچه ممکن است بیش‌تر این جنبش‌ها را احزاب شهری یا روشن‌فکران شهری رهبری کنند (← مسئله‌ی ارضی؛ استعمار؛ جامعه‌های پسااستعماری؛ دهقانان).

موضوع دیگری از سنخ دیگر که رویاروی مارکسیست‌های نسل کنونی قرار گرفته است به مسئله‌ی پیدایش ساختار طبقاتی جدید در جامعه‌های سوسیالیستی دولتی مربوط است. به تعبیر گسترده، دو رویکرد بدیل را می‌توان از هم تمیز داد. رویکرد نخست بر آن است که یک طبقه، قشر یا نخبه‌ی حاکم تازه خود را در قدرت تثبیت کرده است. از این جاست که تروتسکی، گرچه منکر آن است که طبقه‌ی تازه‌یی در اتحاد شوروی پدید آمده است، دیوان‌سالاری را گروه حاکم در یک «دولت کارگری تباهی‌زده» می‌داند. کامل‌ترین پژوهش اخیر نوشته‌ی کونراد و سزلنی (۱۹۷۹ ص ۱۴۵) است که بر آن‌اند که «ساختار اجتماعی سوسیالیسم دوره‌ی آغازین» ساختاری طبقاتی، «و درواقع ساختاری دوشاخه است... در یک قطب طبقه‌ی روبه‌رشدی از روشن‌فکران است که جایگاه بازتوزیع‌کننده را اشغال می‌کنند، و در قطب دیگر طبقه‌ی کارگر است که افزونه‌ی اجتماعی را تولید می‌کند اما هیچ حقی بر تصرف آن ندارد.» اما هم‌اینان در دنباله‌ی مطلب می‌گویند: «این الگوی دوشاخه از ساختار طبقاتی برای منظور طبقه‌بندی همه‌کس در جامعه تکافو نمی‌کند (همان‌گونه که دوشاخگی سرمایه‌دار و پرولتاریا به‌خودی‌خود برای منظور اختصاص جایگاهی به هر تک فرد در جامعه‌ی سرمایه‌داری کفایت نمی‌کند)؛ بخش رو به گسترشی از جمعیت را می‌بایست به قشرهای میانین نسبت داد.» رویکرد دوم به بهترین وجه در تحلیل وزلوسکی (۱۹۷۹) از دگرگونی ساختار طبقاتی در لهستان نمایان است که او در ضمن بحث استدلال می‌کند که بر اثر اهمیت رو به زوال ارتباط افراد با وسایل تولید، با ازمیان‌رفتن تدریجی تفاوت‌های طبقاتی سروکار داریم، و این‌که همین امر با کاهش تفاوت‌های ثانوی مربوط به ماهیت کار و ویژگی‌های جایگاه اجتماعی مانند درآمد، آموزش و دست‌رسی به کالاهای فرهنگی همراه است. از این رو، وزلوسکی فکر طبقه‌ی حاکم

جدید را رد می‌کند و به‌شدت بر تجربه‌ی سلطه‌ی طبقاتی تأکید می‌ورزد، ولی درعین حال می‌پذیرد که تفاوت‌های جایگاهی هم‌چنان می‌پاید، هم‌چنان که هم‌سستیزی‌های منافع میان گروه‌ها و قشرهای اجتماعی مختلف می‌پاید. هنگام داوری در باب این مفهوم‌بندی‌های بدیل در خصوص ساختار اجتماعی جامعه‌های سوسیالیستی، دو موضوع از اهمیت تعیین‌کننده برخوردار است. موضوع نخست این است که آیا تغییری واقعی در رابطه‌ی افراد با وسایل تولید دست داده است، آن هم بیش‌تر به معنای نظارت و تسلط واقعی عمومی و جمعی تا شکل تازه‌یی از «مالکیت اقتصادی» و «دارایی» (به سخن دیگر نظارت و تسلط مؤثر و نه مالکیت حقوقی ← مالکیت) که گروه اجتماعی ویژه‌یی زمام آن را به دست می‌گیرد که قدرت را از طریق حزب و دستگاه‌های دولتی اعمال می‌کند. موضوع دوم این است که آیا این هم‌سستیزی‌ها در کشورهای سوسیالیستی فقط میان گروه‌های جایگاهی است یا این‌که آن‌گونه که از طفیان‌های اجتماعی متعدد در این کشورها در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ برمی‌آید، دارای خصلت طبقاتی پهناتری است. باین‌همه، سرنگونی دیکتاتورهای کمونیستی در اروپای شرقی در ۱۹۸۹، به جای یک طبقه‌ی خاص، به دست جنبش‌های توده‌یی گسترده انجام گرفت، و این رویدادها دال بر آن است که تقسیم‌بندی اصلی در جامعه‌های سوسیالیستی دولتی تقسیم‌بندی میان نخبگانی حاکم از سنخی متمایز، و توده‌ی مردمی بود که از آن متابعت می‌کردند. بنابراین، این نوعی قشربندی منحصربه‌فرد بود که کلاً قابل قیاس با دیگر شکل‌های قشربندی و ساختار طبقاتی نبود، گیرم در برخی ویژگی‌ها با آن‌ها شریک بود. پی‌آمد نهایی این انقلاب‌ها هنوز روشن نیست، ولی از حیث عرضی دوباره‌ی اقتصاد سرمایه‌داری به این کشورها، نظامی طبقاتی همانند نظام طبقاتی رایج در اروپای غربی نیز سر برخواهد آورد، و در پاره‌یی موردها از

نخست مفهوم طبقه‌ی است که از لحاظ اقتصادی مسلط است و به دلیل جایگاه اقتصادی خود بر تمامی جنبه‌های زندگی چیره است و زمام آن را به دست دارد. در *ایدئولوژی آلمانی* (ج ۱، ب ۱۸۲) این نکته به این صورت بیان می‌شود: «اندیشه‌های طبقه‌ی حاکم، در هر عصر، اندیشه‌های حاکم‌اند؛ به عبارت دیگر، طبقه‌ی که نیروی مادی مسلط در جامعه است در عین حال نیروی فکری مسلط آن عصر است. طبقه‌ی که وسایل تولید مادی را در اختیار دارد بر وسایل تولید فکری نیز مسلط است». مفهوم دوم عبارت از این است که طبقه‌ی مسلط، برای حفظ و بازتولید شیوه‌ی تولید موجود و شکل جامعه، ضرورتاً باید قدرت دولتی را به کار بندد، یعنی از لحاظ سیاسی حکومت کند. مارکس و انگلس در *بیانیه‌ی حزب کمونیست* نوشتند که «بورژوازی سرانجام، از هنگام ایجاد صنعت مدرن و بازار جهانی، در دولت نمایندگی مدرن، به سلطه‌ی سیاسی انحصاری خاص خود دست می‌یابد. دستگاه اجرایی دولت مدرن فقط کمیته‌ی برای اداره‌ی امور مشترک کل بورژوازی است».

در میان مارکسیست‌های بعدی، گرامشی میان سلطه‌ی طبقاتی جامعه‌ی مدنی، که برای آن اصطلاح *هژمونی* را به کار برد، و حاکمیت سیاسی به معنای دقیق کلمه، یا قدرت دولتی روشن‌ترین و آشکارترین تمایز را قایل شد: «آن‌چه در حال حاضر می‌توانیم انجام دهیم این است که دو "سطح" روبنایی مهم را مشخص کنیم: یک سطح که می‌توان آن را "جامعه‌ی مدنی" خواند، یعنی مجموع اندام‌واره‌هایی که عموماً خصوصی نامیده می‌شوند، و سطح "جامعه‌ی سیاسی" یا "دولت". این دو سطح از یک سو با کارکرد "هژمونی" تطبیق می‌کنند که گروه مسلط بر سراسر جامعه اعمال می‌کند و از سوی دیگر با کارکرد «سلطه‌ی مستقیم» یا حاکمیت که از طریق دولت و حکومت "قانونی" اعمال می‌شود» (۱۹۷۱، ص ۱۲)؛ نیز «تحلیل مبسوط در ق ۲، ب ۲، «دولت و جامعه‌ی مدنی». در سال‌های اخیر دو مسئله‌ی

هم‌اکنون، همراه با ملزومات سیاسی آن، پدیدار شده است (← بحران در جامعه‌ی سوسیالیستی).

پژوهش‌های مارکسیستی از پایان سده‌ی نوزدهم به میزان فراوان روشن ساخته است که ساختار طبقاتی پدیده‌ی به‌مراتب پیچیده‌تر و مبهم‌تر از آن است که از بیش‌تر نوشته‌های مارکس و انگلس برمی‌آید که در دیدگاه‌های خود سخت تحت تأثیر برجستگی تردیدناپذیر روابط طبقاتی در سرمایه‌داری آغازین، و به‌ویژه تحت تأثیر هجوم جنبش طبقه‌ی کارگر به زندگی سیاسی قرار داشتند. مجموعه‌ی مسایلی که در این جا به‌اختصار به آن اشاره رفت — از جمله دگرگونی‌های ساختار طبقاتی در جامعه‌های سرمایه‌داری و سوسیالیستی و پی‌آمدهای سیاسی آن، سیر تشکیل طبقات و نقش آن در جهان سوم، رابطه‌ی طبقات و پیکارهای طبقاتی با گروه‌های اجتماعی، از جمله ملت‌ها، و دیگر شکل‌های هم‌ستیزی اجتماعی هم‌چنان به صورت چالشی در برابر پژوهش‌های ژرف‌تر و دقیق‌تر باقی می‌ماند. اگر از سخنان خود مارکس یاری بگیریم، قفل این مسایل را نمی‌توان «با شاه‌کلید نظریه‌ی تاریخی - فلسفی» باز کرد (پیش‌نویس نامه به میخائیلوفسکی ۱۹۷۷)، بلکه این کار با تحلیل در هر مورد جداگانه‌ی «اوضاع و احوال تجربی مشخص» میسر است.

برای آگاهی افزون‌تر ← باتامور، تام ۱۹۹۱؛ کارچیدی، گوگلی‌لمو ۱۹۷۷، گیدنز، آنتونی ۱۹۷۳؛ کونراد، جورج و اسزلیونی، ایوان ۱۹۷۹؛ نیکولاس، مارتین ۱۹۶۷؛ اوسووسکی، استانیسلاو ۱۹۵۷ (۱۹۶۳)؛ پولانتزاس، نیکوس ۱۹۷۵؛ وزلوسکی، دابلو ۱۹۷۹؛ رایت، اریک آلین ۱۹۷۸.

تام باتامور

طبقه‌ی حاکم (ruling class)

اصطلاح «طبقه‌ی حاکم» دو مفهوم را در هم می‌آمیزد که مارکس و انگلس آن‌ها را از هم متمایز می‌سازند گرچه به‌نحو نظام‌مند توضیح‌شان نمی‌دهند. مفهوم

عمده ذهن کسانی را به خود مشغول داشته است که کوشیده‌اند نظریه‌ی مارکسیستی نظام‌مندتری را بپرورانند. یکی از این مسایل با نقش ویژه‌ی هژمونی (یعنی تأثیر و نفوذ فرهنگی عام ایدئولوژی) در حفظ و بازتولید سلطه‌ی طبقاتی سروکار دارد. گرامشی به‌وضوح اهمیت این امر را بازشناخت، ولی به‌ویژه متفکران مکتب فرانکفورت بودند که آن را به صورت توضیح بنیادی فقدان آگاهی طبقاتی انقلابی و فرودستی مستمر طبقه‌ی کارگر در جامعه‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته درآوردند. استدلال این است که «ایدئولوژی مسلط» — که عناصر آن به‌دقت بسیار مشخص نیست — نوعی «فرونشانی» هم‌سویی اجتماعی، جذب کمابیش کامل طبقه‌ی کارگر در نظم اجتماعی موجود، و طرد هرگونه برداشت بدیل رادیکال از زندگی اجتماعی را از بحث عمومی تضمین می‌کند. این آشکارا آن چیزی نیست که مارکس و انگلس می‌پنداشتند که «اندیشه‌های حاکم» می‌تواند به دست آورد؛ و برنهادی ایدئولوژی مسلط خود به عنوان جداسدن از مارکسیسم به باد انتقاد گرفته شده است و دلیل آن مبالغه در تأثیر اندیشه‌ها در مقابل «اجبار بی‌روح روابط اقتصادی»، سرکوب سیاسی، و موفقیت رفورمیسم ذکر می‌شود (← ابرکرامبی و دیگران ۱۹۸۰).

مسئله‌ی دوم با روابط میان سلطه‌ی طبقاتی و قدرت دولتی سروکار دارد؛ و در بررسی‌های اخیر (برای نمونه، پولانتزاس ۱۹۷۳، میلی‌بند ۱۹۷۷) تأکیدی نیرومند بر «خودمختاری نسبی» دولت رفته است. استدلال می‌شود که سلطه‌ی طبقاتی به‌طور خودکار به قدرت دولتی مبدل نمی‌شود، و دولت را نمی‌توان به معنای دقیق کلمه به‌سادگی ابزار یک طبقه شمرد. دیگر اندیشه‌وران رادیکال در جداساختن سلطه اقتصادی از حاکمیت سیاسی پیش‌تر رفته‌اند؛ و، برای نمونه، میلز (۱۹۵۶) اصطلاح «نخبگان قدرت» را بر «طبقه‌ی حاکم» ترجیح می‌دهد (← نخبگان).

مجموعه‌ی دیگری از مسایل را تشخیص و تشریح

طبقه‌ی حاکم در شکل‌های تاریخی خاص جامعه طرح می‌کند. در مباحثه در باب گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری، داب مسئله‌ی را پیش کشید در این باب که در جامعه‌های فئودالی اروپاییان اواخر سده‌ی چهاردهم و سده‌ی هفدهم کدام طبقه حاکم بوده است (هیلتون ۱۹۷۶)، و مسایل مشابهی را می‌توان در دیگر زمینه‌ها طرح کرد. مشخصه‌های دقیق طبقه‌ی مسلط یا حاکم را دشوار می‌توان در جامعه‌ی باستان یا جامعه‌ی آسیایی ردگیری کرد. در مورد جامعه‌های سرمایه‌داری می‌توان پرسید که آیا این جامعه‌ها در اواخر سده‌ی بیستم دقیقاً به همان شیوه‌ی زیر سلطه‌ی بورژوازی بوده‌اند که در سده‌ی نوزدهم؛ یا آیا طبقه‌ی حاکم اکنون دربرگیرنده‌ی عناصر بورژوا، فن‌سالار و دیوان‌سالار است (چنان‌که می‌تواند از تعریف‌های سرمایه‌داری کنونی به عنوان سرمایه‌داری انحصاری دولتی برآید)، و درعین‌حال، در نتیجه‌ی افزایش قدرت تعدیل‌گر طبقه‌ی کارگر و دیگر سازمان‌ها، در رابطه‌ی متفاوت با طبقات و گروه‌های فرودست قرار می‌گیرد. سرانجام، مسئله‌ی در میان است که مکرر درباره‌ی ظهور طبقه‌ی کارگری جدید، و از لحاظ تاریخی بی‌همتا، در جامعه‌های سوسیالیستی کنونی طرح می‌شود (← طبقه؛ نیز ← کونراد و اسزلیونی ۱۹۷۹). این موضوع‌ها در مرکز بحث‌های جاری در باب نظریه‌ی سیاسی مارکسیستی قرار دارند، و کوشش‌های تازه‌ی را در روشن‌سازی نظری (← پولانتزاس ۱۹۷۳، تربورن ۱۹۷۸) و نیز پاره‌ی بررسی‌های تجربی‌تر را، به‌ویژه در جامعه‌های سرمایه‌داری سبب شده است (دامهوف ۱۹۶۷، میلی‌بند ۱۹۶۹، اسکات ۱۹۹۱).

برای آگاهی افزون‌تر ← ابرکرامبی، ان. و دیگران ۱۹۸۰؛ دامهوف، ی. جی. ویلیام ۱۹۶۷؛ کونراد، جورج و اسزلیونی، ایوان ۱۹۷۹؛ میلی‌بند، رالف ۱۹۷۷؛ پولانتزاس، نیکوس ۱۹۷۳؛ اسکات، جان ۱۹۹۱؛ تربورن، گوران ۱۹۷۸.

تام باتامور

طبقه‌ی کارگر (working class)

در نظر مارکس و انگلس طبقه‌ی کارگر درگیر پیکار با بورژوازی، نیرویی سیاسی است که انهدام سرمایه‌داری و گذار به سوسیالیسم را به انجام می‌رساند — «طبقه‌یی که آینده به او تعلق دارد» (مارکس پیش‌گفتار بر بررسی کارگری ۱۸۸۰). این دو در بیانیه‌ی حزب کمونیست طرح کلی فرایند تکوین طبقه‌ی کارگر را به دست می‌دهند:

پرولتاریا مراحل گوناگون رشد و تکامل را از سر می‌گذراند. پیکار او با بورژوازی از هنگام زایش او آغاز می‌شود. در آغاز کارگران منفرد، سپس کارگران یک کارخانه و آن‌گاه کارگران یک رشته‌ی تولیدی در یک منطقه پیکار را پی می‌گیرند... ولی با رشد و تکامل صنعت نه تنها شمار کارگران افزایش می‌یابد، بلکه توده‌های انبوه پرولتاریا متمرکز می‌شوند و قدرت‌شان فزونی می‌گیرد... کارگران ائتلاف‌هایی تشکیل می‌دهند.

سرانجام، پیکارهای محلی به کمک وسایل ارتباطی مدرن «در یک پیکار ملی میان طبقات» متمرکز می‌شود. طی نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم رشد و گسترش جنبش‌های طبقه‌ی کارگر در کل با توقعات و امیدهای مارکس و انگلس سازگار درآمد، گرچه ایجاد سازمان‌های حزبی متمایز جز در آلمان و اتریش نسبتاً به آهستگی انجام گرفت؛ در آلمان و اتریش در پایان سده‌ی نوزدهم احزاب مارکسیستی بزرگ و نیرومندی پا گرفت. اما بعد، نخستین تردیدها درباره‌ی نقش انقلابی طبقه‌ی کارگر بر زبان آمد، و به‌ویژه برنشتاین در اندیشه‌ی قطب‌بندی فزاینده‌ی طبقات و رویارویی انقلابی مناقشه کرد، و به خواخواهی از خط مشی‌یی برخاست که در گذار به سوسیالیسم تدریجی‌تر و مسالمت‌آمیز بود. از این هنگام جنبش طبقه‌ی کارگر به‌وضوح به دو جناح رفورمیست (← رفورمیسم) و انقلابی تقسیم شد، گرچه در این میان هم‌چنین مواضع بینابینی

گوناگونی هم وجود داشت که از آن میان موضعی بود که حزب اتریش (اس پ او) به رهبری مارکسیست‌های اتریشی در پیش گرفت (← مارکسیسم اتریشی)؛ این انشعاب پس از انقلاب روسیه و ایجاد احزاب کمونیست و بین‌الملل سوم (بین‌الملل کمونیستی) به عنوان رقبای احزاب سوسیال‌دموکراتیک قدیم جلوه‌ی آشکارتری یافت (← کمونیسم؛ بین‌الملل‌ها؛ لنینیسم).

مجادله‌ی میان رفورمیست‌ها و انقلابیان، تا روزگار کنونی ادامه یافته است، ولی این جدل فقط مباحثه‌یی درباره‌ی مبادی نخستین نبود و نمی‌توانست باشد. این مناقشه با موقعیت اجتماعی واقعی و دیدگاه سیاسی طبقه‌ی کارگر در کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته ارتباط داشت؛ و در این زمینه دو مسئله‌ی بزرگ پدید آمد. مسئله‌ی نخست مبتنی بر این واقعیت است که در هیچ کجا جز اقلیتی از طبقه‌ی کارگر (در برخی کشورها، مثلاً در بریتانیا و ایالات متحد آمریکا، اقلیتی بسیار کوچک) به آگاهی طبقاتی انقلابی دست نیافت، و این که هرگونه آگاهی سوسیالیستی هرگز عمیقاً در کل طبقه ریشه ندوانده است. از سوی دیگر، انقلاب‌های سوسیالیستی این قرن، که رهبری آن را در بیش‌تر موارد احزاب کمونیست به دست داشته‌اند، نه در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته بلکه در جامعه‌های دهقانی روی داده است. مارکسیست‌ها به این وضعیت به شیوه‌های گوناگون پاسخ گفته‌اند. لنین به‌طور کلی، ولی نه در هر مورد خاص، بر آن است که طبقه‌ی کارگر به‌خودی‌خود نمی‌تواند به آگاهی انقلابی دست یابد و این آگاهی می‌بایست از بیرون و از طریق حزبی متشکل از انقلابیان متعهد مارکسیست به درون طبقه‌ی کارگر برده شود و همین دیدگاه را لوکاچ (۱۹۲۳) در قالبی نظری‌تر عرضه کرد. دیگر مارکسیست‌ها، به‌ویژه لوکزامبورگ، آموزه‌ی لنین را به این دلیل که حزب را جانشین طبقه می‌کند، و به دیکتاتوری حزب بر طبقه می‌انجامد به باد انتقاد

گرفتند. اما اندیشه‌ی از بیرون بردن آگاهی انقلابی به درون طبقه‌ی کارگر، هنگامی با نوع دیگری از دشواری روبه‌رو شد که طی دوره‌ی به نسبت طولانی آشکار شد که در بیش‌تر کشورهای سرمایه‌داری احزاب انقلابی، و خاصه احزاب لنینیستی، جز در مورد بخش بسیار کوچکی از طبقه‌ی کارگر، نتوانسته‌اند حمایت کارگران را جلب کنند. این موقعیت، به نوبه‌ی خود، لنینیست‌ها و دیگران را بر آن داشت که رفورمیسم جنبش‌های طبقه‌ی کارگر را به نفوذ و تأثیر فزاینده‌ی اشرافیتِ کارگری نسبت دهند؛ ولی به تازگی این مفهوم با اندیشه‌ی بورژواشدن تدریجی بخش‌های گسترده‌ی از طبقه‌ی کارگر درآمیخته است و ارزیابی‌های بدبینانه‌تری از رسالت تاریخی طبقه‌ی کارگر به دست می‌دهد. این بدبینی را به کامل‌ترین وجه مارکسیست‌هایی به عبارت درآورده‌اند که با مکتب فرانکفورت نسبت دارند که شناخت‌شان از خصوصیت غیرانقلابی طبقه‌ی کارگر غرب آن‌ها را بر آن داشته تا نقش طبقه‌ی کارگر را از بیخ ناچیز بشمرند و در جامعه‌ی مدرن — به ویژه طی طغیان‌های اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ — در جایی دیگر — در میان دانش‌جویان، جوانان، گروه‌های قومی استثمارشده، و توده‌های دهقانی جهان سوم — به جست‌وجوی نیروهای انقلابی برآیند.

اما هم‌چنین نظام گسترده‌ی از اندیشه‌ی مارکسیستی وجود دارد که رشد و تکامل سیاست طبقه‌ی کارگر را در سده‌ی بیستم (به شیوه‌ی که میان دو موضع پیشین میانه‌روی اختیار می‌کند) به صورت تصرف تدریجی‌تر قدرت از طریق اصلاحات پیاپی — به قول اوتو بائر «انقلاب آهسته» — تفسیر می‌کند که در پی آن اجتماعی کردن فزاینده‌ی اقتصاد در سرمایه‌داری و سرانجام ساختمان شکلی از جامعه دست می‌دهد که مبتنی بر سوسیالیسم دموکراتیک است. ولی این برداشت با مسئله‌ی دومی برخورد پیدا می‌کند که در بالا به آن اشاره رفت؛ یعنی این مسئله

که آیا نسبت طبقه‌ی کارگر در کل جمعیت در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته پیوسته و بی‌وقفه روبه‌کاهش دارد. درباره‌ی این موضوع، که با مسئله‌ی رشد طبقه‌ی متوسط گره خورده است، اکنون مباحثه‌ی شدیدی میان دو گروه درگیر است: کسانی که یا به «پرولتری شدن» بخش‌هایی از طبقه‌ی متوسط نظر دارند (بریورمن ۱۹۷۴) یا به پیدایش «طبقه‌ی کارگر جدید» (ماله ۱۹۷۵) که به استقبال مشاغلی می‌روند که معمولاً مشاغل طبقه‌ی متوسط شمرده می‌شود؛ و کسانی که طبقه‌ی متوسط را مقوله‌ی متمایز و روبه‌فزونی می‌شمارند که وجه ممیزش کار — کار فکری و سرپرستی — یا موقعیت بازار و جایگاه اجتماعی آن است، و بنابراین هرگونه پیش‌رفت به سوی سوسیالیسم را بسته به اتحاد میان طبقه‌ی کارگر و بخش‌های گسترده‌ی از طبقه‌ی متوسط می‌دانند. ولی در هر دو سوی این تفسیرها، هرگونه تداوم در «راه‌پیمایی به سوی سوسیالیسم» (شومپتر) قاطعانه وابسته به طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته می‌شود، طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته‌ی که هم‌چنان نیرومندترین نیروی سیاسی برای دگرگونی رادیکال باقی می‌ماند.

برای آگاهی افزون‌تر ← آدلر، ماکس ۱۹۳۳ (۱۹۷۸)؛
بریورمن، هری ۱۹۷۴؛ ماله، سرژ ۱۹۷۵؛ مان، مایکل
۱۹۷۳؛ پرزورسکی، آدام ۱۹۷۷؛ رایت، تی. او ۱۹۸۵.

تام باتامور

طبقه‌ی متوسط (middle class)

مارکس و انگلس اصطلاح «طبقه‌ی متوسط» را به شیوه‌های گوناگون، ولی نه همیشه یک‌دست و منسجم، به کار گرفتند. انگلس در پیش‌گفتار وضع طبقه‌ی کارگر نوشت که واژه‌ی mittelklasse را «به معنای طبقه‌ی متوسط انگلستان یا طبقات متوسطی که با بورژوازی فرانسه تطبیق می‌کنند، به معنای بخشی از طبقات دارا به تفکیک از اشرافیت» به کار برده است، و این کاربرد را در توصیف توسعه‌ی

سرپرستی، کارکنان اداری، و مانند آن. حتا هنگامی هم که این گروه‌های بخش‌بخش‌شده‌ی بی‌شمار از هم تفکیک شدند باز هم دشوار است بتوان به طبقه‌بندی رضایت‌بخشی — برای نمونه، طبقه‌ی متوسط «پایین» و «بالا» — رسید که بستگی‌های سیاسی گوناگون را به‌تمامی توضیح دهد؛ درواقع چنین می‌نماید که مورد اخیر سخت تحت تأثیر مجموعه‌ی متنوعی از عامل‌های فرهنگی و شرایط سیاسی ویژه است.

جنبه‌ی دوم طبقه‌ی متوسط که چه بسا توجه بیش‌تری را جلب کرده است، فزونی عددی این طبقه است. برنشتاین (۱۸۹۹) به عنوان یکی از شالوده‌های اصلی بازنگری در نظریه‌ی مارکسیستی این واقعیت را پیش کشید که «طبقه‌ی متوسط از میان نرفته است» (با این فرض، نه نامعقول، که دیدگاه راست‌آیین در باب قطب‌بندی طبقات نیازمند چنین ازمیان‌رفتگی است) و رینر (۱۹۵۳) سپس‌تر استدلال کرد که رشد و گسترش اساسی «طبقه‌ی خدماتی»، ساختار طبقاتی جامعه‌های سرمایه‌داری را از بُن دگرگون کرده است. کوشش اصلی اخیر در تعریف طبقه‌ی متوسط، و تعیین حدود مرز میان آن و طبقه‌ی کارگر را پولانتزاس (۱۹۷۵) انجام داده است که به این منظور دو ملاک را به کار می‌گیرد؛ تمایز میان کار مولد و کار غیرمولد (او کارگران مولد را کسانی تعریف می‌کند که ارزش اضافی تولید می‌کنند و مستقیماً در تولید مادی درگیراند) و تمایز میان کار ذهنی و کار دستی. حاصل به‌کارگرفتن این ملاک، چنان‌که رایت (۱۹۷۸) ادعا کرده است، بسیار کوچک کردن طبقه‌ی کارگر، و بسیار بزرگ کردن طبقه‌ی متوسط در جامعه‌های سرمایه‌داری است، و این مسئله‌ی بی‌درباره‌ی آینده‌ی جنبش طبقه‌ی کارگر پیش می‌آورد که پولانتزاس مستقیماً به آن نمی‌پردازد.

دیگرمارکسیست‌ها در تحلیل خود خط‌سیری دقیقاً عکس این اختیار کرده‌اند و بر آن‌اند که یا طبقه‌ی متوسط بر اثر ماشینی‌شدن کار دفتری و

بورژوازی در نظام فئودالی نیز تکرار می‌کند (سوسیالیسم/اتوپیایی و علمی). بااین‌همه، مارکس این اصطلاح را بیش‌تر به معنای «خرده‌بورژوازی» به کار می‌برد تا به‌این ترتیب طبقه یا قشرهای میان بورژوازی و طبقه‌ی کارگر را نام‌گذاری کند، و دوبار (در نظریه‌های/ارزش اضافی) به‌صراحت به اندازه‌ی فزاینده‌ی طبقات متوسط به عنوان ویژگی مهم توسعه‌ی سرمایه‌داری اشاره می‌کند (← طبقه). نه مارکس و نه انگلس تمایزی نظام‌مند میان بخش‌های مختلف طبقه‌ی متوسط، به‌ویژه میان «طبقه‌ی متوسط قدیم» تولیدکنندگان کوچک، پیشه‌وران، صاحبان حرف آزاد، برزگران و دهقانان و «طبقه‌ی متوسط جدید» روحانی، سرپرستی، و کارگران فنی، آموزگاران، مقامات دولتی و مانند آن قایل نشدند.

مارکسیست‌های بعدی با دو جنبه‌ی عمده‌ی طبقه‌ی متوسط سروکار داشته‌اند. نخست، سوگیری سیاسی این طبقه را در زمینه‌های گوناگون، ولی به‌ویژه در ارتباط با فاشیسم تحلیل کردند. مارکس و انگلس به‌طور کلی خرده‌بورژوازی را به عنوان عنصری محافظه‌کار در جامعه یا به عنوان عاملی که، همراه با اشرافیت کارگری، عنصری رفورمیستی را در جنبش‌های کارگری شکل می‌دهد مورد بررسی قرار دادند (نویه/رینیشه تسایتونگ روو، ۱۸۵۰)؛ و در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ مارکسیست‌ها خرده‌بورژوازی را پایه‌ی اجتماعی اصلی جنبش‌های فاشیستی می‌شمردند. ولی هم‌چنین، در جامعه‌های پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری، پدیده‌ی مشهور «رادیکالیسم طبقه‌ی متوسط» وجود دارد، و مُحال است که در تحلیل سیاست طبقه‌ی متوسط چندان پیش رفت بی‌آن‌که میان گروه‌های مختلفی که این طبقه را تشکیل می‌دهند تمیز گذاشت: مغازه‌داران، تولیدکنندگان کوچک، هیئت حرفه‌ی و مدیریتی با حقوق بسیار بالا (که در بورژوازی ادغام می‌شوند)، صاحبان حرفی با حقوق نازل‌تر، کارگران فنی یا

طبیعت (nature)

شاید گمان رود چون مارکسیسم نوعی ماتریالیسم است، پس مقوله‌ی «طبیعت» عاری از مسئله‌آفرینی است، ولی به هیچ‌روی چنین نیست. یادداشت‌های نخستین دوره‌ی کار مارکس دربردارنده‌ی نقدی از ماتریالیسم انتزاعی به سود ماتریالیسمی است که بر صنعت انسانی تمرکز دارد. طبیعت به‌طور مستقل وجود دارد، ولی برای خپاطر بشریت است که به‌واسطه‌ی کار دگرگون‌کننده‌ی انسان، به کیفیت‌ها و معنای خود دست می‌یابد. کار نه طبیعت است و نه فرهنگ بلکه قالب زاینده‌ی آن‌هاست. بدین‌گونه، گرچه هیچ مارکسیستی از این‌که برچسب «ایدئالیست» بخورد خرسند نمی‌شود (صفتی که اغلب مورد استفاده‌ی کسانی قرار می‌گیرد که در انتقادهای خود بر رگه‌های هگلی در سنت مارکسیستی انگشت می‌گذارند). معدودی خواهان آن‌اند که ناتوریالیسم مارکسیستی چیزی جز ناتوریالیسمی انتقادی باشد.

در نظر نوع بشر طبیعت موضوع بهره‌برداری است و نه قدرتی در گوهر خویش. غرض از کوشش برای کشف قوانین خودمختار طبیعت، تابع کردن طبیعت نسبت به نیازهای بشر، به عنوان موضوع مصرف یا وسایل تولید است (گروندریسه، «فصل درباره‌ی سرمایه»، صص ۱۰-۹-۴). «صنعت عبارت از رابطه‌ی تاریخی واقعی طبیعت، و از این‌رو علم طبیعی، با انسان است» (دست‌نوشته‌ی اقتصادی و فلسفی، دست‌نوشته‌ی سوم). روی‌کردی که طبیعت را تاریخی می‌کند وجه ممیز نوشته‌های بوخارین، لوکاچ (دوره‌ی نخست)، گرامشی و مکتب فرانکفورت است. روی‌کرد این نگرش را می‌توان در این سخنان لوکاچ خلاصه کرد: «طبیعت مقوله‌ی اجتماعی است. به سخن دیگر، هر آن‌چه در هر مرحله‌ی معین تحول اجتماعی طبیعی شمرده می‌شود، هرچند که این طبیعت با انسان پیوند داشته باشد و هر شکلی که درگیری انسان و طبیعت به خود بگیرد، یعنی شکل طبیعت، محتوا، گستره و

«مهارت‌زدایی» (بریورمن ۱۹۷۴) پرولتری شده‌اند، یا این‌که تکنسین‌ها، مهندسان و کارگران حرفه‌یی در خدمات عمومی و صنعت خصوصی، بخشی از «طبقه‌ی کارگر جدید» را تشکیل می‌دهند که امکان بالقوه‌ی خود را در جنبش‌های اجتماعی اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، به‌ویژه در فرانسه (ماله ۱۹۷۵) نشان داد. برنهادی پرولتری شدن همتای مستقیم برنهادی بورژوا شدن طبقه‌ی کارگر است که عمدتاً دست‌پخت جامعه‌شناسان غیرمارکسیست است ولی هم‌چنین می‌توان آن را به شکلی تا حدودی متفاوت در کار برخی مارکسیست‌ها (برای نمونه، مارکوزه ۱۹۶۴) نیز یافت. داوری نهایی درباره‌ی این آرای متضاد را فقط می‌توان در سرانجام کار بر پایه‌ی تکامل نگرش‌ها و سازمان‌های سیاسی انجام داد؛ آیا احزاب طبقه‌ی کارگر درواقع حمایت بخش‌های طبقه‌ی متوسطی را جلب می‌کنند که خواه به تعبیر «مهارت‌زدایی» شدن پرولتری می‌شوند و خواه در ارتباط خود با شرکت‌های بزرگ و دولت طبقه‌ی کارگر جدیدی را تشکیل می‌دهند، یا آیا احزاب «مرکز» قادرند هم‌چون بدنه‌های اصلی منافع متمایز طبقه‌ی متوسط نشوونما کنند. تحلیل مارکسیستی اکنون باید این دو گرایش واقعی را در جامعه‌های سرمایه‌داری کنونی مورد بررسی قرار دهد، و باید از یک سو توجه خود را به فقدان هم‌گونی و نیز نوسان‌ها و تردیدهای تاریخی کاملاً نمایان آن دیدگاه سیاسی معطوف کند که شاخصه‌ی طبقه‌ی متوسط است، و از سوی دیگر به پاره‌یی از ویژه‌گی‌های ممیز جایگاه اجتماعی آن - موقعیت بازار آن و تأثیر ملاحظات منزلتی - توجه کند که به‌ویژه در نقطه‌ی مقابل نظریه مارکسیستی طبقه، مورد تأکید ماکس وبر قرار گرفته است (منتقدان مارکسیسم).

برای آگاهی افزون‌تر ← ابرکرومبی، نیکلس و اورری، جان ۱۹۸۳؛ بریورمن، هری ۱۹۷۴، نیکلاس، مارتین ۱۹۶۷؛ پولاتنژاس، نیکوس ۱۹۶۵؛ رینر، کارل ۱۹۵۳ (۱۹۷۸)؛ واکر، پی. ۱۹۸۰؛ رایت، اریک‌آلین ۱۹۷۸.

نام باتامور

فیزیکی بنگرند و شالوده‌ی علوم انسانی را بر یافته‌های زیست‌شناسی استوار سازند.

برای آگاهی افزون‌تر ← پاهاسکار، روی ۱۹۷۸، بوخارین، نیکالای، ان. آی. و دیگران ۱۹۱۳ (۱۹۷۱)؛ جی، مارتین ۱۹۷۳؛ جوراوسکی، دیوید ۱۹۶۱؛ لوکاج، جورج ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)، مارکوزه، هربرت ۱۹۶۴؛ اشمیت، هربرت ۱۹۶۲ (۱۹۷۱)؛ تیمپانارو، اس. ۱۹۷۶.

رابرت ام. یانگ

طرح کلی بازتولید (reproduction schema)

مارکس در سرمایه، ج ۲ (فها ۱۸ تا ۲۱) به پژوهش در بازتولید بخش‌های گوناگون سرمایه‌ی اجتماعی انبوه می‌پردازد که صرفاً بازتولید انبوه ارزش نیست بلکه درعین حال هم‌چنین بازتولیدی مادی است؛ رابطه‌ی میان دو بازتولید در این طرح کلی مورد بررسی قرار می‌گیرد. مارکس تولید اجتماعی را به دو بخش تقسیم می‌کند: (۱) تولید وسایل تولید؛ (۲) تولید وسایل مصرف. در نتیجه، حرکت‌های سرمایه‌ی اجتماعی با این پیش‌فرض مورد تحلیل قرار می‌گیرد که این سرمایه‌ی اجتماعی فقط شامل دو سرمایه است. این انتزاع ضروری روشن می‌سازد که، گرچه این دو سرمایه شالوده‌ی ضروری‌اند، طرح کلی بازتولید نمی‌تواند برای تحلیل کنش متقابل میان سرمایه‌های منفرد کثیر کافی باشد، و این جستار به نظریه‌ی رقابت در سطح مشخص‌تری از تحلیل تعلق دارد. مارکس بازتولید را در دو سنخ طبقه‌بندی کرد: بازتولید ساده و بازتولید گسترده. بازتولید ساده دال بر این است که کل ارزش اضافی را سرمایه‌داران به طرز غیرمولد مصرف می‌کنند (مثلاً کلاً صرف خرید کالاهای مصرفی می‌کنند)؛ غرض از بازتولید گسترده انباشت است، به طوری که پاره‌ی از کل ارزش اضافی برای خرید سرمایه‌ی اضافی، متغیر و ثابت، به منظور افزایش مقیاس موجود تولید به کار گرفته می‌شود.

عینیت آن، همه به لحاظ اجتماعی مشروط‌اند» (۱۹۲۳، ص ۲۳۴).

باین همه، دست کم دو رگه در سنت مارکسیستی هست که در تصور از طبیعت به به حداقل رساندن میانجی‌مندی تاریخ انسان و مقاصد انسان گرایش دارد. نخست — ماتریالیسم دیالکتیکی — که از انگلس سرچشمه می‌گیرد، در مارکسیسم بین‌الملل دوم پروده می‌شود، و در فلسفه‌ی شوروی به صورت راست‌آیینی رسمی درمی‌آید. طبق این روی‌کرد طبیعت در وهله‌ی نخست از دیدگاه میانجی‌مندی‌های اجتماعی انسانی نگریسته نمی‌شود؛ بلکه مفهوم‌ها و مقوله‌های مارکسیستی هستیانه می‌شوند به نحوی که طبیعت عبارت از دیگرگون‌ساختن انسانی ذوات ناشناختی نیست بلکه چیزی است که می‌تواند مستقیماً در نظریه‌ی مارکسیستی بیان شود. اگر ما از طبیعت پیروی کنیم و مقوله‌های راستین آن را مخدوش نکنیم سوسیالیسم تضمین می‌شود. رگه‌ی دوم به نحوتنگانگ با ماتریالیسم دیالکتیکی پیوند دارد ولی نگاهی پوزیتیویستی‌تر دارد و به بیان بهتر رئالیسم نامیده می‌شود. پیروان این نگرش انکار می‌کنند که دارای مقوله‌های دیالکتیکی هستیانه‌شده هستند، و ترجیح می‌دهند استدلال کنند که تناظری یک‌به‌یک میان مقوله‌های طبیعت و مقوله‌های شناخت وجود دارد. نوشته‌های فلسفی لنین، پاهاسکار و تیمپانارو به این گرایش تعلق دارد، و وجه ممیز آن نگه‌داشتن پاس علوم طبیعی و علوم اجتماعی بر پایه‌ی مدل‌های علم طبیعی است.

یک راه ترسیم سه گرایش مورد بحث این است که بگوییم گروه نخست فلسفه‌ی خود را بر نقد اومانیزستی از مفهوم‌های طبیعت بنا می‌کند، و از این دیدگاه به تحلیل‌های دقیق و موشکافانه در مفهوم‌ها و پیش‌فرض‌های طبیعی، زیست‌شناختی و علوم انسانی می‌پردازد. گروه ماتریالیسم دیالکتیکی مفهوم‌های طبیعت و علوم را در مجموعه‌ی واحدی از قوانین دیالکتیکی درمی‌آمیزد. رئالیست‌ها مایل‌اند مفهوم‌های طبیعت را از دریچه‌ی روش‌ها و پیش‌فرض‌های علوم

برابر باشد. اگر این شرط برآورده شود، مقیاس تولید از سالی به سال دیگر بدون تغییر باقی می ماند (صص ۷۷-۷۶).

این معادله شرطی را بیان می کند که به منظور تأمین بازتولید کل سرمایه اجتماعی در همان مقیاس می بایست به تحقق برسد.

این موقعیت هنگامی پیچیده تر می شود که ما با بازتولید گسترده سروکار داریم به گونه ای که اکنون ناگزیریم در فرمول های تولید دو بخش پاره ای از ارزش اضافی را جای دهیم که برای انباشت سرمایه به کار گرفته می شود ($\Delta c + \Delta v$). اگر، به عنوان فرضیه ی نخست، فرض بگیریم که همه ی ارزش اضافی تبدیل به سرمایه می شود (بیشینه ی تولید گسترده) آن گاه هر بخش ارزش اضافی خاص خود را کاملاً برای انباشت خود مورد استفاده قرار می دهد، یعنی:

$$s_2 = \Delta c_2 + \Delta v_2, s_1 = \Delta c_1 + \Delta v_1$$

از این رو:

$$c_1 + v_1 + \Delta c_1 + \Delta v_1 = w_1$$

$$c_2 + v_2 + \Delta c_2 + \Delta v_2 = w_2$$

از آن جا که دو ترکیب ارگانیک c_1/v_1 و c_2/v_2 ثابت گرفته می شوند، دو نسبت $\Delta c_1/\Delta v_1$ و $\Delta c_2/\Delta v_2$ نیز می بایست ثابت گرفته شوند، به گونه ای که نسبت های ثابت ارزش اضافی تبدیل به سرمایه ی متغیر و ثابت خواهد شد. بگذارید این نسبت ها را به ترتیب به عنوان k_v و k_c مفروض بگیریم (یکی می بایست آشکارا $k_v + k_c = 1$ را در بر داشته باشد). این دو فرمول اکنون به صورت زیر پدیدار می شوند:

$$c_1 + v_1 + k_c s_1 + k_v s_1 = w_1$$

$$c_2 + v_2 + k_c s_2 + k_v s_2 = w_2$$

اکنون آیا مقادیر ارزش جدید که در بازار قرار گرفته اند تا مبادله شوند کدام اند؟ از آن جا که کل s انباشت می شود، بخش 1 می بایست کمیت های v_1 و $k_v s_1$ را بفروشد و حال آن که کمیت های c_1 و $k_c s_1$ را به مصرف می رساند (با فرض این که همه ی این ها وسایل تولید می شوند). بخش 2 نیز به نوبه ی خود

مارکس پژوهش در بازتولید را بر پایه ی پاره ای پیش فرض های معین استوار می سازد که همه ی آن ها دقیقاً و کاملاً ضروری نیست: (۱) ترکیب اندام وار سرمایه ی ثابت و برابر (c/v) و نرخ های ارزش اضافی (s/v) ؛ (۲) کالاهای بنا بر ارزش های خود مبادله می شوند؛ (۳) بارآوری مداوم؛ (۴) سرمایه داران ذخایر نامحدود نیروی کار را پس می زنند. اکنون، با نوشتن ۱ و ۲ شاخص های دو بخش تولید که به ترتیب وسایل تولید و کالاهای مصرفی تولید می کنند،

$$c_1 + v_1 + s_1 = w_1 \text{ و } c_2 + v_2 + s_2 = w_2$$

را به اتفاق

$$c = c_1 = c_a, v = v_1 + v_2, s = s_1 + s_2$$

هم چون انبوهه های اجتماعی در اختیار داریم. به سخن پل سویزی (۱۹۴۲) از آن جا که سرمایه داران به جای آن که s را در بازتولید ساده انباشت کنند کاملاً به مصرف می رسانند.

سرمایه ی ثابتی که به مصرف رسیده می بایست برابر با بازده شاخه ی کالاهای تولید کنندگان باشد، و مصرف ترکیبی سرمایه داران و کارگران می بایست برابر با بازده شاخه ی کالاهای مصرف کنندگان باشد. این بدین معناست که

$$c_1 + c_2 = c_1 + v_1 + s_1$$

$$v_1 + s_1 + v_2 + s_2 = c_2 + v_2 + s_2$$

با حذف c_1 از هر دو طرف معادله ی نخست و $v_2 + s_2$ از دو طرف معادله ی دوم، مشاهده می شود که این دو به معادله ی واحد زیر فرومی کاهند:

$$c_2 = v_1 + s_1$$

پس، این را می توان شرط اساسی بازتولید ساده نامید. این به سادگی حکایت از آن دارد که ارزش سرمایه ی ثابت که در شاخه ی کالاهای مصرفی به مصرف می رسد باید با ارزش کالاهایی که کارگران و سرمایه داران درگیر در تولید وسایل تولید مصرف می کنند

رابطه‌ی بنیادین بازتولید گسترده نشان می‌دهد که سرمایه‌ی انباشته‌ی اجتماعی چه‌گونه می‌تواند بدون هیچ‌گونه مسئله‌ی بازار و تقاضای مؤثر رشد کند. این امکان می‌تواند گسترش یابد تا مورد سرمایه‌ی ثابت را در بر گیرد، و حتا مهم‌تر از آن، هم‌چنین میسر است که افزایش‌هایی در بارآوری و دگرگونی‌هایی در ترکیب اندام‌وار سرمایه و نرخ‌های ارزش اضافی پدید آورد. با چنین دگرگونی‌هایی همه‌ی متغیرهای بزرگ به صورت کارکردهای زمان درمی‌آیند، که شرایط را برای تعادل به‌نحو چشم‌گیری دقیق‌تر سازد. (برای مورد بازتولید همراه با سرمایه‌ی ثابت ← گلوبوسکی ۱۹۷۶).

پاره‌یی نظریه‌پردازان بر آن‌اند که طرح کلی بازتولید مارکس با نظریه‌ی تقاضای مؤثر کینز همانندی دارد، زیرا که نظریه‌ی کینز نیز بر پایه‌ی زیربخش بازده اجتماعی میان I (کالاهای سرمایه‌ی) و c (کالاهای مصرفی) استوار است. ولی این همانندی‌یی یک‌سر سطحی است که تفاوت‌های ژرف را از نظر می‌پوشاند. کینز، که بر سویه‌ی تقاضا تمرکز دارد، به تحقیق در شرایط بازتولید، و شرایط تعادل میان دو بخش نمی‌پردازد، و بازتولید ضروری سرمایه‌ی ثابت مصرف‌شده را (به پیروی از سنت آدام اسمیت) به حساب نمی‌گیرد. سرانجام، می‌توان نشان داد که نه تحلیل کینز از دولت (آن‌جا که به نظر می‌رسد ارزشی که دولت به تصاحب درمی‌آورد از بیرون از فرایند تولید نشأت می‌گیرد)، و نه بحث او در باب تورم درازمدت به سبب کاهشی در گرایش به مصرف، با تحلیل مارکس از بازتولید و انباشت مشابهتی ندارند. (برای نگرشی متفاوت ← تسورو ۱۹۶۸، و برای نقد این روی‌کرد، بتلهایم ۱۹۴۸. نیز ← کینز و مارکس).

بحث در باب طرح کلی دیرگاهی اندیشه‌وران مارکسیست برجسته‌یی چون لوکزامبورگ، هیلفردینگ، بائر، لنین، گروسمن و راسدلسکی را درگیر ساخت. کل مباحثه را راسدلسکی (۱۹۸۰) به‌درستی خلاصه کرد که یادآور شد که طرح کلی

می‌بایست مقادیر c_2 و kcs_2 را در بازار بگذارد، در همان حال که v_2 و kvs_2 را به مصرف می‌رساند، و با فرض این که همه‌ی این‌ها وسایل مصرف‌اند. به این طریق، به معادله‌ی دست می‌یابیم که رابطه‌ی میان بخش‌ها را هنگامی بیان می‌کند که بازتولید گسترده در حداکثر میزان انجام می‌گیرد (یعنی اگر سرمایه‌داران همه‌ی سودهای خود را سرمایه‌گذاری کنند):

$$v_1 + kvs_1 = c_2 + kcs_2$$

اکنون باید فرضیه‌ی انباشت کامل ارزش اضافی را آسوده بگذاریم، و اجازه بدهیم که سرمایه‌داران بخشی از سودهای خود را به مصرف برسانند. اکنون می‌بایست نسبت ارزش اضافی که سرمایه‌داران به مصرف می‌رسانند جایی در معادله داشته باشد، به چنان شیوه‌یی که $(kc + kv) < 1$. معادله‌های تازه به این صورت‌اند:

$$c_1 + v_1 + kcs_1 = kvs_1 + (1 - kc - kv)s_1 = w_1$$

$$c_2 + v_2 + kcs_2 + kvs_2 + (1 - kc - kv)s_2 = w_2$$

از معادله‌های بالا آسان است رابطه مبادله‌ی بنیادین تولید گسترده را استنتاج کنیم:

$$v_1 + kvs_1 + (1 - kc - kv)s_1 = c_2 + kcs_2$$

که فرومی‌کاهد به

$$v_1 + s_1(1 - kc) = c_2 + kcs_2$$

همین که مصرف بخشی از ارزش اضافی از جانب سرمایه‌داران پیش می‌آید، دیگر دلیلی ندارد که، برای دو بخش، نسبت‌های برابر انباشت، یعنی kv و kc را فرض بگیریم. آن‌گاه می‌توانیم از kc_1 و kc_2 را و از kv_1 و kv_2 را مشتق بگیریم. بدین‌سان، رابطه‌ی مبادله‌ی بنیادی به این صورت درمی‌آید:

$$v_1 + s_1(1 - kc_1) = c_2 + kc_2s_2$$

معادله‌ی بالا معتبر است زیرا که یکی از نتایج مهم تحلیل مارکس را از فرایند بازتولید نشان می‌دهد: خود بازتولید با گزینش اختیاری دو نرخ انباشت kc_1 و kc_2 سازگار نیست. این هر دو نرخ می‌بایست با یک‌دیگر هم‌ساز باشند، یا آن‌که فرایند بازتولید متوقف خواهد ماند.

بازتولید چیزی نیست جز تقریب نخست به کنش متقابل مشخص سرمایه‌های منفرد، و گستره‌ی آن فقط برای این است که ارتباط میان ارزش و ارزش مصرفی را در بازتولید سرمایه نشان دهد. با این همه، راسدلسکی این فکر توجیه‌ناپذیر را می‌افزاید که محال است در طرح کلی دگرگونی‌هایی در بارآوری، ترکیب اندام‌وار و نرخ ارزش اضافی وارد کرد.

دو نمونه از مهم‌ترین یاری‌های فکری به بررسی بازتولید از لوکزامبورگ و هیلفردینگ سرچشمه می‌گیرد. لوکزامبورگ (۱۹۱۳) نقدی مضاعف را بر طرح کلی مارکس طرح می‌کند. نخست، او در طرح کلی نبود بخش سومی را برای تولید طلا خطا می‌شمارد، کالایی که به عنوان پول به کار می‌آید، و نه وسیله‌ی تولید است و نه کالای مصرفی بلکه وسیله‌ی ساده‌ی گردش است. از این رو، طرح کلی تازه‌یی پیشنهاد می‌کند که به سه بخش تقسیم می‌شود، و در آن بخش ۳ کمیتی از طلا را تولید می‌کند که سالانه برای فرایند گردش مصرف می‌شود. با این حال، هنوز کمبودی در کار است؛ مبادله‌های لازم نمی‌تواند به این شیوه انجام بگیرد زیرا که این مبادله‌ها به تمام مقدار موجود طلا نیاز دارند و نه فقط به کمیتی که در سال پیش تولید شده است. تولید و مصرف کالا بخشی از برج (هزینه‌ی فوق‌العاده) کذایی تولید سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد، و از همین روست که مارکس تولید طلا را، به همراه دیگر فلزات، در بخش ۱ جای می‌دهد: طلایی که پول شمرده می‌شود نقش مستقیمی در بازتولید سرمایه‌ی اجتماعی بازی نمی‌کند. جالب‌تر این است که نقد دوم لوکزامبورگ مربوط به تقاضای مؤثر است. او یادآور می‌شود که در نمونه‌های عددی که مارکس به دست داده است به نظر می‌رسد نرخ انباشت بخش ۲ به شیوه‌یی اختیاری مطابق ضروریات انباشت بخش ۱ تغییر می‌پذیرد، و هیچ امکانی برای مشاهده‌ی منشأ تقاضای فزاینده که تحقق ارزش اضافی اجتماعی را امکان‌پذیر می‌سازد وجود ندارد. از نظر لوکزامبورگ طرح کلی

می‌بایست این کمبود تقاضا را نشان دهد؛ تقاضای مؤثر اضافی می‌بایست از بیرون از طرح کلی، یعنی بیرون از نظام سرمایه‌داری نشئت بگیرد، به نحوی که سرمایه‌داران ناگزیر باشند پیوسته به جست‌وجوی بازارهای تازه در جهان غیرسرمایه‌داری برآیند. با این همه، لوکزامبورگ به نوبه‌ی خود نمی‌تواند سرچشمه‌ی ارزش مبادله‌یی را که جهان غیرسرمایه‌داری در برابر کالاهای دو بخش عرضه می‌کند توضیح دهد. با تعمیم نمونه‌های عددی ساده‌ی مارکس آسان است ملاحظه کنیم که تقاضای فزاینده از داخل خود دو بخش نشأت می‌گیرد، و این مستقل از جریان آرام فرایند بازتولید در عمل است.

هیلفردینگ (۱۹۱۰) کوشید طرح کلی را برای ایضاح پدیده‌های بحران به کار گیرد. او بر آن است که نکته‌ی حساس برای بازتولید سرمایه این است که رشد متعادل میان این دو بخش را، که عملاً فقط از راه فرایند مداوم تعدیل قیمت‌ها تحقق می‌پذیرد، چه گونه تأمین کند. این کار فقط می‌تواند موقت باشد؛ از آن جا که سرمایه‌گذاری‌ها در بخش ۱ بسیار بزرگ‌تراند، یعنی در جایی که ترکیب اندام‌وار معمولاً بالاتر است، به منظور احیای شرایط برهم‌خورده، کل فرایند می‌بایست در وقفه‌های دوره‌یی انباشت پایان گیرد. آن چه در موضع هیلفردینگ ناروشن است سازوکاری است که در نتیجه‌ی مقادیر متفاوت سرمایه‌ی انباشته ضرورتاً سبب عدم تعادل میان تولیدهای بخش ۱ و بخش ۲ می‌شود.

برای آگاهی افزون‌تر ← بتلهایم، سی. ۱۹۴۸؛ گلوبوسکی، جی. ۱۹۷۶؛ هیلفردینگ، آر. ۱۹۱۰ (۱۹۸۱)؛ لوکزامبورگ، آر. ۱۹۱۳ (۱۹۶۳)؛ راسدلسکی، آر. ۱۹۶۸ (۱۹۷۷)؛ سویزی، پل. ام. ۱۹۴۲؛ تسورو، اس. ۱۹۶۸.

پائولو گیستانی

عدالت (justice)

درست تا همین اواخر اندک‌اندیشه‌ورزی نظری آشکار یا مفصل درباره‌ی جایگاه مبانی عدالت در اندیشه‌ی مارکسیستی انجام گرفته بود. دو نگرش متضاد — بی آن‌که اغلب کشاکشی با هم داشته باشند — در این سنت اشتراک داشتند: از یک سو، رد و انکار صریح و گاه پرشور و حرارت هرگونه اتکا و اطمینان به ملاحظات مربوط به عدالت، به عنوان امری بی‌ارتباط با دعوی سوسیالیسم و بر ضد سرمایه‌داری؛ از سوی دیگر، خرج کردن گسترده‌ی استدلال‌ها در عرصه‌ی عمل دقیقاً از کیسه‌ی عدالت، به نحو نااندیشیده یا نادانسته، که باین‌همه بارها در نقد اجتماعی مارکسیستی به آن توسل جسته‌اند.

باین‌همه، از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ علاقه‌ی ژرف به مفهوم عدالت توزیعی در میان فیلسوفان رفته‌رفته بر بحث اندیشه‌های مارکس اثر گذاشت و نوشته‌های توضیحی درخور توجهی پدید آورد که خود بر طبق دو نگرش سنتاً متضاد قطب‌بندی می‌شود. مبانی عدالت توضیحی با تقسیم متناسب منافع و فشارها در یک جامعه یا دیگر جمع‌ها سروکار دارد. آیا مارکس در پرتو چنین اصولی سرمایه‌داری را محکوم می‌کند؟

بسیاری می‌گویند که مارکس چنین نمی‌کند. آن‌ها نقل می‌کنند (۱) این تأکید او را در سرمایه که رابطه‌ی مزدی به منزله‌ی مبادله‌ی ارزش‌های هم‌ارز (نیروی کار در قبال مزد) مستلزم هیچ بی‌عدالتی در حق کارگر نیست؛ (۲) جدل مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا، بر ضد توسل جستن سوسیالیستی به مفهوم‌های «توزیع منصفانه» یا «حق»؛ (۳) دیدگاه او مبنی بر این‌که معیارهای حق و عدالت درونی شیوه‌های تولیدی ویژه‌اند و بدین‌سان از لحاظ تاریخی نسبی‌اند؛ (۴) توصیف او از اخلاق به‌طور کلی به منزله‌ی امری

ایدئولوژیک و جزئی از یک روبنای وابسته و در حال دگرگونی.

هواداران این دیدگاه افزون بر این استدلال می‌کنند: (۵) نسبت‌دادن این قول به مارکس که برای عدالت اهمیت قایل است معنای سخن او را به دغدغه‌ی محدودی به اصلاح کردن قلمرو توزیع — تفاضل‌های درآمد، سطوح دست‌مزد و مانند آن — متمایل می‌کند و حال آن‌که در واقع هدف او به مراتب بنیادی‌تر و انقلابی‌تر است، یعنی دگرگون ساختن روابط تولیدی و روابط مالکیت؛ (۶) این انتساب قول، هم‌چنین، کوشش او را برای تشخیص نیروهای واقعی تاریخ که به سرنگونی سرمایه‌داری می‌انجامد بی‌خاصیت می‌کند، و به جای آن طرح روشن‌گری اخلاقی را می‌نشانند که او خود بر آن برچسب ایدئالیستی می‌زند؛ (۷) این‌که به عنوان یک اصل حقوقی، عدالت به‌هرصورت نمی‌تواند در جامعه‌ی کمونیستی به تحقق برسد، جامعه‌ی که نزد مارکس دارای هیچ‌گونه دستگاه حقوقی دولتی و حقوقی نیست؛ و (۸) این‌که افق او از کمونیسم آن شرایط (کم‌پایی و هم‌ستیزی) را که هنجارهای عدالت را لازم می‌آورد طرد می‌کند و در عوض ملاکی توزیعی را پیش‌نگری می‌کند («به هر کس بنا بر نیازش») که در فراسوی عدالت جای دارد. (۹) اگرچه مارکس سرمایه‌داری را محکوم می‌کند، در سرانجام کار، بر پایه‌ی این تفسیر، این کار را در پرتو ارزش‌هایی جز عدالت انجام می‌دهد: در وهله‌ی نخست، آزادی و خودپرورانی.

دیگر مفسران بر این باوراند که مارکس سرمایه‌داری را هم‌چون نظامی غیرعادلانه مورد انتقاد قرار می‌دهد. این مفسران استدلال می‌کنند: (۱) توصیف او از رابطه‌ی مزدی هم‌چون مبادله‌ی هم‌ارزها صرفاً جنبه‌ی موقت دارد و در مورد قلمرو گردش به کار

می‌رود — و در پی توصیف فرایند تولید دست می‌دهد که بر پایه‌ی آن مارکس این رابطه را درحقیقت هم‌چون رابطه‌ی استثمار نشان می‌دهد: نه به‌هیچ‌رو مبادله‌ی حقیقی بلکه تصاحب ارزش اضافی پرداخت‌نشده به دست سرمایه‌دار؛ (۲) این که به‌رغم جدل مارکس بر ضد نقد اخلاقی، استثمار را نادرست یا غیرمنصفانه می‌شمارد و آن را «چپاول» و «دزدی» می‌نامد؛ (۳) بنا بر مرتبه‌بندی، در نقد برنامه‌ی گوتل، که اصل توزیع بنا بر نیاز بر فراز از اصل توزیع بنابر کار و این نیز به‌نوبه‌ی خود بر فراز هنجارهای توزیعی سرمایه‌داری قرار می‌گیرد، مارکس به تلویح ملاک فراتاریخی و غیر نسبی ترتیب اخلاقی و گونه‌ای سلسله‌مراتب معیارهای عدالت توزیعی را پیش‌نهاد می‌کند؛ و (۴) این که گفتارهای نسبی‌گرایی اخلاقی آشکار او، در واقع، بیان‌کننده‌ی واقع‌نگری اخلاقی است و بیش‌تر بر شرایط مادی لازم برای دست‌یافتن به معیارهای «بالا‌تر»ی از انصاف تصریح دارد تا رد تا این که بتوان چنین داوری‌های اخلاقی از حیث تاریخی فراگذرنده‌ای را انجام داد. افزون‌براین، این مفسران بر آن‌اند: (۵) دغدغه‌ی توزیع ذاتاً امری رفورمیستی نیست، زیرا، به مفهومی گسترده، توزیع در برگیرنده‌ی کلی‌ترین تقسیم نیکی‌ها و بدی‌های اجتماعی، از جمله مالکیت منابع و ذخایر تولیدی است — در واقع دغدغه‌ای انقلابی است. (۶) به همین‌سان، گرچه مارکس گمان نداشت که نقد اخلاقی به‌خودی‌خود کافی است، باز، نقد اخلاقی به‌منزله‌ی جزیی تکمیلی در تحلیل ماتریالیستی تاریخی عاملان بالقوی دگرگونی جایگاهی در اندیشه‌ی او داشت. (۷) طبقه‌بندی اصول عدالت هم‌چون امری حقوقی بسیار محدود است؛ این اصول را می‌توان هم‌چنین مستقل از هر ابزار زور و سرکوب، هم‌چون اصول صرفاً اخلاقی برای ارزیابی و تعیین تقسیم و تخصیص منافع و فشارهای اجتماعی در نظر آورد. (۸) «به هرکس بنابر نیازش» چنین اصلی است، یعنی هنجار عدالتی توزیعی است که هدف‌اش حق برابر برای خودپرورانی است؛ گیرم از دید مارکس

این هدف با نابودی دستگاه‌های سرکوب دولتی به‌دست می‌آید. (۹) سرانجام، تمایزی که در تفسیرهای مخالف هم میان دیدگاه‌های او در باب عدالت و آزادی انجام می‌گیرد، از لحاظ تفسیری اختیاری است: تا آن‌جا که مارکس گاه نقد اخلاقی را خوار می‌شمارد یا هنجارهای اخلاقی را از لحاظ تاریخی محدود یا نسبی می‌داند، آزادی و دیگر ارزش‌ها در کنار عدالت ازجمله‌ی هدف‌های او تصور می‌شود.

پاره‌یی از آن‌رو که مارکس فیلسوف اخلاقی نبود، و در واقع نسبت به حمایت و تحلیل اخلاقی بی‌شکیب بود و پاره‌یی به‌سبب بازی او با تضادهای «دیالکتیکی» در شرح و توضیح سرشت رابطه‌ی مزدی، ممکن نیست بتوان همه‌ی اندیشه‌های مارکس را در این حیطه با یکدیگر هم‌ساز و منسجم عرضه کرد. حل این مناقشه نیازمند کوششی برای بازتفسیر فکری است، کوششی برای بهترین درکی که می‌توان از دیدگاه‌های گوناگون او به‌دست آورد. استوارترین این‌گونه بازتفسیرها عمدتاً از کسانی هواخواهی می‌کند که می‌گویند مارکس گمان داشت که سرمایه‌داری غیر منصفانه است.

دریافتی هم می‌توان داشت از گواه آشکار خلاف این نگرش؛ حال آن‌که هیچ پاسخ رضایت‌بخشی به پرسش‌هایی داده نشده که تفسیر مخالف را دچار مخمصه می‌کند. زیرا، نخست، هیچ شرح متقاعدکننده‌ای از این امر در دست نیست که چرا مارکس باید استثمار را «دزدی» وصف کند اگر آن را نادرست نمی‌شمرده است. دوم، این استدلال که او بیش‌تر ناآزادی‌ها < سرمایه‌داری > را محکوم می‌کند تا بی‌عدالتی‌های سرمایه‌داری را، بدیلی بی‌اساس پیش می‌نهد: او که دغدغه‌ی توزیع آزادی را داشت، نقدش در این قضیه خود در حکم نقد بی‌عدالتی است. سوم، گرچه اصل «به هرکس بنابر نیازش» به‌سبب پاره‌ای از آن‌چه خود مارکس می‌گوید تاریک و مبهم می‌شود، این اصل هم اصل برابری اخلاقی است و هم — اگر مفهوم «فراوانی» کمونیستی را به

توضیح آن (و شاید چه بسا دگرگون ساختن آن) دست می‌یازد. ذیل (α) علم یک ارزش یا هنجار است؛ ذیل (β) موضوعی برای تحقیق و پژوهش. ذیل جنبه‌ی ذاتی نخست، مارکسیسم مستلزم معرفت‌شناسی است یا آن را پیش‌فرض می‌گیرد (→ شناخت، نظریه‌ی؛ ذیل جنبه‌ی غرضی دوم، مارکسیسم جامعه‌شناسی تاریخی را تأسیس می‌کند. از آن‌جا که علم‌های دیگری جز مارکسیسم وجود دارند، یک معرفت‌شناسی کافی و وافی از حدود و ثغور ذاتی مارکسیسم درخواهد گذشت؛ ولی از آن‌جا که کردارهای اجتماعی‌یی جز علم وجود دارد، مارکسیسم از لحاظ گستره‌ی پُر دامنه بزرگ‌تر خواهد بود. بسیاری از مسائلی که با مفهوم علم در مارکسیسم پیوند دارند از ناکامی در آشتی‌دادن و حفظ هر دو این جنبه‌های علم سرچشمه می‌گیرند. از این‌جاست که تأکید بر (α) به بهای (β) به علم‌گرایی، گنده‌شدن علم از قلمرو اجتماعی - تاریخی و فقدان بازتابندگی تاریخی حاصل از آن می‌انجامد؛ حال آن‌که تأکید بر (β) به بهای (α) به تاریخ‌گرایی، فروکاست علم به مظهری از فرایند تاریخی و نسبیت‌گرایی حکمی حاصل از آن می‌انجامد.

هر دو جنبه در مارکس حضور دارد: از یک سو، مارکس خود را درگیر در ساختمان علم به شمار می‌آورد، و از این‌رو موضعی معرفت‌شناسانه را پیش‌فرض می‌گیرد؛ از سوی دیگر، تمامی علم، از جمله علم خود را، فرآورده‌ی تاریخ، و عامل علی مفروض در تاریخ به شمار می‌آورد. / از لحاظ تاریخی، مارکس به این تعبیر عقل‌گرا به شمار می‌آید که علم را نیروی پیش‌رو، و به‌طور بالقوه و بالفعل آزادی‌بخش می‌شمارد که قدرت انسان را بر طبیعت و بر سرنوشت خود فزونی می‌بخشد. / از لحاظ معرفتی، مارکس به تعبیری رئالیست بود، یا دست‌کم رئالیست شد، که نزدیک به تعبیر رئالیسم علمی مدرن است - زیرا که او: (یک) وظیفه‌ی نظریه‌ی را قیاس‌ظنی در قید تجربه‌ی شرحی کافی و وافی از ساختارهایی درمی‌یابد

هر شیوه‌ی واقع‌نگرانه‌ای در نظر آوریم - هنجار عدالت توزیعی.

از سوی دیگر، امتناع آشکار مارکس از این‌که نقد خود را بر پایه‌ی عدالت عرضه کند، به این صورت قابل توضیح است که این امر به‌سبب برداشت محدود از این ارزش است که او (آشکارا) آن را قبول دارد: برداشتی که عدالت را با هنجارهای حاکمی پیوند می‌دهد که درونی یک نظم اجتماعی معین است؛ و افزون‌براین، همراه با این هنجارها، توزیع را در محدودترین معنای آن در برمی‌گیرد: یعنی توزیع کالاهای مصرفی. ولی این دو پیوستگی مفهومی اجباری و الزام‌آور نیستند. مفهوم‌هایی از عدالت توزیعی در دست است که به‌مراتب فراخ‌تر از برداشتی است که این دو مفهوم تعریف می‌کنند. تا آن‌جا که مارکس به‌وضوح کلی‌ترین توزیع منافع و فشارها را در سرمایه‌داری، با ملاک‌های از حیث تاریخی فراگذرنده، اخلاقاً ناخوشایند و درخور اعتراض می‌شمارد، می‌بایست نتیجه بگیریم که او سرمایه‌داری را غیر عادلانه می‌داند، منتها بر پایه‌ی برداشتی از عدالت که به‌مراتب فراخ‌تر از آن برداشتی که خود به آن اذعان دارد. نقد او، به تلویح، نقدی از بی‌عدالتی اجتماعی است. (نیز → اخلاق؛ اخلاقیات).

برای آگاهی افزون‌تر → آرنسون، ریچارد جی ۱۹۸۱؛ برنکت، جورج جی ۱۹۸۳؛ بیوکسن، آلن‌ئی ۱۹۸۲؛ کوئن، جی. ای ۱۹۸۳؛ کوئن مارشال، نیجل، تامس و اسکن‌لون، تامس ۱۹۸۰؛ جیراس، نورمن ۱۹۸۵؛ لوکس، استیون ۱۹۸۵؛ نیلس، کی. و پاتن، اس. سی ۱۹۸۱؛ راین، چینی سی ۱۹۸۰؛ وود، آلن دابلیو ۱۹۸۱؛ یانگ، گری ۱۹۷۸.

نورمن جیراس

علم (science)

علم ذیل دو جنبه در مارکسیسم نمودار می‌شود: (α) هم‌چون چیزی که مارکسیسم هست، یا مدعی است که باید باشد؛ و (β) هم‌چون چیزی که مارکسیسم به

که پدیده‌های نمایان زندگی اجتماعی - اقتصادی را پدید می‌آورند، که اغلب در تقابل با وجه پدیداری خودانگیخته‌شان قرار دارد؛ (دو) چنین ساختارهایی که بناسست از لحاظ هستی‌شناسانه فروکاستنی به پدیده‌هایی نباشند که پدید می‌آورند و عموماً با آن‌ها خوانایی نداشته باشند، بدین‌سان به لایه‌بندی و تمایزگذاری واقعیت اذعان می‌کنند؛ (سه) بازنمایی کافی این ساختارها در اندیشه هم‌چون امری متکی بر دیگرگونی انتقادی نظریه‌ها و مفهوم‌های ازپیش‌موجود، از جمله نظریه‌ها و مفهوم‌هایی که (تأحدودی) از لحاظ عملی تشکیل‌دهنده‌ی پدیده‌های تحت بررسی‌اند؛ (چهار) شناسایی فرایند شناخت علمی هم‌چون فعالیت عملی و پُرزحمت (در «بعد متعدی») به‌گونه‌یی که دست‌درست شناسایی وجود مستقل و فعالیت تراواقعی ابژه‌های چنین شناختی (در «بعد نامتعدی») پیش می‌رود که «درست مانند پیش، بیرون از ذهن» می‌ماند (گروندریسه، درآمد). از نظر مارکس هیچ تناقضی میان تاریختیت شناخت و واقعیت ابژه‌های شناخت وجود ندارد - سهل است باید آن‌ها را به عنوان دو جنبه‌ی یگانگی ابژه‌های شناخته در نظر گرفت.

تأکیدهای ویژه‌ی دیدگاه مارکس در باب علم - ماتریالیسم تاریخی و رئالیسم معرفتی - در مارکسیسم انگلیسی که بر بین‌الملل دوم و سوم چیرگی داشت حفظ شد، ولی بیش‌ازپیش به شکلی عامیانه بیان شد (که باید گفت خود مارکس برای آن سابقه‌ی فراوان پدید آورد). از این‌جاست که برترانگاری فناوری فناورانه‌ی پرومته‌وار محضی که به طرح‌واره‌ی تکامل‌گرا یا مکانیکی - اراده‌گرایانه‌یی از تاریخ آراسته است، و رئالیسم عامیانه یا اندرنگرانه‌یی چیرگی دارد که در آن اندیشه بازتاب‌گر و کپی‌کننده‌ی واقعیت شمرده می‌شود، که بر پایه‌ی جهان‌شناسی عمل‌کردی یگانه‌انگار تفسیر می‌شود. دست‌کم از انگلس به این سو، مارکسیسم مفهوم دیالکتیک را برای ثبت «تاریختیت» جستارمایه‌ی

خود و مفهوم ماتریالیسم را برای دلالت بر «عملیت» روی‌کرد خود به کار گرفته است. آن‌چه تقریباً به‌نحو مکانیکی (و بس طبیعت‌گرایانه) در ماتریالیسم دیالکتیکی پیوند یافته بود، در مارکسیسم غربی به جریان دیالکتیکی (عمدتاً ضدطبیعت‌گرا) و جریان ماتریالیستی (عمدتاً طبیعت‌گرای) ضد هم تقسیم شد - اولی گرایشی به تاریخ‌گرایی و ایدئالیسم معرفت‌شناسانه، و دومی گرایشی به علم‌گرایی و ماتریالیسم معرفت‌شناسانه را نشان می‌دهد.

در سه مکتب اصلی مارکسیسم دیالکتیکی غربی، یعنی: (یک) تاریخ‌گرایی هگلی لوکاچ، گُرش و گرامشی، (دو) نظریه‌ی انتقادی هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و هابرماس و (سه) اومانیزم لوفه‌ور، سارتر، کوسیک، پتروویچ و دیگران، تأکید به‌طورپایه‌ی از علم هم‌چون سرچشمه‌ی رازآمیزی به علم هم‌چون عامل سلطه و علم هم‌چون امری/از حیث هرمنوتیکی نادرخور در جهان انسانی گذر می‌کند. (یک) نزد لوکاچ، که اشاره می‌کند که «چیزی به‌شدت مسئله‌آفرین در این واقعیت است که جامعه‌ی سرمایه‌داری آماده است که با روش علمی هم‌آهنگ گردد» (۱۹۷۱، ص ۷)، علم، که کل‌ها را به امور واقع تجزیه (اتمیزه) می‌کند، از اساس جلوه‌یی از شیء‌واره‌گی رایج در جامعه‌ی سرمایه‌داری است؛ و ماتریالیسم تاریخی از آن‌رو نقطه‌ی مقابل علم قرار می‌گیرد که ویژگی آن روش کلیت‌بخش خاص آن است. مضمون‌های همانندی بر کار گُرش و گرامشی چیرگی دارد. (دو) در سنت مکتب فرانکفورت، علم با خرد یا علقه‌ی ابزاری پیوند می‌گیرد، که، دست‌کم در قلمرو اجتماعی، عاملی کمابیش مستقیماً سرکوب‌گر شمرده می‌شود؛ نقطه‌ی مقابل خردابزاری خرد یا علقه‌ی رهایی‌بخش، زندگی‌گستر یا سرکوب‌زدا است. (سه) مارکسیسم اومانیزستی عموماً مستعد دوگانه‌انگاری یا دونالیسمی کمابیش مؤکد بوده است، با روش پژوهش اجتماعی که، در نقطه‌ی مقابل روش علوم طبیعی، به‌طور مشخصی تفسیری یا

دیالکتیکی و مانند آن شمرده می‌شود. وجه مشترک همه‌ی این سه مکتب بدفهمی پوزیتیویستی از علم (← پوزیتیویسم) و تأکیدی بر کردار انسانی، در بُعد متعددی، به بهای کارآیی تراواقعی، در بُعد نامتعددی است، که به ایدئالیسم معرفتی، نسبت‌گرایی حکمی، اراده‌گرایی عملی و/ یا بدبینی تاریخی می‌انجامد.

از سوی دیگر، چهره‌های مهم مارکسیسم غربی ماتریالیست، چون آلتوسر، دللاولپه و کولتی، یا به بیرون‌انداختن علم از فرایند تاریخی گراییده‌اند (چنان‌که در مورد «تئوری‌گرایی» آلتوسری) یا به علمی‌کردن و به نحو بس‌طبیعت‌گرایانه عقلی‌کردن تاریخ (چنان‌که در مورد دللاولپه)؛ حال آن‌که در سطح معرفتی‌گرایی به بازگشت به موضع فلسفی چون عقل‌گرایی (آلتوسر)، تجربه‌گرایی (دللاولپه) یا کانتیسم (کولتی) وجود داشته که مارکس پیش‌از آن عملاً از آن‌ها برگزیده بود. با این همه، این گروه مزیت تشخیص این نکته را دارد که مارکسیسم، دست کم آن گونه که مارکس آن را درمی‌یافت، گذشته از هر چیز دیگری که هم‌چنین هست، مدعی علم‌بودن است، نه فلسفه، جهان‌بینی یا هنر به معنای دقیق کلمه.

هم ارزیابی جنبه‌ی ذاتی و هم جنبه‌ی غرضی علم، مسایل مربوط به خودفرمانی ویژه‌ی مارکسیسم هم‌چون علم را، و خودفرمانی نسبی آن هم‌چون عمل را، در بستر علوم و کلیت اجتماعی جای می‌دهد. به بیان دقیق‌تر، شناسایی جنبه‌ی معرفتی، مسایل آشنای ایدئولوژی و طبیعت‌گرایی را پیش می‌کشد، یعنی این مسایل را که چه‌گونه گفتمان‌ها و کردارهای اجتماعی علمی، یا به بیان دقیق‌تر گفتمان‌ها و کردارهای مارکسیستی، از یک سو، از ایدئولوژی‌ها متمایز می‌شوند و، از سوی دیگر، از گفتمان‌ها و کردارهای طبیعی علمی — یعنی، مسئله‌ی خودفرمانی ویژه‌ی مارکسیسم هم‌چون یک برنامه‌ی پژوهشی علمی. شناسایی جنبه‌ی تاریخی، سلسله‌ی پیچیده‌ی از مسایل را پیش می‌کشد که به جایگاه

علوم به‌طوراعم، و مارکسیسم به‌طوراخص، در جای‌شناسی ماتریالیسم تاریخی مربوط است، که در اهمیت نظری و عملی آن دشوار می‌توان راه گزافه رفت. بدین‌سان، آیا خود علم، یا صرفاً کاربری‌های آن، نیرویی مولد است؟ اگر علم جزئی از روبنا است (← زیربنا و روبنا) چه‌گونه می‌توان خودفرمانی نسبی آن را در نظر آورد؟ آیا ممکن است علم طبیعی نیرویی مولد باشد ولی علم اجتماعی جزئی از روبنایی که مقدر است در حاکمیت کمونیسم فرو بمیرد؟ آیا آن‌سان‌که بوگدانوف، گرامشی (ولیسنکو؛ ← لیسنگونیسم) باور داشتند می‌تواند علم طبیعی پرولتری، یا صرفاً علم اجتماعی پرولتری وجود داشته باشد؟ یا، چنان‌که هیلفردینگ ادعا دارد، علم اجتماعی پرولتری تناقض‌گویی است؟ آیا نسبت میان تکامل شناخت علمی، در مارکسیسم و در دیگر علوم کاملاً به‌طور کلی، و پیکارهای مردمی برای نظارت و تسلط کارگران بر فرایندهای کار علمی کدام است؟ و، در فراگیرترین سطح، چه رابطه‌ی است میان این‌ها و طرح بزرگ ناتمام‌رهایی انسان؟ (نیز ← جبرگرایی؛ دیالکتیک؛ ماتریالیسم؛ حقیقت).

برای آگاهی‌افزون‌تر ← پاهاسکار، روی ۱۹۷۸؛ دللاولپه، جی ۱۹۵۰ (۱۹۸۰)؛ هابرماس، یورگن ۱۹۶۸b (۱۹۷۱)؛ لی‌کورت، دی. ۱۹۷۷؛ لوکاج، جورج ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ روز، ایچ. و اس. ۱۹۷۶.

روی پاهاسکار

علم طبیعی (natural science)

مشکل علم طبیعی در تاریخ مارکسیسم این است که همیشه بدیلی وسوسه‌انگیز در مورد ایدئالیسم و اوتوپانیسم فراهم آورده است. به مدت چندین دهه بخش‌هایی از آنتی‌دورینگ انگلس به شکل جزوه‌ی *بسا عنوان سوسیالیسم/اوتوپیا* و علمی‌پُرتطرف‌دارترین متن مارکسیستی بوده است. مارکس و انگلس هر دو عمیقاً سرشار از مفهوم علم هم‌چون پیش‌رفت بودند که وجه ممیز اندیشه‌ی سده‌ی

نوزدهم به شمار است، و پاره‌یی از تأثیرگذارترین مفسران آن‌ها — برنشتاین، کائوتسکی، پلخانوف — برای حمایت از خصلت علمی مارکسیسم بر مدل‌ها و قیاس‌های علم طبیعی، به‌ویژه مدل‌ها و قیاس‌های برگرفته از نظریه‌ی تکامل داروین، تکیه داشتند. گرچه مارکس و انگلس داورهای گوناگونی درباره‌ی داروینیسم ابراز کرده‌اند، مفسران آن‌ها بر این داورهای به عنوان نظریه‌یی تکیه کرده‌اند که برداشت‌های مربوط به انسانیت و جامعه را با روش‌ها و پیش‌فرض‌های علم پیوند می‌دهد. مارکس به داروینیسم به عنوان شالوده‌یی در تاریخ طبیعی به سود دیدگاه تاریخی‌شان اشاره می‌کند (نامه به انگلس، ۱۹ دسامبر ۱۸۶۰) و انگلس، در خطابه‌ی خود بر سر مزار مارکس، کشف قانون بنیادی تاریخ بشر از سوی مارکس را هم‌سنگ کشف قانون تکامل آلی از جانب داروین می‌شمارد. ولی هر دو نیز از تصویر طبیعت زنده که داروینیسم از آن سرچشمه می‌گرفت — قانون تنازع مالتوس، قانون همه علیه همه‌ی هابز — تکان خوردند (نامه‌ی مارکس به انگلس، ۱۸ ژوئن ۱۸۶۲). حتا در نوشته‌هایی که پاس علم طبیعی را بسیار نکه می‌دارند، انگلس مفهوم کار را واسطه‌ی میان میمون‌ها و انسان‌ها قرار می‌دهد (دیاالکتیک طبیعت، ف ۹).

هم مارکس و هم، به‌ویژه، انگلس پژوهندگان دقیق و پی‌گیر تحولات علمی در ریاضیات، زیست‌شناسی، فیزیک و شیمی بودند. انگلس در تفسیر دیاالکتیک به یاری قوانین طبیعت از مارکس بسیار فراتر رفت (← دیاالکتیک طبیعت). مارکس با علم بیش‌تر به صورت نیرویی مولد و هم‌چون وسیله‌ی نظارت و تسلط بر نیروی کار سروکار داشت. او یادآور شد که «علم طبیعی بیش‌تر به‌طور علمی از طریق صنعت در زندگی انسان نفوذ کرده است؛ علم طبیعی زندگی انسان را دیگرگون کرده و زمینه‌ی رهایی انسان را فراهم ساخته است، هرچند که پی‌آمد بی‌واسطه‌ی آن نمایان ساختن انسانیت‌زدایی انسان باشد»؛ و ادامه

می‌دهد: «علم طبیعی جهت‌گیری ماتریالیستی انتزاعی، یا به بیان بهتر ایدئالیستی خود را ترک خواهد کرد، و به صورت شالوده‌ی علم/انسان درخواهد آمد، چنان‌که تاکنون — گرچه به شکلی بیگانه شده — به صورت شالوده‌ی زندگی انسانی واقعی درآمده است. یک شالوده برای زندگی و شالوده‌یی دیگر برای علم/از پیش کاذب است» (دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، دست‌نوشته‌ی سوم). مارکس در گروندریسه بر پیوندهای تنگاتنگ میان صنعت و علم تأکید دارد و پیش‌بینی می‌کند که این پیوندها افزون خواهد شد («فصل درباره‌ی سرمایه» صص ۵-۷۰۴) و در سرمایه ج ۱، در فصلی تکان‌دهنده درباره‌ی نوآوری‌های فناوریانه که برای تسلط بر کارگران طراحی شده است، از یور نقل می‌کند: «این اختراع آموزه‌ی بزرگی را تأیید می‌کند که پیش‌تر طرح کردیم: هنگامی که سرمایه علم را به حلقه‌ی خدمت‌گزاران خود درمی‌آورد دست‌نفرمان کار همواره درس فرمان‌برداری می‌آموزد» (ف ۱۳، ب ۳).

بسیاری خطوط در مارکسیسم بر خصلت مارکسیسم به عنوان علم تأکید دارند، ولی هنگامی که اصطلاح «علم» تحلیل می‌شود، به نظر می‌رسد اغلب به عنوان بخشی از جست‌وجو برای مشروعیت طرح می‌شود، و بیش‌تر وقت‌ها هم طبیعی نیست که به آن اشاره می‌رود (← انقلاب علمی و فناوریانه). هنگامی که علم مورد نظر است، اشاره معمولاً به منابع پژوهش علمی در باب نیازهای تولید است. این نکته به بیانی بسیار بلیغ در مقاله‌ی بوریس هسن (در بوخارین ۱۹۳۱) درباره‌ی «بنیاد اجتماعی و اقتصادی 'پرینسیپ' نیوتون» نشان داده می‌شود، که این مشهورترین سند در انقلاب علمی را با مسایل اقتصادی سده‌ی هفدهم پیوند می‌دهد. دیگر مقاله‌های همین اثر بر این نکته تأکید دارد که نظریه‌ی علمی ادامه‌ی عمل با وسایل دیگر است. بوخارین بر آن است که تصور خصلت خودبسنده‌ی علم در زمره‌ی آگاهی کاذب است — در حکم خلط شورشوق ذهنی دانشمند حرفه‌یی با نقش اجتماعی عینی علم است.

به نحوی که تجدید ساختار سرمایه داری، برای نمونه، گردد میکروالکترونیک، زیست تکنولوژی، و وسایل ظریف روبه فزونی هدایت، نظارت و کنترل، به آگاهی افزون تر از نیاز به کار بست سیاست در علم، فناوری و پزشکی انجامیده است. به طور کلی، مارکسیست های راست آیین در سنت «دیامات» (← ماتریالیسم دیالکتیکی) عملیات علمی را از لحاظ ارزشی خنثا و برکنار از مبارزه ی طبقاتی شمرده اند (← برنال)، حال آن که «نظریه پردازان انتقادی» (← مکتب فرانکفورت)، مقوله ها، پیش فرض ها و نقش مشروعیت بخش علم را در قلب مسئله ی دگرگونی انقلابی دانسته اند. چنان که مارکس و انگلس در *ایدئولوژی آلمانی* (ج ۱، ب ۱۸) می گویند: «ما فقط یک علم می شناسیم — علم تاریخ».

برای آگاهی افزون تر ← آرتو، اندرو ۷۴-۱۹۷۳؛ بوخارین، نیکالای و دیگران ۱۹۳۱ (۱۹۷۱)؛ گرامشی، آنتونیو ۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ جکوبی، راسل ۱۹۷۱؛ لیشتیم، جورج ۱۹۶۱؛ رادیکال ساینس جورنال ۱۹۸۱.

رابرت ام. یانگ

کارکرد اجتماعی علم در فرایند تولید هم چنان بر جا می ماند (۱۹۳۱، صص ۲۱-۱۹).

گرامشی بر آن است که تمامی فرضیه های علمی در حکم روبنا هستند و تمامی شناخت از لحاظ تاریخی نسبی است (دفتراهای زندان، صص ۴۴۶، ۴۶۸).

بنابراین، ماده به خودی خود موضوع ما نیست بلکه ماده به لحاظ اجتماعی و تاریخی برای تولید سازمان می یابد، و از این رو علم طبیعی اساساً مقوله یی تاریخی، و رابطه یی انسانی به شمار می آید... آیا به یک تعبیر، و تا اندازه ی معینی، نمی توان گفت که آنچه طبیعت برای آن فرصت فراهم می آورد، نه کشفیات و نوآوری های نیروهای از پیش موجود — و کیفیت های از پیش موجود ماده — بلکه «آفرینش هایی» است که به نحوتنگاتنگ با منافع جامعه و با توسعه و ملزومات بیش تر توسعه ی نیروهای تولیدی پیوند دارند؟ (همان صص ۶-۴۶۵).

نقش علم طبیعی و تکامل علم هم چون نیروی مولد به تضعیف تمایز میان علم و فناوری انجامیده است،

ف

فاشیسم (fascism)

برآمدن جنبش‌های فاشیستی و تأسیس رژیم‌های فاشیستی در چندین کشور اروپایی طی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، اندیشه‌وران مارکسیست را با مسئله‌ی تازه و فوری برای تحلیل روبه‌رو ساخت. دو موضوع عمده در میان بود. (یک) کدام شرایط اقتصادی و اجتماعی موجب پدیدآمدن فاشیسم شد و (۲) چه چیز پیروزی فاشیسم و انهدام جنبش طبقه‌ی کارگر را در برخی کشورها ممکن ساخت؟ تروتسکی در یک رشته جزوه و مقاله که در فاصله‌ی میان سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۳۳ به قلم آورد، طرحی از ویژگی‌های اصلی فاشیسم به دست داد، گرچه او در دهه‌ی نخست دغدغه‌ی ضابطه‌بندی استراتژی سیاسی مؤثری را داشت که جنبش طبقه‌ی کارگر را توانا می‌ساخت تا مانع پیشروی فاشیسم در آلمان گردد. تروتسکی بر آن بود که فاشیسم مظهر بحران ساختاری ژرفی در سرمایه‌داری پسین است، و از گرایش سرمایه‌داری انحصاری (چنان که هیلفردینگ یادآور می‌شود) به «سازمان بخشی» کل زندگی اجتماعی به شیوه تمامت‌خواهانه ناشی می‌شود (→ توتالیتاریسم)، ولی پایه‌ی اجتماعی جنبش‌های توده‌ی فاشیستی خرده‌بورژوازی یا طبقه‌ی متوسط است. تحلیل کلی منظم‌تر در باب فاشیسم را بائر بر عهده گرفت (۱۹۳۶)، که فاشیسم را «فراآورده‌ی سه فرایند به‌نحوتنگ‌تنگ به‌هم‌پیوندیافته» شمرد. نخست، جنگ جهانی اول شمار فراوانی از مردم را از زندگی بورژوازی بیرون راند و آن‌ها را به فروافتادگان از طبقه (déclassés) یی مبدل کرد که پس از جنگ، «شبه‌نظامیان» و «جوخه‌های دفاعی» را با ایدئولوژی‌های نظامی‌گرانه، ضددموکراتیک و ناسیونالیستی تشکیل دادند. دوم، بحران اقتصادی

پس از جنگ بخش بزرگی از طبقه‌ی متوسط پایین و دهقانان را خاکسترنشین کرد و آن‌گاه هم‌اینان از احزاب دموکراتیک بورژوازی بریدند و به شبه‌نظامیان پیوستند. سوم، بحران‌های اقتصادی از سودهای طبقه‌ی سرمایه‌دار کاست، و این طبقه برای بازآوردن این سودها به مدد بالابردن سطح استثمار، نیاز به فروشکستن مقاومت طبقه‌ی کارگر داشت و به نظر می‌آمد دست‌یافتن به این مهم در حاکمیت دموکراتیک دشوار یا محال باشد.

شماری از اعضای **مکتب فرانکفورت** نیز پژوهش‌های مفصلی در باب برآمدن فاشیسم ترتیب دادند. نویمان در پژوهش کلاسیکی در باب آلمان ناسیونال‌سوسیالیستی (۱۹۴۲) استدلال می‌کند که «در یک نظام انحصارطلبانه سودها بدون قدرت سیاسی تمامت‌خواه به دست نمی‌آید و حفظ نمی‌شود... این ویژگی متمایز ناسیونال‌سوسیالیسم است.» (ص ۳۵۴)، و هم‌او در ادامه‌ی سخن این رژیم را «اقتصادی دستوری» یا به بیان کلی‌تر «سرمایه‌داری انحصاری تمامت‌خواه» توصیف می‌کند. نویمان مدعی است که در آلمان فرایند **تراکم و تمرکز سرمایه** که به انحصار انجامیده است، بیش از هر جای دیگر پیش رفته است و همین امر، همراه با حدت و شدت بحران اقتصادی در آلمان، علت قدرت فاشیسم است. پولاک در سلسله مقاله‌هایی که در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۳۲ و ۱۹۴۱ به قلم آورد تحلیلی به دست داد که تا حدودی متفاوت است؛ گرچه پولاک در باب اهمیت سرمایه‌داری انحصاری نظر موافق دارد با شدت بیش‌تری بر نقش دولت دخالت‌گر تأکید دارد و نظام را «سرمایه‌داری دولتی» توصیف می‌کند (اصطلاحی که نویمان آن را مصداق تناقض اسم و صفت می‌داند که «نمی‌تواند تحلیل از زاویه‌ی

دید اقتصادی را برتابد». سرانجام، از ۱۹۴۵ به این سو، آدورنو و هورکهایمر به اتفاق چند تن از دانشمندان علوم اجتماعی آمریکا سلسله پژوهش‌هایی درباره‌ی تعصب به عمل آوردند — که به‌ویژه با «شخصیت قدرت پرست» و یهودستیزی سروکار داشت — با این هدف که به کاوش در شالوده‌ی روان‌شناختی جنبش‌های فاشیستی بپردازند (به‌ویژه — آدورنو و دیگران ۱۹۵۰؛ نیز — روان‌کاوی).

پاره‌یی از پژوهش‌های اخیرتر، گرچه بیش‌تر عناصر عمده‌ی تحلیل‌های پیش‌گفته را می‌پذیرند که فاشیسم را با سرمایه‌داری انحصاری، بحران اقتصادی وخیم و موقعیت در معرض تهدید بخش‌های گسترده‌یی از طبقه‌ی متوسط مرتبط می‌شمارند، نکته‌های بیش‌تری را طرح می‌کنند. پولانتزاس (۱۹۷۴) در پژوهشی که عمدتاً وقف واریسی انتقادی آموزه و سیاست بین‌الملل سوم و حزب‌های کمونیست ایتالیا و آلمان در رویارویی‌شان با فاشیسم (و به‌ویژه توصیف‌شان از فاشیسم به عنوان سوسیال فاشیسم / فاشیسم اجتماعی) شده است، باین همه هم‌چنین به بحث درباره‌ی پاره‌یی از مسایل کلی، به‌ویژه سرشت ویژه‌ی فاشیسم در ارتباط با دیگر شکل‌های «دولت سرمایه‌داری استثنایی» می‌پردازد که بناپارسیسم و سنخ‌های گوناگون دیکتاتوری‌های نظامی را شامل می‌شود. میسن در مقاله‌ی کوتاهی (۱۹۸۱) درباره‌ی مسایل حل نشده در شرح‌های مارکسیستی در باب فاشیسم، به‌ویژه به اهمیت هیتلر به عنوان رهبر و اهمیت یهودستیزی اشاره می‌کند؛ و بر آن است که رایش سوم می‌تواند «رژیمی بی‌همتا» بوده باشد، و بدین‌گونه توجه را به یک مسئله‌ی کلی مهم جلب می‌کند — زیرا گرچه شرایط برای برآمدن فاشیسم می‌تواند در همه‌ی جامعه‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته پدیدار گردد، پیروزی آن می‌تواند یک‌سر وابسته به اوضاع و احوال ملی ویژه و سنت‌های تاریخی باشد. سرانجام، چنین می‌نماید که لازم است پدیده‌هایی چون بی‌کاری را که دیگر نویسندگان (گو

که هم‌چنین برخی مارکسیست‌ها نیز، از جمله آدلر و بائر) بر آن تأکید ورزیده‌اند، بیش‌تر به حساب گرفت؛ از این جاست که کارستن (۱۹۶۷) یادآور می‌شود که «به‌ویژه از صفوف بی‌کاران است که اس‌ای‌ها (گروه‌های ضربت ناسیونال سوسیالیستی) طی این سال‌ها [۱۹۳۰-۱۹۳۲] در ارتشی خصوصی متشکل از ۳۰۰ هزار مرد عضوگیری می‌شدند». بنابراین، هم از پژوهش مارکسیستی و هم دیگر بررسی‌ها می‌توان نتیجه گرفت که یک بحران اقتصادی حاد نه تنها می‌تواند رادیکالیسم بیش‌تر طبقه‌ی کارگر را اعتلا بخشد بلکه هم‌چنین می‌تواند موجبات رشد سریع جنبش‌های سیاسی دست‌راستی را فراهم آورد.

برای آگاهی افزون‌تر — آدورنو، تشودور و دیگران ۱۹۵۰؛ بائر، اوتو ۱۹۳۶ (۱۹۷۸)؛ بیت‌هم، دیوید ۱۹۸۴؛ کارستن، اف. ال. ۱۹۶۷؛ میسن، تیم ۱۹۸۱؛ نویمان، فرانکس ۱۹۴۲ (۱۹۴۴)؛ پولاک، فریدریش ۱۹۷۵؛ پولانتزاس، نیکوس ۱۹۷۴؛ تروتسکی، لئون ۱۹۳۰-۱۹۳۳ (۱۹۷۱).

تام باتامور

فرایند کار (labor process)

فرایند کار به ساده‌ترین معنای خود عبارت است از فرایندی که از ره‌گذر آن کار در ارزش‌های مصرفی صورت مادی یا عینی می‌یابد. در این‌جا کار عبارت از کنش و واکنش میان شخصی است که کار می‌کند و جهان طبیعی به شیوه‌یی که عناصر جهان طبیعی به‌طور مقصودمند آگاهانه دگرگون می‌گردند. از این جاست که عناصر فرایند کار سه‌گانه‌اند: نخست خودکار، یعنی فعالیت تولیدی مقصودمند؛ دوم، موضوع یا شیء(ها)ی که کار روی آن انجام می‌گیرد؛ و سوم، ابزارهایی که فرایند کار را تسهیل می‌کنند. اشیایی که کار روی آن انجام می‌گیرد، و عموماً بر اثر فرایند کار پیشینی فراهم می‌آیند، «مواد خام» نامیده می‌شوند. ابزارهای کار هم دربردارنده‌ی آن عناصری است که درون‌ساختاری‌اند یا به‌طور غیرمستقیم با

خود فرایند کار ارتباط دارند (آبراهه‌ها، جاده‌ها و مانند آن) و هم دربردارنده‌ی عناصر مستقیماً درگیر مانند آلات و ابزاری که کار از طریق آن روی موضوع یا شیء خود کار می‌کند. این‌ها همواره پی‌آمد فرایندهای کار پیشین‌اند، و خصلت‌شان هم به درجه‌ی تکامل کار پیوند می‌یابد و هم به روابط اجتماعی که بر پایه‌ی آن کار انجام می‌گیرد. اشیای کار و ابزارهای کار، بر روی هم «وسایل تولید» نامیده می‌شوند. دگرگونی در موضوع کار که بر اثر کار پدید می‌آید همانا ایجاد ارزش مصرفی است؛ بر همین قیاس، می‌گوییم که کار صورت عینی یافته است. از آن‌جا که وسایل تولید عبارت از ارزش‌های مصرفی‌اند که در فرایند کار به مصرف رسیده‌اند، این فرایند عبارت از فرایند «مصرف تولیدی» است. و از آن‌جاکه ارزش‌های مصرفی بدین‌گونه تولید می‌شوند، از دیدگاه فرایند کار، کاری که انجام می‌گیرد «کار تولیدی» است.

فرایند کار شرط هستی انسانی است و در مورد همه‌ی شکل‌های جامعه‌ی انسانی مشترک است: مردم با کار خود، یعنی عناصر فعال، از یک سو، و جهان طبیعی و بی‌جان، یعنی عنصر منفعل، از سوی دیگر. ولی مشاهده‌ی این‌که شرکت‌کنندگان انسانی گونه‌گون در فرایند کار چه‌گونه با یک‌دیگر مرتبط‌اند، نیازمند واریسی آن روابط اجتماعی است که این فرایند در چارچوب آن روی می‌دهد. در فرایند کار سرمایه‌داری، وسایل تولید را سرمایه‌دار در بازار خریداری می‌کند. هم‌چنین است نیروی کار. سپس سرمایه‌دار با برانگیختن حاملان نیروی کار (کارگران) به مصرف‌کردن وسایل تولید از ره‌گذر کار خود، نیروی کار را «به مصرف می‌رساند». بدین‌گونه است که کار زیر سرپرستی، هدایت و نظارت سرمایه‌دار انجام می‌گیرد، و فرآورده‌هایی که تولید می‌شود دارایی سرمایه‌دارند، و نه دارایی تولیدکنندگان بی‌واسطه. فرایند کار به‌سادگی عبارت است از فرایند میان چیزهایی که سرمایه‌دار خریداری می‌کند — و از این

رو فرآورده‌های این فرایند به سرمایه‌دار تعلق می‌گیرد (← سرمایه؛ سرمایه‌داری).

این فرآورده‌ها فقط تا آن‌جا برای سرمایه‌داران ارزش‌های مصرفی به شمار می‌آیند که حاملان ارزش مبادله‌یی‌اند. مقصود فرایند کار سرمایه‌داری تولید کالاهایی است که ارزش‌شان از مجموع ارزش‌های نیروی کار و وسایل تولید به مصرف رسیده در فرایند تولید برمی‌گردد. بدین‌سان، این فرایند تولید هم فرایند کاری است که ارزش‌های مصرفی می‌آفریند، و هم فرایند ارزش‌افزایی که ارزش می‌آفریند، و دومی فقط به دلیل تفاوت میان ارزش مبادله‌یی و ارزش مصرفی نیروی کار امکان‌پذیر می‌شود. برای فهم اقتصاد مارکسی بسیار حائز اهمیت است که ارزش نیروی کار را از ارزشی تمیز دهیم که هزینه‌ی این نیروی کار در فرایند کار ارزش‌افزایی می‌کند. اگر دومی از اولی برنگذرد، هیچ ارزش اضافی نمی‌تواند ایجاد شود. افزون بر این، سرمایه بر نیروی کار تسلط دارد، زیرا مردم به دلیل جدایی تاریخی خود از دسترسی به وسایل تولید جز از طریق معامله‌ی مزدی، ناگزیراند نیروی کار خود را بفروشند. و سرمایه بر کار تسلط دارد، زیرا به‌کار بستن نیروی کار زیر فرمان‌های سرمایه انجام می‌گیرد، و بدین‌گونه طبقه‌ی کارگر ناگزیر است بیش از آن انجام دهد که برای معاش‌اش مورد نیاز است. بنابراین، سرمایه یک رابطه‌ی اجتماعی اجباری است.

از این قرار، فرایند کار با حرکت کیفی تولید سروکار دارد، فرایندی با مقصود و محتوای معین که نوع خاصی از فرآورده را تولید می‌کند. فرایند ارزش‌آفرین همان فرایند را از دیدگاهی کمی مورد بررسی قرار می‌دهد، و همه‌ی عناصر فرایند کمیت‌های معین کار عینیت‌یافته شمرده می‌شوند که مطابق مدت زمان لازم اجتماعی در واحدهای معادل کلی ارزش (← پول) اندازه‌گیری می‌شوند. هر فرایند تولید کالایی عبارت است یگانگی فرایند کار و فرایند ارزش‌آفرین. همین‌که این فرایند ارزش‌آفرین در فراسوی نقطه‌یی

معین انجام می‌گیرد ما با شکل سرمایه‌داری تولید کالایی، یا فرایند تولید سرمایه‌داری سروکار داریم، یعنی یگانگی فرایند کار و فرایند ارزش‌افزایی.

در بسیاری از نوشته‌های مارکسیستی امروزی دربارۀ فرایند تولید سرمایه‌داری پاره‌یی بی‌دقتی‌های اصطلاح‌شناختی وجود دارد، زیرا فرایند تولید سرمایه‌داری بیش از آن که یگانگی کار و فرایند ارزش‌افزایی شمرده شود اغلب فرایند کار سرمایه‌داری به شمار می‌آید. مهم است بر تمایز میان این دو فرایند اصرار ورزیم تا بر دوگانگی مارکسیستیِ آشنامِ ارزش مصرفی و فرایندهای ارزش تأکید کنیم. در سرمایه‌داری وسایل تولید دارای جنبه‌ی دوگانه‌ی مشابهی است. از دیدگاه فرایند کار، وسایل تولید وسایلی برای فعالیت تولیدی مقصودمند به شمار می‌آیند، و کارگر از لحاظ هستی‌شناختی با وسایل تولید هم‌چون عناصر اساسی برای عینیت‌بخشی به فعالیت کارورزانه در فرآورده‌ها پیوند می‌یابد. با این‌همه، از دیدگاه فرایند ارزش‌افزایی، وسایل تولید وسایل جذب کاراند. هم‌چنان که کارگر وسایل تولید را هم‌چون عناصر مادی فعالیت تولیدی (فرایند کار) به مصرف می‌رساند، وسایل تولید نیز هم‌زمان کارگر را به مصرف می‌رساند و به این منظور که ارزش‌افزایی شود (فرایند ارزش‌افزایی). در سرمایه‌داری، کارگر نیست که وسایل تولید را به کار می‌گمارد، بلکه وسایل تولید است که کارگر را به استخدام درمی‌آورد. همین‌که پول سرمایه‌دار به وسایل تولید مبدل می‌شود، وسایل تولید نیز در عین حال به حق سرمایه‌دار بر کار و کار اضافی دیگران مبدل می‌شود، حتی که حقوق مالکیت خصوصی توجیه‌اش می‌کند، و سرانجام نیروهای جابرانه‌ی دولت سرمایه‌داری نگاه‌اش می‌دارد. چنین وارونگی رابطه‌ی میان کار عینیت‌یافته، یا کار مُرده، و نیروی کارِ در حرکت، یا کار زنده، ویژگی ممتاز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، و در ایدئولوژی بورژوازی، از یک سو، هم‌چون خلط میان ارزش وسایل تولید، و از سوی دیگر،

دارایی‌یی که، به صورت سرمایه، برای ارزش‌افزایی خودشان در اختیار دارند بازتاب می‌یابد. آن‌گاه وسایل تولید مولد شمرده می‌شود، حال آن‌که در واقع تنها کار است که می‌تواند چیزها را تولید کند. (برای جزییات بیش‌تر در باب این سنخ آگاهی وارونه ← **بت‌واره‌گی و بت‌واره‌گی کالایی**).

این ضابطه که وسایل تولید است که در سرمایه‌داری کارگر را به کار می‌گمارد و نه بالعکس، بر تابعیت کار از سرمایه تأکید دارد. ولی مارکس («پی‌آمدهای فرایند بی‌واسطه‌ی تولید») دو شکل از چیزی را تمیز می‌دهد که آن را «تابعیت کار ذیل سرمایه» می‌نامد، شکل‌هایی که با دوره‌های تاریخی متمایزی در پیشاتاریخ و تاریخ سرمایه‌داری تطبیق می‌کند. شکل نخست در شیوه‌یی یافت می‌شود که در آن سرمایه‌داری از نخستین شیوه‌های تولید سر برمی‌آورد، و صرفاً با تغییری در شیوه‌ی سروکار دارد که بر پایه‌ی آن ارزش اضافی استخراج می‌شود. مارکس این را «تابعیت صوری کار ذیل سرمایه» می‌نامد، به این منظور که فرایندی را وصف کند که بر پایه‌ی آن سرمایه کار را بر پایه‌ی همان شرایط فنی تولید (همان سطح توسعه‌ی نیروهای تولید) به تابعیت درمی‌آورد که در آن کار تا هم‌اکنون نیز انجام پذیرفته است. تمامی روابط شخصی سلطه و وابستگی، که ویژگی ممیز تولید صنوف در شهرهای فئودالی و تولید دهقانی در روستای فئودالی است، در ارتباط نقدی منحل می‌شوند، و بدین‌گونه دارندگان کالاهای گوناگون (دارندگان شرایط کار، و دارندگان نیروی کار) تنها بر پایه‌ی فروش و خرید با یک‌دیگر ارتباط می‌یابند، و در فرایند تولید به صورت سرمایه و کار با یک‌دیگر رویاروی می‌شوند. از آن‌جا که این «تابعیت صوری کار از سرمایه» خود فرایند کار را تغییر نمی‌دهد، یگانه راهی که بر پایه‌ی آن ارزش اضافی می‌تواند استخراج شود طولانی‌تر کردن روز کاری افزون بر زمان کار لازم است. بدین‌سان، تابعیت صوری با تولید ارزش اضافی مطلق پیوند دارد، که

سازمان‌دهی کار به شمار آورند بی آن‌که در نظر بگیرند که روابط اجتماعی تولید چیست. غرض این است که فناوری از لحاظ طبقاتی خنثی و سرشت اقتدارجویانه و سلسله‌مراتبی آن کارکردی از روابط تولیدی حاکم شمرده می‌شود. این امر به‌نحوتنگاتنگ با دیدگاهی متفاوت پیوند دارد و آن تفسیری از تاریخ است که زیر نفوذ و تأثیر پیش‌رفت نیروهای تولیدی است، و توسعه‌ی فناوری فرایند پیش‌رفت آرام و تک‌جهته‌ی شمرده می‌شود که تعیین می‌کند که در وهله‌های خاص زمان کدام روابط تولیدی مناسب است. به جای مبارزه‌ی طبقاتی، فناوری است که به صورت نیروی انگیزنده‌ی تاریخ درمی‌آید. هر دو دیدگاه بر اثر شور و شوق لنین در پذیرش مبانی مدیریت فردریک دابلیو. تیلور به عنوان یکی از وسایلی که اتحاد شوروی می‌توانست به مدد آن به سرمایه‌داری برسد و از آن پیش بیافتد، انگیزاننده‌ی بزرگ به دست آوردند. بدین‌سان در ۱۹۱۸ لنین یادآور شد که تیلوریسم،

مانند همه‌ی پیش‌رفت‌های سرمایه‌داری ترکیبی از توحش ظریف و فرهیخته‌ی استثمار بورژوازی و شماری از بزرگ‌ترین دست‌آوردهای علمی در زمینه‌ی تحلیل حرکت‌های مکانیکی در حین کار، از میان برداشتن حرکت‌های اضافی و نامناسب، بسط و گسترش روش‌های صحیح کار، عرضه‌ی بهترین نظام حساب‌داری و نظارت و مانند آن است. جمهوری شوروی می‌بایست به هر قیمت همه‌ی آن‌چه را که در دست‌آوردهای علم و فناوری در این زمینه ارزشمند است بپذیرد. امکان ساختمان سوسیالیسم دقیقاً بسته به موفقیت در ترکیب قدرت شوروی و سازمان‌داری شوروی با دست‌آوردهای روزآمد سرمایه‌داری است. («وظایف فوری حکومت شوروی»، مجموعه‌ی آثار، ج ۲۷، ص ۲۵۹).

مارکس بر آن است که از میانه‌ی سده‌ی شانزدهم تا ربع آخر سده‌ی هجدهم وجود داشته است و بر پایه‌ی آن فرایند کار نخست، با هم‌کاری / تعاون و سپس‌تر با تولید کارگاهی مشخص می‌شود. ولی با ظهور ماشین‌آلات و تولید ماشینی، خود فرایند کار پیوسته دیگرگون می‌شود، یا در طلب سودهای بارآوری دست‌خوش دگرگونی می‌گردد. ماشین‌آلات به صورت عامل فعال در فرایند کار درمی‌آید، و وظایف مداوم، هم‌شکل و مکرری بر کار تحمیل می‌کند، که تحمل انضباط کارخانه‌ی سخت و دقیق را لازم می‌آورد. افزون بر این، هم‌چنان که تقسیم‌های کار پیشین که بر پایه‌ی مهارت‌های دستی استوار است از میان برمی‌خیزد، شناخت علمی، که لازمه‌ی ضروری ورود ماشین‌آلات است، سلسله‌مراتب‌های تازه‌ی از کار ذهنی و دستی پدید می‌آورد (← تقسیم کار). مارکس صنعت بزرگ همراه با تولید آن را که مبتنی بر ماشین‌آلات است «تابعیت واقعی کار ذیل سرمایه» می‌خواند و آن را با تولید ارزش اضافی نسبی پیوند می‌دهد. تابعیت واقعی کار ذیل سرمایه، که از طریق «انقلاب صنعتی» در بریتانیا به منصفه‌ی ظهور رسید، فرایند کار را در طلب انباشت سرمایه پیوسته دگرگون می‌کند، و به‌طور کلی نشانه‌ی بلوغ سرمایه‌داری هم‌چون یک شیوه‌ی تولید گرفته می‌شود.

پس از نوشته‌های مارکس در باب این موضوع، در این حدود یک‌صد سال اخیر مارکسیست‌ها اندک‌تحلیلی در باب فرایند تولید سرمایه‌داری به دست داده‌اند. این امر شاید پاره‌ی اصلی به سبب موفقیت تحلیلی است که مارکس به دست داده است: توسعه‌ی تولید کارخانه‌ی پس از مرگ مارکس مؤکداً تأییدی بر نوشته‌های او به نظر می‌آید. ولی مهار علم در طلب سودهای بارآوری به چنان رشد فوق‌العاده‌ی در سرمایه‌داری انجامید که با وجود رکود و بحران، فاشیسم، جنگ‌های جهانی و مانند آن، گرایشی در میان مارکسیست‌ها وجود داشته است تا فناوری سرمایه‌داری پیش‌رفته را هم‌چون شکل ضروری

چنین استراتژی‌یی پی‌آمدهای فلج‌کننده‌یی برای توسعه سوسیالیستی جامعه‌ی شوروی به بار آورد، زیرا فرایندهای کار شوروی اندک تفاوتی با همتایان سرمایه‌دار خود در بر داشت. این امر در بازنگری گذشته شاید شگفت‌آور نباشد، زیرا صنعتی‌کردن شوروی به واردات کلان فناوری سرمایه‌داری در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ تکیه داشت، فناوری‌یی که در آن هنگام گرت‌برداری می‌شد؛ و اتحاد شوروی در اخذ و اقتباس و نمونه‌برداری از هر چیزی که به پویایی نوآوری فناوریانه در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته نزدیکی می‌جست همواره دچار مشکلات عدیده بوده است. این نمونه‌یی روشن ولو بحث‌انگیز است از این‌که فناوری را چه‌گونه روابط طبقاتی تعیین می‌کند و نه بالعکس.

در غرب، پی‌آمد مهم برداشت «فناورانه» از تاریخ این بود که تحلیل مارکسیستی از ساختار طبقاتی در حال دگرگونی کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری به حال رکود درآمد و راه را برای انواع جامعه‌شناسی‌های پسامریمه‌داری و پساصنعتی‌یی باز گذاشت که بخش اعظم شالوده‌ی ایدئولوژیک رویزیونیسم سوسیال‌دموکراتیک را به‌ویژه در دهه‌ی ۱۹۵۰ فراهم آوردند. ولی از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ به این سو، توجه مارکسیست‌ها به تدریج معطوف به کشف دوباره‌ی فرایند کار سرمایه‌داری شد، و این بخشی از احیای تحلیل مارکسیستی از سرمایه‌داری به شمار می‌آید. در چارچوب این تحول، انتشار کتاب هری بریورمن (۱۹۷۴) برای پیش‌رفت تحلیل‌های مارکسیستی از فرایندهای تولید و تحلیل ساختار طبقاتی رو به تکامل کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته بسیار تأثیرگذار و برانگیزنده از کار درآمد. (برای پاره‌یی نمونه‌ها ← نیکولز ۱۹۸۰). تحلیل بریورمن گرد انباشت سرمایه به منزله‌ی پویایی بنیادی سرمایه‌داری شکل می‌گرفت و به تأکید مارکس بر گسترش هم‌زمان تولید و تنزل مرتبه‌ی کار متوسل می‌شد. با توجه به مورد نخست، تحلیل بریورمن با

سرمایه‌داری انحصاری سروکار دارد که در ضمن آن بر این امر تأکید دارد که تحولات مدیریت و ماشینی‌کردن چه‌گونه به‌ویژه مهم بوده است. پیدایش شرکت بزرگ مبتنی بر انحصار چندقطبی، ساختار درحال‌دگرگونی بازار و توسعه‌ی فعالیت‌های اقتصادی دولت در این تحلیل به‌گونه‌یی ادغام می‌شوند که نشان داده می‌شود که ساختار درحال‌دگرگونی سرمایه دگرگونی‌هایی در ساختار طبقه‌ی کارگر پدید می‌آورد. به‌ویژه، بریورمن بر دگرگونی‌هایی در خصیصه‌ی ویژه و ترکیب‌بندی ارتش ذخیره‌ی کار، اهمیت تقسیم جنسیتی کار، و دگرگونی‌هایی در فرایند کار در امور دفتری و دیوانی و صنایع و مشاغل خدماتی تأکید دارد. روی دیگر سکه تنزل مرتبه‌ی کار، به‌ویژه کار دستی است، در شرایطی که سازمان سرمایه‌داری فرایند کار پیوسته دغدغه‌ی ارزان‌کردن کار، و تأمین نظارت مؤثر بر فرایند کار به مدد برانداختن همه منابع و ذخایر مهارت و شناخت را دارد که پایه‌ی کوشش‌های سرمایه‌داری برای سازمان‌دهی دوباره‌ی تولید را سست می‌کنند. نزد بریورمن، این دومی عبارت از گرایش کلی به سوی تابعیت کار از سرمایه از طریق تنزل مرتبه‌ی مهارت‌های دستی است.

نقدهایی که بر کتاب بریورمن نوشته شد (الگر ۱۹۷۹ کتاب‌نامه‌ی خوبی به دست می‌دهد) در کل توجه خود را بر کوشش او برای تحلیل طبقه‌ی کارگر مدرن بیش‌تر به عنوان طبقه‌ی «درخود» تا «برای خود» معطوف می‌دارند و نیز امتناع متعاقب او از هرگونه تحلیل از آگاهی، سازمان و فعالیت‌های طبقه‌ی کارگر. این رویکرد طبقه‌ی کارگر را ابژه‌ی محض سرمایه نشان می‌دهد، ابژه‌یی که منفعلانه با پویایی درحال‌دگرگونی قیمت‌گذاری تطبیق می‌یابد، و این نگرش شیوه‌هایی را نادیده می‌گیرد که بر پایه‌ی آن مبارزه‌ی طبقاتی در نقطه‌ی تولید برای فهم توسعه‌ی فرایند کار سرمایه‌داری جنبه‌ی محوری دارد. (نیز ← رابری ۱۹۷۸). افزون‌براین، تحلیل بریورمن را می‌توان

اراده‌ی انسان‌ها است» (نقد اقتصاد سیاسی، پیش‌گفتار) تا پایان جامعه‌ی طبقاتی در پس‌پشت انسان‌ها عمل می‌کند، ولی با برافتادن سرمایه‌داری، ایجاد جهانی امکان‌پذیر می‌شود که زیر نظارت و تسلط تولیدکنندگان متحدی قرار می‌گیرد که در جامعه با یکدیگر همکاری و هم‌یاری دارند، فردیت چندسویه‌ی را پرورش می‌دهند و آزادی شخصی را تجربه می‌کنند.

پس، مارکسیسم هم‌چون فلسفه‌ی تاریخ (مانند بسیاری از دیگر نظریه‌های سده‌ی نوزدهم) نظریه‌ی در باب تکامل فرد پیش می‌نهد. مارکسیسم هم‌چون علم اجتماعی چندان اهمیتی برای توضیح امور بر حسب مقاصد، نگرش‌ها و باورهای فردی قایل نیست و ترجیح می‌دهد که با این امور به صورت مسایلی برخورد کند که خود باید توضیح داده شوند. از سوی دیگر، مارکسیسم نیز مانند هر کلان‌نظریه‌ی برای مؤثرافتادن به خرده‌نظریه‌ی نیازمند است؛ ولی توجه را به جزئیات چنین نظریه‌ی معطوف نمی‌کند. مارکسیسم هم‌چون نظریه‌ی در باب ایدئولوژی مفروض می‌گیرد که نظریه‌ها و شیوه‌های اندیشه‌ی فردگرایانه، به‌ویژه آن دسته از نظریه‌ها و شیوه‌هایی که از زبان افراد انتزاعی بیان می‌شوند، از زمینه‌ی تاریخی بیرون کشیده می‌شوند و، به شیوه‌ی رابینسون کروزو، «رابینسونی» اند (نقد اقتصاد سیاسی، درآمد) و روابط اجتماعی بنیادین (به‌ویژه روابط تولیدی) را پنهان می‌سازند که به‌نوبه‌ی خود اندیشه و عمل فرد را توضیح می‌دهد. مارکس می‌نویسد «انسان موجودی انتزاعی نیست که بیرون از جهان چندق زده باشد» («نقد فلسفه‌ی حقوق هگل: درآمد»). و مارکسیسم هم‌چون نگرشی در باب جامعه‌ی خوب و کمال‌بخشی انسان، مفهومی از فردیت به‌تمامی‌بالیده و چندسویه را مفروض می‌گیرد که مطابق هیچ ملاک از پیش معین‌شده‌ی اندازه‌گرفتنی نیست که پیوندهای آشکاری با رومانتیسم آلمانی دارد (گرچه این فردیت فقط در

به این معنا گرفت که نظارت و سلطه‌ی سرمایه‌داری کاملاً و یک‌سر در فرایند تولید تحمیل می‌شود، و از توضیح علت اهمیت روابط سیاسی و نهادهای دولتی سرمایه‌داری ناتوان است؛ اگر روابط طبقاتی را در درون تولید اغلب برای سرمایه مسئله‌دار به شمار آوریم، نهادها و فرایندهای سیاسی را می‌توان چیزی شمرد که این روابط مسئله‌آفرین را برای سرمایه ایمن و مطمئن می‌سازد.

با وجود انفعال طبقه‌ی کارگر بریورمن، هم در فرایند تولید و هم فراسوی آن (که شاید پاره‌ی به سبب شرایط ویژه‌ی آمریکا به وجود آمده است، و با این همه هم‌چنین ← آگلیتا ۱۹۷۹، ف ۲)، کتاب او در جهت‌دهی دوباره به توجه مارکسیست‌ها به فرایند کار سرمایه‌داری، و از لحاظ فراهم‌آوردن نقطه‌ی تمرکز و محل ارجاع برای بحث درباره‌ی مسایلی که برای نظریه‌ی مارکسیستی جنبه‌ی محوری دارد حائز اهمیت بنیادی است. (نیز ← انباشت؛ آگاهی طبقاتی؛ استثمار؛ صنعتی کردن).

برای آگاهی افزون‌تر ← آگلیتا، میشل ۱۹۷۹؛ پرگ، ام. ۱۹۷۹؛ بریورمن، هری ۱۹۷۴؛ الگر، تونی ۱۹۷۹؛ مارگلین، استیون ۵-۱۹۷۴؛ نیکولز، نیو ۱۹۸۰؛ رابری، جیل ۱۹۷۸؛ سمیوتل، رفایل ۱۹۷۷.

سایمن مون

فرد (individual)

مارکس در نظریه‌های ارزش‌افزایی می‌نویسد که «گرچه تکامل نوع انسان در آغاز به بهای اکثریت افراد انسان و حتا طبقات انجام گرفت، در فرجام کار این تضاد را درهم می‌شکند و با تکامل فرد تطبیق می‌یابد؛ بدین‌سان، تکامل عالی‌تر فرد فقط از ره‌گذر فرایندی تاریخی به دست می‌آید که طی آن افراد قربانی می‌شوند» (ق ۲، ف چهارم). چنان‌که از این پاره‌گفتار برمی‌آید، مارکس در تاریخ جهان به چشم داستان آشکارشدن قوای انسان می‌نگرد که از ره‌گذر روابط اجتماعی‌ی که «اجتناب‌ناپذیر و مستقل از

شرایط یگانگی اجتماعی و تسلط جمعی بر طبیعت تحقق یافته‌ی است).

بنابراین، مارکسیسم سخن نسبتاً اندکی در چنته دارد تا درباره‌ی خُرده‌سطح کنش متقابل انسانی، درباره‌ی سرشت روان فردی انسان، درباره‌ی مناسبات شخصی یا درباره‌ی روابط میان دولت و فرد یا میان حوزه‌های عمومی و خصوصی بگوید. مارکسیسم (چنان‌که «ساختارگرایی» آلتوسری تأکید ورزیده است) در فرد هم‌چون فرآورده‌ی اجتماعی می‌نگرد و باین‌همه نیازمند نظریه‌ی در باب رفتار فردی انسانی و کنش متقابل اجتماعی است تا بنیاد ماتریالیسم تاریخی را استوار سازد؛ و هدف آن (چنان‌که اومانیزم‌های مارکسیست ملاحظه کرده‌اند) هم توضیح و هم درگیرشدن در فرایند پایان‌بخشیدن به روابط اجتماعی شیء‌واره‌ی تولید و مراوده، به انقیاد درآوردن این روابط تحت «قدرت افراد متحد» است، زیرا «واقعیتی که کمونیزم می‌آفریند دقیقاً شالوده‌ی راستین برای ناممکن‌ساختن هر چیزی است که مستقل از افراد وجود داشته باشد، تا آن‌جا که واقعیت، باین‌همه، فقط فرآورده‌ی مراوده‌ی پیشین افراد است» (ایدئولوژی آلمانی، ج ۱، ق ۴، ۶).

برای آگاهی افزون‌تر - لوکاچ، جورج ۱۹۲۳ (۱۹۱۷)؛ لوکس، استیون ۱۹۷۳؛ مکفرسون، سی. بی. ۱۹۶۲؛ پلامناتز، جان ۱۹۷۵؛ تاکر، دی. اف. بی. ۱۹۸۰.

استیون لوکس

فروم، اریش (Fromm, Erich)

زاده‌ی ۲۳ مارس ۱۹۰۰ در فرانکفورت ام‌این؛ درگذشته‌ی ۱۸ مارس ۱۹۸۰ در لوکارنو. فروم، یگانه فرزند یک تاجر شراب یهودی ارتدوکس، در فرانکفورت حقوق خواند و سپس در هایدلبرگ به تحصیل جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و فلسفه پرداخت، و تا ۱۹۲۶ نیز تعلیم تلمود دید. در ۱۹۲۴ یک دوره درس روان‌کاوی آغاز کرد و تا ۱۹۲۴ ادامه داد و در این هنگام به صورت یکی از بنیادگذاران «مؤسسه‌ی روان‌کاوی

جنوب آلمان» در فرانکفورت درآمد. سال بعد هم‌کاری خود را با مکتب فرانکفورت به‌عنوان عضو «مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی» آغاز کرد و در سال ۱۹۳۲ در مجله‌ی این مؤسسه مقاله‌ی درخور توجه منتشر کرد که ضمن آن، در آغاز تا حدودی به تأثیر از اندیشه‌های ویلهلم رایش (فونک ۱۹۸۳، ص ۵۵؛ اسپرینگ‌بورگ ۱۹۸۱، ف ۸)، کوشید با بسط و تعمیم توضیح‌های فروید بر پایه‌ی تاریخ فرد برای دربرگرفتن جایگاه طبقاتی خانواده و موقعیت تاریخی طبقات اجتماعی، رابطه‌ی میان روان‌کاوی و مارکسیسم برقرار سازد. این اندیشه‌ها سپس در الگوی «منش اجتماعی» او (۱۹۴۲) و در تحلیل‌اش از برداشت مارکس از سرشت انسان (۱۹۶۱) پرورانده شد.

فروم در سال ۱۹۳۳ به ایالات متحد آمریکا مهاجرت کرد و سال بعد به عنوان روان‌کاو شاغل در نیویورک سکنا گزید و درعین‌حال کار خود را با مؤسسه‌ی فرانکفورت که در آن هنگام به حال تبعید در دانشگاه کلمبیا استقرار یافته بود، ادامه داد. در این کشور پژوهشی در زمینه‌ی «شخصیت قدرت‌پرست» را پی گرفت و در کتابی که مشتمل بر مجموعه‌ی از مقاله‌ها بود جستار نظری مفصلی عرضه کرد که در سال ۱۹۳۶ انتشار یافت (در این مجموعه مقاله‌هایی از هورکهایمر و مارکوزه نیز آمده بود). باین‌همه، در این زمان اختلاف نظرهای ژرفی میان فروم و دیگر اعضای برجسته‌ی مؤسسه پیش آمد، و تعهد او به بازتفسیر بیش‌ازپیش جامعه‌شناختی (و نیز تجربی‌تر و مارکسیستی‌تر) از روان‌کاوی، به موقع خود پاسخ‌هایی انتقادی از جانب آدورنو (۱۹۴۶) و مارکوزه (۱۹۵۵) را در پی آورد. فروم در ۱۹۳۸ از مؤسسه کناره گرفت، و از آن پس، ولی به‌ویژه از ۱۹۴۹ به این سو، هنگامی که به مکزیکوسیتی رفت و به تدریس در دانشگاه ملی پرداخت، نوشته‌هایش به‌نحوسرراست‌تری با مسایل سیاسی سروکار پیدا کرد و هم از دیدگاه جامعه‌شناختی و هم روان‌شناختی به تحلیل می‌پرداخت.

تاکنون دو کاربرد اصطلاح فرهنگ را یادآور شدیم که آن‌ها را می‌توان قطب‌های افراطی کاربرد آن شمرد. در یکی، کاربرد به قلمرو زیبایی‌شناختی، به‌ویژه، هنر و ادبیات و روابط میان آن‌ها اشاره دارد. در سوی دیگر، طیف کاربردهای انسان‌شناسانه از این اصطلاح برای دلالت بر «کل شیوه‌ی زندگی» قرار دارد که اغلب به شیوه‌ی ایدئالیستی چون امری تفسیر می‌شود که بر پایه‌ی معناها، ارزش‌ها و مانند آن استوار است. جایی میان این دو نهایت با مجموعه‌ی از مفاهیم سروکار می‌یابیم که به تام‌ترین وجه در اندیشه‌ی ایدئالیستی آلمان پرورنده شده‌اند و در آن به فرهنگ به چشم قلمرو ذهن یا روح عینی و تجسم آن در نهادهای انسانی می‌نگرند. در این جا «فرهنگ» معنای اصلی پرورش و بالندگی خود را، *Bildung*، حفظ می‌کند، و گاه با تمدن یک‌سان شمرده می‌شود و گاه به عنوان چیزی ژرف‌تر از آن متمایز می‌گردد، ولی تقریباً همواره ارزیابی فوق‌العاده مثبتی برای آن قایل است.

جای شگفتی نیست که انگشت‌شماری از نویسندگان مارکسیست از صمیم دل خود را با هر یک از این کاربردها هم‌دل دانسته باشند، تا جایی که به جدایی میان جنبه‌های گوناگون عمل انسانی قایل باشند — یعنی قلمرو جداگانه‌ی از تولید زیبایی‌شناختی یا قلمرو جداگانه‌ی از اندیشه‌ها یا ارزش‌ها همراه با منطق ذاتی خاص خودش. ولی مفهوم فرهنگ، هم در کاربرد مارکسیستی و هم در کاربرد غیرمارکسیستی، هم‌چنین می‌تواند حاکی از کوششی برای درهم‌شکستن این تمایزها و، در اندیشه‌ی مارکسیستی، بسط و پرورش شرحی ماتریالیستی از پیوندهای میان اندیشه‌ها و دیگر جنبه‌ها و شرایط پراکسیس انسانی باشد. فرهنگ است که در گسترده‌ترین معنای خود در تقابل مشهور مارکس میان «بدترین معماران» (که دست کم بناهای موردنظر خود را طراحی می‌کنند) و «بهترین زنبوران» (سرمایه ج ۱، ف ۵) موردبحث است.

یک زمینه‌ی اصلی فعالیت جنبش صلح بود، و در پیوند با این موضوع تحلیل نوآینی از پرخاشگری که به اثری مهم در نظریه‌ی روان‌کاوی انجامید (۱۹۷۳)، هم‌چنین پژوهش‌هایی در زمینه‌ی روان‌شناسی جانوران و انسان‌شناسی را نیز ترغیب کرد. دیگر زمینه‌ی عمده‌ی کار در پژوهش‌های او درباره‌ی جامعه‌های معاصر، در تحلیل انتقادی او از ویژگی‌های بیمارگونه‌ی سرمایه‌داری و بدیل سوسیالیستی قدرت‌پرست (۱۹۵۶)، و نیز در حمایت او از سوسیالیست‌های دموکرات دگراندیش اروپای شرقی، عرضه‌ی اومانیزمی سوسیالیستی (۱۹۵۶) و به‌ویژه در تماس‌های نزدیک او با فیلسوفان و جامعه‌شناسان یوگسلاو گروه «پراکسیس» نمودار می‌شود.

برای آگاهی افزون‌تر ← فروم، اریش ۱۹۳۲ (۱۹۱۷)؛ ۱۹۴۲؛ ۱۹۵۶؛ ۱۹۶۱؛ ۱۹۶۵؛ ۱۹۷۳؛ فونک، راینر ۱۹۸۳؛ اسپرینگ‌بورگ، پاتریشیا ۱۹۸۱.

تام باتامور

فرهنگ (culture)

به معنایی که ایدئولوژی را می‌توان مفهوم بومی مارکسیسم خواند، فرهنگ مفهوم بومی مارکسیستی نیست. این مفهوم اغلب به چنان شیوه‌هایی به کار گرفته شده است که به‌ویژه نزد بیش‌تر مارکسیست‌ها نفرت‌انگیز بوده است، خواه برای دفاع از مفهوم «هنر برای هنر» و خواه در کاربرد بسیار متفاوت این اصطلاح برای رد و نقض رویکرد ماتریالیستی در انسان‌شناسی (ساهلینس ۱۹۷۶). بااین‌همه، بسیاری از مهم‌ترین بحث‌ها در سده‌ی بیستم در باب زیبایی‌شناسی، و مسایل کلی‌تر فرهنگی، به دست مارکسیست‌ها انجام گرفته است. افزون بر آن، در خصوص کل پروژه‌ی مارکسیستی و سوسیالیستی، بُعد فرهنگی تعیین‌کننده‌ی وجود دارد، و مسایل فرهنگ و ایدئولوژی چنان برای مارکسیسم غربی محوری بوده‌اند که برخی نویسندگان وجود نوعی گرایش متمایز مارکسیسم «فرهنگ‌گرا» را تشخیص داده‌اند.

به سخن دیگر، مفهوم فرهنگ در قلب دریافت از آگاهی به منزله‌ی هستی آگاه است که در آن آگاهی هم چیزی شمرده می‌شود که منوط به وضع موجود است و هم وضعی که این امر را امکان‌پذیر می‌سازد که این وضع موجود را بتوان دگرگون ساخت. در شکل زمختی از مارکسیسم این امر موجد برداشتی دوگانه‌انگار از فرهنگ می‌شود که، به نحوی متناقض‌نما، هم بازتاب مبنای اقتصادی شمرده می‌شود و هم سلاحی تبلیغی در پیکار طبقاتی. این نکته را می‌توان با هم‌زیستی از جهات دیگر حیرت‌آور نظریه‌ی «بازتابی» شناخت (که بر پایه‌ی آن به نظر می‌رسد شناخت بازتاب ساده‌ی یک جهان مستقلاً موجود است) و زیبایی‌شناسی رئالیستی از یک سو؛ و از سوی دیگر برداشتی ابزارانگاره از تولید فکری روشن ساخت که بر مزیت‌های جانب‌داری (از طرف بر حق) تأکید دارد.

در شرایط انقلاب روسیه جای شگفتی نیست که این نگرش ابزارانگاره در مفهوم لنین از انقلاب فرهنگی و جدل‌های او و تروتسکی در برابر جنبش «پرولت کولت»، که پدید آوردن فرهنگ پرولتاریایی نوینی را هدف خود قرار داده بود، بسیار برجسته شد. بی‌گمان پرولت کولت جانب‌دار بود، ولی به شیوه‌هایی که لنین و تروتسکی آن را نامربوط و سترون می‌شمردند. نزد لنین و تروتسکی، پیدایش فرهنگ سوسیالیستی چشم‌اندازی درازمدت به شمار می‌آمد که بنیادهای آن را باید بسط و گسترش سوادآموزی و آموزش و پرورش و ایجاد روشن‌فکری سوسیالیستی جدید برقرار می‌ساخت که آن‌چه را در فرهنگ بورژوازی ارزش‌مند بود برمی‌گرفت و در خود ادغام می‌کرد (همان‌گونه که روش‌های پیشرفته‌ی سازمان‌دهی کار، از جمله تیلوریسم را در خود ادغام می‌کرد). مفهوم انقلاب فرهنگی در جمهوری دموکراتیک آلمان و دیگر کشورهای سوسیالیستی در دهه‌ی ۱۹۵۰ به کار گرفته شد. با این‌همه، در چین، انقلاب فرهنگی در دهه‌ی ۱۹۶۰ به نحوی بر فرهنگ بورژوازی حمله برد

که بیش‌تر در حال‌وهوای رادیکال‌هایی بود که مخاطب جدل‌های نظری لنین بودند.

با وجود محافظه‌کاری لنین در زمینه‌ی مسایل زیبایی‌شناسی، به نظر می‌رسد مفهوم او از انقلاب فرهنگی تأثیر خاصی بر مفهوم بسیار گسترده‌تر فرهنگ گذاشته است که در بحث‌های کنونی در کشورهای سوسیالیستی نمایان است. در اتحاد شوروی مفهوم فرهنگ اغلب «به شیوه‌ی زندگی» (*byt*) به نحوی پیوند می‌یابد که به مفهوم نخستین آن به منزله‌ی *Bildung* نزدیک است. (برای نمونه، قانون اساسی جمهوری دموکراتیک آلمان نه فقط هنرها بلکه «فرهنگ فیزیکی، ورزش و توریسم» را نیز «عناصر فرهنگ سوسیالیستی» به شمار می‌آورد).

آغاز مارکسیسم غربی را علی‌العموم با لوکاچ و گرامشی می‌دانند، و این بی‌گمان آغازگاه سنتی است که بسیار بیش‌تر با مسایل فرهنگ سروکار دارد؛ درواقع پُرگرافه نیست اگر در آن‌ها به چشم بنیادگذاران توأمان کار بعدی در این عرصه نگریست. لوکاچ بر زمینه‌ی نوکانتیسم بالید و برآمد، و مقاله‌اش با عنوان «فرهنگ کهن و فرهنگ نو» در ۱۹۲۰ در حکم از نو تدوین کردن مارکسیستی مفهومی از فرهنگ است که به‌طور کلی از این سنت و به‌طور خاص از زیمل سرچشمه می‌گیرد. لوکاچ فرهنگ را در نقطه‌ی مقابل تمدن «مجموعه‌ی از فرآورده‌ها و توانایی‌های ارزش‌مند» می‌شمارد «که در رابطه با حفظ و ابقای بی‌واسطه‌ی زندگی اجتناب‌ناپذیراند. برای نمونه، زیبایی درونی و بیرونی یک خانه... در تقابل با دوام و احساس مراقبت و حمایت آن است.» به این تعبیر، تولید سرمایه‌داری برای خاطر بازار فرهنگ را نسابود می‌کند، و از آن‌جا که «پیش‌شرط جامعه‌شناختی فرهنگ، انسان هم‌چون هدفی در خود است»، فرهنگ نو، که ویژگی‌های آن اکنون پیش‌بینی‌ناپذیر است، فقط با فرارسیدن سوسیالیسم امکان‌پذیر است. کار بعدی لوکاچ عمدتاً به زیبایی‌شناسی اختصاص یافت. افزون بر این، تاریخ و

دهد، بلکه باید گرایش‌های اجتماعی کلی را رمزگشایی کند که در این پدیده بیان می‌شوند و از طریق آن‌هاست که منافع نیرومندان خود را متحقق می‌سازند. نقد فرهنگی می‌بایست به صورت قیافه‌شناسی اجتماعی درآید. (همان، ص ۳۰).

فرهنگ که بر پایه‌ی بت‌واره‌گی کالایی و (به‌ویژه از سوی آدورنو) شیء‌واره‌گی مورد تحلیل قرار می‌گیرد، به دو صورت عمده پدیدار می‌شود. صورت نخست آن چیزی است که مارکوزه آن را «فرهنگ ایجابی» می‌خواند. فرهنگ ایجابی در جهان بورژوایی، همان‌گونه که دین از نظر مارکس، «آه آفریده‌ی ستم‌دیده، قلب جهان بی‌قلب، و روح جهان بی‌روح است» («نقد فلسفه‌ی حقوق هگل: درآمد»). از نظر مارکوزه:

غرض از فرهنگ ایجابی آن فرهنگ عصر بورژوایی است که در جریان تکامل خود به جدایی جهان ذهنی و روحی (هم‌چون یک قلمرو ارزشی مستقل) از تمدن انجامیده است که هم‌چنین برتر از تمدن شمرده می‌شود. ویژگی تعیین‌کننده‌ی فرهنگ ایجابی پافشاری بر جهانی کلاً الزام‌آور، جاودانه بهتر و ارزش‌مندتر است که اساساً با جهان واقعی تنازع بقای روزمره تفاوت دارد، و بالاین‌همه برای هر فرد «از درون» خودش تحقق‌پذیر است؛ و بدون هیچ‌گونه تغییر و تبدیلی در وضع امر واقع. (همان، ص ۹۵).

بدین‌سان، فرهنگ، و به‌ویژه هنر، نقشی مبهم دارد: میل به آزادی و میل به نیک‌بختی (*Promesse de bonheur*) را که جامعه‌های مدرن در برابر آن‌ها مانع ایجاد کرده‌اند حفظ می‌کند، ولی این میل‌ها را متوجه قلمروی توهمی می‌سازد و بدین‌سان با «فرونشاندن میل شورشی» این قلمرو را تأیید و تصدیق می‌کند (همان، ص ۱۲۱). مفهوم فرهنگ، آن‌سان که آدورنو بعدتر طرح می‌کند، با دستگاه اداری حکومت گره می‌خورد.

آگاهی طبقاتی با تکامل جهان‌بینی پرولتاریا در تقابل با شکل‌های اندیشه‌ی شیء‌واره‌ی اروپای بورژوا سروکار دارد.

آثار نخستین لوکاس شالوده‌ی کار گلدمن را در جامعه‌شناسی ادبیات و تاریخ اندیشه‌ها تشکیل می‌دهد، و او هم‌چنین یکی از عوامل مؤثر تعیین‌کننده در نظریه‌ی انتقادی مکتب فرانکفورت به شمار می‌آید که چهره‌های محوری آن در این زمینه آدورنو، هورکهایمر و ماکوزه‌اند. آدورنو هم‌چنین در بده‌بستان‌های فکری مهمی با بنیامین درگیر شد که فقط در حاشیه با «مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی»، و با برشت پیوند داشت. زیبایی‌شناسی آدورنو بسیار بالیده‌تر است، بالاین‌همه او با هورکهایمر و مارکوزه در مفهوم گسترده‌تری از فرهنگ شریک است که شاید مقدار زیادی وام‌دار کاربرد این اصطلاح از سوی فروید در *آینده‌ی یک توهم* (۱۹۲۷) و *تمدن و ناخوشایندی‌های آن* (۱۹۳۰) باشد. ضابطه‌بندی مارکوزه در مقاله‌ی با عنوان «درباره‌ی مفهوم ایجابی فرهنگ» تا حدودی نمودار این موضع است:

مفهومی کلی از فرهنگ هست که... مبین معنای ضمنی ذهن در فرایند تاریخی جامعه است. این مفهوم بر کلیت زندگی اجتماعی در شرایطی معین دلالت دارد، تا آن‌جا که هم عرصه‌ی بازتولید اندیشه‌ی (فرهنگ، و به معنای دقیق‌تر «جهان روحی») و هم عرصه‌ی بازتولید مادی («تمدن») وحدتی را تشکیل می‌دهد که از لحاظ تاریخی تمایزپذیر و دریافتنی است. (۱۹۶۸، ص ۹۴).

فرهنگ را به این تعبیر نباید مستقل شمرد و «با ملاک‌های خودش» آن را درک کرد، هم‌چنان که نباید آن را بازتاب محض یک شالوده‌ی مستقلاً موجود شمرد. در قلمرو زیبایی‌شناسی، وظیفه‌ی نقد نمی‌بایست جست‌وجوی گروه‌های هم‌منفعتی باشد که بتواند پدیده‌های فرهنگی را به آن‌ها نسبت

اما اگر فرهنگ بورژوازی سنتی دستِ کم از نوعی تعالی حمایت می‌کند، همین عنصر از «صنعت فرهنگ‌سازی» غایب است که آدورنو و هورکهایمر در کتاب *دیاکنتیک روشن‌گری* (۱۹۴۷) به تحلیل آن می‌پردازند. در این‌جا، اصل کالایی به منتها درجه‌ی خود می‌رسد: نه فقط در تولید «زیبایی‌شناسی» بلکه حتا در قلمرو شخصیت که «به‌ندرت به چیزی جز دندان‌های سفید درخشان و آزادی از بوه‌ها و هیجان‌های تن دلالت دارد» (ص ۱۶۷). مارکوزه این فرایند «کالایی‌شدن فرهنگ را در حکم فروپاشیدن «فرهنگ والا» در «فرهنگ مادی» می‌داند که بر پایه‌ی آن فرهنگ والا امکان بالقوه انتقادی خود را از دست می‌دهد. فرهنگ، مانند سکس، دست‌رس‌پذیرتر می‌شود، ولی به شکلی وهن‌آمیز (۱۹۶۴، ف ۳). حتا رادیکال‌ترین انتقاد از این اوضاع به صورت کالایی دیگر تجدید قوا می‌کند: *انسان تک‌بعدی* مارکوزه خود در حکم موفقیت تجاری چشم‌گیری بود. به نظر می‌رسد هرگونه کوششی برای ایجاد و پرورش فرهنگ بدیل اصیل آب در هاون کوفتن محض است (مارکوزه درباره‌ی چنین امکاناتی به‌مراتب از آدورنو و هورکهایمر خوش‌بین‌تر بود).

هایرماس، چهره‌ی اصلی نسل دوم نظریه‌ی انتقادی، توجه بسیار کم‌تری به مسایل فرهنگی نشان داده است، ولی در تحلیل‌های خود در باب مشروعیت در تمدن مدرن بیش‌ازپیش به مضمون فرهنگ روی می‌آورد و به مفهومی از مدرنیته‌ی فرهنگی می‌پردازد که در آن فرایندهای اجتماعی عقلی دم‌به‌دم بیش‌تر از فهم متعارف کسانی دور می‌شوند که تابع این فرایندها هستند. این رویکرد می‌تواند تحلیلی کلی‌تر و نیرومندتر از فرایندهایی به دست دهد که نظریه‌پردازان انتقادی نخستین تشخیص داده‌اند.

اگر خط نسبتاً روشنی از نفوذ و تأثیر لوکاچ در ضابطه‌بندی مارکسیستی سنت نقد فرهنگی آلمان به چشم می‌خورد، تأکید گرامشی بر بُعد فرهنگی سیاست سوسیالیستی در جامعه‌هایی که در آن

بورژوازی بیش‌تر از راه *هژمونی* حاکمیت دارد تا از طریق زور، به نحوی بسیار گسترده‌تر در مارکسیست‌های معاصر گوناگونی چون ریموند ویلیامز و آلتوسر تأثیر تعیین‌کننده داشته است. تمرکز بر فرهنگ به وجه بسیار روشن در بریتانیا، در کار ویلیامز، ادوارد تامسن مورخ و اعضای «کانون مطالعات فرهنگی معاصر بیرمینگام» دیده می‌شود که بنیادگذار آن ریچارد هوگارت است. بااین‌همه، حتا کسانی که بر پایه‌ی ساختارگرایی فرانسوی این رویکرد را به باد انتقاد گرفته‌اند در دغدغه‌ی خاطری همانند، هرچند با ضابطه‌بندی متفاوت، نسبت به پدیده‌های روبنایی شریک‌اند (ایگلتون ۱۹۷۶ و جانسون در *بُرت و دیگران* ۱۹۷۹). این نکته در مورد کار مهم پی‌یر بوردیو و همکارانش در فرانسه نیز صادق است که مفهوم‌های سرمایه‌ی نمادین و فرهنگی را به کار می‌گیرند تا ریشه‌ی بازتولید روابط طبقاتی را در نظام‌های آموزشی و سیاست و نیز «مصرف فرهنگی» را به معنایی دقیق‌تر دریابند (بوردیو و پاسرون ۱۹۷۰، بوردیو ۱۹۷۹). امپریالیسم را نیز پدیده‌ی فرهنگی و هم‌چنین اقتصادی و نظامی شمرده‌اند. در این‌جا انحصار واقعی کشورهای پیشرفته بر تولیدات تلویزیون، کتاب، مجله و بنگاه‌های خبری صرفاً یک جنبه از فرایندی است که طی آن جهان سوم در معرض «فرهنگ بازرگانی» غرب در قلمرو تولید و در معرض فرهنگ مصرفی است که اختصاص نادرست منابع را تشویق می‌کند (شیلر ۱۹۷۶).

آینده نشان خواهد داد که مارکسیسم غربی تا کجا دغدغه‌ی خاطر تا حدودی یک‌سویه‌ی خود را نسبت به روبناها، خواه به شکل فرهنگ، ایدئولوژی و خواه مفهوم‌های گسترده‌تر دلالت‌گری و بازنمایی حفظ خواهد کرد. بااین‌همه، روشن است که (تا حدودی به یمن *فمینیسم*) آگاهی فزاینده‌ی بی‌از رابطه‌ی دوسویه‌ی تولید و بازتولید وجود دارد، و محتمل به نظر می‌رسد که مارکسیست‌ها بیش‌تر از دیدگاه سازوکارهای پیچیده‌ی تولید و بازتولید فرهنگی در

۱۹۷۶؛ فروید، زیگموند ۱۹۲۷؛ ۱۹۳۰؛ گلدمن، لوسین ۱۹۷۱ (۱۹۷۶)؛ هال، استوارت ۱۹۹۰؛ لوکاج، جورج ۱۹۲۰ (۱۹۷۰)؛ ۱۹۲۳؛ مارکوزه، هربرت ۱۹۶۴ (۱۹۶۸)؛ ۱۹۶۸؛ هلینس، مارشال ۱۹۷۶؛ شیلر، هربرت ۱۹۷۶؛ تامسن، جان ۱۹۹۰؛ ویلیامز، ریموند ۱۹۸۱.

ویلیام آوٹویت

فقرسازی (pauperization)

تحلیل مارکس از سرمایه‌داری او را به تشخیص دو گونه گرایش ذاتی این نظام رهنمون شد: گرایش‌های اجتناب‌ناپذیر یا مسلط، مانند ایجاد ارتش ذخیره‌ی کار یا گرایش نرخ نزولی سود (← نرخ نزولی سود)، که عامل‌های خنثاکننده را در خط سیر معینی هدایت می‌کنند و از این رو با تابع ساختن آن‌ها پایان می‌گیرند؛ و گرایش‌های اجتناب‌پذیر یا هم‌آهنگ، که گرچه فشار بی‌رحمانه‌ی دارد با این همه این فشار را می‌توان با یک گرایش مخالف که دارای فشارِ جبران‌کننده‌ی کافی باشد تعدیل کرد.

مارکس در تحلیل وضع طبقه‌ی کارگر بر این نظر است که سرمایه‌داری ناگزیر انبوه‌ی از کارگر بی‌کار و تاحدودی بی‌کار (ارتش ذخیره‌ی کار) پدید می‌آورد و حفظ می‌کند که، به همراه محدودیت‌های حاصل از ملاحظات سودآوری، رقابت و تحرک سرمایه‌ها، به حکم ضرورت کارگران را از افزایش دست‌مزد واقعی سریع‌تر از بارآوری باز می‌دارد؛ درواقع، دست‌مزدهای واقعی به نسبت بارآوری کار کاهش می‌گیرد، یا به زبان مارکسیستی نرخ استثمار افزایش می‌یابد. فراخ‌شدن شکاف حاصل از بارآوری و دست‌مزدهای واقعی قدرت سرمایه را وسعت می‌بخشد و، بنابراین «مفاک میان جایگاه کارگر و سرمایه‌دار...» را فراخ می‌سازد. فقر نسبی کارگران ویژگی ذاتی نظام سرمایه‌داری به‌طور کلی است. مارکس یادآور می‌شود که دست‌مزدهای واقعی می‌توانند افزایش یابند به شرط آن که «در پیش‌رفت انباشت دخالت نکنند»

چارچوب شیوه‌های تولیدی موجود به فرهنگ بیاندهند تا از دیدگاه «فرهنگ با حرفِ فِ بزرگ».

البته اهمیتی که مارکسیسم غربی برای مسایل مربوط به فرهنگ و ایدئولوژی قایل است به‌هیچ‌رو فقط وابسته به نظریه نیست. آن‌چه ترنت شرویر (۱۹۷۳) «مارکسیسم فرهنگی» می‌نامد، گرچه بیش‌تر در اروپا تا آمریکای شمالی، عنصری مهم در «ضدفرهنگ» دهه‌ی ۱۹۶۰ به شمار می‌آید (روزاک ۱۹۷۰). این امر نیز تأثیری بسیار چشم‌گیر، گرچه پراکنده، بر اندیشه‌ی «بدیل»، ارزش‌های «پساماتریالیستی» و پیدایش جنبش‌های اجتماعی جدید و به‌ویژه جنبش سبز داشته است (اینگل هارت ۱۹۷۷، وینر ۱۹۸۱). البته درعین حال مقدار زیادی از مخالفت با دیکتاتوری‌های مارکسیستی - لیننیستی در اتحاد شوروی و اروپای شرقی به شکل‌های ادبی بیان شدند.

استحکام بیش‌تر پیوند میان مفهوم فرهنگ و مفهوم ایدئولوژی حاصل شناخت فزاینده‌ی اهمیت رسانه‌های همگانی به عنوان مرکز توجه نظریه‌های ایدئولوژی بوده است (تامسن ۱۹۹۰، مولر - ذوم ۱۹۹۰). اندیشه‌وران مارکسیست و کسانی که به مارکسیسم نزدیک‌اند سهمی اساسی در پژوهش فرهنگ مردم‌پسند، به‌ویژه در بریتانیا، داشته‌اند، جایی که در آن «مطالعات فرهنگی» به صورت رشته‌ی دانشگاهی رسمیت‌یافته‌ی درآمدی است. فرهنگ مردم‌پسند، هم‌چنان که در نظریه‌پردازی پیشین در باب فرهنگ، به انحای مختلف شکلی از هژمونی ایدئولوژیک تحمیل‌شده بر توده‌ها و بیان کمابیش خودمختار شیوه‌های زندگی مردم عادی شمرده شده است. (هال ۱۹۸۰، ویلیامز ۱۹۸۱؛ نیز ← موریس، ویلیام).

برای آگاهی افزون‌تر ← آدورنو ۱۹۵۵ (۱۹۶۷)؛ همراه با هورکهایمر، ماکس ۱۹۴۷ (۱۹۷۲)؛ بُرت، میشل و دیگران ۱۹۷۹؛ بوردیو، پی‌یر ۱۹۷۹؛ و همراه با پاسرون، ژان کلود ۱۹۷۰ (۱۹۷۷)؛ ایگلتون، تری

(سرمایه، ج ۱، ف ۲۳)، و نتیجه می‌گیرد که «گرایش نرخ استثمار کار به افزایش» فقط «(شکل) ویژه‌یی است که از طریق آن بارآوری فزاینده‌ی کار در سرمایه‌داری بیان می‌شود» (سرمایه، ج ۳، ف ۱۴). مارکس در کارِ مزدی و سرمایه (ف ۵) یادآور می‌شود که مزدها می‌توانند فزونی گیرند به شرط آن‌که سرمایه‌ی مولد افزایش یابد، ولی «گرچه لذت‌های کارگران فزونی گرفته است، خشنودی اجتماعی که از آن برخوردارند در قیاس با لذت‌های فزاینده‌ی سرمایه‌دار که برای کارگر دست‌رس‌ناپذیر است، در قیاس با مرحله‌ی تکامل جامعه در کل، کاستی گرفته است».

این واقعیت که دست‌مزدهای واقعی نمی‌توانند عموماً فراتر از یک حد بالاتر افزایش یابند به‌هیچ‌روی سرمایه‌داران را از کوشش مدام برای کاستن از دست‌مزدهای واقعی تا بیش‌ترین حد ممکن باز نمی‌دارد، و حد پایین‌تر عینی این گرایش به سوی فقر مطلقِ کارگران را شرایطی فراهم می‌آورد که دست‌رس‌پذیری کارمزدی را تنظیم می‌کند. برای نمونه، جایی که ارتش ذخیره وسیع است، مزدهای واقعی را می‌توان حتا به زیر سطح معاش پایین آورد زیرا هم‌چنان که کارگران موجود را سرمایه تا به آخر «مصرف کرده» کارگران تازه در دست‌رس قرار می‌گیرند. از سوی دیگر، طی دوره‌های رونق که ارتش ذخیره در مناطق معینی ته کشیده است، آن‌گاه در محدوده‌های هزینه‌های واردات کار یا تحرک سرمایه، دست‌مزدهای واقعی می‌تواند به‌سادگی به دلیل کم‌بودِ کار فوراً در دست‌رس فزونی گیرد. حتا از این‌هم مهم‌تر، پیکارهای کارگران، آن‌گونه که در اتحادیه‌سازی و در قانون‌گذاری نمودار می‌شود، خود می‌تواند شرایطی را تنظیم کند که بر پایه‌ی آن، کار در دست‌رس سرمایه قرار گیرد، و جز در دوره‌های بحران، کوشش‌های سرمایه‌دار را برای پایین آوردن دست‌مزدهای واقعی با موفقیت به پیروزی رساند.

بنابراین، فشار ذاتی به سوی فقیرسازی مطلق کار می‌تواند تحت شرایط درست تعدیل گردد.

باین‌همه، برخی مارکسیست‌های مدرن مانند میک (۱۹۶۷) استدلال کرده‌اند که گرچه «اندک‌شکی هست که مارکس پیش‌بینی می‌کند که با تکامل سرمایه‌داری، صرف نظر از این‌که چه بر سر دست‌مزدهای مطلق می‌آید، دست‌مزدهای نسبی [یعنی نسبت به درآمدهای دارایی] کاهش می‌یابد» (ص ۱۲۱)، درواقع هیچ اُفت محسوسی در دست‌مزدهای واقعی در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته دست نداده است. بنابراین، میک نتیجه می‌گیرد که نیاز به پروراندن «قوانین حرکت» سرمایه‌داری کنونی وجود دارد (صص ۸-۱۲۷). چنین روایتی از قوانین جدید حرکت بر آن است که در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته نه فقیرسازی «مطلق» وجود دارد و نه فقیرسازی «نسبی»، به‌نحوی که فقیرسازی به هر شکل به کشورهای توسعه‌نیافته‌ی پیرامون محدود می‌شود (و معمولاً در نتیجه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌ی کشورهای مرکز). این دیدگاه اغلب هم‌پیمان با نظریه‌های انقباض دست‌مزد در باب بحران‌ها در مرکز است (← بحران‌های اقتصادی)، زیرا فقدان فقیرسازی معادل نرخ دایم یا (احتمالاً) روبه نزول ارزش اضافی است. باین‌همه، در قلب این دیدگاه این مدعای تجربی قرار دارد که نرخ استثمار اساساً افزایش نمی‌یابد. و دقیقاً همین مدعا است که وقتی حتا کوچک‌ترین توجه‌یی به تفاوت میان مقوله‌های مارکسیستی و مقوله‌های اقتصادی راست‌آیین به خرج دهیم که بر پایه‌ی آن حساب‌های درآمد ملی مدرن بیان می‌شود، یک‌باره از هم فرومی‌پاشد (شیخ ۱۹۷۷، صص ۹-۲۳۷).

برای آگاهی افزون‌تر ← الیت، جی. پی. ۱۹۸۱؛ میک، رانلد ال. ۱۹۶۸؛ راسدالسکی، آر. ۱۹۶۸ (۱۹۷۷)؛ شیخ، ای. ۱۹۷۸a؛ سوول، تی. ۱۹۶۰.

انور شیخ

فلسفه (philosophy)

مارکسیسم هم چون شکلی از سوسیالیسم اساساً یک جنبش سیاسی عملی است. آن چه مارکسیسم را درون سوسیالیسم متمایز می‌سازد آمیختگی عمل انقلابی با نظریه‌ی اجتماعی رادیکال و جامع است. اما این نظریه آن چه را هدف قرار می‌دهد و مدعی است فلسفه‌ی (اجتماعی یا سیاسی) نیست بلکه علم اجتماعی است. پس، در این صورت چه رابطیه‌ی هست میان این علم و عمل سیاسی به هم آمیخته از یک سو و فلسفه از سوی دیگر؟ و مارکسیسم این رابطه را چه گونه می‌فهمد؟

خودِ مارکس، پیش از گذار به علم ماتریالیسم تاریخی که به سرمایه انجامید، کار فکری خود را در مقام فیلسوف آغاز کرد. ماهیت این گذار چیست؟ و چه گونه با آن گذار فراخ‌تر در فرهنگ اروپایی به طور کلی پیوند دارد، گذاری که بر پایه‌ی آن فلسفه در کل، جایگاه سلطه‌ی فکری خود را به علم، نخست به علم طبیعی در سده‌ی هفدهم و سپس علم اجتماعی در سده‌ی خود مارکس وا گذاشت؟

از آن جا که مارکسیسم عملاً مخالف سیاست بورژوازی است، به همین سان هم چنین با نظریه و اندیشه‌های بورژوازی نیز مخالفت می‌ورزد. باین همه، نظریه‌های بورژوازی به سادگی مردود شمرده نمی‌شوند؛ بلکه این نظریه‌ها به نحو دیالکتیکی جذب و دیگرگون می‌شوند. در بیش‌تر موردها، از آن جا که نظریه‌ی مارکسیستی اساساً علم اجتماعی است، به علوم اجتماعی بورژوازی حمله می‌برد در عین حال که می‌کوشد سنت علمیت را که فرهنگ بورژوازی در علم طبیعی تأسیس کرده است به میراث برد؛ هر چند که نظریه‌ی مارکسیستی هم چنین علم طبیعی را علمی می‌شمارد که به لحاظ تاریخی در حال دگرگونی است، به ویژه هنگامی که آغاز به باز شناختن و نظریه‌بندی تاریخت طبیعت می‌کند. مارکس و مارکسیسم در برقرار ساختن این رابطه‌ها با علم بورژوازی واکنشی مثبت به سه جریان فلسفه‌ی بورژوازی نشان می‌دهند: ارسطوگرایی، ماتریالیسم

انقلاب علمی و روشن‌گری، و دیالکتیک هگل. ولی گرچه عناصر کلیدی درون این فلسفه‌ها به تصاحب درمی‌آیند، هم چنین این عناصر به مجموعه‌ی نظریه‌ی مبدل می‌شوند که در مخالفت جامع با فلسفه‌ی بورژوازی قرار می‌گیرد. از لحاظ مارکسیسم، فلسفه‌ی بورژوازی همانا ایدئولوژی بورژوازی است.

پرسش اصلی که باید پرسید این است: آیا مارکسیسم با گنجاندن فلسفه‌ی بورژوازی در فلسفه‌ی خودش آن را به تصاحب درمی‌آورد و با آن مخالفت می‌ورزد؟ آیا فلسفه‌ی مارکسیستی متمایزی، خواه افزون بر علم مارکسیستی و خواه مضمّر در آن وجود دارد؟ یا آیا ماتریالیسم تاریخی به خودی خود مناقض فلسفه است و آن را نفی می‌کند؟ در سده‌ی پس از مرگ مارکس پاسخ مسلمی که خود مارکسیسم به این پرسش داده این است که در واقع فلسفه‌ی مارکسیستی وجود دارد، به نحوی که بر پایه‌ی این فلسفه است که مخالفت مارکسیسم با فلسفه‌ی بورژوازی را باید فهم کرد. در واقع، تکامل مارکسیسم را تا به این جا باید به طور کلی در مطابقت با دو فلسفه‌ی مارکسیستی نظریه پردازی کرد که به طور پیاپی در جنبش نفوذ داشته است، و اولی به نحو تنگاتنگ با کار واپسین انگلس و دومی با کار آغازین مارکس پیوند دارد.

ماتریالیسم دیالکتیکی

فلسفه‌ی نخست مارکسیسم ماتریالیسم دیالکتیکی است. ماتریالیسم دیالکتیکی که آمیزه‌ی از ماتریالیسم علمی و دیالکتیک هگل است، بر آن است که واقعیت مشخص وحدتی متضاد است که تضادهای اش، در فرایندی از دگرگونی تاریخی بی‌وقفه، هم دگرگونی تکاملی و هم انقلابی، آن را به پیش می‌رانند. این واقعیت، که متضاد است، به راستی تنها می‌تواند از طریق گزاره‌های متضاد توصیف گردد و در نتیجه نیازمند منطق دیالکتیکی ویژه‌ی است که به جای منطق صوری و اصل عدم تناقض اش می‌نشیند. ماتریالیسم این دیدگاه، ماده و ذهن را هم چون مضاداتی در یک وحدت در نظر می‌گیرد که

که احتمالاً خود تحولات درون علوم طبیعی است که سرانجام «کار مرا... زائد خواهد ساخت» (آنتی دورینگ، پیش گفتار بر ویراست دوم). «فلسفه‌ی طبیعی» او به صورت علم طبیعی نظری درخواهد آمد. فلسفه به خودی خود زائد می‌شود، آن چه در آن ارزشمند است به تصاحب درمی‌آید و مبدل به علم می‌شود.

اومانیزم مارکسیستی و مارکسیسم غربی

طی دهه‌ی ۱۹۲۰ و دهه‌ی ۱۹۳۰، هم‌چنان که انقلاب روسیه رو به واگرد گذاشت و «دیامات» (اصطلاح کوتاه‌شده‌ی برای ماتریالیسم دیالکتیک که به‌ویژه در ا ج ش س رواج داشت) برای راست‌آیینی حزب کمونیست اهمیت اساسی یافت، استیلای این نخستین فلسفه‌ی مارکسیستی رفته‌رفته جای خود را به دومی داد. این صورت تازه که بیش از آن که مجموعه‌ی واحد از آموزه‌های روشن باشد گرایشی بود که آزادانه وحدت یافته بود، نخستین نظریه پردازان اش لوکاج و گرش بودند، ولی در حدود همان ایام نوشته‌های فلسفی دوره‌ی آغازین مارکس از نو کشف می‌شود و به نظر می‌رسد بیش‌تر از این فلسفه جدید حمایت می‌کند تا از ماتریالیسم دیالکتیکی. «دیامات» نظریه‌ی درباره‌ی واقعیت به‌طور کلی بود، و مردم و جامعه را نمودار فرایندهای طبیعی کلی می‌شمرد، و علم اجتماعی را علم طبیعی جامعه می‌دانست، حال آن که گرایش جدید اومانیزمی بود: این گرایش که آموزه‌ی اومانیزمی دیرین در باب «انسان معیار همه چیز است» را از نو تصدیق می‌کرد، به دفاع از محوریت و تمایز مردم و جامعه برمی‌خاست و نه تنها بر مدل علم طبیعی دریافت اجتماعی بلکه حتا بر خود علم و فناوری هم‌چون شیوه‌های بورژوایی، و لذا بیگانه‌شده و دست‌کاری‌شده‌ی پژوهش و کردار حمله می‌برد. درواقع، مشخصاً مفهوم بیگانگی، که یک‌سر از آنتی دورینگ غایب است ولی برای دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی (۱۸۴۴) مارکس جنبه‌ی اساسی

در آن امر مادی تقدم دارد. از این‌جاست که ماتریالیسم دیالکتیکی یک «جهان‌بینی» (انگلس، آنتی دورینگ، پیش گفتار بر ویراست دوم)، و نظریه‌ی درباره‌ی سرشت واقعیت به‌طور کلی است. به‌ویژه ماتریالیسم دیالکتیکی مدعی است که نمودار نمونه‌ی مشخص در علوم خاص، هم علوم طبیعی و هم علوم اجتماعی است درحالتی که این علوم به سوی پختگی پیش‌رفت می‌کنند، روایتی مارکسیستی از «وحدت علم» را تشکیل می‌دهد و در جریان کار به نفع علمیت ماتریالیسم تاریخی استدلال می‌کند. به‌همین سان، ماتریالیسم دیالکتیکی خود را امری می‌شمرد که یافته‌های علوم را تعمیم می‌بخشد و این یافته‌ها بدان اعتبار می‌دهند. پس آیا در این صورت ماتریالیسم دیالکتیکی فلسفه است یا علم؟

برهان انگلس درباره‌ی این مسئله در پیش گفتار بر ویراست دوم آنتی دورینگ و در «پیش گفتار قدیم» معروف می‌آید که در اصل برای ویراست نخست نوشته می‌شود ولی سپس به کناری نهاده می‌شود و سپس‌تر دست‌مایه‌ی دیالکتیک طبیعت قرار می‌گیرد. استدلال انگلس گرایش این سنت را به فلسفه‌شمردن ماتریالیسم دیالکتیکی چندان نمی‌تواند توجیه کند. انگلس ادعا دارد که تحولات در علم طبیعی، که به تصدیق ماتریالیسم دیالکتیکی گرایش دارد، همانا تحولات علم طبیعی نظری است. در این جا غرض انگلس از «نظری» اشاره به تکامل مفهومی علوم، و به‌ویژه اشاره به تکامل نسبتاً نظرورزانه‌ی مفهومی‌هایی است که گرچه مورد تصدیق شاهد دقیقاً تجربی است، ولی از آن فراتر می‌رود. انگلس گمان دارد که چنین مفهومی‌هایی به وحدت‌بخشیدن به علوم خاص جداگانه گرایش دارند. این فرایند وحدت مفهومی غیرتجربی نیازمند مهارت‌ها و اندیشه‌هایی است که تاکنون حوزه‌ی عمل فلسفه بوده است. ولی گرچه خود انگلس از «نگاه» فلسفه، از «نگاه» فلسفه‌های ماتریالیستی و دیالکتیکی با این موضوع برخورد می‌کند، گمان دارد

جامعه‌ی خود می‌شوند که هیچ علمی نمی‌تواند پایه‌ی آن را سست کند. انسجام نظری این فهم نیازی به عینیت بی‌طرفانه‌ی مشاهده‌ی تجربی ندارد بلکه نیازمند «هم‌دلی» با فعالیت‌های اجتماعی مورد پژوهش یا حتا مشارکت در آن است، و بیش‌تر مفهومی و فلسفی است تا تجربی و علمی.

این گرایش‌ها کمابیش در کار مکتب فرانکفورت، سارتر، و مارکسیسم فیلسوفان دگراندیش معاصر در یوگسلاوی (که در مجله‌ی پراکسیس جلوه‌گر است) با قوت حضور دارند. اما طی دو دهه‌ی گذشته این اومانیسم مارکسیستی، و همراه آن ارزیابی برترش از فلسفه‌ی دوره آغازین مارکس، از درون فلسفه‌ی مارکسیستی، به‌ویژه از جانب آلتوسر و پیروانش، مورد حمله قرار گرفته است. آلتوسر نیز مانند مکتب ایتالیایی دلاولپه، به مخالفت با گرایش‌های هگلی و ایدئالیستی اومانیسم مارکسیستی برخاسته است. آلتوسر بر آن است که نظریه‌ی مارکسیستی اساساً علم است جز این که آن چه در ماتریالیسم تاریخی مضمّن است فلسفه‌ی مارکسیستی است که باید به یاری تحلیل آشکار گردد. پس، هم‌چنان که در مورد ماتریالیسم دیالکتیکی، این فلسفه‌ی مارکسیستی نیز فلسفه‌ی علم است. ولی برخلاف آن، فلسفه‌ی مارکسیستی آلتوسر «فلسفه‌ی طبیعی» نیست، یعنی جهان‌بینی‌یی که مارکسیسم با علوم طبیعی پیش‌رفته در آن شریک است. بلکه این فلسفه چیزی است که به برداشت سنتی از فلسفه‌ی علم، یعنی معرفت‌شناسی، نزدیک‌تر است: علم عبارت از «کردار نظری» است و فلسفه عبارت از «نظریه‌ی کردار نظری» است. باین‌همه، آلتوسر در انتقاد از خود بعدی خود این برداشت را تعدیل می‌کند، و بر آن می‌شود که گرچه فلسفه‌ی مارکسیسم هنوز فلسفه‌ی علم است، از آن‌جا که هنجارگذار و ایدئولوژیک، و به‌ویژه سیاسی است، با علم تفاوت دارد. فلسفه‌ی مارکسیستی برخلاف علم مارکسیستی همانا «سیاست در زمینه‌ی نظریه»، «پیکار طبقاتی در

دارد، اکنون، مانند خود این اثر، به سوی موضع مسلط حرکت می‌کند. همراه این مفهوم، مفهوم‌های مرتبطی چون شی‌واره‌گی و بت‌واره‌گی می‌آید، که همه ظاهراً ارزش‌گذارانه و اخلاقی‌اند. ولی کانون توجه مفهوم مردم هم‌چون سوزها بود و نه ابژه‌ها؛ یعنی هم‌چون مرکزهای آگاهی و ارزش‌ها و بدین‌سان اساساً متفاوت با بقیه‌ی نظم طبیعی آن‌گونه که علم به توصیف آن می‌پردازد.

نزد ماتریالیسم دیالکتیکی نظریه‌ی مارکسیستی عمدتاً علمی است، و خود ماتریالیسم دیالکتیکی عبارت از فلسفه‌ی علم است به معنای «فلسفه‌ی طبیعی»، و مقدر است خصلت فلسفی خود را از دست بدهد و هم‌چنان که «علم طبیعی نظری» می‌بالد یک‌سر علمی گردد. برعکس، نزد اومانیسم مارکسیستی، نظریه‌ی مارکسیستی در وهله‌ی نخست علمی نیست بلکه فلسفی است، هر علمی چون بخشی ریشه‌دار و محکم در چشم‌انداز کلیت‌بخش فلسفه‌ی اومانیستی روی می‌دهد. مضمون‌های آن در حکم پژواک فرهنگ عمومی واکنش رومانتیک در برابر عقل‌گرایی عصر روشن‌گری است، و سنت فلسفی که به ارث برده‌اند عمدتاً فلسفه‌ی است که به رومانتیسم بسیار نزدیک است، یعنی ایدئالیسم آلمانی: کانت (← کانتیسم)، هگل و فلسفه‌ی هرمنوتیکی علوم انسانی (Geisteswissenschaften). همه‌ی این‌ها همداستان‌اند که واقعیت آن‌سان که ما آن را می‌شناسیم مستقل از آن شناخت وجود ندارد بلکه (تأحدودی) این شناخت آن را می‌سازد. به‌ویژه هرمنوتیک آموزه‌ی تجربه‌گرایانه‌ی وحدت علم را مردود می‌شمارد و بر آن است که فهم انسان و امور اجتماعی نمی‌تواند دارای همان منطق و روش‌شناسی باشد که علم طبیعی تجربی دارا است: این فهم بیش‌تر به فهم معنای اندیشه‌ها و زبان می‌ماند تا توضیح علی رویدادها. درواقع، فهم زبان یک جامعه بخش بزرگی از فهم خود آن جامعه است. زیرا شرکت‌کنندگان در فهم زبان خود دارای فهمی از

نظریه» است (آلتوسر ۱۹۷۶، ص ۶۸ و ص ۱۴۲).

فلسفه، ایدئالیسم، و ماتریالیسم

مارکس که دوران فکری خود را در مقام فیلسوف می‌آغازد، به ادعای سنتی و قطعی فلسفه در برتری فکری در زمینه‌ی اندیشه‌ها اذعان دارد. ولی حتی در مرحله‌ی آغازین کار خود نیز نسبت به این ادعا و همراه آن نسبت به خود فلسفه دیدگاهی انتقادی دارد. مارکس اندیشه‌ی «پایان فلسفه» را می‌پذیرد، ولی نه به شکل تجربه‌گرایانه‌ی آن، به این معنا که علم تجربی به جای متافیزیک پیشینی بنشیند بلکه درعوض، پایان یا هدف فلسفه را در حکم تحقق آن می‌شمارد و بدین‌سان پایان یا نفی آن را زائد می‌داند. بالاین‌همه، او به این جا رسید که فلسفه را چون چیزی شمرد که نه در خود واقعیت بلکه در شکل دیگری از نظریه، یعنی علم «تحقق می‌یابد». از همه‌ی سنخ‌های نظریه، علم است که بیش‌ترین نزدیکی را با واقعیت دارد و بیش‌ازهمه توانایی توصیف آن را دارد، حال آن‌که فلسفه شکلی از نظریه است که حتی نافذترین بینش‌های خود را در معرض تحریف نظام‌مند قرار می‌دهد. زیرا فلسفه دقیقاً از جست‌وجو در پی مجوزدادن به همه‌ی (دیگر) اندیشه‌ها در درون خود اندیشه‌ها تشکیل می‌یابد، و ازاین‌رو از جست‌وجو در پی اندیشه‌هایی سرچشمه می‌گیرد که شالوده‌ی جاودانه معتبر و پیشینی اندیشه را به‌طور کلی تشکیل می‌دهند. همین جست‌وجو است که فلسفه را بر آن می‌دارد تا میان جزم‌اندیشی پیشینی و شک‌گرایی تمام‌عیار نوسان کند. مجوزدادن فلسفه چیزی است که علم نمی‌تواند دارا باشد و نیازی هم به آن ندارد. علم دارای هیچ‌گونه بنیادی در درون خود نظریه نیست. درواقع، تمامی نظریه شالوده‌ی خود را درواقعیت مادی دارد، ولی علم یگانه شکل نظریه است که این را تشخیص می‌دهد و ازاین‌رو یگانه شکلی است که قادر است چنان‌که باید و شاید واقعیت را بازنمایی کند. دیگر شکل‌های نظریه هم‌چون فلسفه به سبب شالوده‌ی مادی خود در بازنمودن محدودی از

آن واقعیت مادی موفق‌اند، ولی به شیوه‌ی رازورانه. علم در فراگذشتن از فلسفه، محتواهای بینش آن را به تصاحب درمی‌آورد ولی آن‌ها را به شکل مناسب‌تر خود مبدل می‌کند.

همین گستره‌ی ملاحظات و استدلال است که مارکس آن را هم در حمایت خود از ماتریالیسم در مقابل ایدئالیسم خلاصه می‌کند و هم در ساختمان علم اجتماعی ماتریالیسم تاریخی خود مجسم می‌سازد. این دیدگاه که مارکس از ماتریالیسم هم‌چون یک فلسفه حمایت می‌کند تا حدودی آن چیزی است که موجد این عقیده است که فلسفه‌ی مارکسیستی وجود دارد. ماتریالیسم سنتی می‌تواند فلسفه باشد، ولی به نظر می‌آید هم‌آهنگ‌تر با دیدگاه‌های هم مارکس و هم انگلس این است که معتقد باشیم که در نظر آن‌ها فلسفه از دین، کمابیش، ایدئالیسمی بازمانده را حفظ می‌کند، به‌نحوی که ماتریالیسم فلسفی، هرچند به‌خودی‌خود نسبت به ایدئالیسم فلسفی پیش‌روی به شمار می‌آید، باز، خود به عنوان فلسفه، ایدئالیستی است، و شالوده‌ی مورد نظر آن برای اندیشه نه واقعیت مادی بلکه (به‌نحو ترافرانده) ایده‌ی ضروری واقعیت مادی است. بدیل فلسفی شک‌گرایی تام‌وتمام همواره گونه‌ی هستی‌شناسی، متافیزیک، یا معرفت‌شناسی است. بدیل غیرفلسفی همراه شالوده‌ی مورد تصدیق‌اش در خود واقعیت مادی، علم است. برای علم، شناخت واقعیت ممکن است، ولی هیچ ایده‌ی، هر قدر هم عمیقاً در چارچوب مفهومی ریشه گرفته باشد، کلاً محرز نیست، تمامی ایده‌ها برحسب کفایت‌شان نسبت به واقعیت، هرچند به‌طور غیرمستقیم، از لحاظ علمی به تصدیق نیاز دارند.

معرفت‌شناسی سنتی شناخت را در اختیارداشتن سوژه‌ی در رابطه با ابژه‌ی شناسایی می‌داند. این شناخت عبارت از ایده‌ی است از ابژه در ذهن سوژه، و برای ماتریالیسم ابژه به‌طور نمونه‌نما عبارت از «جوهر

است. بدین‌سان، عمل مادی، یعنی شرط دایمی شناخت ما از طبیعت، میانجی دوگانگی سنتی اندیشه و ماده قرار می‌گیرد. باین‌همه، نزد علم اجتماعی، عمل اجتماعی - تاریخی نه تنها شرط اجتناب‌ناپذیر بلکه هم‌چنین ابژه‌ی شناخت به شمار می‌آید (← شناخت، نظریه‌ی). جامعه، هم‌چون ابژه‌ی شناخت علمی، عبارت از ساختار کردارها، به همراه عمل مادی در شالوده‌ی آن است. گرچه ما طبیعت را تولید نمی‌کنیم، و مسلماً نه به واسطه‌ی فعالیت ذهنی محض‌امان، آن‌سان که ایدئالیسم معتقد است، ما کالاها و ساخته‌های بشری را تولید می‌کنیم، و با این کار، اگر نه عامدانه، روابط اجتماعی خودمان و لذا خود جامعه را تولید یا بازتولید می‌کنیم. در این‌جا درواقع، نه از ابژه‌های طبیعی بلکه از ابژه‌ها و فعالیت اجتماعی است که بیگانگی وجود دارد، رابطه‌ی که مستلزم گم‌گشتگی، توهم و فرمان‌برداری است: برای نمونه، کار کالاهایی را تولید می‌کند که سرمایه آن را به تصاحب درمی‌آورد و بدین‌سان چون فرآورده‌های سرمایه به نظر می‌رسد و نه کار، و فرآورده تولیدکننده را به زیر فرمان درمی‌آورد و نه بالعکس. خود جامعه چنین فرآورده‌ی بیگانه‌شده‌ی است که در نظر اعضای خود چون ابژه‌ی بیگانه در فراسوی قدرت آن‌ها برای تغییر جلوه می‌کند. ولی این بیگانگی را نباید به لحاظ فلسفی، یعنی چون جنبه‌ی جاودانه‌ی وضع انسان دریافت، بلکه باید به لحاظ علمی درک کرد، یعنی چون چیزی که در معرض تغییر است، در معرض تغییری که افزون‌برآن، در آن علم می‌تواند و می‌بایست نقش عملی مؤثری بازی کند. وحدت ساختار اجتماعی متضاد است، ساختار طبقاتی متضادی به همراه شیوه‌ی تولید متضاد سرمایه‌داری در شالوده‌ی آن. زیر فشار این تضادها، جامعه به سوی موقعیت انقلابی‌ی تغییر می‌کند که در آن طبقه‌ی کارگر، که به عنوان ایدئولوژی نظری خود به علم مارکس مسلح است، این تضادها را از میان برمی‌دارد، و نظم اجتماعی را به زیر فرمان

مادی» یا «ماده» است. با درنظرگرفتن آغازگاه کلاسیک فلسفه در ایده‌های سوژه و تعهد عمومی‌اش به «شیوه‌ی ایده‌ها»، این مسئله‌ی شک‌آورانه پیش می‌آید که چه‌گونه چنین ایده‌هایی می‌توانند شناخت از ابژه‌ی مادی را تشکیل دهند که فی‌حد ذاته از ایده‌ها بیگانه و مستقل است. ایدئالیسم فلسفی بر آن است که چنین ابژه‌ی وجود ندارد. نزد ایدئالیسم هگل، ابژه‌ی شناخت مادی نیست بلکه ایدئالی است، فرآورده‌ی ذهن یا روح در فعالیتی است که در آن روح خود را عینیت می‌بخشد یا بیگانه می‌سازد. بیگانگی گم‌گشتگی و توهم را در پی دارد، گم‌کردن خود و توهم این‌که آن‌چه گم گشته است نه فرآورده‌ی خود روح بلکه چیز دیگری است؛ و این صحنه را برای داستان‌نامه‌ی تاریخی هگل در باب بازیابی یا آشتی مهیا می‌سازد، داستان‌نامه‌ی شناختاری در درون آگاهی و انجامیدن‌اش به هدف «شناخت مطلق».

مارکس این ایدئالیسم فلسفی را نه به همتای فلسفی‌اش، ماتریالیسم فلسفی، بلکه به عناصری از علم جامعه مبدل می‌سازد. در روند کار، او ماتریالیسم اجتماعی خاصی می‌پروراند، و برداشت از امر مادی را از ماده به عمل (مادی) منتقل می‌کند. شناخت طبیعت که علوم فیزیکی بدان دست می‌یابند، شناخت ابژه‌ی است که خود این شناخت تصدیق دارد که از آگاهی بیگانه و مستقل است. ولی مارکس با پذیرش بخش اعظم محتوای ماتریالیسم فلسفی، رابطه سوژه - ابژه‌ی فردگرایانه را به منزله‌ی شالوده‌ی آن مردود می‌شمارد. او به پیروی از هگل بر دست‌یابی به شناخت به منزله‌ی فرایند اجتماعی - تاریخی فعال تولید تأکید دارد، ولی به این امر تفسیری ماتریالیستی می‌بخشد و این کار را با این استدلال انجام می‌دهد که از آن‌جا که محتوای شناخت عبارت از انتزاعی از فعالیت ذهنی است، پس فعالیت ذهنی عبارت از انتزاعی از عمل (مادی)، و سرانجام انتزاعی از تولید اقتصادی کالاهای مادی

انسان درمی‌آورد و در این فرایند خود و نوع بشر را به‌طور کلی رها می‌سازد.

رنالیسم و دیالکتیک علمی

مارکس با مردود شمردن رابطه‌ی سوژه - ابرژه‌ی معرفت‌شناسی سنتی، شکل ویژه‌ی آن را در تجربه‌گرایی نیز رد می‌کند. او این کار را در برداشت واحدی انجام می‌دهد که، درعین حال که پشتیبانی در فلسفه‌ی علم مدرن می‌یابد، نه تنها پایه‌ی تجربه‌گرایی را بلکه درعین حال هم‌چنین پایه‌ی بدیل هرمنوتیکی را و همراه آن، به‌علاوه، بنیاد روش فلسفی ویتگنشتاین را در نظریه‌ی زبان‌اش سست می‌کند. مارکس با تصاحب و دیگرگون ساختن یک آموزه‌ی فلسفی کهن، که نمونه‌ی اعلای آن در افلاطون نمودار است، بر این نظر است که نمود تجربی جامعه، هم‌چنان که در مورد طبیعت، ظاهری و سطحی است و با خصلت واقعیت بنیادین آن در تضاد می‌افتد. همین نمودهای واقعی ولی ظاهری و سطحی است که، با ثبت شدن در آراء و اندیشه‌های خودانگیخته‌ی مشارکت‌کنندگان در جامعه، در زبان عادی صورت مفهومی می‌یابد و به‌همین سان کمابیش قاطعانه به کار نظری جامعه راه می‌یابد و در آن تأثیر می‌گذارد. نزد مارکس کارکرد واقعی نظریه‌ی علمی این است که در سطح تجربی واقعیت نفوذ کند و آن «روابط واقعی»، ساختارها و نیروهای بنیادی را کشف کند که هم آن «شکل‌های پدیداری» را به وجود می‌آورد و هم گرایش‌های تاریخی بنیادی واقعیت را. بدین سان، مفهوم‌های نظری در علم نه مانند تجربه‌گرایی فروگاستنی به مفهوم‌های مشاهده‌اند و نه مانند ایدئالیسم ساختمان‌های ذهنی‌اند که نظریه‌پردازان بر واقعیت تحمیل کنند. مفهوم‌های نظری در علم، کمابیش به‌درستی، ویژگی‌های مشاهده‌نکردنی واقعیت (مادی) را توصیف می‌کنند. برداشت مارکس از علم، چنان که اعضای گروه فیلسوفان انگلیسی سالیان اخیر استدلال کرده‌اند، برداشتی رئالیستی (← رئالیسم) است (← برای

نمونه پاهاسکار ۱۹۷۹، مَقم و روبن ۱۹۷۹).

از این جا نتیجه می‌شود که نزد مارکس علم بالیده دربردارنده‌ی مفهوم‌هایی است که نه کاملاً تجربی است و نه پیشینی: این مفهوم‌ها فراتر از شاهد دقیقاً تجربی می‌روند، با این همه نه «به لحاظ فلسفی» بلکه به لحاظ علمی، و به عنوان بخشی از چارچوب مفهومی کمابیش متناسب با واقعیت، بر پا می‌ایستند یا فرو می‌افتند. هم‌چنین از این جا نتیجه می‌شود که یک عنصر روش علمی عبارت از نقد مفهومی و نوآوری است. علم مارکس هم‌چون کردار اجتماعی همراه با مکان تاریخی و فرهنگی معین، هم مفهوم‌های زبان عادی و هم نظریه‌های موجود را در معرض رسیدگی انتقادی قرار می‌دهد، و به یاری کار فکری این مواد خام را به فرآورده‌ی نظری مناسب‌تری مبدل می‌کند. ولی از آن جا که این اندیشه‌ها و آرای جاری بخشی از خود جامعه‌اند، و برای علم اجتماعی، گرچه نه علم طبیعی، موضوع باید تبیین و درک شود، علم مارکس، در مخالفت انتقادی‌اش با این اندیشه‌ها، هم‌چنین می‌کوشد با پی‌گیری این اندیشه‌ها تا شرایط مادی‌شان، توضیح‌شان دهد. مارکس در این جا به وسوسه‌ی تسلیم نمی‌شود که در «جامعه‌شناسی شناخت» بسیار نیرومند است، و آن وسوسه‌ی این تصور است که توضیح ماتریالیستی اندیشه با ارزیابی شناختاری آن ناسازگار است و بدین سان باید نسبی‌گرایی شکاکانه نامنسجمی را پذیرفت. برعکس، مارکس با ردگیری اندیشه‌هایی که از لحاظ شناختاری معیوب‌اند تا آن شرایط مادی که آن‌ها را لازم می‌آورد، جامعه را - و به‌ویژه شیوه‌ی تولید مسلط آن را - هم‌چون ابرژه‌ی رازورانه، هم‌چون ابرژه‌ی که نمودی پدید می‌آورد که واقعیت بنیادین آن را پنهان می‌سازد و بدین سان مشارکت‌کنندگان در آن جامعه را چنین گیج و آشفته می‌کند آشکار می‌سازد (مارکس، سرمایه، ج ۱، ف ۱، ب ۴، «بت‌واره‌گی کالایی»). این رازوری عینی بخشی از فرایندی است که جامعه از طریق آن

خود را بازتولید می‌کند. بنابراین، این رازوری عینی دارای کارکردی سیاسی است که در پیکار طبقاتی از طبقه‌ی حاکم پشتیبانی می‌کند. بنابراین، نقد علمی مارکس از دیگراندیشه‌ها و نظریه‌ها خود سیاسی است. مارکس این اندیشه‌ها و نظریه‌ها را هم‌چون ایدئولوژی بورژوازی آشکار می‌سازد، و در انتقاد از آن‌ها هم‌چنین به انتقاد از شرایط مادی که آن‌ها را لازم می‌آورد می‌پردازد: زیرا «درخواست برای دست‌بردداشتن از توهم‌هایی که نسبت به وضع خود دارند، در حکم درخواست از آن‌ها برای دست‌کشیدن از وضعی است که این توهم‌ها را لازم می‌آورد» («نقد فلسفه‌ی حقوق هگل: درآمد»). بدین طریق علم مارکس این اصل بینادی فلسفه‌ی علم بورژوازی، یعنی بی‌طرفی ارزشی علم در ارتباط با موضوع را بی‌اعتبار می‌شمارد. این نیز به عنوان ایدئولوژی بورژوازی فاش می‌شود. ماتریالیسم مارکس با این تصویر ناسازگار است که نقد نظری به‌تنهایی می‌تواند این اندیشه‌های معیوب یا شرایط مادی رازورانه‌شان را دیگرگون کند. علم مارکس بخشی از آن فعالیت «عملی انتقادی» است که او آن را «انقلابی» می‌شمارد (برنهایدها درباره‌ی قویریاخ، برنهایده یکم): علمی که نه جدا از جنبش سوسیالیستی بلکه جزء جدایی‌ناپذیری از آن است که موجبات سرنگونی عملی سرمایه‌داری و جامعه‌ی بورژوازی را فراهم می‌آورد. علم مارکس عبارت‌از علمی است از دیدگاه طبقه‌ی کارگر، و بدین‌سان از این امتیاز شناختاری برخوردار است که هم با هر طبقه‌ی نواخته وجه اشتراک دارد و هم ویژه‌ی طبقه‌ی است که هیچ طبقه‌ی دیگری آن را نفی نخواهد کرد. علمیت علم مارکس نه فقط با ایدئولوژی پرولتری سازگار است بلکه جایگاه آن را چون ایدئولوژی پرولتری یکسر طلب می‌کند. برخلاف نظر آلتوسر علم است و نه فلسفه که سوبیه‌ی مارکسیستی «پیکار طبقاتی در نظریه» را تشکیل می‌دهد.

این رابطه‌ها را دیالکتیک در شکل دیالکتیکی خود

نظریه‌پردازی می‌کند. از دیدگاه فلسفه‌ی بورژوازی، گام تعیین‌کننده و هولناکی که مارکس برمی‌دارد این است که کاربرد مقوله‌ی منطقی تضاد / تناقض را از اندیشه به واقعیت مادی تعمیم می‌دهد. این گام هم به عنوان جزیی از برهان پیش‌گفته قابل فهم می‌شود و هم به عنوان تعمیم مفهوم‌های بیگانگی و بت‌واره‌گی. صرف‌نظر از شباهت‌های علم اجتماعی و علوم طبیعی، علم اجتماعی از این جهت با علوم طبیعی فرق دارد که در این مورد به پژوهش در واقعیت غیرآلی می‌پردازد، این که اندیشه به‌خودی‌خود جزیی از واقعیتی است که ایزه‌ی علم اجتماعی، یعنی جامعه است، و بنابراین چنین اندیشه‌ی لازم است نه تنها به لحاظ شناختاری (به‌نحو علمی) ارزیابی و نقد شود بلکه هم‌چنین در رابطه با شرایط مادی خود به‌نحو توضیحی درک گردد. ساختارها و نیروهای بنیادی که زندگی مادی و کار را شکل می‌دهند نیز زندگی ذهنی و کار فکری را شکل می‌بخشند. بدین‌سان، اندیشه، در کوشش برای بازتاب واقعیت در محتوای صریح و آشکار آن، واقعیت کردار مادی را به شیوه‌های تلویحی و پوشیده و ساختاری بی‌بازتاب می‌کند که ممکن است خود آن را باز نشناسد. این حلقه‌ی پیوند توضیحی میان اندیشه و کنش، گستره‌ی را برای امکان تحلیل ایده‌ها به چنان شیوه‌ی عرضه می‌کند که رازهای واقعیت را رمزگشایی می‌کند. مهم‌تر از این، مجرای فرام می‌آورد که از ره‌گذر آن نقد ایده‌ها را می‌توان با نقد کردارها (ی مادی) بی‌یگانه کرد که چنین ایده‌هایی را لازم می‌آورند. همین یگانگی است که مفهوم دیالکتیکی تضاد طبقه‌بندی‌اش می‌کند، و بیگانگی مورد خاصی از آن است. برای علم، تضاد مقوله‌ی انتقادی و مقوله‌ی منطقی است که دال بر غیرمنطقی بودن و غیرعقلانی بودن آن چیزی است که در مورد آن به کار بسته می‌شود. ولی هم کردار و هم اندیشه می‌توانند کمابیش غیرعقلانی باشند. برای علم دیالکتیکی، دستگاه‌های اندیشه‌ی که متضاداند،

و توهم و رازوری را تجسم می‌بخشند، بی‌منطقی‌های ساختاری نظام کردار (مادی)ی را بازتاب می‌کنند که متضاد، و در ستیز با خویشتن است. علی‌الاصول، همین بی‌منطقی‌هاست که ایده‌های مشارکت‌کنندگان خود را آشفته و رازورانه می‌سازد. پس، نقد مارکس سنخی از ارزیابی را ایجاب می‌کند که تحت مقوله‌ی عقلانیت می‌گنجد و نه اخلاق.

بالین‌همه، این تضادهای اجتماعی واقعی نه «فلسفی» و جزء جاودانه‌ی وضع انسان، بلکه به لحاظ تاریخی ویژه‌اند. همین نکته در مورد دیگرآموزه‌های فلسفی معتبر نیز صدق می‌کند. هم‌چنان که انقلاب تضادهای ساختاری جامعه را از میان برمی‌دارد، آن ساختار به‌طرز عقلانی‌تری سازمان می‌یابد، برای نظارت مشارکت‌کنندگان آن دست‌رس‌پذیرتر می‌گردد، و برای اندیشه‌ی خودانگیخته‌شان قابل‌فهم‌تر می‌شود (سرمایه، ج ۱، ف ۱، ب ۴، «بت‌واره‌گی کالا»). حقیقت هرمنوتیک، ولی نه به شکل فلسفی‌اش، تحقق خواهد یافت. نیز هم‌چنین است در مورد حقیقت تجربه‌گرایی، به‌نحوی که حقیقت رئالیسم علمی نفی می‌گردد. تضاد میان نمود اجتماعی و واقعیت از میان خواهد رفت، و همراه آن خصلت رازورانه‌ی جامعه نیز ناپدید می‌شود. دیگر هیچ نیازی به نظریه یعنی علم اجتماعی یا حتا امکانی برای آن نخواهد بود (کوئن ۱۹۷۸، ص ۳۲۶).

این طرح کلی معنای نهایی آرای هم مارکس و هم انگلس را درباره‌ی فلسفه و رابطه‌ی آن با ماتریالیسم و ایدئالیسم در جای خود قرار می‌دهد و آن را آشکار می‌سازد. از لحاظ ماتریالیسم مارکس نه تنها دین و فلسفه بلکه تمامی نظریه فی‌حد ذاته، از جمله حتا علم اجتماعی، در تحلیل نهایی ایدئالیستی است: ایدئالیسم محوری‌ترین همه‌ی شکل‌های تقسیم کار، تقسیم میان کاریدی و کار فکری، و به همراه آن جامعه‌ی رازآمیزکننده و بیگانه‌کننده را لازم می‌آورد. نشانه‌ی عصر کنونی ماست که علم فلسفه را جذب و نفی می‌کند، و محتوای آن را به سنخی از نظریه

همراه با محتوا، شکل، و شیوه‌ی زیستی ماتریالیستی‌تر مبدل می‌کند. ولی ماتریالیسم اجتماعی تمام‌عیار چیزی است که باید به لحاظ تاریخی در عمل و هم‌چون عمل به تحقق برسد، عملی اجتماعی که فهم‌پذیری و شفافیت‌اش آن را برای اندیشه‌ی خودانگیخته‌ی عاملان‌اش، بدون نظریه، دریافتنی می‌سازد؛ و لذا بدون ایدئالیسمی که، هرچند بازمانده، از شیوه‌ی از فعالیت که نوعی جدایی از زندگی عملی را لازم می‌آورد، تفکیک‌ناپذیر است (برنهایدها درباره‌ی فویرباخ، به‌ویژه برنهایدهی هشتم).

برای آگاهی افزون‌تر — آلتوسر، ال. ۱۹۷۶؛ آلتوسر، ال. و بالیبار، یی. ۱۹۷۰؛ پاهاسکار، آر. ۱۹۷۹؛ کوئن، جی ۱۹۷۸؛ کولتی، ال. ۱۹۶۹ (۱۹۷۳)؛ هابرماس، جی. (۱۹۷۸)؛ گرش، کی. ۱۹۲۳ (۱۹۷۰)؛ لنین، وی. آی. ۱۹۱۶-۱۸۹۵ (۱۹۶۱)؛ لوکاسچ، جی. ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ مِقم، جی و روین، دی - ایچ ۱۹۷۹.

روی اجلی

فمینیسم (feminism)

جایگاه فمینیسم در اندیشه‌ی مارکسیستی موضوع بحث و مناقشه است. از یک سو، می‌توان استدلال کرد که فمینیسم — از دید برابری زنان با مردان — اساساً آموزه‌ی مربوط به لیبرالیسم و روشن‌گری است که اندک چیزی به مارکسیسم انقلابی وام‌دار است. از دیگر سو، ادعا شده است که رهایی زنان از ستم و استثمار فقط می‌تواند به صورت بخشی از رهایی انسان به دست آید که تنها انقلاب سوسیالیستی می‌تواند آن را فراهم آورد.

یقین است که درست است که از لحاظ تاریخی گرایش‌های یک‌سر متمایزی را در فمینیسم مشخص کنیم. در بریتانیای کبیر و ایالات متحد آمریکا درازآهنگ‌ترین سنت، سنت فمینیسم دموکرات و لیبرال است که هدف خود را دستیابی به حقوق و فرصت‌های برابر برای زنان قرار داده است. در سده‌ی

چشم‌اندازها و سیاست سوسیالیستی عام‌تر متحد می‌سازد. مهم است یادآور شویم که جنبش فمینیستی کنونی در بریتانیای کبیر از لحاظ سیاسی بیش از آن‌که تحت تأثیر سنت مارکسیستی - لینیستی باشد ملهم از سوسیالیسم اوتوپایی، اختیارگرایی، مائوئیسم، استعمارستیزی و آنارشیزم بوده است. برای نمونه، «ارتقای آگاهی» که استراتژی محوری فمینیسم به شمار می‌آید، به مقدار فراوان وامدار فانون و مائو تسه‌تونگ است. تصادفی نیست که این سنت‌های سوسیالیستی ویژه مسایلی چون ایدئولوژی، آگاهی و انقلاب فرهنگی را بسیار به جد می‌گیرند.

پس، جایگاه فمینیسم در اندیشه‌ی مارکسیستی واقعی چیست؟ پاسخ‌هایی که به این پرسش داده می‌شوند همان اندازه متعدّداند که تفسیرهایی که از مارکس انجام می‌گیرند. فمینیسم آشکارا با روح عدالت، برابری‌خواهی و کمال‌رسانی شخصی که در نظریه‌ی بیگانگی مارکس جوان یافت می‌شود سازگار است. دشوارتر این است که بتوان دریافت که مارکس پخته‌ی کتاب سرمایه در تحلیل مفصل خود از نیروی پویایی که سرمایه‌داری بر پایه‌ی آن استوار است به چه ترتیب جایی برای ملاحظه‌ی در باب جنسیت باقی می‌گذارد. به‌طور کلی، تفسیرهایی اومانیتی از مارکس با فمینیسم سازگارتر از کار درمی‌آیند تا نظرگاه‌های ضداومانیتی. بااین‌همه، در سالیان اخیر، پیروان آلتوسر کوشیده‌اند از موضعی ضداومانیتی، استدلال کنند که ستم بر زنان را می‌توان بر پایه‌ی نیازهای بازتولید سرمایه‌دارانه‌ی (از رهگذر خانواده) نیروی کار و روابط اجتماعی تولید دریافت. این استدلال‌ها روی هم‌رفته قانع‌کننده از کار درنیامده‌اند، به‌ویژه از آن رو که می‌کوشند با ارجاع به نیازهای سرمایه‌داری به منزله‌ی نظام، پدیده‌ی را (ستم بر زنان) توضیح دهند که به نظر می‌رسد در تمامی شیوه‌های تولیدی شناخته‌شده وجود دارد.

کشاکش قابل‌توجهی میان اندیشه‌ی مارکسیستی و

نوزدهم مقدار فراوانی از این کار معطوف به آزمایش برداشتن موانع بازدارنده‌ی آموزشی و حرفه‌ی بود، ولی نیروی محرک پس پشت این کارزارهای اصلاح‌خواهانه اغلب کاملاً پیکارجو بودند. اوج این پیکارجویی «حقوق برابر» با مبارزه‌های طرف‌داران حق رأی زنان در اوایل سده‌ی بیستم در نبرد برای کسب حق رأی روی داد. پیروزی‌های اخیر فمینیسم «حقوق برابر» عبارت بوده است از دست‌مزد برابر و رفع تبعیض جنسی در بریتانیا و معادل‌های آمریکایی آن، و بسیاری اصلاحات در سیاست اجتماعی، اشتغال و مانند آن که اکنون باید بر سر آن مبارزه کرد.

دومین سنت مسلط در فمینیسم را می‌توان دارای خصیصه‌ی «جدایی طلبانه» تری شمرد. اوتوپاهای فمینیستی اغلب اجتماعی از زنان را وصف می‌کنند که از سر مهر و محبت از ویژگی‌های ظاهراً خشن، نظامی‌گرانه، سلسله‌مراتبی و قدرت‌طلب مردان عاری‌اند. این رگه از اندیشه‌ی فمینیستی در مورد مسئله اصلاح سبعیت مردانه بدبین است و تأسیس اجتماعات زنانه و تحکیم روابط زنان با یکدیگر را توصیه می‌کند. از لحاظ تاریخی این سنت بیش‌تر به احساساتی‌کردن روابط میان زنان گرایش داشته تا به رویکردی کام‌جویانه به این روابط، بااین‌همه در این مورد نیز مانند موردهای دیگر، وارثان معاصر فمینیسم جدایی‌طلب کم‌تر موضعی آشتی‌جویانه و درخور دارد. جنبش آزادی‌خواهانه‌ی کنونی زنان که در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ در بریتانیای کبیر و ایالات متحد آمریکا شکل گرفت (و در متن‌های کلاسیک اولیه‌ی کسانی چون فایرستون و میل نمایان است)، تأثیر سیاسی خود را از نقد قاطعانه‌ی سبعیت (جسمانی و ذهنی) مردانه و قدرت (اقتصادی، سیاسی و نظامی) مردانه می‌گیرد. بسیاری از فمینیست‌ها استدلال می‌کنند که سلطه‌ی مردانه (مردسالاری) نخستین تقسیم اجتماعی و به‌مراتب مهم‌تر از تقسیم طبقاتی یا تقسیم نژادی است.

رگه‌ی سوم فمینیسم، پیکار برای آزادی زنان را با

با این همه با پدید آوردن بهبودهای مادی در موقعیت زنان و تمهیدات اساسی در قانون گذاری و اصلاح سیاست ها کار را ادامه داده اند. یقین است که می توان ثابت کرد که در برنامه های ملهم از مارکسیسم، فمینیسم به مراتب بیش تر مورد احترام بوده است تا رژیم هایی که بر پایه ی این یا آن نوع بنیادگرایی مذهبی به تازگی به قدرت رسیده اند. (نیز ← کار خانگی)

برای آگاهی افزون تر ← بنکز، آلیور ۱۹۸۱؛ فایرستون، شولامیث ۱۹۷۰؛ میل، کیت ۱۹۷۱؛ میچل، جولیت ۱۹۷۶، در کتابی ویراسته ی میچل وای. اوکلی؛ روباتم، شیلا ۱۹۷۴.

میشل بُرت

فناوری / تکنولوژی (technology)

می توان استدلال کرد که مارکسیسم عبارت از نظریه و عمل سوسیالیستی جامعه های بالاخص فناورانه است. به سخن دیگر، اگر کار انسان، که برای مقاصد جمعی انسانی طبیعت را دیگرگون می کند، برای برداشت مارکسیستی از پراکسیس جنبه ی محوری دارد، پس فناوری فرآورده است — دست ساخته هایی که ارزش را مجسم می سازد و دارای ارزش های مصرفی است. تحلیل مارکسیستی از تولید توجه خود را به فرایند کار معطوف می کند که در آن فعالیت انسانی مقصودمند (کار) مواد خام را دیگرگون می کند، و از وسایل تولید برای تولید ارزش های مصرفی بهره می گیرد. این مدل را می توان از تولید به دیگر قلمروهای فعالیت انسان تعمیم داد؛ یعنی به علم و به بخش غیرمولد از جمله خانه. مارکس تأکید دارد که فناوری است و نه طبیعت که محوری است: «طبیعت هیچ ماشین، لوکوموتیو، راه آهن، تلگراف برقی، بافندگی خودکار و مانند آن را نمی سازد. این ها فرآورده های صنعت انسان اند: مواد طبیعی به اندام های اراده ی انسان بر طبیعت، یا به اندام های مشارکت انسان در طبیعت مبدل می شوند؛ آن ها

اندیشه ی فمینیستی و عمل سیاسی وجود دارد، و خود مارکس در نوشته های خود اندک دل گرمی و حمایتی از فمینیسم به دست می دهد. از سوی دیگر، انگلس افزون بر انتشار تحلیل بسیار تأثیرگذار خود در باب خانواده در سراسر عمر نگرشی خوش منشانه تر نسبت به فمینیسم در پیش گرفت. گرچه مارکسیست ها، فمینیسم را اغلب یکی از شاخه های متعدد «انحراف های بورژوایی» از خط سیر انقلابی می شمارند، و باز هرچند که فمینیست ها، مارکسیست ها را اغلب نسبت به اولویت بخشیدن به برابری جنسیتی بی میل می شمارند، تردید نمی توان داشت که شالوده یی برای هم دلی و اتحاد دوسویه برای مدت زمانی وجود داشته است. بیرون از خود اندیشه ی فمینیستی، هیچ سنتی از تحلیل انتقادی از ستم بر زنان وجود ندارند که بتواند به پای توجه قاطع و بی پرده یی برسد که اندیشه وران متعدد مارکسیست به این مسئله داشته اند. به ویژه لنین، تروتسکی و بیل بنای کار خود را بر اثر انگلس در این عرصه گذاشته اند. سیاست های جامعه هایی که می کوشند گذار به سوسیالیسم مارکسیستی را به مرحله ی اجرا بگذارند، همواره وزن و اهمیتی چشم گیر به رهایی زنان داده اند. حتا در اتحاد شوروی، که بسیاری از منتقدان آن را به مراتب کم تر از جامعه های سوسیالیستی نوینادی چون کوبا رادیکال می شمارند، وضعیت زنان در قیاس با موقعیت آنان در کشورهای همسایه بسیار مطلوب تر است. (این نکته به ویژه هنگامی روشن می شود که آسیای مرکزی شوروی را، برای نمونه، با کشورهای هم جوار چون ایران مقایسه کنیم.)

قدمت تاریخ فمینیسم در جنبش کمونیستی را می توان از رهگذر زندگی نامه های زنانی چون کلارا زتکین / تستکین و الکساندرا کولونتسای پی گرفت. حکومت های ملهم از مارکسیسم، روی هم رفته، نتوانسته اند از عهده ی نقد فمینیستی از روابط شخصی و خانوادگی ستم گرانه برآیند، ولی

فویرباخ، لودویک (Feuerbach, Ludwig)

زاده‌ی ۲۸ ژوئیه‌ی ۱۸۰۴ در لندز هوت باواریا، در گذشته‌ی ۱۳ سپتامبر ۱۸۷۲ در نورمبرگ. فیلسوف ماتریالیست بلندآوازه‌یی که کتاب *ذات مسیحیت* (۱۸۱۴) او، همراه با این آموزه‌اش که دین حکم برون‌افکنی آرزوهای بشر را دارد و شکلی از بیگانگی است، توجه جهانیان را به خود جلب کرد، و نقدش از هگل و دین تأثیری مهم بر مارکس و انگلس جوان داشت.

فویرباخ که پسر حقوق‌دان و جرم‌شناسی پراوازه، و در زمانه‌ی خود پیش‌رو بود (پال یوهان آنسلم فون فویرباخ)، از راه الهیات به فلسفه رسید و تحصیلات خود را در ۱۸۳۲ در هایدلبرگ آغاز کرد. در ۱۸۲۴ به برلین رفت و در جلسات درس‌گفتارهای هگل حضور یافت؛ در ۱۸۲۵ ایمان مذهبی خود را از دست داد، به هیأت یک هگلی فلسفی درآمد و به دانشکده‌ی فلسفه انتقال یافت و در ۱۸۲۸ در ارلنگن درس‌اش را تمام کرد. کتاب *اندیشه‌هایی در باب مرگ و جاودانگی* (۱۹۳۰) او با انکار نامیرایی روح جاروجنجال به راه انداخت. در ۱۸۲۹ در ارلنگن مدرّس (= Dozent) فلسفه شد و تا ۱۸۳۲ به درس‌دادن ادامه داد و در این هنگام در اعتراض به کوتاهی دانشگاه در گماشتن او به مقام استادی به سبب دیدگاه‌های مذهبی‌ستیزش از کار دست کشید. فویرباخ بقیه‌ی عمر خود را به عنوان پژوهنده‌ی خصوصی به کار پرداخت و در دهه‌ی ۱۸۳۰ چند پژوهش پیش‌تاز در زمینه‌ی تاریخ فلسفه‌ی جدید منتشر ساخت و در پی آن مقاله‌هایی انتشار داد که از دیدگاهی ماتریالیستی نسبت به ایدئالیسم هگل بیش‌ازپیش جنبه‌ی انتقادی داشت. *ذات مسیحیت* (۱۹۴۱) و *گزاره‌های اساسی فلسفه‌ی آینده* و *برنده‌های مقدماتی برای اصلاح فلسفه* (هر دو در ۱۸۴۳) نسلی از فویرباخیان پدید آورد که در نفی سلطنت، نفی ادعاهای «عقل مطلق» و دین به عنوان کوشش‌های نامشروع برای منتزع‌ساختن نیروهای بشر

اندام‌های مغز انسان‌اند، و با دست انسان آفریده می‌شوند؛ نیروی شناخت متجسم‌اند» (گروندریسه، ص ۶۰۷). آن‌چه انسان‌ها را از جانوران متمایز می‌سازد این است که آفرینه‌های انسان نخست در تخیل ساخته می‌شوند؛ ما معماریم، نه زنبور (سرمایه، ج ۱، ف ۵). تاریخ فناوری تاریخ عزم جزم‌جنباننده‌ی نیروهای طبقاتی است. «محتمل است بتوان کل تاریخ ابداع‌هایی را که از ۱۸۳۰ انجام گرفت به قلم آورد، ابداع‌هایی که یگانه مقصودش مجهز کردن سرمایه به سلاح‌هایی در برابر طغیان‌های طبقه‌ی کارگر است. ما به‌ویژه از دستگاه بافندگی خودکار یاد می‌کنیم، زیرا در نظام خودکار عصر تازه‌یی را می‌گشاید» (سرمایه، ج ۱، ف ۱۵، ب ۵). بر پایه‌ی این مدل، تاریخ تولید کارگاهی — هم فرایندها و هم فرآورده‌ها — تاریخ مناسبات طبقاتی است. به نظر مارکس، این طبیعت انسان‌شناسانه‌ی راستین است. طبیعت آن‌سان که از طریق صنعت انسان وجود دارد.

انقلاب سرمایه‌داری و نیز تحول تولید کارگاهی به تولید ماشینی (← ماشین‌آلات و تولید ماشینی) در انقلاب صنعتی، و تحول آن به تیلوریسم، فوردیسم، اتوماسیون و روبات‌شناسی تاریخ فناوری در قلمرو تولیدی به شمار می‌آیند. این‌ها بیش‌ازپیش کالاهای سرمایه‌یی پیچیده و کالاهایی را فراهم می‌آورند که فناوری را در قلمرو مصرف تشکیل می‌دهند. فعالیت‌های انسان همواره از طریق فناوری‌ها وساطت شده است و در زندگی خانوادگی و در فرهنگ بیش‌ازپیش چنین می‌شود. البته فناوری هم‌چنین معیار جایگاه تکاملی در جهان سوم، و ملاک هم‌دست‌آورد نظامی و هم‌خانگی در جهان اول و دوم نیز شمرده می‌شود.

برای آگاهی افزون‌تر ← لویدو، لس و یانگ، رابرت ام. ۱۹۸۱؛ لوکاج، جورج ۱۹۷۳، اسلیتر فیل ۱۹۸۰؛ یانگ، رابرت ام. ۱۹۷۹.

رابرت ام. یانگ

از انسان، جای‌گزین‌ساختن اندیشه به جای اندیشه‌ورزی انسان، و برپاساختن این‌همه برای چیرگی بر انسان، از او پیروی کردند. پژوهش‌های بیش‌تری در زمینه‌ی دین در پی آمد و با پیش آمدن انقلاب ۱۸۴۸ فویرباخ، دست‌کم از سوی دانش‌جویان‌اش در هایدلبرگ، به عنوان پدر معنوی و قهرمان این انقلاب مورد استقبال قرار گرفت - گرچه خود فویرباخ نسبت به این انقلاب نگرشی منفعلانه و شکاکانه در پیش گرفت، و معتقد بود که آلمان هنوز چندان از بند پندارهای الهیات وارنرسته است که بتواند به صورت جمهوری درآید. فویرباخ در ۱۸۵۰ به ماتریالیسم پزشکی موله‌شوت گروید، و دیدگاه خود را به این صورت خلاصه کرد که انسان را سرشت و کیفیت غذای او معین می‌کند و نه موعظه‌هایی در مذمت گناه، بنا بر جناسی آلمانی «انسان آن چیزی است که می‌خورد». فویرباخ از آن پس جز قطعه‌هایی درباره‌ی اخلاق کم‌تر چیز مهم و تأثیرگذاری به قلم آورد، و دیگر توجه عمومی را به خود جلب نکرد. فویرباخ در ۱۸۶۸ سرمایه‌ی مارکس را خواند و از بابت توصیف و افشای شرایط هولناک، ستم‌گرانه و نامردمی در این کتاب زبان به ستایش آن گشود؛ او در ۱۸۷۰ به حزب سوسیال‌دموکراسی پیوست.

فویرباخ نه فیلسوفی نظام‌مند بود و نه فیلسوفی دقیق و منسجم، او کلمات قصار و اندیشه‌هایی را سرهم کرد و پشت سر خود درباره‌ی هیچ‌یک از مسایل عمده‌ی فلسفه‌یی که برای کار او جنبه‌ی محوری داشت موضعی یک‌پارچه و پرورده و به‌دقت تحلیل‌شده به جا نگذاشت. هم «ماتریالیسم» او (که شاید بهتر باشد آمپیریسمی طبیعت‌باورانه و غیراتمیستی توصیف شود) و هم نظریه‌اش در باب شناخت موضوع‌هایی محل تفسیر و بحث و مناقشه‌ی احتمالی‌اند. برخورد مارکس با او در برنهاده‌هایی درباره‌ی فویرباخ به عنوان ماتریالیستی درون‌نگر که جنبه‌ی فعال ذهن را نادیده می‌گیرد صاف و ساده نادرست است؛ هم‌چنین است این اتهام که او

پراکسیس را فقط در جنبه‌های «کشیف یهودی» آن (اصطلاح مارکس برای جنبه‌ی عملی عامیانه) می‌بیند. فویرباخ که در آلمان در دهه‌ی ۱۸۴۰، و در روسیه و فرانسه هم‌چنان در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ سخت پُرنفوذ و تأثیرگذار بود، اقبال‌ها و احیاهای بعدی به خود دید، و از مقام چهره‌ی اصلی الهیات‌ستیز سده‌ی نوزدهم، به صورت چهره‌ی محوری الهیات سده‌ی بیستم درآمد و این‌همه از آن رو که انسان را به پایه‌ی محتوای دین ارتقاء داد. ارتقای عشق به منزله‌ی اصل یگانگی میان انسان‌ها، آموزه‌ی او در باب من - تو (I-Thou) به منزله‌ی محتوای کمینه‌ی تمامی فعالیت‌های به‌راستی انسانی (اندیشیدن، سخن‌گفتن و عشق‌ورزیدن) برای متألّهان مدرن و پاره‌یی از دیگر فیلسوفانی که در حواشی تحولات فنی ایستاده‌اند گیرندگی دارد، ولی توجه مارکسیست‌ها را چندان برنمی‌انگیزد. نقد فویرباخ از دین، برداشت او از بیگانگی، «ماتریالیسم»‌اش و نقدش از هگل، در سالیان اخیر پژوهشی نوبه‌نو را سبب شده است و به صورت بخشی از نگرش فلسفی به اندیشه‌ی مارکسیستی درآمده است. خود مارکس نقد فویرباخ از دین را در حکم نتیجه‌ی این گزاره می‌شمرد که انسان برای انسان برترین هستی است، و بدین‌سان آغازگاهی برای یک فلسفه‌ی به‌راستی انقلابی فراهم می‌آورد. ادعای فویرباخ مبنی بر این‌که هگل نقش موضوع و محمول را وارونه می‌کند و به جای این‌که اندیشه را محمول انسان بگیرد انسان را محمول اندیشه می‌گیرد، بی‌گمان یکی از سرچشمه‌های تصمیم مارکس برای «سروته‌کردن هگل» است، و هم‌او روش پژوهش انتقادی و تکوینی فویرباخ را، که به جست‌وجوی خاستگاه و کارکرد نهادهای اجتماعی‌یی چون دین می‌پردازد، در ۱۸۴۳ در مورد دولت به کار بست و شاید بتوان گفت که یکی از اجزای سازنده‌ی برداشت ماتریالیستی او از تاریخ است. باین‌همه، فقط با کشف و کشف دوباره‌ی نوشته‌های فلسفی دوره‌ی آغازین مارکس است که

امپیریسم غیراتمیستی‌اش، نظریه‌ی فعال‌اش در باب ذهن و نقدش از دین اساساً محکم و درست می‌داند، ولی او را فیلسوفی نظام‌مند یا بزرگ نمی‌شمارد. وارتوفسکی (۱۹۷۷) فویرباخ را کسی می‌داند که موضوع‌های بسیار مهم‌تری را طرح می‌کند و می‌کوشد نشان دهد که سیر تکوین فویرباخ برای فهم دیالکتیکی پیش‌رفت اندیشه از اهمیت بسیار اساسی برخوردار است.

برای آگاهی افزون‌تر ← فویرباخ، لودویگ ۱۸۴۱ (۱۹۵۷)؛ ۱۸۴۳ (۱۹۶۶)؛ ۱۸۵۱ a؛ (۱۸۷۳)؛ ۱۸۵۱ b؛ (۱۹۶۷)؛ ۱۹۶۷؛ کامنکا، یوجین ۱۹۷۰؛ وارتوفسکی، مارکس دابلیو. ۱۹۷۷.

«مجموعه‌ی آثار فویرباخ» که در زمان حیات خود او در ده جلد منتشر شد به دست بولین ویودل در فاصله سال‌های ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۱ ویراستاری شد و در سیزده جلد در دوازده مجلد، با مطالب تکمیلی به توسط انتشارات فرومان / گونته هولتس‌بوگ در اشتوتگارت بهاد کان‌اشات به ویراستاری هانس مارتین زاس در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۴ از نو به چاپ رسید. کامل‌ترین ویراست آلمانی زبان فویرباخ ویراست انتقادی شانزده جلدی‌یی خواهد بود که قرار است انتشارات آکادمی آلمان شرقی، در برلین، با ویراستاری ورنر شوفن‌هاور منتشر سازد.

یوجین کامنکا

ارتباط میان مارکس و فویرباخ در رهگذر پژوهش تمام‌عیار قرار گرفته و چنان که باید درک می‌شود. خود مارکس فویرباخ را مرحله‌یی مهم ولی گذرا در شکوفایی فکری خود می‌داند و دل‌بستگی پایدار به او ندارد، هرچند که در دهه‌ی ۱۸۶۰ از لندن سفارش هفت مجلد از مجموعه‌ی آثار فویرباخ را می‌دهد. لودویک فویرباخ انگلس، گرچه متنی مهم در تکوین ماتریالیسم دیالکتیکی رسمی شوروی به شمار می‌آید، نه پژوهشی ارزشمند در فلسفه‌ی خود فویرباخ است و نه یاری فکری پُراهمیتی به یک موضع فلسفی مارکسیستی پُرظرافت و پیچیده. در میان مارکسیست‌های کلاسیک و فیلسوفانی که تا همین اواخر در اتحاد شوروی کار می‌کنند مجیزگویی بسیار نسبت به فویرباخ در مقام پیشگام مهم ولی نارسای مارکسیسم وجود داشته است، ولی یگانه پژوهش جدی اثری است از ای. ام. دبارین (۱۹۲۳). مدعای دبارین مبنی بر این‌که فویرباخ فیلسوف مهمی است و این‌که مارکسیسم صورت دیگری از فویر باخیسم است، و بر پایه‌ی آن ویراست نخست کتاب به پایان می‌آید، از ویراست‌های بعدی حذف شد، و هنگامی که مورد سرزنش قرار گرفت و به حکم استالین از منصب فلسفی خود برکنار شد، ارزیابی نادرست او از رابطه‌ی میان فویرباخ و مارکس از جمله‌ی دشنام‌هایی بود که بر ضد او اقامه شد. پژوهش کامنکا (۱۹۷۰) فویرباخ را از لحاظ تاریخی مهم و از لحاظ

قانون (law)

مارکسیسم را اغلب دیدگاهی می‌شمارند که در دشمنی ژرف با قانون با سوسیالیسم انقلابی رادیکال و آنارشیزم وجه اشتراک دارد، در این باور که قانون مالکیت، نابرابری اجتماعی و سلطه‌ی طبقاتی را حفظ می‌کند و این‌که نیاز به قانون در یک جامعه‌ی به‌راستی انسانی و اشتراکی از میان خواهد رفت. خود مارکس، گرچه کاروبار دانشگاهی خود را به عنوان دانش‌جوی حقوق آغاز کرد، به‌سرعت علاقه به این موضوع را از دست داد و هیچ‌چیز نظام‌مند یا مستمری درباره‌ی مسایل نظریه‌ی حقوقی، تاریخ حقوقی یا جایگاه قانون در جامعه به قلم نیاورد. مارکس در دوره‌ی جوانی خود به عنوان یک هگلی جوان و دموکرات رادیکال (۳-۱۸۴۲)، این دیدگاه هگلی را اختیار کرد که قانون «راستین» عبارت است از نظام‌مندکردن آزادی، قواعد درونی فعالیت‌های انسانی منسجم «همگانی» و بنابراین هرگز نمی‌تواند از بیرون هم‌چون شکلی از زور و اجبار با انسان‌ها رویاروی شود و بکوشد آن‌ها را محدود کند، چنان‌که گویی آن‌ها جانوراند. در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۴۴ تا ۴۷، در روند پرورش نقدی هنوز عمدتاً فلسفی از جامعه‌ی مبتنی بر مالکیت خصوصی، مارکس این دیدگاه را اختیار کرد که قانون واقعی و موجود شکلی از بیگانگی است که موضوع حقوقی و وظایف و تکالیف حقوقی و حقوق قضایی را از انسان‌های مشخص و ملموس و واقعیت‌های اجتماعی انتزاع می‌کند، به اعلام برابری حقوقی و سیاسی صوری می‌پردازد و درعین حال بردگی اقتصادی، مذهبی و اجتماعی را تحمل، و درواقع تشویق می‌کند، و انسان هم‌چون موضوعی حقوقی و انسان هم‌چون شهروندی سیاسی را از انسان اقتصادی جامعه‌ی مدنی جدا

می‌سازد. مارکس با این اعلام نظر و بسط و پرورش برداشت ماتریالیستی از تاریخ از ۱۸۴۵ به این سو، این دیدگاه را پروراند که قانون اساساً پی‌پدیداری، و بخشی از روبنا (← زیربنا و روبنا)، و بازتابی از دیدگاه‌ها، نیازها و منافع طبقه‌ی حاکمی است که بر اثر تکامل نیروها و روابط تولیدی مولدی پدید می‌آید که مبنای اقتصادی تکامل اجتماعی را تشکیل می‌دهند.

دیدگاه دوره‌ی پختگی مارکس را، مبنی بر این‌که قانون شکلی از سلطه‌ی طبقاتی است، می‌توان با دو نظرگاه پیشین او آشتی داد و، درواقع، آن‌ها را در این دیدگاه اخیر گنجانند. ولی گرچه نقد قانون هم‌چون شکلی از بیگانگی در قانون به چشم نظامی از مفهوم‌های انتزاعی می‌نگرد، نقد قانون هم‌چون شکلی از سلطه‌ی طبقاتی، به‌ویژه در دستان انگلس، قانون را مجموعه‌ی فرمان‌های مورد تصویب و تأیید دولت به شمار می‌آورد. این هر سه دیدگاه به این نتیجه‌گیری می‌انجامد که در جامعه‌ی به‌راستی انسانی و نابیگانه‌شده‌ی کمونیسم هیچ قانونی هم‌چون نیروی زورآور بیرونی که با افراد رویاروی شود در کار نخواهد بود. مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا (۱۸۷۵) مرحله‌ی پس از انقلاب را که عادات بورژوازی هنوز از میان نرفته است، از «افق‌های تنگ حقوق (قانون) بورژوازی» هنوز نمی‌توان برگذشت و هرکس بنا بر توانایی‌اش کار می‌کند و بنا بر کاری که عرضه کرده دریافت می‌کند، از آن مرحله‌ی نهایی متمایز می‌سازد که در آن هرکس بنا بر توانایی خود یاری می‌رساند و بنا بر نیاز خود دریافت می‌کند. انگلس اعلام کرد که در این مرحله، هنگامی که مالکیت خصوصی و تقسیم طبقاتی از میان رفته است، دولت و قانون فرومی‌ میرند زیرا هر دو، هم‌چون نهادهای فرمان‌روایی طبقاتی، شأن وجودی خود را از دست می‌دهند.

بسیاری از بحث‌های مارکسیستی و غیرمارکسیستی درباره‌ی دیدگاه مارکس و انگلس در باب قانون معطوف به مسایل کلی‌تر برداشت ماتریالیستی از تاریخ بوده است — خواه رابطه‌ی میان قانون و روبنا به‌طور کلی و مبنای اقتصادی به‌نحو علی یا کارکردی دریافت شده، خواه آن‌گونه که انگلس باور دارد، رابطه‌ی علی بتواند امکان واکنشی محدود از جانب روبنا نسبت به مبنا را فراهم آورد (اصل موجبیت دوسویه)، خواه در جامعه ساختارهای بالنسبه مستقل وجود داشته باشد، و خواه قانون یک چنین ساختاری باشد. منتقدان بر آن رفته‌اند که قانون می‌تواند خصلت تولید اقتصادی را معین کند و این‌که برداشت‌ها و واقعیت‌های حقوقی، هم‌چون مالکیت، بخشی از تعریف روابط تولیدی مارکس‌اند و بنابراین نمی‌توانند از این روابط ناشی شوند. مدافعان کوشیده‌اند ثابت کنند که بهره‌گیری مارکس از اصطلاح‌هایی چون «تصاحب» و «مالکیت» به واقعیت‌های فروع‌حقوقی اشاره دارد، گرچه، بر پایه‌ی دیدگاه اصل موجبیت، این نظر هم‌چنان این مسئله را به حال خود وامی‌گذارد که چرا قانون باید برای حفظ و تأمین قدرتی که بدون آن به دست آمده و تعریف شده است ضروری باشد. پاره‌ی نویسندگان مارکسیست، به‌ویژه در اتحاد شوروی و کشورهای بلوک شوروی، قانون را نیروی مادی، و در سالیان اخیر، شکلی شمرده‌اند که برای هر جامعه‌ی لازم است، و دارای عناصری مبتنی بر طبقه و عناصری است که از شرایط کلی و نیازهای جامعه‌های انسانی حکایت دارد.

تنها دو نظریه‌پرداز حقوقی مارکسیست، کارل رینر و ئی. بی. پاشوکانیس (۱۸۹۱-۱۹۳۷؟) در میان نظریه‌پردازان حقوقی غیرمارکسیست جلب نظر کرده‌اند. رینر که نظریه‌ی پی‌پدیداربودن قانون را رد می‌کند و بر این نکته پا می‌فشارد که مفهوم‌های حقوقی بخشی از توصیف شیوه‌ی تولیداند، نظر خود را به مداومت و تعریف‌های بالنسبه لایتغیر مفهوم‌های حقوقی در سراسر شیوه‌های تولیدی

بسیار متفاوت معطوف می‌کند. او بر آن است که هنجارهای حقوقی خنثا و نسبتاً ثابت‌اند و مبتنی بر روابط و فعالیت‌هایی انسانی‌اند که در طیف گسترده‌ی از جامعه‌ها یافت می‌شوند. ولی این‌گونه هنجارها به راه‌های گوناگون در نهادهای حقوقی و مجموعه‌ی نهادهای حقوقی فراهم آورده می‌شوند تا، مطابق شیوه‌های تولیدی که بر پایه‌ی آن به کارکردی خدمت می‌کنند، کارکردهای اجتماعی گوناگون انجام دهند. هنجار مالکیت، که به تعبیری در هر جامعه‌ی ضروری است، قطع نظر از این‌که حاکی از این باشد که چه کسی مسئول چه چیزی است، در نتیجه‌ی این واقعیت که تکامل جامعه‌ی بورژوازی خصلت خصوصی و در آغاز خانواری مالکیت را از میان برمی‌دارد، در کارکرد اجتماعی دست‌خوش دگرگونی بنیادی می‌شود. برعکس، ئی. بی. پاشوکانیس قانون را از بنیاد پدیده‌ی تجاری می‌شمارد که در جامعه‌ی بورژوازی به اوج خود می‌رسد. نزد او، قانون مبتنی بر فردیت انتزاعی، برابری و هم‌سنگی طرف‌های حقوقی است. قانون با همه‌ی نهادهای حقوقی، از جمله خانواده، قانون کیفری و دولت بر پایه‌ی الگوی قرارداد فیما بین افراد و بده‌بستان آن رفتار می‌کند. بدین‌سان، قانون از بن متفاوت با اداره‌ی اجرایی است که بیش‌تر بر تکالیف تأکید دارد تا بر حقوق، و در سوسیالیسم بیش‌تر بر تابعیت از خیر عمومی تا برابری صوری، بر هنجارهای اجتماعی فنی تا بر افراد، بر وحدت مقصود تا هم‌ستیزی منافع تأکید می‌ورزد. در حاکمیت سوسیالیسم کاملاً بالیده سیاست‌گذاری و برنامه‌ریزی جای قانون را می‌گیرد.

تکامل اندیشه‌ی حقوقی در کشورهایی که بر آن‌ها احزاب مارکسیست - لنینیست حکومت می‌کنند اکنون در تضاد بنیادین با تأکید رادیکال فزاینده در غرب است که بر سرشت طبقاتی قانون، و باور به جای‌گزین‌ساختن آن با روندهای داوطلبانه، غیررسمی و مشارکتی پا می‌فشارد. نظریه‌ی رسمی

در خطرپذیری، قدرت بازار، نوآوری فنی و جز آن) در چارچوب نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار است؛ این نظریه بر آن است که ارزشی که تولید می‌شود متناسب با زمان کاری است که در تولید کالا صرف می‌شود. اگر ارزشی که تولید می‌شود متناسب با زمان کاری باشد که صرف می‌شود، و دست‌مزدها در سراسر بخش‌ها هم‌آهنگ باشند، ارزش اضافی، یعنی تفاوت میان ارزشی که به‌تازگی در مرحله‌ی تولید تولید شده و دست‌مزدها، هم‌چنین متناسب با کاری است که صرف می‌شود. اجاره‌بها به کنار، ارزش اضافی در نظر سرمایه‌دار چون سود جلوه‌گر می‌شود، و نسبت ارزش اضافی به سرمایه‌ی سرمایه‌گذاری شده چون نرخ سود می‌نماید. ولی اگر سرمایه‌ی سرمایه‌گذاری شده‌ی هر واحد کار صرف‌شده در سراسر بخش‌ها هم‌آهنگ نباشد (و هیچ دلیلی ندارد که در کل تصور کنیم این هم‌آهنگی وجود خواهد داشت) آن‌گاه نسبت ارزش اضافی به سرمایه‌ی سرمایه‌گذاری شده، یعنی نرخ سود، در سراسر بخش‌ها مختلف خواهد بود. این نکته این مسئله‌ی نظری را پیش می‌کشد که برابری نرخ سود را با نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار چه‌گونه باید آشتی داد.

مارکس (سرمایه، ج ۳، ف‌ها ۱۰-۸) به عنوان راه‌حلی کلی برای این مسئله این نکته را پیش نهاد که قیمت‌های کالاها ممکن است به‌طورنظام‌مند از ارزش‌هایی انحراف جویند که از کار مجسم در خود سرچشمه می‌گیرند، تا به این طریق نرخ سود را برابر سازند. ولی مارکس استدلال می‌کند که در این فرایند این قانون که فقط کار ارزش تولید می‌کند در مد نظر قرار می‌گیرد، زیرا کل ارزش تولید می‌شود و کل ارزش اضافی بی‌تغییر می‌ماند؛ مارکس انحراف قیمت‌ها را از ارزش در حکم بازتوزیع ارزش اضافی انباشته‌ی معینی در میان بخش‌های گوناگون تولید می‌شمارد. این امر چه دلالتی برای تطبیق قیمت‌ها با ارزش‌ها یا انحراف از آن‌ها در بر دارد؟ قیمت عبارت از مقدار پولی است که کالا می‌خرد. ارزش، مطابق

شوروی از دیرباز قانون را هم‌چون کلیت هنجارهایی تعریف کرده است که مورد تأیید و تصویب دولت است و شالوده و سرشت شیوه‌ی تولید مربوط را محافظت می‌کند و از این‌رو به حال طبقه‌ی حاکم سودمند است. ولی اعلام نظر خروشچف مبنی بر این که دیکتاتوری پرولتاریا در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پایان گرفته است و دولت شوروی اکنون «دولت همه‌ی خلق» است ارتقای روزافزون اهمیت قانون را در جامعه‌ی سوسیالیستی — از لحاظ اجرایی، تربیتی و ایدئولوژیکی — در پی داشته است. گفته می‌شود که قانون زندگی اجتماعی باثبات و پیش‌بینی‌پذیر، سازمان‌دهی تولید و محافظت از فرد و حقوق او را تضمین می‌کند. اکنون قانون ابزار قاعده‌مند، ضروری، منصفانه و کارآمد هدایت جامعه در شرایط مالکیت اجتماعی شمرده می‌شود. قانون نیز مانند دولت علی‌الظاهر عنصری بنیادین در مسایل و امور انسانی است که در جامعه‌های طبقاتی در جهت منافع طبقاتی فراجنگ گرفته شده و مخدوش شده است، ولی هنگامی که طبقه از میان برود فرونمی‌میرد و عناصری از سرشت غیرطبقاتی در بر دارد.

برای آگاهی افزون‌تر ← کین، مورین و هانت، آلن ۱۹۷۹؛ هازارد، جان ان. ۱۹۶۹؛ کامنکا، یوجین و تی، آلیس ارجسون ۱۹۷۸؛ پاشوکانیس، یی. بی. ۱۹۷۹؛ رینر، کارل ۱۹۰۴ (۱۹۴۹).

یوجین کامنکا

قهر (force) ← خشونت

قیمت تولید و مسئله‌ی تبدیل

(price of production and the transformation problem)

غرض از مفهوم قیمت تولید توضیح گرایش نرخ سود در ذخایر سرمایه‌ی سرمایه‌گذاری شده به برابردن در بخش‌های گوناگون تولید سرمایه‌داری (جدا از تفاوت

نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار، حاکی از مقدار زمان کار مجرد، اجتماعی و ضروری مجسم در کالا است (← کار لازم اجتماعی؛ کار مجرد). به منظور سخن گفتن روشن از رابطه‌ی میان قیمت و ارزش کار می‌بایست رابطه‌ی میان کار مجرد و پول، و مقدار زمان کار مجرد را که واحد پولی نمودار می‌سازد مشخص کنیم و شاید بتوانیم آن را ارزش پول بخوانیم. قیمت‌ها با ارزش‌ها مطابقت دارند اگر قیمت کالاها که بر اثر ارزش پول چند برابر می‌شود با زمان کار مجسم در کالا برابر گردد. قیمت‌ها از ارزش‌ها انحراف می‌جویند اگر قیمت کالا، که بر اثر ارزش پول چند برابر می‌شود، بزرگ‌تر یا کوچک‌تر از زمان کار مجسم در کالا باشد.

راه‌حل مارکس برای مسئله‌ی آشتی نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار با گرایش نرخ‌های سود به برابری، با این فرض می‌آغازد که همه‌ی کالاها دارای قیمت‌هایی هستند که به‌درستی زمان کار صرف‌شده در خود را بیان می‌کنند. چنان‌که دیدیم، اگر سرمایه‌ی سرمایه‌گذاری شده در هر واحد زمان کار صرف‌شده در بخش‌ها تفاوت پذیرد، در این قیمت‌های آغازین نرخ‌های سود از بخشی به بخش دیگر تفاوت می‌یابد. مارکس سپس این نکته را طرح می‌کند که سرمایه‌سازی نرخ‌های سود قیمت‌های کالاهایی با نرخ‌های سود پایین‌تر از متوسط را افزایش می‌دهد و قیمت‌های کالاهایی با نرخ‌های سود بالاتر از متوسط را پایین می‌آورد، به شیوه‌ی که بتواند مقدار ثابت کل ارزش اضافی را توزیع کند. از آن‌جا که مارکس در این فرایند هیچ تعدیلی در سرمایه‌ی متغیر یا سرمایه‌ی ثابت قایل نمی‌شود، مجموع ارزش به‌تازگی تولید شده، $s + v$ ، و لذا زمان کار معادل واحد پول بی‌تغییر باقی می‌ماند. مارکس این تعدیل قیمت‌ها را ادامه می‌دهد تا این که نرخ‌های سود همه با نرخ سود متوسط اصلی برابر گردد. او قیمت‌های حاصل آمده را قیمت‌های تولید می‌نامد؛ این‌ها قیمت‌هایی هستند که در آن نرخ‌های سود برابر می‌شوند و کل ارزش

اضافی با زمان ارزش اضافی متناسب درمی‌آید. در فرایند همه‌ی آن چه روی می‌دهد بازتوزیع ارزش اضافی از پیش معین شده است. همه‌ی نتایج تحلیل نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار از تولید سرمایه‌داری هم‌چنان در مجموع به قوت خود باقی می‌ماند، و تنها بر اثر این بازتوزیع در بخش‌های ویژه جرح و تعدیل می‌شود. نرخ سود در آخر کار دقیقاً با نرخ سود متوسط در قیمت‌های آغازین برابر می‌شود.

گرچه تحلیل مارکس انتزاعی است، نمودار فرایند واقعی رقابت بدون مانع و رادع در میان سرمایه‌ها است. اگر نرخ‌های سود در یک بخش از نرخ متوسط افزون باشد، سرمایه در بخش سود بالا جاری می‌شود، و رقابت قیمت‌ها را در آن بخش به پایین می‌راند تا آن که نرخ سود با نرخ متوسط برابر شود. البته این تحلیل موانع رقابت را منتزع می‌سازد، موانعی که ممکن است در واقعیت مانع برابری نرخ‌های سود گردد. مارکس اذعان دارد که این موانع در واقعیت وجود دارند، ولی بر آن است که این موانع را فقط پس از آن می‌توان مورد تحلیل قرار داد که موضوع رقابت بی‌مانع و رادع مورد پژوهش قرار گرفته باشد.

راه‌حل مارکس بر این مبنا مورد انتقاد قرار گرفته است که هم‌چنان که قیمت‌های کالاهای تولیدشده تغییر می‌کند، هزینه‌ی همین کالاها به عنوان درون‌دادهای تولید یا هم‌چون عناصر معاش کارگران نیز تغییر خواهد کرد. مارکس با بی‌تغییر پنداشتن ارزش سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر در هر بخش از طریق تبدیل، این پیوند میان قیمت‌های فروش کالاها و هزینه‌ها را نادیده می‌انگارد. کوشش‌های بعدی برای اصلاح این راه‌حل نشان داده است که در کل غیرممکن است بتوان بر همه‌ی نتایج مهم مترتب بر دعوی‌های مارکس به قرار زیر پای فشرد: (۱) برابری نرخ‌های سود؛ (۲) حفاظت ارزش اضافی و سرمایه‌ی متغیر؛ (۳) حفاظت سرمایه ثابت؛ (۴) حفاظت نرخ سود متوسط اصلی. راه‌حل‌های

کل مصرف کارگران می‌تواند تغییر کند، هم‌چنان که کار واقعاً متجسم در مصرف کارگران تغییر خواهد کرد. آن‌چه ثابت می‌ماند معادل کار مجرد است که کارگران به صورت دست‌مزد دریافت می‌کنند (← لیپیتس ۱۹۸۲؛ دومنیل ۱۹۸۰، فولی ۱۹۸۲). هیچ‌یک از این گروه راه‌حل‌ها در کل نمودار نتیجه‌گیری‌های (۳) و (۴) مارکس نیست: حفاظت ارزش سرمایه‌ی ثابت یا ثبات نرخ سود متوسط.

قیمت تولید نمودار نظریه‌ی مشخص‌تری در باب روابط سرمایه‌داری است تا ارزش‌های کار محض، زیرا شکل به‌ویژه سرمایه‌دارانه‌ی تولید کالا را به حساب می‌گیرد تا امکان برابری نرخ سود را از طریق رقابت سرمایه‌ها هموار سازد. قیمت‌های تولید فقط گامی به سوی نظریه‌ی کاملاً مشخص قیمت به شمار می‌روند، زیرا نوآوری‌ها، کم‌بودها و فراوانی‌ها، و محدودیت‌ها بر رقابت، می‌تواند قیمت‌های بازار را وادارد که در مدتی درازتر یا کوتاه‌تر حتی از قیمت‌های تولید انحراف جوید. برخی نویسندگان در خصوص مسئله‌ی تبدیل بر این جنبه‌ی کیفی تأکید ورزیده‌اند؛ این که روش انتزاع مارکس لازم می‌آورد که از ارزش‌ها به قیمت‌های تولید و به قیمت‌های بازار حرکت کنیم. زیرا ارزش‌ها بر اثر منتزع شدن از رقابت میان سرمایه‌ها در بخش‌های گوناگون آشکار می‌شوند، و امکان توضیح سرچشمه‌ی ارزش اضافی را در تضاد میان سرمایه به‌طور کلی و کار فراهم می‌آورند؛ قیمت‌های تولید با تراز از انتزاع پیوند دارند که در آن چنین رقابتی وجود دارد و کل ارزش اضافی میان سرمایه‌های گوناگون توزیع می‌شود؛ حال آن‌که قیمت‌های بازار دیگر از پیچیدگی تام نیروهای رقابتی منتزع نمی‌شوند. کسانی که بر اهمیت تبدیل برای روش انتزاع مارکس، و توانایی آن برای آشکار ساختن لایه‌های نهانی تأکید می‌ورزند مخالف نویسندگانی هستند که، تنها با واریسی راه‌حل‌های کمی، بر این عقیده‌اند که نظریه‌ی ارزش زائد است زیرا که قیمت‌های تولید را

پیشنهادی همگی به (۱) دست می‌یابند، ولی ناگزیراند چهار نتیجه دیگر را رها کنند.

این راه‌حل‌ها را می‌توان در دو رده‌ی گسترده گروه‌بندی کرد، البته بسته به این است که این راه‌حل کدام محدودیت‌های اضافی را مد نظر قرار می‌دهد. گروه نخست، بسته‌ی فیزیکی کالاهای مورد مصرف کارگران، و به طریق اولی، زمان کار متجسم در این کالاها را در تبدیل ثابت می‌انگارد. در مدل بسیار کلی تولید ممکن است بتوان قیمت‌ها و دست‌مزدی را یافت که نرخ‌های سود را در سراسر بخش‌ها برابر می‌سازد و به کارگران امکان می‌دهد بسته‌ی کالاهای معیشتی از پیش معین‌شده‌ی اختیاری را بخرد به شرط آن که بسته چنان بزرگ نباشد که تولید فرآورده‌ی اضافی را ناممکن سازد. در این راه‌حل‌ها در کل محال است بتوان هم ارزش ارزش اضافی و هم سرمایه‌ی متغیر را بی‌تغییر نگه داشت (یا به عبارت دیگر، محال است بتوان ارزش پول و ارزش اضافی هر دو را بی‌تغییر کرد). منتقدان نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار این نتیجه‌گیری را به کار گرفته‌اند تا استدلال کنند که نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار در تحلیل تولید سرمایه‌داری زائد است، زیرا هیچ معنای محصلی وجود ندارد تا بر پایه‌ی آن بتوان ارزش اضافی واقعی را قاطعانه نتیجه‌ی زمان ارزش اضافی شمرد (← سیتون ۱۹۵۷؛ مدیو ۱۹۷۲).

گروه دوم راه‌حل‌ها که نرخ‌های سود را برابر می‌سازند نسبت مجموع ارزش اضافی به مجموع سرمایه‌ی متغیر را ثابت نگه می‌دارند (یا، آن‌چه در حکم همان چیز است، ثابت نگه داشتن ارزش پول و کل ارزش اضافی). این راه‌حل‌ها، چون که ارزش اضافی را به مفهومی دقیق و قاطع حفظ می‌کنند، نقش نظری فعالی برای نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار بازی می‌کنند، و این استدلال را پاس می‌دارند که زمان ارزش اضافی سرچشمه‌ی ارزش اضافی است. در این راه‌حل‌ها قدرت خرید دست‌مزد ممکن است در فرایند تبدیل تغییر کند، به‌نحوی که در

نمی‌توان بر پایه‌ی پیش‌فرض‌هایی که به گمان مارکس مهم‌اند از این نظریه برگرفت، بلکه فقط می‌توان مستقیماً از داده‌های فناورانه و دست‌مزد به دست آورد.

برای آگاهی افزون‌تر ← دومنیل، جی. ۱۹۸۰؛ فولی، دی. ۱۹۸۲؛ لیپتس، ای. ۱۹۸۲؛ مدیو، آلفردو ۱۹۷۲؛ سیتون، فرنسیس ۱۹۵۷.

دانکن فولی

کائوتسکی، کارل (Kautsky, Karl)

زاده‌ی ۱۶ اکتبر ۱۸۵۴ در پراگ؛ درگذشته‌ی ۱۷ اکتبر ۱۹۳۸ در آمستردام. کائوتسکی در دانشگاه وین تاریخ، اقتصاد و فلسفه خواند، و هنگامی که هنوز دانش‌جو بود مقاله‌هایی برای نشریات سوسیالیستی نوشت. او در ۱۸۷۵ به حزب سوسیال‌دموکرات اتریش پیوست، و هنگامی که در ۱۸۸۰ به زوریخ نقل مکان کرد دوست برنشتاین شد. از ۱۸۸۵ تا ۱۸۹۰ در لندن به سر برد و به هم‌کاری نزدیک با انگلس پرداخت. در پی لغو «قانون ضدسوسیالیستی» «بیسمارک»، در بازگشت به آلمان، موقعیت خود را در مقام نظریه‌پرداز اصلی حزب سوسیال‌دموکرات (اس پ د) به سرعت تحکیم بخشید و به نوشتن بخش نظری برنامه‌ی ارفورت پرداخت (۱۸۹۱). او تا ۱۹۱۷ در اس پ د باقی ماند، ولی در همین سال به بخش انشعابی این حزب یعنی «حزب سوسیال‌دموکرات مستقل» (یو اس پ د) پیوست. هنگام بازگشت به اس پ د در ۱۹۲۲ دیگر نتوانست به موقعیت برجسته‌ی پیشین خود دست یابد. او در ۱۹۳۴ به پراگ بازگشت و در تبعید در آمستردام درگذشت.

کائوتسکی اندیشه‌ور مارکسیست اصلی انترناسیونال دوم در دوره‌ی ۱۸۸۹ تا ۱۹۱۴ به شمار می‌آمد، و نقشی عمده در تثبیت مارکسیسم هم‌چون یک رشته‌ی فکری جدی بازی کرد. او از ۱۸۸۳ به این سو به سردبیری روزگار نو پرداخت که از ۱۸۴۸ نخستین مجله‌ی مارکسیستی بود، و به دفاع از «راست‌آیینی» مارکسیستی در برابر «رویزیونیست‌ها» (← رویزیونیسم) پرداخت، در آغاز در شماره‌ی ویژه‌ی درخصوص مسئله‌ی ارضی (در مسئله‌ی کشاورزی در ۱۸۹۹)، و سپس، در مقیاسی کلی‌تر، بر ضد برنشتاین. پس از هم‌کاری با انگلس در دهه‌ی ۱۸۸۰،

کائوتسکی به ترجمه‌ی فقر فلسفه‌ی مارکس و سپس‌تر به ویرایش نظریه‌های ارزش اضافی پرداخت. او چند اثر به قلم آورد که طی آن به همه‌فهم کردن نظریه‌های اقتصادی و فلسفی مارکس پرداخت، و مارکسیسم را در پژوهش درباره‌ی خاستگاه‌های مسیحیت (۱۹۰۸) و سرشت اندیشه‌ی دینی اوتوپایی به کار بست. نخستین جهت‌گیری فکری او متوجه ماتریالیسم طبیعی - علمی و به‌ویژه ماتریالیسم طبیعی - علمی باکل، هکل، و داروین است، و برداشت او از مارکسیسم در بقیه‌ی زندگی‌اش نیز در همین قالب باقی ماند. چکیده‌ی دیدگاه او مبنی بر این‌که مارکسیسم عبارت از ماتریالیسم طبیعی - علمی است که درخصوص جامعه به کار بسته می‌شود در کتاب برداشت ماتریالیستی از تاریخ (۱۹۲۷) آمده است. این پیوسته‌گی به جنبه‌های جبرگرایانه‌تر نظریه‌ی مارکسیستی او را در هم‌ستیزی فزاینده با کسانی قرار داد که مارکسیسم را راهنمای کنش انقلابی می‌شمردند و نه صرفاً نوعی روش تحلیلی.

راه قدرت (۱۹۰۹) واپسین اثر کائوتسکی بود که، جز «رویزیونیست‌ها»ی آشکار، مورد پذیرش همه‌ی گرایش‌های مارکسیستی قرار گرفت. در این اثر کائوتسکی بار دیگر بر نیاز به طبقه‌ی کارگر برای برعهده گرفتن کنش انقلابی مستقیم بر ضد قدرت دولتی تأکید می‌ورزد. جالب آن‌که او امکان اتحاد میان طبقه‌ی کارگر کشورهای مرکز و جنبش‌های رهایی‌بخش ملی در مستعمرات را مورد بررسی قرار داد. از آن پس بیش‌ازپیش خود را در ره‌گذر آتش حمله‌ی جناح چپ مارکسیسم قرار داد - که با بحث‌وجدل‌اش با لوکزامبورگ بر سر موضوع اعتصاب توده‌یی آغاز شد (کائوتسکی ۱۹۱۴). لنین

موضع مبهم او را در قبال جنگ جهانی اول، که بر این اعتقاد نظری او استوار بود که امپریالیسم پی‌آمد ضروری توسعه‌ی سرمایه‌داری نیست، با حدت و شدت محکوم کرد. انتقاد کائوتسکی از بالشویک‌ها، مخالفت‌اش با دیکتاتوری پرولتاریا (۱۹۱۸) و حمایت‌اش از دموکراسی پارلمانی به آن‌جا کشید که لنین بر او برچسب «مرتد» زد. او تا پایان عمر خود به بیان این انتقادهای ادامه داد، ولی بیش‌ازپیش از درگیری سیاسی کناره گرفت. گرچه تا هنگام مرگ هم‌چنان بسیار می‌نوشت، پس از اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ چیزی پدید نیامد که از لحاظ کیفیت به پای آثار دوره‌ی نخستین او برسد.

برای آگاهی افزون‌تر ← بلومبرگ، ورنر ۱۹۶۰؛ کائوتسکی، کارل ۱۸۹۹ (۱۹۸۸)؛ ۱۹۰۸ (۱۹۲۵)؛ ۱۹۰۹؛ ۱۹۱۴؛ ۱۹۱۸ (۱۹۱۹)؛ ۱۹۲۷ (۱۹۸۸)؛ ۱۹۸۳؛ استین‌سون، گری پی ۱۹۷۹.

پاتریک گودی

کارتل‌ها و تراست‌ها (cartels and trusts) ← سرمایه‌داری انحصاری

کار خانگی (domestic labour)

کار خانگی، که انگلس (خاستگاه خانواده، ف ۲، ۴) بیل، لنین، تروتسکی و دیگران از آن رو که زنان را از تولید اجتماعی حذف می‌کند، آن را مددکار ستم اقتصادی بر زنان شمرده‌اند، نزد جنبش فمینیستی مدرن (← فمینیسم) به صورت یکی از مقوله‌های آشنای اندیشه‌ی مارکسیستی درآمده است، به‌نحوی که فمینیست‌های مارکسیست به جست‌وجوی شالوده‌ی مادی ستم بر زنان در سرمایه‌داری برآمده‌اند. نوشته‌های مارکسیستی پیشین درباره‌ی زنان، ستم اقتصادی بر زنان را بیش‌تر صرفاً در موقعیت محرومیت‌آمیز آن‌ها در بازار کار تشخیص داده‌اند، که این امر خود از مسئولیت‌های عمده‌ی زنان در خانه سرچشمه می‌گیرد، و حال

آن‌که خود خانواده نهادی زیرساختاری شمرده می‌شود که پی‌آمدها و تأثیرات‌اش در وهله‌ی نخست ایدئولوژیک است. گمان رفته است که تمرکز بر کار خانگی این موقعیت تاحدودی متناقض را با تشخیص این امر تصحیح خواهد کرد که کار هم‌چنان در خانواده نیز ادامه می‌یابد، این‌که درواقع مهم‌ترین شکل تقسیم کار جنسی میان کار خانگی در خانواده (که عمدتاً زنان آن را انجام می‌دهند) و کارمزدی برای سرمایه است (که هر دو جنس آن را انجام می‌دهند ولی مردان در آن غالب‌اند). با گستردن دامنه‌ی کار برای دربرگرفتن بخش اعظم کار زنان، امید می‌رفت شرحی ماتریالیستی از ستم بر زنان فراهم آید.

این مباحثه را بحث‌هایی بر سر تقاضای مزد برای کار خانگی دامن زد و چهره‌های اصلی این مباحثه مدعی بودند که کار خانگی کاری مولد است که برای سرمایه ارزش اضافی تولید می‌کند، زیرا که کالایی خاص، یعنی نیروی کار را تولید می‌کند. در این موارد خانه درست مانند کارخانه‌ی سرمایه‌داری بود، جز آن‌که زنان خانه‌دار مزد دریافت نمی‌کردند. بنابراین، زنان خانه‌دار بخشی از طبقه‌ی کارگراند ولی بخشی به شمار می‌آیند که حتا از کسانی که مزد دریافت می‌کنند به‌مراتب بیش‌تر استثمار می‌شوند. تمامی شرح‌های بالا را کسانی محل مناقشه دانسته‌اند که مخالف پرداخت مزد برای کار خانگی‌اند و مدعی‌اند که این درخواست فقط جایگاه زنان را در خانه محفوظ نگه می‌دارد و این‌که کار خانگی هم‌چنان تحت روابط تولیدی پی‌آمده می‌یابد که با روابط تولیدی کار مزدی برای سرمایه از جهات متعددی تفاوت دارد که بتوان به‌سادگی آن را کار پرداخت‌نشده شمرد.

شالوده‌ی مشترک این بود که کار خانگی عبارت از تولید ارزش‌های مصرفی در درون خانواده برای مصرف مستقیم اعضای خانواده‌ی تولیدکننده است که به بازتولید نیروی کار یاری می‌رساند. کار خانگی

عملکرد قانون ارزش، هیچ فرایندی در کار نخواهد بود تا کار خصیصه‌ی کار مجبور به خود بگیرد، که به تنهایی ذات ارزش را تشکیل می‌دهد (→ هیمل ویت و مون ۱۹۷۷). بدین‌سان، اگر کار خانگی ارزش تولید نمی‌کند، پس مسلماً نمی‌تواند ارزش اضافی هم تولید کند، اما این لزوماً بدان معنا نیست که کار خانگی نمی‌تواند هیچ مازادی تولید کند و نتوان مازادی به شکلی غیر از ارزش از آن استخراج کرد. اگر بتوان نشان داد که شکلی از استخراج مازاد ویژه‌ی کار خانگی وجود دارد، آن‌گاه چنین کاری شیوه‌ی تولید جداگانه‌ی را تشکیل خواهد داد و زنان خانه‌دار به منزله‌ی کارگران خانگی طبقه‌ی متمایزی را شکل می‌دهند که دست‌خوش نوعی استثماراند که با استثمار طبقه‌ی کارگر تفاوت دارد (→ دلفی ۱۹۷۷، گاردینر ۱۹۷۳، هریسن ۱۹۷۳، مالینو ۱۹۷۹).

در مقابل این دیدگاه، استدلال شده است که کار خانگی نمی‌تواند شیوه‌ی تولید باشد چرا که روابط تولیدی آن توانایی بازتولید خود را ندارد. زیرا کار خانگی وسایل تولید خود را تولید نمی‌کند، بلکه در مورد داده‌های کالایی‌ی به کار بسته می‌شود که در روابط تولید سرمایه‌داری تولید می‌شوند. این استدلال که کار خانگی را باید شیوه‌ی تولیدی «وابسته»‌ی شمرد که، گرچه از شیوه‌ی سرمایه‌داری متمایز است، ولی بدان اتکا دارد. نمی‌تواند این نکته را دریابد که رابطه‌ی میان این دو، درواقع، رابطه‌ی نمادین است — تولید سرمایه‌داری برای خاطر تأمین نیروی کار خود به کار خانگی متکی است. وانگهی، اگر قرار است این معیار هم‌چنان شرط لازم یک شیوه‌ی تولید باقی بماند که دست کم از لحاظ نظری قادر به بازتولید مستقلانه‌ی خود و لذا درخور توصیف دوره‌ی از تاریخ باشد، لازم است تصور سنتی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بازتعریف شود (→ هیمل ویت و مون ۱۹۷۷). اگر این نکته پذیرفته شود دیگر نیازی به توصیف زنان خانه‌دار به عنوان طبقه‌ی جداگانه نیست. و تمایز میان کار مولد و کار غیرمولد، که تنها

برخلاف کار مزدی برای سرمایه تابع تقسیم کار، هم‌کاری یا تخصصی‌شدن اندکی است. مباحثه‌ها گرد این محور است که کدام‌یک از مقوله‌های مارکس در مورد کار خانگی، فرآورده‌های‌اش، روابط تولیدی و کارگران‌اش کاربرد دارد.

نخست، استدلال می‌شود که کار خانگی تولید کالایی نیست و بنابراین ارزش تولید نمی‌کند و به طریق اولی نمی‌تواند سرچشمه‌ی ارزش اضافی باشد. این استدلال را می‌توان در دو زمینه به کار بست. زمینه‌ی نخست بر خصلت ویژه‌ی نیروی کار کالایی تکیه دارد که نه تنها به هیچ‌رو کالایی «مانند هر کالای دیگری» نیست (→ ارزش نیروی کار)، بلکه با همه‌ی دیگر کالاها تفاوت دارد، زیرا هیچ‌گونه فرایند کار آن را تولید نمی‌کند. درعوض، این خصیصه‌ی از انسان‌های زنده است که خود بر اثر مصرف ارزش‌های مصرفی‌ی ادامه‌ی حیات می‌دهند (گرچه تولید نمی‌شوند) که برخی از آن را کار خانگی تولید می‌کند. استدلال دیگر بر ضد فرآورده‌ی کار خانگی شمردن نیروی کار بر دسترس‌پذیری جای‌گزین‌ها برای بخش اعظم کار خانگی در بازار اتکا دارد. اگر زن خانه‌داری که در خانه نان می‌پزد نیروی کار تولید می‌کند، پس چرا نانوائی که برای فروش تولید می‌کند چنین نباشد؟ اگر قرار باشد این منطق را گسترش دهیم، نیروی کار فرآورده‌ی صنایع متعدد خواهد بود، و تولیداش مسلماً فصل ممیز کار خانگی نخواهد بود (→ هریسن ۱۹۷۳).

درواقع، استدلال شده است که قرار است کار خانگی نه با فرآورده‌های‌اش بلکه با روابط تولیدی‌اش که همان روابط تولیدی تولید ارزش نیست متمایز گردد. از آن‌جا که فرآورده‌های کار خانگی برای فروش تولید نمی‌شوند، فرایند کار آن تابع عملکرد قانون ارزش نیست، یعنی نیروی زورآور رقابت که تضمین می‌کند زمان کار در تولید کالاها به حداقل ممکن حفظ شود. تنها در چنین وضعی است که مفهوم زمان کار لازم اجتماعی اصلاً معنایی اجتماعی در بر دارد. بدون

به کارگران مزدی مربوط است، در مورد آن‌ها صدق نمی‌کند. زیرا کار مولد کاری است که از طریق سرمایه از آن سود استخراج می‌شود و این متضمن دو گونه مبادله است: یکی هنگامی که نیروی کار خریده می‌شود و دیگری هنگامی که فرآورده‌های استفاده از آن فروخته می‌شود. کار خانگی در هیچ یک از دو مبادله مدخلیتی ندارد: فرآورده‌های کار خانگی فروخته نمی‌شوند، هم‌چنان که کار مزدی هم نیست (← دالا کاستا ۱۹۷۳، فی ۱۹۷۶).

اگر بنا باشد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از نو تعریف شود تا کار خانگی را در بر گیرد باید دربردارنده‌ی دو شکل کار باشد، که تقسیم میان آن‌ها طبقات گوناگونی را تعریف و متمایز نمی‌کند. ولی این ویژگی دیگر کارگرانی را که در هر شکل از کار درگیرند از هم متمایز نمی‌سازد؛ ضرورتی ندارد که این تقسیم کار با تقسیم میان مردم منطبق درآید. گرچه ممکن است این امر با واقعیت دوشیفته‌ی زندگی زنان شاغل مطابق درآید، توضیحی در باب تقسیم کار جنسی، که بر پایه‌ی آن کار خانگی عمدتاً کار زنان است، به دست نمی‌دهد.

سیکامبی (۱۹۸۰) استدلال می‌کند که توضیح تقسیم کار جنسی نمی‌تواند تنها از ویژگی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری سرچشمه گیرد. هرچند بنا بر این باشد که مفهوم شیوه‌ی تولید از نو تدوین یابد تا «شیوه‌ی امرار معاش» را در بر گیرد، یعنی روابطی که به واسطه‌ی آن طبقه‌ی تولیدکننده نیروی کار خود را مصرف و بازتولید می‌کند، باز توضیحی لازم است تا نشان دهد که چرا در شیوه سرمایه‌داری این امر عمدتاً شکل ویژه‌ی خانواده‌ی هسته‌یی را به خود می‌گیرد. ویژگی شیوه‌ی امرار معاش سرمایه‌داری مصرفی انفرادی است که درون خانوارهایی انجام می‌گیرد که مستقل از نظارت و تسلط سرمایه‌اند، شیوه‌ی امرار معاشی که طبقه‌ی کارگر برای آن جنگیده است و هم‌چنان نیز در پیکار بر سر شرایط زندگی و اوقات بیرون از کار خود به دفاع از آن ادامه

می‌دهد. باین‌همه، شکلی که این خانوارها به خود می‌گیرند و تقسیم کار درون آن‌ها را «مردسالاری»، یعنی نیروی تاریخی قدرت‌مند دیگری مشروط کرده است که متکی بر وجود مالکیت خصوصی است ولی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری متمایز است و از این شیوه سرچشمه نمی‌گیرد. خانواده‌ی هسته‌یی «مردسالارانه» است زیرا در آن مردان دارای تملک مؤثر بر مالکیت خانه، نظارت و تسلط بر کار خانواده و دارای حقوق جنسی و سرپرستی بر زنان و فرزندان‌اند. مارکس و انگلس گمان داشتند که شرایط فاقد مالکیت طبقه‌ی کارگر پایه‌ی خانواده‌ی مردسالارانه را از میان برمی‌دارد، ولی در این گمان بر خطا بودند، زیرا نتوانستند میان مالکیت بر وسایل امرار معاش و مالکیت بر وسایل تولید تمایز بگذارند. گرچه پرولتاریا به معنای اخیر حاکمیت بر وسایل تولید< هم‌چنان فاقد مالکیت بر جا می‌ماند، ولی به پیکار برای شرایط معاشی دست می‌یازد که در آن انباشت مالکیت خانوار امکان‌پذیر می‌شود و بدین‌سان، در آن‌چه سیکامبی آن را «قدرت نان‌آور» می‌خواند، شرایط مردسالاری را بازسازی می‌کند.

مبحث کار خانگی به‌ندرت با کار خانگی بیرون از سرمایه‌داری سروکار داشته است. باین‌همه، گاه اشاره‌یی به تفاوت‌های میان کار خانگی در سرمایه‌داری و تولید خانگی در شیوه‌های تولیدی غیرسرمایه‌داری در روزگاران پیشین شده است. به‌ویژه، هنگامی که تولید خانگی وسیله‌ی اصلی امرارمعاش خانوار به شمار می‌آید، حال خواه به‌طورمستقیم و خواه از راه تولید کالایی، تمامی اعضای خانوار تحت همان روابط تولیدی کار می‌کردند. گرچه تقسیم کاری جنسی (و متکی بر سن و سال) وجود داشت که در آن رئیس مرد خانوار بر کار دیگر اعضا نظارت و تسلط داشت، تمامی اعضا آشکارا به هزینه‌های خانوار کمک می‌کردند؛ درواقع اندک جدایی میان وظایف لازم برای تولید اجناس و وظایف موردنیاز برای بازتولید اعضای خانوار وجود داشت.

خانگی، ستم بر زنان به معنای واقعی کلمه مورد تحلیل قرار گیرد، باید به این مسایل بازگشت. برای آن که بتوان از این حذف پرهیز کرد، باید رابطه‌ی میان کار خانگی، که کاری خصوصی شمرده می‌شود که در خانه انجام می‌گیرد و کاری که در بازتولید مدخلیت دارد، روشن گردد.

برای آگاهی افزون‌تر ← کرتیس، بروس ۱۹۸۰؛ دالا کاستا، ام ۱۹۷۳؛ دلفی، سی ۱۹۷۷؛ فی، تی. ۱۹۷۶؛ گاردینر، جی ۱۹۷۵؛ هریسن، جی. ۱۹۷۳؛ هیمل ویت، اس. و مون، اس ۱۹۷۷؛ مالدینو، ام ۱۹۷۹؛ سیکامبی، دابلیو ۱۹۸۰.

سوزان هیمل ویت

کار غیرمولد (unproductive labour) ← کارمولد و کار غیرمولد

کار لازم اجتماعی

(socially necessary labour)

کار لازم اجتماعی مفهومی است که با اندازه‌گیری کمی ارزش سروکار دارد. مارکس در کتاب سرمایه، ج ۱، ف ۱ می‌نویسد

زمان کار لازم اجتماعی عبارت است از زمان کار مورد نیاز برای تولید هرگونه ارزش مصرفی در شرایط تولید متعارف در هر جامعه‌ی معین و با درجه‌ی متوسطی از مهارت و فشرده‌گی کار که در این جامعه حاکم است... بنابراین، آن چه منحصرأ مقدار ارزش هر کالا را معین می‌کند مقدار کار لازم اجتماعی، یا زمان کار لازم اجتماعی برای تولید آن است.

بنابراین، کار لازم اجتماعی مرادف کار مجرد، یعنی جوهر ارزش است، و اندازه‌ی آن برحسب واحدهای زمان است. این اصطلاح تقابلی را با کار فردی موجب می‌شود. مؤسسه‌های گوناگون در شاخه‌ی ویژه‌ی از تولید به درجات متفاوت کارآیی فنی دست به تولید

افزون بر این، می‌توان استدلال کرد که واحد خانگی مدرن اندک پیوند تاریخی با واحدی دارد که بنیاد تولید خانوادگی را تشکیل می‌دهد. زیرا انقلاب صنعتی کار خانگی را عملاً نابود کرد و پیکار طبقه‌ی کارگر بود که، در موفقیت‌آمیزترین شکل خود، به دست‌مزدهایی دست یافت که وجود آن لازم بود تا هزینه‌ی زندگی خانوار طبقه‌ی کارگری را تأمین کند که لازم نبود همه‌ی اعضای آن شغلی به دست آورند، زندگی خصوصی می‌توانست پدید آید و کار خانگی مورد نیاز باشد (کرتیس ۱۹۸۰). زیرا، همان گونه که در خصوص بخش‌هایی از جهان سوم عصر کنونی نشان داده شده است، کار خانگی نیاز بدان دارد که خانواری وجود داشته باشد تا این کار در آن انجام گیرد (مالینو ۱۹۷۹). روابط سرمایه‌داری، از جمله بازتولید نیروی کار را می‌توان در ترازوی بسیار اساسی حفظ کرد بی آن که حداقل شرایط معاشی را اعطا کرد که بنا بر آن کار خانگی میسر می‌شود.

مباحثه‌ی کار خانگی با آشکار ساختن پایه‌ی مادی ستم بر زنان سروکار داشته است. هیچ یک از شرکت‌کنندگان در این مباحثه به قراردادن این پایه در درون خود کار خانگی دست نیازیده است. دست‌بالا، ستم ویژه به کارگران خانگی، با رجوع به دیگر چارچوب‌های توضیحی چون «مردسالاری»، به این صورت توضیح داده می‌شود که می‌گوید چرا زنان کارگرانی از این دست از کار درمی‌آیند. برای برگزشتن از این مرحله، می‌بایست با بهره‌گیری از مفهوم‌هایی که میان مردان و زنان تمایز می‌گذارند و کور - جنسیتی مقوله‌های موجود مارکسیستی را بازتولید نمی‌کنند، محتوای ویژه‌ی کار خانگی و کار مزدی را مورد تحلیل قرار داد. به منظور بحث درباره‌ی کار خانگی شناخت جنسیت می‌بایست بی‌درنگ هنگامی طرح شود که مسایلی در باب بازتولید انسان طرح می‌گردد. جالب آن که بحث گرد این مسایل آغاز شده است، و اگر قرار است به جای ستم بر دسته‌ی خاصی از کارگران درگیر در کار

نوآوری‌های تولیدکنندگان کارآتر دست‌خوش تغییر می‌شود.

برای آگاهی افزون‌تر ← روبین، آی. آی. ۱۹۲۸ (۱۹۷۳).
سایمن مون

کار مجرد (abstract labour)

از آن‌جا که کالا هم ارزش مصرفی و هم ارزش است، کاری که کالا را تولید می‌کند دارای خصیصه‌ی دوگانه است. نخست، هر عمل کارکردن «فعالیتی تولیدی از نوع معین است که با هدفی معین انجام می‌پذیرد» (سرمایه، ج ۱، ف ۱)؛ چون کار را بدین‌گونه در نظر آوریم، «کار مفید» یا «کار مشخص» و فرآورده‌ی آن، ارزش مصرفی به شمار می‌آید. این جنبه‌ی فعالیت کارورزان «یکی از شرط‌های هستی انسان است که مستقل از همه‌ی شکل‌های جامعه است؛ این جنبه ضرورت طبیعی جاودانه‌ی است که میانجی سوخت‌وساز میان انسان و طبیعت، و بنابراین خود زندگی انسان واقع می‌شود» (همان). دوم، هر عمل کارکردن را می‌توان جدا از خصیصه‌های ویژه‌ی آن، صرفاً هم‌چون هزینه‌ی نیروی کار، «کار انسانی محض و ساده، هزینه‌ی کار انسانی به‌طور کلی» به شمار آورد (همان). صرف کار انسانی‌یی که از این جنبه در نظر گرفته می‌شود ارزش می‌آفریند، و «کار مجرد» نامیده می‌شود. کار مشخص و کار مجرد فعالیت‌هایی مختلف نیستند، بلکه فعالیتی واحد اند که از جنبه‌های مختلف در نظر گرفته می‌شوند. مارکس نکته را به این صورت خلاصه می‌کند:

از یک سو، تمامی کار عبارت است از صرف نیروی کار انسانی به معنای فیزیولوژیک آن، و از جهت این کیفیت برابری، یا مجردبودن کار انسان است که کار ارزش کالاها را تشکیل می‌دهد. از سوی دیگر، تمامی کار عبارت است از صرف کار انسان به شکلی ویژه و با هدفی معین، و از جهت این

می‌زنند و نه لزوماً با فناوری تولیدی یک‌سان. در نتیجه، زمان کار مورد نیاز برای تولید کالا در هر مؤسسه تفاوت خواهد داشت. باین‌همه، کالا، صرف نظر از این که از کدام فرایند تولید سر برمی‌آورد، به همان قیمت فروخته می‌شود. بی‌گمان، مؤسسه‌های کارآتر که در آن‌ها زمان کار منفرد کم‌تر از زمان کار لازم اجتماعی است، ارزش اضافی بیش‌تری را به عنوان سود هر واحد تولید متحقق می‌کنند تا مؤسسه‌های کم‌تر کارآ، که در آن‌ها زمان کار منفرد بیش‌تر از زمان کار لازم اجتماعی است. این تفاوت میان ارزش بازار و ارزش منفرد در پشت انگیزه‌ی واردکردن مداوم روش‌های تازه‌ی تولید در سرمایه‌داری قرار دارد، که بر پایه‌ی آن هر مؤسسه می‌کوشد تا حدمقدور از ارزش منفرد بکاهد برای آن که بتواند در قبال رقبای خود امتیاز رقابتی احراز کند.

زمان کاری که برای تولید یک کالا لازم اجتماعی است نمی‌تواند، بر پایه‌ی فلان تکنیک تولید «میانگین» ویژه، به عنوان کمیت کار مجسم/ز پیش معین گردد. به همین دلیل است که ارزش فقط به شکل ارزش مبادله‌یی به صورت مجموعه‌یی پول پدیدار می‌شود؛ ارزش بازار حاصل فرایند رقابت است که خود نتیجه‌ی این واقعیت است که تنها از ره‌گذر مبادله‌ی بازار است که پیوندهای اجتماعی میان تولیدکنندگان کالای منفرد در سرمایه‌داری برقرار می‌شود، و از این‌رو در پول است که کار خصوصی شکل کار اجتماعی به خود می‌گیرد.

گاه در این قضیه خلط دست می‌دهد که آیا ارزش بازار را فلان نوع فرایند میانگین‌گیری در بازار معین می‌کند، همان‌گونه که از ملاحظات بالا برمی‌آید، یا این که این ارزش را زمان کار منفرد کارآترین مؤسسه تعیین می‌کند. پاسخ این است که هر دو معین می‌کنند: تعیین ارزش یک حالت تعادل ایستا نیست بلکه فرایندی پویا است که در آن همین که زمان کار لازم اجتماعی برقرار شد، بر اثر ورشکستگی تولیدکنندگان ناکارآمد و

همانا کمیت زمان کار مجسم است. این حکم به درستی حاکی از موضع مارکس است و نمی توان آن را با اشاره به این واقعیت تغییر داد که مارکس بسیار دل مشغول «شکل ارزش»، سرشت کار «اجتماعی مجرد» و «معادل کلی» است (۱۹۷۷ ص ۲۱۱).

استدلال شیخ نیز از همین دست است. او استدلال می کند که مفهوم کار مجرد تعمیمی ذهنی نیست، بلکه بازتاب یک فرآیند اجتماعی واقعی در اندیشه است: فرآیند کار، که در سرمایه داری سراسر آن را روابط مبادله ای فرا گرفته است. از آن جا که «کار مجرد خصیصه ای است که کار انسانی هنگامی بدان دست می یابد که تولید کالاها را هدف خود قرار می دهد» (شیخ، ۱۹۸۱، ص ۲۷۳)، پس کار در تولید کالایی «از آغاز هم مشخص و هم مجرد است» (همان، ص ۲۷۴). باز، معنای ضمنی نکته این است که ضریب های کار مجسم را می توان از واری فرآیند تولید سرمایه داری به تنهایی محاسبه کرد و این همان چیزی است که از ارزش اراده می شود. افزون بر این، شیخ دو چیز را از هم متمایز می سازد: کل زمان کار واقعی صرف شده در شرایط تولیدی معین، که ارزش کلی کالا، ارزش اجتماعی واحد کالا، و لذا قیمت تنظیم کننده ی آن را معین می سازد؛ و کل زمان کار مورد نیاز برای برآوردن نیاز اجتماعی بیان شده، که ارتباط میان قیمت تنظیم کننده و بازار را مشخص می سازد (همان، صص ۸-۲۷۶؛ نیز ← کار لازم اجتماعی).

منتقدان این موضع استدلال می کنند که این دیدگاه بیش تر با نظریه ی ارزش مبتنی بر کار ریکاردو اشتراک نظر دارد تا با نظریه ی ارزش مبتنی بر کار مارکس (← ریکاردو و مارکس). واری ارزش صرفاً به عنوان کار مجسم مسلماً کار ناهمگون را هم اندازه و برابر جلوه می دهد، و لذا می توان از آن به عنوان ابزار انبوهی بهره گرفت، ولی در آن صورت دیگر چیزی نمی ماند که بتواند بهره گیری از مقوله ی ارزش را به جامعه ی سرمایه داری محدود سازد. مارکس بر آن

کیفیت کار مفید مشخص بودن است که کار ارزش های مصرفی تولید می کند (همان). و مارکس تأکید دارد که «این نکته برای فهم اقتصاد سیاسی جنبه ی حیاتی دارد» و او نخستین کسی است که آن را باز می نماید و تشریح می کند (همان). با این همه، در مارکسیسم بر سر موضوع فرآیند تجرید، که مارکس از طریق آن به سرشت کار ارزش آفرین می رسد، بحث و جدل فراوان وجود دارد. مارکس از صرف هزینه ی فیزیولوژیک «مغزها، عضله ها، اعصاب، دست ها و غیره ی انسان» (همان) سخن می گوید که اندازه گیری آن بر پایه ی واحدهای زمان حاکی از آن است که ارزش را می توان به عنوان ضریب کار مجسم تفسیر کرد، حال آن که هم او تأکید دارد که حتی «یک اتم ماده در عینیت کالاها به صورت ارزش وارد نمی شود» و تأکید می ورزد که «کالاها فقط تا آن جا دارای خصیصه ای عینی به صورت ارزش اند که همه جلوه های یک ماده ی اجتماعی یکسان، یعنی کار انسانی اند... بنابراین، خصیصه ی عینی آن ها به عنوان ارزش صرفاً اجتماعی است» (همان).

منظور مارکس در این جا این است که فقط از طریق مبادله ی کالاهاست که کار خصوصی که این کالاها را تولید می کند به صورت اجتماعی درمی آید (این یکی از ویژگی های شکل معادل ارزش است)؛ برابر شمردن کار هم چون کار مجرد فقط از رهگذر مبادله ی فرآورده های این کار روی می دهد. ظاهر این است که این دو نظر به آسانی با هم سازگار در نمی آیند. نخست به تفسیر «فیزیولوژیک» پردازیم. استدمن که با نقل یک رشته گفتار از مارکس به تقویت دیدگاه خود می پردازد، می نویسد:

با در نظر گرفتن این که موضوع بحث اقتصاد سرمایه داری تولید کننده ی کالا است، و از طریق پولی که در بازارها جریان می یابد «هم آهنگ» می شود، و این که فقط به کار لازم اجتماعی و مجرد اجتماعی اشاره می رود، شاید بتوان گفت که «مقدار ارزش»

است: «اگر بگوییم که کالاها هم چون ارزش‌ها صرفاً عبارت‌اند از مقادیر متراکم کار انسانی، [در آن صورت] حقیقت این است که تحلیل ما کالاها را به پایه‌ی ارزش انتزاعی فرو می‌کاهد، ولی به آن‌ها شکلی از ارزش متمایز از شکل‌های طبیعی‌شان نمی‌بخشد.» (سرمایه ج ۱، ف ۱).

انتزاعی که کار مجسم را به صورت کار مجرد عرضه می‌کند انتزاعی اجتماعی است، فرآیند اجتماعی واقعی‌یی است که یکسر ویژه‌ی سرمایه‌داری است. کار مجرد شیوه‌یی نیست که بر پایه‌ی آن بتوان از طریق روابط کالایی فرآیند کار، کارهای ناهمگون را به بُعد عام و مشترک زمان فروکاست، بلکه دارای هستی‌یی واقعی در واقعیت مبادله است. روبین (۱۹۷۳، ف ۱۴) استدلال می‌کند که در این‌جا می‌بایست مبادله را نه به معنای ویژه‌ی آن هم چون مرحله‌ی ویژه‌ی گردش بازتولیدی سرمایه بلکه به‌نحو کلی‌تر هم چون خود شکل فرآیند تولید در نظر گرفت. و نیز فقط در فرآیند مبادله است که کارهای مشخص ناهمگون به صورت مجرد و همگون عرضه می‌شوند، و کار خصوصی هم چون کار اجتماعی آشکار می‌شود و بازار است که این کار را انجام می‌دهد؛ و از این رو هیچ‌گونه تعیین پیشینی کار انتزاعی نمی‌تواند در میان باشد. کولتی از این پیش‌تر می‌رود و استدلال می‌کند که نه تنها انتزاع از واقعیت مبادله سر برمی‌آورد بلکه هم‌چنین کار مجرد نیز کار بیگانه‌شده است: مبادله عنصر یگانگی اجتماعی را به شکل برابری مجرد یا شی‌شدگی نیروی کار فراهم می‌آورد که در آن ذهنیت انسانی غصب می‌شود. (کولتی ۱۹۷۲، ص ۸۷. برای دیدگاهی مخالف این نظر ← آرتور، ۱۹۷۹).

بحث بر سر سرشت کار مجرد در قلب بیش‌تر مباحثه‌ها در علم اقتصاد مارکسیستی جریان دارد (هیمل‌ویت و مون ۱۹۸۱). به‌طور کلی، مکتب کار مجسم توجه خود را به استخراج قیمت‌ها از زمان کار معطوف می‌دارد و به این نظر مایل است که تأکید بر

دیالکتیک و روش را امری نابه‌جا و متافیزیکی بشمارد. مکتب کار مجرد مایل است توجه را بر شیوه‌هایی متمرکز کند که بر پایه‌ی آن مارکس از نتایج رویارویی خود با هگل برای گسستن از اقتصاد سیاسی ریکاردو و تعیین راه‌حل دیالکتیکی دشواری‌ها به شکل رویکرد منطقی به استخراج قیمت‌ها بهره می‌گیرد. (← هگل و مارکس؛ قیمت تولید و مسئله تبدیل).

برای آگاهی افزون‌تر ← آرتور، کریس ۱۹۷۹؛ کولتی، لوچو ۱۹۷۲؛ السون، دایان ۱۹۷۹؛ هیمل‌ویت، سوزان و مون، سایمن ۱۹۸۱؛ روبین، آی. آی ۱۹۲۸؛ شیخ، انور ۱۹۸۱؛ استدمن، ایان و دیگران ۱۹۷۷؛ ویکز، جان ۱۹۸۱؛ استدمن، ایان و دیگران ۱۹۷۷؛ ویکز، جان ۱۹۸۱.

سایمن مون

کار مولد و کار غیرمولد

(productive and unproductive labour)

تمایز میان کار مولد و کار غیرمولد به‌تازگی به صورت تمایزی مهم در اقتصاد سیاسی مارکسیستی درآمده است. شمار فزاینده‌ی حقوق‌بگیران دولت که درگیر تولید کالا نیستند مسئله‌ی تحلیلی توضیح نقش و اهمیت خود را پیش کشیده‌اند. درعین‌حال، توجه معطوف به موضع طبقه‌یی چنین کارگرانی شده است؛ این کسان تا کجا بخشی از طبقه‌ی کارگر را تشکیل می‌دهند یا دست کم برای اتحاد با این طبقه قابل اعتماداند؟

تحلیل خود مارکس را باید در آغاز ج ۲ سرمایه و در نظریه‌های ارزش/اضافی یافت. تعریف او از کار مولد کاملاً روشن به نظر می‌رسد و مفهوم کار غیرمولد هم چون کار مزدی که مولد نیست در پی می‌آید. کار مولد را سرمایه در فرایند تولید به منظور تولیدکردن ارزش اضافی به کار می‌گیرد. به معنای دقیق کلمه، کار مولد فقط با روابطی سروکار دارد که تحت آن کارگر سازمان می‌یابد و نه با سرشت فرایند تولید یا سرشت فرآورده. سرمایه‌داران با پیش چشم داشتن

دست‌خوش استثمار است. دیگران (← فاین و هریس ۱۹۷۹) این نظر را به این دلیل رد می‌کنند که استثمار را به مفهوم تعمیم‌یافته‌ی انجام‌دادن کار اضافی فرو می‌کاهد. این نظر نه فقط به برانداختن تمایز میان مقوله‌های کار مولد و غیرمولد هم‌چون مزدبگیران می‌انجامد، بلکه هم‌چنین، برای نمونه، از تمیز میان استثمار در سرمایه‌داری در مقابل فئودالیسم درمی‌ماند. بااین‌همه، به‌طور کلی بر سر این نکته هم‌داستانی هست که هیچ رابطه‌ی ساده‌یی میان ملاک اقتصادی کار مولد و کار غیرمولد و توان بالقوه برای عضویت و شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر وجود ندارد، که این عضویت و شکل‌گیری هم‌چنین خود بسته به شرایط سیاسی و ایدئولوژیک است. ولی چه‌گونگی این امر خود موضوعی بحث‌انگیز است.

برای آگاهی افزون‌تر ← فاین، بن و هریس، لارنس ۱۹۷۹؛ گاف، آی. ۱۹۷۲؛ ۱۹۷۳؛ پولاتزاس، نیکوس ۱۹۷۵؛ رایت، اریک او. ۱۹۷۸.

بن فاین

کاست (caste)

در دهه‌ی ۱۸۵۰ مارکس توجه فراوان وقف هند کرد (به‌ویژه ← مقاله‌های او در نیویورک دیلی تریبیون و پاره‌گفتارهای متعدد در گروندریسه)، اما در وهله‌ی نخست به وجود «مالکیت جمعی» در اجتماع روستایی، خصلت عمومی جامعه‌ی آسیایی و تأثیر سرمایه‌داری بریتانیا بر جامعه‌ی هند علاقه‌مند بود؛ و بدین‌گونه، اندک چیزی برای گفتن درباره‌ی کاست داشت (← ترنر ۱۹۶۶). مهم‌ترین اشاره‌ی او به کاست در «پی‌آمدهای آتی حاکمیت بریتانیا در هند» آمده است که ضمن آن می‌پرسد آیا «کشوری که نه تنها میان مسلمان و هندو بلکه میان این قبیله و آن قبیله، این کاست و آن کاست تقسیم شده است؛ جامعه‌یی که چارچوب آن بر نوعی تعادل استوار است که از انزجاری عمومی و ویژه‌خواهی قانونی میان

سود، درست همان اندازه می‌توانند خوانندگان آپرا، آموزگاران و نقاشان ساختمانی را به کار گیرند که مکانیک‌ها یا معدن‌کاران را. این است آنچه تعیین می‌کند آیا آن‌ها مولداند یا غیرمولد.

در زمان مارکس اکثریت وسیعی از کارگران غیرمولد کارگران تجاری، خدمت‌کاران خانگی یا شخصی و کارمندان اداری دولت بودند. نزد مارکس کارگران تجاری غیرمولداند زیرا که درگیر تولید نیستند، تولیدی که یگانه سرچشمه‌ی ارزش اضافی برای سرمایه به‌طور کلی است. گیرم فعالیت‌های این بخش از کارگران به سودهای تجاری برای کارفرمایان خود می‌انجامد. بااین‌همه، مارکس و انگلس به پرولتاریای تجاری اشاره می‌کنند و بر آن‌اند که غیرمولد بودن مانع از عضویت کارگر در طبقه‌ی کارگر نمی‌شود، چنان‌که پاره‌یی از مارکسیست‌ها نیز بر همین عقیده رفته‌اند (برای نمونه، پولاتزاس ۱۹۷۵).

اهمیت تمایز مارکس در این است که بیش‌تر تحلیل او با کار مولد سروکار دارد (برای نمونه، راه‌هایی که بر پایه‌ی آن تولید سرمایه‌داری تکامل می‌یابد). این تمایز شالوده‌یی است که بر پایه‌ی آن کار غیرمولد را می‌توان در وابستگی‌اش به ارزش اضافی هم‌چون سرچشمه‌ی دست‌مزدها مورد واریسی قرار داد، ولی این تحلیل کار غیرمولد به معنای دقیق کلمه نیست. این کار به واریسی روابطی نیاز دارد که تحت آن این کار غیرمولد سازمان می‌یابد و این‌که چرا تولید سرمایه‌داری آن را از میان برنداشته است. این امر ممکن است به دلایل ساختاری باشد، مانند جدایی میان تولید و مبادله در مورد کارگران تجاری، یا به دلایل تاریخی مانند مبارزه برای فراهم‌آوردن خدمات رفاهی (بهداشت، آموزش و پرورش) یا امتیاز حرفه‌یی (پزشکان).

بااین‌همه، یک مکتب فکری (← گاف ۱۹۷۲)، اساساً تمایز میان کار مولد و کار غیرمولد را مردود می‌شمارد و بر آن است که همه‌ی کار مزدی، صرف نظر از این‌که آیا سرمایه آن را مستقیماً به کار گرفته است یا نه، به‌طوریک‌سان تابع و

همه‌ی اعضای‌اش نتیجه می‌شود مقدر نیست که قربانی فتح و غلبه گردد؟» مارکس در باب تأثیرهای سرمایه‌داری نتیجه می‌گیرد که «صنعت مدرن، که از شبکه‌ی راه‌آهن نتیجه می‌شود، تقسیم‌بندی‌های موروثنی کار را از میان برخواهد داشت، تقسیم‌بندی‌هایی که کاست‌های هندی، این سدهای سدید در برابر پیشرفت هند و قدرت هند، بر پایه‌ی آن استوار است.»

تنی چند از مارکسیست‌های بعدی کوشیده‌اند نظام کاستی را توضیح یا تحلیل کنند. این کسان عموماً کوشیده‌اند تقسیم‌بندی چهارگانه‌ی فراخ‌دامن و/رناس <= کاست> را در نظامی طبقاتی جذب کنند؛ از این جاست که روساس (۱۹۴۳) بر آن می‌شود که در هند نظام کاستی ماهیت جامعه‌ی طبقاتی را مخدوش و تیره می‌سازد، و حال آن‌که شکل‌های فنودالی اغلب خصلت «جامعه‌ی» هند را به عنوان جامعه‌ی آسیایی تیره و مبهم می‌سازند (ص ۱۵۹). با این همه، هم او می‌پذیرد که نظام کاستی با همه‌ی پیچیدگی‌های‌اش، که مستلزم وجود تعداد بی‌شماری از گروه‌های کاستی کوچک محلی (جاتیس) است، ویژه‌ی هند است، و این‌که سیر تکامل آن را قطعاً نمی‌توان بر پایه‌ی شناخت کنونی توضیح داد (ص ۱۶۲). با این همه، مورخی هندی که با مارکسیسم همدلی دارد (کوسامبی ۱۹۴۴) شرح کوساس را به این دلیل که «جزئیات بسیار فراوانی را که می‌توانند سودمند باشند از میان برمی‌دارد» مورد انتقاد قرار می‌دهد (ص ۲۴۳). از دیگرسو، پژوهندگان غیرمارکسیست تشخیص داده‌اند که عناصر طبقاتی مهمی در نظام کاستی وجود دارد؛ سرینیواس (۱۹۵۹) بر آن است که «کاستی که صاحب زمین است، صرف‌نظر از جایگاه آیینی‌اش، سلطه‌ی مؤثر اعمال می‌کند»، حال آن‌که بتی (۱۹۶۵) بر این باور است که «در جامعه‌ی سنتی، و حتا تا همین پنجاه سال پیش... نظام طبقاتی در ذیل ساختار کاستی قرار می‌گرفت | مالکیت و عدم مالکیت بر زمین، و روابط درون نظام تولید تا حدود بسیار به

کاست وابسته بود.» (ص ۱۹۱).

با این همه، پژوهندگان روی هم‌رفته گروه‌های کاستی محلی (جاتیس) را گروه‌های هم‌ردگان به مفهوم ماکس وبر شمرده‌اند (بتی ۱۹۶۵، ص ۱۸۸؛ ← طبقه؛ منتقدان مارکسیسم) که بیش‌تر بر پایه‌ی «شیوه‌های زندگی» تعریف می‌شوند تا بر پایه‌ی جایگاه‌شان در یک نظام تولیدی. از این دیدگاه، کاست‌ها در مقوله‌ی جای می‌گیرند که مارکس و انگلس خود هنگامی آن را تشخیص می‌دهند که می‌نویسند «در دوران‌های پیشین تاریخ، تقریباً در همه‌جا با نظم پیچیده‌ی از جامعه سروکار داریم که به رده‌های گوناگون و درجه‌بندی‌های متعددی از مرتبه‌ی اجتماعی تقسیم شده است» (بیانیه‌ی حزب کمونیست بخش ۱). پرسش این جاست که آیا چنین «درجه‌بندی متعددی»، و به عنوان نمونه‌ی ویژه‌ی از آن، نظام کاستی، می‌تواند به‌تمامی در طرح و شاکله‌ی ماتریالیسم تاریخی توضیح داده شود، یا آن‌که در این گونه موردها برای این منظور توضیح‌های دیگری لازم است (برای نمونه نفوذ مذهب بر کاست؛ ← دومون ۱۹۶۷، و دین هندو)، و با این حال شاید هم چنان تحت تأثیر برداشت مارکسیستی از تاریخ به عنوان «راهنمای پژوهش» باقی ماند (همان‌گونه که انگلس در نامه‌ی به سی. اشمیت در ۵ اوت ۱۸۹۰ می‌گوید). امکان اخیر از آن‌جا مورد حمایت قرار می‌گیرد که هم پژوهندگان مارکسیست و هم غیرمارکسیست به رابطه‌ی دوسویه‌ی تنگاتنگی میان کاست و طبقه قایل‌اند. افزون بر این، توسعه‌ی اقتصادی در هند رفته‌رفته دگرگونی‌های مهمی در نظام کاستی پدید آورده است و از مهم‌ترین این دگرگونی‌ها پیدایش «مجامع کاستی» به عنوان گروه‌های هم‌منفعت اقتصادی مهم است (بیلی ۱۹۶۳، صص ۱۲۲ تا ۱۳۵). با این همه، روشن است که پژوهش در کاست از سوی مورخان، انسان‌شناسان و جامعه‌شناسان هنوز در آغاز راه است (← مارکسیسم در هند).

برای آگاهی افزون‌تر ← بیلی، اف. جی. ۱۹۶۳؛ بتی،

نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار این مقدار ارزش را به عنوان شکلی تحلیل می‌کند که کل کار اجتماعی صرف‌شده در یک نظام تولیدکننده‌ی کار به خود می‌گیرد. بدین‌سان، کاری را که به تولید کالا می‌پردازد یا می‌توان از دیدگاه مشخص و ملموس به صورت کاری از یک نوع ویژه در نظر گرفت که ارزش مصرفی ویژه‌ی تولید می‌کند (به همان‌سان که بافندگی نوع ویژه‌ی از کار است که جامعه تولید می‌کند) یا از دیدگاه انتزاعی بدان نگریم — آن‌سان که سرچشمه‌ی ارزش به‌طور کلی است — هم‌چون کار مجرد.

ارزش هنگامی به عنوان ارزش مبادله آشکار می‌شود که کالاها در مبادله با یک‌دیگر رویاروی می‌شوند، و ارزش مبادله وجودی مستقل از هر کالای ویژه، به صورت پول، می‌یابد. کمیت پولی که در قبال آن می‌توان کالای ویژه‌ی را خرید یا فروخت قیمت آن به شمار می‌آید. قیمت‌های کالاهایی منفرد می‌توانند برحسب محاسبه‌ی مقدار کار مجردی که در بر دارند از ارزش‌های خود انحراف جویند؛ به‌طور میانگین یا درمجموع، کل قیمت پولی کالاهایی که به‌تازگی تولید می‌شوند می‌بایست با کل ارزش‌شان برابر باشد (← ارزش و قیمت؛ قیمت تولید و مسئله‌ی تبدیل). کالا، از لحاظ تحلیلی، جفت دیالکتیکی ارزش مصرفی و ارزش است. تحلیل شکل کالایی پایه‌ی برای نظریه‌ی کار مجرد و نظریه‌ی پول به شمار می‌آید.

نظریه‌ی کالا مقوله‌های بنیادینی را ترتیب می‌دهد که در چارچوب آن می‌توان کالا را توصیف و تحلیل کرد. سرمایه همانا ارزشی است که از ره‌گذر فرایند تولید و مبادله گسترش می‌یابد. سرمایه‌دار تولید را با مقدار معینی پول آغاز می‌کند که آن را به کار می‌گیرد تا نیروی کار و وسایل تولید خریداری کند؛ او فرآورده‌ی حاصل از این روند را به پولی بیش از مقداری که در اصل به کار انداخته بود می‌فروشد، و این افزونه همانا ارزش اضافی است. بدین‌سان، سرمایه شکلی است که بر وجود نظام کالایی تولید و ظهور شکل پولی ارزش تکیه دارد. مفهوم‌های بنیادینی که برای توصیف و

آندره ۱۹۶۵؛ دومون، لویی ۱۹۶۷ (۱۹۷۰)؛ کوسامبی، دی.دی. ۱۹۴۴؛ ۱۹۵۶؛ روساس، پل ۱۹۴۳؛ سرینیواس، ام. آن و دیگران ۱۹۵۹؛ ترنر، دنیل ۱۹۶۶.

تمام باتامور

کالا (commodity)

تمامی جامعه‌های انسانی می‌بایست شرایط مادی زیست خود را تولید کنند. فرآورده‌ها هنگامی شکل کالا به خود می‌گیرند که این تولید از طریق مبادله سازمان می‌یابد. در چنین نظامی همین که فرآورده‌ها تولید شوند دارایی عاملان منفردی خواهند بود که این قدرت را دارند که آن‌ها را به عاملان دیگر بفروشند. عاملاتی که دارای فرآورده‌های گوناگون‌اند در فرایندی از دادوستد با یک‌دیگر روبه‌رو می‌شوند که از طریق آن فرآورده‌ها را مبادله می‌کنند. در مبادله کمیت معینی از یک فرآورده با کمیت معین دیگری جا عوض می‌کند. پس، کالا دارای دو قدرت است: نخست، کالا می‌تواند خواستی انسانی را برآورد، یعنی کالا دارای چیزی است که آدم اسمیث آن را ارزش مصرفی می‌خواند؛ دوم، کالا دارای قدرت تسلط بر دیگر کالاها در مبادله است، قدرت مبادله‌پذیری که مارکس آن را ارزش می‌خواند. از آن‌جا که کالاها با نسبت‌های کمی معینی با یک‌دیگر مبادله می‌شوند می‌توان هر کالا را دارای مقدار معینی از ارزش شمرد. کل مقدار کالاهایی را که در یک دوره تولید می‌شوند می‌توان مقدار همگن ارزش شمرد، هرچند که اگر از زاویه‌ی دیگری به آن بنگریم مجموعه‌ی ناهمگنی از ارزش‌های مصرفی متفاوت و مقایسه‌ناپذیر خواهند بود. کالاها از حیث ارزش از لحاظ کیفی برابرند و فقط از لحاظ کمی از حیث مقدار ارزشی که در بردارند با هم تفاوت می‌کنند. کالاها از حیث ارزش‌های مصرفی از لحاظ کیفی متفاوت‌اند، زیرا هر فرآورده خاص است و نمی‌توان این فرآورده را با فرآورده‌ی دیگر مقایسه کرد.

پژوهش در سرمایه، کالا، پول، خرید، فروش و ارزش به کار گرفته می‌شوند بر شالوده‌ی تحلیل شکل کالایی تولید استوارند.

کاری که در تولید کالایی صرف می‌شود، کار اجتماعی است. فرآورده را تولیدکننده‌ی مستقیم آن مصرف نمی‌کند، بلکه کسی دیگری مصرف می‌کند که این فرآورده را از راه مبادله به دست می‌آورد. تولیدکنندگان کالا وابسته به دیگر تولیدکنندگان اند که، از طریق مبادله، آن‌ها را با وسایل تولید و معیشت موردنیازشان تأمین می‌کنند. ولی در تولید کالایی کار در نظر تولیدکنندگان هم‌چون کار خصوصی خودشان جلوه‌گر می‌شود که به‌طور کلی مستقل از جامعه صرف می‌شود تا خواست‌ها و نیازهای خصوصی‌شان را از طریق مبادله در بازار برآورد. روابط پیچیده‌ی واقعی که تولیدکننده‌ی کالا با دیگر انسان‌ها از طریق تقسیم اجتماعی کار دارد، تقسیم اجتماعی کاری که بر اثر تولید کالایی ایجاد و تقویت می‌شود، به نیروهای غیرشخصی و مهارناپذیر بازار فرو می‌کاهد. تولیدکنندگان، که درواقع جهان‌شان را مردم پدید می‌آورند، چنان در خود می‌نگرند که گویی در جهانی از چیزها - کالاها هستی دارند. شکل کالایی تولید، هم‌چنان که فرآورده‌ها مبادله می‌شوند، هم‌زمان کار خصوصی را اجتماعی می‌کند، و کار اجتماعی را به صورت کار خصوصی تجزیه و تکه‌تکه می‌کند. این خلط روابط میان مردم با روابط با چیزها همانا تضاد بنیادی تولید کالایی است. مارکس این روند را *بت‌واره‌گی کالاهای* می‌خواند (- *بت‌واره‌گی کالایی*)، روندی که طی آن فرآورده‌های کار انسان به صورت واقعیت مستقل و مهارناپذیری جلوه‌گر می‌شوند که از مردمی که آن‌ها را پدید آورده‌اند جدا هستند. از نظر مارکس، رسالت تاریخی سوسیالیسم نه فقط برگزشتن از تناقض‌های تولید سرمایه‌داری، بلکه فراگذشتن از شکل کالایی است که تولید سرمایه‌داری بر آن اتکا دارد.

مارکس مفهوم کالا را برای تحلیل شکل‌هایی به کار

می‌گیرد که بر پایه‌ی تولید و مبادله‌ی کالایی بس توسعه‌یافته سر برمی‌آورند، ولی فی‌نفسه به معنای ابتدایی کلمه کالا به شمار نمی‌آیند، یعنی فرآورده‌هایی که برای یک نظام مبادله‌ی تولید می‌شوند. برای نمونه، نیروی کار به قیمتی، یعنی دست‌مزد، فروخته می‌شود، و از این رو در بازار به صورت کالا پدیدار می‌شود، هرچند که نیروی کار نه به صورت کالا تولید می‌شود و نه ارزش‌اش مستقیماً از کاری سرچشمه می‌گیرد که در تولید آن صرف می‌شود. در اقتصادهایی با بازارهای مالی فوق‌العاده پیش‌رفته، خود سرمایه به صورت «کالا» درمی‌آید، به این معنا که دارای قیمتی است (نرخ بهره) و در بازار مبادله می‌شود (- *اعتبار و سرمایه‌ی واهی؛ سرمایه‌ی مالی و بهره*) در هر دوی این موارد مفهوم کالا بیش‌تر از روی قیاس و توسع به کار گرفته می‌شود تا به معنای ابتدایی آن.

برای آگاهی افزون‌تر - روبین، ایساک. ای ۱۹۲۸ (۱۹۷۲) ف‌ها ۱ تا ۵ و ۷.

دانکن فولی

کالتسکی، میخال (Kalecki, Michal)

زاده‌ی ۲۲ ژوئن ۱۸۹۹؛ درگذشته‌ی ۱۷ آوریل ۱۹۷۰، در ورشو. مطالعات کالتسکی، که اقتصاددانی لهستانی بود، در آثار مارکس، لوکزامبورگ و توگان - بارونوفسکی و پژوهش‌هایش در رفتار صنعتی، بنیاد الگوهای دوره‌های تجاری به شمار می‌آید که در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ به انتشار آن دست یازید. گرچه او نوسان در سود و سرمایه‌گذاری را عامل‌های اصلی در دور تجاری می‌شمرد، بهره‌گیری‌اش از مفهوم تقاضای مؤثر سبب شد تا او را بیش‌تر طلایه‌دار کینز و نظریه‌پرداز کینزگرایی چپ به شمار آورند. این دیدگاه در ۱۹۶۸ پژواکی غریب‌تر یافت؛ در این هنگام اقتصاددانان ملهم از دولت لهستان کالتسکی را متهم کردند یک «مارکسیست ناکامل» است و زیر تأثیر کینز قرار گرفته است.

بهره‌گیری مشترک‌شان از مفهوم‌های تقاضای مؤثر، وجود دارد. کالتسکی نیز در کار خود از نظریه‌ی ارزش بر پایه‌ی کار عملاً بهره‌نگرفت. بااین‌همه، تحلیل او از سرمایه‌داری و اقتصادهای درحال‌توسعه قاطعانه بر بنیاد مقوله‌های طبقاتی مارکس استوار است. نظریه‌ی کالتسکی در خواص عمده‌ی خود، مانند نظریه‌ی او در باب سود (که هزینه‌های دولت در مصرف و سرمایه‌گذاری، کسری بودجه‌ی دولت و مازاد تجارت خارجی آن را تعیین می‌کند)، در باب سرمایه‌گذاری (که سودها و ذخیره‌ی سرمایه آن را معین می‌کند)، در باب مصرف (که کل بازده و توزیع درآمد میان دست‌مزدها و سودها آن را معین می‌کند) و دست‌مزدها (که درجه‌ی انحصار و قیمت‌های نسبی مواد خام آن را تعیین می‌کند)، در کل با نظریه‌ی کینز و پیروانش تفاوت دارد. نظریه‌ی دور تجاری کالتسکی از شاکله‌های مارکسی بازتولید سرچشمه می‌گیرد، که او نیز از آن ضریب سرمایه‌گذاری کینزی را استنتاج می‌کند.

کالتسکی هم‌چنین نقدی بر اقتصادسنجی بر پایه‌ی ماتریالیسم تاریخی نوشت. هم‌دلی‌های او همواره با طبقه‌ی کارگر بود، و سوسیالیسم را یگانه راه‌حل دایمی مشکلات و بی‌عدالتی‌های سرمایه‌داری می‌شمرد. برای آگاهی افزون‌تر به کالتسکی، میشایل ۱۹۷۱؛ ۱۹۷۲؛ ۱۹۷۶؛ ۱۹۸۶؛ مجموعه‌ی آثار او در راه است؛ اوسیاتینسکی، یرژی ۱۹۸۸، سایر، ملگم ۱۹۸۵.

یان تاپاروفسکی

کانتیسم و نوکانتیسم

(Kantianism and Neo-Kantianism)

کار فیلسوف آلمانی ایمانوئل کانت (۱۷۲۴-۱۸۰۴) برای هرگونه دریافتی هم از نظریه‌ی مدرن شناخت و هم نظریه‌ی اجتماعی مدرن جنبه‌ی تعیین‌کننده دارد. کار کانت در نظریه‌ی شناخت هم‌نهادی از عناصر عقل‌گرایی و تجربه‌گرایی پدید می‌آورد که از ره‌گذر آن می‌توان از عینیت داوری‌های علمی و عقل

کالتسکی در سراسر عمر به پالایش نظریه‌ی دوره‌های تجاری در اقتصادهای سرمایه‌داری ادامه داد، و هم‌چنین یاری‌های فکری بنیادی به تحلیل اقتصادی کشورهای درحال‌توسعه و اقتصادهای سوسیالیستی کرد. بینش‌های اقتصادی ژرف او معمولاً به صورت یاری فکری به سیاست‌گذاری عملی عرضه شده است. بدین‌گونه، او در نظریه‌ی دوره‌های اقتصادی خود می‌کوشد بی‌ثباتی اقتصادهای سرمایه‌داری را توضیح دهد، خصیصه‌ی که او آن را نقص اصلی اقتصادی سرمایه‌داری می‌شمارد، که در عصر سرمایه‌داری انحصاری جانشین فقر مطلق طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری سده‌ی نوزدهم شد. این بی‌ثباتی، که به سبب نوسان‌هایی در سود و سرمایه‌گذاری است، می‌تواند بر اثر هزینه‌های دولتی و انگیزه‌سازی سرمایه‌گذاری تخفیف یابد، ولی به سبب دشمنی سرمایه‌داران با هرگونه رژیم پای‌دار اشتغال کامل فقط موقتاً می‌تواند چنین باشد.

کالتسکی در اقتصادهای درحال‌توسعه مسئله‌ی اصلی را تأمین مالی توسعه در آن‌جایی می‌دانست که انباشت سرمایه‌ی خصوصی ضعیف و نارس است، و شالوده‌ی مالیات برای انباشتی که دولت به تأمین مالی آن می‌پردازد محدود است. در نظر او این امر علت گرایش گسترده‌ی این‌گونه اقتصادها به رکود اقتصادی، حتا در حکومت‌های پیش‌رو و درحال‌نوسازی است.

او در اقتصادهای سوسیالیستی عمدتاً با تحلیل این نکته سروکار دارد که عرضه‌ی کار، سرمایه‌گذاری و عرضه‌ی کالاهای مصرفی چه‌گونه می‌توانند در هم ترکیب شوند تا در سطح زندگی به رشدی متوازن دست یابند. او برنامه‌ریزی اقتصادی را برای هم‌آهنگی اقتصاد سوسیالیستی ضروری می‌شمرد. ولی این‌گونه برنامه‌ریزی می‌بایست با نظارت کارگران به منظور جلوگیری از دیوان‌سالارانه‌شدن اقتصاد متوازن شود.

همانندی‌های ظاهری معینی میان نظریه‌ی دور تجاری کالتسکی و تحلیل اقتصاد خرد کینز، مانند

سلیم دفاع کرد، و نظرورزی متافیزیکی را مردود شمرد. تکوین احکام عینی، کاربرد مفهوم‌های بنیادین یا «مقوله‌ها»، و «صورت‌های شهود» (مکان و زمان) را در محتواهای تجربه‌ی حسی ممکن لازم می‌آورد. ذهن سهمی فعال در سازمان‌دهی شناخت دارد، ولی هنگامی که به فراسوی محدوده‌های تجربه‌ی حسی می‌رود دست‌خوش تناقضی حل‌ناپذیر می‌شود. باین‌همه، از این‌جا نتیجه می‌شود که آن جهانی که ما از آن شناخت داریم جهان اعیان تجربه‌ی ممکن است: جهان «پدیدارها»، به تفکیک از چیزهایی که «فی‌نفسه» و مستقل از قوای شناخت انسانی‌اند. ولی به منظورهای عملی و زندگی اخلاقی — و چه بسا برای هدایت خود علم — نمی‌توانیم بدون ایده‌هایی که مصداق آن‌ها بیرون از دسترس تجربه‌ی حسی است کاری از پیش ببریم: ایده‌هایی چون خدا، آزادی اراده، و جاودانه‌گی روح. چنین موضوع‌هایی هم‌چون چیزهای فی‌نفسه («نومنا») نمی‌توانند موضوع‌های شناخت باشند، و در حیطه‌ی ایمان قرار می‌گیرند.

کار کانت در زمینه‌ی نظریه‌ی شناخت، و رشته‌های وابسته‌ی چون تاریخ، فلسفه و جامعه‌شناسی علم، سرچشمه‌ی مهمی برای منتقدان شرح‌های پوزیتیویستی و تجربه‌گرایی به تقریب کلاً مسلط بر علم و شناخت بوده است (→ تجربه‌گرایی؛ پوزیتیویسم علم). تصدیق دیدگاه کانت در باب سهم فعال فاعل شناسایی در تشکیل شناخت، پیش‌فرضی لازم برای هرگونه کوشش در جهت فهم تاریخ علم به عنوان چیزی جز انباشت تدریجی امور واقع تجربی، و اصلاً پیش‌فرضی لازم برای هرگونه جامعه‌شناسی علم است. ولی تمایز کانت میان قلمرو «پدیدارها» و قلمرو «چیزهای فی‌نفسه» هم محل دشواری‌های جدی در موضع خود کانت است و هم سرچشمه‌ی ابهام‌های مهم در کاربردهای بعدی اندیشه‌های کانتی. از آن‌جا که در نظریه‌ی شناخت کانت شناخت چیزهای فی‌نفسه مردود شمرده می‌شود، راه برای نسبی‌ساختن شناخت ما از «پدیدارها» یا «نمودها»

باز می‌شود، به‌نحوی که منتقدان بعدی ایده‌ی عینیت در علم (از هگل تا جامعه‌شناسان معاصر و فیلسوفان علم مانند بلسور و فایرابند) توانسته‌اند از برخی اندیشه‌های کانتی بهره‌گیرند تا مقصودهای فکری خود کانت را واژگون کنند. نزد مارکس، انگلس و لنین، نظریه‌ی شناخت کانت به سه شیوه‌ی پیوسته به هم معیوب بود. نخست، این نظریه در شرح خود از یاری‌های پیشینی ذهن در تشکیل شناخت غیرتاریخی است: نزد کانت این مفهوم‌های بنیادین خصیصه‌های کلی ذهن‌اند و حال آن‌که مارکسیست‌ها نیروهای شناخت انسان را هم‌چون امری تابع دگرگونی و تحول تاریخی فهم می‌کنند. در پیوند با قضیه‌ی بالا، کانتیسم شرایط پیشینی‌شناخت عینی را در قوای ذهن قرار می‌دهد، حال آن‌که مارکسیسم این قوا را مشخصاً در کردارهای اجتماعی اجتناب‌ناپذیر انسان قرار می‌دهد که هم دارای سویه‌های جسمانی و هم ذهنی است. سرانجام، انگلس و لنین بر آن‌اند که مرز میان جهان «پدیدارها»ی شناختی و «چیزهای فی‌نفسه»ی ناشناختی، آن‌سان که کانتیسم لازم می‌آورد، ثابت و مطلق نیست، بلکه به لحاظ تاریخی نسبی است. شناخت‌پذیری بالقوه‌ی جهان آن‌سان که هست، مستقل از فاعل انسانی و مقدم بر آن، برای جهان‌بینی ماتریالیستی مارکسیسم امری ضرور شمرده می‌شود.

تمایز کانتی میان جهان نمودها، موضوع ممکن شناخت علمی طبیعی، و جهان روح، اراده و اخلاق هم‌چون موضوع‌های ایمان هم‌چنین برای نظریه‌ی اجتماعی مدرن جنبه‌ی تعیین‌کننده دارد. نزد هگل، این تمایز به صورت بنیادی برای یک هستی‌شناسی اجتماعی ایدئالیستی و دیالکتیک تاریخی درمی‌آید که بر پایه‌ی آن شناخت مطلق روح خودشکفته در حکم دیدگاهی برای نقد عینیت علمی و ماتریالیسم است. در نظر یکی از اندیشه‌وران مارکسیست مدرن (کولتی ۱۹۷۳) وارونه‌ساختن ماتریالیستی هگل به دست مارکس را باید هم‌چون بازگشتی به عناصر

به دست می‌دهد، حال آن‌که نگرش دوم امر طبیعی و امر تاریخیِ انسانی را هم‌چون امری در نظر می‌گیرد که به سبب خصلت مقصودمند و دگرگون‌کننده‌ی کردار اجتماعی دست‌خوش شکافی زرف است و صورت‌های فهم کیفیتاً متفاوت با صورت‌های علوم طبیعی را لازم می‌آورد. (نیز - شناخت، نظریه؛ فلسفه).

برای آگاهی افزون‌تر - آلتوسر، لویی ۱۹۷۱؛ بلیچر، جی. ۱۹۸۰؛ کولتی، ال. ۱۹۷۳؛ هیوز، ایچ. اس. ۱۹۵۹؛ کورنر، اس. ۱۹۵۵؛ لنین، وی. ای. ۱۹۰۸ (۱۹۶۲)؛ لوکاچ، جی. ۱۹۲۳؛ آوژویت، دابلیو. ۱۹۷۵. *تد بتون*

گُرش، کارل (Korsch, Karl)

زاده‌ی ۱۵ اوت ۱۸۸۶ در توداشت، نزدیک هامبورگ؛ درگذشته‌ی ۲۱ اکتبر ۱۹۶۱، در بلمنت ماساچوست. گُرش که فرزند یک کارمند بانک بود در دانشگاه‌های مختلف حقوق، اقتصاد و فلسفه خواند، و در ینا درجه‌ی دکتری گرفت. گُرش به عضویت «جنبش دانش‌جویان آزاد» درآمد و سپس، هنگام اقامت در انگلستان (۱۴-۱۹۴۱) به «انجمن قابیان» پیوست. پس از جنگ جهانی اول به‌سرعت به چپ گرایید، نخست به حزب سوسیال‌دموکرات مستقل (یو اس پی دی)، سپس به حزب کمونیست آلمان (کی پی دی) پیوست. در سراسر این ایام فعالانه در جنبش شوراهای شرکت جست. او از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۶ عضو اصلی کی پی دی بود و برای روزنامه‌های آن فراوان قلم می‌زد و نشریه‌ی نظری آن *بین‌الملل* را تا ۱۹۲۴ سردبیری کرد. گُرش که زینوویف در کنگره‌ی پنجم انترناسیونال کمونیستی (۱۹۲۴) او را به «رویزیونیست» بودن متهم کرده بود (-) *رویزیونیسم*)، در ۱۹۲۴ از کی پی دی اخراج شد. او تا ترک آلمان در ۱۹۳۴ از لحاظ سیاسی در گروه‌های انشعابی متعدد فعال باقی ماند. گُرش در تبعید در ایالات متحد آمریکا از ۱۹۳۸ تا هنگام مرگ، به تدریج

ماتریالیستی در فلسفه‌ی کانت دریافت. پس از افول نفوذ هگل در آلمان، و گسترش بعدی فرهنگ فلسفی پوزیتیویستی و ماتریالیستی، «طغیانی» در برابر پوزیتیویسم شکل بازگشت به کانت هم‌چون سرچشمه‌ی روش‌شناختی و بنیاد فلسفی نوینی برای علوم فرهنگی و تاریخی را به خود گرفت. این جنبش نوکانتی هم از حیث جغرافیایی اشاعه یافت و هم در بهره‌گیری‌هایی که از کار کانت انجام گرفت، ولی مشخصاً از تقسیمی بنیادین میان علوم طبیعی و آن صورت‌هایی از شناخت پیروی شد که پدیدارهای فرهنگی و تاریخی انسان را موضوع کار خود قرار می‌دهند. مفهوم‌های بنیادین معنا، ارزش، و مقصود که ما از ره‌گذر آن‌ها شناخت تاریخی و فرهنگی خود را سامان می‌دهیم، در شرح کانت از شناخت علمی طبیعی، به یک تعبیر، در مورد صورت‌های شهود و مقوله‌های پیشینی به‌نحو قیاسی عمل می‌کنند. باین‌همه، این مفهوم‌ها تفاوت می‌کنند زیرا این مفهوم‌ها که علوم انسانی را بنیاد می‌گذارند در عین حال مفهوم‌هایی هستند که فعالان انسانی از ره‌گذر آن‌ها جهان اجتماعی را می‌آفرینند: همان‌ستی غایی ذهن و عین شناخت علمی اجتماعی در این حیطه‌ی پژوهش رابطه‌ی کیفیاً متفاوتی را میان شناخت و موضوع‌اش موجب می‌شود.

مارکسیسم فلسفی که با نام *لوکاچ* پیوند دارد، و جامعه‌شناسی وبری، هر دو از لحاظ فکری و سلسله‌ی نسب از نوکانتیسم دیلتای و ریکرت سرچشمه می‌گیرند. پایه‌ی فلسفی مارکسیسم اتریشی و نمایان‌تر از همه کار ماکس آدلر نیز نوکانتی است. از لحاظ فلسفی، مارکسیسم بعدی عمدتاً میان آن گرایش‌هایی که کار متأخر انگلس، و «ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم» لنین را سرمشق قرار می‌دهند، و صورت‌های گوناگون نوکانتیسم تقسیم شد. گرایش نخست دیدگاهی ناتورالیستی / ماتریالیستی در باب تاریخ نوع انسان به منزله‌ی بخشی از نظم طبیعت، و قابل فهم از طریق صورت‌های علمی طبیعی شناخت

از شکل‌های مسلط مارکسیسم دوری گزید.

نوآیین‌ترین یاری فکری کُرش بی‌گمان مارکسیسم و فلسفه (۱۹۲۳) است. هدف این کتاب «درک هر دگرگونی، تحول و بازنگری در نظریه‌ی مارکسیستی، از هنگام سربرآوردن نخستین آن از فلسفه ایدئالیسم آلمانی، هم‌چون فراورده‌ی ضروری عصر خویش...» است. کُرش بر آن است که خود مارکسیسم سه مرحله‌ی اصلی را طی کرده است: از ۱۸۴۳ تا ۱۸۴۸ هنوز به‌تمامی آغشته به اندیشه‌ی فلسفی است؛ از ۱۸۴۸ تا ۱۹۰۰ اجزای سازنده‌ی نظریه‌ی مارکسیستی به اقتصاد، سیاست و ایدئولوژی تقسیم می‌شود؛ سرانجام، از ۱۹۰۰ تا آینده‌ی نامعین، مارکسیست‌ها سوسیالیسم علمی را مجموعه‌ی بی‌مشاهده‌های صرفاً علمی بدون هیچ‌گونه پیوند بی‌واسطه با پیکار سیاسی به شمار می‌آورند. این کتاب اثری پیش‌تاز بود، زیرا همان‌گونه که خود کُرش یادآور می‌شود، اندیشه‌وران مارکسیست برجسته‌ی انترناسیونال دوم اعتنای اندکی به مسایل فلسفه داشتند. بااین‌همه، دست‌آورد او ستایش‌انگیزتر و تأثیرگذارتر است؛ زیرا نه دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی مارکس و نه گروندریسه تا یک دهه پس از آن و حتا دیرتر از آن انتشار نیافتند. در کل، کُرش بر عنصر ذهنی و فعال سیاست مارکس، در نقطه‌ی مقابل ضابطه‌بندی جبرگرایانه‌ی «مارکسیست‌های راست‌آیین» انترناسیونال دوم، تأکید دارد.

دیگر اثر مهم کُرش، کارل مارکس (۱۹۳۸) در اوضاعی یک‌سر متفاوت به قلم آمد، زیرا او دیگر جزیی از یک جنبش سیاسی فراخ‌دامن نبود، و دیگر گمان نداشت که مارکسیسم یگانه ایدئولوژی مناسب جنبش کارگران است. مقصود این کتاب این بود که «در پرتو رویدادهای تاریخی اخیر و نیازهای نظری تازه که به تأثیر از این رویدادها پدید آمده است، مهم‌ترین اصول و محتویات علم اجتماعی مارکس را از نو بیان کند...». کُرش اکنون توجه خود را به مارکسیسم به منزله‌ی یک علم ماتریالیستی معطوف

کرده بود که دارای سه اصل اساسی است: ویژگی تاریخی؛ خصلت انتقادی آن؛ و سوگیری عملی آن. مارکسیسم دارای محتوایی دوگانه است که بر این اصول استوار است: برداشت ماتریالیستی از تاریخ؛ و اقتصاد سیاسی. هم در ارتباط با اصول و هم محتوای مارکسیسم، آن‌گونه که خود اکنون آن را باز می‌نمود، کُرش تا حدودی از مواضع فلسفی مارکسیسم و فلسفه دوری گزید و به برداشتی پوزیتیویستی‌تر از مارکسیسم رسید. شاید از زنده‌ترین بخش‌های کارل مارکس بخش‌هایی باشند که طرح‌های پیشنهادی اساسی اقتصادی سیاسی مارکسیستی را طرح می‌کنند — که در آن هنگام یکی از جنبه‌هایی به شمار می‌آمد که مورد غفلت قرار گرفته بود. این اثر دارای روح پیش‌تاز مارکسیسم و فلسفه نیست، بااین‌همه می‌تواند در قیاس با دیگر شرح‌های اساسی از نظریه‌های بنیادین مارکسیسم در هر دوره‌ی سربلند بماند، و همین امروز نیز هم‌چنان اعتبار دارد.

بخش عمده‌ی دیگر نوشته‌های کُرش شامل نوشته‌های روزنامه‌نگارانه‌ی سیاسی زودگذر است. بااین‌همه، دو استثنای کوچک، یکی حق کار برای شورای کارگران (۱۹۲۲) است که نه تنها به تحلیل یک قانون ویژه («قانون شوراها کارخانه» ۱۹۲۰) از دیدگاهی مارکسیستی می‌پردازد، بلکه هم‌چنین رابطه‌ی میان قانون و جامعه را از نظرگاهی کلی‌تر بررسی می‌کند؛ و دیگر بنیاد تاریخی ماتریالیسم (۱۹۲۹) که نقدی جالب‌توجه از بنیادهای فلسفی کتاب کاتوتسکی درباره‌ی همین موضوع به دست می‌دهد. چنان‌که پیش از این اشاره شد، کُرش از میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ دیدگاه خود را درباره‌ی نقش مارکسیسم دگرگون کرد، و موضع بعدی خود را به روشن‌ترین وجه در یادداشت‌های خطابه‌اش «ده برزهاده درباره‌ی مارکسیسم کنونی» (۱۹۵۰) بیان کرد و در آن ابراز داشت که «همه‌ی کوشش‌ها برای تأسیس دوباره‌ی نظریه‌ی مارکسیستی به‌طور کلی، و در کارکرد و نقش ویژه‌اش به منزله‌ی نظریه‌ی انقلاب اجتماعی

بی‌واسطگی محض هستن، که در آن در آغاز چنین می‌نماید که تمامی تعین فرو مرده یا انتزاع حذف‌اش کرده است، عبارت از ایده‌یی است که از طریق میانجی — یعنی از طریق برگزندگی میانجی — به خودبرابری کافی رسیده است. روش عبارت از مفهوم محض است که فقط با خودش پیوند دارد؛ بنابراین رابطه با خود است که هستن است. ولی اکنون هم چنین هستن تحقق یافته است، مفهوم خوددریابنده است، هستن هم چون کلیت مشخص و نیز کاملاً شدد است. (پیشین، ص ۴۸۵).

بدین‌سان، مفهوم هگلی کلیت هم هستی سازمان‌بخش روش دیالکتیکی است و هم معیار حقیقت. هنگامی که لنین با این عبارات به ستایش هگل می‌پردازد نکته‌ی اخیر سخت مورد تأکید قرار می‌گیرد:

کلیت همه‌ی سویه‌های پدیده، واقعیت و روابط (متقابل)‌شان — این است آن چه حقیقت از آن تشکیل می‌یابد. روابط (= گذار = تضادها) مفهوم‌ها = محتوای عمده‌ی منطق، که به مدد آن این مفهوم‌ها (و روابط، گذارها، تضادهای‌شان) هم چون بازتاب‌ها جهان عینی نشان داده می‌شوند. دیالکتیک چیزها دیالکتیک ایده‌ها را پدید می‌آورد و نه برعکس. هگل به طرز درخشانی دیالکتیک چیزها (پدیده‌ها، جهان، طبیعت) را در دیالکتیک مفهوم‌ها به فراست دریافت (لنین، ۱۹۱۶، ص ۱۹۶).

در نظریه‌ی مارکسیستی، کلیت اجتماعی عبارت از هم‌تافته‌ی جامعی است که ساختارمند و از لحاظ تاریخی متعین است. کلیت اجتماعی در و از طریق آن میانجی‌ها و گذارهای متعددی وجود دارد که از رهگذر آن اجزا یا هم‌تافته‌های خاص‌اش — یعنی «کلیت‌های جزئی» — در مجموعه‌ی پویای پیوسته

طبقه‌ی کارگر، اکنون اوتوپایی ارتجاعی است». برای آگاهی افزون‌تر ← گودی، پاتریک ۱۹۷۹؛ گرش، کارل ۱۹۲۲؛ ۱۹۲۳؛ (۱۹۷۰)؛ ۱۹۲۹؛ ۱۹۳۸؛ (۱۹۶۷)؛ ۱۹۵۰ (۱۹۶۵).

پاتریک گودی

کلیت (totality)

در مقابل برداشت‌های متافیزیکی و صورت‌گرایانه که کلیت را انتزاعی، بی‌زمان و از این رو «کلیت ساکن» می‌شمارند که در آن اجزا در کلی لایتغیر جایگاهی ثابت دارند، مفهوم دیالکتیکی مفهومی پویا است که حاکی از میانجی‌ها و دیگرگونی‌های جامع ولی به لحاظ تاریخی تغییر‌یابنده‌ی واقعیت عینی است. به سخن لوکاچ:

غرض از برداشت ماتریالیستی - دیالکتیکی از کلیت نخست از همه وحدت مشخص تضادهایی است که کنش دوسویه دارند...؛ دوم، نسبت نظام‌مند تمامی کلیت هم به جانب بالا و هم پایین (که غرض این است که تمامی کلیت از کلیت‌هایی تشکیل می‌شود که تابع آن‌اند، و نیز این که کلیت مورد بحث را، در عین حال، کلیت‌هایی با پیچیدگی بالاتر معین می‌کنند...) و سوم، نسبت تاریخی تمامی کلیت، یعنی که خصلت کلیت تمامی کلیت در حال دگرگونی، در حال تجزیه و محدود به دوره‌ی تاریخی معین و مشخصی است (۱۹۴۸، ص ۲).

در فلسفه‌ی هگل مفهوم کلیت مفهومی محوری است. کلیت، هم چون «کلیت مشخص» به همراه تمایزهای درونی‌اش، آغاز پیشرفت و بالندگی را تشکیل می‌دهد (هگل ۱۸۱۲، ج ۲، ص ۴۷۲). حاصل بالندگی، «کل همانست با خود» است (پیشین، ص ۴۸۰) که بی‌واسطگی آغازین را به شکل معین‌شدگی برگزیده از طریق «نظام کلیت» باز می‌یابد (پیشین، ص ۴۸۲). از این جاست که

در حال دگرگونی و تغییر پیوندهای دوسویه و تعین‌های متقابل با یک‌دیگر پیوند می‌یابند. بنابراین، معنا و اهمیت و محدودیت‌های یک کنش، اقدام، دستاورد، قانون و غیره را نمی‌توان ارزیابی کرد مگر در رابطه با دریافت دیالکتیکی ساختار کلیت. این نیز به‌نوبه‌ی خود فهم دیالکتیکی میانجی‌های مشخص متعددی را لازم می‌آورد (← میانجی‌مندی) که ساختار یک کلیت اجتماعی مشخص را تشکیل می‌دهند.

برداشت مارکس از ماتریالیسم تاریخی تکامل اجتماعی را از نظرگاه «تاریخ جهانی» بی‌نظریه‌پردازی می‌کند که از تعین‌های عینی فرایندهای مادی و میان‌شخصی سرچشمه می‌گیرد. «ساختار اجتماعی و دولت پیوسته از دل فرایند زندگی افراد معین سر برمی‌آورد» (ایدئولوژی آلمانی، جلد ۱، ب ۱A)، هرچند که عینیت بیگانه‌شده و شی‌واره می‌تواند کلاً مستقل از آن‌ها به نظر آید. نظرگاه جامع خود فرآورده‌ی اجتماعی - تاریخی است. چون «کالبدشناسی انسان دربردارنده‌ی کلیدی برای راه‌یابی به کالبد میمون است. آگاهی‌هایی از تکامل عالی را... فقط پس از آن می‌توان دریافت که تکامل عالی‌تری شناخته شده باشد. از این‌جاست که اقتصاد بورژوایی کلید راه‌یابی اقتصاد عهد کهن و مانند آن را به دست می‌دهد». (گروندریسه، درآمد) بدین‌سان، تاریخ جهان فقط هنگامی دریافتنی می‌شود که پیوندهای دوسویه‌ی کلیت‌بخش آن به‌طور عینی از شرایط تکامل و رقابت سرمایه‌داری سرچشمه بگیرد که «تاریخ جهان را برای نخستین‌بار پدید می‌آورد، تا آن‌جا که همه‌ی ملت‌های متمدن را پدید می‌آورد و هر عضو منفرد آن‌ها از بابت برآمدن نیازهای خود به کل جهان وابسته است، و بدین‌سان منحصربه‌فردبودن طبیعی پیشین ملت‌های جداگانه را از میان برمی‌دارد» (ایدئولوژی آلمانی، ج ۱، ب ۱B). بنابراین:

امور اکنون به چنان وضع دشواری می‌رسند

که افراد می‌بایست کلیت موجود نیروهای تولیدی را، نه فقط برای دستیابی به خودکوشی، بلکه، هم‌چنین، صرفاً برای محافظت از صرف هستی خود، به تصاحب درآورند. این تصاحب را نخست موضوعی که باید به تصاحب درآید، یعنی نیروهای تولیدی، معین می‌کند که به پایه‌ی کلیتی بالیده است و تنها در مرآورده‌ی همگانی وجود دارد... تصاحب این نیروها خود هیچ نیست مگر شکوفایی ظرفیت‌های فرد که منطبق بر ابزار مادی تولید است. درست به همین دلیل، تصاحب کلیتی از ابزارهای تولید در حکم شکوفایی کلیت ظرفیت‌ها در خود افراد است. این تصاحب را سپس‌تر اشخاصی معین می‌کنند که تصاحب می‌کنند. فقط پرولترهای کنونی... در جایگاهی هستند که دیگر نه خودکوشی محدود بلکه خودکوشی کاملی را به دست آورند، که مبتنی بر تصاحب کلیتی از نیروهای تولیدی و شکوفایی کلیتی از ظرفیت‌هایی است که این امر لازم می‌آورد. (همان، ب ۱BB).

لوکاچ (۱۹۲۳، ص ۲۸) به شیوه‌ی که یادآور واپسین بندی است که نقل شد بر آن است که «کلیت/بژه را تنها هنگامی می‌توان مفروض گرفت که سوژه‌ی مفروض خودکلیتی است». و در نقد «دیدگاه فردی» بورژوایی تأکید دارد که «چیرگی انگیزه‌های اقتصادی در تفسیر جامعه نیست که تفاوت قطعی میان مارکسیسم و علم بورژوایی به شمار می‌آید، بلکه دیدگاه کلیت است. مقوله‌ی کلیت، چیرگی همه‌جانبه و تعیین‌کننده‌ی کل بر اجزا جوهر روشی است که مارکس از هگل برمی‌گیرد و، به شیوه‌ی نوآیین آن را به شالوده‌ی یک علم کاملاً نو مبدل می‌کند» (پیشین، ص ۲۷). لوکاچ با تمرکز بر محور «دیدگاه کلیت» تأثیرگذارترین نظریه در باب ایدئولوژی و

است که خود را کلیت می‌بخشد برای آن که زمینه‌ی عملی را از دیدگاهی معین کلیت بخشد، و این‌که عمل مشترک و عام آن، از طریق هر پراکسیس اندام‌وار در نظر هر فرد مشترک و عام هم‌چون عینیت‌بخشی بالنده آشکار گردد» (سارتر، ۱۹۶۰، ص ۴۹۲). با نظر داشتن چنین تعین‌هایی، خود «ساختار» نمی‌تواند جز سکونی پذیرفته‌شده باشد، و «کل» ضرورتاً مسئله‌ی مربوط به درونی‌سازی است. زیرا «ساختار عبارت است از رابطه‌ی ویژه‌ی مؤلفه‌های یک رابطه‌ی متقابل با کل و با یک‌دیگر از طریق میانجی‌مندی کل. و کل، هم‌چون کلیت‌بخشی بالنده، در هرکس به شکل وحدتی از کثرت درونی‌شده و نه هیچ جای دیگر وجود دارد» (پیشین، ص ۴۹۹).

برای آگاهی افزون‌تر ← هگل، جی. دابلیو. اف. ۱۸۱۲ (۱۹۲۹)؛ لنین، وی. آی. ۱۶-۱۹۱۴ (۱۹۶۱)؛ ۱۹۲۲؛ لوکاج، جورج. ۱۹۳۲ (۱۹۱۷)؛ ۱۹۴۸؛ مانهایم، کارل ۱۹۲۹ (۱۹۳۶)؛ سارتر، ژان پل ۱۹۶۰ (۱۹۷۶).
/ *ایشنوان مساروش*

کم‌مصرفی (underconsumption)

کم‌مصرفی موقعیتی است که به سبب گرایش‌های فراگیر کم‌بود تقاضا برای کالاهای مصرفی پدید می‌آید و می‌پاید. کم‌مصرفی به علت بحران‌های ادواری (← بحران‌های اقتصادی) و نیز گرایش مستمر به سوی اضافه تولید و رکود در اقتصادهای سرمایه‌داری دست می‌دهد.

سرمایه‌داری نظامی است که در معرض دوره‌های مکرر رونق و رکود، یا دوره‌های تجاری است. این دورها نتیجه‌ی تصادف‌ها یا اوضاع و احوال نامنتظر و تصادفی نیستند، بلکه بخشی از پویه‌شناسی انباشت سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهند. مارکس در *سرمایه*، ج ۱ (ق ۷، و به‌ویژه ف ۲۳ درباره‌ی «قانون کلی انباشت سرمایه‌داری») مدلی از روابط دوسویه‌ی میان نرخ انباشت، نرخ جذب کار و افزایش

آگاهی طبقاتی را بسط و پرورش می‌دهد. سپس تر، کارل مانهایم این اصل روش‌شناسانه‌ی لوکاجی را به جوهر جامعه‌شناسانه‌ی مفروض «روشن‌فکران ناوابسته» (Freisch webendes intelligenz)، همراه با «نیازی به جهت‌گیری کلی و ترکیب» مبدل می‌کند. به یمن این واقعیت ادعایی که روشن‌فکران «در خود همه‌ی آن منافعی را می‌گنجانند که در همه‌ی زندگی اجتماعی نفوذ دارد... روشن‌فکران حتا هنگامی که به حزب می‌پیوندند هنوز قادرند به جهت‌گیری کلی برسند» (مانهایم ۱۹۲۹، صص ۳-۱۴۰).

سرمایه‌ی مارکس با ج ۳ به اوج می‌رسد: «فرایند تولید سرمایه‌داری به‌طور کلی». زیرا فقط بر پایه‌ی رابطه‌ی دوسویه‌ی ساختاری ضروری میان سرمایه اجتماعی کلی و کلیت کار است که گرایش‌ها و قوانین و خودگستری سرمایه و فروپاشیدگی غایی آن به‌نحوی که مارکس آشکار ساخته است معنای واقعی می‌یابد، حال آن‌که هم‌چنین گرایش‌های مخالف و تعین‌های ساختاری‌بی را به حساب می‌آورد که به به‌کنارراندن تضادهای سرمایه گرایش دارند و بدین‌سان دوره‌ی ماندگاری اجتماعی / تاریخی آن را طولانی می‌کنند. لنین، در یک مرحله‌ی تاریخی بعدتر رویارویی‌های اجتماعی، به‌ویژه با تشخیص اهرم عینی از لحاظ تاریخی خاص و ضرورتاً در حال دگرگونی یا «حلقه‌ی زنجیر» / *استراتژیک* (لنین ۱۹۲۲) سروکار می‌یابد که از طریق آن کلیت اجتماعی معین به شکل عملی اجتماعی / سیاسی به مؤثرترین نحو زیر فرمان درمی‌آید، به شرط آن که برای تحقق مفهوم استراتژیک جامع، عامل کافی، آگاهانه و جمعی‌بی در دسترس باشد.

برعکس، در سارتر «کلیت» مفهومی مسئله‌آفرین است، زیرا کلیت‌بخشی به‌خودی‌خود در حکم ضرورتی ذاتاً فردی است. در نتیجه «مهم است دریابیم که آن‌چه در این‌جا با آن سروکار داریم نه کلیت بلکه کلیت‌بخشی است، به سخن دیگر، کثرتی

بارآوری کار، و نرخ حاصل از تغییر در دستمزدهای واقعی را پیش می‌کشد. با تعیین نرخ و حجم سود، این متغیرها نرخ انباشت آینده را تعیین می‌کنند. در این ترتیب، انباشت نیروی محرک نخستین برای خودگستری سرمایه است و به نوبه خود بر اثر سرمایه‌گذاری دوباره سود که شکلی از خودگستری سرمایه است برانگیخته می‌شود. در این ترتیب تعارض عمده میان حجم نیروی کار در دسترس و نرخ انباشت است که این نیروی کار را جذب می‌کند. انباشت سریع به ذخیره‌ی کار یورش می‌برد و دستمزدهای واقعی را افزایش می‌دهد. این امر در غیاب نیروهای خنثاکننده، مانند افزایش در نرخ ارزش اضافی نسبی (از طریق افزایش در بارآوری کار) یا افزایش در ذخیره‌ی کار از بخش‌های غیرسرمایه‌داری (کشاورزی دهقانی، صنعت خانگی، مستعمره‌ها یا دیگر کشورهای خارجی که هنوز نه کاملاً سرمایه‌داری نشده‌اند) نرخ سود را تهدید می‌کند. پاسخ به تهدید نرخ سود عرضه‌ی روش‌های جدیدی است که جای‌گزین کار می‌شود و مخزن بی‌کاری را دوباره پُر می‌کند.

این خلاصه‌ی فشرده‌ی از بحث مارکس در سرمایه است. این بحث به عنوان نظریه‌ی دورها دو بُعد مهم مسئله‌ی انباشت سرمایه‌داری را از قلم می‌اندازد: نقش پول، به‌ویژه اعتبار، در تسهیل یا ممانعت از انباشت؛ مسئله‌ی تحقق، یعنی نیاز به فروختن بازدهی که به منظور این تولید می‌شود که ارزش اضافی را از شکل کاری‌اش از طریق شکل کالا به سود، یعنی شکل پولی‌اش، تبدیل کند. مارکس در کار بعدی یا پیش‌تر خود هیچ‌جا مسئله‌ی بحران سرمایه‌داری را در تمامت پیچیدگی آن کاملاً به بررسی نمی‌گیرد، هرچند در سراسر نوشته‌هایش اشارات پراکنده‌ی به این مسایل وجود دارد.

در فاصله بیست سال میان مرگ انگلس و وقوع نخستین جنگ جهانی بحث گسترده‌ی میان مارکسیست‌های اروپایی در این باره در گرفت که

چه گونه می‌توان از بخش‌های پراکنده‌ی نوشته‌های مارکس درباره‌ی این موضوع نظریه‌ی درباره‌ی بحران پروراند. این بحث بیش‌تر در برابر پس‌زمینه‌ی تاریخی‌ی از گسترش شدید سرمایه‌داری در مناطق تازه و صنایع تازه انجام گرفت تا در برابر هیچ‌گونه نشانه‌ی از درهم‌شکستن فوری نظام «سرمایه‌داری». از همان هنگام جنبشی به سوی رویزیونیسم وجود داشت که برنشتاین آغازگر آن بود و دورنمای مارکسی سرمایه‌داری بحران‌زده را مورد انکار قرار می‌داد.

از دیدگاه تحلیلی، نظریه‌ی بحران را می‌توان بر پایه‌ی این فرض طرح ریخت که سرمایه‌داری بدون درهم‌شکستن اقتصادی ادامه می‌یابد، همان‌گونه که درهم‌شکستن می‌تواند از نیروهای سیاسی بیرونی (مثلاً شکست در جنگ منتهی به قیام) مستقل از بحران اقتصادی سرچشمه بگیرد (-) بحران در جامعه‌ی سرمایه‌داری). در بحث ۱۹۱۴-۱۸۹۵، این دو موضع از هم جدا نبودند. نظریه‌ی بحران نه تنها باید توضیحی در این باب فراهم آورد که چه گونه بحران‌های اقتصادی درون‌زاد (اگر نه درون‌بوم) سرمایه‌داری است، بلکه شرحی از بحران‌های شدت‌فزا/ینده به دست دهد که سرانجام به درهم‌شکستگی نظام سرمایه‌داری می‌انجامد. نظریه‌هایی که برای توضیح بحران‌های ویژه کاملاً کافی بوده‌اند اغلب از برآوردن این مقتضیات و نیازمندی‌های اضافی عاجز مانده‌اند، و بحث، گرچه مقدار فراوانی از نفزترین نوشته‌ها را در مارکسیسم پدید آورده است، بدون نتیجه قطعی باقی مانده است.

مشکل محوری در هر کوششی برای پرداختن نظریه‌های مارکسیستی در باب بحران، اثبات امکان‌ناپذیری گسترش پایدار فارغ از بحران در سرمایه‌داری از جانب مارکس در کتاب سرمایه، ج ۲ (ف ۲۱) است. مقصود تحلیلی دقیق این فصل در نظریه‌ی فراگیر مارکس هنوز محل بحث و نظر است. ولی «طرح کلی برای بازتولید گسترش‌یافته» (- طرح کلی بازتولید)

به این استدلال ساده انبوهی ایراد، هم نظری و هم واقعی، وارد است. بگذارید نخست راه نظری را دنبال کنیم. استدلال شده است که سرمایه‌داران اهمیت نمی‌دهند چه کالاهایی تولید می‌کنند و چه کسانی آن‌ها را می‌خرند مادام که این کالاها فروخته می‌شوند؛ بدین‌سان اگر تقاضا برای کالاهای سرمایه‌ی را بتوان حفظ کرد و تداوم بخشید، گسترش بخش ۱ می‌تواند بهبود بیابد و جای کافی برای بخش ۲ باقی می‌گذارد تا بازده خود را بفروشد. درواقع، این پیام بنیادی طرح کلی مارکس است. ولی لوکزامبورگ، که اغلب به اشتباه انگ کم‌مصرفی‌گرا می‌خورد، شالوده‌ی این تقاضای گسترش‌یابنده برای کالاهای ماشینی را مورد انکار قرار داد. آشکار است که نه فقر کارگران و نه ظرفیت انسان‌ها برای جذب کالاهای مصرفی جلوی تقاضا برای کالاهای ماشینی را نمی‌گیرد. باین‌همه ممانعتی مستقیم بر سر راه تقاضا برای ماشین وجود دارد و آن انتظار سودهایی است که باید از به‌کارگرفتن‌شان برگرفته شود. ماشین‌ها می‌توانند یا ماشین بسازند یا کالاهای مزدی، ولی سرانجام تمامی ماشین‌ها به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم کالاهای مصرفی می‌سازند، بنابراین اگر به سبب نیاز به به‌تعویق‌انداختن فشار بر سود، ترمزی بر تقاضای کامل برای کالاهای مزدی وجود داشته باشد، آن‌گاه خریدن ماشین‌ها نمی‌تواند برای همیشه سودآور باشد.

از این استدلال سه گریزگاه وجود دارد که دیدگاه کم‌مصرفی‌گرا را کلاً نفی نمی‌کند، ولی معنای اساسی آن را جرح و تعدیل می‌کند. نخست، چنان‌که لوکزامبورگ خاطرنشان می‌کند، بازارهای بیرون از بخش‌های سرمایه‌داری — کشاورزی پیشا سرمایه‌داری در اقتصاد ملی یا کشورهای خارجی خواه رسماً مستعمره یا نه — وجود دارند تا پاره‌یی از بازده را جذب کنند، و بدین‌سان طرح کلی دو بخش کل اقتصاد را توصیف نمی‌کند. نیاز سرمایه‌داری به تکیه مداوم بر بازارهای خارجی برای حفظ انباشت محور

نمونه‌یی عددی یا حسابی از رشد پایدار (متوازن) در دو بخش به دست می‌دهد، یکی که کالاهای ماشینی و دیگری که کالاهای دست‌مزدی پدید می‌آورد. مارکس نشان داد که مقتضیات متقابل این دو بخش برای فرآورده‌های یک‌دیگر می‌تواند انباشت مداوم را تقریباً به مدت نامحدودی تداوم بخشد. نویسندگان بعدی چون توگان — بارونوفسکی، لوکزامبورگ، لنین، و بائر در بحث خود طرح کلی را به عنوان ابزاری اساسی برگزیدند. تضاد نمایان میان سرمایه ج ۱ (ف ۲۳) و سرمایه ج ۲ (ف ۲۱) به صورت مسئله‌یی مهم و بنیادی درآمد، و نه کاملاً به سبب حمله‌ی رویزونیستی. چنین می‌نماید که مثال عددی ویژه‌ی مارکس مسئله‌ی تحقق، مسئله‌ی پول یا اعتبار، یا حتا نرخ نزولی سود را کنار می‌گذارد، و این کار را با پیش‌نهادهن گسترش متوازن نسبی در دو بخش انجام می‌دهد. به همین دلیل بود که عدم نسبیت به صورت عنصر اساسی برای پرداختن نظریه‌ی مارکسیستی بحران درآمد (برای نمونه در هیلفردینگ، سرمایه‌ی ملی، ق ۴).

در این زمینه است که کم‌مصرفی به عنوان علت ممکن مسئله‌ی تحقق طرح می‌شود. تقاضا برای کالاهای مزدی (مصرفی) — بازده بخش ۲ — تنها می‌تواند از کارگران نشأت بگیرد (جز مقدار کوچکی که از جانب سرمایه‌داران سرچشمه می‌گیرد)، ولی سرمایه‌داران در میل خود به تقویت ارزش اضافی و گسترش‌بخشیدن به حجم سود می‌بایست پیوسته بکوشند تا گرایش دست‌مزدهای واقعی در افزایش را متوقف سازند. سرمایه‌داران با محدود ساختن اشتغال (حفظ ارتش ذخیره‌ی کار) و نیز دست‌مزدهای واقعی مانعی معین بر سر راه توانایی بخش ۲ برای فروش کالاهایش قرار می‌دهند. فقر کارگران، که در این دیدگاه برای حفظ نرخ سود بسیار ضروری است، با مشکل ساختن تحقق ارزش اضافی (تبدیل به سودهای پولی) نظام را دست‌خوش آسیبی نامنتظر می‌سازد. این لب‌آب‌ب استدلالات کم‌مصرفی است.

اصلی نقد نارودنیک‌های روسی از سرمایه‌داری به منزله‌ی گیاهی بیگانه با خاک روسیه بود. لنین طرح کلی مارکس را به کار گرفت تا در مقاله‌ی خود «درباره‌ی به اصطلاح "مسئله‌ی بازار"» این صورت از کم‌مصرفی‌گرایی را نفی کند. این استدلال که تجارت «دریچه‌ی برای مازاد» است به آموزه‌ی کلاسیک و حتا آموزه‌ی مکتب سوداگری برمی‌گردد. در سالیان اخیرتر این نگرش بخشی از تحلیل سرمایه‌داری ژاپن را، با نیاز مداوم‌اش به صادرات، تشکیل می‌دهد.

گریزگاه دوم از راه هزینه‌ی تسلیحات است. این‌جا استدلال این است که هزینه‌ی تسلیحات تابع حساب سود نیست و از آن‌جا که دولت ناگزیر نیست تسلیحات را بفروشد مسئله‌ی تحقق را پیش رو ندارد. دولت به‌هرحال باید خواه از مالیات و خواه از طریق استقراض خریدهای خود را تأمین مالی کند. موضوع قابل‌بحث این است که آیا بار مالیات و پرداخت اصل و فرع بدهی بر گرده‌ی حجم‌ایستایی از سود می‌افتد یا این‌که آیا دولت با تخفیف مسئله، سودهای فوق‌العاده‌ی کافی برای تأمین مالی خرید تسلیحات را تضمین می‌کند. اگر مورد اخیر درست است پس تسلیحات یا هرگونه فعالیت دیگری که اشتغال ایجاد می‌کند بی‌آن‌که ارزش‌های مبادله‌ی پدید آورد، مسئله‌ی تحقق را حل می‌کند و تهدید کم‌مصرفی‌گرایی را به تعویق می‌اندازد. این خط استدلال، که بر پایه‌ی آن دولت می‌تواند از طریق هزینه‌ی تسلیحات یا چاله‌کندن و پُرکردن شکاف موجود در تقاضای کامل را پُر کند، خوش‌بینانه‌ترین شکل خود را پس از کار کینز یافت که، گرچه به‌هیچ‌رو بخشی از مبحث درون مارکسیسم نیست، به نقد اقتصاد سیاسی کلاسیک، به‌ویژه نقد قانون سه می‌پردازد (← کینز و مارکس). اتحاد شادمانه‌ی حجم بزرگی از سود، اشتغال کامل و دست‌مزدهای واقعی روبه‌فزونی که به یمن دولتی خیرخواه فراهم آمده بود و بر دریافت‌های بسیاری از نویسندگان در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ چیرگی داشت، به‌تازگی بر اثر

فشارهای تورمی تباه شده است. تعارض میان نرخ سود و اشتغال کامل اجتناب‌ناپذیر بوده است و عقب‌نشینی از دیدگاه کینز اکنون کاملاً رایج است. پاره‌یی از نویسندگان مارکسیست در این قضیه به چشم ناتوانی سیاسی دولت سرمایه‌داری در حل مسئله‌ی کم‌مصرفی نگریسته‌اند، گرچه می‌پذیرند که می‌توان گفت کینز راه‌حلی نظری فراهم آورده است.

گریزگاه سوم از طریق مصرف تجملات است. می‌توان گفت مصرف سرمایه‌داران و نیز اعضای دیگر گروه‌ها که نه پرولتراند و نه سرمایه‌دار — کارمندان دولت، کارگران یقه‌سفید بخش تجاری و صنعتی، روحانیان و کارکنان بخش آموزش، صاحبان مشاغل آزاد — منبع دیگری برای تقاضای کامل برای کالاهای مصرفی فراهم می‌آورند. اختراع کالاهای تازه و بخش و گسترش مارک‌های گوناگون از یک کالای اساسی واحد از طریق تبلیغات و ایجاد تنوع در فرآورده‌ها بخشی از این مصرف تجملی به شمار می‌آید.

این سه گریزگاه به شکل‌های گوناگون به عنوان استدلال متقابل در برابر کم‌مصرفی، یا به عنوان شاهد مسئله و شاهد کوشش‌های نظام سرمایه‌داری برای مقابله با آن طرح شده است. بدین‌سان، برای نمونه، در بیان مدرن این مسئله، باران و سویزی (۱۹۶۶) عناصر گوناگونی چون مصرف تجملی، هزینه‌ی عمومی و خصوصی اتلاف‌آمیز، تسلیحات و مانند آن را به عنوان تمهیدات جذب آن‌چه به باور آن‌ها مازاد اقتصادی فزاینده است در کنار هم می‌گذارند. بااین‌همه، اهمیت تجربی این عناصر گوناگون هنوز محل بحث است. در بخش اعظم صد سال اخیر در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته دست‌مزدهای واقعی همراه با بارآوری فزاینده فزونی گرفته است، و گرچه بی‌کاری تفاوت و نوسان داشته است دارای گرایش قابل تشخیصی نبوده است. تجربه‌ی تورم در دوره‌یی از جنگ جهانی دوم به این سو، کم‌تر می‌تواند از بابت کمبود تقاضا مورد سرزنش قرار گیرد، هرچند که می‌توان مسئول آن را استراتژی‌های حمایت از

بودند و بسیاری از این کسان از جمله‌ی یک‌سومی بودند که در شاخه‌ی فرانسوی بین‌الملل اول فعالیت داشتند. اعضای این حکومت را رأی‌دهندگان پاریسی در انتخابات ویژه‌ی برگزیدند که کمیته‌ی مرکزی گارد ملی پاریس، یک هفته پس از آن که به‌نحوانمنتظری قدرت دولتی را به دست گرفت، ترتیب برگزاری آن را داد. این رخداد هنگامی روی داد که دولت موقت فرانسه پس از آن که پاره‌یی از واحدهای نظامی‌اش در ۱۸ مارس با مردم رفتار دوستانه در پیش گرفتند بودند، با شتاب از پایتخت عقب‌نشینی کرد.

مارکس احساس کرد که «اقدامات کمون، که از بابت هوش‌مندی و میانه‌روی چشم‌گیر بود، تنها در سازگاری با دولت یک شهر محاصره‌شده می‌تواند چنین باشد... اقدام‌های ویژه‌ی آن تنها می‌تواند نشانه‌ی گرایش حکومت مردم به دست مردم باشد». هم‌چنان که در نامه‌یی به فردینانت دیمه لا نیون هونیس (۲۲ فوریه‌ی ۱۸۸۱) مکرر می‌کند کمون صرفاً «قیام یک شهر در شرایط استثنایی بود و اکثریت آن آگاهانه سوسیالیست نبودند و نمی‌توانستند باشند». بااین‌همه، گرچه کمون انقلاب سوسیالیستی نبود، باوجوداین مارکس تأکید دارد که «اقدام اجتماعی بزرگ آن... نفّس وجود آن بود». نزد مارکس، کمون، بی‌آن که به‌هیچ‌روی مدل یا ضابطه‌یی جزئی برای حکومت‌های انقلابی آینده باشد، یک «شکل سیاسی کاملاً گسترده» به شمار می‌آمد «و حال آن که شکل‌های حکومتی پیشین آشکارا سرکوب‌گر بوده‌اند». لنین با پافشاری بر این دیدگاه مارکس تأکید دارد که به این طریق کمون «دیکتاتوری پرولتاریا» را درجا ابداع کرده است؛ یعنی دولتی که قدرت نظارت بی‌سابقه‌یی را بر همه‌ی نهادها، از جمله نهادهای قهری، آن‌گونه که به نظر می‌رسد کمون انجام داده است، به اکثریت رأی‌دهندگان (یعنی کارگران) محول می‌کند؛ دولتی که بیش‌ترین شایستگی را برای دست‌یافتن به رهایی کار از طریق ایجاد جامعه‌ی سوسیالیستی دارا است.

تقاضای مؤثر شمرد. می‌توان استدلال کرد که اگر تهدید نرخ سود که از اشتغال بالا و عمل طبقه‌ی کارگر از طریق اتحادیه‌های کارگری سرچشمه می‌گیرد، بتواند از طریق روش‌های سیاست‌های درآمد (دستمزد) خنثا شود، آن‌گاه احتمال فنی کم‌مصرفی زیاد نیست. ولی محدودیت‌های سیاسی بر توانایی دولت برای تضمین اشتغال کامل و حل مسئله‌ی تحقق بدون ازمیان‌برداشتن سودآوری، بسیار واقعی باقی می‌ماند. در این میان به نظر می‌رسد تعارض دست‌مزد / سود که به علت کنش متقابل میان انباشت و تقاضای نیروی کار نسبت به عرضه‌ی آن پدید می‌آید، تعارضی پایدارتر است، و مسئله‌ی کم‌مصرفی‌گرایی، با وجود شناخت‌های سودمندی که از کارکرد سرمایه‌داری عرضه می‌کند، تعارضی درجه دوم است.

برای آگاهی افزون‌تر ← باران، پی. و سویزی، پی. ام. ۱۹۶۶؛ بلینی، ام. ۱۹۷۶؛ بروئر، ای. ۱۹۸۰؛ لنین، وی. آی. ۱۸۹۳a (۱۹۶۰)، لوکزامبورگ، آر. ۱۹۱۳؛ متیک، پی. ۱۹۶۰؛ آکانر، جی. ۱۹۷۳؛ سویزی، پل ۱۹۴۲.

مکتب دسای

کمون پاریس (Paris Commune)

تحلیل کمون پاریس در ۱۸۷۱، نزد مارکس — در نوشته‌های گوناگون، برای نمونه، خطابه‌هایی که (همراه مقدمه‌ی ۱۸۹۱ انگلس بر آن) جنگ داخلی در فرانسه (۱۸۷۱) را تشکیل می‌دهند — و نزد لنین، به‌ویژه در دولت و انقلاب (۱۹۱۷)، دارای اهمیت بنیادی است. کائوتسکی، در تروریسم و کمونیسم (۱۹۱۹)، و تروتسکی در پیش‌گفتار خود بر اثر تالس زیر عنوان کمون پاریس (۱۹۲۱) نیز تاحدودی تفسیرهای مناقشه‌انگیزی را بیان کرده‌اند.

کمون پاریس دوماهه از هیچ‌گونه عمل برنامه‌ریزی شده‌یی حاصل نیامد و هیچ‌گاه از رهبری فرد یا سازمانی با برنامه‌یی منسجم بهره‌مند نشد. بااین‌همه، جالب آن که یک‌سوم اعضای انتخابی کارگران دستی

از انقلاب روسیه به این سو، کل تأکید مارکس بر ذات دموکراتیک کمون نادیده انگاشته شده است، و در رژیم‌هایی که جهت‌گیری سوسیالیستی داشته‌اند بر نقد مختصر او بر لیبرالیسم کمون در هنگام جنگ به عنوان توجیه دولت‌های تک‌حزبی یک‌پارچه‌ی اقتدارطلب تأکید رفته است (← مانتی جانستن، «کمون، و برداشت مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا و نقش حزب» در لیث ۱۹۷۸). بحثی درباره‌ی مسایل تاریخ‌نگاری اخیر نیز در لیث آمده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← لیث، جی. ای. ۱۹۷۸؛ مارکس، کی. و انگلس، اف (۱۹۸۶)؛ شول‌کایند، ئی. ۱۹۷۲؛ ترسن، بروهت داتری ۱۹۷۰.

یوجین شول‌کایند

کمون روسی (Russian Commune)

کمون روسی اجتماعی کهن از دهقانان روسی بود که در آن زمین به‌نحو انتقال‌ناپذیری در اختیار obshchina، یا کمون بود و به‌طورادواری به صورت حصه‌هایی در میان اعضای خانوار، و عموماً بر طبق تعداد ذکور بالغ در هر خانوار، از نو توزیع می‌شد. نخستین بار الکساندر هر تسن کمون روسی را به عنوان نهاد جنینی جامعه‌ی سوسیالیستی برابری خواه نامتمرکز بر سر زبان‌ها انداخت؛ و در پی آن تقریباً همه‌ی نظریه‌پردازان پوپولیسم انقلابی در روسیه آن را وسیله‌ی شمردند که از ره‌گذر آن می‌شد از زیان‌های اخلاقی و اقتصادی سرمایه‌داری پرهیز کرد و سرنوشت استثنایی روسیه می‌بایست به جهان نشان دهد که راه رسیدن به سوسیالیسم می‌تواند به دست آید. به باور اینان، کمون هم‌بستگی طبیعی و غرایز سوسیالیستی دهقانان روسی را حفظ کرده بود. فدراسیون کمون‌های آزاد جای دولت مقتدر را می‌گرفت و شالوده‌ی درآمیختن نهادهای اجتماعی نیاکانی روسی با اندیشه‌ی سوسیالیستی غربی معاصر را پی‌ریزی می‌کرد.

مارکس در واکنش به درخواست منتقدان روسی (میخائیلوسکی و زاسولیچ) پذیرفت که دست کم این امکان وجود دارد که روسیه بتواند از فروپاشیدگی حقوق زمین‌داری جمعی و بدترین خشونت‌های سرمایه‌داری بپرهیزد. از نگاه مارکس، کمون دارای دوگانگی ذاتی بود: مالکیت جمعی زمین از یک سو، و مالکیت خصوصی نیروهای تولیدی معمول در این نوع مالکیت و مالکیت منقول از سوی دیگر. بنابراین، کمون روستایی می‌توان در هر دو جهت پیش رود. موضوع کمون دهقانی او را به توضیح مهمی در باب برداشت‌اش از ضرورت تاریخی رهنمون شد. مارکس در ۱۸۷۷ تأکید کرد که هیچ پیشرفت انتزاعاً ضروری یا اجتناب‌ناپذیر از مالکیت جمعی ابتدایی به مالکیت خصوصی (سرمایه‌داری)، و در نتیجه به سوسیالیسم وجود ندارد که در مورد همه‌ی جامعه‌ها به‌کاربستگی باشد (← ماتریالیسم تاریخی؛ مرحله‌های تکامل). مارکس در نظر نداشت که در سرمایه «نظریه‌ی تاریخی - فلسفی کلی‌بی» بنا کند که «برترین مزیت آن فراتاریخی بودن آن باشد». او هم‌چنین یادآور می‌شود که امید به کمون سخت بسته به سیاست‌های دولت روسیه است. نتیجه‌گیری کلی او این است که امکان بالقوه سوسیالیستی کمون فقط در صورتی می‌تواند به تحقق پیوندد که رژیم تزاری سرنگون گردد، و افزون‌براین، انقلاب در روسیه «به صورت نشانه‌ی برای انقلاب پرولتری در غرب درآید به‌نحوی که هر دو یک‌دیگر را تکمیل کنند». (پیش‌گفتار بر ویراست روسی بیانیه‌ی حزب کمونیست، ۱۸۸۲).

ارزیابی مارکس فراغت خاطر بسیار بیش‌تری به سیاست اراده‌گرایان پوپولیست بخشید تا حامیان مهاجر روسی او در «گروه رهایی کار» به رهبری پلخانوف که در این زمان نتیجه گرفته بودند که تولید کالایی و تمایزگذاری اجتماعی چنان پایه‌های کمون را سست کرده‌اند که تبدیل آن به تخته‌پرسی برای سوسیالیسم را توجیه‌ناپذیر ساخته‌اند. جدل میان

حزب‌های طبقه‌ی کارگر تشکیل نمی‌دهند... منافع‌ی جدا و مجزا از منافع کل پرولتاریا ندارند»، و تنها از آن رو متمایزاند که همواره بر «منافع مشترک تمام پرولتاریا» تأکید دارند و «منافع کل جنبش را» نمایندگی می‌کنند.

طی نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم اصطلاح‌های سوسیالیسم و کمونیسیم روی هم‌رفته به صورت مترادف به جنبش طبقه‌ی کارگر اطلاق می‌شدند، هرچند که کمونیسیم بسیار گسترده‌تر به کار گرفته می‌شد. خود مارکس و انگلس تا حدودی از همین نحوه‌ی کاربرد پیروی کردند و حتا به کاربرد نام «سوسیال‌دموکراتیک» (← سوسیال‌دموکراسی) که پاره‌ی احزاب سوسیالیست، به‌ویژه دو حزب بزرگ آلمان و اتریش، اختیار کرده بودند، اعتراضی نداشتند، هرچند که انگلس هنوز ملاحظات و شروطی قایل است و می‌گوید که گرچه «این واژه مورد تأیید است» هم‌چنان «برای حزبی که برنامه‌ی اقتصادی‌اش در کل صرفاً سوسیالیستی نیست بلکه به‌ویژه کمونیستی است و هدف سیاسی غایی‌اش چیرگی بر تمامی دولت و نیز در نتیجه چیرگی بر دموکراسی است» نامناسب است (پیش‌گفتار بر مجموعه‌ی مقاله‌های سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۵ خود در فولک/شئات در ۱۸۹۴). تازه پس از ۱۹۱۷، با تأسیس بین‌الملل سوم (کمونیستی) و تأسیس احزاب کمونیست جداگانه‌ی که با دیگر احزاب طبقه‌ی کارگر درگیر ستیزی بی‌رحمانه شدند، اصطلاح کمونیسیم معنایی یک‌سر متمایز به دست آورد که بی‌شابهت به معنایی نبود که در حدود میانه‌ی سده‌ی نوزدهم داشت، یعنی هنگامی که کمونیسیم به عنوان شکلی از کنش انقلابی که سرنگونی قهرآمیز سرمایه‌داری را هدف خود می‌داد در نقطه‌ی مقابل سوسیالیسم قرار داشت که جنبش اصلاح‌طلب رو به فزونی مسالمت‌جویانه‌تر و قانونی‌تری شمرده می‌شد. در نتیجه — و به‌ویژه طی دوران استالینیسیم — کمونیسیم معنای افزون‌تری نیز یافت: به معنای جنبشی که از سوی احزاب

مارکسیست‌ها و پوپولیست‌ها بر سر حیات کمون دهقانی در سراسر دهه‌ی ۱۸۸۰ و دهه‌ی ۱۸۹۰ ادامه یافت. کامل‌ترین مدارک ابطال نظریه‌ی پوپولیستی کتاب توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه نوشته‌ی لنین است، ولی مقدر بود که این استدلال به شکل تازه‌ی در مباحثات میان مارکسیست‌ها و انقلابیان سوسیالیست در دو دهه‌ی نخست سده‌ی بیستم از نو پدیدار گردد.

برای آگاهی افزون‌تر ← بلک‌استاک، پی. دابلیو. و هوسلیتس، بی. اف. ۱۹۵۲؛ هرتسن، ای. ۱۸۵۲ (۱۹۵۶)؛ لنین، وی. آی. ۱۸۹۹b (۱۹۶۰)؛ پلخانوف، جی. وی. ۱۸۸۵ (۱۹۶۱)؛ ونتوری، اف. ۱۹۶۰.

نیل هاردینگ

کمونیسیم (communism)

مارکس به کمونیسیم — واژه‌ی که از انجمن‌های انقلابی مخفی پاریس در میانه‌ی دهه‌ی ۱۸۳۰ سرچشمه می‌گیرد — به دو معنای گوناگون ولی پیوسته به هم اشاره دارد: کمونیسیم هم‌چون جنبش سیاسی واقعی و بالفعل طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری و کمونیسیم به عنوان شکل جامعه‌ی که طبقه‌ی کارگر، از ره‌گذر پیکار خود، به وجود می‌آورد. در تعبیر نخست — که به احتمال بسیار نه تنها تحت تأثیر شرح لورنتس فون اشتاین (۱۸۴۲) از پرولتاریا و کمونیسیم («پاسخ کل یک طبقه») بلکه هم‌چنین زیر تأثیر تماس‌های شخصی خود او با کمونیست‌های فرانسوی در جمعیت دادگران (= *Ligue des Justes*) است — مارکس می‌نویسد که «کل تکامل تاریخی، هم تکوین واقعی کمونیسیم (زایش هستی تجربی آن) و هم آگاهی اندیشنده‌اش همانا عبارت از فرایند ادراک‌شده و آگاهانه‌ی شدن آن است» (دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، دست‌نوشته‌ی سوم). او و انگلس چند سال بعد در بیانیه‌ی حزب کمونیست می‌گویند که «کمونیست‌ها حزب جداگانه‌ی را در مقابل دیگر

تمامت خواهی هدایت می‌شد که در آن بحث آزادانه درباره‌ی نظریه یا استراتژی سیاسی مارکسیستی سرکوب می‌شد، و مشخصه‌ی آن تابعیت تام و تمام احزاب کمونیست دیگر کشورها از حزب شوروی بود. به این تعبیر است که اکنون می‌توان کمونیسم را یک جنبش سیاسی متمایز سده‌ی بیستمی شمرد که نه فقط مخالفان مارکسیسم (چنان‌که بسیار طبیعی است) بلکه بسیاری از مارکسیست‌ها نیز آن را به‌طور گسترده مورد پژوهش و انتقاد قرار داده‌اند. کلودین (۱۹۷۵) در پژوهشی درباره‌ی ناکامی‌های سیاست کمینترن در دهه‌ی ۱۹۳۰ (در آلمان در جبهه‌های مردمی آن دوران، و در چین) و افول نفوذ سیاسی شوروی از هنگام جدایی یوگسلاوی، شورش‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ در اروپای شرقی، پیوند گسستن از چین کمونیست، یکی از جامع‌ترین شرح‌ها را از انحطاط جنبش کمونیستی به دست می‌دهد. کلودین نتیجه می‌گیرد که «با مرگ استالین جنبش کمونیستی وارد دوران انحطاط تاریخی خود شد.» تحلیلی که از بسیاری جهات مشابه همین تحلیل است و از درون اروپای شرقی نوشته شده، و راه‌کارهایی پیشنهاد می‌کند که بتوان طرح و برنامه‌ی سوسیالیستی عملی را در آن منطقه از نو برقرار ساخت، تحلیل بارو (۱۹۷۸) است. در اروپای غربی بحران جنبش کمونیستی را کمونیسم اروپایی پدید آورد و خود را در قالب آن نیز بیان کرد، خشکی از کمونیسم^۱ که با تأکیدش بر ارزش نهادهای دموکراتیک غربی که در سیری تاریخی تکامل یافته‌اند و تجدید پیمان آزمایشی‌اش با سوسیال دموکراسی، به نظر می‌رسد نمودار آغاز مرحله‌ی تازه‌ی است که در آن جدایی تند و قاطع میان کمونیسم و سوسیالیسم به عنوان گرایش‌های سیاسی می‌تواند بار دیگر تخفیف یابد.

معنای دوم کمونیسم — به عنوان شکلی از جامعه — در موقعیت‌های گوناگون، هم در نوشته‌های دوره‌ی آغازین و هم دوره‌ی واپسین مورد بحث مارکس قرار

گرفته است، هرچند که این بحث صورتی بسیار کلی داشته است، زیرا که او هرگونه نیت نوشتن «دستور عمل آشپزی» (گوست^۲ کنتی) برای رستوران‌های آینده^۳ را رد می‌کند. در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی (دست‌نوشته‌ی سوم) مارکس می‌نویسد که «کمونیسم عبارت است از برانداختن مثبت مالکیت خصوصی، از خودبستگی/انسان، و از این رو تصاحب واقعی سرشت/انسان، از طریق انسان و برای انسان. بنابراین، کمونیسم عبارت است از بازگشت خود انسان به عنوان هستومندی/اجتماعی، یعنی هستومندی به‌راستی انسانی؛ بازگشتی تام و آگاهانه که تمامی ثروت تکامل پیشین را جذب می‌کند.» سپس تر، او و انگلس با تصریح بر برانداختن طبقات و الفای تقسیم کار به عنوان پیش‌شرط‌های جامعه‌ی کمونیستی، به این برداشت معنای جامعه‌شناسانه‌ی دقیق‌تری بخشیدند: از این‌جاست که مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* (ج ۱، ب IC) استدلال می‌کند که برای دستیابی به چنین جامعه‌ی لازم است که افراد «تسلط و نظارت خود را بر این نیروهای مادی از نو برقرار سازند و تقسیم کار را براندازند. این کار بدون یک اجتماع ممکن نیست... اجتماع پندارآمیزی که افراد، تاکنون، در آن با هم ترکیب یافته‌اند، همواره وجودی مستقل جدا از آن‌ها به دست آورده است، و از آن‌جا که این اجتماع عبارت از اتحاد یک طبقه بر ضد طبقه‌ی دیگر بوده است، برای طبقه‌ی زیر سلطه نه فقط حکم اجتماعی کاملاً پندارآمیز و توهمی داشته است بلکه هم‌چنین غل و زنجیر تازه‌ی است. در اجتماعی اصیل^۴ افراد به آزادی خود در جامعه‌ی خود و از طریق آن دست می‌یابند.» نیز به همین تعبیر است که مارکس و انگلس به جامعه‌های قبیله‌ی نخستین — جامعه‌هایی بدون مالکیت خصوصی، تقسیمات طبقاتی، یا تقسیم کار گسترده — به عنوان کمونیسم ابتدایی اشاره می‌کنند. مارکس در آثار بعدی بر خصلت اقتصادی جامعه‌ی کمونیستی آینده، به عنوان «جامعه‌ی تولیدکنندگان متحد»

دست و نیز کسب و کارهای خصوصی کوچک را موجب شود (به ویژه ← بروس ۱۹۷۲، ۱۹۷۳). بالین همه، این موضوع را باید در زمینه‌ی تخصیص مستمر بخش بزرگی از تولید ناخالص ملی از طریق سازوکارهای غیربازار به شکل خدمات اجتماعی گسترده مدنظر قرار داد، گو که این امر در حال حاضر یکی از ویژگی‌های جامعه‌های سرمایه‌داری توسعه‌یافته نیز به شمار می‌آید.

موضوع دوم به دیدگاه مارکس در باب نیازهای انسان و سازمان‌دهی کار انسان برای برآوردن این نیازها در جامعه‌ی کمونیستی مربوط می‌شود که در ارتباط با برداشت‌های مارکسیستی از نظم اجتماعی آینده پس‌زمینه‌ی مبهم دارد ولی تا همین سال‌های واپسین، و تازه این بار هم باز در ارتباط با مسایل عملی سوسیالیسم، کم‌تر به نحو صریح و آشکار مورد پژوهش قرار گرفته است. پژوهشی مهم (هالر ۱۹۷۶) به پاره‌یی ناهم‌سازی‌ها در برداشت خود مارکس اشاره دارد. در گروندریسه بر بیگانگی کار (خصلت از بیرون تحمیل‌شده‌اش) چیرگی حاصل می‌شود و کار هم‌چنین به صورت *Travail attractif*، یعنی نیاز حیاتی درمی‌آید، «تمامی کار اساساً کار فکری می‌شود، زمینه‌ی برای خودپرورانی شخصیت انسانی»؛ ولی در سرمایه (ج ۳، ف ۴۸)، گرچه بیگانگی پایان می‌گیرد، کار به صورت *travail attractif* در نمی‌آید، زیرا «قلمرو تولید مادی... هم‌چنان به صورت قلمرو ضرورت برجا می‌ماند» و «قلمرو راستین آزادی» فقط در فراسوی آن، در اوقات فراغت آغاز می‌شود. بدین‌سان، اجبار به کارکردن (یعنی الزام) در جامعه‌ی تولیدکنندگان متحد برجا می‌ماند. هالر بر آن است که راه‌حل این مسئله را باید در کار خود مارکس در این اندیشه یافت که در این سنخ جامعه «ساختار نیازها»ی تازه‌یی سر برخواهد آورد، و زندگی روزمره نه بر گرد کار تولیدی و مصرف مادی بلکه بر گرد آن فعالیت‌ها و روابط انسانی شکل خواهد گرفت که غایاتی فی‌نفسه‌اند و به صورت

تأکید می‌ورزد، و در ج ۳ سرمایه (ف ۴۸) استدلال می‌کند که آزادی در قلمرو اقتصادی تنها می‌تواند عبارت از این دو واقعیت باشد که انسانیت اجتماعی‌شده، و تولیدکنندگان متحد، دادوستد خود را با طبیعت به وجه عقلانی تنظیم می‌کنند و به جای آن که زیر سلطه‌ی طبیعت هم‌چون نیرویی کور قرار بگیرند، آن را به زیر سلطه‌ی مشترک خود درآورند.

فقط در نقد برنامه‌ی گوتا است که مارکس میان دو مرحله‌ی جامعه‌ی کمونیستی قابل به تمایز می‌شود: مرحله‌ی نخستین، هنگامی که تازه از جامعه‌ی سرمایه‌داری سر برآورده است و در آن فرد در قبال کار خود «حمزد» دریافت می‌کند و کالاهای مصرفی می‌خرد (یعنی مبادله هم‌چنان برجاست)؛ و مرحله‌ی بالاتر که در آن هر فرد بر طبق توانایی خود به جامعه یاری می‌رساند و بر طبق نیازهای خود از موجودی مشترک و عمومی برداشت می‌کند. لنین است که در دولت و انقلاب توصیف این دو مرحله را به «سوسیالیسم» و «کمونیسم» رواج می‌بخشد (گرچه پیش از آن توگان بارونوفسکی (۱۹۰۸) این کاربرد را پیشنهاد کرده بود)، و از آن پس این اصطلاح به صورت جزیی از سنت لنینیستی درآمد. ولی گرچه اظهارنظرهای رسمی در اتحاد شوروی و دیگر کشورهای اروپای شرقی تا همین اواخر هم‌چنان به این دو مرحله اشاره دارد، نقطه‌ی محوری بحث‌های کنونی مارکسیست‌ها نیست، که عمدتاً با دو موضوعی سروکار دارند که از تجربه‌های واقعی و بالفعل کشورهای سوسیالیستی موجود سرچشمه می‌گیرند. یکی از این موضوع‌ها نقش بازار در یک نظام سوسیالیستی است، یا به بیان روشن‌تر، هنگامی که روابط بازار بیش‌ازپیش رواج می‌گیرد، یعنی عملکرد مؤثر «اقتصاد بازار سوسیالیستی»، که قرار است از طریق تخصیص عقلانی‌تر منابع در تولید و توزیع هم کارایی اقتصادی بیش‌تر به بار آورد و هم تمرکززدایی اساسی در تصمیم‌گیری و واگذارن آن به بنگاه‌های اقتصادی عمومی «خودگردان» از هر

نیازهای اصلی و نخستین درمی آیند. ولی هلر، از یک سو، می پذیرد که مشکلات عظیم وجود دارد در تعیین این که در قلمرو تولید چه چیز «نیازهای اجتماعی راستین» به شمار می آید، و تضمین این که هر کس در تعیین این که ظرفیت تولیدی چه گونه باید تخصیص یابد حق اظهار عقیده داشته باشد (مسئله‌یی که چه بسا از ابعاد حیرت‌آورتری برخوردار است اگر قرار است جامعه‌ی کمونیستی جامعه‌یی جهانی شمرده شود — که باید شمرده شود؛ و از سوی دیگر، این که اندیشه‌های مارکس درباره‌ی نظام تازه‌ی نیازها و توطیایی اند — ولی تا آن جا که هنجاری برقرار می سازند که به محک آن می توان کیفیت زندگی کنونی را سنجید، ثمربخش اند. به شیوه‌یی مشابه، استویانوویچ (۱۹۷۳)، که چشم اندازهای اصلی برای نوآوری‌های اساسی در مارکسیسم را در رویارویی انتقادی آن با جامعه‌ی سوسیالیستی «بالفعل» موجود می بیند، بر آن است که ساختمان جامعه‌ی سوسیالیستی پیش‌رفته «فقط در صورتی میسر است که از دیدگاه کمونیسم پخته و بالیده بدان نگرسته شود»؛ به سخن دیگر، از دیدگاه هنجاری اخلاقی (حتا و توطیایی).

در بحث‌های مارکسیستی اخیر درباره‌ی جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی آینده تمایز میان سوسیالیسم و کمونیسم به منزله‌ی مرحله‌های «پایین‌تر» و «بالا‌تر» مقدار زیادی از اهمیت خود را از دست داده است، و درواقع ساده‌انگارانه به نظر می‌رسد. حرکت به سوی چنین جامعه‌یی می‌تواند مرحله‌های متعددی طی کند که در حال حاضر یک‌سر پیش‌بینی‌ناپذیر است، و این جامعه هم‌چنین می‌تواند وقفه‌ها و گسست‌ها و پس‌رفت‌هایی را تجربه کند. آن‌چه اکنون در نظر بیش‌تر کسانی که در بحث و نظر شرکت دارند مهم می‌نماید نیاز به پژوهشی ژرف‌تر و تجربی‌تر در نهادهای اجتماعی، کردارها و هنجارهای موجود، هم در کشورهای سرمایه‌داری و هم سوسیالیستی، از دیدگاه امکانات ذاتی‌شان برای پیشرفت به سوی

آرمان مارکس، و نیز به همراه آن شرح و بسط دقیق‌تر هنجارهای اخلاقی جامعه‌یی سوسیالیستی است (← اخلاق؛ اخلاقیات). استدلال ولمر (۱۹۷۱) صص ۱۲۲-۱۲۱) را، که مفهوم «سازوکار» رهایی مبتنی بر اقتصاد» را رد می‌کند و مدعی است که «لازم است دموکراسی سوسیالیستی، عدالت سوسیالیستی، اخلاق‌شناسی سوسیالیستی و «آگاهی سوسیالیستی» را نیز در میان اجزای تشکیل‌دهنده‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی گنجانند تا در زهدان نظم سرمایه‌داری «نطفه» ببندد»، هم‌چنین می‌توان در مورد کشورهای سوسیالیستی موجود نیز بسا در نظر گرفتن ویژگی‌ها و مسایل خاص‌شان به کار بست. (نیز ← برابری؛ سوسیالیسم).

برای آگاهی افزون‌تر ← بارو، رودلف ۱۹۷۸؛ بروس، ولودزیمیرز ۱۹۷۲؛ ۱۹۷۳؛ کلودین، فرناندو ۱۹۷۵؛ هلر، آگنس ۱۹۷۶؛ لنین، وی. آی. ۱۹۱۷c (۱۹۶۹)؛ مور، استنلی ۱۹۸۰؛ مولر، هانس ۱۹۶۷؛ استویانوویچ، سوتوزار ۱۹۷۳.

تام باتامور

کمونیسم ابتدایی (primitive communism)

این اصطلاح به حق جمعی بر منابع و ذخایر اساسی، نبود جایگاه موروثی یا حاکمیت سلطه‌گرانه، و روابط برابری‌خواهانه‌یی اشاره دارد که مقدم بر استثمار و قشربندی اقتصادی در تاریخ انسان است. این مفهوم که دیرگاهی موضوع شرح و تفسیر مسافرائی از جامعه‌های دولتی قشربندی‌شده به سرزمین‌های دوردست‌شان، منشأ تأثیر در نوشته‌های انسان‌دوستانه (مانند/وتوپای مور)، و سرچشمه‌ی الهام شورشیان سیاسی و اجتماعات سوسیالیستی آزمایشی بود، نخستین بار در ۱۸۷۷ به دست لوئیس هنری مورگان تجسم قوم‌شناسانه‌ی مفصل یافت. مورگان در جامعه‌ی باستان، بر پایه‌ی شناخت دست اول خود از ایرکوی (Iroquis) به توصیف «آزادی، برابری و برادری طوایف باستان» پرداخت (۱۸۷۷، ص ۵۶۲)، و

است (فراید ۱۹۶۷). متون کنونی انسان‌شناسی عموماً یادآور می‌شوند که در جامعه‌های برابری خواه حقوق برخورداری از منابع و ذخایر به صورت عمومی بوده است؛ آن مالکیتی که تعلق می‌گرفت صرفاً شخصی بود؛ آن جایگاهی که وجود داشت به ارث نرسیده بود بلکه در پاسخ مستقیم به خردمندی، توانایی و بلندنظری اثبات شده بود؛ و مردم عمدتاً چیزی جز «نخستین کسان در میان برابرها» در فرایند تصمیم‌گیری اساساً جمعی نبودند.

کاربست مفهوم‌های مارکسیستی در تحلیل جامعه‌های فاقد قشربندی، به‌ویژه از سوی انسان‌شناسان فرانسوی، به‌تازگی منابع نوشتاری چشم‌گیری در باب شیوه یا شیوه‌های کمونیستی ابتدایی پدید آورده است که اغلب به‌شدت جدلانگیز است (سیدون ۱۹۷۸). یکی از مشکلات این منابع نوشتاری ناکامی در قایل‌شدن تمایز میان مردمان کاملاً کمونیستی و مردمانی است که در فرایند دیگرگونی طبقاتی‌اند (هیندس و هرست ۱۹۷۵). این پنداشت اشتباه که همه‌ی به‌اصطلاح مردمان ابتدایی در هنگام توسعه‌طلبی اروپایی کمونیستی بوده‌اند تاحدودی از ارزیابی گزافه‌آمیز مورگان از دموکراسی در میان «جامعه‌ی» به‌شدت قشربندی‌شده‌ی آرتک‌های مکزیک، و از پذیرش این نظر و دیگر قشربندی‌های خطاآمیز مورگان از جانب انگلس نتیجه می‌شود. مشکل دیگر بسیاری از تحلیل‌های جامعه‌های جمعی ابتدایی ناکامی در مشخص‌ساختن دگرگونی‌هایی است که استعمار اروپایی در این جامعه‌ها پدید آورده است. در نتیجه، پاره‌یی انسان‌شناسان مارکسیست، مانند بسیاری از غیرمارکسیست‌ها، به‌غلط مدعی‌اند که حتی در جامعه‌هایی که به جهت دیگر برابرخواه بوده‌اند زنان نسبت به مردان جایگاه فرودست داشته‌اند (لی‌کاک ۱۹۸۲).

برای آگاهی افزون‌تر—چایلد، وی. گوردون ۱۹۵۴؛ فراید، مورتون ایچ. ۱۹۶۷؛ هیندس، بَری و هرست،

در خانه‌ها و زندگی خانگی بومیان آمریکا (۱۸۸۱) تفصیلی از این نکته به دست داد که چه‌گونه «کمونیسیم در معاش» در معماری دهکده‌ی آمریکاییان بومی بازتاب یافت.

انگلس در *خاستگاه خانواده* از یادداشت‌های مفصل مارکس بر *جامعه‌ی باستان* (← کریدر ۱۹۷۲)، و نیز از خود این متن بهره گرفت تا به تحلیل کمونیسیم ابتدایی و فرایندهای دگرگونی آن بپردازد. انگلس درباره‌ی داده‌های مورگان و دیگران مفهومی را به کار بست که در تحلیل مارکس از سرمایه‌داری جنبه‌ی محوری دارد، و آن گذار از تولید برای مصرف به تولید کالاها برای مبادله است؛ و بر این همه اندیشه‌ی خود را در باب دگرگونی هم‌زمان روابط خانوادگی جمعی و برابری جنسیتی به خانواده‌های فردی هم‌چون واحدهای اقتصادی و فرودستی زنان افزود.

تأسیس انسان‌شناسی به عنوان رشته‌یی درسی در پایان سده‌ی نوزدهم با معارضه‌یی عمومی نسبت به واقعیت تکامل اجتماعی و کمونیسیم ابتدایی آن‌سان که انگلس طرحی کلی از آن به دست داده بود مصادف شد (لی‌کاک ۱۹۸۲). طرز تلقی انسان‌شناسانه‌ی مسلط این بود که مالکیت خصوصی و اختلاف‌های طبقاتی کلیاتی انسانی‌اند که در جامعه‌ی قشربندی‌شده‌ی سیاسی سازمان‌یافته به‌سادگی از درجات کم‌تر تا بیش‌تر اهمیت می‌یابند (برای نمونه لووی ۱۹۲۹). این موضوع به‌نوبه‌ی خود مورد معارضه‌ی برهان‌هایی قرار گرفت که از برنهاده‌های مورگان/ انگلس پشتیبانی می‌کردند و برجسته‌ترین نمونه‌های آن گوردون چایلد (۱۹۵۴) باستان‌شناس بریتانیایی و زلی وایت (۱۹۵۹) انسان‌شناس اجتماعی آمریکایی‌اند. کار آن‌ها و دیگران پس از میانه‌ی این قرن به پذیرش واقعی کمونیسیم ابتدایی هم‌چون یک واقعیت انجامید، گیرم معمولاً به این مفهوم با اصطلاح برابری‌خواهی اشاره می‌شد که از بار سیاسی کم‌تری برخوردار

پل کیو. ۱۹۷۵؛ کریدر، لارنس ۱۹۷۲؛ لی کاک، الینور ۱۹۸۱؛ ۱۹۸۲؛ لووی، رابرت ایچ. ۱۹۲۹؛ مورگان، لئونیس هنری ۱۸۷۷ (۱۹۷۴)؛ ۱۸۸۱ (۱۹۶۵)؛ سیدون، دیوید ۱۹۷۸؛ وایت، لزلی، ای. ۱۹۵۹.
الینور بزرگ لی کاک

کمونیسم اروپایی (Eurocommunism)

جنبشی از دگرگونی استراتژیک و نظری در دهه‌ی ۱۹۷۰ که بسیاری از حزب‌های کمونیست در دموکراسی‌های سرمایه‌داری — حزب‌های توده‌یی ایتالیا، اسپانیا و فرانسه و نیز حزب‌های کوچک‌تر بی‌شمار — در پاسخ به کنگره‌ی بیستم حزب شوروی (سی پی اس یو) و رویدادهای پیرامون آن (شورش مجارستان و دیگر شورش‌ها در جامعه‌های سوسیالیستی، شکاف میان چین و شوروی، ظهور تنش‌زدایی در سیاست بین‌المللی) همراه با دگرگونی‌های چشم‌گیری آغاز شد که در پی رونق اقتصادی درازاهنگ پس از جنگ دست داد. در دهه‌ی ۱۹۷۰ حزب‌های کمونیست مهم اروپایی از این امر آگاه بودند که موفقیت سیاسی از این پس وابسته به توانایی آن‌ها در توسل به رأی‌دهندگان و هواداران تازه‌یی به جز طبقه‌ی کارگر — به‌ویژه توسل به «قشرهای میانی تازه» — و ایجاد اتحادهای عملی با دیگر نیروهای سیاسی است.

بالشویکی‌زدایی هسته‌ی اصلی کمونیسم اروپایی است، به‌نحوی که از قید تعهد به خط‌مشی‌ها و روش‌های برگرفته از دوره‌ی نخستین تجربه‌ی بین‌الملل سوم به‌شدت کاسته شد. در نظر حزب‌های کمونیسم اروپایی، «راه رسیدن به سوسیالیسم» باید مسالمت‌آمیز و دموکراتیک باشد و در وهله‌ی نخست از روی مواد و مصالح خام موجود در جامعه‌ی ملی ساخته شود. خود سوسیالیسم باید دموکراتیک، و باز هم منطبق بر منطق تکامل اجتماعی داخلی باشد. توسل به الگوهای نهادی شوروی — به‌ویژه «دیکتاتوری‌های پرولتری» — تک حزبی — و تقلید و پیروی از مدل شوروی به‌طور کلی

مردود شمرده شد. در بسیاری از موردها «استالینی‌زدایی» و دموکراتیک‌سازی زندگی درونی حزب نیز پیشنهاد شد. این فرایندها هم‌چنین بر روی گردانی از استیلا و هژمونی شوروی بر جنبش بین‌المللی کمونیستی نیز دلالت داشت.

حزب کمونیست ایتالیا (پی سی آی) پس از اعلام استراتژی «سازش تاریخی» خود در ۱۹۷۳، نخستین کاربند کمونیسم اروپایی است (خود اصطلاح کمونیسم اروپایی را نخستین بار روزنامه‌نگاری ایتالیایی باب کرد). حزب کمونیست ایتالیا آغاز خط سیر خود را به سوی سوسیالیسم از رهگذر اتحاد با حزب حاکم دموکرات‌های مسیحی حول برنامه‌یی نیرومند و شاداب در زمینه‌ی اصلاحات دموکراتیک مد نظر قرار داد (هابسباؤم ۱۹۷۷۹). حزب اسپانیا (پی سی ئی) که از پس دهه‌ها کار مخفی در دوران حاکمیت فرانکو سر برمی‌آورد، در آن هنگام رویکرد مشابهی اختیار کرد که مستلزم مشارکت وفادارانه‌ی کمونیستی در ساختمان یک دموکراسی نوین و پیشرفته‌ی اسپانیایی بود (کارریو ۱۹۷۷). حزب فرانسه (پی سی اف) که در کوششی برای دست‌یابی به قدرت در اتحاد با سوسیالیست‌ها حول برنامه‌ی مشترک اصلاحات دموکراتیک درگیر شده بود، هنگامی که از سر سپردگی خود به مدل شوروی و دیکتاتوری پرولتاریا دست کشید در کنگره‌ی بیست‌ودوم خود در ۱۹۷۶ به سوی خط سیر مشابهی حرکت کرد (مارشه ۱۹۷۳ و پی سی اف ۱۹۷۶). رویکردهای کمونیسم اروپایی متمایز این سه حزب به جایی رسید که هدف‌های شوروی را برای تمرکزبخشی دوباره به جنبش بین‌المللی کمونیستی، حول خطِ هوادار شوروی، در کنفرانس حزب‌های کمونیست در ۱۹۷۶ در برلین شرقی نقش بر آب کرد.

امیدهای نخستین کمونیسم اروپایی در دهه‌ی ۱۹۸۰ بر باد رفت. در ایتالیا، حزب کمونیست، پس از پیشرفت‌های انتخاباتی بسیار مهم در ۱۹۷۶ و ورود به بلوک اکثریت (ولو نه حکومت) در قبال حمایت

بالا» دست به کمونیسم اروپایی شدن یازیده بود و دیدگاه استراتژیک خود را دگرگون ساخته بود بی آن که دست به ترکیب زندگی درونی حزب بزند. بدین سان، هنگامی که اتحاد چپ (= *union de Gauche*) از لحاظ انتخاباتی برای سوسیالیست‌ها بسیار سودآور از کار درآمد، رهبری حزب کمونیست فرانسه پس از ۱۹۷۷ به ناگهان تغییر مسیر کاملی را اعلام کرد. کمونیسم اروپایی به سود تأکید دوباره بر شکل‌های دیرین‌تر هویت — کارگرگرایی (= *ouvrierisme*)، فرقه‌گرایی سوسیال‌دموکرات‌ستیز، هواداری از شوروی — با هدف متوقف‌ساختن رشد بیش‌تر قدرت «حزب» سوسیالیست به کناری نهاده شد. در جریان این کار نیروهای هوادار کمونیسم اروپایی در داخل حزب از میان رفتند. انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۸۱ در فرانسه نشان داد که این عقب‌نشینی از کمونیسم اروپایی به جای آن که سیر افول حزب کمونیست فرانسه را متوقف کند، احتمالاً آن را شتاب بخشیده است. باین‌همه، در پی پیروزی میتران / سوسیالیستی، حزب کمونیست فرانسه که به دلیل شرایط حاکم و میل خود به قبول منصب‌های وزارتی، ناچار شده بود بار دیگر استراتژی خود را تغییر دهد، به سوی اتحاد چپ بازگشت. باین‌همه، نسبت به بازگشت به هرگونه وضع کمونیسم اروپایی تمام‌عیار اکرار داشت و به‌ویژه موضع بین‌المللی آشکارا هواخواه شوروی را حفظ کرد.

بدین‌سان، کمونیسم اروپایی، که به عنوان خط سیر تازه‌ی موجهی برای کامیابی چپ در ۱۹۷۰ مورد اقبال قرار گرفت و میان دو راه به یک نسبت نومیدکننده‌ی کمونیسم سنتی و سوسیال‌دموکراسی سنتی قرار داشت، در دهه‌ی ۱۹۸۰ ضعف‌های جدی از خود نشان داد. در پاره‌یی‌ها — حزب کمونیست اسپانیا و حزب کمونیست فرانسه — تغییر بسیار دیر دست داد و ناکامل‌تر از آن بود که بتواند جنبش سوسیال‌دموکراسی‌نوسازی‌شده را از اِشغال موفقیت‌آمیز زمینه‌ی سیاسی مورد مناقشه بازدارد. در مورد ایتالیا، کمونیسم اروپایی کامل‌تر پذیرفته شد، ولی موفقیت هم‌چنان گریزپا بود.

پارلمانی‌اش از دموکرات‌های مسیحی چیز اندکی از این حزب نصیب‌اش شد. در ۱۹۸۰ در رویارویی با بن‌بست سیاسی و پی‌آمدهای بحران اقتصادی، قدرت انتخاباتی و توده‌یی‌اش — به‌ویژه قدرت اتحادیه‌یی‌اش — رفته‌رفته رو به افول گذاشت. باین‌همه، حزب کمونیست ایتالیا هم‌چنان بر جریان کمونیسم اروپایی خود پایداری ورزید، هرچند که «سازش تاریخی» جای خود را به تجدید حیات «اتحاد چپ» با حزب سوسیالیست ایتالیا (پی سی آی) به عنوان یک استراتژی داد. بدین‌سان حزب کمونیست ایتالیا در ۱۹۸۱، بر سر اعلام حکومت نظامی در لهستان برای درهم‌کوبیدن جنبش هم‌بستگی (= *solidarnosc*)، به طرز شگفت‌آوری با حزب کمونیست اتحاد شوروی پیوند گسست و اعلام کرد که توان‌مندی‌های پیشرو انقلاب شوروی به آخر رسیده است. از آن پس یک *Terza via* — راه سوم، کمونیسم اروپایی، برای رسیدن به سوسیالیسم — الزام‌آور به شمار می‌آمد.

حزب اسپانیا در نخستین سال‌های دموکراسی اسپانیای جدید از تأثیرگذاری چه در عرصه‌ی انتخاباتی و چه در عرصه‌ی قدرت اتحادیه‌یی (از رهگذر «کمیسیون‌های کارگران») درماند. در عوض یک حزب سوسیال‌دموکرات جدید به سرعت بیش‌تر امکانات و منابعی را که حزب کمونیست اسپانیا بدان چشم دوخته بود و استراتژی کمونیسم اروپایی برای به چنگ آوردن آن طراحی شده بود به سوی خود گرد آورد. تا حدودی در پی‌آمد این امر، در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ حزب کمونیست اسپانیا در چنگ ناحیه‌گرایی فرقه‌گرایانه و بحث و جدل‌های دارودسته‌یی گرفتار آمد، که در آن بی‌میلی سانتیاگو کارریو، دبیرکل حزب، برای فراهم‌آوردن امکان دموکراتیک‌سازی زندگی درونی حزب موضوعی محوری به شمار می‌آمد. افول و انزوا ناگزیر می‌نمود.

باین‌همه، حزب فرانسه راه دیگری دنبال کرد. حزب کمونیست فرانسه نیز مانند حزب کمونیست اسپانیا «از

برای آگاهی افزون تر ← کاریو، سانتیاگو ۱۹۷۷؛ کلودین، فرناندو ۱۹۷۹؛ هابسباوم، اریک ۱۹۷۷؛ لانگه، پیتر و موریتسیو، واینچلی ۱۹۸۱؛ مندل، ارنست ۱۹۷۸؛ مارشه، ژرژ ۱۹۷۳؛ حزب کمونیست فرانسه (پی سی اف) ۱۹۷۶؛ پولانتزاس، نیکوس ۱۹۷۸؛ راس، جورج ۱۹۸۲.

جورج راس

کولونتای، الکساندرا

(Kollontai, Alexandra)

زاده‌ی ۱۹ مارس ۱۸۷۲ در سن پترزبورگ؛ در گذشته‌ی ۹ مارس ۱۹۵۲ در مسکو. الکساندرا کولونتای پس از انقلاب روسیه چهره‌ی سخت بحث‌انگیز بود، و اکنون نام‌اش نماینده‌ی روح آرمان‌گرایی انقلابی است که در دهه‌ی ۱۹۲۰ درهم شکسته شد. زندگی و کار و بار او که از هنگام مرگ‌اش به این سو کم‌تر مورد عنایت مقامات شوروی قرار گرفته، اکنون به عنوان منبع الهام و هشدار به صاحب‌فمینیست‌های سوسیالیست غربی درآمده است.

کولونتای در ۱۹۱۴ به بالشویک‌ها پیوست و در ۱۹۱۷ به عضویت کمیته‌ی مرکزی حزب درآمد. پس از انقلاب اکتبر هنگامی که به مقام «کمیساریای رفاه اجتماعی» برگزیده شد یگانه زن کابینه‌ی حکومت لنین به شمار می‌آمد. در ۱۹۲۰ «مدیر ژنوتدل» (قسمت زنان) حزب شد. او تا آن هنگام بسیاری آثار در نقد خانواده و اخلاق جنسی بورژوازی منتشر کرده بود، و موضع سازش‌ناپذیرش درباره‌ی این موضوع‌ها — که اغلب به عنوان موضع «عشق آزاد» مورد سوءتعبیر قرار گرفته است — نوعی آرمان‌خواهی و آزادی را درباره‌ی روابط شخصی به بیان درمی‌آورد که چندی نگذشت که سیاست حزب در خصوص خانواده آن را درهم شکست.

کولونتای در ۱۹۲۰ به «اپوزیسیون کارگران» در میان بالشویک‌ها پیوست، و بیش‌ازپیش از دیوان‌سالاری کردن، نخبه‌گرایی و تأکید محض بر تولید در «سیاست نوین

اقتصادی» (نپ) لنین برآشت. به همین سبب ناگزیر از چشم افتاد، لنین با تلخی و گزندگی محکوم‌اش کرد و استالین در ۱۹۲۲ او را با یک منصب دیپلماتیک ناچیز به اسلو تبعید کرد. از این تاریخ او از تصفیه‌های استالینی که طی آن بسیاری از رفقای اپوزیسیون چپ‌اش جان خود را از دست دادند جان به سلامت برد، و به مقام سفیر شوروی در سوئد ارتقا یافت.

کولونتای نویسنده و سخن‌وری چیره‌دست بود و محبوبیت‌اش او و اندیشه‌هایش را به صورت خاری خنده در چشم مقامات رسمی شوروی درآورد. گرچه در اواخر عمر به او نشان و مدال اعطا کردند، در بیش‌تر موارد در اتحاد شوروی نادیده‌اش گرفتند. بالاین‌همه، در غرب او هم‌چنان منبع الهام فمینیست‌های سوسیالیست باقی مانده است. از اندیشه‌هایش با شور و حال دفاع می‌کنند، زندگی و معتقدات‌اش مورد ستایش قرار می‌گیرد و سرنوشت‌اش را در حکم شهادت به دست راست‌آیینی مردسالار و دیوان‌سالار حزبی می‌شمارند. بحث و جدل درباره‌ی کولونتای احتمالاً هم‌چنان ادامه خواهد یافت، به‌ویژه از آن رو که به حزبی وفادار ماند که اندیشه‌های او را مردود شمرده بود، و او به جای مخالفت مستمر تبعید مسالمت‌آمیز را برگزید. برای آگاهی افزون تر ← کولونتای، الکساندرا ۱۹۷۷؛ پورتر، کتی ۱۹۸۰.

میشل پورت

کیفیت و کمیت (quality and quantity) ← دیالکتیک

کینز و مارکس (Keynes and Marx)

مهم‌ترین خصیصه‌ی مشترک رویکرد مارکس و جی. ام. کینز به مسایل و نظریه‌ی اقتصادی خصوصیت «اقتصاد کلان» آن‌ها است که سنتی را ادامه می‌دهد که فیزیوکرات‌ها آن را آغازیدند و اقتصاددانان کلاسیک (به‌ویژه ریکاردو) آن را به کمال رساندند.

اشتغال کامل یا تقریباً کامل و نرخ رشد اقتصادی مهمی را برای دوره‌های طولانی، اگر نه برای همیشه، تضمین کند.

این پیش‌فرض مبتنی بر نظریه‌ی ویژه‌ی در باب بحران (نظریه‌ی دور تجاری؛ ← بحران‌های اقتصادی) است که اساساً در سنت «کم‌مصرفی» مالتوس، سیسموندی، پوپولیست‌های روسی، لوکزامبورگ و مکتب‌اش، میجر داگلاس و دیگران جای دارد. کینز نیز مانند مارکس «قانون سه» را مردود می‌شمرد، که بر طبق آن سطح معینی از عرضه به‌طور خودکار تقاضای خود را پدید می‌آورد. کینز «تمایل به مصرف» (یعنی نسبت میان تولید جاری و تقاضای جاری برای این تولید) را به سبب نسبت پس‌اندازها محدود می‌شمرد، نسبت پس‌اندازهایی که آشکارا برای درآمدهای بالاتر، بالاتر از درآمدهای پایین‌تر بود. سطح درآمد ملی عمدتاً کارکردی از سطح اشتغال است، و سیاست اشتغال کامل ابزاری برای سیاست رشد اقتصادی پای‌دار به شمار می‌آید. این آراء با سیاست «نیوایل» روزولت در ایالات متحد آمریکا به بوته‌ی آزمون نهاده شدند، و پس از جنگ جهانی دوم در ایالات متحد آمریکا، بریتانیا، هلند، فرانسه، ژاپن و از آن پس تقریباً در تمامی کشورهای سرمایه‌داری (او ئی سی دی = سازمان همکاری و توسعه‌ی اقتصادی) جامه‌ی عمل پوشیدند.

گرچه تناقض میان گرایش سرمایه‌داری به توسعه‌ی بی‌حدومرز نیروهای تولیدی، و مصرف‌انبوه محدود نیز در توضیح بحران‌های اقتصادی نزد مارکس از جنبه‌ی بنیادین برخوردار است، نظریه‌ی بحران او به‌مراتب کم‌تر از کینز بر توضیح تک‌علتی دور استوار است. مارکس همواره گرایش به پرمصرفی کالاها را با گرایش به انباشت اضافی سرمایه (امکان‌ناپذیری قیمت‌گذاری سرمایه‌ی اضافی در نرخ سود میانگین معین) به هم می‌آمیزد. بنابراین، در نظر او، درآمد ملی در سرمایه‌داری نه تنها کارکردی از مصرف و اشتغال، بلکه هم‌چنین کارکردی از نرخ سود است (به

مهم‌ترین تفاوت میان این دو این است که در مارکس رویکرد و ارزیابی‌های اقتصاد کلان از نظریه‌ی ویژه‌ی او در باب ارزش و ارزش اضافی (نظریه‌ی ارزش بر پایه‌ی کار که به دست او تکمیل شد) نشئت می‌گیرد، حال آن‌که در مورد کینز و مکتب‌اش، محاسبات کلان اقتصادی دارای خصلتی صرفاً تجربی و «بی‌واسطه» است (محاسبات تولید ناخالص ملی بر پایه‌ی آمار دولتی قرار دارد)، و ارتباطی با نظریه‌ی نوکلاسیک ارزش، که او هم‌چنان کار خود را بر پایه‌ی آن قرار می‌دهد، ندارد. کینز اساساً اهل اقتصاد خرد است، بی‌هیچ‌گونه امکانی از جهت تصدیق آماری. همین امر، گذشته از دیگر امور، تناقضی حاد را در کالبد ارزیابی‌های کینزی و نوکینزی از سرمایه (به معنای غیرمارکسیستی واژه) وارد می‌کند که مکتب کیمبرجی بریتانیا (سرافا، جون رابینسون و دیگران) تمامی پی‌آمدهای ویران‌گر آن را برای نظریه‌ی نوکلاسیک نشان داده‌اند. بازگشت به محاسبات اقتصاد کلان (که با جدول‌های داده - ستاده‌ی لئونتیف تقویت شد) در هر حال در مورد کینز کوششی به شمار نمی‌آید که از پژوهش‌های علمی پدید آمده باشد بلکه تمهیدی پراگماتیک است برای پی‌جویی مقصودی معین؛ یعنی تأثیرگذاری قاطعانه بر شکل‌گیری سیاست‌های اقتصادی از طریق دولت. کینز نیز مانند مارکس این قضیه‌ی نوکلاسیک را مردود می‌شمرد که نظام سرمایه‌داری، از ره‌گذر عملیات قوانین بازار، خودبه‌خود به سوی تعادل می‌گراید و کمابیش رشد را تضمین می‌کند. ولی برخلاف مارکس این فکر را رد می‌کند که دور تجاری (یا دور صنعتی) پی‌آمد ناگزیر عملیات قوانین حرکت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. او بر این گمان است که سیاست دولتی ضد دوری درست، به‌ویژه (ولی نه فقط) در زمینه‌های مالیات، عرضه‌ی پول، گسترش و انقباض اعتبار، نرخ‌های بهره («پول ارزان»)، امور عام‌المنفعه و به‌ویژه کسری بودجه («تأمین مالی از طریق کسر بودجه») و مازادهای بودجه، می‌تواند

بدون همکاری دیوان‌سالاری اتحادیه‌های کارگری و بر طبق مقدرات به دست آورند.

در این جا تفاوت‌های میان پیشنهاد‌های مارکسیستی و کینزی برای دست‌یافتن به اشتغال کامل بسیار نمایان است. کینز منطق نظام سرمایه‌داری را می‌پذیرد، و پیشنهاد‌های خود را درست در درون این چارچوب جای می‌دهد. ضعف بزرگ این نظام (که از جمله‌ی دیگر امور به شکست «نیو دیل» در دست‌یافتن به *اشتغال کامل* می‌انجامد) این است که در عین حال که «کسر بودجه» و تمهیدات عمومی متناسب با مصرف توده‌یی می‌توانند در واقع به‌طور موقت فروش و بازده کالاهای مصرفی را افزایش دهند، فقط می‌توانند سرمایه‌داران را به افزایش سرمایه‌گذاری تولیدی رهنمون شوند اگر، هم‌زمان، نرخ سود و انتظارات سود را افزایش دهند. این امر نیازمند مجموعه‌یی از شرایط هم‌زمان است که عموماً فراهم نمی‌آیند، و مسلماً سیاست‌های کینزی آن‌ها را پدید نمی‌آورند. از سوی دیگر، در نظر مارکسیست‌ها، هیچ اجباری به پذیرش منطق درونی نظام سرمایه‌داری نیست. این جا اولویت به دست‌یابی به هدف اجتماعی، و به استراتژی‌های سیاسی‌یی داده می‌شود که به پدید آوردن پیش‌شرط‌های دست‌یافتن به آن روی می‌آورند. این امر دلالت بر نیاز به پدید آوردن نظام اقتصادی دیگری دارد با منطق اقتصادی و روابط تولیدی متفاوت: گذار به سوی سوسیالیسم، سلب مالکیت از بورژوازی و از میان برداشتن قدرت دولتی بورژوایی.

کوشش‌هایی برای پل زدن میان پروژه‌های کینزی و مارکسیستی انجام گرفته است: در زمینه‌ی نظری (برای نمونه از سوی گالتسکی) و در زمینه‌ی سیاست‌های اقتصادی از سوی حامیان «اقتصاد مختلط» با یک بخش اقتصادی عمومی نیرومند که قادر باشد برای خنثی کردن «ضربه‌ی سرمایه‌گذاری» بخش خصوصی که با کاهش نرخ سود دست می‌دهد سرمایه‌گذاری کافی پدید آورد. هیچ گواهی در دست

سخن دیگر، سطح اشتغال نیز کارکردی از نرخ سود (است). بنابراین، تمامی نیرو‌هایی که اشتغال کامل را تقویت می‌کنند فقط به شرطی می‌توانند عملی و قابل اجرا باشند که خود پایه‌ی نرخ سود را سست نکنند، یا به شرطی که با گرایش‌های دیگری همراه نشوند که این پایه را سست می‌کنند. به همین‌سان، همه‌ی نیرو‌هایی که سودها را افزایش می‌دهند نمی‌توانند به رشد درازمدت شتاب‌ناک دست یابند مگر آن‌که در عین حال به گسترش بازار برای «مصرف‌کنندگان نهایی» بیانجامند، یعنی مگر آن‌که به اشتغال کامل منجر شوند. این مسئله‌ی اساسی توسعه‌ی دوری است که هیچ سیاست اقتصادی حکومتی نمی‌تواند آن را در درازمدت حل کند.

هنگامی که کینز و مریدان‌اش نه با چالش نظری عمومی بلکه با چالش بی‌کاری گسترده‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰، و تهدید تکرار این بی‌کاری پس از جنگ جهانی دوم روبه‌رو شدند (یعنی هنگامی که گمان می‌رفت رونق تسلیحات نظامی به سر آمده باشد) به نادیده‌انگاشتن هشدارهای مارکسیست‌ها پرداختند، و جدل‌های خود را بر نفی استدلال‌های لیبرال‌های نوکلاسیک «ارتدکس» متمرکز کردند که سیاست‌هاشان در درازمدت به تورم می‌انجامد. کینز، مانند یک سیاست‌مدار زیرک بورژوا، حتا بر این گمان رفت که طبقه‌ی کارگر و اتحادیه‌های کارگری نسبت به کاهش آهسته‌ی دست‌مزدهای واقعی همراه با سطح فزاینده‌ی دست‌مزدهای اسمی و افزایش تورم مقاومت به‌مراتب کم‌تری نشان خواهند داد تا کاهش دست‌مزدهای اسمی زیر اسکناس ثابت. با این‌همه، امروزه مریدان او این موضع را اختیار کرده‌اند که لازم است برای چیرگی بر «رکود تورمی» دست‌مزدها را مهار کرد. آن‌چه پول‌گرایان و خود کینز می‌خواستند از طریق سیاست‌های حکومتی موجود (در نظر پول‌گرایان، در زمینه‌ی عرضه‌ی پول) به دست آورند، نوکینزی‌ها می‌خواهند از طریق «سیاست درآمد» (یعنی از طریق نظارت حکومت بر دست‌مزدها) با یا

برای آگاهی افزون‌تر ← کونی، کارل ۱۹۷۹؛ متیک،
پی ۱۹۶۹؛ رابینسن، جون ۱۹۴۸ (۱۹۶۸)؛ تسورو،
شیاگو ۱۹۵۴ (۱۹۶۸).

ارنست مندل

نیست که چنین مدلی هرگز توانسته باشد کار کند یا
اصلاً بتواند کار کند، این‌که ممکن باشد که در یک
اقتصاد واحد بتوان هم منطق تولید برای سود را و هم
منطق تولید برنامه‌ریزی‌شده برای نیاز را ترکیب کرد.
(← منتقدان مارکسیسم).

گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری

(transition from feudalism to capitalism)

این موضوع هرگز دغدغه‌ی خاطر اصلی مارکس و انگلس نبود. باین‌همه، مسئله‌ی بود که به‌طورادواری در بحث‌هایی در باب مضمون‌های محوری‌تری چون روش ماتریالیسم تاریخی (← ماتریالیسم تاریخی)، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یا هم‌ستیزی طبقاتی در تاریخ مورد توجه قرار می‌گرفت. بنابراین، توجه به «گذار» صورت‌گه‌گاهی داشت، و نمونه‌های عمده‌ی آن (به‌ترتیب‌زمانی) عبارت‌اند از کلیات معنادار/ایدئولوژی آلمانی، طرح‌های پیشنهادی ساده و صریح بیانیه‌ی حزب کمونیست، پیچیدگی غنی یادداشت‌های مارکس که زیر عنوان صورت‌بندی‌های اقتصادی پیش‌اسرمایه‌داری منتشر شد، و بحث‌های پایدار انباشت نخستین و سرمایه‌ی تجاری در کتاب سرمایه.

دو ویژگی این اثر خاصه درخور توجه است. نخست، واکاوی گذار به سرمایه‌داری در طی زمان دیگر چنان در نظر گرفته نمی‌شود که از فلان ضابطه‌بندی کلی در باب دگرگونی اجتماعی استنتاج‌پذیر باشد. این امر در تغییر جهت مارکس از تأکید نمایان دهه‌ی ۱۸۴۰ بر جبرگرایی «نیروهای تولید» آشکار است که مانند گزین‌گویه‌ی مشهور «آسیاب‌دستی» جامعه‌ی ارباب فئودال، و آسیاب‌بخاری جامعه‌ی سرمایه‌دار صنعتی را به دست می‌دهد» (فقر فلسفه، ف ۲، ب ۱) «جبرگرایی فتاورانه» شمرده می‌شود. برعکس، در صورت‌بندی‌های اقتصادی پیش‌اسرمایه‌داری، روش مارکس مستلزم کاربرد مجموعه‌ی از مفهوم‌های صوری است (برای نمونه، شیوه‌ی تولید، مالکیت و مانند آن) که درهرحال به شیوه‌های گوناگون در مورد نمونه‌های خاص دگرگونی اجتماعی به کار بسته می‌شوند. به سخن دیگر، هیچ

نظریه‌ی عامی در باب گذار وجود ندارد.

دوم، تفسیرهای اساسی مارکس از گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری هم‌چنان دوجبه‌ی باقی می‌ماند و به‌هیچ‌روی وحدت‌مند نیست. دو دیدگاه گسترده به دست داده می‌شود. نخست، که برای نمونه در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ آشکار است، بر تأثیر فرساینده بر نظام فئودالی فعالیت تجاری، رشد بازار جهانی و گسترش تازه‌ی شهرها تأکید دارد. سرمایه‌داری تجاری، در قلمرو شهری خودمختار، پوشش آغازین به سوی سرمایه‌داری را تدارک می‌بیند. شق دوم، که به‌ویژه در کتاب سرمایه آشکار است، پیرامون «تولیدکننده» و فرایندی دور می‌زند که بر پایه‌ی آن تولیدکننده به صورت تاجر و سرمایه‌داری درمی‌آید. مارکس این را «راه به‌راستی انقلابی» می‌خواند. آن‌گاه جهت تحلیل علی متوجه پیش‌شرط‌هایی می‌شود که به برخی تولیدکنندگان امکان می‌دهد که سرمایه‌دار شوند، به‌ویژه جدایی اکثریت عظیم تولیدکنندگان از تملک وسایل تولید و ایجاد کارمزدی فاقد مالکیت. مارکس در کتاب سرمایه از این شق‌ها به عنوان دو شیوه‌ی تکامل سرمایه‌داری سخن می‌گوید، ولی دومی را به عنوان توصیف به‌راستی تعیین‌کننده‌ی گذار برمی‌گزیند. فعالیت تجاری می‌تواند فرآورده‌ها را بیش‌ازپیش به‌خوبی به کالا مبدل کند (← کالا)، ولی توضیح نمی‌دهد که چه‌گونه و چرا خود نیروی کار باید به صورت کالا درآید. از این جاست که نمی‌تواند گذار را توضیح دهد. بنابراین، تقدم علی نه در روابط مبادله، بلکه در روابط تولیدی اجتماعی جای دارد. از این رو، در کتاب سرمایه توجه کم‌تر معطوف به پوشش گسترش بازار جهانی یا شهرها، و بیش‌تر متوجه‌ی دگرگونی‌ها در روابط مالکیت است که از طریق پیکار

طبقاتی جلوه‌گر می‌شود، چنان‌که در انگلستان عصر تیودور، که به موجب آن دهقانان زمین خود را از دست دادند و به تدریج پرولتاریای بی‌زمینی ایجاد شد. با همه‌ی این احوال، مارکس بیش‌تر دغدغه‌ی اثبات پیش‌شرط‌های ساختاری پیدایش سرمایه‌داری را دارد تا سازوکارهای علی‌مفصلی که از طریق آن این پیش‌شرط‌ها تحقق می‌یابد.

دوگانگی نظری و نارسایی‌های تجربی در شرح مارکس از گذار کمک می‌کند تا توضیح دهد که چرا این مسئله هم‌چنان به صورت موضوع همیشگی مباحثه باقی می‌ماند. پس از جنگ و خاصه در مارکسیسم پسااستالینی، توجه بیش‌تری معطوف به تحلیل گذار از فنودالیسم به سرمایه‌داری در اروپای غربی شده است تا به این مسئله‌ی بحث‌انگیزتر که آیا این گذار را می‌توان مرحله‌ی همگانی تکاملی اجتماعی شمرد که همه‌ی جامعه‌ها می‌بایست از آن گذر کنند (← مرحله‌های تکامل). در چارچوب پیشین، از هنگام جروبحث مشهور سویزی و داب در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰، سه رویکرد عمدتاً ناهم‌ساز سر برآورده است (← داب ۱۹۴۶، هیلتون ۱۹۷۶).

دیدگاه «روابط مبادله‌یی» (سویزی ۱۹۷۶؛ ولرستاین ۱۹۷۴) سرمایه‌داری را بر پایه‌ی تولید از طریق مبادله‌ی بازار در مقابل اقتصاد تقریباً معیشتی فنودالیسم تعریف می‌کند. سرمایه‌داری از طریق نیروهای چون تجارت و تقسیم کار بین‌المللی سر برمی‌آورد که در مورد فنودالیسم امری «بیرونی» شمرده می‌شوند. ولی اگر تجارت و بازار از درون فنودالیسم نشأت نمی‌گیرند از کجا سرچشمه می‌گیرند؟ و آیا انسجام آن‌ها در نظام تولید به منظور کسب سود از طریق بازار کافی است تا سرمایه‌داری را از دیگر شیوه‌های تولید متمایز سازد؟

دیدگاه «روابط مالکیت» (داب ۱۹۴۶؛ هیلتون ۱۹۷۳؛ برنر ۱۹۷۶، ۱۹۷۷) در طرح این مشکلات؛ بیش‌تر با کتاب سرمایه‌ی مارکس هم‌رأی است تا *ایدئولوژی آلمانی*. اکنون سرمایه‌داری بر پایه‌ی

روابط تولیدی اجتماعی تعریف می‌شود که بر شالوده‌ی کارمزدی آزاد استوار است، و ضرورتی ساختاری را بر انباشت سرمایه‌ی مداوم لازم می‌آورد. فنودالیسم، برعکس، بر روابط وابستگی شخصی، اجبار متقابل و استخراج، به لحاظ حقوقی، تحمیلی مازاد در نهادهایی هم‌چون سرفه‌داری و واسالی استوار است. این رویکرد، به جای پویش دست پنهان بیرونی «اسمیثی» مستتر در سویزی و ولرستاین (برنر ۱۹۷۷)، علت درهم‌شکستن فنودالیسم را تضادهای دورنی آن می‌داند. این تضادها در هم‌ستیزی طبقاتی نمایان است، که به درهم‌کوبیدن سرف‌داری و ایجاد حرکتی به سوی حقوق مالکیت ارضی آزادانه‌تر گرایش دارد. در جریان زمان ساختاری اجتماعی پدید می‌آید که بر کشاورزان سرمایه‌دار و کارگران بی‌زمین استوار است. چنین نظرگاه‌هایی کمک می‌کند تا مسایل را در بطن دیدگاه روابط مبادله‌یی چون فقدان هم‌بستگی میان زوال سرف‌داری و حضور نیروهای بازار توضیح داد. باین‌همه، بسیاری مسایل بر جا می‌ماند که باید اثبات شود از جمله این‌که چرا پیکار طبقاتی میان ارباب‌ها و سرف‌ها در مناطق گوناگون اروپا نتایج متفاوت به بار می‌آورد، و این‌که چرا آزادی سرف در برخی جاها به سرمایه‌داری ارضی، و در دیگر جاها به کشاورزی دهقانی می‌انجامد (← جامعه‌ی فنودالی؛ دهقانان).

رویکرد اندرسن به گذار (۱۹۷۴a، ۱۹۷۳b) متضمن ترکیب مضمون‌های غیرمارکسیستی چون جمعیت‌شناسی نوماتوسی با تأکیدهای مارکسیستی سنتی‌تر است. تا آن‌جا که اندرسن بر منابع و مآخذ مارکسیستی تکیه دارد میان دو دیدگاه پیشین آزادانه حرکت می‌کند. باور اندرسن به این‌که دگرگونی‌ها در روابط اجتماعی مقدم بر تکامل نیروهای تولیدی ویژه‌ی سرمایه‌داری است او را با داب و دیگران هم‌رأی می‌سازد. باین‌همه، او هرگونه نظریه‌ی دگرگونی تکاملی ساده را مردود می‌شمارد که مطابق آن پیکار طبقاتی در فنودالیسم نقشی قاطع در

انقلابی سرمایه‌داری به سوسیالیسم است. مارکس (نقد برنامه‌ی گوتا، ب ۳) میان مرحله‌ی فروتر کمونیسم (جامعه‌ی آمیخته‌ی که هنوز بی‌بهره از بنیادهای خود است) و مرحله‌ی بالاتر (پس از امحای تابعیت برده‌وار فرد از تقسیم کار و از میان رفتن «تضاد میان کار ذهنی و جسمی» هنگامی که چنان فراوانی و وفوری حاصل شود که کالاها را بتوان به هرکس «بنا بر نیازش» توزیع کرد) تمایز قایل می‌شود. بیش‌تر مارکسیست‌ها مرحله‌ی فروتر را «سوسیالیسم» و مرحله‌ی بالاتر را «کمونیسم» می‌شمارند. در سوسیالیسم هنوز طبقات، تقسیم کار شغلی، عناصر اقتصاد بازار و حقوق بورژوازی وجود دارد که در اصل توزیع کالاها مطابق مقدار کاری که به جامعه داده می‌شود جلوه‌گر می‌گردد.

برنامه‌ی اصلی مارکس و انگلس، که در بیانیه‌ی حزب کمونیست مدون شد، کاملاً انعطاف‌پذیر بود و گذار به کمونیسم را به صورت رشته گام‌هایی توضیح می‌داد که سرانجام در کلی شیوه‌ی تولید دگرگونی انقلابی پدید می‌آورد. گام نخست «پیروزی در نبرد دموکراسی»، «برکشدن پرولتاریا به جایگاه طبقه‌ی حاکم» و «تصرف قدرت سیاسی» است. مارکس آگاه است که قدرت سیاسی صرفاً عبارت است از قدرت یک طبقه برای سرکوب طبقه‌ی دیگر، ولی از دید او پرولتاریا «به زور اوضاع و احوال وادار می‌شود» که این قدرت را به کار گیرد تا شرایط کهن تولید، طبقات به‌طور کلی و تفوق خود را به عنوان طبقه از میان بردارد. مارکس به منظور تصریح خصلت دولت کارگران اصطلاح «دیکتاتوری پرولتاریا» را به کار می‌گیرد که در روزگار خود او بحث‌انگیز بود و امروز بسیاری از سوسیالیست‌های دموکراتیک آن را به چالش می‌کشند. آنارشیست‌ها (خاصه باکونین) ایراد کردند که این اندیشه به تداوم وجود دولت قدرت‌طلب و نخبه‌ی حاکم دیوان‌سالار مستبد یاری می‌رساند. از سوی دیگر، رفورمیست‌ها (برای نمونه،

پدیدآوردن «بحران فئودالی» بازی می‌کنند. او نیز مانند سویزی و ولرستاین بر اهمیت شهرها و تجارت بین‌المللی تأکید دارد. با این‌همه، پویایی فرهنگی شهری در قلمروی بیرون از فئودالیسم به حال خود واگذاشته نشده، بلکه میراث جهان کلاسیک یونان و رُم شمرده می‌شود. این‌جا اندرسن در مفهوم اهمیت میراث کلاسیک برای تکوین سرمایه‌داری با ماکس وبر شریک است. اندرسن تاریخ انسان را تلویحاً بر پایه‌ی پیدایش نظامی مادی درمی‌یابد که قادر است میراث فرهنگی و سیاسی شهری جامعه‌های کلاسیک مبتنی بر برده‌داری را کلیت بخشد. این نگرش نقطه‌ی مقابل دیدگاه اسمیثی مستتر در سویزی و ولرستاین است. این نگرش هم‌چنین شکل تازه‌ی به غایت‌شناسی مارکسیستی می‌بخشد؛ بر طبق این غایت‌شناسی سنتی، تاریخ انسان در نتیجه‌ی کوشش انسانیت برای تحقق نیروهای اساسی پراکسیس خلاقش از طریق تسلط بر طبیعت و چیرگی بر روابط اجتماعی بیگانه‌کننده می‌بالد و بسط می‌یابد.

برای آگاهی افزون‌تر ← اندرسن، پ ۱۹۷۴a؛ ۱۹۷۴b؛ برنر، آر ۱۹۷۶؛ ۱۹۷۷، داب، ام. ۱۹۴۶؛ هیلتون، آر ۱۹۷۳؛ هیلتون، آر ۱۹۷۶؛ هولتون، آر ۱۹۸۱؛ سویزی، پی ۱۹۷۶، مقاله‌هایی که در آر. هولتون ۱۹۸۱، پیشین، تجدید چاپ شده؛ ولرستاین، آی. ۱۹۷۴.

رابرت جی هولتون

گذار به سوسیالیسم

(transition to socialism)

از مفهوم مارکسیستی انقلاب سوسیالیستی چنین برمی‌آید که می‌بایست دوره‌ی گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم وجود داشته باشد. در نقطه‌ی مقابل انقلاب بورژوازی که سرنگونی قدرت سیاسی اشرافیت در پایان فرایند درازآهنگ رشد اقتصاد سرمایه‌داری و فرهنگ بورژوازی در چارچوب جامعه‌ی فئودالی روی می‌دهد، تصرف قدرت از چنگ بورژوازی، بنا بر نظر مارکس، فقط در حکم «صحنه‌ی نخست» تبدیل

برنشتاین) فکر انقلاب سیاسی را مردود شمردند زیرا گمان داشتند که صرف فرایند اقتصادی سرمایه‌داری به‌خودانگیزخته به سوسیالیسم می‌انجامد.

برنامه‌ی اقتصادی گذار که در بیانیه‌ی حزب کمونیست پیش کشیده می‌شود شامل اقدام‌هایی است که در حکم «بیرون‌کشیدن تدریجی تمامی سرمایه از چنگ بورژوازی»، «تمرکز تمامی ابزارهای تولید در دستان دولت» و «افزایش کل نیروهای تولید به سرعت هرچه بیش‌تر» است. مالکیت ارضی و حق ارث ملغا خواهد شد، دارایی همه‌ی مهاجرت‌کنندگان و شورشیان مصادره خواهد شد، و دیگر بنگاه‌ها فقط به‌تدریج به دولت منتقل خواهند شد. این پیام اخیر بعدها به فراموشی سپرده شد. هنگامی که بالشویک‌ها در ۱۹۱۷ به قدرت رسیدند کل اقتصاد را (جز کشاورزی) به یک‌باره ملی کردند و دیگر انقلاب‌های سوسیالیستی سده‌ی بیستم نیز از این سرمشق پیروی کردند. جزیی از ایدئولوژی مارکسیستی رسمی کشورهای «سوسیالیسم واقعی» این است که ایجاد دیکتاتوری پرولتاریا، به شکلی خاص و به‌شدت متمرکز، و ملی کردن وسایل تولید گام‌های اجباری در گذار به سوسیالیسم است. تجربه به‌فراوانی نشان داده است که دولت تازه‌یی که به این شیوه تأسیس می‌شود همواره از هرگونه نظارتی از جانب طبقه‌ی کارگر می‌گریزد و به صورت ابزار سلطه‌ی حزب پیش‌تاز درمی‌آید. پس از یک رشته تصفیه و پاک‌سازی به دیوان‌سالاری نیرومندی تبدیل می‌شود و بر همه‌ی قلمروهای زندگی عمومی، سیاست، اقتصاد و فرهنگ کم‌وبیش تسلط می‌یابد. برنامه‌ریزی اداری و اجرایی خشک و سخت رشد عمومی ثابت را تأمین می‌کند ولی ابتکار عمل و نوآوری را خفه می‌کند، و تأثیری به‌ویژه مخرب بر همه‌ی آن شاخه‌های اقتصاد دارد که به تصمیم‌گیری انعطاف‌پذیر و نامتمرکز نیاز دارند (یعنی کشاورزی، تولید خرد، تجارت، خدمات). همین‌که مراکز تازه‌ی قدرت بیگانه‌شده تثبیت شدند. تحول بیش‌تر به سوی

سوسیالیسم از تحقق بازمی‌ماند. دولت همراه با دستگاه‌های قهرآمیز و دستگاه حرفه‌ی‌اش به جای آن که «فرو پز مرد» به نیرومندشدن می‌گراید. شوراهای کارگران (سوویت‌ها) هرگونه اهمیت خود را از دست می‌دهند. شکوفایی آزادانه و مورد انتظار فرهنگ به واقعیت نمی‌پیوندد، و به جای آن با رشد کمی چشم‌گیر فرهنگ سروکار داریم که زیرا سلطه‌ی ایدئولوژی رسمی است. تکامل «وفور نیازها» عمدتاً جای خود را به طلب ثروت مادی می‌دهد.

این نوع جامعه به هدف کل فرایند گذار، که مارکس (در بیانیه‌ی حزب کمونیست) آن را «اجتماعی که در آن تکامل آزادانه‌ی هر فرد شرط تکامل آزادانه‌ی همگان است» می‌شمارد به‌هیچ‌رو نزدیک نمی‌شود. چنین هدفی وسایل گوناگون و مراحل گوناگون فرایند گذار را لازم می‌آورد. زیر فشار جنبش‌های اجتماعی نیرومند، و فشار نیاز به حل تضادهای درونی گوناگون، برخی اصلاحات مهم حتا در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری کهن انجام گرفته است. (مالیات‌بندی فزاینده، ملی کردن برخی شاخه‌های کلیدی اقتصاد، مشارکت کارگران، برنامه‌ریزی، رفاه اجتماعی، پزشکی اجتماعی، آموزش آزادانه‌ی همگانی، فرهنگ آزاد، انسانی کردن کار و مانند آن). تفوق سیاسی نیروهای سوسیالیستی رادیکال می‌تواند به جای آن که پیش‌شرط این فرایند باشد نزدیک به پایان این فرایند انجام پذیرد. همین‌که این نیروها حاکم شوند قادر خواهند بود که دولت را بیش‌تر به ساختاری خودفرمان بدل کنند تا ساختاری قدرت‌طلب. ارتش حرفه‌ی‌ی جای خود را به سازمانی غیرحرفه‌ی‌ی و دفاع از خود می‌دهد. گروه‌های اجتماعی محروم (زنان، ملیت‌ها یا نژادهای ستم‌دیده)، نخست برابری حقوق و سپس برابری شرایط به دست می‌آورد. وسایل تولید اجتماعی می‌شود و زیر نظارت هیئت‌های خودگردان قرار می‌گیرد (→ اجتماعی‌سازی). بازار برای سرمایه و کار از میان می‌رود، دست‌مزد کارگران جای خود را

سوسیالیسم جامعه‌بی کامل نیست بلکه فقط امکان بهینه‌ی عصر تاریخی کنونی است. سوسیالیسم همه‌ی هم‌ستیزی‌های انسانی را حل نمی‌کند، و محتمل است که هم‌ستیزی‌های تازه‌یی پدید آورد که در حال حاضر پیش‌بینی‌ناپذیر است، ولی به تولید اسراف‌آمیز، سلطه‌ی طبقاتی و استثمار و به ستم دولتی پایان می‌بخشد.

برای آگاهی افزون‌تر ← برنشتاین، ادوارد ۱۸۹۹ (۱۹۶۱): گرز، آندره ۱۹۶۷؛ لنین، وی. آی. ۱۹۷۲ (۱۹۶۹): مارکوویچ، میهایلو ۱۹۷۴؛ مدویدوف؛ روی ۱۹۷۱؛ استویانوویچ؛ سوتزار ۱۹۷۳.

میهایلو مارکوویچ

گرامشی، آنتونیو (Gramsci, Antonio)

زاده‌ی ۲۲ ژانویه‌ی ۱۸۹۱ در آلس در ساردینیای ایتالیا؛ در گذشته‌ی ۲۷ آوریل ۱۹۳۷ در روم. گرامشی که در جزیره‌ی فقرزده‌ی ساردینیا در میان خانواده‌یی از طبقه‌ی متوسط پایین زاده شد، در ۱۹۱۱ برای تحصیل در دانشگاه تورین بورسیه گرفت. در آن‌جا تحت تأثیر کار بندتو کروچه فیلسوف ایدئالیست ایتالیایی قرار گرفت. او که تحت تأثیر جنبش طبقه‌ی کارگر تورین قرار گرفته بود، در ۱۹۱۳ به حزب سوسیالیست ایتالیا (پی اس آی) پیوست، و به نویسندگی برای روزنامه‌های سوسیالیستی روی آورد. تجربه‌اش از فرهنگ دهقانی واپس‌مانده و شهر صنعتی در این دیدگاه او اثر گذاشت که هرگونه انقلاب سوسیالیستی در ایتالیا یک چشم‌انداز ملی - مردمی و اتحادی میان طبقه‌ی کارگر و دهقانان را لازم می‌آورد. نیاز طبقه‌ی کارگر به فراتر رفتن از منفعت رسته‌یی‌اش، و نقش سیاسی فرهنگ و ایدئولوژی به صورت مضمونی پایدار در کار او باقی ماند. گرامشی به انقلاب اکتبر به منزله‌ی رویدادی خوش‌آمد گفت که هرگونه خوانشی از سرمایه‌ی مارکس را که می‌تواند حاکی از این باشد که انقلاب باید تا تکامل تمام‌عیار نیروهای تولیدی سرمایه‌داری

به سهمی در درآمد خالص سازمان کار، منطبق بر مقدار، شدت و کیفیت کارشان، می‌دهد. بازار برای عرضه‌ی کالاها برای مدتی دراز به صورت شاخص نیازهای اجتماعی باقی‌می‌ماند، ولی کالاها بیش‌ازپیش خاصیت کالایی خود را از دست می‌دهند، زیرا این کالاها به منظور برآوردن نیازهای انسان تولید می‌شوند و کمابیش از جانب جامعه یارانه دریافت می‌کنند (داروهای پزشکی، کالاهای آموزشی و فرهنگی و خدمات، مسکن، مواد غذایی اساسی). تا آن‌جا که نیازهای اساسی همه‌ی افراد برآورده می‌شود، رشد تولید مادی آهسته می‌شود. افزایش بارآوری کار سیاستی پایدار باقی می‌ماند، ولی مقصودش دیگر افزایش بازده مادی نخواهد بود، بلکه رهایی از زحمت و کاهش ساعات کار است. بر اهمیت نیازهای سطح بالاتر فرهنگی، معنوی و جمعی افزوده می‌شود. کار به تدریج خصلت بیگانه‌شده‌ی خود را از دست می‌دهد (← بیگانگی)، و آن‌چه جای آن را می‌گیرد مشارکت کارگران در تصمیم‌گیری، گزینش آزادانه در میان فناوری‌های بدیل، و سازمان‌دهی دوباره‌ی فرایند تولید برای تأکید بر خودفرمانی و تسلط‌برخود کارگران و نیز هم‌آهنگی عقلانی میان آن‌ها است. اصل فدرالیسم در همه‌ی سطوح بر سازمان اجتماعی حاکم می‌شود. در اجتماعی‌شدن افراد، آمادگی برای کار اهمیت اساسی کنونی خود را از دست می‌دهد، و با گزینش آزادانه‌تر کار و دسترسی به شغل‌ها، صرف نظر از جنسیت، نژاد، ملیت یا سن، کار بسیار انعطاف‌پذیرتر می‌شود. تقسیم کار دیگر آن قدر سفت‌وسخت صورت حرفه‌یی نمی‌یابد و فرصت‌های بیش‌تری در اختیار کارگران خواهد بود تا هنگامی که شناخت و مهارت افزوده آنان را از صلاحیت نقش‌های تازه برخوردار ساخت، نقش‌های کاری خود را دگرگون کنند. افزون‌براین، مهم‌ترین فعالیت‌ها آن دسته از فعالیت‌هایی خواهد بود که در آن ظرفیت‌های خلاقانه‌ی فردی، خواه در کار تولید و خواه بیرون از آن، جلوه‌گر می‌شود.

منتظر بماند) ← نیروها و روابط تولید) از اعتبار انداخت، و نیز به عنوان نمونه‌یی از دگرگونی اجتماعی که بیش‌تر به دست توده‌ی جامعه انجام گرفت تا جمیع نخبگان. در سراسر کار او دگرگونی سوسیالیستی جامعه به صورت گسترش نظارت دموکراتیک تعریف می‌شود.

گرامشی در ۱۹۱۹ به بنیاد نهادن هفته‌نامه‌ی سوسیالیستی تازه‌یی در تورین به نام *نظم نوین* یاری رساند تا با فراهم آوردن صدایی برای جنبش شوراهای کارخانه که با شتاب بالیدن می‌گرفت، درس‌های انقلاب روسیه را در زمینه‌ی ایتالیا به اجرا درآورد (← *شورها*). گرامشی به تأثیر از این اندیشه‌ی سورل که قلمرو تولیدی می‌تواند پایه‌یی برای یک تمدن جدید فراهم آورد، نوشت که شوراهای کارخانه به متحد ساختن طبقه‌ی کارگر یاری رسانده و به کارگران امکان داده است تا جایگاه خود را در نظام تولیدی و اجتماعی دریابند و مهارت‌هایی را بپرورانند که برای ایجاد جامعه‌یی نو و دولتی طراز نو در دوره‌یی لازم است که بورژوازی دیگر نمی‌تواند تکامل نیروهای تولیدی را تضمین کند. یگانه راه از میان برداشتن جامعه‌یی کهن و حفظ و تأمین قدرت طبقه‌ی کارگر آغاز بنیاد نهادن نظم‌ی نوین است. از این جاست که ریشه‌های مفهوم *هژمونی* را نزد گرامشی باید در این دوره یافت (بوچی - گلوکسمان ۱۹۷۹). زمینه‌ی نهادهای نوین طبقه‌ی کارگر عبارت است از افول نقش کارفرمای فردی، سرمایه‌گذاری فزاینده‌ی بانک‌ها و دولت، و بحران دموکراسی لیبرال در پی این دگرگونی در رابطه‌ی میان قلمروهای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی. هجوم فاشیستی در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۱ گرامشی را بر آن داشت تا به تحلیل پایه‌ی توده‌یی فاشسیم در بخش‌های ناخرسند خرده‌بورژوازی پردازد که آلت دست زمین‌داران بزرگ، بخش‌هایی از بورژوازی صنعتی، و عناصری در دستگاه دولت قرار گرفته بودند. گرامشی نوشت که فاشسیم می‌تواند پایه‌ی

تازه‌ی وحدت را برای دولت ایتالیا فراهم آورد و وقوع کودتایی را پیش‌بینی کرد، گرچه به شکندگی رژیم جدید بیش‌از اندازه امید بست.

در ژانویه‌ی ۱۹۲۱ گرامشی به بنیاد نهادن حزب کمونیست (پی سی آی) یاری رساند. از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ برای کمینترن در مسکو به کار پرداخت و این در میانه‌ی بحث و جدل بر سر این نکته بود که برای ساختمان سوسیالیسم در اتحاد شوروی چه خط مشی‌یی باید در پیش گرفت و نیز بحث بر سر ارتباط میان سوسیالیست‌ها و احزاب کمونیست جدید در غرب. گرامشی که در ۱۹۲۴ به عضویت پارلمان ایتالیا برگزیده شده بود به ایتالیا بازگشت و در آن‌جا رهبری حزب را بر عهده گرفت و در پیکار برای تبدیل پی سی آی از فرقه‌گرایی سال‌های نخستین‌اش به حزبی ریشه‌دار، در جنبش توده‌یی درگیر شد. گرامشی در نوامبر ۱۹۲۶ بازداشت شد و به بیش از بیست سال زندان محکومیت یافت. او که در آن واحد به کار چندین دفتر یادداشت و مضمون‌های گوناگون می‌پرداخت، دست‌خوش سانسور زندان و دسترسی نامنظم و تصادفی به منابع بود، سرانجام سی‌وچهار دفتر یادداشت قلمی کرد. در این دفترها اغلب یک یادداشت واحد چندین مفهوم را به هم می‌آمیزد و در بحثی ویژه یا ارجاعی تاریخی جای می‌گیرد، و روایت‌های متعددی هم از بسیاری از آن‌ها در دست است، به نحوی که توصیف‌گاه‌شمارانه یا تک‌خطی اندیشه‌های او در *دفترهای زندان* میسر نیست.

گرامشی به تحلیل وحدت ایتالیا، به‌ویژه نقش روشن‌فکران ایتالیایی و شیوه‌یی پرداخت که بر پایه‌ی آن دولت - ملت جدید پی‌آمد «انقلابی منفعلانه» است که در آن توده‌ی دهقانان، حداکثر، رضایتی منفعلانه نسبت به نظم سیاسی نوین نشان می‌دهد. او روشن‌فکران را به روشن‌فکران آرگانیک، که هر طبقه‌ی پیش‌رو نوین برای سازمان‌دادن یک نظم اجتماعی نوین بدان نیاز دارد، و روشن‌فکران سنتی تقسیم می‌کند، که دارای سنتی هستند که به دوره‌ی

یک تاکتیک ویژه به شمار می‌آید. گرامشی به تأثیر از ماکیاولی بر آن است که «شهریار نوین» — حزب انقلابی — اندام‌واره‌یی است که به طبقه‌ی کارگر این امکان را خواهد داد که جامعه‌ی نوین پدید آورد و این کار را به این ترتیب انجام می‌دهد که به آن یاری می‌دهد تا روشن‌فکران ارگانیک خود و هژمونی بدیل را بپروراند. باین‌همه، بحران سیاسی، اجتماعی و اقتصادی سرمایه‌داری می‌تواند به سازمان‌دهی دوباره‌ی هژمونی از طریق انواع گوناگون انقلاب‌های منفعلانه بیانجامد، به این منظور که، با فرمان‌روایی اقلیتی حاکم، از تهدید جنبش طبقه‌ی کارگر برای تسلط سیاسی و اقتصادی جلوگیری کنند. درعین‌حال که زمینه را برای توسعه‌ی مداوم نیروهای تولیدی فراهم می‌آورند. گرامشی فاشیسم، انواع مختلف رفورمیسم، و رواج مدیریت علمی در اروپا و تولید خط مونتاز را در این مقوله می‌گنجاند.

در خصوص اندیشه‌های گرامشی در باب روشن‌فکران، او بر آن است که فیلسوفان حرفه‌یی مهارت اندیشه‌ورزی انتزاعی را پرورش می‌دهند، حال آن‌که تمامی انسان‌ها هم‌چنان‌که جهان را تفسیر می‌کنند کرداری فلسفی انجام دهند، گیرم اغلب به شکلی نامنظم و غیرانتقادی. فلسفه به گفته‌ی مارکس به صورت «نیروی مادی» درمی‌آید با تأثیراتی که بر «فهم متعارف» یک عصر می‌گذارد. دستگاه فلسفی را می‌بایست در چشم‌انداز تاریخی قرار داد، به این معنا که این دستگاه را نمی‌توان صرفاً در یک سطح انتزاعی مورد انتقاد قرار داد بلکه می‌بایست آن را با ایدئولوژی‌هایی مرتبط ساخت که این دستگاه به نیروهای اجتماعی گوناگون کمک می‌کند تا آن‌ها را پدید آورند. مارکسیسم هم‌چون «فلسفه‌ی پراکسیس» می‌تواند توده‌ها را یاری کند تا هم‌چنان که شمار هرچه بیش‌تری از مردم مهارت‌های فکری انتقادی تخصصی، و جهان‌بینی منسجم به دست می‌آورند، به صورت شخصیت‌های اصلی تاریخ درآیند. گرامشی بر دو موضع پُرنفوذی در روزگار خود حمله می‌برد که آن انفعال و

تاریخی پیشین بازمی‌گردد. گرامشی روشن‌فکران را به‌نحو بسیار گسترده تعریف می‌کند تا همه‌ی کسانی را در بر گیرد که «کارکردی سازمانی به معنای وسیع کلمه» دارند (گرامشی ۱۹۷۱، ص ۹۷). او بر آن است که همه‌ی انسان‌ها دارای توان‌مندی‌های عقلی یا فکری‌اند، گیرم فقط برخی از آن‌ها در حال حاضر دارای کارکردی فکری در جامعه‌اند.

روشن‌فکران شبکه باورها و روابط نهادین و اجتماعی‌یی را سازمان می‌دهند که گرامشی آن را هژمونی می‌نامد. از این‌جاست که او دولت را به منزله‌ی نیروی قهر به اضافه‌ی اجماع یا هژمونی‌یی که به قهر و اجبار مسلح است باز تعریف می‌کند (گرامشی ۱۹۷۱، ص ۲۶۳)، که در آن جامعه سیاسی قهر را سازمان می‌دهد، و جامعه‌ی مدنی اجماع را فراهم می‌آورد. گرامشی لفظ دولت را به راه‌های گوناگون به کار می‌گیرد: به معنای محدود حقوقی — قانونی هم‌چون توازنی میان جامعه‌ی سیاسی و جامعه‌ی مدنی؛ یا هم‌چون چیزی که هر دو را در بر می‌گیرد. پاره‌یی از نویسندگان دیدگاه «ضعیف» او را در باب دولت که بیش‌از اندازه بر عنصر اجماع تأکید می‌ورزد به باد انتقاد گرفته‌اند (اندرسن ۷-۱۹۷۶)، و حال آن‌که دیگران تأکید دارند که گرامشی می‌کوشد به تحلیل دخالت‌گری دولت مدرن بپردازد که در آن، خطوطی که جامعه‌مدنی و سیاسی را از هم جدا می‌سازد، بیش‌ازپیش درهم و نامشخص می‌شود (ساسون ۱۹۸۰). گرامشی بر آن است که سرنوشت قدرت سیاسی در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته، که در آن جامعه‌ی مدنی دربرگیرنده‌ی نهادهای پیچیده و سازمان‌های توده‌گیر است، یگانه استراتژی یا راهبردی را تعیین می‌کند که توانایی آن را دارد که بنیاد نظم کنونی را سست کند و به پیروزی قطعی برای ایجاد دگرگونی سوسیالیستی بیانجامد: جنگ موضعی، یا جنگ سنگریه‌سنگر؛ حال آن‌که جنگ متحرک، یا حمله‌ی رودررو، که در اوضاع و احوال بسیار متفاوت روسیه‌ی تزاری موفقیت‌آمیز بود، فقط

گردش (circulation)

در نظریه‌ی مارکسیستی تمایز روشنی قایل شده‌اند میان قلمرو تولید، که ارزش اضافی از آن سرچشمه می‌گیرد، و قلمرو مبادله، که در آن کالاها خرید و فروش می‌شوند و امور مالی سازمان می‌یابد. طی انباشت سرمایه حرکتی مدام میان این دو قلمرو فعالیت وجود دارد و این گردش سرمایه را تشکیل می‌دهد. اگر «تحلیلی انتقادی از تولید سرمایه‌داری» موضوع جلد یکم سرمایه است، «فرایند گردش سرمایه» موضوع جلد دوم سرمایه است (اگرچه جلد سوم سرمایه نیز روابط توزیع را درهم ادغام می‌کند و عنوان فرعی «فرایند تولید سرمایه‌داری به‌طور کلی» را می‌گیرد).

گردش سرمایه را می‌توان از دیدگاه یک سرمایه‌دار منفرد در نظر گرفت و این موجب پدیدآمدن مدار سرمایه‌ی صنعتی می‌شود: $M-C, M'-C' \dots P \dots C \dots$ سرمایه‌ی پولی M به کار می‌افتد تا C ، یعنی وسایل تولید و نیروی کار خریداری کند. سپس این‌ها به هم می‌پیوندند تا فرایند تولید را آغاز کنند و عناصر سرمایه‌ی تولیدی یعنی P را تشکیل می‌دهند. سرمایه‌ی کالایی C' نتیجه‌ی فرایند کار است و ارزش اضافی را مجسم می‌کند. فروش یا تحقق این کالاها مدار را به شکل پولی باز می‌گرداند اما به لحاظ کمی به M' گسترش می‌یابد تا سود را در بر گیرد. مدار گردش اکنون می‌تواند تجدید گردد تا احتمالاً تا آنجا گسترش یابد که با انباشت تطبیق کند $\dots p \dots$ قلمرو تولید را تشکیل می‌دهد و این قلمرو مبادله را در گردش سرمایه از هم می‌گسلد، همان‌گونه که قلمرو مبادله قلمرو تولید را از هم می‌گسلد، زیرا برای آن که گردش ادامه یابد کالاها باید هم خریده و فروخته و هم تولید شوند.

گردش برای سرمایه به‌طور کلی، بسیاری از این‌گونه مدارهای صنعتی فردی را یک‌کاسه می‌کند. برای این کار موازنه‌های اقتصادی گوناگونی باید ایجاد گردد. از جهت ارزش مصرفی، نسبت‌های مناسبی از وسایل

تسلیم و رضایی را تقویت می‌کنند که از این عبارت برمی‌آید که «ما می‌بایست در این باره فلسفی بیاندیشیم»: یعنی ایدئالیسم کروچه و آنچه گرامشی آن را تفسیر ساده‌انگارانه و مکانیکی بوخارین از مارکسیسم می‌شمارد. این رویکرد در نگاه انتقادی گرامشی به ادبیات، فرهنگ مردم و رابطه‌ی میان فرهنگ مردم‌پسند و فرهنگ «والا» یا «رسمی» بازتاب می‌یابد که می‌بایست از این نظرنگاه مورد تحلیل قرار گیرد که روشن‌فکران به منزله‌ی گروه چه‌گونه با توده‌ی مردم و تکامل یک فرهنگ ملی - مردمی پیوند می‌یابند.

گرامشی پس از سال‌ها بیماری در ۱۹۳۷ به علت خون‌ریزی مغزی درگذشت. هنگامی که پس از جنگ جهانی دوم آثار گرامشی رفته‌رفته منتشر شد، بحث و جدل‌های بسیار برانگیخت (ژاکتو ۱۹۷۵؛ موفه و ساسون ۱۹۷۷). از جمله مسائلی که پیش کشیده شد این است که آیا ابعاد مهم اندیشه‌ی او ایتالیایی‌اند یا بین‌المللی، ارتباط میان اندیشه‌های او و اندیشه‌های لنین، پیوندهای میان دوره‌های گوناگون در کار او، ارتباط او با حزب کمونیست ایتالیا هنگام اقامت در زندان و ارتباط او با تحولات اتحاد شوروی. تفسیرهای اخیر به نظریه‌ی درحال‌تکوینی در باب سوسیالیسم و یاری فکری به واری انتقادی تجربه‌ی جامعه‌های سوسیالیستی موجود اشاره دارد. تأثیر او بر حزب کمونیست ایتالیایی پس از جنگ جهانی دوم، و نسبت اندیشه‌های او با کمونیسم اروپایی نیز موضوع بحث و مناظره است.

برای آگاهی افزون‌تر ← اندرسون، پی. ۷۷-۱۹۷۶؛ بوچی - گلوکسمان، سی. ۱۹۷۹؛ دیویدسن، ای. ۱۹۷۷؛ فیوری، جی. ۱۹۶۵ (۱۹۷۰)؛ فرانچیونی، جی. ۱۹۸۴؛ گرامشی، ای. ۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ ۱۹۷۵؛ ۱۹۷۷؛ ۱۹۷۸؛ ۱۹۸۵؛ ۱۹۹۰؛ ژاکتو، جی. سی. ۱۹۷۵؛ موفه، سی. ۱۹۷۹؛ موفه، سی. و ساسون، ان. اس. ۱۹۷۷؛ ساسون، ان. سی. ۱۹۸۰ (۱۹۸۷)؛ ۱۹۸۲.

آن‌نوستک ساسون

نزولی سود به خود مشغول می‌دارد.

مکتب‌های گوناگون اقتصاد سیاسی در مارکسیسم بر این پایه پدید آمده‌اند که فرایند گردش چه‌گونه درک شده است، گرچه این درک‌ها معمولاً روشن نشده‌اند. نزد نظریه‌پردازان کم‌مصرفی، گردش سرمایه را سطح تقاضا تعیین می‌کند و عمدتاً در حرکت روابط مبادله‌یی جای دارد. در نظر نو - ریکاردویی‌ها، گردش را روابط توزیع تعیین می‌کند که چون چیزی در نظر گرفته می‌شود که رابطه‌ی وارونه‌یی میان مزد و سود را مجسم می‌سازد. بنیادگرایان، یا مکتب منطق سرمایه، گردش را در تولید تعیین می‌کنند ولی تناقض‌ها را بیش‌تر به قلمرو تولید محدود می‌کنند تا این‌که آن‌ها را حاصل گردش به‌طور کلی همراه با تولید به عنوان عامل تعیین‌کننده بدانند.

برای آگاهی افزون‌تر ← فاین، بن، ف ۷؛ ۱۹۸۰ ف ۲؛ با همکاری هریس، لارنس ۱۹۷۹، ف ۱.

بن فاین

گرونبرگ، کارل (Grünberg, Carl)

زاده‌ی ۱۰ فوریه‌ی ۱۸۶۱ فوس‌شانی، رومانی؛ درگذشته‌ی ۲ فوریه‌ی ۱۹۴۰، در فرانکفورت ام ماین. گرونبرگ پس از تحصیل حقوق در دانشگاه وین قاضی شد و سپس چندی به عنوان وکیل دعاوی کار کرد ولی درعین‌حال به پژوهش خود در زمینه‌ی تاریخ ارضی و تاریخ سوسیالیسم ادامه داد. در ۱۸۹۳ (همراه با دیگران) *مجله‌ی اقتصاد و تاریخ اجتماعی* را بنیاد نهاد. از ۱۸۹۴ تا ۱۸۹۹ مدرس دانشگاه وین شد؛ در ۱۹۰۹ استاد اقتصاد سیاسی، و لذا نخستین «استاد کمونیست دانشگاه» در یک دانشگاه آلمانی‌زبان شد. در ۱۹۲۴ به سمت نخستین مدیر مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی فرانکفورت گماشته شد (← مکتب فرانکفورت) ولی پس از سکته‌یی در ۱۹۲۸ ناچار به کناره‌گیری شد. سهم فکری گرونبرگ در اندیشه‌ی مارکسیستی دارای سه بُعد است. نخست، او آموزگار همه‌ی اندیشه‌وران برجسته‌ی

تولید و وسایل مصرف باید تولید و مبادله گردد تا بتوان تولید را بر عهده گرفت و کار را در بخش‌های گوناگون اقتصاد به خدمت درآورد. از جهت ارزش مبادله‌یی، قیمت‌ها می‌بایست تثبیت گردد و پول یا اعتبار در دسترس باشد به‌نحوی که سرمایه‌داران و کارگران بتوانند کالاهای مناسب را به نسبت‌های مناسب، و در جایی که لازم می‌آید با سود به دست آورند. اقتصاد بورژوازی، و پاره‌یی از اقتصاددانان در چارچوب سنت مارکسیستی که در این روابط گردش با ملاک‌های طبقاتی نظر می‌کنند، این یا آن یک از این موازنه‌ها را کانون تحلیل خود قرار می‌دهند و برهم‌خوردن آن را توضیح علت بحران یا کساد می‌شمارند. مارکس را می‌توان کسی شمرد که در تأکید بر هرج‌ومرج تولید سرمایه‌داری تا حدود بسیار همین کار را می‌کند، با این‌همه او موازنه‌ی سودی را می‌افزاید که باید برقرار گردد و آن موازنه‌یی است که موازنه‌های ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌یی دو تایی دیگر را در هم می‌آمیزد. این همانا گردش هم‌چون موازنه‌یی در روابط ارزش است. تنها با انجام‌دادن این کار است که در تحلیل فرایند گردش تناقض‌های تولید سرمایه‌داری مشهود می‌شود.

این نکته از نتایجی به دست می‌آید که مارکس در جلد یکم سرمایه در تحلیل تولید سرمایه‌داری محرز می‌سازد. مارکس نشان می‌دهد که هم‌چنان که روابط ارزش شکل می‌گیرند به همین‌گونه انباشت سرمایه این روابط ارزش را دگرگون می‌سازد، انباشت سرمایه‌یی که با تقویت افزایش بارآوری از طریق عرضه‌ی ماشین‌آلات از ارزش‌ها می‌کاهد. اگر گردش مجرد از تولید مورد تحلیل قرار گیرد، فقط امکان بحران اقتصادی بر پایه‌ی ارزش مصرفی معین، ارزش مبادله‌یی یا روابط ارزش نمایان می‌شود. ضرورت بحران در روابط اقتصادی تنها می‌تواند از گردش سرمایه آن‌گونه که فرایند انباشت را از طریق مبادله هم‌آهنگ می‌کند، نتیجه شود. همین امر است که ذهن مارکس را در بحث از قانون گرایش فروخ

مارکسیسم اتریشی بود و «پدر مارکسیسم اتریشی» نامیده شده است. دوم، او در ۱۹۱۰ بایگانی مشهور به *بایگانی تاریخی سوسیالیسم و جنبش کارگری (بایگانی گرونبِرک)* را بنیاد نهاد که هم‌ه‌ی مارکسیست‌های مهم این دوره به آن یاری فکری رساندند، و او هدف از تأسیس آن را فراهم‌آوردن دیدگاهی عام از سوسیالیسم و جنبش کارگری بر پایه‌ی پژوهش‌های تخصصی پژوهندگان منفرد و گروه‌های پژوهشی توصیف می‌کند. سوم، گرونبِرک در دوره‌ی کوتاه مدیریت خود، مؤسسه‌ی فرانکفورت را در مسیر پژوهش تاریخی پُربار و بحث و جدل نظری به کار انداخت؛ هرچند که این مؤسسه در دوره‌ی مدیریت جانشین او، ماکس هورکهایمر، خط سیری بسیار متفاوت پیدا کرد.

برای آگاهی افزون‌تر ← گرونبِرک، کارل ۳۰-۱۹۱۰. *تام باتامور*

گروندریسه (Grundrisse)

گروندریسه («کلیات») عنوانی است که به‌طورمعمول به مجموعه‌ی بزرگی از دست‌نوشته‌ها اطلاق می‌شود که مارکس در فاصله سال‌های ۱۸۵۷ تا ۱۸۵۸ به قلم آورد. او تا آن هنگام نیز سال‌های متمادی به کار بی‌وقفه بر سر شاه‌کار خود در علم اقتصاد پرداخته بود، ولی این برداشت که موج تازه‌یی از طغیان انقلابی در اروپا در حال سربرآوردن است او را بر آن داشت تا در فوران دیوانه‌واری از کار و تکاپو که شش ماه به درازا کشید خطوط اصلی کار خود را به دست دهد. این خطوط کلی به حدود ۸۰۰ صفحه‌ی چاپی فشرده سر می‌زند. ولی شاید طول مطلب چندان مایه‌ی شگفتی نباشد اگر در نظر بگیریم که کل اثر قرار بود شش بخش را در بر گیرد که مجلدات سرمایه فقط بخشی، گیرم بخشی اساسی، از آن به شمار می‌آمدند.

گروندریسه هرگز برای انتشار در نظر گرفته نشده بود. این اثر به صورت اصلی تنها در ۱۹۴۱ در مسکو

و ترجمه‌ی انگلیسی آن در ۱۹۷۳ در دسترس قرار گرفت. باین‌همه، چندی نگذشت که بسیاری کسان این اثر را کار محوری مارکس شمردند. برای این دیدگاه دو دلیل عمده در دست است. نخستین این است که گروندریسه به معنای واقعی کلمه محوری است. نوشته‌های دوره‌ی آغازین کار مارکس آکنده از اومانیسم فلسفی هگل‌اند که با بخش اعظم اقتصادیات بالنسبه خشک مارکس بعدی بسیار متفاوت به نظر می‌رسند. گروندریسه این حلقه‌ی گم‌شده را به دست می‌دهد زیرا، همراه با کلیات اقتصاد مارکس، دربردارنده‌ی بحثی درباره‌ی مفهوم‌هایی چون بیگانگی است که یادآور بسیاری از آثار دوره‌ی آغازین مارکس است و به‌طورکلی نشان‌دهنده‌ی تأثیر پایدار هگل بر مفهوم‌های اقتصادی مارکس است. دوم، گروندریسه دارای چشم‌اندازی فراخ‌تر از چشم‌انداز سرمایه است. روشن است که مارکس سرانجام توانسته است فقط بخشی از این اثر برنامه‌ریزی‌شده را تکمیل کند و از این جاست که گروندریسه دربردارنده‌ی بحث‌هایی درباره‌ی موضوع‌هایی است که مارکس نتوانست در اثر بعدتر انتشاریافته‌ی خود بگنجاند. درواقع، سه مجلد سرمایه نخستین بخش از شش بخش «اقتصاد» را تشکیل می‌دهد که مارکس در ۱۸۵۷ قصد داشت آن را بنویسد. قرار بود در دیگر بخش‌ها موضوع‌هایی مهمی چون دولت، تقسیم کار بین‌المللی و بازار جهانی مورد تحلیل قرار گیرد؛ گروندریسه کلیدهایی به دست ما می‌دهد تا ببینیم مارکس چه‌گونه با این مسایل سروکار پیدا می‌کرد. افزون‌براین، این بحث‌ها با گریززدن‌هایی پیوند دارند که دامنه‌یی بسیار گسترده‌تر دارند و عبارت‌اند از رابطه‌ی فرد با جامعه، تأثیر اتوماسیون، و مسایل مربوط به اوقات فراغت فزاینده، سرشت صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری، سرشت انقلابی سرمایه‌داری و جهان‌روایی و کلیت ذاتی آن، و مانند آن.

به بیان کلی‌تر، گروندریسه به خواننده احساس مارکس در کارگاه را می‌دهد، که دارد با بازتعریف و

می‌تواند به ترازوی از «حداکثر آگاهی ممکن» دست یابد که از لحاظ فلسفی و هنری / ادبی مهم و معنادار باشد. از این جاست که سوژه‌ی واقعی آفرینش فرهنگی «سوژه‌ی جمعی» است که در پاسخ به نیازها و مقتضیات فلان گروه یا طبقه‌ی اجتماعی، به‌نحوی که در درون کلیت اجتماعی پویا جای می‌گیرند، «ساختارهای معنادار» آگاهی تاریخی را بیان می‌کند.

پس از انتشار دو پایان‌نامه‌ی دکتریش (یکی در زوربخ درباره‌ی کانت و دیگری در پاریس درباره‌ی راسین و پاسکال) که متضمن پژوهش تاریخی مفصل است، دل‌بستگی گولدمن در وهله‌ی نخست به موضوع‌های روش‌شناختی و ژبانه‌ی تغییر جهت داد که پس از انتشار نخستین‌شان در بسترهای مباحث جدلی، در مقاله‌هایی مورد بحث قرار گرفتند که در جلد‌های متعدد منتشر شدند. گولدمن که در اوج کبابی‌سازی ساختارگرایی، در فرانسه دست به قلم می‌برد، کوشید موضع خود را به منزله‌ی صدایی انتقادی در مدار آن‌چه خود آن را یک‌سویتی جزئی ساختارگرایی می‌نامید، ولی در مخالفت با آن، تصریح کند، و رویکرد خود را «ساختارگرایی تکوینی» می‌نامد تا به این ترتیب بر بُعد تاریخی آن تأکید ورزد. پُرتلف‌دارترین کتاب او، که مایه‌ی شگفتی شگرف خود او نیز بود، مجموعه‌ی از مقاله‌ها با عنوان *جامعه‌شناسی رمان* است که بارها با شمارگان وسیع تجدید چاپ شده است. این کتاب با احیای پاره‌یی از اصول محوری *نظریه‌ی رمان* لوکاج بر قدرت شی‌ءواره‌گی به شکلی بسیار مفرط‌تر از فیلسوف مجارستانی تأکید می‌گذارد و مضمون‌های نومایه‌ی کار نخستین لوکاج را با بینش *انسان یک‌بعدی* مارکوزه پیوند می‌دهد، و کلیدی برای فهم «رمان نو» در ناپدیدشدن ادعایی میانجی فعال از صحنه‌ی جهان به‌شدت شی‌ءواره‌ی سرمایه‌داری معاصر به دست می‌دهد. در این هنگام این مفهوم از منفیت سهمی بیش‌ازپیش رو به فزونی در اندیشه‌ی او به خود

شکل‌بخشی دوباره‌ی مفهوم‌های سنت کلاسیک و جفت‌وجور کردن ریکاردو با هگل، مفهوم‌های اقتصادی خود را شکل می‌دهد. درعین حال، گروندریسه اثری است که خواندن آن دشوار است زیرا شکل یادداشت‌گونه‌ی آن این اثر را درهم و نامرتب و اشاره‌آمیز می‌سازد. بااین‌همه، این اثر نشان‌دهنده‌ی توانایی سترگ مارکس برای برآمیختن تحلیل ظریف با بینش تاریخی فراخ‌دامن است و غنای این متن مواد و مطالب هیجان‌انگیزی برای ژرفاندیشی برای بسیاری از سالیانی که در پی خواهد آمد به دست می‌دهد.

برای آگاهی افزون‌تر ← مک‌لن، دیوید ۱۹۷۳.
دیوید مک‌لن

گولدمن، لوسین (Goldman, Lucien)

زاده‌ی ۲۰ ژوئن ۱۹۱۳ در بوخارست رومانی؛ درگذشته‌ی ۳ اکتبر ۱۹۷۰ در پاریس. گولدمن هنگام تحصیل در وین در دهه‌ی ۱۹۳۰ با آثار نخستین لوکاج — به‌ویژه «متافیزیک تراژدی» (از کتاب *روح و شکل*)، *نظریه‌ی رمان و تاریخ و آگاهی طبقاتی* — آشنا شد که تأثیری ژرف و پایدار بر اندیشه‌ی او گذاشت. دیگر تأثیرها از «معرفت‌شناسی تکوینی» ژان پیاسزه و در دهه ۱۹۶۰ از *تیز مارکوزه* درباره‌ی سرمایه‌داری سازمان‌یافته به عنوان محور اصلی تضادهای درونی آن سرچشمه می‌گیرد: اندیشه‌یی که *جامعه‌شناسی رمان* و *ویراست تازه‌ی علوم انسانی* او گواه آن به شمار می‌آیند.

گولدمن با الهام از بحث لوکاج در باب آگاهی طبقاتی، چارچوب مفهومی دریافت انتقادی خود را تدوین می‌کند. این دریافت بر مفهوم‌های «همانستی جزئی سوژه و ابژه» متمرکز است که تولید «جهان‌نگری منسجم» را از یک «سوژه‌ی فرافردی» امکان‌پذیر می‌سازد. از نظر گولدمن فقط شق اخیر «سوژه‌ی فرافردی» است که در نقطه‌ی مقابل امکان‌ها و محدودیت‌های آگاهی فردی، به‌طورعینی

اختصاص داد. به این معنی که «ساخت‌گیری» را با «ساخت‌زدایی» هم‌سنگ می‌شمارد و بر این نکته تأکید می‌ورزد که «تکامل جامعه‌های صنعتی پاره‌یی موقعیت‌های بازگشت‌ناپذیر پدید آورده است» (گولدمن ۱۹۶۶، ص ۱۹). در برابر این زمینه، که چون فلج اجتماعی ویران‌گری می‌نماید، گولدمن با شور و اشتیاق به مه ۱۹۶۸، به عنوان عمل آزادی، خوش‌آمد گفت. با این همه، آن‌قدر عمر نکرد تا دیدگاه‌های

سیاسی خوش‌بینانه‌تر خود را آن‌گونه که امیدوار بود به شکل بینش نظری تازه‌یی درآورد. برای آگاهی افزون‌تر ← گولدمن، لوسین ۱۹۴۸ (۱۹۷۱)؛ ۱۹۵۲ و ۱۹۶۶ (۱۹۶۹)؛ ۱۹۵۶ (۱۹۶۷)؛ ۱۹۵۸؛ ۱۹۶۴ (۱۹۷۵)؛ ۱۹۷۰؛ ۱۹۷۱؛ ۱۹۸۱؛ سامی نعیر ۱۹۸۱؛ ویلیامز، ری‌موند ۱۹۷۱.

ایش‌توان مساروش

لابریولا، آنتونیو (Labiola, Antonio)

زاده‌ی ۲ ژوئیه‌ی ۱۸۴۳ در کاسینو؛ درگذشته‌ی ۱۲ فوریه‌ی ۱۹۰۴ در رُم. پس از تحصیل فلسفه در دانشگاه ناپل آموزگار شد و تا ۱۸۷۴ که تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه رُم را به عهده گرفت در ناپل به سر برد. لابیولا که در آغاز تحت تأثیر هگلیانیسم و سپس روان‌شناسی پی‌آیندانگار قرار داشت در پایان دهه‌ی ۱۸۸۰ مارکسیست شد، و بدین‌گونه نخستین «مارکسیست پروفیسور» در اروپا به شمار می‌آید. مشهورترین اثر او به زبان انگلیسی *جستارهایی درباره‌ی برداشت ماتریالیستی از تاریخ (۱۸۹۵-۶)*، دو جلد نخست از پژوهشی چهارجلدی درباره‌ی ماتریالیسم تاریخی است (واپسین جلد این مجموعه در ۱۹۲۵ پس از مرگ او منتشر شد). مارکسیسم لابیولا آزاداندیشانه و پراگماتیک بود، و حتا در کار بعدی خود از آوردن تمامی اندیشه‌های خود در یک طرح فراگیر اندیشه سر باز زد. از نظر او، ارزش سترگ نظریه‌ی تاریخ مارکس در این بود که این نظریه بر انتزاع‌های نظریه‌ی در باب «عامل‌ها»ی تاریخی فایق آمده است. «رشته‌های تحلیلی گوناگون که واقعیت‌های تاریخی را روشن می‌سازند با پدیدآوردن نیاز به یک علم اجتماعی عمومی به پایان آمده است، علمی که فرایندهای تاریخی گوناگون را یگانه می‌کند. نظریه‌ی ماتریالیستی نقطه‌ی اوج این یگانگی است». ولی این اصل یگانه‌کننده را باید به شیوه‌ی انعطاف‌پذیر تفسیر کرد: «ساختار اقتصادی بنیادین، که همه‌ی دیگر چیزها را تعیین می‌کند، سازوکاری ساده نیست که نهادها، قانون‌ها، رسم‌ها، اندیشه، احساسات و ایدئولوژی‌ها هم‌چون پی‌آمدهایی خودکار و مکانیکی از آن سر برآورد. میان این ساختار بنیادین و همه‌ی

دیگر چیزها، فرایندی پیچیده، اغلب ظریف و پیچ‌پیچ از اشتقاق و وساطت وجود دارد، که ممکن است همیشه کشف‌شدنی نباشد». (همان‌جا، ص ۱۴۹، ۱۵۲). لابیولا مارکسیسم را به جنبش سوسیالیستی در اصل سندیکالیست (← سندیکالیسم) ایتالیا وارد کرد، و تأثیری نیرومند بر شاگرد خود بندیتو کروچه داشت که خود میان سال‌های ۱۸۹۵ و ۱۸۹۹ جستارهای متعدد مهمی درباره‌ی مارکسیسم منتشر کرد (← کروچه ۱۹۱۳).

برای آگاهی افزون‌تر ← لابیولا، آنتونیو ۱۸۹۵-۶ (۱۹۰۴)؛ ۱۸۹۸ (۱۹۰۷)؛ دال‌پین، لویجی ۱۹۳۵. *تام باتامور*

لاسال، فردینانت (Lassalle, Ferdinand)

زاده‌ی ۱۳ آوریل ۱۸۲۵ در برسلو آلمان؛ درگذشته‌ی ۳۱ اوت ۱۸۶۴ در ژنو. لاسال از شگفت‌آورترین چهره‌های تاریخ سوسیالیسم و فرزند یک بازرگان مرفه یهودی بود. در مقام دانش‌جوی فلسفه در برلین از هگلیان جوان و پیشرو شد و طی انقلاب ۱۸۴۸ با مارکس و *نویه‌راینیشه تسایتونگ* پیوند گرفت. هنگامی که بازداشت شد، هیئت منصفه در مه ۱۸۴۹ او را تبرئه کرد. در ۱۸۵۸ پژوهشی قطور درباره‌ی خطوط هگلی هراکلیتوس گم‌نام فیلسوف یونانی، و در ۱۸۶۱ پژوهش دیگری در باب قانون و تکامل اندیشه‌های حقوقی منتشر ساخت. در ۱۸۵۹ با جزوه‌ی درباره‌ی جنگ ایتالیا به امور عمومی بازگشت، و هنگامی که در آغاز دهه‌ی ۱۸۶۰ بحران قانون اساسی میان سلطنت و پارلمان به وقوع پیوست فعالانه‌تر وارد معرکه‌ی زندگی عمومی شد. در ۱۸۶۳ نخستین حزب سوسیالیستی آلمان را به نام «اتحادیه‌ی عمومی کارگران آلمان» سازمان داد و زمام اختیار آن را به‌تمامی در دست گرفت.

لاسال که از مارکس هفت سال جوان‌تر بود، همواره احترام فراوان برای او قایل بود، با پول و فراهم آوردن مقدمات چاپ نوشته‌هایش به او کمک می‌کرد، به اصرار از او می‌خواست که نوشتن سرمایه را تکمیل کند و در دیداری در ۱۸۶۲ در لندن پیشنهاد انتشار روزنامه‌یی را داد که به اتفاق یک‌دیگر اداره‌اش کنند. مارکس، و باز بیش‌تر از او انگلس، با این رفتار دوستانه به هیچ‌روی معامله به‌مثل نکردند؛ آن‌ها از جلوه‌فروشی بی‌حد و اندازه‌ی لاسال، شیوه‌ی زندگی پُریخت‌وپاش و بی‌بندوبار او، و عوام‌فریبی نمایشی‌اش بیزار بودند، و به آرای‌اش اعتماد نداشتند. نوشته‌های جورواجور او بسیار اندک مورد توجه و تأیید آن‌ها قرار گرفت؛ در نظر مارکس و انگلس، لاسال در مقام اقتصاددان بی‌اطلاعی بسیار در باب این موضوع از خود نشان می‌داد، افزون‌بر آن که از مارکس رونویسی و سرقت می‌کرد. با همه‌ی این احوال، مارکس و انگلس از مرگ زود هنگام او، که در نتیجه‌ی جدالی بیهوده بر اثر سرخوردگی در عشق دست داده بود، یکه خوردند.

مارکس و انگلس با شدت و حدت هرچه بیش‌تر با تاکتیک‌های سیاسی لاسال در واپسین سال‌های زندگی او از در مخالفت درآمدند. لاسال که دریافته بود بورژوازی آلمان توانایی پیکار انقلابی جدی ندارد، و مقدار معتناهی از ناسیونالیسم آلمانی را در خود دارد، از حمایت لیبرال‌ها کناره گرفت، و به مذاکره با بیسمارک روی آورد، با این امید واهی که از ره‌گذر او و سلطنت به دو هدف بزرگی دست یابد که در «نامه‌ی سرگشاده»^۱ش یا بیانیه‌ی فوریه‌ی ۱۸۶۳ در برابر جنبش کارگران قرار داده بود. از این دو هدف یکی حق رأی همگانی و برابر برای دموکراتی کردن دولت بود؛ دیگری این بود که دولت را دیگر به صورت «نگهبان شب» یا گزوه‌ی محض درنیاورند، هم‌چنان که او لیبرال‌های طرفدار سیاست آزادگذاری اقتصادی را از این بابت سرزنش می‌کرد، بلکه دولت مشارکت‌کننده‌یی فعال در دگرگونی اجتماعی باشد و اعتبارهایی به تعاونی‌های کارگران اعطا کند که از

ره‌گذر آن اقتصاد به تدریج اجتماعی می‌شود. حزب او با چنان آهنگ آهسته‌یی رشد کرد که سخت او را رنجاند، و نمی‌توانست هیچ‌گونه پیش‌روی در برلین صورت دهد، ولی روش‌های پُرشور و حال‌اش از او همه فهم‌گردان تأثیرگذاری پدید آورد، و سازمان و نیز نام‌اش بیش از او عمر کردند. در ۱۸۷۵ هنگامی که حزب موافقت کرد که با مجموعه‌ی رقیبی ادغام گردد که رهبری آن را ویلهلم لیبنکنشت و اگوست بیل به دست داشتند که به مارکس نزدیک‌تر بودند، مارکس همین‌که دریافت برنامه‌ی پذیرفته‌شده در اجلاسی در گوتا، بیش‌تر دربردارنده‌ی اندیشه‌های لاسالی است تا مارکسیستی به خشم آمد. مارکس نقدی مفصل بر این برنامه نوشت و برای نمونه به استمرار «قانون آهنین دست‌مزد»^۲ کذابی که لاسال بر آن صحنه گذاشته بود ایراد گرفت، و یادآور شد که او فقط به سرمایه‌داران حمله برده است و نه زمین‌داران. با این‌همه تا ۱۸۹۰ برنامه تغییر نکرد. جمع‌بندی نهایی انگلس از لاسال، در نامه‌یی به کائوتسکی مورخ ۲۳ فوریه‌ی ۱۸۹۱، بسیار تند و شدید است. میان مارکسیست‌های بعدی لاسال هم‌چنان به عنوان پدیدآورنده‌ی جنبش سوسیالیستی در آلمان مورد تحسین است، و او از جمله‌ی قهرمانان سوسیالیسم است که اندک‌زمانی پس از انقلاب بالشوئیکی در روسیه به این افتخار نایل آمد که برای او مراسم یادبود گرفتند.

برای آگاهی افزون‌تر ← برنشتاین، ادوارد ۱۸۹۱ (۱۸۹۳)؛ فوت‌من، دیوید ۱۹۴۶، مورگن، آ. ۱۹۶۵؛ اونکن، هرمان ۱۹۲۰.

وی. جی. کیرنین

لافارگ، پل (Lafargue, Paul)

زاده‌ی ۱۵ ژانویه‌ی ۱۸۴۲، در سان‌دیه‌گو کوبا؛ در گذشته‌ی ۲۶ نوامبر ۱۹۱۱ در پاریس. لافارگ که از تباری بسیار آمیخته بود، برای تحصیل پزشکی به فرانسه رفت ولی چندی نگذشت که، در آغاز به الهام

بود، اقتصاددان، اقتصادسنج، آمارشناس، متفکر سوسیالیست و سیاستمدار شد. لانگه در دانشگاه‌های پوزنان و کراکو حقوق و اقتصاد خواند، در اقتصاد دکتری گرفت و در دانشگاه کراکو مدرس شد. در ۱۹۳۴ برای تحصیل در ایالات متحد آمریکا و انگلستان از بنیاد راکفلر بورس آموزشی گرفت و بیش‌تر وقت خود را (که به دو سال کشید) در دانشگاه هاروارد گذراند و زیر نظر شومپتر، و نیز در دانشکده‌ی اقتصاد لندن به پژوهش پرداخت. ده سال بعدی را به تدریس در دانشگاه‌های متعدد آمریکا، عمدتاً در شیکاگو گذراند و در ۱۹۴۵ سفیر جمهوری خلق لهستان در واشنگتن دی سی و سپس نماینده‌ی لهستان در شورای امنیت سازمان ملل شد. در ۱۹۴۸ به لهستان بازگشت و در آن‌جا تعلیم را با فعالیت سیاسی درهم آمیخت.

لانگه که سوسیالیستی معتقد بود اقتصاد مارکسیستی را نویدبخش‌ترین نظریه‌ی توسعه‌ی اجتماعی می‌شمرد. هم‌زمان مجذوب اقتصاد نوکلاسیک، به‌ویژه نظریه‌ی تعادل عمومی نیز بود. پس از «انقلاب کینزی» او در پژوهش‌های متعدد کوشید این دو نظریه را آشتی دهد و در هم ادغام کند و نظریه‌ی کینز را به عنوان مورد ویژه‌ی نظریه‌ی تعادل عمومی به اثبات برساند. باین‌همه، این نظریه را بسیار دور از واقعیت می‌شمرد، زیرا در اقتصادهای معاصر انحصارات و دخالت دولتی در حال نابودکردن سازوکار رقابت آزاداند. بدین‌سان، در نظر او، اقتصاد نوکلاسیک، به‌ویژه اقتصاد رفاه همگانی، بهتر می‌تواند مدیریت اقتصاد سوسیالیستی را تحلیل کند. تااین‌که به توصیف اقتصاد سرمایه‌داری بپردازد.

در مآخذ غربی (بسیار فراتر از اقتصاد)، مشهورترین بخش نوشته‌های لانگه نظریه‌ی اقتصاد بازار اوست. او در مباحثه‌ی بزرگی درباره‌ی محاسبه‌ی اقتصادی در اقتصاد سوسیالیستی شرکت جست که میزس و هایک آن را آغاز کرده بودند. لانگه با رد نظر آن‌ها مبنی بر این‌که بدون بازاری برای تعیین قیمت‌های

از اندیشه‌های پرودون، در سیاست چپ‌گرایانه درگیر شد. هنگامی‌که در ۱۸۶۶ به لندن نقل مکان کرد در زمهری نزدیکان خانواده‌ی مارکس قرار گرفت، آرا و اندیشه‌های او را پذیرفت و با دختر او لورا ازدواج کرد. لافارگ که پس از ۱۸۸۰ برای همیشه در پاریس ماندگار شد، چندی نگذشت که تبلیغ‌گر اصلی حزب کارگر فرانسه، و در عامه‌فهم‌کردن اندیشه‌ی مارکسیستی در جنبش کارگری مبارزی خستگی‌ناپذیر شد و همواره در تماس نزدیک با انگلس قرار داشت. او که یکی از همه‌فن‌حریف‌ترین و جذاب‌ترین، اگر نه راست‌آیین‌ترین، تمامی تبلیغ‌گران مارکسیست به شمار می‌آید، روحانی‌ستیزی پیکارجو بود؛ حقوق زنان از جمله دل‌بستگی‌های او شمرده می‌شود؛ او به پژوهش در موضوع‌های اقتصادی می‌پرداخت. در ۱۸۸۳ در زندان یکی از خوش‌خوان‌ترین آثار خود، *حق تن/سان‌بودن* را نوشت که ضمن آن با نوعی گرافه‌روی بازی‌گوشانه به سود آسایش بیش‌تر برای کارگران استدلال می‌کند، او از نخستین کسانی است که به این موضوع می‌پردازد. زمینه‌ی زندگی در مستعمرات به او یاری رساند تا به صورت منتقد امپریالیسم درآید، و توجه او را به زمینه‌های تازه‌ی انسان‌شناسی و قوم‌شناسی جلب کرد. بلندپروازانه‌ترین اثر او، *تکامل مالکیت*، عرضه داشت درخشانی از نظریه‌ی تاریخی مارکسیستی است. (نیز ← *ناسیونالیسم؛ مرحله‌های تکامل*).

برای آگاهی افزون‌تر ← ژیرو، ژاک ۱۹۹۷؛ لافارگ، پل ۱۸۸۳ (۱۹۰۷)؛ ۱۹۱۰؛ (۶۰-۱۹۵۹)؛ استولز، ژرژ ۱۹۳۸.

وی. جی. کیرنن

لانگه، اُسکار ریژارد

(Lange, Oskar Ryzard)

زاده‌ی ۲۷ ژوئیه‌ی ۱۹۰۴ در توماتروف مازوویسکی؛ در گذشته‌ی ۵ اکتبر ۱۹۶۵ در بیمارستانی در لندن. لانگه که فرزند یک کارخانه‌دار صنعت نساجی آلمان

واقعی عوامل تولید، و بدون مالکیت خصوصی، اقتصاد عقلانی مُحال است، استدلال کرد که مالکیت عمومی امکان استفاده‌ی بهتر (کامل‌تر) از سازوکار رقابتی را فراهم می‌آورد تا اقتصادهای سرمایه‌داری معاصر که دست‌خوش کشاکش‌های ناشی از کار و کردارهای شرکت‌های انحصاری‌اند. در مدل او بازاری واقعی برای کالاهای مصرفی و کار و بازاری ساخته‌گی برای کالاهای سرمایه‌داری وجود دارد. «دستگاه برنامه‌ریزی مرکزی» (سی پی بی) قرار است قیمت‌های کالاهای سرمایه‌ای را تثبیت و آن‌ها را بر طبق تغییرات سهام اصلاح کند. بدین‌گونه، سی پی بی از بازار تقلید می‌کند و با این روش مدیریت (با «روش آزمون و خطا») به ملاحظه‌ی خواست‌های ترجیحی مصرف‌کنندگان می‌پردازد. مدیران مؤسسه‌های سوسیالیستی باید از دو قاعده‌ی که سی پی بی بر آن‌ها تحمیل می‌کند متابعت کنند: کالاها را تا نقطه‌ی تولید کنند که در آن قیمت‌ها با هزینه‌های نهایی برابر می‌شوند، و هزینه‌های متوسط را به حداقل برسانند. لانگه منکر آن نیست که دیوان‌سالاری کردن زندگی اقتصادی حتا در درون چنین شکلی از سوسیالیسم خطری واقعی به شمار می‌آید. او فقط امیدوار بود که مدیرانی که تابع نظارت دموکراتیک‌تراند بهتر از مدیران شرکت‌های خصوصی باشند که به هیچ‌کس پاسخ‌گو نیستند. این مدل کلاسیک (که هم‌چنین به مدل لانگه - لرنر مشهور است، زیرا لانگه پس از نقد لرنر متن اصلی خود را تصحیح کرد) بحث و جدل‌های بی‌شمار و تفسیرهای متعددی را سبب شد. اقتصاددانان لیبرال معمولاً این نظریه را به جهت اختیار بیش‌ازاندازه‌ی که به سی پی بی می‌دهد مورد انتقاد قرار می‌دهند و معتقداند که سی پی بی قادر نیست در برابر علایم بازار چنان‌که باید و شاید به سرعت واکنش نشان دهد و اقتصاد ملی را تقریباً مُتصلب به حال خود وامی‌گذارد، حال آن‌که سوسیالیست‌ها این نظریه را از آن رو مورد حمله قرار می‌دهند که برنامه‌ریزی را رها می‌کند. می‌توان گفت

که لانگه در دوره‌های مختلف استدلال‌های هر دو سو را پذیرفت. طی جنگ جهانی دوم آرای او در راستای اقتصاد مختلط بازار تکامل یافت که بر پایه‌ی آن فقط صنایع کلیدی (انحصارها) اجتماعی می‌شوند. هم‌چنین به نظر می‌رسد که لانگه از فکر تثبیت قیمت‌ها برای کالاهای سرمایه‌ی از جانب سی پی بی نیز دست کشید. به همین دلایل از آماده‌ساختن ویراست دوم کتاب‌اش تن زد. لانگه پس از بازگشت به لهستان در زمره‌ی نظریه‌پردازان اقتصاد دستوری و برنامه‌ریزی مرکزی با بازار محدود (تبعی) و مشارکت کارگران قرار گرفت.

در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۵۰ لانگه به صورت یکی از بت‌های حامیان رویزیونیسم و اقتصاد اطلاع‌طلب درآمد که جوهرمایه‌ی آن عبارت بود از برنامه به اضافه‌ی بازار یا برنامه‌ریزی مرکزی به اضافه‌ی مدیریت نامتمرکز. او نیز مانند اوتو بائر در دهه‌ی ۱۹۳۰ بر آن بود که صنعتی‌کردن استالینی پیش‌شرط‌هایی برای دولت رفاه سوسیالیستی و بدین‌سان پیش‌شرط‌هایی برای رهایی سیاسی طبقه‌ی کارگر و روشن‌فکران «سوسیالیست» فراهم می‌آورد. هنگامی که امید به اصلاحات حیاتی در لهستان به پایان آمد، لانگه کوشش‌های خود را وقف همه‌فهم کردن شاخه‌های نوین و تخصصی علم اقتصاد هم‌چون اقتصادسنجی، سایبرنتیک اقتصادی، برنامه‌ریزی خطی و مانند این‌ها کرد. لانگه در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ در رساله‌ی با عنوان *اقتصاد سیاسی*، تکلیف بسیار بلندپروازانه‌ی ترکیب و تألیف مرحله‌ی معاصر شناخت در این شاخه از علم را (غربی و مارکسیستی) بر عهده گرفت. برخلاف کوشش‌های نخستین‌اش، این بار کوشید شالوده‌ی رساله‌ی خود را بر اقتصاد مارکسیستی بگذارد (که سخت زیر تأثیر تفسیری «لنینیستی» بود). از سوی دیگر، او با بهره‌گیری از اصل عقلانیت اقتصادی هم‌چون توجیه روش‌شناختی، می‌خواست تمامی دست‌آوردهای اساسی اقتصاد نوین غرب را جذب کند. ولی لانگه از

تأثیری تکان‌دهنده بر لنین جوان داشت ولی انعطاف‌پذیری او چنان بود که امتحانات خود را با عالی‌ترین نمره‌های ممکن گذراند و به دانش‌گاه کازان پذیرفته شد. چندی در آن‌جا نماند که به اتهام شرکت در یک تجمع دانش‌جویی اعتراضی از دانش‌گاه اخراج شد و او از آن پس خود را سراسر وقف فعالیت انقلابی کرد، هم‌چنان‌که یگانه برادر باقی‌مانده و دو خواهرش چنین کردند.

نخستین کار اساسی لنین، «دوستان خلق» کیان/ند...، در ۱۸۹۳ منتشر شد. هدف این اثر این بود که بیخ اندیشه‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی پوپولیسم روسی را بزند - و این مضمونی ثابت در نوشته‌های لنین تا ۱۹۰۰ بود. لنین تا همین هنگام خود را به عنوان رهبر مارکسیست‌های سن‌پترزبورگ تثبیت کرده بود و در هدایت آن‌ها در دوری از تبلیغ در اعماق و رسیدن به ترویج اقتصادی توده‌یی مؤثر بود. لنین که در دسامبر ۱۸۹۵ بازداشت شد در زندان نیز در حمایت از اعتصاب‌های بزرگ ۱۸۹۶ هم‌چنان به نوشتن ادامه داد. هنگامی‌که به سبیری تبعید شد کار خود را در کتاب حجیم توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه (۱۸۹۹) تکمیل کرد، اثری که مسلماً کامل‌ترین شرح در مارکسیسم در خصوص مراحل آغازین تکامل سرمایه‌داری به شمار می‌آید.

لنین در ۱۹۰۰ با گروه پله‌خانوف در ژنو متحد شد. او طرحی در باب یک روزنامه‌ی ملی (ایسکرا) در سر داشت تا بدین‌وسیله نارضایتی‌های ضدتزاری را سامان بخشد و به عنوان داربست حزب منضبطی از انقلابیان حرفه‌یی عمل کند که انقلاب دموکراتیک را رهبری می‌کند. لنین آرای خود را در باب هدف‌های حزب و نیز شکل‌های سازمانی لازم برای اجرای این هدف‌ها، در شرایط غیرقانونی‌بودن حزب، در برنامه‌ی خود «چه باید کرد؟» (۱۹۰۲) خلاصه کرد.

در انقلاب ۱۹۰۵ لنین بر آن بود که اقدام‌های اقتصادی بر ضد زمین‌داری فئودالی به‌مراتب مهم‌تر از

سه مجلد اثر بزرگی که طرح ریخته بود فقط جلد نخست را تکمیل کرد.

برای آگاهی افزون‌تر ← کووالیک، تادی‌اوش ۱۹۸۷؛ لانگه، اسکار ۱۹۶۳؛ ۱۹۷۰؛ ۸۶-۱۹۷۳؛ لانگه، اسکار و تیلور، فرد ام. ۱۹۳۸ (۱۹۶۴).

تادی‌اوش کووالیک

لنین، وی. آی. (Lenin, V.I.)

نام مستعار ولادیمیر ایلیچ اولیانوف. زاده‌ی سیمبیرسک (اولیانوفسک کنونی) در ۲۲ آوریل ۱۸۷۰؛ درگذشته‌ی ۲۱ ژانویه‌ی ۱۹۲۴ در گورکی. لنین که بی‌گمان تأثیرگذارترین رهبر سیاسی و نظریه‌پرداز مارکسیسم در سده‌ی بیستم به شمار می‌آید، با تأکید بر مرکزیت پیکار طبقاتی به رهبری یک حزب به‌شدت سازمان‌یافته، در نظریه‌ی انقلاب مارکسیستی جانی تازه دمید. لنین نظریه‌یی را در باب امپریالیسم به منزله‌ی مرحله‌ی نهایی سرمایه‌داری پیش از وقوع یک انقلاب پرولتری بین‌المللی بسط و پرورش داد، انقلابی که از طریق قهر در دوره‌ی انتقالی دیکتاتوری پرولتاریا خود را تثبیت و حفظ می‌کند. لنین حزب بالشویک را در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ رهبری کرد و نخستین دولت سوسیالیستی جهان را بنیاد نهاد. از طریق بین‌الملل کمونیستی (← بین‌الملل‌ها) که خود او الهام‌بخش آن بود، آرای‌اش به سراسر جهان گسترش یافت و برای تعریف کمونیسم مدرن در نقطه‌ی مقابل سوسیال‌دموکراسی به کار آمد.

لنین در خانواده‌یی کمابیش مرفه و دانشگاهی به دنیا آمد. پدرش بازرس مدرسه و دارای عقاید لیبرال‌منشانه، گرچه میانه‌روانه، بود با دریافت بالایی از تکلیف عمومی، و هنگامی‌که لنین شانزده‌ساله بود درگذشت. سال بعد، هنگامی‌که لنین امتحان نهایی مدرسه را می‌گذراند، برادر بزرگ‌اش الکساندر به اتهام شرکت در توطئه‌ی قتل تزار اعدام شد. چندان نمی‌توان در این نکته شک کرد که این روی‌داده‌ها

طرح‌های مبتنی بر قانون اساسی است. بنابراین، او بر اهمیت ملی کردن زمین به منزله‌ی اقدامی در جهت جداساختن بورژوازی از زمین‌داران، پیش‌برد توسعه‌ی سریع سرمایه‌داری در روستا، و کشیدن دهقانان فقیر به طرف پرولتاریا تأکید می‌ورزید. (برای موضع او در ۱۹۰۵، مخالفت‌اش با انقلاب مداوم تروتسکی و نیز مخالفت‌اش با خط منشویکی سپردن رهبری به لیبرال‌ها، نگاه کنید به دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک).

لنین به منظور توضیح وقوع جنگ در ۱۹۱۴ و موضع میهن‌پرستانه‌ی بسیاری از رهبران سوسیالیست، به نظریه‌ی سرمایه‌داری انحصاری یا مالی روی آورد که هیلفردینگ و بوخارین آن را پرورانده بودند. لنین در ۱۹۱۶ نوشته‌یی را منتشر کرد که بی‌گمان تأثیرگذارترین و ممتازترین اثر اوست یعنی *امپریالیسم، بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری*. او در این اثر بر آن است که دوران تازه و نهایی سرمایه‌داری سر برآورده است که در آن انحصار جای رقابت را می‌گیرد و تمرکز سرمایه و تقسیم‌بندی طبقاتی جامعه به اوج‌های خود رسیده‌اند. صدور سرمایه به جای صدور کالا نشسته است، و قلمرو اقتصادی در کل جهان به قید تابعیت استثمار انگل‌وار نیرومندترین دولت‌های سرمایه‌داری درآمده است. انحصار اقتصادی مکمل خود را در هم‌رنگی سیاسی و تضعیف آزادی‌ها مدنی یافته است؛ جامعه و دولت تابع منافع سرمایه‌ی مالی شده‌اند. لنین نتیجه می‌گیرد که سرمایه‌داری در دوران امپریالیسم میلیتاریستی، انگلی، ستم‌گر و منحط شده است. بااین‌همه، سرمایه‌داری تولید را در تراس‌ها و کارتل‌ها، و سرمایه را در بانک‌ها متمرکز کرده است، و بدین‌سان تا حد بسیار وظیفه‌ی آوردن کل اقتصاد در زیر نظارت و مالکیت اجتماعی را آسان کرده است. سرمایه‌داری «شالوده‌ی مادی کاملی برای سوسیالیسم» پدید آورده است.

در بهار ۱۹۱۷ همه‌ی عناصر نظریه‌ی لنین در باب

انقلاب گرد هم آمده بودند. جنگ بین‌المللی و فروپاشی اقتصادی برپاکردن انقلاب سوسیالیستی بین‌المللی را ضروری ساخته بود، برای خلاصی از توحش راه دیگری نمانده بود. باید جای تراس سرمایه‌داری دولتی دیوان‌سالارانه - میلیتاریستی را نهادهای دموکراسی مردمی، نهادهای اجرایی از سنخ کمون پاریس بگیرد که شکل‌های مدرن آن «سوویت»‌ها هستند (← شوراها). ساختارهای اجرایی ساده‌شده‌ی بانک‌ها و تراس‌ها همگان را توانا می‌سازند تا در اداره‌ی اقتصادی جامعه مشارکت کنند. این دیدگاه‌های اختیارگرایانه در باب سرشت واقعی دولت سوسیالیستی را لنین در دولت و انقلاب بسط و گسترش بخشید. در اکتبر ۱۹۱۷، لنین که در سوویت‌های شهری و نظامی اصلی به اکثریت دست یافته بود، حزب بالشویک را به تصرف قدرت در یک حمله‌ی ناگهانی نسبتاً بدون خون‌ریزی برانگیخت.

از بهار ۱۹۱۸ به این سو، لحن نوشته‌های لنین به میزان چشم‌گیری تغییر کرد. او به عنوان صدر «شورای کمیسرهای خلق» با زنجیره‌ی فزاینده‌یی از بحران‌ها روباروی بود: قحط و غلا در شهرها، فروپاشی شیرازه‌ی حمل‌ونقل و ارتش، مداخله‌ی خارجی و جنگ داخلی. دغدغه‌های او اکنون این بود که کارآمدترین بسیج منابع کم‌یاب رژیم را تضمین کند، انضباط و پاسخ‌گویی قرص و محکم را القا کند و بر اقتدار مرکز تأکید ورزد. اکنون تأکید بر پاسخ‌گویی نهادهای پایین‌تر حزب (و دولت) نسبت به نهادهای بالاتر بود و این برای روایت لنین از مرکزیت دموکراتیک جنبه‌ی حیاتی داشت. خودگردانی و تمرکززدایی مدل کمون جای خود را به روایت خشک‌تری از دیکتاتوری پرولتاریا داد که لنین اذعان داشت که باید از جانب حزب اعمال شود. همین مدل از حزب / دولت که توش و توان طبقه را جذب می‌کند در بین‌الملل کمونیستی اشاعه می‌یابد که لنین به آن چنان ایمانی داشت.

پیش‌نهادهای نهایی او این بود که حزب و دولت باید بهترین کارکنان خود را در یک نهاد نمونه ادغام کنند که شاید بتواند بارقه‌یی از سوسیالیسم را در روسیه‌ی منزوی و واپس‌مانده روشن نگه دارد («کم‌تر، ولی بهتر» و «چه‌گونه باید بازرسی کارگران و دهقانان را از نو سازمان‌دهی کنیم» ۱۹۲۳).

لنین، با هر معیاری، مردی خارق‌العاده بود. او که کلاً خود را وقف آرمان انقلابی کرده بود، هر جنبه از زندگی خود را تابع خدمت به آن ساخته بود. در مقام یک رهبر، قاطعیت و عزم جزم‌اش، کمال تحلیل‌های نظری و آمادگی‌های عملی‌اش، در حزب بالشویک و حکومت شوروی به او اقتدار و اعتباری بی‌همتا بخشید. او در مورد خود سخت‌گیر بود و به همین‌سان انتظارات سخت‌گیرانه‌یی از هم‌کارانش داشت. او بنا بر طبیعت خود شخصاً فروتن بود و زندگی را صرفه‌جویانه و تقریباً ساده و بی‌پیرایه می‌گذراند. او از ستایش گزافه‌آمیز و کوشش‌هایی که به کار می‌رفت تا از او قهرمان بسازند به‌راستی ناراحت بود. پس از مرگ‌اش در ۱۹۲۴، به خلاف میل آشکارش، با تشریفات بزرگی در آرامگاهی در میدان سرخ به خاک سپرده شد، از جانب حزب و دولت مقام قدسی یافت و در کشور خودش و در سراسر جنبش کمونیستی به شیوه‌های بی‌شمار برای او مجلس یادبود برگزار کردند.

لنین پایه‌گذار کمونیسم مدرن است، و رژیم‌های کمونیستی و احزاب کمونیست هم‌چنان به پاس‌داشت نوشته‌ها و نمونه‌ی شخصی او ادامه می‌دهند و هنوز احساس می‌کنند ناگزیرند سیاست‌های کنونی خود را با ارجاع به اندیشه‌ی او توجیه کنند.

برای آگاهی افزون‌تر ← کار، تی. ایچ. ۱۹۶۶؛ کلیف، تی. ۷۹-۱۹۷۵؛ هاردینگ، ان. ۱۹۸۲؛ لنین، وی. آی. (۷۰-۱۹۶۰)؛ لوین، ام. ۱۹۶۷ (۱۹۶۹)؛ لیبمن، ام. ۱۹۷۵؛ ریگی، ایچ. ۱۹۷۹؛ شوب، دی. ۱۹۴۸؛ اولم ای. بی. ۱۹۶۵؛ ولف، بی. دی. ۱۹۵۶ (۱۹۶۶).

نیل هاردینگ

لنین بر این یقین استوار ماند که بدون بسط و گسترش انقلاب به اروپا امید به سوسیالیسم در روسیه ناچیز خواهد بود.

با پایان گرفتن مداخله «ی خارجی» و جنگ داخلی، خشم و نارضایتی از رژیم دیکتاتورانه‌ی متمرکزی که بالشویک‌ها تأسیس کرده بودند، بالا گرفت. در مارس ۱۹۲۱ لنین حزب خود را در عقب‌نشینی استراتژیک «سیاست نوین اقتصادی» با آن آسان‌گیری چشم‌گیر در آزادگذاری کسب‌وکار و تجارت برای دهقانان رهبری کرد. بالین‌همه، هم‌زمان، بر انضباط بیش‌تر در حزب، ممنوعیت جناح‌بندی‌های حزبی و خط‌مشی سخت‌گیرانه بر ضد منتقدان غیرحزبی تأکید ورزید. پیش از آن که بخش سوسیالیستی بتواند به‌نحو درخور ملاحظه‌یی گسترش یابد لنین یک دوره‌ی ممتد اقتصاد مختلط را مطمح نظر قرار می‌داد و تأکید داشت که این موقعیت نیازمند هشجاری و انضباط تازه‌یی است.

لنین تا واپسین نوشته‌های خود در اواخر ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳، پس از دومین سکته‌اش که او را به کناری‌گیری مؤثر واداشت، فراغت نیافت تا درباره‌ی آن‌چه در روسیه بنا شده بود تأمل کند. او از این‌که دستگاه دولتی از بسیاری از بدترین سوءاستفاده‌ها و بدرفتاری‌های دولت‌تزاری نسخه‌برداری می‌کرد، این‌که کمونیست‌ها مجریان و مدیران تحکم‌کننده و بی‌کفایت بودند و بیش‌ازپیش از مردم جدا می‌شدند، برآشفت. برخی، از جمله استالین، چنان گستاخ و بی‌نزاکت شده‌اند که باید از قدرت و اختیارات خود خلع شوند (دسامبر ۱۹۲۲، «نامه به کنگره»).

افزون‌براین، دستگاه نسبت به کار مفیدی که انجام می‌داد به‌کلی بی‌تناسب بود و لنین کاهش فوق‌العاده چشم‌گیری را در اندازه‌ی آن پیش‌نهاد کرد. او مطمئن نبود که آیا حتا حزب قادر است ارزش‌های سوسیالیستی را در سرزمینی حفظ کند که در آن صنعت (و پرولتاریا) چنان به‌سختی لطمه دیده بود و در محاصره‌ی توده‌های دهقانی قرار داشت.

لنینیسم (Leninism)

مارکسیست - لنینیست‌ها «لنینیسم» را تکامل آن درک علمی از جامعه می‌دانند که مارکس و انگلس مطرح ساختند. از این قرار، لنینیسم عبارت است از علم قوانین تکامل طبیعت و جامعه، که روابط علی میان انسان و جامعه و پیشروی به سوی جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی کمونیستی را باز می‌نماید. اجزای سازنده‌ی اصلی مارکسیسم - لنینیسم عبارت‌اند از ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی به منزله‌ی روش تحلیل، اقتصاد سیاسی به منزله‌ی پژوهش در ارتباط طبقاتی با ابزار تولید و سطح نیروهای تولیدی، و نظریه‌ی کمونیسم علمی (ساختار و فرایند جامعه‌های کمونیستی). اگر بخواهیم تعریفی دقیق‌تر به دست دهیم، لنینیسم عبارت است از گرایشی در اندیشه‌ی مارکسیستی که یاری‌های نظری مهم لنین به مارکسیسم انقلابی را می‌پذیرد. دقیق‌تر بگوییم، لنینیسم روی‌کردی به تصرف قدرت برای پرولتاریا و به دست پرولتاریا و بناکردن جامعه‌ی سوسیالیستی است، که با حزبی برای خاطر طبقه‌ی کارگر کنش انقلابی را مشروعیت می‌بخشد. لنینیسم را می‌توان از **بالشویسم** متمایز ساخت که عبارت است از عمل سیاسی یا جنبش سیاسی مبتنی بر لنینیسم.

لنینیست‌ها در مارکسیسم به چشم یک **پراکسیس** طبقاتی انقلابی می‌نگرند که به‌ویژه با تسخیر قدرت سروکار دارد، و بر نقش حزب کمونیست به منزله‌ی سلاح پیکار تأکید دارند. حزب مرکب از مارکسیست‌هایی برخوردار از آگاهی طبقاتی است و بر پایه‌ی اصل مرکزیت دموکراتیک سازمان می‌یابد. خطر اتحادیه‌گرایی یا تریونیونیسم به منزله‌ی پایه‌ی برای یک حزب سوسیالیستی در این است که کانون توجه نگرش تریونیونی بسیار محدود است و بر پایه‌ی بهبود و شرایط اقتصادی استوار است و نه فعالیت انقلابی. لنینیست‌ها به جای تکیه بر تکامل خودانگیخته‌ی آگاهی در طبقه‌ی کارگر، حزب را کاتالیزوری می‌شمارند که نظریه‌ی انقلابی و سازمان

سیاسی را به میان توده‌های استثمارشده می‌برد. «بدون یک نظریه‌ی انقلابی... هیچ جنبش انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد». در نظر مارکسیست - لنینیست‌ها، تصرف قدرت حاصل پیکار انقلابی است و در آغاز **دیکتاتوری پرولتاریا** تحت سیطره‌ی حزب ایجاد می‌شود. لنینیست‌ها این عقیده را مردود می‌شمارند که می‌توان از طریق وسایل تدریجی و تکاملی دولت سرمایه‌داری را تصرف کرد و به خدمت منافع پرولتاریا درآورد.

لنینیست‌ها سرمایه‌داری را پدیده‌ی بین‌المللی و امپریالیستی می‌شمارند. قوانین انباشت در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته به بحران اضافه تولید کالاها و سرمایه و نیز به گرایشی به نزول نرخ سود می‌انجامد؛ طلب سود به صدور سرمایه و به تثبیت موقت جهان سرمایه‌داری منجر می‌شود. امپریالیسم تقسیم جهان میان کشورهای صنعتی پیش‌رفته مسلط و نیز جامعه‌های استعمارزده‌ی را در پی می‌آورد که به‌زور به نظام جهانی آورده شده‌اند، و این امر به ستیزه‌گری نظامی میان این کشورها **«حی صنعتی پیش‌رفته»** در جنگ جهانی اول انجامید. این نیز به‌نوبه‌ی خود بی‌ثباتی نظام سرمایه‌داری جهانی را پدید آورد، و شرایط مطلوبی برای انقلاب فراهم ساخت. لنین به مخالفت با سیاست‌های بین‌الملل دوم برخاست که شرکت جنبش سوسیال‌دموکراتیک در جنگ‌های ملی را موجه می‌شمرد. امپریالیسم هم‌چنین به توسعه‌ی ناموزون و تغییر جهتی در کانون توجه طغیان سوسیالیستی انقلابی به سوی شرق انجامید؛ و نزد لنین روسیه نمونه‌ی اعلای به شمار می‌آمد. «ضعیف‌ترین حلقه»ی سرمایه‌داری در مناطق «توسعه‌نیافته» یا نیمه‌مستعمره‌ی قرار دارد که در آن بورژوازی بومی ضعیف است ولی آن‌قدر صنعتی شده است که پرولتاریایی برخوردار از آگاهی طبقاتی پدید آورد. از سوی دیگر، بورژوازی مادرشهری قادر است از برکت فوق سودی که از باج‌وخراج استعماری به دست آورده نارضایی طبقه‌ی کارگر خود را موقتاً

از نظریه و تاکتیک‌های دیکتاتوری پرولتاریا» (۱۹۳۴). لنینیسم به این تعبیر عبارت از آموزه‌یی است که تابعیت احزاب کمونیستی جهان را از منافع اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی لازم می‌آورد. مخالفت با استالین و استیلای حزب شوروی بر جنبش جهانی کمونیستی (← کمونیسم) به دعوی‌های دیگری از سوی دیگر مارکسیست‌هایی منجر شد که خود را وارثان راستین پراکسیس انقلابی لنین می‌شمارند، و مهم‌ترین این گروه‌ها پیروان تروتسکی و مائو تسه‌تونگ‌اند. هر دو گروه به این تعبیر لنینیست‌اند که از نقش اصلی حزب، تقدم کنش سیاسی انقلابی و حمایت از انقلاب اکتبر و روی‌کرد روش‌شناسانه‌ی لنین هواخواهی می‌کنند. گروه سوم و رویزیونیستی‌تر را باید در میان پیروان کمونیسم اروپایی یافت که بر آن‌اند که سیاست‌های لنین مخصوص روسیه‌ی روزگار او بوده است. نزد کمونیست‌های اروپایی ویژگی اساسی لنینیسم عبارت از روی‌کرد آن به مسایلی چون رهبری سیاسی و تحلیل مشخص از سرمایه‌داری است. بر پایه‌ی این دیدگاه، یک حزب کمونیست بازتر و دموکراتیک‌تر، و با تمرکز کمتر مناسب حال اوضاع غرب است، و اگر قرار است حزب کمونیست در بافت دموکراسی پارلمانی به قدرت دست یابد اتحادهای طبقاتی و سیاسی گوناگون لازم می‌آید.

گرچه این اندیشه‌وران هم‌چنان پای‌بند پیکار طبقاتی‌اند، فایده‌ی سیاسی بیش‌تری در مشارکت در دستگاه دولتی سرمایه‌داری و بهره‌برداری از آن می‌بینند، و آن را عنصری لازم در دفاع و بسط و گسترش حقوق کارگران در حاکمیت سرمایه‌داری می‌دانند. به‌ویژه، اندیشه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا را بیش‌تر کاربرد ویژه‌ی لنینیسم می‌شمارند تا جوهر آن، و چنین غایتی را دیگر مخالف پیکار پرولتاریای اروپایی نمی‌دانند. چنین دیدگاه‌هایی با پذیرش سیاست‌های اصلاحی که با آموزه‌ی پروستریکا پیوند دارد از سوی رهبری احزاب کمونیست در اروپا و

فرو نشاند. فکر انقلاب سوسیالیستی در کشورهای «توسعه‌نیافته» به گنجاندن دهقانان به منزله‌ی یکی از عاملان دگرگونی انقلابی می‌انجامد. بنا بر نظر لنین و مائو تسه‌تونگ دهقانان نخست به صورت یک نیروی اجتماعی مهم در انقلاب بورژوازی درمی‌آیند، و سپس دهقانان فقیر و میانه‌حال به صورت حامی اصلی طبقه‌ی کارگر در ایجاد نظم سوسیالیستی درمی‌آیند. بالاین‌همه، پس از انقلاب سوسیالیستی در شرق، تضادهای سرمایه‌داری در کشورهای مادرشهر شدیدتر می‌شود و به انقلاب جهانی می‌انجامد. تنها در مقیاسی جهانی است که انقلاب جهانی به فرجام می‌رسد.

در قیاس با مارکسیسم کلاسیک، لنینیسم نقش بیش‌تری برای «زحمت‌کشان» انقلابی (کارگران و دهقانان) قایل است تا برای پرولتاریای انقلابی به‌خودی‌خود، هم‌چنان‌که نقش بیش‌تری برای کشورهای «توسعه‌نیافته» یا نیمه‌مستعمره قایل است تا کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته؛ و بیش‌تر بر نقش اصلی حزب تأکید دارد تا بر فعالیت خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر (← حزب). رُزاً لوکزامبورگ از مخالفان اصولی این موضوع بود و بر اهمیت آگاهی خودانگیخته‌ی طبقاتی تأکید می‌ورزید.

توفیق بالشوویک‌ها در انقلاب روسیه بسیاری از لنینیست‌ها را بر آن داشت تا لنینیسم را با عمل دولت شوروی، به منزله‌ی «بازنمای» دیکتاتوری پرولتاریا در مقیاسی جهانی، یکی بشمارند. این دیدگاه به‌ویژه با استالین و حامیان‌اش پیوند دارد که بر آن بودند که منفعت پرولتاریای جهانی با منفعت اتحاد شوروی یکی است. پس از مرگ لنین، و طی صعود استالین، لنینیسم به صورت ایدئولوژی مشروعیت‌بخشی درآمد که مورد استفاده‌ی حاکمان اتحاد شوروی و حامیان‌شان در جنبش جهانی کمونیستی قرار گرفت. استالین لنینیسم را این‌گونه وصف می‌کند که «مارکسیسم عصر امپریالیسم و انقلاب پرولتاریایی است». لنینیسم به‌ویژه عبارت است

اتحاد شوروی بسط و گسترش یافت. گاه «نقش اصلی» حزب کمونیست متروک می‌ماند یا در رقابت آشکار با دیگر حزب‌ها و گروه‌ها در بافت تکثرگرایی سیاسی و اقتصادی در نظر گرفته می‌شود. دیگر اجزای سازنده‌ی لنینیسم (تقدم پیکار انقلابی، دیکتاتوری پرولتاریا، روی‌کرد سیاسی لنین) متروک مانده است.

برای آگاهی ← افزون‌تر کاریلو، اس. ۱۹۷۷؛ کاریگن، پی. رمزی، ایچ. آر. و سایر، دی. ۱۹۷۸؛ هاردینگ، ان. ۱۹۷۷ و ۱۹۸۱؛ کینی‌پاز، بی. ۱۹۷۸؛ لین، دی. ۱۹۸۱؛ لنین، وی. آی. ۱۹۰۲ (۱۹۶۱)؛ ۱۹۱۶ (۱۹۶۴)؛ ۱۹۱۷c (۱۹۶۹)؛ لوکزامبورگ، آر. ۱۹۲۲ (۱۹۶۱)؛ مه‌یر، ای. جی. ۱۹۵۷؛ استالین، جی. وی. ۱۹۳۴ (۱۹۷۳).

دیوید لین

لوکاج، گئورگی (جورج)

(Lukács, György (Georg))

زاده‌ی ۱۳ آوریل ۱۸۸۵ در بوداپست، درگذشته‌ی ۴ ژوئن ۱۹۷۱ در بوداپست. لوکاج در مقام فیلسوف، منتقد ادبی، و (در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۹) یکی از رهبران جنبش کمونیستی مجارستان عمری دراز و پُرکشاکش داشت. او که نویسنده‌ی بسیاری کتاب‌ها بود، نخستین آثارش را در ۱۹۰۲ منتشر کرد و پیش‌درآمدی بر هستی‌شناسی را تقریباً هفتاد سال بعد، اندک‌زمانی پیش از مرگ، تکمیل کرد و از واپسین اثری که قصد تألیف آن را داشت طرح‌هایی اجمالی بر جا گذاشت؛ این اثر خاطرات او بود و عنوان درخور/ندیشه‌ی زنده را داشت.

لوکاج پیش از ۱۹۱۸ متعهد به یک دستگاه ایدئالیستی عینی بود و زیر تأثیر افلاطون، کانت، هگل و کیرکه‌گور قرار داشت. (لوکاج نخستین کسی بود که، پیش از آن در ۱۹۰۸، به احیای کار کیرکه‌گور پرداخت). لوکاج که از جمله‌ی دوستان گئورگ زیمل، ماکس وبر و ارنست بلوخ بود بسیاری

از اوقات خود را در آلمان گذراند و بسیاری از آثار خود را به آلمانی نوشت. در مجارستان طی جنگ جهانی اول رهبر فکری «محفل یک‌شنبه‌ها» به شمار می‌آمد که کسانی چون فریگیس آنتال، بلا بالاز، بلا فوگوراسی، آرنولد هاوزر، کارل مانهایم، کارل پولاتی، ویلهلم تسیلاسی، چارلز دتولنی، پیوگنی وارگا و دیگران با آن همراه بودند. در ۱۹۱۷ لوکاج و دوستان‌اش «مکتب آزاد علوم معنوی» را تشکیل دادند که در آن بارتوک و کودای نیز شرکت داشتند. آثار عمده‌ی او در این دوره عبارت‌اند از روح و شکل، ۱۹۱۰؛ سیر پیش‌رفت نمایش مدرن، ۱۹۱۱؛ فرهنگ زیبایی‌شناسی، ۱۹۱۳؛ نظریه‌ی رمان، ۱۹۱۶؛ و فلسفه‌ی هنر هایدلبرگ و نیز زیبایی‌شناسی هایدلبرگ — که نگارش آن در ۱۹۱۲ آغاز شد و ۱۹۱۸ از ادامه‌ی آن دست کشید — که پس از مرگ او انتشار یافت.

طی واپسین سال جنگ، لوکاج از صمیم دل دیدگاه مارکسیستی را پذیرفت و در دسامبر ۱۹۱۸ به حزب کمونیست مجارستان پیوست. طی ماه‌های کمون مجارستان در ۱۹۱۹ وزیر («کمیسر خلق») آموزش و پرورش و فرهنگ شد و چند تن از دوستان و همگنان خود را (آنال، بارتوک، کودای، مانهایم، وارگا و دیگران) به مناصب مهم سیاسی / فرهنگی برگماشت. پس از سقوط کمون مجارستان، لوکاج از کشور گریخت و، تا ۱۹۴۵، فقط برای کار حزبی مخفیانه به کشور بازگشت و حکم اعدامی را که قضات هورته در مورد او صادر کرده بودند به هیچ گرفت. لوکاج سال‌های مهاجرت خود را در اتریش، آلمان و روسیه گذراند، و در اوت ۱۹۴۵ به کرسی استادی زیبایی‌شناسی در دانشگاه بوداپست بازگشت.

دوره‌ی مارکسیستی لوکاج نمودار پنج مرحله‌ی فعالیت متمایز است: (۱) ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۹. لوکاج در مقام یکی از رهبران حزب کمونیست مجارستان، سخت درگیر پیکار سیاسی روزمره می‌شود و به سبب رویارویی‌های فرقه‌یی درونی حزب و حمله‌ی بلاکون

دیمتروف، که با دیدگاه‌های او هم‌داستان نبود، خلاصی یافت.

(۳) از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹. پس از بازگشت به مجارستان، لوکاج سخت درگیر فعالیت فرهنگی / سیاسی شد، مقدار فراوانی جستار ادبی و مقاله‌های فلسفی عامه‌فهم منتشر کرد، و ماهنامه‌ی فرهنگی فوروم را بنیاد نهاد که از لحاظ فکری بر آن نظارت و سرپرستی داشت. در ۱۹۴۹ لوکاج به سبب آرای که در دو جلد از آثار خود، *ادبیات و دموکراسی* و *فرهنگ مجارستانی نوین*، ابراز کرده بود و دیدگاه‌های آن *بر نهادهای بلوم* را به یاد می‌آورد سخت مورد حمله‌ی ایدئولوگ‌های حزب، روداس، هوروات و روای قرار گرفت. این حمله‌ها (که فادایف و دیگر شخصیت‌های روس نیز به آن پیوستند) نشانه‌ی استالینی‌کردن کامل عرصه‌ی فرهنگ و سیاست در مجارستان به شمار می‌آمد، و لوکاج را بر آن داشت که به پژوهش‌های فلسفی خود بازگردد.

(۴) از ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۶. لوکاج به چند کار بزرگ تألیفی دست یازید که از آن میان دو اثر در این دوره تکمیل شد: *انهدام عقل و جزئیت هم‌چون مقوله‌ی زیبایی شناسانه*. در ۱۹۵۶ *معنای رئالیسم معاصر* را نوشت، و در اکتبر در دولت مستعجل ایمره نود (ناگی) وزیر فرهنگ شد. پس از سرکوب قیام، او همراه با دیگر اعضای حکومت به رومانی تبعید شد، و در تابستان ۱۹۵۷ به بوداپست بازگشت.

(۵) از ۱۹۵۷ تا ۱۹۷۱. در این دوره لوکاج دو تألیف حجیم را تکمیل کرد: اثری درباره‌ی زیبایی‌شناسی (سرشت ویژه‌ی زیبایی‌شناسی) و اثری درباره‌ی هستی‌شناسی اجتماعی (درباره‌ی هستی‌شناسی هستی اجتماعی، ۱۹۷۱) که سه فصل از این اثر دوم به انگلیسی منتشر شد: *هگل* (۱۹۷۸)؛ *مارکس* (۱۹۷۸)؛ *کار* (۱۹۸۰).

دستاوردهای مهم لوکاج پهنه‌ی فراخ‌دامنی را در بر می‌گیرد: از زیبایی‌شناسی و نقد ادبی تا فلسفه،

و دوستان‌اش در بین‌الملل سوم تخریب و تضعیف می‌شود. بسیاری از نوشته‌هایش در این دوره با مسایل سیاسی / تهییجی و با بسط و گسترش استراتژی سیاسی کارآمدی سروکار دارد که در *بر نهادهای بلوم* به اوج می‌رسد. این بر نهاده‌ها که در ۱۹۲۸ به قلم آمد و به هواخواهی از دیدگاه‌هایی می‌پردازد که بسیار همانند دیدگاه‌های «جبهه‌ی خلق» است (که هفت سال بعد، پس از سخن‌رانی دیمتروف به عنوان سیاست رسمی کمینترن پذیرفته شد) تقریباً زود هنگام منتشر شد و کمینترن آن را به عنوان «نظریه‌ی انحلال طلبانه‌ی نیمه‌سوسیال‌دموکرات» محکوم کرد. نوشته‌های نظری عمده‌ی او در این دوره در سه مجلد گرد آمدند: *تاریخ و آگاهی طبقاتی*، ۱۹۲۳؛ *لنین: پژوهشی در وحدت اندیشه‌ی او*، ۱۹۲۴؛ و *نوشته‌های سیاسی ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۹*. از میان این آثار، *تاریخ و آگاهی طبقاتی* — که کمینترن آن را از طریق بوخارین، زینوویف و دیگران محکوم کرد — بر بسیاری کسان تأثیری ژرف نهاد: از کرش تا بنیامین و مرلوپونتی و از گلدمن تا مارکوزه و جنبش‌های دانش‌جویی اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰.

(۲) از ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۵. لوکاج که به دلیل شکست «بر نهادهای بلوم» محکوم به کناری‌گیری از فعالیت سیاسی شده بود عمدتاً به نوشتن مقاله‌هایی در زمینه‌ی نقد ادبی، و دو اثر نظری بزرگ روی آورد: *رمان تاریخی*، ۱۹۳۷ و *هگل جوان*، ۱۹۳۸. پژوهش‌های ادبی لوکاج سپس‌تر در مجلداتی گرد آمد که عنوان پژوهش‌هایی در *رئالیسم اروپایی*، *گونه و عصر او و جستارهایی درباره‌ی توماس مان* گرفت. در پی انتشار دست‌نوشته‌های *اقتصادی و فلسفی و گروندریسه‌ی مارکس*، و *دفترهای فلسفی* لنین، این دوره از لحاظ نظری با جرح و تعدیل‌هایی در دیدگاه‌های پیشین لوکاج در باب «بازتاب» و رد و طرد «عین - ذهن همانست» (به شرحی که در *تاریخ و آگاهی طبقاتی* آمده است) ممتاز می‌شود. لوکاج در ۱۹۴۱ مدتی کوتاه به زندان افتاد، و با پادرمیانی

جامعه‌شناسی و سیاست. در زیبایی‌شناسی، افزون بر بسیاری از آثار که در آن لوکاچ نظریه‌ی مارکسیستی رئالیسم را از دیدگاهی به‌شدت ضدمدرنیستی بسط و پرورش داد، یکی از بنیادی‌ترین و فراگیرترین ترکیب‌ها را از نظریه‌ی هنر و ادبیات پدید آورد. در فلسفه، در مقام شخصیت اصلی مارکسیسم غربی، پیوسته به هواخواهی از آرمان دیالکتیکی در برابر شکل‌های متعدد و گوناگون خردستیزی و ماتریالیسم مکانیکی و جزم‌اندیشی برخاست، و در تاریخ و آگاهی طبقاتی به بسط و گسترش نظریه‌ی بیگانگی و شیء‌واره‌گی پرداخت و این کار درست پیش از انتشار دیر هنگام آثار پرتأثیر و دوران‌ساز مارکس درباره‌ی این موضوع انجام گرفت، و نیز در ده سال واپسین فعالیت خود هستی‌شناسی اجتماعی عظیمی پدید آورد که هنوز اندک درک شده است. در جامعه‌شناسی، نظریه‌ی آگاهی طبقاتی او بود که بیش‌ترین تأثیر را به جا گذاشت و به‌شدت بر «جامعه‌شناسی شناخت» و مکتب فرانکفورت و نیز نظریه‌های اخیرتر تأثیر داشت. و در سیاست، در وهله‌ی نخست لوکاچ به سبب آرای‌اش در زمینه‌ی مسایل سازمان‌دهی و به عنوان یکی از نخستین پشتیبانان «جبهه‌ی خلق» و مشارکت سیاسی‌توده‌یی در «دموکراسی‌های خلقی» به ذهن خطور می‌کند.

برای آگاهی افزون‌تر ← بنسلر، فرانک ۱۹۶۵؛ گلدمن، لوسین ۱۹۷۷؛ لوی، میشل ۱۹۷۶؛ مرلویونتی، موريس ۱۹۵۵ (۱۹۷۳)؛ مساروش، ایشتوان ۱۹۷۲؛ اولدرینی، گوئیدو ۱۹۷۹؛ پارکینسون، جی. ایچ. آر. ۱۹۷۰؛ پینکوس، تیو ۱۹۷۴.

ایشتوان مساروش

لوکزامبورگ < لوکسمبورگ >، رُزا

(Luxemburg, Rosa)

زاده‌ی ۵ مارس ۱۸۷۱، در زاموشک لهستان؛ مقتول در ۱۵ ژانویه‌ی ۱۹۱۹ در برلین. رُزا لوکزامبورگ جوان‌ترین فرزند از میان پنج فرزند یک خانواده‌ی طبقه‌ی متوسط یهودی با فرهنگ و نسبتاً مرفه در

ورشو بار آمد. رُزا دختری باهوش و از لحاظ علمی و تحصیلی موفق بود، ذهنی مستقل داشت، و بر ضد نظام محدودکننده‌ی آن دوره‌ی مدارس لهستان روسیه سر به طغیان برداشت و از آغاز جوانی درگیر فعالیت سیاسی سوسیالیستی شد. در نتیجه، در ۱۸۸۹ ناگزیر شد از لهستان بگریزد تا از خطر بازداشت بپرهیزد و به زوریخ رفت. در آن‌جا در دانشگاه نام‌نویسی کرد، در آغاز ریاضیات و علوم طبیعی و سپس اقتصاد سیاسی خواند؛ و سرانجام پایان‌نامه‌ی دکتری خود را درباره‌ی توسعه‌ی صنعتی لهستان تکمیل کرد. رُزا که در عین حال در زندگی سیاسی مهاجران انقلابی امپراتوری روسیه فعال بود و به مخالفت با ناسیونالیسم حزب سوسیالیست لهستان می‌پرداخت، در ۱۸۹۴ همراه با رفیق درگیر دیگری، لئو یوگیشس، در تأسیس سوسیال‌دموکراسی پادشاهی لهستان پیش‌قدم شد: لئو سازمان‌دهنده‌ی اصلی حزب و رُزا توانا‌ترین متفکر و صدای آن. هر دو تن چیزی را شکل بخشیدند که ارتباطی درازآهنگ و فشرده از کار درآمد، و پیوند سیاسی تنگاتنگ میان آن‌ها تا دیرگاهی پس از سردی و جدایی شخصی نیز هم‌چنان پایید. در ۱۸۹۸، رُزا لوکزامبورگ که خواهان صحنه‌ی سیاسی فراخ‌تری برای توان‌مندی‌های خود بود، بَنه‌کن به آلمان رفت.

از آن پس رُزا در مباحثه‌های مهم در سوسیالیسم اروپایی چهره‌یی برجسته بود. رُزا طی مباحثه در باب رویزیونیسم (← رویزیونیسم) با/صلاح یا/انقلاب خود، که شاید هنوز بهترین پاسخ دندان‌شکن کلی مارکسیسم به رفورمیسم است، یک‌باره آوازه گرفت. استدلال او این است که گرچه سرمایه‌داری دوام آورده است، ولی نمی‌تواند بر بحران‌ها و تضادهای خود چیره‌گی یابد و اگر جز این ابراز شود، چنان‌که برنشتاین چنین کرده است، باید قلب مارکسیسم را برداشت و به انکار بنیادهای عینی طرح سوسیالیستی و تبدیل آن به یک اوتوپای اخلاقی انتزاعی برخاست. درواقع، جنبش‌های کارگری می‌بایست از طریق

توده‌ها و پادزهر خمودی و بی‌جنبشی دیوان‌سالارانه، پیکارهای سیاسی را با پیکارهای اقتصادی، و درخواست‌های فوری را با درخواست‌های درازمدت در امری به هم پیوند می‌دهد که بالقوه چالشی جهانی در برابر نظام سرمایه‌داری است. در ۱۹۱۰ همین نظر سبب شد هنگامی که کائوتسکی با خط مشی احتیاط‌آمیز و صرفاً انتخاباتی رهبری حزب دست اتحاد داد، رُزا از کائوتسکی بگسلد. دغدغه‌ی دیگر لوکزامبورگ امپریالیسم بود، با آن خطر جنگ که در بر داشت و در ۱۹۱۳ در کتاب *تئوریک بسیار مهم‌اش/نباشت سرمایه* به توضیح علت بنیادین آن دست یازید. رُزا بر آن است که یک اقتصاد سرمایه‌داری فروبسته، بدون دسترس به صورت‌بندی‌های اجتماعی غیرسرمایه‌داری، می‌بایست به دلیل ناتوانی در جذب تمامی ارزش اضافی‌یی که تولید می‌کند در هم بشکند. امپریالیسم عبارت از پیکاری رقابتی است میان کشورهای سرمایه‌داری برای دستیابی آن چیزی که از محیط غیرسرمایه‌داری باقی مانده است ولی، با تخریب و فرسایش محیط غیرسرمایه‌داری، امپریالیسم به سلطه و چیرگی جهانی روابط سرمایه‌داری و فروپاشی ناگزیر نظام می‌انجامد.

لوکزامبورگ <جنبش> مخالف با جنگ جهانی اول را در آلمان رهبری کرد. او که پرچم‌دار فکری انترناسیونالیست‌های انقلابی فراهم‌آمده در «جمعیت اسپارتاکوس» بود، در *جزوه‌ی یونیوس* و دیگر نوشته‌های خود موضع میهن‌پرستانه‌ی سوسیال‌دموکراسی را به عنوان موضعی خائنانه محکوم شمرد. رُزا ناگزیر بیش‌تر دوره‌ی جنگ را در زندان گذراند و در آن‌جا، در هم‌بستگی و هم‌دلی با لنین، تروتسکی و بالشویک‌ها، *انقلاب روسیه* را به قلم آورد و از کوشش آن‌ها برای انقلاب سوسیالیستی حمایت کرد. با این‌همه، نسبت به سیاست بالشویک‌ها در قبال مسئله‌ی ارضی و ملیت‌ها، و به‌ویژه ایجاد محدودیت برای دموکراسی سوسیالیستی و نیز در این ارتباط گرایش آن‌ها به

اتحادیه‌ها و فعالیت پارلمانی برای اصلاحات کافی مبارزه کنند. ولی از آن‌جاکه این کارها کافی نیست تا روابط تولیدی سرمایه‌داری را براندازد، جنبش‌های کارگری نباید هدف غایی خود را از نظر دور دارند و آن تصرف قدرت برای انقلاب است. لوکزامبورگ در ۱۹۰۴ در *مسایل سازمانی سوسیال‌دموکراسی روسیه*، در بحث میان لنین و منشویک‌ها دخالت کرد و به دلیل برداشت لنین از حزب پیش‌تاز به‌شدت متمرکز او را به باد انتقاد گرفت؛ کوششی که، به دیده‌ی او، طبقه‌ی کارگر را تحت قیمومت قرار می‌داد. مضمون‌های رُزا در این خصوص — که ویژه‌گی همه‌ی کارهای اوست — ابتکار عمل مستقل و خودکوشی کارگران و توانایی آن‌ها برای یادگیری از طریق تجربه‌ی خودشان و نیز اشتباه‌های خودشان، و بنابراین نیاز به یک سازمان دموکراتیک با پایه‌ی گسترده است. رُزا در این سال‌ها اختلاف‌نظرهای دیگری نیز با لنین داشت. گرچه او ستم ملّی را نیز مانند هرگونه ستم دیگری محکوم می‌شمرد، برخلاف لنین، نه از استقلال لهستان پشتیبانی می‌کرد و نه از زاویه‌ی کلی‌تر، از شعار حق ملل در تعیین سرنوشت خویش.

با این‌همه، پاسخ مشترک‌شان به انقلاب ۱۹۰۵ > روسیه < آن‌ها را به هم نزدیک کرد؛ هم رُزا و هم لنین برای روسیه یک انقلاب بورژوازی را پیش چشم داشتند که با رهبری، و نیز با روش‌های مبارزه‌ی پرولتاریا انجام می‌گرفت. افزون‌براین، لوکزامبورگ گمان داشت که در کنش‌های توده‌یی کارگران روسیه اندیشه‌ی استراتژیک با اعتباری بین‌المللی کشف کرده است و کوشید سوسیال‌دموکراسی آلمانی را نیز در راستای این اندیشه ترغیب کند و در این‌باره نیز مانند دیگر موردها جناح چپ سازمان را خطاب قرار داد. رُزا در *اعتصاب توده‌یی، حزب و اتحادیه‌های کارگری اعتصاب توده‌یی* را به عنوان شکل اعلای انقلاب پرولتری مطرح کرد. اعتصاب توده‌یی به عنوان مظهر خودانگیخته‌ی نیروی آفریننده‌ی گسترده‌ترین

لومپن پرولتاریا (lumpenproletariat)

مارکس (هجدهم برومر، ق ۵) لومپن پرولتاریا را به صورت «پس مانده‌ی تمامی طبقات»، «توده‌ی ازهم‌پاشیده» و دربرگیرنده‌ی «پرقیچی‌های خاکسترنشین و ماجراجوی بورژوازی، ول‌گردها، سربازهای مرخص‌شده، زندانی‌های سابق... جیب‌برها، پانداها، آشغال‌برچین‌ها، گداها» و مانند آن توصیف می‌کند که لویی بناپارت در کشاکش خود برای رسیدن به قدرت به آن‌ها تکیه داشت. در زمینه‌ی همانند، در تحلیل ظهور فاشیسم، مارکسیست‌های بعدی نیز اشاره‌های گه‌گاهی به لومپن پرولتاریا داشته‌اند، هرچند که این مفهوم در تحلیل آن‌ها جایگاهی بسیار برجسته نداشته است. بانر (۱۹۳۶) «از طبقه افتادگان» (déclassés) را، که پس از جنگ جهانی اول نمی‌توانستند راهی برای بازگشت به زندگی بورژوایی بیابند، و نیز توده‌های فقرزده‌ی طبقه‌ی متوسط پایین و دهقانان را عناصر مهمی در جنبش‌های فاشیستی تشخیص داد؛ ولی هنگامی که ملاحظه کرد «کل لومپن پرولتاریا» به سوی فاشیست‌ها رانده شد، معلوم نیست که چه چیز را در این مقوله گنجانند، و او با حدت و شدت بیش‌تر بر دامنه‌ی جذب کارگران بی‌کار به صفوف فاشیست‌ها تأکید داشت. تروتسکی در نوشته‌های خود درباره‌ی فاشیسم (۱۹۱۷)، به اختصار به «تبدیل چه بسا گروه‌های بزرگ‌تری از کارگران به لومپن پرولتاریا» اشاره دارد، ولی توجه بسیار بیش‌تری را به خرده‌بورژوازی به عنوان شالوده‌ی اجتماعی جنبش‌های توده‌ی فاشیستی معطوف می‌کند.

اهمیت عمده‌ی اصطلاح لومپن پرولتاریا نه در اشاره به هیچ‌گونه گروه اجتماعی به‌وضوح تعریف‌شده که دارای نقش اجتماعی - سیاسی مهمی باشد، بلکه در جلب توجه به این واقعیت است که در شرایط افراطی بحران و فروپاشی اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، شمار بزرگی از مردم می‌توانند از طبقه‌ی خود جدا

خس استفاده از حوادث ناگوار، نگاه انتقادی داشت. رزا که در اواخر ۱۹۱۸ آزاد شد و در انقلاب آلمان شرکت کرد، پس از درهم‌شکسته‌شدن قیامی نافرجام در برلین، به دست افسران دست‌راستی به طرزی وحشیانه به قتل رسید.

کار رزا لوکزامبورگ به دلیل نظریه‌ی او در باب شکست ناگزیر سرمایه‌داری، و ایمانی بی‌کران به خودجوشی توده‌ها گاه به عنوان نوعی تقدیرگرایی یا فATALISM سیاسی تفسیر شده است. بالین‌همه، این نگاه نشانه‌ی بدفهمی یا کژنمایی کار اوست. فروپاشی سرمایه‌داری بدیل‌هایی را پیش پای پرولتاریا می‌گذارد: از یک سو، بحران، ارتجاع، جنگ و سرانجام فاجعه و توحش؛ از سوی دیگر، سوسیالیسم. بنابراین، پیکار فعال برای سوسیالیسم امری ضروری و عاجل است. در نظر رزا، که به مضمون محوری مارکسیسم وفادار است، جوهر این پیکار را درواقع کوشش‌های خودجوش و خودرها سازنده‌ی طبقه‌ی کارگر فراهم می‌آورد. ولی او منکر نیاز به سازمان و نیز اهمیت نظریه‌ی مارکسیستی و رهبری توان‌مند نیست. در اختلاف نظر میان او و لنین اغلب گزافه‌گویی شده است. آن‌ها در بیش‌تر موارد با هم اتفاق نظر داشتند. دغدغه‌ی مادام‌العمر لوکزامبورگ در مورد دموکراسی و آزادی بی‌هیچ شک و شبهه دغدغه‌ی یک مارکسیست انقلابی است و نباید آن را با انتقادهای این سنت با دیگر سنت‌ها - سنت‌های لیبرالی، رفورمیستی یا آنارشیتی - خلط کرد که یک‌سر با او بیگانه است.

برای آگاهی افزون‌تر - باسو، لیلیو ۱۹۷۵؛ دیویس، هوراس بی. ۱۹۷۶؛ اتینگر، الیزبتا ۱۹۸۷؛ فرولیش، پل ۱۹۷۲؛ جیراس، نورمن ۱۹۷۶؛ هاورد، دیک ۱۹۷۱؛ لوکر، رابرت ۱۹۷۲؛ لوکزامبورگ، رزا ۱۹۱۳ (۱۹۶۳)؛ لوکزامبورگ، رزا ۱۹۱۳ (۱۹۶۳)؛ لوکزامبورگ، رزا و بوخارین، نیکالای ۱۹۷۲؛ نیتل، جی. بی. ۱۹۶۶؛ واترز، مری - آلیس ۱۹۷۰.

نورمن جیراس

دخالت مکن. دخالت سیاسی در علم پی‌آمدهای علمی فناوریانه و اجتماعی ناگوار به بار می‌آورد. لیسکوئیسم، به‌ویژه در دوره‌ی جنگ سرد، با موفقیت تبدیل به چماقی شد برای کوبیدن اندیشه‌های سوسیالیستی و کمونیستی درباره‌ی علم و جامعه. لیسکوئیسم بسیاری از دانش‌مندان مرفقی را سرد و بیزار کرد و پی‌آمدهای جدی در تاریخ، فلسفه و پژوهش‌های اجتماعی در علم داشت.

شک نیست که لیسکوئیسم پژوهش در ژنتیک شوروی و رشته‌های وابسته را به نابودی کشید، گرچه استدلال شده است که لیسکوئیسم بر تولید محصول آشوب‌زده‌ی اتحاد شوروی به‌طرز حیرت‌آوری اندک تأثیر مشهودی داشته است. لیسکوئیسم هم به عنوان نظام حمایتی و هم به عنوان پایه‌یی برای روش‌شناسی علمی مصیبت‌بار بود. با این‌همه، مسئله‌ی اصلی این‌جاست که زمختی رسوایی لیسکوئیستی عملاً مانع از پی‌گیری پرسش‌های پیچیده‌تر درباره‌ی روابط میان نیروهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی از یک سو، و نقش متخصصان از سوی دیگر شد. لیسکو تاحدودی از آن‌رو به عنوان دانش‌مندی دهقانی یا پرولتری ظهور کرد که دانش‌مندان بورژوا در اتحاد شوروی رغبتی به هم‌کاری نشان نمی‌دادند. هنگامی که سازش‌لنین با متخصصان و کارشناسان بورژوا پایان گرفت، کوشش برای دست‌یافتن به «یک انقلاب فرهنگی» و پرورش «دانش‌مندان سرخ» بسیاری از فرصت‌طلبان فاقد صلاحیت را نیز در تور خود گرفت. به‌همین‌سان، نیاز به اضافه‌غله برای تغذیه‌ی پرولتاریای شهری و صدور آن به منظور خرید کالاهای سرمایه‌یی برای صنعتی‌کردن کشور به اقدام‌های افراطی انجامید (← استالین، «درباره‌ی جبهه‌ی غله»، ۱۹۲۸). آسانی انتقاد به علم و سیاست فناوریانه و کشاورزی شوروی مدد کرده است تا توجه را از شیوه‌های ظریف‌تر ولی نه کم‌تر مهمی منحرف کند که بر پایه‌ی آن اولویت‌های سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیک غرب است که پژوهش و

شوند و توده‌ی «شناور»ی را تشکیل دهند که به‌ویژه در برابر ایدئولوژی‌ها و جنبش‌های ارتجاعی آسیب‌پذیر باشد.

تام باتامور

لیسنکوئیسم (Lysenkoism)

این اصطلاح از سیر کار و زندگی، تأثیر و رسوایی تروفیم دنیسوویچ لیسکو (زاده‌ی ۱۸۹۸ در کالوفکا در استان یوتاخای اوکراین؛ درگذشته‌ی ۲۰ نوامبر ۱۹۷۶ در اچ‌ش‌س) سرچشمه می‌گیرد. لیسکو یک پرورش‌دهنده‌ی گیاه گم‌نام بود که مدعیات گزافه‌آمیزی طرح کرد مبنی بر این که با آغشتن بذرها به دما و رطوبت و دیگر فنون ساده می‌تواند الگوهای فصلی محصولات و بازده آن‌ها را به‌طرز شگفت‌آوری دیگرگون کند. او هم‌چنین ادعا کرد که پی‌آمدهای سودمند این دگرگونی‌ها را می‌توان به نسل‌های بعدی — میراث ویژگی‌های اکتسابی — انتقال داد. روش، مدعیات و نظریه‌های او ناقض علم روبه‌رشد ژنتیک گیاهی از کار درآمد. حاصل آن که نظریه و عمل زیست‌شناختی و کشاورزی اتحاد شوروی و کشورهایی که زیر نفوذ آن بودند در مجموع در تعارض با جامعه‌ی بین‌المللی دانش‌مندان و کشت‌شناسان قرار گرفت. لیسکو از ۱۹۲۷، که نخستین‌بار گل کرد، تا ۱۹۴۸ که پشتیبانی استالین به همه‌ی مخالفت‌ها با قدرت او پایان بخشید، کارش تا جایی بالا گرفت که بر همه‌ی رشته‌هایی که با مفهوم‌های وراثت تماس داشتند تسلط یافت. ژنتیک غربی محکوم شد و کاربن‌دان شوروی آن مورد آزار و شکنجه قرار گرفتند، به زندان افتادند و در پاره‌یی‌ها به قتل رسیدند. قدرت لیسکو تا مرگ استالین در ۱۹۵۳ بلامنازع بود، پس از آن در محاق افتاد، ولی در کنف حمایت خروشچف باز رو به اوج رفت تا آن که هر دو را در ۱۹۶۵ به زیر کشیدند. در غرب، لیسکوئیسم را درس عبرتی شمردند: در استقلال نسبی و بی‌طرفی ارزشی علم

توسعه را شکل داده است. لیسنکوئیسم به صورت پوششی به کار آمده است که در پسِ پشت آن در باب نظارت و سلطه‌ی سرمایه‌داری بر پژوهش و توسعه در یک نظام حمایتی ظریف‌تر و با واسطه‌تر پژوهش غربی رضایت خاطری می‌تواند قوت بگیرد. پیش از اسپوتنیک (۱۹۵۷) نیز به نظر می‌رسید نظام غربی بسیار موفق‌تر است؛ از آن پس تأکید بر هزینه‌های نظامی به حمایت نظامی سنگین در پژوهش و توسعه‌ی غرب، و نیز اتکای فزاینده بر روابط قرارداد مستقیم با مشتری در تعیین وظایف پژوهشی انجامید. لیسنکوئیسم به منزله‌ی پایه‌یی برای علم ژنتیک و کشاورزی یک‌سر از اعتبار افتاده

است. ولی می‌توان گفت به عنوان درس عبرت و دعوت به نگرش ژرف‌تر در فرایند تعیین اولویت‌ها در پژوهش و توسعه بسیار درس‌ها در چننه دارد که هنوز می‌توان از آن آموخت.

برای آگاهی افزون‌تر ← گرهم، لورن ۱۹۷۳؛ هاکسلی، جولین ۱۹۴۹؛ جوراوسکی، دیوید ۱۹۷۰؛ لکور، دومینیک ۱۹۷۷؛ لوانتین، ریچارد و لوینز، ریچارد ۱۹۷۶؛ مدویدف، ژورس ای. ۱۹۶۹؛ سافونوف، وی. ۱۹۵۱؛ استالین، جی. ۱۹۲۸ (۱۹۵۳)؛ یانگ، رابرت ام. ۱۹۷۸؛ زیرکل، کانوی ۱۹۴۹.

رابرت ام. یانگ

مائو تسه تونگ (مئو تزودونگ)

(Mao Tse-Tung (Mao Zedong))

زاده‌ی ۲۶ دسامبر ۱۸۹۳ در شائوسان در استان هونان چین؛ درگذشته‌ی ۹ سپتامبر ۱۹۷۶ در پکن. اهمیت مائو به عنوان دست‌اندرکار مارکسیسم، یا در هر حال به عنوان رهبری که انقلابی را به انجام رساند که ملهم از آن چیزی است که به باور او اصول مارکسیسم است، علی‌العموم مورد پذیرش است. از یک سو این بحث زنده و هم‌چنان حل‌ناشده در این باره وجود دارد که آیا او در واقع هیچ‌گونه یاری نظری نوامیه و اصیلی انجام داد، و اگر آری، آیا این یاری‌ها تحول و پیش‌رفت یا انحرافی در مارکسیسم به شمار می‌رود. چندان نمی‌توان انکار کرد که مائو نه تنها کارهای ممتاز و مهمی انجام داد بلکه حرف‌های مهم و متمایزی هم زد. این که آیا این نوآوری‌ها از حیث خوی و خصلت اعتبار مارکسیستی دارد یا نه، البته محل بحث است، ولی دست کم درباره‌ی بخشی از این نوآوری‌ها می‌توان برهان آورد که چنین‌اند. مائو اغلب به عنوان یک «انقلابی دهقانی» ستوده شده یا مورد حمله قرار گرفته است. گرچه مائو در واقع نقشی را به دهقانان نسبت می‌دهد، و به‌ویژه درجه‌یی از ابتکار عمل را به آن‌ها منسوب می‌کند که به‌مراتب بزرگ‌تر از آن است که عموماً متعارف شمرده می‌شود، شاید بتوان آن‌چه را او با مارکسیسم کرده است به‌بهترین وجه نخست با پرداختن به ساختار جامعه‌ی چین به‌طور کلی، و نتایجی که او از آن برمی‌گیرد مورد بررسی قرار داد.

چین در دهه‌ی ۱۹۲۰، هنگامی که مائو کارآموزی خود را در انقلاب آغاز کرد، البته از لحاظ اقتصادی کشوری بسیار واپس‌مانده بود. غرض این است که هرچه هم بتوان درباره‌ی رهبری پرولتاریا (یا

پیش‌آهنگ آن) سخن گفت، حزب کمونیست می‌بایست بر دهقانان به منزله‌ی بزرگ‌ترین نیروی اجتماعی یگانه‌ی پشتیبان آرمان انقلابی تکیه کند. ولی جامعه‌ی چین (آن‌گونه که تروتسکی گمان داشت) در وهله‌ی نخست از خصلت سرمایه‌داری برخوردار نبود، هم‌چنان که به‌سادگی «فئودال» یا «نیمه‌فئودال» نیز نبود. جامعه‌ی چین، افزون بر شمار محدود ولی به‌سرعت روبه‌فزونی کارگران شهری، و کارفرمایان یا «بورژوازی ملی» چینی، شامل طبقه‌ی زمین‌دار کوچک اما بسیار نیرومند، دهقانان (ثروت‌مند و تهی‌دست، زمین‌دار و بی‌زمین)، و طیف سرشاری از افزارمندان و دوره‌گردان تا «کمپرادورها»یی در خدمت سرمایه‌داران خارجی، و نیز طیفی از دیوان‌سالاران و ارتش‌سالاران تا راهبان، راهزنان، و ول‌گردان شهری می‌شد. این ساختار پیچ‌درپیچ اجتماعی از هم‌زیستی عناصر و قشرهایی سرچشمه می‌گرفت که قدمت‌شان به دوره‌های تاریخی گوناگون می‌رسید، و هم از تأثیرات بومی و هم خارجی شکل می‌گرفت.

پی‌آمدهای این موقعیت در مفهوم‌های «تضاد اصلی» و «جنبه‌ی اصلی تضاد اصلی» بازتاب یافته‌اند که نقشی چنین فراخ‌دامن در تفسیرهای مائو از دیالکتیک بازی می‌کنند. چندان لازم نیست یادآور شویم که مارکس در اشاره به فرانسه یا انگلستان در سده‌ی نوزدهم هرگز مسئله را به این صورت طرح نمی‌کرد که «امروز کدام تضاد عمده و اساسی است؟» مارکس این را امری بدیهی می‌گرفت که تضاد اصلی تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی است، و این امر تا وقتی که این هم‌ستیزی از راه انقلاب سوسیالیستی حل شود هم‌چنان به قوت خود باقی است. از سوی دیگر، مائو این امر را وظیفه‌ی عملی عاجل‌تر خود

می‌دانست که، در پرتو آن‌چه آن را تحلیل مارکسیستی می‌شمرد، هم در چین و هم در جهان، تعیین کند که در کجا باید شکاف‌های تعیین‌کننده را بیرون بکشد. البته، به تعبیری، مانو به‌سادگی خط سیری تحلیلی را پی می‌گرفت که مارکس طرح کلی آن را ریخته بود، و لنین (و استالین) پرورانده بودند و بر پایه‌ی آن نه تنها دهقانان، بلکه دیگر طبقات و گروه‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌توانند در مرحله‌ی دموکراتیک انقلاب شرکت جویند، و رفتار طبقات گوناگون در یک کشور معین می‌تواند تحت تأثیر واقعیت سلطه‌ی خارجی قرار گیرد، چیزی که هست مانو این آرا را نظام‌مند کرد و بسط و پرورش داد، و از آن‌ها نتایجی فلسفی استنتاج کرد که به آن اعتبار کلی نسبت داد.

یقین است که این بُعد از روی‌کرد مانو به انقلاب، در پیوند با این رأی او که عمل مقدم است، و نظریه جنبه‌ی ثانوی یا اشتقاقی دارد، به چنین گستره‌ی فراخی از تفسیرهای اغلب صریحاً متضاد از مانو و آرای او انجامیده است. از یک سو، کسانی که بر انعطاف‌پذیری تاکتیک‌های او و مهارت‌اش در تطبیق دادن خود با اوضاع و احوال در حال دگرگونی تأکید می‌ورزند می‌توانند استدلال کنند (چنان‌که مارکسیست‌های شوروی از دهه‌ی ۱۹۶۰ به این سو) که مانو به سبب امتیازهایی که در ۱۹۳۸، ۱۹۴۵ و در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ به بورژوازی ملی اعطا کرد، یا تسلیم‌طلب است یا کلاً فرصت‌طلبی بی‌اصول، یا هر دو. ولی به‌وارونه‌ی آن، کسانی که بیش‌تر مجذوب تأکید او بر پیکار طبقاتی، ارزش‌های پرولتاریایی و به‌انجام‌رساندن سرسختانه‌ی انقلاب تا به پایان می‌شوند، او را (به‌ویژه از اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ به این سو) رادیکال‌ترین تمامی رهبران و نظریه‌پردازان اصلی در جنبش بین‌المللی کمونیستی به شمار می‌آورند.

می‌توان استدلال کرد که نخست با توجه به تاکتیک‌های مانو، و سپس نظر به مبانی عام‌تر اندیشه‌ی او، در هر دو این دیدگاه‌ها عناصری از

حقیقت هست. شاید حیاتی‌ترین مسئله‌ی واحدی که در میان است این است که غرض مانو از «پرولتاریا» چیست؟ البته مانو، دست‌کم از اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ به این سو، از نقش رهبری که مارکسیسم بر عهده‌ی طبقه‌ی کارگر شهری و امی گذاشت آگاهی داشت، و در اصل این اصل بدیهی را پذیرفته بود. بی‌گمان دریافت مانو از اصطلاح «پرولتاریا» به‌نحوی رنگی از معنای تحت لفظی تغییر چینی *mu-ch'an chien-chi* (طبقه‌ی ندار) را داشت، ولی رهبری و هژمونی پرولتاریای شهری را در انقلاب پیوسته تصدیق می‌کرد. یک ابهام مهم‌تر و معنادارتر، که اغلب برجسته شده و مورد تأکید قرار گرفته، ابهامی است که رابطه‌ی میان سرشت طبقاتی پرولتاریایی عینی، و ایدئولوژی پرولتاریایی یا فضیلت پرولتاریایی را در میان می‌گیرد.

در اوایل ۱۹۲۸ مانو گفت که خوش‌نشینان و خانه‌به‌دوشان روستایی می‌توانند با ترکیبی از مطالعه، و مشارکت در عمل انقلابی، به رزمندگان پیش‌آهنگ پرولتری مبدل شوند، و همین گرایش در سراسر نیم‌قرن اندیشه‌ی او خود را به رخ می‌کشد. چنان‌که همگان می‌دانند این گرایش خود را به‌ویژه در «انقلاب فرهنگی» ۶۷-۱۹۶۶ جلوه‌گر ساخت، ولی حتا در آن هنگام نیز مانو (آن‌گونه که گاه‌گاه می‌گویند) تعریفی تماماً ذهنی را از طبقه‌ی علی‌العموم، و از پرولتاریا علی‌الخصوص نپذیرفت. مانو ملاک‌های عینی و ذهنی را در الگویی پیچیده و متغیر ترکیب کرد که پاره‌یی را مقتضیات مصلحت‌آمیز، ولی پاره‌یی دیگر را نیز باور او به اهمیت نیروهای ذهنی در تاریخ معین می‌کرد. با توجه به این مبحث گسترده‌تر، آرتور کوپن (۱۹۶۴) بر آن رفته است که مانو احتمالاً نمی‌توانسته است این دیدگاه را طرح کرده باشد که در اوضاع و احوال معین روبنا «نقش اصلی تعیین‌کننده» در دگرگونی تاریخی دارد، تا آن‌که نوشته‌های ۱۹۳۸ و ۱۹۵۰ استالین راه را گشوده است. متن اصلی ۱۹۳۷ مقاله‌ی «درباره‌ی تضاد» که

انقلابی (پیش از ۱۹۴۹) یا اداری کشور (پس از ۱۹۴۹) به خود مردم نیست، ولی باین همه عنصری از مشارکت دموکراتیک از پایین را (در محدوده‌های سفت و سخت، و زیر هدایت حزب) به میان می‌آورد که تقریباً به کلی از سنت لنینیستی و شوروی غایب است. دوم، گرچه مائو در ظرفیت توده‌ها، هنگامی که با رهبری درست هدایت شوند، برای دگرگون ساختن طبیعت و جامعه تقریباً به میل و دل خواه خود، گاه به طرز زننده و نامعقولی گزافه‌گویی می‌کند در فلسفه‌ی تاریخ مارکسیستی، آن گونه که بیش تر مارکسیست‌های غربی عموماً درمی‌یابند، این اندیشه را وارد می‌کند (شاید هم بر آن سوار می‌کند) که دگرگونی انسان می‌بایست همراه و پشتیبان پیشرفت اقتصادی و فنی باشد، و نه این که به صورت نوعی فرآورده‌ی فرعی به‌سادگی از آن سرچشمه بگیرد. آرای مائو در باب مشارکت بورژوازی در انقلاب، پیش و پس از ۱۹۴۹، گرچه عمدتاً برگرفته از آرای لنین (دیکتاتوری انقلابی - دموکراتیک کارگران و دهقانان) و استالین (بلوک چهارطبقه) است، عناصر غیرپرولتاری را به چنان درجه‌یی در فرایند انقلابی در چین ادغام می‌کند که آمیزه‌ی میان انقلاب ملی و اجتماعی را در آسیا یک گام به پیش می‌برد. (البته برخی کسان این را امری نیک می‌شمارند و برخی دیگر نه). مائو به جنگی بزرگ بر ضد دیوان سالاری دست یازید و این کار به چنان شیوه‌های خشن، نامنصفانه و آشوبناکی انجام گرفت که عمدتاً نتیجه‌ی عکس داد، ولی باین همه صورت مسئله را برای آینده در دستور کار قرار داد. سرانجام، اگر به آن جنبه از اندیشه‌ی مائو که در آغاز طرح شد برگردیم، او به هیچ‌روی اصل بدیهی مارکسیستی و لنینیستی رهبری طبقه‌ی کارگر بر دهقانان را سرورته نکرد؛ چنان که مائو در ۱۹۵۹ می‌گوید، در این ارتباط میان آن‌ها، کارگران «برادران ارشد» به شمار می‌آیند. ولی او کوشید این اصل را (که شاید همه‌ی ملازمه‌ها و پی‌آمدهای آن را، دست کم آن‌سان که بر مارکس

به تازگی کشف شده ثابت می‌کند که درواقع مائو چنین موضعی را پیش از استالین اختیار کرده بود. این نگرش را، که اکنون خود چینی‌ها بر آن داغ «اراده‌گرایی» می‌زنند، می‌توان ریشه‌ی گرایش‌هایی شمرد که در اندیشه‌ی مائو، و در سیاست‌های حزب طی دوره‌ی جهش بزرگ و انقلاب فرهنگی سر برآورد. باین همه، باید افزود که گرچه مارکسیست‌های چینی امروزه به این ترتیب تأکید مفرط بر نیروهای ذهنی را به باد انتقاد می‌گیرند، نظر غالب این است که «کنش آگاهانه‌ی انسان» را هم چون یک نیروی تاریخی نباید دست کم گرفت.

گذشته از نکته‌یی که در آغاز این مدخل درباره‌ی اهمیت تأکید مائو بر نیاز به تشخیص «تضاد اصلی» در هر مورد ذکر کردیم، مهم‌ترین جنبه‌ی دیالکتیک او در فروکاستن سه قانون هگل و مارکس به یک قانون است: وحدت و مبارزه‌ی اضداد. این نکته در ۱۹۳۷ در «درباره‌ی تضاد» جلوه‌گر شد که مائو در ضمن آن می‌گوید قانون وحدت اضداد «قانون بنیادی اندیشه» است، و بدین سان ظاهراً جایگاهی بلندتر از نفی در نفی، و تبدیل کمی به کیفی بدان می‌بخشد. در ۱۹۶۴، مائو به صراحت دو قانون آخری را مردود می‌شمارد و می‌گوید که به نفی در نفی «باور ندارد»، و این که تبدیل کمی به کیفی صرفاً مورد ویژه‌یی از وحدت اضداد است. برخی کسان این تحول را در اندیشه‌ی مائو تجلی دیالکتیک سنت دائیویی ین و یانگ شمرده‌اند، و برخی دیگر آن را حاکی از تأثیر استالین دانسته‌اند. در هر حال، جای شک نیست که این نگرش از حیث منطقی هم‌عنان با این گرایش فزاینده‌ی مائو است که تکامل تاریخی را فرایندی مبهم و مسئله‌آفرین، و پیشرفت روبه‌جلو و مستمر انقلاب را - در برابر رگه‌ی گرایش‌های ریزونیستی ذاتی همه‌ی ما - چیزی نزدیک به معجزه می‌شمارد.

پس، یاری‌های فکری مثبت مائو به مارکسیسم چیست؟ نخست، مفهوم «خط توده‌یی»، که حتا در نظریه، چه رسد به عمل، به معنای سپردن پیکار

هستی زیست‌شناختی (و به‌نحو کلی‌تر هستی جسمانی) و زایش و پیدایش هستی اجتماعی از هستی زیست‌شناختی پا می‌فشارد.

۲) ماتریالیسم معرفت‌شناختی، که بر استقلال هستی و فعالیت تراوقمی دست کم برخی از موضوع‌های اندیشه‌ی علمی پا می‌فشارد.

۳) ماتریالیسم عملی، که بر نقش مؤثر و سازنده‌ی عاملیت دگرگون‌کننده‌ی انسانی در بازتولید و دگرگون‌ساختن صورت‌های اجتماعی پا می‌فشارد.

ماتریالیسم تاریخی بر تقدم علی شیوه‌ی تولید زنان و مردان و بازتولید هستی طبیعی (جسمانی)شان، یا به‌وجه کلی‌تر بر تقدم فرایند کار، در تکامل جامعه‌ی انسانی پا می‌فشارد. ماتریالیسم علمی با محتوای (در حال دگرگونی) باورها علمی درباره‌ی واقعیت (از جمله واقعیت اجتماعی) تعریف می‌شود. «جهان‌بینی ماتریالیستی» معروف دربردارنده‌ی مجموعه‌ی سست‌پیوندتری از باورها و نگرش‌های عملی (از لحاظ تاریخی دگرگونی‌پذیر) به نام جهان‌بینی است (که می‌تواند، برای نمونه، دربردارنده‌ی موضعی هواخواه علم، خداناباوری و مانند آن باشد). این مدخل عمدتاً با ماتریالیسم فلسفی سروکار دارد، ولی نسبت آن با ماتریالیسم تاریخی نیز به‌اختصار مورد بحث قرار می‌گیرد.

دلالات‌های مفهومی به لحاظ فلسفی مهم و معنادار اصلی «برداشت ماتریالیستی از تاریخ» مارکس عبارت‌اند از: الف) طرد و نفی خودمختاری اندیشه‌ها در زندگی اجتماعی، و سپس نفی و طرد تقدم اندیشه‌ها در زندگی اجتماعی؛ ب) تعهدی روش‌شناختی به پژوهش تاریخ‌نگارانه‌ی مشخص، در مقابل ژرف‌اندیشی فلسفی انتزاعی؛ ج) برداشتی از محوریت پراکسیس انسان در تولید و بازتولید زندگی اجتماعی و، منتج از این؛ د) تأکیدی بر اهمیت کار — از آن‌رو که در دیگرگون‌ساختن طبیعت و وساطت

هویدا بود، درک نکرد) با این اعتقاد درآمیزد که گرانیگاه جامعه‌ی چین را باید در مناطق روستایی یافت، و این‌که دهقانان می‌بایست نقشی فعال در ساختمان چین سوسیالیستی نوین بازی کنند. این مسئله را نیز مائو طرح کرد ولی حل نکرد، و تضادهای میان چین روستایی و چین شهری پس از مرگ او هم‌چنان به قوت خود باقی ماند؛ ولی، بد با خوب، احتمال نمی‌رود که طرح مارکسیستی سنتی درباره‌ی نجات از طریق صنعتی‌کردن و تربیت دهقانان به دست کارگران بدون جرح و تعدیل‌های مهم در خط‌سیرهایی که مائو ترسیم کرده است هرگز در آینده مورد قبول قرار گیرد.

برای آگاهی افزون‌تر — کوئن، آرتور ای. ۱۹۶۴؛ هسی‌یونگ، جیمز چیه ۱۹۷۰؛ مائو تسه‌تونگ ۷۷- ۱۹۶۱؛ ۱۹۷۴؛ شرآم، استوارت آر. ۱۹۶۹؛ ۱۹۷۷؛ ۱۹۷۴؛ استار، جان برین ۱۹۷۹؛ وومک، برنلدی ۱۹۸۲.

استوارت آر. شرآم

ماتریالیسم (materialism)

ماتریالیسم در گسترده‌ترین معنای خود مدعی است که هر آن‌چه وجود دارد دقیقاً ماده است یا دست کم به ماده بستگی دارد. (ماتریالیسم در شکل عام‌تر خود دعوی دارد که تمامی واقعیت اساساً مادی است؛ در شکل خاص‌تر خود مبنی بر این است که واقعیت انسانی مادی است). در سنت مارکسیستی ماتریالیسم معمولاً از نوع ضعیف‌تر و ناگهش‌گرا بوده است، ولی این مفهوم به انحای گوناگون به کار گرفته شده است. تعریف‌های زیر در آغاز می‌کوشد وضوحی روش‌شناختی به دست دهد. ماتریالیسم فلسفی، به پیروی از پلخانوف، از ماتریالیسم تاریخی، و، به پیروی از لنین، از ماتریالیسم علمی به‌طور کلی متمایز می‌شود. ماتریالیسم فلسفی دربرگیرنده‌ی این اقلام است:

۱) ماتریالیسم هستی‌شناسانه، که بر وابستگی یک‌سویه‌ی هستی اجتماعی به

عینیت‌یابی و بیگانگی را یک‌سان می‌شمارد و بدین‌سان آن <دو> را خلط می‌کند؛ هگل شکل‌های تاریخی ویژه و بیگانه‌شده‌ی عینیت‌یابی را وهله‌های ازخودبیگانگی سوژه‌ی مطلق می‌شمارد و ازاین‌رو آن را به یک‌باره به‌نحو عقلانی دیگرسان می‌کند و امکان یک شیوه‌ی کاملاً انسانی، بیگانه‌ناشده‌ی عینیت‌بخشی انسانی را سلب می‌کند. ولی همین‌که این تمایز گذاشته شد، ابهامی سه‌گانه در کاربرد خود مارکس از «عینیت» و هم‌خانواده‌های آن باقی می‌ماند؛ و روشن‌سازی آن برای ماتریالیسم مارکس، دست‌کم از زمان *برنهایدها درباره‌ی فویرباخ*، ضرورت می‌یابد. از این‌جاست که برنهایده‌ی یکم بر تمایزی میان (α) عینیت یا برونستی به معنای دقیق کلمه و (β) عینیت‌یابی هم‌چون تولید یک سوژه یا فاعل دلالت می‌کند، ولی به‌روشنی آن را بیان نمی‌کند؛ و برنهایده‌ی ششم تمایزی میان عینیت‌یابی (β) و (γ) را هم‌چون فرایند بازتولید یا دیگرگون‌ساختن شکل‌های اجتماعی لازم می‌آورد.

برنهایده‌ی یکم، مارکس را ملزم می‌سازد تا هم بینشی ماتریالیستی را از استقلال چیزها از اندیشه حفظ کند و هم بینش ایدئالیستی را از اندیشه هم‌چون فعالیت، و لذا به تمایزی قابل‌شود میان (α) و (β)، یا در اصطلاح‌شناسی درآمدِ گروندرِیسه میان ابژه‌های واقعی و ابژه‌های اندیشه، یا در اصطلاح‌شناسی رئالیسم علمی مدرن میان ابژه‌های نامتعدی شناخت و فرایند یا فعالیتِ متعدی تولیدِ شناخت. این تمایز این امکان را به ما می‌دهد تا معنایی را روشن کنیم که بر پایه‌ی آن، نزد مارکس عمل اجتماعی یک شرط علم طبیعی است و نه یک/بژهی علم طبیعی؛ و حال آن‌که عمل اجتماعی در قلمرو اجتماعی/ *لحاظ هستی‌شناختی و نیز از لحاظ معرفت‌شناختی* عنصری سازا و مقوم است. چون در پرتو این نکته بنگریم، شکایت مارکس از ایدئالیسم این است که ایدئالیسم مفهوم واقعیستی مستقل را به‌نحو غیرمجاز از بُعد نامتعدی انتزاع می‌کند؛

مناسبات اجتماعی درگیر می‌شود — در تاریخ انسان؛ (ه) تأکیدی بر اهمیت طبیعت برای انسان؛ این تأکید از عاطفه‌گرایی آثار دوره‌ی آغازین — (به‌ویژه دست‌نوشته‌های *اقتصادی و فلسفی*)، جایی که مارکس به هواخواهی از طبیعت‌گرایی‌یی که به عنوان انسان‌گرایی نوعی درک می‌شود انسان را اساساً با طبیعت یگانه می‌شمارد — به پرومته‌گرایی فناورانه‌ی آثار دوره‌ی میانه و سپسین او دیگرگون می‌شود که در آن مارکس انسان را از بُن در نقطه‌ی مقابل طبیعت و چیره بر آن در نظر می‌آورد؛ و) تعهدی پایدار به *رئالیسم* ساده‌ی روزمره و تعهدی روبه‌بالیدن و تدریجی به *رئالیسم* علمی، که در سراسر آن مارکس ارتباط انسان — طبیعت را به‌نحو نامتقارن درونی می‌شمارد — انسان اساساً وابسته به طبیعت، ولی طبیعت اساساً مستقل از انسان شمرده می‌شود.

در این‌جا تنها مورد (ج)، یعنی ماتریالیسم عملی یا دیگرگون‌کننده‌ی تازه‌ی مارکس را می‌توان به‌تفصیل بررسی کرد. این نگرش متکی به این نظرگاه است که انسان از هستی یا فعالیت صرفاً حیوانی با یک آزادی دوگانه متمایز می‌شود: آزادی از تعین غریزی و آزادی برای تولید به شیوه‌ی برنامه‌مند و پیش‌اندیشیده. خصلت کلی این برداشت به فشرده‌ترین وجه در برنهایدها درباره‌ی فویرباخ (برنهایده‌ی هشتم) بیان می‌شود: «تمامی زندگی اجتماعی اساساً عملی است. همه رازهایی که نظریه را به رازوری می‌کشاند راه‌حل عقلانی خود را در عمل انسان و در ادراک این عمل می‌یابد» مضمون‌های دوگانه‌ی برنهایدها عبارت‌اند از خصلت منفعلانه، غیرتاریخی و فردگرایانه‌ی ماتریالیسم سنتی و درون‌نگرانه، و نقش بنیادین فعالیت یا عمل دیگرگون‌کننده در زندگی اجتماعی، که ایدئالیسم کلاسیک آلمان نگاهی اجمالی به آن داشته است فقط برای آن‌که آن را به شکلی ایدئالیزه و بیگانه‌شده بازنمود کند. لوکاخ بود که برای نخستین‌بار در *هگل جوان* خاطر نشان کرد که گلب نقد مارکس از *پدیدارشناسی* ذهن این است که هگل

حال آن که ماتریالیسم سنتی، نقش فعالیت انسان را در تولید شناخت، از بُعد متعددی انتزاع می‌کند.

برنهادی ششم نقدی از همه‌ی نظریه‌ی اجتماعی فردگرا و ذات‌گرا را اعلام می‌کند، و بر اومانیزم فویرباخ متمرکز می‌شود، و اجتماع‌گرایی تاریخی بالنده‌ی انسان را هم‌چون راه‌حل راستین مصائب و ضروری مجزا می‌سازد که فویرباخ به شیوه‌ی انسان‌شناسانه توضیح‌اش می‌دهد. و این، تمایز میان (β) و (γ)، فعالیت انسانی نیست‌مند و بازتولید یا دیگرگون‌ساختن شکل‌های اجتماعی تاریخی و ازپیش‌موجود را لازم می‌آورد که در حکم شرایط و وسایط این فعالیت‌اند ولی فقط در این فعالیت بازتولید یا دیگرگون می‌شوند.

ناتوانی در تمیز کافی و واقعی (α) و (β)، به منزله‌ی دو سوپیه‌ی وحدت ابره‌های شناخته، هم به گرایش‌هایی به ایدئالیسم معرفت‌شناختی (فروکاست (β) به (α) از لوکاج و گرامشی تا کولاکوفسکی و اشمیت) و هم به ماتریالیسم سنتی (فروکاست (α) به (β) از انگلس و لنین تا دلاولپه و نمایندگان معاصر «نظریه‌ی بازتاب») می‌انجامد. و ناتوانی در تمیز کافی و واقعی (β) و (γ)، به منزله‌ی دو سوپیه‌ی وحدت فعالیت دگرگون‌کننده (یا به منزله‌ی دوگانگی پراکسیس و ساختار) هم به فردگرایی جامعه‌شناسانه، هم اراده‌گرایی، هم خودانگیخته‌گرایی و مانند آن‌ها انجامیده است. (فروکاست (γ) به (β) برای نمونه در سارتر)؛ و جبرگرایی، شیء‌واره‌گی، ذات‌انگاری و مانند آن. (فروکاست (β) به (γ) برای نمونه در آلتوسر). برنهادی نهم و دهم آشکارا برداشت مارکس را از تفاوت‌های میان ماتریالیسم نوین او و ماتریالیسم کهن بیان می‌کند: «بالاترین نقطه‌ی که آن ماتریالیسمی به آن رسیده است که حس‌پذیری را به منزله‌ی فعالیت عملی در نمی‌یابد، تأمل در افراد منفرد و جامعه‌ی مدنی است». «دیدگاه ماتریالیسم کهن جامعه‌ی مدنی است؛ دیدگاه «ماتریالیسم» نوین جامعه‌ی انسانی، یا انسانیت اجتماعی است».

زمینه‌ی مسئله‌ی ماتریالیسم سنتی بر فردگرایی و کلیت غیرتاریخی انتزاعی استوار است: «رایبسن» کروژوهای تک‌افتاده، که از بیرون و از درون با یک‌دیگر و با سرنوشت طبیعی‌شده‌ی عام خود پیوند دارند. نزد مارکس، این برداشت در بُن مسایل سنتی معرفت‌شناسی (← شناخت، نظریه‌ی)، و درواقع فلسفه به‌طور کلی جای دارد. برای آگاهی اندرنگرانه‌ی که از عمل مادی گسسته است، رابطه‌اش با بدن‌اش، دیگر ذهن‌ها، ابره‌های بیرونی و حتا حالات گذشته‌اش، به صورت معضله درمی‌آید. ولی نه این مسایل فلسفی و نه کردارهایی را که این مسایل از آن سرچشمه می‌گیرند نمی‌توان با درمان صرفاً نظری مداوا کرد. برای نمونه، برخلاف نظر هگلی جوان اشتیرنر که بر آن است «تنها کافی است چندفکری را از سر به در آورد تا شرایطی را برانداخت که موجب این فکرها شده‌اند». (ایدئولوژی آلمانی، ج ۱، ق ۳)، «حل ستیزه‌های نظری فقط به شیوه‌ی عملی ممکن است، و لذا «این کار» به هیچ‌رو وظیفه‌ی شناخت نیست بلکه وظیفه‌ی زندگی واقعی است؛ فلسفه نمی‌تواند «این ستیزه‌های نظری را» حل کند زیرا که فلسفه این وظیفه را به عنوان وظیفه‌ی بی نظری دریافته است». (دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، دست‌نوشته‌ی سی‌سوم). از این‌جاست که «فیلسوفان به راه‌های گوناگون فقط جهان را تفسیر کرده‌اند؛ نکته بر سر تغییر آن است». (برنهادی یازدهم).

دشوار است بتوان در اهمیت نگاه جهان‌شناسانه انگلس از ماتریالیسم، که در نوشته‌های فلسفی متأخر او، به‌ویژه آنتی‌دورینگ، لودویگ فویرباخ، و دیالکتیک طبیعت بسط و پرورش یافته، مبالغه کرد. این آثار نه فقط وهله‌یی قطعی در شکل‌گیری نظریه‌پردازان اصلی بین‌الملل دوم (برنشتاین، کائوتسکی، پلخانوف) به شمار می‌آید بلکه، هم‌چون هسته‌ی عقیدتی آن‌چه سپس به عنوان ماتریالیسم دیالکتیکی شهرت می‌یابد، محوری را فراهم می‌آورد

اما نه برعکس (انگلس).

جهان شناختنی مستقل از هر ذهن (کرانمند یا بی کران) وجود دارد، ولی نه بر عکس (لنین).

یکی از ویژه گی های ارزشمند ماتریالیسم انگلس، تأکید او بر نفی عملی شک گرایی است. انگلس با پی گیری خط اندیشه یی که از جمله مورد التفات دکتر جانسن، هیوم و هگل است استدلال می کند که شک گرایی — به معنای تعلیق تعهد به مفهومی از واقعیت مستقل، که ذیل توصیفی یا چیزی دیگر شناخته می شود — موضوعی درخور دفاع یا جدی نیست. گرچه شک گرایی به لحاظ نظری تردیدبردار نیست، پیوسته مورد تکذیب یا در تناقض با عمل (از جمله می توانست بیافزاید، چنان که گرامشی سپس تر در برداشت خود از آگاهی از لحاظ نظری پوشیده اشاره کرد، عمل گفتاری خاص شک اندیش)، به ویژه «آزمایش و صنعت» است. «اگر ما بتوانیم صحت برداشت های خود را از فرایندی طبیعی با از آن خود ساختن آن به اثبات برسانیم... آن گاه پایانی بر "شیء فی نفسه"ی نادریافتنی کانت وجود دارد» (لودویگ فویرباخ، ب ۲). در انگلس کشاکشی فراگیر میان مفهوم پوزیتیویستی از فلسفه و متافیزیک علم وجود دارد، حال آن که در لنین شناختی روشن از یک نقش نسبتاً خود فرمان لاکمی یا فرودست برای فلسفه در رابطه با ماتریالیسم تاریخی و علوم به طور کلی وجود دارد. این همراه است با: یک تمایز روشنی میان ماده هم چون یک مقوله ی فلسفی و هم چون یک مفهوم علمی؛ دو تأکید بر خصلت عملی و ذی نفع دخالت های فلسفی در آموزه ی او در باب جانب داری (= partinost، سه) کوشش برای آشتی دادن دگرگونی علمی با مفهوم پیش رفت (و)، به شیوه ی هنجارین، به ترتیب در مخالفت با جزم اندیشی و شک گرایی در تمایزی میان حقیقت «نسبی» و «مطلق».

صفت ممیز سنت ماتریالیسم دیالکتیکی دیالکتیکی در باب طبیعت و نظریه بازتاب گرایی

که بسیاری از مباحثه های بعدی گرد آن می گردد. انگلس که در بستری آکنده از مضمون های پوزیتیویستی و تکامل گرا (= داروینیسم پوزیتیویسم) می نویسد، بر ضد این دو قلم استدلال کند: الف) بر ضد ماتریالیسم مکانیکی یا «متافیزیکی» — و این که جهان هم تافته یی از فرایندها است و نه چیزهای دیرمان و ایستا؛ و ب) بر ضد ماتریالیسم تقلیل گرا — و این که شکل های ذهنی و اجتماعی به ماده کاهش پذیر نیستند، ولی از ماده (درواقع به عنوان برترین فرآورده ی آن) سر برمی آورند. نشانه گاه فوری اثر متأخر و تأثیر گذار لنین ماتریالیسم و آمپیرویوکریتیسیسم، گسترش برداشت های پوزیتیویستی ماخ در میان رفقای بالشویکی چون باگدانوف بود.

هم انگلس و هم لنین از چند مفهوم گوناگون از ماتریالیسم و ایدئالیسم بهره می گیرند که چون مقوله هایی مناقض یک دیگر و کاملاً جامع بررسی می شوند، و به طور کلی از تعریف های هستی شناختی و معرفت شناسی از ماتریالیسم سخن می گویند، چنان که گویی این مقوله ها مستقیماً معادل اند. ولی استقلال محض ماده از اندیشه ی انسان تقدم علی آن را در هستی لازم نمی آورد؛ و این هم آهنگ است با ایدئالیسم های عینی افلاطون، آکویناس و هگل. به یقین ممکن است استدلال کرد که (۱) و (۲) بالا ذاتاً با هم پیوند دارند — زیرا اگر ذهن از ماده پدیدار می شود، پس ایضاً داروینی از امکان شناخت امکان پذیر است و، برعکس، رئالیسم کامل و منسجم برداشتی از انسان را هم چون یک عامل علی طبیعی که درون طبیعتی بی کران سکنی می گزیند، لازم می آورد. ولی نه انگلس و نه لنین این پیوندها را به شیوه یی رضایت بخش مشخص نمی کنند. تأکید عمده ی انگلس بی تردید هستی شناسانه و تأکید عمده ی لنین معرفت شناسانه است؛ و شاید بتوان آن را به صورت زیر باز نمود:

جهان طبیعی مقدم بر و از لحاظ علی مستقل از هر شکل از ذهن یا آگاهی است،

در باب شناخت است. این هر دو را لوکاچ در آن کتاب دوران‌ساز مارکسیسم غربی، تاریخ و آگاهی طبقاتی، مردود می‌شمارد که هم‌چنین استدلال می‌کند که این دو متقابلاً ناهم‌سازند. گرامشی، با بازتعریف عینیت به معنای دقیق کلمه بر پایه‌ی میان‌ذهنیتی همگانی، که در تاریخ به صورت بی‌دردناشته نزدیک می‌شود اما تنها سرانجام در کمونیسم تحقق می‌یابد، حتا به مراتب پیش‌تر می‌رود و ادعا می‌کند: «فراموش شده است که در مورد [ماتریالیسم تاریخی] تأکید را باید بر پاره‌ی دوم — «تاریخی» — گذاشت و نه بر پاره‌ی نخست — که دارای خاستگاه متافیزیکی است. فلسفه‌ی پراکسیس همانا «تاریخ‌گرایی» مطلق، این جهانی‌سازی و زمینی‌سازی مطلق اندیشه، اومانیزم مطلق تاریخ است». (گرامشی ۱۹۷۱، ص ۴۶۵). درکل، درحالی‌که مارکسیسم غربی نسبت به مضمون‌های دیالکتیکی هم‌دلی داشته است، با ماتریالیسم دشمنی ورزیده است. برای نمونه، نزد سارتر «هیچ ماتریالیسمی، از هیچ قسم، هرگز نمی‌تواند [آزادی] را توضیح دهد» (سارتر ۱۹۶۷، ص ۲۳۷)، آزادی‌یی که دقیقاً همان چیزی است که وجه ممیز موقعیت انسانی — تاریخی به شمار می‌آید. از سوی دیگر، جایی که مارکسیسم غربی ماتریالیسم خود را تبلیغ کرده است، این ماتریالیسم معمولاً از قسمی منحصرأ معرفت‌شناسانه بوده است، هم‌چنان‌که در آلتوسر، دللاولپه و کولتی؛ و، جایی که موضوع‌های هستی‌شناسانه مطرح بوده است، هم‌چنان‌که در بازتأکید مهم تیمپانارو (۱۹۷۶) بر نقش طبیعت، و به‌ویژه بر نقش زیرساخت زیست‌شناسانه در زندگی اجتماعی، بحث‌شان اغلب بر اثر تجربه‌گرایی نابازاندیشانه در هستی‌شناسی ضایع شده است.

در هر بحثی راجع به ماتریالیسم مسئله‌ی تعریف ماده پیوسته حضور دارد. نزد مارکس، ماتریالیسم عملی (پراتیکی)، که منحصر به قلمرو اجتماعی می‌شود (از جمله البته علم طبیعی) و ضمن آن «ماده» باید به

معنای «عمل اجتماعی» درک شود، هیچ مشکل خاصی پیش نمی‌آید. ولی از انگلس به این سو، ماتریالیسم مارکسیستی دعوی‌های جهان‌گیرتر و فراگیرتر داشته است، و مشکل اکنون این‌گونه به نظر می‌رسد که اگر چیزی مادی مقیم دیرمان مکان شمرده شود که پذیرای آن باشد که به‌نحوادراکی شناسایی و بازشناسایی شود، آن‌گاه بسیاری از ابژه‌های شناخت علمی، گرچه به سبب شناسایی‌شان وابسته به چیزهای مادی‌اند، آشکارا غیرمادی‌اند. بی‌گمان اگر بتوان هستی‌شناسی علمی و هستی‌شناسی فلسفی را تمیز داد، چنان‌که لنین دریافت کرده است، چنین ملاحظات لازم نیست ماتریالیسم فلسفی را ابطال کند. ولی دراین‌صورت محتوای آن «ماتریالیسم فلسفی» چه خواهد بود؟ برخی از ماتریالیست‌ها بر مفهوم شناخت‌پذیری جامع جهان از طریق علم صحه گذاشته‌اند. ولی چه بنیادهایی می‌تواند برای این نگرش در میان باشد؟ این‌گونه خودبرت‌انگاری شناختاری به نظر نوعی نخوت بشردارانه، و لذا ایدئالیستی، می‌نماید. از سوی دیگر، این پنداشت ضعیف‌تر که هر آن‌چه شناختنی است می‌بایست از طریق علم شناختنی باشد، اگر نه همان‌گویانه، باری صرفاً حقیقت ماتریالیسم را به جای امکان‌پذیری طبیعت‌گرایی در قلمروهای خاص می‌نشانند.

به چنین دلایلی می‌توان وسوسه شد که ماتریالیسم را بیش‌تر یک prise de position «موضع‌گیری»، یک‌سوگیری عملی شمرد تا مجموعه‌یی از برنهاده‌های شبه‌توصیفی، و خاص‌تر از آن هم‌چون: الف) مجموعه‌یی از انکارها، انکار دعوی‌های فلسفه‌ی سنتی — برای نمونه در باب وجود خدا، جان‌ها، شکل‌ها، آرمان‌ها، وظیفه‌ها، امر مطلق و مانند آن، یا «انکار دعوی» امکان‌ناپذیری (یا مرتبه‌ی فروتر) علم، نیک‌بختی زمینی و مانند آن؛ و ب) هم‌چون بنیادی ضروری برای چنین انکارهایی، تعهدی به ایضاح علمی این‌گونه دعوی‌ها هم‌چون شیوه‌های آگاهی

به نحوی که با بازبینی ساختارهای خوش ساخت خاص خودشان شاید به نظر برسد همان افسانه‌ی ژانوس دوجه‌ره را در بر دارند: حقیقت تجربی / مفهومی. پژوهش تاریخی نیز بنیادهایی به این دیدگاه انگلس می‌بخشد مبنی بر این که ماتریالیسم و ایدئالیسم هم چون متعارضان دیالکتیکی بر زمینه‌ی پیکارهایی گردِ دگرگونی‌هایی در شناخت علمی و، کلی‌تر از آن، زندگی اجتماعی با هم پیوند دارند. سرانجام، باید یادآور شد که ایضاح رئالیستی ترافرازنده‌ی ماتریالیسم با یک سوگیری طبیعت‌گرایی نیرومند روبه‌تکوبین هم‌ساز است.

اهمیت این ملاحظه‌ی واپسین در این است که از مارکس و انگلس به این سو، مارکسیسم جدلی دوگانه را هدایت کرده است: جدلی بر ضد ایدئالیسم و بر ضد ماتریالیسم عامیانه، فروکاست‌گرا یا غیر «دیالکتیکی»، مثلاً ماتریالیسم اندرنگرشی (حمورد نقد مارکس) یا ماتریالیسم مکانیکی (حمورد نقد انگلس). و طرح بسط و پرورش شرح یا نقد «ماتریالیستی» رضایت‌بخشی از پاره‌یی جستارمابه‌ها، که مشخصاً مورد ستایش ایدئالیسم است، اغلب در عمل حکم کوششی را داشته است برای پرهیز از فروکاست‌گرایی (برای نمونه، فروکاست فلسفه به علم، جامعه یا ذهن به طبیعت، کلیات به جزئیات، نظریه به تجربه، عاملیت انسانی یا آگاهی به ساختار اجتماعی) — ویژه‌گی ممیز پاسخ «ماتریالیستی» — بدون واگشتن به دوگانه‌انگاری، آن‌سان که بیش‌تر ایدئالیسم را خرسند می‌سازد. این نیز به‌نوبه‌ی خود معمولاً نبردی بر سر موضع و جایگاه را در هر دو جبهه لازم آورده است — نبردی بر ضد سنخ‌های گوناگون «عنیت‌گرایی»، برای نمونه متافیزیک، علم‌گرایی، جزم‌اندیشی، جبرگرایی، شی‌واره‌گی، و بر ضد سنخ‌های به‌ظاهر مخالف ولی درواقع مکمل «ذهنی‌گرایی»، برای نمونه پوزیتیویسم، لادری‌گری، شک‌گرایی، فردگرایی، اراده‌گرایی. گمراه‌کننده است که گمان کنیم ماتریالیسم مارکسیستی به

کاذب یا نارسا یا ایدئولوژی. بالاین‌همه، این گونه سوگیری هم شرحی / یجابی از علم و مانند آن را پیش‌فرض می‌گیرد و هم در اصل در برابر درخواستی برای تثبیت هنجارین خود آسیب‌پذیر است، به نحوی که بازسازی عمل‌گرایانه‌ی ماتریالیسم از جهت نگرشی توصیف‌گرا چندان پیش‌رفتی شمرده نمی‌شود. در هر دو مورد مسئله‌ی توجیه هم‌چنان برجاست. درواقع شاید آسان‌تر باشد که ماتریالیسم را به عنوان شرحی از علم و علمیت توجیه کرد تا این که ماتریالیسم را در گوهر خویش توجیه کرد؛ و شاید تنها چنین ایضاح و دفاع ویژه‌یی از ماتریالیسم با نقد مارکس از اندیشه‌ی متجسم و انتزاعی (در برنهاده‌ی دوم در فویرباخ) هم‌خوان است.

مارکسیسم پس‌الوکاچی معمولاً مقدمات مارکس را نقطه‌ی مقابل نتایج انگلس گرفته است. ولی در بازسازی رئالیستی علم در دوره‌ی معاصر هیچ‌گونه ناسازگاری میان شکل‌های پالوده‌ی آن‌ها وجود ندارد. از این جاست که برداشتی از علم هم‌چون پژوهش عملی در طبیعت مستلزم هستی‌شناسی نابشروانگاری از ساختارها، سازوکارها، فرایندها، رابطه‌ها و زمینه‌های واقعی است که مستقلاً موجودند و به گونه‌یی ترا واقعی مؤثر و سودمندند. افزون‌براین، چنین رئالیسم ترافرازنده‌یی چه بسا تا حدودی از روح، اگر نه نص، «برنهاده‌ی دو اردوگاه بزرگ» انگلس دفاع می‌کند. زیرا: الف) هم به مخالفت با رئالیسم تجربی ایدئالیسم ذهنی و هم به مخالفت با رئالیسم مفهومی ایدئالیسم عینی برمی‌خیزد، ب) جای دقیق اشتباه مشترک‌شان را در فروکاست هستی به صفت انسانی — تجربه یا عقل — در دو گونه‌ی «خطای معرفتی» معین می‌کند و ج) وابستگی متقابل نظام‌مندشان را آشکار می‌سازد — زیرا از دیدگاه معرفت‌شناسانه، ایدئالیسم عینی واقعیت‌های شی‌واره‌ی ایدئالیسم ذهنی را پیش‌فرض می‌گیرد و از دیدگاه هستی‌شناسانه، ایدئالیسم ذهنی ایده‌های متجسم ایدئالیسم عینی را پیش‌فرض می‌گیرد؛

جست‌وجوی راه میانه یا ترکیب هگلی ساده‌ی این دوگانه‌های تاریخی است — بلکه، در دیگرگون‌ساختن معضله‌ی مشترک‌شان، هم خطاها و هم بینش‌های جزئی و محدود از هم‌زیست‌های متعارض دیرین، از موضعی نو، برجستگی انتقادی می‌یابند.

چنان‌که در آغاز مشخص شد هیچ یک از (۱) تا (۳) ماتریالیسم تاریخی را لازم نمی‌آورد، یعنی آن‌چه از روابط میان یک موضع فلسفی و یک علم تجربی انتظار می‌رود. از سوی دیگر، ماتریالیسم تاریخی از ماتریالیسم هستی‌شناسانه سرچشمه می‌گیرد، یعنی یک هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی رئالیستی علمی را پیش‌فرض می‌گیرد، و مبتنی بر بسط و پرورش بنیادین ماتریالیسم عملی است. در این‌جا تنها گزاره‌ی نخست را می‌توان با تفصیل بیش‌تر طرح کرد. هم مارکس و هم انگلس متمایل بودند که با به‌کارگرفتن ملاحظات شبه‌زیست‌شناختی از ماتریالیسم تاریخی دفاع کنند. آن‌ها در *ایدئولوژی آلمانی* ج ۱ ق ۱ می‌گویند: «نخستین فرض تمامی تاریخ انسان، البته، وجود افراد انسانی زنده است. این جاست که نخستین واقعیتی که باید به اثبات برسد سازمان جسمانی این افراد و رابطه‌ی متعاقب‌شان با بقیه‌ی طبیعت است... [انسان‌ها] همین‌که آغاز به تولید وسایل معاش خود می‌کنند به تمایزگذاری میان خود و جانوران آغاز می‌کنند، گامی که مشروط و مقید به سازمان جسمانی‌شان است». باین‌همه، مارکسیست‌ها تا حد بسیار فقط به یک سویه‌ی روابط طبیعی - اجتماعی یعنی فناوری توجه می‌کنند، و به توصیف شیوه‌ی می‌پردازند که بر پایه‌ی آن انسان‌ها طبیعت را به تصاحب درمی‌آورند، و راه‌ها و شیوه‌هایی را نادیده می‌گیرند (که علی‌القاعده در اکولوژی، زیست‌شناسی اجتماعی و مانند آن مورد واکاوی قرار می‌گیرد) که در آن، به قولی، طبیعت انسان‌ها را از نو به تصاحب درمی‌آورد.

برای آگاهی افزون‌تر ← پاهاسکار، روی ۱۹۸۶؛ گرامشی، ای. ۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ لنین، وی. ای.

۱۹۰۸ (۱۹۶۲)؛ سارتر، جی. پی. ۱۹۶۲؛ اشمیت، ای. ۱۹۶۲ (۱۹۷۱)؛ تیمپانارو، اس. ۱۹۷۶؛ وتر، جی. ۱۹۵۲ (۱۹۵۸)؛ ویلیامز، آر. ۱۹۸۰.

روی پاهاسکار

ماتریالیسم تاریخی (historical materialism)

این اصطلاح به مجموعه‌ی محوری آموزه‌ی اشاره دارد که اغلب به برداشت ماتریالیستی از تاریخ شهرت دارد که جوهرمایه‌ی اجتماعی - علمی نظریه‌ی مارکسیستی را تشکیل می‌دهد. بنا بر مقدمه‌ی ۱۸۹۲ انگلس بر *سوسیالیسم/اوتوپیا*ی و علمی، ماتریالیسم تاریخی

بر دیدگاهی از جریان تاریخ اطلاق می‌شود که علت غایی و نیروی جنباننده‌ی بزرگ تمامی رویدادهای تاریخی مهم را در تکامل اقتصادی جامعه، در دگرگونی‌های شیوه‌های تولید و مبادله، در تقسیم‌بندی جامعه به طبقات متمایز، و در پیکار این طبقات با یک‌دیگر جست‌وجو می‌کند.

انگلس ابداع ماتریالیسم تاریخی را به مارکس نسبت می‌دهد و آن را یکی از دو کشف علمی بزرگ مارکس می‌شمارد (کشف دیگر نظریه‌ی ارزش اضافی است)، حال آن‌که مارکس می‌نویسد که انگلس مستقلاً به برداشت ماتریالیستی از تاریخ رسیده است. موافق با خود این نظریه، مارکس و انگلس بر پیش‌شرط‌های تاریخی و مادی ضابطه‌بندی این نظریه تأکید داشتند.

گرچه پژوهندگان بر سر درجه‌ی پیوستگی مضمون‌های دوره آغازین و دوره‌ی بعدی مارکس اختلاف نظر دارند، معدودی منکر این امراند که دیدگاه ماتریالیستی از تاریخ که مارکس و انگلس در هنگام نگارش *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۵/۴۶) پرداختند - گرچه از پیشینیان فکری خود بی‌بهره نبود - آن چیزی را تشکیل می‌دهد که وجه ممیز جهان‌بینی مارکس و انگلس است و خود آن‌ها نیز بر این باور بودند. اشاره‌های نخستین به این برداشت در

نوشته‌های آن‌ها می‌تواند این نکته را ثابت کند یا نکند که یکی از این دو پیش از ۴۵-۱۸۴۴ به دیدگاهی آشکارا مارکسیستی رسیده بوده است. بااین‌همه، در این هنگام، آن‌ها آگاهانه کوشیدند از ماتریالیسم تاریخی، به گفته‌ی مارکس، به عنوان «رشته‌ی راه‌نمای» تمامی بررسی‌های بعدی خود بهره‌گیرند.

ماتریالیسم تاریخی، به معنای دقیق کلمه، فلسفه نیست؛ بلکه به بهترین وجه به صورت نظریه‌یی تجربی (یا، شاید درست‌تر از این، مجموعه‌یی از تزه‌ای تجربی) تعبیر می‌شود. از این‌جاست که مارکس و انگلس اغلب بر خصلت علمی کار خود تأکید می‌ورزند، و *ایدئولوژی آلمانی* مدعی است که رویکردش نه بر انتزاع‌ها یا جزم‌های فلسفی بلکه بر مشاهده و توصیف درست و دقیق شرایط واقعی تکیه دارد؛ کوتاه‌سخن، بر مقدماتی استوار است که «بدین‌سان می‌تواند به شیوه‌یی صرفاً تجربی تصدیق گردد». گاه‌گاه، مارکس و انگلس استدلال‌های پیشینی ساده‌یی به سود ماتریالیسم تاریخی اقامه می‌کنند، ولی این استدلال‌ها چندان کوبنده و قانع‌کننده نیست. از نظریه‌ای که چنین دعوی‌های جسورانه‌یی درباره‌ی سرشت تاریخ و جامعه اقامه می‌کند، اگر بتوان دفاع کرد، فقط به دلیل توانایی‌اش در فراهم‌آوردن برنامه‌ی پژوهشی کارآمدی برای پژوهش‌های اجتماعی و تاریخی است.

این دعوی‌ها به‌یادماندنی‌ترین بیان خود را در بندهای بسیار فشرده‌یی از «دیباجه»ی مارکس بر گامی در نقد *اقتصاد سیاسی* می‌یابند. گرچه اطمینان‌بخشی این «دیباجه» بلامنازع نبوده است، اعتبار آن را این واقعیت تقویت می‌کند که مارکس دست کم دو بار در *سرمایه* به عنوان راه‌نمایی به دیدگاه ماتریالیستی به آن اشاره می‌کند. مضمون‌های «دیباجه» در سراسر پیکره‌ی مارکسی‌طنین‌اندازاند و، البته، می‌بایست در پرتو بسط و گسترشی که در جای دیگر یافته‌اند تفسیر گردند. مارکس در «دیباجه» تأکید دارد که

هم‌چنان که نیروهای تولیدی جامعه بالیدن می‌گیرند، این نیروها با روابط تولیدی موجود، که اکنون مانع رشداند، برخورد پیدا می‌کنند (← نیروها و روابط تولید). هم‌چنان‌که این تضاد جامعه را تقسیم می‌کند و هم‌چنان‌که مردم، به شکلی کمابیش ایدئولوژیک «از این هم‌ستیزی آگاهی می‌یابند و برای آن می‌جنگند»، «آن‌گاه عصری از انقلاب اجتماعی آغاز می‌شود». این هم‌ستیزی به نفع نیروهای تولیدی حل‌وفصل می‌شود، و روابط تولیدی نو و بالاتری که پیش‌شرط‌های مادی‌اش «در بطن جامعه‌ی کهن پرورده شده» سر برمی‌آورد که با رشد مداوم توانایی تولید جامعه بهتر تطبیق می‌کند. شیوه‌ی تولید بورژوایی نمودار اخیرترین اعصار پیش‌رو متعدد در صورت‌بندی اقتصادی جامعه به شمار می‌آید، ولی واپسین شکل ستیزه‌گرانه‌ی تولید نیز هست. با مرگ این شیوه‌ی تولیدی پیش‌تاریخ نوع انسان نیز به پایان خواهد آمد.

چنان‌که طرح بالا روشن می‌سازد، تز اصلی ماتریالیسم تاریخی — گرچه تزی است که پاره‌یی از مارکسیست‌ها از آن دوری جسته‌اند — این است که سازمان‌های اجتماعی — اقتصادی متفاوت تولید که ویژگی ممیز تاریخ انسان‌اند، برحسب آن‌که قادر باشند توانایی تولیدی جامعه را گسترش بخشند یا مانع گسترش آن شوند، برمی‌آیند یا فرومی‌افتند. بدین‌گونه، رشد نیروهای تولیدی نه فقط وسایل تولید

ماتریالیسم تاریخی، به معنای دقیق کلمه، فلسفه نیست؛ بلکه به بهترین وجه به صورت نظریه‌یی تجربی (یا، شاید درست‌تر از این، مجموعه‌یی از تزه‌ای تجربی) تعبیر می‌شود. از این‌جاست که مارکس و انگلس اغلب بر خصلت علمی کار خود تأکید می‌ورزند، و *ایدئولوژی آلمانی* مدعی است که رویکردش نه بر انتزاع‌ها یا جزم‌های فلسفی بلکه بر مشاهده و توصیف درست و دقیق شرایط واقعی تکیه دارد؛ کوتاه‌سخن، بر مقدماتی استوار است که «بدین‌سان می‌تواند به شیوه‌یی صرفاً تجربی تصدیق گردد». گاه‌گاه، مارکس و انگلس استدلال‌های پیشینی ساده‌یی به سود ماتریالیسم تاریخی اقامه می‌کنند، ولی این استدلال‌ها چندان کوبنده و قانع‌کننده نیست. از نظریه‌ای که چنین دعوی‌های جسورانه‌یی درباره‌ی سرشت تاریخ و جامعه اقامه می‌کند، اگر بتوان دفاع کرد، فقط به دلیل توانایی‌اش در فراهم‌آوردن برنامه‌ی پژوهشی کارآمدی برای پژوهش‌های اجتماعی و تاریخی است.

این دعوی‌ها به‌یادماندنی‌ترین بیان خود را در بندهای بسیار فشرده‌یی از «دیباجه»ی مارکس بر گامی در نقد *اقتصاد سیاسی* می‌یابند. گرچه اطمینان‌بخشی این «دیباجه» بلامنازع نبوده است، اعتبار آن را این واقعیت تقویت می‌کند که مارکس دست کم دو بار در *سرمایه* به عنوان راه‌نمایی به دیدگاه ماتریالیستی به آن اشاره می‌کند. مضمون‌های «دیباجه» در سراسر پیکره‌ی مارکسی‌طنین‌اندازاند و، البته، می‌بایست در پرتو بسط و گسترشی که در جای دیگر یافته‌اند تفسیر گردند. مارکس در «دیباجه» تأکید دارد که

(ابزارها، ماشین‌آلات، کارخانه‌ها و مانند آن) بلکه نیروی کار را نیز شامل می‌شود — یعنی مهارت‌ها، دانش، تجربه و دیگر قوای انسانی که در کار مورد استفاده قرار می‌گیرد. نیروهای تولیدی نمودار توان‌مندی‌هایی است که جامعه در تولید مادی در اختیار خود دارد.

روابط تولیدی، که گفته می‌شود با سطح تولیدی جامعه تطبیق می‌کند، نیروهای تولیدی و انسان‌ها را در فرایند تولید به هم پیوند می‌دهد. این روابط دارای دو سنخ فراخ‌دامن‌اند: از یک سو، آن روابط فنی که برای فرایند تولیدی واقعی ضروری‌اند تا بتوانند پیش روند؛ از سوی دیگر، روابط کنترل اقتصادی (که از لحاظ قانونی به صورت مالکیت دارایی جلوه‌گر می‌شوند) که بر دسترسی به نیروها و فرآورده‌های تولید حکم‌فرماست. تباین میان روابط کار مادی و پوسته‌ی اجتماعی — اقتصادی این روابط است، و مارکس به‌طرزی کنایه‌آمیز کسانی را به باد انتقاد می‌گیرد که این دو را باهم خلط می‌کنند. سنخ‌های ساختار اقتصاد از جهت روابط تولیدی اجتماعی مسلط خود از یک‌دیگر متمایز می‌شوند. «صرف نظر از این‌که شکل اجتماعی تولید چه باشد، کارگران و وسایل تولید همواره عامل‌های آن باقی می‌مانند... شیوه‌ی ویژه‌ی که بر پایه‌ی آن اتحاد اکارگران و وسایل تولید انجام می‌پذیرد، عصرهای اقتصادی گوناگون ساختار جامعه را از یک‌دیگر متمایز می‌سازد» (سرمایه، ج ۲، ف ۱).

مفهوم پیوسته به آن یعنی شیوه‌ی تولید نیز به‌همین‌سان مبهم است. مارکس گاه از این مفهوم به معنای محدود سرشت فنی یا شیوه‌ی تولیدکردن استفاده می‌کند، مانند هنگامی که گفته می‌شود سرمایه‌داری «انقلاب روزمره‌ی دایمی در شیوه‌ی تولید ایجاد می‌کند». مارکس به‌دفعات بیش‌تر این مفهوم را به معنای دوم به کار می‌گیرد، یعنی مفهوم نظام/اجتماعی (یا شیوه یا وجه) تولیدکردن، که در درون مجموعه‌ی معینی از روابط مالکیت، و به سبب

آن، انجام می‌گیرد. از این قرار، روابط تولیدی سرمایه‌داری پیوند ویژه‌ی را میان مردم و نیروهای تولیدی معین می‌سازد، حال آن‌که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تولید کالاها (← کالا)، شیوه‌ی معینی از به‌دست‌آوردن مازاد، تعیین ارزش بر پایه‌ی زمان کار و مانند آن را لازم می‌آورد (افزون‌براین، مارکس گاه «شیوه‌ی تولید» را به کار می‌گیرد تا هر دو خصیصه‌ی فنی و اجتماعی طریقه‌ی را که تولید پیش می‌برد در بر گیرد). ممکن است بیش از یک شیوه‌ی تولید در درون هر صورت‌بندی اجتماعی واقعی به حیات خود ادامه دهد، ولی «درآمد» بر گروندریسه بر آن است که «در همه‌ی شکل‌های جامعه یک نوع معین تولید است که رده‌ها و نفوذ همه‌ی دیگر انواع را تعیین می‌کند».

گسترش نیروهای تولیدی روابط و شیوه‌ی تولیدی را تعیین می‌کند که از آن رو به دست می‌آید که، چنان‌که مارکس به آنکوف می‌نویسد، «انسان‌ها هرگز از آن‌چه به دست آورده‌اند دست نمی‌شویند». انسان‌ها برای آن که بتوانند «ثمرات تمدن» را حفظ کنند شیوه‌ی تولیدکردن خود را دگرگون می‌کنند — خواه روابط مادی یا اجتماعی تولید خود را و خواه هر دو را — برای آن‌که با نیروهای تولیدی به‌دست‌آمده سازگار گردد و پیش‌برد مستمرشان را تسهیل کند. ساختار اقتصادی به بار آمده نیز به‌نوبه‌ی خود رونمای حقوقی و سیاسی را شکل می‌دهد. بدین‌سان، نیروهای تولیدی جهان اجتماعی را به‌طورمستقیم شکل نمی‌دهند. تکامل توانایی تولیدی جامعه فقط خطوط کلی تاریخ، شکل‌های عمده‌ی تکامل اجتماعی — اقتصادی جامعه را به دست می‌دهد.

روابط تولیدی می‌تواند بر سیر و کیفیت مسیر تکامل نیروهای تولیدی تأثیر بگذارد. سرمایه‌داری به‌ویژه با گرایش به ارتقا جامعه به یک تراز تولیدی ممتاز می‌شود که در گذشته در گمان نمی‌گنجیده است. این امر در حال با ماتریالیسم تاریخی هم‌خوانی دارد، زیرا تز مارکس این است که روابط تولیدی‌ی

تعیین‌کنندگی اقتصاد در ساختارهای حقوقی و سیاسی نسبتاً مستقیم است تأثیر آن بر دیگر قلمروهای اجتماعی، فرهنگ و آگاهی کلاً خفیف‌تر و گونه‌گون‌تر است. ماتریالیسم تاریخی سلسله‌مراتب عامی میان قلمروهای زندگی اجتماعی قایل است، ولی این روابط را باید بسط و پرورش داد، نه فقط برای جامعه در کل، بلکه هم‌چنین برای هر سنخ ویژه‌ی سازمان اجتماعی - اقتصادی. نزد مارکس قانون این است که روبنا از زیربنا سرچشمه می‌گیرد، ولی این قانون قانونی است درباره‌ی قانون‌ها؛ در هر صورت‌بندی اجتماعی، قانون‌های ویژه‌تری بر سرشت دقیق این سرچشمه‌ی عام فرمان‌رواست. موافق این روند، پانوشته مهمی در ج ۱ سرمایه (ف ۱، ب ۴) حاکی از آن است که شیوه‌ی تولیدی یک عصر اهمیت نسبی قلمروهای گوناگون جهان اجتماعی آن دوره را تعیین می‌کند. باین‌همه، سرشت و قدرت سازوکارهایی که استعاره‌ی زیربنا - روبنا فرض می‌گیرد از جمله‌ی مشکل‌آفرین‌ترین و بحث‌انگیزترین مسایل ماتریالیسم تاریخی است. نظریه‌ی مارکس روبنا را فلان پی‌پدیدار زیربنای اقتصاد نمی‌شمارد، هم‌چنان‌که ضرورت نهادهای حقوقی و سیاسی را از نظر دور نمی‌دارد. دقیقاً از آن رو که روبنایی لازم است تا جامعه را سازمان دهند و ثبات بخشند ساختار اقتصادی آن نهادهایی را پدید می‌آورد که به بهترین وجه به کار این مقصود می‌آیند. هم‌چنین روبنا و زیربنا مانند مجسمه و پاستون مجسمه با هم مرتبط نیستند؛ این‌که روبناها بر زیربنا تأثیر می‌گذارند یا «واکنش نشان می‌دهند» یکی از اصول بنیادین ماتریالیسم تاریخی است.

قانون، به‌ویژه لازم است تا «نظم موجود را تصدیق کند» و به آن «استقلال از تصادف و اختیار محض را» ببخشد (سرمایه، ج ۱، ف ۴۷). خود این کارکرد به قلمرو حقوقی قدری خودمختاری می‌بخشد، زیرا روابط اقتصادی به شکلی انتزاعی و رمزگذاری‌شده تصویر می‌شوند و مشروعیت می‌یابند که به‌نوبه‌ی خود

سر برمی‌آورند که دقیقاً از آن رو چنین می‌کنند که این توانایی را دارند که تکامل ظرفیت تولیدی جامعه را پیش ببرند. مرتبط با این قضیه، اغلب اشاره می‌رود که نیروهای مولدی که زایش سرمایه‌داری را ممتاز می‌سازند آن نیروهایی نیستند که وجه ممیز سرمایه‌داری به شمار می‌آیند - برای نمونه، کارخانه‌جات و ماشین‌آلات معمول در تولید ماشینی. هرچند که ماتریالیسم تاریخی ظهور سرمایه‌داری را پاسخی به سطح موجود آن هنگام نیروهای تولیدی به شمار می‌آورد.

برخی از مارکسیست‌های کنونی نقش مسلط نیروهای تولیدی را به سود این اندیشه انکار می‌کنند که روابط و نیروها متقابلاً تعیین‌کننده‌اند. ولی گرچه مارکس مسلماً مجالی برای کنش متقابل نیروها و روابط باقی می‌گذارد و درواقع از روابط تولیدی‌یی که بر نیروهای تولیدی اثر می‌گذارد، نمونه‌های خاصی ذکر می‌کند، در تمامی اظهارنظرهای نظری او تعیین‌کننده‌ی اساسی وارونه‌ی این است. چون ماتریالیسم تاریخی نیروهای تولیدی را امری می‌شمارد که برخوردار از تقدم توضیحی است، قادر است پاسخی به این پرسش بدهد که چرا به‌طور کلی صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی مختلف سر برمی‌آورند.

نزد مارکس نهادهای حقوقی و سیاسی جامعه به‌وضوح روبنایی‌اند: خصیصه‌ی بنیادی این نهادها را سرشت ساختار اقتصادی موجود تعیین می‌کند. این‌که نهادهای اجتماعی دیگری که به معنای دقیق کلمه بخشی از روبنا به شمار می‌آیند کدام‌اند محل بحث است (- زیربنا و روبنا). مسلماً مارکس گمان دارد که قلمروها و حوزه‌های گوناگون جامعه حاکی از شیوه‌ی تولیدی مسلط‌اند و این‌که آگاهی عمومی یک عصر را سرشت تولید آن شکل می‌بخشد. نظریه‌ی مارکسیستی ایدئولوژی مدعی است که، تا حدودی، اندیشه‌های معینی پدید می‌آیند یا گسترش می‌یابند زیرا که روابط اجتماعی موجود را تصدیق می‌کنند یا منافع طبقاتی ویژه‌ی را پیش می‌برند. گرچه

این توهم ایدئولوژیکی را پرورش می‌دهند که قانون نسبت به ساختار اقتصادی کاملاً خودمختار است. افزون‌براین، در سرمایه‌داری «حقوق فرضی قرارداد» میان عاملان آزاد، سرشت واقعی تولید، و به‌ویژه، «رشته‌های ناپیدایی» را که کارگر مزدی را به سرمایه پیوند می‌دهد تیره و مبهم می‌سازد (سرمایه، ج ۱، ف ۲۳). در جامعه‌های پیشاسرمایه‌داری، برای نمونه در فتودالیسم، سنت و رسم کارکرد ثبات‌بخش مشابهی دارند و هم‌چنین می‌توانند درجه‌یی از خودمختاری به دست آورند. در آن‌جا، آن‌چه سرشت راستین روابط اجتماعی تولید را تیره و مبهم می‌سازد درگیری با مناسبات سلطه‌ی شخصی است که وجه ممیز قلمروهای دیگر زندگی فتودالی به شمار می‌آید.

تأکید مارکس بر تحلیل طبقاتی، که در کمال شگفتی از «پیش‌گفتار» غایب است، به راه‌های مهم و متعدد با مضمون‌های پیش‌گفته‌ی ماتریالیسم تاریخی پیوند می‌یابد. در سازمان اجتماعی تولید، مردم در روابط متفاوتی با نیروها و فراورده‌های تولید قرار می‌گیرند و در هر شیوه‌ی تولیدی معین این روابط از انواع ویژه‌ی معینی خواهند بود. جایگاه اقتصادی فرد، آن‌گونه که بر پایه‌ی روابط تولیدی اجتماعی موجود دریافت می‌شود، منافع مادی معینی در اشتراک با دیگران پدید می‌آورد و عضویت طبقاتی را معین می‌کند. از این‌جاست که تعریف‌های آشنا از بورژوازی و پرولتاریا از ارجاع به خرید و فروش نیروی کار (و مالکیت یا عدم‌مالکیت بنیادین وسایل تولید) نتیجه می‌شود.

یکی از تزه‌ای محوری ماتریالیسم تاریخی این است که جایگاه طبقاتی، بنا بر تعریف، آگاهی ویژه یا جهان‌بینی اعضای آن را تعیین می‌کند. برای نمونه، بحث مارکس در باب لژیتمیست‌ها و اورلثانیست‌ها در هجدهم برومر تأکید دارد که هر طبقه بر پایه‌ی جایگاه اجتماعی - اقتصادی خود «روبنای کاملی از احساسات، پندارها، شیوه‌های تفکر و نگاه به زندگی پدید می‌آورد که متمایز است و به‌طرز خاصی شکل می‌گیرد». منافع مادی متفاوت طبقات این طبقات را

تقسیم می‌کند و به پیکار میان آن‌ها می‌انجامد. طبقات تا آن‌جا با هم تفاوت دارند که اعضای آن‌ها خود را به صورت یک طبقه در نظر می‌گیرند، به‌نحوی که ممکن است ستیزجویی‌های میان طبقات را شرکت‌کنندگان آن تشخیص بدهند، یا شاید فقط به شکلی رازورزانه یا ایدئولوژیک درک شوند (← آگاهی طبقاتی).

کام‌یابی یا ناکامی یک طبقه را رابطه‌ی آن با پیش‌برد نیروهای تولیدی معین می‌کند. به‌گفته‌ی ایدئولوژی آلمانی «شرایطی که بر پایه‌ی آن نیروهای تولیدی معین می‌توانند به کار بیافتند شرایط فرمان‌روایی طبقه‌ی معینی از جامعه است»، آن طبقه‌یی که دارای توانایی و انگیزه است تا روابط تولیدی مورد نیاز برای تطبیق با پیش‌برد نیروهای تولیدی را عرضه یا حفظ کند برتری خود را نیز تضمین کرده است. از این‌جاست که مارکس بر آن است که کام‌یابی غایی آرمان پرولتاریا را، مانند برآمدن پیشین بورژوازی، جریان‌های بنیادین تاریخ تضمین می‌کند. حال آن‌که، برای نمونه، شورش‌های قهرمانانه‌ی بردگان در جهان باستان محکوم به شکست بود. ماتریالیسم تاریخی فرمان‌روایی طبقاتی را، تابه‌کنون، امری ناگزیر و ضروری برای بیرون‌کشیدن بارآوری تولیدی تولیدکنندگان مستقیم فراتر از سطح معاش <آن‌ها> می‌شمارد. فقر فلسفه (ف ۱) اعلام می‌کند: «بدون تعارض، پیش‌رفتی در کار نیست». «این قانونی است که تمدن دنبال کرده است... تاکنون نیروهای تولیدی به سبب این نظام تعارض طبقاتی بالیده‌اند». بااین‌همه، پیش‌رفت تولیدی‌یی که سرمایه‌داری پدید آورده است، هم امکان‌پذیری فرمان‌روایی طبقاتی و هم دلیل اساسی این فرمان‌روایی طبقاتی را از میان برداشته است. از آن‌جاکه دولت در وهله‌ی نخست وسیله‌یی است که طبقه به یاری آن فرمان‌روایی خود را حفظ و تأمین می‌کند، دولت در جامعه‌ی پساتبقاتی فرومی‌میرد.

ماتریالیسم تاریخی بر آن است که هم‌ستیزی طبقاتی

۱۸۷۷ مشخصاً طرح «هر نظریه‌ی تاریخی - فلسفی در باب آن خط سیر کلی (= *march générale*) که سرنوشت بر هر مردمی تحمیل می‌کند» را مردود می‌شمارد؛ ولی این اشارت مکرر نقض شده به معنای رد و طرد موجبیت تاریخی نیست. مارکس می‌توانست پیوسته به تکامل ضروری و متکی بر تعیین‌کنندگی نیروهای تولیدی باور داشته باشد بی آن‌که بر آن باشد که هر گروه اجتماعی مقدر است که همان خط سیر را دنبال کند. درواقع، محتمل می‌نماید که مارکس میل داشته است که در جدول‌بندی ویژه‌ی خود در باب دوره‌های تاریخی (یا دست کم درباره‌ی دوره‌های پیشافنودالی) بازنگری کند، زیرا او شیوه‌های تولیدی دوره‌های نخستین زندگی بشر را به تفصیل تحلیل نکرده است. حک و اصلاح شاکله‌ی تاریخی مارکس و نیز تحلیل‌اش از سرمایه‌داری (و گذار مطابق طرح و برنامه به سوسیالیسم) در اصل با اصول بنیادین ماتریالیسم تاریخی سازگار است. باید به یاد داشت که ماتریالیسم تاریخی وانمود نمی‌کند که واپسین جزئیات تاریخ را موبه‌مو توضیح می‌دهد. از دیدگاه گستره‌ی فراخ‌دامن ماتریالیسم تاریخی، بسیاری از رویدادهای تاریخی، و مسلماً شکل‌های ویژه‌ی که این رویدادها به خود می‌گیرند، تصادفی‌اند. هم‌چنان که این نظریه سعی ندارد رفتار فردی را از لحاظ علمی توضیح دهد، گرچه می‌کوشد این رفتار را در درون محدوده‌های تاریخی آن جای دهد. تا آن‌جا که پای گرایش‌های اجتناب‌ناپذیر در تاریخ در میان است، این رفتارها از انتخاب‌های فردی، و نه به‌رغم انتخاب‌های فردی، نتیجه می‌شوند. بلندپروازی‌های توضیحی ماتریالیسم تاریخی، به منزله‌ی نظریه‌ی اجتماعی - تاریخی، آن را متعهد به جبرگرایی فلسفی نمی‌کند.

از آن‌جا که ماتریالیسم تاریخی برای مارکسیسم بسیار محوری است، جریان‌های سیاسی و فکری گوناگونی در مارکسیسم اغلب خود را با تفسیرهای متفاوتی از این نظریه متمایز ساخته‌اند. در بالا تفسیری تا

و خط سیر بنیادی تاریخ انسان علت پیش‌رفت نیروهای تولیدی به شمار می‌آید. با این‌همه، پیش‌رفت این نیروها را می‌بایست بر پایه‌ی الگوی نظری‌یی دریافت که خصیصه‌ی شیوه‌های تولیدی ویژه مورد نظر را آشکار می‌سازد. چنین نظریه‌ی با توجه به هر جامعه‌ی ویژه‌ی بسیار انتزاعی خواهد بود. بدین‌سان، برای نمونه، مارکس تکامل سرمایه‌داری را منتزع از قیافه‌شناسی ویژه‌ی هر دولت ملی سرمایه‌داری خاص عرضه می‌کند. سرمایه این مدعا را که سوسیالیسم «ناگزیر» است تضمین می‌کند، ولی متقابلاً اجازه نمی‌دهد که کسی به پیش‌بینی فرارسیدن سوسیالیسم در هیچ زمان یا مکان ویژه‌ی بپردازد - فقط تصدیق می‌کند که گرایش تکامل سرمایه‌داری چنان است که جریان سوسیالیسم را پدید می‌آورد. همان‌گونه که جریان ویژه‌ی هر جامعه به‌سادگی فلان دیالکتیک کلی نیروها و روابط تولیدی را تکرار نمی‌کند. جامعه‌ها به‌ندرت از پیش‌رفت‌های تولیدی بیرون از خود، جدا، مصون و برکنار از تأثیراند. بنابراین، هر گروه اجتماعی کره‌ی زمین مقدر نیست که همان مراحل رشد اقتصادی را طی کند، هم‌چنان که تکامل هر صورت‌بندی اجتماعی ویژه صرفاً وابسته به رویدادهای تولیدی درونی است. گرچه ماتریالیسم تاریخی مجاز می‌شمارد که کشورهایی عقب بمانند یا حتا گام‌هایی را جست بزنند، خط سیر این کشورها را هم‌چنان می‌بایست بر طبق الگوی فراگیر تکامل اجتماعی - اقتصادی توضیح داد، و این‌که توسعه و تکامل به سبب نیروهای تولید است.

«دیباچه» شیوه‌های تولیدی آسیایی، باستان، فنودالی و بورژوازی مدرن را اعصار مهم پیش‌رفت بشری معرفی می‌کند، ولی این شیوه‌ها مرحله‌های کلی تکامل اجتماعی - اقتصادی را به‌طور کلی مشخص می‌سازند و نه گام‌هایی را که تاریخ هر ملتی را، بی‌استثنا، وامی‌دارد که طی کند (-) مرحله‌های تکامل). مارکس در نامه‌ی مشهوری به تاریخ نوامبر

اندازه‌ای متعارف به دست داده شد، ولی بحث و جدل بر سر مفاهیم و قضایای بنیادی این نظریه، و اهمیت نسبی اجزای سازنده‌ی گوناگون آن هم‌چنان ادامه دارد. وظیفه‌ی ارابه‌ی ماتریالیسم تاریخی به منزله‌ی نظریه‌یی که از لحاظ تجربی توجیه‌پذیر باشد بی‌آن که آن را به مجموعه‌یی از بدیهیات کاهش دهد، بسیار دشوار و سهمگین از کار درآمده است. با درنظرداشتن مدعاهای فراگیر این نظریه و فقدان اجماعی تفسیری، به‌دست‌دادن ارزیابی درستی از کارایی آن بی‌نهایت دشوار است.

برای آگاهی افزون‌تر ← بالیار، اتین ۱۹۷۰؛ بوخارین، نیکالای ۱۹۲۵؛ کونن، جی. ای. ۱۹۷۸؛ اوانز، مایکل ۱۹۷۵؛ مک‌مرتري، جان ۱۹۷۸؛ پلخانوف، گئورگی وی. ۱۹۷۲؛ شو، ویلیام ایچ. ۱۹۷۸؛ ویت - هنسن، جی. ۱۹۶۰؛ وود، آلن دابلیو. ۱۹۸۱.

ویلیام ایچ شو

ماتریالیسم دیالکتیکی

(dialectical materialism)

ماتریالیسم دیالکتیکی را بیش‌تر کسان فلسفه‌ی مارکسیسم در نقطه‌ی مقابل و در ارتباط با علم مارکسیستی شمرده‌اند، علمی که به عنوان ماتریالیسم تاریخی متمایز می‌شود. این اصطلاح را احتمالاً نخستین بار پلخانوف در ۱۸۹۱ به کار برد. در نخستین نسل پس از مرگ مارکس است که، هنگامی که کار مارکس و انگلس جای خود را به کار پیروان‌شان داد، «دیامات» سر برآورد (اصطلاحی اختصاری که به‌ویژه در اتحاد شوروی رواج یافت). خود مارکسیسم از این گذار تبلور یافت، و ماتریالیسم دیالکتیکی جزء تشکیل‌دهنده‌ی آن به شمار می‌آید (← مارکسیسم، تکامل). نسل نخست مارکسیست‌ها زیر تأثیر دو کتاب بسیار بلندآوازه‌ی بنیادگذاران، سرمایه‌ی مارکس و آنتی‌دورینگ انگلس بودند. سرمایه نمودار علم اقتصادی بنیادی ماتریالیسم تاریخی است. عده‌یی بر این گمان‌اند که انگلس در

آنتی‌دورینگ است که فلسفه‌ی مارکسیسم را در «شکل نهایی» اش (پلخانوف ۱۹۰۸، ص ۲۳) به دست می‌دهد. ماتریالیسم دیالکتیکی نیرویی قدرت‌مند در بین‌الملل دوم به شمار می‌آمد، و پس از انقلاب روسیه به صورت پاره‌ی بنیادی ارتدوکسی حزب درآمد.

ماتریالیسم دیالکتیکی، بنا بر دریافت خود، پیوندی از اتحاد دو فلسفه‌ی بورژوازی به شمار می‌آید: ماتریالیسم مکانیکی انقلاب علمی و روشن‌گری، و دیالکتیک ایدئالیستی هگل. مکانیکی‌انگاری ماتریالیسم مکانیکی که با دیالکتیک ناسازگار است، و ایدئالیسم دیالکتیک هگل که با ماتریالیسم ناسازگار است به عنوان اموری «متافیزیکی» و «ایدئولوژیک» مردود شمرده می‌شوند و مورد مخالفت قرار می‌گیرند. حاصل، فلسفه‌یی است که به تعبیر انگلس «جهان‌بینی» و «جهان‌بینی کمونیستی» نامیده می‌شود (آنتی‌دورینگ، پیش‌گفتار بر ویراست دوم): یعنی مجموعه‌یی از نظریه که به‌طور کلی در مورد واقعیت مشخص صادق شمرده می‌شود، و به تعبیری علمی به شمار می‌آید، هم‌چون نوعی «فلسفه‌ی طبیعی» که یافته‌های علوم خاص — از جمله علم اجتماعی ماتریالیسم تاریخی — هم‌چنان که رو به پختگی می‌گذارند آن را تعمیم می‌بخشند و حمایت می‌کنند. بدین‌سان، کار نظری مارکس، پژوهشی است، و حال آن‌که انگلس ماتریالیسم دیالکتیکی را با پروراندن «دیالکتیکی درباره‌ی طبیعت» (دیالکتیک طبیعت) بنیاد می‌گذارد، که بر این مدعا استوار است که «در طبیعت... همان قوانین دیالکتیکی... به‌زور راه خود را می‌گشایند که قوانینی که در تاریخ... بر رویدادها حاکم‌اند» (آنتی‌دورینگ، پیش‌گفتار بر ویراست دوم). آن‌گاه، نظریه‌های محوری ماتریالیسم دیالکتیکی به صورت قوانینی علمی از نوعی کاملاً عام شمرده می‌شوند که بر «طبیعت، جامعه و اندیشه» حاکم‌اند (آنتی‌دورینگ، ق ۱، ف ۱۳). مقصود سیاسی چنین نظریه‌یی، هم‌چنان که در مورد کل یاری فکری متمایز انگلس، دفاع مستدل از علمیت

بر این امر دلالت دارد که حکم‌های متضادی در مورد واقعیت صدق می‌کنند و در نتیجه منطق دیالکتیکی ویژه‌ی را لازم می‌آورند که از منطق صوری، با آن اصل اساسی امتناع تناقض‌اش، فرا می‌گذرد (← تضاد منطق).

بدین‌سان، قوانین بنیادی ماتریالیسم دیالکتیکی عبارت‌اند از: (۱) قانون تبدیل کمی به کیفی، که بر پایه‌ی آن دگرگونی‌های کمی تدریجی موجب دگرگونی‌های کیفی انقلابی می‌شوند؛ (۲) قانون وحدت ضدین، که حاکی از این است که وحدت واقعیت مشخص عبارت است از وحدت متقابلان یا اضداد؛ (۳) قانون نفی در نفی، که مدعی است که در برخورد اضداد یک ضد، ضد دیگر را نفی می‌کند و به‌نوبه‌ی خود به واسطه‌ی سطح بالاتری از تکامل تاریخی نفی می‌شود که چیزی از هر دو طرف نفی شده را حفظ می‌کند (فرایندی که گاه در قالب سه‌گانه‌ی تز، آنتی‌تز و سنتز نموده می‌شود).

شک نیست که نظریه‌ی مارکس در باب جامعه هم ماتریالیستی و هم دیالکتیکی است، و دعوی علمی بودن دارد. اگر این امر به صورت ادعای مزیت شناختاری مبتنی بر علمیت توجیه شود می‌بایست پیوستگی‌های مهمی با علوم طبیعی رسمی داشته باشد. ولی ممکن است پیوستگی‌های دیگر و موثق‌تری از آن چه انگلس و ماتریالیسم دیالکتیکی طرح می‌کنند وجود داشته باشد، یعنی محتوای مشترکی که نظریه‌ی بسیار کلی‌ی درباره‌ی واقعیت هم‌چون کل، یعنی «جهان‌بینی کمونیستی» را تشکیل می‌دهد. در هر حال، کشاکشی مسئله‌آفرین در اتحاد ماتریالیسم و دیالکتیک، به‌ویژه ماتریالیسم علوم طبیعی با گرایش‌های نیرومنداش به سوی تقلیل‌گرایی مکانیکی و عینیت‌گرایی بی‌طرفانه وجود دارد. تأکید بر علوم طبیعی و بر ماتریالیسم تاریخی به منزله‌ی علم طبیعی جامعه است که در درون مارکسیسم وجه متمیز ماتریالیسم دیالکتیکی به شمار می‌آید. در نتیجه، ماتریالیسم دیالکتیکی ماتریالیسم

مارکسیسم است که آن حمایت اعتبارشناختاری را برای ماتریالیسم تاریخی جلب می‌کند که علم طبیعی از آن برخوردار است، و درعین حال دیگر جنبش‌های سیاسی و فرهنگی را که مدعی آن‌اند، مانند کتاب دورینگ یا «داروینیسم اجتماعی»، از این حمایت محروم می‌سازد (← بنتون در کتاب مفهم و روبن ۱۹۷۹؛ ج ۲ ص ۱۰۱).

آمیزش ماتریالیسم با دیالکتیک هر دو را دگرگون می‌سازد. ماتریالیسم ماتریالیسم دیالکتیکی، چون به‌درستی درک شود، مانند سلف سنتی خود تقلیل‌گرا نیست. ماتریالیسم دیالکتیکی اندیشه‌ها را به ماده فرو نمی‌کاهد، و همانستی غایی آن‌ها را تصدیق دارد. این نگرش، از دیدگاهی دیالکتیکی، بر آن است که امر مادی و امر اندیشگانی با هم متفاوت، و درواقع متضاداند، ولی در وحدتی قرار دارند که در آن امر مادی اساسی یا مقدم است. ماده می‌تواند بدون ذهن وجود داشته باشد، ولی عکس آن صادق نیست، و ذهن از لحاظ تاریخی از ماده سر برمی‌آورد و وابسته به ماده باقی می‌ماند. چنین برمی‌آید که علوم خاص پیشرفته سلسله‌مراتب متحدی را تشکیل می‌دهند که فیزیک در بنیاد آن است، هرچند که این علوم فروکاستنی به فیزیک نیستند. نیز چنین برمی‌آید که، در معرفت‌شناسی، فیزیک شناختی از واقعیت عینی مستقل از ذهن به ما می‌بخشد. آن چه اجزای سازنده‌ی دیالکتیک تصدیق می‌کنند این است که واقعیت مشخص جوهری ایستا در وحدتی نامتمایز نیست، بلکه وحدتی تمایز یافته و به‌ویژه متضاد است، هم‌ستیزی متقابلانی است که واقعیت را در فرایند تاریخی دگرگونی پیش‌رونده‌ی دایمی، هم دگرگونی تکاملی / تدریجی و هم انقلابی، به پیش می‌راند، و در دگرگونی‌های انقلابی یا ناپیوسته‌ی خود تازگی کیفی اصیل به بار می‌آورد. همین که این تعبیر ماتریالیستی از دیالکتیک دریافتی این‌گونه از ذهن به دست می‌دهد، فی‌نفسه تازگی نوظهوری است. در اساسی‌ترین سطح عقلی منطق، سرشت متضاد واقعیت

ماتریالیسم مکانیکی

(mechanical materialism) ← ماتریالیسم

ماده (matter) ← ماتریالیسم

مارتوف، وای. او. (تسه‌دربوم، یولی اوسپوویچ)
(Martov, y.o/Tsederbaum, Yulii Osipovich)

زاده‌ی ۲۴ نوامبر ۱۸۷۳ در قسطنطنیه (استانبول)؛ در گذشته‌ی ۴ آوریل ۱۹۲۳، در شومبرگ آلمان. مارتوف که همراه لنین بنیادگذار «اتحاد مبارزه برای رهایی طبقه‌ی کارگر» سن‌پترزبورگ (۱۸۹۵) و نیز گروه مارکسیستی انقلابی/یسکر/ به شمار می‌رود، در کنگره‌ی دوم سوسیال‌دموکراسی روسیه (۱۹۰۳) پایه‌گذار منشویسم شد (← منشویک‌ها). سپس، و از آن پس، طرح سازمانی لنین را که بر پایه‌ی یک حزب به‌شدت متمرکز و نخبه‌گرای انقلابیان حرفه‌یی استوار بود به چالش کشید و به جای آن، از یک حزب کارگران سوسیال‌دموکراتیک و گسترده‌خواهی کرد که بتواند با شرایط غیرقانونی و (پس از انقلاب ۱۹۰۵) نیمه‌قانونی روسیه تطبیق پیدا کند.

مارتوف در ۱۹۰۵ در مباحثه با لنین و تروتسکی درباره‌ی قدرت، از آموزه‌ی پلخانوف در باب انقلاب بورژوازی‌خواهی کرده و تصرف و تقبیل قدرت سوسیالیستی زودرس را سخت به باد انتقاد گرفت، زیرا که پیش‌شرط‌های اقتصادی و اجتماعی عینی برای تحقق سوسیالیسم در روسیه‌ی واپس‌مانده وجود نداشت و، عمدتاً، توده‌های خرده‌بورژوازی ناآگاه روسیه هنوز بی‌بهره از اراده برای سوسیالیسم بودند. مارتوف و همراه منشویک‌اش الکساندر مارتینوف اصرار داشتند که سوسیال‌دموکرات‌ها حق ندارند قدرت دولتی را تصرف کنند و از آن برای «خنثاکردن مقاومت خرده‌بورژوازی در برابر آمال و آرزوهای سوسیالیستی پرولتاریا» استفاده کنند. بلکه به پیروی از توصیه‌ی مارکس به «اتحادیه‌ی کمونیست‌های آلمان» (۱۸۵۰)، مارتوف نقش اپوزیسیون انقلابی

تاریخی را به سوی اقتصادگرایی / اکونومیسم سوق داده است، با این فرض که به عنوان مبنای مادی جامعه، فقط اقتصاد، و حتا شاید فقط «مادی‌ترین جنبه»ی آن، فناوری تولیدی، کارآیی علمی واقعی دارد، و روبنای سیاسی و نظری به صورت پی‌پدیدار درمی‌آید. لنین و مائو تسه‌تونگ که هر دو نمایندگان متعهد «جهان‌بینی کمونیستی» اند در برابر اکونومیسم ایستادگی کردند، ولی پی‌آمدهای ضدانقلابی آن در مارکسیسم بین‌الملل دوم و ارتدوکسی حزب کمونیست بعدی حضور داشت.

در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، هم‌چنان که انقلاب روسیه در خودکامگی استالینی و دیوان‌سالاری حزبی به تباهی کشیده شد، سلطه‌ی عام فلسفه‌ی مارکسیستی از طریق ماتریالیسم دیالکتیکی در بیرون از اتحاد شوروی رو به فروپاشی گذاشت، و جای خود را به فلسفه‌ی مارکسیستی دومی داد که اومانیزم مارکسیستی است. نظریه‌پردازان اصلی این فلسفه‌ی اخیر لوکاچ و گرش‌اند، و به نظر می‌رسد رد ماتریالیسم علوم طبیعی از سوی آن‌ها و تأکید هگلی‌شان بر دیالکتیک مورد تأیید نوشته‌های فلسفی نویافته‌ی مارکس دوره‌ی آغازین است. همین گرایش‌های هگلی مشرب خود در دو دهه‌ی واپسین مورد حمله‌ی سخت و تند مکتب‌های آلتوسر و دللا ولپه قرار گرفته‌اند. در نقطه‌ی مقابل این مارکسیسم غربی، مارکسیسم شوروی روی هم‌رفته هم‌چنان به پیروی از «دیامات» ادامه داده است، گرچه به‌تازگی گرایشی به نفی مفهوم منطق دیالکتیکی خاصی که از منطق صوری برمی‌گذرد سر برآورده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← کولتی، ال ۱۹۶۹؛ جوردن، زد. ای. ۱۹۶۷؛ لنین، وی. ای. ۱۹۰۸ (۱۹۶۲)؛ ۱۸۹۵ - ۱۹۱۶ (۱۸۶۱)؛ مائو تسه‌تونگ ۱۹۳۷ (۱۹۶۷)؛ مِقم، جی. و روبن دی. ایچ ۱۹۷۹؛ نورمن، آر. و سایر، اس ۱۹۸۰؛ پلخانوف، جی. وی. ۱۹۰۸ (۱۹۶۹)؛ استالین، جی. وی. ۱۹۳۸ (۱۹۷۳)؛ وتر، جی. ای. ۱۹۵۸.

روی/جلی.

مصمم‌اند «چنان نهادهایی ایجاد کنند که این خصیصه را تداوم بخشد». مارتوف را آوای معتبر مارکسیسم سوسیال‌دموکراتیک روسیه شمرده‌اند که با تفسیر و عمل بالشویکی لنین از مارکسیسم به معارضه برخاست (← بالشویسم).

برای آگاهی افزون‌تر ← بورگوینا ۱۹۶۸؛ گتزلر، ایسرائل ۱۹۶۷؛ ۱۹۸۰؛ هیمسن، لتوپولد ۱۹۷۴؛ مارتوف، جولیوس ۱۹۳۸.

ایسرائل گتزلر

مارکس، انگلس و سیاست معاصر

(Marx, Engels and contemporary politics)

در دل روی‌کرد مارکس و انگلس به سیاست در زمانه‌ی خود انتظار یک انقلاب پرولتری و کوشش‌های آن‌ها برای پیش‌برد این انقلاب نهفته است. همین که مارکس و انگلس با وجدان فلسفی گذشته‌ی خود تصفیه‌حساب کردند توجه خود را به دیگر جنبش‌های انقلابی و سوسیالیستی معطوف کردند. نظریه‌های رقیبی چون سوسیالیسم اوتوپیایی، سوسیالیسم مسیحی و سوسیالیسم راستین در بیانیه‌ی حزب کمونیست (ف ۳) و جای دیگر چون نظریه‌هایی به دور از نگرش انقلابی مردود شمرده شدند، درعین‌حال که، از سوی دیگر، برخی از جنبش‌های انقلابی معاصر از این بابت مورد انتقاد قرار گرفتند که به شیوه‌ی بسیار محدود بیش‌تر با انقلاب صرفاً سیاسی سروکار دارند تا با دگرگونی اجتماعی گسترده‌تری که مارکس و انگلس معتقد بودند باید انقلاب سیاسی را همراهی کند. از این‌جاست که انگلس، که همیشه مایل است در بحث و جدل‌های مارکس با باکونین و آنارشισت‌ها با او هم‌دستی کند، بعدتر پی. ان. تکاجف، ژاکوبین روسی، را از این بابت سرزنش کرد که او معتقد بود انقلاب سوسیالیستی بیش‌تر محتمل است در روسیه‌ی پیش‌اسرمایه‌داری روی دهد تا در غرب پیش‌رفته‌تر، و این‌که او «هنوز باید الفبای سوسیالیسم را یاد بگیرد» («درباره‌ی روابط اجتماعی در روسیه»).

پیکارجویی را بر عهده‌ی سوسیال‌دموکرات‌های روسیه می‌گذاشت که، با تحکیم خود «در ارگان‌های خودگردانی انقلابی» چون سوویت‌ها، اتحادیه‌های کارگری، باشگاه‌های کارگری، تعاونی‌ها و دوماهای شهری، در موقعیت «قدرت دوگانه» حکومتِ پورژوا - دموکراتیک رسمی را وامی‌دارد که سیاست‌های «دموکراتیک» به موقع اجرا یگذارد.

مارتوف که از حامیان جنبش صلح‌طلبی سوسیالیستی تسمیر والت در جریان جنگ جهانی اول، و رهبر انترناسیونالیست‌های منشویک در ۱۹۱۷ به شمار می‌آمد، با «دفاع‌طلبی انقلابی» و «ائتلاف‌خواهی» منشویسم رسمی به مخالفت برخاست و به حمایت از حکومت جبهه‌ی مردمی و، پس از انقلاب اکتبر، به پشتیبانی از حکومت سوسیالیستی ائتلافی، متشکل از طیفی از سوسیالیست‌های خلقی تا بالشویک‌ها پرداخت.

مارتوف که رهبر حزب اپوزیسیون منشویک نیمه‌وفادار، نیمه‌سرسخت بود، دیکتاتوری اقلیت لنین را هم‌چون گسستی آشکار هم از مفهوم مبتنی بر اکثریت مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا و هم عمل دموکراتیک کمون پاریس مردود شمرد. مارتوف بر این نکته پا می‌فشرد که مارکس دیکتاتوری پرولتاریا را هم‌چون قدرت دولتی یک «اقلیت انقلابی آگاه» در نظر نمی‌گرفت که، به شیوه‌ی لنین، اراده‌ی خود را بر یک «اکثریت ناآگاه» تحمیل کند و این اکثریت را «موضوع منفعل تجربه‌گری اجتماعی» قرار دهد. او ادعا می‌کرد که دیکتاتوری پرولتاریای مارکس نمودار «اراده‌ی آگاهانه»ی اکثریت پرولتری است که «تیروی انقلابی» خود را صرفاً بر ضد مقاومت «اکثریت حاکم سرمایه‌دار» به کار می‌اندازد تا «انتقال قدرت قانونی به توده‌های کارگر را» میسر سازد.

از نگاه مارتوف، تعهد به «قدرت دولتی اکثریت زحمت‌کشان» است که «مارکسیست‌های انقلابی را که خود را سوسیال‌دموکرات می‌خوانند» به‌شدت از کمونیست‌ها جدا می‌سازد. کمونیست‌ها نه فقط از «دیکتاتوری اقلیتی انقلابی» حمایت کرده‌اند، بلکه

انگلس در رد نظر تکاچف از برداشت عام تکامل تاریخی تبعیت می‌کند که پیش‌تر در آثاری چون *بیانیه‌ی حزب کمونیست* (و پیش‌گفتار مارکس بر *گامی در نقد اقتصاد سیاسی*) بیان شده بود. با این‌همه، روی‌کرد واقعی این دو به سیاست، به‌ویژه بعدتر در دوره‌ی کاری مارکس، بارها چنین می‌نماید که تمایلی به جدایی از ملاک‌های اکید و دقیق *ماتریالیسم تاریخی* را ثابت می‌کند. این امر شاید، به‌ویژه، در مورد ارزیابی‌های آن‌ها (و به گونه‌ی ویژه‌تر در ارزیابی‌های مارکس) از تحولات روسیه هم‌چون یک جنبش انقلابی اساساً غیر مارکسیستی صدق می‌کند که در دهه‌ی ۱۸۷۰ و اوایل دهه‌ی ۱۸۸۰ در آن‌جا شتاب گرفته بود. به‌رغم جدل انگلس با تکاچف و بی‌اعتمادی پیشین او نسبت به بسیاری از انقلابیان روسی، مارکس، در واپسین سال‌های زندگی خود، تا حدی آمادگی بیش‌تری برای تأیید و پشتیبانی از دیدگاه پوپولیستی راه ویژه‌ی روسی برای رسیدن به سوسیالیسم از راه کمون روستایی داشت (← *کمون روسی*)، هرچند که، دست‌کم در گفته‌های عمومی او، چنین امتیازی بلاشرط نیست. درواقع، امید مارکس و انگلس — در پیش‌گفتارشان بر ویراست روسی (۱۸۸۲) *بیانیه‌ی حزب کمونیست* — مبنی بر این‌که انقلاب روسیه نشانه‌یی خواهد بود برای انقلاب پرولتری در غرب، به‌نحوی که هر یک از این انقلاب‌ها دیگری را تکمیل خواهد کرد، علاقه‌ی بنیادی این دو را به مشاهده‌ی توفیق انقلاب پرولتری در کشورهای از لحاظ اقتصادی پیش‌رفته‌تر غرب ثابت می‌کند که از نظر آن‌ها دارای پیش‌شرط‌های مادی و فرهنگی سوسیالیسم بودند.

مارکس و انگلس حکومت تزار را که متصف به نفوذ بدخواهانه و به‌ظاهر همه‌جا حاضر بود، تکیه‌گاه اصلی بخش اعظم نظم اروپایی می‌شمردند که این دو در پی سرنگونی آن بودند. با این‌همه، هم‌دلی مارکس و انگلس با مجارستان و لهستان، که اتریش و روسیه انقلاب‌های این دو سرزمین را، به‌ترتیب، در ۱۸۴۹ و

۱۸۶۳ سرکوب کرده بودند، شاید بیش‌تر از جهت‌گیری آن‌ها در سطح بین‌المللی نشئت می‌گرفت تا از خصلت و دیدگاه اجتماعی جنبش‌های ملی در این کشورها. از سوی دیگر، آرزوها و آمال دیگر مردمان اروپای شرقی، عمدتاً اسلاو، که با آرزوهای مجارستانی‌ها، لهستانی‌ها یا آلمانی‌های «حامل تمدن» تعارض داشت، عمدتاً از سوی انگلس در مقام سردبیر بخش خارجی *نویه‌رائینیشه تسایتونگ*، روزنامه‌یی که مارکس در ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ سردبیری آن را به عهده داشت، محکوم شمرده شد (← *ملت؛ ناسیونالیسم*).

در صفحات همین نشریه و نیز مقاله‌های بعدی است که انگلس برداشت خود را، که در اصل از هگل گرفته است، در باب «مردمان بی‌تاریخ» ابراز می‌کند. باسکی‌ها، برتانی‌ها، سلت‌های اسکاتلندی، چک‌ها، اسلواک‌ها، کروات‌ها و دیگر اسلاوهای جنوبی در این مقوله می‌گنجند. «بازمانده‌های توده‌ی جمعیت پیشین که به دست ملت‌هایی سرکوب شدند و به قید اسارت درآمدند که به وسیله‌ی اصلی تکامل تاریخی مبدل شدند» («پیکار مجار»، *نویه‌رائینیشه تسایتونگ*، شماره ۱۳، ژانویه ۱۸۴۹). در زمینه‌ی مشابه، انگلس از آلمان در جنگ‌اش بر ضد دانمارک بر سر شلزویگ — هولشتاین در ۱۸۴۸ به عنوان «حق تمدن در برابر توحش، و پیش‌رفت در برابر سکون و ثبات» حمایت می‌کند («آتش‌بس موقت دانمارک — پروس»، *نویه‌رائینیشه تسایتونگ*، شماره‌ی ۹، سپتامبر ۱۸۴۸).

از جمله‌ی دلایلی که انگلس برای مردود شمردن برخی مردمان به عنوان «بی‌تاریخ» ذکر می‌کند این ملاحظه‌ی اوست که با در نظر گرفتن پراکندگی و تشتت زبانی، فرهنگی و جغرافیایی این مردمان، هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌تواند چنان که باید و شاید شمار بزرگی از جمعیت خود را در منطقه‌ی فشرده‌ی مناسبی متمرکز کند تا اقتصادی مدرن را در آن رشد و توسعه دهد. از آن‌جا که ایجاد چنین اقتصادهایی

«عامل روسی» و دیگران، موجبات دخالت «ششمین قدرت اروپایی، یعنی انقلاب» را فراهم آورد («جنگ اروپا»، نیویورک دیلی تریبیون، ۲ فوریه ۱۸۵۴؛ مسئله‌ی شرق، ص ۲۲۰). به‌رغم هم‌کاری مارکس در این دوره با دیوید اورکرت، نماینده‌ی مجلس روس‌ه‌راس جناح توری، علاقه‌ی او به جنگ بیش‌تر از دغدغه‌ی منافع انقلاب آب می‌خورد تا از هرگونه دل‌بستگی به «باب‌عالی». ملاحظات مشابهی نیز بر نگرش او در باب جنگ ۱۸۵۹ فرانسه - اتریش تأثیر گذاشت که در آن، با وجود دشمنی او با استیلای خاندان هابسبورگ بر شمال ایتالیا، شکست اتریش را احتمالاً به سود دو قدرت اروپایی می‌دانست که خطرناک‌ترین دشمنان انقلاب به شمار می‌آمدند، یعنی روسیه و فرانسه‌ی ناپلئون سوم. گرچه مارکس از شکست فرانسه در جنگ فرانسه - پروس در ۱۹۷۰ شادمان شد، معتقد بود همین که بناپارت تسلیم شود، آلمان دیگر دست به جنگی دفاعی نمی‌یازد، بلکه در معرض خطر درآمدن به زیر نفوذ فزاینده‌ی روسیه قرار می‌گیرد. در «خطابه‌ی دوم» که برای انجمن بین‌المللی کارگران (آی. دابلیو. ام. ای.) در سپتامبر ۱۸۷۰ نوشت، با درجه‌ی چشم‌گیری از پیش‌گویی، جریانی را که سیاست خارجی آلمان تا ۱۹۱۴ پی می‌گرفت پیش‌بینی کرد: آلمان در آغاز پیوندهای نزدیک‌تری با روسیه برقرار می‌سازد، که قرار است پس از درنگی کوتاه، تدارک جنگی دیگر و به‌مراتب گسترده‌تر، و این بار بر ضد «تزادهای مرکب اسلاوی و رومی»، جای آن را بگیرد.

گرچه مارکس مایل بود کاربرد گه‌گاهی اصطلاح «امپریالیسم» را برای امپراتوری‌های اروپا (به‌ویژه امپراتوری دوم فرانسه) نگه دارد، همین‌که در انگلستان سکنی گزید مسئله‌ی استعمار تا حدودی بیش‌ازپیش نظر او را به خود جلب کرد. دیدگاه‌های او و انگلس در باب جهان غیراروپایی به‌نحو تنگاتنگی با برداشت این دو از سرمایه‌داری به منزله‌ی نظامی جهان‌روا و کلیت‌بخش پیوند داشت، نظامی که بر اثر

توسعه‌ی بازار و پیکار طبقاتی را در سطحی کشوری ایجاب می‌کند، مارکس و انگلس برخلاف برخی از جانشینان مارکسیست اتریشی خود (← مارکسیسم اتریشی) به مخالفت با مفهوم‌های فدرالیسم گرایش داشتند و به جای آن، دولت‌های بزرگ‌مقیاس متحد را ترجیح دادند. از این‌جاست که نخستین مورد از درخواست‌های حزب کمونیست در آلمان (۱۸۴۸) نوشته‌ی مارکس و انگلس ایجاد «یک جمهوری واحد و جدایی‌ناپذیر است». با این خواست، و دیگر خواست‌هایی که در ۱۸۴۸ بیان شد، و برنیامد، پیروزی تابناک پروس بر اتریش را در ۱۸۶۶ چیزی شمرند که سرانجام به سود آرمان آن‌ها تمام می‌شد، زیرا که «هرچیز که بورژوازی را متمرکز سازد البته به حال کارگران نیز سودمند است» (نامه‌ی مارکس به انگلس، ۲۷ ژوئیه ۱۸۶۶).

گرچه جنگ اتریش - پروس وسیله‌ی مرجح و دل‌خواه آن‌ها برای پیش‌برد فرایند اتحاد آلمان نبود، مارکس و انگلس بر این باور بودند که، در موارد معین، خود جنگ می‌تواند در ضمن مددکار آرمان انقلاب پرولتری باشد. در ۱۸۴۸ آن‌ها دعوت به پیکار انقلابی بر ضد روسیه کردند، نه تنها برای قادرساختن لهستانی‌ها برای رهانیدن خود از ستم تزاری بلکه هم‌چنین برای تحکیم انقلاب در داخل. حتا پیش از این نیز انگلس، هنگامی که فتح الجزایر به دست فرانسه را، به‌رغم سببیت آن، «واقعیتی مهم و میمون برای پیش‌رفت تمدن» وصف کرد، هم‌چنان‌که به «چیره‌گی یانکی‌های پُرجنب‌وجوش بر مکزیکی‌های تنبل در فتح کالیفرنیا» خوش‌آمد گفت («پان‌اسلاویسم دموکراتیک، ۱» نویه‌راینیشه تسایتونگ، ۱۵ فوریه ۱۸۴۹)، فتح نظامی را عامل بالقوه‌ی پیش‌رفت اجتماعی شمرده بود. بعدتر، هم‌چنان‌که او و مارکس بحران اقتصادی بزرگی را در غرب چشم داشتند، پیش‌آمدن جنگ کریمه امیدهایی در دل آن‌ها برانگیخت که شاید تعقیب علی‌الظاهر بی‌شور و علاقه‌ی جنگ از جانب پالمرستون

جست‌وجوی بازارها و مواد خام به سوی گسترش مداومی به پیش رانده می‌شود که به‌نوبه‌ی خود راه فرارسیدن سوسیالیسم را هموار می‌سازد. گرچه این گسترش می‌تواند برای به‌تعویق‌انداختن بحران‌های سرمایه‌داری در مناطق پیش‌رفته‌تری به کار آید که در غیر این حالت می‌تواند انقلابی پرولتری در آن‌ها روی دهد، مارکس و انگلس طغیان‌هایی چون شورش تایپینگ‌ها را وسیله‌ی ممکن تسریع «بحران عمومی درازآهنگ» می‌شمردند که «به خارج گسترش می‌یابد و دقیقاً انقلاب سیاسی در سطح قاره را در پی خواهد داشت» (انقلاب در چین و اروپا، نیویورک دیلی‌تریبیون، ۱۴ ژوئن ۱۸۵۶).

گرچه مارکس و انگلس محکومیت اخلاقی نیرومندی بر ضد بسیاری از سیاست‌های غرب در شرق ابراز می‌داشتند، از تجارت تریاک «رذیلانه» تا کین‌کشی‌هایی که در پی شورش هندیان روی داد، با این‌همه بر دیدگاه بسیار انتقادی خود نسبت به جامعه‌ی سنتی شرق هم‌چنان استوار ماندند. از نگاه آن‌ها، «چین کهن» تنها با «انزوای کامل» خود حفظ شده است، حال آن‌که زندگی در هند، که مارکس درباره‌ی آن بسیار فراوان‌تر نوشت، دست‌کم تا مرحله‌ی نفوذ غرب، پیوسته «فضاحت‌بار، ساکن و گیاهی» بوده است. استبداد شرقی در هند، که بر بنیاد اقتصادهای روستایی منزوی و خودکفا استوار بوده است «ذهن انسانی را در کوچک‌ترین حدود ممکن محدود کرده است». با انهدام بنیادهای چنین نظامی، دخالت انگلستان «بدین ترتیب بزرگ‌ترین، و... یگانه انقلاب/اجتماعی را که از آن آگاهیم در آسیا پدید آورده است» («فرمان‌روایی بریتانیا در هند» نیویورک دیلی‌تریبیون، ۲۵ ژوئن ۱۸۵۳) ← جامعه‌ی آسیایی. در دهه‌های بعدی گرایش نوشته‌های مارکس درباره‌ی تأثیر سرمایه‌داری بر جامعه‌های شرقی بیش‌تر معطوف به انهدام و رنجی است که سرمایه‌داری پدید می‌آورد تا خصلت انقلابی آن. با این‌همه، مارکس و انگلس در تحلیل خود از

پدیده‌ی استعمار به امکان این‌که کارگران در قدرت‌های متروپل، «رشوه‌خوار» مزایا و مداخل امپراتوری گردند اشاره کردند — چنان‌که لنین نیز بعدتر به این نکته اشاره کرد. از این جاست که انگلس در ۷ اکتبر ۱۸۵۸ به مارکس می‌نویسد که «پرولتاریای انگلس عمداً بورژوا تر می‌شود، طوری که این بورژوا ترین همه‌ی ملت‌ها از قرار معلوم سرانجام تصاحب یک اشرافیت بورژوایی و یک پرولتاریای بورژوا را در کنار بورژوازی هدف خود قرار می‌دهد» (← اشرافیت کارگری). ازجمله‌ی نیروهای برجسته‌یی که انگلس آن را مسبب این بورژواشدن کارگران انگلیسی می‌شمرد جایگاه ایرلند به عنوان «نخستین مستعمره‌ی انگلستان» است (نامه‌ی انگلس به مارکس مورخ ۲۳ مه ۱۸۵۶). مارکس تعارض میان کارگران انگلیسی و کارگران مهاجر ایرلندی را، که طبقات دارا به‌طور ساختگی آن را پروبال می‌دادند، «راز ناتوانی طبقه‌ی کارگر انگلستان» و حفظ مستمر قدرت سرمایه‌داران می‌شمرد. بنابراین مارکس اعلام کرد که گرچه در گذشته اعتقاد داشته است که رهایی ایرلند از پی پیروزی طبقه‌ی کارگر انگلستان روی خواهد داد، اکنون به این نتیجه‌ی مخالف رسیده است که «ضربه‌ی کاری بر پیکر طبقات حاکم انگلستان (و این ضربه برای جنبش کارگران در سراسر جهان سرنوشت‌ساز خواهد بود) نه در انگلستان بلکه فقط می‌تواند در ایرلند فرود آید» (نامه به مایر و فوکت، ۹ آوریل ۱۸۷۰، تأکید از اصل است).

جنبش کارگری انگلستان، با همه‌ی کمبودهای‌اش، در پیکارهای مارکس با نفوذ پرودون و باکونین در بین‌الملل اول، متحد سودمندی به شمار می‌آمد. با این‌همه، جنبش کارگری انگلستان با رد این مشرب‌ها از سیاست انقلابی مارکس حمایت نمی‌کرد. هم‌چنان‌که خود مارکس و انگلس دریافتند، کارگران انگلیسی از میانه‌ی دهه‌ی ۱۸۴۰، به‌ویژه با تصویب «قانون ده ساعت» کار و رشد جنبش‌های تعاونی، به

به‌ویژه دهقانان آن. مارکس گذشته از دغدغه‌ی نفوذ ماتسینی و، بعدتر، باکونین، بر این باور بود که، در سطح سیاست قدرت، دست‌یابی ایتالیا به استقلال، پاره‌یی به هزینه‌ی اتریش خواهد بود، که صرف نظر از خصلت سیاست‌خانگی آن، در حکم سپر ضربه‌گیر بالقوه‌یی در برابر توسعه‌طلبی روسیه است.

در مورد جنگ داخلی آمریکا، تحولی که بسیار بیش از ریسورجیمنتو جامعه‌ی انگلستان را دست‌خوش اختلاف نظر ساخته بود، *خطابه‌ی افتتاحیه‌ی انجمن بین‌المللی کارگران* (۱۸۶۴) نوشته‌ی مارکس به حمایت بخش‌های طبقات بالای انگلستان از فدراسیون اشاره دارد. از سوی دیگر، برای آرمان مارکس حفظ «اتحادیه» پیش‌شرط لازم رشد و شکوفایی آتی اجتماعی، سیاسی و اقتصادی شمرده می‌شد. علاقه‌ی او و انگلس به «جنگ داخلی»، در تراز اخلاقی، از بی‌زاری از برده‌گی و نیز، در تراز استراتژیک، از امیدشان به این قضیه سرچشمه می‌گرفت که کمبود پنبه‌یی که این منازعه علت آن به شمار می‌آمد می‌توانست در انگلستان به بحرانی اقتصادی در پایتخت‌های خود سرمایه‌داری یاری برساند که از دیرگاه انتظار آن می‌رفت.

سومین طغیان بزرگ بین‌المللی که پیش از تشکیل بین‌الملل روی داد و، در این مورد، موجب تشکیل آن شد عبارت بود از شورش لهستانی‌ها در ۱۸۶۳. در اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ هم‌دلی عمومی نسبت به لهستان، آن‌گونه که از سخن‌رانی‌های آدگر و دیگر پایه‌گذاران بین‌الملل برمی‌آید، از جمله‌ی نیروهایی بوده است که جنبش‌های کارگری بریتانیا و فرانسه را به هم‌یاری نزدیک‌تر برانگیخته است. بااین‌همه، گروه‌هایی چون پرودونی‌ها و، بعدتر، سزار دو پیپ بلژیکی در این احساسات شریک نبودند که استدلال می‌کردند تجدید حیات لهستان صرفاً به سود اشرافیت و روحانیان است. مارکس و انگلس در برابر این‌گونه استدلال‌ها معتقد بودند که تجزیه‌ی لهستان حلقه‌یی را تشکیل می‌دهد که اتحاد مقدس روسیه - پروس -

منافع‌ی دست‌یافته بودند. به‌همین‌سان، بسیاری از هدف‌های «منشور مردم»، به‌رغم این واقعیت که خود جنبش «منشوری» (چارتیسم) پس از ۱۸۴۸ روبه‌افول نهاده بود، به دست آمده بود یا محتمل بود که به دست آید. طی چند سال نخست حیات بین‌الملل، «قانون اصلاحات» ۱۸۶۷ و شرایط بهبودیافته برای سازمان‌دهی اتحادیه‌ی کارگری به کار تقویت و تحکیم این باور رهبران کارگری انگلیسی آمد که به جای استراتژی انقلابی، پذیرش استراتژی رفرمیستی می‌تواند برای دست‌یافتن به هدف‌های مورد نظرشان کافی باشد. درواقع، با این اعلام نظر مارکس در کنگره‌ی لاهه‌ی بین‌الملل در ۱۸۷۲ مبنی بر این‌که در کشورهایی چون انگلستان، ایالات متحد آمریکا و شاید هلند کارگران احتمالاً می‌توانند به وسایل مسالمت‌آمیز به این هدف‌های خود دست یابند، این‌گونه رهبران کارگری انگلیسی می‌توانستند قوت قلب دوباره یافته باشند.

گرچه اتحادیه‌گرایان انگلیسی در رهبری بین‌الملل همیشه با آرزوهای سیاسی درازمدت مارکس شریک نبودند، مارکس تشخیص داد که علاقه‌ی آن‌ها به مسایل بین‌المللی چون مبارزه‌ی لهستان، جنبش برای اتحاد ایتالیا و جنگ داخلی آمریکا نشان از بیداری دوباره‌ی جنبش کارگری انگلستان از دوره‌ی درازآهنگ سکون نسبی‌اش طی دهه‌ی ۱۸۵۰ دارد. از این سه مسئله، آرمان «ریسورجیمنتو» (رستاخیز) از گسترده‌ترین پشتیبانی در انگلستان برخوردار شد، نه تنها در میان کارگران بلکه در میان دیگر طبقات نیز. ولی این جنبش، با درنظرگرفتن نفوذ نیرومند ماتسینی رقیب مارکس در ایتالیا، و تا حدود کم‌تری در خود بین‌الملل، جنبشی بود که مارکس و پیروان‌اش از آن کم‌ترین انتظار را برای پیش‌برد هدف‌های خود داشتند. از دید مارکس سیاست‌های ماتسینی نسنجیده بود، و از جنبه‌ی سخن‌پردازی احساساتی و موعظه‌گری نیرومندتر بود تا از جنبه‌ی ارزش عملی برای نیازهای توده‌ی مردم ایتالیا و

قتل قیصر ویلهلم اول به کار بردند و قتل‌های «فونیکس پارک» در دابلین در ۱۸۸۲، تعارضی آشکار داشت.

دو سال پس از مرگ مارکس، انگلس که معمولاً در مسایل مربوط به نظریه راست‌آیین‌تر بود، اعلام کرد که روسیه در ۱۸۸۵ «یکی از موارد استثنایی است که در آن برای شمار معدودی از مردم امکان‌پذیر است که انقلابی پدید آورند» ولی افزود که صرف انقلاب ممکن است نیروهایی را آزاد کند که از نظارت و تسلط خود انقلابیان بیرون باشند (نامه به ورا زاسولیچ، ۲۳ آوریل ۱۸۸۵). البته چنین انقلابی طی سال‌های بازمانده‌ی عمر انگلس روی نداد، و هم‌چنان که آهنگ صنعتی‌شدن روسیه در پایان قرن روبه‌شتاب نهاد، انگلس به این نتیجه رسید که روسیه، به احتمال بسیار، ناگزیر است به جای تکیه بر کمون روستایی در حال فروپاشی به عنوان شالوده‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی آینده، راه تکامل سرمایه‌داری غرب را دنبال کند. انگلس با این نتیجه‌گیری به دفاع از موضع مارکسیست‌های روسی برخاست که بعدتر، برای نمونه، در توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه‌ی لنین (۱۸۹۹) به بیان درآمد. (← نیز بلانکیسم؛ بناپار티سم؛ امپراتوری‌های روزگار مارکس؛ لا سال).

برای آگاهی افزون‌تر آوینری، اس. ۱۹۶۸؛ بلوم، اس. اف. ۱۹۴۱؛ کامینز، آی. تی. ۱۹۸۰؛ دیویس، ایچ. بی. ۱۹۶۷؛ هوپت، جی.، لووی، ام. و ویل، سی. ۱۹۷۴؛ کیرنن، وی. جی. ۱۹۷۴؛ مولنار، ئی. ۱۹۶۷؛ والیک، ای. ۱۹۸۰؛ کالینز، ایچ و أبرامسکی، سی. ۱۹۶۵.

ایان کامینز

مارکس، کارل هاینریش

(Marx, Karl Heinrich)

زاده‌ی ۵ مه ۱۸۸۱، در تریر؛ درگذشته‌ی ۱۴ مارس ۱۸۸۳ در لندن. مارکس، دانش‌مند علوم اجتماعی، مورخ و انقلابی بی‌گمان تأثیرگذارترین اندیشه‌ور سوسیالیست به شمار می‌رود. اگرچه در طول عمر

اتریش را فراهم نگه می‌دارد — چنان‌که مارکس و انگلس در ۱۸۴۸ نیز چنین گفته بودند. بنابراین، آن‌ها نتیجه می‌گرفتند که تجدید حیات لهستان نه تنها پایه‌های برتری پروس را در آلمان سست می‌کند، بلکه هم‌چنین «بیست‌میلیون قهرمان» را میان اروپا و «استبداد آسیایی زیر هدایت مسکو قرار می‌دهد» («خطابه در گردهم‌آیی مربوط به لهستان» که در ۲۲ ژانویه‌ی ۱۸۶۷ در لندن برگزار شد). انگلس خطاب به آن دسته از انقلابیان لهستانی چون لودویک وارنيسکی (۸۹-۱۸۵۶) که معتقد بودند پیکار برای استقلال ملی نسبت به آرمان طبقات استثمارشده و تهی‌دست از اهمیت کم‌تری برخوردار است پاسخ می‌دهد که «جنبش بین‌المللی پرولتری فقط در میان ملت‌های مستقل امکان‌پذیر است». (نامه‌ی انگلس به کائوتسکی، ۷ فوریه‌ی ۱۸۸۲).

به‌رغم برخی گفته‌های تردیدآمیز انگلس در اوایل دهه‌ی ۱۸۵۰، او و مارکس نسبت به آرمان استقلال لهستانی، که در نظر آن‌ها احتمالاً به سود آرمان سوسیالیسم در کل اروپا بود، هم‌چنان متعهد ماندند. ملاحظات استراتژیک مشابهی در روی کرد آن‌ها به جنبش انقلابی که در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ در روسیه سر برمی‌آورد تأثیر گذاشت، به‌ویژه که با سرکوبی بی‌رحمانه‌ی قیام لهستان و کمون پاریس، به نظر می‌رسید که موج‌خیز انقلابی در جاهای دیگر فروکش می‌کند. مارکس و انگلس از انقلابیان که فعالانه با رژیم تزاری نبرد می‌کردند درخواست پیروی دقیق و اکید از نظریه‌های خود را نداشتند. درواقع، مارکس با توجه به ارزیابی خود از نفوذ تزار در اروپا، بیش‌تر خلق‌گرایان و ناردونیک‌های فعال‌تر را که برای انقلاب در خود روسیه کار می‌کردند تحسین می‌کرد تا پیروان روسی مهاجر خود هم‌چون پلخانوف را که از لحاظ نظری «راست‌آیین»‌تر بودند. نظر تأیید مارکس نسبت به قتل الکساندر دوم در ۱۸۸۱، به این دلیل که راه بر هیچ جریان بدیلی گشوده نبود، با محکومیت همین اعمال در جاهای دیگری در اروپا، مانند کوشش‌هایی که هودل و نوبلینگ در ۱۸۷۸ برای

مارکس سخت درگیر جنبش هگلیان جوان شد. این گروه، که دربردارنده‌ی چهره‌هایی چون بائر و اشتراؤس بود، نقدی رادیکال از مسیحیت، و به‌طورضمنی، مخالفتی لیبرال با خودکامگی انجام داده بود. مارکس که دریافت حکومت پروس مانع از دست‌رس او به کاروبار دانشگاهی می‌شود به روزنامه‌نگاری روی آورد و، در اکتبر ۱۸۴۲، در کلن سردبیر روزنامه‌ی لیبرال پرنفوذ *راینیشه تسایتونگ* شد که از پشتیبانی صاحبان صنایع راینی برخوردار بود. مقاله‌های تند و گزنده‌ی مارکس، به‌ویژه در زمینه‌ی مسایل اقتصادی، حکومت را بر آن داشت که در روزنامه را ببندد و او تصمیم گرفت به فرانسه مهاجرت کند.

همین که مارکس در پایان ۱۸۴۳ به پاریس رسید به‌سرعت با گروه‌های سازمان‌یافته‌ی کارگران آلمانی مهاجر و فرقه‌های گوناگون سوسیالیست‌های فرانسوی تماس گرفت. او هم‌چنین به ویراستاری *سال‌نامه‌ی آلمانی - فرانسوی* پرداخت که عمری کوتاه داشت و غرض از انتشار آن برپاکردن پلی میان سوسیالیسم نوپای فرانسوی و اندیشه‌های هگلیان رادیکال آلمان بود. مارکس طی چند ماه نخست اقامت خود در پاریس به‌سرعت به صورت کمونیستی معتقد درآمد و آرای خود را در یک رشته نوشته‌ها که به *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی* شهرت دارد طرح کرد که تا حدود ۱۹۳۰ هم‌چنان منتشر نشده باقی ماند. در این‌جا او برداشتی اومانیستی از کمونیسم به دست داد که زیر تأثیر فویرباخ قرار داشت و بر تقابلی میان سرشت بیگانه‌شده‌ی کار در سرمایه‌داری و جامعه‌ی کمونیستی استوار است که در آن انسان‌ها در تولیدی هم‌یارانه آزادانه سرشت خود را شکوفا می‌کنند. نیز در پاریس بود که مارکس نخستین بار هم‌کاری مادام‌العمر خود را با انگلس شکل بخشید.

مارکس در پایان ۱۸۴۴ از پاریس اخراج شد و (همراه انگلس) به بروکسل رفت و سه سال بعدی را در آن‌جا ماند، و از انگلستان دیدن کرد که در آن هنگام

خود تا حد بسیار با بی‌اعتنایی محققان روبه‌رو شد، مجموعه‌ی اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی‌یی که او بسط و گسترش بخشید، پس از مرگ‌اش در ۱۸۸۳، بیش‌ازپیش پذیرشی سریع در جنبش سوسیالیستی حاصل کرد. تا همین اواخر تقریباً نیمی از جمعیت جهان در حاکمیت رژیم‌هایی می‌زیستند که ادعا داشتند مارکسیست‌اند. باین‌همه، صرف همین توفیق حاکی از آن است که اندیشه‌های اصیل مارکس بر اثر کوشش‌هایی که برای تطبیق معنای این اندیشه‌ها با انواع فراوان اوضاع و احوال سیاسی به کار رفته است، اغلب مخدوش و تاریک شده است. وانگهی، از انتشار دیر هنگام بسیاری از نوشته‌های او برمی‌آید که فقط نسبتاً همین تازگی‌ها است که فرصت ارزیابی منصفانه‌ی اعتبار فکری مارکس پیش آمده است.

مارکس در یک خانواده‌ی طبقه‌ی متوسط مرفه در تریر در کنار رودخانه موزل به دنیا آمد. او از هر دو سوی خانواده‌ی خود نَسَب به دودمان درازاهنگی از خاخام‌ها می‌برد و پدرش، اگرچه از لحاظ فکری در زمره‌ی نمونه‌های برجسته‌ی خردگرایان روشن‌اندیش به شمار می‌آمد که ولتر و لسینگ را از بر می‌دانست، تنها با تهدید از دست‌دادن شغل خود در مقام یکی از محترم‌ترین حقوق‌دانان تریر حاضر شد به عنوان یک پروتستان با غسل تعمید موافقت کند. مارکس در هفده‌سالگی در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه بُن نام‌نویسی کرد و رومانتیسم حاکم بر فضای آن‌جا را پذیرا شد، به‌ویژه که با جنی فون وستفالن، دختر بارون فون وستفالن نامزد شد که از اعضای برجسته‌ی جامعه‌ی تریر به شمار می‌رفت و مارکس را پیش‌تر علاقه‌مند به ادبیات رومانتیک و سیاست سن سیمونی کرده بود (← *سوسیالیسم اوتوپییایی*). سال بعد پدرش مارکس را به دانشگاه بزرگ‌تر و جدی‌تر برلین فرستاد که او نیز چهار سال بعدی را در آن‌جا گذراند و در جریان آن مارکس رومانتیسم را به سود هگلیانیسم کنار گذاشت که در آن ایام در برلین چیرگی داشت (← *هگل و مارکس؛ هگلیان جوان*).

پیش‌رفته‌ترین کشور صنعتی به شمار می‌آمد و خانواده‌ی انگلس در آن‌جا صاحب سهامی در کارخانه‌جات نخ‌ریسی منچستر بود. هنگامی که مارکس در بروکسل به سر می‌برد خود را وقف مطالعه‌ی عمیق تاریخ کرد و آن چیزی را بسط و پرورش داد که به برداشت ماتریالیستی از تاریخ شهرت یافت (← ماتریالیسم تاریخی). این نگرش را در دست‌نوشته‌یی طرح کرد (که هم‌چنین فقط پس از مرگ او با عنوان *ایدئولوژی آلمانی* منتشر شد) که بر نهاده‌ی اساسی آن این بود که «سرشت افراد وابسته به شرایط مادی‌یی است که تولیدشان را معین می‌کند». مارکس تاریخ شیوه‌های تولیدی گوناگون را پی گرفت و فروپاشی شیوه‌ی کنونی — سرمایه‌داری — و جای‌گزینی آن را با کمونیسم پیش‌بینی کرد. هم‌زمان با این کار نظری، مارکس درگیر فعالیت سیاسی شد و (در *فقر فلسفه*) بر ضد آن‌چه سوسیالیسم زیاده‌ازحد ایدئالیستی پروردن می‌شمرد به جدل پرداخت و به «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» پیوست. «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» سازمانی از کارگران مهاجر آلمانی بود که مرکزش در لندن قرار داشت و مارکس و انگلس به صورت نظریه‌پردازان مهم آن درآمدند. در کنفرانس «اتحادیه» در لندن در پایان ۱۸۴۷ به مارکس و انگلس مأموریت داده شد تا یک بیانیه‌ی حزب کمونیست بنویسند که مقدر بود فشرده‌ترین مظهر آرای این دو باشد. تازه در موج انقلاب‌های ۱۸۴۸ در اروپا است که بیانیه منتشر می‌شود.

در ۱۸۴۸ مارکس به پاریس برمی‌گردد که نخست در آن‌جاست که انقلاب روی می‌دهد و سپس به آلمان می‌رود و در آن‌جا، باز هم در کلن، نویه‌راینیشه تسلیت‌ونگ را بنیاد می‌گذارد. این روزنامه که نفوذ گسترده‌یی دارد، از یک خط مشی دموکراتیک رادیکال در قبال خودکامه‌گی پروسی حمایت می‌کند و مارکس، پس از آن که «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» عملاً از هم پاشیده است، بیش‌ترین توش و توان خود را مصروف ویراستاری آن می‌کند. با این‌همه، پس از

فروکش کردن موج‌خیز انقلابی، روزنامه‌ی مارکس توقیف می‌شود و او در مه ۱۸۴۹ در لندن پناه می‌گیرد تا «شب درازآهنگ و بی‌خواب تبعید» را بیاغازد که تا بازمانده‌ی عمر او می‌پاید.

با اقامت در لندن، مارکس که نسبت به وقوع غلیان انقلابی تازه در اروپا خوش‌بین بود، از نو به «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها»ی احیاشده پیوست و دو جزوه‌ی مفصل درباره‌ی انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسه و پی‌آمد آن زیر عنوان *پیکارهای طبقاتی در فرانسه و هجدهم برومر لویی بناپارت* نوشت. ولی چندی نگذشت که مطمئن شد که وقوع «انقلاب تازه فقط در پی بحرانی تازه میسر است» و وقت خود را صرف پژوهش در اقتصاد سیاسی به منظور تعیین علت‌ها و شرایط این بحران کرد.

طی نیمه‌ی نخست دهه‌ی ۱۸۵۰ خانواده‌ی مارکس در یک کاشانه‌ی سه اتاق‌خوابه در محله‌ی سوهو لندن به سر برد و دست‌خوش فقر شدید بود. هنگام ورود به لندن دارای چهار فرزند بودند و چندی نگذشت که دو تای دیگر هم متولد شدند. از این تعداد فقط سه تن از دوره‌ی سوهو جان به سلامت بردند. منبع اصلی درآمد مارکس در این هنگام (و سپس) انگلس بود که از کاروبار نخ‌ریسی پدرش در منچستر، پیوسته عایدی فزاینده‌یی برداشت می‌کرد. این منبع درآمد با عایدی مقاله‌های هفتگی که مارکس در *سمت خبرنگار خارجی* برای نیویورک *دیلی تریبیون* می‌نوشت تکمیل می‌شد. میراث‌هایی طی اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ و اوایل ۱۸۶۰ وضع مالی مارکس را تا حدودی بهبود بخشید، ولی تا ۱۸۶۹ به درآمد کافی و مطمئنی دست نیافت که انگلس برای او مقرر کرد.

جای شگفتی نیست که کار سترگ مارکس در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی پیش‌رفت آهسته‌یی داشت. در ۱۸۵۷/۸ مارکس دست‌نوشته‌ی *سترنگی* در ۸۰۰ صفحه پدید آورد که پیش‌نویس کاری شمرده می‌شد که او طی آن قصد داشت به واریسی سرمایه، مالکیت ارضی، کار مزدی، دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی بپردازد. این دست‌نوشته که به *گروندریسه* یا

بسیار روبه‌وخامت نهاد و او از کوشش‌های پایدار خود که مبتنی بر آمیزه‌یی آفریننده بود و چنین آشکارا وجه ممیز ویژه‌ی کار پیشین او به شمار می‌آمد ناتوان ماند. باین‌همه، کوشید درباره‌ی سیاست معاصر، به‌ویژه در آلمان و روسیه، به میزان بسیار به اظهار نظر بپردازد. در آلمان، مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا به نفع یک حزب سوسیالیست متحد به مخالفت با گرایش پیروان خود، لیکنشت و بیل، به سازش با سوسیالیسم دولتی لاسال برخاست. در روسیه، در مکاتبه با ورا زاسولیچ مارکس به تأمل درباره‌ی امکان میان‌برزدن روسیه از مرحله‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری و ساختمان کمونیسم بر پایه‌ی مالکیت عمومی زمین که مشخصه‌ی ویژه‌ی میر روستایی «روسیه بود» پرداخت. باین‌همه بیماری یک دم دست از سر او برنمی‌داشت و مارکس در طلب بهبود و تجدید قوا به چشمه‌های آب معدنی اروپا و حتا الجزایر سفر کرد. مرگ دختر ارشد و همسرش واپسین سال‌های عمر او را تیره‌وتار کرد.

یاری مارکس به فهم ما از جامعه عظیم بوده است. اندیشه‌ی او نظام جامعی نیست که برخی از پیروان او زیر نام ماتریالیسم دیالکتیکی شکل بخشیده‌اند. صرف سرشت دیالکتیکی روی کرد مارکس به این معناست که این رویکرد معمولاً آزمایشی و نامحدود است. وانگهی، اغلب کشاکشی درگیر بوده است میان مارکس فعال سیاسی و مارکس پژوهنده‌ی اقتصاد سیاسی. بسیاری از انتظارات او درباره‌ی جریان آینده‌ی جنبش انقلابی، دست کم تاکنون، صورت واقعیت نپذیرفته است. ولی تأکید او بر عامل اقتصادی در جامعه و تحلیل او از طبقات هم بر تاریخ و هم بر جامعه‌شناسی تأثیری سترگ داشته است.

برای آگاهی ← افزون‌تر آوینری، اس. ۱۹۶۸؛ باتامور، تی. ۱۹۸۸؛ کوئن، جی. ۱۹۷۸؛ هانت، آر. ۱۹۷۴؛ مک‌لن، دی. ۱۹۷۴؛ آلمن، بی. ۱۹۷۱؛ پلامناتس، جی. ۱۹۷۵؛ روبل، مکسیمیلیان ۱۹۸۰.

دیوید مک‌لن

کلیات مشهور است تا ۱۹۴۱ منتشر نشد. در اوایل ۱۸۶۰ مارکس رشته‌ی کار خود را برید تا سه جلدی بزرگی به نام نظریه‌های ارزش/اضافی را تصنیف کند که به بحث درباره‌ی پیشینیان خود در اقتصاد سیاسی، به‌ویژه اسمیت و ریکاردو، می‌پرداخت. تا ۱۸۶۷ مارکس نتوانست نخستین نتایج کار خود را در جلد نخست سرمایه منتشر سازد که به پژوهش در فرایند تولید سرمایه‌داری اختصاص داشت. در این‌جا او روایتی از نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار و برداشت خود را از ارزش اضافی و استثمار بسط و پرورش می‌دهد که سرانجام به نرخ نزولی سود و فروپاشی سرمایه‌داری می‌انجامد. جلد‌های دوم و سوم عمدتاً طی دهه‌ی ۱۸۶۰ به پایان آمد ولی مارکس در بازمانده‌ی عمر خویش به کار درباره‌ی دست‌نوشته‌ها ادامه داد و این دو جلد را انگلس پس از مرگ او منتشر کرد.

از دلایل این‌که چرا مارکس این‌همه در کار در باب سرمایه تأخیر داشت، یکی این است که او وقت و توان فراوان صرف بین‌الملل اول (← بین‌الملل‌ها) و «شورای عمومی» آن کرد که خود او در هنگام بنیادگذاری آن در ۱۸۶۴ از برگزیدگان آن به شمار می‌رفت. مارکس به‌ویژه در آماده‌ساختن کنگره‌های سالانه‌ی بین‌الملل و در هدایت مبارزه با جناح آنارشیزست باکونین فعال بود. گرچه مارکس در این معارضه پیروز شد، انتقال مقر «شورای عمومی» از لندن به نیویورک در ۱۸۷۲، که مارکس به حمایت از آن برخاست، به افول سریع بین‌الملل انجامید. مهم‌ترین رویداد سیاسی طی حیات بین‌الملل وقوع کمون پاریس در ۱۸۷۱ بود که طی آن شهروندان پاریس در پی جنگ فرانسه - پروس، بر حکومت خود شوریدند و به مدت ۲ ماه شهر را در اختیار خود گرفتند. در باب سرکوبی خونین این شورش، مارکس یکی از بلندآوازه‌ترین جزوه‌های خود را — جنگ داخلی در فرانسه — نوشت که دفاعی پرشور و حال از فعالیت‌ها و هدف‌های کمون به شمار می‌آید.

طی واپسین دهه‌ی عمر مارکس، سلامت او تا حد

مارکسیسم اتریشی (Austro-Marxism)

این نام به مکتبی از اندیشه‌ی مارکسیستی اطلاق می‌شود که از پایان سده‌ی نوزدهم تا ۱۹۳۴، ولی به‌ویژه در دوره‌ی منتهی به جنگ جهانی اول، در وین به اوج شکوفایی رسید و اعضای بلندآوازه‌اش عبارت‌اند از مارکس آدلر، اوتو بائر، رودلف هیلفردینگ و کارل رنر. گذشته از پی‌آمدهای پراکنده‌تر غلیان خلاقه در زندگی فکری و فرهنگی شهر وین در آغاز این سده، تأثیرهای اصلی بر این مکتب، به قول بائر (۱۹۲۷)، از جریان نیرومند نوکانتیستی و پوزیتیویستی در فلسفه، پیدایش جهت‌گیری‌های نظری تازه در علوم اجتماعی (به‌ویژه اقتصاد مارژینالیستی)، و نیاز به رویارویی با مسایل اجتماعی خاص در امپراتوری چندملیتی هابسبورگ سرچشمه می‌گیرد.

نخستین جلوه‌ی عمومی این مکتب فکری تازه تأسیس پژوهش‌های مارکسی در ۱۹۰۴ است که آدلر و هیلفردینگ سردبیری آن را به عهده دارند و تا ۱۹۲۳ به‌طورنامنظم منتشر می‌شود و در آن تمامی آثار اصلی مارکسیست‌های اتریشی انتشار می‌یابد. این بسط و گسترش شیوه‌ی متمایزی از اندیشه‌ی مارکسیستی، با ایجاد نشریه‌ی نظری تازه‌ی در ۱۹۰۷ با عنوان نبرد تحکیم می‌شود و چندی نمی‌گذرد که به عنوان نشریه‌ی مارکسیستی مهم اروپایی رقیب روزگار نو کائوتسکی می‌شود. درعین‌حال، مارکسیست‌های اتریشی در پیش‌برد و ارتقای آموزش و پرورش کارگران و در رهبری حزب سوسیال‌دموکرات اتریش (اس. پ. کیو)، که به سرعت رو به رشد و گسترش است، فعال‌اند.

شرح و بسط بنیادهای مفهومی و نظری مارکسیسم اتریشی عمدتاً بر عهده‌ی آدلر است که مارکسیسم را «نظامی از شناخت جامعه‌شناختی... علم قوانین زندگی اجتماعی و تکامل علی آن» می‌شمارد (آدلر ۱۹۲۵، ص ۱۳۶). آدلر در اثر مهم پیشین‌اش (۱۹۰۴) به‌دقت به تحلیل رابطه‌ی علیت و

غایت‌شناسی می‌پردازد و در این‌جا نیز، هم‌چنان که در نوشته‌های سپسین‌اش، بر گونه‌گونی شکل‌های علیت تأکید می‌ورزد و بر این نکته پا می‌فشارد که رابطه‌ی علی در زندگی اجتماعی «مکانیکی» نیست بلکه آگاهی میانجی آن واقع می‌شود. این اندیشه به وجه بسیار نیرومند در بحث از ایدئولوژی بیان می‌شود (۱۹۳۰ ص ۱۱۸) که ضمن آن آدلر استدلال می‌کند که حتا «خود پدیده‌های اقتصاد هرگز به معنای ماتریالیستی «مادی» نیستند، بلکه دقیقاً دارای خصلتی «ذهنی»‌اند». آدلر مفهوم بنیادی نظریه‌ی جامعه نزد مارکس را «انسانیت اجتماعی‌شده» یا «هم‌آیی اجتماعی» می‌داند و با آن به شیوه‌ی نوکانتی به عنوان چیزی که «هم‌چون مقوله‌ی شناخت که به‌نحو فراگذرنده داده می‌شود» برخورد می‌کند (۱۹۲۵)؛ یعنی به عنوان مفهومی که عقل آن را فراهم می‌آورد، نه این‌که از تجربه سرچشمه بگیرد، که پیش‌شرط علم تجربی است. آدلر بر آن است که تدوین این مفهوم است که مارکس را به صورت بنیادگذار علم اصیل جامعه درمی‌آورد.

برداشت آدلر از مارکسیسم به عنوان نظامی جامعه‌شناختی، چارچوب اندیشه‌هایی را فراهم آورد که عمدتاً الهام‌بخش و جهت‌دهنده‌ی کار کل مکتب شد. این امر در تحلیل‌های اقتصادی هیلفردینگ بسیار آشکار است. هیلفردینگ در پژوهش انتقادی خود در نظریه‌ی اقتصادی مارژینالیستی (۱۹۰۴) در برابر «مکتب روان‌شناختی اقتصاد سیاسی» فردگرایانه این برنهاد را می‌گذارد که نظریه‌ی ارزش مارکس بر مفهومی از «جامعه» و «روابط اجتماعی» تکیه دارد، و کل نظریه‌ی مارکسیستی «پرده‌برگرفتن از موجبیت اجتماعی پدیده‌های اقتصادی را هدف خود قرار داده» و آغازگاه‌اش «جامعه است نه فرد». هیلفردینگ در پیش‌گفتار بر کتاب سرمایه‌ی مالی (۱۹۱۰) در اظهار این نکته که «یگانه غایت هر پژوهش [مارکسیستی] — حتا در مسایل مربوط به خط مشی — کشف روابط علی است» به‌ویژه به کار آدلر اشاره می‌کند. هدف

خصوصی و کارکردهای اجتماعی‌شان (۱۹۰۴) شهرت دارد. او در این اثر نظام موجود هنجارهای حقوقی را به عنوان آغازگاه خود اختیار می‌کند و می‌کوشد نشان دهد که همین هنجارها چه‌گونه در واکنش به دگرگونی‌های جامعه، به‌ویژه در واکنش به دگرگونی‌های ساختارهای اقتصادی جامعه، کارکردهای خود را تغییر می‌دهند. بااین‌همه، در بخش پایانی به عنوان مسایل اصلی جامعه‌شناسی حقوق، مسایل گسترده‌تری را در این باره مطرح می‌کند که: هنجارهای حقوقی چه‌گونه خود را دگرگون می‌سازند و علت‌های بنیادی چنین دگرگونی‌هایی چیست. در این‌جا، مانند هر جای دیگری در نوشته‌های او، روشن است که رنر برای قانون به عنوان نگاه‌دارنده یا اصلاح‌کننده روابط اجتماعی نقشی فعال قایل است و حقوق را بازتاب صرف شرایط اقتصادی نمی‌داند؛ و هم‌آهنگ با این دیدگاه، پاره‌یی از گفتارهای مارکس را درباره‌ی حقوق در مقدمه بر گروندریسه نقل می‌کند. آدلر نیز در نقد خود (۱۹۲۲) از «نظریه‌ی ناب حقوق» کلزن که حقوق را دستگاه فروبسته‌یی از هنجارها می‌شمارد و تحلیل آن را منحصر به نشان‌دادن وابستگی چندسویه‌ی عناصر هنجارین می‌داند و هرگونه پژوهشی در پایه‌های اخلاقی حقوق یا زمینه‌ی اجتماعی آن را رد می‌کند، به تدوین مبانی کلی جامعه‌شناسی مارکسیستی حقوق یاری رساند. آدلر در جریان بررسی خود به تفصیل به بررسی تفاوت‌های میان نظریه جامعه‌شناختی حقوق و نظریه‌ی صوری حقوق نیز پرداخت.

مارکسیست‌های اتریشی، گذشته از کارهای مهمی که در بالا ذکرش رفت، بسیاری پژوهش‌های جامعه‌شناختی دیگر نیز منتشر ساختند که از اهمیت فوق‌العاده برخوردارند. برای نمونه مارکسیست‌های اتریشی از جمله‌ی نخستین مارکسیست‌هایی هستند که به‌طورنظام‌مند به واری درگیری فزاینده‌ی «دولت مداخله‌گر» در اقتصاد می‌پردازند. رنر در

هیلفردینگ در سرمایه‌ی مالی، درواقع، برده‌برگرفتن از عامل‌های علی در مرحله‌ی بسیار اخیر توسعه‌ی سرمایه‌داری از طریق تحلیل رشد و گسترش پول اعتباری و شرکت‌های سهامی عام، و صعود به جایگاه مسلط در اقتصاد کارتل‌ها و تراست‌های انحصاری است. در بخش فرجامین کتاب، هیلفردینگ از این دگرگونی‌ها، ضرورت مرحله‌ی امپریالیستی توسعه را نتیجه می‌گیرد و طرحی کلی از نظریه‌ی امپریالیسم به دست می‌دهد (← استعمار؛ امپریالیسم و بازار جهانی) و همین است که پایه‌یی برای پژوهش‌های بعدی بوخارین و لنین فراهم می‌آورد.

اهمیت مارکسیسم را به عنوان نظریه‌یی جامعه‌شناختی می‌توان در پژوهش‌های باوئر و رنر درباره‌ی ملت نیز مشاهده کرد. اثر کلاسیک باوئر مسئله‌ی ملتیت و سوسیال دموکراسی (۱۹۷۰) می‌کوشد تحلیلی نظری و تاریخی از ملت و ملتیت به دست دهد، و به این نتیجه‌گیری می‌رسد: «به نظر من، تاریخ دیگر پیکارهای ملت‌ها را بازتاب نمی‌کند؛ به جای آن ملت خود به عنوان بازتاب پیکارهای تاریخی پدیدار می‌شود. زیرا که ملت تنها در خصلت ملی، و در ملت فرد تجلی می‌یابد؛ و ملت فرد فقط یک جنبه از تعین او به وسیله‌ی تاریخ جامعه و تحول شرایط و فنون کار است.» رنر توجه خود را بیش‌تر وقف مسایل حقوقی و قانونی ملت‌ها در امپراتوری هابسبورگ کرد (مسایلی که موجب پیدایش جنبش‌های ملی‌گرایانه‌یی شده بود که برای جلب حمایت عمومی به رقابت با جنبش سوسیالیستی برخاسته بودند)، و او، با توجه به زمینه‌ی روزگار خود، اندیشه‌ی جالب‌توجه تبدیل امپراتوری را، در حاکمیت سوسیالیستی، به «دولتی از ملت‌ها» پروراند که می‌توانست سرانجام الگویی برای سازمان سوسیالیستی جامعه‌ی جهانی آینده فراهم آورد (← رنر ۱۸۹۹، ۱۹۰۲).

اما رنر از بابت یاری فکری پیش‌گامانه‌اش به جامعه‌شناسی مارکسیستی حقوق، نهادهای حقوق

سلسله مقاله‌هایی درباره‌ی «مسایل مارکسیسم» (۱۹۱۶) به یادآوری «نفوذ دولت در اقتصاد خصوصی درست تا هسته‌های ابتدایی آن؛ نه ملی کردن چند کارخانه بلکه تسلط بر کل بخش خصوصی اقتصاد به مدد تنظیم ارادی و آگاهانه» پرداخت. او افزود: «قدرت دولت و اقتصاد آغاز به ادغام در یکدیگر می‌کنند... اقتصاد ملی وسیله‌ی برای قدرت دولتی، و قدرت دولتی وسیله‌ی برای تحکیم اقتصاد ملی شمرده می‌شود... این عصر امپریالیسم است.» به همین سان، هیلفردینگ در رشته مقاله‌هایی که در فاصله سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۲۴ منتشر ساخت، بر پایه‌ی تحلیل‌اش از سرمایه‌ی مالی نظریه‌ی درباره‌ی سرمایه‌داری سازمان‌یافته پروراند که در آن دولت امری در نظر گرفته می‌شود که رفته‌رفته خصلت ساختاربخشی آگاهانه و عقلانی به جامعه را به نفع همگان به خود می‌گیرد. در سرمایه‌داری سازمان‌یافته شرایط برای توسعه در یکی از این دو جهت وجود دارد: یا به سوی سوسیالیسم و بهره‌مندی از سامان‌بخشی عقلانی جمعی زندگی اجتماعی، به شرطی که طبقه‌ی کارگر توانایی تصرف قدرت دولتی را داشته باشد؛ یا به سوی دولتی شرکتی، به شرطی که انحصارهای سرمایه‌داری سلطه‌ی سیاسی خود را حفظ کنند. در ایتالیا و آلمان امکان دوم به شکل فاشیسم تحقق یافت، و باوئر (۱۹۳۶) یکی از به سامان‌ترین شرح‌های مارکسیستی را از شرایط اجتماعی‌یی که در آن جنبش‌های فاشیستی توانستند سر برآورند و پیروز شوند به دست داد (← فاشیسم). خود هیلفردینگ، در نوشته‌های سپسین‌اش، و به‌ویژه در اثر ناتمام‌اش مسئله‌ی تاریخی (۱۹۱۴) خطوط کلی بازنگری رادیکالی را در ماتریالیسم تاریخی به دست داد که به دولت، و به‌ویژه تمامی دولت‌های ملی، در تکوین جامعه، نقشی مستقل محول می‌کرد. او بر آن بود که به‌ویژه در سده‌ی بیستم «دگرگونی ژرفی در رابطه‌ی دولت با جامعه پدید آمده است که حاصل تبعیت اقتصاد از قدرت زورآور دولت است.

دولت تا بدان جا به صورت دولت تمامت‌خواه درمی‌آید که این فرآیند تبعیت انجام پذیرد...» (← تمامت‌خواهی / توتالیتاریسم)

مارکسیست‌های اتریشی هم‌چنین توجه بسیار به ساختار طبقاتی در حال دگرگونی در جامعه‌های سرمایه‌داری سده‌ی بیستم، و به پی‌آمدهای سیاسی آن اختصاص دادند (← طبقه). در مقاله‌ی اساسی درباره‌ی «دگرگونی طبقه‌ی کارگر» (۱۹۳۳)، که در بستر شکست و انهدام جنبش طبقه‌ی کارگر در آلمان به قلم آمد، آدلر یادآور می‌شود که «در کار مارکس مفهوم پرولتاریا تمایز معینی را نمودار می‌سازد» که در آن کارگران در فرآیند تولید بدنه‌ی اصلی آن را تشکیل می‌دهند، و ارتش ذخیره‌ی صنعتی بیکاران (← ارتش ذخیره‌ی کار) لایه‌ی دوم آن است و زیر این دو، لومپن‌پرولتاریا جای دارد. ولی آدلر در ادامه استدلال می‌کند که توسعه‌ی سرمایه‌داری چنان دگرگونی‌هایی در ساختار طبقاتی پرولتاریا پدید آورده است که این طبقه نمودار پدیده‌ی جدیدی است، و «شک است که آیا می‌توانیم از طبقه‌ی واحدی سخن بگوییم.» از نگاه آدلر قشرهای متعدد متمایزی وجود دارند که موجب پدیدآمدن سه جهت‌گیری سیاسی اساسی و اغلب در حال‌ستیز شده‌اند: قشر آریستوکراسی کارگری که هم دربردارنده‌ی کارگران ماهر است و هم کارمندان اداری؛ قشر کارگران سازمان‌یافته در شهر و روستا؛ و قشر بی‌کاران دایمی یا درازمدت. آدلر سپس استدلال می‌کند که رشد و گسترش تشکیلات، حتا در میان بدنه‌ی اصلی کارگران، تقسیم کار کشنده‌ی را میان قشر فزاینده‌ی مقامات حقوق‌بگیر و نمایندگان فعال در تصمیم‌گیری‌ها، و اعضای عمدتاً منفعل پدید آورده است. آدلر نتیجه می‌گیرد که ناتوانی طبقه‌ی کارگر در برابر جنبش‌های فاشیستی به سبب این تمایز و تفکیک شرایط اجتماعی - اقتصادی و نگرش‌های سیاسی است.

رنر پس از جنگ جهانی دوم (به‌ویژه -تحولات در

دهه‌ی گذشته شاهد احیای چشم‌گیر دل‌بستگی به مارکسیسم اتریشی بوده است، و اکنون به دو جهت از نو مورد بحث گسترده قرار می‌گیرد: هم به عنوان چارچوبی برای جامعه‌شناسی مارکسیستی — به‌رغم این واقعیت که سوگیری «پوزیتیویستی» اش آن را در حیطه‌ی نقد احیاشده‌ی پوزیتیویسم در علوم اجتماعی قرار می‌دهد — و هم به عنوان مجموعه‌یی از پژوهش‌های بنیادی در مسایل مهم ساختار و دگرگونی در جامعه‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته. برای آگاهی افزون‌تر ← بائر، اوتو ۱۹۲۷ (۱۹۷۸) که در اثر زیر مندرج است: باتامور، تام و گودی، پاتریک ۱۹۷۸؛ هاین تل، پتر ۱۹۶۷؛ کولاکوفسکی، لشک ۱۹۷۸ (ج ۲، ف ۱۲)؛ لسر، نوربرت ۱۹۶۸؛ موستیک، جرالد ۱۹۸۷.

تام باتامور

مارکسیسم تحلیلی (analytical Marxism)

این اصطلاح به رویکردهایی اطلاق می‌شود که در بازنگری طرح‌های پیشنهادی مارکس درباره‌ی جامعه، از روش‌شناسی‌های معاصر فلسفه و علوم اجتماعی بهره می‌گیرد. برخلاف نظریه‌هایی چون نظریه‌ی آلتوسر، مارکسیسم تحلیلی منکر آن است که مارکسیسم را روش متمایز آن ممتاز می‌سازد. توجه محوری کسانی که این نگرش را به کار می‌گیرند تعیین این نکته است که آیا ادعاهای بنیادی مارکسیستی در زبان دقیق روش‌شناسی‌ها و مدل‌های مدرن، از جمله روش‌شناسی‌ها و مدل‌های پرورده‌ی دست پژوهندگان غیرمارکسیست اعتبار دارد یا خیر. اصطلاح مارکسیسم تحلیلی گاه به‌نحو محدودتر به رویکردهای مارکسیست‌های تحلیلی خاص، به‌ویژه جی. ای. کونن و جان رومر اشاره دارد.

مارکسیسم تحلیلی به معنای تعریف گسترده‌یی که از آن در بالا به دست دادیم تازه نیست. ریشه‌های این نگرش در بحث و جدل‌های میان بوم — باورک و هیلفردینگ درباره‌ی انسجام منطقی ارزش‌های کار و قیمت‌های تولید قرار دارد. نقطه‌ی عطف هنگامی

جامعه‌های مدرن، ۱۹۵۳) توجه خود را به رشد و گسترش قشرهای اجتماعی جدید — مقامات دولتی و کارمندان بخش خصوصی — معطوف می‌کند. این قشرها بدنه‌یی را تشکیل می‌دهند که او بر آن نام «طبقه‌ی خدماتی» کارمندان حقوق‌بگیری می‌نهد که قرارداد استخدام‌شان «رابطه‌ی کارمزدی پدید نمی‌آورد». این طبقه‌ی جدید، که در کنار طبقه‌ی کارگر سر برآورده است، در لبه‌ی مرز طبقه‌ی کارگر متمایل به ادغام در آن است، و رنر هم‌چنین یادآور می‌شود که «مبارزه‌ی اتحادیه‌های کارگری برای بخش‌های گسترده‌یی از طبقه‌ی کارگر جایگاهی حقوقی به دست آورده است که همانند جایگاه کارمندان است» (ص ۲۱۴). او سخن خود را با دریغ‌خوردن بر رویکرد سطحی و سرسری بسیاری از مارکسیست‌ها به «پژوهش واقعی در شکل‌گیری طبقاتی در جامعه، و به‌ویژه ساختاربندی دوباره و پیوسته‌ی طبقات» به پایان می‌برد، و بر آن است که «طبقه‌ی کارگر آن گونه که در کتاب سرمایه‌ی مارکس پدیدار می‌شود (و از لحاظ علمی ناگزیر می‌بایست این‌گونه پدیدار می‌شد) دیگر وجود ندارد» (همان).

از جنبه‌یی متفاوت، و در زمانی پیش‌تر، بائر نیز در شرح مقایسه‌یی خود از موقعیت کارگران و دهقانان و روابط میان آن‌ها در انقلاب‌های روسیه و آلمان، و در تحلیل مفصل‌اش از انقلاب اتریش (۱۹۲۳)، سهم مهمی به پژوهش در طبقات ادا می‌کند. او هم‌چنین در نوشته‌های متعدد (به‌ویژه باوئر ۱۹۳۶)، هنگامی که دیکتاتوری پرولتاریا به دیکتاتوری دستگاه حزبی قادر مطلق تبدیل شد، به واری ظهور طبقه‌ی مسلط جدیدی در اتحاد شوروی پرداخت.

پس از جنگ جهانی اول، هنگامی که نفوذ و تأثیر بین‌المللی مسلط ارتدوکسی مارکسیستی — لنینیستی، به‌ویژه در دوره‌ی استالینی، رو به صعود نهاد، مکتب مارکسیسم اتریشی تا حدودی به محاق فراموشی افتاد؛ و پس از آن با پیروزی فاشیسم اتریشی در ۱۹۳۴ تا حد بسیار رو به نابودی رفت. اما

روی داد که سرافا جبر خطی را در مورد این مسئله به کار برد. مدل سرافا را بعدتر موریشیما و دیگران تعمیم بخشیدند و از مدل تعادل عمومی علم اقتصاد بهره گرفتند. این نظریه پردازان دریافتند که نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار در کلی‌ترین تعادل‌ها اعتبار ندارد، حال آن‌که «قضیه‌ی بنیادی مارکسی» اعتبار دارد. این قضیه ثابت می‌کند که سودها می‌توانند مثبت باشند اگر و فقط اگر نرخ ارزش اضافی مثبت باشد.

در دهه‌ی ۱۹۷۰ هنگامی که شماری از فیلسوفان با بیان دیگرگونه و نظام‌مند نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی در نحو فلسفه‌ی تحلیلی، در مارکسیسم به منزله‌ی موضوع پژوهش فلسفی جانی نو دمیدند، مارکسیسم تحلیلی نیروی حرکتی تازه‌یی یافت. در این میان، به‌ویژه نوشته‌های وود (۱۹۷۲، ۱۹۸۱) و جی. ای. کوئن (۱۹۷۸) درخور توجه است. هر دو نویسنده ماتریالیسم تاریخی را به صورت نظریه‌یی تفسیر کردند که کار آن ملاحظه‌ی این است که چه‌گونه تغییر و تحول در نیروهای تولیدی سرچشمه‌ی همه‌ی دگرگونی‌ها در تمامی دیگر روابط اجتماعی است. هر دو نویسنده استدلال می‌کردند که این نظریه‌ی تاریخ، یعنی هسته‌ی نظریه‌ی مارکس، فقط در صورتی قدرت توضیحی خود را حفظ می‌کند که استدلال‌اش به‌دقت و با باریک‌بینی تعریف گردد، و منطق‌اش به‌نحو منسجم به کار بسته شود. از نظر کوئن تحلیل مارکسیستی تنها در صورتی می‌تواند پدیده‌ها را در سطح روابط اجتماعی تولید یا روبنا توضیح دهد (← زیربنا و روبنا) که نشان دهد که این پدیده‌ها به لحاظ ساختاری با نیروهای تولیدی سازگارند، یعنی برای نیروهای تولیدی جنبه‌ی کارکردی دارند. از دید وود، نظریه‌ی مارکسیستی باید این اندیشه را بپذیرد که نیروهای تولیدی محدودیت‌هایی بر روابط تولیدی تحمیل می‌کنند. در این رویکردهای کارکردگرایانه به نظریه‌ی مارکسیستی، رفتار و انگیزه‌های افراد هیچ سهمی ندارد.

در دهه‌ی ۱۹۸۰، این علاقه به رویکردهای تحلیلی

مدرن را شماری از دانش‌مندان مارکسیست علوم اجتماعی دنبال کردند که روش‌هایی ریاضی در موضوع‌های مارکسیستی به کار بستند که در اقتصاد نوکلاسیک — مانند نظریه‌ی بازی، نظریه‌ی بهینه‌گری و نظریه‌ی تعادل عمومی — کاربرد بسیار داشت. این روش‌ها، به‌طور کلی، بر توضیح‌های فردگرایانه تکیه داشت: توضیح هر پدیده‌ی اجتماعی در حکم اثبات این امر است که افراد هدف‌جو آزادانه انتخاب می‌کنند که در راه‌هایی قرار بگیرند که این پدیده را ایجاد می‌کند. جان الستر (۱۹۸۵) کامل‌ترین واکاوی روش‌شناسی مارکسیستی را از دیدگاهی فردگرایانه به دست می‌دهد. برخلاف توضیح کارکردگرا که با کنش‌های فردی به گونه‌یی برخورد می‌کند که گویی محدود به ساختارها هستند، الستر بر آن است که در توضیح فردگرایانه، کنش جمعی را می‌توان به صورت کنش‌های فردی انبوه تفسیر کرد. تلویحاً چنین برمی‌آید که طبقات به عنوان موجودیت‌های رفتاری در توضیح اجتماعی به‌خودی‌خود اهمیت ندارند (الستر ۱۹۸۵، ۱۹۸۶). با تلویح باز هم بیش‌تر، مفهوم دیالکتیک را (به جای تفسیر هگلی‌اش) به‌طور منسجم تنها می‌توان به عنوان خطای اجتماعی ترکیبی تعریف کرد که در آن افراد نتیجه‌یی را در نظر دارند و به جای آن به نتیجه‌ی دیگری دست می‌یابند.

بحث‌انگیزترین آثاری که به بازتفسیر گزاره‌های بنیادی مارکسیستی با روش فردگرایانه می‌پردازد، آثار جان رومر (۱۹۸۸، ۱۹۸۲) است. رومر تأکید دارد که اگر قرار است قضایای مارکسیستی به‌راستی از صفت «عمومی» برخوردار باشند می‌بایست به مفهوم تعادل عمومی «ولرای» اعتبار داشته باشند. تعادل ولرای عبارت است از زمینه‌یی ساختگی که در آن تخصیص بازار به‌طور کامل کار می‌کند زیرا عاملان قادرند گزینه‌های غیراجباری همراه با اطلاعات کامل انجام دهند، و همه‌ی معامله‌ها بی‌هزینه و پیشاپیش هم‌آهنگ‌اند، به‌نحوی که عرضه همواره برابر تقاضا است. رومر بر آن است که این تعادل نمودار سرمایه‌داری در

تطابق سرمایه - استثمار را به خود می‌گیرد: برخی عاملان با فروختن (خریدن) نیروی کار بهینه‌سازی می‌کنند؛ این عاملان از دیدگاه انتقال کار اضافی، استثمارشده (استثمارکنندگان) اند. دوم، وجود استثمار ارتباط مستقیم میان سرمایه و کار را لازم نمی‌آورد؛ استثمار به‌طور کلی خصیصه اقتصاد است، و نه روابط ویژه میان عاملان در این اقتصاد. سوم، از آن‌جا که استثمار در بهترین حالت زائد است و در بدترین حالت به لحاظ اخلاقی گمراه‌کننده است، دی او پی ای، و نه استثمار، باید دغدغه‌ی بنیادی نظریه‌ی مارکسیستی باشد. سرانجام، از آن‌جا که این برآیندها در زمینه‌ی انتزاعی تعادلی ولزایی به دست می‌آیند، «عام» اند - یعنی که باید سیر پیشرفت اقتصاد مارکسیستی را به‌طور کلی هدایت کنند.

نتیجه‌گیری‌های رومر، و تمامی ساختمان برآیندهایی که بر پایه‌ی مدل‌های فردگرایانه‌ی انتخاب عقلانی استوار است، محل مناقشه‌اند. دلیل‌های نقضی هم در مورد روش و هم حکم‌های اساسی مارکسیسم تحلیلی پرورنده شده است. هم وود (۱۹۸۱) و هم لیبوویتس (۱۹۸۸) در مناسب‌بودن فردگرایی روش‌شناختی به منزله‌ی ابزاری برای هدایت پژوهش مارکسیستی تردید روا داشته‌اند. در نظر لیبوویتس نظریه‌ی مارکسیستی از این مفهوم جدایی‌ناپذیر است که تقدم معرفت‌شناختی را باید به آن ساختارهایی داد که افراد در درون آن عمل می‌کنند و نیز به نوبت به تعیین‌گرهای تاریخی و دیگر تعیین‌گرهای این ساختارها. وود نیز نقد روش‌شناختی مشابهی طرح کرد که بر مفهوم دیالکتیک تمرکز داشت. از دید وود، بینش مارکس شکل نوعی دیالکتیک هگلی به خود می‌گیرد که بر پایه‌ی آن اندازه‌ی حقیقی جامعه در تقریب ساده‌ی قرار دارد که سرشت ذاتی آن را تجسم می‌بخشد. نقادی روش‌شناختی وود به نقادی مدعای رومر درباره‌ی اخلاق‌ستیزی دی او پی ای انجامید: او بر آن است که مارکسیسم به عنوان دیدگاهی ماتریالیستی نمی‌تواند نقدی اخلاقی از

ناب‌ترین شکل آن است که عبارت باشد از دغدغه‌ی محوری مارکس در نظریه‌ی اقتصادی‌اش.

رومر ثابت می‌کند که هنگامی که عاملان با مقادیر آغازین گوناگونی از دارایی‌های تولیدی در تعادلی ولزایی بر هم تأثیر متقابل دارند، پاره‌یی از ویژگی‌های بنیادی مارکسی حاصل می‌شود، استثمار وجود دارد و طبقات سر برمی‌آورند. همه‌ی رفتارهای عاملان در این زمینه، با در نظر گرفتن مقادیر آغازین دارایی‌ها، از به حداکثر رساندن مطلوبیت سرچشمه می‌گیرد. افزون بر این، خواه ثروت‌مندان فقیران را در بازار کار اجیر کنند و خواه دارایی‌های خود را در بازار اعتباری به کار اندازند، باز این نتایج مارکسی حاصل می‌شوند. هنگامی که مالکیت تفاضلی دارایی‌های تولیدی (دی او پی ای) ناپدید می‌شود و همه‌ی عاملان <مطلوبیت> را به حداکثر می‌رسانند، دیگر این ویژگی‌های مارکسی را نمی‌توان یافت. رومر (۱۹۸۲) در آغاز نتیجه گرفت که نظریه‌ی مارکسی با یک نابرابری اجتماعی اساسی سروکار دارد که با بررسی این‌که چه کسی چه چیز در اختیار دارد یا چه کسی برای چه کسی کار می‌کند نیز آشکار می‌شود. باین‌همه، رومر سپس تر (۱۹۸۸) بر آن است که دی او پی ای است که دغدغه‌ی تحلیلی اصلی مارکسیسم است و نه استثمار. از نظر او اگر همه‌ی عاملان به جست‌وجوی حداکثر درآمد برنیایند، موردی نابه‌هنجار سر برمی‌آورد: ممکن است دارایی‌های عاملی فقیر عاملی ثروت‌مند را «اجیر کند» تا برای او کار کند. در این مورد، استثمار مارکسی (چه کسی چه کسی را اجیر می‌کند) معیاری گمراه‌کننده در مورد بی‌عدالتی اجتماعی است؛ فقط تحلیلی که دی او پی ای را به کار گیرد به این نتیجه‌ی اخلاقی درست می‌رسد که فقیران محروم‌اند.

رومر از این برآیندها پاره‌یی نتیجه‌ها گرفته است. نخست، طبقات فرآورده‌ی ساده‌ی انتخاب‌های بهینه‌گردان فردی عاملان‌اند؛ طبقات موجودیت‌های اجتماعی پیش‌داده نیستند. این استنتاج نام اصلی

سرمایه‌داری طرح کند؛ رویدادها و ایدئولوژی‌ها را در سرمایه‌داری باید به عنوان اموری دریافت که ساختار اقتصادی آن‌ها را از پیش معین می‌کند.

دیگر دانش‌مندان علوم اجتماعی مارکسیست نیز مدل‌هایی به کار بسته‌اند که فردگرایی و ابزارهای تحلیلی معاصر را در جستارهای مارکسیستی گنجانده‌اند اما به نتایجی بسیار متفاوت با نتایج رومر رسیده‌اند. یک بدیل مهم برای کار رومر رویکرد «مبادله‌ی مورد مناقشه»ی بولز و گینتیس (۱۹۹۰) است. این نویسندگان بر آن‌اند که تعادل ولرایی بازنمای ناب‌ترین شکل اقتصاد سرمایه‌داری نیست، زیرا بازارهای کار سرمایه‌داری «ناکامل»‌اند. به سخن دیگر، مبادله‌ی نیروی کار برای دست‌مزد مقدار کاری را که واقعاً باید انجام پذیرد تضمین نمی‌کند؛ درواقع، کارگر کوشش کم‌تر و سرمایه‌دار کوشش بیش‌تر را ترجیح می‌دهد. بدین‌سان، هم‌ستیزی در بُن مبادله‌ی میان سرمایه‌دار و کارگر وجود دارد و بنابراین «مورد مناقشه» است. این مبادله‌ی مورد مناقشه را روابط بازار فیصله نمی‌دهد، بلکه درعوض از طریق ابزارهای غیربازار چون قدرت سیاسی فیصله می‌یابد. مدل بولز و گینتیس فنون بهینه‌سازی را با نظریه‌ی اطلاعات خصوصی در هم می‌آمیزد تا پایه‌ی رفتاری برای نظریه‌ی هم‌ستیزی اقتصاد سرمایه‌داری فراهم آورد. این مدل به‌وضوح در چارچوب مارکسیسم تحلیلی قرار می‌گیرد، زیرا برای رسیدن به نتیجه‌های خود از ابزارهای مدرن اقتصاد نوکلاسیک بهره می‌گیرد؛ درعین‌حال، عمیقاً در تقابل با مدل رومر قرار می‌گیرد: این مدل تعادل عمومی ولرایی را به عنوان توصیف کارآمد اقتصاد سرمایه‌داری رد می‌کند؛ و بازار کار و فرآیند کار را جنبه‌ی بنیادی نظریه‌ی مارکسیستی می‌داند؛ و برخی تصمیم‌های عاملان (کارگران) را اجباری و نه آزادانه می‌شمارد.

روی هم رفته، کاروبار معاصر در مارکسیسم تحلیلی، بحث و جدل‌های میان فیلسوفان و دانش‌مندان علوم اجتماعی را در این باره که مارکسیسم چیست و چه مدعایی دارد تعمیق بخشیده است. حتا در قلمرو روش‌شناسی، برخی

از مارکسیست‌های تحلیلی منکر شده‌اند که نظریه‌ی مارکسیستی دارای روشی متمایز است، حال آن‌که دیگران بر آن رفته‌اند که مارکسیسم را روش آن متمایز می‌سازد. مجموعه‌ی سودمندی از مقاله‌هایی که به کندوکاو در این بحث و جدل‌ها می‌پردازند مجموعه‌ی ورنیلسن (۱۹۸۹) است؛ مقدمه‌ی ورنیلسن بر این مجموعه دربردارنده‌ی کتاب‌نامه‌ی جامع است.

برای آگاهی افزون‌تر ← بولز، سمیوئل، و گینتیس، هربرت ۱۹۹۰؛ کوئن، جی. ای ۱۹۷۸؛ الستر، جمان ۱۹۸۵؛ ۱۹۸۶؛ لیوویتس، مایکل ۱۹۸۸؛ رومر، جان ۱۹۸۲؛ ۱۹۸۶؛ ۱۹۸۸؛ ورنیلسن، و رابرت، و نیلسن، کی ۱۹۸۹؛ وود، آلن ۱۹۷۲.

گری ای. دیسکی

مارکسیسم در آمریکای لاتین

(Marxism in Latin America)

با تشکیل احزاب سیاسی سوسیالیستی و کمونیستی طی نخستین دهه‌های این سده در آمریکای لاتین، اشاعه‌ی مارکسیسم در این منطقه گامی به پیش برداشت. مارکسیسم رسمی‌یی که در آمریکای لاتین مورد پشتیبانی قرار گرفت اروپامدار بود و نوشته‌های معدود، ناشی از بی‌اطلاعی و سطحی‌مارکس‌درباره‌ی آمریکای لاتین مددکار نبود. شناخت گسست مارکس از اروپامداری خود، آن‌سان که از جمله در نوشته‌های او درباره‌ی ایرلند، چین، ترکیه و کمون روسی نمودار می‌شود، بعدها دست داد. خوزه آریکو از طریق نوشته‌ها (۱۹۸۰) و کار ویرایشی خود در ترویج و اشاعه‌ی موضع دگرگونی‌یافته‌ی مارکس در باب پیرامونیان سرمایه‌داری کاری کارستان به انجام رساند. نسل‌های متعدد دانش‌جویان در سراسر جهان اسپانیایی‌زبان مارکسیسم خود را از مارتا هارنکر شیلیایی آموختند که عامه‌فهم‌ترین کتاب درسی مارکسیسم را به قلم آورده است (۱۹۶۹). سنخ مارکسیسم او از نوع ساختارگرایانه‌ی آلتوسری است (← ساختارگرایی و آلتوسر).

مارکسیسم ملی می‌زنند.

با وجود نوشته‌های پیش‌تاز ماریاتگی، تازه در دهه‌ی ۱۹۶۰ است که مارکسیسم رسمی (که نگاه‌بانان اصلی آن احزاب کمونیست بودند) آغاز به ازدست‌دادن سلطه‌ی خود می‌کند و انقلاب کوبا و ظهور نومارکسیسم چیرگی آن را به چالش می‌کشد. این مارکسیسم نو در آمریکای لاتین یاری فکری مهمی به نظریه‌ی انقلاب و گذار به سوسیالیسم، و تحلیل مناسبات درونی استثمار و سلطه از طریق به‌دست‌دادن مفهوم استعمار داخلی و یاری فکری به نظریه‌ی جمعیت مارکس از طریق مفهوم حاشیه‌گی، و به‌ویژه با نظریه‌ی وابستگی یاری فکری مهمی به نظریه‌ی امپریالیسم کرد.

یکی از یاری‌دهندگان اصلی به نظریه‌ی انقلاب و گذار به سوسیالیسم ارنستو «چه» گوارا، افسانه‌ی‌ترین مارکسیست آمریکای لاتینی است. چه گوارا رزمنده‌ی انقلابی در کوبا و هرجای دیگر («چریکی قهرمان»)، اندیشه‌وری مارکسیست، و نیز سیاست‌گذاری در حکومت انقلابی کوبا به شمار می‌آید. او در نظریه‌ی انقلاب خود برای جهان سوم بر نیاز به پیکار مسلحانه و اهمیت دهقانان تأکید می‌ورزید. او بر آن بود که گروه چریکی (کانون *foco*) یا هسته‌ی شورشی) حکم کاتالیزوری را دارد که همه‌ی شرایط عینی و ذهنی لازم را برای انقلاب فراهم می‌آورد. به‌همین‌سان، با توجه به گذار به سوسیالیسم، او بر آن است که لازم است آگاهی نوینی پرورد («انسان نو») پدید آورد که به‌نوبه‌ی خود توسعه و تکامل نیروهای تولیدی را شتاب بخشد، و نه به وارونه‌ی آن، آن‌سان‌که مارکسیست‌های راست‌آیین معتقداند. در نظر گوارا، در ساختمان جامعه‌ی نو، انگیزه‌های مادی نسبت به انگیزه‌های اخلاقی نقش ثانوی دارند. جالب است یادآورد شویم که در مناظره‌ی گوارا با شارل بتلهایم درباره‌ی گذار به سوسیالیسم، ارنست مندل طرف گوارا را گرفت.

نخستین و برجسته‌ترین مارکسیست آمریکای لاتینی که از آمریکای لاتین به «اندیشیدن در باب مارکس» آغاز کرد، خوسه کارلوس ماریاتگی (۱۹۲۸) است. نوشته‌های او نخستین هم‌اوردجویی مهم در برابر مارکسیسم اروپامدار رسمی در آمریکای لاتین است و راه بر مارکسیسم آمریکای لاتین می‌گشاید. تحلیل ماریاتگی به انحای مختلف با مارکسیسم رسمی تفاوت دارد. او خطوط جبرگرایانه و نیز رویزیونیسم سوسیال‌دموکراتیک را در مارکسیسم مردود می‌شمارد. او بر آن است که توسعه‌ی سرمایه‌داری در آمریکای لاتین با مدل اروپایی کلاسیک تفاوت دارد، زیرا که روابط تولیدی اجتماعی پیشا سرمایه‌داری را از میان برمی‌دارد و فقط سلطه سرمایه‌ی انحصاری امپریالیستی را تشدید می‌کند. سرمایه‌ی امپریالیستی با مناسبات پیشا سرمایه‌داری پیوند دارد و از آن سود می‌برد. افزون‌براین، ماریاتگی هیچ امکانی برای یک سرمایه‌داری بوم‌زاد یا ملی مستقل نمی‌دید، زیرا **بورژوازی ملی** در آمریکای لاتین نمی‌توانست و نمی‌خواست نقش پیش‌روی را داشته باشد که در اروپا بازی کرده بود. از نگاه او، انقلاب سوسیالیستی نمی‌تواند تا توسعه‌ی تمام‌عیار سرمایه‌داری در انتظار بماند.

ماریاتگی هم‌چنین یکی از نخستین مارکسیست‌هایی بود که امکان بالقوه انقلابی **دهقانان** را برجسته ساخت. به علاوه، او بر آن بود که اجتماعات دهقانی بومی می‌توانند نطفه‌ی دیگرگونی سوسیالیستی در مناطق روستایی پرو را تشکیل دهند. تحلیل پیش‌تاز او از مسئله‌ی سرخ‌پوستان این دیدگاه رایج را به چالش کشید که «مسئله‌ی بومی» مسئله‌ی نژادی و فرهنگی است، و درعوض استدلال کرد که این امر از مسئله‌ی مالکیت ارضی سرچشمه می‌گیرد. سخن کوتاه، نگاه ماریاتگی نشان از پاره‌یی از موضوع‌های محوری و مباحثه‌های درون مارکسیسم آمریکای لاتین دارد و موضعی را بیان می‌کند که از دیدگاه امروزیین گاه بر آن برجسب نومارکسیسم یا

با توجه به استعمار داخلی، گونزالس کازانو در یافت که بسیاری از عامل‌ها که موقعیت استعمار را میان کشورها معین می‌کند، هم‌چنین درون پاره‌یی کشورهای مستقل جهان سوم نیز وجود دارد (← کی ۱۹۸۹). همین همانندی است که او را بر آن می‌دارد تا هنگامی که به کشورهای اخیرالذکر اشاره می‌کند اصطلاح استعمار داخلی را وضع کند. تحلیل استعمار داخلی دوگانه‌انگاری نظریه‌ی مدرن‌سازی را به چالش می‌کشد و نظریه‌ی مارکسیستی راست‌آیین را به سبب غفلت از کاوش در حلقه‌های پیوند میان طبقه، قومیت و مرزوبوم به باد انتقاد می‌گیرد. در آغاز، مناسبات مستعمراتی و طبقاتی، با توجه به این‌که اولی مسلط بود، درآمیخته می‌نمود. با توسعه‌ی بعدی سرمایه‌داری، مناسبات طبقاتی بیش‌ازپیش درگیر ستیز با مناسبات مستعمراتی شد. بنا بر نظر رودولفو استاون هاگن، استعمار داخلی با حفظ شکاف‌ها و اختلاف‌های قومی مانع توسعه‌ی مناسبات طبقاتی می‌شود، زیرا آگاهی قومی آگاهی طبقاتی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

دیدگاه مارکسیستی درباره‌ی حاشیه‌گی از نقد دیدگاه مدرن‌سازی درباره‌ی حاشیه‌گی و مباحثه‌یی در چارچوب نظریه‌ی مارکسیستی نشئت می‌گیرد (← کی ۱۹۸۹). خوسه نون (۱۹۶۹) مقوله‌ی تازه‌یی ابداع کرد — «توده‌ی حاشیه» — و آن را از مفهوم‌های مارکسیستی «جمعیت مازاد نسبی» و «ارتش ذخیره‌ی صنعتی کار» متمایز ساخت. به‌همین‌سان، کیخانو (۱۹۷۴) مفهوم‌های «کار حاشیه» و «قطب حاشیه‌یی اقتصاد» را پیش‌نهاد کرد و با ارتباط‌شان با مقوله‌های مارکسیستی دست‌وپنجه نرم کرد. کیخانو و نون مسئله‌ی حاشیه‌راندگی را دقیقاً ناشی از سلطه و نظارت فزاینده‌ی سرمایه‌ی خارجی بر فرایند صنعتی‌شدن در آمریکای لاتین شمردند و بر انحصارگری آن تأکید ورزیدند. نون بر آن است که نفوذ شرکت‌های چندملیتی در آمریکای لاتین چنان جمعیت مازاد نسبی بزرگی پدید آورده است

که بخشی از آن نه تنها برای سرمایه‌داری ناکارکردی بلکه حتا دژکارکردی است. این بخش از جمعیت مازاد نسبی کارکرد ارتش ذخیره‌ی صنعتی کار را انجام نمی‌دهد، به‌گونه‌یی که، حتا طی مرحله‌ی گسترش بخشی‌دور «تجاری»، هرگز جذب این بخش استیلاجویانه‌ی سرمایه‌داری نخواهد شد، و بنابراین درهرصورت تأثیری در سطح دست‌مزدهای نیروی کاری که بخش استیلاجو به استخدام درآورده ندارد. بدین‌گونه، از دیدگاه نون، پدیده‌یی تازه، که مارکس آن را پیش‌بینی نکرده است، در کشورهای وابسته سر برآورده است. به‌همین‌دلیل، او گمان دارد که وضع‌کردن مفهومی تازه، یعنی «توده‌ی حاشیه» کاری موجه است.

نظریه‌ی کیخانو و نون درباره‌ی حاشیه‌گی مباحثه‌یی داغ و پرنشاط، عمدتاً از دیدگاه مارکسیستی، پدید آورده است. این بحث بر محور سه موضوع اساسی دور می‌زند: (۱) دامنه‌ی تفاوت مفهوم‌های حاشیه‌گی با ارتش ذخیره‌ی صنعتی کار مارکس؛ (۲) سهم حاشیه‌ها در فرایند انباشت سرمایه و نیروی انجام‌بخش‌شان برای شیوه‌ی تولید مسلط؛ (۳) ارتباط میان حاشیه‌گی و وابستگی. با توجه به مورد (۱) منتقدان درباره‌ی نیاز به مفهوم‌های تازه شبیه روا می‌دارند و بر آن‌اند که مقوله‌های مارکسیستی موجود کفایت دارند. با توجه به مورد (۲) بر آن‌اند که سهم حاشیه‌ها در انباشت سرمایه به‌مراتب بیش‌از آن است که حاشیه‌گرایان (= *marginalistas*) ابراز می‌کنند، و ازاین‌رو به سبب دست‌کم‌گرفتن اهمیت سهم حاشیه‌ها در بازتولید سرمایه‌داری به باد انتقاد گرفته می‌شوند. منتقدان هم‌چنین بر تحلیل روابط اجتماعی تولید بخش حاشیه تأکید بیش‌تری می‌ورزند و آن را چون چیزی می‌شمارند که عمدتاً غیرسرمایه‌داری است ولی برای انباشت سرمایه‌داری جنبه‌ی کارکردی دارد. سرانجام، با توجه به مورد (۳) منتقدان بر این نکته تأکید دارند که حاشیه‌گی همان‌قدر به عامل‌های داخلی بستگی دارد که با عامل‌های خارجی.

این استثمار بیش‌اندازه‌ی کار به نوبه‌ی خود مانع گذار از ارزش اضافی مطلق به نسبی هم‌چون شکل مسلط در مناسبات سرمایه - کار و فرایند انباشت در پیرامون می‌شود و لذا شالوده‌ی وابستگی پیرامونیان را تحکیم می‌بخشد. از دید مارینی گردش سرمایه در کشورهای وابسته با گردش سرمایه در کشورهای مرکز تفاوت دارد، در کشورهای وابسته دو عنصر کلیدی دور سرمایه - یعنی تولید و گردش کالاها - از یک‌دیگر جدا هستند، زیرا که پیرامون از طریق استثمار بی‌اندازه‌ی کار با مرکز گره می‌خورد. تولید در کشورهای جهان سوم متکی بر ظرفیت داخلی برای مصرف نیست بلکه وابسته به صادرات به کشورهای توسعه‌یافته است. دست‌مزدها در کشورهای وابسته از آن‌رو پایین نگه داشته می‌شوند که مصرف کارگران برای تحقق کالاها الزامی نیست. بدین‌سان، شرایط برای استثمار بی‌اندازه‌ی کار مهیا می‌شوند.

اکنون چون به کار فرانک روی آوریم، یاری فکری عمده‌ی او به تحلیل وابستگی در واقع پیش از آن روی داد که او اصطلاح «وابستگی» را به کار گیرد (۱۹۶۷)، و در رأی محوری و مشهور او در باب «توسعه‌ی توسعه‌نیافته‌گی» یافت می‌شود (← توسعه‌نیافته‌گی و توسعه). گرچه نظریه‌ی وابستگی نزد مخاطب انگلیسی‌زبان از ره‌گذر کار فرانک بسیار شناخته است، در بازنگری، نوشته‌های او را به‌بهترین‌وجه می‌توان متعلق به دیدگاه نظام جهانی شمرد. از همین‌رو خطاست که او را به‌نحو تمام‌کمال نویسنده‌ی وابستگی به شمار آورد. کتاب کاردوسو و فالتو (۱۹۷۹) را بسیاری کسان متن اصلی وابستگی به شمار می‌آورند، ولی محل بحث است که این کتاب تا کجا می‌تواند در چارچوب مارکسیسم قرار گیرد. نویسندگان کتاب، برخلاف فرانک که در کثرت در پی وحدت است، کثرت را در وحدت فرایندهای تاریخی گوناگون جست‌وجو می‌کنند. این دو نویسنده وابستگی را صرفاً چون متغیری خارجی به شمار نمی‌آورند، زیرا موقعیت اجتماعی - سیاسی داخلی

چون به نظریه‌ی وابستگی روی آوریم، دست کم دو موضع اصلی را می‌توان تشخیص داد: موضع رفورمیستی و موضع مارکسیستی. رویکرد رفورمیستی به وابستگی، در بهترین حالت تکامل افزون‌تر مکتب ساختارگرای آمریکای لاتین شمرده می‌شود که از «سی‌پال» («کمیسیون اقتصادی آمریکای لاتین») نشئت می‌گیرد. در اردوگاه دیدگاه مارکسیستی در باب وابستگی از جمله نوشته‌های روی مانورو مارینی، توتوتونیو د سانتوس، آندره گوندرفرانک، اسکار براون، وانیامبیرا، آنیبال کیخانو، اسلبرتوتورس ریاس و آلونسو آگیلار وجود دارد. پیدایش نظریه‌ی مارکسیستی وابستگی از این درک سرچشمه گرفت که مارکس هرگز به تمامی به مسئله‌ی جامعه‌های استعماری و پساستعماری نپرداخت. گرچه نظریه‌ی مارکسیستی کلاسیک درباره‌ی امپریالیسم به مرحله‌ها و جنبه‌های سرمایه‌داری توجه داشت، عمدتاً با کشورهای امپریالیستی سروکار داشت و کم‌تر سخنی درباره‌ی کشورهای توسعه‌نیافته در چنته داشت، شکافی که مارکسیست‌های طرفدار نظریه‌ی وابستگی (dependentistas) کوشیدند آن را پر کنند. افزون‌براین، این نظریه‌پردازان به دیدگاه پیش‌رو نظریه‌های کلاسیک نسبت به سرمایه‌داری در جهان سوم انتقاد داشتند. به همین دلایل به طرفداران مارکسیست نظریه‌ی وابستگی گاه به صورت نومارکسیست اشاره می‌رود.

در میان نویسندگان مارکسیست نظریه‌ی وابستگی، مارینی (۱۹۷۳) به‌سامان‌ترین کوشش نظری را برای تعیین قانون‌مندی‌های ویژه‌ی به کار برده است که بر اقتصادیات وابستگی حاکم است. برنهادی محوری مارینی این است که وابستگی مستلزم استثمار بی‌اندازه‌ی - یا فوق‌استثمار - کار در کشورهای فرودست است (← استثمار). این استثمار بی‌اندازه‌ی کار در پیرامون از نیاز سرمایه‌داران به بازایی بخش نزول در نرخ سود از طریق مبادله نابرابر برمی‌خیزد.

ملی را به نحو مکانیکی از سلطه‌ی خارجی استنتاج نمی‌کنند. بدین‌سان، آن‌ها وابستگی و امپریالیسم را سویه‌های خارجی و داخلی یک سکه‌ی واحد در نظر نمی‌گیرند که امر داخلی به بازتاب امر خارجی فروکاسته شده باشد. این دو نویسنده ارتباط میان نیروهای داخلی و خارجی را چون امری در نظر می‌گیرند که کلی پیچیده را شکل می‌دهد و به کاوش در راه‌هایی می‌پردازند که این نیروها بر پایه‌ی آن درهم تنیده می‌شوند. کاردوزو برخلاف پاره‌یی از دیگر نویسندگان وابستگی، هم‌چون فرانک و مارینی، وابستگی را منافی توسعه نمی‌داند؛ برای نمایاندن این معناست که اصطلاح «توسعه‌ی وابسته‌ی مشارکتی» را وضع می‌کند.

تحلیل کوئه‌با (۱۹۷۶) مدخلی فراهم می‌آورد که به بحث درباره‌ی سرشت مارکسیستی دیدگاه وابستگی نو مارکسیستی اشاره دارد. او نوشته‌های این‌گونه نویسندگان را غیر مارکسیستی می‌شمارد. افزون‌براین، او وجود شیوه‌ی تولید وابسته را نمی‌پذیرد و نظریه‌ی مارکسیستی راست‌آیین را برای تحلیل جامعه‌ی آمریکای لاتین کافی می‌شمارد. کوئه‌با با رد این که هرگز قوانین ویژه‌ی توسعه در جهان سوم در کار است، اصل هسته‌ی تحلیل وابستگی را به هم‌آوردی می‌خواند.

با انتشار کتاب فرانک درباره‌ی آمریکای لاتین (۱۹۶۷) مباحثه بر سر سرشت فتودالی یا سرمایه‌داری شیوه‌ی تولید آمریکای لاتین جانی نو یافت؛ او در این کتاب با جسارت و اعتماد به نفس استدلال می‌کند که آمریکای لاتین از هنگام فتح آن به دست اروپاییان در سده‌ی شانزدهم سرمایه‌داری بوده است. مباحثه‌ی بعدی همانندی‌هایی با بحث و جدل مارکسیستی درباره‌ی گذار از فتودالیسم به سرمایه‌داری داشت که شخصیت‌های اصلی آن داب و سوئیزی بودند. مؤثرترین نقد را از کار فرانک ارنستو لاکلو (۱۹۷۱) آرژانتینی انجام داد که فرانک را از بابت تأکید بیش از اندازه بر اهمیت مبادله در عین نادیده گرفتن روابط تولیدی به باد انتقاد می‌گیرد. از

دید لاکلو «خصلت پیش‌سرمایه‌داری روابط تولیدی مسلط در آمریکای لاتین نه تنها با تولید برای بازار جهانی ناسازگار نیست، بلکه در واقع بر اثر گسترش بازار جهانی تشدید می‌شود» (۱۹۷۱؛ ص ۳۰). دخالت فرانک عمدتاً دارای اهمیتی سیاسی است. او با این استدلال که سرمایه‌داری علت توسعه‌نیافته‌گی آمریکای لاتین و مسبب تداوم این توسعه‌نیافته‌گی است، احزاب کمونیست راست‌آیین آمریکای لاتین را به چالش کشید که بر آن بودند که آمریکای لاتین هم‌چنان فتودالی است و بنابراین نیروهای مردمی می‌بایست از بورژوازی در وظیفه‌ی انقلابی‌اش پشتیبانی کنند، نیروهایی که به نوبه‌ی خود انقلاب سوسیالیستی را پیش خواهند برد. از نظر فرانک، و طرفداران مارکسیست نظریه‌ی وابستگی، بورژوازی آمریکای لاتین فقط توسعه‌ی توسعه‌نیافته‌گی را استمرار می‌بخشد و بنابراین، به پیروی از انقلاب کوبا، سرمایه‌داری خود باید سرنگون گردد، زیرا که فقط سوسیالیسم می‌تواند توسعه‌نیافته‌گی را از میان بردارد.

برای آگاهی افزون‌تر ← آریکو، خوسه ۱۹۸۰ (۱۹۸۳)؛ کاردوسو، فرناندو ایچ و فالتو، انزو ۱۹۶۹ (۱۹۷۹)؛ کوئه‌با، آگوستین ۱۹۷۶؛ فرانک، آندره گوندر ۱۹۶۷ (۱۹۶۹)؛ کی، کریستوبال ۱۹۸۹؛ لاکلو، ارنستو ۱۹۷۱؛ لیس، شلدون بی. ۱۹۸۴؛ لووی، میشائیل ۱۹۸۰؛ ماریاتگی، خوسه کارلوس ۱۹۲۸ (۱۹۷۱)؛ مارینی، روی مائورو ۱۹۷۲ (۱۹۷۳)؛ کیخانو، آنیبال ۱۹۷۴.

کریستوبال کی

مارکسیسم در اروپای شرقی

(Marxism in Eastern Europe)

تاریخ مارکسیسم اروپای شرقی هم‌چون موضوعی به‌راستی متمایز، از ادغام این منطقه در بلوک شوروی آغاز می‌شود. پیش از آن، آثار برخی از شخصیت‌های مهمی که از کشورهای اروپای شرقی کنونی

نقد او از اقتصاد سیاسی، منتها با بهره‌گیری از ابزارهای تحلیلی یک‌سر تازه، به‌بهترین‌وجه به عنوان *بازسازی* (هابرماس) مارکسیسم وصف می‌شود. سوم، ساختن چشم‌اندازهای انتقادی پسامارکسی بر پایه‌ی نیت آشکار گسستن از سنت، می‌بایست در هر حال *فراگذشتن* از مارکسیسم به معنای نفی / حفظ (*Aufhebung*) نامیده شود، «البته» تا بدان‌جاکه چنین کوششی مستلزم پیوستگی‌های مهم، هرچند پوشیده، با گونه‌های «از نو جان‌یافته» و «بازسازی‌شده‌ی» نظریه باشد.

از قرار معلوم، از میان همه‌ی مراحل مارکسیسم اروپای شرقی، رویزیونیسم همگانی‌ترین مرحله است. (این رویزیونیسم هم‌چنین یگانه رویزیونیسمی است که هم‌تایی متمایز در اتحاد شوروی دارد). با این حال، رویزیونیسم نیز متناقض‌ناترین مرحله است. از یک سو، رویزیونیسم در واقع عبارت است از رویارویی احزاب حاکم تمامت‌خواه با آن اصول مارکسیستی - لنینیستی اصیل خاص این احزاب، که در میان آن‌ها برخی از این اصول نسبتاً ناتمامت‌خواه با زحمت و باریک‌بینی دست‌چین می‌شدند. از سوی دیگر، رویزیونیسم هم‌چنین نمودار گشایشی آشکار برای چالشی دموکراتیک و تکثرگرا بود که بسی فراتر از هرگونه دریافت قابل‌تصور از لنینیسم می‌رفت. این واقعیت که این عناصر گاه در واقع با چهره‌ی واحد هم‌چون دابلیو. هریش درمی‌آمیختند، از تناقض‌آمیزبودن این آمیزه به‌هیچ‌رو نمی‌کاهد. رویزیونیسم در نظریه طبعاً چنان‌که باید و شاید در دو زمینه‌ی اجتماعی علمی رسماً مجاز مجال ظهور یافت: فلسفه و اقتصاد. در فلسفه اندیشه‌ورانی چون لوکاج، بلوخ و شاگردان‌شان، هریش و مجله‌ی *فلسفه‌ی آلمان‌اش*، گروه‌های دوروبر نشریه‌ی دانش‌جویی اُستانی پراپرستو، و «محفل پتوفی» مجارستان کوشیدند جبرگرایی و عینیت‌گرایی (نادیده‌انگاشتن ذهنیت و عاملیت) را در معرفت‌شناسی و انسان‌شناسی، و علم‌گرایی و

سرچشمه می‌گرفتند یا به این کشورها ختم می‌شدند، یا متعلق به تاریخ مارکسیسم شوروی بود (برای نمونه، دیمتروف، وارگا، لوکاج میان حدود ۱۹۳۰ و ۱۹۵۴) یا متعلق به آن‌چه مرلوپوتنی آن را مارکسیسم غربی نامید (برای نمونه، لوکاج ۲۹-۱۹۱۸، بلوخ). به‌همین‌سان، گرچه به‌طرزی بحث‌انگیزتر، فقط روی کردهای غیر راست‌آیین به این موضوع تعلق می‌گیرند، راست‌آیینی دوره‌ی پس از ۱۹۴۵ (محتوا، مراحل تکامل و کارکر اجتماعی آن) به دوره‌ی کاری مارکسیسم شوروی در اروپای شرقی تعلق می‌گیرد. سرانجام، مارکسیسم یوگسلاوی، گرچه از لحاظ جغرافیایی در این منطقه جای دارد، از لحاظ فکری، بخش اعظم آن، به بدنه‌ی اندیشه‌ی مارکسیسم غربی تعلق دارد.

مارکسیسم را در اروپای شرقی باید بر پایه‌ی چهار مرحله‌ی متمایز تحلیل کرد که، به‌یقین، متضمن ترتیب‌های زمانی متفاوت در کشورهای مورد نظر است: آلمان شرقی (جی دی آر)، لهستان، چکسلواکی و مجارستان. در این بستر، اصطلاح رویزیونیسم، که اکنون غرض از آن پروژه‌ی اصلاح نظریه و عمل رژیم موجود بر پایه‌ی اصول (ظاهراً) مارکسیستی - لنینیستی خاص خود آن است، نیازمند آن است که جای خود را به سه تایی دیگر بدهد. نخست، رویارویی انتقادی رژیم با نتایج بازیابی فلسفه و نظریه‌ی اجتماعی مارکسی اصیل، که به‌وضوح با روایت‌های رسمی متفاوت است، به‌درستی (از سوی لوکاج) *رونسانس* مارکسیسم نام گرفته است. پی‌آمد منطقی این مرحله کوششی برای کار بست مستقیم روایتی از نظریه‌ی اجتماعی کلاسیک مارکس درباره‌ی جامعه‌هایی از سنخ شوروی است، البته این کار بست بسیار به‌ندرت در مورد اروپای شرقی صدق می‌کند تا در خصوص غرب. دوم، طرح بسط و پرورش نظریه‌های انتقادی در باب جامعه‌های اروپای شرقی بر پایه‌ی بنیادهای هنجارین پاره‌ی عناصر اصلی فلسفه‌ی اجتماعی مارکس، و بر پایه‌ی الگوی کلی

تاریخ‌گرایی را در اخلاق از مارکسیسم کنار بگذارند. در بسیار موردها باور بر این بود که نظریه‌یی که به این صورت مورد بازنگری قرار می‌گیرد سرانجام در اصل نه فقط به صورت وسیله‌یی دل‌خواه برای اصلاحات کلی (پایان‌بخشیدن به سرکوب پلیسی، اصلاحات حقوقی، امحای سانسور، کاهش تمرکز اداری و اجرایی) بلکه هم‌چنین، دست‌کم نزد برخی رویزیونیست‌ها، به صورت ابزار دل‌خواه برای دموکراتی‌کردن (شوراهای کارگران، اتحادیه‌های کارگری آزاد، بحث آزاد، و گاه حتا احیای نظام چندحزبی) درمی‌آید. گرچه در برخی موردها (به‌ویژه در لهستان) چنین برنامه‌یی سرانجام با هر شکلی از لنینیسم ناسازگار شمرده شد، جایی دیگر کوشش‌هایی انجام گرفت تا با نظر مساعد لنین دفترهای فلسفی و دولت و انقلاب (و حتا مباحثه‌های اتحادیه‌های کارگری) را با لنین ماتریالیسم و آمپیریوکریتیسیسم و چه باید کرد؟ مقایسه کنند. نزد بیش‌تر رویزیونیست‌ها ضدلنینیسمی یک‌دست و منسجم و سازش‌ناپذیر که در آن هنگام در کولافسکی تجسم یافته بود باید به آینده موکول می‌شد.

در اقتصاد، رویزیونیسم، به میزانی بسیار کم، نمودار نخستین بستر فکری بود که ضمن آن آرای «سوسیالیسم بازار» (که تاج‌دودی دارای خاستگاه‌های مستقل بود) می‌توانست به‌تمامی به نمود درآید. در یک سطح صرفاً اقتصادی، به‌یقین، مقدار معتنا‌بیهی پیوستگی میان رویکردهایی وجود دارد که وجه ممیز تمامی مراحل مارکسیسم اروپای شرقی به شمار می‌آید، و از آن جمله است بحث‌های پسمارکسی در باب مدل‌های اصلاحات ممکن. سابقه‌ی میل به پرورش آمیزه‌ی بهینه‌یی از برنامه‌ریزی مرکزی و سازوکارهای بازار نامتمرکز به او. لانگه در لهستان، و اف. برنس و ای. بناری در آلمان شرقی در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ برمی‌گردد، و مدل‌های نظری معتبر در دوره‌ی پس از ۱۹۵۶ به دست اقتصاددانانی چون دابلیو. بروس، او. کالتسکی، او.

سیک، جی. کوستا، و جی. کورنی به میزان فراوان پُر بار شدند. آن‌چه وجه ممیز کوشش‌هایی در بستر رویزیونیسمی است که در این‌جا تعریفی از آن به دست داده شد، تمرکز توجه تقریباً انحصاری بر مسایل صرفاً اقتصادی و پرهیز از پیش‌شرط‌های سیاسی و اجتماعی برای اصلاح ساختاری نظام است. چنین بود کمابیش موضع اصلاح‌طلبان اقتصادی «بهار پراک» چک. در جاهای دیگر نیز، حرفه‌ی اقتصاد اندک وجه اشتراکی با رونسانس مارکسیسم پیدا کرد، زیرا میل به قرارگرفتن در کنار منابع اصیل سنت، در این زمینه همواره تعریف جزم‌اندیشی شمرده می‌شد. از سوی دیگر، به نظر اقتصاددانانی که به منظور ساختن مدل‌های اقتصاد سوسیالیستی، یعنی حیطه‌ی مسئله‌انگیزی که در نقد کلاسیک اقتصاد سیاسی به عمد کنار گذاشته شده بود، از مدت‌ها پیش از مفهوم‌های غیرمارکسی بهره می‌گرفتند، برنامه‌ی بازسازی مارکسیسم ناگزیر زائد می‌نمود. تنها قرار بود برگزشتن از مارکسیسم پژواکی در اقتصاد داشته باشد، ولی این نفوذ و تأثیر منحصر به لهستان (لیپینسکی، کووالیک، و بروس در تبعید) و تاحدود بسیار کم‌تری مجارستان می‌شد.

رونسانس مارکسیسم (که هم‌چنین «فلسفه‌ی پراکسیس» خوانده می‌شود) مستلزم ترک تمام‌عیار لنینیسم و بازگشتی به سرچشمه‌های اصیل و ارزش‌های تاریخی مارکسیسم بود. این نحوه‌ی نگرش به‌طور کلی واکنشی بود به آیین‌پرستی ایدئولوژیکی کلبی‌مشربانه‌ی احزاب حاکم در دوره‌های آرامش و سکون جنبش‌های اجتماعی. از لحاظ فکری این مرحله از مارکسیسم اروپای شرقی مقدار معتنا‌بیهی وجه اشتراک با چپ نو غرب و گروه پراکسیس در یوگسلاوی داشت. بااین‌همه، در اروپای شرقی بهترین نتایج رونسانس مارکسیسم محدود به فلسفه ماند. این امر به‌ویژه بازگشتی به مارکس جوان را لازم آورد، ولی هم‌چنین مستلزم کشف دوباره‌ی همان دغدغه‌های فلسفی در نقد اقتصاد سیاسی (ای. شاف،

آشکارا پیوندهایی میان نظریه‌ی کلاسیک و سیاست لنینیستی از نو برقرار ساخت.

بازسازی و فراگذشتن نومارکسیسم و پسامارکسیسم نمودار دو پاسخ به موقعیت تازه در لهستان و مجارستان است. در سطح بحث‌های بسیار اخیر درباره‌ی برنامه‌های سیاسی در حوزه‌های عمومی بدیل دو کشور پسامارکسیسم سخت غالب است، و حال آن‌که در سطح بازده نظری دستاورد نومارکسیسم مطمئناً چشم‌گیرتر است. این تفاوت را می‌توان تا حدودی بر پایه‌ی خاستگاه‌های نسبتاً متفاوت توضیح داد. البته سال ۱۹۶۸ نمودار پایان نهایی همه‌ی توهم‌ها در میان روشن‌فکران انتقادی در همه‌جای اروپای شرقی (شاید جز جمهوری دموکراتیک آلمان) در مورد اصلاحات ساختاری از بالا در این نظام‌ها است. نه تنها شکست بهار پراگ، بلکه به‌ویژه درس عبرت احزاب حاکم از این رویداد مهم بود. در کل دوره‌ی بعدی این احزاب قاطعانه تصمیم گرفتند که خطر هیچ‌گونه اصلاحات اقتصادی یا اداری را بر خود هموار نکنند که به سیاست یا فرهنگ سرایت پیدا کند. با توجه به این نگرش تازه، کسانی که از سنت مارکسیسم اروپای شرقی سر برآوردند ناگزیر باید درمی‌یافتند که دگرگونی‌های ساختاری که رابطه‌ی حزب - دولت را با جامعه قاطعانه دیگرگون می‌کنند ناگزیر باید به این یا آن طریق از پایین عرضه شوند. با این همه، راه‌هایی که ضمن آن چنین امکانی می‌توانست مورد کاوش قرار گیرد قاطعانه تحت تأثیر زمینه‌های اجتماعی کشورهای مورد نظر بودند. در کشورهایی که میزان بالای سرکوب امکان ایجاد حوزه‌ی عمومی بدیل کمابیش کارآمد را مانع می‌شد، هیچ‌گونه زبان تازه‌ی گفتمان سیاسی نمی‌توانست ببالد، یا به بهره‌گیری مدام از مفهوم‌های کهنه، هرچند بی‌بهره از شورواشتیاق، می‌انجامید (الگوی جمهوری دموکراتیک آلمان)، یا به واپس‌نشینی به یک موضع مطلقاً حداقلی منجر می‌شد که همه‌ی کسانی که در

کولاکوفسکی، لوکاج، ای. هلر، جی. مارکوس) نیز بود. آن‌چه تقریباً همگانی بود، مطالعه و تفسیر نوشته‌های لوکاج جوان، گرش و گرامشی در این زمینه بود. اغلب دیدگاه‌های اصیل را سنت‌های فلسفی غیرمارکسیستی معتبر، برای نمونه سنت فلسفی هایدگر (کوسیک)، هوسرل (وایدا) و نوکانتیسم (هلر)، غنا می‌بخشیدند. ولی تنها در یک مورد مهم، نامه‌ی سرگشاده‌ی مودزلفسکی و کورون، روایت پیچیده‌ی از نظریه‌ی اجتماعی مارکسی کلاسیک بود که در مورد نظام‌های سنخ شوروی به کار بسته شد. نظریه‌پردازان رونسانس مارکسیسم درواقع بسیار خوب با بهترین روایت‌های این نظریه‌ی کلاسیک (مارکوس، کیس، بنش) آشنا بودند، ولی در کل نسبت به کاربردپذیری نظریه‌ی طبقاتی، مدل روابط قهرآمیز دگرگونی اجتماعی، نظریه‌ی ارزش، مفهوم بت‌واره‌گی کالایی و مفهوم دولت هم‌چون روبنا، در بافت اروپای شرقی، دست‌خوش شکاکیت بودند. مارکس حفظ شد، ولی دقیقاً آن‌گونه که او نمی‌خواست باشد، یعنی به عنوان فیلسوف. گرچه از انصاف دور است که استدلال کرد (اسزلیونی و کونراد ۱۹۷۹) که اوتوپیاگرایی رونسانس مارکسیسم متضمن نقدی نوبالشیوکی از بالشیویم بود، یعنی نقدی که امید دارد نظام موجود را در کنف حمایت‌آرایی تعویض کند که فقط می‌تواند با دفاع از یک نظم اجتماعی به‌همین‌سان اقتدارطلب به تباهی کشیده شود، سکوت فیلسوفان پراکسیس در باب نظریه‌ی اجتماعی حاکی از باوری پنهان به این امر است که آن‌ها توانایی ندارند حتا از بهترین روایت نظریه‌ی کلاسیک بدون بازگشت به اسطوره‌ها یا پیش‌تازگرایی یا هر دو بهره گیرند. و درواقع کرون و مودزلفسکی تنها با احیای اسطوره‌های کلاسیک در باب طبقه‌ی کارگر و دموکراسی شورایی (← شوراها) خود را در برابر لنینیسم محافظت کردند، و حال آن‌که واپسین نظریه‌پرداز مهم رونسانس مارکسیسم، آر. بارو، که ده سال بعدتر در بستری بسیار متفاوت قلم می‌زد،

اپوزیسیون بودند می‌توانستند بر سر آن هم‌داستان باشند، یعنی زبان حقوق بشر (چکسلواکی). بر بستر مدرن‌سازی از بالای عجلانه‌ی مجارستان، که عمدتاً به اقتصاد منحصر می‌شد ولی به حفظ یک چارچوب حقوقی نسبتاً بهبودیافته انجامید، امکان شکوفایی یک حوزه‌ی عمومی بدیل (گرچه بدون هیچ‌گونه رابطه‌ی با دیگر نیروهای اجتماعی) به مباحثه‌ی انجامید که از لحاظ ماهیت در وهله‌ی نخست نظری است. سرانجام در لهستان، جایی که وجود یک حوزه‌ی عمومی بدیل بالیده را از همان آغاز قدرت و مقتضیات یک جنبش اجتماعی روبه‌فرونی معین می‌کرد، بحث در وهله‌ی نخست سیاسی و عملی بود. در مجارستان امکانات دگرگونی ساختاری، دست‌کم در آغاز، در سطح تحلیل پویه‌شناسی جامعه‌هایی کاویده می‌شد که بیش‌ازپیش دست‌خوش بحران عقلانیت اداری و اقتصادی و نیز دست‌خوش بحران کوشش‌های مدرن‌سازی از بالا («بحران مدیریت») بودند که برای مقابله با این موقعیت طراحی شده بود، حال آن‌که در لهستان نظریه‌پردازان که متمایل به دیدگاه جنبش‌های اجتماعی بودند محدودیت‌ها و نرمش‌پذیری صورت‌بندی اجتماعی خود را در عمل می‌کاویدند، دیدگاهی که چندان با فلسفه‌ی پراکسیس بیگانه نبود.

خصیصه‌ی نظری این بحث در مجارستان و زبان نومارکسیستی آن نیز، دست‌کم تا ۱۹۷۷، کارکردی از حضور مداوم یک محفل فکری متنفذ، یعنی مکتب بوداپست لوکاج به شمار آمده است. پیوندهای این محفل با بخش‌هایی از چپ نو غربی مخاطبان بین‌الملل گسترده‌ی را در پی آورد که هم‌چنان به سخن‌گفتن به زبان مارکسیستی ادامه داد. برنامه‌ی بازسازی مارکسیسم از این بده‌بستان بالید، که پذیرش نسبتاً بی‌همتای روایت‌های فرانکفورتی و استارنبرگی «نظریه‌ی انتقادی» را از جانب اروپای شرقی لازم آورد. در جاهای دیگر، تنها استانی‌تکیس جامعه‌شناس لهستانی در کارستانی مشابه شرکت جست که می‌توان روی هم‌رفته آن را کوششی برای

تدوین یک نظریه‌ی اجتماعی پویا گرد مفهوم‌هایی شمرد که به شکل‌های گوناگون از وبر، پولانی، اقتصاد پساکنیزی، نظریه‌ی سیستم‌ها و خود مارکس سرچشمه گرفت، و با این همه خصلت مدل نظریه‌ی انتقادی مارکس را حفظ می‌کند. بر این پایه‌هاست که برای تحلیل ساختار نوین بازتولید اقتصادی در جامعه‌های سنخ شوروی (کیس، بنش - «مارک راکفسکی» - مارکوس)، شکل‌های تازه‌ی قشربندی (هجدیوش، کونراد، اسزلیونی)، نهادهای سیاسی و ایدئولوژیک (فهر، هلر)، و جایگاه جنبش‌های اجتماعی در نظام اجتماعی (استانی‌تکیس) گام‌های نخستین مهمی برداشته شد. با این همه، گرچه گه‌گاه، این امکان وجود داشته است که از دیدگاه‌های نومارکسیستی عناصر سیاست جدید اپوزیسیون در لهستان (اسزلیونی و کونراد، هجدیوش) را پیش‌نگری کرد، دیدگاه‌های مارکسیستی عمومی‌تر متمایل بوده‌اند که بر سر راه آن‌چه در جنبش‌های اجتماعی نو درواقع نو بوده است سد ایجاد کنند (استانی‌تکیس، و بر پایه‌ی فکری متفاوتی، بارو). نظریه‌پردازان نومارکسیست، که همان هنگامی قلم می‌زدند که جنبشی اجتماعی در لهستان نوآوری‌هایی را از پایین به نظام موجود عرضه می‌کرد که مقیاس آن تا این زمان بی‌سابقه بود، متمایل بودند یا یک ساختار اجتماعی فرو بسته و تقریباً دگرگونی‌ناپذیر بنا کنند که به‌ظاهر توانایی داشت در برابر عناصر اصلاح از بالا یا پایین ایستادگی ورزد یا آن را ادغام کند (راکوفسکی، مارکوس، فهر، هلر، استانی‌تکیس)، یا مدل‌هایی از دگرگونی اجتماعی را درنهایت بر پایه‌ی مقدمات نرمش‌ناپذیر ماتریالیستی تاریخی بی‌پرواوند که به نتایج توهمی مربوط به پیروزی محتمل یک مرحله‌ی اصلاح‌طلبانه و فن‌سالارانه‌ی سوسیالیسم دولتی انجامید (اسزلیونی و کونراد).

همین مسایل نظری است، که در زمینه‌ی تاریخی پدیدارشدن تمام‌عیار جنبش اجتماعی لهستان، هم‌چنین در مجارستان، به‌رغم آن‌که هیچ احتمال

دستاوردهای کور (KOR) در برقرار ساختن مناسبات پسانینیستی میان روشن‌فکران و کارگران است. با این همه، روی‌کردهای نظری پامارکسیستی به‌ندرت حتا آغاز به رودررویی با دو مسئله‌ی جدی کرده است که در این زمینه طرح می‌شود. نخست، در تراز فلسفی، رد راه‌حل مارکس در مورد مسئله‌ی جامعه‌ی مدنی، هرچند موجه است، چندان به روشن‌سازی ارتباط نظریه‌پردازان پامارکسیست با نقد هگلی و مارکسی از روایت سرمایه‌داری از جامعه‌ی مدنی نینجامیده است. اگر این نقد یک‌سر مردود شمرده شود (کولاکوفسکی)، نظریه‌پرداز به‌طرز مخاطره‌آمیزی به توجیه جامعه‌ی سرمایه‌داری نزدیک می‌شود. اگر نقد دست‌کم تا حدودی پذیرفته شود (وایدای) نظریه‌پرداز هنوز باید طرح روایت ممکن از جامعه‌ی مدنی را به مفهوم درآورد که نه تنها از قید دولت اقتدار طلب رها باشد، بلکه هم‌چنین از قید بستگی‌های تاریخی با جامعه‌های سرمایه‌داری نیز رسته باشد. جنبش ۸۱-۱۹۸۰ لهستان درواقع با بسیاری از جنبه‌های این مسئله به‌نحویتکرانه رویاروی شد، ولی حتا در این‌جا نیز بازتاب نظری در پشت سر عمل واقعی آهسته گام برمی‌داشت. میچنیک در متنی که به‌طور قاطع از زندان بیالونکا بیرون داد به این آهسته‌روی اشاره کرد.

در تراز دومی نیز مجموعه‌یی از مسایل حل‌ناشده برای روی‌کردهای پامارکسیستی وجود دارد. در وهله‌ی نخست، با در نظر گرفتن زاویه‌ی دید جنبش اجتماعی، توضیح کافی و واقعی خواه در مورد محدودیت‌های عینی نظام موجود و خواه در باب مشکلات خودبرانگیخته‌اش تقریباً غیر ممکن بود، و این هر دو، بسا در نظر گرفتن امکان‌ناپذیری سرنگون ساختن رژیم‌های اروپای شرقی در مجموع، بر زمینه‌ی کار و فعالیت کسانی که به جست‌وجوی بازسازی جامعه مدنی برمی‌آیند تأثیری قاطعانه دارد. تا این‌جا، در چارچوب پامارکسیسم، این مسئله تنها در مرکز توجه واکاوی تاریخی در سنت‌های متباین

بالیدن جنبشی از سنخ لهستان وجود نداشت، تقریباً به‌طور کلی پامارکسیسم به جای نومارکسیسم نشست. امروزه روی‌کردهای نومارکسیستی را به‌طور کلی نظریه‌پردازان تبعیدی مجارستانی (در مقابل لهستانی‌ها) دنبال می‌کنند، که البته برای مخاطبان رادیکال غربی می‌نویسند، حال آن‌که موضع پامارکسیستی در میان بیش‌تر نظریه‌پردازان مهم لهستانی (مودزلفسکی، میچنیک، کورون و دیگران) و اپوزیسیون درونی لهستانی (کیس، بنش، وایدای و دیگران) چیرگی داشته است. (به نظر می‌رسد هجدیوش و استانیسکیس یگانه استثناءهای این گرایش در درون کشور باشند).

از دیدگاه فلسفی پامارکسیسم بر پایه‌ی بازاندیشی مسئله‌ی دولت و جامعه‌ی مدنی استوار است که نخستین بار هگل و مارکس جوان آن را بیان کردند. البته در این زمینه است که پامارکسیسم مستقیماً در ادامه‌ی کار رونسانس مارکسیسم قرار می‌گیرد. نظریه‌پردازان پامارکسیست به پیروی از سرمشق کولافسکی متمایل به این شدند که راه‌حل مارکسی در خصوص مسئله‌ی بیگانگی ذاتی دوگانگی دولت/جامعه‌ی مدنی را، یعنی یگانه‌گردانی دموکراتیک دولت و جامعه را، به عنوان اقتدارگرایی ناگزیر رد کنند. در عوض، کوشیدند از میانجی‌های نهادین (وایدای) میان جامعه و دولت دفاع کنند یا آن‌ها را از نو برقرار سازند یعنی: قانونیت، تکثر، علنیت. بنابراین، جنبش‌های اجتماعی جدید را می‌توان (کُرون) هم‌چون سامان فعال یا خودسامانی جامعه‌ی مدنی تفسیر کرد که تاکنون به دست دولت‌های تمامت‌خواه سرکوب شده یا به انقیاد درآمده یا حتا از میان برداشته شده است. پاره‌یی از مهم‌ترین نوشته‌های پامارکسیست‌ها (کولاکوفسکی، کُرون، میچنیک) به واریسی مسایل استراتژیک ایجاد جامعه‌ی مدنی پرداخته‌اند، و به‌همین‌سان هم جنبش «هم‌بستگی» ۸۱-۱۹۸۰ را پیش‌نگری کردند و هم به آن یاری رساندند. به‌ویژه آن‌چه درخور توجه است

استقلالِ جامعه‌گی در کشورهای گوناگون اروپای شرقی و نیز اتحاد شوروی قرار گرفته است، که ظاهراً توضیح‌دهنده‌ی علت ثبات نظام در مرکز و بی‌ثباتی در پاره‌یی از پیرامونیان است. ولی گرچه چنین چرخش تاریخی به چیرگی برگرایش ساختارگرایانه‌ی نظریه‌پردازان نو مارکسیست یاری می‌رساند (وایدا ۱۹۸۱)، ارتباط آن با دگرگونی اجتماعی در وهله‌ی نخست گذشته‌نگرانه است. حداکثر آن که چون فقط این روی‌کرد را به نظر آوریم، پاسخ دفاعی مهمی در قبال انهدام حافظه و سنت‌ها در جامعه‌های سنخ شوروی به شمار می‌آید (کوندرا). ولی ربط‌اش به یک نظریه‌ی اجتماعی پویا فقط در صورتی می‌تواند ثابت شود که روش‌های تاریخی و ساختاری یک‌جا جمع شوند. علاقه‌ی تازه و اخیر برخی از نظریه‌پردازان پسا مارکسیست مانند وایدا به تحلیل ساختاری، و نیز طرح مسئله‌ی جامعه‌ی مدنی سوسیالیستی از جانب پاره‌یی مارکسیست‌ها چون اسزلیونی حاکی از آن است که از همه‌ی جدل‌ها گذشته، پیوندهای مهمی میان دو گرایش وجود دارد که صرف کثرت آن حکایت از سلامت پاره‌یی از بخش‌های زندگی فکری اروپای شرقی دارد.

برای آگاهی افزون‌تر ← بارو، آر. ۱۹۷۸؛ بروس، دابلیو. ۱۹۷۵؛ اراد، زد. و زیگیر، جی. ام. ۱۹۷۸؛ هجس‌دیوش، ای. و دیگران ۱۹۷۴ (۱۹۷۶)؛ کولاکوفسکی، ال. ۱۹۶۸؛ کونراد، جی. و اسزلیونی، آی. ۱۹۷۹؛ لبدز، ال. ۱۹۶۲؛ راکوفسکی، ام. ۱۹۷۸؛ سلینیتسکی، اف. و دیگران ۱۹۷۹؛ وایدا، ام. ۱۹۸۱.

اندرو ازتو

پی‌نوشت

فروپاشی رژیم‌های کمونیستی اوضاعی را که مارکسیسم اروپای شرقی در آن بالید و برآمد عمیقاً دیگرگون کرد. مراحل گوناگون اندیشه‌ی رویزیونیستی، که در این مدخل مورد بحث قرار

گرفت، بر ضد دیکتاتوری سیاسی و بر ضد مارکسیسم «رسمی»-یی جهت‌گیری کردند که برای این دیکتاتوری‌ها حمایت ایدئولوژیک فراهم می‌آورد، ولی از آن‌جاکه این موضوع‌های مورد انتقاد اکنون از نظر دور شده‌اند، به‌همین‌سان هم‌چنین مقدار زیادی از علت وجودی اسلوب متمایزی از اندیشه‌ی مارکسیستی نیز از میان برخاسته است. به‌ویژه، در آن‌چه در این‌جا «پسامارکسیسم» نام گرفته است، تأکید بر تأسیس دوباره‌ی جامعه‌ی مدنی مستقل از دولت دیگر لازم نیست، و اندیشه‌وران مارکسیست احتمالاً اکنون درگیر بحث‌های کلی‌تر — مانند همان‌چه در هر جای دیگر میان مارکسیست‌ها انجام می‌گیرد — درباره‌ی سرشت ویژه‌ی جامعه‌ی مدنی در یک نظام سوسیالیستی دموکراتیک شده‌اند. باین‌همه، گذشته از این، پاره‌یی از دیگر دغدغه‌های رویزیونیست‌ها (که مارکسیست‌های غربی نیز در آن شریک‌اند)، به‌ویژه در باب سوسیالیسم بازار، هم‌چنان‌که پاره‌یی از جامعه‌های اروپای شرقی به سوی احیای اقتصاد بازار سرمایه‌داری حرکت می‌کنند، اکنون، دست کم عجزاً، بلاموضوع به نظر می‌رسد. از نگاه کلی‌تر، محتمل به نظر می‌رسد که مکتب‌های فکری پسا مارکسیستی در آینده‌ی نزدیک چیرگی خواهند داشت، ولی نتیجه‌ی نهایی رویارویی میان نو مارکسیسم، پسا مارکسیسم و دیگر مکتب‌های مارکسیستی، درحین‌ی که ساختارهای اقتصادی و اجتماعی تازه‌یی در اروپای شرقی هم‌چنان درحال شکل‌گیری است، هم‌چنان ناروشن برجا می‌ماند (← بحران در جامعه‌ی سوسیالیستی).

تام باتامور

مارکسیسم در آفریقا (Marxism in Africa)

گرچه مارکسیسم در آفریقا معناها و کاربردهای گوناگون داشته است، هیچ‌یک از آن‌ها از زمانی که نخستین بار طی ۱۹۲۰، این یا آن معنا و کاربرد هم‌چون شیپوری دوردست در آن‌ها پدیدار شد، بر

حکم ضرورت در اروپا و نه در آفریقا با عمل «پرولتاریا» آغاز شود، به نحوی که دگرگونی رادیکال در آفریقا می‌بایست چشم انتظار دگرگونی رادیکال در اروپا باشد. تنها در دهه‌ی ۱۹۵۰ است که احزاب کمونیست اروپایی معتبر آغاز به پذیرش تقدم ناسیونالیسم ضداستعماری در فراهم آوردن شرایط، بنا بر استدلال، برای پیدایش طرح‌های حقیقتاً انقلابی در آفریقا کردند. جنوب صحرا، احزاب کمونیست در آفریقای جنوبی (در ۱۹۲۱) و سودان (در ۱۹۴۴)، همراه با یک یا دو حزب طراحی‌شده در جایی دیگر (برای نمونه، آنگولا در ۱۹۵۴) شکل گرفتند؛ ولی تأثیربخشی این تشکله‌ها حتی در آفریقای جنوبی، جایی که یک طبقه‌ی کارگر شهری آغاز به شکل گرفتن کرده بود، بر اثر نوسان‌های سیاست کمینترن، تفرقه‌های درونی و سرکوب رسمی کاستی گرفت یا بی‌اثر شد. در شمال صحرا، چنین احزاب کمونیستی (برای نمونه، الجزایر) اندکی بیش از شاخه‌های محلی حزب فرانسه به شمار می‌آمدند، بنابراین دارای نفوذ اندکی بودند.

مارکسیسم هم‌چون سرمشقی برای توسعه‌ی دولت ملی، پس از دهه‌ی ۱۹۴۰ رواجی گسترده‌تر و کاربردی موفق یافت، و به نحوی شایسته با شماری از برنامه‌های منطقه‌ی که بازسازی سوسیالیستی را هدف گرفته بود درهم تنید. این کاربرد که بدیلی سودمند در برابر پروژه‌ی عمومی غرب در باب توسعه‌ی پساستعماری از جانب سرمایه‌داری به شمار می‌آمد، به سبب ناتوانی فزاینده و آشکار پروژه‌ی غرب برای پدیدآوردن دگرگونی ساختاری گسترده حتی در کشورهای به‌تازگی استقلال‌یافته‌ی مانند غنا و تانزانیا، که در آن‌ها این پروژه به‌نحومنسجم و مرتب به اجرا درآمده بود، اعتبار و حیثیت به دست آورد.

ولی این سیاست‌های سوسیالیستی هم از بابت کاستی‌های ذاتی متعددشان و هم از بابت شرایط نامساعدی که نظم اقتصادی جهانی موجود تحمیل می‌کرد، به‌ویژه با توجه به مناسبات تجاری میان‌قاره‌یی، از

جریان تاریخ آفریقا به جد تأثیر نگذاشته است؛ ولی سه تا از این معناها و کاربردها، گرچه با تأثیرهای متفاوت، اثر خود را بر این تاریخ داشته‌اند. این سه مورد به مارکسیسم هم‌چون تحلیل تاریخی یا جامعه‌شناسی؛ مارکسیسم هم‌چون توطئه‌یی ملهم از مسکو؛ و مارکسیسم هم‌چون سرمشقی برای توسعه‌ی دولت ملی اشاره دارد. نخستین مورد از این موارد، که مفهوم و روش‌شناسی ساختار طبقاتی و تحلیل ناظر بر آن را به دست می‌دهد، از دهه‌ی ۱۹۵۰ به این سو، حتی در مکتب‌های اندیشه‌ی اجتماعی - سیاسی که در آن، چنین تباری نمی‌تواند پذیرفته شود تأثیری ژرف و پُردامنه داشته است؛ و چنین می‌نماید که این تأثیر احتمالاً هم‌چنان ادامه یابد.

مارکسیسم هم‌چون توطئه‌یی ملهم از مسکو میان حدود ۱۹۲۵ و ۱۹۳۹ زندگی بی‌ثمری به خود دیده است. این مورد در پی ظهور کمینترن پدیدار شد که از طریق احزاب کمونیست اروپای غربی، و عمدتاً از طریق حزب کمونیست فرانسه، یعنی یگانه حزب کمونیست در اروپای غربی با وزن و توانایی بالقوه برای رساندن صدای کمینترن در مستعمرات، سازمان‌ها و هدف‌هایی را برای تبلیغ و عمل ضداستعماری تأسیس کرد یا کوشید تأسیس کند. به نظر می‌رسد که جز مشتی از آفریقاییان به‌طورحرفه‌یی برای کمینترن کار نکرده باشند؛ و هنوز هم (۱۹۹۰) چندان جزئیاتی از کوشش‌های آفریقایی کمینترن بر ما معلوم نیست، حال آن‌که اندک‌چیزی که شناخته است عمدتاً از بایگانی‌های پلیس استعماری به‌دست می‌آید (برای نمونه سرویس‌های مرتبط با بومیان سرزمین‌های ماوراءبحار بایگانی‌های پاریس؛ و دفتر اسناد عمومی، در لندن) که آن قدر که داده‌هایی درخور استفاده به دست می‌دهند حاکی از سوءظن رسمی‌اند.

روی هم‌رفته، پروژه‌ی مارکسیستی همواره، خواه در دوره‌ی کمینترن و خواه بعدتر، از این آموزه لطمه دیده است که انقلاب، در آن سالیان، می‌بایست به

جهت نتایج خود یا نومیدکننده از آب درآمدند یا شکستی آشکار. یا این که، در کشورهای متعددی که برنامه‌هایی از سنخ مارکسیستی با قوت و قاطعیت به اجرا درآمدند پروژه به شکست انجامید زیرا که بر الگوی عمل اقتدارطلبانه و به شدت متمرکزطلب ا ج ش س یا دیگر کشورهای کمونیستی طراحی شده بود. این نکته، پس از ۱۹۷۵، آشکارا در مورد موزامبیک و آنگولا صدق می‌کند که در آن الگوی شوروی مورد پذیرش مستلزم گسترش شهری و صنعتی شتابناک به بهای اجتماعات روستایی بود، و از این رو به سود راه‌زنی‌های سازمان‌یافته‌ی پری‌توریا تمام شد، یا در یک مرحله، چنان که در اجرای طرح تعاونی‌ها در مناطق روستایی، این شرایط امکان آن را نمی‌داد. ارزش نسبی و محدود الگوی شوروی، دست کم در اجرای اصلاحات ارضی در جایی که روابط تولیدی بزرگ مالکی یا شبه‌فئودالی تا ۱۹۷۴ پاییده بود، طی مدت کوتاهی پس از ۱۹۷۶ در اتیوپی نتیجه داد. ولی پیش‌رفت پس از آن، بر اثر سرشت دیکتاتورانه‌ی خشک و انعطاف‌ناپذیر رژیم اتیوپی پس از ۱۹۷۶، و نیز بر اثر پرهیز از بذل توجه به مسئله‌ی خودمختاری‌های قومی برای اجتماعات غیرامهارا از حرکت باز ماند. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ تمامی این برنامه‌های مبتنی بر اسلوب شوروی یک‌سر از اعتبار افتادند.

در قیاس با این شکست‌ها یا بیهودگی‌ها، که گاه مانند مورد «سوسیالیسم» جمهوری خلق کنگو (موین - کنگو پیشین فرانسه) یا مورد «سوسیالیسم آفریقایی» کنیا و سنگال به پوچی سخن پردازانه می‌رسد، مارکسیسم هم چون جامعه‌شناسی هم‌چنان به اعمال نفوذ فکری اساسی در بسیاری از بخش‌های آفریقا ادامه می‌دهد. وجه جامعه‌شناختی مارکسیسم هم‌چنان به صورت نیروی نفوذکننده باقی مانده است، گرچه اغلب کژنمایی‌های «جنگ سرد» یا «غرب» یا راست‌آیینی‌های عقیدتی «شرق»، خواه شوروی و خواه چین، آن را دست‌خوش بدفهمی کرده است. این موفقیت که همواره به‌رغم چنین کژنمایی‌ها و راست‌آیینی‌ها به دست آمده، از نظریه و عمل

اندیشه‌وران سیاسی آفریقایی گوناگون سرچشمه گرفته است که کوشیده‌اند تحلیل مارکس را (به جای الگوهای که گویا بر این تحلیل استوار است) بر پایه‌ی نیازهای پسااستعماری بسط و پرورش دهند. از میان این کسان معدود، ولی گاه چشم‌گیر، هوش‌مندترین‌شان کسانی بوده‌اند که در کوران روندهای پیکار ضداستعماری ژرف‌نگرانه قرار گرفته‌اند، که به‌ویژه باید از امیلیکار کابرال (۱۹۲۴-۱۹۷۳) انقلابی‌گینه‌یی و برخی از رفقای فعال او نام برد.

در خلاء ایدئولوژیکی ژرف دهه‌ی ۱۹۸۰، در برابر «راه‌حل سرمایه‌داری» که با فقر و فاقه‌ی فزاینده یا آشفتگی روبه‌رو بود و «راه‌حل سوسیالیستی» که با فروپاشی آشکار دست‌به‌گریبان بود، اندیشه‌وران آفریقایی در خط سیر میراث مارکس به این استدلال گرایش یافتند که می‌توان بر مصائب ساختار دوره‌ی استعمار چیره‌گی یافت، ولی این کار فقط با واگذاری گسترده‌ی قدرت عملیاتی به اجتماعات محلی، خواه روستایی و خواه شهری، میسر است که قادراند شرایط خود را بفهمند و می‌کوشند با روش‌های خودتوسعه‌بخشی و ابتکار عمل خودمختارانه این شرایط را دیگرگون کنند. بنا بر برداشت آن‌ها، طبقه‌ی مسلط هم‌چنان در جهان صنعتی به حیات خود ادامه می‌دهد: تا آن‌جا که بتوان این سلطه‌ی بیرونی را به سود اکثریت بزرگ و بومی با موفقیت به چالش کشید، این راه‌حل می‌بایست فرایندی از اتحاد طبقاتی در آفریقا باشد که بر پایه‌ی آن بتوان توده‌های به‌سرعت روبه‌فرونی را به درک واقعیت‌های جهان آن‌سان که اکنون هست رهنمون شد، و با واکنش‌نشان دادن به این واقعیت‌ها می‌توان وسایل اتحادبخش اظهار وجود خودمختارانه را یافت. در این زمینه، بحث و مناظره‌ی مارکسیستی با قوت تمام هم‌چنان ادامه دارد.

برای آگاهی افزون‌تر — آلسن، کریس ۱۹۸۹؛ کابرال، امیلیکار ۱۹۸۰؛ رودبک، لارس ۱۹۸۳؛ سایمن، ایچ. جی. و سایمن، آر. یی. ۱۹۶۹؛ سزنتس، تاماس ۱۹۷۳.

تئریل دیویدسن

مارکسیسم در هند (Marxism in India)

یاری‌ها فکری در سنت مارکسیستی در هند، انگیزش اصلی خود را از ویژگی و پیچیدگی جامعه‌ی هند گرفته‌اند. دغدغه‌ی این یاری‌های فکری بیش از آن که شکوفایی یک سنت نظری مارکسیستی خودآگاهانه باشد این است که، در هر کجا که ممکن باشد مقوله‌های مارکسیستی را به کار بست، به تحلیل این پیچیدگی به منظور عمل سیاسی بپردازد. نتیجه آن که نوآوری‌های نظری فرآورده‌ی فرعی تحلیل‌های مشخص بوده است؛ و بحث مورد نظر به مراتب بیش از غرب معاصر نسبت به کلاسیک‌ها، نه فقط کلاسیک‌هایی چون مارکس و انگلس، بلکه لنین و نیز مائو توجه نشان داده است، حتا هنگامی که این کلاسیک‌ها با هم اختلاف داشته‌اند. مارکسیسم در هند ممکن است سخت برنجد از این که بر آن برجسب «مارکسیسم هندی» بزنند.

حوزه‌ی مهمی از بحث عبارت از سرشت صورت‌بندی اجتماعی پیشااستعماری، نقش کاست در این صورت‌بندی و امکانات موجود توسعه‌ی سرمایه‌داری بوده است. گرچه کوسامبی (۱۹۵۶) و شارما (۱۹۶۵) اصطلاح «فئودالیسم» را برای توصیف صورت‌بندی اجتماعی دوره‌ی نخستین به کار برده‌اند، هر دو بر تفاوت آن با مدل اروپایی وقوف داشتند، و اولی به‌ویژه بر دو فرایند دخیل، یعنی «فئودالیسم از بالا» (واگذاری حقوق مالیات از جانب فرمان‌روایان) و «فئودالیسم از پایین» (پیدایش زمین‌داران از بطن دهکده‌ها) تأکید داشت، دیگران (برای نمونه، مووکی‌یا) به این نحوه‌ی کاربرد ایراد کرده‌اند، هم از آن رو که این مفهوم جامع افراد می‌شود، و همچنین به سبب دلالت بر یک گذار ناگزیر، ولی بدون دخالت استعماری، به سرمایه‌داری. اصطلاح «شیوه‌ی تولید آسیایی» (← جامعه‌ی آسیایی) هنوز گاه‌گاهی به کار می‌رود (برای نمونه، از جانب نام‌بودیری پاو ۱۹۶۹)، ولی اغلب بسیار اندک به کار می‌رود، و عمدتاً از آن رو که گمان می‌رود در حق مواردی که در زیر برشمرده

می‌شود انصاف را به جا نمی‌آورد: قشربندی قابل توجه درون دهقانان، شکاف اجتماعی میان دهقانان و کارگران (دومی کلاً به کاست‌های «تجس» تعلق می‌گیرد)، ناپیوستگی‌های مهمی که طی زمان سر برمی‌آورد، به‌رغم پیوستگی‌یی که ایدئولوژی کاستی و دهکده هم‌چون واحد سازمان اجتماعی فراهم می‌آورد، رشد و گسترش تولید تجاری و تضادهایی که به شورش‌های دهقانی می‌انجامد. دگرگونی عمده با رشد و گسترش مراکز شهری، تولید صنعت دستی و قدرت مرکزی پیوند دارد که در پی فتح و غلبه‌ی مسلمین روی داد، و حبیب برای آن اصطلاح خنثا (ولی نه کاملاً رضایت‌بخش) «صورت‌بندی اجتماعی قرون وسطایی» را پیش‌نهاد می‌کند. امکانات بالقوه برای توسعه‌ی سرمایه‌داری به اشکال گوناگون ارزیابی می‌شود. پاره‌یی گمان دارند که این امکانات عظیم‌اند؛ ولی دیگران (برای نمونه، حبیب) چندان خوش‌بین نیستند، زیرا تنها مازاد است که به صورت کالا درمی‌آید، و شورش‌های دهقانی، به سبب عامل‌های کاستی، پراکنده‌اند و اغلب از سوی اربابان محلی («زمین‌دارها») رهبری می‌شوند و تولید پیشه‌وری را نظارت و سلطه‌ی اشرافیت در قیدوبند نگه می‌دارد. افول علم، که در پی پیروزی ایدئالیسم فلسفی شانکارا و نیز سرکوبی گرایش‌های ماتریالیستی روی داد (چاتوپادی‌یا ۱۹۵۹)، فرایند درهم‌گره‌خورده‌یی برخوردار از اهمیت بسیار بود.

در میان مارکسیست‌ها، درباره‌ی تأثیر اقتصادی کلی استعمار چندان بحث و جدل روشنی درنگرفته است؛ بلکه کوشش بیش‌تر معطوف به پُرکردن این تصویر بوده است (برای نمونه از سوی باگچی). بااین‌همه، یک مسئله‌ی نظری آزارنده بر جا مانده است: آیا رابطه‌ی استثمار استعماری با استثمار خانگی طبقه‌ی کارگر در مرکز چه‌گونه است؟ پاره‌ی آسان پاسخ این است: کار استعماری نیز (چه بسا بی‌رحمانه‌تر) استثمار می‌شود تا فرآورده‌های اولیه‌ی ارزان فراهم آورد، و افزون‌بر این «بیرون‌کشی» مستقیم ارزش

اضافی نیز وجود دارد. پاره‌ی دشوار پاسخ این است فروش پارچه‌ی بریتانیایی در هند بر پایه‌ی استثمار کارگر بریتانیایی استوار است؛ از لحاظ نظری پیشه‌وران آواره‌ی هندی در کجا جا می‌گیرند؟ از آن‌جا که خلع ید آن‌ها چیزی بر مقدار ارزش اضافی تولیدشده نمی‌افزاید، آیا این امر هیچ‌گونه نقش ضروری در روند توسعه‌ی سرمایه‌داری بازی می‌کند؟

در پیکار ضداستعماری، این مسئله طرح شده است: از آن‌جا که این پیکار چندطبقه است، آیا کمونیست‌ها باید با کم‌اهمیت جلوه‌دادن پیکار طبقاتی درونی برای اعمال نفوذ خود بکوشند؟ یک دیدگاه می‌گوید که باید چنین کنند، و این‌که سرباززدن از این کار در دهه‌ی ۱۹۳۰ و دهه‌ی ۱۹۴۰ همان چیزی است که نفوذ آن‌ها را محدود نگه داشته است (بی‌پن چاندرا)؛ دیگران بر آن‌اند که این کار آن‌ها را بر آن می‌دارد که پشت رهبری بورژوازی حرکت کنند (فروپاشی سوسیال‌دموکرات‌ها را به یاد آورید)، و این‌که گرچه ۱۹۴۷ مرحله‌ی قطعی در انقلاب دموکراتیک به شمار می‌آید، پایان آن نیست، و این‌که پیکار برای رهبری پرولتری بر سر انقلاب دموکراتیک ناتمام هم‌چنان ادامه دارد.

پاره‌ی نویسنندگان (ار. گووها و دیگران در بررسی‌های فرودستان) به‌تازگی تفسیرهای مارکسیستی سنتی را در باب پیکارهای توده‌ی در دوره‌ی استعماری مورد تردید قرار داده‌اند. این محققان با بهره‌گیری از منابع داده‌های غیر «تخبگان» درباره‌ی پاره‌ی از پیکارهای «طبقات فرودست» (گرامشی)، بر نقش ایدئولوژی‌های «خودمختار» در آگاهی‌رساندن به این پیکارها تأکید ورزیده‌اند. گرچه این کوشش جست‌وجویی را برای منابع تازه آغاز کرده و هم‌تایی برای تفسیرهای جبرگرایانه‌ی اقتصادی فراهم آورده و (شاید غیرمستقیم) پژوهش مارکسیستی تازه‌ی را در باب زمینه‌های فرهنگی و ادبی سبب شده است، جدایی آن از تحلیل طبقاتی سنتی این اتهام را پیش آورده است که نقش‌آفرینان

بسیاری از پیکارهای «فرودستان» که بدین ترتیب برجسته شده‌اند ملغمه‌ی درهم‌جوشی از طبقات مختلف بوده‌اند و ایدئولوژی‌شان نه تنها «خودمختار» نیست بلکه شکل شکسته‌بسته‌ی ایدئولوژی کاستی حاکم است، به‌طوری‌که «بررسی‌های فرودستان» به جای آن‌که درک مارکسیستی به منظور پراکسیس را گسترش بخشد، محدودش می‌کند.

این مسئله‌ی سیاسی که آیا یک انقلاب دموکراتیک به رهبری پرولتاریا، که از جمله‌ی دیگرچیزها بازتوزیع ریشه‌ی زمین را لازم می‌آورد، هنوز هم در دوران پساستقلال در دستور کار هست، و، اگر هست، چه‌گونه و چه وقت شرایط برای آن «مساعد» می‌شود، به‌نحوپوشیده در بسیاری از مباحث مارکسیستی در باب تحولات سالیان اخیر راه یافته است. نمونه‌ی برجسته‌ی آن بحث درباره‌ی «شیوه‌ی تولید در کشاورزی» است (نام‌گذاری غلطی است زیرا که کشاورزی موجودیتی جداگانه نیست)، جایی که کسانی چون ترنر، رُودرا، پاتنایک، چاتوپادی یا، بهادری، علوی، باناجی، سائو و بسیاری دیگر در آن شرکت دارند، و گستره‌ی تمام‌عیاری از مسایل اساسی در آن طرح می‌شود. آیا درجه‌ی استفاده از کار مزدی در گوهر خویش متضمن شاخصی کافی از اندازه‌ی کشاورزی سرمایه‌داری است یا آن‌که سرمایه‌داری را چیزی دیگری ممتاز می‌سازد، یعنی که فرایند انباشت می‌بایست ذاتی آن باشد (که بدون آن حتا هند دوره‌ی مغول دارای سرمایه‌داری قابل‌ملاحظه‌ی بود)؟ آیا گرایشی به سوی تحول و توسعه و سرمایه‌داری در کشاورزی وجود دارد (→ مسئله‌ی ارضی)، و بر پایه‌ی کدام معیار غربی می‌توانیم آن را تشخیص دهیم؟ آیا وجود چنین گرایشی برخورد با کشاورزی هم‌چون سرمایه‌داری بالفعل و موجود را توجیه می‌کند (یا آیا تمیزگذاری لنین میان «گرایش» و «مرحله» مهم است)، و در کدام مورد باید برنامه‌ی انقلاب ارضی را با مسئله‌ی بازتوزیع زمین متفاوت شمرد؟ آیا ویژگی‌های ممیز

کسان بوده است (برای نمونه رانا دیوی، آمود ۱۹۷۶)، همیشه هم آن‌چنان که سزاوار است جلب توجه مارکسیست‌های هندی را نکرده است. با این‌همه، مسئله‌ی «ملیت» دیرگاهی ذهن آن‌ها را به خود مشغول داشته است. بر پایه‌ی این دیدگاه عمومی که هند کشوری چندملیتی است، حزب کمونیست (به پیروی از لنین) سال‌ها از حق تعیین سرنوشت ملیت‌های منفرد دفاع کرد، و حتا در ۱۹۴۷ به این دلیل که مسلمانان ملیتی جداگانه را تشکیل می‌دهند به حمایت از تجزیه‌ی هند برخاست. گرچه امروزه ممکن است یک‌سان‌شمردن مذهب با ملیت نظر حمایت مارکسیست‌ها را چندان جلب نکند، با در نظر گرفتن این که اصطلاح «ملیت» به شیوه‌ی راست‌آیین‌تر تعریف می‌شود، جنبش‌های جدایی‌طلب اخیر این مسئله‌ی دیرین را احیا کرده‌اند: اگر هند آمیزه‌ی درهم‌جوشی از ملیت‌ها است، آیا پایه‌ی برای مفهوم «ملت هند» وجود دارد، و آیا باید از تمامیت ارضی آن در برابر جنبش‌های جدایی‌طلب دفاع کرد؟ (← ناسیونالیسم).

امروزه بسیاری کسان به این پرسش پاسخی متفاوت می‌دهند. برای نمونه، ای. گووها (۱۹۸۲) مفهوم آگاهی ملی دوگانه را پیش‌نهاد کرده است، یعنی نوعی ناسیونالیسم پان‌هندی که طی پیکار ضداستعماری تبلور یافت و با آگاهی ملیتی محلی، برای نمونه بنگالی یا ماهاراشتری، که قدمت آن به روزگاران پیشین بازمی‌گردد، هم‌زیستی دارد. نتیجه‌ی منطقی این است که گرایش‌هایی که بر یک جنبه تا حد طرد جنبه‌ی دیگر بیش‌از اندازه تأکید می‌ورزد یک‌دیگر را متقابلاً تقویت می‌کنند، و به سبب پی‌آمدهای اخلاص‌گرانه و بنیان‌کن خود برای پیکارهای توده‌ی عمومی، بالقوه مخرب و زیان‌آورند. تحول مشابه‌ی بخش‌های وسیعی از چپ سیاسی را در بر می‌گیرد که به مخالف با جنبش‌های جدایی‌طلب برخاسته است (دوری‌جستن از لنین) با این عنوان که جدایی‌طلبی تقویت‌کننده‌ی امپریالیسم

سرمایه‌داری نخواست، یعنی سرمایه‌داری زمین‌داری یا دهقانی چیست، و محدودیت‌های آن کدام است؟ غرض از نیمه‌فئودال چیست، و ارتباط آن با سرمایه‌داری نخواست کدام است و نیروهای تولیدی را چه‌گونه محدود می‌کند؟ در ساختار ارضی‌ی از این دست، طبقات را از لحاظ تجربی چه‌گونه باید تشخیص داد؟ آیا مفهوم «شیوه‌ی تولید استعماری» یک مقوله‌ی سودمند است، یا صرفاً توصیفی است؟ گرچه این مباحثه (به جای آن‌که پایان بگیرد) فروکش کرد، پژوهش‌های آن هنوز در بحث‌های مسایل ویژه، برای نمونه، در رابطه‌ی مبادله‌ی میان‌بخشی یافت می‌شود (میترا ۱۹۷۷).

نمونه‌ی دیگر، بحث درباره‌ی نقش امپریالیسم و سرشت بورژوازی است (باگچی ۱۹۸۲، چاندار ۱۹۸۸). تمیزگذاری میان بورژوازی کمپرادور/بورژوازی ملی را، که گه‌گاه حتا در دوره‌ی استعماری نیز به کار رفت (و شاید حاکی از تبعیض بر ضد بورژوازی محلی در هر قلمروی است)، و عموماً جای خود را به «سرشت دوگانه» یا «خصلت متضاد» بورژوازی به‌طور کلی داد، پاره‌ی کسان در آستانه‌ی انقلاب فرهنگی چین احیا کردند، و در این هنگام است که بهره‌گیری از نظریه‌ی «سوسیال‌امپریالیسم» این امکان را فراهم می‌آورد تا بر کل طبقه‌ی حاکم برجسب کمپرادور زد. با این‌همه، دیدگاه رایج‌تر، بورژوازی را چیزی می‌شمارد که با امپریالیسم سازش می‌کند و حتا هنگامی که برای فضای خاص خود پیکار می‌کند، نوعی شیوه‌ی زندگی می‌پروراند و گستره‌ی امتیازهای‌اش بسته به حدت و شدت تضادهای خانگی آن است. بخش عمومی بیش از آن‌که طلایه‌دار راه رشد غیرسرمایه‌داری باشد، سامان‌بخش سرمایه‌داری و خاک‌ریز بالقوه‌ی در برابر امپریالیسم شمرده می‌شود (تا وقتی که سرمایه و عاملان کشور مرکز نظیر بانک جهانی، مانند سالیان اخیر، مستقیماً در آن نفوذ کنند).

نقش کاست در هند نوین، گرچه مورد بحث برخی

است، در عین آن که خواهان خودمختاری محلی بسیار بیش‌تر و فدرالیسم حقیقی بوده است (روی‌کردی که مقدم بر گورباچف است و آن را پیش‌نگری می‌کند). (← جامعه‌های استعماری و پسا استعماری؛ دین هنلو).

برای آگاهی افزون‌تر ← پاگچی، ای. کی. ۱۹۸۲؛ بیرز، تی. جی. و مووکی‌یا ایچ. ۱۹۸۵؛ چاندر، ان. کی. ۱۹۸۸؛ چاتوپادی‌یایا، دی. پی. ۱۹۵۹؛ گووها، آمالی ندوو ۱۹۸۲؛ حبیب، عرفان ۱۹۶۳؛ کوسامبی، دی. ۱۹۵۶ (۱۹۷۵)؛ میترا، آشوک ۱۹۷۷؛ نام‌بودیری‌پاد، بی. ام. اس. ۱۹۶۶؛ آمود، گیل ۱۹۷۶؛ پات‌نایک، یو. ۱۹۸۹؛ شارما، آر. اس. ۱۹۶۵.

پرابهات پات‌نایک

مارکسیسم شوروی (Soviet Marxism)

تا اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ در مارکسیسم شوروی چهار دوره‌ی متمایز می‌توان تمیز داد: ژاکوبینی - ایدئولوژیک (دوره‌ی لنین)؛ فریب‌کاری تمامت‌خواه (دوره‌ی استالین)؛ پی‌جویی اصلاح‌طلبانه در جهت بُعد ایدئولوژیک از دست‌رفته (دوره‌ی خروشچف)؛ و دوره‌ی شمایل‌نگارانه - محافظه‌کارانه (دوره‌ی برژنف).

بالشویسم عناصر چهار میراث نظری را به قدرت رساند که چکیده‌ی مارکسیسم خود را از آن استخراج کرد. نخستین میراث سنت پلخانوفی دریافت از مارکس (و مارکسیسم) هم‌چون ماتریالیسم دیالکتیکی است. غرض از این نگرش، درواقع، پذیرش موضع انگلس است، گیرم با پاره‌یی انتقادهای (← مارکسیسم، تکاملی). لنین که در فلسفه مرید پلخانوف بود و خود را آشکارا مرید او می‌خواند در نوشته‌های پیشانقلابی خود (که مشهورترین‌اش ماتریالیسم و آمپیریوکریتیسیسم است) برخی حک و اصلاح‌های مهم در آموزه‌ی پلخانوف وارد می‌کند. هنگامی‌که پلخانوف ماتریالیسم «مطلق» انگلس را رد کرد لنین شادمانه با او همراه شد، ماتریالیسم مطلق‌ی که به شیوه‌ی فلسفی خام و

غیرانتقادی مادیت را به کل جهان نسبت می‌دهد. نوع ماتریالیسم لنین مبتنی بر به‌اصطلاح تعریف «معرفت‌شناسانه»ی او از ماده است که آن را می‌توان در این حکم خلاصه کرد: مفهوم ماده چیزی جز واقعیت عینی را بیان نمی‌کند که در داده‌ی حسی به ما داده می‌شود. این موضع معرفت‌شناسانه فقط ضابطه‌بندی پدیدارشناسانه را مد نظر قرار می‌دهد؛ به سخن دیگر، بر ویژگی‌های ممیز پدیدارها آن‌سان که بر شناخت ما پدیدار می‌شوند پا می‌فشارد (← شناخت، نظریه‌ی). درعوض، هم‌او هنگام پرداختن به نخستین و مهم‌ترین قانون دیالکتیک آن‌گونه که خود آن را از نو عبارت‌بندی کرد - وحدت و مبارزه‌ی اضداد - هم‌چون ویژگی بنیادی خود واقعیت، گرایشی ذات‌گرایانه به برداشت خود بخشید.

لنین دو جرح و تعدیل دیگر در برداشت پلخانوف، و در فلسفه‌ی مارکسیستی به‌طور کلی وارد ساخت، یکی نوع آتیه‌ایسم خاص او، و دیگر اصل اعتقادی دو گرایش جهانی («دو اردوگاه بزرگ») در فلسفه بود. این هر دو پیشینه‌هایی در مارکسیسم داشتند. ولی گرچه نزد مارکس باور دینی هم‌چون بیگانگی جنبه‌ی اجتماعی - هستی‌شناسانه‌ی مهمی از مسئله‌ی کلی بیگانگی به شمار می‌آمد، در نظر لنین باور دینی در وهله‌ی نخست، اگر نه منحصرأ، مسئله‌ی اجتماعی - سیاسی بود. اصل اعتقادی دو گرایش جهانی، ماتریالیسم و ایدئالیسم، در فلسفه را انگلس ابداع کرده بود که این دو گرایش را نگرش‌هایی می‌شمرد که فرد می‌تواند آن‌ها را برگزیند. نزد لنین این دو گرایش از لحاظ جامعه‌شناسانه به صورت گرایش‌های قابل تعریفی درآمدند که ذاتاً دربردارنده‌ی تقسیم بعدی فلسفه به یک شکل ماتریالیستی بود که نیروی اجتماعی پیش‌روی حامل آن است و یک شکل ایدئالیستی که نیروی ارتجاعی حامل آن است.

عنصر دوم بُعد جامعه‌شناسانه - اقتصادی است. خود لنین در نوشته‌های پیشانقلابی خویش در باب

رهبران بلشویک بدان داده بودند، نمی‌توانست از بیخ یا به‌تمامی مورد انتقاد قرار گیرد، هرچند که «اپوزیسیون کارگران» در نخستین سال کوشید به این کار دست یازد. بُعد نهایی مارکسیسم شوروی در این دوره نظریه‌ی فرهنگی آن است که لوناچارسکی نماینده‌ی اصلی آن به شمار می‌رفت (← هنر).

در دوره‌ی بعدی، مارکسیسم شوروی کارکردی از بیخ متفاوت بر عهده گرفت. مارکسیسم شوروی در این دوره در خدمت مشروعیت‌بخشی کاریزماتیک و رهبری کاریزماتیک، همگون‌سازی جامعه از طریق «جهان‌بینی منحصراً درست و علمی» مارکسیسم - لنینیسم قرار گرفت، و صرفاً ابزاری شد. گام نخست ترویج مفهوم لنینیسم بود که پدیدآورنده‌ی آن، استالین، چارچوب «مرحله‌ی تازه‌ی مارکسیسم» را در سخنرانی‌های خود درباره‌ی مسایل لنینیسم در دانشگاه اسوردولووسک مسکو در ۱۹۲۴ و در کتاب‌اش *مسایل لنینیسم* (۱۹۲۶) پایه‌ریزی کرد. سخنرانی‌ها و کتاب اصول عمده‌ی لنینیسم را هم‌چون مارکسیسم دوران جدید برمی‌شمرد: بحران عمومی سرمایه‌داری و نظریه‌ی امپریالیسم، حزب و سازمان‌های پشتیبان آن، دیکتاتوری پرولتاریا، و مانند آن - مسایلی که نظریه‌ی سیاسی شوروی تا همین اواخر ناگزیر بود به آن بپردازد.

مرحله‌ی دوم را انهدام دو گروه دشمن، مکانیست‌ها و دبورینست‌ها، تشکیل می‌دهد که مناظره‌ی نظری‌شان بر مسئله زیر متمرکز بود. مکانیست‌ها (که بوخارین نیز دوردور با آن‌ها مرتبط بود) منکر وجود، یا ربط و اعتبار فلسفه‌ی مارکسیستی جداگانه‌یی بودند، و علوم طبیعی را تجسم جهان‌بینی مارکسیستی می‌شمردند. از سوی دیگر، دبارین و گروه‌اش، پیروان راست‌آیین پلخانوف، خواهان هدایت نظری فلسفه‌ی مارکسیستی در همه‌ی پژوهش‌های علمی بودند. مباحثه، که طی یک دوره‌ی چندساله انجام گرفت (کولاکوفسکی ۱۹۷۸، ج ۳، ف II؛ وتر ۱۹۵۸، فها VI-VIII)، فرصت مساعدی برای تثبیت اقتدار جمعی حزب، و

توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه، درباره‌ی نظریه‌ی امپریالیسم و سنخ‌شناسی انقلاب، یک جامعه‌شناس مهم به شمار می‌آمد. باین‌همه، جنبه‌ی جامعه‌شناسانه‌ی میراث بالشوکی پس از تصرف قدرت چندان پیش نرفت و این عمدتاً به دلیل خودفریبی‌های ژاکوبینی رژیم بود، هرچند که بوخارین (۱۹۲۱) برداشتی از مارکسیسم هم‌چون «نظام جامعه‌شناسی» طرح کرد و از دیدگاهی انتقادی به واری‌پاره‌یی از آثار اصلی جامعه‌شناسی غرب پرداخت. باین‌همه، نظریه‌ی اقتصادی در اوج شکوفایی بود. تمامی رهبران بالشوکی و منشویک چپ‌گرا در مکتب‌های گوناگون جبرگرایی اقتصادی پرورش یافته بودند و برخی از آن‌ها (بوخارین، بوگدانف و به‌ویژه پرابراژنسکی) در مسایل اقتصادی متفکران نومایه‌یی بودند. پس از تصرف قدرت همگی آن‌ها می‌بایست به ابعادی کاملاً نامنتظر به مسایل اقتصادی نظری می‌پرداختند. کمونیسم جنگی که حاصل جنگ داخلی و مداخله‌ی خارجی بود مسئله‌ی تحقق مدل صرفاً سوسیالیستی تولید و توزیع را پیش کشید، حال آن‌که «سیاست نوین اقتصادی» مسئله‌ی اقتصاد مختلط را طرح کرد. هر دو حکایت از مسئله‌ی سازگاری بازار با سوسیالیسم و اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده داشتند. طی ۶۵ سال بعدی تاریخ شوروی دیگر هرگز دوباره چنین دوره‌یی از سرزندگی و نومایگی در بحث‌های نظری مسایل اقتصادی، و تاحدودی اجتماعی، وجود ندارد. بر عهده‌ی جهاد استالین بر ضد اپوزیسیون «چپ‌گرا» و «راست‌گرا» افتاد تا روح زنده‌ی نظریه‌ی اقتصادی مارکسیستی (یا مارکسی‌گر) را سرکوب کند.

عنصر دیگری از مارکسیسم شوروی در دوره‌ی نخست بحث درباره‌ی مسایل مربوط به قدرت دولتی، خشونت و «قانون انقلابی» است (از جانب پاشکانیس، استوجکا، کرلنکو و دیگران). این گفت‌و‌شنود صادقانه و متعهدانه، ولی هم‌چنین محدود بود، زیرا یک مقدمه‌ی مهم، یعنی اصل دیکتاتوری پرولتاریا، به تعبیری که

قدرت شخصی استالین در مسایل نظری فراهم آورد. برای نخستین بار از ۱۹۱۷، نشست کمیته‌ی مرکزی (۲۵ ژانویه ۱۹۳۱) قطع‌نامه‌ی درباره‌ی مسایل صرفاً نظری از تصویب گذراند، هر دو گروه را محکوم کرد، پژوهندگان را از کار بی‌کار کرد و شکل‌های تازه‌یی از نظارت اداری را بر زندگی فکری رواج داد.

سومین رویداد مهم انتشار تاریخ حزب کمونیست شوروی (B) (۱۹۳۸) است که فصلی درباره‌ی «ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی» در بر دارد. پدیدآورنده‌ی واقعی کل اثر، برخلاف شایعه‌ی نیمه‌رسمی، یقیناً استالین نبود؛ بلکه او، دست‌بالا، نقش حکم‌اعلا را بازی کرد. با این همه، تا حدی درست است که بگوییم او نویسنده‌ی فصل مربوط به فلسفه‌ی مارکسیستی است. این متن سه ویژگی بنیادی هستی‌شناسانه - معرفت‌شناسانه‌ی ماتریالیسم فلسفی را فهرست می‌کند: «جهان بنا بر ماهیت خود مادی است»، «ماده واقعی عینی است که بیرون و جدا از فاعل‌شناسا وجود دارد»، «ماتریالیسم فلسفی بر آن است که هیچ چیز ناشناختنی در جهان وجود ندارد». در ضمن به ویژگی‌های پیشین چهار ویژگی ممیز دیالکتیک را نیز می‌افزاید: تبدیل کمتی به کیفی، وحدت اضداد، قانون پیوندهای همگانی، و قانون تغییرپذیری همگانی، که دو قانون اخیر در قیاس با انگلس، پلخانوف و لنین ابداع به شمار می‌آیند. از این جا، متن به واری ماتریالیسم تاریخی به منزله‌ی «کاربرد» ماتریالیسم دیالکتیکی در مسایل اجتماعی می‌پردازد، و به اختصار مفهوم‌هایی چون روبنا و زیربنا، شیوه‌ها و نیروهای تولیدی را تحلیل می‌کند. استالین به وضوح می‌گوید که ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی به شکلی که وصف آن گذشت جهان‌بینی حزب کمونیست است. با این همه، مارکوزه (۱۹۵۸) در بررسی مهمی درباره‌ی مارکسیسم شوروی در دوره‌های لنینیستی، استالینیستی و دوره‌ی پساستالینی کنسونی، بر آن است که مارکسیسم شوروی «صرفاً ایدئولوژی‌یی نیست که

کرم‌لین به منظور تبیین و توجیه سیاست‌های خود ترویج می‌کند بلکه به شکل‌های گوناگون حاکی از واقعیت‌های تحولات شوروی است» (ص ۹)؛ مارکوزه در ادامه به تحلیل مفصل مبانی نظری اصلی مارکسیسم در ارتباط با عمل شوروی می‌پردازد.

در مجموع، تاریخ مارکسیسم شوروی پس از جنگ جهانی دوم تا مرگ استالین مرکب از پاک‌سازی‌ها و طرد و لعن عمومی، و انتشار دو متن مهم از جانب استالین است. در ۱۹۴۷ روایتی از اثری جمعی درباره‌ی تاریخ فلسفه‌ی اروپای غربی در کمیته‌ی مرکزی مورد بحث قرار گرفت. «بحث الکساندروف» معروف (عنوانی برگرفته از نام جی. اف. الکساندروف، سرپرستار و مدیر «مؤسسه‌ی فلسفی فرهنگستان علوم شوروی») برای یک مقصود مهم به کار آمد. این بحث در حکم اثبات عمومی این نکته بود که حزب، و خود استالین، در فضای امیدهای پس از جنگ به ذوب‌شدن یخ، عنان هشیاری ایدئولوژیک خود را سست نکرده‌اند. به همین سان، این فرصت را برای ژدانف فراهم آورد تا حمله‌ی تمام‌عیار بر ضد هر نشانه‌یی از کوشش‌های ادعایی یا واقعی برای آزادسازی زندگی فرهنگی شوروی سامان دهد. بحث نمونه‌ی بعدی، مباحثه‌ی میچورین در ۱۹۴۸ است که لیسنکو بر آن نظارت و ریاست داشت و بر پایه‌ی ماتریالیسم دیالکتیکی ژنتیک را به عنوان علم بورژوایی مردود شمرد (← لیسنکوئیسم). کاملاً روشن شد که حتا علوم طبیعی نیز از سانسور ایدئولوژیک در امان نیستند.

دو قلم از نوشته‌های استالین، مارکسیسم و مسایل زبان‌شناسی (۱۹۵۰) و مسایل اقتصادی سوسیالیسم در / ج ۳ س (۱۹۵۲) بی‌نهایت آشفته‌اند و دشوار است بتوان از دیدگاه نظری به آن‌ها پرداخت؛ نکته‌ی شبهه‌انگیز این جاست که نه می‌توان به آسانی به هدف از گزینش این موضوع‌های خاص پی بُرد و نه به ربط و اعتبار جامعه‌شناسانه‌ی آن‌ها. محتمل‌ترین تفسیر این است که استالین می‌خواهد از حاکمیت خود در برابر دو «انحراف» دفاع کند. از یک سو، به اصل

ارتش در جامعه‌ی شوروی، برای پژوهش علمی تقریباً آزادی کامل به دست آوردند. سرانجام، خروشچف و همراهانش، برای آن که جهت اصلاح‌طلبی خود سوخت و انگیزه‌ی لنینیستی فراهم آوردند، تعصب مذهبی نسبت به لنین را احیا کردند.

دوره‌ی چهارم مارکسیسم شوروی، یعنی عصر محافظه‌کاری شمایل‌نگارانه را دو ویژگی عمده متمایز می‌سازد. از یک سو، در این زمان حتا اصلاحات جزئی و صوری نیز به کناری نهاده شد. از سوی دیگر، مارکسیسم به این تعبیر شمایل‌نگارانه شد که در این دوره محتوای «مارکسیسم - لنینیسم» در سخن‌رانی‌ها و انتشارات عمدتاً بی‌ربط و بی‌اعتبار بود و خواسته‌ی اصلی این بود که پاس وجود و اعتبار اصول آن نگه داشته شود. گرچه آثار مارکسیستی - لنینیستی در میلیون‌ها نسخه منتشر می‌شد، جامعه، و به‌ویژه دستگاه حاکم آن، از جهت دیدگاه به‌شدت پراگماتیک می‌شد. بخش اعظم مخالف‌خوانی سیاسی و ایدئولوژیکی که در دو دهه‌ی اخیر کمابیش به صورت عاملی عمومی درآمده است به مارکسیسم پشت کرده است، هرچند که پاره‌یی از منتقدان (برای نمونه، روی و ژورس مدودف) در ا ج ش س، و نیز در اروپای شرقی مارکسیست مانده‌اند، ولی شکل‌های نظریه‌ی مارکسیستی را از جایی جز روایت رسمی می‌گیرند (← مارکسیسم در اروپای شرقی). بدین‌سان، مارکسیسم شوروی، که حاکمان به صورت فرمول‌هایی تهی با آن برخورد می‌کنند، بخش اعظم مردم نادیدماش می‌گیرند (مانند مسیحیت در غرب)، و بسیاری کسان در اپوزیسیون آن را چون فرضی بی‌اهمیت، اگر نه آشکارا خطرناک، مردود می‌شمارند، چرخه‌ی تام‌وتامی از دیالکتیک منفی را طی کرده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← بلیکلی، تی. ۱۹۶۱؛ بوچنسکی، آی. ام. ۱۹۵۰؛ چمبرس، ایچ. ۱۹۷۴؛ چسوکف، دی. ای. ۱۹۶۹؛ گلزمن، جی. و دیگران ۱۹۵۹؛ جوردن، زی ۱۹۶۷؛ مارکوزه، ایچ. ۱۹۵۸؛ شپتولین، ای. آی. ۱۹۶۲؛ وتر، جی. ای. ۱۹۵۸.

قرنه فهر

اجباری «جهش‌های انقلابی»، و همراه آن «انقلاب از بالا» پایان می‌بخشد، و به جای آن اصل آشفته‌ی «جهش تدریجی» در جامعه‌ی «نامتعارض» شوروی را باب می‌کند. استالین هم‌چنین اصول اقتصادی «تولید به خاطر تولید» را مردود می‌شمارد، و خواهان مبادله‌ی مستقیم فرآورده‌ها می‌شود که حتا بقایای بازار را از میان برمی‌دارد. از سوی دیگر، افزون‌براین، بر ضرورت و امکان «بازار جهانی سوسیالیستی» و هم‌پای آن، جدایی تمام‌عیار اتحاد شوروی و اروپای شرقی از جهان سرمایه‌داری تأکید می‌ورزد.

درواقع خروشچف است، و نه استالین، که به «انقلاب از بالا» پایان می‌بخشد و بدین‌سان دوران تازه‌یی را در تاریخ شوروی، و نیز در تاریخ مارکسیسم شوروی آغاز می‌کند. هدف عمده‌ی مارکسیسم شوروی در این دوره یافتن راهی از میان تبلیغات محض به سوی کارکردهای یک ایدئولوژی جذاب است. این هدف با آشفته‌گی خاص دوران خروشچف به سرانجام رسید و چهار ویژگی عمده در بر داشت. نخست، نه تنها تنزل رتبه‌ی سیاسی استالین بلکه هم‌چنین تنزل درجه‌ی نظری او را در کنگره‌های بیستم و بیست‌ودوم حزب کمونیست شوروی لازم آورد. دوم، ستایش بی‌حدوحصر لنین، با هدف ملازم احیای «لنینیسم» آغاز شد. سوم، معیاری از عینیت در پژوهش مورد نظر قرار گرفت که البته با روح حزبی (partijnost) آمیخته بود و به انتشار چندین اثر دانشگاهی جدی‌تر انجامید و عمدتاً از رشته‌هایی چون تاریخ و علم حقوق بود که به انتقاد خروشچف از استالین اشاره می‌کرد. جامعه‌شناسی نیز در همین زمان به عنوان رشته‌یی دانشگاهی از نو پا گرفت، و مقدار معتناهی پژوهش تجربی در عرصه‌های معین انجام گرفت. درخور توجه این است که بیش‌تر این پژوهش‌ها از لحاظ روش و رویکرد اندک تفاوتی با پژوهش‌های جامعه‌های غربی دارند، و به‌طورنظام‌مند با نظریه‌ی مارکسیستی پیوند ندارند. بااین‌همه، بهره‌مندان اصلی این دگرگونی‌ها علوم طبیعی بودند، که درعین حال در پی اهمیت فزاینده‌ی

پی‌نوشت

از میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰، در پی سیاست پروستریکا و گلاسنوست بستر فرهنگی مارکسیسم شوروی، در جریان فزاینده‌یی که دارای دو ویژگی اصلی است، عمیقاً دیگرگون شده است. نخست، پژوهندگان و روشن‌فکران شوروی توانسته‌اند با جریان‌های غیرمارکسیستی اندیشه در فلسفه، علوم اجتماعی و علوم انسانی تماس‌های نزدیک‌تری برقرار سازند و شناخت کامل‌تری از آن به دست آورند. دوم، در برابر پیشینه‌ی این گستره‌ی فراخ‌دامن‌تر اندیشه‌ها، اکنون می‌توانند با روحیه‌ی انتقادی‌تر به بررسی برخی موضوع‌های مناقشه‌انگیز در نظریه‌ی مارکسیستی بپردازند، در مسایل مربوط به سازمان و کارکرد جامعه شوروی کامل‌تر و واقع‌بینانه‌تر پژوهش کنند، و نتایج این تحلیل‌ها و پژوهش‌ها را منتشر سازند. از این‌جاست که جامعه‌شناسان آغاز به انتشار بررسی‌های خود در زمینه‌های گوناگون مسایل اجتماعی کردند و پرسش‌هایی را درباره‌ی سیاست‌های اجتماعی مطرح ساختند؛ اقتصاددانان به بررسی انواع گوناگون مسایل مربوط به شکل‌های آتی محتمل مالکیت عمومی و خصوصی منابع و ذخایز تولیدی، توسعه‌ی بازارها در ارتباط با انواع جدید برنامه‌ریزی، و اصلاح مدیریت اقتصادی پرداختند؛ و رشد و گسترش مباحثه دموکراتیک ملازم با پیدایش جنبش‌های سیاسی جدید بررسی‌هایی در زمینه‌ی افکار عمومی، نگرش‌های سیاسی و ساختار حکومت را تشویق کرده است. در فلسفه، چنین می‌نماید که ماتریالیسم دیالکتیکی دیگر سلطه‌ی بلامنازع ندارد، بلکه دیگربرداشت‌های فلسفی، و از آن میان خاصه برداشت رئالیسم علمی، آن را به چالش کشیده یا محدود ساخته‌اند.

نتیجه‌ی نهایی این دگرگونی‌های بنیادی را هنوز نمی‌توان به‌روشنی پیش‌بینی کرد، ولی چنین می‌نماید که جهت‌گیری دوباره‌ی اندیشه‌های مارکسیستی در جهات متعدد اجتناب‌ناپذیر است. در

وهله‌ی نخست، مارکسیسم شوروی تقریباً بی‌گمان خصلت ویژه‌یی را که خاصه استالین به آن بخشیده است به دور خواهد افکند، و بیش‌ازپیش از نو در یک سنت مارکسیستی عام‌تر، با همه‌ی گوناگونی‌هایش، ادغام خواهد شد. این امر هم‌چنین مستلزم بازاریابی انتقادی تمام‌عیار تاریخ اندیشه‌ی مارکسیستی است که در آن نوشته‌های مکتب‌ها و اندیشه‌وران گوناگون با بی‌طرفی بیش‌تری مورد بررسی قرار خواهد گرفت. درعین‌حال، نقش مارکسیسم شوروی به عنوان ایدئولوژی دولتی کاستی خواهد گرفت، هم‌چنان که در بیش‌تر کشورهای اروپای شرقی این امر روی داده است، و این فرایند بحث و گفت‌وگو درباره‌ی ارتباط کلی میان نظریه‌ی اجتماعی و عمل سیاسی، و دقیق‌تر از آن رابطه‌ی میان مارکسیسم هم‌چون نظریه‌ی جامعه و سوسیالیسم هم‌چون آموزه، جنبش یا شکلی از جامعه را احیا خواهد کرد. از این میان، در بهترین صورت، می‌تواند شیوه‌ی تحلیل مارکسیستی تروتاز و نیروبخشی سر برآورد.

تام باتامور

مارکسیسم غربی (Western Marxism)

در دهه‌ی ۱۹۲۰ مارکسیسمی فلسفی و سیاسی که از اروپای مرکزی و غربی سرچشمه می‌گرفت مارکسیسم شوروی را به چالش طلبید که دستاوردهای انقلاب روسیه را تدوین و تنظیم می‌کرد. این نگرش که بعدتر «مارکسیسم غربی» نام گرفت تأکیدهای مارکسیسم را از اقتصاد سیاسی و دولت به فرهنگ، فلسفه و هنر تغییر جهت داد. مارکسیسم غربی، که هرگز چیزی بیش از مجموعه‌یی آزادانه از افراد و جریان‌ها نبود، شامل گرامشی در ایتالیا، و لوکاچ و کُرش در اروپای مرکزی می‌شد، درعین‌حال که از دهه‌ی ۱۹۳۰ مکتب فرانکفورت نقشی اساسی در حفظ این شیوه‌ی اندیشه بازی کرد. پس از جنگ جهانی دوم، گلدمن و محافل پیرامون مجله عصر جدید (سارتر، مریلوپونتی) و آرگیومننت

داشتند تا به سوی حزب پیشتاز. نظریه‌ها و اصول مارکسیست‌های غربی مَهر پی‌آمدهای یک واقعیت تاریخی ویژه را خورده بود، و آن شکست هم‌آهنگ انقلابی‌های اروپای غربی در سده‌ی بیستم بود، و مارکسیسم غربی را شاید بتوان تاحدودی میانجی‌یی فلسفی در این شکست‌ها شمرد.

مارکسیست‌های غربی با توجه ویژه به مقوله‌های فرهنگ، آگاهی طبقاتی و ذهنیت به بازخوانی مارکس پرداختند. آن‌ها از مراجع مارکسیستی سنتی از کائوتسکی گرفته تا بوخارین و استالین به‌شدت گسستند که مارکسیسم را نظریه‌یی ماتریالیستی تلقی می‌کردند که قوانین تکامل را تدوین می‌کند. مارکسیست‌های غربی در نوشته‌های خود مارکس بیش‌تر به تحلیل ساختارهای «ذهنی» — بت‌واره‌گی کالایی، بیگانگی یا ایدئولوژی — گرایش داشتند تا تحلیل ساختارهای «عینی» — مثلاً امپریالیسم یا انباشت سرمایه.

جایگاه مارکسیسم به منزله‌ی علم، مارکسیست‌های غربی را اغلب به زحمت می‌انداخت. متن‌های اساسی بین‌الملل دوم و مارکسیسم شوروی از مارکسیسم به عنوان علم کلی تاریخ و طبیعت هواخواهی می‌کرد. در نظر مارکسیست‌های غربی، این تعریف‌ها به پوزیتیویسم، یعنی فروکاست نظریه‌ی اجتماعی به علم طبیعی، نزدیک بودند؛ و رویکرد پوزیتیویستی پایه‌ی مقوله‌های انتقادی ذهنیت و آگاهی طبقاتی را، که با طبیعت ناب بیگانه بودند، سست می‌کرد. هم لوکاچ (۱۹۲۵) و هم گرامشی (۳۵-۱۹۲۹) به دلایل مشابه به انتقاد از ماتریالیسم تاریخی بوخارین پرداختند؛ به این معنی که کتاب بوخارین مارکسیسم را به جامعه‌شناسی علمی فرومی‌کاهد. همه‌ی مارکسیست‌های غربی هم‌داستان بودند که مارکسیسم به نظریه‌یی در باب فرهنگ و آگاهی نیاز دارد؛ و برای تأکید بر این ابعاد مارکسیسم را به واقعیت اجتماعی و تاریخی محدود کردند. در نظر آن‌ها مارکسیسم علمی کلی نبود بلکه

(لوفه‌ور) یک مارکسیسم غربی فرانسوی تشکیل دادند (← کلی ۱۹۸۲). تحت تأثیر لوکاچ، گرامشی و مکتب فرانکفورت، نسل‌های تازه‌ی مارکسیسم غربی، به‌ویژه در آلمان، ایتالیا و ایالات متحد آمریکا سر برآوردند. البته، به مفهومی گسترده‌تر، شکل‌های تأثیرگذار متعدد دیگری از اندیشه‌ی مارکسیستی در اروپای غربی وجود داشت که روایت شوروی از نظریه‌ی مارکس را مردود می‌شمرد، که از جمله می‌توان از مارکسیسم اتریشی و مارکسیسم «هلمندی» (پانه‌کوک) نام برد.

انقلاب روسیه اعتبار عظیمی به لنینیسم و مارکسیسم شوروی ارزانی داشت، و از همین جاست که نخستین مارکسیست‌های غربی ادعا، و باور، داشتند که در چارچوبی لنینیستی کار می‌کنند. هنگامی که لوکاچ و گُرش کتاب‌های بنیادی خود، *تاریخ و آگاهی طبقاتی* و *مارکسیسم و فلسفه* را منتشر کردند، نظریه‌پردازان وفادار حزب کمونیست بودند. باین‌همه، مارکسیست‌های بین‌الملل سوم به کار آن‌ها با دشمنی واکنش نشان دادند، و حزب کمونیست آلمان سرانجام گُرش را اخراج کرد، درعین حال که لوکاچ یک رشته «انتقاد از خود» به قلم آورد که در آن از دیدگاه‌های نخستین خود فاصله گرفت. باین‌حال، ارتباط دقیق میان مارکسیسم غربی به‌طور کلی و لنینیسم سنتی هم‌چنان با شور و حرارت محل مناقشه است. راه‌های پیچیده و پیچ‌درپیچی وجه نمایان ارتباط بسیاری از مارکسیست‌های غربی، از جمله گرامشی، لوکاچ و سارتر با حزب کمونیست است.

مارکسیسم غربی شکلی فلسفی به خود گرفت، ولی سیاست‌ورزی فلسفه‌ورزی را به بند کشید. تقابلی که مارکسیسم غربی پدید آورد تنها از تفاوت‌های متافیزیکی سرچشمه نمی‌گرفت؛ سوگیری فلسفی مارکسیسم غربی به‌تلویح، و گاه به‌تصریح، بر اصول سازمان‌دهی سیاسی دلالت داشت که با لنینیسم در تضاد قرار می‌گرفت. مارکسیست‌های غربی بیش‌تر به سوی شوراها و دیگر شکل‌های خودگردانی کشش

نظریه‌ی در باب جامعه به شمار می‌آمد.

مارکسیست‌های غربی در کوشش‌های خود برای نجات مارکسیسم از پوزیتیویسم و ماتریالیسم زمخت استدلال کردند که مارکس صرفاً نظریه‌ی اصلاح‌شده‌ی در باب اقتصاد سیاسی به دست نمی‌دهد. مارکسیسم در وهله‌ی نخست نقد است. لوکاخ در اوتوپایی‌ترین ضابطه‌بندی‌های خود — و بسیاری از مارکسیست‌های غربی در انگیزه‌ی اوتوپایی شریک بودند — مارکسیسم را متعهد به برانداختن اقتصاد سیاسی یا رهایی از قاعده‌ی اقتصاد می‌شمرد. مقوله‌های اقتصاد سیاسی خود سلطه‌ی اقتصادی را باز می‌نمایند که مارکسیسم در پی واژگون‌ساختن آن است.

گُرش یادآور می‌شود که عنوان تمامی آثار اصلی مارکس «نقد» است. مارکسیسم با کشف قوانین تازه‌ی تکامل اجتماعی به پایان نمی‌آید؛ نقد هم‌چنین نیازمند درگیری فکری با آگاهی و فرهنگ بورژوازی است. مارکسیست‌های عامیانه به اشتباه باور دارند که مارکسیسم به معنای مرگ فلسفه است، ولی طبق نظر مارکسیست‌های غربی، مارکسیسم حقایق فلسفی را تا تبدیل انقلابی این حقایق به واقعیت حفظ می‌کند. مارکس طرحی کلی از نقش اساسی فلسفه در متن محبوب مارکسیست‌های غربی به دست داد، و آن «گامی در نقد فلسفه‌ی حقوق هگل. درآمد» است، که در آن می‌گوید که پرولتاریا قلب رهایی است، ولی فلسفه مغز آن است. هر دو اساسی‌اند: «فلسفه نمی‌تواند بدون نفی و انحلال پرولتاریا خود را متحقق کند، و پرولتاریا نمی‌تواند بدون تحقق فلسفه خود را نفی و منحل کند». نوشته‌های دوره‌ی آغازین مارکس — برخوردهای او با هگل، هگلیان جوان و فویرباخ — هسته‌ی فلسفی مارکسیسم را آشکار می‌سازند، و روحیه‌ی اوتوپایی و اختیارگرایانه می‌پراکنند که در نوشته‌های دوره‌ی بعدی مهار می‌شوند. به این تعبیر، مارکسیسم غربی تقریباً مرادف بازگشت به مارکس دوره‌ی آغازین است.

متون مارکس جوان اصلاحیه‌ی بر عرضه‌ی گسترده‌ی مارکسیسم هم‌چون ماتریالیسم ضدفلسفی به شمار می‌آید. مارکسیسم ماتریالیستی است، ولی از نقد مارکس بر فویرباخ، که دقیقاً به همین نکته برمی‌گردد، پیداست که او از ماتریالیسمی ساده یا انفعالی جانب‌داری نمی‌کند. فویرباخ از گنجاندن حقایق فلسفی ایدئالیسم آلمان در دیدگاه خود در مانده است، و چون نمی‌تواند نقش انتقادی اندیشه و فلسفه را به تصور درآورد، توکل و رضا بر ماتریالیسم او چیرگی می‌یابد. مارکس توجیهی برای فلسفه فراهم نمی‌آورد؛ او با قوت تمام تکرار می‌کند که نکته بر سر دگرگون‌ساختن جهان است و نه صرفاً دریافتن آن. باین‌همه، کارستان فلسفی را تصدیق می‌کند. طی یک سده‌ی بعدی، آدورنو در نخستین جمله‌ی دیالکتیک منفی به نقد مارکس از فویرباخ به عنوان توجیه‌گر فلسفه اشاره می‌کند: «فلسفه، که روزگاری منسوخ می‌نمود، هم‌چنان به عمر خود ادامه می‌دهد زیرا که لحظه‌ی تحقق‌بخشیدن آن از دست رفته است».

واژگان و مفهوم‌های مارکسیسم غربی آکنده از طنین هگل است، و اندیشه‌وران آن کمابیش بی‌استثنا آموزش‌دیده‌ی ایدئالیسم آلمان‌اند. بازگشت به سرچشمه‌های هگلی مارکسیسم وجه مشخصه‌ی کل این سنت است، و آثاری پدید می‌آورد چون هگل جوان لوکاخ، درآمدی به خوانش هگل کوژو و خرد و انقلاب مارکوزه. درواقع، مارکسیسم فقط در جایی سر برآورد که سنت هگلی زنده بود یا تأسیس شده بود. در اروپای مرکزی ویلهلم دیلته‌ای پژوهش‌های هگلی را احیا کرد؛ در ایتالیا هگلیانیسم باندو اسپاونتا، جوانی جنتیله و باندو کروچه گرامشی را پرورش داد؛ و پیش از پیدایش مارکسیسم غربی فرانسوی، کوژو، ژان هیپولیت و ژال وال هگل را به مردم فرانسه معرفی کردند. رنگ هگلی متمایز مارکسیسم غربی (به تعبیری که در این‌جا با آن سروکار داریم) آن را از دیگر شکل‌های مارکسیسم اروپای غربی مانند مارکسیسم اتریشی ممتاز می‌ساخت

غربی آن را کنار گذاشتند. در نظر مارکسیست‌های غربی مسائل فیزیک و شیمی دیالکتیکی نیستند؛ افزون‌براین، دیالکتیک طبیعت توجه را از زمینه‌ی واقعی مارکسیسم، که همان ساختار فرهنگی و تاریخی جامعه باشد، منحرف می‌سازد.

مارکسیست‌های غربی هر مفهومی را که می‌توانستند از سنت مارکسیستی بگیرند به کار گرفتند تا با شکل‌گیری و از شکل‌افتادگی آگاهی اجتماعی رویاروی شوند؛ درواقع، پروژه‌ی آن‌ها را درگیری با نیروهای فکری و مادی فرهنگ بورژوازی مشخص می‌کند. مارکسیست‌های غربی بر این باورند که این فرهنگ دارای زندگی و واقعیتی است که نمی‌توان آن را به عنوان رازآمیزی ساده رد کرد؛ و هم‌داستان بودند که باید از طرح‌های مارکسیستی سنتی در باب مبنای مادی و روبنای ایدئولوژیک دست کشید (← زیرنا و روبنا)، زیرا چنین طرح‌هایی نه می‌تواند حق حقیقت را به جا بیاورد و نه حق کیفیت جان‌سخت فرهنگ غالب را. مارکسیست‌های غربی به منظور توضیح و تشریح فرهنگ بورژوازی مفهوم‌های آگاهی کاذب، شیء‌واره‌گی و هژمونی فرهنگی را از نو کشف یا ابداع کردند، مفهوم‌هایی که مرتب در عناوین آثارشان پدیدار می‌شود (لوکاچ ۱۹۲۳؛ گوترمن و لوفهور ۱۹۳۶؛ گابیل ۱۹۷۵). از این سوگیری پی‌آمدهای چندی سرچشمه گرفت. نخست، مارکسیست‌های غربی، از گرامشی تا مارکوزه، روشن‌فکران را به پایه‌ی نقشی محوری برکشیدند. روشن‌فکران به مراتب بیش از نوکران حلقه‌به‌گوش طبقه‌ی حاکم‌اند؛ خود مارکسیسم نیازمند اعتباری فکری و پشتیبانی روشن‌فکران است و به‌این‌ترتیب باید هم‌تراز فرهنگ بورژوازی بماند. مارکسیست‌های غربی گستره‌ی پهناوری از بررسی‌های فرهنگی را بر عهده گرفتند که شامل ادبیات، موسیقی و هنر می‌شد. آن‌ها هم‌چنین بیش‌ازپیش فرهنگ مردم‌پسند، توده‌یی و تجاری را مورد بررسی دقیق

که از نوکانتیسم بهره می‌گرفت، و نیز از مارکسیسم ساختاری آلتوسر که می‌کوشید مارکسیسم را از مفهوم‌های هگلی پالاید.

اگرچه بازگشت به ریشه‌های هگلی مارکسیسم خوش‌خیم می‌نمود، در ارزیابی از انگلس و دیالکتیک طبیعت او به پهنه‌های بحث‌انگیزتری تقسیم شد. نزد مارکسیست‌های راست‌آیین مارکس و انگلس هر دو ماتریالیسم تاریخی را بنیاد نهادند، و بیهوده است که یاری‌های فکری متمایز آن دو را از هم جدا ساخت. پس از مرگ مارکس انگلس یک رشته آثار منتشر ساخت که به عنوان یکی از روایت‌های رسمی مارکسیسم محبوبیت به دست آورد و در آن انگلس استدلال می‌کرد که دیالکتیک صرفاً «علم قوانین کلی حرکت» است که در هر دو حوزه‌ی طبیعت و جامعه اعتبار دارد (آنتی‌دورینگ، ف ۱۳). این اصل با مارکسیسم راست‌آیین سازگار درآمد زیرا که دیالکتیک را به منزله‌ی قانون همگانی و علمی تأیید می‌کرد، ولی مارکسیسم غربی خلاف این نظر را داشت، و تاریخ و آگاهی طبقاتی لوکاچ انگلس را از بابت تحریف مارکس به باد انتقاد گرفت. با تعمیم دیالکتیک به طبیعت ابعاد مخصوص به تاریخ — ذهنیت و آگاهی — به فراموشی سپرده می‌شد. «عوامل تعیین‌کننده‌ی حیاتی دیالکتیک — کنش و واکنش ذهن و عین، وحدت نظریه و عمل، دگرگونی‌های تاریخی... از شناخت ما از طبیعت غایب می‌شوند». لوکاچ برجسته‌ترین منتقدی است که انگلس را به بدفهمی مارکس متهم می‌کند، ولی نخستین منتقد نیست؛ تنی چند از هگلیان ایتالیایی (کروچه و جنتیله) و سوسیالیست‌های فرانسوی (شارل آدلر و سورل) بر لوکاچ تقدم داشته‌اند. بااین‌همه، نزد مارکسیست‌های غربی مسئله بر سر خود انگلس نبود، گرچه این نکته مسئله‌یی ناپایدار باقی ماند، بلکه بر سر دیالکتیک طبیعتی است که او به آن رسمیت بخشیده است. مارکسیسم شوروی خود را متعهد به دیالکتیک طبیعت ساخت؛ مارکسیست‌های

قرار دادند؛ زیرا در نظر آن‌ها فرهنگ توده‌یی همان اندازه — و شاید حتا بیش‌تر — جامعه‌ی بورژوازی را تشکیل می‌دهد که فرایند کار. برخی از مارکسیست‌های غربی، به‌ویژه مکتب فرانکفورت، به دلائل مشابه به نظریه‌ی روان‌کاوی روی آوردند (← روان‌کاوی)؛ روان‌کاوی نه تنها لبه‌ی برنده‌ی فرهنگ بورژوازی است، بلکه هم‌چنین وعده می‌دهد که روشن کند که فرد چه‌گونه فرهنگ را درمی‌یابد.

ضابطه‌بندی‌های فلسفی و نظری مارکسیسم غربی در ضابطه‌بندی‌های سیاسی‌یی ادغام شد که لنینسیم را به چالش کشید. مفهوم‌های فلسفی ذهنیت، آگاهی و خودکوشی را می‌توان به سازمان‌های سیاسی‌یی چون شوراهای کارگران یا کارخانه ترجمه کرد، که به نظر می‌رسد نسبت به حزب پیش‌تاز تعبیرهای سیاسی صادقانه‌تری از تعهدهای مارکسیستی به شمار می‌روند. این مفهوم‌ها به صورت موضوع علاقه‌یی پایدار و دفاع مشروطی درآمدند که پیوستگی‌هایی با مارکسیسم گروه پراکسیس فیلسوفان و جامعه‌شناسان یوگسلاوی داشت. در این زمینه‌ی سیاسی‌تر، مارکسیسم غربی با بدعت بزرگی تلاقی پیدا کرد که در دهه‌ی ۱۹۲۰ لنینسیم را به ستوه آورده بود و آن کمونیسم «چپ» بود. منتقدان، به دلیلی موجه، مارکسیست‌های غربی را مرتب به «چپ‌روی» متهم می‌کنند، و کمونیست‌های «چپ» با قوت تمام‌تر، گرچه به شیوه‌یی کم‌تر فلسفی، بی‌گمان اصول سیاسی مشابهی را بیان می‌کردند. کمونیست‌های چپ با همان دغدغه در باب تأثیر فرهنگ بورژوازی آغاز کردند، و به این نتیجه رسیدند که لنینسیم در رویارویی با واقعیت سلطه‌ی فرهنگی درمانده است. این ضعف به سبب خاستگاه‌های لنینسیم در روسیه بود که در آن بورژوازی و فرهنگ بورژوازی از لحاظ سیاسی قدرتمند نبودند؛ از این‌جاست که لنینسیم به عنوان یک شکل سیاسی برای دست‌وپنجه نرم کردن با سلطه‌ی فرهنگی گسترده و شبه‌دموکراتیک طراحی نشد. بر پایه‌ی این

اصول، کمونیست‌های «چپ» به هواخواهی از شوراهای کارگران و کارخانه به منزله‌ی وسیله‌ی پرولتری واقعی برای رهایی برخاستند. رهایی فرهنگی را نمی‌توان از بالا رهبری کرد، زیرا سازمان سلسله‌مراتبی نسخه‌ی ثانی وابستگی فرهنگی است که هم‌اکنون نیز پرولتاریا را فلج می‌کند؛ حال آن‌که در گروه‌های خودمختار طبقه‌ی کارگر وهله‌های ذهنی و عینی رهایی با هم تلاقی می‌کنند. در باب این موضوع کمونیست‌های «چپ»، که شامل مکتب هلند (پانه‌کوک، گورتر) و نیز احتمالاً لوکزامبورگ می‌شود با لوکاج، کرش و دیگر مارکسیست‌های غربی تلاقی می‌کنند.

منتقدان بر آن‌اند که مارکسیسم غربی، با نادیده‌گرفتن اقتصاد سیاسی و جدایی‌اش از ماتریالیسم، در حکم ترک مارکسیسم کلاسیک است؛ و در متون مارکسیست‌های غربی ایدئالیسم و دوری از واقعیت‌های خشک و بی‌روح زندگی حزبی را کشف می‌کنند. باین‌همه، نباید فراموش کرد که مارکس نیز اغلب از سیاست روزمره فاصله داشت. افزون‌براین، استالینی کردن جنبش طبقه‌ی کارگر، و فاشیسم، که بسیاری از مارکسیست‌های غربی را ناگزیر به تبعید کرد، مارکسیست‌های غیرجزمی را به‌ندرت به عرصه‌ی سیاست عملی کشید. در هر حال، مارکسیست‌های غربی مجموعه‌ی آثار بسیار جذاب و هیجان‌انگیزی پدید آوردند که اغلب در زمینه‌هایی بود که دیگران نادیده گرفته بودند؛ و این مجموعه را ضعف سنت کلاسیکی سبب شده بود که مارکسیست‌های غربی گاه متهم به ترک گفتن آن می‌شوند.

برای آگاهی افزون‌تر ← آدورنو، تئودور ۱۹۶۶ (۱۹۷۳)؛ اندرسن، پری ۱۹۷۶؛ آرتو، اندرو و برینس، پل ۱۹۷۹؛ گابل، جوزف ۱۹۷۵؛ گرامشی، ای. ۱۹۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ گوترمن، نورمن و لوفه‌ور، هانری ۱۹۳۶؛ جکوبی، راسل ۱۹۸۱؛ کلی، مایکل ۱۹۸۲؛ کرش، کارل ۱۹۳۲ (۱۹۷۰)؛ لوکاج، ج. ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ ۱۹۲۵ (۱۹۶۶).

راسل جکوبی

مارکسیسم قانونی (legal Marxism)

تفسیر انتقادی و دانشگاهی از مارکسیسم که به دست پی. بی. استرووه، ام. آی. توگان، بارونوفسکی، ان. ای. بردیایف، اس. ان. بولگاکف و اس. آی. فرانک پرورش یافت و بیشترین تأثیر خود را در دوره‌ی ۱۸۹۴ تا ۱۹۰۱ در روسیه به جا گذاشت. دغدغه‌های اصلی مارکسیسم قانونی عبارت بود از مزایای (و نیز کاستی‌های) مارکسیسم هم‌چون ابزاری اکتشافی و شرح موجهی از تکامل تاریخی. مارکسیسم قانونی، به‌ویژه، بر نقش پیش‌رو سرمایه‌داری و اهمیت مدرن‌کننده و غربی‌کننده‌ی آن برای روسیه‌ی معاصر تأکید داشت. هدف این نگرش، آن‌گونه که استرووه بیان می‌کند، فراهم‌آوردن «توجیهی برای سرمایه‌داری» حتا تا به حدی است که هم در نظر دوستان‌اش و هم در نظر مخالفان خلق‌گرای خود طرفدار سرمایه‌داری به نظر برسد.

مارکسیسم قانونی توجه اندکی به مارکسیسم هم‌چون ایدئولوژی بسیج‌کننده‌ی طبقه‌ی کارگر داشت، و کلاً از درگیری فعال در سازمان‌های سیاسی سوسیال‌دموکراسی روسیه پرهیز داشت. پرهیز سیاسی مارکسیست‌های قانونی تا حدودی از منش دانشگاهی این گروه سرچشمه می‌گرفت، ولی با محدودیت‌های حاکم بر انتشار قانونی اندیشه‌های مارکسیستی در روسیه نیز تحکیم می‌یافت. پس از بازداشت و تبعید بیش‌تر رهبران سیاسی و نظریه‌پردازان جناح انقلابی سوسیال‌دموکراسی روسیه در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۶، مارکسیست‌های قانونی به صورت مهم‌ترین مبلغان مارکسیسم در کاربست آن در روسیه درآمدند. مارکسیست‌های قانونی از طریق کتاب‌ها و از ره‌گذر نشریه‌های تأثیرگذار خود (نویه/اسلو/سخن‌نو) ۱۸۹۷ ناچال (سرآغاز)، ۱۸۹۸ در بیرون‌راندن پوپولیسم به عنوان جریان مسلط اندیشه در میان روشن‌فکران تا حد بسیار کام‌یاب شدند. نشریه‌ها و مجله‌های مارکسیست‌های قانونی هم‌چنین جولان‌گاه‌هایی برای انتشار نوشته‌های نظری

«غیرقانونی‌ها» در زندان، تبعید یا فعالیت مخفی فراهم آوردند.

مارکسیست‌های قانونی هم از آغاز نه تنها نسبت به بسیاری از نتیجه‌گیری‌های مارکس بلکه هم‌چنین نسبت به جنبه‌های مهم روش او دید و دریافت انتقادی داشتند. استرووه بسیاری از اندیشه‌های رویزونیستی برنشتاین را پیش‌نگری کرد و در شرح نارسایی‌های روش‌شناختی و تجربی نظریه‌ی فروپاشی فاجعه‌آسای سرمایه‌داری و توانایی پرولتاریا برای پدیدآوردن انقلاب اجتماعی، مسلماً به‌مراتب کامل‌تر از برنشتاین بود. مارکسیست‌های قانونی به این باور رسیدند که ماتریالیسم تاریخی دارای هیچ رابطه‌ی ضروری با ماتریالیسم فلسفی نیست و بیش‌ازپیش متوجه نیاز به شالوده‌ی اخلاقی برای سوسیالیسم شدند (← اخلاق). آن‌ها به سوی نوایدالیسم و فلسفه‌ی اخلاقی کانت رهنمون شدند (← کانتیسم و نوکانتیسم). فرانک، بردیایف و بولگاکف سرانجام به صورت فیلسوفان برجسته‌ی دین درآمدند. مارکسیست‌های قانونی در زمره‌ی نخستین کسانی بودند که به واکاوی و پرورش شرح‌های مارکس از توسعه و تکامل بازار در سرمایه‌داری و طرح بازتولید او پرداختند. توگان بارونوفسکی نخستین کسی بود که نظریه‌ی مارکسیستی در باب بحران‌های اقتصادی پروراند و در توضیح دوره‌مندی بحران‌های سرمایه‌داری بر عدم تناسب صنعت کالاهای تولیدی و صنعت کالاهای مصرفی تأکید ورزید.

در ۱۹۰۲ استرووه سردبیر نخستین نشریه‌ی لیبرال در روسیه شد و در ۱۹۰۳ دیگر اعضای گروه خود را به جانب تشکیلات لیبرال‌مشرّب «اتحاد آزادی» کشاند. از ۱۹۰۱ به این سو، گروه دست‌خوش پرخاش و دشنام خشم‌آلود لنین و پله‌خائف شد که در تکامل این گروه نمونه‌ی کلاسیک واگشتی نمونه‌نما از تحلیل نظری انتقادی به التقاطی‌گری فلسفی و از آن‌جا به رویزونیسم و لیبرالیسم تشخیص داده بودند.

برای آگاهی افزون‌تر ← بردیایف، ان. ای. ۱۹۳۷؛
کیندرسلی، آر. ۱۹۶۲؛ لوکزامبورگ، آر. ۱۹۳۱
(۱۹۵۱)؛ مندل، ای. پی. ۱۹۶۱؛ پایپس، آر. ۱۹۷۰؛
استرووه، پی. بی. ۵-۱۹۳۳.

نیل هاردینگ

مارکسیسم و جهان سوم

(Marxism and the third world)

آگاهی از مارکسیسم در بیش‌تر کشورهای جهان سوم عمدتاً از ره‌گذر پیوند استعماری دست داده است و پیوستگی تنگاتنگی با پیکار ضدامپریالیستی داشته است. امپریالیسم مسایل اصلی را در این زمینه مشخص کرده است و مهر تمایز خود را بر اندیشه و عمل مارکسیستی در جهان سوم و درباره‌ی آن زده است. مسایل محوری با این امور سروکار دارد: تأثیر سرمایه‌ی کشورهای مرکز بر ساختارهای اجتماعی پیشاسرمایه‌داری، پیدایش طبقات جدید، و الگوهای حاصل از صف‌بندی‌های طبقاتی و تضادهای طبقاتی‌یی که شالوده‌ی تکامل این جامعه‌ها و اوضاع پیکار انقلابی را تشکیل می‌دهد.

مارکسیسم کلاسیک، و به‌ویژه مارکسیسم مارکس و لنین، بینشی از تأثیرهای رواج سرمایه‌ی (ی) کشورهای مرکز) در «جامعه‌های واپس‌مانده» داشته‌اند که تحولات واقعی بر آن خط بطلان کشید. گرچه مارکس و لنین خصلت ویران‌گر و استثمار‌ی این سرمایه را بر آفتاب افکندند و کاویدند ولی درعین‌حال این دیدگاه را اختیار کردند که همین‌که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در جامعه‌یی رواج گرفت، این شیوه منطق رشد و تحول خود را تحمیل می‌کند، ساختارهای پیشاسرمایه‌داری را درهم می‌شکند و پویایی انباشت و رشد سرمایه را پدید می‌آورد، و این همه را به همان شیوه‌ی اروپای مرکز انجام می‌دهد. لنین در پژوهش خود توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه مدلی به دست داد که چارچوبی فراهم آورد که این توسعه بر پایه‌ی آن مورد تحلیل قرار گرفته

بود. لنین مفهوم یک صورت‌بندی اجتماعی (صورت‌بندی روسی) را طرح کرد که در آن بیش از یک شیوه‌ی تولید وجود داشت، و شیوه‌ی تولید نواخته‌ی سرمایه‌داری شیوه‌ی تولید فئودالی حاکم و دولت فئودالی را به چالش می‌کشید. تضاد اصلی در جامعه‌ی روسیه عبارت بود از تقابل این دو شیوه‌ی تولید که با مرگ و ازهم‌پاشیدگی شیوه‌ی پیشاسرمایه‌داری حل می‌شد. این صف‌بندی نیروهای طبقاتی حکایت از مرحله‌ی انقلاب بورژوادموکراتیک داشت، گرچه در روسیه این انقلاب به جای بورژوازی ضعیف به دست پرولتاریایی مصمم انجام می‌گرفت. این نگرش عبارت بود از نظریه‌ی دومرحله‌یی انقلاب، زیرا مرحله‌ی بورژوادموکراتیک می‌بایست پیش از آن‌که انقلاب سوسیالیستی جامعه‌ی عمل بیوشد تکمیل شده باشد. لنین در این باره قاطع بود، و عقاید پوپولیستی درباره‌ی پرهیز از سرمایه‌داری از طریق یک انقلاب سوسیالیستی تک‌مرحله‌یی را باطل می‌شمرد (← پوپولیسم). افزون‌براین، انقلاب بورژوادموکراتیک/ازهم‌پاشیدگی ساختارهای پیشاسرمایه‌داری را در صورت‌بندی اجتماعی در پی می‌آورد. این چارچوبی است که بر پایه‌ی آن تحلیل درباره‌ی توسعه و تحول در جامعه‌های جهان سوم آغاز شده و ادامه داشته است و مباحثه‌های اخیر بدان اشاره دارد.

لنین تحلیل خود را از توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه از جامعه‌های مستعمراتی استنتاج کرد، گویی سرمایه‌داری در جامعه‌های غیرمستعمراتی هم‌خوان با جامعه‌های مرکز است؛ این موضوعی است که در مباحثه‌های اخیر مورد بحث بوده است. بنا بر نظر لنین، با رواج سرمایه‌داری جنبش دموکراتیک قدرت‌مندی در «همه‌جا در آسیا»، هم‌چنان‌که در روسیه، روبه‌فزونی است. ولی در مستعمرات، به خلاف روسیه، بورژوازی است که طلایه‌دار پیکار برای انقلاب بورژوادموکراتیک است، زیرا در این‌گونه کشورها بورژوازی هنوز از مردم حمایت می‌کند. این امر با

توسعه‌ی سرمایه‌داری در یک صورت‌بندی اجتماعی و ساختار اجتماعی پیشاسرمایه‌داری (فئودالی) حاکم پیشین را اصل موضوع قرار می‌دهد که بر اثر ازهم‌پاشیدگی این ساختار پیشاسرمایه‌داری حل می‌شود. این امر وجود تضادهای تعارض‌آمیز میان طبقاتی را که در شیوه‌های خاص خود جای دارند و پیکار طبقاتی آشتی‌ناپذیر میان آن‌ها را ایجاد می‌کند. پس در این صورت چه‌گونه می‌توانیم چنین برداشتی را با اندیشه‌ی /تحد/ میان سرمایه‌ی مرکز و فئودالیسم بومی در مستعمره آشتی دهیم، درحالی‌که دو طبقه به‌ترتیب در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و پیشاسرمایه‌داری قرار می‌گیرند؟ به‌همین‌سان، هیچ توضیحی درباره‌ی هم‌ستیزی میان بورژوازی بومی (ملی) مستعمره و بورژوازی حاکم مرکز وجود ندارد، گرچه هر دو در شیوه‌ی تولیدی یک‌سانی، سرمایه‌داری، جای دارند. باین‌همه، آن‌چه اصل موضوع گرفته می‌شود این است که تضادهای میان بورژوازی ملی مستعمراتی از یک سو، و بورژوازی مرکز و طبقات فئودال از سوی دیگر، تضادهای ساختاری نهفته در بُن انقلاب بورژوادموکراتیک ملی در مستعمرات را تعیین می‌کند، و صف‌بندی‌های موجود در پیکار طبقاتی را معین می‌سازد.

در پرتو مباحثه‌ی ۱۹۲۰، لنین در یک مورد موضع خود را از نو ضابطه‌بندی کرد و پذیرفت که عبارت «جنبش‌های آزادی‌بخش انقلابی» را (که قرار بود مورد پشتیبانی کمونیست‌ها قرار گیرد) به جای ضابطه‌بندی نخستین‌اش، یعنی «جنبش‌های بورژوادموکراتیک» بنشانند، و بدین قرار اذعان کرد که بورژوازی مستعمراتی همان اندازه قادر است با امپریالیسم بسازد که به مخالفت با آن برخیزد و بدین‌سان رفورمیست شود و مورد حمایت کمونیست‌ها قرار نگیرد. این به واقعیتی اذعان داشت ولی مسایل نظری را که در بالا بدان اشاره رفت چه بسا درهم‌برهم‌تر به جا گذاشت، زیرا به‌هرحال معلوم

جنبش‌های ملی پیوند داده می‌شد، زیرا بورژوازی به دولت ملی نیاز داشت تا نیازهای توسعه‌ی سرمایه‌داری را برآورد. تا کنگره‌ی دوم کمینترن در ۱۹۲۰، این تحلیل به وظایف جنبش کمونیستی و متحدان طبقاتی‌اش پیوند نیافت. اکنون، ارجاع اخص به امپریالیسم جای ارجاع‌های کلی پیشین را گرفت. ولی جز این اندیشه که امپریالیسم نمودار سرمایه‌ی غیربومی است، هیچ پرسشی در این باره طرح نشد که آیا تفاوتی ساختاری میان این دو وجود دارد. پیش‌نویس برنهاده‌های لنین درباره‌ی «مسایل ملی و مستعمراتی» این پرسش را طرح می‌کند که احزاب کمونیست در قبال جنبش‌های بورژوادموکراتیک ضد‌مستعمراتی (و ضدفئودالی) در جهان مستعمراتی چه باید بکنند. پیشنهاد او این است که جنبش کمونیستی می‌بایست به جست‌وجوی «تزدیک‌ترین اتحاد» با بورژوازی ملی این کشورها برآید و این‌که احزاب پرولتاریا می‌بایست از جنبش‌های آزادی‌بخش ملی «حمایت» (لنین نمی‌گوید: «رهبری») کنند. در آن مناظره‌ی تاریخی، کمونیستی هندی به نام ام. ان. روی موضع لنین را به چالش کشید: روی مخالف دعوت به همکاری با جنبش‌های بورژوایی بود، و استدلال می‌کرد که کمینترن می‌بایست توش‌وتوان خود را منحصرأ وقف ایجاد و پرورش سازمان پرولتاریای مستعمراتی و دهقانان کند، پیکار طبقاتی آنان را ارتقا بخشد و آنان را در جهت انقلاب و تأسیس جمهوری‌های شورایی هدایت کند. طرح روی از این مشکل طفره می‌رفت که در آن هنگام پرولتاریا و احزاب پرولتری در مستعمرات چندان موجودیت نداشتند.

در بُن ضابطه‌ی که لنین در ۱۹۲۰ پیش کشید مسایل نظری حل‌ناشده‌یی وجود داشت که، با توجه به پیکارهای انقلابی، تا همین امروز هم‌چنان به صورت نقطه‌ی عزیمت مواضع رقیب در جنبش‌های مارکسیستی باقی مانده است. ماتریالیسم تاریخی، و چارچوب تحلیلی لنین، تضادی ضروری میان

نبود که چه شرایطی خصلت آن را معین می‌کند. این ضابطه‌بندی موضع اصلی لنین را تغییر نداد، زیرا او معتقد بود: «کوچک‌ترین تردیدی نیست که هر جنبش ناسیونالیستی تنها می‌تواند جنبشی بورژوادموکراتیک باشد» و این که اوتوپایی است اگر جز این بیانیدیشیم. تمایز میان «بورژوازی ملی مرفعی» و «بورژوازی رفورمیست در سالیان بعدی عنوان‌های درخوری شدند که دولت شوروی برای مشروعیت‌بخشیدن به روابطش با دولت‌های پسااستعماراتی، به اقتضای منافع شوروی به کار گرفت.

در ۱۹۲۸، سیاستی که کمینترن برای جامعه‌های مستعمراتی تدوین کرده بود اندکی جرح و تعدیل شد؛ مبنای این کار شکست در چین بود که در آن کمینترن مشی هم‌کاری بی‌قید و شرط با کومین تانگ — حزبی به رهبری بورژوازی ملی — را بر کمونیست‌های چینی تحمیل کرد، ولی با این همه هنگامی که چیانگ کای - شک حزب کمونیست چین را قلع و قمع کرد، این هم‌کاری در ضدانقلاب ۲۷-۱۹۲۶ به پایان آمد. در ششمین کنگره‌ی کمینترن در سال ۱۹۲۸، بورژوازی ملی دیگر به عنوان رهبر انقلاب دموکراتیک ملی معرفی نشد، زیرا غرق در تزلزل و سازش بود. امکانی که مطمح نظر قرار گرفت رهبری پرولتری بود، ولی کل این ضابطه‌بندی مبهم باقی ماند. تأکید بر انقلاب از پایین بود و این تر هم‌چنین بر این نکته تأکید داشت که «همراه با پیکار آزادی‌بخش ملی، انقلاب ارضی محور انقلاب بورژوادموکراتیک را در کشورهای مستعمراتی اصلی تشکیل می‌دهد». این نقطه‌ی عزیمت مائوئیسم به شمار می‌آید (← مائوتسه تونگ). ولی هنگامی که در هفتمین کنگره‌ی کمینترن در ۱۹۳۵ سیاست «جبهه‌ی خلق» پیش گرفته شد، بار دیگر خط کمینترن تغییر جهت داد، و برای جهان استعمارزده ایمان به «بورژوازی ملی» از نو جان گرفت.

در دهه‌ی ۱۹۷۰ برداشت یک‌سر تازه‌یی مورد

پشتیبانی حزب کمونیست اتحاد شوروی و احزاب کمونیست متمایل به آن قرار گرفت که مفهوم یوپولیستی میان‌بُردن سرمایه‌داری را، به نام لنین، از نو زنده کردند، و آن را در مورد جهان سوم به کار بستند. نظریه‌ی انقلاب دومرحله‌یی دیرپا جای خود را به شعار «راه رشد غیرسرمایه‌داری» داد که استدلال می‌شد به دلیل وجود یک بلوک سوسیالیستی نیرومند در جهان امروز امکان‌پذیر است. نظریه‌ی «راه رشد غیرسرمایه‌داری» برداشتی دولت‌سالارانه از انقلاب از بالا است؛ شاید درست‌تر آن باشد که بگوییم این نظریه بیش‌تر برداشتی تکاملی و تدریجی است تا انقلابی. استدلال می‌شد که در جهان سوم به‌طور کلی، بورژوازی ضعیف است و طبقه‌ی کارگر هنوز به صورت نیرویی رهبری‌کننده در نیامده است. در عوض، امکاناتی برای ایجاد یک «دولت دموکراسی ملی» با کمک شوروی، وجود دارد که «جبهه‌ی متحد دموکراتیک ملی» بر آن حاکمیت دارد و رهبری آن به دست هر طبقه‌ی دموکراتیک است، خواه کارگران یا دهقانان، خرده‌بورژوازی شهری، روشن‌فکران، افسران نظامی انقلابی و خواه بورژوازی (ملی). ملاک عمده‌ی «دولت دموکراسی ملی» مخالفت آن با امپریالیسم و هم‌کاری با بلوک سوسیالیستی است. گفته می‌شد که «چارچوب کلی این انقلاب در جریان تحقق خود از چارچوب سرمایه‌داری فراتر می‌رود»، گرچه روشن نمی‌شد که چرا یا چه‌گونه. این برداشت، مسایل و پرسش‌های مهمی را درباره‌ی نظریه‌ی طبقاتی دولت از دیدگاه مارکسیستی و مسایل مربوط به صف‌بندی‌های طبقاتی و تضادهای طبقاتی پیش کشید.

در برابر این برداشت، و نیز دیگر برداشت‌ها برای رسیدن به انقلاب دموکراتیک ملی به رهبری بورژوازی ملی از راه پارلمانی مسالمت‌آمیز، «خط مائوئیستی» نمودار تعهدی به پیکار انقلابی از پایین است. برجسب مائوئیست عنوان خودخواسته‌ی جنبش‌هایی است که لزوماً مورد پشتیبانی یا تشویق

نظریه‌ی «پیوند شیوه‌های تولید» (هم‌زیست) اکنون از پذیرشی گسترده برخوردار است.

برداشت دیگرگونه‌یی (علوی ۱۹۸۲) که مفهوم پیوند را هم‌چون مفهومی کارکردگرایانه و اراده‌گرایانه به چالش می‌کشد که برداشت محوری ماتریالیسم تاریخی را ترک می‌گوید (یعنی اندیشه‌ی تضاد میان شیوه‌های تولید را که محور تاریخ است)، این دیدگاه است که ساختارهای پیشاسرمایه‌داری درواقع در جهان سوم از هم پاشیده‌اند و آن‌چه وجود دارد سرمایه‌داری است. این دیدگاه این نظر را مردود می‌شمارد که روابط اجتماعی تولید بر روی زمین دیگر به‌هیچ‌رو فتودالی‌اند. به همین‌سان، استدلال می‌شود که جامعه‌های دهقانی کنونی دیگر قادر نیستند، مانند دوره‌ی پیش از دگرگونی مستعمراتی، خود را به شیوه‌ی جامعه‌های پیشاسرمایه‌داری بازتولید کنند. این جامعه‌ها که به دایره‌ی تولید کالایی عمومیت‌یافته‌ی اقتصاد سرمایه‌داری کشیده شده‌اند دیگر نمی‌توانند مانند گذشته بر پایه‌ی خودکفایی محلی گذران کنند و بپایند. صدور نیروی کار مهاجر نیز پی‌آمد دیگرگونی ساختاری این جامعه‌ها است. این جامعه‌ها به تابعیت در ذیل سرمایه درآمده‌اند. ولی این ضابطه‌بندی مسئله‌یی را پیش می‌آورد. برداشت مارکسیستی از سرمایه‌داری بر پایه‌ی جدایی تولیدکننده از وسایل تولید استوار است. ولی در مورد این جامعه‌های دهقانی روشن است که تابعیت‌شان ذیل سرمایه (اگر مورد قبول باشد که این تابعیت دست می‌دهد) بدون این جدایی انجام می‌گیرد، زیرا دهقانان هم‌چنان به دراختیارداشتن وسایل تولید خود ادامه می‌دهند.

گونه‌ی دیگری از این دیدگاه عبارت از برداشت نظارت بر تولید است که به طرح این موضوع می‌پردازد که سرمایه‌داری در جهان سوم دارای ویژگی‌های ساختاری ویژه‌یی است، به‌نحوی که هم‌خوان و هم‌ساخت با سرمایه‌داری مرکز نیست. در مرکزها، با توجه به تولید کالاهای سرمایه‌داری و

دولت چین نیستند. این یکی‌شمردن از سخن‌پردازی‌یی سرچشمه می‌گیرد که چین در زمینه‌ی جدل‌های چین و شوروی در پیش گرفت، و تنها به‌ویژه در کشورهایی چون هند و اندونزی است که خود چینی‌ها کمونیست‌ها را به درپیش‌گرفتن استراتژی پیکار مسلحانه برانگیختند؛ و نه در دیگر موارد مانند پاکستان که چینی‌ها با حاکمان‌شان از قضا روابط دوستانه‌یی داشتند. خط مائونیستی بر اهمیت پیکار مسلحانه با امپریالیسم و فتودالیسم تأکید دارد، بر انقلاب ارضی تأکید بسیار می‌ورزد و انقلاب ارضی را نیروی عمده‌ی انقلاب دموکراتیک ملی می‌شمارد که می‌بایست مقدم بر انقلاب سوسیالیستی باشد.

مواضع متفاوتی که در بالا خلاصه‌یی از آن به دست داده شد در چارچوب تئوریکی تدوین شد که لنین طرح کرده بود و همراه با رشد و توسعه‌ی سرمایه‌داری/ازهم‌پاشیدگی ساختارهای پیشاسرمایه‌داری را پیش‌بینی می‌کرد. مارکسیست‌های کنونی که با جامعه‌های عمدتاً کوچک دهقانی سروکار دارند (که آن‌ها را پیشاسرمایه‌داری می‌شمارند)، مانند بخش‌هایی از افریقا، دریافته‌اند که، برعکس، رشد و توسعه‌ی سرمایه‌داری به جای آن‌که این‌گونه جامعه‌های دهقانی پیشاسرمایه‌داری را ازهم بپاشاند، به نظر می‌رسد آن‌ها را حفظ و تابع نیازهای خود می‌کند. جامعه‌های دهقانی بازارهایی برای تولید صنعتی به شمار می‌روند، و به صورت تولیدکنندگان کالاهایی معین برای بازار درمی‌آیند؛ به‌ویژه، آن‌ها بازتولیدکنندگان نیروی کار ارزان مهاجر برای استخدام در بنگاه‌های سرمایه‌داری بزرگ‌اند. استدلال می‌شود که در جهان سوم که در آن سرمایه‌داری از درون این جامعه‌ها رشد و توسعه نمی‌یابد، بلکه از بیرون تحمیل می‌شود به جای ازهم‌پاشیدگی شیوه‌های پیشاسرمایه‌داری، حاصل این کار «حفظ - فروپاشیدگی» جامعه‌های پیشاسرمایه‌داری است. این

کالاهای مصرفی، شکل «یک پارچه»یی از تقسیم کار وجود دارد، حال آن که شکل تقسیم کار در جهان سوم از هم گسیخته و بی بهره از توسعه‌ی متعادل دو شاخه‌ی اقتصاد و متکی بر صادرات و واردات است. در باز نمود روابط میان جهان سوم و مرکز، گونه‌های بی شمار وجود دارد که گستره‌یی را در بر می گیرد از: مواضع افراطی نظریه‌های «وابستگی» که کشورهای جهان سوم را یک سر در چنگال امپریالیسم به شمار می آورد تا ضابطه بندی‌های دیگر از گونه‌ی «توسعه‌ی وابسته» و «دولت پسامستمراتی» که به میزانی از خودمختاری اقتصادهای جهان سوم و دولت‌های جهان سوم از کشورهای سرمایه داری پیش رفته اذعان دارد. (← نیز استعمار؛ نظریه‌ی وابستگی؛ مارکسیسم در آفریقا؛ مارکسیسم در هند؛ مارکسیسم در آمریکای لاتین؛ دهقانان).

برای آگاهی افزون تر ← اگویلر، ال. ئی. ۱۹۶۸؛ علوی، ایچ. ای. ۱۹۸۲؛ علوی، ایچ. ای. و دیگران ۱۹۸۲؛ امین، ای. ۱۹۷۶؛ کاردوسو، اف. ایچ و فالتو، یی. ۱۹۷۹؛ کاریه دانکوس، ایچ و شران، اس. آر. ۱۹۶۵ (۱۹۶۹)؛ کان، جی. و للوبرا، جی. آر. ۱۹۸۱.

همزه علوی

مارکسیسم، تکامل

(Marism, development of)

اصطلاح «مارکسیسم» در طول عمر مارکس ناشناخته بود. بنا بر گزارش انگلس این گفته‌ی مارکس که «همه‌ی آنچه من می دانم این است که مارکسیست نیستم» با اشاره به عبارت‌هایی پرداخته شد که دامادش پل لافارگ به کار برده بود. البته غیرممکن است که بتوان از این عبارت استنتاج کرد که مارکس در اصل تصور سربر آوردن دستگاهی نظری را از کار خود مردود شمرده است، ولی آشکار است که او مدعی به دست دادن یک جهان بینی فراگیر و جامع نیست. اندیشه‌ی مارکس و انگلس در خط سیر اخیر، نخست طی دوره‌ی بین الملل دوم پرورده شد. از این جاست که

پلخانوف (۱۸۹۴) نوشت که «مارکسیسم یک جهان بینی تام است» و برای توصیف آن اصطلاح ماتریالیسم دیالکتیکی را باب کرد؛ و حال آن که نزد کائوتسکی کار مارکس و انگلس در حکم نظریه‌ی فراگیر تکامل بود که هم طبیعت را در بر می گرفت و هم جامعه‌ی انسانی را، و اخلاقی طبیعت گرایانه و جهان بینی ماتریالیستی (زیست شناسانه) بخشی از آن را تشکیل می دادند. انگلس، بنا به درخواست رهبران حزب سوسیال دموکرات آلمان (اس پی دی)، با نوشتن *آنتی دورینگ* (۱۸۷۸)، خود نخستین گام را در این خط سیر برداشته بود، و این اثر (که مارکس در تألیف آن تا حدود اندکی هم کاری کرده بود) تأثیری به مراتب بیش تر در آگاهی اعضای احزاب سوسیالیست داشته است تا اثر بزرگ خود مارکس، سرمایه، که فقط جلد نخست آن در زمان حیات او منتشر شد (۱۸۶۷)، و دو جلد دیگر را انگلس از روی دست نوشته ها و یادداشت های مارکس ویراستاری و منتشر کرد (۱۸۸۵). (۱۸۹۴).

چنین می نماید که خود مارکس کار نظری خویش را در وهله‌ی نخست، اگر نه منحصرأ در حکم نقد اقتصاد سیاسی از دیدگاه پرولتاریای انقلابی، و نیز در حکم برداشتی ماتریالیستی از تاریخ می شمرد؛ ماتریالیست به این تعبیر که شیوه‌یی که بر پایه‌ی آن تولید مادی انجام می گیرد (فن تولید به معنای فراخ کلمه) و سازمان می باید (در اصطلاح شناسی مارکس «روابط تولیدی» و در متون پیشین تر هم چنین «روابط مراوده»)، عامل تعیین کننده در سازمان سیاسی و در باز نمودهای فکری یک عصر است. این برداشت در مخالفت آگاهانه با دیدگاه ذهنی - ایدئالیستی هگلیان جوان بسط و پرورش یافت که هدف خود را دیگرگون ساختن اوضاع اجتماعی و سیاسی از طریق ایجاد دگرگونی محض در آگاهی قرار داده بودند. دیدگاه هگلیان جوان در کار ماکس اشتیرنر، اندیشه ور آنارشیست، به مفرط ترین جلوه‌ی خود دست یافت که از هم شهریان خود مصرانه

بلاَنکسیم)، که بر «عامل ذهنی»، و تعهد محض به انقلاب تأکید داشتند و بر آن بودند که انقلاب (در اصل) در هر زمان ممکن است، مارکس بر آن بود که پیش از آن که انقلاب بتواند به پیروزی برسد شرایط عینی انقلاب می‌بایست پخته و آماده شود. راست است که او نمی‌توانست بگوید که این شرایط عینی دقیقاً چیست. گاه می‌گوید که تا پیش از آن که نیروهای تولیدی به کامل‌ترین حد ممکن خود در شکل موجود جامعه رشد و تکامل نیافته باشند انقلاب روی نخواهد داد. در این مورد، رکود پیش‌شرط انقلاب خواهد بود؛ و «گرایش نرخ نزولی سود» که در سرمایه، ج ۳ (ف‌های ۱۳ و ۱۴) صورت‌بندی شده است، می‌گوید که نظام سرمایه‌داری سرانجام به چنین نقطه‌ای رکودی خواهد رسید. انگلس («جامعه‌ی روسیه»، در فولکس اشتات، شماره‌ی ۴۳، ۱۸۷۵، ص ۳۴۸) می‌گوید که انقلاب اجتماعی که سوسیالیسم مدرن در پی آن است «نه تنها پرولتاریایی را برای انجام‌دادن این دیگرگونی، بلکه هم‌چنین بورژوازی‌ی را» لازم می‌آورد «که در دستان آن نیروهای تولیدی اجتماعی به چنان حدودی بالیده‌اند که برانداختن قطعی اختلاف‌های طبقاتی را امکان‌پذیر می‌سازند».

در جنبش کارگری آلمان، که به‌رغم سرکوب حکومتی، پس از ۱۸۷۵ به‌سرعت بالید، ناممکن‌بودن واقعی دیگرگونی‌های انقلابی و ضرورت تحکیم فرهنگی سازمان‌های طبقه‌ی کارگر نیاز به یک «جهان‌بینی» متمایز را پدید آورد؛ نیازی که مقتضیات تعلیم و تربیت طبقه‌ی کارگر و محرومیت طبقه‌ی کارگر از فرهنگ مسلط بورژوازی (و بازمانده‌ی فرهنگ فئودالی) آن را تقویت و تحکیم کرد. این امر به تکامل مارکسیسم هم‌چون آموزه‌ی فراگیر درباره‌ی جهان انجامید که اغلب به‌طور مستقیم به جای مفهوم‌های دینی نشست. در نتیجه، اندیشه‌وران اصلی مارکسیسم، کسانی چون کائوتسکی و پلخانوف، عناصری از ایدئولوژی ماتریالیستی همه فهم رایج را در آن وارد کردند. انگلس و دیگران،

می‌خواست که «دولت و مالکیت را از ذهن خود بیرون برانند» و در یک «اتحادیه‌ی آزاد» گرد هم آیند. مارکس، در نقطه‌ی مقابل این دیدگاه، نشان می‌دهد که دولت و مالکیت (پول و مانند آن) به‌هیچ‌روی فقط خیال‌های ذهنی نیستند که اگر نادیده‌شان بگیرند از جهان محو شوند، بلکه بازتاب اوضاع واقعی‌اند که با همه‌ی این احوال نباید آن‌ها را به عنوان امور جاودانی و دگرگونی‌ناپذیر پذیرفت.

«نقد اقتصاد سیاسی» — طبق این برداشت ماتریالیستی از تاریخ — نه تنها نقدی از «بازنمودهای کاذب» بلکه هم‌چنین نقدی از اوضاع عینی (مادی، اجتماعی) را در بر می‌گیرد که به حکم ضرورت این بازنمودها (ی اقتصاد سیاسی کلاسیک بورژوازی) را پدید می‌آورد. تا این حدود، نظریه‌ی اقتصادی کلاسیک صرفاً «کاذب» نیست، بلکه بازتاب مناسب (اگر نه کامل) پدیده‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و روابط درونی آن است. ارزش، پول، سود، ارزش اضافی و مانند آن شکل‌های پدیداری ضروری (مقوله‌های عینی) این شیوه‌ی تولیدی‌اند که بنابراین فقط همراه با آن از میان می‌روند. در اصل این نظریه‌ی انتقادی را (مانند هر نظریه‌ی علمی) هر فرد می‌تواند اختیار کند. اما کل طبقه فقط به شرطی می‌تواند آن را اختیار کند که حیات‌اش منوط به نیاز به نا/گاه‌ماندن از این نظام پیچیده‌ی روابط نباشد. تنها طبقه‌ی می‌تواند بدون گزند رساندن به خود نقد اقتصاد سیاسی را جذب کند پرولتاریا است؛ و درواقع جذب این نقد پیش‌شرط لازم رهایی آن است. گرچه اعضای منفرد بورژوازی (برای نمونه، مانند انگلس) می‌توانند از محدوده‌های جایگاه طبقاتی خود فراگذرند، نزد مارکس گمان‌ناپذیر است که کل یک طبقه بتواند به این طریق دست به خودکشی بزند. می‌توان گفت که این امر سدی وجودی است که طبقه‌ی سرمایه‌داری را از پذیرفتن نظریه‌ی مارکس بازمی‌دارد، و برعکس، نفی وجودی در نادیده‌انگاشتن یا ابطال آن دارد.

در مقابل نظریه‌های انقلاب باکونین یا بلانکی (←

برداشت مارکس را از تاریخ در مورد جامعه‌های پیشاسرمایه‌داری به کار بستند، و آن را دستاوردی علمی هم‌سنگ نظریه‌ی تکامل داروین شمردند. داروین با طبیعت همان کرد که مارکس با جامعه‌ی انسانی. چون جهان‌بینی مارکسیستی بدین‌گونه بسط و پرورش یافت، در جنبش کارگری — نه فقط در آلمان — این آگاهی را پدید آورد که همراه با یک فرایند عینی خلل‌ناپذیر تکامل به پیش برده می‌شود، و به این طریق خودآگاهی آن را تحکیم بخشید. برای این جهان‌بینی، هکل (۱۸۴۳-۱۹۱۹) همه‌فهم‌کننده‌ی داروینیسم، به‌مراتب مهم‌تر بود تا هگل و دیالکتیک‌اش. ناهم‌سازی میان قدرت عددی فزاینده‌ی اس پی دی — نخستین حزب کمابیش کاملاً مارکسیست — و ناتوانی سیاسی‌اش را تکوین خُرده‌فرهنگی از آن خود این حزب پنهان و جبران می‌کرد که شالوده‌ی ایدئولوژیک آن مارکسیسم بود.

ناهم‌سازی‌یی به‌مراتب عمیق‌تر از آلمان امپراتوری، با آن مشروطه‌خواهی نصفه‌نیمه‌اش، ناهم‌سازی میان امیدهای انقلابی مارکسیستی و واقعیت‌های اجتماعی — سیاسی در روسیه‌ی پیشاانقلابی بود. در آن‌جا مارکسیسم به اقلیت کوچکی از جمعیت ابلاغ شد که پیش‌تر نخبه‌یی روشن‌فکر آن را در صنعت بزرگ به کار گرفته بود. نظریه‌ی حزب لنین این رابطه را بسیار روشن بیان می‌کند. مارکسیسم عبارت بود از جهان‌بینی و نظریه‌ی سیاسی فراگیری که قرار بود به دست سازمانی که به‌ویژه به همین منظور پدید آمده بود از بیرون به درون پرولتاریا انتقال یابد — یعنی «حزب طراز نوین». ایدئولوژی — نامی که بعدتر، در دوران استالین، این برداشت نظری از مارکسیسم هم‌چون جهان‌بینی، بدون نگرش انتقادی به خود گرفت — به این نیت به کار گرفته شد تا انضباط و انحصاری‌بودن حزب متشکل از کادرها و دعوی بی‌چون‌وچرای آن را برای رهبری تضمین کند. بدین‌سان، رابطه‌ی میان طبقه‌ی کارگر و آگاهی طبقه‌ی کارگر وارونه شد: نخست حزب کادرها، به

یاری روشن‌فکران که به آن تعلق داشتند، این آگاهی طبقاتی را پروراند که «جهان‌بینی مارکسیستی» هسته‌ی آن را تشکیل می‌داد؛ و سپس این آگاهی به طبقه‌ی کارگر انتقال یافت، که پس از انقلاب به سرعت رشد کرد. گرچه لنین هم‌چنان آماده بود که، بر پایه‌ی اوضاع تجربی، بازنگری‌هایی را در نظریه‌ی خود بپذیرد، در دوران ساختمان سوسیالیسم دولتی دیوان‌سالار در حاکمیت استالین، آموزه‌ی جهان‌بینی به جزمی منجمد مبدل شد. مارکسیسم به صورت آموزه‌ی دولتی و حزبی رسمی درآمد که برای همه‌ی شهروندان شوروی حکم نوعی جهان‌نگری اجباری را داشت. از همین دوره است، به تقریب از پایان دهه‌ی ۱۹۲۰، که جهان‌بینی مارکسیستی به صورت تنگنایی درآمد که در آن نه تنها تمامی شهروندان بلکه علم و هنر نیز محدود و محصور شدند. «زبان‌شناسی مارکسیستی»، برداشت مارکسیستی از اخترشناسی، ژنتیک، شیمی و مانند آن هم وجود داشت. هنگامی که پس از مرگ استالین و در حاکمیت رهبری جدید آشکار شد که قیوموت تنگ‌نظرانه‌ی ایدئولوژیست‌های حزبی بر علوم طبیعی، علم و فناوری شوروی راه، در قیاس با غرب، دست‌خوش خسارت هنگفت کرده است، این قیوموت را از آن حوزه کنار گذاشتند؛ ولی قیوموت در علوم اجتماعی و فرهنگی، هنر و ادبیات، گرچه با درجاتی از آزادسازی، هم‌چنان بر جا ماند.

یاری‌های فکری مارکس به نظریه‌ی انتقادی بهبود نیافت، بلکه با گنجاندن آن‌ها در یک جهان‌بینی مارکسیستی، از ارزش‌شان کاستند. روشن است که مارکس آته‌ایستی پروپاقرص بود، ولی دین را فرآورده‌ی لازم اوضاع اجتماعی ناآزاد می‌شمرد و یقین داشت که با ایجاد جامعه‌ی آزاد تولیدکنندگان (در کمونیسم) دین یک‌سر از میان خواهد رفت. او به‌هیچ‌روی از این حمایت نمی‌کرد که «ایدئولوژی ماتریالیستی» باید جای دین را بگیرد؛ شعار محبوب او — *de omni bus dubitandum* — در هر چیزی شک

یافته است، و با کار ماکس وبر، و مورخان فرانسوی مکتب آنال درآمیخته است که به‌ویژه به‌نحوی گسترده و ثمربخش از روی‌کردی مارکسیستی بهره گرفته‌اند (← مکتب آنال؛ جغرافیای تاریخی). برخی از این بسیاری‌های فکری غربی سخت مورد انتقاد مارکسیست‌های «راست‌آیین» قرار گرفته است، ولی کار خود این‌گونه مارکسیست‌ها از زمان مرگ لنین، به جز چند استثنا (برای نمونه، پرابراژنسکی، وارگا) نمودار هیچ‌گونه دستاورد درخور توجهی نیست. تا آن‌جا که فلسفه و نظریه‌ی اجتماعی شوروی اگر هم پیش‌رفتی داشته است، این پیش‌رفت به جای آن‌که بر شالوده‌ی مارکسیستی استوار باشد، به‌رغم آن و به‌ویژه در زمینه‌های بسیار تخصصی مانند منطق ریاضی و سایبرنتیک بوده است که درعین حال دارای کاربردهای بسیار مهم فناوریانه (ازجمله کاربرد نظامی) است. یکی از دلایل اصلی سرزندگی و اصالت بسیار بیش‌تر اندیشه‌ی مارکسیستی در غرب، بی‌گمان، در این است که این مارکسیسم در برابر نفوذ پیش‌رفت‌های دیگر و غیرمارکسیستی در علوم اجتماعی، فلسفه و دیگر رشته‌ها گشوده مانده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← بوخارین، نیکالای ۱۹۲۱ (۱۹۲۵)؛ فسچر، ایرینگ ۱۹۷۰؛ هابسباوم، اریک جی. و دیگران (- ۱۹۸۸)؛ کولاکوفسکی، لیشک ۱۹۷۸؛ کُرش، کارل ۱۹۲۳ (۱۹۷۰)؛ ۱۹۲۹؛ لیشتنهایم، جورج ۱۹۶۱؛ لوکاچ، جورج ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ مارکوزه، هربرت ۱۹۵۸ (۱۹۶۴)؛ استالین، جی. وی. ۱۹۳۸؛ ورنیکی، پریدراج ۱۹۷۲، ۱۹۷۴.

ایرینگ فسچر

مارکوزه، هربرت (Marcuse, Herbert)

زاده‌ی ۱۹ ژوئیه‌ی ۱۸۹۸ در برلین؛ درگذشته‌ی ۳۰ ژوئیه‌ی ۱۹۷۹ در مونینگ. مارکوزه خدمت نظام‌وظیفه‌ی خود را طی جنگ جهانی اول به پایان آورد و اندک‌زمانی پس از آن در یکی از شوراهای سربازان در برلین درگیر سیاست شد. پس از مدت

کُن-او را در این باب شکاک می‌کرد. برعکس، پیدایش و دیربایی ایدئولوژی‌ی از این دست، و باز از این هم بیش‌تر، چنین جهان‌بینی تحمیلی دولتی و اقتدارطلبانه‌ی را می‌توان، به پیروی از خود مارکس، به صورت جلوه‌ی اوضاع اجتماعی و سیاسی ناآزاد تفسیر کرد؛ و جهان‌بینی جزم‌اندیشانه‌ی مارکسیسم شوروی به‌شرطی به‌نحودل‌خواهانه از میان خواهد رفت که بتوان از ساختارها اجتماعی و سیاسی سلطه‌ی دیوان‌سالارانه، که این ایدئولوژی صرفاً به کار آن می‌آید، فرا گذاشت.

در مقابل جهان‌بینی فراگیر مارکسیسم شوروی، نحله‌ی فکری موسوم به مارکسیسم غربی بالیده است — و با آثار دوره‌ی آغازین لوکاچ و کُرش شروع می‌شود — که به‌ویژه گنجاندن دیالکتیک طبیعت را در مارکسیسم، آن‌سان که از انگلس به این سو به آن دست یازیده‌اند، مردود می‌شمارد، و بر اهمیت «عامل ذهنی» و سعه‌ی صدر در برابر انتقاد تأکید دارد. افزون‌براین، نزد این مارکسیسم «غربی» یا «انتقادی» کاربرد نقد مارکسیستی در مورد خود مارکسیسم، که نخستین‌بار مورد حمایت کُرش (۱۹۲۳) قرار گرفت، نیز مهم شمرده شده است. با وجود منابع مالی هنگفتی که مارکسیسم شوروی برای پژوهش در دست‌رس داشته است، ناتوانی از برعهده‌گرفتن خودتصحیح‌گری انتقادی به سترونی آن انجامیده است.

از دهه‌ی ۱۹۲۰ مارکسیسمی غیرجزمی در بسیاری از زمینه‌ها عمیقاً در اندیشه‌ی غربی تأثیر گذاشته است. در کیمبریج، پی‌رو سرافا، جون رابینسن و موريس داب طی دهه‌های متمادی نقدی مارکسیستی را از اقتصاد سیاسی استمرار بخشیده‌اند که در آن، درواقع، عناصری از نظریه‌ی نوریکادویی را گنجانده‌اند (← داب؛ ریکاردو و مارکس؛ سرافا). در ایالات متحد آمریکا، پل باران (۱۹۵۷) روی‌کرد مارکسیستی انتقادی به مسایل توسعه‌نیافته‌گی و توسعه را در جهان سوم رواج داد. نفوذ مارکسیسم در زمینه‌های جامعه‌شناسی و تاریخ به‌طرز چشم‌گیری گسترش

زمان کوتاهی عضویت در حزب سوسیال‌دموکراتیک در ۱۹۱۹، در اعتراض به سیاست خیانت به جنبش شورایی این حزب را ترک گفت (← شوراها). مارکوزه در برلین و فرایبورگ فلسفه خواند و مدت کوتاهی هم شاگرد هایدگر و هم هوسرل بود. او که هم از آغاز دغدغه‌ی رابطه‌ی دوسویه‌ی فلسفه و سیاست را داشت، در ۱۹۳۳ (سالی که «مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی» مجبور به ترک آلمان شد) به این مؤسسه پیوست و سپس به صورت یکی از چهره‌های اصلی مکتب فرانکفورت درآمد. او پس از جنگ جهانی دوم در ایالات متحد آمریکا ماندگار شد. گرچه بسیاری از آرای‌اش با آرای دو عضو شاخص دیگر این مکتب — هورکه‌ایمر و آدورنو — مشابهت داشت، کامل‌تر از آن‌ها درگیر علایق مارکسیسم کلاسیک شد. تعهد صریح و بی‌ابهام‌اش به سیاست و پیکار اجتماعی، او را به یکی از سخن‌گویان و نظریه‌پردازان برجسته‌ی چپ نو در دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ مبدل کرد. از ره‌گذر کار مارکوزه است، به‌ویژه در آمریکای شمالی، که نقدهای مکتب فرانکفورت از فرهنگ معاصر، قدرت‌پرستی و دیوان‌سالاری آوازه گرفت.

دوره‌ی کاری مارکوزه نمودار کوششی مداوم برای واریسی و بازسازی کارستان مارکسیستی است. دغدغه‌ی سرنوشت انقلاب، امکان بالقوه برای سوسیالیسم و دفاع از هدف‌های «اوتوپایی» (و ظاهراً دست‌نیافتنی) در سراسر کار او هویدا است. هدف‌های روی‌کرد انتقادی او به جامعه عبارت‌اند از خودرهایی، پرورش یک جنبش سیاسی نامتمرکز و آشتی بشریت و طبیعت. گرچه هورکه‌ایمر و مارکوزه به اهمیت نوشته‌های «مارکس دوره‌ی آغازین» اذعان داشتند، مارکوزه است که بر این نوشته‌ها و، به‌ویژه، بر دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی مارکس تأکید بیش‌تری می‌ورزد. نظریه‌ی عام در باب کار و بیگانگی پس‌زمینه‌ی تمامی نوشته‌های او را فراهم می‌آورد. ادغام سنجیده‌ی این نظریه با کار فروید، شاید به‌ویژه، تمایز مارکوزه را برجسته می‌سازد.

مهم‌ترین یاری‌های فکری مارکوزه به نظریه‌ی اجتماعی و سیاسی شامل این اقلام است: کوششی در دوره‌ی آغازین کار خود برای ترکیب پدیدارشناسی هایدگری و مارکسیسم (۱۹۲۸)، واریسی درباره‌ی اهمیت و معنای نظری و سیاسی مجموعه‌ی آثار هگل (۱۹۴۱)، پژوهشی دوباره در باب رابطه‌ی میان فرد و جامعه از ره‌گذر ترکیب مارکس و فروید (۱۹۵۵)، تحلیلی انتقادی از سوسیالیسم دولتی و سرمایه‌داری صنعتی (۱۹۶۴-۱۹۵۸)، ارزیابی بحث‌انگیزی از علم مدرن هم‌چون شکلی از سلطه (۱۹۶۴) و کلیاتی در باب یک زیبایی‌شناسی نوین (۱۹۸۷).

برای آگاهی افزون‌تر ← برینیس، پل ۱۹۷۲؛ هابرماس، یورگن ۱۹۶۸؛ لیس، ویلیام ۱۹۷۴؛ مارکوزه، هربرت ۱۹۲۸ (۱۹۶۹)؛ ۱۹۴۱؛ ۱۹۵۵؛ ۱۹۵۸؛ ۱۹۶۴؛ ۱۹۷۸؛ رابینسن، پل ۱۹۶۹؛ دیوید هلد

ماشین‌آلات و تولید ماشینی

(machinery and machinofacture)

در تولید کارگاهی / مانوفاکتور ابزارهای تولید وسایل و آلات دستی کارگران‌اند و استفاده از آن‌ها محدود و مقید به نیرو و چالاک‌ی انسان‌ها است؛ و حال آن‌که با توسعه‌ی صنعت بزرگ یا مدرن که وجه مشخصه‌ی آن استفاده از ماشین‌آلات است، همه‌ی این‌گونه قیدها و محدودیت‌ها از میان برمی‌خیزد. ماشین ترکیبی است از سازوکار موتور، سازوکار انتقالی و آلتی که می‌تواند عملیاتی را اجرا کند که کارگران انجام می‌دهند، ولی یک‌سر مستقل از محدودیت‌های اندام‌واری است که عملیات ابزار و آلات کارگر صنعت دستی را محدود و مقید می‌سازد. باین‌همه، در عمل‌گردهایی که تقسیم کار در تولید کارگاهی آن را پیش‌تر ساده کرده است، ماشین به‌سادگی جای کارگر را نمی‌گیرد؛ وابستگی تقسیم کار تولید کارگاهی به تخصص و مهارت انسان (آن‌چه مارکس آن را اصل ذهنی می‌نامد) جای خود را به

برمی‌آید که گستره‌ی کاربرد ماشین‌آلات در جامعه‌ی کمونیستی بسیار فراخ‌تر از جامعه‌ی بورژوایی است. و درحالی‌که در جامعه‌ی کمونیستی عرضه‌ی ماشین‌آلات برای کاستن از بار کار از گرده‌ی مردم به کار می‌آید، در جامعه‌ی سرمایه‌داری، ماشین‌آلات صرفاً برای افزایش بارآوری کار در نظر گرفته می‌شود و ازاین‌رو نیروی انگیزاننده‌ی تولید ارزش اضافی نسبی است (← ارزش؛ ارزش اضافی؛ انباشت).

ولی ماشین‌ها خود نمی‌توانند ارزش اضافی تولید کنند. ارزش اضافی را فقط بخش متغیر سرمایه می‌تواند تولید کند، و مقدار تولیدشده بسته به نرخ ارزش اضافی و منوط به شمار کارگرانی است که به استخدام درآمده‌اند. استفاده از ماشین برای هر طول مدت معین روز کار می‌تواند فقط نرخ ارزش اضافی را از طریق ارزان کردن کالاها افزایش دهد و بدین‌گونه با کاستن از شمار کارگرانی که با مقدار معینی از سرمایه به استخدام درآمده‌اند از ارزش نیروی کار بکاهد. به سخن دیگر، سرمایه‌ی متغیر می‌بایست تبدیل به سرمایه‌ی ثابت شود. این اجبار در قلب پویایی‌شناسی سرمایه‌داری از نگاه مارکسی است، و مارکس بر آن است که این اجبار پی‌آمدهای چندی در بر دارد.

نخست، ماشین‌آلات — یعنی نیرومندترین وسیله برای کاستن از زمان کار — در سرمایه‌داری به صورت وسیله‌ی درمی‌آید که از طریق آن کل خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر به زمان کار ساده مبدل می‌شود و برای قیمت‌گذاری خود در اختیار سرمایه قرار می‌گیرد. نیروی کار با شدت بیش‌تری استثمار می‌شود؛ کارگران مهارت‌زدایی می‌شوند و وادار می‌گردند که بر طبق دستورهای ماشین کار کنند؛ کارخانه صحنه‌ی انضباط دقیق و شدید و هم‌چون یک دولت سرمایه‌داری یک‌سالار در اندازه‌ی کوچک است که تنظیم اجتماعی فرایند کار را کژنمایی می‌کند؛ علم، طبیعت و کار اجتماعی، که در نظام ماشین‌آلات تجسم می‌یابند، و قدرت سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهند، در فرایند کار با

فرایندی یک‌سر عینی می‌دهد که وجه ممیز آن روابط عینی میان تعداد، اندازه و سرعت ماشین‌ها، و ازاین‌رو تداوم تولید و تحقق اصل خودکاری است (← خودکاری / اتوماسیون). صنعت مدرن سرمایه‌داری ماشین‌ها را به کار می‌گیرد تا ماشین تولید کند، و تنها با انجام‌دادن این کار است که برای خود بنیاد فنی مناسب، و یک سازمان تولید یک‌سر عینی، پدید می‌آورد که در آن خصلت هم‌یارانه‌ی فرایند کار به صورت ضرورتی فنی درمی‌آید، و این‌که با کارگر به صورت شرط مادی ازپیش‌بوده‌ی تولید روبه‌رو می‌شود. تولید با ماشین‌آلات، گاه برای متمایز ساختن آن از ساخت تولید صنعت دستی، «تولید ماشینی» نامیده می‌شود.

افزایش‌ها در بارآوری حاصل از هم‌کاری و تقسیم کار عبارت از نیروهای کار اجتماعی است که سرمایه‌داری می‌تواند به‌رایگان به تصرف درآورد. همین امر در مورد ابزارهای کار صدق نمی‌کند. ارزش ماشین در سراسر عمر اقتصادی ماشین به فرآورده منتقل می‌شود (که می‌بایست آن را از «تنزل اخلاقی» ناشی از تفاوت میان عمر اقتصادی و جسمی ماشین متمایز ساخت) و در قیاس با ابزار در شکل ساخت کارگاهی تولید، در تولید ماشینی بخشی از ارزش فرآورده که از ماشین به آن منتقل می‌شود نسبت بزرگ‌تری از کل ارزش فرآورده است، گرچه این دومی به‌طور مطلق کوچک‌تر است. بنابراین، بارآوری ماشین را می‌توان برحسب نیروی کار انسان که ماشین جای آن را می‌گیرد اندازه‌گیری کرد؛ به‌طور کلی، عرضه‌ی ماشین‌آلات به منظور کاستن از قیمت فرآورده، لازم می‌آورد که در تولید ماشین کاری به‌مراتب کم‌تر از آن صرف شود که پیش از جای‌گزینی این ماشین صرف می‌شده است. ولی از آن‌جاکه سرمایه‌داران به جای پرداخت به کار به نیروی کار پرداخت می‌کنند، محدودیت‌های استفاده‌ی سرمایه‌دار از ماشین‌آلات را تفاوت میان ارزش ماشین و ارزش نیروی کار که ماشین جای آن را می‌گیرد معین می‌کند. از این‌جا

کارگر به صورت سلطه‌ی کار مُرده بر کار زنده روبه‌رو می‌شوند. در هر فرایند کار که درعین حال فرایند قیمت‌گذاری نیز هست، واقعیت عینی این است که «کارگر نیست که شرایط کار خود را به خدمت می‌گیرد، بلکه به وارونه‌ی آن، شرایط کار است که کارگر را به خدمت می‌گیرد» (سرمایه، ج ۱، ف ۱۵). دوم، هنگامی که ماشین‌آلات جای‌گزین کارگران می‌شود، توده‌ی کارگران اضافی، یعنی ارتش ذخیره‌ی کار، را پدید می‌آورد که نوسان‌های آن به‌نوبه‌ی خود دست‌مزدها را تنظیم می‌کند و در شرایط عادی تصرف ارزش اضافی به دست سرمایه‌داران را تضمین می‌کند. سوم، گرایش به افزایش سرمایه‌ی ثابت به بهای سرمایه‌ی متغیر همان‌چیزی را پدید می‌آورد که مارکس آن را «تناقضی ذاتی» در قلمرو تولید می‌خواند، زیرا فقط کار زنده اصلاً هرگونه ارزش را تولید می‌کند، باین‌همه، از مقدار کار زنده می‌بایست کاسته شود تا بتوان نرخ ارزش اضافی را افزایش داد. این امر برای تحلیل حرکت‌های گرایش‌مند در ترکیب سرمایه‌داری پی‌آمدهای معینی است (← ترکیب اندام‌وار سرمایه؛ ترکیب ارزشی سرمایه) و برای تحلیل نرخ سود (← نرخ نزولی سود بحران‌های اقتصادی).

سایمن مون

مالکیت (property)

در نظریه‌ی اجتماعی مارکسیستی مفهوم مالکیت و پاره‌یی مقوله‌های مرتبط (روابط مالکیت، شکل‌های مالکیت) دارای اهمیت محوری‌اند. مارکس مالکیت را فقط امکانی برای مالک جهت اعمال حق مالکیت، یا موضوع چنین فعالیتی به شمار نمی‌آورد، بلکه آن را رابطه‌یی اساسی می‌داند که دارای نقش محوری در نظام پیچیده‌ی طبقات و قشرهای اجتماعی است. در چارچوب این نظام مقولات مالکیت وسایل تولید اهمیت نمایان دارد. لانگه (۱۹۶۳) می‌گوید که بنا بر نظریه‌ی مارکس چنین مالکیتی «اصل سازمان‌بخش»ی است که هم روابط تولیدی و هم

روابط توزیع را معین می‌کند».

مارکس و انگلس بر آن‌اند که دگرگونی‌ها در شکل‌های مالکیت است که عمیقاً توالی صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی را مشخص می‌کنند. این اندیشه به دوره‌بندی دقیقی از تاریخ بشریت (کمونیسم ابتدایی، برده‌داری، جامعه‌ی آسیایی، جامعه‌ی فئودالی، سرمایه‌داری، سوسیالیسم، کمونیسم) می‌انجامد که در روایت‌های راست‌آیین مارکسیسم چه بسا ساده‌انگارانه‌تر می‌شود (← اویزرمان ۱۹۶۲، ق ۲، ف ۱؛ مرحله‌های تکامل). باین‌همه، یک ویژگی ارزش‌مند طبقه‌بندی اصیل مارکس و انگلس این است که با این پیش‌فرض که در آن زمان در غرب معمول بوده است به معارضه برخاسته است که شکل‌های بورژوازی مالکیت باید در همه‌جا هنجار شمرده شود، و بدین‌سان موجبات پژوهش تاریخی فراوانی را، برای مثال، در حقوق ارضی در اروپای سده‌های میانه یا در هند پیشابریتانیا، و نیز پژوهش انسان‌شناسانه‌یی را فراهم آورده است که نبود مالکیت خصوصی را، دست‌کم در مورد زمین، در میان بسیاری از مردمان قبیله‌یی نشان داده است (← کمونیسم ابتدایی؛ جامعه‌ی قبیله‌یی).

در اندیشه‌ی مارکسیستی مدرن این طرح کلی تاریخی صلب، در بسیاری از موارد، آغاز به زایل شدن می‌کند. بدین‌سان، بحث‌وجدل‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ بر سر جامعه‌ی آسیایی (← توکی ۱۹۷۹) این فرایند را تقویت کرد، و مجموعه‌ی کوشش‌ها برای تحلیل روابط مالکیت در جامعه‌های رومی و ژرمانیک به شیوه‌یی واقع‌نگرانه‌تر تأثیری همانند در بر داشت. مارکس پیش‌ازاین، بارها، این شکل‌های متنوع و گوناگون مالکیت را مورد بحث قرار داده بود؛ برای نمونه: «پس، مالکیت در اصل — در شکل آسیایی، اسلامی، کلاسیک باستان و ژرمانیک — به‌معنای رابطه‌ی سوزهی کارکننده (تولیدکننده یا خود - تولیدکننده) با شرایط تولید یا بازتولید خود است. بنابراین، مالکیت دارای شکل‌های متفاوتی است که

یک‌پارچه‌ی استالینیستی به ورشکستگی افتاده است. گرایش‌های عمده‌ی دگرگونی در روابط مالکیت در این زمینه اکنون خصوصی‌سازی و خصوصی‌سازی دوباره است. صورت نخست عمدتاً مالکیت خصوصی قشرهای ثروت‌مند و صاحب‌نفوذ را افزایش می‌دهد، حال آن‌که صورت دوم به دارندگان پیشین ثروت اشتراکی شده یا ملی‌شده‌شان را بازپس می‌دهد. گذشته از این گرایش‌ها، هم‌چنین می‌توان گرایش‌هایی را مشاهده کرد که حاکی از پیدایش دارندگی سوسیالیستی اصیل‌اند. چنین است، در وهله‌ی نخست، آن‌چه در پی می‌آید:

– اشتراکی‌هایی که داوطلبانه به دست دارندگان کوچک، عمدتاً در کشاورزی، شکل می‌گیرند؛
– انتقال بخشی از سهام در بنگاه‌های بزرگ‌تر به کارگران؛

– انجمن‌های مالکیت که از طریق آن خودِ کارگران امور بنگاه‌ها را می‌گردانند؛

– سازمان‌های کارگرانی سر برمی‌آورند که وظیفه‌ی خود را اعمال نظارت کارگران بر دیوان‌سالاری اقتصادی می‌دانند.

همه‌ی این تجربه‌های تاریخی ضرورت بازنگری در نظریه‌ی مارکسیستی مالکیت را تصدیق می‌کنند.

برای آگاهی افزون‌تر ← برنشتاین، ادوآرد ۱۸۹۱b؛ هجدیوش، اوندراش ۱۹۷۶؛ کائوتسکی، کارل ۱۸۸۷ (۱۹۱۲)؛ ۱۹۲۷؛ لانگه، اسکار ۱۹۶۳؛ اویزمان، تی. آی. ۱۹۶۲؛ استالین، جی. وی. ۱۹۲۴b (۱۹۴۵)؛ توکی، اف. ۱۹۷۹.

اوندراش هجدیوش

مالکیت ارضی و بهره‌ی مالکانه

(landed property and rent)

نظریه‌ی مارکس را در باب بهره‌ی مالکانه‌ی یا اجاره‌بها یا رانتِ کشاورزی سرمایه‌داری باید در کتاب سرمایه ج ۳ و نظریه‌های ارزش اضافی (عمدتاً در ب ۲) یافت. آغازگاه مارکس، و این آغازگاه چیزی

وابسته به شرایط این تولید است» (گروندریسه، ص ۴۹۵). کسانی که از مدرن‌سازی اندیشه‌ی مارکسیستی جانب‌داری می‌کنند بر نیاز به تحلیل کافی و واقعی روابط و شکل‌های مالکیت در کشورهای تأکید خاص می‌ورزند که در آن‌ها مالکیت خصوصی وسایل تولید از میان رفته است. بر طبق استالینسم، با به مالکیت دولتی درآوردن وسایل تولید در بیش‌تر شاخه‌های اقتصاد، و با اشتراکی‌کردن کشاورزی، صنعت کوچک و تجارت کوچک، مسئله‌ی مالکیت واقعاً حل شده است؛ و تنها باز می‌ماند تبدیل مالکیت تعاونی به مالکیت عمومی (دولتی). به منظور پاسخ به این پرسش که آیا مسئله‌ی مالکیت در این کشورها هم‌چنان بر جا خواهد ماند یا نه، لازم است مفهوم *داری* را طرح کنیم، که به معنای حقوق دارندگی و مالکیت به تفکیک از دارندگی حقوقی است (← هجدیوش ۱۹۷۶). اگر موقعیت واقعی به یاری این مفهوم تحلیل گردد، دو جدل بنیادین آشکار می‌شود:

الف) اعمال امکانات دارندگی از جانب دولت در برابر اعمال حقوق مالکیت از سوی کل جامعه قرار می‌گیرد. این امر عمدتاً مسئله‌ی مالکیت دولتی را لازم می‌آورد، ولی دوراهی مشابهی در سطح محلی نیز سر برمی‌آورد، که مربوط به اعمال امکانات دارندگی از طریق اداره‌ی حرفه‌ی محلی در برابر اعمال حقوق مالکیت از طریق اجتماع محلی است.

ب) اعمال امکانات دارندگی از جانب دستگاه حرفه‌ی بنگاه‌های اقتصادی در برابر اعمال حقوق مالکیت از جانب اشتراکی‌های بنگاهی قرار می‌گیرد. این مسئله نخست در مؤسسه‌های کوچک و متوسط، هم در دولت و هم بخش‌های اشتراکی سر برمی‌آورد. در همین چارچوب، در صنعت کوچک و تجارت، امکانی وجود دارد برای توسعه‌ی انجمن‌های نسبتاً مستقل تولیدکنندگانی که می‌توانند شکل تازه‌ی از دارندگی سوسیالیستی را معمول کنند.

این شکل مالکیت شبه‌سوسیالیستی در اروپای شرقی و اروپای شرقی مرکزی با فروپاشی ساختارهای قدرت

است که نظریه‌ی او را تقریباً از تمامی دیگر نظریه‌ها متمایز می‌سازد، این است که بهره‌ی مالکانه عبارت است از شکل اقتصادی روابط طبقاتی نسبت به زمین. در نتیجه، بهره‌ی مالکانه مالکیتی بر زمین نیست، گرچه می‌تواند از کیفیت‌های گوناگون و دسترس‌پذیری آن متأثر شود، بلکه مالکیتی بر روابط اجتماعی است.

مارکس میان انواع بهره‌ی مالکانه، بهره‌ی مالکانه‌ی تفاضلی و بهره‌ی مالکانه‌ی مطلق تمایز قایل می‌شود. بهره‌ی مالکانه‌ی تفاضلی خود دربردارنده‌ی دو نوع است. تفاوت از جهت حاصل‌خیزی و محل زمین به این می‌انجامد که سرمایه‌های مساوی بازده‌های متفاوتی در بخش کشاورزی به دست می‌آورند. این تفاوت‌ها شالوده‌ی بهره‌ی مالکانه‌ی تفاضلی نوع اول (DR I) به شمار می‌آید. هنگامی که سرمایه‌هایی در اندازه‌های متفاوت در زمین به کار می‌افتند باز هم بازده‌های متفاوتی به دست می‌آید. باین‌همه، برخلاف صنعت به‌طور کلی، سودهای اضافی پیوسته عاید سرمایه‌دار منفردی نمی‌شود که سرمایه‌اش بزرگ‌تر از سرمایه‌ی متعارف است. این سودها ممکن است تا حدودی به صورت بهره‌ی مالکانه به تصرف درآیند، و این بار از نوع دوم (DR II). نتیجه‌گیری مارکس این است که تا آن‌جا که در این بخش مالکیت ارضی سر راه دسترسی به زمین مانع ایجاد می‌کند، توسعه‌ی فشرده‌ی کشاورزی از حرکت باز می‌ماند. توانایی و انگیزه‌ی سرمایه‌داران برای کسب سودهای اضافی در این بخش تا آن‌جا با مانع روبه‌رو می‌شود که بهره‌ی مالکانه بتواند به تصرف درآید.

بهره‌ی مالکانه‌ی تفاضلی با رقابت میان سرمایه‌ها در بخش کشاورزی سروکار دارد، حال آن‌که بهره‌ی مالکانه‌ی مطلق از رقابت میان بخش‌های اقتصاد در تکوین ارزش و قیمت تولید سرچشمه می‌گیرد. هنگامی که سرمایه در کشاورزی جریان می‌یابد، آیا با توجه به بهره‌ی مالکانه‌ی تفاضلی نوع دوم به‌طور فشرده سرمایه‌گذاری می‌شود یا روی زمین تازه

سرمایه‌گذاری می‌شود. در مورد اخیر در برابر مالکیت ارضی که امکان استفاده‌ی آزادانه از زمین را نمی‌دهد، می‌بایست بهره‌ی مالکانه‌ی مطلق پرداخت. ولی اندازه‌ی این بهره‌ی مالکانه نامحدود نیست. مارکس بر آن است که این امر دست بالا حاصل تفاوت میان ارزش و قیمت تولید کالاهای کشاورزی است، و این مقدار مثبت ارزش اضافی به سبب ترکیب اندام‌وار سرمایه‌ی پایین‌تر در کشاورزی است.

به‌تازگی در پی تحلیل‌هایی درباره‌ی نقش مالکیت ارضی در بحران‌های شهری (← شهرنشینی) علاقه به نظریه‌ی بهره‌ی مالکانه در مارکسیسم از نو برانگیخته شده است. بسیاری از نوشته‌های حاصل از این تحلیل‌ها نظریه‌ی بهره‌ی مالکانه‌ی مطلق مارکس را مردود می‌شمارند و به جای آن بهره‌ی مالکانه‌ی انحصاری را می‌نشانند که بر پایه‌ی آن هیچ‌گونه محدودیتی در مورد سطح بهره‌ی مالکانه بالاتر از قیمت تولید وجود ندارد. افزون‌براین، دلیلی ندارد که ترکیب اندام‌وار سرمایه در کشاورزی پایین‌تر باشد. فاین (۱۹۷۹) بر آن است این نوعی سوءتفسیر نظریه‌ی مارکس است و ثابت می‌کند که محدودیت‌های بهره‌ی مالکانه‌ی مطلق را باید از توسعه‌ی فشرده کشاورزی به عنوان بدیلی در برابر بسط آن به زمین‌های تازه استنتاج کرد. بال (۱۹۷۷) بر آن است که هیچ نظریه‌ی کلی در باب بهره‌ی مالکانه نمی‌تواند وجود داشته باشد مگر رابطه‌ی تاریخی ویژه‌ی بالنده‌ی میان سرمایه و زمین که می‌بایست شالوده‌ی نظریه قرار گیرد. افزون‌براین، نباید ترکیب ارگانیک را با ترکیب ارزش سرمایه خلط کرد. مارکس بهره‌ی مالکانه‌ی مطلق را از مانع‌های سر راه انباشت فشرده در کشاورزی استنتاج می‌کند و این امر با <ترکیب> اندام‌وار پایین‌تر مربوط است و نه ترکیب ارزش سرمایه. ره‌یافتی متفاوت با این را موری (۱۹۷۷) اختیار می‌کند که در عین آن‌که از آراء مارکس پشتیبانی می‌کند، فرض می‌گیرد که این آراء در مورد مالکیت ارضی به‌طور کلی به‌کار می‌روند.

می‌شوند هم‌چنان سرسختی نشان می‌دهند.

مارکس در نظریه‌های ارزش/اضافی موضع خود را در قبال مسئله‌ی بهره‌ی مالکانه بسط می‌دهد و به انتقاد از دیگر نویسندگان می‌پردازد. برای نمونه، ریکاردو مفهومی از بهره‌ی مالکانه‌ی تفاضلی به تنهایی، به تفکیک از اجاره‌ی انحصاری دارد که می‌تواند در هر بخش از اقتصاد به دست آید. نزد ریکاردو، بهره‌ی مالکانه دقیقاً عبارت است از مالکیتی بر زمین و طبیعت، و همه‌ی آن‌چه مالکیت ارضی انجام می‌دهد این است که معین می‌کند چه کسی باید آن را دریافت کند. اسمیت در پذیرش امکان بهره‌ی مالکانه‌ی مطلق تا آن‌جا پیش می‌رود که بر نظریه‌ی اجزای متشکله‌ی قیمت صحنه می‌گذارد که بر پایه‌ی آن قیمت از بخش‌های مستقلاً معین‌شده‌ی دست‌مزد، سود و بهره‌ی مالکانه تشکیل می‌یابد. ولی این نظریه خود فاقد انسجام است، زیرا این سه شکل درآمد نمی‌تواند مستقلاً معین گردد زیرا که منحصر به مجموع تولید خالص است. مارکس با نقد این نویسندگان و دیگر نویسندگان می‌کوشد ثابت کند که فقط با واریسی رابطه‌ی اجتماعی سرمایه و زمین می‌توان چنان‌که باید و شاید بهره‌ی مالکانه را درک کرد. این رابطه عبارت از رابطه‌ی ارزشی است که، در قیاس با صنعت به‌طور کلی، بر اثر شرایط دست‌رسی به زمین، قلب می‌شود. در نتیجه ارزش اضافی به شکل‌های گوناگون بهره‌ی مالکانه (که فقط می‌تواند به لحاظ تحلیلی متمایز گردد) تصاحب می‌شود و صرف‌نظر از این‌که سطوح بهره‌ی مالکانه چه باشد، مالکیت ارضی بر توسعه‌ی آن صنایعی تأثیر دارد که به‌ویژه نسبت به زمین به عنوان ابزار تولید حساس‌اند.

برای مطالعه‌ی افزون‌تر ← بال، ام ۱۹۷۷؛ ۱۹۸۰؛ کلارک، اس. و گینزبرگ، ان ۱۹۷۶؛ ایدل، ام ۱۹۷۶؛ فاین، بن ۱۹۷۹؛ ۱۹۸۰؛ ۱۹۸۲؛ فاین، بن و هریس، لارنس ۱۹۷۹؛ موری، آر ۱۹۷۷؛

بن فاین

بنابراین، وجود و نقش بهره‌ی مالکانه‌ی تفاضلی و مطلق را می‌توان مستقل از شکل مالکیت ارضی فرض گرفت.

باید پذیرفت که این تفسیرهای متفاوت از تحلیل مارکس و نیز گسست از این تحلیل، پاره‌یی نتیجه‌ی وضع نامساعد زمینه‌سازی برای تحلیل مارکس چه در ج ۳ سرمایه و چه در نظریه‌های ارزش/اضافی است. مواد و مصالحی که عرضه می‌شود اغلب صفحه‌هایی از جدول‌های قیمت‌های فرضی و بهره‌های مالکانه‌ی تفاضلی فرضی را در بر دارد. فاین بر آن است که این جدول‌ها دقیقاً از آن رو عرضه می‌شوند که قیمت‌ها و بهره‌های مالکانه را نمی‌توان از روابط فنی مفروض تولید میان سرمایه، کار و زمین استنتاج کرد؛ بل که این امر بسته به این است که چه چیز سرمایه‌ی متعارف و زمین متعارف را در تعیین ارزش تشکیل می‌دهد و در این‌جا رابطه‌ی تاریخی و اجتماعی میان این دو باید وارد تحلیل گردد.

مارکس در ج ۳ سرمایه هم‌چنین به بررسی توسعه‌ی بهره‌ی مالکانه‌ی زمین پیش‌سرمایه‌داری می‌پردازد. او بهره‌ی مالکانه‌ی فئودالی را به سه سنخ دوره‌بندی می‌کند که زنجیره‌ی منطقی را تشکیل می‌دهند. این سنخ‌ها عبارت‌اند از بهره‌ی مالکانه‌ی کار، بهره‌ی مالکانه‌ی جنسی و بهره‌ی مالکانه‌ی پولی. این سه شکل بهره‌ی مالکانه با مرحله‌های گوناگون توسعه‌ی جامعه‌ی فئودالی پیوند دارند، و برای نمونه آخرین مورد رشد تولید کالایی معینی را پیش‌فرض می‌گیرد که به واسطه‌ی آن برای پرداخت نقدی بهره‌ی مالکانه می‌توان پول به دست آورد. با این‌همه، به‌رغم تولید کالایی شیوه‌ی تولید هم‌چنان فئودالی می‌ماند. اما در مورد انباشت خصوصی، در این‌جا تحلیل مارکس برای تحلیل‌های مدرن از توسعه‌نیافته‌گی معتبر است، زیرا شکل‌های پولی بهره‌ی مالکانه‌ی فئودالی هرجا که جامعه‌های پیش‌سرمایه‌داری با سرمایه رویاروی

مبادله (exchange)

«ثروت جامعه‌هایی که در آن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حکم‌فرماست به صورت مجموعه‌ی انبوه کالاها پدیدار می‌شود.» مارکس کتاب سرمایه را بدین گونه آغاز می‌کند و از آن چنین برمی‌آید که مبادله بی‌واسطه‌ترین رابطه‌ی اقتصادی در سرمایه‌داری است. تمامی افراد کلیه‌ی طبقات، برای نمونه برخلاف تولید، به حکم ضرورت در مبادله شرکت می‌جویند. ولی مبادله فقط عنصری در کل گردش سرمایه است. برای درک اهمیت مبادله لازم است به شیوه‌ی تحلیلی به فراسوی آشکارترین آثار و پی‌آمدهای آن راه یافت و روابط طبقاتی‌یی را آشکار ساخت که مبادله بر پایه‌ی آن استوار است.

در بی‌واسطه‌ترین سطح، مبادله خود را به صورت گردش کالایی ساده نشان می‌دهد که عبارت باشد از C1-M-C2 (← سرمایه ج ۱، ف ۳، ب ۲a). کالاهای C1 با پول M مبادله می‌شوند که به نوبه‌ی خود در قبال کالاهای متفاوت C2 مبادله می‌شود. انگیزه‌ی مورد نظر این است که یک مجموعه از ارزش‌های مصرفی C2 جای‌گزین مجموعه‌ی دیگری C1 شود. در اصل، ارزش‌های مورد نظر در رنجیره‌ی مبادله‌ها می‌توانند تفاوت داشته باشند: آن‌چه یک تاجر به دست می‌آورد، تاجر دیگر از دست می‌دهد. اما در مجموع کل ارزشی که مبادله می‌شود می‌بایست بی‌تغییر بماند. برای جامعه‌ی بورژوازی آن‌چه اصل است این است که باید در مبادله تساوی برقرار باشد، و در این اندرز خلاصه می‌شود: مبادله منصفانه دزدی نیست. بنابراین، مارکس در برابر خود این وظیفه را قرار می‌دهد که نشان دهد که استثمار چه گونه می‌تواند حتا در شرایط مبادله‌ی منصفانه وجود داشته باشد.

مبادله‌های مورد نظر در ضابطه‌بندی عام سرمایه M-C-M' (← سرمایه ج ۱، ف ۴) در نظر بگیرید. در این جا پول در قبال کالاهایی مبادله می‌شود که به نوبه‌ی خود پول بیش‌تر و لذا ارزش اضافی پدید

می‌آورند. این امر فقط در صورتی میسر است که یکی از کالاهایی که خریداری می‌شود منبع ارزشی بیش‌تر از آن باشد که برای آن هزینه می‌شود. کالای مورد نظر نیروی کار است و هستی آن به شکلی که این نیرو می‌تواند در قبال سرمایه‌ی پولی مبادله شود به ریشه‌های روابط تولیدی طبقاتی سرمایه‌داری بازمی‌گردد. ایدئولوژی بورژوازی این است که بر آزادی مبادله، قداست مالکیت و جست‌وجوی نفع شخصی تأکید ورزد. همین خصیصه‌های ویژه‌ی مبادله است که روابط طبقاتی زیرین را پنهان می‌سازد. مارکس این موقعیت را با لحنی ریشخندآمیز به این صورت خلاصه می‌کند:

قلمرو گردش یا مبادله‌ی کالا که در چارچوب مرزهای آن فروش و خرید نیروی کار روی می‌دهد، درواقع بهشت عدن حقوق ذاتی انسان است. این جا قلمرو آزادی، برابری، مالکیت و بntهم است. آزادی است، زیرا هم خریدار و هم فروشنده‌ی کالا، بگذارید بگوییم نیروی کار، تنها با اراده‌ی آزاد خود تصمیم می‌گیرند. آن‌ها به عنوان اشخاص آزاد که در برابر قانون برابرنند قرارداد می‌بندند. قرارداد آن‌ها حاصل نهایی است که بر پایه‌ی آن اراده‌ی مشترک‌شان بیان حقوقی مشترکی می‌یابد. برابری است زیرا هرکدام با دیگری، انگار که با صاحب ساده‌ی کالاها، رابطه برقرار می‌سازد، و معادل را با معادل مبادله می‌کنند. مالکیت است، زیرا هرکدام فقط از آن‌چه مال خود اوست خرج می‌کند. و بntهم است، زیرا هرکدام فقط در پی سود خویش است. یگانه نیرویی که آن‌ها را گرد هم می‌آورد و در ارتباط با یک‌دیگر قرار می‌دهد خودخواهی، سود و نفع شخصی هرکدام است. هر یک فقط پروای خود دارد، و هیچ‌یک نگران دیگران نیست. و دقیقاً به همین دلیل، خواه بنا بر هم‌آهنگی پیشین

قرارداد میان شریک‌ها درمی‌آید. به بیان عام‌تر، تمیزه‌شدن افراد در جامعه‌ی بورژوایی سبب می‌شود که روابط میان آن‌ها زیر تأثیر روابط مالکیت خصوصی حتا در جایی قرار بگیرد که مبادله خود در آن حضور ندارد. از این‌جاست که روابط اقتصادی بت‌واره‌شده به کل روابط اجتماعی انتقال می‌یابد. این امر به بیش‌ترین درجه در سطح ایدئولوژی نمایان است که در آن از دریچه‌ی ذهن بورژوایی تصورناپذیر است که روابط غیرسرمایه‌داری را جز در قالب دست‌مزد، سود و مبادله‌ی کالایی ببیند.

از آن‌جا که مبادله بی‌واسطه‌ترین صورت روابط اقتصادی است، به‌آسانی می‌توان آن را علت تحولات اقتصادی شمرد. همان‌گونه که محسنات آزادگذاری به آزادی و هم‌آهنگی مبادله نسبت داده می‌شود، بحران‌های اقتصادی نیز شکست سازوکار بازار شمرده می‌شود. چنین است هسته‌ی اصلی کینزیسم و نیز این اندیشه که اتحادیه‌های کارگری دست‌مزد را به بالای سطحی سوق می‌دهند که در آن می‌توان به هم‌آهنگی میان عرضه و تقاضای کار دست یافت. از دید توسعه‌نیافتگی و توسعه، برخی کسان در مبادله‌ی نابرابر به چشم عاملی علی می‌نگرند، هرچند که از نظر مارکس لازم است پدیدارهای کلی سرمایه‌داری را بر پایه‌ی برابری در مبادله توضیح داد. تا حدودی، این‌گونه برابری گرایشی در درون سرمایه‌داری به شمار می‌آید، و حال آن‌که رقابت به عنوان ملازم ضروری مبادله مایل است نمودها را به صورت وجه متضاد واقعیت زیرین نشان می‌دهد.

برای آگاهی افزون‌تر ← گردش

بن‌فاین

مبادله‌ی نابرابر (unequal exchange)

نظریه‌ی فوق‌العاده تأثیرگذار در دهه‌ی ۱۹۷۰ که نخستین بار در ۱۹۶۹ ایمنونل (۱۹۷۲) آن را طرح کرد تا توسعه‌ی ناموزون را در مقیاس جهانی توضیح دهد (← امپریالیسم و بازار جهانی). عنصر محوری در

بنیاد چیزها و خواه در ظل حمایت مشیت الهی، همگی با هم برای سود متقابل‌شان، برای رفاه مشترک و منفعت مشترک کار می‌کنند. (سرمایه، ج ۱، ف ۶).

روشن است که مبادله رابطه‌ی میان تولیدکنندگان (و غیرتولیدکنندگان) را لازم می‌آورد. بدین‌گونه، مبادله میان انواع مختلف کار نوعی معادل‌بودن پدید می‌آورد و کار مجسرد را به عنوان ماده‌ی ارزش تشکیل می‌دهد. این شکل‌گیری ارزش رابطه‌ی میان ارزش‌های مصرفی کالاها است، و به صورت این رابطه بیان می‌شود، و در نتیجه به صورت بت‌واره‌گی کالایی وصف می‌شود. این روند با نقش پول در مبادله که حکم می‌کند هرچیز باید قیمت خود را داشته باشد به منتها درجه‌ی خود می‌رسد. روابط اجتماعی میان تولیدکنندگان همانا روابط مادی میان چیزهاست، و به صورت این روابط مادی بیان می‌شود. این امر ملازم ضروری روابط اقتصادی سرمایه‌داری است. اما مطلب چه بسا فراتر از این می‌رود. ایدئولوژی و نفوذ بازار در مطابقت با «ثروت عظیم کالاها» چنان نیرومند است که کل روابط اجتماعی را مطابق تصویر خود شکل می‌دهد. برای نمونه، این امر در خصوص دیگر شکل‌های مبادله که مبادله‌ی کالاها نیستند صدق می‌کند. از دید ذهن تنک‌مایه و عاملان اقتصادی درگیر، خرید و فروش بهره‌ی که سرمایه را، مثلاً به شکل اوراق بهادار یا اجاره‌ی مالکیت ارضی در بر دارد، موردهای ویژه‌ی مبادله در عمل به نظر می‌آید. برعکس، در نظر مارکس این موردها شکل‌های ویژه‌ی هستند که بر پایه‌ی آن ارزش اضافی را می‌توان تصاحب کرد. این شکل‌ها مستقیماً پای کالاها را به میان نمی‌کشند، گرچه به اجاره و بهره می‌انجامند که به نظر می‌رسد قیمت باشند.

به بیان کلی‌تر، نفوذ و تأثیر مبادله به فراتر از روابط اقتصادی، و چه بسا به روابطی گسترش می‌یابد که خود بازار به‌طور مستقیم در آن درگیر نیست. برای نمونه، ازدواج بیش‌ازپیش به صورت شکل پوشیده‌ی

این نظریه عبارت است از سازوکاری که به وسیله‌ی آن نسبت‌های مبادله‌ی بین‌المللی معین می‌شود. در این تحلیل، سرمایه‌داران در تمامی کشورها، صرف نظر از سطح توسعه‌ی نیروهای تولیدی در هر کشور، چنان در نظر گرفته می‌شوند که امکانات تولیدی فنی یکسانی در دسترس دارند. این رویکرد همانند نظریه‌ی تجارت نوکلاسیک است، که پیش‌فرض کارکرد تولید یکسان حاکم در هر کشور را پیش می‌کشد. با این پیش‌فرض افزوده که سرمایه در سطح بین‌المللی کاملاً متحرک است، نتیجه می‌شود که هزینه‌های تولید وسایل تولید در هر کشور یکسان خواهد بود به شرط آن که وسایل تولید در گردش را نادیده بگیریم.

بر پایه‌ی این پیش‌فرض‌ها هزینه‌ی واحد در کشورهایی که در آن دستمزدها پایین است نازل‌تر خواهد مگر آن که دستمزد پایین‌تر بر همین مقیاس با سطح پایین‌تر بارآوری کار پیوند نداشته باشد. ایمنوئل فرض می‌گیرد که بارآوری کار هم‌پای سطح دستمزد تغییر نمی‌کند، بنابراین کلیت این نظریه صرفاً با فرض بارآوری برابر کار در هر کشور آسیبی نمی‌بیند. اگر هزینه‌های غیرکار در سراسر کشورها یکسان است، و کار جاری (زنده) همان ارزش را در هر دوره از زمان پدید می‌آورد، جایی که دستمزدها پایین‌تر باشند نرخ سود بالاتر خواهد بود. مبادله‌ی نابرابر بر اثر حرکت سرمایه در طلب نرخ سود بالاتر دست می‌دهد. قیمت‌های کالا در کشور با دستمزد بالا، هم‌چنان که سرمایه (به‌طور نسبی) فرار می‌کند، بالا می‌رود، و قیمت‌های کالا در کشورهای با دستمزد پایین افت می‌کند. در نتیجه‌ی یکسان‌شدن نرخ سود از طریق این حرکت‌های قیمت، مبادله‌ی بین‌المللی با نرخ‌هایی روی می‌دهد که برابر با زمان کار مجسم در کالاها نیستند. به‌ویژه، نسبت قیمت‌های کشور پیش‌رفته با قیمت‌های کشور واپس‌مانده بیش‌تر از نسبت زمان کار در کالاهای کشور پیش‌رفته به زمان کار در کالاهای کشور

واپس‌مانده است، و این‌جا «پیش‌رفته» و «واپس‌مانده» صرفاً بر پایه‌ی سطح دستمزد در هر کشور تعریف می‌شود. به‌این‌ترتیب، کشورهای پیش‌رفته، از طریق مبادله، زمان کاری بیش از آن‌چه در تولید به وجود می‌آورند در مبادله تصرف می‌کنند. مازادی از کشورهای واپس‌مانده انتقال می‌یابد و به سبب فقدان مازاد کامل سرمایه‌گذاری کافی، از نرخ انباشت در این کشورها می‌کاهد.

این نظریه به‌طور گسترده مورد انتقاد قرار گرفته است. این نظریه در سطح تجربی بر آن است که گرانش عمده این است که سرمایه‌گذاری خارجی به سوی کشورهای واپس‌مانده جریان یابد، ولی این درست نیست (← شرکت‌های چندملیتی). از این گذشته، این نظریه با برابرساختن نرخ سود تلویحاً پیش‌بینی می‌کند که بدترین اتفاقی که ممکن است روی دهد این است که مازاد نسبی در کشورهای پیش‌رفته و واپس‌مانده یکسان خواهد بود: یعنی که در بدترین حالت، مازادی که در کشورهای واپس‌مانده باقی می‌ماند برای هم‌سنگی با نرخ انباشت کشورهای پیش‌رفته تکافو می‌کند.

از دیدگاه مارکسیستی ایراد نظری اساسی به کار ایمنوئل این است که او در بحث خود در باب دستمزدها از تمیز میان ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌یی درمی‌ماند. کارگران می‌بایست حجم معینی از ارزش‌های مصرفی را مصرف کنند تا بتوانند نیروی کار را در حال حاضر و در نسل‌های بعدی بازتولید کنند. این حجم ارزش‌های مصرفی سطح زندگی یک کارگر را تشکیل می‌دهد، و سطح زندگی طبقه‌ی کارگر در بین کشورها به‌شدت با هم فرق می‌کند. دستمزد نمودار ارزش مبادله‌یی این ارزش‌های مصرفی است (← دستمزدها). بادر نظر گرفتن حجم ارزش‌های مصرفی (سطح زندگی)، آن‌چه دستمزد را تعیین می‌کند این است که کالاهایی که کارگران مصرف می‌کنند تا کجا با کارایی تولید می‌شوند. هر قدر بارآوری کار بیش‌تر باشد ارزش کالاها پایین‌تر

سرمایه‌ی ثابت در سطح بین‌المللی معامله نمی‌شوند، پس باید این امکان را پذیرفت که این عناصر در کشورهای توسعه‌یافته ارزان‌تراند، خواه به سبب این که همان ماشین‌آلات و درون‌دادهای جاری ارزان‌تراند و خواه به سبب این که فنون پیشرفته‌تری به کار گرفته می‌شوند (با هزینه‌های پایین‌تر) که در کشورهای توسعه‌نیافته در دسترس نیستند. از این رو، اگر این عناصر در سطح بین‌المللی دادوستد نمی‌شوند (که به قیمت عمومی در دسترس همه‌ی تولیدکنندگان قرار دارند) منطقاً نمی‌توان نتیجه گرفت که در کشورهای توسعه‌نیافته نرخ‌های سود بالاتر خواهند بود، نتیجه‌ی که سنگ بنای نظریه‌ی مبادله‌ی نابرابر است.

افزون بر این، امین (۱۹۷۷)، ضمن دفاعی آشکار از مبادله‌ی نابرابر، ثابت کرده است که این نظریه لازم می‌آورد که اقلام مصرف‌انبوه می‌بایست در سطح بین‌المللی دادوستد شود. لازم است این فرض نقد بتلهایم را پاسخ گوید (بنگرید به بالا)؛ زیرا اگر چنین اقلامی در سطح بین‌المللی دادوستد نشوند این امکان را نمی‌توان رد کرد که در کشورهای توسعه‌نیافته، به‌رغم سطح زندگی پایین‌تر، نرخ استثمار پایین‌تر است. رابطه‌ی متناقض میان ارزش نیروی کار و ارزش‌های مصرفی است که سطح زندگی را فراهم می‌آورد. چنین می‌نماید که تجارت بین‌المللی در کالاهای مصرفی اساسی این مسئله را برای نظریه‌ی مبادله‌ی نابرابر حل می‌کند.

بااین‌همه، مبادله‌ی نابرابر برای کالاهای دادوستدشده مُحال است. مبادله‌ی نابرابر لازم می‌آورد که نرخ سود در سراسر کشورها برابر گردد، حال آن‌که تجارت آزاد لازم می‌آورد که قیمت کالای مبادله‌شده در سراسر کشورها یکسان باشد. از این رو فرایندی که نرخ‌های سود را برابر می‌سازد (و مازاد را منتقل می‌کند) هم‌چنین قیمت‌ها را نیز برابر می‌سازد. ولی اگر هزینه‌های کار در کشورهای توسعه‌نیافته پایین‌تر باشد (با در نظر گرفتن این امر که هزینه‌های

است، و ارزش مبادله‌ی نیز پایین‌تر است. هم‌چنان که سرمایه‌داری می‌بالد، بارآوری فزونی می‌گیرد، ارزش کالاها آفت می‌کند و مزدی که می‌بایست پرداخت شود تا حجم معینی از ارزش مصرفی را (سطح زندگی معینی را) در بر گیرد نیز نزول می‌کند. مارکس این فرایند را افزایش ارزش اضافی نسبی می‌نامد. از آن‌جا که در کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته است که بارآوری کار بالا است هیچ روشن نیست که سطح زندگی بالای کارگران در چنین کشورهایی حاکی از این باشد که ارزش مبادله‌ی کالاهایی که این سطح زندگی را فراهم می‌آورند نیز بالاتر از کشورهای واپس‌مانده است. چنین می‌نماید که نمی‌توان از دیدگاه نظری اثبات کرد که نمود چیزها (تفاوت‌ها در سطح زندگی) به ضرورت حاکی از تفاوت‌ها در ارزش مبادله‌ی نیروی کار است، و درباره‌ی نرخ سود در کشورهای پیش‌رفته در قیاس با کشورهای واپس‌مانده هیچ نتیجه‌ی کلی نمی‌توان گرفت (بتلهایم ۱۹۷۲). نقدهایی که از دیدگاه اقتصاد نوکلاسیک صورت گرفته نیز یک‌سر کوبنده از کار درآمده است.

نوشته‌های اخیر ثابت کرده‌اند که مبادله‌ی نابرابر از درون متناقض است (دور و ویکس ۱۹۷۹)؛ می‌توان تمامی پیش‌فرض‌های مبادله‌ی نابرابر را پذیرفت و نشان داد که هیچ انتقال مازادی در این مدل روی نمی‌دهد. باید به یاد آورد که برهان مبادله‌ی نابرابر فرض می‌گیرد که عناصر سرمایه‌ی ثابت (ماشین‌آلات، کالاهای بینابینی و مواد خام) در سطح بین‌المللی دادوستد می‌شوند. این پیش‌فرضی ضروری برای این نظریه است تا به نتیجه‌ی انتقال مازاد برسد، که چنان‌که دیدیم بر آن است که این انتقال روی می‌دهد زیرا نرخ‌های سود در کشورهای توسعه‌نیافته، در غیاب تجارت، بالاتراند.

اگر نرخ‌های سود در کشورهای توسعه‌نیافته بالاتر نبودند، هیچ انتقال سودی انجام نمی‌گرفت، یا این که انتقال در مسیر دیگری قرار می‌گرفت. اگر عناصر

غیرکاری می‌بایست یک‌سان باشد) منطقاً محال است که هم نرخ‌های سود و هم قیمت‌ها برابر شوند. اگر نرخ‌های سود برابر شوند، آن‌گاه قیمت یک کالای معین در کشور توسعه‌یافته می‌بایست بالاتر باشد، که البته با این پیش‌فرض لازم تناقض دارد که کالاها در سطح بین‌المللی تجارت می‌شوند. اگر قیمت‌ها، هم‌آهنگ با این پیش‌فرض تجارت، برابر شوند، آن‌گاه در کشورهای توسعه‌نیافته نرخ سود می‌بایست بالاتر باشد، کشورهایی که در آن هزینه‌های کار پایین‌تر است، و هیچ انتقال مازاد روی نمی‌دهد. از این‌جاست که نرخ سود تنها می‌تواند برای کالاهای دادوستد نشده برابر گردد یا برای کالاهایی که منحصرأ در یک کشور تولید می‌شوند. چنین کالاهایی نسبت کوچکی از کل تولید جهان را در بر می‌گیرند و از این رو این نظریه، حتا با ملاک‌های خود در بهترین حالت به یک کنج‌کاوی منطقی خُرد فرو می‌کاهد.

برای آگاهی افزون‌تر ← امین، سمیر b ۱۹۷۳ (۱۹۷۷)؛ بتلهایم، سی. ۱۹۷۲؛ دو ژانوری، ای. و کریمر، اف. ۱۹۷۱؛ دور، الیزابت و ویکس، جان ۱۹۷۹؛ ایمنوتل، ای. ۱۹۶۹ (۱۹۷۲).

جان ویکس

مدرنیسم و پسامدرنیسم

(modernism and postmodernism)

مدرنیسم به عنوان اصطلاحی کلی در تاریخ فرهنگی، مجموعه‌ای متنوع گسترده‌یی از گسست‌های زیباشناسانه از سنت رئالیستی اروپایی را در بر می‌گیرد. برای متن مدرنیستی (شعر، رمان، نقاشی، معماری، آهنگ‌سازی) دیگر چنین نیست که شکل زیبایی‌شناسانه بدون مسئله‌آفرینی جهان اجتماعی بیرونی پیش‌داده‌یی را «بازتاب» کند، بلکه به‌خودی‌خود به صورت موضوع توجه، نگرانی یا افسون درمی‌آید — درواقع تا به جایی که به نظر می‌رسد متن «واقعیت»ی را تشکیل می‌دهد که

زمانی ادعا می‌شد که آن را منعکس می‌کند. تاریخ‌های مورد توجه برای تعیین خاستگاه‌های این جنبش ۱۸۴۸ است، هنگامی که پس از سرکوب وحشیانه‌ی انقلاب‌های آن سال نگارش کلاسیک یا رئالیستی در آثار شارل بودلار و گوستاو فلوبر دست‌خوش بحران شد؛ یا دهه‌ی ۱۸۸۰، هنگامی که سلسله‌ی درازآهنگی از آزمایش‌گری‌های زیبایی‌شناسانه‌ی شتابناک آغاز شد: از ناتورالیسم تا سمبولیسم و کوبیسم، اکسپرسیونیسم، فوتوریسم، کانستراکتیویسم، ورتیسم، سوررئالیسم و دیگرها. بنا بر اجماع عمومی، اوجگاه مدرنیسم سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۳۰ است، و پس از آن هنرمندان مدرنیست را در آلمان نازی و روسیه‌ی استالینی خاموش کردند یا آزار و شکنجه دادند، و جایی دیگر در اروپا واکنش در برابر زیبایی‌شناسی رئالیستی — بیش‌تر مسئولیت اجتماعی تا آزمایش‌گری فردگرایانه در هنر — هم‌چون پاسخی به قطب‌بندی سیاسی فزاینده در قاره‌ی اروپا آغاز شد.

این‌که آیا هیچ‌گونه ویژگی معرف و عمومی واحدی را بتوان از گستره‌ی حیرت‌انگیز نوآوری‌های زیبایی‌شناسانه‌ی این سال‌ها بیرون کشید محل تردید است: پاره‌یی مدرنیسم‌ها، آینده‌یی حاوی فناوری، سرعت و پویایی شهری را ستودند، و دیگران به گذشته‌یی بدویت‌گرای دارای پیوندی (Gemeinschaft) ثابت و هم‌آهنگی شهودی با «طبیعت» گریز زدند؛ پاره‌یی کوشیدند شکل‌های زیبایی‌شناسانه‌ی خود را به اندازه‌ی زندگی معاصر، که چارچوب کارشان بود، به‌طرزی دایره‌المعارف‌وار و لنگ‌وواز کنند، حال آن‌که دیگران کوشیدند از این فرایند پهناور و شتابان نوعی کمال‌صوری مینیمالیستی بیرون بکشند — شهودی زودگذر، هایکویی دوخطی و ایماژگرا، نمایش‌نامه‌یی از سمیوتل بکت که همه‌اش بیست ثانیه به درازا می‌کشد، پرده‌ی نقاشی‌یی تقریباً سفید. افزون‌براین، مدرنیست‌های یک اردوگاه واحد به سوی هدف‌های سیاسی به‌غایت مختلفی رفتند: از فوتوریسم،

داشته است — طرفه آن که مورد نخست تاریخ و آگاهی طبقاتی لوکاج (لون ۱۹۸۵) را نیز در بر می گیرند.

در بیست و اندی سال واپسین، با ظهور پسامدرنیسم — در آغاز در معماری ولی سپس تر در سراسر گستره‌ی زمینه‌های فرهنگی — احساس ما نسبت به مدرنیسم باز هم دیگرگون شد. «مدرنیسم» — که پسامدرنیسم نخست خود را در برابر آن تعریف می کند، گرچه گزیده‌ی محدودی از کل طیف تجربه‌گری طی دوره‌ی پیشین به شمار می رود — به همین سان بر تعریف‌های اخیر ما از زیبایی‌شناسی پیش‌تاز اوایل سده‌ی بیستم چیرگی می یابد. اکنون معماری کارکردگرایی بی‌پیرایه و عبوس لوکریوزیه و «سبک بین‌المللی»، یا معماری والتر گروپیوس و باؤهاؤس است که به صورت مدرنیسم نمونه درآمده است — یعنی معماری بی‌بهره از آذین و همه‌ی امتیاز دادن‌ها به فردیت انسان، خطوط راست قاطع در ساختمان و «حالت هنری» مصممانه در فنون و مواد ساختمانی (فولاد و بتون مسلح مواد دل‌پسند خاص می‌شوند). بدین‌سان، زیبایی‌شناسی مدرنیستی را می‌توان بر پایه‌ی بخش‌بندی دوشقی شدید و نخبه‌گرایی میان «هنر والا» و «فرهنگ توده‌یی» قرارداد یعنی: نماهای سفید تابناک و سقف مسطح مجسمه‌ی معمارانه‌ی کوربوزیه در برابر ساختمان شهری توسری‌خورده و «انبوه» پیرامون آن؛ و این تعریف از مدرنیسم (یا آن‌چه برخی از نظریه‌پردازان «مدرنیسم پیش‌رفته» نامیده‌اند) آن قدر انعطاف‌پذیر هست که از برخی تجربه‌گری‌های معاصر پیش بیافتد — برای نمونه، شعر بنا بر مشهور «دشوار» و کنایی تی. اس. الیوت — که در بیش‌تر موارد دیگر درواقع وجه اشتراک بسیار اندکی با معماری «سبک بین‌المللی» دارد. بدین‌سان، پسامدرنیسم از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، در آغاز خود را هم‌چون مردم‌پسندی یا پوپولیسم، بازگشت به سنت‌های عامیانه، بومی و حتا سنت‌های تجاری توده‌یی، پس از انحراف مسیری طولانی در راستای

ولادیمیر مایاکوفسکی به بالشویسم روی آورد، حال آن‌که فیلیپو مارینتی به حمایت از موسولینی برخاست؛ از اکسپرسیونیسم، گوته‌فرد بن از هیتلر پشتیبانی کرد، حال آن‌که ارنست تولر به سوی چپ انقلابی رفت. شاید فقط توجه شدید به شکل زیبایی‌شناسانه (که خود از مواضع ایدئولوژیک گوناگون و اغلب ناسازگار توجیه می‌شود) در مورد همه‌ی هنرمندان این دوره مشترک است. عرضه‌ی هرگونه ویژگی خاص و ممیز دیگر از مدرنیسم در معرض این خطر است که جنبشی را از دل بحرانی بیرون آورد — بحرانی فرهنگی و اجتماعی که ویژگی‌های اصلی آن از جمله ظهور فرهنگ توده‌یی، پیکارجویی طبقه‌ی کارگری و فمینیستی، فناوری‌های نوین انقلاب صنعتی دوم، و تجربه‌ی نفس‌گیر مرکزهای امپریالیستی جدید است.

در سراسر این سال‌ها در میان مارکسیست‌ها بحث و جدلی داغ و هیجان‌انگیز درباره‌ی اهمیت مدرنیسم در گرفت و در «مباحثه‌ی اکسپرسیونیسم» معروف در دهه‌ی ۱۹۳۰ به اوج رسید. مارکسیست‌های جریان اصلی، از جمله جورج لوکاج، مدرنیسم را محکوم شمردند به دلیل: دست‌شستن ایدئالیستی از معرفت‌شناسی بازتاب‌گرا، به دلیل «فورمالیسم» خودجویانه و پیچیده، پرستش روان شخصی و تجربه‌ی درونی ژرف در برابر تصویرگری کامل انسان — در — جامعه که، بنا بر ادعا، رئالیسم آن را رنگ‌آمیزی می‌کرد و رجحان اسطوره بر تاریخ. دیگر مارکسیست‌ها، از جمله والتر بنیامین، برتولت برشت و تئودور آدورنو به درجات مختلف و به دلایل گوناگون به پیش‌باز جنبش‌های جدید رفتند؛ و ما ممکن است مایل باشیم کارشان را نه دقیقاً «نظر مارکسیسم درباره‌ی مدرنیسم» بلکه «مارکسیسم مدرنیستی» متمایز بشماریم. به‌تازگی، استدلال شده است که تأکید شدید بر شکل در فرهنگ مدرنیستی خود در تکامل ماتریالیسمی «غربی» یا دیالکتیکی در مقابل ماتریالیسم «شرقی» یا مکانیکی نقش قاطع

نخبه‌گرایی پیش‌تاز سازش‌ناپذیر، جلوه‌گر ساخت؛ بیانیه‌های آن عناوینی چون *آموختن از لاس و گاس* و *از باوهاوس تا خانه‌ی خودمان* را بر خود داشت. دیگر مضمون مرتبط و کلیدی *تاریخ‌گرایی* بود، یعنی که بازگشت آسوده به سبک‌های گوناگون گذشته هم‌چون سرچشمه‌ی الهام در اکنون، و نه محکوم‌شمردن غیرارادی و خودکار آن‌ها زیر عنوان فناوری پیش‌رفته و عقلانیت کارکردگرا. معادل چنین تحولات معمارانه‌یی در زمینه‌ی ادبیات داستانی آن چیزی است که لیندا هاچسن آن را «زیرداستان تاریخ‌نگارانه» اصطلاح می‌کند و نمونه‌های اعلای آن نویسندگانی چون گابریل گارسیا مارکز، گونتر گراس، جان فاؤلز، نی. ال. داکترو و سلمان رشیدی‌اند. رمان‌هایی از این دست به مسایل مربوط به طرح داستان، تاریخ و ارجاع بازمی‌گردند که روزگاری به نظر می‌رسید که دغدغه‌ی داستان مدرنیستی نسبت به خودمختاری متنی و خودآگاهی، این عناصر را از اعتبار انداخته است، ولی بی‌آن‌که به‌سادگی از این دل‌مشغولی‌های «زیرداستانی» دست شسته باشند؛ حاصل گونه‌ی ادبی ناسازه‌واری است که در آن تاریخ، در آن واحد، هم قدرت‌مندانه مورد دفاع قرار می‌گیرد و هم مسئله‌ساز می‌شود.

پسامدرنیسم، به‌طور کلی، به‌طرز جذابی نسبت به «دگرپاشی» فرهنگی، سبک‌های واپس‌رانده‌ی گذشته، اما هم‌چنین نسبت به صداها، به‌حاشیه‌رانده‌ی اکنون: زنان، هم‌جنس‌گرایان، سیاهان و جهان سوم باز و آزاد است. این ارزیابی مثبت از صداها، تجربه‌ها و روایت‌های دیگر، در فلسفه، شکل بدگمانی نسبت به «کلان‌زیرروایت‌ها» را به خود گرفته است که شناخت در گذشته بر پایه‌ی آن استوار بوده است. کلان‌روایت‌های روشن‌گری، با عقل همگانی و جهان‌روایی که بیش‌ازپیش بر خرافه‌پرستی وحشیانه پیروز می‌شود، و کلان‌روایت مارکسیسم با دیدگاه‌اش از پرولتاریا به منزله‌ی طبقه‌ی انقلابی همگانی و جهانی، مشابه جمعه‌های سفید هندسی، ساده و

عبوس گروپیوس یا لوکربوزیه شمرده می‌شوند که عقلانیت تمامت‌خواهی را تجسد می‌بخشند که هیچ قضاوت، ناخرسندی یا کثرت‌گرایی را برنمی‌تابد. فلسفه‌ی پسامدرنیستی به‌ویژه در کار ژان فرانساوا لیوتار، به جای تأکید بر «عقل»، «حقیقت» یا «کلیت» بر نسبیت شناخت، و وابستگی متنی آن تأکید دارد و ترجیح می‌دهد از «بازی زبانی» محلی و ویتگنشتاینی سخن بگوید. از دیدگاه پسامدرنیسم، مارکسیسم به‌نحو اصلاح‌ناپذیری اسیر طرح سرکوب‌گرانه‌ی مدرنیته است، و تاریخ‌های واقعی را با قساوت به «تاریخ» بی‌رحمانه‌ی پیکار طبقاتی یا شیوه‌های تولید فرو می‌کاهد. مارکسیست‌ها ضربه را این‌گونه پاسخ می‌دهند که پسامدرنیسم را متهم می‌کنند به: پرستش «بهینه‌گزینی» و «روان‌پارگی»، امحای تاریخ در بازی محض سطح‌های بی‌زرفا یا مرکززدایی از سوژه یا فاعل به چنان شیوه‌ی بنیادینی که سوژه یا فاعل را از عمل سیاسی (یا هرگونه) عملی ناتوان جلوه می‌دهد. چنان‌که از این اتهام‌ها و اتهام‌های متقابل برمی‌آید، مباحثه‌های میان مارکسیسم و پسامدرنیسم در بسیاری ویژگی‌ها با رویارویی پیشین سیاست مدرنیستی و مارکسیستی وجه اشتراک دارد؛ و امروزه این مباحثه‌ها با همان فوریت و اشفتگی دنبال می‌شوند که مباحثه‌های مورد نخست در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰. گرچه جالب‌ترین تحول آن دهه‌ها نیز جدل‌های تلخ و صلب نبود بلکه ظهور «مارکسیسم مدرنیستی» انعطاف‌پذیری در ناکجایی میان اردوگاه‌های جنگ‌جویان بود، به‌همین‌سان، هم‌چنین امروز نیز ما آغاز به احساس لمس شکلی از ترکیبی ممکن کرده‌ایم که همان «مارکسیسم پسامدرنیستی» است که شاید بتوان از هم‌اکنون نشانه‌ی آن را در محوریت ناگهانی جغرافیا در پژوهش‌های فرهنگی مارکسیستی مشاهده کرد، زیرا گنجاندن مقوله‌های فضا و مکان در نظریه‌ی مارکسیستی مسئولیت تأکید پسامدرن بر مکانیت یا زمینه را بدون قربانی کردن دغدغه‌های

تکامل یافتن اروپا و ناکام ماندن آسیا در فراسوی نقطه‌یی معین است. مارکس دو سرچشمه برای این قضیه یافت: شهر کلاسیک مدیترانه‌یی، مهد زندگی مدنی که برای آسیا ناشناخته است، و نوعی مالکیت در اروپای غربی دوره‌ی آغازین که او آن را «ژرمانیک» می‌خواند در تقابل با «سلاوی» یا شرقی. و زمین که به باور او مالکیت آن به جای آن که اشتراکی باشد فردی است. در گروندریسه، نمونه‌یی که او بیش‌ترین علاقه را به آن نشان می‌دهد نمونه‌ی رم است که بر یک جهان مدیترانه‌یی چیرگی می‌یابد که زیر سلطه‌ی رقابت برای زمین است. مارکس متوجه شد که توده‌یی دهقانی بر اثر اضافه‌جمعیت و جنگ‌های حاصل از قهر و غلبه به اقتصاد برده‌داری جرگه‌سالارانه مبدل شد. این که چرا این علت‌یابی ساده‌ی مالتوسی پی‌آمدهای مشابهی در جاهای دیگر، به‌ویژه در آسیا، نداشت مسئله‌یی است که مارکس به طرح آن نمی‌پردازد.

انگلس در *آنتی‌دورینگ* (ق ۲، ف ۴) برده‌داری را به شیوه‌یی مستقیم‌تر از زندگی نخستین استنتاج کرد و آن را گامی به پیش شمرد. بعدتر، او که شریک اشتیاق مارکس به بررسی مورگان (۱۹۷۷) در باب طایفه‌ی ابتدایی شده بود، از آن بهره گرفت تا به تحلیل انقراض جامعه‌ی «کافر» یا طایفه‌یی، و پیدایش دولت بر روی ویرانه‌های آن در آتن بپردازد؛ او علت این تغییر را مبادله‌ی فزاینده‌ی کالاها می‌داند که بر بازارهای سازندگان خود برتری می‌یافتند، سازندگانی که وقتی پول به گردش درآمد بسیاری از آن‌ها تا خرخره در قرض فرو رفتند. با این انگیزه، همراه با تقسیم کار فزاینده و ظهور طبقه‌ی بازرگان، «مرحله‌ی بالاتر»ی از توحش به آستانه‌ی تمدن رسید (*خاستگاه خانواده*، ف‌ها ۵، ۹). لافارگ با عامه‌فهم کردن هیجان‌انگیز این نظریه راه انگلس را پی گرفت و پیشینه‌ی اعصار پیاپی تاریخ را از کمونیسم ابتدایی تا سرمایه‌داری، که رسالت‌اش پی‌ریزی بنیادهای کمونیسم نو و پیشرفته‌تری بود،

سیاسی سنتی مارکسیسم بر عهده می‌گیرد.

برای آگاهی افزون‌تر ← هاروی، دیوید ۱۹۸۹؛ هاجسن، لیندا ۱۹۸۸؛ جیمسن، فردریک ۱۹۸۴؛ لون، یوجین ۱۹۸۵؛ لیوتار، ژان فرانسوا ۱۹۷۹ (۱۹۸۴)؛ ویلیامز، ریموند ۱۹۸۹.

تونی پینکنی

مرحله‌های تکامل (stages of development)

مارکس و انگلس با تقسیم تاریخ جهان به مرحله‌ها، هر مرحله با ساختار اجتماعی - اقتصادی خاص خود، و هر مرحله از پی مرحله‌یی دیگر در الگویی منطقی، اندیشه‌ی سده‌ی هجدهم را درباره‌ی چهار «شیوه‌ی معاش» - شکار، شبنانی، کشاورزی، بازرگانی - به میراث بردند که معمولاً زنجیره‌یی واحد شمرده می‌شود. نخستین طرح آن‌ها در *ایدئولوژی آلمانی* (ج ۱، ب ۱) تقریباً ساده است و به تاریخ اروپا محدود می‌شود: این طرح چهار دوران را ممتاز می‌سازد: نخست دوران اشتراکی نخستین یا قبیله‌یی، دوم دوران باستان یا کلاسیک مبتنی بر برده‌داری، سوم دوران فتودالی، و سپس سرمایه‌داری. در پیش‌گفتار بر *نقد اقتصادی سیاسی* به نظر می‌رسد مارکس این زنجیره را مسلم می‌گیرد، منتها در این اثر عصر نخست «آسیایی» نام می‌گیرد. ولی یادداشت‌های منتشرنشده‌ی دو سال پیش از این تاریخ او درباره‌ی صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری (در *گروندریسه*، صص ۵۱۴ - ۴۷۱) نشان می‌دهد که مارکس در حال کلنجاررفتن با پیشینه‌یی تکاملی است که به گمان او بسیار پیچیده‌تر است. کوشش مارکس بیش‌تر متوجه این بود که تمامی سنخ‌های نظام تولیدی را تشخیص دهد تا این‌که آن‌ها را به‌ترتیب منظم کند، یا آن‌که توضیح بدهد که یکی چه‌گونه جای دیگری را می‌گیرد. باین‌حال او اهمیت بسیار برای کیفیت توان‌مندی و ابتکار عمل فردی قابل است، عاملی که فقط در یک یا چند گام اقتصادی است، که ظاهراً در نظر او بخشی از دلیل

دنبال کرد. به گمان او همه‌ی جامعه‌ها همان مسیر را می‌پیمودند، همان‌گونه که همه‌ی انسان‌ها از زادن به مرگ گذر می‌کنند (۱۸۹۵، ف ۱).

خودِ مارکس با شورو حرارت هرگونه باور به زنجیره‌های ثابت را که در همه‌جا بتوان انتظار آن را داشت باطل شمرده بود (پیش‌نویس‌نامه به سردبیر *آنجستونی‌یه ژاپن‌سکی / یادداشت‌های میهنی*، نوامبر ۱۸۷۷)؛ و نزدیک به پایان عمر خود، با در نظر گرفتن شرایط مطلوب اروپا، با تردید و احتیاط امکان پیشرفت مستقیم از کمونیسم ابتدایی دیرپاز میر یا کمون روسی را به سوسیالیسم مدرن مورد بررسی قرار داد. مارکسیست‌های پس از او و انگلس با معضلات فراوان روبه‌رو شدند. پلخانوف چرخه‌ی اروپایی را بسط و پرورش داد، ولی آسیا را به‌گونه‌ی توصیف کرد که — به دلیل اوضاع و احوال جغرافیایی و آب‌وهوایی که قدرت دولتی را بر پایه‌ی نظارت بر آب بنا نهاده است — از آغازگاه‌های مشترک‌شان < با اروپا > در مسیری متفاوت دور می‌شود. با این‌همه، در ۱۹۳۱ پژوهش‌گران شوروی در پایان بازنگری موشکافانه‌ی در مسایل دوره‌بندی (دیرلیک ۱۹۷۸، صص ۱۸۱-۱۸۰، ۱۹۸-۱۹۶؛ انتین ۱۹۷۸، ص ۱۶۵ و صفحه‌های بعدی) مفهوم شیوه‌ی متمایز آسیایی (← *جامعه‌ی آسیایی*) را مردود شمردند. همراه با این می‌توان معمای سکون و ایستایی درازآهنگ آسیا را که مارکس کوشیده بود دلائل آن را بیابد از ذهن بیرون راند. استالین اعلام کرد (۱۹۳۸) که شیوه‌ی تولید «هرگز به مدتی طولانی در یک نقطه توقف نمی‌کند» و همواره در وضعی از دگرگونی و تحول است که در آن توده‌های زحمت‌کش نیروی محرک اصلی‌اند. اکنون زمینه برای فرضیه‌ی الگویی واحد و همگانی گشوده بود. این الگو را می‌شد به‌این ترتیب ساده کرد که برده‌داری را جزء ضروری این طرح به شمار نیاورد که به این طریق میان طایفه و کارخانه‌ی سرمایه‌داری هیچ‌چیز جز فتودالیسم باقی نمی‌گذاشت. ولی کتاب درسی ویراسته‌ی کوسینین (۱۹۶۱) برده‌داری را نیز در این طرح گنجانده و

قاطعانه به طرح این نکته پرداخت که به‌رغم تفاوت‌های محلی «همه‌ی مردمان راهی را می‌پویند که اساساً مسیری واحد است» زیرا تکامل تولید همیشه «از قوانین درونی واحدی پیروی می‌کند» (ص ۱۵۳). در این‌جا، تاحدودی به شیوه‌ی نامنسجم، جایی برای «دوره‌های متعدد رکود و پس‌رفت»، و فروپاشی تمدن‌هایی نه چندان معدود در نظر گرفته شد (ص ۲۴۵).

گلزلمان، دیگر نظریه‌پرداز شوروی، بر سر این نکته اتفاق نظر دارد که قوانین تاریخ را نمی‌توان ابطال کرد و نظمی که مرحله‌ها بر پایه‌ی آن روی می‌دهد دگرگونی‌ناپذیر است، ولی بر امکان مرحله‌هایی، چون برده‌داری، انگشت می‌گذارد که می‌تواند از قلم افتاده باشد، و گمان دارد که آموزه‌ی زنجیره‌های تغییرناپذیر با دادن این مجوز به بین‌الملل دوم که اعلام کند امپریالیسم با زورچپان کردن سرمایه‌داری به مستعمرات وظیفه‌ی لازم را انجام می‌دهد به این بین‌الملل زیان زده است (۱۹۶۰، صص ۲۰۲، ۲۰۶). می‌توان یادآور شد که لنین هر نظری را که حاکی از این بود که چین بدون سپری ساختن یک دوره‌ی طولانی تدارک سرمایه‌داری می‌تواند به سوسیالیسم جهش کند به ریشخند می‌گرفت («دموکراسی و ناردونیسم در چین»، ژوئیه‌ی ۱۹۱۲). ولی مارکسیسم غربی در سالیان اخیر متمایل بوده است که زنجیره‌های بیش‌ازپیش انعطاف‌پذیرتر و تغییرپذیرتری را در نظر آورد. از این‌جاست که گوردون چایلد به موارد «جست‌زدن‌ها» مانند جست‌زدن اروپا در آموختن فلزشناسی یا متالورژی از خاورمیانه بدون برداشتن گام‌های مقدماتی، بسیار اهمیت می‌دهد (برای نمونه ← ۱۹۵۰؛ نیز باستان‌شناسی و پیشاتاریخ)، حال آن‌که گارودی بر آن است با به‌کارستن خشک و بی‌روح مارکسیسم این اندیشه پوچ و بی‌اثر می‌گردد، و «پنج مرحله» برای همه‌ی بشریت «حقیقت مطلق و کامل» گرفته می‌شود (۱۹۶۹، ص ۴۶). ملوتی در ایتالیا کس

برخی مارکسیست‌های آسیایی، زنجیره‌ی کلی و جهان‌روا بی‌آن‌که به‌هیچ‌روی به عنوان تحمیلی غربی مایه‌ی رنجش باشد، جذابیت ادعای هم‌سنگی با اروپا را در بر داشته است. این نکته در ۱۹۳۰ در چین مورد بحث قرار گرفت، و فکر «جامعه‌ی آسیایی» جداگانه اندک پذیرشی یافت. اما از جمله دشواری‌هایی که پیش آمده دشواری کشف دوران برده‌داری در چین باستان است که با دوران یونانی - رومی تطبیق می‌کند. (نیز ← ماتریالیسم تاریخی؛ شیوه‌ی تولید؛ پیشرفت).

برای آگاهی افزون‌تر ← دیرلیک، اریف ۱۹۷۸؛ انتین، جورج ام. ۱۹۷۸؛ اوانز، ام. ۱۹۷۵؛ گلزمن، گریگوری ۱۹۶۰؛ هیلتون، آر. ایچ. ۱۹۷۶؛ کوزین، او. ۱۹۶۱؛ لافارگ، پل ۱۸۹۵ (۱۹۱۰)؛ ملوتی، امبرتو ۱۹۷۲ (۱۹۷۷)؛ پلخانوف، جی. وی. ۱۸۹۵ (۱۹۵۴).

وی. جی. کیرنن

مرکزیت دموکراتیک (democratic centralism)

احزاب کمونیست این اصطلاح را در وهله‌ی نخست برای تعیین شکل‌های غالباً بسیار متنوع سازمان‌های درون حزبی به کار برده‌اند که اداره‌ی آن‌ها را بر عهده دارند. هم‌چنین اتحاد شوروی و دیگر حکومت‌های کمونیستی مرکزیت دموکراتیک را اصل سازمان دولتی خود اعلام می‌کنند (چنان‌که در بند ۳ قانون اساسی شوروی آمده است).

گرچه این اصطلاح را نمی‌توان در مارکس و انگلس یافت، «مقررات اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» در ۱۸۴۷ که با مشارکت این دو تنظیم شد، هم عناصر دموکراتیک و هم مرکزیت‌مداری را به هم آمیخت که ادعا می‌شود مرکزیت دموکراتیک سنتز دیالکتیکی آن را به دست می‌دهد (← پیوست‌های ۱ و ۱۰ بر مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس، ۱۹۷۵، ج ۶، صص ۵۸۵ تا ۵۸۸، ۶۳۳ تا ۶۳۸). در رهبری بین‌الملل اول (← بین‌الملل‌ها) مارکس و انگلس در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۷۱ تا ۷۲ کوشیدند قدرت «شورای عمومی» را

دیگری است که طرح تک‌خطی را امپریالیستی می‌یابد، ولی درعین حال فرض پیشین دو خط تکامل جداگانه و نابرابر اروپایی و آسیایی را نیز که به عقیده‌ی او از مونتسکیو، هگل و اقتصاددانان کلاسیک بریتانیایی سرچشمه می‌گیرد مردود می‌شمارد (۱۹۷۲، صص ۴۶، ۱۵۶). به جای آن، نمودار پیچیده‌ی از پنج خط موازی ولی متضمن کنش متقابل را می‌گذارد که همگی از کمون ابتدایی نشأت می‌گیرند (صص ۲۶ - ۲۵).

با همه‌ی این احوال، سازوکار تغییر و این مسئله که چرا به نظر می‌رسد تغییر مسیرهای گوناگونی را دنبال می‌کند، یا این‌که به‌هیچ‌روی طی دوران‌های بسیار درازآهنگ روی نمی‌دهد، به راه‌های گوناگون هم‌چنان گریزان و دست‌نیافتنی مانده است. فکر بسیار صرف پیدایش فئودالیسم سده‌های میانه نه از نیایی واحد بلکه از آمیزه‌ی پیچیده‌ی از رُم پسین و رُم بربرصفت شده است. مارکس و انگلس درباره‌ی سرمایه‌داری نوشتند که از فئودالیسم سرچشمه می‌گیرد، یعنی از شکل ویژه‌ی اروپایی آن، و عنصر شهری مهم‌اش؛ ولی حتا در این‌جا نیز اغلب گفته شده است که مارکس و انگلس درباره‌ی تفصیل این فرایند یا درباره‌ی تضادهای درونی فئودالیسم که موجبات این فرایند را فراهم می‌آورد حرف زیادی برای گفتن ندارند. گذار اروپا از سده‌های میانه به دوران مدرن هم‌چنان یکی از دشوارترین و جالب توجه‌ترین همه‌ی مسایل برای مورخان مارکسیست است (← گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری).

این مسایل اکنون بسیاری از کسان بیرون از اروپا را نیز، با دیدگاه‌های خاص خود، در بر می‌گیرد. در هند، این کسان تصویر رکود دیرپای مارکس را مردود شمرده‌اند و به جای آن این فرض را (که تا این جای کار شواهد کافی در دست ندارد) گذاشته‌اند که دست کم شکل نخستین سرمایه‌داری در هند در حال جوانه‌زدن بود که فتح هند به دست بریتانیا رشته‌ی پیشرفت را گسست (← مارکسیسم در هند). نزد

افزایش دهند و اعمال آن را تمرکز بخشند. باین همه، این دو، «سازمان دهی "سخت گیرانه"ی» را که چی: بی. فون شوایتزر بر «مجمع عمومی کارگران آلمان» تحمیل کرده بود به باد انتقاد گرفتند (← s.a. نامه ی انگلس به مارکس، ۲۴ سپتامبر ۱۸۶۸)، یعنی سازمان دهی سخت گیرانه یی که روزنامه ی شوایتزر از آن به عنوان «تمرکز دموکراتیک» دفاع می کرد (روزنامه ی سوسیال دموکرات، برلین، ۷ اکتبر ۱۸۶۸). به نظر می رسد این نخستین جایی باشد که این تعبیر را می توان یافت. انگلس در چندین نامه در سال های پایانی عمر خود، بر نیاز به آزادی بیان برای گرایش های متفاوت در احزاب نواخته ی کارگران تأکید می ورزد.

مرکزیت دموکراتیک نخست به ویژه به عنوان اصل سازمان بخش حزب مارکسیستی هم از جانب جناح بالشوویک و هم جناح منشویک حزب سوسیال دموکراتیک کارگران روسیه (آر اس دی ال پی) در کنگره های جداگانه شان در پایان ۱۹۰۵ تدوین شد و در کنگره ی وحدت حزبی شان در سال بعد به اتفاق آرا به تصویب رسید. دوره ی زودگذر آزادی به دست آمده در انقلاب ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ روسیه ثابت کرد که اکنون می توان اصول دموکراتیک سازمانی را به کار بست، حال آن که، همان گونه که لنین در ۱۹۰۲ در «چه باید کرد؟» گفته بود، این کار در شرایط خشن غیرقانونی بودن دوره ی پیشین محال بود. لنین در ۱۹۰۶ تصریح کرد که اکنون در آر اس دی ال پی بر سر «تضمین هایی برای حقوق همه ی اقلیت ها و برای تمامی جناح های مخالف وفادار، بر سر خودفرمانی هر سازمان حزبی، بر سر پذیرش این امر که تمامی کارگزاران حزبی می بایست انتخاب شوند و در برابر احضار پاسخ گو و مطیع باشند» اتفاق نظر وجود دارد. لنین رعایت این اصول را در حکم «تضمین» این امر می شمرد «که مبارزه ی ایدئولوژیک در حزب می تواند و می بایست به تمامی با وحدت تشکیلاتی سفت و سخت تجانس داشته باشد، و با

اطاعت از تمامی تصمیم های کنگره ی وحدت همراه باشد» («درخواست از سوی نمایندگان کنگره ی وحدت»، مجموعه ی آثار، جلد ۱۰ ص ۳۱۴) و این کنگره یی است که در آن بالشوویک ها در اقلیت بودند. لنین به طرز موزن مرکزیت دموکراتیک را به عنوان «آزادی بحث، وحدت عمل» خلاصه کرد (گزارش درباره ی کنگره ی وحدت آر اس دی ال پی، مجموعه ی آثار ج ۱۰، ص ۳۸۰). در این سال ها، لنین مرکزیت دموکراتیک را با موجودیت جناح ها کاملاً سازگار می شمرد (ویراست انگلیسی ۱۹۷۰-۱۹۶۰ مجموعه ی آثار لنین، هر جا که لنین به مشروعیت جناح ها در آر اس دی ال پی اشاره می کند، از روی عمد ترجمه یی ضعیف از کلمه ی *fraksia* به معنای بخش، جناح یا گروه به دست می دهد). هنگامی که بالشوویک ها در ۱۹۱۲ خود را به عنوان حزبی جدا از منشویک ها سازمان دادند و آن ها را به عنوان «انحلال طلبان» تشکیلات حزب غیرقانونی مورد حمله قرار دادند، از این برداشت سست گیرانه از مرکزیت دموکراتیک دست کشیدند. لنین در ۱۹۱۴ نوشت که باید «اصل فدراسیون، یا اصل برابری برای همه ی "گرایش ها" را به صراحت مردود شمرد» («گزارش به کنفرانس بروکسل» مجموعه ی آثار ج ۲۰، ص ۵۱۸).

در دوره ی پس از انقلاب فوریه ی ۱۹۱۷، بالشوویک ها، در شرایط تازه یی از قانون روایی، به حزب انقلابی توده یی گسترده تری بدل شدند. حزب در نخستین سال های پس از انقلاب اکتبر هم چنان خط مشی خود را ضمن کنگره هایی تعیین می کرد که در آن برنامه ها و خط مشی های مختلف آزادانه مورد بحث قرار می گرفتند و درباره ی آن ها رأی گیری می شد. باین همه، در کنگره ی دهم در ۱۹۲۱، لنین، نگران از موقعیت بحرانی که روسیه ی شوروی در آن هنگام در آن گرفتار آمده بود، از تصویب قطع نامه یی مبنی بر ممنوع ساختن جناح ها در حزب حمایت کرد. غرض از این کار پایان بخشیدن به بحث های دموکراتیک

نوآورانه طرح می‌کنند، مورد حمله قرار داد. این پلاتفورم خواهان احیای آزادی جناح‌ها و ساختاری فدرال برای حزب در مطابقت با ساختار دولتی فدرال اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شد. درخواست‌ها برای خودمختاری تمام‌عیار، یا در پاره‌یی‌ها مورد‌ها کناره‌گیری از حزب کمونیست شوروی، آن گونه که در مورد اکثریت اعضای حزب کمونیست لیتوانی سابق روی داد، بیش‌ازپیش در حزب‌های کمونیست در جمهوری‌های اتحاد شوروی نیز بر زبان آمد.

کنگره‌ی بیست‌وهشتم حزب کمونیست شوروی مقررات حزبی بازنگریسته را پذیرفت. بنا بر پیشنهاد گورباچف تصمیم گرفته شد که اصطلاح «مرکزیت دموکراتیک» را حفظ کنند، با این شرط که «تصمیمی که اکثریت می‌گیرد برای همگان الزام‌آور باشد». با این همه، سپس مقررات تازه‌یی افزوده شد: «اقلیت حق دارد که در گردهم‌آیی‌ها، کنفرانس‌ها و کنگره‌های حزبی، گردهم‌آیی‌های ارگان‌های اجرایی و نظارتی، در رسانه‌های همگانی حزبی از مواضع خود دفاع کند، او گزارش‌های مشترک تدارک ببیند.» گرچه تصمیم گرفته شد که اجازه‌ی ایجاد جناح‌ها داده نشود، اکنون این مقررات «حقوق کمونیست‌ها را برای متحدشدن گرد برنامه‌ها و خط‌مشی‌ها در جریان بحث‌ها» می‌پذیرفت. گرچه ساختار حزبی فدرال پذیرفته نمی‌شود، حزب‌های کمونیست جمهوری‌های متحد «مستقل» توصیف می‌شوند، هرچند که بر پایه‌ی «اصول برنامه‌یی بنیادین و قانونی حزب کمونیست شوروی» عمل می‌کنند. بیانیه‌ی خط‌مشی حزب، «پیش به سوی سوسیالیسمی انسانی و دموکراتیک»، اظهار می‌دارد که «حزب کمونیست شوروی مرکزیت دموکراتیک را به آن شکلی که در شرایط نظام دستوری اداری و تمرکز خشک و صلب درآمدی بود قاطعانه رد می‌کند.» در واکنش به فشارها، تعهد به «احیای اصل مرکزیت دموکراتیک» که در پیش‌نویس پیش‌کنگره آمده بود حذف شد.

افزون‌تر در حزب نبود. با این همه، در چارچوب نظام تک‌حزبی (← حزب) که در آن هنگام تثبیت یافته بود، دست‌آویز آماده و سودمندی در اختیار استالین گذاشت تا آن را برای تحکیم قدرت خویش به کار گیرد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰، بحث و جدل سیاسی جای خود را به «وحدت یک‌پارچه»یی داد که از بالا تحمیل می‌شد.

در هفدهمین کنگره‌ی حزب کمونیست اتحاد شوروی (سی پی اس یو) در ۱۹۳۴ مقررات حزبی تازه‌یی اختیار شد که مرکزیت دموکراتیک را در قالب چهار نکته تعریف می‌کرد که بسیاری از حزب‌های کمونیست در سراسر جهان می‌بایست آن را در مقررات حزبی خود بگنجانند: انتخاب تمامی هیأت‌های رهبری حزب؛ پاسخ‌گویی دوره‌یی آن‌ها در برابر سازمان‌های حزبی مربوط؛ انضباط شدید حزبی و تابعیت اقلیت از اکثریت؛ الزام‌آور بودن تصمیم‌های گروه‌های بالاتر برای گروه‌های پایین‌تر و همه‌ی اعضای حزب. در جنب تصفیه‌های توده‌گیر دل‌بخواهی استالین و کنگره‌های نمایشی و انتخابات بلامنازع، عنصر دموکراتیک این مقررات هیچ ارزش و اعتباری نداشت. گورباچف اذعان کرده است که نه فقط در دوره‌ی استالین بلکه درست تا دهه‌ی ۱۹۸۰، مرکزیت دموکراتیک در حزب کمونیست اتحاد شوروی «عمدتاً جای خود را به مرکزیت بوروکراتیک داده بود» که «رشد و گسترش مفرط نقش دستگاه‌های حزبی را در همه‌ی سطوح» در پی داشته و به «سوءاستفاده از قدرت و فساد اخلاقی» انجامیده است (گورباچف ۱۹۸۸، صص ۷۴ تا ۷۵).

در بحث‌هایی که به کنگره‌ی بیست‌وهشتم حزب کمونیست اتحاد شوروی در ژوئیه‌ی ۱۹۹۰ انجامید، برای نخستین بار از دهه‌ی ۱۹۲۰ به این سو، برنامه‌ها و خط‌مشی‌های مخالف در مطبوعات حزبی منتشر شدند. یکی از این برنامه، پلاتفورم دموکراتیک، مرکزیت دموکراتیک را، به عنوان مانعی بر سر راه انتقاد از تصمیم‌ها و اقلیت‌هایی که اندیشه‌های

بین‌الملل (کمونیستی) سوم (۱۹۴۳-۱۹۱۹) که خود را «حزب کمونیست واحد سراسر جهان» می‌شمرد، اجرای مرکزیت دموکراتیک را به شکلی به‌ویژه خشن در دستور قرار داد که «انضباط آهنین» را به عنوان یکی از ۲۱ شرط پذیرش عضویت مصوب کنگره‌ی دوم بین‌الملل در ۱۹۲۰ لازم می‌آورد (دگراس ۱۹۷۱، ج ۱، صص ۱۶۴، ۱۷۱).

پس از انحلال بین‌الملل سوم در ۱۹۴۳، حزب‌های کمونیست دیگر به مرکزیت دموکراتیک در سطح بین‌المللی متعهد نبودند. با این‌همه، کاربست آن در درون هر حزب تحت تأثیر مدل استالینی اتحاد شوروی بود، گیرم طبعاً با تفاوت‌های اساسی میان حزب‌هایی که قدرت را به دست داشتند و دیگرانی که در قدرت نبودند. تنها از ۱۹۵۶ به این سو، به تأثیر از انتقادهای خروشچف از استالین در کنگره‌ی بیستم حزب کمونیست شوروی، شمار فزاینده‌یی از حزب‌های کمونیست از دیدگاه نظری و عملی آغاز به بازنگری در این روایت از مرکزیت دموکراتیک کردند و به این تشخیص رسیدند که «خطایی جدی — تأکید فوق‌العاده زیاد بر مرکزیت و تأکید ناکافی بر دموکراسی» انجام گرفته است (حزب کمونیست (بریتانیای کبیر) ۱۹۵۷، ص ۳۶).

گرامشی از «قواعد انعطاف‌پذیر» مرکزیت دموکراتیک سخن می‌گوید (گرامشی، *گزینه‌ی دفترهای زندان*، ۱۹۷۱، ص ۱۸۹). طیف گسترده‌یی از مجموعه‌ها و گروه‌هایی که پیوندی هم با سنت لنینستی نداشته‌اند، در عمل نوعی ترکیب دموکراسی و مرکزیت را نیز به نظر آورده‌اند. مطلوبیت یا مناسب بودن شکل‌های سخت‌تر یا ملایم‌تر انضباط حزبی هم در سازمان‌های کمونیستی و هم در سازمان‌های غیرکمونیستی محل مناقشه است. روبرت میکلس پیش از جنگ جهانی اول می‌نویسد که «مناقشه بر سر مسئله‌ی تمرکز در برابر عدم تمرکز در درون احزاب دموکراتیک مدرن دارای اهمیت علمی فراوان است» (میکلس ۱۹۵۹، ص

۱۹۹). میکلس در میان احزاب سوسیال‌دموکرات، که به‌ویژه موضوع پژوهش او بودند، به «گرایش‌های فوق‌العاده نیرومند تمرکزبخش و سلسله‌مراتبی» پی برد (ص ۴۳). تصادفی نبود که چنین گرایش‌هایی در دولت‌های تک‌حزبی مانند روسیه‌ی استالینی به اوج خود رسیدند، کشوری که در آن تعهد صوری به انتخابات دموکراتیک در عمل جای خود را به «انتصاب سلسله‌مراتبی» داد که مارکس به‌صراحت آن را مردود شمرده بود (جنگ داخلی در فرانسه، ب ۳).

طغیان‌های اروپای شرقی در ۱۹۸۹ به شدت‌گیری بحث درباره‌ی این مسایل در بسیاری از حزب‌های کمونیست جهان منجر شد. بسیاری از این حزب‌ها که از تکه‌پاره‌های حزب‌های کمونیست اروپای شرقی سابق سر برآوردند اصطلاح مرکزیت دموکراتیک را به عنوان اصلی بی‌اعتبار مردود شمردند، مانند حزب کمونیست ایتالیا که اکنون حزب دموکراتیک چپ (پی دی اس) نامیده می‌شود. دیگر حزب‌های کمونیست این اصطلاح را نگاه داشتند، و بر آن‌اند که آن‌چه از دیدگاه تاریخی از اعتبار افتاده است نه مرکزیت دموکراتیک به معنای دقیق کلمه، بلکه نفی و سرکوب جزء دموکراتیک آن است. اکثریت رهبری حزب کمونیست فرانسه از این اصطلاح در برابر چالش بی‌سابقه‌یی از درون صفوف خود دفاع می‌کند. مفهوم و عمل مرکزیت دموکراتیک، همراه با خود اصطلاح، امروزه بیش از هر وقت دیگری سرچشمه‌ی بحث و گفت‌وگوی شدید است. (نیز ← *بالشویسم؛ لنین؛ استالینیسم*).

برای آگاهی افزون‌تر ← حزب کمونیست (بریتانیای کبیر) ۱۹۵۷؛ دگراس، جی ۱۹۶۵-۱۹۵۶ (۱۹۱۷)؛ گورباچف، ام. ۱۹۸۸؛ هانت، آر. ان. ۱۹۷۴؛ جانستن، ام. ۱۹۸۰؛ لیبن، ام. ۱۹۷۳ (۱۹۷۵)؛ مک‌نیل، رابرت ایچ (ویراستار کل مجموعه) ۱۹۷۴؛ مارتوف، وای. او و دان، اف. آی ۱۹۲۶؛ والر، مایکل ۱۹۸۱.

مانتی جانستن

صوری را فرو گذاشته‌اند — یعنی راه‌ها و وسایلی که این مفهوم‌ها و مانند آن‌ها از طریق آن‌ها فراهم می‌آیند و همین امر به معارضان ما فرصت مساعد ایجاد سوء تفاهم و تحریف را داده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← مرینگ، فرانتس ۱۸۹۳ (۱۹۳۸)؛ ۹۸-۱۸۹۷؛ ۱۹۱۸ (۱۹۱۸).

نام باتامور

مسئله‌ی ارضی (agrarian question)

از هنگامی که مارکسیست‌ها در اواخر سده‌ی نوزدهم مفهوم «مسئله‌ی ارضی» را تشخیص دادند این مفهوم لایه‌های معنایی گوناگون به دست آورده است. هر دلالت مفهومی هم‌چنان جزیی مهم از گفتمان مارکسیستی کنونی به شمار می‌آید. هر یک از این دلالت‌ها با واپس‌ماندگی اقتصادی مرتبط است.

مسئله‌ی ارضی حل‌نشده ویژگی اصلی واپس‌ماندگی اقتصادی است. مسئله‌ی ارضی را، در فراخ‌ترین معنای آن، می‌توان به صورت تداوم موانع اساسی در مناطق روستایی کشوری فقیر در برابر نیروهای تعریف کرد که می‌توانند، هم در درون و هم بیرون کشاورزی، توسعه‌ی اقتصادی پدید آورند. مسئله‌ی ارضی که در اصل با توجه به گذار سرمایه‌داری ناکامل، و پاره‌یی پی‌آمدهای سیاسی این ناکاملی ضابطه‌بندی شده است، اکنون هم‌چنین بخشی از مباحثه درباره‌ی گذار سوسیالیستی ممکن در کشورهای فقیر به شمار می‌آید.

در اواخر سده‌ی نوزدهم، مفهوم مسئله‌ی ارضی دلالت ضمنی ویژه‌یی در بر داشت. از همین طرح آغازین است که کاربرد گسترده‌تر کنونی ما بالیده است. سه برداشت متمایز از مسئله‌ی ارضی را می‌توان به این صورت از هم تمیز داد: الف) برداشت انگلس، ب) برداشت کائوتسکی - لنین، و ج) برداشت پراژنسکی.

ضابطه‌بندی آغازین از دغدغه‌یی آشکارا سیاسی مایه می‌گرفت: چه‌گونه باید قدرت سیاسی را در کشورهای

مرینگ، فرانتس (Mehring, Franz)

زاده‌ی ۲۷ فوریه‌ی ۱۸۴۶ در شلاوه، در پومرنیا؛ درگذشته‌ی ۲۸ ژانویه‌ی ۱۹۱۹، در برلین. مرینگ در نخستین سال‌های کار خود روزنامه‌نگار لیبرال مشهور و منتقد سیاست امپراتورانه‌ی بیسمارک بود، ولی از ۱۸۹۰ سوسیالیست شد، و در مقام ویراستار لایپ تسیگرفولکس تسایتونگ با جناح چپ حزب سوسیال‌دموکرات (اس پ د) پیوند گرفت. طی جنگ جهانی اول بر سیاست اس پ د در هم‌کاری با حکومت با قوت تمام حمله برد و در ایجاد اسپارتاکوس‌بوند به رُزا لوکزامبورگ پیوست و هنگام پایه‌گذاری حزب سوسیال‌دموکرات مستقل (یو اس پ د) در ۱۹۱۷ از اعضای مهم آن شد. اخبار مربوط به قتل لیکنشت و لوکزامبورگ در ژانویه‌ی ۱۹۱۹ مرگ او را تسریع کرد. یاری‌های فکری اصلی مرینگ به مارکسیسم در زمینه‌ی تاریخ و ادبیات بود. مرینگ در کتاب خود تاریخ سوسیال‌دموکراسی آلمان (۹۸-۱۸۹۷) پژوهشی گسترده درباره‌ی شکوفایی سیاسی، اجتماعی و فکری آلمان در سده‌ی نوزدهم فراهم می‌آورد، و کتاب دیگر او در باب زندگی مارکس (۱۹۱۸) - نخستین زندگی‌نامه‌ی پُرپیمان مارکس - گذشته از دیگر امور، از جهت دفاع عینی‌اش از لاسال و باکونین در برابر پاره‌یی از انتقادهای مارکس درخور توجه است. برجسته‌ترین اثر او، افسانه‌ی لسنینگ (۱۸۹۳) به ایجاد جامعه‌شناسی مارکسیستی ادبیات و تاریخ فکری یاری رساند، و او این نوع پژوهش را در مقاله‌های خود در باب ادبیات مدرن پی گرفت. مرینگ در شرح‌های کلی‌اش درباره‌ی ماتریالیسم تاریخی (برای نمونه در پیوست بر لسنینگ) به روی کرد «فروکاست‌گرا»ی کمابیش زمختی گرایش یافت که انتقاد ضمنی انگلس را (در نامه‌ی مورخ ۱۴ ژوئیه‌ی ۱۸۹۳) سبب شد، که معتقد بود «یک نکته از نظر افتاده است»، یعنی این تشخیص که مارکس و او (انگلس) تأکید را بر اشتقاق مفاهیم ایدئولوژیک از واقعیت‌های اقتصادی گذاشته‌اند، و «جانب جنبه‌ی

اروپایی فراچنگ آورد که در آن‌ها سرمایه‌داری توسعه یافته است اما هنوز روابط اجتماعی پیشاسرمایه‌داری به صورت واقعیت ارضی قاطع و چشم‌گیر جای خود را به تقابل سخت و خشک قابل‌پیش‌بینی کشاورز، سرمایه‌دار و کار مزدی نداده است. اگر سرمایه‌داری کار خود را به انجام برساند، استراتژی‌یی همانند آن‌چه در مناطق شهری دنبال می‌شود، و سازگار با پرولتاریای روستایی، پیشنهاد می‌شود. در آن صورت، «مسئله‌ی ارضی» وجود دارد. به این تعبیر است که انگلس در «مسئله‌ی دهقانی در فرانسه و آلمان»، که در ۱۸۹۴ نوشته شد و نخستین بار در ۵-۱۸۹۴ انتشار یافت، به این مسئله می‌نگرد. از نظر انگلس، و دیگر مارکسیست‌های روزگار او، «مسئله‌ی ارضی» عبارت است از «مسئله‌ی دهقانی»: وجود ادامه‌یافته‌ی دهقانان در سراسر اروپا. آن‌چه در مورد این «مسئله‌ی دهقانی»، و مشکلات سیاسی ملازم آن، جنبه‌ی محوری داشت، دهقانانی بودند که با هم فرق داشتند، و تابع نیروهایی بودند که این فرق و تبعیض را تسریع می‌کردند (-) دهقانان و ساختار طبقاتی روستایی). پس، مسئله‌ی ارضی / دهقانی به صورت مسئله‌ی تصمیم‌گیری بر سر این نکته درآمد که نظر مساعد کدام‌یک از بخش‌ها یا قشرهای دهقانان را می‌توان جلب کرد. این امر برای تحلیل فوری و دقیق به صورت مسئله‌ی حاد درمی‌آمد و موضوع بحث و گفت‌وگوی سیاسی شدید قرار گرفت (حسین و تراب ۱۹۸۱، ج ۱) و هم‌چنان مسئله‌ی حاد در کشورهای فقیر عصر کنونی است. باین‌همه، حل نهایی مسئله‌ی ارضی را در این عوامل دیده‌اند: توسعه و سلطه‌ی کشاورزی سرمایه‌داری و روابط تولیدی سرمایه‌داری کاملاً توسعه‌یافته‌ی ملازم آن، و نیز پرولتاریای روستایی آزاد بنا به مفهوم دوگانه‌ی مارکس، یعنی آزاد از وسایل تولید و آزاد برای فروش نیروی کار خود.

در ۱۸۹۹، دو تحلیل مارکسیستی تمام‌عیار و چشم‌گیر منتشر شد: مسئله‌ی ارضی / کائوتسکی و

توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه‌ی لنین. در کار کائوتسکی و لنین مسئله‌ی ارضی به اجزای سازنده‌ی خود تجزیه می‌شود، و همین امر مایه‌ی نوعی جابه‌جایی معنایی می‌شود و یکی از اجزای سازنده به صورت کانون روشن توجه درمی‌آید. اکنون دغدغه‌ی خاطر اصلی دامنه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری در مناطق روستایی و نیز شکل‌هایی که به خود گرفته و موانعی است که می‌تواند سد راه آن شود. اکنون این شیوه‌ی ارائه‌ی مسئله‌ی ارضی از برداشت آشکارا سیاسی‌تر انگلس جدایی می‌گیرد و محوری می‌شود. این برداشت است که امروز به‌طرزی گسترده مورد قبول است. ولی از دیدگاه انگلس، مسئله‌ی ارضی مسئله‌ی دهقانی است. واقعیت یک قشر دهقانی متمایز و تمایزبخش واقعی تعیین‌کننده است. این مسئله در قلب بررسی لنین جای دارد. به نظر لنین، این نکته کلیدی برای فهم سرشت مسئله‌ی دهقانی در روسیه به شمار می‌آید. مسئله‌ی دهقانی به این معنا مسئله‌ی است که در کشورهای فقیر کنونی دارای اهمیت بسیار و مورد بحث و گفت‌وگوی درازدامن است: برای نمونه بنگرید به مباحثه درباره‌ی هند، پات نایک ۱۹۹۰؛ درباره‌ی آمریکای لاتین، دوزانوری ۱۹۸۱؛ درباره‌ی آفریقا، معدنی ۱۹۸۷.

لنین دو راه کلی برای رسیدن به سرمایه‌داری ارضی تمیز می‌دهد: سرمایه‌داری از بالا (راه روسی) که در آن طبقه‌ی کشاورزان سرمایه‌دار از طبقه‌ی زمین‌داران فئودال سر برمی‌آورد؛ و سرمایه‌داری از پایین (راه آمریکایی) جایی که منبع سرمایه‌داری ارضی دهقانان متمایزاند. درواقع، گونه‌گونی تاریخی این‌گونه سرمایه‌داری ارضی چشم‌گیر بوده و شکل‌های شگفت‌انگیزی به خود گرفته است (بیرز ۱۹۹۱).

سومین برداشت از تجربه‌ی سوسیالیستی سرچشمه می‌گیرد. در اتحاد شوروی، پس از انقلاب، جوهر مسئله‌ی ارضی، با توجهی که به نقش اخلال‌گرانه‌ی احتمالی کولاک‌ها (دهقانان ثروت‌مند) مبذول می‌شد، هم‌چنان به صورت مسئله‌ی دهقانان متمایز و تمایزبخش

روستایی کشوری فقیر و سلطه‌ی نهایی یکی از این شیوه‌های تولیدی را در یک صورت‌بندی اجتماعی ملی پیش چشم مجسم کنیم. غرض رد طرح انگلس یا طراح کائوتسکی - لنین نیست. برعکس، کاوش بسیار دقیق در مسئله‌ی ارضی در هر یک از این برداشتها به صورت امری اساسی هم‌چنان به قوت خود باقی می‌ماند. باین‌همه، در مورد سرمایه‌داری باید این امکان مهم را یادآور شویم که مسئله‌ی ارضی به این معنای گسترده می‌تواند تا حدودی، و حتا به‌تمامی، بدون سلطه‌ی روابط تولیدی سرمایه‌داری در مناطق روستایی حل شود (درباره‌ی غیاب چشم‌گیر کار مزدی در کشاورزی آمریکای شمالی و ژاپن، و بنیه و طاقت دهقانان در فرانسه، برای نمونه ← بیرز ۱۹۹۱). هم‌چنین کسانی نیز هستند که اغلب استدلال می‌کنند سوسیالیسم بدون کشاورزی جمعی امکان‌پذیر است: برای نمونه این نکته را طرح می‌کنند که مسئله‌ی ارضی به مفهوم وسیع کلمه می‌تواند بدون روابط تولیدی سوسیالیستی در روستا حل گردد (برای نمونه نولان ۱۹۸۸).

برای آگاهی افزوتر ← بیرز، تی. جی. ۱۹۸۶؛ ۱۹۹۱؛ دوزانوری، آلن ۱۹۸۱؛ حسین، عطار و ترایب، کیث ۱۹۸۱؛ کائوتسکی، کارل ۱۸۹۹؛ لنین، و. آی ۱۸۹۹. (۱۹۶۰)؛ ممدانی، محمود ۱۹۸۷؛ پاتنایک، اورتسا ۱۹۹۰؛ پراپرژنسکی ۱۹۲۶ (۱۹۲۵)؛ سیث، آشوانی ۱۹۸۵.

تی. جی. بیرز

مسئله‌ی تبدیل (transformation problem)

← ارزش و قیمت (Value and Price)

مسیحیت (christianity)

مارکس در مقاله‌ی دوره‌ی آغازین کار خود زیر عنوان «درباره‌ی مسئله‌ی یهود» می‌نویسد در جامعه‌ی مدرن انسان‌ها با انتقال دین به قلمرو شخصی و کوتاه‌کردن دست آن از معرکه‌ی عمومی رقابت، خود را از بختک آن رها کرده‌اند. مارکس در این جدایی

بر جا ماند. این امر دارای پیامدهای سیاسی مهم بود، یعنی برداشتی انگلسی از مسئله‌ی ارضی در زمینه‌ی سوسیالیستی. مسئله‌ی ارضی هم‌چنین متضمن برداشتی کائوتسکی - لنینی است، یعنی شیوه‌ها و شکل‌ها و نیز موانع سر راه توسعه‌ی سوسیالیسم در مناطق روستایی. اما این امر به‌ویژه به توسعه‌ی سوسیالیسم در کشاورزی محدود نمی‌شد. این دل‌مشغولی تازه از نیازهای دگرگونی سوسیالیستی همه‌سویه سرچشمه می‌گرفت: نیازهایی که مشکلات تأمین انباشت از بیرون از کشاورزی تحمیل می‌کرد. این امر به‌ویژه با انباشت مورد نیاز برای صنعتی‌کردن سوسیالیستی پیوند داشت. نقش تأمین منبع اساسی برای مازاد لازم بر عهده‌ی روستا گذاشته شد. مسئله‌ی ارضی، تا حدودی، به صورت مسئله‌ی میزانی که کشاورزی می‌توانست این مازاد را تأمین کند، وسیله‌ی که به مدد آن دولت سوسیالیستی بی‌تجربه می‌توانست این مازاد را تصاحب کند و سرعت و یکدستی این انتقال درآمد.

استوارترین و خوش‌فکرترین نماینده‌ی این موضع پراپرژنسکی است که کتاب مشهورش *علم اقتصاد* جدید در ۱۹۲۶ منتشر شد. اکنون این لایه‌ی معنایی جدید بخش محوری گفتمان در باب مسئله‌ی ارضی و گذار به سوسیالیسم به شمار می‌آید. اما این لایه هم‌چنین به‌نحوی‌تربخش مفهوم مسئله‌ی ارضی را در پیوند با سرمایه‌داری گسترش بخشیده است. در مورد <گذار> سوسیالیستی، در هر یک از سه شیوه‌ی ذکر شده، اشتراکی‌کردن شیوه‌ی حل‌وفصل مسئله‌ی ارضی شمرده شده است (درباره‌ی گذار سوسیالیستی ← سیث ۱۹۸۵، به‌ویژه به جستار عالی خود سیث).

پس، مفهوم گسترده‌ی مسئله‌ی ارضی، هم در مورد سرمایه‌داری و هم سوسیالیستی، دگرگونی شهری/صنعتی و نیز روستایی/کشاورزی را در بر می‌گیرد. هنگامی که گذار ارضی را با این دامنه‌ی گسترده تعبیر و توضیح کنیم می‌توانیم دگرگونی‌های لازم برای توسعه‌ی همه‌سویه را، خواه به صورت سرمایه‌داری و خواه سوسیالیستی، در مناطق

شاخصی از بیگانگی انسان از انسان می‌بیند که برای فرد امری محال می‌سازد که بتواند انسانی تمام‌عیار باشد. با این همه، این مرحله گام ضروری رو به پیش شمرده می‌شود، و جنبش اصلاح دین که آغازگر آن است پیشرفتی انقلابی به شمار می‌آید («نقد فلسفه‌ی حقوق هگل»: درآمد). مارکس مسیحیت را، با آن تمرکز بر انسان و روح، و به‌ویژه روایت پروتستانی و بورژوازی آن را اصول عقایدی می‌شمرد که به بیش‌ترین میزان درخور یک اقتصاد مبادله‌ی کالایی بی‌نام‌ونشان است (سرمایه، ج ۱، ف ۱، بخش واپسین). انگلس نیز هنگامی که آیین لوتری را در مقام مقایسه با مذهب کالونی نیاکان خود قرار می‌داد همین معنا را در نظر داشت، و مذهب کالون را پخته‌تر، به‌تمامی شهری‌تر و به لحاظ خوی و خیم جمهوری‌خواه‌تر می‌شمرد (فوری‌باخ، ب ۴). انگلس بر آن است که مذهب کالون درخور جسورترین و پرشورترین گروه‌های بورژوا یا سرمایه‌دار روزگار خود بود؛ انگلس جزئیات قضا و قدری این مذهب را چون چیزی تفسیر می‌کند که از پیش‌بینی‌ناپذیری کام‌یابی یا شکست در عرصه‌ی تجارت و کسب‌وکار سرچشمه می‌گیرد (درآمد بر ویراست انگلیسی سوسیالیسم/وتوپایی و علمی).

در ۱۸۴۷ مارکس این عقیده را که آموزه‌ی مسیحی می‌تواند بدیلی در برابر کمونیسم عرضه کند سخت به باد انتقاد گرفت؛ این عقیده جز به معنای تسلیم جیونانه نیست؛ آن هم هنگامی که طبقه‌ی کارگر به شجاعت و عزت نفس نیاز دارد (مارکس و انگلس، درباره‌ی دین، ص ۸۳). در بیانیه‌ی حزب کمونیست (ب ۳) سوسیالیسم مسیحی به عنوان حقه‌ی محافظه‌کارانه‌ی فئودالی‌یی مردود شمرده می‌شود که کارگران به‌آسانی دست آن را می‌خوانند. اما چندی نگذشت که مارکس دریافت که در کشور عمدتاً دهقانی‌یی مانند فرانسه تأثیر روحانیت هم‌چنان می‌تواند بسیار ژرف باشد؛ از این‌جاست دخالت مسلحانه‌ی حکومت فرانسه برای بازآوردن

حاکمیت دستگاه پاپی در رُم (پیکارهای طبقاتی <در فرانسه>، ب ۲). چندین سال بعد، طی سفری به راین‌لند، مارکس احساس کرد که نمی‌توان این نکته را نادیده گرفت که کاتولیسیسم اجتماعی و نماینده‌اش اسقف کتله‌ر نفوذی موزیانه در کارگران دارند (نامه به انگلس، ۲۵ سپتامبر ۱۸۶۹).

انگلس جنبش اصلاح دین را جریانی می‌داند که بر اثر توسعه‌ی اقتصادی آلمان و سهم فزاینده‌ی کشور در تجارت بین‌المللی امکان‌پذیر شده است. او در اثر خود درباره‌ی جنگ دهقانی سال‌های ۱۵۲۴ تا ۱۵۲۵، جنبش اصلاح دین را نخستین کوشش برای انقلاب ملی بورژوازی یا ضدفئودال می‌داند که به دلیل درنیامیختن بورگرها و دهقانان عقیم می‌ماند، در همان حال که لایه‌های پایین‌تر، یعنی محرومان، که بیرون از جامعه قرار می‌گیرند، فقط می‌توانند در رؤیاهای تحقق‌ناپذیر جهان آرمانی آینده، و در حال‌وهوای عنصر هزاره‌یی مسیحیت آغازین غرق شوند. آناپتیسیم اینان نخستین بارقه‌ی کم‌فروغ سوسیالیسم مدرن به شمار می‌آید (ف ۲).

انگلس در واپسین سال‌های عمر خود بارها به مسئله‌ی خاستگاه و رشد و گسترش آغازین مسیحیت بازگشت — او در مقاله‌ی خود درباره‌ی برونو بائر، که خود در این زمینه پیش‌گام بود، نوشت که دینی را که نقشی چنین مشترک در تاریخ جهان بازی کرده است نمی‌توان به عنوان فریب محض مردود شمرد؛ آن‌چه بدان نیاز است این است که شرایطی را درک کرد که مسیحیت از بستر آن سر برآورده است. فلاکت توده‌گیر در امپراتوری روم، بی‌هیچ‌امیدی به آسایش مادی، به اندیشه‌های رستگاری روحانی روی آورد؛ آموخت که گناه‌کاری خود را سرزنش کند که گناه‌شویان مسیح فلاح و رستگاری از آن را عرضه می‌کرد. انگلس در آنتی‌دورینگ بر آن است که اعتقاد به گناه نخستین یگانه اصل برابری مسیحی است (ق ۱، ف ۱۰)، و سازگار با دینی موافق حال بردگان و ستم‌دیدگان است. اما انگلس می‌بایست

شوروی پروکوفیف «آموزه‌ی مسیحی کفاره حاکی از ناتوانی، احساس ویرانی، و درماندگی توده‌های کارگر ستم‌دیده است.» (۱۹۶۷، ص ۴۶۴). ولی لوکزامبورگ افزون بر آن که تحت تأثیر تسلائی است که ایمان فقرا به آنان می‌بخشد، فقرایی که در این جهان چیزی ندارند که بدان امید ببندند، تحت تأثیر عنصر اشتراک در مالکیت در میان مسیحیان نخستین نیز هست، هرچند که این اشتراک فقط می‌توانست معنای محدودی داشته باشد، زیرا که کمونیسم در توزیع بود نه در تولید. لوکزامبورگ در گیرودار ناآرامی‌های انقلاب ۱۹۰۵ «روسیه» می‌نوشت، و از شیوه‌ی که سوسیالیست‌ها به وسیله‌ی آن مورد هتاک‌ی کشیش‌ها قرار گرفته بودند شکایت داشت.

از آن هنگام به این سو، میزان فراوانی از اندیشه‌ی مارکسیستی در اروپای غربی در باب مسیحیت در زمینه‌های تاریخی و سیاسی گوناگون طرح شده است. در کشورهای کاتولیک‌مذهب که در آن قدرت کلیسا به منزله‌ی تکیه‌گاه محافظه‌کاری هم‌چنان نیرومند است، این اندیشه به‌ضرورت و ناچار در راستای خطوط عملی حرکت کرده است، هم‌چنان که در مورد گرامشی در ایتالیای تحت حاکمیت مشترک فاشیسم و کلیسا شاهدیم. در انگلستان که در آن مورخان مارکسیست یکی از ثمربخش‌ترین مضمون‌های خود را در ستیزه‌های سده‌ی هفدهم یافته‌اند، برای دین نقشی مثبت و پویا، گو که نه نقشی مستقل، قایل شده‌اند، آیین کالون را ایدئولوژی طبقات زمین‌دارِ نوحاسته و شاخه‌های فرعی آناباپتیسم را ایدئولوژی طبقاتِ ندار شمرده‌اند. مسئله‌ی دیگری که بسیار در کانون توجه قرار داشته است، مسئله‌ی پیوند میان فرقه‌ی متدیسم و انقلاب صنعتی است. بسیاری در این نتیجه‌گیری هم‌داستان‌اند که گرچه متدیسم به طبقه‌ی کارگر نوپا پاره‌یی درس‌های سودمند داد، تأثیر کلی‌اش این بود که «بالندگی سیاسی» کارگران را «به تأخیر افکند» (تامسن ۱۹۴۹، ص ۲۳).

فراتر از این برود، و در سالیان نزدیک به پایان عمر خود میان مسیحیان نخستین و جنبش طبقه‌ی کارگر روزگار خود به مشابیهتی قایل شد: هر دو جنبش در میان توده‌های ستم‌دیده پا گرفتند، باین‌همه مسیحیت سرانجام به صورت دین دولت درمی‌آید، و او شک نداشت که سوسیالیسم اکنون به‌یقین به پیروزی سریع دست می‌یابد (درباره‌ی دین، ص ۳۱۳). در اظهارنظری فرجامین در پایان مقدمه‌اش بر ویراستی از پیکارهای طبقاتی مارکس در ۱۸۹۵، سپاسی به جا می‌آورد از مسیحیان نخستین به عنوان «حزب خطرناک شورش» که با تن‌زدن از عرضه‌ی قربانی به قربان‌گاه‌های امپراتوران آماده‌اند که از فرمان سر برتابند و پایه‌های قدرت‌شان را سست کنند.

تنی چند از مارکسیست‌های نسل بعد به موضوع خاستگاه‌های مسیحیت جلب شدند. کائوتسکی از کسانی بود که به‌وجه‌تمام به کاوش در خاستگاه‌های مسیحی پرداخت، و افزون بر آن در پاره‌یی از نوشته‌های خود تاریخ دوره‌های بعدی مسیحیت را نیز به بررسی گرفت؛ برای نمونه به ردگیری تأثیر انقلاب فرانسه در الاهیات آلمان در پذیرش اخلاق کانتی به عنوان مبنای مبارزه با ماتریالیسم پرداخت (← کائوتسکی، ۱۹۰۶، صص ۶۶-۷). هم او بود که تزلزل‌ناپذیرترین دیدگاه را در برابر مسیحیت نخستین اختیار کرد. کائوتسکی بر سودمندی آیینی مبتنی بر تسلیم و رضای برده‌وار برای برده‌دارانی تأکید داشت که جز در این صورت برای حفظ قدرت خود فقط می‌توانستند به زور متوسل شوند. او از پذیرفتن این نظر سر باز می‌زد که مسیحیت، هم‌چنان که امکانات و جایگاه‌اش بهبود می‌یافت، هیچ‌گونه تأثیر تلطیف‌کننده یا کاهش‌دهنده‌یی در خشونت جامعه‌ی رومی داشته است، و ترجیح می‌داد هرگونه بهبودی را به علت‌های عینی، سیاسی یا اقتصادی نسبت دهد (۱۹۲۵، صص ۷-۱۶۵). مارکسیسم رسمی بعدی اغلب به حکمی همانند این روی آورد. به گفته‌ی پژوهنده‌ی

اما همین نویسنده بر آن است که هر جنبش دینی هم دارای انگیزشی پیشرو و هم واپس‌گرا است. «دو مسیح وجود دارد»، یکی مسیح حاکمان، یکی هم مسیح زحمت‌کشان (تامسن ۱۹۴۹، ص ۴). در دهه‌های اخیر در دشمنی دیرین کلیساها با کمونیسم، دست کم در سیر وقفه‌ناپذیر دشمنی میان این دو، شکاف‌هایی افتاد، و هر دو سو جایی برای «گفت‌و شنود» یافتند که مارکسیست‌هایی چون گارودی در فرانسه و کلوگمن در بریتانیا در تقویت آن فعال بودند. مسیحیان و کلیساها نیز به حمایت از آرمان‌های ترقی‌خواهانه از جمله پشتیبانی از شورش‌های ضداستعماری، برخاستند. ممکن است مارکسیست‌ها ناگزیر باشند از خود بپرسند که آیا در گذشته بیش از حد قاطعانه به این واقعیت پشت نکرده‌اند که سوسیالیسم خود از بسیاری جهات زاییده‌ی مسیحیت بوده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← گارودی، روزه ۱۹۷۰؛ هیل، کریستوفر ۱۹۶۴؛ کائوتسکی، کارل ۱۹۰۶ (۱۹۱۸)؛ ۱۹۰۸ (۱۹۲۵)؛ لوکزامبورگ، رزا ۱۹۰۵؛ مک‌لن، دیوید ۱۹۸۷؛ پروکوفیف، وی. آی ۱۹۵۹ (۱۹۶۷)؛ تامسن، ئی. پی ۱۹۶۳؛ تامسن، جورج ۱۹۴۹.

وی. جی. کیرنن

مصرف (consumption)

مصرف فرآورده‌های کار انسان (ارزش‌های مصرفی) عبارت از شیوه‌یی است که بر پایه‌ی آن انسان‌ها خود را هم به عنوان افراد و هم به عنوان افراد اجتماعی حفظ و بازتولید می‌کنند، یعنی هم به مفهوم جسمانی - ذهنی (به عنوان موجودات انسانی با شخصیت معین) و هم در یک چهارچوب اجتماعی - تاریخی مشخص (به عنوان اعضای یک صورت‌بندی اجتماعی معین در یک دوره‌ی تاریخی ویژه). در سرمایه‌داری، یعنی تولید کالایی گسترده و رایج («اقتصاد بازار»)، مصرف اساساً شکل مصرف کالاها را به خود می‌گیرد، با دو استثنا عمده که یکی مصرف

اجناسی است که در داخل خانه‌ها تولید می‌شود و دیگری مصرف در زراعت معیشتی. مصرف به دو مقوله‌ی بزرگ تقسیم می‌شود: مصرف تولیدی که هم شامل مصرف کالاهای مصرفی توسط تولیدکنندگان می‌شود و هم مصرف ابزار تولید در فرایند تولید؛ و مصرف غیرتولیدی که شامل تمامی مصرف کالاهایی می‌شود که به فرایند بازتولید وارد نمی‌شوند و به دور بعدی تولید یاری نمی‌رسانند. مصرف غیرتولیدی اساساً شامل مصرف کالاهای مصرفی توسط طبقات غیرتولیدی (طبقه‌ی حاکم، کار غیرمولد و مانند آن)، و مصرف هم کالاهای مصرفی و هم کالاهای سرمایه‌ی توسط بخش‌های غیرمولد دولت (بخش اداری دستگاه نظامی و دولت) است.

مصرف هم بعدی فیزیولوژیک دارد و هم بعدی تاریخی. این بعدها با آن چیزی پیوند دارند که مارکس آن را «نظام نیازهای انسان» می‌خواند، که هم‌چنین در همین دو مقوله می‌گنجد. نیازهای فیزیولوژیک اساسی را می‌بایست از نیازهایی متمایز ساخت که از لحاظ تاریخی تعیین می‌شوند و از تحولات تازه در نیروهای تولیدی و رابطه‌ی تغییریافته‌ی نیروها میان طبقات اجتماعی سرچشمه می‌گیرند (پیش از این «رواج» کالاها و خدمات مصرفی به طبقه‌ی حاکم اختصاص داشت؛ ← ارزش نیروی کار). ولی با رشد و گسترش صنعت بزرگ، ماشینی‌شدن عمومی و فراگیر کار، تمایز و تفکیک دایمی کالاها، و فرسایش فزاینده‌ی فیزیولوژیک و عصبی نیروی کار، کالاهای مصرفی را بیش‌ازپیش نوآوری‌های فنی و دگرگونی‌ها در قلمرو تولید تعیین می‌کنند. بنابراین، مصرف سرمایه‌داری بیش‌ازپیش به تولید سرمایه‌داری وابسته می‌شود. این امر هم گسترش‌بخشی به قلمرو مصرف را لازم می‌آورد و هم رو به تباهی رفتن بالقوه‌ی کیفیت آن را. و در هر صورت مستلزم آلت دست قرارگرفتن مصرف‌کننده توسط شرکت‌ها و مؤسسه‌های سرمایه‌داری در عرصه‌ی تولید، توزیع و تبلیغات است.

نداشت. از یکسو، در آن هنگام، اندیشه‌ی مارکسیستی عملاً به جهان دانشگاهی راه نداشت؛ و جایگاه‌اش در جنبش، یا به عبارت درست‌تر، جنبش‌هایی بود که خود را مارکسیست می‌خواندند. مکتب *آنال*، برعکس، بیش‌تر گرایشی روشن‌فکری در جهان دانشگاهی، و البته به‌ویژه در فرانسه به شمار می‌آمد. این دو جریان با هم تلاقی نداشتند؛ شاید مایه‌ی شگفتی باشد که بدانیم روشن‌فکران دو طرف چه میزان از کار جریان دیگر را می‌خواندند یا از آن خبر داشتند.

باین‌همه، این دو جریان در خصوص مسایل کلیدی معینی به موازات هم پیش می‌رفتند و در این دیدگاه شریک بودند که در پس برخورد آشکار و بی‌واسطه‌ی نیروهای سیاسی، نیروهای اقتصادی و اجتماعی ژرف‌تر و بنیادین درازاهنگی هست که شیوه‌ی کارکردش را می‌توان تحلیل کرد و روشن‌ساختن آن برای کنش عقلانی جنبه‌ی اساسی دارد. هر دو نگرش در معرفت‌شناسی کل‌نگرانه‌ی شریک بودند که هم‌زمان در برابر رویکرد تجربه‌گرایانه و فردنگرانه به شناخت و رویکرد قانون‌گذار کلیت بخش فراتاریخی ایستادگی می‌ورزید. به این تعبیر، هر دو نگرش از «راهی میانه» هواداری می‌کردند و در این نکته شریک بودند که شورشیانی بر ضد دموکراسی‌های فکری جهان مدرن‌اند.

تا جنگ جهانی دوم این دو جریان حکم کشتی‌هایی را داشتند که شب‌هنگام از کنار هم می‌گذرند، ولی در فردای دوران پس از جنگ به دشمنان رودرروی هم بدل شدند و برای نخستین بار به‌طرزی متناقض‌نما به طرف یک‌دیگر رانده شدند. در فضای آغاز جنگ سرد، هنگامی که هر کس می‌بایست از طرفی جانب‌داری کند، هم تاریخ‌دانان کمونیست در اتحاد شوروی و هم در غرب، تاریخ‌نگاری *آنال* را آشکارا مردود شمردند. (این امر البته به‌ویژه در مورد فرانسه و ایتالیا صدق می‌کرد که در آن‌ها هم مکتب *آنال* نیرومند بود و هم احزاب کمونیست. برای واکنش متفاوت تاریخ‌دانان

برعکس، در سوسیالیسم، و حتا بیش از آن در کمونیسم، تولید را بیش‌ازپیش مصرف‌کننده تعیین می‌کند. نیازهای آگاهانه بیان‌شده‌ی مصرف‌کنندگان (و اولویت‌های به‌نجدموکراتیک تعیین‌شده‌ی آن‌ها) بیش‌ازپیش الگوی تولید را معین می‌کند. تولید برای سود، به‌حداکثر رساندن درآمد یا برای خاطر تولید جای خود را به تولید برای برآوردن نیاز می‌دهد، و همین که نیازهای اساسی برآورده شود، انباشت بیش‌ازپیش کالاهای مادی (که کم‌تر و کم‌تر سودمنداند) دیگر هدف اصلی مصرف نخواهد بود. مصرف به صورتی انسانی‌تر آفریننده می‌شود، یعنی آفریننده‌ی شخصیت انسانی عموماً بالیده و شکفته، و نیز آفریننده‌ی روابط دوسویه‌ی پربار میان انسان‌ها. (نیز ← برابری)

برای آگاهی افزون‌تر ← هلر، آگنس ۱۹۷۶.

ارنست مندل

مکتب آنال (Annales school)

چرا باید در فرهنگ اندیشه‌ی مارکسیستی به مکتب *آنال* پرداخت؟ هیچ‌یک از نام‌های بزرگ این مکتب — لوسین فور، مارک بلوخ، فرنان برودل — خود را مارکسیست نمی‌دانستند. و بسیاری از مارکسیست‌ها، مکتب آنال را به عنوان مکتبی ضدمارکسیستی مردود شمرده‌اند. و باین‌همه، به نظر می‌رسد بحث در این باره مناسب باشد. زیرا همان‌گونه که خانه‌ی مارکس اتاق‌های متعدد دارد، به همین‌سان در سنت *آنال* نیز اتاق‌های متعدد هست، و نقطه‌های هم‌گرایی و هم‌پوشی مهمی وجود دارد.

اگر بتوان پیشینه‌ی اندیشه‌ی مارکسیستی را در گذشته تا دهه‌ی ۱۸۴۰ دنبال کرد، می‌توان سنت *آنال* را در گذشته تا حدود ۱۹۰۰ با هانری بیر و مجله‌ی ترکیب تاریخی‌اش پی گرفت. از ۱۹۰۰ تا پایان جنگ جهانی دوم عملاً هیچ پیوند فکری مستقیم و به‌یقین هیچ پیوند سازمانی، میان مکتب اندیشه‌ی مارکسیستی و مکتب اندیشه‌ی *آنال* وجود

مکتب فرانکفورت (frankfurt school)

تکوین مکتب فرانکفورت، که طی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در آلمان سر برآورد، از بحث بر سر این نکته جدایی‌ناپذیر است که چه چیز مارکسیسم، یا گستره‌ی نظریه‌ی را تشکیل می‌دهد که به نیتی عملی طراحی شده است تا به نقادی و برانداختن سلطه در همه‌ی شکل‌های آن بپردازد. برای دریافتن محورهایی که اندیشه‌ی این مکتب گرد آن بالیدن گرفته است لازم است به ارزیابی روی‌دادهای پُراشویی بپردازیم که زمینه‌ی آن را فراهم آورد: شکست جناح چپ جنبش‌های طبقه‌ی کارگر در اروپای غربی پس از جنگ جهانی اول، فروپاشی احزاب توده‌ی چپ در آلمان و تجزیه‌ی آن یا به جنبش رفورمیستی یا جنبش زیر سلطه‌ی مسکو، انحطاط انقلاب روسیه در حاکمیت استالینیسم و ظهور فاشیسم و نازیسم. این روی‌دادهای مسایل بنیادینی را در برابر کسانی طرح کرد که درعین حال که از مارکسیسم الهام می‌گرفتند آماده بودند بپذیرند که آرای کسانی که سوسیالیسم را بخشی ناگزیر از «طرح تاریخ» می‌شمردند یا بر آن بودند که کنش اجتماعی «درست» صرفاً از اعلان خط حزبی «درست» نتیجه می‌شود تا چه اندازه گمراه‌کننده و خطرناک است.

مکتب فرانکفورت را می‌توان مستقیماً با رادیکالیسمی بالشویک‌ستیز و مارکسیسمی باز یا انتقادی پیوند داد. نوشته‌های این مکتب که هم نسبت به سرمایه‌داری و هم سوسیالیسم شوروی دشمنی می‌ورزید، می‌کوشید امکان راه بدیلی را برای شکوفایی اجتماعی زنده نگه دارد؛ و بسیاری از کسانی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به چپ نو متعهد شدند در کار این مکتب هم تفسیری نظرگیر از نظریه‌ی مارکسیستی یافتند و هم تأکیدی بر موضوع‌ها و مسائلی (برای نمونه، دیوان‌سالاری و قدرت‌پرستی) که به‌ندرت مورد کاوش رویکردهای راست‌آیین‌تر به مارکسیسم قرار گرفته بود.

بریتانیا بنگرید به هابسباوم (۱۹۷۸). باین همه، برعکس، تاریخ‌دانان *آنال* متعادل‌تر بودند. فرنان برودل می‌گفت که *آنال* «مارکسیسم» را در فاصله‌ی بی‌دنگه نمی‌دارد» (۱۹۷۸). دقیقاً از آن جهت که روشن‌فکران فرانسوی در برابر فشارهای مقتضیات جنگ سرد پایداری می‌ورزیدند، مکتب *آنال* بر نظرگاهی متعادل و متوازن پا می‌فشرد. (برای شرح و تفصیل این فرآیند پیچیده بنگرید به ولرستاین ۱۹۸۲).

و در دوره‌ی پس از ۱۹۶۸، که کم‌تر از گذشته نشان از جنگ سرد دارد، به نظر می‌رسد این دو جریان باز گریبان یک‌دیگر را رها می‌کنند. از یک‌سو، مارکسیسم کم‌تر با یک روایت جزم‌اندیشانه‌ی خاص یک‌سان انگاشته می‌شود. ما وارد عصر هزار مارکسیسم <گوناگون> شده‌ایم، و بسیاری از این مارکسیسم‌ها سودی هنگفت در کار تاریخ‌دانان *آنال* می‌یابند. از سوی دیگر، بسیاری از تاریخ‌دانان *آنال* وارد حال‌وهوایی «پسامارکسیستی» می‌شوند. این امر مستلزم روی برتافتن از تاریخ اقتصادی یا کم‌اهمیت‌شمردن آن، و تأکیدی نوآیین بر ذهنیت‌ها و روحیه‌ها یا بازنمودهایی است که با روی‌آوری مشابهی به قلمرو نمادین در میان انسان‌شناسان و کسانی پیوند دارد که به فرهنگ سیاسی دل‌بستگی دارند. به یک تعبیر تجربی، نوشته‌های بسیاری از مارکسیست‌ها «جهانی» تر می‌شد، حال آن‌که نوشته‌های بسیاری از کسانی که با به‌اصطلاح «نسل سوم» مکتب *آنال* پیوند داشتند «محلی» تر می‌شد.

در حال حاضر با توجه به آهنگ شتابان بازاندیشی روشن‌فکری، ممکن است این پایان داستان نباشد. اگر «مارکسیسم» و «تاریخ‌نگاری *آنال*» در دهه‌های آتی هم‌چنان جریان‌های مشخص اندیشه بر جا بمانند، با توجه به تاریخ گذشته‌شان، راه‌شان باز هم می‌تواند به یک‌دیگر نزدیک‌تر گردد.

برای آگاهی افزون‌تر ← برودل، فرنان ۱۹۷۸؛ هابسباوم، اریک ۱۹۷۸؛ ولرستاین، آی.

آی. ولرستاین

اختلاف نظرهای بسیار مهم وجود داشت. شاخه‌ی دوم نظریه‌ی انتقادی از کار اخیر یورگن هابرماس در زمینه‌ی فلسفه و جامعه‌شناسی سرچشمه می‌گیرد که مفهوم نظریه‌ی اقتصادی را به شکل دیگری درمی‌آورد. دیگرانی که به این کارستان یاری رسانده‌اند شامل این کسان می‌شوند: آلبرشت ولمر (فیلسوف) و کلاؤس ادر (انسان‌شناس) (← ولمر ۱۹۷۴).

شرحی که در پی می‌آید به اعضای برجسته‌ی مکتب فرانکفورت (هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و هابرماس) اشاره دارد، نویسندگانی کلیدی که تا امروز به پروراندن و بسط نظریه‌ی انتقادی در باب جامعه یاری رسانده‌اند. مفهوم چنین نظریه‌ی را می‌توان در شماری از رگه‌های عام در آثار آن‌ها مشخص ساخت. بسط و گسترش مفهوم نقد، از دغدغه‌ی خاطر در مورد شرایط امکان عقل و شناختن (کانت) تا تأمل در پدیداری روح (هگل)، و آن‌گاه تمرکز توجه بر شکل‌های تاریخی ویژه — سرمایه‌داری، فرایند مبادله (مارکس) — به همت این کسان فراهم آمد. آن‌ها کوشیدند در بحث از همه‌ی کردارهای اجتماعی چشم‌اندازی انتقادی بیرورائند، یعنی چشم‌اندازی که دغدغه‌ی نقد ایدئولوژی را دارد — و نیز دغدغه‌ی شرح‌های منظم‌اً تحریف‌شده‌ی بی‌از واقعیت که می‌کوشند روابط قدرت نامتقارن را پنهان سازند و مشروعیت بخشد. آن‌ها دل‌مشغول شیوه‌ی بی‌بودند که ضمن آن منافع اجتماعی، هم‌سبزی‌ها و تضادهای اجتماعی در اندیشه بیان می‌شوند، و این که این اقلام در نظام‌های سلطه چه‌گونه تولید و بازتولید می‌شوند. اعضای مکتب فرانکفورت امیدوار بودند که از ره‌گذر واریسی این نظام‌ها آگاهی از ریشه‌های سلطه را گسترش بخشد، بنیاد ایدئولوژی‌ها را سست کنند و به ایجاد دگرگونی در آگاهی و کنش یاری رسانند.

تمامی نظریه‌پردازان انتقادی که در وهله‌ی نخست به عنوان فیلسوف آموزش دیده بودند ارزیابی‌های مهمی درباره میراث فلسفی آلمان به قلم آوردند. این آثار هم

به اندیشه‌های مکتب فرانکفورت عموماً ذیل عنوان «نظریه‌ی انتقادی» اشاره می‌رود (جی ۱۹۷۳؛ جکوبی ۱۹۷۴). ولی باید بر این نکته تأکید کرد که نظریه‌ی انتقادی پیکری یگانه را تشکیل نمی‌دهد؛ و در مورد همه‌ی پیروان آن چیزی یکسان معنی نمی‌دهد (دوبیل ۱۹۷۸؛ هلد ۱۹۸۰). سنت تفکری که با مسامحه با این برجسب می‌توان به آن اشاره کرد، به دو شاخه تقسیم می‌شود. شاخه‌ی نخست گرد «مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی» متمرکز می‌گردد که در ۱۹۲۳ در فرانکفورت تأسیس می‌شود و در ۱۹۳۳ از آلمان به تبعید می‌رود و چندی بعدتر از نو در ایالات متحد آمریکا مستقر می‌شود و در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ بار دیگر در فرانکفورت استقرار می‌یابد. چهره‌های اصلی مؤسسه عبارت‌اند از ماکس هورکهایمر (فیلسوف، جامعه‌شناس و روان‌شناس اجتماعی)، فریدریش پولاک (اقتصاددان و کارشناس مسائل برنامه‌ریزی ملی)، تئودور آدورنو (فیلسوف، جامعه‌شناس، موسیقی‌شناس)، اریش فروم (روان‌کاو، روان‌شناس اجتماعی)، هربرت مارکوزه (فیلسوف)، فرانتس نویمان (دانش‌مند علوم سیاسی، با تخصص ویژه در حقوق)، اوتو کریشه‌ایمر (دانش‌مند علوم سیاسی، با تخصص در حقوق)، لئو لوونتال (پژوهش‌گر فرهنگ و ادبیات مردم‌پسند)، هنریک گروس‌مان (اقتصاددان سیاسی)، آرکادیویژ گورلند (اقتصاددان، جامعه‌شناس)، و والتر بنیامین (مقاله‌نویس و منتقد ادبی) به‌عنوان عضو «بیرون از جرگه»ی مؤسسه. اغلب به اعضای مؤسسه به صورت عضو مکتب «فرانکفورت» اشاره می‌رود. ولی این برجسب عنوانی گمراه‌کننده است، زیرا کار اعضای مؤسسه همیشه یک رشته طرح کاملاً درهم‌تنیده و تکمیلی را تشکیل نمی‌دهد. تا آن‌جا که می‌توان به‌درستی از یک «مکتب» سخن گفت، فقط می‌توان با اشاره به این کسان از مکتب سخن به میان آورد: هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه، لوونتال و (در نخستین دوره‌ی مؤسسه) فروم؛ و حتا در میان این افراد نیز

تحلیل و هم دخالت‌گری <عملی> به شمار می‌آمد، زیرا هدف‌اشان درهم‌شکستن همه‌ی نظام‌های بسته‌ی فکری و سست‌کردن بنیاد سنت‌هایی بود که راه شکوفایی طرح انتقادی را سد کرده بود. تمامی این چهار متفکر بسیاری از دغدغه‌های ایدئالیسم آلمانی — برای نمونه، سرشت عقل، حقیقت و زیبایی — را نگه داشتند ولی شیوه‌ی را که کانت و هگل بر پایه‌ی آن این مفهوم‌ها را درمی‌یافتند از نو به عبارت درآوردند. آن‌ها به پیروی از مارکس تاریخ را در مرکز رویکرد خود به فلسفه و جامعه قرار دادند (برای نمونه، مارکوزه ۱۹۴۱). ولی گرچه هریک از آن‌ها بر آن بود که تمامی شناخت تاریخاً مشروط است، این نکته محل مناقشه بود که می‌توان مستقل از منافع اجتماعی (یعنی طبقاتی) در مورد مدعاهای حقیقت به لحاظ عقلی حکم صادر کرد. آن‌ها از امکان یک عنصر خودمختار انتقادی دفاع می‌کردند (هورکهایمر ۱۹۶۸؛ آدورنو ۱۹۶۶).

بخش عمده‌ی کار نظریه‌پردازان انتقادیِ گرد یک رشته گفت‌و شنود انتقادی با فیلسوفان و متفکران اجتماعیِ مهمِ گذشته و معاصر می‌گردد. چهره‌های اصلی مکتب فرانکفورت کوشیدند در کار کسانی چون کانت، هگل، مارکس، وبر، لوکاچ و فروید درگیر شوند و جنبه‌هایی از کار آن‌ها را ترکیب کنند. در نظر هابرماس سنت‌های معینی از اندیشه‌ی انگلیسی — آمریکایی نیز، به‌ویژه فلسفه‌ی زبان و فلسفه‌های علم اخیر، مهم‌اند. به نظر می‌رسد انگیزه‌ی این کارستان برای هریک از نظریه‌پردازان مشابه باشد: هدف نهادن بنیادی است برای کاوش، بر زمینه‌ی از پژوهش چندرشته‌ی، در زمینه‌ی مسایل مربوط به شرایطی که بازتولید و دگرگونی جامعه، معنای فرهنگ، و نسبت میان فرد، جامعه و طبیعت را امکان‌پذیر می‌سازد.

اذعان به این که مارکسیسم در نمود استالینی خود به صورت یک ایدئولوژی سرکوب‌گر درآمده است — و لذا تصدیق این که آموزه‌های آن لزوماً کلیدی برای

راه‌یابی به حقیقت به دست نمی‌دهد — یکی از مقدمات تعیین‌کننده‌ی نظریه‌ی انتقادی را تشکیل می‌دهد. این نگرش نه تنها امکان تشخیص این واقعیت را می‌دهد که مفهوم‌های مارکسیسم «کلاسیک» برای توضیح مجموعه‌ی از پدیده‌ها (از جمله استالینیسم، فاشیسم و جز این‌ها) ناکافی است، بلکه هم‌چنین اندیشه‌ها و نظریه‌هایی، برای نمونه، وبر و فروید، کلیدهایی حیاتی برای مسایلی فراهم می‌آورد که پیش‌اروی مارکسیست‌ها قرا دارد: چرا انتظار می‌رفت که در غرب انقلاب روی دهد و چرا روی نداده است. دغدغه‌های نظریه‌پردازان انتقادی در خصوص ارزیابی اندیشه‌ی غیرمارکسیستی و، در صورت لزوم، بسط و پرورش آن؛ نمودار کوشش برای سست‌کردن بنیاد مارکسیسم نیست. برعکس، کوششی است برای نیروبخشیدن و شکوفاندن آن. بنابراین، گرچه آن‌ها اهمیت محوری یاری فکری مارکس به اقتصاد سیاسی را تصدیق دارند، این یاری فکری شالوده‌ی ناکافی برای درک جامعه‌ی معاصر شمرده می‌شود. گسترش دولت به حیطه‌هایی که دم‌به‌دم رو به فزونی است، درهم‌تنیدگی فزاینده‌ی «زیربنا» و «روبنا»، گسترش دامنه‌ی آن‌چه آن‌ها «صنعت فرهنگ» می‌نامند، رشد و توسعه‌ی قدرت‌پرستی، همه نشان از آن دارد که می‌بایست اقتصاد سیاسی را با دیگر دغدغه‌ها تلفیق کرد. از این رو، جامعه‌شناسی سیاسی، انتقاد فرهنگی، روان‌کاوی و دیگر رشته‌ها جایگاهی در چارچوب نظریه‌ی انتقادی پیدا می‌کنند. مکتب فرانکفورت با طرح موضوع‌هایی درباره‌ی تقسیم کار، دیوان‌سالاری، الگوهای فرهنگ، ساختار خانواده و نیز مسئله‌ی محوری مالکیت و کنترل، قاطعانه چارچوب ارجاع نقد را گسترش بخشید و به دگرگون‌ساختن مفهوم امر سیاسی یاری رساند.

کار اعضای این مکتب به آشکارساختن روابط و میانجی‌های پیچیده‌ی آغازید که مانع از آن می‌شد که شیوه‌های تولید — شاید محوری‌ترین مرجع

اگر تحقق یابد، عقلانیت جامعه را گسترش می‌بخشد. با این همه، آن‌ها نه صرفاً دغدغه‌ی توضیح آن‌چه را پنهان است دارند و نه، همان‌گونه که هورکه‌ایمر و آدورنو اغلب گفته‌اند، دغدغه‌ی «به‌خاطر سپردن» یا «به‌یاد آوردن» گذشته‌ی را که در ره‌گذر خطر فراموشی است — بلکه دغدغه‌ی پیکار برای رهایی، دلیل‌هایی برای این پیکار، سرشت خود اندیشیدن انتقادی را دارند؛ آن‌ها هم‌چنین در برداشت خود از نظریه و عمل تأکیدها و اندیشه‌های تازه‌ی طرح کردند. برای نمونه‌ها، دفاع مارکوزه از کامروایی و ارضای شخصی (در مقابل آن دسته از انقلابیانی که دیدگاهی ریاضت‌کشانه و زاهدانه اختیار می‌کردند)؛ دفاع از خودرهایی فردی (در مقابل کسانی که به‌سادگی بر آن بودند که آزادی در پی دگرگونی‌هایی در روابط و نیروهای تولیدی به دست می‌آید)؛ و دفاع از بدیل‌های بنیادین برای روابط موجود میان نوع بشر و طبیعت (در مقابل کسانی که تقابل شکل‌های موجود فناوری را شتاب می‌بخشیدند)؛ این همه، جدایی مهمی از آموزه‌های سنتی مارکسیستی به شمار می‌آیند (مارکوزه، ۱۹۵۵). با این همه، هورکه‌ایمر، آدورنو و مارکوزه هرگز مجموعه‌ی انعطاف‌ناپذیری از درخواست‌های سیاسی طرح نکردند. زیرا این از اصول محوری اندیشه‌ی آن‌ها، و نیز هابرماس است که فرایند آزادی روندی از خودرهایی و خودآفرینی را لازم می‌آورد. بنابراین، سازمان‌های پیش‌تاز لنینیستی مورد ارزیابی انتقادی قرار می‌گرفتند، زیرا گمان می‌رفت که این سازمان‌ها نوعی تقسیم کار، دیوان‌سالاری و رهبری قدرت‌پرست همیشگی و دامن‌گیر را بازتولید می‌کنند. گرچه نظریه‌پردازان انتقادی نظریه‌ی سیاسی پایدار و مستمری پدید نیاوردند، بر سنت کسانی قرار داشتند که به یگانگی سوسیالیسم و آزادی باور داشتند و بر آن بودند که هدف‌های یک جامعه‌ی عقلانی می‌بایست در وسایلی جلوه‌گر و با آن هم‌ساز باشد که در دست‌یابی به این جامعه به کار گرفته می‌شود.

جوهرمایه‌ی مارکسی — صرفاً به صورت ساختارهای عینی و هم‌چون چیزهایی باشند که «از فراز سر» عامل‌های انسانی بالیدن می‌گیرند. فرانکفورتیان، به‌ویژه مطلب را با تفسیر «دترمینیستی» و «پوزیتیویستی» ماتریالیسم تاریخی پیش کشیدند که بر مرحله‌های تغییرناپذیر تکامل تاریخی (که ظاهراً بر اثر «مبنا»ی اقتصادی خودمختاری به پیش رانده می‌شود) و شایستگی شیوه‌ی روش‌شناختی علوم طبیعی برای فهم این مرحله‌ها تأکید داشت. فرانکفورتیان بر آن بودند که این تفسیر از مارکس هم‌خوان با شکلی از اندیشه است که خود مارکس آن را مردود شمرده است — یعنی «ماتریالیسم درون‌نگرانه»ی ماتریالیسمی که اهمیت محوری ذهنیت انسان را نادیده می‌انگارد. دیدگاه سنتی مارکسیسم راست‌آیین (یعنی آموزه‌های حزب کمونیست آلمان) هم از درک اهمیت واریسی شرایط عینی کنش درمی‌ماند و هم از واریسی شیوه‌هایی که این شرایط بر پایه‌ی آن درک و تفسیر می‌شوند. برای نمونه، تحلیلی از عناصر سازنده‌ی فرهنگ یا تکوین هویت ضروری است، زیرا «تاریخ» بر اثر «کردار موقعیت‌مند فاعل‌های شناسای جزئی ساخته می‌شود». تضاد میان نیروها و روابط تولیدی موجبات یک مسیر بحرانی ثابت را فراهم نمی‌آورد. جریان بحران، و سرشت حل آن، بسته به کردارهای عامل‌های اجتماعی، و بسته به این است که این عامل‌ها موقعیتی را که خود جزئی از آن‌اند چه‌گونه درک می‌کنند. توجه نظریه‌ی انتقادی معطوف به واریسی تأثیر متقابل میان ساختار و کردارهای اجتماعی، میانجی‌مندی امر عینی و ذهنی در پدیده‌های اجتماعی ویژه و از ره‌گذر این پدیده‌های اجتماعی ویژه است.

گرچه نظریه‌پردازان انتقادی در عبارت‌بندی این مسایل اختلاف نظرهای مهم دارند، با این همه بر آن‌اند که از ره‌گذر واریسی موضوع‌های اجتماعی و سیاسی معاصر می‌توانند امکانات آینده‌ی را روشن سازند، که

کار خود بیاندیشد و آن را سازمان دهد. شناخت از کل فرایند کار کم‌تر قابل‌دست‌رس می‌شود. بیش‌تر شغل‌ها به صورت واحدهای اتمیزه و تک‌افتاده درمی‌آیند.

پنجم، همراه با تکه‌تکه‌شدن وظایف و شناخت، تجربه‌ی طبقاتی رو به کاستی می‌گذارد. سلطه بیش‌ازپیش غیرشخصی می‌شود. مردم به صورت وسایل اجرای مقاصد درمی‌آیند که به نظر می‌آید دارای هستی مستقلی است. الگوی ویژه‌ی روابط اجتماعی که این فرایندها — یعنی روابط تولیدی سرمایه‌داری — را مشروط می‌سازد، شی‌ءواره می‌شود. هم‌چنان که حیطه‌های هرچه بیش‌تری از زندگی اجتماعی ویژگی‌های کالاهای محض را به خود می‌گیرند، شی‌ءواره‌گی تحکیم می‌شود، و روابط اجتماعی دم‌به‌دم کم‌تر قابل درک می‌شود (← بت‌واره‌گی کالایی؛ مبادله). هم‌ستیزی بیش‌ازپیش بر مسایلی حاشیه‌یی متمرکز می‌شود که دست به ترکیب بنیاد جامعه نمی‌زنند.

تحلیل مکتب فرانکفورت از این روندها می‌کوشد شالوده‌ی اجتماعی ویژه‌ی سلطه‌ی به‌ظاهر ناشناخته را بر آفتاب افکند و بدین‌گونه آن‌چه را آشکار ساز که مردم را از «رسیدن به آگاهی بر خودشان هم‌چون فاعل‌ها» بی‌کی توانا بر خودانگیختگی و کنش مثبت‌اند، باز می‌دارد. در پی‌گیری این مضمون، توجه معطوف به ارزش‌یابی شیوه‌یی است که بر پایه‌ی آن اندیشه‌ها و باورها به واسطه‌ی «روابط فرهنگ عامه‌پسند» انتقال می‌یابد — شیوه‌یی که بنابر آن شالوده‌ی قلم‌روز شخصی و خصوصی را اجتماعی کردن بیرونی (برون‌خانوادگی) من سست می‌کند.

هورکهایمر و آدورنو بر آن بودند که فرآورده‌های هنرمندان بزرگ عصر بورژوازی، و نیز فرآورده‌های قرون‌وسطایی مسیحی و رنسانس، خودمختاری معینی را از جهان منافع صرفاً عملی و پراگماتیک محفوظ نگه می‌داشتند (هورکهایمر و آدورنو ۱۹۴۷).

در سراسر دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی، به مدیریت هورکهایمر، پژوهش و تحلیل در شماری از حیطه‌های گوناگون را پی گرفت که از جمله شامل تکوین هویت فردی، روابط خانوادگی، دیوان‌سالاری، دولت، اقتصاد و فرهنگ می‌شود. گرچه آن‌چه به عنوان نظریه‌ی انتقادی «فرانکفورت» شهرت دارد اغلب از اصول بنیادین آشنای مارکسی آغاز می‌شود، بسیاری از نتیجه‌گیری‌ها بر خلاف نظریه‌ی مارکسیستی سنتی است، هم‌چنان که یافته‌های آن‌ها بسیاری از موانعی را برجسته می‌سازد که بر سر راه دگرگونی اجتماعی در آینده‌ی قابل‌پیش‌بینی قرار دارد. مجموعه‌ی عناصری که در پی می‌آید برای شرح این نظریه‌پردازان از تحولات معاصر در جامعه‌ی سرمایه‌داری جنبه‌ی محوری دارد.

نخست، آن‌ها روندی را در راستای ادغام فزاینده‌ی امر اقتصادی و سیاسی تشخیص دادند. انحصارات سر برمی‌آورند و در دولت دخالت می‌کنند، و در همان حال دولت دخالت می‌کند تا فرایندهای اقتصادی را محافظت و نگه‌داری کند.

دوم، گره‌خوردگی فزاینده‌ی اقتصاد و حکومت تابعیت ابتکار عمل‌های محلی را از تأمل و احتیاط دیوان‌سالارانه، و تابعیت تخصیص منابع مبتنی بر بازار را از برنامه‌ریزی متمرکز تضمین می‌کند. جامعه را دستگاه‌های اداری قدرت‌مند (خصوصی و عمومی) هم‌آهنگ می‌کنند که بیش‌ازپیش خودپسند می‌شوند اما مصممانه در راستای تولید سوگیری می‌کنند.

سوم، همراه با گسترش دیوان‌سالاری و سازمان، بسط و گسترش توجیه عقلانی زندگی اجتماعی از طریق عقل ابزاری در پی می‌آید — یعنی دغدغه‌ی کارایی وسایل نسبت به هدف‌های از پیش معین‌شده.

چهارم، بسط مداوم تقسیم کار وظایف را بخش‌بخش می‌کند. هم‌چنان که وظایف بیش‌ازپیش ماشینی می‌شوند کم‌تر مجالی برای کارگر می‌ماند تا درباره‌ی

تقویت می‌کنند که عامل‌های منفی در زندگی به سبب علت‌های طبیعی یا تصادف‌اند، و بدین‌سان احساسی از تقدیرگرایی، وابستگی و اجبار را تقویت می‌کنند. صنعت فرهنگ نوعی «ساروج اجتماعی» برای نظم موجود پدید می‌آورد. (آدورنو بر آن نیست که این سرنوشت تمامی هنر و موسیقی است. برای نمونه، او هرگز از تأکید بر این نکته خسته نمی‌شود که موسیقی فاقد مایه‌ی شونبرگ کارکردی انتقادی و منفی را نگاه می‌دارد). مکتب فرانکفورت از ره‌گذر واری‌های هنر و موسیقی مدرن کوشید به ارزیابی سرشت پدیده‌های فرهنگی گوناگون بپردازد. فرانکفورتیان در این جست‌و‌جو کوشیدند نشان دهند که چه‌گونه بیش‌تر فعالیت‌های حوزه‌ی فراغت هدایت می‌شوند و تحت نظارت قرار دارند. هم قلمرو تولید و هم مصرف تأثیرهای تعیین‌کننده بر اجتماعی‌کردن فرد دارند. نیروهای غیر شخصی نه تنها بر باورهای افراد نفوذ دارند بلکه در انگیزه‌های آنان نیز تأثیر می‌گذارند (← فرهنگ).

این مکتب با به‌کارگرفتن بسیاری از مفهوم‌های روان‌کاوی به واری‌های شیوه‌ی پرداخت که بر پایه‌ی آن جامعه فرد را تشکیل می‌دهد، و نمونه‌های شخصیت اجتماعی پدید می‌آورد. فرانکفورتیان دریافتند که در روند اجتماعی‌کردن، اهمیت والدین کاستی می‌گیرد. هم‌چنان که خانواده‌ها در برابر فشار مقاومت‌ناپذیر جهان بیرون دم‌به‌دم حمایت کم‌تری فراهم می‌آورند، بنیاد مشروعیتِ قدرتِ پدر سُستی می‌گیرد. نتیجه آن‌که، برای نمونه، فرزند ذکور دیگر نمی‌خواهد مانند پدرش بشود بلکه بیش‌ازپیش خواهان تصویرهایی می‌شود که صنعت فرهنگ به‌طور کلی (یا فاشیسم در آلمان نازی) عرضه می‌کند. پدر قدرت معینی را نگاه می‌دارد، ولی خواسته‌ها و منع و تخدیرهای او، در بهترین حالت، به‌طرز ناجوری درونی می‌شود. بنابراین، قدرت پدر دل‌به‌خواهی جلوه می‌کند. در این موقعیت کودک مفهومی مجرد از قهر و قدرت را در خود نگه می‌دارد، و به جست‌وجوی «پدر» نیرومندتری برمی‌آید

آثار این هنرمندان تجربه‌های فردی را از طریق شکل یا سبک به شیوه‌ی به نمود درمی‌آورند که معنای خود را آشکار می‌سازند. هنر «خودمختار»، نامی که آدورنو اغلب بر آن می‌نهاد، تصویرهایی از زیبایی و نظم یا تضاد و ناهم‌سازی پدید می‌آورد — قلمرویی زیبایی‌شناختی که در آن واحد هم واقعیت را ترک می‌گوید و هم آن را برجسته می‌سازد (← زیبایی‌شناسی؛ هنر). جهان موضوع یا ابژه‌ی این هنر از نظم پابرجا سرچشمه می‌گیرد، ولی این هنر این نظم را به شیوه‌ی غیر قراردادی تصویر می‌کند. به‌همین‌سان، هنر دارای خصیصه‌ی شناختاری و ویران‌گر است. «محتوای صدق» آن در توانایی آن برای بازسازی الگوهای قراردادی معنا جای دارد.

نظریه‌پردازان مکتب فرانکفورت بر آن بودند که در روزگار آن‌ها، اغلب چیزهای هنری به صورت کالا درآمده‌اند، درعین‌حال که خود فرهنگ به صورت «صنعت» درآمده است. در این‌جا، اصطلاح «صنعت» به «یک‌دست‌سازی»، و «شبه‌فردیت‌بخشی» یا تمایزگذاری حاشیه‌ی ساخته‌های فرهنگی (برای نمونه، وسترن‌های تلویزیونی یا موسیقی فیلم) و به توجیه عقلانی شگردهای تبلیغ و توزیع اشاره دارد. صنعت فرهنگ بی‌اعتنا به یک‌پارچگی شکل هنری دغدغه‌ی «چیرگی تأثیر» را دارد. صنعت فرهنگ در وهله‌ی نخست ایجاد و ابداع سرگرمی و مشغولیت را هدف خود قرار می‌دهد، و گریزی موقت از مسئولیت‌ها و کار شاق زندگی روزمره را فراهم می‌آورد. زیرا استراحت و تفریحی که فراهم می‌آورد — فارغ از درخواست‌ها و کوشش‌ها — تنها به کار انصراف خاطر مردم از فشارهای اساسی زندگی خود و به کار بازتولید اراده‌ی کارکردن می‌آید. آدورنو در تحلیل خود در باب تلویزیون، هنر، موسیقی عامه‌پسند و طالع‌بینی، به‌ویژه می‌کوشد نشان دهد که فرآورده‌های این «صنعت» چه‌گونه به‌سادگی ساختار جهانی را تقلید و تحکیم می‌کنند که مردم می‌کوشند از آن بپرهیزند. این فرآورده‌ها این‌باور را

که تکافوی این تصویر را بکند. حالتی کلی از پذیرندگی نسبت به نیروهای بیرونی — برای نمونه پذیرندگی نسبت به عوام‌فریبان فاشیست — پدید می‌آید. پژوهش کلاسیک شخصیت قدرت‌پرست (آدورنو و دیگران، ۱۹۵۰) تحلیل این پذیرندگی را برحسب یک نشانگان شخصیتی که زیر فشارهایی از این دست متبلور می‌شود، هدف خود قرار داد. این پژوهش کوشید پیوندهای دوسویه‌یی میان ویژگی‌های شخصیتی معین و عقاید سیاسی‌یی برقرار سازد که می‌توان آن را بالقوه فاشیستی شمرد، مانند ناسیونالیسم ستیزه‌جو و تعصب‌نژادی (← نژاد). این پژوهش فرد «یک‌دستی» را آشکار ساخت که اندیشه‌اش انعطاف‌ناپذیر است، آماده‌ی به‌کارگرفتن کلیشه‌ها و باسمه‌ها است، کورکورانه فرمان‌بردار ارزش‌های سنتی و قراردادی و قدرت، و خرافاتی است. این پژوهش نشان می‌دهد که ایدئولوژی چه‌گونه عمیقاً ریشه‌دار است، و چرا مردم می‌توانند نظام‌های عقیدتی‌یی را بپذیرند که «خلاف منافع عقلانی‌شان» است. نمونه‌ی شخصیت قدرت‌پرست در برابر فرد خودفرمانی نهاده می‌شود که توانا بر داوری انتقادی است.

شرح‌های مکتب فرانکفورت از فرهنگ معاصر، الگوهای قدرت‌پرستی و غیره به این نیت فراهم آمد تا به پیش‌برد پیکار برای رهایی یاری رساند، گرچه باید افزود که معنای دقیق این طرح در میان اعضای این مکتب در معرض بحث و مناقشه بود. بااین‌همه، روشن است که کار آن‌ها نمودار ناسازه‌یی است، و به‌ویژه از آن رو مشکل‌آفرین است که آن‌ها معتقداند که امکانات دگرگونی انسانی و اجتماعی می‌بایست از بنیاد تاریخی برخوردار باشد؛ فرانکفورتیان نظریه‌یی در باب اهمیت دگرگونی اجتماعی بنیادی به دست می‌دهند که اندک پایه‌یی در مبارزه‌ی اجتماعی دارد. گسترش چارچوب‌های ارجاع نقد و مفهوم امر سیاسی از جانب آن‌ها گامی مهم در انسجام‌بخشیدن به کشاکش‌های موضع آن‌ها به شمار می‌آید. دقیقاً از آن رو که فرانکفورتیان به دگرگونی ناگزیر سرمایه‌داری

نظر نداشتند این همه دغدغه‌ی نقد ایدئولوژی و لذا یاری‌رساندن به پدیدآوردن آگاهی از امکان گسست از ساختار موجود سلطه را داشتند. ولی این کشاکش‌ها عمدتاً از تزی تردیدانگیز برمی‌خیزد — تزی که آن‌ها را هم به ناچیزشمردن اهمیت سنخ‌های معینی از پیکار سیاسی کشاند و هم به دست‌کم‌گرفتن اهمیت کارشان برای این پیکارها.

یکی از دغدغه‌های اصلی اعضای مکتب فرانکفورت توضیح این نکته بود که چرا انقلاب، آن‌گونه که مارکس گمان داشت، در غرب روی نداده است. فرانکفورتیان در توضیح غیبت انقلاب پیچیدگی رویدادهای سیاسی را دست‌کم گرفتند. این پیش‌فرض فرانکفورتیان که دگرگونی می‌بایست از ره‌گذر گسست قاطعانه از نظم موجود روی دهد آن‌ها را بر آن داشت که برای قدرت نیروهایی بیش‌اندازه اهمیت قایل شوند که دست‌اندرکار ثبات‌بخشیدن به جامعه‌اند. در کوشش برای توضیح این که چرا آن‌چه آن‌ها انتظار داشتند حضور ندارد، در توانایی «سیستم» برای جذب نیروی مخالف به گزاف رفتند. درنتیجه، نظریه‌ی انتقادی گستره‌یی از پیکارهای اجتماعی و سیاسی در غرب و در فراسوی آن را نادیده انگاشت — پیکارهایی که چهره‌ی سیاست را دگرگون ساخته‌اند و هم‌چنان نیز دگرگون می‌سازند (← بحران در جامعه‌ی سرمایه‌داری). بااین‌همه، گرچه اعضای مکتب فرانکفورت همیشه قادر نبودند مجموعه‌ی درحال‌دگرگونی رویدادهای سیاسی را ارزیابی کنند، دل‌بستگی‌شان به نظریه و نقد، در تحلیل شکل‌های متعدد سلطه که مانع جنبش‌های سیاسی رادیکال می‌شوند، تأثیر عملی چشم‌گیری داشته است. کار آن‌ها در این حیطه‌ها به منزله‌ی جزیی مکمل و پُراهمیت از سنت مارکسیستی قد می‌افزاد.

انتقادهای دیگری هم می‌توان از مواضع مکتب فرانکفورت به عمل آورد، هرچند که این‌جا محل پی‌گیری این نقدها نیست (اندرسن ۱۹۷۶؛ هلد

دغدغه‌ی عناصر تشکیل‌دهنده‌ی آن، یعنی طبقات را داشتند. در نگاه آن‌ها، بسیاری از ملیت‌ها تا آن هنگام به تدریج از میان رفته بودند، مانند ملیت ویلز و ملت‌های کوچک‌تر اسلاو، و آن‌ها از این بابت هیچ دریغ نمی‌خوردند. خیلی زود این اندیشه برای آن‌ها دست داد که صنعت‌گرایی این فرایند را شتاب می‌بخشد و همه‌ی کشورهای متمدن را در یک کل اقتصادی واحد ادغام می‌کند؛ بورژوازی ممکن است هنوز دارای منافع جداگانه‌ی خود باشد، ولی در طبقه‌ی کارگر احساس ملی از میان برخاسته است (*ایدئولوژی آلمانی*، ج ۱، ب ۲۵). در بیانیه‌ی حزب کمونیست (ب ۲) آن‌ها اعلام می‌کنند که «کارگران کشور ندارند».

سیاست عملی آن‌ها را بر آن داشت که مسایل ملی را جدی‌تر بگیرند، ولی بر عهده‌ی جانشینان‌شان افتاد که دیدگاه مارکسیستی را انتظام بخشند. این کار نخست در اثر کلاسیک بائر (۱۹۰۷؛ ← مارکسیسم اتریشی) و سپس در جزوه‌ی استالین (۱۹۱۳) شکل گرفت. استالین (تا حد بسیار با همان لحن بائر، گو که با برخی اختلاف نظرها) نوشت که ملیت پدیده‌ی نژادی یا قبیله‌ی نیست. ملیت دارای پنج ویژگی اساسی است: می‌بایست اجتماعی ثابت و مستمر، زبانی مشترک، اقلیمی متمایز، اقتصادی به هم پیوسته و منشی جمعی وجود داشته باشد. ملیت در شرایط تاریخی معین به عنوان ملت شکل سیاسی مثبتی به خود می‌گیرد، به عصر ویژه‌ی، یعنی عصر ظهور سرمایه‌داری و پیکار بورژوازی نوحاسته بر ضد فئودالیسم تعلق می‌گیرد. استالین با وارونه کردن عقیده‌ی اصلی مارکس و انگلس، ظهور ملت را به نیاز صنعت به بازار ملی، با جمعیت هم‌گون و بازار مشترک، منسوب می‌کند. «به سخن استالین» ملت نخست در اروپای غربی پدید آمد، حال آن‌که سپس‌تر در شرق دولتی چندملیتی روبه تکامل گذاشت، ولی اکنون صنعت در همه جا گسترش می‌یافت و آتش همان آرزوها را شعله‌ور می‌ساخت. بنابراین مردمان

۱۹۸۰؛ تامسن ۱۹۸۱؛ گس ۱۹۸۲). جالب آن‌که پاره‌یی از مهم‌ترین کاستی‌های این مکتب در نوشته‌های نسل دوم نظریه‌پردازان انتقادی، به‌ویژه از همه مهم‌تر از سوی هابرماس، مورد توجه قرار گرفته است؛ هابرماس اندیشه‌های خود را در چارچوبی پرورانده است که از بیخ با چارچوب هورکه‌ایمر، آدورنو یا مارکوزه تفاوت دارد. او به‌ویژه بیش‌تر در بنیادهای فلسفی نظریه‌ی انتقادی ژرف‌اندیشی کرده است، و می‌کوشد پیش‌انگاره‌های آن را درباره‌ی عقلانیت و «جامعه‌ی خوب» توضیح دهد و شرح آن را از امکانات تکاملی جامعه‌ی سرمایه‌داری به شکل دیگری بازنویسی و عرضه کند (هابرماس ۱۹۶۸، ۱۹۷۳). کار او هنوز در فرایند پیش‌رفت است (← هابرماس)، و گواه این واقعیت که شرح و بسط نظریه‌ی انتقادی در باب جامعه هنوز طرحی بسیار زنده است، گیرم ما نمی‌توانیم در این هنگام به بسیاری از آموزه‌های آن به‌نحو غیرانتقادی ناخنک بزنیم (نیز ← شناخت، نظریه‌ی؛ مارکسیسم غربی).

برای آگاهی افزون‌تر ← آدورنو، تشودر ۱۹۶۶ (۱۹۷۳)؛ آدورنو، تشودر و هورکه‌ایمر، ماکس ۱۹۴۷ (۱۹۷۳)؛ آدورنو، تشودر و دیگران ۱۹۵۰؛ اندرسن، پری ۱۹۷۶؛ دوبیل، هلموت ۱۹۷۸؛ گس، ریموند ۱۹۸۲؛ هابرماس، یورگن ۱۹۶۸ (۱۹۷۱)؛ ۱۹۷۳ (۱۹۷۶)؛ هلد، دیوید ۱۹۸۰؛ هورکه‌ایمر، ماکس ۱۹۶۸ (۱۹۷۲). (این مجلد شامل مقاله‌هایی است که در دهه‌ی ۱۹۳۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰ نوشته شده است)؛ جی، مارتین ۱۹۷۳؛ مارکوزه، هربرت ۱۹۴۱؛ ۱۹۵۵ (۱۹۶۶)؛ تامسن، جان ۱۹۷۴.

دیوید هلد

ملت (nation)

درخور توجه است که مارکس و انگلس در بسیاری از نوشته‌های خود بر ساخت یا خصیصه‌ی ملی بسیار وقوف دارند. ولی ملیت مضمونی نبود که نظر توجه آن‌ها را چندان جلب کند. آن‌ها مشتاقانه چشم‌انتظار اضمحلال ملیت بودند، و درضمن بسی بیش‌تر

پنج‌گانه‌ی استالین را برمی‌آورند، و هم ملت‌ها و هم دولت‌هایی با کوشش سنجیده و آگاهانه ساخته می‌شوند، مانند آن‌چه در مورد گینه‌ی پرتغال به رهبری مارکسیستی کابرال انجام گرفت. (نیز ← ناسیونالیسم؛ بانر؛ رین).

برای آگاهی افزون‌تر ← عبدالملک، انور ۱۹۶۹؛ بانر، اوتو ۱۹۰۷ (۱۹۲۴)؛ کابرال، امیلکار ۱۹۶۹؛ چلبوچیک، ژوزف. ۱۹۸۰؛ هایت، ژرژ و دیگران ۱۹۷۴؛ کان، آر. ای. ۱۹۵۰؛ استالین، جی. وی. ۱۹۱۳ (۱۹۳۶).

وی. جی. کیرنین

منتقدان مارکسیسم (critics of Marxism)

واریسی انتقادی نظام‌مند نظریه‌ی مارکسیستی در واپسین دهه‌ی سده‌ی نوزدهم آغاز شد. در زمینه‌ی اقتصاد، به نظر می‌رسد نخستین اظهارنظرهای انتقادی، که خود مارکس به آن پاسخ داد (از ۱۸۷۰ تا ۱۸۸۰)، اظهارنظرهایی باشد که در ویراست دوم کتاب *اقتصاد عمومی یا نظریه: بخش اول کلیات* (۱۸۷۹) نوشته‌ی آدولف واگنر آمده است. بحث‌های انتقادی اساسی‌تر پس از انتشار ج ۳ کتاب سرمایه در ۱۸۹۴ طرح شدند؛ به‌ویژه باید از نقد طولانی ورنر زومبارت با عنوان «نقد نظام اقتصادی کارل مارکس» و کتاب *کارل مارکس و پایان نظام او* (۱۸۹۶) نوشته بوم باورک نام برد. منتقدان نظریه‌ی مارکس در باب اقتصاد سرمایه‌داری، انسجام منطقی آن را به عنوان معیار خود گرفتند. بوم باورک نمونه‌ی کسانی است که می‌کوشند به حمایت از اقتصاد نوکلاسیک نظریه را از میان بردارند، و به مدت چند نسل مارکسیست‌هایی چون هیلفردینگ ناگزیر می‌بایست با نقد او رویاروی شوند. استدمن (۱۹۷۷) نمونه‌ی کسانی است که نقدشان، گرچه قوی و کوبنده است، در کوششی برای تقویت و استحکام مارکسیسم عرضه می‌شود؛ او چارچوبی را که سرافا تدوین کرده (به منزله‌ی نقدی بر اقتصاد نوکلاسیک) در مورد ارزیابی

امپراتوری‌های هابسبورگ و تزاری که می‌توانند شرایط ملت‌بودن را واجد باشند سزاوار آن‌اند که دعوی استقلال کنند. ازجمله‌ی مردمانی که مشمول این حکم نمی‌شوند یهودیان روسی‌اند که فاقد قلمروی از آن خویش‌اند. سازمان چپ‌گرای یهودیان، «بوند»، که در ۱۸۹۷ بنیاد گرفت، برای یهودیان خواهان منزلت ملی، و برای خود خواستار خودمختاری از حزب سوسیال‌دموکرات بود. پس از بحث و جدل‌های داغ در کنگره‌ی دوم حزب در ۱۹۰۳ که در آن بحث فراوان بر سر مسایل ملی و به‌ویژه مسئله‌ی یهودیان درگرفت، این خواست به جدایی انجامید.

ضابطه‌بندی استالین مسایل گوناگونی را در باب روزگاران پیشین به حال خود وامی‌گذارد؛ آیا، برای نمونه، اسکاتلندی‌هایی که در برابر استیلای انگلستان مقاومت کردند، به جای آن که ملتیتی ساده باشند، ملت نبودند، یا آیا می‌توان عنوان ملت را از رومی‌ها دریغ داشت. این دیدگاه، درباره‌ی مردمانی در اروپای غربی که اکنون دارای جنبش‌های خواهان منزلت ملی‌اند، برخی تردیدها به جا می‌گذارد. انگلس یقین داشت که پروتانی‌ها، کورسی‌ها و دیگران از ادغام خود در فرانسه کاملاً خشنود بودند (نقش قهر در تاریخ، ب ۶)؛ اگر هم چنین بوده، اکنون آشکار است که دیگر چندان چنین نیست، و همین سخن درباره‌ی باسک‌ها در اسپانیا، اسکاتلندی‌ها و دیگرانی راست درمی‌آید که در میان آن‌ها مردمانی هستند که مارکس و انگلس باور داشتند که مقدر است منقرض شوند (به‌ویژه ← انگلس، «پان‌اسلاویسم دموکراتیک»، نوبه رابینشیه تسایتونگ، ۱۵ و ۱۶ فوریه‌ی ۱۸۴۹). در آسیا مسایل بیش‌تری طرح می‌شود. هرچه بیش‌تر دشوار می‌نماید که درباره‌ی ایران، چین، ژاپن کهن هم‌چون ملت نیاندیشند، یا ویتنام با آن پایداری هزارساله‌اش در برابر یورش چین. در آفریقا امروزه شمار بسیار اندکی از موجودیت‌های سیاسی شرایط

دستگاه خود او ارزش اضافی مثبت شرط لازم سود مثبت نیست (به شرطی که سرمایه ثابت یا تولید مشترک وجود داشته باشد)؛ به پیروی از موریشیما (۱۹۷۴) مفهومی از کار مازاد متفاوت با مفهوم مارکس مورد نیاز است. اگر ارزش اضافی سرچشمه سود نباشد (یا شرط لازم آن نباشد) توضیح سود می‌بایست بیرون از نظریه‌ی مارکس قرار داشته باشد. بوم باورک در برابر مارکس استدلال می‌کند که سود به سبب بارآوری ابزار تولید و رجحان زمانی سرمایه‌داران است؛ سود پاداش انتظار است. این نظریه در قلب اقتصاد نوکلاسیک باقی می‌ماند. و شومپتر (۱۹۷۶) با رد نظریه‌ی ارزش وجود مستمر سود را با نوآوری و کارفرمایی یک‌سان شمرد و مارکس را از جهت نادیده‌انگاشتن نقش واقعی کارفرمایی در سرمایه‌داری به باد انتقاد گرفت.

افزون بر نظریه‌ی سرچشمه‌ی سود، قانون حاکم بر حرکت آن (که در نظر مارکس مهم‌ترین قانون به شمار می‌آید) استدلال‌هایی برانگیخته است مبنی بر این‌که منطق دخیل در استنتاج قانون گرایش نرخ نزولی سود نادرست است. در تراز کلی، بسیاری از نویسندگان یادآور می‌شوند که پیش‌فرض‌های مارکس برای به‌دست‌دادن پیش‌بینی تجربی در باب نزول در نرخ سود (که برحسب ارزش‌ها یا قیمت‌های تولید محاسبه می‌شود) کافی نیستند، و برخی دیگر از این نکته این مفهوم ضمنی را استنتاج کرده‌اند که قانون مارکس پایه و مایه‌ی بی‌نادرست (هاجسن ۱۹۷۴). انتقادی باریک‌بینانه‌تر که می‌کوشد ثابت کند که انتخاب سرمایه‌داران در باب تکنیک‌های جدید هرگز نمی‌تواند به نزولی در نرخ سود بیانجامد مگر آن‌که دست‌مزدهای واقعی رو به فزونی بگذارد، ظاهراً با پیش‌فرض‌های مارکس درباره‌ی تأثیر پیشرفت فنی تناقض دارد و آن را اوکی‌شیو (۱۹۶۱) طرح کرده و هیمل ویت (۱۹۷۴) و استدمن (۱۹۷۷) آن را در چارچوبی سراقایی قرار داده‌اند (← نرخ نزولی سود). گرچه این نقادی‌ها با نقص‌های منطقی در استدلال

منطق مارکس به کار می‌بندد، ولی حاصل این است که در جهت به‌دورریختن کل ساختار نظریه‌ی مارکس استدلال می‌کنند. عرصه‌های اصلی نقد نظریه‌های مارکس در باب ارزش، منبع سود و نرخ نزولی سود بوده است؛ این هدف‌ها به سبب محوریت‌شان برای کل نظام، خوب برگزیده شده‌اند.

مفهوم مارکس از ارزش، که از لحاظ اجتماعی آن را به کار مجرد اجتماعاً لازم مرتبط می‌سازد، اغلب به این انتقاد انجامیده است که تشخیص کار به منزله‌ی عنصری که کالاهای متناسب با مبادله را عرضه می‌کند اختیاری است (بوم باورک ۱۸۹۶، کاتلر و دیگران ۱۹۷۷). توجه بیش‌تر به حمله‌هایی بر «مسئله‌ی تبدیل» معطوف شده است و به عنوان این دعوی مارکس تعبیر شده است که می‌تواند رابطه‌ی میان ارزش‌ها و قیمت‌های تولید (و ارزش اضافی و سود) نشان دهد. منتقدان قیمت‌های تولید را مقوله‌ی مشهود در نظر می‌گیرند و بر آن‌اند که اعتبار نظریه‌ی ارزش در توضیح پدیده‌های تجربی بسته به این است که آیا این نظریه می‌تواند (یا لازم است) که این قیمت‌ها را به وجود آورد. بورکیه‌ویتس (۱۹۰۷) ثابت می‌کند راه‌حل کمی خود مارکس ناکامل است، و او و نویسندگان بعدی (دمیتریف ۱۹۰۴، سیتون ۱۹۵۷) راه‌حل‌های بدیل به دست می‌دهند. استدمن بر رأی سمیوئلسن (۱۹۷۱) در این باره که ارزش «جاده‌ی انحرافی نامربوطی» در راه رسیدن به قیمت‌های تولید است صحنه می‌گذارد، زیرا در دستگاه سرافا (بورکیه‌ویتس یا دمیتریف) ارزش‌ها و قیمت‌ها هر یک مستقیماً از داده‌های درون‌داد فیزیکی قابل‌استخراج است. این دیدگاه حمایت چشم‌گیری به دست آورده، و مخالفت نیرومندی را از سوی مارکسیست‌ها برانگیخته است. (← السون ۱۹۷۹، استدمن و دیگران ۱۹۸۱).

مفهوم‌های ارزش در سرمایه مارکس را قادر می‌سازد تا ارزش اضافی را به منزله‌ی بنیاد سود مورد تحلیل قرار دهد. با این‌همه، استیدمن نشان می‌دهد که در

مارکس سروکار دارند، به‌طور کلی این نقص را می‌توان فقط با بهره‌گیری از ساختاری نظری (هم‌چون ساختار نظری سرافا) به اثبات رساند که روش انتزاع مارکس را به کار نمی‌گیرد. (← فاین و هریس ۱۹۷۹). با این‌همه، یکی از منتقدان، کینز، در مورد مارکس و انگلس از خود سلب مسئولیت کرد. او که برای یافتن «سرنخی برای حل معمای اقتصادی» به جست‌وجوی این دو برآمده بود، می‌نویسد: «نتوانستم هیچ چیز جز بحث و مناقشه‌یی کهنه و منسوخ بیابم» (نامه به برنارد شاو، ژانویه ۱۹۳۵). درواقع مارکس در حمله‌ی خود بر قانون سه و نظریه‌ی کمی پول، کینز را پیش‌بینی کرد، ولی کینزیان چپ‌گرا در ضمن هم‌دلی با پاره‌یی از جنبه‌های مارکسیسم، بنیاد نظری گزاره‌های مارکس را رد کرده‌اند. برای نمونه، جون رابینسن (۱۹۴۲) بر آن است که «هیچ‌یک از اندیشه‌های مهمی که او [مارکس] بر پایه‌ی مفهوم ارزش بیان می‌کند نمی‌تواند بدون این مفهوم بهتر بیان شود» و مفهوم‌های به‌هم‌پیوسته‌ی مارکس در باب استثمار و ارزش اضافی را رد می‌کند. بدین‌سان، منتقدان کینزی، نوکلاسیک و سرافایی همگی انتقادهای خود را بر پایه‌ی این استدلال استوار می‌سازند که نظریه‌ی ارزش مارکس یا زاید است یا کاذب.

در جامعه‌شناسی، دو تن از پایه‌گذاران این رشته — ماکس وبر و امیل دورکم — اندیشه‌های خود را تا حدودی در مخالفت آگاهانه با نظریه‌ی مارکسیستی جامعه بسط و گسترش دادند. این امر در کار وبر بسیار نمایان است که نه تنها مسایلی را برای تحلیل برگزید که دقیقاً با مسایل مورد بررسی مارکس مشابهت دارد (خاستگاه و تکامل سرمایه‌داری غرب، اهمیت و معنای طبقات اجتماعی و جنبش کارگری، سرشت دولت‌مداران و قدرت سیاسی)، بلکه هم‌چنین آشکارا، گرچه فشرده، «برداشت ماتریالیستی از تاریخ» را به باد انتقاد گرفت. می‌توان مانند کارل لوویت (۱۹۳۲) استدلال کرد که هم مارکس و هم

وبر در وهله‌ی نخست با سرنوشت انسان‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن سروکار داشتند، یکی این جامعه را بر پایه‌ی «بیگانگی» تفسیر می‌کرد، و دیگری بر پایه‌ی «توجیه عقلانی»؛ و این‌که برداشت‌های خاص آن‌ها از علوم اجتماعی با تقسیم واقعی جامعه میان بورژوازی و پرولتاریا تطبیق می‌کند. انتقاد کلی وبر از ماتریالیسم تاریخی از این‌جاست که این مفهوم فقط یک دیدگاه ممکن درباره‌ی تاریخ را تشکیل می‌دهد و متکی بر جهت‌گیری ارزشی ویژه‌یی است، و این‌که دیگر دیدگاه‌ها نیز به همین‌سان ممکن‌اند؛ و او این نکته را با نشان دادن نقشی که اندیشه‌های دینی (اخلاقی پروتستانی) می‌تواند در تکامل سرمایه‌داری بازی کند روشن می‌سازد، درعین‌حال که قاطعانه تأکید دارد که پیشنهاد نمی‌کند که به جای یک «تفسیر اقتصادی» یک سویه، «تفسیر روح‌گرایانه»-یی به همین‌سان یک‌سویه بنشیند (وبر ۱۹۰۴). وبر در بررسی‌های مفصل خود (۱۹۲۱) با تأکید بر نقش گروه‌های منزلتی، دیدگاه مارکسیستی در باب اهمیت برجسته‌ی طبقه و هم‌ستیزی طبقاتی را تعدیل کرد، برداشت مارکسیستی از دولت را محل مناقشه قرار داد و در مفهوم خود از قدرت سیاسی به نظریه‌پردازان نخبه‌باور نزدیک شد، درعین‌حال که به‌ویژه بر نقش مستقل دولت ملی تأکید می‌ورزید. او هم‌چنین اهمیتی ویژه برای رشد دیوان‌سالاری قایل می‌شد و بخشی از انتقاد خود را از سوسیالیسم مارکسیستی بر این دعوی استوار می‌ساخت که محتمل‌تر است که جنبش سوسیالیستی بیش‌تر «دیکتاتوری کارمندان» پدید آورد تا «دیکتاتوری پرولتاریا» (۱۹۲۴).

گرچه دورکم با این وسعت به مسایل مارکسیستی نپرداخت (شاید از آن رو که اندیشه‌ی مارکسیستی و جنبش سوسیالیستی در فرانسه کم‌تر از آلمان نشوونما کرده بود)، با این‌همه در موقعیت‌های متعدد با نظریه‌ی مارکس در باب جامعه رویاروی شد: از

شده است و هم پژوهش در جنبش‌های اجتماعی غیرطبقاتی چون جنبش‌های قومی (← نژاد) یا جنبش زنان (← فمینیسم) در ارتباط با هم‌ستیزی طبقاتی. این بحث هم‌چنین بررسی‌های تازه‌یی در باب قشربندی اجتماعی و پیدایش احتمالی ساختارهای طبقاتی تازه در جامعه‌های سوسیالیستی را پدید آورده است (برای نمونه، کونراد و سزلی (۱۹۷۹).

نقد جامعه‌شناختی مهم بعدی از مارکسیسم را باید در کار کارل مانهایم (به‌ویژه *ایدئولوژی و اتوپیا* (۱۹۲۹) دریافت که می‌کوشد به مدد یک جامعه‌شناسی شناخت کلی‌تر از نظریه‌ی ایدئولوژی مارکس فراگذرد. انتقاد و بازنگری او سه ویژگی اصلی دارد: یک) پیوند مستقیم میان آگاهی و منافع اقتصادی را به سود هم‌بستگی میان «اسلوب اندیشه» و مجموعه‌یی از نگرش‌هایی که به‌طور غیرمستقیم با این منافع مرتبط‌اند، رد می‌کند؛ دو) خود مارکسیسم را ایدئولوژی یک طبقه می‌شمارد و بر آن است که تمامی اندیشه‌ی اجتماعی خصلتی «رابطه‌یی» دارد و نمی‌توان مدعی شد که «حقیقت» علمی را مجسم می‌سازد؛ سه) دیگر گروه‌های اجتماعی را در کنار طبقات (برای نمونه گروه‌های نسلی) به عنوان گروه‌هایی که تأثیر مهمی بر آگاهی دارند در نظر می‌گیرد. در سالیان اخیرتر، نقد جامعه‌شناختی از نظریه‌ی مارکسیستی از سوی دو جامعه‌شناس مهم دیگر انجام گرفته است. ریمون آرون از دیدگاهی که سخت زیر تأثیر وبر است، این مدعا را که «تفسیر اقتصادی» عبارت از علم تاریخ است رد می‌کند و بر استقلال سیاست از اقتصاد تأکید دارد؛ و در پژوهشی کلی‌تر به واری‌های انتقادی مارکسیسم سارتر (که خود از پاره‌یی جهات منتقد مهم مارکسیسم است) و آلتوسر (آرون (۱۹۷۰) می‌پردازد. سی. رایت میلز نیز که زیر تأثیر وبر است، گرچه موضع انتقادی بسیار ملایم‌تری نسبت به کل مارکسیسم دارد، در خصوص جدایی میان حوزه‌های اقتصادی و سیاسی دیدگاهی

جمله در نقدهایی بر آثار مارکسیستی در *سال‌نامه‌ی جامعه‌شناسی و دیگر جاها*، در بحث‌اش در باب «شکل‌های ناب‌هنجار تقسیم کار» (۱۸۹۳)، و در درس‌گفتارهایش درباره‌ی سوسیالیسم (۱۹۲۸)، هرچند این بررسی‌ها پیش از پرداختن به واری‌های نظام‌مند سوسیالیسم (مارکسیستی) آلمان به کناری نهاده شد. او (۱۸۹۷) مزیت ویژه‌ی نظریه‌ی مارکسیستی را در این می‌داندست که این نظریه زندگی اجتماعی را «نه بر پایه‌ی عقاید کسانی که در آن شرکت می‌کنند، بلکه براساس علت‌های ژرف‌تری که به واسطه‌ی آگاهی ادراک نمی‌شوند» توضیح می‌دهد (ص ۶۴۸)، ولی درعین حال به‌طور کلی بر این گمان بود که این نظریه اهمیت بسیار زیادی برای عامل‌های اقتصادی و پیکارهای طبقاتی قایل است. از این جاست که استدلال می‌کند (۱۸۹۳، ۱۸۹۷) که هم‌ستیزی طبقاتی پدیده‌یی ثانوی است که از فقدان سامان بخشی به نوع تازه‌ی جامعه‌ی صنعتی و تقسیم کاری سرچشمه می‌گیرد که در اروپا سر برآورده است؛ و نیز او با مفهوم مارکسیستی دولت، و به‌طور کلی با اندیشه‌ی دولت به منزله‌ی «عقل» و عامل اخلاقی جامعه به مخالفت می‌پردازد. (۱۹۵۰).

طی همین دوره در درون مارکسیسم، ادوارد برنشتاین (۱۸۹۹) به نقد نظریه‌ی مارکس پرداخت. یکی از دعوی‌های اصلی برنشتاین این بود که به سبب سطح رو به فزونی معاش و رشد طبقه‌ی متوسط، قطب‌بندی طبقاتی انجام نمی‌گیرد؛ و از آن هنگام این مضمون هم در بازتفسیرهای نظریه‌ی مارکسیستی (برای نمونه، مفهوم رنر (۱۹۵۳) از «طبقه‌ی خدماتی»، تحلیل پولانتزاس (۱۹۷۵) از «خرده‌بوروازی» در سرمایه‌داری کنونی) و هم در نقدهایی از آن (برای نمونه، پارکین (۱۹۷۹) مشهود و برجسته بوده است. بحث درباره‌ی طبقه در سالیان اخیر هم موجب پدیدآمدن مفهوم‌هایی در باب «طبقه‌ی کارگر جدید» (ماله (۱۹۷۵) یا ساختار طبقاتی جدید (تورن (۱۹۷۱) (← طبقه‌ی کارگر)

مشابه در پیش گرفت، و اصطلاح «نخبگان قدرت‌مند» را بر طبقه‌ی حاکم (که گمان داشت تطابقی میان قدرت اقتصادی و قدرت سیاسی را پیش‌فرض می‌گیرد) ترجیح داد.

درواقع، بخش زیادی از انتقاد از نظریه‌ی مارکسیستی توجه خود را به مسئله‌ی دولت و سیاست معطوف کرده است. بسیاری از منتقدان که از دیدگاه «تکثرگرایی دموکراتیک» آغاز کردند (برای نمونه لیپست ۱۹۶۰) کوشیدند نشان دهند که نظریه‌ی سیاسی مارکسیستی تصویری دروغین از نظام‌های سیاسی غرب به دست می‌دهد: هیچ «طبقه‌ی حاکم»ی وجود ندارد که بتواند اراده‌ی خود را بر دولت تحمیل و آن را به «ابزار» خود مبدل کند. به‌هرسان، سرشت نظام‌های سیاسی غرب، با رقابت سیاسی و انتخاباتی که امکان‌پذیر ساخته‌اند، دولت را از دنبال کردن سیاست‌هایی، برای هر مدت زمانی، که به حد افراط به سود هر طبقه یا گروه ویژه‌ی باشد باز می‌دارد. از دیدگاهی متفاوت، منتقدان هم‌چنین بر آن‌اند که مفهوم «خودمختاری نسبی دولت» چنان که باید و شاید کفایت نمی‌کند (← دولت)؛ و این که مارکسیست‌ها از توجه کافی به این واقعیت درمانده‌اند که دولت، چون در زمینه‌ی بین‌المللی قرار بگیرد، و با دیگر دولت‌ها به رقابت برخیزد، دغدغه‌های خاص خود را خواهد داشت که بالاتر و فراتر از منافع تمامی طبقات و گروه‌های جامعه است (برای نمونه، اسکوسپول ۱۹۷۹).

مضمون مهم دیگر در نقد و باارزیابی اخیر نظریه‌ی مارکسیستی، به جایگاه این نظریه به عنوان «علم تاریخ» مربوط است، هرچند که این بحث به ویر نیز بازمی‌گردد. هابرماس (۱۹۷۹) در «بازسازی» خود از ماتریالیسم تاریخی، بر پایه‌ی نقد کلی‌اش از «پوزیتیویسم» مارکسیستی (← مکتب فرانکفورت؛ پوزیتیویسم) استدلال می‌کند که مرحله‌ی نخستین تکامل اجتماعی را نه فقط باید از دیدگاه کار اجتماعی و تولید مادی، بلکه هم‌چنین از دیدگاه

سازمان خانوادگی و هنجاری‌های کنش به نظر آورد؛ و این هر دو اساساً به زبان وابسته‌اند. نقد همه‌سویه‌تر از نظریه‌ی مارکسیستی تاریخ را، از دو جهت مخالف، پوپر و آلتوسر بر پایه‌ی تاریخ‌گرایی ادعایی این نظریه طرح کردند. از سوی دیگر، «ماتریالیسم تاریخی منسوخ»ی (کوئن ۱۹۷۸) که بر تأثیر و نفوذ تعیین‌کننده‌ی رشد نیروهای تولیدی تأکید دارد، با حدت و شدت مورد دفاع برخی نویسندگان سالیان اخیر قرار گرفته است. ولی هم‌چنین مسایل مشروح‌تری در نظریه‌ی مارکسیستی وجود دارد که به‌ویژه به گذرهایی از یک شکل از جامعه به شکلی دیگر، و نقش طبقات در این جامعه‌ها مربوط می‌شود.

مشکلی بزرگ بر سر راه هم‌آهنگ کردن جزئیات واقعی پیچیده — مانند آن چه پژوهش جدید در جریان‌ی بی‌پایان بر آفتاب می‌افکند — با ضابطه‌بندی‌ها کلی اجمالی وجود دارد. این امر مارکسیست‌ها را در معرض این اتهام قرار داده است که به گزینش شواهد و مدارکی می‌پردازند که با طرح و شاکله‌شان جور دربیاید؛ برای نمونه در پژوهش در انقلاب‌های اروپایی، که یکی از شکارگاه‌های آن‌هاست، برای هر نشانه‌ی از مبارزه‌ی طبقاتی ارج و منزلت بی‌اندازه قایل می‌شوند؛ این که آیا مبارزه‌ی طبقاتی به‌راستی در تاریخ جریان داشته است یا این که در تاریخ تا کجا «طبقات» را می‌توان تشخیص داد اغلب محل تردید بوده است. به نظر می‌رسد تأکید مارکسیست‌ها بر این موردها بخشی از آن چیزی باشد که هیلبرونر (۱۹۸۰) آن را «غایت‌شناسی ضمنی آن، پیش‌فرض‌های هزاره‌یی اظهارنشده‌ی آن» خوانده است (ص ۸۷).

مفهوم «شیوه‌ی تولید» برای ماتریالیسم تاریخی جنبه‌ی تعیین‌کننده داشته است، بالاین‌همه در نوشته‌های مارکس «در هیچ کجا با دقت و وضوح تدوین نمی‌شود» (شاو ۱۹۷۸، ص ۳۱)؛ و هنگامی که مارکسیست‌ها به بحث درباره‌ی ابهام‌های آن، و از آن هم بیش‌تر، به بحث درباره‌ی این مسئله پرداخته‌اند

یک‌سان یا مشابه پیروی می‌کند تشدید کرده است. اکنون پذیرفتن این نکته که نظریه‌ی مارکسیستی از تجربه‌ی اروپای غربی بالیده است دهم‌دم رو به فرونی است. تا همین‌جا نویسندگان غربی با به‌کار بستن نظریه‌ی مارکسیستی در مورد دیگر مناطق (برای نمونه در مورد کشورهای چون هندوستان) سخت مورد انتقاد پژوهندگان خودشان، خواه مارکسیست و خواه غیرمارکسیست قرار گرفته‌اند.

به‌طور کلی اساسی‌ترین واریسی انتقادی از اندیشه‌ی مارکسیستی در سالیان اخیر بی‌گمان کتاب *جریان‌های اصلی مارکسیسم* نوشته لیشک کولاکوفسکی است که میان ارزش مارکسیسم به عنوان «تفسیر تاریخ گذشته» و خصلت «خیال‌آمیز» آن به عنوان ایدئولوژی سیاسی تمایز قایل می‌شود، و بر آن است که گرچه میراث فکری مارکس وسیعاً جذب علوم اجتماعی مدرن شده است — به‌نحوی که مارکسیسم به عنوان یک دستگاه یا روش مستقل توضیحی «مرده» است — به عنوان یک آموزه‌ی سیاسی مؤثر به‌سادگی «کاریکاتور و صورت تقلبی دین» است. رویدادهای اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، که با دگرگونی‌های مهمی در اتحاد شوروی آغاز شد، و با انقلاب‌هایی در اروپای شرقی در پایان ۱۹۸۹ به اوج رسید که موجبات فروپاشی حکومت‌های کمونیستی را فراهم آورد، ارزیابی دوباره‌ی این استدلال را مبرم ساخت. نکته بر سر این نیست که میراث فکری مارکس تا حدودی جذب علوم اجتماعی مدرن شده است، گرچه این امر به شیوه‌های گوناگون بی‌گمان روی داده است. بلکه نکته‌ی مهم‌تر این است که واریسی انتقادی مستمر مفهوم‌های مارکسیستی‌یی چون سرشت انسان، نقش طبقات در دگرگونی اجتماعی، انقلاب، ساختار جامعه‌ی سوسیالیستی — که اجزای مهم یک نظریه بسیار متمایز و نیرومند در باب جامعه به شمار می‌آیند — اکنون نیازمند آن‌اند که مسایلی را که این تحولات تاریخی تازه و نیز نظریه‌های اجتماعی بدیل مطرح ساخته‌اند به حساب

که مبنای اقتصادی چه‌گونه با اندیشه‌ها، دین، و قوانین ملازم آن پیوند می‌یابد، به هیچ‌رو با هم اتفاق نظر نداشته‌اند. می‌توان آن‌ها را متهم کرد که «میان برداشت‌های سست و سخت» از پیوند میان «روبنا و زیربنا» «در نوسان»‌اند، چنان‌که خود مارکس را متهم کرده‌اند (اوانز ۱۹۷۵، ص ۶۷). قرون وسطا شناسی که ایرادهای دامنه‌دار در مورد نظریه‌ی مارکسیستی طرح کرده است استدلال می‌کند که الگوهای اندیشه و رفتار می‌توانند آشکارا تغییر یابند، بی آن‌که هیچ‌گونه تغییری ملازم آن در نظام تولید دست دهد: تفاوت‌های میان اروپای شارلمانی و اروپای بارباروسا به‌مراتب مهم‌تر از هرگونه پیوستگی بنیادین روش‌های اقتصادی است (لف ۱۹۶۹، ص ۴۰-۱۳۷).

به‌همین‌سان دشوار است بتوان به‌طرزی متقاعدکننده فرایند یا فرایندهایی را تشریح کرد که بر پایه‌ی آن یک «شیوه» یا ساختار اجتماعی اقتصادی، به‌ویژه در اعصار نخستین جای خود را به شیوه یا ساختار اجتماعی اقتصادی دیگری می‌دهد. بسیاری از منتقدان نظریه‌ی دگرگونی تاریخی مارکس را در اساس نظریه‌یی در باب دگرگونی فناورانه شمرده‌اند. مارکسیست‌ها معمولاً این نظر را رد می‌کنند، هرچند می‌توان پذیرفت که، آن‌گونه که گندی می‌گوید (۱۹۷۹)، مارکس گاه «با بی‌مبالاتی به جبرگرایی فناورانه می‌لغزد» (ص ۱۳۱). ولی نمی‌توان گفت که آن‌ها پاسخ بدیلی به دست داده‌اند که آمیزه‌یی از دقت کافی و کلیت وافق است. در این بستر نیز ارج و اهمیتی که به اندیشه‌ها و آرمان‌ها نسبت داده می‌شود، و درجه‌ی خودفرمانی این اندیشه‌ها و آرمان‌ها، محل شبهه است. روبل از «تضادی حل‌نشدنی» در اندیشه‌ی خود مارکس میان جبرگرایی اقتصادی و اومانیزم خلاق سخن می‌گوید (۱۹۸۱ ص ۵۱). جانشینان مارکس غالباً از پرداختن به مسئله‌ی عامل اخلاقی در تاریخ پرهیز کرده‌اند (← اخلاق؛ اخلاقیات). و همه‌ی این پیچیدگی‌ها را امروزه این مسئله که آیا تاریخ در همه‌جا از «قوانین»

منشویک‌ها (Mensheviks)

میان ۱۹۰۳ و ۱۹۱۲ گرایش و جناحی در حزب کارگر سوسیال‌دموکراسی روسیه، و از ۱۹۱۲ حزب مستقلی این نام را به خود گرفت (آر اس دی ال پی). کنگره‌ی دوم آر اس دی ال پی در ۱۹۰۳ میان حامیان لنین، که از «شرکت شخصی در یکی از سازمان‌های حزب» به عنوان شرط عضویت هواخواهی می‌کرد، و کسانی چون مارتوف و اکسلرود، که ضابطه‌ی آزادانه‌تر را پیش‌نهاد می‌کردند، تقسیم شد. لنین که از حزبی منضبط‌تر و متمرکزتر طرف‌داری می‌کرد در انتخابات هیئت رهبری حزب اکثریت (bol'shistvo) به دست آورد، و جناح او به بالشویک‌ها شهرت یافتند. جناح دوم منشویک‌ها (اقلیتی‌ها) نام گرفت و از حزبی گسترده‌تر برخوردار شد. با نیروی محرک انقلاب ۱۹۰۵ روسیه بر سر مسایل مربوط به ماهیت طبقاتی، اتحادها و هدف‌ها در چنین انقلاب بورژوا‌دموکراتیکی میان منشویک‌ها و بالشویک‌ها (← بالشویک‌ها) اختلاف نظر بیش‌تری بروز کرد. بالشویک‌ها بر آن بودند که این انقلاب را طبقه‌ی کارگر باید رهبری کند و این کار را عمدتاً در اتحاد با دهقانان انجام دهد، حال آن‌که اکثریت منشویک‌ها بر آن بودند که رهبری انقلاب باید به دست بورژوازی باشد و از اتحاد با لیبرال‌ها پشتیبانی می‌کردند. منشویک‌ها برداشت بالشویک‌ها را در باب مشارکت طبقه‌ی کارگر در دولت موقت حاصل از انقلاب بورژوا‌دموکراتیک مردود می‌شمردند، و بر آن بودند که موضع مارکسیسم کلاسیک این است که حزب کارگران باید به عنوان «اپوزیسیون انقلابی افراطی» عمل کند. طی دوره‌ی تاریخی بعدی منشویک‌ها سناریویی را در نظر داشتند که بر مدل اروپایی غربی استوار بود، که مطابق آن سازمان و آگاهی طبقه‌ی کارگر بزرگ‌تری همراه با رشد و گسترش نیروهای تولیدی و نهادهای دموکراتیک به تدریج می‌باید، و پایه‌های عینی و ذهنی برای پیش‌روی نهایی به سوی سوسیالیسم پدید می‌آمد.

بگیرند (← بحران در جامعه‌ی سوسیالیستی).

و اما در مورد مارکسیسم به عنوان آموزه‌ی سیاسی، آشکار است که روایت شوروی آن در سراسر اروپای شرقی با شکست همراه بوده است، ولی اندک دلیلی در دست است که در این نکته شک کنیم که مارکسیسم در دیگر شکل‌ها (و این شکل‌ها متعدداند) در واقع توانایی آن را دارد که مجموعه‌ی از هنجارهای عقلانی برای جامعه‌ی سوسیالیستی پدید آورد. در هر صورت ما این گزاره را رد می‌کنیم که مارکسیسم دیگر چیزی جز «صورت تقلبی دین» نیست (صورت «اصل» کدام است؟)، هرچند راست است که در پاره‌ی روایت‌ها، مارکسیسم به عنوان جهان‌بینی همه‌فراگیر، خصلتی فراگذرنده و جزمی به خود می‌گیرد. با این‌همه، دیگر انواع اندیشه‌ی مارکسیستی در چارچوب هنجارهای نظری و تجربی پژوهش علمی باقی مانده‌اند و از این جهت به روح کار خود مارکس نزدیک‌تراند؛ و با ازمیان‌رفتن حکومت‌های کمونیستی در اروپا و سپس افول مارکسیسم «رسمی»، راه برای تحول بعدی دیگر انواع مارکسیسم بسیار هموارتر شده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← برنشتاین، ادوارد ۱۸۹۹ (۱۹۶۱)؛ بوم باورک، اویگن فون ۱۸۹۶ (۱۹۴۹)؛ بورکیه ویتس، ال. فون ۱۹۷۰ (۱۹۴۹). ۱۹۵۲؛ کاتلر، ای و دیگران ۱۹۷۷؛ دمیتریف، وی. کی. ۱۹۰۴ (۱۹۷۴)؛ السون، دایان ۱۹۷۹؛ اوانز، ام. ۱۹۷۵؛ گندی، دی. آر. ۱۹۷۹؛ هابرماس، یورگن ۱۹۷۹؛ هیلبرونر، آر. ال. ۱۹۸۰؛ هیمیل ویت، اس. ۱۹۷۴؛ هاجسن، جی. ۱۹۷۴؛ کولاکوفسکی، لیشک ۱۹۷۸؛ لیپست، اس. ام. ۱۹۶۰؛ لوویت، کارل ۱۹۳۲ (۱۹۸۲)؛ مانهایم، کارل ۱۹۲۹ (۱۹۳۶)؛ موریشیما، ام ۱۹۷۴؛ اوکی‌شیو، ان. ۱۹۶۱. پارکین، فرانک ۱۹۷۹؛ رابینسن، جون ۱۹۴۲؛ شومپتر، جی. ای. ۱۹۷۶؛ سیتون، اف ۱۹۵۷؛ اسکوسپول، تی. ۱۹۷۹؛ استدمن، یان ۱۹۷۷؛ با دیگران ۱۹۸۱؛ وبر، ماکس ۱۹۰۴ (۱۹۷۶)؛ ۱۹۱۸.

ویراستاران

به حمایت انتقادی از آن پرداخت. نگرش اخیر، انقلاب اکتبر را «به لحاظ تاریخی ضروری» و «شور و غلیان عظیمی که سراسر جهان را به حرکت درآورده است» تشخیص داد. این موضع را اکثریت جناح راست منشویک‌ها محکوم شمردند، و برخی از آن‌ها حتی در حکومت‌های ضدشوروی مورد پشتیبانی امپریالیست‌ها شرکت جستند. در گرجستان از ۱۹۱۸ تا سرنگونی سلطانه‌ی حکومت در ۱۹۲۱ به دست نیروهای شوروی و بالشویک‌های گرجی، حکومتی منشویکی در این خطه برقرار بود.

گرچه منشویک‌ها اغلب در معرض سرکوب بودند همچنان به عنوان اپوزیسیون قانونی به کار خود ادامه دادند تا این‌که شورش کرونشات (که منشویک‌ها به استقبال آن رفتند، ولی در سازمان‌دادن آن شرکت نکردند) عملاً به سرکوب همه‌ی احزاب غیربالشویکی انجامید. لنین هم‌چنین نگران بود که نگذارد منشویک‌ها از بابت این قضیه برای خود سرمایه و اعتبار سیاسی دست‌وپا کنند که به نظر می‌رسید بالشویک‌ها با طرح «سیاست نوین اقتصادی» که در آن هنگام تجارت آزاد را مجاز می‌شمرد عناصر مهم اقتصادی آن‌ها را پذیرفته‌اند. بازداشت‌های گسترده‌ی منشویک‌ها انجام گرفت، درعین حال که شماری از رهبران برجسته‌ی منشویک اجازه یافتند که به غرب بروند، و در آن‌جا نخست در «بین‌الملل دوونیم» و سپس در «بین‌الملل کارگری» و «بین‌الملل سوسیالیست» به فعالیت پرداختند (← بین‌الملل‌ها). منشویک‌ها از ۱۹۲۱ تا ۱۹۶۵ نشریه‌ی منشویکی پیک سوسیالیست را در برلین، پاریس و نیویورک منتشر کردند.

در درون ا ج ش س منشویک‌های سابق در دهه‌ی ۱۹۲۰ به شماری از مناصب مؤثر در دستگاه برنامه‌ریزی شوروی و دیگر نهادها دست یافتند. بیش‌تر متهمان «دفتر متحد» موهوم منشویکی در دادگاه ۱۹۳۱ مسکو از میان همین کسان گزین شدند. این کسان را وادار به اعتراف به خراب‌کاری اقتصادی و ایجاد شکاف و تفرقه و کوشش برای

پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵، که در آن منشویک‌ها در سوویت‌ها نقش مهمی بازی کردند، بسیاری از منشویک‌ها سازمان‌های مخفی حزب را ترک گفتند تا بر کار در سازمان‌های جبهه‌ی قانونی متمرکز شوند. همین است که از ۱۹۰۸ به این سو مبنای اتهام لنین در مورد «انحلال طلبی» منشویکی در قبال حزب قانونی و نیز تصمیم بالشویک‌ها برای تشکیل حزبی مستقل در ۱۹۱۲ قرار می‌گیرد. بالین‌همه، مارتوف و دوستان‌اش در روسیه کوشش‌هایی به کار بردند تا شبکه‌ی منشویک‌های غیرقانونی منشویکی ایجاد کنند که «گروه‌های ابتکار عمل» نامیده می‌شد. در ۱۹۱۴ بیش‌تر منشویک‌ها به اتخاذ موضعی انترناسیونالیستی گراییدند و جنگ را به عنوان جنگی امپریالیستی محکوم کردند، ولی جناح راست حزب، که اکنون پلخانوف نیز به آن پیوسته بود، از جنگ متفقین بر ضد آلمان حمایت کردند. بالین‌حال، پس از انقلاب فوریه‌ی روسیه (۱۹۱۷)، اکثریت منشویک‌ها که در سوویت‌ها موضع اصلی را در اختیار داشتند، تحت لوای «دفاع انقلابی» به حمایت از جنگ برخاستند. جناح چپ این حزب، انترناسیونالیست‌های منشویک، به رهبری مارتوف، در این مورد به مخالفت با آن‌ها برخاست، هم‌چنان‌که مارتوف به تصمیم این حزب در مه ۱۹۱۷ برای تبدیل شدن به شرکای درجه‌ی دوم در کابینه‌ی ائتلافی بورژوا - سوسیالیستی نیز با شدت و قوت حمله کرد. میان ژوئن و نوامبر ۱۹۱۷ حزب منشویک که به شکل فلج‌کننده‌ی شکاف برداشته بود در برابر بالشویک‌ها قدرت خود را در سوویت‌ها به طرز چشم‌گیری از دست داد. در انتخابات مجلس مؤسسان در ماه نوامبر منشویک‌ها در برابر کسب آرای ۲۴ درصدی بالشویک‌ها فقط ۳ درصد آرا را به دست آوردند.

منشویک‌ها در محکوم کردن انقلاب ۱۹۱۷ به عنوان کودتای بالشویکی متحد بودند. بالین‌همه، در کنفرانسی در ۱۹۱۸، اکثریت حزب، که در این زمان رهبری آن بر عهده‌ی مارتوف بود، نگرش خود را به حکومت شوروی اصلاح کرد و در جریان جنگ داخلی

مقوله‌ها می‌بالد. تفسیرِ مقوله‌ها، تفسیری رئالیستی است؛ مقوله‌ها صورت‌های واقعیت شمرده می‌شوند، که اندیشه را نیز در بر می‌گیرد (← رئالیسم).

مقوله‌ها

دیالکتیک برجسته‌ترین ویژه‌گی منطق مارکسیستی است، ولی درک دیالکتیک بر دیدگاه مارکسیستی از مقوله‌های سنتی تکیه دارد.

نفی

در منطق مارکسیستی آنچه اساسی است بیش‌تر نفی است هم‌چون امری درونی تا بیرونی. با جست‌وجوی هماندها در منطق صوری، که با صورت‌های گزیده‌یی سروکار دارد، نفی درونی را نزدیک‌تر به نفی محمول در گزاره‌ی «همه سرخ‌نشد» می‌یابیم تا گزاره‌ی «نه همه سرخ‌اند». گرچه شرحی سراسرتر می‌بایست از منطق صوری برگذرد.

هم‌چنان‌که یک نظام می‌بالد، هر تعین تازه این نظام را به یکی از راه‌های متعدد نفی می‌کند. خواه این تعین خود را به نظام اضافه کند و لذا در جایی که پیش‌تر وحدت بوده است کثرت قرار دهد؛ اکنون نظام و افزون‌برآن تعینی وجود دارد که از درونِ نظام می‌بالد، و خواه این نظام را نابود کند و لذا هم‌چون وحدت خود را در جایی قرار دهد که پیش‌تر وحدتی متفاوت بوده است. پس، نفی به معنای درونی‌اش، عبارت از فرایند بالیدن کثرت از وحدت است. نقد مارکس از اقتصاد سیاسی خود نفی‌یی درونی است. این نفی، نفی‌یی مبتنی بر اصولی نیست که از جامعه برمی‌گذرد، بلکه نفی‌یی است مبتنی بر زاویه‌ی دید طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری (← مکتب فرانکفورت).

کمیت

ارزش مبادله‌یی (← ارزش) و کار مجرد کمیت‌هایی هستند که در نظریه‌ی مارکسیستی اقتصاد جنبه‌ی بنیادی دارند. انتزاع از تفاوت‌های کیفی میان ارزش‌های مصرفی (برای به‌دست‌آوردن ارزش‌های مبادله‌یی) و میان صرفِ مشخص کار (برای به‌دست‌آوردن کارِ مجرد) برای نظریه‌پردازی

استقرار دوباره‌ی سرمایه‌داری در اتحاد شوروی با هم‌کاری امپریالیست‌های اروپای غربی و بین‌الملل کارگری و بین‌الملل سوسیالیست کردند. مجرمیت آن‌ها در این اتهام‌های جعلی و موهوم تا اواخر ۱۹۸۶ در منابع شوروی هم‌چنان به قوت خود باقی بود. تازه در این اواخر بود که با توجه به این نکته که اکنون دادگاه‌های مشابه و مرتبط با این دادگاه در دهه‌ی ۱۹۳۰ ابطال شده است، تعلیق تجدید نظر قریب‌الوقوع دادگاه این‌کسان مورد تردید قرار گرفت.

با حرکت سریع اتحاد شوروی از ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۰ به سوی نظام چندحزبی (← حزب)، احزاب و کانون‌های سوسیال‌دموکرات در بخش‌های گوناگون ا ج ش س شکل گرفته است. در کنگره‌یی در تالین در ژانویه‌ی ۱۹۹۰، نمایندگان این احزاب «کانون سوسیال‌دموکراتیک» را بنیاد نهادند که اکنون دارای گروهی پارلمانی در «شورای عالی» است. سازمان‌های مرتبط با این کانون در جمهوری‌های گوناگون شوروی، از جمله حزب سوسیال‌دموکرات روسیه که در مه ۱۹۹۰ تشکیل شد، به درجات مختلف از میراث منشویکی در کنار دیگر سنت‌ها از جمله پوپولیسم روسی بهره می‌گیرد. (نیز ← بالشویسم؛ لنینسم).

برای آگاهی افزون‌تر ← اسچر، ایبرهم ۱۹۷۶؛ برووکی، وی. ان. ۱۹۸۷؛ کار، انوارد ایچ ۳- ۱۹۵۰ (۱۹۶۶)؛ آیزاک، دویچر ۱۹۶۴a (۱۹۶۶)؛ گتزلر، ایسرائل ۱۹۶۷a؛ هیمسن، لیوپولد ایچ ۱۹۷۴ (۱۹۶۷)؛ لین، دیوید ۱۹۶۹ (۱۹۷۵)؛ مارکوف، وای. او. و دان، اف. ای. ۱۹۲۶؛ ۱۹۰۴ (۱۹۷۸)؛ استرادا، ویتوریو ۱۹۷۹.

ماتنی جانستن

منطق (logic)

وجه ممیز کار مارکس و مارکسیست‌ها بهره‌گیری خودآگاهانه از مقوله‌هایی است که از فهرست سنتی مقوله‌های منطقی برگرفته شده است. نقش‌های مهم به نفی، کمیت، نسبیت و ضرورت واگذار می‌شود. روش توضیحی مارکس و مارکسیست‌ها در چارچوب این

ضرورت

گرایش‌ها ضرورت‌ها را تعیین می‌کنند ولی ممکن است موانعی سر راه تحقق گرایش‌ها وجود داشته باشد. بدین‌سان، برخلاف نسبت‌های وجهی سنتی، ضرورت حاکی از فعلیت نیست، بلکه در بهترین حالت حاکی از امکان است. پس، اگر چیزی ضروری است، رخ دادن آن مبتنی بر گرایشی است. موانع سر راه گرایش‌ها همیشه اتفاقی نیستند؛ منفیت کل‌ها پایه‌ی است برای گرایش‌های ستیزه‌گر یا متضاد در درون این کل‌ها. به سبب این هم‌ستیزی، ضرورت و نیز قانون علمی بیش‌تر متوجه تحولات آرمانی است تا تحولات واقعی (هگل، علم منطق ویراست ۱۹۲۹، ج ۲، ب ۲، ف ۱ (c) (b)؛ مارکس، سرمایه جلد ۳، ف ۱۳).

گرایش محل کار به اجتماعی‌شدن به حکم ضرورت به مالکیت اجتماعی وسایل تولید می‌انجامد. با همه‌ی این احوال، به موازات این گرایش، گرایش منضبط کردن محل کار در میان است که به حکم ضرورت به نظارت هرچه کم‌تر و کم‌تر کارگران بر فرایند کار می‌انجامد. هیچ‌یک از این تحولات آرمانی — که هر کدام به حکم ضرورت آشکار می‌شود — با محل کار واقعی تطبیق نمی‌کند.

منطق دیالکتیکی

واقعیت دیالکتیکی است، زیرا دگرگونی‌های آن از تضادها سرچشمه می‌گیرند (← تضادها). غیرمارکسیست‌ها در تصدیق و پشتیبانی از تضادها دست‌خوش مشکل‌اند، و مارکسیست‌ها در خصوص سرشت تضادها در میان خود بحث و درگیری دارند.

تضادها

برای درک تضادها کافی است تعدادی از مقوله‌های بالا را گرد هم آوریم. نخست، قطب‌های یک تضاد دربردارنده‌ی یک کل‌اند و ازاین‌رو از درون با هم پیوند دارند. دوم، تضادها خود حاکی از منفیت واقعیت‌اند که بر پایه‌ی آن کثرت از وحدت سرچشمه می‌گیرد. همه‌ی چنین تضادهایی مانند «a سرخ است و a سرخ نیست» تضادهایی صوری نیستند. تضادهای صوری مورد ویژه‌ی «a، H است و a، G است» اند،

مارکسیستی جنبه‌ی حیاتی دارد. این انتزاع و دیگر انتزاع‌هایی از این دست، برای خاطر فرایند معکوس توضیح دگرگونی‌های کیفی بر پایه‌ی دگرگونی‌های کمی پرورده می‌شوند. این قانون مبتنی بر تغییر که دگرگونی‌های کیفی از دگرگونی‌های کمی سرچشمه می‌گیرند به مارکسیسم خصیصه‌ی ماتریالیستی‌اش را می‌بخشد (انگلس، دیالکتیک طبیعت، ف ۲). در این‌جا کمیت به معنای مقدار ممتد است — یعنی اجزای غیر از اجزا. هگل کمیت را برون‌ستیزی می‌شمرد که قرار بود در وحدت بر آن چیرگی دست دهد، حال آن‌که ماتریالیسم مارکسیستی مفهوم‌های کمی را جزیی از ساختاری نظری اساسی خود قرار می‌دهد (← ایدئالیسم).

نسبت یا رابطه

گرچه نسبت‌های میان اجزای یک کمیت می‌توانند به طرز کاهش‌ناپذیری بیرونی باشند، مارکسیست‌ها بهره‌گیری مهمی از نسبت‌های درونی می‌کنند. بدین‌سان، کل‌های فراگیری وجود خواهند داشت که در آن چنین نسبت‌هایی دارای حدهای خود هستند. روابط اجتماعی تولید نسبت‌هایی میان بازیگرانی در نظام اجتماعی فراگیراند. کل‌های اجتماعی هم‌چنان نقش موضوع‌هایی منطقی را حفظ می‌کنند که خود نمی‌توانند برای نسبت‌های کثیر در نقاط خوشه‌ی تجزیه و منحل گردند (زلیونی ۱۹۸۰، ف ۳). کل‌های اجتماعی دارای جنبه‌های کثیری هستند که از درون پیوند دارند (مارکس، گروندریسه، درآمد). از این جاست که با اهمیتی که به روابط درونی داده می‌شود جهان‌بینی اتمیسی طرد می‌شود. یک پی‌آمد این امر آن است که علت معلول‌های خود را نه در انزوا بلکه هم‌چون علتی خواهد داشت که چون جنبه‌ی از یک کل است قوت می‌گیرد. افزون‌براین، هنگامی که علت و معلول هر دو جنبه‌های یک نظام‌اند، دوسویه‌گی یا کنش و واکنش وجود دارد، زیرا تغییری که معلول بازنمای آن است تغییری در نظامی است که علت بدان تعلق دارد.

می‌گیرند. بنا بر دیدگاه کانت، دیالکتیک را می‌بایست به پایه‌ی اندیشه تنزل بخشید و از این‌رو نمی‌تواند جزئی از جهان مادی باشد.

روش توضیحی

دیدگاه دیالکتیکی طرحی تمام‌عیار برای توضیح به دست نمی‌دهد، اما برای متمایز ساختن روش توضیحی مارکسیستی در علوم اجتماعی از روش رقیبان‌اش، کافی است.

انتزاع

هم نظریه و هم عمل اجزای وجود اجتماعی‌اند. گرایش‌های نظریه و عمل به جدایی هرگز به‌تمامی به تحقق نمی‌رسد. نظریه و عمل به عنوان عناصرِ ستیزه‌گر وجود اجتماعی در هم تأثیر متقابل دارند. به سبب این واقعیت که دگرگونی‌های کمی در بُن دگرگونی‌های کیفی جای دارند، این تأثیر متقابل می‌بایست با این دیدگاه سازگار گردد که چارچوب توضیح مفهوم‌ها و فرضیه‌ها عمل است. این امر در نقطه‌ی مقابل این دیدگاه قرار می‌گیرد که سرمنشأ مفهوم‌ها و قضیه‌ها آفریده‌های ذهنی است، دیدگاهی که به پرسش‌های شکاکانه‌ی در این باره می‌انجامد که آیا واقعیتی هست که مفهوم‌ها بازنمای آن باشند. مفهوم‌های نظری انتزاعی‌اند، ولی نه از آن‌رو که این مفهوم‌ها آفریده‌ی ذهن‌اند. انتزاعی بودن مفهوم‌ها آغازینه‌های خود را در عمل دارد (شون رتل ۱۹۷۸، ف ۵). در عمل، جنبه‌های معینی از واقعیت با غفلت از کلیت سروکار دارد. یک مفهوم بازنمای جنبه‌هایی از واقعیت است که در عمل بالفعل یا ممکن مورد تأکید قرار می‌گیرد.

نظریه به‌طور کلی، مانند اقتصاد مارکسیستی، انتزاعی است زیرا بازنمای گرایش‌های فقط یک جنبه‌ی نسبتاً محدود وجود اجتماعی است. برای آن‌که نظریه‌ی انتزاعی در دست‌یافتن بر مدعاهای مشخص سودمند باشد می‌بایست با مدعاهایی درباره‌ی دیگر جنبه‌های وجود اجتماعی درآمیزد. روابط اقتصادی، سیاسی، جنسیتی، و ایدئولوژی همه جنبه‌های جامعه‌ی ما هستند (آلتوسر ۱۹۶۹، ف ۶).

که نمودار کثرت H و G در وحدت a — است و از این‌رو نوع اساسی تضاد به شمار می‌آید. اگر H و G تعین‌های بیرونی باشند، هم‌چنان که در نظریه‌ی افلاطونی حمل، کشاکشی میان وحدت a و تعین‌های آن وجود نخواهد داشت. ولی این‌جا تعین‌ها درونی‌اند. سوم، کشاکش میان وحدت و کثرت از طریق دگرگونی حل و رفع می‌شود. نوع ویژه‌ی دگرگونی را گرایش‌هایی پیش می‌نهند که با هر قطب از تضاد پیوند دارند. کنش و واکنش این گرایش نفی‌درنفی است؛ نفی اصیل برنهادن کثرت در کلی وحدت‌مند است و نفی بعدی دگرگونی‌یی است که بر اثر کشاکش میان وحدت و کثرت دست می‌دهد (انگلس، آنتی‌دورینگ، ف ۱۳؛ و نیز فیسک ۱۹۷۹، ف ۴).

منطق‌های بدیل

یکی از ارکانی که غیرمارکسیست‌ها بر پایه‌ی آن تضاد را مردود می‌شمارند این عقیده است که تضاد مستلزم هر چیزی است. از این جاست که در نظام دیالکتیکی هر چیزی می‌تواند به اثبات برسد. با این‌همه، در نظام‌های صوری که استلزام به عنوان «استلزام مرتبط» یا نسبت «ربط» تفسیر می‌شود، تضادها می‌توانند بی‌آن‌که هر چیزی اثبات‌پذیر باشد جدا و منفرد شوند. حتا جالب‌تر این واقعیت است که یک نظام صوری کامل با استلزام مرتبط می‌توان بر ساخت که درون آن هم پاره‌ی گزاره‌ها و هم نفی‌های آن‌ها هر دو قضیه‌اند و با این‌همه قانون کلاسیک امتناع نقیضین — نه A و نه A — یک قضیه است (روتلی و مایر ۱۹۷۶). معنا و اهمیت این نکته در این است که در منطق صوری هیچ دلیل قاطعی برای رد این نظر وجود ندارد که جهان از برخی تضادهای صوری حمایت می‌کند. به طریق اولی در منطق صوری هیچ دلیل قاطعی برای رد این نظر وجود ندارد که جهان از تضادهایی از نوع اساسی‌تر ولی آزادانه‌تر حمایت می‌کند که به بیان کشاکش میان وحدت و کثرت می‌پردازد. این کوشش برای نشان دادن این‌که یک جهان نامنسجم ممکن است، بر ضد این دیدگاه کانتی است که تضادها تنها به اندیشه تعلق

غایت‌شناسی

خصلت غایت‌شناسانه‌ی بخش زیادی از ایضاح مارکسیستی نمی‌تواند محل مناقشه باشد. گاه توسعه‌ی در ابزار تولید تغییری را در روابط تولیدی لازم می‌آورد، گاه حفظ و نگاه‌داشت روابط تولیدی تغییری در ابزار تولید را لازم می‌آورد. مدعاهایی از این دست را نمی‌توان به‌سادگی بر پایه‌ی انگیزش مقدم باز نمود، با این‌همه، انگیزش مقدم در آن‌ها مضمّن است. فرض این است که ما رخدادی را بر این پایه توضیح می‌دهیم که اگر قرار باشد این رخداد روی دهد انگیزتاری برای فلان اوضاع مطلوب خواهد بود (کوئن ۱۹۷۸، ف ۹). خط تولید به این ترتیب توضیح داده می‌شود که اگر خط تولیدی وجود داشته باشد کارگر تولید را آسان‌تر می‌توان به انضباط درآورد. ایضاح غایت‌شناسانه نیاز به تعیین‌کنندگی ویژگی‌های بنیادین کل‌ها را از میان نمی‌برد. تنها در چارچوب نوع معینی از کل اجتماعی است — کلی اجتماعی که در آن استثمار به ثروت‌مندان خدمت می‌کند — که وجود خط تولید به‌ساده‌گی سر برمی‌آورد، زیرا که به انضباط‌کشیدن کارگران را آسان‌تر می‌کند.

سطوح واقعیت.

جایگاه روبنا و جایگاه نموده‌ها در میان مارکسیست‌ها محل بحث است (← زیربنا و روبنا). مبنای اقتصادی روبنای آگاهی را تعیین می‌کند (مارکس، گامی در نقد اقتصاد سیاسی، پیش‌گفتار). این نکته را می‌توان با ملاحظه‌ی دو نوع تعیین تفسیر کرد. این ادعا که مبنای اقتصادی هم‌چون انگیزتاری مقدم روبنا را برمی‌انگیزد و علت آن واقع می‌شود مسایل حل‌ناپذیری را در این باره بر جا می‌گذارد که چه‌گونه حتماً می‌تواند مبنایی اقتصادی بدون نظام بالیده‌یی از آگاهی وجود داشته باشد. همین امر سبب می‌شود که کوششی به کار رود تا استعاره‌ی زیربنا - روبنا را بر پایه‌ی سنخ دوم تعیین تفسیر کرد. آن‌گاه مبنا یا زیربنا عبارت از چارچوبی اقتصادی است که در آن آمیزه‌یی

به نظر می‌رسد این دیدگاه که یک نظریه برای همه‌ی این جنبه‌ها وجود دارد با انتزاعی‌بودن نظریه‌ها و سرشت گزینشی عمل‌ناسازگار باشد. با این‌همه، بر پایه‌ی بن‌انگاره‌ی ماتریالیسم تاریخی، نظریه‌ی هر یک از این جنبه‌ها، نظریه‌ی اقتصادی را چارچوب عمل کرد خود قرار می‌دهد.

تعیّن

مارکسیست‌ها چیزها را با دریافتن این که چه چیز آن‌ها را تعیین می‌کند توضیح می‌دهند (← اصل موجبیت). با این‌همه، در مارکسیسم حرکتی نوسان‌وار میان دو دیدگاه درباره‌ی تعیین وجود دارد. یک دیدگاه این است که تعیین بازبسته‌ی مقدم‌هایی است که موقعیت را برای تالی‌ها برمی‌انگیزد، پدید می‌آورد یا فراهم می‌کند. ظنّ در این باره که آیا این امر می‌تواند پایان موضوع باشد از این ملاحظه برمی‌آید که این دیدگاه از تعیین چه‌گونه می‌تواند با دیالکتیک سازگار درآید. اگر نسبت‌ها یا روابط درونی کل‌های اند و از حیث آن چه هستند به این کل‌ها وابسته‌اند، آن‌گاه تعیین — هم‌چون رابطه‌ی انگیزش یا پدیدآوردندگی — خود می‌بایست به واسطه‌ی ویژه‌گی‌های بنیادین کل‌ها تعیین گردد. از این جاست که دیدگاه دوم این است که تعیین بازبسته‌ی سرشت‌های کل‌هایی است که روابط میان آن‌ها را امکان‌پذیر می‌سازد. از آن‌جا که این دو دیدگاه نه سازگار بلکه مکمل‌اند، مهم است دریابیم که هر دو گونه‌ی تعیین جایگاه خود را در مارکسیسم دارند (بالیار ۱۹۶۸، ف ۱، ب ۳؛ فیسک ۱۹۸۱).

تفسیر ماتریالیستی تاریخ نقش نخستین برای نظریه‌ی اقتصادی در توضیح قایل است (← ماتریالیسم تاریخی). این نخستینی ایضاح را نه بر پایه‌ی تعیین هم‌چون انگیزش مقدم بلکه فقط بر پایه‌ی سرشت‌های کل‌هایی که چنین انگیزش مقدمی را درون آن‌ها ممکن می‌سازند مجاز می‌شمارد. امر اقتصادی در علوم اجتماعی بیش‌تر به شیوه‌یی نخستین است که پارادایم در علوم فیزیکی نخستین است (کون ۱۹۷۰، ف ۵).

از اوضاع و احوال فرهنگی، سیاسی و نیز اقتصادی می‌تواند دگرگونی‌های آگاهی را برانگیزد.

نمودها عبارت از دریافته‌های حسی بنیادهای تجربه‌گرایانه‌ی شناخت نیستند (← تجربه‌گرایی).
نمودها، مانند نمودهای ارزش مبادله‌یی هم‌چون خصلت‌های عینی فرآورده‌ها، در سرشت خود ایدئولوژیک‌اند. پس، تمایز نمود - بود به ترتیبی تمایز اجتماعی به شمار می‌آید که تمایز مبتنی بر نظریه‌ی دریافت حسی تجربه‌گرایی هرگز نیت آن را نداشته است. لازم است نمودها با ابزارهای نظریه مورد انتقاد قرار گیرند و نه این‌که به عنوان شالوده‌یی برای نظریه به کار آیند (سرمایه ج ۱، ف ۱، ب ۴).

نسبت

منطق توضیحی فراگیر مارکسیسم عبارت است از منطق نسبت. نظریه‌ها و مفهومی‌ها در عمل شکل می‌گیرند تا آن را پیش ببرند. بدین‌سان، نظریه‌ها و مفهومی‌ها نسبت به اوضاع عینی معین نسبی‌اند. تنها اگر هم‌پیوندی چیزها در کل‌ها به کناری نهاده شود، می‌توان بر این عقیده رفت که مفهومی‌ها و نظریه‌ها از عمل فرامی‌گذرند. افزون‌براین، پیوندهای علی و غایت‌شناسانه نسبی‌اند. از این‌رو دارای گستره‌یی همگانی نیستند.

آرای مارکسیستی در باب مفهومی‌ها با آرای کسانی که بر نسبت ارجاع به زبان تأکید دارند متفاوت است. چنین آراییی با زبان آغاز می‌شود و ناگزیر در دام زبان گرفتار می‌آید. ولی نزد مارکسیست‌ها نسبت مفهومی‌ها به اوضاع اجتماعی و سرانجام به اوضاع طبقاتی راجع است که خود نظام‌های فیزیکی را تجسم می‌بخشند. پس این نسبت به جای آن‌که نسبتی ایدئالیستی باشد ماتریالیستی است.

بسیاری از مارکسیست‌ها نسبت مضمّر در وحدت نظریه و عمل را تا یک‌جا می‌پذیرند، ولی به جست‌وجوی گریزگاهی فراسوی عمل برمی‌آیند. برخی کسان گریزگاه را از ره‌گذر این نظر جست‌وجو می‌کنند که ما در بیان حواس به

واقعیت آن‌سان که هست دست می‌یابیم (لنین ۱۹۲۷، ف ۲، ب ۵). دیگران گریزگاه را از ره‌گذر دادن جایگاهی ممتاز به دیدگاه پرولتاریا می‌جویند - دیدگاهی که بر خلاف دیگران امکانی برای نظرگاهی تحریف‌شده از واقعیت فراهم می‌آورد (لوکاج ۱۹۲۳، ب ۳). این دیدگاه‌ها با این دیدگاه دیالکتیکی برخورد پیدا می‌کند که به مفهومی‌ها و نظریه‌ها خصلتی نسبی می‌بخشد.

برای آگاهی افزون‌تر - آلتوسر، لویی ۱۹۷۰؛ بالیبار، اتین ۱۹۷۰؛ کوئن، جی. ای. ۱۹۷۸؛ فیسک، میلتن ۱۹۷۹؛ ۱۹۸۱؛ کون، تامس اس. ۱۹۷۰؛ لنین، وی. آی. ۱۹۰۸ (۱۹۶۲)؛ لوکاج، جورج ۱۹۲۳ (۱۹۷۱)؛ روتلی، ریچارد و مه‌یر، رابرت کی. ۱۹۷۶؛ شون رتل، آلفرد ۱۹۷۸؛ زلیونی، ژاندریش ۱۹۸۰.

میلتن فیسک

موج‌های بلند (long waves)

نظریه‌ی موج‌های بلند مدت توسعه‌ی اقتصادی، که دوره‌های تجاری متعدد را در بر می‌گیرد، به دست اقتصاددانان مارکسیستی چون پارووس (هلپ‌هند) و ون‌گلدیرن در آغاز سده‌ی بیستم باب شد. ولی این نظریه بنا بر سنت با یاری فکری دو مورخ اقتصادی دانشگاهی برجسته، کُندراتیف روسی و شومپتر اتریشی پیوند دارد. روی‌هم‌رفته به این نگرش به عنوان نظریه‌ی «دور کُندراتیف» اشاره می‌رود.

کُندراتیف، معاون نخست‌وزیر پیشین در حکومت کرنسکی در طی انقلاب روسیه در ۱۹۱۷، در زمان حکومت شوروی «مؤسسه‌ی پژوهش‌های بحران اقتصادی جهانی (weltkontjunktur)» را بنیاد گذاشت که اگر نه نخستین نمونه از این نوع مؤسسه‌ها در جهان، باری یکی از نخستین نمونه‌ها به شمار می‌رفت. پژوهش‌های تجربی او را به سرعت به این نتیجه رساند که در تاریخ سرمایه‌داری از آغاز سده‌ی نوزدهم به این سو می‌توان موج‌های اقتصادی با طول مدت حدوداً پنجاه‌ساله تشخیص داد؛ در پی بیست‌وپنج سال

می‌کند. این مسئله که آیا نوآوری‌های فناورانه یک جا جمع‌اند، و آیا در دوره‌های کُندراتیف دوری یا ضد دوری‌اند - آیا نوآوری است یا «عمومی‌سازی» و کاربرد توده‌گیر و حجیم نوآوری‌های پیشین است که به‌راستی موجب افزایش ناگهانی «کُندراتیف» می‌شود - طی دهه‌ی اخیر موضوع مباحثه‌ی فراوان و پژوهش تجربی بسیار بوده است.

طی شکوفایی و رونق درازمدت پس از جنگ جهانی دوم، نظریه‌ی موج‌های درازمدت / دور درازمدت بحران اقتصادی از رواج افتاد. گرچه برخی کارهای تجربی انجام گرفت، به‌ویژه به دست فورستر در ام آی تی، و باز گرچه اقتصاددانان متعدد توجه خود را معطوف به مسئله‌ی تعیین گره‌های رشد درازمدت کردند، به مطالعه در تعیین گره‌های کاهش درازمدت پرداختند که به‌طور کلی برای همیشه بیرون از دایره‌ی بحث شمرده شد.

بار دیگر در محافل مارکسیستی بود که پژوهش در جنبش‌های بحرانی بلندمدت در میانه دهه‌ی ۱۹۶۰ از سر گرفته شد، و نویسندگی این سطور نخستین اثر را در این زمینه منتشر کرد. آرای او، که نخست در مقاله‌ی در ۱۹۶۵ صورت تدوین یافت، سپس به تفصیل در کتاب او *سرمایه‌داری پسین* (۱۹۷۲) پرورانده شد، و سرانجام به شکلی بسیار گسترده‌تر در *موج‌های بلندمدت توسعه‌ی سرمایه‌داری* (۱۹۷۹) مورد بررسی قرار گرفت. با آغاز بحث از ملاحظات لئون تروتسکی در جدلی با کُندراتیف در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰، «موج‌های بلندمدت» از «دوره‌های بلندمدت» متمایز می‌شوند. مفهوم «دوره‌های بلند» حاکی از حرکتی کمابیش خودکار همانند حرکت دور تجاری متعارف است. کسادِ نیروهایی را پدید می‌آورد که به رونق می‌انجامد، به همان شیوه‌ی که رونقِ نیروهایی را آزاد می‌سازد که به کساد می‌انجامد. به همین سان، کُندراتیف «توسعه‌یابنده» نیروهایی را آزاد می‌سازد که به کُندراتیف «کاهنده» می‌انجامد، که به‌نوبه‌ی خود نیروهایی را برای یک

جهش، بیست‌وپنج سال کاهش به دنبال می‌آید. ابزار اساسی برای تمییز این دوره‌های درازمدت حرکت قیمت است، ولی با پی‌آمدهایی در زمینه‌های بازده و درآمد. به‌طور کلی او سه موج کُندراتیف از این دست را مشاهده کرد؛ یکی میان جنگ‌های ناپلئونی و ۱۸۴۸؛ دومی میان ۱۸۴۸ و پایان سده‌ی بیستم، و سومی که از آن زمان آغاز شد. سرکوب استالینی فعالیت کُندراتیف را در ۱۹۲۸ با پایانی ناگهانی و غم‌انگیز روبه‌رو کرد. او در گولاک ناپدید گردید و سرانجام در ۱۹۸۸ از او اعاده‌ی حیثیت شد.

اقتصاددان اتریشی جوزف شومپتر، که طی نخستین جمهوری اتریش به مدتی کوتاه وزیر مالیه بود، مفهوم دور کُندراتیف را در نظریه‌ی عمومی خود در باب دوره‌های اقتصادی ادغام کرد و آن را در کتاب تأثیرگذاری بسط و پرورش داد که در ۱۹۳۹ زیر همین عنوان *دوره‌های اقتصادی* منتشر شد. ولی درحالی که نزد کُندراتیف هم‌بستگی میان قیمت‌های کشاورزی و قیمت‌های صنعتی نیروی انگیزاننده‌ی اساسی دور درازمدت است، نظریه‌ی شومپتر، که بسیار پیچیده‌تر و متوازن‌تر است، بر سرمایه‌گذاری نوآورانه در کل، با پافشاری ویژه بر سرمایه‌گذاری صنعتی، تأکید می‌ورزد. این توضیح دستِ کم تا حدودی در حکم بسط و گسترش توضیح مارکس در باب دوره‌های تجاری ۷ تا ۱۰ ساله است، که در آن جهش منوط به تجدید سرمایه‌ی ثابت (ماشین‌آلات و ساختمان‌ها) است که به‌طور کلی نه تکه‌تکه است و نه، دستِ کم نه در دوره‌های پیاپی متعدد، با فناوری مشابه تحقق می‌یابد. از این‌جاست که نوآوری فناورانه لازم می‌آید.

جنبه‌ی ضعیف نظریه‌ی دور درازمدت شومپتر، که در هر حال دستاورد فکری مؤثری است، در تکیه‌ی مفرط آن بر پیدایش شخصیت‌های نوآور (کارفرمایان) در حکم نیروی آغازگر افزایش ناگهانی «کُندراتیف» است. این امر حرکت اقتصادی را وابسته به تصادف‌ها و پیش‌آمدهای زیست‌شناختی یا زیست‌شناختی - تربیتی (محیطی)

توسعه‌ی بیست و پنج ساله جدید آزاد می‌سازد.

استدلال می‌شود که، از یک سو، عدم تقارنی میان حرکت از موج بلندمدت توسعه‌یابنده به یک موج بلند کاهنده وجود دارد، و، از سوی دیگر، حرکتی از رکود بلندمدت به یک توسعه‌ی بلندمدت. نخستین مورد درون‌زاد است. دومین مورد خودکار نیست و به شوک‌های سیستمی بیرونی نیاز دارد: یک دگرگونی بنیادی در نرخ سود متوسط (و در ارزش اضافی) در نتیجه‌ی جنگ‌ها و ضدانقلاب‌ها؛ گسترش‌بخشی بنیادی بازار، برای نمونه، در پی کشف میدان‌های تازه‌ی طلا و پیدایش قدرتی سلطه‌گر در بازار جهانی که قادر است اسکناس خود را «به خوبی طلا» کند و جز این‌ها. غرض این است که نمی‌توان یک مقیاس زمانی متعارف را مسلم گرفت. مدت زمان متوسط بیست و پنج ساله‌ی «گندراتیف» وجود ندارد. این مدت زمان میان بیست و بیست و پنج سال نوسان دارد. این دلیل دیگری است برای آن که این دوره‌ها را به جای «دور بلندمدت»، «موج بلندمدت» بنامیم.

نیروهای محرک نخستین موج‌های بلندمدت نرخ سود متوسط و گستره‌ی بازار جهانی است. تنها هنگامی که این هر دو کمابیش به‌طور هم‌زمان گسترش یابند، آثار یک انقلاب فناورانه‌ی «عمومی شده» توانایی خود را آشکار می‌سازد. این نظریه دارای این ویژه‌گی افزوده است که اثرات انباشته‌ی بلندمدت پیکار طبقاتی (اثرات دوره‌ی پیکار طبقاتی نسبتاً خودمختار) را در موج‌های بلندمدت توسعه‌ی سرمایه‌داری ادغام می‌کند.

دیگر اقتصاددانان مارکسیست، به‌ویژه بوکارا اقتصاددان فرانسوی، کوژینسکی مورخ اقتصادی آلمان شرقی و منشیکوف اقتصاددان شوروی، یاری‌های فکری مهمی به نظریه‌ی موج‌های «بلندمدت» کرده‌اند. به استثنای جزیی بوکارا، این کسان به پذیرش نظریه‌ی «دور بلندمدت»، یعنی افزایش ناگهانی خودکار پس از رکود بلندمدت گرایش دارند. منشیکوف به این قضیه بیان ریاضی

پیچیده‌تری می‌بخشد. گوردون، اقتصاددان آمریکایی، به‌ویژه بر شرایط کلی انباشت سرمایه به عنوان عامل تعیین‌کننده‌ی مشترک حرکت‌های موج بلندمدت تأکید کرده است. ایمنوئل ولرستاین و آندره گوندر فرانک کوشیدند دامنه‌ی «دورهای بلندمدت» را به سده‌ی شانزدهم، اگر نه پیش‌تر از آن، گسترش بخشند، و بر اهمیت محوری «انباشت سرمایه‌ی جهانی» به هزینه‌ی جهان سوم تأکید ورزیدند، و کوشیدند به عنوان نشانه‌های اصلی «موج‌های بلندمدت» در وهله‌ی نخست بیش‌تر به حرکت‌های قیمت بازگردند تا حرکت‌های بازده‌ی مادی.

برای آگاهی افزون‌تر ← دوپریز، لئون ۱۹۴۷؛ گندراتیف، ان. دی. ۱۹۲۶؛ مندل، ارنست ۱۹۸۰؛ منشیکوف، استانیسلاو ۱۹۸۹؛ شومپتر، جوزف ۱۹۳۹.

ارنست مندل

مورخان مارکسیست بریتانیایی

(British Marxist historians)

به یقین تاریخ‌نگاری مارکسیستی بریتانیایی با خود مارکس آغاز شد که در موزه‌ی بریتانیا پیرامون نحوه‌ی تکوین و پویایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری کار و مطالعه می‌کرد. با این همه، «مورخان مارکسیست بریتانیایی» به‌ویژه به نسلی از پژوهندگان اشاره دارد که از اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ یاری‌های فکری انتقادی و قدرت‌مندی به زمینه‌های پژوهش تاریخی خاص خود کردند و با فهم آن به عنوان سنتی تاریخی و نظری، به نحوی چشم‌گیر نه فقط به شکوفایی رشته‌ی دانشگاهی تاریخ، به‌ویژه نگارش تاریخ/اجتماعی، بلکه هم‌چنین به اندیشه‌ی مارکسیستی و آگاهی تاریخی رادیکال - دموکراتیک و سوسیالیستی نیز شکل بخشیدند. این «نسل» شامل شخصیت‌های سالمندتر کیمبریج از جمله موریس داب اقتصاددان (- داب، موریس) و روزنامه‌نگاران و نویسندگانی چون دانا تور و لزی مورتن نیز می‌شود، ولی چهره‌های محوری آن

دموکراتیک در صفوف خود، «گروه مورخان»، هنگامی که بسیاری از اعضای اش به عنوان اعتراض از حزب کناره گرفتند، تقریباً از هم پاشید.

برخی ابتکار عمل‌های گروه مورخان بیرون از محافل کمونیستی و مارکسیستی با موفقیت‌های محدودی روبه‌رو شد؛ گرچه باید یادآور شد که یک کوشش خاص، یعنی پایه‌گذاری مجله‌ی گذشته و اکنون، هرچند که رسماً طرح این «گروه» به شمار نمی‌آمد و غرض از تأسیس آن صرفاً نشر مجله‌یی برای بررسی‌های تاریخی مارکسیستی نبود، در ۱۹۵۲ به دست پاره‌یی از اعضای محوری این گروه (هیلتون، هیل، هابسباؤم، داب و جان موریس) پیا گرفت و سپس‌تر به صورت مهم‌ترین مجله‌ی انگلیسی‌زبان در زمینه‌ی تاریخ اجتماعی درآمد. بااین‌همه، اکنون روشن شده است که بده‌بستان‌های فکری و سیاسی و رفاقتی که عضویت در «گروه مورخان» فراهم می‌آورد، هم در مورد دستاوردهای فردی و جمعی بعدی مورخان تعیین‌کننده بوده است و هم برای پیدایش سنت تاریخی مارکسیستی متمایز بریتانیایی، یعنی برای بالندگی مسایل و دیدگاه‌های خاص آن، جنبه‌ی بنیادی داشته است.

در این جا باید به تأثیر خاص داب، مورتن و تور در تکوین این سنت اشاره کرد. بررسی‌هایی در تکامل سرمایه‌داری (۱۹۴۶) نوشته‌ی داب بود که به مسئله‌ی گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری بذل توجه کرد، و افزون بر آن، هم در میان «گروه مورخان» و هم (در سطح بین‌المللی) در صفحه‌های مجله‌ی آمریکایی علم و جامعه به مباحثه‌هایی دامن زد (← هیلتون ۱۹۷۶ که تا به امروز نیز، برای نمونه در «مباحثه‌ی برنر»، استون و فیلیپین ۱۹۸۵ ادامه می‌یابد) که نه فقط برای بررسی‌ها و کندوکاوهای این گروه بلکه هم‌چنین برای کوشش‌های پایدار مورخان در جهت پرورش هم‌نهادی مارکسیستی یا «کلان روایت»ی از تاریخ انگلستان و بریتانیا معضله و چارچوبی تاریخی ایجاد کرده است. تأثیر و نفوذ

مورخان نسبتاً جوان‌تراند: رادنی هیلتون، کریستوفر هیل، اریک هابسباؤم، جورج رودی، ادوارد تامسن، دوروتی تامسن، جان ساویل و ویکتور کیرنن.

شکل‌گیری فکری و سیاسی این نسل در دهه‌ی ۱۹۳۰ تحت تأثیر بحران و رکود جهانی، پیروزی نازیسم و فاشیسم در اروپای مرکزی و اسپانیا و احتمال روزافزون وقوع دومین جنگ جهانی آغاز شد. با اطمینان به این که اتحاد شوروی نمودار الگوی توسعه‌ی اقتصادی مترقی بدیل و مهم‌ترین دشمن گسترش بیش‌تر فاشیسم است و نیز حزب کارگر بریتانیا فاقد صلاحیت هم‌آوردی با بحران معاصر و ایجاد سوسیالیسم است، این مورخان سالمندتر و جوان‌تر (که جوان‌ترها، در این دوره در بیش‌تر موردها دانش‌جویان دانشگاه‌های کیمبریج یا آکسفورد بودند) به حزب کمونیست پیوستند، با این باور که می‌توانند از رهگذر کارهای پژوهش‌گرانه‌ی خود به پیش‌برد مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر یاری رسانند. بدین‌سان، پس از جنگ و بازگشت به زندگی مدنی، اینان خود را در «گروه مورخان حزب کمونیست» سازمان دادند تا به بسط و گسترش و تبلیغ تفسیری مارکسیستی — یا آن‌گونه که به‌ظاهر در آن هنگام باور داشتند تفسیر مارکسیستی — از تاریخ انگلستان و بریتانیا بپردازند.

در دوره‌ی شکوفایی و رونق «گروه مورخان» در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۴۶ تا ۵۶ دایره‌ی اعضای آن چندان گسترده بود که تأسیس «بخش‌های مبتنی بر دوره‌بندی» را امکان‌پذیر سازد، و افزون بر کاری که اعضا شخصاً بر عهده می‌گرفتند، خود گروه انواع گوناگون پژوهش‌های جمعی و گروهی و کارهای انتشاراتی را تدوین می‌کرد و به کار می‌انداخت (برای نمونه ← ساویل و دیگران ۱۹۵۴). بااین‌همه، در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۵۶ تا ۵۷، در پی سخن‌رانی خروشچف در بیستمین کنگره‌ی حزب کمونیست اتحاد شوروی درباره‌ی استالینیسم، هجوم شوروی به مجارستان، و شکست حزب کمونیست بریتانیا در مخالفت با این هجوم و ناکامی در ایجاد روابط

مورتن و تور را می‌توان در تعهد مورخان به نگارش این روایت به عنوان «تاریخ مردم» مشاهده کرد، یعنی تاریخی که به زندگی و کار و کردارهای نخبگان یا طبقات حاکم محدود نیست، بلکه دربرگیرنده‌ی زندگی و کار و کردار «مردم عادی» نیز هست. درواقع، تاریخ مردم انگلستان (۱۹۳۸) نوشته مورتن متنی پیشگام در پیکار مورخان برای «دموکراتیزه کردن» گذشته، هم به معنای گسترش بخشیدن به مرزهای این پرسش است که چه کسی باید در شرح تاریخی اساسی گنجانده شود و هم به معنای دسترس پذیر ساختن و دست‌یاب کردن گذشته برای مخاطب مردمی و طبقه‌ی کارگر. و تور را نیز باید از این بابت به جا آورد که بر این نکته تأکید دارد که اعضای گروه خوانش‌های اقتصادگرایانه، جبری و تقدیری از تاریخ را مردود می‌شمارند، و بدین‌سان کار مورخان جوان‌تر را از معنا و مفهومی از نقش آگاهی و عاملیت انسان در ساختن تاریخ سرشار می‌سازند.

مورخان مارکسیست جوان‌تر بریتانیایی که بر اثر تجربه و آمال و آرزوهای گروه مورخان شکل گرفته‌اند، نوشته‌های پژوهش‌گرانه‌ی اصلی خود را در دهه‌های پس از سال‌های میانی دهه‌ی ۱۹۵۰ پدید آوردند و زمینه‌های پژوهش موردنظر خود را در جریان کار عملاً به شکلی تازه درآوردند: رادنی هیلتون در زمینه‌ی بررسی‌هایی درباره‌ی سده‌های میانه و دهقانان (برای نمونه ← هیلتون ۱۹۷۳، ۱۹۸۴)؛ کریستوفر هیل در زمینه‌ی بررسی‌های مربوط به سده‌ی شانزدهم و انقلاب انگلستان (برای نمونه ← هیل ۱۹۶۴، ۱۹۷۲)؛ جورج رودی، اریک هابسباؤم و ئی. پی. تامسن در زمینه‌ی تاریخ اجتماعی اواخر سده‌ی هجدهم و اوایل سده‌ی نوزدهم و بررسی جنبش‌های توده‌یی (برای نمونه ← رودی ۱۹۶۴، ۱۹۸۰، هابسباؤم و رودی ۱۹۶۹، هابسباؤم ۱۹۶۴، تامسن ۱۹۶۳)؛ جان ساویل و دروتی تامسن، بررسی‌هایی در زمینه‌ی مسایل کارگری و چارتیسم در سده‌ی نوزدهم (برای نمونه ← ساویل ۱۹۸۷،

تامسن ۱۹۸۴)؛ و وی. جی. کیرن و اریک هابسباؤم در زمینه‌ی تاریخ و امپریالیسم اروپایی (برای نمونه ← کیرن ۱۹۷۲، ۱۹۸۲، هابسباؤم ۱۹۶۲، ۱۹۷۷، ۱۹۸۷).

بااین‌همه، گذشته از دستاوردهای مهم فردی، چهار یاری فکری سترگ نیز به‌طور «دسته‌جمعی» به دست مورخان مارکسیست بریتانیایی برآمده است. نخستین یاری فکری بسط و پرورش «تحلیل مبارزه‌ی طبقاتی» است. فرض کارکردی محوری این مورخان، که برگرفته از بیانیه‌ی حزب کمونیست است، این بوده است که «تاریخ تمامی جامعه‌های تاکنون موجود تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است.» بدین‌سان، جهان سده‌های میانه به صورت سه طبقه سازمان نمی‌یابد بلکه مرتبه‌یی از مبارزه میان اربابان زمین‌دار و دهقانان به شمار می‌آید؛ هم‌سستیزی‌های سده‌ی هفدهم نه جنگ داخلی محض بلکه «انقلابی بورژوایی» است که محرک آن پیکارهای رده‌ها و طبقه‌های پایین‌تر نیز هست؛ سده‌ی هجدهم نه فارغ از هم‌سستیزی بلکه آکنده از ستیز و آویزها میان «پاتریسین‌ها و پلبین‌ها» است (برای نمونه ← «مبارزه‌ی طبقاتی بدون طبقه»، تامسن ۱۹۸۷ b)؛ و انقلاب صنعتی نه تنها دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی در پی آورد بلکه در جریان هم‌سستیزی‌های میان «سرمایه و کار» تا حد زیادی عاملیت خود کارگران فرآیند شگرفی از تکوین طبقاتی را تعیین کرد. بازنگری‌هایی در این داستان‌ها انجام گرفته است اما محوریت مبارزه‌ی طبقاتی هم‌چنان پایدار می‌ماند. وانگهی، چنین مبارزه‌هایی محدود به لحظه‌هایی از شورش یا انقلاب آشکار نبوده است. مورخان افق چیزی را گسترش بخشیده‌اند که باید آن را به عنوان «مبارزه» دریافت؛ بدین‌گونه، با اجبار به بازبینی در مجموعه‌یی از کار و کردارهای جمعی توده‌گیر، اکنون، همراه با شورش و انقلاب، «مقاومت» را نیز به عنوان بخشی از واژگان تاریخی خود در اختیار داریم.

دومین یاری فکری که با تاریخ مردم پیوند دارد،

به ما عرضه می‌شود؛ در سده‌ی هفدهم، بیرون از صحنه‌ی پارلمان با لولرها، دیگرها و رتورها نیز روبه‌رو می‌شویم؛ در سده‌ی هجدهم نه فقط صدای چارلز ویلکس بلکه ندای توده‌های مردم لندن را نیز می‌شنویم که «حقوق مرد انگلیسی آزادزاده» را فریاد می‌کنند؛ و در «عصر انقلاب» به ما گوشزد می‌شود که در بطن «اصل استثناء بر قاعده»ی زندگی سیاسی انگلیسی، ژاکوبین‌ها، ماشین‌شکن‌ها و چارتیست‌ها هم وجود داشته‌اند. در عین حال، مارکسیست‌های بریتانیایی نیز «روشن‌فکران» خاص خود را داشته‌اند: جان بال و رفقای کشیش رادیکال‌اش، میلتن و وینستنی؛ ویلکس، پین و ولستون‌کرفت، وردزورث و بلیک؛ و کابت، اوون، جونز، مارکس و موریس (← موریس، ویلیام).

سرانجام، یاری فکری دیگری که از اهمیت درجه‌ی اول برخوردار است این است که از رهگذر تحلیل مبارزه‌ی طبقاتی، تاریخ از پایین به بالا و بازیابی سنت رادیکال دموکراتیک، این مورخان به‌نحو کارآمد و مؤثر هم به تضعیف «کلان‌روایت‌ها»ی راست و هم چپ یاری رساندند. نوشته‌های اینان روایت ویگ‌مشریانه از تاریخ را که در آن سیر تحول و پیش‌رفت زندگی و آزادی‌های انگلستان به صورت نوعی موفقیت تکاملی و پیش‌روانه‌ی مداوم درک می‌شود مستقیماً به معارضه خواند. این مورخان هم‌چنین به برجیدن این برداشت (به‌ظاهر) مارکسیستی از تاریخ یاری رساندند که در آن بالندگی تاریخی از دیدگاهی تک‌جهته، مکانیکی و فنی - اقتصادگرایانه در نظر گرفته می‌شود (← جبرگرایی، ماتریالیسم تاریخی). ممکن است روایتی که خود آن‌ها پرورانده‌اند به صورت روایت کتاب درسی گذشته و اکنون درنیامده باشد، ولی قطعاً به آگاهی تاریخی رادیکال دموکراتیک و سوسیالیستی در بریتانیا شکل بخشیده و بر آن اثر گذاشته است.

مورخان مارکسیست بریتانیایی بر کار رشته‌های علوم انسانی و علوم اجتماعی تأثیر گذاشته‌اند: از

پی‌جویی و پرورش «تاریخ از پایین» یا از نگاه انتقادی‌تر، «تاریخ از پایین به بالا» بوده است. مورخان مارکسیست بریتانیایی کوشیده‌اند هم تجربه و هم عاملیت رده‌های پایین‌تر - دهقانان، افزارمندان و کارگران - را نجات بخشند یا از نواز آن خود کنند. صورت کلاسیک این دیدگاه و آرمان را ئی. پی. تامسن به دست داده است: «من می‌گویم جوراب‌باف تهی‌دست، دروگر ماشین‌شکن، بافندگان دستگاه نساجی دستی «منسوخ»، افزارمند آرمان‌شهری و حتا مرید فریب‌خورده‌ی جوانا ساوث‌کات را از چنگ منت و نخوت عظیم آیندگان برهانم...» (۱۹۶۳). مورخان مکتب *آنال فرانسه* را می‌توان کسانی شمرد که «تاریخ از پایین» را آغاز نهادند؛ باین‌همه، آن‌ها این کار را، برخلاف مورخان بریتانیایی، از سر دل‌بستگی به مبارزه‌ی طبقاتی و عاملیت پی نگرفتند (← مکتب *آنال*؛ تاریخ‌نگاری). باید یادآور شد که گرچه تاریخ از پایین / از پایین به بالا اغلب با تاریخ مردم هم‌سنگ گرفته شده است، در اصل «دیدگاهی انتقادی» به شمار می‌آید، یعنی تعهدی به درک تاریخ از منظر سرکوفتگان و استثمارشدگان. بدین‌گونه، تاریخ از پایین به بالا به پژوهش در طبقات پایین‌تر محدود نبوده است، بلکه هم‌چنین مقدمات پژوهش انتقادی در طبقات حاکم و شیوه‌های سلطه‌شان را نیز فراهم آورده است (به‌ویژه در کار کیرنن، برای نمونه ← ۱۹۸۰، ۱۹۸۸).

سومین یاری فکری بازیابی و گردآوری یک «سنت رادیکال دموکراتیک» بوده است که مبتنی بر چیزی است که شاید بتوان آن را برداشت‌های «ضد هژمونیک» از آزادی، برابری و اجتماع نامید (← هژمونی). مورخان، به سیاق گرامشی، نه به آشکار ساختن تاریخ اندیشه‌های سیاسی نشأت گرفته از ذهن روشن‌فکران بلکه به برملا ساختن تاریخی از ایدئولوژی مردمی پرداختند که در ارتباطی دیالکتیکی با تاریخ سیاست و اندیشه‌ها قرار می‌گیرد. در کنار منشور مگنا کارتا، خیزش دهقانی ۱۳۸۱ نیز

در شورش خود بر آذین‌بندی بُنْجُل و متظاهران‌پی که عالم تجارت عصر ویکتوریا تولید می‌کرد، این مؤسسه را کوششی برای اصلاح هنرهای تزئینی می‌شمرد. پاره‌یی از طرح‌های او بسیار مردم‌پسند شدند و هنوز به فروش می‌روند. او هم‌چنین صنعت‌گری مستعد بود و در دوازده صنعت مختلف تبحر داشت. کار او الهام‌بخش جنبش هنرها و صنایع بود. مؤسسه‌ی کلم اسکات پرس او، که در ۱۸۹۰ پایه‌گذاری شد، در طرح حروف چاپی و در تولید کتاب ملاک‌های تازه‌یی پدید آورد.

عشق پُرشور موريس به هنر و معماری، که بر اثر خواندن آثار راسکین در دوران نخستین عمر او تشدید شده بود، او را به سوی جنبش سوسیالیستی در دهه‌ی ۱۸۸۰ کشید. موريس در مقام هنرمندی که بر «عوامانگی بی‌چشم»، «آشفته‌گی نکبت‌بار، بی‌هدف و زشت» «تمدن مدرن» شورید، سوسیالیست شد.

موريس در ۱۸۷۷ «انجمن نگه‌داری از بناهای کهن» (اس پ ای بی — که هنوز فعال است) را بنیاد نهاد و نخستین دو سخن‌رانی عمومی خود را ایراد کرد: خطابه‌یی در مقام خزانه‌دار «انجمن مسئله‌ی شرق» بر ضد سیاست‌های جنگی دیزراییلی در بالکان؛ و خطابه‌یی با عنوان *هنرهای تزئینی*. این نخستین سخن‌رانی او از سلسله خطابه‌های عمومی متعدّدش درباره‌ی هنر و جامعه بود. پس از یک دوره فعالیت در جناح رادیکال حزب لیبرال، رفته‌رفته از آن نومید شد و در ۱۸۸۲ سوسیالیست شد، یا همان‌گونه که خود ترجیح می‌داد خود را بنامد، کمونیست شد و کتاب *سرمایه* را به فرانسه خواند. در بقیه‌ی عمر خود تمامی فعالیت‌های یک «سوسیالیست اهل عمل» را بر عهده گرفت: در «فدراسیون سوسیال‌دموکراتیک»، سپس در «جمعیت سوسیالیست»، سر‌دبیری نشریه‌اش *کامون ویل* و سرانجام در «انجمن سوسیالیستی هم‌راسمیث». او با استراتژی رفورمیسم پارلمانی و آن‌چه «سوسیالیسم دولتی» اش می‌خواند و

بررسی‌های ادبی و فرهنگی تا مطالعات زنان؛ بررسی‌های مربوط به کارگران، برده‌داری و دهقانان؛ و حتا بررسی‌های حقوقی انتقادی. بااین‌همه، سنت تاریخی مارکسیستی به‌ویژه هم در بریتانیا و هم ایالات متحد آمریکا به پیش برده می‌شود: در بریتانیا از رهگذر کار «انجمن بررسی تاریخ کار» و جنبش «کارگاه تاریخ» مورخان سوسیالیست و فمینیست؛ و در ایالات متحد آمریکا، از یک‌سو به دست مورخان اجتماعی که با گروه‌هایی چون مارهو و *مجله‌ی تاریخ رادیکال* پیوند دارند، به کار واکاوی در تجربه‌ها و مبارزه‌های دهقانان (در سطح بین‌المللی) و کشاورزان (در آمریکا) و افزارمندان و کارگران در کل می‌پردازد، و از سوی دیگر به دست مورخان اقتصادی و جامعه‌شناسان تاریخی که به سیر توسعه‌ی اقتصادی و دگرگونی اجتماعی، به‌ویژه مسئله‌ی گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری علاقه‌منداند. درواقع، تأثیر و نفوذ سنت تاریخی مارکسیستی بریتانیا در آمریکای شمالی چنان نیرومند بوده است که دست‌کم یک پاسخ به این پرسش که: آیا این سنت گذشته از نسل نخست مورخان هم‌چنان تداوم خواهد یافت یا نه، می‌تواند این باشد که این سنت به صورت سنتی انگلو-آمریکایی به کار خود ادامه می‌دهد.

برای آگاهی افزون‌تر ← هابسباؤم، اریک ۱۹۷۸؛ جانسن، ریچارد ۱۹۷۹؛ کی، هاروی جی. ۱۹۸۴؛ ۱۹۸۸؛ ۱۹۹۰؛ سمیوئل، رافائل ۱۹۸۰؛ شوارتس، بیل ۱۹۸۲.

هاروی جی. کی

موريس، ويليام (Morris, William)

زاده‌ی ۲۴ مارس ۱۸۳۴، در والتم‌استو در لندن؛ درگذشته‌ی ۳ اکتبر ۱۸۹۶، در هم‌راسمیث در لندن. ویلیام موريس، یکی از برجسته‌ترین طراحان نسل خود، یا هر نسلی، مؤسسه‌یی را در ۱۸۶۱ بنیاد نهاد که منسوجاتی با کیفیت عالی، کاغذ دیواری، فرش، اثاثه و شیشه‌های رنگی برای کلیساها می‌ساخت. او

داستان‌نامه‌های ايسلندی را کشف کرد و به ستايش از کيفيت دلاوري، اتکا به خود و ورقيه‌ي اجتماع‌خواهي متبلور در اين داستان‌نامه‌ها پرداخت. او بسياري از اين داستان‌نامه‌ها را به انگليسي برگرداند و افسانه‌ي سيگورد فول‌سُنگي را به صورت يکي از زيباترين شعرهاي روايي انگليسي درآورد (۱۸۷۶). سپس تر، به منظور هواخواهي از سوسياليسم، مهارت شاعرانه‌اش را به کار گرفت تا *زيران/ميد را*، در گرامي‌داشت کمون پارس، و نغمه‌هايي *براي سوسياليسم‌هاي* مشهورش را تصنيف کند.

آرای موريس در باب سرشت جامعه‌ي سوسياليستي آينده در درس گفتارهاي‌اش در باب هنر و معماری و در بسياري از ديگرنوشته‌هاي او هم‌چون جامعه‌ي راستين و دروغين، جامعه‌ي آينده، چه‌گونه مي‌زييم و چه‌گونه مي‌توانيم بزييم، کارخانه‌يي آن‌گونه که مي‌تواند باشد بسط و پرورش يافت. کارخانه مي‌تواند ساختماني زيبا باشد که کارگران‌اش آزين‌بندی‌اش کنند و در باغ‌هاي بزرگ و دل‌گشا بنا شده باشد. کارخانه‌يي که آراسته به کتاب‌خانه و کارگاه باشد، مرکزي خواهد بود براي خودآموزي و خودپروري کودکان و بزرگسالان. کارهاي بي‌اجرومقدار مانند پاييدن دستگاه‌ها کوتاه‌مدت‌اند و به نوبت انجام مي‌گيرند. مردم دست کم بايد سه فن يا حرفه بياموزند زيرا «هدف کمونيسم همان اندازه تنوع زندگي است که کيفيت شرايط». هيچ‌گونه «سلسله‌مراتب اجباري» در کار نخواهد بود، مردم بر کار خويش نظارت خواهند کرد. در حوزه‌ي سياست، جامعه به صورت فدراسيون کمون‌ها اداره خواهد شد.

اين درس گفتارها شالوده‌ي دو رومانس سوسياليستي او را پي ريخت. موريس در *رؤياي جان بال* (۱۸۸۶) تخيل تاريخي خود را به کار گرفت تا به توصيف شيوه‌ي متناقضي بپردازد که بر پايه‌ي آن جامعه‌ي انساني از ره‌گذر تناوب کاميابي و شکست، «تغيير از پس تغيير» مي‌بالد. ژرف‌اندوشي‌هاي موريس درباره‌ي جامعه‌ي آينده

مورد حمايت قابيان‌ها بود به مخالفت برخاست. دگرگوني را بايد خود کارگران پديد آورند: «به دست خودمان، نه براي ما» بايد شعار کارگران باشد. او فعاليت سياسي اصلي خود را کوشش براي «سوسياليسم کردن کسان» مي‌شمرد. او خواهان «آموزش به منظور انقلاب» بود.

ديدگاه‌هاي ويليام موريس در باب هنر، معماری، کار و جامعه در بسياري از درس گفتارهاي او چون هنر و انقلاب، کار مفيد در مقابل زحمت بي‌فايده، زيبايي زندگي و هدف‌هاي هنر بسط و پرورش يافت. او به پيروي از راسکين بر آن بود که هنر جلوه‌گاه لذت انسان‌ها از کار خويش است. در شرايط درست، که فقط مي‌تواند در سوسياليسم، با آن برابري و «رفاقت»‌اش، به دست آيد، همه‌کس مي‌تواند اثر هنري توليد کند. سرشت کار مي‌بايست در سوسياليسم ديگرگون گردد به‌نحوي که کارگران قادر باشند در کار تخيل آفريننده‌ي خود را بيان کنند.

شناخت او از سده‌هاي ميانه اين اندیشه‌ها را تايد مي‌کرد، سده‌هايي که کار صنعت‌گران و پيشه‌وران اغلب آفريننده و لذت‌بخش بود، و پديدآورندگان بر کار خود نظارت و تسلط داشتند. موريس در آغاز زندگي خود، که سخت تحت‌تأثير «جنبش رومانتيک» و «پيشارافائليان» بود، تخيل تاريخي نيرومندی را پرورش داده بود که او را قادر مي‌ساخت تصويري زنده و شاداب از انگلستان دوره‌ي قرون وسطا به دست دهد در قالب جامعه‌يي که، در تعارض شديد با جامعه‌ي دوره‌ي ويکتوريا، داراي ارزش‌ها و هنر است.

اين ارزش‌ها در شعر او جلوه‌گر شد. نخستين کتاب شعر او، *دفاع از گينيور* (۱۸۵۸) مضامين کهن را به کار مي‌گيرد. در فاصله‌ي سال‌هاي ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۰ شعر روايي بلند او بهشت زميني، که افسانه‌هاي کهن، نورديک و عربي را بازپرداخت مي‌کند، او را به عنوان شاعر بر سر زبان‌ها انداخت. موريس در جست‌وجوي خود در پي ارزش‌هاي جاي‌گزين،

میانجی‌مندی (mediation)

میانجی‌مندی یا وساطت مقوله‌ی محوری دیالکتیک است. میانجی‌مندی به معنای دقیق کلمه به ایجاد پیوندهایی از طریق میانجی یا واسطه اشاره دارد. بدین گونه است که میانجی‌مندی به نحوی مشهود در معرفت‌شناسی (← شناخت نظریه‌ی) و منطق به‌طور کلی نمودار می‌شود، و به مسایل شناخت بی‌میانجی/ میانجی‌مند، از یک سو، و مسایل قیاس — یا «استدلال قیاسی میانجی‌مند» — از سوی دیگر می‌پردازد. بدین گونه، شکل‌ها و انواع گوناگون شناخت را می‌توان بر پایه‌ی قواعد معین و روندهای صوری ارزیابی کرد که، در هر حال، می‌بایست توضیح و توجیه خود را در پژوهش هستی‌بیابند، و نه در فلان ارجاع دوری به چارچوب طبقه‌بندی خود و اعتبار مصرح‌شان. هم‌اکنون روست که مقوله‌ی میانجی‌مندی معنا و اهمیت کیفیتاً متفاوتی در دیالکتیک مارکسیستی به دست می‌آورد که از خودمختاری بخشیدن به هیچ‌یک از شاخه‌های سنتی فلسفه تن می‌زند و با مسایل آن‌ها — و از این رو هم‌چنین با مسایل میانجی‌مندی، که از معرفت‌شناسی و منطق گذشته، و به معنایی خاص (هم‌چنان که «بینابینی» یا «حد وسط» را) از اخلاق ارسطو به ارث برده است — هم‌چون پاره‌های تام و یک‌پارچه‌ی پژوهشی کافی و وافی در هستی اجتماعی برخورد می‌کند، همراه با کلیت تعین‌های عینی، پیوندهای همه‌سویه و میانجی‌مندی‌های هم‌تافته‌ی آن.

در میان پیش‌گامان چنین دریافتی، ارسطو جایگاه بسیار مهمی دارد. زیرا در تعریف فضیلت به عنوان «نوعی حد وسط، چون‌که... آن چیزی را هدف قرار می‌دهد که بینابینی است» هم‌چنین بر ویژگی اجتماعی/ انسانی اصطلاح کلیدی خود نیز تأکید می‌ورزد: «غرض من از بینابینی در موضوع آن چیزی است که با هر یک از نهایت‌ها در یک فاصله قرار دارد، که برای همه‌ی انسان‌ها یک و همان است؛ غرض

زیباترین جلوه‌ی خود را در خبرهایی ناکجا (۱۸۹۰) یافت، که به شکلی داستانی جامعه‌ی کمونیستی را وصف می‌کند که در آن زنان و مردان مستقل شادمانه با یک‌دیگر زندگی می‌کنند و در آن کار به صورت ضرورت و لذت درآمد است، و در آن فقر، شهرهای کثیف و نکبت‌زده، استثمار و پول از میان برخاسته است. غرض او از نوشتن اوتوپای انگلیسی‌اش الهام‌بخشیدن به امید مردم برای آینده و برانگیختن تخیل آن‌ها درباره‌ی سرشت سوسیالیسم بود. جایگاه اوتوپسم در مارکسیسم فراوان محل بحث است؛ موريس نشان داد که اوتوپسم می‌تواند عنصری مهم در مارکسیسم باشد و نظریه را با تخیل تکمیل کند.

عشق موريس به طبیعت، که در طرح‌ها، شعرها و نوشته‌های او جلوه‌گر شد، و رنج و دل‌تنگی او از بابت نابودی روستاهای انگلستان به سبب «نکبت سبانه»ی شهرهای صنعتی، او را به هیئت پیش‌تاز جنبش حفاظت از محیط زیست درآورد. کار او برای «انجمن نگهداری از بناهای کهن» حاکی از این دیدگاه اوست که یک ساختمان کهن زیبا همان اندازه جزوی از طبیعت است که کشت‌زاران و درختان. نوشته‌های او در باب رابطه‌ی میان شهر و روستا — او می‌خواست که شهرها «سرشار از زیبایی روستا باشند» — او را طلایه‌دار جنبش شهرک‌های دارای فضای سبز کرد. تأکید بر سادگی شیوه‌ی زندگی نیز مهم است. موريس در نوشته‌های خود و نیز در خبرهایی از ناکجا یاری‌فکری یگانه‌یی به دفاع از محیط زیست رادیکال کرد.

برای آگاهی افزون‌تر ← کولمن، اس. و اوسالیوان، پی. ۱۹۹۰؛ فاکتر، پیتز ۱۹۸۰؛ مک‌کیل، جی. دابلیو. ۱۸۹۹؛ مه‌یر، پل ۱۹۷۲ (۱۹۷۸)؛ موريس، ویلیام ۱۵-۱۹۱۰؛ ۱۹۳۶؛ ۱۹۶۲ (۱۹۸۴)؛ ۱۹۶۸ (۱۹۷۴)؛ ۱۹۷۰ (۱۹۷۳)؛ (۱۹۸۴)؛ ۷-۱۹۸۴؛ تامسن، ئی. پی. ۱۹۵۵ (۱۹۷۶)، ویراست دوم کوتاه شده با پی‌نوشت؛ واتکینسن، ری ۱۹۶۶ (۱۹۹۰).

راجر سایمن

از بینابینی به نسبت با ما آن چیزی است که نه بسیار زیاد است و نه بسیار کم — و این برای همه نه یک است و نه همان» (ارسطو، ویراست ۱۹۵۴، صص ۸-۳۷). در معرفت‌شناسی این مسئله خود را به صورت ضرورت میانجی‌مندی میان فاعل‌شناسایی و جهانی نشان می‌دهد که شناخت شخصی به آن ارجاع می‌دهد، یعنی «باید حقیقت، یعنی واقعیت و قدرت، این سویگی / این جهانیگی [Diesseitigkeit] اندیشه‌اش را اثبات کند» (برنهادها درباره‌ی فویرباخ، برنهادی دوم). از این رو، در اثبات آن چه در دسترس شناخت است و نیز راه‌ها و شکل‌های تأمین انجام‌پذیرفتن موفقیت‌آمیز آن، مفهوم «عمل» انسان هم‌چون واسطه‌ی راستین میان آگاهی و موضوع اهمیتی روزافزون به دست آورد. بدین گونه، درست پیش از آن که گوته بتواند از «آزمایش به عنوان میانجی میان سوژه و ابرژه» سخن گوید (در مقاله‌یی که همین عنوان را دارد)، ویکو ابراز «حیرت کرد از این که فیلسوفان باید همه‌ی همت خود را صرف پژوهش در جهان طبیعت کنند، که چون پروردگار آن را ساخته است، تنها هم اوست که آن را می‌شناسد؛ نیز حیرت از این که فیلسوفان پژوهش در جهان ملت‌ها، یا جهان مدنی را فرومی‌گذارند، که چون انسان‌ها آن را ساخته‌اند، انسان‌ها هم می‌توانند آن را بشناسند» (ویکو ۱۷۴۴، ص ۵۳).

مارکس، در پیوند با این سنت فلسفی — که در دیالکتیک هگلی به اوج می‌رسد — بی‌واسطه‌گی یک‌سویه‌ی «تمامی ماتریالیسم تاکنون موجود» و برداشت محدودش از عمل را که «فقط به شکل جلوه‌ی کثیف یهودی‌اش محدود می‌کند» مردود می‌شمارد (برنهادها درباره‌ی فویرباخ، برنهادی یکم). گرچه مارکس به انتقاد از شیوه‌ی کاربرد مفهوم میانجی‌مندی نزد هگل در فلسفه‌ی حقوق می‌پردازد — که در ضمن آن هگل «تنوعی جامعه‌ی آشتی متقابل» به دست می‌دهد و این کار را از طریق «نهایت‌های» موهومی انجام دهد که «به جای

یک‌دیگر نقش نهایت را بازی می‌کنند و گاه نقش حد وسط را»، به‌نحوی که «هر نهایت گاه شیر ستیزه‌جویی و گاه بیشه‌ی امن و سلطنت است»، به‌رغم این واقعیت که «نهایت‌های واقعی را نمی‌توان واسطه یک‌دیگر قرار داد دقیقاً از آن رو که نهایت‌های واقعی‌اند» (نقد فلسفه‌ی دولت هگل، ب. ب. — هم‌چنین به دستاورد راه‌گشای هگل در دریافت این نکته اذعان دارد که «ذات کار و دریافتن انسان عینی — انسان راستین، زیرا که انسان واقعی — را هم‌چون حاصل کار خود انسان» درمی‌یابد (مارکس، دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، دست‌نوشته‌ی سوم). در همین حال و هواست که مارکس به کار («صنعت») به عنوان میانجی میان انسان و طبیعت اشاره می‌کند، و بدین سان در فعالیت مولد «هستی طبیعی خود — میانجی‌مند» شرط حیاتی خویش‌سازی بشر را تشخیص می‌دهد. ولی نزد هگل میانجی‌گری خارجیت‌بخش فعالیت مرادف با «بیگانگی» است، حال آن که مارکس میانجی‌های مرتبه‌ی دوم پول، مبادله، و مالکیت خصوصی را که از نظر تاریخی خاص و پذیرای فرا گذاشتن‌اند (و خود را به معنای دقیق کلمه بر فعالیت تولیدی تحمیل می‌کنند) سبب‌ساز کژراهی خودمیانجی‌مندی تولید می‌شمارد («بیگانگی»). به همین سان، توضیح «راز بت‌واره‌پرستی کالایی» (سرمایه ج ۱، ف ۱، ب ۴) بر پایه‌ی این واقعیت انجام می‌پذیرد که تولید ارزش مصرفی باید توسط تولید ارزش کالایی میانجی‌گری شود و تابع آن باشد، و این کار مطابق مقتضیات مجموعه‌ی معینی از روابط اجتماعی انجام می‌گیرد («بت‌واره‌گی کالایی»).

لنین به‌ویژه بر کارکرد پویای فراگذار میانجی‌مندی تأکید داشت: «همه چیز میانجی‌مندی = Vermittelt است، در یکی به هم گره خورده‌اند، با گذارهایی به هم پیوند یافته‌اند... نه تنها وحدت اضداد، بلکه گذار هر تعیین، کیفیت، ویژگی، سویه، خصوصیت در هر چیز دیگری» (لنین، ۱۶-۱۹۱۴ صص ۱۰۳، ۲۲۲).

او هم‌چنین نگران آن بود که بر بنیاد عملی شکل‌های منطق، آن‌سان که در قیاس هگلی مرتب و بیان شده، تأکید ورزد.

نزد هگل کنش، عمل عبارت از «قیاسی» منطقی، و شکلی از منطق است. و این راست است! البته نه به این معنا که شکل منطق هستی دیگر خود را در عمل انسان (= ایدئالیسم مطلق) در بر دارد، بلکه، به وارونه‌ی آن: عمل انسان، که خود را هزاران میلیون بار تکرار می‌کند، از راه شکل‌های منطق خود را در آگاهی انسان تحکیم می‌بخشد. دقیقاً (و فقط) به دلیل این هزارمیلیون تکرار است که این شکل دارای ثبات و پابرجایی تعصب و خصیصه‌ی اصل موضوع است. مقدمه‌ی نخست: هدف نیک (هدف ذهنی) در برابر فعلیت («فعلیت

خارجی»). مقدمه‌ی دوم: وسیله‌ی خارجی (ابزار)، (عینی). مقدمه‌ی سوم یا نتیجه: هم‌رویدادی ذهنی و عینی، آزمون اندیشه‌های ذهنی، ملاک حقیقت عینی (همان، ص ۲۱۷).

در این‌جا نیز مانند هر جای دیگری در منابع مارکسیستی، یگانگی نظریه و عمل از طریق کانون میانجی‌مند فعالیت عملی و ابزارمندی ضروری آن بیان می‌شود (← پراکسیس). دیگرجنبه‌های مهم میانجی‌مندی مستلزم نفسی و روابط پیچیده‌ی «میانجی‌مندی‌های مشخص» یا «کلیت مشخص» است.

برای آگاهی افزون‌تر ← ارسطو ۱۹۵۴؛ لنین ۱۶-۱۹۱۴ (۱۹۶۱)؛ لوکاچ، جورج ۱۹۲۷a؛ ویکو، جیاباتیستا ۱۷۴۴ (۱۹۶۱).

ایشتهوان مساروش

ناسیونالیسم / ملی‌گرایی (nationalism)

ناسیونالیسم / ملی‌گرایی موضوعی است که عموماً به نظر می‌رسد مارکس و انگلس، به سبب دست‌کم گرفتن مفروضه نیرویی که در شرف رشدی انفجارآمیز بود، در نخستین سال‌های کار خود، به چشم‌گیرترین نحو در باب آن به بی‌راهه افتاده باشند. در نظر مارکس و انگلس که مهاجرانی در سرزمینی بیگانه، و دارای دیدگاهی عقل‌گرایانه بودند، بسیار طبیعی بود که درک اندکی از تب‌وتاب میهن‌پرستانه داشته باشند. آن‌ها که به پیکار طبقاتی امید بسته بودند، اندک دل‌بستگی به احساسی داشتند که به فرا گذاشتن از اختلاف‌ها و شکاف‌های اجتماعی و کند کردن لبه‌ی تیز آگاهی طبقاتی داشت. ولی سیر رویدادها بازشناسی اهمیت مسایل ملی را ناگزیر ساخت، و آن‌ها در مقام سازمان‌دهندگان عملی چندان نمی‌توانستند این نکته را دریابند که محیط و سنت ملی‌اموری هستند که جنبش طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند آن‌ها را نادیده بگیرد.

هیچ‌بخش از گفته‌های مارکس و انگلس در باب مسایل ملی آن‌قدر موجب انتقاد نشده است که شور و حرارتی که این دو در محکوم شمردن مردمان کوچک اسلاو امپراتوری هابسبورگ به خرج دادند که طی انقلاب‌های ۴۹-۱۸۴۸ به دشمنی با اتریشی‌های آلمانی‌زبان نیرومندتر و مجارها برخاستند، و بدین‌سان به محافظه‌کاری یاری دادند تا دوباره زمام امور را به دست بگیرد. مارکس و انگلس کوشیدند همه‌ی نیروهای ناهمگونی را که در آن سال‌ها در جوش و غلیان بودند در قالب سیاه و سفید، ارتجاعی و مرفقی جای دهند؛ و از عینک آن‌ها اتریشی‌ها و مجارها صرفاً لیبرال بودند، گرچه درواقع، آن‌ها، هم‌چنان که نگرش‌شان به اقلیت‌های ملی نشان داد،

دست‌کم به همان اندازه قویاً ناسیونالیست با شوونیست بودند. برهه‌ی هست که در آن انگلس با بلندنظری درباره‌ی «چک‌های دلاور» می‌نویسد که از قرن‌ها ستم آلمانی‌ها تلخ‌کام‌اند، ولی هیچ آینده‌ی برای آن‌ها نمی‌بیند، خواه ببرند و خواه ببازند (نویه راینیشه تسایتونگ، ۱۸ ژوئن ۱۸۴۸)، و پس از آن که نبرد به پایان آمد به زبانی بسیار تندتر سخن خود را مکرر کرد. مقدار فراوانی از این تندی و حرارت را می‌توان به پای این سوءظن گذاشت که پان‌اسلاویسم که پاره‌ی از رهبران را زیر تأثیر خود داشت در حکم حمایت از روسیه بود که متحد نیرومند ضدانقلاب به شمار می‌آمد. لنین (۱۹۱۶) در دوره‌ی بعدی این دشمنی را با این استدلال توجیه کرد که دعوی‌های اسلاوها در ۱۸۴۸، هرچند به خودی خود توجیه‌پذیر است، در آن هنگام نابه‌هنگام بود، و خواست تبعیت آن‌ها از مقتضیات بزرگ‌تر پیش‌رفت درست بود («انقلاب سوسیالیستی و حق ملل در تعیین سرنوشت خویش»، مجموعه‌ی آثار، ج ۲۲، صص ۵-۱۴۹).

لهستان کشوری بسیار بزرگ‌تر از آن بود که بتوان درباره‌ی آن به همین‌گونه اندیشید، و کوشش‌های آن برای بازبانی آزادی‌اش نه تنها گریایی رومانتیک بلکه هم‌چنین جاذبه‌ی سیاسی داشت. استقلال آن پایه‌های حکومت تزاری را سست می‌کرد، و سدی میان روسیه و آلمان برقرار می‌ساخت، و آلمان را قادر می‌کرد که بدون مداخله توسعه یابد. درواقع، مارکس پاره‌ی تردیدها داشت که آیا لهستان به‌خودی‌خود می‌تواند بر پای خود بایستد (درباره‌ی مسئله شرق، فقره‌ی ۵۹). ایراد جدی این بود که آزادی لهستان به سبب بی‌مسئولیتی اشرافیت سرفدار بر باد رفته است، و این همان طبقه‌ی است که، تا اواخر سده‌ی نوزدهم، دست‌در‌دست کلیسای کاتولیک، پیش‌قراول

جنبش ملی است. در بخش فرجامین بیانیه‌ی حزب کمونیست حمایت در مورد جناح پیش‌روتری اعلام می‌شود که بر آن است که انقلاب ارضی شرط لازم رهایی ملی است. سپس تر انگلس مسئله را به گونه‌ی دیگر مطرح کرد: رهایی ملی لهستان می‌بایست در وهله‌ی نخست قرار بگیرد تا هرگونه پیش‌روی اجتماعی میسر گردد؛ هیچ ملتی تا گریبان خود را از حاکمیت بیگانه رها نسازد نمی‌تواند ذهن خود را بر هیچ‌گونه هدف دیگری متمرکز سازد، و جنبش بین‌المللی کارگران فقط می‌تواند بر پایه‌ی هم‌آهنگی ملت‌های آزاد شکوفا گردد (نامه به کائوتسکی، ۷ فوریه ۱۸۸۲). باز، به مراتب بیش از مورد لهستان، او و مارکس استقلال ایرلند را امری حیاتی می‌شمردند، البته نه از باب هیچ‌گونه احترامی برای ناسیونالیسم یا رهبری آن، بلکه از جهت منافع پیش‌رفت در کل جزایر بریتانیا.

جنگ‌های آزادی‌بخش ملی شایسته حمایت سوسیالیست‌ها بودند؛ ولی این جنگ‌ها وادی لغزان بودند، زیرا هر جنگ ناگزیر دارای انگیزه‌های بسیار جورواجور بود که برخی از برخی دیگر تردیدانگیزتر بود. این جنگ‌ها همراه با خاطرات هم‌سختی‌ها، یا ستم دیرینه‌تر، در پس پشت خود تلخ‌کامی‌یی بر جا می‌گذاشتند که امر تقویت پیوندهای برادرانه میان کارگران را دشوارتر می‌ساختند. همه‌ی طبقات تحت‌تأثیر قرار می‌گرفتند، و حکومت‌ها شایق بودند که احساسات ضدبیگانه را به عنوان وسیله‌ی انصراف خاطر از نارضایی‌های داخلی زنده نگه دارند. انشعاب میان جناح‌های مارکسیست و باکونینیست جنبش سوسیالیستی بی‌ارتباط با ابراز وجود اسلاو پرست‌ها بر ضد آن‌چه می‌توانست در هیئت استیلای آلمان یا غرب پدیدار گردد نبود. باکونین برای فدراسیونی از مردمان اسلاو امیدهایی را در دل می‌پرورد که منزلی برابر برای آن‌ها تضمین می‌کرد (دیویس ۱۹۶۷، ص ۴۲). کسانی که می‌کوشیدند اندیشه‌های مارکسیستی را در جنبش کارگری فرانسه القا کنند، مانند لافارگ

داماد مارکس، اغلب با ناراحتی بر احساسات ناجور به‌جامانده از شکست ۱۸۷۰، و بی‌اعتمادی به مارکسیسم هم‌چون آموزه‌ی «آلمانی»، وقوف داشتند. در ۱۸۹۳ لافارگ، گوسده و دیگران خود را ناگزیر دیدند که دست به انتشار بیانیه‌ی بزنند که بر اتهام‌های ضد میهن پرستی خط بطلان بکشد، اتهام‌هایی که، به سبب سخنان سست و نادقیق آنارشیست‌ها، به آسانی بر ضد همه‌ی چپ اقامه می‌شد (نامه‌ی لافارگ به انگلس ۲۳ ژوئن ۱۸۹۳). ژوروس، سوسیالیستی که کم‌تر به تمامی متعهد به مارکسیسم بود، و از وابستگی تمامی مردمان به سرزمین مادری‌شان دریافتی نیرومند داشت، سخنان بیانیه‌ی حزب کمونیست را در این باره که کارگران میهن ندارد به این معنا تعبیر کرد که کارگران به ناحق از جایگاه خود در زندگی ملی محروم شده‌اند، و می‌بایست این جایگاه را باز یابند.

ایتالیا و آلمان کشورهای تقسیم‌شده‌ی بودند که برای اتحاد می‌کوشند؛ بر عهده‌ی مردمان بود که بکوشند از اتحادهای ناخواسته‌ی بگسلند که نسل‌لنین معمولاً بر آن تکیه داشت. خود لنین از پیچیدگی‌های امپراتوری تزاری با انبوه ملیت‌های اش، که همه به درجات گوناگون از سلطه‌ی تزاریسم و روسیه‌ی کبیر ناخرسند بودند، به شدت آگاهی داشت. استراتژی او مستلزم تعادلی ظریف بود — که در عمل به آسانی به دست نمی‌آمد — میان وظیفه‌ی سوسیالیست‌ها در کشورهای سلطه‌گر برای کارکردن در جهت رهایی ملیت‌های زیر ستم، و وظیفه‌ی سوسیالیست‌ها در قبال دیگرانی که مخالف ناسیونالیسم تنگ‌نظرانه و خودبینانه بودند. آن‌چه ضابطه‌ی متعارف آرای بالشویکی قرار گرفت جزوه‌ی «مارکسیسم و مسئله‌ی ملی» است که استالین در ۱۹۱۳ آن را به احتمال بسیار به هدایت لنین به قلم آورد، و در هر صورت چنان که باید و شاید با نهایت وفاداری منطبق بر آرای مشاور اوست.

رهایی ملی نیز مانند بسیاری از احکام اصول

نمی‌تواند وجود داشته باشد. در ۱۹۱۶ طی جنگ بزرگ، هنگامی که همه‌ی سوسیالیست‌ها در مورد اصل حق تعیین سرنوشت خویش تغییر رأی دادند، لنین از نو تکرار کرد که هدف سوسیالیسم متحدکردن ملت‌ها و یگانه‌کردن همه‌ی مردمان در یک خانواده‌ی واحد است، ولی این مهم نمی‌تواند دست دهد پیش از آن که به هر ملت فرصت انتخاب مسیر داده شود («انقلاب سوسیالیستی و حق ملل در تعیین سرنوشت خویش»، مجموعه‌ی آثار، ج ۲۲، ص ۱۴۶).

یک عامل مهم در اندیشه‌ی مارکسیستی پس از ۱۹۱۷ این بود که این اندیشه آموزه‌ی رسمی یک دولت بسیار بزرگ چندملیتی به شمار می‌آمد، با میراثی از بسیاری از دشمنی‌ها از گذشته، هرچند که فنلاند و استان‌های بالتیک و نیز لهستان از آن جدا شده بودند. اقدام‌های پیچیده‌ی در پیش گرفته شد تا هر اجتماع قومی را از درجه‌ی از استقلال سیاسی برخوردار سازند که پاسخ‌گوی وسعت و تاریخ آن و نیز آزادی کامل خودپرورانی فرهنگی باشد. اما با سطوح توسعه‌ی بسیار متفاوت، و خاطراتی اغلب بسیار دردناک، اصطکاک اجتناب‌ناپذیر بود. استالین در گزارش خود به شانزدهمین کنگره‌ی حزب بر تهدید «کژروی‌های خزنده»‌یی از دو گونه‌ی مختلف انگشت گذاشت: جدایی‌خواهی منطقه‌ی، و تکبر روسیه‌ی کبیر که به هیئت انترناسیونالیسم تغییر چهره داده بود و حرکت‌های زودرس به سوی ادغام ملیت‌ها را تشویق می‌کرد. بالین‌همه، فشارهای ساختن اقتصاد، آن هم زیر بار تهدید یورش خارجی تازه، توسل به میهن‌پرستی توده‌ها را به دنبال داشت که اکنون می‌توانست گمان رود که مشروع است زیرا از نابه‌هنجاری‌ها و کژروی‌های جامعه‌ی طبقاتی پیراسته بود. این وضع در «جنگ کبیر میهنی» ۴۵-۱۹۱۴ به اوج رسید، زیرا در این هنگام نمی‌شد به ارتشی عمدتاً متشکل از دهقانان به نام دفاع از سوسیالیسم به‌نحو مؤثری توسل جست. «انجمن سووروف»ی

مارکسیستی به مقدار معتدله با اوضاع و احوال معاصر گره خورده است که موجب پدیدآمدن آن شده است. استالین با این سخن آغاز می‌کند که از هنگام شکست انقلاب ۱۹۰۵، و با گسترش افزون‌تر صنعت در امپراتوری روسیه که موجب غلیان اجتماعی می‌شود، چرخشی گسترده به سوی ناسیونالیسم محلی وجود داشته است؛ خطری که وجود دارد این است که این امر کارگران را مبتلا و آلوده کند، و تکلیف سوسیالیست‌ها است که در برابر این امر ایستادگی کنند، وظیفه‌ی که پاره‌یی کسان در مناطق اقلیت‌نشین به‌نحو درخور از عهده‌ی آن برنیامده‌اند. ولی ناسیونالیسم اقلیت را تنها می‌توان با التزام سوسیالیستی به تأمین تام‌وتمام حقوق تعیین سرنوشت خویش خنثا کرد. استالین سپس به نقد مشروح برنامه‌ی مورد قبول رهبران سوسیالیست اتریشی (- مارکسیسم اتریشی) به سبب درگیر شدن با این مسئله در امپراتوری هابسبورگ می‌پردازد که اکنون به سلطنت دوگانه‌ی اتریش - هنگری، با همه‌ی ملیت‌های دیگری که می‌کوشیدند خود را رها سازند، مبدل شده بود. کوشش آن‌ها بر آن بود که امال و آرزوهای این ملیت‌ها را با اعطای خودمختاری فرهنگی تمام‌عیار برآورند، ولی استالین بر آن بود که این کار یک‌سر ناکافی است؛ این کار از تقسیم جنبش سوسیالیستی و جنبش اتحادیه‌های کارگری به بخش‌های ملی ناهم‌ساز اجتناب نمی‌ورزد.

برای روس‌ها مسئله‌ی بزرگ لهستان بود. در لهستان طغیان پیشین ثروت‌مندان زمین‌دار فروکش کرده بود، و طغیان تازه‌ی هنوز جای آن را نگرفته بود. برخی از سوسیالیست‌های لهستانی، که لوکزامبورگ زبان‌آورترین آن‌ها بود، این دیدگاه را اختیار کردند که اکنون حمایت از ناسیونالیسم در حکم واپس‌گرایی است، و این‌که اتحاد کارگران لهستان و روسیه متضمن مطالبات بسیار بالاتری است. لنین در برابر این موضع عقیده دارد که هیچ پیوند سالمی بدون شناسایی حق لهستان برای برخورداری از آزادی

تأسیس یافت، و فیلمی تهیه شد که این قهرمان امپریالیسم تزاری را ستایش می‌کرد. این همه به هیچ‌روی با عقل‌گرایی شکاکانه‌ی مارکس خوانایی نداشت.

آمیختن سوسیالیسم با شورش ناسیونالیستی حاصل کوشش جیمز کانالی بود که در قیام ۱۹۱۶ دابلین جان خود را از دست داد. در ایرلند این تجربه با موفقیت بسیار اندکی همراه بود. ولی جنبش‌های جدایی‌خواه، مانند سابق در اروپای شرقی، در غرب فزونی گرفتند؛ و در برخی از این جنبش‌ها، مانند جنبش «ناسیونالیست اسکاتلند»، عنصر سوسیالیستی و مارکسیستی نیز خود را بر منصفی ظهور رسانید. احزاب کمونیست متمایل بوده‌اند که این جنبش‌ها را به چشم عوامل بازدارنده‌ی ناخوش‌آیند، یا واگشت، و درهم‌شکننده‌ی هم‌بستگی طبقه‌ی کارگر بنگرند. در بیرون از اروپا نیز بارها چنین بوده است. بسیاری از کشورهای آسیایی، و عملاً همه‌ی کشورهای افریقایی، اقلیت‌های قومی‌یی را شامل می‌شوند که آمال و آرزوهایشان می‌تواند مسایل آزاردهنده‌یی را طرح کند. هم در ایران و هم در پاکستان دیدگاه کمونیستی، که نسبت به اقلیت‌های بلوچ نظر ناخوشایندی دارد، این بوده است که این اقلیت‌ها باید به جای کوشش برای ایجاد ملیتی مستقل با نیروهای پیش‌رو دیگر استان‌ها همکاری کنند.

ولی جایی که پیکاری مستقیم با امپریالیسم به راه افتاده است، آمیختگی یا پیوند سوسیالیسم با ناسیونالیسم توفیق بسیار به دست آورده است. لنین پیش از ۱۹۱۴ شورش آسیا را به عنوان امری که برای موقعیت سوسیالیسم در همه‌جا بسیار مطلوب است پاس داشت، و بین‌الملل سوم، که سخت برخلاف رقیب خود بین‌الملل دوم به‌تمامی از جنبش‌های آزادی‌بخش ضداستعماری پشتیبانی کرد. (شاید جالب باشد به یاد آوریم که مارکس هنگام نوشتن تفسیرهای خود در باب «شورش هندیان» در ۱۸۵۷ نمی‌توانست هم‌دلی وافر خود را

با شورشیان پنهان کند، هرچند که می‌فهمید که جنبش آن‌ها زودرس و فقط تا حد بسیار ناقصی ملی است). در آسیا، در مقابل اروپا، ناسیونالیسم مدرن و سوسیالیسم مارکسیستی کمابیش هم‌زمان آوازه گرفتند، و سوسیالیسم مارکسیستی با سازمان‌دهی بهتر و نظریه‌ی روشن‌تر خود می‌توانست رهبری را به دست گیرد، مانند چین در جنگ بر ضد تجاوز ژاپن، یا ویتنام بر ضد حاکمیت فرانسه. هند استثنا بود؛ در هند، که در آن پیوند با غرب بسیار دیرین بود، و فعالیت سیاسی تحمل می‌شد، جنبش ملی بر پایه‌ی خطوط لیبرال آغازی درازآهنگ داشته است. بحث‌و جدلی همیشگی در میان مارکسیست‌های هندی جریان داشته است که آیا باید با این خطوط هم‌فکری کرد، و بر چه مبنا و شرایطی؛ شکست مارکسیست‌های هندی در به‌دست‌آوردن پایه‌ی بیش‌تر تا حد بسیار به این سبب است که به نظر می‌رسد از پیکار ملی برکنار ایستاده‌اند.

اظهار نظر در این باره شاید بسیار زود باشد که در برخی از دیگر کشورها، به‌ویژه چین، نیرویی که سرانجام موفق خواهد شد سوسیالیسم است یا ناسوسیالیسم. در اروپا، انحلال کمینترن در ۱۹۴۳ نقطه‌ی عطفی بود که نشانه‌ی پایان آن چیزی به شمار می‌آید که عصر تماماً «بین‌الملل»ی مارکسیسم خوانده شده است (نارکیه‌ویچ ۱۹۸۱، ص ۸۴؛ از آن پس، نزاع میان ا ج ش س و چین گرایش هر حزب ملی برای جست‌وجوی راه خویش به پیش را تحکیم کرده است. در خود ا ج ش س، در پی کاهش نظارت‌های مرکزی در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، احساسات ملی به‌طرزی نمایان از نو رواج گرفته است، و این با تبلیغ و شوراکنی جدایی‌خواهانه در جمهوری‌های بالتیک و کشاکش در ماورای قفقاز میان دشمنان دیرین، ارمنیان و آذربایجانیان همراه بوده است. (نیز ملت؛ انقلاب).

برای آگاهی افزون‌تر ← کامینز، ایان ۱۹۸۰؛ دیویدسن، بزیل ۱۹۶۷ (ویراست بازنگریسته)؛

که نماینده‌ی منافع متفاوت‌اند) و با زیر - نخبه‌ی فراخ‌دامنی پیوند می‌گیرد که عنصری حیاتی در تضمین ثبات سیاسی به شمار می‌آید. همین نکته گرامشی را (۱۹۴۹) بر آن می‌دارد که بگوید «طبقه‌ی سیاسی موسکا معمایی است... از بس که این مفهوم پرنوسان و انعطاف‌پذیر است»، گرچه در جایی دیگر، هم او نتیجه می‌گیرد که غرض از این مفهوم صرفاً بخش فکری گروه فرمان‌رواست.

تأثیر این دیدگاه را بر مارکسیسم مورد میکلس به‌خوبی روشن می‌سازد که پژوهش‌اش در حزب‌های سیاسی (۱۹۱۱) به منزله‌ی «کار کسی که از مارکسیسم انقلابی به اردوگاه نظریه‌ی نخبگان گذر کرده است» (بیت‌هم ۱۹۸۱، ص ۸۱) توصیف شده است. میکلس که از رهبری حزب سوسیال‌دموکرات آلمان مأیوس شده بود، این پرسش را طرح کرد که چرا حزب‌های سوسیالیست به سوی رفورمیسم منحرف می‌شوند و نتیجه گرفت که رهبران به حکم ضرورت از اعضا جدا می‌شوند و جذب نخبگان اجتماعی موجود می‌گردند. «قانون آهنین آلیگارشی» او - که از اندیشه‌های پاره‌تو و موسکا و تا حدودی ماکس وبر گرفته شده - شرایطی را ضابطه‌بندی می‌کند که بر پایه‌ی آن این جدایی روی می‌دهد و رهبران نخبه‌ی مسلطی را در حزب تشکیل می‌دهند. این امر تا حدودی به سبب ناهم‌سازی میان توانایی و تصمیم‌گیری رهبران، که با تعلیم و تربیت و تجربه پرورش بیش‌تری می‌یابد، و «توانایی توده‌ها» است؛ و تا حدودی به سبب آن که اینان به منزله‌ی یک اقلیت بهتر سازمان می‌یابند و هم‌چنین دستگاه دیوان‌سالاری را زیر تسلط و نظارت خود دارند.

بوخارین (۱۹۲۱) با گفتن این نکته که ناتوانی و بی‌کفایتی توده‌ها فرآورده‌ی اوضاع اقتصادی و فنی کنونی است و در جامعه‌ی سوسیالیستی از میان خواهد رفت به بخشی از استدلال میکلس پاسخ گفت؛ از این رو هیچ قانون همگانی آلیگارشی وجود ندارد. در میان مارکسیست‌های متأخر، پولانتزاس

دیویس، هوراس بنکرافت ۱۹۶۷؛ دان، جان ۱۹۷۰ (۱۹۸۹)؛ هاجکین، تامس ۱۹۸۱؛ لنین، وی. آی. ۱۹۱۶b (۱۹۶۴)؛ نیرن، تام ۱۹۷۷؛ تارکیه‌ویچ، اولگا ای. ۱۹۸۱؛ استالین، جی. وی. ۱۹۱۳ (۱۹۳۶)؛ تور، دونا ۱۹۴۰؛ توزمحمدوف، آر ۱۹۷۳.

وی. جی. کیرنن

نخبگان (elite)

نظریه‌های مربوط به نخبگان را به‌ویژه ویلفردو پاره‌تو و گایتانو موسکا در مخالفت آگاهانه با مارکسیسم پایه‌ریزی کردند، و از دو جهت با دیدگاه مارکسیستی در تضاداند. نخست، آن‌ها بر این نکته پا فشردند که تقسیم جامعه به گروه‌های فرمان‌روا و فرودست یک واقعیت همگانی تغییرناپذیر است. به سخن موسکا (۱۹۳۹، ص ۵۰): «در میان واقعیت‌ها و گرایش‌های ثابت و پابرجا که باید در تمامی اندام‌واره‌های اجتماعی یافت، یکی چنان روشن است که نزد سراسری‌ترین نگاه نیز آشکار است. در همه‌ی جامعه‌ها - از جامعه‌هایی که به میزان بسیار اندکی توسعه‌یافته‌اند و تازه به خطوط کلی تمدن دست یافته‌اند تا پیشرفته‌ترین و نیرومندترین جامعه‌ها - دو طبقه از مردم پدیدار می‌شوند: طبقه‌ی که فرمان‌رواست و طبقه که فرمان‌بر است». دوم، آن‌ها طبقه‌ی فرمان‌روا را به شیوه‌ی یک‌سر متفاوت تفسیر می‌کنند؛ پاره‌تو بیش‌تر بر پایه‌ی کیفیت‌های برتر پاره‌ی‌ای افراد که موجب پدیدآمدن نخبگان در هر قلمروی از زندگی می‌شوند، و موسکا بر پایه‌ی فرمان‌روایی ناگزیر «اقلیتی سازمان‌یافته» یا «طبقه‌ی سیاسی» بر اکثریت سازمان‌نیافته، هرچند که او هم‌چنین به خصیصه‌های «به‌غایت احترام‌انگیز و بسیار تأثیرگذار» شخصی این اقلیت نیز اشاره می‌کند. ولی موسکا هم‌چنین شرایط متعدد دیگری نیز در کار می‌آورد، و سرانجام کلیاتی از نظریه‌ی پیچیده‌تر (نزدیک‌تر به مارکسیسم) به دست می‌دهد که در آن خود طبقه‌ی سیاسی تحت تأثیر طیفی از «تبروهای اجتماعی» قرار می‌گیرد و محدود می‌شود (نیروهایی

(۱۹۷۳) به‌طور فشرده به واری‌های نظریه‌های مربوط به نخبگان پرداخت و باز به شکلی فشرده‌تر آن‌ها را رد کرد، زیرا این نظریه‌ها توضیحی در باب شالوده‌ی قدرت سیاسی (که اصولاً به‌ندرت درست است) به دست نمی‌دادند. دیگر مارکسیست‌ها یا هم‌اندیشان بیش‌تر به گنجانیدن عناصری از نظریه‌ی نخبگان در برداشت‌های خود، و یقیناً به بازشناختن مسایل دشوار (ولو نه ضرورتاً پاسخ‌ناپذیر) طرح شده، به‌ویژه از سوی میکلس، متمایل بودند. اندیشه‌وری که در پذیرش نظریه‌ی نخبگان بسیار پیش‌تر رفت (و سخت تحت تأثیر مفهوم قدرت و بر بود) میلز (۱۹۵۶) است که به جای «طبقه‌ی حاکم» اصطلاح «نخبگان قدرت» را به کار گرفت، زیرا از دید او طبقه‌ی حاکم «عبارتی با بار زیان‌آور» است که طبقه‌ی اقتصادی را پیش‌فرض می‌گیرد که از لحاظ سیاسی حکومت می‌کند و «به نظم سیاسی و عاملان‌اش چنان که باید و شاید امکان خودفرمانی نمی‌دهد». او در ادامه‌ی سخن سه گروه نخبگان عمده را — نخبگان اقتصادی، سیاسی و نظامی — در جامعه‌ی آمریکا متمایز می‌سازد، و آن‌گاه با مشکل اثبات این امر روبه‌رو می‌شود، ولی آن را حل نمی‌کند، که این سه گروه درواقع نخبگان قدرت واحدی را تشکیل می‌دهند، و این که چه‌گونه به یک‌دیگر وابسته‌اند، دیگران (برای نمونه میلی‌بند ۱۹۷۷) نخبگان را عمدتاً بر پایه‌ی دیوان‌سالاری دولتی، و به‌ویژه در پیوند با این مسئله مورد بحث قرار داده‌اند که آیا اتحاد شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی را می‌توان کشورهای وصف کرد که زیر سلطه‌ی «نخبگان قدرت» دیوان‌سالاراند. این امر مسایل دشواری را در تحلیل قدرت سیاسی در چنین جامعه‌هایی طرح می‌کند، و به‌ویژه در این باره که آیا گروه حاکم را می‌توان به شیوه‌ی درخورتر با ملاک‌های مارکسیستی، نخبگان یا طبقه‌ی شمرده که وسایل تولید را عملاً در «تملک» دارد. (← طبقه)

به بیان کلی‌تر، نظریه‌ی سیاسی مارکسیستی هنوز نیاز بدان دارد که مفهوم دقیق‌تری از نخبگان

بپروراند، و به شیوه‌ی فراگیرتر و دقیق‌تر رابطه‌ی میان نخبگان و طبقات را، به‌ویژه در پیوند با حکومت‌های سوسیالیستی و در خصوص تمایز میان رهبران و پیروان نه فقط در کل زندگی اجتماعی بلکه در خود حزب‌های سوسیالیستی نیز مورد بررسی قرار دهد.

برای آگاهی افزون‌تر ← بیت‌هم، دیوید ۱۹۸۱؛ باتامور، تی. بی. ۱۹۶۶؛ میکلس، روبرتو ۱۹۱۱؛ میلز، سی. رایت ۱۹۵۶.

نام باتامور

ندانم‌گرایی / لادری‌گری (agnosticism)

چنین می‌نماید که انگلس نه فقط کوشش‌های پرزحمت و توان‌فرسا برای ابطال وجود خدا را نپذیرفتنی، بلکه ائتلاف وقت می‌داند (آنتی‌دورینگ، ق ۱، ف ۴). در نظر او و مارکس، دین جز به عنوان پدیداری تاریخی و اجتماعی چندان بهتر از اعتقادات خرافی نیست؛ و موضع ندانم‌گرایی و بازنگاه‌داشتن ذهن در برابر این موضوع یا پذیرفتن خدا به عنوان امکانی اثبات‌نشده، موضعی نبود که محتمل باشد مارکس و انگلس آن را جدی بگیرند. این دو «جنبش» اصلاح دین را به دو دلیل جنبشی «انقلابی» می‌شمردند: یکی به این دلیل که این جنبش نمودار چالش طبقه‌ی نو در برابر فئودالیسم بود و دیگر آن که در درازمدت سرنوشت کلیسای قدیم راه را بر دنیوی‌کردن تدریجی اندیشه در میان طبقات باسواد و فرهیخته می‌گشود و بدین‌سان دین بیش‌ازپیش به صورت دغدغه‌ی صرفاً شخصی درمی‌آمد.

مارکس در ۱۸۵۴ در جستاری درباره‌ی «انحطاط اقتدار دینی» می‌نویسد که از جنبش اصلاح دین به این سو فرهیختگان «به‌انفراد آغاز به گسستن پیوند خود از همه‌ی باورهای دینی کرده‌اند»؛ در فرانسه و نیز در کشورهای پروتستان هنگامی این امر دست می‌دهد که در سده‌ی هجدهم، فلسفه به جای آن

استفاده‌ی مارکسیست‌های بعدی قرار می‌گیرد. لنین، به‌ویژه در جدل خود با آمپیریوکریتی‌سیسم (۱۹۰۸)، کوشش بسیار به کار می‌برد تا ثابت کند که اندیشه‌های نوآیین ماخ و مکتب پوزیتیویسم‌اش درواقع تفاوتی با اندیشه‌های دیرینِ نشأت‌گرفته از هیوم ندارد، هیومی که انگلس به عنوان ندانم‌گرایی زیان‌آور بر او حمله برده بود. در نظر لنین، پذیرفتن این‌که دریافته‌های حسی ما خاستگاهی فیزیکی دارد، ولی واری آن به عنوان مسئله‌ی مفتوح به این مضمون که آیا این دریافته‌های حسی اطلاع درست درباره‌ی جهان فیزیکی به ما می‌دهند، بازی محض با واژه‌ها است. (همان، ف ۲، ب ۲). (← فلسفه). برای آگاهی افزون‌تر ← لنین، وی. آی ۱۹۰۸ (۱۹۶۲).

وی. جی. کیرنن

نرخ نزولی سود (falling rate of profit)

قانون نرخ نزولی سود به بیان نتایج تحلیل مارکس از نیروهای بنیادینی می‌پردازد که موجبات ضرب‌آهنگ‌های درازمدت انباشت سرمایه‌داری را فراهم می‌آورند: دوره‌های درازآهنگ رشد کندآهنگ که به ضرورت دوره‌های مشابهی از رشد کندآهنگ و تشنج‌های اقتصادی گسترده‌ی بعدی را در پی دارند. «بحران بزرگ» دهه‌ی ۱۹۳۰ یک نمونه از چنین دوره‌هایی به شمار می‌آید، و از دید برخی از مارکسیست‌ها جهان سرمایه‌داری بار دیگر به لبه‌ی پرتگاه سوق خواهد یافت. باید یادآور شد که این قسم بحران اقتصادی عمومی (← بحران‌های اقتصادی) یک‌سر با نوسان‌های دوری کوتاه‌مدت هم‌چون دوره‌های تجاری، یا بحران‌های جزئی که بر اثر رویدادهای خاصی چون افت محصول، اختلال‌های پولی و مانند آن دست می‌دهد فرق دارد. علت دوره‌های تجاری و بحران‌های جزئی را عامل‌های مشخص‌تری توضیح می‌دهند و ضرب‌آهنگ‌هاشان گویی، بر ضرب‌آهنگ‌های درازمدت بار می‌شود (مندل ۱۹۷۵). این واقعیت که هنگامی که شرایط بنیادی آماده شود

تأثیرگذار است. از نگاه مارکس خداشناسی تعقلی همان جایگاهی را داشت که ندانم‌گرایی، و شیوه‌ی درخور برای به‌دوراندختن جزم‌های کهنه و پوسیده به شمار می‌آمد. انقلاب فرانسه با به‌وحشت‌انداختن طبقات بالا تغییری بزرگ اما ظاهری پدید آورد، و موجب اتحادی ظاهری میان این طبقات و کلیساها شد که درگیری‌های ۱۸۴۸ آن را احیا کرد؛ اما این اتحاد اکنون لرزان بود، و حکومت‌ها فقط تا آن‌جا به اقتدار کلیسایی اذعان داشتند که مفید و بی‌دردسر باشد. مارکس این نکته را با اشاره به این موقعیت روشن می‌کند که در جنگ کریمه، که در ۱۸۵۴ روی داد و در آن بریتانیا و فرانسه در کنار ترکیه قرار داشتند، روحانیت پروتستان و کاتولیک را واداشتند که برای پیروزی کافران بر برادران مسیحی دعا کنند؛ در نظر مارکس این امر روحانیت را باز هم بیش‌تر به آلت دست سیاست‌مداران در آینده بدل کرد.

بنا به گزارش انگلس خارجیانِ فرهیخته‌ی که در میانه‌ی سده در انگلستان اقامت می‌گزیدند از خشکی و جمود مذهبی که در میان طبقات متوسط می‌یافتند دچار شگفتی می‌شدند؛ اما اکنون تأثیرات جهان‌وطنانه به درون راه می‌یافتند و آن چیزی را در بر داشتند که او آن را تأثیر تمدن‌بخش می‌خواند (درباره‌ی ماتریالیسم تاریخی). زوال ایمان که شاعرانی چون تنیسین و آرنولد با آهنگی رقت‌انگیز بر سر آن مویه می‌کنند در پرتوی خنده‌آور انگلس را تحت تأثیر قرار می‌دهد. هم او در ۱۸۹۲ می‌نویسد که ندانم‌گرایی اکنون تقریباً همان اندازه درخور احترام است که کلیسای انگلستان، و بسیار بیش از آن سپاه رستگاری؛ ندانم‌گرایی، درواقع اگر بخواهیم اصطلاحی لنکشایری را به کار گیریم، همانا ماتریالیسم «شرم‌گین» است (درآمد بر سوسیالیسم اوتوبیایی و علمی). انگلس به بحث درباره‌ی ندانم‌گرایی به تعبیر فلسفی بی‌یقینی و شک‌آمیزی آن در باب واقعیت ماده، یا علیت ادامه می‌دهد؛ و به همین شیوه است که این اصطلاح اغلب مورد

این بحران‌های جزیی و دورهای تجاری می‌توانند موجب بحران عمومی شوند فقط بر اهمیت این امر تأکید دارد که نخست باید خود حرکت‌های بنیادی را تحلیل کرد.

نیروی انگیزاننده‌ی فعالیت سرمایه‌داری میل به کسب سود است، و همین امر هر سرمایه‌دار منفرد را بر آن می‌دارد که در دو جبهه بجنگد: در فرایند کار در برابر کار بر سر تولید ارزش اضافی؛ و در فرایند گردش در برابر دیگر سرمایه‌داران بر سر تحقق ارزش اضافی به شکل سود. در رویارویی با کار، ماشینی‌کردن به صورت شکل مسلط افزایش‌بخشی به تولید ارزش اضافی سر برمی‌آورد، و حال آن‌که در رویارویی با دیگر سرمایه‌داران کاهش هزینه‌های واحد تولید (قیمت‌های هزینه‌ی واحد) است که به صورت سلاح اصلی رقابت سر برمی‌آورد.

در یک کلام، مارکس استدلال می‌کند که روش‌های پیش‌رفته‌تر تولید، ماشین‌آلات و کارخانه‌های بزرگ‌تر و سرمایه‌برتری را لازم می‌آورد که در آن در صورت بهره‌برداری از ظرفیت عادی، هزینه‌های واحد تولید پایین‌تر خواهد بود. مقادیر بزرگ‌تر بازده هر واحد سرمایه‌ی ثابت وسیله‌ی اصلی‌یی است که از طریق آن صرفه‌جویی اقتصادی به دست می‌آید. از آن‌جا که دستگاه‌ها و کارخانه‌های بزرگ‌تر شمار معینی از کارگران را قادر می‌سازد تا مقدار بیش‌تری از مواد خام را، بر همین قیاس، به صورت مقدار بیش‌تری فرآورده عمل آورند، هم مواد خام و هم هر واحد بازده‌ی کار با هم‌دیگر رو به افزایش می‌گذارند. در عین حال، مقدار بیش‌تر بازده هر واحد سرمایه‌ی ثابت حاکی از کاهش بیش‌تر هزینه‌ها و هزینه‌های مواد جنبی (برق، سوخت و مانند آن) بازده هر واحد است. بدین‌سان، برای روش‌های پیش‌رفته‌تر، تبدیل سرمایه‌ی بیش‌تر (سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌ی بازده هر واحد) حاکی از هزینه‌های بیش‌تر واحد غیرکار است (نشانه‌ی واحد سرمایه‌ی ثابت c است)، و حال آن‌که بارآوری بیش‌تر حاکی از هزینه‌های پایین‌تر واحد کار

است (نشانه‌ی واحد سرمایه‌ی متغیر v است). در حالت تعادل، هزینه‌ی واحد تولید $c+v$ می‌بایست رو به نزول بگذارد، به‌نحوی که تأثیر اولی می‌بایست بیش از جبران دومی باشد. در شرایط فنی معین، چنان‌که محدوده‌های دانش و فناوری موجود بدان می‌رسد، افزایش‌های بعدی در سرمایه‌گذاری هر واحد بازده موجب کاهش‌های هرچه کوچک‌تر در هزینه‌های واحد تولید می‌شود. می‌توان نشان داد که این امر حاکی از نرخ‌های سود موقت پایین‌تر برای پایین‌ترین روش‌های هزینه و از این رو (بنا بر قضیه‌ی اوکیشیو) نزول نرخ عمومی سود است.

می‌توان نشان داد که الگوی بالا حاکی از این است که روش‌های پیش‌رفته‌تر، هزینه‌ی پایین‌تر واحد تولید را به بهای نرخ سود پایین به دست می‌آورد. با این‌همه، رقابت، سرمایه‌داران را بر آن می‌دارد که این روش‌ها را اختیار کنند، زیرا سرمایه‌داری که از هزینه‌های واحد پایین‌تر برخوردار است می‌تواند قیمت‌های خود را پایین بیاورد و به بهای رقیبان خویش گسترش یابد — و بدین‌سان نرخ سود پایین‌تر خود را به مدد سهم بیش‌تری از بازار جبران کند. چنان‌که مارکس یادآور می‌شود، «هر سرمایه‌ی منفرد می‌کوشد بیش‌ترین سهم ممکن بازار را به چنگ آورد و جای رقیبان خود را بگیرد...» (نظریه‌های ارزش اضافی، ق ۲، ف ۱۷). بر پایه‌ی مقوله‌های مارکسیستی، می‌توان نشان داد که فرایند بالا حاکی از این است که ترکیب اندام‌وار سرمایه تندتر از نرخ ارزش اضافی فزونی می‌گیرد، حتا هنگامی که دست‌مزدهای واقعی و نیز طول مدت و شدت روزکار ثابت است، به‌نحوی که نرخ عمومی سود مستقل از هرگونه محرکی از جانب کار نزول می‌کند (شیخ ۱۹۷۸، ۱۹۸۰).

مارکس یادآور می‌شود که تأثیرهای خنثی‌گر متعدد عمل می‌کنند تا روند نرخ نزولی سود را کند کنند و حتا موقتاً آن را وارونه سازند. شدت استثمار بیش‌تر، دست‌مزدهای پایین‌تر، سرمایه‌ی ثابت ارزان‌تر، رشد صنایع با ترکیب اندام‌وار نسبتاً پایین، واردات کالاها یا

دیدگاه انتقادی مورد واری قرار گیرند، نتیجه‌گیری سر پای خود نمی‌ایستد. (شیخ ۱۹۷۸، ۱۹۸۰؛ پرلو ۱۹۶۶، گوردون ۱۹۷۱. پرلو مارکیست است و گوردون اقتصاددانی کلاسیک؛ هر دو دریافتند که روش قراردادی محاسبه‌ی حجم سرمایه به جدّ سرمایه را کم‌تر از اندازه محاسبه می‌کند، و این به‌نوبه‌ی خود حاکی از بیش از اندازه محاسبه کردن جدّی نرخ سود است.)

اگر همه چیز هم‌چنان باشد، مزدهای بالاتر و شرایط کار بهبودیافته به‌طور مستقیم سودها را پایین‌تر می‌آورند و نیز ماشینی کردن بیش‌تر را تشویق می‌کنند، و بدین‌گونه گرایش ذاتی به سوی تنزل نرخ سود را دوچندان تشدید می‌کنند. باین‌همه، چنان که مارکس تأکید دارد، این کشمکش‌ها و دیگر کشمکش‌هایی که توجه خود را بر اصلاح نظام معطوف می‌کنند به حکم ضرورت در درون مرزهای دقیقی عمل می‌کنند که از سودآوری، تحرک سرمایه، و رقابت (جهان‌گستر) سرچشمه می‌گیرند، و بنابراین در قید پویایی اساسی انباشت سرمایه‌داری باقی می‌مانند. استدلال مشابهی را مورد محدوده‌های دخالت دولتی می‌توان اقامه کرد.

هر بحران نابودی فراگیر سرمایه‌های ضعیف‌تر را شتاب می‌بخشد و حمله بر کار را تشدید می‌کند. این‌ها سازوکارهای «طبیعی» نظام برای بهبود است. هر بهبود پیاپی به‌نوبه‌ی خود به تمرکز و تراکم بیش‌تر می‌انجامد، و به‌طور کلی نرخ سود و رشد درازمدت را پایین می‌آورد. بدین‌سان، گرچه در طی زمان تضادها رو به وخامت می‌گذارد، هیچ بحران نهایی وجود ندارد مگر آن‌گاه که کارگران چنان که باید و شاید از آگاهی طبقاتی برخوردار شوند و سازمان یابند تا خود نظام را سرنگون کنند. (کوئن ۱۹۷۸ صص ۴-۲۰۱). (نیز ← منتقدان مارکسیسم؛ بحران‌های اقتصادی)

برای آگاهی افزون‌تر ← گوردون، آر. ۱۹۷۱؛ مندل، ئی. ۱۹۷۲ (۱۹۷۵)؛ پرلو، وی. ۱۹۶۶؛ شیخ، ای. ۱۹۷۸؛ ۱۹۸۰؛ ۱۹۸۲.

انور شیخ

وسایل تولیدی با دست‌مزد ارزان و مهاجرت سرمایه به مناطق کار و منابع طبیعی ارزان، همه می‌توانند عمل کنند تا از راه افزایش نرخ استثمار و / یا پایین‌آوردن ترکیب اندام‌وار سرمایه، نرخ سود را افزایش دهند. ولی دقیقاً از آن رو که این پادگرایش‌ها در درون حدود و مرزهای دقیق عمل می‌کنند، نزول دیرپا در نرخ سود به صورت گرایش چیره پدیدار می‌شود.

نرخ نزولی سود به واسطه‌ی تأثیر خود بر انبوه سود به بحرانی عمومی می‌انجامد. در سرمایه‌ی تاکنون سرمایه‌گذاری شده، هرگونه تنزلی در نرخ سود از انبوه سود می‌کاهد؛ از سوی دیگر، انباشت به ذخیره‌ی سرمایه‌ی پیش‌ریخته می‌افزاید و لذا مادام که نرخ سود سرمایه‌ی جدید مثبت است به انبوه سود می‌افزاید. بنابراین، حرکت کل انبوه سود بسته به قدرت‌های نسبی دو تأثیر است. ولی تنزل نرخ سود بیش‌ازپیش انگیزه‌ی انباشت را ضعیف می‌کند، و هنگامی که انباشت‌گذاری می‌گیرد، تأثیر منفی آغاز به پیشی‌گرفتن از تأثیر مثبت می‌کند، تا آن‌که در نقطه‌ی کل انبوه سود آغاز به رکود می‌کند. در این مرحله است که بحران آغاز می‌شود، گو که البته شکل ویژه‌ی این بحران مشروط به عامل‌های نهادی و تاریخی مشخص است. در ضمن باید یادآور شد که فرایند بالا حاکی از «موج بلند»ی در انبوه سود است که در آغاز تندی می‌گیرد و سپس کند می‌شود، رو به رکود می‌گذارد و سرانجام در بحران فرو می‌ریزد. بنابراین، پدیده‌های «موج‌های بلند» را در انباشت سرمایه‌داری می‌توان از راه تنزلی دیرپا در نرخ سود، در نقطه‌ی مقابل (مثلاً) نرخ سودی فزاینده — و — کاهنده مانند نمونه‌ی مندل (۱۹۷۵) توضیح داد.

مخالفان این نظریه عموماً استدلال می‌کنند که، در مفهوم اقتصادی بورژوازی «رقابت کامل»، چنین فرایندی منطقاً راه ندارد، و این‌که در هر صورت شاهد تجربی مقوم این نظریه نیست. در هر دو مورد آسان است نشان داد که همین که نظریه‌ی اقتصادی نوکلاسیک و / یا داده‌هایی که خود را بر پایه‌ی آن استوار می‌سازند از

نژاد (race)

مفهوم‌های نژاد و روابط نژادی ناگزیر نزد جامعه‌شناسان مارکسیست محل شبهه‌اند. از یک سو، چنین می‌نماید که این مفهوم‌ها حاکی از توضیح‌های زیست‌شناسانه، یا دست‌کم فرهنگ‌گرایانه، از پدیده‌های اجتماعی و نهادین‌اند. از سوی دیگر، به نظر می‌رسد که به شکل‌هایی از بستگی اجتماعی در بسترهای سیاسی اشاره دارند که به رقابت با مفهوم‌هایی می‌پردازند که از صورت‌بندی‌های طبقاتی سرچشمه می‌گیرند. بنابراین، تبیین مارکسیستی از نژاد هم‌چون عاملی در سیاست می‌بایست به این دو امر بپردازد: روابط میان آن‌چه می‌توان آن را روابط نهادین به‌هنجار و صورت‌بندی طبقاتی شمرد و سنخ‌های موقعیتی که به نظر می‌رسد با «روابط طبقاتی» سروکار دارد.

درواقع، این مفهوم که رفتار سیاسی و روابط سیاسی را باید چون اموری شمرد که دارای خاستگاهی تکوینی‌اند چه در میان زیست‌شناسان و چه در میان دانش‌مندان علوم اجتماعی از پشتیبانی بسیار اندکی برخوردار است و چنین می‌نماید که طبقه‌بندی فراگیر نوع انسان به نژادها برای توضیح تفاوت‌های سیاسی اندک سودمندی یا اعتباری دارد، و حتا مفهوم محدودتر «جمعیت‌ها»ی زیستی همراه با خزانه‌ی ژن مشترک به‌خودی‌خود نمی‌تواند گروه‌بندی‌های تجربی واقعی را توضیح دهد که دست به عمل سیاسی می‌زنند و به رقابت بر سر منابع و ذخایز برمی‌آیند. چنین گروه‌بندی‌هایی به‌وضوح دارای خاستگاه‌های متفاوت‌اند، که به‌ویژه شامل گروه‌بندی‌هایی می‌شوند که از رابطه‌ی تفاضلی سرچشمه می‌گیرد که گروه‌ها با وسایل تولید دارا هستند. گاه با اطمینان بیش‌تری استدلال می‌شود که پیوندهای قومی، که معمولاً گمان می‌رود از فرهنگ یا دین سرچشمه می‌گیرد، سهمی بنیادی در تکامل صورت‌بندی‌های اجتماعی و سیاسی دارد. باین‌همه، جامعه‌شناسی مارکسیستی می‌تواند هم‌چنان استدلال کند که به حکم این واقعیت که گروه‌های قومی

مختلف دارای کارکردهای اقتصادی و سیاسی مختلف‌اند در روابط هم‌پاری، هم‌زیستی یا هم‌ستیزی جای می‌گیرند.

از آن‌جاکه مارکسیسم نخستین بار در زمینه‌ی اروپایی بالید و در مورد تحلیل مناسبات با وسایل تولید و صورت‌بندی طبقاتی در جامعه‌های سرمایه‌داری صنعتی به کار بسته شد، همواره محتمل است که هنگامی که مفهوم‌های طبقه و پیکار طبقاتی آن در مورد دیگر جامعه‌ها و به‌ویژه پیرامون مستعمراتی به کار بسته می‌شوند نیازمند گسترش باشند. این امر اکنون در حال روی‌دادن است و این نوع بسط و گسترش تحلیل طبقاتی مارکسیستی است که در ارتباط با مسایلی که عموماً گمان می‌رود مسایل مربوط به نژاد و قومیت باشند تأثیر و نفوذ دارد. مارکسیسمی بسیار محدود و تنگ‌نظرانه است که پیکار طبقاتی را برخاسته از واحدهای ملی محدود و از لحاظ قومی هم‌گون به شمار می‌آورد. سرمایه‌داری همواره در این جهت حرکت می‌کند که پدیده‌ی جهان‌گیر گردد و نظام سرمایه‌داری را همواره باید چون یک نظام اقتصادی جهانی دریافت. در این چارچوب، واحد سودمند تحلیل امپراتوری‌های جهانی هستند که همراه با توسعه‌طلبی ماورای بحار برخی قدرت‌های اروپایی، هم از لحاظ سیاسی و هم اقتصادی، از سده‌ی شانزدهم تا سده‌ی نوزدهم سر برمی‌آورند. در چنین واحدهایی هیچ‌گونه تقسیم ساده‌ی جمعیت به بورژوازی منفرد و پرولتاریای منفرد وجود ندارد، بلکه تکامل روابط متنوع و متفاوت همه‌ی انواع گروه‌های قومی و نژادی با نظام اقتصادی و سیاسی در میان است، گروهایی که خود را دارای منافع متمایز و جداگانه می‌شمارند.

این مفهوم که آن دسته از نظام‌های اجتماعی که دارای ویژگی‌های ممیز جامعه‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته نیستند «فتودالی» یا «شرقی»‌اند در ایام اخیر در میان بسیاری از پژوهش‌گران مارکسیست جای خود را به این نظر داده است که همراه با تکامل

و گاه از پیشینه‌های نژادی، قومی و ملی متفاوتی به منطقه آورده شده‌اند، پیکار میان آن‌ها اغلب پیکاری نژادی یا قومی شمرده می‌شود.

با این‌همه، بر روی چنین صورت‌بندی‌های اجتماعی استعماری گرایش‌های دیگری قرار می‌گیرند که از تحول بعدی آن‌ها سرچشمه می‌گیرند. شکل استعماری محض، که اغلب به صورتی وصف می‌شود که ماکس وبر آن را «سرمایه‌داری چپاولی» می‌نامد، جای خود را به شکل‌های اقتصاد آزادگذار کلاسیک‌تری می‌دهد که از جمله، مستلزم آزادی بردگان و اصلاحات ارضی است. گروه‌های گوناگون در حرکت به سوی استقلال استعماری به صعود سیاسی دست می‌یابند؛ نظام اقتصادی استعماری کمابیش، گو که همواره به‌طور ناقص، در نظام سرمایه‌داری جهانی روبه‌توسعه ادغام می‌شود؛ نیروهای دگرگونی و انقلاب میان مدل‌های ملی و طبقاتی انقلاب تقسیم می‌شوند. در این نظم طبقاتی در حال دگرگونی، زبان تفاوت نژادی اغلب به صورت وسیله‌ای درمی‌آید که از طریق آن انسان‌ها یک‌دیگر را به جایگاه‌های اجتماعی و اقتصادی متفاوتی تخصیص می‌دهند. گاه این فرایند تخصیص شکل ساده‌ی طبقه‌بندی‌بندی همه‌ی افراد در این یا آن گروه‌بندی را به خود می‌گیرد، به‌نحوی که «سفید» یا «سیاه» بودن در ایالات متحد آمریکا یا هند شرقی یا آفریقای - کارائیبی بودن در گینه اصل ساختاربخش بنیادین، یا شکلی را فراهم می‌آورد که به موجب آن نظم نژادی سیال‌تری حاکی از تمایزگذاری جایگاهی است، چنان که در بسیاری از بخش‌های آمریکای لاتین یا کارائیب شاهدیم.

در یک معضل مارکسیستی در باب «طبقه‌ی درخود»ی که به صورت «طبقه‌ی برای خود» درمی‌آید، دیرپایی گروه‌بندی‌ها بر پایه‌ی نژاد و قومیت گاه می‌تواند شکلی گذرا از آگاهی کاذب شمرده شود که در موقع مناسب از جانب آگاهی طبقاتی راستین نفی می‌گردد. با این‌همه، آگاهی

کلاسیک سرمایه‌داری و پیکار طبقاتی در مرکزهای اروپایی شمال - غرب از سده‌ی شانزدهم به بعد، دو پیرامون نیز بسط و گسترش یافته است: از یک سو «سرف‌داری ثانوی» که در درون آن نهادهای کهن در سرمایه‌داری جهانی نقش تبعی تازه‌یی به خود گرفتند، و از سوی دیگر شکل‌های تازه‌ی مستعمره‌نشینی در آمریکای شمالی و جنوبی، آسیا و آفریقا. در این موقعیت‌های اخیر است که شکل ویژه‌ی کنش متقابل سیاسی - گرچه عمدتاً از سوی مارکسیست‌ها - به عنوان موضوعی مربوط به روابط نژادی در نظر گرفته می‌شود.

تحلیل طبقاتی جامعه‌های استعماری بی‌نهایت پیچیده است (- جامعه‌ی استعماری و پسااستعماری). این تحلیل همواره دارای یک هسته‌ی مرکزی است که از شکل بنیادی استثمار اقتصادی سرچشمه می‌گیرد که می‌تواند شکل‌هایی چون کشاورزی کشت‌ستانی به خود بگیرد که از بردگان وارداتی یا کارگران قراردادی، وابستگی اجباری دهقانان، و شکل‌های گوناگون اجاره‌ی مقطوع مالیات بهره می‌گیرد. با این‌همه، تراکم افزون‌تر گروه‌ها در جامعه‌های استعماری بی‌انجام می‌گیرد که به‌تازگی تشکیل یافته یا از نو تشکیل یافته‌اند و این گروه‌ها را در بر می‌گیرد: انسان‌های آزادشده، مردم رنگین‌پوست و سفیدهای تهی‌دستی که نه به گروه استثمارگر تعلق دارند و نه به گروه‌های استثمارشده، بازرگانان دست دوم از کشورهای جهان سوم، ساکنان سفیدپوست از کشورهای مرکز که در هیئت کشاورزان آزاد به این مناطق آمده‌اند، کارفرمایان سرمایه‌دار یا صنعت‌گران آزاد، و هیئت‌های متمایز روحانیان میسیونر مذهبی و کارگزاران حکومتی. در کنش متقابل میان این گروه‌ها، هم پیکار طبقاتی به شکل‌های متعدد در ساختارهای بنیادی استثمار وجود دارد و هم پیکار میان جایگاه‌های استعماری در دفاع از منافع ویژه‌ی خود. از آن‌جاکه گروه‌های متفاوت درگیر در قضیه معمولاً به استخدام درآمده‌اند

نژادی و قومی نسبت به این دگرگونی سرکش به نظر می‌رسد. این سرکشی می‌تواند به هیچ‌روی نه بر آگاهی کاذب بلکه بر این درک واقع‌نگرانه استوار باشد که ارتباط یک گروه هم با نظم سیاسی و هم نظم اقتصادی ارتباطی متمایز است و این‌که گروه دارای منافع خاص خود است که باید از آن دفاع کند. پاره‌یی از موقعیت‌های روابط نژادی کلاسیک را در جهان مدرن باید در ایالات متحد آمریکا، جمهوری آفریقای جنوبی، و در انواع جامعه‌های کثرت‌گرای پسااستعماری یافت. در ایالات متحد آمریکا اخلاف بردگان باید با کارگران مهاجر آزاد در یک مرکز سرمایه‌داری به‌تازگی ایجادشده به رقابت برخیزند و ناچارند برای جایگاهی در نظم سیاسی مبتنی بر این کارگران مهاجر آزاد مبارزه کنند. در آفریقای جنوبی، اقتصاد «سفید» همراه با فرایندهای درونی پیکار طبقاتی خاص خود هم‌چنین به استثمار کار بومی از طریق مؤسسات مجتمع کار، محلات شهری و ذخیره‌ی روستایی می‌پردازد. در جامعه‌های پسااستعماری چون مالزی و گینه اخلاف کارگرانی که دارای خاستگاه‌های قومی متفاوت‌اند برای منابع و ذخایر و قدرت سیاسی و نفوذ با هم به رقابت می‌پردازند.

بالین‌همه، خود پیکار طبقاتی کشور مرکز از این فرایندها مضمون نمی‌ماند. مهاجرت هم کارفرمایان و هم کارگران برای استفاده از فرصت‌هایی که در جایی دیگر عرضه می‌شود شکاف‌هایی در جامعه مرکز به جا می‌گذارد که آن را کارگرانی از کشورهای فقیرتر، و به‌ویژه از پیرامون استعماری پُر می‌کنند. این بخش اخیر از کارگران به دلیل تجربه‌ی گذشته‌ی نظم اجتماعی استعماری، و پیوندهایی که با این نظم دارد، از شمول کارگران عادی کنار گذاشته می‌شوند. در شرایطی که طبقه‌ی کارگر کشور مرکز به میزانی از ادغام در نظم حاکم در قالب شهروندی یا حقوق رفاهی دست یافته است، کارگر مستعمراتی ممکن است خود را در موقعیت تعلق به زیر طبقات بیابد. این ممکن است، همان‌گونه که در ایالات متحد آمریکا ابراز شده،

به معنای گروهی از توده‌یی مایوس نباشد که در فرهنگی از فقر و دام‌چالهی از آسیب‌ها گرفتار آمده است، بلکه به معنای ظهور پیکار طبقاتی مستقل باشد که گرد ایدئولوژی‌های ملی، قومی و نژادی بسیج می‌شود. از سوی دیگر، از هم‌پاشیدن اتفاق آرا بر سر نظام رفاه اجتماعی ممکن است به نیازی محسوس از جانب کارگران مرکز برای اتحاد با کارگران مستعمراتی فوق‌استثمارشده، یا به سپر بلاکردن نژادپرستانه‌یی بیانجامد که به موجب آن کارگران مرکز از بابت از دست‌دادن حقوق خود در شرایط بحران اقتصادی، کارگران مستعمراتی را مورد سرزنش قرار دهند.

بنابراین، کاربرد مفهوم نژاد و روابط نژادی را نباید به فرضیه‌یی ثانوی محدود کرد که بر پایه‌ی آن عنصری مستقل به چشم امری نگریسته می‌شود که فرایندهای به‌هنگار تکامل سرمایه‌داری و پیکار طبقاتی را برمی‌آشوبد، هرچند که چنین فرضیه‌ی ثانوی‌یی می‌تواند کاربردهای خود را داشته باشد. آن‌چه از نوع تحلیلی که در این‌جا به کار گرفته شد برمی‌آید این است که استثمار گروه‌های آشکارا نشان‌دار به انواع شیوه‌های گوناگون جزء جدایی‌ناپذیر سرمایه‌داری است و این‌که گروه‌های قومی متحد می‌شوند و با هم عمل می‌کنند زیرا که در معرض سنخ‌های متفاوت و متمایز استثماراند. روابط نژادی و هم‌ستیزی نژادی ناگزیر بر اثر عامل‌های سیاسی و اقتصادی تعمیم‌یافته‌تری شکل می‌گیرند.

برای آگاهی افزون‌تر ← برنر، رابرت ۱۹۷۷؛ کاکس، آلیور کرامول ۱۹۴۸ (۱۹۷۰)؛ میسن، فیلیپ ۱۹۷۰؛ رکس، جان ۱۹۸۲؛ ون‌دن‌برگ، پیر ۱۹۷۸؛ ولرستاین، ایمنوئل ۱۹۷۴؛ زوبیدا، سامی ۱۹۷۰.

جان رکس

نظام جهانی (world-system)

اندیشه‌ی نظام جهانی هم از آغاز در اندیشه‌ی مارکسیستی حضور دارد و در عین حال حضور ندارد. در بازنگری، آن‌چه می‌توانیم بگوییم این است که از آن‌جا

«سازمان دهی خود کار در کار اجتماعی» است (ج ۳، ق ۳، ف ۱۵، ب ۱۴). و شاید نیرومندترین صورت چکیده‌ی دیدگاه‌های او تصریح این نکته است که «تولید برای بازار جهانی و تبدیل بازده به کالا، و از این رو تبدیل آن به پول، لازمه و شرط تولید سرمایه‌داری» است (ج ۳، ق ۶، ف ۴۷، ب ۱). مارکس پیش‌تر در گروندریسه گفته بود: «گرایش به ایجاد بازار جهانی مستقیماً در مفهوم خود سرمایه مفروض است» (دفتر ۴).

بااین‌همه، در سرمایه هیچ تحلیل مشخصی از عمل کرد «بازار جهانی» وجود ندارد. محتمل است که این نکته در جلد ششمی مورد بحث قرار می‌گرفت که، مطابق طرح نخستین، از آن به «جلدی درباره‌ی بازار جهانی و بحران» تعبیر شده است و احتمالاً هرگز نوشته نشد. باری، آیا اشاره‌های متعدد به «بازار جهانی» حاکی از این دیدگاه است که «نظام جهانی سرمایه‌داری» وجود دارد؟ ما هیچ پاسخ سراسری نداریم. بااین‌حال، در خوانش دقیق پیکارهای طبقاتی در فرانسه و هجدهم برومر در هر حال چنین تفسیری برمی‌آید. مارکس کنش‌های سیاسی مشخص و متفاوت بورژوازی بریتانیا و فرانسه را مکرر بر مبنای این واقعیت توضیح می‌دهد که این بورژوازی‌ها نقش‌های متفاوتی در بازار جهانی بازی می‌کنند. مارکس در توضیح محدودیت‌های بورژوازی صنعتی فرانسه در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰ می‌نویسد:

بورژوازی صنعتی تنها در جایی می‌تواند حکومت کند که صنعت مدرن تمامی روابط مالکیت را به‌تنهایی شکل می‌دهد، و صنعت تنها هنگامی می‌تواند این قدرت را به دست آورد که بر بازار جهانی چیرگی یافته باشد، زیرا مرزهای ملی برای رشد و گسترش آن چندان پهن‌آور نیستند (گزیده‌ی آثار، ج ۲، صص ۴-۲۰۳).

با وجود این استدلال‌ها و دیگر استدلال‌ها در

که مارکس، به‌ویژه در کتاب سرمایه، چنان‌که باید و شاید از نظر تاریخی دقیق و مشخص نبوده است از احکام روش‌شناختی خود تخطی کرده است. با در نظر گرفتن این نکته، نوشته‌های او در خصوص مفهوم نظام جهانی به تفسیرهای مبهم، و چه بسا متضاد، میدان می‌دهد، و نظام جهانی اصطلاحی است (که باید گفت) نه مارکس و نه انگلس هرگز از آن استفاده نمی‌کنند.

در بحث‌های انتزاعی‌تر درباره‌ی سرمایه‌داری در سرمایه مرزهای جغرافیایی‌یی که این تحلیل درباره‌ی آن‌ها به کار می‌رود مبهم است. جمله‌ی آغازین «کتاب سرمایه» حاکی از آن است که مارکس از «جوامعی که بر آن‌ها شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حاکم است» سخن خواهد گفت، و معنای ضمنی این سخن (که وجه مشترک بیش‌تر اندیشه‌وران سده‌ی نوزدهم است) آن است که مرزهای «جامعه» معمولاً مرزهای «دولت»‌اند. بنابراین، هم‌چنین حاکی از این است که «جوامعی» وجود دارند که بر آن‌ها سرمایه‌داری حاکم است و جوامع دیگری که سرمایه‌داری بر آن حاکم نیست.

بااین‌همه، البته، پاره‌گفتارهای دیگری وجود دارند که دارای جغرافیای متفاوتی هستند. نخستین بند از ج ۱، پ ۲، ف ۴ «کتاب سرمایه» دربردارنده‌ی عبارتی است که بارها نقل شده است «تاریخ مدرن سرمایه از ایجاد تجارت جهان‌گیر و بازار جهان‌گیر در سده‌ی شانزدهم آغاز می‌شود». در این جا نیز با عدم تصریح دقیق آن‌چه دقیقاً از «جهان» اراده می‌شود روبه‌رو هستیم.

جلد سوم حاوی پاره‌یی گفتارهای به‌مراتب نیرومندتر درباره‌ی نظام جهانی است: مارکس «رقابت در بازار جهانی...» را «شالوده و عنصر حیاتی تولید سرمایه‌داری» می‌نامد (ج ۳، ق ۱، ف ۶، ب ۲). مارکس «ایجاد بازار جهانی» را به صورت یکی از «سه واقعیت اصلی تولید سرمایه‌داری» درمی‌آورد که هم‌پایه‌ی «تمرکز وسایل تولید در دست معدودی کسان» و

یعنی صنعت و کشاورزی، تطبیق می‌کند، و به‌همین دلیل است که به صورت «تقسیم کار عمومی» پدیدار می‌شود (ص ۲۲).

چندی نگذشت که کل این بحث به پایان آمد، نخست به این سبب که حزب کمونیست اتحاد شوروی تصمیم گرفت امر «سوسیالیسم در یک کشور» را دنبال کند و کشاکش استالین - تروتسکی باب بحث آزادانه‌ی بیست سال گذشته را بست. تدوین و تنظیم نظریه‌ی مرحله‌بندی شیوه‌های تولید هم تحلیل سیاسی و هم تحلیل فکری را مستقیماً در چارچوب صورت‌بندی‌های اجتماعی دولت‌ها / جامعه‌های ملی قرار داد که بیش‌تر اموری مفروض شمرده می‌شدند تا پدیده‌هایی که باید از نظر سیر تاریخی به توضیح آن‌ها پرداخت.

واقعیت تحولات سیاسی جهانی پس از جنگ جهانی دوم - هژمونی ایالات متحد آمریکا، نفوذ و تأثیر فزاینده‌ی شرکت‌های فراملی، ایجاد «بلوک سوسیالیستی»، شکاف میان چین - شوروی، پیدایش حضور جمعی «جهان سوم» - بازگشت مسئله‌ی سرمایه‌داری هم‌چون «نظام جهانی» را به دستور کار مارکسیستی تحمیل کرد. مارکسیست‌هایی چون پل باران و سمیرامین که به این شیوه به تحلیل سرمایه‌داری پرداختند از جانب مخالفان برچسب «نومارکسیست» خوردند. امروزه کُنه بحث حول محور تمایز عامل درونی / بیرونی معروف دور می‌زند. در نظر برخی کسان، پیکار طبقاتی «درونی» صورت‌بندی اجتماعی دولت / جامعه مقدم است، و عامل‌های «بیرونی» (مانند «تجارت جهانی») امور ثانویه‌اند و در شمار پدیده‌های «حوزه‌ی توزیع» و از لحاظ هستی‌شناختی تابع «حوزه‌ی تولید»‌اند. در نظر دیگران، تقسیم کار فرادولتی نه فقط از نخستین مراحل تاریخ سرمایه‌داری وجه ممیز آن بوده است، بلکه جزء جدایی‌ناپذیر شیوه‌ی کارکرد سرمایه‌داری است. از این دیدگاه، دولت‌های مدرن فرآورده‌ی بنیادین و تکامل‌یافته‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند.

مجموعه‌ی کار مارکس، هنگامی که احزاب مارکسیستی در بین‌الملل دوم و سوم تثبیت شدند، احزاب ملی بودند. و تحلیل‌های طبقاتی این احزاب در مورد همه‌ی نیات و اهداف منحصرأ در بستری ملی دنبال شد. مفهوم بازار جهانی، که به طریق اولی هرچیزی است که با نظام جهانی مشابهت داشت باشد، مسلماً نه یکی از «سه واقعیت اصلی تولید سرمایه‌داری» بلکه عمدتاً پی‌پدیدار شمرده شد. به نظر می‌آید که این نکته در مورد تمامی روایت‌های مارکسیسم که در آن هنگام وجود داشتند صدق می‌کند.

غرض این نیست که ابعاد «بین‌المللی» نادیده گرفته شد. همه‌چیز به کنار، بین‌الملل‌ها بنیاد نهاده شدند. و در پی توسعه‌طلبی استعماری واپسین ربع سده‌ی نوزدهم، «امپریالیسم» موضوع تحلیل قرار گرفت - البته به‌ویژه از جانب لنین. بحث لنین را درباره‌ی امپریالیسم باید بخشی از آگاهی گسترده از «ساختارها»ی جهانی یا نظام جهانی و مباحثه بر سر آن شمرد. این بحث مسلماً شامل/نباشد سرمایه‌ی رزا لوکزامبورگ، نوشته‌های گوناگون کائوتسکی و امپریالیسم و اقتصاد جهانی بوخارین نیز می‌شود که لنین بر کتاب اخیر مقدمه‌ی ستایش‌آمیز نوشت. کتاب بوخارین به دیدگاهی که سرمایه‌داری را، دست کم در ایام اخیرتر، نظامی جهانی به شمار می‌آورد بسیار نزدیک است. «همان‌گونه که هر مؤسسه‌ی منفرد بخشی از اقتصاد "ملی" است هریک از این "اقتصادهای ملی" نیز در این نظام اقتصاد جهانی می‌گنجد» (بوخارین ۱۸-۱۹۱۷، ف ۱، ص ۱۷). درواقع، بوخارین روایت نخستینی از تحلیل مرکز - پیرامون به دست داد:

تمامی روستاها امروزه «شهر» به نظر می‌رسند، حال آن‌که سرزمین‌های کشاورزی «روستا» به نظر می‌آیند. در این‌جا تقسیم کار بین‌المللی به‌طور کلی با تقسیم کار میان دو شاخه از بزرگ‌ترین شاخه‌های تولید اجتماعی،

گوناگون که در سه اندیشه با هم شریک‌اند. نخست، فرایند رشد سرمایه‌داری در اروپا، آمریکای شمالی و جاهای دیگر، کشورهای آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا را دست‌خوش فقر و فاقه کرده، و رشد مستمرشان فقر بیش‌تری در کشورهای یادشده پدید می‌آورد. به سخن دیگر، توسعه‌نیافتگی (← توسعه‌نیافتگی و توسعه) به صورت فرآورده‌ی فرایندی مستمر ایجاد می‌شود؛ توسعه‌نیافتگی وضع ذاتی عقب‌ماندگی یا ناکام‌ماندن در جبران عقب‌ماندگی نیست. دوم، این فرایند «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» از طریق روابط اقتصادی جهان‌گیر سرمایه‌داری، و «بازار جهانی»، عمل می‌کند که به لحاظ تاریخی زیر سلطه‌ی اروپا و ایالات متحد آمریکا بوده است. سوم، روابط اقتصادی جهانی دارای ساختار مکانی مشخصی است، زیرا پیرامون (کشورهای توسعه‌نیافته) مورد استثمار مرکز متروپل (کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته) قرار می‌گیرد. مفهوم متروپل - پیرامون یا مرکز - پیرامون هم‌چنین برای توصیف ساختار روابط اقتصادی در درون کشورها به کار گرفته می‌شود؛ مرکزهای شهری ثروت‌مند متروپل‌هایی هستند که پس‌کرانه‌های روستایی را که در حکم پیرامون‌اند استثمار می‌کنند.

تفاوت‌ها و اختلاف‌های جزئی میان این موضع‌ها تا حدودی مربوط به خاستگاه‌های متفاوت مکتب وابستگی است، زیرا پاره‌یی نوشته‌ها از سنت مارکسیستی سرچشمه می‌گیرند، و حال آن‌که دیگر نوشته‌ها از نوعی ساختارگرایی آمریکای لاتینی مایه می‌گیرند که حاکی از پیکار برای دست‌یافتن به توسعه‌ی اقتصادی ملی‌اند. نوشته‌های مارکس و انگلس درباره‌ی **استعمار** و «شیوه‌های تولیدی پیش‌سرمایه‌داری» هم‌چون «شیوه‌ی آسیایی» (← **جامعه‌ی آسیایی**) برخی مارکسیست‌ها را به این باور کشانده است که کشورهای آمریکای لاتین، آسیا و آفریقا راه‌های توسعه‌ی سرمایه‌داری‌یی را طی می‌کنند که تا حدودی در حکم بازتاب راه‌های توسعه‌ی آمریکای شمالی و اروپاست. خود استعمار را،

البته بسیاری از مارکسیست‌های می‌کوشند «سازشی» میان این دو موضع برقرار کنند. این مباحثه‌ی بنیادی در یک رشته مباحثه‌های جنبی ادامه یافته است: آیا شکل‌ها / صورت‌بندی‌های اجتماعی «فتودالی» هنوز در بخش‌هایی از جهان به عمر خود ادامه می‌دهند؛ آیا کشورهای سوسیالیستی سوسیالیست، سرمایه‌داری دولتی یا پدیده‌ی سومی هستند که نام‌گذاری آن دشوار است؛ آیا ارزش اضافی تنها از راه کارمزدی به دست می‌آید، یا می‌توان آن را از راه دیگر شکل‌های کار نیز به دست آورد؛ آیا اولویت‌های استراتژیک پیکار جهانی سوسیالیستی در به‌اصطلاح کشورهای توسعه‌یافته یا جهان سوم یا در هر دو است.

مباحثه در مارکسیسم به «خوانش» تازه‌یی از نوشته‌های مارکس انجامیده است - که امروزه برای بسیاری کسان به صورت ورزش مورد علاقه درآمده است. مسئله‌ی اساسی این است که مباحثه‌ی جاری حول مسائلی دور می‌زند که مارکس به دلائل گوناگون - غفلت، عدم اطمینان، احتیاط - آن‌ها را در نوشته‌های خود حل‌نشده یا دست‌کم مبهم باقی گذاشته است.

ای. ولرستاین

نظریه‌ی انتقادی (critical theory) ← مکتب فرانکفورت

نظریه‌ی وابستگی (dependency theory)

مکتبی فکری است که توسعه‌نیافتگی کشورها و مناطق فقیر را فرآورده‌ی توسعه‌یافتگی در کشورهای ثروت‌مند می‌شمارد. این رویکرد از نوشته‌های آمریکای لاتین (← مارکسیسم در آمریکای لاتین) و به‌ویژه دو دهه‌ی منتهی به ۱۹۸۰ سرچشمه می‌گیرد، و گرچه به عنوان مکتبی دانشگاهی رو به افول است، اندیشه‌هایی مشابه جنبش‌های توده‌یی رادیکال را تحت تأثیر خود دارد.

نظریه‌ی وابستگی رویکردی فراخ‌دامن است با انواع

به سبب درهم‌شکستن ساختارهای اجتماعی کهن، می‌توان تسهیل‌کننده‌ی این روند شمرد. در چارچوب مارکسیسم کلاسیک، این دیدگاه از توسعه به عنوان پیشرفت تکاملی و تک‌جهته، مورد مخالفت لوکزامبورگ قرار گرفت که در بازتولید و انباشت سرمایه‌داری به چشم نظام جهانی استثمار می‌نگریست و نیز با مخالفت لنین روبه‌رو شد که این نظام را نظامی امپریالیستی همراه با فوق‌استثمار می‌شمرد (← امپریالیسم و بازار جهانی).

این گونه اندیشه‌های مارکسیستی درباره‌ی نظام جهانی امپریالیسم، انگیزشی برای نظریه‌ی وابستگی (به‌ویژه در نوشته‌های کاردوزو) به دست می‌داد، ولی یکی از جنبه‌های ویژه‌ی نظریه‌ی وابستگی آمریکای لاتین تعریف آن از استثمار است که تا حد بسیار وام‌دار مفهوم غیرسنتی مازاد است که باران و سوزی در نظریه‌ی خود درباره‌ی سرمایه‌داری انحصاری آن را ترویج کردند. ساختارگرایی آمریکای لاتینی که دیگر سلف نظریه‌ی وابستگی است، در حکم توجیه عقلی نظری استراتژی‌های توسعه و تجارت است که کشورهای آمریکای لاتین پس از جنگ جهانی دوم پی گرفتند. ضعف بازارهای صادرات آمریکای لاتین که نخست با بحران جهانی دهه‌ی ۱۹۳۰ و از هم‌گسیختگی تجارت جهانی طی جنگ تجسم یافت، به سیاست کاستن از وابستگی به بازار جهانی از طریق توسعه‌بخشیدن به صنایع «جانشینی واردات» انجامید که به جای بازار جهانی نظر به بازار داخلی داشت. این کوشش‌ها برای فرار از وابستگی به عنوان استراتژی توسعه با حرکت‌های سیاسی پوپولیستی پیوند داشتند و «کمسیون اقتصادی آمریکای لاتین» زیر نظر راثول پریبیش به آن‌ها انسجام می‌بخشید. نوشته‌های سونکل، پاز و پینتو نزدیک‌ترین نوشته‌ها به این سنت‌اند. در جهان انگلیسی‌زبان مشهورترین نظریه‌پرداز وابستگی آندره گوندر فرانک است که مانند دوسانتوس و ماری‌نی می‌کوشد سنت نظری وابستگی (= *dependencia*) مستقل‌تری را پایه‌ریزی

کند. و کار فرانک، به‌نوبه‌ی خود، همانندی‌های نیرومندی با نظریه‌ی ولرستاین در باب نظام جهانی بودن سرمایه‌داری جهانی دارد.

در قلب مباحثه بر سر نظریه‌ی وابستگی، این مسئله جای دارد که استثمار در مقیاس بین‌المللی چه‌گونه روی می‌دهد. نوشته‌های تأثیرگذار فرانک نمونه‌ی برجسته‌ی این اندیشه‌ی محوری است که استثمار از ره‌گذر دادوستد میان مرکز و پیرامون روی می‌دهد. برخی کسان شالوده‌ی نظری برای این اندیشه را در مفهوم مبادله‌ی نابرابر جستند، و استدلال می‌کردند که از لحاظ تجربی گرایش درازمدت به رابطه‌ی مبادله‌ی رو به وخامت کشورهای جهان سوم نشانه‌ی چنین استثماری از راه دادوستد است. به نظر می‌رسد این آرا این دیدگاه را توجیه می‌کند که سود از طریق دادوستد «نامنصفانه»ی نظام‌مند به متروپل‌ها انتقال می‌یابند؛ این که این زیان موجب وخامت اقتصادهای جهان سوم و مانع انباشت خاص خودشان می‌شود؛ و این که استراتژی‌های جانشینی واردات می‌تواند با پیوند گسستن این کشورها از بازار جهانی توفیق به دست آورد. ولی مفهوم‌های مبادله‌ی نابرابر و رابطه‌ی مبادله‌ی رو به نزول هم بر پایه‌ی نظری و هم تجربی مورد انتقاد قرار گرفته‌اند.

از دیدگاهی مارکسیستی، بحث بر سر این مفهوم‌ها بخشی از نقدی بنیادی‌تر از مفهوم استثمار مورد استفاده‌ی نظریه‌پردازان وابستگی مانند فرانک، و گذشته از آن، نقد مفهوم‌های روابط طبقاتی مضمحل این نظریه بوده است. اندیشه‌ی مبادله‌ی نابرابر، استثمار را در قلمرو مبادله جای می‌دهد و به ساده‌ترین شکل خود می‌تواند به صورت این دیدگاه بیان شود که استثمار از آن رو رخ می‌دهد که جهان سوم ناگزیر است گران بخرد و ارزان بفروشد. نقد مارکسیستی اصلی از این دیدگاه مبتنی بر مبادله این است که نظریه‌ی مارکس در باب سرمایه‌داری استثمار را در فرایند تولید جای می‌دهد. استثمار به دست طبقه‌ی سرمایه‌داری که بر تولیدی مسلط است که کارگران

جهانی سرمایه‌داری به ناگزیر موجب انحطاط نسبی یا مطلق نمی‌شود، و چنان‌که از خوانش وارن از کلاسیک‌های مارکسیست برمی‌آید، پایگاه‌های صنعتی نیرومند سرمایه‌داری پدید می‌آورد. افزون بر این، هژمونی سیاست‌های بازار - و - دادوستدنگر نهادهای مالی و وام‌دهنده طی دهه‌ی ۱۹۸۰ کارگزاری‌ها و استراتژی‌های دولتی را که بخش اعظم مبنای منطقی نظریه‌ی وابستگی را فراهم می‌آورد عملاً از دور خارج کرد. در نتیجه، نظریه‌ی وابستگی دیگر به منزله‌ی یک مکتب زنده و نظری متمایز وجود ندارد، ولی این امر نباید سبب شود که اهمیت آن را دست‌کم بگیریم. اندیشه‌های مکتب وابستگی در ارتباط با آفریقا (امین، رادنی) و کارائیب (بکفورد، گیرون) و نیز آمریکای لاتین تأثیری نیرومند بر سیاست ضد امپریالیستی و استراتژی‌های توسعه داشته است. در دهه‌ی ۱۹۷۰ استراتژی‌های جامائیکا به رهبری منلی، و تانزانیا به رهبری نایره، و نظم «اقتصادی جدید بین‌المللی» اونکتاد نمونه‌های نیرومند تأثیر و نفوذ این مکتب‌اند و شک نیست که عناصر اندیشه‌های وابستگی (= *dependencia*) در گفتمان سیاسی همگانی وارد شده است و هم‌چنان در حال بالیدن است.

برای آگاهی افزون‌تر ← امین، سمیر ۱۹۷۴؛ بلومشتورم، مگنوس و هتنی، بوجورن ۱۹۸۴؛ برنر، رابرت ۱۹۷۷؛ کاردوزو، فرناندو ایچ. و فالتو، یی ۱۹۶۹؛ فرانک، آندره گوند ۱۹۶۶؛ ۱۹۶۷؛ لاکلائو؛ ارنستو ۱۹۷۱؛ لارین، خورخه ۱۹۸۹؛ رادنی، والتر ۱۹۷۲.

بیورن هتنی

نفی (negation)

نفی به معنای مارکسیستی خود صرفاً عبارت از حرکت ذهنی «نه‌گفتن» نیست، آن‌گونه که فلسفه‌ی صورت‌گرا/تحلیلی آن را در دور «باطل» آن مطمح نظر قرار می‌دهد، بلکه در وهله‌ی نخست به بنیاد عینی چنان فزایندهای فکری نفی‌کننده‌ی اشاره دارد

مزدی را به کار می‌گیرد، فرسنگ‌ها از مفهوم استثمار از طریق دادوستد فاصله دارد، و همین تفاوت شالوده‌ی نقد استوار و متعاده‌کننده‌ی برنر از نظریه‌ی وابستگی به شمار می‌آید. بعد دیگر همین اختلاف این است که مفهوم مارکسیستی استثمار بر پایه‌ی ارزش اضافی است، حال آن‌که سودهایی که در نظریه‌ی وابستگی تصاحب می‌شوند در قالب مقوله‌ی تاحدودی تفاوت «مازاد» در نظر گرفته می‌شوند.

این تمایزها میان نظریه‌پردازان مارکسیست و نظریه‌پردازان وابستگی به برداشت‌های گسترده‌تر آن‌ها از ساختار اجتماعی، تاریخ و دولت مرتبط است؛ تأکید نظریه‌پردازان وابستگی بر استثمار یک کشور (یا منطقه) به دست کشوری دیگر با تأکید مارکسیستی بر استثمار یک طبقه به دست طبقه‌ی دیگر مغایرت دارد. گرچه بسیاری از نظریه‌پردازان وابستگی در تحلیل خود جایگاه مهمی برای ساختار طبقاتی و هم‌سبزی طبقاتی قایل‌اند، به‌ویژه در تحلیل انتقادی از نقش بورژوازی ملی، این مکتب به دلیل اولویت قایل شدن برای مناسبات مرکز - پیرامون به جای مناسبات طبقاتی مورد انتقاد قرار گرفته است. نقدهای مارکسیستی از تحلیل طبقاتی این مکتب از موضع بدیلی تدارک دیده شده است که بر تحلیل از شیوه‌های تولیدی استوار است. نقد کلاسیک لاکلائو برخورد میان سرمایه‌داری و دیگر شیوه‌های تولیدی را، همراه با پی‌آمدهای متناقض‌شان، نیروی انگیزنده‌ی تاریخ در جهان سوم و عامل تعیین‌کننده‌ی دولت به شمار می‌آورد: دیدگاهی در نقطه‌ی مقابل تحلیل نظریه‌پردازان وابستگی از مناسبات مرکز - پیرامون در درون سرمایه‌داری جهانی فراگیر.

بحث‌هایی از این جنم هنگامی موجب دگرگونی‌هایی در نوشته‌های نظریه‌پردازان وابستگی شد که در عین حال بر اثر دگرگونی‌های تاریخی این قضیه نیز تضعیف شده بود. ظهور «کشورهای صنعتی شده‌ی جدید» این نکته را روشن ساخت که ادغام در بازار

که بدون آن «نه گفتن» بیش تر تجلی بی وجه و اختیاری هوس خواهد بود تا عنصر حیاتی فرایند شناخت. بدین سان، معنای بنیادی نفی را خصلت آن هم چون وهله‌ی دیالکتیکی درون مانای تکامل عینی، «شدن»، میانجی‌مندی و گذار تعریف می‌کند.

نفی هم چون عنصر اصلی فرایندهای عینی، همراه قوانین درونی آشکارگی و دیگرگونی‌شان، از اثبات جدایی‌ناپذیر است — از این جاست اعتبار این حکم اسپینوزا که: «omnis determinatio est negatio». همه‌ی تعین عبارت از نفی است — و نیز همه‌ی «ترفع» از «حفظ» جدایی‌ناپذیر است. چنان که هگل می‌گوید: «از این سویه‌ی منفی امر بی واسطه در دیگری مستغرق شده است، ولی دیگری اساساً منفی تهی یا هیچی نیست که عموماً چون نتیجه‌ی دیالکتیک گرفته می‌شود: این دیگری نخست، <یعنی> منفی امر بی واسطه است؛ از این جاست که هم چون میانجی‌مند تعین می‌یابد، — و به یکباره تعین نخست را در بر دارد. امر نخست بدین سان اساساً گنجیده و محفوظ در دیگری است» (هگل ۱۸۴۲، ج ۲، ص ۴۷۶). لنین در تفسیرهای خود در باب این بند در پیروی تام و تمام از این دیدگاه می‌نویسد:

این برای درک دیالکتیک بسیار مهم است. نه نفی تهی، نه نفی بیهوده، نه نفی شکاکانه، تزلزل و تردید وجه ممیز و اساسی در دیالکتیک نیست — که بی گمان عنصر نفی را در بر دارد و در واقع هم چون مهم‌ترین عنصر خود — نه، بلکه نفی هم چون عنصر پیوند، هم چون عنصر بالنده‌گی، که مثبت را حفظ می‌کند (۱۶-۱۹۱۴، ص ۲۲۶).

در نقطه‌ی مقابل فویرباخ — که به شیوه‌ی یک سویه بر اثبات تأکید بیش از اندازه دارد، و در نفی خشکانه‌ی میانجی‌مندی و «نفی‌درنفی» هگلی به نحوموهومی بی‌واسطگی را گننده می‌کند — مارکس و انگلس نقشی بسیار مهم به نفی واگذار می‌کنند. انگلس

«نفی‌درنفی» را قانون عام تکامل «طبیعت، تاریخ و اندیشه» می‌شمارد؛ «قانونی که در قلمروهای جانوری و گیاهی، در زمین‌شناسی، در ریاضیات، در تاریخ و در فلسفه اعتبار دارد» (آنتی‌دورینگ، ق ۱، ف ۱۳) و او هم چنین به کاوش در جنبه‌های گوناگون این امر مسئله‌آفرین در دیالکتیک طبیعت خود به تفصیل بسیار می‌پردازد. مارکس نیز بر اهمیت حیاتی این قانون در فرایندهای اجتماعی - اقتصادی تکامل سرمایه‌داری تأکید دارد: «شیوه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی تصاحب، یعنی حاصل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را پدید می‌آورد. این نخستین نفی مالکیت فردی است آن گونه که بر کار مالک استوار است. ولی تولید سرمایه‌داری، با سرسختی قانون طبیعت، نفی خود را پدید می‌آورد. این نفی‌درنفی است. این <شیوه> مالکیت خصوصی را برای تولیدکننده از نو برقرار نمی‌سازد، بلکه مالکیت فردی را بر اساس دستاوردهای عصر سرمایه‌داری به او می‌بخشد: یعنی بر پایه‌ی هم‌پاری و دارایی مشترک زمین و وسایل تولید» (سرمایه، ج ۱، ف ۲۴، ب ۷). از این جاست که از ره‌گذر نفی‌درنفی «اثبات» وهله‌های نخستین به سادگی از نو پدیدار نمی‌شود. بلکه، همراه پاره‌ی وهله‌های منفی، در یک تراز به لحاظ کیفی متفاوت و به لحاظ اجتماعی - تاریخی بالاتر حفظ / ترفیع می‌شود. نزد مارکس، اثبات هرگز نمی‌تواند هم‌بافته‌یی سراسر است، فارغ از مسئله‌آفرینی و نامیانجی‌مند باشد. هم‌چنان که نفی ساده‌ی یک منفیت مشخص نمی‌تواند یک اثبات خودپایا پدید آورد. زیرا شکل‌بندی سپسین بسته به شکل‌بندی پیش است، چراکه هر نفی ویژه به حکم ضرورت وابسته به موضوع نفی خود است (دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی). بنابراین، حاصل مثبت کارستان سوسیالیستی می‌بایست از طریق مرحله‌های پیاپی تکامل و گذار تشکیل یابد (نقد برنامه‌ی گوتا).

سارتر بر نفی تأکیدی از بُن متفاوت می‌ورزد، نه تنها

روابط معینی می‌شوند که اجتناب‌ناپذیر و مستقل از اراده‌ی آن‌ها است، و این همان روابط تولیدی است که با مرحله‌ی معینی از تکامل نیروهای تولیدی مادی‌شان تناسب دارد. مجموع این روابط تولیدی ساختار اقتصادی، یعنی بنیاد واقعی‌یی را تشکیل می‌دهد که بر شالوده‌ی آن روبنایی حقوقی و سیاسی سر برمی‌آورد... (گامی در نقد اقتصاد سیاسی، پیش‌گفتار).

قدرت تضاد میان روابط و نیروهای تولیدی که به صورت نیروی محرک تاریخ عمل می‌کند نیز در همان جا بیان می‌شود. «نیروهای مادی جامعه در مرحله‌ی معینی از تکامل خود در تضاد با روابط تولیدی موجودی قرار می‌گیرند... که تاکنون در چارچوب آن کار کرده‌اند»؛ و «این روابط از شکل‌های تکامل نیروهای تولیدی به غل‌وزنجیری بر پای این نیروهای بدل می‌شوند»، و بدین‌سان انقلاب اجتماعی آغاز می‌گردد.

مارکس نیروهای تولیدی را شامل وسایل تولید و نیروی کار می‌داند. بنابراین، تکامل نیروهای تولیدی دربرگیرنده‌ی پدیده‌هایی تاریخی چون تکامل ماشین‌آلات، دگرگونی‌ها در فرایند کار، بهره‌برداری از منابع انرژی، و آموزش و پرورش پرولتاریا است. باین‌همه، عناصر متعددی باقی می‌ماند که تعریف‌شان محل مناقشه است. پاره‌یی نویسندگان خود علم را نیرویی مولد شمرده‌اند (و نه فقط دگرگونی‌هایی در وسایل تولیدی را که دست می‌دهد)، و کوئن (۱۹۷۸، ف ۲) فضای جغرافیایی را نیز یک نیرو به شمار می‌آورد.

روابط تولیدی از مالکیت اقتصادی بر نیروهای تولیدی تشکیل می‌شود؛ در سرمایه‌داری بنیادی‌ترین این روابط عبارت است از مالکیت بورژوازی بر وسایل تولید، و حال آن‌که پرولتاریا فقط صاحب نیروی کار خویش است. مالکیت اقتصادی با مالکیت حقوقی تفاوت دارد زیرا مالکیت اقتصادی با کنترل نیروهای

در «*nihilating néantisation*» (= نیستی‌هیچندهی) «در گوهر خویش» آزادی - ساز خود (۱۹۴۳)، بلکه حتا در ژرف‌اندیشی‌های بعدی خویش که طبق آن «گرداب کلّیت‌بخشی جزیی خود را هم‌چون نفی حرکت تام شکل می‌دهد» (۱۹۶۰، ص ۸۸)، و بدین‌گونه حاکی از تجربه‌ی غایی ساختارهای مثبت خودپایا است. به‌همین‌سان در نظریه‌ی انتقادی (- مکتب فرانکفورت) نفی و منفیت چیرگی دارد، از بنیامین تا هورکهایمر و از انسان‌تک‌بعدی و نفی‌های مارکوزه تا کوشش برنامه‌مند آدورنو برای «آزادساختن دیالکتیک از خصیصه‌های ایجابی» (۱۹۶۶، ص ۲۹). (نیز - دیالکتیک).

برای آگاهی افزون‌تر - آدورنو، تئودور دابلیو. ۱۹۶۶ (۱۹۷۳)؛ هگل، جی. دابلیو. اف. ۱۶-۱۸۱۲ (۱۹۲۹)؛ لنین، وی. آی. ۱۶-۱۹۱۴ (۱۹۶۱)؛ سارتر، ژان پل ۱۹۴۳ (۱۹۶۹)؛ ۱۹۶۰.

ایشخوان مساروش

نیازها (needs) - سرشت انسان

نیروها و روابط تولیدی

(forces and relations of production)

در سراسر آثار اقتصادی دوره‌ی پختگی مارکس این اندیشه حضور دارد که تضادی میان نیروها و روابط تولیدی در بنیاد پویای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری جای دارد. به بیان کلی‌تر، چنین تضادی توضیح‌دهنده‌ی این امر است که چرا تاریخ هم‌چون توالی شیوه‌های تولید وجود دارد، زیرا که این تضاد به فروپاشی یک شیوه و جای‌گزین شدن آن با شیوه‌ی دیگر می‌انجامد. و این جفت، یعنی نیروها / روابط تولیدی، در هر شیوه‌ی تولید بنیاد کل فرایندهای جامعه را تشکیل می‌دهد و نه فقط فرایندهای اقتصادی را. پیوند میان آن‌ها و ساختار اجتماعی در پاره‌یی از فشرده‌ترین عبارت‌های مارکس بیان می‌شود:

انسان‌ها در تولید اجتماعی زندگی خود وارد

تولیدی ارتباط دارد. به مفهوم حقوقی می‌توان گفت کارگرانی که دارای حقوقی در صندوق بازنشستگی‌اند صاحب سهام شرکت‌هایی هستند که وجوه بازنشستگی در آن سرمایه‌گذاری می‌شود و از این رو مستقیماً صاحبان حقوقی وسایل تولیدی خویش‌اند (گرچه حتا این تعبیر از جایگاه حقوقی در معرض انتقاد است، به این دلیل که مالکیت سهام بیش‌تر حق مالکیتی حقوقی بر درآمد است تا بر وسایل تولید)؛ ولی اگر چنین باشد، کارگران قطعاً کنترل این وسایل تولیدی را در دست ندارند و لذا دارای مالکیت اقتصادی نیستند (← مالکیت).

شیوه‌یی که بر پایه‌ی آن تکامل نیروها و روابط تولیدی روی می‌دهد، و پی‌آمدهای این تکامل، موضوع یکی از بحث‌و جدل‌های اصلی در اندیشه‌ی مارکسیستی بوده است. سراسرترین تعبیر از پاره‌گفتار مشهور از پیش‌گفتار این است: در یک شیوه‌ی تولید تطابقی هم میان نیروها و هم روابط، و در نتیجه‌ی آن، میان روابط تولید و روابط حقوقی، ایدئولوژیکی و دیگر روابط اجتماعی وجود دارد (تطابق دوم تطابقی است میان زیربنا و روبنا). چنین می‌نماید که این تطابق از نوع تطابقی است که در آن نیروهای تولیدی مقدم‌اند، روابط تولیدی را این نیروها تعیین می‌کنند، و آن‌ها نیز خود روبنا را تعیین می‌کنند. این جایگاه‌های مخصوص به خود این سه عنصر در زنجیره‌ی علّیت اهمیت خود را از پی‌آمدهای خود برای تکامل تاریخی به دست می‌آورند. بدین‌گونه، تکامل نیروهای تولیدی به تضادی میان آن‌ها و روابط تولیدی (که «به غل‌وزنجیری بر پای آن‌ها بدل می‌شود.» می‌انجامد، و تشدید این تضاد به درهم شکستن شیوه‌ی تولید موجود و روبنای آن می‌انجامد. یک مشکل این تعبیر از نقش تاریخی محوری نیروها و روابط تولیدی حول این مسئله‌ی محوری دور می‌زند. آیا درست است که نیروهای تولیدی را محرک‌های اول بشماریم؟

در جریان احیای نظریه‌ی مارکسیستی در ربع سوم

این قرن، این تفسیر ویژه از تز مارکس در معرض انتقادی چشم‌گیر قرار گرفت. نزد پاره‌یی کسان نکته‌ی مهم این بود که به نظر می‌آمد این تز نهان‌معنایی سیاسی در خود دارد که ردّ شده بود: استدلال می‌شد که سیاست صنعتی کردن شتاب‌ناک استالین همراه با اشتراکی‌کردن اجباری و سرکوب سیاسی‌اش، از برداشت او از تقدم نیروهای تولیدی نشئت می‌گیرد (و تروتسکی هم در این برداشت شریک بود)، به‌نحوی که اگر نیروهای تولیدی در اتحاد شوروی می‌توانستند به صورت نیروهای تولیدی صنعت مدرن درآیند، روابط تولیدی سوسیالیستی دارای شالوده‌ی درخور خود می‌شدند. افزون بر این، به نظر می‌رسد که نوشته‌های خود مارکس نیز درباره‌ی تقدم نیروهای تولیدی مبهم باشد، و در جاهایی چنان می‌نویسد که گویی روابط تولیدی بر نیروها مسلط‌اند و در آن دگرگونی پدید می‌آورند. برای نمونه در ج ۱ سرمایه، به‌ویژه در بحث از تکامل تابعیت واقعی کار از سرمایه (در فصلی به صورت دست‌نوشته با عنوان «نتایج فرایند بلاواسطه‌ی تولید» که نخستین بار در ۱۹۳۳ منتشر شد)، مارکس چنان می‌نویسد که گویی روابط تولیدی سرمایه‌داری موجب ایجاد انقلاب و دگرگونی در ابزارهای تولید و فرایند کار می‌شود. عبارت‌بندی‌هایی از این دست برای این اندیشه که نیروهای تولیدی مقدم‌اند مشکلی به بار نمی‌آورد اگر مارکسیسم قرار بود برداشتی به دست دهد از اتصال میان نیروها و روابط آن‌سان که آن‌ها بر هم تأثیر متقابل دارند، ولی نیروها، به تعبیری، هم تعیین‌کننده‌ی روابط‌اند و هم تعیین‌کننده‌ی شیوه‌یی که این دو عنصر در یک‌دیگر تأثیر می‌گذارند. ولی نوشته‌های خود مارکس در این‌باره خاموش‌اند، و برخی نویسندگان بر آن‌اند که این نوشته‌ها امکان چنین تأثیر متقابلی را میان عناصر متمایز طرد می‌کنند، زیرا نیروها و روابط را با هم از هم می‌پاشانند یا «ذوب می‌کنند»، به‌نحوی که نیروها به صورت شکلی از روابط درمی‌آیند (کاتلر و دیگران

۱۹۷۷، ف ۵؛ بالیبار ۱۹۷۰؛ ص ۲۳۵).

این اندیشه که نیروهای تولیدی مقدم‌اند، با وجود مشکلی که پیش می‌آورد با شدت و قوت مورد تأکید دوباره‌ی کوئن قرار گرفته است (۱۹۷۸؛ نیز ← شو ۱۹۷۸). کوئن با ملاک‌های خاص خود به اثبات انسجام این تز می‌پردازد و بر آن است که این تز دارای محوری معتبر و منطقی در نوشته‌های خود مارکس است. مشکل اساسی در فهم پیوند میان نیروها و روابط تولیدی این است که درحالی‌که این دو در یک شیوه‌ی تولید به حکم ضرورت با یکدیگر سازگار شمرده می‌شوند، یکی از آن‌ها را باید به چنان شیوه‌ی پروراند و پیش برد که تضادی یا ناسازگاری‌ی شکل بگیرد و ببالد؛ بنابراین، پیشرفت آن‌ها دارای عنصری از عدم‌تقارن است، و این عدم تقارن بیش‌تر باید عدم‌تقارنی نظام‌مند و سیستماتیک باشد تا تصادفی. غرض می‌تواند این باشد که روابط تکامل می‌پذیرد، موجب تکامل نیروها می‌شود، که سپس بر روابط تأثیر می‌گذارد ولی به چنان شیوه‌ی که تأثیر روابط بر نیروها چندین برابر می‌شود و حال آن‌که تأثیر نیروها بر روابط کاستی می‌گیرد؛ اگر این امر روی دهد روابط تولیدی مقدم خواهند بود ولی بالیدگی نیروها با «غل‌وزنجیرهایی» برخورد پیدا خواهد کرد که وجه ممیز تضاد است. یا این‌همه، کوئن این تعبیر را نمی‌پذیرد. درعوض، استدلال می‌کند که تکامل نیروها مقدم است زیرا از عاملی نتیجه می‌شود که، به تعبیری، بیرون‌زاد است؛ نیروی انگیزاننده‌ی هست که بیرون از نیروها و روابط تولیدی جای دارد و نخست بر نیروهای تولیدی تأثیر می‌گذارد. نزد کوئن، این نیروی انگیزاننده عبارت است از عقلانیت انسان، انگیزه‌ی عقلانی و همیشه حاضر انسان‌ها که می‌کوشند موقعیت خود را بهبود بخشند و با تکامل‌بخشیدن به نیروهای تولیدی بر کم‌یابی چیرگی یابند.

تأکید کوئن بر جست‌وجوی عقلانی انسان‌ها در پی منفعت خود در چیرگی‌یافتن بر کم‌بود مادی، حلقه‌ی ضعیف، و حلقه‌ی تعیین‌کننده، در دفاع او از نظرگاه

مارکس در باب تقدم نیروهای تولیدی است. چنان‌که لوین و رایت (۱۹۸۰) استدلال می‌کنند، حتا اگر کنش منافع انسان در بستر منافع طبقاتی ملاحظه گردد، و بدین‌سان از فردگرایی غیرمارکسیستی پرهیز شود، باز این دیدگاه مسئله‌ی توان‌مندی‌های طبقاتی را نادیده می‌گیرد. منافع یک طبقه کارایی آن را در شکل‌بخشیدن به تاریخ تضمین نمی‌کنند. لوین و رایت توان‌مندی‌های طبقاتی را «آن ذخایر و منابع سازمانی، ایدئولوژیکی و مادی که در دسترس طبقات در پیکار طبقاتی است» تعریف می‌کنند و بر آن‌اند که «برای هرگونه نظریه‌ی کافی و وافی درباره‌ی تاریخ تبدیل منافع به کردارها مسئله‌ی محوری است». این امر البته هنگامی به‌ویژه به صورت مسئله‌ی حاد درمی‌آید که نظریه‌ی نیروها و روابط تولیدی با مسئله‌ی آن سنخ تضاد رویاروی درمی‌آید که به فروریزی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم خواهد انجامید. نویسندگانی که به سود اهمیت توانمندی طبقاتی و نیز منافع طبقاتی در به‌انجام‌رساندن این تبدیل و دگرگونی استدلال می‌کنند خود را در جایگاهی می‌بینند که در نقطه‌ی مقابل جبرگرایی اقتصادی در بساب به‌انجام‌رساندن اجتناب‌ناپذیر تکامل متناقض نیروها و روابط در پاسخ به فلان منفعت انسانی اساسی، اهمیت پیکار طبقاتی را اصل موضوع قرار می‌دهند. (نیز ← ماتریالیسم تاریخی).

برای آگاهی افزون‌تر ← بالیبار، ئی. ۱۹۷۰؛ کوئن، جی. ای. ۱۹۷۸؛ کاتلر، ای. و دیگران ۱۹۷۷؛ لوین، ای و رایت، ئی. او. ۱۹۸۰؛ شو، ویلیام ایچ ۱۹۷۸.
لارنس هریس

نیروی کار (labour power)

نیروی کار عبارت است از توانایی انجام‌دادن کار مفید که به کالاها (← کالا) ارزش می‌افزاید. نیروی کار است که کارگران در ازای مزد پولی آن را به سرمایه‌داران می‌فروشند. نیروی کار را باید از کار تمیز داد، یعنی اعمال واقعی نیروهای تولیدی انسان

خود را در مذاکرات دادوستد با خریداران بالقوه به مدت محدود در اختیار آنها بگذارند؛ و نیز «آزاد» از مالکیت ابزار تولید خود یا دسترسی به ابزار تولیدند. بدین گونه، ظهور نیروی کار مستلزم ازهم‌پاشیدن برده‌داری و سرفداری و همه‌ی محدودیت‌ها برحق مردم برای دراختیار گذاشتن نیروی کار خود به صورت مبادله است. ظهور نیروی کار هم‌چنین مستلزم جدایی کارگران مستقیم از ابزار تولید است به نحوی که آنها نتوانند فرآورده‌ی کار خود را تولید کنند و بفروشند، و ناگزیر باشند با فروش نیروی کار خود گذران کنند (← انباشت نخستین).

گرچه نیروی کار در تولید کاملاً بالیده‌ی سرمایه‌داری به صورت کالا در بازار پدیدار می‌شود، دارای ویژگی‌های متعددی است که آن را از دیگر کالاها متمایز می‌سازد، و موجب پدیدآمدن تضادهای مهمی در نظام تولید سرمایه‌داری می‌شود. نخست، گرچه نیروی کار در بازار به صورت کالایی برای فروش پدیدار می‌شود، مانند دیگر کالاها تولید نمی‌شود. تولید نیروی کار یک جنبه از بازتولید زیست‌شناختی و اجتماعی کارگران هم‌چون انسان است. این روند پیچیده‌ی بازتولید روابط اجتماعی را لازم می‌آورد که در کل با روابط سرمایه‌داری یا روابط کالایی تفاوت دارند. برای نمونه، در جامعه‌های سرمایه‌داری بسیار توسعه‌یافته، نیروی کار را کار خانواری بازتولید می‌کند که مزدی دریافت نمی‌کند؛ در کشورهای سرمایه‌داری کم‌تر توسعه‌یافته نیروی کار اغلب از طریق شیوه‌های تولید غیرسرمایه‌داری بازمانده بازتولید می‌شود. این روندها دارای منطبق و ایدئولوژی خاص خوداند؛ منطبق محض روابط سرمایه‌داری نمی‌تواند بازتولید نیروی کار را در خود و به‌خودی‌خود تضمین کند (← کار خانگی).

دوم، ارزش مصرفی کار در توانایی آن برای تولید ارزش است. نیروی کار از آن رو مشابهتی با دیگر کالاها ندارد که خریدار، یعنی سرمایه‌دار، به منظور بهره‌گیری از آن می‌بایست وارد کل یک مجموعه‌ی

برای دگرگون‌ساختن ارزش مصرفی کالاها، و افزودن ارزش بر کالاها. فرآورده‌های کار را می‌توان به صورت کالا خرید و فروش کرد. ولی غیرممکن است که بتوان معنایی دقیق به خود تصور خرید و فروش کار، یعنی فعالیت تولیدی، بخشید. تولیدکننده‌ی که نمی‌تواند فرآورده‌های کار را بفروشد باید نیرو را به کار بفروشد، و تعهد کند که کار را برای منفعت خریدار و تحت هدایت او، و مبادله در قبال مبلغی پول، یعنی مزد، صرف کند.

مقوله‌ی نیروی کار در نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار در توضیح سرچشمه‌ی ارزش اضافی طرح می‌شود. سرمایه‌دار برای خریدن کالاها پولی به کار می‌اندازد. و بعد کالاها را برای پولی بیش‌تر از آنچه به کار انداخته است می‌فروشد. این کار به‌طورنظام‌مند فقط در صورتی میسر است که کالایی وجود داشته باشد که مصرف آن ارزشی به دیگر کالاها بیافزاید. نیروی کار دقیقاً چنین کالایی است و فقط چنین کالایی، زیرا سرمایه‌دار در خرید و به‌کارگیری نیروی کار، کار را استخراج می‌کند، و کار سرچشمه‌ی ارزش است. سرچشمه‌ی ارزش اضافی در کل نظام تولید سرمایه‌داری در این واقعیت است که ارزشی که سرمایه‌داران برای نیروی کار می‌پردازند کوچک‌تر از ارزشی است که کاری که آنها استخراج می‌کنند به کالاها می‌افزاید. یگانه توضیح ممکن دیگر درباره‌ی ارزش اضافی، یعنی این توضیح که سرمایه‌دار کالاها را زیر ارزش‌شان می‌خرد یا آنها را بالاتر از ارزش‌شان می‌فروشد، می‌تواند ارزش‌های اضافی منفرد را توضیح دهد، ولی نمی‌تواند ارزش اضافی را در کل نظام تولید توضیح دهد، زیرا ارزشی را که به این شیوه به دست می‌آید می‌بایست فلان تولیدکننده‌ی کالای دیگر از دست داده باشد.

پیش‌شرط تاریخی برای حضور نیروی کار در بازار برای آن که سرمایه‌داران آن را بخرند ظهور طبقه‌ی کارگران «آزاد» است: نخست «آزاد» است زیرا که کارگران حقی قانونی دارند برای آن که نیروی کار

گرفته است، اقتصاد سیاسی کلاسیک نتوانست خلط و آشفتگی ذاتی مفهوم «ارزش کار» را که در پاره‌یی زمینه‌ها به معنای دست‌مزد بود و در پاره‌یی موارد دیگر به معنای ارزشی که کار پدید می‌آورد رفع کند. مارکس با تقسیم مفهوم کار به جفت کار / نیروی کار این خلط و آشفتگی را رفع می‌کند (سرمایه، ج ۱، فها ۶ و ۱۹). این به ما امکان می‌دهد تا ببینیم که فروش نیروی کار به سرمایه‌دار به ازای دست‌مزد مقدم بر تولید و ظهور ارزش در فرآورده است؛ و نیز سازوکار دقیق تصاحب ارزش اضافی را در تولید سرمایه‌داری مشاهده می‌کنیم. مارکس کشف تمایز میان نیروی کار و کار را مهم‌ترین یاری فکری مثبت خود به علم اقتصاد می‌شمرد. (نیز ← استثمار؛ کار لازم اجتماعی؛ کار مجرد).

دانکن فولی

تازه از روابط با فروشنده، یعنی کارگر، شود. استخراج کار از نیروی کار برخوردهای افزونه‌یی را میان خریدار و فروشنده فراتر از مذاکره‌ی معمول بر سر بهای کالا، در این مورد دست‌مزد، سبب می‌شود؛ و آن هم‌ستیزی بر سر شدت و شرایط کار است. این هم‌ستیزی‌های طبقاتی خصمانه جنبه‌های فنی و اجتماعی تولید سرمایه‌داری را از بُن سازمان می‌دهند.

سرانجام، فروش نیروی کار کارگر را از نیروهای آفریننده‌ی تولیدی خود که در اختیار سرمایه‌دار قرار می‌دهد، و از هرگونه نظارت بر فرآورده‌ی کار خود بیگانه می‌سازد. با ظهور نیروی کار هم‌چون کالا تناقض‌های شکل کالایی میان ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌یی به صورت بیگانگی کارگر از کار خود و فرآورده‌ی خود از نو پدیدار می‌شود.

با وجود پیشرفت‌های اساسی که در مورد کار ریکاردو در ضابط‌بندی نظریه‌یی منجمد در باب ارزش انجام

واپس ماندگی اقتصادی

(economic backwardness) ← مسئله‌ی ارضی

وبلن، تورستاین باند

(Veblen, Thorstein Bunde)

زاده‌ی ۳۰ ژوئیه‌ی ۱۸۵۷، در منیتوواز کانتی، ویسکانسین؛ درگذشته‌ی ۳ اوت ۱۹۲۹، نزدیک منلوپارک، کالیفرنیا. وبلن، پسر خانواده‌ی نروژی مهاجری که در جامعه‌ی کشاورزی سکنا گرفتند که در برابر «آمریکایی‌گری» پایداری می‌کرد، در کالج کارلتون در مینه‌سوتا، دانشگاه جان هاپکینز و دانشگاه ییل به تحصیل پرداخت و در دانشگاه اخیر بود که در ۱۸۸۴ دکترای خود را در فلسفه تکمیل کرد. ولی نتوانست سمتی آموزشی به دست آورد (عمدتاً به سبب شک‌گرایی دینی و دیگر عرف‌شکنی‌هایش) و به مزرعه پدری بازگشت و بیش‌تر هفت سال بعدی را صرف مطالعه‌ی گسترده در علوم اجتماعی کرد. در ۱۸۹۱، برای بهبودبخشیدن به آینده‌ی شغلی خود به عنوان دانش‌جوی فوق‌لیسانس در علم اقتصاد در دانشگاه کرنل نام‌نویسی کرد و سپس به دستگیری استاد راهنمای خود در دانشگاه جدید شیکاگو پرداخت، و هم در آن‌جا بود که سرانجام کار تدریس را آغاز کرد.

رابطه‌ی وبلن با مارکسیسم و سوسیالیسم ناروشن است و به شیوه‌های گوناگون تفسیر شده است، ولی روشن است که طی دهه‌ی ۱۸۸۰ به‌نحو گسترده در منابع سوسیالیستی به مطالعه پرداخت، و در دهه‌ی بعدی به نقد و بررسی کتاب‌های بی‌شماری در زمینه‌ی سوسیالیسم و ماتریالیسم تاریخی، از جمله *فقر فلسفه‌ی مارکس* پرداخت. در یکی از نخستین مقاله‌ها (۱۸۹۱) از دیدگاهی کلی‌تر به واری برخی جنبه‌های نظریه‌ی سوسیالیستی پرداخت، طرحی

کلی از اندیشه‌های رقابت اقتصادی و نمایش متظاهرانه در مبارزه برای کسب حرمت اجتماعی به دست داد که سپس در *نظریه‌ی طبقه‌ی آسوده* (۱۹۹۹) بسط و پرورش یافت، ولی هم‌چنین بر تأثیر و نفوذ مسلط مالکیت خصوصی در این فرایند، و امکان شکل تازه‌ی از جامعه تأکید ورزید که در آن منابع و ذخایر تولیدی ملی می‌شود و رقابت و هم‌چشمی می‌تواند «در دیگر فعالیت‌ها، که شاید شرافت‌مندانه‌تر و از لحاظ اجتماعی سودمندتر باشد، کاربرد پیدا کند». دو جستار بعدی (۷-۱۹۰۶) به نظریه‌ی اقتصادی مارکس و پیروانش اختصاص یافتند و در این‌جا وبلن شناخت گسترده‌ی خود را از نوشته‌های مارکسیستی به اثبات رساند، ولی رویکردش، به‌ویژه در باب آن‌چه بنیاد هگلی و غایت‌شناسانه‌ی اندیشه‌ی مارکس می‌شمرد، انتقادی بود، و در برابر آن برداشتی علی از تکامل اقتصادی را قرار داد که از داروینیسم سرچشمه می‌گرفت. از این «دیدگاه علمی» توجه را به مشکلاتی در برداشت ماتریالیستی از تاریخ و نظریه‌ی ارزش جلب کرد، و بر عناصر روان‌شناسانه و فرهنگی در تکوین نگرش‌های اجتماعی تأکید ورزید و به‌ویژه به قدرت ناسیونالیسم و تأثیرش در جنبش سوسیالیستی آلمان اشاره کرد. باین‌همه، او بر این نظر رفت که «کار مارکس را می‌بایست از چنین دیدگاهی و بر پایه‌ی چنین عناصری [از علم مدرن] تفسیر کرد به‌گونه‌ی که امکان آن فراهم آید که نتایج او اساساً سالم و قانع‌کننده بر پا بماند» (ص ۴۳۷)، گرچه آسان نیست دریابیم که کار وبلن، که بیش‌تر بر تقابل میان «تجارت» و «صنعت» تأکید دارد تا بر توسعه‌ی سرمایه‌داری، به کدام شیوه واقعاً چنین مسیری را پی می‌گیرد.

معدودی از مفسران بعدی اهمیت بسیار برای

پیوستگی‌های میان اندیشه‌ی ولن و مارکسیسم قایل شده‌اند. با این همه، سویزی (۱۹۵۲) بر آن است که «مارکسیسم یکی از عامل‌های قطعی در شکل‌دادن به اندیشه‌ی ولن است» و این که تفسیر او از تاریخ شکلی از جبرگرایی اقتصادی است؛ این که او جایگاهی تعیین‌کننده به تکامل مالکیت خصوصی در دیگرگونی جامعه‌های نخستین واگذار کرد؛ این که طبقه و هم‌سبزی طبقاتی مفهوم‌های محوری در نوشته‌های او هستند و این که او نیز مانند مارکس انباشت سرمایه را در جامعه‌هایی که بر مالکیت خصوصی استوارند غایتی فی‌نفسه می‌شمرد و سویزی پس از اشاره به دیگر پیوستگی‌ها، نتیجه می‌گیرد که ولن «مجرایی بود که از ره‌گذر آن اندیشه‌های اساساً مارکسی به آن محافل روشن‌فکری رسید و در آن‌ها تأثیر گذاشت که متعصب‌تر یا ترسو‌تر از آن بودند که درباره‌ی مارکس بر پایه‌ی مزیت‌های علمی‌اش داوری کنند».

برای آگاهی افزون‌تر ← دورفمن، جوزف ۱۹۳۵؛ سویزی، پل ۱۹۵۲؛ ولن، تورستاین ۱۸۹۱؛ ۱۸۹۹ (۱۹۵۳)؛ ۱۹۰۴؛ ۷-۱۹۰۶؛ ۱۹۱۹ (۱۹۶۱)؛ ۱۹۲۱؛ ۱۹۲۳ (۱۹۴۵).

نام باتامور

وسایل تولید (means of production) ←

نیروها و روابط تولید

وضع طبقه‌ی کارگر در انگلستان

(condition of the working class in England)

بسیار انگشت‌شماراند آثاری که مانند این کتاب با این مایه از سرشاری معنا و سرزندگی به قلم نویسنده‌ی به این جوانی نوشته شده باشند. انگلس ۲۴ ساله بود که این کتاب را از اواخر ۱۸۴۴ تا اوایل ۱۸۴۵، از میان مواد و مطالبی که طی نخستین اقامت خود در انگلستان از ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۴ گردآورده بود، تألیف کرد؛ او همواره کارورزی تند و چالاک بود. انگلس جزو ابواب‌جمعی کارخانه‌ی نساجی در منچستر بود

که پدرش در آن شریک بود، ولی گویا بیش‌تر توش و توان‌اش صرف دریافتن تمامی چیزهایی شده باشد که می‌توانست درباره‌ی کارگران نساجی و زندگی‌شان، در چنگال بی‌رحم انقلاب صنعتی، به دست آورد. او تمامی اطلاعات آماری در دسترس را از نظر گذراند؛ کاوش‌های شخصی او در منچستر و حول‌وحوش آن، برداشت‌های او را از صحنه‌ها و مردمان، حتا پس از یک سده و نیم، برای خواننده زنده و سرشار می‌سازد. انگلس پژوهنده‌ی پُرشور در ادبیات بود و در سرودن شعر و نمایش‌نامه‌نویسی طبع‌آزمایی کرده بود. از جهات متعدد او از زمره‌ی دیرآمدگان نسل رومان‌تیک به شمار می‌آمد، و در این کتاب از «شلی، این نابغه، این پیامبر» و از «هجو تلخ و گزنده‌ی که بایرون نشر جامعه‌ی موجود ما می‌کند» تقدیر می‌کند.

این کتاب تصویری دوزخ‌وار از وحشت‌های فقر، گرسنگی، زاغه‌نشینی و ناامنی و ترس و لرز دایمی است. این کتاب هم‌چنین به طرزی دردانگیز افسرده‌کننده می‌بود اگر سویی مثبت نمی‌داشت. انگلس در «نیروی بخار»، این غول عصر جدید، هم به چشم رهایی‌بخش و هم خودکامه می‌نگریست. مردم طبقه‌ی کارگری که نیروی بخار می‌آفریند، به انگیزه‌ی فشارهای تحمل‌ناپذیر زندگی خود، دیرگاهی پیش از آن با هم متحد می‌شوند، چنان که لزوم این اتحاد را از عملیات اعتصابی خود می‌آموزند، و استعمارگران خود را سرنگون می‌کنند. همراه با آن‌ها کل ساختار طبقاتی جدایی‌افکن از هم می‌پاشد. این اطمینان پُرشور و حال به آینده، مشابهتی داشت با رؤیاهای هزاره‌باورانه‌ی دیرین — که با پرورش دینی انگلس بیگانه نبود — در باب جهان بدی که با آشوبی پایان می‌گیرد و جهان نویی پدیدار می‌شود.

اقامت نخستین انگلس در منچستر و کتابی را که حاصل این اقامت بود می‌توان پیش‌درآمدی بر تمامی آن چیزی شمرد که در همکاری بزرگ میان او و مارکس در پی آمد. این همکاری هنگامی آغاز شد که انگلس در تابستان ۱۸۴۴ در سر راه خود به آلمان به

روستایی زاده شد در کالج ترینیتی کیمبریج تحصیل کرد؛ او بعدها به تأمل درباره‌ی این گذار اجتماعی دشوار پرداخت، و در رمان‌اش *روستای مرزی* (که در ۱۹۶۰ منتشر شد) استعاره‌ی جغرافیایی نیرومندی برای آن یافت. ویلیامز در دوران دانش‌جویی مدت کوتاهی به عضویت حزب کمونیست درآمد؛ در دوره‌ی پس از جنگ بنیادگذار «چپ نو» بریتانیا شد، و در ۱۹۶۷ *مانیفست ماه مه* آن را ویراستاری کرد، و بعدها در بسیاری از پروژه‌های سیاسی سوسیالیستی، ناسیونالیستی و لشی و اکولوژیکی به فعالیت پرداخت. او از ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۱ معلم خصوصی آموزش بزرگسالان بود، این زمان بود که در دانشگاه کیمبریج به مقام مدرسی زبان انگلیسی (و سپس تر استادی تئاتر) رسید و در ۱۹۸۳ بازنشسته شد.

تصویر خط سیر فکری ویلیامز زیر نفوذ آن چیزی قرار می‌گیرد که می‌توانیم آن را مرحله‌ی انگلیسی او بنامیم، که از آن میان فرهنگ و جامعه (۱۹۵۸) و *رمان انگلیسی از دیکنز تا لارنس* (که در ۱۹۷۰ منتشر شد) اوج آن به شمار می‌آید. در این آثار ویلیامز در درون و بر ضد سنت ادبی - انتقادی مئو آرتولد، تی. اس. الیوت و اف. آر. لی‌وس کار می‌کند، و در برابر تقلیل‌گرایی فرهنگی مارکسیسم بریتانیایی دهه‌ی ۱۹۳۰، با این سنت هم‌پیمان می‌شود، ولی بر ضد نخبه‌گرایی ادبی و اجتماعی، نوستالژی و بدبینی این سنت تأکید می‌ورزید که: «فرهنگ امری معمولی» است، و در دادوستد و بسط و گسترش ارزش‌ها و معناها میان مردم کارگر در کنش و واکنش روزمره‌شان یا «کل شیوه‌ی زندگی» حضور دارد. فرهنگ و جامعه می‌کوشد نقد انگلیسی حافظه‌کارانه‌ی رادیکال از سرمایه‌داری صنعتی را از ادموند برک به بعد بازیابی کند، و آن را به ذخیره‌ی برای آن‌چه ویلیامز آن را چپ انگلیسی اخلاقاً تهی‌دست‌شده‌ی اواخر دهه‌ی پنجاه می‌شمارد بدل کند. طی این مرحله تمایلات زیباشناسانه‌ی ویلیامز به مفهوم آشنای لوکاچی قاطعانه «رنالیستی» است.

پاریس رفت. سال بعد این دو در بروکسل با هم متحد شدند، و انگلس دوست خود را به دیدار لندن و منچستر برد. مارکس کتاب او را سخت ستود، و پژواک‌های آن را می‌توان در نخستین دو اثر مشترک‌شان، که عمدتاً به دست مارکس به قلم آمدند، شنید: *خانواده‌ی مقدس* (۱۸۴۵)، و *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۶-۱۸۴۵)، این دومی کوششی بود برای بسط و پرورش تفسیری از تاریخ و این‌که ببینند تاریخ در آینده چه چیز را رقم می‌زند. می‌توان گفت که در سال‌هایی که در پی آمد، وضع طبقه‌ی کارگر در انگلستان به صورت جزء اساسی، ولو پنهان مانده‌ی بنیادهای فلسفه‌ی سیاسی مارکسیستی درآمد.

در این‌جا شاید ایمانی بیش از حد استوار به سرنوشت انقلابی طبقه‌ی کارگر صنعتی جا خوش کرده است. درواقع مقدر بود که این طبقه نقشی بزرگ در تاریخ ایفا کند، چنان‌که مارکس و انگلس از جمله‌ی نخستین کسانی بودند که متوجه این نکته شدند؛ ولی نه آن نقشی را که آنان چشم داشتند. طرفه آن‌که چارتیسم، جنبش سیاسی پیکارجوی این طبقه در بریتانیا، با شکست ۱۸۴۸، تقریباً در آخر خط خود بود که انگلس به آن برخورد. و هنگامی که او و مارکس پس از شکست انقلاب در آلمان (۱۸۴۹)، ناگزیر به عقب‌نشینی به انگلستان شدند، انگلس ناچار باید به کار شاق زندگی تجاری در منچستر بازگردد. او اکنون دیگر نمی‌توانست به آسانی ویراست انگلیسی این کتاب را، به سبب محکوم‌شمردن خشماگین بورژوازی منچستر، منتشر سازد. این کتاب بر بریتانیا ناشناخته ماند، تا ۱۸۸۶ ترجمه نشد، و سپس در آمریکا انتشار یافت.

وی. جی. کیرزن.

ویلیامز ریموند (Williams, Raymond)

زاده‌ی ۱۳ اوت ۱۹۲۱ در دهکده‌ی مرزی پندی در ولش؛ درگذشته‌ی ۲۶ ژانویه‌ی ۱۹۸۸ در سافرون والدن. ویلیامز که در یک خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر

با این همه، پیش از فرهنگ و جامعه، نمایش از ایبسن تا الیوت (۱۹۵۲)، دیباچه بر فیلم (۱۹۵۴) و نمایش در اجرا (۱۹۵۴) منتشر شده بود که بیش از آن که طرحی انگلیسی باشد نویدبخش یک پروژه‌ی فکری اروپایی بود و بیش‌تر مدرنیستی بود تا رئالیستی. در دیباچه بر فیلم (با هم‌کاری مایکل اورم) ویلیامز نخست به ضابطه‌بندی متمایزترین مفهوم خود در تحلیل فرهنگی می‌پردازد — یعنی «ساختار احساس» به منزله‌ی ظهور تجربه‌ها و شکل‌های تازه در فراسوی تعریف‌های رسمی ایدئولوژی اجتماعی از پیش‌شکل گرفته که چندان قابل‌بیان نیست. این انگیزه‌ی نظری کامل‌ترین جلوه‌ی خود را در انقلاب طولانی (۱۹۶۱) یافت که می‌کوشد تقابل میان فرهنگ «والا» و تجربه‌ی «معمولی» را واسازی کند، به سود مدل کنش و واکنش متقابل همه‌ی سطوح اجتماعی از مدل مارکسیستی تعیین‌کنندگی اقتصاد در فرهنگ سر بازمی‌زند و مجموعه‌ی بررسی‌های پیش‌تازی در باب تاریخ اجتماعی آموزش، مطالعه و مطبوعات به دست می‌دهد. انقلاب طولانی متن پایه‌ی رشته‌یی است که «فرهنگ‌پژوهی» یا مطالعات فرهنگی نام گرفته است.

منتقدان کار دوره‌ی نخست ویلیامز بر آن‌اند که کار او بیش از آن خنثا و توصیفی و باز پیش از آن «انسان‌شناسانه» است که بتواند جوهر جامعه‌های به‌شدت طبقاتی را دریابد؛ «کل شیوه‌ی پیکار» اصلاحیه‌ی مشهور ئی. پی. تامسن است. به‌همین‌سان، اگرچه مدل کنش و واکنش متقابل نظام‌ها یا سطوح هم‌چون اعتراضی بر ضد تقلیل‌گرایی «عامیانه» دارای عنصر حقیقت خاص خود است، ولی صرفاً به روایت «دوری» یا «اندام‌وار» یا «بیان‌گر» کلیت اجتماعی می‌انجامد. با این همه، حتا هنگامی که این انتقادات صورت می‌گرفت، کار ویلیامز قاطعانه به فراسوی این انتقادات گذر می‌کرد. مسلماً «پیکار» و نه کل

شیوه‌های زندگی مضمون اصلی روستا و شهر (۱۹۷۳) است، و کوشش برای ادغام اکولوژی و اقتصاد سوسیالیستی در سراسر دهه‌ی ۱۹۷۰ و دهه‌ی ۱۹۸۰ بیش‌ازپیش ذهن ویلیامز را به خود مشغول داشت. آشتی رسمی او با سنت مارکسیستی، سنتی که او در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ آن را ترک گفته بود، با مارکسیسم و ادبیات (۱۹۷۷) از سر گرفته شد، که نمودار دغدغه‌ی خاطر مدام او در سراسر دهه‌ی ۱۹۷۰ با بسیاری از مارکسیسم‌های وارداتی قاره‌یی است (لوکاچ، گلدمن، بنیامین، آلتوسر). او اکنون موضع خود را به عنوان «ماتریالیسم فرهنگی» تعریف می‌کند:

نظریه‌یی در باب فرهنگ هم‌چون فرایندی مولد (اجتماعی و مادی) و دارای کردارهای ویژه، و در باب «هنرها» هم‌چون کاربردهای اجتماعی وسایل تولید مادی (از زبان هم‌چون «آگاهی عملی» مادی تا فناوری‌های ویژه‌ی نگارش و شکل‌های نگارش تا نظام‌های ارتباطی مکانیکی و الکترونیکی).

مضمون‌های «جا» و «بستگی» در به‌سوی ۲۰۰۰ (۱۹۸۳) و در واپسین رمان خارق‌العاده‌اش مردم کوهستان‌های سیاه (۹۰-۱۹۸۹) طرح شد. با این واپسین جهت‌دهی دوباره‌ی یک دوره‌ی کاری خلاق و چشم‌گیر، شاخص‌ترین نظریه‌پرداز فرهنگی سده‌ی بیستم بریتانیا هم مرحله‌ی رئالیستی و هم مرحله‌ی مدرنیستی را پشت سر گذاشت و برخی از مضمون‌های اصلی پسامدرنیسم را مطرح ساخت (← مدرنیسم و پسامدرنیسم)، و آن تأکید دوباره بر فضا، جغرافیا، و ناهمگونی در نظریه‌ی اجتماعی است که امروزه هم‌چنان ذهن ما را به خود مشغول داشته است.

برای آگاهی افزون‌تر ← ایگلتون، تری ۱۹۷۶؛ ۱۹۸۹؛ ویلیامز، ریموند ۱۹۵۸؛ ۱۹۶۱؛ ۱۹۷۳؛ ۱۹۷۷؛ ۱۹۸۳؛ ۹۰-۱۹۸۹.

تونی بینکنی

هابرماس، یورگن (Habermas, Jürgen)

هابرماس که زاده‌ی ۱۸ ژوئن ۱۹۲۹ در دوسلدورف آلمان است، در دانشگاه گوتینگن در رشته‌ی فلسفه، تاریخ، روان‌شناسی و ادبیات آلمانی، و سپس در زوریخ و بن تحصیل کرد و در همان‌جا در ۱۹۵۴ دکتری گرفت. پس از آن‌که به عنوان روزنامه‌نگار به کار پرداخت، در ۱۹۵۶ در مؤسسه‌ی بازسازی‌شده‌ی پژوهش اجتماعی در فرانکفورت دستیار آدورنو شد و در پژوهشی تجربی درباره‌ی آگاهی سیاسی دانش‌جویان مشارکت جست که در ۱۹۶۱ منتشر شد. از ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۱ سرگرم نوشتن دیگرگونی ساختاری حوزه‌ی عمومی (۱۹۶۲) بود. پس از دوره‌ی در مقام استاد فلسفه در هایدلبرگ، هابرماس در ۱۹۶۴ در سمت استاد فلسفه و جامعه‌شناسی به فرانکفورت بازگشت و همان‌جا درس‌گفتار افتتاحیه‌ی خود را با عنوان «شناخت و منفعت» عرضه کرد که در ۱۹۶۸ در کتابی به همین عنوان منتشر شد. دیگر آثار این دوره‌ی او عبارت‌اند از جستارهایی با عنوان نظریه و عمل (۱۹۶۳)، اثری پژوهشی درباره‌ی منطق علوم اجتماعی (۱۹۶۷) و مقاله‌های دیگری که زیر عنوان فناوری و علم هم‌چون ایدئولوژی (۱۹۶۸) گردآوری شدند.

سال ۱۹۶۸ البته سال اعتراض‌های دانش‌جویی بزرگ در آلمان غربی، هم‌چنان که در دیگرجاها، نیز بود. هابرماس با تمام قوا در این جنبش شرکت جست و معارضه‌ی فکری و سیاسی با از خودخرسندی دموکراسی آلمان غربی را خوش‌آمد گفت (و درضمن در دانش‌جو و سیاست خود، در تشخیص اندوه‌بار جهت‌گیری غیرسیاسی دانش‌جویان آلمان غربی، نفی آن را نیز خوش‌آمد گفت). گرچه هابرماس به افراط‌کاری این جنبش انتقاد داشت، در مورد تأثیر

درازدت آن در ارزش‌های جمهوری فدرال آلمان هم‌چنان دیدگاهی مثبت داشت، درعین‌حال که میراث کوتاه‌مدت ناکامی آن را نکوهش می‌کرد؛ یعنی افول در سردی و بی‌شوری یا تروریسم نومیدانه.

هابرماس در ۱۹۷۱ فرانکفورت را به قصد اشتارنبرگ در باواریا ترک گفت تا همراه با سی. اف. فون وایتسزکر، دانش‌مند علوم طبیعی، مدیریت مؤسسه‌ی نویناد ماکس پلانک برای «پژوهش در شرایط حیات» در جهان علمی - فنی را بر عهده بگیرد. او در محیطی که پاره‌یی از درخشان‌ترین جامعه‌شناسان جوان‌تر را به خود جلب می‌کرد، حجم عظیمی مطلب منتشر کرد که از جمله می‌توان از کتاب مشهور بحران مشروعیت (۱۹۷۳) یاد کرد که با نظریه‌ی کنش ارتباطی (۱۹۸۱) به اوج رسید. هابرماس در ۱۹۸۲ برای تصدی کرسی جامعه‌شناسی و فلسفه به فرانکفورت بازگشت و هم‌چنان نیز صاحب این کرسی است. تازه‌ترین کار مهم او، گفتمان فلسفی مدرنیته در ۱۹۸۵ منتشر شد.

اگر ماکس وبر به عنوان مارکس بورژوا توصیف شده است، هابرماس را می‌توان به‌طور خلاصه ماکس وبر مارکسیست وصف کرد. او نیز مانند وبر اساساً بیش‌تر متفکر است تا مرد عمل، ولی متفکری است که، آن‌گونه که خود اغلب می‌گوید، وقتی چیزی او را «تحریک» می‌کند در امور سیاسی دخالت می‌جوید. مجموعه‌ی «نوشته‌های سیاسی» او — مقوله‌ی فراخ‌دامنی که دربردارنده‌ی درس‌گفتارها و گفت‌وگوهای گاه‌گاهی است — به چندین جلد سر می‌زنند. گرچه هابرماس آموزه‌ی فارغ از ارزش‌گذاری بودن علم نزد وبر را مردود می‌شمارد، او نیز مانند وبر بر تمایز میان گفتمان پژوهش‌گرانه و سیاسی تأکید دارد (دوز ۱۹۸۶، ص ۱۲۷). او نیز

مانند وبر و کارل یاسپرس در دوره‌ی پس از جنگ، به‌نحوی، به منزله‌ی وجدان روشن‌فکری آلمان عمل کرده است، با سیمایی عمومی که برتر از آن به نظر می‌رسد که می‌توان از کسی چشم داشت که به جست‌وجوی نقشی سیاسی برنیامده است.

هابرماس شالوده‌ی ژرف در سنت فلسفی را با سعی صدر چشم‌گیر نسبت به گستره‌ی پهنآوری از نظریه‌های فلسفی و اجتماعی درمی‌آمیزد. درباره‌ی تأثیرهای خاصی که او از کانت و هگل، مارکس و وبر، پارسونز و پیازه و مانند آن پذیرفته است می‌توان کتاب‌های کامل نوشت. باین‌همه، مهم‌ترین سرچشمه بی‌هیچ تردیدی سنت گسترده‌ی مارکسیستی است که الهام‌بخش مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی فرانکفورت دوره‌ی نخستین نیز بود. رابطه‌ی هابرماس با نظریه‌ی انتقادی فرانکفورت کم‌تر از آن بی‌واسطه است که اغلب گمان می‌رود. از لحاظ فکری، هابرماس به برنامه‌ی دوره‌ی آغازین مؤسسه نزدیک‌تر است که بنیاد نقد خود را بر ترکیبی میان رشته‌ی بنا می‌نهاد که از علوم اجتماعی گوناگون برگرفته می‌شد. ولی گرچه او از شکل اندیشه‌ی آدورنو و هورکهایمر از دیالکتیک روشن‌گری (۱۹۴۷) به این سو ناخرسند است، در دغدغه بنیادی آن‌ها در مورد شیوه‌ی که بر پایه‌ی آن روشن‌گری، به شکل عقلانیت ابزاری (عقلانیت ابزار به جای عقلانیت هدف)، از ابزاری برای آزادی به سرچشمه تازه‌ی بردگی بدل می‌شود، سهمیم است. چنان‌که به‌تازگی در گفت‌وگویی عنوان کرده است، از اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ «مسئله‌ی من نظریه‌ی در باب مدرنیته بوده است، نظریه‌ی در باب آسیب‌شناسی مدرنیته از دیدگاه تحقق — یا تحقق معیوب — عقل در تاریخ» (دوز ۱۹۸۶، ص ۹۶).

در کار دوره‌ی نخستین هابرماس، این دغدغه سه شکل به خود می‌گیرد. نخست، کار از ره‌گذر متن‌های فلسفی کلاسیک: مارکس و وبر، ولی هم‌چنین کانت، فیخته و هگل — تازه اگر سخنی از یونانیان به میان نیاوریم. دوم، دغدغه‌ی فناوری و کوشش برای

برساختن بدیلی «چپ» برای جبرباوری فناورانه که تا حدودی از هایدگر و در آلمان پس از جنگ از آرنولد گیلن و هلموت شلنسکی سرچشمه می‌گرفت. سوم، و مرتبط با آن، دغدغه‌ی شرایط بحث سیاسی عقلانی، یا عقل عملی، در شرایط دموکراسی فن‌سالارانه‌ی نوین. نخستین قلم از این سه مضمون بر نظریه و عمل تسلط دارد؛ دومین مضمون را می‌توان در روزنامه‌نگاری دوره‌ی آغازین کار هابرماس و در فناوری و علم هم‌چون *ایدئولوژی یافت*؛ سومین مضمون در این هر دو اثر یافت می‌شود، ولی نخستین بار در *دانش‌جو و سیاست و دیگرگونی ساختاری حوزه‌ی عمومی* مطمح نظر قرار می‌گیرد.

به‌طور کلی، نظریه و عمل دارای سه مضمون عمده است که در کار بعدی هابرماس یافت می‌شود: (۱) ارزیابی انتقادی سنت مارکسیستی؛ (۲) تأملاتی در بساب امکان آن‌چه او بعدتر آن را «بازسازی» ماتریالیسم تاریخی نامید؛ و (۳) مقایسه‌ی روش‌شناختی میان یگانگی موضوع‌های تجربی و هنجارین یا موضوع‌های فنی و «عملی» که باید در ارسطو، در نظریه‌ی قانون طبیعی و در مارکسیسم یافت، از یک سو، و رویکرد علم‌گرایانه و به‌ظاهر فارغ از ارزش‌گذاری علوم اجتماعی نوین، از سوی دیگر. هابرماس در *شناخت و منافع انسانی* (۱۹۶۸) نقدی تاریخ‌بنیاد از پوزیتیویسم را هم در علوم طبیعی و هم علوم اجتماعی بر عهده می‌گیرد. سپس در دهه‌ی ۱۹۷۰، به‌تدریج به پروراندن «نظریه‌ی کنش ارتباطی» خود می‌پردازد، که اکنون نه به منزله‌ی بنیاد فلسفی علوم اجتماعی بلکه به‌خودی‌خود نظریه‌ی اجتماعی *خودنگرانه* شمرده می‌شد که «با اثبات معیارهای انتقادی خود سروکار دارد» (۱۹۸۴، ص ۳۹). کنش ارتباطی، به تفکیک از کنش ابزاری یا استراتژیک، در هر جایی روی می‌دهد که مردم خطاب به مردمی دیگر درباره‌ی آن‌چه مد نظر است یا باید باشد گفته‌هایی بر زبان می‌آورند. هابرماس از این مفهوم محوری نظریه‌های حقیقت / اخلاق، تکامل

تسه‌تونگ «هژمونیسیم» را به کار می‌گیرد تا به نوعی سلطه‌ی یک کشور بر کشور دیگر اشاره کند که امپریالیسم نیست. معنای دوم در نوشته‌های مارکسیستی رایج‌تر است. اندرسن (۷-۱۹۷۶) یادآور شده است که هم منشویک‌ها و هم لنین این واژه را به کار گرفتند تا به رهبری سیاسی در انقلاب دموکراتیک اشاره کنند که بر پایه‌ی اتحادی با بخش‌هایی از دهقانان استوار است. بوچی - گلوکسمان (۱۹۷۹) به بحث در این باره می‌پردازد که بوخارین و استالین در دهه‌ی ۱۹۲۰ چه‌گونه این واژه را به کار گرفتند. پرورده‌ترین صورت این واژه را هم‌چون مفهومی مارکسیستی می‌توان به گرامشی نسبت داد. بیش‌تر مفسران در این نکته هم‌داستان‌اند که هژمونی مفهومی کلیدی در *دفترهای زندان گرامشی* و مهم‌ترین یاری فکری او به نظریه‌ی مارکسیستی است. در نوشته‌های پیش از زندان گرامشی، در محدود مواردی که این اصطلاح به کار می‌رود، به استراتژی طبقه‌ی کارگر اشاره دارد. گرامشی در مقاله‌یی که درست پیش از به‌زندان‌افتادن‌اش در ۱۹۲۶ به قلم آورد، این واژه را به کار گرفت تا به نظام اتحادیه‌ای اشاره کند که طبقه‌ی کارگر می‌بایست برای واژگون‌ساختن دولت بورژوازی پدید آورد و به عنوان پایه‌ی اجتماعی دولت کارگران به کار آید (گرامشی ۱۹۷۸، ص ۴۴۳). در حدود همان زمان از این اصطلاح بهره گرفت تا به استدلال در این باره بپردازد که پرولتاریای شوروی می‌بایست منافع رسته‌یی و اقتصادی خود را قربانی کند تا اتحادی با دهقانان را تأمین کند و به منفعت عمومی خاص خود خدمت کند (هان، ص ۴۳۱).

گرامشی در *دفترهای زندان* از این‌گونه بهره‌گیری از این اصطلاح، که همانند بهره‌گیری از آن در مباحثات بین‌الملل کمونیستی در این دوره است، فراتر می‌رود تا آن را در مورد شیوه‌یی به کار بندد که بر پایه‌ی آن بورژوازی حاکمیت خود را ایجاد و حفظ می‌کند. دو

انسان و مشروعیت سیاسی و نیز فلسفه‌ی تاریخ را می‌پروراند. این نگرش در مدرنیته به چشم «پروژه‌یی ناتمام، ازجمله، به‌تحقق‌رساندن برخی از ارزش‌های کلاً توجیه‌پذیر و پذیرفتنی روشن‌گری» می‌نگرد و بر همین قیاس نسبت به پیامبران «پسامدرنیته» دشمنی می‌ورزد.

آیا باید هابرماس را اندیشه‌وری مارکسیست شمرد؟ او همواره این برجسب را پذیرفته است، گیرم مارکسیسم او مانند مارکسیسم مکتب فرانکفورت به‌هیچ‌روی راست‌آیین نیست، و دغدغه‌ی همیشگی و فزاینده‌اش نسبت به بنیادهای استدلالی و گفتمانی علم اخلاق، به‌یژه، او را از بیش‌تر مارکسیست‌ها و حتا نومارکسیست‌ها متمایز می‌سازد. ولی گرچه بارها به نظر می‌رسد که توصیف او از خودش به عنوان مارکسیستی اندکی بیش از نوعی اظهار هم‌بستگی با قربانیان مکتب کارتیسم آلمان غربی بوده است، باز، دغدغه‌یی همیشگی نسبت به آن چیزی نشان داده است که در یک مرحله آن را بازسازی ماتریالیسم تاریخی، نامیده است: یعنی بازگویی و بیان متفاوت آن در آن‌چه او آن را قالبی رساتر می‌شمارد. درهرحال، کم‌تر شکی می‌توان داشت که او را هم‌چون یکی از اندیشه‌وران بسیار مهم نیمه‌ی دوم این قرن به یاد خواهند آورد.

برای آگاهی افزون‌تر ← برنستاین، آر. جی، ۱۹۸۵؛ دوز، پ. ۱۹۸۶؛ اینگرام، دی. ۱۹۸۷؛ مکتب‌کارتی، تی. ۱۹۷۸؛ رودریک، آر. ۱۹۸۶؛ تامسن، جی و هلد، دی. ۱۹۸۲؛ وایت، اس. کی. ۱۹۸۸.

ویلیام آوشویت

هژمونی / برتری (hegemony)

هرگونه تعریفی از هژمونی با بهره‌گیری از این واژه به دو معنای یک‌سر متضاد دست‌خوش پیچیدگی می‌شود: نخست، به معنای سلطه، چنان‌که در اصطلاح «هژمونیسیم»؛ و دوم، به معنای رهبری، که متضمن مفهومی از اجماع است. از این‌جاست که ماثو

نمونه‌ی تاریخی که او در این زمینه مورد بحث قرار می‌دهد انقلاب فرانسه و ریسورجیمنتو (= رستاخیز) ایتالیا است که بر پایه‌ی آن گرامشی پایه‌ی گسترش‌یافته‌ی اجماع برای دولت تازه‌ی فرانسه را در نقطه‌ی مقابل اجماع محدودی قرار می‌دهد که دولت در ایتالیایی متحد از آن برخوردار شد. او در بحث از جلوه‌های متفاوت سلطه‌ی بورژوازی، هنگامی که دولت را قهر به اضافه‌ی اجماع توصیف می‌کند، از اندیشه‌ورانی چون ماکیاولی و پاره‌تو بهره می‌گیرد. گرامشی بر آن است که در شرایط نوین، طبقه سلطه‌ی خود را نه صرفاً از راه سازمان ویژه‌ی قهر، بلکه از آن رو حفظ می‌کند که قادر است از منافع محدود و رسته‌ی خود فراتر رود و نوعی رهبری اخلاقی و فکری اعمال کند، و با انواع متحدانی که در یک اتحاد اجتماعی از نیروها متحد شده‌اند سازش‌هایی (در محدوده‌های معین) انجام دهد؛ گرامشی بر این اتحاد نام اتحاد تاریخی می‌نهد. این اتحاد نمودار پایه‌ی از اجماع برای نظم اجتماعی معینی است که در آن هژمونی طبقه‌ی مسلط (← طبقه‌ی حاکم) در شبکه‌ی از نهادها، روابط اجتماعی و اندیشه‌ها آفریده و از نو آفریده می‌شود. این «پارچه‌ی هژمونی» تافته‌ی روشن‌فکرانی است که، به سخن گرامشی، عبارت‌اند از همه‌ی کسانی که دارای نقشی سازمانی در جامعه‌اند. بدین گونه، او از تعریف دولت هم‌چون ابزار یک طبقه که مارکس، انگلس و لنین آن را به کار می‌گیرند، فرامی‌گذرد.

گرچه گرامشی می‌نویسد که نهادهای هژمونی در جامعه‌ی مدنی جای دارند، حال آن‌که جامعه سیاسی عرصه‌ی نهادهای سیاسی به معنای قانون اساسی آن است، هم‌چنین می‌گوید که این تقسیم‌بندی صرفاً روش‌شناختی است و بر هم‌پوشانی موجود در جامعه‌های واقعی و بالفعل تأکید می‌ورزد (گرامشی ۱۹۷۱، ص ۱۶۰). درواقع، در شرایط سیاسی گسترش‌بخشیدن به دخالت دولت در جامعه‌ی مدنی، و در شرایط سیاسی رفورمیسم

هم‌چون پاسخی به درخواست‌هایی که با سازمان‌یابی اتحادیه‌های کارگری و احزاب سیاسی توده‌یی در عرصه‌ی سیاسی طرح می‌شود، و هم‌چنان‌که اقتصاد به «سرمایه‌داری سازمان‌یافته»ی کذایی مبدل می‌شود، شکل هژمونی دگرگون می‌گردد و بورژوازی درگیر آن چیزی می‌شود که گرامشی آن را انقلاب منفعلانه می‌خواند. از این‌جاست که پایه‌ی مادی هژمونی از طریق اصلاحات یا سازش‌هایی شکل می‌گیرد که در آن رهبری یک طبقه تأمین می‌شود، ولی در آن دیگر طبقات درخواست‌های معینی دارند که برآورده می‌شود. بدین‌سان، در تعریف گرامشی طبقه‌ی رهبر یا پیشوا به‌راستی سیاسی است، زیرا فراتر از منافع اقتصادی آنی خود می‌رود (که شاید بتوان در عرصه‌ی سیاسی برای آن پیکار کرد) تا نمودار پیش‌رفت همگانی جامعه باشد. بدین گونه، گرامشی مفهوم هژمونی را به کار می‌گیرد تا استدلال کند که به هر مفهوم اکونومیستی از سیاست یا ایدئولوژی که در پی منفعت طبقاتی اقتصادی آنی در سیاست و فرهنگ باشد، ناتوان از تحلیل درست موقعیت سیاسی و تحلیل توازن نیروهای سیاسی است و نمی‌تواند دریافتی درخور از سرشت قدرت دولتی پدید آورد (← اکونومیسم). درنتیجه، به عنوان پایه‌ی استراتژی سیاسی جنبش طبقه‌ی کارگر ناکافی است.

رویکرد گرامشی به آن‌چه او آن را کوششی برای پروراندن علم مارکسیستی سیاست توصیف می‌کند دارای معانی ضمنی گوناگون است. هژمونی کاملاً بسط‌یافته می‌بایست بر اجماع فعال و بر اداره‌یی جمعی استوار باشد که در آن گروه‌های گوناگون در جامعه با هم متحد شوند. بدین‌سان، گرامشی فراتر از نظریه‌یی در باب تعهد سیاسی استوار بر حقوق مدنی مجرد می‌رود تا استدلال کند که نظارت دموکراتیک تمام‌عیار در بالاترین شکل هژمونی بالیدن می‌گیرد. باین‌همه، تحلیل او از شکل‌های گوناگون هژمونی، مانند آن‌چه بر ریسورجیمنتوی ایتالیا چیرگی

نظام‌مند فیلسوفان و فلسفه ناانظام‌مند یا جهان‌بینی توده‌ی مردم است.

درباره‌ی برداشت گرامشی از مفهوم هژمونی پرسش‌های گوناگون طرح شده است. پاره‌یی از این پرسش‌ها مربوط به کارایی تحلیل او از قدرت دولت بورژوازی و نتایج استراتژیکی است که او از این قضیه می‌گیرد (اندرسن ۱۹۷۷-۱۹۷۶). یک جنبه از این بحث با دامنه‌یی سروکار دارد که بر پایه‌ی آن هژمونی طبقه‌ی کارگر — پیش از آن که قدرت دولتی دیگرگون گردد — می‌تواند یا می‌بایست بالیدن بگیرد و نیز با دامنه‌یی که بر پایه‌ی آن وظیفه‌ی دولت سوسیالیستی است که هژمونی را پیش ببرد. دیگر پرسش‌ها با نقش حزب انقلابی در پدیدآوردن هژمونی پرولتری سروکار دارد. پاره‌یی از نویسندگان بر خصلت همگون یا یک‌پارچه و احتمالاً تمامت‌بخش هژمونی تأکید دارند؛ حال آن که دیگران بر عناصر گونه‌گون آن پا می‌فشارند که ضرورتاً در طبقاتی که از لحاظ اقتصادی تعریف شده‌اند و ریشه ندارند، و نیز بر شیوه‌یی تکیه می‌کنند که بر پایه‌ی آن هژمونی نمودار فراهم‌آمدن گروه‌های یک‌سر گوناگون، همراه با سازش‌های ملازم این امر است. پاره‌یی تفسیرهای اخیر مدعی‌اند که هژمونی نه تنها ابزاری مفهومی برای تحلیل جامعه‌ی بورژوازی فراهم می‌آورد، و نیز برای پرورش استراتژی گذار به سوسیالیسم، بلکه هم‌چنین می‌تواند برای تحلیل دست‌آوردها و محدودیت‌های خود جامعه‌های سوسیالیستی نیز به کار آید. افزون بر این، هژمونی به منزله‌ی پایه‌ی نقدی «پسامارکسیستی» از پایه‌ی طبقاتی تحلیل مارکسیستی نیز به کار گرفته شده است.

برای آگاهی افزون‌تر — اندرسن، پی. ۷۷-۱۹۷۶؛ بوچی — گلوکسمان، سی. ۱۹۷۹؛ ۱۹۸۲؛ دوجووانی، بی. و دیگران ۱۹۷۷؛ فیما، جی. ۱۹۸۱؛ گرامشی، ای. ۳۵-۱۹۲۹ (۱۹۷۱)؛ ۱۹۷۸؛ لاکلائو، پی. و موفی، سی. ۱۹۸۵؛ موفی، سی. ۱۹۷۹؛ ساسون، ای. اس. ۱۹۸۰.

آن‌شواستک ساسون

می‌گیرد، نشان می‌دهد که سرشت محدود اجماع می‌تواند به پایه‌یی ضعیف برای نظامی سیاسی بیانجامد که می‌تواند پیش‌ازپیش بر قهر تکیه کند. می‌توان استدلال کرد که هژمونی را نمی‌توان به مشروعیت، آگاهی کاذب یا فریب توده‌ی مردم فروکاست که، نزد گرامشی، «فهم متعارف» یا جهان‌بینی‌اش از انواع عناصر فراهم می‌آید، و برخی از این عناصر، چنان که در بخش اعظم تجربه‌ی روزمره شاهدیم، با ایدئولوژی مسلط در تضاد است. آن‌چه یک ایدئولوژی مسلط و دارای هژمونی می‌تواند انجام دهد این است که جهان‌بینی منسجم و نظام‌مندی فراهم آورد که نه تنها بر توده‌ی مردم تأثیر بگذارد بلکه به صورت اصل سازمان نهاد اجتماعی به کار آید. در نظر گرامشی ایدئولوژی صرفاً بازتاب یا آینه‌ی منفعت اقتصادی طبقاتی نیست، و به این تعبیر «مفروض»ی نیست که از ساختار اقتصادی یا سازمان جامعه سرچشمه می‌گیرد بلکه عرصه‌یی از پیکار است. ایدئولوژی عمل را از طریق شیوه‌یی سازمان می‌دهد که در روابط اجتماعی، نهادها و کردارها تجسم می‌یابد و همه‌ی افراد و فعالیت‌های جمعی را تحت تأثیر قرار می‌دهد (موفی ۱۹۷۹).

گرامشی پروژه‌ی تاریخی ویزه‌ی پرولتاریا را ایجاد «جامعه‌ی تنظیم‌یافته»یی وصف می‌کند که در آن هژمونی و جامعه‌ی مدنی، یا عرصه‌ی اجماع، به تمامی گسترش می‌یابد و جامعه‌ی سیاسی، یا عرصه‌ی اجبار و فشار، کاهش می‌یابد. از این‌جا برمی‌آید که پرولتاریا می‌بایست گسترش مداوم اجتماعی را پدید آورد که در آن منافع گروه‌های گوناگون فراهم آیند تا اتحاد تاریخی تازه‌یی را تشکیل دهند. برای بسط و پرورش استراتژی و راهبردی به سوی این هدف، هژمونی نوینی می‌بایست عناصر اندیشه‌ها و کردار مردمی را مهار و تحت نظم و قاعده درآورد. بدین‌سان، مفهوم هژمونی در حکم پایه‌ی تحلیل گرامشی از فرهنگ عامه و فرهنگ مردم‌پسند و بحث او در باب فلسفه‌ی

هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش

(Hegel, Georg Wilhelm Friedrich)

زاده‌ی ۲۷ اوت ۱۷۷۰ در اشتوتگارت؛ درگذشته‌ی ۱۴ نوامبر ۱۸۳۱ در برلین. هگل، پسر یک مأمور جمع‌آوری مالیات، در دانشگاه توبینگن فلسفه، ادبیات کلاسیک و الهیات خواند و سپس، نخست در برن و پس از آن در فرانکفورت آموزگار خصوصی شد. در ۱۸۰۱ مدرس دانشگاه (Privatdozent) شد، و در ۱۸۰۵ در دانشگاه ینا به استادی رسید، و نخستین کار سترگ خود را، *پدیدارشناسی ذهن* (۱۸۰۷)، در آن‌جا به قلم آورد. هگل از ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۶ در پیش‌دانشگاهی اگدین در نورمبرگ سمت ریاست داشت، سپس در هایدلبرگ (۱۸۱۶-۱۸)، و در برلین مقام استادی یافت و از ۱۸۱۸ تا هنگام مرگ‌اش در همین‌جا ماند و باز در همین‌جا بود که مکتبی هگلی مشرب آغاز به شکل‌گیری کرد.

فلسفه‌ی هگل از دو جهت برای مارکس اهمیت داشت. نخست، مارکس عمیقاً تحت تأثیر نقدهای هگل از کانت و نیز تحت تأثیر فلسفه‌ی تاریخ او قرار گرفت. دوم، او روش دیالکتیکی هگل را به جامع‌ترین شکل آن، یعنی شکل منطقی، به اختیار گرفت، و آن را به کار گرفت تا ساختار پویای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را آشکار سازد. کانت در نقد خود از شناخت، دعاوی انسان بر شناخت علمی را محدود به قلمرو «نمود» / پدیدار کرده بود و بر آن بود که شناخت تنها می‌تواند از کنش ترکیبی شکل‌های مشهود و مقوله‌های ذاتی فاعل‌شناسایی از یک سو، و داده‌های حسی از بیرون فراهم‌آمده، از سوی دیگر، حاصل شود. فراسوی این ارتباط، که از راه ژرف‌اندیشی انتقادی برقرار می‌شود، «شیء فی‌نفسه» قرار دارد که اساساً ناشناختنی است. آن‌چه آدمیان می‌توانند بشناسند فقط «نمود» / پدیدار است. باین‌همه، هگل برخلاف کانت بر آن است که نمود و بود به ضرورت به یکدیگر تعلق دارند. و این‌که ژرف‌ترین و نهانی‌ترین ساختار

واقعیت منطبق بر ژرف‌ترین ساختار روح انسانی خودشناسا است. از دیدگاه یزدان‌شناختی این به معنای آن است که خداوند (امر مطلق) از ره‌گذر شناخت انسان به خودشناسی می‌رسد، بدین‌سان مقوله‌های اندیشه‌ی انسان درعین‌حال شکل‌های عینی هستی‌اند، و منطق درعین‌حال هستی‌شناسی است.

هگل تاریخ را هم‌چون «پیش‌رفت در آگاهی از آزادی» تفسیر می‌کند. شکل‌های سازمان اجتماعی منطبق بر آگاهی از آزادی‌اند، و از این‌جاست که آگاهی هستی را معین می‌کند. آگاهی از عصر تاریخی و از مردم به‌ویژه در دین جلوه‌گر می‌شود، «که همان‌جایی است که مردم برای خود معین می‌کنند که چه‌چیز باید حقیقی باشد... دین آگاهی مردم از آن‌چیزی است که <خود او> هست، آگاهی از برترین هستی خویش است» (فلسفه‌ی تاریخ). بدین‌سان، مردمانی که فلان سنگ یا جانور را هم‌چون «خدا»ی خود پرستش می‌کنند نمی‌توانند آزاد باشند. روابط اجتماعی و سیاسی آزادانه نخست با پرستش یک خدا به شکل انسان یا «روح» («روح‌القدس») میسر می‌شود. پیش‌رفت تاریخی، نیاز و محرومیت و رنج و جنگ و مرگ و حتا تباهی‌زدگی سراسر فرهنگ‌ها و مردمان را پشت سر می‌گذارد. باین‌همه، هگل بر این یقین استوار می‌ماند که از ره‌گذر این پیکارهای تاریخی اصل برتری از آزادی، تقریب نزدیک‌تری به حقیقت، درجه‌ی برتری از شناخت سرشت آزادی رفته‌رفته سر برخواهد آورد. خط سیر تاریخ بشر به سوی مسیحیت، اصلاح دین، انقلاب فرانسه و مشروطه‌ی سلطنتی است. پیش‌رفت در مفهوم‌های دینی و اندیشه‌های فلسفی متناظر با پیش‌رفت اجتماعی و سیاسی است.

هگلیان جوان، که مارکس از ره‌گذر آن‌ها با فلسفه‌ی هگل آشنا شد، آموزه‌ی استاد خود را به صورت حربه‌ی انتقاد بر ضد سلطنت پروس به کار گرفتند که

هگل و مارکس (Hegel and Marx)

اندیشه‌ی مارکس از جهات بسیار نمودار تأثیر فلسفه‌ی دیالکتیکی هگل است. مارکس نخست طی دوره‌ی دانش‌جویی خود در برلین با این فلسفه آشنایی یافت و در وهله‌ی نخست تفسیر جمهوری خواهانه‌ی از فلسفه‌ی تاریخ هگل اختیار کرد که کسانی چون ادوارد گانز عرضه می‌کردند. مارکس نیز مانند هگل تاریخ جهان را پیش‌روندی دیالکتیکی می‌شمرد، ولی به پیروی از بازتفسیر ماتریالیستی فویرباخ از هگل، مارکس «کار مادی را هم چون ذات، هم چون ذات خوداعتباربخش بشریت» درمی‌یافت (دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی). ضابطه‌بندی دوباره و انتقادی مارکس از فلسفه‌ی تاریخ هگل عبارت است از ازمیان برداشتن فاعل خیالی تاریخ جهان، یعنی «روح جهان» کذایی و نیز به‌درازا کشاندن فرایند دیالکتیکی تکامل تاریخی تا به آینده. آن قلمرو آزادی که هگل بر آن بود که اکنون و این‌جا باید به‌تمامی به تحقق برسد، نزد مارکس در آینده، هم چون امکان واقعی اکنون، جای دارد. دیالکتیک نیروهای تولیدی و روابط تولیدی که بر پیش‌رفت تاریخی تأثیر می‌گذارد، برخلاف دیالکتیک روح جهان هگل هیچ تضمینی به دست نمی‌دهد که قلمرو آزادی (← رهایی) به تحقق خواهد پیوست؛ بلکه فقط امکان عینی چنین تکاملی را به دست می‌دهد. اگر دگرگون‌ساختن تاریخاً ممکن جامعه دست ندهد، آن‌گاه بازگشت به توحش (لوکزامبورگ) یا «نابودی توامان طبقات در حال ستیز» (مارکس) نیز ممکن است.

مارکس به جای دولت بورژوایی مبتنی بر قانون اساسی که نزد هگل غایت تکامل تاریخی است، مفهوم «اتحاد آزادانه‌ی تولیدکنندگان» را پیش می‌گذارد. آن‌چه مورد نظر مارکس است نظامی اجتماعی است که هرگونه نیروی زورگو و قهری را که بر فراز و بالای سر آن قرار بگیرد به دور می‌افکند، و اعضای آن از طریق هم‌رایی به رتق وفتق امور خود

محافظه‌کار شده بود. و هگلیان جوان با این کار از برداشت هگل از دولت به منزله‌ی سلطنت مشروطه‌یی که به دست مقامات دولتی روشن‌اندیش اداره می‌شود فراگذشتند. هگل فقط مقامات از لحاظ فلسفی فرهیخته را دارای شناختی بالیده از یگانگی روح ذهنی (انسان مفرد) و روح عینی (دولت) می‌شمرد، حال آن‌که هگلیان جوان بر آن بودند که همه‌ی شهروندان می‌توانند به این شناخت دست یابند. به همین دلیل هگلیان جوان هم‌چنین خواهان آن بودند که باید از طریق تعمیم‌بخشیدن به بینش فلسفی منطق هگلی بر دین‌پرستی صرفاً استعاری مسیحیت سنتی چیرگی یافت. اندیشه‌ی بشریت باید جای خدای مسیحیت را بگیرد که به صورت استعاری بازنموده می‌شود:

بشریت عبارت از یگانگی دو سرشت است: خدا انسان می‌شود، بی‌کرانی در کران‌مندی عینیت می‌یابد، روح کران‌مندی که بی‌کرانی خود را به یاد می‌آورد. بشریت معجزه‌گر است، تا آن‌جا که، در جریان تاریخ بشر، بشریت بر طبیعت چیرگی می‌یابد، هم در درون انسان‌ها و هم بیرون آن‌ها، بیش‌ازپیش کامل‌تر، و طبیعت را هم چون ماده‌ی ناتوان فعالیت خود به انقیاد درمی‌آورد. بشریت عاری از گناه است، تابه‌جایی که فرایند بالندگی‌اش بی‌گناه است؛ آلودگی فقط خصیصه‌ی افراد است، حال آن‌که در نوع بشر و در تاریخ از این آلودگی فرا گذشته‌اند. (دی. اف. اشتراوس ۱۸۳۹).

(نیز ← هگل و مارکس).

برای آگاهی افزون‌تر ← اوینری، شولم ۱۹۷۲؛ هگل، جی. دابلیو. اف. ۱۸۰۷ (۱۹۳۱)؛ ۱۸۱۲ (۱۹۲۹)؛ ۱۸۲۱ (۱۹۴۲)؛ ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۱ (۱۹۵۶)؛ هیپولیت، ژان ۱۹۵۵ (۱۹۶۹)؛ کوژو، ای. ۱۹۴۷؛ لوویت، کارل ۱۹۴۱ (۱۹۶۴).

ایرینگ فسچر

می‌پردازند. نزد هگل، فرایندی که فرد از طریق آن خود را از هستی طبیعی و از اجبار بیرونی می‌رهاند، فرایند «روحانیت‌بخشی» است؛ فرد از ره‌گذر شناخت فلسفی موقعیت عینی خود، می‌بیند آنچه فشارها و محدودیت‌های بیرونی بر اراده‌ی او می‌نماید، درواقع عبارت از شرایط وجودی او است هم‌چون یک هستی اندیشنده با اراده‌ای از آن خود، و با این بینش با واقعیت عینی به آشتی می‌رسد. هگل و هگلیان محافظه‌کار بر آن بودند که به چنین بینشی، <یعنی> آشتی و آزادی تنها می‌توان از طریق آن دسته از مقامات دولتی به‌تمامی دست یافت که تربیت فلسفی دیده‌اند، حال آن‌که هگلیان جوان، با تعمیم بخشی به این اندیشه، فرایند «روحانیت‌بخشی» را با فرایند بلوغ فرد به پایه‌ی شهروند یکی می‌شمردند. باین‌همه، در هر دو تفسیر، فرد با «هویت دوگانه»ی معینی بر جای می‌ماند: از یک سو، او فردی طبیعی است که احساس می‌کند تابع نیروهای بیرونی و سرکوب‌گر است؛ و از سوی دیگر، او یک «هستی روحانی» است که دارای این شناخت است که آنچه به‌ظاهر آزادی او را انکار می‌کند درواقع خود آزادی و واقعیت اوست. آزادی عبارت است از آشتی. درهرحال، نزد مارکس آزادی فقط هنگامی میسر می‌شود که بر این دوگانگی هویت انسانی در هستی انسانی و شهروند، در فرد طبیعی و هستی روحانی، که دیگر ضرورتی ندارد، چیرگی دست داده باشد؛ هنگامی که انسان‌ها دیگر ناچار نیستند فشارها و محدودیت‌های اجتماعی خود را در «ذاتی بیگانه که بر فراز سر آن‌ها قرار دارد» — یعنی دولت (بعدتر هم‌چنین سرمایه) — تجسم عینی بخشند. باین‌همه، به‌رغم تمامی انتقادهای هگل، مارکس این اعتقاد هگلی را حفظ می‌کند که بشریت در جریان تاریخ پیش‌رفت می‌کند. او هم‌چنین اروپامحوری هگل را — درواقع به عنوان امری عادی — می‌پذیرد؛ و اروپامحوری خود او به آشکارترین وجه در نوشته‌های او در باب هندوستان و چین جلوه‌گر است.

در کار مارکس در باب «نقد اقتصاد سیاسی» دومین تأثیر هگل نمایان می‌شود. درک این تأثیر به‌ویژه برای دریافت درخور از کار اصلی مارکس، سرمایه، ضروری است، زیرا با روشی سروکار دارد که در بُن‌ساخت تحلیل او از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری جای دارد. مارکس در این‌جا روش دیالکتیکی هگل را به کار می‌گیرد، که خود مدعی است که آن را (از نو) بر پایه‌ی آن ایستاده است، تا پویش درونی و ساختار نظام‌مند تولید سرمایه‌داری را عرضه کند. نظام سرمایه‌داری روابط تولیدی یک کلیت را تشکیل می‌دهد، یعنی وحدتی همه‌گیر که به همین دلیل می‌بایست هم‌چون یک کل به‌هم‌پیوسته مورد واریسی قرار گیرد و عرضه شود. باین‌همه، پژوهش تجربی و پردازش داده‌های تجربی ویژه می‌بایست مقدم بر عرضه‌ی کلیت باشد. خودجُنبی دیالکتیکی هم‌زمان مقوله‌های ذهنی و عینی، ارزش، پول و سرمایه می‌بایست خصیصه‌ی از موضوع مورد پژوهش باشد و نه حاصل فلان طرح روش‌شناختی از بیرون تحمیل‌شده. مارکس بر تفاوت میان شیوه‌ی بررسی و برخورد خود با روابط تجربی و امور واقع و شیوه‌ی هگل تأکید دارد که، چنان‌که مارکس در کار دوره‌ی نخستین خود، نقد فلسفه دولت هگل، می‌گوید هگل نخست طرحی از مقوله‌ها — در منطق خود — می‌پردازد و آن‌گاه نهادهای اجتماعی‌یی چون خانواده، جامعه‌ی مدنی، دولت و ساختارهای درونی آن‌ها را در مطابقت انتزاعی با طرح و شاکله‌ی خود عرضه می‌کند. از نظر مارکس یگانه شرح دیالکتیکی درخور از موضوع مورد پژوهش، شرحی است که نسبت به فردیت پویا و ساختاری موضوع حساس باشد. «سوژه» یا فاعل خودجنبنده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، که برای خاطر آن است که تولید سرمایه‌داری اصلاً انجام می‌گیرد، خود سرمایه است، که باین‌همه، چیزی نیست که مستقلاً واقعی باشد، بلکه چیزی است که از کنش دوسویه‌ی ناخودآگاهانه و هم‌کاری افراد و طبقات سرچشمه می‌گیرد، و بنابراین همین‌که

تحقق نیافته است که روح جهان هگلی تجسم تجربی خود را خواهد یافت.

مارکس از دیالکتیک هگل فقط از لحاظ روش‌شناختی و به‌طور تلویحی بهره گرفت تا پایه‌ی باور خود به پیش‌رفت تاریخی را استوار سازد. باین‌همه، انگلس در *آنتی‌دورینگ* می‌کوشد از این‌جا فراتر رود و طرحی از نوعی هستی‌شناسی دیالکتیکی ماتریالیستی و نظریه‌ی تکامل به دست دهد (← ماتریالیسم). از دل این تجربه، که در واقع بیش‌تر وام‌دار داروین و علوم اجتماعی و جهان‌بینی علمی سده‌ی نوزدهم است تا هگل، «ماتریالیسم دیالکتیکی» معروف سر برمی‌آورد که در پرورش و بسط و گسترش بعدی آن، پله‌خانوف، لنین، استالین و مجموعه‌یی از اندیشه‌وران شوروی یاری رساندند.

برای آگاهی افزون‌تر ← کولتی، لوچو ۱۹۶۹ (۱۹۷۳)؛ فسچر، ایرینگ ۱۹۶۷ (۱۹۷۰)؛ هیپولیت، ژان ۱۹۵۵ (۱۹۶۹)؛ گرش، کارل ۱۹۲۳ (۱۹۷۰)؛ لیشتهایم، جورج ۱۹۷۱؛ مارکوزه، هربرت ۱۹۴۱؛ نگت، اسکار ۱۹۷۰؛ ریدل، مانفرد ۱۹۷۴؛ ولف، دیتر ۱۹۷۹.

ایرینگ فسچر

هگل‌یان جوان (young Hegelians)

هگل‌یان جوان یا هگل‌یان چپ پیروان رادیکال هگل بودند که طی اواخر دهه‌ی ۱۸۳۰ و اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰ مکتب تقریباً بی‌شکلی را در آلمان تشکیل می‌دادند. در آغاز، هگل‌یان جوان منحصرأ توجه خود را معطوف به مسایل مذهبی کردند زیرا مذهب یگانه عرصه‌یی بود که در آن بحث نسبتاً آزادانه امکان‌پذیر بود. اما بحث سیاسی واقعی میان هگل‌یان جوان میسر نبود تا این‌که فردریک ویلهلم چهارم به قدرت رسید و در نتیجه، کاهش سانسور مطبوعات عرصه‌ی روزنامه‌ها را برای تبلیغات آن‌ها هموار ساخت. سه سال بعد تحمیل مجدد فشار و نظارت حکومتی پایان این جنبش را در پی داشت.

در اصل، هگل‌یان جوان مکتبی فلسفی بودند و نگرش

جامعه‌ی سرمایه‌داری نفی شده باشد از میان خواهد رفت. سرمایه سوژه یا فاعل واقعی تولید نیست بلکه «شبه‌سوژه» است. به‌همین دلیل، در بهترین حالت همراه‌کننده است که بگوییم مقوله‌ی «سرمایه» نزد مارکس همان نقشی را در ذهن او بازی می‌کند که مقوله‌ی «روح» در اندیشه و دستگاه هگل. بر طبق فلسفه‌ی ایدئالیستی هگل، روح (جهان) واقعاً تاریخ را پدید می‌آورد، و حال آن‌که سرمایه فقط به‌ظاهر سوژه‌ی واقعی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. «بی‌سوژه‌گی» واقعی این شیوه‌ی تولید (آلتوسر) به‌هیچ‌روی فقط یکی از دست‌آوردهای روش‌شناختی مارکس نیست؛ این اندیشه که سرمایه از یک سو به‌نوعی هم‌چون سوژه یا فاعل واقعی مستقل تولید پدیدار می‌شود و باین‌همه «واقعاً واقعی» نیست، و واقعاً به‌هیچ‌روی فاعلی مستقل نیست، دربردارنده‌ی نقدی پوشیده از شیوه‌ی تولیدی است که آن را تشکیل می‌دهد. از نظر مارکس، مقدر است که اتحاد آزادانه‌ی تولیدکنندگان جای سرمایه‌داری را بگیرد، جای آن نظم اجتماعی را که بی‌رحمانه و کوتاه‌بینانه به استثمار طبیعت می‌پردازد و در آن قوانین ساختاری شیوه‌ی تولید مقرر می‌کنند که افراد و طبقات به خدمت این «شبه‌سوژه یا فاعل»، یعنی سرمایه درآیند. از این‌جاست که مارکس بر آن است که اتحاد آزادانه‌ی تولیدکنندگان مبادله‌ی سوخت‌وساختی میان جامعه و طبیعت را به‌نوعی نظمی خواهد کرد و، برخلاف جامعه سرمایه‌داری — که در آن تولید فرمان‌بردار است و فقط پاسخ‌گوی منافع سرمایه است — تولید آن در جهت برآوردن نیازهای مادی تولیدکنندگان و نیز نیازهای آن‌ها برای فعالیت (اجتماعی)، زندگی اجتماعی و شکوفایی فردی سیر خواهد کرد. اتحاد آزادانه‌ی تولیدکنندگان، هم‌چون سوژه یا فاعل واقعی تولید، جای «شبه‌سوژه»، یعنی سرمایه را خواهد گرفت که «تمود» محض عیناً موجود سوژه یا فاعل تولید است. تنها در این سوژه یا فاعل هنوز

هم‌ستیزی طبقاتی (class conflict)

به سخن بیانیه‌ی حزب کمونیست؛ «تاریخ تمامی جامعه‌های تاکنون موجود تاریخ مبارزه‌های طبقاتی است.» ولی این بر نهاده به راه‌های گوناگون مشروط شده است، زیرا نخست چنین تدوین نشد و انگلس آن را با اشاره به تاریخ مکتوب اصلاح کرد (یادداشتی بر ویراست انگلیسی ۱۸۸۸) تا به این ترتیب جامعه‌های اشتراکی آغازینی را در شمار آورد که در آن تقسیم‌بندی‌های طبقاتی هنوز سر بر نیاورده‌اند. سپس تر، کائوتسکی (۱۹۲۷) استدلال کرد که پاره‌یی از پیکارهای طبقاتی که در بیانیه‌ی حزب کمونیست ذکر آن رفته است، درواقع هم‌ستیزی‌هایی میان گروه‌های ردگانی است، و این دیدگاه با این ملاحظه‌ی خود مارکس و انگلس در همان متن سازگار است که جامعه‌های پیشاسرمایه‌داری همگی با «درجه‌بندی گوناگون رده‌ی اجتماعی» ممتاز می‌شوند. برای نمونه، در مورد جامعه‌ی فئودالی بر سر ماهیت و اهمیت هم‌ستیزی طبقاتی در میان مورخان مارکسیست اختلاف‌نظر وجود دارد؛ برخی بر اهمیت شورش‌های دهقانی تأکید دارند، دیگران توجه را به پیچیدگی بستگی‌ها و دو دستگی‌های طبقاتی جلب می‌کنند (← مراحل تکامل؛ گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری). مارکس و انگلس خود به این نکته اشاره دارند — و این نکته دیدگاه مارکسیستی عام به شمار می‌آید — که در جامعه‌ی سرمایه‌داری طبقه‌های اصلی به‌روشن‌ترین وجه از هم متمایز می‌شوند، آگاهی طبقاتی به‌کامل‌ترین وجه شکوفا می‌شود، و هم‌ستیزی طبقاتی تندترین صورت خود را دارد، جامعه‌یی که در موردهایی که برشمردیم، از لحاظ تکامل تاریخی شکل‌های جامعه‌ی تقسیم‌شده به طبقات، نقطه‌ی اوج به شمار می‌آید. از این دیدگاه، پیکارهای طبقاتی مدرن در نظریه‌ی مارکسیستی از اهمیت محوری برخوردارند، زیرا حاصل آن‌ها گذار به سوسیالیسم شمرده می‌شود؛ یعنی گذار به جامعه‌یی بدون طبقه.

آن‌ها به دین و سیاست همواره رویکردی عقلی بود. فلسفه‌ی آن‌ها را به بهترین تعبیر فلسفه‌ی عقل‌گرایی نظرورزانه نامیده‌اند. هگلیان جوان به عناصر رومانتیک و ایدئالیستی فلسفه‌ی خود گرایش‌های انتقادی تند روشن‌گری (= Aufklärung) و ستایش از مبانی انقلاب فرانسه را افزودند. به عقیده‌ی آن‌ها عقل فرایندی است که پیوسته در حال آشکارشدن است و هگلیان جوان وظیفه‌ی خود را پیش‌گامی در فرایند عقلی می‌دانستند. آن‌ها نیز مانند هگل معتقد بودند که این فرایند به فرایندی غایی دست می‌یابد، با این تفاوت که یک افتراق غایی مقدم بر این وحدت غایی است. از این جا برمی‌آید که پاره‌یی از نوشته‌های هگلیان جوان طنینی بسیار قیامت‌بینانه دارد، زیرا گمان دارند که وظیفه‌ی آن‌ها این است که از طریق نقد، این افتراق‌ها را تا گسست نهایی پیش ببرند، و بدین ترتیب حل این افتراق‌ها را تسریع کنند.

هگلیان جوان در تکوین اندیشه‌ی مارکس جوان تأثیر چشم‌گیر داشتند. مارکس از برجسته‌ترین چهره‌ی هگلیان جوان، برونو بائر، نقد صریح و بی‌پرده‌ی دین را الهام گرفت که به صورت الگوی تحلیل دوره‌ی جوانی او از سیاست و اقتصاد به کار آمد. از فویرباخ اومانیسم رادیکالی را الهام گرفت که مستلزم دگرگون‌ساختن منظم فلسفه‌ی هگل و نفی برتری ایده‌ی هگلی بود. اشتیرنر، خودپرست‌ترین و منفی‌ترین چهره‌ی هگلیان جوان، مارکس را بر آن داشت که از اومانیسم کمابیش ایستای فویرباخ فراتر برود. سرانجام، هس، نخستین مُبَلِّغ اندیشه‌های کمونیستی در آلمان، پیش‌گام کاربرد اندیشه‌های رادیکال در اقتصاد به شمار می‌آمد. با این همه، مارکس در میانه‌ی دهه‌ی ۱۸۴۰ به جانب برداشتی ماتریالیستی از تاریخ رفت که متضمن نقد کوبنده‌ی هگلیان جوان است و شرح آن در *ایدئولوژی آلمانی* آمده است.

برای آگاهی افزون‌تر ← مک‌لن، دیوید ۱۹۶۹.

دیوید مک‌لن

پیکارهای طبقاتی سیاسی در مقیاسی گسترده سر برآورده است؛ و «استثنائگرایی آمریکایی» از سال‌های آغازین این سده موضوع بسیاری از تحلیل‌های جامعه‌شناختی، اعم از مارکسیستی و دیگر نحله‌ها بوده است (← زومبارت ۱۹۰۶). این موقعیت برخی از مارکسیست‌ها و دیگر اندیشه‌وران رادیکال را در ایالات متحد آمریکا به بازنگری‌های بسیار گسترده در نظریه‌ی مارکسیستی سوق داده است: برای نمونه، ردیه‌ی میل (۱۹۰۶) بر مفهوم هم‌ستیزی طبقاتی بنیادی (و طبقه‌ی کارگر در مقام عامل اصلی دگرگونی اجتماعی) به عنوان «متافیزیک کارگری»، یا استدلال تا حد بسیار مشابه مارکوزه (۱۹۶۴) درباره‌ی ادغام طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته.

مسئله‌یی از نوع دیگر را هم‌ستیزی‌ها در کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی طرح می‌کند که ضمن آن باید تصمیم گرفت که آیا جنبش‌های مخالف و شورش‌ها، از جمله شورش‌های ۱۹۵۶ (مجارستان)، ۱۹۶۸ (چکسلواکی) یا ۱۹۸۱ (لهستان)، و طغیان‌های ۱۹۸۹، هم‌ستیزی‌های طبقاتی‌اند، یا اگر نیستند، نمودار کدام‌یک از نیروهای اجتماعی‌اند. در این‌جا، تفسیر بسته به یک داوری مقدم در این‌باره است که آیا ساختار طبقاتی جدیدی در این جامعه‌ها شکل گرفته است، و به‌ویژه آیا طبقه‌ی حاکم جدیدی وجود دارد (← بحران در جامعه‌ی سوسیالیستی). هم‌چنین بدیهی است که در پاره‌یی از این جامعه‌ها پیکارهای ملی اهمیت چشم‌گیری به دست آورده‌اند (برای نمونه ← کارر دانکوس ۱۹۷۸)، و این پدیده از اهمیتی بسیار فراوان برخوردار است زیرا طی چند دهه‌ی گذشته در کشورهای سرمایه‌داری غرب نیز هم‌ستیزی‌های اجتماعی نه فقط، یا چه بسا نه عمدتاً، طبقات را درگیر کرده است بلکه پای گروه‌های ملی، قومی یا مذهبی و نیز پاره‌یی از جنبش‌های اجتماعی فراخ دامن — جنبش‌های فمینیستی، زیست‌محیطی، ضد هسته‌یی — را نیز به میان کشیده است.

پس، قابل‌فهم است که پژوهش و مباحثه‌ی مارکسیستی بعدی تا حد بسیار فراوان بر تکامل هم‌ستیزی طبقاتی در عصر جدید، از پیدایش جنبش‌های طبقه‌ی کارگر در سده‌ی نوزدهم تا زمان حاضر، متمرکز شود. مسئله‌ی تعیین‌کننده این است که آیا طی این دوره، درواقع، تشدید و افزایشی در هم‌ستیزی طبقاتی وجود داشته است. در خود مارکسیسم — گرچه مارکس و انگلس پیش‌تر در اشاره‌های خود به اشرافیت کارگری و به میزانی کلی‌تر به بورژوازی‌زدگی (= *embourgeoisement*) طبقه‌ی کارگر، دست کم در بریتانیا شک و شبهه‌هایی کرده بودند — نخستین کسی که در اندیشه‌ی هم‌ستیزی طبقاتی به صراحت تردید کرد برنشتاین (۱۸۹۹) بود که مدعی شد از پایان سده‌ی نوزدهم آشکار شده است که قطب‌بندی طبقات و تشدید و افزایش هم‌ستیزی طبقاتی روی نمی‌دهد. از جمله عامل‌هایی که او در توضیح این موقعیت در حال دگرگونی ذکر می‌کند رشد و گسترش طبقه‌ی متوسط، پیچیدگی فزاینده‌ی ساختار طبقاتی، و سطح معاش رو به فزونی است؛ این مضمون‌ها آشکارا در تمامی بحث‌های بعدی جلوه‌گر می‌شوند. بررسی‌های تاریخی اخیر نیز توجه را به ویژگی‌های دیگری جلب کرده‌اند؛ از این‌جاست که فاستر (۱۹۷۴) در پژوهشی درباره‌ی شهرهای انگلیس به تفصیل به بررسی «شکوفایی و انحطاط آگاهی طبقاتی در ربع دوم این سده» می‌پردازد و انحطاط را حاصل دگرگونی‌هایی مرتبط با آزادسازی (بسط و گسترش حق رأی همگانی، رشد احزاب توده‌یی، به‌رسمیت‌شناختن قانونی اتحادیه‌های کارگری) می‌داند که امکان تحمیل دوباره‌ی اقتدار سرمایه‌داری را فراهم آورد. بی‌گمان این فرایندی است که در شکل‌های گوناگون در دوره‌های تاریخی بعدی تکرار شده است. مسئله‌ی ویژه‌یی که همواره طرح شده است، مسئله‌ی تکامل جامعه‌ی آمریکا است که در آن نه هرگز یک حزب سوسیالیست توده‌یی و نه

هم‌چنان که سرنگونی دیکتاتوری‌های کمونیستی در اروپای شرقی در پایان سال ۱۹۸۹ بیش‌تر پی‌آمد هم‌ستیزی میان نخبگان حاکم از سنخی خاص و جنبش دموکراتیک گسترده است تا هم‌ستیزی میان طبقات. با این‌همه، از آن هنگام به بعد اختلاف‌ها و هم‌ستیزی‌های تازه‌یی در جامعه‌های پسا کمونیستی سر برآورده است که، از یک‌سو، با استقرار دوباره‌ی اقتصاد سرمایه‌داری تا حدودی شکل هم‌ستیزی طبقاتی دارد، و از سوی دیگر، به وجه بسیار چشم‌گیر در رشد جنبش‌های ناسیونالیستی خشونت‌آمیز رو به فزونی، نمایان شده است.

وظیفه‌ی کنونی تحلیل مارکسیستی این است که این پیکارهای گوناگون را در چارچوب نظریه‌یی منسجم دریابد، و اهمیت خاص هم‌ستیزی‌های طبقاتی را در شرایط ساختاری و تاریخی گوناگون به‌طور تجربی تعیین کند. چنان که پاره‌یی از بررسی‌های مارکسیستی اخیر (برای نمونه پولانتزاس ۱۹۷۵) ثابت کرده‌اند این امر مستلزم بازبینی در هم‌ستیزی طبقاتی در اواخر سده‌ی بیستم، نه فقط از زاویه‌ی رویارویی میان بورژوازی و پرولتاریا بلکه بیش‌تر با توجه به اتحادهای میان گروه‌های اجتماعی گوناگونی است که در یک‌سو بر اقتصاد و زندگی اجتماعی مسلط‌اند و آن را هدایت و مدیریت می‌کنند و در سوی دیگر فرو دست‌اند و هدایت می‌شوند.

برای آگاهی افزون‌تر ← فاستر، جان ۱۹۷۴؛ کائوتسکی، کارل ۱۸۹۰ (۱۹۱۰)؛ لینن، وی. آی. ۱۹۱۷؛ پولانتزاس، نیکوس ۱۹۷۵؛ تیلی، لوئیس ای و تیلی، چارلز ۱۹۸۱.

نام با نامور

همکاری / تعاون (coopertion)

مارکس فصل جداگانه‌یی را در کتاب سرمایه، ج ۱، به مفهوم همکاری اختصاص می‌دهد. این امر از تحلیل تولید ارزش اضافی مطلق و نسبی نتیجه می‌شود. و این نیز به‌نوبه‌ی خود از واریسی شیوه‌ی تکامل فرایند کار سرمایه‌داری از ره‌گذر مراحل

تولید کارگاهی یا مانوفاکتور و ماشین‌آلات و تولید ماشینی نتیجه می‌شود. به همین‌سان، با تقسیم کار این امر به صورت حلقه‌ی پیوند مهمی میان مفهوم‌های انتزاعی ارزش اضافی مطلق و نسبی و تحلیل پیچیده‌تر روش‌های تولید به ویژه روش‌های تولید سرمایه‌داری درمی‌آید. همکاری در فصل ۱۳ به‌سادگی به این صورت تعریف می‌شود: «هنگامی که کارگران بی‌شمار در کنار یک‌دیگر کار می‌کنند، خواه در فرایندی واحد، یا در فرایندهای متفاوت ولی به‌هم‌پیوسته، می‌توان گفت که اینان با هم همکاری دارند، یا با همکاری و هم‌یاری کار می‌کنند.» این تعریف از آن رو درخور توجه است که مستقل از هر تک‌شیوه‌ی تولیدی خاصی است. همین سخن در مورد بسیاری از ملاحظات مارکس در مورد این موضوع نیز صدق می‌کند. برای نمونه: «هنگامی که کارگر به‌طور نظام‌مند با دیگران همکاری می‌کند غل و زنجیر را از فردیت خود به دور می‌افکنند، و توانایی‌های نوع خود را پرورش می‌دهد.» به بیان کلی‌تر، آن دسته از ملاحظات مارکس که مستقل از یک شیوه‌ی تولیدی خاص است معمولاً از دیدگاهی سرچشمه می‌گیرد که توجه خود را به جنبه‌ی ارزش مصرفی تعاون و همکاری معطوف می‌دارد. او به این طریق استدلال می‌کند که همکاری به ایجاد قدرت جمعی کار می‌انجامد که از مجموع اجزای سازنده‌ی این همکاری و تعاون درمی‌گذرد. با این‌همه، چنان که از نقل‌قول‌های بالا روشن است، همکاری و تعاون از حیث جنبه‌ی عام آن از دیدگاهی اجتماعی و نه شی‌ءواره در نظر گرفته می‌شود. افزون بر این، تحلیل عام همراه با جنبه‌های ویژه سرمایه‌داری پیش می‌رود، یعنی همکاری هم‌چون رابطه‌ی ارزش (اضافی) میان تولیدکنندگان. همکاری در شیوه‌های تولیدی پیشین شناخته‌شده است، ولی فقط در سرمایه‌داری است که به دلیل دست‌رس‌پذیری کارگران مزدی که می‌توان آن‌ها را به شمار فراوان یک‌جا گرد آورد، بهره‌کشی نظام‌مند از همکاری ممکن می‌شود. افزون بر آن،

هنوز برای ما «یک هنجار و آرمان دست‌نیافتنی» به شمار می‌آید و «افسونی جاودانه» به کار می‌اندازد. از این‌جا برمی‌آید که پاره‌یی از انواع هنر، به هر دلیل (و مارکس در این‌جا به توضیحی روان‌شناختی اشاره دارد) دارای ارزشی همگانی و فراتاریخی‌اند که زیربنای مادی جامعه به‌طورسفت‌وسخت آن را تعیین نمی‌کند. در جایی دیگر (نظریه‌های/ ارزش‌اضافی، ف IV، ب ۱۶) مارکس «توهم فرانسه در سده‌ی هجدهم را که لسنینگ به هزل آن می‌پردازد» به ریشخند می‌گیرد: از آن‌جا که «ما در زمینه‌ی مکانیک و جز آن نسبت به باستانیان بسیار پیش‌ترایم، چرا نباید بتوانیم حماسه نیز خلق کنیم؟» چنین آراییی می‌تواند به هنر «جایگاهی ویژه در روبنای ایدئولوژیک» نسبت دهد (لینگ ۱۹۷۸، ص ۱۰)، ولی درعین‌حال با شرایط لازم کلی‌تر رابطه‌ی میان زیربنا و روبنا نیز سازگار است که انگلس در نامه‌های متعددی در دهه‌ی ۱۸۹۰ متعرض آن است (نامه‌ی ۵ اوت و ۲۷ اکتبر ۱۸۹۰ به اشمیت؛ نامه‌ی ۲۱ سپتامبر ۱۸۹۰ به جی. بلوخ؛ نامه‌ی ۱۴ ژوئیه‌ی ۱۸۹۳ به اف. مرینگ؛ نامه‌ی ۲۵ ژانویه‌ی ۱۸۹۴ به بورگیوس).

از سوی دیگر، در نقدی بر برداشت اشتاینر از «فرد بی‌همتا» در ارتباط با جایگاه هنرمند در جامعه (ایدئولوژی آلمانی ج ۱، ق III، ب ۲) مارکس استدلال می‌کند که «تمرکز منحصربه‌فرد استعداد هنری در افراد خاص و سرکوب مرتبط با آن حاین استعداد» در میان توده‌ی مردم پی‌آمد تقسیم کار است... در یک جامعه‌ی کمونیستی هیچ نقاشی وجود نخواهد داشت، بلکه حداکثر کسانی خواهند بود که در جنب دیگر چیزها نقاشی هم می‌کنند.» در این‌جا، بر پایه‌ی آن‌چه از دیدگاه کلی مارکس در باب اهمیت چیرگی بر تقسیم کار برمی‌آید، نفس وجود هنر هم‌چون فعالیتی تخصیصی مورد تردید قرار می‌گیرد (همان، ق I، ب AI): «در جامعه‌ی کمونیستی، که در آن هیچ‌کس دارای یک قلمرو منحصربه‌فرد فعالیت نیست بلکه هر کس می‌تواند در هر شاخه‌یی که

رقابت این امکان را به ضرورت مبدل می‌کند، زیرا قدرت جمعی کار می‌بایست مورد بهره‌برداری قرار گیرد تا در یک زمان کار لازم اجتماعی تولید کند. درنتیجه، در زمینه‌ی رقابت، وارسی همکاری سرمایه‌داری به‌تنهایی کافی است تا نیاز به انباشت فردی و اجتماعی سرمایه را به ثبوت برساند، همان‌گونه که نقش جمعی کار در استفاده از ابزار تولید اقتصاد را پدید می‌آورد. همکاری هم‌چنین از دو جنبه‌ی ارزش مصرفی و ارزش از جهت ویژگی‌های سرپرستی نیز مورد بررسی قرار می‌گیرد. کار همکارانه تأثیری سازمان‌بخش را در هر اوضاع و احوالی لازم می‌آورد، ولی برای تولید سرمایه‌داری این نقش سازمان‌بخش به طرزی جدایی‌ناپذیر با نقش کارگران انضباط‌بخش در فرایند کار برای استخراج ارزش اضافی گره خورده است. به نظر می‌رسد بارآوری بیش‌تری که حاصل می‌شود از قدرت سرمایه یا سرمایه‌دار سرچشمه می‌گیرد و بنابراین به سرمایه یا سرمایه‌دار نسبت داده می‌شود. این نگرش نقشی را که کار به منزله‌ی سرچشمه‌ی ارزش (اضافی) ایفا می‌کند پنهان می‌دارد.
بن‌فاین

هنر (art)

مارکس و انگلس هیچ نظریه‌ی کلی در باب زیبایی‌شناسی طرح نکردند، هم‌چنان که به پژوهش‌های منظم درباره‌ی هنر و ادبیات نیز نپرداختند. نظرهای شخصی مارکس در باب این موضوع بیش‌تر موجب بحث و مناقشه شده است تا آن‌که ملاک تفسیری درخور اعتمادی به دست دهد. در پاره‌گفتاری از گروندرریسه (درآمد) که مکرر نقل شده است، مارکس بر آن می‌رود که «آشکار است که دوره‌هایی از شکوفایی هنر به کلی تناسبی با سیر عمومی تکامل جامعه، و لذا بنیاد مادی آن ندارد» و در دنباله‌ی سخن می‌گوید که در مورد هنر یونان، گرچه این هنر بر شکل‌های ویژه‌یی از بالندگی اجتماعی استوار است، بااین‌همه، از جنبه‌های معینی

دل‌اش می‌خواهد قوای خود را به تحقق برساند، تولید را به‌طور کلی جامعه سامان می‌بخشد و بدین‌سان این امکان را برای من فراهم می‌آورد که امروز یک کار انجام دهم و فردا کاری دیگر، صبح شکار کنم، بعد از ظهر ماهی بگیرم، شامگاه گله پرورش دهم، و پس از شام نقادی کنم بی آن‌که هرگز شکارچی، ماهی‌گیر، شبان یا منتقد بشوم». این اندیشه هم‌نظرورزانه است و شبیه به صدور «دستور عمل‌هایی برای آشپزخانه‌های آینده»، و هم به معنای دقیق آن، در ارتباط با هر جامعه‌ی پیچیده و از لحاظ فناوری پیش‌رفته، به‌ویژه با توجه به آفرینش هنری، یک‌سر ساده‌انگارانه است، ولی برداشت مهمی را از سرشت انسان‌ها، که به‌ویژه در نوشته‌های دوره‌ی آغازین مارکس راه می‌یابد، بیان می‌کند (← سرشت انسان؛ پراکسیسی). از این دیدگاه، هنر، یا فلان دریافت زیبایی‌شناختی بالیده، به مانند زبان، توانایی انسانی همگانی و متمایزی شمرده می‌شود؛ و همان‌گونه که گرامشی بر آن بود که تمامی انسان‌ها روشن‌فکرانند، گرچه فقط برخی از آن‌ها دارای کارکرد اجتماعی روشن‌فکران‌اند، به همین قیاس می‌توان گفت که انسان‌ها همه هنرمندان.

آثار پیش‌تاز زیبایی‌شناسی مارکسیستی آثار مرینگ (۱۸۹۳) و پلخانوف (۱۹۲۱) اند که اولی در وهله‌ی نخست بیش‌تر با ادبیات سروکار دارد تا با هنرهای دیداری یا موسیقی. پلخانوف پروراندن نظریه‌ی دقیقاً جبرباورانه‌ی را هدف خود قرار می‌دهد و می‌گوید «به نظر من، هنر هر مردمی همواره پیوند علی با اقتصاد آن مردم دارد» (ص ۵۷). او از همین دیدگاه به تحلیل رقص در جامعه‌ی ابتدایی به عنوان تجربه‌ی دوباره‌ی لذت کار (مثلاً در شکار)، و موسیقی به عنوان رساندن مددی به کار (از طریق ریتم) پرداخت؛ اما در بحث درباره‌ی رابطه‌ی کلی میان کار، بازی و هنر بر آن است که گرچه هنر دارای خاستگاهی فایده‌جویانه در نیازهای زندگی مادی است، خشنودی زیبایی‌شناختی به‌خودی‌خود لذت‌بخش می‌شود. به

نظر پلخانوف گذشته از سطح ابتدایی، اقتصاد هنر را به واسطه‌ی تأثیر و نفوذ میانجی‌مند تقسیم طبقاتی و سلطه‌ی طبقاتی به‌طور غیرمستقیم تعیین می‌کند. بدین‌سان، در شرحی که از تئاتر و نقاشی فرانسه در سده‌ی هجدهم به دست می‌دهد بر آن است که این دو نمودار پیروزی «پالودگی ذوق و پسند آریستوکراتیک»‌اند، اما سپس‌تر در همین سده، هنگامی که آریستوکراسی مورد معارضه‌ی بورژوازی قرار گرفت، هنر بوشه و گروز «با ظهور نقاشی انقلابی داوید و مکتب‌اش در محاق افتاد» (ص ۱۵۷).

انقلاب اکتبر در روسیه و جنبش‌های انقلابی در اروپای مرکزی، دو مضمون را که در برخی موردها متضاد هم بودند در صف مقدم بحث و مناظره قرار داد: هنر انقلابی و هنر پرولتری. در روسیه، لوناچارسکی کمیسر «تعلیم و تربیت و هنرها» از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۹ «محدودیت‌های معدودی برای هنر پیش‌تاز ایجاد کرد» (ویلست، ۱۹۷۸، ص ۳۴)؛ از این جاست که او به تشویق هنر مکتب ویتسه‌سک می‌پردازد که شاغال به ریاست آن گماشته می‌شود و نیز به بازگشایی کارگاه‌های هنر مسکو دست می‌یازد که کاندینسکی، پوسنر و دیگران در آن تدریس می‌کنند و به صورت زادگاه «کانستراکتیویسم» درمی‌آید (همان، صص ۳۸ تا ۳۹). در آلمان، جنبش شورایی کارگران به پشتیبانی از پیش‌تازی در هنر می‌پردازد و با وجود شکست سیاسی جنبش برخی از دستاوردهای‌اش (برای نمونه، باهاؤس) تا پیروزی فاشیسم هم‌چنان می‌پایند. در سراسر اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ نیز کنش و واکنش زنده و پُرطراوتی میان نمایندگان هنر انقلابی در روسیه و آلمان انجام می‌گیرد.

از سوی دیگر، اندیشه‌ی هنر (یا فرهنگ) پرولتری مورد انتقاد برخی از بالشویک‌های برجسته (از جمله تروتسکی) قرار گرفت و در سازمان پرولت‌کولت به چشم رقیب حزب و گروهی بالقوه ضدانقلابی نگریستند. ولی در درازمدت این اندیشه که پرولتاریا

پشتیبانان «مدرنیسم» (به‌ویژه اکسپرسیونیسم آلمان، اما هم‌چنین کوبیسم و سوررئالیسم) بود که برشت و بنیامین، بلوخ و آدورنو را در بر می‌گرفت (← بلوخ و دیگران ۱۹۷۷؛ ویلت ۱۹۷۸).

دیگر یاری فکری اساسی دهه‌ی ۱۹۳۰ که فقط به‌تازگی در سطح وسیع شناخته شده، کتاب <مارکس> رافائل (۱۹۳۳) است که دربردارنده‌ی سه پژوهش در جامعه‌شناسی هنر است. یکی از این پژوهش‌ها، درباره‌ی نظریه‌ی مارکسیستی هنر، از تحلیل مفصل متن مارکس در <گروندریسه> (درآمد) می‌آغازد تا جامعه‌شناسی هنری‌یی بنا کند که بتواند بر ضعف و ناتوانی کنونی ماتریالیسم دیالکتیکی چیرگی یابد که: «توانسته است کاری جز پژوهش‌های نامنظم و پراکنده درباره‌ی مسایل هنری خاص انجام دهد» (ص ۷۶). رافائل بر اهمیت برداشت مارکس از اسطوره‌گان یونانی هم‌چون واسطه‌یی میان زیربنای اقتصادی و هنر یونانی تأکید می‌ورزد، و یک رشته مسئله‌ی تازه درباره‌ی رابطه‌ی کلی میان اسطوره‌گان و هنر طرح می‌کند. او سپس به واریسی مسایل گوناگون مرتبط با «تکامل نامتناسب» تولید مادی و هنر می‌پردازد و سرانجام توضیح مارکس در باب «افسون جاودانی» هنر یونان را مورد نقادی قرار می‌دهد و آن را «با ماتریالیسم تاریخی اساساً ناسازگار» می‌داند (ص ۱۰۵). توضیح خود رافائل درباره‌ی «ارزش هنجارگذار» هنر یونان در دوره‌های معینی از تاریخ اروپا این است که «احیاهای کهن‌گرو» هنگامی روی داده است که کل فرهنگ بر اثر دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی دست‌خوش بحران شده است. رافائل در پژوهش سوم به تحلیل هنر پیکاسو به عنوان شاخص‌ترین نمونه‌ی مدرنیسم می‌پردازد و آن را با گذار از سرمایه‌داری کسب‌وکار آزاد به سرمایه‌داری انحصاری مرتبط می‌شمارد.

طی دو دهه‌ی گذشته نوشته‌های مارکسیستی درباره‌ی هنر عمدتاً روش‌شناختی بوده (با ضابطه‌بندی انتزاعی مفهوم مارکسیستی کافی و وافی

به هنر طبقاتی خاص خود نیاز دارد، و هنرمند به‌ویژه باید «جانب‌دار» باشد، نفوذ و تأثیر بسیار به دست آورد، و هم‌چون عنصری مهم به آموزه‌ی زیبایی‌شناسی رسمی شوروی «رنالیسم سوسیالیستی» راه یافت که استالین و ژدانوف پایه‌های آن را تحکیم بخشیدند. در چنین نظامی هیچ سخنی از تجربه‌گری رادیکال یا جنبش‌های پیش‌تاز در هنر نمی‌توانست در میان باشد، و میان‌مایگی ملال‌آوری حاکم شد. اما این وضعیت اندیشه‌ی تازه درباره‌ی هنر را به یک‌باره طرد نکرد، و لیفشیتس (که لوکاچ با او در مؤسسه‌ی مارکس - انگلس در مسکو همکاری داشت) افزون بر ویرایش نخستین گزیده‌ی گفته‌های مارکس و انگلس درباره‌ی هنر (۱۹۳۷)، پژوهشی درخور توجه درباره‌ی نظریه‌ی زیبایی‌شناسی مارکسیستی منتشر ساخت که بیش‌تر بر بنیاد یادداشت‌ها و نوشته‌های دوره‌ی آغازین کار مارکس استوار است.

بالین‌همه، در دهه‌ی ۱۹۳۰ و پس از آن، یاری‌های فکری اصلی به نظریه‌ی مارکسیستی هنر در غرب انجام گرفت. برشت (۱۹۳۸-۱۹۷۷) در برابر رنالیسم سوسیالیستی مفهوم «تئاتر اپیک یا حماسی» خود را قرار داد، و درباره‌ی لوکاچ و همکارانش در مسکو گفت که «راست و پوست‌کنده، آن‌ها دشمنان تولیداند... آن‌ها خود نمی‌خواهند تولید کنند [بلکه] می‌خواهند دستگاه حزبی را به بازی بگیرند و نظارت و سلطه‌ی خود را اعمال کنند» (بلوخ و دیگران، ۱۹۷۷، ص ۹۷). اندیشه‌های برشت نظریه‌ی زیباشناسی بنیامین را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد که تئاتر حماسی را الگوی این قرار داد که شکل‌ها و ابزارهای تولید هنری را چه‌گونه می‌توان در جهت و مسیری سوسیالیستی دگرگون کرد (بنیامین ۱۹۶۸). معارضه‌ی میان برشت و لوکاچ بخشی از بحث و جدل فراخ‌دامن‌تر میان هواخواهان «رنالیسم سوسیالیستی» (یعنی رنالیسم بورژوازی سده‌ی نوزدهم با محتوایی نو) و

از هنر سروکار داشته) و معدودی پژوهش‌های بنیادی بر عهده گرفته است. یک استثنای درخور توجه از دوره‌ی تا حدودی پیشین، ولی به‌تازگی انتشار یافته، پژوهش درخشان کلین گِندر است درباره‌ی هنر در انقلاب صنعتی (۱۹۴۷)، که به‌ویژه به واریسی کنش دوسویه میان هنر و فناوری، و تأثیرهای آن بر هنر قدرت‌گیری «مردان نوظهور» می‌پردازد. استثنای دیگر شرح مفصل ویلت است (۱۹۷۸) از جنبش مدرنیستی در نقاشی، معماری و موسیقی در آلمان دوره‌ی وایمار. بحث‌های نظری اخیر که با دو مضمونی سروکار دارد که ذهن اندیشه‌وران مارکسیست را هم از آغاز مشغول داشته و از تأملات گوناگون خود مارکس درباره‌ی هنر سرچشمه می‌گیرد عبارت‌اند از الف) هنر هم‌چون ایدئولوژی؛ و ب) هنر هم‌چون یکی از تجلی‌های اصلی آفرینندگی انسان.

تحلیل هنر هم‌چون ایدئولوژی باید از سویی، جایگاه ویژه‌ی را نشان دهد که سبک هنری (هم شکل و هم محتوا) در کل بدنه‌ی اندیشه‌ها و صورت‌های خیالی طبقه‌ی حاکم طی مرحله‌ی تاریخی ویژه‌ی از حیات‌اش اشغال می‌کند. این امر (چنان که گلدمن (۱۹۵۶) با توجه به آثار ادبی استدلال می‌کند) نخست مستلزم ایجاد ساختار درون‌مانای معنای اثر هنری یا سبک است، و سپس قراردادن آن در ساختار فراخ‌تر روابط طبقاتی در شیوه‌ی تولیدی معینی. هم پلخانوف و هم رافائل در پژوهش‌های پیش‌گفته کوشیده‌اند این کار را انجام دهند. از سوی دیگر، برخی انواع هنر را می‌توان سلاح‌های ایدئولوژیک طبقه‌ی فرودست در پیکار برای رهایی شمرده، و بحث و جدل بر سر رئالیسم و مدرنیسم تا حدود بسیار زیادی یا توصیف و تحلیل درخور «هنر انقلابی» سروکار داشت. یک ویژگی مهم اندیشه مارکسیستی در ایام اخیر در باب هنر هم‌چون ایدئولوژی علاقه‌ی فزاینده به هنر مردم‌پسند و «صنعت فرهنگ‌سازی» («فرهنگ»، به‌ویژه در کار برخی از اعضای مکتب فرانکفورت (آدورنو، مارکوزه) است. از دیدگاه اینان،

هنر در عصر سرمایه‌داری پیش‌رفته نه تنها بر اثر تکثیر مکانیکی و پخش گسترده به انحطاط کشیده می‌شود بلکه قدرت افزون‌تری برای به‌آرامش‌و‌داشتن و ادغام طبقات و گروه‌های ناراضی نیز به دست می‌آورد؛ حال آن‌که درعین‌حال اثربخشی ایدئولوژیک هرگونه هنر انقلابی رو به کاستی می‌گذارد، زیرا نوآوری‌های بنیادشکن به‌آسانی جذب بدنه‌ی انگاره‌های مسلط می‌شوند. بااین‌همه، بنیامین دیدگاهی مخالف اختیار می‌کند؛ نزد او، تأثیر اصلی تکثیر مکانیکی این است که «هاله»ی نخبه‌گرایانه‌ی هنر را درهم می‌کوبد و موجب «درهم شکستن عظیم سنت» می‌شود (۱۹۶۸، ص ۲۲۳)، و رشته‌ی پیوندی میان پرولتاریا و شکل‌های فرهنگی جدید (برای نمونه سینما ← سینما و تلویزیون) پدید می‌آورد.

مضمون هنر هم‌چون بیان آفریننده، در تحلیل ارزش زیبایی‌شناختی (← زیبایی‌شناسی) و تحلیل سرشت انسان (نیز ← روان‌شناسی) مسایل بسیار پیچیده‌ی را پیش می‌کشد. در این دو قلمرو نه تنها اندیشه‌های مارکسیستی تقریباً تا همین اواخر نسبتاً نابالیده مانده‌اند، بلکه مجموعه‌ی فزاینده‌ی کارهای دو دهه‌ی گذشته اختلاف‌نظرهای ژرفی را میان اندیشه‌وران مارکسیست آشکار ساخته است. بااین‌همه، در سطح کردار اجتماعی، مفهوم هنر هم‌چون بیان و جلوه‌ی آفرینندگی انسانی همگانی، و هم‌چون نیروی آزادی‌بخش (گیرم این مفهوم را سرانجام می‌توان از لحاظ نظری تدوین کرد) دربردارنده‌ی دو عنصر از رویکردی مارکسیستی به هنر در جامعه‌ی سوسیالیستی است. نخست، هنر (مانند زندگی فکری در کل) می‌بایست آزادانه ببالد، امکان «صد گل شکفتن» را فراهم آورد، و به‌یقین لازم نیست با فلان جزمیات هنری، و کم‌تر از همه، با جزمیاتی که اقتدار سیاسی تحمیل می‌کند، سازگار گردد. دوم، در توافق کلی با اندیشه‌ی که مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* (بنگرید به بالا) بیان می‌کند، در کنار بالیدن «هنر والا» به دست افرادی که دارای استعدادهای

لحاظ ساختار با نقد مارکس از تولید و توزیع کالایی سرمایه‌داری مشابهت داشت. دوم، تأکید بر ضرورت ادغام دوباره‌ی رشته‌ها از طریق پژوهشی میان‌رشته‌یی. سوم، تأکیدی بر نقش محوری پراکسیس در اثبات‌پذیری نهایی نظریه‌ها: دعوی نقد دایر بر این که «خودآگاهی انتقادی بالقوه‌ی جامعه» است باید در عمل تأیید گردد.

در میان مهم‌ترین دست‌آوردهای هورکهایمر بسط و گسترش شالوده‌ی فلسفی نظریه‌ی انتقادی و نقدی از تجربه‌گرایی و پوزیتیویسم (۱۹۴۷)، تحلیلی مهم (به همراه آدورنو) از خاست‌گاه و سرشت عقل ابزاری (۱۹۴۷)، شرحی از کالایی‌شدن فرهنگ مدرن (۱۹۶۸)، کاوشی در شیوه‌یی که قدرت‌پرستی در ملتقای ساختار اقتصادی جامعه‌ی سرمایه‌داری و روبنای ایدئولوژیکی آن، یعنی در نقطه‌ی خانواده‌ی پدرسالار متبلور می‌شود (۱۹۳۹) و سلسله‌ی درازآهنگی از تفسیرها در باب فرهنگ و سیاست معاصر (۱۹۷۴) درخور ذکر است.

برای آگاهی افزون‌تر ← آدورنو، تئودور و هورکهایمر، ماکس ۱۹۴۷ (۱۹۷۲)؛ دوبیل، هلموت ۱۹۷۸؛ هلد، دیوید ۱۹۸۰؛ هورکهایمر، ماکس ۱۹۳۹؛ ۱۹۴۷؛ ۱۹۶۸ (۱۹۷۲) (این جلد دربردارنده‌ی «هنر و فرهنگ توده‌یی»، «قدرت و خانواده» و نظریه‌ی سنتی و انتقادی است، مقاله‌هایی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰ به قلم آمده‌اند)؛ ۱۹۷۴؛ اشمیت، آلفرد ۱۹۷۴.

دیوید هلد

هیلفردینگ، رودلف (Hilferding, Rudolf)

زاده‌ی ۱۰ اوت ۱۹۷۷، در وین؛ درگذشته‌ی ۱۰ فوریه ۱۹۴۱ در پاریس. هیلفردینگ پس از تحصیل در رشته‌ی پزشکی در دانشگاه وین تا ۱۹۰۶ به عنوان پزشک مشغول به کار شد (چنان‌که طی خدمت نظامی نیز از ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۸ از نو به همین کار پرداخت)، ولی او از ایام دبیرستان سخت دل‌بسته‌ی

استثنایی‌اند، باید که آفرینندگی هنری بیش‌تر به عنوان یک نیاز انسانی همگانی و سرچشمه‌ی سرخوشی پروبال داده شود و تشویق گردد.

برای آگاهی افزون‌تر ← بنیامین، والتر ۱۹۶۸؛ بلوخ، ارنست و دیگران ۱۹۷۷؛ کلاین، مانفرد ۱۹۶۸؛ کلین گندر، فرنسیس. دی. ۱۹۴۷ (۱۹۶۸)؛ لینگ، دیوید ۱۹۷۸؛ لیف شیتس، میخائیل ۱۹۳۳ (۱۹۷۳)؛ پلخانوف، جی. وی. ۱۹۱۲ (۱۹۵۳)؛ رافائل، ماکس ۱۹۳۳ (۱۹۸۰)؛ ویلت، جان ۱۹۷۸؛ ۱۹۸۰ (۱۹۸۳).

تام باتامور

هورکهایمر، ماکس (Horkheimer, Max)

زاده‌ی ۱۴ فوریه‌ی ۱۸۹۵ در اشتوتگارت؛ درگذشته‌ی ۷ ژوئیه‌ی ۱۹۷۳ در نورمبرگ. هورکهایمر در دانشگاه‌های مونیخ، فرایبورگ و فرانکفورت در آغاز روان‌شناسی و سپس در وهله‌ی نخست فلسفه خواند. در ۱۹۲۳ رساله‌ی دکترای خود را درباره‌ی کانت به اتمام رساند. از ۱۹۳۰ به این سو در مقام مدیر «مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی» در فرانکفورت فوق‌العاده تأثیرگذار بود و کسانی را گرد هم آورد که به مکتب فرانکفورت شهره شدند. گرچه او به عنوان فیلسوف آموزش دید، شناخت گسترده‌اش از علوم اجتماعی نقشی تعیین‌کننده در پیش‌رفت این مکتب داشت (دوبیل ۱۹۷۸؛ هلد ۱۹۸۰). او نسبت به نوع مارکسیسمی که بین‌الملل دوم و سوم اشاعه می‌دادند نگاه انتقادی داشت، و به‌ویژه درباره‌ی تمامی تفسیرهای «جبرگرایانه» و «پوزیتیویستی» از ماتریالیسم تاریخی به بحث و جدل پرداخت. محور کار او نوزایش فلسفی و سیاسی مارکسیسم به شمار می‌آمد.

در دوره‌ی مدیریت هورکهایمر، جهت حرکت «مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی» به سمت پرورش نظریه‌ی انتقادی در باب جامعه بود. گرچه موضع هورکهایمر طی زمان تا حد بسیار فراوان تغییر کرد، او دست کم بر سه عنصر در این پروژه تأکید داشت. نخست، مفهومی از نقد ایدئولوژی که در نظر او از

مسایل اقتصادی بود. از ۱۹۰۲ به این سو، در زمینه‌ی مسایل اقتصادی به‌طور مرتب برای دی‌نویه تسایت مقاله می‌نوشت، و در ۱۹۰۴ پاسخ تند خود را به نقد بوم باورک (از دیدگاه نظریه‌ی مطلوبیت نهایی مکتب اتریشی) از نظریه‌ی اقتصادی مارکس منتشر ساخت؛ این نقد در کتابی انتشار یافت که پل سویزی (۱۹۴۲) آن را «بهترین نقد از نظریه‌ی ارزش ذهنی از دیدگاهی مارکسیستی» خوانده است. هیلفردینگ هم‌چنین در ۱۹۰۴، به همراه ماکس آدلر، مارکس‌پژوهی را بنیاد نهاد. در ۱۹۰۶ به برلین دعوت شد تا به تدریس در مدرسه‌ی حزب سوسیال‌دموکراتیک (اس پی دی) بپردازد، و سپس سردبیر بخش خارجی نشریه‌ی به پیش شد. در ۱۹۱۴ در مخالفت با اعتبارات جنگی به جناح چپ اس پی دی پیوست. و پس از جنگ سردبیر نشریه‌ی حزب سوسیال‌دموکرات مستقل (یو اس پی دی) به نام *آزادی* شد. پس از آن در ۱۹۲۰ عنوان شهروندی پروسی به دست آورد به سمت عضویت «شورای

اقتصادی رایش» گماشته شد و از ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۳ عضو رایشستاگ، و در دولت (۱۹۲۳ و ۱۹۲۹/۱۹۲۸) وزیر دارایی بود. پس از آن که نازی‌ها دولت را قبضه کردند، هیلفردینگ راهی تبعید شد، و در ۱۹۳۸ به پاریس نقل مکان کرد؛ پس از سقوط پاریس به منطقه‌ی اشغال‌نشده رفت، ولی سرانجام حکومت ویشی او را تحویل مقامات آلمانی داد و هیلفردینگ به دست گشتاپو به قتل رسید. او به سبب تحلیل بسیار مهم‌اش از «واپسین مرحله‌ی تکامل سرمایه‌داری»، کتاب *سرمایه‌ی مالی* و نیز به سبب سلسله‌نوشته‌هایش در باب *سرمایه‌داری سازمان‌یافته* آوازه‌ی بلند دارد. (← *مارکسیسم اتریشی: سرمایه‌ی مالی*).

برای آگاهی افزون‌تر ← گاتشلاخ، ویلفرد ۱۹۶۲؛ هیلفردینگ، رودلف ۱۹۰۴ (۱۹۴۹)؛ ۱۹۱۰ (۱۹۸۱)؛ کوروتاک، ام. ۱۹۸۴.

تام باتامور

یهودیت (judaism)

دلایلی چند در دست است که چرا در پیوند با مارکس و مارکسیسم یهودیت اهمیت دارد، هرچند که محتوای اساسی آن در بحث برجستگی نیافته است. نخست، یهودیت به مارکس فرصتی داد تا نقش یک دین را — دینی جز مسیحیت را که در آن هنگام ضمیمه و مددکار دولت بود — در جامعه مورد بررسی قرار دهد، آن هم هنگامی که او از رادیکالیسم دموکراتیک به سوی ماتریالیسم تاریخی گذر می‌کرد. دوم، مارکس از خاستگاهی یهودی برخاسته بود و می‌خواست از این پیوند فاصله بگیرد. سوم، مارکس اغلب به یهودستیزی متهم شده بود. بیش‌تر مآخذ موجود و هم‌چنان رو به فزونی درباره‌ی این موضوع بیش‌تر بر دو عامل اخیر تأکید دارند.

مارکس پس از آن به معرفی بحث درباره‌ی یهودیان و یهودیت کشیده شد که یهودیان آلمان، با پشتیبانی نیرومند یک گروه فشار لیبرال با قدرت روزافزون، برای رهایی مدنی و رهایی از قید جایگاه تحمل‌شده‌ی خاص خود به مدت نیم‌سده جنگیده بودند. نزد مارکس نقد دین در آلمان تکمیل شده بود و او به پشتیبانی از درخواست حقوق مدنی برای یهودیان برخاسته بود، پاره‌یی از آن رو که هرگونه دگرگونی ساختاری در سازمان حکومت مسیحی مطلوب و سودمند بود، زیرا بنیادهای یک سامانه‌ی اجتماعی بی‌اعتبار را سست می‌کرد، و پاره‌یی از آن رو که حقوق مدنی فقط رهایی سیاسی اعطا می‌کرد، یعنی پیش‌درآمدی ناکافی اما لازم برای دستیابی به رهایی انسانی. مارکس ناخواسته به مباحثه درباره‌ی یهودیان کشیده نشد. او با علاقه راززدایی از مسیحیت را که با کتاب تأثیرگذار دی. اف. اشتراؤس، زندگانی مسیح (۱۸۳۷) آغاز شد، دنبال کرده بود. چندی پس از این

کتاب، کتاب ذات مسیحیت (۱۸۴۱) فویرباخ و نقد نظام‌مند برونو بائر از الهیات در پی آمد. فویرباخ بی آن‌که دست به ترکیب الهیات مسیحی بزند و با عرضه‌ی آن از دیدگاهی انسان‌شناسانه، با عرضه‌ی خدای مسیحی هم‌چون خویشتن روحانی انسان که در الوهیتی خیالی فراافکنی شده است، بعد تازه‌یی به این مباحثه افزوده (لوویت ۱۹۴۱). موزس هس این خط نقد دینی هگلیان جوان را تکمیل کرد، «آگاهی کلامی» آن‌ها را مردود شمرد و خواستار تحلیل اجتماعی وضع بشر شد (هس ۱۸۴۳).

هنگامی که برونو بائر به مباحثه درباره‌ی رهایی یهود پیوست استدلالی را پی گرفت که در سنت فلسفی آلمان پا گرفته بود. فیشته، نخستین کسی که در اواخر سده‌ی هجدهم به خواست تازه‌ی رهایی پاسخ گفته بود، این خواست را به این دلیل مردود شمرد که انزوای یهودیان تا حدود بسیار دست‌پخت خود آنان است. یهودیان به عنوان انسان می‌توانند خواهان حقوق انسانی باشند، ولی به عنوان دگراندیشان در حکومت مسیحی نمی‌توانند مدعی پذیرش رسمی دگراندیشی خود باشند، آن هم در جایی که خود مسیحیان از حق دگراندیشی محروم‌اند. هگل نیز در پی‌نوشت مشهوری در فلسفه‌ی حقوق (۱۸۲۱) بر جایگاه انسانی یهودیان تأکید دارد، ولی مسئله‌ی حقوق مدنی را به پذیرش تعهدات مدنی پیوند می‌دهد. برای نمونه، اگر یهودیان مایل باشند که خدمت نظام وظیفه را بپذیرند و کواکرها نخواهند بپذیرند، آن‌گاه یهودیان بر حق رهایی مقدم‌اند. باین‌همه، بائر ترجیح داد که از فیشته پیروی کند. بائر در دو جستار مشهور (بائر ۱۸۴۳) رهایی یهود را مردود شمرد، پاره‌یی از آن رو که یهودیان به رهایی خود از یهودی‌گری خویش بی‌میل بودند و نیز از آن

رو که مسیحیان نمی‌توانند آزادی به یهودیان ارزانی دارند در حالتی که خود آزاد نیستند. در این نقطه بود که مارکس با تحلیلی انتقادی از استدلال‌های بائر به مباحثه پیوست. مارکس نیز مانند هس خواهان تحلیلی اجتماعی از دین بود و این رأی بائر را مردود می‌شمرد که یهودیان باید دست از یهودیت خود بکشند تا شایسته‌ی برابری مدنی شوند. دین مسئله‌ی خصوصی است و دولت حق دخالت ندارد مگر در مورد موضوع‌های مربوط به فرد هم‌چون شهروند. ایرادهای بائر کلامی و بنابراین بی‌اعتباراند. با این‌همه، مسئله‌ی اجتماعی در میان بود و مارکس با بائر در این نکته اتفاق نظر داشت که اگر یهودیان، که از لحاظ عددی بخش ناچیزی از جمعیت به شمار می‌آمدند (۱/۰ ±) > به اضافه و منهای یک درصد)، با همه‌ی این احوال می‌توانند نفوذی بیرون از اندازه‌ی عددی خود اعمال کنند، و این امر به سبب تمرکز سنتی یهودیان در تجارت و بازرگانی بود، جایگاهی که به آن‌ها قدرت سیاسی واقعی می‌بخشید. مارکس به شرح و بسط این موضوع پرداخت و بر اهمیت قدرت مالی تأکید ورزید، قدرتی که یهودیان را توانا ساخته بود که نه فقط حقوق مدنی طلب کنند، بلکه هم‌چنین ارزش‌های اجتماعی و تجاری خود را به درون سازمان جامعه‌ی مدنی رسوخ دهند. دولت به کارکرد تجاری یهودیان نیاز دارد و در طلب پول «یهودی‌شده» می‌شود. منحصر به فرد بودن یهود، که به کار دغدغه‌های قوم‌پرستانه‌ی یهودیان می‌آید، برخلاف استدلال بائر، از امتناع آن‌ها از پذیرش جایگاهی در تاریخ سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه، برعکس، فرآورده‌ی تاریخ است که یهودیان را به عنوان یک عنصر اساسی در ساختار جامعه مدنی حفظ می‌کند. از این‌جا برمی‌آید هنگامی که یهودیان از نقش اجتماعی خود هم‌چون تاجران و دوره‌گردان دست بکشند، یا دولت گریبان خود را از نیاز به سودپرستی وارهاند، یهودیان و احساس تعهدشان نسبت به خودپرستی رازورانه‌ی سنت دینی‌شان ناپدید خواهند شد.

استدلال اصلی مارکس در دو نقد کتاب درباره‌ی بائر در یگانه شماره‌ی سال‌نامه‌ی آلمانی - فرانسوی در ۱۸۴۴ انتشار یافت. جستار نخست ارائه‌ی صریح و بی‌پرده‌ی رابطه‌ی میان کلیسا و دولت است که بر پایه‌ی آن موضع کلامی بائر ابطال می‌شود. جستار دوم، که به بررسی نقش اجتماعی یهودیان و یهودیت می‌پردازد، جدلی کوتاه و پرشور و حرارت است که به اسلوبی پرخاش‌گرانه و گزنده به قلم آمده و سرشار از اظهارنظرها و آرای‌ی است که اندک‌چیزی وام‌دار واقعیت فضای تجربی زندگی یهودیان در نیمه‌ی نخست سده‌ی نوزدهم، یا سنت‌های فکری یهودیت است. هنگامی که این دو جستار برای نخستین بار منتشر شدند هیچ تأثیری نگذاشتند و فقط نقد مشهور آن‌ها در یکی از روزنامه‌های آن روزگار، پشتیبانی مارکس از حق یهودیان به رهایی را ارج نهاد (- کارل باخ ۱۹۷۸). خصلت جدلی جستار دوم هیچ تفسیری برنیانگیخت، احتمالاً از آن رو که زبان تندى که در آن به کار رفته بود در دهه‌ی ۱۸۴۰ کاملاً عادی بود. با ظهور جنبش‌های رسمی یهودستیزی بر اثر پی‌آمد موفقیت‌آمیز پیکار یهودیان برای رهایی در ربع آخر سده‌ی نوزدهم، توجه تازه‌ی، هم از سوی مبلغان و هم مخالفان مارکسیسم، به جستارهای مارکس معطوف شد. یهودیان نیز می‌بایست در مورد جستارهای مارکس موضعی بگیرند، به‌ویژه کسانی که به این یا آن شکل جذب سوسیالیسم می‌شدند. بر همین بستر بود که نوشته‌های بسیار به قلم آمد که می‌کوشید دو مسئله را حل کند. آیا مارکس به مفهومی معنادارتر و هدف‌مندتر یهودی بود تا به مفهومی صرفاً زیست‌شناختی و این که آیا او یهودستیز بود، یا به بیان دقیق‌تر، آیا مارکس در این عقیده‌ی گروه فشار یهودستیز شریک بود که یهودیان و یهودیت به حال منافع و رفاه ملت‌ها، گروه‌ها یا طبقات اجتماعی زیان‌آورند؟

با توجه به پرسش نخست، کوشش‌های بسیار رفته

ترویج آرا و عقاید ضدیهودی می‌پردازند. این نیز راست است که سوءاستفاده از جستار مارکس در حیات خود او آغاز شد، بی آن‌که اعتراض یا اظهارنظری از سوی او در پی داشته باشد.

بحث درباره‌ی رابطه‌ی مارکس با یهودیان و یهودیت هم‌چنان ادامه دارد و محتمل است هم‌چنان ادامه داشته باشد (پاجتر ۱۹۷۹، هرش ۱۹۸۰، کلارک ۱۹۸۱). ولی به‌ندرت به جالب‌ترین مسایلی می‌پردازد که مارکس درباره‌ی یهودیت مطرح کرده است و آن این‌که آیا یهودیت از رهگذر تاریخ بقا یافته است یا به‌رغم آن. این مسئله را موزس هس هنگامی بسط و گسترش می‌دهد که اندیشه‌ی راه‌حل ملی برای مسئله‌ی یهود را در ۱۸۶۲ احیا می‌کند (ژرم و اورشلیم) ولی تا ظهور صهیونیسم سیاسی در پایان سده‌ی نوزدهم توجه چندان فراوانی جلب نمی‌کند. همین است که سپس مایه‌ی مباحثه‌ی پُرشور و حال، گو که عمدتاً خصمانه می‌شود که باین‌حال به مقدار قابل‌توجهی به بالندگی تحلیل‌های مارکسیستی از ناسیونالیسم به‌طور کلی یاری می‌رساند (کارل باخ ۱۹۷۸، به‌ویژه فها ۴ و ۵).

برای آگاهی افزون‌تر ← بائر، برونو ۱۸۴۶؛ ۱۸۴۳؛ کارل باخ، جولیوس ۱۹۷۸؛ کلارک، جوزف ۱۹۸۱؛ هس، موزس ۱۹۴۳؛ هرش، هلموت ۱۹۸۰؛ کونزلی، آرنولد ۱۹۶۹؛ لوویت، کارل ۱۹۴۱ (۱۹۶۴)؛ پاجتر، هنری ۱۹۷۹؛ سیلبرنر، ادموند ۱۹۶۲.

جولیس کارل باخ

است تا مارکس را هم‌چون پیامبر در سنت «عهد قدیم» (کونزلی ۱۹۶۶)، هم‌چون یهودی سکولاری غرقه در سنت اخلاقی یهود، هم‌چون یک یهودی از خود بیزار یا مرتدی یهودی توصیف کند (کارل باخ ۱۹۷۸). مارکس هم‌چنین اغلب از لحاظ «نژاد» یهودی، با همه‌ی معناهای ضمنی ویژه‌ی که این معنا در نظریه‌های نژادی با خود دارد، وصف شده است. خود مارکس درباره‌ی این موضوع اظهارنظر نمی‌کند مگر برای اذعان به خاستگاه خود. گذشته از ارزیابی ادبی پیامبران عبرانی، هیچ گواهی در دست نیست که حاکی از آن باشد که مارکس یهودی بود یا احساس می‌کرده که یهودی است یا زیر تأثیر سنت یهودایی بوده است. با فرارسیدن عصر نازی‌ها <در آلمان> و نابودی انبوه یهودیان اروپا، یهودستیزی مارکس به صورت مسئله‌ی حساس‌تر درآمد. به قول یک سوسیالیست یهودی، فراخوان به رهایی نوع بشر از یهودی‌گری در ۱۸۴۳ بسیار نزدیک به تجویز و توصیه‌ی برای رویدادهای ۱۹۴۳ است (یونا فینک در کارل باخ ۱۹۷۸، ص ۲۹۸ و صفحه‌های بعدی). گرچه می‌دانیم که مارکس از به‌کاربردن الفاظ زشت و ناخوش‌آیند درباره‌ی برخی یهودیان بیزار نبود (سیلبرنر ۱۹۶۲)، یهودستیزشمردن او هیچ اساسی ندارد. درعین‌حال، شک نیست که جستار دوم او درباره‌ی یهودیان مورد استفاده‌ی کسانی بوده است و هم‌چنان نیز مورد استفاده است که در حمایت از اتهام‌های رنگارنگ خود بر ضد یهودیان به تبلیغ و

کتابنامه

نوشته‌های مارکس و انگلس که در این فرهنگ ذکری از آن‌ها رفته است.
کوتاه‌نوشت‌ها از این قراراند: MEGA <مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس>

Karl Marx/ Friedrich Engels. *Historisch-Kritische Gesamtausgabe*.

به هر بخش و جلد به این صورت اشاره می‌رود: I (جلد ۱ در دو نیم جلد است؛ پس، ۱/۱ و ۱/۲)

NRZ <نویه راینیشه تسایتونگ> *Neue Rheinische Zeitung* (cologne 1848-1849)

NRZ - Revue <نویه راینیشه تسایتونگ روو>

Neue Rheinische Zeitung. Politisch-ökonomische Revue (London/ Hamburg 1850)

NYDT <نیویورک دیلی تریبیون> *New York Daily Tribune*

برای کتابنامه‌ی جامع مارکس بنگرید به این کتاب مکسیمیلین روبل که با پیوستگی همراه است که نوشته‌های انگلس را نیز فهرست می‌کند:

Maximilien Rubel, *Bibliographie des œuvres de Karl Marx* (Paris: Marcel Rivière. 1960).

A Marx

- 1843 *Critique of Hegel's Philosophy of the State*. First published in MEGA 1, 1/1 (1927). Title has been variously trans. into English; e.g. *Critique of Hegel's Philosophy of Right*, *Critique of Hegel's Doctrine of the State*.
- 1844 'On the Jewish Question', *Deutsch-Französische Jahrbücher* ed. Arnold Ruge and Karl Marx. Paris.
'Critique of Hegel's Philosophy of Right. Introduction', *Deutsch-Französische Jahrbücher*. *Economic and Philosophical Manuscripts*. First published in MEGA 1,3.
- 1845 *Theses on Feuerbach*. First published by Engels as an appendix to his *Ludwig Feuerbach and the End of Classical German Philosophy* (1888).
- 1847 *The Poverty of Philosophy*. Paris: A. Franck; Brussels: C. G. Vogeler.
- 1850 *The Class Struggles in France*. A series of three articles in NRZ-Revue, March/April, afterwards collected by Engels in a book with this title. New edn Berlin 1895 with preface by Engels and a fourth article by Marx and Engels jointly.
- 1852 *The 18th Brumaire of Louis Bonaparte*. First published in the journal founded in New York, by J. Weydemeyer, *Die Revolution*. Second edn with a foreword by Marx, Hamburg: Meissner, 1869.
- 1853 'Capital Punishment'. NYDT, 18 February.
'Revolution in China and Europe'. NYDT, 14 June.
'The British Rule in India'. NYDT, 25 June.
'War in Burma'. NYDT, 30 July.
- 'The Future Results of British Rule in India'. NYDT, 8 August.
- 1854 'The Decay of Religious Authority'. NYDT, 24 October. Unsigned leading article attributed to Marx by Rubel in his *Bibliographie* (1960), and also included by Eleanor Marx in *The Eastern Question* (see Part D).
- 1856 'Revolution in Spain'. NYDT, 8 and 18 August. (See also *Revolution in Spain* 1939, in Part D below.)
- 1857-8 *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie*. First published 1939-41 (2 vols). Moscow: Foreign Languages Publishing House (new edn in 1 vol., Berlin: Dietz, 1953). The 'Introduction' had previously been published by Kautsky in *Die Neue Zeit*, XXI, 1 (1903). English trans., with a foreword, by Martin Nicolaus, *Grundrisse*, Harmondsworth: Penguin Books in association with *New Left Review*, 1973. One section previously trans. in Eric Hobsbawm, *Pre-Capitalist Economic Formations*, London: Lawrence & Wishart, 1964.
- 1859 *A Contribution to the Critique of Political Economy*, Berlin: Franz Duncker.
'Population, Crime and Pauperism'. NYDT, 16 September.
- 1864 'Inaugural Address of the Working Men's International Association'. London: *The Bee-Hive Newspaper Office*.
- 1865 *Value, Price and Profit*. First published by Eleanor Marx Aveling. London: Swan Sonnenschein 1898. Republished under the title *Wages, Price and Profit*. Moscow: Foreign Languages Publishing House 1952.

- 1885 'On the History of the Communist League', *Sozialdemokrat* (nos. 46-48), 12, 19 and 26 November. Also as the introduction to the 3rd German edn (1885) of Marx's pamphlet, *Revelations Concerning the Trial of the Communists in Cologne*.
- 1886 *Ludwig Feuerbach and the End of Classical German Philosophy*, in *Die Neue Zeit*, IV. Republished as a book with a new preface 1888.
- 1887-88 'The Role of Force in History'. First published in *Die Neue Zeit*, XIV, 1895-1896.
- 1894-5 'The Peasant Question in France and Germany', in *Die Neue Zeit*, XIII: 10. In Marx and Engels 1951: *Selected Works*, vol. 2 Moscow: Foreign Language Publishing House.

C Marx and Engels

- 1845 *The Holy Family*. Frankfurt am Main: Literarische Anstalt (J. Rütten).
- 1845-1846 *German Ideology*. First published in full in *MEGA*, I,5 (1932).
- 1848 *Manifesto of the Communist Party*. London. Three anonymous editions were published in 1848 (two with J.E. Burghard as printer, one with R. Hirschfeld as printer). The names of Marx and Engels as authors first appeared in the Leipzig edn of 1872, when the title was also changed to *Communist Manifesto*.
- 1875 'For Poland', *Der Volksstaat* (34), 24 March.

D Collections (cited or used)

- 1897 *The Eastern Question*. A collection of Marx's articles on the Crimean War (1853-1856), edited by Eleanor Marx Aveling and Edward Aveling. London: S. Sonnenschein.
- 1927-1935 Karl Marx/Friedrich Engels. *Historisch-kritische Gesamtausgabe. Werke/Schriften/Briefe*. (MEGA). (The most scholarly edition of Marx's and Engels's writings in the original language of composition, initiated by D. Riazanov and brought to an abrupt halt after 12 volumes had been published, following Riazanov's 'disappearance' in 1931 as an early victim of Stalinism. The individual volumes were published in different places (Frankfurt am Main, Berlin, Vienna, Moscow) by various publishers). Publication of a 'new MEGA' with an elaborate critical apparatus, began in 1975; by 1990, 47 of the planned 130 volumes had appeared. *Karl Marx/Friedrich Engels Gesamtausgabe* (Berlin: Dietz Verlag).

- 1939 *Revolution in Spain*. A collection of articles (of the 1850s) by Marx and Engels, from NYDT, *Putnam's Magazine* and the *New American Cyclopaedia*. New York: International Publishers.
- 1957 Marx and Engels, *On Religion*. Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- 1957-67 Karl Marx, Friedrich Engels, *Werke*. Berlin: Dietz Verlag.
- 1959 Marx, *The First Indian War of Independence, 1857-1859*. Moscow: Foreign Languages Publishing House. (A collection of Marx's articles in the NYDT).
- 1965, 1968 Marx, *Oeuvres: Économie*, Vols. I and II, edited with a comprehensive introduction and notes by Maximilien Rubel. Paris: Gallimard (Bibliothèque de la Pléiade). (An admirable collection of Marx's economic writings, including excerpts from notebooks and letters.)
- 1968 *Karl Marx on Colonialism and Modernisation*, edited with an introduction by Shlomo Avineri. Garden City, N.Y.: Doubleday. (Mainly articles from the NYDT, but also excerpts from other writings and letters of both Marx and Engels.)
- 1968 *Marx und Engels über Kunst und Literatur*. 2 vols. edited by Manfred Klemm. Frankfurt am Main: Europäische Verlagsanstalt. (The most comprehensive collection available.)
- 1972 Marx, Engels, Lenin *Anarchism and Anarcho-syndicalism*. Moscow: Progress.
- The Ethnological Notebooks of Karl Marx*, edited by L. Krader. Netherlands: Van Gorcum. (Contains Marx's original notes.)
- 1973 Marx and Engels, *On Literature and Art*, edited by L. Baxandall and S. Morawski. New York: International General. (A collection of major texts and references.)
- 1974 *Marx-Engels über Sprache, Stil und Übersetzung* edited by H. Ruscinski and B. Retzlaff Kress. Berlin: Dietz.
- 1975 Marx and Engels, *Collected Works*. English translation which will eventually comprise 50 volumes. Moscow: Progress Publishers; London: Lawrence and Wishart; New York: International Publishers. (The introductions and notes to the early volumes embody a very orthodox Bolshevik view.)
- Marx, *Early Writings*, introduced by Lucio Colletti. Harmondsworth: Penguin.
- Marx and Engels, *Materiales para la Historia de América Latina. Cuadernos de Pasado y Presente*, no. 30 (Mexico City).

- Theory. London: Hutchinson.
- Clarke, Simon 1977: *Marxism, Sociology and Poulantzas's Theory of the State. Capital and Class* 2.
- 1980: *Althusserian Marxism. In One-Dimensional Marxism.*
- Clarke, Simon and Ginsberg, N. 1976: *The Political Economy of Housing. Kapitalistate Summer* 4/5.
- Clarke, Simon et al. 1980: *One-Dimensional Marxism.* London: Allison & Busby; New York: distr. Schocken.
- Clarkson, S. 1979: *The Soviet Theory of Development.* London: Macmillan; Toronto and Buffalo: University of Toronto Press.
- Claudin, Fernando 1972 (1975): *The Communist Movement: From Comintern to Cominform.* London: Penguin; New York: Monthly Review Press.
- 1979: *Eurocommunism and Socialism.* London: New Left.
- Cliff, Tony 1964: *Russia: A Marxist Analysis.* London: International Socialism.
- 1974: *State Capitalism in Russia.* London: Pluto.
- 1975–79: *Lenin* 4 vols. London: Pluto.
- Clifton, James 1977: *Competition and the Evolution of the Capitalist Mode of Production. Cambridge Journal of Economics* 1.2.
- Coakley, Jerry 1982: *Finance Capital. Capital and Class.*
- Cohen, Arthur A. 1964: *The Communism of Mao Tse-Tung.* Chicago and London: University of Chicago Press.
- Cohen, Gerald A. 1978: *Karl Marx's Theory of History: A Defence.* Oxford: Clarendon; Princeton: Princeton University Press.
- 1983: *Review of Karl Marx by Allen W. Wood. Mind* 92.
- 1983: *The Structure of Proletarian Unfreedom. Philosophy and Public Affairs* 12.1.
- Cohen, Marshall, Nagel, Thomas and Scanlon, Thomas, eds. 1980: *Marx, Justice and History.* Princeton: Princeton University Press.
- Cohen, Stephen F. 1974: *Bukharin and the Bolshevik Revolution: A Political Biography 1888–1938.* London: Wildwood House; New York: Knopf.
- Cole, G.D.H. 1889–1914 (1956): *A History of Socialist Thought.* 5 vols. London: Macmillan; New York: St Martins.
- 1913: *The World of Labour.* London: Bell. (Repr. 1973 Brighton: Harvester; New York: Barnes & Noble).
- 1917 (1972): *Self-government in Industry.* London: Bell. (Repr. 1971: London: Hutchinson; New York: Arno.)
- Coleman, Stephen 1990: *Daniel de Leon.* Manchester: Manchester University Press.
- Coleman, S. and O'Sullivan, P. 1990: *William Morris and News from Nowhere.* Hartland, Devon: Green Books.
- Colletti, Lucio 1968 (1972): *From Rousseau to Lenin.* London: New Left; New York: Monthly Review Press.
- 1969 (1973): *Marxism and Hegel.* London: New Left; New York: distr. Schocken (1979).
- 1975a: *Introduction to Karl Marx. Early Writings.* London: Penguin; New York: Vintage.
- 1975b: *Marxism and the Dialectic. New Left Review* 93.
- Collins, Henry and Abramsky, Chimen 1965: *Karl Marx and the British Labour Movement: Years of the First International.* London: Macmillan; New York: St Martin's.
- Communist Party (of Great Britain) 1957: *The Report of the Commission on Inner Party Democracy, majority and minority reports.* London: Communist Party.
- Concilium, 189 Special Column, 1987, pp. 1–133. Edinburgh: T. and T. Clark.
- Cone, J. 1969: *Black Theology and Black Power.* New York: Seabury.
- Congregation for the Doctrine of the Faith 1984: *Instruction on Certain Aspects of the Theology of Liberation.* Rome: Vatican Press.
- Coontz, Sydney H. 1957: *Population Theories and the Economic Interpretation.* London: Routledge & Kegan Paul; New York: Humanities.
- Cornforth, Maurice ed. 1978: *Rebels and Their Causes.* London: Lawrence & Wishart.
- Corrigan, Philip, Ramsay, Harvie and Sayer, Derek 1978: *Socialist Construction and Marxist Theory: Bolshevism and Its Critique.* New York and London: Macmillan.
- Cowling, K. 1982: *Monopoly Capitalism.* London: Macmillan; New York: Halsted.
- Cox, Oliver Cromwell 1948 (1970): *Caste, Class and Race.* New York and London: Monthly Review Press.
- Cox, Terry and Littlejohn, Gary eds. 1984: *Kritzman and the Agrarian Marxists.* London: Frank Cass.
- Crook, W.H. 1931: *The General Strike.* Chapel Hill: North Carolina University Press.
- Crosland, A. 1956: *The Future of Socialism.* London: Jonathan Cape; New York: Macmillan (1957).
- Cueva, Agustín 1976: *Problems and Perspectives of Dependency Theory. Latin American Perspectives* 3.4.
- Cummins, Ian 1980: *Marx, Engels and National Movements.* London: Croom Helm; New York: St Martin's Press.
- Curtis, Bruce 1980: *Capital, State and the Origins of the Working-Class Household. In Bonnie Fox, ed. Hidden in the Household.* Toronto: Women's Press.
- Cutler, A. et al. 1977: *Marx's 'Capital' and Capitalism Today.* London and Boston: Routledge & Kegan Paul.

- Dalla Costa, M., ed. 1973: *The Power of Women and the Subversion of the Community*. 2nd edn. Bristol: Falling Wall.
- Daniel, G. 1976: *A Hundred and Fifty Years of Archaeology*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press; London: Duckworth.
- ed. 1981: *Towards a History of Archaeology*. London: Thames & Hudson; New York: Norton.
- Davidoff, Leonore and Hall, Catherine 1986: *Family Fortunes: Men and Women of the English Middle Class, 1780–1850*. London: Hutchinson.
- Davidson, A. 1977: *Antonio Gramsci: Towards an Intellectual Biography*. London: Merlin; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Davidson, Basil 1967: *Which Way Africa? The Search for a New Society*. Revised edn. London and Baltimore: Penguin.
- Davies, R.W. 1989: *Soviet History in the Gorbachev Revolution*. London: Macmillan.
- Davis, Horace Bancroft 1967: *Nationalism and Socialism: Marxist and Labour Theories of Nationalism to 1917*. New York and London: Monthly Review Press.
- Day, R.B. 1973: *Leon Trotsky and the Politics of Economic Isolation*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- 1975: Preobrazhensky and the Theory of the Transition Period. *Soviet Studies* 8, 2 April.
- Dear, M. and Scott, A., eds. 1981: *Urbanization and Urban Planning in Capitalist Societies*. London and New York: Methuen.
- de Beauvoir, Simone 1947 (1964): *The Ethics of Ambiguity*. New York: Citadel.
- Deborin, A.M. 1923: *Ludwig Feuerbach, Personality and Weltanschauung*. (In Russian.) Moscow: 'Materialist' Publishing House.
- de Brunoff, Suzanne 1973 (1976): *Marx on Money*. New York: Urizen; London: Pluto.
- 1976 (1978): *The State, Capital and Economic Policy*. London: Pluto.
- de Giovanni, B. et al. 1977: *Egemonia, Stato, partito in Gramsci*. Rome: Editori Riuniti.
- Degras, Jane ed. 1956–65 (1971): *The Communist International 1919–1943: Documents*. 3 vols. London: Oxford University Press.
- de Janvry, Alain 1981: *The Agrarian Question and Reformism in Latin America*. Baltimore and London: Johns Hopkins University Press.
- de Janvry, A. and Kramer, F. 1971: The Limits of Unequal Exchange. *Review of Radical Political Economics*. 11.4.
- De Leon, Daniel 1931: *Industrial Unionism: Selected Editorials by Daniel de Leon*. New York: New York Labor News.
- 1952: *Socialist Landmarks: Four Addresses*. New York: New York Labor News.
- Della Volpe, G. 1950 (1980): *Logic as a Positive Science*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- 1964 (1978): *Rousseau and Marx*. London: Lawrence & Wishart; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Delphy, C. 1977: *The Main Enemy*. London: Women's Research and Resources Centre.
- Demetz, Peter 1967: *Marx, Engels and the Poets: Origins of Marxist Literary Criticism*. Chicago and London: University of Chicago Press.
- Desai, Meghnad 1979: *Marxian Economics*. 2nd edn. Oxford: Basil Blackwell; Totowa, N.J.: Rowman & Littlefield.
- de Ste Croix, G.E.M. 1981: *The Class Struggle in the Ancient Greek World*. London: Duckworth; Ithaca, N.Y.: Cornell University Press (1982).
- Deutscher, Isaac 1949 (1967): *Stalin: A Political Biography*. 2nd edn. London and New York: Oxford University Press.
- 1950: *Soviet Trade Unions*. London: Royal Institute of International Affairs.
- 1954: *The Prophet Armed: Trotsky, 1879–1921*. London and New York: Oxford University Press.
- 1955 (1969): *'Heretics and Renegades', and other essays*. London: Cape; Indianapolis: Bobbs-Merrill.
- 1959: *The Prophet Unarmed: Trotsky, 1921–1929*. London and New York: Oxford University Press.
- 1963: *The Prophet Outcast: Trotsky, 1929–40*. London and New York: Oxford University Press.
- 1964a (1966): *Ironies of History*. London: Oxford University Press.
- 1964b (1971): On Internationalism and Internationalism. In *Marxism in our Time*.
- 1967: *The Unfinished Revolution*. Galaxy Books; New York: Oxford University Press.
- 1968: *The Non-Jewish Jew*. Devon: Merlin.
- 1972: *Marxism in our Time*. London: Cape; Berkeley, Calif.: Ramparts Press.
- Devine, Pat 1988: *Democracy and Economic Planning: The Political Economy of a Self-Governing Society*. Cambridge: Polity.
- Dews, P. ed. 1986: *Autonomy and Solidarity: Interviews with Jürgen Habermas*. London: Verso.
- Diamond, Stanley 1972: *Anthropology in Question*. In *Reinventing Anthropology*, ed. Dell Hymes. New York: Pantheon.
- ed. 1979: *Toward a Marxist Anthropology*. The Hague: Mouton.
- 1981: *In Search of the Primitive: A Critique of Civilization*. New Brunswick, N.J.: Transaction.
- 1983: *Dahomey: Transition and Conflict in State Formation*. South Hadley, Mass.: J.E. Bergin.
- Dickinson, 1933: Price Formation in a Socialist Community. *Economic Journal*, June.
- Dietzgen, Josef 1906: *Philosophical Essays*. Chicago: Charles Kerr.

- 1906: *The Positive Outcome of Philosophy*. Chicago: Charles Kerr.
- Dirtlik, Arif 1978: *Revolution and History: The Origins of Marxist Historiography in China 1919–1937*. Berkeley and London: University of California Press.
- Djilas, M. 1957: *The New Class*. London: Thames & Hudson; New York: Praeger.
- Dmitriev, V.K. 1964 (1974): *Economic Essays on Value Competition and Utility*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Dobb, M.H. 1925: *Capitalist Enterprise and Social Progress*. London: Routledge & Kegan Paul; Westport, Conn.: Hyperion (1980).
- 1928: *Wages*. Cambridge: Cambridge University Press. (Revised edn 1946 Cambridge: Cambridge University Press; New York: Pitman.)
- 1937: *Political Economy and Capitalism*. London: Routledge & Kegan Paul; Westport, Conn.: Greenwood (1972).
- 1946 (1963): *Studies in the Development of Capitalism*. London: Routledge & Kegan Paul; New York: International Publishers.
- 1955: *On Economic Theory and Socialism*. London: Routledge & Kegan Paul.
- 1960: *An Essay on Economic Growth and Planning*. London: Routledge & Kegan Paul.
- 1969: *Welfare Economics and the Economics of Socialism*. London: Cambridge University Press.
- 1970: *Socialist Planning: Some Problems*. London: Lawrence & Wishart.
- 1973: *Theories of Value and Distribution since Adam Smith*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- 1974: *Some Historical Reflections on Planning and the Market*. In G. Abramsky, ed. *Essays in Honour of E.H. Carr*. London: Macmillan.
- Dockès, Pierre 1979: *La Libération médiévale*. Paris: Flammarion. (Trans. as: *Medieval slavery and liberation*. London: Methuen; Chicago: University of Chicago Press (1982).)
- Documents of the First International*, vols. 1–5. 1963–68: London: Lawrence & Wishart.
- Documents of the Fourth International: The Formative Years (1933–1940)* 1973: New York: Pathfinder.
- Dolgoff, Sam, ed. 1971: *Bakunin on Anarchy*. New York: Vintage.
- Domhoff, G. William 1967: *Who Rules America?* Englewood Cliffs, N.J.: Prentice Hall.
- Dommanget, Maurice 1957: *Les idées politiques et sociales d'Auguste Blanqui*. Paris: Rivière.
- Dore, Elizabeth and Weeks, John 1977: *Class Alliances and Class Struggle in Peru*. *Latin American Perspectives* 4.3.
- 1979a: *International Exchange and the Causes of Backwardness*. *Latin American Perspectives* 4.2.
- 1979b: *International Exchange and the Causes of Backwardness*. *Latin American Perspectives* 6.2.
- Dorfman, Joseph 1935: *Thorstein Veblen and his America*. New York: Viking. (Revised eds publ. Augustus M. Kelley.)
- Dos Santos, T. 1970: *The Structure of Dependency*. *American Economic Review* 60.21.
- Draper, Hal 1962: *Marx and the Dictatorship of the Proletariat*. *Cahiers de l'Institut de Science Économique Appliquée* 129.
- 1977 (1986): *Karl Marx's Theory of Revolution*. 3 vols. New York and London: Monthly Review Press.
- Droz, J., ed. 1972: *Histoire générale du socialisme*. Paris: Presses Universitaires de France.
- Drucker, P. 1976: *The Unseen Revolution. How Pension Fund Socialism Came to America*. New York: Harper & Row.
- Dubiel, Helmut 1978: *Wissenschaftsorganisation und politische Erfahrung*. Frankfurt: Suhrkamp.
- Dubofsky, M. 1969: *We Shall be All: A History of The IWW*. Chicago: Quadrangle.
- Duby, Georges 1973 (1974): *The Early Growth of the European Economy: Warriors and Peasants*. London: Weidenfeld & Nicolson; Ithaca, N.Y.: Cornell University Press.
- 1986: *The Three Orders: Feudal Society Imagined*. London and Chicago: University of Chicago Press.
- Dumenil, G. 1980: *De la valeur aux prix de production*. Paris: Economica.
- Dumont, Louis 1967 (1970): *Homo Hierarchicus: The Caste System and its Implications*. London: Weidenfeld & Nicolson; Chicago: University of Chicago Press.
- Dunayevskaya, Raya 1964: *Marxism and Freedom from 1776 until Today*. 2nd edn. New York: Twayne.
- Duncan, C. 1983: *Under the Cloud of Capital: History versus Theory*. *Science and Society* 47.3.
- Dunn, John 1970 (1989): *Modern Revolutions: An Introduction to the Analysis of a Political Phenomenon*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Dupriez, Léon 1947: *Des mouvements économiques généraux*. 2 vols. Louvain.
- Durkheim, Émile 1912 (1915): *The Elementary Forms of the Religious Life*. London: Allen & Unwin; New York: Macmillan.
- Dutt, R. Palme 1940: *India Today*. London: Gollancz.
- 1964: *The Internationale*. London: Lawrence & Wishart.
- Duveau, Georges 1961: *Sociologie de l'Utopie et autres essais*. Paris: Presses Universitaires de France.
- Eagleton, Terry 1976a: *Criticism and Ideology: A Study in Marxist Literary Theory*. London: New Left; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- 1976b: *Marxism and Literary Criticism*. London: Methuen; Berkeley: University of California Press.

- 1981: *Walter Benjamin or, Towards a Revolutionary Criticism*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Eagleton, Terry, ed. 1989: *Raymond Williams: Critical Perspectives*. Cambridge: Polity.
- Edel, M. 1976: Marx's Theory of Rent: Urban Applications. *Kapitalistate Summer* 4/5.
- Edholm, F., Harris, O. and Young, K. 1977: Conceptualising Women. *Critique of Anthropology* 9/10.
- Edwards, Stewart, ed. 1969: *Selected Writings of Pierre-Joseph Proudhon*. London: Macmillan; Garden City, N.Y.: Anchor.
- Eisenstein, Sergei 1942: *The Film Sense*. New York: Harcourt Brace Jovanovich; London: Faber (1943).
- 1949: *Film Form: Essays in Film Theory*. New York: Harcourt Brace Jovanovich; London: Dennis Dobson (1951).
- 1968: *Film Essays and a Lecture*. London: Dobson; New York: Praeger (1970).
- 1970: *Notes of a Film Director*. New York: Dover.
- 1985: *Immortal Memories: An Autobiography*. Boston: Houghton Mifflin; London: Peter Owen.
- 1987: *Nonindifferent Nature*, trans. Herbert Marshall. Cambridge: Cambridge University Press.
- 1988: *Selected Works, 1: Writings, 1922–34*, ed. Richard Taylor. London: British Film Institute; Bloomington: Indiana University Press.
- 1991: *Selected Works, 2: Towards a Theory of Montage*, ed. Michael Glenny and Richard Taylor. London: British Film Institute; Bloomington: Indiana University Press.
- Eisenstein, Zillah ed. 1979: *Capitalist Patriarchy and the Case for Socialist Feminism*. New York: Monthly Review Press.
- Elger, Tony 1979: Valorization and 'Deskilling': A Critique of Braverman. *Capital and Class* 7.
- Elliott, C.F. 1967: Quis Custodiet Sacra? Problems of Marxist Revisionism. *Journal of the History of Ideas* 28.
- Elliott, Gregory 1987: *Athanasius: The Detour of Theory*. New York and London: Verso.
- Elliott, John E. 1981: *Marx and Engels on Economics, Politics and Society*. Santa Monica: Goodyear.
- Ellis, John, ed. 1977: *Screen Reader 1: Cinema Ideology/Politics*. London: Society for Education in Film and Television.
- Ellis, J. and Davies, R.W. 1951: The Crisis in Soviet Linguistics. *Soviet Studies* 11.
- Ellis, M.H. 1987: *Towards a Jewish Theology of Liberation*. New York, Maryknoll: Orbis.
- Ellman, M. 1989: *Socialist Planning*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Elson, Diane, ed. 1979: *Value: The Representation of Labour in Capitalism: Essays*. London: CSE Books; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Elster, Jon 1985: *Making Sense of Marx*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Emmanuel, Arghiri 1969 (1972): *Unequal Exchange: A Study of the Imperialism of Trade*. London: New Left; New York: Monthly Review Press.
- Ennew, Judith, Hirst, Paul and Tribe, Keith 1977: 'Peasantry' as an Economic Category. *Journal of Peasant Studies* 4.4.
- Enteen, George M. 1978: *The Soviet Scholar-Bureaucrat. M.N. Pokrovski and the Society of Marxist Historians*. University Park: Pennsylvania State Press.
- Erard, Z. and Zygiel, G.M. 1978: *La Pologne: une société en insécurité*. Paris: Maspéro.
- Ertlich, Alexander 1960: *The Soviet Industrialization Debate 1924–1928*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press; London: Oxford University Press.
- Ertinger, Elzbieta 1987: *Rosa Luxemburg: A Life*. London: Harrap.
- Evans, Michael 1975: *Karl Marx*. London: Allen & Unwin; Bloomington: Indiana University Press.
- Evans, P., Rueschmeyer, D. and Skocpol, T. eds. 1985: *Bringing the State Back In*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Ewen, Frederic 1967: *Bertolt Brecht*. New York: Citadel; London: Calder & Boyars (1970).
- Fabian Society 1986: *Market Socialism: Whose Choice? A Debate*. Fabian Society Pamphlet 516, London.
- Fanon, Frantz 1961 (1967): *The Wretched of the Earth*. Harmondsworth: Penguin.
- Farr, James 1987: Marx and Positivism. In T. Ball and J. Farr, eds. *After Marx*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Faulkner, Peter 1980: *Against the Age: An Introduction to William Morris*. London: Allen & Unwin.
- Favory, F. 1981: Validité des concepts marxistes pour une théorie des sociétés de l'Antiquité: le modèle impérial romain. *Klio* 63.
- Fee, T. 1976: Domestic Labour: An Analysis of Housework and its Relation to the Production Process. *Review of Radical Political Economy* 8.2.
- Feyer, F., Heller, A. and Markus, G. 1983: *Dictatorship over Needs*. Oxford: Basil Blackwell; New York: St Martin's.
- Femia, Joseph V. 1981: *Gramsci's Political Thought: Hegemony, Consciousness and the Revolutionary Process*. Oxford and New York: Oxford University Press.
- Ferge, Zuzana 1979: *A Society in the Making*. London: Penguin; White Plains, N.Y.: M.E. Sharpe.
- Festschrift für Carl Grünberg zum 70. Geburtstag* 1932. Leipzig: C.L. Hirschfeld.
- Fetscher, Iring 1967 (1970): *Karl Marx and Marxism*. New York.
- 1982: Fortschrittsglaube und Ökologie im Denken von Marx und Engels. In *Vom Wohlfahrtsstaat zur neuen Lebensqualität*. Cologne.
- Feuerbach, Ludwig 1841 (1957): *The Essence of*

- Christianity*. Translated by Marian Evans (George Eliot). Reprinted New York: Harper & Row.
- 1843 (1966): *Principles of the Philosophy of the Future*. Translated and with an introduction by Manfred H. Vogel. Indianapolis: Bobbs Merrill.
- 1851a (1873): *The Essence of Religion*. Translated by Alexander Loos. New York: A.K. Burts.
- 1851b (1967): *Lectures on the Essence of Religion*. Translated by Ralph Manheim. New York: Harper & Row.
- 1967: *The Essence of Faith according to Luther*. Translated by Melvin Cherns. New York: Harper & Row.
- Filzer, Donald A. 1978: Preobrazhensky and the Problem of Soviet Transition. *Critique* 9. Spring/Summer.
- Fine, Ben 1975: *Marx's 'Capital'*. London: Macmillan; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- 1979: On Marx's Theory of Agricultural Rent. *Economy and Society* 8.3.
- 1980a: *Economic Theory and Ideology*. London: Edward Arnold; New York: Holmes & Meier.
- 1980b: On Marx's Theory of Agricultural Rent: A Rejoinder. *Economy and Society* 9.3.
- 1982: *Theories of the Capitalist Economy*. London: Edward Arnold; New York: Holmes & Meier.
- Fine, Ben and Harris, Laurence 1976: Controversial Issues in Marxist Economic Theory. In Miliband and Saville, eds, *Socialist Register*.
- 1979: *Rereading 'Capital'*. London: Macmillan; New York: Columbia University Press.
- Finley, Moses 1973: *The Ancient Economy*. London: Chatto & Windus; Berkeley: University of California Press.
- 1980: *Ancient Slavery and Modern Ideology*. London: Chatto & Windus; New York: Viking.
- Fiori, Giuseppe 1965 (1970): *Antonio Gramsci: Life of a Revolutionary*. London: New Left; New York: Dutton (1971).
- Firestone, Shulamith 1970: *The Dialectic of Sex*. New York: Morrow; London: Cape (1971). Repr. London: Women's Press (1979).
- Firth, Raymond 1972: *The Sceptical Anthropologist: Social Anthropology and Marxist Views on Society*. London: Oxford University Press. From *Proceedings of the British Academy*, vol. LVIII.
- Fishman, William J. 1970: *The Insurrectionists*. London: Methuen; Totowa, N.J.: Barnes & Noble.
- Fisk, Milton 1979: Dialectic and Ontology. In J. Mepham and D.H. Ruben, eds., *Issues in Marxist Philosophy*, vol. 1.
- 1981: Determination and Dialectic. *Critique* 13.
- Fitch, Robert and Oppenheimer, Mary 1970: Who Rules the Corporations? *Socialist Review* 1.4 pp. 73–108.
- Foley, D. 1982: The Value of Money, the Value of Labor-power and the Marxian Transformation Problem. *Review of Radical Political Economy* 14.2.
- Fondazione Istituto Gramsci 1990: *Bibliografia gramsciana*.
- Footman, David 1946: *The Primrose Path: A Life of Ferdinand Lassalle*. London: Cresset; New York: Greenwood (1969) (Under the title *Ferdinand Lassalle, Romantic Revolutionary*).
- Foster, John 1974: *Class Struggle and the Industrial Revolution*. London: Weidenfeld & Nicolson; New York: St Martin's.
- Foster, W.Z. 1956: *Outline History of the World Trade Union Movement*. New York: International Publishers.
- Fourier, Charles 1808 (1968): *La théorie des quatre mouvements*. Oeuvres de Charles Fourier, vol. 1. Paris: Éditions Anthropos.
- Fox, Bonnie ed. 1980: *Hidden in the Household: Women's Domestic Labour under Capitalism*. Toronto: Women's Press.
- Frank, André Gunder 1966: The Development of Underdevelopment. *Monthly Review* 18.4.
- 1967: *Capitalism and Underdevelopment in Latin America: Historical Studies of Chile and Brazil*. New York and London: Monthly Review Press.
- Frankel, Jonathan 1969: *Vladimir Akimov on the Dilemma of Russian Marxism 1895–1903*. Cambridge: Cambridge University Press.
- 1981: *Prophecy and Politics: Socialism, Nationalism and the Russian Jews*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Freire, Paulo 1970: *Pedagogy of the Oppressed*. New York: Herder & Herder; London: Sheed & Ward and Penguin (1972).
- Freud, Sigmund 1927: The Future of an Illusion. *Standard Edition of the Complete Psychological Works of Sigmund Freud* vol. 21. London: Hogarth; New York: Norton.
- 1930: Civilization and its Discontents. *Standard Edition* vol. 21. London: Hogarth; New York: Norton.
- 1932: New Introductory Lectures on Psychoanalysis. *Standard Edition* vol. 22. London: Hogarth; New York: Norton.
- Fried, Morton 1966: On the Concepts of 'Tribe' and 'Tribal Society'. *Transactions of the New York Academy of Sciences* series III, 28.
- 1967: *The Evolution of Political Society*. New York: Random House.
- Friedman, Andrew 1977: *Industry and Labour*. London: Macmillan; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Friedman, J. 1976: Marxist Theory and Systems of Total Reproduction. *Critique of Anthropology* No. 7.
- Friedmann, Georges 1936: *La crise du progrès*. Paris: Gallimard.

- Friedmann, Harrier 1980: Household Production and the National Economy: Concepts for the Analysis of Agrarian Formations. *Journal of Peasant Studies* 7.
- Friedrich, C.J., ed. 1966: Revolution. *Nomos* no. VIII. New York: Atherton.
- Friedrich, C.J., Curtis, Michael and Barber, Benjamin R. 1969: *Totalitarianism in Perspective, Three Views*. New York: Praeger; London: Pall Mall.
- Frölich, Paul 1939 (1972): *Rosa Luxemburg*. London: Pluto; New York: Monthly Review Press.
- Fromm, Erich 1942: *Fear of Freedom*. London: Routledge & Kegan Paul. American edn: *Escape from Freedom*. New York: Farrar and Rinehart (1941).
- 1955: *The Sane Society*. New York: Rinehart; London: Routledge & Kegan Paul (1956).
- 1961: *Marx's Concept of Man*. New York: Frederick Ungar.
- ed. 1965: *Socialist Humanism*. New York: Doubleday; London: Allen Lane (1967).
- 1971: *The Crisis of Psychoanalysis: Essays on Freud, Marx and Social Psychology*. London: Jonathan Cape; New York: Holt, Rinehart & Winston.
- 1973: *The Anatomy of Human Destructiveness*. New York: Holt, Rinehart & Winston.
- Fuegi, John 1972: *The Essential Brecht*. Los Angeles: Hennessy & Ingalls.
- Funk, Rainer 1983: *Erich Fromm*. Reinbek bei Hamburg: Rowohlt Taschenbuch.
- Furtado, Celso 1971: *Development and Underdevelopment*. Berkeley: University of California Press.
- Fuwa, Tetsuzo 1982: *Stalin and Great Power Chauvinism*. Tokyo: Japan Press Service.
- Gabel, Joseph 1962 (1975): *False Consciousness: An Essay on Reification*. Oxford: Basil Blackwell.
- Galbraith, J.K. 1967: *The New Industrial State*. London: Hamish Hamilton; Boston: Houghton Mifflin.
- Gandy, D. Ross 1979: *Marx and History: From Primitive Society to the Communist Future*. Austin and London: University of Texas Press.
- Garaudy, Roger 1970: *Marxism and the Twentieth Century*. London: Collins; New York: Scribner.
- Gardiner, J. 1975: Women's Domestic Labour. *New Left Review*.
- Gardiner, J., Himmelweit S. and Mackintosh, M. 1975: Women's Domestic Labour. *Bulletin of the Conference of Socialist Economists* 4.2.
- Garegnani, P. 1978: Notes on Consumption, Investment and Effective Demand: A reply to Joan Robinson. *Cambridge Economic Journal* 3, 184-5.
- Garlan, Y. 1982: *Les Esclaves en Grèce ancienne*. Paris: Maspero.
- Garnsey, P., ed. 1980: Non-Slave Labour in Graeco-Roman Antiquity. *Proceedings of the Cambridge Philosophical Society*, Sup. 6.
- Gay, Peter 1952: *The Dilemma of Democratic Socialism: Eduard Bernstein's Challenge to Marx*. New York: Columbia University Press; London: Oxford University Press.
- Gellner, Ernest 1981: *Muslim Society*. Cambridge: Cambridge University Press.
- 1987: How did Mankind Acquire its Essence? Or The Palaeolithic October. In W. Outhwaite and M. Mulkay, eds. *Social Theory and Social Criticism*. Oxford: Basil Blackwell.
- Geras, Norman 1971: Essence and Appearance: Aspects of Fetishism in Marx's Capital. *New Left Review* 65.
- 1972: Althusser's Marxism: An Account and Assessment. *New Left Review* 71.
- 1976: *The Legacy of Rosa Luxemburg*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- 1985: The Controversy about Marx and Justice. *New Left Review* 150.
- Geremek, B. 1968: *Le Salarier dans l'artisanat parisien aux XIIIe-XIVe siècles*. The Hague: Mouton.
- Gerratana, Valentino 1977: Althusser and Stalinism. *New Left Review* 101-2.
- Gerth, H. and Mills, C. Wright, eds. 1947: *From Max Weber*. London: Routledge & Kegan Paul; New York: Oxford University Press.
- Getzler, Israel 1967a: *Martov: A Political Biography of a Russian Social Democrat*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- 1967b: The Mensheviks. *Problems of Communism* 6.
- 1980: *Martov e i menacevichi prima e dopo la rivoluzione. Storia del Marxismo*, III. Torino: Einaudi.
- Geuss, Raymond 1982: *The Idea of a Critical Theory*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Ghose, Sankar 1973: *Socialism, Democracy and Nationalism in India*. Bombay: Allied Publishers.
- Giap, General Vo Nguyen 1964: *Dien Bien Phu* (revised edn). Hanoi: Foreign Languages Publishing House.
- Giardina, A. 1981: Lavoro e storia sociale: antagonismi e alleanze dall'ellenismo al tardo antico. *Opus* 1.
- Gibbon, Peter and Neocosmos, Michael 1985: Some Problems in the Political Economy of 'African Socialism'. In Henry Bernstein and Bonnie K. Campbell, eds. *Contradictions of Accumulation in Africa: Studies in Economy and State*. Beverly Hills: Sage.
- Giddens, Anthony 1973: *The Class Structure of the Advanced Societies*. London: Hutchinson; New York: Harper & Row.
- ed. 1974: *Positivism and Sociology*. London: Heinemann.
- 1985: *The Nation-State and Violence*. London: Macmillan.
- Gilman, A. 1981: The Development of Social Stratification in Bronze Age Europe. *Current Anthropology* 22.

- Giraud, Pierre-Noël 1978: *L'Économie Politique des régimes de type Soviétique. Le Monde Diplomatique* (August).
- Girault, Jacques 1970: *Paul Lafargue: textes choisis*. Paris: Éditions Sociales.
- Girling, J.L.S. 1969: *People's War*. London: Allen & Unwin; New York: Praeger.
- Girvan, N. 1973: The Development of Dependency Economics in the Caribbean and Latin America: Review and Comparison. *Social and Economic Studies* 22.1.
- Glezerman, G. et al. 1959: *Historical Materialism*. Moscow: 1959.
- 1960: *The Laws of Social Development*. Eng. trans. of revised edn. Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Glombowski, J. 1976: Extended Balanced Reproduction and Fixed Capital. *Mehruwert* 2.
- Glucksmann, André 1972: A Ventriloquist Structuralism. *New Left Review* 72.
- Godelier, Maurice 1966 (1972): *Rationality and Irrationality in Economics*. London: New Left; New York: Monthly Review Press.
- 1973 (1977): *Perspectives in Marxist Anthropology*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Goldmann, Lucien 1948 (1971): *Immanuel Kant*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- 1952 and 1966 (1969): *The Human Sciences and Philosophy*. London: Cape.
- 1956 (1967): *The Hidden God*. London and Boston: Routledge & Kegan Paul.
- 1958: *Recherches dialectiques*. Paris: Gallimard.
- 1964 (1975): *Towards a Sociology of the Novel*. London: Tavistock.
- 1970a: *Marxisme et sciences humaines*. Paris: Gallimard.
- 1970b: *Structures mentales et création culturelle*. Paris: Éditions Anthropos.
- 1971 (1976): *Cultural Creation in Modern Society*. St Louis, Missouri: Telos; Oxford: Basil Blackwell (1977).
- 1977: *Lukács and Heidegger*. London and Boston: Routledge & Kegan Paul.
- 1981: *Method in the Sociology of Literature*. Oxford: Basil Blackwell; Washington: Telos.
- Goldsmith, Maurice 1980: *Sage: A Life of J.D. Bernal*. London: Hutchinson.
- Goldsmith, Maurice and McKay, A.L. 1966: *The Science of Science*. London: Penguin; New York: Simon & Schuster.
- Golubović, Z. and Srojanović, S. 1986: *The Crisis of the Yugoslav System*. (Crises in Soviet-type Systems, no. 14).
- Goode, Patrick 1979: *Karl Korsch*. London: Macmillan.
- Gorbachev, Mikhail 1987: *Perestroika: New Thinking for Our Country and the World*. London: Collins.
- 1988: *Report to the Nineteenth All-Union Conference of the CPSU*. Moscow: Novosti.
- Gordon, D., et al. 1982: Four Ways to Change the Corporations. *The Nation* 15 May.
- Gordon, R. 1971: A Rare Event. *Survey of Current Business* 51.7, pt. II.
- Gori, F. ed. 1982: *Pensiero e azione politica di Lev Trotsky* (Follonica colloquium). Florence: Leo S. Olschki Editore.
- Gorz, André 1967: *Strategy for Labor*. Boston: Beacon.
- Gortschach, Wilfried 1962: *Strukturveränderungen der Gesellschaft und politisches Handeln in der Lehre von Rudolf Hilferding*. Berlin: Duncker & Humblot.
- Gough, I. 1972: Marx's Theory of Productive and Unproductive Labour. *New Left Review* 76.
- 1973: On Productive and Unproductive Labour: A Reply. *Bulletin of the Conference of Socialist Economists* 11.7.
- Gough, I. and Harrison, J. 1975: Unproductive Labour and Housework Again. *Bulletin of the Conference of Socialist Economists* 4.1.
- Gough, Kathleen 1971: Nuer Kinship: A Reexamination. In Beidelman, ed., *The Translation of Culture: Essays in Honor of E.E. Evans-Pritchard*.
- 1975: The Origin of the Family. In Reiter, ed., *Toward an Anthropology of Women*.
- Goulbourne, Harry 1979: *Politics and State in the Third World*. London: Macmillan.
- Gould, C.C. 1978: *Marx's Social Ontology*. Cambridge, Mass. and London: MIT Press.
- Graham, Loren R. 1973: *Science and Philosophy in the Soviet Union*. New York: Knopf; London: Allen Lane.
- Gramsci, Antonio 1920: Articles in *Ordine Nuovo*. London: Lawrence & Wishart; New York: International Publishers.
- 1929–35 (1971): *Selections from the Prison Notebooks*, ed. Quintin Hoare and Geoffrey Nowell Smith. London: Lawrence & Wishart; New York: International Publishers.
- 1949: *Note sul Machiavelli sulla politica e sullo Stato moderno*. Turin: Einaudi.
- 1957: *'The Modern Prince' and Other Writings*. London: Lawrence & Wishart; New York: International Publishers.
- 1973: *L'alternativa pedagogica*. Florence: La Nuova Italia.
- 1975: *Quaderni del Carcere I–IV*. Turin: Einaudi. (A complete critical edition of all versions of his notes in prison.)
- 1977: *Selections from Political Writings 1910–1920*. London: Lawrence & Wishart; New York: International Publishers.
- 1978: *Selections from Political Writings 1921–1926*. London: Lawrence and Wishart.
- 1985: *Selections from Cultural Writings*. London: Lawrence & Wishart.

- 1990: *Bibliografia gramsciana*. Fondazione Istituto Gramsci.
- Green, F. and Nore, P., eds. 1979: *Issues in Political Economy*. London: Macmillan; Atlantic Highlands; N.J.: Humanities.
- Green, S. 1981: *Prehistorian: A Biography of V. Gordon Childe*. Wiltshire: Moonraker.
- Greenberg, David F., ed. 1981: *Crime and Capitalism: Readings in Marxist Criminology*. Palo Alto, Calif.: Mayfield.
- Gregory, D. 1978: *Ideology, Science and Human Geography*. London: Hutchinson; New York: St Martin's.
- Gregory, P.R. and Stuart, R.C. 1981: *Soviet Economic Structure and Performance*. 2nd edn. New York: Harper & Row.
- Grünberg, Carl ed. 1910–1930: *Archiv für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung*. 15 vols. Leipzig: C.L. Hirschfeld. *Indexband zur: Akademische Druck- und Verlagsanstalt, Graz/Limmat Verlag*, 1973.
- Guback, Thomas 1969: *The International Film Industry*. Bloomington: Indiana University Press.
- Guérin, Daniel 1970: *Anarchism*. New York: Monthly Review Press.
- Guevara, E. (Che) 1967: *Guerrilla Warfare*. New York and London: Monthly Review Press.
- Guha, Amalendu 1982: *The Indian National Question: A Conceptual Frame*. Occasional Paper 45. Calcutta: Centre for the Study of Social Sciences.
- Gupta S. Datta (1980): *Comintern, India and the Colonial Question 1920–37*. Calcutta: K.P. Bagchi.
- Gurland, A.R.L. 1941: *Technological Trends and Economic Structure under National Socialism*. *Studies in Philosophy and Social Science* 9.
- Gurvitch, Georges 1963: *La vocation actuelle de la sociologie*. Paris: Presses Universitaires de France.
- Guterman, Norman and Lefebvre, Henri 1936: *La Conscience mystifiée*. Paris: Gallimard.
- Gutierrez, G. 1973: *A Theology of Liberation: History, Politics and Salvation*. New York, Maryknoll: Orbis.
- Habermas, Jürgen 1962: (1989): *Structural Transformation of the Public Sphere*. Cambridge: Polity.
- 1963 (1974): *Theory and Practice*. London: Heinemann; Boston, Mass.: Beacon.
- 1967 (1988): *On the Logic of the Social Sciences*. Cambridge: Polity.
- 1968a (1970): *Toward a Rational Society*. London: Heinemann; Boston, Mass.: Beacon.
- 1968b (1971): *Knowledge and Human Interests*. London: Heinemann; Boston, Mass.: Beacon.
- 1968c: *Technologie und Wissenschaft als Ideologie*. Frankfurt: Suhrkamp.
- 1971: *Philosophisch-politische Profile*. Frankfurt: Suhrkamp.
- 1973 (1976): *Legitimation Crisis*. London: Heinemann; Boston, Mass.: Beacon.
- 1976 (1979): *Communication and the Evolution of Society*. London: Heinemann; Boston, Mass.: Beacon.
- 1981 (1984): *The Theory of Communicative Action*, vol. 1. London: Heinemann.
- 1981 (1988): *The Theory of Communicative Action*, vol. 2. Cambridge: Polity.
- 1985 (1989): *The Philosophical Discourse of Modernity*. Cambridge: Polity.
- ed. 1968: *Antworten auf Herbert Marcuse*. Frankfurt: Suhrkamp.
- et al. 1961: *Student und Politik: eine Soziologische Untersuchung zum politischen Bewusstsein Frankfurter Studenten*. Neuwied: Luchterhand.
- Haight, R. 1985: *An Alternative Vision: An Interpretation of Liberation Theology*. Mahwah, N.J.: Paulist Press.
- Habib, Irfan 1963: *The Agrarian System of Mughal India*. London: Asia Publishing House.
- Haimson, L.H. 1955: *The Russian Marxists and the Origins of Bolshevism*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press; London: Oxford University Press.
- ed. 1974 (1976): *The Mensheviks: From the Revolution of 1917 to the Outbreak of the Second World War*. Chicago and London: University of Chicago Press.
- Haithcox, John P. 1971: *Communism and Nationalism in India: M.N. Roy and Comintern Policy 1920–39*. Princeton, N.J.: Princeton University Press; Bombay: Oxford University Press.
- Hall, Stuart 1977: *Rethinking the Base and Superstructure Metaphor*. In J. Bloomfield, ed., *Class, Hegemony and Party*.
- 1990: *Cultural Studies: Two Paradigms*. *Media, Culture and Society* 3. Reprinted in Tony Bennett et al., eds, *Culture, Ideology and Social Process*. London: Batsford.
- Hall, Stuart et al. 1978: *Policing the Crisis: Mugging, the State, and Law and Order*. London: Macmillan; New York: Holmes & Meier.
- Hammond, T.T. 1957: *Lenin on Trade Unions and Revolution*. New York: Columbia University Press; London: Oxford University Press.
- Hannack, Jacques 1965: *Karl Renner und seine Zeit*. Vienna: Europa Verlag.
- Harcourt, G.C. 1982: Joan Robinson. In Frue Kerr, ed. *The Social Science Imperialists*. London: Routledge & Kegan Paul.
- Hardach, Gerd and Karras, Dieter 1975 (1978): *A Short History of Socialist Economic Thought*. London: Edward Arnold; New York: St Martin's.
- Harding, N. 1977 (1982): *Lenin's Political Thought*. 2 vols. in one. London: Macmillan; New York: St Martin's.
- Harman, C. 1980: *Theories of Crisis*. *International Socialism* 2.9, 45–80.

- Harnecker, Marta 1969: *Los Conceptos Elementales del Materialismo Historico*. Mexico City: Siglo Veintiuno Editores.
- Harrington, M. 1972: *Socialism*. New York: Saturday Review Press.
- 1979: The Democratic Socialist Organizing Committee and the Left. *Socialist Review*.
- Harris, Laurence 1976: On Interest, Credit and Capital. *Economy and Society* 5.2.
- Harrison, John F.C. 1969: *Robert Owen and the Owenites in Britain and America*. London: Routledge & Kegan Paul; New York: Scribner (under the title *Quest for the New Moral World*).
- 1973: Political Economy of Housework. *Bulletin of the Conference of Socialist Economists* 3.1.
- Harrison, Mark 1977: Resource Allocation and Agrarian Class Formation: The Problem of Social Mobility among Russian Peasant Households, 1880–1930. *Journal of Peasant Studies* 4.2.
- Harstick, Hans-Peter, ed. 1977: *Karl Marx über Formen vorkapitalistischer Produktion*. Frankfurt am Main and New York: Campus Verlag.
- Hartmann, Heidi 1979: The Unhappy Marriage of Marxism and Feminism: Towards a More Progressive Union. *Capital and Class* 8. Also in Lydia Sargent, ed. *The Unhappy Marriage of Marxism and Feminism*. Boston: South End Press; London: Pluto (1981).
- Harvey, David W. 1973: *Social Justice and the City*. London: Edward Arnold; Baltimore: John Hopkins University Press.
- 1982: *The Limits to Capital*. Oxford: Basil Blackwell; Chicago: University of Chicago Press.
- 1989: *The Condition of Postmodernity: An Enquiry into the Origins of Cultural Change*. Oxford: Basil Blackwell.
- Haseler, S. 1969: *The Gaitskellites: Revisionism in the British Labour Party*. London: Macmillan.
- Haupt, G., Lowy, M. and Weill, C., eds. 1974: *Les Marxistes et la question nationale, 1848–1914*. Paris: Maspéro.
- Haupt, G. and Marie, J.J. 1974: *Makers of the Russian Revolution*. London: George Allen & Unwin; Ithaca, N.Y.: Cornell University Press.
- Havemann, Robert 1980: *Morgen die Industriegesellschaft am Scheidewege, Kritik und reale Utopie*.
- Hay, Douglas, Linchaugh, Peter, Rule, John G., Thompson, E.P. and Winslow, Cal 1975: *Albion's Fatal Tree: Crime and Society in Eighteenth-Century England*. London: Allen Lane; New York: Pantheon.
- Hayek, F.A. von, ed. 1935: *Collectivist Economic Planning*. London.
- Hazard, John N., 1969: *Communists and their law: a Search for the Common Core of the Legal Systems of the Marxian Socialist States*. Chicago: University of Chicago Press.
- Hegedüs, A., et al. 1974 (1976): *Die Neue Linke in Ungarn*. 2 vols. Berlin: Merve.
- 1976: *Socialism and Bureaucracy*. London: Allison & Busby; New York: St Martin's.
- Hegel, G.W.F. 1807 (1931): *The Phenomenology of Mind*. London and New York: Allen & Unwin; New York: Humanities (1946).
- 1812–16 (1929): *Science of Logic*. Vol. 2. London: Allen & Unwin; New York: Macmillan.
- 1821 (1942): *Philosophy of Right*. Oxford: Oxford University Press.
- 1830–1 (1956): *The Philosophy of History*. New York: Dover.
- Heidegger, M. 1927 (1967): *Being and Time*. Oxford: Basil Blackwell; New York: Norton.
- Heilbroner, R.L. 1980: *Marxism: For and Against*. New York: W.W. Norton.
- Heimann, E. 1932: *Sozialistische Wirtschafts- und Arbeitsordnung (Socialist Economic and Labour Order)*. Potsdam.
- Heinen, H., ed. 1980: *Die Geschichte des Altertums im Spiegel der sozialistischen Forschung*. Darmstadt: Wissenschaftliche Buchgesellschaft.
- Heintel, Peter 1967: *System and Ideologie: Der Austromarxismus im Spiegel der Philosophie Max Adlers*. Munich: Verlag R. Oldenbourg.
- Heitman, Sidney 1969: *Nikolai I. Bukharin: A Bibliography with Annotations*. Stanford: Hoover Institution.
- Held, David 1980: *Introduction to Critical Theory: Horkheimer to Habermas*. London: Hutchinson; Berkeley: University of California Press.
- 1989: *Political Theory and the Modern State*. Cambridge: Polity.
- Heller, Agnes 1976: *The Theory of Need in Marx*. London: Allison & Busby; New York: St Martin's.
- ed. 1983: *Lukács Revalued*. Oxford: Basil Blackwell; New York: Columbia University Press.
- Henderson, W.O. 1976: *The Life of Friedrich Engels*. 2 vols. London: Frank Cass.
- Herzen, A. 1852 (1956): The Russian People and Socialism. In *Selected Philosophical Works* pp. 470–502. Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Hertzog, Philippe 1971: Le rôle de l'état dans la société capitaliste actuelle. *Économie et politique* 200–201.
- Hess, Moses 1843 (1921): *Philosophie der Tat*. In T. Zlocisti, *Moses Hess – Sozialistische Aufsätze*. Berlin: Weltverlag.
- Hettne, Björn 1990: *Development Theory and the Three Worlds*. London: Longman.
- Hexter, J.H. 1961: *Reappraisals in History*. Evanston, Ill.: Northwestern University Press; London: Longman.
- Hibbin, S. ed. 1978: *Politics, Ideology and the State*. London: Lawrence & Wishart.
- Hilferding, Rudolf 1904 (1949): *Böhm-Bawerk's Criticism of Marx*. Ed. P. Sweezy, New York; Augustus Kelly; London Merlin (1975).

- 1910 (1981): *Finance Capital*. London and Boston: Routledge & Kegan Paul.
- 1915: *Arbeitsgemeinschaft der Klassen. Der Kampf* 8.
- 1924: *Probleme der Zeit. Die Gesellschaft* 1.1.
- 1940: State capitalism or totalitarian state economy? *Socialist Courier*, New York. Repr. *Modern Review* 1 (1947).
- 1941 (1954): *Das historische Problem*. Unfinished study first published in *Zeitschrift für Politik* n.s. 1.
- Hill, Christopher 1964: *Society and Puritanism in Pre-Revolutionary England*. London: Secker & Warburg; New York: distr. Schocken.
- 1972: *The World Turned Upside Down*. London: Maurice Temple Smith.
- Hilton, R.H. 1969 (1982): *The Decline of Serfdom in Medieval England*. London: Macmillan; New York: St Martin's.
- 1973: *Bond Men Made Free*. London: Temple Smith; New York: Viking.
- ed. 1976: *The Transition from Feudalism to Capitalism*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- 1978: *A Crisis of Feudalism. Past and Present* 80.
- 1984: *Class Conflict and the Crisis of Feudalism*. London: Hambledon.
- Himmelweit, S. 1974: The Continuing Saga of the Falling Rate of Profit — A Reply to Mario Cogoy. *Bulletin of the Conference of Socialist Economists* 11.9.
- 1984a: The Real Dualism of Sex and Class. *Review of Radical Political Economics* 16.1.
- 1984b: Value Relations and Divisions Within the Working Class. *Science and Society* 48.3.
- Hindess, Barry and Hirst, Paul Q. 1975: *Pre-Capitalist Modes of Production*. London and Boston: Routledge & Kegan Paul.
- 1977: *Mode of Production and Social Formation: An Autocritique*. London: Macmillan; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Hirsch, Helmut 1980: *Marx und Moses. Karl Marx zur 'Judenfrage' und zu Juden*. Frankfurt a.M., Bern, Cirencester/U.K.: Peter D. Lang.
- Hobbes, Thomas 1651: *Leviathan*. London: Printed for Andrew Crooke.
- Hobsbawm, Eric 1962: *The Age of Revolution, 1789–1848*. London: Weidenfeld & Nicolson.
- 1964a: *Labouring Men*. London: Weidenfeld & Nicolson; New York: Basic Books.
- 1964b: *Introduction to Karl Marx, Pre-Capitalist Economic Formations*. London: Lawrence & Wishart; New York: International Publishers.
- 1968: *Industry and Empire*. London: Weidenfeld & Nicolson; New York: Pantheon.
- 1973: *Revolutionaries*. London: Weidenfeld & Nicolson; New York: Pantheon.
- 1975: *The Age of Capital, 1848–1875*. London: Weidenfeld & Nicolson.
- ed. 1977: *The Italian Road to Socialism*. Interview with Giorgio Napolitano. London: Journeyman Press; Westport, Conn.: Lawrence Hill.
- 1978: The Historians Group of the Communist Party. In Maurice Cornforth, ed. *Rebels and Their Causes*. London: Lawrence & Wishart.
- 1987: *The Age of Empire, 1875–1914*. London: Weidenfeld & Nicolson; New York: Pantheon.
- Hobsbawm, Eric and Rudé, George 1969: *Captain Swing*. London: Lawrence & Wishart.
- Hobsbawm, Eric et al., eds 1978–82 (1980–): *The History of Marxism*. Brighton: Harvester; Bloomington: Indiana University Press. (Trans. of *Storia del Marxismo*. Turin: Einaudi.)
- Hodgkin, Dorothy 1980: J.D. Bernal. *Biographical Memoirs of the Fellows of the Royal Society* 26.
- Hodgkin, Thomas 1981: *Vietnam: the Revolutionary Path*. London: Macmillan; New York: St Martin's.
- Hodgson, G. 1974: The Theory of the Falling Rate of Profit. *New Left Review* 84.
- 1975: *Trotsky and Fatalistic Marxism*. Nottingham: Spokesman.
- 1977: *Socialism and Parliamentary Democracy*. Nottingham: Spokesman.
- Hodgson, Marshall G.S. 1974: *The Venture of Islam*. 3 vols. Chicago and London: University of Chicago Press.
- Holton, B. 1976: *British Syndicalism 1900–1914*. London: Pluto.
- Holton, R. 1981: Marxist Theories of Social Change and the Transition from Feudalism to Capitalism. *Theory and Society* 10.6.
- Honjo, Eijiro 1935 (1965): *The Social and Economic History of Japan*. New York: Russell & Russell.
- Horkheimer, Max 1939: *Die Juden und Europa. Zeitschrift für Sozialforschung* 8.
- 1947 (1974): *Eclipse of Reason*. New York: Oxford University Press. Repr. New York: Seabury.
- 1968 (1972): *Critical Theory*. New York: Herder & Herder. (This volume includes 'Art and Mass Culture', 'Authority and the Family' and 'Traditional and Critical Theory'.)
- 1974: *Notizen 1950 bis 1969 und Dämmerung*. Zurich: Oprecht und Helbling.
- Horkheimer, Max and Adorno, Theodor W. 1947 (1973): *Dialectic of Enlightenment*. Trans. John Cumming. London: Allen Lane; New York: Seabury.
- Horkheimer, Max, Fromm, Erich and Marcuse, Herbert 1936: *Studien über Autorität und Familie*. Paris: Félix Alcan.
- Horowitz, D. ed. 1968: *Marx and Modern Economics*. London: MacGibbon & Kee; New York: Modern Reader Paperbacks.
- ed. 1971: *Isaac Deutscher: The Man and his Work*. London: Macdonald.

- Horowitz, Irving L. ed. 1970: *Masses in Latin America*. New York: Oxford University Press.
- Horvat, Branko 1982: *The Political Economy of Socialism*. Oxford: Martin Robertson.
- Horvat, B., Supek, R. and Marković, M. 1975: *Self-governing Socialism*. 2 vols. White Plains, N.Y.: International Arts and Sciences Press.
- Houtart, François and Lemerçinier, Geneviève 1980: *The Great Asiatic Religions and their Social Functions*. Louvain: Université Catholique.
- Howard, Dick, ed. 1971: *Selected Political Writings of Rosa Luxemburg*. New York and London: Monthly Review Press.
- Hsiung, James Chieh 1970: *Ideology and Practice. The Evolution of Chinese Communism*. New York: Praeger.
- Hudson, Wayne, 1982: *The Marxist Philosophy of Ernst Bloch*. New York: St Martin's; London: Macmillan.
- Hughes, H.S. 1959: *Consciousness and Society*. London: MacGibbon & Kee; New York: Knopf.
- Humphrey, Richard 1951: *Georges Sorel: Prophet Without Honor*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press.
- Humphreys, J. 1977: Class Struggle and the Persistence of the Working Class Family. *Cambridge Journal of Economics* 1.3.
- Hunt, Alan, ed. 1980: *Marxism and Democracy*. London: Lawrence & Wishart; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Hunt, E. and Schwartz, J., eds. 1972: *A Critique of Economic Theory*. London: Penguin.
- Hunt, Richard N. 1974: *The Political Ideas of Marx and Engels*. London: Macmillan; Pittsburgh: University of Pittsburgh Press.
- Hussain, Athar and Tribe, Keith 1981: *Marxism and the Agrarian Question*. 2 vols. London: Macmillan; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Hutcheon, Linda 1988: *A Poetics of Postmodernism: History, Theory, Fiction*. New York and London: Routledge.
- Huxley, Julian 1949: *Soviet Genetics and World Science: Lysenko and the Meaning of Heredity*. London: Chatto & Windus; New York: Schuman.
- Hyman, R. 1971: *Marxism and the Sociology of Trade Unionism*. London: Pluto.
- 1972: *Strikes*. London: Fontana; New York: Watts Franklin.
- 1980: Theory in Industrial Relations: Towards a Materialist Analysis. In P. Boreham and G. Dow, eds., *Work and Inequality* vol. 2. Melbourne: Macmillan.
- Hyppolite, Jean 1955 (1969): *Studies on Marx and Hegel*. London: Heinemann; New York: Basic.
- Iggers, G.C., ed. 1829 (1958): *Doctrine of Saint Simon, An Exposition, First Year*. Boston: Beacon.
- Indexband zu Archiv für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung* 1973. Graz: Akademische Druck- u. Verlagsanstalt.
- Inglehart, Ronald 1977: *The Silent Revolution: Changing Values and Political Styles among Western Publics*. Princeton: Princeton University Press.
- Ingram, D. 1987: *Habermas and the Dialectic of Reason*. New Haven: Yale University Press.
- International Sociological Association 1977: *Scientific-Technological Revolution: Social Aspects*. London and Beverley Hills: Calif.: Sage.
- Ionescu, G. and Gellner, E., eds. 1969: *Populism*. London: Weidenfeld & Nicolson; New York: St Martin's.
- Israel, Joachim 1972: *Der Begriff Entfremdung*. Reinbek bei Hamburg: Rowohlt.
- Itoh, Makoto 1980: *Value and Crisis, Essays on Marxian Economics in Japan*. London: Pluto; New York: Monthly Review Press.
- 1988: *The Basic Theory of Capitalism*. London: Macmillan.
- Jackson, J. Hampden 1943: *Jean Jaurès, his Life and Work*. London: Allen & Unwin.
- Jacoby, Russell 1971: Towards a Critique of Automatic Marxism: The Politics of Philosophy from Lukács to the Frankfurt School. *Telos* 10.
- 1974: *Marxism and the Critical School. Theory and Society* 1.
- 1975: The politics of crisis theory. *Telos* 23.
- 1981: *Dialectic of Defeat: Contours of Western Marxism*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Jameson, Fredric 1971: *Marxism and Form: Twentieth-Century Dialectical Theories of Literature*. Princeton, NJ and London: Princeton University Press.
- 1984: Postmodernism, or the Cultural Logic of Late Capitalism. *New Left Review* 146 (July/August).
- Jaurès, Jean 1898–1902 (1922–4): *Histoire Socialiste*, ed. Albert Mathiez. Paris: Librairie de l'humanité.
- 1899: *Le socialisme et l'enseignement*. Paris: G. Bellais.
- 1901: *Études socialistes*. Paris: Cahiers de la quinzaine.
- 1910: *L'Armée nouvelle*. Paris: Rouff.
- Jaworskyj, M., ed. 1967: *Soviet Political Thought: An Anthology*. Baltimore and London: Johns Hopkins University Press.
- Jay, Martin 1973: *The Dialectical Imagination: A History of the Frankfurt School and the Institute of Social Research 1923–1950*. Boston: Little Brown.
- Jennings, Jeremy 1985: *Georges Sorel: The Character and Development of his Thought*. London: Macmillan.
- 1990: *Syndicalism in France: A History of Ideas*. London: Macmillan.
- Jessop, Bob 1982: *The Capitalist State*. Oxford:

- Martin Robertson; New York: New York University Press.
- 1985: *Nicos Poulantzas: Marxist Theory and Political Strategy*. London: Macmillan.
- Jha, D.N. 1976: Temple and Merchants in South India c.A.D. 900–A.D. 1300. In Barun De, *op. cit.*
- Jocreau, G.C. 1975: *Leggere Gramsci: Una guida alle interpretazioni*. Milan: Feltrinelli.
- Johnson, C. 1974: *Icarian Communism in France: Cabet and the Icarians, 1839–1851*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press.
- Johnson, Richard 1979: Culture and the Historians. In J. Clarke, C. Critcher and R. Johnson, eds. *Working-Class Culture: Studies in History and Theory*. London: Hutchinson.
- Johnson, Richard et al. eds. 1982: *Making Histories: Studies in History-Writing and Politics*. London: Hutchinson.
- Johnson, R.J., ed. 1986: *The Dictionary of Human Geography*. 2nd edn, Oxford: Basil Blackwell.
- Johnstone, Monty 1967: Marx and Engels and the Concept of the Party. *Socialist Register* 4.
- 1970: Socialism, Democracy and the One-party System. *Marxism Today*, Aug., Sept., Nov.
- 1980: Uno strumento politico di tipo nuovo; il partito leninista d'avanguardia. In E.J. Hobsbawm et al., eds. *Storia del Marxismo*, III/1.
- 1983: Marx, Blanqui and Majority Rule. *Socialist Register*.
- Johnstone, Monty et al. 1979: Conflicts between Socialist Countries. *Marxism Today* August.
- Joll, James 1955 (1975): *The Second International 1889–1914*. London and Boston: Routledge & Kegan Paul.
- Joravsky, David 1961: *Soviet Marxism and Natural Science 1917–1932*. London: Routledge & Kegan Paul; New York: Columbia University Press.
- 1970: *The Lysenko Affair*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press.
- 1977: The Mechanical Spirit: the Stalinist marriage of Pavlov to Marx. *Theory and Society* 4.
- Jordan, Z.A. 1967: *The Evolution of Dialectical Materialism*. London: Macmillan; New York: St Martin's.
- Josephson, Eric and Josephson, Mary, eds. 1962: *Man Alone: Alienation in Modern Society*. New York: Doubleday.
- Journal of Peasant Studies*, from 1973 onwards (vol. 1, no. 1).
- Kahn, J. and Llobera, J.R. 1981: *The Anthropology of Pre-capitalist Societies*. Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Kalecki, Michal, 1954: *Theory of Economic Dynamics*. London: Allen & Unwin; New York: Rinehart.
- 1971: *Selected Essays on the Dynamics of the Capitalist Economy 1933–1970*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- 1972: *Selected Essays on the Economic Growth of the Socialist and the Mixed Economy*. Cambridge: Cambridge University Press.
- 1976: *Essays on Developing Economies*. Brighton: Harvester.
- 1986: *Selected Essays on Economic Planning*. Cambridge: Cambridge University Press.
- (forthcoming): *Collected Works*. Oxford: Oxford University Press.
- Kamenka, Eugene 1969: *Marxism and Ethics*. London: Macmillan; New York: St Martin's.
- 1970: *The Philosophy of Ludwig Feuerbach*. London: Routledge & Kegan Paul; New York: Praeger.
- Kamenka, Eugene and Tay, Alice Erh-Soon 1978: Socialism, Anarchism and Law. In Eugene Kamenka, Robert Brown and Alice Erh-Soon Tay, eds., *Law and Society: The Crisis in Legal Ideals*. London: Edward Arnold; New York: St Martin's.
- Kangrga, Milan 1967: Das Problem der Entfremdung in Marx' Werk. *Praxis* 1.
- 1968: Was ist Verdinglichung? *Praxis* 1–2.
- Kann, R.A. 1950: *The Multinational Empire: Nationalism and National Reform in the Habsburg Monarchy, 1848–1918*. New York: University of Columbia Press.
- Kant, Immanuel 1781 (1964): *Critique of Pure Reason*. London: Macmillan; New York: St Martin's.
- Katz, N. and Kemnitzer, D.S. 1979: *New Directions in Political Economy: An Approach from Anthropology*, ed. Leons and Rothstein. Westport, Conn. and London: Greenwood.
- Kautsky, Karl 1887 (1912): *Karl Marx: Ökonomische Lehren*. Berlin: Dietz.
- 1890 (1910): *The Class Struggle*. Chicago: C.H. Kerr.
- 1899a (1988): *The Agrarian Question*, trans. Pete Burgess. London: Zwan.
- 1899b: *Bernstein und das sozialdemokratische Programm: Eine Antikritik*. Stuttgart: Dietz.
- 1920 (1916): *The Social Revolution*. Chicago: Charles H. Kerr.
- 1906 (1918): *Ethics and the Materialist Conception of History*. Chicago: Charles H. Kerr.
- 1908 (1925): *Foundations of Christianity: A Study of Christian Origins*. London: Orbach & Chambers; New York: International Publishers.
- 1909: *The Road to Power*. Trans. A.M. Simon. Chicago: S.A. Bloch.
- 1911: *Finanzkapital und Krisen*. *Die Neue Zeit* 39.
- 1914: *Der politische Massenstreik*. Berlin: Buchhandlung Vorwärts.
- 1918 (1919): *The Dictatorship of the Proletariat*. Ann Arbor: University of Michigan Press; Manchester: National Labour Press.
- 1920: *Terrorism and Communism*. Manchester: National Labour Press; Westport, Conn.: Hyperion (1973).

- 1922: *Die proletarische Revolution und ihr Programm* (The Proletarian Revolution and its Programme). Stuttgart and Berlin.
- 1927 (1988): *The Materialist Conception of History*, ed. John H. Kautsky. New Haven: Yale University Press.
- 1983: *Selected Political Writings*. London: Macmillan.
- Kay, Cristóbal 1989: *Latin American Theories of Development and Underdevelopment*. London and New York: Routledge.
- Kay, G. 1975: *Development and Underdevelopment: A Marxist Analysis*. London: Macmillan; New York: St Martin's.
- Kaye, Harvey 1984: *The British Marxist Historians: An Introductory Analysis*. Cambridge: Polity; New York: Basil Blackwell.
- 1988a: George Rudé, Social Historian. In George Rudé, *The Face of the Crowd: Selected Essays of George Rudé*, ed. Harvey Kaye. London: Harvester Wheatsheaf; Atlantic Highlands, NJ: Humanities.
- 1988b: V.G. Kiernan, Seeing Things Historically. In V.G. Kiernan, *History, Classes and Nation-States: Selected Writings of V.G. Kiernan*, ed. Harvey Kaye. Cambridge: Polity; New York: Basil Blackwell.
- 1990: E.P. Thompson, the British Marxist Historical Tradition and the Contemporary Crisis. In Harvey Kaye and Keith McClelland, eds. *E.P. Thompson: Critical Perspectives*. Cambridge: Polity; Philadelphia: Temple.
- Kaye, Harvey and McClelland, Keith eds. 1990: *E.P. Thompson: Critical Perspectives*. Cambridge: Polity; Philadelphia: Temple.
- Keane, J. ed. 1988a: *Civil Society and The State*. London: Verso.
- 1988b: *Democracy and Civil Society*. London: Verso.
- Keep, J.L.H. 1963: *The Rise of Social Democracy in Russia*. Oxford: Oxford University Press.
- Kelly, Alfred 1981: *The Descent of Darwin: The Popularization of Darwinism in Germany 1860–1914*. Chapel Hill, N.C.: University of North Carolina Press.
- Kelly, Michael 1982: *Modern French Marxism*. Oxford: Basil Blackwell; Baltimore: Johns Hopkins University Press.
- Kemp, T. 1967: *Theories of Imperialism*. London: Dobson.
- Kidron, M. and Segal, R. 1981: *The State of the World Atlas*. London: Pluto; New York: Simon & Schuster.
- Kiernan, V.G. 1972: *The Lords of Human Kind*. London: Weidenfeld & Nicolson.
- 1974: *Marxism and Imperialism*. London: Edward Arnold; New York: St Martin's.
- 1980: *State and Society in Europe, 1550–1650*. Oxford: Basil Blackwell.
- 1982: *European Empires from Conquest to Collapse, 1815–1960*. London: Fontana; New York: Pantheon.
- 1988a: *The Duel in European History*. Oxford: Oxford University Press.
- 1988b: *History, Classes and Nation-States: Selected Writings of V.G. Kiernan*, ed. Harvey Kaye. Cambridge: Polity; New York: Basil Blackwell.
- Kim, Soo Haeng 1982: *The Theory of Crisis. A Critical Appraisal of some Japanese and European Reformulations*. Unpublished PhD dissertation. University of London.
- Kindersley, R. 1962: *The First Russian Revisionists. A Study of Legal Marxism in Russia*. Oxford: Oxford University Press.
- Kirchling, G. 1982: *Development and Underdevelopment in Historical Perspective*. New York: Methuen.
- Kleijn, L.S. 1977: A Panorama of Theoretical Archaeology. *Current Anthropology* 18.
- Kliem, Manfred, ed. 1968: *Marx und Engels über Kunst und Literatur*. 2 vols. Frankfurt am Main: Europäische Verlagsanstalt.
- Klingender, Francis D. 1947 (1968): *Art and the Industrial Revolution*. London: Adams & Dart; New York: A.M. Kelley.
- Klosterboer, W. 1960: *Involuntary Labour after the Abolition of Slavery*. Leiden: E.J. Brill.
- Klugman, James 1970: Lenin's Approach to the Question of Nationalism and Internationalism. *Marxism Today* January–February.
- Knei-Paz, B. 1978: *The Social and Political Thought of Leon Trotsky*. Oxford and New York: Oxford University Press.
- Kojève, A. 1947: *Introduction à la lecture de Hegel*. Paris: Gallimard.
- Kolakowski, Leszek 1958 (1969): Karl Marx and the Classical Definition of Truth. In *Marxism and Beyond*. London: Pall Mall.
- 1960: *Der Mensch ohne Alternative. Über die Richtigkeit der Maxime 'Der Zweck heiligt die Mittel'*. Munich: Piper.
- 1968: *Toward a Marxist Humanism*. New York: Grove.
- 1978: *Main Currents of Marxism*. 3 vols. Oxford and New York: Oxford University Press.
- Kolakowski, L. and Hampshire, S. eds. 1974: *The Socialist Idea: A Reappraisal*. London: Weidenfeld & Nicolson.
- Kollontai, Alexandra 1977: *Selected Writings*. London: Allison & Busby; Westport, Conn.: Lawrence Hill.
- Komintern und Revolutionäre Partei: *Auswahl von Dokumenten und Materialien 1919–1943*, 1986. Berlin: Dietz Verlag.
- Kondratiev, N.D. 1926: Die Langen Wellen der Konjunktur. *Archiv für Sozialwissenschaft und Realpolitik*, vol. 56. Tübingen.

- Konrád, George and Szélenyi, Ivan 1979: *The Intellectuals on the Road to Class Power*. New York: Harcourt Brace Jovanovitch; Brighton: Harvester.
- Kornai, J. 1986: The Hungarian Reform Process: Vision, Hopes and Reality. *Journal of Economic Literature*, Dec.
- Korner, S. 1955: *Kant*. London and Baltimore: Penguin.
- Korsch, Karl 1922 (1968): *Arbeitsrecht für Betriebsräte*. Berlin: Vereinigung Internationaler Verlagsanstalten.
- 1923 (1970): *Marxism and Philosophy*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- 1929: *Die materialistische Geschichtsauffassung*. Leipzig: C.L. Hirschfeld.
- 1938 (1967): *Karl Marx*. London: Chapman & Hall; New York: Wiley. Revised German edn. Frankfurt: Europäische Verlagsanstalt.
- 1950 (1965): Zehn Thesen über Marxismus heute. *Alternative* 41.
- 1969: *Schriften zur Sozialisierung*. Frankfurt: Europäische Verlagsanstalt.
- Kosambi, D.D. 1944: Caste and Class in India. *Science and Society* 8.3.
- 1956 (1975): *An Introduction to the Study of Indian History*. Bombay: Popular Prakashan.
- 1962: *Myth and Reality: Studies in the Formation of Indian Culture*. Bombay: Popular Prakashan.
- Koshimura, Shinzaburo 1975: *Theory of Capital Reproduction and Accumulation*. Kitchener, Ontario: DPG Publishing.
- Kosik, Karl 1963 (1976): *Dialectics of the Concrete*. Dordrecht and Boston: Reidel.
- Korz, David 1978: *Bank Control of Large Corporations in the United States*. University of California Press.
- Krader, Lawrence, ed. 1972: *The Ethnological Notebooks of Karl Marx*. Assen: Van Gorcum.
- 1975: *The Asiatic Mode of Production*. Assen: Van Gorcum.
- Kreissig, H. 1982: *Geschichte des Hellenismus*. Berlin: Akademie Verlag.
- Kroeber, Alfred 1948: *Anthropology*. New York: Harcourt Brace Jovanovitch.
- ed. 1953: *Anthropology Today: An Encyclopaedic Inventory*. Chicago: University of Chicago Press.
- Kropotkin, P.A. 1970: *Selected Writings on Anarchism and Revolution*. Cambridge, Mass. and London: MIT Press.
- Kuchenbuch, L. and Michael, B., eds. 1977: *Feudalismus-Materialien zur Theorie und Geschichte*. Frankfurt: M. Ullstein.
- Kuczynski, J. 1967: *The Rise of the Working Class*. London: Weidenfeld & Nicolson; New York: McGraw Hill.
- Kuhn, Thomas S. 1970: *The Structure of Scientific Revolutions*. 2nd edn. Chicago and London: University of Chicago Press.
- Kühne, Karl 1979: *Economics and Marxism*. 2 vols. London: Macmillan; New York: St Martin's.
- Kula, Witold 1962 (1976): *Economic Theory of the Feudal System*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Kunzli, Arnold 1966: *Karl Marx – Eine Psychographie*. Vienna: Europa Verlag.
- Kurotaki, Masaaki 1984: *Zur Todesursache Rudolf Hilferdings*. Sendai: Beiträge der Miyagi-Gakui Frauenhochschule.
- Kuusinen, O., ed. 1961: *Fundamentals of Marxism-Leninism*. London: Lawrence & Wishart.
- Labeledz, L., ed. 1962: *Revisionism*. London: Allen & Unwin; New York: Praeger.
- Labriola, Antonio 1895, 1896 (1904): *Essays on the Materialist Conception of History*. Chicago: C.H. Kerr.
- 1898 (1907): *Socialism and Philosophy*. Chicago: C.H. Kerr.
- Laclau, E. 1971 (1977): Feudalism and Capitalism in Latin America. *New Left Review* 67. (Reprinted in *Politics and Ideology in Marxist Thought*.)
- 1977: *Politics and Ideology in Marxist Thought*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Laclau, E. and Mouffe, C. 1985: *Hegemony and Socialist Strategy*. London: Verso.
- Lafargue, Paul 1883 (1907): *The Right to be Lazy*. Repr. 1975. Chicago: Charles H. Kerr.
- 1895 (1910): *Origine et évolution de la propriété*. Eng. edn: *The Evolution of Property from Savagery to Civilisation*. Chicago: Charles H. Kerr. (Originally pub. as series under the name Fergus in the *Nouvelle Revue* (Paris).)
- (1959–60): *Frederick Engels, Paul and Laura Lafargue. Correspondence*. 3 vols. Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Laing, David 1978: *The Marxist Theory of Art*. Brighton: Harvester; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Lall, S. 1975: Is Dependence a Useful Concept in Analysing Underdevelopment? *World Development* 11.
- Landauer, C. 1931: *Planwirtschaft und Verkehrswirtschaft* (Planned Economy and Exchange Economy). Munich and Leipzig.
- Lane, D. 1984: *Foundations for a Social Theology*. Dublin: Gill and Macmillan.
- Lane, D.S. 1981: *Leninism: A Sociological Interpretation*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Lane, David 1969 (1975): *The Roots of Russian Communism*. Assen: Van Gorcum.
- Lange, Oskar 1936–7 (1964): On the Economic Theory of a Socialist Economy. In O. Lange and F. Taylor, *On the Economic Theory of Socialism*, ed. B. Lippincott. New York, Toronto and London: McGraw Hill.
- 1963: *Political Economy*. Oxford: Pergamon.

- 1970: *Papers on Economics and Sociology*. Oxford: Pergamon.
- 1973–86: *Dziela (Works)*, vols. 1–8. Warsaw: Państwowe Wydawnictwo Ekonomiczne.
- Lange, Oskar and Taylor, Fred M. 1938 (1964): *On the Economic Theory of Socialism*, ed. and intro. Benjamin E. Lippincott. New York, Toronto and London: McGraw Hill.
- Lange, Peter and Maurizio, Vannicelli 1981: *Eurocommunism: A Case Book*. London and Boston: Allen & Unwin.
- Langevin, Paul 1930: *La pensée et l'action*. Paris: Éditions français réunis.
- Larain, Jorge 1979: *The Concept of Ideology*. London: Hutchinson; Athens: University of Georgia Press.
- 1983: *Marxism and Ideology*. London: Macmillan.
- 1989: *Theories of Development*. Cambridge: Polity; Cambridge, Mass.: Basil Blackwell.
- Lavoie, Don 1985: *Rivalry and Central Planning: The Socialist Calculation Debate Reconsidered*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Leacock, E.B. 1972: 'Introduction' to Engels, *The Origin of the Family*. New York: International Publishers.
- 1981: *Marxism and Anthropology*. In Bertell Ollman and Edward Vernoff, eds., *The Left Academy*. New York and London: McGraw Hill.
- 1982: *Myths of Male Dominance*. New York: Monthly Review.
- 1983: *Interpreting the Origins of Gender Inequality: Conceptual and Historical Problems*. *Dialectical Anthropology* 7.4.
- Lebowitz, Michael 1988: Is 'Analytical Marxism' Marxism? *Science and Society* 52.2.
- Lecourt, D. 1977: *Proletarian Science? The Case of Lysenko*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Lefebvre, H. 1939 (1968): *Dialectical Materialism*. London: Cape.
- 1965: *Métaphilosophie prolégomènes*. Paris: Éditions de Minuit.
- 1972: *Le Droit et la ville; Espace et politique*. Paris: Anthropos.
- Leff, Gordon 1969: *History and Social Theory*. London: Merlin.
- Lehning, Arthur, ed. 1973: *Michael Bakunin: Selected Writings*. London: Cape; New York: Grove.
- Leiss, William 1974: *The Domination of Nature*. New York: George Braziller.
- Leith, J.A., ed. 1978: *Images of the Commune*. Montreal and London: McGill-Queen's University Press.
- Lekas, Padelis 1988: *Marx on Classical Antiquity*. Brighton: Wheatsheaf.
- Lenin, V.I. [Where possible references are to the *Collected Works* in 45 vols. Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1960–63; Progress Publishers, 1964–70.]
- 1893a (1960): On the So-called 'Market Question'. CW 1.
- 1893b (1960): What the 'Friends of the People' are and how they fight the Social-Democrats. CW 1.
- 1894 (1960): The Economic Content of Narodism. CW 1.
- 1895–1916 (1961): *Philosophical Notebooks*. CW 38.
- 1897 (1960): A Characterization of Economic Romanticism. CW 2.
- 1899a (1960): Apropos of the Profession de Foi. CW 4.
- 1899b (1960): The Development of Capitalism in Russia: The Process of the Formation of a Home Market for Larger-Scale Industry. CW 3.
- 1899c (1960): Retrograde Trend in Russian Social-Democracy. CW 4.
- 1901 (1961): A Talk with Defenders of Economism. *Iskra* 12 (December). CW 5.
- 1902 (1961): What is to be Done? (pamphlet). CW 5.
- 1905 (1967): *On Literature and Art*. Moscow: Progress.
- 1907 (1962): The Agrarian Programme of Social Democracy in the First Russian Revolution. CW 13.
- 1908 (1962): Materialism and Empirio-Criticism. CW 14.
- 1908 (1963): Inflammable Material in World Politics. CW 15.
- 1909 (1963): The Attitude of the Workers' Party Towards Religion. CW 15.
- 1912 (1963): Democracy and Narodism in China. CW 18.
- 1913a (1963): The Question of Ministry of Education Policy. CW 19.
- 1913b (1963): The Working Class and Neo-Malthusianism. CW 19.
- 1914a (1964): The Position and tasks of the Socialist International. CW 28.
- 1914b (1964): The War and Russian Social-Democracy. CW 21.
- 1915 (1964): The Collapse of the Second International. CW 21.
- 1914–16 (1961): Conspectus of Hegel's Book *The Science of Logic*. CW 38.
- 1916 (1964): Imperialism: the Highest Stage of Capitalism. CW 22.
- 1917a (1964): Report on the Present Situation and the Attitude Towards the Provisional Government. CW 24.
- 1917b (1964): Can the Bolsheviks Retain State Power? CW 26.
- 1917c (1969): State and Revolution. CW 25.
- 1918a (1965): The Immediate Tasks of the Soviet Government. CW 27.

- 1918b (1965): *The Proletarian Revolution and the Renegade Kautsky*. CW 28.
- 1919 (1965): Report to the 7th All-Russian Congress of Soviets. CW 30.
- 1919 (1965): Speech delivered at the First Congress of Agricultural Communes and Agricultural Artels. CW 30.
- 1920a (1966): 'Left Wing' Communism – An Infantile Disorder. CW 31.
- 1920b (1966): On Polytechnical Education. Notes on Theses by Nadezhda Konstantinovna. CW 36.
- 1920c (1966): Speech at 3rd Komсомол Congress, 2 October 1920. CW 31.
- 1920d (1966): The Tasks of the Youth Leagues. CW 31.
- 1922. Notes for a Speech on March 27.
- 1923 (1966): On Cooperation. CW 33.
- 1962: *The National-Liberation Movement in the East*. Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- 1970: *On the National Question and Proletarian Internationalism*. Moscow: Progress.
- 1970: *On Trade Unions*. Moscow: Progress.
- Lenin, V.I. and Gorky, M. 1973: *Letters, Reminiscences, Articles*. Moscow: Progress.
- Lerner, A. 1934: Economic Theory and Socialist Economy. *Review of Economic Studies* 2.
- 1936: A Note on Socialist Economics. *Review of Economic Studies* 4.
- 1937: Statics and Dynamics in Socialist Economics. *Economic Journal*.
- Leser, Norbert. 1968: *Zwischen Reformismus und Bolschewismus. Der Austromarxismus als Theorie und Praxis*. Vienna: Europa Verlag.
- Lévi-Strauss, Claude 1958 (1963): *Structural Anthropology*. New York and London: Basic Books.
- Levidow, Les and Young, Robert M., eds. 1981: *Science, Technology and the Labour Process: Marxist Studies*. London: CSE Books; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Levin, Richard and Neocosmos, Michael 1989: The Agrarian Question and Class Contradictions in South Africa: Some Theoretical Considerations. *Journal of Peasant Studies* 16.
- Levine, A. and Wright, E.O. 1980: Rationality and Class Struggle. *New Left Review* 123.
- Levine, N. 1975: *The Tragic Deception: Marx contra Engels*. Santa Barbara: Clio.
- Lévy, Louis, ed. 1947: *Anthologie de Jean Jaurès*. Paris: Calman Lévy; London: Penguin.
- Lewin, Moshe 1967 (1969): *Lenin's Last Struggle*. London: Faber & Faber; New York: Pantheon.
- 1968: *Russian Peasants and Soviet Power: A Study of Collectivisation*. London: Allen & Unwin.
- 1975: *Political Undercurrents in Soviet Economic Debates: From Bukharin to the Modern Reformers*. London: Pluto; Princeton, N.J.: Princeton University Press.
- Lewis, Arthur D. 1912: *Syndicalism and the General Strike*. London: Unwin; Boston, Mass.: Small, Maynard.
- Léwontin, Richard and Levins, Richard 1976: The Problem of Lysenkoism. In H. and S. Rose, eds. *The Radicalisation of Science*. London: Macmillan.
- Leyda, Jay and Voynow, Zina 1982: *Eisenstein at Work*. New York: Pantheon; London: Methuen (1985).
- Lichtheim, George 1961: *Marxism: An Historical and Critical Study*. London: Routledge & Kegan Paul; New York: Praeger.
- 1969: *The Origins of Socialism*. London: Weidenfeld & Nicolson; New York: Praeger.
- 1971: *From Marx to Hegel and other Essays*. London: Orbach & Chambers; New York: Herder & Herder.
- Liebknecht, Karl 1907 (1973): *Militarism and Anti-Militarism*. Cambridge: Rivers.
- Liebman, Marcel 1973 (1975): *Leninism under Lenin*. London: Cape.
- Lifshitz, Mikhail 1933 (1973): *The Philosophy of Art of Karl Marx*. New York: Critics Group; repub. London: Pluto.
- Lindberg, L.N., ed. 1975: *Stress and Contradiction in Modern Capitalism: Public Policy and the Theory of the State*. Lexington, Mass.: Lexington.
- Lindenberg, D. 1972: *L'Internationale communiste et l'école de classe*. Paris: François Maspero.
- Lipietz, Alain 1982: The So-Called Transformation Problem Revisited. *Journal of Economic Theory* 26.1.
- 1983: *Le monde enchanté: De la valeur à la crise inflationniste*. Paris: La Découverte. English trans., London: Verso (1985).
- 1985: *Mirages et miracles: Problèmes de l'industrialisation dans le Tiers Monde*. Paris: La Découverte. English trans., London: Verso (1986).
- Lipset, S.M. 1960: *Political Man*. New York: Doubleday; London: Heinemann.
- Lipowski, A. 1988: *Mechanizm rynkowy w gospodarce polskiej (The Market Mechanism in the Polish Economy)*. Warsaw: PWN.
- Liss, Sheldon B. 1984: *Marxist Thought in Latin America*. Berkeley: University of California Press.
- Lobkowicz, Nicholas 1967: *Theory and Practice: History of a Concept from Aristotle to Marx*. Notre Dame, Ill. and London: University of Notre Dame Press.
- Locke, John 1690 (1975): *Essay Concerning Human Understanding*, ed. P.H. Niddich. Oxford and New York: Oxford University Press.
- Loren, Graham 1973: *Science and Philosophy in the Soviet Union*, ch. 6. New York: Knopf; London: Allen Lane.

- Lorenzo, J.L. 1981: *Archaeology South of the Rio Grande*. *World Archaeology* 13.3.
- Lowie, Robert H. 1929: *The Origin of the State*. New York: Harcourt.
- Lowit, T. 1962: Marx et le mouvement coopératif. *Cahiers de l'Institut de science économique appliquée* series 129, 'Études de Marxologie'.
- Löwith, Karl 1932 (1982): *Max Weber and Karl Marx*. London and Boston: Allen & Unwin.
- 1941 (1964): *From Hegel to Nietzsche: The Revolution in Nineteenth-Century Thought*. London: Constable; New York: Holt, Rinehart & Winston.
- Löwy, Michael 1973: *The Marxism of Che Guevara: Philosophy, Economics and Revolutionary Warfare*. New York: Monthly Review Press.
- 1980: *Le Marxisme en Amérique Latine de 1909 à nos jours*. Paris: François Maspero. English edn. New York: Monthly Review Press.
- 1981: *The Politics of Combined and Uneven Development*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Lozovsky, A. 1931: *The World Economic Crisis, Strike Struggles and the Tasks of the Revolutionary Trade Union Movement*. Moscow: State Publishers.
- 1935: *Marx and the Trade Unions*. London: Martin Lawrence; New York: International Publishers.
- Lukács, G. 1910 (1974): *The Soul and The Forms*. London: Merlin; Cambridge, Mass.: MIT Press.
- 1911: *History of the Development of Modern Drama*. London: Merlin.
- 1913: *Aesthetic Culture*. (In Hungarian.) Budapest: Athenaeum.
- 1916 (1971): *The Theory of the Novel*. London: Merlin; Cambridge, Mass.: MIT Press.
- 1920 (1970): *The Old Culture and the New Culture*. Telos 5.
- 1923 (1971): *History and Class Consciousness*. London: Merlin; Cambridge, Mass.: MIT.
- 1924 (1970): *Lenin: A Study on the Unity of his Thought*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- 1925 (1966): *Technology and Social Relations*. *New Left Review* 39.
- 1937 (1962): *The Historical Novel*. London: Merlin; Boston: Beacon.
- 1938 (1975): *The Young Hegel*. London: Merlin; Cambridge, Mass.: MIT Press.
- 1948: *Existentialisme ou marxisme*. Paris: Nagel.
- 1948: *The Tasks of Marxist Philosophy in the New Democracy*. (In Hungarian.) Budapest: Székesfővárosi Irodalmi Intézet.
- 1949: *Literature and Democracy*. Bratislava.
- 1963: *Die Eigenart des Ästhetischen*. Neuwied am Rhein, Berlin. Spandau: Luchterhand.
- 1964a: *Essays on Thomas Mann*. London: Merlin; New York: Grosset & Dunlap.
- 1964b: *Realism in our Time: Literature and the Class Struggle*. New York: Harper & Row.
- 1968: *Goethe and his Age*. London: Merlin.
- 1972a: *Political Writings 1919–1929*. London: New Left.
- 1972b: *Studies in European Realism*. London: Merlin.
- 1974a: *Heidelberger Ästhetik (1916–18)*. Darmstadt: Luchterhand.
- 1974b: *Heidelberger Philosophie der Kunst*. Darmstadt: Luchterhand.
- Lukes, Steven 1973: *Individualism*. Oxford: Basil Blackwell; New York: Harper & Row.
- 1985: *Marxism and Morality*. Oxford: Oxford University Press.
- Lunn, Eugene 1985: *Marxism and Modernism: An Historical Study of Lukács, Brecht, Benjamin, and Adorno*. London: Verso.
- Luxemburg, Rosa 1899 (1937): *Reform or Revolution*. New York: Three Arrows.
- 1905 (1972): *Socialism and the Churches*. London: Merlin.
- 1906 (1925): *The Mass Strike, the Political Party and the Trade Unions*. Detroit: Marxian Educational Society.
- 1913 (1963): *The Accumulation of Capital*. London: Routledge & Kegan Paul; New Haven: Yale University Press.
- 1922 (1961): *The Russian Revolution*. Ann Arbor: University of Michigan Press.
- 1954: *What is Economics?* New York: Pioneer; London: Merlin.
- 1970: *Rosa Luxemburg Speaks*, ed. Mary-Alice Waters, New York: Pathfinder.
- 1972: *Selected Political Writings*, ed. Robert Looker. London: Cape; New York: Grove.
- 1976: *The National Question: Selected Writings of Rosa Luxemburg*, ed. Horace B. Davis. New York and London: Monthly Review Press.
- Luxemburg, Rosa and Bukharin, Nikolai 1972: *Imperialism and the Accumulation of Capital*. London: Allen Lane; New York: Monthly Review Press.
- Lyotard, Jean-François 1979 (1984): *The Postmodern Condition: A Report on Knowledge*. Manchester: Manchester University Press.
- McCarthy, Thomas 1978: *The Critical Theory of Jürgen Habermas*. London: Hutchinson; Cambridge, Mass.: MIT Press.
- Macintyre, Stuart 1974: *Joseph Dietzgen and British Working-class Education*. *Bulletin of the Society for the Study of Labour History* 29.
- 1980: *A Proletarian Science: Marxism in Britain 1917–1933*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Mackail, J.W. 1899: *The Life of William Morris*.

- Marini, Ruy Mauro 1972 (1973): *Dialéctica de la dependencia*. Mexico: Ediciones Era.
- Marković, Mihailo 1974: *The Contemporary Marx*. Nottingham: Spokesman.
- 1974: *From Affluence to Praxis: Philosophy and Social Criticism*. Ann Arbor: University of Michigan Press.
- 1982: *Democratic Socialism: Theory and Practice*. Brighton: Harvester; New York: St Martin's.
- Marković, Mihailo and Petrovic, Gajo, eds. 1969: *Praxis: Yugoslav Essays in the Philosophy and Methodology of the Social Sciences*. Dordrecht: D. Reidel.
- Martinez-Alier, Juan 1987: *Ecological Economics*. Oxford: Basil Blackwell.
- Martov, Julius 1938: *The State and the Socialist Revolution*. New York: International Review.
- Martov, Y.O. and Dan, F.I. 1926: *Geschichte der russischen Sozialdemokratie*. Berlin: J.H.W. Dietz Nachfolger.
- Marx and Morality* 1981: Supplementary vol. of *Canadian Journal of Philosophy* 7.
- März, Eduard 1968: Introduction to *Finance Capital*. Frankfurt: Europäische Verlagsanstalt.
- Mashkin, M.N. 1981: *Frantsuzskie sotsialisti i demokrati i kolonial'nii vopros 1830–1871* (French socialists and democrats and the colonial question). Moscow: Izdatel'stvo 'Nauka'.
- Mason, Philip 1970: *Patterns of Domination*. Oxford and New York: Oxford University Press.
- Masson, V.M. 1980: U istokov teoreticheskoi misli sovetskoi arkhologii. (On the Sources of the Theoretical Concepts of Soviet Archaeology). *Kratkie Soobsheniya* 163.
- Matthews, Mervyn 1978: *Soviet Sociology 1964–75: A Bibliography*. New York: Praeger.
- Mattick, P. 1969 (1971): *Marx and Keynes: The Limits of the Mixed Economy*. London: Merlin.
- Medvedev, Roy 1971: *Let History Judge*. New York: Alfred A. Knopf; London: Macmillan.
- Medvedev, Zhores A. 1969: *The Rise and Fall of T.D. Lysenko*. New York and London: Columbia University Press.
- Meek, Ronald L., ed. 1953: *Marx and Engels on Malthus*. London: Lawrence & Wishart; Berkeley, Calif.: Ramparts Press (1971).
- 1967: *'Economics and Ideology' and Other Essays*. London: Chapman & Hall.
- Mehring, Franz 1893: *Die Lessing-Legende*. Stuttgart: J.H.W. Dietz. Abridged Eng. trans. New York: Critics Group Press (1938).
- 1897–98: *Geschichte der deutschen Sozialdemokratie*. Stuttgart: J.H.W. Dietz.
- 1918 (1936): *Karl Marx*. London: John Lane; New York: Covici, Friede.
- Meier, Paul 1972 (1978): *William Morris: The Marxist Dreamer*. 2 vols.
- Meillassoux, Claude 1964: *Anthropologie économique des Gouro de Côte d'Ivoire: de l'économie d'autosubsistance à l'agriculture commerciale*. Paris: Mouton.
- ed. 1975: *L'esclavage en Afrique précoloniale*. Paris: Maspero.
- 1975 (1981): *Maidens, Meal and Money: Capitalism and the domestic community*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Melotti, Umberto 1972 (1977): *Marx and the Third World*. London: Macmillan; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Mendel, A.P. 1961: *Dilemmas of Progress in Tsarist Russia: Legal Marxism and Legal Populism*. Cambridge, Mass. and London: Harvard University Press.
- Menschikow, Stanislaw 1989: *Lange Wellen in der Wirtschaft*. Frankfurt: Institut für Marxistische Studien und Forschungen.
- Mepham, John and Ruben, David-Hillel, eds. 1979: *Issues in Marxist Philosophy*. Brighton: Harvester; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Merleau-Ponty, Maurice 1947 (1969): *Humanism and Terror*. Trans. John O'Neill. Boston: Beacon.
- 1955 (1973): *Adventures of the Dialectic*. London: Heinemann.
- Merrington, J. 1975: Town and Country in the Transition to Capitalism. *New Left Review* 93.
- Mészáros, István 1970: *Marx's Theory of Alienation*. London: Merlin. Repr. 1972. New York and London: Harper & Row.
- ed. 1971: *Aspects of History and Class Consciousness*. London: Routledge & Kegan Paul; New York: Herder & Herder.
- 1972: *Lukács's Concept of Dialectic*. London: Merlin.
- 1979: *The Work of Sartre*. Brighton: Harvester.
- Metz, J.-B. 1968: The Church's Social Function in the Light of Political Theology. *Concilium* 6.4.
- 1969: *Theology of the World*. New York: Herder & Herder.
- Meyer, A.G. 1957: *Leninism*. New York: Praeger.
- Michels, R. 1911 (1959): *Political Parties*. New York: Dover.
- Miliband, Ralph 1969: *The State in Capitalist Society*. London: Weidenfeld & Nicolson; New York: Basic Books.
- 1970: The Capitalist State: Reply to Poulantzas. *New Left Review* 59, pp. 53–60.
- 1977: *Marxism and Politics*. Oxford and New York: Oxford University Press.
- 1980: Military Interventions and Socialist Internationalism. *Socialist Register* 17.
- 1983: *Class Power and State Power*. London: Verso.
- Miller, David 1984: *Anarchism*. London: J.M. Dent.
- Millert, Kate 1971: *Sexual Politics*. Garden City, N.Y.: Doubleday; London: Hart Davis.

- Mills, C. Wright 1951: *White Collar*. New York: Oxford University Press.
- 1956: *The Power Elite*. New York: Oxford University Press.
- 1960 (1963): *Power, Politics and People: The Collected Papers of C. Wright Mills*, ed. J.L. Horowitz. New York: Oxford University Press.
- 1962: *The Marxists*. New York: Dell.
- Minns, Richard 1980: *Pension Funds and British Capitalism*. London: Heinemann.
- Mises, L. von 1920 (1935): *Economic Calculation in a Socialist Community*. In F.A. von Hayek, ed., *Collectivist Economic Planning*. London.
- Mitchell, Juliet 1974: *Psychoanalysis and Feminism*. London: Penguin.
- Mitchell, Juliet and Oakley, A. 1976: *The Rights and Wrongs of Women*. London: Penguin.
- Mitra, A. 1977: *Terms of Trade and Class Relations*. London: Frank Cass.
- Mlynar, Zdenek (director) 1982-9: *Crises in Soviet-type Systems*, nos. 1-16.
- Molnar, E. 1967: *La Politique d'Alliances du Marxisme (1848-1889)*. Budapest: Akademiai Kiado.
- Molyneux, John 1978: *Marxism and the Party*. London: Pluto.
- Molyneux, M. 1979: Beyond the Domestic Labour Debate. *New Left Review* 16.
- 1981: Socialist Societies Old and New: Progress towards Women's Emancipation. *Feminist Review* 8.
- A Monograph of Christian Jewish Relations* 21.1, Spring 1988.
- Moore, Stanley 1980: *Marx on the Choice between Socialism and Communism*. Cambridge, Mass. and London: Harvard University Press.
- Moorhouse, H.F. 1978: The Marxist Theory of the Labour Aristocracy. *Social History* 3.1.
- Morawski, Stefan 1974: *Inquiries into the Fundamentals of Aesthetics*. Cambridge, Mass. and London: MIT Press.
- Morgan, Lewis Henry 1877 (1974): *Ancient Society*. New York: Henry Holt.
- 1881 (1965): *Houses and House-life of the American Aborigines*. Chicago and London: University of Chicago Press.
- Morgan, R. 1965: *The German Social Democrats and the First International 1864-1872*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Morishima, Michio 1973: *Marx's Economics*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- 1974: *Marx in the Light of Modern Economic Theory*. *Econometrica*.
- Morris, William 1910-15: *Collected Works*. 24 vols.
- 1936: *William Morris: Artist, Writer, Socialist*. 2 vols. Oxford: Basil Blackwell.
- 1962 (1984): *William Morris, Selected Writings and Designs*, ed. Asa Briggs. New edn. Harmondsworth: Penguin.
- 1968 (1974): *Three Works by William Morris: News from Nowhere, The Pilgrims of Hope, A Dream of John Ball*, ed. A.L. Morton. London: Lawrence & Wishart.
- 1970: *News from Nowhere*, ed. James Redmond. London: Routledge.
- 1973 (1984): *Political Writings of William Morris*, ed. A.L. Morton. London: Lawrence & Wishart.
- 1984-7: *The Collected Letters of William Morris*, ed. Norman Kelvin. Vol. 1: 1848-80 (1984); vol. 2: part A, 1881-4, part B, 1885-8 (1987); vol. 3 in prep. Princeton: Princeton University Press.
- Morton, A.L. 1938: *A People's History of England*. London: Gollancz.
- Mosca, Gaetano 1896 (1939): *The Ruling Class*. New York: McGraw Hill.
- Mosetic, G. 1987: *Die Gesellschaftstheorie des Austromarxismus*. Darmstadt: Wissenschaftliche Buchgesellschaft.
- Mouffe, C., ed. 1979: *Gramsci and Marxist Theory*. London and Boston: Routledge & Kegan Paul.
- Mousnier, Roland 1969 (1973): *Social Hierarchies*. London: Croom Helm; New York: distr. Schocken.
- Müller, Hans 1967: *Ursprung und Geschichte des Wortes 'Sozialismus' und seiner Verwandten*. Hanover: J.H.W. Dietz.
- Müller-Doohm, Stefan 1990: Media Research as Symbol Analysis. In Michael Charlton and Ben Bachmair, eds. *Media Communication in Everyday Life*, vol. 9. Munich: K.G. Saur.
- Munk, Erika 1972: *Brecht: A Collection of Critical Pieces*. New York: Bantam.
- Murray, R. 1977: *Value and Theory of Rent. Capital and Class* 3.
- Nagai, Yonosuke and Iriye Akira, eds. 1977: *The Origins of the Cold War in Asia*. Tokyo: University of Tokyo Press.
- Nair, Sami 1981: Goldmann's Legacy. *Telus* 46.
- Nairn, Tom 1977: *The Break-up of Britain: Crisis and Neo-Nationalism*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Nambodripad, E.M.S. 1952: *The National Question in Kerala*. Bombay: People's Publishing House.
- 1966: *Economics and Politics of India's Socialist Pattern*. New Delhi: People's Publishing House.
- Narkiewicz, Olga A. 1981: *Marxism and the Reality of Power 1919-1980*. London: Croom Helm; New York: St Martin's.
- Negt, Oskar, ed. 1970: *Aktualität und Folge der Philosophie Hegels*. Frankfurt am Main: Suhrkamp.
- Nehru, Jawaharlal 1936: *An Autobiography*. London: John Lane.
- Nettl, J.P. 1966: *Rosa Luxemburg*. 2 vols. London: Oxford University Press.
- Neumann, Franz 1942: *Behemoth: The Structure and Practice of National Socialism*. 2nd edn with appendix 1944. New York: Oxford University Press.

- Neurath, O. 1973: *Empiricism and Sociology*, ed. Marie Neurath and Robert S. Cohen. Dordrecht and Boston: Reidel.
- Nichols, Theo 1980: *Capital and Labour: Studies in the Capitalist Labour Process*. London: Fontana.
- Nicolaus, Martin 1967: Proletariat and Middle Class in Marx. *Studies on the Left* 7.
- Nielsen, K. and Patten, S.C., eds. 1981: Marx and Morality. *Canadian Journal of Philosophy*, suppl. vol. 7.
- Nimni, Ephraim 1991: *Marxism and Nationalism*. London: Pluto Press.
- Nolan, Peter 1988: *The Political Economy of Collective Farms*. Cambridge: Polity.
- Norman, Dorothy, ed. 1965: *Nebri, the First Sixty Years*. London: Bodley Head; New York: John Day.
- Norman, R. and Sayers, S. 1980: *Hegel, Marx and Dialectic*. Brighton: Harvester; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Nove, A. 1964: *Economic Rationality and Soviet Politics: or, Was Stalin Really Necessary?* London: Allen & Unwin; New York: Praeger.
- 1983: *The Economics of Feasible Socialism*. London: Allen and Unwin.
- Nun, José 1969: Superpoblación relativa, ejercicio industrial de reserva y masa marginal. *Revista Latinoamericana de Sociología* 5.2.
- Nuti, D.M. 1981: Socialism on Earth. *Cambridge Journal of Economics* 5.
- 1988: Perestroika: Transition from Central Planning to Market Socialism. *Economic Policy* 7.
- O'Connor, James 1973: *The Fiscal Crisis of the State*. New York: St Martin's.
- Offe, Claus 1972a: *Strukturprobleme des kapitalistischen Staates*. Frankfurt: Suhrkamp.
- 1972b: Political Authority and Class Structures: An Analysis of Late Capitalist Societies. *International Journal of Sociology* 2.1.
- 1980: The Separation of Form and Content in Liberal Democratic Politics. *Studies in Political Economy* 3.
- Ogurtsov, A.P.: Alienation. In *Soviet Encyclopaedia of Philosophy*.
- Ojerman, T.L. 1962: *Formirovaniye Filosofii Marxizma*. Moscow.
- Okishio, Nubuo 1961: Technical Change and the Rate of Profit. *Kobe University Economic Review*.
- 1963: A Mathematical Note on Marxian Theory. *Weltwirtschaftliches Archiv* 91.
- 1977: Notes on Technical Progress and Capitalist Society. *Cambridge Journal of Economics* 1.1.
- O'Laughlin, B. 1977: Production and Reproduction: Meillassoux's *Femmes, Greniers et Capitaux*. *Critique of Anthropology* 8.
- O'Leary, Brendan 1989: *The Asiatic Mode of Production*. Oxford: Basil Blackwell.
- Ollman, Bertell 1971 (1976): *Alienation: Marx's Conception of Man in Capitalist Society*. 2nd edn. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- O'Malley, Joseph 1970: Editorial Introduction to Karl Marx, *Critique of Hegel's Philosophy of Right*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Omredt, Gail 1976: *Cultural Revolt in a Colonial Society: The Non-Brahmin Movement in Western India, 1873-1930*. Bombay: Scientific Socialist Education Trust.
- Oncken, Hermann 1920: *Lassalle: Eine politische Biographie*. 3rd edn. Stuttgart and Berlin: Deutsche Verlagsanstalt.
- Orleans, L.A., ed. 1980: *Science in Contemporary China*. Stanford: Stanford University Press.
- Osiatynski, Jerzy 1988: *Michael Kalecki on a Socialist Economy*. London: Macmillan.
- Osipov, G.V. and Rutkevich, M.N. 1978: Sociology in the USSR 1965-1975. *Current Sociology* 26.2.
- Ossowski, Stanislaw 1957 (1963): *Class Structure in the Social Consciousness*. London: Routledge & Kegan Paul; New York: Free Press of Glencoe.
- Outhwaite, W. 1975: *Understanding Social Life*. London: Allen & Unwin; New York: Holmes & Meier.
- Owen, Robert 1812-16 (1969): *Report to the County of Lanark: A New View of Society*, ed. V. Gatrell. London: Penguin.
- Pachter, Henry 1979: Marx and the Jews. *Dissent Fall*.
- Padgug, R.A. 1976: Problems in the Theory of Slavery and Slave Society. *Science and Society* 40.
- Palma, G. 1978: Dependency: A Formal Theory of Underdevelopment or a Methodology for the Analysis of Concrete Situations of Underdevelopment. *World Development* 6, 7-8.
- Pane, Luigi dal 1935: *Antonio Labriola: La vita e il pensiero*. Rome: Edizioni Roma. Repr.: Bologna: Forni (1968).
- Panitch, L. 1977: The Development of Corporatism in Liberal Democracies. *Comparative Political Studies* 10.
- Pannekoek, Antonie 1909 (1912): *Marxism and Darwinism*. Chicago: Charles H. Kerr.
- 1938 (1948): *Lenin as Philosopher*. New York: New Essays. London: Merlin (1975).
- 1951 (1961): *A History of Astronomy*. London: Allen & Unwin; New York: Interscience Publishers.
- 1970: *Workers' Councils*. Somerville, Ma.: Kont & Branch.
- Parkin, Frank 1979: *Marxism and Class Theory: A Bourgeois Critique*. London: Tavistock.
- Parkinson, G.H.R. ed. 1970: *Georg Lukács: The Man, his Work and his Ideas*. London: Weidenfeld & Nicolson.
- Parti Communiste Français (PCF) 1976: *Le Socialisme pour la France*. Paris: Éditions Sociales.
- Pashukanis, E.B. 1979: *Selected Writings on Marxism and Law*. Translated by Peter B. Maggs with an

- introduction by Piers Beirne and Robert Sharlet. London and New York: Academic Press.
- Past and Present 1978, 1979, 1982: Symposium on Agrarian Class Structure and Economic Development in Western Europe.
- Patnaik, Utsa 1976: Class Differentiation within the Pessantry: An Approach to Analysis of Indian Agriculture. *Economic and Political Weekly* 11. 39, Sept.
- 1987: *Peasant Class Differentiation: A Study in Method with Reference to Haryana*. Delhi: Oxford University Press.
- ed. 1989: *Agrarian Relations and Accumulation: The Mode of Production Debate*. Bombay: Oxford University Press for the Sameeksha Trust.
- Pavlov, I.P. 1932 (1958): *Experimental Psychology and Other Essays*. London: Peter Owen; New York: Philosophical Library.
- Payne, S.G. 1970: *The Spanish Revolution*. London: Weidenfeld & Nicolson; New York: Norton.
- Pearce, Frank 1976: *Crimes of the Powerful: Marxism, Crime and Deviance*. London: Pluto.
- Pease, Margaret 1916: *Jean Jaurès, Socialist and Humanitarian*. London: Headley; New York: Huebsch (1917).
- Peet, R. 1977: *Radical Geography*. London and New York: Methuen.
- Pennock, J.R. and Chapman, J.W. eds. 1978: *Anarchism*. New York: New York University Press.
- Perlo, V. 1966: Capital Output Ratios in Manufacturing. *Quarterly Review of Economics and Business* 8.3.
- Peterson, Arnold 1941: *Daniel de Leon: Socialist Architect*. New York: New York Labor News.
- Petrović, Gajo 1967: *Marx in the Mid-Twentieth Century*. Garden City, N.Y.: Doubleday.
- 1971: *Philosophie und Revolution*. Reinbek bei Hamburg: Rowohlt.
- Petry, F. 1916: *Der soziale Gehalt der Marxschen Werttheorie*. Jena: Fischer.
- Phillips, Paul 1981: *Marx and Engels on Law and Laws*. Oxford: Martin Robertson. New York: Barnes & Noble.
- Piaget, Jean 1970: *Structuralism*. London: Routledge & Kegan Paul.
- Pinkus, Theo ed. 1974: *Conversations with Lukács*. London: Merlin.
- Pipes, R. 1970: *Struve*. 2 vols. Vol. 1. *Liberal on the Left*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press.
- Plamenatz, John 1975: *Karl Marx's Philosophy of Man*. Oxford and New York: Oxford University Press.
- Plekhanov, G.V. 1885 (1961): *Our Differences*. In *Selected Philosophical Works* vol. 1.
- 1895 (1945): *In Defence of Materialism. The Development of the Monist View of History*. London: Lawrence & Wishart; New York: International Publishers (1972).
- 1898 (1940): *The Role of the Individual in History*. London: Lawrence & Wishart; New York: International Publishers.
- 1908 (1969): *Fundamental Problems of Marxism*. London: Lawrence & Wishart; New York: International Publishers.
- 1908–10 (1973): *Materialismus Militans*. Moscow: Progress; London: Lawrence & Wishart (1974).
- 1912 (1953): *Art and Social Life*. London: Lawrence & Wishart.
- 1961–81: *Selected Philosophical Works*. 5 vols. London: Lawrence & Wishart; Chicago: distr. Imported Publications. (Includes several of the above works.)
- 1974: *The Development of the Monist View of History*. London: Lawrence & Wishart.
- Plotke, D. 1977: Marxist political thought and the problem of revisionism. *Socialist Revolution* 7(6).
- Poggi, Gianfranco 1978: *The Development of the Modern State*. London: Hutchinson; Stanford: Stanford University Press.
- Pollock, Frederick 1975: *Stadien des Kapitalismus*, ed. with intro. by Helmut Dubiel. Munich: C.H. Beck.
- Pomeroy, William J. 1970: *American Neo-colonialism: Its Emergence in the Philippines and Asia*. New York: International Publishers.
- Ponzio, Augusto 1973: *Produzione linguistica e ideologia sociale. Per una teoria marxista del linguaggio e della comunicazione*. Bari: De Donato.
- Popper, Karl 1957: *The Poverty of Historicism*. London: Routledge & Kegan Paul.
- Porshnev, Boris 1948 (1963): *Les soulèvements populaires en France*. Paris: S.E.V.P.E.N.
- Porter, Cathy 1980: *Alexandra Kollontai: A Biography*. London: Virago.
- Pospelow, P.M., et al. 1971: *Development of Revolutionary Theory by the CPSU*. Moscow: Progress.
- Poster, Mark 1978: *Critical Theory of the Family*. London: Pluto; New York: Seabury.
- Poulantzas, Nicos 1968 (1973): *Political Power and Social Classes*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- 1969: The Problem of the Capitalist State. *New Left Review* 58, pp. 67–78.
- 1970 (1974): *Fascism and Dictatorship*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- 1974 (1975): *Classes in Contemporary Capitalism*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- 1975 (1976): *Crisis of the Dictatorships*. 2nd edn. London: Verso.
- 1978: *State, Power, Socialism*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Prawer, S.S. 1976: *Karl Marx and World Literature*. Oxford and New York: Oxford University Press.
- Preobrazhensky, Evgeny A. 1922 (1973): *From NEP to Socialism*. London: New Park.

- 1926 (1965): *The New Economics*. Trans. Brian Pearce, Oxford: Oxford University Press.
- 1980: *The Crisis of Soviet Industrialization*. Selected Essays, ed. Donald A. Filzer. London: Macmillan; White Plains, N.Y.: M.E. Sharpe.
- Programme of the League of Communists of Yugoslavia* 1958. Belgrade.
- Pronin, A. 1940: *India*. Moscow.
- Proudhon, Pierre-Joseph 1970: *Selected Writings*. London: Macmillan; Garden City, N.Y.: Anchor.
- Przeworski, Adam 1977: Proletariat into a Class: The Process of Class Formation from Karl Kautsky's *The Class Struggle* to Recent Controversies. *Politics and Society* 7.4.
- 1980: Social democracy as a historical phenomenon. *New Left Review* 122.
- Praxis International* 1.1. 1981: Symposium on Socialism and Democracy.
- Quaini, Massimo 1974 (1982): *Geography and Marxism*. Oxford: Basil Blackwell. Totowa, N.J.: Barnes & Noble.
- Quijano, Anibal 1974: The Marginal Pole of the Economy and the Marginalised Labour Force. *Economy and Society* 3.4.
- Quinney, Richard (1977): *Class, State and Crime*. New York and London: Longman.
- Radical Science Journal Collective 1981: Science, Technology, Medicine and the Socialist Movement. *Radical Science Journal* 2.
- Radice, Hugo ed. 1975: *International Firms and Modern Imperialism*. London and Baltimore: Penguin.
- Rahman, Atiur 1986: *Peasants and Classes: A Study in Differentiation in Bangladesh*. London and New Jersey: Zed Books.
- Rahmani, L. 1973: *Soviet Psychology: Philosophical, Theoretical and Experimental Issues*. New York: International Universities Press.
- Rakovski, M. 1978: *Toward an East European Marxism*. London: Allison & Busby; New York: St Martin's.
- Ranadive, B.T. 1982: *Caste, Class and Property Relations*. Delhi: National Book Centre.
- Raphael, Max 1933 (1980): *Proudhon, Marx, Picasso: Three Studies in the Sociology of Art*. London: Lawrence & Wishart; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Rapp, R. 1978: Family and class in contemporary America: Notes toward an understanding of ideology. *Science and Society* 42.3.
- Rapport, Charles 1915: *Jean Jaurès: l'homme, le penseur, le socialiste*. Paris: L'Emancipatrice.
- Razeto Migliaro, L. and Misuraca, P. 1978: *Sociologia e marxismo nella critica di Gramsci*. Bari: De Donato.
- Redclift, Nanette and Mingione, Enzo, eds. 1985: *Beyond Employment, Household, Gender and Subsistence*. Oxford: Basil Blackwell.
- Ree, Jonathan 1984: *Proletarian Philosophies: Problems in Socialist Culture in Britain, 1900–1940*. Oxford: Clarendon.
- Reich, W. 1942 (1975): *The Mass Psychology of Fascism*. London: Penguin; New York: Farrar, Strauss and Giroux.
- 1945: *The Sexual Revolution*. New York: Orgone Institute; London: Vision (1961).
- Reiter, R., ed. 1975: *Toward an Anthropology of Women*. New York and London: Monthly Review Press.
- Renner, Karl 1902: *Der Kampf der Österreichischen Nationen um der Staat*. Leipzig and Vienna: Franz Deutike.
- 1904 (1949): *The Institutions of Private Law and their Social Functions*. Translated by Agnes Schwartzschild. Ed. with introduction and notes by Otto Kahn-Freund. London: Routledge & Kegan Paul.
- 1916: Probleme des Marxismus. In *Der Kampf* vol. ix.
- 1953a: *Wandlungen der modernen Gesellschaft*. Vienna: Wiener Volksbuchhandlung.
- 1953b (1978): The Service Class. In Bottomore and Goode, eds., *Austro-Marxism*. (A trans. from one chapter of *Wandlungen*.)
- Rex, John 1982: *Race Relations in Sociological Theory*. New revised edn. London and Boston: Routledge & Kegan Paul.
- Rey, P.-P. 1973: *Les Alliances de Classes*. Paris: Maspéro.
- 1975: The Lineage Mode of Production. *Critique of Anthropology* 3 (Spring) 17–79.
- Rhodes, R. ed. 1970: *Imperialism and Underdevelopment: a Reader*. New York: Monthly Review Press.
- Ricardo, D. 1817 (1973): *The Principles of Political Economy and Taxation*. London: J.M. Dent; New York: E.P. Dutton.
- Ridley, F.F. 1970: *Revolutionary Syndicalism in France*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Riedel, Manfred 1974: *System und Geschichte*. Frankfurt am Main: Suhrkamp.
- Rigby, H. 1979: *Lenin's Government Sovnarkom 1917–1922*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Rigby, T.H. ed. 1966: *Stalin*. Englewood Cliffs, N.J.: Prentice-Hall.
- Riley, Denise 1981: Left Critiques of the Family. In *Women in Society* ed. Cambridge Women's Studies Group. London: Virago.
- Roberts, B. 1978: *Cities of Peasants: The Political Economy of Urbanization in the Third World*. London: Edward Arnold; Beverly Hills: Sage.
- Roberts, D.D. 1979: *The Syndicalist Tradition and Italian Fascism*. Manchester: Manchester University Press; Chapel Hill: University of North Carolina Press.

- Roberts, Julian 1982: *Walter Benjamin*. London: Macmillan; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Robertson, Roland 1972: *The Sociological Interpretation of Religion*. Oxford: Basil Blackwell; New York: distr. Schocken.
- Robinson, Joan 1933 (1969): *The Economics of Imperfect Competition*. London: Macmillan.
- 1937 (1969): *Introduction to the Theory of Employment*. London: Macmillan.
- 1942: *An Essay on Marxian Economics*. London: Macmillan; New York: St Martin's.
- 1951-79: *Collected Economic Papers*. 5 vols. Oxford: Basil Blackwell.
- 1956 (1969): *The Accumulation of Capital*. London: Macmillan.
- Robinson, Paul 1969: *The Sexual Radicals*. London: Temple Smith; New York: Harper & Row (under the title *The Freudian Left*).
- Roderick, R. 1986: *Habermas and the Foundations of Critical Theory*. London: Macmillan.
- Rodinson, Maxime 1971: *Mohammad*. London: Allen Lane.
- 1974: *Islam and Capitalism*. London: Allen Lane.
- 1979: *Marxism and the Muslim World*. London: Allen Lane.
- Rodney, Walter 1972: *How Europe Underdeveloped Africa*. London: Bogle-Ōuverture.
- Roemer, John E. 1979: Continuing Controversy on the Falling Rate of Profit: Fixed Capital and Other Issues. *Cambridge Journal of Economics* 3(4).
- 1982: *A General Theory of Exploitation and Class*. Cambridge: Harvard University Press.
- ed. 1986: *Analytical Marxism*. Cambridge: Cambridge University Press.
- 1988: *Free to Lose: An Introduction to Marxist Economic Philosophy*. London: Radius.
- Roff, W.R. ed. 1987: *Islam and the Political Economy of Meaning: Comparative Studies of Muslim Discourse*. Berkeley and Los Angeles: University of California Press.
- Roncaglia, A. 1974: The Reduction of Complex to Simple Labour. *Bulletin of the Conference of Socialist Economists* 111.9.
- Rosas, Paul 1943: Caste and Class in India. *Science and Society* 7.2.
- Rosdolsky, Roman 1968 (1977): *The Making of Marx's 'Capital'*. London: Pluto; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Rose, Gillian 1978: *The Melancholy Science*. London: Macmillan; New York: Columbia University Press.
- Rose, H. and S. 1976: *The Political Economy of Science*. London: Macmillan; Boston, Mass.: G.K. Hall (1980).
- Ross, George 1982: *Workers and Communists in France*. Berkeley, Calif.: University of California Press.
- Rossi-Landi, Ferruccio 1968: Per un uso marxiano di Wittgenstein. In *Il linguaggio come lavoro e mercato*. Milan: Bompiani.
- 1975: *Linguistics and Economics*. The Hague and Paris: Mouton.
- Rostow, W.W. 1960: *The Stages of Economic Growth*. Cambridge: Cambridge University Press.
- ed. 1963: *The Economics of Take Off into Sustained Growth*. International Economic Association. London: Macmillan; New York: St Martin's.
- Rozzak, Theodore 1970: *The Making of a Counter Culture*. London: Faber.
- Roth, Jack J. 1980: *The Cult of Violence: Sorel and the Sorelians*. Berkeley and Los Angeles: University of California Press.
- Rougerie, J., ed. 1871 (1972): *Jalons pour une histoire de la commune de Paris*. Amsterdam: International Institute of Social History.
- Rousley, Richard and Meyer, Robert K. 1976: Dialectical Logic, Classical Logic, and the Consistency of the World. *Studies in Soviet Thought* 16.
- Rowbotham, Sheila 1973: *Hidden from History*. London: Pluto; New York: Pantheon (1975).
- 1974: *Women, Resistance and Revolution*. London: Penguin; New York: Pantheon.
- Rowthorn, R. 1980: *Capitalism, Conflict and Inflation; essays in Political Economy*. London: Lawrence & Wishart; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Roxborough, Ian 1979: *Theories of Underdevelopment*. London: Macmillan; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Roy, M.N. 1922: *India in Transition*. Geneva: J.B. Target.
- 1930s (1946): *Revolution and Counterrevolution in China*. Calcutta: Renaissance.
- 1934 (1940): *Materialism: An Outline of the History of Scientific Thought*. Calcutta: Renaissance.
- Rubel, Maximilien 1948: *Pages choisies pour une éthique socialiste*. Paris: Marcel Rivière.
- 1960: *Karl Marx devant le Bonapartisme*. The Hague and Paris: Mouton.
- 1980: *Marx: Life and Works*. London: Macmillan; New York: Facts on File.
- 1981: *Rubel on Karl Marx: Five Essays*, ed. Joseph O'Malley and Keith Algozin. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Ruben, David-Hillel 1977: *Marxism and Materialism*. Brighton: Harvester; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Rubery, Jill 1978: Structured Labour Markets. Workers' Organization and Low Pay. *Cambridge Journal of Economics* 2.1.
- Rubin, G. 1975: The Traffic in Women. In R. Reiter, ed., *Toward an Anthropology of Women*. New York: Monthly Review Press.
- Rubin, Isak I. 1928 (1972): *Essays on Marx's Theory of Value*. Montreal: Black Rose; Detroit: Black & Red.

- 1979: *A History of Economic Thought*. London: Ink Links; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Rudé, George 1964: *The Crowd in History. 1730–1848*. New York: Wiley; London: Lawrence & Wishart.
- 1980: *Ideology and Popular Protest*. London: Lawrence & Wishart; New York: Pantheon.
- 1988: *The Face of the Crowd: Selected Essays of George Rudé*, ed. Harvey Kaye. London: Harvester Wheatsheaf; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Rudebeck, Lars 1983: *On the Class Basis of the National-Liberation Movement of Guinea-Bissau*. Uppsala: AKUT.
- Runciman, W.G., ed. 1978: *Max Weber: Selections in Translation*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Rusche, Georg and Kirchheimer, Otto 1939: *Punishment and Social Structure*. New York: Columbia University Press.
- Ryan, Cheyney C. 1980: *Socialist Justice and the Right to the Labour Product*. *Political Theory* 8.
- Ryszanov, David B. 1928: *Zur Frage des Verhältnisses von Marx zu Blanqui. Unter dem Banner des Marxismus* 2.
- Safonov, V. 1951: *Land in Bloom*. Moscow: Foreign Languages Press.
- Sahlins, Marshall 1976: *Culture and Practical Reason*. Chicago and London: University of Chicago Press.
- Said, Edward W. 1978: *Orientalism*. London: Routledge & Kegan Paul.
- Saith, Ashwani ed. 1985: *The Agrarian Question in Socialist Transitions*. London: Frank Cass.
- Salvadori, M. 1979: *Karl Kautsky and the Socialist Revolution*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Samuel, Raphael, ed. 1977: *The Workshop of the World: Steam Power and Hand Technology in mid-Victorian Britain*. *History Workshop* 3.
- 1980: *The British Marxist Historians I*. *New Left Review* 120.
- ed. 1981: *People's History and Socialist Theory*. London and Boston: Routledge & Kegan Paul.
- Sand, S. 1984: *L'Illusion du politique: Georges Sorel et le débat intellectuel 1900*. Paris: Découverte.
- Sankrityayana, Rahul 1942 (1947): *Volga se Ganga (From Volga to Ganga (Ganges))*, trans. from Hindi by V.G. Kiernan. Bombay: People's Publishing House.
- Sartre, Jean-Paul 1943 (1969): *Being and Nothingness*.
- 1948: *Portrait of the Anti-Semite*. London: Secker & Warburg; New York: distr. Schocken.
- 1960 (1976): *Critique of Dialectical Reason*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- 1962: *Literary and Philosophical Essays*. New York: Collier.
- 1963: *The Problem of Method*. London: Methuen; New York: Knopf.
- 1972: *Between Existentialism and Marxism*. London: New Left.
- Sassoon, Anne Showstack 1980 (1987): *Gramsci's Politics*. London: Croom Helm; New York: St Martin's.
- ed. 1982: *Approaches to Gramsci*. London: Writers and Readers Publishing Cooperative.
- Saville, John 1987: *1848: The British State and the Chartist Movement*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Saville, John et al. eds. 1934: *Democracy and the Labour Movement*. London: Lawrence & Wishart.
- Sawyer, Malcolm 1983: *The Economics of Michal Kalecki*. London: Macmillan.
- Sayer, D. 1979: *Marx's Method*. Brighton: Harvester; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Sayers, Janet, Evans, Mary and Redclift, Nanette eds. 1987: *Engels Revisited*. London and New York: Tavistock.
- Schacht, Richard 1970: *Alienation*. Garden City, N.Y.: Doubleday.
- Schaff, Adam 1963: *A Philosophy of Man*. New York: Monthly Review Press.
- 1974: *Structuralisme et Marxisme*. Paris: Éditions Anthropos.
- 1980: *Alienation as a Social Phenomenon*. Oxford and New York: Pergamon.
- Schiller, Herbert 1976: *Communication and Cultural Domination*. White Plains, N.Y.: International Arts and Sciences Press.
- Schmidt, Alfred 1962 (1971): *The Concept of Nature in Marx*. London: New Left.
- 1974: *Zur Idee der kritischen Theorie: Elemente der Philosophie Max Horkheimers*. Munich: Carl Hanser.
- Schmied-Kowarzik, W. 1981: *Die Dialektik der gesellschaftlichen Praxis*. Freiburg and Munich: Verlag Karl Alber.
- Schmitter, P.C. 1977: *Modes of Interest, Intermediation and Models of Societal Change in Western Europe*. *Comparative Political Studies* 10.
- Schoeps, Karl H. 1977: *Bertolt Brecht*. New York: Frederick Ungar.
- Scholem, Gershom 1982: *Walter Benjamin: History of a Friendship*. London: Faber.
- Schram, Stuart R. 1969: *The Political Thought of Mao Tse-tung*. (Revised edn.) New York: Praeger.
- ed. 1974: *Mao Tse-tung Unrehearsed*. London: Penguin.
- 1977: *The Marxist*. In Dick Wilson, ed., *Mao Tse-tung in the Scales of History*.
- Schulkind, Eugene 1972: *The Paris Commune: The View from the Left*. London: Cape; New York: Grove House.
- Schumpeter, J.A. 1919 (1951): *The Sociology of Imperialisms*. In Paul Sweezy, ed. *Imperialism and Social Classes*. New York: Augustus M. Kelley.
- 1939: *Business Cycles*, 2 vols. New York.

- 1976: *Capitalism, Socialism and Democracy*. 5th edn. London: Allen & Unwin; New York: Harper & Row.
- Scientific-Technological Revolution: Social Aspects 1977. London and Beverly Hills: Sage.
- Schwarz, Bill 1982: The People in History: The Communist Party Historians' Group, 1946–56. In Richard Johnson et al., eds. *Making Histories: Studies in History-Writing and Politics*.
- Scott, Alison MacEwen ed. 1986: *Rethinking Petty Commodity Production*. *Social Analysis* 20, special issue series.
- Scott, John 1979: *Corporations, Classes and Capitalism*. London: Hutchinson; New York: St Martin's.
- 1991: *Who Rules Britain?* Cambridge: Polity.
- Seddon, D., ed. 1978: *Relations of Production: Marxist Approaches to Economic Anthropology*. London: Frank Cass.
- Seeman, M. 1971: The Urban Alienations: Some Dubious Themes from Marx to Marcuse. *Journal of Personality and Social Psychology* 19.2.
- Segundo, J.-L. 1973: *The Community Called Church*. Maryknoll, N.Y.: Orbis.
- Sekine, Thomas 1975: Uno-Riron: a Japanese Contribution to Marxian Political Economy. *Journal of Economic Literature* 13.3.
- 1984: *The Dialectic of Capital*, vol. 1. Tokyo: Yushindo.
- Selden, M. 1982 (1988): Cooperation and Conflict. In *The Political Economy of Chinese Socialism*. New York: M.E. Sharpe.
- Seliger, Martin 1977: *The Marxist Conception of Ideology*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Selucky, Radoslav 1979: *Marxism, Socialism, Freedom*. London: Macmillan; New York: St Martin's.
- Seretan, L.G. 1979: *Daniel de Leon: The Odyssey of an American Marxist*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press.
- Service, Elman 1962: *Primitive Social Organisation: An Evolutionary Perspective*. New York: Random House.
- Seton, F. 1957: The Transformation Problem. *Review of Economic Studies* 24.
- Sève, L. 1974 (1978): *Man in Marxist Theory and the Psychology of Personality*. Brighton: Harvester; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Shachtman, Max 1962: *The Bureaucratic Revolution: The Rise of the Stalinist State*. New York: Donald Press.
- Shaikh, A. 1978a: *U.S. Capitalism in Crisis*. Union for Radical Political Economics.
- 1978b: Political Economy and Capitalism: Notes on Dobb's Theory of Crisis. *Cambridge Journal of Economics* 242–7.
- 1980a: Marxian Competition versus Perfect Competition. *Cambridge Journal of Economics* 4.
- 1980b: *The Transformation from Marx to Sraffa*. Mimeo.
- 1982: Neo-Ricardian Economics: A Wealth of Algebra, A Poverty of Theory. *Review of Radical Political Economy* 14.2.
- Sharma, R.S. 1959: *Aspects of Political Ideas in Ancient India*. New Delhi: Motilal Banarsidas.
- 1965: *Indian Feudalism c.300–1200*. Calcutta: University of Calcutta.
- 1966: *Light on Early Indian Society and Economy*. Bombay: Manaktalas.
- 1976: Forms of Property in the Early Portions of the Rig Veda. In Barun De, et al., eds. *Essays in Honour of Professor S.C. Sarkar*. New Delhi: People's Publishing House.
- Shaw, William H. 1978: *Marx's Theory of History*. London: Hutchinson; Stanford: Stanford University Press.
- Sheptulin, A.I. 1962: *Introduction to Marxist-Leninist Philosophy*. Moscow.
- Sher, Gerson S. 1977: *Praxis: Marxist Criticism and Dissent in Socialist Yugoslavia*. Bloomington and London: Indiana University Press.
- Shonfield, A. 1965: *Modern Capitalism*. London: Oxford University Press.
- Shroyer, Trent 1973: *The Critique of Domination*. New York: George Braziller.
- Shub, D. 1948: *Lenin*. Garden City, N.Y.: Doubleday; London: Penguin (1966).
- Silberner, Edmund 1962: *Sozialisten zur Judenfrage*. Berlin: Colloquium Verlag. (The chapter on Marx, originally published as 'Was Marx an Anti-Semite?' in *Historia Judaica* 11 (1949).)
- Silnitsky, F., et al. eds. 1979: *Communism and Eastern Europe*. New York: Karz.
- Simons, H.J. and Simons, R.E. 1969: *Class and Colour in South Africa 1850–1950*. London: Penguin.
- Sinclair, Louis 1972: *Leon Trotsky: A Bibliography*. Stanford, Calif.: Hoover Bibliographical Services.
- Skocpol, Theda 1979: *States and Social Revolutions*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Slater, Phil, ed. 1980: *Outlines of a Critique of Technology*. London: Ink Links; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Smart, D.A. 1978: *Pannekoek and Gorter's Marxism*. London: Pluto.
- Smith, Joan, Evers, Hans-Dieter and Wallerstein, Immanuel, eds. 1984: *Households and the World Economy*. Beverly Hills: Sage.
- Smith, R.E.F. 1968: *The Enserfment of the Russian Peasantry*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Sobolev, A.I., et al. 1971: *Outline History of the Communist International*. Moscow: Progress.
- Sobrina, J. 1978: *Spirituality of Liberation*. Maryknoll, NY: Orbis.
- Société Jean Bodin 1959: *Le Servage*. 2nd edn. Brussels: Éditions de la Librairie encyclopédique.

- Sohn-Rethel, Alfred 1978: *Intellectual and Manual Labor*. London: Macmillan; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Sombart, Werner 1906 (1976): *Why is there no Socialism in the United States?* London: Macmillan; White Plains, N.Y.: International Arts and Sciences Press.
- Sorel, Georges 1906 (1969): *The Illusions of Progress*. Berkeley, Los Angeles and London: University of California Press.
- 1906 (1972): *Reflections on Violence*. New York: Macmillan.
- 1919 (1981): *Matériaux d'une théorie du prolétariat*. Paris and Geneva: Slatkine.
- 1976: *From Georges Sorel: Essays in Socialism and Philosophy*. New York and London: Oxford University Press.
- Souvarine, B. 1935 (1938): *Stalin: A Critical Survey of Bolshevism*. London: Secker & Warburg; New York: Alliance Book Corp.
- Sowell, T. 1960: Marx's 'Increasing Misery' Doctrine. *American Economic Review* March.
- Spence, Jonathan D. 1982: *The Gate of Heavenly Peace: The Chinese and their Revolution, 1895–1980*. London: Faber & Faber.
- Spitzer, Alan B. 1957: *Revolutionary Theories of Louis-Auguste Blanqui*. New York and London: Columbia University Press.
- Springborg, Patricia 1981: *The Problem of Human Needs and the Critique of Civilisation*. London: Allen & Unwin.
- Staffa, Piero 1960: *The Production of Commodities by Means of Commodities*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Staffa, Piero, with the collaboration of M.H. Dobb, eds. 1951: *The Work and Correspondence of David Ricardo*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Srinivas, M.N., et al. 1959: Caste: A Trend Report and Bibliography. *Current Sociology* 8.3.
- Stack, C. 1974: *All Our Kin*. New York: Harper & Row.
- Stalin, Joseph V. 1901–34 (1952–5): *Works* vols. 1–13. London: Lawrence & Wishart.
- 1913 (1936): *Marxism and the National Question*. In *Marxism and the National and Colonial Question*. London: Lawrence and Wishart; New York: International Publishers.
- 1924a: *The Foundations of Leninism*. Repr. in *The Essential Stalin*, ed. B. Franklin.
- 1924b (1945): *Problems of Leninism*. Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- 1925–7 (1975): *On Chinese Revolution*. Calcutta: Suren Dutt.
- 1928 (1953): *On the Grain Front*. In *Problems of Leninism*. Moscow: Foreign Languages.
- 1938: *Dialectical and Historical Materialism*. New York: International Publishers; London: Lawrence & Wishart (1940).
- 1940: *Leninism*. London: Allen & Unwin.
- 1950: *Marxism in Linguistics*. Supplement to *New Times* 26, 28 June.
- 1952: *Economic Problems of Socialism in the USSR*. New York: International Publishers.
- 1972: *The Essential Stalin: Major Theoretical Writings, 1905–1952*. Ed. Bruce Franklin. Garden City, N.Y.: Anchor.
- Stanley, John L. 1982: *The Sociology of Virtue: The Political and Social Theories of Georges Sorel*. Berkeley: University of California Press.
- Starr, John Bryan 1979: *Continuing the Revolution. The Political Thought of Mao*. Princeton, N.J. and London: Princeton University Press.
- Stedman Jones, G. 1973: Engels and the End of Classical German Philosophy. *New Left Review* 79.
- 1977: Engels and the Genesis of Marxism. *New Left Review* 106.
- Stedman Jones, G. et al. 1977: *Western Marxism: A Critical Reader*.
- Steedman, Ian 1977: *Marx after Sraffa*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Steedman, Ian, Sweezy, Paul, et al. 1981: *The Value Controversy*. London: New Left and Verso; New York: distr. Schocken.
- Stenson, Gary P. 1979: *Karl Kautsky 1854–1938*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press.
- Steindl, Josef 1952: *Maturity and Stagnation in American Capitalism*. Oxford: Basil Blackwell; New York: Monthly Review Press.
- Stojanović, Svetozar 1973: *Between Ideals and Reality: A Critique of Socialism and its Future*. New York and Oxford: Oxford University Press.
- Stolz, Georges 1938: *Paul Lafargue: théoricien militant du socialisme*. Paris: Éditions Nouveau Prométhée.
- Stone, Lawrence 1965: *The Crisis of the Aristocracy*. Oxford and New York: Oxford University Press.
- Struve, P.B., 1933–1935: *My Contacts and Conflicts with Lenin* (2 parts). *Slavonic Review* 12 and 13.
- Subaltern Studies* 1982– : ed. Ranajit Guha. Delhi: Oxford University Press.
- Suh Kwang-sun, D. 1983: A Biographical Sketch of an Asian Theology. In *Minjung Theology: People as the Subjects of History*, ed. Commission on Theological Concerns of the Christian Conference of Asia. Maryknoll, NY: Orbis.
- Sunkel, Osvaldo 1969: National Development Policy and External Dependence in Latin America. *Journal of Development Studies* 6.1.
- Sunkel, Osvaldo and Paz, Pedro 1970: *El subdesarrollo latinoamericano y la teoría del desarrollo*. Mexico: Siglo XXI.
- Sweezy, Paul 1946: *The Theory of Capitalist Development*. New York and London: Monthly Review Press.
- ed. 1949: 'Karl Marx and the Close of his System',

- by Eugen von Böhm-Bawerk, and 'Böhm-Bawerk's Criticism of Marx' by Rudolf Hilferding. New York: Augustus M. Kelley; London: Merlin (1972).
- 1952: The Influence of Marxism on Thorstein Veblen. In Donald Drew Egbert and Stow Persons, eds. *Socialism and American Life*, vol. 1. Princeton: Princeton University Press.
- 1976: Essay reprinted in R. Hilton, ed., *The Transition from Feudalism to Capitalism*.
- 1980: *Post-Revolutionary Society*. New York: Monthly Review Press.
- *Monthly Review Press* 32.5.
- Syré, L. 1984: *Isaac Deutscher – Marxist Publicist Historiker: Sein Leben und Werk 1907–1967*. Hamburg: Junius Verlag.
- Szentcs, Tamas 1973: *The Political Economy of Underdevelopment*. Budapest: Akademiai Kiado.
- Tardos, M. 1986: The Conditions of Developing a Regulated Market. *Acta Oeconomica* 36, 1–2 (Budapest).
- Taylor, F. 1929 (1948): The Guidance of Production in a Socialist State. In O. Lange and F. Taylor, *On the Economic Theory of Socialism*, ed. B. Lippincott. New York, Toronto and London: McGraw Hill.
- Taylor, Ian 1975: *Critical Criminology*. London and Boston: Routledge & Kegan Paul.
- Taylor, Ian, Walton, Paul and Young, Jock 1973: *The New Criminology: For a Social Theory of Deviance*. New York: Harper & Row; London: Routledge & Kegan Paul.
- Taylor, John G. 1979: *From Modernisation to Modes of Production*. London and New York: Macmillan; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Terray, Emmanuel 1969 (1972): *Marxism and 'Primitive Societies'*. New York: Monthly Review Press.
- 1975: Classes and class-consciousness in the Abon Kingdom of Gyaman. In M. Bloch, ed., *Marxist Analyses and Social Anthropology*.
- Tersen, Bruhat Dantury 1970: *La Commune de 1871*. 2nd edn. Paris: Editions sociales.
- Thapar, Romila 1966: *A History of India* Vol. 1. London and Baltimore: Penguin.
- Therborn, Göran 1978: *What does the Ruling Class do when it Rules?* London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Thomas, Paul 1980: *Karl Marx and the Anarchists*. London and Boston: Routledge & Kegan Paul.
- Thompson, E.P. 1955 (1976): *William Morris: Romantic to Revolutionary*. 2nd edn, shortened with postscript.
- 1963: *The Making of the English Working Class*. London: Gollancz; New York: Pantheon.
- 1975: *Whigs and Hunters: The Origin of the Black Act*. New York: Pantheon.
- 1978a: *The Poverty of Theory*. London: Merlin; New York: Monthly Review Press.
- 1978b: *Eighteenth-century English Society: Class Struggle without Class? Social History* 3.
- Thompson, John 1981: *Critical Hermeneutics*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- 1990: *Ideology and Modern Culture*. Cambridge: Polity.
- Thompson, John and Held, David, eds. 1982: *Habermas: Critical Debates*. London: Macmillan; Cambridge, Mass.: MIT Press.
- Thomson, George 1941: *Aeschylus and Athens: A Study in the Social Origins of the Drama*. London: Lawrence & Wishart; New York: International Publishers (1950).
- 1949: *An Essay on Religion*. London: Lawrence & Wishart, Repr. 1954.
- Thornet, Daniel 1966: Marx on India and the Asiatic Mode of Production. *Contributions to Indian Sociology* 9.
- Thornet, Daniel et al., eds. 1966: *The Theory of the Peasant Economy*. Homewood, Illinois: Richard D. Irwin.
- Tilly, Louise A. and Tilly, Charles, eds. 1981: *Class Conflict and Collective Action*. Beverly Hills and London: Sage.
- Timpanaro, S. 1976: *On Materialism*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Tökei, F. 1979: *Essays on the Asiatic Mode of Production*. Budapest: Akademische Verlag.
- Tönnies, Ferdinand 1887 (1955): *Community and Association*. London: Routledge & Kegan Paul; East Lansing, Michigan: State University Press (1957).
- Topham, A.J. and Coates, Ken 1968: *Industrial Democracy in Great Britain*. London: MacGibbon & Kee.
- Torr, Dona, ed. 1940: *Marxism, Nationality and War*. London: Lawrence & Wishart.
- 1956: *Tom Mann and His Times*. London: Lawrence & Wishart.
- Tortajada, R. 1977: A Note on Reduction of Complex Labour to Simple Labour. *Capital and Class* 1.
- Toynbee, Arnold 1934–61: *A Study of History*. 12 vols. Oxford and New York: Oxford University Press.
- Trigger, B.G. 1980: *Gordon Childe: Revolutions in Archaeology*. London: Thames & Hudson.
- Trotsky, Leon D. 1904 (1980): *Our Political Tasks*. London: New Park.
- 1920 (1961): *Terrorism and Communism*. Ann Arbor: University of Michigan Press.
- 1932–3: *History of the Russian Revolution*. London: Victor Gollancz. Repr. 1967 Sphere.
- 1937: *The Revolution Betrayed: What is the Soviet Union and Where is it Going?* London: Faber (trans. Max Eastman); London: New Park (1957); New York: Pathfinder (1972).
- 1962: *The Permanent Revolution and Results and Prospects*. New York: Pioneer; London: New Park.

- 1963: *My Life*. New York: Grosset & Dunlap.
- 1971a: *Military Writings*. New York: Pathfinder.
- 1971b: *The Struggle against Fascism in Germany*. New York: Pathfinder.
- 1973a: *Problems of Everyday Life and Other Writings on Culture and Science*. New York: Moned.
- 1973b: *The Transitional Programme for Socialist Revolution*, with introductory essays by J. Hansen and G. Novack. New York: Pathfinder.
- Trotsky, Leon, Dewey, John and Novack, George (1969): *Their Morals and Ours: Marxist versus Liberal Views on Morality*. 4th edn. New York: Pathfinder.
- Tucker, D.F.B. 1980: *Marxism and Individualism*. Oxford: Basil Blackwell. New York: St Martin's.
- Tucker, Robert C. 1973: *Stalin as Revolutionary, 1879–1929: a Study in History and Personality*. New York: Norton.
- 1977: *Stalinism*. New York: W.W. Norton.
- Tudor, H. and Tudor, J.M. eds. 1988: *Marxism and Social Democracy: The Revisionist Debate 1896–1898*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Tugan-Baranowsky, M.I. 1908: *Der moderne Sozialismus in seiner geschichtlichen Entwicklung*. Dresden: Bohnert.
- Turner, Bryan S. 1974: *Weber and Islam: A Critical Study*. London: Routledge & Kegan Paul.
- 1978: *Marx and the End of Orientalism*. London: Allen and Unwin.
- Tuzmuhamedov, R. 1973: *How the National Question was Solved in Soviet Central Asia*. Moscow: Progress.
- Ulam, A.B. 1965: *Lenin and the Bolsheviks*. London: Collins; New York: Macmillan (under the title *The Bolsheviks*).
- Uno, Kozo 1964 (1980): *Principles of Political Economy: Theory of a Purely Capitalist Society*. Trans. Thomas Sekine. Brighton: Harvester; Atlantic Highlands, N.J.: Humanities.
- Urianis, B.T. 1941: *The Growth of Population in Europe*. (In Russian). Moscow.
- Vajda, M. 1981: *The State and Socialism*. London: Allison & Busby; New York: St Martin's.
- Van Den Berghe, Pierre 1978: *Race and Racism: A Comparative Perspective*. New York: Wiley.
- Varga, Eugene 1948: *Changes in the Economy of Capitalism Resulting from the Second World War* (mimeo). Washington.
- Vázquez, Adolfo Sanchez 1973: *Art and Society: Essays in Marxist Aesthetics*. London: Merlin; New York: Monthly Review Press.
- Veblen, Thorstein 1891 (1961): Some Neglected Points in the Theory of Socialism. *Annals of the American Academy of Political and Social Science*, Nov. Reprinted in T. Veblen, *The Place of Science in Modern Civilisation and Other Essays*. New York: Russell & Russell.
- 1899 (1953): *The Theory of the Leisure Class: An Economic Study of Institutions*. New York: New American Library.
- 1904: *The Theory of Business Enterprise*. New York: Scribner.
- 1906–7 (1961): The Socialist Economics of Karl Marx and his Followers. *Quarterly Journal of Economics*, Aug. 1906, Feb. 1907. Reprinted in T. Veblen, *The Place of Science in Modern Civilisation and Other Essays*. New York: Russell & Russell.
- 1919 (1961): *The Place of Science in Modern Civilisation and Other Essays*. New York: Russell & Russell.
- 1921: *The Engineers and the Price System*. New York: Huebsch.
- 1923 (1945): *Absentee Ownership and Business Enterprise in Recent Times: The Case of America*. New York: Viking.
- Veliz, Claudio, ed., 1965: *Obstacles to Change in Latin America*. Oxford and New York: Oxford University Press.
- Venable, Vernon 1946 (1966): *Human Nature: The Marxian View*. Cleveland, Ohio: Meridian; London: Denis Dobson (1946).
- Venturi, F. 1960: *Roots of Revolution*. London: Weidenfeld & Nicolson; New York: Knopf.
- Verlinden, C. 1955–77: *L'esclavage dans l'Europe médiévale*, 2 vols. University of Ghent.
- Vernon, Richard 1978: *Commitment and Change: Georges Sorel and the Idea of Revolution*. Toronto and Buffalo: University of Toronto Press.
- Vertov, Dziga 1984: *Kino-Eye: The Writings of Dziga Vertov*, ed. and intro. Annette Michelson. Berkeley: University of California Press.
- Vico, Giambattista 1744 (1968): *The New Science*. Ithaca and London: Cornell University Press.
- Volker, Klaus 1975: *Brecht Chronicle*. New York: Seabury.
- Volosinov, V.N. 1973: *Marxism and the Philosophy of Language*. New York and London: Seminar Press.
- von Stein, Lorenz 1842 (1964): *The Social Movement in France*. Totowa, N.J.: Bedminster Press.
- Vranicki, Predrag 1972, 1974: *Geschichte des Marxismus*. 2 vols. Frankfurt am Main: Suhrkamp.
- Vygotsky, L.S. 1934 (1986): *Thought and Language*. Cambridge, Mass.: MIT Press.
- Wagner, Adolph 1879: *Allgemeine oder theoretische Volkswirtschaftslehre, Erster Teil, Grundlegung*. Leipzig and Heidelberg: C.F. Winter'sche Verlags-handlung.
- Walicki, A. 1969: *The Controversy over Capitalism*. Oxford: Clarendon Press.
- 1980: Marx, Engels and the Polish Question. *Dialectics and Humanism* (Warsaw), No. 1, pp. 5–32.
- Walker, P. ed. 1980: *Between Capital and Labour*. London: Harvester.
- Waller, Michael 1981: *Democratic Centralism: An*

- Historical Commentary*. Manchester: Manchester University Press.
- Wallerstein, Immanuel 1974: *The Modern World-Economy*. Cambridge: Cambridge University Press.
- 1982: Fernand Braudel, Historian, *homme de la conjoncture*. *Radical History Review* 26, pp. 105–19.
- Walras, L. 1954: *Elements of Pure Economics*. Homewood, Ill.: Irwin.
- Ware, Robert and Neilsen, Kai eds. 1989: *Analyzing Marxism*. *Canadian Journal of Philosophy* 15, suppl. vol.
- Warren, B. 1973: Imperialism and Capitalist Industrialization. *New Left Review* 81 (Sept/Oct.).
- 1980: *Imperialism: Pioneer of Capitalism*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Warren, Mark 1987: The Marx–Darwin Question: Implications for the Critical Aspects of Marx's Social Theory. *International Sociology* 2.
- Wartofsky, Marx W. 1977: *Feuerbach*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Watkinson, Ray 1966 (1990): *William Morris as Designer*. London: Trefoil.
- Watson, J.L. ed. 1980: *Asian and African Systems of Slavery*. Oxford: Basil Blackwell; Berkeley: University of California Press.
- Webb, Sidney and Beatrice 1920: *Industrial Democracy*. London and New York: Longman.
- Weber, Max 1904 (1976): *The Protestant Ethic and the Spirit of Capitalism*. London: Allen & Unwin.
- 1918 (1970): 'Socialism'. In J.E.T. Eldridge ed., *Max Weber: The Interpretation of Social Reality*. London: Michael Joseph.
- 1921 (1968): *Economy and Society*. 3 vols. New York: Bedminster.
- Weeks, John 1981a: *Capital and Exploitation*. Princeton: Princeton University Press; London: Edward Arnold.
- 1981b: The Differences between dependency theory and Marxian theory and why they matter. *Latin American Perspectives*.
- Weimann, Robert 1976: *Structure and Society in Literary History*. Charlottesville: University Press of Virginia.
- Weiner, Richard 1981: *Cultural Marxism and Political Sociology*. Beverly Hills and London: Sage.
- Wellmer, Albrecht 1974: *Critical Theory of Society*. New York: Seabury.
- 1988: Critique of Marx's Positivism. In Bottomore, ed., *Interpretations of Marx*.
- Welskopf, E.C. 1957: *Der Produktionsverhältnisse im alten Orient und in der griechisch-römischen Antike*. Berlin: Akademie-Verlag.
- Wersky, Gary 1978: *The Visible College*. London: Allen Lane; New York: Holt Rinehart & Winston.
- Wertsch, J.V., ed. 1981: *The Concept of Activity in Soviet Psychology*. Armonk, N.Y.: M.E. Sharpe.
- Wesolowski, W. 1979: *Classes, Strata and Power*. London and Boston: Routledge & Kegan Paul.
- Westergaard-Thorpe, W. 1978: Towards a Syndicalist International: the 1913 London Congress. *International Review of Social History* 23.
- Wetter, Gustav A. 1952 (1958): *Dialectical Materialism: A Historical and Systematic Survey of Philosophy in the Soviet Union*. London: Routledge & Kegan Paul; New York: Praeger.
- White, Leslie A. 1959: *The Evolution of Culture*. New York: McGraw Hill.
- White, S.K. 1988: *The Recent Work of Jürgen Habermas: Reason, Justice and Modernity*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Wielenga, Bastiaan 1976: *Marxist Views on India in Historical Perspective*. Madras: Christian Literature Society.
- Willett, John 1968: *Theatre of Bertolt Brecht*. 3rd rev. edn. New York: New Directions.
- 1978: *The New Sobriety 1917–1933: Art and Politics in the Weimar Period*. London: Thames & Hudson; New York: Pantheon.
- Williams, Christopher, ed. 1980: *Realism and the Cinema: A Reader*. London: Routledge & Kegan Paul.
- Williams, G.A. 1975: *Proletarian Order*. London: Pluto.
- Williams, Raymond 1958: *Culture and Society: 1780–1950*. London: Chatto & Windus.
- 1961: *The Long Revolution*. London: Chatto & Windus.
- 1971: Literature and Society: In Memory of Lucien Goldmann. *New Left Review* 67.
- 1973: *The Country and the City*. London: Chatto & Windus; New York: Oxford University Press.
- 1974: *Television: Technology and Cultural Form*. London: Fontana/Collins.
- 1976: *Keywords*. London: Fontana; New York: Oxford University Press.
- 1977: *Marxism and Literature*. Oxford and New York: Oxford University Press.
- 1979: *Politics and Letters*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- 1980: *Problems in Materialism and Culture: Selected Essays*. London: New Left (Verso Edns); New York: distr. Schocken.
- 1981: *Culture*. Glasgow: Fontana.
- 1983: *Towards 2000*. London: Chatto & Windus.
- 1989: *The Politics of Modernism: Against the New Conformists*, ed. Tony Pinkney. London: Verso.
- 1989–90: *People of the Black Mountains*. 2 vols. London: Chatto & Windus.
- Wilson, Dick 1977: *Mao Tse-tung in the Scales of History*. Cambridge and New York: Cambridge University Press.
- Winkler, H.A., ed. 1974: *Organisierter Kapitalismus: Voraussetzungen und Anfänge*. Göttingen: Vandenhoeck & Ruprecht.

- Wirth, Margaret 1972: *Kapitalismustheorie in der DDR*. Frankfurt am Main: Suhrkamp.
- Wittfogel, Karl A. 1957: *Oriental Despotism: A Comparative Study of Total Power*. New Haven: Yale University Press.
- Witt-Hansen, J. 1960: *Historical Materialism: The Method, the Theories*. Copenhagen: Munksgaard.
- Woddis, J. 1972: *New Theories of Revolution*. London: Lawrence & Wishart; New York: International Publishers.
- Wolf, E.R. 1957: Closed corporate communities in Mesoamerica and Central Java. *Southwestern Journal of Anthropology* 13.1, 1-18.
- Wolf, Eric R. 1971: *Peasant Wars of the Twentieth Century*. London: Faber & Faber.
- Wolf, Dieter 1979: *Hegel und Marx. Zur Bewegungsstruktur des absoluten Geistes und des Kapitals*.
- Wolfe, B.D. 1956 (1966): *Three Who Made a Revolution*. London: Penguin; Boston: Beacon (1959).
- Wolin, Richard 1982: *Walter Benjamin: An Aesthetic of Redemption*. New York: Columbia University Press.
- Womack, Brantly 1982: *The Foundations of Mao Zedong's Political Thought*. Honolulu: Hawaii University Press.
- Wood, Allen 1972: The Marxian Critique of Justice. *Philosophy and Public Affairs* 1.
- 1981: *Karl Marx*. London and Boston: Routledge & Kegan Paul.
- Woodcock, George 1956: *Pierre-Joseph Proudhon*. London: Routledge & Kegan Paul; New York: Macmillan.
- 1963 (1986): *Anarchism*. London: Penguin; Cleveland: Meridian.
- World Socialist System and Anti-Communism* 1972. Moscow: Progress.
- Wright, Erik Olin 1978: *Class, Crisis and the State*. London: New Left; New York: distr. Schocken.
- Yaffe, D. 1976: Hodgson and Activist Reformism. *Revolutionary Communist*.
- Young, Gary 1978: Justice and Capitalist Production: Marx and Bourgeois Ideology. *Canadian Journal of Philosophy* 8.
- Young, Robert M. 1977: Science is Social Relations. *Radical Science Journal* 5.
- 1978: Getting Started on Lysenkoism. *Radical Science Journal* 6/7.
- 1979: Science is a Labour Process. *Science for People* 43/44.
- Zelený, Jindřich, 1980: *The Logic of Marx*. Trans. Terrell Carver. Oxford: Basil Blackwell; New York: Rowman & Littlefield.
- Zenushkina, L. 1975: *Soviet Nationalities Policy and Bourgeois Historians*. Moscow: Progress.
- Zirkle, Conway 1949: *Death of a Science in Russia*. Philadelphia: University of Pennsylvania Press.
- Zubaida, Sami, ed. 1970: *Race and Racism*. London: Tavistock; Totowa, N.J.: Barnes & Noble.

واژه‌نامه (فارسی – انگلیسی)

self-expanding value	ارزش خودگستر	water conservancy	آبخیزداری
use value	ارزش مصرفی	eschatological	آخرت‌شناسی
normative value	ارزش هنجارگذار	wishful thinking	آرزواندیشی
valorization	ارزش‌افزایی	ideal	آرمانی
axiological	ارزش‌شناسانه	open	آزاداندیشانه
evaluative	ارزش‌گذارانه	laissez- faire	آزادگذاری
value – oriented	ارزش‌نگر	sado-masochistic	آزارگرانه – آزارخواهانه
unit values of outputs	ارزش‌های واحد برون‌دادها	test	آزمون
judgementaly	از لحاظ حکمی	anarchy	آشوب
ex post	ازپس	theological consciousness	آگاهی کلامی
ex ant	ازپیش	imputed consciousness	آگاهی ممکن
exceptionalism	استثناگرایی	processing	آمایش
entailment	استلزام مرتبط	educational	آموزشی
implication	استلزم	anabaptism	آناپتیسم
hegemonic	استیلاجویانه	Andean	آندی
communal	اشتراکی	prospectus	آینده‌گزاری
patriciate	اشراف	Jainism	آیین جینا
axiomatic	اصل متعارفی	instrumentality	ابزارمندی
secular fall	افت دیرپا	historical bloc	اتحاد تاریخی
sub-saharan Africa	افریقای نیمه‌صحرائی	trade unionism	اتحادیه‌گرایی
excess	افزونه	Landlord	اجاره‌دار
social surplus	افزونه‌ی اجتماعی	differential rent	اجاره‌ی تفاضلی
authority	اقتدار	libertarian	اختیار‌گرایانه
political economy of sex	اقتصاد سیاسی جنسیت	arbitrary	اختیاری
macroeconomic	اقتصاد کلان	morality	اخلاق‌آیینی
heuristic	اکتشافی	tendency-literature	ادبیات‌گرایش‌مند
ceteris paribus	اگر همه چیز چنان باشد	free will	اراده‌ی آزاد
imperial-esclavagiste	امپراتوری برده‌داری	consciousness-raising	ارتقای آگاهی

reconstruction	بازسازی	the ideal	امر اندیشه‌گانی
re-present	بازنمود	cognitive	امر شناختاری
residual labour sector	بخش کار مازاد	categorical imperative	امر مطلق
sectoral	بخشی	the real	امر واقع
quid pro quo	بده‌بستان	imperative	امری
public debt	بدهی همگانی	species-potential	امکان تبار یا نوع
new world	برّ جدید (نیم‌کره‌ی غربی)	Amhara	امهارا (استان شمال غرب اتیوپی)
fraternization	برادرخوانی	primary or primitive accumulation	انباشت نخستین یا اولیه
barbarism	بربریت	aggregation	انبوهگی
faux frais	برج (در برابر خرج)	aggregate	انبوهه
chattel slave	برده (جزو اموال منقول برده‌دار)	abstraction per se	انتزاع در گوهر خویش
servile	برده‌وار	imputation	انتساب یا امکان
peon	برده‌ی وام‌دار	metric	اندازه
planning indicative	برنامه‌ریزی ارشادی	organic	اندام‌وار
corporatist planning	برنامه‌ریزی شرکتی	organism	اندام‌واره
priority planning	برنامه‌ریزی مبتنی بر اولویت	contemplative	آندرنگرشی، درون‌نگرانه
thesis	برنهاد	species-humanism	انسان‌گرایی نوعی
extra-familial	برون‌خانوادگی	impulse	انگیختار
exogenous	برون‌زاد	ultra-imperialism	اولترامپریالیسم / آبرامپریالیسم
externality	برون‌ستی	Iberian	ایبریایی
hypernaturalist	بس طبیعت‌گرا	causally determined	ایجاب علی
hypernaturalism	بس - طبیعت‌گرایی	positivity	ایجابیت
hypernatural	بس طبیعی‌گرا	Idea in the real itself	ایده در خود واقعیت
intransitive	بَعْدِ لازم / بَعْدِ نامتمدی (جنبه‌ی هستی‌شناختی)	godling	ایزدک
parthenogenesis	بکرزایی	this-sidedness	این‌سویه‌گی
postulate	بَن‌انگاره	porte	باب عالی
double-blind	بند دوگانه	self-alienation	باخودبیگانگی
chattel slave	بندگان، غلام، بردگان	productivity	بارآوری
slide-rest	بندگردان	labour productivity	بارآوری کار
working basis	بنیاد کارکننده	marketization	بازارگستری
fact	بوده	correlation	بازبستگی
embourgeoisement	بورژوایی‌زدگی، بورژوایی‌شدن	reworking	بازبینی
autochthonous	بوم‌زاد	reflectionist	بازتاب‌گرا
Vorwärts	به پیش (نام نشریه)	historical reflexivity	بازتابندگی تاریخی
self-sustaining	به خودپایا	reflective	بازتابی
self-contained	به خودپاینده	redistributors	بازتوزیع‌کننده
utilization	بهره‌برداری	simple reproduction	بازتولید ساده
capital-interest	بهره‌ی سرمایه	extended reproduction	بازتولیدگسترده
rationalization	بهینه‌سازی	output	بازده

apriorism	پیشینی‌انگاری	pastiche	بهینه‌گزینی
<i>socialist courier</i>	پیک سوسیالیست (نشریه‌ی منشویکی)	expressive	بیانگر
Coherence / articulation	پیوستگی	asymptotical	بی‌درنشان
self-affirmation	تأیید نفس	drain	بیرون‌کشی
historicity	تاریخ‌مندی	bonded labour	بیگاری
historicized	تاریخی‌شده	estrangement	بیگانگی
consequent	تالی	de-alienation	بیگانگی‌زدایی
degenerate	تباهی‌زدگی	Anomie / normlessness	بی‌هنجاری
transformation	تبدیل	passage	پارہ‌گفتار
revisionism	تجدیدنظرطلبی / رویزیونیسم	puritanical	پاک‌دینانه
hypostasis	تجسم	basic	پایه‌یی
hypostasize	تجسم، تجسد، موجودیت	patrilineal	پدرراستایی
realization	تحقق	patrilocal	پدرنشیمی
emregentist	تحول‌ناگهانی‌گرا	phenomenal	پدیداری
continuist	تداوم‌گرا	recipient	پذیرنده
montage	تدوین (در سینما)	praktiké	پراکتیکی
montage of attractions	تدوین کشش‌ها (در سینما)	eupraxia	پراکسیس خوب
transhistorical	ترا تاریخی / فراتاریخی	dyspraxi	پراکسیس‌بد، شوربختی
transcendental	ترافرازنده، فراگذرنده	transferred payment	پرداخت انتقالی
transcategorical	ترامقوله‌ای	hydraulic press	پرس روغنی
transfactual	تراواقعی	proletkult	پرولت کولت
leakage	تراوشی	post factum	پس از وقوع
supersession	ترفع	post-agrarian	پساکشاورزی
composition	ترکیب	post-dependence	پساوابستگی
output mix	ترکیب تولید	hinterland	پس‌کرانه
value composition of capital (VCC)	ترکیب ارزشی سرمایه	illusion speculative	پندار نظرورزانه
organic composition of capital (OCC)	ترکیب انداموار سرمایه	commodity money	پول جنسی
technical composition of capital (TCC)	ترکیب فنی سرمایه	dynamics	پویه‌آفرین
dominance	تسلط	epiphenomenal	پی‌پدیداری
capitulationist	تسلیم‌طلب	pre-Raphaelites	پیش‌رافائلیان
presentation	تصور	proleptic	پیش‌اندیشانه
projection	تصویر	ex ante	پیش‌اندیشیده
mutualism	تعاونی‌گرایی	presupposition	پیش‌انگاره
generality	تعمیم	pre-existing	پیش‌بوده
determination	تعیین	predetermination	پیش‌تعیین
instinctual determination	تعیین غریزی	progress	پیش‌رفت
determination by the economy	تعیین‌کنندگی اقتصاد	progression	پیش‌روند
determination	تعیین‌کنندگی	preformation	پیش‌شکل‌یافتگی
fatalist	تقدیرگرا	prefiguration	پیش‌گمانش

collectivism	جمع‌گرایی	evolutionary	تکاملی، تدریجی
surplus population	جمعیت افزونه	elenchus	تکذیب قیاسی
Ligue des Justes	جمعیت دادگران	monoculture	تک‌کشت
Fenla movemrnt	جنبش فینی	supplementation	تکمله
sex	جنس	generic	تکوینی
sexuality / gender	جنسیت	ad hoc	تک‌منظوره
<i>Der klassen-kampf</i>	جنگ طبقاتی (نام نشریه)	technik	تکنیک
weltanschauung	جهان‌بینی	integrative	تعامت‌بخشی
cosmological	جهان‌شناسانه	totalitarian	تعامت‌خواه
overdetermined	چندعلتی	differentiating	تمایزبخش
orerdetermination	چندعلتی	agricultural differentiation	تمایزگذاری کشاورزی
pluralism	چندگرایی	decentralization	تمرکززدایی
reified	چیزانگاشته	possession	تملک
mariginality	حاشیگی	real-repugnance	تنافر واقعی
marginalization	حاشیه‌راندگی	contradiction in adjecto	تناقض اسم و صفت (در منطق)
result	حاصل	plumpe	توپر
sovereignty	حاکمیت	rationalization	توجیه عقلانی، عقلانی‌سازی
term	حد (در منطق)	underdevelopment	توسعه‌نیافتگی
profit calculus	حساب سود	associated dependent development	توسعه‌ی وابسته‌ی مشارکتی
sensuousness	حس‌پذیری	descriptivist	توصیف‌گرا
sensationalism	حس‌گرایی	expository	توضیحی
preservation	حفظ	associated producers	تولیدکنندگان متحد
prebend	حقوق / راتبه	constants	ثابت‌ها
fictio juris	حقوق فرضی	inclusive	جامع
titles to revenue	حقوق مالکیت بر درآمد	too inclusive	جامع افراد
predication	حمل (در منطق)	societal	جامعگی
problem-field	حوزه‌ی مسایل	sociality	جامعه‌گرایی
externalizing	خارجیت‌بخشی	estates- society	جامعه‌ی جایگاهی
exclusive	خاص	self-regulated sociaty	جامعه‌ی خودسامان‌بخش
subject-specific	خاص موضوع	partisanship (<i>patinost</i>)	جانب‌داری
deism	خداشناسی عقلی	import substitution	جانشینی واردات
reason	خرد	topography	جای‌شناسی
common sense	خرد همگانی / عقل سلیم	estate	جایگاه اجتماعی
micro-level	خرده سطح	linear algebra	جبر خطی
subcode	خُرده‌رمزگان	determinism	جبرگرایی، اصل موجبیت
micro-theory	خرده‌نظریه	surplus absorption	جذب مازاد
gene-poll	خزانه‌ی ژن	inquiry	جُستاپو
symptomatic reading	خوانش نشانه‌نمایانه	geographical	جغرافیایی
autonomous	خود فرما	dialectical union	جفت دیالکتیکی

sensation	داده‌ی حسی	self-creation	خودآفرینی
possession	دارایی	self-exploitation	خوداستثمارگری
lore	دانش	self-validating	خوداعتباربخش
circular	دایره‌وار	self-isolation	خودانزواگری
avunculocal	دایی‌نشیمی	self-motivated	خودانگیخته
the thing being equal	در شرایط مساوی	self-constraint	خودبازدارنده
ceteris paribus	در شرایط مساوی	self-reflection	خودبازنگری
per se	در گوهر خود	self-equality	خودبرابری
Dravidian	دراویدی	self-expression	خودبیانگری
syndrome	دردنشان	self-protective	خودپا
dharma	دژمه (دارما)	self-development / self-realization	خودپرورانی
ingrown	درون پرورد	self-differentiating	خودتمایزبخش
Intrastuctural	درون ساختاری	self-development	خود توسعه بخشی
intradiscursive	درون استدلالی	self-moving	خودجنبنده
endemic	درون بوم	self-movement	خودجنبی
input	درون داد	self-determination	خودخواستگی
endogenous	درون زاد	self-emancipation	خودرهایی
systemic	درون فراگیر، سیستمیک	self-generating	خودزایا
immanent	درون مانا	self-constitution	خودسامانی
reception	دریافت	self-realized	خودشکفته
sensation	دریافته‌ی حسی	self-knowing	خودشناسا
dysfunctional	دژکار کردی	self-knowledge	خودشناسی
apparatchik	دستگاه حزبی	self-production	خودفرآوری
piece rates	دستمزد قطعه‌یی، نرخ کارمزدی	autonomy	خودفرمانی
labour-wages	دستمزد کار	self-activity	خودفعالیتی
categorical imperative	دستور مطلق	self-activity	خودکوشی / خودکوشی
otherness	دگریاشی	self-administration	خودگردانی
heteronomous	دگرسالار	self-expansion	خودگستری
hetetonomously	دگرسالارانه	self-explanatory	خودگویا
heteronomous	دگرسالارانه (در برابر خودسالارانه)	self-management	خودمدیری / خودگردانی
otherness	دگریستی	self-reflective	خودنگرانه
heteronomous	دگرفرما	self-particularizing	خودویژه گردان
change	دگرگونی	kin-bonded	خویش پیوند
secularization	دنیوی کردن	self	خویشتن
intra lineage	دودمانی	self-constitution	خویشتن سازی
lineage	دودمانی	self-understanding	خویش فهمی
circularity	دور	fictive kin	خویشی برساخته
bilineal	دوراستایی	co-residing kin	خویشی هم‌باش
periodicity	دوره‌مندی	fantasy	خیال پردازی

schizophrenia	روان‌پاره‌گی	Hellenistic period	دوره‌ی یونانی‌مآبی
psycho-history	روان‌تاریخ	circular	دوری
associationist psychology	روان‌شناسی پی‌آیندانگار	dichotomy	دوشاخگی
neuroses	روان‌نژندی	dualism	دوگانه‌انگاری
neurotic	روان‌نژند	corporate state	دولت شرکتی
superstructure	روپنا	nation-state	دولت - ملت
working day	روزگاری	nation state	دولت ملی
superstructural	روساختی	secular	دیرپا، درازمدت
Russophobia	روس‌هراس	fixed	دیرمان
free-floating intellectual	روشن‌فکران ناوابسته	the other	دیگر / دیگری
facticity	روی‌دادگی	patrimonial bureaucracy	دیوان‌سالاری پدرمیراثی
risorgimento	ریسورجیمِنتو / رستاخیز	hypostatization	ذات‌انگاری
dynamo	زاینده	substantive	ذاتی
superstructural	زبرساختاری	immanent	ذاتی
meta-theoretical	زبرنظری	unknowable noumena	ذوات معقول ناشناختنی
turnover time	زمان گردش	finite mind	ذهن کرانمند
normal land	زمین متعارف	subjectivity	ذهن‌بنیادی
context	زمینه	subjectivity	ذهنیت
conextual	زمینه‌یی، زمینه‌مندی	self-relation	رابطه با خود
faunal	زیایی	terms of trade	رابطه‌ی مبادله
reception-aesthetics	زیبایی‌شناسی پذیرش	relational	رابطه‌یی
base	زیربنا	demystification	راززدایی
underclass	زیرطبقات	mysticism	رازوری
sub-élite	زیرنخبه	orthodoxy	راست‌آیینی
bio-history	زیست‌تاریخ	orthopraxis	راست‌کنشی
deepening	ژرفارو (- به ژرفا رونده، در مقابل پهنارو)	labour rent	رانت کار
contemplation	ژرفاندیشی	relevance	ربط
reflectionism	ژرفاندیشی	taxonomic	ردگان‌شناسی
reflection	ژرفاندیشی	ranking	رده‌بندی
construct	ساخت بندی	ancient regime	رژیم قدیم، رژیم سابق
structure in dominance	ساختار مسلط	corporatism	رسته‌گرایی
structure-oriented	ساختارمحور	corporatist	رسته‌یی
structural	ساختاری	cumulative growth	رشد افزایشی
destructuration	ساخت‌زدایی	welfarist	رفاه‌خواه
structuration	ساخت‌گیری	situated conduct	رفتار موقعیت‌مند
mechanism	سازوکار	stagnation	رکود
hypothetical construct	سازه‌بندی فرضی	stagflation	رکود تورمی
<i>Année Sociologique</i>	سالنامه‌ی جامعه‌شناسی (نام نشریه)	code of representation	رمزگان‌بازنمایی
constitution	سامان	stoicism	رواقی‌مشربی

personification	شخص‌انگاری	disorganization	سامان‌پاشی
personalist	شخص‌گرا	order	سامانه
cult of personality	شخصیت‌پرستی	essential nature	سرشت ذاتی
becoming	شدن، شدمان	capitalization	سرمایه‌آوری
partnership	شرکت	laissez-faire capitalism	سرمایه‌داری آزادگذاری
demand gap	شکاف تقاضا	monopoly capitalism	سرمایه‌داری انحصاری
appearance-form	شکل پدیداری	state monopoly capitalism	سرمایه‌داری انحصاری دولتی
wage-form	شکل دست‌مزد	booty capitalism	سرمایه‌داری چپاولی
gradeur	شکوه	capitalization	سرمایه‌سازی / سرمایه‌آوری
gather-hunters	شکارچیان گردآورنده	interest-bearing capital	سرمایه‌ی بهره‌آور
form	شکل	constant capital	سرمایه‌ی پایدار
figure	شکل (در منطق)	capital advanced	سرمایه‌ی پیش‌ریخته
form of value	شکل ارزش	merchant capital	سرمایه‌ی تجاری
phallic icon	شمایل نرگی	productive capital	سرمایه‌ی تولیدی
iconographic	شمایل‌نگارانه	fixed capital	سرمایه‌ی ثابت
identification	شناسایی	capital- in- general	سرمایه‌ی عام
factory council	شورای کارخانه	normal capital	سرمایه‌ی متعارف
agitator	شورش‌انگیز	productive capital	سرمایه‌ی مولد
thing-in-itself	شیء‌فی‌نفسه	fictitious capital	سرمایه‌ی واهی / سرمایه‌ی پنداری
reification	شیء‌واره‌گی	capitalized	سرمایه‌ی
mode of regulation	شیوه‌ی تنظیم	archetype	سرنمون
asiatic mode of production (AMP)	شیوه‌ی تولید آسیایی (شتا)	archetypal	سرنمونی
associate mode of production	شیوه‌ی تولید متحدانه	manifest destiny	سرنوشت نمایان
style of life	شیوه‌ی زندگی	typology	سنخ‌شناسی
modus vivendi	شیوه‌ی زندگی	profit-of-enterprise	سود بنگاه، سود مؤسسه
modus operandi	شیوه‌ی کار	capital-profit	سود سرمایه
truth	صدق	extra profit	سود فوق‌العاده
wage goods producing industry	صنعت تولیدکننده‌ی کالاهای مصرفی کارگران	normal profit	سود متعارف
capital intensive industry	صنعت سرمایه‌بر	gross margin	سود ناویژه
corporation	صنف	Sudras	سودراس
proposition form	صورت گزاره‌یی	productivity gains	سودهای بارآوری
formalist	صورت‌گرا	triple	سه‌تایی
anticyclical	ضد دوری	triarchy	سه‌سالاری (کشوری با سه فرمانروا)
embodied labour coefficient	ضریب کار مجسم	income policy	سیاست درآمد
class interest	منفعت طبقاتی	new economic policy	سیاست نوین اقتصادی (نپ)
landlord class	طبقه‌ی اجاره‌دار	semeiotiké	سیمیوتیکی
service class	طبقه‌ی خدماتی	index number	شاخص
propertied class	طبقه‌ی دارا	pastoralism	شبان‌کاری
		coup de main	شبیخون

hypothesis	فرضیه	tiers état	طبقه‌ی سه
imperative	فرمان	propertyless class	طبقه‌ی ندار
déclassés	فروافتادگان از طبقه	hypernaturalism	طبیعت‌گرایی افراطی
infra-legal	فروحقوقی	schematization	طرح افکنی
wither away	فرومردن	apercus	طرح‌حک
mass culture	فرهنگ توده‌یی	agency	عاملیت
cultural studies	فرهنگ‌پژوهی / مطالعات فرهنگی	illegality	عدم قانون‌مندی
crash	فشرده	vertical intercept	عرض از مبدأ
differentiae	فصل	presentation	عرضه‌داشت
innatism	فطری‌انگاری	extrinsic	عَرَضی
actuality	فعل	observing reason	عقل مشاهده‌گر
actualization	فعلیت‌بخشی	rationalism	عقل‌گرایی
positive philosophy	فلسفه‌ی تحصلی	intellectual	عقلی
<i>Volksstaat</i>	فولک/اشتات (نام نشریه)	speculative rationalism	عقلی‌گرایی نظرورزان
common sense	فهم متعارف / خرد همگانی	scientificity	علم‌مندی
fysikè	فیزیکی	proto-scientific	علمی‌بنیاد
nomological	قانون‌بنیاد	causality	علیت
say's law	قانون سه (زان باتیست سه، اقتصاددان فرانسوی)	planned obsolescence	عمر برنامه‌ریزی‌شده
covering-law	قانون فراگیر	processual	عمل‌کردی
positive law	قانون وضعی	pragmatist	عمل‌گرا
nomothetic	قانون‌گذار	combined operations	عملیات انتلافی
legality	قانون‌مندی	popularized	عمومی‌شده
law-like	قانون‌وار	detached objectivism	عینیت‌گرایی بی‌طرفانه
contract	قرارداد	finalism	غایت‌گرایی
rentier stratum	قشر بهره‌بردار	misrepresentation	غلط‌نمایی (جنبه‌ی هستی‌شناختی)
stratification	قشربندی	intransitive	غیرمتعدی
theorem	قضیه	non-marginal	غیرنهای
potentiality	قوه	non-presuppositionless	فاقد پیش‌فرض
retroduction	قیاس ظنی	interpellate	فراخواندن / استیضاح
physiognomy	قیافه‌شناسی	sublimation	فرازش
apocalyptic	قیامت‌بینانه	ascending	فرازنده
market price	قیمت بازار	sublation	فراسپری (= نفی و حفظ و ترفیع)
transfer pricing	قیمت‌گذاری انتقالات داخلی	transitional	فراگذار / تراگذار
scarcity prices	قیمت‌های کم‌یاب	out-Hegel Hegel	فراگذشتن از هگل
cobdenism	کابدنیزم	metaconceptual	فرامفهومی / ترامفهومی
producing labour	کار کالاآفرین	super-national	فراملی
abstract labour	کار مجرد	eschatology	فرجام‌اندیشی
hired labour	کار مزدوری	finalizing	فرجام‌بخش
labour-intensive	کارتر	eschatology	فرجام‌شناسی

centre of gravity	گرانگاه	applied	کار بسته
trend	گرایش	practioner	کار بند
tendential	گرایش‌مند	entrepreneurship	کارفرمایی
circulation	گردش	functional	کارکردی
Jatis	گروه کاستی محلی	processual	کارکردی
status group	گروه هم‌ردگان	functioning	کارورز
generational groups	گروه‌های نسلی	Varnas	کاست
interest-groups	گروه‌های هم‌منفعت	commodity	کالا
option	گزینه	commodity producing	کالا تولیدکن
option for the poor	گزینه به‌سود فقیران	wage goods	کالا‌های مزدی
epistemological break	گسست معرفت‌شناختی	prestige consumer goods	کالا‌های مصرفی تجملی
speech	گفتار	doing	کردن
the atonement	گناه‌شویان مسیح	deviationist	کژرو
variation	گونه	plantation agriculture	کشاورزی کشت‌ستانی / زراعی
typology	گونه‌شناسی	nomie	کلاً معتبر
floral	گیاهی	theological	کلامی
intransitivity	لازم‌بودگی، نامتعدی بودگی	primitive communism	کمونیسم ابتدایی
substratum	لایه	work	کار
logos	لوگوس	value-creating labour	کار ارزش‌آفرین
matrilineal	مادر راستایی	labour	کار انسانی
matrilocal	مادرنشیمی	embodied labour	کار مجسم
substance	ماده	concrete labour	کار مشخص
Marx-studien	مارکس پژوهی (نام نشریه)	linguistic usage	کاربرد زبانی
marxisant	مارکسی‌گرا	application	کار بست
economic surplus	مازاد اقتصادی	production worker	کارگر تولید
carding engine	ماشین کارد	money-commodity	کالای پولی / کالا پول
luddite	ماشین‌شکن	werk	کردار
mechanization	ماشینی‌کردن	practice	کردار
economic ownership	مالکیت اقتصادی	theoretical practice	کردار نظری
differential ownership of productive assets (Dopa)	مالکیت تفاضلی دارایی‌های تولیدی	distorted	کژدیده
property ownership	مالکیت دارایی	deviant	کژرو
land tenure	مالکیت ارضی	distortion	کژینگی
exchangeability	مبادله‌پذیری	grand design	کلان طرح
contested exchange	مبادله‌ی مورد مناقشه	macro-theory	کلان نظریه
hypostatized	متجسد	totalization	کلیت‌بخشی
hypostatized	متجسم	underconsumptionist	کم‌مصرفی‌گرا
transitive	متعدی (جنبه‌ی معرفت‌شناختی)	underconsumptionist	کم‌مصرفی‌گرایان
negativity	منفیت	speech act	کنش گفتاری
		retrospective	گذشته‌نگرانه

atonal music	موسیقی فاقد مایه	oppositions	متقابلان
inter alios	میان دیگر کسان	differentiated	تمایز
inter-sectoral	میان بخشی	estates general	مجلس طبقاتی
mediation	میانجی‌گری	<i>Revue de synthèse historique</i>	مجله‌ی ترکیب تاریخی
mediated	میانجی‌مند	product	محصول / فرآورده
intertemporal	میان دوره‌یی	circuit of capital	مدار سرمایه
intercapitalist	میان سرمایه‌داری	modernization	مدرن‌سازی
average rate of profit	میانگین نرخ سود	high modernism	مدرنیسم پیش‌رفته
averaging	میانگین‌گیری	negotiation	مذاکره
inauthentic	نااصیل	moment	مرحله، وهله، عنصر
anachronism	نابه‌هنگامی	little man	مردک
non-kin	ناخویشی	folk	مردم
inorganic	نازنده	<i>The People</i>	مردم (نام نشریه)
non-adjustment	ناسازگاری	sociality	مردم‌آمیزی
paradox	ناسازه	(CPB)	برنامه‌ریزی مرکزی
afunctional	ناکارکردی	thonatos	مرگ‌طلبی
messianism	نجات‌باوری	productive consumption	مصرف تولیدی
syntax	نحو	unproductive consumption	مصرف غیرتولیدی
power elite	نخبگان قدرتمند	utility	مطلوبیت
primate	نخستی	class equivalent	معادل طبقاتی
original	نخستینه	universal equivalent	معادل همگانی
proto-state	نخستینه‌دولت، آغازینه‌دولت	epistemology	معرفت‌شناسی
time rate	نرخ زمانی	transcended determinatness	معین‌شدگی برگزیده
masculine	نرینه	epistemic fallacy	مغالطه‌ی شناختی
relation	نسبت / رابطه	putative	مفروض
modal relation	نسبت وجهی	value-concept	مفهوم ارزش
imputed	نسبت‌داده، ممکن	self-comprehending concept	مفهوم خوددریابنده
judgemental relativism	نسبیت‌گرایی حکمی	antecedent	مقدم
syndrome	نشانگان	tax-farming	مقطوع مالیات
sign	نشانه	mecanica	مکانیکا
target	نشانه‌گاه	capital-logic school	مکتب منطق سرمایه
symptom	نشانه‌نما	spatial	مکانی
control	نظارت	criteriology	ملاک‌شناسی
putting out system	نظام تولید خانگی	manor	ملک اربابی
millett system	نظام ملت	ego	من
system secondary signaling	نظام نشان‌گری ثانوی	sui generic	منحصربه‌فرد
systematic	نظام‌مند	passive	منفعل
speculative	نظرپردازانه / نظرورزانه	determination	موجبیت
labour theory of value	نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار	historical determinism	موجبیت تاریخی

sublimity	والایی	possibility theory	نظریه‌ی امکان
existential	وجودی	wage squeeze theory	نظریه‌ی انقباض دستمزد
loanable funds	وجوه استقراضی	theory reflection	نظریه‌ی بازتاب
differentia specifica	وجه‌مميز، فصل ممیز	game theory	نظریه‌ی بازی
unitary	وحدت‌مند	optimization theory	نظریه‌ی بهینه‌گری
savagery	وحش‌خویی	the theory of general equilibrium	نظریه‌ی تعادل عمومی
means of production	وسایل تولید	general equilibrium theory	نظریه‌ی تعادل عمومی
Walrasian (بر گرفته از نام لئون ولرا اقتصاددان فرانسوی)		necessity theory	نظریه‌ی ضرورت
particularity	ویژگی	suppression	نقی / رفع
exclusiveness	ویژه‌خواهی	cancellation	نقی
goal-seeker	هدف‌جو	points of indifference	نقاط بی‌تفاوتی
factor cost of capital services	هزینه‌ی عامل خدمات سرمایه	cash nexus	نقدی
unit cost	هزینه‌ی واحد	role-playing	نقش‌بازی
natural being	هست‌ومند طبیعی	presentation	نمایش
the being	هستی	appearance	نمود
self-mediating natural being	هستی طبیعی خودمیانجی‌مند	appearance-reality	نمود - بود
being of the Absolute	هستی مطلق	appearance and essence	نمود و بود
ontologized	هستیانه	personification	نمودگار
out-Hegeling Hegelianism	هگلیانیسم فراهگلی	case study	نمونه‌پژوهی
fusion	هم‌آمیزی	typical	نمونه‌نما
conflation	هم‌آمیزی	type	نمونه‌نمایی
pre-established harmony	هم‌آهنگی پیشین‌بنیاد	typicality	نمونه‌نمایی
association	هم‌آیی	neo-Ricardian	نوریکاردویی
sympathisant	هم‌اندیش	genre-based	نوع بنیاد
analogue	هم‌انند	original	نومایه
correlative	هم‌بسته / متضایف	id	نهاد
constellational	هم‌بیکرانه	institutional	نهادین
complexity	هم‌تافتگی	ancestor-warship	نیاپرستی
complex	هم‌تافته	vital need	نیاز حیاتی
conformist	هم‌رنگ‌گرا	driving force	نیروی رانشگر
coincidence	هم‌رویدادی	client	وابسته
identification	هم‌سرشتی	rejection	وازش
common	همگانی	recognition	واشناخت
popularizer	همه‌فهم‌گردان	situated	واقع شده
mutualist	هم‌یاری‌گرانه	factual	واقعی
sociotechnical norms	هنجارهای اجتماعی فنی	actual	واقعی
normative	هنجارین	transcendentally real	واقعی فراگذرنده
popular art	هنر عامه	social fact / social substance	واقعیت اجتماعی
high art	هنر والا	reality-in-itself	واقعیت فی‌نفسه

standardization	یک‌دست‌سازی	kin-based identity	هویت خویش‌بنیاد
monistic	یگانه‌انگار	central planning board	هیئت برنامه‌ریزی
monism	یگانه‌گرایی	theology	الهیات
unification	یگانه‌گردانی	nothing	هیچی
judaized	یهودی‌شده	autocracy	یکه‌سالاری

واژه‌نامه (انگلیسی - فارسی)

appearance-form	شکل پدیداری	abstract labour	کار مجرد
appearance-reality	نمود - بود	abstraction per se	انتزاع در گوهر خویش
application	کار بست	actual	واقعی
applied	کار بسته	actuality	فعل
apriorism	پیشینی‌انگاری	actualization	فعلیت‌بخشی
arbitrary	اختیاری	ad hoc	تک‌منظوره
archetypal	سرنمونی	afunctional	ناکار کردی
archetype	سرنمون	agency	عاملیت
ascending	فرازنده	aggregate	انبوهه
asiatic mode of production (AMP)	شیوه‌ی تولید آسیایی	aggregation	انبوهگی
associate mode of production	شیوه‌ی تولید متحدانه	agitator	شورش‌انگیز
associated producers	تولیدکنندگان متحد	agricultural differentiation	تمایز گذاری کشاورزی
association	هم‌آیی	Amhara	امهارا (استان شمال غرب اتیوپی)
associationist psychology	روان‌شناسی پی‌آیندنگار	anabaptism	آنا‌بپتیسیم
asymptotical	بی‌درد نشانه	anachronism	نابه‌هنگامی
atonal music	موسیقی فاقد مایه	analogue	همانند
authority	اقتدار	anarchy	آشوب
autochthonous	بوم‌زاد	ancestor-warship	نیاپرستی
autocracy	یکه‌سالاری	ancient regime	رژیم قدیم، رژیم سابق
autonomous	خود فرما	Andean	آندی
autonomy	خودفرمانی	Année Sociologique	سالنامه‌ی جامعه‌شناسی (نام نشریه)
average rate of profit	میانگین نرخ سود	Anomie / normlessness	بی‌هنجاری
averaging	میانگین‌گیری	antecedent	مقدم
avunculocal	دایی‌نشیمی	anticyclcal	ضد دوری
axiological	ارزش‌شناسانه	apercus	طرح‌حک
axiomatic	اصل متعارفی	apocalyptic	قیامت‌بینانه
barbarism	بربریت	apparatchik	دستگاه حزبی
base	زیر بنا	appearance	نمود
basic	پایه‌یی	appearance and essence	نمود و بود

client	وابسته	becoming	شدن، شدمان
cobdenism	کابدنیزم	being of the Absolute	هستی مطلق
code of representation	رمزگانِ بازنمایی	bilineal	دوراستایی
cognitive	امر شناختاری	bio-history	زیست‌تاریخ
Coherence / articulation	پیوستگی	board central planning	هیئت برنامه‌ریزی
coincidence	هم‌رویدادی	bonded labour	بیگاری
collectivism	جمع‌گرایی	booty capitalism	سرمایه‌داری چپاولی
combined operations	عملیات ائتلافی	composition	ترکیب
commodity	کالا	cancellation	نقی
commodity money	پول جنسی	capital advanced	سرمایه‌ی پیش‌ریخته
commodity producing	کالا تولیدکن	capital- in- general	سرمایه‌ی عام
common	همگانی	capital intensive industry	صنعت سرمایه‌بر
common sense	خرد همگانی	capital-interest	بهره‌ی سرمایه
common sense	فهم متعارف / خرد همگانی	capitalization	سرمایه‌آوری
communal	اشتراکی	capitalization	سرمایه‌سازی / سرمایه‌آوری
complex	هم‌تافته	capitalized	سرمایه‌یی
complexity	هم‌تافتگی	capital-logic school	مکتب منطق سرمایه
concrete labour	کار مشخص	capital-profit	سود سرمایه
conextual	زمینه‌یی، زمینه‌مندی	capitulationist	تسلیم‌طلب
conflation	هم‌آمیزی	carding engine	ماشین‌کارد
conformist	هم‌رنگ‌گرا	case study	نمونه‌پژوهی
consciousness-raising	ارتقای آگاهی	cash nexus	نقدی
consequent	تالی	categorical imperative	امر مطلق
constant capital	سرمایه‌ی پایدار	categorical imperative	دستور مطلق
constants	ثابت‌ها	causality	علیت
constellational	هم‌پیکرانه	causally determined	ایجاب علی
constitution	سامان	centre of gravity	گرانیگاه
construct	ساخت بندی	ceteris paribus	اگر همه چیز چنان باشد
contemplation	زرق‌اندیشی	ceteris paribus	در شرایط مساوی
contemplative	اندرنگرشی، درون‌نگرانه	change	دگرگونی
contested exchange	مبادله‌ی مورد مناقشه	chattel slave	برده (جزو اموال برده‌دار)
context	زمینه	chattle slave	بندگان، غلام، بردگان
continuist	تداوم‌گرا	circuit of capital	مدار سرمایه
contract	قرارداد	circular	دایره‌وار
contradiction in adjecto	تناقض اسم و صفت (در منطق)	circular	دوری
control	نظارت	circularity	دور
co-residing kin	خویشی هم‌باش	circulation	گردش
corporate state	دولت شرکتی	class equivalent	معادل طبقاتی
corporation	صنف	class interest	منفعت طبقاتی

differential ownership of productive assets (Dopa)	مالکیت تفاضلی دارایی‌های تولیدی	corporatism	درسته‌گرایی
differential rent	اجاره‌ی تفاضلی	corporatist	درسته‌یی
differentiated	متمايز	corporatist planning	برنامه‌ریزی شرکتی
differentiating	تمايزبخش	correlation	بازبستگی
disorganization	سازمان‌پاشی	corrolative	هم‌بسته
distorted	کژدیده	cosmological	جهان‌شناسانه
distortion	کژینگی	coup de main	شبیخون
doing	کردن	covering-law (CPB)	قانون فراگیر
dominance	تسلط	crash	مرکزی
double-bind	بند دوگانه	criteriology	فشرده
drain	بیرون‌کشی	cult of personality	ملاک‌شناسی
Dravidian	دراویدی	cultural studies	شخصیت‌پرستی
driving force	نیروی رانشگر	cumulative growth	فرهنگ‌پژوهی / مطالعات فرهنگی
dualism	دوگانه‌انگاری	de-alienation	رشد افزایشی
dynamics	پویه‌آفرین	decentralization	بیگانگی‌زدایی
dynamo	زاینده	declassés	تمرکززدایی
dysfunctional	دژکارکردی	deepening	فروافتادگان از طبقه
dyspraxi	پراکسیس‌بد، شوربختی	degenerate	زرفارو (= به زرفارونده در مقابل پهنارو)
economic ownership	مالکیت اقتصادی	deism	تباهی‌زدگی
economic surplus	مازاد اقتصادی	demand gap	خداشناسی عقلی
educational	آموزشی	dcmystification	شکاف تقاضا
ego	من	Der klassen-kampf	راززدایی
elenchus	تکذیب قیاسی	descriptivist	جنگ طبقاتی (نام نشریه)
embodied labour	کار مجسم	destruction	توصیف‌گرا
mbodied labour coefficient	ضریب کار مجسم	detached objectivism	ساخت‌زدایی
embourgeoisement	بورژوایی‌زدگی، بورژوایی‌شدن	determination	عینیت‌گرایی بی‌طرفانه
emregentist	تحول ناگهانی‌گر	determination	تعیین
endemic	درون‌بوم	determination	تعیین‌کنندگی
endogenous	درون‌زاد	determination by the economy	موجبیت
entailment	استلزام مرتبط	determinism	تعیین‌کنندگی اقتصاد
entrepreneurship	کارفرمایی	development associated dependent	جبرگرایی
epiphenomenal	پی‌پدیداری	deviant	توسعه‌ی وابسته‌ی مشارکتی
epistemic fallacy	مغالطه‌ی شناختی	deviationist	کژرو
epistemological break	گسست معرفت‌شناختی	dharma	کژرو
epistemology	معرفت‌شناسی	dialectical union	دژمه (دارما)
eschatological	آخرت‌شناسی	dichotomy	جفت دیالکتیکی
eschatology	فرجام‌اندیشی	differentia specifica	دوشاخگی
eschatology	فرجام‌شناسی	differentiae	وجه‌مميز، فصل مميز
			فصل

figure	شکل (در منطق)	essential nature	سرشت ذاتی
finalism	غایت‌گرایی	estate	جایگاه اجتماعی
finalizing	فرجام‌بخش	estates general	مجلس طبقاتی
finite mind	ذهن کرانمند	estates- society	جامعه‌ی جایگاهی
fixed	دیرمان	estrangement	بیگانگی
fixed capital	سرمایه‌ی ثابت	eupraxia	پراکسیس خوب
floral	گیاهی	evaluative	ارزش‌گذارانه
folk	مردم	evolutionary	تکاملی، تدریجی
form	شکل	ex ant	ازپیشی
form of value	شکل ارزش	ex ante	پیش‌اندیشیده
formalist	صورت‌گرا	ex post	ازپس
fraternlization	برادرخوانی	exceptionalism	استثناگرایی
free will	اراده‌ی آزاد	excess	افزونه
free-floating intellectual	روشن‌فکران ناوابسته	exchangeability	مبادله‌پذیری
functional	کارکردی	exclusive	خاص
functioning	کارورز	exclusiveness	ویژه‌خواهی
fusion	هم‌آمیزی	existential	وجودی
fysikè	فیزیکی	exogenous	بُرون‌زاد
game theory	نظریه‌ی بازی	expository	توضیحی
gatherer-hunters	شکارچیان گردآورنده	expressive	بیانگر
gene-poll	خزانه‌ی ژن	extended reproduction	باز تولیدگسترده
general equilibrium theory	نظریه‌ی تعادل عمومی	externality	برون‌فستی
generallty	تعمیم	externalizing	خارجیت‌بخشی
generational groups	گروه‌های نسلی	extra profit	سود فوق‌العاده
generic	تکوینی	extra-familial	برون‌خانوادگی
genre-based	نوع بنیاد	extrinsic	عَرَضی
geographical	جغرافیایی	fact	بوده
goal-seeker	هدف‌جو	facticity	روی‌دادگی
godling	ایزدک	factor cost of capital services	هزینه‌ی عامل خدمات سرمایه
gradeur	شکوه	factory council	شورای کارخانه
grand design	کلان‌طرح	factual	واقعی
gross margin	سود ناویژه	fantasy	خیال‌پردازی
hegemonic	استیلاجویانه	fatalist	تقدیرگرا
Hellenistic period	دوره‌ی یونانی‌مآبایی	faunal	زیایی
Heteronomous	دگرسالارانه (در برابر خودسالار)	faux frais	بَرَج (در برابر خرج)
heteronomous	دگرفرما	Fenia movemrnt	جنبش فینی
hetetonomously	دگرسالارانه	fictio juris	حقوق فرضی
heuristic	اکتشافی	fictitious capital	سرمایه‌ی پنداری
high art	هنر والا	fictive kin	خویشی برساخته

imputed	نسبت داده، ممکن	high modernism	مدرنیسم پیش‌رفته
imputed consciousness	آگاهی ممکن	hinelerland	پس‌گرانه
inauthentic	نااصیل	hired labour	کار مزدوری
incom policy	سیاست درآمد	historical bloc	اتحاد تاریخی
index number	شاخص	historical determinism	هوجبیت تاریخی
inclusive	جامع	historical reflexivity	بازتابندگی تاریخی
infra-legal	فروحقوقی	historicity	تاریخ‌مندی
ingrown	درون پرورد	historicized	تاریخی‌شده
innatism	فطری‌انگاری	heteronomous	دگرسالار
inorganic	نازنده	hydraulic press	پرس روغنی
input	درون داد	hypernatural	بس طبیعی‌گرا
inquiry	جست‌و‌پو	hypernaturalism	بس - طبیعت‌گرایی
instinctual determination	تعیّن غریزی	hypernaturalism	طبیعت‌گرایی افراطی
institutional	نهادین	hypernaturalist	بس طبیعت‌گرا
instrumentality	ابزارمندی	hypostasis	تجسم
integrative	تعامت‌بخشی	hypostasize	تجسم، تجسد، موجودیت
intellectual	عقلی	hypostatization	ذات‌انگاری
inter alios	میان دیگر کسان	hypostatized	متجسد
intercapitalist	میان سرمایه‌داری	hypostatized	متجسم
interest-bearing capital	سرمایه‌ی بهره‌آور	hypothesis	فرضیه
interest-groups	گروه‌های هم‌منفعت	hypothetical construct	سازه‌بندی فرضی
interpellate	فراخواندن / استیضا	Iberian	ایبریایی
inter-sectoral	میان‌بخشی	iconographic	شعایل‌نگارانه
intertemporal	میان‌دوره‌یی	id	نهاد
intradiscursive	درون‌استدلالی	idea in the real itself	ایده در خود واقعیت
intradiscursive	دودمانی	ideal	آرمانی
intransitive	بَعْدِ لازم / بَعْدِ نامتعدی (جنبه‌ی هستی‌شناختی)	identification	شناسایی
intransitive	غیرمتعدی	identification	هم‌سرشتی
intransitivity	لازم‌بودگی، نامتعدی بودگی	illegality	عدم قانون‌مندی
intrastuctural	درون ساختاری	speculative illusion	پندار نظرورزان
Jainism	آیین جینا	immanent	درون‌مانا
Jatis	گروه کاستی محلی	immanent	ذاتی
Judaized	یهودی‌شده	imperative	امری
Judgemental relativism	نسبیت‌گرایی حکمی	imperative	فرمان
Judgementaly	از لحاظ حکمی	imperial-esclavagiste	امپراتوری برده‌داری
kin-based identity	هویت خویش‌بنیاد	implication	استلزم
kin-bonded	خویش‌پیوند	import substitution	جانشینی واردات
labour	کار انسانی	impulse	انگیختار
labour productivity	بارآوری کار	imputation	انتساب یا امکان

mechanization	ماشینی‌کردن	labour rent	رانت کار
mediated	میانجی‌مند	labour theory of value	نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار
mediation	میانجی‌گری	labour-intensive	کار‌تر
merchant capital	سرمایه‌ی تجاری	labour-wages	دست‌مزد کار
messianism	نجات‌باوری	laissez- faire	آزادگذاری
metaconceptual	فرامفهومی / ترامفهومی	laissez-faire capitalism	سرمایه‌داری آزادگذاری
meta-theoretical	زیرنظری	land tenure	مالکیت ارضی
metric	اندازه	landlord	اجاره‌دار
micro-level	خرده سطح	landlord class	طبقه‌ی اجاره‌دار
micro-theory	خرده‌نظریه	law-like	قانون‌وار
millet system	نظام ملت	leakage	تراوشی
misrepresentation	غلط‌نمایی	legality	قانون‌مندی
modal relation	نسبت وجهی	libertarian	اختیار‌گرایانه
mode of regulation	شیوه‌ی تنظیم	Ligue des justes	جمعیت دادگران
modernization	مدرن‌سازی	lineage	دودمانی
modus operandi	شیوه‌ی کار	linear algebra	جبر خطی
modus vivendi	شیوه‌ی زندگی	linguistic usage	کاربرد زبانی
moment	مرحله، وهله، عنصر	little man	مردک
money-commodity	کالای پولی / کالا پول	loanable funds	وجوه استقراضی
monism	یگانه‌گرایی	logos	لوگوس
monistic	یگانه‌انگار	lore	دانش
monoculture	تک‌کشت	luddite	ماشین‌شکن
monopoly capitalism	سرمایه‌داری انحصاری	macroeconomic	اقتصاد کلان
montage	تدوین (در سینما)	macro-theory	کلان‌نظریه
montage of attractions	تدوین کشش‌ها (در سینما)	manifest destiny	سرنوشت نمایان
morality	اخلاق‌آیینی	manor	ملک اربابی
mutualism	تعاونی‌گرایی	marginalization	حاشیه‌راندگی
mutualist	هم‌یاری‌گرانه	marignality	حاشیگی
mysticism	رازوری	market price	قیمت بازار
nation state	دولت ملی	marketization	بازار‌گستری
nation-state	دولت - ملت	marxisant	مارکسی‌گرا
natural being	هست‌ومند طبیعی	Marx-studien	مارکس پژوهی (نام نشریه)
necessity theory	نظریه‌ی ضرورت	masculine	نرینه
negativity	متفئیت	mass culture	فرهنگ توده‌یی
negotiation	مذاکره	matrilineal	مادرراستایی
neo-Ricardian	نوریکاردویی	matrilocal	مادرنشیمی
neuroses	روان‌نژندی	means of production	وسایل تولید
neurotic	روان‌نژندی	mecanica	مکانیکا
New Economic Policy	سیاست نوین اقتصادی (نپ)	mechanism	سازوکار

particularity	ویژگی	new world	برّ جدید (نیوم کره‌ی غربی)
partisanship (<i>patinost</i>)	جانب‌داری	nomie	کلاً معتبر
partnership	شراکت	nomological	قانون بنیاد
passage	پاره‌گفتار	nomothetic	قانون‌گذار
passive	منفعل	non-adjustment	ناسازگاری
pastiche	بهبینه‌گزینی	non-kin	ناخویشی
pastoralism	شبان‌کاری	non-marigal	غیرنهایی
patriciate	اشراف	non-presuppoitionless	فاقد پیش‌فرض
patrilineal	پدرراستایی	normal capital	سرمایه‌ی متعارف
patrilocal	پدرنشیمی	normal land	زمین متعارف
patrimonial bureaucracy	دیوان‌سالاری پدرمیراثی	normal profit	سود متعارف
peon	برده‌ی وام‌دار	normative	هنجارین
per se	در گوهر خود	normative value	ارزش هنجارگذار
periodicity	دوره‌مندی	nothing	هیچی
personalist	شخص‌گرا	observing reason	عقل مشاهده‌گر
personification	شخص‌انگاری	ontologized	هستیانه
personification	نمودگار	open	آزاداندیشانه
phallic icon	شمایل نرگی	oppositions	متقابلان
phenomenal	پدیداری	optimization theory	نظریه‌ی بهینه‌گری
physlognomy	قیافه‌شناسی	option	گزینه
piece rates	دستمزد قطعه‌یی، نرخ کارمزدی	option for the poor	گزینه به‌سود فقیران
planned obsolescence	عمر برنامه‌ریزی‌شده	order	سامانه
planning indicative	برنامه‌ریزی ارشادی	orerdetermination	چندعلتی
plantation agriculture	کشاورزی کشت‌ستانی	organic	اندام‌وار
plumpe	توپر	organic composition of capital (OCC)	ترکیب اندام‌وار سرمایه (OCC)
pluralism	چندگرایی	organism	اندام‌واره
points of indifference	نقاط بی‌تفاوتی	original	نخستینه
political economy of sex	اقتصاد سیاسی جنسیت	original	نومایه
popular art	هنر عامه	orthodoxy	راست‌آیینی
popularized	عمومی‌شده	orthopraxis	راست‌کنشی
popularizer	همه‌فهم‌گردان	otherness	دگرباشی
porte	باب عالی	otherness	دگرستی
positive law	قانون وضعی	out-Hegel Hegel	فراگذشتن از هگل
positive philosophy	فلسفه‌ی تحصلی	out-Hegeling Hegelianism	هگلیانیسم فراهگلی
positivity	ایجابیت	output	بازده
possession	تملک	output mix	ترکیب تولید
possession	دارایی	overdetermined	چندعلتی
possibility theory	نظریه‌ی امکان	paradox	ناسازه
post factum	پس از وقوع	parthenogenesis	بکرزایی

profit calculus	حساب سود	post-agrarian	پساکشاورزی
profit-of-enterprise	سود بنگاه، سود مؤسسه	post-dependence	پساوابستگی
progress	پیش‌رفت	postulate	بُن‌انگاره
progression	پیش‌روند	potentiality	قوه
projection	تصویر	power elite	نخبگان قدرتمند
proleptic	پیش‌اندیشانه	practice	کردار
proletkult	پرولت کولت	practioner	کاربند
propertied class	طبقه‌ی دارا	pragmatist	عمل‌گرا
property ownership	مالکیت دارایی	praktiké	پراکتیکی
propertyless class	طبقه‌ی ندار	prebend	حقوق / راتبه
proposition form	صورت گزاره‌یی	predetermination	پیش‌تعیین
prospectus	آینده‌گزاری	predication	حمل
proto-scientific	علمی‌بنیاد	pre-established harmony	هم‌آهنگی پیشین‌بنیاد
proto-state	نخستینه‌دولت، آغازینه‌دولت	pre-existing	پیش‌بوده
psycho-history	روان‌تاریخ	prefiguration	پیش‌گمانش
public debt	بدهی همگانی	preformation	پیش‌شکل‌یافتگی
puritanical	پاک‌دینانه	pre-Raphaelites	پیشارافائلیان
putative	مفروض	presentation	تصور
putting out system	نظام تولید خانگی	presentation	عرضه‌داشت
quid pro quo	بده‌بستان	presentation	نمایش
ranking	رده‌بندی	preservation	حفظ
rationalism	عقل‌گرایی	prestige consumer goods	کالاهای مصرفی تجملی
rationalization	بهینه‌سازی	presupposition	پیش‌انگاره
rationalization	توجیه عقلانی، عقلانی‌سازی	primary or primitive accumulation	انباشت نخستین یا اولیه
reality-in-itself	واقعیت فی‌نفسه	primate	نخستی
realization	تحقق	primitive communism	کمونیسم ابتدایی
real-repugnance	تنافر واقعی	priority planning	برنامه‌ریزی مبتنی بر اولویت
reason	خرد	problem-field	حوزه‌ی مسایل
reception	دریافت	processing	آمایش
reception-aesthetics	زیبایی‌شناسی پذیرش	processual	عمل‌کردی
recipient	پذیرنده	processual	کارکردی
recognition	واشناخت	producing labour	کار کالاآفرین
reconstruction	بازسازی	product	محصول
redistributors	بازتوزیع‌کننده	production worker	کارگر تولید
reflection	ژرف‌اندیشی	productive capital	سرمایه‌ی تولیدی
reflectionism	ژرف‌اندیشی	productive capital	سرمایه‌ی مولد
reflectionist	بازتاب‌گرا	productive consumption	مصرف تولیدی
reflective	بازتابی	productivity	بارآوری
reification	شیء‌واره‌گی	productivity gains	سودهای بارآوری

self-contained	به خود پاینده	reified	چیز انگاشته
self-creation	خود آفرینی	rejection	وازش
self-determination	خود خواستگی	relation	نسبت / رابطه
self-development	خود توسعه بخشی	relational	رابطه‌یی
self-development / self-realization	خود پرورانی	relevance	ربط
self-differentiating	خود تمایز بخش	rentier stratum	قشر بهره‌بردار
self-emancipation	خود رهایی	re-present	باز نمود
self-equality	خود برابری	residual labour sector	بخش کار مازاد
self-expanding value	ارزش خود گستر	result	حاصل
self-expansion	خود گستری	retroduction	قیاس ظنی
self-explanatory	خود گویا	retrospective	گذشته‌نگرانه
self-exploitation	خود استثمارگری	revisionism	تجدید نظر طلبی / رویزونیسم
self-generating	خودزایا	<i>Revue de Synthèse Historique</i>	مجله‌ی ترکیب تاریخی
self-isolation	خود انزواگری	reworking	بازبینی
self-knowing	خود شناسا	risorgimento	ریسورجیمنتو / رستاخیز
self-knowledge	خود شناسی	role-playing	نقش بازی
self-management	خودمدیری / خودگردانی	Russophobe	روس هراس
self-mediating natural being	هستی طبیعی خود میانجی‌مند	sado-masochistic	آزار گرانه - آزار خواهانه
self-motivated	خود انگیزخته	savagery	وحش‌خویی
self-movement	خود جنبی	say's law	قانون سه (ژان باتیست سه، اقتصاددان فرانسوی)
self-moving	خود جنبنده	scarcity prices	قیمت‌های کم‌یاب
self-particularizing	خود ویژه گردان	schematization	طرح افکنی
self-production	خود فرآوری	schizophrenia	روان پاره‌گی
self-protective	خود پا	scientificity	علم‌مندی
self-realized	خود شکفته	secondary signaling system	نظام نشان‌گری ثانوی
self-reflection	خود بازنگری	sectoral	بخشی
self-reflective	خود نگرانه	secular	دیرپا، درازمدت
self-regulated society	جامعه‌ی خود سامان بخش	secular fall	آفت دیرپا
self-relation	رابطه با خود	secularization	دنیوی کردن
self-sustaining	به خود پایا	self	خویشتن
self-understanding	خویش فهمی	self-expression	خود بیانگری
self-validating	خود اعتبار بخش	self-activity	خود فعالیت / خودکوشی
semeiotiké	سیمیوتیکی	self-administration	خود گردانی
sensation	داده‌ی حسی	self-affirmation	تأیید نفس
sensation	دریافته‌ی حسی	self-alienation	با خود بیگانگی
sensationalism	حس گرایی	self-comprehending concept	مفهوم خود در یابنده
sensuousness	حس پذیری	self-constitution	خود سامانی
service class	طبقه‌ی خدماتی	self-constitution	خویشتن سازی
servile	برده‌وار	self-constraint	خود بازدارنده

subjectivity	ذهنیت	sex	جنس
subject-specific	خاص موضوع	sexuality / gender	جنسیت
Sublation	فراسپری (= نفی و حفظ و ترفیع)	sign	نشانه
Sublimation	فرازش	simple reproduction	باز تولید ساده
Sublimity	والایی	situated	واقع شده
sub-saharan Africa	افریقای نیمه‌صحرائی	situated conduct	رفتار موقعیت‌مند
Substance	ماده	slide-rest	بندگردان
Substantive	ذاتی	social fact	واقعیت اجتماعی
Substratum	لایه	social substance	واقعیت اجتماعی
Sudras	سودراس	social surplus	افزونه‌ی اجتماعی
sui generic	منحصربه‌فرد	Socialist Courier (نشریه‌ی منشویکی)	پیک سوسیالیست
super- national	فراملی	sociality	جامعه‌گرایی
Supersession	ترفع	sociality	مردم‌آمیزی
Superstructural	روساختی	societal	جامعگی
Superstructural	زیرساختاری	sociotechnical norms	هنجارهای اجتماعی فنی
Superstructure	روبنّا	sovereignty	حاکمیت
Supplementation	تکمله	spatial	مکانی
Suppression	نفی	species-humanism	انسان‌گرایی نوعی
surplus absorption	جذب مازاد	species-potential	امکان تبار یا نوع
surplus population	جمعیت افزونه	speculative	نظریه‌پردازانه
Sympathisant	هم‌اندیش	speculative	نظرورزانه
Symptom	نشانه‌نما	speculative rationalism	عقلی‌گرایی نظرورزانه
symptomatic reading	خوانش نشانه‌نمایانه	speech	گفتار
Syndrome	دردنشان	speech act	کنش‌گفتاری
Syndrome	نشانگان	stagflation	رکود تورمی
Syntax	نحو	stagnation	رکود
Systematic	نظام‌مند	standardization	یک‌دست‌سازی
Systemic	درون‌فراگیر، سیستمیک	state monopoly capitalism	سرمایه‌داری انحصاری دولتی
Target	نشانه‌گاه	status group	گروه هم‌ردگان
tax-farming	مقطوع مالیات	stoicism	رواقی‌مشربی
Taxonomic	ردگان‌شناسی	stratification	قشربندی
technical composition of capital (TCC)	ترکیب فنی سرمایه	structural	ساختاری
Technik	تکنیک	structuration	ساخت‌گیری
tendency-literature	ادبیات‌گرایش‌مند	structure in dominance	ساختار مسلط
Tendential	گرایش‌مند	structure-oriented	ساختارمحور
Term	حد (در منطق)	style of life	شیوه‌ی زندگی
terms of trade	رابطه‌ی مبادله	subcode	خُرده‌رمزگان
Test	آزمون	sub-elite	زیرنخبه
the atonement	گناه‌شویان مسیح	subjectivity	ذهن‌بنیادی

Truth	صدق	the being	هستی
turnover time	زمان گردش	the ideal	امر اندیشه‌گانی
Type	نمونه‌نمایی	the other	دیگر
Typical	نمونه‌نما	The People	مردم (نام نشریه)
Typicality	نمونه‌نمایی	the real	امر واقع
Typology	سنخ‌شناسی	the theory of general equilibrium	نظریه‌ی تعادل عمومی
Typology	گونه‌شناسی	the thing being equal	در شرایط مساوی
ultra-imperialism	اولترامپریالیسم / آبرامپریالیسم	theological	کلامی
Underclass	زیرطبقات	theological consciousness	آگاهی کلامی
Underconsumptionist	کم‌مصرفی‌گرا	theology	الهیات
Underconsumptionist	کم‌مصرفی‌گرایان	theorem	قضیه
Underdevelopment	توسعه‌نیافتگی	theoretical practice	کردار نظری
Unification	یگانه‌گردانی	theory refelection	نظریه‌ی بازتاب
unit cost	هزینه‌ی واحد	thesis	برنهاد
unit values of outputs	ارزش‌های واحد برون‌داده	thing-in-itself	شیء فی‌نفسه
Unitary	وحدت‌مند	this-sidedness	این‌سویه‌گی
universal equivalent	معادل همگانی	thonatos	مرگ‌طلبی
unknowable noumena	ذوات معقول ناشناختنی	tiers état	طبقه‌ی سه
Unproductive	مصرف غیرتولیدی	time rate	نرخ زمانی
use value	ارزش مصرفی	titles to revenue	حقوق مالکیت بر درآمد
Utility	مطلوبیت	too inclusive	جامع افراد
Utilization	بهره‌برداری	topography	جای‌شناسی
Valorization	ارزش‌افزایی	totalitarian	تعامت‌خواه
value - orientec	ارزش‌نگر	totalization	کلیت‌بخشی
value composition of capital (VCC)	ترکیب ارزشی سرمایه	trade unionism	اتحادیه‌گرایی
value-concept	مفهوم ارزش	transcategorical	ترامقوله‌ای
value-creating labour	کار ارزش‌آفرین	transcended determinatness	معین‌شدگی برگزیده
Variation	گونه	transcendental	ترافرازنده / فراگذرنده
Varnas	کاست	transcendentally real	واقعی فراگذرنده
vertical intercept	عرض از مبدا	transfactual	تراواقعی
vital need	نیاز حیاتی	transfer pricing	قیمت‌گذاری انتقالات داخلی
Volksstaat	فولک/اشتات (نام نشریه)	transferred payment	پرداخت انتقالی
Vorwärts	به پیش (نام نشریه)	transformation	تبدیل
wage goods	کالاهای مزدی	transhistorical	ترا تاریخی / فراتاریخی
wage goods producing industry	صنعت تولیدکننده‌ی کالاهای مصرفی کارگران	transitional	فراگذار
wage squeeze theory	نظریه‌ی انقباض دستمزد	transitive	متعدی
wage-form	شکل دستمزد	trend	گرایش
Walrasian	ولرایی (برگرفته از نام لئون ولرا اقتصاددان فرانسوی)	Triarchy	سه‌سالاری (کشوری با سه فرمانروا)
		triple	سه‌تایی

with away	فرومردن	water conservancy	آبخیزداری
Work	کار	welfarist	رفاه‌خواه
working basis	بنیاد کارکننده	weltanschauung	جهان‌بینی
working day	روزِ کاری	werk	کردار
		wishful thinking	آرزواندیشی

نمایه‌ی نام‌ها

نام مارکس و انگلس که تقریباً در بیش‌تر صفحه‌های کتاب آمده است، در این
نمایه حذف شده است.

آ - الف

اسپاونتا، بتراندو ۶۷۶	آدامز، آر. مک‌سی ۱۴۶
اسپینوزا، باروخ ۷۷۱، ۴۸۲، ۳۹۰	آدلر، ماکس ۱۵، ۳۵۱، ۴۷۴، ۴۸۱-۲، ۵۶۹، ۶۴۶-۹، ۷۹۴
استاخانوویچ، سوته‌زار ۵۶۸	آدلر، ویکتور ۷۳، ۷۶، ۱۳۹، ۲۵۱، ۳۳۷، ۵۲۲، ۶۷۶
استالین، یوسیف ویساریونوویچ ۵۶-۶۰، ۸۰، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۵۴، ۳۱۴، ۳۴۱، ۳۶۲، ۴۴۶، ۶۷۰-۲، ۷۰۲، ۷۲۲	آدورنو، تئودور ۱۵، ۱۶۸، ۱۷۹، ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۸۱-۲، ۳۹۷، ۴۷۶-۷، ۵۱۶، ۵۲۲، ۵۲۸، ۵۳۱-۲، ۶۷۵، ۶۸۷، ۶۹۹
استدمن، ایان آی ۲۲۴-۵، ۵۶۱، ۷۲۳-۴	آی ۷۱۵-۲۱، ۷۶۶، ۷۷۷-۸، ۷۹۱-۲، ۷۹۴
اسزلیونی، ایوان ۲۵۲، ۲۵۶، ۵۰۲	آرون، رمون ۳۹۶، ۳۹۸، ۷۲۶
آسمانس، گمی ۱۰۹	آریکو، خوسه ۶۵۷
اسمیت، آدم ۴۳، ۸۱-۳، ۱۰۵، ۲۴۷، ۳۹۲، ۵۱۰، ۶۴۵، ۶۹۳	آفاناسیف، ال ۴۳۲
اشتاین، لورنتس فون ۵۷۹	آکسلرود، پل ۷۳۶
اشتاینر، ماکس ۷۹۸	آلتوسر، لوئی ۴-۲۱، ۷۴، ۱۱۸، ۱۳۶، ۱۹۱، ۲۱۶، ۲۲۳، ۲۵۵، ۲۶۲، ۲۶۵، ۳۰۹-۱۰، ۳۵۲، ۳۹۹، ۴۰۲، ۴۰۷-۸، ۴۲۴، ۴۵۸، ۴۷۵، ۴۷۷-۹، ۴۹۰-۱، ۵۱۷، ۵۳۲، ۵۳۷، ۵۴۱، ۵۴۴، ۶۲۴، ۶۲۶، ۶۳۶، ۶۵۰، ۶۷۶، ۷۲۶، ۷۳۳، ۷۸۵، ۷۷۴
اشتراؤس، دی. اف. ۶۴۴، ۷۸۳، ۷۹۵	آنتال، فریگیس ۶۱۲
اشمیت، ای. ۳۷۱	آنفانتن، پروسپر ۴۵۲
افلاطون ۱۸۸، ۱۹۷، ۳۵۵، ۵۴۰، ۶۱۲، ۶۲۵	آیزنشتاین، سرگئی ۹-۲۸، ۲۹۷
اگلیتا، میشل ۲۳۶	اتحاد بین‌المللی دموکراسی سوسیالیستی ۱۰۸
اگوست کنت ۲۰۹، ۶۰۴	اتحادیه‌ی بین‌المللی کارگران احزاب سوسیالیست (اتحادیه‌ی وین) ۱۱۱-۲
إلستر، جان ۶۵۱	اتحادیه‌ی کمونیست‌ها ۱۲۱، ۲۹۸
الکساندروف، جی. اف. ۵۸، ۶۷۱، ۶۷۸	إدر، کلاؤس ۷۱۵
آمین، سمیر ۲۴۱، ۶۹۰، ۷۰۴، ۷۷۱	ارسطو ۹۴، ۱۹۷-۸، ۴۱۳، ۷۴۳، ۷۷۸
اندرسن، پی ۲۶۵، ۲۶۷، ۳۷۴، ۴۸۸-۹، ۵۹۲-۳، ۵۹۷، ۷۲۱، ۷۷۹، ۷۸۱	
انقلابی که بدان خیانت شد ۱۲۷-۸	
اوپنهاایمر، مری ۴۴۲، ۴۴۴	
اور، اندرو ۹۴، ۱۰۹-۱۰، ۲۱۸، ۲۸۵، ۲۹۶، ۴۰۸، ۵۲۱، ۵۳۲	

بتي، آندره ۵۷۱	اورکهارت، دیوید ۶۴۶
بِرت، میشل ۹، ۵۴-۵، ۲۹۸، ۳۱۴-۵، ۵۵۱، ۵۹۴	اورلانیس، بی. تی. ۲۸۸، ۲۸۶
برد، سی ۲۲۱	اوفه، کلاؤس ۱۵۴-۶، ۱۸۳، ۲۵۵، ۴۹۹
بردیایف، ان. ای. ۲۲۱، ۶۸۴-۵	اوکیشیو، ان. ۸۸، ۹۱، ۷۳۱، ۷۳۵، ۷۶۱
برشت، برتولت ۲۹، ۳۹، ۱۶۷-۸، ۱۷۸، ۳۹۸، ۴۵۸، ۵۳۱	اوگورتسف، ای. پی. ۱۹۲
۶۹۹، ۷۹۱	اولیانوف، وی. آی. ← لنین
برل، ای. ای. و مینز جی. سی. ۴۶۳	اونو، کوزو ۸۹-۹۱، ۳۳۵
برنال، جان دزموند ۷۰-۱۶۹، ۵۱۹	اوون، رابرت ۳۱۷، ۴۴۸، ۴۵۱-۲، ۷۴۰
برنر، رابرت ۱۰۵، ۲۴۱، ۲۸۷، ۴۸۹، ۵۹۲، ۷۳۸، ۷۶۴	ایدئولوژی آلمانی ۱۲۰، ۱۲۲، ۲۰۱، ۲۴۵، ۲۹۸، ۳۰۰
برنز، اف ۱۶۰، ۱۶۵	۳۶۰، ۳۷۸، ۴۸۳، ۵۰۱، ۷۰۰، ۷۸۶
برنشتاین، ادوآرد ۱۲۳، ۳۱۴، ۳۸۷-۸، ۳۸۸، ۵۰۳	ایمنوتل، آرگیری ۹، ۱۱، ۱۵۷، ۲۴۱، ۲۴۹، ۷۰۲-۴، ۷۴۴
برنیه، فرانسوا ۲۶۰	۷۶۶
برودل، فرنان ۲۲۱، ۴-۷۱۳، ۷۱۴	
بروس، دابلیو ۱۹۶، ۴۵۴-۶، ۶۵۹	ب
بریورمن، هری ۵۰۴	باتر، اوتو ۱۳۹، ۱۵۷، ۴۴۰، ۴۸۲، ۵۰۴، ۵۲۱-۲، ۵۷۵
بَزَر، سن - امان ۴۵۲	۶۰۶، ۶۱۶، ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۴۹، ۷۲۱
بلانکی اگوست، ۱۷۵	باتر، برونو ۱۲۸، ۱۳۶، ۳۶۰، ۷۱۰، ۷۸۶، ۷۹۵، ۷۹۶
بلوخ، ارنست ۱۷۶، ۶۱۲، ۶۵۷-۸	بابوف، فرانسوا ۱۷۵، ۳۱۳، ۴۴۸
بلوخ، مارک ۹۴، ۱۱۸، ۱۶۷، ۱۹۱، ۲۲۱، ۳۵۴، ۳۹۸، ۷۱۳	باختین، میخائیل (وولشینوف) ۳۹، ۳۹۹
۷۹۰-۱	باران، پل ۱۰۴، ۱۵۴، ۲۳۶، ۲۴۰-۱، ۳۳۲-۷، ۴۲۹-۳۲
بلوخ، موریس ۱۲۱	۵۷۷، ۶۸۷، ۷۶۱، ۷۶۳
بناپارت، لویی ناپلئون (ناپلئون سوم) ۱۷۷، ۳۰۱، ۳۳۶، ۶۱۶	بارت، ایچ ۱۱۴
بناری، ای ۶۶۵	بارت، رولان ۱۹۱، ۳۹۹
بنتم، جرمی ۱۳۲	بارتوک، بلا ۶۱۸-۹
بنیامین، والتر ۱۷۸، ۷۷۴	بارو، ردولف ۴۰، ۹۲، ۲۵۶، ۳۳۴، ۴۵۳، ۴۵۵، ۴۵۸، ۵۸۷
بوآیه، آر ۲۳۶	۵۸۹، ۶۶۶، ۶۶۸-۹
بوآس، فرانتس ۱۱۷	بازن، آندره ۴۵۸
بوخارین، نیکلای ۱۷۹، ۱۹۶، ۲۵۴، ۲۵۶، ۳۰۳، ۳۳۶	باکونین، میخائیل ۷۹، ۱۴۷، ۲۰۷، ۳۱۷
۳۶۲، ۶۷۰، ۷۶۱	باگدانوف، ای. ای. ۴۷۳، ۶۲۵
بورديو، پی‌یر ۲۶، ۵۳۸-۹	بال، ام ۶۹۲، ۷۴۰
بورکیه‌ویتس، ال. فون ۷۳۰	بال، جان ۲۷۳
بوسوئه، جی. بی. ۲۲۰	بالاز، بلا ۴۵۷، ۶۱۲
بوشز، فیلیپ ۲۰۶، ۴۵۷	بالزاک، آنوره ۳۸۹-۹، ۴۰۱
بولز، اس ۱۶۳، ۱۶۵، ۶۵۲	بالیار، اتین ۱۴۱، ۳۸۲
بولگاکف، اس. ان. ۶۸۴-۵	بانگر، ویلم
بوم باورک، اوگن فون ۴۱-۲	بایل، پی‌یر
بیانی‌ی حزب کمونیست / مانیفست کمونیست ۷۹، ۱۲۰	بیل، آگوست ۱۰۸، ۲۹۶، ۳۳۰، ۵۴۴، ۵۵۶، ۶۰۴، ۶۴۶
۲۰۷، ۲۹۲-۴، ۳۳۷، ۳۳۹، ۴۸۳، ۵۰۱، ۵۰۳، ۶۳۸	بتلهایم، شارل ۴۵۰، ۵۱۰

بیر، هنری ۷۲۰

بیسمارک، اوتوفون ۱۲۱، ۳۰۰

بیکن، فرانسیس ۱۹۸

بین‌الملل سرخ اتحادیه‌های کارگری ۳۲

بین‌الملل سوسیالیستی ۱۰۹

۳۴۲، ۳۸۱، ۴۵۰، ۸۳۱

تری، امانوئل ۱۱۹، ۱۲۱

تلیک، پی. ۱۱۴

تکاجف، پی. ان. ۲۰۷

تور، دونا ۷۳۷-۸

توگان - بارونوفسکی، ام. آی ۶۸۵، ۵۷۳، ۵۸۸

تولیاتی، پالمیرو ۳۰۸

تونیس، فردینانت ۲۵۳

توین‌بی، آرنولد ۲۲۱

تیمپانارو، اس. ۴۸۴، ۵۱۳، ۶۳۲

ج

جنتیله، جووانی ۲۰۲، ۶۷۶

چ

چاتوپادی‌یایا ۳۶۵-۷، ۶۷۳-۴

چارتیست‌ها، ۲۹۲

چایلد، وی گوردون، ۱۱۷، ۱۴۳، ۱۴۵، ۲۱۵، ۵۸۴، ۷۰۲

چیانگ‌کای شک ۲۹۱

ح

حزب سوسیال‌دموکرات آلمان (اس. پ. د) ۱۰۹، ۱۳۰

۱۷۴، ۶۹۰، ۷۵۸

حزب سوسیال‌دموکرات مستقل آلمان (یو. اس. پ. د) ۱۷۵،

۵۶۱، ۵۷۶، ۷۱۳، ۸۰۲

حزب سوسیال‌دموکراسی اتریش (اس پ او) ۱۷

حزب سوسیالیست امریکا ۳۳۲

حزب سوسیالیست ایتالیا ۵۹۲، ۶۰۱

حزب سوسیالیست فرانسه ۱۰۹، ۱۱۱

حزب کارگر سوسیال دموکراتیک روسیه (آر اس دی ال پی) ۲۲۵

حزب کمونیست آلمان (ک. پ. د) ۶۷۴

حزب کمونیست اتحاد شوروی (س پی اس یو) ۵۸، ۶۰، ۳۸۷

حزب کمونیست ایتالیا (پی سی آی) ۱۱۱، ۱۱۶، ۵۹۱-۲

۶۰۴، ۷۱۳

حزب کمونیست فرانسه (بی سی اف) ۴۱۳، ۵۹۲-۳، ۶۷۰، ۷۱۳

حزب کمونیست لهستان ۱۱۳

حزب کمونیست یونان ۲۱۴

حلقه‌ی وین ۱۰-۲۰۹

پ

پاره‌تو، ویلفردو ۱۸، ۱۷۱، ۷۵۸، ۷۸۸

پانه کوک، آنتوان ۱۹۵

پاولوف، آی. پی. ۳۷۹-۸۱، ۳۹۵

پاهاسکار، روی ۵۱۳، ۵۴۶

پرا براژنسکی، یوگنی آلکسی یهویچ ۱۰۵، ۱۸۰-۱، ۱۹۵-۷

۴۹۴، ۶۷۰، ۷۰۷، ۷۰۹

پرلو ۷۵۶

برودون، پی. بر - ژوزف ۲۶، ۳۰، ۱۰۶، ۱۴۷-۸، ۲۰۴-۵

۳۰۶، ۳۱۷، ۶۰۵

پلخانوف، گئورگی والتینوویچ ۳۸، ۷۶، ۱۰۸، ۱۳۳، ۱۴۳

۱۷۴، ۱۷۶، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۵۳، ۲۶۱، ۳۶۱، ۳۹۸، ۴۰۳

۴۷۳، ۵۱۸، ۵۷۹، ۶۲۲، ۶۲۵، ۶۳۴، ۶۳۷، ۶۴۲، ۶۶۹-۷۱

۶۸۳، ۶۸۵، ۷۰۱، ۷۲۹، ۷۹۰، ۷۹۲

پلوتیه، فرنان ۴۴۶

پوپر، کارل ۲۱۸-۹، ۴۷۹، ۷۲۶

پورشنف، بوریس ۱۹

پوکروفسکی ۲۲۰

پولاک، فریدریش

پولاتزاس، نیکوس ۹۱، ۱۷۷، ۱۸۲، ۲۱۴، ۲۵۵، ۳۳۵

۴۰۸، ۴۳۲، ۴۹۸، ۵۰۲-۳، ۵۰۶، ۵۲۲، ۵۶۳، ۷۲۵، ۷۵۳

۷۸۸

پیاز، ژان ۴۱۱-۳، ۶۰۷، ۷۸۶

پیگو، ای. سی. ۸۴

ت

تاچر، رومیل ۳۶۹

تاریخ و آگاهی طبقاتی ۴۸۶، ۶۷۴-۶

تالمان، ارنست ۴۵۱

تامسن، دوروتی ۸۹، ۲۷۹، ۴۷۷، ۵۳۲-۳، ۷۱۲، ۷۲۱

۷۷۴، ۷۳۷-۹

تروتسکی، لنون ۶۰، ۱۲۳-۷، ۱۹۵، ۲۲۵، ۲۳۰، ۳۰۳-۴

خ

خاستگاه خانواده، مالکیت خصوصی و دولت ۲۹۶، ۲۶۱، ۲۹۶
۳۲۵، ۳۱۳
خروشچف، نیکیتا ۵۸، ۳۱۴، ۳۴۱، ۵۵۱، ۶۱۷، ۶۷۲، ۷۰۶

د

داب، موريس ۱۰۵، ۱۷۱، ۱۷۳، ۳۲۲، ۳۹۲، ۴۲۵، ۵۰۲، ۷۳۷-۸، ۶۸۶، ۶۵۷، ۵۹۲-۳
دات، آر. پالم ۳۶۶
دالامبر، ژان لو رون ۱۹۸
دانيلسون، نيكالای ۲۰۷
دایموند، استنلی ۱۰، ۲۰-۱۱۹، ۲۷۴، ۲۷۶
دبارین، ای. ام. ۴۸۷، ۵۵۳، ۶۷۷
دبره، رژی ۳۱۴
دبز، یوجین ۳۳۲
دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۲۰۰، ۲۰۱-۲، ۲۵۱، ۳۲۷، ۳۷۸، ۴۸۴-۶
دفترهای زندان ۳۲۸

دلئون، دانیل ۳۲۹

دللاولپه، جی. ۳۵۰، ۳۵۲، ۴۷۷-۹، ۵۱۷، ۵۳۷، ۶۲۴، ۶۲۶

دورکم، امیل ۲۵۳، ۳۶۳

دورینگ، کارل اویگن ۴۷، ۲۱۹، ۷۳۵

دولابلاس، پی‌یر سیمون، مارکی ۷۴

دولت و انقلاب ۱۸۰، ۱۸۷، ۲۷۸، ۳۳۵-۷، ۳۴۰، ۳۵۹

۴۴۸، ۴۸۰، ۵۷۷، ۵۸۱، ۶۰۸، ۶۵۹

دویچر، آیزاک ۱۲۷

دیالکتیک طبیعت ۳۵۵، ۶۷۶

دیتسگن، یوزف ۱۹۵، ۳۵۹-۶۰، ۳۸۵، ۴۷۷

دیلتای، ویلهلم ۶۷۶

دیمتیریف، گئورگی ۱۱۲، ۶۱۹

ر

رابینسن، جون وایولت ۳۷۲-۳، ۶۲۴

راتسل، فریدریش ۲۸۱

رادکلیف براون، آلفرد ۱۱۸

راسدالسکی، آر ۴۱، ۳۹۲

رافائل، ماکس ۷۴۰، ۷۹۱-۲، ۷۹۲

راکفسکی، مارک ۶۶۷

رانکه، لئوپولد فون ۲۱۹

رایت، اریک آلین ۱۱۳، ۵۰۷، ۵۱۲، ۷۷۵

رایش، ویلهلم ۲-۳۸۱

رکلیو، ایلزا ۲۸۴

رنر، کارل، ۳۷۸

روبل، مکسیمیلین ۳۷، ۷۲۷

روبین، آی. آی. ۴۱، ۴۳، ۸۵، ۱۴۲-۳، ۳۹۲، ۴۸۶

روندسون، ماکسیم ۶۷

رودی، جورج ۸۴۴، ۸۴۶

روساس، پل ۵۶۴

روستو، دابلو، دابلو. ۴۲۹

روسو، ژان - ژاک ۱۱۸، ۱۸۸، ۲۷۵

رومر، جان ۶۲، ۱۶۳، ۶۵۰-۲

روورزی، کلود - هانری دو ۴۵۵

روی، رام مؤهن ۳۳۶، ۳۸۵، ۶۷۷

ریتر، کارل ۲-۳۲۱

ریسورجیمنتو ایتالیا ۲۲۱، ۶۴۷، ۷۷۸

ریکاردو، دیوید ۴۳، ۴۸، ۸۴، ۳۷۳، ۳۹۰-۲

ز

زومبارت، ورنر ۷۳۰

زیمل، جورج ۴۸۶

زینوویف ۵۷، ۵۹، ۷۱، ۵۷۶، ۶۱۹

ژ

ژرژ، پی‌یر ۲۸۳

ژورس، ژان ۱۰۸، ۳۰۲، ۴۰۴، ۶۷۲

س

سارتر، ژان پل ۳۹، ۷۶، ۱۹۱، ۲۳۱، ۳۸۲، ۴۰۹-۱۰، ۴۷۷

۵۱۶، ۵۳۷، ۵۷۳، ۶۲۴، ۶۲۶، ۶۷۴، ۷۲۶، ۷۶۶

ساکس، سی. ۳۲۲

سانکریت یایانا، راهول ۳۶۷

ساویل، جان ۷۴۵

سرافا، پی‌یرو ۳۲۲، ۳۷۳، ۴۱۰، ۵۸۷، ۶۵۰، ۶۸۶، ۷۲۳-۴

سقراط ۳۵۵

سن سیمون، کنت دو ۴۴۸، ۴۵۱-۲

سو، لوژن ۲۴، ۳۸، ۴۰-۱، ۹۲، ۲۹۱، ۳۴۱، ۶۲۷، ۷۱۲، ۷۷۸

ك

كانوتسكى، كارل ۱۲۴، ۲۱۶، ۲۵۳، ۳۰۲، ۳۶۲، ۴۰۶، ۴۴۵، ۷۶۱
 كابرال، اميليكار ۶۷۱-۲، ۷۲۹
 كانس، ديويڊ ۳۲۱، ۳۲۳، ۴۴۲، ۴۴۴
 كار، نى. ايچ ۲۲۰
 كاريو، سانتياگو ۵۹۳
 كازانوا، جى. ۶۶۱
 كافكا، فرانز ۳۹
 كالتسكى، ميخال ۳۷۳، ۵۶۶-۷، ۵۶۷، ۵۸۹
 كالوز، جى. واى. ۱۹۱
 كالون ۷۱۷
 كامنف، لف ۵۹، ۷۱
 كامنكا، يوجين ۱۰، ۳۷، ۴۵۳-۴، ۵۵۷
 كان، آى ۲۲۱-۲، ۶۹۰، ۷۲۹
 كانالى، جيمز ۱۵۴، ۱۵۷، ۷۵۷
 كانت، ايمانوتل ۱۹۸-۹
 كانگرگا، ميلان ۴۸۷
 كاؤر، كنت كاميلودى ۱۲۴
 كتاب مقدس (عهد قديم) ۹۴، ۱۴۴
 كراپوتكين، پي.يوتز ۲۸۹، ۵۷، ۳۱۹
 كُرش، كارل ۳۳، ۱۳۱، ۱۶۸، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۱۸-۹، ۲۵۱-۲، ۲۵۴، ۲۵۷، ۳۱۲، ۳۲۰، ۳۷۳، ۴۷۸-۸۰، ۴۸۶-۷، ۵۲۲-۳، ۵۴۳، ۵۴۹، ۵۷۶-۷، ۶۱۹، ۶۶۶، ۶۸۰-۱، ۶۸۴، ۶۹۳، ۷۹۳
 كروبر، آلفرد ۲۷۴
 كروچه، بندتو ۲۰۲، ۳۲۹، ۶۷۶
 كرون، جى ۱۳۸، ۶۶۶، ۶۶۸
 كريستوا، جوليا ۴۰۳
 كلزن، هانس ۱۵، ۶۵۴
 كلودين، فرناندو ۱۲۴
 كندراتيف، ان. دى. ۷۴۲-۴، ۸۴۶
 كنفدراسيون عمومى كار (س ژ ت) (فرانسه) ۴۴۶
 كوئن، آرتور ۶۲۷
 كوئن، جى. اى. ۷-۴، ۶۵۶-۷، ۷۷۳-۴
 كوئينى، ريچارد ۲۸۰-۱، ۲۸۵
 كوداى، زولتان ۶۱۸-۹
 كورنى، جى ۴۵۹، ۴۶۱، ۶۶۵
 كوسامبى، دى. دى. ۳۶۳

سورل، ژرژ ۲۵۳، ۳۲۹، ۴۴۲-۴، ۵۹۶، ۶۷۶
 سون ياتسن ۲۹۰
 سويزى، پل ۱۰۴-۵، ۳۳۵، ۳۹۲، ۴۳۱-۲، ۵۰۸، ۷۷۲

ش

شاخت، ريچارد ۱۸۹
 شارما، آر. اس. ۶۶۶
 شاو، ويليام ۱۰
 شلينگ، فريدرش ۱۹۹
 شومپتر، جى. اى. ۵۰۵
 شيخ، انور ۴۱
 شيلر، هربرت ۳۷، ۳۵۷، ۵۳۹

ف

فاستر، جان ۷۸۷
 فاين، بن ۱۰۶، ۴۳۲، ۵۶۳
 فدراسيون جهانى اتحاديه‌هاى كارگرى ۳۲
 فرانك، آندره گوندر ۱-۲۴۰
 فرانك، اس. ال. ۱۰۵
 فرای ليگرات، اف ۳۸
 فروم، اريش ۱۹۱-۲، ۳۲۸، ۳۸۱-۲، ۴۷۷، ۵۲۸، ۷۱۵
 فرويد، زيگموند ۷۴، ۱-۳۸۰
 فريد، مورتن ۲۷۴، ۲۷۶
 فريدرش، كارل ۱۲۹، ۲۳۸-۹، ۲۸۱، ۳۱۴، ۳۱۷، ۵۲۸، ۷۲۲، ۷۹۰
 فريدمن، جورج ۱۴۱، ۲۱۵
 فريره، پائولو ۲۶، ۹۳، ۹۵
 فريش، وى ۳۹
 فرينا، ال ۳۹
 فور، لوسين ۲۲۱، ۷۱۳
 فورتادو، سلسو ۲۴۰
 فورد، جان ۴۵۸
 فوريه، فرانسوا - شارل ۳۱۷، ۴۴۸، ۴۵۱-۲
 فويرباخ، لودويگ ۱۸۹، ۲۰۰-۱، ۳۶۰، ۷۸۶
 فهر، فرنه ۶۶۱، ۶۷۳
 فيتچ، رابرت ۴۴۲
 فيرث، ريموند ۱۱۸، ۱۲۱
 فيشته، جى. جى. ۱۹۹

گلوکسمان، ای ۲۵، ۴۹۵، ۴۹۷، ۶۰۲، ۶۰۴، ۷۸۷، ۷۹۰	کوستا، جی ۶۶۵
گوارا، چه ۶۴۵	کوسیک، کی ۲۰۳، ۴۸۷، ۵۱۶
گوته، یوهان ولفگانگ فون ۱۷۸، ۶۱۳، ۷۴۳	کوسینن، او ۸۰۷
گودار، ژان - لوک ۳۹۸، ۴۵۸	کوشیمورا، اس. ۸۸، ۹۱
گودلیه، موریس ۴۰۸، ۴۹۵	کولاکوفسکی، لشک ۳۷۱، ۳۸۷، ۶۷۱
گورباچف، ام. اس. ۱۱۴، ۱۷۳، ۲۲۷، ۲۲۹، ۳۰۸، ۴۵۴	کولتی، لوچو ۴۶، ۵۱۷
۶۶۸، ۷۰۵	کولونتای، الکساندر ۵۵۰، ۵۹۳-۴
گوردون، آر ۱۶۲، ۷۳۶، ۷۵۶	کون، بلا ۶۱۹
گورکی، ماکسیم ۳۸۶-۷، ۶۱۳	کونتس، سیدنی ایچ. ۴۱، ۲۸۶، ۲۸۸
گوروسکی، کنت ۹۵	کونراد، جورج ۲۵۲، ۲۵۶، ۵۰۲
گووها، ای ۶۷۵	کی، جی ۴۸۷، ۷۰۷، ۷۰۹
گیزو، فرانسوا ۲۱۹	کیخانو، آنیوال ۳-۶۶۱
گینتیس، ایچ ۲۶، ۶۵۹	کیرشهایمر، فرانسیس دی ۲۸۰
	کیرکه‌گور، سورن ۶۱۸
	کیرنن، وی ۷۴۴، ۷۴۶-۷
	کیوموجو ۳۶۵
ل	گ
لئونتیف، ای. ان. ۳۸۲	گابل، جی ۴۸۷، ۶۷۷
لا، جان ۵۸۷	گادوین، ویلیام ۲۶
لابریولا، آنتونیو ۲۰۲، ۲۵۳	گارودی، روزنه ۷۰۲
لاسال، فردینانت ۳۰، ۳۹، ۱۰۶، ۱۱۵، ۴-۶۰۳، ۶۴۳، ۶۴۶	گاندی، ام. کی. ۳۸۵
۷۰۷	گانز، ادوارد ۷۸۳
لافارگ، پل ۶۱۱، ۶۹۰، ۷۵۵	گرامشی، آنتونیو ۵-۱۲۴، ۲۰۲، ۲۳۷، ۲۵۴، ۲۵۶، ۹-۳۲۸
لاک، جان ۱۹۹	۳۳۷، ۳۴۱، ۳۷۱، ۴۰۹، ۴۸۳، ۵۰۱-۲، ۵۱۶-۷، ۶۵۹
لاکلو، ئی ۱۰۷، ۲۴۳، ۶۶۳	۶۷۴، ۷-۶۷۵
لانگه، اسکار ریزارد ۱۷۱، ۴-۴۵۳، ۶۰۵-۶، ۶۵۹، ۶۹۰	گرتسن، ۸۴۱
لبویتس، مایکل ۶۵۸	گرلند، آرکادی ۱۵۴، ۱۵۷
لرو، پی‌یر ۴۵۲	گروتیوس، هوگو ۱۸۸
لف، جی. ۲۸، ۷۲۷، ۸۳۷	گروسمن، هنریک ۵۱۰
لکان، ژاک ۳۸۲	گرونبرگ، کارل ۴-۲۵۳، ۵۹۹
لنین ۵۷، ۶۰، ۸۰، ۱۰۵، ۱۲۳-۵، ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۰۸، ۲۵۶	گروندریسه ۴۵، ۱۴۰، ۱۶۷، ۲۰۱، ۲۱۵، ۲۴۴، ۳۰۰
۲۸۷، ۲۹۹، ۳۰۲-۳، ۳۱۵، ۳۳۵-۷، ۳۴۰، ۳۶۲، ۳۷۹	۳۷۱-۲، ۴۸۴-۵، ۶۲۳، ۶۹۰، ۷۰۱، ۷۶۰
۳۸۱، ۳۸۵، ۴۰۵-۶، ۴۴۸، ۵۰۴، ۵۱۰، ۵۵۶، ۵۷۹، ۶۶۹	گروه‌رهایی‌کار ۵۷۹
۲-۶۷۱، ۷۰۲، ۷۶۱	گلبریت، جی. کی. ۴۳۴، ۴۶۸
لوریا، ای. آر. ۳۸۰	گلدمن، لوسین ۲۵۵، ۳۹۸، ۴۰۸، ۴۷۴، ۴۸۷، ۵۳۱
لوکچ، گنورگی / جورج ۲۰۲، ۲۵۴-۶، ۳۰۹-۱۰، ۳۷۱	۱-۲، ۶۰۱، ۶۱۳، ۶۷۴، ۷۷۴، ۷۹۲
۴۰۹، ۴۸۴-۷، ۵۰۴، ۵۱۶، ۵۷۱-۳، ۶۷۴-۸، ۷۷۴	گلزلمان، گریگوری ۲۲۱، ۷۰۲
لوکزامبورگ، رزا ۳۱، ۷۹، ۳۱۵، ۳۸۷، ۴۴۵-۷، ۵۰۴، ۵۱۰	
۵۷۵-۸، ۷۶۱	
لوناچارسکی، آناتولی ۶۷۰	

مندل، ارنست ۱۶۰، ۱۸۳، ۳۳۲-۵، ۶۵۴، ۶۷۹، ۷۵۵-۶

مورتون، لزلی ۵۹۱

مورگان، آی. ایچ، ۳۱۲

مورگان، لوئیس هنری ۱۱۷، ۱۴۳، ۲۷۳، ۳۱۱، ۴۵۸۳-۴، ۷۰۱

موری، آر ۶۹۹-۷۰۰

موریس، جان ۱۶۷، ۷۴۵

موریس، دزموند ۴۱۶

موریس، ویلیام ۵۳۹، ۷۴۷، ۷۴۹-۵۰

موریشیما، ام. ۸۸، ۹۱، ۶۵۶، ۷۳۰، ۷۳۵

موسکا، کاتانتانو ۷۵۸

موله‌شوت، یاکوب ۵۵۲

مونتسکیو، بارون ۸۲، ۲۶۳، ۷۰۹

میخایلوفسکی، ان. کی. ۷۶، ۲۰۸، ۵۸۵

میسن، تیم ۵۲۸

میشل، جولیت ۲۳۶، ۸۳۲-۳

میک، رونالد ۸۵، ۲۸۶، ۲۸۸، ۵۴۰-۱

میکلس، روبرتو ۲۵۴، ۲۹۳، ۴۴۵

میل، جی. اس. ۷۱

میل، جیمز ۲۶۰

میلر جان ۸۲

میلران، الکساندر ۱۰۹

میلز، سی. رایت ۵۰۲

میلی‌بند، رالف ۲۱۴، ۳۷۴-۵، ۴۰۹، ۵۰۲-۳، ۵۰۳

مینز، ریچارد

می‌یاسو، کلود ۱۱۸-۹، ۱۴۲-۳، ۱۶۷

ن

ناپلئون سوم ← بناپارت، لویی ناپلئون

نام‌بودی‌ری‌پاد، ئی. ام. اس. ۳۶۷-۸

نون، خوسه ۶۶۱

نویرات، اوتو ۲۱۰

نویمان، فرانتس ۲۳۹، ۲۵۵، ۵۲۷-۸، ۷۲۲، ۸۴۹

نهر، لعل جواهر ۹، ۲۹۱، ۳۶۸

نیوتن، آیزاک ۸۲

و

واریتوفسکی، مارکس دابلو ۵۵۴

وارگا، یوجین ۶۵، ۲۳۶، ۳۱۲-۳، ۶۱۲، ۶۵۷، ۶۸۷

لوونتال، لئو ۷۱۵

لوی استروس، کلود ۴۰۷-۸

لوین، ای. ۷۷۵

لیکنشت، کارل ۳۰۲

لیکنشت، ویلهلم ۶۰۴

لیپیتس ۵۳۳

لیپینسکی ۶۶۵

لیسنگو، ۵۱۷، ۶۱۷، ۶۷۱

لیفشیتز، میخائیل ۳۷

لیکاک، الینور ۴-۵۸۳

لیوتار، جی. اف ۷۰۷

م

ماتوتسه - تونگ ۱۴۹، ۲۵۰، ۶۱۹، ۶۸۱

ماتسینی، جوزپه ۱۲۴

ماخ، ارنست ۶۲۵، ۷۵۴

مادزلوسکی، کی ۳۹۵

مار، این. وای ۳۹۹

مارتوف، وای. او. (تسدربوم) ۱۰۹، ۱۴۹، ۶۳۶-۷، ۷۲۸-۹

مارتینوف، الکساندر ۶۴۳

مارشال، آلفرد ۴-۸۳

مارکوزه، هربرت ۲۰۲، ۳۸۱، ۵۱۶، ۶۷۱، ۶۷۶-۷، ۶۸۷

مارکوس، جی. ۱۳۱، ۶۶۶-۷

ماریاتگی، جی. سی. ۶۶۰، ۶۶۳

ماریتن، ژاک ۲۲۱

ماشری، پی‌یر ۴۰۳

ماکیاولی، نیکولو ۴۱۶، ۶۰۳، ۷۸۸

مالتوس، تامس ۸۱، ۲۸۵، ۴۹۸، ۵۱۸، ۵۸۸

ماله، سرژ ۵۰۴، ۵۰۶، ۷۲۵

مالینوفسکی، برانیسلاو ۱۱۸

مانهایم، کارل ۵۷۹-۸۰، ۶۱۸-۹، ۷۳۲، ۷۳۵

مدودف، ژورس و روی ۶۷۲

مرینگ، فرانتس ۲۵۳

مکتب آنال ۲۲۱، ۶۹۳، ۷۲۰-۱، ۷۴۷

مکتب فرانکفورت ۲۰۳، ۲۱۰، ۲۵۴، ۳۸۱، ۴۰۹، ۵۰۲

۵۰۴، ۵۱۶، ۶۷۴، ۶۷۷

مکیندر، سرهالفورد ۲۸۱

ملوتی، امبرتو ۷۰۲

- وارن، وارن ۶۵، ۱۰۱، ۲۴۲، ۷۶۴
 واگنر، آدولف ۴۲، ۷۲۳
 وایت، لزلی ۵۸۴
 وایدا، ام ۶۶۶، ۶۶۸-۹
 وبر، ماکس ۶۶، ۱۰۲، ۱۸۰، ۲۵۳-۴، ۲۶۲، ۴۸۶، ۵۰۶، ۵۶۴، ۵۹۳، ۶۱۲، ۶۶۱، ۶۸۷، ۷۱۶، ۷۲۴، ۷۲۶، ۷۵۲-۳، ۷۵۸-۷۷۷
 وبلن، تورستین بوند ۲-۷۷۱
 ورتوف، دیکا (دی. ای. کافمن) ۴۶۴
 وزلوفسکی ۵۰۶
 وضع طبقه‌ی کارگر در انگلستان ۱۲۹، ۷۸۰-۱
 ولدون، فی ۱۹۷
 ولرستاین، ایمنوئل ۱۰۵
 ولسکوف، ئی. سی. ۲۶۵
 ولمر، آلبرشت ۷۵، ۲۱۰، ۴۹۹، ۵۸۳، ۷۱۵
 ونتوری، اف. ۲۰۷
 وود، آلن ۶۵۰، ۶۵۲
 وولوشینف، وی. ان. (نام مستعار ام. باختین) ۳۹، ۳۹۹
 وونت، ویلهلم ۳۷۹
 ویتفوجل کارل ای. ۳-۲۶۲، ۲۶۳
 ویتگنشتاین، لودویک ۳۹۷، ۵۴۶
 ویسکونت، لوکینو ۴۶۲
 ویک‌فیلد، گیبون ۹۷
 ویکو، جامباتیستا ۲-۷۵۱
 ویگوتسکی، ال. اس. ۳۸۰
 ویلت، جان ۱۶۹، ۸۰۱-۷۹۹
 ویلنگا، بی ۹-۳۶۸
 ویلیامز، ریموند ۴-۷۷۳
 وینستنلی، جرارد ۴۴۸
- هابرماس، ۷۷۷
 هابز، تامس ۱۸۸، ۴۱۱، ۵۱۸
 هابسباوم، اریک ۱۹، ۷۳، ۱۱۸، ۱۴۶، ۲۱۵، ۲۶۴، ۵۸۵، ۷۳۷-۸
 هاچسن، جی ۸۱، ۶۹۹
- هارکنس، مارگارت ۳۹، ۴۰۱
 هارنکر، مارتا ۶۵۹
 هایدگر، مارتین ۴۸۷
 هاینه، هاینریش ۳۸
 هجدیوش، اوندراش ۶۹۰
 هر تسن / گرتسن، الکساندر ۲۰۷، ۵۷۸
 هریس، لارنس ۴۳۲، ۵۶۳
 هریش، دابلیو ۶۶۵
 هس، موزس ۱۲۸، ۱۸۹، ۲۰۰، ۷۸۶، ۷۹۵-۷
 هسن، بوریس ۵۱۹
 هکل، ارنست ۴۷۳
 هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش ۲۳، ۳۳، ۱۲۸-۳۱، ۱۸۷-۹۱، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۲۰، ۲۷۶-۷، ۳۳۷، ۳۴۷-۵۵، ۳۶۰، ۴۰۲، ۴۷۳، ۴۸۴، ۵۳۷، ۵۴۵، ۵۶۹-۷۲، ۶۰۰-۴، ۶۱۲-۴، ۶۲۵، ۶۳۹، ۶۶۲، ۶۷۶، ۶۸۵، ۷۱۰، ۷۱۶، ۷۳۲، ۷۴۴، ۷۶۵، ۷۸۲-۶، ۷۹۵
 هگلیان جوان ۶-۷۸۵
 هلر، آگنش ۴۷۷، ۵۸۲، ۶۵۹، ۶۶۱
 هلوسیوس، کلود ۳۴
 هوتارت، اف.، ولمرسینیه، جی. ۳۶۵
 هورکهایمر، ماکس ۲-۳۸۱، ۵۱۶، ۷۹۳
 هوفمان، ئی. تی. ای. ۳۹
 هوگارت، ریچارد ۵۳۲
 هومبولت، الکساندر فون ۲-۲۸۱، ۳۹۴
 هیپولیت، ژان ۶۷۶
 هیل، کریستوفر ۷۳، ۷۱۹، ۷۴۴-۶
 هیلتون، آر. ایچ. ۱۰۵، ۵۰۲
 هیلفردینگ، ردولف ۴۱، ۲۳۶، ۳۹۲، ۴۴۵، ۴۴۷، ۵۱۰-۱۱، ۵۱۷، ۶۴۷-۸، ۷۲۳
 هیمل ویت، سوزان ۱۴۲
 هیواهل سن ویکتور ۱۹۸
 هیوم، دیوید ۳۹۰
- یوگیش، لئو

Tom Bottommore

Laurence Harris, V.G. Kiernan and Ralph Miliband

**A Dictionary of
Marxist Thought**

Translated Into Persian

By:

Akbar Masoumbeigi

Bâztâb-Negâr Publishing House

Tehran 2009

Baztabnegar@hotmail.com

ISBN 987-964-8223-44-6

A DICTIONARY OF MARXIST THOUGHT

Edited by: TOM BTTOMORE, V. G. KIERNAN, RALPH MILIBAND

Translated into Persian by: AKBAR MASOUMBEIGI

ISBN: 978-964-8223-44-8

کتابخانه کوچک سوسیالیسم